-داری گریه می کنی لیلی؟!..

-نه..

-اما صدات....

سکوت کردم..لبم رو گزیدم و پلکامو روی هم گذاشتم..

صورتم خیس بود..با تک سرفه ای صدامو صاف کردم..

-باید برم هستی..

-دلم واسه ات تنگ شده..

-خب بیا اینجا..منم می خوام ببینمت..

-نمیشه..طلبکارای بابا هر روز پشت درن..نمیذاره پامو بیرون بذارم..

از شنیدن صدای بغضش حالم داغون تر از قبل شد..

یه دفعه انگار که از چیزی ترسیده باشه تند گفت: الان قطع می کنم لیلی، ولی باز بهت زنگ می زنم کلی حرف باهات دارم..

و قبل از خداحافظی قطع کرد..

حدس زدم که باز سر و کله ی باباش پیدا شده..یه مرد متعصب و بی منطق..

با ناراحتی گوشیمو پایین آوردم و با حرص پرتش کردم..افتاد رو تشکم که با فاصله ی کمی از من، زیر پنجره پهن بود..

جلوی بخاری چمباتمه زدم..

دستای یخ زده ام رو جلو بردم و تقریبا به بدنه ی بخاری چسبوندم! گرم نمی شدم..

بدنم مثل بید می لرزید..

جوری که صدای به هم خوردن دندونام رو به وضوح می شنیدم..

خدایا چرا هیچ گرمایی حس نمی کنم؟!..

دستمو رو بدنه ی فلزی و داغ بخاری تکون می دادم..اما اون داغی رو حس نمی کردم..

زانوهامو تو شکمم جمع تر کردم..چشمامو بستم و لبامو محکم تر روی هم فشار دادم..

دستام مشت شدن..دندونامو رو هم ساییدم و چشمامو باز کردم..

حرف های آخر دکتر بارها و بارها چون پژواکی نحس و کشنده توی سرم تکرار می شد..

«انقدر خونسرد نباشید خانم..مادرتون زیاد وقت نداره کمی عجله کنید..»

نگاهمو دور تا دور اون اتاق تاریک و نمور چرخوندم..

در اثر تابش کم جون شعله های بخاری کمی فضای اطراف روشن شده بود..

نگاهم روی تختی که گوشه ی اتاق بود ثابت موند..

به اون موجود نحیف و بیماری نگاه می کردم که تو این دنیا همه چیزم بود..

اون دکتر عوضی چطور می تونست بهم بگه خونسرد؟! در صورتی که من..حتی....

لب پایینم رو گزیدم که مبادا صدای هق هقم به گوش مادرم برسه..

می دونستم نگرانمه..به زورِ قرص و دارو خوابیده بود..

سرمو روی زانوهام گذاشتم..تنم دیگه اون سرمای اولیه رو حس نمی کرد..

می دونستم باز فشارم افتاده..

اهمیتی ندادم و چشمامو بستم..قطرات ریز و درشت اشک یکی یکی از چشمام می چکیدن و زانوهامو خیس می کردن..

اونقدر گریه کردم و تو دلم زار زدم که نفهمیدم کی خواب سخاوتمندانه به روم آغوشش رو باز کرد..

و باز هم من رو ناعادلانه به کابوس های مبهم هر شبم دعوت کرد..

****

با شنیدن صدای سرفه های بلند مامان، وحشت زده چشمامو باز کردم..سرمو از روی پاهام بلند کردم و شتابزده خودمو بهش رسوندم..

یا فاطمه ی زهرا..به زور نفس می کشید..

از خس خس سینه ش تنم یخ بست..

نکنه حالش بد شه خدایا..

امشب که ثریا خانم نیست دست تنها چکار کنم؟..چطوری

برسونمش بیمارستان؟!..

خدایا به دادم برس..

لیوان آب رو از روی میز کنار تختش برداشتم و دستمو زیر سرش بردم..

لیوان رو کج کردم..

آب رو جرعه جرعه از بین لب های لرزان و کبود مامان، توی دهانش ریختم..

ملتمسانه با ترسی که همه ی وجودم رو گرفته بود صداش زدم..

-مامانم..الهی قربونت برم..لیلی فدات شه..آروم باش..آروم..آروم..

لیوان رو کنار بردم..خدا رو شکر با خوردن آب سرفه هاش کمتر شد..

قوطی داروهاشو از روی میز برداشتم و مثل همیشه قبل از اینکه درشو باز کنم تکونش دادم..قلبم از ترس فرو ریخت..قوطی خالی بود!..

لبمو گزیدم که مبادا هق بزنم و اشکام روانه ی صورت یخ زده ام بشن..

نفس عمیق کشیدم و دور از چشم مامان قوطی رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم که پایین تخت بود..

با صدایی مرتعش از وهم رو صورتش خم شدم و گفتم:

مامانم..بهتری؟!

آروم سرشو تکون داد..نا نداشت لای پلکاش رو باز کنه..

سپیده زده بود و نور کمی از پنجره به داخل اتاق می تابید..

صداشو شنیدم..لباش می لرزید و صورتش از عرق خیس بود..

گوشمو به لباش نزدیک کردم تا بهتر صداشو بشنوم..

_ نــ.نگران نباش..من..خوبم..برو..برو بخواب مادر..

چشماش بسته بود..توجهی نکردم و اونقدر کنار تختش موندم تا ریتم نفساش آروم شد..به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم..

دستش رو قفسه ی سینه ش مشت شده بود..باید قرصاشو می خورد تا کمتر درد بکشه..باید می رفتم داروخونه ولی....

با کدوم پول؟!..

همه ی پس اندازی که از کار تو بوتیک برام مونده بود رو تو این مدت خرج خونه و داروهای مامان کرده بودم..حالا باید چکار کنم؟!..

مامان انگار خوابیده بود ولی من واسه ذره ای هوای آزاد که بتونم توش نفس بکشم و فریاد کنم دردای این دل واموندمو، بال بال می زدم..

از بس لبمو گاز گرفته بودم که به گز گز افتاده بود..

یه مانتوی مشکی و شال طوسی از تو کمد برداشتم و سرسری پوشیدم..

برای بستن دکمه های مانتو دستام می لرزید..

گلوم خشک بود..اهمیتی ندادم..

کیفمو از پایین تخت برداشتم و با دو قدم بلند از اتاق زدم بیرون..

دسته ی کیف رو تو مشتم فشردم..

انگار که هر چی حس بد تو دنیا بود به یکباره توی دلم جمع شد..

پام که به کوچه رسید نگاه بارونی و سردمو به آسمون دوختم و پشتمو به دیوار یخ زده ی خونه تکیه دادم..

خدایا خودت بگو..بگو چکار کنم؟..یه راهی جلوی پام بذار..

حاضرم از گرسنگی و تشنگی بمیرم اما پول داروهای مامان به هر طریقی جور بشه..

نگاهمو گله مندانه از آسمون گرفتم..

خدا هم باهام قهر کرده بود..دیگه حرف دلمو نمی شنوه..مگه نمیگن کسِ بی کسون فقط خداست؟!..

پس کجایی که تنها کسم داره جلوی چشمام آب میشه؟!..چرا حس می کنم دستام بسته ست؟!

سرمو زیر انداختم..

_به به..لیلی خانم....

من که تا اون موقع تو خودم بودم ، از صدای شروین یکه ای خوردم و وحشت زده سرمو بلند کردم..

_کم پیدایی..به فکر این دل ما هم باش خانم خانما!

نگاهی از سر نفرت بهش انداختم و راه افتادم..

این موقع از صبح اینجا چه غلطی می کرد؟!..

مثل یویو پشت سرم راه افتاد..

_چیه دیگه ما رو تحویل نمی گیری؟..اون موقع که اومده بودی التماس می کردی تا.....

بی هوا برگشتم سمتش که درجا ایستاد و با تعجب نگاهم کرد..

خودم که دنبال فرصت بودم پاچه ی یکی رو بگیرم، اینم بهونه شو داده بود دستم..

هرچند از اینکه تنها گیرم آورده بود می ترسیدم..

در حالی که تو دلم ترس و نفرت رو با هم احساس می کردم انگشتمو جلوی صورتش گرفتم و تهدید کنان نگاهش کردم..

- ببند اون دهن نحستو آشغال تا رسوای عالم و آدمت نکردم..برو رد کارت عوضی..

انگار که با این حرفم آتیشش زده باشم از روی مانتو مچ دستمو گرفت و تقریبا چسبوندم سینه ی دیوار..

کارش به قدری ناگهانی بود که شکه شدم..

با صورتی برافروخته زیر لب جوری که صداش تو کوچه بلند نشه غرید: خفه شو بینم..فکر کردی کی هستی؟..چند روز تحویلت گرفتم هوا ورت داشته فکر کردی واقعا دلبری هستی واسه خودت ؟!برو خداتو شکر کن که من هستم وگرنه جز من کسی حتی تف تو روت میندازه؟!..

بغضم گرفته بود..بی همه چیز قصد داشت با این حرفاش غرورمو خرد کنه تا نتونم از پسش بر بیام..

در کمال وقاحت خودشو بهم نزدیک کرد و در حالی که هوس از تو چشمای نحسش شعله می کشید، دستمو تو همون حالت نوازش کرد و گفت: از همه ی دردسرات خبر دارم..می دونم گیره پولی..اما خب.....

دستشو به سمت انگشتام سوق داد و با خیالی آسوده از اینکه این موقع از صبح کسی از این کوچه ی بن بست رد نمیشه زمزمه هاشو ادامه داد: تا من هستم چرا لنگ بمونی عزیزم؟!خودم دربست

نوکرتم هستم..

من که تا اون موقع مثل گنجشکی که تو اون سرمای استخون سوز زمستون وسط کوچه ای که از برف پوشیده شده ، خودشو تو چنگال گربه ای گرسنه اسیر می بینه، می لرزیدم و از ترس زبونم بند اومده بود با جمله ی آخرش به خودم اومدم و با همه ی توانم هولش دادم عقب و با صدای خفه و لرزون و چشمایی که ندیده هم می دونستم سرخ و مملو از اشکه تو صورتش با صدای زیری داد زدم: برو گمشو کثافت..تو فکر کردی من کی ام بی شرف؟!..خودتو چی فرض کردی؟!..غلط کردم بهت رو زدم..فکر کردم آدمی..کاش قلم پام می شکست ولی واسه کار پیش توی رذل نمی اومدم..

سینه به سینه ام ایستاد و تو صورتم توپید: فقط یه شبو با من بگذرون ببین فرداش چجوری دسته دسته اسکناس می ریزم زیر پاهات..اینجوری خرج داروهای مادرتو که هیچ خرج خودتم راحت در میاری دختر یه کم عاقل باش!..

سراپا خشم بودم..دستامو تخت سینه اش زدم و باقی مونده ی

انرژیمو تو پاهام جمع کردم و دویدم سمت خونه..

پشت سرم با قدمای بلند می اومد اما تا بخواد بهم برسه کلید انداختم تو قفل و درو باز کردم..

انگار خودشم می خواست برم تو وگرنه راحت می تونست جلومو بگیره..

نفس زنان با صورت خیس از اشک پشتمو به در تکیه دادم ..

اما صدای نحسش رو از پشت در شنیدم که آروم ولی محکم جوری که انگار از حرفاش زیادی مطمئن بود گفت: خیلی خب ناز کن..تو که دیر یا زود پیشنهادمو قبول می کنی، دیگه چرا هم وقت خودتو می گیری هم منو؟..چه پیش من باشی، چه هر کس دیگه آخرش باید خودتو تسلیم کنی عزیزم..

و بی پروا صدای قهقهه اش بلند شد و با اون صدای نحسش همه ی تن و بدنمو لرزوند..

بی همه چیز هیچ بویی از آبرو و مردونگی نبرده بود..

حقیقتا یه آشغال پست بود..

یه موجود نفرت انگیز..

شروین صاحب همون بوتیکی بود که قبلا توش کار می کردم..

از طرفی خونه اش فقط دو تا کوچه با ما فاصله داشت..امروز هم حتما با قصد و نیت از اینجا رد شده بود..شاید هم کار هر روزش بود..هدفش این بود منو یه جوری گیر بندازه..

و می دونستم تا به مقصود شومش نرسه دست بردار نیست..

به اتاق که رسیدم،سست و بی رمق دو زانو روی زمین نشستم..

شونه هامو بغل گرفتم و از پشت پرده ی تار و ضخیم اشک به تخت مامان نگاه کردم..

چی شد که اینجوری شد؟!

همه چیز که خوب بود..

کیا بودن که خوشبختیمون رو چشم زدن؟!..

کی نفرینمون کرد؟!..

آه و نگاهه حسرت بارِ کی پشت سرمون مونده بود که به این روز

افتادیم؟!..

قوطی قرصای مامانو از تو کیفم برداشتم و تو مشتم گرفتم..خیره خیره نگاهم بهش بود و از بی خاصیتی و بی دست و پایی خودم حالم داشت بهم می خورد..

منی که به قول هستی دختر زبر و زرنگی بودم و پای دل و جرات که می اومد وسط، رو دست نداشتم حالا..

افتادم گوشه ی این اتاقک نمور و با حسرت به این قوطی لعنتی نگاه می کنم و منتظر یه معجزه ام!..

همه کاری رو که می تونستم امتحان کرده بودم..

منشی گری..معلم خصوصی..کار تو فروشگاه..کار تو بوتیک..پرستاری..خدمتکاری..هر کاری..هرکاری کردم تا رو پای خودم بایستم و خرج خودم و مامانو در بیارم..

واسه درمان قلب مادرم نیاز به پول داشتم اما با اون چندرغازی هم که درمیاوردم فقط می تونستیم خرج شکممون رو بدیم و کنارش داروهای مامان هم بود، تهش هیچی باقی نمی موند که بخوام روش

برنامه ریزی کنم!..

منشی و معلم خصوصی و خدمتکاری رو سر یه چیز مشترک رها کرده بودم..هنوزم که بهشون فکر می کنم از وحشت پاهام بی حس میشن..

اون نگاه های کثیف رو تا آخر عمرم هم فراموش نمی کنم..اون حرف های شرم آوری که فقط از دهان یه مشت آدم رذل می تونست بیرون بیاد..

هر روز به امید پیدا کردن یه کار مناسب از خونه می زدم بیرون ولی کارهای درست و حسابی فقط واسه اونایی بود که مدرک دهن پر کن داشتن نه منی که فوق دیپلمم رو هم به زور گرفته بودم..

اونم واسه زمانی بود که پرستار یه پیرزن شده بودم..حقوقش بد نبود و می تونستم درسمم بخونم..ولی از وقتی که برای همیشه رفت آلمان پیش بچه هاش منم بیکار شدم ..

یه مدت تو یه فروشگاه کار کردم..اما وقتی صاحب کارم چند بار

با گستاخی پیشنهاد دوستی داد و زمانی هم که دید رد می کنم بیرونم کرد!..

انگار فقط واسه دوستی استخدامم کرده بود!..هرچند این شرطو همون اول به زبون نیاورد و گذاشت مدتی بگذره تا شاید وابسته شدم و بهتر باهاش راه اومدم..

آخریش هم همین شروین کثافت بود..که هر بار یادش می افتادم خونم به جوش می اومد..

باور کردنی نبود..که تو این شهر بزرگ واسه دختر تنهایی مثل من یه کار بی دردسر پیدا نمی شد..حتما باید به.....

نه..فکر کردن بهش هم آزاردهنده بود..

به خودم که اومدم گوشه ی اتاق نشسته بودم و در حالی که اون قوطی لعنتی تو دستام بود به مامان نگاه می کردم..چشمامو چرخوندم و به ساعت قدیمی روی دیوار نگاه کردم.. نه و پنج دقیقه بود و مثل همیشه که تو خودم می رفتم، اصلا گذر زمان رو حس نکرده بودم..

تکونی به خودم دادم و بلند شدم..

تو همون حال که داشتم صبحونه رو آماده می کردم مامان رو صدا زدم..

-مامان خوشگلم پاشو ببین دخترت چه صبحونه ی شاهانه ای واست آماده کرده..

آروم لای پلکاش رو باز کرد..نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد..خواست بلند شه که دویدم سمتش و شونه هاشو گرفتم و کمکش کردم بنشینه..

ـــخدا خیرت بده دخترم..

_صبح بخیر مامان خانمِ گل..

ـــصبحت بخیر مادر..

لبخندی همراه با درد زد..پنهانی دستشو به قفسه ی سینه ش گرفت و دیدم که مرتب نفس عمیق می کشه..

وقتی اون درد می کشید قلب منم هزار تیکه می شد..

بغضی که بیخ گلوم رو گرفته بود با سرسختی پس زدم و سعی کردم لبخند بزنم..

—— دخترم قوطی قرصای منو ندیدی؟!..

داشتم تو استکان ها، چای می ریختم که دستم رو هوا خشک شد..

اما خیلی زود خودمو جمع و جور کردم و با لبخند گفتم: چرا راستی، دیشب گذاشتمش تو کیفم که یادم باشه امروز سر راه از داروخونه بگیرم..

چند لحظه سکوت کرد و آروم صدام زد..

——لیلی؟..

سینی صبحونه رو برداشتم..

_جانم؟!

سینی رو جلوش گذاشتم و نگاهش کردم..

——دخترم این قرصا گرونه..دیگه پولی هم واسمون نمونده..چجوری می خوای.....

میون حرفش پریدم و با لبخندی که سعی داشتم باهاش فقط ظاهر

غمگینم رو بپوشونم گفتم: یه کم پول گذاشته بودم کنار واسه یه همچین روزی..

مامان با تردید نگاهم می کرد..معلوم بود حرفمو باور نکرده ..

—چرا قبلا نگفته بودی؟!

کنارش رو تخت نشستم و گونه ی سردشو نرم بوسیدم..

-وقتی امروز با قوطی قرصات برگشتم خونه باورت میشه..

خواست چیزی بگه که شتابزده از کنارش بلند شدم و با همون لبخند اجباری به طرف سویشرتم رفتم و در حالی که رو مانتوم می پوشیدم گفتم:من دارم میرم..بین راه یه سر به خونه ی ثریا خانم می زنم که اگه برگشته بود بیاد اینجا پیشت تنها نمونی..

شال گردنمو هم انداختم و کیفمو از کنار در برداشتم..

—لیلی مادر مواظب خودت باش..نمی خواد خودتو خسته کنی..اگه دیدی خبری نیست برگرد.. هوا سرده بیرون نمون خدایی نکرده مریض میشی..

از همون جلوی در به صورت همیشه نگرانش نگاه کردم..اون بغض لعنتی عجیب جا خوش کرده بود..

_ اگه یه وقت دیدی دیر کردم نگران نشو..نمی دونم چرا اما دلم روشنه که بالاخره امروز کار پیدا می کنم..

—به امید خدا دخترم..

قطره اشکِ گوشه ی چشماش آتیشم زد..

چونه ام می لرزید و این نشون از بارش شدید چشمام داشت که نگاهمو از صورت مهربونش گرفتم ..

سریع رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم..

دست و پاهام می لرزید..

اگه کار پیدا نکنم؟!..

آیه ی یـأس نخون لیلی..

یه لحظه چشمامو بستم و تو دلم نجوا کردم: خدایا.. امیدمو ازخودت ناامید نکن..

****

گرفته و ناراحت از کارگاه اومدم بیرون .. همزمان با سرمایی که به سمتم هجوم آورد دستام رو آوردم بالا و جلوی صورتم گرفتم و "ها" کردم..

نگاهی به ساعتم انداختم..

ظهر شده بود و هنوز هیچ کاری پیدا نکرده بودم..

هرجا که می رفتم یا نیاز به یه پارتی دم کلفت داشتم که ضمانتمو بکنه یا مدرک بالاتر از لیسانس..

مأیوس و گرفته کنار خیابون قدم می زدم..

با خودم عهد بسته بودم که یه امروز هرجور شده کار پیدا کنم ولی حالا چی عایدم شده بود؟!

جز اینکه مثل همیشه دست از پا درازتر داشتم برمی گشتم خونه؟..

یاد قرصای تموم شده ی مامان افتادم .. قلبم لرزید..کیفمو از روی شونه ام برداشتم که یکدفعه با صدای بوق یه ماشین از پشت سر،

ترسیدم و سریع برگشتم..

با دیدن ماشین مدل بالایی که مماس با من حرکت می کرد و قصد مزاحمت داشت اخمامو کشیدم تو هم و صورتمو برگردوندم..

فقط همینو کم داشتم..

سرعتشو کمی بیشتر کرد و تقریبا جلوم ایستاد..

وحشت زده سرجام خشک شدم..با دهان باز به اون همه وقاحت نگاه می کردم که راننده شیشه رو داد پایین..

یه مرد جوون تقریبا ۲۶ یا ۲۷ ساله که در کمال پررویی با لبخند مسخره ای به من زل زده بود..

سرمو بلند کردم تا اگه کسی اونجا هست ازش کمک بخوام که خودمو تو یه خیابون کاملا خلوت دیدم!..

اونقدر تو خودم بودم که حتی نفهمم کجا دارم میرم؟!..

راننده که پی به ترسم برده بود با همون نیش باز گفت: بیا بالا می رسونمت خانمی..

برگشتم و جهت مخالفش قدم برداشتم که اونم دنده عقب گرفت و

گفت: چرا تنها؟!..هر مسیری که بخوای دربست درخدمتم..

با غیض بدون اینکه نگاهش کنم گفت: برو در خدمت عمه ات باش..

اون که صدامو شنیده بود خندید و بی پروا گفت: ای به چشم..اما تنهایی صفا نداره جون تو..بپر بالا با هم بریم..

من که هم ترسیده بودم و هم دنبال دردسر واسه خودم نمی گشتم ترجیح دادم سکوت کنم و به راهم ادامه بدم..

با خودم گفتم همین که ببینه پا نمیدم میره رد کارش اما زهی خیال باطل..

وقتی دید جواب نمیدم با ماشینش جلومو گرفت و پیاده شد..تا اومدم داد بزنم سر راهم ایستاد و دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم..

از ترس خفه خون گرفتم و وحشت زده تو صورتش زل زدم..

نمی دونم حالت صورتم چجوری بود که یه لحظه خنده اش گرفت..

—نترس خانمی..فقط زود بپر بالا که دیره....

و در جلو رو نگه داشت تا سوار شم..

مات و مبهوت نگاهش می کردم که با همون لبخند ، پرو پرو بازومو گرفت و من که انگار بهم برق وصل کرده باشن در جا پریدم و جوری خودمو پرت کردم عقب که اگه دستمو نگرفته بود به شدت نقش زمین می شدم..

— چته تو؟!..

دستمو کشیدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: گمشو عوضی..

دستشو گذاشت رو دماغش و گفت:هیسسس..خیلی خب نوبرشو که نیاوردی..بیا بشین کاریت ندارم..

پوزخند عصبی زدم و در حالی که صدام می لرزید گفتم: خر خودتی..برو رد کارت..

—به سر و شکلت که نمیاد اینکاره نباشی پس دردت چیه؟!..

و انگار که چیزی یادش اومده باشه ابروهاشو بالا انداخت و گفت: این ناز کردنات واسه قیمته..می خوای نرخو ببری بالاتر؟..

نگاهی از سر نفرت تو چشمای خاکستریش انداختم و بدون اینکه رو خودم کنترلی داشته باشم گفتم: خفه شو مرتیکه..خیالات ورت داشته بی شعور..مرده شور خودت و هم قماشای کثیف تر از خودتو ببرن که اگه شما پست فطرتا نبودید الان دخترای امثال من نباید تو خیابونا سگ دو بزنن واسه یه لقمه نون، بی همه چیز..

انقدر دلم پر بود که نمی فهمیدم چی دارم میگم..

پشتمو بهش کردم و با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم..ولی هنوز اونقدر ازش دور نشده بودم که صداش قدمامو سست کرد..

—— خیلی خب هرچی تو بگی..مگه دنبال یه لقمه نون نیستی؟!..

ایستادم..ولی برنگشتم..همچنان صداشو از پشت سر می شنیدم..

——من واسه ات یه کار نون و آبدار سراغ دارم..

اینبار برگشتم و نگاهش کردم..شوخی نمی کرد..حالت صورتش جدی بود..

لب تر کردم و گفتم: چه کاری؟!..

فهمید اونقدر گشنه ی کارم که نخوام پسش بزنم و مثل چند لحظه

قبل وحشی بازی در بیارم..

جلو اومد و تقریبا رو به روم ایستاد..

—فقط همینو بگم که اگه بتونی از پسش بربیای همین امشب ده میلیون جیرینگی میذارم کف دستت..

خدایا چی می شنوم؟!..چطور ممکنه؟!..

واسه اینکه راست و دروغ کارشو بفهمم به ظاهر خواستم برگردم و تو همون حالت گفتم: بهت اعتماد ندارم..برو دنبال یکی دیگه..

که تند گفت: مگه نمیگی دنبال یه لقمه نونی؟!..خب منم می خوام یه لقمه ی چرب و چیلی گیرت بیاد، مگه همینو نمی خواستی؟!..

داشت وسوسه ام می کرد..

گرچه من همینجوریشم حاضر بودم به خاطر پول هرکاری به غیر از تن فروشی بکنم..

نگاهش کردم و گفتم: چه کاری؟!..

خندید و جلو اومد..

—نترس پای خلاف تو کار نیست..با پلیس و این حرفا هم سر و

کار نداری..فقط همین یه شبه..انجامش میدی و ده میلیون می زنی به جیب..

_ضمانتم چیه؟!..

پوزخند زد و رفت سمت ماشینش..

—اگه دنبال یکی می گشتم که بخوام بهش ضمانت بدم اون آدم تو نبودی یه حرفه ایشو میاوردم..برو رد کارت تو اینکاره نیستی..

متعجب نگاهش کردم که رفت و پشت فرمون نشست..ماشینشو که روشن کرد به خودم اومدم..

لیلی دیوونه شدی؟..بدبخت هیچ پولی برات نمونده..داروهای مامانتو میخوای چکار کنی؟!..هفته ی دیگه باید واسه چکاپ ببریش بیمارستان..خرج عمل هم هست که هنوز یه قرونشم جور نکردی..خر نشو قبول کن..ده میلیونه احمق..

و همین فکر و خیالا کافی بود که قدم تند کنم و به طرف ماشینش بدوم..

خواست راه بیافته که دستمو گذاشتم لب پنجره ی ماشینشو و داد زدم: وایسا..

نگاهم کرد.. لبخند رو لباش بود..

—چی شد؟!..

آب دهنمو قورت دادم و در حالی که هنوز هم سراپا ترس و تردید بودم گفتم:باشه..قبول می کنم..

سرشو تکون داد و گفت: بپر بالا که وقت نداریم..

رفتم و کنارش رو صندلی نشستم..همین که ماشینش حرکت کرد دلشوره ی بدی به جونم افتاد..یه لحظه پشیمونی اومد سراغم..

چرا سوار شدم؟!..اگه دروغ گفته باشه چی؟..اگه کلکی تو کارش باشه؟..

نکنه پشت اون وعده وعیدا نیت شومی داشته باشه؟..

خاک بر اون سرت چطور حاضر شدی سوار ماشین یه غریبه بشی؟!..

از اون بدتر داری باهاش جایی میری و می خوای واسه اش کاری رو انجام بدی که نه می دونی کجاست ونه می دونی چیه؟!..

قلبم از روز وحشت دیوانه وار می تپید..

دیگه کاری نمی شد کرد..راه برگشتی نداشتم..

اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشمامو ببندم و خودمو به تنها پناهم بسپرم..

کمی بعد سنگینی نگاهه وحشت زده مو رو خودش حس کرد و برگشت..

پوزخند صداداری زد و گفت:چیه؟!..چرا باخت دادی؟..

دستام سرد بودن و بی شک رنگمم پریده بود..

از اونجایی که نمی خواستم به همین راحتی پی به حال خرابم ببره ، صاف سر جام نشستم..

نگاهمو به جاده انداختم و گفتم: بیشتر از هر چیزی می خوام بدونم اون کاری که حاضری به خاطرش ده میلیون پول بی زبونو بهم بدی چیه؟!..

ـــیه کم دیگه صبر کنی می فهمی..

_ منو کجا می بری؟!

ـــخیلی سوال می کنی!..

جوش آوردم و گفتم: یه دفعه عین اجل معلق سر راهم سبز میشی..وقتی محلت نمیدم در کمال پررویی مجبورم می کنی بشینم تو ماشینت، بعدشم که تا می فهمی پول لازمم اون پیشنهاد مسخره رو میدی..حالاهم که منه احمقِ از همه جا بی خبر، خر شدم و نشستم تو ماشین توِ صد پشت غریبه و نمی دونم دارم کدوم قبرستونی میرم..اصلا..اصلا می دونی چیه؟! نگه دار می خوام پیاده شم..بهت گفتم نگـــــه دار..

یه دفعه با عصبانیت داد زد: بسه چقدر ور می زنی!..چند دقیقه بتمرگ سر جات همه چیو می فهمی..اکه هِی..تو دیگه کی هستی خوردی به پست ما؟!..

با اینکه تا سرحد مرگ ازش ترسیده بودم ظاهرمو همچنان حفظ کردم تا ضعفمو نبینه..

—آقا چرا حالیت نیست میگم پشیمون شدم..اصلا شکر خوردم سوار شدم نگه دار..

چند لحظه نگاهش کردم..خونسرد رانندگیشو می کرد..

تحملمو از دست دادم.. دستمو بردم سمت دستگیره که دیدم باز نمیشه..لعنتی قفلش رو زده بود..

—باهاش کشتی نگیر دیگه رسیدیم..

تا دهنمو باز کردم چندتا درشت بارش کنم جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت و دوبار پشت سر هم دستشو رو بوق فشار داد..

از در فاصله گرفتم .. مردد نگاهش کردم..از نظرم بعد اون هواری که سرم کشید حالا ظاهرش زیادی خونسرد بود..در که باز شد دلشوره ی منم شدت گرفت..

لیلی دست از این کولی بازیات بردار.. یکی پیدا شده که حاضره در قبال یه کار و تو یه روز همچین پول هنگفتی بندازه جلوی پات چرا با لگد پسش می زنی؟!..آخه به سر و شکل این یارو با این دک و پوز میاد که تو رو بدزده؟!..از تو بهترا و خوشگل تراش راحت

بهش پا میدن توی بدبختو می خواد چکار آخه؟!..

اونقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم رسیدیم و ماشینو جلوی ساختمون اصلی نگه داشت..

از ماشین پیاده شده بود و منتظر به من نگاه می کرد..

بازم همون لبخند مسخره رو لب هاش بود..اشاره کرد پیاده شم..

در ماشینو باز کردم و با ترس و لرز رفتم پایین..انگار کنترل پاهام دست خودم نبود..

و قطعا با این لرزی که افتاده به جونم، باز فشارم افتاده بود ..

یه لحظه بدنم کرخت و سنگین شد..اینجور مواقع سرمای شدیدی همه ی وجودمو می گرفت که تا آروم نمی شدم حتی گرمای مستقیم رو هم احساس نمی کردم..

بازوهامو بغل گرفتم..دندونام از سردی تنم رو هم کشیده می شدن..

اون که فکر کرده بود از سرمای بیرون یخ کردم در حالی که به داخل اشاره می کرد گفت: بریم تو گرم میشی..بیرون سرده..

و خودش جلوتر از من راه افتاد..حالم اونقدری بد بود که نتونم حواسمو به اطرافم جمع کنم و اصلا ببینم اون خراب شده کجاست و چه مدلیه؟!..

قدرت درست فکر کردنم هم از دست داده بودم..بی اختیار دنبالش حرکت کردم..

چشمم انگار هیچ کجا رو نمی دید..

باشنیدن صداش پریدم..

—چرا اونجا وایسادی؟!بیا بالا....

با دنیایی از تردید و دودلی نگاهش کردم..ویلا دوبلکس بود..داشت از پله ها بالا می رفت..انگار خیالش راحت بود که دنبالش میرم..

یه غلط زیادی کرده بودم که باعث و بانیش فقط خود خرم بودم..آخه چرا باهاش بلند شدم اومدم اینجا؟!..اون بالا باهام چکار داره؟!..نکنه بلایی سرم بیاره؟!..

لیلی بزن به چاک..اون که حواسش نیست، در خونشم که بازه تا دیر نشده فرار کن..فرار کن لیلی فرار کن..

آروم رفتم عقب..پشتش به من بود..دست و پاهام می لرزیدن..تو دلم "بسم الله" گفتم و همین که خواستم برگردم و بدوم صداش میخکوبم کرد..

—کجا؟!..

ترسون و لرزون برگشتم سمتش..با همون پوزخند کذایی نگاهم می کرد..

می دونستم کاملا به ترسم پی برده اما خودم و از تک و تا ننداختم و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش داشتم گفتم: چرا منو آوردی اینجا؟!..

به در اتاقی که جلوش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: برو تو..

عقب عقب رفتم و سرمو بالا انداختم..

_ نمیرم..فکر کردی با نفهم طرفی؟!..

جوری نگاهم کرد که حرصم گرفت..

—تو اون که شکی نیست اما مگه نمی خوای درمورد کار حرف

بزنیم؟!.. همینجاست..برو تو خودت می فهمی..

_اولا نفهم هفت جد و آبادته .. دوما تا همینجاش اومدم درست ولی دیگه نه کارتو می خوام نه پولتو..تو رو به خیر و ما رو به سلامت..

برگشتم که از پله ها برم پایین ولی بین راه دستمو گرفت و نگهم داشت..

—مثل اینکه یه قول و قراری داشتیم..برو تو حرف اضافه هم نزن..

و کشون کشون منو با خودش برد بالا..جیغ می زدم و خودمو عقب می کشیدم ولی هرجوری بود زورم بهش نمی رسید..

_ ولم کن..چی از جونم می خوای؟!..ولم کن کارتو نمی خوام مگه زوره؟!..آی..ول کن دستمو شکوندیش مرتیکه..

در اتاق رو باز کرد و پرتم کرد تو..اونقدر ناگهانی بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و خوردم به میزی که کنار دیوار بود..

اومد تو و درو بست..دستم حسابی درد گرفته بود..

همونطور که مچم رو میون انگشتام فشار می دادم از میز فاصله

گرفتم و خودمو به دیوار چسبوندم..

اشکام از درد و وحشت دیدمو تار کرده بودن..از پس اون حریر خیس می دیدمش که داره با موبایلش ور میره..

انگار داشت به یکی پیام می داد چون انگشتاشو تند تند رو صفحه اش حرکت می داد..

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم..شبیه اتاق کار بود..

میز و صندلی گوشه ی اتاق که یه چراغ مطالعه هم روش بود و یه سری پرونده و کتاب هم کنارش گذاشته بود..میز و آینه ی قدی که تقریبا چسبیده بهش ایستاده بودم و سمت چپم کتابخونه ی بزرگی قرار داشت که تو دیوار کار شده بود..و تخت یه نفره ای که زیر پنجره گذاشته بود نشون می داد اینجا برعکس ظاهرش همچینم اتاقِ کار نیست..

— خشکت نزنه، بیا اینجا کارت دارم..

به تخت اشاره می کرد..

رو تنم عرق سرد نشست..دلهره ی بدی به جونم افتاد..تپش قلبم

مرزو هم رد کرده بود..

نگاهم حیرون بین تخت و اون یارو در گردش بود که اومد سمتم..رسما مردم و زنده شدم..

دستمو که گرفت مثل جن زده ها جوری جیغ کشیدم که خودمم از صدام وحشت کردم..

مات و مبهوت ولم کرد و یه قدم رفت عقب..با تعجب نگاهم می کرد ولی منی که از ترس خودمو تو چند قدمی عزرائیل می دیدم زبونم به کار افتاد و با خشم عجیبی داد زدم: برو عقب..اون دست کثیفتو به من نزن..برو عقب..برو عقب بهت میگم.. تو چی فکر کردی؟!..پس می خواستی گولم بزنی آره؟!..دروغ گفتی..همه ش دوز و کلک بود تا منو بکشونی خونت..کثافت..بی شرف..

انگار با حرفام آتیشش زدم که با صورتی برافروخته مچ دستمو گرفت و با یه فشار پرتم کرد سمت تخت..رفت سمت کمدی که مجاور کتابخونه بود..با عجله یه دست لباس کشید بیرون و اومد سمتم..

لباسو پرت کرد تو صورتم.. خودمو جمع کردم..

ـــمن اگه می خواستم به زور متوسل بشم الان اینجا نبودی احمق..این لباسو می پوشی و هرکار که میگم می کنی ..آخرشم پولتو نقد می گیری و میری رد کارت..

_گفتم نمی خوام..چرا دست از سرم برنمی داری؟!..ولم کن لعنتی بذار برم..

پوزخند..

-بذارم بری؟!..مگه به همین آسونیه؟!..

و انگشت اشاره شو جلوم گرفت و گفت: ببین چی میگم..من نه قصد دارم بهت دست درازی کنم، نه می خوام به کاری مجبورت کنم..هر اتفاقی که اینجا و تو این اتاق میافته باید با میل و خواسته ی خودت باشه..گفتم ده میلیون میدم سر حرفمم هستم..فقط باید هرچی که میگمو خوب آویزه ی گوشت کنی..حالیت شد؟..

از حرفاش سر در نیاوردم..ساکت سرجام نشسته بودم و تکون نمی خوردم..

گنگ نگاهش می کردم که فهمید و گفت: انگار باید روشنت کنم..این لباس خوابو می پوشی و واسه دو ساعت با من تو این اتاق وقت می گذرونی

..نترس کاری بهت ندارم فقط می خوام رو این تخت.....

این یارو خودش خر بود یا واقعا منو خر فرض کرده بود؟!..

گلوله ی آتیش شدم و از جام پریدم..

هر چی هیچی نمیگم هرلحظه روش زیادتر میشه..

پرخاشگرانه نگاهش کردم ..

میون حرفش پریدم و داد زدم: صبر کن ببینم، چی داری به هم می بافی؟!..انگار فازت خیلی بالاست نامیزونی نمی فهمی چه اراجیفی سر هم می کنی یارو..صد بار بهت گفتم بازم میگم من از اوناش که فکر می کنی نیستم حالیته؟..اگه می خواستم تن فروشی کنم الان تا خرخره تو لجن غرق بودم اونوقت تو این موقعیت این همه ناز نمی کردم واسه ات..پس برو دنبال همون حرفه ای هاش بگرد..من نیســـــتم..

به نفس نفس افتاده بودم..تو سکوت فقط نگاهم می کرد..

دستای سردمو مشت کردم..

خواستم برم سمت در که گوشیم زنگ خورد..با نگاهی سرسری دنبال صدا رو گرفتم..کیفم کنار میز افتاده بود..به طرفش رفتم و گوشیمو بیرون آوردم..

شماره ی ثریا خانم افتاده بود..دل نگران و دستپاچه جواب دادم..

_ بله؟..

—لیلی جان کجایی دخترم؟!..

_بیرونم ثریا خانم..چی شده؟!مامان حالش خوبه؟!..

—دخترم بهت میگم ولی تو رو خدا هول نکنی..

_یا امامِ غریب..ثریا خانم مامانم چی شده؟!..کجاست؟!..حالش چطوره؟!..

—امون بده دختر..

_تو رو خدا بگید چی شده؟!..

—نزدیکای ظهر حال مامانت بد شد منم پیشش بودم، زنگ زدم

اورژانس اومد رسوندیمش بیمارستان امام حسین..تا الان هم هرچی به گوشیت زنگ می زدم دخترم در دسترس نبودی.. الان تو بخش مراقبت های ویژه ست منم اومدم خونه کارامو بکنم برگردم پیشش که گفتم بهت زنگ بزنم شاید اینبار جواب دادی..الو..الو لیلی جان؟!..لیلی دخترم..الو.....

انگشتام بی حس شدن ..گوشی از بینشون سر خورد و جلوی پاهام افتاد ..

وسط اتاق خشکم زده بود..

مامانم..خدایا..

یکی بازومو گرفت و تکونم داد.. واضح نمی شنیدم..انگار داشت صدام می زد..

—دختر چت شده؟!..با توام..

با تکون محکمی که بهم داد به خودم اومدم..وحشت زده نگاهش کردم..خم شد گوشیمو از کف اتاق برداشت و داد دستم..

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت: چی شده؟!.. پشت

تلفن چی بهت گفتن که به این حال و روز افتادی؟!..

و من فقط زیر لب اسم مامانم رو زمزمه می کردم..

_مامانم..همه کسم..تنها امیدم تو این دنیا...نه..من اینجا چکار می کنم؟!..باید برم..باید برم پیشش..

و دیگه نفهمیدم چجوری و با چه سرعتی دویدم و تونستم از اون ویلای لعنتی بزنم بیرون..

پشت سرم می اومد و صدام می زد..تو حیاط بازومو گرفت و به اجبار نگهم داشت..

درحالی که به نفس نفس افتاده بود گفت: یهو چرا رم می کنی تو؟!..کجا میری؟!..

داد زدم: ولم کن بذار برم..مامانم بیمارستانه..حالش بده ..تنهاست من باید پیشش باشم..

با تعجب نگاهم می کرد..

دستمو کشیدم و به طرف در دویدم که با یه خیز دوباره بازومو گرفت و گفت: صبر کن تو اینجاها رو بلد نیستی..بشین هرجا

خواستی می برمت..

برگشتم و مستاصل نگاهش کردم..

تردیدو از چشمام خوند و لبخند زد..

-بشین تو ماشین بشمار سه رسوندمت..مگه عجله نداری؟!..

و خودش جلوتر از من رفت و نشست پشت فرمون..

چاره ای نداشتم مخصوصا اون لحظه که واقعا واسه ام فرقی نمی کرد با کی و چجوری می خوام برم..

مهم این بود که هر چه زودتر خودمو برسونم بیمارستان..فقط همین..

اشکام لحظه ای بند نمی اومدن!

—کدوم بیمارستان؟!

_امام حسین(ع) ..

چهره ی همیشه معصوم مامان جلوی چشمام جون گرفت..

دستمو به لبه ی پنجره تکیه دادم و با دلی پر از تشویش و نگرانی بیرونو نگاه می کردم..

همه ش تقصیر من بود..آره مقصر منم که نتونستم داروهای مامانو به موقع بگیرم..

اگه صبح که دردش برگشته بود اون قرص پیشش بود و می خورد الان این اتفاق نمی افتاد..

به محض اینکه ماشینو جلوی بیمارستان نگه داشت پریدم پایین و به طرف ورودی دویدم..

خودمو به پذیرش رسوندم وسراغ مامانو از پرستاری که اونجا بود گرفتم..

بعد از کلی معطلی گفت که کدوم طبقه ست..

به طرف آسانسور رفتم..

اون هم ساکت پشت سرم می اومد..

بهش توجهی نداشتم..

دویدم سمت بخش و خواستم برم تو که یکی از پشت سر صدام زد..

-کجا خانم؟!..

برگشتم طرفش..پرستار بود..

با گریه گفتم: خانم، مامانم..مامانمو آوردن این بخش..من.....

نگار با دیدن رنگ و روی پریده ام دلش به حالم سوخت که اخماشو باز کرد و با لحن آروم تری گفت: نمی تونی بری داخل..ملاقات ممنوعه..

_ ولی....

بی حوصله دستشو تکون داد و در حالی که از کنارم رد می شد گفت: ولی و اما نداره دخترجون، تا دکترش تشخیص نده که می تونی بری تو، باید همینجا بمونی..

_خیلی خب دکتر کجاست؟!.

—چند دقیقه صبر کنی میاد..همین بیرون منتظر باش..

و رفت توی اتاق و درو بست..

حالم بد بود..چشمام داشت سیاهی می رفت که دستمو به دیوار اون راهروی سرد و بی روح گرفتم و روی صندلی کنار در نشستم..

صدای نگران اون غریبه رو نزدیک به خودم شنیدم..

—خوبی؟!

مسکوت و بی صدا، نگاهم مات و مبهوت رو سرامیکای راهرو مونده بود..

— تو همینجا بشین من برم از بوفه یه چیزی بگیرم بیارم..باشه؟!

فقط با سکوتم جوابشو می دادم..زبون تو دهانم نمی چرخید..

و اون پنج دقیقه به اندازه ی پنج سال بهم تموم شد..

صدای دکترو که شنیدم سرمو بلند کردم..داشت با پرستار صحبت می کرد..

—وضعیت بیمار چطوره؟!..

—تغییری نکرده آقای دکتر..

و خواستن برن تو اتاق که از جام پریدم و صداش زدم..

—آقای دکتر؟!..

با تعجب نگاهم کرد.. اونقدر داغون بودم که با یه نگاهه کوتاه هم می شد پی به حال خرابم برد..

_آقای دکتر حال مادرم چطوره؟!..

کمی نگاهم کرد..

سرشو تکون داد و گفت: حالش چندان خوب نیست..شما از بیماریش اطلاع داشتید؟!..

بغضمو قورت دادم..

-بله..الان دو سالی هست که ناراحتی قلبی داره..روز به روز هم حالش بدتر میشه..قبلا پیش متخصص رفته بود.. دارو مصرف می کرد اما دکترش گفته که قلبش باید عمل بشه..

—همینطوره..وضعیت مادرتون جدا بحرانیِ ..نمی دونم چرا تا الان اقدام نکردید اما هر چی بیشتر صبر کنید به ضرر خودِ بیماره..

_شما بگید من باید چکار کنم؟!..الان می تونم ببینمش؟!..

—مادرتون هرچه سریعتر باید تحت عمل جراحی قرار بگیرن خانم..بهتره کارای پیش از عمل ایشون رو انجام بدید..درضمن تا زمانی که وضعیت بیمار به حالت نرمال برنگشته نمی تونید برید داخل..

و قبل از اینکه منتظر جوابم باشه همراه پرستار رفتن تو اتاق و درو بستن..

نفسم تنگ شده بود..احساس می کردم توان ایستادن روی زانوهامو ندارم..

دستمو به دیوار گرفتم .. قبل از اینکه به صندلی برسم رو زمین افتادم و زانو زدم..

تو خودم جمع شده بودم و بی صدا فقط اشک می ریختم..

این چه سرنوشتیِ خدا؟..

صدای قدم های یکی رو شنیدم که با عجله به طرفم می اومد..ولی حتی حس اینو نداشتم که سرمو بلند کنم..لبام از زور اضطراب و ترس خشک شده بودن..یکی کنارم زانو زد..صداشو واضح نمی شنیدم..

اونقدری برام گنگ بود که انگار از یه فاصله ی دور و از پشت یه مه غلیظ صدام می کرد..

—دختر چت شد یهو؟!..یالا..بیا از این بخور..

چشمامو بسته بودم..مایع خنکی رو روی لبام حس کردم..مجبورم کرد دهنمو باز کنم..

سردم شده بود و چونه ام می لرزید..شیرینی آبمیوه رو تو دهانم احساس کردم..اونقدر ضعف داشتم که اون شیرینی بی نهایت برام دلچسب بود ..

جوری که قوطی رو از دستش گرفتم و آروم چند جرعه ازشو خوردم..

نفسی که تو سینه ام مونده بود حالا به سختی بالا می اومد..لای چشمامو باز کردم..کنارم رو زانوهاش نشسته بود..

دو،سه تا جرعه بیشتر نتونستم بخورم..اما همونم باعث شد پاهامو تکون بدم.. هنوز احساس ضعف می کردم..

دستمو به لبه ی صندلی که کنارم بود گرفتم و بلند شدم..خواست کمکم کنه که ازش فاصله گرفتم..فهمیده بود خوشم نمیاد بهم دست بزنه برای همین فاصله شو تا حدی رعایت می کرد..

کنارم روی صندلی نشست..ساکت نگاهم می کرد..

یه لحظه با خودم گفتم: "این اینجا چکار می کنه؟!..پس چرا نمیره رد کارش؟!.."

خواستم سرمو بچرخونم سمتش و عین همینا رو بهش بگم که یاد امروز افتادم..

پیشنهاد ده میلیونی این مرد و در مقابلش خواسته ای که ازم داشت..

تنم لرزید..یه دفعه همه ی صداها به سمتم هجوم آوردن..دکتر که می گفت نباید صبر کنید و مادرتون هرچه سریعتر باید عمل بشه..

غریبه ای که کنارم نشسته بود و ازم در قبال ده میلیون خواسته ی نامعقولی داشت.."اینکاری که میگمو انجام بده آخرشم ده میلیونتو بردار و برو رد کارت.."

سردم بود..

بازوهامو تو آغوش گرفتم و سرمو بلند کردم..لبامو محکم تر روی هم فشار دادم..

اون که از حال و روزم خبر نداشت از جاش بلند شد و پاکت آبمیوه و کیک رو گذاشت کنارم..

تو چشمام نگاه کرد و با لحن جدی اما آرومی گفت : من دیگه میرم..تا همینجاشم زیادی جلو اومدم ، بابت رفتار امروزمم ازت معذرت می خوام..

لبخند زد و در حالی که تو چشمام نگاه می کرد ادامه داد: نمی دونم شاید واقعا این عذرخواهی رو بهت بدهکار بودم..امیدوارم مادرت هر چه زودتر بهبود پیدا کنه..خداحافظ..

خیره نگاهش می کردم..همچنان تو صورتم زل زده بود..اما بعد از یه مکث کوتاه برگشت..

هنوز چند قدم بیشتر ازم فاصله نگرفته بود که صداش کردم..

_صبر کن..

ایستاد..

با تعجب برگشت و نگاهم کرد..

قلبم تند می زد..جوری که حس می کردم صداش کل راهروی بیمارستان رو برداشته..

اما می دونستم اینو فقط خودمم که احساس می کنم..

منتظر نگاهم می کرد..آروم بلند شدم و به طرفش رفتم..

دستای سردمو مشت کردم..باید بتونم خودمو کنترل کنم..نباید بیشتر از این ضعف نشون بدم..

تو از پسش بر میای لیلی..نترس..در حال حاضر تنها چیزی که مهمه نجات جون مادرته..

جون اون از جون خودمم باارزش تر بود..حاضرم از خودم بگذرم..فقط اون سالم بهم برگرده..

خودمم می دونستم از زور درموندگی دارم عملمو توجیه می کنم وگرنه کاری که به خاطرش می خواستم ده میلیون بگیرم برای دختری مثل من با یه مرگ تدریجی هیچ فرقی نداشت..

—چی می خوای؟!..

لبای خشک شدمو با سر زبونم تر کردم..از نگاهش خجالت کشیدم..من مال این حرفا نبودم..آدمِ اینکارا نبودم..خدایا هیچ راه نجاتی برام نذاشتی..

به اینجا رسیدم اما مجبورم..

مجبورم..

منو ببخش اگه می خوام بر عکس همه اعتقاداتم..خلاف ایمانم به خطا برم..

—نمی خوای چیزی بگی؟!..

آب دهنمو قورت دادم..سعی کردم محکم باشم..سرمو بلند کردم و درحالی که تو چشماش نگاه می کردم تا حرفام تاثیر خودشونو بذارن با لحن جدی گفتم: می خوام بدونم..هنوزم سر پیشنهادی که دادی هستی؟!..

ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید..

—چی؟!..

_ اگه..اگه هنوزم سر حرفت هستی..من پیشنهادتو..قبول می کنم!..

به معنی واقعی کلمه، جون کندم تا این جمله رو جوری ادا کنم که صدام کوچک ترین لرزشی نداشته باشه..

تا چند لحظه نگاهم کرد..

ابروهاشو تو هم کشید و گفت:امیدوارم پیش خودت فکر نکرده باشی که با یه احمق طرفی..چی شد تا چند ساعت پیش که وحشی شده بودی و داشتی پاچه ی منو می گرفتی؟!..

و ساکت نگاهم کرد و منتظر یه جواب درست و حسابی از من شد..

از حرفایی که بهم نسبت داده بود خوشم نیومد برای همین اخمامو کشیدم تو هم و بازم رفتم تو همون جلد سابقم که این یارو لفظ وحشی روش گذاشته بود..

یه قدم بهش نزدیک شدم که اخماش از هم باز شد..تعجبو تو چشماش خوندم..

پوزخند زدم ..عصبی بودم..

انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتم و از همون فاصله ی نزدیک تو چشمای خاکستری و جذابش زل زدم و گفتم: بهتره خیال ورت نداره که فکر کنی تموم اون کارا توی اون ویلای کوفتیت واسه

بازار گرمی بوده تا نرخو ببرم بالاتر..نه آقا از این خبرا نیست..خاطرخواهه جمالتم نشدم که به عشقت سینه بزنم و دنبالت بدوم..بذار همین اول کار، درست و حسابی روشنت کنم که اگه دارم به این ذلت تن میدم فقط و فقط به خاطر اون ده میلیون بعدشه که ازت می گیرم..یعنی فقط به خاطر پولِ که قبول می کنم ..اگه پول لازم نبودم هزار سال حاضر به این کار نمی شدم که بخوام خودمو تو یه همچین کثافتی غرق کنم..فهمیدی یا نه؟!..

با دهان باز نگاهم می کرد..حرفام که تموم شد رفتم عقب..شاید تند رفته بودم اما تو اون شرایط که حال روحی مناسبی نداشتم نمی تونستم رو افکارم و زبونم کنترلی داشته باشم..

دستشو تو موهاش کشید و نفسشو عصبی بیرون داد..صورتش قرمز شده بود..

حالشو نمی فهمیدم..

امیدوار بودم یه کم مردونگی تو وجودش داشته باشه و حالا که می بینه راضی به اینکار نیستم و به خاطر پول حاضر شدم چنین پیشنهاد

کثیفی رو قبول کنم بگه که اون پولو بهم قرض میده تا واسه اش کار کنم..اما ازم می گذره..

بعد از چند لحظه برگشت سمتم و با ابروهای گره کرده گفت: خیلی خب فقط همین امشب باید کار تموم بشه..قبوله؟!..

نفسم بند اومد..

دستمو نامحسوس از زیر شالم رو قفسه ی سینه م مشت کردم و با بستن چشمام اون مهر تایید لعنتی رو روی حرفاش که نه..در حقیقت پای سند بدبختی خودم کوبیدم..

—خیلی خب اگه کاری داری انجام بده نهایت تا یک ساعت دیگه میریم..تا اون موقع هم ترجیح میدم تو ماشین منتظر بمونم..

و قبل رفتن شمارمو گرفت که وقتش شد بهم زنگ بزنه..

بعد از رفتنش تا نیم ساعت همونجا نشسته بودم و فکر می کردم..

هنوزم امید داشتم اینکار نشه..ولی نیاز به پول داشتم..از کی بخوام؟!..کی حاضره پول بی زبونشو بدون هیچ ضامن و مدرکی به یه دختر تنها و بی کس قرض بده؟!..

تو این زمونه ای که حتی با پول می تونی ثواب نمازای اون دنیاتو که تو این دنیا نتونستی و یا نخواستی و نخوندی رو راحت بخری چطور با دست خالی بی پشت و پناه می تونستم پول عمل مادرمو جور کنم؟!..

بعد از نیم ساعت خودمو جمع و جور کردم و بالاخره تصمیممو گرفتم..نمیذارم مادرم بیشتر از این زجر بکشه..هرجوری که باشه حتی از زیر سنگم باشه تا فردا پول عملشو جور می کنم..

خدا رو شکر قبل از رفتنم ثریا خانم هم برگشت بیمارستان..

به بهونه ی اینکه می خوام برم بابت عمل مامان از دایی کذاییم پول قرض بگیرم تونستم قانعش کنم..مامانو بهش سپردم و با اینکه ازش مطمئن بودم بازم همه ی سفارشاتو بهش کردم ..

با دیدن شماره ی اون غریبه رو صفحه ی گوشیم که هنوزم اسمشو نمی دونستم فهمیدم وقت رفتنه..

بدون اینکه مامانمو ببینم داشتم می رفتم..با دلی پر از درد و غصه که می دونستم بعد از این یه درد بزرگ تر هم بهش اضافه میشه..

یه درد کشنده تر..

****

برگشتیم همون ویلایی که قبلا بودیم..

اینبار دیگه از چیزی واهمه نداشتم..

مثل قبل با خودم درگیر نبودم..از چیزی فرار نمی کردم..

با پای خودم اومده بودم به جایی که محل قربانی شدنم بود..

قربانگاه من همینجا بود..همین ویلا..توی همین اتاق....قربانیِ

تنهایی هام..قربانی بی کسی هام..قربانی.. هوس های یک نامرد..

بعد از اون همه درد و مشکل راه برگشتی هم برام می موند؟!..

اینجا آخر خط بود..

برگشتیم همون اتاق و من بی حرف مثل یه مرده ی متحرک به طرف

تخت رفتم و بی حال و بی رمق نشستم..

تو طول مسیر تا برسیم ویلا هیچی نگفت.. اخماش حسابی تو هم

بود و حتی نگاهمم نمی کرد..

رفت سمت کمد..از پشت سر نگاهش کردم..قد بلند و چهارشونه

بود..کت و شلوار اسپرت مشکی که زیرش یه بافت مردونه ی خاکستری پوشیده بود..تو صورتش زیاد دقیق نشده بودم..جز چشماش..

به طرفم برگشت و نگاهه خیره ی منو رو خودش غافلگیر کرد..نمی دونم چرا از نگاهش خجالت کشیدم..

سرمو زیر انداختم و انگشتای دستمو به بازی گرفتم..

به طرفم اومد..اون سرما تو تمام تنم نشست..این سوز ناگهانی هم مزاحم همیشگی من شده بود..هر وقت که می خواست می اومد و با نفس سردش تنمو منجمد می کرد هر وقت هم که اراده می کرد ازم فاصله می گرفت..

شاید هم مهمون ناخونده شده بود..بهش عادت کرده بودم..

یه دست لباس تا کرده که حدس می زدم لباس خواب باشه آورد و گذاشت کنارم..

—اینو بپوش.. تا ده دقیقه ی دیگه برمی گردم..

حتی سرمم تکون ندادم..بغضم گرفته بود..

صورتمو بالا نگرفتم تا مبادا نگاه اشک آلودمو ببینه و بخواد از تصمیمش منصرف بشه..گرچه محال بود..

اما من به این پول نیاز داشتم..نمی تونستم ازش بگذرم..

به سمت در رفت..بین راه ایستاد..سرم پایین بود که صداشو شنیدم..—راستی..نگفتی اسمت چیه؟!..

لبمو گزیدم که اشک هام سرازیر نشن.. همونطور که سر به زیر بودم گفتم: لیلی..

مکث کرد..صدای نفس های عمیقشو می شنیدم..

و صدایی که به آرومی گفت: منم ارشیام..

سکوتمو که دید از اتاق بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست..

ای کاش زمان متوقف می شد..ای کاش هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد..

چونه ام برای هزارمین بار لرزید..دلم می خواست سرمو بذارم زمین و تا می تونم گریه کنم..

لباسو از روی تخت برداشتم و اون پارچه ی لطیف رو میون پنجه

هام مشت کردم..رخت رسواییم بود..

رفتم جلوی آینه ی قدی و لباسو با نگاهی که از جوشش اشک تار شده بود به تن کردم..

بدنم مثل یه تیکه یخ، منجمد شده بود..

شنل لباس رو پوشیدم..کمی بازهامو ماساژ دادم تا شاید گرم بشم..

جنس لباس از ساتن بود..آبی براق..و اندازه اش کمی بالاتر از زانوهام..

یقه اش از تور بود برای همین بند شنل رو هم محکم بستم تا پوشیده تر باشه..

ولی....

با به یاد آوردن اینکه تا چند دقیقه ی دیگه قراره چه اتفاقی بیافته به خودم توی آینه پوزخند زدم و..اون گره ی لعنتی رو شل کردم..

با شنیدن صدای باز شدن در نفسمو تو سینه حبس کردم و..چشمامو بستم..

جرأت نداشتم برگردم..سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم..

یه لحظه از خودم متنفر شدم..

لیلی که حاضر بود با تموم مشکلاتش رخ به رخ بجنگه ..خم به ابروش نیاره که دختره.. با اینکه از نگاه خیلی ها ضعیف شمرده میشه اما نذاره نگاهه ناپاک گرگا و نامردای کمین کرده پشت نقاب بندگی، نگاه گرسنه ی شکارچی ای بهش باشه که واسه شکارش دندون تیز کرده و حاضره به خاطر رسیدن به اهداف شومش دست به هر کار زشت و منفوری بزنه..

پس این دخترِ درون آینه کیه؟!..

چطور اینقدر راحت ایستاده تا اون شکارچی از پیروزی که نصیبش شده غرق لذت بشه و اینطور گستاخانه نگاه به جسمش بندازه و اون دختر هم توان دم زدن نداشته باشه؟!..

این دختر من نبودم..

پس اون همه شهامتی که ذاتی بود و یک عمر ازش دم می زدن کجا رفته بود؟..

صدای هر گامِ اون به سمت من مثل ناقوس مرگ تو سرم زنگ می زد و به اضطراب و وحشتم بیش از پیش دامن می زد..

دوست داشتم دستامو بذارم رو گوش هام و اونقدر فشار بدم که حتی صدای نفس های خودمم نتونم بشنوم..

پشت سرم بود..چه بی پرده حس می کردم اون گرمای لعنتی رو..

انگار گرفتار جهنمی شده بودم که هر لحظه بیشتر لا به لای شعله های سوزانش فرو میرم و ذوب میشم..

صدام که زد از ترس پریدم..چشمام تا آخرین حد باز شد..تنم شروع کرد به لرزیدن..

گفته بودم..گفته بودم که این کار برای من با لمس یک مرگ عذاب آور هیچ فرقی نمی کنه..چیزی تا تخریب جسم و روحم نمونده بود..

انگشتای دستش که دور بازوی راستم حلقه شد حالت دفاعی به خودم گرفتم و بدنم منقبض شد..

داشتم تو خودم جمع می شدم..اون یکی بازومو هم گرفت و برم

گردوند..

سرمو زیر انداختم و چشمامو بستم..

جوری می لرزیدم که انگار یکی داره به زور روحم رو از جسمم جدا می کنه و من برای نگه داشتنش دارم سرسختانه مبارزه می کنم..

—لیلی؟!..

سرمو چرخوندم..اخمام ناخودآگاه تو هم رفت..

—میشه نگاهم کنی؟!..

منو به طرف خودش کشید..لبمو گزیدم..

—چرا داری می لرزی؟!..سردت شده؟!..یا..نکنه ترسیدی؟!..

تقریبا نزدیک بهش ایستاده بودم..خیلی نزدیک..جوری که صدای نفس های عصبی و تندشو می شنیدم..

—گفتم نگاهم کن..مگه با تو نیستم؟!..

وقتی عکس خواسته اش رو انجام دادم و سرمو بیشتر پایین انداختم تا نگاهم به چشماش نیافته چونه مو بین دوتا انگشتاش گرفت و

سرمو بلند کرد..

—چشماتو باز کن..

من که خودمو در برابرش کاملا بی پناه و دست و پا بسته می دیدم آروم پلکامو از هم باز کردم..

نگاهم که تو چشماش افتاد لبخند زد..

—تو از من می ترسی؟!..

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و صادقانه چشمامو بستم و باز کردم..

مثل بید می لرزیدم و رنگمم پریده بود.. این خودش بهترین جواب بود..

همونطور که بازومو تو دستش گرفته بود آروم نشوندم رو تخت و خودشم کنارم نشست..

می خواستم ازش فاصه بگیرم ولی این امکان تا زمانی که اون رهام نمی کرد وجود نداشت..

صداشو آروم کنار گوشم شنیدم..

—لازم نیست از چیزی بترسی..یادت نیست بار اول که آوردمت اینجا چی گفتم؟!..

نگاهش کردم.. یادم نمی اومد..با اون همه فشار عصبی که تو این چند ساعت متحمل شدم به خودم حق می دادم حتی دیگه اسمم به خاطر نیارم..

نگاهمو که همراه تعجب بود دید، سرشو تکون داد و گفت: گفتم کاری بهت ندارم..یعنی به جسمت هیچ احتیاجی ندارم..تموم این..... گوشیش زنگ خورد..تا چند لحظه حرکتی نکرد..

سرشو خم کرد و زیر لب چیزی گفت که درست نفهمیدم..

پوفی کشید و گوشیشو از تو جیب کتش بیرون آورد..نگاهی گذرا به صفحه ش انداخت و جواب داد..

همزمان از کنارم بلند شد..

—الو؟!دیگه چیه؟!.....گفتم که کار دارم!.....یه امشبو جان عزیزت بی خیال من شو!.....نمی تونم بیام.....چراش به خودم مربوطه!..می خوام قطع کنم کاری نداری؟!.....دیگه با این تهدیدا کارت پیش

نمیره..

و تماسو قطع کرد و با حرص گوشیشو انداخت روی تخت و دوباره کنارم نشست..

خم شد و آرنج جفت دستاشو رو زانوهاش گذاشت..تو موهاش چنگ زد و نفس عمیق کشید..بی صدا نگاهش می کردم..

به صورتش دست کشید و برگشت نگاهم کرد..

نگاهی که ازش ترسیدم..نگاهش نگاه همون شکارچی بود..نگاهی که خوشایندِ من نبود..نگاهی که تا سر حد مرگ ازش نفرت داشتم..

کمی به طرفم خم شد..ناخودآگاه از روی ترس به عقب مایل شدم..می دونستم برای چی اینجام و وقتی هم که اومدم دیگه نباید ساز مخالف بزنم اما بی اراده ازش فاصله می گرفتم..

دست چپشو گذاشت روی تخت و اینبار بیشتر خودشو به سمتم کشید..

از شرم سرخ شده بودم..از فرط استرس کف دستام عرق کرده بود..

هیچ کاری نمی کردم جز اینکه تو چشماش زل بزنم و با نگاهم التماسشو بکنم و ازش بخوام بیشتر از اون پیشروی نکنه..

رگه های قرمز رنگی که سفیدی چشماش رو پوشونده بود نشون می داد حال درستی نداره، دقیقا عکس من که از این کار متنفر بودم و اون انگار داشت از ترس و واهمه ی من از این رابطه ی کذایی لذت می برد..

همونطور که به سمتم می اومد با لحن خاصی گفت: این لباس خیلی بهت میاد..نه..خواستنی تر هم شدی....

و به بازوم چنگ زد و ادامه داد: میشه تحملت کرد..بیشتر از اون چیزی که تصور می کردم تو دل برو هستی لیلی..

بازومو تکون می دادم تا از بین انگشتای قوی و مردونه اش آزاد کنم ولی این تقلاهای من بود که اونو جری تر می کرد تا جایی که با کف اون یکی دستش زد تخت سینه ام و با همون حرکت پرت شدم رو تخت..

از ترس جیغ خفیفی کشیدم و تو همون حالتی که به پشت افتاده

بودم خودمو عقب کشیدم..مچ دستمو گرفت و نگهم داشت..

با نگاهی شرورانه سراپامو از نظر گذروند..لبخند مسخره ای که رو لباش بود پررنگ شد و دستشو جلو آورد تا بند لباسو بگیره که مچ دستشو با همون ته مونده زوری که برام مونده بود گرفتم و نگه داشتم..

یه لحظه به چشمام نگاه کرد..

لبای لرزونمو از هم باز کردم و هرچی التماس بود تو صدام ریختم ..

_ خواهش می کنم..اینکارو نکن..نمی تونم..به خدا نمی تونم....

دستمو پس زد..خواست ادامه بده که جیغ زدم: مگه نگفتی کاری بهم نداری؟!..

خشکش زد..بدون اینکه نگاهشو از چشمام بگیره با لحنی تمسخرآمیز گفت: فکر کن پشیمون شدم..مگه از همون اول هم واسه اینکار پیشنهادمو قبول نکرده بودی؟!..

با ترس سرمو تکون دادم و خودمو عقب کشیدم..

_ نه..نمیذارم..نمیذارم..اصلا..اصلا پشیمون شدم..نمی خوام..پولتم نمی خوام..هیچی ازت نمی خوام فقط بذار برم..

—به همین آسونی بیای و بری؟!..

_ولم کن لعنتی..بذار برم به درد خودم بمیرم..

—خیلی خب..فقط قبلش باید درد منو ساکت کنی بعد می تونی بری هر غلطی که دلت خواست بکنی..

هیچ وقت تا اون حد خودمو بیچاره ندیده بودم..

حتی وقتی بی پناه بودم هم امیدم به خدا بود که ازم رو بر نمی گردونه و بالاخره یه جوری کمکم می کنه..

تا قبل از اتفاق امروز هم رو عقاید و اصولم پا نذاشته بودم اما الان....

از هر موقعی بیشتر خودمو بی پناه و سرگردون می دیدم..

خدایا..کمکم کن..من نمی تونم..

بند لباسو که گرفت همراه گریه جیغ کشیدم و به تقلا افتادم..

عصبانی شد..مچ جفت دستامو چنگ زد و کنارم نگه داشت..

داد زد: بس کن دختره ی نفهم..نذار اون روی سگم بالا بیاد وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..

بی توجه بهش سرمو تکون می دادم و هر چی به زبونم می اومدو بهش نسبت می دادم..هیچی جز رهایی از چنگال این گرگ گرسنه برام مهم نبود..

دستامو برد بالا و با یه دست نگهشون داشت و با اون یکی دستش دهنمو گرفت که جیغ نزنم..

چشمام سیاهی رفت..سکوت اتاق رو صدای گریه های خفه ی من می شکست..نابودیمو خیلی نزدیک می دیدم..خود کرده را تدبیر نیست..این بلایی بود که خودم به سر خودم آوردم..لعنت به هر چی فقر و نداریه..لعنت به هر چی بدبختی و مصیبته..

مثل سگ از کرده ام پشیمون بودم..

خدایا منو بکش..بکشو راحتم کن..دارم بزرگ ترین عذابو توی نحس ترین لحظات زندگیم تحمل می کنم..راضی نیستم..از هیچ

چیز این رابطه ی اجباری و کثیف راضی نیستم..تمومش عذابه..شکنجه ست..مرگه..

خدا..

صدایی که اومد باعث شد چند لحظه هیچ حرکتی نکنه..هق هقمو تو گلوم خفه کردم..

بیرون از ویلا، یکی محکم به در می کوبید و پشت سر هم زنگو فشار می داد..

به ارشیا نگاه کردم..می خواست ادامه بده اما ظاهرا اون صداها بدجور رو اعصابش بودن که فاصله گرفت و بدون کوچک ترین نگاهی از اتاق بیرون رفت..

میون اون همه ناله و اشک توانم رو از دست داده بودم..مچ دستام تیر می کشید..گلوم از بس جیغ کشیده بودم می سوخت..سرم سنگین شده بود و گیج می رفت..

اما اون لحظه تنها چیزی که رو لبم اومد شکر خدایی بود که به موقع از دست ارشیا نجاتم داد!..

بالاخره با هر جون کندنی بود تونستم تو جام بنشینم..نگاهم به لباسای خودم افتاد..

دیوانه وار به سمتشون هجوم بردم..اون لباس لعنتی رو در آوردم و لباسای خودمو پوشیدم..داشتم دکمه های مانتومو می بستم که صدای فریاد یه نفرو از بیرون اتاق شنیدم..انگار دعوا شده بود..

تند تند دکمه هامو بستم و رفتم سمت پنجره..

با دیدن حفاظ های بلند آهنی آه از نهادم بلند شد..

حالا چکار کنم؟!..چجوری از این جهنم خلاص بشم؟!..

یکی داشت می اومد اینطرف..صدای قدم هاشو می شنیدم..سریع رفتم پشت در ..کلیدای برقو زدم .. اتاق تو تاریکی فرو رفت..پشت در ، چسبیده به دیوار ایستادم..

هیچ گلدون و مجسمه ای هم تو اتاق نبود که باهاش بتونم از خودم دفاع کنم..

نفس زنان پشت در انتظار اون لعنتی رو می کشیدم که بیاد تو و من هم از تاریکی استفاده کنم و بزنم به چاک .. در باز شد..نفسمو تو

سینه ام حبس کردم..دست و پاهام می لرزیدن..

اومد تو..چند قدم که اومد جلو بدون اینکه تو اون تاریکی بتونم حتی صورتشو ببینم با همه ی توانم هولش دادم عقب و از در زدم بیرون..

اونقدر سریع می دویدم که چند بار نزدیک بود بخورم زمین..

از در ساختمون رفتم بیرون و مستقیم به طرف در باغ می دویدم که یکی از پشت مانتومو گرفت و کشید..

با اون سرعتی که داشتم نتونستم خودمو کنترل کنم و پخش زمین شدم..

آرنج دست چپم درد گرفت و سوزش سطحی هم کف دستام

احساس کردم که به خاطر سپر کردن اون ها جلوی صورتم شدیدا می سوختن..

ناله کنان تو جام نشستم..اشکام بی صدا روانه ی صورتم شدن..بیرون ویلا روشن بود..

صدای قدم هاشو رو سنگ فرش باغ شنیدم..وحشت همه ی

وجودمو گرفت..بی توجه به درد دستم از جام بلند شدم و عقب رفتم..

نگاهه وحشت زده ام به اون مرد غریبه بود!..فکر می کردم ارشیا باشه ولی نبود!..

هردو با تعجب همدیگه رو نگاه می کردیم..پشتم خورد به یکی از درختا..همونجا ایستادم..

با آرامش خاصی نگاهم می کرد..

جلو اومد که داد زدم: برو عقب..جلو نیا لعنتی..

به حرفم توجهی نکرد و چند قدم دیگه برداشت..داشت نزدیک می شد..

جیغ کشیدم: مگه با تو نیستم؟!..میگم نیا جلو عوضی..چی از جونم می خواین؟!بذارید برم..نمی خوام اینجا باشم..بذار برم لعنتی..بذار بـــــــــرم..

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستشو گذاشت روی دهانم و آروم گفت: خیلی خب بسه چرا جیغ می زنی؟!..با این اوضاع

حنجره ای هم واسه ت مونده؟!..نترس من کاریت ندارم..

سرمو تکون دادم تا دستشو برداره..

همین که رفت عقب نفس زنان داد زدم: خودتونو خر فرض کنید نه منو..اون رفیق عوضیت کجاست؟!..اون نامرد هم همینو می گفت..اما.....اما....

گلوم آتیش گرفته بود..صدام دورگه شده بود و نمی تونستم خوب حرف بزنم..

به در ویلا اشاره کرد و جدی گفت: با من بیا..

خودمو عقب کشیدم و تند گفتم: کجا؟!..

ـــفعلا بهتره که از اینجا بریم..بعد بهت میگم..

_اصلا تو کی هستی ؟!..نمی خوام با هیچ کدومتون جایی برم..خودم.....

میون حرفم پرید و در حالی که مشخص بود از سرپیچی کردن های افراطی من عصبانی شده، داد زد: بسه دیگه یه لحظه خفه شو ببین چی میگم بعد هر چقدر دلت خواست وراجی کن لعنتی.....من

پلیسم!..

با تعجب و دنیایی از تردید نگاهش کردم..

فهمید بهش اعتماد ندارم..کارتشو از جیبش در آورد و مقابل صورتم گرفت..

—راضیت می کنه؟!..

با دیدن اسمش و آرم نیروی انتظامی دهانم بسته شد!..سرگرد طاها کیانی فرا!..

به محض اینکه کارتو از جلوی صورتم گرفت قاطعانه گفت: همراه من بیا..

برگشتم و به ساختمون نگاه کردم..رد نگاهمو دنبال کرد..

_اون چی میشه؟..گرفتینش؟..

پوزخند زد..

راه افتاد سمت در و گفت: اگه خیلی نگرانشی می تونی پیشش بمونی..

دنبالش دویدم و شونه به شونه اش راه افتادم..

_چرا نگرفتینش؟!..پس شما اینجا چکار می کنین؟!..

جوابمو نداد..

با خونسردی تمام جلوش رو نگاه می کرد..

حرصم گرفته بود..آستینشو گرفتم و به نشونه ی اعتراض

کشیدم..سرجاش ایستاد..

نگاهه کلافه ای به چشمام انداخت و گفت: به چه جرمی؟!..

مات موندم..خب.....

چی می تونستم بگم؟!..من با میل و خواسته ی خودم اینجا بودم، نه

به زور..

هر چقدر هم اون بخواد مجرم و گناهکار باشه به همون اندازه منم

مقصر بودم..

وقتی دید جوابی واسه اش ندارم گفت: فعلا از اینجا میریم بعد هر

چقدر سوال داشتی آزادی بپرسی.. راه بیافت..

و خودش جلو افتاد..

نگاهمو با تردید از ساختمون گرفتم و پشت سرش حرکت کردم..

-اون الان.....

کلافه توی همون حالت میون حرفم اومد و گفت: ارشیا دیگه بهت کاری نداره..

پس می دونست!..

اما ارشیا رو از کجا می شناسه؟!..

خواستم ازش بپرسم که درو باز کرد و رفت بیرون..

یه لحظه ترس از تاریکی و اون ویلای کوفتی و مخصوصا اتفاقات امشب باعث شد هول بشم و دنبالش بدوم..

****

طبق آدرسی که بهش دادم، سر کوچه نگه داشت!

تا اینجا هیچ کدوم حرفی نزدیم..هر بار که می اومدم دهانمو باز کنم با صورت جدی و فک منقبض شده اش رو به رو می شدم و این باعث می شد بفهمم که از چیزی عصبانیه و باید سکوت کنم!

هنوزم نمی تونستم بفهمم که چطور و از کجا اون لحظه سر و کله اش تو اون ویلا پیدا شده؟!

—نمی خوای پیاده شی؟!

مصمم و جدی برگشتم سمتش و گفتم: می تونم یه چیزی بپرسم؟!

نفسشو عمیق بیرون داد و همزمان که سرشو تکون می داد گفت: با اینکه حدس می زنم سوالت چی می تونه باشه اما..بپرس!

—ارشیا رو از کجا می شناسی؟!

با اینکه شواهد نشون داده بودن که این مرد پلیسه و از طرفی برای من کاملا غریبه بود با این حال نمی دونم از روی عادت همیشگیم بود که زیاد اهل رسمی بودن و لفظ قلم حرف زدن نبودم یا به خاطر اتفاقات امشب و حضور ناگهانی این مرد تو اون شرایط که یه جورایی اونو به چشم یه ناجی می دیدم نمی تونستم اونطور غریبانه باهاش حرف بزنم!

در کل دختری نبودم که به این چیزها چندان اهمیت بدم..

سوالمو که شنید تا چند لحظه چیزی نگفت..

منتظر یه جواب قانع کننده بودم و از طرفی فضولی بدجور بهم فشار آورده بود..

تو اون فضای نیمه تاریک به صورتش خیره شدم!..

دستاشو روی فرمون گذاشت و در همون حال که نگاهش به کوچه ی تاریک و ساکت بود گفت: دونستنش چه نفعی به حال تو داره؟!..از نظر من بهتره امشبو بعلاوه ی ارشیا و اون ویلا و حتی منو فراموش کنی..انگار که هیچ کدوم از این اتفاقا نیافته و تو با ارشیا هیچ برخوردی نداشتی..

و در حالی که نگاهشو به سمت من می کشید با تحکم گفت: فهمیدی که چی گفتم؟!..

جوابش نه قانعم کرد و نه حتی از دید من منطقی بود..

بنابراین اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: نه می تونم و نه می خوام که فراموش کنم!امشب یکی از بدترین شب های عمرم بود..شبی که مجبور شدم به خاطر نجات جون عزیزترین کسم و به خاطر پول تن به.....

سکوت کردم..بغض سنگینی راه گلوم رو بسته بود.. یاد مامان و دردی که الان داره تو اون بیمارستان و روی اون تخت لعنتی می

کشه قلبمو هزار تیکه کرد..

—چرا با ارشیا رفتی؟!.. به قیافه ات هم که نمیاد اهل این کارا باشی، پس چی شد سر از اون خونه در آوردی؟!....

قفل دهانم باز شد.. دلم می خواست حرف بزنم..واسه کسی که مرد قانون بود و حامی امشب من، تونستم لب باز کنم و با بغض بگم: مادرم تو بیمارستانه..حالش خوب نیست..قلبش باید عمل بشه..نیاز به پول دارم..وقتی ارشیا در مقابل این کار بهم..بهم پیشنهاد پول.....

میون حرفم پرید و گفت: خیلی خب فهمیدم!..

قطره اشکی که گوشه ی چشمم نشسته بود و دنبال راهی می گشت که روی صورتم روان بشه رو با سر انگشت اشاره ام گرفتم!..

آروم نبودم..دلم می خواست برم جایی که فقط خودم باشم و خودم و تو تنهایی یه دل سیر گریه کنم..

حس می کردم دیگه بیشتر از اون نمی تونم فضای بسته ی ماشین رو تحمل کنم..

با صدایی مرتعش بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بابت همه چیز ممنونم..خداحافظ..

و بی وقفه دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم!

سرمای ناگهانی که تو صورتم خورد باعث شد با لرز بازوهامو بغل بگیرم و قدمام رو تندتر بردارم..

هنوز چند قدم از ماشین فاصله نگرفته بودم که صداش میخکوبم کرد..

—صبر کن!

در همون حال که از شدت سرما دندونام رو هم کشیده می شدن، برگشتم و با تعجب نگاهش کردم!

پیاده شده بود و لای در ماشین ایستاده بود!

خونسرد و آروم نگاهم می کرد!

—کسی رو داری که بتونی ازش پول قرض کنی؟!

فقط تونستم سرمو تکون بدم..

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: یعنی هیچ کسیو

نداری؟!..حتی یه آشنایی که بتونی.....

من که دیگه چیزی تا قندیل بستنم نمونده بود عصبی میون حرفش اومدم و جوابشو دادم..

_هیچ کس یعنی هیچ کس!از نظر شما مشکلی داره؟!

از جواب تند و تیزم جا خورد..دستشو از روی سقف ماشین برداشت و سرشو تکون داد که یعنی می تونی بری..

مرض داشت؟!..تو این سرما صدام زده تا آمار فک و فامیل و دوست وآشناهامو بگیره؟!..

سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود..باز اون لرز لعنتی افتاد به جونم..

بدون هیچ حرفی دویدم سمت خونمون و کلید انداختم و رفتم تو و درو محکم پشت سرم بستم..

خودمو به بخاری رسوندم و در حالی که شعله اشو زیاد می کردم انگشتامو که از سرما سر شده بودن رو باز و بسته کردم..

جلوی بخاری چمباتمه زدم و سرمو رو زانوهام گذاشتم..چند دقیقه

طول کشید تا کاملا گرم بشم..تو همون حالت داشتم به فردا فکر می کردم..

با دست خالی و جیب بدون پول باید چکار کنم؟!هر لحظه از این زندگی کوفتی که می گذشت، واسه ام مثل یه کابوس بود!..

کابوسی که تو هر ثانیه اش خودشو نحس و منفورتر از قبل نشون می داد..

****

بدون اینکه میلی به صبحونه داشته باشم صورتمو شستم و حاضر شدم که برم بیمارستان..

کفشامو پوشیدم و درو باز کردم..هنوز پام رو از درگاه بیرون نذاشته بودم که با قیافه ی نحس شروین رو به رو شدم!

با یه لبخند چندش آور نگاهی به سر و ته کوچه انداخت و تا به خودم بیام و بخوام بهش بتوپم که اینجا چه غلطی می کنه هولم داد و سریع اومد تو و درو پشت سرش بست!

از ترس زبونم بند اومد..و به معنی واقعی کلمه مردم و زنده شدم..

هم ترسیده بودم و هم از اینکار بی شرمانه ش حسابی عصبانی بودم..

یه لحظه خون به مغزم رسید و با دست های مشت شده ام رفتم جلو و داد زدم: کجا سرتو عین گاو انداختی پایین اومدی تو؟!..گمشو بیرون..

با همون لبخند مسخره اش خیز برداشت سمتم که بازومو بگیره..جیغ کشیدم و رفتم عقب..جوری که پشتم محکم خورد به در ورودی و کمرم درد گرفت..

ولی با وجود اون همه استرس و دلهره انگار که اصلا حسش نکردم..

در حالی که نگاه کثیفشو، رو تمام تنم می کشید آروم آروم جلو اومد..

— گفتم دیر یا زود پیشنهادمو قبول می کنی!اما دیدم از تو که حالا حالاها آبی گرم نمیشه، اینه که خودم دست به کار شدم خوشگل

خانم..

نزدیک به من ایستاد..آب دهانمو وحشت زده قورت دادم و چشمامو بستم..

احساس کردم فاصله ای تا قبض روح شدنم نیست..

پشت دستش رو به گونه ی سردم کشید..از این حرکتش حالت تهوع بهم دست داد..موهای تنم به خاطر اون همه حس بد که به سمتم هجوم آوردن سیخ شد..

نزدیک تر اومد..

-گفته بودم دل به دلم بدی دسته دسته اسکناسِ که می ریزم زیر پاهات..یادته؟!..

فاصله ای که بینمون بود رو با یک حرکت پر کرد..جیغ کشیدم و با مشتای گره کرده ام به سینه اش می زدم که بره عقب..

زیر لب هر چی فحش بلد بودم نثار وجود نحس شروین می کردم..

از اون همه تقلا و سرسختی عصبی شد و مچ دستامو گرفت و کنارم قفل کرد..قدرت هر حرکتی رو ازم گرفت..با صدای بلند

گریه می کردم و کمک می خواستم..

یکی از دستامو رها کرد تا جلوی دهانمو بگیره که تا بخواد به مقصودش برسه با مشتم زدم تو پهلوش..

ناله ی آرومی کرد و کمی عقب کشید اما نه اون قدر که بتونم از دستش فرار کنم..

به خاطر تقلاهام شال از روی سرم افتاده بود..موهامو چنگ زد و با اون یکی دستش جلوی دهنمو گرفت..

ـــجفتک پرونیات بیشتر سر کیف ام میاره..اینبار نمیذارم از دستم قِسِر در بری لیلی..تا به زانو درت نیارم ول کنت نیستم..

با خشم هولم داد..رو به شکم کف زمین افتادم.. زانوش رو گذاشت رو کمرم که تکون نخورم..از درد با همون صدایی که دست های شروین تو گلو خفه اش کرده بود جیغ کشیدم..

دهانمو با چسبی که همراهش بود محکم بست و رفت سراغ دستام..

موهامو گرفت و محکم کشید..لباشو تا نزدیک گوشم پایین آورد و

با خشم گفت: وقتی وحشی بازی در میاری خوشم میاد..قراره بیشتر از اینا درد بکشی دختره ی احمق..

بازومو چنگ زد و برم گردوند..چون دستامو از پشت بسته بود نمی تونستم خودمو درست نگه دارم..با همون دهان بسته جوری گریه و ناله می کردم که دل سنگ هم بود آب می کرد ولی ذره ای رحم و مروت تو وجود این نامرد بی همه چیز پیدا نمی شد!..

یه بیمار روانی بود..یه حیوون وحشی و درنده..
چشمام سیاهی رفت..داشتم جهنمی هزار برابر جهنم و عذابی که دیشب تو اون ویلا تجربه کرده بودمو جلوی چشمام می دیدم..
ضجه می زدم و تقلا می کردم که به هدفش نرسه..عصبانی شد و دستشو بالا برد..سیلی محکمی که خوابوند زیر گوشم برق از سرم پروند..
جوری که تا چند لحظه گیج و منگ موندم..

وقتی دید از حرکت افتادم خندید..کریه و وحشتناک..

صدای در حیاط بلند شد..یکی به فاصله زنگ می زد و به در می کوبید..

شروین با چشمای خمار و صورت سرخ شده سرشو بلند کرد و یه نگاه به در و یه نگاه به من انداخت و زیر لب غرید:کیه پشت در؟!..

من که رمقی برام نمونده بود فقط گریه می کردم..چونمو گرفت و فشار داد..

ـــحالیت می کنم دختره ی عوضی..نمیذارم حالا که فرصتش واسم مهیا شده کسی تو رو از چنگم در بیاره!

اونی که پشت در بود محکم تر به در کوبید و از اونطرف صدا زد: لیلی؟!..باز کن این درو..

صداش برام آشنا بود..نمی دونستم کیه که حتی اسمم می دونه..
کنار در یه گلدون سفالی بود..باهاش فاصله ی چندانی نداشتم..همچنان با شروین درگیر بودم..
خودمو با چند تا تقلا پایین کشیدم و پامو به گلدون رسوندم..

یک لحظه از غفلت شروین استفاده کردم و محکم به گلدون فشار آوردم..اونقدر بزرگ و سنگین نبود که نشه تکونش داد..

شروین که از تکون های من خسته شده بود بازوهامو محکم نگه داشت..دیگه نمی تونستم حرکت کنم فقط تو یه لحظه پامو محکم زدم به گلدون و به ثانیه نکشید صدای شکستنش تو حیاط خلوت خونمون پیچید..

سرشو خم کرده بود تو موهام و زیر گوشم زمزمه می کرد که نه می

خواستم و نه می فهمیدم چی داره میگه..

از مردی که پشت در بود خبری نشد..فکر کردم رفته..

بیچاره وار و ناامید از ته دل گریه کردم..

خدایا خودت به دادم برس....

شروین داشت پیشروی می کرد..

یه دفعه در حیاط جوری صدا کرد که هر دو با ترس سرمون به همون سمت چرخید..

ظاهرا اون مرد بی خیال نشده بود و داشت محکم و پشت سر هم به در تنه می زد..

درمون اونقدر زنگ زده و زِهوار در رفته بود که با سه چهارتا تنه ی خیلی محکم لولاهاش شل بشه و از پاشنه در بیاد..

شروین هنوز عقب نرفته بود که قامت بلند و چهارشونه ی اون مرد

رو وسط حیاط دیدم..

با نگاهی غرق اشک و صورت خیس و حال پریشون در حالی که دهانم و دستام بسته بودن و روی زمین افتاده بودم، ملتمسانه بهش خیره شدم..

نگاهش مات و مبهوت رو صورتم بود..

هاج و واج مونده بود که اینجا چه خبره؟!..

خدایا شکرت..تو این موقعیت بهترین کسی که می تونستی بفرستی همین جناب سرگرد بود..

از اسم و فامیلش فقط طاها رو یادمه..

چون لباس فرم نیروی انتظامی تنش بود شروین با دیدنش رنگ از رخش پرید..

با ترس و لرز خواست عقب بکشه که طاها با لب های فشرده و صورت برافروخته به سمتش هجوم آورد و یقه شو گرفت و کشید..

—پاشو ببینم مرتیکه اینجا داری چه غلطی می کنی؟!..

شروین که رسما به غلط کردن افتاده بود با تته پته گفت: به خدا..به خدا جناب سرگرد کاریش نداشتم..من..من...

طاها بی مهابا شروین رو چسبوند سینه ی دیوار و دستبندشو در آورد و دستاشو از پشت بست..

یقه شو گرفت و کشیدش سمت در..

—حالیت می کنم..راه بیافت!

و از در بردش بیرون..

دستام بسته بودن و نمی تونستم تکون بخورم..گریه ام لحظه ای بند نمی اومد..

چند دقیقه کشید تا طاها برگرده.. دوید تو حیاط و یه راست اومد سمت من..نفس نفس می زد.. معلوم بود تموم مسیر رو دویده..

بازومو گرفت و کمکم کرد بنشینم..

—بچه ها سرکوچه بودن تا بردم تحویلش دادم طول کشید..صبر کن..

اول چسب روی دهانمو برداشت که لبام و پشت لبم به شدت سوختن و صدای ناله ام بلند شد..

دستامو که باز کرد با درد دور مچمو ماساژ دادم..

— درد داری؟!..چیزیت که نشده؟!

فقط به نشونه ی نه سرمو تکون دادم..بی صدا اشک می ریختم..

چیزی نشده بود؟!..دیگه باید چی می شد؟..انقدر بدبخت و دم دستی شدم که هر بی سر و پایی از راه می رسه نگاه به تنم می ندازه و افکار شوم به سرش می زنه تا.....

خدایا هیچ وقت، هیچ دختر و هیچ زنی رو تو این جامعه، بین گرگای گرسنه و وحشی تنها و بی کس رهاش نکن!..

—می تونی بلند شی؟!..

دستمو روی زمین گذاشتم و با هزار بدبختی بلند شدم..کمرم صاف نمی شد..انگار که با چماق حسابی مشت و مالم داده بودن..

حال خرابمو که دید قبل از اینکه پاهام سست بشن و نقش زمین بشم بازومو از روی مانتو گرفت و گفت: اگه حالت بده ببرمت بیمارستان؟!..

در ورودی رو باز کردم و در همون حال گفتم: نه..خوبم!

و دستشو پس زدم و رفتم تو..قبل از اینکه درو ببندم پشت سرم اومد..

خودمو به بخاری رسوندم و جلوش نشستم..

تن یخ زده ام رو تقریبا بهش چسبوندم..

از سرما و افت فشار شدیدا می لرزیدم..

دیگه گریه نمی کردم..مات ِ شعله های رقصان بخاری مونده بودم..

دستی لیوان ِ نسبتا شفاف آب رو جلوی صورتم گرفت..به دستای مردونه اش نگاه کردم..صداشو شنیدم..

—اینو بخور..رنگت پریده!

دستام مثل چوب خشک شده بودن...هر کار کردم تکونشون بدم نتونستم..

وقتی پی به حالم برد کنارم رو زانوهاش نشست و دستشو جلو آورد..

لیوانو به لب هام نزدیک کرد..دهانمو باز کردم..آب قند بود..حس کردم مزه ی شیرین آب کم کم داره حالمو بهتر می کنه..تا جایی که همه ی محتویات لیوان رو تا آخر سر کشیدم..

خونسرد پرسید: بهتری؟!

سرمو تکون دادم و قدرشناسانه نگاهش کردم..

_ بابت همه چیز ممنونم..

تو چشمام زل زده بود و چیزی نمی گفت..

بعد از چند لحظه مشکوفانه پرسید: اون مرد کی بود؟!چطور اومده بود اینجا؟!

سرمو زیر انداختم..

نمی دونم از سکوتم چه برداشتی کرد که با لحن خاصی گفت: نکنه بر خلاف ظاهرت واقعا اینکاره ای و...

زهر کلامش مثل نیش تو قلبم فرو رفت و از دردش اخمامو تو هم کشیدم و عصبی و پرخاشگرانه جوری نگاهش کردم که حرف تو دهانش موند..

_ انگار خیلی خوب بلدی از ظاهر آدما قضاوت کنی که چی بارشونه و چی بارشون نیست!..نکنه چون فکر کردی پلیسی هر انگی که دلت خواست می تونی بهم نسبت بدی؟!..

اخماشو تو هم کشید و نگاهشو از رو صورتم برداشت..

—منظوری نداشتم..فقط برام عجیب بود که تو و.....

یه دفعه از کوره در رفتم و داد زدم: کجاش عجیبه؟!هان کجاش عجیبه؟!..به جرم دختر بودن یه مشت نامرد بخوان ازت سواستفاده کنن عجیبه؟!..یا شاید چون هر روز با صدتا از اون دخترا سر و کار داری فکر می کنی باید همه رو از دَم با یه چوب بزنی؟!..چرا چون فقیرم؟!کسی رو ندارم؟!محتاج یه لقمه نونم؟!مادرم مریضه؟!در به در و سرگردونم؟!..چرا؟!چرا مصیبتای یه دخترِ بیچاره باید انقدر برات عجیب باشه؟چرا؟!..

صدای هق هقم فضای کوچیک اتاقو پر کرده بود..

صورتمو با دستام پوشوندم ..

لحظه ی آخر پشیمونی رو تو چشماش دیدم..

دلم اونقدر از این آدما پر بود که اگه تا شب هم شکوه و شکایت می کردم باز هم خالی نمی شدم..

با تک سرفه ای صداشو صاف کرد و همزمان لطافت پارچه ای رو پشت دستم حس کردم..

دستامو از روی صورتم برداشتم.. نگاهم اول به دستمال سفید توی دستش افتاد که جلوی صورتم گرفته بود..

نگاهمو که رو خودش دید اخماش کم کم از هم باز شد..

دستمال رو جلوی صورتم تکون داد..

—بگیر..اشکاتو پاک کن!

با یادآوری حرفاش، گره ی ابروهامو محکم تر کردم و سرمو چرخوندم..

از رو نرفت..بازم دستشو جلوی صورتم گرفت..

—بهت گفتم بگیر..

سرسختیم رو که دید پوفی کشید و گفت: خیلی خب..من از حرفی

که زدم معذرت می خوام..منظور خاصی هم نداشتم اینو گفتم که نگی داشتم قضاوتت می کردم..می دونم شاید واقعا حق با تو باشه اما می خوام هر اتفاقی که امروز افتاده رو مو به مو برام تعریف کنی..

و مکثی کرد و ادامه داد: اون پسر مزاحمت شده بود؟!..از کجا تو رو می شناسه؟!..

با شنیدن حرفاش و مخصوصا معذرت خواهیش اخمام از هم باز شد و دستمال رو از دستش گرفتم..

اشکامو پاک کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: تو همین محله زندگی می کنه..یه بوتیک کوچیک داره، قبلا واسه اش کار می کردم..اوایل متوجه نگاه های بدش می شدم اما هر بار سعی می کردم اهمیتی ندم، فکر می کردم وقتی ببینه تحویلش نمی گیرم میره

رد کارش و بی خیالم میشه..اما اون پرروتر از این حرفا بود..انقدر بی پروا که براش مهم نبود تو کوچه هستیم یا تو خیابون هر جا که می تونست سد راهم می شد و اذیتم می کرد..اصلا آدم نرمالی نبود برای همین ازش می ترسیدم..می دونست لنگ پولم و..

نیم نگاهی به صورتش انداختم..تو فکر بود و داشت با دقت به حرفام گوش می کرد..

_جدیدا هر وقت جلومو می گیره به این بهانه ازم..ازم می خواد که..در مقابل پول..خودمو.....

زبونم به ادامه ش نمی چرخید..

خجالت می کشیدم..هر چی هم پلیس باشه ولی بازم یه مرد بود..

اون هم اصراری رو ادامه نکرد و گفت: برای همین وقتی می فهمه که تو خونه تنهایی میاد سراغت؟!..

سرمو تکون دادم و گفتم: اصلا نفهمیدم چی شد..خواستم برم بیمارستان که پشت در دیدمش..به زور اومد تو و..اون اتفاقا افتاد!..

به صورتش نگاه کردم..روبه روم نشسته و عمیقا تو فکر فرو رفته بود!..

سنگینی نگاهمو حس کرد..سرشو که بلند کرد نگاهمو دزدیدم..

حضورش معذبم می کرد..چراشو هم نمی دونستم!..

من این مردو یه روز کامل هم نیست که دیدم و اصلا نمی دونم کیه و از کجا اومده؟!..

فقط می دونم پلیسه و..همینم بود که بهم حس امنیت می داد..می دونستم اگه اینجاست هیچ خطری نمی تونه تهدیدم کنه..

از جاش بلند شد و گفت: پاشو بریم..

با تعجب نگاهش کردم..

_کجا؟!..

—مگه نمی خوای بری بیمارستان؟!..می رسونمت..

بلند شدم و در حالی که کیفمو برمی داشتم گفتم: نمی خواد شما زحمت بکشی خودم میرم..

در اتاقو باز نگه داشت تا رد بشم ..

توجهی به حرفم نکرد و بی مقدمه گفت: واسه خرج عمل مادرت فکری کردی؟!..

داشتم جلوی در کفشامو می پوشیدم که از سوالش خشکم زد..

نفسمو عمیق بیرون دادم و بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم آروم

گفتم: نمی دونم..

—پس می تونی جور کنی؟!

کلافه از سوالای پی در پی این مرد که هیچ جوابی هم واسه شون نداشتم،عصبی برگشتم طرفش و گفتم: چرا این مسئله انقدر براتون مهمه؟!

رفت سمت در و خونسرد گفت: برای من نه..اما...دستش رو درگاه بود که برگشت و جدی نگاهم کرد..

—برای تو انقدر مهم هست که حاضری از خودت بگذری..درسته؟!

از دستش حرصم گرفته بود.. بی توجه از کنارش رد شدم و با یه لحن تند و عصبی گفتم: کارای من به هیچ احدی مربوط نمیشه!..

داشت دری که زده و از جا کنده بود رو از روی زمین بلند می کرد..

جمله مو شنید..درو گذاشت سر جاش..

منم بیرون کوچه منتظرش ایستاده بودم و با نوک کفشم و از حرص به آسفالت یخ زده ی کوچه ضربه می زدم..

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت که با همون عصبانیت رومو ازش گرفتم..

می دونستم بیخودی دارم حرص می خورم..

چیز بدی نگفته بود اما همه ی حرص و جوش من از بی جواب موندن سوالش بود..

دارم می بینم چطور همه ی درها به روم بسته شده که حالا باید

اینطور خودم رو به آب و آتیش بزنم!..

لولاها رو جا زد و تقریبا محکمش کرد..

—جعبه ابزار تو خونه داری؟!..

پوزخند زدم و گفتم: تو توی اون دو وجب جا جعبه ابزار دیدی؟!..

اخم نداشت اما حالت صورتش جدی بود..

با حرفی که بهش زدم لبخند محوی رو لب هاش نشست و درو روی پاشنه محکم کرد..

با اینکه پلیس بود و لباس فرم داشت و یه جورایی مثل همه از ابهت و جدی بودنش باید حساب می بردم ولی اصلا این احساس رو نداشتم..برعکس انگار برام عادی بود..

جالبه..کارم به جایی رسیده که دیگه نسبت به عالم و آدم بی تفاوت شدم..

کارش که تموم شد دستاشو به هم مالید و اومد بیرون و قبل از بستن در پرسید: کلید که داری؟!..

فقط سرمو تکون دادم..درو که بست راه افتادیم..

اون جلو بود و من پشت سرش..

چهارشونه و قدبلند بود..

مثل خیلی از دخترهای هم سن و سال خودم، که خب طبیعی هم بود و هر دختری یه وقتایی دچار شیطنت درونی و ذاتیش میشه تو دلم اعتراف کردم که اون لباس و درجه واقعا برازنده شه..

با این قد بلند و هیکل ورزیده و صورت کشیده، انصافا پلیس جذابی بود..

من که قصد نداشتم به حرفش گوش کنم و باهاش برم به سرکوچه

که رسیدیم زیر لب خداحافظی کردم و از کنارش رد شدم..

چند قدم که رفتم صدام زد..

—کجا؟!..ماشین اینجاست!..

برگشتم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم.. پژو۴۰۷ نقره ای داشت!

یه زمانی بود که عاشق ماشینای مدل بالا بودم و تقریبا اسم همه ی ماشینا رو می دونستم..

ولی حالا چه بلایی به سرمون اومده بود..پـــــــــوف..

نگاهمو چرخوندم سمتش و گفتم: ممنون اما خودم می تونم برم..

در سمت راننده رو باز کرد و بی توجه به مخالفت های من محکم گفت: سوار شو..

و خودش پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کرد..

واسه چی اینقدر اصرار می کرد؟!..چی از جونم می خواست؟!..

تردیدمو که دید جدی نگاهم کرد و با سر به صندلی کناریش اشاره کرد..

لبامو رو هم فشار دادم و رفتم سمتش..همین که نشستم و درو بستم راه افتاد..

همون اول آدرس بیمارستان رو پرسید و دیگه چیزی نگفت..

****

سرمو توی دستام گرفتم..

احساس می کردم داره منفجر میشه..چه روز نحسی بود امروز..

اون از اول صبح و دیدن قیافه ی کریه اون شروین بی شرف..اون

هم از اتفاقات بعدش توی بیمارستان که مامانم تا پای مرگ رفت و برگشت..

حس می کردم واقعا بریدم..از همه چیز این زندگی سیر شدم..
وقتی مامانم درد می کشه انگار یکی یه تیغ برداشته و داره با هر خراش رو تنم شکنجه ام میده..

دکترش هشدار داده بود که اگه تا یکی دو روز آینده قلبش عمل نشه..ممکنه.....
نه..خدایا..نکن ..بدبخت تر از این میشم..

مامانم چه گناهی کرده بود؟!..
تو زندگیش هیچ چیزی جز درد و زجر عایدش نشده بود..
کم تو این دنیا عذاب کشیده؟!..این دیگه چه دردی بود؟!آخه این انصافه خدا؟..انصافه؟!..

با کف دست محکم به پیشونیم زدم..دیگه نمی دونم باید چکار کنم..نه آدمی ام که تن به کثافتکاری بده نه کسی رو دارم که بهم پول قرض بده..

حتی به فکرم رسید کلیه ام رو بفروشم..اره چرا که نه..

اما چجوری؟!..مگه یه روزه میشه کلیه فروخت؟!..

تا کیسش پیدا بشه و آزمایشاتش انجام بشه و عمل پیوند صورت بگیره و.....

تازه اینا به کنار مگه کلیه فروختن به همین آسونی بود؟!..

اما اگه یکی پیدا بشه بگه همین امروز کلیه تو بده و در مقابلش پول خوبی بهت میدم، چشم بسته قبول می کردم..

مادری که از خوشی و خوشبختی و حتی سلامتیش گذشت به خاطر آسایش و راحتی من..لیاقتش بیشتر از این حرفا بود..

****

رو صندلی سرد حیاط بیمارستان نشستم.. بازوهامو بغل گرفتم..

یا بهتره بگم از فرط لرز و سرما تو خودم مچاله شده بودم..

انگار از قصد داشتم خودمو عذاب می دادم..

حضور یک نفرو کنارم احساس کردم..نگاهم خسته و بی رمق به سمتش کشیده شد..

با دیدن سرگرد از تعجب به خودم تکونی دادم و تقریبا از هولم صاف نشستم..

_شما اینجا چکار می کنید؟!..

لبخند جذابی رو لب های باریکش نقش بست..

نگاهشو اطراف بیمارستان چرخوند و خونسرد گفت: علیک سلام....

نگاهمو ازش گرفتم و زیر لب "سلام" کردم..

سنگینی نگاهشو حس می کردم ولی بی تفاوت بودم..

اصلا حضورشو اینجا درک نمی کردم..

تا اینکه لب باز کرد و آروم گفت: این اطراف یه کاری داشتم گفتم اگه هنوزم اینجایی ببینمت..

پوزخند زدم..

_مگه جای دیگه ای هم دارم که برم؟!..

چند لحظه سکوت کرد تا اینکه جدی پرسید: مادرت حالش چطوره؟!..

شونه مو بالا انداختم و لب هامو که از فشار بغض می لرزیدن جمع کردم..

_همونجوری..مثل قبل.....

صورتمو برگردوندم سمت شونه ام و صدام لرزید..

-حتی شاید بدتر از قبل....

فهمید حالم خوب نیست و برای همین تا چند لحظه هیچی نگفت..

یه کم که آروم تر شدم صدام زد..

—لیلی!..

سرمو بلند کردم..

تو چشماش که زل زدم آهسته گفت: باید باهات حرف بزنم..

با تعجب نگاهش کردم..

ناخواسته اخم داشتم..نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم: تو اسم منو از کجا می دونی؟!..صبح هم از پشت در صدام زدی اما..یادم نمیاد اسممو بهت گفته باشم..

باز همون لبخند نشست رو لب هاش که باعث شد اخمام ناخواسته از هم باز بشه..

—اگه ناراحتت می کنه باید بگم چون فامیلیتو نمی دونم مجبورم به اسم صدات کنم..فهمیدنِ اینکه از کجا می دونم هم اگه یه کم باهوش باشی نباید کار سختی باشه..

من که تنها حدسم به هیچ کس جز ارشیا نمی رفت گفتم: صاحب همون ویلا؟!..

سرشو تکون داد که پرسیدم: تو ارشیا رو از کجا می شناسی؟!..

مثل دفعات قبل خیلی راحت از جواب این سوالم شونه خالی کرد و بحثو عوض کرد..

—هنوز که پول جور نکردی درسته؟!..

باز همون سوالی رو پرسید که ازش متنفر بودم..

نکنه می دونه روش حساسم و هی تکرارش می کنه؟!..

تا دید اخمام رفت تو هم و می خوام بهش بپرم گفت: جوش نیار بذار اول حرفمو بزنم بعد اگه خوشت نیومد هرچی خواستی بگو..باشه؟!..

منظورشو نفهمیدم برای همین گنگ نگاهش می کردم..

****

(طاها)

خسته و بی حوصله خودش را روی مبل وسط سالن رها کرد..

بی توجه به اطراف، آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داد و انگشت اشاره اش را از روی عادت پشت لبش گذاشت..

غرق در افکار درهمی شد که شاید مدت هاست مانند خوره به جانش افتاده بود و با هر بار سکوت او ذره ذره وجودش را متلاشی می کرد..

به اتفاقات امروز فکر کرد..این بازی لعنتی از کجا شروع شد؟!..و قرار بود به کجا ختم شود؟!..

خوب می دانست که این قصه سر دراز دارد و حالا حالاها او را درگیر خود می سازد..

تصویر دخترک چشم عسلی لحظه ای از جلوی چشمانش محو نمی شد..

احساس می کرد همه چیز آنطور که باید طبق خواسته ی او پیش نمی رود..

گویی خط مستقیم افکاری که تا آن زمان فکر می کرد یک رشته ی صاف را در پیش گرفته است و از پیچ و خم حوادث هم خبری نیست، حالا به پستی و بلندی هایی رسیده که طاها را از آن همه تکاپو و همهمه به بیراهه ای وحشتناک می کشاند..

اما..

او هم طاها کیانی فر بود..یک سرگرد متعهد و کاربلد..مثل همیشه باید محکم می ایستاد و هدفش را اصلی ترین چیز در تمام تصمیم گیری هایش قرار می داد..

مهم هم همین بود..نه چیز دیگر..نه مشکلات این و آن..نه هم و غم کسانی که به هر طریقی مرکز اهدافش قرار داشتند..

مهم به سرانجام رساندن افکار سردرگمی بود که کم کم قصد داشتند زندگی آرام او را زیر و رو کنند..

خودش هم خوب می دانست که راه سختی را در پیش گرفته..راهی بی بازگشت..

ارشیا بی سر و صدا وارد سالن شد..طاها را غرقِ در افکارش دید.. لبخند کجی زد و رو به روی او با فاصله ای به اندازه ی چند قدم نشست..

طاها که هنوز هم متوجه ارشیا نشده بود و همچنان نگاه متفکرانه اش را به زمین دوخته بود، با شنیدن صدای بلند او درجا پرید و سرش را بلند کرد..

ـــغرق نشی جناب سرگرد!..

اخمایش را در هم کشید..هنوز هم دلش با ارشیا از سر اتفاق دیشب صاف نشده بود..

با خشمی سرکوب شده در دل زمزمه کرد: پسره ی احمق!

ارشیا که پی به عصبانیت پنهان طاها برده بود همان طبع ذاتی و شوخ خود را در پیش گرفت و خونسرد گفت: چرا سِگِرمه هاتو می کشی تو هم؟!..یادت نره داداشتم، متهمت نیستم..

طاها که حسابی کفرش بالا آمده بود، طاقت نیاورد و میان جملات سنگین ارشیا بلند و با لحنی عصبانی گفت: ببر صداتو تا خودم یه کار دستت ندادم پسره ی بیشعور..

ابروهای ارشیا بالا پرید..

-خیلی خب حالا چرا جوش میاری؟!..من که.....

-فقط خفه شو..نه می خوام نگام به ریختت بیافته نه صداتو بشنوم..

ارشیا که به هیچ وجه با خلق و خوی برادرش بیگانه نبود و خوب می دانست طاها به خاطر چی و تا چه حد از موضوع دیشب دلگیر و ناراحت است با لحنی آرام، در حالی که نگاهش را از چشمان مملو از خشم طاها می دزدید گفت: بابت دیشب عصبانی هستی درست..ولی به جون طاها یه لحظه نفهمیدم چی شد..اصلا از همون اولش هم قرار نبود چیزی بین من و اون دختره باشه اما بعد که زنگ زدی گفتی داری میای اینجا منم....یه لحظه زد به سرم و از حرصم، اون کارو کردم..باور کن قصد نداشتم بیشتر از اون جلو برم..فقط..فقط می خواستم بترسونمش..طاها تو که منو می شناسی؟..می دونی من.....

طاها بی قرار و عصبی بلند شد و داد زد: آخه پسره ی احمق..نفهمِ

دیوونه، مگه من بارها بهت هشدار نداده بودم که خودتو از این ماجراها بکشی کنار؟!..مگه نگفتم؟ مگه قسم نخوردم که اگه روزی ببینم پاتو کج گذاشتی و سرخورد خودتو انداختی وسط، باهات همون کاری رو بکنم که اگه از یه غریبه می دیدم می کردم؟..نگفتم خطا کنی کت بسته می گیرم و میندازمت گوشه ی هُلُفدونی تا آب خنکتو سر بکشی؟!..

—گفتم که..نمی خواستم به اونجاها بکشه..

طاها سرش را توی دستانش گرفت و با خشم داد زد: وای ارشیا وای از دست تو با این همه خریتی که می کنی!..تازه میگی نمی خواستی به اونجاها بکشه؟!..آخه بدبخت اگه یه چند دقیقه دیرتر خودمو رسونده بودم که الان.....

از زور عصبانیت سرخ شده بود..ارشیا که از بعدِ رفتن لیلی و فکر کردن به اتفاقاتی که قلبا مایل به انجامشان نبود،احساس عذاب

وجدان می کرد با لحن آرامی گفت: به خدا..به روح آقاجون خودم پشیمونم..به جون داداش قصدم ترسوندنش بود..نه مست بودم نه دیوونه که بخوام باهاش اون کار کثیفو بکنم..هوشیار بودم می دونستم دارم چکار می کنم طاها..الان مثل سگ از کرده ام پشیمونم..خریت کردم می دونم..

-آخه کی به تو میگه دخالت کنی که بی برنامه می پری وسط معرکه؟!..تو خیلی غلط کردی که قصد ترسوندن اون دخترو داشتی..بدبخت اگه یه لحظه غفلت می کردی می دونی الان کجا بودی؟!..

ارشیا که از بحث پیش آمده خسته شده بود کلافه بلند شد و گفت: خیلی خب بابا، قبول..میگم که اشتباه کردم..عذاب وجدانش هم یقه مو چسبیده همینجوریشم تو حال خودم نیستم..بی خیال شو جون عزیزت..اه.....

طاها نگاه پرسرزنشی به برادرش انداخت .. حسابی گر گرفته بود..نفسش را عمیق بیرون داد..

به دنبال ذره ای هوای آزاد قصد خروج از سالن را داشت که صدای ارشیا در جا میخکوبش کرد..

—امروز..لیلی رو دیدی؟!..

با مکث کوتاهی برگشت و به صورت پکر و گرفته ی برادر کوچک ترش خیره شد..

دیگر قصد پیش کشیدن موضوع عذاب آور دیشب را نداشت..

هر چه که بود گذشت هر چند با به خاطر آوردنش و توهم احتمالات بعدش عصبی می شد اما ترجیح می داد بحث بیشتر از آن کش پیدا نکند..

این به نفع ارشیا هم بود..

می دانست اگر زیاد از حد به این ماجرا پیله کند، او روی لیلی حساس می شود و همین عمل عجولانه روزی کار دستش می دهد..

ارشیا هنوز آن کینه و نفرت قدیمی را در وجودش خاموش نکرده بود..و همین هم باعث می شد ترس از آینده، طاها را به حال خود رها نکند..

ارشیا منتظر چشم به دهان برادرش دوخت..اما طاها سکوت کرده بود ..

ارشیا که از نگاه سنگین او چیزهایی دستگیرش شده بود به آرامی پرسید: از من..چیزی نگفت؟!..

پوزخند طاها قلبش را لرزاند..

-چرا اتفاقا بهت سلامم رسوند!..چیه؟! توقع داشتی ازت تعریف کنه

و از خاطره ی نحسی که واسه اش ساختی به خوشی یاد کنه؟!..

اخم هایش را در هم کشید و سرش را پایین انداخت..

—آره مسخره کن..مسخره کن کیه که ککش بگزه؟..

پوزخند روی لب های طاها کمرنگ شد..دلش برای ارشیا می سوخت..اما نمی دانست چرا هربار با یادآوری اتفاق دیشب، زبانش به چیزی جز نیش کلام های پی در پی باز نمی شود؟!..

ارشیا مغموم و گرفته به فکر فرو رفت..

طاها، برای آنکه هر دو فرصتی برای فراموش کردن موضوع پیش آمده داشته باشند تصمیم گرفت ارشیا را هم در جریان اتفاقات امروز قرار دهد..

به هر حال او هم خواه ناخواه وارد این بازی شده بود، پس شاید

با شنیدن اوضاع، و حال و روز آن دختر تنها، کمی به خود می آمد و عاقلانه تر رفتار می کرد..

-دیشب که رسوندمش، تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم..اول یه سر رفتم ستاد..سعی کردم با پرونده ها حواسمو پرت کنم ولی نمی شد..تو برگ به برگ اون پرنده ها چهره ی ترسیم شده از اشک و غم اون دخترو می دیدم..آخر هم طاقت نیاوردم و..به خودم که اومدم دیدم جلوی خونشون وایسادم..خواستم در بزنم که یه صداهای مشکوکی از تو خونه شنیدم و.....

طاها هر چه جلوتر می رفت دهان ارشیا از تعجب بیشتر باز می ماند..

طاها کل اتفاقات امروز و همینطور حرف هایی که در حیاط بیمارستان به لیلی زده بود را برای ارشیا تعریف کرد..

ارشیا که میان صحبت های طاها روی مبل نشسته بود با شنیدن قسمت آخر حرف هایش به یکباره از جا پرید و گفت:چـــــکار کردی؟!!!!

طاها دست هایش را در هم قلاب کرد و جلوی دهانش نگه داشت.. با خونسردی تمام، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: دیگه وقتش رسیده قدم دومو برداریم..

ـــــ ببینم عقلت سر جاشه؟!..آخه برادر من رو چه حسابی بهش یه همچین پیشنهادی دادی؟!..

طاها که همه ی جوانب را در نظر گرفته بود با اطمینان گفت: می دونم دارم چکار می کنم..فقط بهت بگم از اینجا به بعد همه چیز تحت کنترل منه ارشیا..اگه یه بار دیگه ببینم خلاف حرفم کاری کردی چشم رو برادریمون می بندم و اون کاریی که نبایدو می

کنم..پس حواستو خوب جمع کن..

ارشیا نیم نگاهی به صورت جدی برادرش انداخت .. دستش را بی خیال در هوا تکان داد و گفت: تو هم که هی چپ برو راست بیا ما رو تهدید کن..

طاها چپ چپ نگاهش کرد که ارشیا خندید و چشمکی از روی شیطنت زد..

اما خیلی زود لبخند از روی لب هایش محو شد و جایش را به هراسی پنهان درون چشمانش داد..

رو به طاها، با دستپاچگی مشهودی گفت: ای داد بیداد، اصل کاری رو این وسط یادت رفت..

-چی؟!..

-یعنی خودت نفهمیدی؟!..

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!..

—یه درصد هم به اون بمب ساعتی فکر کردی که اگه بفهمه چی میشه؟! ..

-بمب ساعتی؟!..منظورت کیه؟!..

— آخه این وسط جز اهورا از کی باید ترسید؟!..

لبخند کجی روی لب های طاها نشست..

-نگران نباش قرار نیست اون از این ماجراها چیزی بفهمه..

ارشیا رو به جلو مایل شد..

و با احتیاط زمزمه کرد: با اون و امپراطوریش نمیشه درافتاد

طاها..اهورا کوچیک و بزرگ سرش نمیشه، بفهمه منبع همه ی این آتیشا از اینطرف بوده اونوقت....

و به جای ادامه، یک خط فرضی زیر گلویش کشید و چشمانش را بست..

-مسخره بازی در نیار..اون هیچ وقت نمی فهمه چی تو سر من می گذره..

—— اما تیزتر از این حرفاست..

-تا بخواد سر از کارمون در بیاره همه چی تموم شده..

——ببین من و تو یه هدف پشت کارمونه درست..حتی اگه بگم من بیشتر از تو مشتاق این انتقام و انتقام گیری هستم شاید باور نکنی چی میگم..اما اهورا هم حریف قدریِ ..نمیشه به این راحتی باهاش در افتاد..اصلا بیا رو راست باشیم داداش من، اگه یه طرف این

قضیه ماییم طرف دیگه اش اهورا پرچمشو زده زمین..تو می خوای از راه قانونی بری جلو ولی اون قانون مانون های تو رو سرش نمیشه..فکر اینجاشو کردی؟..

- تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی..اون سرش به کار خودشه..

-اگه خواست این وسط قانون خودشو پیاده کنه چی؟!..

- بهت گفتم بی برنامه کاری نمی کنم، دیگه جای بحث نمی مونه..اهورا هر کی که می خواد باشه اما من تو موضع خودمم..فعلا درست ترین کار همینه..

—به همین سرعت می خوای بری جلو ؟!..

- منتظر جواب لیلی ام..همه چیز به اون بستگی داره..

—بهش حقیقتو که نگفتی؟!..

طاها نیشخندی زد و نگاه عاقل اندرسفیهی به ارشیا انداخت..

-گفتن حقیقت به اون دختر دیوونگی محضه..حتی اگه پیشنهادمو قبول کنه بازم ریسکه که همه چیزو بدونه..

—اما اگه یه روز بفهمه که تو قصد داری.....

-ارشیا!..

#پارت_سی_و_یکم

ارشیا سکوت کرد..و طاها جدی و عصبی ادامه داد: سعی نکن اون توهمات پوچتو به خورد من بدی..همه چیز همونجوری پیش میره که برنامه ریزی کردیم..به جای اینکه احتمالات بی اساستو در نظر بگیری بهتره رو نقشه و هدفی که داریم تمرکز کنی..اگه حس

انتقامجوییت انقدر بالاست پس بشین سرجات بذار کارمو بکنم..همه چیز روشنه؟!..

ارشیا بی خیال لبخند زد و انگشت اشاره اش را به کنار پیشانی کشید..

—فعلا که فرماندمون شمایی ما هم پشت سرت طاها طاها از زبونمون نمیافته..شیرفهم نشه هم میگیم شده..

لبخند کمرنگی رو لب های طاها نقش بست..

به آینده امیدوار بود..

با وجود لیلی می توانست یک قدم بزرگ بردارد..فعلا همه ی امیدش به آن دخترک چشم عسلی بود..

دختری که ندانسته قصد داشت در راهی قدم بگذارد که شاید رسیدن به مقصده یک چنین مسیر احتمالی، روزی یکی از مهم ترین

اهدافش باشد ..

****

(لیلی)

تنم مثل چوب خشک شده بود..بازوهامو بغل گرفتم و رو اولین صندلی نشستم..

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم ..تو این قسمت از پارک پرنده هم پر نمی زد..خلوت و ساکت..

اما خوب بود.. به این سکوت نیاز داشتم..باید فکر می کردم..

تصمیمی که الان می گیرم، واسه ام مثل مسیر یکطرفه، تو یک جاده ی عریض می مونه..شاید واقعا راه برگشتی نداشته باشم..

دستامو جلوی صورتم گرفتم و "ها" کردم..سر انگشتام بی حس شده بود..

اگه قبول کنم چی میشه؟!..چطور به اون مرد اعتماد کنم؟!..

اما اون پلیسه..پلیسا که دروغ نمیگن..مگه حضورش بهت حس امنیت نمیده؟!..

خب بده..ولی دلیل نمیشه چون پلیسه بهش اعتماد کنم!..شاید واسه رسیدن به منافع خودش بخواد منو بفرسته تو دهن شیر، بازم باید قبول کنم؟!..

اما پیشنهادش بدکم نیست.. فکر کن..اون همه پول..میشه ازش گذشت؟!..

به مادرت فکر کن که می تونی باهاش خرج عملشو بدی..از اون خونه می بریش تو یه محله ی بهتر..جایی که دیگه دست اون

شروین عوضی هم بهتون نرسه..

لیلی خر نشو..صد میلیون کم پولیه؟!..

آخه کدوم آدم عاقلی واسه یه همچین پیشنهادی میاد به یه دختری که نه می شناسه و نه می دونه از کجا اومده صد میلیون پول بی زبونو پیش کش کنه؟!..با عقل جور در نمیاد!..

تو به اونش چکار داری احمق؟!..از تن فروشی ، از دزدی و هزار جور کثافتکاری دیگه که بهتره!..دیوونه یادت نره طاها پلیسه..حداقلش خیالت راحته کاری که ازت می خواد خلاف مَلاف نیست..

پس چرا دلم راضی نمیشه؟!..

یه ترس بدی تو دلم افتاده که.....

—به به..خانم خانما....راه گم کردی جیگر؟!..

با تعجب سرمو بلند کردم و به زن شیک پوشی که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم..
نه..شیک نبود..تیپ زننده ای داشت..صورت غرق در آرایش و لبای قرمزی که ناشیانه سعی داشته رنگ سرخشو تو چشم بیاره..

اینو حداقل منی که چهار سال کنار دست سوزان کار کرده بودم بهتر از یه مبتدی می فهمیدم..

آدامسی که تو دهانش بود رو به بدترین شکل ممکن می جوید و هر از گاهی هم باد می کرد..
از قیافش چندشم شد و سرمو برگردوندم..

پوزخند زد و گفت: چیه جوجو سر و شکلمون پسندت

نشد؟!..هه..عِب نَـــره هر کی ما رو به یه چِش می بینه شومام چپکی ببین..

چقدر بد حرف می زد..

کیفمو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم..

شونه به شونه ام راه افتاد و گفت: اِ پَ چرا بلند شدی؟!انگار زیاد با ما حال نمی کنی نَ؟!هوی دُخی....

وای که عجب کنه ای اِین زن..خیلی خوب می دونستم قصدش از این حرفا چیه..

هیچ رقمه هم دست بردار نبود..تا جایی که دید محلش نمیدم دستاشو از هم باز کرد و جلومو گرفت..

ـــاستپ جوجو..پیاده شو مابقی راهو با هم گز کنیم..

نگاهمو دور تا دور پارک چرخوندم.. قسمتی که یه جورایی انتهای

پارک به حساب می اومد زیادی سوت و کور بود..

سعی کردم از تنها بودنم با این زن که ظاهرش کاملا نشون می داد چکاره ست ترس به دلم راه ندم و محکم باشم..
کیفمو آوردم بالا و زدم به شونه اش تا از سر راهم بره کنار..

انقدر پررو بود که تا از کنارش رد شدم بازومو گرفت..
زدم به سیم آخر و در حالی که دستمو از بین پنجه هاش بیرون می کشیدم داد زدم: ولم کن نکبت..

پوزخند چندشی زد و زور بیشتری به دستم آورد..هیکلش درشت تر از من بود..
—هوی هوی واس من سلیطه بازی در نیارا جوجه..همون موقع که از خونه فرار می کردی پیِ همه چیو مالوندی به تنت حالیته؟!..پس زر نزن راه بیافت..

تقریبا منو دنبال خودش می کشید..سعی کردم پامو رو زمین محکم کنم ولی بی فایده بود..

_ولم کن دیوونه..این دری وریا چیه میگی؟..من از خونه فرار نکردم..ولم کن وگرنه جیغ می زنم مردم بریزن سرتا..

یه دفعه ایستاد و تا بخوام بفهمم می خواد چکار کنه یه چاقوی ضامن دار از جیب مانتوش درآورد و نامحسوس گرفتش سمت شکمم..

جوری بهم چسبیده بود که کسی جز خودم نمی تونست چاقو رو بین انگشتاش ببینه..

—تو داد و بیداد راه بنداز بعد ببین من چجوری این تیزی رو تا بیخ فرو می کنم تو شیکمت نفله!..چی فک کردی؟!..اولش همه همینو میگن که ما از خونه فرار نکردیم و فلان..ولی تو هنوز منو

نشناختی بچه..با یه نیگا به طرف می فهمم چکاره ست!..یا مثل بچه ی آدم راه میافتی یا همینجا...

کمی چاقو رو فشار داد..از ترس زبونم بند اومد..

صدتا فحش رو زبونم بود که اگه دهانمو باز می کردم حتما کار دستم می داد..

از ترس تیزی اون چاقو تو دستای این زن خیابونی، اختیار پاهام و قدم هایی که برمی داشتم رو نداشتم..

بدون اینکه جلب توجه کنه کنارم می اومد..بازوم به ظاهر دوستانه تو دستش بود و اون چاقوی لعنتی هم بین انگشتاش..

دسته شو فرستاده بود تو آستین مانتوش و فقط یه قسمتی از سرش بیرون بود که پشت کیف، دقیقا روی شونه ام مخفیش کرده بود..

به ماشینش که رسیدیم درو باز کرد و پرتم کرد رو صندلی

عقب..بی توجه به اطرافم هجوم بردم و خواستم درو باز کنم که دیدم قفله..

با غضب به راننده نگاه کردم.. یه مرد نسبتا جوون بود با یه لبخند نفرت انگیز رو لباش که از آینه ی جلو زل زده بود به من..

سگ شدم و تا نگاهم به صورتش افتاد داد زدم: ببند اون نیشتو مرتیکه ی عوضی..شما کثافتا چی از جون من می خواین؟!..بذارید برم روانیا..

و دستگیره رو گرفتم و کشیدم..با اینکه می دونستم قفله و تا اون راننده ی عوضی نخواد باز نمیشه ولی همچنان باهاش کشتی می گرفتم..

—بتمرگ سر جات تا ناکارت نکردم..

انگار عصبیش کرده بودم..دیگه از اون لبخند مشمئز کننده ش هم خبری نبود..اما من هم دست بردار نبودم..

_درو باز کن..باز کن این در لعنتی رو بذار برم....
و یه دفعه جنون آمیز جیغ کشیدم: دِ آخه نامسلمونا من دختر فراری نیستم چرا تو اون گوشای بی صاحابتون نمیره؟!..

مرده که هر لحظه عصبی تر می شد با جمله ی آخرم از اونطرف حمله ور شد سمتم و تا بخوام خودمو بکشم عقب یه کشیده ی محکم خوابوند تو صورتم..

قدرت سیلی اونقدر زیاد بود که گوشه ی لبم پاره شد و همزمان با گرمی خون کنار لبم، سوزش شدیدی رو هم تو کل صورتم احساس کردم..

—— ببند اون دهنتو تا همینجا دونه دونه دندوناتو نریختم تو حلقت..

لبم می سوخت و جای سیلی به گز گز افتاده بود..از درد و سوزش اشک بی اختیار تو چشمام نشست..
نمی خواستم جلوی این حیوونا کم بیارم و گریه کنم ولی دردی که تو سرم پیچیده بود قدرت هر عکس العملی رو ازم گرفت..

اشکامو پس زدم..نباید بذارم فکر کنن ضعیف گیر آوردن..

بعد از اومدن اون زن راننده ماشینو روشن کرد و راه افتاد..نمی دونستم داریم کجا میریم ولی اینو خوب می دونستم که ته این ماجرا ختم به خیر نمیشه..

تا اومدم دهنمو باز کنم گریه ی یه نفرو شنیدم..به دختری که کنارم گوشه ی صندلی تو خودش جمع شده بود نگاه کردم!..

عجیب بود، تا اون موقع متوجهش نشده بودم!..اون موقع که نشستم تو ماشین اونقدر عصبی و وحشت زده بودم که نفهمم اطرافم چه خبره..

بهش دقیق شدم..یه دختر ریزه میزه که نهایت ۱۵سالش بیشتر نبود..

تا دید نگاهش می کنم با هق هق و التماس گفت: خانم تو یه چیزی بگو..اینا منو بیخودی گرفتن..من دختر فراری نیستم به خدا..من....

اون زنه که کنار راننده نشسته بود رو بهش تشر زد: خفه شو رویا..

نگاه دختر چرخید سمت اون زن و اینبار غلیظ تر به التماس افتاد..

ـــــخانم منو برگردون خونمون..غلط کردم..دیگه از خونه فرار نمی کنم..تو رو خدا..تو رو قرآن..

زن که جوابشو نداد دومرتبه چرخید سمت من و اینبار گوشه ی مانتومو عاجزانه چسبید و با گریه در حالی که هیچ کنترلی رو خودش و حرفاش نداشت گفت: به جون مامانم نمی دونستم قراره اینجوری بشه..همش تقصیر اون سینای عوضی بود..

از ترس چشماش دو دو می زد..مرتب آب دهانشو قورت می داد و رو جمله هاش مکث می کرد..

تنش می لرزید و من به وضوح می دیدم که چطور این دختر معصوم تا سر حد مرگ ترسیده و داره پس میافته..

—من..من تو چت باهاش آشنا شدم..به خدا نمی شناختمش..سه ماه پیش..اره همون موقع..عکسشو بهم نشون داد..جذاب بود..گفت بیست سالشه..به خدا گولم زد..گفت همو ببینیم..گفت دوستم داره..هرشب باهام حرف می زد..مامان نمی دونست..نباید می

گفتم..مامان از اینکارا خوشش نمی اومد..یه بار دید دارم تلفنی باهاش حرف می زنم عصبی شد..منو زد..نفرینم کرد..ولی من سینا رو دوست داشتم..

حس کردم نفسش داره بند میاد..هیچ نمی فهمید چی داره میگه..حالش اصلا خوب نبود..

—پریشب گفت رویا می خوام ببینمت..دل تو دلم نبود..خودمم می خواستم..من..من اونو دوست داشتم..واسه دیروز تو همین پارک قرار گذاشته بودیم..اومد..با دیدنش تو آسمونا بودم..انقدر محوش شدم که نفهمیدم زمان چجوری گذشت.. گفت شب می خواد بره مهمونی یکی از دوستاش..گفت می خواد منو به دوستاش معرفی کنه تا ببینن عشقش چقدر خوشگله..گفت باهاش برم..نمی تونستم..می خواستم، نمی شد..پس مامان چی؟..ولی سینا..اونو هم دوست داشتم..با دیدنش بیشتر عاشقش شده بودم..بهم گفت الان برگردی مامانت نمیذاره..حالا که دیدمت دیگه نمی تونم فراموشت

کنم..گفتم پس چکار کنم؟..گفت من که تو رو می خوام..تو هم منو..می دونی که مامانت با ما مخالفت می کنه و حتی اگه بفهمه ممکنه دیگه نذاره همو ببینیم.. بیا فرار کنیم..قول میدم خوشبختت کنم..رویا..من عاشقتم..تو تنها دختری هستی که می خوامش....

صدای هق هقش بلندتر شد..مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم..صورتش کبود شده بود و من فکر می کردم از فشار ترس و استرسه..

ضجه می زد و می گفت: بالاخره گولم زد..باهاش رفتم..فکر می کردم دوستم داره..پیش خودم گفتم باهاش میرم و به آرزوم می رسم..بعد برمی گردم پیش مامان و اونوقت که ببینه چقدر سینا مهربونه و من پیشش خوشبختم حتما..حتما باهام آشتی می کنه..اما..اون..نامرد..اونجا..اونجا..خودش و دوستاش..بهم..تجـــ.....

کم مونده بود چشماش از حدقه بزنه بیرون..دستش رو سینه اش مشت شده بود..نفسش بالا نمی اومد..

اون زن تا دید رویا حالش بد شده خونسرد به کیفش اشاره کرد و رو به من گفت: اون ماس ماسکو در بیار بگیر جلو دهنش..

منظورشو نفهمیدم ولی هراسون کیف رویا رو برداشتم و داخلشو نگاه کردم..اسپری اکسیژنش اونجا بود.. این دختر آسم داشت!..

سر اسپری رو گذاشتم تو دهانش و چند بار فشار دادم..چند دقیقه گذشت تا به حالت عادی برگشت..

اما قفسه ی سینه اش هنوز هم خس خس می کرد..در اثر هق هق شونه هاش می لرزید..بیشتر از قبل تو خودش مچاله شده بود..رنگ به رو نداشت..چونه اش می لرزید و فهمیدم سردش شده..

چشماشو بسته بود و مثل یه بچه ی معصوم از ترس نمی تونست

حرف بزنه..

با دیدن حال و روز بد اون دختر، عصبانی شدم .. برگشتم سمت هردوشون و داد زدم: شماها آدمین؟!..رحم و مروت سرتون نمیشه؟!..این دختر حالش خوب نیست باید برسونیدش بیمارستان..

زنه با غیض نگاهم کرد و گفت: تو یکی خفه..نمی خواد واسه این مردنی دایه ی دلسوزتر از مادر بشی..برو سرجات بتمرگ..

_ مردشورتونو ببرن..شماها دیگه چه جونورایی هستید؟!.. راست گفتن که آدما پاش بیافته خیلی خوب بلدن از حیوونا هم درنده تر و خون خوارتر باشن..حیف اسم آدم که رو شماها بذارن عوضیا..

اون مرد که یه دستش به فرمون بود و دست دیگه ش مشت شده رو به من، خواست حمله کنه که زنه شونه شو گرفت و گفت: ولش کن سیا..فعلا بذار زر زراشو بکنه..به این فک کن که رسیدیم از

خجالتش در میای!..

مرد با شنیدن این حرف مثل آبی که رو آتیش ریخته باشی آروم گرفت..نگاه پلید و بی شرمانه ای که از آینه به صورتم انداخت باعث شد ته دلم خالی بشه..

نیت شومی که پشت این نگاه نشسته بود رو قبلا تو چشمای شروین دیده بودم..از یادآوریش وحشتمو تو چشمام پنهون کردم و آب دهانمو قورت دادم..

****

از در فاصله گرفتم..گوشه ی اتاق رو زمین سرد نشستم و زانوهامو بغل کردم..اتاق نسبتا تاریک بود..

به اون چهار نفری که غیر از من اونجا بودن نگاه کردم..یکیشون

رویا بود که اونطرف از ترس چشماشو بسته بود و بی صدا گریه می کرد..

اون سه تای دیگه هم با تیپای آنچنانی و آرایش غلیظ روی صورتاشون، بی خیال و فارغ از محیط اطرافشون با هم گپ می زدن و می خندیدن..انگار نه انگار که تو بازداشتگاهن..شاید از بس گرفتن و ولشون کردن که دیگه اینجا موندن واسشون عادی شده..

به خیالات خودم پوزخند زدم و سرمو رو زانوهام گذاشتم..
ناخودآگاه به چند ساعت قبل برگشتم..

وقتی ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی از حرکت ایستاد وحشتم ده برابر شد..

ـــماشینو ببرم تو؟!..

ـــنه بذار همینجا باشه باید زود برگردیم..

مردِ رفت سمت رویا و اون زنیکه ی وحشی هم اومد به زور منو از ماشین کشید بیرون..

دومرتبه چاقوشو گرفت طرفم و تهدیدکنان وادارم کرد راه بیافتم..

نزدیک در که رسیدیم فریاد « ایست..بی حرکت..دستاتونو ببرید بالا..»..

از پشت سرمون بلند شد..

مرد خواست فرار کنه که چندتا مامور سرکوچه راهشو سد کردن و گرفتنش..

ـــــمقـــــدم!

با شنیدن اسمم سرمو بلند کردم..

سربازی که از اون دریچه ی کوچیک آهنی نگاهم می کرد

گفت:مقدم..بیا بیرون!

فکر کردم آزاد شدم و دیگه می تونم برگردم پیش مادرم!

با شوق از جام بلند شدم و بدو رفتم سمت در..

همین که پام به بیرون از بازداشتگاه رسید، نور شدیدِ توی راهرو چشممو زد..

—دستاتو بیار جلو!

به مامور زنی که جلوم ایستاده بود با تعجب نگاه کردم..

چشمام در اثر نور، باریک شده بودن و چهره ی زن رو خوب نمی دیدم..

دلم از سرمای حلقه ی فلزی که دور مچم چفت شد هُری

ریخت..به دستام نگاه کردم..

اینا دارن منو کجا می برن؟!..این دستبند واسه چیه؟!..

به محض اینکه دور دستام حلقه شد وجودمو وحشت عجیبی پر کرد..یه حس خیلی بد که هر بار در اثر تماس این شیء سرد با مچ دستام بیشتر و بیشتر تا مغز استخونم تزریق می شد..

نفهمیدم کی به اون اتاق رسیدیم .. زن با یه احترام نظامی منو وسط اتاق رها کرد و رفت..

بدنم مثل بید می لرزید..ولی حتی توی اون شرایط هم سعی داشتم ترسمو بروز ندم..نگاهم همچنان میخ اون فلز مزاحم بود..

—بیا جلو..

چرا از دستم بازش نمی کنن؟!..نمی بینن سردم شده؟!دارم می

لرزم..همه ش به خاطر اینه..

—مقدم..بهت گفتم بیا جلو..

دستمو می بُره..خیلی محکم بستنش..سردمه..چرا بستنش به دستم؟!..مثل اینو تو فیلما دیدم..می بندن دست مجرما..اما..من که مجرم نیستم!..نباید به دستم باشه..باید درش بیارن..

دستی تکونم داد..اما چشمای من جز اون دستبند لعنتی هیچی رو نمی دید..

—لیلی..منو نگاه کن..چت شده؟!..

باید بازش کنن..نباید این تو دستام باشه..

سرمو بلند کردم تا بگم زودتر اینا رو از دستم باز کن..اما تو همون نگاه اول، چشماش به نظرم آشنا اومد.. نه..این که مهم نیست....

تو حال خودم نبودم..انگار هیچ کسو نمی دیدم..فقط زیر لب زمزمه می کردم..

دستامو با وجود دستبند محکم کشیدم با اینکه می دونستم ممکنه دستمو زخمی کنه..

سوزش عجیبی رو دور مچم احساس کردم..ولی من بی اعتنا فقط سعی داشتم دستمو از تو حلقه ها بیرون بکشم..

دستی مانعم شد و دستبندو نگه داشت..به دستای مردونه اش نگاه کردم..از ترس به نفس نفس افتاده بودم..

-اروم باش دختر،اینجوری نکن زخمات عمیق میشن..صبر کن الان بازش می کنم..

لحنش اونقدر محکم بود که نظرمو جلب کرد..انگار تازه متوجهش شدم..به صورتش که نزدیک صورتم بود نگاه کردم..نگاهش خیره

رو دستام مونده بود..اخماشو تو هم کشید..

الان می تونستم درک کنم مردی که جلوم ایستاده کسی جز سرگرد کیانی فر نیست..

حلقه ها رو که از دور مچم باز کرد تازه رد سرخی که از خودشون به جای گذاشته بودنو دیدم..

چندجای دستم زخمی شده بود..

—با خودت چکار کردی؟..مگه من بهشون نگفته بودم که نیازی به دستبند نیست؟!....سروان سهرابی؟!..

همون زنی که منو آورده بود درو باز کرد و اومد داخل..

سلام نظامی داد و گفت: بله قربان؟!..

طاها عصبی و بلند داد زد: یه حرفو چندبار باید تکرار کنم؟!..مگه

قبل از رفتن بهت نگفتم به دستاش دستبند نزن؟!..

—— قربان من فقط وظیفه مو انجام دادم.. احتمال دادم که شاید بخواد فرار.....

——وظیفه ی تو همون کاریِ که بهت دستور داده شده، اگه احتمال فرار باشه خودم بهت میگم چکار کنی، حق نداری خلاف میل مافوقت کاری انجام بدی..این تذکر من برای آخرین بار بود..همه چیز روشنه؟!..

——بله قربان!..

——می تونی بری.. سر راه به احمدی بگو یه لیوان آب قند و چندتا چسب زخم بیاره..

——اطاعت جناب سرگرد!

و مجددا به حالت نظامی احترام گذاشت و با نگاهی کوتاه و جدی

به صورت من از اتاق بیرون رفت..

—— حالت خوبه؟!..

سرمو تکون دادم..

به محض اینکه دستبندو از دستم باز کرد به حالت عادی برگشتم..

دیگه برای یک لحظه هم حاضر نبودم اون دستبندو تو دستام ببینم..تازه می فهمیدم فوبیای عجیبی نسبت بهش دارم..

——بشین..

به صندلی که نزدیک میز بود اشاره کرد..زیر لب تشکر کردم و نشستم..

همونطور که پشت میزش قرار می گرفت گفت: اون زن در حال حاضر تحت بازجوییِ نمی خواد نگران چیزی باشی..فقط..با تو که

کاری نداشتن؟!..

تند سرمو بلند کردم..از یادآوری اتفاقات توی پارک اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: من با اونا کاری نداشتم..به زور سوار ماشینشون شدم..حتی نمی دونستم کین و از کجا اومدن..فکر می کردن دختر فراری ام واسه همین هم.....

—نمی خواد چیزی رو توضیح بدی..

مات نگاهش کردم..

سرشو تکون داد و با اطمینان گفت: لحظه به لحظه در جریان اتفاقاتی که واست افتاده هستم..

گنگیِ توی چشمامو که دید لبخند زد و گفت: شاید تو ندونی اما مدتی یکی رو نامحسوس گذاشتم مراقبت باشه..سایه به سایه هرجا که بری دنبالت میاد..

هر لحظه تعجبم بیشتر می شد..نمی تونستم گفته هاشو پیش خودم به هر نحوی تعبیر کنم..واسم معنا و مفهومی نداشتن..

طاقت نیاوردم و با یه پوزخند روی لب هام، پرسیدم: مراقب؟!..اونم برای من؟!..شوخی می کنید؟!..

سرشو تکون داد..کمی به جلو خم شد و در حالی که نگاهش تو صورتم می چرخید گفت: خیلی چیزا این وسط نمی ذارن اصل ماجرا رو واست توضیح بدم..اما اینو مطمئنم که به وقتش، خودت از همه چیز سر در میاری..

تقه ای به در خورد..سرگرد اجازه ی ورود داد..

مردی جوون، با موهای خیلی کوتاه و لباس فرم سبز رنگ سربازی وارد اتاق شد..

به احترام پاهاشو جفت کرد و با اشاره ی سرگرد سینی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت ..

—— جناب سرگرد امر دیگه ای ندارید؟!

– می تونی بری..

سرباز مجددا احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت!

با اون همه حرفی که، به خاطر ورود بی موقع اون سرباز تو دهانم مونده بود برگشتم سمتش و شاکی و بی معطلی پرسیدم: یعنی چی واست مراقب گذاشتم؟!من کی از شما کمک خواستم؟!..اصلا شما چطور بدون اجازه از من اینکارو کردید؟!.....

به محض اینکه دهانمو باز کردم از پشت میزش بلند شد و با همون سینی اومد طرفم..

صندلی که من روش نشسته بودم یه جورایی شبیه به مبل دونفره بود..

تند و بی وقفه داشتم کلماتو پشت سر هم ردیف می کردم که در کمال تعجب کنارم نشست..

و با همین یه حرکت غیرمنتظره باعث شد ادامه ی حرفمو درسته قورت بدم و با چشمای گرد شده نگاهش کنم..

صورتش هیچی رو نشون نمی داد..نه خونسرد بود..و نه جدی..انگار که داره طبیعی ترین کار ممکن رو تو عمرش انجام میده..

نگاهم حِیرون و متعجب به حرکات دستش بود ..

چسب زخمو از تو سینی برداشت و روکششو باز کرد ..

نگاهش نرم و آروم رو صورتم نشست..

با دقت صورتمو برانداز کرد..از نگاهِ مستقیمش حس خاصی بهم

دست داد..یه جور حس شرم، اون هم از جنس دخترونه ای که باعث می شد ته دلت یه جوری بشه..

فکر می کردم به خاطر دستم چسبو باز کرده..ولی خط نگاهِ اون که در پس هاله ای از حیا خودشو پنهون کرده بود با یه جور تردید و کلافگی خاص، به گوشه ی لبم بود..

ناخودآگاه به همون قسمت دست کشیدم..از سوزشش یاد سیلی که به ناحق از اون نامردِ پست، خورده بودم افتادم..

چسب رو جلوی صورتم نگه داشت..نگاهش کردم..با انگشت به گوشه ی لب خودش اشاره کرد و با چشم و ابرو زخم لبمو نشون داد..

نمی دونم چرا اما از این حرکتش لبخند زدم..بامزه بود..

دوست داشتم نگاهمو زیر بکشم ولی جاذبه ای که تو چشمای سیاهش به وضوح می دیدم .....

لیلی..واقعا که..این خُزَعبَلات چیه میگی؟!..

با شرم خاصی چسبو از دستش گرفتم و تشکر کردم..زخمو نمی دیدم ولی از روی سوزشی که داشت می تونستم جاشو حدس بزنم..

چسب بعدی رو از توی سینی برداشت و در حالی که روکششو باز می کرد با لحن آرومی گفت: در مورد پیشنهادم فکر کردی؟!..

مکث کوتاهی کردم و وقتی نگاه منتظرشو رو خودم دیدم سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم..

چسبو به دستم داد..روی زخمی که دور مچم بود گذاشتم..

ـــنتیجه؟!..

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای زیری گفتم: مادرم فردا باید عمل بشه..کاراشو دارم انجام میدم فقط می مونه پول که.....

ـــببین این پول در اصل حق توئه..ولی چون می دونم همینجوری از من قبولش نمی کنی و از طرفی من واسه اون کار بهت نیاز دارم، گفتم شاید مطرح کردنش این وسط به نفع هردومون باشه..

_یعنی فقط برای همین منو انتخاب کردی؟!چون به پولش نیاز داشتم؟!..

ـــنه!..

سرمو بلند کردم تا شاید از نگاهش بتونم یه چیزایی بفهمم..ولی اون واقعا خونسرد بود..بدون ذره ای تردید توی نگاهش..

تک سرفه ای کرد تا صداشو صاف کنه..انگشتاشو تو هم قفل کرد و آرنج هر دو دستشو روی زانوهاش گذاشت .. کمی به جلو مایل شد..

نگاهش به میز کوچیک وسط اتاق بود که آروم و شمرده گفت: اصل قضیه یه چیز دیگه ست که به نفع خودته فعلا چیزی ازش ندونی..شاید اون موقع برداشتت یه چیز دیگه باشه و نمی خوام در حال حاضر که درگیر بیماری و درمان مادرت هستی، فکر و ذهنتو به یه سمت دیگه بدی..

_اما من باید دلیلشو بدونم..نمی تونم ریسک کنم..درسته از روی اجبار قبول می کنم اما تا ندونمم واسه چی منو انتخاب کردی نمی تونم یه جواب منطقی به شک و تردیدایی که تو دلم آروم آروم دارن رو هم انباشته میشن، بدم..اینجوری همیشه باید تو ترس و

دلهره ی این بمونم که نکنه یه جای کار بلنگه و تهش اونی که انتظارشو داریم نباشه؟!..

—واسه گفتن اصل ماجرا باید وقتم آزاد باشه..امروز نمی تونم..فعلا هم نمی خوام کاری کنی، حداقل نه تا زمانی که حال مادرت بهتر نشده..هر وقت خیالت از هر جهت راحت شد اونوقت میای و در موردش مفصل حرف می زنیم..چطوره؟!..

به نظرم بهترین راه حل بود..با تکون دادن سرم گفته هاشو تایید کردم..

اون روز بعد صحبتایی که با سرگرد داشتم، دستور آزادیمو داد و با این حساب برگشتم بیمارستان..

به همین راحتی کاری کرد که به کل یادم بره بیشتر در مورد

"محافظ" کنجکاوی کنم..

واقعا هم به عنوان پلیس کارشو خوب بلد بود..با زرنگی تمام حواسمو به یه سمت و سوی دیگه پرت کرد..

اما وقتی تو تاکسی یادم افتاد با خودم عهد بستم تا سر از اینکار در نیاوردم یقه ی این جناب سرگرد خوش تیپ و مغرورو ول نکنم..

قبل از برگشت بهم گفت که نصف مبلغ پیشنهاد شده رو فردا صبح اول وقت می ریزه به حسابم..

خوشحال بودم..تموم مدت به این فکر می کردم که با این عمل حال مامان خوب میشه و می تونیم مثل قدیم که هنوز هیچ بیماری زانوهای مادرم رو سست نکرده بود، قوی و خوشبخت کنار هم به زندگیمون ادامه بدیم..

هر چند ساده..اما بی ادعا از تعلقات دنیوی که بخواد محبت رو تو دلامون کمرنگ کنه..

****

استرس عجیبی داشتم..یه جور احساس خلاء که باعث می شد ناخواسته به چیزای خوشایند فکر نکنم..

این حس رو خوب می شناختم..بعد از رفتن بابا و تنها شدن من و مامان.. اون هم تو یه شهر درندشت بین مردم هزار و یک رنگی که همیشه و همه جا به تنهاییمون نیشخند زدن و به بازار توهین و تهمتاشون روز به روز بیشتر از قبل رونق دادن، که چی؟!..که مبادا رنجی از جانب یه مادر و دختر بی دفاع بهشون روا بشه..

تباه شدن و نابود شدنمون رو مدیون پدری می دیدم که فقط اسمش پدر بود..نه عاطفه ای..نه محبت پدرانه ای..نه رحمی .. بدون همه ی این ها ما رو به حال خودمون گذاشت و رفت..انگار که از

اول هم نبوده..

اما نه.....

همه چیز اونقدرا هم بد نبود..محله ی خوب..خونه..بهترین ماشین و امکاناتی که می تونست آرزوی هر دختری باشه..

آره.. یه همچین روزای خوبی هم تو زندگیمون بود..یه خانواده ی کوچیک سه نفره..پدرم یه تاجر سرشناس و مادرم یه نقاش، که فقط برای دل خودش گه گاهی طرح می زد..

متاسفانه و یا خوشبختانه روحیه ی من به هیچ کدومشون نرفته بود اما اخلاقم تا حد زیادی به مادرم شبیه بود..

برعکس دوستام که آرزوشون رفتن به دانشگاه و گرفتن بالاترین مدرک از رشته ی مورد علاقشون بود.. و یا کار تو بهترین شرکتای

تجاری، من دوست داشتم یه آرایشگر معروف بین المللی بشم..

بهترین سالن آرایشگری رو برای خودم داشته باشم و تو این زمینه کلی پیشرفت کنم..

برای همین از سیزده سالگی رفتم دنبال این رشته .. بهترین کسی رو که اون زمان مادرم بهم معرفی کرد سوزان بود..بهترین آرایشگری که تقریبا همه ی شهر اونو می شناختن..چهار سال تموم کنارش آموزش دیدم..

چون به این شاخه، هم علاقه داشتم و هم استعداد، تونستم خیلی زود اکثر مهارت ها رو یاد بگیرم..

هفده ساله بودم.. و درست روز تولدم .. روزی که باعث شد همیشه از تولدم به نحسی یاد کنم..

دقیقا همون روز بود که بابا برای همیشه غیبش زد..هیچی از اون مرد به یاد ندارم جز یه نامه..که قبل از رفتن گذاشته بود روی عسلی کنار تختشون..

یه نامه..چند خط نوشته..و یه خداحافظی سرد با من و مامان..
اون روز بدترین کادوی تولدمو از بابام گرفتم..

غمی که تا اون روز هیچ کس بهم نداده بود..
اشکایی که شب ها مهمون تنهایی هام می شدن و انگار که با نشستنشون به روی گونه هام قصد دلداری دادنمو داشتن، ولی بودنشون بیشتر عذابم می داد..
رفتن پدری رو فریاد می زدن که ظلم و بی وفایی رو در حق خونواده ش به حد کمال رسونده بود..

و بهترین اون ها..

قلبی آکنده از کینه و نفرتی که، تا به امروز درون سینه ام حفظ کرده بودم..

اما همه چیز به همینجا ختم نشد..

در حقیقت ورق وقتی برگشت که سر و کله ی طلبکارا پیدا شد..

خوب یادمه که با داد و فریاد و بی آبرویی، کم مونده بود پاشنه ی درو هم از جا بکنن..

حق داشتن..پولشون رو می خواستن..همون پولی که روزی پدرم ازشون دزدیده بود..پدری که یه فراری بود..یه ترسوی بزدل که زن و بچه شو با بی غیرتی تمام وسط لجنزار رها کرد و رفت..

هنوزم اشکایی که مادرم از روی بی پناهی و بی وفایی شریک زندگیش تو خلوت شبانه ی اتاقش می ریختو فراموش نمی کنم..

مادرم بعد رفتن اون، خرد شد..و من شکستن شیشه ی نازک احساس پاک زنانه شو دیدم..و آتیش خشم و نفرت رو تو دلم همونطور شعله ور نگه داشتم..

خونه..ماشین..پول و هر چی که داشتیمو جای طلب بابا دادیم به طلبکارا..

اون روزا هیچ کس نبود دستمونو بگیره و حتی ذره ای دلش به حالمون بسوزه..

پدرم تک فرزند بود..ولی مادرم یه پسرعمو داشت که به خاطر یه سری بگو مگوهای قدیمی سالها ازش بی خبر بودیم..

یه مدت کوتاه تو یه خونه ی اجاره ای موندیم تا بتونم کار پیدا کنم..

مامان افسردگی شدید پیدا کرده بود..صبح تا شب یه گوشه می نشست و به یه گوشه خیره می شد..مامان عاشقانه بابا رو دوست داشت..اما اون.....

دیگه پیش سوزان نمی تونستم بمونم چون هم راهم به خونه دور می شد و مجبور می شدم همه ی پولمو بابت کرایه تاکسی بدم..و هم اینکه شریکش نبودم تا بخوام سهمی تو آرایشگاهش داشته باشم و با یه همچین بهانه ای کنارش بمونم..

به آرایشگاه های دیگه هم سر زدم..بالاخره یکیشون که از نظرم شرایط کار اونجا نسبت به بقیه ی جاها بهتر بود رو پیدا کردم و تصمیم گرفتم همونجا مشغول به کار بشم..

غیر از من یه دختر دیگه هم به عنوان دستیار اونجا کار می کرد..تقریبا دو سه ماهی از کارم تو اون آرایشگاه گذشته بود که

رفته رفته به یه چیزایی شک کردم..

آدم های جالبی به آرایشگاه رفت و آمد نداشتن..حرکات شک برانگیزشون و اینکه یه عده دختر جوون با سر و شکل نامناسب می اومدن و همراه اکرم که صاحب آرایشگاه بود می رفتن تو اتاق شخصی اکرم و کلی طولش می دادن تا می اومدن بیرون..

در اون اتاق همیشه قفل بود و کلیدش هم فقط دست خود اکرم بود.. معمولا دو روز در ماه رو استراحت می داد..

یه روز تعطیل سر زده رفتم آرایشگاه..
بهشون مشکوک شده بودم و می خواستم ببینم اگه واقعا جای درستی واسه کار نیست، تا تو دردسر نیافتادم تسویه کنم و بیام بیرون..

فکر می کردم کسی نباشه اما در اون اتاق طبق معمول باز بود..
ترس بدی به جونم افتاد..اول فکر کردم دزد اومده..آروم رفتم تو..کسی تو سالن نبود..

ولی لای در اتاق اکرم باز مونده بود و راحت صدای صحبت دو نفر می اومد..
انگار که سر یه چیزی داشتن بحث می کردن..دقت که کردم صدای اکرمو شناختم..

از اونجایی که فضولی کردن تو ذاتم بود و نمی تونستم دست از این عادت بدم بردارم رفتم سمت در و از همونجا بدون جلب توجه به داخل سرک کشیدم..

اکرم و اون دختر رو نمی دیدم ولی صداشونو واضح می شنیدم..و هنوزم که هنوزه صداشون تو گوشمه..

—پس این دختره ی نکبت کدوم گوری مونده؟!مگه نگفت راس ساعت ده اینجام؟!

- از نوچه های خودته..باید بهتر بشناسیش!..

—اگه تا همین امروز جنسا رو نرسونه دستم سامی بیچارم می کنه..

-قول امروزو نمی دادی خب..مگه نمی دونی چقدر سگه؟!

—چه می دونم، تا حالا که نیلو سرموقع کارشو انجام داده گفتم تا کسی شک نکرده قالش کنده شه بره پی کارش..

-اینبار موادا رو بی واسطه میدی دست سامی؟!..

—نه واسطه شو می فرسته جلو در آرایشگاه..زنه رو دیدیش که؟!..

-آره یه بار که با نیلو بودم دیدمش..از اون هفت خطاست..

—پس این دختره کجا موند؟!..تا دو ساعت دیگه سر و کله ی

واسطه پیدا میشه..

-بهش زنگ زدم میگه در دسترس نیست..الانا پیداش میشه یه کم دیگه صبر کن..

با آوردن اسم مواد تا تهشو خوندم..

قبل اینکه بفهمن من اونجام از آرایشگاه زدم بیرون و سوار اولین تاکسی شدم و خودمو رسوندم خونه..

آروم و قرار نداشتم..ناخودآگاه نگاهم که به ساعت روی دیوار میافتاد یاد این میافتادم که تا چند دقیقه ی دیگه قراره اکرم و هم دستاش مواد جا به جا کنن..

بالاخره طاقت نیاوردم و از تلفن عمومی زنگ زدم ۱۱۰ و همه چیزو گفتم..

یادمه که از منم بازجویی کردن اما وقتی فهمیدن من اونا رو لو دادم

و هیچ دخالتی تو پخش مواد نداشتم آزادم کردن منتهی قسمشون دادم که پیش هیچ کدوم از اونا اسمی از من نیارن چون واقعا دنبال دردسر نمی گشتم..

بعد از اون من و مامان روزای سختی رو پشت سر گذاشتیم..

از یه طرف بیماری مامان که روز به روز حالش بدتر می شد.. از طرف دیگه هم بی پولی که بیشترین فشارو بهمون میاورد..

همیشه امید داشتم که یه روزی مشکلات دست از سرمون برمی دارن..

هنوزم امیدمو از دست ندادم..اعتقادم اینه که هیچ چیزی تو این دنیا بی حکمت نیست..

حالا حکمت گرفتاری من تو غم و تنهایی چیه؟!..

فقط خدا می دونه و بس.....

****

دو ساعتی می شد که مامانو برده بودن اتاق عمل..

بی قرار و پر از ترس و اضطراب، زیر لب ذکر می گفتم و طول و عرض راهروی بیمارستان رو با قدم های لرزونم متر می کردم..

خدایا چیزیش نشه..اونو به من برگردون..برای همیشه..

دقایق به سختی سپری می شدن..هر ثانیه برای من به اندازه ی یک سال گذشت..

تا اینکه در به آرومی باز شد ..

دکتر تو لباس سر تا پا سبز پررنگ، در حالی که ماسکش رو از روی صورتش برمی داشت از اتاق بیرون اومد..

****

(اهورا)

گوشی رو با خشونت پرت کردم روی میز و در حالی که از عصبانیت می خواستم کل رستوران رو با خاک یکسان کنم کتمو از روی صندلی چنگ زدم و سوئیچو از روی میز برداشتم..

گوشیمو چک کردم .. هیچ تماسی ازش نداشتم..
در کسری از ثانیه خشم درونم به جنونی بدل شد که اون لحظه بی شک می تونست دنیا رو هم به آتیش بکشه!..

درو به شدت باز کردم و از دفتر مدیریت زدم بیرون..
منشی که آروم پشت میزش نشسته بود با ترس از جا پرید و جیغ خفیفی کشید..

با دو قدم بلند هجوم بردم سمتش..مشتمو محکم روی میز کوبیدم و داد زدم: اردلان کجاست؟!..

انگار که از فرط وحشت قدرت تکلمشو از دست داده بود..به شدت می لرزید..لباش بی هدف باز و بسته می شدن ولی صدایی از بینشون خارج نمی شد..

با تته پته فقط تونست « قربان» رو به زبون بیاره..

عصبی تو موهام دست کشیدم و زیر لب غریدم: همه تون برید به درک..اما قبل از هر چیز حساب تک به تکتونو صاف می کنم..حالیتون می کنم با کی در افتادید..

صدای گریه اش داشت روانیم می کرد..

بی توجه به اطرافم راه افتادم سمت در خروجی..

دستم رو دستگیره بود که صدای نحسشو شنیدم..کتم که تو دستم مشت شده بود رو بین پنجه هام فشردم و دستگیره رو رها کردم..

حس کردم حجم سنگینی از اکسیژن رو به ریه هام کشیدم و حالا برای بازدم اون احساس خفگی می کنم..

—اهورا..با توام..

از پشت بازومو گرفت که با خشم به سمتش برگشتم..

دستمو محکم زدم تخت سینه اش و داد زدم: کدوم گوری قایم شدی بی شرف؟!..گندکاریای داداشتو نتونستی پاک کنی افتادین دنبال سوراخ موش؟!..

مات و مبهوت به صورت سرخ شده از حرص و عصبانیتم نگاه می کرد..

دستاش رو تسلیم وار بالای سرش نگه داشت..

—چرا داغ کردی مرد حسابی؟! اتفاقی نیافتاده، فقط.....

به سمتش یورش بردم و یقه شو تو چنگ گرفتم..

سینه به سینه اش بی توجه به مشتری ها فریاد زدم: فقط می خوام یه بار دیگه از من حساب پس بگیری اون وقت....

همونطور که یقه اش تو مشتم بود انگشت اشاره مو به گردنش فشار دادم و تهدید وار تو چشماش زل زدم..

صورتمو بردم جلو..رنگ از رخش پریده بود..

زیر لب با خشم غریدم: اون وقت با تو و اون کلاشِ بی همه چیز، کاری می کنم روزی هزار بار از زنده بودنتون پشیمون بشید و بگین غلط کردم!..قسم می خورم بالاخره یه روز اون برادر بی شرفت حساب کاراشو پس میده..فقط بشین و تماشا کن که اهورا کیه و چه کارهایی که ازش ساخته نیست!..

یقشو محکم رها کردم و به عقب هولش دادم..

دهانش باز مونده بود..به دستش نگاه کردم..می لرزید..مشتش کرد..

برگشتم و خواستم از در برم بیرون که صدام زد..دستگیره تو دستم بود..

و صدای اردلان رو جدی، اما پر از تردید شنیدم..

—این تهدیدا تو کت من نمیره اهورا..کاری به اونا نداشته باش..

بدون اینکه برگردم گفتم: پیغام منو بهش برسون، بگو اهورا گفت زیر سنگم باشی گیرت میارم..ایران که هیچ، واسه پیدا کردنت حاضرم دنیا رو هم زیر و رو کنم..

نیمرخم رو به طرفش گرفتم ..

و با لحنی خشک و محکم زیر لب غریدم: دیگه حتی خدا هم نمی تونه شماها رو از شر من خلاص کنه!..

پوزخند محوی رو لب هام نقش بست و از در بیرون زدم..

چشم بسته هم می تونستم دستپاچگی و هراس اردلان رو جلوی چشم هام نقش بزنم..

خوب می دونست که بلوف نمی زنم و اگه ماهان، خودشو از این ماجراها نکشه کنار چه به روزگارش میاد..

سزای در افتادن اون و برادر احمقش همین دلهره ی کشنده بود..

هر چند..بدتر از این ها انتظارشون رو می کشید..

فقط منتظر یه فرصتم..فرصتی که رها با سرتق بازی هاش، خیلی راحت داره به دستم میده!..

پامو روی پدال فشردم..

لحظه ای چهره ی رها از جلوی چشم هام محو نمی شد..این دختر احمق با خودش و زندگیش داره چه معامله ای می کنه؟!.. هنوز بچه ست.. انگار بزرگ شدن این دختر، از محالات بود..

ماشینو جلوی عمارت نگه داشتم..تک بوقی که زدم باعث شد درهای پارکینگ از قسمت نگهبانی، اتومات از هم باز بشه!..

ماشینو آروم بردم تو و بعد از پارک، پیاده شدم!..

با دیدن ماشین مهشید اخمام جمع شد..

برای پایان دادن به این روز سگی، فقط مهشید رو کم داشتم که خوبه،این هم از عالم غیب رسید!

از پله های عمارت بالا رفتم .. دو تا از خدمتکارها منتظر روی تراس ایستاده بودند!

—سلام آقا!خوش اومدین!

با همون اخم های گره کرده که دلیل اصلیش حضور بی موقع مهشید بود،فقط سرمو تکون دادم..

از سر راهم کنار رفتن ..وارد عمارت شدم.. پشت سرم اومدن!..

ـــقربان مهشید خانم..اینجا..اینجا هستن!

-رها کجاست؟!..

ـــبعد از اینکه با شما..تماس گرفتیم..دیگه از اتاقشون.. بیرون نیومدن!

درجا ایستادم و برگشتم سمتشون ..

جدی و عصبی فریاد کشیدم: چته؟این تته پته کردنات واسه چیه؟!

با ترس یک قدم عقب رفت و سرش رو زیر انداخت: هیــ.هیچی قربان..

می دونستم از عصبانیتم ترسیده اما به روی خودم نیاوردم و رو به اون یکی که تموم مدت سکوت کرده بود گفتم: تو چرا ساکتی؟!..

اون هم دست کمی از این یکی نداشت.. رنگ از رخش پرید ..

مرتعش و وحشت زده گفت:مـــ.من..قـــ.قر..قربان....

-ببند دهنتو..اینجا خونه ست یا دیوونه خونه؟!..

چشماشون رو بستن..

منتظر بودم یه چیزی بگن ولی با سکوتشون بیشتر عذاب می دادن..

از کوره در رفتم ..

یه قدم رفتم جلو و داد زدم: از این به بعد مثل آدم جوابمو می دید،

در غیر این صورت واسه یک ثانیه هم نمی خوام اینجا

ببینمتون..شیر فهم شد؟!..

جون کندن تا بگن: بله قربان!....

یه مشت کر و لال ریختن تو این عمارت!..

نه خبر از اتفاقات اینجا میدن و نه می تونن یه کلمه رو درست ادا

کنن..

وارد سالن اصلی شدم..می دونستم مهشید صدامو شنیده و منتظره که به دیدنش برم، اما بی توجه راهمو به سمت پله ها کج کردم..

باید قبل از هر چیز با اون دختره ی زبون نفهم حرف می زدم..

حین بالا رفتن از پله ها دست راستمو طبق عادت توی جیب شلوارم فرو بردم ..جدی و مصمم به طرف اتاقش رفتم..

تقه ای به در زدم و بلافاصله دستگیره رو پایین کشیدم..اما در از داخل قفل شده بود..

صورتمو به در نزدیک کردم و با لحن ناآروم و عصبی صداش زدم..

-رها؟!..مگه با تو نیستم؟!..باز کن این در لعنتی رو..باز کن بهت

میگم..می دونی که شکستنش واسه من به راحتی آب خوردنه پس کاری نکن بیشتر از این عصبانی بشم که اون موقع دودش فقط تو چشم خودت میره..

داد زد: برو، تنهام بذار..

مشت محکمی به در کوبیدم..

-یا با زبون خوش این درو باز می کنی یا با شکستنش یه استخون سالم تو تنت باقی نمیذارم..رها می دونی که اینکارو می کنم!

قفل درو باز کرد..

دستگیره رو گرفتم و هول دادم..در طاق به طاق باز شد و محکم با دیوار اتاق برخورد کرد..

دست چپمو مشت کردم و رو درگاه گذاشتم .. کل اتاقو تو یک نگاه از نظر گذروندم..

کنار پنجره نشسته بود و بیرون رو تماشا می کرد..به طرفش رفتم و پشت سرش ایستادم..

سعی کردم آروم باشم ولی اگر هم می خواستم ، ذاتا نمی تونستم..

_کی این بچه بازیاتو تموم می کنی؟!..

جوابم فقط سکوتش بود..دستامو مشت کردم تا خشممو کنترل کنم..

_برگرد..

و باز هم سکوت..

از اون همه خونسردی که تو وجود این دختر بود، جوش آوردم و داد زدم: بهت گفتم برگرد رها..

عصبی و ناراحت برگشت ..

رخ به رخ تو چشمام نگاه کرد و گفت: چی از جونم می خوای؟!..

بازوهاشو تو دستام گرفتم و تکونش دادم..

- به خودت بیا لعنتی..نذار اون روی سگم بالا بیاد..برای آخرین بار میگم..از امروز مثل بچه ی آدم میشینی سر زندگیت و چرندیاتی که اون عوضی تو گوشت خونده رو فراموش می کنی..مفهومه؟!..

خودشو عقب کشید و با بغض گفت: به احساسات من نگو چرندیات داداش..به عشق و زندگی من نگو چرندیات....

فریاد کشیدم: این مزخرفاتو اون ماهانِ عوضی به خوردت داده تا بازیت بده دختره ی احمق..چرا نمی خوای بفهمی؟!..

بی پروا داد زد: این تویی که حرف منو نمی فهمی..ما همدیگه رو

دوست داریم تو هم نمی تونی مانعمون بشی..

با خشم دستمو بالا بردم که چشماشو بست و جیغ کشید..
دلم می خواست بگیرمش زیر مشت و لگد که لحظه ی آخر خشممو به سختی فرو خوردم و با یک نفس عمیق دست مشت شده ام رو پایین آوردم..

چشماشو آروم باز کرد..
پوزخند عصبی زدم و دستامو از هم باز کردم..
_آره بگو..از عشقت..از دوست داشتنت....اما نه..بذار من بگم..از خیانتای اون بی شرف بگم یا از نامردی هایی که در حقت کرده و تو کوری و نمی خوای ببینی؟!..

—من هیچ کدوم از این تهمتا رو قبول ندارم..ماهان نامزد منه..بالاخره هم یه روز باهاش ازدواج می کنم..

دیوانه وار فریاد زدم: آره اما فقط وقتی که بتونید از روی نعش من رد بشید..فقط در اون صورت بهش می رسی....اما می دونی چیه؟!..این دقیقا همون آرزوییِ که اون و داداش بی وجودش به گور می برن..

با بغض سنگینی گفت: تو توی سینه ات قلب نداری..احساس منو نمی فهمی داداش.. نمی تونی برای من و آینده ام تصمیم بگیری..

_جدی؟!..پس بهتره همینطور عین احمقا بنشینی و پایان این بازی رو تماشا کنی..

ـــــداداش..

_ ببر صداتو..تا وقتی سر عقل نیومدی همینجا می مونی..

به گریه افتاد و التماس کرد..

-نکن داداش..چرا عذابم میدی؟!..

_ برای نجات جون تنها خواهرمم که شده باید تلخی این عذابو به کامت بریزم..

—تو رو خدا اهورا..من بدون ماهان.....

داد زدم: بسه دیگه ساکت شو..

با هق هق خودشو رو تخت انداخت..بی توجه به گریه ها و ناله های بی امان رها کلیدو از روی در برداشتم و از بیرون قفلش کردم..

یکی از خدمه ها رو صدا زدم..به سرعت از پله ها بالا اومد..کلیدو بهش دادم و با همون ته مونده ی عصبانیتم که واسه قبض روح کردنش کافی بود گفتم:خوب گوش کن ببین چی میگم..

صبحونه، ناهار و شامشو سر ساعت می بری تو اتاقش..هربار در اتاقو قفل می کنی....تا من دستور ندادم رها حق نداره از این اتاق پاشو بذاره بیرون..اگه خلافشو ازت ببینم بی برو برگرد اخراجی..شیر فهم شد؟!..

آب دهانشو قورت داد و گفت: بله..بله آقا..خیالتون از هر جهت راحت باشه..

_ نمی خوام هیچ کس به یک قدمی این اتاق نزدیک بشه..

—چشم آقا..

-اون دختره مهشید هنوز پایینه؟!

—بله آقا،تو سالن منتظرتونن..

_می تونی بری..

—چشم آقا..

بعد از رفتن خدمتکار به طرف اتاقم رفتم..

اومدن مهشید به اینجا حتما دلیل خاصی داشت!اون هم اینطور غیرمنتظره..

صدای زنگ موبایلم بلند شد..با دیدن شماره ی هدایت سریع جواب دادم..

_چه خبر؟..

—قربان.....

_لال که نیستی حرف بزن!

— متاسفانه خبرای خوبی ندارم..

پنجه هام رو توی موهام فرو بردم و با صدایی که از زور عصبانیت دورگه شده بود گفتم: تعریف کن ببینم این دفعه چه گندی زدین؟..

صداش لرزید..

-نمی دونم از کجا..ولی..انگار فهمیدن دنبالشیم..

_یعنی چی فهمیدن؟!..

—واسش بادیگارد گذاشتن قربان..

_کی بادیگارد گذاشته؟!

—همون سرگرده..طاها کیانی فر..

_مطمئنی؟!..

—راستش قربان، تا دیروز شک داشتم ولی وقتی امروز بازم با هم دیدمشون فهمیدم کار خودشه! محافظش چهارچشمی هواشو داره، نمیشه تا یک قدمیش رفت..

_دختره خبر داره؟!

—نمی دونم قربان..اما رفتارش که اینو نشون نمیده..

_خوب گوش کن ببین چی دارم میگم..من هر جور شده اونو می خوام هدایت..نهایت تا آخر همین ماه فرصت داری..فقط شیش دونگ حواست باشه، اون دختر نباید آسیب ببینه..

—چشم قربان..دختره همیشه تو خونه تنهاست..فعلا هم به خاطر مادرش مرتب تو بیمارستانه..اگه یه جای خلوت تر گیرش بیارم دیگه بقیه ش حله..

- بیشتر مراقب باش، حتما طاها از نقشه بو برده و فهمیده که دنبالشیم..حتی به کوچک ترین چیزی هم شک کردی منو در جریان میذاری..

-امر، امرِ شماست قربان..

گوشی رو با حرص روی میز کنار تخت انداختم و به سمت کمد لباس ها رفتم..

پس طاها هم فهمیده!..اینبار چه نقشه ای تو سرشه؟!.. چطور پیداش کرده؟!..

یه ست پیراهن و شلور و کراوات قهوه ای سوخته، از تو کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختم..
گره ی کراواتمو شل کردم و با حرص از گردنم کشیدم..

انگار هنوزم قصد ترک جایگاه رقابت با منو نداره!..شاید هدف یکی باشه اما، انگیزه هامون زمین تا آسمون فرق می کردن..
سرگرد دیگه داره بیش از حد پاشو از گلیمش درازتر می کنه..

اون دختر، تنها برگ برنده ی منه..نمیذارم طاها به همین آسونی مهره ی اصلی من رو به چنگ بیاره..

افکار پیچیده اما منظمی که بین هزاران فکر و خیال آزاردهنده، توی سرم جولان می دادن نتیجه ش پوزخند محوی شد که نامحسوس روی لب هام نقش بست..

نگاهم مستقیم به درون آینه افتاد..آخرین دکمه ی پیراهنمو بستم ..سرمو کمی بالا گرفتم و گره ی کراواتو محکم کردم..

دستامو روی میز گذاشتم و رو به جلو خم شدم..
به تصویر خودم درون آینه خیره شدم..لب هامو روی هم فشردم..
شاید این زمین فقط دو تا بازیکن داشته باشه اما..اینکه آخر این بازی چی میشه و قراره بازنده کی باشه رو..
فقط من تعیین می کنم..
فقط من..

****

نگاه مهشید به سمتم کشیده شد..لبخند زد .. مشتاقانه از روی مبل بلند شد و سلام کرد!

مثل همیشه شیک و جذاب به نظر می رسید..اما حقا که منفورترین

موجود روی زمین همین زن بود..

نگاهمو بی تفاوت از روی صورتش برداشتم و فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم..

صداش نرم و آهسته تو گوشم پیچید..

-مشتاق دیدارت بودم..فقط شرمنده ظاهرا بدموقع مزاحم شدم..

کنارش که رسیدم دستشو به سمتم دراز کرد.. با یه مکث کوتاه توی چشماش، دستمو از توی جیبم بیرون کشیدم و انگشتان ظریف و کشیده ش رو لا به لای انگشتام قفل کردم..

از نگاه سنگینم سربه زیر شد و دستشو عقب کشید..

بالاترین قسمت سالن، روی مبل نشستم و با دست اشاره کردم که می تونه بنشینه!..

لبخند زد و زیر لب تشکر کرد!..

خشک و جدی نگاهش کردم ..

_ فکر می کردم قرار ملاقاتمون برای فرداشب تو هتل باشه!

کوچک ترین ملایمتی تو لحنم حس نکرد اما عشوه گرانه خنده ی ریزی تحویلم داد..

— حق دارید اما خب قرارمون هنوز اوکی نشده بود من هم چون واقعا به کمکتون نیاز داشتم ترجیح دادم حضورا خدمت برسم!

آرنجمو به دسته ی مبل تکیه دادم .. انگشت اشاره مو آروم روی لب پایین کشیدم!..

متفکرانه نگاهمو تو صورتش چرخوندم و یک تای ابرومو بالا انداختم..

_جالبه..چه کمکی؟!

انگشتاش رو با هیجان خاصی در هم قلاب کرد و گفت: قبل از اینکه پدر بخوان این موضوعو با شما در میون بذارن ترجیح دادم اول از خودم بشنوید..راستش پدرم این پروژه رو کامل به من سپرده و من هم نمی خوام نقصی توش به وجود بیاد!..آخه می دونید که من.....

_ خانم ســـــرمدی!

نگاه تند و عصبیمو که دید سکوت کرد..

عالی نقش بازی می کرد..لب هاشو با سر زبون تر کرد و مردد روی مبل جا به جا شد..

از پرحرفی های این زن بیزارم..

تک سرفه ای کرد و آروم تر از قبل گفت: انگار زیادی حرف زدم..

از نگاه پر سرزنش من با دزدیدن چشماش فرار کرد..

—در جریان احداث هتل آذرخش تو کیش که هستید درسته؟!

سرمو تکون دادم و منتظر نگاهش کردم..

کمی جدی تر از قبل لحنش رو تغییر داد و گفت: حقیقتش یه سری مشکل تو این پروژه به وجود اومده..می خوام که یه شخص با تجربه همراه من رو این کار نظارت داشته باشه..می دونید که سرمایه ی کمی هم صرف ساختش نشده و به همین خاطر نمی تونم رو ادامه ی کار ریسک کنم..می دونم شما درگیر افتتاح رستوارن و هتل خودتون هستید و واقعا هم فرصتشو ندارید اما اگه این لطفو در حقم بکنید تا آخر عمر مدیونتون میشم!..

اخمامو تو هم کشیدم ..

با لحنی کاملا جدی که چاشنی ای از تحکم همراهش بود گفتم: به جای این همه تعارف تیکه پاره کردن یکراست برید سر اصل

مطلب!

شونه هاش افتادن و لبخند رو لب هاش خشک شد ..

تمسخرآمیز پوزخند زدم ..

_ شما که انتظار ندارید کار و زندگیمو اینجا رها کنم و چند ماه خودمو درگیر ساخت اون هتل بکنم؟!..

خودش رو جمع و جور کرد ..

با لبخندی کاملا مصنوعی در حالی که صداش لرزش نامحسوسی داشت گفت: نه..نه اصلا منظورم این نبود.. من پروژه های شما رو دیده بودم..می دونم تموم طرح ها زیر نظر خودتون به اجرا در میان و واقعا هم تک و خاص هستند..به همین خاطر شما رو انتخاب کردم..من نمی خوام که تمام وقت سر پروژه باشید فقط یه نظارت کوچیک کافیه..

_چه جور نظارتی؟!..

—من آخر این ماه باید یه سر به هتل بزنم می خواستم اگه میشه منو همراهی کنید!..

پس نقشه ی جدیدش این بود..چه زیرکانه!

لبامو روی هم فشردم..به چشمان مخمور و جستجوگرش خیره شدم که با وجود برق اشتیاق کشیده تر به نظر می رسید..

نه..هنوز کارم با این خانواده تموم نشده بود..

وگرنه چه لزومی داشت که این زن رو با این همه اعتماد به نفس، توی عمارتم تحمل کنم؟!..

—نظرتون چیه جناب افشار؟!..

نگاهش کردم..گفته بودم نمی خوام هیچ وقت اسممو به زبون بیاره..از رسمی بودن باهاش راضی بودم!

به پشتی مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم..نگاهمو از صورتش گرفتم و اخمام رو در هم کشیدم..

_الان نمی تونم نظری بدم!

ـــمی تونم امیدوار باشم که جوابتون.....

_گفتم الان نه خانم سرمدی!..

از صدای بلندم جا خورد و متعجب نگاهم کرد..

چه توقعی داشت؟!..که کار و زندگیمو اینجا ول می کنم به امان خدا و میافتم دنبالش؟!..اون هم من؟!با این زن؟!..

ظاهرا این خانواده پرروتر از این حرف ها بودند و خودشون رو زیاد از حد دست بالا می گرفتند..

و همینطور وجودشون لبریز بود از ادعاهای پوچ و مزخرف....

همه چیز به همین راحتی نیست..هر چی هم باشه دیگه طرف حسابشون من نبودم!..

خواست چیزی بگه که بلند شدم..

قصد داشتم سالن رو ترک کنم که صداش درجا میخکوبم کرد!

—تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟!..

قدم هام کند شد..دستامو مشت کردم..چشمامو بستم ..

_ حرفامون تموم شد خانم سرمدی!..برای امروز تا همینجا کافیه..

فک منقبض شده ام رو ندید ولی از لحنم پی به عصبانیتم برد..

با این وجود عجیب بود که کنار نمی کشید!

—ولی من هنوز حرفام تموم نشده!..تا کی می خوای هم خودتو عذاب بدی هم ما رو؟!..

دیگه داشت زیادی حرف می زد..هنوز هم مثل سابق گستاخ بود..
و بالاخره تونست لا به لای اون همه خاکستر کهنه که سال هاست ته دلم مدفونش کردم آتیش بندازه..
حالا هم باید شاهد زبانه کشیدن شعله های خشم سرکوب شده ی اهورا باشه..

برگشتم سمتش و همزمان انگشتامو از خشم و عصبانیت جوری کف دستم مشت کردم که صدای تیریک تیریک عضلاتشو شنید..

با ترس مشهودی آب دهانشو قورت داد..نگاهشو تا روی دستای مشت شده ام پایین کشید ..

قدمامو شمرده و محکم به طرفش برداشتم..از روی مبل بلند شد..
دسته ی کیفشو لا به لای انگشتاش فشار داد..

نگاهشو دور تا دور سالن چرخوند..نزدیک تر که شدم عقب رفت..

با صدایی مرتعش از ترس و پشیمونی، زمزمه کرد:ا..اهورا..خواهش می کنم..

رو به روش ایستادم..نگاهشو وحشت زده از روی صورتم برداشت..

_برای آخرین بار بود که اسممو از دهنت شنیدم..مفهومه؟!..

_م..من..قصـــد..

_مـــفهومـــــــه یا نـــــــه؟!

از فریادم وحشت کرد و با جیغ خفیفی که کشید عقب رفت و به پشت روی مبل افتاد..

خم شدم روی صورتش و انگشت اشاره مو سمتش نشونه گرفتم..

_من دیگه اون اهورای سابق نیستم..بهتره اینو خوب تو گوشاتون فرو کنید..چه تو..چه خانواده ت..از بعد اون اتفاق من شدم افشار و

شما هم برای من فقط سرمدی هستید..آشنایی ما فقط سر یه شراکت ساده ست نه چیز دیگه..شیرفهم شد؟!..

اشک روانه ی چهره ی هراسانش شد..

سکوتشو که دیدم صورتمو نزدیک تر بردم و اینبار زیر لب غریدم:

جوابی که می خواستمو نشنیدم؟!..

با بغض نگاهم می کرد..

—تو..تو عوض شدی..

داد زدم.. اشباع از خشم و نفرت..

_من همونم که بودم..تازه دارید روی واقعی منو می بینید..

—اما مهتاب و تو.....

_اسم اونو جلوی من نیار..

—اهورا.....

بازوشو چنگ زدم و از روی مبل بلندش کردم..از ترس جیغ کشید..کشون کشون از سالن بردمش بیرون..تقلا می کرد..

—خیلی خب دیگه اسمتو نمیارم..اصلا مثل قبل برام غریبه میشی..فقط دست از سر خانواده ام بردار..بذار مثل سابق همونجور که بودیم باشیم..

درو باز کردم و پرتش کردم بیرون..

یه قدم جلو اومد که داد زدم: دیگه حق نداری پاتو توی این عمارت بذاری..شریکمین درست اما همه ی این شرکات کذایی به همون هتل خلاصه میشه نه اینجا، اینو خوب تو گوشات فرو کن..من دیگه هیچ نسبتی با شما سرمدی ها ندارم..هرچی که بود تموم شد..

خونسرد تو چشمام نگاه کرد ..

خواستم درو ببندم که داد زد: ولی همه چی اینجا تموم نمیشه جناب افشار..اگه زیاد بخوای این بازی احمقانه رو کش بدی آخرش دودش تو چشم خودت و اون خواهر عزیزکرده ات میره، اینو هم تو یادت نره!..

نگاهشو از رو صورتم برداشت و پله ها رو دوتا یکی پایین رفت..
با حرفی که زد کنترلمو از دست دادم..
دستمو که به درگاه گرفته بودمو مشت کردم و همراه با نعره ای گوش خراش، محکم به در کوبیدم..

و اون در چوبی و عظیم، زیر مشت من جوری نالید و صدا کرد که رویا از حرکت ایستاد و وحشت زده برگشت..
خدمتکارا از گوشه و کنار سالن سرک کشیدن..
جرات نزدیک شدن نداشتن..

درست مثل شیر وحشی ای که به ناگهان درهای قفس رو به روی شکارش باز می بینه درو جوری به عقب کوبیدم که با دیوار پشت سر برخورد کرد..

بی توجه به جیغ و التماس های اونایی که نزدیکم ایستاده بودن، به طرف مهشید دویدم..

هنوز توی شوک بود..تا متوجه من شد پا به فرار گذاشت..تر و فرز بود، اما سرعتش به من نمی رسید..

نرسیده به در عمارت دست انداختم و موهاشو از روی شال توی مشتم گرفتم و کشیدم..

پرتش کردم رو زمین..جیغ می کشید و به صورتم چنگ می زد..

خواست بلند بشه که با حرص و عصبانیت به سمتش هجوم بردم و انگشتامو حلقه وار دور گردنش قفل کردم..

تقلا می کرد که از دستم خلاص بشه..

ولی محالِ ممکن بود..

دندونامو از زور خشم روی هم فشردم و از لا به لاشون با صدای وحشتناکی غریدم: کیو تهدید می کنی بی شرف؟!..با چه جراتی اسم خواهر منو رو اون زبون کثیفت میاری؟!..دیگه کارت به جایی رسیده که واسه من و خونواده ام شاخ و شونه می کشی؟!..پس هنوز اهورا رو نشناختی که اینجوری پنجه نشونش میدی، با همین دستام خفه ت می کنم عوضی..تقاص همه ی اون کثافتکاری ها رو باید یکجا پس بدی..چرا همین الان نه؟خودم می کشمت..اهورا نیستم اگه روزگارتو سیاه نکنم مهشید..

—آقا..آقا قربونت برم کشتیش دختر مردمو....

—آقا نکن با خودت..خونش میافته گردنت نکن آقاجان..

نگهبان و باغبون عمارت، از پشت کمرمو گرفته بودن و می کشیدن

ولی زورشون بهم نمی رسید..

اون لحظه خشم جوری جنون وار، جلوی چشامو گرفته بود که هیچی و هیچ کس رو جز مهشید نمی دیدم..

زنی که باعث شد قسمت عظیمی از گذشته ی من تا ابد تاریک باقی بمونه..

با این فکر پنجه هامو محکم تر فشار دادم..

صورتش کبود شده بود..

دست و پا می زد..لب هاش بی هدف باز و بسته می شدن..سینه ش به خس خس افتاده بود..

گذشته تو چند ثانیه پیش چشمام جون گرفت..و همین قدرتمو چندین برابر کرد..

—آقا به خواهر جوونت رحم کن..اگه بلایی سر این دختر بیاری چی به سر اون میاد؟!..

—نکن آقا.. در شان شما نیست با این جماعت در بیافتی..اینکارو نکن آقاجان..خواهرت بهت احتیاج داره به خاطر اون طفل معصوم دستاتو به خون آلوده نکن..

صورت مظلوم رها..

و همزمان قسمی رو به یاد آوردم که به حرمتش خیلی از پل های پشت سرمو خراب کرده بودم..

نمی دونم یه دفعه چی باعث شد نیرومو از دست بدم و با وجود اون همه حرص و نفرت، انگشتام از دور گردنش شل بشن..

قبل از اینکه کنار بکشم یکی از خدمتکارا شونه ی مهشید رو گرفت و کشیدش عقب..

نفسش بالا نمی اومد..چشماش از حدقه بیرون زده بود..

یکی، یه لیوان آب به صورتش پاشید..

نگاهمو با کینه از روی صورتش برداشتم و بلند شدم..
دستشو به یقه ش گرفته بود ..نفساش ریتم منظمی نداشتن و پشت سر هم سرفه می کرد..

رو به خدمتکاری که کنارش بود، محکم و جدی گفتم: بعد اینکه حالش جا اومد می فرستیش گم شه از اینجا..دیگه بعد از این حق نداره پاشو تو عمارت بذاره..اگه ببینم یکی از شماها از دستورم سرپیچی کرده اون موقع دماری از روزگار همه تون در میارم که.....

با سر به مهشید اشاره کردم .. نای تکون خوردن نداشت..
_ مثل این واسه یه ثانیه زندگی به دست و پا بیافتین..هیچ بخششی هم تو کار نیست..فهمیدین چی گفتم؟..

با ترس نگاهم می کردن..

سرشونو تکون دادن و فاصله گرفتن..

نگاهه سنگینی به مهشید انداختم و راهمو به سمت ساختمون کج کردم ..

از پله ها بالا رفتم..گردنم تیر کشید..

مثل تنه ی درخت خشک شده بود.. وقتی زیاد از حد عصبی می شدم این حال بهم دست می داد..که البته این خودش به تنهایی عذاب آور بود..

از بالای پله ها یکی از خدمتکارا رو صدا زدم..

خیلی سریع خودش رو رسوند..

—— جانم آقا..

_برو وان رو آماده کن می خوام دوش بگیرم..

—بله آقا چشم..

وارد عمارت شدم..به سمت اتاقم راه افتادم..

از طرف هدایت گوش به زنگ بودم که هر چه زودتر خبرا رو برسونه..

اگه خودم دنبال اینکارو گرفته بودم الان کت بسته اینجا بود..اما واسه اینکه آتویی دست طاها نداده باشم مجبور شدم هدایتو بفرستم سر ماموریت..

اگه طاها حاضر به همکاری می شد الان همه چیز تحت کنترل بود..اما اون هیچ وقت از قوانین من پیروی نکرد..

و همین تابع قانون بودنش باعث می شد به اندازه ی من توی کار پیشروی نکنه..

دلسوزی و بخشش جزو قوانین من نبود..

و مسلما بزرگ ترین تفاوت قانون اهورا و قانون طاها..

در همین بود!..

****

(لیلی)

سوزی که از سرمای استخون سوز بهمن ماه، روی تنم نشست باعث شد دستامو تو آغوشم جمع کنم و به قفسه ی سینه ام فشار بدم..

سرمو تا اونجایی که می تونستم پایین آوردم..چونه مو به یقه ی لباسم رسوندم و لب هامو روی هم فشار دادم..

تو خودم مچاله شدم..زمین سرد بود اما نه به سردی تن بی روح من..

چشمام می سوختن از اشک هایی که پشت حصار عظیم تنهایی، محبوس شده بودن و چه حریصانه به قصد آزادی خودشون رو به پشت پلک های داغم می کوبیدن..

چشمامو بستم..

از فشار مژه هام روی هم حصار شکسته شد..اشکام سرکشانه روانه ی صورتم شدن..

از آتیشی که تو قلبم نشست دستم مشت شد..چونه م از بغض بود یا سرما، لرزید..

اونقدر تو گذشته ی تکراری و افکار بی حاصلم غرق بودم که نمی فهمیدم بی توجه به اطراف، دارم با صدای بلند گریه می کنم..

به یکباره روی جفت زانوهام خم شدم..

برف از صبح بی وقفه می بارید..محیط قبرستون مسکوت و گرفته

بود..

تو این سرما و زیر ریزش شدید دونه های ریز و درشت سپید رنگ، کنار سنگ قبر مشکی مرمرینش نشسته بودم و ضجه می زدم..
هیچ کس کنارم نبود..خوب بود که نبود..چقدر این تنهایی خوبه..منم و مادرم..منم و سنگ قبر سرد و سیاهی که اسم عزیزمو روی خودش هک کرده..

گل های سرخی که پرپر کرده بودم رو میون دستای لرزونم مشت کردم..
پیشونیمو روی اون سنگ سرد گذاشتم و نالیدم: کجایی مامانم..کجایی الهی قربونت برم..چطور دلت اومد منو تک و تنها اینجا بذاری و بری؟!..مگه نمی دونستی بهت نیاز دارم؟!..مگه من غیر از تو کیو تو این دنیا داشتم؟!..دیگه از ترس تنهایی به آغوش کی پناه ببرم؟!..مگه کسی می تونه مثل تو پشت و پناهم باشه؟!..

از ته دل ضجه زدم: دو ماهه که نیستی..دو ماهه که کنارم ندارمت..شبا خوابتو می بینم..ولی چرا؟!..چرا تو فقط باید تو خواب مال من باشی؟!..هنوزم باورم نمیشه رفتی..تنهام مامانم..خیلی تنـــــــهام..

دستامو که مشت کرده بودم، کنار صورتم روی سنگش می کوبیدم و ناله می کردم..

هیچی از اطراف نمی فهمیدم..

انگار نه انگار که ساعت نه صبحِ و من تو این هوا بین این همه قبر نشستم وسط قبرستون و دارم با سنگ مادرم حرف می زنم..

تا قبل از این همیشه از اینجور جاها می ترسیدم..اما حالا عین خیالم نبود..انگار هنوزم حضور مادرمو کنارم حس می کردم که همون احساس گنگ باعث می شد از این محیط سرد و بی روح، هیچ

هراسی به دل راه ندم..

ـــــلیلی؟!..

سرمو آروم بلند کردم..با دیدنش از تعجب، خودمو که روی قبر انداخته بودم کنار کشیدم..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و سعی کردم کمر شکسته ام رو صاف کنم..

چرا به این غریبه تا این حد احترام میذاشتم؟!..و عجیب بود که در مقابلش توان انجام هر عکس العملی از من گرفته می شد..

صدام به خاطر گریه بم شده بود..به سرفه افتادم..

خدایا، چقدر هوا سرده..

کنارم زانو زد..

دقیقا روی برف هایی که کنار زده بودم تا بتونم راحت تر بنشینم..

نگاهم به زانوهاش و شلوار کتان سفیدش افتاد که سعی داشت تعادلشو حفظ کنه تا روی برف فرود نیاد..

—این وقت روز اینجا چکار می کنی؟!..

نگاهمو به یه سمت دیگه چرخوندم..

با دستایی لرزون گل هایی که جلوی پاهام پرپر شده بودن رو جمع کردم و آروم روی اسم مادرم ریختم..

_من که مشخصه..شما اینجا چکار می کنید؟!..

دستامو که خیس بود به هم مالیدم..انگشت اشاره مو چند بار روی سنگ زدم و زیر لب فاتحه ای خوندم..

نگاهم به اون نوشته های سفید رنگ بود که انگشت طاها رو کنار دستم دیدم..

از زمزمه ای که زیر لب می کرد فهمیدم داره فاتحه می خونه..

از جا بلند شدم و دستامو با وجود اینکه خیس بودن به مانتوم کشیدم..

باد می وزید و همین باعث می شد سرما رو از روی خیسی لباسم بیشتر حس کنم..

—زنگ زدم به گوشیت اما جواب ندادی..حدس زدم اینجا باشی..

_غیر از اینجا مگه جای دیگه ای هم دارم که برم؟!..

بی مقدمه پرسید: رو پیشنهادم فکر کردی؟!..

اون لحظه گیج تر از این حرف ها بودم که بخوام بفهمم منظورش کدوم پیشنهاده!..

نگاهم بهش اونقدر گنگ بود که خودش فهمید..

با دست به ماشینش که اونطرف جوی پارک کرده بود اشاره کرد..

بدون اینکه دست دست کنم جلوتر از اون با قدم هایی آهسته راه افتادم..

کنارم گام برمی داشت..و خونسرد گفت: یعنی قرار نیست ازت جواب بگیرم؟!..

_ چیزی یادم نمیاد..

ـــباور کنم؟!..

ایستادم و برگشتم سمتش..اونقدر نگاهم جدی بود که با تعجب بایسته و سکوت کنه..

_کدوم پیشنهاد جناب سرگرد؟!..اون دیگه الان بایـــــ.....

ـــمی خوام که خونه ی من بمونی!..

_چـــــــی؟!!!..

ماتم برد..

بهت زده تو چشماش خیره بودم که جدی گفت: کاری به پیشنهاد اولی که در مقابل پول بهت دادم ندارم..سر اون مختاری هر تصمیمی بخوای بگیری..اما این.....

یه قدم اومد جلو..

دستاشو توی جیب فرو برد و شونه هاشو عقب کشید..سرشو بالا گرفت و زل زد تو چشمام..

—— کسی رو داری پیشش بمونی؟!که بهش اعتماد داشته باشی؟!..

_نه!..

——بعد از این می خوای کجا بمونی؟!..

_من خونه دارم جناب سرگرد..

اخمامو کشیدم تو هم و راه افتادم..پشت سرم اومد..

——می خوای همینطور تک و تنها تو اون خونه بمونی؟!..

_به شما ربطی نداره..

—چی و کی قراره امنیتتو تضمین کنه؟!..

راهمو کج کردم و از ماشینش فاصله گرفتم..

_همونی که تا حالا هوامو داشته..

—تو یه دختری.....

بدون اینکه بذارم جمله شو کامل کنه با توپ پر برگشتم سمتش که

چون انتظار این حرکتو نداشت باهام سینه به سینه شد..

دستشو طرفینش باز کرد و سریع کشید عقب..

با تعجب تو چشمام زل زده بود..

نفس نفس می زدم..

بدون اینکه به روم بیارم سعی کردم صدام نلرزه..

_دخترم که دخترم..چیه؟چون دخترم باید به هر کی که از راه رسید

پناهم ببرم؟..من تنها نیستم، هنوز خدارو دارم..شما هم لازم نکرده واسه من دل بسوزونی..از اینجور ترحم کردنا بیـــــــزارم..

صورتمو برگردوندم و قدم تند کردم..

دوید و سر راهم ایستاد..خواستم از کنارش رد شم، نذاشت..

_نکنید اینکارو..کنار خیابونیم درست نیست ..

ـــاینو فقط تو میگی..

_خواهش می کنم مزاحمم نشو!..

ـــمزاحمت کار غریبه هاست..

ـــشما غریبه نیستی؟!..

اونقدر جدی و خونسرد گفت: نــه!!!..

که دهانم باز موند..منظورش چیه؟!..

از نگاهم سوالمو خوند و آروم تر از قبل گفت: خیلی وقته که تو رو می شناسم..دورادور..سایه به سایه، هرجا که می رفتی پشت

سرت بودم..

_یعنی چی؟!..

—یعنی همین..

_چرا من نفهمیدم؟!..

—نباید می فهمیدی..

_چرا؟!..

—چون همینجوریشم جونت در خطره..

یک لحظه مثل برق گرفته ها خشکم زد..

لب زدم: نـــــ.نمی فهمم چی داری میگی..

—اگه بذاری سرفرصت همه چیزو واست تعریف می کنم..فعلا صلاح نیست تنها باشی..توی اون خونه به هیچ وجه امنیت نداری چرا نمی خوای قبول کنی؟!..

_از من چی می خوای؟!..

—پیشنهادمو دادم..

_که چی بشه؟!..

—که تحت نظر خودم باشی..که کسی بهت آسیب نزنه..که بتونم با خیال راحت رد این پرونده ی لعنتی رو بگیرم..

_من نمی تونم اینکارو بکنم..

—تو اون آدما رو نمی شناسی لیلی..شاید ضرر این لج کردناتو یه روز پس بدی، اما می تونی رو زندگیت ریسک کنی؟!..

با تردید نگاهش کردم..

اونقدر جدی بود که نتونم جوابشو بدم..

ولی از کجا باور کنم؟!..هر چی هم پلیس باشه بازم.....

_من اونجا نمیام..

پوفـــــی کشید و کلافه یک دور اطرافشو از نظر گذروند..

دستی به دور لب های خوش فرمش کشید و باز تو چشمام نگاه کرد..

—دلیلت چیه؟!..با من مشکل داری یا قضیه یه چیز دیگه ست؟!..

_من با هیچ کس مشکل ندارم..مشکل خود منم..

—یعنی چی؟!..

_من یه دخترم درسته؟!..

—خب؟!..

_چه معنی داره بیام خونه ی شما بمونم؟!..بالاخره شما پدری..مادری..خونواده ای نداری که با وجود من تو خونه تون از شما توضیح بخوان؟!..

—ندارم..

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من خونواده ای ندارم..جز یه برادر که.....چندان باهات غریبه نیست..

بیشتر از قبل تعجب کردم..منظورش کی بود؟!..

به مغزم فشار آوردم اما قبل از اینکه یادم بیاد زمزمه کرد: ارشیا..

_چـــــــــی؟!..

—از طرف اون مشکلی واسه ات پیش نمیاد..اون شب هم.....

_بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم..اصلا می فهمی چی داری میگی؟!..

—راستش نه..

ابروهامو انداختم بالا ..

—اونجوری نگاهم نکن..منم مثل تو راضی به این کار نیستم..منم عقاید خودمو دارم که بگم نمی تونم یه دخترو تو خونه ام نگه دارم..اما پای اجبار وسطه، مثل تو هم لجباز نیستم..

_اینکار من لجبازی نیست..حفظ حرمته..درضمن با وجود اون آقا من عمرا پامو تو خونه ی شما بذارم..

—خونه ی من اون ویلایی که دیدی نیست..اونجا ملک پدری منه که ارشیا توش زندگی می کنه..خونه ی من یه آپارتمان شش طبقه ست که من طبقه ی دوم سکونت دارم..مجاور واحد من یه واحد خالی هست که گفتم اگه موافق باشی اونجا بمونی..

_پس اگه قراره اونجا باشم چرا میگی بیام خونه ی شما؟!..

—کل اون آپارتمان مال منه که دادم دست مستاجر..اگه نگم خونه ی خودم پس چی باید بگم؟!..

حق با اون بود..

اما گفت واحدش جداست..

متوجه تردیدم شد که با لحن اطمینان بخشی گفت: نمی خواد نگران چیزی باشی..طبق همون پیشنهادی که بهت دادم تو پولتو می

گیری..خرجت راحت در میاد زیر دین منم نیستی..هدف من فقط حفظ جون تو و گرفتن اون آدما و دار و دسته شونه، کاری به بقیه ش ندارم..

از هر طرف به این قضیه نگاه می کردم می دیدم بهترین کار همینه....

_اما قبلش باید قانعم کنی..هنوز باور نمی کنم که جونم در خطر باشه..اصلا نمی دونم در مورد چی و کی داری حرف می زنی..

—به وقتش همه چیزو می فهمی..یعنی قبول کردی دیگه؟!..

_چاره ی دیگه ای دارم؟!..

نفس راحتی کشید که کلی فشار آوردم به خودم تا لب هامو روی هم چفت کنم که مبادا بپرسم «این آسودگی خاطر از اومدن من به خونه ات واسه چیه؟!..»

****

هر وسیله ای که می دیدم این مدت نیاز دارم رو تو یک چمدون کوچیک جمع کردم..

تنها قاب عکسی که از من و مامان رو دیوار مونده بود رو برداشتم و بوسیدم..

و با آه عمیقی که از سینه ام بلند شد قاب رو توی کیفم گذاشتم و از در بیرون رفتم..

سرکوچه تو ماشینش منتظرم بود..چشمش که به چمدون توی دستم افتاد سریع پیاده شد و اومد سمتم..

—تو بشین تو ماشین..

درو باز کردم..اما تو نرفتم..

چمدونو گذاشت صندوق عقب و برگشت منو نگاه کرد..

نیم نگاهی به اطراف محله انداختم..

_هر وقت این کوچه و این خونه ها رو می بینم ناخودآگاه یاد مادرم می افتم..

بغض مزاحمی که ته گلوم بود نذاشت ادامه بدم..

چشمامو با یک نفس عمیق بستم و چرخیدم سمت ماشین..

همزمان که می نشستم با صدای لرزونی گفتم: خدا کنه دیگه هیچ وقت به اینجا برنگردم..

نشستم و درو محکم بستم..

نگاهم پر بود از حسرت..

تا لحظه ی آخر هم نتونستم چشم از اون دیوارهای قدیمی بردارم..

از خم کوچه که گذشتیم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ..

چشمامو بستم و زیر لب خیلی آروم زمزمه کردم: یه روزی میرم جایی که به جز خدا ندونه_دل تنها و غریبم توی خاطری نمونه_میرم از شهر خودم دور، توی غربتی بسوزم_تو سراب زندگی، من دل به خلوتی بدوزم_میرم اون دورها که هرگز اسمی از خزون نباشه_هیچ کجای آسمونش بذر بدبختی نپاشه!

دقایقی نگذشته بود که صدام زد..

—خوبی؟!..

به تکون دادن سرم اکتفا کردم..

نگاهم محو خیابون های شلوغ و پرتردد بود و فکرم هزار جای دیگه دور از اون محیط مسکوت..

—می دونم شاید تحمل همه ی اینا واسه ات سخت باشه..اما.....

_اما حتی تویی که پلیس هستی هم می خوای ازم سواستفاده کنی!..

ـــمی فهمی چی داری میگی؟!..

_ کاملا..

سرمو برگردوندم سمتش و به صورتش نگاه کردم..

اخماش تو هم بود..

هر از گاهی برمی گشت و به من نگاه می کرد که گفتم: می خوای منو نزدیک خودت نگه داری تا دستت به اون آدمای مجهولی برسه که هنوز هم هویتشون برای من مشخص نشده..

سرشو تکون داد و نگاهشو به جاده انداخت..

ـــبه محض اینکه برسیم همه چیزو واسه ات تعریف می کنم..بالاخره که یه روز می فهمی..چرا اون روز الان نباشه؟!..فقط .....

_فقط چی؟!..

ـــجز من یه نفر دیگه هم هست که داره در به در دنبال اون آدما

می گرده..

-یعنی همکارته؟!.

-نه..در واقع یه جورایی هدف ما دو نفر مشترکه منتهی فکر و عملمون با هم نمی خونه..

_منظورت کیه؟!..

—— نمی شناسیش..یعنی تا حالا ندیدیش..

_میشه واضح بگی تا بدونم چه خبره؟!..

مکث کرد..

لب هاشو روی هم فشرد و آروم گفت: اسمش اهوراست..اهورا افشار..اونم مثل من دنبال اونایی می گرده که دنبال تو افتادن..

_خب که چی؟!..

——نمی خوام از چیزی بترسی..اینا رو میگم که بیشتر حواستو جمع کنی فقط همین..

_من از چیزی نمی ترسم..

—اما از اهورا باید بترسی..

پوزخند زدم..

_چرا؟!..نکنه هیولاست؟!..

خنده اش گرفت..

دستی به لب هاش کشید و گفت: هیولا که نه..اما کمتر از اونم نیست..اهورا خیلی قدرتمنده، زیرک و دقیق کارشو پیش می بره..سال های سال که می خوام تو این بازی ندید بگیرمش اما نمی تونم..

سکوت کردم..

اهورا افشار!..

به نظرم باید شخصیت جالبی داشته باشه..

برگشتم سمتش و بی مقدمه پرسیدم:تو کار خلافه؟!..

مکث کرد..

نگاهشو از پنجره بیرون انداخت و آروم گفت: نه..یعنی نمی دونم..

-پلیسی اما نمی دونی رقیبت خلافکاره یا نه؟!..

نگاهی به صورتم انداخت و با لحن خاص و عجیبی گفت: منم همینو می خوام بفهمم..و تو کمکم می کنی..

با تعجب نگاهش کردم..

اما چیزی که تو نگاهش دیدم چندان خوشایند من نبود..

چه رازی تو این یک جفت مهره ی سیاه پنهون شده که منو مثل یک کلاف، پیچیده و سردرگم می کنه؟!..

****

با یه دور چرخش کلید توی قفل در رو به آرومی باز کرد..

کمی عقب ایستاد و با دست داخل رو نشون داد..

نگاهی سرسری به اطراف انداختم و قدم اول رو برداشتم..

آهسته درو بست و پشت سرم ایستاد..

داشتم نگاهمو دور تا دور اون فضای تقریبا صدمتری که پر بود از اسباب و اثاثیه می چرخوندم که گفت: یه واحد دیگه هم طبقه ی سوم خالیه..اما اینجا رو از قصد انتخاب کردم تا دقیقا مجاور واحد خودم باشی..

شونه مو بالا انداختم..

_چندان مهم نیست..

رفت سمت آشپزخونه و همونطور که دستی به اپن می کشید گفت: نمی خواد خودتو خسته کنی..دیروز یکی رو آوردم همه جا رو تمیز کرده..

_تا کی باید اینجا باشم؟!..

برگشت و نگاهم کرد..

و با یه مکث کوتاه گفت: معلوم نیست..

_مثلا یک ماه؟!..

—نمی دونم..یک ماه..یک سال..تا هر وقت که اونا رو پیدا کنم تو همینجا می مونی..

_اما این نمیشه.. درست نیست..

—سر درست یا غلط بودنش قبلا بحث کردیم..

دست به سینه مقابلش ایستادم و جدی تو صورتش نگاه کردم..

تا نگاهمو رو خودش دید سرشو چرخوند و حواسشو داد به میوه های تزئینی توی ظرف پایه بلند سرامیکی که روی اپن بود..

_نکنه قراره تموم این مدت اسیر این چهار دیواری باشم؟!..

"نچ" ای کرد و از کنارم رد شد..

کلافه به پشت گردنش دست کشید و گفت: نگران نباش، نیاوردمت اینجا که زندانیت کنم..واست محافظ میذارم، فقط هم باید با اون بیرون بری..

و همونطور که انگشت اشاره اشو تکون می داد رفت تو سالن و روی مبل دو نفره ی بادمجونی رنگی که با پرده های سالن ست بودند نشست..

پا روی پا انداخت و گفت: قبل از اینکه بخوای کاری کنی یا جایی بری، منو در جریان بذار..خطتم عوض کردم ولی شماره ی جدیدتو به هیچ کس نمیدی..به هر چی هم مشکوک شدی فقط میای به من میگی..

مقابلش روی مبل تک نفره ای نشستم و اخمامو تو هم کشیدم..

_ چیزی هم مونده؟!..

—آره..اصل قضیه!..

با تعجب نگاهش کردم..

ناخودآگاه اخمام از هم باز شد و پرسیدم: پس میگی؟!..

سری تکون داد و گفت: از اونجایی که بعد از این حوصله ی جواب پس دادنای بی موردتو ندارم..آره میگم، گرچه می دونم تا ندونی قضیه از چه قراره پشت سر هم بهونه می تراشی..

از اونجایی که تشنه ی دونستن تمام این حقایق مجهول بودم با آرامش به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: من آماده ام..

آرنج هر دو دستشو روی زانوهاش گذاشت..

کمی خودشو به جلو مایل کرد و در حالی که با یک نگاه تیز توی

چشمام مشغول کند و کاو چیزی بود که ازش سر در نمیاوردم،

پرسید: از پدرت چیزی می دونی؟!..

کمی نگاهش کردم..

ابروهام از تعجب بالا پریدن..پدرم چه ربطی به این قضیه داشت؟!..

_چطور مگه؟!..

—می دونی کجاست و چکار می کنه؟!..

_نه..سه ساله ازش خبر ندارم..

—واسه یه بار هم توی این مدت ندیدیش؟!..

_نه، حتی واسه یه لحظه..چی شده؟!..اون ربطی به این ماجراها

داره؟!..

مکث کرد..

اخماشو تو هم کشید و گفت: قضیه ش مفصله..در حقیقت چیزی

نیست که بخواد به تو مربوط بشه..

_پس حقیقتی که من باید بدونم چیه؟!..

—نصف بیشتر این ماجرا مربوط به یه معامله ست..

نمی فهمیدم از چی داره حرف می زنه..

گیج و منگ نگاهش می کردم و نمی تونستم بفهمم که پدرم این وسط چه نقشی داره؟!..

_معامله؟!سر چی؟!..

—چی نه..بپرس سر کی؟!..

و از نگاه سنگینش خیلی چیزها دستگیرم شد..

با تردید جواب دادم: یعنی..می خوای بگی که..مـ.من؟!..

سرشو قاطعانه به نشونه ی مثبت تکون داد..

_این مزخرفات چیه؟!..یعنی چی سر من معامله کردن؟!..

—تعجب نکن..این همون قراردادیه که خیلی وقت پیش بین پدر تو و پدر اهورا، یعنی جمشید افشار بسته شده..

_که چی بشه؟!..من سه ساله پدرمو ندیدم..حتی نمی دونم زنده ست یا.....

—پدرت زنده ست..و داره به هر دری می زنه تا تو رو پیدا کنه..شایدم تا حالا پیدات کرده باشه منتهی شهامت اینو نداره که خودشو نشون بده..

آب دهانمو قورت دادم ..

طبق عادت که هول می شدم دستی به شالم کشیدم..

با حرص گفتم: حتی نمی خوام چشمم بهش بیافته..اون هیچ حق پدری به گردن من نداره..

—اما نظر خودش این نیست..تا جایی که می خواد سر زندگی و آینده ت معامله کنه..

_آخه چه معامله ای؟!..

نفسشو عمیق بیرون داد و با همون اخم کمرنگی که روی پیشونیش چندتا چین نازک انداخته بود، آرنج دست چپشو به دسته ی مبل تکیه داد و گفت: پدرت و جمشید افشار شرکای قدیمی بودن که جدای روابط کاری رابطه ی دوستانه ای با هم داشتن..ولی موضوع اصلی برمی گرده به اهورا..پسر ارشد جمشید افشار که پنج سال پیش با دختری به اسم مهتاب آشنا میشه..مهتاب دیوانه وار عاشق اهورا میشه ولی این عشق کاملا یک طرفه بوده..مهتاب به هر طریقی اهورا رو به خودش وابسته می کنه اما چون گذشته ی خوبی نداشته افشار بزرگ با ازدواجشون مخالفت می کنه..منتهی مهتاب کنار نمی کشه.. و نقشه ی یه خودکشی ساختگی رو می کشه تا اهورا رو دچار عذاب وجدان کنه..اهورا مهتاب رو دوست نداشته افشار هم برای اینکه اون دختر رو از اهورا دور کنه و از طرفی آرزوش دیدن بچه ی اهورا بوده و خواهان یه وارث از خاندان افشار، با پدرت معامله ای می کنه که ناخواسته پای تو هم وسط این ماجراها باز میشه..اهورا هم مثل پدرت وقتی می فهمه مقابل افشار بزرگ قرار

می گیره و زیر بار نمیره..توی همون گیر و دار بوده که پدرت ورشکست میشه..اما یه سرمایه ی سرپوشیده خارج از کشور داشته که کسی جز خودش از موجودی حساب اطلاع نداشته..ولی جمشید افشار که زرنگ تر از این حرفا بوده خیلی زود با خبر میشه و به بهونه ی طلبی که از پدرت داشته ازش شکایت می کنه..به نوعی قصد ترسوندن پدرتو داشته تا بتونه به هدفش که تو بودی برسه..بعد از کلی کشمکش به پدرت میگه طلبمو می بخشم فقط در مقابل دخترت..

دستامو که می لرزید، آروم مشت کردم..

چشمامو لحظه ای بستم و باز کردم..

و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زدم:

اون..منو....آخه چرا من؟..چرا پدر من؟..مگه دختر واسه.....

میون حرفم اومد و جدی گفت: دخترای زیادی واسه اهورا سر و

دست می شکستن که با یه اشاره ی اون بخوان ملکه ی امپراطوری افشار بشن..تعجب نکن، جمشید افشار تو رو خیلی خوب می شناسه..

مات و مبهوت نگاهش می کردم..

نمی تونستم لب از لب باز کنم که خودش فهمید و آروم گفت:

حتی چند روز توی خونه اش مهمون بودید..از همون موقع بدون اینکه متوجه چیزی باشی، تو رو واسه اهورا کاندید کرد..

به زور و با دنیایی از تردید و دلهره گفتم: یادم نمیاد..خدای من گیج شدم..

سرمو توی دست گرفتم..من کی به عمارت افشار رفتم؟!..

حتما چهار سال پیش که....

شتاب زده سرمو بلند کردم..هنوز نگاهم می کرد..

-نکنه منظورت از افشار همون مردیه که چهار سال پیش تو اون روستا....

سرشو که تکون داد سکوت کردم..

همه چیز رو تا حدودی به خاطر داشتم ..

چند روز واسه اینکه آب و هوا عوض کنیم رفته بودیم اونجا..اما بعد از چهار سال اسمشو فراموش کرده بودم..هر چند اهورا رو هیچ وقت ندیدم..

دقایقی به سکوت گذشت..

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم: پدرم موافقت کرد؟!..

مکث کوتاهی کرد و سرش رو تکون داد..

-اون موقع رو نمی دونم..اما هرطوری که بود بعدها مجبور شد

پیشنهادشو قبول کنه..و خیلی وقته که داره دنبالت می گرده..

-تو اینا رو از کجا می دونی؟..اون هم اینطور دقیق و حساب شده..

-شغل من همینه..با کلی تحقیق و پرس و جو..تایید شده و موثقِ ..

سکوت کرد..

دستام هنوز هم می لرزیدن و تنم یخ کرده بود..فهمیدم باز فشارم افتاده..چشمامو بستم و با یک نفس عمیق باز کردم..

از رنگ و روی پریده ام فهمید که اوضاعم حسابی داغونه..

—— چت شد لیلی؟!خوبی؟..

_ خوبم..

——اما رنگت پریده..

و بی معطلی از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه..

بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب قند برگشت..

لیوان رو گرفت جلوی صورتم و گفت: بگیر اینو بخور..حالتو جا میاره..

از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم..

محتویات لیوان رو لاجرعه سرکشیدم..

خنک بود و شیرین..انگار یه جون دوباره گرفتم..بهم حس خوبی داد..

—بهتری؟!..

خم شدم و لیوانو روی میز گذاشتم..

_چیزیم نیست..

—این افت فشار مرتب و دائمیه؟!..

_عصبیه..همیشگی نیست..

همین که نشست نگاهشو انداخت تو چشمام..اونقدر خیره شد تا صدام در اومد..

_مشکلی هست؟!..

با یه تکون کوچیک به خودش اومد و دستشو که زده بود زیر چونه اش برداشت..

—داشتم فکر می کردم..

تو دلم پوزخند زدم..

زل زده تو چشمای من بعد میگه داشتم فکر می کردم..

رو صورت من داشتی فکر می کردی؟!..عجب!..

طعنه آمیز نگاهش کردم و گفتم: به نتیجه ای هم رسیدی؟!..

با تعجب نگاهم کرد..

—چی؟!..

_ظاهرا که هیـــــچی..

و نگاهی معنادار به صورتش انداختم و سرمو چرخوندم..

هنوز نگاهشو رو خودم حس می کردم که گفت: هدف اهورا خواسته ی پدرش نیست..

با تعجب برگشتم..

نیشخندی زد و گفت:هدفش فقط تویی..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم

_ هر دو حالت یکی ..

—اهورا در ظاهر داره به خواسته ی پدرش تن میده اما در حقیقت هدف من و اون مشترکه..

_یعنی می خوای بگی اونم دنبال همون آدما می گرده؟!..

—دقیقا..و کسی هم جز من و اهورا از این ماجرا خبر نداره.. هنوز

تا روشن شدن حقیقت خیلی مونده..

_اهورا هم اینو می دونه؟!..

—می دونه..و مشکل همینجاست که بدون هیچ ترس و تعصبی خط قرمزا رو رد می کنه و پایبند به هیچ قانون و اصولی نیست جز قوانین خودش..همینم باعث شده قدماشو سنجیده و حساب شده برداره..

لب تر کردم و با تردید پرسیدم: چرا واسه پیدا کردن اون آدما با هم همکاری نمی کنید؟!..اینجوری که زودتر به نتیجه می رسید!..

نیشخندی که تا اون موقع رو لب هاش بود یه دفعه رنگ باخت..نگاهش کدر و بی روح شد..جاشو به خط چین غلیظی داد که سرسختانه بین ابروهاش افتاده بود..

در همون حال که از روی مبل بلند می شد با صدایی بم اما جدی گفت: من تو واحد خودمم چیزایی که لازم داری رو لیست کن شب میام ازت می گیرم..غذا رو هم از بیرون سفارش میدم..

بین راه برگشت و نگاهم کرد..

با لحنی سرد گفت: کاری داشتی رو گوشیم زنگ بزن، خودمو می رسونم..

و بدون اینکه منتظر جواب باشه سرشو انداخت پایین و رفت..

با نگاهم تا جلوی در همراهیش کردم..از کوبیده شدن در تنم لرزید..

یه دفعه چش شد؟!..من که چیزی نگفتم!..

از همین اول کار مشخص بود تا آخر این بازی مزخرف، باید با این سرگرد سرد و مرموز درگیر باشم..

پاهامو توی شکمم جمع کردم و روی مبل مچاله شدم..

سرمو روی دستام گذاشتم و به فکر فرو رفتم..

پس بابا بعد سه سال برگشته تا جای جبران گذشته، با بی رحمی

سر آینده ی دخترش معامله کنه..

بدون هیچ عذاب وجدانی؟!..

آخه چطور دلش میاد؟!..

این فقط یک خیال خام بود..

تحت هیچ شرایطی خودمو مقابل اون ها خار و کوچیک نمی کنم..

این اجازه رو به هیچ احدی نمیدم..

****

(طاها)

عصبی، با حرصی مشهود دسته کلیدش را روی میز پرت کرد و تن

خسته اش را روی صندلی رها کرد..

همراه با آه عمیقی که سنگینی اش سینه ی طاها را می شکافت،

سرش را بالا گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد..

گردنش خشک شده بود..گویی از جان افتاده..

دستی به شاهرگش کشید..

همزمان انگشت شصت و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت و

فشار داد..

در حالی که زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می کرد، دستش را

پایین آورد و ناگهان داد زد: لعنت به هر چی اعتماد و تعهده..لعنت

به هر چی رفاقت و روراستیه..لعنت به تو..لعنت به همه ی اون سال

هایی که فکر می کردم عینِ یه.....

لب فرو بست..تنش لرزید..موهایش را چنگ زد و سرش را خم

کرد..

ارتعاش آن جسم سرما زده کلافه اش کرد.. ولی از درون چون خشتی گداخته می سوخت..

صدای زنگ موبایلش بلند شد..

مکث کرد..حدس می زد ارشیا باشد و همین باعث شد تلاشی نکند..

با فکر اینکه شاید از ستاد باشد، عجولانه سرش را بلند کرد و خیز برداشت..

با اخم به صفحه ی مات گوشی نگاه کرد ..گویی این صدای مزاحم قصد سوراخ کردن مغزش را داشت..

با دیدن شماره و اسمی که روی صفحه افتاده بود ابروهایش از تعجب بالا پرید..

و قبل از آنکه تماس قطع شود، سر انگشتان طاها دکمه ی سبز رنگ را روی صفحه لمس کرد..

با تردید گوشی را بالا برد..

_الو!

—خیلی وقته به ما سر نزدی سرگرد!

از خشم دستش را مشت کرد و نفسش را سنگین بیرون داد..

لب زد: اهورا!...

_خوبه..پس هنوز منو یادته..

—چی می خوای؟!

صدای پوزخند اهورا به وضوح در گوشی پیچید..

—خیلی وقته که فهمیدم نباید از امثال تو چیزی بخوام..

_تو هم باید اینو.....

صدای جدی اهورا باعث شد ادامه ی حرف در دهانش بماند و لب هایش را روی هم فشار دهد..

—تا دو ساعت دیگه بیا همون جای همیشگی..بهتره که اینو هم فراموش نکرده باشی..

چشمانش را باریک کرد و شمرده پرسید: تو چی می خوای اهورا؟!

حرص و کینه در صدای اهورا، آنقدر واضح بود که قلب طاها را به تلاطم اندازد و دمی نفس در سینه حبس کند..

—هنوز با هم بی حساب نشدیم سرگرد..دیگه وقت تسویه رسیده..

_من حسابی با تو ندارم..

—می دونی که از انتظار کشیدن بیزارم..

_و اگه نیام؟!..

—شنیدم مهمون ناخونده داری..

پوزخند از روی لب های طاها محو شد..و صدای اهورا اوج گرفت..

—به نفعته بیشتر مراقبش باشی!.....

و صدای بوق های ممتدی که در گوشی پیچید، باعث شد دست طاها رو به پایین کشیده شود و چشمانش را ببندد و لب هایش را روی هم فشار دهد..

گوشی را میان پنجه های محکمش مشت کرد و با حرص زیر لب غرید: چی تو اون سرت می گذره اهورا؟!اینبار قراره شروع کننده ی کدوم بازی باشی؟نوبت کیه؟!قراره کی تاوان پس بده؟!..کی لعنتی؟!..کی؟!.....

❊❊❊❊❊❊❊❊❊

استارت زد تا ماشین را روشن کند که همزمان در بغل باز شد..

با تعجب سرش را بلند کرد ..

با دیدن ارشیا اخم هایش را در هم کشید..

-تو کجا؟!..

—جون طاها اگه بذارم با اون بمب ساعتی تنها بمونی..

_نکنه جدیدا زدی تو کار خنثی کردن بمبای ساعتی و من خبر ندارم؟!..

—من غلط بکنم .. اونم تا وقتی طرف حسابم اهوراست؟..

_برو پایین بهت میگم..

—راه نداره..

دستش را خونسرد روی فرمان گذاشت و با خشم به ارشیا خیره

شد..

نگاهش نفوذ خاصی داشت..و ارشیا کاملا به آن واقف بود..

—هوم؟!چیه؟چرا اینجوری نگاه می کنی؟..

_برو پایین..

—طاها..

_گفتم برو پایین وگرنه.....

—تهدید نکن که رو من جواب نمیده..

_کلافه ام نکن ارشیا..باید تنها برم بفهم چی میگم..

—پس چرا به من زنگ زدی؟..

_گفتم بیای چند ساعت اینجا بمونی حواستو بدی به واحد لیلی تا برگردم..

—مگه واسه اش محافظ نذاشتی؟..

_دیگه تو خونه که باهاش نیست..

—می خوای برم پیشش تا خیال تو هم.....

_ارشـــــــیا!.....

ارشیا که لحنش کاملا شیطنت آمیز بود بی توجه به صورت سرخ شده ی طاها گفت: همون اول پشت تلفن یه کلام می گفتی باید واحد این دختره رو رصد کنم تا این همه راهو نکوبم بیام این سر شهر..

-یعنی چی؟..

—کاملا روشنه..من از این دختره خوشم نمیاد..

طاها پوزخند زد و نگاهش را از روی صورت او برداشت..

_نگران نباش اونم همچین دل خوشی از تو نداره..من این حقو بهش میدم..حتی اگه بخواد تلافی کنه بازم مختاره..

ارشیا که از لحن بی تفاوت طاها عصبی بود، با توپ پر کامل

برگشت و با صدای بلندی گفت: زیادی حواست بهشه طاها!..لیلی لیلی از دهنت نمیافته!..نکنه گول قیافشو خوردی و بی خیال هدفت شدی؟ شایدم این دختره واسه ات شده یه پا قدیسه و.....

_ببند دهنتو ارشیا..

—کور و کر نیستم طاها..می بینم جدیدا چطور پشتش در میای..بحث تلافی و این چرت و پرتا هم نیست خودتم خوب می دونی..

_لیلی این وسط گناهی نداره..

نیشخند صداداری زد و گفت: اینم تخم ترکه ی همون باباست..

_بسه دیگه تمومش کن..برو پایین..

—دِ داری گول مظلوم نمایی هاشو می خوری داداش من..اینجور دخترا رو هیچ کس بهتر از خود من نمی شناسه.. بذار دو روز بگذره بعد ببین چطور دم در میاره..باباشو که یادت نرفته؟بی چشم

و رویی تو خونِ این جماعته..

طاها کلافه دستی به صورتش کشید و با سر به بیرون اشاره کرد: دیگه داری حوصلمو با حرفای صدمن یه غازت سر می بری..برو پایین همینجوریشم معطل شدم..

ارشیا نگاهی به برادرش انداخت و با تردید پرسید: مطمئنی که می خوای اهورا رو ببینی؟..

_چاره ی دیگه ای ندارم، باید بفهمم دردش چیه..میری خونه ی من یا برمی گردی ویلا؟..

—باید برم فرودگاه..نمی تونم بمونم..

_فرودگاه واسه چی؟..

—امیرحسین داره برمی گرده..

_چـــــــــی؟!..

ـــــخودمم تازه دو،سه ساعته فهمیدم..

_اونوقت من باید الان اینو بفهمم؟..

ـــــهمچین دیرم نیست هواپیماش دوساعت دیگه می شینه..

_پس واسه همین اهورا.....

ـــــچی؟..

_هیچی زود بپر پایین..

ارشیا در را باز کرد..

و در همان حال که از ماشین پیاده می شد گفت: یه سر به ویلا می زنم از اونجا هم یه راست میرم فرودگاه..تو که میای؟..

ـــــنه برمی گردم ستاد..

با دست به ساختمان اشاره کرد و گفت: پس این دختره چی میشه؟!..

_اونش دیگه به تو مربوط نمیشه..

و خم شد و خودش در را بست..

بی توجه به دهان نیمه باز ارشیا با تک بوقی پایش را روی پدال فشرد ..

ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد..

با عجله گوشی اش را از روی داشبورد برداشت و شماره ی نیما را گرفت..

کسی که سایه به سایه لیلی را تعقیب می کرد و یکی از افراد مورد اعتماد طاها محسوب می شد..

—بله قربان؟!

_کجایی الان؟!..

—ستاد..داشتم کم کم راه می افتادم بیام سمت شما..

_زود برگرد خونه ی من کسی نیست باید همه ی حواستو بدی به واحدی که گفتم..مفهومه؟!

—مفهومه قربان همین الان راه میافتم..

_کلید که داری؟..

—بله..

_اگه مورد مشکوکی دیدی سریع باهام تماس بگیر..

—اتفاقی افتاده قربان؟..

_هنوز نه..

—مشکلی که پیش نیومده؟..

_نمی دونم..هنوز هیچی نمی دونم..تو فقط همون کاری که گفتمو بکن..چشم از اون واحد برنمی داری تا من برگردم.. باید حواستو بیشتر جمع کنی..

—چشم قربان..خیالتون راحت باشه..

تماس را قطع کرد..

نیم نگاهی به ساعتش انداخت و پایش را کمی بیشتر روی گاز فشار داد..

به هیچ وجه مایل نبود یک همچین ملاقاتی را از دست بدهد..

هر چند احتمال داشت این بازی به نفع او تمام نشود اما باید حرف های او را هم به هر طریقی می شنید..

بعد از مدت ها راغب به دیدن اهورا بود..و خودش هم نمی دانست دلیل این اشتیاق از کجا سرچشمه می گیرد!..

از سرکشی های دلی که هنوز هم در حال و هوای سال های دور سیر می کرد؟! یا حس انتقامی که نقش سیاهی از کابوس های شبانه اش را رقم می زد؟!..

هر چه که بود..چه خوب، چه بد..حالا جایی از این مسیر قرار داشت که شاید خیلی چیزها را مشخص می کرد..

حتی شاید، گره ی آینده ی نامتعادل لیلی را....

گره ی مبهم سرنوشت دختری که نقطه ی مشترک همه ی اجبارهای زندگی اش بود، به دستان نامرئی این رابطه باز می شد..

****

ماشینش را زیر پل خاموش کرد و به آرامی پیاده شد..

با یک نگاه متوجه ماشین اهورا شد..

شاسی بلند مشکی رنگی که درست در چند قدمی طاها زیر درختی پارک شده بود..

ناخودآگاه اخم هایش در هم رفت..

صدای خروشان رودخانه ای که به سرعت زیر پل جریان داشت، اعصابش را تحریک می کرد..

با احتیاط گام برداشت..

اهورا پشت به او دستانش را به نرده های آهنین پل تکیه داده بود و پایین را نگاه می کرد..

با شنیدن صدای قدم های طاها برگشت..

و با یک قدم محکم اهورا، رو به روی هم ایستادند..رخ به رخ..

نگاهشان خواه ناخواه مملو بود از حرص،کینه،عصبانیت و حتی..نفرت..

نگاه های بی پرده ای که به تنهایی از هزاران هزار درد کهنه حکایت داشت ..

_فکر نمی کردم بیای..

و طاها با نیشخندی معنادار، زهرکلام اهورا را بی جواب نگذاشت..

-فکر کردی می ترسم و جرات آفتابی شدن ندارم؟..من هنوز همون

طاهام، هر چیزی رو تغییر داده باشم اخلاقم سرجاشه..

اهورا اخم هایش را درهم کشید و با عصبانیت قدمی به طرفش برداشت..

طاها همچنان خونسرد نگاهش می کرد..

_ترسو که زمانش برسه تو چشمات می دوئونم سرگرد..هنوز خیلی مونده تا به پای من برسی..

—حاضرم پشت سرت باشم اما یکی مثل تو نه، خودتو خسته نکن من به کسی باج....

اهورا با نعره ای آرام یقه ی طاها را توی مشتش گرفت و او را قدمی رو به عقب هول داد..

طاها متحیر اما خونسرد نگاهش کرد..

بعد از مدت ها در دل اعتراف کرد..

"به راستی اهورا هنوز هم همان اهورای سابق بود"..

سرد..متعصب..و بی نهایت مغرور..

غرورش جنون آمیز بود..

نفس نفس می زد..

چشمان به خون نشسته اش در چشمان متعجب اما آرام طاها نشست..

-واسه این چاق سلامتیا وقت هست سرگرد!فراموش کردی کی جلوت وایساده؟..بذار یه چیز ته اون دیگ لامصبت بمونه تا به وقتش بتونه سیرت کنه..

—همه چیز بین ما تموم شده..انقدر کشش نده..

_شده..اما انگار تو نمی خوای بی سر و صدا افسار اون هدف لعنتیتو دستت بگیری و کار به کار من نداشته باشی ..

طاها که عجیب در تلاش بود ظاهر آرام و خونسردش را همانطور بی سر و صدا حفظ کند، بی اراده مات گفته های اهورا ماند..

کم کم داشت باور می کرد که اهورا از همه چیز خبر دارد..

— چی می خوای؟

_اینو تو باید بگی..

_من با تو کاری ندارم..

— خوب می دونی واسه چی و کی خواستم که بیای اینجا..

_متوجه منظورت نمیشم..

اهورا با خشمی کنترل شده سر انگشت اشاره اش را به سینه ی محکم و عضلانی طاها زد و گفت: چرا اون دخترو توی خونت نگه داشتی؟..

ناخودآگاه لبخند کجی روی لب های طاها نقش بست..

بی صبرانه انتظار این سوال را می کشید..

_پس این همه آسمون و ریسمون به هم بافتی تا به لیلی برسی..

اهورا با نگاهی مشکوک عمق نگاهه طاها را کاوید..

_می دونستی که اون دختر نباید پیش تو باشه..

__اما می بینی که هست..

_راست و پوست کنده بگو چی می خوای؟

__لیلی رو..

اهورا سکوت کرد..

حس می کرد قفسه ی سینه اش بیش از آن گنجایش تپش های عصبی و ناموزون قلبش را ندارد..

و طاها بی توجه به خشم درونی اهورا ادامه داد: دختر پاک و نجیبیه..شاهد مشکلات و دردسرایی هم که تو زندگیش کشیده هستم..بعد از مرگ مادرش تنهاست و نیاز به یکی داره که حمایتش کنه..زیبا و دوست داشتنی هم که هست، تموم اون چیزایی که از

همسر آینده ام بخوام رو این دختر به تنهایی داره..از همه مهمتر خودشم به این ازدواج قلبا راضیه..من لیلی رو آسون از دست نمیدم..

با یک حرکت یقه ی طاها را چنگ زد و کشیدش جلو..
از خشم و عصبانیت لبریز بود و این را طاها خوب می دانست..
نیتش همین بود..
که اهورا را به اوج آن جنون کشنده برساند و..رهایش کند..

لبخند پیروزمندانه ای که روی لب های طاها نمایان بود،هر لحظه نقش نفرت را در ذهن اهورا پررنگ می کرد..

با کینه ای که گویی از نگاهش شعله می کشید، در دل کوه فریاد زد: ببند اون دهن نحستو طاها..ببند تا خودم همینجا نزدم ناکارت کنم..منو روانی تر از اینی که هستم نکن لعنتی..به اون خدایی که

اون بالاست و تموم این سال ها شاهد گرفتمش قسم طاها..قسم که بزنه به سرم پا میذارم رو هرچی هست و نیسته که برام از اون روزهای نحس باقی گذاشتی و چشم می بندم رو اینکه یه زمانی خر بودم و گول رفیق و رفیق بازیاتو خوردم..هنوز یه پای اون حرمت کوفتی وسط معرکه ی من و تو درازه پس نذار..نذار حرمت بشکنم و کارو به جاهای باریک بکشونم که اون وقت خدا هم نتونه تو رو از چنگم خلاص کنه..نذار لعنتی..نذار دیوونه بشم..

قلب طاها به یکباره تیره و تار شد..

ارتعاش تنش جای صدا، از رگبار کلمات سنگین اهورا بود..

لرزید و این لرز، سرمای عجیبی به وجودش پاشید..

نگاهش آنقدر از غم لبریز بود که اهورا یقه اش را با خشونت رها کند و پشت به او بایستد و موهایش را که حالا با پریشانی روی پیشانی ریخته بود، محصور انگشتان کشیده و لرزانش کند..

دستان اهورا هم مثل دل طاها لرزید..

پلک های تب دارش روی هم افتادند و قفسه ی سینه اش به مرز انفجار رسید..

حصار آهنین پل را محکم گرفت..سرش رو به پایین خم شد..

خط های موربی ناشی از صدای خروشان آب رودخانه از همان اول روی اعصابش کشیده شد..

خاطرات سیاهی را برایش زنده کرد..

در اثر ازدحام آن همه اکسیژن، نفس در سینه اش گره خورد..

سرش را بالا گرفت..

بی وقفه و با فاصله نفسش را بیرون داد، که صدای بم و گرفته ی طاها هم روی اعصاب نداشته ش خط دیگری کشید..

—هر دوی ما خوب می دونیم که تو واسه چی لیلی رو می

خوای..اما من به همین راحتیا نمی فرستمش تو زمینی که تو داورش باشی..

با همان پوزخندی که روی لب های اهورا ردی از خونسری به جای گذاشته بود، برگشت و در چشمان طاها خیره شد..

_نگو که قصد داری مراقبش باشی..

و یک تای ابرویش را بالا انداخت و زیرکانه پرسید: با چه حقه ای تونستی تو خونت نگهش داری؟..

طاها یکه خورد..

اهورا قدمی نزدیک تر به او ایستاد و در همان حال ادامه داد: یه همچین دختری رو نمیشه راحت رام کرد..چی تو گوشش خوندی که راضی شده قبولت کنه؟ ..

—همه مثل تو نیستن که تحت هر شرایطی فقط به زور متوسل بشن..

اهورا سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت..

_خب آره، تو این که شکی نیست.. تو هیچ وقت (من) نمیشی..

و نگاه سردش را در چشمان ملتهب از خشم طاها دوخت.. که پر بود از تردید..

با سر انگشت ضربه ای آرام به شانه اش زد و شمرده گفت: من خوابمو از قبل دیدم سرگرد..این دست دست کردنام از سر ناچاری نیست، فقط منتظر تعبیرشم..که می دونم اون روز خیلی دور نیست!

نیشخند و نگاه مطمئن اهورا لحظه ای شک به دلش انداخت..

هیچ کس بهتر از طاها به معنای واقعی این نگاه ها واقف نبود..

و این همان چیزی بود که برای هزارمین بار در دل اعتراف کرد..

"اهورا تا به خواسته اش نرسد آرام نمی گیرد!"..

ناخودآگاه زمزمه کرد: چی تو سرت می گذره؟

قدمی رو به عقب برداشت..

سرش را به راست خم کرد..و همزمان که دستانش را توی جیب پالتویش فرو می برد با لحن محکم و نگاهی زیرکانه گفت: یادمه همیشه می گفتی از غافلگیری خوشت میاد..راستش منم همچین بدم نمیاد اطرافیانم رو سورپرایز کنم..نگران نباش، یکی از بهتریناشو واسه تو گذاشتم کنار..

طاها که از عصبانیت سرخ شده بود داد زد: فکر دزدیدنش به سرت نزنه که اگه اون روزو ببینم زنده ات نمیذارم اهورا..راهتو از اون دختر جدا کن..

لب هایش را روی هم فشرد..

حالا نوبت او بود که طاها را به مرز دیوانگی برساند..

_جوش نزن سرگرد..اگه به دزدیدنش بود که خیلی وقت پیش افتاده بود طرف من..ایده هات زیادی نخ نما شدن..

—ببین، به نفع خودته که با لیلی کاری نداشته باشی وگرنه....

گره ی کور میان دو ابرو و نگاه وحشی و حالت تهاجمی اهورا، ناچار به سکوتش کرد..
با صدایی که پر بود از نفرت داد زد: اینو هرگز فراموش نکن طاها..هیچ احدی حق تهدید کردن منو نداره، تو که از آخر اولم نیستی واسه من، حالا تیریپ جوونمردی برداشتی که چی؟..حنات پیش من خیلی وقته رنگ باخته پس این سینه زدناتو بذار جلوی همون دختره تا لااقل به کارت بیاد و یادت بیاره که با حقه بازی نگهش داشتی..

و محکم روی سینه اش زد و با صدای بلندی غرید: من همونی ام

که به پشتوانه ی قدرتش شده کابوس یه جماعتی که اسم تک تکشونو گوشه کنار این شهر ببری از ترس سگ لرزه می گیرن..حالا جلوی قاضی و ملق بازی؟اگه اون دخترو تنگ دلت گذاشتی واسه اش نقشه ها داشتی لعنتی..فکر کردی حرفات چند میارزه؟اون دختر اگه تنها دختری باشه که رو این کره ی خاکی باقی مونده باز تو طرفش نمیری..این جنگی که من و تو راه انداختیم هنوز توپش جایی در نشده که اگه می شد.....

پوزخند زد و با حرص ادامه داد: اون وقت من و تو الان رو در روی هم نبودیم..جامونو می نداختن سینه ی همون قبرستونی که اون هشت نفر رو.....

—بسه دیگه اهورا..بسه، ساکت شو لعنتی..

هر دو به نفس نفس افتاده بودند..

چشمان طاها سرخ و رنگ نگاهش پر بود از یأس و ناامیدی..

اهورا سراپا غرق کینه و آتش، دستی به صورتش کشید..
تنش می سوخت..و زبانش از آن التهاب زهرآگین خشک شد..

طاقت نیاورد و به سمت رودخانه دوید..
طاها با نگاه دنبالش کرد..حال اهورا را بهتر از هر کسی می فهمید..خودش هم دست کمی از او نداشت..

مشتش را از آب پر کرد و به صورتش پاشید..
آنقدر داغ بود و پر حرارت، که گویی قطره قطره از روی پوستش بخار می شود..
خنکای آب هم دردش را تسکین نداد..

کجای این دنیا، مسکنی برای تسکین زخم روح وجود داشت؟..
و صدایی در سرش نجوا کرد: "اگه زخمت کهنه بشه، لاعلاج میشه..دیگه هیچ مرهمی روش اثر نمی کنه..حتی زمان!"..

از همان جا به طاها نگاه کرد..بلند شد..

با لحنی سرد اما جدی داد زد: واسه حل این قضیه شریک نخواستم و نذاشتم کسی سد خواسته هام بشه..تو با دخالتای بیجات داری همه ی معادلاتمو به هم می زنی..قبل از اینکه کسی آسیب ببینه بکش کنار، ببین این هشدارو کی بهت دادم..

و آرام آرام نگاهش را از صورت عصبی طاها گرفت و به سمت ماشینش راه افتاد..

دست طاها که حصار پل رو گرفته بود مشت شد..

اهورا پشت فرمان نشست و خیلی زود از آنجا دور شد..

و طاها که همچنان نگاهش روی رد لاستیک های ماشین اهورا مانده بود، زیر لب با خشم زمزمه کرد: این گردونه ی لعنتی همیشه به میل تو چرخیده..اما اینبار قرعه ی شانس به نام منه اهورا، نمیذارم به

اون چیزی که می خوای برسی..

(لیلی)

با حرص لباس ها رو پرت کردم تو ماشین..

تنظیمش کردم و دکمه ی start رو زدم..

پشتمو بهش تکیه دادم..

همونطور که نگاهم بی هدف رو در نقره ای رنگ یخچال بود،

گوشه ی لبم رو از فرط عصبانیت می جویدم..

تو دلم بارون فحش و ناسزا بود که نثارش کردم..

— فکر کرده کیه؟چطور می تونه انقدر بی رحم باشه؟..

به اطرافم نگاه کردم و ناخودآگاه بلند گفتم: فکر کرده اینجا زندانه و منو هم به اسیری آورده؟..دوهفته ست از این خونه ی کوفتی دوقدم اونطرف تر نرفتم..حتی با وجود اون به اصطلاح محافظ هم

اجازه نمیده پامو از این در لعنتی بذارم اونورتر..اه..

دستی به صورتم کشیدم..داغ کرده بودم..

چند بار خواستم برم سر مزار مادرم..دلم واسه اش تنگ شده بود و بارها تو خوابم اومده بود..

ولی مگه تو گوش این مردک می رفت؟..

هر دفعه که اسمشو میاوردم اخماشو می کشید تو هم و با تحکم می گفت: تا وقتی من نخواستم و بهت اجازه ندادم حتی حرفشم نمی زنی..تو انگار نمی خوای شرایطو درک کنی؟..

کدوم شرایط؟!..

دو هفته ست آب از آب تکون نخورده..طاها که نصف روز خونه نیست..جاش محافظ رو می فرسته واحدش که مراقب باشه..

از ترسم که یه وقت نخوان اسلحه بذارن رو شقیقه ام و بکشنم حتی

جرات ندارم لای درو باز کنم..

اما جدای از این احتمالا تا حالا چیز مشکوکی هم ندیدم که بگم واقعا جونم درخطره..
مطمئنا اون آدما انقدر زرنگ و باهوش هستن که اگه بخوان بتونن تو کمترین زمان ممکن منو با خودشون ببرن جوری که حتی طاها هم نفهمه چه اتفاقی افتاده..

پوفی کشیدم و خواستم برم سمت گاز که زیر قابلمه رو کم کنم یه دفعه پام لیز خورد..
اما به موقع دستمو گرفتم به ماشین لباسشویی و تو همون حالت نیمخیز ایستادم..
وای خدا قلبم!..

نگاهمو آروم به زیر پاهام انداختم..زمین خیس بود..

با تعجب رد آبو گرفتم..

با احتیاط یه قدم رفتم جلو و دستی به لوله کشیدم اما خشک بود..

خم شدم و زیرشو نگاه کردم..

اوه..پس از اینجا آب می اومد..دقیقا از انتهای لوله ی تخلیه..

سریع لباسشویی رو خاموش کردم..اما چه فایده، سطح آشپزخونه کاملا از آب خیس بود..

لباس ها همونطور تو ماشین مونده بودن..اینجوری نمی شد، باید به صاحبش می گفتم بیاد یه فکری به حالش بکنه..

پاهام هنوز خیس بودن و می ترسیدم رو سرامیک های آشپزخونه بخورم زمین..

به بدبختی رفتم جلوی در و زنگ واحدشو زدم..

یاد چند ساعت پیش افتادم که حسابی بحثمون شده بود..

آخرش هم طاها با اخم و تخم گذاشت و رفت..

با این فکر پشیمون شدم و خواستم برگردم تا خودم یه خاکی تو سرم بریزم..

تا پشتمو به واحدش کردم و خواستم برم تو قفسم، صدای باز شدن درو شنیدم..

پشتم هنوز بهش بود..

و صدای متعجب طاها که با یه مکث کوتاه تو گوشم نشست: چیزی شده؟!..

ناخودآگاه چشمامو بستم و لبمو گزیدم..

حالا بیا و درستش کن..

آروم برگشتم سمتش..

تا نگاهم به اخم کمرنگ میون ابروهاش افتاد، تک سرفه ای کردم و جدی گفتم: میشه بیای اونطرف؟..

و با دست به واحد خودم اشاره کردم..

از دری که بهش تکیه داده بود فاصله گرفت..

_ پرسیدم چی شده؟

دستامو تو هم جمع کردم..

—نمی دونم..فکر کنم ماشین لباسشوییت خراب شده..اگه میشه یه نگاه بهش بنداز.....لطفا!..

و از گوشه ی چشم نگاهش کردم و سرمو به حالت اینکه "فکر نکنی خبریه و باهات از در آشتی در اومدم!" برگردوندم..

صدای نفس عمیق و عصبیش رو شنیدم..

درو بست و گفت: بریم ببینم اینبار چه دست گلی به آب دادی؟!..

با حرص نگاهش کردم..

بی تفاوت به نگاه من راهش رو کشید و رفت تو..

لب هامو روی هم فشار دادم تا یه جوری جلوی زبونمو گرفته باشم..

ظاهرا هرچی خودخوری می کنم وضع بدتر میشه..

یکراست رفت سروقت لباسشویی..

با احتیاط رو زانوهاش نشست که خدایی نکرده شلوارش خیس نشه..فهمیده بودم تا حدودی وسواس داره..

کمی با لوله ی تخلیه ور رفت..همون بیرون کنار اپن ایستاده بودم و نگاهش می کردم..

اونقدر جدی و حرفه ای گرم کار بود که دوست داشتم بگم اگه پلیس نمی شدی در عوض تعمیرکار خوبی می شدی..

یه لحظه طاها رو جای لباس نظامی، با این قد و هیکل تو لباس

تعمیرکاری تصور کردم و یه کلاه نقابدار آبی تیره و یه جعبه ابزار تو دستش..

لب هام بی اراده از هم کش اومدن و دستمو سریع و محکم گرفتم جلوی دهانم تا صدای خنده ام بلند نشه..
اونقدر خفه و بی صدا خندیده بودم که حتم نداشتم کبود شدم..دلمو چسبیده بودم و رو زانو بند نبودم..
مخصوصا وقتی حواسش نبود و به خاطر خیسی زمین، نزدیک بود به پشت نقش زمین بشه..
تا می خواستم بهش فکر نکنم باز می اومد تو خیالم و به خنده می افتادم..

تو اون وضع که من داشتم زیرپوستی ریسه می رفتم، یه دفعه سرشو بلند کرد و گفت: برو جعبه ابزارو از تو اتاق پشتی زیر تخت.....

نگاهش که به من افتاد ادامه ی حرف تو دهانش موند..

با تعجب ابرهاشو بالا انداخت و بلند شد ایستاد..

نگاه مستقیم و خندون من رو صورتش بود..

و همین هم باعث شد با همون تعجب تو نگاهش، دستاشو از هم باز کنه و نگاهه مشکوکی به سرتاپای خودش بندازه..

این حرکتشو که دیدم بی پروا زدم زیر خنده..

سرمو بالا گرفته بودم و از ته دل می خندیدم، بی توجه به بحث و جدلی که چند ساعت پیش با هم داشتیم..انگار از یادم رفته بود..

تو این مدت این اولین بار بود که با لذت می خندیدم..

تا سرمو آوردم پایین نگاهم با چشمای خندون و شیطون طاها تلاقی کرد..

خنده ام که به لبخند پررنگی تبدیل شده بود با اون نگاه آروم آروم

رنگ باخت..

دستاشو با ژست خاصی روی سینه پهن و ورزیده اش که از روی تیشرت جذب و نازک سفیدش کاملا پیدا بود، قفل کرد..

جای اینکه بخوام نگاهشو معنی کنم با دستپاچگی در حالی که دستمو بی دلیل تو هوا تکون می دادم گفتم: چیزه..من برم جعبه ابزارو بیارم..گفتی زیر تخته دیگه هان؟..آره..الان برمی گردم..

و بدون اینکه ثانیه ای صبر کنم دویدم سمت اتاق..

درو که بستم نفسمو سنگین بیرون دادم..

رفتم سمت تخت..

جعبه ابزارو بیرون کشیدم و از جا بلند شدم..

و با یک نفس عمیق از در بیرون رفتم..

طاها حسابی مشغول بود..

پامو با احتیاط روی سرامیک های آشپزخونه گذاشتم..جعبه ابزار بیش از حد سنگین بود..

داشتم آروم قدم برمی داشتم که بی هوا با لحن مبهمی گفت:

امیدوارم دلیل خنده هات من نبوده باشم که اونوقت باید.....لیلی مواظب باش!..

لحن تهدیدوارشو که شنیدم هول شدم..اون جعبه ی لعنتی هم حسابی جلوی دست و پامو گرفته بود..

تا بخوام ببینم داره چه اتفاقی میافته پام رو سرامیک های خیس آشپزخونه لیز خورد و همزمان که جعبه ابزارو وحشت زده رها می

کردم جیغ بلندی کشیدم و به پشت روی زمین افتادم..

انگار که یکی محکم هولم داده بود، به همون شدت کمرم با سنگ های مرطوب و سرد برخورد کرد..

درد چون صاعقه تو تمام تنم پیچید..
لبمو از درد جمع کرده بودم و با صدای بلند ناله می کردم..
طاها سریع خودشو رسوند بالای سرم..
وحشت زده صدام می زد..

_لیلی..لیلی..لیلی صدامو می شنوی؟..ببینمت..باز کن چشماتو..گریه نکن چشماتو باز کن..لیلی..

هق هق گریه ام بلند شد..
آروم لای چشمامو باز کردم..از پشت پرده ی ضخیمی از اشک

صورتشو می دیدم..اما محو بود..

بی توجه به وسواسی که داشت، ناشیانه کنارم روی هر دو زانو نشسته بود..

گاهی که نگاهم واضح می شد صورت درهم و نگرانشو توی چشمام می دیدم..

_کجات درد می کنه؟می تونی بلند شی؟..

به خودم پیچیدم..

از درد نالیدم: ک..کمرم..در..درد..درد دارم..ای خدا.....

گریه و درد همزمان مجال حرف زدن رو بهم نمی دادن..

_باشه..باشه آروم باش الان یه کاریش می کنم..فقط گریه نکن..

گریه ام از روی درد بود نمی تونستم جلوشو بگیرم..
اگه نای حرف زدن داشتم بهش می توپیدم: " برو دلت خوشه!"..

تا بخوام به این فکر کنم که قراره چکار کنه و به نتیجه ای برسم دست های طاها لغزید زیر کمرم..
همین که چشمامو باز کردم سرشو آورد پایین و آروم کنار گوشم گفت: ناراحت نشو، مجبورم..فقط آروم باش..

دستشو کشید بالا و زیر شونه هامو گرفت و دست چپشو سوق داد زیر زانوهام..
همزمان که لبمو از درد می گزیدم مثل پر کاه از روی زمین کنده شدم..

خواستم اعتراض کنم و نذارم اینکارو بکنه اما اون لحظه دیوونگی محض بود اگه کمکشو رد می کردم..جز اون کی تو خونه بود؟!..

چشمامو محکم روی هم فشار می دادم..ناله مو تو گلو خفه کردم..

تا وقتی که گذاشتم روی مبل، لای پلکامو هم باز نکردم..

با لحنی نگران پرسید: خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم..

نفهمیدم کجا رفت..

چند لحظه بعد با یه بشقاب که یه لیوان آب توش بود برگشت..

_ مسکن دردتو ساکت می کنه..می تونی بخوری؟..

کمرم که نشکسته بود!..سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..

واسه اینکه بتونم نیمخیز بشم آرنجمو تکیه گاهم کردم و به پهلو خم شدم..

بشقابو گرفت جلوم..

_ اگه دردت زیاده بریم بیمارستان..

قرصو با دست لرزون برداشتم..

ـــــچیز مهمی نیست..همین مسکن کافیه..ممنون..

پیش دستی کرد و لیوانو گرفت جلوی دهانم..

سرمو بلند کردم و با تعجب تو صورتش نگاه کردم..

با چشم به لیوان اشاره کرد که یعنی "بخور دیگه چرا معطلی؟"..

این سرگرد هم امروز یه چیزیش می شد!..

شالمو که رفته بود عقب و کم کم داشت از سرم می افتاد رو

کشیدم جلو..

دستمو با اینکه می لرزید آوردم بالا ..لیوانو ازش گرفتم و خودم

خوردم..

کمی نگاهم کرد..

بعد هم بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت سمت آشپزخونه..

چشمامو رو هم گذاشتم و دراز کشیدم..

با هر حرکت کمرم تیر می کشید..

مسببش طاها بود..همه رو از چشم اون می دیدم..

اگه با اون جمله ی مزخرفش هولم نکرده بود الان من اینجور درمونده و به اصطلاح کمرشکسته نمی افتادم رو این مبل لعنتی..

با صدای طاها، منی که حسابی غرق افکار بی معنی خودم بودم تقریبا قبض روح شدم..

_ حالت بهتره؟

نگاهش کردم..داشت با حوله، دستاش رو خشک می کرد..

نگاهشو منتظر نذاشتم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..

با یک نفس عمیق حوله رو توی دستش مچاله کرد و گفت: فکر نکنم دیگه مشکل پیدا کنه..اگه دیدی باز آب میده بگو زنگ بزنم از شرکت خدماتی بیان درستش کنن..

ـــباشه..ممنونم..

یک قدم نزدیک تر ایستاد..

_ می تونی بلند شی؟..

شونه هامو کشیدم بالا تا بتونم بنشینم..لبمو گزیدم..درد داشتم هنوز..

اما به روی خودم نیاوردم..

از لب هایی که سرسختانه، لای دندون گرفته بودم فهمید دردم تا چه حده..بی هوا خیز برداشت سمتم..

_ بذار کمکت کنم..

قبل اینکه دستش به دستم بخوره خودمو کشیدم عقب و آروم گفتم: لازم نیست، خودم می تونم..

دستش رو هوا خشک شد..

رو صورتم خم شده بود..نگاهش از دست های مشت شده ام تا روی صورت رنگ پریده ام بالا اومد..

و جستجوگرانه تو عمق چشمام نفوذ کرد..

نزدیکم بود..

اونقدری که هرم داغ نفس های مردی رو که با دنیایی از ابهام نگاهم می کرد، روی صورتم حس می کردم..

سرمو ناخودآگاه عقب کشیدم و نگاهمو زیر انداختم..با عکس العمل من به خودش اومد..

کمر راست کرد و با صدایی بم و گرفته گفت: اگه کاری داشتی

حتما صدام کن..لازم هم نیست بیای بیرون، زنگ بزنی خودمو می رسونم..

جوابشو ندادم، حتی سرمم بلند نکردم که مشکوک پرسید: همه چی رو به راهه؟

نیم نگاهی به صورت اخم آلودش انداختم و گفتم: می خوام تنها باشم..لطفا!..

هنوز ازش دلگیر بودم..انگار از نگاهم خوند که سری تکون داد و نامطمئن از در بیرون رفت..

اما قبل از اینکه درو ببنده رو کرد به من و گفت: تو استراحت کن..واسه شام از بیرون غذا سفارش میدم..

-نیازی نیست..خودم یه چیزی درست کردم..

برنگشت..

فقط سرش رو تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه رفت و درو هم محکم پشت سرش بست..

برای یه لحظه عذاب وجدان گرفتم..

ای کاش در حقم این همه لطف نمی کرد..

خوبی ها و حمایت هاشو طاقت نمیارم..

ای کاش بد بود و خودخواه..

تا اون موقع بتونم همه ی عقده هایی که این مدت تو دلم کاشته رو با دو کلمه حرف درشت بریزم سرش و سبک بشم..

ولی حیف که نمک گیر خوبی هاش شدم..

خوشبختانه تا شب اوضاع کمرم کمی بهتر شد..

فقط احساس کوفتگی می کردم که با یه دوش آب گرم خدا رو شکر اون هم برطرف شد..

هر چند خطر از بیخ گوشم گذشت..

اونجور که من خوردم زمین شکستن سرم حتمی بود..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

دو روز دیگه هم گذشت..

طاها ستاد بود و من هم مثل بقیه ی روزها تنها و بی حوصله

خودمو گوشه ی مبل جمع کرده بودم..

سرم گرم کتابی بود که تو دستم داشت له می شد!..

رمان جالبی نبود..شاید هم من زیادی بی حوصله و عصبی ام که

چیزی ازش نمی فهمم..

آخر هم پرتش کردم یه گوشه و تو خودم مچاله شدم..

سرمو تو دستام گرفتم..

یاد دیشب افتادم.. دوباره باهاش بحثم شد..

ازش خواستم منو ببره مزار مادرم اما قبول نکرد..منم جوش آوردم..
مرغش یه پا داشت..که الا و بلا پاتو نباید از در آپارتمان بیرون بذاری مگر مواقع فوق ضروری!..

دیگه شورشو درآورده بود..
کم کم داشتم به گفته هاش شک می کردم و بیشتر به این باور می رسیدم که منو اینجا اسیر کرده!..
واقعا هم با من مثل یک زندانی که تو انفرادی حبسش کرده باشن، رفتار می کرد..

حتی اجازه ی اینو نداشتم که برم کنار پنجره..
منو از سایه ی خودمم ترسونده بود..
چرا انقدر بهش اعتماد داشتم؟!..

نگاهم به پنجره افتاد..

لبم رو با حرص از تو می جویدم..

از کجا می خواد بفهمه؟..اصلا مگه من کی ام که بخوان بکشنم؟..

جز یه در به درا!..

عصبی از جام بلند شدم..رفتم سمت پنجره..

هنوز تردید داشتم..اما سرسختانه باهاش مبارزه کردم..

دستمو بردم جلو..

ولی قبل از اینکه پرده رو کنار بزنم زنگ درو زدن..

با ترسی محسوس نگاهم به سمت در کشیده شد..

و یه لحظه به این فکر کردم که "طاها تو ساختمون نیست!"..

با دنیایی از شک و تردید خودمو رسوندم پشت در..

قبل از هر چیز از چشمی نگاه کردم..اما کسی رو جلوی در ندیدم!..

نفسمو بیرون دادم..خواستم برگردم که دومرتبه صدای زنگ بلند شد..

قلبم ریخت..

دستم رو سینه ام بود که باز از چشمی نگاه کردم..

پس چرا کسی نیست؟!..

سر باز کردن یا نکردن در، دل دل می کردم..یه دلم محض کنجکاوی می گفت نترس..جرات داشته باش و درو باز کن..

یه دلمم به نشونه ی توقف با یه چراغ قرمز توی دستش، فریاد می زد به حرف طاها گوش کن و از در فاصله بگیر..

یاد طاها افتادم..دیشب..سرم داد می زد..

تا جایی که گفت: نذار درو روت قفل کنم..پا رو اعتمادم نذار که اونوقت بد می بینی لیلی..

با حرصی آمیخته به خشم.. برای چند لحظه طاها رو با تمام زنگ خطرهایی که توی گوشم به صدا در آورده بود گذاشتم کنار و

دستمو بردم سمت در..

مردد بودم و عصبی..اما اونقدر سرکش شده بودم که نخوام به چیزی جز مخالفت با طاها فکر کنم..

خودمو آزاد می کنم از تموم موانعی که اون با خودخواهی سر راهم گذاشته..

شاید اگه واسه تموم حرف ها و کارهاش دلایل قانع کننده ای داشت، من الان اینطور مانع شکنی نمی کردم..

با یک تصمیم آنی، دستگیره رو تو مشتم گرفتم و..درو باز کردم..

با تعجب همونجا ایستادم..کسی پشت در نبود!

خواستم برم جلوتر که یکدفعه یکی مثل جن از پشت دیوار اومد بیرون و جلوم سبز شد..

از زور وحشت دستمو محکم گذاشتم رو دهانم که جیغ نکشم..
تو نگاه اول دسته گلی از رز های سفید و خوشگلی که گرفته بود جلوی صورتش، نظرمو جلب کرد..

و پشت بندش صدایی گیرا و مردونه که با شیطنت گفت: سلام بر مرد مردان و از نامردان جدا ..

و همونطور که دسته گل رو میاورد پایین ادامه داد: مهمون ناخونده نمی خوای؟..

دهانم از تعجب باز موند..
جلوم که ایستاد خشکم زد..بی اختیار یه قدم کوتاه به عقب برداشتم..
با دیدن من از پشت گل هایی که تو دستش بود، لبخند پررنگش به سرعت رنگ باخت..

همونطور خیره به صورتش مونده بودم که لب تر کرد و با دستپاچگی گفت: شرمنده..شما.....

و به داخل اشاره کرد و ادامه داد: اینجا..واحد طاها.....

اسم طاها رو که آورد فهمیدم واحدو اشتباه اومده..

نفسی از سر آسودگی کشیدم که تعجبش بیشتر شد..

لبخندی گذرا روی لب هام نقش بست..

— با جناب سرگرد کار داشتید درسته؟

با نگاهی از سر تردید به آرومی سرش رو تکون داد..

و رد انگشتم رو که به واحد طاها اشاره می کردمو گرفت..

— اینجاست..

یه نگاه به من و یه نگاه به در بسته انداخت..

خنده ی آرومی تحویلم داد..

که در عوض خنده از رو لب های من محو شد..

یک قدم جلو اومد..

_اما تا اونجایی که من می دونم طاها تو همین خونه زندگی می کنه..اصلا ببینم شما کی هستید؟..

تا اومدم دهان باز کنم نگاهش غرق شیطنت شد و با شعفی که تو صداش موج می زد گفت:همسر طاها؟ درسته؟..

ماتم برد..

این یارو چی داره میگه؟!

در حالی که دسته گلش رو میانداخت تو بغلم به داخل سرکی کشید

و با همون لحن، اما بلندتر از قبل گفت: بیا بیرون مرد حسابی،کجا قائم شدی؟خواستی از شامش فرار کنی که در عرض سه ماه دست زنتو گرفتی آوردی خونه ت؟..بابا دست خوش به مولا..تو روی منم سفید کردی که.....

دیگه کم کم داشت می اومد تو که به خودم اومدم و از میون چرندیاتی که پشت سر هم ردیف می کرد کشیدمش بیرون..

دستمو به درگاه گرفتم.. ساق دستم مقابل سینه اش قرار گرفت..با تعجب سرشو به سمتم چرخوند..

اخمامو کشیدم تو هم و دسته گل رو زدم تخت سینه اش..

—آقای محترم انگار نشنیدی چی گفتم.. منزل سرگرد واحد مجاوره..بفرمایید لطفا..

پرو پرو نگاهم می کرد..از جاش جم نخورد..

ناچارا" زدم سر شونه اش و تقریبا روندمش عقب..

دستشو زد به دیوار و رو به روم ایستاد..

لحنش دیگه مثل قبل شوخ نبود..

_ پس میشه بفرمایید سرکار خانم اینجا چکار می کنن؟..

نیشخندی زد و ادامه داد: خانم منو رنگ نکن این وسایل تمومش واسه طاهاست..چی فرض کردی منو؟..

اخمامو تو هم کشیدم..

— اگه خیلی مشتاقی برو از خودش بپرس..

پوزخند زد و دستاشو روی سینه اش جمع کرد ..

_ منتظر بودم شما امر کنی بانو..

عجب سیریشی بود..

— حالا که شنیدی پس برو رد کارت..

یه تای ابروش خود به خود بالا پرید..

_ عجب زبونی داری تو دختر..اگه طاها اهل دوست دختر بازی و این حرفا بود یه لحظه هم شک نمی کردم و می گفتم تو رو.....

از نسبتی که می خواست روی من بذاره یه لحظه جوش آوردم و رفتم جلو..

حرکتم اونقدر غیرمنتظره بود که حرف تو دهانش ماسید و نگاهش پر شد از تعجب..

مصمم و جدی، با لحنی کوبنده در حالی که انگشت اشاره مو جلوی چشمان متعجبش گرفته بودم گفتم: نمی دونم کی هستی و از کجا عین بلای آسمونی جلوی این خونه سبز شدی اما اینو بدون من با اون سرگرد عبوس و خودخواهتون قد یه ارزن هم نسبت

ندارم..تو فکر کن مستاجرشم خونه رو هم با اسباب و اثاثیه ش اجاره کردم..جای اینکه اینجا وقتت رو تلف کنی برو جای دیگه دنبالش بگرد شاید شانس باهات یار بود و پیداش کردی.....

_ امیرحسین، اینجا چه خبره؟!

نگاهم بی اراده به پشت سرش افتاد..

با دیدنش ریتم ضربان قلبم از خشم تند شد..

اخمام جمع شد..

پسره که اسمش امیرحسین بود، برگشت سمت صدا و با دیدن ارشیا گفت: تو بگو اینجا چه خبره؟!..

و با دست به من اشاره کرد که بهش چشم غره رفتم..

اما بی تفاوت به نگاه عصبانی و سرکش من ادامه داد: این دختر تو خونه ی طاها چکار می کنه ارشیا؟!..حرفایی که می زنه راسته؟!..

چشم دیدن ارشیا رو نداشتم..با انزجار نگاهش می کردم..

البته رنگ نگاه اون هم کم از نگاه سرد من نداشت..

اما چرا؟!..

جای اینکه شرم و خجالت رو تو اون چشم ها از گناهی که اون شب کذایی می خواست مرتکب بشه شاهد باشم، داره اینطور با خشم و کینه نگاهم می کنه؟!

صداش برای یه لحظه لرز به تنم انداخت..

خاطرات اون شب نحس پیش چشمام جون گرفتن و ارشیا بی مهابا کلمات رو مسلسل وار پشت سر هم ردیف می کرد..

با لحنی که دیوار رو هم از سرمای نفرتش تکون می داد..

- این دختره رو نادیده بگیر..اصلا فکر کن اینجا نیومدی و چیزی

هم ندیدی..

و با نیشخندی که رو لب هاش غرق آشوب بود، در حالی که نگاهش تیز و برنده تا عمق چشمان متعجب و سرگردونم رو می شکافت ادامه داد: اونقدر ارزش نداره که حتی بخوای یک ثانیه واسه فکر کردن بهش وقت بذاری..حقیر و غیر قابل تحمل..اینم با اون دخترای هرجایی که صبح تا شب تو خیابونا ول می گردن تا .....

یک آن با یک خیز دستم بالا رفت و روی صورتش فرود اومد..

سکوت سرد و بی روح راهرو رو، صدای سیلی من همچون صاعقه شکست..

اونقدر محکم زدمش که دست خودم درد گرفت..

نامحسوس مچم رو با اون یکی دستم گرفتم و فشار دادم..

ارتعاش تنم یه جورایی بیشتر عصبیم می کرد..نگاهم مسخ صورت سرخش بود..

سمت چپ صورتش رو با دست گرفت و با نگاهی که خشم و کینه ازش زبانه می کشید به من زل زد..

کنترل صدام دست خودم نبود..

فشار روحی زیادی روم بود..

به همسایه ها که تو راه پله ایستاده بودن و به جدال بین من و ارشیا مشتاقانه نگاه می کردن هم اهمیت ندادم و تو صورتش داد زدم..

—دلیل این همه کینه و نفرتی که از من تو چشمات داری رو نمی فهمم..مگه چه هیزم تری بهت فروختم که جلوی این همه آدم بهم تهمت ناروا می زنی؟..از خدا نمی ترسی؟چی از من دیدی لعنتی که خیلی راحت انگ هرجایی رو پیشونیم می کوبی؟گناهه من چی بوده که انقدر از من بیزاری عوضی؟.....

دست برد سمت یقه ی لباسم و چسبوندم سینه ی دیوار..
حتی جیغ هم نزدم..ساکت فقط نگاهش می کردم..دروغ نمیگم..ترسیده بودم..بیش از حد هم ترسیده بودم..

امیرحسین دستشو روی بازوی ارشیا گذاشت و با اخم گفت: کم ابرو ریزی کن..نمی بینی مردم وایسادن دارن نگاهتون می کنن؟..خودتو مضحکه ی دست اینا نکن، ول کن یقه شو آخه تو با دختر مردم چکار داری؟..

ارشیا که یه ثانیه هم نگاهش از قرنیه ی چشمام اونورترو نمی دید پوزخند زد و با حرص گفت: دختر مردم کدومه امیرحسین؟..این یه بی کس و کار و هیچی نداره، که با زرنگی نشسته سر راه طاها..به خیالش که با این توره تیکه پاره ی وصله پینه کرده اش می تونه دل داداش ساده ی منو خام خودش کنه و تهش به ریشمون بخنده..

لب باز کردم تا بتوپم بهش اما با فشاری که به گردنم آورد زبونم بسته شد..

تو صورتم داد زد: ببین نکبت..اینو خوب تو اون گوشات فرو کن..تو هیچی نیستی، اگر هم می بینی طاها آورده ات تو خونه ش واسه خاطرخواهی و عشق و عاشقی نبوده که بخوای واسه تصاحبش اینجوری نقش مریم مقدسو بازی کنی..هیچ احدی هم قرار نیست تو رو بکشه اینا رو طاها تو مغزت فرو کرده تا بتونه اینجا نگهت داره..چراش بماند که حداقلش به تو یکی هیچ ربطی نداره..حالا هم یالا..جول و پلاستو جمع کن بزن به چاک تا خودم دست به کار نشدم..

یقه مو ول کرد و رفت عقب..

نفسم بالا نمی اومد..دستمو به گردنم گرفتم..

امیرحسین دست ارشیا رو گرفت و به زور کشیدش عقب..

زانوهام می لرزید..هرآن احتمال می دادم که به پشت نقش زمین بشم، یا عین یه تیکه مقوا از وسط تا بشم و بشکنم..

بازوهامو بغل گرفتم و موهامو که از زیر شال ریخته بود تو صورتم کنار زدم..

چونه ام از بغض می لرزید..

با تردید سر بلند کردم..نگاهه بد همسایه ها روم سنگینی می کرد..درست مثل یه تیغ تیز، پوست تنمو خراش می داد و..

خدایا چه دردی داشت زخم نگاهه این مردم بیکار..

دو سه نفر با نگاهه چندش آوری سرشون رو به نشونه ی تاسف تکون دادن..

محیطی که توش نفس می کشیدم برام خفقان آور بود..

دیگه تحملشو نداشتم..

انفجار بغض تو گلوم همزمان شد با شکستن غرورم..

دستمو جلوی دهانم گرفتم و از پله ها سرازیر شدم..

نفهمیدم چطور اون همه پله رو طی کردم و از اون خونه ی لعنتی زدم بیرون..

می شنیدم که یکی از پشت سر صدام می زنه..

چه اهمیتی برای منه بازنده داشت؟..منی که ناخواسته و به زور غرورمو به اون ارشیای کثافت باختم..

اونقدر دویدم که نفس تو سینه ام تنگ شد..اونی که پشت سرم بود به گرد پامم نمی رسید..

مرتب با پشت دست اشکامو پاک می کردم و زیر لب به زمین و زمان ناسزا می گفتم..

اونقدر کوچه پس کوچه کرده بودم که نمی دونستم کجام!..

ناگهان با دیدن صحنه ای که پیش روم بود..

برای لحظه ای قدمام شل شد و..

از حرکت ایستادم..

چند تا مرد که از سر و وضعشون معلوم بود از اوباش اون محله هستن با الفاظ رکیکی که به هم نسبت می دادن، شاخ به شاخ گلاویز بودن..اما معلوم بود دارن شوخی می کنن چون با صدای بلند می خندیدن و برای هم رجز می خوندن..

وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم..

کوچه بن بست نبود اما زیادی خلوت بود..

با ترس و لرز رفتم عقب..

تمام سعیم رو کردم متوجهم نشن.. همین که قدم دوم رو برداشتم یکیشون که کنار دیوار بی خیال ایستاده بود و به کل کل اونا می خندید بی هوا چشمش به من افتاد..

از نگاهه مستقیمش روی خودم خشکم زد..تپش قلبم بالا رفت..
به خداوندی خدا قسم فقط اون موقع بود که تونستم معنی ترس و وحشت رو با تک تک سلول های بدنم احساس کنم..

با ندای دوستشون هر چهارنفر دست از تقلا برداشتن..
نگاهم که به قد و هیکلشون افتاد آب دهانم رو با وحشت قورت دادم..
خدایا به دستشون بیافتم کارم تمومه..

ناخودآگاه زیر لب "خدا" رو صدا زدم..و همه ی توانمو تو پاهام جمع کردم و دویدم ..

آسمون گرفته بود و باد سردی می وزید..
شالم که داشت از روی موهام می افتاد رو جلو کشیدم و نفس زنان

برگشتم تا ببینم هنوز پشت سرم هستن یا نه، که همون لحظه یکی یقه ی لباسم رو از پشت تو مشتش گرفت و کشید..

نفسی که تو سینه ام گره خورده بود رو پس زدم و دهانمو همزمان با برخورد شونه هام با یه جسم سخت به بهانه ی جیغ زدن باز کردم که همون جسم منفور دستشو از پشت جلو آورد و روی لب هام گذاشت..

بی شرف دستش رو جوری محکم فشار می داد که حس می کردم جدای از فکم، دندونامم دارن تو دهانم خرد میشن..

چهار تاشون جلوم ایستاده بودن و با لبخند کریهی نگاهم می کردن..

یکیشون که قد و هیکلش گنده تر از اونای دیگه بود نزدیکم شد..

تو دستای اون عوضی به تقلا افتادم..از ترس می لرزیدم..
نگاهه چندش آورشو یک دور روی تنم چرخوند و با نیشخندی که رو لب هاش بود گفت: جونه اسی عجب تیکه ایه!..تو فرشته ای یا آدمیزاد دختر؟!..

دستش که رو بازوم نشست با همون لب های بسته جیغ کشیدم..چشمامو تو کاسه می چرخوندم تا یه پناهی واسه منه بی پناه پیدا بشه و بتونم ببینمش..اما هیچ کس نبود..
جز چندتا خونه ی نسبتا قدیمی که یکیش نیمه کاره مونده بود..

بازومو که کشید خودمو جمع کردم..تو دستای اون لجن اسیر بودم و اون یکی هم منو دنبال خودش می کشید..
دو نفری هم که پشت سرمون می اومدن هوای اطرافو داشتن..

اونی که بازومو گرفته بود داشت می رفت سمت ساختمون خرابه..

_بیا جیگر، انقدر جفتک نینداز..با پای خودت افتادی تو تور مگه میشه از فرشته ماهی مثل تو راحت گذشت؟..کامبیز.....

_جونه کامبیز، داش اسی..

_زنگ بزن نصرت بگو یه لقمه ی چرب و نرم افتاده تو تور..بذاریمش واسه سلاخی یا خودش میاد سروقتش؟..

_چشم داش اسی..جیک ثانیه حلش می کنم..

_بگو اگه بناس واس مشتریا بذاریمش کنار ندا بدن اکبند نگهش داریم اگرم بناس قربونیش کنیم بگن قبلش خودمون یه فیضی ببریم این وسط..

و غش غش زد زیر خنده..

_رو چشام داش اسی..حله..

نفسم بند اومده بود..شک نداشتم صورتم کبود شده..

اطرافم هیچ اکسیژنی واسه کشیدن به ریه هام نبود..

چشمام سیاهی می رفت..

نمی فهمیدم کجام و داره چه اتفاقی میافته..فقط صداها رو کاملا واضح می شنیدم..

گوشه ی اون ساختمون نیمه کاره رهام کردن و با فاصله از من ایستادن..

قبلش به دستور اونی که سردسته شون بود دستام و دهانمو با چسب بستن..

_زنگ زدی؟..

_زدم داش اسی..نصرت خان رخصت فرمودن دختره اگه کم سن و ساله و بر و رو داره مشتری پاش وایساده دست به نقد..گفت یه جوری ساکت نگهش دارین تا شبونه بیان سروقتش..

رئیسشون با لبخند پلیدی نگاهم می کرد..

سری تکون داد و گفت: خوشگلیش که خوشگله..حسابی نون

توشه..به همین آسونی نمیدمش دست نصرتی..

_نصرت حرف تو گوشش نمیره داش اسی..می خوای سر این بچه باهاش چونه بزنی؟..

_ارزششو داره..حالا که دل و قلوه اش به کار نصرتی نیومده، خوشگلیش حسابی نون و آب داره..ببین چه پولی از بغلش بزنیم به جیب..نصرتی چشمش به این بیافته راحت میافته تو مشتمون..

گنگ نگاهشون می کردم..از حرفا و اسمایی که رد و بدل می کردن فهمیدم اول می خواستن سلاخیم کنن و اعضای بدنمو در بیارن..ولی به دستور گنده تر از خودشون می خوان بفروشنم..تازه اون هم به قیمت بالا!..

از فکرش حالت تهوع گرفتم..

حالا که دستای اون کثافت رو دهانم نبود راحت تر نفس می کشیدم..

گرچه با وجود اون چسب هنوزم
واسم مشکل بود..

بهشون نگاه کردم..شاد و سرمست از اینکه قراره تا شب از کنار منی که واسشون حکم یه شکار چرب و چیلی رو داشتم، کلی پول به جیب بزنن آروم می گفتن و می خندیدن..

پیاله ی چشمام لبریز از اشک شد..دوست داشتم بغضمو جیغ بزنم..
خدایا تو چنین بنده های کثیفی هم داری و انقدر آرومی؟..
چرا روزی هزاران که نه، شاید میلیون ها جنایت رو به دست جنایتکارایی مثل این گرگ صفتا می بینی و باز سکوت می کنی؟..
نمی دونم..شاید سکوتت هزاران هزار معنا پشتش پنهانه و مایی که به دنیا اومدیم فقط واسه دیدن ظواهر، نمی تونیم پی به باطن بزرگیت ببریم..

اون لحظه یاد حرف مادرم افتادم..که همیشه وقتی می خواستم از نداری و بدبختیمون پیش خدا گلایه کنم و آه بکشم..

لبخند غمگینی می زد و با لحن همیشه مهربونش بهم می گفت:

"نکش دخترم هیچ وقت آه نکش..آدمایی آه می کشن که یا بخوان از خدا شکوه کنن یا پیشش کسی رو نفرین کنن..به هر دوش خدا گوش میده..اما به اونی زودتر جواب میده که دل پاک و زلالی داره و بخشنده تره..جای آه کشیدن ازش بخواه پشت و پناهت باشه مادر..تا هر کجا که درمونده شدی دستتو بگیره!"..

چشمامو بستم..خدایا چقدر دلتنگشم..

شونه هام از فرط گریه می لرزید..بی صدا هق هق می کردم..

دلم واسه تنهایی و بی پناهی خودم تو این دنیای بی در و پیکر می سوخت..

هوا تاریک شده بود..آتیش روشن کرده بودن و نشسته بودن رو یه

بلوک سیمانی بزرگ..

هر کدوم واسه پولی که قرار بود گیرش بیاد نقشه می کشید..

صدای بلند رعد و برق باعث شد از جا بپرم..

بارون تند و بی وقفه می بارید..اما قسمتی که ما بودیم سرپوشیده بود..

از زور سرما با همون دهان بسته دندونام روی هم کلید شدن..

انگشتای دست و پام که در اثر سرمای زیاد سر شده بودن رو دیگه احساس نمی کردم..

رو زمین سیمانی و زبر به پهلو افتاده بودم و می لرزیدم..

فقط یه سارافن و یه بلوز یقه بسته ی نازک تنم بود..

شالمم افتاده بود دور گردنم..

اون لحظه بی اختیار یاد اون مردی افتادم که وقتی از خونه ی طاها زده بودم بیرون پشت سرم می دوید و صدام می زد..

یعنی گمم کرده بود؟..

حتما..وگرنه تا الان پلیسو خبر می کرد..

از شنیدن صدای کشیده شدن ناگهانی چرخ های ماشین روی آسفالت خیس، لای پلکام رو باز کردم..

هر پنج نفر از جاشون بلند شدن..

_نصرتی اومد؟..

_نه بابا اون نیست..نیم ساعت پیش بهش زنگ زدم گفت تا اخر شب اینورا پیداش نمیشه..یه جوری میاد که همه خواب باشن بتونه دختره رو راحت بندازه عقب ماشین..

_پس کی جرات کرده این وقت شب اینطرفا آفتابی بشه؟

سایه ی سه تا مرد چهارشونه و قدبلند افتاده بود روی دیوار که داشتن می اومدن این سمت..

دست یکی از اراذل رفت سمت جیبش و چاقوشو کشید بیرون..

_هوی..وایسین بینم..کی هستین شماها؟..

نزدیک آتیش که شدن نقش صورتاشون واضح تر شد..هر سه نفر غریبه بودن!..

با ترس نگاهشون می کردم..تا الان فکر می کردم سردسته ی این اوباش با این قد و هیکل یه چیزیه در حد غول و باید با دیدنش قبض روح شد.. اما با دیدن این غول تشنا..رسما اشهدمو خوندم..

خدایا اینجا چه خبره؟!

اینا دیگه کین؟!

از اون سه تا مرد اونی که جلوتر ایستاده بود و تیپش هم با اون

دوتای دیگه فرق داشت، بی توجه به اون پنج نفر اوباش که یه جورایی با چاقو و زنجیر تو دستاشون مقابل مردان سیاهپوش گارد گرفته بودن، نگاهشو دور تا دور خرابه به نیت پیدا کردن چیزی چرخوند..

تقریبا پایین یکی از اون ستون های آهنی تو خودم مچاله شده بودم که نگاهش روم ثابت موند..
با اخم های گره کرده خواست بیاد سمتم که سرکرده ی اراذل جلوشو گرفت..
چاقوشو توی دستش تاب داد و گفت: امری باشه؟..

مرد در کمال خونسردی دستاش رو تو جیب پالتوی سیاه رنگش فرو برده بود و به من نگاه می کرد..
گره ی میون ابروهاشو کورتر کرد و در حالی که نگاهشو از روی صورتم تکون نمی داد، با صدای بم و خش داری گفت: به نفعته

اوضاعو سخت تر از اینی که هست نکنی و بری رد کارت..امیدوارم زبون آدمیزادو خوب سرت بشه، که اگه نشه.....

سردسته ی اوباش که اسمش اسی بود شاخ و شونه ای کشید و سرشو مقابل اون مرد که قد بلندی هم داشت، بالا انداخت..

و با لحن بدی گفت: نچایی یارو..خوش ندارم تو این محل، غریبه مریبه ببینم که اگه ببینم....

چاقوشو جلوی صورت مرد گرفت و ادامه داد: با همین تیزی قیمه قیمه اش می کنم و میندازم جلو سگام تا یه دلی از عزا در بیارن..حالیته که؟..

نگاهم روی مرد سیاه پوش بود..

اخم غلیظی میون ابروهاش نشسته بود..نگاه تیز و خشنی داشت..

پیراهن و شلوار مشکی..و حتی پالتوی نسبتا کوتاه و مردونه ی سیاهی هم که تنش بود جوری ابهتش رو بالا برده بود که با دیدنش تا سر حد مرگ ترسیدم..

یه سر و گردن از همه شون بلندتر بود..

شاید واسه همین دار و دسته ی اسی آروم تر شده بودن..

بی توجه به چاقویی که تو دست اون رذل بود، یه قدم نزدیک تر به من ایستاد..

صورتشو تا کنار صورت مرد جلو برد و با صدایی که از فرط خشم و عصبانیت بم و سنگین شده بود زیر لب غرید: واق واقتو کردی، دمتم تکون دادی..حالا گوش کن ببین من چی میگم..به این دو تا مرد خوب نگاه کن..فقط با یه اشاره ی من به روش خودشون، جوری تیکه تیکه ات می کنن که حتی اون سگای آشغالت که عادت به خوردن لقمه های گنده تر از دهنشون دارن هم با دیدنت

رغبت نکنن به اون گوشت نجست نزدیک بشن..پس با همون زبونی که سرت میشه بکش کنار تا سگای ولگردتو به یه ضیافت شاهانه دعوت نکردم..

دوستاش کاملا محسوس یه قدم رفتن عقب..
اما هنوز چاقو و زنجیراشون تو دستشون بود و حالت تهاجمی داشتن..

رئیسشون که یه لات بی سر و پا بود با تردید یه نگاه به من و یه نگاه به اون مرد انداخت و گفت: بگو بینم چی می خوای؟..

مرد سرشو بالا برد و با تحکم گفت: خوبه..پس لا به لای واق واق کردنات زبون آدمیزاد هم سرت میشه.....دختره رو رد کن بیاد..
_نمیشه..صاحبش تا چند ساعت دیگه میاد دنبالش..

مرد چشماشو باریک کرد..

انقباض فکش رو منی که باهاشون فاصله ای نداشتم هم به وضوح دیدم چه برسه به اون مردک اسی..

_بگو ببینم صاحبش کدوم سگیه؟..

___اینش دیگه به تو مربوط نیست..بزن به چاک تا.....

یقه شو بی هوا گرفت تو مشتش و تکونش داد.. اونقدر محکم که چاقو از دستش افتاد رو زمین..

جوری عربده کشید که شونه هام از ترس لرزید..

_زر می زنی یا همینجا بزنم فک مک و دندوناتو دونه دونه خرد کنم بریزم تو حلقت مرتیکه؟..

مثل بلبل از ترس، زبونش باز شد اما بی وجود داشت دروغ می

گفت..

_د..دختره از خونه فرار کرده..باباش در به در دنبالشه..وا..واسه پیدا کردنش مژدگونی گذاشته..چند ساعت دیگه میاد می برش..آقا..آقا جون عزیزت ما کاره ای نیستیم بذار بیاد ببرش ما هم بریم رد کارمون..

با دادی که زد چسبوندش به یکی از ستونا و همزمان که با مشت می کوبید تو صورتش گفت: تو به هفت جد و آبادت خندیدی بی شرف..

و یقه شو گرفت و قبل از اینکه اون بخواد صورت خون آلودش رو با پشت دست پاک کنه مرد که هیکل پر و قوی داشت، گلوش رو گرفت و فشار داد..

-کیو خر فرض کردی مرتیکه ی بی ناموس؟..آدمای من از همون موقع که دختره زده از خونه بیرون ریز به ریز آمارشو بهم دادن..راستشو بگو شماها آدم کی هستین؟..دختره رو واسه چی گرفتین؟..د یالا جواب بده تا همینجا دخلتو نیاوردم..

_آقا به جون مادرم ما کاریش نداشتیم..ش..شما که میگی خودت خبر داری..اصلا این دختره اتفاقی خورد به پستمون..قرار شد اینجا نگهش داریم تا شب نصرت بیاد سروقتش..

_نصرت کیه؟!

_رئیسمونه.. یه جورایی زیر دستشیم..واسه اش.....

و با چشم به من اشاره کرد و گفت: جور می کنیم..

گلوشو محکم تر فشار داد و گفت: درست حرف بزن ببینم، چه کاری؟..

_نصرت تو کار قاچاق اعضای بدن و خرید و فروش دختره..اول..اول خواستیم واسه سلاخی بفرستیمش اما بعد دیدیم واسه قیافه ش نون خوبی توشه مشتری هم پاش وایساده..قرار شد نصف شب بیاد سروقتش که....

نگاهمو با نفرت از روشون برداشتم..

هر چهارنفر یه جورایی خلع سلاح شده بودن..

اون دوتا غول تشن همه ی حواسشونو داده بودن به اونا که کاری نکنن..

مرد سیاه پوش گلوی اون عوضی رو رها کرد و پرتش کرد یه گوشه..

دستی به موها و یقه ی پالتوش کشید و خونسرد گفت: آدرس و شماره تلفن نصرت و کل دار و دسته شو می نویسی میدی به من..

اسی هم با لکنت جواب داد..

_ د نه د..شرمنده این یه..یه قلمو نمیشه..نصرتی در به در بفهمه سر هر.. پ..پنج نفرمونو گوش تا گوش می بره می ندازه جلوی گرگاش..

خیز برداشت سمتش و گفت: کاری که گفتمو می کنی وگرنه قبل نصرتی خودم سرتو می برم میذارم روی سینه ات..روشنه؟..

اسی از ترس رنگ از رخش پرید..

بلاتکلیف و سرگردون فقط نگاهشون می کردم..

این آدما کین؟!

منو واسه چی می خوان؟!..

نکنه همونایی باشن که قراره بکشنم؟..

نه..اونو که طاها دروغ گفته بود..

از کجا معلوم اونی که دروغ گفته ارشیا نباشه؟..

خدایا ..اینجا چه خبره؟!

نگاهم به اسی افتاد که تندتند یه چیزایی رو روی کاغذ می نوشت..

کاغذو با تردید داد به اون مرد و گفت: رد و نشونی رو واسه چی می خوای؟..

_هرچی که امروز دیدی و شنیدی رو تو همین قبرستون چال می کنی..به نفع خودت و دار و دسته که شتر دیدین ندیدین..

به یکی از اون مردا اشاره کرد..

اون هم با خم کردن سرش اطاعت کرد و رفت سمت ماشین..

چند دقیقه بعد با چندتا دسته اسکناس برگشت..

تمام مدت ساکت و خاموش فقط با تعجب نگاهشون می کردم..

پولا رو داد دست اون مرد و اون هم پرت کرد جلوی اسی..

خودش و دوستاش چشماشون با دیدن اون همه پول برق زد..

_ این پولا رو برمی دارین جیکتونم در نمیاد..هر کی هم سراغ دختره رو گرفت میگین یه لحظه غفلت کردین و از دستتون فرار کرد..شیرفهم شد؟..

اسی خم شد و با حرص پولا رو از رو زمین جمع کرد..

-من نوکرتم هستم..خب از اول می گفتی..

مرد پوزخندی زد و با لحن تلخی گفت: آره..شماها زبون پولو بهتر می فهمین..انقدر این چرک و کثافتا بهتون حال داده که دیگه خودتون هم یکی شدین از جنس همینا..

اونا که با بی خیالی مشغول شمردن پولا بودن به روی خودشون هم نیاوردن که بخوان مثل چند دقیقه قبل جلوی این مرد و آدماش گارد بگیرن و قلدربازی در بیارن..

تو دلم پوزخند زدم..

عامل اصلی اکثر جنایت هایی که تو دنیا داره رخ میده رو اینا دارن با حرص در آغوش می گیرن..

به خاطر همین چندتا تیکه کاغذ..

اما نه..شاید واسه از ما بهترن فقط یه تیکه کاغذ یا به قول این یارو چرک و کثافت باشه..اما یکی مثل من..

هم جونتو میخره موقع نیازمندی و تنگدستی..هم با بی رحمی قاتل همون جونت میشه که روزی واست عزیز بوده..

عجب جنایتکار دوست داشتنیه..

به خودم که اومدم دیدم اون مرد سیاه پوش داره میاد سمتم..

با ترس خودمو کشیدم عقب..

بی توجه به چسبی که روی دهانم و دور مچ دستم بود و جلوی تقلاهامو می گرفت، بازومو چنگ زد و با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد..

از ترس حتی قدرت اینو نداشتم که باهاش مقابله کنم..فقط لرزش بدنم کاملا محسوس بود..

برخورد دندونام روی هم، که از سرما بود بیشتر عصبیم می کرد..

فشارم افتاده بود و علت سرمای عذاب آوری که تو وجودم می دوید همین بود..

با چاقوی کوچیکی که از جیب پالتوش بیرون آورد از ترس مردم و زنده شدم..

صدای ناله ام بلند شده بود که چاقو رو برد پشتم..

با زبون بی زبونی داشتم التماسش می کردم کاری باهام نداشته باشه..

اما اون بی توجه به وحشت هویدایی که سراپامو گرفته بود با اخم سرش رو خم کرد و من سردی تیغه ی چاقو رو روی ساق دستم احساس کردم..

اما جای اینکه لبه ی تیزش پوست نازک و بی حس شده ی دستمو لمس کنه با یک حرکت نوار به نواره چسب های در هم پیچیده رو پاره کرد..

نفسی که تو سینه ام حبس کرده بودمو با ترس بیرون دادم..

هنوز اون وحشت لعنتی رو احساس می کردم..

مگه چی عوض شده بود؟..این مرد با این هیبت خشن و نگاه ترسناک و اخم های درهم، اصلا شبیه به یک قهرمان نبود..

فکر می کردم چسبی که روی دهانم زده بودن رو هم برمی داره اما اینکارو نکرد..

دستمو کشید..اونقدر بی مقدمه که مثل یک شی ء سبک تقریبا به جلو پرتاب شدم..
شانس آوردم که هنوز بازوم سرسختانه تو دستش بود..

بدون اینکه برگردم و نگاهی به پشت سر بندازم خوشحال بودم که دارم از شر اون خرابه ی لعنتی خلاص میشم..
اما با وجود این مرد که نمی دونستم برای چی اینجاست و حضور ناگهانیش توی سرم یه علامت سوال بزرگ ساخته بود، چندان به این آزادی موقت خوش بین نبودم..

بارون هنوز هم می بارید..
سریع در سمت راننده رو باز کرد..با تعجب نگاهش کردم..هولم داد

تو..ناخودآگاه رو صندلی نشستم..

سکوتشو که دیدم یه نگاه به صورت اخم آلودش انداختم ..

با خشم نگاهم می کرد..

با همون عصبانیتی که تو اون خرابه مقابل اراذل هم ازش دیده بودم

گفت: می خوای تو رانندگی کن من بشینم وردست!..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

یه کم تو صورتم زل زد و اخماش غلیظ تر شد..

مطمئن بودم دیگه جا نداره وگرنه واسه راحتی خودشم که شده

ابروهاشو به هم پیوند می زنه..

بازومو که تو دستش بود رو فشرد و روی صندلی کنار راننده هولم

داد..

_ می شینی همینجا از جات هم جم نمی خوری وگرنه برت می

گردونم به همون خرابه ای که کشیدمت بیرون..مفهومه؟..

سرمو بی اختیار تکون دادم..

فکر نمی کنم تو عمرم از کسی تا این حد حساب برده باشم..

نیم نگاهی به صورتم انداخت و نشست پشت فرمون..

پنجره ی ماشینو پایین کشید..

موها و سرشونه هاش کامل خیس شده بود..

رو کرد به اون دوتا مردی که مثل بادیگارد، مطیعانه کنار ماشین ایستاده بودند..

_ شماها برگردید عمارت..چشم از اطراف برندارید، سعی می کنم خودمو سریع برسونم اما تا وقتی نیومدم به کوچک ترین چیزی شک کردید زنگ می زنید به من..همه چیز روشنه؟

— روشنه قربان..

—— اطاعت رئیس..

سری تکون داد و ماشینو روشن کرد..

همزمان شیشه رو داد بالا و قفل مرکزی رو زد..

دستمو که ول کرد سریع گوشه ی چسبی که رو دهانم بود رو گرفتم و آروم آروم کشیدم..

اونقدر درد داشت که صدای ناله ام بلند شد..

بین جاده و تو یه مسیر نامعلوم ..اطرافمون هم فقط بیابون بود..

زیربارونی که شلاق کشان می بارید..

و منی که همچنان با اون چسب لعنتی درگیر بودم..

خیلی درد داشت انگار پوست دور لبم هم داشت باهاش کنده می شد..

چشمامو بسته بودم و آروم آروم می کشیدمش که یه دفعه بازوم به چپ کشیده شد و تا اومدم چشمامو باز کنم پشت لبم به معنی واقعی کلمه آتیش گرفت..

از درد جوری جیغ کشیدم که گوشم از اون صدای بلند کیپ تا کیپ بند اومد..
دستم روی لب هام بود و چشمام پر از اشک اما با خشم خیره به اون نامرد عوضی که با بی رحمی چسب رو با یک حرکت غیرمنتظره از روی لبم کنده بود..

یه نگاه همراه با اخم به جاده..و یه نگاه به صورت درهم و عصبانی من انداخت و گفت: حال و حوصله ی زوزه کشیدنای تو یکی رو ندارم..بهت گفته بودم ساکت بشینی سرجات..

دستی به دور لب هام که می سوختن کشیدم و انگشت اشاره مو

جلوش گرفتم..

از درد مغزم قفل کرده بود اما زبونم خوب کار می کرد..

— زوزه خودت می کشی و اون دار و دسته ت مرتیکه..به چه حقی اینکارو کردی؟..

پوزخند زد..

_ حقشو تو تعیین نمی کنی..

— تو کی هستی؟..منو داری کجا می بری؟

گوشیشو از تو جیبش در آورد..

همونطور که انگشتشو روی صفحه ش می کشید خونسرد اما سنگین جوابمو داد..

_ اگه نمی خوای وسط یه همچین برهوتی بزنم کنار و با غل و زنجیر دست و پاهاتو ببندم و رو اون دهنت دولایه پشت هم چسب

بزنم ..و زیر این بارون بندازمت وسط جاده تا خوب با خودت و گرگای گرسنه ای که تو این سرما واسشون با یه لقمه ی چرب و نرم هیچ فرقی نداری بخورم نخورم راه بندازی، خفه خون می گیری و میتمرگی گوشه ی صندلیت جیکتم در نمیاد..

نیم نگاهی به صورت متعجب اما وحشت زده ی من انداخت و با نیشخند ادامه داد: اما نترس..اگه به همون خوبی که چند لحظه قبل جلوی من زوزه می کشیدی بتونی انجام وظیفه کنی قول میدم واسه تیکه تیکه کردنت چند دقیقه ای بهت زمان بدن تا بتونی اشهدتو بخونی..

و بی تفاوت نسبت به نفس های به شماره افتاده از خشم من، شماره ای که داشت با کلنجار می گرفتش رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش نگه داشت..

من که حالا در کنار ترسم، تو خودم حرص و عصبانیت رو هم نسبت به این جسم مجهول المذکر می دیدم تا اومدم دهنمو باز کنم و به هر اونچه که به من نسبت داده بود ببندمش تا دیگه صدای ناله های منو با زوزه ی گرگ یکی ندونه، با شنیدن صداش لب هام به هم دوخته و چشمام بیش از حد معمول باز شد..

_ کیش و مات جناب سرگرد..

با نگاه عجیب و پرمعنایی که به من انداخت، همراه با پوزخندی که رو لب هاش بود گوشیش رو زد رو بلندگو..

و من حالا به وضوح همراه با تعجب، شاهد صدای خروشان توام با عصبانیت طاها بودم..

—به ولای علی فقط دستم بهت نرسه اهورا..حدس می زدم کار تو باشه..

اهورا؟!

با تعجب بیشتری نگاهم رو صورتش کشیده شد..این مرد اهورا بود؟!

همونی که طاها معتقد بود باید ازش بترسم؟!

همون اهورا افشار که پدرم سر من با پدرش معامله کرده بود؟!..

با خشمی که حالا تو دلم نسبت بهش بیشتر از قبل احساس می کردم، دستی که رو زانوم گذاشته بودم رو مشت کردم..

نگاهم تو کسری از ثانیه به مردی که به اصطلاح امشب ناجی من شده بود، غرق نفرت شد..

صداش جدی و محکم تو گوشم نشست..مخاطبش طاها بود..

— جوش نزن سرگرد..مگه نشنیدی که میگن گهی پشت به زین ، گهی زین به پشت؟..جای اینکه صداتو پس و پیش کنی واسه من، برو یقه ی اون داداش خوش غیرتتو بچسب که به خیال انتقام داشته

آبروی همسر آینده اتو جلوی بیست جفت چشمه دله دلواتی به باد می داده که البته..انگار موفق هم بوده..

و با همون پوزخند نگاهش معطوف چشمان عصیانگر من شد..
کمی تو چشمام نگاه کرد..
و آتیش خشمی که توی نگاهم شعله کشان می رقصید رو دید..
یک تای ابروش رو بالا انداخت و همونطور خیره نگاهم کرد..

صدای عصبی طاها توی گوشی بیشتر از اون بهش اجازه ی کنجکاوی نداد..
فقط تو این گیر و دار ذهنم عجیب درگیر یه جمله ی این مرد شده بود..
"من،همسر آینده ی طاها؟!"

— ببین چی میگم..حساب ارشیا که جداست اون هیچ، اما فعلا

طرف حسابم تویی..تا دیر نشده لیلی رو برمی داری میاریش اینجا..سپیده ی صبح بزنه لیلی اینجا نباشه به علی قسم پا میشم میام جلوی اون عمارت کوفتیت و دیگه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..باکی ندارم که بعدش چی می خواد بشه..لیلی باید تا صبح نشده اینجا باشه اهورا..گرفتی چی گفتم؟..

اونقدر صداش بلند و قاطع بود که یه لحظه پیش خودم حساب کردم اهورا حرفشو قبول می کنه..

از حمایتش نسبت به خودم حس خوبی پیدا کردم..حداقل خیالم راحت بود که طاها هوامو داره..

نگاهم به دست اهورا افتاد..

گوشی رو به حدی محکم تو دستش گرفت که رگ های روی دستش برجسته شدن..

و خیلی خوب می دونستم که این حرکت، طغیان خشم یک مرد رو نشون میده..

صداش از فرط عصبانیت می لرزید..

بلند نبود..اما اونقدر محکم و پرصلابت بود که ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم..

ظاهرا حق با طاهاست..

انگار من این مرد رو زیادی دست کم گرفتم..

لحنش غضب آلود بود..

—لیلی سپیده ی صبح که هیچ، دیگه تا آخر عمرش هم پاش به خونه ی تو باز نمیشه..طعمه ای که تو قرار بود از کنارش حسابی فیض ببری الان تو چنگ منه..از اول هم جاش اینجا بود نه کنار تو..تا اینجای معادلات منو، به اندازه ی کافی تو و امیرحسین و اون داداش کله شقت به هم ریختید حالا که با کلی دردسر، راست و ریستش کردم نمیذارم یه خرابکاری جدید به بار بیارین..که اگه بیارین.....این اهورای آروم و خونسرد رو می زنم کنارو جاش اون

اهورایی رو نشونتون میدم که با یه اشاره ش جنگ و خون راه بیافته..این اولدرم بلدرمات اینجا دیگه رنگ و لعابی نداره سرگرد، بهتره جای دیگه حرومش کنی..لازم هم نیست قسم بخوری..زیر سایه ی علی علی گفتنای تو، من یه عمره دارم سینه می زنم..پس اگه خواستی شیر بشی و جلوی در عمارت من نعره بکشی یاد اینم باش که هیچ شیر و گرگ و کفتاری تا حالا پاش به حریم من نرسیده، منبعدم نمی رسه..

و با حرص تماس رو قطع کرد و گوشیو روی داشبورد پرت کرد..

با دهان نیمه باز فقط نگاهش می کردم..

چه خونسرد حرفشو زد!..

چه بی خیال رانندگیشو می کنه انگار نه انگار!..

خدایا این دیگه کیه؟!..

نفهمیدم که نگاه های گاه و بی گاه من داره به عصبانیتش دامن می

زنه..

یه دفعه داد زد: تو دیگه چته؟!

لرزیدم..

شونمو کشیدم عقب و اخمامو کشیدم تو هم..

نذاشتم فکر کنه که ترسیدم..

درصورتی که حال الان من از وهم و ترس هم یه چیزی فراتر بود..داشتم میمردم..

یاد حرفای طاها که میافتادم ناخواسته و ندونسته جوش میاوردم..

من..مثل یک شیء معامله شده بودم..اون هم به این مرد دیو سیرت که رحم و مروتی تو قلبش احساس نمی شد..

دستامو دومرتبه مشت کردم..می خواستم اعتماد به نفسمو به دست بیارم..

تا حدی موفق بودم..

صداش باعث شد جدی نگاهش کنم..

—— از این لحظه به بعد کسی به اسم طاها رو نمی شناسی..از اول هم همچین مردی رو نه دیده بودی و نه حتی می دونستی کیه و چکار می کنه..

از بی تفاوتی اون جسارت پیدا کردم..

_ نمی تونی به من بگی چکار کنم و چه کار نکنم..تو رئیس من نیستی منم برده ی زرخریدت نیستم..

نیم نگاهی به صورتم انداخت..

——نه..خوب بلدی بلبل زبونی کنی..تا چند لحظه پیش که فکر می کردم لالی..

جرات پیدا کردم و بلند گفتم: حق نداری به من توهین کنی..لال خودتی و هفت.....

—— خفه شو..

با دادی که سرم زد ناخودآگاه ساکت شدم..

نگاهش به جاده بود..اما با انگشت اشاره ش مستقیم منو نشونه گرفته بود..

—— یه کلمه ی دیگه ادامه بدی کاری می کنم تا آخر عمر فقط با ادا و اشاره حرف بزنی..حالیت شد؟

با اینکه از صداش ترسیده بودم اما برخلاف عقلم که هشدار به سکوت می داد، نفرتمو تو دلم قاضی کردم و جوابشو دادم..

_منو برگردون پیش سرگرد..چی از جونم می خوای لعنتی؟..

—— نگاهه اون دیگه هیچ وقت بهت نمیافته، مگه اینکه بخوای

جنازتو تحویلش بدم..

یه دفعه از دهانم پرید..

_ من می دونم تو کی هستی..طاها همه چیزو واسه ام گفته..

همچین برگشت و نگاهم کرد که جا خوردم..

به وضوح یکه خوردنش رو دیدم..

نگاهش با شک روی من بود..

— چی گفته؟!

سکوت کردم..

باید بهش می گفتم؟!..

به روح خودم صلوات فرستادم که چرا دهانمو بی موقع باز کردم..

من نباید چیزی بگم تا به وقتش بتونم به واسطه ی این مرد، پدر

سنگدلم رو پیدا کنم..

مردد بودم که داد زد: مگه با تو نیستم؟..اون طاهای بی همه چیز از من چه قصه ای واست ساخته؟..

_ هیچ کدوم قصه نیست..حقیقته محضه..

پوزخند زد..حرصم گرفت..

ـــــحقیقت؟..حتما چون از زبون یه پلیس وظیفه شناس شنیدی پس مو لا درز حرفاش نمیره؟..یا شایدم نه..چون جدی جدی عاشق و معشوقین؟!..

عاشق؟!..

من؟!..

طاها؟!..

توهم زده این مرد!..

فقط واسه اینکه چیزی گفته باشم جوابشو دادم..

_ من به طاها کاملا اعتماد دارم..

پوزخندش به نیشخندی تند بدل شد و سری تکون داد ..

—— که اعتماد داری..باشه.....امشبو به خاطر داشته باش..

و دستی توی موهای خوش حالتش کشید و پاشو روی پدال گاز فشرد..

به نیم رخ درهم از خشم و عصبانیتش نگاه کردم..

فکش منقبض بود..اما....

اعتراف می کنم که جذاب بود..فقط در صورتی که تا این حد تند، اخم نمی کرد ..

ابروهای پرپشت و بلند و چشمان بی نهایت مشکی..بینی متناسب و مردونه..و صورت کشیده با ته ریشی که انصافا بهش می اومد..

روی جمله اش زیاد تامل نکردم و برگشتم..

از پشت شیشه به خیابونی خیره شدم که خیس از بارون زیر نور چراغ های کنار جاده برق می زد..

بارون بند اومده بود..

فکر و ذهنم کشیده شد سمت طاها..الان چه حالی داره؟..

واقعا نگرانمه؟..

یا به قول اهورا اون هم به من به چشم یک طعمه نگاه می کنه، که حالا ناعادلانه از دستش داده؟..

نمی دونم چرا اما ته دلم روشن بود..

اون حامی من بود..

نمی تونم منکر این باشم که همیشه ازم تو بدترین شرایط حمایت کرده..

پس چطور بهش شک کنم؟..

اما..

اگه همه چیز اونطور که نشون میده نباشه چی؟!..

****

دو ساعتی می شد که تو راه بودیم..

یه مسیر کاملا سنگلاخی، از تکون هایی که ماشین در حین رانندگی می خورد متوجه ناهموار بودن زمین های اطرافمون شدم..

چراغ های جلوی ماشین راه باریکی تو دل سیاه شب روشن کردن..ولی اطرافمون کاملا تاریک بود..

بارون دومرتبه شروع به باریدن کرد..

نمی دونستم کجاییم..دروغ چرا ترسیده بودم..

برگشتم و نگاهش کردم..صورتش رو زیر نور کم داخل ماشین به وضوح می دیدم که تا حد زیادی گرفته بود..

اخم کمرنگی رو پیشونیش چین های ریزی انداخته بود که نشون می داد عمیقا تو فکره..

با دست راستش فرمون رو گرفته بود و آرنج دست چپش رو به شیشه ی ماشین تکیه داده و انگشت اشاره اش رو به پشت لب هاش می کشید..

متوجه بودم که زیادی دارم بهش دقیق میشم..
ولی اون انگار حواسش اینجا نبود..
نیم نگاهی به جلو انداختم..سرعتشو کم کرد..
نور چراغ ها تا چند متر جلوتر رو هم روشن می کرد..
دلو زدم به دریا و خواستم برگردم و ازش بپرسم "داریم کجا میریم؟!".. که همون لحظه متوجه یه چیزی وسط جاده شدم..

نمی دونم سگ بود یا حیوون دیگه ای که باعث شد یک آن با ترس

جیغ بکشم و به بازوش چنگ بندازم..

_ هی مواظب باش..

از صدای جیغ من به خودش اومد..

سریع فرمون رو چرخوند و ماشین هم با یه تکون شدید به سمت چپ منحرف شد..

و در نهایت ماشین با درختی که دقیقا رو به رومون بود برخورد کرد و با صدای بدی از حرکت ایستاد..

شانس آوردم که به خاطر تکونای ماشین تو جاده کمربندمو بسته بودم وگرنه حتما پرت می شدم بیرون..

از تصورش مو به تنم سیخ شد..

نفس زنان برگشتم و نگاهش کردم..

خوشبختانه یا متاسفانه اونم کمربندش رو بسته بود..هرچند دشمنم

بود، اما راضی به مرگش نبودم..

نفسمو عمیق بیرون دادم..

پنجه هاشو که قفل شده به دور فرمون دیدم و اینکه سرشو هم گذاشته بود روی دستاش، لرزون صداش زدم..

_ حا..حالت..خوبه؟

جوابمو نداد..با انگشتم به بازوش زدم..

_ هی..خوبی؟

سرشو آروم بلند کرد..حتی یه خراش هم برنداشته بود..

تو دلم فریاد زدم به درک..مرده و زنده اش چه ارزشی برای تو داره؟!..

تو این بیابون برهوت که معلومه پر از گرگ و شغال و سگ های

هار و وحشیه همین که تنها نبودم خوب بود..حسن بودنش کنارم فقط همین بود..

بی توجه به من کمربندش رو باز کرد و پیاده شد..
سوز ناگهانی که تو صورتم خورد لرز به تنم انداخت که باعث شد دستامو رو سینه ام جمع کنم..خدایا چقدر سرده..

درو نبست و آروم رفت جلو و نگاهی به ماشین انداخت..
خدا خیلی دوستمون داشت وگرنه الان هیچ کدوم زنده نبودیم..
گرچه باید مدیون کمربندها باشیم..همون چیزی که در نگاه عموم بی ارزش و دست و پاگیر بود،تو چنین مواقعی چقدر ارزشمند بودنش می تونست دیدمونو تغییر بده..
همین بود که جزء لاینفک قانون محسوب می شد و ما هم که هر چی به قانون مربوط بشه رو مزاحم و از روی اجبار می دونیم..

برای اینکه ببینم دقیقا این تصادف ناگهانی و غیرمنتظره چه بلایی به سر ماشین آورده، پیاده شدم و به سمتش رفتم..

داشت ماشینی رو که زده و داغونش کرده بود رو با دقت بررسی می کرد..

جلوش به کل له شده بود..

دستاش رو به کمرش زد..می تونم بگم بارون سرتاپاشو کامل خیس کرده بود..

منم تو همین زمان کم که پیاده شدم دست کمی از اون نداشتم..

تا چشماش به من افتاد فکش منقبض شد و داد زد: معلوم هست چه غلطی می کنی؟..هنوز نیومده شدی بلای جونم؟..

متقابلا با حرص و عصبانیت جوابشو دادم..

_ چون تو دست فرمونت در حد روندن یه گاری با یه قاطر سم

شکسته هم نیست، من باید فحششو بخورم؟..داشتی اون حیوون زبون بسته رو زیر می گرفتی..

انگشت اشاره شو به سمتم نشونه رفت..

تو دلم اعتراف کردم چه خوب که ازش دورم!..

—اون زبون درازتو کوتاه کن وگرنه یه روز کار دستت میده..این حرفمو یه جور اخطار بدون که بیشتر مواظب خودت و حرف زدنت باشی..

_ و اگه نباشم؟!..

پوزخند زد..

جوری نگاهم کرد که خودمو نامحسوس به بدنه ی ماشین چسبوندم..

حالتش خونسرد و نگاهش چه عصیانی داره که راحت هر کسی رو

از پا در میاره..

شنیدم که با لحنی آروم اما سنگین گفت:

آره نباش..اتفاقا منم می خوام که نباشی..به زبون درازیات ادامه بده..اما اخطاری که بهت دادمم فراموش نکن..کاسه ی صبر من هنوز پر نشده، پس تموم تلاشتو واسه لبریز شدنش بکن..

آب دهانمو قورت دادم و با اخم نگاهمو از روی صورتش برداشتم..

چه راحت بدون اینکه صداشو بالا ببره و یا قصد مقابله بکنه به صورت مخاطبش سیلی می زنه!..

جوری که از ترس زبونت بند بیاد و نتونی حتی تو چشماش مستقیم نگاه کنی..

تا به حال تو عمرم همچین آدمی نه دیده بودم و نه باهاش برخوردی تا این حد نزدیک داشتم که بخواد به راحتی با نگاهش تهدیدم کنه..

صداشو که شنیدم به خودم اومدم و نگاهش کردم..

داشت با تلفنش حرف می زد..

قطره های رقصان بارون رو با پشت دست از روی صورتم پس زدم و روی مکالماتش دقیق شدم..

— کمی پایین تر از عمارت تصادف کردم ماشین بدجور داغون شده.....اونش مهم نیست.....فکر نکنم ده دقیقه بیشتر فاصله باشه..ببین چی میگم بدون اینکه به کسی از ماجرای تصادف چیزی بگی یه ماشین برمی داری و میای اینجا.....منتظرم عجله کن..

و تماسو قطع کرد..

بدون اینکه نگاهم کنه دستی به صورتش کشید و اشاره کرد برم تو ماشین..

قبل از اون سوار شدم..

حسابی لرز کرده بودم..گرمای تو ماشین هم تاثیری روی سرمای تنم نذاشت..

_ وای خدا دارم میمیرم چه سرده..

دستاشو به هم مالید و گفت: آره مثل یه بید سرما زده به خودت بلرز..داری از حقت استفاده می کنی دیگه گله کردنت واسه چیه؟..

دندونام از سرما کاملا محسوس روی هم کشیده می شدن..

برگشتم و با حرص نگاهش کردم..صدام بدجور می لرزید..

_ تو یه سنگدل بی احساسی..اون حیوون بی گناه بود..

نیشخند زد..

— اونی که گناه داشت تو بودی و اون حیوون کذایی..و گناهکار منم که از روی بی حواسی یه لحظه رد جیغ تو رو گرفتم و تهش

خوردم به درخت فلاکت..حقمونه تو این سرما بمونیم و سگ لرزه بزنیم..ثواب اخرویش قسمت تو شد و عذاب دنیویش نصیب من..

نمی دونم چرا ولی از لحن و کنایه هاش خنده ام گرفته بود..

لب هامو روی هم فشار دادم تا لبخندم رو نبینه..

_ منو کجا می بری؟اینجا دیگه کجاست حتی یه آدمم با ماشینش رد نمیشه؟..

— زندان..

_چی؟!

سرمای تنم فراموشم شد و با چشمای گرد شده نگاهش کردم ..

خونسرد جواب داد: می خوام به اسارت ببرمت..

نمی فهمیدم چی داره میگه..

_ به اسارت کی؟!..

— خودم..

با تعجب نگاهش کردم..

نیم نگاهی به چشمام انداخت و ادامه داد: شک ندارم طعم این اسارتو دوست داری..بهش عادت می کنی..اما خب نترس..اسیر بودن تو زندان من میون دیوارهای عمارت افشار، تلخی حبس پشت میله های آهنین طاها رو نداره..

با غیض و نفرت گفتم: ازت بیزارم..بیشتر از تو از پدرم متنفرم که منو به دست دیوی مثل تو سپرده و راحت سرم معامله کرده..

برگشت و کمی تو صورتم و چشمام نگاه کرد..

گوشه ی لبش به پوزخندی کج شد..

محکم اما بی پروا گفت: نفرتی که تو چشمات قائمش کردی رو دوست دارم..خوبه..حداقل نسبت بهم بی احساس نیستی..برای

شروع همینم خوبه..

خونسردیش عصبیم کرد و داد زدم: تو یه دیوونه ای..دست از سرم بردار..اصلا..اصلا برم گردون پیش طاها..

لب پایینش رو گزید..

چشماشو لحظه ای بست و باز کرد..

و با همون لحن قبلی گفت: طاها رو برای همیشه فراموش می کنی..ورد زبونت از این به بعد فقط اهوراست.. حتی اگه از روی نفرت باشه..اما باید باشه.....سایه ی من فقط چند ساعته که روی تو افتاده و با این چرت و پرتایی که می پرونی هم حالا حالاها کنار نمیره..

به چشمان غرق در تعجب و عصبانیتم نگاهی اجمالی انداخت و با لحن جدی گفت: زندگی با یه دیو، اونقدرام بد نیست....تجربه ش

کن..

****

از درد، پاهامو توی شکمم جمع کردم..

از زور ضعف و گرسنگی معده ام آتیش گرفته بود..

لبمو گزیدم و خودمو تکون دادم..

غر زدم: با کی داری لج می کنی؟..مگه این دیو حرف تو گوشش میره که دستی دستی داری خودتو هلاک می کنی؟..

دستمو روی شکمم جمع کردم..نیم نگاهی به ساعتی که روی دیوار رو به روم نصب بود انداختم..

پیش خودم با یه حساب سرانگشتی ساده گفتم که دقیقا چهل و یک ساعته تو این عمارت کوفتی اسیرم..

یاد شبی افتادم که زیر بارون گیر افتاده بودیم..اون شب راننده اش اومد کمکمون..

همین که پام به عمارت افشار رسید ناخودآگاه از اون همه شکوه و جلال و جبروت دهانم باز موند..
هوا تاریک بود نمی تونستم درست بیرون رو ببینم اما دیوار خونه های اطراف درست شبیه به خونه های روستایی بود..
و این عمارت بالاترین نقطه از روستا قرار گرفته بود و از نظر من واسه یه همچین محیط کاملا ساده ای زیادی باشکوه بود..

تا حالا اینجا نیومده بودم..و اون ویلایی که پدرم سال های پیش ما رو واسه تفریح برد اینجا نبود..مطمئنم..

با یک اشاره ی اهورا خدمتکار شتاب زده اومد سمتم و منو با

خودش برد داخل تا اتاق رو نشونم بده..

جالب بود، اتاق رو هم درنظر گرفته بودن اون هم با کلی وسایل و خرت و پرت که به هیچ کدومشون نیازی نداشتم..

فقط می خواستم برگردم..

اما اونقدر قاطعانه دستور می داد که می دونستم این فقط یک آرزوی محاله..

برعکس ظاهر خونسردی که داشت، زیاد از حد مغرور و یه دنده بود..

تا الان به غذایی که هر بار خدمتکار با اصرار و اجبار میاورد لب نزدم..

از روی غرور، با عالم و آدم لج کرده بودم که حالا داشتم چوبش رو می خوردم..

صدای تقه و بعد هم باز شدن در باعث شد حواسمو که به کل پرت گوشه و کنار دایره ی گذشته از تخیلات و توهمات ذهنم بود جمع کنم..

سرمو با بی حالی چرخوندم سمت در..با دیدن خدمتکار که مثل همیشه سینی غذا توی دستش بود لبخندی که داشت می اومد روی لبم تا رسوام کنه رو قورت دادم و جاش اخمامو کشیدم تو هم و صورتمو برگردوندم..

بی صبرانه منتظر بودم شرش از اتاق کم بشه تا با خیال راحت روی سینی خیمه بزنم..دیگه طاقت نداشتم..
فهمیده بودم با کشتن خودم هیچی گیرم نمیاد و کسی هم ککش نمی گزه ..

خدمتکار که سینی رو گذاشت روی میز کنار تخت ایستاد و با لحن

سردی گفت: آقا دستور دادن حتما باید غذاتونو میل کنید وگرنه شخصا خودشون میان و مجبورتون می کنن..

پوزخند زدم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم..

_ و اگه بگم اون آقاتون با همه ی این دم و دستگاهش بره به درک، غذاشم مفت سگای ولگردش که واسه اش دم تکون میدن چی میشه؟!..

خیلی زود صورتش از عصبانیت کبود شد..

جالبه..چقدر تعصب داشتن روی به اصطلاح "آقاشون"..

— حتما به آقا گزارش می کنم..شما ایشونو نمی شناسید..

نگاهی گذرا به سرتاپاش انداختم.. تقریبا می تونستم بگم هم سن و سال خودم بود منتهی یه کم تپل تر و قدش هم بلندتر از من بود..

پوزخندم پررنگ تر شد..داشت می رفت سمت در که صداش زدم..

_صبر کن..

برگشت و با اخم نگاهم کرد..

با مکث کوتاهی پرسیدم: اسمت چیه؟..

نگاهش رنگی از عصبانیت گرفت ..و دومرتبه برگشت سمت در..

هنوز از در بیرون نرفته بود که با صدای بلند گفتم: حالا چرا رو ترش می کنی؟ فقط خواستم بدونم احیانا با کلاغ نسبتی داری یا نه فقط ژنت دورگه ست؟.. نگران نباش اربابت بدون زبون ریختن و آقا آقا کردن هم به کلاغایی مثل شماها تو عمارتش نیاز داره..اما معلومه خوب آموزشتون داده..منتهی با راپورت دادن کارای من چیزی عایدت نمیشه، پس برو..برو تا از دهن نیافته بنداز کف دست اربابت..د یالا پس چرا معطلی؟..

همونطور جلوی در خشکش زده بود..

صورتش از عصبانیت سرخ بود و اونقدر تند نفس می کشید که یه لحظه امکان دادم بخواد بهم حمله کنه..

اما همچین رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست که شیشه های اتاق هم به لرزه افتادن..

نگاهمو کشیدم سمت سینی غذا و زیر لب به خودم گفتم: به تیمارستان افشار خوش اومدی لیلی خانم..خدا آخر و عاقبتتو با این جماعت عجیب و غریب بخیر کنه..

دستم رفت سمت سینی تا قاشقو بردارم که در اتاق بی مقدمه باز شد و از ترس سریع دستمو کشیدم عقب..

با دیدن اهورا نگاهم روی صورتش ثابت موند..

متحیر از حضور ناگهانیش توی اتاق کمی خودمو جمع و جور

کردم..

دیگه نمی ترسیدم..

فقط تعجبم از این بود اون دختر اصلا وقت کرد تو این چند ثانیه اخبار حرفا و کارای من رو به اربابش بده که اینطور بی هوا جلوم ظاهر شد؟!

درو آروم بست و به سمتم قدم برداشت..

دستاش رو برده بود پشت و شونه های قطور و عضلانیش رو عقب کشیده بود..که بی شک این ژست ابهتش رو صدچندان می کرد..

مثل اربابی که به زیر دستش نگاه می کنه..سرد بود و خشک..

دروغ چرا، شاید این دم و دستگاه واقعا به یه ارباب مثل این مرد نیاز داشت..

اونقدر بهم نزدیک شد که بی اختیار از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم..

هر کاری کردم نتونستم تو چشماش نگاه کنم..

همونطور رو یقه ی پیراهن مشکیش ثابت مونده بود و یه میلی هم اونورتر رو نمی دید..

تیر نگاهش تیز و برنده، تمام وجودم رو نشونه رفته و زانوهام رو سست کرده بود..

— چرا غذاتو نخوردی؟..

لحنش آروم بود..

پس عصبانی نیست..

و همین باعث شد با جرات بیشتری جوابشو بدم..بدون اینکه نگاهم رو بالا بکشم..

_اشتها نداشتم به خدمتکار هم گفتم..

—اگه قصد داری خودتو بکشی این راهش نیست..

_زندگی من به خودم مربوطه..

—انگار عادت داری همیشه احمقانه ترین راه ها رو انتخاب کنی..خوابیدن با ارشیا واسه چندرغاز پول..رفتن به خونه ی طاها و قبول درخواستش واسه معشو.....

دستمو با خشم بردم بالا که بزنم تو صورتش..

اما اونقدر تر و فرز مچمو روی هوا تو چنگش گرفت که قلبم لحظه ای از شوک حرکت ناگهانی اهورا درجا ایستاد..انگار که پیش بینی کرده بود!..

نگاهم که تو چشماش نشست از حرص بود یا عصبانیت، نفس هام به شماره افتاد..

همونطور که دستم میون پنجه های قدرتمندش ناله می کرد، تو

صورتم غرید: بار آخرت باشه که این کار احمقانه رو کردی، نذار آرامشمو از دست بدم..نذار دختر نذار بلایی به سرت بیارم که روزی هزار بار از خدا طلب مرگ کنی..

و قدمی به سمتم برداشت که اون فاصله ی کوتاه رو هم پر کرد.. نگاهش دیوانه کننده بود..اونقدر سیاه و عمیق که زبونم رو بند میاورد..

زل زد تو چشمام و کوبنده تر از قبل ادامه داد: تو منو نمی شناسی لعنتی.. تا همینجاشم جلوی زبون درازیات کوتاه اومدم چون فهمیدم "اهورا" فقط واسه ات یه اسمه..هیچی ازش نمی دونی تا وقتی داری تو چشماش نگاه می کنی و چرند تحویلش میدی بفهمی باید خفه خون بگیری و زبونتو کوتاه کنی..حیف..حیف که تا می خوام جوابتو اونطور که لایقته بدم هدفم دست و پامو می بنده..

جمله ی آخرشو اونقدر بلند گفت که لرزش پرده ی گوشم رو به

وضوح حس کردم..

دستمو با حرص از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم..

مچم درد گرفته بود..اونقدر که دوست داشتم مقابلش زانو بزنم و ناله کنم..

انگشتامو حلقه وار دورش کشیدم و رو به اهورا با نفرت گفتم:

دوست ندارم بشناسمت..اونقدر ازت بیزارم که دوست دارم بمیری..هر کی و هر چی می خوای باش..تو دشمن منی لعنتی، یه موجود نفرت انگیز که با احساسات این و اون بازی می کنه و فکر می کنه همه باید بی چون و چرا در خدمتش باشن..یه مرد بی خاصیت که رو حساب حرف پدرش که دلش نوه ی پسری می خواد تا یه وارث واسه تاج و تختش داشته باشه حاضره یه دخترو از پدرش بخره و بدبختش کنه..تو لایق عشق هیچ دختری نیستی حتی مهتاب، لیاقت پدر شدنو هم نداری چه برسه.....

با فریاد "خفه شو" دستش رفت بالا که از ترس صورتم رو با یک واکنش آنی پوشوندم و ساکت شدم..

با اون حرفایی که من تحویلش دادم انتظار داشتم دست و پامو بشکنه و تیکه تیکه ام کنه بندازه یه گوشه..

اما هیچ اتفاقی نیافتاد..

فقط صدای نفس هاشو می شنیدم که بی شباهت به نفس نفس زدن های همراه با خشم یک شیر گرسنه و وحشی نبود..

از این همه شباهت حیرت زده بودم..

دستمو آروم از روی صورتم برداشتم..

دستاشو پشت گردنش قلاب کرده و سرشو رو به سقف اتاق بلند کرده بود..

نگاهم افتاد به قفسه ی سینه اش که یکی از دکمه هاشو باز کرده بود و چه تند و بی مهابا بالا و پایین می شد تا جایی که رگ باد کرده ی گردنش رو به وضوح می دیدم..
خدایا بخیر بگذرون..چقدر عصبانیه!..

دقایقی به سکوت سنگین اتاق و لا به لاش صدای نفس های اهورا گذشت..
کمی آروم شده بود اما گره ی محکم میون ابروهاش هم کورتر شد..

به صورتم نگاه کرد..به ظاهر خونسرد بود..
شمرده، اما محکم و جدی گفت: من تو رو زنده می خوام..حالا حالاها هم از شرم خلاص نمیشی، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن..واسه مردنم هم هر چقدر می تونی نفرین کن..با زبون درازیات

عصبانیم کن..با تهمت زدنا و قضاوت کردنات از روی کینه و نفرتی که اون طاهای بی همه چیز از من تو دلت کاشته تا می تونی زندگی سگیمو، سگی تر از اینی که هست بکن..برای من نه تو مهمی نه کارایی که می کنی..اینجا می مونی تا به اون چیزی که می خوام برسم، بقیه ش که چی میشه و چی قراره بشه برام اهمیتی نداره..پس تا اون روز برسه مثل بچه ی آدم بتمرگ سرجات و مواظب مزخرفاتی که رو اون زبون واموندە ات میاری باش..

و با چشم و ابرو به سینی غذایی که کنارم بود اشاره کرد و با تحکم ادامه داد: اینجا رسم نیست کسی پیش از ماه رمضون روزه بگیره..

بی توجه به اون نگاه های تیز و آزاردهنده، پوزخند زدم و دستامو روی سینه ام جمع کردم..

_من برای مهمونی اینجا نیومدم جناب..غذای تو رو هم نمی خوام..

لب هاشو محکم روی هم فشار داد اما آخر هم طاقت نیاورد و با حرص اومد جلو و خواست جوابمو بده که یه دفعه در اتاق باز شد و یکی از آدماش مثل اجل معلق با عجله توی درگاه ظاهر شد..

اهورا هم که کم عصبانی نبود، همه ی خشمش رو سر اون فلک زده پیاده کرد و با صدای بلند گفت:مگه اینجا طویله ی خونه باباته که بدون اجازه سرتو میندازی پایین و میای تو احمق؟..

مرد که پی به اشتباهش برده بود با ترس گفت: مجبور شدم آقا، همه جا رو دنبالتون گشتم که یکی از بچه ها گفت اینجا.....

اهورا با خشم میون حرفش پرید و داد زد: جایی که من هستم قبلش در می زنی و تا اجازه ندادم قدم از قدم برنمی داری، حالیت شد؟..

—اطاعت آقا امر امر شماست..

—— واسه چی اومدی؟..

مرد که انگار تازه یادش اومده بود واسه چی بی مقدمه وارد اتاق شده، بی وقفه با نگرانی که توی صداش موج می زد گفت: اوضاع بدجور بهم ریخته..سرگرد با چندتا مامور اومده جلوی در، میگه حکم بازرسی عمارتو دارن..

اهورا قدمی به سمتش برداشت و پرسید: مطمئنی طاها بود؟..

——بله قربان..

——نیومد تو که؟..

—— شهاب و چندتا از بچه ها دم در جلوشونو گرفتن..خواستن بیان تو که گفتم تا به آقا خبر ندم اجازه ی ورود نمیدم..

——ببین چی دارم میگم سرابی، به هیچ وجه پای طاها نباید به داخل عمارت برسه وگرنه حساب تک به تکتونو می رسم گرفتی چی

شد؟..

—بله آقا خیالتون راحت..

—برو بگو الان میام..حواستونو جمع کنید..

مرد سری به نشونه ی اطاعت و احترام خم کرد و از اتاق بیرون رفت..

با شنیدن اسم طاها اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت تا جایی که گرسنگی هم فراموشم شد..

بالاخره داشتم از شر این مرد خلاص می شدم..

برگشت و تا لبخندو رو لب هام دید نگاه سرد و عصبیش تو چشمام ثابت موند..

بدون هیچ ترسی زل زده بودم بهش..

اما نمی دونم چی تو اون یه جفت چشم نافذ و نگاه مرموز بود که

باعث شد لبخند آروم آروم از روی لب هام محو بشه..

گنگ نگاهش می کردم که یه دفعه بازوهامو چنگ زد و کشیده شدم جلو..

سینه به سینه اش بودم که تکون محکمی بهم داد و با لحن وحشتناکی که قلبمو از سینه می کشید بیرون، زمزمه کرد: اون گوشای کرتو واسه یه بارم که شده خوب باز می کنی ببینی چی دارم میگم دختره ی احمق، همینجا می مونی از جاتم تکون نمی خوری..نمیذارم پاشون به عمارت برسه اما اگه هم رسید تو از این اتاق بیرون نمیای..به محض اینکه پلیسا رو دیدی و یا ازت پرسیدن که اینجا چکار می کنی در وهله ی اول آروم رفتار می کنی که به چیزی شک نکنن، بعدم میگی با پای خودت اومدی و هیچ زور و تهدیدی در کار نبوده..طاها بدون شک دلیل رفتارتو می پرسه اما تو شونه خالی می کنی و یه جوری حرفو می پیچونی که نفهمه

موضوع از چه قراره..روشن شد؟..

شونه هامو عقب کشیدم اما رهام نکرد..

با حرص گفتم: من با طاها میرم، بیخود هم تلاش نکن نمی تونی منو اینجا نگه داری..

کمی تو صورتم نگاه کرد..همراه با نیشخندی که رو لب هاش جا خوش کرده بود حلقه ی انگشتاش از دور بازوهام شل شد..

دستمو ول کرد و رفت عقب..

تعجبم از این تغییر رفتار ناگهانیش بیشتر شد..

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و سرشو کمی بالا گرفت..

نگاهش هنوز هم روی صورتم بود که با لحن خاصی گفت: تو دنبال پدرتی..اینطور نیست؟!

مات نگاهش کردم..

_ چی؟!..

با نیشخند تمسخرآمیزی نگاهم می کرد..عصبی شدم..

_از کجا می دونی که دارم دنبالش می گردم؟..

—می خوای ببینیش یا نه؟..

نگاهه مشکوکی بهش انداختم و گفتم:معلومه..

سری تکون داد ..

دستی میون موهای پرپشت و سیاهش کشید و محکم گفت: طاها از اینکه پدرت کجاست خبر نداره..ما هر دو تو رو به یه اندازه می خوایم چون واسه رسیدن به خواسته هامون مجبوریم تو یه جبهه نگهت داریم، پس چه اینجا باشی چه تو خونه ی طاها عملا هیچ فرقی نمی کنه.. اگه اینجا بمونی بهت قول میدم تو رو خیلی زود به پدرت برسونم..اما اگه با طاها بری برای همیشه باید قید پدرتو بزنی.....

قدمی نزدیک تر به من ایستاد و اینبار با لحنی تند اما حق به جانب ادامه داد: و اگه بخوای همراه طاها پاتو از این عمارت بیرون بذاری واسه بعدش بهت تضمینی نمیدم که بتونی رنگ آرامشو تو خونه ی اون بی همه چیز ببینی..من دست از سرتون برنمی دارم..نمی خوام از روی اجبار اینجا نگهت دارم..گفتم آوردمت به اسارت، اما نه اونقدر که نتونی از اتاقت بیرون بیای..تو محدوده ی همین عمارت آزادی هر کار که می خوای بکنی.. از طرفی هم تو رو به پدرت می رسونم پس این معامله، یه معامله ی منصفانه ست فقط بین خودم و خودت..اگه قبول کردی که به نفعت تموم میشه.. ولی اگه جوابت منفی باشه.....

رفت سمت در و بازش کرد..

به بیرون اشاره کرد و آروم گفت: بدون هیچ پلیس بازی و اجازه ی بازرسی تو رو تحویل طاها میدم..اما فراموش نکن چی بهت گفتم،

خیر و شر این ماجرا فقط به تو بستگی داره..

با تردید نگاهمو از در گرفتم و به چشماش دوختم..

باید چکار می کردم؟..یه دور حرفاشو توی ذهنم مرور کردم..

تردید داشتم..دیگه نمی تونستم با اطمینان بگم که به طاها هم اعتماد دارم..اما حداقل خیالم راحت بود بهم آسیبی نمی رسونه و از من توقع انجام کارهای غیرعادی که در توانم نباشه رو نداره..

ولی پدرمو چکار کنم؟..همه ی این دردسرا رو دارم می کشم که اونو پیدا کنم..مطمئن بودم اهورا می تونه کمکم کنه اما چجوری بهش اعتماد کنم؟..

خدایا گیج شدم..کدوم راه درست و کدوم اشتباهه؟!..

از استرس کف دستام عرق کرده بود..

مشتشون کردم و رو به اهورا که با صبوری نگاهم می کرد، گفتم:

فقط به یه شرط قبول می کنم..

چشماشو باریک کرد.. شک داشت اما پرسید: چه شرطی؟..

_گفتی منو به پدرم می رسونی اما شرط من واسه موندن مادرمه..می خوام منو ببری سر مزارش..

مکث کرد..

بعد از لحظاتی سرشو تکون داد و گفت: فقط همین؟..

_قول دادی منو به پدرم می رسونی، نمی زنی زیرش که؟!..

نگاه کوتاهی به چشمام انداخت و همزمان که از اتاق خارج می شد گفت: همینجا منتظر باش..

در که بسته شد دویدم سمت پنجره..

بیرون عمارت که از اینجا معلوم نبود اما شک نداشتم اهورا نمی

تونه جلوشون رو بگیره چون اینبار پای قانون وسط بود و از همه مهم تر اونا حکم بازرسی داشتن..

دیگه نمی تونست حریف طاها بشه..

از همونجا نگاهی به باغ و اون عمارت درندشت انداختم..

و با خودم زمزمه کردم: من چطور می خوام اینجا دووم بیارم ؟!..

می تونم با یه دیو زبون نفهم سر کنم؟!..

به چه قیمتی؟!..

****

(طاها)

برای دهمین بار صدای زنگ موبایلش بلند شد..

ندیده هم می دانست که کسی جز ارشیا پشت خط نیست..

با حرص دکمه ی قرمز رنگ را لمس کرد و زیر لب غر زد: چقدر

رو داری تو بچه..هر چی محل نمیدم بدتر می کنی، بسه دیگه..

و گوشی را با خشم توی جیب شلوارش فرو برد..

قدمی رو به سروان کاظمی برداشت و پرسید: پس چرا نمیاد؟..

—ما که حکم داریم قربان، چرا اقدام نمی کنیم؟..

-با اجازه ی خود اهورا باشه بهتره تا اینکه صدای اهالی در بیاد..بی سر و صدا حلش می کنیم..

- ولی ما هم داریم انجام وظیفه می کنیم قربان..

-اهورا تو این محدوده حسابی سرشناسه نمی تونیم ریسک کنیم..

—اما اگه اون دخترو دزدیده باشه مجرمه، حتی ممکنه فکر فرار به سرش بزنه..

لبخند کجی رو لب های طاها نشست..

و همزمان با ژست خاصی عینک آفتابی اش را روی چشمانش جا

به جا کرد و سرش را تکان داد..

_اهورا فرار نمی کنه..با اینکار اعتبارشو زیر سوال نمی بره..

—نمیشه احتیاط نکرد قربان..هر اتفاقی ممکنه بیافته..

پوزخند روی لب های طاها پررنگ شد..

با سر به عمارت اهورا اشاره کرد..

_همین الان با پای خودش میاد جلوی در اونقدر طبیعی و خونسرد رفتار می کنه که به همه ی گفته هات شک کنی..

سروان کاظمی با تردید نگاهی به در انداخت..

-توسط نیروها اقدام می کردیم بهتر نبود؟..شاید نترسه و باهامون راه نیاد..

—نباید جلب توجه کنیم، پس چرا گفتم با لباس شخصی میریم؟..اهالی رو اسم اهورا قسم می خورن به این آسونی باورشون نمیشه اون کاری کرده باشه حتی ممکنه جنجال به پا کنن..من فقط

اون دخترو می خوام پیداش که کردم همه چی تموم میشه..

کاظمی با تعجب نگاهی به طاها انداخت و پرسید: یعنی دستگیرش نمی کنید؟!..

_به هیچ وجه..

—اما جناب سرگرد.....

_اما و اگر نداره، شما فقط همون کاری که من گفتمو می کنید..اون دختر توی همین عمارته..برای من در حال حاضر فقط این مهمه..

و قبل از آنکه سروان کاظمی مهلت کند جوابی بدهد در عمارت باز شد و اهورا با ظاهری آراسته بیرون آمد..

طاها با دیدن اهورا اخم هایش را در هم کشید و قدمی پیش رفت..عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت..

بدون آنکه حتی سلامی میانشان رد و بدل شود طاها برگه ای از جیب کاپشن چرم مشکی رنگش بیرون آورد و جلوی اهورا گرفت..

— مجوز ورود به این عمارت..محض اطمینان می تونی یه نگاه بهش بندازی..

اهورا با ظاهری نه چندان دوستانه اما جدی برگه را تقریبا از میان انگشتان طاها کشید..

نگاهی اجمالی به داخلش انداخت..

_کسی واسه ورود به این عمارت به مجوز دولت نیاز نداره..

برگه را به تخت سینه ی طاها کوبید و خونسرد ادامه داد: اگه افشارها نخوان، هیچ کس حق نداره پاشو تا یک قدمی این عمارت بذاره..این مجوز هیچ ارزشی برای من نداره پس بذارش تو جیبت و از اینجا برو..

سروان کاظمی که از حرکت اهورا غافلگیر شده بود ظاهری جدی به خود گرفت و گفت: این حرکت شما توهین به مامور قانونه..ما مجوز ورود داریم و اگه این اجازه رو به ما ندید به زور متوسل میشیم.. اوضاعو برای خودتون از اینی که هست سخت تر نکنید..

اهورا که تیر نگاهش همچنان نگاهه عصبی طاها را نشانه رفته بود پوزخندی زد و با خونسردی تمام گفت: کیو از چی می ترسونید؟..

به زیر پاهایش اشاره کرد و ادامه داد: مرد قانونید؟باشید..اما قبلش چشماتونو باز کنید و ببینید رو زمینای کی وایسادین و مقابل کی دارین نطق می کنید..قدمتی که این عمارت و زمینا دارن اونقدری هست که شرافت و آبروشون بتونه دهن خیلیا رو ببنده..من جلوی قانون نمی ایستم اما....

به چشمان طاها خیره شد ..

و با همان نیشخند زهرآگینش که قلب طاها را به آتش می کشید ادامه داد: پای هیچ نامردی نباید به عمارت افشار برسه، که اگه برسه خونش حلاله..اون دیگه پای خودش..

طاها که به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا پنجه هایش به یقه ی اهورا نرسد و درگیر نشوند با تحکم گفت: واسه دعوا نیومدم اینجا..اومدم لیلی رو ببرم..هر جا که هست بهتره با زبون خوش بیاری و تحویلش بدی..

اهورا دستی به لبش کشید و سری تکان داد..

_ مثل آواره ها در به در دنبال لیلی ت می گردی مجنون؟..

—اهورا!..دهن منو باز نکن..نمی خوام شر درست بشه..مرد و مردونه بگو لیلی رو کجا بردی؟..

_ جوش نزن سرگرد..اگه منظورت به اون دختره که یادت میارم

سندش به اسم کیه، اونم شیش دونگ از طرف پدرش..من لیلی تو رو اینجا نیاوردم که بخوام دو دستی تحویلت بدم مجنون..

بی اراده بازوی اهورا میان پنجه های طاها مشت شد..

اما آنقدر قطور و محکم بود که خم به ابرو نیاورد..

طاها سرش را جلو برد و زیر لب غرید: می دونم لیلی پیش توئه..کینه و نفرتی که بین ما دوتاست قضیه اش زمین تا آسمون با اون دختر فرق می کنه..می دونم داری ازش برعلیه من استفاده می کنی اما این رسم جوونمردی که یه عمر داری ازش دم می زنی نیست اهورا..اگه میگی شعار نیست پس بیارش بیرون..

اهورا با خشمی کاملا مشهود دستش را عقب کشید..

تن صدایش از حالت طبیعی خارج شده بود..

_ تو چی؟مگه همینکارو نکردی؟..تو گوشش چی خوندی که انقدر از من متنفره؟..چرا تا صدامو می شنوه و نگاهش به من میافته انگار

که جلادشو دیده؟..باعث و بانی نفرتی که تو چشمای این دختر از من نشسته تویی بی شرف..

نگاه طاها به او پر از شک و تردید بود که آرام پرسید: اذیتش کردی؟..نکردی که اهورا نه؟..

پوزخند زد..
کمی کنار رفت و به داخل اشاره کرد: چرا خودت نمیای و ببینی؟..اونم کم بیتابی نکرده..حتما از دیدنت خوشحال میشه..

طاها که از رک گویی اهورا یکه خورده بود نگاهش را از نگاهه جدی اهورا گرفت و گفت: قصدت از اینکارا چیه؟..پشت هر حرکت تو یه نقشه ای خوابیده..اینبار می خوای چکار کنی؟..

_مگه نیومدی لیلی رو با خودت ببری؟..برو تو..نه نیاز بود مجوز

بگیری نه یه گردان آدمو پشت سرت راه بندازی..دختره تو یکی از اتاقای همین عمارته..نه دست و پاشو بستم، نه گروگان گرفتمش..بیا برو تو، خودش برات همه چیزو میگه..

طاها که دیگر مثل قبل نمی توانست خونسرد رفتار کند، اهورا را از جلوی راهش کنار زد و به سمت عمارت قدم برداشت..
ولی قبل از ورود صدای اهورا پاهایش را سست کرد..

_ گذاشتم بری تو، فقط واسه اینکه بفهمی نیتی پشت اینکار نیست و اون دخترو به زور اینجا نگه نداشتم..اما..آخرین بارت باشه که پاتو توی حریم من گذاشتی طاها، اینو هیچ وقت فراموش نکن..

طاها که دستش را به درگاه گرفته بود..اینبار مصمم تر از قبل گام برداشت..
نگاهش را از اطراف دزدید که مبادا تک تک درختان و حتی

دیوارهای این خانه خاطرات تلخ و شیرین گذشته را برایش زنده کنند..

سر بلند نکرد تا نگاهش به پنجره ای بیافتد که زمانی بی رحمانه سجده گاهش بود..

دستانش را مشت کرد..ایستاد..قلبش دیوانه شده بود که اینطور بی مهابا می کوبید؟..

چشمانش را بست..نفسی تازه کرد..مگر چقدر از راه را پیموده بود که تا این حد احساس خستگی می کرد؟..

در دل زمزمه می کرد..لعنت می فرستاد..

"کاش نمیذاشتی پام به حریمت برسه لعنتی..کاش لیلی رو تا جلوی عمارت میاوردی ولی اجازه ی ورود نمی دادی..خدا لعنتت کنه اهورا..این چه کاری بود که کردی مرد حسابی؟"..

اهورا می دانست با اینکار چه عذابی را به طاها تحمیل می

کند..شاید می دانست و می خواست تقاص گوشه ای از گذشته را اینگونه از او بگیرد..

بی رحمانه بود..این مجازات برایش زیاد بود..

جلوی در ایستاد و توان قدم گذاشتن به داخل را نداشت..

اهورا با او چه کرده بود؟..

دستی روی شانه اش نشست..برگشت و با دیدن اهورا صورتش را برگرداند..

—این عمارت کوفتی انگار که طلسم شده..داره نفسمو می بره لعنتی..

صدای اهورا پر بود از کنایه های تلخ و گزنده..که به وجود طاها حقارت می پاشید..

_این عمارت طلسم نشده..اون وجدان توئه که داره گذشته رو ثانیه

به ثانیه یادت میاره.. نگفتم این نفرین ابدیه؟..

—بسه..کم تو این سال ها از این مزخرفات نشنیدم..... منو ببر پیش لیلی..

_فکر کنم مسیر اون اتاقو بهتر از هر کسی بلدی..

طاها متعجب اما وحشت زده برگشت و به اهورا نگاه کرد..خط پیروزی زیاد از حد در نگاهش نمایان بود..

لبانش لرزید..

—اهورا.....

_برو..منتظرته..

—این همه عذاب ..این همه کینه واسه چیه؟..چرا دست از این بازی شوم برنمی داری؟..چرا راحتم نمیذاری؟..

دیگر طاقت نداشت.. این همه خونسردی برایش بس بود..

گویی به مرز جنون رسیده با صدای بلند..غران و رسا فریاد زد: برو تو بهت میگم..برو ببینش..اگه رامت شد برش دار و ببر..هنوز زنجیر نشدم جلوت که دست و پاتو ببندم، برو بیارش..اما اگه نخواست..نخواست که باهات بیاد برای همیشه گورتو از این عمارت و حتی از این روستا گم می کنی و میری رد کارت..کلاهتم افتاد این طرفا فکر برداشتنش به سرت نمی زنه..لیلی رو برای همیشه فراموش می کنی حتی نمیذارم به سایه اش هم نزدیک بشی..حالا برو تو..د یالا..

—نمیذارم انتقام گذشته رو به وسیله ی این دختر از من بگیری..لیلی هیچ گناهی نداره..اینو خودتم خوب می دونی..

اهورا در سکوتی خشمگین اما پرمعنا فقط نگاهش کرد..

طاها بی توجه از کنارش رد شد..

چشمانش را بست..دستان مشت شده اش را باز کرد..

دیگر طاها نبود که جلویش محکم بایستد و عربده بکشد..تا به کی این همه عذاب؟..

چقدر؟..چقدر به پایانش مانده بود؟..

****

پله ها را دوتا یکی بالا رفت..

به پاگرد که رسید در اتاق رها باز شد..

دخترک در حالی که سعی داشت شال آبی رنگش را روی موهای بلند و پریشان خود نگه دارد مابین درگاه و در ظاهر شد..

با دیدن طاها مات و مبهوت برجای ماند..

باور نمی کرد..محال بود..

مردی که شتابان رو به رویش ایستاده به راستی طاها بود؟!..

مگر ممکن بود که اهورا در عمارت باشد و آن وقت او.....

—دا..داداش طاها..تو..اینجا.....

نگاهش کرد..چقدر دلش برای او تنگ شده بود..

برای داداش گفتن هایش که ضعف به دلش می انداخت..شیطنت هایش..خنده های از ته دلش..

اما نگاه رها شادابی و سرزندگی گذشته را نداشت..

چه بر سر آدم های این عمارت آمده بود؟..

سرما، محیط عمارت را تحت سلطه ی خود در آورده بود و از بی روح بودن آن تن به لرزه می افتاد ..

با شنیدن صدای رها به خودش آمد..

سری در جوابش تکان داد و به سمت اتاقی رفت که طبق گفته های اهورا لیلی آنجا بود..

چقدر از این راهروی عریض و آن اتاق کذایی بیزار بود..اما بیزاری او از سر نفرت نبود..لااقل این تپش های سرسام آور چیزی خلاف آنچه در سر می پنداشت را نشان می داد..

دست لرزانش را روی دستگیره گذاشت..

قبل از آنکه در را باز کند تقه ای به آن زد..

منتظر جواب نشد و با مکث کوتاهی دستگیره را کشید و در را به آرامی باز کرد..

لیلی پشت به او کنار پنجره ایستاده بود..

از صدای باز شدن در برگشت..

با دیدن طاها لبخند زیبایی زد و از پنجره فاصله گرفت..

اهورا پشت سر طاها با فاصله ایستاده بود..

طاها از ته دل دوست داشت فقط خودش در اتاق حضور داشته باشد و..لیلی..تنها..

اما تا همینجا هم بحث را زیاد از حد کش داده بود..

برای او فقط لیلی مهم بود..

دختری که سالم و سرحال رو به رویش ایستاده و با دیدن لبخندش انگار کوهی از نگرانی هایش را زمین گذاشته است..

از اهورا مطمئن بود؟!..

می توانست باشد..اما اهورایی که یک عمر تابع غیرت و جوانمردی بود، با اهورای افسار گسیخته ای که پشت سرش سایه انداخته، زمین تا آسمان فرق می کرد..

نزدیکش شد..

لیلی ظاهر خونسردی داشت..طاها دقیق و شمرده حرکاتش را زیر نظر گرفته بود..

برگشت..

نیم نگاهی به اهورا انداخت و رو به لیلی با لحنی گرم اما نگران پرسید: خوبی؟..اذیت که نشدی؟..

لیلی نگاهه کوتاهی به اهورا انداخت و با لبخند جواب داد: خوبم هیچ مشکلی هم ندارم..اما شما اینجا چکار می کنید؟..

طاها با تعجب نگاهش کرد..لیلی هیچ وقت با او رسمی صحبت نمی کرد..

_منظورت از این سوال چیه؟!..معلومه، اومدم تو رو با خودم ببرم..

لیلی با اخم نگاهش را از طاها گرفت..

—چرا؟!..

_لیلی؟!..

—من با شما نمیام..

_می فهمی چی داری میگی؟!..

از طاها دور شد..

روی تخت نشست و عصبی انگشتانش را به بازی گرفت..

—اره می فهمم..خیلی خوب هم می فهمم..منو با بی آبرویی از خونه ی شما پرت کردن بیرون..اون موقع کجا بودین؟..

سرش را بلند کرد..

نگاهش به اهورا افتاد که به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهش می کرد..

پیاله ی چشمان لیلی از اشک لبریز بود..

غروب نگاهش که بارانی می شد تماشایی بود..چون منظره ای بدیع و چشم نواز..

صدایش از بغض لرزید..

— اگه این مرد به دادم نرسیده بود الان معلوم نبود چه بلایی سرم

می اومد..از خونه ی تو بیرونم کردن..بی پناه آواره ی کوچه و خیابون بودم که گیر اراذل و اوباش افتادم..خواستن تیکه تیکه م کنن اما بعد پشیمون شدن..اگه این مردی که کنارت ایستاده نبود و به موقع به دادم نمی رسید همون شب منو به یکی از همون قاچاقچیا فروخته بودن..حالا اومدین اینجا که چی بشه؟..

طاها تحت تاثیر صدای لیلی و اشک هایی که مظلومانه از چشمانش روان بود، بی اختیار به سمتش قدم برداشت..

کنارش زانو زد و دستش را روی تخت گذاشت..درست کنار پایش..

_ این چه حرفیه می زنی؟..اون ارشیای بی همه چیز غلط کرد که تو رو انداخت بیرون..من از هیچی خبر نداشتم که اگه می دونستم جفت پاهاشو قلم می کردم اما نمیذاشتم سایه اش هم رو اون ساختمون بیافته..وقتی اومدم و دیدم نیستی انگار یکی همه ی دنیا رو یکجا روی سرم خراب کرد..همه جا رو دنبالت گشتم اما

نبودی..وقتی از همسایه ها پرس و جو کردم همه چیز دستگیرم شد.. ارشیا تلفنشو جواب نمی داد، رفتم ویلا ولی اونجا هم نبود..تا اینکه امیرحسین زنگ زد در مورد تو ازم بپرسه، فهمیدم ارشیا رفته خونه ی یکی از دوستاش اما نتونستم جاشو پیدا کنم..به خودشم گفتم پیداش کنم روزگارشو سیاه می کنم لیلی..من می دونم تو بی گناهی اما اون بچه تو سرش نمیره..خریت کرده هر چی هم مجازاتش باشه باید بکشه می سپرمش به خودت..تو به من اعتماد کردی نکردی؟..لیلی..با توام..مگه اعتماد نکرده بودی؟..

_اعتماد کردم چون مجبور بودم..می دونی چرا اعتماد کردم؟..چون پناهم شده بودی..چون کسیو نداشتم..تو این دنیا جز مادرم هیچ کسو نداشتم..تو اوج تنهایی و بدبختی سر راهم اومدی.. بهت اعتماد کردم چون مرد قانون بودی..چون هر کاری می کردی می گفتم یه همچین آدمی هیچ وقت نمیاد بهم آسیب برسونه..یه آدم معمولی نیست که بگم ممکنه افکار پلیدی تو سرش داشته باشه..اما

یادم نبود تو هفت پشت باهام غریبه بودی..

_چرا نمی خوای بفهمی؟..گفتم نمی دونستم ارشیا می خواد اون حماقتو بکنه..در جریان هیچ کدوم از اون اتفاقا نبودم..تقاص کار ارشیا رو من باید پس بدم؟..

لیلی عصبی و مضطرب از روی تخت بلند شد..

از طاها فاصله گرفت.. نمی توانست بیش از آن رسمی باشد و سنگین رفتار کند..

نگاهش را از او می دزدید..

-من تو خونه ی تو و کنار تو امنیت ندارم طاها..اون ارشیایی که راحت اسمشو رو زبونت میاری همونیه که واسه ده میلیون، از من اون درخواست بی شرمانه رو داشت..دید محتاجم..دید مادرم افتاده رو تخت بیمارستان..دید کسیو ندارم..اما بازم کوتاه نیومد..اون موقع که می خواستم خواسته شو قبول کنم بازم امید داشتم با دیدن روز

سیاهم و حال مادرم دلش به رحم بیاد و نخواد که اون گناهو بکنم..اما اون..داداش تو هیچ بویی از جوونمردی نبرده بود..برادرت اون بود و باز بهت اعتماد کردم..فقط به خاطر اینکه فهمیدم جدای از ارشیا، تو مرد خوبی هستی..چون پلیس بودی حاضر شدم بیام تو خونه ت.. مجبور بودم.. هیچ کجا رو نداشتم که برم..خونه ی اول و آخرش باید دست اونی رو می گرفتم که بین اون همه گرگ به سمتم دراز شده بود..

طاها پشت سر لیلی با فاصله ی کمی ایستاد..

سرش را نزدیک برد و از سر شانه نگاهی به او انداخت..لحنش گرفته بود..اما همچنان گرمای دلنشینی داشت..

_همه چیزو فراموش کن لیلی..من اومدم اینجا تا تو رو با خودم ببرم..مطمئن باش هر جوری که شده اینکارو می کنم چه تو بخوای چه نخوای..

لیلی به ناگهان با خشمی غیرمنتظره برگشت و تو صورت طاها فریاد زد: چرا؟..چون یه برگ برنده ام واسه ات،می ترسی از دستت بپرم؟..فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟..شما دو نفر منو فقط واسه یه چیز می خواین، که به اون هدف کذاییتون برسید..بی اینکه فکر کنید منم آدمم.. تنها و در به در افتادم بین شما از خدا بی خبرا که نمی دونم کی هستین و از کجا سر و کله تون وسط زندگی کوفتی من پیدا شده..

به چشمان متحیر اما جدی طاها نگاه کرد و نفس زنان ادامه داد: آره..آره می خوام اینجا بمونم..بذار بگم تا بدونی امنیتی که اینجا بین این دیوارای سنگی و بلند دارم بیشتر از خونه ی توئه که هر کی از راه رسید نخواد رو پیشونیم برچسب بی آبرویی بزنه و به کار نکرده رسوای عالم و آدمم بکنه..اینجا رو دوست ندارم، به هیچ کدوم از این آدما هم اعتماد ندارم..

به اهورا اشاره کرد و با حرص گفت: حتی از صاحب این عمارت درندشت هم متنفرم چون اونم می خواد منو واسه رسیدن به هدفش تو این چهاردیواری اسیر کنه..چون به زودی ازم چیزی رو طلب می کنه که از جنس ضعیف و ظریف بودنم تو این جامعه بدم بیاد..از تو متنفر نبودم و خواستم اعتماد کنم چی شد؟..اینجا هم هزار برابر بدتر....می خوای بدونی چرا برنمی گردم؟..بذار راستشو بهت بگم..من با این مرد، با دشمن درجه یک خودم یه قرار گذاشتم..اون منو به پدر بی غیرتم می رسونه، از طرفی هم خواسته ای که تو با بی رحمی نذاشتی بهش برسمو برآورده می کنه..اونم دیدن مادرمه..پس از این عمارت برای همیشه برو و بذار به درد بی درمون خودم بمیرم..دیگه هم هیچ وقت نیا اینجا..

پشتش را به طاها کرد و صورتش را پوشاند..

چهره ی معصومش از اشک خیس بود..طاها دستی به پیشانی

کشید..چشمانش را بست و با نفسی عمیق باز کرد..

دلش از تنهایی این دختر به درد آمده بود..چطور تا این حد سهل انگار بود که متوجه خواسته هایش نباشد؟..

لیلی حق داشت..نباید هم به چنین مردی اعتماد می کرد..

او دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

(اهورا)

بازوی طاها رو گرفتم و کشیدمش عقب..

_ حرفایی که باید می شنیدی رو شنیدی؟..دیگه بزن به چاک..

با حرص بازوش رو از دستم بیرون کشید و بدون هیچ عکس العملی رفت سمت لیلی..

لب پایینم رو محکم زیر دندون گرفتم، که خودمو کنترل کنم..که همینجا نزنم ناکارش کنم..که.....

نفسم رو عصبی بیرون دادم..

رو به روی لیلی ایستاد..سرش رو خم کرد تا صورتشو ببینه..

—در حقت کوتاهی کردم..قبول دارم..بهم اعتماد کرده بودی اما خودم کاری کردم همون یه ذره حس اطمینانت هم از من، به فنا بره..خودم کردم خودمم درستش می کنم لیلی..اینو بهت قول میدم..

—از اینجا برو..بیشتر از این نمک نشو رو زخمم..

—لیلی من تو رو از اینجا می برم..خواهش می کنم نه نیار.. می برمت جایی که نه ارشیا بدونه کجایی و نه هیچ کس دیگه..امنیتتو خودم تضمین می کنم..

—حرف من همون بود که گفتم..می خوام برم دنبال پدرم فعلا به

تنها چیزی که فکر می کنم همینه..

—پدرتو برات پیدا می کنم..تو فقط با من بیا..اینجا نمون..

پوزخند زدم..خوبه..همه ی تلاشتو بکن..

جلو رفتم و دستامو توی جیب فرو بردم..

ملتمسانه تو چشمای لیلی نگاه می کرد..

اخمامو کشیدم تو هم و تشر زدم: لازم نکرده بگردی

دنبالش..همیشه گفتم از آخر اولی سرگرد!..نگفتم؟..

با تعجب نگاهم کرد..

که چاشنی از شک و تردید رو هم تو نی نی چشماش دیدم..

— یعنی چی؟!.. تو تمام این مدت می دونستی پدرش کجاست و

اونوقت می خواستی.....

نذاشتم ادامه بده و به موقع رشته ی کلامشو بریدم..

_می دونستم..و به لیلی هم گفتم..

اینبار نگاهش چرخید روی لیلی و زمزمه کرد: این چطور ممکنه؟!..

_غیرممکن رو هم میشه ممکن کرد، می بینی که..دیگه هم بیشتر از این خودتو تو دردسر نینداز، لیلی با تو هیچ جا نمیاد..

لب هاشو با حرص روی هم فشار داد و خیز برداشت سمتم..

زیر لب می غرید و سعی داشت به هر نحوی خشمش رو سرکوب کنه اما موفق نبود..

—نمیذارم اهورا..نمیذارم..من تو رو خوب می شناسم..پشت تموم اینکارات یه فکر و خیالایی خوابیده که فقط خدا می دونه تا چه حد می تونن شوم باشن..تو دیگه هیچ احدی واسه ات مهم نیست

حتی خونواده ی خودتم فراموش کردی..اما این دختر.....

با دست به لیلی اشاره کرد و تو صورتم داد زد: اگه بخوای بهش آسیب برسونی..بخوای اذیتش کنی..یا بخوای ازش سواستفاده کنی تا اون افکار نخ نما و مزخرفتو پیش ببری بدون من هستم که پشتش باشم..لیلی تو صورتت داد می زنه تنهاست اما تو بدون بعد از خدا من هستم..تا زنده م نمیذارم زیر دست تو و اون پدرت نابود بشه..من شاهد دردایی که کشیده بودم..نمیذارم اخرین زخمو از شما دو نفر بخوره که می دونم آرزوتونه از پا درش بیارین..

با انگشت اشاره اش زد تخت سینه ام و با خشم از میون دندون هایی که روی هم کلید شده بودن ادامه داد: طاها مگر مرده باشه که تو اون روزو ببینی جناب افشار..

اونقدر عصبی بود که صورتش سرخ و نفس هاش به شماره افتاده

بود..

دستاشو از زیر کاپشن چرم به کمرش زد و نگاهشو با حرص اما بی هدف اطراف اتاق چرخوند..

لیلی مات و مبهوت نگاهش می کرد..

دستامو بردم پشت و با اخم کمی سرمو پایین بردم..تا روی شونه و درست زیر گوشش..

نگاهش لجوجانه و مغرور کشیده شد سمتم..هنوز عصبی بود..چقدر زجر کشیدنش می تونست آرومم کنه..

جدی اما با تحکم گفتم: گذاشتم همه ی حرفتو یکجا بزنی.. بذار پای اینکه خواستم همه ی عقده های سرباز نکرده ی تو دلتو از من خالی کنی..می خوام تا فرصتش برات محیاست حسابی سبک شی بعد آروم و بی سر و صدا پاتو از در این عمارت بذاری بیرون..

از گوشه ی چشم به لیلی نگاه کردم..

حس کنجکاوی رو از توی چشماش خوندم..

نیشخندی زدم و سرمو پایین تر بردم و اینبار آروم تر از قبل که لیلی نتونه بشنوه ادامه دادم: مجنونی، باش..اما لیلی تو، دست من نیست..اونی که سینه چاک میدی واسه اش و رگ فردین بازیت جلوش باد کرده و داره می ترکه، یادت نره همون دختریه که هر دوی ما ماه هاست افتادیم دنبالش اونم فقط واسه یه چیز، که خیلی خوب می دونی منظورم چیه..یادت نره من اهورام، با حریفم رو بازی می کنم..مثل کف دست..تو چشماش نگاه می کنم و میگم واسه چی اینجا نگهش داشتم اما مثل تو واسه اش سینه نمی زنم که بخوام با تصاحب قلبش بکشمش سمت خودم تا کارمو اونجور که می خوام پیش ببرم..آره، بین اهورا و طاها به اندازه ی زمین و آسمون فرقه..اشتباه می کنی، شناختن من کار تو نیست..هنوز خیلی مونده که بخوای با اطمینان از شناخت اهورا حرف بزنی..

با پشت دست نرم به سینه اش زدم و اونو که نگاهش میخ زمین بود رو به خودش آوردم..

-تو به لیلی لیلی کردنت ادامه بده، هر چی نباشه جنونش یقه اتو چسبیده..منم هنوز همون آدم سابقم، همون اهورایی که اول هر خط یه بسم الله می گفت و هنوز به نقطه ی پایان نرسیده حریفشو مغلوب می کرد..عقاید من هنوز همون عقایده جناب سرگرد..

سرشو بلند کرد..

نگاهش ثابت نبود..عصبی تر از قبل..دیگه مرزی تا طغیان نفرتش از من نمونده بود..اینو خیلی خوب حس می کردم..

بی تفاوت شونه هامو بردم عقب و لب هامو روی هم فشردم..

اخم کردم و زیر لب غریدم: ظاهرم خونسرده.. اما تویی که ادعا می کنی منو خوب شناختی بترس..بترس از وقتی که بخواد سیمام قاطی کنه و جریانش اونی که مختلم کرده رو بگیره..منو شناختی، پس می دونی اون موقع دیگه دوست و دشمن سرم نمیشه..تا به خاک سیاه

نشونمش از تک و تا نمیافتم اینو یادت باشه..

با حرص نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم..

و چشمام روی لیلی ثابت موند..

اما مخاطبم همچنان طاها بود..

_اگه اینجایی حرمت نگه دار..حرمت خونه ای رو که سال های سال خاکشو سجده کردی..اگه نمی تونی.....

به در اشاره کردم..

_ امیدوارم این دیدار غیرمنتظره، دیدار آخرمون باشه..

بدون اینکه نگاهم کنه رو به لیلی کرد..مصمم بود..و با صدای گرفته ای گفت: تصمیم آخرت همینه؟..می خوای بمونی؟..

پشت طاها به من بود و نگاهه من مستقیم رو صورت لیلی..

تردیدو تو چشماش دیدم..

قبل از اینکه جواب طاها رو بده نگاهم کرد..نامحسوس سرمو تکون دادم..نگاهشو دزدید و سر به زیر شد..انگشتاشو به بازی گرفت و اخماشو تو هم کشید..

—می مونم!..

طاها سری تکون داد و آروم تر از قبل گفت: حالا که این همه اصرار داری..و چون خودت می خوای نمی تونم کاری کنم..اما با اینکه اینجا نیستم بدون حواسم بهت هست..نمی خواد نگران چیزی باشی..اگه مشکلی برات پیش اومد هر وقت و تو هر ساعتی خواستی می تونی بهم زنگ بزنی، فردا میدم یکی لوازمتو واسه ات بیاره..

قدمی نزدیک تر شد و ادامه داد: دست از سرت بر نمی دارم لیلی..دارم میرم چون مجبورم..اما کاش باهام می اومدی..

سکوت لیلی اخمای طاها رو درهم کشید..

ـــمرتب با من در تماس باش..متوجه شدی؟..

لیلی سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: ازت بابت همه چیز ممنونم..

طاها تو سکوت نگاهش می کرد..

با اخم تک سرفه ای کردم که به خودش اومد و برگشت..

با سر به بیرون اشاره کردم..با چند گام بلند از اتاق خارج شد..

پشت سرش رفتم..

تند از پله ها پایین می رفت که صداش زدم..بین راه، رو پاگرد دوم ایستاد.. اما برنگشت..

_مجنون، نمی خوای بپرسی اونایی که لیلی رو گرفته بودن کیا

بودن؟..

برگشت و مشکوک پرسید: تو چیزی می دونی؟..

کاغذی رو که اون شب از سردسته ی اراذل گرفته بودمو انداختم تو بغلش..

قبل از اینکه بیافته رو هوا گرفتش و با دقت نگاهش کرد..

اخماش کم کم از هم باز شد..

_به کار تو بیشتر میاد..هرچی نباشه سرگرد مملکتی..

نیش کلامم رو گرفت اما به روی خودش نیاورد..

برگه رو توی جیبش گذاشت و گفت: انتظار تشکر که نداری؟..

_ از تو شنیدن تشکر هم برای من حکم دری وری رو داره، پس بزن به چاک..

خندید و گفت: این مدرک خوبیه حتما پیگیری می کنم..اما بدون

لیلی رو هم همینجوری به امان خدا ولش نمی کنم....

پوزخندمو که دید سکوت کرد..

_راه خروجو که بلدی؟..

کمی نگاهم کرد..

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد..

و در حالی که از در ساختمون بیرون می رفت جدی گفت: حواسم به کارایی که می کنی هست، پس پا کج نذار که منم کم کسی نیستم..روز خوش، جناب افشار..

با خشم دستامو مشت کردم تا جلوی اون خوی سرکشی که قصد حمله بهش رو داشت بگیرم..

در که بسته شد مشتمو روی دیوار پاگرد فرود آوردم و از ته دل داد زدم و خشممو با مشتای پی در پی خالی کردم..

اما کم بود ..کم بود..طاها پاشو گذاشته بود تو حریم من!..چجوری تحمل کردم؟..چجوری ساکت موندم؟..

لعنت به من..لعنت به طاها..لعنت به همه ی اون ثانیه های تلخی که از گذشته هنوز وسط این زندگی کوفتی ردش مونده و داره ذره ذره نیست و نابودم می کنه..

سرمو بلند کردم..

چشمامو بستم و به صورتم دست کشیدم..

با آهی که از سینه دادم بیرون، لب زدم: پس تو کجایی خدا؟..کجایی؟..

****

در اتاقش باز بود..به درگاه تکیه دادم..

روی تخت نشسته بود..آرنجشو روی زانوهاش و کف دستاشو رو پیشونیش گذاشته بود..

از لرزش شونه ها و صدای هق هق ریزش، فهمیدم داره گریه می کنه..

رها کنارش بود و با اخم و ناراحتی نگاهش می کرد..
لیلی سرش پایین بود اما رها خیلی زود متوجه من شد..
تا نگاهش به من افتاد لب باز کرد که چیزی بگه، سریع دستمو بلند کردم و با چشم غره ای که بهش رفتم فهمید باید سکوت کنه..

با چشم و ابرو به لیلی اشاره کرد که با سر بیرونو نشون دادم..
لجبازتر از این حرفا بود که بخواد با زبون خوش از اتاق بیرون بره..
پا روی پا انداخت و صورتشو برگردوند..

لبخند بی موقعم، با دستی که به صورتم کشیدم محو شد..
سرتق بود و گاهی عجیب رو اعصابم پیاده راه می رفت..
اما با همه ی این تفاصیل خوب می دونستم وجودش توی این خونه، برای منه اهورا بزرگ ترین نعمته..

دستشو گذاشت پشت لیلی و آروم گفت: می خوای بهش زنگ بزنم بگم برگرده؟..

اخمامو تو هم کشیدم و تکیه مو از در گرفتم..
لیلی دستشو از روی صورتش برداشت و با ناراحتی گفت: واسه اون گریه نمی کنم که..واسه در به دری خودمه..هر دوتاشون لنگه ی .....

همون موقع چشمش به من افتاد که رو به روش دست به سینه ایستاده بودم و با اخم نگاهش می کردم..

خودشو نباخت..اشکاشو پاک کرد و نگاهشو از نگاهم دزدید..

—ازت می خوام همین امروز منو ببری سر مزار مادرم..بعدم حتما باید پدرمو ببینم..

پوزخند زدم..

_کجا با این عجله؟..

—من اینجا بمون نیستم..نمیذارم یه کدوم از اون خوابایی که واسه ام دیدی تعبیر بشه..

_بذار رسم مهمون نوازی رو به جا بیارم بعد حرف از رفتن بزن..

با عصبانیت بلند شد که همزمان رها هم کنارش ایستاد..

_ هر چی به طاها گفتمو به تو هم گفتم فکر نکن منظورم فقط به اون بود..هر دوی شما به یه اندازه جلوی چشمم خار و حقیر هستین اما از تو متنفرم چون به فکر یه معامله ی کثیفی که باهاش منو هم

نابود می کنی..

رها مات و مبهوت نگاهمون می کرد..

اما نگاه من با جدیت تمام رو صورت لیلی بود..

یه قدم رفتم جلو و نزدیکش ایستادم..

_ تو که آدمی..شعور داری..عقلت می رسه..هر چیو که می بینی تجزیه و تحلیل می کنی، پس خوب و بدشم طبق اون چیزی که می بینی بسنج لعنتی..کار ندارم طاها چیا بهت گفته و مغزتو چجوری شست و شو داده اما اینو بدون انقدر از خودم مطمئنم که میگم حرفتو اول سبک سنگین کن بعد بزن..

تو صورتم نگاه کرد و با حرص گفت: آره دارم می بینم چجوری دست و پا می زنی..نکنه می خوای بگی اونی که منو با بابای بی غیرتم معامله کرده تو نیستی؟..می تونی بگی نه؟..می تونی انکارش کنی؟..

از لفظ تند و تیزش اخمام جمع شد..

_ از خونسردی من سواستفاده نکن دختر.. من همیشه هم تا این حد ملاحظه کار نیستم..اگه در مقابل حرفات سکوت می کنم فقط واسه اینه که نمی خوام گناهه کسیو پای تو بنویسم..توی این خونه مثل یه مهمون عزت داری در همون حد هم مورد احترامی..به زور اینجا نیاوردمت، با پای خودت اومدی که از دست اون اراذل نجاتت دادم..غیر از اینه؟!..

با اخم سرشو برگردوند..

شونه مو کمی خم کردم و نگاهمو به نگاهش انداختم..

_نشنیدم..

لب هاشو رو هم فشار داد و با خشمی که سعی داشت طغیان نکنه، زیر لب گفت: خیلی خب..با میل خودم اومدم..اما مجبور شدم..اون

لحظه چاره ای نداشتم..

سرمو عقب بردم..لحنم اونقدر جدی بود که ساکت بشه و بخواد با دقت گوش کنه..

_چه اجبار باشه چه نباشه تو الان اینجایی..من به وجود تو احتیاج دارم تو هم به کمک من..نمی خوام به کاری مجبورت کنم..حوصله ی لج و لجبازی های بچه گانه رو هم ندارم پس با من کل کل نکن..نمی دونم طاها اینو بهت گفته یا نه اما اون بیرون شاید باشن کسایی که بخوان بهت آسیب برسونن..پس تا به حرف منی و پا کج نذاشتی بدون در امانی..اینجا عمارت منه و این زمین ها، زمینای اجدادی من..مگس پر بزنه می فهمم چه خبره..اگه واسه جونت ارزش قائل باشی بدون اجازه ی من پاتم از در عمارت بیرون نمیذاری..زندانیت نمی کنم چون همونطور که گفتم مهمون مایی اما نمی خوام با ندونم کاری دردسرامو بیشتر از اینی که هست بکنی..همه چیز روشنه؟!..

پر بود از شک و تردید..

چشماش داد می زد بهم اطمینان نداره..

اما نگاه من اونقدر سنگین بود که سرشو تکون بده و نگاهشو پایین بندازه..

به رها نگاه کردم..با سر اشاره کردم بره بیرون..یه نگاه به لیلی و یه نگاه به من انداخت..

چندان راضی نبود اما از در که بیرون رفت پشت سرش رفتم..

همین که درو بستم برگشت سمتم و منو به رگبار سوالاتی بست که حداقل می دونستم اون موقع هیچ علاقه ای به فکر کردن بهشون نداشتم؛ چه برسه بخوام جواب بدم..

—داداش این دختر کیه؟واسه چی آوردیش اینجا؟طاها چرا اومده بود عمارت؟داداش با توام..تو رو خدا یه چیزی بگو هنوز باورم

نمیشه داداش طاها رو.....

با خشم نگاهش کردم و گفتم: بار آخرت باشه که اون مرتیکه رو "داداش" صدا می زنی..

—اما اهورا..من.....

_برگرد تو اتاقت..

باز لج کرد..

دستاشو مشت کرد و سرتق و گستاخ نگاهشو تو چشمام انداخت..

— منم مثل تو دارم تو این خونه زندگی می کنم..اگه آقای این عمارتی، منم خواهرتم..حق دارم بدونم جایی که دارم زندگی می کنم کی میاد و کی میره..این دخترو به زور برداشتی آوردی اینجا که چی بشه؟..نکنه طاها عاشقشه و تو هم واسه این می خوای.....

داد زدم: بس می کنی یا نه؟..

مات و مبهوت نگاهم کرد..

با دست در اتاقشو نشون دادم و با همون لحن عصبی غریدم: همین حالا، با زبون خوش برمی گردی تو اتاقت..همین حالا رها..دیگه تکرار نمی کنم..

خیره خیره نگاهم می کرد که یه قدم رفتم سمتش..

جیغ آرومی کشید و دوید سمت اتاق..

دستامو به پهلو بردم و نگاهش کردم..به درگاه که رسید برگشت و با خنده تو صورتم نگاه کرد..

ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر نکن ترسیدم فرار کردم..من تا نفهمم اینجا چه خبره آروم نمی شینم داداش..تا فردا غروب نشده ته و توی همه چیو در میارم، حالا می بینی..

شیطنت آمیز خندید که لبمو گزیدم و خیز برداشتم سمتش..

خنده کنان رفت تو و درو بست..

رسیدم پشت در اتاقش..مشت آرومی زدم..هنوز صدای خنده اش می اومد..

چه انرژی داشت این دختر!..

از صدای شاد و سرمستش قلبم گرم شد..این دختر دنیای اهورا بود..

تنها عضو معصوم خاندان افشار!..

من و پدرم خودمون رو تو دنیایی غرق کرده بودیم که سر و تهش به این خاک و زمین ها می رسید..چیزی از منه اهورا باقی نذاشته بود..

تباهی جزوی از زندگیم شده بود..

و هیچ کسی رو هم جز من نشونه نمی گرفت..

تو یه حال و هوای دیگه فارغ از زمان حال، غرق کلاف همیشه سردرگم افکارم بودم که با صدای خدمتکار تکیه مو از در اتاق رها

گرفتم..

—آقا؟..

_چی می خوای؟

—پدرتون تشریف آوردن..گفتن تو کتابخونه منتظرتون هستن..

نگاهمو به پله ها انداختم..

-پس بالاخره اومد..چیزی نگفت؟..

—نه آقا!

سرمو تکون دادم و بی معطلی رفتم سمت پله ها..اینبار غیبتش طولانی تر شده بود..

شاید فهمیده لیلی اینجاست!

قدمامو تند کردم..

مغزم هر ثانیه سوال جدیدی طرح می کرد که بی جواب باقی می موند..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و بدون کسب اجازه درو باز کردم..

پشت میزش نشسته بود..

مالکیتش رو به اون میدم چون این اتاق یه جورایی اتاق کار پدر محسوب می شد..

به محض ورود سرش رو از روی کتابی که پیش روش باز بود بلند کرد..با دیدن من لبخند کمرنگی زد و کتاب رو بست..

_همین الان خدمتکار گفت که رسیدی..کارا خوب پیش میره؟

خنده ی آرومی کرد و عینک طبیش رو از روی چشماش برداشت..

—علیک سلام..پس تو کی یاد می گیری سلام کنی و جواب سلام

مخاطبتو بدی؟..در ثانی بذار از گرد راه برسم بعد سوال پیچم کن پسر..

اخمامو در هم کشیدم..و طبق عادت دستامو روی سینه جمع کردم..

-به اصل هر چیز بیشتر اهمیت میدم تا به حواشی که مفت گرونن..مهم همینه..

فقط نگاهم می کرد..

-به پدربزرگت رفتی..اونم درست مثل تو مغرور و یه دنده بود..

پوزخندی که زدم باعث شد اخم کمرنگی صورتش رو جمع کنه..

و جدی گفتم: حداقلش اینه که از بالا به بقیه نگاه نمی کنم..غرور زیادم بد نیست، فقط باید بدونی کجا ازش استفاده کنی..

تو سکوت نگاهشو از نگاهم گرفت..

با سر خودکاری که توی دستش بود روی میز ضربه زد..

آروم و شمرده.. و با لحن سنگینی گفت: واسه همینه اهالی تو رو بیشتر از من قبول دارن..سیاست تو همون چیزیه که من سال ها خواستم.....

نفسش رو بیرون داد و کلافه خودکارشو روی میز رها کرد..

-بگذریم..خب، تعریف کن..

-خبرا که پیش شماست..می دونین که چقدر رو این پروژه کار شده؟..

- انقدر نگران کارای ساخت و ساز اون رستوران نباش..حمیدی بالا سر کارگراست..خودمم از نزدیک روش نظارت داشتم، همه چیز خوبه ان شاالله تا چند ماه دیگه کار این پروژه هم تموم میشه..

_ان شاالله..همه ی سعیمو کردم خودمو برسونم اما نشد..

خندید...

مکث کوتاهی کرد و گفت: شنیدم مهمون داریم!..

سرمو بلند کردم..

نگاه دقیقی به صورتش انداختم..تا جایی که بخوام بفهمم هدفش از پرسیدن این سوال چیه؟..

اینکه واقعا لیلی رو به چشم مهمون می بینه.. یا هدفش همون چیزیه که مثل خوره داره مغزمو سوراخ می کنه؟..

_جدیدا کلاغای عمارت زیادی دهن لقی می کنن.. باید بدم یه دستی به پر و بالشون بکشن..حتی رخصت ندادن عرقت خشک بشه..

خندید و با خنده سر تکون داد..

—اونا همینجوری هم با یه نگاه تو دو قبضه فاتحه ی خودشونو می خونن..ول کن این حرفا رو، بگو چطور پیداش کردی؟

-پس همچینم خبراتون دست اول نیست..وگرنه الان می دونستید چه برو بیایی پیدا کرده این عمارت..

چشماشو باریک کرد و مشکوک پرسید: جای کنایه زدن راست و پوست کنده حرفتو بزن پسر..چی می خوای بگی؟..

جلوش ایستادم.. دستامو به لبه های میز تکیه دادم..
کمی به سمتش خم شدم..لحنم اونقدر جدی بود که به فکر فرو رفت..
-پیداش کردم..چطوریش بماند..اما خیلیا دنبالشن..

اخماشو در هم کشید و از پشت میز بلند شد..

—— می دونستم..اما فهمیدی کین و از کجا میان؟..

_ به وقتش معلوم میشه..

—— رها کجاست؟

دستامو مشت کردم و کشیدم عقب..عصبی بودم و اینو فهمید..

——باز چی شده؟

سکوت کردم..

——اهورا با توام..پرسیدم رها کجاست؟..

_ تو اتاقش..

——پس دیگه چرا سکوت کردی؟..

-ماهان برگشته..

-این کجاش بده؟..

با خشم نگاهش کردم..

-شما دیگه چرا؟..میگیم اون هنوز بچه ست نمی فهمه اما شما که.....

داد زد: اهورا..بفهم با کی داری چجوری حرف می زنی..

دستامو مشت کردم..لب فرو بستم تا کمی آروم بگیرم..

اما دست بردار نبود..

-اونا نامزدن..

-فرمالیته..

-رها دوستش داره..

-رها شاید بخواد دو دستی خودشو بندازه تو چاه، من و شما باید وایسیم و تماشا کنیم؟..

-از تو حساب می بره..می خواستی باهاش حرف بزنی..

دستی میون موهام کشیدم و با غیظ گفتم: ماهان بیشتر روش نفوذ داره..از من فقط می ترسه همین..

-عمارت هم اومده؟..

-فراتر از اون..

با شک نگاهم کرد..

با اخم هایی درهم لب هامو روی هم فشردم..

-شبونه اومده بود تو اتاقش که....

-چی؟!..

و با عصبانیت میز رو دور زد..مقابلم ایستاد..

-پسره ی جوهر لق چه غلطی کرده؟..

-از راه آبی که پشت ساختمونه اومده بود تو..نصف شب میره تو اتاق رها که به قول خودش حرف بزنن..

پوزخند زدم..

- نگهبانا دیدنش..وقتی فهمیدیم که فرار کرده بود..

با عصبانیت برگشت پشت میز و نفسش رو بیرون داد..دستشو به صندلی گرفت..

-تو چکار کردی؟..

-به اردلان اولتیماتوم دادم..این دفعه داداشش سر و کله اش اینورا پیدا بشه رخت عزاشو هم باید تن کنه..

چیزی نگفت..

تو فکر بود که کمی بعد سرشو بلند کرد و بی مقدمه پرسید: از مهتاب چه خبر؟..

با آوردن اسمش اخمامو غلیظ تو هم کشیدم که فهمید باز در نبودش خبرهایی شده..

-دیگه چیه؟..

-این دختره دیگه کجای ذهنتون بود، که اسم نحسش یه دفعه بخواد وسط بحث به این مهمی باز بشه؟..

عصبی نگاهم کرد..دستاش می لرزید..

-اون از نامزد رها که دختره داشت خودشو می کشت مجبور شدیم پسره رو با بدبختی قبول کنیم..اینم از نامزد جنابعالی که رو حساب آبرو اومدیم و یه خبط کلفتی کردیم که حالا همونجور تو گل گیر کردیم و نمی دونیم چه خاکی تو سرمون بریزیم که نه سیخ بسوزه نه کباب..کی می خواد این جار و جنجالای شما تموم بشه خدا داند..

-من با اون هیچ صنمی ندارم..نامزدی هم در کار نیست..

-لابد من چند ماه پیش جلوی باباش انگشتر دستش کردم..

-رها کرد..من پامم گذاشتم اونجا؟..

-اسم تو روشه..تو کل روستا مثل بمب صدا کرده..

-شما خواستین..نخواستین؟..

-من می خواستم لیلی و تو.....

داد زدم: بسه..دیگه بسه خسته شدم از این همه خاله زنک بازی..اگه با روش من پیش رفته بودیم الان کسی به اسم مهتاب کابوس زندگی من نشده بود..

-اون دختره می خواست آبروی خاندان افشارو ببره..عاشقت بود می خواستی بکشمش؟..

-بدون خون و خون ریزی حلش می کردم..

-با یه دیوونه که دوبار دست به خودکشی زده اگه تونستی مثل آدم حرف بزنی خب برو بزن..همین حالا برو حرف بزن..

با حرص نگاهش کردم..

حرف برای گفتن زیاد داشتم..پشت خاموشی الان من، هزاران هزار دلیل پنهان بود..

نقشه ی حساب شده ای که واسه مهتاب و خانواده اش داشتم، موقتا مثل یه راز توی دلم دفنش کرده بودم..

سکوتمو که دید گفت: دیگه کار از کار گذشته..

-هنوز نه..

-خودتو تو دردسر نینداز..

-کسی که به خودش شک داره باید از دردسر بترسه..به این آسونیا دم به تله ی اون خانواده نمیدم..مخصوصا وقتی یکی مثل مهشید خواهرش باشه..

-حالا کجاست؟..

-لندن..

-چرا اونجا؟..

کنترلمو از دست دادم و فریاد کشیدم: من چه می دونم پدر من..مگه وقتی که داشت می رفت گفت واسه چی میره؟..

داد زد: تو مگه نامزدش نیستی؟..غیرتت کجا رفته که میذاری دختره بی سوال و جواب بره اون سر دنیا و تو هم اینجا عین خیالت نباشه؟.."نمی دونم" که نشد جواب..هر چی هم انکار کنی تو چشم مردم شریک زندگیش به حساب میای..

زهرخندی زدم..

میزو دور زدم و جلوش ایستادم..طغیان کرده بودم از اون همه حسرت..از اون همه خشم..

_وقتی مجبورم می کردی اون برگه رو امضا کنم نگفتی نامزدشی غیرتت کجا رفته!وقتی اون برگه ی لعنتی شد سند آزادیش صداتو

بالا نمی بردی که بگی اهورا مصبتو شکر، عین کبک سرتو کردی زیر برف جهالت و نامزدت با سند بی غیرتیت داره اینور و اونور؛ تو این کشور و تو اون کشور بین یه مشت از خدا بی خبر به ریشت می خنده که اسما نامزدشی و رسما هیچی به حساب نمیای..

نشستم روی مبل تک نفره ای که جلوی میز بود و سرمو توی دست گرفتم..

— این حرفا چیه؟..اون برگه رو ندادم امضا کنی که رسما بشینی سرجات و بذاری ناموست هرکاری که دلش خواست بکنه..ما آبرو داریم پسر..

سرمو بلند کردم و داد زدم: کدوم آبرو؟..نذار بگم پدر من نذار این مگوی سر به مهرو بشکنم..تو به صلاح خودت گفتی اون برگه بشه سند خوشبختیمون که چی؟..که مهتاب نره پیش پلیس پته ی تو رو بریزه روی آب..بدون اون برگه ی محضری هم اون آزاد

بود..خواستی فکر شکایتو از سرش بندازی اما تیشه برداشتی و ریشه ی منی که پسرت بودمو از بیخ و بن قطع کردی..

—این خزعبلات چیه؟..کسی مجبورت نکرده بود خودت قبول کردی..

-طاها با حکم جلبت جلوی در عمارت بود..همون موقع به مهتاب زنگ زدم..اگه شکایتشو پس نمی گرفت.....

مات و مبهوت نگاهم می کرد..رنگ از رخش پریده بود..

-چطور ممکنه؟..

پوزخند زدم..

نگاهمو پایین انداختم و با خشم زمزمه کردم: ممکنه..اما دیگه همه چی تموم شد..خیلی وقته تموم شده..مشکل اینجاست که صدای این طشت رسوایی الان به گوش شما رسیده..هر چند دیر..ولی من درستش می کنم..

-الانم تهدید می کنه؟..

-می کنه..اما جرات نداره پا کج بذاره..

از کوره در رفت..و با خشم فریاد زد: کوتاهی از توئه..مرد اگه بخواد می تونه کوه باشه جلوی زن..زیاد از حد بهش رو دادیم..بی غیرتی از تو.....

تند از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم..

سکوت کرد..

از درون مثل کوه آتشفشانی بودم که هر آن امکان داشت فوران کنه..

_آخه تو چه می فهمی درد من چیه؟..اصلا داری تو کدوم قرن زندگی می کنی؟..مگه همین تو مجبورم نکردی؟..گفتی می خواد

شکایت کنه یه برگه چه ارزشی داره نامزدته با چنگ و دندون حفظش کن..اونم از اونور هر روز گریه و زاری که تو منو نمی خوای همین فردا میرم کلانتری هر چی که بر علیه پدرت می دونمو میگم..آره به حرفت عمل کردم..بی غیرتی محض بود..به نامزد کذاییم اعتماد کردم از بی غیرتیم بود..با اینکه نمی خواستمش اما چون اسمم روش بود گفتم فکر نکنه شوهر یعنی اسیری و بدبختی..اما چی شد؟ ..آخرش پدرم جلوم وایساد و مهر بی غیرتی رو داغ کرد و زد رو پیشونیم..دستمریزاد داری افشار بزرگ..اگه می دونستم تهش اینه از همون اول تن به این نامزدی نمی دادم که الان رسوای عالم و آدم باشم..

با مشت گره کرده راه افتادم سمت در که جمله اش به کل سیستم حرکتی بدنمو از کار انداخت..

—با لیلی ازدواج می کنی؟!..

چشمامو بستم..

دستایی که از فرط خشم مشت شده بودن رو اونقدر فشار دادم که صدای تیریک تیریک انگشتامو شنیدم..

پشتم بهش بود..برای همین نمی دید حال و روزمو..چرا تمومش نمی کرد؟!.

— من با پدرش یه قول و قراری گذاشته بودم، حرفی نیست..اما وقتی مهتاب با یه آتو از من توی دستش، خواست با تو نامزد بشه مجبور شدم واسه یه مدت وانمود کنم که معامله فسخ شده..اما الان.....

با همون خشمی که خودمو تو سرکوب کردنش ناتوان می دیدم برگشتم و داد زدم: پیش خودت چی فکر کردی پدر من..منو احمق فرض کردی یا ازدواجو به مسخره گرفتی؟..کدوم معامله؟..اینم یه بازی جدیده؟..

فریاد زد: اهورا.....

نفس نفس می زدم و این دم و بازدم لعنتی لحظه ای بند نمی اومد..

که با همون لحن ادامه داد: من پدرتم..مواظب باش که چی داره از دهنت میاد بیرون..

_پدرمی؟..احترامت واجب..ولی این چه حرفیه که می زنی؟..اون دخترو نیاوردمش اینجا که عقدش کنم..پس واسه همین از من متنفره..

-اونش مهم نیست..مجبوره قبول کنه من با پدرش حرفامو زدم..

دیوانه وار داد زدم: دیگه ادامه نده..به من نگاه کن..تو منو چجوری دیدی؟..تو اهورا چی دیدی که بهش میگی برو دختره مردمو به زور عقدش کن؟..این کار با جنایت چه فرقی داره؟..من اهل این

بازیام؟اهلشم؟منو ببین..چرا سکوت کردی جوابمو بده!..مگه نگفتم من رو بازی می کنم؟..کسی رو که نخوام شاید تو حریمم راه بدم.....

محکم روی سینه ام زدم و فریاد کشیدم: ولی عمرا در این لامصبو به روش باز کنم..

مکث کوتاهی کرد..

اخماشو در هم کشیده بود که سر بلند کرد و گفت: لیلی می تونه به تو کمک کنه..من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم..

_حکم اینکار خیانته..خیانت به خودم..بفهم اینو..

—اینا همه اش شعاره..من فقط به فکر توام..

پوزخند زدم و گفتم: تو که تا همین چند دقیقه پیش دم از بی غیرتی پسرت می زدی چی شد حالا به فکرش افتادی؟..

—— وقتی می بینم پاره ی تنم داره زجر می کشه باید یه کاری بکنم یا نه؟..جنگ اول به از صلح آخر..تا قبل اینکه بفهمم مهتاب هنوزم داره به تهدیداش ادامه میده مثل دختر خودم دوستش داشتم..اگه خودمو تا این حد غرق کار نکرده بودم الان اوضاع شماها این نبود..

_اینبار می خواستی چکار کنی؟یه تعهد دیگه بهش می دادی؟..

داد زد: تا قبل اینکه بفهمی مهتاب چجور آدمیه مگه دوستش نداشتی؟..

سکوت کردم..این چه سوالی بود؟..چه جوابی داشتم که بدم؟..جوابی نداری اهورا..جوابی نداری لعنتی..

—— با توام اهورا..می خواستیش یا نه؟..

_دوستش نداشتم..اما.....

فریاد کشید..

لب گزیدم که نعره نکشم سر پدری که خودش مسبب تموم بدبختیای امروز من بود..شاید هم نه..خودم خواستم به اینجا کشیده بشه..

—— دردت چیه تو اهورا؟..میگی لیلی رو نمی خوای..خیلی خب، پس برو دست نامزدتو بگیر بیارش اینجا تا خطایی ازش سر نزده..

نیشخند زدم و گفتم: کدوم نامزد؟..کجاست اون نامزد؟..کجاست تا برم دستشو بگیرم بیارمش تو این خونه؟..

نفس عمیق کشید..

صورتش از عرق خیس بود..دستی بهش کشید و سرشو تکون داد..

——نه..اینجوری نمیشه..می دونی اگه باد خبرشو به گوش اون جماعت دهن بین برسونه که عروس خاندان افشار همه چیزو ول

کرده رفته خارج چی میشه؟..دیگه آبرویی برامون نمی مونه..دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه..میشیم نقل محفل هر بی سر و پایی.. بذار همینجا باهات اتمام حجت کنم اهورا.. دو راه بیشتر نداری..یا با مهتاب ازدواج می کنی تا تو این فاصله کارا رو راست و ریست کنم و اون آتو رو ازش بگیرم..یا با لیلی ازدواج می کنی و برای همیشه مهتاب رو از زندگیت پرتش می کنی بیرون..بقیه اشو خودم بی سر و صدا درست می کنم..

_ من با لیلی ازدواج نمی کنم..

-چرا؟!..تا اونجایی که من دیدمش خیلی هم محجوب و زیباست..

-دلیلشو نمی تونم بگم..

خندید..

به لبه ی میزش تکیه داد و خونسرد نگاهم کرد..

-به خاطر سن و سالش؟..اما چه اهمیتی داره؟..من با پدرش حرفامو

زدم..

_ کدوم پدر؟..این قول و قرار واسه سال ها پیشه نه الان..من با این دختر هیچ کاری ندارم..اگرم آوردمش اینجا دلیل داشتم، چون هرجوری شده باید اون آدما رو پیدا کنم..تنها راهشم این دختره..

— مگه آسونه؟..اگه می شد پیداشون کرد تا الان یه سرنخ بهمون می دادن..

پوزخند زدم..نگاهمو تو کل اتاق چرخوندم و سری تکون دادم..

_ این دختر میشه سرنخمون..کار سختی نیست..

— تو که نمی خوای بهش آسیب برسونی؟..

اخمامو در هم کشیدم و نگاهش کردم..

_ معلومه که نه..

لبخند زد..

— خوبه..

مشکوک نگاهش کردم که راه افتاد سمت در و گفت: تازه از راه رسیدم..ادامه ی این بحث باشه واسه بعد..به اندازه ی کافی اعصابمو با حرفات خرد کردی..

ساکت نگاهش کردم..این بحث بی فایده بود..ادامه ای نداشت..

در که بسته شد نفسمو فوت کردم و خودمو روی مبل رها کردم..سرمو به پشتی تکیه دادم و نگاهمو به سقف انداختم..

چشمام رو لامپ های کوچیک هالوژن بودن و فکرم صد گوشه از این عمارت می چرخید..

از خودم.. برای اولین بار ..بعد از این همه سال پرسیدم که من مهتاب رو دوست داشتم؟!..

نه..از جانب من حتی این نامزدی هم رسمیتی نداشت..

اگه میگم نمی تونم لیلی رو به چشم همسرم ببینم از اون طرف ده برابر مشابه این حس رو به مهتابی داشتم که ازش متنفر بودم..

طلاق عاطفی رو قبول نداشتم..به نظرم یه واژه ی من درآوردی بود..یک پوشش دروغین رو اختلافات زناشویی که شک نداشتم مهتاب بعد از ازدواج ازش به هر طریقی سواستفاده می کنه..
هرچند این رابطه از همون اول اشتباه و امید من به آینده ی بدون اون کاملا واهی و پوچ بود..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

(لیلی)

دستی به چمدون مشکی رنگم کشیدم..
چند دقیقه ای می شد که طاها فرستاده بود..
با پشت دست اشکامو پاک کردم و زیپش رو باز کردم..همه چیز

همونطور مرتب بود..مثل روز اول..

خونه ی طاها هم که بودم لباسامو تو چمدون میذاشتم..تو اون خونه هم احساس مالکیت نمی کردم..

نگاهی به اطراف انداختم.. احساس خوبی نداشتم..اینجا هم برای من نبود..

اگه طاها نمی اومد سراغم من الان کجا بودم؟..

نگاهمو دومرتبه به محتویات چمدون انداختم..

لبخند غمگینی زدم و قاب عکس مادرم رو برداشتم..همون موقع دستم پاکتی رو لمس کرد که درست زیر قاب عکس بود!..

پاکت نسبتا بزرگ سفیدی که یادم نمی اومد توی چمدون گذاشته باشم!..

با تعجب برداشتم و پشتشو نگاه کردم..چیزی نوشته نشده بود!..

عکس مادرم رو بوسیدم و گذاشتم روی تخت..

با طمانینه در پاکت رو باز کردم..حتما کار طاها بود..جز اون کی می تونست باشه؟!..

محتوایاتش رو با یک حرکت روی تخت خالی کردم..مات و مبهوت دستم رو پیش بردم و لمسشون کردم..
یه دسته تراول صدهزار تومنی..یه گوشی به همراه شارژر و هندزفری..
خدایا این همه پول!..این گوشی!..چرا طاها باید اینکارو بکنه؟!..

خواستم پولا رو بذارم توی پاک که یه کاغذ تا خورده از بینشون افتاد جلوی پام..
با اشتیاق خاصی کاغذ رو برداشتم و تاشو باز کردم..

"سلام..می دونم الان با تعجب داری این نوشته ها رو می خونی..اما حتما باید یه توضیح کوچیک در رابطه با محتویات اون پاکت بهت می دادم..یادته یه قول و قراری گذاشته بودیم؟..قرار بود اون کاری که من می خوام رو واسه م انجام بدی در عوض پول عمل مادرت رو تقبول کنم و از طرفی قول مبلغی رو دادم که بیشتر از خرج عمل مادرت بود..این پول مابقی همون مبلغی هست که به توافق رسیده بودیم..نمی خوام با اینکار فکر کنی به کاری مجبورت کردم چرا که این پول حق توئه حتی جدای اون کاری که ازت خواستم و این رو بعدها خواهی فهمید..گوشی که برات فرستادم سیم کارت روشه و شماره ی من هم سیو شده..محض اطمینان شماره هایی که تو گوشی سابقت داشتی رو تو همین گوشی جدید سیو کردم دیگه به اون نیازی نداشتی چون ممکن بود از روی سیگنالش بتونن پیدات کنن..لیلی، ازت می خوام بیشتر مراقب خودت باشی..فراموش نکن به هیچ کس جز خودت نباید اعتماد کنی..سعی کن قوی باشی..امیدت به خدا باشه..اینو بدون دورادور

حواسم بهت هست پس نگران چیزی نباش..

در پناه حق

طاها"

لبخند زدم..

سریع گوشی رو برداشتم و به دنبال اسمش تو لیست مخاطبین گشتم..

انگشتمو رو اسم "طاها" کشیدم..

با تردید گوشی رو تا کنار گوشم بالا آوردم..

قلبم تند می زد..استرس داشتم..خودمم نمی دونم چرا..

نفسی عمیق کشیدم که همون موقع صدای طاها تو گوشی پیچید..

ـــــجانم؟!..

سکوت کردم..و اونقدر طولانی شد که تعجب کرد..

ـــــلیلی؟!..

چرا حس می کردم نگرانه؟!..

_ سلام..

صداشو شنیدم که نفسی کشید و آروم گفت: سلام..حالت چطوره؟..

_ خوبم....راستش..زنگ زدم در مورد این پاکت.....

ـــــمی دونم..اما الان وقت لجبازی نیست.. بذار رک بگم تو به این پول نیاز داری..پس حق نداری ردش کنی..

_ تو حتی نمیذاری من حرفمو بزنم.. کی خواست رد کنه؟..

مکث کرد..

خندید و با لحن بامزه ای گفت: عجب..فکر کردم الان زنگ می زنی و با داد و فریاد از غرورت دفاع می کنی که طاها تو حق نداشتی اینکارو بکنی..کاش میذاشتم حرفتو بزنی که بعدش اینجوری ضایعم نکنی..

خندیدم..

_پس اگه بدونی که می خوام بهت کمک کنم چی میگی؟..

هیچی نگفت..

همه جا سکوت بود و سکوت..

صداش زدم اما جواب نداد..

فکر کردم تماس قطع شده که یه دفعه پرسید: مطمئنی؟!..

نیشخند زدم..

_ حالا که اینجام..همونی شد که می خواستی..فکر کنم اون خونه ای که ازش حرف می زدی همین عمارت افشار باشه..

—خیلی باهوشی..من حتی بهش اشاره هم نکرده بودم..

_ فهمیدنش کار سختی نبود..مخصوصا با رفتاری که از جفتتون

دیدم..

—نمی خوام خودتو تو دردسر بندازی..

_ اگه نمی خواستی پیشنهادشو در مقابل پول نمی دادی جناب سرگرد..

خندیدم..اما اون جدی بود..

—اون اول آره اینو ازت می خواستم..ولی الان.....

_ الان چی؟!..پشیمون شدی؟..

—اگه دیدی تو اون نامه بهش اشاره کردم فقط به خاطر این بود که پول رو قبول کنی..گفتم بدون انجامش هم اون پول حق توئه..یه بدهی قدیمی..

_ بدهی به کی؟!..

— به پدرت!..

_ تو به پدرم بدهکار بودی؟..

— گفتم که یه حساب قدیمی..بهتره برگردیم سر موضوع خودمون..

فهمیدم داره منو می پیچونه..

اما من بی خیالش نشدم و گفتم: تو پدرمو می شناسی؟..اونو دیدی؟..چرا این مدت هیچی نگفتی؟..

—صبور باش..وقتی تنها دیدمت همه چیزو میگم..اما الان نه..

اخمام تو هم رفت..

سرد گفتم: من دیگه به کسی اعتماد ندارم..

—حق داری..باعشش هم خودم شدم..اما همه چیزو جبران می کنم اینو بهت قول میدم..

همون موقع تقه ای به در خورد که سریع گوشی رو پشتم گرفتم..

_بله؟..

در باز شد..خدمتکار بود..

— شام حاضره آقا گفتن تشریف بیارید پایین..

بدون اینکه دستپاچه بشم سرمو تکون دادم و گفتم:الان میام..

نیم نگاهی به صورتم انداخت و همونطور که نگاهش روی من بود از اتاق بیرون رفت..

در که بسته شد گوشی رو کنار گوشم گرفتم..احتمال می دادم قطع شده باشه..

_ الو..

—کسی اومد؟..

_ باید برم..

— باشه..اما بازم با من در تماس باش..هر ساعت از شبانه روز که باشه می تونی بهم زنگ بزنی..

_ حتما..

— حرفامو که فراموش نمی کنی؟..

_سعی می کنم..

معلوم بود کلافه اش کردم..اینو از طرز نفس کشیدن و حالت صداش می تونستم بفهمم..

-مواظب خودت باش..

نیم نگاهی به در انداختم..

-تو هم همینطور..من باید برم طاها..خداحافظ..

و بدون اینکه صبر کنم تا جوابشو بشنوم تماس رو قطع کردم..از فرط عجله دستام می لرزید..می ترسیدم نفر بعدی که میاد تو اتاق اهورا باشه..

رفتم تو قسمت تنظیمات گوشی..با یه کم جستجو تونستم رو صفحه اش قفل بذارم..پول ها رو به همراه گوشی لا به لای لباسام گذاشتم..

یه تونیک آستین بلند سرمه ای ساده برداشتم و چمدونو گذاشتم زیر تخت..

لباس رو پوشیدم، شال سفیدم رو هم روی موهام انداختم و بدون اینکه تو آینه نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم..

نفس نفس می زدم..سه بار پشت هم نفس عمیق کشیدم و زیر لب با خودم تکرار کردم: آروم باش..آروم..آروم..

و از پله ها پایین رفتم..اضطراب داشتم..تو این مدت فقط تو اتاقم غذا می خوردم اما امشب در کمال تعجب صدام زده بودن..واسه ام عجیب بود..

انگار برای اولین بار بود که داشتم داخل این عمارت رو می دیدم..

یه سالن خیلی بزرگ که از سمت چپ با پله های مرمرین به پایین

منتهی می شد و به این صورت به یه سالن نسبتا بزرگ دیگه می رسید..

ایستادم..به سمت مخالفش نگاهی انداختم..یه راهرو که سه تا در تو خودش داشت..

با صدایی که شنیدم برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..

تو نگاه اول یه در چوبی خیلی بزرگ رو دیدم که از سر و صدای مستخدمین حدس زدم آشپزخونه باید اونجا باشه..

آروم به همون سمت قدم برداشتم..توی درگاه ایستادم..به داخل سرک کشیدم..هر کی سرش به کار خودش گرم بود و کسی توجهی به من نداشت..

می خواستم بپرسم سالن غذا خوری کجاست که یکی از خدمتکارا برگشت و نگاهش به من افتاد..

ابرویی بالا انداخت و لبخند بر لب به سمتم اومد..

این زن رو تا به امروز ندیده بودم..

با لحن مهربونی گفت: کاری داشتین خانم جون؟..

به صورتش دقیق شدم..

ظاهر ساده ای داشت..

خطوط کمرنگ روی صورتش جای رد شکنجه ها و نامردی های

این زمونه بود..اینو من بهتر از هر کسی می فهمیدم..

چرا که بیشتر از ۳۰ سال نمی خورد داشته باشه..

صدام زد..به خودم اومدم..

لب تر کردم و گفتم: چیزه..ببخشید، من باید کجا برم؟..

با تعجب نگاهم کرد..

—این خونه رو نمی شناسین؟..

-باید بشناسم؟..

—آخه آقا.....

-آقا چی؟..

سری تکون داد و پارچی که خالی بود رو از روی میز برداشت..رفت سمت یخچال..لبخند زد..

و با همون لحن جواب داد: گفتن مهمونشون هستید..و اینکه قبلا هم اینجا اومدین..

با تعجب نگاهش کردم..نگاهی به اطرافم انداختم..من کی اینجا اومدم؟!..

حتما اینجوری گفته بود که خدمتکارا نسبت به حضورم تو این خونه کنجکاو نشن..

-شما تازه اومدین اینجا؟..

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پارچی که پر بود از آب و یخ، به همراه چندتا لیوان بلور که از تمیزی برق می زدن و ست پارچ بودن توی سینی گذاشت..

ـــچند ماه میشه که واسه آقا کار می کنم خانم..

سری تکون دادم و به بقیه نگاه کردم..

حتما اونا هم تازه وارد بودن و فکر می کردن تو این عمارت درندشت واسه خودم برو بیایی دارم..

نیشخند زدم..باز به اون زن نگاه کردم..

-اسمتون چیه؟..

لبخندش پررنگ شد..سینی رو از روی میز برداشت..

ـــمهربان..

ناخودآگاه لبخند زدم..و زمزمه کردم: چه جالب..

مقابلم ایستاد..

کمی تو صورتم خیره شد و بی مقدمه گفت: هزار ماشاالله..

لبخندمو خوردم و ابروهامو از تعجب بالا انداختم..

-چی؟!..

—جسارت نباشه خانم جان..ولی اسمتون چیه؟..

-لیلی!..

همونطور که نگاهشو از روی صورتم برنمی داشت، با لحن دلنشینی گفت: تبارک الله احسن الخلقین..اسمت هم به زیبایی صورتتِ خانم جون..خدا از چشم بد دورت کنه..

و چیزی زیر لب خوند و آروم فوت کرد تو صورتم..

خنده ام گرفته بود..

حیرت زده گفتم: شما چقدر خوبین..ممنونم..اما آدم باید سیرتش

زیبا باشه نه صورتش..سیرت واسه خود آدمه اما صورت .....

ادامه ندادم..وگرنه می گفتم واسه یه مشت گرگ و شغال از خدا بی خبر..

اخماشو نرم کشید تو هم..

—مگه به خودت شک داری خانم جون؟..نگو اینو..خدا قهرش می گیره..

-نمی دونم..امیدوارم همونجور که میگین باشه..

به سینی نگاه کردم..خواست از کنارم رد بشه که گفتم: می برین سر میز؟..

ایستاد..

نگاهم کرد و گفت: آره عزیزم، اهورا خان آب با یخ خیلی دوست داره باید حتما رو میز باشه..

دستمو پیش بردم و سینی رو از دستش گرفتم..

-بدین من می برم..

—نه خانم شما برین خودم میارم..زحمتتون میشه..

لبخند زدم و سینی رو گرفتم..

-چه زحمتی مهربان خانم؟..من که دارم میرم تو سالن خب اینو هم می برم..شما راحت باشین..اگه چیز دیگه ای هم هست بدین ببرم..

قدرشناسانه نگاهم کرد..

—نه عزیزم شما مهمونی درست نیست اینکارا..تا همینجاشم آقا اگه ناراحت نشه خیلیِ ..

بین راه برگشتم و نگاهش کردم..

با تعجب سینی رو کمی آوردم بالا و گفتم: واسه یه پارچ آب؟..بی خیال مهربان خانم..

خنده ی آرومی کرد..

سری تکون داد و همونطور که برمی گشت تو آشپزخونه، گفت:

شاید هنوز اهورا خان رو نمی شناسین خانم جان..

با رفتنش، یاد اهورا که افتادم دندونامو روی هم ساییدم و تو دلم گفتم: "صد سال هم که بگذره نمی خوام بشناسم..مردک با اون اخلاق گندش، کمپانی انرژی منفی بود!"..

راه افتادم سمت سالن..

پشت یه میز بزرگ نشسته بودن و بی هیچ حرفی غذاشون رو می خوردن..

فقط صدای بی روح قاشق و چنگالشون می اومد..

جمشید خان بالاترین قسمت از میز نشسته بود..اهورا سمت راستش و رها سمت چپ..

تو دلم گفتم چه خانواده ی سرد و ساکتی..حتی تو صورت همدیگه نگاه هم نمی کنن..

اونا که سرشون پایین بود ولی رها منو دید..لبخند زد..متقابلا به صورت زیبا و دلنشینش لبخند زدم و به میز نزدیک شدم..

اهورا که منو با خدمتکار اشتباه گرفته بود، بی اینکه سر بلند کنه تشر زد: مگه نگفتم می خوام میز تو کمتر از پنج دقیقه آماده باشه؟..شد یه بار کاری که بهتون محول میشه رو درست انجام بدین؟حتما باید زور بالا سرتون باشه؟..

و با عصبانیت قاشقشو زد تو بشقاب..

با حرص نگاهش می کردم..من خدمتکارش نبودم اما رفتارش اصلا درست نبود..

برده که نیاورده بود مردک دیو..

با این هیکل خجالت نمی کشه راه به راه دستور میده؟..

اخم های جمشید خان تو هم بود..اینا چرا سرشونو بلند نمی کنن؟!..

رها داشت می خندید..اما من حرص می خوردم..

رفتم کنار اهورا و بی اینکه صدام در بیاد پارچ و لیوان ها رو مقابلش، روی میز گذاشتم..

و از قصد سر و صدا می کردم که رو اعصاب نداشته اش خط بکشم..

انگار که تنم می خارید..

لیوانشو برداشت و کمی بالا گرفت..نگاهش کردم..لیوانو تکون داد و غرید: اگه چشمات می بینه یه مقدار آب بریز..

رها ماتش برده بود..

زمزمه کرد: داداش!..

اهورا اون یکی دستشو به نشونه ی سکوت کمی بالا گرفت..

—تو ساکت شو..سرت به غذات باشه..

نگاه رها همونطور با تعجب بین من و اهورا می چرخید..

جمشید خان سر بلند کرد..با دیدن من یک تای ابروش کمی رو به بالا متمایل شد..

خواست چیزی بگه که سرمو تکون دادم..

نمی خواستم اهورا متوجه من بشه..تعجب رو تو چشمای هر دوشون می دیدم..

نگاهم به دست اهورا بود..پارچ آبی رو که پر بود از یخ با حرص برداشتم..و با یک حرکت توی لیوانش سرریز کردم..

لیوان که پر شد هیچ، سرتاپاش هم وحشتناک خیس شد..

و چون خیلی سرد بود، لیوانو روی میز رها کرد و یه ضرب از جاش پرید..

اونقدر بی هوا که صندلیش به عقب پرت شد و من یه قدم ازش فاصله گرفتم..

صدای نعره اش گوش فلک رو هم کر کرد چه برسه به من که تو یک قدمیش بودم..

قلبم لرزید اما خودمو نباختم..

همزمان که صندلیش به عقب پرت شد داد زد: بیشعور نفهم، معلومه چه غلطی داری می.....

سرشو بلند کرد..همونطور که حالت تهاجمی به خودش گرفته بود و سینه به سینه ام ایستاده بود نگاه پر از خشمش تو نگاه بی تفاوت من نشست..

یکه خورد..دهانش همونطور باز مونده بود و حتی پلک هم نمی زد..

نگاهم با اون نیشخندی که رو لب هام بود و نمی دونم از کجا جرات داشتم اونطور بی پرده نشونش بدم، توی چشماش انداختم و صورتمو کمی جلو بردم..

قفسه ی سینه اش از زور عصبانیت با خشم بالا و پایین می شد..صورتمو که بردم جلو تا توی چشماش زل بزنم هرم نفسش اونقدر گرم بود که وقتی رو صورتم پخش شد داغ شدم..اما عقب نکشیدم..

دستمو به لب میز گرفتم و خیره تو چشمای مشکی و نافذش زیر لب گفتم: خوب خنک شدی؟..عطشت چی؟ خوابید؟..آخه شنیده بودم آب و با یخ خیلی دوست داری..

و نگاهمو کشیدم پایین..

پیراهن طوسیش و شلوار خوش دوختش کامل خیس شده بود..

لبخند زدم..ناخواسته بود..اما از ته دل..

نگاهم که هنوز پایین بود به دستای مشت شده اش افتاد..

به حدی انگشتاشو کف دستش فشار می داد که صدای ناله اشون رو از اینجا به وضوح می شنیدم..

لبخندم محو شد..آب دهانمو نامحسوس قورت دادم و خواستم بکشم عقب که تو یک حرکت جفت دستاشو آورد بالا و بازوهامو چنگ زد و کشید سمت خودش..

دیگه فاصله ای باهاش نداشتم..قلبم از ترس بی تاب شد..و دادی که اهورا زد باعث شد چشمامو محکم ببندم..

—به چه حقی اینکارو کردی؟نکنه دلت یه بازی درست و حسابی می خواد؟آره؟د حرف بزن..

صدای اعتراض آمیز پدرش رو شنیدم..

—اهورا تمومش کن..با توام پسر..

اما اهورا محکم تکونم داد و از میون دندون های کلید شده اش غرید: تازه افتاده تو چنگم..محاله رهاش کنم..

چشمامو باز کردم..سرمو بالا گرفتم..نگاهم تو نگاهش قفل شد..فکش منقبض شده بود و رگ کنار شقیقه اش می زد..

با همه ی این ها لب باز کردم..از همون فاصله نزدیک..

-من خدمتکارت نیستم..

پوزخند زد..نگاهم تو چشماش بود..و نگاه اون به حدی بی احساس، که تنم رو از سرماش لرزوند..

—اما طعمه ی خوبی هستی..

مات و مبهوت نگاهش کردم..

-چی می خوای بگی؟..

و هم زمان عقب کشیدم..اما ولم نکرد..

—اهورا ولش کن..این چه معرکه ایه راه انداختین؟..

اما اهورا کر شده بود..نگاهش میخ چشمام بود..نگاهی که ازش می ترسیدم..

زیر لب با خشمی که سعی داشت سرکوب شده نگهش داره گفت:

مثل من از بازی های خطرناک خوشت میاد..اینو از چشمات می خونم..اما طاقت بیار..خیلی زود یه گوشه اشو نشونت میدم..

و صورتشو جلو آورد..

زیر گوشم با لحن تندی ادامه داد: جوری که تا ابد از خاطرت پاک نشه دختره ی وحشی..کم کم می فهمی من کی ام..

می لرزیدم..

به نفس نفس افتاده بودم..میون دستای قوی و پنجه های قدرتمندش داشتم له می شدم..

با همه توانم دستمو زدم تخت سینه اش و ازش فاصله گرفتم..

بی توجه به بقیه تو صورتش داد زدم: من با تو هیچ کاری ندارم..اینجا هم نموندم که این اراجیفو بشنوم، فقط می خوام پدرمو ببینم..حالیت شد یا نه؟..

یه قدم به سمتم برداشت که رفتم عقب و خوردم به میز..

پدرش داد زد: بس کنید مگه با شما دو تا نیستم؟..اگه یه کلمه ی دیگه ادامه بدین.....

میون حرفش اومدم و گفتم: من میرم تو اتاقم..یه لحظه هم نمی خوام این موجودو تحمل کنم..

و خواستم برگردم که اهوا با یک خیز مچ دستمو گرفت و کشید..

جوری غافلگیرم کرد که نفهمیدم چجوری صندلی رو کشید عقب و تقریبا هولم داد روش..

—می تمرگی اینجا صداتم در نمیاد..روشنه؟..

دستمو به میز گرفتم..

-به خواب هم نمیذارم ببینی که لیلی مطیع تو شده..

و خواستم بلند شم که بی هوا دستشو گذاشت رو میز و اون یکی دستشم زد پشت صندلیم و جوری رو صورتم خم شد که می تونم بگم با اون قد و هیکل بزرگ و ورزیده روم خیمه زد..
سایه اش جوری افتاده بود روی من که هیچی رو جز اهورا نمی دیدم..

گلوم از استرس خشک شد..شاید هم از ترسی که نمی خواستم اون توی چشمام ببینه..وگرنه فاتحه ام خونده بود..

همونطور که زل زده بود تو چشمام و یه میلی هم تکونش نمی داد با تحکم گفت: نذار هر چی کینه و نفرت ازت دارمو یکجا روی سرت آوار کنم..هنوز اون روی اهورا رو ندیدی..نذار نشونت بدم که اون موقع از همین یه ذره نفسی هم که داری بریده بریده از ترس می کشی پشیمونت می کنم..

دهانم از تعجب باز موند..پس فهمیده بود ترسیدم!..

طاها می گفت اهورا رو دست کم نگیر..تیز تر از اون نمی تونی پیدا کنی اما من.....

جوری خودمو گرفته بودم که اگه مادر خدابیامرزم هم جلوم بود نمی تونست پی به وحشتی که توی چشمام پنهونش کرده بودم ببره..اما این مرد.....

آروم با کف دست، زد پشت صندلیم که با یه تکون به خودم اومدم..و همزمان کشید عقب و با قدم های بلند از سالن بیرون رفت..

با رفتن اون انگار راه نفس من هم باز شد..عمیق توی سینه می کشیدم و دوست نداشتم بیرون بدم..بودن اهورا کنار من مساوی بود با سنگین شدن فضای اطرافم و..خفه شدنم..

و همین عصبیم می کرد..

رها صدام زد..آروم سرمو بلند کردم..

لبخند زد..

و من متعجب بودم..

توقع نداشت که تو این موقعیت به صورتش با آرامش لبخند بپاشم و بگم که عین خیالم نیست داداشش چند لحظه قبل داشت چشمام رو با نگاه سنگیش کور می کرد؟..

خدایا من از دست این جماعت قطعا دیوونه میشم..شاید هم شدم و دارم مراحل ابتدایش رو می گذرونم..

—از حرفایی که زد دلگیر نشو..اهورا همینجوره..عصبی و یه دنده ست، با منم همیشه اینجوری حرف می زنه..اما واقعا تو دلش هیچی نیست..

با خشم بدون اینکه رو زبونم کنترلی داشته باشم لب باز کردم و گفتم: چرا هست..

هر دو تو سکوت نگاهم کردن..قاشقو توی مشتم گرفتم و فشار دادم..

به پدرش نگاه کردم..و با لحن خاصی گفتم: تو قلب سنگی پسرتون یه دنیا کینه و نفرت جمع شده..به یه مردی که تو تمام عمرم یک ثانیه هم باهاش رو در رو نشدم چه هیزم تری فروختم که می خواد با این شیوه مجازاتم کنه؟!..

نیم نگاهی به صورت متعجب رها انداخت و رو به من با لحن محکمی گفت: اهورا از اول اینجوری نبود..نمیگم شاد بود و می خندید نه اصلا، اما انقدرم از عالم و آدم کینه نداشت..به خاطر اونی که باهاش صادقه و دوستش داره جونشم میده، منتهی کسی که بخواد اذیتش کنه رو.....

مکث کرد..

قاشقشو توی ظرف سوپ چرخوند و پوزخند زد..

—آرومش نمیذاره..

رها گفته های پدرش رو با تکون دادن سر تایید کرد..

—اهورا با همه اینجوری رفتار نمی کنه..فقط با کسی که بهش احترام نذاره و به حرفاش گوش نکنه یه جور دیگه رفتار می کنه..

رو به جمشید خان کردم و گفتم: خب این از نظر شما نرماله؟..

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی..

و تو چشمام نگاهی انداخت..لحنش جدی تر از قبل شده بود..

—تو از گذشته ی اون هیچی نمی دونه دختر..انقدر زود قضاوت نکن..

و از پشت میز بلند شد و با قدم هایی آروم اما محکم عصا زنان از

سالن بیرون رفت..

—بابا هیچی به من نمیگه..اما من می دونم..اگه اهورا انقدر عصبی و ناراحته تمومش به خاطر اون دوتا خواهرِ عجوزه ست..

از لحنش خنده ام گرفت..و میون خنده با تعجب پرسیدم: کدوم دوتا خواهر؟..

لبخند کجی زد و با ادا اطوار دستاشو تکون داد..

—مهتاب پر فیس و افاده و مهشید آب زیر کاه..

-چطور؟!..

کنجکاو شده بودم..خیلی زیاد..خودمم نمی دونم چرا..شاید چون قبلا اسم مهتاب رو از زبون طاها شنیده بودم..

رها اطرافشو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی صدامونو نمی شنوه

کمی به سمتم مایل شد و با صدای آرومی گفت: مهتاب خیلی وقته عاشق اهوراست..نه از این عشق و عاشقیا که دو نفر همو بخوان و واسه هم بمیرن..نه..عشق مهتاب یه طرفه بود..یه دیوونه ایِ که لنگه اش تو دنیا پیدا نمیشه..فکر می کرد به زور می تونه اهورا رو تصاحب کنه..نمی دونی چه کارایی که نکرد تا بتونه خودشو یه کوچولو هم که شده تو دل داداشم جا کنه اما نتونست..حتی به خاطرش خودکشی هم کرد..حالا راست بود یا دروغ نمی دونم اما آخرش اهورا مجبور شد به اصرار بابا باهاش نامزد کنه..

باتعجب نگاهش کردم..

-جدی؟..نامزد کردن؟..

—آره اما چه نامزدی؟..از وقتی رفتیم خواستگاری تا الان اهورا رو با یه من عسل هم نمیشه خورد..تا اسم مهتاب میاد آتیش می گیره..مهتاب هم هفته ای دو روزش اینجاست و شش روزش خارج از کشور واسه عشق و حال، البته از اولش هم اینجوری بود..

-عقد کردن؟..

خندید..سرشو بالا انداخت و گفت: نه..اهورا رضایت نداد..گفت فعلا فقط نامزدی..

-چرا؟..اگه راضی شده نامزد کنن پس حتما دوستش داره..

ـــمهشید رو شاید..اما مهتاب رو هیچ وقت..حتی ازش متنفره..

با کنجکاوی بیشتری تو جام تکون خوردم و دستامو روی میز قلاب کردم..

ـــمهشید خواهر مهتابِ ؟..

سرشو تکون داد که سریع پرسیدم: پس چجوری با مهتاب نامزد شده وقتی مهشید و دوست داشته؟..

—نه اینکه عاشقش باشه و اینا..فقط اون موقع یادمه به بابا گفت اگه بخواد ازدواج کنه با دختری مثل مهشید ازدواج می کنه نه مهتاب..ولی نمی دونم چی شد که مهتاب رو انتخاب کرد..می دونی مهتاب سیاست نداره..با دیوونه بازی، کارشو پیش می بره..اما مهشید خیلی زرنگه..تا الان صد دفعه بیشتر اهورا از عمارت بیرونش کرده اما هربار با یه ترفند جدید پاش به اینجا باز میشه..

خندیدم..

-فامیلین یا دوست خانوادگی؟..

—هیچ کدوم..پدر این دوتا، با بابا شریکن..یعنی سر یه پروژه ی خیلی بزرگ شراکت دارن..

سکوت کرد..دیگه نه اون چیزی گفت و نه من چیزی پرسیدم..

به نظرم تا همین حد کافی بود تا بدونم به صورت موقت تو زندگی اهورا چی می گذره..

کمی برای خودم سوپ ریختم و مشغول شدم..

ناخودآگاه پوزخند محوی رو لب هام نشست..

این اسطوره ی اخلاق آدم بود که بشه عاشقش شد؟..

خب جذاب بود..منکرش نمیشم..شاید همین غرورش جذابه ی ذاتیشو بیشتر هم می کرد اما..

از نظر من که مثل خودش سرکش بودم نمی تونست آدم قابل تحملی باشه..حداقل برای دختری با خصوصیات اخلاقی من نبود..

یاد هستی افتادم..

لبخند زدم..یه روز که سر خواستگارش بحث می کردیم گفتم:

"همه چیز که ظاهر نیست..شاید پسرِ اخلاقش تند باشه نتونی باهاش بسازی"..

اونم با توپ پر جواب می داد: "مرد که اخمو و بداخلاق نباشه که مرد نیست..مرد باید سگ اخلاق باشه که با یه گوشه چشمش دنیا

رو به آتیش بکشه..تازه به اون میشه گفت (مرد)"..

خنده ام گرفت..پس اگه دیوِ این عمارت رو می دید چی می گفت؟..روی هر چی مردِ سفید کرده بود..

رها با تعجب پرسید: به چی می خندی؟!..

سرمو بلند کردم..

-یاد هستی، دوستم افتادم..

لبخند زد..

—دلت واسه اش تنگ شده؟..

سرمو تکون دادم..

-خیلی وقته ندیدمش..

—خب بهش زنگ بزن..

یاد گوشی افتادم که طاها واسه ام فرستاده بود..

لبخند زدم اما به رها گفتم: حالا ببینم چی میشه..

نمی خواستم کسی از وجود اون گوشی باخبر بشه..

باید ممنون طاها باشم که حواسش به من بود..

با این فکر دلم گرم شد و لبخندم رنگ گرفت..و با انرژی غذام رو تا آخر خوردم..

رها زودتر از من بلند شد..

—— میرم تو اتاقم..هر وقت حوصله ات سر رفت من هستم خواستی بیا پیشم..

به نشونه ی تایید پلکامو روی هم گذاشتم..

-ازت ممنونم..

زیر پوستی خندید و از سالن بیرون رفت..

بعد از اینکه غذامو تموم کردم خواستم ظرفارو جمع کنم که مهربان اومد و نذاشت کمکش کنم..

هر طوری بود مجبورم کرد برگردم تو اتاقم..انگار که از اهورا بیش از حد می ترسیدن..

البته حق داشتن..کی بود که از چنین مرد خوش اخلاقی نترسه؟!..

یه لحظه پیش خودم فکر کردم چرا انقدر از این مرد لجم می گیره؟..

مگه در حقم چکار کرده بود؟..

منو از دست اون ولگردا نجات داد..اگه نبود من الان سر از چه جاهایی که در نیاورده بودم..

اینجا هم مثل یه مهمون بهم پناه داده..در حقیقت اون کاری به کار من نداره و این منم که از دستش عصبانی ام..

اون می خواد به کسایی برسه که برای من مجهولن و نامشخص..و من می خوام به پدر نامردی برسم که من و مادرمو تو فلاکت و بدبختی رها کرد و رفت..

و فقط اهورا بود که می تونست کمکم کنه..

پس چرا از چنین مردی ناخودآگاه بیزار میشم؟..

به خاطر حرفای طاها؟..

یا معامله ی کذایی جمشید خان با پدرم؟..

خب حکم اهورا این وسط چی بود؟..چرا دارم همه چیزو سر اون خالی می کنم؟..

ظاهرا خودش به حد کافی تو زندگیش دردسر داره..

شاید ایده ی ریختن آب روی لباسش کمی بچگانه بود..شاید هم عجولانه..خوب اون که نمی دونست منم..فکر کرد خدمتکارِ .. اصلا هر چی..اون حق نداره با خدمتکارشم اینجوری رفتار کنه..

اونقدر با خودم حرف زدم و تو دلم دو دوتا چهارتا کردم که تا به خودم اومدم دیدم جلوی در اتاقش دست به سینه ایستادم و زل زدم به اون درچوبی قهوه ای رنگ..

به خاطر من غذاشم نتونست بخوره..

خب به درک..با اون هیکل یه شب غذا نخوره نمی میره که..

لب گزیدم..

انسانیتت کجا رفته لیلی؟..اون بلا رو تو سرش آوردی..

اونم که جوابمو داد..تازه خط و نشون هم کشید..

عصبانی بود..توی عصبانیت که نقل و نبات از دهن کسی بیرون نمی ریزه..

دستامو از روی سینه ام پایین آوردم و مشتشون کردم..

ای بر هر چی وجدانِ لعنت!..

تند از پله ها رفتم پایین..

کسی تو آشپزخونه نبود..جز مهربان خانم..

با دیدنم لبخند زد..

—چیزی می خواستین خانم؟..

یه سینی بزرگ از کنار کابینت برداشتم و گذاشتم روی میز..

-به من نگو خانم، مهربان..راحت باش و لیلی صدام کن..

—اما شما مهمون آقایی..

-از آدمای این عمارت که نیستم..پس فقط بگو لیلی..

—هر چی شما بگین..

دو تا بشقاب برداشتم و ظرف سالادو از تو یخچال آوردم بیرون..

-غذا هنوز گرمه؟..

—اره عزیزم هنوز نذاشتیم تو یخچال..گرسنه ای؟..

-نه..می خوام ببرم واسه "آقاتون"..

و از قصد (آقا) رو محکم تر گفتم..

خندید..کمی پلو توی بشقاب ریختم..خواستم خورش مرغ رو هم روش بریزم که گفت: آقا خوشش نمیاد اینجوری..خورش رو جدا بریز..

لبمو کج کردم و یه کاسه از بین ظرفا برداشتم..

-این آقاتونو انقدر لوسش نکنید همینجوریه که تا یه چیز کم باشه داد و هوارش بلند میشه دیگه..چون بد عادتش کردین..

خنده اش گرفت..

همونطور که غذاها رو می چیدم توی سینی گفت: وظیفمونه خانم..اهورا خان هر چی بگن ما فقط اطاعت می کنیم..

سینی رو برداشتم و از کنارش رد شدم..اما همزمان کنار گوشش خم شدم..

-گفتم لیلی..نه خانم..

خندید..خوش خنده بود..اسمش هم حقیقتا برازنده اش بود..

سینی نسبتا بزرگ بود..با احتیاط رفتم بالا و پشت در اتاقش ایستادم..
دستمو که نمی تونستم تکون بدم چون دو دستی لبه های سینی رو گرفته بودم اما پامو آوردم بالا و محکم کوبیدم به در..

در جوری لرزید که خودم ترسیدم..
فقط خدا خدا می کردم خواب نباشه وگرنه حتما خشمش نسبت به قبل ده برابر می شد و اون موقع همین سینی غذا رو تو ملاجم خرد می کرد..

خیلی زود درو باز کرد..
اونقدر تند که معلوم بود داشته با عجله پیراهنشو می پوشیده..دکمه

هاشو نبسته بود و یقه اش از سمت راست روی شونه اش کج شده بود..

نگاهم اول به قفسه ی عضلانی سینه اش افتاد، بعد کشیده شد بالا تا توی چشماش..

و با دیدن اخم غلیظ میون ابروهاش دست و پامو گم کردم و بدون اینکه فکر کنم گفتم: بیام تو؟..

زبونمو از تو گاز گرفتم..

مرضو بیام تو..بری تو چه غلطی کنی؟..

تعجبو تو چشماش دیدم..

نگاهش به سینی توی دستم افتاد و با تحکم گفت: چی می خوای؟..

نمی دونم چرا..اما هول شده بودم..

نگاهم سرکش شده بود و هی از توی چشماش تا روی گردن و سرشونه هاش کشیده می شد..

و چه سخت بود که بخوام افسار نگاهمو اونطور که باید تو دست بگیرم..

ناخودآگاه سینی رو بردم تو سینه اش و اونقدر ناگهانی که مجبور شد دو دستی بچسبه که نیافته..

دستی به شالم کشیدم و نگاهمو به بدبختی انداختم به لولاهای بزرگ در، که اون لحظه داشتم با خودم فکر می کردم چه وزنی رو دارن تحمل می کنن..

و در حالی که مخاطبم اهورا بود گفتم: نخواستم گشنه بمونی عذاب وجدانش بمونه واسه من..اینو بخور تا خیالم راحت بشه..

صدای پوزخندشو که شنیدم ناخواسته نگاهش کردم..

زل زده بود تو صورتم..

سینی رو گذاشت جلوی در و بی اینکه چیزی بگه رفت تو و درو محکم بست..

نگاهم مات و مبهوت رو در مونده بود که دستامو مشت کردم..

لبمو با حرص گاز گرفتم و با دست راستی که پنجه هاشو تو هم قفل کرده بودم با همه ی توانم زدم به در و گفت: مردشور اون غرورتو ببرن..حقته از گشنگی بمیری، تلف شی یه جماعتو راحت کنی..

همین که دستگیره رو کشید بدو دویدم سمت اتاقم و بدون اینکه برگردم و پشت سرمو ببینم رفتم تو و درو بستم..

پشتمو که به در تکیه دادم نفسی که تو سینه ام گره خورده بود رو بیرون فرستادم..

صدای کوبش قلبم گوش هامو پر کرده بود..

چرا فرار کردی دختره ی دیوونه؟!..

می موندی جوابشو می دادی..

اصلا اون به چه حقی منو اینجا نگه داشته؟..

باید هر جوری شده راضیش کنم منو ببره پیش پدرم..و همین فردا هم باید بریم مزار مادرمو ببینم..دلم بیش از اندازه واسه اش تنگ شده بود..

از اول هم قرارمون همین بود..پس چرا هیچ اشاره ای بهش نمی کرد؟!..

با این فکر در اتاقو باز کردم و با قدم های کوتاه اما محکم راه افتادم سمت اتاقش..

سینی رو جلوی در ندیدم..حتما خدمتکار برده بود..

نیشخند زدم..

و با یه تقه ی کوتاه بی اینکه مهلت بدم جوابمو بده درو باز کردم و

رفتم تو..

با دیدنش ابروهام از تعجب بالا پرید..

پشت میز کارش نشسته بود و سینی غذا هم جلوش بود..

داشت می خورد که با ورود بی موقع من غافلگیر شد و غذا پرید تو گلوش و شدیدا به سرفه افتاد..

اونقدر بلند و شدید سرفه می کرد که یک آن ترسیدم خفه بشه..

دویدم سمتش و لیوانی که توی سینی بود رو برداشتم و مقابلش گرفتم..

از پشت میز بلند شد و همونطور که سرفه می کرد و صورتش سرخ شده بود دستمو پس زد..

تو خرج کردن غرور و لجبازی مقام اول رو داشت..داری خفه میشی دیوونه..

دیدم لیوانو رد می کنه، تو یک حرکت همه ی آب رو پاشیدم تو صورتش..

اونقدر هول شد که با یه نفس بلند، محکم چشماشو بست..اما دهانش باز موند..

یخ تو لیوان بود..که از شوک و سرما سرفه اش کمتر شد..

نگاهم که به چهره ی درهمش افتاد لیوانو با ترس و لرز گذاشتم تو سینی و قدم به قدم رفتم عقب..

آروم پلکاشو از هم باز کرد..

خشم تو نگاهش بی داد می کرد..دستاشو روی میز مشت کرد..

و من با رنگی پریده و صدایی که سعی داشتم نلرزه اما می لرزید گفتم: بیخود وحشی نشو..داشتی میمردی..نجاتت دادم..تازه باید ممنون باشی..

میزو آروم دور زد..

داشت می اومد سمتم..

از نوک موهای خوش حالت و مشکیش، قطره های رقصان آب می چکیدن روی صورتش و از کنار ابرو تا تیغه ی فکش لیز می خوردن و پایین می اومدن..

نگاهم محو چشم ها و مژه های خیسش بود که جذاب تر از همیشه به نظر می اومد..

همونطور که عقب می رفتم و اون تو سکوت نقشه ی قتلم رو با چشماش می کشید، لرزون گفتم: نیا جلو..با توام برو عقب..وگرنه..وگرنه.....

و بدون اینکه واسه ادامه ی حرفم به دنبال واژه ی مناسبی بگردم

دویدم سمت در و دستگیره رو گرفتم..

اما تا اومدم کامل بازش کنم اهورا خیز برداشت سمتم و دستشو روی در گذاشت و محکم بست..

اونقدر محکم که تن و بدنم از صدای وحشتناکش لرزید..

صورتم مقابل در بسته بود و پشتم به اهورا..

حضورشو از یه فاصله ی خیلی نزدیک احساس کردم..

داشتم میمردم..

عجب غلطی کردم اومدم..

هرم گرم نفس هاشو از روی شال تا روی لاله ی گوشم حس کردم..

و زمزمه ای که عاری بود از هر چی حس خوبه تو دنیا..

و حضورش..

برعکس تن ملتهب من سرد بود..سرد و سنگی..

—کجا؟چرا فرار می کنی؟..مگه منو مدیون خودت نکردی؟..مگه توقع تشکر نداری؟..اهورا به کسی بدهکار نمی مونه..پس بمون..

نگاهم روی پنجه های کشیده و قوی دستش مونده بود که محکم، مقابل صورتم به در فشار میاورد..

قلبم با ترس و هیجان توی سینه ام می تپید..
چشمامو روی هم فشردم و سرمو به نرمی تکون دادم..و همزمان که دستگیره رو می گرفتم زیر لب گفتم: دیگه یک لحظه هم نمی تونم تحمل کنم..

و با همه ی توانم دستگیره رو کشیدم که اهورا تو یک لحظه شونه

ی راستم رو گرفت و منو چرخوند سمت خودش و با هول دادنم به عقب به در تکیه ام داد..

فشار دستش هنگام هول دادنم اونقدر نبود که تو برخورد با در، دردم بگیره..اما از کارش به اندازه ای شوکه بودم که چشمامو تا آخرین حد باز کنم و با وحشت زل بزنم تو چشمان سیاه و مخمور و وحشی مرد بلند قد با شانه های تنومندی که مقابلم به فاصله ی چند انگشت ایستاده بود..

به قدری نزدیک، که نفس های داغ و سوزانش لجوجانه روی پوست صورتم پخش می شد و به ترسی که در دلم از نگاه خروشان اهورا نشسته بود دامن می زد..

قلبم جوری توی سینه می تپید که با هر دم و بازدم قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد..

صورتشو به صورتم نزدیک کرد..و به راحتی نفوذی که پشت اون سیاهی محبوس بود رو با وحشت به وجودم تزریق کرد..

شونه هامو محکم به عقب کشیدم و سرم رو بالا گرفتم..
در مقابل اون جسم سرسخت و قوی، توان مقابله از من سلب شده بود..و جوری روی من سایه انداخته بود که چشمانم رو به هر سمت می گرفتم اون رو مقابلم می دیدم..

خدای من..این مرد داره با من چکار می کنه؟..چرا نمی تونم اون نیتی که توی این چشم ها نهفته رو معنی کنم؟..

همونطور که با اخم و نگاهی کنجکاو توی چشمام خیره بود با تحکم زمزمه کرد: چیو نمی تونی تحمل کنی؟..این اتاق رو؟..این عمارت؟..آدم هاشو؟..یا منو؟..

و کلمه ی آخر رو جوری توی صورتم فریاد زد که جیغ خفیفی کشیدم و همزمان که چشمامو می بستم دستام رو مشت کردم و بغلم تکیه به در نگه داشتم..

صداش رو می شنیدم..که میون جملاتش چطور نفس زنان خشم رو چاشنی تک تک کلماتش می کرد..

—گفتم تا اینجایی نمیذارم اتفاقی واسه ات بیافته..گفتم یا نگفتم؟..گفتم مهمون این عمارتی و درست مثل یه مهمون باهات رفتار میشه و جز بیرون رفتن از در این خونه هر کار که دلت خواست می تونی بکنی..منتهی فقط تو چهارچوب قوانین من ..با توام دختر..گفتم یا نگفتم؟..

و دست مشت شده اش رو کوبید به در..درست کنار

گوشم..چشمامو باز کردم..می لرزیدم..می ترسیدم..نای ایستادن نداشتم..

اما تمام قوای خودم رو جمع کرده بودم که این مرد پی به ضعفم نسبت به خودش نبره..

و فقط خدا می دونست که تا چه حد موفق بودم..

لب هامو از هم باز کردم و با همه ی جراتی که در خودم سراغ داشتم، توی چشماش نگاه کردم..

از این فاصله ی نزدیک چه نیرویی داشتن اون چشم های نافذ و شب زده..

آروم نجوا کردم: من به اینجا و آدماش تعلق ندارم..اینو خودتم

خوب می دونی..

گره ی میون ابروهاش سخت شد..

—تو به هیچ کجا غیر از این عمارت تعلق نداری..و این منم که نمیذارم تعلق پیدا کنی..

دهانم باز موند..سرش رو نرم تکون داد..فکش منقبض شده بود..

لب زدم..

-چی می خوای بگی؟!..

—تو این بازی رو شروع کردی..اما منم که تمومش می کنم..

-مزخرفه..من هیچ کاری نکردم..ولم کن لعنتی من زندانی تو نیستم..

و دستامو بالا آوردم و پنجه هامو روی سینه اش گذاشتم و محکم به

عقب هولش دادم..

تکون نخورد..قفسه ی سینه اش سفت و محکم بود..

با تردید نگاهش کردم..هنوز حالت قبلش رو سرسختانه حفظ کرده بود..

نکنه این مرد واقعا از سنگ باشه؟!..مثل یه صخره ی بزرگ مقابلم قد علم کرده بود و سرد نگاهم می کرد..

دستام هنوز روی سینه اش بود که دستشو از روی در برداشت و مچمو میون پنجه هاش قفل کرد..

تنم یک آن لرزید..چه داغ بودن این دست ها..

نگاهم پایین لغزید..و روی دستایی ثابت موند که میون انگشتان اهورا به وضوح صدای ناله اشون شنیده می شد..

لبم رو گزیدم..یا دستان من زیاد از حد ظریف بودن.. یا اهورا رحم و انصاف سرش نمی شد و نمی دونست با یک دختر چطور باید رفتار کنه..

—هنوز دوره ی اسارتت تموم نشده..به فکر آزادی نباش..

اخم کردم و همونطور که تقلا می کردم تا دستام رو از حصار پنجه های حریصش آزاد کنم گفتم: من اسیر هیچ کس نیستم..قول و قراری که با هم گذاشتیمو فراموش نکن جناب افشار..

کمی تو چشمام نگاه کرد..لحنش همچنان سرد بود..

—هنوزم سر حرفم هستم..تو پدرتو می بینی..

-منو ببر پیش اون..

ـــــحالا نه..

-چرا؟!..

-چون من میگم..

-تو سر آدم خودخواهی مثل تو نمیشه به زور، چیزی به اسم "منطق" رو فرو کرد..من با تو کاری ندارم حداقل رو قولی که دادی مردونه بمون..

-اما من با دختر لجباز و زبون نفهمی مثل تو خیلی کارا دارم..مطمئن باش سر حرفم وایسادم، پس صبر منو با این زبون درازت امتحان نکن..

با حرص تو چشماش نگاه کردم..

-نکنه تموم اون حرفا دروغ بود تا با این حقه بتونی.....

دستمو رها کرد و کف دستش رو روی دهانم گذاشت..

چشمام از تعجب گرد و نفس تو سینه ام حبس شد..

با خشم از فاصله ی خیلی نزدیک تو چشمام زل زد و زیر لب غرید: برای نگه داشتن تو نیازی ندارم به دروغ متوسل بشم دختره ی احمق..این بچه بازی ها فقط مختص به اون سرگرد عوضیه، نه من..روشنه؟..

سرمو عقب کشیدم..

دستشو به آرومی برداشت..

نفس نفس می زدم..کمک های طاها رو نمی تونستم فراموش کنم..

آدم ناسپاسی نبودم..برای همین تحمل نداشتم این اراجیف رو به طاها نسبت بده..

همونطور که سینه به سینه اش ایستاده بودم، با حرص بهش نزدیک شدم..

مجبور شد یک گام به عقب برداره تا از من فاصله بگیره..

نیشخند زدم و تو صورتش توپیدم: آره می دونم..تو قانون تو فقط زور و اجبارِ که حرف اول رو می زنه..چون همه ی عالم و آدم باید مقابل هر دستوری که تو میدی بگن چشم..به هر حرف تو باید اهمیت بدن..هر چی تو بگی بی برو برگرد باید همون بشه..این عمارت کوفتی رو به یه قفس آهنی تبدیل کردی و هر کی رو که بخوای توش زندونی می کنی..اگه قراره تحت حمایت تو باشم اونم بر پایه ی قانون تو و همه ی زورگویی هات ترجیح میدم همین الان برگردم پیش طاها..حتی اگه جونم در خطر باشه..

برگشتم و درو باز کردم..و تا بخواد جلوم رو بگیره، تر و فرز زدم بیرون و دویدم سمت اتاقم..

بین راه پنجه هاش دور بازوم تنیده شد و با تمام قدرت جلوی قدم

های بعدیم رو گرفت..

بدون اینکه برگردم دستمو کشیدم اما رهام نکرد..

قصد نداشتم دیگه تو چشماش نگاه کنم..

زنجیر شدن به اون سیاهی توسط اهورا حکم همون بندگی رو داشت که من ازش فراری بودم..

پشت سرم بود..

اصرار به برگشتنم نکرد..

اما لحنش همون لحن عصبی بود و ندیده هم می تونستم گره ی میون ابروهاش رو پیش چشمام ترسیم کنم..

—واقعا قصد داری از اینجا بری؟..

اونقدر از این حرفش تعجب کردم که ناخواسته برگشتم..

دستمو رها کرد..

با همون اخم تو چشمام زل زده بود..

—واقعا فکر می کنی طاها بیشتر از من می تونه مراقبت باشه؟..

لحنش اونقدر محکم بود که یه لحظه تردید کردم..

اما نه..طاها پلیس بود..یه مامور معلومه که بیشتر از اهورا می تونه به من کمک کنه..

خیره تو چشماش به آرومی سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم..

-اما..پدرم..

—آدرسشو به طاها میدم..

-پس منو از اینجا..ببر..

به سختی جمله ام رو کامل کردم..

اما حس کردم اخم اهورا رنگی از عصبانیت گرفت..

نگاهش یه جورایی واسه ام عجیب بود..

بعد از سکوت کوتاهی که جونم در اومد تا تموم شد، با تحکم گفت: راه بیافت..

و همزمان با حرکت نامحسوس سر، به پله ها اشاره کرد..

مات و مبهوت همونجا ایستاده بودم و نگاهش می کردم..

-مطمئنی؟..یعنی من..می تونم.....

نذاشت جمله ام رو کامل کنم..

با یه لبخند کج رو لب هاش، پشتشو کرد به من و با قدم های

محکمی به سمت اتاقش رفت..

و قبل از اینکه درو ببنده صداش رو به وضوح شنیدم..

—به وسایلت دست نزن، فردا می فرستم یکی واسه ات بیاره..

و در اتاقش رو جوری به هم کوبید که دل تو سینه ام فرو ریخت..

همونجا ایستاده بودم و همونطور گیج و سردرگم به اون در قهوه ای رنگ نگاه می کردم..

باید خوشحال باشم..

حتی باید توی دلم قند آب کنن که دارم از شر این دیو و عمارتش خلاص میشم..

هر چند دوره ی اسارتم به چند روز هم نکشید اما حکم آزادیم

توسط اهورا امضا شده بود..

باور کردنی نیست..

رفتم تو اتاقم و مانتوم رو پوشیدم..

چرا حس می کنم از این بازگشت زیاد هم راضی نیستم؟..

تردید و دو دلی رهام نمی کرد..

رفتن پیش طاها مساوی بود با چشم تو چشم شدن من و ارشیا..

و باز همون حرف ها و کینه ها و خصومت های کشنده و تکراری،

که هیچ دلیل منطقی هم از جانب ارشیا واسه شون وجود نداشت..

در حقیقت اونی که باید از ارشیا متنفر باشه منم..اما علت نفرت اون رو نسبت به خودم درک نمی کردم..

نکنه اینجا دقیقا همونجایی که باید باشم و با یک تصمیم عجولانه

دارم مسیر درست رو گم می کنم؟!..

نگاهم به چمدونم افتاد..

باید گوشی رو هم با خودم می بردم..

همراهش پول هایی که طاها فرستاده بود رو هم برداشتم و گذاشتم توی کیفم و از اتاق بیرون رفتم..

هنوز نیومده بود..

وسط راهرو ایستاده و منتظرش بودم..

نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد..

و اهورا شیک و اتو کشیده با یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی ساده و پیراهن دودی بیرون اومد..

و بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه با اخم کمرنگی که روی پیشونیش نشسته بود، به سمت پله ها رفت و در حالی که من رو

مخاطب قرار می داد با لحنی تند اما گرفته گفت: دنبال من بیا..

و خودش به آرومی از پله ها پایین رفت..

پشت سرش بودم..با فاصله..

بوی تلخ و مردونه ی ادکلن اهورا مشامم رو نوازش داد..

اگر بخوام منصف باشم باید بگم این بو حرف نداشت..

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.. و اونقدر عمیق که حین بازدم به سرفه افتادم و همونجا ایستادم..

اهورا از صدای سرفه ی من روی آخرین پله ایستاد و برگشت..

فقط سه تا پله با من فاصله داشت..

یک تای ابروش رو با اخم بالا انداخت و مستقیم تو چشمایی که از

فرط سرفه به اشک نشسته بودن نگاه کرد..

هیچی نگفت..

تمومش فقط یک نگاه سنگین بود و یه پوزخند محو گوشه ی لب های خوش فرمش..

خدا بگم چکارت کنه..

نکنه از نگاه آدم ها می تونی ذهنشون رو بخونی؟..

از این فکر صورتم داغ شد..نه خدا نکنه..

حداقل ذهن منو نتونه بخونه، بقیه مهم نیستن..

با یه ژست خاص دستی به لبه های کتش کشید و با همون نگاه برگشت و به سمت در عمارت رفت..

لبمو واسه اش کج کردم و با پاهایی نسبتا لرزون پله ها رو طی کردم و تقریبا سعی کردم با فاصله ی بیشتری از اون قدم بردارم..

که نرسیده به در صدای پدرش رو از پشت سر شنیدم..

—کجا داری میری؟!..

من و اهورا همزمان برگشتیم..

جمشیدخان با فاصله ی چند قدم از ما در حالی که به عصاش تکیه داده بود با تعجب به پسرش نگاه می کرد..

اهورا اون چند قدم رو پر کرد و نزدیک به من ایستاد..

با همون اخم بدون اینکه نگاهم کنه رو به پدرش گفت: دارم این دختر رو برمی گردونم..

با تعجب نگاهش کردم..

فکر نمی کردم جلوی پدرش اینقدر صادق باشه..

حدس می زدم بخواد با یه دروغ مصلحتی پدرش رو متقاعد کنه..
اما اهورا صاف و پوست کنده حقیقت رو گفت..

پدرش اخمی کرد و با نگاهی که به من انداخت خطاب به پسرش گفت: این مسخره بازیا چیه؟..می خوای لیلی رو کجا برگردونی؟..

به اهورا نگاه کردم..
شونه هاش رو کمی رو به عقب مایل کرده بود..دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برده بود و مصمم به پدرش نگاه می کرد..

—پیش طاها..البته این خواسته ی خودشه..

پدرش نیم نگاهی به من انداخت و رو به اهورا گفت: اما این

قرارمون نبود..لیلی اینجا مهمون ماست..

اهورا با یه نیشخند به من نگاه کرد و با لحن خاصی گفت: مهمون هم که باشه یه روز باید بره..اینجا موندن لیاقت می خواد..اگه لیاقتشو داشته باشه که می مونه..

با حرص دستم رو مشت کردم و با اخم تو چشماش زل زدم..

خواستم جوابشو بدم که جمشیدخان گفت: اون بیرون خطرناکه..خودتم شبونه آوردیش عمارت..

—حالا هم شبونه برش می گردونم همونجایی که باید باشه..

دیدم نمی خواد دست از کنایه زدن برداره کامل برگشتم سمتش و بهش توپیدم: اینجا موندن لیاقت نمی خواد جناب..فقط کافیه مثل یه برده بگی چشم و هی سرتو تا گردن خم کنی و جلوی قدوم مبارک سر تعظیم فرود بیاری، دیگه بقیه اش فرمالیته ست..منم برده ی زر

خرید جنابعالی نیستم و چون واسه خودم ارزش قائلم می خوام از اینجا برم..

نگاهم نمی کرد..

همچنان صاف و صامت مثل یه درخت تنومند ایستاده بود و مقابلش رو نگاه می کرد..

اما از نبض کنار شقیقه اش و فکی که منقبض شده بود و رگ باد کرده ی کنار گردنش می تونستم بفهمم تا چه حد عصبیه و چاره نداره گردنم رو میون دستاش خرد کنه..چون انگشتاش رو بدجور توی هم مشت کرده بود..

جمشید خان رو به من با لحن ملایم تری گفت: واسه چی می خوای از اینجا بری؟..اهورا کسی رو برده ی خودش نمی دونه، این حرف تو یه قضاوت عجولانه ست..درسته که این عمارت واسه

خودش طبق خواسته ی اهورا یه سری قوانین به خاطر حفظ آرامش و امنیت همه ی اهالی این خونه داره..اما همه ی ما می خوایم تو هم مثل بقیه بهش احترم بذاری..ولی این دلیل نمیشه که حس کنی اینجا حکم یک برده رو داری..

نگاهش کردم..

اهورا شباهت زیادی به پدرش داشت..و جمشید خان با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود و موهای یک دست سفید و پرپشتی داشت اما برعکس گرد پیری که شادابی چهره اش رو ازش گرفته بود، شونه هاش خمیده و جسم ضعیفی نداشت..

مثل اهورا چهارشونه بود و قد بلند..اما نمی دونم چرا اون عصا رو دست می گرفت و حین راه رفتن خیلی نامحسوس پای چپش می لنگید..

و این فقط زمانی معلوم می شد که به قدم هاش دقت می کردی..

تو چشماش که همرنگ چشمای اهورا بود نگاه کردم و آروم گفتم: من نمی تونم اینجا بمونم..با یه همچین محیطی غریبه ام..من دختر مستقلی هستم، نمی تونم خودمو به قوانین سفت و سخت اینجا عادت بدم..نمی تونم هر دقیقه اخلاق تند پسرتون رو تحمل کنم و بخوام که جوابش رو ندم و سکوت کنم..نمی تونم بذارم شخصیتمو با غرورش له کنه..من به کسی بدی نکردم و نمی خوام فاکتور یه عده باشم تا به هر طریقی تقاص اشتباهات یکی دیگه رو از من بگیرن..من اینجا هم احساس امنیت نمی کنم..

اهورا که کارد می زدی خونش در نمی اومد و صورتش به طرز وحشتناکی سرخ شده بود، بی هوا مچ دستمو گرفت و با قدم های بلند بی اینکه ثانیه ای مهلت حرف زدن رو به من بده، شتابان رفت سمت در..

و همونطور که دستگیره رو می کشید و پنجه هاشو دور مچم فشار می داد با صدای بلندی غرید: اگه همین امشب نبردمت جایی که احساس امنیت کنی اهورا نیستم، د یالا راه بیافت..

دستمو کشیدم..

پدرش صداش زد اما اهمیتی نداد..

پله ها رو دو تا یکی پایین می رفت و کم مونده بود با سر بخورم زمین که اگه دستمو نگرفته بود اون همه پله رو با شتاب غلت می خوردم..و قطعا دست و پام می شکست..

هراس داشتم از اون همه خشم و عصبانیت که تو وجود اهورا بود..

-ول کن دستمو..خودم می تونم بیام وحشی با توام..ولم کن بهت میگم..

با اشاره ی دست اهورا یکی از محافظا که کنار دیوار ایستاده بود به سمتمون دوید و نرسیده به ما اهورا داد زد: سریع ماشینو بیار..

و منو کشید جلوی خودش و همزمان که دستم رو رها می کرد مقابلش ایستادم..

و اون با یک قدم رو به من، نذاشت فاصله ای بینمون بمونه..

رفتم عقب..

حریصانه بازوهامو گرفت..

نگاهم به پدرش افتاد که روی تراس ایستاده بود و با اخم و عصبانیت ما رو نگاه می کرد..

فشار دستش روی بازوم زیاد نبود.. اما من تا سر حد مرگ ترسیده بودم..

با حرص تو چشمام نگاه می کرد..آروم و قرار نداشت..

—اگه چند ساعت زبون به اون دهن وامونده ات بگیری، خودم و خودتو از شر همه ی این بایدها و نبایدهای به قول تو اجباری خلاص می کنم..پس خفه شو بذار واسه چند دقیقه هم که شده اون صدای نحستو نشنوم..

و همونطور که به عقب هولم می داد ولم کرد و با پوزخند برگشت و نیم نگاهی به عمارت انداخت..

-نمی تونی به زور نگهم داری..میگی برو اما.....

توی چشمام که خیره شد لال شدم..

با لحن تند و گزنده ای گفت: کسی هم اینجا تو رو نمی خواد که بخوای هر چیز و ناچیزی رو به زور تحمل کنی..خونه ی من جای

رام کردن دخترای وحشی و افسارگسیخته ای مثل تو نیست که نمی تونن یه چهاردیواری ساده رو تحمل کنن و دلشون پر می کشه واسه خونه هایی که بشه از غنیمت کیسه دوخت و تن رو به حراج.....

دستمو بردم بالا تا اینبار قبل از اینکه جلوم رو بگیره رو صورتش فرود بیارم..
فقط به اندازه ی یه بند انگشت دستم با صورتش فاصله داشت که مچمو رو هوا گرفت..

و جوری آورد پایین و فشارش داد که صدای ناله ام بلند شد اما از بدو تو گلو خفه اش کردم..

دندوناشو روی هم سایید و با خشم از لا به لای لب های محکمش غرید: این شد دوبار..اما اگه خر بشی و یه بار دیگه تکرارش کنی،

اونوقت.....

و مچ دستمو اونقدر محکم فشار داد که تاب نیاوردم و از درد اخمامو تو هم کشیدم و صدای جیغم در اومد..

دستمو روی دستش گذاشتم..

تلاشم واسه باز کردن گره ی پنجه هاش از دور دستم بی فایده بود..

انگار که از آهنی گداخته ساخته شده بودن اون انگشتان پرحرارت و مردانه..

جمشیدخان از اون بالا صداش زد..

اما نگاه اهورا تو چشمان مملو از درد من ثابت بود..

—ولش کن پسر..می خوای مسخره ی عالم و آدممون

کنی؟..برگردین تو عمارت..با هردوتونم..

اهورا خیره تو چشمای من از فشار دستش کم کرد و با همون پوزخند تمسخرآمیز در جواب پدرش گفت: اما مهمونمون اصرار به رفتن داره..من نمی تونم جلوشو بگیرم..

—نمیذارم لیلی جایی بره..ما قبلا حرفامونو زدیم..

—منم نخواستم بره..اما می خوام بدونه من کسی رو به اجبار تو خونه ام نگه نمیدارم..اگه قرارِ بمونه باید خودش بخواد وگرنه همون روزی که طاها اومد دنبالش می تونستم با زور جلوشو بگیرم..منتهی نخواستم و حالا این دختر داره از خونسردی من سواستفاده می کنه..

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و یه قدم رفتم عقب..

-تو خونسردی؟تو؟..تویی که از وقتی چشمت به من افتاده باهام

سر جنگ داری و اینجا رو واسه ام جهنم کردی؟

—من سر جنگ دارم؟..یا تو که هنوز از گرد راه نرسیده شدی بلای جونم؟..

-تو..تویی که با نیش و کنایه هات شدی فرشته ی عذابم..نمی دونم درد تو و طاها چیه اما نمیذارم منو قربانی اون هدف مسخره تون کنید..

خنده ی عصبی کرد و پنجه هاشو لا به لای موهاش فرو برد..
نیم نگاهی به اطرافش انداخت و نفسش رو سنگین بیرون داد..
و خطاب به من با تحکم گفت: آخه یه آدم چقدر می تونه نفهم باشه؟..

و بعد تو چشمام نگاه کرد و با تن کلفت و صدای بلندی داد زد:

چرا نمی خوای بفهمی؟..قبل از اینکه ما دنبال اون عوضیا باشیم اونا دنبال تو می گردن..تو حکم طعمه رو داری اما نه واسه ما..واسه اون کفتارای بی وجود که واسه پیدا کردنت دارن له له می زنن و واسه کشتنت سر و دست می شکنن..

منی که حالا علاوه بر صدای اهورا از چیزهایی که می شنیدم هم ترسیده بودم، لرزون داد زدم: پس چرا نمیگی اونا کین و چرا تا این حد به خونم تشنه ان؟چـــرا؟..

نفس نفس می زد..

من هم..

هر دو با خشم و عصبانیت ایستاده بودیم و با کینه تو چشمای هم خیره بودیم..

نگاهم به دونه های عرق روی پیشونی اهورا بود که با لحنی سنگین

اما محکم زمزمه کرد: می دونی چرا نمی خوام حالا حالاها تو رو تحویل پدرت بدم؟..

نگاهم با تعجب توی چشماش نشست..

چشمایی که تحت تاثیر تاریکی شب برق خاصی داشتن..

توی این موقعیت حالت نگاهش یه جورایی خاص بود..

این رو به وضوح می دیدم..

حتی تو اوج خشم و میون یه بحث و مشاجره ی درست و حسابی که اطرافت رو ترس و نفرت پر کرده باشه باز هم..می تونست..روی تو نفوذ داشته باشه و حالت رو دگرگون کنه..

نکنه واقعا این چشم ها جادو می کنن؟..

-چی می خوای بگی؟!..

پدرش عصا زنان از پله ها پایین اومد..

و رو به اهورا با تحکم تشر زد: بسه دیگه تمومش کن، ادامه نده..

ادامه نده؟..چیو ادامه نده؟..من باید می فهمیدم اونجا چه خبره..

برخلاف خواسته ی پدرش، کمی التماس چاشنی صدام کردم و نزدیک تر بهش ایستادم..

نگاه از نگاهم نمی گرفت..

-بگو..خواهش می کنم..اون چیه که من نباید بدونم؟!..

—اهـــــورا..

پشت سرش ایستاد..

نگاه اهورا تو چشمای من بود..بدون اینکه حتی پلک بزنه..

با اخمی که روی چشماش سایه انداخته بود..

سایه ای از تردید..

محافظش با فاصله از ما ماشین رو پارک کرد و سوئیچ رو به اهورا داد..

بدون هیچ حرفی نگاهشو از چشمام گرفت و نشست پشت فرمون..

-قربان با بچه ها پشت سرتون راه بیافتیم؟..

صداشو شنیدم..گرفته بود..

-لازم نیست..برگرد سر پستت..

-چشم قربان..

درو که محکم به هم کوبید، نگاهمو به جمشیدخان دوختم..

نگاهش با نگرانی به اهورا بود..

پنجره ی ماشین رو کشیده بود پایین و آرنجشو به لبه ی اون تکیه داده بود..

فقط جلو رو نگاه می کرد..

و از نگاهش می خوندم که حواسش پرت هزاران هزار جاست اما..اونجا نیست..

کمی این پا و اون پا کردم و بالاخره سوار شدم..
و هنوز کامل درو نبسته بودم که پاشو با همه ی قدرت روی پدال گاز فشرد.. ماشین با صدای بدی از جا کنده شد..

شوکه از اون صدا و تکون ناگهانی که ماشین خورد با ترس آب دهانمو قورت دادم و زیر لب مرده و زنده اش رو مورد عنایت قرار دادم..مردک دیوانه..

جوری از در عمارت زد بیرون که اگه نگهبان به موقع خودش رو کنار نمی کشید بی شک زیر چرخ های ماشین اهورا تیکه تیکه می شد..
ماشینش شاسی بلند بود..مثل خودش غول پیکر..به صاحبش می

اومد..

کمربندمو بسته بودم و خودمو محکم به پشتی صندلی چسبونده بودم تا توی مسابقه ی سرعتی که اهورا روی اون زمین سنگلاخی گذاشته بود توی اون تاریکی و صدای رعد و برق، قبض روح نشم..

هیچ حرفی نمی زد..

و جوری اخماشو تو هم کشیده و توی خودش فرو رفته بود که من هم جرات نکردم سر حرف رو باز کنم تا به اون چیزی که می خواستم برسم..

اینکه چرا اهورا نمی خواست من پدرمو ببینم؟..

پس چرا قول داد؟..

درسته که گفت می برمت.. اما زمانشو نگفت..

نیم نگاهی به صورت سخت و خشنش انداختم..

کاملا حرفه ای فریبم داده بود..

مطمئنم هزارسال هم بگذره نمی تونم این مرد رو کامل و واقعی بشناسم..

تقریبا از روستا دور شده بودیم.. از رو تایمر ماشین فهمیده بودم نیم ساعتی از راه رو طی کردیم..

بارون چند دقیقه ای می شد که شروع به باریدن کرده بود..

اطرافمون تا چشم کار می کرد درخت بود..

منو یاد جنگل های شمال می انداخت..

این خاطره هم از زمانی توی حافظه ام موند که پدرم هنوز به ترک کردنمون فکر نکرده بود..اون موقع سالی چندبار ما رو به مسافرت

می برد..

عاشق آب و هوای شمال بود..

آهی کشیدم و با دلتنگی واسه مادرم سرمو به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم..

فدای اون چشمای قشنگت بشم که همیشه جلوی چشمامه..

به محض اینکه برسم فردا میام به دیدنت..

نگاهم روی قطرات رقصان بارون بود که خودشون رو عجولانه به شیشه ی ماشین می کوبیدن و با لج و لجبازی کودکانه ای روی هم می لغزیدند و روی اون سطح صاف و شفاف سر می خوردن..

صدای آهنگ باعث شد چشمامو آروم ببندم..

انگار خودش هم از اون همه سکوت اجباری خسته شده بود..

(آهنگ تردید از مجید اخشابی)

بین من و دستات، یه دنیا دیواره

تنهایی بعد از تو، تنهام نمیذاره

فکرت تو بیداری، بسم نبود انگار

کابوست از خوابم، دست بر نمی داره

درگیرم، با یه حسی میون عشق و تنفر

اما، دیگه راهی ندارم جز این تظاهر

باید، روی گذشته ها چشمامو ببندم

برم به آینده ام

تردید نمیذاره، آروم بشه دنیام

نه از تو بیزارم، نه عشقتو می خوام

از پیله ی تردید، راه گریزی نیست

پروانگی سخته، وقتی امیدی نیست

درگیرم، با یه حسی میون عشق و تنفر

اما، دیگه راهی ندارم جز این تظاهر

باید، روی گذشته ها چشمامو ببندم

برم به آینده ام

****

بعد از تموم شدن آهنگ، دومرتبه سکوت عجیبی بر فضای ماشین حاکم شد..

و فقط صدای نفس های سنگین و کشیده ی اهورا قادر به شکستنش بود..

چشمامو بسته بودم که حس کردم از سرعت ماشین داره کم میشه..

تا جایی که ماشین رو نگه داشت..

با تعجب چشمامو باز کردم..

و قبل از اینکه اطرافمو نگاه کنم رو به اهورا پرسیدم: به این زودی

رسیدیم؟..

بدون اینکه جوابمو بده با اخم جلوی ماشین رو نگاه می کرد..

خط نگاهشو گرفتم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم..
و تو نگاه اول به کمک چراغ های جلوی ماشین، موتورسواری رو
دیدم که کلاه ایمنی داشت و افتاده بود رو زمین..
و کمی جلوتر هم موتورش واژگون شده بود..
ظاهرا تصادف کرده بود..

با ترس نگاهش می کردم که اهورا در ماشین رو باز کرد..
ناخودآگاه بازوشو گرفتم..
با مکث کوتاهی برگشت و نگاهم کرد..
ترس و نگرانی رو تو چشمام دید..
همونطور که نیمخیز شده بود سمت در و دستش روی دستگیره بود،

خیره تو چشمام جدی گفت: تو همینجا بمون..حتی به پیاده شدن فکر هم نکن..

بی اراده فشاری به هر دو دستم آوردم که حلقه شده بودن دور بازوی سفت و قطور اهورا..

کمی به سمتش کشیده شدم..

-نرو، از همینجا زنگ بزن آمبولانس بیاد..من می ترسم..

نیم نگاهی به اون یارو که همونطور افتاده بود جلوی ماشین انداخت و با اخم کمرنگی پرسید: چیزی واسه ترسیدن وجود نداره..اما اون مرد حتما احتیاج به کمک داره..

حق با اهورا بود..اما یه حس بدی داشتم..

سکوتم رو که دید بازوش رو به آرومی از حصار انگشتانم رها کرد و همزمان که پیاده می شد گفت: شاید هم از اهالی روستا باشه..

درو که بست خم شد و از پنجره نگاهم کرد..

—شیشه رو بکش بالا و درا رو قفل کن..و تا وقتی من نگفتم هیچ کاری نمی کنی..فهمیدی؟..

جوری با تحکم نگاهم می کرد که ناخودآگاه سرمو تکون دادم..

کتش رو در آورد و از پنجره انداخت تو ماشین..

کمی از در فاصله گرفت..وقتی مطمئن شد درا قفل شدن راه افتاد سمت اون مرد که بی حرکت روی زمین افتاده بود..

ترس و دلهره همزمان تو دلم آشوبی به پا کرده بود که بدنم می لرزید و این ارتعاش زمانی به اوج رسید که سایه ای رو پشت شیشه دیدم..

سریع برگشتم..اما کسی نبود..نفس تو سینه ام حبس شده بود..

چشمم فقط رو اهورا بود..نگاهی به اطراف انداخت..

وقتی مطمئن شد کسی نیست کنار مرد نشست و تکونش داد..

اما مرد بیچاره هیچ حرکتی نکرد..نکنه مرده باشه؟!..

اهورا شونه اش رو گرفت و آروم به پشت برگردوند..سعی داشت کلاهش رو از روی صورتش برداره..

انگشتام رو از فرط استرس تو هم قفل کرده و محکم فشار می دادم..

موبایل اهورا زنگ خورد..

درست مقابل من روی داشبورد بود..

بی اختیار نگاهم به صفحه ی بزرگ گوشیش افتاد..

با دیدن اسم طاها وحشت زده، بدون اینکه فکر کنم دارم چکار می کنم گوشی اهورا رو از روی داشبورد چنگ زدم و دکمه ی سبزی که روی صفحه بود رو با سر انگشتم که به شدت می لرزید لمس کردم..

..نگاهم مستقیم به اهورا بود..که کلاه کاسکت مرد مصدوم رو برداشته بود و به صورتش نگاه می کرد

..صدای جدی طاها رو که شنیدم حواسم تا حدودی جمع شد

....الو..اهورا؟—

..صدام می لرزید

..و به زور زمزمه کردم: منم طاها..لیلی

..صداش مملو از تعجب شد

..و کمی نگران

..!گوشی اهورا دست تو چکار می کنه؟—

..باز همون سایه رو کنارم دیدم

..از پشت شیشه نگاه کردم

..فضای داخل ماشین کاملا تاریک بود

با دیدن دو مرد سیاه پوش و قد بلند، که فقط چشماشون از رو نقابی که به چهره داشتن مشخص بود جون

..از تنم رفت و جاش رو به دنیایی از سرما و وحشت داد

..بدون اینکه دیده بشن داشتن می رفتن سمت اهورا

..اهورا پشتش به اون دو نفر بود

..دست یکیشون چاقو بود و اون یکی زنجیر

..صدای رعد و برق با صدای بلند طاها همزمان تو گوشم پیچید

..لیلی؟..صدامو می شنوی؟..یه چیزی بگو دختر..الو..لیلی—

..صدام در نمی اومد

..چشمام رو تا آخرین حد باز کرده بودم..کم مونده بود از حدقه بیرون بزنن

..داشتن به اهورا نزدیک می شدن

..بارون بی وقفه می بارید

همه ی توانم رو تو زبانی که از ترس به سقف دهان چسبیده بود جمع کردم و به زور فقط تونستم بگم:

..طاها خودتو برسون..می خوان اهورا رو بکشن..تو رو خدا بیا

..و با بغض تکرار کردم: تـــو رو خـــــدا طاها

..با لحنی نگران بی معطلی پرسید: چی داری میگی؟..شماها کجایین؟..چی شده لیلی؟

....تو..توی جاده..بیرون..بیرون ِ روستا—

.....و ناگهان با دیدن صحنه ای که پیش روم بود داد زدم:خـــــدای من..نه

..گوشی از دستم رها شد

..سریع قفل ماشین رو زدم و از ماشین پیاده شدم

منی که خشکم زده بود و حتی نمی تونستم پام رو تکون بدم با دیدن مردی که چاقوش رو برده بود بالا تا از پشت به اهورا ضربه بزنه، جوری درو باز کردم و از ماشین پریدم پایین و جیغ زدم:

اهـــــورا مواظب

..باش

که اهورا سراسیمه از روی زمین بلند شد و همون لحظه که مرد خواست چاقوش رو فرود بیاره اهورا با

..قدرت دستشو رو هوا گرفت

..!اما نامردا دو نفر بودن..چطور می تونه از پسشون بر بیاد؟

اهورا بدون اینکه نگاهم کنه در حالی که همه ی حواسش به اون دو تا بود رو به من داد زد: لیلی برو تو

..ماشین..برو لعنتی اونجا واینستا

..نمی تونستم برم..نگران بودم..ترسیده بودم..آروم و قرار نداشتم..چطور تنهاش میذاشتم؟

اونی که زنجیر دستش بود تا اهورا مچ اون یکی رو گرفت رفت پشت سرش و زنجیرشو تاب داد دور

..گردن اهورا

تو همون حالت که گردن اهورا رو با زنجیر گرفته بود داشت می کشیدش عقب..اما اهورا تکون نمی

..خورد

با یه لگد تو شکم اونی که قصد چاقو زدن بهش رو داشت آرنجشو برد عقب و به پهلوی اونی که زنجیر

..دستش بود ضربه زد

و مطمئن بودم با اون قد و هیکل ضربه اش می تونه اونقدر کاری باشه که نقش زمین بشن و از درد به

..خودشون بپیچن

..اما انگار حرفه ای تر از این حرف ها بودن

..یه کم دولا شدن ولی نیافتادن

تا اهورا برگشت که با زانو به صورت مردی که زنجیر دستش بود و حالا خمیده رو به جلو نیم خیز شده

..بود ضربه بزنه اون یکی چاقوش رو از روی زمین برداشت و به سمتش یورش برد

..با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدم و اهورا رو صدا زدم

..اما دیگه دیر شده بود

****

..اون چاقوی نسبتا بزرگ رو با قدرت تو شونه ی اهورا فرو کرده بود

..اونی که زنجیر دستش بود در اثر ضربات اهورا نقش زمین شده بود

..و اهورا به خاطر درگیریش با اون مرد بود که نتونست حواسشو به نفر دوم بده

و اون بی همه چیز با چاقویی که سرش از خون اهورا رنگین شده بود به حالت تهاجمی با فاصله از او ..ایستاده بود

..دست اهورا روی شونه اش نشست..از درد صورتش جمع شده بود.. اما ناله نمی کرد

..نگاهش به من افتاد

..چشماش به خون نشسته بود

با لب هایی فشرده و صدایی که با وجود درد همچنان محکم بود اما لرزش نامحسوسی داشت، داد زد:

..اونجا واینستا دختر..تو رو به هرکی که می پرستی برو تو ماشین..برو

..فقط تونستم سرمو به طرفین تکون بدم..نمیرم..باید یه کاری می کردم

از فک منقبض شده و صورت سرخ و نفسی که تند و بی وقفه باعث شده بود قفسه ی سینه اش از حجم

..زیاد و سنگینش، به شدت بالا و پایین بشه می شد فهمید تا چه حد داره اون درد کشنده رو تحمل می کنه

..دست و پام سر شده بود

مرد که می خواست از زخمی بودن اهورا سواستفاده کنه روی پاشنه ی پا چرخید تا به صورتش ضربه

..بزنه اما اهورا به موقع ساق پاش رو گرفت و هولش داد..و خودش عقب رفت

..شونه اش زخمی بود و نمی تونست درست مبارزه کنه

..با چشم به دنبال چیزی روی زمین گشتم تا به کمک اون هم که شده بتونم جلوشون بایستم

نگاهم به چوب نسبتا بزرگی افتاد که به خاطر بارون خیس شده بود..خم شدم و چوب رو از روی زمین

..برداشتم

اونی که زنجیر دستش بود از جا بلند شد..هر دو مثل دو تا گرگ گرسنه به اهورای زخمی نگاه می کردن

..و منتظر بودن از پا در بیاد

..فهمیده بودن که اهورا با وجود زخم عمیق روی شونه اش باز هم قدرت مبارزه رو داره

..خون زیادی از دست داده بود

سرتا پاش زیر بارون خیس شده بود و ردیف جلوی موهای خوش حالتش روی صورتش ریخته و در اثر

..رطوبت بارون به پوست گندمین پیشونیش چسبیده بود

همین که با یک حرکت حرفه ای پاشو آورد بالا و به یکیشون ضربه زد، اون یکی با چاقو به سمتش حمله کرد که اهورا خم شد و جاخالی داد و همزمان که به جهت مخالف می چرخید دستی که سالم بود رو

..مشت کرد و به شکم مرد ضربه ی محکمی زد

..صدای ناله ی مرد سیاهپوش بلند شد

..اما دست بردار نبودن

..چوبی که توی دستم بود رو محکم تر گرفتم

آماده بودم به اون دو نفر حمله کنم که یکی از پشت جلوی دهانمو گرفت و با ضرب چسبوندم به بدنه ی

..ماشین

..چوب از دستم رها شد

..صورتش رو توی تاریکی نمی دیدم

..سرمو با دست به سمت چپ خم کرد و گردنمو محکم به ماشین فشار داد..از درد اشک تو چشمام حلقه زد

..با لحنی کریه و صدایی پر از خشم زیر لب غرید: جیکت در بیاد نفله ات می کنم

..از ترس داشتم میمردم

..نگاهم به اهورا بود

..با همون نگاه التماسشو می کردم

..هنوز متوجه من نشده بود

..اون دو تا غول تشن جلوی دیدشو گرفته بودن

..دوست داشتم از ته دل داد بزنم و صداش کنم

..مرد کاملا خودشو به من نزدیک کرد

..تو دلم ضجه زدم شماها کی هستین لعنتیا..چی از جون ما می خواین؟

..زخم نسبتا عمیقی گوشه ی لب اهورا و کنار پیشونیش نشسته بود

..اونی که چاقو دستش بود با آرنج به شونه اش ضربه زد

..اهورا روی هر دو زانو افتاد

..به آرومی سرشو بلند کرد

..نگاهش توی تاریکی به دنبال من می گشت

..نفس نفس می زد

با دیدن نگاه خیس من که رنگی از آسمون بارونی امشب رو داشت و مردی که بی رحمانه منو به ماشین تکیه داده بود و خودشو بهم نزدیک کرده و دستش روی بازوم نشسته بود، اخماش به طرز وحشتناکی تو

..هم رفت

..و جوری نعره کشید: ولش کـــــن بی شرف

..که یه لحظه فشار دست مرد از روی بازوم کم شد

..نگاهی بین اون دو نفر که بالای سرش ایستاده بودن رد و بدل شد

اهورا دستشو به زمین گرفت که بلند بشه اما مرد سیاهپوش با بی رحمی زنجیر رو حلقه کرد دور گردنش

..و با فشار، سر اهورا رو بلند کرد و رو به عقب کشید

..اونی که چاقو دستش بود مقابلش ایستاد و دستشو بالا برد

..به تقلا افتادم..ناله می کردم..التماس می کردم که رهاش کنن..خدایا

اهورا چشماشو بسته بود و با دست راستش زنجیرو گرفته بود که از فشار دست مرد به دور گردنش کم

..کنه

..اما چهره ی کبود شده اش نشون می داد دیگه نفسی واسه اش نمونده

..چشمامو بستم تا نبینم

..همزمان دست مرد روی کمرم نشست

..پهلوم رو فشار داد

..جیغ می کشیدم ..اما صدام با وجود دست اون عوضی روی دهانم تو گلوم خفه شده بود

..همونطور که باهاش درگیر بودم تا ولم کنه از شنیدن صدای فریاد یک نفر چشمامو باز کردم

با دیدن طاها که دستشو حلقه کرده بود دور گردن مردی که داشت با زنجیر اهورا رو خفه می کرد و

..اسلحه اش رو گرفته بود سمت اون دو نفر از خوشحالی به گریه افتادم

..تا چند لحظه پیش همه چیزو تموم شده می دونستم

.....اما الان

..یه نفر دیگه هم کنارش ایستاده بود اما اسلحه نداشت

..با کمی دقت تونستم اون رو بشناسم

..همون مرد جوانی بود که اون روز جلوی خونه ی طاها دیده بودم..امیرحسین

..طاها گردن مرد رو فشار داد و غرید: ولش کن بی شرف تا یه گلوله حرومت نکردم

..زنجیر از دور گردن اهورا رها شد

..اما اهورا نمی تونست بایسته..بی حرکت مونده بود

....طاها با خشم رو به اونی که مقابلش ایستاده بود داد زد: بنداز چاقوتو..با توام مرتیکه گفتم بندازش

..مرد که نگاهشو ثانیه ای از اسلحه ی طاها نمی گرفت خم شد و به آرومی چاقوش رو انداخت

..طاها به امیرحسین اشاره کرد

..امیرحسین اومد جلو و با یک خیز دستمالی از تو جیبش در آورد و چاقو رو از روی زمین برداشت

..نگاه طاها به من افتاد

..از فرط خشم و عصبانیت نفساش سنگین و بریده بود

..فریاد کشید: ولش کن..برو عقب، دستاتم بذار روی سرت.. د یالا

..و اسلحه اش رو تو دستش تکون داد

اون پست فطرت تو کسری از ثانیه سنگینیش رو از روی منی که بین اون و بدنه ی ماشین داشتم له می

..شدم برداشت و عقب رفت

مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده نفسم رو بیرون دادم و همونطور که خودمو روی بدنه ی سرد و خیس

..ماشین سر می دادم از مرد فاصله گرفتم و دویدم سمت طاها

..اما بین راه چشمم به اهورا افتاد

..بی اختیار کنارش زانو زدم

..شونه ی راستش رو گرفتم و تکونش دادم

..با رنگی پریده چشماشو بسته بود

..و اینبار با دل نگرانی محکمتر تکونش دادم

..یه دفعه به سمتم مایل شد و توی آغوشم افتاد

..خدای من..بیهوش شده بود

..شونه ی چپش غرق خون بود..قلبم به درد اومد..توی سینه بی تابی می کرد

..بدون اینکه به چیز دیگه ای فکر کنم مانتوم رو از تنم در آوردم و محکم دور شونه اش بستم

..زیر مانتو یه بافت نسبتا بلند پوشیده بودم..اون لحظه انگار اصلا واسه ام مهم نبود

..ترسیده بودم

..اما واسه ام مهم نبود دارم زیر شلاق های بی امان بارون می لرزم و کم مونده از حال برم

دستی که از سرمای هوا جمع نمی شد رو جلو بردم..نفس های آروم اما گرمش رو که پشت دستم حس

..کردم نفس راحتی کشیدم

..طاها به کمک امیرحسین دست و پای هر سه نفر رو بستن و طاها داشت با گوشیش صحبت می کرد

..از همکاراش می خواست که سر وقت برسن و نشونی دقیق جایی که بودیم رو هم بهشون داد

دستمو روی موهای خیس اهورا گذاشتم و با گریه رو به طاها داد زدم: حالش بده..بیهوش شده تو رو خدا

..زنگ بزن یه آمبولانس بیاد

..طاها با عجله تماس رو قطع کرد و دوید سمت ما

شونه ی پهن اهورا رو گرفت و همزمان که می کشیدش سمت خودش آروم گفت: خیلی وقته زنگ زدم..تو ..راهن

..حتی دست طاها هم نتونست سنگینی شونه های اهورا رو تاب بیاره و روی زمین خوابوندش

..دستشو برد زیر گردنش و سرشو بلند کرد

..جای زنجیر روی پوست اهورا به کبودی می زد

..سرش روی دست طاها بود و قطرات بارون روی صورتش فرود می اومد

..طاها صداش زد

..با پشت دست ضربه ی آرومی به گونه ی اهورا زد..اما هیچ حرکتی نکرد

..ترس رو تو نگاه طاها دیدم

..و یه حس مبهم که نمی تونستم ازش سر در بیارم

..نگاهش میخ صورت اهورا بود

..امیرحسین کنارش زانو زد

..با نگرانی دست اهورا رو توی دستش گرفت

..آستین پیراهنش رو کمی بالا زد و سر انگشتش رو روی نبضش گذاشت

..کمی بعد با رنگی پریده رو به طاها کرد و گفت: خیلی ضعیفه..اگه دیر بجنبیم ممکنه جونشو از دست بده

..با گریه ای بی صدا به اهورا نگاه کردم

..طاها متفکرانه نگاهش روی صورت اهورا بود

..لحظه ای چشماشو بست

لب به دندان گرفت و همزمان که چشماشو باز می کرد رو به امیرحسین کرد و گفت: کمک کن بلندش

..کنیم

..!می خوای چکار کنی؟—

..میذاریمش تو ماشین، خودم می رسونمش بیمارستان..بچه ها اومدن تو با ماشین من برگرد—

..داشتن به سختی اهورا رو بلند می کردن که با دلهره گفتم: منم میام

..طاها نگاهی به صورت یخ زده ی من انداخت

دست اهورا رو دور گردنش انداخت و همونطور که کمرشو گرفته بود تا نیافته گفت: آره اینجا نمونی

..بهتره..فقط امیرحسین تو باش تا بچه ها برسن

..باشه می مونم..فقط حواست به اهورا باشه سعی کن زود برسونیش—

..در عقب ماشین اهورا رو باز کردم

..کمک کردن خوابوندنش روی صندلی

..همونجا کنارش نشستم..اما قد اهورا اونقدر بلند بود و هیکلش درشت که جا نمی شدم

..مجبور شدم سرشو بلند کنم و روی پاهام بذارم

..طاها نگاهی به من انداخت ولی چیزی نگفت

..رو به امیرحسین کرد

.....نمی تونم اینجا با این سه تا عوضی تنهات بذارم اما—

امیرحسین میون حرفش اومد و در حالی که نگاهش به اهورا بود گفت: فعلا اهورا واجب تر ..

همکارات که تا چند دقیقه ی دیگه می رسن پس معطلش نکن..این سه تا هم دست و پاشون بسته ست هیچ

..غلطی نمی تونن بکنن

..طاها دیگه چیزی نگفت و سریع نشست پشت فرمون

..ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد

..تمام طول مسیر حواس طاها از آینه ی جلو به من و اهورا بود

..چک کن ببین نبضش چطوره؟—

..مچ دست اهورا رو گرفتم..و با دقت نبضشو چک کردم

..حق با امیرحسین بود

بدون اینکه نگاهمو از رو صورت اهورا بگیرم با بغض گفتم: هیچ تغییری نکرده..اما تنش داغه..انگار

..داره تو تب می سوزه

..طاها دستی به صورتش کشید و نفسشو سنگین بیرون داد

..و پاشو محکم تر روی گاز فشرد

..توی اون بارون با وجود جاده ای که پر از چاله چوله بود بی توجه می روند..سکوت کرده بودم

..تن اهورا اونقدر داغ بود که گرماش رو از روی لباس هم حس می کردم

نمی دونم زمان چطور گذشت اما وقتی به خودم اومدم که طاها جلوی بیمارستان زد رو ترمز و سریع پیاده

..شد

..دوید سمت ورودی

..نگاهم به صورت اهورا افتاد

..عرق کرده بود..گوشه ی شالم رو روی پیشونی تب دارش کشیدم

..صدای ریزی از دهانش خارج شد..انگار که داشت ناله می کرد

همون موقع طاها به همراه برانکارد و دو تا پرستار و یه دکتر اومدن سمت ماشین و کمک کردن اهورا

..رو خوابوندن روی برانکارد و خیلی سریع بردنش داخل

****

(طاها)

..کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهش را از در اتاق گرفت

..پشتش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد

..نگاهش روی صورت مضطرب لیلی بود

مقابل طاها روی یکی از صندلی های سبز رنگ ردیف کنار دیوار نشسته و با نگاهی غم زده و صورتی

..رنگ پریده به در اتاق عمل خیره شده بود

..صدای طاها را که شنید سرش را چرخاند و به اون نگاه کرد

..اون سه نفر رو می شناختی؟-

..کمی نگاهش کرد

..آهی کشید و سرش را تکان داد

..نه..یه دفعه سر و کله شون پیدا شد جوری که خودمم نفهمیدم داره چه اتفاقی میافته—

..بغض راه گلویش را بست

..طاها با دقت نگاهش می کرد

لیلی بغضش را به سختی قورت داد و با صدایی گرفته زمزمه کرد: تقصیر من شد..اگه باهاش لج نکرده ..بودم و مجبورش نمی کردم منو برگردونه شاید هیچ کدوم از این اتفاقای شوم نمی افتاد

..لحن سنگین طاها تا حدودی از روی کنجکاوی بود

..!همانطور که نگاهش روی لیلی خیره مانده بود پرسید: می خواست تو رو برگردونه؟!..کجا؟

..لیلی سرش را زیر انداخت

مکثی کرد و همانطور که انگشتان ظریفش را به بازی گرفته بود زیر لب بدون آنکه پیچ و تابش بدهد

..!گفت: پیش ِ تو

..طاها با تعجب نگاهش کرد..توقع این جواب را نداشت

..خوب می دانست اهورا دختری که با چنگ و دندان نگه داشته را هرگز برای بار دوم به او نمی سپارد

..!تو مطمئنی؟-

..لیلی سرش را تکان داد

..بهت چی کفت؟-

..و لیلی با صدایی بم به آرامی جواب داد: پرسید مطمئنی طاها بیشتر از من می تونه مراقبت باشه؟

..لیلی مکث کرد

..و طاها با کنجکاوی بیشتری تکیه اش را از دیوار گرفت

..تو چی گفتی؟-

..لیلی نیم نگاهی به صورت جدی طاها انداخت

گفتم مطمئنم..بعدشم بحثمون شد و گفت می برمت جایی که احساس امنیت کنی..خواستم منو بیاره خونه ـــ..ی تو که توی راه اون اتفاق افتاد

..طاها با یک قدم به لیلی نزدیک شد

..به آرامی کنارش روی صندلی نشست

..به عقب مایل شد و سرش را به دیوار مرمرین تکیه داد

..لیلی نگاه سرگردانش را به در اتاق عمل دوخته بود

مغروره..خیلی هم مغروره..حتی گاهی حس می کنم یه مرد سنگدل و بی رحمه..از وقتی پامو گذاشتم تو ـــعمارتش مرتب تو جنگ و ستیزیم و داریم با چنگ و دندون همو تیکه و پاره می کنیم..میگه مهمونم هستی و احترامت واجبه اما بازم..نمی دونم..تا میام دو کلمه حرف بزنم می پره بهم..انگار که حضورمو به زور

..توی اون خونه تحمل می کنه

..طاها نفسش را عمیق بیرون فرستاد

..نگاهش به تابلوی شیشه ای مقابلش بود که به آرامی سرش را تکان داد

..اگه این خصوصیات رو نداشت که دیگه اهورا نبود-

..لیلی نگاهش کرد

..لبخند کجی کنج لب های خوش فرم طاها نشسته بود

طاها بی آنکه نگاهش را از آن تابلوی شرح علائم بگیرد با صدایی بم و گرفته زمزمه کرد: هیچ کس اونو بهتر از من نمی شناسه..اهورا مغروره اما مثل یه تیکه سنگ، سرد و بی احساس نیست..هر کی از بیرون

..بهش نگاه کنه همین برداشت تو رو داره

..سرش را چرخاند

به چشمان زیبا و کشیده ی لیلی خیره شد و با لحنی ملایم تر ادامه داد: مردی که امین یک روستا باشه و اونقدر قابل احترام باشه که رو اسمش قسم بخورن و حامی و پشت و پناه خواهرش باشه و در عین حال بتونه با وجود اون همه مشغله و گرفتاری به کاراش نظم بده و واسه حفظ داشته هاش تلاش کنه و قانون ..خودشو وضع کنه نمی تونه بی رحم باشه لیلی..می تونه؟

..لیلی مات و مبهوت به صورت خونسرد طاها نگاه می کرد

پس چرا وقتی ازت پرسیدم که اهورا تو کار ِ خلافه یا نه شک کردی و گفتی نمی دونم؟..چرا تا قبل ـــ..همه ی این جریانا خواستی تو عمارت اهورا بمونم و از کاراش سر در بیارم؟

..طاها سکوت کوتاهی کرد و کمی رو به جلو مایل شد

انگشتانش را در هم گره زد و با لحنی محکم گفت: می دونم که تو کار خلاف نیست..اما داره یه چیز مهمی

..رو پنهون می کنه..چیزی که اگه فاش بشه آبروی خاندان افشار رو زیر سوال می بره

..!اون چیه؟ـــ

- نمی دونم..خیلی تلاش کردم بفهمم اما اهورا زرنگ تر از این حرفا بود که دم به تله بده..دهن قرصی

..داره

..پس به خودش شک نداری؟—

- نه..اما به کارایی که اطرافیانش می کنن و این روشون سرپوش میذاره چرا، شک دارم..و تا ازشون سر

..در نیارم آروم نمی شینم

..توی اون خونه به کی شک داری؟—

- ...جمشید افشار..به خاطر بیماریش تقریبا همه ی کارا رو سپرده دست اهورا

..لیلی به فکر فرو رفت

نگاهش را زیر کشید و آرام گفت: وقتی اهورا خواست منو برگردونه جمشید خان نمی ذاشت..تموم مدت می خواست جلوی اهورا رو بگیره ولی آخر هم نتونست..مامانم همیشه می گفت اگه

قبل شروع کاری یکی مرتب "نه" بیاره حتما یه گره ای به کارت میافته..الان که فکرشو می کنم می بینم کاش اونقدر بهش

..اصرار نمی کردم

..طاها به صورت گرفته ی لیلی نگاه کرد

لبخند کمرنگی زد و گفت: خواستی بیای پیش من چون فکر می کردی اهورا نمی تونه مراقبت باشه

..درسته؟

..لیلی با کمی خجالت به صورت طاها نگاه کرد

..سرخی دلنشین گونه هایش چهره ی معصوم و زیبایش را خواستنی تر نشان می داد

بیشتر می خواستم از دست خودش و قوانینش خلاص بشم..از بس چپ و راست بهم دستور داد خسته —

..شدم..اما واسه حمایت خب..تو..تو پلیسی..اهورا یه آدم معمولی

..لبخند روی لبان طاها رنگ گرفت

..بی آنکه چشم از او بردارد

..پس فکر کردی چون پلیسم می تونم امنیتت رو بیشتر از اهورا تضمین کنم؟-

..لیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد

..مگه غیر از اینه؟—

..می تونه باشه-

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..طاها دستی به گردنش کشید

لیلی که نگاهش به او بود و در حالی که هنوز رد کمرنگی از همان لبخند جذاب بر لبان طاها نقش بسته ..!بود، پرسید: این چطور ممکنه؟

..و طاها با لحن محکمی جواب داد: وقتی اهورا باشی ممکنه

..لیلی که کلافه شده بود ابروهایش را در هم کشید

..هی اهورا اهورا..مگه این آدم کیه؟—

..طاها از حالت لیلی به خنده افتاده بود اما ظاهرش را همانطور جدی حفظ کرد

..دوست داری بشناسیش؟-

..لیلی با حرص لب هایش را کج کرد

..به اندازه ی کافی شناختمش..به نظرم تو هم دیگه زیادی داری در مورد این آدم مبالغه می کنی—

..مبالغه؟داری اشتباه می کنی..مطمئنم تو این مدت زمان کوتاه تا حدودی اخلاق خاصش دستت اومده-

..لیلی پوزخند زد

..شناخت من رو این مرد، مرز حد و حدود رو هم رد کرده..بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی—

..طاها با تعصب خاصی، اخم هایش را خیلی نرم در هم کشید

..اذیتت می کنه؟-

..لیلی بی تفاوت به لحن و نگاه خاص طاها شانه ای بالا انداخت

..نه..اما واسه یه ثانیه هم روی خوش نشون نمیده—

..طاها نفسش را سنگین بیرون داد

..نگاه عصبی او با ریزبینی روی انگشتان قفل شده ی دست لیلی بود

..سعی داشت واقع بین باشد..مثل همیشه

..با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد

به نظرم یه جورایی حق داره..شاید هر کس دیگه ای هم جای اون بود بدترین رفتارو با تو می کرد..آدم -زخم خورده ای مثل اهورا، حکم همون شیری رو داره که اگه بدون اجازه پا به قلمروش بذاری و اون

.....حس کنه از جناح دشمنی برای تیکه تیکه کردنت ثانیه ای صبر نکنه و واسه از پا در آوردنت

..دیگر نیاز نبود جمله اش را ادامه دهد

..هر آنچه که لیلی باید می فهمید را از آن نگاه سرخ و لحن کوبنده، فهمیده بود

..رنگ پریده، با دهانی باز از تعجب به طاها خیره شد

..داری منو می ترسونی..مگه من باهاش چکار کردم که بخواد همچین برخوری باهام داشته باشه؟-

نگران نباش اهورا به واسطه ی هدفش کاری باهات نداره..همینم که احترامتو داره و سعی می کنه تویی ـــ که کنارشی رو به هر طریقی نادیده بگیره نشون میده هنوز مرد و مردونه پای حرفش ایستاده..نترس هیچ

..وقت از جانب اهورا به تو آسیبی نمی رسه

..لیلی آب دهانش را قورت داد

..چرا از من متنفره؟-

..طاها نگاه طولانی به چشمان لیلی انداخت و سکوت کرد

لیلی دهان به اعتراض گشود..اما با باز شدن در اتاق عمل سکوت کرد و هر دو با دیدن دکتر که روپوش

..سبزی به تن داشت سراسیمه از روی صندلی بلند شدند و با قدم هایی بلند به سمتش رفتند

..طاها که سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند به آرامی پرسید: حالش چطوره آقای دکتر؟

..دکتر نگاه کوتاهی به هر دوی آن ها انداخت و با لبخند کمرنگی سرش را تکان داد

..خدا رو شکر خطر رفع شد—

..طاها و لیلی همزمان نفس راحتی کشیدند

..طاها دستی به صورتش کشید

و دکتر ادامه داد: زخمش خیلی عمیق بود منتهی شانس آورده که ضربه به قسمتای حساس داخلی بدنش

..اصابت نکرده..با این حال ما همه ی تلاشمون رو کردیم

..لیلی عجولانه میان حرف دکتر آمد و گفت: وقتی آوردیمش تب داشت..یعنی الان حالش خوبه؟

تبشو کنترل می کنیم دخترم نگران نباش..بنیه ی خیلی قوی داره اما باز هم به موقع رسوندینش ـــبیمارستان..شاید اگه چند دقیقه دیرتر می رسید در اثر خون ریزی شدید و تب و افت فشار، جونشو از

..دست می داد..ولی الان تقریبا میشه گفت وضعیتشون نرماله

..لیلی لبخند زد و بی اختیار زیر لب خدا را شکر کرد

شاید اهورا برایش مهم نباشد اما تمام مدت عذاب وجدان رهایش نکرده بود، چون خودش را مقصر این اتفاق می دانست..

لیلی روی صندلی نشست..

طاها به همراه دکتر چند قدمی به سمت پذیرش رفت و با او صحبت کرد..

اهورا بیهوش بود و تا زمانی که همه ی علائم حیاتی اش نرمال نمی شد او را به بخش منتقل نمی کردند..فقط می توانستند دعا کنند..

گفته های دکتر امیدوار کننده بود..

****

پایش که به محوطه ی بیمارستان رسید گوشی اش زنگ خورد..

با دیدن اسم ارشیا بی معطلی جواب داد..

..تو معلوم هست کجایی؟-

..سلام..چطور مگه؟چی شده؟—

..چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمیدی؟-

..نبودم خونه..گوشیمو هم یادم رفته بود ببرم-

..امیرحسین کجاست؟-

..همینجا—

..گوشی رو بده بهش-

..گرفته خوابیده..همین که رسید عین جنازه افتاد—

..ارشیا..فقط خفه شو-

..صدای خنده ی پر شیطنت ارشیا بلند شد

..ول کن این حرفا رو جون طاها..بگو ببینم حال بمب ساعتیمون چطوره؟—

..بهتره..همین الان منتقلش کردن بخش-

..چندتا چاقو بهش زدن؟—

..یکی..ولی عمیق-

..خب پس حله..آخه مرد به اون هیکلو میشه با یه ضربه از پا در آورد..طرف ناشی بوده جون تو—

آره خب یادش نبود قبلش بیاد از تو مشاوره بگیره..نه اینکه سی چهل نفری هم قد و قواره ای اهورا رو -

..زدی ناکار کردی اینه که دستت راه افتاده

..صدای قهقهه ی ارشیا را شنید..ناخواسته لبخند زد

د آخه اهورا با اون هیکل ورزشکاری که یه سور به هرکول زده یه تنه ده نفرو حریفه، این سه تا ـــمارمولک چجوری خواستن نفله اش کنن؟..جون من خواستی ازشون بازجویی کنی اینو هم حتما ازشون

..بپرس، بد رو مخمه

طاها خنده اش گرفته بود..اما سعی داشت لحنش همچنان جدی باشد تا روی ارشیا به رویش باز

..نشود..هنوز هم دلش با او صاف نشده بود

..اون سه تا هم حرفه این..اگه به موقع نمی رسیدم اهورا رو کشته بودن-

..عجب شانسی..تو چجوری فهمیدی؟ـــ

- داشتم می رفتم سمت عمارت افشار که یه سری اطلاعات از اهورا بگیرم، بین راه زنگ زدم رو

..گوشیش ولی لیلی جواب داد..حسابی ترسیده بود

..ارشیا مکثی کرد و با احتیاط پرسید: الان کجاست؟

..!کی؟-

..همون..دختر —

..طاها نیشخندی زد و گفت: تو رو سننه بچه؟

..ارشیا اعتراض کرد

..هنوز که ازم شکاری؟—

- فقط دعا کن دستم حالا حالاها بهت نرسه..تا مستقیم از لیلی بابت رفتار زشتی که داشتی معذرت نخوای

..روی خوش منو نمی بینی

ارشیا با حرصی مشهود، که رگه ای از نفرت هنوز هم در کلامش پیدا بود در جواب برادرش گفت: مگه

..بمیرم که بخوام به اون دختر بگم غلط کردم

..طاها اخم کرد

..ارشیا آخر با این کله شقی ها کار دست خودش می داد

..نگران بود..نگران عاقبت برادری که هنوز هم چوب قضاوتش را زمین نگذاشته بود

..لحن طاها بوی خشونت می داد

با صدای نسبتا بلندی غرید: به درک..اما دیگه جایی گیر بودی سمت من نیا..حالا که اونقدر مرد شدی تا

بخوای واسه زندگیت تعیین و تکلیف کنی و حرف این و اون هم واسه ات مهم نباشه برو ببینم یه تنه چکار می تونی بکنی؟..دیگه

کارت به جایی رسیده که پا میذاری رو حرمت بزرگ تر و کوچیک تر و واسه حرفشون تره هم خرد نمی کنی؟..خیلی خب پس راهتو از من و اهورا جدا کن و ببین تهش به کجا می

..رسی پسره ی احمق

..و بی آنکه به ارشیا مهلت دفاع بدهد تماس را قطع کرد

گوشی را توی مشتش فشار داد..از زور عصبانیت با وجود سردی هوا تنش ملتهب بود و از درون چون

..کوره ای داغ می سوخت

دستی به صورتش کشید..کاش ارشیا اینبار عاقلانه تر رفتار کند..وگرنه با این لج و لجبازی های کودکانه

..در نهایت خودش را به قعر چاه رسوایی می کشد

..گوشی اش زنگ خورد

..فکر کرد ارشیاست اما با دیدن شماره ی کاظمی سریع جواب داد

..چه خبر سروان کاظمی؟-

..قربان نوبت اول بازجویی تموم شد—

طاها گوشی تلفن را میان انگشتانش فشرد و با هیجانی که سعی داشت سرکوبش کند پرسید: به چیزی هم

..اعتراف کردن؟

- دوتاشون خیلی سمجن، معلومه کارمونو سخت می کنن..لام تا کام حرف نزدن..اما نفر سوم که ترسوتر

..از اونای دیگه ست یه حرفایی زد

..خب؟نتیجه؟-

..هدف هر سه نفرشون اهورا بوده جناب سرگرد—

..!طاها با تعجب پرسید: مطمئنی؟

هنوز اعتراف اون دو نفرو نگرفتیم اما این یکی از اول تا آخر گفت اجیر شده بودن تا کار اهورا رو ـــ

..بسازن

..از طرف کیا؟-

..اینو هنوز نمی دونیم قربان—

- بسیار خب بازجویی رو ادامه بدید..منم تا عصر خودمو می رسونم..خیلی زود باید مشخص بشه اون آدما

..کین

..اطاعت جناب سرگرد—

****

..سر و صدای خدمتکارها و عده ای از مهمانان فضای باغ را پر کرده بود

دیگ های پلو روی هیزم های آتش و میزهایی که دور تا دور محوطه ی سرسبز و باصفای عمارت ردیف کنار هم چیده شده بودند..و آن ظرف های بزرگ نقره و شکیل که در هر کدام به مقدار فراوانی میوه و شیرینی جای گرفته بود و لیوان های کریستال پر شده از شربت آلبالو و پرتقال و آناناس که درون سینی بزرگی روی یک میز مستطیل شکل در مرکز آن ضیافت قرار گرفته بود نوید مهمانی شاهانه ای را می

..داد که جمشید خان به خاطر اهورا ترتیب داده بود

..برای ورود دردانه پسرش و تنها وارث اسم و رسم افشار به راستی که سنگ تمام گذاشته بود

..نگاهی به ساعت جیبی اش انداخت و اخم هایش را در هم کشید

..از بالای تراس فریاد کشید: مش باقر؟..مگه با تو نیستم؟بردار بیار اون حیوونو، الان دیگه می رسن

..و عصا زنان به آرامی از پله های عمارت پایین رفت

مش باقر از آن سر باغ دوان دوان خودش را به جمشید خان رساند و در حالی که به نفس نفس افتاده بود

..دستانش را طبق عادت خانه زادی اش روی هم گذاشت

آقا جان زبون بسته رو دادم بچه ها جرعه جرعه بهش آب بدن که حلال بشه، به محض اینکه اهورا —

..خان برسن قربونی می کنم

جمشید خان با صلابتی که در کلام و نگاهش به وضوح نمایان بود یک تای ابرویش را بالا انداخت و

..گفت: زیاد طولش نده..اهالی رو خبر کردی؟

آقا نیاز نبود بدم پیشون، از کله ی سحر کوچیک و بزرگ جلوی عمارت صف کشیدن..کل این سه —

..روز کسی نبوده که نخواد از اهورا خان خبر بگیره

..جمشید خان سری تکان داد و دستی به سبیل ها پر پشت جوگندمی اش کشید

..خوبه..بگو شام همه دعوتن عمارت چون اهورا خان به لطف خدا صحیح و سلامت داره برمی گرده—

..مش باقر با لبخند دستانش را بلند کرد و گفت: الهی شکر چشم هممون روشن

..ساز دهلچی رو خبر کردی؟—

..مش باقر با دستپاچگی سرش را زیر انداخت

..شرمنده ام، نه آقا—

جمشید خان برآشفت و با صدای بلندی داد زد: مگه صبح نگفتم یکی رو بفرست دنبال هاشم و داداشش بگو

..تا ظهر خودشونو برسونن؟

..مش باقر که احساس خطر کرده بود قدمی عقب رفت

..بله آقا ولی اهورا خان—

..اهورا خان چی؟—

از این برنامه ها زیاد خوششون نمیاد آقا..اون بار هم تا سر و صدا رو شنید گفت بند و بساطشونو جمع —

..کنن برن رد کارشون..ما هم چشممون ترسیده آقا وگرنه قصد جسارت نداشتیم

..جمشیدخان سکوت کرد

..اما اگر کوتاه می آمد این جماعت پیش خود چه فکری می کردند؟

با همان لحن محکم و صدای بلند گفت: کاری که گفتمو بکن..یا خودت برو یا یکی رو بفرست بگو تا نیم

..ساعت دیگه اینجا باشن دیر نکنن که اونوقت واسه تک تکتون بد میشه..شیرفهم شد؟

..چشم..چشم آقا..الان خودم میرم میارمشون—

..و بی آنکه وقت را از دست بدهد شتابان از جلوی چشمان جمشید خان به سمت در عمارت دوید

****

..اهورا با عصبانیت رو به راننده اش کرد و گفت: صدای اون وامونده رو کم کن، کر شدیم

راننده که مردی لاغر اندام بود از صدای فریاد اهورا ترسید و دست لرزانش را پیش برد و به کل ضبط را

..خاموش کرد

..لیلی که صندلی عقب نشسته بود با تعجب به اهورا نگاه می کرد

..!عصبانیت او چیز عجیبی نبود اما صدای ضبط هم که بلند نبود

بهانه گیری های این مرد مغرور دقیقا از زمانی شروع شد که اهورا در اتاق بیمارستان با طاها به تندی

..رفتار کرد و لیلی به دفاع از او دهان گشود

و علی رغم آنکه طاها از او خواسته بود چیزی از آن شب و حضورش جلوی اهورا به میان نیاورد، از

..عصبانیت با او لج کرده و ناشیانه همه چیز را گفته بود

و اهورا به محض اینکه پی به آن حقایق دردناک برده و به یقین رسیده بود که در آن شب بارانی کسی جز طاها ناجی اش نبوده..بهم ریخته بود و چون دریایی پرتلاطم با موج هایی سهمگین و مخرب می خروشید و مشت های کره کرده اش را بی رحمانه نثار تخت و میز و دیوار می کرد..و چه خوب که آن لحظه کسی

..نزدیکش نبود..کسی هم از ترس جرات نزدیک شدن به او را نداشت

آنقدر تقلا کرد تا جایی که زخم شانه اش باز شد و با فریاد های عصبی و گوش خراش او، سیل عظیمی از

..دکتر و پرستار روانه ی اتاقش شده بود

لیلی مات و مبهوت گوشه ای ایستاده و به اهورا نگاه می کرد که تحت تاثیر دارو به خواب عمیقی فرو

..رفته بود

دکتر ورود طاها را به اتاق ممنوع کرده بود، زیرا پی به حساسیت بیمارش نسبت به آن مرد جوان و

..پریشان حال برده بود که خودش را به در و دیوار می کوبید تا لحظه ای اهورا را ببیند و با او حرف بزند

در تمام این سه روز همه ی پرسنل بیمارستان من جمله لیلی، تنها شاهد خشونت های کلامی اهورا و بی

..قراری های او بودند که دکتر منبع تمامی آن ها را فشارهای عصبی عنوان کرده بود

اهورای سابق هم زیاد اهل نرمش نبود و این اهورای جدید به قول لیلی صد پله نسبت به قبل افسارگسیخته

..تر گشته بود

..موقع ترخیص، لیلی روی صندلی نشسته بود تا طاها برگردد

به هیچ عنوان قصد نداشت با اهورا همراه شود زیرا با وجود اخلاق تند و خشم غیرقابل کنترل او دیگر

..می ترسید به چشمانش نگاه کند

صدای اهورا حتی اگر تن آرامی هم داشته باشد اما چون با نفرت همراه بود برای لرزاندن چهارستون بدن

..لیلی کفایت می کرد

اهورا به محض آنکه همراه امیرحسین از اتاق خارج شد با دیدن لیلی با همان اخم های درهم مقابلش ایستاد

..و دیگر قدم از قدم برنداشت

..لیلی نگاهش را از روی کفش های مشکی و براق اهورا بالا کشید

شلوار کتان مشکی و پیراهن سرمه ای تیره با پلیور مشکی که روی قسمت سینه خط های درهم سرمه ای

..رنگی داشت

..و کمی بالاتر

..نگاه عصیانگر اهورا که یک آن قلبش را به آتش کشید

تنش از آن نگاه بی پروا که جای احساس، خشم را به تک تک سلول های بدنش تزریق می کرد گر گرفت

..و بی اراده با پاهایی لرزان از روی صندلی بلند شد

اهورا بی آنکه نگاهش را از آن دخترک جسور و زیبا بگیرد با تحکم گفت: واسه چی اینجا نشستی؟زود

..باش راه بیافت

..لیلی به آرامی سرش را بلند کرد

..سخت بود نگاه کردن به آن دو گوی سیاه و عمیق

..جان از تنش رفت تا لب باز کند و بگوید: منتظر طاهام

و همین جمله ی ناقص و کوتاه برای به آتش کشیدن اهورای عصبانی و حساس به نام طاها، کافی بود تا با وجود درد شانه اش خیز بردارد و مچ دست لیلی را میان پنجه های محکمش بگیرد و او را به دنبال خود

..بکشد

خیلی غلط کردی که منتظر اون بی همه چیزی..راه بیافت..منبعد شده باشه تو خونه ام به غل و زنجیر —

..بکشمت اینکارو می کنم اما جنازتم جلوی پاهای اون مرتیکه ی بی شرف نمیندازم

..امیرحسین به دفاع از لیلی لب باز کرد

..اهورا این چه رفتاریه؟دختر بیچاره داره پس میافته یه نگاه به صورتش بنداز..ولش کن—

..اما گوش های اهورا دیگر به این اراجیف بدهکار نبود

دست سرد لیلی را محکم در دست گرفت..و لیلی بی آنکه توان مقاومت داشته باشد در سکوت به دنبالش

..گام برداشت

اهورا به سمت ماشینش رفت و لیلی با آنکه دستش هنوز هم محصور انگشتان گرم و تب دار اهورا بود به

..دنبال او می دوید

..قدم های کوچک و آرام او کجا و قدم های بزرگ و مردانه ی اهورا کجا

..با تکان ماشین به خودش آمد

..نگاهش به امیرحسین افتاد..از پنجره بیرون را تماشا می کرد

..حواسش پرت طراوت و صفای درختان سر به فلک کشیده ی روستا شده بود

امیرحسین علاوه بر دوست، پسر عمه ی اهورا هم به حساب می آمد و این را هم به تازگی از زبان طاها

..شنیده بود

امیرحسین که از سکوت روستا متعجب بود رو به راننده کرد و پرسید: چرا انقدر روستا خلوته؟تو این

..ساعت از روز که جای سوزن انداختن نبود

..راننده خنده ی آرامی کرد و همان موقع نگاهی به اهورا انداخت

..آب دهانش را قورت داد..حواس اهورا آنجا نبود

..نفس عمیقی کشید و در جواب امیرحسین به آرامی گفت: یه کم جلوتر خودتون متوجه میشید

..جمع شدن عمارت؟—

..راننده نیم نگاهی به اهورا که متفکرانه بیرون را نگاه می کرد انداخت

..و باز هم در جواب امیرحسین سرش را تکان داد

..بله آقا—

..از همان جا هم عمارت افشار با آن بنای بلند و چشم گیر به راحتی دیده می شد

..و کمی جلوتر همگی شاهد تجمع اهالی روستا مقابل در عمارت بودند

..لیلی با تعجب اطرافش را نگاه می کرد

جمعیت به قدری زیاد بود که ماشین به سختی از مقابلشان رد می شد و اگر حضور محافظ ها نبود که

..مراقب اوضاع باشند ماشین همان جا متوقف شده بود

لیلی که نمی توانست مانع بهت و تعجبش شود بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشد پرسید: این همه آدم

..واسه چی اینجا جمع شدن؟

..امیرحسین نگاهی به صورت لیلی انداخت و لبخند زد

..نگاه لیلی به او افتاد..و امیرحسین با شیطنت به اهورا اشاره کرد

..لیلی به سادگی پرسید: خب چرا؟..همچین جمع شدن انگار یه مقام دولتی قرار بوده بیاد

..اینبار راننده در جواب لیلی با لبخند گفت: آقا واسه مردم این روستا کم از یه مقام دولتی ندارن

..اهورا نگاهی به او انداخت

نگاهی کاملا معمولی اما با اخم که راننده ی بیچاره مجبور شد ماستش را کیسه کند و کمر صاف کند و

..نگاهش را به مقابل بدهد

..لیلی رو به امیرحسین کرد و گفت: فکر می کردم دیگه دوره ی خان و رعیتی تموم شده باشه

و اهورا با لحنی تند بی آنکه برگردد و به لیلی نگاه کند جواب داد: من خان نیستم این جماعت هم رعیت

..من نیستن..خیالات ورت نداره

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..از لحن اهورا حرصش گرفته بود که صدای امیرحسین را شنید

یه جورایی حق با اهوراست..این مردم هر کدوم الان دیگه زمین های خودشونو دارن که روش کار ـــمی کنن و از این طریق درآمد در میارن..در واقع حق و حقوقشون رو از شخص خاصی نمی گیرن هر کدوم واسه خودشون کار می کنن..این رویه هم از وقتی عملی شد که اختیار ثروت افشار به دست اهورا افتاد..و اونم زمین هایی که مردم روشون زراعت می کردن رو تو چند دوره اقساط بهشون با یه قیمت

..مناسب فروخت..الان اون زمینا قیمتشون چند برابر شده

..لیلی از آینه ی بغل که نقش صورت اهورا را در قاب کوچکش جای داده بود نگاهی به او انداخت

..و دو پهلو، با لبخندی مرموز گفت: فکر نمی کردم جناب افشار تا این حد منصف باشه

..اهورا سنگینی نگاه لیلی را حس کرد

با همان ابروهای در هم تنیده نگاهش را قدری پایین کشید و از آینه، چشمان افسون و فریبنده ی دخترک را

..با نگاه نافذش شکار کرد

..لیلی ماتش برده بود

امیرحسین که حواسش به آن دو نبود و اطرافش را نگاه می کرد با خونسردی گفت: دیگه دوره ی این زورگویی ها تموم شده..پس فکر کردی واسه چی کل مردم بدون اینکه پاشونو بذارن تو عمارت منتظر بیرون وایسادن؟..می خوان با چشمای خودشون اهورا رو ببینن که سالم برگشته روستا..اگه امروز مستقل دارن زندگیشونو می کنن و دیگه متکی به زور و خان و مال و مکنت افشار نیستن به خاطر قوانین

.....جدیدی که اهورا به نفع اونا وضع کرد تا هر کس استقلال مالی داشته باشه..اینا هم چون

..اهورا کلافه صدایش را بالا برد و رو به امیرحسین جدی و محکم گفت: بسه پسر چقدر حرف می زنی؟ ..امیرحسین، با بی خیالی خندید..بی توجه به جدیت کلام اهورا

..این همه هندونه زدم زیر بغلت بد شد؟-

و اهورا نیم نگاهی به او انداخت و با لحن آرامی گفت: یه کلمه بگو قدمت زمین به رگ و ریشه ی آبا و اجدادی افشار اما دلیل نمیشه یه عده از نون خوردن بیافتن..قصد من از اول همین بود دیگه کم تعریف و

..تمجید کن بچه

..با آنکه لحن اهورا سرد بود اما رگه ای از شوخ طبعی هم در کلامش هویدا بود

..او هم از دیدن مردمش مقابل عمارت رضایت داشت

تا قبل از آن کلامش تند و لحنش نیش دار بود.. اما الان نرمشی که در رفتارش به وضوح بروز کرده بود

..را لیلی هم توانست حس کند

..پس اهورا مردمش را دوست داشت

خوب به خاطر داشت که وقتی اهورا آن مرد موتورسوار که خود را مقابل ماشین اهورا به بیهوشی زده بود را دید گمان کرد یکی از اهالی روستا باشد و از این رو بی درنگ از ماشین پیاده شد تا به او کمک

..کند

..اهورا هنوز هم خودش را در مقابل آن ها مسئول می دانست

..پس برای همین تا این حد او را با وجود چنین اخلاق خاصی همچنان دوست داشتند

..ماشین مقابل عمارت ایستاد

..مردم پشت سرش وارد محوطه شدند و هلهله کنان دوره اش کردند

..همگی با لبخند پیاده شدند، جز اهورا

..اخم نداشت..اما نگاهش مثل همیشه سرد بود و جدی

..مش باقر به دستور جمشید خان گوسفند زبان بسته را بر زمین زد تا مقابل پای اهورا قربانی کند

لیلی با دیدن این صحنه در حالی که نزدیک به اهورا ایستاده بود پشت او کمین گرفت تا شاهد ذبح آن زبان

..بسته نباشد

..و شانه های اهورا آنقدر عریض بود که کل صحنه ی جرم را بپوشاند

..از تشبیه خودش به خنده افتاد اما به لبخند کمرنگی اکتفا کرد

..صدای ساز و دهل فضای باغ را پر کرده بود

..لیلی با هیجان به اطرافش نگاه می کرد

جمعیتی خوشحال که عده ای از مردان روستا با رقص و پایکوبی، دستمال به دست آن وسط هنرنمایی می

..کردند و زنان شادمانه کیل می کشیدند

..اهورا برگشت

..به بدنه ی ماشین تکیه داده و با رضایت به آن ها نگاه می کرد

..بی آنکه لبخندی هرچند سرد اما کوتاه روی لبانش جای بگیرد

..لیلی کنارش ایستاد..امیرحسین به کمک مش باقر رفت

جمشید خان دسته ای اسکناس درشت روی سر آن هایی که وسط جمع دستمال هایشان را در هوا می

..چرخاندند و با نوای ساز و دهل خودشان را تکان می دادند

ریخت که ولوله ای به پا شد

نگاه لیلی به مهمانان بود اما تمام حواسش به اهورای جدی و بداخلاق که حتی تظاهر به خوشحالی هم نمی

..کرد

..شانه به شانه ی او تکیه بر شاسی بلند مشکی رنگش ایستاده بود

..سرش را خم کرد

به زیر گوش های اهورا که نمی رسید اما میان آن همه سر و صدا و شلوغی شاید اینگونه قدری صدایش

..به گوش آن مردک اخمو و جذاب برسد

..صدایش با کنایه ای شیرین در گوش اهورا طنین انداز شد

خیلی جالبه..این جماعت اگه واسه سلامتیت اینقدر خوشحالن که هلهله می کنن و می زنن و می –

..رقصن، دیگه ببین واسه عروسی آقاشون چکارا که نمی کنن؟..البته فکر کنم زمانش هم خیلی دور نباشه

..و از سر شیطنت خنده ی کوتاهی کرد

..اهورا سرش را چرخاند و نگاهی به صورت لیلی که با او فاصله ای نداشت انداخت

لبخند روی لبان لیلی همچنان به قوت خود پابرجا بود که با پخش شدن نفس های داغ و پرحرارت اهورا روی صورتش به ناگهان تنش گر گرفت و آن لبخند دلنشین و زیبا از روی لب هایش پر کشید و جایش را

..به سرخی کمرنگ روی گونه هایش داد

..کمی عقب رفت

..شانه اش که به شانه ی یک نفر خورد سریع برگشت

..با دیدن امیرحسین که حواسش به لیلی نبود از او فاصله گرفت و به اجبار نزدیک به اهورا ایستاد

..نگاه اهورا به روی جمعیت بود اما مخاطبش لیلی

..از این خبرا نیست، خوابنما شدی—

..لیلی سر بلند کرد

..نگاهش یک دور نیمرخ اهورا را کاوید

..اخم کمرنگ روی پیشانی، عجیب بر جذابیت او افزوده بود

..و بی اراده پرسید: می خوای بگی مهتاب نامزدت نیست؟

..ثانیه ای پلک های لرزان اهورا روی هم افتاد و به آرامی چشمانش را باز کرد

..تحکم صدایش در میان شلوغی هم کاملا مشهود بود

..من معمولا از مسائل خصوصی زندگیم پیش مهمونام حرفی نمی زنم—

..سرش را کج کرد و درون چشمان جستجوگر لیلی خیره شد

..نیشخندی بر لب هایش نشست

..بهتره سرت به کار خودت باشه—

..لیلی با حرص نگاهش کرد

..آب دهانش را با عصبانیت قورت داد و نیم نگاهی به اطرافش انداخت

..اما نگاه اهورا هنوز هم روی صورتش بود

..و لیلی مقابل چشمان او گوشی اش را از توی جیب مانتویش بیرون کشید و شماره ی طاها را گرفت

اهورا که چون عقابی تیزبین بر جسم ظریف دخترک سایه انداخته بود، خیلی زود متوجه شماره ی طاها

..شد

..قبل از آنکه لیلی دکمه ی برقراری تماس را بزند گوشی را از میان انگشتانش بیرون کشید

..دستان لیلی روی هوا خشک شد

..نگاهی متعجب به اهورا انداخت..لبانش را روی هم فشار داد و دستش را به سمت او گرفت

..گوشیمو بده—

..حالا حالاها پیش من می مونه..به فکر پس گرفتنش هم نباش —

و لیلی با همه ی حرص و عصبانیتی که در خود سراغ داشت مقابل اهورا ایستاد و همزمان که دستش را

..به سمت او پیش می برد زیر لب غرید: بهت گفتم بده من اون گوشیو

اهورا با اخم نگاهی به او انداخت و گوشی را توی جیب پشت شلوارش گذاشت و با قدم هایی بلند از میان جمعیت گذشت و به سمت عمارت رفت..

لیلی لحظه ای مات و متحیر برجای ماند..

با صدای امیرحسین به خودش آمد..

اهورا کجا رفت؟—..

نگاهش همچنان روی ساختمان مانده بود..

دیگر از اهورا خبری نبود..

نفسش را با خشم بیرون داد و دستانش را مشت کرد..

و با نجوایی که زیر لب خواند به سمت عمارت دوید..

اگه اون وامونده رو ازت پس نگرفتم اسمم لیلی نیست-..

*****

(لیلی)

..وارد عمارت شدم..داشت از پله ها بالا می رفت

..آروم و خونسرد..انگار نه انگار

..دویدم سمتش و وسط پله ها گیرش انداختم

دستامو به عرض شونه از هم باز کردم و از سمت چپ روی نرده های سلطنتی عمارت گذاشتم و راهشو

..سد کردم

..همونطور که سینه به سینه اش ایستاده بودم زل زد تو چشمام

..گره میون ابروهاش حسابی کور شده بود

..اون همه پله رو با سرعت دویده بودم و حالا نفسم بریده بود

..اما این باعث نشد مقابلش قرار نگیرم و حقمو طلب نکنم

..اگه برگشتم اینجا دلیل نمیشه موندنی باشم..به محض اینکه طاها برگرده باهاش میرم-

..انقباض عضلات فکش تا حدودی تونست کمی از جراتم رو کم و رنگ خشم رو توی چشمام کمرنگ کنه

..دندوناشو جوری روی هم فشار داد که رگ کنار شقیقه ش برجسته شد

..و بدتر از اون..غرشی که کرد باعث شد قدمی رو به عقب و یک پله بالاتر از اهورا بایستم

اون مرتیکه به هفت جد و آبادش خندیده، اگه پاش به اینجا برسه زنده و مرده شو یکی می کنم..تو —

..هنوز منو نشناختی دختره ی احمق

..و اون یه پله رو هم بالا اومد.. فاصله مون رو پر کرد

..جاذبه ی نگاهش رو تاب نیاوردم و با ترس یه پله بالاتر ایستادم

اون بی مهابا جلو می اومد و من در حالی که دستمو به حفاظ کنار پله ها گرفته بودم بالا می رفتم..نگاهم

..میخ شده بود به چشماش

همونطور که نزدیکم می شد و من پله ها رو عقب عقب بالا می رفتم با همون لحن جدی و تند گفت: اگه یه بار دیگه اسم اون لعنتی رو جلوی من بیاری روزگارتو سیاه می کنم..کاری می کنم آرزوی دیدن پدرتو به

..گور ببری..یادت نره یه برگ برنده دست من داری

..آب دهانمو قورت دادم و دست سردمو روی نرده ی آهنی با یک قدم رو به عقب کشیدم

..نمی تونی منو با این تهدیدات بترسونی..مشکل تو با طاها هر چی که هست به من مربوط نمیشه –

..پوزخند زد

و با لحن و نگاهی طعنه آمیز زیر لب گفت: از کجا معلوم؟شاید از یه گوشه و کناری تو هم شریک باشی..یاد بگیر تو زندگیت تا این حد به هر چیزی مطمئن نباشی..به دیده ها و شنیده ها بسنده نکن، اینم یه

..نصیحت مجانی به دختری که می تونم بگم با دلیل و بی دلیل ازش تا سر حد مرگ متنفرم

..کلمه ی "متنفرم" رو جوری با غیظ به زبون آورد که تنم از سرماش لرزید

..مات و مبهوت نگاهش می کردم و از طرفی عصبانی بودم

دوست داشتم که نخوام خشمم رو سرکوب کنم و تمامش رو بر سر این مردک خودخواه و مغرور فرود

..بیارم

اگه اون از من تا این حد کینه به دل داره چرا بخوام مراعاتش رو بکنم وقتی می دونم حتی نمی تونه نقش

..یک میزبان خوب رو هم به درستی بازی کنه؟

..تمامش تظاهر بود

..فقط تظاهر

زبونم رو نرم روی لب هام کشیدم و گفتم: اگه ازم متنفری، پس چرا دست از سرم برنمی داری؟..چرا

..نمیذاری از اینجا برم؟

..یه پله رفتم بالاتر و اون هم آروم اون پله رو رد کرد

..در مقابل این مرد ایستادن، واقعا هم وحشتناک بود

..با یه لحن محکم جوابم رو داد

..که چاشنی از حرص و عصبانیت داشت

چون هنوز گنجایش اینو دارم که تحملت کنم..میگم صبورم اما تو نخواه صبرمو امتحان کنی..منو ـــتحریک نکن دختر وگرنه اونی که بد می بینه فقط تویی..اگه پا رو دم من بذاری و با لجبازیات مانع رسیدن

..من به هدفی که ماه ها واسه اش جونمو وقتمو گذاشتم بشی، به خداوندی خدا قسم که بهت رحم نمی کنم

..با قسمی که خورد رنگ از رخم پرید

..نفرت به وضوح نه تنها تو کلمات بلکه تو کلامش هم پیدا بود

..نفرتی عجیب، که نمی تونستم درک کنم از کجا می تونه سرچشمه بگیره

با سماجت و از روی ترس نگاهم تو نگاه اهورا به طرز عجیبی گره خورده بود و تقریبا دو تا پله با سالن

..بالا فاصله داشتم که پاشنه ی کوتاه کفشم به لب پله ی مرمرین عمارت گیر کرد و پام شدیدا پیچ خورد

..با یک خیز رو به جلو و مایل شدنم به سمت راست جیغ بلندی کشیدم و چشمامو بستم

پله ها عریض بودن. .مرگ با رخ کریه و پوزخند چندش آورش جلوی چشمام بود و من ثانیه ای باهاش

..فاصله نداشتم

..نفهمیدم چی شد

..هیچی از اطرافم حس نمی کردم

نه تا وقتی که دستی حلقه وار به دور کمرم تنیده شد..از فرط وحشت نفسم رو تو سینه حبس کرده بودم..به سرعت کشیده شدم عقب و گرمایی لذت بخش جسم سرما زده ی من رو احاطه کرد و بوی تعفن انگیز

..مرگ جاش رو به رایحه ای خوش از زندگی داد

و سوت ممتدی که هنگام سقوط توی سرم پیچیده بود به کل محو شد و در عوض جای خودش رو به

..صدایی داد که همراه با حس بودن و نفس کشیدن، زیر گوشم ریتم نامنظمی داشت

..گرم بود

..اونقدر شدید و تاثیرگذار که بر سرمای تنم چیره شد و اون رو به راحتی پس زد

..صداش عصبی بود و تا حدی گنگ

..از یه فاصله ی خیلی کم تو گوشم پیچید..عاری از نگرانی..سرد..و شاید هم خالی از احساس

..برعکس اون چیزی که شنیدم

..تو حالت خوبه؟—

..چشمامو به آرومی باز کردم

..نفس نفس می زدم

..با دیدن موقعیتی که درش گرفتار شده بودم به خودم اومدم

..!یه آغوش مردانه

..!پس منشاء اون گرما از اینجا بود

..همزمان که سرمو بلند می کردم نفس کشیدم

بوی ادکلن تلخ اهورا بر عکس اون چیزی که فکر می کردم می تونم ازش متنفر باشم و بگم که از این بو

..بیزارم اما

..اونقدر از نظرم معطر بود که بی اراده باز هم نفس کشیدم اون بوی آغشته به عطر مردانه رو

..عطری که با بوی تن اهورا عجین شده بود و

..با این فکر تنم داغ شد..تمام وجودم به تب نشست

..تبی که قد کشید و خودش رو تا پشت پلکام رسوند

و اون صدایی که ناموزون بود و خوش آهنگ، در واقع صدای ضربان قلب اهورا بود که خارج از ریتم

..طبیعی می زد..تند و هیجان زده

..دستم روی سینه اش بود

..ستبر و عضلانی

..نگاهم جسارت به خرج داد و تا کمی بالاتر از یقه اش پیش رفت

..!چرا فضای عمارت به این درندشتی به یکباره تا این حد گرم شده بود؟

..گرمایی که هیچ وقت نمی تونستم مثلش رو تو دمای چهل درجه ی یک ظهر تابستونی هم تجربه کنم

..حیرت انگیز بود

دست راستش محکم به دور کمرم حصار کشیده بود و دست چپش رو به نرده ی آهنین گرفته بود که از

..سقوط هردومون جلوگیری کنه

..سرمو بالا گرفتم..با چه جراتی نمی دونم

اما زل زدم تو چشمای اهورا که جای خشم پر بود از یه حس گنگ و عجیب.. با اخم غلیظ میون ابروهاش

..هارمونی جالبی پیدا کرده بود

اونقدر که نشه نگاه از نگاه سردش بگیری و افسار چشمات رو بکشی که نخواد خط قرمزی رو رد کنه و

..با گستاخی رسوای همه ی عالم و آدمت کنه

..از وضعیتی که ناخواسته به وجود اومده بود راضی نبودم

..داشتم جون می دادم از اون همه حرارت کاذب..آره..واقعی نبود..تمومش وهم بود..خیال بود

..سرمو به آرومی تکون دادم و خودمو عقب کشیدم

..رهام نکرد

..برعکس اون چیزی که فکرشو می کردم

..نگاهش همون نگاه بود

..سرد و زمستونی

..لب زدم..صدام لرزید

..و همزمان نگاهم رو پایین کشیدم

..تا روی رگ برجسته ی گردنش

..نبضش رو به وضوح می دیدم..عصبی بود

..میشه ولم کنی؟..خواهش می کنم-

..بعد از سکوت کوتاهی صداش رو شنیدم

بر عکس جهنمی که به پا کرده بود و منو بی رحمانه میون شعله هاش می سوزوند، لحنش زیاد از حد سرد بود..

..که بازم فرار کنی؟—

..بدون اینکه سر بلند کنم با همون لحن قبلی بی مقدمه زمزمه کردم:

از من متنفری؟

..گفته بود

..اما چرا باز هم می پرسیدم؟

..چرا به اون حرف ها هیچ اعتمادی نداشتم؟

..سرشو کمی پایین آورد

..لب هاشو به گوشم نزدیک کرد

..متنفرم از این نفرت، اما..باید باشم—

..قلبم لرزید..شاید از درد..اما حسش کردم

..لب گزیدم

..چرا دختری که ازش تا این حد متنفری رو تو خونه ات نگه داشتی؟-

..چون پل رسیدن من اون چیزی که مدت هاست دنبالشم—

..صدام زیر بود و گرفته

..پس می خوای از یه دختر سواستفاده کنی؟-

..تو تمام عمرم همچین معامله ی کثیفی رو با هیچ دختری نکردم—

..و به قدری تحکم و صداقت تو صداش بود که با تمام وجود باورش کردم

..اما اینو نشون ندادم

..از من متنفری..بنابراین واسه اینکار بهونه ی خوبی داری -

..خودمو عقب کشیدم

..و اون حلقه ی پر جاذبه تنگ تر شد

..لعنتی مثل یک آهنربای غول پیکر عمل می کرد

..جوری که حتی نمی تونستم واسه آزادیم تقلا کنم

..سرشو بالا گرفت

..نگاهش کردم..زل زده بود تو چشمام

تو رو نیاوردم اینجا که بخوام اذیتت کنم..اگه رفتارم تنده با همه همینه..انتظار من از رعایت قوانین این ـــ

..عمارت فقط مختص به تو نیست..همه باید بهش احترام بذارن

..بی اختیار پوزخند محوی روی لب هام نشست

..اما من نمی تونم-

..همونطور که تو چشمام خیره بود، نیشخند زد

..دستشو از دور کمرم برداشت

..همین که خواستم یه نفس راحت بکشم و ازش فاصله بگیرم بازومو گرفت و منو چسبوند به نرده ها

..از ترس قبض روح شدم

..دستامو باز کردم و محکم روی نرده ی پشت سرم گذاشتم

..اعتراف می کنم که از خشم این مرد می ترسیدم

..از تحکمی که توی صداش خودنمایی می کرد

..از نگاهش که بدون هیچ تماسی هم قادر بود به صورتت سیلی بزنه

حتی از قد بلند و هیکل تنومندش که وقتی اینجوری مقابلم می ایستاد و رو صورتم سایه ای از ترس و

..اضطراب میانداخت

..در اونصورت حتی نمی تونستم انگشتای دستمو هم تکون بدم

..اهورا..بدون هیچ ورد و افسونی می تونست جادو کنه

..پای چپش یه پله بالاتر از من و پای راستش مقابلم بود

سرشو کمی جلو آورد و جدی گفت: واسه به زانو درآوردنت اونقدرا هم تلاش نمی کنم..شک ندارم دختر

..وحشی مثل تو رو خیلی زود میشه رام کرد

..با حرص نگاهش کردم

..حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه

..با فکری که ناگهان به سرم زد نزدیک بود لبخند بزنم که از بدو قورتش دادم

اگه خیلی علاقه به رام کردن دخترای وحشی داری من جلوتو نمی گیرم..فقط اون کیسی که دنبالشی من -..نیستم حضرت آقا

..یک تای ابروشو بالا انداخت

..دستشو از روی بازوم برداشت و دو طرفم به نرده ها تکیه داد

..هرم گرمی از نفس اهورا روی گونه ام نشست

..تب دار شد تنم

..به هر سختی بود حواسمو جمع کردم

..فهمیده بودم که دمای بدنم نسبت به گرمای هر نفس این مرد واکنش نشون میده

..خوب یا بد..اما اینو نمی خواستم

..این حرارتی که با هر دم و بازدم، به تمام تنم می پاشید رو نمی خواستم

..من از این مرد بیزار بودم..و این همون چیزی بود که می خواستم باشه و هیچ وقت از بین نره

..تا حالا نخواستم هیچ آدمی رو رام کنم..واسه تنوع خوبه، اما بدم نمیاد اولیش تو باشی—

..با همون فکر از نرده ها فاصله گرفتم

..می دونستم عقب می کشه

..متوجه شده بودم اهورا به محض اینکه من بخوام نزدیکش بشم فاصله می گیره

..برعکس خودش که هیچ پروایی نداشت

..با خونسردی تمام پشتش رو به نرده های حفاظ تکیه داد و دستاشو روی سینه اش جمع کرد

..اون شب قبل اینکه بخوای منو ببری خونه ی طاها یادته چی ازم پرسیدی؟-

..از گوشه ی چشم نگاه خاصی به صورتم انداخت..اما چیزی نگفت

..لبخند زدم

..موذیانه نگاهش می کردم..یه قدم رفتم جلو

پرسیدی که مطمئنی طاها بهتر از من می تونه مراقبت باشه؟..اون شب فکر می کردم این فقط طاهاست -

..که به واسطه ی شغلش می تونه بیشتر از تو امنیت منو فراهم کنه

..مقابلش ایستادم

من به اندازه ی اون بی پروا نبودم..وگرنه واسه رسیدن به اون چیزی که تو فکرم بود باید بیشتر از این ها

..بهش نزدیک می شدم

..بدون اینکه پلک بزنه به چشمام خیره شده بود

..اونقدر عادی و خونسرد که یه لحظه واسه کاری که می خواستم بکنم تردید کردم

..اما نه..این مرد زبون خوش سرش نمی شد

..فقط حرف زور تو کتش می رفت

..البته امیدوار بودم که بره

..وگرنه دوست نداشتم برای هزارمین بار شاهد غرش یه همچین شیر وحشی و عصبانی باشم

..دستمو از سمت راست به حفاظ گرفتم

..همین که فاصله ام رو باهاش پر کردم تکیه اش رو از روی نرده برداشت

..قلبم تو سینه فرو ریخت..واسه یه ثانیه ترسیدم واکنش منفی نشون بده

..هنوز نگاهم می کرد

زبونم رو روی لب های خشکیده از استرسم کشیدم و در حالی که داشتم جون می کندم تا اون لبخند نیم بند

..رو بتونم رو لب هام حفظ کنم از اون فاصله زمزمه وار گفتم: فکر کنم اشتباه می کردم

..فقط نگاهم کرد

..بدون هیچ عکس العملی

..یه لحظه پشیمون شدم و خواستم عقب بکشم

..اما نه..باید از حقم دفاع می کردم

.....من اینجا می مونم..فقط به شرطی که کار به کارم نداشته باشی..واسه ثابت کردنش هم-

..دستمو بردم پشتش تا گوشیمو از تو جیبش بیرون بکشم که بین راه مچ دستمو گرفت

..فشار نداد ولی جوری انگشتاشو دور مچم تاب داده بود که با تقلا هم نتونستم آزادش کنم

..با اون یکی دستش گوشی رو از تو جیبش در آورد و بالا گرفت

..و همونطور که تکونش می داد نگاهم کرد و پوزخند زد

..اگه تو رام شدنی نیستی..منم احمق نیستم..این زرنگ بازیا تمومش به ضرر خودت تموم میشه—

با حرص داد زدم: من بهت دروغ نگفتم..از نظر من تو و طاها هر دوتون به یه اندازه می تونید به من کمک کنید..برای همین نمی

تونم یه کدومتونو انتخاب کنم..چرا نمی خوای بفهمی؟....آی، ول کن دستمو

..شکوندی لعنتی

..همراه فشار دستش دور مچم، صدای ناله ام رو هم در آورده بود

همونطور که بی رحمانه شاهد تقلاهای من بود با خشم زیر لب غرید: تو قبلا انتخابتو کردی..همون روزی که تصمیم گرفتی اینجا بمونی و به طاها گفتی از اینجا بره همه چی تموم شد..بشین و تماشا کن که چطور

..فکر اون عوضی رو از سرت بیرون میندازم

لبخند کجی تحویلش دادم و با لحنی که حرصش رو واقعا در میاورد مجبور شدم به یه چیزهایی اعتراف کنم که به حقیقی

بودنشون بیش از حد شک داشتم..اما واسه خلاصی از شر زورگویی های اهورا مجبور

..بودم

..تو نمی تونی بین من و طاها قرار بگیری-

..مات نگاهم کرد

..با اخم..با غضب..با دنیایی از تعجب

..چی می خوای بگی؟—

..من طاها رو دوست دارم-

..نفهمیدم چی گفتم

..بدون هیچ فکری

..بدون اینکه ثانیه ای بخوام روی جمله ام تامل کنم

..فقط اون چیزی رو که از ذهنم عبور کرد، بی وقفه به زبون آوردم

..اصلا چرا همچین حرفی رو زدم؟

..صورت اهورا از خشم سرخ شده بود

..یه لحظه ترسیدم

..خواستم برم عقب که مشت محکمش رو بالا برد و با صدای گوشخراشی غرید: ببند اون دهنتو لعنتی

..جیغ آرومی کشیدم و با هراس عجیبی دستمو بالا آوردم و چشمامو بستم

..منتظر بودم مشتش رو روی صورتم فرود بیاره

..اما هیچ اتفاقی نیافتاد

..آروم لای پلکامو باز کردم

..سرشو توی دست گرفته بود..و با حرص و عصبانیت به نرده های طلایی رنگ تکیه داده بود

..نگاهم به گوشیم افتاد که روی پله جلوی پای اهورا افتاده بود

..نیم نگاهی به صورتش انداختم..به پشت گردنش دست می کشید و چشماشو بسته بود

..قبل از اینکه سرشو بلند کنه با یه خیز گوشی رو از روی پله برداشتم و عقب رفتم

..نگاهمو که به سمتش کشیدم دیدم اونم داره نگاهم می کنه

..با یه حالت عجیب..بعد از مکث کوتاهی

.....تو می تونی طاها رو دوست داشته باشی..اما—

..گوشی رو توی دستم فشردم

..!و مات و مبهوت زمزمه کردم: اما چی؟

..پوزخند زد..مغرور..سرد..و جدی

..اما هیچ وقت مال اون نمیشی—

****

..خودم رو عصبانی نشون دادم و با اخم نگاهش کردم

..اینو تو تعیین نمی کنی-

..با خونسردی تمام پوزخندش رو روی لب هاش حفظ کرد

..فکر می کردم می تونم حرصشو در بیارم اما سخت در اشتباه بودم

..به هیچ عنوان نمی شد این مرد رو برای ثانیه ای بعد پیش بینی کرد

..سرشو به آرومی تکون داد

..نگاه تیزی توی چشمام انداخت

..آره من اینکارو نمی کنم—

..و با مکث کوتاهی نیش کلامش رو به تنم پاشید

..چون از قبل تعیین شده—

..مات و مبهوت نگاهش کردم

..نمی تونستم نگاهم رو از چشماش بگیرم

..نگاهی که علاوه بر جسم، روح رو هم خراش می داد

..عصبیم می کرد

..دستام می لرزید

..با فشردن گوشی توی دستم سعی داشتم خودمو کنترل کنم

..لب باز کردم تا جوابش رو بدم که صدای مهربان رو از پایین پله ها شنیدم

..مخاطبش اهورا بود ولی نگاهش روی من

..با دنیایی از تعجب

..اهورا با اخم برگشت و نگاهش کرد

..چی می خوای؟—

مهربان نگاه کوتاهی به من انداخت و مطیعانه رو به اهورا کرد و آروم گفت: آقا ببخشید اما جمشیدخان

..دارن دنبالتون می گردن میگن مهمونا سراغتونو می گیرن

..نگاهم روی اهورا بود..جدی و سرد جواب مهربان رو داد

..برو بگو حالش خوش نبود می خواد استراحت کنه—

..مهربان با تعجب نگاهی اجمالی به قد و بالای اهورا انداخت

حتما داشت پیش خودش فکر می کرد این مرد که سر و مر و گنده اینجا ایستاده پس مرض داره میگه حالم

..خوش نیست؟

..از این فکر لبخند محوی روی لب هام نشست که از نگاه تیزبین اهورا پنهان نموند

..اخم غلیظی تحویل مهربان داد و با صدای کوبنده ای داد زد: مگه نشنیدی چی گفتم؟..د برو دیگه

..مهربان از صدای اهورا لرزید..یک قدم عقب رفت و دستی به روسری گل گلی خوشگلش کشید

..چشم..چشم آقاجان.. الان—

..و با نگرانی نیم نگاهی به صورت من انداخت و از در بیرون رفت..ترسیده بود

..حق هم داشت

..با فریاد این مردک از خود راضی کر شنوا می شد و شنوا کر

..نگاهش روی صورتم سنگینی می کرد

..نه می خواستم و نه می تونستم ثانیه ای اون فضا رو تحمل کنم

..برگشتم..اما نمی دونم چه حسی باعث شد که نگاهش کنم

قبل از اینکه از پله ها پایین برم پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: حکم من اینجا فقط حکم یه مهمون ساده ست که امروز هست و فردا رهگذره..اگه طاها بیاد باهاش از اینجا میرم تو هم نمی تونی جلوی منو

..بگیری..وقتی خودم بخوام دیگه کاری ازت ساخته نیست

..تقریبا دو قدم با من فاصله داشت که با عصبانیت اون رو تو یک قدم از میون برداشت

خشکم زد وقتی رخ به رخم ایستاد و بازوهام رو توی چنگ گرفت و شونه ام رو کمی بالا کشید..تا مقابل

..صورتش

..و من با وجود فشار پنجه های محکم اهورا به دور بازوم باز هم به زور تا چونه اش می رسیدم

نگاهم که به اون نگاه طوفانی گره خورد قلبم لرزید..زانوهام سست شد..اما نیافتادم..با وجود این شیر زخمی و عصبانی محال بود زانو

بزنم..جوری پنجه هاشو به دور دستم قفل کرده بود که صدای قولنج

..استخون هامو شنیدم

..این بار چندم بود؟

..چندم؟

..که به ترسم اعتراف می کردم؟

..محو چشمان سیاه و عمیق اهورا بودم و حواسم به افکار در هم و برهم خودم نبود

..بازوهامو کمی بالا کشید..فقط سر پنجه های پام رو روی زمین حس می کردم

..بین زمین و هوا

..میون حصار محکم و قوی دستان اهورا

..توی نگاه پر عمق و پر تلاطم این مرد اسیر بودم

..گرفتارم کرده بود تو مرداب نگاهش و من رو ثانیه به ثانیه بیشتر در خودش غرق می کرد

..تقلا بی فایده بود

..تا اهورا اراده نمی کرد خلاصی من از اون مرداب سیاه غیرممکن بود

..صداش رو شنیدم

..نگاهم لغزید

..بی اختیار تا روی لب های خوش فرم و مردانه اش

..مکث کردم..اما اون ادامه داد

..با همون تحکم همیشگی

نذار یادت بیارم اون قول و قرار لعنتی ای رو که می دونم هنوزم مثل یه زنگ خطر یه گوشه از ذهنت —

..حفظش کردی

..نگاهش تو نگاهم می چرخید

..یک دم آروم نبود

..از زور عصبانیت نفس نفس می زد

..تا به امروز نشده حرفمو عوض کنم..تا بوده حرف اهورا افشار یک کلام بوده و بس-

دندون هاشو روی هم سایید و از بینشون با خشم زمزمه کرد: نذار واسه اولین و آخرین بار بخوام امتحانشو از تو پس بگیرم دختره ی احمق..نذار دیوونه بشم که ترکش این جنون اجباری، دامن گیرت بشه..با من و خودت اینکارو نکن..این آرامشو از من نگیـــــر لعنتی

..و جوری فریاد کشید که با ترس ارتعاش پرده ی گوشم رو هم حس کردم

..قفسه ی سینه ام دیگه گنجایش حجم اون همه نفس بالا نیومده رو نداشت

..گره خورده بود تو سینه ام

..مثل نگاه سرد این مرد، که قصد داشت زانوهام رو خم کنه

..تمام تنم میون دستاش می لرزید

..اهورا محکم نگهم داشت

..فهمیده بود حالم خوب نیست

..اون زخمی بود و من ناجوانمردانه ضعفش رو به تن می کشیدم

..لب گزیدم

..نگاهم می رفت که بارونی بشه..اما دلیلی واسه باریدن نبود

..کاش این مرد دلیل اون رگبار کشنده نباشه

..کاش کلامش رو از فیلتر احساس رد می کرد و زهرش رو به قلبم سرریز نمی کرد

..قلبی که از ترس دل دل می کرد و به وحشتم دامن می زد

..پلک زدم

..صدام از سرمای نگاه اهورا لرزید

..!منظورت..از قول و قرار..چیه؟-

..سکوت کرد

..شاید کوتاه

..اما جون به سر شدم تا تمومش کرد

..سرش رو پایین آورد

..گونه ی چپم سوخت از حرارت نفس های بی امان اهورا

..پلکام روی هم افتاد

..این نفس لعنتی قصد بالا اومدن نداشت؟

..صداش گرم نبود

..سرد هم نبود..اما زیاد از حد جدی بود

..حتی بیشتر از همیشه

قرار نانوشته ای که جمشید افشار با پدر تو بست..و قولی که ازش گرفت همون خط ناخوانای —

..سرنوشت تو بود که به زور تو زندگی من نوشته شد

..هراسان چشمامو باز کردم

نگاهش همراه با اخم غلیظ میون ابروهاش از او فاصله ی نزدیک،

نگاه تب دار و لرزون من رو به

..چهارمیخ کشیده بود

..سرم رو نرم تکون دادم..صدام گرفته بود

....لب زدم: نه..یه همچین چیزی امکان نداره..تو نمی تونی..نمی

تونی با آینده ی من

..صدامو با غرش آروم اما محکمش برید

..صورتش رو مقابل صورتم گرفت

..با یه اشاره ی من اونی که از دید تو غیرممکنه، ممکن میشه..شیر فهم شد؟—

..نالیدم

..تو نگاهش که رنگی از بی رحمی داشت مشت مشت التماس ریختم

..اما تو هم نمی خوای ممکن بشه..منم نمی خوام-

..بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد

..دستشو با خشم روی بازوم حرکت داد

..تا روی ساق دستم

..نگاهش تو نگاهم ثابت نبود..مچم رو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد

..قلبم همراه با ابهت مردانه ای که توی صداش نهفته بود، لحظه ای از حرکت ایستاد

..شاید مشکل اینجاست که من به خواسته های تو اهمیت نمیدم—

..آروم هولم داد سمت نرده ها

..به خاطر اینکه با سینه ی ستبر و فولادین اهورا برخورد نکنم عقب رفتم

..تکیه ام داد

..سرشو خم کرد..تا زیر گوشم..خشم و نفرت تو صداش مشهود بود..قلبم مچاله شد

اگه نجات اونایی که واسه ام از هر چیزی مهمترن و به نتیجه رسیدن هدفم، توی این باشه که —

..سرنوشتمو به سرنوشت تو پیوند بزنم مطمئن باش اینکارو می کنم..اما آرومت نمیذارم

..آب دهانمو به زور قورت دادم

..خشم اهورا اونقدر قوی بود که مثل یک ویروس به من هم سرایت کرد

..دستام رو با حرص عقب کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم با یک خیز از کنارش رد شدم

..پشت سرش ایستادم..برنگشت

..کمی خم شد

..دستاشو به نرده ها گرفت

..از عصبانیت می لرزیدم

..شاید هم کبود شده بودم

..تمام تنم ملتهب بود از هجوم افکار منفی و انتقام جویانه

..نمی ترسیدم

..پای آینده ام وسط بود

..آینده ای که این مرد با خودخواهی..با کینه و نفرتش می خواست از من بگیره

..نه..نمیذارم

..هنوز اونقدر ضعیف نشدم که بتونه من رو به زانو در بیاره

..دستاشو به نرده ها گرفته بود

..انقباض عضلات سر شونه اش به وضوح از روی لباس هم مشخص بود

..اونقدر عصبانی بود که اگه اون نرده های فلک زده رو میون پنجه هاش خم می کرد هم تعجب نمی کردم

با صدایی بم اما مرتعش از خشم، داد زدم: بمیرم هم نمیذارم تو به خواسته ات برسی..نه تو، نه پدرت و نه اون پدر بی غیرت من که مثل ترسوها رفته و یه گوشه خودشو قائم کرده..دست تو به جنازه ی منم نمی

..رسه..اینو تا زنده ای فراموش نکن

..با مکث کوتاهی همزمان که برمی گشت سمت من با حرص گفت: کی می خواد جلوی منو بگیره؟..تو؟

..نه، منم هستم—

..با چشمای گرد شده از تعجب برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم

..با دیدن طاها نفس حبس شده ام رو بیرون دادم

..اونقدر عمیق که جون از تنم رفت و دستمو به نرده ها گرفتم

..قلبی که تا چند لحظه ی پیش حس می کردم از تپش ایستاده با دیدن طاها جون دوباره گرفته بود

..نگاهم سر تا پاش رو کاوید

..شلوار جین مشکی.. و بافت مردانه و نازک سفید

کت چرم مشکی که به تن داشت و دستاش رو از زیر کت به لبه های کمربند مشکی و اسپورتش گرفته بود

..و با فکی منقبض شده و نگاه جدی و اخم غلیظ روی پیشونی به اهورا خیره شده بود

..ناخودآگاه با دیدنش لبخند زدم

..خواستم از پله ها پایین برم که صدای غرش اهورا درجا میخکوبم کرد

..یه قدم دیگه برداری قلم جفت پاهاتو می شکنم لیلی—

..به حفاظ کنار پله ها تکیه دادم و با ترس و نگرانی به طاها نگاه کردم

با همون ابروهای درهم کشیده شده، نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی من انداخت و رو به اهورا جدی

..گفت: الان طرف حساب تو منم..دیگه چکار به این دختر داری؟

..با وحشت به اهورا نگاه کردم

..دونه های درشت عرق روی پیشونی

..سرخی چشم و انقباض عضلات چانه و فک

..مشت شدن و بیرون زدن رگ های پشت ساق دست..و اون نفس های عمیق و شمرده

..همه و همه نشون دهنده ی این بود که امروز حتم به یقین قرار توی این عمارت دریای خون راه بیافته

..دیده بودم..دیده بودم خشم و عصبانیت بی حد و مرز این مرد رو

..می دونستم تو اون حالت هیچی جلودارش نیست..هر کاری از دستش ساخته بود

..!و با تمام وجود نگران بودم..نگران کی؟

..این همون چیزی بود که واسه اش جوابی نداشتم

..فقط می دونم که نمی خوام این اتفاق بیافته

..کاش برخلاف خواسته ی قلبی من، طاها پا به این عمارت نمیذاشت

..اهورا که به شتاب از مقابلم رد شد یک آن قلبم از حرکت ایستاد

دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با چشمان گرد شده به اهورا نگاه می کردم که چطور پله ها رو دو

..تا یکی پایین می رفت

در همون حال رو به طاها که خونسرد همونجا ایستاده بود و با اخم نگاهش می کرد غرید: با اجازه ی کی

..پاشدی اومدی اینجا مرتیکه؟..قدم نحستو از خونه ی من بذار بیرون..گمشو، همین حالا

و جمله ی آخرش رو جوری تو دل عمارت فریاد کشید که از صدای بلندش در ساختمون باز شد و ارشیا و امیرحسین با عجله اومدن داخل و با دیدن اهورا و طاها که مقابل هم ایستاده بودن، رنگ از رخ هر

..دوشون پرید

..با تعجب نگاهشون می کردم..انگار جرات نزدیک شدن به هیچ کدوم رو نداشتن

این چه نفرت کهنه ای بود که وقتی صدای ضجه اش بلند می شد همه ازش فاصله می گرفتن؟..کینه ای که

..بین این دونفر با قدرت ریشه کرده بود واقعا چی می تونست باشه؟

امیرحسین دستشو کمی رو به اهورا بلند کرد و با احتیاط گفت: اهورا هر حرفی می خواین بزنید برید

.....بیرون عمارت، جلوی مردم صورت خوشی نداره این بنده خداها به خاطر تو اومدن اینجا اگه یه وقت

..اهورا با عصبانیت نگاهش کرد

..امیرحسین ساکت شد

..ارشیا با اخم کمرنگی نگاهی به من انداخت و رفت سمت طاها

نمی دونم زیر گوشش چی گفت که طاها رو بهش تشر زد: برگرد تو ماشین منم کارم که اینجا تموم شد

..میام

..اهورا با حرص داد زد: کار تو اینجا چیه؟..برگرد همون قبرستونی که بودی..د یالا

..ارشیا خواست دخالت کنه که طاها سریع مچ دستشو گرفت

..هر دو برادر با خشم به اهورا نگاه می کردن

..طاها رو به اهورا کرد

..صداش برعکس همیشه، هیچ گرمایی از آرامش نداشت

بهت نگفته بودم اون طاهای مطیع سابق رو با همین دستای خودم کشتم و تو همین عمارت دفنش —

..کردم؟..گوش من واسه شنیدن حرفای تو پره ، پس بیخود تلاش نکن

..اهورا قدمی به طاها نزدیک تر شد

هر دو قد بلند بودن و ورزیده..منتهی اهورا با وجود شانه های پهن و عضلانی کمی درشت تر از طاها به

..چشم می اومد

..با غیظ صداش رو بالا برد

..تو دفنش کردی اما من آتیشش زدم..اونم اینجا—

..محکم روی سینه اش زد

اخم های طاها کمی از هم باز شد..نگاه اهورا تو چشمای طاها بود که با همون لحن ادامه داد:نابودش کردم..جوری که حتی از

خاکسترش هم تو زندگیم ردی نمونه..یادمه قبل این جریان از ترست تو یک قدمی

..این خونه هم آفتابی نمی شدی..حالا اومدی دنبال چی بگردی؟

..نیم رخ طاها به چپ مایل شد و به من نگاه کرد..آروم..اما عمیق

..لب هام از فرط استرس لرزید

نگاه مصمم طاها تو نگاه مضطرب من نشسته بود که با خونسردی تمام زمزمه کرد: اومدم لیلی رو با

..خودم از این جهنمی که قصد داری واسه اش بسازی ببرم

..مات و مبهوت نگاهش کردم

..تعجبم ار حرفی که زد نبود..از اون نگاه معنادار بود

..نکنه این هم یه بازی جدید باشه که این دو نفر راه انداخته بودن؟

..اهورا با خشم به سمت طاها خیز برداشت که ارشیا خودشو کشید جلو و مقابل اهورا پشت به طاها ایستاد

نگاه خروشان اهورا تو دو جفت چشم عصبانی می چرخید که امیرحسین مداخله کرد و گفت: ارشیا تو یکی دیگه بس کن، بیا عقب..بابا تو رو به علی تمومش کنید اگه جمشید خان بفهمه همه چی بهم می

..ریزه..طاها تو کوتاه بیا داداش ِ من

طاها تو سکوت فقط به اهورا نگاه می کرد اما ارشیا که عین خیالش هم نبود با یه پوزخند تو چشمای اهورا

..نگاه کرد و سرشو بالا انداخت

نه امیرحسین، بذار ببینم حرف حسابش چیه؟..چرا تا نگاهش به طاها میافته انگار دشمن خونیشو —

..دیده؟..مگه طاها چکار کرده؟..من باید بفهمم این همه نفرت از کجا آب می خوره

طاها با خشم بازوی ارشیا رو گرفت و زیر لب غرید:بیا برو بهت گفتم تو دخالت نکن..همین حالا برگرد

..تو ماشین

..گوش ارشیا بدهکار نبود

اهورا یه سر و گردن ازش بلندتر بود اما با جسارت تمام تو چشماش زل زده بود تا جواب سوالش رو

..بگیره

فکر می کردم اهورا به خاطر حرف هایی که ارشیا بهش زده بود الان اون رو با خشم بی سابقه ای به باد

..!فحش و کتک می گیره.. ولی اینطور نشد

با یه نیشخند به طاها نگاه خاصی انداخت و با لحنی تمسخرآمیز گفت: چیه؟حتی به داداشتم نتونستی بگی آره؟..آره خب، جراتشو نداری چون می ترسی..تو که می گفتی من بی گناهم؟می گفتی همه ش یه اتفاق

..بود؟..تو که این همه سال پای حرفت وایساده بودی پس چی شد؟..جا زدی؟

..طاها ساکت بود

..بدون اینکه تغییری تو حالتش به وجود بیاد با نگاهی از سر بی تفاوتی به اهورا خیره نگاه می کرد

..نمی دونم چرا اما حس می کردم اهورا با این لحن سعی داره طاها رو به حرف بیاره

..ولی بی تفاوتی طاها اهورا رو کلافه کرد

تا جایی که بخواد مثل بمب منفجر بشه و با یک قدم رو به عقب داد بزنه: بهش بگو..هنوز خیلی هم دیر نشده..بگو چه غلطی کردی..

با دست به ارشیا که ماتش برده بود اشاره کرد و بلندتر از قبل فریاد کشید: بگو تا بدونه، جواب سوال داداشت پیش من نیست..بگو چجوری بعد یه عمر رفاقت به اعتماد من خیانت کردی..بگو خودخواهی های تو جون چند نفرو گرفته..اگه وجودشو داری همه چیزو بگو..اعتراف کن..بگو اونی که خائن از آب در اومد من بودم..اونی که هوس رو با عشق اشتباه گرفت من بودم..داد بزن لعنتی..تو صورتش نگاه کن جرات داشته باش تو چشمای داداشت زل بزن بگو من بودم که به خاطر نیاز و هوسم زدم یه خانواده رو از ریشه نابود کردم..

..به نفس نفس افتاده بود

..زانوهاش می لرزید

..منی که همه ی حواسم فقط به اون بود می دیدم

..اما می خواست پنهون کنه..عقب عقب رفت و دستشو به پایین نرده ها گرفت

..نگاهم به امیرحسین افتاد

..چشماش سرخ و صورتش خیس بود از اشک

..دهانم از تعجب باز موند

و اونقدر محو اهورا بودم که نفهمیدم جمشید خان خیلی وقته اونجا ایستاده و با صورتی مچاله از درد شاهد

..بحث و دعوای بین اون دو نفره

..چشمای اون هم نم دار بود و غمگین

تنها کسی که صاف و صامت ایستاده بود و با خشم به صورت طاها نگاه می کرد حتی بدون یک قطره ..اشک، اهورا بود

..طاها همچنان سکوت کرده بود

..ارشیا برگشت و به برادرش نگاه کرد

نمی تونست حرف بزنه اما با نگاهش التماس می کرد که طاها واسه دفاع از خودش هم که شده یه چیزی

..بگه

..ولی اون مهر سکوت به لب هاش زده بود و نگاهش ثانیه ای از رو صورت اهورا تکون نمی خورد

..نگاهم روی طاها چرخید

..با دقت زل زدم بهش

صورتش از نظرم کمی رنگ پریده اومد..دستمالی از توی جیب کاپشنش بیرون آورد و محکم روی

..پیشونی عرق کرده اش کشید

..و دیدم که دستاش نامحسوس می لرزه

..به حرف های اهورا فکر می کردم..اما به طاها نمی اومد اهل هوا و هوس باشه..ممکن نبود

..یعنی پای عشق وسط بود؟..اماعشقِ به کی؟..اون کیه که اهورا این همه روش تعصب داره؟

..چرا ادعا می کنه طاها به اعتمادش خیانت کرده؟

..مگه اون چکار کرده بود؟

..سرم از حجم اون هم سوال بی جواب به مرز انفجار رسیده بود

جمشید خان عصا زنان جلو اومد و رو به طاها با صدای لرزون اما پر صلابتی گفت: خطا از خودت بود

..پسر اینبار دیگه پای اهورا وسط نیست..نباید می اومدی اینجا

طاها نیم نگاهی به صورت اهورا انداخت و با لحن آرومی در جواب جمشید خان گفت: من جوابی ندارم که بدم همونطور که این همه سال سکوت کردم بازم به این سکوت ادامه میدم..اگه اهورا به خاطر آبروی خاندانش قسم به شرافتش خورده که سکوت کنه، منم قسم به عزیزترین کسم تو زندگی خوردم که تا پای مرگ هم لب از لب باز نکم..اهورا تموم این سال ها حرمت نگه داشت دمش هم گرم حقو اون بود که به جا آورد نه من..اما با نادیده گرفتن من و خط کشیدن روی دوستی چندین و چند سالمون شمشیر عدالتشو از رو بست..حالا دست بر قضا تقدیر نمی خواد ما راهمون از هم جدا باشه..واسه همینم لیلی شده هدف مشترک من و

اهورا..مقصر این هم من نیستم..خواستم نقشه بی سر و صدا پیش برم اما اهورا اصرار داره همه

چیز طبق قوانین اون باشه..ما اگه هدفمون یکیه در عوض راهمون از هم جداست واسه همین لیلی باید با

..من بیاد

..و با گفتن این حرف همه ی نگاه ها به سمت من چرخید.. حتی نگاه اخم آلود و گرفته ی اهورا

..تیر نگاهش اونقدر کاری بود که یه لحظه هول شدم

..دستی به شالم کشیدم و انگشتامو تو هم گرده کردم و فشردم

بعد از لحظاتی صدای آروم و مصمم جمشیدخان همچون صاعقه قلب بیچاره ام رو نشونه رفت..از زور

..هیجان بی قرار شد

هر دو می خواین لیلی رو پیش خودتون نگه دارین..اما من میگم بذارید خودش انتخاب کنه..که می خواد ـــ

..همینجا پیش اهورا بمونه؟..یا برگرده خونه ی طاها؟

..جمشیدخان که اینو گفت اهورا پوزخند زد و نگاهشو از روی صورتم برداشت

دستاشو رو سینه ی محکمش جمع کرد و شونه اش رو به دیوارک کنار نرده تکیه داد و پای راستش رو

..روی آخرین پله گذاشت

..در واقع می خواست وانمود کنه که خونسرده اما اینطور نبود

..و اینو به راحتی می شد از حرکات تند پای راستش که با کف کفش به سر پله ضربه می زد فهمید

نگاه جمشید خان رو صورت درهم اهورا بود که میون کوهی از خشم و عصبانیت سعی داشت همچنان

..پوزخندش رو حفظ کنه

..چیه پسر؟..اگه حرفی داری بزن چرا می ریزی تو خودت؟-

..اهورا با تعجب به پدرش نگاه کرد

..خنده ام گرفته بود..لبمو گزیدم

..اخم غلیظی میون دو ابروی بلندش نشست و گفت:من چه حرفی دارم بزنم؟..تصمیم با خودشه

..جمشید خان لبخندی زد و سرشو تکون داد

عصاشو محکم میون پنجه هاش فشرد و گفت: خیلی خب حرف نزن.. اما کم خودتو بزن به در و دیوار..صدای پاشنه ی کفشت رو این سنگا مگه اجازه ی فکر کردن به کسی میده که این دختر بخواد تصمیم بگیره؟..

اهورا خیلی آروم پاش رو از روی پله ها برداشت..دستاشو از هم باز کرد و یکی از نرده ها رو گرفت و با نیم نگاهی به من رو به پدرش جدی گفت: یه بار واسه خاطر این دختره ی لجباز، ریسک بیرون بردنشو به جون خریدم که از دست نفرین و ناله هاش خلاص بشم..در عوض زیر سایه اش نزدیک بود بفرستنم ور دست اجدادم آب گور سر بکشم..همچین دل خوشی ندارم دردسر به این بزرگی رو ور دلم نگه دارم، این دختره هر جا باشه بدبختی هم پشت سرش قطار میشه..نگه داشتن این از اول هم اشتباه بود به قول معروف آب به غربال پیمودن است و بس..

..نمی دونستم بخندم، گریه کنم یا جیغ بزنم

..فقط با حرص دستامو مشت کرده بودم و دندونامو روی هم فشار می دادم

..نگاهم به طاها افتاد

درست مقابل اهورا با فاصله ی زیادی به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و با لبخند کمرنگی به اهورا

..نگاه می کرد که با حرص و عصبانیت بدون اینکه نگاهم کنه حرفشو می زد

انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش داشتن جلوی من همو تیکه و پاره می کردن..طاها شاید ساکت بود..اما

..اهورا هنوز هم ناآروم بود و عصبی

..دیدم همینطور داره ادامه میده که دستامو مشت کردم و تند از پله ها پایین رفتم

..وایسا ببینم، به کی گفتی دردسر؟..حق نداری با من اینجوری حرف بزنی بهت گفته باشم....هی با توام – ..داشت می رفت سمت در

..از بی توجهیش حرصم گرفت و دویدم سمتش و همزمان که آستینشو می کشیدم راهشو سد کردم

..فقط در این صورت می تونستم جلوشو بگیرم وگرنه زورم بهش نمی رسید

با اخم تو چشمام زل زد..و مشابهش رو هم من، که یه اخم نسبتا پررنگ و عصبی بود تو نگاهش فرو

..کردم

..اگه نمی دونی بدون، اون آدما قصدشون کشتن جنابعالی بود نه من-

..با دست به طاها اشاره کردم

..ازشون بازجویی کرده می تونی از خودش بپرسی-

..خیلی نرم پشت دستشو گذاشت رو بازوم و هولم داد

..خودم همه ی اینا رو می دونم..برو رد کارت-

..و با همون یه کم زور، راحت منو از سر راهش کنار زد

..با تعجب از پشت سر نگاهش می کردم

..!اما آخه..از کجا فهمیدی؟-

..بین راه ایستاد..با مکث کوتاهی برگشت

..نیم نگاهی به صورتم انداخت و یک دور نگاهشو تو سالن چرخوند

..آروم با سر به در اشاره زد

همراه با لبخند کجی که کنج لب هاش بود گفت: حتی می دونم سردسته شون همین بیرون، وسط مردم ..روستا نشسته

..و تو چشمای گرد شده ی من خیره شد و ادامه داد: من اون آدما رو خیلی خوب می شناسم

..طاها تکیه اش رو از دیوار گرفت و با اخم گفت: پس شهادت دروغ دادی؟

..اهورا با خشم نگاهش کرد

..لب هاشو روی هم فشرد

شناخت من روی دشمنام بیشتر از اونایی که ادعای دوستی دارن، سرگرد..نیازی ندارم شماها کاری –

..کنین خودم از پسش بر میام

..و به من اشاره کرد و خیره تو چشمام گفت: مجوز خروجش صادر شد..خیر پیش

..و به سرعت از در بیرون زد

..همونجا وسط سالن خشکم زده بود

..و با تعجب به در بسته نگاه می کردم

نگاهی که قبل از رفتن تو چشمام انداخت یه جور خاصی وجودم رو لرزوند..چرا با یک نیم نگاه نفسم روبند میاورد؟..مطمئنم اون

چشم های تیله ای سیاه رو تا ابد فراموش نخواهم کرد..اما واقعا می خوام که از

..!اینجا برم؟

..جمشید خان و امیرحسین بدون توجه به من، پشت سرش از در بیرون رفتن

..طاها آروم صدام زد

..!لیلی؟-

..برگشتم..با فاصله از من مقابلم ایستاده بود

..همونطور که با کنجکاوی نگاهم می کرد جدی گفت: برو چمدونتو جمع کن

..ساکت و آروم نگاهش می کردم

..و خیلی زود تردید و دو دلی رو از نگاه سرگردونم خوند

..مثل همیشه که با یک نگاه تو چشمان مخاطبش، خیلی سریع ذهنیتش رو هم آنالیز می کرد

..بی اینکه چیزی بگم پرسید: نمی خوای برگردی، درسته؟

..نگاهمو از نگاهش گرفتم

..انگشتامو اونقدر تو هم فشار داده بودم که سر انگشتام به خاطر استرس زیاد، یخ زده و بی حس شده بودن

از همون شبی که پامو گذاشتم اینجا تو هر ثانیه اش به فکر اینم که یه جوری از وسط این ماز پر پیچ و –

..خم بگذرم و فرار کنم..من از این عمارت و آدم هاش می ترسم طاها

..لبخند زد..به چشماش نگاه کردم

..تا حد زیادی همرنگ نگاه اهورا بود

..!اه..چرا این مردک بد اخلاق و مغرور از تو ذهنم بیرون نمی رفت؟

..طاها با اون قابل مقایسه نبود

..گذشته ی اون ها هر چی که بوده و نبوده به من مربوط نمیشه چون واقعا نمی دونم ماجرا از چه قراره

اما تا جایی که به من مربوط میشه حسم بهم میگه طاها نمی تونه اونقدری که اهورا ازش کینه به دل داره

..بد ذات باشه

..اگه پای حمایت وسط باشه هر دو از جونشون گذشتن

..می مونه حس اعتماد که

من در حال حاضر با وجود هدفی که هر دوشون دارن و معتقدن نتیجه اش به من ختم میشه و قطعا هم ختم

..به خیر نمیشه، بنابراین به هیچ کدوم اعتماد کامل نداشتم

آدمای این عمارت کاری باهات ندارن که بخوای ازشون بترسی..حداقل تا وقتی که نخوای واسه شون –

..دردسر درست کنی ساکتن

..با غیظ لب هامو کج کردم و گفتم: اینا خودشون کمپانی اتفاقات شوم و پر دردسرن..به کی کنایه می زنن؟

..طاها تو سکوت نگاهم کرد و لبخند زد

..نگاهمو از نگاهش گرفتم

..ناخواسته یاد دیو این عمارت افتادم

با چیزایی که اهورا گفت و حجم سنگین بی تفاوتی هاش نسبت به من و اینکه دردسر خطابم می کنه و می خواد ازم فاصله بگیره، یه

جورایی عقلم فرمانش رو لجوجانه به دلم وصله می زد که قدم کند کنم و بخوام

..بمونم تا مقابل نفرت اهورا نسبت به خودم بجنگم

اما قطعا رفتنم هم نشونه ی ضعفم نبود..از بین بد و بدتر باید یکی رو انتخاب می کردم..از اهورا می ترسیدم..از خشم غیرقابل کنترلش..از غرور و شخصیت محکمش واهمه داشتم..آخرش هم مطمئنم به

..خاطر اون اهداف کذایی من رو نمی بره پیش پدرم

..فقط سعی داره با این وعده و وعیدها سرمو شیره بماله که محال ممکنه بتونه

همین که اومدم لب از لب باز کنم ارشیا با پوزخند رو به طاها کرد و گفت: ولش کن این دختره رو بیا

..بریم..اینجور آدما با پنبه سر می برن برادر من

عصبی نگاهش کردم که طاها با اخم رو کرد بهش و توپید: کسی از تو نظر نخواست..برو بی سر و صدا

..ماشینو بیار جلوی عمارت

..ارشیا نگاهی به من انداخت و پوزخند زد

امکان نداره با وجود اون بمب ساعتی بتونی اینو یه قدم اونورتر از قلمرو افشار ببری..حالا ببین کی -

..گفتم

..حرف نباشه..کاری که گفتمو بکن-

ارشیا با خشم آخرین نگاه رو هم توی چشمام انداخت و به سرعت در حالی که جملات نامفهومی رو زیر

..لب تکرار می کرد از در بیرون رفت

❊❊❊❊

با شنیدن صدای طاها آروم لای پلکام رو باز کردم..با سر انگشت چشمام رو به آرومی ماساژ دادم و نگاه گنگی به اطراف انداختم..تمام طول مسیر خواب بودم و حالا خودم رو وسط یه باغ بزرگ می

..دیدم..برعکس باغ افشار سرسبز و شاداب نبود

..بیا پایین-

..آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..نگاهی اجمالی به اطراف انداختم

..!اینجا کجاست؟-

همونطور که چمدونم رو از صندوق عقب ماشین بیرون میاورد گفت: خونه ی یکی از دوستان

نزدیکم..منتهی خودش مدتیه خارج از کشور زندگی می کنه..دیشب تلفنی باهاش هماهنگ کردم و کلید رو

..واسه یه مدت کوتاهی از سرایدار گرفتم..اینجا می تونی راحت باشی

..شونه ام رو از سر بی تفاوتی بالا انداختم

..طاها رفت سمت در

..پشت سرش قدم برداشتم

..اون تردید لعنتی هنوز هم توی دلم نشسته بود

ناخودآگاه به چند ساعت قبل فکر کردم..وقتی همراه طاها بین اون شلوغی و سر و صدا با پاهای لرزون از

..عمارت زدم بیرون..دلم بی اختیار لرزید

..قبل از اینکه بیرون بیام برگشتم و به دنبالش کل باغ رو از نظر گذروندم

..اما هیچ اثری از اهورا پیدا نکردم

..!نمی دونم منتظر چی بودم؟

..شاید اینکه از یه گوشه ای پیداش بشه و باز هم بخواد باهام دعوا کنه..و حتی..بخواد جلوم رو بگیره

اما هیچ اتفاقی نیافتاد..و من جای اینکه بمونم و باز هم طبق قوانین اهورا پیش برم تصمیم گرفتم مثل یک

..جوی جاری باشم و ساکن یکجا نمونم

..به قول مادرم ساکن که باشی مثل آب تو مرداب می گندی و در نهایت به لجن کشیده میشی

..اما اگه جاری باشی هم زنده می مونی..و هم به خیلی ها زندگی میدی

..و من فقط خواستم زندگی کنم

..آزاد و رها به دور از هر بند و زنجیری

..حتی شاید مسیر رو اشتباه اومده باشم

..اما از یه چیز مطمئنم..که اهورا از رفتن من خیلی زود پشیمون میشه

..رضایت داد، اون هم در کمال بی تفاوتی

..نمی دونم چرا..اما این کارش بیش از حد تصور اذیتم کرد

..طاها کلید رو توی قفل چرخوند

..در با صدای بدی باز شد

..و با سیخ شدن مو به تنم اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: آزاردهنده تر از این صدا به عمرم نشنیدم

طاها که داشت به داخل سرک می کشید و من پیش خودم فکر می کردم یعنی همه ی پلیسا همینقدر محتاطهستند که به هر جا و هر چیز مشکوک باشن، حتی خونه ی دوستی که مدت هاست ایران زندگی نمی

..!کنه؟

..تو همون حالت که لای در ایستاده و سرش داخل رو می پایید گفت: یه روغن کاری حسابی می خواد

..و برگشت و نگاهم کرد

لبخند زد و با لحن بامزه ای ادامه داد: ما که آدمیم یه مدت بی حرکت بمونیم دست و پامون موقع راه رفتن

..تو هم گره می خوره این که فقط یه دره

..خندیدم..حرف حساب جواب نداشت

..وقتی مطمئن شد که کسی نیست، محض احترام کنار ایستاد تا من اول برم داخل

..نگاهی به صورت مردانه با اون ته ریش مرتب و جذابش انداختم و مردد قدم برداشتم

..مقابلم یه راهروی عریض بود که با چندتا پله ی کوتاه به سمت بالا هدایت می شد

..تو همون لحظه ی اول بوی رنگ و نو بودن لوازم خونه مشامم رو پر کرد

..طاها پشت سرم می اومد

..!همونطور که با طمانینه از پله ها بالا می رفتم پرسیدم: این بوی رنگ از چیه؟

..بالای پله ها ایستادم و نگاهم رو دور تا دور فضای ویلا چرخوندم

..طاها چمدونم رو کنار سالن گذاشت و همونطور که کف هر دو دستشو روی هم می سایید اومد سمتم

..اینجا رو تازه خریده، رنگ آمیزی و دکور همه نو و دست نخورده ست –

- ..از همکاراته؟

..لبخند زد

..از همون لبخندایی که در عین جذابیت غرق در آرامشت می کرد

..نگاهشو توی چشمام انداخت و گفت: نه اتفاقا زیاد هم از حرفه ی ما خوشش نمیاد

..لبخند کمرنگی که روی لب هام بود، کش اومد

- ..نکنه خلافکاره؟..اما با کار تو هم که جور در نمیاد

..خنده ای کرد و راه افتاد

..درست سمت راهرویی که اون سمت هال قرار داشت

شغلش آزاده..حالا این حرفا رو ول کن بیا اتاقتو نشونت بدم..از همه مهمتر باید به فکر یه چیزی واسه -

..خوردن باشیم

..خواستم دسته ی چمدونم رو بگیرم که طاها با یک خیز پیش دستی کرد و اونو از دستم گرفت

..ممنون اما خودم می تونم بیارم-

همونطور که می رفت سمت اتاق با یه لحن جدی مشابه لحن اهورا گفت: همه ی تمرکزتو رو این تعارفات الکی نذار، مهمتر از این چمدون خیلی چیزای دیگه هم هست که باید بهشون اهمیت بدی که می دونم

..نمیدی

..سکوت کردم..اصلا متوجه منظورش نشدم

..سه تا اتاق تو راهرو بود با درهای سفید

..در یکیشون رو باز کرد و چمدونم رو برد داخل

..پشت سرش رفتم و درو آروم بستم

..نیم نگاهی به داخل اتاق انداختم

..کاملا ساده بود

..تخت یک نفره مشکی با نوار سفید گوشه ی اتاق و میز آرایش کوچیک و ساده ای که ست تخت بود

..و یه عسلی جمع و جور مشکی رنگ هم کنار تخت قرار داشت

..نگاهم به پنجره ی کوچیک اتاق افتاد..به سمتش رفتم و پرده رو کشیدم

و نوری که انگار ماه هاست خودش رو پشت اون پرده ی ضخیم پنهون کرده بود، با کنار رفتن پرده ها

..شتاب زده روی صورتم نشست و چشمم رو زد

..از شدت روشناییش ناخودآگاه پلکامو روی هم گذاشتم تا کم کم به اون نور عادت کنم

..آروم پنجره رو باز کردم..طاها کنارم ایستاد

..وقتی عمارت افشار بودی..اهورا در مورد چه چیزایی باهات صحبت می کرد؟-

..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم

..نگاهشو تو یک لحظه از نگاهم دزدید و به شیشه ی پنجره دوخت

..نپرسید اما فهمید سوالم چی می تونه باشه

..اخماشو کمی جمع کرد و گفت: منظورم اینه در مورد من..بهت چیزی نگفت؟

..کامل برگشتم سمتش و شونه ام رو به دیوار با فاصله ی کمی از پنجره تکیه دادم

..با دقت به صورتم نگاه می کرد

..انگار که تو حالت چهره و رفتار من، به دنبال جواب می گشت

چشمامو باریک کردم و رک گفتم: جز کنایه و بیرون ریختن نفرتش از تو لا به لای هر جمله اش، می تونم بگم که چیز دیگه ای نگفت..هیچ وقت مستقیم به اختلافی که بینتون وجود داره حرف نمی زنه اینو فکر کنم ..تو بهتر از من بدونی..اما خیلی دوست دارم بدونم چی باعث شده تا این حد از هم بدتون بیاد؟

..جمله ی آخرم رو که شنید اخم کمرنگی میون ابروهاش نشست

..سرش رو زیر انداخت و دستی به گردن عضلانی و بلندش کشید

و همزمان که با قدرت سرشو بالا می گرفت نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: قصه اش مفصله..فقط

..بدون برعکس اهورا، من از اون متنفر نیستم

..میون حرفش اومدم و گفتم: پس پشت تموم این ماجراها یه قصه وجود داره

..نگاه عمیقی به چشمام انداخت و سرش رو تکون داد

بی طاقت تکیه ام رو از دیوار گرفتم و گفتم: مگه این نفرت دو طرفه نیست؟..یعنی می خوام بگم اگه اهورا

..تا این حد از تو بدش میاد تو چطور می تونی بگی که ازش متنفر نیستی؟

..صورتش سخت شد..درهم و گرفته

دستاش رو به چهارچوب پنجره گرفت و همونطور که به جلو مایل می شد و نگاهش مستقیم به فضای خشک و بی روح بیرون باغ بود زمزمه کرد: چون باعثش من بودم..اونی که این نفرت رو تو دل اهورا

..کاشت من بودم

.....مات و مبهوت لب زدم: پس تو بهش خیانت

به سرعت برگشت و داد زد: نــه..همچین چیزی هیچ وقت نبوده و نیست..من به کسی خیانت نکردم..اهورا بهترین دوست من بود چطور می تونستم به اونی که یه عمر برادر خطاب می کردم خیانت کنم؟..اهورا

..برای من همه چیز بود

..صداقت تو کلام طاها به حدی مشهود بود که ناخواسته لبخند کمرنگی رو لب هام نشست

..هنوزم هست؟—

..سکوت کرد

..نگاهش رقصان و بی قرار تو نگاهم نشست و تکون نخورد..چشماش برق خاصی داشت

و من با اصرار بیشتری ادامه دادم: می دونم که اون احترام و دوست داشتن برادرانه، هنوز هم از جانب تو وجود داره..اینو وقتی فهمیدم که اون شب بارونی تنهایی اومدی اونجا و اهورا رو که ثانیه ای با مرگ

..فاصله نداشت نجات دادی

..اخماش جمع شد و دستی به صورتش کشید

..صداش نامحسوس می لرزید

.....هر کس دیگه ای هم که بود همینکارو می کردم..چه اهورا باشه و چه—

تند گفتم: تموم مدت بیمارستان بودی حتی می دونستی اهورا بهوش که بیاد و تو رو اونجا ببینه قشقرق به

..پا می کنه اما بازم موندی تا مطمئن بشی که حالش خوبه

..سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و از پنجره فاصله گرفت

..گفتم که من با اهورا دشمنی ندارم—

..روی تخت نشست

سرشو توی دستاش گرفت و با صدای زیر و گرفته ای ادامه داد:

اگه مقابلش می ایستم و کنایه هاشو بی

..جواب نمیذارم و وانمود می کنم دشمنش هستم، تمومش به خاطر خودشه

..سرش رو بلند کرد

..بازتاب اون غم سنگین توی چشمای طاها، درخشش خاص و زیبایی رو ایجاد کرده بود

تا جایی که بخواد به اون شدت مخمور و جذاب باشه و من از فرط نافذ بودن اون یک جفت چشم براق، ..نگاهمو بدزدم و پایین بکشم

با صدایی مردانه و لحنی جدی گفت: ظاهرمو حفظ می کنم تا اون نفهمه که تو دلم چه خبره..اهورا منطق

..خودشو داره..سخت میشه چیزی رو بهش ثابت کرد

..آروم سرمو بلند کردم..نگاهش رو به کف اتاق دوخته بود

...چرا ازت متنفره؟..وقتی که باهات دعوا می کرد می دیدم رو یه چیز خاص تعصب داره..یه چیزی مثل-

..و هنوز جمله ام رو کامل نکرده بودم که سریع از روی تخت بلند شد

..با تعجب نگاهش کردم

و طاها با همون صورت اخم آلود نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:واسه این حرفا فرصت

..زیاده..خیلی وقته گذشته، بهتره زنگ بزنم از بیرون غذا بیارن

..و راه افتاد سمت در

..درو باز کرد و همونطور که دستش روی دستگیره بود برگشت و نگاهم کرد

..با یک لبخند کاملا مصنوعی که به قول خودش واسه حفظ ظاهر بود

بعد از این باید به فکر آشپزی باشی، چون واسه امنیت خودتم که شده نمی تونیم زیاد با بیرون تماس —

..داشته باشیم..به اسم پیک می تونن آدم اجیر کنن

..با نگرانی قدمی جلو رفتم و وسط اتاق ایستادم

..اینجا رو بلدن؟-

..با مکث کوتاهی خیره تو چشمام آروم گفت: هیچ کس آدرس اینجا رو نداره..حتی اهورا

..اسم اهورا رو که آورد باز حالت صورتش سخت شد

سفت شدن فکشو روی هم دیدم و بعد از اون در حالی که درو می بست گفت: تا یه ربع دیگه تو آشپزخونه ..باش

..و درو محکم بست

..دو قدم عقب رفتم

..نگاهمو بی رمق از روی در برداشتم

..بالاخره می فهمم بین طاها و اهورا چه کدورتی وجود داره

..به شدت دوست دارم سر از کار هر دوشون در بیارم

به نظرم این اختلاف نشونه ی یه راز خیلی بزرگ بود که فاش شدنش می تونست دنیای خاندان افشار رو دگرگون کنه..

..چیزی که بتونه اهورا رو تا اون حد عصبانی کنه قطعا نمی تونه چیز ساده و پیش پا افتاده ای باشه

..بعد از اینکه لباسام رو با یه بافت بلند زیتونی ساده عوض کردم از اتاق بیرون رفتم

..صدای طاها رو از آشپزخونه شنیدم

..آشپزخونه اپن بود و دقیقا سمت راست راهرویی که اتاق ها داخلش قرار داشتن

..آروم به اون سمت می رفتم و ناخواسته به مکالمات یک طرفه اش گوش می دادم

خیلی خب پسر سر جدت یه دقیقه آروم بگیر درست تعریف کن ببینم چی شده؟!....اونجا چه خبره؟!چرا ـــانقدر سر و صداست؟..الو..امیرحسین با توام..الو؟....آره حالا بهتر شد برو یه جا که خلوت باشه صدا به

..!صدا برسه....خیلی خب بگو....آره می شنوم....چـــــی؟!..کی این اتفاق افتاد؟

..از صدای فریاد طاها چهارستون بدنم لرزید

دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و کنار دیوار ایستادم و بدون اینکه دیده بشم آروم به داخل آشپزخونه ..سرک کشیدم

طاها با قدم های نسبتا بلند و عصبی طول و عرض اون فضای چند متری رو طی می کرد و همونطور که

..با موبایلش حرف می زد پنجه هاشو تو موهاش فرو برده بود و سرشو فشار می داد

..!جوری داد زد: د آخه تو اون قبرستون چه خبره؟

..که با ترس خودمو کشیدم کنار و چسبیده به دیوار نفسم بند اومد

..!یعنی چه اتفاقی افتاده؟

..!طاها چرا انقدر عصبانیه؟

..گوش تیز کردم

پس اهورا کجا بود؟..چطور یکی خیلی راحت میاد و رها رو می دزده بعد آب از آب تکون نمی —

..خوره؟!..بسه این اراجیفو تحویل من نده امیرحسین

..دستمو محکم روی دهانم گذاشتم

..!خدای من..رها؟

..!یعنی خواهر اهورا رو دزدیده بودن؟

....اهورا دیوونه شده که شده من باید بیام تا—

یه دفعه سکوت کرد..نمی دونم امیرحسین چی بهش گفت که با صدای بم و گرفته ای جواب داد: به پلیس خبر دادین؟..کجایی بیام دنبالت؟..گفتم کجایی؟....خیلی خب همونجا باش تا دو ساعت دیگه خودمو می

..رسونم..نه نزدیک نیستم..بمون گفتم میام.. لازم نکرده به اون چیزی بگی فقط بمون تا بیام..فعلا

تموم مدت که طاها از پشت تلفن مشغول صحبت با امیرحسین بود، صورت دلنشین و زیبای رها لحظه ای

..از جلوی چشمام محو نمی شد

..!و ثانیه ای از ذهنم گذشت که الان اهورا چه حالی داره؟

اصلا چه حالی می تونه داشته باشه؟حتما الان به دستور اون شیر اخمو و بداخلاق تو کل عمارت حکومت

..نظامی اعلام شده

تو حالت عادیش عصبانی بود و غیرقابل پیش بینی.. دیگه وای به حال اینکه یه از خدا بی خبری خواهرش

..رو هم دزدیده باشه..خوب می دونستم تا چه حد تعصبیه

..تو حال خودم بودم

..به حدی که نفهمیدم طاها کی از آشپزخونه اومده بیرون و مقابلم ایستاده و همچنان با تعجب نگاهم می کنهوقتی سنگینی نگاهشو حس کردم سرمو چرخوندم و با دیدنش کنارم یه لحظه هول شدم و با نیش باز صاف ..سر جام ایستادم

...سلام..نه..منظورم اینه که..چیزه..یعنی می خواستم بگم که-

..مثل احمق ها بی دلیل دست و پامو گم کرده بودم

..ولی اینکارم یه حسنی که داشت باعث شد لبخند خیلی محوی رو لب های طاها بنشینه

..خودمو جمع و جور کردم و با تک سرفه ای بی مقدمه پرسیدم: رها چی شده؟

..ابرویی بالا انداخت و گفت:فالگوش ایستاده بودی؟

..اخمامو تو هم کشیدم و نگاهمو با دلخوری از نگاهش گرفتم

..البته فقط تظاهر بود که نخواد به فالگوش ایستادنم بیشتر از این عکس العمل نشون بده

صدای تو بالاتر از حد مجاز بود جناب سرگرد، گوشای منم که کر نیست ناخواسته هم که باشه بازم می –

..شنوه

..نگاهش نکردم

..ولی کاملا متوجه سنگینی نگاه اون روی صورتم شدم

همین که سرمو چرخوندم نگاهشو بالا کشید و کلافه دستی به ته ریش آنکارد شده و خوش حالتش کشید و

..نفسش رو بیرون داد

..نمی دونم..امیرحسین گفت دزدیدنش—

..چطور ممکنه؟!..با وجود اون همه آدم تو عمارت مگه میشه یه دختر رو راحت دزدید؟-

..سر تکون داد

..پشت پلکاشو با خستگی فشرد و زمزمه کرد: از شلوغی سواستفاده کردن و بردنش

..کی می تونه اینکارو بکنه؟-

..نمی دونم تو سر اهورا چی می گذره و یا حتی به کیا مشکوکه اما من به دو نفر مظنونم—

..با تعجب نگاهش کردم

کیا؟ اهورا هم اونا رو می شناسه؟-

..گوشیش رو توی دستش تکون داد و متفکرانه به کنار اپن تکیه داد

..ماهان نامزدش..مظنون درجه ی یک اونه چون اهورا همیشه مانع ارتباط رها و ماهان می شد—

..با هیجان تو صورتش نگاه کردم و پرسیدم: و نفر دوم همونیه که اون شب آدم فرستاد تا اهورا رو بکشن؟

..تو چشمام خیره شد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

..آب دهانم رو قورت دادم و آروم گفتم: اهورا گفت اون آدم بین مهمونا بوده

همینم باعث میشه به این قضیه بیشتر شک کنم..اون آدم اگه واقعا قصد داشت رها رو بدزده خودش تو —

..صحنه ی ارتکاب جرم حاضر نمی شد

..با احتیاط زمزمه کردم: پس می مونه ماهان

..کمی تو صورتم نگاه کرد و سرشو تکون داد

با یک حرکت تکیه اش رو از اپن گرفت و در حالی که کاپشنش رو از روی مبل های کرمی رنگ وسط هال چنگ می زد گفت: مجبورم چند ساعتی تنهات بذارم..بچه ها بیرون کشیک میدن نمی خواد نگران چیزی باشی..زنگ زدم یه رستوران مطمئن تا نیم ساعت دیگه غذا میارن..لازم نیست بری بیرون بچه ها

..تحویل می گیرن

..پشت سرش می رفتم و ریز به ریز به حرفاش گوش می دادم

..سوئیچش رو از تو جیب کاپشنش برداشت و درو آروم باز کرد

..کی برمی گردی؟-

...اینو پرسیدم که ببینم قرارِ همیشه اینجا تنها باشم یا اونم

..اما فکر کردن بهش هم درست نبود

و طاها کاملا مطمئن با صدای محکمی گفت: شب یه سر میام اینجا، تا اون موقع لای این درو هم باز نمی

..کنی ..فهمیدی؟

..و منتظر نگاهم کرد

سرمو که تکون دادم با عجله در حالی که لبه های کاپشنش رو درست می کرد گفت: مواظب خودت باش،

..اگه کاری پیش اومد یه زنگ بزنی سریع خودمو می رسونم..فعلا

..و سریع درو بست

..حتی فرصت نداد بگم منو هم در جریان همه چیز بذار وگرنه از نگرانی جون به سر میشم

..با نگرانی برگشتم توی هال و روی یکی از مبل ها نشستم

..دستامو روی شکمم جمع کردم و خودمو کشیدم جلو

..!خدایا رها الان چه حالی داره؟

..اگه واقعا اون رو ماهان دزدیده باشه قطعا اهورا زنده اش نمیذاره

..خون و خون ریزی راه میافته

..نزدیکان اون پسر پیشاپیش باید فاتحه اش رو می خوندن

دزدیدن یه دختر اونم خواهر مرد مغرور و خشنی همچون اهورا افشار حقیقتا دل و جرات زیادی می

..خواست

همونطور که تو فکر و خیالات خودم غرق بودم و فارغ از دنیای اطراف، صدای زنگ در سکوتم رو

..برهم زد

..تا جایی که هراسان در جا پریدم و نفس تو سینه ام حبس شد

******

(اهورا)

..با عصبانیت در رو پشت سرم بستم و به موهام چنگ زدم

..چشمامو روی هم گذاشتم و نفسم رو با حرص بیرون دادم

..همزمان که چشمام رو باز می کردم دستامو به نرده های سنگی تراس گرفتم و رو به جلو خم شدم

قفسه ی سینه ام به شتاب بالا و پایین می شد و از حجم عظیم اکسیژن محبوس از خشم و عصبانیت منقبض

..شده بود

..صدای باز و بسته شدن درو پشت سرم شنیدم

..صدای برخورد عصای چوبی، با کف پوش سنگی عمارت توی سرم تکرار می شد..عصبیم می کرد

..نگاهم به اهالی روستا بود که شاد و سرمست می زدند و می رقصیدند

..!این چه حالیه اهورا؟—

..نفسم رو عمیق بیرون فرستادم

..حرفی واسه گفتن ندارم-

....اگه نمی خوای با طاها بره تا—

..با خشم دستم رو مشت کردم و بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها پایین رفتم

و همونطور که دستم رو تو هوا تکون می دادم با تحکم گفتم: به درک، هر کار دلش می خواد بکنه..از

..اینجا به بعد من راه خودمو میرم

و پایین پله ها ایستادم و بی توجه به مردم که با تعجب نگاهم می کردن رو بهش داد زدم: دیگه هیچ احدی

..حق نداره تو این خونه اسم اون دختره ی بی لیاقت رو بیاره..همه چیز روشنه؟

..و نگاهم رو از نگاه عصبی پدرم گرفتم و به امیرحسین دوختم

سرش رو به آرومی تکون داد..خواست چیزی بگه که دستمو بلند کردم..مجبور شد سکوت کنه..تو این

..شرایط طاقت شنیدن یه کلمه حرف خلاف خواسته ام رو هم نداشتم

..رو پاشنه ی پا چرخیدم و به سرعت از اونجا دور شدم

..اما صدای پدرم رو شنیدم

..کجا داری میری؟..پسر با توام صبر کن ببینم—

..جای اینکه جوابش رو بدم به خدمتکاری که از کنارم رد می شد اشاره کردم

..قدم تند کرد و مقابلم ایستاد

..جانم آقا جان؟—

..با اخم نگاهش کردم و پرسیدم: رها کجاست؟از وقتی اومدم این اطراف ندیدمش

..سینی شربتی که دستش بود رو داد به یکی دیگه از خدمه ها و دستی به روسریش کشید

..سرش رو زیر انداخت و گفت: نمی دونم آقاجان فکر کنم تو اتاقشون باشن

..دقیق تو صورتش نگاه کردم

..جرات سر بلند کردن نداشت

..فکر کنم چیه؟..بگو ببینم مطمئنی تو اتاقشه؟-

..از لحن سنگین و صدای بلندم ترسید

..قدمی رو به عقب برداشت

.....نمی..نمی دونم آقاجان..اگه اینجا نباشه..حتما..حتما تو اتاق—

بلندتر از قبل سرش داد زدم: ببر صداتو..مگه نگفتم چهارچشمی حواستون بهش باشه؟..نگفتم در نبود من

..شماها میشین چشم و گوش من و پشه رو هوا پر بزنه باید آمارشو بذارید کف دستم؟گفتم یا نگفتم؟

..اهالی ایستاده بودند و بی حرف نگاه می کردند

..زن بیچاره با بغض نگاهم کرد و روسریش رو جلوتر کشید

..صداش همچنان از ترس می لرزید

می دونستم دارم زیاده روی می کنم حداقل مقابل مردم نباید اینطور با اهل عمارت رفتار می کردم..اما

..دست خودم نبود

..وجودم پر بود از خشم و غضب..و باید یه جوری خالیش می کردم

زیر لب غریدم: برو صداش بزن بیاد..تا پنج دقیقه ی دیگه اون طرف ساختمون نباشه کل عمارت رو روی

..سرتون خراب می کنم

..سرشو تند بلند کرد و من من کنان گفت: چشم آقاجان..چشم..الان صداشون می زنم..الان

..و شتابان از مقابلم رد شد و از پله ها بالا رفت

با همون اخم و نگاه غضب آلود نیم نگاهی به اهالی روستا انداختم که همچنان ایستاده و زمزمه کنان نگاهم

..می کردند

نگاه عصبانی من رو که روی خودشون دیدن بدون اینکه چیزی بگم سرشون رو زیر انداختن و عقب رفتن

..و سرجاشون نشستن

برای اینکه حرفی در نیاد علی رغم خواسته ام که به اینجور مراسم ها علاقه ای نداشتم به ساز و دهل چی

..اشاره کردم که ادامه بدن

..رقص و پایکوبی از سر گرفته شد و کم کم زمزمه ها آروم گرفت

..به خدمتکارها سفارش کردم از اهالی روستا خیلی خوب پذیرایی کنند و خودم راه افتادم پشت عمارت

..صدای آب از اون فاصله هم شنیده می شد

..جوی باریک و پر آبی که از موتورخونه ی بالای روستا سرچشمه می گرفت

..خنک بود و زلال

دستام رو توی جیب شلوارم فرو بردم و با نوک کفش محکم به سنگ ریزه ای که جلوی راهم بود ضربه

..زدم

..کنار جوی ایستادم

..دستام رو از جیب بیرون آوردم و همونجا روی زانو نشستم

..دستم رو که از حرارت و داغی خشم می سوخت توی آب فرو بردم

..خنکای آب به قدری زیاد بود که بتونه از التهابم کم کنه

..چشمام رو بستم و به اون صدای روح نواز گوش سپردم

..قلبم توی سینه بی تابی می کرد

بی شک از عصبانیت بود..دلیل دیگه ای نداشت که بخواد اینطور خودش رو به در و دیوار سینه ام

..بکوبه..حتی این کوبش دردآور هم بیشتر عصبیم می کرد

..نفسم رو بیرون دادم و چشمامو باز کردم

..نگاهم به تصویر خودم دورن آب افتاد

..آب روان بود و تا حدی خروشان

با یادآوری اون یک جفت چشم گیرا اما سرکش دخترانه دستی که توی آب فرو برده بودم رو مشت کردم و همزمان که توی هوا می پاشیدم با حرص زمزمه کردم: نمیذارم ریشه ی این نفرت لعنتی از قلبم کنده

..بشه

..نفس زنان مشتی آب به صورتم پاشیدم..سردی آب نفسم رو بند آورد

..اما آرومم کرد

آتیش خشم و کینه هنوز هم در من شعله ورتر از قبل زبانه می کشید..کاش این آب اون رو هم التیام می

..داد

..!آقا جان؟—

..دستی به صورتم کشیدم و از کنار جوی بلند شدم

..برگشتم و نگاهش کردم

..رنگ پریده، با فاصله ی زیادی از من ایستاده بود

دستمالم رو از توی جیب شلوارم بیرون آوردم و در حالی که آروم به صورتم می کشیدم با اخم نگاهش

..کردم

..آوردیش؟-

..ساکت بود

..از رنگ پریدگی چهره و دستان لرزان و دستپاچگی که توی رفتارش مشهود بود دلم گواه بدی داد

..قدمی جلو رفتم

..با ترس عقب رفت و سرش رو بلند کرد

..به گریه افتاده بود

با تعجب نگاهش می کردم که با عجله پشت سر هم گفت: آقاجان به خدا رفتم صداشون بزنم اما..اما

....نبودن..رها خانم تو اتاقشون نبودن همه جا رو گشتم ولی

.....هق هق کنان دستی به صورتش کشید و ادامه داد: آقاجان من بی تقصیرم..به خدا من

با خشم بی سابقه ای سرش داد زدم: یعنی چی رها تو اتاقش نیست؟..مگه حواستون بهش نبود؟..نگهبانا چه ..غلطی می کردن؟با توام کم زر زر کن بگو ببینم چه غلطی کردین؟

..صداش در نمی اومد

..بی مهابا گریه می کرد

..با خشم دندونام رو روی هم کشیدم

..دلم لرزید

..رها کجا بود؟!..کجا رفته بود؟!..اون که بی خبر جایی نمی رفت

..خدایا دارم دیوونه میشم

..از زور عصبانیت دوست داشتم با تمام توان سرم رو بکوبم به درختی که پشت سرم بود

..آخر هم طاقت نیاوردم و مشت محکمم رو روی تن خشکیده و سختش فرود آوردم

..خدمتکار از وحشت جیغ زد

..نفسم از خشم به زور بالا می اومد

.....نکنه اون پست فطرت..نکنه خواهرم رو

..با فکری که به سرم زد دستم از روی درخت افتاد

..زخمی شده بود اما دردی رو حس نمی کردم..تنم داغ بود

..رو بهش کردم و داد زدم: لیلی کجاست؟

از فریاد من عقب عقب رفت و با ترس و صدایی که از فرط گریه گرفته بود گفت: آقاجان..لیلی..لیلی خانم

..با..با جناب سرگرد..ر..رفت

..نفسم رو محکم بیرون دادم و توی موهام چنگ زدم

..وای..وای..چرا الان؟..چـــــرا؟

....با اینکه می دونستم میره اما بازم

..زیر لب زمزمه کردم: لعنتی

..و به سمت عمارت دویدم..یکی از محافظ ها رو صدا زدم و همزمان با دست به ماشین اشاره کردم

..سریع راه افتاد تا ماشین رو بیاره

رو به نگهبانی که بالا کنار ستون ایستاده بود گفتم: با دوتا از بچه ها کل عمارت رو دنبال رها بگردین..به

..هیچ کس هیچی نمیگین تا من برگردم..درضمن تا برنگشتم نذارید شروین جایی بره..همه چیز روشنه؟

دستی به گوشی که روی گوش چپش بود کشید و سرش رو تکون داد: بله قربان همین الان دستورتون اجرا

..میشه

..و به دو تا از بچه ها اشاره کرد

..دوتاشون رفتن تو ساختمون و خودش هم از پله ها اومد پایین

..محمد ماشین رو کنارم نگه داشت

بهش اشاره کردم پایین نیاد..گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و خواستم در جلو رو باز کنم که صدای پدرم

..رو شنیدم

..لای در ایستادم و سرمو بلند کردم

..عصا زنان جلوی ماشین ایستاد..دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم

..هرچند برای من کاری نداشت

..کجا داری میری؟—

..همین الان از رستوران زنگ زدن..مشکلی پیش اومده باید برم-

..تیز تر از این حرف ها بود..با سر به محمد که پشت فرمون بود اشاره کرد

..چرا محافظ می بری؟-

..پوزخند زدم

..نمی خوام دوباره وسط راه غافلگیرم کنن..زخمی که بهم زدن هنوز تازه ست—

..کنایه ام رو گرفت و اخماش رو درهم کشید

.. و بیشتر از اون بهش مجال صحبت ندادم و سریع نشستم

..شیشه رو دادم پایین

..همچنان زل زده بود به من

..بگم امیرحسین هم باهات بیاد؟-

..لازم نکرده فقط بهش بگو حواسش به مهمونا باشه-

..و رو کردم بهش و جدی گفتم: تا برنگشتم نمیذارید شروین یه قدم از این عمارت دورتر بشه

..با تعجب نگاهم کرد

..چی شده؟-

..فقط کاری که گفتمو بکنید برگشتم حرف می زنیم-

..تا شب برمی گردی؟—

..سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به محمد اشاره کردم راه بیافته

..صفحه ی گوشیم رو روشن کردم و شماره ی طاها رو گرفتم..در دسترس نبود

از در عمارت که زدیم بیرون محمد که یه جورایی محافظ مخصوص خودم محسوب می شد پرسید: آقا کجا برم؟..

گوشی رو با عصبانیت انداختم روی داشبورد و با نفرت زمزمه کردم: برو خونه ی اردلان..

نگاهی به من انداخت و آروم گفت: اهوراخان دستتون زخمی شده..می خواین سر راه از داروخونه...

جمله اش رو بریدم و گفتم: فقط کاری که گفتمو بکن..

از جعبه ی کوچیکی که جلوی فرمون بود چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتم گرفت..

حداقل اینو بذارید روی زخمتون-..

..با اکراه از دستش گرفتم و محکم پشت انگشتای دستم گذاشتم

..جز چند تا خراش نسبتا عمیق چیز دیگه ای نبود

..از گوشه ی چشم نگاهم کرد

..و با احتیاط پرسید: قربان جسارته..اما واسه رها خانم اتفاقی افتاده؟

..نگاهش کردم

..نگاه جدی من رو که روی خودش دید به جاده خیره شد

..محمد رو سال هاست که می شناسم..یکی از آدم های وفادار و با اخلاق عمارت

پدرش یکی از نگهبانان قدیم عمارت بود که توی همین روستا زندگی می کرد..و حالا سال هاست که محمد

..محافظ و دست راست من به حساب می اومد

..پسر خوبی بود

..جوانی چشم پاک و سر به زیر..ساده و بی حاشیه

..نگاهم رو از صورتش گرفتم و با اخم به جاده ی سنگلاخی روستا دوختم

..فکر کنم دزدیدنش—

..چی؟!یا حضرت عباس—

و با همین زمزمه ی کوتاه لحظه ای فرمون ماشین از دستش در رفت و نزدیک بود بزنه رو ترمز که

..سریع تعادلش رو حفظ کرد

..دستمو به داشبورد گرفتم و عصبی نگاهش کردم

..این چه وضعشه؟حواست کجاست؟—

همونطور که سعی داشت کنترل ماشین رو حفظ کنه مات و مبهوت نگاهم کرد و با لحن گرفته ای پرسید:

..رها خانم رو دزدیدن؟..جسارت نباشه آقا اما کی همچین غلطی کرده؟

..به صورت سرخ شده از عصبانیتش نگاه کردم

..پسر تعصبی بود این رو خوب می دونستم

..با اخم به جاده اشاره کردم

..داریم میریم که همینو بفهمیم—

..اهورا خان کاش از اول گفته بودین چندتا از بچه ها رو هم با خودم میاوردم-

..نیازی نیست-

..اما آقا شاید درگیری پیش بیاد-

من که خودم تو اون گیر و ویر منتظر یه جرقه بودم بزنم به سیم آخر بی هوا داد زدم: تازه میگی ممکنه درگیری پیش بیاد؟..بس کن مرد حسابی من دارم میرم اون مرتیکه ی بی ناموس رو بکشم بعد تو منو از

..دعوا و درگیری می ترسونی؟

..یه نگاهش به جاده بود و یه نگاهش مات روی صورتم که از خشم به نفس نفس افتاده بودم

...اما قربان، اگه جمشید خان—

جمشید خان قرار نیست چیزی بفهمه واسه اینکه کسی از چیزی خبردار نشه و نخواد راپورت امشب رو -

..بهش بده فقط خواستم تو باهام بیای.. اگه قرارِ جا بزنی همینجا پیاده شو و برگرد عمارت

بدون هیچ مکثی فرمون رو محکم چسبید و سرش رو بالا انداخت و در حالی که از آینه ی جلو پشت سرشو می پایید گفت: نه آقا تو ذات ما این چیزا نیست که رفیق نیمه راه باشیم..تو یه همچین موقعیتی محالِ تنهاتون بذارم..تا پای جون هستم صلاح نیست تنها برید خونه ی اون یارو اردلان..رها خانم عین

..خواهر ما بود خودم ریز ریزش می کنم بی وجودو

..نیم نگاهی به صورتش انداختم

..می دونستم اهل چاپلوسی نیست

..سال هاست که محمد و پدرش خانه زاد عمارت افشار بودند

..محمد امتحانش رو بارها پس داده بود

..اسلحه ت باهاته؟-

سرشو تکون داد و در حالی که تمام حواسش رو به جاده داده بود دستشو از زیر کت برد پشت کمرش و

..اسلحه ش رو در آورد

..از دستش گرفتم و خشابش رو چک کردم

..پر بود

..آماده اش کردم و دستمو زیر پلیورم بردم

..خونه ی اردلان خارج از روستا بود

..تو یه شهرک نزدیک رستورانی که هر دو روی سرمایه اش شراکت داشتیم

..که کاش از اول این شراکت نحس پا نمی گرفت

..اشتباه از پدرم بود..بارها گفتم پای این نامرد رو به زندگیمون باز نکن اما

..عصبی تو موهام دست کشیدم

..محمد ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشت و همراه من پیاده شد

جلوی ماشین ایستادم و از همونجا نگاهی اجمالی به طبقه ی اردلان انداختم..چراغ های واحدش روشن

..بود

بدون اینکه به محمد نگاه کنم گفتم: تو همینجا بمون اگه تا ده دقیقه ی دیگه برنگشتم خودتو برسون طبقه ی

..چهار واحد هشت

..محمد سریع عکس العمل نشون داد

..اهوراخان بذارید منم باهاتون بیام..اگه درگیری شد تنها نباشین بهتره—

پوزخند زدم و در حالی که جای اسلحه رو پشت کمرم محکم می کردم گفتم: اتفاقا می خوام درگیری بشه

..اما اون لحظه تنها گیرش بیارم

..و جدی نگاهش کردم

..نمی خوام هیچ رقمه دخالت کنی..فهمیدی؟—

..شما تازه از بیمارستان مرخص شدید هنوز زخمتون تازه ست بذارید منم کنارتون باشم-

..با همون نیشخندی که رو لب هام بود پلیورم رو در آوردم و دادم دستش..با تعجب نگاهم کرد

از این اهورای زخمی به نفعشونه که بترسن.بازی با گرگی که زخم خورده ی رقیبان نامردشه، حکمش —

.مرگه

محمد لام تا کام حرف نمی زد..می دونست اگه تو کاری مصمم باشم نباید رو حرفم یه کلمه هم حرف

..بیاره

دستی به پیراهنم کشیدم و همونطور که دکمه های آستینم رو باز می کردم و لبه هاش رو تا روی آرنج

..بالا می زدم، نگاهم به پنجره ی نیمه باز واحد اردلان بود

با لحن محکمی گفتم: امروز واسه همیشه به این جماعت بی شرف نشون میدم که دست درازی به ناموس افشار سزاش چیه..دردو با درد می کشم زیر دندون این کثافتا..اون پدرسگ بی ناموس رو توی خونه ش

..زنده زنده به آتیش می کشم

..و لب هامو روی هم فشردم و راه افتادم سمت ساختمون

..دستمو روی زنگ گذاشتم

..بعد از لحظاتی صدای منفورش رو شنیدم

..کیه؟—

..با حرص دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: باز کن اردلان

..مکث کوتاهی کرد و اسمم رو زمزمه وار از سر تعجب به زبون آورد

..اهورا؟!...تو اینجا چه کار می کنی؟—

...با خشم مشتم رو روی در کوبیدم و داد زدم: بهت گفتم باز کن این در بی صاحابو تا

..باشه باشه..فقط سر و صدا نکن..بیا—

..و با عجله درو باز کرد

..بی اینکه ثانیه ای رو از دست بدم درو هول دادم عقب و رفتم تو

..صدای محمد رو شنیدم..پشت سرم اومد

..آقا من همین پایینم اما یه ندا بدی خودمو رسوندم—

..توجهی نکردم

..رفتم سمت آسانسور ولی هر چی دکمه اش رو زدم کار نکرد

..مشتی نثار در شیشه ای و محکمش کردم و راه افتادم سمت پله ها

..ظاهرا یه امروز همه دست به دست هم داده بودند تا رو اعصاب نداشته ی من رژه برن

..پام که رسید به طبقه ی چهارم نفسی تازه کردم و نگاهی به واحدش که انتهای راهرو بود انداختم

..لای در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد

..با دیدنش خونم به جوش اومد

..مشتم رو گره کردم و رفتم سمتش

..و هنوز دو قدم باهاش فاصله داشتم که داد زدم: خواهرم کجاست؟..کجا بردینش حرومزاده؟

..و یقه اش رو تو مشتم گرفتم و محکم تکونش دادم

..با چشمانی گرده شده، انگشتانش رو دور مچم حلقه کرد

این چه کاریه اهورا؟..بکش دستتو من دارم اینجا زندگی می کنم باز قشقرق به پا نکن تو این ساختمون —

..زن و بچه هم هست تو رو خدا آبروریزی نکن

..پوزخند زدم

..همونطور که یقه اش رو توی چنگ داشتم انگشتامو به گردنش فشار دادم و کشیدمش عقب

مگه تو و اون داداش بی شرفت چیزی هم از مرام و معرفت سرتون میشه؟..حالیتون می کنم با کی در -

..افتادین

..و زدم تخت سینه اش و بردمش تو و درو با پاشنه ی پا هول دادم..اما از قصد نبستم..محمد پایین بود

..اردلان دستی به یقه ی پیراهنش کشید و با تردید نگاهم کرد

از همونجا نگاهی به اطراف انداختم..احتمال نمی دادم اونجا باشه اما باید یه جوری حساب کارو می دادم

..دست داداش نامردش

..صداش بزن بیاد تا خودم خرکشش نکردم کف همین ساختمون-

..پشت سرم ایستاد

..و نگاه عصبی من به در اتاق بود

صداتو بیار پایین، از چی حرف می زنی؟..اصلا ما یه خبطی کردیم اومدیم با شماها شریک شدیم دیگه —

..دلیل نمیشه سر هر چیز و ناچیزی راهتونو کج کنین اینوری که..ای بابا

دستمو که روی میز کنار دیوار گذاشته بودم با ضرب کشیدم عقب که گلدون بزرگ و کریستال گرون

..قیمت با یک حرکت نقش زمین شد

..همراه صدای شکسته شدن جسم ظریف و شیشه ای گلدون، اون سکوت زجرآور هم شکسته شد

و انگار که یه تکه از اون شیشه های کذایی توی ذهنم تونست خط افکارم رو زخمی کنه و اعصابم رو به

..طرز وحشتناکی بهم بریزه

..هنوز پشتم بهش بود

..و دستم مشت شده روی میز

..چشمامو بستم..نفس کم آوردم..سخت بالا می اومد

..توده ای از خشم و کینه راهش رو بسته بود

..اما خونسردی الان من حکم همون آتش زیر خاکستر رو داشت

و اردلان بدون اینکه نگاهش به صورت و حالت آماده ی انفجار من بیافته قدمی نزدیک تر به من فریاد زد: معلوم هست چه غلطی می کنی؟..اگه خانی واسه خودت و مردمتی یادت نره من شریکتم نه زیر دستت

...که هر کار خواستی با

..از اون همه خونسردی کاذب خونم به جوش اومد

..با غرشی وحشتناک چرخیدم سمتش و با خشم مشتم رو گره کردم و محکم روی صورتش فرود آوردم

اردلان که انتظار یه همچنین عکس العمل تند و شتابزده ای رو از جانب من نداشت در اثر شدت ضربه

..عقب عقب رفت و افتاد روی مبل

همچون شیر زخمی که دست و پاش رو بستن و حالا از شر اون حصار سرد و آهنین آزاد شده، هجوم بردم

..سمتش و نفس زنان یقه اش رو چسبیدم

و با صدایی که بی شک شبیه به نعره بود گفتم:حرومزاده ی نامرد اگه همین امشب خون تو و اون داداش پست فطرتتو حلال نکردم حکمم حکم بی ناموسیه..که هر کی هستم واسه خودمم آره؟..تا الان سرتون تو آخور کی بوده که دمشو واسه یکی دیگه تکون میدین؟..با گرگ دنبه می خوری و با چوپان گریه می کنی؟..پر بیراه نگفتن بدهکارو رو بهش بدی طلبکار میشه..حساب شماها توی همین مشت گره کرده ست،

..پس زر زیادی نزن واسه من

انگشتاشو دور مچ دستم حلقه کرد و در حالی که ترس و خشم همزمان توی نگاهش موج می زد گفت: از

..چی داری حرف می زنی؟..ماهان مگه کاری کرده؟

..یقه اش رو محکم تر چسبیدم و صورتمو جلو بردم

..تو چشماش خیره شدم

..مطمئن بودم یه چیزی رو داره پنهون می کنه

..تخم چشماش دو دو می کرد و یکجا ثابت نبود

..نبض کنار شقیقه اش بی وقفه می زد

..لب هاش نیمه باز و رنگ پریده بود

..عرق روی پیشونی..نفس حبس شده

..داره فیلم بازی می کنه بی شرف

..مثل همیشه با این سیاه بازیا قصد داشت از زیر خلاف های داداش نفهمش شونه خالی کنه

..شگرد این جماعت همین بود

به خدا قسم اگه رها رو پیش داداش بی شرف تو پیداش کنم با یه گلوله خلاصش می کنم اردلان..اگه می -

..خوای تو جوونی داغشو ببینی پس تا می تونی زیپ دهنتو محکم بکش

..اخماشو کشید تو هم و با عصبانیت محکم زد زیر دستم و همین که خودش رو آزاد دید از جاش بلند شد

این اراجیف چیه سر هم می کنی؟..خواهر توئه سراغشو از من می گیری؟..ماهان خر شده و گول ـــخوشگلیشو خورده که عاشقش شده، هر چی هست بین خودشونه، تو رو سننه که یقه این و اونو جر میدی؟..می خواستی چهار چشمی حواستو بدی به خواهرت تا دست آخر واست گند بالا نیاره که دوره

....بیافتی و

جوری با خشم دندونامو روی هم فشردم و گردنشو تو دستم گرفتم و چسبوندمش به دیوار که شونه اش محکم خورد به تابلوی بزرگ پشت سرش و تابلو از شدت ضربه کنده شد و با صدای بلندی پرت شد رو

..زمین

انگشتامو دور گردنش حلقه کردم و با تحکم داد زدم: ببند اون فک بی صاحابتو تا همینجا پیاده اش نکردم..اسم خواهر منو نیار عوضی وگرنه بهت رحم نمی کنم و همینجا نفستو می برم..هم توی گربه

..صفت و هم اون داداش حرومزاده تو با همین دستام می فرستم ور دست عزرائیل

و همزمان که مشت محکمی روی صورتش فرود میاوردم عربده کشیدم: نمیذارم یه آب خوش از گلوی تو اون داداش نامردت پایین

بره..مرد نیستم اگه شماها رو توی همین میدون به صلابه نکشم..این کلاه واسه

..سر شما بی همه چیزا زیادی گشاده، شیر فهم شد؟

..و دستمو بردم بالا که مشت دومو روی صورت نحسش بیارم پایین که مچمو روی هوا گرفت

..یه سر و گردن از اون بلندتر بودم اما اردلان هم پر و چهارشونه بود

..لب هاشو روی هم فشرد

توی چشمای تب دار و سرخ از خشم من خیره شد و پوزخند زد..خوب جسارت به خرج می داد..مثل

..همیشه

..و با حرفی که زد انگار خطی عمیق و دردآور از تعصب و غیرت، روحم رو خراش داد

اگه واسه مردمت یه خان مقتدر بودی و واسه پدرت یه پسر با عرضه و با لیاقت، در عوض نتونستی ـــواسه خواهرت برادری کنی..وگرنه الان با ماهان فرار نکرده بود که بخواد خاندان افشار رو سرافکنده کنه..اما دمش گرم دل و جراتشو تحسین می کنم..جلوی یکی مثل تو وایسادن دل شیر می خواد..حقا که

..خواهر خودته اهورا خان

..خندید..بلند و کریه

..با تنی سست عقب کشیدم..دستمو تا پشت گردنم بردم

..عضلاتم از زور فشار منقبض شده بود

..توی موهام پنجه کشیدم

..نیشخندی تلخ و عصبی روی لب هام نشست

..نمیشه..نمی تونم..صبر حد داره واسه من نداره

..می خوام گردنشو بشکنم

..می خوام خرخرشو بجوم و با چنگ و دندون تیکه تیکه اش کنم

..این خوی وحشی سرکش شده بود

..خوب بهونه ای دادی دستم اردلان.. خوب بهونه ای دادی دستم

..هر کار کردم نتونستم بیشتر از اون خودمو کنترل کنم

خونسردی و بی تفاوتی هیچ رقمه به من نمی اومد که بخوام اونو با دست و دلبازی خرج هر بی سر و پایی

..کنم

دستمو از زیر پیراهنم بردم پشت کمرم و اسحله رو بیرون کشیدم و دستمو مماس با شونه ی راستم بالا

..گرفتم

..نگاهم با همون نیشخند کنایه آمیز روی اردلان بود

..با دیدن اسلحه توی دستم رنگ از رخش پرید و به یکباره ساکت شد

همونطور که نگاهش بین من و اون اسلحه می چرخید با هراس عجیبی زمزمه کرد: می خوای چکار

..کنی؟..خر نشی اهورا..با توام..اهـــورا

..خیز برداشتم سمتش

..لب پایینم رو با خشم زیر دندون گرفتم و سر اسلحه رو بیخ گلوش فشار دادم

..سرشو جهت مخالف چرخوند

..صورتمو جلو بردم..به سر اسلحه فشار آوردم که چشماشو بست

..پوزخند صدا داری زدم

..دیگه غلط می کرد بخنده..داشت جون می داد

..همزمان که سر اسلحه زیر تیغه ی فک پایینش بود، با اون یکی دستم یقه اش رو تو مشتم گرفتم

..با حرص غریدم: چیه؟..پس چرا لال شدی؟.. د زر بزن ببینم چی داشتی می گفتی؟

..و به دستم فشار آوردم..صدای ناله اش بلند شد

نکن اهورا..سر جدت بی خیال شو.. اون لعنتی رو بگیر اونور..جان عزیزت اسلحه شوخی بردار نیست ـــ

..کار میدی دست جفتمون..بذار منطقی قضیه رو حل می کنیم

..باشه..حل می کنیم..اما به روشی که من میگم-

..و دستمو بردم بالا و با ته اسلحه محکم زدم تو دهنش

..گوشه ی لبش پاره شد و ردی سرخ از خون تا زیر چونه اش راه افتاد

..از درد با صدای بلندی ناله کرد و خواست خم بشه که بهش امان ندادم و محکم نگهش داشتم

اخمامو تو هم کشیدم و همونطور که اسلحه رو روی شقیقه اش میذاشتم داد زدم: کیو از چی می ترسونی بی شرف؟..فکر کردی دارم باهات شوخی می کنم؟..دست گذاشتین رو ناموس من، توقع داری بهت شاباش بدم؟..داری بد رو مخم پیاده میری اردلان..اجل داره دور سرت می چرخه که اینجوری جلوی من قدم علم می کنی آره؟..اسب رو ول کردی داری دنبال نعلش می گردی؟..خوب نگاه کن..اجلت منم..من..بالاتر از

..سیاهی که رنگی نیست، هست؟

..و به دستم فشار آوردم..زانوهاش سست شد..اما خودشو محکم گرفته بود

..لبخند کجی رو لب هام نشست..زده بودم به سیم آخر

با نفرت غریدم: نه نیست..همینجا با یه صدا خفه کن و یه تیر خلاصت می کنم جنازه تم می برم پشت خرابه های روستا آتیش می زنم آب هم از آب تکون نمی خوره..اون داداشتم پیدا می کنم یه راست می فرستم سینه ی قبرستون که دیگه فکر ناموس دزدی به سرش نزنه..هان؟..چطوره؟..روش من بهتره یا

..روش تو؟

و همونطور که سر اسلحه رو روی شقیقه اش می کشیدم داد زدم: تا سه میشمرم..همین که زبونم سه رو تو دهنم بچرخونه این ماشه

هم با یه اشاره کشیده میشه...پس بنال..بگو رها کجاست؟..اون بی وجود خواهر

..منو کجا برده؟

..ا..اهوا..نکن..رها با ماهان رفته..آخه من..من از کجا باید بدونم که..که کجاست؟—

..به تته پته افتاده بود

..اسلحه رو محکم توی دستم گرفتم و به شقیقه اش فشار آوردم

..پس اشهدتو بخون-

..پوزخند زدم

ولی حیف..واسه مردن هنوز خیلی جوونی..منتهی ککم هم نمی گزه اگه با همین دستام یه انگلو از روی -

..زمین پاک کنم

و سرمو جلو بردم و آروم اما با غیظ گفتم: "سه" خیلی وقته که رو زبونم چرخیده..این انگشت اشاره ای که الان روی ماشه ست تا جون سگی تو رو بگیره، کنترلش در گروی همین عدد کوفتی بود که تو صداشو

..نشنیدی..دیگه هر اتفاقی بیافته باعث و بانیش خودتی نه من

..و سرمو عقب کشیدم و اسلحه رو آماده ی شلیک کردم

..می دونستم که شلیک نمی کنم..احمق نبودم که دستم رو به خون یه همچین آدم پستی آلوده کنم

..اما واسه ترسوندنش هر کاری می کردم..هرکاری

..و ظاهرا تا حد زیادی کار ساز بود منتهی مرتیکه ی شغال مغور نمی اومد

نگاهشو چرخوند سمت من ..صورتش از عرق خیس بود..نفسش بریده بود..تخم چشماش کاسه ی خون شده

..بود و نای ایستادن نداشت

با همون صدای لرزون اما عصبی گفت: تموم اینا فقط یه بازی کثیفه که دارن از تو و طاها به نفع هزار نفر استفاده می کنن..می دونم شماها دنبال یه چیز هستین اما نمی دونم چی..برامم مهم نیست، وظیفه ی تو این بود اون امانتی رو پیدا کنی که کردی دیگه نخواه ادامه ی این بازی رو عوض کنی..اصلا چرا..چرا

..اون امانتی رو نمیاری تا امانتیت رو بهت پس بدم؟

..منظورشو خوب فهمیدم

..تا اسم امانتی رو آورد دستم شل شد..اسلحه رو آوردم پایین

..اخمام رو در هم کشیدم و با حرص گفتم: تو از کجا می دونی که اون امانتی پیش منه؟

..تا دید کنار کشیدم نفسشو از سر آسودگی بیرون داد و صاف ایستاد و دستی به گوشه ی لبش کشید

..نیشخند معناداری زد و همونطور که نگاهم می کرد سرشو تکون داد

تو یه همچین جای کوچیکی خبرا زود می پیچه اهورا خان..اما امانت دار خوبی نیستی..چون طاها بازم —

..از چنگت درش آورد

..لب هامو روی هم فشار دادم..داشتم به سختی خودمو کنترل می کردم که نگیرمش به باد مشت و لگد

- هنوز کارم باهاش تموم نشده..زمانش که برسه خودم تحویلش میدم..اما نه به توی بی شرف..صاف می

..برمش پیش پدر پست فطرتش که هنوزم پی منافع خودشه

..با اخم مقابلم گارد گرفت

...اختیارش با اونه به تو هیچ ربطی نداره که بخواد ـــ

..اسلحه رو که گرفتم بالا و تو دستم تکون دادم خفه شد

- شاید یه روز اونو با پدرش رو به رو کنم اما قلم پای تو رو از وسط این ماجرا می شکنم و می فرستمت

..اونجایی که عرب نی انداخت

..و قدمی که عقب رفته بودم رو پیش رفتم..نگاهش به اسلحه ی توی دستم بود

- با یه اشاره ی من، هر گوشه از این دنیا که باشی میدم ریز ریزت کنن، به نفعته منو دست کم نگیریاردلان..هیچ وقت مالی رو به زور پس نمیدم..تا برای من نفع نداشته باشه ولش نمی کنم تا لقمه ی یکی دیگه بشه..دست اون پدر بی شرفی که واسه چندرغاز راحت قید زن و بچه اشو می زنه و میره رد الواطیش، تا من زنده ام و تا من نخوام به لیلی نمی رسه، اینو به اون دایی عوضیت حالی کن..اگه لیلی رو آوردمش اینجا واسه خاطر این نبود که بدمش دست اون..از این صابونا به اون دل گل و گشادتون نمالین که تو کفش بد می مونین..از جانب اهورا آب واسه شما نکبتا گرم نمیشه..نه میشه..نه میذارم که بشه..لیلی

..یا پیش من می مونه یا پیش طاها، تا اون آدما رو پیدا نکنم نمی فرستمش تو جناح پدرش

با خشم صداشو برد بالا و داد زد:خود لیلی هم داره دنبال پدرش می گرده بیخود مغلطه نکن واسه من..

بالاخره می گرده پیداش می کنه نتونست هم خودم اونو می برم، از تو و طاها هم باکی نیست..واسه من دم

..از نفع و منفعت نزن که خوب می شناسمت..اصلا تو چکارشی که واسش تعیین و تکلیف کنی؟

..هجوم بردم سمتش و دستمو مشت کردم و گذاشتم زیر چونه اش و سرشو بالا گرفتم

..شوکه شد..مات و مبهوت نگاهم می کرد

..می خوای بدونی چکارشم آره؟..خیلی دلت می خواد؟-

..همونطور که با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد به زور سرشو تکون داد..لبخند کجی رو لب هام نشست

..با اخم نگاهش می کردم

- دایی جونت که با هول و ولا داری سنگشو به سینه ات می زنی، از اون قول و قراری که سر یه سرمایهی نون و آب دار با جمشید خان بست بهت چیزی نگفته آره؟..معلومه که نمیاد ضعفشو بکنه تو بوق و

..کرنال تا همه بفهمن این مرتیکه یه روز چه افعی بوده که واسه پول حاضر شده دخترشم بفروشه

...این امکان نداره..تو داری چه—

..مشتمو به چونه اش فشار دادم..اخماش از درد تو هم رفت

- خوب می دونی از کی باید بپرسی تا باورت بشه..اگه دیدیش سلام منو بهش برسون و بگو جمشید خانهنوز پای معامله وایساده..ازش امضا گرفته و سند داره..پا کج بذاره دودمانش به باد میره..فقط ده

..روز..فقط ده روز مهلت میدم با پای خودش بیاد و به عنوان شاهد عقدنامه ی دخترشو امضا کنه

..با دهان باز نگاهم می کرد

..حرص و عصبانیت تو نگاهش مشهود بود

تو نمی تونی به زور اینکارو بکنی..واسه..واسه عقد، پدر دختر هم باید رضایت بده..نمی تونی —

..اهورا..نمیذارم

لبمو گزیدم و با حرص گفتم: آخه تو کی باشی نفله که بذاری یا نذاری؟..داییت قانونا قول لیلی رو به

..جمشیدخان داده مابقیش فرمالیته ست تا اون پدر نامردش بیاد عمارت و همه چی بادابادا و خلاص

پس مهتاب؟اون چی؟..اونو می خوای چکار کنی؟..مطمئنم خودتم به اینکار راضی نیستی فقط واسه —

...اینکه از داییم انتقام بگیری می خوای دخترشو بدبخت کنی

..مشتمو از زیر چونه اش برداشتم و سر اسلحه رو کشیدم رو شاهرگش ..رنگ از رخش پرید

..همونطور که نگاهم به سر اسلحه بود با پوزخند سرمو تکون دادم

دلیلش به تو مربوط نمیشه..تو فقط پیغام منو برسون و بگو ده روز دیگه تو عمارت منتظرشم..اگه اومد -که هیچ، اما اگه فکر فرار به سرش بزنه اونقدر آدم تو دست و بالم دارم که بفرستم کت بسته بیارنش و

..مجبور بشه کف زمین زانو بزنه و به التماس بیافته..چیزی که گفتمو فراموش نکن

و اسلحه رو از پایین گردن تا زیر چونه اش بالا کشیدم و سرمو تکون دادم و با اخم تو چشماش نگاه

..کردم

..مفهومه؟..اینبار خوب جا افتاد؟-

..با ترس و نگرانی سری جنباند و سکوت کرد..صدای محمد رو از پشت سر شنیدم

..اهورا خان دیگه باید بریم—

..بدون اینکه نگاهش کنم همونطور که با اردلان چشم تو چشم بودم پرسیدم: چی شده؟

.. بیرون بهتون میگم—

..حتما مهم بود که نمی خواست جلوی اردلان چیزی بگه

سرمو به آرومی تکون دادم و اسلحه رو از زیر گردنش برداشتم و پرت کردم سمت محمد که تر وفرز رو

..هوا گرفت

در حالی که با آرامشی کاملا ظاهری آستینمو می زدم پایین و دکمه اش رو می بستم با اخم و لحنی جدی خطاب به اردلان گفتم: بهش بگو به فکر تهدید و شکایت و این پلیس بازیا هم نباشه که اگه می تونست اونو راحت از چنگ طاها در میاورد..خلافش سنگین تر از این حرفاست که دم پره پلیس و قانون پیداش بشه..دامی که پهن کردم شکارچیش خودمم اما طعمه اش فقط دایی تو نیست..هر کدومشون یه جور باید

..تاوان پس بدن

..و نگاهی به صورتش انداختم که متفکرانه نگاهم می کرد

تا شب نشده رها باید توی عمارت باشه، تا قبل از ۷۱ رها اونجا بود که هیچ منم قول میدم کاری با ـــداداشت نداشته باشم و بذارم قسر در بره..اما وای به روزگارت اردلان..وای به روزگار جفتتون اگه ۷۱ بشه یک و رها رو با خودش نیاره..تا سپیده ی صبح نزده جفتتون باید اشهدتونو بخونید و تا ظهر نشده اهالی رو جمع می کنم جلوی مسجد پای تابوت هر دوتون نماز میت بخونن و تا اذان مغرب هم سینه ی

..قبرستون آب گور سر بکشید

..با رنگی پریده نیم نگاهی به من و محمد انداخت و سرشو تکون داد

..راه افتادم سمت در و محمد هم پشت سرم اومد

..از پله ها پایین رفتم و جدی پرسیدم: چه خبر شده؟

..سرگرد برگشته عمارت..الان یکی از بچه ها زنگ زد و خبر داد—

..پوزخند زدم..پس فهمیده بود

درسته که تا سر حد مرگ ازش متنفرم اما منکر این نمیشم که رها رو مثل خواهر خودش دوست

..داشت..منتهی همینم منو اذیت می کرد..دوست نداشتم به حریم شخصی من نفوذ کنه

..می گفتی بچه ها راهش ندن..طاها نباید بیاد تو عمارت-

..رفتم سمت ماشین و در کنار راننده رو باز کردم

..اما قبل از اینکه سوار بشم با شنیدن حرفی که محمد زد همونجا لای در ایستادم

اهورا خان حقیقتش وقتی سرگرد با اون دختر از در عمارت زدن بیرون چون ما از شما دستور نداشتیم —

فرستادم دو نفر تعقیبشون کنن..جاشونو پیدا کردیم.. خواستم بگم الان که سرگرد تو عمارته ِ ..شما هم می

.....تونید

..برگشتم و نگاهش کردم..اخم و نگاه تندمو که دید سکوت کرد

..!منظورش این بود که برم سر وقت لیلی

درسته من دستور ندادم لیلی از عمارت بیرون بره.. وفاداری و صداقت محمد بدون پاداش نمی موند اما

..واقعا می خواستم که اون دختره ی سرتق و لجباز رو ببینم؟

..یاد حرفایی که به اردلان زدم افتادم

..!فقط ده روز

..اون لحظه به قدری عصبانی بودم که فقط دوست داشتم اونو بسوزونم و دل خودمو آروم کنم

اما واقعا همچین قصدی رو نداشتم..اگه پدر لیلی بعد از ده روز پا می شد و می اومد عمارت که مطمئنم

..میاد، حتما باید شاهد عقد دخترش باشه؟..اما این امکان نداره

نشستم روی صندلی و درو محکم بستم..آرنجمو به پنجره تکیه دادم و انگشت اشاره ام رو روی لبم

..گذاشتم

..اگه رها امشب برنگرده چی؟..شکی نیست ماهان رو زنده نمی ذارم

اردلان می تونست اونو متقاعد کنه اما تا وقتی که لیلی پیش من باشه..حتما جاشو پیش طاها می دونن و اگه

..قبل از پیدا شدن رها پدرش اونو پیدا کنه دیگه دست من به جایی بند نیست

..لب هامو روی هم گذاشتم و با حرص فشار دادم

..ظاهرا کار من با این دختره ی سرکش حالا حالاها تموم نمیشه

هر بار می خوام اونو توی زندگیم نادیده بگیرم اما باز می بینم از یه طرف سر و کله اش پیدا میشه..خدا

..کنه به سرنوشتم زنجیر نشده باشه که از هم گسستن دونه های این زنجیر لعنتی مطمئنم کار آسونی نیست

..تو فکر بودم که محمد هم نشست و ماشینو روشن کرد

..کجا برم اهوراخان؟..برگردیم عمارت؟—

..نگاهمو از پنجره گرفتم و به رو به رو دوختم

..دستی به صورتم کشیدم و چشمامو ثانیه ای روی هم گذاشتم

..با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و گفتم: کجاست؟

..!کی قربان؟—

..لیلی رو میگم-

..یه جا خارج از شهر—

..مطمئنی طاها الان تو عمارت ؟-

..بله از بچه ها پرسیدم..مطمئن باشید—

..مکثی کردم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و با خستگی چشمامو روی هم گذاشتم

..پس راه بیافت-

..!کجا برم قربان؟—

حالا که از تک و تا افتاده بودم درد و سوزش سطحی رو ناحیه ی شونه ام حس می کردم که ناشی از جای

..زخم چاقو بود..اخمامو تو هم کشیدم..نفسم رو از سر کلافگی بیرون دادم

..برو همونجایی که لیلی هست-

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

..شیشه رو دادم پایین و با دقت نگاهی به ویلا انداختم

..همینجاست قربان—

..درو باز کردم و رو به محمد گفتم: تا بر می گردم بیرون منتظر باش

..اما واسه اش نگهبان گذاشتن می خواین منم همراهتون بیام؟—

..پیاده شدم و از پنجره نگاهش کردم

..نیازی نیست..تو فقط ماشینو ببر پشت ویلا که جلب توجه نکنه منم وقتی برگشتم میام همونجا-

..چشم قربان..اما اگه کاری بود یه تک بزنین خودمو رسوندم—

سرمو تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم..راه افتادم سمت در ورودی که یه در آهنی بزرگ و نرده ای

..شکل بود

مطمئن بودم بسته ست اما محض احتیاط همونطور که داخل رو نگاه می کردم به جلو هولش دادم..در باز

..بود..جای تعجب داشت

..با احتیاط کامل بازش کردم و رفتم تو..از همونجا نگاهی به دور تا دور فضای بیرونی ویلا انداختم

..همه جا تو سکوت عجیبی فرو رفته بود

راه افتادم سمت در اصلی و هر آن منتظر بودم یکی از نگهبان ها سر و کله اش پیدا بشه..ولی هیچ کس

..اون اطراف نبود..و کمی جلوتر دلیلش رو فهمیدم

..هر دو محافظ بیهوش روی زمین افتاده بودن

دویدم سمتشون و کنار یکیشون زانو زدم..روی شکم افتاده بود..نیم نگاهی به اطراف انداختم و دستمو بردم

..سمتش و دو انگشت اشاره و میانی رو روی گردنش گذاشتم..نبضش می زد

..از صدای شکسته شدن شیشه و پشتش صدای جیغ لیلی که از داخل ساختمون می اومد شوکه شدم

..برای لحظه ای برگشتم سمت ویلا و به سرعت دویدم سمت در

..کاملا باز بود

نگاهم به فضای بهم ریخته و آشفته ی پذیرایی افتاد..نمی خواستم با بی احتیاطی صداش بزنم چون ممکن

..بود اون آدم با علم به اینکه کسی توی ساختمونه احساس خطر کنه و بلایی سر اون دختر بیاره

صدا رو دنبال کردم و با قدم های بلند راه افتادم سمت اتاقی که انتهای پذیرایی مجاور یه راهروی نسبتا

..باریک بود

..پشت در ایستادم..صدای گریه ی لیلی به وضوح از همونجا شنیده می شد..دستمو بردم سمت دستگیره

..اما در قفل بود

..نفس تو سینه ام حبس شد..عمیق بیرون دادم و آرنج دست چپم رو با دست راست چسبیدم و رفتم عقب

و با سرعت به سمت در هجوم بردم که با یه ضربه ی محکم چفتش باز شد و زخم روی شونه ام در اثر

..شدت ضربه تیر کشید

..جوری که اخمام رو تو هم کشیدم و واسه اینکه اون درد لعنتی رو پس بزنم لب گزیدم

نگاهم ثابت روی مرد سیاهپوشی بود که لیلی رو با ظاهری پریشون انداخته بود روی تخت و دست و پاشو ..بسته بود

ظاهرا سعی داشت لباساش رو از تنش در بیاره..منتهی به خاطر تقلاهایی که لیلی می کرد چندان موفق

..نبود

..با دیدن من وسط اتاق، مرد از روی جسم ظریف و لرزان لیلی بلند شد و با تعجب به صورتم نگاه کرد

نگاهم با خشم رو چهره ی پوشیده در نقاب سیاه رنگ مرد ناشناس ثابت بود که به آرومی از کنار لیلی بلند

..شد و ایستاد

..دستشو برد پشت کمرش و چاقوی جیبیشو بیرون کشید..از همون فاصله مقابلم گارد گرفت

..نگاه کوتاهی به لیلی انداختم

..چشماشو بسته بود و گریه می کرد

..بریده بریده گفت: تو رو..تو رو خدا..کمکم کن

..صدای گریه اش فضای کوچیک اتاق رو پر کرده بود

اخمامو درهم کشیدم و با چهره ای که به خاطر طغیان خشم سفت و سخت شده بود داد زدم: داشتی چه

..غلطی می کردی بی پدر و مادر؟..تو دیگه کدوم خری هستی که سر و کله ات اینجا پیدا شده؟

مرد که لهجه ی خاصی داشت همونطور که چاقو رو توی دستش تکون می داد با لحن تندی گفت: خفه شو

..عوضی تا نفلت نکردم..حالیت می کنم من کیم

..و به سرعت حمله کرد سمتم

اونقدر حرفه ای که اگه به موقع مچشو رو هوا نگرفته بودم تو کسری از ثانیه تیغه ی تیز چاقوش رو روی

..شاهرگم فرود میاورد

..لیلی جیغ زد..مردک، هیکل بزرگ و پری داشت..مچشو محکم گرفتم

اما اون که زورش حسابی می چربید هولم داد سمت دیوار و چون مچش هنوز میون پنجه های من اسیر

..بود کشیده شد سمتم و منم از فرصت استفاده کردم و تو یه حرکت با زانو زدم زیر شکمش

.از درد عربده ای کشید و خم شد رو زمین

.درد شونه ام اذیتم می کرد..اما اگه متوجه ضعفم می شد دیگه کارم تموم بود

دستمو مشت کردم و گرفتم بالا و با آرنجم محکم زدم پشت گردنش که با همین یه حرکت بیهوش افتاد رو زمین..به نفس نفس افتاده بودم..دستم رو به سختی تکون می دادم..درد نفسمو بریده بود.با این حال به دنبال

.چیزی اون اطراف گشتم تا باهاش دستای این بی شرف رو ببندم

با دیدن ملحفه ی سفیدی که روی زمین افتاده بود به سمتش رفتم..دستای مرد رو بستم و انداختمش گوشه ی

.دیوار..سرش رو سینه خم شده بود

.نقاب رو از روی صورتش برداشتم..غریبه بود.اما تا حدودی به نظرم چهره اش آشنا اومد

هر لحظه ممکن بود به هوش بیاد.با پشت دست کشیدم روی پیشونیم و به لیلی نگاه کردم.پست فطرت

.دستاشو بسته بود

..با دو قدم بلند خودمو رسوندم به تختش و زانوی راستمو گذاشتم لب تخت و خم شدم رو صورتش

..بی مهابا گریه می کرد

..طناب رو از دور دستاش باز کردم..هق هق می کرد

.....اون..عوضی..اون می خواست با من..چکار کنه؟..داشت منو—

..هیسسسس..خیلی خب تموم شد..بسه دیگه..گریه نکن-

و با اخم شونه اش رو گرفتم وبلندش کردم..تا نگاهش به اون مرد افتاد خیز برداشت سمتم و بازومو

..چسبید

..صورتشو برگردوند و پشت شونه ام مخفی کرد

..جوری گریه می کرد که متوجه چیزایی که زمزمه می کرد نمی شدم

..دستشو از روی بازوم برداشتم و توی دست گرفتم و به زور از روی تخت بلندش کردم

می لرزید..موهای موچ دار قهوه ای روشن و پریشونش دور تا دور شونه اش ریخته بود و چند جای..لباسش پاره شده بود

..ردی از خون که جای ناخن بود زیر گردن و روی قفسه ی سینه اش به وضوح دیده می شد

نگاهم به روی زخم گردنش بود که ظاهرا مرد تکون خورد و لیلی زودتر از من متوجهش شد که با یه جیغ

..خفیف دستشو از تو دستم بیرون کشید و رفت پشتم

..و همون دستای کوچیک و لرزان، از ترس دور کمرم حلقه شد

..سریع به اون مرد نگاه کردم

..با درد چشماشو بسته بود و ناله می کرد

..دست لیلی که از روی شکمم شل شد برگشتم و نگاهش کردم..داشت می افتاد که بین زمین و هوا گرفتمش

..چشماشو بسته بود و زیر لب یه چیزایی رو زمزمه می کرد..رنگش حسابی پریده و تنش سرد بود

یه دستمو دور شونه اش حلقه کردم و دست دیگه ام رو هم انداختم زیر پاهاش و از روی زمین بلندش

..کردم

سست و بی حال روی دستام افتاد..شونه ام بدجور درد می کرد..اخمامو تو هم کشیدم و با عجله از اتاق

..بردمش بیرون

به سرعت گذاشتمش روی کاناپه توی پذیرایی و برگشتم درو قفل کردم..اتاق هیچ پنجره ای نداشت بنابراین ..راه درورویی هم وجود نداشت

..لیلی به پشتی مبل تکیه داده بود..هنوز صورتش از اشک خیس بود..کنارش که نشستم چشماشو باز کردنگاه بارونیش که تو نگاه عصبی من نشست هق زد: دو نفر..دو نفر بودن..تا درو باز کردم اومدن تو..یکیشون دستشو گذاشت رو دهنم..چاقوشو در آورد..تهدیدم کرد اگه باهاش نرم منو می کشه..تقلا

..کردم

..چشماشو بست..سرشو برگردوند..ضجه می زد..کلافه تو موهام دست کشیدم..لیلی تو حال خودش نبود

تا دید باهاش نمیرم..به دوستش گفت برو حواست به بیرون باشه خودم میارمش..بعدم منو به زور کشوند ـــ

....و برد

گریه مجال صحبت بهش رو نمی داد..از پارچی که روی میز بود کمی آب ریختم توی لیوان و گرفتم

..سمتش..با پشت دست ردش کرد..درد امونم رو بریده بود و مغزم کار نمی کرد

..صدای گریه ی لیلی هم طاقتمو گرفته بود و باعث می شد کنترلی روی خودم نداشته باشم

..هم می خواستم درکش کنم..هم می دیدم نمی تونم اینکارو بکنم

..یا شاید هم نمی خواستم

..منطقم رو از دست داده بودم

..با فریادی که سرش کشیدم ساکت شد

..بسه دیگه..ببر صداتو-

با چشمای گرد شده که میون اشک غوطه ور بود با صورتی رنگ پریده و نالان و هق هقی که ریز به گوش می رسید اونقدر چهره اش معصوم و ترحم برانگیز شده بود که با وجود اون همه درد لحظه ای

..پشیمون شدم

..اما به روم نیاوردم و با اخم نگاهش کردم

خودشو کشید گوشه ی کاناپه و در حالی که سعی داشت گریه نکنه اما بغضشو هم نمی تونست پنهون کنه ..جوابمو داد..مثل همیشه لجباز و سرکش

سر من داد نزن..تو که جای من نیستی بفهمی چه عذابی رو دارم تحمل می کنم..اگه چند دقیقه دیرتر —

..رسیده بودی الان می دونی چی می شد؟..من بدبخت می شدم

..و با جمله ی آخرش چشماش می رفت که بارونی بشه

..نگاهمو از نگاهش گرفتم

..درد خودم واسه خودم بسه تو دیگه نمک نشو رو زخمم-

..!داشتم دکمه های لباسمو باز می کردم که با تعجب پرسید: زخمی شدی؟

..سرعت دستم توی باز کردن دکمه هام کند شد

..نگاهش کردم

..و نگاه اون با بهت به شونه ی زخمی من بود

..سرمو چرخوندم

..پیراهنم غرق به خون شده بود

..اون چندتا دکمه رو هم باز کردم و پیراهن رو با درد از تنم در آوردم

..لب فرو بستم تا صدای ناله ام رو خفه کنم

..با فکی منقبض شده از درد، نگاهی به سرشونه و بازوم انداختم..پانسمان آغشته به خون بود

..و صدای مملو از تعجب لیلی غرق در نگرانی

..خدای من، تو واقعا خونریزی داری..با اون غول تشن درگیر شدی اینجوری شد؟—

..چیزی نگفتم

...سنگینی نگاهش باعث شد سرمو بچرخونم و نگاهش کنم

..اومده بود جلو و از فاصله ی نزدیک خم شده بود و با ترس و حالتی آشفته به شونه ام نگاه می کرد

..چشمام سرکشانه از اون فاصله ناخودآگاه کمی رو به پایین کشیده شد

..و شاید وضعیت لیلی باعث شد تا اون حد روش دقیق بشم

یقه اش تا کمی پایین تر از قفسه ی سینه

..پاره شده بود

..جای ناخن های اون بی شرف روی پوست سفیدش خودنمایی می کرد

..مچ هر دو دستش کبود شده بود که حدس می زدم جای طناب اون رو به این روز انداخته باشه

..حق با لیلی بود

...اگه فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بودم

..کلافه نگاهمو از روی بدنش گرفتم

نفس گرمی که رو بازوی برهنه و تبدارم نشست باعث شد به سرعت از کنارش بلند بشم و طبق عادت

..توی موهام پنجه بکشم

..با حال خاصی راه افتادم سمت آشپزخونه

..تنم ملتهب بود

تحت تاثیر اون درد بود یا حجم عظیم خشم و عصبانیتی که امروز به حد نصاب متحمل شده بودم..و یا هر ..چیز دیگه ای.. نمی دونم

..فقط می دونم که داشتم آتیش می گرفتم

..می ترسید تنها بمونه..خیلی زود پشت سرم اومد

..بی وقفه شیرآب سرد رو باز کردم و سرمو زیرش گرفتم

..اونقدر داغ بودم و اون آب با دمای بدنم شدیدا در تضاد بود که حس می کردم از سرم داره بخار بلند میشه

..کمی بعد سرمو بلند کردم و نفسم رو محکم بیرون دادم

..با رخوت خاصی به صورتم دست کشیدم که نرمی چیزی رو روی شونه هام حس کردم

بی اراده دستمو بالا بردم و رو دست کوچیک و ظریفی که روی شونه ام بود گذاشتم..اما لیلی خیلی آروم

..دستشو از زیر دستم بیرون کشید

..برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم

..نگاهش هنوز به زخمم بود که زمزمه کرد: نباید آب بهش برسه..عفونی میشه

..همونطور که از روی حوله سرشونه هامو خشک می کردم نگاهم هم رو صورتش بود

..اونقدر عمیق و سنگین که تاب نیاورد و نگاهشو دزدید

..لبخند کجی رو لب هام نشست و حوله رو پرت کردم کف آشپزخونه

در قفسه ها رو به امید پیدا کردن جعبه ی کمک های اولیه باز و بسته می کردم..به شونه ام فشار می

..اومد..نمی تونستم دستمو زیاد بالا بگیرم

..با باز کردن قفسه ی بزرگ کنار یخچال همزمان دست لیلی هم روی دستم نشست

..بذار من کمکت کنم—

..ظاهرا اون دمای لعنتی باز هم قصد داشت از حالت تعادل خارج بشه

..و چه سرسختانه با دلیل و منطق عجیبی سعی داشتم سرکوبش کنم

..برگشتم و نگاهش کردم

..چشم ها و سر بینیش در اثر گریه به سرخی می زد

..صداش با بغض خفه ای، خش دار شده بود و گرفته

..نگاهم روی صورتش بود که جعبه رو از توی قفسه بیرون کشید و روی میز گذاشت

..تو سکوت با اخم غلیظی فقط نگاهش می کردم

از اینکه رشته ی نگاهم با همین اندک زور هم قادر نبود از وجود این دختر جدا بشه داشتم حرص می

..خوردم

روی صندلی نشستم و دستمو روی میز گذاشتم..نگاهم به دستاش بود که می لرزید و تند تند وسایل رو از

..تو جعبه بیرون میاورد..اون ترس هنوز هم تو وجودش ریشه داشت

..برگشت تا پانسمان رو باز کنه که مچ دستشو گرفتم

لرزش تنش رو به وضوح حس کردم..نگاهمو بالا کشیدم..تا روی صورتش..تا توی چشمایی که درست

..همرنگ موهاش بود

..و موهایی که آزادانه روی شونه رها شده بود

..تا به امروز اون رو بدون حجاب ندیده بودم

..واسه ام تازگی نداشت چون این دختر هم با دخترایی که اطرافم به وفور دیده می شدن هیچ فرقی نداشت

اما بر حسب شرایط بود یا حرفایی که به اردلان زدم..نمی دونم..هر چی که بود باعث می شد بیش از پیش

..بهش دقیق بشم

..اگه این دختر رو تصاحب می کردم می تونستم به کمکش ضربه ی بزرگی به پدرش بزنم

....هرچند این کار از مردونگی به دور بود و تو مرام من نمی گنجید اما

..نگاهمو از رو صورتش برداشتم و زیر لب شیطون رو لعنت کردم

بالاخره رشته ی نگاهمو از نگاهش پاره کردم و سعی کردم ظاهر اون و حال خودم رو بسته به موقعیتی

..بدونم که مثل همیشه ناخواسته گرفتارش شده بودم

..لیلی دختر دشمن من بود

..نمی تونستم منکر نفرتم از اون و پدرش بشم

هرچند به قول طاها لیلی مقصر نبود..و حتی من هم نخوام گناه پدر رو به پای فرزند بنویسم ولی بازم یه چیز عجیبی در درونم فریاد

می کشید که برگ برنده ی تو فقط همین دختر ِ ، دیگه لازم نیست دنبالش

..بگردی

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

(لیلی)

..سرش رو که انداخت پایین دستمو به آرومی از توی دستش بیرون کشیدم

..احتمال می دادم معذب باشه..اما چیزی نمی گفت..بهم دست رد نزد و هیچ مخالفتی هم نکرد

..اما من به هر طریقی می خواستم از نگاه تیز و وحشی اهورا فرار کنم

..همونطور که نگاهم روی نیم رخ جذاب و مردونه اش بود دستم رو به سمت پانسمانش بردم

..انگشتام می لرزید

..نگاهم خواسته یا ناخواسته روی عضلات در هم تنیده ی بالا تنه اش می چرخید

..سرکش شده بود

وقتی به اجبار با یقه ی تیکه و پاره شده و بدون شال و روسری اینطور مقابلش ایستادم چه توقعی دارم که

..اون رو با پیراهن ببینم و رنگ به رنگ بشم؟

واسه ام مهم بود که نخوام اونطور آزادانه جلوش ظاهر بشم اما حتی یه دونه شال هم بیرون از اتاق

..نداشتم

متاسفانه بعد از رفتن طاها اتاقمو عوض کرده بودم و این یکی نه پنجره داشت و نه از سر و صدا خبری

..بود

..از سکوتش خوش اومده بود واسه همین وسایلم رو بردم اونجا

..اهورا گاهی نگاهم می کرد اما خیره نمی شد

..چون من رو به شدت نادیده می گرفت نمی تونستم اونطور که باید مقابلش معذب باشم

اولش نخواستم کمکش کنم اما اهورا امروز علاوه بر تن، روح و تمام دارایی من رو هم از چنگ اون مرد

..غریبه نجات داده بود

..حداقل برای ساعتی هم که شده لایق یه گوشه چشم از نگاه مهربون و قدرشناسانه ی من بود

..نمی خواستم مثل بچه ها بی دلیل باهاش بحث و دعوا راه بندازم..متاسفانه امروزم رو بهش مدیون بودم

بی توجه به اخم و تخمی که توی چهره و نگاهش بی داد می کرد به آرومی پانسمان رو از روی زخمش

..برداشتم

..برعکس دخترای دیگه من با دیدن خون به غش و ضعف نمی افتادم

..فقط یه کم چندشم می شد

..از این رو اخمام رو تو هم کشیدم و پنبه رو به الکل آغشته کردم تا بتونم اطراف زخمش رو تمیز کنم

..خوب می دونستم نباید الکل مستقیم به زخمش برسه

صورتشو برگردونده بود و نمی تونستم از حالت چهره اش به دردی که متحمل می شد پی ببرم اما دستی

..که روی میز گذاشته بود رو به شدت مشت کرد و به میز فشار داد

..پس درد داشت

..سعی کردم پنبه رو آروم تر روی پوستش بکشم که بیشتر از اون درد نکشه

..حال روحی خودم هم چندان خوب نبود

..ضعف شدیدی تو تمام تنم پیچیده بود

..می دونستم تمومش به خاطر ترس و وحشتی که هنوز هم اثرش رو، تک تک اعضای بدنم حس می کرد

واسه اینکه یه جوری اون سکوت سنگین و خسته کننده رو شکسته باشم و نخوام به اتفاق دلهره آور چند دقیقه ی پیش فکر کنم، تک سرفه ای کردم و با ناراحتی گفتم: طاها بهم گفت چه اتفاقی افتاده..رها دختر

..خیلی خوبیه اون نمی تونه از عمارت فرار کرده باشه..مطمئنم خیلی زود پیداش میشه

باند و چسب رو از توی جعبه برداشتم و در همون حال که آماده می کردم تا روی شونه اش بذارم، نگاهم

..منتظر روی صورت اهورا بود

..با اون ته ریش و موهایی که کمی روی پیشونیش ریخته بود، جذابیت چهره اش چند برابر شده بود

..با اخم میون ابروها و نگاه نافذ و حالت صورتش همخونی جالبی داشت

بیشتر از اون که منتظر جوابش باشم فقط نگاهش می کردم که سرش رو کمی به سمت من چرخوند..اما

..نگاهم نکرد..صداش بم بود و گرفته

..طاها کی از اینجا رفت؟—

..نمی دونم-

..به ساعت کوچیکی که توی آشپزخونه بود نگاه کردم و گفتم: فکر کنم دو ساعتی شده

..و نگاهم به پنجره افتاد..هوا تاریک شده بود

..وقتی که می رفت چیزی نگفت؟—

..نه..فقط گفت میره عمارت-

..سرش رو کمی بیشتر چرخوند

..نیم نگاهی به صورتم انداخت و با اخم غلیظی خونسرد پرسید:

اون یارو..با تو که کاری نکرد؟

..خیلی عادی این سوال رو پرسید..اما من که منظورش رو فهمیده بودم از شرم سرخ شدم

..نگاهم نمی کرد

..به ناچار لرزون گفتم: نه..تو به موقع اومدی

این رو که گفتم باز به صورتم نگاه کرد..اما فقط چند ثانیه طول کشید..به سرعت خط چشماش رو از نگاه

..سرگردون من گرفت و برگشت

..نفسم رو با استرس فوت کردم بیرون و به دستم نگاه کردم که روی پانسمان بود

..واسه اینکه چسبش رو بزنم پشت سرش ایستادم

..نگاهم به هر سمت که دلش می خواست کشیده می شد

..موهای نسبتا بلند و خوش حالتی که رو به بالا شونه زده بود

..با نگاه کردن بهشون هم می شد فهمید تا چه حد می تونن نرم و خواستنی باشن

روی مو خیلی حساس بودم..اگر کسی مقابلم بود که موهاش بتونه تا این حد شبنم وار و لطیف باشه دوست

..داشتم لا به لاشون دست بکشم و با دل و جون اون ها رو نوازش کنم

..اما می دونستم نسبت به اهورا محال ِ که بخوام همچین چیزی رو تجربه کنم

حتی اگه اینکار پر باشه از همه ی حس های خوب و تکرارنشدنی توی دنیا..اما با چنین مرد مغرور و

..بداخلاقی غیرممکن بود

نگاهمو به گردن بلند و عضلانیش انداختم..و خیلی زود سرمو چرخوندم..دیگه داشتم به چیزای خیلی

..مزخرفی فکر می کردم

انکارناپذیر بود که من هم یه دختر جوان بودم با سری پر از افکار شر و شور و یه قلب پر انرژی که

..هنوز هیچ احساس خوبی رو تو دنیا تجربه نکرده بود..همونطور هم بکر و دست نخورده باقی مونده بود

..اما باید تو چنین شرایطی این شری که مملو از هیجان بود رو سرکوب می کردم..درستش هم همین بود

..چسبش خیلی محکم بود..اول خواستم از نوع کاغذیش استفاده کنم اما اون مثل این قوی نبود

..از همونجا توی وسایل دنبال قیچی گشتم ولی پیدا نکردم

دور تا دور پانسمانش رو با دقت چسب زدم..اما واسه بریدنش قیچی یا حداقل یه چاقوی کوچیک نیاز

..داشتم

خواستم بگم دستتو بذار روش تا برم یه چاقویی چیزی پیدا کنم اما با دیدن فک منقبض شده و دست مشت

..شده اش روی میز جرات نکردم

..صداش پر بود از عصبانیت..و همچنین خسته و کلافه

..چون تو حال خودم بودم با شنیدنش با ترس یهو پریدم

..زود باش یه پانسمان کردن که انقدر علافی نداره..نمی تونی ولش کن برو رد کارت—

..از لحن تندش جای اینکه ناراحت بشم حرصم گرفت

..لبمو از تو به دندون گرفتم و چرخیدم سمتش

..درست مقابلش ایستادم

..تو صورتش دقیق نشدم

..فقط وقتی که چرخیدم یه لحظه تعجب رو توی نگاهش دیدم

واسه اینکه نخوام باهاش یه جنگ لفظی جدید راه بندازم و خیلی زود ازش دور بشم تا شاهد کنایه هاش

..نباشم، بدون هیچ فکری خم شدم سمتش..انگار زده بود به سرم

موهام رو از یه طرف ریختم روی شونه ام و لب هامو به آرومی و با دنیایی از شک و دو دلی به کمی

..پایین تر از گردنش نزدیک کردم

..تنم داغ بود و دستام سرد

همونطور که انگشتام می لرزید به سختی چسب رو نگه داشتم و با دندونم سعی کردم گوشه اش رو بکشم

..تا پاره بشه

..پشت انگشتای دستم وقتی که می خواستم چسب رو پاره کنم ناخواسته روی پوست گردنش کشیده می شد

نفس کشیدن واسه ام سنگین شده بود.. تمام محفظه های بینیم رو بوی عطر مردانه ی اهورا پرکرده بود که

..به طرز اغواکننده ای با بوی تنش اجین شده بود

..از فرط هیجان هم سردم بود و هم از درون می سوختم

مثل یه تب و لرز حاد ..اما جای اینکه با درد و گرفتی بخواد آزارت بده در عوض تپش قلبت رو بالا می

..برد و نفست رو به شماره می انداخت

..این یعنی ضعف نشون دادن در مقابل مرد پرجذبه ای که بی هیچ حرف و حرکتی جلوت نشسته بود

عین احمق ها روی شونه اش خم شده بودم و قصد داشتم اون چسب رو با دندونام تیکه و پاره کنم..اما

..ظاهرا که شده بود وسیله ی رسوایی من

..وقتی حالم زار شد و دمای بدنم مرز رو هم رد کرد که نفس های گرمش به روی گردنم نشست

و من ندونسته نسبت به اینکه یقه ام در اثر پارگی تا چه حد باز اینطور ناشیانه مقابلش خم شده بودم و

..درست مثل یه مجسمه خشکم زده بود

..صدای نفس های سنگین و کشیده اش رو به وضوح می شنیدم

..و از اون فاصله به راحتی انقباض عضلات گردن و سر شونه اش رو دیدم

..اوضاع ناجوری بود که اهورا با چرخوندن به موقع سرش سمت مخالف تا حدی راحتم کرد

برعکس اونچه که فکر می کردم بی حیاترین و بی پرواترین و بی تفاوت ترین موجود روی این کره ی

..خاکی اهوراست، حالا می دیدم اونی که حیا رو قورت داده و یه آب هم روش منم نه اهورا

تو یک حرکت با همه ی زورم چسب رو لای دندونم گرفتم و کشیدم و به محض پاره شدنش سریع عقب

..رفتم

..زیر موها و پشت کمرم از زور حرارت و هیجان عرق کرده بود

به محض اینکه کشیدم عقب اهورا بدون اینکه مهلت بده ازش فاصله بگیرم بی حوصله جستی زد و از

..روی صندلی بلند شد

واسه اینکه بهش نخورم و باهاش چشم تو چشم نشم، که به هیچ وجه جراتشو تو اون لحظه در خودم نمی

..دیدم، سر بزنگاه پشتم رو به میز چسبوندم و با دستم لبه هاشو گرفتم که نیافتم

..اهورا از روی صندلی بلند شد..اما قدم از قدم برنداشت..دقیقا رو به روم ایستاده بود

..سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس می کردم

..دیگه طاقت اون گرما رو نداشتم

..موهای پریشونم بیش از پیش به اون حرارت لعنتی دامن می زد

..دست و پام می لرزید

..تا به حال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم

..حسی آغشته به شرم..حیا..معذب بودن و..اینکه دلت بخواد با تمام وجود از اونجا فرار کنی

..هر دو دستمو بردم زیر موهام و از روی شونه ام ریختم پشتم و نفسم رو بیرون دادم

بدون اینکه بتونم به صورت اهورا نگاه کنم به سرعت برگشتم تا از آشپزخونه برم بیرون که وسط راه

..دستم رو محکم میون پنجه های قوی و مردونه اش اسیر کرد

❊❊❊❊❊❊❊❊❊

..اونقدر شوکه شدم که یک آن نفسم رو تو سینه نگه داشتم

..منتظر بودم چیزی بگه اما وقتی سکوتش رو دیدم دستمو آروم از توی دستش کشیدم

..محکم چسبیده بود

دلم می خواست یه جوری از دستش فرار کنم اما نمی تونستم..توانش رو نداشتم..حداقل نه در مقابل

..اهورا..در مقابل اون ناخودآگاه خلع سلاح می شدم

..پشت سرم بود و من در تقلا با اون که دستم رو از حصار انگشتانش آزاد کنم

..معلوم بود عصبیش کردم که در آخر با حرص منو کشید سمت خودش

..اونقدر ناگهانی که نتونستم مقاومت کنم

دستمو با یک حرکت برد پشت کمرم و همونجا نگه داشت و همزمان که می چرخیدم سمتش منو به سینه

..اش تکیه داد

رخ به رخش ایستاده بودم..نفسی که با عکس العمل تند اهورا بند اومده بود رو بایک آه از سر درد که حس می کردم استخوان ساق دستم داره میون پنجه هاش خرد میشه کشیدم و نفسمو روی سینه ی پهن و

..عضلانیش رها کردم

..درست برعکس من، اهورا آروم به نظرم می رسید

و این رو از حرکت آهسته ی قفسه ی سینه اش فهمیدم که هیچ اثری از شتاب زدگی تو نفس کشیدن و

..حرکت جناق سینه اش نبود

تضاد حالت هامون با هم باعث می شد دست های اون که گرمای شعله های گر گرفته ی آتیش رو به

..خودشون گرفته بودن، به دستان سرد من چیره بشه

..صدای نرم اما جدی اهورا رو که شنیدم به آرومی سرمو بالا گرفتم

.....می خوام باهات حرف بزنم..اما نه اینجا..نه اینجوری..دیگه نمی خوام سرخود کاری کنی..باید با من—

دیگه چیزی تا خاکستر شدن وجودم باقی نمونده بود که به حرف اومدم و با صدایی لرزون جمله اش رو

..بریدم

..من حرفی با تو ندارم..فقط بذار..بذار برم-

..نگاهم به هر جای صورتش کشیده می شد جز توی اون چشمان مخمور و براق

..به طرز دیوانه کننده ای اون چشم ها محصور بودن و مرموز

..اخم هاش رو تو هم کشید

..این همه عجله واسه چیه؟.. احساس بدی داری؟..جات که خوبه—

..با جمله ی آخرش چشمام از تعجب گرد شد

..اون نگاهی که به هر طرف می لغزید رو با جسارت به چشم های سیاه و نافذش گره زدم

..با یه لبخند کج رو لب هاش، نگاهم می کرد

..از اینکه کسی بخواد مسخره ام کنه بیزار بودم

..مخصوصا اگر اون آدم، مردی مغرور و خودخواه و سنگدل باشه

..مخصوصا اگر اهورا باشه

اخمامو کشیدم تو هم..دست راستم که آزاد بود رو روی سینه اش گذاشتم و همونطور که به عقب هولش می

..دادم با غیظ گفتم: هی، چی فکر کردی تو؟..ولم کن ببینم..با توام میگم ولم کن..خواب و خیال ورت نداره

..هر چی تقلا می کردم نه دستم رو رها می کرد و نه عقب می رفت

..چرا؟خیلی دوست داری واقعی باشه؟-

..از اون همه پررویی که با یه خونسردی ذاتی بیان می کرد خونم به جوش اومده بود

..دستم روی سینه اش بود..و اهورا سفت و سخت مثل یه صخره مقابلم قد کشیده بود

..اون موقع که توی اتاقش دستم از روی لباس به قفسه ی سینه اش خورد اون رو به سنگ تشبیه کردم

و حالا که بدون هیچ پوششی کف دستم اون سینه ی سنگی و محکم رو لمس می کرد، می تونستم به حقیقی

..بودنش قسم بخورم

..دروغ چرا..همین هم تونست تا حد زیادی منو از اون دیو زخمی بترسونه

بدون اینکه نگاهش رو یه میلی اون طرف تر بچرخونه با یه اخم غلیظ و یه جذبه ی خاص تو نگاهش

..صاف تو چشم هام زل زده بود

..لحن خونسرد..و بی تفاوتی ای که تو رفتارش می دیدم واقعا حرصم رو در میاورد

اگه ولت نکنم چی میشه؟..جیغ می زنی؟..خب بزن..جز من و تو و اون یارو مگه کس دیگه ای هم اینجا —

..هست؟..خیلی هم دلت بخواد می فرستمت تو اتاق تا اونم از تنهایی در بیاد

..اینبار بدون اینکه از لحنش بترسم پوزخند زدم

..تو دام تو افتادن هم کم از اون یارو نداره..چه دست توی دیو گرفتار باشم چه اون گرگ وحشی -

..خیره تو صورتم با تحکم زمزمه کرد:که اینطور.. پس تو دامم افتادی؟

..ماتم برد

..به کل موندم که چی جوابش رو بدم

..سکوتم رو که دید جری تر شد

دستی که به دیواره ی سنگی قلبش تکیه داده بودم رو محکم تو دستش گرفت و همونجا روی سینه اش نگه

..داشت

..اینبار به معنی واقعی کلمه خلع سلاح شدم..بدون اینکه حتی بخوام تکون بخورم

..نگاهم تو چشم های اهورا بود

..بدون اینکه بخوام..بدون اینکه بتونم تکونش بدم

این جاذبه ی لعنتی چی بود که از نگاهش تو چشم های من می نشست و ناجوانمردانه دست و پام رو به

..زنجیر می کشید؟

..کاش اسیرم نکنه

..کاش مردونگی نشون بده و من رو به بند این چشم ها نکشه

..صدای جدی و محکمش که همچنان زمزمه وار به گوشم می رسید من رو از عالم خیال بیرون کشید

..سرم رو بالاتر گرفتم..به فاصله ی یک سر و گردن رخ به رخش ایستاده بودم

..... ازت متنفرم..اما یه چیزی تو وجودت داری که—

صورتشو که آورد جلوتر ناخودآگاه با یه ترس مشهود سرم رو به راست چرخوندم و نگاهمو از نگاهش

..گرفتم

..اما اون پیشروی کرد

..صورتشو تا توی گردنم پایین آورد و نفسش رو عصبی لا به لای موهام رها کرد

..قلبم محکم خودش رو به دیواره ی سینه ام کوبید

"چشمام رو بستم و تو دلم زمزمه کردم: "آروم بگیر لعنتی..آروم بگیر

..همراه با نفس عمیقی که از سینه بیرون داد صداش رو هم شنیدم

..منتهی هیچ نرمشی درش پیدا نبود..عاری از هر احساسی، پر بود از خشم و عصبانیت

..منتهی تو قالب بی تفاوتی حرفش رو به زبون میاورد

یه چیزی تو وجودت داری که باعث میشه بخوام این حس رو تو خودم نکشم..می خوام ازت متنفر —

..باشم..اونقدر که با هیچ چیزی تو دنیا نتونی اونو از من بگیری

..عقب نکشید

..بی اراده لب هام به لرزشی شیرین پشت نقابی مات از ترس باز شد

..!نمی خوای دلیل این نفرت رو هیچ وقت به من بگی؟-

..نجوایی که روی زبونم چرخید اونقدر آروم بود که شک داشتم اهورا هم شنیده باشه

..اما شنید..شنید و محکم جواب داد

نه اینکه نخوام بدونی..نمیگم چون می دونم خودت خیلی زود متوجه میشی..حتی شاید از نزدیک شاهد —

..همه چیز باشی

..به دستم که روی سینه اش نگه داشته بود فشار کوچیکی آورد

..به من نگاه کن—

چشمام رو بسته بودم و سرمو به جهت مخالفش گرفته بودم که اینبار با تحکم بیشتری تکرار کرد: گفتم منو نگاه کن..

چشمامو باز کردم..

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم..

دستشو از روی دستم برداشت..با انگشت شصت و اشاره چونه ام رو محکم گرفت و به سمت خودش برگردوند..

اونقدر قوی بود که نخوام مقابلش بایستم..

دست از تقلا برداشتم..

دلیلش هم چیزی جز اون زنجیر لعنتی نبود..

..صورتم رو مقابل صورتش گرفت و با اخم تو چشم هام نگاه کرد

..هنوزم می خوای اینجا بمونی؟—

..سکوت کردم

ناخودآگاه یاد چند دقیقه ی پیش افتادم که چطور اون مرد مثل یه حیوون وحشی به جونم افتاده بود و من با

..چنگ و دندون سعی داشتم دنیای بکر دخترانه ام رو از چنگال کثیفش نجات بدم

..اگر اهورا خودش رو به ویلا نرسونده بود، حتما اون مرد به نیت شومش می رسید

..چی باعث شد جایی که طاها منو مخفی کرده بود رو پیدا کنه نمی دونم

فقط می دونم توی این دنیا که برای من شده مثل یه پازل درهم و برهم و هر قسمتش یه طرف افتاده، می

..تونه اتفاقی بیافته که یک دیو خشن و مغرور هم نقش فرشته ی نجاتت رو داشته باشه

سکوتم که از حد گذشت با خشمی سرکوب شده زمزمه کرد: قرار نیست بزرگ ترین تصمیم زندگیت رو

..بگیری..جواب من فقط یه کلمه ست..آره یا نه؟

..از این جمله ش که در کمال خودخواهی بیان می شد حرصم گرفت

..دندون هام رو روی هم فشار دادم و تو صورتش نگاه کردم

..واسه تو شاید اما برای من که پای زندگیم وسطه از هر چیزی مهمتره-

..پوزخند زد..مغرور و..متاسفانه اندکی خواستنی..نتونستم این رو حداقل تو دلم اعتراف نکنم

..اگه واسه ات مهم بود که الان اینجا نبودی—

..با تعجب نگاهش کردم

چشماش رو یک دور تو صورتم چرخوند و با خونسردی تمام ادامه داد: اگه زندگیتو دوست داشتی می

..موندی پیش اهورا..نه طاها

..و چونه ام رو بالاتر گرفت

..آب دهانم رو به سختی قورت دادم

..صورتش تو یک فاصله ی نزدیک مقابل صورتم بود

..جوری که گرمی نفس هاش رو روی گونه ام حس کردم

و همین برای من و این قلب بی جنبه کافی بود که نفسم رو به شماره بندازه و تنم ملتهب از هر نفس اهورا

..بشه

دست های حمایتگرش..آغوش پر حرارتش..نفس های گرمش..و حتی همین نگاه نافذ و ترسناک..همه و

..همه تن رو که هیچ..همه ی من رو به یک جنون آنی می رسوند

..خدایا..چی داره به سرم میاد؟

نکنه اهورا واقعا خیالاتی داره و...نه..نمی تونه همچین چیزی باشه..وگرنه هیچ وقت نمیذاشت با رقیبی

..مثل طاها از عمارتش برم

..با شصتش چونه ام رو نوازش داد..حرکاتش با احساس همراه نبود..فقط حرص بود و نفرت

..این رو از نگاهش می خوندم

و با همون خشم تو صداش نجوا کرد: حالا که می دونی جونت در خطره..حالا که مزه ی خطر رو به

..کامت ریختن..حالا چی؟..می خوای چکار کنی؟

..!همونطور که تو چشماش زل زده بودم لب زدم: منظورت چیه؟

..با اخم نگاهم کرد..و لحنش همچنان محکم بود

..من یا طاها؟—

..نمی تونستم جوابشو بدم

..هنوز نمی دونستم که اون آدما کین..شاید هدفشون من نباشم..شاید فقط دزد بودن

..اما کدوم دزدی در می زنه و به زور میاد تو خونه ی کسی؟

...تازه بخواد تو رو هم که به چشمش اومدی به زور با خودش ببره و

..گیج و سردرگم نگاهش می کردم

و آروم گفتم: شما دوتا چه فرقی با هم دارین؟..ته تهش هر دوتون منو واسه یه چیز می خواین..که دستتون

..به اون آدما برسه و بعدشم راحت از شرم خلاص بشین

..نیشخند زد

..دستش رو از روی چونه ام برداشت

..دستم رو که از پشت تو دستش گرفته بود درد می کرد

ناله ی ریزی کردم تا آزادم کنه..واسه اینکه تقلا نکنم دستشو برداشت و جای اون بازوهام رو محکم

..چسبید

..به هر نحوی سعی داشت ازش فاصله نگیرم

..می دونستم قصدش اینه که منو از خشمش بترسونه و حساب کار رو دستم بده.. و انصافا موفق هم بود

..مثل الان که با چشمان گرد شده و پریشون زل زده بدم بهش و نمی تونستم تکون بخورم

با همون نیشخند رو لب هاش گفت: شاید اشتباهه توام همینجاست..که فکر می کنی هیچ فرقی بین من و

..طاها نیست

آره..اون مثل تو نیست..اینقدرا مغرور و سنگدل نیست..اتفاقا خیلی هم مرد با شخصیت و –

.....محترمیه..من

..بازوم رو محکم تر چسبید و با حرکتشون رو به بالا شونه هام رو هم بالا کشید

..درست مثل همون موقعی که روی پله های عمارتش اسیرم کرده بود

مثل پر کاه بلندم کرد..فقط سر انگشتای پام رو زمین بود که تو صورتم غرید: تو؟..تو چی؟..طاها رو انتخاب می کنی؟..کسی که با دو تا محافظ ناشی ولت کرده اینجا و رفته دنبال خودش رو میگی با شخصیت؟..اون اگه واسه اش پشیزی ارزش داشتی که اینجا نمیاوردت دختره ی احمق..وسط ناکجاآباد

..رهات کرد و رفت، بفهم سنگ کیو داری به سینه می زنی

..زبونم بسته شد..نه از ترس..از جوابی که داد

بدون اینکه بخوام مثل خودش داد بزنم تو چشم هاش که از خشم دو دو می زد زل زدم و آروم گفتم: اگه

..واسه اونی که از من متنفر نیست پشیزی نمی ارزم واسه تو که ذره ای هم به حساب نمیام

محکم تکونم داد..با اخم داد زد: در عوض همه ی هست و نیستت رو از بغل اون بی شرف کشیدم بیرون یا

..نه؟..تا وقتی تو عمارت من بودی آب تو دلت تکون خورد؟..با توام

..و یه تکون دیگه

..سرم داشت گیج می رفت

لب زدم: نمی تونم تو خونه ی مردی بمونم که از من بدش میاد..کسی که هر ثانیه می خواد این نفرت رو

..بکوبه تو صورتم..نمی خوام جلوی چشم تو باشم که بشم آینه ی دق کسی..نمی تونم

نمی دونم تحت تاثیر لحن آرومم قرار گرفت یا رنگ و روی پریده ام که فشار دستش رو از روی بازوم کم

..کرد

..حاضری جونتو به خطر بندازی فقط به خاطر اینکه آینه ی دق کسی نباشی؟—

..حاضرم جونمو به خطر بندازم فقط واسه اینکه کسی ازم متنفر نباشه-

..فهمیده بود رو نفرتش حساسم..واقعا هم همین بود

بنابراین همونطور که بی رمق تو صورتش خیره بودم و به اخم غلیظ مابین ابروهاش نگاه می کردم گفتم:

تو عمرم به کسی بدی نکردم..اگه تو یه گوشه از این شهر کسی از من رنجیده باشه حتی نمی تونم با خیال راحت چشم روی هم بذارم..هر بار که نفرتت رو سیلی می کنی و می زنی تو صورتم قلبم از یه طرف می

..شکنه و هزار تیکه میشه..طاقتشو ندارم

..دستش رو کامل از روی بازوم برداشت..واسه اینکه تعادلمو از دست ندم پشتی صندلی رو محکم چسبیدم

..لحنش سرد بود..و تا حد زیادی جدی

..تو دختر عجیبی هستی.. احساسات دیگران واسه ات چه اهمیتی داره وقتی جونت در خطره؟—

..من به احساسات کسی کاری ندارم..فقط نمی خوام هر روز شاهد نفرت تو به خودم باشم-

..انقدر واسه ات مهمه؟—

..!چی مهمه؟-

..که من ازت متنفر نباشم—

..مکث کوتاهی کردم و سرم رو تکون دادم

..محکم گفت: نشنیدم

..نگاهش کردم..جدی بود

..با حرص گفتم: مهمه که کسی ازم متنفر نباشه

..یک تای ابروش رو بالا انداخت

..منو هم هر کس می دونی؟—

..نباید بدونم؟-

..چون واسه ات متمایز از بقیه ام نه..نباید بدونی—

..با جوابی که داد دهانم از تعجب باز موند

نگاهش می کردم که با یه پوزخند محو رو لب هاش گفت: کسی که ناجی تو شده رو با دیگران یکی می ..دونی؟..اما تو واسه من با بقیه فرق داری..واسه منه اهورا توی لیلی هر کس نیستی..نمی تونی هم باشی ..خشکم زده بود..نزدیکم شد..خودم رو به صندلی چسبوندم

..ضعف بدی تو تمام تنم پیچیده بود

..دستشو از دو طرفم رد کرد و خودش رو کشید سمتم

..اونقدر رفتم عقب که صندلی هم باهام تکون خورد و کامل چسبید به میز

و اهورا هر دو دستشو از کنارم به لب میز تکیه داد و از اون فاصله ی خیلی نزدیک تو صورتم نگاه

..کرد

مات و مبهوت زل زده بودم تو چشم هاش که با لحنی خاص زمزمه کرد: نفرتی که بهت دارم از اون نوعی که تو فکر می کنی نیست..تلخ نیست..نفرتیه که می تونم افسارشو توی دست بگیرم تا نتونه بهت آسیب بزنه..نفرت من از تو چون با واسطه ست اونقدر قوی نیست که بخوام یه تار مو از سرت کم

..بشه..می خوام این سوال رو فقط از تو بپرسم..که نفرت یه حسه؟

همون جوری که خیره بودم تو چشم هاش و با تنی لرزون سینه به سینه اش، چسبیده به صندلی ایستاده

..بودم، آروم سرم رو تکون دادم

..حتی قدرت اینو نداشتم که زبونم رو تو دهانم بچرخونم

و اهورا هم همراه من سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و با لحنی جدی که اون اخم جذاب و مردانه هم به طرز زیبایی چاشنیش شده بود گفت: اگه یه حسه پس ازش نترس..آدما هر چیزی رو که تو دنیا نتونن

..تغییر بدن احساسشون رو می تونن..من نمی خوام، پس اینکارو نمی کنم..تو می خوای؟

..!لرزون پرسیدم: چیو می خوام؟

..کمی تو صورتم دقیق شد و زمزمه کرد: که ازت متنفر نباشم

..آب دهانم رو به زور قورت دادم و به هر سختی بود سرمو تکون دادم

..لبخند کجی رو لب هاش نشست

..نگاهم تا روی لب هاش پایین اومد

..و زمزمه اش توی گوشم طنین انداز شد

..پس به خاطرش تلاش کن—

..گنگ و سرگردون نگاهش می کردم..اصلا متوجه منظورش نشده بودم

..نمی فهمم از چی حرف می زنی..آخه من باید چکار کنم؟-

..نگاهش تو چشم هام ثابت نبود..تمامی اجزای صورتم رو از نظر کاوید

واسه پس گرفتن هر چیزی که می دونی حقته، تو این دنیا باید به همون اندازه که واسه ات مهمه بهاشو —هم بدی..سنگین بودنش با ارزشی که داره سنجیده میشه..من بهاشو با آرامش طاق زدم که از

تو متنفر باشم..پس اگه می خوای این نفرت از بین بره چون فکر می کنی دلیلی واسه اش وجود نداره تلاش خودتو

..بکن

..با تردید زمزمه کردم: میگی که منم باید بهاشو بدم؟

..اگه واسه ات مهمه چرا که نه؟—

..واسه ام مهمه چون نمی خوام کسی از من بدش بیاد تا وقتی هم دلیلشو نگی نمی تونم کاری کنم-

..دلیشو ده روز دیگه می فهمی—

..چرا ده روز دیگه؟!..مگه قرارِ چه اتفاقی بیافته؟-

..نیشخند جذابی رو لب هاش نشست..چشم هاش برق عجیبی داشتن

نگران نباش..تو قرار نیست کاری کنی..اگه میگم این نفرتو فقط تویی که می تونی از بین ببری واسه ـــاین نیست که ازش نفعی به من برسه..اینو میگم چون می دونم زندگی با مردی که جای همه ی حس های خوب تو دنیا، تخم نفرت رو تو دلش کاشته نمی تونه کار آسونی باشه..می تونی به خاطر از بین رفتن این

..کینه کاری بکنی؟

همونطور که تو چشم هاش زل زده بودم آروم گفتم: تا خودت نخوای نمیشه..منم قرار نیست با برداشتن این

..نفرت کذایی، همه ی حس های خوب عالم رو بریزم تو قلبت

..تای ابروش رو بالا انداخت و مرموز نگاهم کرد..قلبم لرزید

..و اون فاصله رو کمی کمتر کرد

..سرمو عقب بردم.. داشتم می افتادم..نفس کشیدن واسه ام سخت شده بود

..ناخودآگاه واسه اینکه از خودم دورش کنم دستمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم

..ولی خودم هم خوبم می دونستم با چنین عکس العمل های سطحی اهورا کنار نمی کشه

..قدرت اون چندین برابر دستان ظریف و ضعیف من بود

در حالی که گردنم رو به عقب کشیده بودم تا بتونم صورتشو ببینم، جدی گفت: اگه تو با این جثه ی کوچیک بتونی همه ی حس های خوب عالم رو بریزی تو قلب من، به شرافتم قسم هر چی که دارم رو به

..تو میدم

..مات و مبهوت نگاهش کردم..لحنش بیش از حد محکم بود..فرصت رو غنیمت شمردم

..شوخی می کنی؟-

..اخماش تو هم رفت

..به ظاهر من میاد اهل شوخی باشم؟-

..تو دلم گفتم: انصافا نه..حتی به باطنت هم نمیاد از بس که سنگدلی

..هر چی که باشه؟ -

..خیره تو چشم هام سرش رو تکون داد

..اگه تونستم..هر چی که بخوامو انجام میدی؟-

..هر چی که بخوای رو بهت میدم—

..شاید خواسته ی من کمی نامعقول باشه و نتونی انجامش بدی..اونوقت چی؟-

نمی دونم از حرفم چه برداشتی کرد که پوزخندی محو رو لب هاش نشست و دستاش رو محکم تر به میز

..گرفت

..اینو از انقباض عضلات سر شونه اش حس کردم

نگاهشو از توی چشم هام کمی پایین کشید و با لحن خاصی که مختص به روانی کردن قلبت بود، زمزمه

..کرد: خواسته های تو هر چی که باشه حتی غیرمعقول، من قبول می کنم..می دونی چرا؟

نگاهم کرد..سکوتم رو که دید با همون لحن ادامه داد: چون می دونم هیچ کاری ازت ساخته نیست..تو نمی

..تونی خوب مطلق باشی

..از نگاه خیره اش روی لب ها و چونه ام گر گرفتم

شاید این التهاب رو از دست هایی که روی سینه اش گذاشته بودم و بین من و اون مانع می کشید، تونست

..حالم رو بفهمه..نگاهشو بالا کشید..تا توی چشمان بی قرار من

زیر ذره بین چشم هاش و تحت تاثیر اون گرمای لعنتی چون یخ زیر نور مستقیم خورشید، داشتم آب می

..شدم

واسه اینکه بیشتر از اون منو با نگاهش آزار نده، آروم گفتم: من خوب مطلق نیستم..اما شاید بتونم با اون

..حس های خوبی که بوی زندگی میدن، کینه ای که به من داری رو از قلبت بیرون بکشم

..اگه جای اون حس های خوب رو خودت گرفتی چی؟—

..ماتم برد

قلبم به یکباره فرو ریخت..لحنش کمی تمسخر آمیز بود..و همین برای من کافی بود که عصبی نگاهش کنم

..و نفس زنان تو صورتش بتوپم: محاله..حتی فکرشم نکن

خونسرد سرش رو تکون داد و مرموز جواب داد: فکرشو نمی کنم..اما خب اگه بخوای می تونی این

..محدودیت رو بشکنی

..به خواب ببینی که اینکارو بکنم-

..من به خواب و خیال اهمیت نمیدم..چون به هر چی که خواستم تو واقعیت رسیدم—

..من جزو اون چیزایی که خواستی و بهشون رسیدی نیستم-

..حتی همینم کنترلش تو دست های منه—

..عشق و دوست داشتن رو نمیشه کنترل کرد-

..چون بهش اعتقادی ندارم پس چندان کار سختی نیست—

..چون تو اعتقاد نداری دلیل نمیشه که بقیه هم مثل خودت فکر کنن-

..صورتشو با حالتی خاص جلو آورد و کنار صورتم نگه داشت

..قلبم از جا کنده شد وقتی صداش رو نرم زیر گوشم شنیدم

..بهش اعتقاد داری؟—

..بی اختیار لب زدم: دارم..مگه میشه نداشته باشم؟

..و معتقدی هیچ وقت عاشق مردی مثل من نمیشی—

..محکم تر از قبل جوابش رو دادم

..دقیقا-

..بعد از ده روز همه چی معلوم میشه—

دست راستش رو روی بازوم گذاشت..فشار اندکی بهش آورد و با تحکم نجوا کرد: وقتی که داری اون حس های خوب رو می ریزی توی قلبم و جاش نفرتم رو از خودت پس می گیری، مراقب باش پات نلغزه و تو

..دام عشقی که بهش ایمان داری نیافتی

همونطور که نامحسوس میون بازوهاش می لرزیدم زمزمه کردم: اگه قراره با گرفتن اون کینه ازت بخوام

..روزی، به یه همچین چیز محالی برسم ترجیح میدم تا ابد از من متنفر باشی

اگه معتقدی محاله پس چطور میگی که "اگه بهش برسی" ؟-

..چون می دونم که نمیشه-

سرش رو به آرومی بلند کرد..فشار دستش روی بازوم بیشتر شد..صورتش رو مقابل صورتم گرفت و

..دقیق تو چشم هام نگاه کرد

..اگه ناخواسته گرفتارش شدی چی؟—

آب دهانمو قورت دادم..باز داشتم تحت تاثیر جاذبه ی اون چشم ها قرار می گرفتم که پلک زدم و سرم رو

..تکون دادم

..نمیشم-

..اینقدر مطمئن نباش—

..هستم-

پس یعنی پای کس دیگه ای وسطه..و از اونجایی که تو این مدت فقط سنگ یه نفرو به سینه زدی اون —

..مرد کسی جز طاها نمی تونه باشه

..متحیر از چیزی که از دهان اهورا شنیدم بدون اینکه حتی پلک بزنم زل زده بودم تو صورتش

..نتونستم چیزی بگم

..طاها رو توی زندگیم به چشم یک حامی درستکار و مهربون می دیدم

..کسی که برعکس اهورا همیشه منطقی رفتار می کرد

..از من هم متنفر نبود

طاها رو دوست داشتم..فقط چون مثل یه مرد پشتم بود و حمایتم می کرد..اما عاشقش نبودم..اونی که تو نگاه اهورا نسبت به این موضوع می دیدم از دید من واقعیت نداشت..من عاشق طاها نبودم..اگه بودم شاید

..واسه یک بار هم که شده اینو به خودم اعتراف می کردم

نمی دونم تو نگاهم چی دید اما با سکوتم انگار ناخواسته مهر تاییدی به حرف هاش زده بودم که با یه پوزخند و اخم غلیظ کنار

کشید..تو همون قالب سفت و سخت همیشگیش فرو رفت و شد همون اهورای

..سنگی و نفوذناپذیری که می شناختم

..دوست داشتم بگم سکوت کردم تا به حرف هایی که زدی فکر کنم نه اینکه رو اون ها مهر تایید بزنم

..اما اون قبل از اینکه لب هامو از هم باز کنم آشپزخونه رو ترک کرده بود

اکسیژن رو با ولع به ریه هام کشیدم.. همراهش پر بود از رایحه ی عطر مردانه ی اهورا که هنوز هم از

..خودش تو فضای گرم آشپزخونه به جای گذاشته بود

..چقدر از این عطر خوشم می اومد

..نیم نگاهی به اطراف انداختم و با یک نفس عمیق از آشپزخونه بیرون رفتم

صدای داد و هوار اون مردک عوضی از داخل اتاق شنیده می شد که سعی داشت در اتاق رو بشکنه و بیاد

..بیرون

..یه لحظه ترسیدم

..اهورا با خستگی خودش رو روی مبل رها کرد

..!همونطور که به اتاق نگاه می کردم پرسیدم: می خواد درو بشکنه؟

..و همزمان به اهورا نگاه کردم

..سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و ساعد دست چپش رو روی چشم هاش گذاشته بود

..از اون همه خونسردی حرصم گرفت

..تا جایی که زبونم به کار افتاد و گفتم: من اینجا دارم قبض روح میشم تو اونجا گرفتی خوابیدی؟

بدون اینکه یه تکون کوچیک به خودش بده تو همون حالت زمزمه کرد: وقتی صدات عین شیپور مرگ

..می پیچه تو گوشم، محاله بتونم به خوابیدن حتی فکر کنم

..انگار که نشنیدم چی داره میگه..با ترس به در نگاه می کردم..دستگیره تند تند بالا و پایین می شد

..با دلهره رو به اهورا کردم و پرسیدم: اگه درو شکست اومد بیرون چی؟

..ساعدشو برداشت اما چشماش رو باز نکرد

..با صدایی بم و گرفته جواب داد: چیزی نمیشه..خونه ی پرش یه درگیری حسابی راه میافته

..هیکلشو ندیدی؟..مثل هیولاست—

..چشماش رو باز کرد

مخمور و سنگین نگاهم کرد و زمزمه کرد: فکر می کردم تصور تو از هیولا فقط من باشم؟..نترس..

..اونقدر که من می تونم بهت آزار برسونم اون نمی تونه

..ابروهامو بالا انداختم

..نگاهمو از روی صورتش تا روی عضلات دو سر شونه و بازو پایین کشیدم

..اونقدر نگاه سرکشم پیشروی کرد که روی قفسه ی ستبر و محکم سینه اش ثابت موند

تو دلم گفتم: معلومه باید خونسرد باشی با این هیکل دوتای اونو حریفی اما من چی؟..هر کار کنم بازم نمی

..تونم به اندازه ی اون مرد ازت بترسم چون کمکم کردی

..نگاهمو که رو خودش دید تکیه اشو از پشتی مبل گرفت و کمی رو به جلو خم شد

..آرنج هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت و انگشتان کشیده اش رو تو هم قلاب کرد

..زنگ بزن—

..با تعجب نگاهش کردم

..!چی؟-

..با اخم غلیظی نگاهم می کرد

..نشنیدی چی گفتم؟—

..!به کی زنگ بزنم؟—

معشوقه ات..یا نمی دونم همون که همیشه حمایتت می کنه..اونی که مراقب آب تو دلت تکون —

نخوره..اونی که منطقی تر از من باهات رفتار می کنه و مثل منم ازت نفرت نداره..دِ یالا..چرا خشکت

..زده؟..زنگ بزن بهش..بگو بیاد تو رو از دست اونی که قصد داشت بهت دست درازی کنه نجات بده

..دهانم از فرط تعجب باز مونده بود

..حتما رنگم هم پریده بود که اینطور احساس سرما می کردم

..و باز اون سکوت لعنتی که باعث شد اهورا برداشت دیگه ای بکنه و با عجله از جاش بلند بشه

..با حرصی که توی کلامش به وضوح پیدا بود راه افتاد سمت اتاق زنگ بزن طاها بیاد..منم تو این فاصله این گرگ رو از قفس آزاد می کنم تا فضا حسابی ملو درام —

..بشه..یه تراژدی بی نظیر

..فقط چند قدم با در فاصله داشت که با نگرانی دویدم سمتش و دستشو گرفتم

..نه اهورا..خواهش می کنم-

ایستاد..نگاهم با چشمانی اشک آلود به رگ های برجسته ی روی ساق دستش افتاد که تا روی بازو امتداد

..داشت

دستش رو محکم چسبیده بودم..بدون اینکه برگرده با همون لحن گفت: بهت نمی اومد دختر نمک نشناسی

..باشی

..دستش رو کشیدم تا برگرده و نگاهم کنه

..با ترس نیم نگاهی به در انداختم که چطور اون مرد بهش می کوبید تا باز بشه

..به آرومی برگشت..با اخم نگاهم کرد..سفیدی چشماش به سرخی می زد

..من که چیزی نگفتم..آخه چه نمک نشناسی کردم؟—

..سکوت همیشه حرفایی رو بهت می فهمونه که قدرت شنیدن یا گفتنشون رو نداری—

اما همیشه هم نشون دهنده ی رضایت نیست..من ناسپاس نیستم واسه اینکه جونمو نجات دادی ازت -ممنونم اما اون سوالت..واقعا هیچ جوابی واسش ندارم..یعنی..خودمم نمی دونم چی می خوام..انگار که تو

..یه تونل تاریک رها شدم و راهمو گم کردم

..طاها رو دوست داری؟—

جوری این سوال رو پرسید که از تحکم کلامش ترسیدم..ولی با این وجود به نشونه ی تایید سرمو تکون

..دادم

..فکش منقبض شد..می دونستم از طاها متنفره و نمی خواد کسی ازش حمایت کنه

..خواست برگرده سمت اتاق که تو یک حرکت دستام رو از هم باز کردم و نفس زنان سد راهش شدم

سینه به سینه ام ایستاد..خیره تو چشم هاش با صدایی که از بغض خفه بود و می لرزید گفتم: عاشقش نیستم..من عاشق هیچ کس نیستم..حاضرم قسم بخورم که تا حالا حتی یه تجربه ی کوچیک هم تو زندگیم نداشتم که بخوام چنین حسی رو لمس کنم..اهورا ازت خواهش می کنم..اینکارو نکن..اون درو باز

..نکن..منو با آبروم تهدید نکن..نکن اهورا..تو رو خدا

به شدت می لرزیدم..رفته رفته صدام آروم تر می شد.. چشمام سیاهی می رفت..تا جایی که با جمله ی آخر

..پلک هام با ضعف شدیدی روی هم افتادن و خودم رو بین زمین و هوا حس کردم

قبل از اینکه روی زمین بیافتم دست هایی قوی و مردانه من رو تو یک جای امن جای دادن و به آرومی

..بلندم کردن

..چشم هام رو بسته بودم و بی اختیار اشک می ریختم

..من رو کامل توی آغوشش گرفت و با قدم هایی محکم اما شتاب زده راه افتاد

..سرمو با بغض به شونه اش تکیه دادم

..صداش رو شنیدم..و لحنی که جدی بود اما..کمی نگران

صدامو می شنوی؟..لیلی؟..رنگ و روت پریده اگه صدامو می شنوی نمی خواد چیزی بگی فقط سرتو -

..تکون بده بفهمم زنده ای..دختر با توام

به سختی صورتم رو برگردوندم..و با همین حرکت نفسش رو سنگین بیرون داد و من رو محکم تر به

..قفسه ی سینه اش فشرد

سردم بود..ولی آغوش اهورا گرم بود..و اون حرارت رو، تن سرما زده ی من با ولع به جان می کشید تا

..قدرتی که از دست داده بود رو از گرمای جسم اهورا بگیره و قلبم دوباره احیا بشه

..اونقدر حالم بد بود که متوجه نبودم اون زخمی ِ و نباید به بازوش فشار بیاره

..فقط با همه ی توان دوست داشتم به یک جای محکم تکیه کنم و از امنیتی که بهم میده آرامش بگیرم

عجیب بود..اما با وجود اون همه سستی تو وجودم که تنم رو کرخت و ناتوان کرده بود، تونستم تا حدی

..اون حس رو لمس کنم

..تکیه دادن به شانه ی مردی که ازت متنفر بود اما سعی داشت جونت رو هم نجات بده

..حس عجیبی داشتم

..از در که رفت بیرون سوز بدی رو تمام تنم نشست

..خودم رو بیشتر جمع کردم..هر چی هم که سرد بود، اون آغوش اجباری گرمای دلنشینی داشت

..نمی تونستم حداقل به خودم اعتراف نکنم

..پلک هام سنگین شده بودن..نای باز کردنشون رو نداشتم

..کمی بعد صدای مرد غریبه ای رو شنیدم.. و صدای نفس های پی در پی اهورا

..!اهورا خان!چی شده؟—

..توچرا اینجایی؟..ماشینو کجا بردی؟—

..دیدم برنگشتین نگران شدم اومدم که یه وقت اتفاقی نیافتاده باشه..ماشین پشت ساختمونه—

..خیلی خب راه بیافت—

..بدنم هنوز همونطور کرخت بود و بی حرکت

دستم روی سینه اش در اثر سرما مشت شده بود..لرزش تنم محسوس بود..جوری که دندون هام روی هم

..کشیده می شدن و چونه ام می لرزید

و تو اون موقعیت فقط به این فکر می کردم که اهورا با اون بالا تنه ی برهنه چطور توی این سرما آغوشش می تونه تا این حد گرم باشه؟ ..یعنی هیچ سرمایی رو احساس نمی کرد؟

..لب هام کمی خشک شده بود..حالم اصلا خوب نبود

..توانم رو از دست دادم..دستم از روی سینه اش کنده شد

..دستان اهورا به دور بدنم محکم تر شد

..صدامو می شنوی؟—

شنیدم..اما نتونستم چیزی بگم..همونطور که تو بغلش بودم دستم کنارم افتاده بود و رو هوا تکون می

..خورد

..سنگینی جسمم روی دستان قوی و مردانه اش افتاده بود

..به سختی لب باز کردم..اما نجوایی که از میان لب هام خارج شد رو حتی خودم هم به سختی شنیدم

..!دارم..میمیرم؟-

مکث کوتاهی کرد و با لحن سردی جواب داد: هنوز کارم باهات تموم نشده که بفرستمت بری..تا من هستم

..مردنی تو کار نیست، دستاتو بنداز دور گردنم اینجوری تعادلمو از دست میدم

داشتم یخ می زدم..نمی تونستم دستام رو تکون بدم..تمام توانمو جمع کردم و آهسته لای پلک هام رو باز

..کردم

..نگاهش به جلو بود ..و نگاه من به تیغه ی منقبض شده ی فک پایینش

..زمزمه ی ریزی کردم

..سرده-

..سنگینی نگاه بی جون من رو حس کرد

..سرش رو پایین گرفت و تو چشم هایی که گاه باز بودن و گاه بسته خیره شد

..اخم هاش همچنان تو هم بود

انگار که جزوی از اهورا شده بود..شاید از همون بدو تولد این اخم رو با خودش داشت..لعنتی..بهش می

..اومد

..دستاتو بیار بالا—

..جوابش رو ندادم

..با حرص پنجه هاشو به تنم فشار داد..دردم نیومد..می خواست به خودم بیام

..لحنش خشک بود

..دور گردنم قلابشون کن تا همینجا رو زمین نینداختمت-

..هاج و واج نگاهش می کردم که با تحکم گفت: بقیه ی راهو باید با پای خودت بیای..جونشو داری بسم الله

تازه یاد زخمش افتادم..شاید اونم حق داشت.. اینجوری مجبور می شد تمام سنگینی من رو بندازه روی

..دستش

واسه اینکه مجبورم نکنه تموم مسیر رو تو این سرما با پای برهنه و تن لرزون و یه لباس تیکه و پاره شده

..گز کنم، دستام رو با تردید بالا آوردم و دور گردن قطور و عضلانیش حلقه کردم

..هر ده تا انگشتم که تو هم قفل شد نگاهشو از نگاهم گرفت

هر کار کردم نتونستم چشم هام رو ببندم.. به چهره اش خیره شده بودم..و همونجور که با دقت اجزای صورتش رو آنالیز می کردم، سعی داشتم از تو نگاه تیز و حالت سفت و سخت صورتش پی به افکارش ببرم و یه جورایی بفهمم از اینکه با وجود نفرتش از من، اینطور در آغوشم گرفته و کمکم می کنه چه

..حسی داره؟

اما هر چی بیشتر نگاهش می کردم کمتر به نتیجه ای که می خواستم می رسیدم..از نظر من اون خطی که می شد با خوندنش به افکار و

ذهنیت واقعی اهورا پی برد هنوز کشف نشده بود..شاید یک روز کاشف اون

..من باشم..کسی که بتونه نفرت رو از قلب چنین مردی ریشه کن کنه باید قدرت زیادی داشته باشه

..یعنی من اون قدرت رو داشتم؟

نزدیک ماشین که رسیدیم راننده اش در جلو رو باز کرد..اهورا آروم منو گذاشت رو صندلی و در حالی

..که مخاطبش اون مرد بود پرسید: پلیور منو بیار

..اطاعت قربان—

اهورا درو بست..راننده پلیورشو از رو صندلی عقب برداشت و به دستش داد..چون در عقب باز بود

..صداشون رو می شنیدم

..راننده اش مردد پرسید: اهورا خان جسارته اما این دخترو همینجوری می خواین ببرین شهر؟

..و اهورا بعد از سکوت کوتاهی جوابش رو داد

..سر راه یه چیزی می گیرم—

..راستش ساک رها خانم هنوز صندوق عقب ماشینه..اگه بخواین می تونم واسه تون بیارم—

..!ساک رها عقب ماشین چکار می کنه؟—

چند روز پیش که همراه عموتون از سفر برگشتن تو ماشین جا موند.. همون موقع هم اون پسرِ ماهان –

.....اومده بود ویلا، به کل یادم رفت که

خیلی خب ول کن این حرفا رو زودتر برو ساکو بیار.....صبر کن..

یه زنگ به طاها بزن بگو چند نفر ـــریختن تو خونه خواستن لیلی رو اذیت کنن..اون محافظای درب و داغونشم طاق به طاق افتادن جلوی

..ساختمون بیاد اونا رو هم جمع کنه

..چشم قربان اما کسی هم تو ساختمون هست؟ـــ

..یکیشونو انداختم تو اتاق درو روش بستم اون یکی معلوم نیست کجا در رفته حتما همین اطرافه ـــ

..لازمه بمونم؟ـــ

زنگ بزن یکی از بچه ها بیاد دنبالت این اطراف هم زیاد آفتابی نشو معلوم نیست چند نفرن..به طاها ـــ

..بگو با مامور بیاد..ظاهرا مسلحن

..چشم اهورا خان همین الان ـــ

..دیگه صداشونو نشنیدم

..کمی بعد اهورا در سمت راننده رو باز کرد و نشست

..سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم.. بازوهامو در آغوش کشیدم..تمام تنم بی حس شده بود

..ساکی که روی پاهاش بود رو گذاشت بینمون و زیپشو باز کرد..به دست هاش نگاه کردم

یه بافت طوسی رنگ و یه شال سفید از توی ساک بیرون کشید و همونطور که داشت دنبال چیزی می گشت لباس ها رو گذاشت روی پام و گفت: اینا رو تن کن تا از سرما یخ نزدی..هنوز مونده تا بمیری..بگیر بپوش..

..اخمام رو جمع کردم و لباس رو از روی پام برداشتم

با اینکه این مدت کامل متوجه اخلاق تندش شده بودم اما بازم هر بار که نیش و کنایه می زد آتیش می

..گرفتم

متاسفانه حالم اونقدر خوب نبود که بخوام دهن به دهنش بذارم و جوابشو همونطور که دوست داشتم و

..لیاقتش رو داشت بدم

هنوز بلاتکلیف به لباس های توی دستم نگاه می کردم که داشبورد رو باز کرد و یه بسته شکلات برداشت

..و گرفت سمتم

بدون اینکه دستمو پیش ببرم، با وجود اینکه بی نهایت بهش نیاز داشتم نگاهم رو بالا کشیدم و به اهورا

..دوختم

وقتی هیج عکس العملی از من ندید اخم هاش رو بیشتر کشید تو هم و عصبی گفت: حال و حوصله ی دکتر

..و بیمارستان رو ندارم..اینو بخور تا از این حال در بیای

با اینکه بی اندازه از لحن تند و بی تفاوتش نسبت به خودم رنجیده بودم اما با حرص شکلات رو از دستش

..گرفتم

..مجبور نیستی کمکم کنی-

..از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی کنج لب هاش جای گرفت

.. یه جفت صندل از تو ساک برداشت و انداخت رو پام

مجبورم که اگه نبودم همینجا میذاشتم بمونی و برمی گشتم عمارت..عین خیالم هم نبود قراره چه بلایی —

..سرت بیارن

..برگرد-

..نگاهم کرد..توپم حسابی پر بود..اما از نگاهش هم حساب بردم

..چیه؟..بهت میگم برگرد اون طرف رو نگاه کن تا اینا رو بپوشم-

..یک تای ابروش رو بالا انداخت و به آرومی سرش رو تکون داد

..تو همون حال که ماشین رو روشن می کرد گفت: رو همینا بپوش..اینجا جای اینکارا نیست

..چرا؟..به ماشینتون تعرض میشه؟-

غیر از من و تو خیلی های دیگه هم این اطراف دارن پرسه می زنن..اگه دوست داری تنتو جلوی ده تا —

..چشم به نمایش بذاری حرفی نیست..شروع کن

..بسته ی شکلات رو باز کردم تا کمی ازش رو بخورم .. در اثر ضعف، شدیدا دچار حالت تهوع شده بودم

..!نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: اما من اینجا کسی رو نمی بینم

..همونطور که پاشو روی گاز می ذاشت راه افتاد و محکم جوابم رو داد

..چون تو اونا رو نمی بینی دلیل نمیشه اونا هم تو رو نبینن—

..و بخاری ماشین رو روشن کرد..کمی از شکلات رو گاز زدم..تلخ بود..اخم هام تو هم رفت

..این که مثل زهرماره..اه-

..نیم نگاهی به صورتم انداخت

..دندون اسب پیش کشو نمی شمرن..دادم بخوری حالت جا بیاد نه اینکه خوشت بیاد—

..تو اینو چجوری می خوری؟-

..باهاش مشکلی ندارم—

..خیلی تلخه-

..چون تلخ ِ می خورم—

..جای اینکه حالتو خوب کنه داغونت می کنه-

..سکوت کرد..اما کوتاه..لحنش صلابت خاصی داشت

یه وقتایی از یه جایی جوری مزه ی تلخ انتقام رو پاشیدن ته حلقم که وقتی خواستم یه همچین چیز —کوچیک و به قول تو زهرماری رو مزه کنم به روح تک تکشون ای والله بفرستم..هنوز مزه ی زهر واقعی

..رو تو زندگیت نچشیدی

با دقت بهش گوش می کردم..لحنش به قدری سرد و کلامش به حدی گیرا بود که ناخودآگاه دوست داشتی

..همونطور ادامه بده و تو فقط شنونده باشی

از طرز بیانش و اینکه می دونست تو بازی با کلمات چطور پیشی بگیره و منظورش رو برسونه خوشم

..اومده بود

..آروم آروم و البته با کمی اجبار اون شکلات سیاه و تلخ رو می خوردم

- ..میگی که زندگی تو هم مثل این شکلات تلخ ِ ..اما حتی شخصیتت هم به سیاهی این شکلاته

..مکث کوتاهی کرد و بدون اینکه نگاهم کنه آرنجشو به لب پنجره تکیه داد

..وقتی خودت بخوای، حتی ذاتت هم عوض میشه..هدف همه ی ما رو زندگی تعیین می کنه -

- تلخ بودن خوب نیست..آدما باید تو هر چیز تعادل داشته باشن..حتی حفظ و نشون دادن شخصیتشون..اما

..تو یه سد بزرگ بین خودت و بقیه ساختی

..نخواستم..مجبور شدم—

..به خاطر کی؟—

- وجدانم..واسه اینکه اونو هم همراه آرامشم به تاراج نبرن..وگرنه راه بی رحم بودن رو خوب بلدم..فقطنخواستم تا پای گناه پیش برم..یه گناهکار وقتی به گناهش ایمان بیاره زودتر از منجلابی که توش گرفتاره

..نجات پیدا می کنه..چون هدفشو شناخته..راه بیرون اومدنش رو هم خوب بلده

..و تو نخواستی اینکارو بکنی چون ترسیدی راه برگشتی نباشه-

..من از هیچی و هیچ کس جز خدا نمی ترسم..نخواستم بشه چون هدفم یه چیز دیگه بود-

..از جوابی که داد خوشم اومد..لبخند کمرنگی زدم

..باز جای شکرش باقیه—

..سرش رو تکون داد و نگاهم کرد

..همه اینا رو هم به وقتش می فهمی....چرا نپوشیدی؟—

..بخاری رو که روشن کردی گرم شد..خواستم پیاده شم می پوشم-

..داریم به شهر نزدیک میشیم بعد چند تا پیچ رسیدیم، شالتو سر کن تا واسمون دردسر نشده—

..اصلا حواسم نبود..سریع شال رو روی موهام انداختم و به پشتی صندلی تکیه دادم

..احتمالا چند تا پیچ رو باید رد می کردیم

..سمت راستمون کوه بود و سمت چپ دره..جاده نسبتا باریک بود..اهورا آروم رانندگی می کرد

داخل ماشین خیلی گرم شده بود..بافت رو پوشیدم و صندل ها رو هم پام کردم..واسه ام کوچیک بود و پامو

..اذیت می کرد..اما از روی اجبار به همین ها باید بسنده می کردم

..پنجره رو کمی پایین دادم..به هوای تازه نیاز داشتم..بی اندازه گرسنه ام بود

به محض اینکه برسم عمارت از اهورا می خوام که منو ببره پیش پدرم..اما قبلش حتما باید مادرم رو می

..دیدم..دلم واسه اش یه ذره شده بود

..کاش اینبار قسمت بشه و بتونم ببینمش..سنگش رو لمس کنم و باهاش درد و دل کنم

بنابراین یه مدت باید با اهورا خوب تا می کردم..نمی تونستم آتو دستش بدم..شاید اونجوری به چیزی که

..می خواستم می رسیدم

..از آخرین پیچ رد شده بودیم

..ماشین که افتاد تو سراشیبی سرعتش زیاد شد

..وقتی اونو رد کردیم متوجه حرکت تند دست اهورا روی دنده ی ماشین شدم

..ماشین سرعت زیادی داشت

حس بدی داشتم..یه لحظه با نگرانی نگاهش کردم..اخم هاشو کشیده بود تو هم و پاش رو محکم روی گاز

..بود یا ترمز فشار می داد

..!چیزی شده؟-

..لب هاشو روی هم فشرد..زیر لب یه چیزایی می گفت که نامفهوم بود

..اهورا..تو رو خدا بگو چی شده؟..چرا فرمونو اینجوری می چرخونی؟..اهورا..با توام—

..یه دفعه با عصبانیت داد زد: بسه، دو دقیقه ببر اون صداتو بذار حواسمو جمع کنم

..ترسی که افتاده بود به جونم قوی تر از اون حرف ها بود که بخوام تسلیم اهورا بشم

..بگو چی شده؟..چرا ماشین اینجوری میشه؟..بزن کنار..گفتم بزن کنار من می ترسم—

..ترمز نمی گیره—

..!چی؟—

..ظاهرا ترمز بریده—

..وحشت زده رو به جلو خیز برداشتم و دستم رو به داشبورد گرفتم

******

(اهورا)

..بی وقفه پام رو روی پدال ترمز فشار می دادم

..بی فایده بود

..به لیلی نگاه کردم

..رنگش پریده بود

..نگاهمو پایین کشیدم

..خوشبختانه کمربندشو بسته بود..تموم حواسمو به جاده دادم

..تو رو خدا یواش تر برو الان می زنی به کوه—

..کنترل یه همچین ماشینی آسون نیست-

..درست مثل صاحبش -

..نگاهش کردم

..صورتش مهتابی تر از همیشه بود

اخم غلیظ روی پیشونیم رو که دید بلبل زبونیش گل کرد.. تا اون یه ذره اعصابی هم که واسم باقی مونده

..رو به باد نمی داد ول کن نبود

وقتی تو عصبانیت مثل یه شیر وحشی غرش می کنی و می خوای هر چی که سر راهته رو نیست و -نابود کنی درست مثل این ماشین غول پیکرت دیگه نمیشه کنترلت کرد .. اونایی هم که همراهت هستنو ..اذیت می کنی

..از اون همه رک گویی و صداقت کلامش حیرت کردم

..هر چند ترسیده بود اما زبونش خوب کار می کرد

با حرص لب هامو روی هم فشردم و فرمون رو به راست جاده چرخوندم تا لاین رو عوض کنم..تنه اش

..محکم خورد به در و جیغ کشید

..روانی..دستم شکست-

..چه بهتر..کاش می شد یه فکری هم به حال اون زبونت کرد-

..خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که منو گیر یه همچین آدم قصی القلبی انداختی؟-

..نگاهش کردم

..اونقدر عمیق که تو صندلیش فرو رفت و با حرصی آمیخته به ترس از پنجره بیرون رو نگاه کرد

شاید گناهت بی گناهیته اما هنوز گیر من نیافتادی که اگه بیافتی تازه اون موقع ست که باید حسابتو از –

..اون بالایی پس بگیری..هنوز زوده، واسه پس گرفتنش زیاد عجله نکن

..و همزمان که دندونام رو از خشم روی هم فشار می دادم مجدد فرمون رو به راست چرخوندم

..اینبار با جهش بیشتری

لیلی که باز هم انتظارشو نداشت شونه اش خورد به در و دستاشو روی صورتش گرفت که با شیشه

..برخورد نکنه

..همونطور که نگاهش می کردم فرمون رو جهت مخالف چرخوندم و لاین رو عوض کردم

..جیغ کشید و همونطور که دستشو به داشبورد گرفته بود به سمتم مایل شد

..داری چکار می کنی دیوونه؟..چرا مثل آدم رانندگی نمی کنی؟ دل و روده ام اومد تو حلقم—

..نباید عصبانی می شدم

..باید خونسردیمو حفظ می کردم

نفسمو شمرده بیرون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: می خوام سرعت ماشینو کم کنم..دستتو از روی داشبورد بردار

خطرناکه..خودتو سفت رو صندلیت نگه دار..پشتتو تکیه بده، سرتم عقب بگیر..می خوام از

..مانع واسه کم کردن سرعتمون استفاده کنم

..مطیعانه کاری که گفته بودم رو انجام داد..می دونست به ضررش نیست

..سرشو گرفت بالا و گفت: من حالم خوب نیست..اینجوری حرکت می کنی سرم گیج میره

اگه لاینو عوض می کنم واسه اینه لاستیکا رو زمین کشیده بشن که از سرعت ماشین کم کنم..چشماتو —

..ببند همراهش اون زبونتم غلاف کن که به اندازه ی کافی تمرکزمو ازم گرفته

..شیشه های ماشین رو دادم پایین

..وجود هوا توی ماشین باعث می شد فضا داخل سنگین و در نتیجه سرعت ماشین کم بشه

..اونقدر ماشین رو به چپ و راست کشیدم که آروم آروم از حرکتش کند شد

..رو دنده دو شیفت کردم..رو حالت دستی گذاشتم و آروم آروم دنده رو کم کردم

..تنها شانسی که آورده بودیم این بود که جاده توی اون تاریکی حسابی خلوت شد

..در عوض لیلی زیادی ساکت بود

..نگاهش کردم..چشماشو بسته بود

..!حالت خوبه؟—

..جوابمو نداد

نگاهی به اطراف انداختم..چاره ی دیگه ای نبود..باید یه جایی رو پیدا می کردم وگرنه نهایت کنترل ماشین ..رو از دست می دادم

اگه لنت ترمز مشکل فنی داشت می شد یه کاریش کرد اما از قرار معلوم بدجور دستکاری شده بود که

..حتی با ترمز دستی هم نمی شد جلوش رو گرفت

..سرعتمون خیلی کم بود..از پنجره بیرون رو نگاه کردم

..تو تاریکی چیزی مشخص نبود اما موقعیتمون رو حدس می زدم

..کمی جلوتر یه سراشیبی دیگه بود

..اگه بهش می رسیدیم تصادف وحشتناکی انتظارمون رو می کشید

..به صورتم دست کشیدم و با یه نفس عمیق به لیلی نگاه کردم

..چشم هاش رو بسته بود و هیچی نمی گفت

..احتمالا از حال رفته

..همونطور که نگاهم به جاده بود خم شدم سمتش و بی هوا دستشو گرفتم

..از تماس دستم تکون شدیدی خورد

..دستش مشت شد و چشم هاش رو باز کرد

..با تعجب نگاهم می کرد

..دستش سرد بود

..با اخم نگاهش کردم

..چرا جواب نمیدی؟-

..نفسش رو فوت کرد بیرون..صداش از ترس می لرزید

..گفتی..گفتی هیچی نگو تا من حواسم جمع باشه..منم ساکت شدم-

..دیگه نگفتم صداتم کردم جوابمو نده-

..حالم بده—

..تحمل کن-

..!می خوای چکار کنی؟—

..محکم بشین سر جات تکون هم نخور..ساک رها اون پایینه، بردار-

..!چرا؟—

..گفتم بـــردار-

..از صدای فریادم ترسید

..سریع خم شد و ساک رو برداشت

..نگاهش کردم..هنوز هم می لرزید

..نترس..خونه ی پرش مرگه-

..با چشمان گرد شده نگاهم کرد

..نزدیک بود بهش زل بزنم که یه لحظه کنترل ماشین از دستم در رفت و سریع فرمون رو چسبیدم

..تو از مرگ نمی ترسی؟-

..نفسم رو فوت کردم و پلک زدم

..نه..هر شروعی یه پایانی داره-

..آب دهانشو قورت داد

..اره..اما من یه همچین پایان تلخی رو نمی خوام-

مگه نشنیدی که میگن یه پایان تلخ بهتر از یه تلخی بی پایانه؟..اگه قراره زندگی اینقدر عذابت بده راه -

..دیگه ای نمی مونه

..منو تو اون کابوس های مزخرفت شریک نکن..من به مردن فکر نمی کنم-

..پوزخند زدم

..فرمون رو محکم گرفتم..از پنجره بیرون رو نگاه کردم

..فقط شانس آوردیم جاده پیچ و خم نداره..اون ساکو بگیر جلوی صورتت-

..!چی؟—

..فقط کاری که گفتمو بکن..د یالا-

..ساک رو آورد بالا..نفسم رو سنگین بیرون دادم..نگاهم مستقیم به جاده بود

..ماشین داشت سرعت می گرفت..نزدیک سراشیبی بودیم

..صاف بشین..سرتو بده عقب، پاهاتو هم جمع نکن-

..بغض کرده بود

داری منو می ترسونی..اینکارا واسه چیه؟..نکنه جدی جدی می خوای به کشتنمون بدی؟-

..محکـــــم بشین—

..!اهورا-

..عرق سرد روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم

..این اطراف رو خوب می شناختم و می دونستم باید چکار کنم

نیم نگاهی به رو به رو انداختم و همزمان که نفسم رو تو سینه حبس می کردم زیر لب " یاعلی" گفتم و

..فرمون رو به سمت چپ چرخوندم

..ماشین با صدای بلندی روی لاستیک های عقب چرخید و افتاد تو سراشیبی کوتاهی که کنار جاده بود

..اون قسمت پر بود از بوته های کوتاه و بلند و درختان سر به فلک کشیده

..به کمک اون ها می تونستم ماشین رو نگه دارم

..صدای جیغ پی در پی لیلی فضای ماشین رو پر کرده بود

..از ترس ساک رو رها کرده بود و با وحشت مقابلش رو نگاه می کرد

تو همون حال سعی داشتم از تکون های شدید ماشین کم کنم، با اون جثه ی بزرگ و سنگینش به هر بوته

..ای که سر راهش بود برخورد می کرد و تو دل تاریکی همچنان سرعت داشت

..داد زدم: اون لعنتی رو بگیر جلوی صورتت..می خوام ماشینو نگه دارم یالا زود باش

..ترسیده بود..نمی تونست تکون بخوره

..فقط با صدای بلند جیغ می کشید و گریه می کرد

با وجود اینکه بهش حق می دادم تا این حد وحشت کنه اما موقعیتمون جوری شده بود که رو هیچ چیز

..تسلط نداشتم..مثل همیشه حتی روی منطقم

.. قصد داشتم ماشین رو بکوبم به درختی که سر راهمون بود

..جور دیگه ای نمی شد افسار لعنتیش رو بکشی

..لیلی کمربندشو بسته بود اما بازم این حرکت به شدت خطرناک بود

..مثل یه تیکه چوب خشکش زده بود

...فرمون رو میون پنجه هام محکم گرفتم و زیر لب گفتم: آماده باش..محکم بشین

..قصدمو فهمید

..نور چراغ های ماشین تا چند متر جلوتر رو نشون می داد

..نزدیکش که شدیم خودم رو عقب کشیدم و چشمامو بستم

..لیلی جیغ بلندی کشید و از ترس خم شد سمتم و بازوم رو چنگ زد

...و در آخر تنها چیزی که شنیده شد صدای مهیب برخورد ماشین با اون درخت تنومند و قوی بود و

..دست هام در اثر تکون شدید از روی فرمون رها شد

تو یک واکنش آنی اون ها رو به حالت ضربدر روی هم گذاشتم و به فرمون تکیه دادم که حین تصادف به

..صورتم ضربه نخوره

..کم کم سکوت عجیبی فضای اطراف رو پر کرد

..هیچ صدایی جز موتور ماشین و بی وقفه نفس کشیدن های لیلی شنیده نمی شد

سرم رو به دستانم تکیه داده بودم و اونقدر احساس رخوت و خستگی می کردم که بخوام ساعت ها توی

..همون حالت بمونم و به تکون خوردن حتی فکر هم نکنم

..حرکت دست لیلی رو روی بازوی راستم حس کردم

..صدای منو می شنوی؟..حالت خوبه؟..اهورا؟—

..جوابش رو ندادم

..به هیچ عنوان مایل نبودم از اون حالت بیرون بیام

..بعد از اون همه تقلا واسه نگه داشتن ماشین، به چند دقیقه از این سکوت اجباری نیاز داشتم

..صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم

داشتم با خودم فکر می کردم که لیلی توی این تاریکی چطور جرات کرده از ماشین پیاده بشه؟! که در کنار

..راننده رو به شتاب باز کرد و نفس زنان دستش رو روی شونه ام گذاشت

..تو رو خدا بگو صدامو می شنوی..منو نترسون..می دونم زنده ای—

..سعی داشت شونه ام رو به عقب تکیه بده..ولی زورش نمی رسید

..با سستی سرم رو بلند کردم..چشم هام رو به زور باز نگه داشتم..عجب روز مزخرفی بود امروز

..سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با هر دو دستم لا به لای موهام پنجه کشیدم..صدام گرفته بود

..می بینی که زنده ام..بیا بشین تو ماشین اون بیرون خطرناکه-

اخم هاش رو خیلی نرم کشید تو هم و گفت: اون همه صدات زدم، وقتی زنده ای چرا جواب نمیدی؟..از

..ترس داشتم سکته می زدم

..یعنی میشه یه روز من از شر تو و تموم دردسرات خلاص بشم؟—

..برای لحظه ای سکوت کرد

..ولی تموم اون آرامش فقط واسه یه لحظه بود

..باز زبونش عین موتور به کار افتاد

دقیقا، این همون سوالیه که منم روزی صدبار از خودم می پرسم.. منتهی هیچ جوابی واسه اش پیدا نمی –

..کنم چون تا میام از دستت یه نفس راحت بکشم باز از یه جایی یه جوری سر و کله ات پیدا میشه

نذر نکردم که بیافتم دنبالت و سر بزنگاه خودمو رو سرت نازل کنم..دختره ی احمق اگه امروز به موقع —

..نترسیده بودم که فردا باید هلهله کنان پاتختی تو و اون لندهور رو تو خونه ی بابات جشن می گرفتن

..اونقدر عصبی بود که پوست سفیدش زیر اون نور کم به کبودی می زد

..نیشخند زدم

خواستم پیاده شم و در همون حال که دست راستم روی فرمون بود و دست چپم به صندلی و پای چپم تقریبا

..روی زمین، بی هوا یقه ام رو چسبید و تو چشم هام خیره شد

..از خشم می لرزید..حرکتش جای تحسین داشت، چون واقعا غافلگیرم کرد

..یقه ام رو با عصبانیت کمی جلو کشید

..فرمون رو محکم چسبیدم تا رو اعصابم مسلط شم و کار دستش ندم

همونطور که نفس های سنگین و کشیده ی لیلی روی صورتم پخش می شد، با همون یه جفت تیله ی شفاف

...و رقصان توی نگاهش، به چشمانم زل زده بود

نمی دونم چرا اینقدر از من بدت میاد تا جایی که بخوای به هر طریقی تحقیرم کنی اما دیگه از این خبرا ـــنیست.. هیچ ترس و واهمه ای هم ازت ندارم که نتونم از خودم و حقم دفاع کنم..به قول خودت خونه ی پرش مرگه اما دیگه از این قائم موشک بازیا خسته شدم..امروز دست توام فردا تو خونه ی طاها..من عروسک خیمه شب بازیِ شما دو نفر نیستم تا به هر سازی که زدین برقصم..نه دیگه مدیون توام نه شرمنده ی طاها..اون هدف لعنتی هم دیگه واسه ام مهم نیست..اصلا از این به بعد هر غلطی دلتون خواست بکنید اما

پای منو دیگه حق ندارین بکشید وسط یه همچین بازی مسخره ای که راه انداختین.. به محض اینکه از این جهنمی که ناخواسته با تو توش گرفتار شدم خلاص بشم باید منو ببری پیش پدرم..نه

..می خوام تو عمارت تو و تحت نظر تو و آدمات باشم، نه تو خونه و زیر سایه ی کمک های طاها

..و گره ی انگشتان ظریف و کشیده اش درحالی که یقه ام رو تو مشتش فشار می داد محکم تر شد

..با خونسردی تمام تو چشم هاش زل زدم

..از اینکه در مقابلش هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم تعجب کرد

..اما همچنان پشت نقابی از خشم و عصبانیت پنهانش کرده بود

..دست راستم رو از روی فرمون برداشتم و روی هر دو دستش که یقه ام رو چسبیده بود گذاشتم

..با فشار اندکی دستشو برداشت..اما رهاش نکردم

..ابرو در هم کشیدم

..منکر جسارتش نمی شدم..و اینکه از جوابش تا حدی خوشم اومد

..تا چند دقیقه ی پیش کنارم توی همین ماشین داشت از حال می رفت و حالا دل شیر پیدا کرده بود

قولی که چند ساعت پیش دادی رو فراموش کردی؟..گفتی همه ی حس های خوب عالم رو قراره —

..بریزی تو قلبم تا جای نفرتی که بهت دارمو بگیره..پس چی شد؟..به همین زودی جا زدی؟

..با حرص نگاهم کرد

وقتی نمیشه یه حرف ساده و منطقی رو تو اون مغزت فرو کنم، چطور امکان داره یه عالم حس خوب -

..رو تو قلبت سرریز کنم؟

..پس شکستو قبول می کنی—

..وقتی بازی هنوز شروع نشده پس بازنده ای هم نداره-

شروع شده..خیلی وقته..منتهی اون موقع سرت با طاها گرم بود و به لطف رجزخونی های سرگرد، —

..نیمکت نشین باقی موندی

.....بفهم چی داری میگی..من سرم با هیچ کس گرم نبوده و نیست..طاها جون منو-

.. با خشم از ماشین پیاده شدم و مچ دستشو گرفتم

..با یه چرخش چسبوندمش به بدنه ی ماشین و داد زدم: جون تو رو چی؟..نجاتت داده آره؟

..صدای فریادم میون تاریکی تو دل کوه پیچید

..وحشت کرده بود..اما سعی می کرد ضعفشو نشون نده

..از من چی می خوای اهورا؟—

..صورتمو جلو بردم..سرشو به عقب تکیه داد

..چشم هاش توی تاریکی چون ستاره می درخشید

..آروم و قرار نداشتن و جستجوگرانه تو چشم های عصبی من می چرخیدن

..بدون اینکه بخوان ثانیه ای تو قاب نگاهش ثابت بمونن

..خودت چی فکر می کنی؟-

..من چیزی ندارم که به تو بدم—

..مطمئنی؟-

..آب دهانشو قورت داد..نگاهمو کمی پایین کشیدم

..منظورت چیه؟—

.....یه دختری مثل تو-

..نگاهمو بالا کشیدم و توی چشم هاش نگه داشتم

..التماس درش موج می زد

..واسه نجات جونش چی داره که بتونه گرو بذاره؟-

..تمومش کن—

..نمی تونم..می خوام که تو بگی-

..من باهات کاری ندارم—

..اما من دارم-

.....چی تو اون سرت می گذره؟..نگو که منو از دست اون کثافت نجات دادی تا خودت—

..تا من چی؟..پس چرا ساکت شدی؟..بگو..ادامه بده-

..تو بهم آسیب نمی زنی..هنوز به من احتیاج داری-

..می تونم جوری ازت گرو کشی کنم که زنده بمونی..نفستو نمی برم اما آرامشتو ازت می گیرم-

..دیگه نمی خوام یه لحظه هم صداتو بشنوم-

..خوبه..حداقل سر یه چیز تفاهم داریم..اینکه از هم بیزاریم-

..با عصبانیت داد زد: اگه می دونی پدرم کجاست منو همین الان ببر پیشش

..تا قبل از اینکه حسابمو تسویه نکنم از فرار خبری نیست-

..نگاهش پر شد از تعجب

..کدوم تسویه حساب؟—

..سکوت کردم..دستش رو رها کردم

..هر دو دستم رو بالا آوردم و کنار صورتش به بدنه ی ماشین تکیه دادم

..تو حصاری آهنین گرفتار شده بود که آزادی از اون تنها در گرو یک جواب ساده بود

می خوام تقاص یک گناه بزرگ رو از یه گناهکار بگیرم..به نظرت باید چکار کنم؟..مستقیم خودش رو —

..نشونه برم یا از نقطه ضعفش استفاده کنم؟..کدوم راه بهتر جواب میده؟

..اخم ظریفی ابرو های بلند و کمانیش رو به هم پیوند داد

..چرا این سوال رو از من می پرسی؟-

..چون فقط تویی که جوابشو می دونی—

..می خوای انتقام بگیری؟-

..همونطور که نگاهش می کردم با اخم سرم رو به آرومی تکون دادم

آب دهانش رو قورت داد و با صدایی که می لرزید و اخم کمرنگی که سعی داشت با غروری دخترانه

..حفظش کنه، زبونش رو روی لب هاش کشید و گفت: اگه بگم ولم می کنی؟

..سکوت کردم

..پای رضایتم گذاشت..با تردید لب باز کرد

..اینجور مواقع از نقطه ضعف طرف استفاده می کنن-

..پوزخند زدم

..به نظرت چرا؟-

..چون آدما همیشه از جایی که انتظارشو ندارن بدترین ضربه رو می خورن—

..خوبه..اونقدرا هم که فکر می کردم دختر احمقی نیستی-

..گارد گرفت

..مثل بچه گربه ای که بخواد با چنگ و دندون ریزش حساب طرفش رو برسه

منتهی لیلی با همون نگاهش هم می تونست همه ی خط و نشون هاش رو بکشه و مخاطبش رو مقلوب

..کنه

..شاید خودش اینو نمی دونست

..وگرنه بیشتر ازش استفاده می کرد

.....احمق تویی و اون هفـــ

..هِـــــــی-

..از صدای فریادم به یکباره ساکت شد و خودش رو عقب کشید

..اما از حرص توی صداش ذره ای کم نشد

..وقتی توهین می کنی توقع کف زدن نداشته باش..مرد باش جوابتو بگیر—

..وقتش که برسه مردونگی رو هم نشونت میدم-

..لب هاشو با سرتقی تمام کج کرد

..حتما..مطمئن باش منم نشستم تا تو نشونم بدی—

..مجبوری-

..نیستم—

..میشی-

..محاله—

..مگه نمیگی آدما همیشه از جایی که توقعشو ندارن ضربه می خورن؟-

..!خب که چی؟—

..می خوام از همین شیوه واسه ضربه زدن به دشمنم استفاده کنم-

..این چه ربطی به من داره؟—

..دست راستم رو از روی ماشین برداشتم و به سمت صورتش بردم

..سرش رو عقب کشید

..با خشم چونه اش رو محکم گرفتم و سرشو بلند کردم

..اخم هاش از درد جمع شد

..صورتم رو جلو بردم..تقلا کرد خودشو خلاص کنه

..ممکن نبود

- بیخود تقلا نکن..هر چند این وحشی بودن بهت خیلی میاد اما زیاد ازش استفاده نکنی به نفعته..یه روز

..بدجور کار دستت میده

..با حرص دستاش رو آورد بالا و مچ هر دو دستمو گرفت

..ازت متنفرم..مثل اینکه خودتم همینو می خوای—

..جالبه.. حالا منو خوب می فهمی-

..صورتمو به صورتش نزدیک کردم

..تو این جنگل گرفتار گرگی میشی که قصد جونتو کرده..کی می خواد نجاتت بده؟—

..می خوای بگی اون گرگ تویی؟-

..واسه دریدنت فقط خدا می دونه که تا چه اندازه دلیل دارم-

..اما تو اون گرگ نیستی..هنوز اونقدر بی رحم نشدی—

- زیاد مطمئن حرف نزن..گرگ که باشی دیگه محتاج کسی نیستی..حتی اونایی که یه روز توقع داشتیپشتت باشن اما فقط نقش خنجرشون بود که رو سرت سایه انداخت و تیشه به ریشه ی هر چی اعتماده تو

..قلب زد

..اهورا..تو رو به تموم مقدسات قسم میدم..بگو از جون من چی می خوای؟—

..چونه اش رو بالاتر گرفتم

..با اخم تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و آروم گفتم: تقاص

..مات و مبهوت نگاهم کرد

..!و با صدایی که از فرط تعجب می لرزید زمزمه کرد: از کی؟

..خیره تو چشم هاش با خشم زیر لب غریدم: از اونی که تو شدی نقطه ضعفش

****

(لیلی)

..از جواب محکمی که با تمام قدرت همچون سیلی تو صورتم کوبید شوکه شدم

..باور نمی کردم..منظو اهورا کی بود؟

..من..من نقطه ضعف کسی نیستم-

..لحنش تا حد زیادی سرد بود و خشک

اونقدر که از سرمای زیاد، هر جمله اش شلاقی شده بود و اون با بی رحمی تمام علاوه بر جسم به قلب و

..روح زخمی من ضرباتش رو می کوبید و بی تفاوت نگاهم می کرد

واسه فهمیدن اینکه به زودی می تونی طعمه ی کدوم صید باشی نیازی نیست حتما ازش سر در -

..بیاری..به نظرم ندونستن تو بیشتر به نفع خودته

..تو واسه انتقام گرفتن از یکی دیگه می خوای زندگی منو نابود کنی؟!..اینه رسم جوونمردی؟-

من به زندگی تو کاری ندارم..اما اگه قراره بهای نابودی زندگی من تو باشی که با گرفتنت از اون مرد -بخواد یه جوری جبران بشه، مطمئن باش برخلاف خواسته ام حتما اینکارو می کنم..اگه رو در رو دارم تو چشمات نگاه می کنم و از انتقامم حرف می زنم بدون اونقدر جوونمردی تو وجودم هست که بخوام آگاهانه

..بیارمت جلو

..با تعجب تو چشمان سرخ و عصبیش خیره شدم

..!اون مرد کیه؟-

..مکث کوتاهی کرد

..و با لحن تندی زیر لب غرید: به نظرت تو، فقط می تونی نقطه ضعف کی باشی؟

..زبونم رو با استرس روی لب های خشکیده ام کشیدم

!با دنیایی از تردید زمزمه کردم: پدرم؟

کمی تو چشم هام نگاه کرد..هیچ عکس العملی نشون نداد..و همون نگاه سنگین و سکوت مرگ بار برای

..فهمیدن اینکه منظور اهورا به چه کسی می تونست باشه کافی بود

..به گناه نکرده؟-

تو فقط یه واسطه ای..من جوابمو ازت گرفتم..واسه گرفتن انتقامم از اون تو میشی بزرگ ترین نقطه -

..ضعفش..اون کثافت قراره بدترین ضربه رو از جانب تو بخوره..از جانب دخترش

..از اینکه اینطور بی پروا توهین می کرد خونم به جوش اومده بود

تقریبا با صدایی بلند و عصبی تو صورتش داد زدم: این مزخرفات چیه؟..مگه پدرم باهات چکار کرده که

..اینقدر به خونش تشنه ای؟

..دستش رو با خشم از روی تیغه ی فکم تا گردنم پایین کشید و پنجه هاش رو آروم دور گردنم قفل کرد

..احساس خفگی نمی کردم چون دستش رو فشار نمی داد

ولی تا سر حد مرگ می تونم بگم از اون نگاه و از مردی که با اون قد و هیکل بزرگ و وحشتناک مقابلم

..ایستاده بود ترسیدم.. به روم نیاوردم

..ولی هر جمله اش مملو از نفرت بود

مگه همین تو نبودی که اون بی وجود رو عامل بدبختی خودت و مرگ مادرت می دونستی؟..مگه ازش –

..متنفر نیستی؟..پس چی شد؟..تا شنیدی اون چه پست فطرتیه رگ غیرتت ورم کرد؟

..مچ دستش رو گرفتم

..قدرت مقابله باهاش رو نداشتم

..اما زبونم هنوز کار می کرد..حداقل زورش به اون نمی رسید

..پوزخند زدم

چرا نمیری از خودش حساب پس بگیری؟..اگه گناهی کرده باشه پس می دونی باید چکار کنی..من اگه -واسه اون به اصطلاح پدر ذره ای مهم بودم که ترکم نمی کرد..حالا تو می خوای منو واسطه ی انتقامت

..کنی؟..هه..زدی به کاهدون

..لبش رو با خشم به دندون گرفت

..با اون یکی دستش بی هوا کمرم رو گرفت

..منو کشید جلو..کاملا به خودش نزدیک کرد

..قلبم بی قرار شد

..دیوانه وار خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید

و اون حلقه ی قطور و عضلانی رو به دور کمرم محکم کرد و با خشم گفت: زیادم مطمئن نباش..پدرت

..خیلی وقته داره دنبالت می گرده

..لبخندی سرد اما مرموز رو لب هاش جای گرفت.. ادامه داد: اونی که نمیذاشت آدرستو پیدا کنه من بودم

..شوک سنگینی بود..مات و مبهوت نگاهش می کردم

..!آخه چرا؟-

..پنجه اش رو به پهلوم فشار داد

..از درد اخمام رو تو هم کشیدم

..هنوزم می پرسی چرا؟-

..با حرص داد زدم: آره می پرسم..می پرسم چون حقمه که بدونم

بدون اینکه عصبانی بشه و فریادم رو با فریاد جواب بده با خونسردی تمام تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

اون تو را می خواست تا تو معامله اش با جمشیدخان ازت استفاده کنه..اما بعد مدتی جا زد..اما من می

..خوام این حساب قدیمی رو تا کمتر از ده روز دیگه تسویه کنم

..با تعجب نگاهش کردم..از حالت چشم هاش توی اون تاریکی ترسیدم..برق عجیبی داشت

..با تردید لب زدم: چجوری.. می خوای تسویه کنی؟

به بدنه ی ماشین تکیه ام داد..کاملا نزدیک بهم ایستاد..دستش روی گردنم بود که کمی رو به بالا حرکتش

..داد

..صورتم رو مقابل صورتش تو یک فاصله ی خیلی نزدیک گرفت..نفسش داغ بود

..و امروز برای هزارمین بار تنم باز هم از نفس های پی در پی اهورا سوخت و گر گرفت

با لحنی سرد و کاملا بی تفاوت که رگه ای از خشونت به همراه داشت زیر لب گفت: کاری که باهاش دهن

..خیلی ها رو میشه بست..به واسطه ی اون قرارداد، تصاحب کردن تو کار چندان سختی نیست

..!چی می خوای بگی؟-

..برای همیشه میارمت تو عمارت-

..نیشخند زدم

..و با جسارت نگاهم رو تو نگاهش انداختم

..اینکارت کاملا غیرقانونیه چون آدم ربایی محسوب میشه-

..پوزخند حرص دراری زد و گفت: نگران نباش..قرار نیست هیچ قانونی رو نقص کنم

..لبخند کمرنگی که واسه حرص دادنش رو لب هام بود به یکباره رنگ باخت

..می خوای چکار کنی؟-

..صورتش رو جلو آورد

..سرم رو کمی به راست مایل کردم..گونه ام از حرارت نفسش آتیش گرفت

اونقدر ملتهب و گیرا که قلبم تاب اون همه گرما رو از جانب اهورا نیاورد و دیوونه بازی هاشو از سر

..گرفت

همونطور که میون بازوهاش اسیر بودم زیر گوشم زمزمه کرد: عجله نکن..فقط چند روز زمان می خواد تا همه چیزو بفهمی..اینو بدون

اول و آخر لیلی متعلق به اهوراست..هیچ کس اونقدر جراتشو نداره که سد

..راهم بشه

..نفس تو سینه ام گره خورد..صدام گرفته بود

..من هیچ وقت مال تو نمیشم..حتی واسه گرفتن انتقام-

..به یکباره مرز رو شکافت..فاصله رو کامل از میون برداشت

..صداش هنوز زیر گوشم بود..طنین خاصی داشت

واسه تصاحب کردن تو نیازی ندارم تا رسمی شدنش صبر کنم..منتهی پای عقایدم وسطه..که اگه نبود -

..بهت ذره ای رحم نمی کردم..اون موقع دیگه اینجوری بلبل زبونی نمی کردی..به التماس می افتادی

..از لحن تند و عصبیش تنم لرزید

..از بلندی صداش ارتعاش پرده ی گوشم رو حس کردم

..سرم سنگین شد

..نفس زنان دندونام رو روی هم ساییدم و سرم رو برگردوندم تا توی چشم هاش نگاه کنم

..ازت متنفرم..ازت بیزارم..نمیذارم به هدفت برسی..بمیرمم نمیذارم دستت به من برسه-

اخماشو تو هم کشید..با خشم فکم رو تو مشتش گرفت و غرید: رو اعصاب من نرو دختره ی احمق..با این

..جفتک پرونیات انقدر منو تحریک نکن تا کاری که نباید رو انجام بدم

..تقلا کردم و داد زدم: ولم کن..دستتو بکش

..محکم تر نگهم داشت

..بفهم تو چه موقعیتی هستی..اینجا هر بلایی هم که سرت بیارم کسی نیست نجاتت بده-

همونطور که تقلا می کردم تا از آغوشش بیام بیرون داد زدم:ازت متنفرم..اونقدر که نمی تونی فکرشو

..کنی..اونقدر که دوست دارم بمیری..ولم کن نامرد عوضی..گفتم دستتو بکش

همونطور که سعی داشت به سختی مهارم کنه و جلوی تقلاهامو بگیره در عقب رو باز کرد و پرتم کرد رو

..صندلی

..موهام توی صورتم ریخته بود..نمی تونستم ببینمش

..با حرص اون ها رو کنار زدم و با نفرت به صورتش زل زدم

.. جلوی در ایستاده بود

..با اخم غلیظی نگاهم می کرد

..از دیدن هیکل بزرگش توی تاریکی با وجود اون نگاه تیز و عصبی وحشت کردم

به نفعته آروم بگیری وگرنه تلافی تموم حرفایی که زدی رو بدجور سرت در میارم و حالیت می کنم با –

..کی در افتادی

بی توجه بهش خیز برداشتم تا از اون طرف درو باز کنم که سر بزنگاه مچ پاهامو محکم گرفت و

..همونطور که روی صندلی به پشت افتاده بودم با یک حرکت منو کشید سمت خودش

..جیغ بلندی کشیدم که پای چپش رو گذاشت توی ماشین

..و همونطور که مچ هر دو دستمو محکم چسبیده و بالای سرم نگه داشته بود رو صورتم خیمه زد

..از ترس داشتم سنکوپ می کردم

..حق با اون بود..توی این جنگل مسکوت و ترسناک، هیچ کس نبود که به دادم برسه

..اهورا هر بلایی که می خواست می تونست سرم بیاره

..احتمالا با قدرت و اسم و رسمی هم که داشت آب از آب تکون نمی خورد

..همونطور که با اخم نگاهم می کرد بازوم رو چنگ زد..تنم یخ بست..حتما داشتم میمردم

اینو میگم چون به نفع خودته که با من در نیافتی..عاقبت روسیاهیش واسه خودته اینو بفهم دختره ی کله —

..شق

..صدام لرزش نامحسوسی داشت

خیره بودم توی اون یک جفت چشم سیاهی که تو فضای نیمه تاریک ماشین در اثر عصبانیت بود یا هر

..چیز دیگه ای، اما برق خاصی داشت

..گناه من چیه؟..چون دختر اون مرد هستم باید تقاص گناهانش رو هم من پس بدم؟-

تو قانون من مجازات کسی که خیانت می کنه همینه..تقاصش رو اون کسی باید پس بده که مورد توجهِ —

.. مهره ی اصلیِ

..حرصم گرفت

..و کنترل زبونم هم دست خودم نبود

..این مرد شور بی منطق بودن رو در آورده بود

- پس لطفا اون کتاب قانونت رو از اول یه مروری بکن..شاید خواستی اون وسط مسطا یه جاهاییش روآپدیت کنی..حضرت آقا، هر کسی رو تو قبر خودش میذارن..من چه بدی بهت کردم که باید جور یکی

..دیگه رو بکشم؟

..فکش منقبض شد و گره ی ابروهاش کور

..یه سوال می پرسم، درست جواب بده....پدرت چقدر واسه ات اهمیت داره؟—

..سکوت کردم..اما خیلی کوتاه

تو چشم هاش زل زدم و آروم گفتم: اونقدری که بخوام پیداش کنم و ازش بپرسم چرا من و مادرم رو اون

..همه سال تو بدبختی و بی کسی رها کرد و رفت؟

..هنوز دوستش داری؟—

- هم آره..و هم نه..اگه دوستش دارم به خاطر اینه که همخون خودشم و هر چی هم که باشه باز اون پدرِ منه..اما ازش متنفرم فقط و فقط به خاطر مادرم..اون بی گناه از دنیا رفت..ازش بیزارم چون باعث مرگ

..مادرم اون بود

..پس قبول داری که پدرت یه خیانتکاره..اما اینم قبول داری که لایق یه مجازات سنگینه؟—

..اخمام رو نرم تو هم کشیدم

..هنوز حرفاشو نشنیدم..قضاوتو گذاشتم واسه اون موقع..الان فقط می تونم از حسم بگم-

..صورتشو جلو آورد

..اگه پاش رو به صندلی تکیه نداده بود، فاصله ای هم باقی نمیذاشت

..اینجور انگار که به دور من حصاری از جنس خودش، همونطور سخت و سنگی کشیده بود

..صورتش رو به فاصله ی چند انگشت مقابل صورتم گرفت

..از هرم داغ نفس های تند اهورا حالم یه حال عجیبی شد

از نوعی که می تونستم بگم هویتش هنوز هم برای من گنگ و مملو از سوالِ ..یه احساس گنگ..اما

..ملموس

دیگه نیازی نیست به اون مغز کوچیکت فشار بیاری..چون من جای تو هم می بینم..هم قضاوت می —

..کنم..و هم حکمش رو صادر می کنم..شک نکن پدر تو لایق بدترین مجازاته

..من طعمه ی خوبی واسه تو نیستم-

..داد زد: اما ناموس اون بی شرفی

..تنم لرزید..آب دهانم رو قورت دادم

..فکر می کردم ناموس دزدی تو قانون آبا و اجدادی افشار حرفی واسه گفتن نداشته باشه-

..فشار محکمی به دستش که روی بازوم بود آورد

..از درد لب گزیدم

و از میون دندون هایی که روی هم ساییده می شدن، غرید: اینجا رو اشتباه کردی..چون قراره اونی که

..برای اولین بار نقصش می کنه من باشم

..همونطور که از درد خودم رو بالا می کشیدم، آرنجمو به صندلی تکیه دادم

..ظاهرا رها شدن از چنگ این مرد غیرممکن بود

..ناله ای کردم و تو چشم هاش خیره شدم

..دستتو بردار اهورا..داری اذیتم می کنی-

..کمی نگاهم کرد

..بدون هیچ عکس العملی

..بدون اینکه ذره ای از فشار دستش به دور بازوم کم کنه

اگه همینطور پیش می رفت کم کم شاهد شکسته شدن استخوان دستم از صد ناحیه با دردی صدبرابر کشنده

..تر از الان می بودم

بی توجه به حال من با همون لحن تندش گفت: عادت ندارم کسی رو بی دلیل آزار بدم..این بلا رو هم نمی خوام سر تو بیارم..اما اگه از دستوراتم سرپیچی کنی جز درد و شکنجه هیچی انتظارتو نمی کشه..حداقل

..تو یکی نباید از من توقع نرمش داشته باشی

..اون همه درد رو طاقت نیاوردم..ناخودآگاه به سمتش خیز برداشتم و دستمو روی دستش گذاشتم

..می خواستم که با تقلا بازوم رو از حصار انگشتانش آزاد کنم

و این کارم اونقدر شتاب زده بود که اگه اهورا به موقع خودش رو کمی عقب نمی کشید قطعا الان وضعم

..بدتر بود

..جایی که به خاطر گرماش تشبیه ای جز جهنم واسه اش پیدا نمی کردم

..آغوش اون کم از یک جهنم اجباری برای من نداشت

اگه قرارِ تا آخر عمر به خاطر گناه پدرم اینجوری به دستت مجازات بشم..پس همینجا منو بکش و از –

..شرم خلاص شو..به قول خودت یه پایان تلخ بهتر از یه تلخی بی پایانه..مگه نه؟

..اخم هاش جمع شد

..نگاه از نگاهم نمی گرفت..همونطور محکم، جدی و مصمم

..هیچ وقت یه همچین لطفی رو در حقت نمی کنم..مرگ تدریجی رو به آنی ترجیح میدم—

آروم لب زدم: پس می خوای منو بکشی؟..آره..اینکارو می کنی..منتهی آروم آروم..یعنی تا این حد سنگدل

..و بی رحمی؟

گفتم که..من هدفمو خوب می شناسم..اگه به حرفم راه بیای و نخوای سد رسیدن به خواسته هام بشی —

..کاری بهت ندارم..پس همه چیز به رفتار خودت بستگی داره

..و من می دونستم که نمی تونم در مقابل زورگویی های این مرد واکنش نشون ندم

..ساکت موندن در مقابل کسی که عدالت رو با بی عدالتی جواب می داد از خصوصیات اخلاقی من نبود

..سکوتم رو که دید فشار انگشت هاش از روی بازوم کم شد

وقتی با یک حرکت و اون هم با یک دست می تونست دردی به این شدت رو تو تمام تنم بندازه، اگه اراده می کرد واقعا دست روم بلند کنه چی می شد؟!..اون موقع حتی نمیذاشت خاکسترم هم روی زمین باقی

..بمونه

..به محض اینکه فاصله گرفت، نشستم

..در حالی که بازم رو با کف دست ماساژ می دادم نگاهش کردم

..موبایلش رو از جیب در آورد و با اخم نگاهی به صفحه اش انداخت

..دستش رو کمی بالا گرفت

..ظاهرا درست آنتن نمی داد

..بدون اینکه نگاهمو از روی صورتش بردارم آروم از ماشین پیاده شدم

..حرکت بعدیش رو که نمی شد پیش بینی کرد

..شاید باز خواست حمله کنه

واقعا هم مثل یک گرگ بی پروا بود..اما به خواب ببینه که لیلی همون طعمه ی چرب و چیلی دندون

..گیرش باشه

..شالم رو که افتاده بود روی زمین خم شدم و برداشتم

..همونطور که تکونش می دادم به اهورا نگاه کردم

..شماره ای که می خواست رو گرفت و موبایل رو کنار گوشش نگه داشت

..تماس که برقرار شد راه افتاد و رفت جلوی ماشین ایستاد

.....محمد..کسی پیشته؟..نه هنوز..از اردلان خبری نشد؟..خیلی خب ببین چی میگم—

و درحالی که به طور خلاصه اتفاق امشب رو برای مخاطبش شرح می داد، برگشتم و پشت سرمو نگاه

..کردم

..به طرز هولناکی همه جا رو تاریکی فرا گرفته بود

..فضای سنگین جنگل به ترسم دامن زد

..به اهورا نگاه کردم

..مکالمه اش تموم شده بود

..به خودم دلداری دادم تا وقتی این وحشی کنارته از هیچی نباید بترسی

..به اندازه ی یک خرس زور داشت

..صدای فریادش کم از غرش یک شیر وحشی و خونخوار نبود

..در حد یک گرگ هم درنده و ترسناک بود

..بخوام با خودم صادق باشم باید بگم کمپانی حیوانات وحشی رو این خان زاده ی مغرور تشکیل داده بود

..دیگه چه باکی از تاریکی این جنگل داری دیوونه؟

..اونی که باید ازش بترسی درست همینجاست

..مردی که تو چند قدمی تو ایستاده

..عمیقا تو خودم بودم و متفکرانه نگاهش می کردم که به یکباره برگشت و غافلگیرم کرد

..مثل کسی که مچش رو حین ارتکاب جرم گرفته باشن هول شدم و سریع نگاهمو دزدیدم

..شال رو روی موهام انداختم و مرتب کردم

صدای قدم های آروم اما محکمش به روی شاخ و برگ های خشکیده ای که زمین رو پوشونده بودن، ته

..دلمو خالی کرد

..سرم پایین بود.. برگشتم سمت ماشین

..خواستم برم تو که صدام زد

..صبر کن-

..رعشه ای که به ناگهان از ابهت و جذبه ی توی صداش به تنم افتاد مشهود بود

..حداقل توی دلم منکر این نمی شدم که ازش حساب می بردم

..آره می بردم

..یک گوشه از خشم و قدرت این مرد بی اغراق می تونست یه ارتش رو از پا در بیاره

..اما اون منو یه دختر سرتق و مغرور و حاضر جواب فرض کرده بود

..پس هیچ وقت هم نباید بفهمه که ازش می ترسم

تا الان هر چی نقطه ضعف دستش دادم بر علیهم استفاده کرده بود..دیگه نباید میذاشتم بیشتر از اون پیشروی کنه..

در واقع مرد محکم و قوی بود..

ولی تا وقتی از چنگال آهنین و دیوارهای سنگی عمارتش رها نشدم پرده ی ضخیمی روی تمام حس های ضد و نقیضم می کشم..

اون نباید پی به احساس واقعی من ببره..

آروم برگشتم..

سعی کردم جدی باشم..مثل خودش..هر چند در ظاهر..هر چند سخت..

شاید برای خنثی کردن اون جاذبه ی لعنتی کفایت می کرد..

..مقابلم ایستاد

..تو چشم هام نگاهی انداخت و گفت: طاها برگشته ویلا..اون مرد و دار و دسته اش هم دستگیر شدن

..با تعجب نگاهش کردم

..به چیزی هم اعتراف کردن؟..نفهمید هدفشون چی بوده؟—

..پوزخند زد

نگاهی خاص به سر تا پام انداخت و با لحن سنگینی گفت: چه هدفی می تونن داشته باشن وقتی یه دختری مثل تو رو توی خونه تنها می بینن؟..یه همچین آدم های بی وجدانی به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی

..کنن

دستام رو روی سینه جمع کردم و با نگاهم به صندلی عقب ماشینش اشاره کردم و واسه اش چشم و ابرو

..اومدم

..بـــله..کاملا درسته-

..خیلی تیز بود..سریع منظورم رو گرفت

..اخم کرد..لب هاشو روی هم فشار داد

..و با این عکس العمل رگ کنار شقیقه اش برجسته شد

..که اینطور -

خواست بیاد سمتم که یه قدم رفتم عقب و دستم رو آوردم بالا و با انگشت اشاره ام واسه اش خط و نشون

..کشیدم

هی هی جلو نیا..جلو نیا وگرنه تو همین تاریکی خودمو گم و گور می کنم..اونقدر می دوئم که جونم —

..دربیاد اما دست تو بهم نرسه..برو عقب

با همون پوزخند محو گوشه ی لب، دستاش رو برد توی جیب شلوارش و در کمال خونسردی یه قدم بهم

..نزدیک شد

پس چرا معطلی؟..برو ببینم می خوای چکار کنی؟..دِ یالا..منتظر چی هستی؟..مرد باش و پای حرفی —

..که زدی وایسا

..عصبی خندیدم

انگشتمو جلوش تکون دادم و گفتم: مرد بودن مختص به امثال شماهاست که هر وقت خواستین خلافشو ثابت کنید..واسه یه زن

کاری نداره مرد باشه..شما مردا هر وقت جرات یه زن رو پیدا کردید می تونید به

..خودتون افتخار کنید

..یک تای ابروش رو بالا انداخت..توی حرص دادن من نظیر نداشت

..جدا" ؟..خیلی خب..پس یادم بده.. می خوام ببینم یه زن چقدر می تونه پر دل و جرات باشه؟—

با فرار کردن از تو فقط می تونم ضعفمو نشون بدم..اگه بخوام باهات مقابله کنم مطمئن باش رو در رو –

..اینکارو می کنم

سرش رو به حالت تمسخر تکون داد و با اخم خیز برداشت سمتم که دستمو بگیره، خودمو کشیدم عقب و

..از قصد به ماشین چسبیدم

..نگاهی پیروزمندانه توی چشم هام انداخت و مقابلم ایستاد

..دستشو آورد بالا

..نفس نفس می زدم..نه از ترس

از تقلا..از هیجان..از بلایی که می خواستم سرش بیارم تا درس عبرتی بشه واسه اش که جنس ظریف رو

..ضعیف ندونه و اون رو به تمسخر نگیره

..کف دستش رو روی گونه ام گذاشت

داغ بود..پلک زدم..نگاهش باز هم به قصد سحر و جادو توی چشم هام نشست..و حالم می رفت که عوض

..بشه

..سر تکون دادم..نامحسوس..اما جدی

..تو کسری از ثانیه دستم رو بالا آوردم و با ناخن های بلندم به مچ دستش چنگ زدم

..به سرعت دستشو از روی صورتم برداشت و با اخم هایی درهم کمی فاصله گرفت

..از مقابلش رد شدم تا برم پشت سرش که سریع بازوم رو گرفت

..کجا؟..پس شگردت این بود؟..که مثل یه گربه ی وحشی به روی دشمنت چنگ بندازی و فرار کنی؟—

..نگاهم رو از توی چشم هاش پایین کشیدم

..تا روی شونه اش

..زخمی که خودم پانسمانش کرده بودم

..نیشخندی که رو لب هام نشست از نگاه تیزبین اهورا پنهان نموند

شاید این کارم کمی بی رحمانه بود..اما تا بخواد به خودش بیاد مشتی نثار شونه ی زخمیش کردم و به محض اینکه از درد لب گزید و چشم هاشو بست فشار انگشتانش به دور دستم کم شد و با یک حرکت خودم

..رو کنار کشیدم

..مستقیم روی زخمش نزده بودم که خون ریزی کنه..کمی پایین تر از اون که فقط دردشو حس کنه

..دستش روی شونه اش بود که آروم چرخیدم و پشت سرش ایستادم

..کف هر دو دستم رو پشت کمرش گذاشتم

..چون توقعش رو نداشت و خودشو محکم نگرفته بود با یک حرکت چسبوندمش به بدنه ی ماشین

..انقباض عضلاتش رو زیر دستم حس کرد

..منتهی دیگه زورم نمی رسید نگهش دارم

..بنابراین تا هولش دادم رفتم عقب

..دیوونه بودم..آره بودم

اونقدر از رفتارش با خودم حرص و کینه داشتم که می خواستم با قدرت مقابلش بایستم و آزارش بدم..حتی

..اگه بخواد روم دست بلند کنه

..در عوض آتیش خودم رو خاموش می کردم

..می دونستم مردی مثل اهورا این کارم رو بی جواب نمیذاره

واسه اثبات خودم و اینکه فکر نکنه ضعیف گیر آورده، باید به عقاید پوسیده و نخ نماش قالب می

..شدم..چاره ای نبود

..از سلاح خودش بر علیه خودش استفاده می کنم

..شونه اش رو چسبیده بود

..آروم برگشت سمتم

..وقتی نگاهم تو نگاهش افتاد بلواقع اشهدمو خوندم

..قدمی پیش گذاشت..یه قدم رو به عقب برداشتم

..حاضر بودم با وجود ترسم تو اون تاریکی بدوئم اما دست اهورا بهم نرسه

همونطور که جلو می اومد با لحنی تند و عصبی گفت: نه، مثل اینکه واقعا تنت می خاره..این تویی که نمی

..خوای همه چیز با آرامش حل بشه

..آب دهانم رو قورت دادم

مگه این تو نبودی که گفتی می خوای دل و جرات یه زن رو ببینی؟..پس لطفا جنبه ی دیدنش رو هم –

..داشته باش

این حرف رو واسه آروم کردن اون زدم..پر بی تاثیر هم نبود..اما نگاهش همچنان با اخم توی چشم هام

..بود

..تا اومدم نفسم رو بدم بیرون خیز برداشت سمتم و توی موهام پنجه کشید

..صدای جیغم به طرز وحشتناکی تو دل کوه پیچید

..سرم رو با خشونت بالا گرفت

..تو همون حالت کشیده شدم سمتش

..بی اراده هر دو دستم رو به دور بازوش حلقه کرده بودم که فشار دستش رو کم کنه

..موهام رو محکم کشید..سرمو بالا گرفت

..چونه ام رو با انگشت شصت و اشاره گرفت و فشار اندکی بهش داد

..واسه اینکه التماس رو از تو نگاهم نخونه چشمانم رو بستم

.. لب هاشو به گوشم نزدیک کرد

..صدای غرش این شیر زخمی پرده ی گوشم رو برای دومین بار لرزوند

گفتم کار به کارم نداشته باشی نگاهتم نمی کنم چه برسه بخوام اذیتت کنم..گفتم آسته میای و آسته میری ـــبی اینکه بخوای تو کار من سرک بکشی و به پر و پام بپیچی..ولی نه، انگار تو آدمش نیستی..اگه عاقل

..بودی آروم می گرفتی و به جفتک پرونیات ادامه نمی دادی

..زبونم رو روی لب های خشکیده ام کشیدم..اضطراب بدی داشتم

..صدام می لرزید..ولی لحنم جدی بود..بی اینکه چشم هام رو باز کنم

..عاقل بودن به این نیست که در برابر ظلم سکوت کنی-

..پس فکر می کنی خیلی عاقلی—

..چشم هام رو باز کردم

..و تو همون ثانیه ی اول نگاهم تو نگاه وحشی و عصبیش گره خورد..نفس تو سینه ام حبس شد

..نه..فکر می کنم این تویی که خیلی ظالمی-

..فشار انگشتانش به دور ساقه ی موهام بیشتر شد

..لب گزیدم و بی اختیار سرم رو بالاتر گرفتم

..بهت هشدار داده بودم با من در نیافتی..اما انگار چندان هم واست اهمیت نداره—

..تنها چیزی که الان وسه ام اهمیت داره اینه که یه جوری از شرت خلاص بشم-

..باز اون لبخند کج جذاب رو لب هاش طرحی از شکنجه بست

..هر چیز این مرد برای من حکم عذاب ابدی رو داشت

..حتی اگه دوست داشتنی می بود، باز هم شکنجه ای بیش نبود

همونطور که با اخم نگاهم می کرد لب باز کرد و با لحن محکمی گفت: واسه خلاص شدن از شر من فقط

..یه راه وجود داره

..صورتش رو جلو آورد و زمزمه کرد: که نفستو ببری..اما حتی جرات این کارو هم نداری

- خودکشی جرات نمی خواد..حماقت می خواد..با یه مغز از کار افتاده..ولی من هنوز دیوونه نشدم..واسه

..مقابله کردن با تو هر کاری می کنم..هر کاری که بتونم

موهام رو کشید عقب و به یکباره رهام کرد..کمرم خورد به ماشین..اما دردی که تو سرم پیچیده بود رو

..بیشتر حس می کردم

..نخواستم جلوی اهورا ناله کنم و یا با کف دست پوست سرم رو ماساژ بدم تا شاید اندکی از دردش کم کنم

..سعی کردم دردش رو با فشار دادن لب هام روی هم تاب بیارم

..تمام حواسش رو به من داده بود

پس هر کاری که می تونی بکن..تو این همه سال که از خدا عمر گرفتم حتی یه مرد هم پیدا نشده تا ـــجرات کنه مقابل من بایسته..اما تو ایمان داری که می تونی اینکارو بکنی؟..بسیار خب..واسه اینکار

..آزادی..می خوام ببینم وقتی تو عمارت من به اسارت گرفته میشی چه کاری ازت ساخته ست؟

..اخمام جمع شد..شال رو روی موهام مرتب کردم

- اون روز رو هم می بینی..منتهی واسه اینکار باید یه جوری از این جنگل نجات پیدا کنیم..واسه نشون

..دادن اینکه چه کارایی از من بر میاد هنوز فرصت هست

..نگاهی به ساعت مچیش انداخت..اخم آلود و جدی

ادغام هر دوی اون ها تو چهره ی سخت و سنگی اهورا گیرایی عجیبی داشت..جوری که نمی شد دید و

..تحسینش نکرد

..نیم نگاهی به صورتم انداخت و پشت گردنش رو ماساژ داد

..تا چند دقیقه ی دیگه بچه ها می رسن—

..سکوت کردم

به اندازه ی کافی امشب باهاش در افتاده بودم..دیگه توان این رو نداشتم که بخوام اونجا بایستم و سر

..کوچک ترین حرفی واکنش نشون بدم

اهورا با درد و خستگی انگشتانش رو به پشت گردنش می کشید..بعد اون همه فشار عصبی جای تعجب هم

..نداشت

رفتم تو ماشین و منتظر نشستم..گرسنه ام بود..اونقدر که می تونستم غذای یک هفته رو یکجا تو چند دقیقه

..بخورم

..ضعف عجیبی داشتم..و میل عجیب تری به غذا

..چشم هام رو بسته بودم

تو همون حالت بدون اینکه بتونم مقاومت کنم روی صندلی عقب دراز کشیدم و کم کم چادر سیاهی از

..خواب و رویا رو تمام تنم سایه انداخت

..و با خستگی، به خواب عمیقی فرو رفتم

****

..سایه ی یک نفرو روی صورتم حس کردم

..کمی لای پلک هام رو باز کردم

..اونقدر خسته بودم که نمی تونستم کامل بازشون کنم

..حتی نمی تونستم پلک بزنم..از بوی عطرش بود که تشخیص دادم اون مرد، کی می تونه باشه

..سعی داشت من رو توی آغوشش بگیره و از ماشین بیرون بیاره

..همونطور که چشم هام رو بسته بودم میون خواب و رویا زمزمه کردم: بذارم زمین..خودم..میام

..تو خواب هم اون زبون درازت کار می کنه؟..واسه چند دقیقه هم که شده غلافش کن-

..صدای مهربان رو شنیدم

..سلام آقا..خیلی خوش اومدین..اوا خدا مرگم بده..لیلی چیزیش شده؟—

..بادمجون بم آفت نداره..خوابه برو کنار—

..آقا نگین اینو گناه داره خدا قهرش می گیره—

..جای اینکه وایسی اینجا منو نصیحت کنی، تا میارمش برو اتاقشو حاضر کن..بجنب—

..چشم..چشم آقا جان..همین الان—

..مثل یه عروسک من رو روی دست هاش بلند کرد

..کاش قدرت اهورا رو من هم داشتم

..اونقدر قوی که اطرافیانم به هر طریقی نتونن بهم بی احترامی کنن

..دلم واسه خودم سوخت

..کارم به جایی رسیده که به این مرتیکه ی عبوس و اخمو هم حسادت کنم

..محکم من رو توی آغوشش گرفته بود

..صدای نفس هاش رو می شنیدم..عمیق بود و کشیده

.بوی عطرش خوش بود

..نه

..زیادی خوش بود و محصور کننده

..بی اراده دست هام رو بالا آوردم و به دور گردنش حلقه کردم

..خواب بودم..تو عالم رویا بودم..هیچی نمی فهمیدم..روی هیچ یک از رفتارم کنترلی نداشتم

سرم رو به شونه اش تکیه دادم..شاید یقه ی پلیورش زیادی باز بود..گونه ام پوست داغ و معطر قفسه ی

..سینه اش رو مستقیم لمس می کرد

..گر گرفتگی تنم تو اون موقعیت که اهورا می تونست بهش واقف بشه کاملا بی موقع بود

..اما حتی کنترل این احساس گنگ و سرکش رو هم از دست داده بودم

..ناخودآگاه صورتم رو به قفسه ی سینه اش فشار دادم

..عمیق نفس کشیدم..و بازدمش رو روی عضلات منقبض شده اش بیرون دادم

..مست عطر تنش بودم که محکم شدن پنجه هاش رو به دور کمرم حس کردم

..هیچ کششی برای باز کردن چشم هام در خودم نمی دیدم..اون حالت رو دوست داشتم

رخوتی دوست داشتنی از گرمای آغوش اون مرد مغرور و بی احساس سراپای من رو در خودش جای

..داد

..خوب بود که احساسی نداشت..اما فقط رفتارش بود که اون سرمای استخوان سوز رو شامل می شد

..جسمش دقیقا عکس رفتارش بود..گرم..خواستنی..و تا حد زیادی خاص و مجذوب کننده

..!نمی فهمیدم دارم خواب می بینم..یا تمومش واقعیت داره؟

..تنها چیزی که تو اون حالت حس می کردم یک لذت وافر بود

..بعد از اون همه کشمکش و خستگی..این آغوش گرم عجیب می چسبید

..نباید اینقدر صریح به خودم اعتراف می کردم..اما منکرش هم نمی تونستم بشم

به قدری تو حال خودم بودم که حلقه ی دست هام رو به دور گردنش محکم تر کردم و به خیال اینکه تموم این ها فقط می تونه تو یک رویای شیرین اتفاق بیافته گونه ام رو نوازش گرانه به اون دیواره ی سفت و

..آهنین کشیدم

..صدای کوبش قلبش به زیر گوشم طنین دلنشینی داشت

..تا جایی که بی اختیار زمزمه کردم: بوی عطرتو..دوست دارم..این صدا رو هم

..و نفس کشیدم و سرم رو از روی قلبش برداشتم

..محکم می کوبه..سینه ات..درد..نمی گیره؟-

..صدام رفته رفته آروم و آروم تر می شد

..مست خواب بودم

..جوابم رو نداد

..حرصی کودکانه به قلبم چنگ زد

..لبم رو به سینه اش چسبوندم

..ازت.. بدم میاد..اما خوشمم میاد..از تو...خوشم نمیاد..از اینکه ازت..بدم میاد خوشم میاد-

..خودم هم نمی فهمیدم چی دارم میگم..عادت به اینکه توی خواب حرف بزنم داشتم

..و این شاید تو اون موقعیت بدترین چیز ممکن برای من بود

تنگ در آغوشم گرفت..صداش رو شنیدم..نرمشی درش حس نمی شد..تمومش عاری از احساس و مملو از

..غرور بود

..غروری سرد که تو یک حصار از جنس آتش خودنمایی می کرد

..بعد از ده روز دیگه این حرفو نمی زنی—

..انگشتانم رو محکم، پشت گردنش تو هم گره کرده بودم

..خودم رو کمی بهش فشردم..لحنم هنوز آمیخته به لجاجتی کودکانه بود

..من.. با تو.. ازدواج..نمی کنم-

..اما من اینکارو می کنم—

..بدون رضایت من..نمی تونی-

..با رضایت پدرت عقدت می کنم—

..تو خیلی خودخواه و سنگدلی-

..می دونم..منتهی بودنش بهتر از نبودنشه-

..مشتم رو گره کردم و بدون اینکه متوجه باشم دارم چکار می کنم آروم روی شونه اش زدم

..شاید روی زخمش..نمی دونم

..اما هر چی که بود دردش اومد..صدای ناله ی ریزش رو شنیدم

همونطور که تو بغلش بودم پنجه هاش رو جوری تو پهلوم فشار داد که صدای ناله ام بلند شد و به یکباره

..چشم هام رو باز کردم

..تا به خودم بیام رو یک جای گرم و نرم پرتم کرد و داد زد:

مهربان برو بیرون

.....آقا جان اگه—

..گفتم بـــــــرو بیـرون—

..از فریادش تنم لرزید..مهربان سریع از اتاق بیرون رفت و درو بست

..و تازه اون موقع بود که فهمیدم کجا هستم و تو چه موقعیتی قرار دارم

اهورا همونطور که یه دستش رو به تاج تخت گرفته بود و با خشم و عصبانیت نگاهم می کرد روی

..صورتم خم شد

..مات و مبهوت نگاهش کردم

..تا اومدم بلند شم دستش رو محکم زد تخت سینه ام

..با جیغ خفیفی به پشت، رو تشک اسفنجی تخت افتادم

..با اخم نگاهم می کرد

.. سرخی چشم هاش نشون می داد تا چه حد خسته و عصبیِ

همینجا باهات اتمام حجت می کنم..خوب گوش بگیر ببین چی دارم بهت میگم..تو این ده روز پاتو هم از ـــدر این عمارت بیرون نمیذاری..اولش خواستم مثل یه مهمون باهات رفتار کنم..اما تو لیاقت خوش رفتاری رو نداری..تا الان داشتی تو بهشت زندگی می کردی..زندگیت چه خوب چه بد در واقع روی خوشش رو داشت نشونت می داد..اما دیگه از این خبرا نیست..قرارِ روزهای سختی رو توی این عمارت تجربه

..کنی..تو هنوز اون روی اهورا رو ندیدی که اگه ببینی روزی هزار بار آرزوی مرگتو می کنی

با حرص روی تخت نیم خیز شدم و با عصبانیت گفتم: منو با این تهدیدات نترسون..از این بدتراشم دیدم اما کوتاه نیومدم که امثال تو بخوان هر غلطی دلشون خواست بکنن..من با تو ازدواج نمی کنم هر خوابی هم

..که دیدی تعبیرش واسه خودت و اون نامزد عزیزتِ نه من..اینجا رو تو اشتباه اومدی

..مشکوفانه نگاهم کرد

..اون اخم غلیظ و لحن کاملا جدی زبونم رو بند میاورد

..!از کی داری حرف می زنی؟—

..پوزخند زدم

- چه زود نامزدت رو فراموش کردی..مهتاب..کسی که عاشقته و قرارِ خیلی زود باهاش ازدواج

..کنی..انتخابِ تو در واقع مهتابِ نه لیلی

..نفسش رو سنگین بیرون داد

..دستش رو مشت کرد

..و با صدای بلندی عربده کشید: کی این مزخرفاتو بهت گفته؟..طاها؟..آره؟..با توام

..مهم نیست کی گفته..مهم اینه که حقیقت داره-

..راست و دروغش رو تو تعیین نمی کنی—

..وقتی واقعیت داره پس نمیشه انکارش کرد..مگه مهتاب نامزد تو نیست؟-

..سکوت کرد..اخماش رو سخت در هم کشید..پوزخندم رنگ گرفت

- چیه؟..پس چرا ساکت شدی؟..با وجود مهتاب من تو این عمارت جایی ندارم..اگه تو اینکارو نکنی خودم

..یه جوری پدرمو پیدا می کنم و از اینجا میرم

..کنارم نشست

..اونقدر بی مقدمه که به ناچار کمی خودم رو عقب کشیدم

..خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ پام رو گرفت

..قلبم تند می زد..اونقدر که صدای کوبیده شدنش رو به دیواره ی سینه ام به وضوح می شنیدم

همونطور که مچ پام رو محکم چسبیده بود زیر لب غرید: واسه نگه داشتن تو، همه ی عالم و آدم رو

..میذارم زیر پام و به راحتی رد میشم..قسمی که خوردم رو محاله بشکنم..منو از کی می ترسونی؟

..دهانم از تعجب باز موند

..فکرش رو هم نمی کردم جوابش این باشه

سکوتم رو که دید با همون لحن در حالی که فشار کمی به مچم میاورد ادامه داد: نه تو می تونی جلوی منو بگیری نه اون پدر پست فطرتی که همه چیزو تو منفعت خودش می بینه..من تو رو از چنگش در

..میارم..بهاشو هم هر چی که باشه میدم..از آرامش که بالاتر نیست..اونم پیش کش..تو هنوز منو نشناختی

..آب دهانم رو قورت دادم..خدایا این مرد چی داره میگه؟

..ولی عقد بدون رضایت دختر باطله..ازدواج که زوری نمیشه-

..وقتی پای منافع دو طرف وسط باشه میشه—

..!منظورت چیه؟!..چه سودی به حال من داره؟-

..مکث کوتاهی کرد

نگاهی تو چشم هام انداخت و آروم گفت: تو فکر می کنی چرا پدرت در به در داره دنبالت می

..گرده؟!..اینکه دلش واسه ات تنگ شده؟یا احساس پشیمونی می کنه؟

..مشکوک نگاهش کردم

..!جز این چیز دیگه ای هم مگه می تونه باشه؟-

لبخند کجی تحویلم داد و گفت: تو رو واسه یه معامله ی جدید می خواد..وقتی با ما دشمن شد کامل خودشو کشید کنار منم در جریان

اون معامله نبودم..اما وقتی پیدات کردم نذاشتم تو رو ببینه..چون بهترین گزینه برای گرفتن انتقامم از اون بی شرف، تو بودی..پس بدون به همین آسونی ولت نمی کنم..هنوز کارم باهات تموم نشده..

دست و پام یخ بست..

فشارم افتاده بود..

با تردید لب باز کردم..

می خوای بگی که..پدرم داره دنبالم می گرده تا منو پیدا کنه و.....

ادامه ندادم..

اهورا سرش رو با همون نیشخندی که همیشه عصبیم می کرد تکون داد..

می خواد تو رو به عقد پسر شریکش در بیاره..منتهی طرف عقیمه..پای یه قرارداد نون و آبدار —

..وسطه..محالِ از تو بگذره

صدام می لرزید..از ترس نبود..از عصبانیت بود..از دست اهورا..از دست پدرم..از همه ی دنیا..حتی از

..خودم که میذارم راحت بازیم بدن

..کنترلمو از دست دادم

- می خوای بگی از این چاله در بیام و برم سمت پدرم مستقیم می افتم تو چاه؟..از کجا باور کنم که داری

..راستشو میگی؟

مجبوری که باور کنی..راه دیگه ای نداری..مگه اینکه بری و با چشم خودت ببینی..ولی دیگه راه —

..برگشتی وجود نداره

- مجبور نیستم..من یه دختر مستقلم خودم می تونم برای زندگیم تصمیم بگیرم..این اجازه رو نه به تو میدم

..نه به اون پدر بی عاطفه ای که به راحتی سر آینده ی دخترش با این و اون قمار می کنه

..دستش رو از روی مچ پام با خشونت کمی بالا کشید

..فشار دستش اونقدر زیاد بود که دردم گرفت

..لب گزیدم

خیره تو چشم هام با تحکم گفت: این قمار به ضرر هر کی که شد به نفع من تموم شد..اول نیتم این نبود..اما

..حالا اوضاع فرق کرده

..دستش رو از روی پام برداشت..نفسم رو محکم بیرون دادم

..فهمید..با نگاهی عمیق توی چشم هام از روی تخت بلند شد

..دستی به یقه ی لباسش که باز شده بود کشید

..نگاهم بی اراده به عضلات سینه اش افتاد

..هنوز هم بین رویا و یا واقعیت داشتن اون چیزی که دقایقی پیش تجربه کردم مونده بودم

..چطور باور کنم که تمومش حقیقت داشته و من واقعا تو آغوشش بودم؟

..نکنه پیش خودش فکر کنه که من خواستم با اون کارها واسه اش دلبری کنم؟

سنگینی نگاهم رو حس کرد..اونقدر تابلو به سینه و گردنش نگاه می کردم که دستم تو چند ثانیه واسه اش

..رو شد

..نگاهم رو کمی بالا کشیدم..تو چشم هاش که زل زدم تنم از شرم داغ شد

...رنگ نگاه اهورا اونقدر خاص و عجیب بود که بخواد رو تمام اون اتفاقات، مهر حقیقی بودن رو بزنه..قدمی پیش گذاشت..به تاج تخت تکیه دادم

..زانوی چپش رو کنارم گذاشت و دست راستش رو به بالای تخت گرفت

..نگاهم رو از نگاهش می دزدیدم که با گرفتن چونه ام و بلند کردن سرم، وادارم کرد نگاهش کنم

چشم تو چشم سیاه و نافذش انداختم و لب زدم: زندگی کردن با مردی مثل تو واسه من حکم شکنجه رو

..داره..می دونم که نمی تونم..می دونم که تو هم نمی خوای

..اخم هاش جمع شد..زیر لب زمزمه کرد: از جانب من قضاوت نکن..اگه نمی خواستم تو الان اینجا نبودی

..نالیدم: من نمی تونم

..دیگه واسه این حرفا خیلی دیر شده –

من به دنیا نیومدم که این و اون سرزندگیم معامله کنن..من حکم لوازم شخصی شماها رو ندارم که هر –

..وقت اراده کردید بشکنید و دورم بندازید

انگشت اشاره اش رو به روی تیغه ی فکم کشید..نگاهش به همونجا بود..حرکت سر انگشتانش رو به روی

..صورتم دنبال می کرد

شاید ندونی.. اما تو با یه کم ناز و عشوه می تونی هر مردی رو به زانو در بیاری..وقتی بی پروا و –

..گستاخ میشی اون جاذبه صدبرابر قوی تر میشه

..تو چشم هام نگاه کرد: هر مردی که قلبی تو سینه واسه احساس کردنش داشته باشه رو می تونی خام کنی

ساکت نگاهش می کردم..خیلی خوب متوجه منظورش شده بودم..تو لفافه اولتیماتوم می داد که به فکر خام

..کردنش نباشم..چون روی اون جواب نمیده

..ولی من چنین قصدی نداشتم..حاضرم بمیرم اما با اون نباشم..برداشتش از من کاملا اشتباه بود

..از حرکت آروم دستش روی صورتم حالم یه جورایی عجیب و غریب شده بود

..بی اینکه بخوام

..کاملا ناخواسته خودش داشت اون حس گنگ رو درون من سرریز می کرد

..بی مقدمه پرسید: تو توی خواب حرف می زنی؟

..با تعجب نگاهش کردم

..!تو از کجا می دونی؟—

هر چند خودم حدس می زدم..پس واقعیت داشت..وای خدای من..کاش زمین دهان باز می کرد و من رو

..می بلعید

..چونه ام رو کمی پایین گرفت..مقابل صورتش

..تو چشم هام نگاه کرد..چشمانی که تمنای دوری می کردن و اهورا ناجوانمردانه مرز رو شکافته بود

صورتش رو کمی جلو آورد..صداش بم بود و خسته..اما همچنان گیرا بود..تاثیر خودش رو اونطور که

..اراده کرده بود روی قلب و احساسم گذاشت

جالبه..شخصیتت توی خواب کاملا تغییر می کنه..از این غرور دست و پا گیرت دیگه خبری نیست..اون ـــلحظه مثل موم تو دست نرم و انعطاف پذیر میشی..توی خواب راستگوترین موجودی میشی که تا به حال

..دیدم..اون لحظه می تونم هر اعترافی رو ازت بگیرم

..و انگشتش رو تا روی گردنم پایین کشید..قلبم از خشونتی که تو حرکاتش بود لرزید

..تحکمی که تو صداش موج می زد همچنان رخ می کشید

..اونقدرا هم که فکر می کردم دختر سرد و بی احساسی نیستی—

و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد: اتفاقا بدم نمیاد با اون شخصیت خفته ات آشنا بشم..جسارتت رو توی خواب

..بیشتر باور دارم

..پوزخند محوی رو لب هام نقش بست

..غیرممکنه بتونی..تو که پایبند به عقایدت هستی پس چرا حد و حدودتو رعایت نمی کنی؟-

..و با نگاهم به دست هاش اشاره کردم و سرم رو عقب کشیدم

..دستش از روی گردنم رها شد

نگاه عجیبی تو چشم هام انداخت و با اخم گفت: به هیچ دختری تا به حال اینقدر نزدیک نشدم..می دونی

..چرا؟

..ساکت بودم

..صورتش رو جلو آورد

..سرم رو تا جایی که می تونستم عقب بردم

دست هاش رو دو طرفم گذاشت و آروم اما محکم گفت: تنها زمانی اینکارو می کنم که مطمئن باشم اون

..دختر اول و آخرش متعلق به خودمه

..قلبم داشت از جا کنده می شد

..نفسم رو هر نفسش بند میاورد

****

(اهورا)

وحشتی که توی چشم هاش موج می زد با اون حس سرکش و بی پروایی که تو کلامش دیده می شد تداخل

..جالبی داشت

اینکه عقب نشینی می کرد اما از طرفی بدون هیچ ترسی حرفش رو با گستاخی به زبون میاورد اون رو

..متمایز کرده بود

وقتی اینطور شجاعت نشون می داد کنترلم رو از دست می دادم..اون لحظه دوست داشتم اونقدر آزارش

..بدم که دیگه جسارت به زبون آوردن اسمم رو هم نداشته باشه

..و اون آگاهانه داشت این زمینه رو برای من فراهم می کرد

..همونطور که سایه ی محوی از ترس روی نگاهش افتاده بود، دستم رو روی بازوش گذاشتم

..با فشار دستم عضلاتش منقبض شد..بیشتر از اون نمی تونست خودش رو عقب بکشه

..نقطه ضعفش رو فهمیده بودم..و اون تنها چیزی بود که دختری مثل لیلی بهش بیشترین بها رو می داد..می دونستم قصد پیشروی ندارم..اما باید یه جوری ازش زهر چشم می گرفتم

..دستم رو به سمت شونه اش بردم..نگاهش رو از نگاهم نمی گرفت

..رنگش پریده بود..اونقدر خودش رو به بالای تخت فشار داده بود که همه ی تنش می لرزید

..برای یک لحظه دستم از حرکت ایستاد

..چشم هاش رو بست

..از پدرش متنفر بودم..و داشتم حکم قصاص اون رو به پای دخترش می نوشتم

تنم از خشم ملتهب شد..عامل اصلی تباه شدن زندگی و گذشته ی من پدر این دختر بود..روزی که آرامش

..رو از این عمارت دزدید همه چی تموم شد

..باید تا آخر این راه رو می رفتم..فرصتی برای برگشت وجود نداشت

..حتی فکر کردن به اون بی همه چیز هم واسه اینکه اون ندامت لحظه ای رو پس بزنم کافی بود

..قلب سرد من مدت هاست که فقط به یه تیکه سنگ سفت و سخت بدل شده

..نذاشتن که اون آرامش ابدی باشه..نخواستن..نتونستم جلوش رو بگیرم

..با خشم به صورت ظریف و مهتابی لیلی خیره شدم

..حق اون نبود..حق من هم این نبود

..شال رو از روی موهاش برداشتم..تنش به وضوح لرزید

..خودم رو کشیدم سمتش..حتی فکر نزدیک شدن بهش هم توی سرم نبود

..نه تا وقتی که قانونی به من تعلق پیدا نمی کرد

..اما باید می ترسید..باید از تقلا می افتاد و باور می کرد که تا چه حد ازش متنفرم

..ظاهرا هنوز من رو باور نکرده بود

..دستم رو به سمت شونه اش بردم..یقه ی بافتی که تنش بود رو توی مشتم گرفتم

..خواستم محکم بکشم که بی هوا دستش رو روی دستم گذاشت

..تند نگاهش کردم..چشم هاش رو باز کرده بود

..سرخ بود..می خواست بباره..اما با لجاجت سعی داشت مانع باریدن اون ها بشه

..دستم رو فشار داد و با صدای زیر و دورگه ای لب زد:تمومش کن..من آدم این کارا نیستم..نمی تونم

..به حدی التماس چاشنی لحنش شده بود که تا چند لحظه بی اختیار فقط نگاهش کردم

اونقدر تو صورتم خیره شد که آخر یه قطره اشک با لجبازی سد چشم هاش رو شکست و روی گونه اش

..چکید و تا زیر چونه اش لغزید

..دستم زیر دستش لرزش خفیفی داشت..با حرص چشم هامو بستم

..زمان به عقب برگشت..انگار که تو یک جایی شبیه به تونل زمان گیر افتاده بودم

صدای ناله اش هنوز توی گوشم بود..اسمم رو صدا می زد..کمک می خواست..جیغ می زد..التماس می

..کرد

..اما کسی نبود..ضجه هاش رو شنیدم و پرپر شدنش رو به چشم دیدم

..نتونستم کاری کنم

..قلبم تیر کشید..اونقدر تیز و برنده که دستم از رو شونه ی لیلی رها شد و افتاد

..چشم هامو باز کردم..نفسم رو محکم بیرون دادم و با طمانینه نگاهش کردم

..چطور ازش بگذرم؟..چطور نخوام انتقام بگیرم؟

..تو قانون من خون فقط با خون پاک می شد

..لیلی ناموس اون بود..این دختر برگ برنده ی من بود..چطور ازت بگذرم؟..چطـــــور؟

..از فرط خشم نفس هام به شماره افتاده بود

..با حرص غریدم و بازوش رو گرفتم و پرتش کردم رو تخت

..جیغ خفیفی کشید..شوکه شده بود..با چشم های درشتش نگاهم می کرد

..نفس زنان خودم رو بالا کشیدم و با فاصله دستام رو دو طرف بدنش گذاشتم و رو صورتش خیمه زدم

..می خواستم خشمم رو سرکوب کنم..اما نمی تونستم

..باید به مدت ده روز لیلی رو نادیده می گرفتم.. اما نمی تونم

..مثل گرگی شده بودم که طعمه اش رو تو آغوشش داره ولی واسه دریدنش نشسته و ثانیه شماری می کنه

..تو چشم هایی که از ترس دو دو می زدن خیره بودم

و با صدایی که بم بود و گرفته زمزمه کردم: نمی تونم بهت آسیب بزنم..اما از ته دل می خوام زجرت

..بدم..دیگه جلوی من گریه نکن

..تعجب رو هم آمیخته به وحشت توی چشم هاش دیدم

..لب هاش لرزید..اما نمی تونست حرف بزنه

..سرم رو پایین بردم..کنار صورتش نگه داشتم و نفسم رو از همون فاصله روی موهاش رها کردم

..قلبم می کوبید..از خشمی که دوست داشت طغیان کنه و سخت باهاش مقابله می کردم

کنار گوشش با لحنی تند که از زور عصبانیت لرزشی محسوس داشت آروم گفتم: با ریختن این اشکا آتیشی که تو قلبم روشن کردین خاموش نمیشه..اونی که تو این سینه ست خیلی وقته خسته و بی رمق افتاده یه

..گوشه و هیچ احساسی رو نمی فهمه..نریز این اشکا رو..نخواه که امتحانش کنی

هنوز سرم رو بلند نکرده بودم که زمزمه کرد: اگه اون شرط لعنتی رو قبول کنم..قول میدی باهام کاری

..نداشته باشی؟

..با اخم نگاهش کردم

..مستقیم، تو چشم هایی که رگه های قهوه ای رنگش زیر نور کم اتاق برق خاصی داشت

نویسنده: فرشته تات شهدوست

: ای دی کانال رمان در تلگرام

..نگاهم رو پایین کشیدم

..لب هاش از هم باز مونده بود و آروم نفس می کشید

اما تکون های شدیدی که باعث شده بود قفسه ی سینه اش اونطور شتاب زده بالا و پایین بشه عکس اون

.آرامش ظاهری رو نشون می داد

..نیشخند زدم..کنار کشیدم

..با تعجب نگاهم کرد..از روی تخت بلند شدم

..دستی به لباسم کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت در

..دستمو روی دستگیره گذاشتم

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم با لحنی کاملا جدی گفتم: تو جهت این بازی رو تعیین نمی کنی..چون چه

..بخوای و چه نخوای مجبوری اون شرط رو قبول کنی

..به نیمرخ برگشتم سمتش و نگاهش کردم

..روی تخت نشسته بود

..لازم نیست دلیلشو همین الان واسه ات توضیح بدم.. تا فرداشب همه چیزو می فهمی- -

..تعجب توی نگاهش چند برابر شد

..قبل از اینکه چیزی بگه از اتاق زدم بیرون

با دیدن مهربان پشت در اخم هام رو سخت در هم کشیدم..با دیدن صورت برافروخته ی من، از ترس یک

..قدم عقب رفت

..داد زدم: داشتی چه غلطی می کردی؟

..رنگش پرید

سرش رو وحشت زده زیر انداخت و با بغض گفت: آقاجان به ارواح خاک مادرم نیومده بودم حرفاتونو بشنوم..همین الان جمشیدخان گفت بیام صداتون بزنم..تا اومدم در بزنم خودتون اومدین بیرون..آقا جان من

.....اصلا

با خشم نگاهش کردم..با اینکه مهربان رو خوب می شناختم اما واسه اینکه گوشی رو دست اون چندتا خدمه ای که با فاصله از ما کنار پله ها ایستاده بودن هم بدم و بفهمن نباید پا از گلیمشون درازتر کنن با

..صدای بلندی همگی رو مخاطب قرار دادم

- فضولی کردن..فالگوش ایستادن..سرک کشیدن تو کار این و اون..و از همه مهمتر خبرچینی تویعمارت افشار عواقب بدی

داره..اگه روزی ببینم کسی خلافشو انجام داده تو همین باغ جنازشو دراز به

..دراز میندازم کف زمین و گورشو با دستای خودم می کنم.....همه چیز روشنه؟

..با ترس سرشون رو تکون دادن..به مهربان نگاه کردم..چونه اش از بغض می لرزید

- جای اینکه آبغوره بگیری برو یه سینی غذا آماده کن با یه دست لباس ببر واسه این دخترِ ..هر چی که

..می خواد در اختیارش بذار اما ابدا حق نداره پاشو از در این اتاق بیرون بذاره..حالیت شد؟

..دستی به زیر چشمانش کشید و اشک هاشو پاک کرد

..چشم آقا-

..به خدمتکارها نگاه کردم..هنوز همونجا ایستاده بودن

..داد زدم: چیه بر و بر منو نگاه می کنید؟..برید رد کارتون..یالا

"..با گفتن: "چشم آقا ببخشید

.. هراسان از پله ها پایین رفتن

..مهربان برگشت که پشت سرشون بره

..صبر کن-

..سر به زیر برگشت و مطیعانه مقابلم ایستاد

..همونطور با اخم نگاهش می کردم

..می دونم تو کاری نکردی..اما لازم بود حساب کار دست اون چند نفر بیاد که در نبودم پا کج نذارن-

..نیم نگاهی به صورتم انداخت و آروم گفت: آقاجان شما هر چی بگین حق دارین..من جسارت نکردم

..چهل و هشت ساعت بهت مرخصی میدم..این دو روزو پیش خونواده ات باش بعد برگرد سر کارت-

..با لبخند سرش رو بلند کرد..برقی از شادی تو نگاه غمگین و اشک آلودش جهید

..الهی خیر از جوونیت ببینی آقا..دیگه نمی دونم چی بگم..اما اگه لازمه که باشم نمیرم-

..نیازی به تو نیست..بعد از دو روز که برگشتی بهت میگم چکار کنی..حالا هم برگرد تو اتاقت-

..چشم آقاجان..بازم ممنونم..حلالم کنید—

..برو مهربان-

..با همون لبخند قدرشناسانه نگاهش رو گرفت و از پله ها پایین رفت

..نیم نگاهی به در اتاق لیلی انداختم

..پنجه هام رو لا به لای موهام کشیدم و به سمت اتاقم راه افتادم

..هر جوری که هست باید دوش می گرفتم

..هر چند با وجود زخم روی شونه ام سخت بود ولی دیگه نمی تونستم بیشتر از اون تحمل کنم

..این زخم لعنتی رو هم باید یه کاریش می کردم

****

آخرین چسب رو هم روی پانسمان زدم و حوله ی کوچیکی که دور گردنم بود رو باز کردم و روی موهام

..کشیدم

..مجبور شدم کل شونه ام رو با پلاستیک کاور کنم تا آب به زخم نرسه

..چشمانم به شدت می سوخت

..ساعت هفت صبح بود و از دیشب ثانیه ای چشم روی هم نذاشتم

..تقه ای به در خورد

..حوله رو با حرص پرت کردم روی تخت و مقابل آینه ایستادم

..تیشرت مشکی رنگی که روی صندلی بود رو برداشتم و پوشیدم

..بیا تو-

..صدای چرخیدم در روی پاشنه فضای مسکوت اتاق رو پر کرد

..پنجه هام رو شانه وار لا به لای موهام کشیدم

..صدای قدم های محمد رو روی پارکت چوبی تشخیص دادم

..بدون اینکه نگاهم رو از آینه بگیرم اخمام رو در هم کشیدم

..دیر کردی-

..شرمنده اهورا خان..بچه ها یه نمه دیر جنبیدن—

..پیداش کردین؟-

..همون موقع که زنگ زدین سریع ابراهیم و رسول رو فرستادم..سر بزنگاه رسیدیم—

..سرم رو تکون دادن

..شونه رو انداختم روی میز و دستی به پیشانی کشیدم و نگاهم رو از آینه گرفتم

..به سمت کمد کشویی که کنار اتاق بود رفتم و درش رو باز کردم

..الان کجاست؟-

..کت بسته انداختیمش اتاقک ته باغ..منتظر دستور شماییم قربان—

..ساعتی که بند چرم مشکی داشت رو از توی جعبه در آوردم

..همونطور که دور مچم می بستم نیم نگاهی به صورت محمد انداختم.. برافروخته بود

..چته؟..ریختی بهم-

..عصبی بود..بیش از حد..حتما خبری شده

به والله قسم اگه دستور نداده بودین تا نیومدین کار به کارش نداشته باشیم یه گلوله حروم اون هیکل —

..نحسش می کردم

..اخمام جمع شد

..دست که بهش نزدین؟-

..نه آقا..ولی مثل سگ پاچه می گیره بی وجود—

کت مشکی اسپورتی که به چوب لباسی آویزون بود رو برداشتم و همونطور که می پوشیدم گفتم: رها ..کجاست؟

..مهربان برد تو اتاق—

..حال و روزش چطوره؟..حرفی نزد؟-

..مکث کوتاهی که کرد باعث شد مشکوک نگاهش کنم

..تا نگاهمو روی خودش دید به حرف اومد

اما سرخی صورت و رگ برجسته ی گردنش حرف دیگه ای می زد..درست خلاف اون چیزی که به

..زبون آورد

..خیلی خسته بودن خان..درست ندیدم—

..دستی به لبه ی کتم کشیدم و مقابلش ایستادم

..دستپاچگی تو رفتارش مشهود بود

..با اخم غلیظی نگاهش کردم

..چی شده؟-

.....اهورا خان من که—

..حرف اضافه نزن فقط جواب منو بده..اون بیرون چه خبره؟-

..سکوت کرد

..دیگه داشت عصبیم می کرد..می دونست از پنهون کاری متنفرم

..با یه خیز یقه ی پیراهن سفیدش رو تو مشتم گرفتم و محکم تکونش دادم

.....یا همین الان میگی چی شده یا چشم رو همه چی می بندم و وسط روستا همتونو به-

میون حرفم اومد و تند گفت: آقا من خانه زاده شمام این چه حرفیه؟..شما بگو بمیر جون قربونی می ...کنم..اما

..داد زدم: اما چی لعنتی؟

..پلک زد..حالش خوب نبود

..نگاهم کل صورتش رو از نظر کاوید

..!به دنبال سرنخی که بشه فهمید این مرد چه مرگش شده؟

..نگاهم روی گردنش ثابت موند..از تجمع خون توی رگ، پوستش به کبودی می زد

..نگاهمو که رو خودش دید لب باز کرد

..صداش لرزید

هر وقت حرف از ناموس و غیرت میشه این خون به جوش اومده ی منه لامصب می خواد رگ پاره کنه —

..خان..حلالم کن..رها خانم هم جای خواهر ماست

..اسم رها رو که آورد قلبم از گواه بدی که داد تو سینه لرزید

..نفس رو تو سینه ام حبس کرد وقتی اسم ناموس و غیرت رو از دهان محمد شنیدم

فقط حدسی که می زنم نباشه..هر چی می خواد باشه، باشه فقط اون لکه ی ننگی که قراره مهر شه رو

..پیشونی خواهرم نه

..یقه اش رو ول کردم و دویدم سمت در

..محمد پشت سرم اومد

.....اهوراخان..صبر کنید الان نه..اون حالش—

..دیگه نشنیدم و نفهمیدم چی داره میگه

..تا خواست ادامه ی حرفشو بزنه دستگیره ی در اتاق رو تو مشتم گرفتم و محکم به جلو هول دادم

..در با صدای بدی به دیوار خورد و برگشت

..دستمو بهش گرفتم و وارد اتاق شدم

..روی تخت نشسته بود

..تو بغل مهربان گریه می کرد

..از صدای باز شدن در با ترس برگشتن

..با دیدن من رنگ از رخ هر دو نفر پرید

..و نگاه سرگردون من فقط چشمان بارونی رها رو می کاوید

..دستم روی در مشت شد

..موهای پریشون

..صورت مهتابی و اون زخم پررنگ گوشه ی لبش

..نگاهم که به لباس های پاره شده و خاک آلودش افتاد رو به مهربان داد زدم: برو بیرون..د یالا

..هراسان از جا بلند شد

..رها وحشت زده مچ دستشو گرفت..صداش از فرط گریه دورگه شده بود

..نرو مهربان..تو رو قرآن نرو—

..مهربان مستاصل به من نگاه کرد..به منی که از زور خشم در حال انفجار بودم

..جوری با اخم نگاهش کردم که آب دهانش رو به سختی قورت داد و دستش رو از دست رها بیرون کشید

.....خانم جان..من..من همین بیرونم، اگه که-

..داد زدم: بیرون

..دستش رو روی سینه اش گذاشت و با ترس قدم تند کرد

..در که بسته شد آروم به سمتش رفتم

..رها با هق هقی بی صدا نگاهم می کرد

..پتویی که روی پاهاش انداخته بود رو کمی بالا کشید

..بی اینکه نگاهم رو از چشمان ترسیده اش بگیرم کنارش نشستم

..نگاهی به سر تا پاش انداختم..خودش رو زیر پتو پنهان کرده بود

..نگاهم روی دستان لرزانش که پتو رو محکم چسبیده بود ثابت موند

..کجا رفته بودی؟-

..هق زد: دا..داداش

..پلکام رو لحظه ای روی هم گذاشتم

..باید خودم رو کنترل می کردم..حالش خوب نبود

خودت رفتی یا به زور بردت؟ -

..صدای هق هقش بلند شد..نباید گریه می کرد..نمی تونستم طاقت بیارم و زود عصبی می شدم

..بدون اینکه کنترلی رو صدام داشته باشم بلند گفتم: جواب منو بده..چجوری باهاش رفتی؟

با ترس لب باز کرد..میون گریه آروم گفت: ما..ماهان..گولم زد داداش..گفت..گفت می خوام باهات حرف بزنم..فلان ساعت بیا

پشت عمارت اونجا میام دنبالت..به ارواح خاک مامان نمی دونستم..نمی دونستم که

.....می خواد

..نگاهم روی صورت مضطربش بود

..دستی که روی ملحفه گذاشته بودم رو مشت کردم

..زیر لب غریدم: چیو نمی دونستی؟..اون بی شرف ازت چی می خواست؟

..با تردید نگاهم کرد..می ترسید

.....داداش..اون..با من-

..صدای گریه اش بند نمی اومد

..نفسم رو تو سینه پشت کوهی از خشم حبس کردم

..نگاهم رو از نگاهش گرفتم و چشم هام رو بستم

.....به زور زمزمه کردم: اون با تو چکار کرده رها؟..فقط اینو بگو

و همزمان که چشم هام رو باز می کردم با نفس هایی بریده بریده فریاد زدم: د یه چیزی بگو..ماهان چه

..غلطی کرده لعنتی، حرف بزن

..صوتش رو با دست هاش پوشوند و عاجرانه نالید: روم نمیشه داداش..نمی تونم..نمی تونم بگم

..با خشم لب هامو روی هم فشار دادم و بازوش رو چسبیدم

..با ترس دستاش رو از روی صورتش پایین آورد و نگاهم کرد

..تکون محکمی بهش دادم و جوری فریاد کشیدم که رها جیغ خفیفی کشید و چشم هاشو بست

د بنال ببینم اون حرومزاده چه غلطی کرده؟..با توام رها..کاری باهات کرده؟..کاری که نکرده نه؟..چرا ـــخفه خون گرفتی حرف

بزن..اون بی پدر و مادر جرات که نکرده بهت دست بزنه؟..گریـــــه نکن حـــــرف

..بزن لعنتـــــــی

شعله های خشم درونم جوری زبانه کشان خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید که آتیشم می زد..هیچ

..متوجه نبودم که دارم دستش رو بی رحمانه فشار میدم

..دردش گرفته بود..همراه گریه ناله می کرد..به التماس افتاد

نه داداش نه..هیچ غلطی نکرده..نذاشتم داداش فرار کردم..نذاشتم..به قرآن نذاشتم..آی دستم..دستم..تو رو –

..خدا

..محکم ولش کردم..نتونست خودشو کنترل کنه و افتاد رو تخت

..به خودش می پیچید و گریه می کرد

..نفس نفس می زدم..سرم رو بین دست هام گرفتم و فشار دادم

خون خونم رو می خورد که بزنم لت و پارش کنم اون بی همه چیز رو..اونقدر عصبی بودم که خشمم طغیان کرد و با نعره ای گوش خراش هجوم بردم سمت میز و آینه.. و با یه حرکت هر چی که روش بود رو پخش زمین کردم..صدای شکسته شدن مجسمه های کوچیک کریستالی لا به لای صدای جیغ رها گم

..شد

برگشتم سمتش..خودش رو زیر پتو مچاله کرده بود..انگشت اشاره ام رو گرفتم سمتش..ترسید و خودشو

..کشید عقب

داد زدم: هزار بار تو اون گوش کرت خوندم و گفتم از اون آشغال فاصله بگیر..گفتم تا گندش در نیومده بشین سر جات و حواست به زندگی خودت باشه..هی شعار دادی عاشقشم و باهاش ازدواج می کنم و فلان

..و بیسار..نتیجه اشو دیدی؟..دیـــدی یا نـــــه؟

و سمتش خیز برداشتم..جیغ کشید و با گریه سرش رو زیر پتو برد..می لرزید..کنار تختش ایستادم..از یه طرف غیرتم به جوش اومده بود و از یه طرف خواهرِ لجبازِ خودم رو مقصر می دونستم و از طرفی

..دلم نمی اومد دستم رو به نیت کتک زدنش بالا ببرم

..تا حالا دست روش بلند نکرده بودم..اما امروز

..اگه دروغ بگه چی؟

..وحشت کرده..شاید واقعا اتفاقی افتاده باشه و رها از ترسش داره سکوت می کنه

..با این فکر خم شدم و گوشه ی پتو رو توی مشتم گرفتم و از روش کشیدم

..همزمان دستم رفت سمت موهاش که تو مشتم بگیرم و بکشم و از رو تخت بندازمش پایین

اما با دیدن لباس های خاکی و پاره شده اش..و اینکه تو خودش جمع شده بود و بی مهابا می لرزید و گریه

..می کرد، زانوهام سست شد

..دستی که نزدیک موهاش رو هوا مونده بود و می لرزید رو همونجا مشت کردم

..کنارش نشستم

سرم رو میون پنجه هام گرفتم..با عصبانیت گفتم: چرا واسه یه لحظه هم که شده به خودت فکر نمی

..کنی؟..تو اون پدرسگ چی دیدی که اینطور خامش شدی؟..چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه رها؟..چـرا؟

..سرم رو به پایین خم شده بود

..چشم هام رو بسته بودم و تو موهام پنجه می کشیدم که دستش رو شونه ام نشست

..صداش اونقدر بی جون شده بود که نمی تونست درست حرف بزنه

منو ببخش داداش..غلط کردم..هر چی تو بگی..هر کاری تو بگی..چشم بسته قبول می کنم..اما منو —

..ببخش..به خدا نمی خواستم تو و بابا رو برنجونم..خر شدم داداش..نفهمیدم دارم چکار می کنم

..و با بغض نالید: من که جز شماها کسی رو ندارم..همه کسم تویی داداش

..سرم رو از روی شونه ی چپم که سمت رها بود کج کردم و با اخم نگاهش کردم

..به پهنای صورت اشک می ریخت

..برگشتم سمتش و تا خواستم لب به شماتت باز کنم خودش رو توی آغوشم انداخت و به پیراهنم چنگ زد

با هق هق گفت: اون باهام کاری نکرد داداش..فرار کردم اما افتاد دنبالم..اردلان به موقع رسید جلوشو

..گرفت..داداش..منو می بخشی؟

..پلک هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم

..دستام رو مشت کردم که بغلش نکنم..که به آروم کردنش حتی فکر هم نکنم.. خدایا این چه عذابیه؟

..اونقدر گریه کرد که حس کردم جسمش به یکباره سنگین شد

..سرش روی سینه ام افتاد..سریع شونه هاش رو گرفتم و کشیدمش عقب..بیهوش شده بود

..داد زدم: مهربـــــان

چند لحظه بیشتر طول نکشید که مهربان اومد تو اتاق و با دیدن رنگ و روی پریده ی رها زد توی

..صورتش و هراسان گفت: خدا مرگم بده رها خانم چش شده آقا؟

..رها رو آروم خوابوندم روی تخت

..برو زنگ بزن به دکتر بگو سریع خودشو برسونه..فوری—

..با دستپاچگی عقب گرد کرد و رفت سمت در

..چشم آقاجان چشم..الان زنگ می زنم—

..آروم به گونه اش زدم..جواب نمی داد..تنش سرد بود

..فشارش افتاده—

..آروم برگشتم و نگاهش کردم..توی درگاه ایستاده بود و با نگرانی به صورت رها نگاه می کرد

..نگاهم رو که روی خودش دید اومد تو و کنار تخت ایستاد

..نگاهم رو یک دور رو تمام تنش چرخوندم

..یکی از لباس های رها رو پوشیده بود..بلوز آستین کوتاه قرمز و شلوار ساده ی مشکی

..و یه شال مشکی ساده هم روی موهاش انداخته بود

..با اخم غلیظی بهش توپیدم: این چیه پوشیدی؟..کی بهت اجازه داد از اتاقت بیای بیرون؟

..اخم هاش جمع شد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد

..مگه زندان بانی که ازت اجازه بگیرم؟..دیگه تو خود ساختمون که می تونم بگردم—

..با نگاهم به بلوزش اشاره کردم..چشم هام ناخواسته رو یقه ی بازش ثابت موند

با این لباس حق نداری جایی بری..تو این عمارت صد تا مرد و از نوع نامردش هر روز میان و میرن –

..خودت این چیزا رو نمی فهمی؟

با حاضر جوابی دستاش رو روی سینه اش جمع کرد و گفت: به اون خدمتکاری که اینا رو آورده بود گفتم منتهی گفت فعلا همینا رو می تونه از اتاق برداره و کسی نمی تونه از عمارت بره بیرون..چیه؟..باز

..حکومت نظامی شده؟

بی توجه بهش برگشتم و به رها نگاه کردم..پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیدم..مخاطبم هنوز هم اون دختر

..سرتق و لجباز بود

..برگرد تو اتاقت..تا وقتی سر و وضعتو درست نکرده باشی پاتو بیرون نمیذاری-

..عصبی شد

سر و وضعم مگه چشه؟..قبول دارم، متاسفانه آستینش کوتاهه که واسه اینم فقط تو ساختمون می مونم —

..بیرون نمیرم

..دستم رو از روی پتو برداشتم و بلند شدم..اونقدر تند و باعجله که لیلی یه قدم کوتاه رو به عقب برداشت

..پوزخند زدم..نگاهش کردم

..ظاهرا علاوه بر گستاخ بودن تا حدی از من واهمه هم داشت

..گاهی مثل یک نسیم آروم و خوش نواز..و اکثر مواقع همچون طوفان، سهمگین و ویران کننده

..درست مثل الان که از حس اعتماد به نفس لبریز بود

..مقابلش ایستادم..دستم رو جلو بردم

..سرشو کشید عقب

..بی توجه بهش انگشتم رو به لبه ی شالش کشیدم و از روی سینه اش آروم کنار زدم

..با اخم تو چشم هاش نگاه کردم

..اینبار وقتی خواستی لباس بپوشی قبلش یه نگاه تو آینه به خودت بنداز-

..شونه اش رو بالا انداخت..نگاهشو از نگاهم دزدید

..وقت نشد..تا پوشیدم صدای جیغ رها رو شنیدم اومدم ببینم چه خبر شده—

خونسردیش اونقدر رو اعصابم بود که دوست داشتم تموم خشمم رو از سهل انگاری رها سر اون خالی

..کنم

..هر چند بی گناه اما از طرفی دختر دایی اون پسره ی بی شرف بود

..گرچه روحشم خبر نداره که اطرافش داره چی می گذره

..نگاهم رو از توی چشم هاش پایین کشیدم..تا روی گردنش..و کمی پایین تر

..روی پوست سفیدش ثابت موند..با اخم بهش اشاره کردم

..اگه با این سر و وضع می تونی جلوی خدمه ی مرد ظاهر بشی حرفی نیست..می تونی بری-

..نگاه گنگی به من انداخت و خط نگاهم رو با تعجب دنبال کرد

..یقه اش دو تا بند می خورد و لیلی فراموش کرده بود اون ها رو ببنده

با دیدنش به وضوح یکه خورد..تخت سینه اش کامل مشخص بود، با "هعی" که کشید دستاش رو به حالت

..ضربدر رو سینه اش جمع کرد و یه قدم دیگه رفت عقب

..سریع گوشه ی شالش رو انداخت رو شونه اش و به این ترتیب برهنگی قفسه ی سینه اش رو پوشوند

..نگاهم هنوز رو صورتش بود که با نگاه تندی سرش رو به طرفین تکون داد

..به چی نگاه می کنی؟—

..نیشخند زدم

..دیگه هیچی..هر چی که بود رو پوشوندی-

..جوش آورد

..از نگاهت هیچ خوشم نمیاد..دلم برای این مردم ساده می سوزه که به تو تا این حد اعتماد دارن—

داری متعلق به من میشی..طبیعیِ یه وقتایی نگاهت کنم..چه خوشت بیاد چه نیاد، باید بهش عادت -

..کنی..درضمن پیشنهاد می کنم دلت فقط واسه خودت بسوزه چون معلوم نیست عاقبتت چی باشه

..متوجه لحن تمسخرآمیزم شد..پوست سفیدش از فرط خشم به سرخی می زد

..به خواب ببینی که بذارم—

..گفتم که..خواب رو میشه به واقعیت تبدیل کرد-

..من مال و املاکت نیستم که تصاحبم کنی..نمی تونی..نمیذارم—

..با یه خیز بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

..تقلا کرد بره عقب نذاشتم..محکم گرفتمش..جوری که نفس هم نتونه بکشه

..ملتمسانه تو چشم هام زل زده بود

با اخم تو چشم هاش نگاه کردم و زیر لب غریدم: وقتی با همین دستا بعد از ده روز پای سند عقدتو امضا

..کنی شیش دونگ خودت رو به نام اهورا می زنی..اون موقع مال و املاکم هم که نباشی زنم هستی

..صورتش رو جلو آورد

با وجود اون ترس با جسارت تمام تو چشم هام نگاه کرد و گفت: اون سند توسط تو امضا میشه..منتهی مالکیتی روی من نداری..چون

عروسِ تو من نمیشم..مهتاب میشه..اونه که بعد از ده روز کنار تو پای

..سند عقدتون رو امضا می زنه

..پوزخند زد..دندون هامو روی هم فشردم

..پس می خوای هوو داشته باشی-

..لبخند از رو لب هاش پر کشید..با تعجب نگاهم می کرد

..!منظورت چیه؟—

..اگه انقدر بود و نبود این دخترِ واسه ات مهمِ اونو هم عقد می کنم-

..با حرص نفسش رو جوری بیرون داد که گرماش رو صورتم نشست

.....خیلی بیخود می کنی..می خوای خان باشی یا هر کس دیگه ای حق نداری که—

..بازوش رو فشار دادم..از درد زبان به دهان گرفت

..تو چشم هاش نگاه کردم..تو عصبانیت برق خاصی داشت..گیرا و فریبنده

کشیدمش سمت خودم..شوکه شد..با اخم به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم و گفتم: نمی خوام این انتقام

..رو با کسی شریک بشم..مهتاب از اول هم جایگاهش تو زندگی من مشخص بود

..همونطور که بی حرکت تو چشم هام زل زده بود آروم گفت: پس باهاش ازدواج می کنی؟

..یک تای ابروم رو بالا انداختم

..علاقه ای به تجدید فراش ندارم-

..اما هنوز ازدواج نکردی—

..عجله داری؟-

..!واسه چی؟—

..که من هر چه زودتر ازدواج کنم؟-

..لبخندی سرد و عصبی رو لب هاش نقش بست

..میگم آره چون فقط در اون صورت از شرت خلاص میشم—

..بازوش رو میون پنجه هام فشار دادم..اخم هاش از درد جمع شد..صورتم رو جلو بردم

و آروم، توام با خشونت گفتم: پس تا می تونی واسه اینکه بتونم به واقعیت تبدیلش کنم دعا کن..چون تازه

..اون موقع ست که بازی من و تو شروع میشه

..با درد نالید: تو ازدواج کنی دیگه من اینجا نیستم که آزارم بدی

اگه اون دختری که سندش قرارِ به نامم زده بشه تو باشی میشه..از دست من نمی تونی فرار ـــ

..کنی..انرژیت رو بذار واسه چیزی که نتیجه اش باب میلت باشه

..با حرص نگاهم می کرد

اگه فکر می کنی با این ترفند می تونی منو مجبور به این کار بکنی باید بگم کور خوندی..من دختری -

..نیستم که راحت دم به تله بدم..ازدواج با تو حکمش واسه من برابر با خودکشیه

..با خشم نگاهش کردم

..این دختر با زبون درازش یه روز کار دست خودش می داد..و من هم بی صبرانه منتظر اون روز بودم

می دونستم چطور کوتاهش کنم که دیگه نتونه این همه جسارت تو نگاهش بریزه و مخاطبش رو خلع سلاح

..کنه

جسور بود..اما باز هم می ترسید..هر چی هم مصمم بود که محکم باشه باز هم مقابل من نمی تونست

..بایسته

..صدای ناله ی رها بلند شد

..به سرعت نگاهش کردم..داشت بهوش می اومد

لیلی محکم خودشو کشید عقب و بازوهاش رو از آغوشم آزاد کرد.. سریع رفت سمت رها و کنارش

..نشست

..نبضش رو گرفت..پشت دستش رو روی پیشونی رها گذاشت و با نگرانی نگاهم کرد

..فشارش خیلی پایینه..بگو یه لیوان آب قند بیارن..اینجوری تا دکتر برسه یه بلایی سرش میاد—

..می دونستم قبلا پرستار بوده

..وقتی در موردش تحقیق می کردم همه چیز رو در موردش فهمیده بودم

..یکی از خدمتکارا رو صدا زدم

..چند دقیقه ای طول کشید تا آب قند رو بیاره

..مگه نگفتم سریع باش؟-

..به تته پته افتاد و فاصله گرفت

..ببخشید..ببخشید آقا..آشپزخونه شلوغ بود-

..با اخم اشاره کردم لیوان رو بده به لیلی

..و اون هم از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهم کرد و لیوان رو از خدمتکار گرفت

..با همون اخم چشم تو چشمش انداختم که به ناچار سرش رو زیر انداخت

..ساعتم رو نگاه کردم و رو به لیلی گفتم: من باید برم..اما تو همینجا می مونی تا برگردم

در حینی که داشت با قاشق کم کم از اون آب قند به رها می داد با لحنی بی تفاوت گفت: نمی گفتی هم نمی

..رفتم..نه به خاطر اینکه تو میگی..چون رها حالش خوب نیست کنارش می مونم

..به خدمتکار میگی یه لباس دیگه واسه ات بیاره برگشتم اینو تنت نبینم—

..خدمتکار توئه..خودت بهش بگو-

..لب گزیدم و دستم رو مشت کردم که حمله ور نشم سمتش

..انگار که این دختر تنها واسه خرد کردن اعصاب من به دنیا اومده بود

..حرف زیادی نزن..کاری که گفتمو می کنی.. روشنه؟-

..نگاهم نکرد..خودش رو مشغول نشون می داد که از زیر جواب فرار کنه

..یا شاید هم جدی جدی قصد داشت عصبیم کنه

..مجبورم بگم آره—

..و سرش رو برگردوند سمت من و تو صورتم نگاه کرد

..البته فعلا—

..جوابش رو ندادم

..موندنم مساوی بود با یه درگیری لفظی بین من و این دختره ی سرکش

..تنها چیزی که الان به هیچ عنوان اعصابش رو نداشتم

..نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی رها انداختم

..به خدمتکار سفارش لازم رو کردم و از اتاق زدم بیرون

..محمد بیرون از اتاق منتظر بود

..با دیدنم قدم تند کرد و کنارم راه افتاد

..به جمشیدخان که چیزی از این پسره نگفتین؟-

..نه آقا..گفتین هیچ کس نفهمه بی سر و صدا بردیمش..کسی نفهمید-

..سرم رو تکون دادم

..خواستم از در عمارت بیرون برم که مهربان رو دیدم

..اخمام رو جمع کردم و از همونجا بلند صداش زدم

..همراه خدمتکارها میز صبحانه رو آماده می کرد که هراسان سرش رو بالا گرفت

..با سر اشاره کردم بیاد اینجا

..سریع سینی رو روی میز گذاشت و دوان دوان خودش رو رسوند

..نفس زنان با فاصله ی زیادی مقابلم ایستاد

..!بله آقا؟-

..رنگت چرا پریده؟-

..سریع دستش رو روی گونه اش گذاشت

..خوبم آقا..هیچی نیست-

..محکم گفتم: چی شده؟

..نگاهش رو دزدید

..هیچی..هیچی آقاجان..یه لحظه اونجوری صدام زدین..ترسیدم..چیزی شده؟-

..مکث کوتاهی کردم و با اخم پرسیدم: اون لباسا رو تو واسه لیلی بردی؟

..سریع سرش رو بلند کرد

..نه به خدا..یکی از دخترا برد..چطور مگه آقا؟-

یه دست دیگه واسه اش ببر..یه کم پوشیده تر..فعلا از لباسای رها بهش بده تا بعد یه فکری واسه اش –

..بکنم

..چشم آقا..حتما–

..به محمد نگاه کردم

..سری تکون داد و افتاد جلو

رو به مهربان کردم و با تحکم گفتم: من چند دقیقه بیرون کار دارم..تا وقتی برنگشتم اجازه نمیدی جمشید

..خان پاشو تو باغ بذاره

.....اما آقا–

..اما و اگه نداره..کاری که گفتمو می کنی وگرنه از مرخصی خبری نیست–

..چشم..چشم..خیالتون راحت.. نمیذارم-

..خوبه-

..نگاهم رو تو سالن چرخوندم و از در عمارت بیرون زدم

..دستی به پهلوم کشیدم و جای اسلحه رو لب کمربندم محکم کردم

****

(طاها)

..دستی لا به لای موهایش کشید و نگاهش از از آینه ی دیواری راهرو گرفت

سوئیچش را از روی جاکفشی برداشت..مشغول بستن بند کفشش بود که سر و کله ی ارشیا چون اجل معلق

..پیدا شد

..باز که نیومده داری میری..مگه تا سحر ستاد نبودی؟—

..طاها اخمی کرد و آخرین گره را هم زد

..باز شدی سوهان روح من؟-

..واسه خودت میگم..چشماتو تو آینه دیدی؟—

..زانو زده بود..دستش را به زمین گرفت و بلند شد

..اخم از صورت ارشیا کنار رفت و جایش را دلسوزی عمیقی پر کرد

..خستگی تا این حد از سر و رویش می بارید و دم نمی زد؟

..طاها دستی به زانویش کشید و به سمت در چرخید

..شب معلوم نیست برگردم..منتظر نباش—

..در را باز کرد..ارشیا صدایش زد

..دستش روی دستگیره ثابت ماند

..ارشیا یک قدم به سمتش برداشت و دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت

..نمی خوای بگذری؟—

طاها سکوت کرد..ارشیا با لحنی که ندامت درش موج می زد زمزمه کرد: با سکوتت مجازاتم نکن داداش..می خوای دست روم بلند کنی بکن به والله اگه صدام در بیاد..اما سکوت نکن..اینجوری بیشتر عذابم میدی..

طاها دستش را به درگاه گرفت و سرش را از روی شانه کج کرد و نیم نگاهی به برادر کوچک ترش

..انداخت

..لحنش محزون و گرفته بود

..... اگه به حرفم گوش داده بودی و خودسر کاری نمی کردی الان لیلی-

سکوت کرد..تمایلی به ادامه ی این بحث لعنتی نداشت..مثل همیشه نهایت به جار و جنجال از جانب ارشیا

..ختم می شد

..خوب می دانست که ارشیا هیچ گاه از خر شیطان پیاده نمی شود

..آخر هم کار خودش را کرده بود

..کش دادن بیش از حد این ماجرا سودی به حالش نداشت

..بنابراین بدون هیچ حرفی پشتش را به او کرد و به سمت پله ها گام برداشت

..صدای ارشیا را از پشت سر شنید اما بی توجه از ساختمان خارج شد و به سمت ماشینش رفت

..موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون کشید و بی وقفه شماره ی اهورا را لمس کرد

..پشت فرمان نشست..از آینه ی جلو نگاهی به پشت سر انداخت و نگاهش را به آینه ی بغل دوخت

..همزمان که استارت می زد صدای جدی و عصبی اهورا در گوشش پیچید

..باز چیه؟—

..اخم هایش را در هم کشید..مثل همیشه حق نداشته اش را طلب می کرد

..کجایی؟..باید ببینمت-

..صدای پوزخندش را به وضوح شنید

چی شده؟از وقتی لیلی رو آوردم اینجا راه به راه یاد من می افتی؟..هنوز جنون لیلی ولت نکرده —

..مجنون؟

..لحنش تند بود..تن صداش از خشم می لرزید

و طاها با آنکه می دانست با حرفی که می زند تا چه حد آتش کینه ی اهورا را شعله ور می سازد همچنان

..با نیشخندی بر لب جواب داد: تا به دستش نیارم محاله ولش کنم..لیلی سهم تو نیست، هیچ وقتم نمیشه

صدای فریاد اهورا به قدری گوش خراش بود که مجبور شد فرمان را محکم در دست بگیرد و گوشی را

..روی بلندگو بگذارد

..اگر همانطور ادامه می داد قطعا پرده ی گوشش را پاره می کرد

..ببند اون دهنتو..سهم تو الان تو خونه ی منه، می تونی بیا ببرش.. اگه عرضه اشو داری دریغ نکن—

..طاها لبخند زد..حتی اگر دستش هم به او نمی رسید باز صدایش برای مقلوب کردنش کفایت می کرد

..دستی به صورتش کشید..حال ردی تلخ، آن لبخند کذایی بر لبانش باقی مانده بود

..!نمی تونم-

..نمی تونی یا می ترسی؟—

..نمی تونم چون می ترسم پیش من جونش به خطر بیافته..امانت میذارمش پیش تو-

..سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد..لحن اهورا همچنان کوبنده بود..و حال سخت تر از قبل

..تو هیچ مالکیتی رو این دختر نداری..منم امانت دار هیچ احدی نیستم—

..اگه خودش خواست چی؟-

.....خودش خیلی غلط می—

..اهـــــورا-

..صدای فریاد طاها باعث شد لحظه ای مکث کند

..صدایش توام با خشم و عصبانیت بود

اون دختر مستقلِ ..یه دنده و لجبازه اما تو مرام من نامردی نیست..اگه می خواستم به زور متوسل —

.....بشم الان بچه ی منو تو

طاها بی طاقت فریاد کشید: ببر صداتو..اهورا به خداوندی خدا قسم اگه دستت به اون دختر بخوره و بخوای بلایی سرش بیاری اینبار دیگه ساکت نمی مونم تا هر غلطی دلت خواست بکنی..اگه تو اهورایی باید بدونی طاها هم کم کسی نیست..هر چی هم قدرت داشته باشی بازم نمی تونی با قانون در

..بیافتی..حواست باشه

اهورا پوزخند زد..صدای نفس هایش بر خلاف طوفانی که در درون طاها به پا کرده بود همچنان آرام بود

..و بی تفاوت

..فک طاها منقبض شد

..اهورا باز همان سلاح همیشگی را در دست گرفته بود

..خونسردی ذاتی اش بدترین چیز بود برایش تا از کوره در برود و تمرکزش را از دست بدهد

بیا اینجا و از خودش بپرس..ببین چی جوابتو میده..اگه قبولت کرد دستشو بگیر و با خودت ببر..اون —

..موقع حتی اگه بخوان بکشنش هم به من ربطی نداره

..اگه تهدیدش کرده باشی؟-

..لحن اهورا به قدری مرموز و معنای حرفش به حدی عذاب آور بود که نفس طاها را بند می آورد

اون چیزی واسه از دست دادن نداره که من بخوام ازش بگیرم..فقط می مونه یه چیز که اونم هنوز —

..وقتش نرسیده

..خونش به جوش آمد..کاملا متوجه منظور اهورا شده بود

..همراه با فریادی که کشید فرمان را میان پنجه هایش فشار داد

..اینجوری می خوای انتقامتو از پدرش بگیری؟..اما گناه لیلی این وسط چیه؟-

..اهورا داد زد: گناهش اینه که ناموس اون بی همه چیزِ ..تو کشیدی کنار اما من هنوز سر حرفم هستم

..قرارِ ما این نبود..قرار نبود پای لیلی رو بکشی وسط -

..من طبق قوانین خودم پیش میرم—

..از لیلی بپرس..ازش بپرس انتخابش چیه؟-

مجبورش نمی کنم..اونو تو یه امتحان سخت گذاشتم اما حق انتخابو به خودش دادم..به زودی نتیجه —

..همونی میشه که من می خوام

خم شد و دستمالی از جعبه ای که پشت شیشه ی جلو بود برداشت و عرق سرد روی پیشانی اش را پاک

..کرد

..نگاه مستقیمش را به جاده ی پر تردد دوخته بود

..دستش را روی بوق فشرد

..مگه از رو نعش من رد بشی-

..خیلی وقته آرزوم شده همین..اما خوبه که با بهانه اینکارو بکنم-

..زهرخندی معنادار بر لب هایش نقش بست

..به اوج نفرت او از خود واقف بود

..مگر معجزه ای شود و اهورا از او بگذرد

..تک سرفه ای کرد و جدی پرسید: واسه چی ماهان رو گرفتی؟

..و اهورا سکوت کوتاهی کرد و در جواب گفت: باز اون داداش شارلاتانش سر و کله اش اونورا پیدا شده؟

..صبح به من زنگ زده که اگه تا ظهر ولش نکنی ازت شکایت می کنه ـــ

..بگو اگه می تونه شکایت کنه..داداشش پیش من نیست-

..طاها با تعجب نیم نگاهی به صفحه ی روشن موبایلش انداخت

..پس ولش کردی؟-

..من آره..ولی مثل اینکه عزرائیل دست از سرش برنمی داره—

..بلایی که سرش نیاوردی؟ -

..صدای محکم اهورا او را دچار شک و تردید ساخت..اهورا به همین راحتی کوتاه نمی آمد

متهم تو من نیستم..شاکی من هم اردلان نیست..اگه جیگرشو داره همین حالا بره شکایت کنه..بعد ببینه —چجوری به جرم آدمربایی و تجاوز، اون داداش حرومزاده اشو میندازم گوشه ی هلفدونی آب خنک سر

..بکشه

..لرزی بر تنش افتاد..آب دهانش را به سختی قورت داد

..انگشتانش را به دور فرمان محکم کرد که بر حسب حواس پرتی تعادلش را از دست ندهد

با صدایی که ارتعاشش ناشی از خشمی سرکوب شده بود آرام زمزمه کرد: رها؟..رها چیزیش شده؟.....با

..توام اهورا رها چی شده؟

..سکوت اهورا روی اعصابش بود..نفس زنان ماشین را گوشه ای پارک کرد

..همزمان با صدای اهورا پیشانی اش را به فرمان تکیه داد و چشمانش را بست

نمی خوام این خبر جایی درز کنه و صداش تو گوش دوست و دشمن بپیچه..اگه از جایی بشنوم زنده ات —

..نمیذارم طاها

..طاها سرش را بالا گفت..نگاهی به خیابان شلوغ مقابلش انداخت

..اهورا تماس را قطع کرده بود

نفسش را عمیق بیرون داد و با عجله دستش را به سمت سوئیچش برد که تقه ی کوچکی به شیشه ی

..کنارش خورد و از جا پرید

..با تعجب برگشت

..با دیدن دخترک گل فروشی که با لبخند از آن سمت شیشه نگاهش می کرد اخم هایش از هم باز شد

..شیشه را پایین کشید

..دخترک با آن چشمان عسلی زیبا و آشنا به او زل زده بود

موهای پریشان و مواجش را روی شانه رها کرده و دسته ای گل رز سرخ و سفید را میان انگشتان

..کوچکش می فشرد

..آن همه گل را به سختی در آغوش خود جای داده بود..نفس زنان به صورت طاها نگاه می کرد

..چهره اش به قدری ملیح و دوست داشتنی بود که ناخودآگاه لبخند را مهمان لبان سرد و غمگین طاها کرد

..با صدای او به خودش آمد و نگاهش را به گل هایی که دخترک گل فروش مقابلش گرفته بود انداخت

..آقا..آقا از این گلا واسه خانمت میخری؟..ببین چقدر خوشگلن..آقا حتما خوشش میاد—

..طاها خنده ی کوتاهی کرد و آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد

شیطنتی که در نگاه دخترک موج می زد او را به یاد کسی انداخته بود که حتی از زمزمه ی نامش هم

..قلبش بی طاقت می شد و بنای تپیدن می گذاشت

..رو به دخترک چشم عسلی آرام لب زد: من هنوز مجردم خانم کوچولو..واسه کی گل بخرم؟

دخترک با حاضر جوابی اخم شیرینی کرد و گفت: آقا مگه میشه؟..همه ی آقاها که مثل شما هستن زن

..دارن

..طاها به لحن شیرینش خندید

..اگه داشتم که الان کنارم نشسته بود-

..خب شاید یه جایی منتظرتون باشه—

..لبخند از رو لب های طاها به آرامی محو شد

"!جمله ی دخترک شیرین زبان در سرش پژواک عجیبی داشت.."شاید یه جایی منتظرتون باشه

و همانطور در افکار درهم و برهم خویش سرگردان مانده بود که دخترک گل هایش را مقابل چشمان طاها

..تکان داد و او را متوجه خود کرد

..آقا؟..میخری؟..آخه خیلی خوشگلن..تو رو خدا ببینشون—

..با لبخند کمرنگی نگاهش کرد

..دستش را توی جیب فرو برد و همزمان پرسید: اسمت چیه عزیزم؟

..ترانه—

..به به چه اسم قشنگی..درست مثل خودت..حالا بگو ببینم چند سالته؟-

..ترانه به حالتی کودکانه، قاب عسلی چشمانش را باریک کرد..طاها با لبخند نگاهش می کرد

..هفت سال—

..هر دو دسته گل را از دستان کوچک ترانه گرفت

..مدرسه هم میری؟-

..!دخترک که مات و مبهوت به طاها و گل هایش نگاه می کرد جواب داد: میرم..آقا؟

..طاها گل ها را روی صندلی کنارش گذاشت و به صورت متعجب ترانه نگاه کرد

..جانم؟-

..!همه اشو می خواین؟—

..طاها سری جنباند و با لبخند یک تراول صد تومانی به او داد

..برقی از شادی در چشمان دخترک جهید

..دست لرزانش را پیش برد و با ذوق پول را از طاها گرفت

..این همه؟!..آخه انقدر نمیشه آقا...مامانم گفته هر شاخه دو تومن-

..همه اش واسه خودته عزیزم..مامانت این گلا رو می چینه؟-

..ترانه که هنوز از بابت آن صد تومانی شاد بود و سرمست، با خوشحالی سرش را تکان داد

بله..بابام مریضه..من و داداشم باید اینا رو بفروشیم تا واسش دارو بگیریم..مامانم گفته پول دارو خیلی —

..میشه

طاها که با دقت به گفته های دخترک گوش جان سپرده بود، اخمی کمرنگ بر چهره نشاند و پرسید:

..آدرستونو حفظی؟

ترانه با لبخند جواب داد: بله آقا اگه حفظ نکنم راهو گم می کنم آخه از اینجا دوره اما با داداشم بر می

..گردم

طاها همانطور که به حرف های او گوش می داد در داشبورد را باز کرد و کاغذ و خودکاری بیرون آورد

..و دستش را پایین گرفت

..با لبخند نگاهی به صورت ترانه انداخت و زیرکانه گفت: اما فکر نکنم بلد باشی..حتما خیلی سخته

..دخترک اخمی کرد

..به خدا بلدم—

..که اینطور..اما من باور نمی کنم-

..بلدم ..می خواین یه بار قشنگ از اول بگم؟—

طاها قلمش را روی کاغذ به حرکت در آورد و گفت: فکر خوبیه..بگو ببینم حفظی؟..در اونصورت یه

..جایزه ی خوب پیش من داری

..ترانه با اشتیاق خندید و سرش را تکان داد

..و طاها هر آنچه را که دختر به زبان می آورد روی کاغذ پیاده کرد

ترانه نفسی تازه کرد و چند تار مویی که در اثر وزش باد زمستانی بر روی صورتش به رقص در آمده

..بود، آن ها را پشت گوش برد و با ذوق در چشمان طاها خیره شد

..دیدین چه خوب بلد بودم؟-

..طاها خندید..این دختر از همین سن زبانش سحر می کرد

..آفرین..معلوم شد دختر باهوشی هستی-

و یک بسته ی بزرگ شکلات که دیروز خریده و توی داشبورد گذاشته بود تا حین ماموریت از آن استفاده

..کند، برداشت و به سمت ترانه گرفت

..و طاها باز هم شاهد جهشی از شادکامی درون چشمان آن دختر ساده و زیبا بود

*****

..موبایلش را با خشمی آشکار، توی دست چرخاند و به سمت ماهان برگشت

..با آن چشمان درشت و قهوه ای رنگش که غرق در حرص و عصبانیت بود به اهورا نگاه می کرد

و اهورا با همان خونسردی ذاتی اش که در چنین مواقعی حکم آرامش قبل از طوفان را داشت قدمی به

..سمت او پیش رفت

..دیگر همه می دانستند در پس آن آرامش چه دریای پر تلاطمی جریان دارد

..دریایی که جای خنکای آب، گرمای آتش را به جان می کشید

..گوشه ی لب ماهان در اثر سیلی محکم اهورا پاره شده و از جای زخم ردی از خون جاری بود

..دستانش را به صندلی بسته بود

..و او بی قرار در جایش تکان می خورد و لب به ناسزا می گشود

اهورا مقابلش ایستاد..پوزخندی نثار صورت حریص پسر کرد و با لحنی کوبنده گفت: داداش بی غیرتت افتاده دنبالت..اگه جراتشو داشت می اومد اینجا حرفشو می زد نه اینکه تهدید کنه و آدم بفرسته..آره

..خب..جا زدن تو خون شما بی شرفاست

ماهان که از صلابت کلام اهورا ترسیده بود با این حال آنقدر از اون کینه به دل داشت که طلبکارانه لب باز کند و به او بتوپد: بی شرف تویی که خواهرتو محدود می کنی تا جایی که بخواد بدون اطلاع تو با من

.....قرار بذاره..بی غیرت تویی نه دا

..با نعره ای که اهورا از سر غضب کشید ماهان نطقش بسته شد

..خیز برداشت و فکش را میان پنجه هایش قفل کرد

..چشم های دریده ی ماهان از وحشت گشاد شده بود

..فریاد اهورا به قدری بلند بود که حتی محمد هم جرات نداشت به او نزدیک شود

ببند اون دهن نجستو تا همینجا از هستی ساقطت نکردم

حرومزاده..چاه کن همیشه ته چاهه..با چه ـــجراتی تو صورت من نگاه می کنی و دم تکون میدی؟..واسه من کشتن حیوونی مثل تو عین آب خوردنه اما نمی خوام واسه اولین بار دستمو به خون آشغالی مثل تو آلوده کنم..اون زبون بی صاحابتو غلاف کن تا کار دستت ندادم بی همه چیز..چاه نکنده منار می دزدی؟..د مال این حرفا نیستی..کاسه همون کاسه و آش همون آشه..تو و داداشت هزار سال هم بگذره و دم از عوض شدن بزنین باز تهش واسه من همون دو تا

..کلاش آسمون جلی هستین که بودین

..فک ماهان میان انگشتان اهورا در حال خرد شدن بود

..اهورا صدای ناله ی پسر را که از درماندگی بود شنید

..نیشخندی تحویلش داد

..فشار دستش را بیشتر کرد..جان از تن ماهان رفت

..خودش را با دستان بسته بالا کشید

..همان لحظه یکی از خدمتکارها بی آنکه در بزند وارد اتاقک شد

..اهورا نیم نگاهی به صورت وحشت زده ی خدمتکار انداخت

هنور هم عصبانیتش رو به طغیان می رفت که سر دخترک داد زد:

کی بهت اجازه داد بیای تو؟..یالا

..گورتو کم کن

اما دختر نفس زنان اشک هایش را پاک کرد و با ترس بریده بریده با لهجه ای که داشت لب زد:

....اهوراخان..آقا جان دست بجنبون که خواهرتو کشتن..تو رو خدا بیاین بریم..رها خانم

..اخم های اهورا در هم رفت

..چانه ی ماهان را رها کرد و رو به خدمتکار پرسید: چی شده؟

.....خودتون بیاین آقا..جمشید خان افتاده به جون رها خانم..داره به قصد کشت کتکش می زنه—

هنوز حرف خدمتکار تمام نشده بود که اهورا رو به محمد کرد و با اشاره به ماهان گفت : حواستو جمع

..کن

..و خودش از در اتاقک بیرون زد و شتابان به سمت عمارت دوید

..صدای فریاد جمشید خان از همان جا به راحتی شنیده می شد

..لبش را از خشم گزید..او نباید از این موضوع چیزی می فهمید..اما گویی کار از کار گذشته بود

در عمارت را با ضرب باز کرد و بی آنکه به اطرافش نگاهی بیاندازد و متوجه آن یک جفت چشم دریایی

..باشد که با تعجب رفتن اهورا را می نگریست، به سمت پله ها دوید

صدا از اتاق رها می آمد..علاوه بر صدای ملتمسانه ی رها و فریاد جمشید خان، صدای ضعیف و جیغ

..مانندی هم شنیده می شد

..صدایی که برای لحظه ای نفس اهورا را در سینه بند آورد

..لحظه ای روی پله ها تامل کرد

..با دقت گوش سپرد..نه..اشتباه نمی کرد

..انگشتانش را به دور نرده ی آهنین فشار داد و به سرعت بالا رفت

در اتاق رها بسته بود و خدمه بیرون ایستاده و هر کدام با ترس به فاصله ی زیادی نگاهشان را به در

..دوخته بودند

..با نزدیک شدن اهورا همه ی نگاه ها به ناگهان معطوف او گشت

..مهربان با چشمانی اشک آلود، التماس کنان قدمی پیش گذاشت و سد راهش شد

..آقا تو رو خدا نجاتش بده دختر مردمو داره می کشه -

میان هق هق دستی به صورتش کشید و اهورا که دیگر آرام و قراری نداشت با اخم داد زد: چی شده؟اون

..تو چه خبره؟

..و با جمله ی مهربان مات بر جای ماند

..خان..خان لیلی رو داره می کشه..آقا کمکش کن-

..اهورا با یک خیز از کنار مهربان رد شد و همزمان گفت:برو کنار ببینم.. با لیلی چکار داره؟

..و دستگیره را بارها کشید..اما در از داخل قفل شده بود

..صدای بغض آلود مهربان چون مته قصد سوراخ کردن مغزش را داشت

من تو اتاق بودم که جمشید خان با صورت عصبانی اومد تو..منو از اتاق انداخت بیرون اما هر کار –

..کرد لیلی نیومد

..اهورا محکم به در تنه زد

..و مهربان هنوز هم داشت ادامه می داد..صدایش می لرزید

جمشید خان که افتاد به جون رهاخانم، لیلی خودشو سپر کرد..آقا تو رو به ارواح خاک مادرت یه کاری –

..کن دخترا رو داره می کشه

..اهورا کمی عقب رفت و با شانه ای که زخمی نبود محکم به در تنه زد

آنقدر تنومند و قوی بود که با چند ضربه ی کاری، چفت در چوبی را از جا بکند و آن را روی زمین

..بیاندازد

..نفس زنان وارد اتاق شد..مات و مبهوت به صحنه ای که پیش رویش بود نگاه می کرد

..جمشید خان با کمربند چرم مشکی رنگش بالا سر دخترها ایستاده بود

..سنگدلانه به ناله ی آن دو نگاه می کرد و با صدای بلند لب به نفرین و ناسزا می گشود

..لیلی گوشه ی اتاق در حالی که سر رها را در آغوش داشت، خود را سپر او کرده بود

..بیشترین ضربات ناعادلانه تن آن دخترک ظریف و زیبا را نوازش می داد

اهورا با دیدن رها که در آغوش لیلی می لرزید و لیلی که صدای ناله اش را تنها دیوارهای سرد اتاق شاهد

..بودند، خونش به جوش آمد

بی آنکه به این فکر کند مردی که مقابلش ناجوانمردانه به جان دو بی گناه افتاده، پدرش است به سمتش خیز برداشت و با فریادی بلند

کمربند را میان زمین و هوا گرفت و با یک حرکت از دست جمشیدخان

..بیرون کشید و بر زمین زد

..جمشیدخان با صورتی سرخ از خشم و نگاهی که به خون نشسته بود به سمت پسرش برگشت

..اهورا بدون هیچ سوال و جوابی یقه ی او را محکم چسبید

..صدای گریه ی بی امان رها و ناله ی لیلی قلبش را چون کاغذ درون سینه مچاله می کرد

..گویی او هم آن درد لعنتی را حس کرده بود..این صحنه خاطرات خوشی را برایش زنده نمی کرد

جمشید خان مبهوت چشمان عصیانگر پسرش گشته بود که اهورا جسم سنگین مرد را به دیوار کوبید و داد

..زد: چه غلطی داری می کنی؟..به خودت بیا..واسه چی عین کفتار افتادی به جون این دو تا؟

جمشیدخان با عصبانیت مچ اهورا را محکم چسبید و او را به عقب هول داد اما اهورا محکم و استوار از جایش تکان نخورد..فریاد زد: برو عقب اهورا..همین امروز باید این لکه ی ننگو از زمین پاک کنم..تا به درک واصلش نکنم ول کن نیستم..دختره هار شده هر غلطی دلش بخواد می کنه..برو کنار امروز باید

..خونشو بریزم

..تقلا می کرد اما اهورا پدرش را محکم نگه داشته بود که یک وقت فکر حمله به سرش نزند

چون شیر، غرش کنان درون چشمان پدرش فریاد زد: به چه حقی می خوای خونشو بریزی؟..اون موقع که بهت اولتیماتوم دادم و گفتم این پسره زیاد اینورا آفتابی میشه خندیدی و گفتی نامزدشه ولش کن حرفشو

نزن..حالا چی شده رگ غیرتت زده بیرون؟..اگه به اندازه ی یه جو غیرت و مردونگی تو وجودت بود اینجوری به روی پاره ی تنت کمربند نمی کشیدی..مگه من نمی تونستم اینکارو بکنم؟..حتی می تونستم اون پسره رو با یه گلوله بفرستم به درک..ولی منطق من با توی افکار پوسیده فرق می کنه..چیه؟باز فیلت یاد هندستون کرده؟..اون مادر بیچاره ام رو یه زمانی با همین لعنتی که دور مچت انداختی کم نوازش

..دادی؟حالا نوبت دخترت رسیده؟..مردونگی یعنی این؟

و بلندتر از قبل نفس زنان به صورت مات و متحیر پدرش نگاه کرد و داد زد: اونی که منبعد پشت این دختره منم..اگه یه بار دیگه

دست روش بلند کنی به ولای علی بلایی به سرت میارم که صدای کوس رسواییش همه ی عالم و آدم رو کر کنه..اگه امروز زندگی خواهرم انقدر سیاه شده و روزگار من روزگار سگه تمومش به خاطر توئه..تویی که به خاطرت مجبوریم فکمونو ببندیم تا مبادا گندکاری های گذشته ات برملا بشه..اما دیگه تموم شد..از این به بعد اون روی اهورا رو می بینی که واسه بی احترامی نکردن بهت تو رو نادیده می گیره تا مبادا ناخلفی کنه و روت دست بلند کنه..اگه پای این حرمت بی صاحاب وسط

.....نبود الان همینجا

..با تمام خشمی که درونش شعله می کشید لب فرو بست و نفسش را محکم بیرون فرستاد

..یقه ی پدرش را رها کرد

جمشید خان که رنگ از رخش پریده بود و با تنی سرد به حرف های پسرش فکر می کرد بدون هیچ حرفی با دو قدم بلند از اتاق

بیرون زد و میان بهت و تعجب خدمتکارها که از ترسشان طبقه ی پایین ایستاده بودند

..رد شد

..اهورا دستی به صورتش کشید و به سمت رها و لیلی برگشت

رها خود را از بغل لیلی بیرون کشید و به سمت اهورا خیز برداشت و خود را در آغوش امن و برادرانه

..ی او انداخت

..سرش را به سینه ی ستبر و محکم او تکیه داد

..اهورا بدون آنکه بخواهد امروز بالاترین حس امنیت را به او داده بود

..هق هق کنان به لباس برادرش چنگ زد

داداش منو ببخش..من در حقت بد کردم..به خدا جبران می کنم..میشم همون خواهری که -

.....لایقته..داداش..تو رو خدا..من

اهورا که نگاهش روی لیلی بود سر رها را نوازش کرد و با اخم زمزمه کرد: هیسسسسس..بسه رها..آروم

..باش..بعد حرف می زنیم

..رها بی وقفه اشک می ریخت و در آغوش برادر می لرزید

..اهورا بی طاقت بوسه ای کوتاه روی موهای نرم و معطر خواهر زد و او را لحظه ای به سینه فشرد

..دل رها گرم شد..بالاخره برادرش او را بخشیده بود

..همین حرکت اهورا با آنکه حرفی نمی زد اما به رها دنیایی آرامش هدیه داد

..اهورا که چشم از لیلی بر نمی داشت مهربان را صدا زد

..چند لحظه ای بیشتر طول نکشید که مهربان از پله ها بالا آمد و وارد اتاق شد

..چشمانش هنوز خیس بود

..جانم آقا؟-

اهورا رها را از آغوشش جدا کرد و با لحنی جدی گفت: ببرش تو اتاق مهمون..یه چیزی هم بده

..بخوره....دکتر هنوز نیومده؟

..مهربان نگاهی مادرانه به صورت معصومانه ی رها انداخت و دستش را گرفت

..نه آقا جان زنگ زد گفت چیزی نمونده برسه..ظاهرا بیرون از شهر بوده واسه همین دیر کرده-

..خیلی خب رها رو از اینجا ببر..خودتم پیشش می مونی نمیذاری کسی وارد اتاق بشه-

..چشم آقا-

..نگاه رها روی لیلی بود

..پشت به آن ها سرش را به دیوار تکیه داده بود

..چشمان بسته ی لیلی دلش را آشوب کرد

..با بغض رو به برادرش کرد و گفت: اون به خاطر من به این روز افتاده داداش

..اهورا برگشت و به لیلی نگاه کرد

.....و رها ادامه داد: بابا که بهم حمله کرد لیلی جیغ زد و منو کشید تو بغلش..من چیزیم نشد اما لیلی

..بغضش به گریه بدل شد

اهورا با اخم به مهربان اشاره کرد..مهربان که به پهنای صورت اشک ریخته و با نگاهی غمبار به لیلی

..خیره مانده بود رها را از اتاق بیرون برد

..اهورا به سمت لیلی قدم برداشت

..مقابلش روی هر دو زانو نشست

..لیلی به پهلو گوشه ی دیوار نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود

..اهورا صدایش زد..اما او حرکتی نکرد

..از حال رفته بود

..قلب اهورا بنای تپیدن گذاشت..نگاهش به لباس های پاره شده و زخم روی دست لیلی افتاد

..گویی این دختر زاده شده بود که تمامی دردهای عالم را به جان بخرد

اما محکم بودنش و اینکه خود را سپر رها کرده بود باعث شد دید اهورا تا حدی نسبت به این دختر زیرک

..و کله شق عوض شود

تا آن زمان فکر می کرد او یک دختر ترسو و بی دست و پا است..اما امروز..تا حد زیادی خلافش ثابت

..شده بود

..دستش را گرفت و او را با یک حرکت به سمت خود کشید

..صدای ناله ی لیلی نفسش را برای دومین بار بند آورد

و با وجود همان حجم گره خورده ی درون سینه دستش را زیر پاهای لیلی برد و او را از روی زمین بلند

..کرد

لیلی که هنوز هوشیار بود لای پلک هایش را باز کرد و همزمان برای آنکه تعادلش را حفظ کند دستش را

..با درد دور گردن اهورا حلقه کرد

..نگاه اهورا ناخواسته در آن دو گوی عسلی نشست

..لیلی لبخند تلخی زد..با درد اخم هایش را جمع کرد

..صدایش گرفته بود

با این حال لب زد و جان اهورا را به آتش کشید: پدرت هم..از من..انتقامشو گرفت..اهورا..انتقام گرفتن..

..تو هم..همینقدر..درد داره؟

..قلب اهورا لرزید

..لیلی را محکم به سینه اش فشرد و اخم هایش را در هم کشید

..لیلی ناله ای کرد و سرش را به سینه ی اهورا تکیه داد

..عطر تنش را نفس کشید

..مست شد

..برای چندمین بار از استشمام آن بوی خوش مردانه، حالش اینطور دگرگون می شد؟

..در این مدت کوتاه بارها و بارها

..دیگر حسابش از دستش در رفته بود

..گره ی دستانش را به دور گردن اهورا محکم کرد

..بی اراده سرش را بالا گرفت

..گرمای تن اهورا بر سرمای تنش چیره شد و آن را پس زد

در دل اعتراف کرد که اهورا قادر به هر کاری است حتی اگر نخواهد باز ندانسته قدرتش را نشان می

..دهد

..با نگاهی اشک آلود به صورت سفت و سخت او خیره ماند

..ضعفی که ته دلش افتاد حس عجیبی را به قلبش القا کرد

..حسی گنگ اما شیرین در پس پرده ای از شرم و تردید

..اهورا لیلی را به آرامی روی تخت گذاشت

..تمام تن دخترک آتش گرفت

..از درد لب گزید و چشمانش را بست

..هنوز حلقه ی دستان ظریف و کشیده اش از دور گردن اهورا باز نشده بود

و اهورا هم بی آنکه تلاشی برای باز کردن دستان لیلی کند به صورت او که حال چشمان بارانی اش را

..بسته بود خیره ماند

جمله ی آخر لیلی همانند یک سطل آب سرد بر قلب آتش گرفته اش تاثیر گذاشت..اما تنها توانست گوشه ای

..از آن را خاموش کند

آن کینه ی لعنتی آنقدر قوی و شعله های خشم درون سینه اش شعله کشان به جان زبانه می کشید که حتی

..نگاه باران زده ی این دختر هم نتواند آتش نفرتش را خاموش کند

..نگاهش به زخم های لیلی افتاد

سعی کرد برای لحظاتی نفرتش را پنهان کند و به این دختر درد کشیده از دریچه ای بنگرد که با یک جمله

..و یک نیم نگاه او شعله هایش رو به خاموشی رفته بود

..خوب می دانست که آزار دادن لیلی در چنین شرایطی از جوانمردی به دور است

..اهورا او را سالم و پر شیطنت می خواست

..لیلی نباید شکست را بپذیرد

..باید شادابی اش بر می گشت تا باز هم مقابل اهورا بایستد

..زبان درازی کند..پا روی اعصابش بگذارد و کنترل هر عملی را از او بگیرد

..او لیلی را برای رسیدن به هدفش، چنین می خواست

..هرم گرم نفس های اهورا که روی گونه اش نشست چشمانش را به آرامی باز کرد

..همزمان قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمش روان شد

..نگاه اهورا به روی آن شبنم درخشان که بر گونه ی لیلی نشسته بود افتاد

از همان فاصله که دستان لیلی هنوز به دور گردنش تنیده شده بود و خود هر دو دست را حصار بدن

..زخمی دختر کرده بود به صورتش نگاه کرد

..چشمان باران خورده اش زیر نور اتاق با آن مردمک عسلی به راستی تماشایی بود

..نفس های مقطع و کشیده ی لیلی

..و عطر و گرمای تنش حالش را منقلب می کرد

..حسی که عجیب مدتی گریبانگیرش شده بود

..این دختر کشش عمیقی در او ایجاد می کرد

..حسی که اهورا از آن به شدت گریزان بود

..گره ی میان ابروهای پرپشت و مردانه اش محکم تر شد

..نفسش را عمیق بیرون داد تا قدری از آن حجم عظیم درون سینه کم کند

..نفس لیلی که با نفسش گره خورد محیط بر هر دو تنگ آمد

..اهورا چشم در چشم لیلی دوخته بود

..برای لحظه ای کنترل آن احساس سرکش به دست دلش افتاد و صورتش را جلو برد

..لیلی بدون هیچ عکس العملی تنها او را نگاه می کرد

..چشمان جدی و شب زده ی اهورا از نگاه روشن لیلی کنده شد

..نگاهش را کمی رو به پایین سوق داد

..لب های صورتی رنگ دختر لرزش خاصی داشت

..مانند کسی که بخواهد حرفی بزند اما برای گفتنش مردد باشد

ضربان قلب لیلی به قدری بلند بود و محکم که بیم آن را داشت قفسه ی سینه اش را بشکافت و بیرون بزند..

اهورا صورتش را در فاصله ی نزدیکی از لب های لیلی نگه داشت..

لیلی آب دهانش را قورت داد..

اهورا که هنوز هم حواسش به آن خط قرمزها بود با تحکم زمزمه کرد: دیگه نمی خوام تو این حال ببینمت..چون وقتی می بینم پیش خودم میگم که انتقام گرفتنم ازت سخت میشه..اما نمی تونم بی خیال بشم..دیگه دیر شده لیلی..

دل درون سینه ی لیلی لرزید..

صدایش نگاه اهورا را به سمت خود کشید..

..لحن دختر بر خلاف اهورا طنزی دردناک به همراه داشت

پس تو هم انتقامتو بگیر..بهت قول میدم اگه دردم اومد صدام در نیاد..تو می خوای حریفت ضعف نشون –

..نده؟

..اهورا که محو صدای لیلی بود با اخم سرش را به آرامی تکان داد

..لبخند تلخ لیلی همچنان پابرجا بود

..نجواکنان لب زد: شکنجه ام هم میدی؟

..دستان اهورا کنار بدن لیلی مشت شد..به سختی لب گشود

..نمی دونم–

..زمزمه ی لیلی عجیب تن را می سوزاند و تنها خاکسترش را برجای باقی می گذاشت

..لب های لیلی لرزید..صدایش هم

..اما قول بده که تو مثل پدرت با شلاق و کمربند انتقامتو نمی گیری..چون طاقتشو ندارم-

..نگاه اهورا گر گرفت

..آنقدر گرم و گیرا که قلب لیلی را به تپش وا می داشت

..سرش را تکان داد

مردانه نگاهش کرد و گفت: به جسمت آسیب نمی زنم..هدف من روح توئه..می خوام اونو به اسارت

..بگیرم

..لیلی چشمانش را بست

..اهورا تیر خلاص را زده بود

..آسیب رساندن به روح هر آدمی دردش ده ها برابر از زخم جسم بدتر بود

..دستش را از دور گردن اهورا باز کرد و پایین آورد

از روی لباس چنگی به بازوی قطور و عضلانی اش زد و با صدایی لرزان زمزمه کرد: قبوله..من عقب

..نمی کشم

و در دل گفت: "شاید اونی که یه روز به زانو در میاد تو باشی..هیچ کس نمی دونه که سرنوشت چه

"..خوابی واسمون دیده اهورا

..اهورا نگاهش کرد

..به آرامی عقب کشید

..نگاهش با همان اخم رو تمام تن لیلی چرخید

..بازوهای برهنه اش که از بلوز بیرون بود به قرمزی می زد

..جای شلاق های بی رحمانه ی پدرش بود

..قطعا جمشیدخان حساب اینکارش را باید پس می داد

..و اهورا خوب می دانست کار امروزش را چطور تسویه کند

..خم شد

خواست بلوز لیلی را بالا بزند تا جای زخم هایش را ببیند که لیلی با احساس گرمی دست اهورا چشمانش

..را باز کرد و دستش را روی دست او گذاشت

..!چکار می کنی؟-

..اهورا نگاهش را با همان اخم غلیظ که نفس لیلی را می گرفت بالا کشید و به چشمان متعجب او خیره شد

..دستش را پس زد اما لیلی سرسختانه مقاومت کرد

..اینکارو نکن..من خوبم-

..اهورا مچ دستش را محکم گرفت

..واسه همین ناله می کنی؟-

..لیلی بی آنکه بخواهد با لحنی آرام تاثیر حرف هایش را بر دل و جان اهورا می گذاشت

..جای کمربند درد داره..واسه همون ناله می کنم..دست خودم نیست-

..اهورا نگاهش کرد

..لبخند کجی بر لبان خوش فرم و مردانه اش نقش بست

..لیلی نگاهش به او بود

..اهورا هر دو دست او را پس زد و پایین لباسش را گرفت

..خیلی خب..منم می خوام همونو ببینم..اگه جدیه باید پانسمان بشه-

..لیلی با درد خودش را عقب کشید..دست اهورا از روی لباسش کنده شد

..نکن اهورا..مگه تو دکتری؟-

اهورا که از آن همه تقلا عصبی شده بود بازوی لیلی را بی آنکه به دردش اهمیت دهد با حرص گرفت و

..سمت خود کشید

..اونم میشه-

..و همین که خواست لباس لیلی را بالا بزند تقه ای به در خورد

..نگاه هر دو به همان سمت کشیده شد

..بی آنکه اهورا اجازه ی ورود دهد خدمتکار بی هوا در را باز کرد

..با دیدن اهورا و لیلی در آن وضعیت قاب چشمانش گرد شد و با دستپاچگی نگاهش را زیر انداخت

لیلی با همه ی ضعفی که در تمام تنش پیچیده بود، از شرم سرخ شد و خودش را کنار کشید تا شاید اهورا

..بازویش را رها کند و از او فاصله بگیرد

..اهورا با اخم نیم نگاهی به صورت و گونه های گلگون لیلی انداخت

..در حالی که مخاطبش دخترک خدمتکار بود

..با اجازه ی کی اومدی تو؟-

..خدمتکار از ترس لای در ایستاد

..رنگش پریده بود

..من من کنان گفت: آقا به خدا..به خدا حواسم نبود..نمی دونستم شما هم تو اتاقین..ببخشید آقا

..اهورا جدی نگاهش کرد

..واسه چی اومدی؟-

..خدمتکار سرش را پایین انداخت تا شاید به گونه ای از نگاه تیز و عصبانی اهورا بگریزد

.....دکتر اومده..الان تو اتاق رها خانمه خواستم مهمونتونو ببرم که-

..نیازی نیست لیلی جایی بره..دکتر که کارش تموم شد بگو بیاد اینجا-

..خدمتکار با نگاهی به صورت لیلی مکثی کرد و گفت: چشم آقا

و خواست اتاق را ترک کند که گویی چیزی یادش آمده باشد بی مقدمه برگشت و با هیجان خاصی گفت:

..راستی آقاجان مشت لوق بدید..مهتاب خانم برگشته

..گره ی کور میان ابروهایش با آن نگاه سرد و جدی باعث شد لبخند از رو لب های دخترک محو شود

..بی اختیار لب زد: ببخشید

..اهورا کنایه آمیز جوابش را داد

..تا یه مشت لوق حسابی ندادم که تا یه هفته جرات نکنی به آینه نگاه کنی بزن به چاک..د یالا-

..دخترک که از ترس کم مانده بود گریه کند خودش را به در چسباند

..و بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و در چشم برهم زدنی از اتاق بیرون رفت

..سنگینی نگاه لیلی باعث شد اهورا سرش را به سمت او بچرخاند

..لبخند محوی روی لبانش خودنمایی می کرد

..اهورا اخمی کرد و از گوشه ی چشم نگاهی به صورت دلنشین او انداخت

..لبخند بر لب های لیلی رنگی از شیطنت گرفت

دستش را با درد از میان انگشتان اهورا بیرون کشید و گفت:

چشمت روشن..بالاخره نامزدت هم شرفیاب

..شد

..صدای پوزخند اهورا را که شنید سرش را بلند کرد

اهورا نگاهش را قفل چشمان متعجب لیلی کرد و گفت: زیاد خوشحال نباش..اون دختر از اولم تو زندگی

..من نبود

و نگاهی به سراپای لیلی انداخت و با کنایه ای که هیجان به قلب لرزان او تزریق می کرد ادامه داد: وقتی

..یکی هست جایی واسه نفر دوم نمی مونه

..لیلی یک تای ابرویش را بالا انداخت

..گلویش از استرس خشک شده بود

..گرچه اذیتش نمی کرد..هرچند بدش نیامده بود

..اونقدر کمرنگه که الان به عنوان نامزدت بیرونه؟-

..اهورا صورتش را با خشم جلو برد

..لیلی حینی که سرش را عقب می کشید مات و مبهوت نگاهش کرد

..چشمان اهورا غوغایی درونش به پا کرد که رهایی از طغیان نگاه عصیانگرش کار راحتی نباشد

..تیر نگاه اهورا مردمک چشمان لیلی را نشانه رفت

من حرفی رو دوبار نمی زنم..اما امروز زدم..قبلا هم گفته بودم مهتاب اونی نیست که من بخوام تو –

..زندگیم نگهش دارم..همونجور که خودش خواست و اومد همونجورم پاشو می کشه بیرون

لیلی که تحت تاثیر لحن محکم و نگاه عصبی او قرار گرفته بود به آرامی زمزمه کرد: منو چی؟..می

.....خوای نگهم داری تا از پدرم انتقام بگیری یا اینکه

..اهورا با حرص کلامش را برید

..تو رو می خوام و نپرس چرا!..فقط می دونم که باید باشی--

و نگاهش را یک دور روی صورت لیلی چرخاند که چطور با آن چشمان گرد شده و لب های باز از

..تعجب و ابروهای بالا پریده، مات و خواستنی او را نگاه می کرد

با همان لحن خاص و خشمی که سعی بر آن داشت تا سرکوبش کند زیر لب ادامه داد: من با تو به خیلی

..چیزا می رسم

..لیلی ناخودآگاه لب زد: اما آرامشتو از دست میدی

..اهورا نگاهش کرد

..چشمانش را باریک کرد و سرش را تکان داد

..نگران نباش، خیلی وقته گمش کردم..شاید این وسط تونستم اونو هم پیدا کنم-

..و جلوی چشمان گنگ از تعجب لیلی بلند شد و به سمت در رفت

قبل از آنکه اتاق را ترک کند نیم نگاهی به او انداخت و جدی گفت: تا دکتر میاد استراحت کن میگم

..خدمتکار حواسش بهت باشه

..و به آرامی در را بست

لیلی تا لحظاتی به آن در قهوه ای رنگ که دقایقی پیش جسم تنومند اهورا را میان قاب چوبی خود جای

..داده بود خیره ماند

..سرمایی که بر تن دردمندش نشست باعث شد دستی به بازوهایش بکشد و نگاهش را زیر بیاندازد

..دیگر اتاق گرمای حضور اهورا را نداشت

..حال خود را نمی فهمید..سرش را چرخاند..از پنجره نگاهی به آسمان انداخت

..خوب می دانست که اتفاقات امروز را هیچ گاه فراموش نمی کند

..بخواهد هم نمی تواند

****

..دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به حالت عصبی از پله ها پایین رفت

..صدای قهقهه ی مهتاب اخم هایش را درهم کشید

..از سبکسری های این دختر بیزار بود

..مهتاب بر عکس خواهرش اهمیتی به اصول اخلاقی آن ها نمی داد

..شخصیت محکم و باثباتی نداشت و به آزادی های فردی خود بیش از هر چیز اهمیت می داد

..از این رو اهورا نسبت به او احساس تعلق نمی کرد

..از صدای قدم های اهورا نگاه امیرحسین و مهتاب به همان سمت کشیده شد

اخم های امیرحسین درهم بود..و لبخند پررنگی که بر لبان مهتاب خودنمایی می کرد نشان از آن داشت که

..موضوع بحثشان چندان باب میل امیرحسین نبوده است

..حداقل صورت سرخ و نگاه عصبی او صدق افکار اهورا را ثابت می کرد

..مهتاب با دیدن اهورا از روی مبل بلند شد و به سمتش گام برداشت

..اهورا که قصد او را می دانست نیم نگاهی به امیرحسین انداخت..سرش را زیر انداخته بود

مهتاب با هیجان خاصی بی پروا بدون آنکه در حضور امیرحسین مراعات کند سلام بلند بالایی داد و

..دستانش را دور گردن اهورا حلقه کرد

صورتش را جلو برد که اهورا با خشم ساق هر دو دست مهتاب را میان انگشتانش گرفت و با فشار اندکی

..آن ها را پایین آورد و با اخم تندی به او خیره شد

مهتاب که دیگر به رفتارهای این خان زاده ی مغرور عادت کرده بود به روی خودش نیاورد و دستی به یقه ی اهورا کشید و با همان لبخند پرکنایه زمزمه کرد: عزیزم نمی خوای بعد مدت ها یه دل سیر .....نامزدتو

..اهورا تند نگاهش کرد..ادامه ی جمله در دهان مهتاب ماسید

با آنکه آتوی سنگینی از جمشید خان به نفع خود در دست داشت باز هم از خشم و غضب مرد مقابلش بیش

..از هر چیز وحشت داشت

اهورا نگاه کوتاهی به امیرحسین انداخت که با صورت سرخ شده از جایش بلند شد و با دستپاچگی بدون

..آنکه نگاهی به مهتاب بیاندازد گفت: بااجازه من بیرون کار دارم باید زودتر برم....فعلا

..و سری برای اهورا تکان داد و با چشم و ابرو به مهتاب اشاره کرد

..با لبخند محوی از سالن بیرون رفت

مهتاب دستش را به دور بازوی اهورا حلقه کرد و با شعف خاصی بی آنکه به سردی رفتارش اهمیت دهد

..گفت: حالا که مزاحمی هم نیست دیگه نقش بازی نکن عزیزم..بگو که تو هم دلت واسه ام تنگ شده

.اهورا با حرص دستش را پس زد و از کنارش رد شد

..فعلا که مزاحم یه کس دیگه ست-

و همان جای همیشگی روی بالاترین مبل توی سالن نشست و آرنج هر دو دستش را به دسته ی مبل تکیه

..داد و پا روی پا انداخت

..رک بودن اهورا ذاتی بود..و مهتاب مثل همیشه اهمیتی نداد

..جلو رفت و با لبخند روی مبل کنار او نشست

..نگاه کوتاهی به طبقه ی بابا انداخت و گفت: انقدر تحویلم نگیر لوس میشم..بعدا نگی نگفتی

..اهورا جدی نگاهش کرد..آنقدر سرد و بی تفاوت که لبخند از روی لب های مهتاب محو شد

اهورا هیچ وقت نمی توانست دختری را که با تهدید خودش را در خانواده ی افشار جای کرده بود تا به ..خواسته هایش برسد را دوست داشته باشد

مهتاب این را خوب می دانست..اما باز هم اصرار داشت قلب اهورا را هم علاوه بر آن ثروت عظیم

..تصاحب کند

..اهورا این را متوجه شده بود و از مهتاب دوری می کرد

..دختر زیبایی بود..جذاب و لوند

مطمئنا هر مرد دیگری جای اهورا بود عاشقش می شد..اما قلب اهورا با چنین دختری همسان نمی

..شد..اخلاق و عقاید او چیز دیگری بود..هیچ کششی نسبت به مهتاب نداشت

برای آنکه سکوت میان خودش و اهورا را شکسته باشد، آرام پرسید: اون بالا چه خبره؟..یه دفعه درو باز

..کردی و دویدی سمت پله ها انقدر حواست پرت بود که حتی صدای منو هم نشنیدی

..اهورا کمی فکر کرد

..یادش نمی آمد صدای مهتاب را شنیده باشد

..آن لحظه به قدری حواسش پرت رها و لیلی بود که حواسش جمع اطراف نباشد

در جواب مهتاب کاملا جدی گفت: تو بگو..چی شده بعد از این همه وقت یادت افتاده یه سری هم به

..عمارت افشار بزنی؟

مهتاب در مقابل جمله ی کنایه آمیز اهورا خنده ای کرد و گفت: این یعنی دلت واسه ام تنگ شده..اهورا تو

..خیلی خودخواهی..حتی نمی خوای احساستو به زبون بیاری؟..ولی عزیزم من نامزدتم

..اهورا با همان رک گویی همیشگی با تحکم جواب داد:

آره..هستی..منتهی کاملا اجباری

..مهتاب لب هایش را جمع کرد و از گوشه ی چشم نگاهش کرد

..دلت میاد عزیزم؟..چه اجبار باشه چه نباشه من و تو الان نامزدیم..این مهمه-

..برای تو شاید..اما برای من رسمیت نداره-

..مهتاب با گستاخی تمام به پشتی مبل تکیه داد

..تو هم عادت می کنی..یعنی مجبوری عادت کنی-

..اهورا نامحسوس دستانش را مشت کرد

..ناخن هایش را به کف دست فشار داد

..فکش منقبض شد

چقدر دوست داشت همان بلایی که بر سر مهشید آورده بود را به کام مهتاب هم بریزد و اوقاتش را تلخ کند..

..زمان زیادی تا کیش و مات کردن این دختر بی اخلاق و فرصت طلب باقی نمانده بود

..برای آنکه نقشه اش را بر سر سرمدی ها پیاده کند هنوز زود بود

..بهترین تلافی را برای این دختر کنار گذاشته بود

..خیلی ها بودند که باید جزای کارشان را می دیدند

..با دیدن دکتر که از پله ها پایین می آمد از جایش بلند شد

..مقابل چشمان متعجب مهتاب به سمت او راه افتاد

دکتر که مردی تقریبا میانسال بود و دوست خانوادگی افشار محسوب می شد، با دیدن اهورا لبخند صمیمی

..زد و با او دست داد

..مشتاق دیدار..گرچه تو شرایط مناسبی این اتفاق نیافتاد-

..اهورا سری تکان داد..نیم نگاهی به پله ها انداخت و گفت: حالشون چطوره؟

دکتر مکثی کرد و جواب داد: رها خوبه..خواستم بهش آرامبخش بدم اما مقاومت کرد..فکر نکنم از پس تو

..بربیاد حتما به کاریش بکن..زیادی بی قراره

..اهورا سری جنباند و موضوع رها را کش نداد

..پرسید: لیلی چی؟..زخماش سطحیه؟

ضربه به پهلو و بازوش خورده..جای نگرانی نیست خیلی زود بهبود پیدا می کنه..یه سری دارو نوشتم -باید حتما تهیه کنی..مخصوصا پمادی که گفتم رو سعی کنه روزی دو نوبت جای کبودی هاش بزنه..دردشو

..تسکین میده

..اهورا در حالی که نسخه را از دکتر می گرفت نگاه کوتاهی به صورت متعجب مهتاب انداخت

..از دکتر تشکر کرد و او را به صرف ناهار دعوت کرد

..اما دکتر که عجله داشت با تشکری زیر لب عذرخواهی کرد و بعد از لحظاتی عمارت را ترک کرد

با رفتن دکتر، مهتاب کنار اهورا ایستاد و با کنجکاوی به صورتش نگاه کرد..صدایش باعث شد اهورا

..متفکرانه نسخه را تا بزند و درون جیبش بگذارد

..لیلی کیه؟!..اهورا با توام-

..اهورا از گوشه ی چشم نگاهش کرد

..لبخند کجی که همراه بی تفاوتی روی لب هایش نمایان بود حرص مهتاب را در آورد

..اهورا یکی از خدمتکارها را صدا زد

دخترک که قصد داشت سبد بزرگ میوه را به آشپزخانه ببرد با صدای اهورا سبد را همانجا روی زمین گذاشت و در حالی که دستانش را با تشویش به لباسش می کشید تا تمیز شود سراسیمه خودش را به اهورا

..رساند

..!بله آقا؟-

..اهورا نسخه را به دستش داد

..با اخم و لحنی کاملا جدی او را مخاطب قرار داد

..اینو بده محمد بگو سریع بره شهر از داروخونه بگیره بیاره..عجله کن-

..خدمتکار نیم نگاهی به صورت سرخ از خشم مهتاب انداخت و سرش را تکان داد

..چشم آقا..همین الان میگم-

..و با عجله به سمت در راه افتاد

..اهورا به سمت پله ها چرخید..مهتاب پشت سر او روان شد

..با توام اهورا..پرسیدم لیلی کیه؟-

..اهورا با خونسردی دستش را در جیب فرو برد و از پله ها بالا رفت

..صدایش تحکم خاصی داشت

..مهمون این عمارت-

..صدای پوزخند مهتاب باعث شد به یکباره بایستد

..با خشم به سمت او برگشت

..مهتاب که انتظار این حرکت را نداشت مات و مبهوت یک قدم پایین تر ایستاد

..اهورا دستش را به نرده ها گرفت و با اخم غلیظی نگاهش کرد

..چیه؟تو هم جزو نگهبانای عمارت به حساب میای تا آمار رفت و آمدایی که میشه رو بذارن کف دستت؟-

..مهتاب اخمی کرد و سر و گردنش را با طنازی تاب داد

..وا..این حرفا چیه عزیزم؟من همسرتم باید بدونم با کیا آداب و معاشرت داری یا نه؟-

..اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت

..خونسردی بیش از حدش روی اعصاب مهتاب خط پررنگی کشید

جالبه..تا چند دقیقه ی پیش نسبت ما فقط در حد نامزدی بود..حالا شدی همسرم؟..اینجا از این خبرا -

..نیست

مهتاب بدون آنکه رو ترش کند لب باز کرد تا در جواب او چیزی بگوید که اهورا دستش را بلند کرد و

..انگشت اشاره اش را به سوی مهتاب نشانه رفت

..لب های دختر به روی هم افتاد و با ترس آب دهانش را قورت داد

..نگاهش را از نگاه اهورا گرفت اما صدایش تمام تن مهتاب را لرزاند

یه بار دیگه جرات کنی از من حساب پس بگیری چشم می بندم رو همه ی اون نسبتای لعنتی و با بی -

..آبرویی پرتت می کنم وسط همین عمارت..شیرفهم شد؟

.. مهتاب که متوجه شده بود زیاده روی کرده است از در دیگری برای آرام کردن اهورا بر آمد

قطره اشکی که به ظاهر گوشه ی چشمش نشسته بود را با سر انگشت پاک کرد و با لحنی آرام گفت: منو

.....ببخش عزیزم..واقعا قصد بدی نداشتم..فقط کنجکاو شدم که

همان موقع صدای باز و بسته شدن در اتاق باعث شد اهورا به همان سمت بچرخد و همراهش مهتاب به

..بالا سرک بکشد

..مهربان گفتم که نمی خواد..می خوام برم اتاق خودم نیازی به این چیزا نیست-

لیلی جان آخه چرا اینجوری می کنی بیا تا داروهاتو می فرستن از این پماد واست بزنم دردت آروم –

..میشه

..اهورا پله ها را بالا رفت که مهتاب هم سریع پشت سرش راه افتاد

..وسط راهرو ایستاد

..نگاهش با بهت روی دخترک جوانی که مقابلش ایستاده بود ثابت ماند

..حدس می زد لیلی خود او باشد

..ناخودآگاه با حسادتی زنانه قد و بالای موزون او را به نیت یافتن نقصی در اندام دخترانه اش برانداز کرد

..اهورا با اخم به لیلی نگاه کرد

..پشتش به او بود و همچنان با مهربان بحث می کرد

..اینجا چه خبره؟-

..از صدای بلند و در عین حال محکم اهورا هر دو به عقب برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند

..لیلی عکس العملی نشان نداد

اما مهربان که هول شده بود لب به توجیه گشود و من من کنان گفت: آقاجان شرمنده ام..لیلی باید این پمادو

..بزنه وگرنه دردش آروم نمیشه

..اهورا به صورت رنگ پریده ی لیلی نگاه کرد

..اما نگاه لیلی روی مهتاب بود

..با آن اخم غلیظ و نگاه شک برانگیز که همچنان سراپای لیلی را زیر نظر داشت

..اهورا یک قدم جلو رفت

..لیلی حواسش جمع شد و نگاه روشنش را درون چشمان او انداخت

..جدیتی که بر لحن اهورا حاکم بود قصد سرکوب شدن نداشت

..کاری که مهربان میگه رو انجام بده-

..لب به اعتراض گشود

..نمی تونم..از بوش خوشم نمیاد حالمو بد می کنه-

مهربان در جواب با همان محبت ذاتی خود گفت: منم مثل تو بوی مسکن که بهم می خوره دلم آشوب میشه

..عزیزم اما واسه آروم شدن دردتم که شده تحمل کن

اهورا که هنوز نگاهش معطوف به چشمان لیلی بود آرام گفت:

فرستادم محمد داروهاتو بگیره..تا قبل از

..اون هر کاری که مهربان میگه رو بکن

..نگاهش به دست لیلی افتاد..محکم درگاه اتاق را نگه داشته بود تو

که حالت خوب نیست واسه چی از جات بلند شدی؟-

..لیلی دستش را که تکیه داده بود برداشت

..این مرد عبوس و جدی، زیادی هم تیزبین بود

..چیزیم نیست فقط بگین رها برگرده اتاقش..منم میرم تو اتاق

خودم-

..رها جاش خوبه برو استراحت کن-

..لیلی نیم نگاهی به صورت مهتاب انداخت و سرش را به آهستگی تکان داد

..نگاه ریزبینانه ی مهتاب لحظه ای از روی لیلی کنده نمی شد

..نگاهش به سر و وضع آشفته ی آن دختر بود..اما او وارد اتاقی شد که انتهای راهرو قرار داشت

لیلی برای مهتاب تنها یک غریبه بود..اما حسی به او می گفت این دختر می تواند برای او و موقعیتش

..خطرناک باشد

..نگاهش را با حیرت از روی در گرفت

.....این دختره چرا رفت تو اتاقی که-

..نگاه تند اهورا باعث شد ادامه ی حرف در دهانش بماند

..اما این باعث نشد روی حس کنجکاوی خود سرپوش بگذارد

..لیلی این دختره ست؟..از کجا یه دفعه سر و کله اش پیدا شد؟-

..اهورا به سمت اتاقش راه افتاد

و با کلامی سرد جواب داد: پدرش از دوستان جمشید خان..لیلی مدتی اینجا مهمونه..بهتره مراقب رفتارت

..باشی

..مهتاب پشت سر اهورا وارد اتاق شد و در را بست

ابتدای ورود با بی قیدی خاصی شال را از روی موهایش برداشت و همراه بافت بلندی که به تن داشت

..روی صندلی انداخت

..لبخند زیبایی زد و گفت: من حواسم هست..منتهی اونه که باید مراقب کارا و حرفاش باشه

..اهورا به لبه ی میز کارش تکیه داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد

..هنوز باهاش هم کلام نشدی..زود قضاوت نکن-

نگاه مهتاب روی عضلات سینه ی او ثابت ماند که چطور در قالب پیراهن مردانه اش کشیده می شد و

..برجستگی های سر شانه اش نمایان می گشت

هیبت مردانه ی اهورا در عین حال که می توانست جذاب باشد بیش از آن برای هر فردی در نگاه اول

..ترسناک بود

..مخصوصا اگر آن جاذبه با یک اخم غلیظ میان دو ابرو و نگاه تیز و برنده اش همراه باشد

..دیگر احدی جرات نزدیک شدن به او را نمی کرد

مهتاب که از اول هم قصد داشت علاوه بر ثروت، صاحب مغرور و جذابش را هم شکار اهداف خویش کند، قدمی پیش گذاشت و با لحنی فریبنده، بی پروا گفت: من دیگه طاقت دوری از تو رو ندارم اهورا..واسه همین یه فکری به سرم زده..می خوام دو هفته ی دیگه به مناسبت تولدم یه مهمونی برگزار کنم..قراره با جمشید خان مشورت کنم تا شاید جشنو اینجا بگیریم..می خوام همون شب نامزدیمون به طور

..رسمی اعلام بشه و قرار عقد رو بذاریم..نظرت چیه؟

..هر آن منتظر بود که اهورا مثل همیشه با یک گوشه ی کار مخالفت کند

اما در کمال ناباوری سری به نشانه ی موافقت تکان داد و با همان اخم آرلم گفت: نیازی به مشورت

..نیست..هر کاری که می دونی لازمه انجام بده

..مهتاب با شوق، کف هر دو دستش را بهم کوبید و با خوشحالی به سمتش گام برداشت

..قبل از آنکه اهورا اعتراض کند دستانش را به دور گردن او حلقه کرد و پنجه هایش را درهم فشرد

..موافقت تو واسه من خیلی مهم بود عزیزم..واقعا مرسی..بهترین تصمیم رو گرفتی-

..و صورتش را جلو برد که اهورا تک سرفه ای کرد و سرش را عقب کشید

..به آرامی از او فاصله گرفت و پشت میزش نشست

..خودکارش را برداشت و برگه ها را بی دلیل زیر و رو کرد

..باید به کارام برسم..بخوای می تونی یه چرخی تو باغ بزنی-

..و این یعنی بیش از آن حوصله ی ماندن و تحمل کردن نامزد اجباری اش را ندارد

مهتاب، لب های گوشتی و سرخش را جمع کرد و دستی به زیر موهایش کشید و آن ها را قدری پریشان

..کرد

..اهورا نیم نگاهی به او انداخت

..آنقدر سرد بود و بی تفاوت که کم مانده بود صدای فریادش را در بیاورد

..باز هم کم نیاورد

لب تخت نشست و دستی به بلوز سفید آستین حلقه ایش کشید و گردنش را با ناز روی شانه ی چپش خم

..کرد

وای خیلی خسته ام..از راه که رسیدم یه راست اومدم اینجا..می خوام همینجا یه چند دقیقه ای استراحت -

..کنم

..اهورا کاغذ و خودکار را روی میز رها کرد و از جایش بلند شد

..لبخندی پیروزمندانه رو لب های مهتاب نقش بست

..خودش را روی تخت تکانی داد و با عطش به اهورا خیره شد که همانطور آرام به سمتش می آمد

.. اهورا بدون آنکه نگاهی به صورت مهتاب بیاندازد، خم شد و از کنار او کتش را چنگ زد

..عطر خوش مردانه ای که از تنش برخاست دختر را مدهوش برجای گذاشت

به سمت در گام برداشت و در همان حال گفت: اگه خواستی شام بمون..آخر شب هم میگم راننده برسونت ..ویلای سرمدی

..و از اتاق بیرون رفت

..مهتاب با خشم مشتش را بر تخت کوبید

..دندان هایش را روی هم فشار داد و در دل بر قلب سرد و سنگی اهورا لعنت فرستاد

زیر لب با حرص گفت: بالاخره یه روز مقلوبم میشی..اون روز خیلی دور نیست اهورا..صبر من بیشتر

..از این حرفاست

..و خودش را به پشت روی تخت انداخت

..کمی فکر کرد

..چهره ی لیلی از جلوی چشمانش لحظه ای کنار نمی رفت

..صورت دلنشین و معصومی داشت

..اما از دید مهتاب جذابیتی نداشت

..جز چشمانش..و موهایی که بلند بود و مواج..بد به نظر نمی رسید

..ولی چنین دختری نباید بیشتر از چند روز در عمارت افشار بماند

..خودش هم نمی دانست که چرا حرف اهورا را باور نمی کند؟

..او به لیلی نگاه یک مهمان را نداشت

..لب گزید و به سرعت از روی تخت بلند شد

..بی آنکه شالش را بردارد به سمت در راه افتاد

..باید با آن دختر از نزدیک آشنا می شد

****

)فصل بیست و سوم(

..کتش را آرام تکان داد و چرخاند و روی شانه هایش انداخت

..صدای گریه ی رها را از اتاق مهمان شنید

..اخم هایش در هم رفت

کتش را پوشید و طبق عادت دستی به لبه هایش کشید..با قدم هایی استوار به سمت اتاق خواهرش راه

..افتاد

..بدون آنکه تقه ای به در بزند، بی مقدمه آن را باز کرد

رها همانطور که روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود با ضجه از خدمتکار می خواست که

..اتاق را ترک کند

..برو بیرون..نمی خوام بخورم مگه حالیت نیست؟..گمشو از اینجا—

..اهورا بدون هیچ حرفی با اخم نگاهش می کرد

..هیچ گاه به خاطر نداشت رها اینطور پرخاشگرانه مقابل کسی بایستد

..رها با دیدن برادرش ساکت شد

..خدمتکار نفس زنان با صورتی سرخ مطیعانه دستانش را روی هم گذاشت و کنار تخت ایستاد

.....آقا جان تو رو خدا شما یه چیزی بگین..دکتر گفته باید این قرصا رو بخوره اما رها خانم—

..خیلی خب بسه..تو برو بیرونم—

..خدمتکار نگاه نامطمئنی به صورت اهورا انداخت که او هم با تشر صدایش را بالا برد

..به چی نگاه می کنی؟..د یالا-

..زن، دستپاچه سرش را زیر انداخت

..چشم..چشم آقا-

..و با نیم نگاهی که به صورت خیس از اشک رها انداخت، از اتاق بیرون رفت

..اهورا به سمت تخت قدم برداشت

..رها از ترس حتی جرات نداشت سرش را بلند کند

..حتما اهورا باز هم قصد داشت او را شماتت کند

..حق داشت..شاید دیگر از دست کارهای بچگانه ی او خسته شده باشد

..اهورا کنار تخت ایستاد

نگاهی به صورت رها انداخت و با اخم غلیظی پرسید: گریه ات واسه چیه؟..مثل بچه ی آدم داروهاتو

..بخور و استراحت کن

رها با سر و صدا همچون کودکی بی پناه و گریان بینی اش را بالا کشید و با همان چشمان معصوم در نگاه

..برادر خیره ماند

..نمی خوام داداش..نمی خوام بخوابم—

..چرا؟-

.....می ترسم-

..و سریع زبان به کام گرفت و با وحشت نگاهش را دزدید

..اهورا با تحکم صدایش زد..رها سرش را بلند نکرد

.....مگه با تو نیستم؟..از چی می ترسی؟..که باز اون مرتیکه—

..زیر لب نالید: داداش

..اهورا در سکوت نگاهش کرد

..دستی به صورتش کشید

..سرش را به حالت عصبی تکان داد و نگاهش را یک دور اطراف اتاق چرخاند

..نه..اینجوری نمیشه..بسه هر چی هیچی نگفتم..راه بیافت—

..و خیز برداشت و مچ دستش را چنگ زد

..رها جیغ خفیفی کشید

..اهورا او را به زور از اتاق بیرون برد

..رها به التماس افتاد

..داداش..داداش تو رو خدا چکار داری می کنی؟—

..باید حق اون بی ناموس رو واسه یه بار هم که شده داغ کنی رو پیشونیش..حرف نزن برو جلو—

..رها دستش را روی دست برادرش گذاشت و فشرد

..نه داداش..منو با اون عوضی رو به رو نکن..می ترسم..اهورا..تو رو خدا—

..پاهای اهورا از حرکت ایستاد

..رها را به سمت خود کشید و مقابلش نگه داشت

..با خشم درون چشمانش زل زد و گفت: می خوای حقتو بگیری یا نه؟

..رها با گریه ای بی صدا نگاهش می کرد

..اهورا با فریاد جمله اش را تکرار کرد

..رها لرزید..چشمانش را بست و سرش را تکان داد

..می خوام—

با گریه و زاری نمی تونی حقتو از اون بی شرفا بگیری..باید شیر باشی تا بتونی جلوشون قد علم —کنی..اگه مثل یه موش ترسو خودتو تو اون اتاق لعنتی مخفی کنی نه اون بی همه چیز سزای کاری که کرده رو می بینه نه تو تا آخر عمر خودتو می بخشی..محکم باش..بذار بفهمه خواهر اهورا، خون یه افشار تو

رگاش جریان داره..بهش نشون بده که یه دختر بیچاره و ضعیف نیستی..به اون حرومزاده که جرات

..کرده بخواد بهت دست درازی کنه حالی کن کی هستی رها..مثل یه دختربچه رفتار نکن

همزمان که نگاهش در چشمان خواهر کوچکش که جانش را هم برای آرامشش می داد می چرخید، دستش

..را به سمت اتاقکی که انتهای باغ بود بلند کرد

اگه نگهش داشتم واسه این نبوده که بدمش دست قانون..قبل از اینکه بخوام اینکارو بکنم، باید حقتو ـــبگیری..عدالتی که نسل در نسل تو این سرزمین چرخیده تا به من و تو رسیده رو نادیده نگیر..نذار حقتو ازت بگیرن..به خاطرش بجنگ..با چنگ و دندون هم که شده حسابتو از این جماعت پس بگیر..کاری کن منبعد حتی

جرات نکنن نگاه چپ بهت بندازن که اگه بندازن بلایی به سرشون میارم روزی هزار بار از

..خدا طلب مرگ کنن

..نفس زنان بازوی رها را در دست گرفت و به آرامی تکانش داد

..صدایش دورگه شده بود

..فریاد می کشید و رها با بهت به برادرش نگاه می کرد

او هیچ وقت نمی توانست به علت خشم و تعصبی که همچون آتش از کلام و نگاه اهورا زبانه می کشید پی

..ببرد

اگه از رو به رو شدن با اون آشغال می ترسی همین الان برگرد تو همون سوراخی که داشتی از ترس —

..رو تختش زار می زدی و ناله می کردی..از اینجا به بعد تصمیم با خودته

..و او را همانطور به حال خود گذاشت و به سمت اتاقک راه افتاد

..هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که رها صدایش زد

..اهورا بی توجه به راهش ادامه داد

..رها به سویش دوید

بازوی برادرش را محکم گرفت و همانطور که صورتش را تند تند با پشت دست پاک می کرد با بغض گفت: هر کاری که تو بگی می کنم داداش..انقدر از اون پست فطرت متنفرم که اگه جراتشو داشتم با

..دستای خودم می کشتمش

..اهورا جلوی اتاقک ایستاد

..دستش را به درگاه گرفت و با اخم به صورت رها نگاه کرد

کشتن آدما جرات نمی خواد یه عقل ناقص می خواد..ببینم، مگه تو دیوونه ای؟..حقتو بدون خون و خون —

..ریزی بگیر..اونقدر به خشمت میدون نده که نتونی کنترلش کنی

..نیشخندی زد و سرش را تکان داد

یه نگاه به من بنداز..با این اعصابی که من دارم اگه تا الان نمی تونستم خشممو کنترل کنم حساب اونایی -که دخلشونو آورده بودم به اندازه ی کل جمعیت این روستا می شد..منتهی دفتر حساب و کتابم هنوز

..سفیده..حداقل تنها برگی از دفترچه ی هزار برگ زندگی داداشت که خطی توش نیومده همینه

..لبخند کمرنگی روی لب های دخترک نقش بست

..دل اهورا گرم شد

با آنکه همچنان اخم روی پیشانی اش به قوت خود پابرجا بود اما نگاهش حس آمیخته به حمایتی برادرانه

..را در قلب کوچک خواهرش سرریز می کرد

..در را باز گذاشت و با سر به داخل اشاره کرد

..رها وارد اتاق شد و شانه به شانه ی برادرش ایستاد

ماهان که همچنان دستانش را عقب برده و پشت صندلی بسته بودند، کمی بعد با بسته شدن در سرش را بلند کرد..

با دیدن رها ابروهایش از تعجب بالا پرید..

رها نیم نگاهی به برادرش انداخت..

گویی هنوز هم تردید داشت..

اما با دیدن نگاه مطمئن اهورا دلش آرام گرفت..

اهورا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد..

برای آنکه رها را بیش از پیش با خوی شیطانی ماهان آشنا کند جلو رفت..

ماهان باید تمام خشمش را همینجا نشان می داد..

اهورا نگاهی به اطراف اتاقک انداخت و با پوزخند رو به ماهان کرد و پرسید: مهمونی خوش می گذره؟یا

..بگم بیشتر ازت پذیرایی کنن؟

ماهان که از دیدن رها آن هم کنار برادرش عصبی بود، داد زد: وقتی میگم بی غیرتی تو خونتونه واسه

..اینه

و با پوزخند به رها نگاه کرد و ادامه داد: خواهرتو آوردی چیو تماشا کنه؟..فکر کردم الان از ترستون تو

..هفت سوراخ قائمش کردین که صدای بی آبروییش تو روستا نپیچه

..اهورا مشتش را گره کرد

..برای به جوش آوردن ذات واقعی ماهان مجبور بود کاری نکند

با اخم نگاهش کرد و با لحنی محکم گفت: وقتی به ناموسم اعتماد کردم و راه جلوی پاش گذاشتم که از توی انگل فاصله بگیره و نگرفت..آره اگه هنوز زنده ای و داری نفس می کشی رو بذار پای بی غیرتیم که اگه نبودم الان عین گوسفند قربونی همینجا سرتو بیخ تا بیخ می بریدم و میناختم جلوی سگای روستا که باهاش ضیافت راه بندازن..

ماهان نگاهش را از چشمان به خون نشسته ی اهورا نمی گرفت..ترسیده بود..

و اهورا با خشمی که سعی بر آن داشت به هر طریقی سرکوبش کند ادامه داد: این حکم واقعیه؟همینو اجرا کنم دیگه انگ بی ناموسی رو پیشونیم نیست؟..آره..وقتی جنازه اتو خرکش کنن و از در این عمارت ببرن

.بیرون دیگه همه چی حله..هنوز یادم نرفته که تو قانون شما بی همه چیزا خون رو با خون پاک می کنن

ماهان که صدایش از ترس لرزش خاصی داشت نگاه کینه توزانه ای به رها انداخت و با لحنی گزنده گفت:

چه نیازی به خون و خون ریزیه وقتی اونی که مقصر همه ی ایناست پشت سرت وایساده؟رها خودش با من اومد..عاشقم شده بود..می گفت حتی حاضره با من فرار کنه اما دیگه به این عمارت برنگرده..ورد

.....زبونش این شده بود که از تو و پدرش به خاطر خودخواهی هاتون متنفره..این خواهر تو تموم اون

..خفه شو عوضی-

..از صدای فریاد رها که با بغض سنگینی همراه بود ماهان برای لحظه ای سکوت کرد

..رها با التماس به برادرش خیره شد

داداش به قرآن داره دروغ میگه..داداش دارم قسم می خورم که باور کنی..اینایی که داره میگه حقیقت –

..نداره

..اهورا دستی به صورتش کشید

مشکوفانه نگاهی به ماهان انداخت که نفس زنان در چشمان سرد و جدی اهورا نگاه کرد و گفت: آره خب معلومه الان به نفعش نیست حقیقتو بگه..خواهرت انقدرام که پاک و معصوم نشون میده نیست..شب و روز با من در تماس بود..اونی که پیشنهاد فرار داد خودش بود..واسه اینکه از تو و پدرت انتقام گذشته رو بگیره

.....تا

..اهورا با خشم نگاهش کرد

..ماهان به اجبار ساکت ماند

رها که اشک صورتش را پوشانده بود داد زد: توی حرومزاده ی بی همه چیز حق نداری میونه ی من و برادرمو با دروغات خراب کنی..من جونمم واسه اهورا میدم اینو خودشم می دونه..از خودم بدم میاد..بدم میاد چون خر شدم و اومدم عاشق تویی شدم که از سگ هم کمتری..اونی که هر روز بهم زنگ می زد تو بودی..اونی که به هر طریقی خودشو تو این عمارت جا می کرد و یواشکی می اومد سراغم تو

بودی..اونی که با حرفای صدمن یه غاز و مثلا عاشقانه اش سعی داشت ذهنمو از خانواده ام بشوره و اونا رو از تو فکرم پاک کنه توی عوضی بودی..با چه رویی این دروغا رو میگی؟..حالا که خودت رسیدی ته

..چاه می خوای دید خانواده امو نسبت به من عوض کنی که چی بشه؟که منو هم همراه خودت نابود کنی؟

..ماهان پوزخند زد

..با نفرت درون چشمان بارانی دختر خیره ماند

..از این مظلوم نمایی هات حالم بهم می خوره..به زور که نخواستم ببرمت..با پای خودت دنبالم اومدی –

تو مجبورم کردی..تهدید کردی که به برادرم میگی..من اگه اهل این کارا بودم اون روز از دستت فرار –

..نمی کردم

..ماهان با خشم نگاهش کرد و به تقلا افتاد

..اهورا با عصبانیت نگاهش را درون چشمان سرد و بی اعتماد ماهان انداخت

خوب می دانست که تک تک حرف هایش را با قصد و نیت بیان می کند..وقتی که گفت رها می خواهد

.انتقام گذشته را از آن ها بگیرد شکش به یقین تبدیل شد

خواهرش هیچ چیز از گذشته نمی دانست..و تنها کسی که می توانست از نزدیک شاهد آن اتفاق شوم باشد،

.برادر ماهان، اردلان بود

..از این راز سر به مهر فقط عده ای خاص باخبر بودند..و حالا او ندانسته دست خودش را رو کرده بود

....ماهان نفس زنان داد زد: حیف از من که اون همه وقتمو صرف دختره ی هرجایی م

..رها با خیزی که به سمتش برداشت دستش را بالا برد و بی هوا سیلی محکمی نثار صورت ماهان کرد

..صدای سیلی محکمی که به صورتش زد در اتاقک پیچید

..لبخند محوی بر لب های اهورا نقش بست

..همین را می خواست

رها باید همه ی خشم و عصبانیتش را بر سر کسی که باعث و بانی آن خاطرات تلخ در گوشه ای از ذهنش

..شده بود خالی می کرد تا آرام بگیرد

..حق ماهان را فقط رها می توانست تسویه کند

..همین که ماهان سرش را بلند کرد رها با حرص سیلی دوم را هم به صورتش زد

..ماهان تقلا کرد و نعره ای از خشم کشید و لب به ناسزا گشود

..اهورا شانه اش را محکم میان پنجه های قوی و مردانه اش گرفت و فشرد

..لب های ماهان به روی هم افتاد

..اگر نعره ای دیگر می کشید دست اهورا آنقدر قدرت داشت که نفسش را ببرد و گردنش را خرد کند

..درد ناشی از فشار پنجه های اهورا به روی شاهرگش اجازه ی مقابله با رها را نمی داد

..رها با بغض، قدرشناسانه به برادرش نگاه کرد

اهورا با اخم سرش را خم کرد و کنار صورت ماهان با خشم زمزمه کرد: اگه یکی بخواد باارزش ترین

..چیز زندگیتو ازت بگیره که بهاش بازی با جونت باشه..با اون آدم چکار می کنی؟

..ماهان سکوت کرد

..صدای نفس هایش به خرناس بلندی بدل گشته بود

..اهورا فشار انگشتانش را بیشتر کرد

..صدای ناله ی ماهان بلند شد

..اهورا زیر لب غرید: نشنیدم..بلندتر

..ماهان به ناچار با صدایی گرفته و لرزان گفت: می کشتمش

..اهورا نیشخندی زد و سرش را تکان داد

اما من زنده ات میذارم..با مردن تو آبرویی که رفته برنمی گرده..می دونم به خواهرم نزدیک شدی تا –انتقامتو از من بگیری..وقتی دیدی خامت نمیشه خواستی بدزدیش تا رو این حساب اونی که زجر می کشه

..من باشم..اما امروز نشونت میدم عاقبت در افتادن با اهورا و بازی با آبروی خاندان افشار چیه

..سرش را بلند کرد

..محمد را صدا زد

..لحظاتی بعد محمد وارد اتاق شد

..مطیعانه به اهورا نگاه کرد و گفت: بله اهورا خان؟

..اهورا با اخم به بیرون اشاره کرد

..بجنب-

..محمد که از قبل همه چیز را هماهنگ کرده بود سری جنباند و با پوزخند به ماهان نگاه کرد

..چشم.. الان میگم بیارن-

..و از اتاقک بیرون رفت

..اهورا دستی روی شانه ی ماهان زد و با لحن خاصی گفت: بازی تموم شد

..نگاه مضطرب ماهان میان رها و اهورا چرخید و روی در اتاقک ثابت ماند

..محمد به همراه یکی از نگهبانان وارد اتاق شد

..ماهان با دیدن میله ی آهنین که سرش سرخ بود و گداخته، از ترس آب دهانش را قورت داد

..اهورا میله را از دست نگهبان گرفت و به رها داد

..با سر به ماهان اشاره کرد

..رها مات و مبهوت به برادرش زل زده بود

اهورا که نگاه متعجب او را دید با تحکم گفت: چرا معطلی؟..حکمی که با سیلی نوشتی رو مهرش

..کن..جوری که تا عمر داره نتونه امروزو فراموش کنه

..رها با تردید میله ی آهنین را میان انگشتانش فشرد

..نگاهی از سر تردید به صورت ماهان انداخت

..ماهان سرش را تکان داد

..صورتش از عرق خیس و وحشت در نی نی چشمانش هویدا بود

..تو اینکارو نمی کنی..جراتشو نداری..نه رها—

برای لحظه ای یاد روزی افتاد که ماهان قصد داشت دنیای پاک و معصومانه ی دخترانگی هایش را به

..تاراج ببرد

..چه سخت از چنگال حریص و گرسنه اش فرار کرده بود

..لب هایش را از فرط خشم روی هم فشار داد

با صدای ماهان که هیچ بویی از ندامت در آن دیده نمی شد بیش از پیش بر کاری که قصد انجامش را

..داشت راسخ کشت

نه رها..اینکارو نکن..تو هنوزم منو دوست داری..دِ لامصب کدوم عاشقی رو دیدی که با معشوقش یه ـــ

..همچین معامله ای رو بکنه؟

..نگاه رها به سر آن شی ء فلزی بود که کم کم از سرخی اش کاسته می شد

و به آرامی زمزمه کرد: وقتی عشق خالص نباشه پای معامله هم به مرور میاد وسط..اونقدر حقیری که

..هنوزم قصد داری از احساسات من سواستفاده کنی

..نگاهش کرد

..لبخند کجی بر لبانش نشست و ادامه داد: اینبار منم که نمیذارم

..و با خشم میله را روی پای ماهان گذاشت و محکم فشار داد

..صدای فریاد گوشخراش او فضای اتاق را پر کرد

..همین باعث شد رها عقب بکشد و میله را روی زمین بیاندازد

..صورت ماهان سرخ بود

..نگاه منفور و سراسر خشم و کینه اش را درون چشمان بارانی رها دوخت

نفس زنان در حالی که صدایش از سوختگی که حالا روی پایش مهر رسوایی اش نزد افشارها شده بود، ارتعاش خاصی داشت زیر لب گفت: منتظر باش دختره ی بیشعور..بالاخره یه روز تلافی کار امروزتو

.....سرت در میارم..اون روز به التماس می افتی که واسه

..خفه شـــــو کثافت—

..با فریاد اهورا و مشتی که بر دهان ماهان کوبید صدا در گلویش ماند

اهورا که دیگر افسار خشمش را آزاد گذاشته بود پایش را بالا آورد و ضربه ی محکمی به شانه ی چپ

..ماهان زد

..صندلی کف اتاقک، به طرز وحشتناکی واژگون شد و جسم ماهان به همراه صندلی گوشه ی اتاق افتاد

..اهورا چنگی میان موهایش زد و نفسش را سنگین بیرون داد

با اخم به نگهبان اشاره کرد و گفت: نطق کشید صداشو می بری..از صندلی بازش کنید دست و پا بسته ولش کنید وسط باغ..می خوام

ببینم امشب تو این سرما و تاریکی چجوری می خواد خودشو از شر سگای

..این عمارت که حساسیت عجیبی به غریبه ها دارن خلاص کنه

..چشم اهورا خان—

..به محمد نگاه کرد

شیش دونگ حواستونو میدین بهش..زر زر زیادی کرد خبرم کنید تا اون زبون نجسشو از حلقومش —

..بکشم بیرون..روشنه؟

..محمد سرش را تکان داد

..بله آقا..خاطرتون جمع—

..اهورا با حرص بازوی رها را گرفت و از اتاقک بیرون برد

..خدمتکاری که آنجا ایستاده و مشغول جارو زدن حیاط بود را صدا زد

..سراسیمه خودش را به اهورا رساند

..جانم آقا؟—

..رها رو می بری تو اتاقش..داروهاشو بهش میدی و همونجا هم کنارش می مونی—

..چشم-

..رها نگاهی اعتراض آمیز به برادرش انداخت

..اما اهورا—

..اهورا رو به او کرد و تشر زد

..اما و اگه نداره..کاری که گفتمو می کنی—

..رها لبخند زد

..از دست اون عوضی عصبانی هستی، چرا حرصتو سر من خالی می کنی؟—

..اهورا از گوشه ی چشم نگاهش کرد..لبخند روی لب های رها پررنگ شد

..الان آرومی؟—

..سرش را تکان داد

..خیلی داداش..واقعا حالم خوبه..اینو مدیون توام—

..اگه می خوای از مدیونی در بیای پس حرف گوش کن و داروهاتو بخور..باید خوب استراحت کنی—

..رها لبخندی زد و روی پنجه ی پا بلند شد

..بوسه ای کوتاه بر گونه ی برادرش کاشت و با نگاهی مهربان به او خیره شد

....تو که حرفای ماهان رو باور—

..برو رها—

..رها لحظه ای مکث کرد

..صدای اهورا دلخور نبود

..برعکس..درون نگاهش یک انرژی خاصی نهفته بود که رها را امیدوار می کرد

..منو بخشیدی؟—

..اهورا با کلافگی سرش را تکان داد

..رها خنده ای کرد و گفت: حالا شد..ازت ممنونم

..و نگاهی کوتاه به صورت برادرش انداخت و همراه خدمتکار به سمت عمارت راه افتاد

..اهورا تا لحظه ای که رها وارد ساختمان شود نگاهش کرد

..نفس عمیقی کشید و به سمت اصطبل رفت

..بین راه مهتاب را دید

..اخم هایش را دومرتبه در هم کشید

..یک لحظه آرامش به او نیامده بود

..اگر ثانیه ای به حال خود می ماند قطعا دقیقه ای بعد یک بلای آسمانی بر سرش نازل می شد

..اهورا در اصطبل را باز کرد

..مسئول اسب ها را از همانجا صدا زد

مهتاب که به سختی شالش را روی موهایش نگه داشته بود که در اثر باد از روی سرش نیافتد و بهانه ای

..دیگر به دست اهور ندهد که در باغ مردان زیادی هستند و او باید قوانین را رعایت کند

..مقابلش ایستاد و نفس زنان سر انگشتان سرما زده اش را "ها" کرد

..می دونی از کی تا حالا دارم دنبالت می گردم؟—

..باز اتفاقی افتاده؟—

..لحنش سرد بود..مهتاب اخم کرد

..مجتبی که مسئول نگهداری از اسب ها بود با شنیدن صدای اهورا به سمتش دوید

..بله آقا؟-

..آماده اش کردی؟—

..آماده ست اهورا خان—

..خوبه..برو بیارش—

..چشم آقا—

..مهتاب رو ترش کرد و نگاهش را دور تا دور اصطبل چرخاند

می خوای بری روستا؟اونم الان؟.....اهورا، کاش می شد با هم بریم خرید..یه سری وسیله می خوام —

..حتما باید بگیرم

..اهورا پوزخند زد

بدون آنکه نگاهش کند ضربه ی کوتاهی به سنگ ریزه های زیر پایش زد و گفت: یاد ندارم بادیگارد کسی

..شده باشم

..مهتاب که پی به لحن سرد او برده بود، از در سیاست های زنانه اش بر آمد

..این چه حرفیه من فقط خواستم همراهم باشی عزیزم، همین—

..خودش را به اهورا نزدیک کرد

..می خوام چند ساعتی با هم تنها باشیم-

اهورا نگاهی به اطراف انداخت و با غضب گفت: فکر می کردم می دونی که از این کثافتکاریا اونم جلوی

..صد جفت چشم حریص که منتظرن یه سوژه بگیرن دستشون و تا شب هزار طرف بندازنش، خوشم نمیاد

..مهتاب نیشخند زد

..برای من مهم نیستن..یه مشت نوکر و کلفتن دیگه..میای بریم؟-

..اهورا با اخم غلیظی نگاهش کرد..پی به هدف مهتاب برده بود

..خریدای تو به من ارتباطی نداره..اگه خیلی می ترسی با یکی از همین نگهبانا برو و برگرد—

..مهتاب با حرص نگاهش کرد و با لحن تندی گفت: اگه مهمونت هم بود همین جوابو بهش می دادی؟

..اهورا با حرص نگاهش کرد

..پای لیلی رو واسه چی می کشی وسط؟—

..مهتاب با بی قیدی خاصی شانه هایش را بالا انداخت

زیاد ازش خوشم نمیاد..رفتم باهاش حرف بزنم جوری پرتم کرد بیرون که انگار کل این عمارت رو —

..شیش دونگ زدن به نامش

..چون تو ازش خوشت نمیاد باید بیرونش کنم؟—

..برقی در نگاه مهتاب جهید

چرا که نه..یعنی نمیگم بیرونش کنی اما خب می تونی با رها و چند تا از نگهبانا یه مدت بفرستیش خونه —

..باغ

..اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت

..چرا اینجا نه؟—

مهتاب با حسادتی که کاملا در کلامش مشهود بود گفت: یه جورایی انگار آب زیر کاهه..بهتره اینجا

..نباشه

..اینا رو تو همین برخورد کوتاه فهمیدی؟—

..خب آره..مشکلش چیه؟—

..اینو تو باید بگی..من لیلی رو به خواسته ی تو اینجا نگه نداشتم که به میل تو هم بفرستمش بره—

..!!!!اهورا—

..همین که گفتم..حالا هم برگرد تو عمارت—

..مهتاب دستانش را مشت کرد..با آمدن مجتبی، با عصبانیت از کنار اهورا رد شد

..اهورا افسار اسبش را از او گرفت و دستی نوازش گرانه به یال و گردن بلند و سیاهش کشید

..اسب که از این حرکت اهورا خوشش آمده بود به آرامی سرش را به سمت او تکان داد

..اهورا پایش را روی رکاب گذاشت و مسلط و حرفه ای خودش را بالا کشید و روی زین نشست

..افسار اسبش را میان پنجه هایش گرفت و ضربه ی آرامی به پهلویش زد

..از جلوی عمارت که رد شد صدای لیلی را شنید

..درجا افسار را کشید و اسب گردنش را به چپ خم کرد و برگشت

اهور با اخم کمرنگی نگاهش را به لیلی دوخته بود که با مانتو و شال مشکی ساده ای روی تراس ایستاده و

..او را نگاه می کرد

..با تحکم گفت: تو این سرما اونجا چکار می کنی؟..مگه الان نباید تو اتاقت استراحت می کردی؟

..لیلی لبخند زد

..آنقدر کم جان اما دلنشین که تا حدی بتواند آن گره ی به ظاهر ناگسستنی میان ابروهایش را باز کند..این اسب چقدر خوشگله..داری باهاش کجا میری؟—

..اهورا با سر به در عمارت اشاره کرد

..یه سر به روستا می زنم..برگرد تو اتاقت—

..لیلی با شوق خاصی نگاهش کرد

..میشه منم ببری؟—

..مجدد ابروهای پرپشت و مردانه ی اهورا در هم تنیده شد

..لحنش محکم بود

..مگه نگفته بودم اون بیرون واسه تو امن نیست؟—

..می دونم..اما وقتی با تو باشم امنه—

..اهورا لحظه ای روی جمله ی لیلی تامل کرد

..لیلی با اشتیاق نگاهش می کرد

..هنوز چند ساعت نگذشته که دکتر معاینه ات کرده..با وجود اون کبودی ها کجا می خوای راه بیافتی؟—

..اخم شیرینی، دو سر ابروهای بلند و کمانی لیلی را به هم نزدیک کرد

من حالم خوبه..درسته هنوز درد دارم ولی وقتی یه جا می شینیم و کاری نمی کنم بیشتر میاد —

سراغم..خواستم یه جوری حواسمو پرت کنم چون تازه مسکن خوردم اما خوابم نمی بره..بذار باهات بیام شاید یه هوایی بخورم حالم بهتر بشه..اینجوری با این تن خردم، عین یه تیکه خمیر بی مصرف افتادم یه

..گوشه..چیزیم نیست از پس خودم بر میام

..اهورا بدون هیچ حرفی نگاهش می کرد

..این دختر قدرت خاصی داشت..جاذبه ای بی انکار

چطور با آن همه ضربه و کوفتگی روی بدنش باز هم اینطور خودش را آرام و بی غل و غش نشان می

..!داد؟

..اما اهورا خوب می فهمید که این رفتار آرام لیلی، تنها از سر تظاهر است

..وگرنه هر کس دیگری جای او بود تا مدت ها از رختخوابش دل نمی کند

..!خودش هم نمی دانست که چرا به اون چنین اجازه ای داد

با وجود آنکه بی اندازه تمایل داشت با لیلی مخالفت کند اما لب های محکمش را گشود و آرام گفت:

..سوارکاری بلدی؟

..لیلی با ذوق دستانش را روی هم گذاشت و از پله ها پایین رفت

..بلدم..چند سالی هست سوار نشدم اما هنوز یادم نرفته..وای..پس یعنی منم با خودت می بری؟—

اهورا نیم نگاهی به صورت خندان دخترک انداخت و از همانجا مجتبی را که کنار اصطبل ایستاده بود

..صدا زد

..مجتبی از همانجا جواب داد: جانم آقا؟

..یکی از اسبا رو بیار—

..چشم—

..لیلی با لبخند به مجتبی نگاه می کرد که با یکی از اسب ها از در اصطبل بیرون آمد

..صدای اهورا را که شنید سرش را چرخاند

..فقط وای به روزت دروغ گفته باشی و نتونی سوارش بشی—

..لیلی بی طاقت جلو رفت و افسار اسب را از دست مجتبی کشید

..می تونم..قبلا سوار شدم—

..و با استرس نفس عمیقی کشید و پایش را روی رکاب گذاشت

زیر لب "یاعلی" گفت و حینی که خودش را بالا می کشید در اثر درد ناشی از ضربات روی پهلویش لب

..زیرینش را گزید

..اما برای آنکه با مخالفت اهورا رو به رو نشود صدایش در نیامد

..روی زین که نشست پلکی زد و به اهورا نگاه کرد

..فکر نمی کرد او متوجه حالش شده باشد

..اما اخم غلیظ میان دو ابروی اهورا نشان می داد تمام مدت لیلی را زیر نظر داشته است

..لبخندی مصلحتی روی لب نشاند و سرش را تکان داد

..خوبم..بریم—

..و افسار اسبش را کشید

..بمون عمارت..نمی خوام کل راه شاهد ناله کردنای تو باشم-

..لب هایش را جمع کرد و با اخم کمرنگی نگاهش را از چهره ی اهورا گرفت

حالم از تو یکی خیلی بهتره..منتهی یه فکری به حال اعصاب نداشته ی خودت بکن که نخوای تو کل -

..مسیر با نیش و کنایه هات نمک روی زخم بشی..خصلت امثال شماها همینه..زورگو بار اومدین

اهورا با خشم نگاهش کرد و تشر زد: زبونت زیادی داره تکون می خوره..نذار واسه همیشه از کار

..بندازمش

..لیلی لب فرو بست و با همان عصبانیت نگاهش کرد

..اهورا جلو افتاد و لیلی تقریبا موازی با او حرکت می کرد

..کمی بعد نگاهی به دستان لیلی انداخت و با همان اخم پرسید: کی بهت سوارکاری یاد داده؟

..پوزخند زد

..پس معلومه هنوز دشمنت رو درست و حسابی نمی شناسی..بابام اسب سواری رو خیلی دوست داشت—

..هر دو از در بزرگ عمارت رد شدند

..لیلی با علاقه ی وافری اطرافش را نگاه می کرد..بی اختیار حرف دلش را به زبان آورد

..کاش زمستون نبود..اون موقع این زمینا و درختا حسابی تماشایی بودن—

..اهورا نگاهی به آن درختان خشکیده و سر به فلک کشیده انداخت

..چیزی تا بهار نمونده—

..لیلی نگاهش کرد

..و با لحن آرامی گفت: درسته..ولی من تا اون موقع اینجا نیستم که شاهد جوانه زدنشون باشم

اهورا بی آنکه نگاهش کند پوزخندی زد و گفت: سعی کن همیشه توی زندگیت حتی یک ثانیه بعدت رو هم

..پیش بینی نکنی..چون ممکنه اونی که می خوای نشه و تو رو از مابقی راه ناامید کنه

..لحن لیلی جدی بود..اهورا نگاه کوتاهی به صورتش انداخت

..عادت کردم واسه آینده ام برنامه ریزی کنم..تنها هدفم هم فعلا اینه که پدرمو پیدا کنم—

..اما بهت این تضمین رو نمیدم که وقتی دیدیش تا این حد بتونی اشتیاقت رو حفظ کنی—

..توقع داری حرفتو باور کنم؟—

..اهورا افسار اسبش را محکم در دست فشرد

..اخمی کرد و گفت: اهمیت نداره..چون همین الانش هم باور کردی

..لیلی مکثی کرد و سرش را تکان داد

..فقط ساکت موندم..هر دری رو که باز می کنم تو به هر طریقی یه جوری اونو به روم می بندی—

پشت هر دری هم خوشبختی منتظرت نیست..شاید من دارم درهایی رو به روت می بندم که باز شدنشون —

..می تونه به ضررت تموم بشه

..لیلی با حرص نگاهش کرد

..من حق انتخاب دارم..خودم می تونم تصمیم بگیرم که چی درسته و چی غلط—

..هر آدمی تو زندگیش به یه راهنما نیاز داره—

..اما واسه من اون آدم تو نیستی..خودت دشمن منی چطور توقع داری باورت کنم؟—

..اهورا با اخم افسار اسبش را به سمت راست کشید و بی هوا راه لیلی را سد کرد

..لیلی به موقع اسبش را نگه داشت

..با تعجب به اهورا نگاه کرد

..!چکار می کنی؟—

..و نگاهی به اطرافش انداخت

خانه های روستایی با نمای کاهگلی و آجرهای مستطیلی شکل و فرسوده و پنجره های کوچک با شیشه های غبار گرفته، در عین حال که منظره ای جالب را به نمایش گذاشته بود، از طرفی هم برایش تازگی

..داشت

..صدای جدی اهورا باعث شد نگاهش کند

دشمنی من با پدرته..نفرتمم از تو برای اینه که بتونم انتقامم رو ازش بگیرم..فقط با یه قلب سنگی —

..میشه پیروز این نبرد شد

..اما من برای پدرم مهم نیستم..فقط وقتتو داری هدر میدی—

..نگران نباش..اونقدر مهم هستی که بخواد سر زندگیت معامله کنه—

..لیلی با غیظ نگاهش کرد

..پیداش می کنم..اما تن به خواسته اش نمیدم—

..لبخند کجی روی لب های اهورا نشست

..قدرت مقابله باهاشو نداری—

..بنشین و تماشا کن جناب افشار..هیچ وقت جلوی اونی که به کاری مجبورم کنه سر خم نمی کنم—

..اینا تمومش شعاره—

..می تونی امتحان کنی—

..اهورا چشمانش را باریک کرد و نگاهی مشکوفانه به او انداخت

بدون هیچ امتحانی میگم ردی..اما جای نگرانی نیست..برای اینکه زن اون پسره ی عقیم نشی فقط یه راه —

..می مونه

لیلی که کاملا متوجه منظور اهورا شده بود با حرص گفت: من برده ی تو نمیشم..اصلا می دونی

چیه؟بهتره دنبال یکی بگردی که کر و کور باشه تا نه صداتو بشنوه نه قیافه ی عبوستو دم به دقیقه ببینه که

..بشی کابوس زندگیش

..اهورا با همان اخم، خونسرد نگاهش کرد و سرش را تکان داد

تا وقتی تو هستی دیگه چرا بخوام دنبال کسی بگردم؟تا حالا تو زندگیم کسی رو به بردگی —

..نگرفتم..منبعدم نمی گیرم..تو زن قانونی من میشی، اینو آویزه ی گوشت کن

..لیلی پوزخند زد

..که رو حساب اون انتقام لعنتیت هر روز شکنجه ام بدی؟—

اهورا کمی به سمتش مایل شد و با لحنی که دل لیلی را درون سینه می لرزاند زمزمه کرد: اگه با من بودن

..واسه تو خودِ شکنجه ست، آره..جوری تو آغوشم اسیرت می کنم که نفس کشیدن هم از یادت بره

لیلی که سرخ شده بود، آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهش را از چشمان بی پروای اهورا کمی

..پایین کشید

..من..من مال تو نمیشم—

..یا مال من میشی..یا مال خاک—

..لیلی مات و مبهوت نگاهش کرد

ترسیم صورت اهورا با آن اخم غلیظ روی پیشانی و نگاه تیز و برنده پیش چشمانش در عین حال که می

..توانست وحشتناک باشد تا حد زیادی جذاب هم بود

..و لیلی این را از همان شب بارانی به خود اعتراف کرده بود

برای آنکه مثل همیشه روی تصمیمش پافشاری کرده باشد، با لحن جدی گفت: ترجیح میدم سینه ی قبرستون

..بخوابم تا اینکه اسم تو بیاد توی شناسنامه ام

اهورا نگاهی از سر بی تفاوتی به او انداخت و همراه با پوزخند محوی که روی لب هایش بود، افسار

..اسبش را به سمت مخالف کشید و راه افتاد

..همزمان با لحن محکمی گفت: هنوز اجلت نرسیده

..حداقل کنترل این یکی دیگه دست تو نیست—

..و پشت سر اهورا حرکت کرد

خدا رو چه دیدی..شاید اونی که جلوشو گرفته من باشم..اتفاقی که دیروز تو اون ویلا افتاد رو به این –

..زودی فراموش کردی؟

..لیلی مکث کوتاهی کرد..لب گزید

..!بازم تو اصل قضیه تغییری ایجاد نمی کنه..خواهش می کنم بگو پدرم کجاست؟–

من تو رو پیش اون پست فطرت نمی برم..در واقع اونه که باید بیاد پیش تو..گفتم که، نگران نباش زیاد —

..منتظرت نمیذاره

..لیلی سکوت کرد

..اصرار بیش از آن دیگر فایده ای نداشت

..به هر طریقی سعی می کرد اهورا را راضی کند اما ظاهرا مرغ او در همه حال یک پا داشت

..!داریم کجا میریم؟—

..قرار نبود سوال کنی—

..پس چرا رضایت دادی منم با خودت ببری؟-

..آوردمت بیرون که یه هوایی به اون کله ات بخوره تا شاید یه کم از عقلت اومد سر جاش-

..لیلی عصبی نگاهش کرد

عقل من سر جاشه..اونی که پاره سنگ می بره واسه جنابعالیِ که انقدر جوونمردی می خوای دختر —

..مردمو به زور عقدش کنی

..دختر مردم همین الانشم نامزد من به حساب میاد..اجباری تو کار نیست—

..منظور من مهتاب نبود—

..منظور من لیلی بود—

..لیلی لحظه ای سکوت کرد

..تپش های ناهماهنگ قلبش را نادیده گرفت و به آرامی گفت: من نامزدت نیستم

..اهورا کمرش را صاف کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستی به گردنش کشید

..عجله نکن خیلی زود این اتفاق هم میافته—

..حرص لیلی را آن لحن کوبنده و نگاه سردش در آورده بود

..اونی که الان رسما نامزدته مهتابِ نه من..البته بابتش باید خدا رو هم شکر کنم—

..اونی که انگشتر دستش کرده من نبودم..واسه هر کی رسمیت داشته باشه واسه من نداره—

..اما اونو انتخاب کردی—

..انتخابش کردن—

..و تو قبول کردی—

اگه توی زندگیت بین یه دوراهی حیثیتی گیر بیافتی..بین بد و بدتر کدومو انتخاب می کنی تا بتونی —

..جبرانش کنی؟

..لیلی در سکوت به اهورا نگاه کرد

..چی می تونه از یه ازدواج اجباری بدتر باشه؟—

..وقتی پای جون عزیزانت وسط باشه بدتر از اونو هم قبول می کنی—

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

اهورا نگاهش را نافذ و عمیق درون چشمان لیلی انداخت و با لحن خاصی گفت: خودتو درگیر این چیزا

..نکن..فعلا سعی کن از نامزدیمون لذت ببری

..لحنش به قدری کنایه آمیز و نیش دار بود که لیلی با خشم نگاهش کرد و گفت: شوخی بی مزه ای بود..اهورا با همان لبخند مرموز، سرش را چرخاند و به اطرافش نگاه کرد

..در واقع از اذیت کردن این دختر به هر نحوی لذت می برد

..تحت هر شرایطی مایل بود شاهد خشم او باشد

..فقط در این صورت برای گرفتن انتقامش از لیلی، عذاب وجدان به سراغش نمی آمد

..ادامه ی راه به سکوت گذشت

..لیلی کاملا توی فکر فرو رفته بود که کمی جلوتر کنار باغ مشهدی سیف الله سر و صدایی به گوش رسید

..اهورا نگاهی به آن سمت انداخت

..عده ای از اهالی روستا کنار باغ تجمع کرده بودند

..!لیلی با تعجب پرسید: چه خبر شده؟

..اهورا با اخم اسبش را به آن سمت هدایت کرد و گفت: معلوم میشه

..از صدای پا و شیهه ی اسب، اهالی برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند

..اهورا اسبش را میان جمعیت نگه داشت و با اخم نگاهی به آن ها انداخت

..چه خبره اینجا جمع شدین؟..این سر و صداها واسه چیه؟—

..همهمه ها از سر گرفته شد

..اهورا خان به فریادم برس..دارن زمینامو از دستم می گیرن—

..شکور خان، آب موتورخونه رو به روی اهالی بسته—

..خان، زمین تشنه بمونه محصولاتمون نابود میشه—

..زحمت چند ماهه مون داره به باد میره اهوار خان—

اهورا که با دقت به گفته های آن ها گوش می کرد،دستش را بالا برد و با صدای بلندی گفت: خیلی خب

..آروم تر..سیف الله تو بگو، شکور چه غلطی کرده؟

مشهدی سیف الله کلاه نمدی اش را میان انگشتانش فشرد و با صدای لرزانی گفت: آقا جان چی بگم؟..می دونین که یه بخشی از آب موتور خونه متعلق به شکور خانِ ..چند وقته پیش مشاور و وکیلشو فرستاد که رضایت اهالی رو بگیرن تا چندتا از زمینا و باغای خوب این اطراف رو بهش بفروشیم..همه مخالف این قضیه بودن..حالا هم با اهالی لج کرده و آبو به روی زمیناشون بسته..سر

صبح ماشین فرستاد نصف جعبه های سیب رو که به زحمت چیده بودیم تا ببریم شهر، جای طلب نداشته اش برداشت و برد..اهالی هم ..اعتراض کردن، خواستیم جمع شیم همه با هم بریم ویلای شکور خان

یکی از زن های روستا که طفلش را در آغوش داشت، قدمی پیش گذاشت و ملتمسانه به اهورا نگاه کرد:

اهورا خان خدا از بزرگی کمت نکنه..واسه مردم روستا امین بودی..مردونگی کردی..حق رو همیشه به حق دارش رسوندی..اما از وقتی این مرد پاشو تو این زمینا گذاشته روزگارمونو سیاه کرده..شوهر من الان یک هفته ست واسه کار رفته شهر..من و این طفل معصوم پیش مادر مریضم داریم زندگی می کنیم..همه ی خرج ما رو این یه تیکه زمین می داد که اونم دارن ازمون می گیرن..خان، تو رو خدا یه کاری کن..ما که یه مشت مردم عادی هستیم کسی واسه حرفمون تره هم خرد نمی کنه..شما خانی بزرگی

..کن یه راه چاره بذار جلو پامون

..اهورا نگاهی به مردم روستا انداخت

..همگی با التماس مقابل او ایستاده و نگاهش می کردند

اهورا که هیچ دل خوشی از شکور و آدم هایش نداشت و هنوز هم جای زخم خنجر آن مردک روی شانه

..اش تازه بود، اعتراض مردمش باعث شد بهانه ای برای مقابله با او پیدا کند

نگاهی جدی به اهالی کرد و با لحنی محکم گفت: شماها برگردید خونه هاتون..من خودم به این قضیه

..رسیدگی می کنم

یکی از اهالی جلو آمد و گفت: خان ما از شما به اندازه ی چشمامون اطمینان داریم..اما اون مرد به همین ..آسونی کوتاه بیا نیست

..شماها کاری به این حرفا نداشته باشین..تا شب نشده آب به زمیناتون بر می گرده—

..صدای شاد و خوشحال اهالی را که شنید قدری از غلظت اخمش کاسته شد

..همگی دعاگویان به نوعی از او قدردانی می کردند

..همه می دانستند که اگر اهورا حرفی را بر زبان آورد قطعا پای آن می ایستد

..اهالی به آرامی پراکنده شدند..اهورا به لیلی نگاه کرد

..از عمارت خیلی دور شدیم..تا بخوام برگردم و برم ویلای اون مرتیکه دیگه هوا تاریک شده—

..لیلی با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت

..چه دلیلی داره برگردی عمارت؟—

..می خوای همنیجا بمونی؟..خب بمون حرفی نیست—

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..معلومه که نه..منم می خوام باهات بیام—

..اهورا با اخم، جدی نگاهش کرد

..لازم نکرده..اونجا جای تو نیست—

..چرا؟..رو سر درش تابلو زده ورود خانم ها ممنوع؟—

.. اهورا پوزخند زد و با لحن سردی جواب داد: اتفاقا اونجا تنها چیزی که به وفور پیدا میشه زن و دخترِ

..لیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و سرش را بالا گرفت

..پس چه اشکالی داره که منم اونجا باشم؟—

..جای مناسبی واسه تو نیست—

.....مگه نمیگی دخترای زیادی اونجا—

..اهورا با کلافگی حرفش را برید و گفت: جنسشون آره با خودت یکیه..منتهی خرده شیشه دارن

..لیلی مات نگاهش کرد و پرسید: یعنی چی؟

..اهورا اخم هایش را در هم کشید و به راه افتاد..لیلی پشت سرش بود

..یعنی ناخالصی دارن—

..دورگه ان؟—

..اهورا فقط نگاهش کرد..لیلی سرش را تکان داد

..چیه؟..چرا اینجوری نگاهم می کنی؟—

..تو یا خیلی نادون و بی تجربه ای..یا خودتو زدی به اون راه که ضرر نکنی—

..بالاخره توانست خشم لیلی را آن طور که می خواست برانگیزد

..تو انگار عادت کردی به عالم و آدم شک داشته باشی—

..عالم و آدم یه کاری می کنن که من بهشون شک داشته باشم—

..من که کاری نکردم—

..واسه همین نمی خوام بیای اونجا..چون ممکنه کار دست خودم و خودت بدی—

..!جای خطرناکیه؟—

..برای تو آره—

..مگه حرمسراست که اینقدر دخترو جمع کرده تو ویلاش؟—

..لبخند کجی گوشه ی لب های اهورا جای گرفت

..تو این قضیه زیاد کنجکاوی نکن—

..اما من نمی خوام برگردم عمارت—

اهورا مقابل خانه ای قدیمی با نمای آجری که روی سر درش قابی از جنس فلز با طرح "وان یکاد" نصب

..شده بود، ایستاد

..لیلی با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد

..اینجا هیچ شباهتی به یک ویلای اعیان نشین نداشت

..اهورا از روی اسب پایین آمد و افسارش را به میله ی آهنین کنار در بست

..به سمت لیلی رفت و با همان اخم نگاهش کرد

..منتظر چی هستی؟..بیا پایین—

..!اینجا کجاست؟—

..خونه ی کدخدای روستا—

..لیلی مبهوت بر جای ماند

..!پس چرا اومدیم اینجا؟—

..اهورا دستی به زین اسب کشید و گفت: بیا پایین خودت می فهمی

..لیلی با تردید به او نگاه کرد و سرش را تکان داد

..پای چپش را روی رکاب محکم کرد و کمی خودش را به همان سمت مایل کرد

..برای یک لحظه از درد شدید ناحیه ی پهلو نفسش رفت و رنگش پرید

..تمام سعیش را کرد تا بی آنکه اهورا بویی از ضعفش برده باشد، بتواند تعادلش را حفظ کند

..اما بین راه طاقتش را از دست داد و بی اختیار ناله ای کرد و دستش افسار را رها کرد

پای چپش در رکاب ماند و چیزی نمانده بود از روی اسب بیافتد که اهورا به موقع او را میان زمین و هوا

..گرفت

نیمه ی چپ بدن لیلی در آغوش اهورا فشرده شد..لیلی با ترس جیغ خفیفی کشید که در اثر درد و فشار

..پنجه های اهورا به پهلوی راستش درد امانش را برید و اشک درون چشمانش حلقه زد

..اهورا قبل از آنکه پای لیلی را از رکاب آزاد کند، صورتش را کنار گوش او برد و پرسید:حالت خوبه؟

..دستان سرد لیلی به روی لباس اهورا مشت شد

..هرم داغ نفس های اهورا لاله ی گوشش را از روی شال نوازش داد

..قلبش لرزید

..تنش از حرارت زیاد گرم شد و این گرما تا حدی بر دردش قالب گشت

..در جواب اهورا به آرامی زمزمه کرد: خو..خوبم

..صدایش لرزید

..اهورا پای ترسش گذاشت

برای آنکه چشمان باران زده اش را از اهورا پنهان کند، سرش را درون سینه ی ستبر و عضلانی او فرو

..برد

..اهورا به آرامی لیلی را عقب کشید و پایش را از حصار آن رکاب لعنتی رها کرد

لیلی در عالمی دیگر مدهوش از عطر مردانه ی اهورا بود که صدای پای چند نفر باعث شد اهورا دستانش

..را از روی پهلوی او بردارد و کمی عقب بایستد

..چند نفر از اهالی روستا بودند که در کمال احترام سلامی به اهورا دادند و از کنارش رد شدند

..لیلی دستی به صورت ملتهب خود کشید و لبش را به دندان گرفت

..با جدا شدن دستان اهورا، گرما از تنش بیرون رفت و درد دو مرتبه به جسمش بازگشت

..اهورا نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی لیلی انداخت و به سمت در قدم برداشت

..وقتی حالت خوب نیست واسه چی دنبال من راه میافتی؟-

..لیلی دستش را به پهلویش کشید و کنارش ایستاد

..من دنبال تو راه نیافتادم..فقط عادت ندارم یه جا حبس باشم-

..اهورا که کنایه ی لیلی را گرفته بود با پوزخند نگاهش کرد

..کلون زنگ زده را در دست گرفت و دو ضربه ی محکم بر در چوبی زد

..پنجه هایش را به کمر گرفت و با اخم به در خیره شد

..لیلی نگاهی به صورت درهم اهورا انداخت و لبخند زد

..نتوانست زبان در دهان بگیرد و چیزی نگوید

..تا حالا تو عمرت خندیدی؟..حالا اون پیش کش اصلا لبخند زدن بلدی؟-

..اهورا گردنش را عقب کشید و بی آنکه به لیلی نگاه کند به در خیره ماند و جوابی نداد

..لیلی کوتاه نیامد

..تجسم اینکه با وجود این اخم بخوای لبخند بزنی واسم جالبه-

..واسه من اهمیتی نداره-

..صدای اهورا از نظر لیلی آنقدر خودخواهانه آمد که گوشه ی لبش را با حرص بجود و تیز نگاهش کند

..چرا؟از ابهتت کم میشه؟..بگو بلد نیستم و خلاص-

اهورا با خشم برگشت و خواست جوابش را بدهد که در به آرامی روی پاشنه چرخید و با صدای بدی باز

..شد

زن در حالی که چادر سفیدش را جلو می کشید با تعجب نگاهی به آن دو که مقابل هم گارد گرفته بودند

..انداخت و با دیدن اهورا لبخند زد

..لیلی که هول شده بود به طرف زن برگشت و با لبخندی مصلحتی سلام کرد

..زن با تعجب نگاهش کرد و با لحن مهربانی سلامش را جواب داد

..چشمانش را به سمت اهورا چرخاند و لبخندش رنگ گرفت

..رسیدن بخیر خان..خوش آمدی-

..و از همانجا کدخدا را صدا زد

..قادر خان..قادر خان بیا ببین کی اومده-

اهورا نگاهی به او انداخت و گفت: مهمون ناخونده شدیم شهربانو..اگه بد موقع ست یه وقت دیگه سر می

..زنم

شهربانو با عجله چادرش را جلو کشید و گفت: این حرفا چیه خان؟..شرمنده می کنی؟..بفرما تو چرا دم در

..وایسادین؟..بفرما

..و کنار ایستاد و منتظر نگاهشان کرد

..اهورا نگاهی به لیلی انداخت و با دست به داخل اشاره کرد

..لیلی از این حرکت اهورا تعجب کرد

..اما نتوانست جلوی لبخند بی موقعش را بگیرد

.."!در دل گفت:" نه..خوشم اومد..پس از احترام گذاشتن به خانما، یه چیزایی سرت میشه

..و با ببخشیدی که خطاب به شهربانو زیر لب گفت قدم به خانه ی قدیمی و باصفای کدخدا گذاشت

..اهورا پشت سرش وارد شد و شهربانو در را بست

..لیلی با کنجکاوی اطرافش را نگاه می کرد

قبل از هر چیز بوی خوش آش رشته ای که در آن هوای زمستانی همراه با بوی خاک نم زده که در اثر

..خیسی زمین در مشامش پیچید باعث شد لبخندش پررنگ شود و با اشتیاق بیشتری به اطرافش نگاه کند

خانه ی روستایی با یک حوض بزرگ وسط حیاط و ایوان نسبتا بزرگی که مقابلش قرار داشت، با آن نرده

..های چوبی و درهای آهنین که شیشه های رنگی و جالبی داشت از نظرش تماشایی آمد

مرد میانسال و تنومندی با آن کلاه نمدی روی سرش که پیراهن سفید و جلیقه ی مشکی بر تن داشت با

..لبخند به سمت آن ها می آمد

..لیلی کنار اهورا ایستاد

قادرخان که از دیدن اهورا خوشحال بود، از همانجا گفت: خوش آمدی خان..خبر می دادی گاوی گوسفندی

..چیزی زمین می زدیم..خونمون منور شد

..اخم های اهورا کمی از هم باز شد

..دستش را پیش برد و با مرد دست داد

..باز که کمر به شرمندگی من بستی قادرخان-

..دشمنت شرمنده باشه پسرم..این چه حرفیه می زنی؟-

..لیلی سلام کرد

..مرد نگاه کوتاهی به او انداخت و سر به زیر انداخت

..با لحن مهربانی جوابش را داد

..سلام دخترم..خوش آمدی-

..لیلی لبخند زد و به آرامی تشکر کرد

شهربانو که از بدو ورود نگاهش روی نیمرخ ساده و دلنشین لیلی ثابت مانده بود با لبخند و لحنی مهمان

..نوازانه به داخل اشاره کرد

..بفرمایید خان اینجا که خوب نیست..بفرما دخترم-

..اهورا سری تکان داد و گفت: ممنونم.. اما من باید برم جایی کار دارم

..و به لیلی نگاه کرد

..واسه دو ساعت امانتیم رو اینجا میذارم-

..لیلی از نگاه خیره ی اهورا سرش را زیر انداخت

خودش هم نمی دانست چرا..اما از لحن اهورا و اینکه او را امانتی خودش خطاب کرده بود حال عجیبی

..پیدا کرد..حس بدی نداشت

و این حرف اهورا را پای آن گذاشت که شاید برای جلوگیری از حرف و حدیث ها مجبور است اینطور

..وانمود کند

..!وگرنه با وجود مهتاب چه دلیلی داشت او را متعلق به خود بخواند؟

..در این بین نگاهی بین قادرخان و شهربانو رد و بدل شد و لبخند کمرنگی روی لب هایشان نشست

..قادرخان رو به اهورا کرد و دستش را به روی چشمانش گذاشت

..به دیده ی منت پسرم..امانتی تو درست مثل دختر ماست-

..اهورا سرش را تکان داد

..ممنونم قادرخان-

و برای آنکه توجیهی برای اینکارش داشته باشد جدی گفت:

خواستم برگردم عمارت اما واسه یه کاری باید

..برم اون سر روستا..اگه واجب نبود مزاحمت نمی شدم

..قادر خان با محبتی پدرانه به اهورا نگاه کرد

..این حرفو نزن خان..تو همیشه مراحمی..برو خاطرت جمع-

اهورا به لیلی نگاه کرد و رو به شهربانو گفت: اگه میشه لیلی رو ببرید داخل..با قادر خان چند کلمه ای

..حرف دارم که قبل رفتن باید بزنم

..شهربانو مطیعانه سرش را تکان داد و لبه های چادرش را زیر گلو مشت کرد

..باشه پسرم..اما تا شب حتما برگرد، آش رشته بار گذاشتم تو این هوای سرد می چسبه-

..اهورا به نشانه ی تایید چشمانش را روی هم گذاشت..شهربانو به همراه لیلی از کنارش رد شد

..لیلی تا لحظه ای که پایش به ایوان برسد برمی گشت و با دل نگرانی به اهورا نگاه می کرد

..!شهربانو که متوجه حال او شده بود پرسید: چیزی شده دخترم؟

..لیلی با اضطراب نگاهش کرد

لب خشکیده اش را با سر زبان تر کرد و گفت: نمی دونم به خدا..فقط یه حس بدی دارم..انگار اهورا نباید

..جایی بره

..شهربانو لب گزید

..یا بسم الله..خدا مرگم بده مگه داره کجا میره؟-

.. لیلی روی ایوان ایستاد

..اهورا با قادر خان مشغول صحبت بود

..صورت اخم آلود قادر خان نشان می داد موضوع بحثشان جدی تر از این حرف هاست

..لیلی که چشم از اهورا نمی گرفت به آرامی پرسید: شما کسی به اسم شکور می شناسین؟

..آره دخترم..شکور خان یک سالی هست که به این روستا اومده-

..!چه جور آدمیه؟-

..شهربانو مکثی کرد و گفت: والا چی بگم..می ترسم غیبت بشه

..لیلی با کنجکاوی نگاهش کرد

..نمیشه..من باید بدونم اون کیه..خواهش می کنم-

..!آخه چرا دختر جان؟!..کار تو با اون آدم چیه؟-

..لیلی از گوشه ی چشم به اهورا نگاه کرد..در کمال تعجب نگاه او هم به لیلی بود

..زیر لب گفت: من حتی نمی دونم اون مرد کیه..اما اهورا داره میره ویلای شکورخان

..!شهربانو با تعجب نگاهش کرد و دستی پشت دست زد و گفت: الله اکبر..دختر چی داری میگی؟

..لیلی مات و مبهوت نگاهش کرد

..!چطور مگه؟-

شهر بانو سری تکان داد و با صدایی که از نگرانی پر بود و دل لیلی را آشوب می کرد گفت: این دو نفر

..دشمنای خونی هم هستن..اینو کل روستا می دونن..شکور خان آدم درست و درمونی نیست

و صورتش را جلو برد و آهسته تر از قبل ادامه داد: خدا از گناهم بگذره..اما میگن که زنای بدکاره رو

.....جمع می کنه تو ویلاش و

..و دیگر ادامه نداد

..زیر لب استغفار کرد و کنار کشید

..لیلی با تعجب او را نگاه می کرد

..ناگهان از صدای بسته شدن در حیاط قلبش فرو ریخت

..تنش یخ بست وقتی اهورا را دیگر مقابل قادرخان ندید

..!او رفته بود

..دستش را بی اختیار به لب ایوان گرفت تا تعادلش را حفظ کند

..پس دل نگرانی هایش بی مورد نبود

..!اما چرا این حس گنگ فقط به او دست داده بود؟

..!جان مرد مغرور و سنگدلی چون اهورا چه ارزشی برایش داشت؟

..اما نه

..دیگر خوب می دانست که اهورا اگر مغرور است، سنگدل نیست

.."او جانش را برای مردمش می دهد"

..اخم کرد و دهانش از جمله ای که در دلش زمزمه کرده بود تلخ شد

..با دیدن قادر خان که از پله ها بالا می آمد به سویش دوید..پهلویش تیر کشید..اهمیت نداد

..دستش را به درگاه ایوان گرفت..قادرخان با تعجب نگاهش کرد

..چی شده دخترم؟..چرا رنگ و روت پریده؟.....شهربانو برو یه لیوان آب قند بیار-

..چشم قادر خان-

..و با رفتن شهربانو لیلی به زور دهان باز کرد و پرسید: اهورا رفت پیش شکور خان؟

..اخم های قادر خان در هم رفت..مردد سرش را تکان داد

..لیلی دستش را به روی نرده ی چوبی ایوان مشت کرد

..نکنه اتفاقی بیافته؟-

..قادرخان که متوجه حال لیلی شده بود سعی کرد آرامش کند

..با لبخند نگاهش کرد..مصنوعی بودنش را لیلی به خوبی حس کرد

اهورا تا دو ساعت دیگه بر می گرده..نگران نباش دخترم اون مرد قدرتمندیه، کسی نمی تونه بهش –

..آسیب بزنه..برو تو اینجا هوا سرده..برو دخترم

..لیلی که همچنان با شک و تردید به صورت قادرخان نگاه می کرد مجبور شد همراه او وارد خانه شود

..شهربانو لیوان آب قند را به دستش داد و گفت: بخور دخترم رنگت بدجور پریده

..لیلی لبخند کمرنگی زد و همراه با تشکری زیر لب، محتویات لیوان را سر کشید

..آن ها از کجا باید می دانستند که چه بلایی بر سر این دختر آمده است؟

..بیشترین ضعف لیلی از جای ضربات کمربند جمشید خان بود

..قادر خان با اشاره ی سر، شهربانو را متوجه خود کرد

..لیلی که در ظاهر جرعه جرعه از شربت قند می نوشید..تمام حواسش را به آن دو نفر داده بود

هر دو از راهروی کوچک و باریکی رد شدند..لیلی با وجود درد و ضعفش از جای بلند شد و پشت دیوار

..ایستاد

..به داخل راهرو سرک کشید..صدای قادر خان را شنید

..بهش گفتم یه چند نفرو با خودش ببره..ولی امان نداد..گذاشت و رفت-

..حالا چی میشه قادر خان؟..اون یارو آدم درستی نیست یه وقت بلایی سر اهورا نیاره؟-

جراتشو نداره..الان کل اهالی می دونن اهورا داره میره ویلای شکور..اگه یه مو از سرش کم بشه -

..دودمانشو به باد میدن

بازم خطرناکه، قادر خان..مگه همین چند وقت پیش آدم نفرستاد سر وقت اهورا که با چاقو -

..بزننش؟..آخر هم کار خودشونو کردن از خدا بی خبرا

..دهان لیلی از تعجب باز ماند

..پس چاقو خوردن اهورا کار این آدم بود

..صدای قادر خان حواسش را جمع کرد

..عادت این مرد همینه..همیشه از پشت خنجر می زنه-

..کاش نمیذاشتی بره-

..مگه کسی هم حریف اهورا میشه؟-

..خدا خودش به خیر بگذرونه..به این دختر چی بگیم؟-

..فعلا هیچی-

..اهورا نگفت نسبتشون چیه؟-

..چرا گفت..منتهی بعد واسه ات تعریف می کنم اینجا زیاد معطل نکنیم بهتره..ممکنه شک کنه-

..لیلی عقب گرد کرد و سریع به جای قبلی خود بازگشت

..با ورود قادر خان و شهربانو در جایش تکانی خورد و گفت: من می تونم دست و صورتمو بشورم؟

..شهربانو با محبت نگاهش کرد

..آره دخترم این چه حرفیه؟..فقط آب داخل ساختمون قطع شده باید بری کنار حوض-

..لیلی دستش را به زمین گرفت و از جایش بلند شد

..ممنونم-

..صبر کن کمکت کنم عزیزم-

..لیلی به سرعت مخالفت کرد

..شهربانو با تعجب نگاهش می کرد

..نه نه..نیازی نیست خودم می تونم..مرسی-

..پس مراقب باش پله ها خیسن سر نخوری-

..لیلی با لبخند سرش را تکان داد

..نیم نگاهی به قادرخان که کنار بخاری نشسته و با اخم به تسبیحش زل زده بود انداخت و از در خارج شد

..شهربانو به آشپزخانه رفت..لیلی شیر آب را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت

..بهترین فرصت بود

..به سمت در دوید و به آرامی قفلش را باز کرد..اهورا اسب لیلی را همانجا بسته بود

..جای تعجب داشت که کسی او را با خود نبرده بود

.."با خود گفت: "حتما چون متعلق به اهورا ست کسی چنین جراتی به خودش نمیده

به آرامی در را پشت سرش بست..شالش را روی موهایش محکم بست و افسار اسب را از دور میله ی

..آهنین باز کرد

..با آنکه سوار شدن و کشیده شدن پهلویش عذابش می داد اما با گزیدن لبش سعی کرد آن را پس بزند

..همزمان که در خانه ی قادر خان باز شد لیلی اسبش را چند قدم عقب برد

..هر دو هراسان لای در ایستاده بودند

قادر خان با اخم رو به لیلی کرد و گفت: دخترجان کجا میری؟..بیا پایین اهورا تو رو دست ما امانت

..سپرده

..لیلی نفس زنان افسار اسب را محکم چسبید

..بابت همه چیز ممنونم..اما من باید برم..نمی تونم اینجا بمونم-

..شهربانو چادرش را جلو کشید و قدمی پیش گذاشت

..!کجا دخترم؟-

..! پیش اهورا-

..!مگه این اطرافو می شناسی؟-

..لبخند زد..لحنش آرامش عجیبی داشت

..نه..اما می تونم اهورا رو پیدا کنم-

و بدون توجه به اعتراض های قادرخان و شهربانو، پایش را محکم به پهلوی اسب کوبید و به تاخت از

..آنجا دور شد

..قطعا پیدا کردن خانه ی شکور کار سختی نبود

گذر به گذر نشانی ویلای شکور خان را از اهالی پرسید تا اینکه توانست آن را پایین روستا در یک منطقه

..ی خوش آب و هوا پیدا کند

..اسبش را مقابل ویلا نگه داشت

..خواست پیاده شود که از شنیدن صدای مرد غریبه خشکش زد

..هی..اینجا چی می خوای؟-

سرش را بلند کرد و با یک نگاه به لباس های فرم مشکی و اسلحه ی شکاری روی شانه اش، متوجه شد که

..نگهبان است

..با دیدنش اخم هایش را در هم کشید

..با اهورا خان کار دارم-

..مرد با لحن بدی جوابش را داد

..اینجا اهوراخان نداریم..بزن به چاک-

..لیلی با خشم و عصبانیت به مرد نگاه کرد

..مگه اینجا ویلای اون مردک شکور نیست؟-

..نگهبان بر آشفت و داد زد: ببند اون دهنتو..اینجا زمین شکور خان

..لیلی پوزخند زد

از همان بالا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: زمینایی که به زور از مردم دزدیده رو زده به نام

..خودش؟

..و با حرص به مرد نگاه کرد که چطور از فرط عصبانیت سرخ شده بود

محض اطلاعت این زمینا متعلق به خاندان افشار..اهورا، خان این منطقه ست نه اون آقا شکور دوزاری -

..تو....د یالا..اون درو باز کن

..نگهبان اسلحه را روی شانه اش جا به جا کرد

..برو رد کارت دختر..مجبورم نکن روت تفنگ بکشم-

مملکت صاحاب داره..انگشتت بخوره به اون ماشه باید شیرین

بیست سال بری گوشه ی زندون رو -

..دیواراش خط چین روزایی که حبس شدی رو بکشی

..مرد با خشم غرید: برو رد کارت واسه من شر نشو وگرنه هر چی

دیدی از چشم خودت دیدی

..لیلی یک تای ابرویش را بالا انداخت

.....جدی؟..خیلی خب پس ببین که من چجوری-

..با شنیدن صدای شلیک گلوله از داخل ویلا تنش لرزید

..با تعجب به نگهبان نگاه کرد

..اما مرد آنقدر خونسرد و بی تفاوت نگاهش می کرد که گویی هیچ صدایی نشنیده است

..با حرص لب هایش را روی هم فشار داد

..از جلوی در برو کنار-

..خفه شو..برو پی کارت-

..گفتم بازش کن-

..مرد با غضب نگاهش کرد و اسلحه اش را از روی شانه برداشت

لیلی با آنکه تا حدی از آن مردک اسلحه به دست ترسیده بود اما با شنیدن صدای گلوله عزمش را جزم

..کرده بود که حتما وارد ویلا شود

..نیم نگاهی به ساختمان ویلا و در چوبی اش انداخت و اسبش را به حرکت در آورد

..مرد که فکر می کرد از شر آن دخترک مزاحم و سمج راحت شده است پوزخندی زد و کنار در ایستاد

..لیلی با فاصله ی زیادی از در، افسار اسبش را کشید و مقابل آن ایستاد

.. مرد با تعجب نگاهش کرد

لیلی از همانجا داد زد: اگه این در لعنتی رو باز نکنی خودم از جا درش میارم..فقط یادت نره کل روستا خبر دارن که من اومدم اینجا اگه اتفاقی واسه ام بیافته با اونا طرفی..در ضمن با اون کارایی که تو این خونه دارین می کنین پلیس هم راحتتون نمیذاره..فکر نکن خبر ندارم..پس تا سه میشمرم..این درو باز

..کردی که هیچ..وگرنه هر چی که شد حسابش پای خودته.....یک

..آب دهانش را قورت داد

..گلویش از استرس خشک شده بود

..دو-

..نگهبان مات و مبهوت نگاهش می کرد

..لیلی افسار اسب را میان انگشتانش محکم گرفت و سرش را تکان داد

..سه-

وقتی دید مرد هیچ حرکتی نمی کند اخم هایش را در هم کشید و با تمام قدرتی که برایش مانده بود به شکم

..اسب ضربه زد

..حیوان شیهه کشان از جایش کنده شد و به شتاب به سمت در چوبی و بزرگ ویلا دوید

..نگهبان با تعجب داد زد: این دختر دیوونه ست....باز کنید..باز کنید درو

چیزی با در ویلا فاصله نداشت که درها باز شدند و لیلی بدون آنکه سرعت قدم های اسبش را کنترل کند

..وارد باغ شد

..مستقیم به سمت ساختمان حرکت کرد

..شکور خان که از صدای نگهبانان و شیهه های اسب تعجب کرده بود به روی ایوان آمد

..با دیدن دختر جوانی که سوار بر اسب به سمت او می آمد ابروهایش از تعجب بالا پرید

..اهورا پشت سرش از ساختمان بیرون آمد و کنار شکور ایستاد

..با دیدن لیلی مات بر جای ماند

..حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که این سر و صداها تنها متعلق به لیلی باشد

..لیلی نفس زنان اسبش را مقابل ویلا نگه داشت

..هر دو مرد از بالای ایوان نگاهش می کردند

..چشمان لیلی در اثر حجم کمی از اشک درون چشمانش می درخشید

..هنوز هم درد داشت

گونه هایش که در اثر سرمای هوا به سرخی می زد در تضاد با پوست سفیدش چهره اش را دلنشین تر از

..پیش ساخته بود

..شکور بی آنکه نگاه از او بگیرد با اخم گفت: تو دیگه کی هستی؟..واسه چی اومدی اینجا؟

..لیلی که گلویش از خشکی به سوزش افتاده بود تک سرفه ای کرد و گفت: شکور خان تویی؟

..مرد با تعجب سرش را تکان داد

..نگاه لیلی روی اهورا ثابت ماند

..او با نگاهش از همان فاصله هم خط و نشان هایش را می کشید

..لیلی بی اراده لبخند زد

..و خطاب به شکور گفت: واسه دیدن تو نیومدم ..اومدم که کنار اهورا باشم

..و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و با لحنی خواستنی گفت:

ظاهرا یادش رفته نامزدشو با خودش ببره

..اهورا چپ چپ نگاهش کرد

اگر شکور آنجا نبود حتما یک گوشمالی حسابی به آن دخترک حاضر جواب می داد که دیگر جرات نکند

..جان خودش را این چنین به خطر بیاندازد

..شکور خان نگاهی به اهورا انداخت و لبخند خاصی زد

.....جالبه..با مهتاب چجوری کنار اومدی؟..هر چند-

..و با آن چشمان حریصش به لیلی نگاه کرد

..این آهوی گریز پای کجا و اون دختره ی خسته کننده کجا-

..لیلی با اخم نگاهش کرد

..اهورا که خون خونش را می خورد تا خودش را کنترل کند از پله ها پایین رفت

..همزمان لیلی خودش را محکم گرفت و از روی اسب پایین آمد

..دوست داشت از درد فریاد بزند..اما همه ی دردش اشک شد درون چشمانش

..پشتش به اهورا بود

..صدایش را از پشت سر شنید

جوری که شکور نشنود سرش را جلو برد و گفت: دختره ی دیوونه این چه کاری بود کردی؟..مگه نگفتم .....خونه ی قادرخان می مونی تا

..لیلی به آرامی برگشت

چشمان اهورا که در دو گوی روشن و بارانی او نشست زبان در دهانش خشک شد و همانطور ساکت

..ماند

..لیلی سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست و در کاسه چرخاند تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند

..اهورا حال او را خوب می فهمید..بی شک درد امانش را بریده بود

..نگاهی به شکور انداخت و با لحن جدی گفت: تو برو داخل..ما هم تا چند دقیقه ی دیگه میایم

..شکور که هنوز تیر نگاهش روی لیلی ثابت بود با اخم سری تکان داد و با اکراه وارد ساختمان شد

..اهورا بازوی لیلی را گرفت و به سمت باغ برد

..صدای ناله ی او را شنید

..اهورا نکن..دردم می گیره-

..اهورا کنار یکی از درختان ایستاد و او را رها کرد

..قبل از آنکه شماتتش کند نگاهی به سر تا پایش انداخت و با اخم پرسید: درد داری؟

..لیلی با لبخند کمرنگی نگاهش کرد

..در کمال تعجب حس می کرد دیگر مثل قبل از آن مرد اخمو و بداخلاق بدش نمی آید

..دستی به پهلوی خود کشید و گفت: خیلی

..اهورا نگاهی به اطراف انداخت

.. کمی فکر کرد..دستش را داخل جیب برد و بعد از ثانیه ای بیرون آورد..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..با خودت مسکن داری؟-

اهورا قرص را از بسته در آورد و با نیشخندی در جوابش گفت:

وقتی یه عمر کارت با این جماعت باشه و درد اونا بشه جزوی از زندگیت مجبوری واسه خلاص شدن از شر سردردایی که امانتو می بره همیشه یه

..برگ مسکن همراهت باشه

..و شیر آبی که کنار درخت بود را باز کرد و قرص را به لیلی داد

..لیلی به آرامی قرص را در دهانش گذاشت و خم شد

..لب هایش را به شیر رساند و کمی از آب را خورد

..اهورا بدون آنکه پلک بزند نگاهش می کرد

لیلی درست شبیه به دختر بچه ای لجباز شده بود که بعد از یک روز بازیگوشی و شیطنت حال با اشتیاق

..از شیر، آب می خورد تا عطشش را رفع کند

..شیر آب را بست و مقابل اهورا ایستاد

..قبل از آنکه دستش را بالا آورد و صورتش را خشک کند دست داغ اهورا روی چانه اش نشست

..با حرکت دستش خیسی گونه و زیر چانه ی لیلی را پاک کرد و با اخم نگاهش کرد

..قلب لیلی بنای تپیدن گذاشت

..آنقدر محکم و پر سر و صدا که گویی تا به آن زمان درون سینه خاموش و بی حرکت مانده است

نگاه متعجب لیلی درون چشمان جدی اهورا بود که بی اختیار لب زد: این مرد خطرناکه اهورا..اون همون

..کسیه که بهت چاقو زد.. پس چرا اومدی اینجا؟

..اهورا دستش را عقب کشید و سرش را تکان داد

اینا هیچ کدوم باعث نمیشن که من کار خودمو نکنم..اون شاید از پشت بتونه خنجر بزنه..اما جرات رخ –

..به رخ جنگیدن با منو نداره

..و قدمی به لیلی نزدیک شد

..لیلی پشتش را به درختی که کنارش بود تکیه داد

اهورا دستش را کنار صورت او به درخت زد و با اخم پرسید: تو که فهمیده بودی این مرد خطرناکه..پس

..چرا اومدی؟

..لیلی با قلبی که ضرب آهنگش گوش فلک را کر کرده بود درون چشمان اهورا خیره شد

..و بی اختیار لب زد: به خاطر تو

..اهورا بدون هیچ حرکتی، فقط نگاهش کرد

..تو واقعا دیوونه ای-

..لیلی لبخند زد

..تو مرحله ی درمانم..اما دکترا هم ازم قطع امید کردن-

جای آنکه با جمله ی لیلی کمی از اخم هایش را باز کند، کره اش را کور کرد و گفت: تو هیچ می فهمی

..چکار کردی؟..با پای خودت اومدی تو دهن گرگ

..لیلی با همان لبخند نگاهش می کرد

..منو از اینا می ترسونی؟..دیگه از تو که گرگ تر نیستن..هستن؟-

..اهورا سکوت کرد

..لیلی ادامه داد: حداقل از من متنفر نیستن

..اهورا با خشم نگاهش می کرد

لیلی شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: اونجوری نگاهم نکن..فراموش کردی دیشب چیا می ..گفتی؟

..اهورا صورتش را جلو برد و با تحکم جوابش را داد

..از گرگا خوشت میاد آره؟..زیاد دور و برشون آفتابی میشی-

..لیلی سرش را بالا گرفت

..از همه شون که نه..شاید فقط از بعضیاشون-

..اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و سری تکان داد

..و اون بعضیا؟-

..دلیلی نداره اسم ببرم-

..سکوت کن..اما چشمات دروغ نمیگن-

..لیلی پلک زد

..چشمام حرف زیاد می زنن..تو بهشون توجه نکن-

..پس بگو..اونی که تو دلت هست رو به زبون بیار-

..تو دل من هیچی نیست..اما می دونم تو دل تو چه خبره-

..چه خبره؟-

..از کینه و نفرت پرش کردی-

..اهورا فاصله اش را کم کرد

..قلب لیلی لرزید..تنش گر گرفت

..هیبت تنومند اهورا روی نگاهش سایه ای از شرم انداخت

..مگه بهت نگفتم واسه گرفتن این کینه ی لعنتی تلاش کن؟-

..صدایش لرزید

..من همه ی حس های خوب تو دنیا رو ندارم که بهت بدم-

..امتحانش کن-

..لیلی جرات بیشتری به خرج داد و سرش را بلند کرد

..!چکار کنم؟-

..می خوای بدونی؟-

..لیلی سرش را تکان داد

..اهورا از او فاصله گرفت و بازویش را چنگ زد

..به سمت ساختمان راه افتاد

..فعلا باید از اینجا خلاص بشیم..بعد میگم چکار کنی-

****

(لیلی)

..همراه اهورا وارد ویلا شدم

..یکی از خدمتکارها جلو اومد تا مانتوم رو بگیره..با تعجب نگاهش کردم

..اهورا با اخم رو بهش کرد و گفت: نیازی نیست

..و منو کشید و برد تو سالن

..شکور روی مبل نزدیک به شومینه نشسته بود که با دیدن ما بلند شد..لبخندی زد و به من نگاه کرد

..مردک چشم چرون

..به به..بالاخره حرفاتون تموم شد؟-

اهورا نیم نگاهی به من انداخت و رو به شکور گفت: گفتنیا رو گفتم..اگه می خوای بدون دردسر اینجا به کارت ادامه بدی دور اون جماعتو خط می کشی..از این زمینا واسه تو آبی گرم نمیشه..تا شب نشده آب موتور خونه رو باز می کنی.. دفعه ی دیگه با قانون طرفی نه من..اونا هم مثل اهورا مراعات این دم و ..دستگاهتو نمی کنن..می دونی که؟

..و با نگاهش به اطراف اشاره کرد

..بدون هیچ حرفی فقط نگاهشون می کردم

شکور با اخم جلو اومد و گفت: منو از قانون و این حرفا نترسون..اگه بحث این چیزا بود تا الان صد دفعه

..لوم داده بودی پس شعار نده

..اهورا چشم هاش رو باریک کرد و گفت: این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست

..شکور به من نگاه کرد و خطاب به اهورا گفت: اهل معامله هستی؟

..و نگاهش رو به اهورا دوخت

..می دونم که هستی-

من که متوجه حرف هاشون نمی شدم..اما انگار اهورا یه چیزهایی فهمیده بود که اونطور سرخ شد و مثل

..یه گرگ وحشی به شکور نگاه کرد..جوری که خودم هم یک آن ترسیدم

..شکور معطلش نکرد و پرسید: این دختر واقعا نامزد توئه؟

..اهورا با خشم غرید: به تو هیچ ربطی نداره

شکور بدون اینکه حرف اهورا رو به روی خودش بیاره ادامه داد: می دونم که مهتاب هنوز توی

..زندگیته..پس هنوز نامزدین..فکر نکنم این دختر با تو نسبتی داشته باشه

..به اهورا نگاه کردم

..رگ کنار شقیقه اش بیرون زده بود و از نگاهش خون می بارید

بی هوا بازوش رو گرفتم و با اخم رو به شکور کردم و گفتم: من و اهورا نامزدیم..به زودی هم ازدواج

..می کنیم می تونید از جمشید خان بپرسید

ظاهرا جمشید خان ضامن خوبی بود که شکور با تعجب سرش رو تکون داد و گفت: که اینطور..شک نکن

..ته و توشو در میارم..اما خیلی دلم می خواد یه همچین چیزی نباشه

..و با لحن چندش آوری ادامه داد: هیچ گرگی از یه آهوی چشم عسلی نمی گذره..برای اون طعمه ی لذیذیه

اهورا خواست خیز برداره سمتش که سریع بازوش رو چسبیدم و محکم نگهش داشتم..با انزجار به شکور ..نگاه کردم

..آروم رو به اهورا گفتم: بریم از اینجا

..نگاه اهورا به حالت بدی رو شکور بود..انگار که دلش می خواست تیکه و پاره اش کنه

..از سالن رد شدیم..بین راه طاقت نیاوردم و برگشتم سمت شکور

..اخم هام رو تو هم کشیدم

- راستی تا یادم نرفته یه چیزی رو باید بگم..اهورا یه دوست صمیمی داره به اسم طاها که اسم کاملشمیشه سرگرد طاها کیانی فر..اگه دوست دارین بفرستیمش امشب ویلای شما..فکر کنم بدش نیاد با شما و

..آدماتون آشنا بشه

..اخم های شکور تو هم رفت و با خشم نگاهم کرد..پوزخند زدم

..به اهورا نگاه کردم..چشم هاش رو بسته بود و از انقباض فکش فهمیدم که داره حرص می خوره

..نیم نگاهی به صورت عبوس و درهم شکور انداختم

- اگه خواسته ی اهورا رو قبول نکنی و تا شب آب به روی اهالی باز نشه، سرگرد رو می فرستیم سروقتت..با احدی هم شوخی نداره..شک ندارم اسمشو از اهالی زیاد شنیدی..اگه هم نه تا شب وقت داری در

..موردش پرس و جو کنی

کارد می زدی خون شکور در نمی اومد..نقطه ضعف آدم هایی مثل اون که کارنامه اشون سیاه بود جز این

.. نیست

بازوی اهورا رو رها کردم و جلوتر از اون راه افتادم..دیگه جرات نمی کردم حتی پشت سرمو نگاه

..کنم..قطعا با این جوابی که من به شکور دادم امشب اهورا تیکه تیکه ام می کنه

سریع دویدم سمت اسبم و تا خواستم سوار بشم صدای قدم های تند و شتاب زده ی اهورا رو از پشت سر

..شنیدم

..سریع دستم رو به لبه های زین گرفتم و پام رو توی رکاب گذاشتم و خودمو به سختی بالا کشیدم

..اون لحظه اونقدر از اهورا ترسیده بودم که نخوام به درد خودم فکر کنم

..لیلی..با توام-

..همین که نشستم نزدیکم شد

..افسار اسب رو توی دستم گرفتم و رو به عقب هدایتش کردم

..اهورا با اخم غلیظی نگاهم می کرد

قبل از اینکه چیزی بگه با صدای تقریبا بلندی گفتم: چیه؟مگه چی گفتم؟دروغ که نگفتم وقتی پای قانون بیاد

.....وسط فقط طاها می تونه با

..تشر زد: ببر صداتو..اصلا کی به تو گفت بیای اینجا؟

..پشت در بودم..صدای شلیک رو که شنیدم اومدم تو-

..با حرص به صورتش دست کشید

..کلافه اش کرده بودم..لبخند زدم

..مسابقه میدی؟-

..سرش رو بلند کرد

..لبخند رو که روی لب هام دید چین های روی پیشونیش بیشتر شد

..افسار اسبش رو از تنه ی درخت باز کرد و با یه حرکت خودشو کشید بالا و نشست

باید تحریکش می کردم تا باهام مسابقه بده..وگرنه تا خود عمارت با امر و نهی کردن هاش اعصاب واسه

..ام نمیذاشت

..پوزخند زدم و گفتم: چیه؟می ترسی از یه دختر ببازی؟

..از گوشه ی چشم با اون اخم جذابش،چپ چپ نگاهم کرد

..افسار اسبش رو کشید و راه افتاد..کنارش حرکت کردم

معلومه که نمی تونی از پسش بر بیای..من سوارکار خوبی ام..تقریبا میشه گفت از بچگی آموزش دیدم –

..پس بدون رقیبت حرفه ایه

..سکوت کرده بود..مثل یه تیکه سنگ سخت و سفت روی اسبش نشسته بود و مقابلش رو نگاه می کرد

..دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم که گفتم: پس اشتباه می کردم..تو حریف من نیستی

..نگاهم کرد

..چه عجب..انگار یه کم نظرش جلب شد

..پوزخندم رو که دید ظاهرا بدجور بهش برخورد

..از در ویلا رد شدیم

..برگشتم و به نگهبان نگاه کردم..با حرص و عصبانیت زل زده بود به من

..خنده ام گرفته بود..عجب روزی بود امروز

..هنوز باورم نمیشه اینکارو کرده باشم

..بعد از سال ها دیگه یاد گرفته بودم روی پای خودم بایستم و از احدی نارو نخورم

..جواب این هرزه های کثیف فقط زور و تهدید بود

..صدای اهورا حواسم رو جمع کرد

..زیادی از خودت مطمئنی-

..خونسرد نگاهش کردم

..می تونی امتحانم کنی-

..سرش رو تکون داد

..با ضرب به پهلوی اسبش زد و گفت: می بینیم

..با تعجب نگاهش کردم

..اسبش شیهه کشان می تاخت

..اسبم رو به حرکت در آوردم و داد زدم: هی، قبول نیست..تو داری تقلب می کنی

..پشت سرش بودم..خیلی حرفه ای بود..اعتراف می کردم که کم آورده بودم

..لب هامو روی هم فشار داد و زمزمه کردم: من بازنده نمیشم..اینبار تویی که می بازی

خودم رو تا کنارش رسوندم و نفس زنان در حالی که صورتم از سرما یخ زده بود داد زدم: باید یه شرط

..بذاریم

..نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و با اخم کمرنگی گفت: چه شرطی؟

..اگه من بردم هر چی که بگم انجام میدی-

..نگاهم کرد..بدون اینکه ثانیه ای فکر کنه جواب داد: قبوله..و اگه من بردم؟

..آب دهانم رو قورت دادم و با تردید گفتم: هر چی تو بگی همون میشه

..تو اون حالت خوب نمی تونستم نگاهشو معنی کنم اما لبخند مرموزش منو بدجور ترسوند

..پس به نفعته تموم تلاشتو واسه برنده شدن بکنی-

..و ضربه ی محکم تری به شکم اسبش زد و از من جلو افتاد

..این حرفش یعنی اگه اون برنده بشه چیز خوبی انتظارم رو نمی کشه؟!..وای خدا

با اینکه تمام تنم از سرما رو به انجماد بود اما عقب نکشیدم..اگه اون درد لعنتی نبود مطمئنا بهتر می

..تونستم مسابقه بدم

..چیزی نمونده بود ازش جلو بزنم که دیدم بر خلاف جهت عمارت، داره میره سمت روستا

تعجب کردم و چون مسیر رو نمی دونستم کنترلمو از دست دادم و نتونستم به موقع بچرخم سمت روستا و

.....مجبور شدم بایستم

..اهورا با فاصله ی زیادی از من ایستاد

..نفسم داشت بند می اومد..پوست صورتم از فرط سرما به گز گز افتاده بود

..به سختی لب باز کردم و گفتم: تو تقلب کردی

..اهورا با نیشخند نگاهم کرد و اومد سمتم

..وقتی مقصد رو مشخص نکنی باختت حتمیه-

..حق با اون بود..من شرط رو گذاشتم..اما مقصد رو مشخص نکردم

..خدا لعنتم کنه چطور فراموش کردم؟

..تو اصلا مهلت فکر کردن به من دادی؟..یه دفعه شروع کردی به دویدن-

..پیشنهادش از تو بود..جای اون همه رجزخونی شرایط مسابقه رو تعیین می کردی-

..با اخم نگاهش کردم

..قبول نیست-

..حالا که شده..فراموش نکن شرط رو باختی-

..تازه یاد شرطی که گذاشته بودم افتادم

..خدایا عجب غلطی کردم

..فاتحانه نگاهم می کرد

..چی..چی می خوای؟-

..لبخند کجی کنج لب هاش جای گرفت..با سر به روستا اشاره کرد

..راه بیافت..تا چند دقیقه ی دیگه می فهمی-

..و خودش جلو افتاد

..با ترس و لرز پشت سرش راه افتادم

..حالا چکار کنم؟

..نکنه خواسته ی نامعقولی داشته باشه؟

..نه..بهش نمیاد

..چی چیو بهش نمیاد؟به این گرگ وحشی هر کاری میاد

..با تعجب نگاهش کردم..سمت خونه ی کدخدا می رفت

..پس اشتباه نکرده بودم

..مقصد اون از اول هم خونه ی قادرخان بود

****

..مقابل خونه ایستاد و به آرومی پیاده شد

..دستی به لباسش کشید

..کلون رو گرفت و چند ضربه به در زد

..نفس زنان از روی اسب پایین اومدم و دستم رو به پهلوم کشیدم

..!واسه چی اومدی اینجا؟!..مگه بر نمی گردی عمارت؟-

..جوابم رو نداد

..گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد

..همون لحظه در باز شد و با دیدن شهربانو بی اختیار لبخند زدم

..با نگرانی نگاهمون می کرد

..چادرش رو جلو کشید

..خدا مرگم بده من که مردم از ترس آخه این چه کاری بود دخترم؟-

بدون اینکه مهلت بده حرف بزنم رو کرد به اهورا و گفت: اهورا خان شما هم مثل لیلی تن و بدن من و

.....قادرخان رو لرزوندی..آخه پیش اون آدم

..اهورا میون حرفش اومد و با خستگی گفت: چیزی نیست شهربانو..شلوغش نکن..قادر خان هست؟

..آره خونه ست اونم چشم انتظار شما بود..بفرما تو..بفرما....بیا دخترم-

..اهورا مثل دفعه ی قبل کنار ایستاد تا اول من وارد بشم

..با دیدن اخم هاش ناخودآگاه لبخند زدم..این کارها اصلا به این مرد مغرور و خودخواه نمی اومد

..سرش تو گوشیش بود..انگار که داشت به یکی پیام می داد

..شهربانو درو بست

..قادرخان با دیدن ما از پله ها پایین اومد و با اخم کمرنگی پرسید:

حالت خوبه دخترم؟

..با لبخند نگاهش کردم

..خوبم..نگران نباشید-

.....اونجوری رفتی بند دلم پاره شد گفتم خان دختر رو امانت گذاشت و حالا-

..سکوت کرد..بهشون حق می دادم

..ببخشید..کوتاهی از من بود-

..به اهورا نگاه کرد

نمی دونم تو نگاهش چی دید که به شهربانو گفت: مهمون رو ببر داخل یه غذای گرم بهش بده از این حال

..در بیاد..برو دخترم داری یخ می زنی

..سرم رو تکون دادم و همراه شهربانو وارد خونه شدم

..واقعا هم داشتم منجمد می شدم..دست و پام خشک شده بود

..بدون تعارف نشستم کنار بخاری و دست هام رو نزدیک بدنه اش نگه داشتم

..غرق لذت شدم..چه گرمای دلچسبی

..اهورا و قادرخان هنوز توی حیاط بودن

..نمی دونم درمورد چی حرف می زدن..شاید هم هنوز موضوع بحششون شکورخان بود

..شهربانو با یه سینی از درگاه رد شد و اومد داخل

..سینی رو گذاشت جلوم و با لحن مهربونی گفت: بخور دخترم..حتما گرسنه ای

با دیدن آش رشته و کشک و نون تازه ی محلی با شوق خاصی گفتم: ممنونم..با وجود اینا اگه گرسنه هم

..نباشی ضعف می کنی

..خنده اش گرفته بود

..نوش جانت-

..بسم الله" گفتم و قاشق رو برداشتم"

..تقریبا بشقابم رو تموم کرده بودم که اهورا و قادرخان به همراه مرد غریبه ای یاالله گویان وارد اتاق شدند

..با تعجب به اون مرد نگاه می کردم که اهورا صدام زد

..چند لحظه بیا بیرون..باید حرف بزنیم-

..نگاهش کردم..مثل همیشه جدی بود و مصمم

..به ناچار بلند شدم

..تا این یه لقمه غذایی که خوردم رو کوفتم نمی کرد ول کن نبود

..قادرخان گفت: بیرون خیلی سرده..برید تو اتاق حرفاتونو بزنید

..!فقط نگاهشون می کردم..من و اهورا چه حرفی داشتیم بزنیم؟

..شهربانو با دست اتاقی که ته راهرو بود رو نشون داد

..قادرخان درست میگه، برید تو اتاق بهتره-

از نگاه های عجیبی که به من می انداختن سر در نمیاوردم..اهورا که جلو افتاد مجبور شدم پشت سرش

..برم

..وارد اتاق که شدیم درو بست

..نگاهی به اطراف انداختم..یه اتاق دوازده متری با یه کمد چوبی و چند دست رختخواب هم کنارش

..اتاق یه پنجره ی کوچیک هم داشت

..از صدای اهورا برگشتم..نگاهش مستقیم روی من بود

وقت نیست بخوام همه چیزو مو به مو واست توضیح بدم..نیازی هم به مقدمه چینی نیست..اول و آخر –

..این اتفاق باید می افتاد

..!آب دهانم رو قورت دادم و با تعجب پرسیدم: چه اتفاقی؟

..یک قدم جلو اومد..کمی عقب رفتم..تیر نگاهش چشم هام رو نشونه رفته بود

سال ها قبل پدرت قول تو رو به جمشید خان میده..درست بر خلاف خواسته ی من این معامله به –

..صورت قانونی انجام میشه

..!صدام لرزید..با این حرف ها می خواد به چی برسه؟

..خب..اینا چه ربطی به من داره؟..خودت داری میگی سال ها پیش..زمان زیادی گذشته-

..پوزخند زد..نزدیک تر شد..عقب رفتم

دقت کن..گفتم به صورت قانونی..یعنی جمشید خان از پدرت یه سند محضری داره که پدرت امضاش -

..کرده..اون سند اجازه ی عقد رو به من میده

..چشم هام گرد شد..قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد

..این حقیقت نداره-

اون مردی که بیرون ایستاده وکیل خاندان افشاره..سند هم دستشه می تونی امضای پدرت و مهر قانونی -

..که پاش خورده رو ببینی

عقب رفتم..پشتم رو به رختخواب هایی که گوشه ی دیوار روی هم چیده شده بودن تکیه دادم و با تردید

..پرسیدم: چی می خوای؟اینا رو چرا داری به من میگی؟

با نگاه خاصی جلو اومد..مقابلم ایستاد..تو چشم هام خیره شد و گفت: با اون اجازه نامه پدرت به من وکالت تام داده..امشب قادرخان بین من و تو صیغه ی محرمیت می خونه تا با این زبون درازت وقتی کشیده میشم

..سمتت چند دقیقه بعدش عذاب وجدان یقه ام رو نچسبه

..و مکثی کرد و ادامه داد: یک هفته ی دیگه هم عقدت می کنم

با دهان باز از تعجب نگاهش می کردم..از اینکه زن اهورا بشم نمی ترسیدم..وحشت این رو داشتم که

..بخواد به این بهونه شکنجه ام بده

..سرم رو تکون دادم..نفس هام به شماره افتاده بود

..نه..تو اینکارو نمی کنی..قبول نمی کنم..من نخوام اینکار نمیشه..نه..نمیذارم..نمی تونی-

..صورتش رو جلو آورد و با لحن محکمی گفت: تو قبول نکن..اما من اجازه اش رو قبلا گرفتم

..اخم هام رو تو هم کشیدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: من صیغه ی تو نمیشم..فکر کردی خیلی مردی؟

..رو ترش کرد و با لحن کوبنده ای جوابم رو داد

..این مزخرفات کدومه؟..تو صیغه ی من نمیشی..محرم من میشی-

..لحظه ای سکوت کردم..سرم رو به طرفین تکون دادم

..نمی تونم..نمی تونم شکنجه هاتو تحمل کنم-

..یک آن فاصله اش رو با من کم کرد..نفسم داشت بند می اومد

..کدوم احمقی گفته من می خوام شکنجه ات کنم؟-

..گفتی می خوای از پدرم انتقام بگیری واسه همین عقدم می کنی که داغ منو به دلش بذاری-

گفتم..اما نگفتم بعد از عقد شکنجه ات می کنم..مگه دیوونه ام که زن خودمو اذیت کنم؟..این باور غلط -از اون مغز کوچیک خودته نه من..گفتم اگه اسیر منه اهورا شدن واسه ات خود شکنجه ست آره..تو اینو

..قبول کردی؟

..با این حرفش ساکتم کرد..با اخم از اون فاصله تو چشم هام نگاه کرد

پدرت واسه پول می خواد تو رو بده به پسر شریکش..اگه قبول نداری از قادرخان بپرس..از سیر تا -

..پیاز ماجرا خبر داره

..حتی اگه این حرفت راست باشه بازم اونی که داره منو نجات میده تو نیستی-

بی هوا بازوهام رو میون پنجه هاش گرفت و محکم نگهم داشت..تو چشم هام زل زد و گفت: محرم من

..میشی..تا یک هفته بهت فرصت میدم..اگه نخواستی عقد کنیم برای همیشه آزادت می کنم

..و محکم تر از قبل تکرار کرد: فقط تا یک هفته

..دستام رو روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم

..راه افتادم سمت در و با حرص گفتم: تا با چشمای خودم نبینم باور نمی کنم

پشت سرم اومد و با عصبانیت گفت: هنوزم به اون مرتیکه ی بی غیرت اعتماد داری؟..اون آدم به خودشم

..رحم نمی کنه چه برسه به تو

..بدون اینکه به حرف هاش اهمیت بدم دویدم سمت وکیل و مقابلش ایستادم

..نفس تو سینه ام گره خورده بود

..لطفا اون برگه رو بدید به من..تا نبینم حرفای اهورا رو باور نمی کنم-

مرد نگاهی به اهورا انداخت..وقتی اهورا با تکون دادن سر تایید کرد، وکیلش که مردی میانسال با موهای ..جوگندمی بود و هیکل نسبتا فربه ای داشت، کیفش رو باز کرد و برگه ای رو بیرون آورد و به دستم داد

طبق این سند پدر شما به صورت کاملا قانونی به جمشید افشار وکالت تام میده که در نبودش اهورا -

..افشار اجازه ی عقد لیلی مقدم رو داره و می تونه به صورت شرعی و قانونی اقدام کنه

نگاهی اجمالی به برگه انداختم و در حالی که نگاهم رو امضای پدرم خشک شده بود به زور لب باز کردم

..و گفتم: مگه..مگه میشه اختیار یه آدم رو به زور ازش گرفت؟

شما دوشیزه بودین که پدرتون اختیار تام به جمشید افشار میده..دختری که نه مطلقه ست و نه متاهل اذن –اون با پدرش هست و اون هم طبق قانون می تونه تمامی اختیارات عقد و ازدواج دخترش رو کتبا و قانونا

..به مردی که از نظر ایشون و قانون تایید صلاحیت شده، بده

..به اهورا نگاه کردم..بغض گلوم رو گرفته بود

..!بابام واقعا اینکارو با من کرده؟–

..اخم هاش رو تو هم کشید و نگاهش رو از نگاهم گرفت

..باز به اون برگه ی لعنتی زل زدم

وکیلش ادامه داد:خانم مقدم هر چیزی که به موجب اون اجازه ی پدر احراز بشه مورد تاییده..شفاهی یا کتبی بودنش رو اصل قضیه تاثیری نمیذاره..جناب افشار اجازه نامه ی محضری دارن بنابراین هیچ مانعی

..برای عقد وجود نداره

یه قطره اشک خودسرانه روی گونه ام چکید..شهربانو جلو اومد و دستم رو گرفت..قصد داشت دلداریم بده که رو به وکیل کردم و با صدای لرزونی پرسیدم:اگه پدرم تا الان پشیمون شده باشه چی؟ پس چرا میگن

..برای عقد حتما باید اجازه ی پدر دختر باشه؟یعنی با یه تیکه کاغذ میشه سرنوشت یه دختر رو خرید؟

..وکیل اخمی کرد و نفسش رو بیرون داد

لحنش گرفته اما جدی بود: ببینید شما هم جای دختر من..کاملا درک می کنم و می فهمم الان تو چه شرایطی هستید..اما من یه وکیلم..به قانون واقفم و می دونم اذن پدر پیش از نکاح یعنی قبل از تحقق عقد قابل رجوعه..ولی بعد از تحقق نکاح اینطور نیست و نمی تونه بعد از عقد زوجین از اذن خود رجوع کنه..

ولی پیش از نکاح یعنی قبل از عقد طبق ماده 701 قانون مدنی قابل رجوع هست..شما اگه الان عقد کنید

..پدرتون نمی تونه مخالفت کنه چون اون عقد نافذ هست

دومرتبه به برگه و امضای پدرم خیره شدم..دوست نداشتم جلوی اون ها اشک بریزم..و این در حالی بود

..که از درون داشتم خون گریه می کردم

..اون یکی دو تا قطره ای که زیر چشم هام نشسته بود رو با سر انگشت گرفتم و به اهورا نگاه کردم

..دست هاش رو روی سینه جمع کرده و شونه ی راستش رو به دیوار راهرو تکیه داده بود

..صداها توی سرم می چرخیدن و حالم رو منقلب می کردن

پدرم سر من معامله کرده بود..هر چند هنوز هم دست بردار نیست..به محض پیدا کردنم می خواد من رو به یک مرد غریبه و بیمار بده..مردی که هیچ شناختی روی اون نداشتم..پدرم بارها ثابت کرده پول رو به خانواده اش ترجیح میده..اون باعث مرگ مادرم شد..به خاطر اون بود که من از سن کم مجبور شدم بیرون از خونه کار کنم و نگاه ناپاک هزاران کس و ناکس رو به جون بخرم تا من و مادر بیمارم شب سر گرسنه زمین نذاریم..اگه امروز مادرم رو ندارم باعثش اونه..اگه آواره و در به در شدم دلیلش فقط حرص و طمع

..پدرمه

پس چرا با این مرد متحد نشم و نخوام ازش انتقام اون روزهای نحس رو بگیرم؟..اهورا قدرت مقابله با پدرم رو داشت..اگه کاری که می خواد رو انجام بدم پدرم دیگه هیچ وقت به هدفش نمی رسه..برای انتقام گرفتن از اون مرد که واقعا شرمم میشه پدر خطابش کنم، تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که به کمک اهورا اون رو تو عمل انجام شده قرار بدم..با اینکه اون پسر رو ندیده بودم اما انقدر با خودم رو

..راست بودم که بگم اهورا را با تموم غرور و بداخلاقی ها و نفرتش، به اون غریبه ترجیح میدم

..کاغذ رو با دستان لرزونم به وکیل دادم و آروم گفتم: قبول می کنم

..صدای نفس عمیق و کشیده ی اهورا رو به وضوح شنیدم

شهربانو دستم رو نوازش کرد..نگاهش کردم..با چشمان اشک آلودش زل زده بود به من..چونه ام ..لرزید..به سختی جلوی بارش اشک هام رو گرفته بودم

قادرخان گفت: ان شاالله که خیره..بیا بشین دخترم..شهربانو بی زحمت یه سینی چایی بیار..کنارش شیرینی ..هم بذار، اتفاق فرخنده ایه

کنار بخاری نشستم..احساس سرما می کردم..حتما باز فشارم افتاده بود..خیلی وقت بود که بدنم دیگه این واکنش رو نشون نمی داد..شوک این خبر من رو از پا در نیاره باید به درگاه خداوند سجده ی شکر به جا بیارم..عطر خوش اهورا که تو مشامم پیچید سرم رو بلند کردم..همزمان گرمی حضورش رو کنارم ..احساس کردم

با اخم نگاهش رو به چشم هام انداخت و سرش رو جلو آورد..زیر لب گفت: جوری رنگت پریده که انگار

..قراره همسر یه هیولا بشی

..لبخند کمرنگی زدم..اینکه تحت هر شرایطی خونسرد باشم رو کم کم داشتم از اون یاد می گرفتم

..مگه غیر از اینه؟-

و تو دلم ادامه دادم: با این قد و هیکل و اخم های همیشه درهم و نگاه نافذ و ترسناک برای من یه هیولای جذاب و دوست داشتنی هستی..لحظه ای ماتم برد..از اعترافی که تو دلم نسبت به اهورا کرده بودم ضربان قلبم بالا رفت..تنم ملتهب شد وقتی صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و زیر گوشم نفس کشید و گفت:

هنوز اون روی اهورا رو ندیدی..بعد از عقد میشی ناموس من..اون موقع هر کس نگاه سو به تو داشته

..باشه هیولا بودن رو نشونش میدم

قلبم گرم شد از صدا و لحنی که در عین جدی بودن عاری از هر احساسی بود اما تونست حس اعتماد رو در من نسبت به خوش

چند برابر کنه..اون لحظه نمی دونم چرا اما دوست داشتم لحنش اونقدر جدی و ..خشک نبود..انگار که به کمی احساس از جانب این مرد نیاز داشتم

..قادرخان به همراه وکیل اهورا کنار در نشستند و مشغول صحبت شدند

اهورا بدون اینکه توجهی به بحث اون ها نشون بده نگاهشو به من دوخت و پرسید: چی شد که قبول

..کردی؟

..نگاهش کردم

..اما نگاه اون به قدری نافذ و گیرا بود که تاب نیاوردم و چشمانم رو زیر کشیدم

..آروم لب زدم: چطور مگه؟

وقتی اونجوری توی اتاق جلوم وایسادی شک نداشتم آخرش مجبورم می کنی به زور متوسل بشم..اما -

..بعد از دیدن اون برگه راحت قبول کردی..جای تعجب داره

..همون لحظه شهربانو با یه سینی چای و شیرینی وارد اتاق شد

..با لبخند اول به قادر خان و وکیل اهورا تعارف کرد و اومد سمت ما

بعد از اینکه اهورا چایش رو برداشت با لبخند زیر لب تشکر کردم و استکان چای رو به همراه نعلبکی از

..توی سینی برداشتم

..قندون قند رو به همراه شیرینی جلومون گذاشت و کنار قادرخان نشست

..وقتی دیدم حواسشون به ما نیست سرم رو کمی نزدیک صورت اهورا بردم

..به محض اینکه فهمید می خوام زیر گوشش چیزی بگم سرش رو جلو آورد

..عطرش دیوانه کننده بود

با صدای آرومی زمزمه کردم: به نظرم دیگه لازم نباشه منو طعمه ی انتقامت کنی..چون از این به بعد

..هدف منم با تو مشترک میشه

..سرمو عقب بردم..با اخم نگاهم کرد

..منظورت چیه؟-

..می خوام ازش انتقام بگیرم..نه به خاطر خودم..به خاطر مادرم-

..تو سکوت نگاهم کرد

..نمی دونم ثانیه ها چطور گذشتن که صدای قادرخان ما رو به خودمون آورد

..اهوراخان اگه موافقی صیغه ی عقد رو جاری کنم؟-

..اهورا سری تکون داد و با لحن جدی گفت: بفرما کدخدا

..استرس بدی به دلم افتاده بود

..هر دختری هم جای من باشه شوکه میشه

..تا دو ساعت پیش به خواب هم نمی دیدم بخوام محرم اهورا بشم

..اما حالا..اینطور شانه به شانه اش نشسته بودم و دل تو دلم نبود

..قادر خان رو کرد به وکیل و گفت: با اجازه، آقای محسنی

..وکیل با تواضع سری جنباند و گفت: اختیار دارید قادرخان..بفرمایید

..قادرخان دو زانو مقابل ما نشست

بسم الله" ای گفت و تسبیح سرخی که میان انگشت هاش گرفته بود رو با ذکر صلوات بر "محمد و آل "

..محمد" توی دستش مشت کرد

..صدای صلوات از هر سو بلند شد

..قادر خان رو به من کرد و پرسید: مهرت چی باشه دخترم؟

..با تعجب نگاهش کردم

..!مهرم؟-

قادرخان نگاهی به اهورا انداخت و با لبخند رو به من گفت: قبل از جاری شدن عقد باید یه چیزی رو به

..عنوان مهریه ات تعیین کنی دخترم

..نگاهی به بقیه انداختم و کمی جا به جا شدم و گفتم: چیزی نمی خوام

..عرفه..باید یه چیزی مدنظرت باشه-

..به اهورا نگاه کردم..همچنان با اون گره ی کور میان دو ابرو، به زمین خیره شده بود

..و ظاهرا این یه چیز رو به خودم واگذار کرده بود

لبی تر کردم و رو به قادرخان گفتم: به عنوان مهریه.. می خوام که اهورا خرج عمل دو بیمار نیازمند که

..مشکل مالی دارن و نمی تونن از پس مخارج بیمارستان بر بیان رو به عهده بگیره..مهر من فقط همینه

برای چند ثانیه اتاق رو سکوت سنگینی پر کرد..از طرفی نگاه اهورا روی صورتم سنگینی می کرد..تا

..!اینکه شهربانو با تعجب پرسید: واقعا یه همچین چیزی به عنوان مهریه می خوای دخترم؟!..آخه چرا؟

..بغض بدی گلوم رو گرفته بود..سرم رو تکون دادم

..آب دهانم رو به زور قورت دادم تا همراهش اون بغض لعنتی هم پایین بره

در حالی که انگشت های دستم رو با اضطراب به بازی گرفته بودم، با صدایی که لرزش محسوسی داشت گفتم: من درد اونا رو خوب می فهمم..به خاطر بیماری مادرم و اینکه خرج عمل و خرید داروهاشو نداشتم نزدیک بود پام بلغزه و بر خلاف عقایدم راهمو کج برم..اما لطف خدا شامل حالم شد و دوستی رو سر

راهم گذاشت که گره از مشکلاتم باز کرد..می خوام که اهورا هم گره از مشکل دو نفر باز کنه تا یه وقت

..اونا هم راهشون به بیراهه کشیده نشه

با اینکه تمام سعیم رو کردم تا جلوی اشک هام رو بگیرم باز هم دو قطره لجوجانه روی گونه ام سر خورد

..و تا تیغه ی فکم روان شد

دستی به صورتم کشیدم و به اهورا نگاه کردم..اخم داشت..اما نگاهش برعکس همیشه تیره و تار

..نبود..برق عجیب و خاصی که تو عمق نگاهش نشسته بود ته دلم رو لرزوند

..از صدای قادر خان برگشتم و نگاهش کردم

..اهوراخان شما هم موافقی؟-

..اهورا نیم نگاهی به صورتش انداخت و سرش رو تکون داد

..مدت زمان عقد رو تعیین کردید؟-

..جای من اهورا با لحن محکمی جواب داد: ده روز

..هر دوی شما به من وکالت می دید که صیغه ی عقد رو جاری کنم؟-

..اهورا با مکث کوتاهی جواب داد: بله

..قادرخان به من نگاه کرد

..آروم گفتم: بله

قادرخان با لبخند سری تکون داد و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم..زَوَّج ت موکّلتَی لیلی.. موَکّلی اهورا..فِی

..ال مدةِّ المَعل ومَهۀ عَلَی المَهر المَعل وم

..و با دست به اهورا و بعد به من اشاره کرد و ادامه داد: قَبلِ ت التزّویجَ لِ موَکّلی اهورا

..لبخندی زد و گفت: مبارکه ان شاالله

شهربانو کیل کشان از جا بلند شد و اومد سمت من..با لبخند نگاهش کردم..با ذوق بغلم کرد و گفت: الهی به

..پای هم پیر شین دخترم..الهی کنار اهورا سفید بخت شی

..ممنونم شهربانو خانم-

..!و تو دلم زمزمه کردم: واقعا الان من همسر اهورا هستم؟

از آغوش شهربانو بیرون اومدم و حالا نوبت به اهورا بود که دعای خیر شهربانو بخواد بدرقه ی راه و

..زندگی به ظاهر مشترکمون باشه..هنوز مشترک نشده بود اما دعای شهربانو هم عجیب به دلم چسبید

دو تا جعبه ی چوبی گذاشت جلومون و گفت: شرمنده ام خان..ناچیزه..اگه خبر داشتم بهترشو میخریدم..اینا رو واسه نامزدی احمد گذاشته بودم کنار اما فعلا که سربازه..تا حالا بعد دو سال برگرده و

..بخواد زن بگیره خدا بزرگه

..اهورا نگاهی بهش انداخت و گفت: نمی تونم قبول کنم شهربانو..اینا حق احمد و نامزدشه

..قادرخان جای شهربانو جواب داد: کدوم نامزدی خان؟.. قسمت شما بوده..باز کنید ناقابله

اهورا هر دو جعبه رو برداشت و از قادر خان و شهربانو با همون ابهت مردانه ی خاص خودش تشکر

..کرد..هر دو با اشتیاق نگاهش می کردن..معلوم بود اهورا رو دوست دارن

در یکی از جعبه ها رو باز کرد..انگشتر زنانه بود..خیلی خیلی ظریف و زیبا که یه عقیق سرخ هم وسطش

..داشت

با دیدنش لبخند زدم..اهورا انگشتر رو از جعبه بیرون آورد..بدون اینکه از جمع خجالت بکشه دست منو

..که روی پام بود رو برداشت و توی دستش گرفت

..از گرمای دستش بود یا از نگاه بقیه که تنم از شرم گر گرفت و همزمان سرم رو زیر انداختم

..اهورا به آرومی انگشتر رو دستم کرد

..زیر لب از شهربانو تشکر کردم که با خوش رویی ذاتی خودش جوابم رو داد

..به خوشی مادر..پیر شی-

اهورا اون یکی جعبه رو باز کرد و داد دستم..یه انگشتر عقیق مردانه بود.. از تو جعبه بیرون

آوردم..دستش رو جلو آورد.. انگشتر رو به آرومی توی انگشتش انداختم..انصافا به اون انگشتان کشیده

..می اومد

همگی دست زدن و تبریک گفتن..هیجان خاصی داشتم..به همراه یه حس گنگ که ته دلم رو قلقلک می

..داد..دوست داشتنی بود

..اهورا دستمو توی دستش گرفت و بر خلاف تقلاهای زیرپوستی من، باز هم رهام نکرد

..شب شده بود

بعد از اینکه چای و شیرینی که شهربانو آورده بود رو خوردیم اهورا عزم رفتن کرد..همراهش بلند شدم و

..دستی به شالم کشیدم

..شهربانو گفت: کجا پسرم؟شام بمونین

اهورا با همون لحن جدی همیشگی خودش که با یه جمله ی کوتاه به راحتی مخاطبش رو قانع می کرد

..گفت: به اندازه ی کافی دیر کردیم شهربانو..دیگه باید برگردیم..فرداشب عمارت منتظرتون هستیم

قادرخان با لبخند مردانه دستی به شانه ی اهورا زد و گفت: مزاحم نمیشیم خان..فقط سلام منو به پدرت

..برسون

..مراحمین قادر خان..ساعت 1 منتظرتون هستیم..با اجازه-

..هر سه پشت سرمون اومدن..شهربانو گفت: شبه، مراقب باشید

..و آقای محسنی هم در تایید حرف شهربانو ادامه داد: اگه بخواین ماشین هست اهورا خان

اهورا در همون حال که کفشش رو می پوشید جواب داد: نیازی نیست..با اسب بر می گردیم..شما هم

..فرداشب راس ساعت عمارت باشید

..ما که نمک پرورده ایم..حتما خدمت می رسم-

..گونه ی شهربانو رو بوسیدم و با لبخند گفتم: بابت همه چیز ممنونم....از شما هم همینطور قادرخان

..شهربانو لبخند زد و قادر خان گفت: این چه حرفیه دخترم..ان شاالله خوشبخت بشین..خیر پیش

..هر دو از در بیرون اومدیم

..افسار اسب رو از دور میله باز کردم و پامو توی رکاب گذاشتم

..اهورا هم سوار اسبش شد و بعد از خداحافظی از بقیه به راه افتادیم

..کمی از مسیر رو که طی کردیم با تردید پرسیدم: جواب مهتاب رو چی می خوای بدی؟

بدون اینکه نگاهم کنه با اخم جواب داد: اگه کسی با زور و تهدید به اینکه خانواده اتو نابود می کنه تا به

..خواسته اش برسه، بخواد باهات ازدواج کنه تو چکار می کنی؟

..سکوت کردم

..بعد از چند لحظه گفت: سکوت جواب من نبود

تک سرفه ای کردم و گفتم: تا اونجایی که می تونستم مبارزه می کردم تا به خواسته اش نرسه..اگه هم

..نتونستم مقابله کنم مجبور میشم تن بدم اما تا آخر عمر ازش متنفر میشم

..اهورا با پوزخند سرش رو تکون داد و نگاهی به اطرافش انداخت

..جالبه..خوبه که جواب خودت رو می دونی -

..!با تعجب پرسیدم: واقعا مهتاب چنین کاری کرده؟

..نگاهم کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد

..اما این عمل، واقعا بی شرمانه ست-

..یک عمل بی شرمانه در قالب یک ازدواج اجباری..نتیجه اش میشه همین-

..مردد نگاهش کردم..حرفی بود که رو زبانم مونده بود و باید می زدم

.....اگه..اگه من توی زندگیت نمی اومدم که نخوای واسه انتقام گرفتن از-

نذاشت ادامه بدم و با تحکم گفت:برای بیرون کردن مهتاب از زندگیم برنامه های دیگه ای داشتم..ربطی به

..تو نداره

..با این حرفش ساکت شدم..یه جورایی خیالم راحت شده بود

صدای واق واق سگ از هر طرف شنیده می شد..راهی هم تا عمارت نمونده بود..با ترس اطراف رو نگاه

..کردم

..این سگا وحشین یا اهلی؟-

..متوجه ترسم شد..نگاهم کرد

..سگای این روستا فقط برای غریبه ها خطرناکن..من که باهات باشم کاری ندارن-

نفس راحتی کشیدم..داشتم سکته می کردم..وارد عمارت که شدیم تا نزدیک اصطبل رفتیم..اهورا از اسبش پیاده شد و افسارش رو به مصطفی داد..خواستم بیام پایین که اهورا اومد سمتم و دستشو به طرفم دراز

..کرد

سرمو بالا گرفتم..اونقدر جدی نگاهم می کرد که بی اختیار دستمو توی دستش گذاشتم و از روی زین بلند شدم..با اون یکی دستش کمرم رو گرفت و منو آروم از روی اسب پایین آورد..بی خیال درد پهلوم شدم و

..!فقط لبم رو گزیدم..نفس زنان سرم رو بلند کردم و ازش فاصله گرفتم..قلبم دیوونه شده بود؟

..راه افتادیم سمت عمارت که اهورا گفت: فعلا کسی نباید از این قضیه چیزی بفهمه

..با تعجب نگاهش کردم

..!چرا؟-

..نگاهم کرد

..واسه پیاده کردن نقشه ام کسی نباید بفهمه که ما با هم محرمیم-

..کمی نگاهش کردم و سرمو تکون دادم

..بی مقدمه پرسیدم: شرط تو واسه برنده شدن تو مسابقه چی بود؟

..دستی به گردنش کشید و اون یکی دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد

..تازه الان یادش افتادی؟-

..با وجود اون همه اتفاق همینم که یادم اومد خیلیه-

..مکثی کرد و گفت: شرط من محرمیت بود..که تو هم پذیرفتی

..حدس می زدم

..نتونستم لبخندم رو مهار کنم

..می دونی چیه؟..علاوه بر خودخواه بودن، خیلی هم بدجنسی-

..سرش رو کمی کج کرد و انگشت اشاره اش رو به پیشونی زد

..لبخندم رنگ گرفت از این کارش

از پله های عمارت بالا رفتیم که سر و کله ی مهتاب هم پیدا شد..از وقتی فهمیده بودم که چجور دختری

..می تونه باشه به کل از چشمم افتاده بود

یه آدم چقدر می تونه وقیح باشه که برای رسیدن به خواسته هاش این و اون رو به جان عزیزانش تهدید

..کنه؟

با دیدن ما کنار هم اخمی کرد و با لحن زننده ای رو به اهورا گفت: می دونی از کی منتظرتم؟..با این

..دختره کجا رفته بودی؟

..اهورا بدون اینکه جوابش رو بده وارد عمارت شد

..پشت سرش رفتم که مهتاب داد زد: با توام..واسه چی ساکتی؟..جواب منو بده، با این کجا بودی؟

..و همزمان بازوی من رو گرفت و کشید

..دقیقا همون قسمت که درد می کرد..زیر لب نالیدم و دستمو دور مچش حلقه کردم

..از صدای ناله ی من اهورا برگشت

..با قدرت دست مهتاب رو پس زدم و گفتم: هی چه خبرته؟

مهتاب که کارد می زدی خونش در نمی اومد با همون لحن مزخرف و نگاه گستاخانه اش اومد تو سینه ام

.....و گفت: خفه شو دختره ی بی کس و کار..نذار دهنمو باز کنم، وگرنه

..بسه دیگه، ساکت شو مهتاب-

..از صدای فریاد اهورا، ناخودآگاه مهتاب یک قدم از من فاصله گرفت و عقب رفت

..اما نگاه کینه توزانه اش هنوز هم متوجه من بود

..همونطور که بازوم رو تو دستم گرفته بودم نگاهش کردم و گفتم: متوجه حرف زدنت باش..حدتو نگه دار

..سرش رو با حرص تکون داد

..که من حدمو نگه دارم آره؟..منم که باید حد خودمو بدونم عوضی؟ -

..و بی هوا دستشو بالا برد تا بزنه تو صورتم که از صدای اهورا درجا خشکش زد

دستت پایین بیاد برای همیشه باید قید من و این عمارتو بزنی..اگه این مزخرفاتو همین حالا تموم نکنی -

..هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

..مهتاب با خشم دستشو رو هوا مشت کرد و آروم آروم پایین آورد

..نگاهش برای لحظه ای غرق نفرت شد

..و بعد از لحظاتی بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد و از پله ها بالا رفت

..به اهورا نگاه کردم..با اخم به صورتش دست کشید

..این آدمی که من می بینم به راحتی نمی تونی از شرش خلاص بشی..یه دیوونه ی واقعیه-

با لحنی که هنوز عصبی بود جواب داد: به خاطر خودتم که شده بهتره دعا کنی اینجوری نشه..اگه هم از

..هوو خوشت میاد اون بحشش جداست

..و راه افتاد سمت پله ها..با عصبانیت پشت سرش رفتم

.....همین دیگه..همه ی مردا سر تا پا یه کرباسن..عاشق این هستین شلوارتون دو تا بشه که واستون-

..یه دفعه برگشت سمتم و چون انتظارشو نداشتم سینه به سینه اش شدم

..مچ دستم رو گرفت و صورتشو جلو آورد

با لحنی که خیلی خوب بلد بود ضربان قلبت رو روی دور تند تنظیم کنه زیر لب گفت: همین تو یکی با این

..زبون درازت واسه هفت پشت من کفایت می کنی..مگه جایی هم واسه دومی میذاری؟

..لبخند زدم

..نگاهش از تو نگاهم کمی پایین تر رفت

..پس حرف چیزی که غیر ممکنه رو هیچ وقت نزن-

..نگاهش رو کل صورتم چرخید

..صدای خدمتکار هر دوی ما رو به خودمون آورد و باعث شد اهورا از من فاصله بگیره

..هر چند اون پشتش به خدمتکار بود

..اهورا خان ..جناب سرگرد خیلی وقته که تو سالن منتظر شما هستن-

..اسم طاها که اومد از اونطرف اخم های اهورا در هم رفت..برگشت و به اون زن نگاه کرد

..کی راهش داده تو؟-

..خدمتکار قدمی عقب رفت و سر به زیر جواب داد: آقا من نمی دونم..حتما نگهبانا اجازه دادن بیاد تو

..اهورا نیم نگاهی به من انداخت و راه افتاد سمت پذیرایی

..بدون اینکه ثانیه ای رو از دست بدم دویدم و پشت سرش وارد سالن شدم

..طاها روی مبل نشسته بود که با دیدن ما آروم بلند شد

..لحظه ای به صورت اهورا نگاه کرد و بعد از اون به من خیره شد

..همون لبخند گرم و اطمینان بخش همیشگی رو لب هاش بود

..با لبخند از کنار اهورا رد شدم و جلو رفتم

..سلام..رسیدن بخیر-

..علیک سلام خانم فراری..ببینم کجا غیبت زد؟-

..خندیدم

..من غیبم نزد جناب سرگرد، منتهی تو انقدر سرت شلوغه که کسیو دور و برت نمی بینی-

..سری تکون داد و نگاه تو چشم هام انداخت

..تا خواستم ببینمت رفته بودی-

لحن و نگاهش جوری بود که آروم آروم لبخند از رو لب هام محو شد..دستی به شالم کشیدم و به اهورا نگاه

..کردم

از فرط عصبانیت سرخ شده بود..حتما از صمیمیت ما رنجیده بود..چرا یه لحظه تعصبش رو نادیده

..!گرفتم؟..دیوونه تو که می دونی تا چه حد نسبت به طاها حساسیت داره

نگاهشو به طاها دوخت..من جای اون ترسیده بودم اما طاها به قدری بی تفاوت و خونسرد به اهورا نگاه

..می کرد که ماتم برد

اهورا با تن کلفت و صدای بلندی گفت: باز که پیدات شد؟..مگه بهت نگفتم کلاهتم افتاد اینجا بازم اینورا

..آفتابی نمیشی سرگرد؟

..طاها یه قدم اومد جلو و سوئیچشو دور انگشت اشاره اش تابی داد و تو دستش مشت کرد

..واسه خاطر تو نیومدم..اومدم امانتیمو ببینم-

..اهورا جوری نعره زد: گمشو بیرون، امانتی تو اینجا نیست

..که هر دو دستم رو روی گوش هام گذاشتم و چشمانم رو بستم

طاها هیچ حرکتی نکرد..و در جوابش با تن آرومی گفت: چرا داد می زنی؟..اومدم مرد و مردونه دو کلمه

..حرف بزنیم، این همه جار و جنجال واسه چیه؟

..اهورا پوزخند زد با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد:مرد و مردونه؟

..دست هاش مشت شد

..طاها نیم نگاهی به من انداخت و رو به اهورا گفت: اگه آروم باشی میگم چه اتفاقی افتاده

..اهورا پنجه ای میان موهاش کشید و پشت گردنش رو ماساژ داد

..دست آزادش رو تو هوا تکون داد و گفت: زود حرفتو بزن و از اینجا برو بیرون

به اهورا نگاه کردم..و به این فکر می کردم که اون خشم..اون کینه..اون نفرت از گذشته چی بود که با هر

..!بار یادآوریش باعث می شه اهورا تا این حد بهم بریزه؟

طاها مکثی کرد و گفت: حکم جلب شکورخان آماده ست..اما چون تو هنوز شکایتی نکردی نتونستم اقدام

..کنم

..اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت

..چه شکایتی؟-

شکور طاهری همون کسی که اون شب آدماشو فرستاده بود تا توی جاده تو رو بکشن..مورد دیروز رو -هم پیگیری کردم متاسفانه اون ربطی به شکور نداره..به احتمال قوی پای همون اشخاص مجهول وسطه..بعد از بازجویی فهمیدیم وقتی راننده ات میاد جلوی ویلا و حواسش نبوده اونا هم ترمز ماشینتو دستکاری می کنن..برای رسیدگی به پرونده ی شکور باید حتما ازش شکایت کنی..وقتی شاکی خصوصی

..داشته باشه پرونده سریع تر به جریان میافته

..اهورا اخمی کرد و گفت: من از کسی شکایت ندارم

..طاها با عصبانیت نگاهش کرد

.....معلوم هست چته؟..دارم میگم اون یارو قصد جونتو کرده اونوقت باز تو-

..همین که گفتم..من مثل تو دنبال شر درست کردن واسه این و اون نیستم-

..طاها لبخندی از روی تمسخر زد و سرش رو تکون داد

پس اون اهورایی که دل و جراتش زبانزد خاص و عام بود کجا رفته؟..کجاست که بخواد از شر و -

..دردسر حرف نزنه؟

اهورا که از کوره در رفته بود داد زد: مرتیکه ی نفهم حالیت هست چی میگی؟..اون شکور بی همه چیز واسه من ذره ای اهمیت داره که بخوام عقب بکشم؟..اونقدر آدم تو دست و بالم هست که تو دو ثانیه شرشو از سرم کم کنم..اما اون کثافت دست گذاشته رو نقطه ضعف من..داره با جون مردم روستا بازی می کنه تا منو ساکت نگه داره..این کفتار اگه تو زندان هم باشه باز مثل همیشه از یه جایی خودشو خلاص می

..کنه..حتی اگه پشت میله ها حبسش کنی می تونه این بیرون آدم اجیر کنه تا به اهالی آسیب بزنه

..طاها با حرص به صورتش دست کشید و به اهورا نگاه کرد

..پس می خوای سکوت کنی؟..دست روی دست بذاری که اون بی شرف هر کار خواست بکنه؟-

..اهورا نیشخند زد و به ستون پشت سرش تکیه داد

قانونی که من تو این عمارت و روستا وضع کردم با قوانین تو یه فرق اساسی داره..تو با آرامش حقتو -

....می گیری حتی اگه سال ها طول بکشه

سرشو جلو آورد و با لحن خاصی گفت: اما من به زور متوسل میشم..هیچ رحم و مروتی هم تو بساط اهورا پیدا نمیشه وقتی کسی بخواد حقی رو ناحق کنه.مجازات شکور حبس شدنش پشت میله های زندان نیست چون این آشغال از اون دسته آدمایی که حتی

زندان رو هم به هتل پنج ستاره تبدیل می کنن..بعد یه مدت هم وکیلش آزادش می کنه..اون خلاف سنگین تر هم انجام داده اما هیچ کس جیکش در نیومد بعد من واسه یه چاقو خوردن ساده بخوام ازش شکایت کنم؟..جون من مهمتره یا صدها آدمی که اون بیرون و زیر سقف این آسمون دارن با آرامش زندگیشون رو می کنن؟..نون شب اونا رو آجر کنم که چرا اون بی شرف قصد جونمو کرده؟

..طاها نفسش رو عمیق و کشیده بیرون داد و عصبی نگاهش کرد

..پس می خوای چکار کنی؟..اون آدم بی خیال تو نمیشه-

..اهورا با اخم سرش رو تکون داد

..منم می خوام که بی خیال نشه..حساب اون جداست..به وقتش تسویه می کنم-

این وسط حق رو به اهورا می دادم..اون مردی که من از نزدیک دیدم به راحتی با پنبه سر می برید..اگه قصد جون اهالی رو می کرد

راحت می تونست با تهدید به هدفش برسه..هر چند اهورا هم مرد قدرتمندی بود و می دونستم حتی شکور هم ازش حساب می بره وگرنه نمی خواست با کشتنش اونو از سر راهش

..کنار بزنه اما خوب بود که اهورا هم احتیاط می کرد

..طاها نگاهی به من انداخت و خطاب به اهورا گفت: ظاهرا هیچ جوری نمیشه تو رو قانع کرد

..لبخند زدم و گفتم: اونجوری نگاهم نکن..تصمیمش رو گرفته می دونی که از حرفش هم بر نمی گرده

لبخند جذابی لب هاشو از هم باز کرد..به اهورا نگاه کردم..با اخم غلیظی زل زده بود به من..تک سرفه ای

..کردم و گفتم: مگه دروغ میگم؟..هم یه دنده ای و هم خودخواه..مرغتم که همیشه ی خدا یه پا داره

طاها آروم و مردانه خندید..اهورا جوری نگاهم می کرد که حتم داشتم اگه طاها اونجا نبود یه کاری دستم

..می داد

..صدای طاها رو شنیدم

..خودت چطوری؟..همه چیز رو به راهه؟-

تو دلم پوزخند زدم و گفتم:"آره..چه جورم..صبح نبودی ببینی جمشید خان چجوری مهمان نوازی می

.."کرد

..لبخند مصلحتی زدم و گفتم: همه چیز خوبه..ممنونم

..با تردید نگاهم کرد

..مطمئنی؟—

..نگران نباش..من حالم خوبه-

..صدای محکم اهورا از جا پروندم

..مهمونی تموم شد..یالا..خدمتکار راهو نشونت میده—

..و با سر به در اشاره کرد..اخم کمرنگی بین ابروهای طاها نشست

..قبل رفتن باید ماهان رو ببینم—

..اهورا نگاهش کرد

..ببینی که چی بشه؟—

طاها نگاهی به پله ها انداخت و رو به اهورا گفت: چند دقیقه قبل از اومدن شما داشتم با رها حرف می

.....زدم..همه چیزو واسه ام تعریف کرد..می دونم ماهان چه نیتی داشته، به همین خاطر می خوام که

اهورا به سمتش خیز برداشت و با خشم داد زد: رها خیلی غلط کرده که اومده حرف دلشو پیش تو زده..چی از جون ما می خوای طاها؟..آرامش هممون رو گرفتی بس نبود؟..دیگه دنبال چی هستی

..مرتیکه؟

..طاها صاف و صامت سر جاش ایستاده بود..اهورا که خیز برداشت سمتش بی اختیار بازوش رو گرفتم

..اهورا-

..ولی نگاه اهورا تیز و برنده درون چشمان طاها قفل شده بود

..و چشم های طاها به روی بازوی هورا که دست من به دورش حلقه شد

اهورا که سکوت طاها رو دید نعره ای کشید و گفت: نمیذارم به خانواده ام نزدیک بشی..دیگه تو این خونه

..جایی نداری، به خاطر خدا هم که شده اینو بفهم

طاها نگاهش کرد..با اینکه اخم کرده بود..با اینکه فکش منقبض شده بود و حالت صورتش نشون می داد

..عصبی و ناراحته اما غم رو هم تو عمق چشم هاش دیدم

و همین باعث شد تو بحششون دخالت کنم و همزمان که بازوی اهورا رو میون انگشت هام فشار می دادم

..زمزمه کردم: خواهش می کنم بس کنین..اینکارا واسه چیه؟..اهورا، طاها که چیزی نگفت

انگار با این حرفم توهین بزرگی بهش کرده بودم که بازوش رو به شدت از تو دستم بیرون کشید و نگاهم

..کرد و داد زد: این موضوع به تو ربطی نداره..بهتره خودتو قاطی نکنی

..حق به جانب سرم رو بالا انداختم و با اخم نگاهش کردم

آره ربطی نداره..واسه همین هم هر وقت حرفی از گذشته و اون نفرت کذایی تو به میون میاد من —

..سکوت می کنم..اما دیگه بس کن..شاید اونم حرفی واسه گفتن داشته باشه

..اهورا از فرط عصبانیت می لرزید..دست هاش رو مشت کرده و مستقیم تو چشم هام زل زده بود

طاها با لحن جدی اما آرومی گفت: اهورا حق داره لیلی..تو از گذشته ی ما خبر نداری..اگه از این خونه پرتمم کنه بیرون من حق مخالفت ندارم..خودشم می دونه بعد از اون اتفاق من سال ها از خودش و این عمارت فاصله گرفتم..اما یه مدتیه به خاطر تو و از طرفی درگیری های اخیر که توی روستا اتفاق افتاده به واسطه ی کارم از هر طرف به این ماجراها وصل میشم..اگه اهورا با نفرت منو از خونه اش بیرون می کنه حق داره..منم اصرار به اومدن و موندن ندارم فقط وظیفه ام رو انجام میدم..اون اگه از شکور شکایت نکنه

پرونده ناقص می مونه..می خواد با قوانین خودش پیش بره خب بره، من حرفی ندارم اما یه طرف این قضیه قانونِ که گوش به زنگه شکور رو کت بسته بندازه پشت میله های زندان..اهورا باید با ما همکاری کنه..

اهورا بدون اینکه نگاهش کنه اخم هاش رو به طرز وحشتناکی کشید تو هم و گفت: حرفایی که باید می زدمو زدم..حساب و کتاب شکور پیش منه..خودمم تسویه اش می کنم..همونطور که من توی کار تو دخالت نمی کنم، تو هم حق نداری دم به دقیقه تو کارای من سرک بکشی..حالا می تونی بری..

صداش می لرزید..طاها نگاهی به من انداخت و سرش رو تکون داد..

..راه افتاد سمت در و گفت: بگو ماهان کجاست؟..باید ببینمش

..اهورا با فاصله پشت سرش راه افتاد..همراهشون رفتم که اهورا سریع متوجه شد و جلومو گرفت

..تو همینجا بمون—

..چیزی نگفتم..همین که از در رفتن بیرون دویدم و روی تراس ایستادم

اهورا جلو می رفت..در کمال تعجب کمی اونطرف تر مرد جوانی رو به تنه ی درخت بسته بودن..طاها به

..سمتش رفت

..صداشون رو نمی شنیدم اما حرکاتشون رو زیر نظر داشتم

کمی که حرف زدن یه دفعه طاها دستش رو بالا برد و به صورت اون پسر سیلی زد..و همینطور سیلی

.....دوم و

..ضرب دستش اونقدر زیاد بود که من هم از اینجا صداش رو می شنیدم

با دهان باز نگاهشون می کردم..اهورا با فاصله از اون ها ایستاده بود..دست هاش رو روی سینه جمع کرده بود و با اخم نگاهشون می کرد..طاها بیش از حد عصبانی بود..یقه ی پسر رو چسبیده بود و یه

..چیزهایی رو می گفت که از اون فاصله نمی تونستم درست بشنوم

..فقط وقتی خواست رهاش کنه داد زد: می دونم باهات چکار کنم لاشخور عوضی

..و بدون اینکه به اطرافش توجهی کنه، به سمت ماشینش راه افتاد

..دقیقا مقابل تراس بود..قبل از اینکه بنشینه سنگینی نگاه منو روی خودش حس کرد

سرش رو که بلند کرد نگاهش به من افتاد..صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و موهاش که تا چند لحظه پیش به حالت مردانه ای رو به بالا شانه شده بود، حالا میشه گفت تا حدی بهم ریخته و چند تاری روی

..پیشانی رها شده بود

..!مات نگاهش می کردم..از همونجا پرسیدم: چیزی شده؟

لحظه ای چشم هاش رو روی هم گذاشت و باز کرد..با لحن به ظاهر آرومی گفت: چیزی نیست..فقط به

..رها بگو طاها گفت نگران نباشه..ماهان سزاری کاری که کرده رو می بینه

..تعصب خاصی تو صداش موج می زد

..می خوای دستگیرش کنی؟-

..آرنجش رو به در ماشین تکیه داد و گفت: صبح حکمش رو می گیرم و با مامور میام دنبالش

و نیم نگاهی به اهورا که کنار ماهان ایستاده بود و باهاش حرف می زد انداخت و رو به من پرسید: واقعا

..می خوای اینجا بمونی؟

..نگاهش کردم..و با خودم فکر کردم اگه تا دیروز شک داشتم اما امروز مطمئنم که می خوام بمونم

سرم رو که به نشونه ی تایید تکون دادم نفسش رو بیرون داد..با انگشت شصت و اشاره شقیقه اش رو

..ماساژ داد و گفت: فکر نمی کردم نظرت برگرده

..خودمم تا دیروز همین فکرو می کردم..اما باید بمونم-

..با تعجب نگاهم کرد

..!باید؟—

..بی مقدمه پرسیدم: تو می دونستی اهورا می خواد از پدرم انتقام بگیره؟

..مکثی کرد و گفت: می دونستم..چطور مگه؟

..لبخند تلخی زدم

..منم می خوام اینکارو بکنه..حتی خودمم کمکش می کنم-

..!امات نگاهم کرد و گفت: منظورت چیه؟

- انتقام مادرمو از اون مرد می گیرم..ببینم، نکنه اینو هم می دونستی که پدرم دنبالم می گرده تا پیدام کنه

..!و به زور هم که شده به عقد پسر شریکش در بیاره؟

..لحظه ای سکوت کرد..نگاه گله مند من رو که همچنان متوجه خودش دید سرش رو تکون داد

..می دونستم—

..دلخور نگاهش کردم و پرسیدم: چرا به من نگفتی؟..حتما باید از اهورا می شنیدم؟

..کلافه دستی به صورتش کشید..صداش بم و گرفته شده بود

نخواستم نسبت بهم بی اعتماد بشی..گفتم اگه بگم پدرت چنین نیتی داره پیش خودت فکر می کنی قصد –

..دارم ازت سواستفاده کنم

- ولی تو با سکوتت داشتی منو به سمت اون مرد سوق می دادی..اگه اهورا به موقع همه چیزو نگفته بود

..می دونی چی می شد؟

..ساکت نگاهم کرد

..با لحنی که ندامت درش هویدا بود گفت: حق با توئه..من شرمنده ام لیلی

..سرم رو تکون دادم..اخم هام رو باز کردم

..دشمنت شرمنده..اما ازت توقع نداشتم–

..ساکت بود..چشمانم رو باریک کردم و گفتم: یه چیزی رو صادقانه بگم؟

..چرا که نه!..بگو—

- حقیقتش، من از گذشته ی تو و اهورا خبر ندارم..اما یه حسی بهم میگه تو داری یه چیزی رو ازش پنهون

..می کنی..درسته؟

..دهانش از تعجب باز موند..اونقدری که یه لحظه واقعا خشکش زد..خنده ام گرفته بود

..چرا ماتت برد؟..نکنه درست حدس زدم؟-

..با دستپاچگی نگاهش رو از نگاهم گرفت و اخم هاش رو تو هم کشید

..نه..اینطور نیست—

- باشه..انکار کن..ولی من مطمئنم همینطوره..تو از من راز به این بزرگی رو پنهون کردی چون ترسیدیاعتمادمو نسبت بهت از دست بدم..در نتیجه یه چیز خیلی مهمی رو هم داری از اهورا پنهون می کنی چون

.....نگرانی که اون

..با خشمی بی سابقه داد زد: بسه دیگه، ساکت شو

با تعجب نگاهش کردم..نفس نفس می زد..بی هوا دستش رو بالا برد و مشت محکمی روی سقف ماشین زد

..و سرش رو روی دستش گذاشت

..متحیر از رفتار غیرمنتظره ی طاها فقط نگاهش می کردم

..اهورا که صدای فریاد طاها رو شنیده بود به این سمت اومد

..طاها بدون اینکه برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه پشت فرمون نشست و درو باضرب بست

..تا اهورا بخواد بهش برسه ماشینش رو روشن کرد و دنده ی عقب گرفت

..و تو کسری از ثانیه عمارت رو ترک کرد

..مات و مبهوت به در عمارت نگاه می کردم که اهورا از زیر تراس پرسید: چی شده؟..چرا داد می زد؟

..شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم..منم سر در نیاوردم

..چی بهش گفتی که اینجوری ریخت بهم؟..از پدرت که چیزی نگفتی؟—

..نه..فقط گفتم داره یه چیزی رو ازت پنهون می کنه-

..اهورا لحظه ای نگاهم کرد..تعجب رو تو چشم هاش دیدم

..لب هامو جمع کردم و گفتم: ببینم شماها که همخون نیستین..هستین؟

..اهورا با اخم زل زد به من

..!این حرف دیگه از کجا در اومد؟—

همراه لبخند، چشمکی نثار صورت جذاب و نگاه نافذش کردم و گفتم: آخه تا حرف حساب می شنوین یهو فاز و نولتون قاطی می کنه..گفتم شاید ارثی ِ ..اما حالا می بینم کمال همنشین بوده..بدجور هم رو طاها

..اثر کرده

با حرص نگاهم می کرد..دستش رو مشت کرد و دوید سمت پله ها که جیغ خفیفی کشیدم و خندیدم و دویدم

..تو خونه و یکراست رفتم سمت پله ها که صداش رو از پشت سر شنیدم

..وایسا..وایسا تا نشونت بدم..بهت میگم وایسا—

..لحنش عصبی بود..خندیدم و از پله ها بالا رفتم

روی پاگرد بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم نفس زنان با خنده گفتم: مگه نشون دادنی ِ ؟..زحمت نکش

.....یه نمونه اش رو چند دقیقه ی پشت اون پایین دیـ

بی هوا مچ دستم رو گرفت و تا بخوام بفهمم چه اتفاقی داره میافته کشیده شدم عقب..قبل از اینکه جیغ بزنم و خودم و خودش رو رسوای اهالی عمارت کنم سریع دستش رو گذاشت روی دهانم و هولم داد که محکم به دیوار چسبیدم..وقتی پهلوم رو گرفت و با دستش فشار داد تا نتونم تکون بخورم نفس تو سینه ام گره

..خورد

زبونم رو روی لب هام کشیدم و در حالی که زیر چشمی اطرافم رو می پاییدم لب زدم: داری چکار می

....کنی؟..می خوای همه بفهمن که

..بی هوا دستم رو کشید و همراه خودش برد بالا

..با تعجب صداش زدم و دستم رو روی دستش که به دور مچم حلقه شده بود گذاشتم

..اهورا..کجا میری؟..با توام-

..قبل از اینکه در اتاقش رو باز کنه دستش رو محکم کشیدم و خودمو به دیوار تکیه دادم

..مجبور شد بایسته

..با همون صورت اخم آلود و نگاه مغرور زل زده بود به من

..برو تو—

..لحنش دستوری بود..ابروهام رو بالا انداختم

..!واسه چی؟-

..حرف نباشه گفتم برو تو، بگو چشم—

..چون محرمت شدم دلیل نمیشه راه به راه بهم دستور بدی و منم بگم چشم سرورم-

خودش رو بهم نزدیک کرد..کمرمو روی دیوار کشیدم و شونه هام رو بالا بردم ..در حقیقت خودم رو

..داشتم تیکه تیکه می کردم تا اون فاصله ای که اهورا قصد پر کردنش رو داشت رو خالی نگه دارم

..دستش رو به سمت شالم برد و گوشه اش رو گرفت و انداخت پایین

..نگاهشو ثانیه ای از نگاهم نمی گرفت

..جدا" ؟..پس می خوای سرپیچی کنی؟—

..تو اینطور فکر کن-

پوزخند زد..دستش رو برد سمت گردنم که یه دفعه دری که مجاور اتاقش بود باز شد و تا اومدم ببینم کیه اهورا جوری در اتاق خودش رو باز کرد و منو هول داد تو که نزدیک بود پرت شم رو زمین..فقط چیزی

..که بود دستگیره ی در رو سریع گرفتم که نیافتم

..دستشو زد به درگاه و برگشت..پشتش به من بود و مخاطبش اونی که از اتاق کناری اومده بود بیرون

..بدون اینکه ترسی از دیده شدنمون داشته باشم به در اتاقش تکیه دادم

اونقدر قدش بلند و شانه هاش تنومند بود که شخص مقابلش نتونه من رو تو اتاق و دقیقا پشت سر اهورا

..ببینه

..صدای مهتاب رو که شنیدم، لبخند زدم

..!وای ترسیدم..چرا اینجا وایسادی؟—

..تو خونه ی خودمم باید اجازه بگیرم کجا بایستم؟—

..وا..چرا انقدر عصبانی هستی؟..مگه من چی گفتم؟—

..مگه شام نخوردی؟..این وقت شب واسه چی تو عمارت می چرخی؟—

و همونطور که دستش به درگاه بود برگشت و به حالت نیمرخ رو به من ایستاد..ظاهرا مهتاب کنار دیوار

..ایستاده بود که به داخل اتاق نیمه تاریک اهورا دید نداشت

..به همین خاطر اهورا با خیال راحت از درگاه فاصله گرفته بود که مهتاب به چیزی شک نکنه

..نیم نگاهی به صورتم انداخت

..با شیطنت ابروهام رو بالا انداختم..اخمش جمع تر شد

..اگه راه داشت داد می زد برو پشت در صداتم در نیاد

..ولی کی بود که بخواد تو اون لحظه به حرف این دیو اخمو و جذاب گوش کنه؟

..صدای پر عشوه ی مهتاب لبخند عمیقی رو روی لب هام نشوند

..خوابم نمی اومد عزیزم..راستش رفتارم اصلا درست نبود..یه معذرت خواهی بهت بدهکارم—

چه جالب..داشت از پیش پا افتاده ترین شگرد زنانه اش استفاده می کرد..دیگه این روش زیادی کلیشه ای

..شده بود

..اهورا با همون ابهت همیشگی جواب داد: نیازی به این کارا نیست..برگرد تو اتاقت

..عزیزم منو می بخشی؟—

..نیشخند زدم..چه لوس

اهورا نگاهم کرد..مهتاب که منو نمی دید واسه همین با دستم خودم رو به حالت نمایشی باد زدم و با ناز لب هامو به طرز چندشی جمع کردم..و خیلی خیلی آروم لب زدم و ادای مهتاب رو در آوردم:

..عزیـــــزم..منـــــو می بخشـــــــی؟

اهورا سرخ شده بود..می دونستم به سختی داره خودش رو کنترل می کنه که کار دستم نده..فرصت خوبی

..واسه اذیت کردنش افتاده بود دستم

تک سرفه ای کرد و با همون لحن جدی و مردانه رو به مهتاب گفت: برو تو اتاقت فردا در موردش حرف

..می زنیم..الان خسته ام می خوام استراحت کنم

خنده ام گرفته بود..مهتاب در کمال پررویی با لحنی که درش اشتیاق موج می زد گفت: می خوای یه کم ماساژت بدم آروم

بشی؟..تو سفر اخیرم چندتا ترفند جدید یاد گرفتم که واسه رفع خستگی عالیه اگه که

.....بخوای من می تونم

اهورا با عجله و همون اخمی که ثانیه به ثانیه به غلظتش اضافه تر می شد گفت: لازم نکرده..من از این

..کوفت و زهرمارا خوشم نمیاد..تجربه هاتو نگه دار واسه خودت

چسبیده به در مرده بودم از خنده..چاره ای نداشتم وگرنه با صدای بلند قهقهه می زدم..چهره ی درهم و عرق روی پیشونی اهورا نشون می داد بدجور تحت فشار ِ ..اگه مهتاب منو تو اتاق اهورا می دید چه

..عکس العملی نشون می داد؟..حتما یه جنگ لفظی و فیزیکی حسابی راه می افتاد

تو یه لحظه دیدم که مهتاب به سمت اهورا رفت..سریع خودم رو کشیدم کنار و پشت در ایستادم..طاقت نداشتم اون صحنه رو از

دست بدم..با لبخند سرم رو کج کردم تا بتونم نگاهشون کنم..مهتاب مقابلش ایستاده

..بود..اهورا با اخم نگاهش می کرد که اون هم دستش رو بالا آورد و رو سینه ی اهورا گذاشت

..لبخند آروم آروم از روی لب هام محو شد

وقتی دستش رو روی سینه ی اهورا حرکت می داد، حالم بد شد..به طوری که یک آن خواستم درو طاق به

..طاق باز کنم و با عصبانیت برم جلو و دست مهتاب رو از روی تن اهورا کنار بزنم

این حس مالکیت از چی بود؟!..حتما از بعد خونده شدن صیغه ی محرمیت سراغم اومده..و یا شاید هم این

..فقط یک توجیه ساده بود برای اینکه بخوام از زیر اون احساس سرکش شونه خالی کنم

مهتاب با لحنی که از زور لوندی قادر بود هر مردی رو از پا در بیاره زیر لب زمزمه کرد: می دونی که

..چقدر دوستت دارم؟..من بدون تو نمی تونم..تهدیدامو نادیده بگیر تمومش واسه اینه که تو رو از دست ندم

..اهورا با تحکم گفت: به چه قیمتی؟

..مهتاب با همون حالت لب زد: به دست آوردن تو

و خواست صورتش رو جلو ببره که دستمو گرفتم به در و تا اومدم بکشمش عقب و برم جلو، اهورا که انگار از گوشه ی چشم هوای منو داشت و حرکاتم رو زیرنظر گرفته بود به موقع مهتاب رو پس زد و با

..دست کشیدش عقب و گفت: برگرد تو اتاقت..همین حالا

..خشکم زده بود..درست مثل مهتاب که با حرص به اهورا نگاه می کرد

دست هاش رو مشت کرد و با خشم گفت: از این غرور مزخرفت بیزارم..بالاخره یه روز به چشمت

..میام..واسه رسیدن بهت حتی پلای پشت سرمم خراب می کنم حالا می بینی..منو دست کم نگیر اهورا

..و برگشت سمت اتاقش و رفت تو و درو محکم بهم کوبید..جوری که گوشم سوت کشید

اهورا نفسش رو بیرون داد و همونطور که به پشت گردنش دست می کشید سرش رو چرخوند و به من

..نگاه کرد که با لبخند بهش خیره شده بودم

با همون اخم و با همون نگاه خاص اومد تو و درو بست..من که کنار در ایستاده بودم و در حالی که سعی

..داشتم به سختی جلوی لبخندم رو بگیرم عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم

دستانش رو به حالت خاصی توی جیب هاش فرو برده بود..گردنش رو کمی عقب کشید و زیر چشمی

..نگاهم کرد

..دست هام رو روی سینه جمع کردم و سرمو بالا انداختم

..همه ی خاطرخواهات همینطوری واسه ات سینه چاک میدن جناب افشار؟-

با پوزخند محوی که رو لب هاش بود به سمتم قدم برداشت و گفت: خاطرخواهی اونا واسه من چه ارزشی

..داره وقتی نگاه من فقط دنبال یه نفره؟

..لبخند آروم از رو لب هام پر کشید و جاش رو به تعجب توی چشم هام داد

..غول حسادت به قلبم چنگ زد..و بی اختیار لب زدم: اون یه نفر کیه؟

..مقابلم ایستاد

..دستش رو جلو آورد..آب دهانم رو قورت دادم..با یک حرکت شال رو از روی موهام برداشت

..و با اخم زمزمه کرد: جسوره..از هیچ چیز و هیچ کسی هم نمی ترسه

..نزدیک شد..نزدیک و نزدیک تر

و همچنان که قلب من از شدت ضربان به طرز دیوانه کننده ای داشت قفسه ی سینه ام رو می شکافت ادامه داد: سوار کاریش حرف نداره..به همون اندازه هم فضول و حاضر جواب ِ ..و می تونم بگم تا حد زیادی

..هم دیوونه هستش و کله شق

..سرش رو روی صورتم خم کرد

..تن لرزانم تو آتیش احساسات تازه جوانه زده، داشت ذوب می شد

صورتش رو با اخم لا به لای موهام فرو برد و با لحنی که هیچ احساسی درش حس نمی شد زیر لب گفت:

گاهی حس می کنم افسارگسیخته ست..اما گاهی هم مثل موم توی دست انعطاف پذیره....و این همون

..دختریه که من می خوام

نفس های گرمش که رو گردنم نشست دست هام رو روی بازوهاش گذاشتم و ناخودآگاه با صدای مرتعش و

..زیری گفتم: من اون دختر نیستم

..عمیقا نفس کشید

..نفس های اهورا داشت جونم رو می گرفت

..قفسه ی سینه ام از حجم اون ضربات سهمگین، به راستی درد گرفته بود

..تو این ده روز به زانو در میای—

..لب هام خشک شده بود..چشم هام رو بستم

..بریده بریده گفتم: من عاشق..تو..نمیشم

..سرش رو به آرومی بلند کرد

..همزمان چشم هام رو باز کردم

..نگاه سردش رو تو چشمان مخمور من دوخت و دستش رو روی بازوم گذاشت

..و خیره تو چشم هام آروم گفت: شاید هم شدی

..سرم رو به طرفین تکون دادم

..نه..نشدم..این تویی که خیالاتی شدی-

..چشمان شب زده اش رو که برق خاصی هم داشت باریک کرد

..نگران نباش..تا زمان عقد فرصت داری—

..علاقه ی من چه سودی به حال تو داره؟-

..نگاه عمیقی توی چشم هام انداخت

..قبل از اینکه یکی دیگه بخواد شکارت کنه مال من میشی—

..قلبم لرزید..اونقدر که ته دلم ضعف رفت

..شکارچی احساسات من تو نیستی-

..چونه ام رو توی دستش گرفت و سرم رو بلند کرد

..نمیذارم کس دیگه ای هم باشه—

..ابهت کلامش به قدری بود که زبونم بسته شد..جدی و مصمم نگاهم می کرد

..یه کم که تو چشم هاش نگاه کردم فاصله گرفت

پنجه هاش رو دور گردنش حلقه کرد و فشار داد ..اخم هاش جمع شد..ظاهرا از خستگی عضلاتش گرفته

..بود

تک سرفه ای کردم..ضربان قلبم رو نادیده گرفتم و لبخند زدم..جوری که قطعا حرصش رو در میاوردم

..گفتم: به نظرم اشتباه بزرگی کردی که پیشنهاد مهتاب رو رد کردی

..از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهم کرد..با همون لبخند دست هام رو روی سینه جمع کردم

..به یه ماساژ حسابی نیاز داری..اونم از نوع حرفه ایش که ظاهرا مهتاب ترفنداشو خوب بلده-

..دستم رو بلند کردم و ادامه دادم: چطوره صداش بزنم بیاد؟هوم؟

و با لبخند چرخیدم سمت در و همین که دستم روی دستگیره نشست بازوم رو گرفت و کشید سمت ..خودش..اونقدر شدید که با ضرب چرخیدم و مقابلش ایستادم..همزمان شال از روی شونه ام افتاد

قلبم اومد تو حلقم اما واسه اینکه نشون ندم ترسیدم لبخندم رو به قوت خودش حفظ کردم و ابروهام رو بالا

..انداختم

..چیه؟پیشنهادم خوب نبود؟..خوشت نیومد؟-

بازوم رو رها کرد و با اخم دستش رو به سمت موهام برد که با گیره بالای سرم بسته بودم..با یک حرکت گیره رو از روی موهام کشید..کمی دردم گرفت..زیر لب نالیدم و دستم رو روی موهام که حالا پریشون

..دورم ریخته بود گذاشتم

..مگه دیوونه شدی؟موهامو کندی-

و خم شدم تا شالم رو از روی زمین بردارم که پاش رو روی اون گذاشت..هر چی تلاش کردم نتونستم از

..زیر پاش بکشم

..لبم رو از حرص جویدم و مقابلش ایستادم

..به محض اینکه نگاهش کردم گفت: نیازی نیست جلوی من حجاب بگیری

..لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم: اتفاقا جلوی تو نسبت به بقیه باید بیشتر حجاب بگیرم

..یک تای ابروش رو بالا انداخت

..جدا"؟-

..سرم رو تکون دادم..انگشت اشاره اش رو زیر گردنم کشید و پرسید: چرا؟

..آب دهانم رو قورت دادم و با اخم دستش رو پس زدم

..چون خطرناکی-

همراه با پوزخندی که کنج لب هاش نشسته بود، نگاهش رو تا توی چشم هام بالا کشید..هر لحظه که می گذشت در کمال تعجب می

دیدم کششم نسبت به این مرد داره بیشتر میشه..از عاقبت این رابطه ی اجباری

..!می ترسیدم..اگه به سرانجام نرسه چی میشه؟

با اخم سرش رو تکون داد و گفت: از چه نظر خطرناکم؟..چون گفتم مثل یه گرگ بی رحمم، حالا می ..ترسی یه لقمه ی چپت کنم؟

..از لحنش خنده ام گرفت..بی اختیار لب هام از هم کش اومد

اونم میشه گفت..اما چون بهت محرمم در نتیجه دیگه حد و حدودی واسه ات وجود نداره..بنابراین خودت –

..فاصله رو رعایت کن

با همون اخم و با همون نگاه نفوذگرش عقب گرد کرد و به سمت تخت رفت..پشتش به من بود که دستش

..رو بلند کرد و اشاره کرد برم سمتش

..برای همین خواستم بهت محرم باشم-

..روی تخت نشست و ادامه داد: که وقتی بهت دست می زنم عذاب وجدان نگیرم

..با لحنی تمسخرآمیز گفتم: ولی وقتی مهتاب بهت دست می زنه هیچ احتیاجی به محرمیت نیست..درسته؟

..با همون نگاه اخم آلود و ترسناکش جوابم رو داد

هیچ وقت خودت رو با اون دختره ی سبکسر مقایسه نکن..من برای تو ارزش قائل شدم که این پیشنهاد -رو دادم..وگرنه کی می خواست مجبورم کنه؟..گفتم محرم من بشی تا فکر نکنی حرفام از روی قصد و

..نیته

لحنش و حرفش اونقدر به دلم نشست که به بدبختی جلوی لبخندم رو گرفتم تا رسوام نکنه..احساسم به این مرد انگار که واقعی بود..و

ناراضی نبودم از این احساس تازه جوانه زده که کم کم داشت من رو به یک

..جنون اهورایی می رسوند..با همین کارهاش داشت دیوونه ام می کرد

..!بی اختیار با لحن جدی لب زدم: تو واقعا می خوای با من ازدواج کنی؟

..کمی نگاهم کرد..سرد و محکم..و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

سرش رو خم کرد و دست هاش رو پشت گردنش قلاب کرد و فشار داد وگرنه حتما اون لبخند بی موقع رو روی لب هام می دید..با دیدنش توی اون حال یه کم قلبم به رحم اومد..هر چند شاید اون از من متنفر باشه

..اما من نسبت به اون تقریبا یه حس متضاد دارم

..جلو رفتم..از کاری که می خواستم بکنم دست و پام می لرزید

..مقابلش ایستادم..دست هام رو با استرس توی هم فشار می دادم که حضورم رو حس کرد

سرش رو که بالا گرفت هول شدم و تند دست هام رو بردم جلو و بدون اینکه تو چشم هاش نگاه کنم، انگشت هام رو روی سر شونه های سفت و محکمش گذاشتم و به نیت ماساژ و آروم کردن عضلاتش کمی

..فشار دادم..وای خدا خیلی محکم بود

سنگینی نگاهش رو صورتم بود..و تقریبا فاصله ای هم باهاش نداشتم که زمزمه کرد: داری چکار می ..کنی؟..لیلی؟

..اسممو که از زبونش شنیدم بی اختیار نگاهش کردم..سعی کردم جدی باشم

..مگه خسته نیستی؟بخوای می تونم با..با ماساژ آرومت کنم-

وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده شونه هام رو کمی بالا انداختم و گفتم: اگه هم نمی خوای که

..هیچی..یه دوش آب گرم بگیری عضله هات از انقباض در میاد

و همین که خواستم کنار بکشم دستش رو بالا آورد و پنجه هاش رو محکم دور ساق دستم قفل کرد و گفت:

..ادامه بده

..کمی نگاهش کردم

..کنارش روی تخت نشستم

..آهسته پشتش رو به من کرد و دست هاش رو عقب کشید و شونه هاشو کمی رو به بالا گرفت

..از روی پیراهن دستم رو به عضله ی کنار گردنش رسوندم و آروم آروم ماساژ دادم

تا حالا اینکارو نکرده بودم..یه مبتدی بودم که هر آن امکان داشت با یه خطای کوچیک صدای اهورا رو

..در بیاره

..!لب هام رو روی هم کشیدم و گفتم: یه چیزی بپرسم؟

..مکثی کرد و گفت: می خوای ماساژ بدی یا یه بند حرف بزنی و سوال بپرسی؟

..چشم هام رو با ادا تو کاسه چرخوندم و فشار دستم رو روی رگ گردنش بیشتر کردم

..رگ اون که چیزیش نشد، فقط انگشتان فلک زده ی خودم داشتن ناله می کردن

..فکر کن هر دوش..نکنه تو جواب دادن مشکل داری؟-

..کلافه سرش رو تکون داد و گفت: انقدر آسمون ریسمون نباف..بپرس ببینم چی می خوای بگی؟

..با لبخند کمی جا به جا شدم و دستم رو تا روی بازوش امتداد دادم

ناخودآگاه سوالم از یادم رفت و بی مقدمه پرسیدم: تا حالا مهتاب هم تونسته همینجوری آرومت کنه؟..یعنی

.. منظورم ماساژ ِ ..آخه گفت خیلی حرفه ای ِ

..باز که اسم اونو آوردی؟—

... مثلا نامزدت بوده گفتم خب شاید-

..ادامه ندادم

..ظاهرا خودش هفت خط تر از این حرف ها بود که نخواد منظورم رو بفهمه

به طوری که با لحنی گیرا و جدی گفت: بر خلاف قوانین سفت و سختی که دارم و در ظاهر فقط پوسته ی هدفم رو نشون میده یه سری اعتقاداتی هم دارم که چه با هدف و چه بی هدف تو زندگی شخصی من حرف اول رو می زنه..تا الان هم نشده که به دختری بخوام با نیت بدی نزدیک بشم..تو تموم این سال ها نه

..فرصتشو داشتم نه موقعیت خانوادگیم این اجازه رو بهم می داد..مهتاب اونی نیست که بتونه منو آروم کنه

.."و چقدر منتظر بودم که بگه:" اما تو شاید بتونی اینکارو بکنی

..مردک خودخواه حتی یه کلمه هم به زبون نیاورد

من که کنجکاو شده بودم از گذشته ی اهورا بیشتر بدونم با هیجان خاصی پرسیدم:خواهر مهتاب، منظورم

..!مهشید ِ ..بهش علاقه داشتی؟

..سرش رو به سمتم خم کرد

..تو مهشید رو از کجا می شناسی؟—

شونه ام رو بالا انداختم و همونطور که بازوهاش رو مشت و مال می دادم گفتم: حتی یه بار هم

..ندیدمش..فقط وصفشو شنیدم

..از رها؟—

..اونش بماند..نگفتی؟دوستش داشتی؟-

..و گوش هام رو تیز کردم تا مبادا یک کلمه ای از دهان اهورا بیرون بیاد و به گوش من نرسه

..نمی دونم چرا..اما ناخواسته اونقدر که رو مهشید حساس شده بودم، رو مهتاب این حس رو نداشتم

اهورا با لحنی که تا حدودی عصبی بود لب باز کرد و گفت: مهشید برخلاف مهتاب با سیاست بیشتری کار می کنه..اهل جار و جنجال نیست..قبل از اینکه پی به ذات کثیفش ببرم فکر می کردم می تونم به عنوان شریک زندگیم روش حساب کنم..اما تو همون گیر و دار آشنایی کم کم اون خوی پلید و مزخرفشو نشون

..داد

فضولی داشت خفه ام می کرد..بی اراده دستم رو عقب کشیدم و رو زانو جلو رفتم و مقابلش رو تخت

..نشستم

با همون اخم همیشگی نگاهم کرد..و من که بی قرار دونستن ادامه ی ماجرا بودم بی وقفه پرسیدم: اون

..چی؟..دوستت داره؟

..تو چشم هام خیره شد و آروم گفت: نمی دونم..دیگه واسه ام اهمیتی نداره

..مطمئنی؟-

با کلافگی صاف سر جاش نشست و گفت: با این سوالا می خوای به چی برسی؟..تو اون مغز کوچیکت

..چی می گذره لیلی؟

..با اخم غلیظی از گوشه ی چشم نگاهش کردم

..فقط کنجکاو شدم بدونم..بعدشم بار آخرت باشه به من توهین می کنی..من مغزم کوچیکه؟-

..پوزخند زد و دستش رو به سمت لباسش برد

همونطور که دکمه هاش رو باز می کرد گفت: تهدید می کنی؟..یادت نره من طاها نیستم که دم به دقیقه لی

..لی به لالات بذارم دختر..روش من واسه رام کردن تو فرق می کنه

..نگاهمو از روی پیراهنش گرفتم و توی چشم هاش دوختم که به حالت خاصی به من خیره شده بود

..حالا چرا اسم طاها رو میاری؟..به اون چکار داری؟-

..جالبه..نمی دونستم طاها تو رو وکیل وصی خودش کرده—

..من وکیل کسی نیستم..فقط طاقت اینو ندارم که بهم توهین بشه-

..بی دلیل حرفی نمی زنم..نسبت به تو هم تا وقتی پا رو دم من نذاری چنین قصدی ندارم—

صورتم رو جلو بردم و لب هامو کج کردم و گفتم: چرا آقا گرگه؟..مگه پا رو دمت بذارم چی میشه؟..اون

..موقع وحشی میشی گازم می گیری؟

اخم هاش وحشتناک تو هم رفت..دکمه هاش رو باز کرده بود که بی هوا دستش رو لا به لای موهام فرو

..برد و اون ها رو توی مشتش گرفت و صورتم رو به صورتش نزدیک کرد

نفس تو سینه ام گره خورد..قلبم آنی از حرکت ایستاد..دست هام رو روی دستش گذاشتم و همونطور که سرم رو مقابل صورتش، رو

به بالا گرفته بود گفت: یادت نره گفتم واسه خودم یه سری عقاید دارم که تا

..قبل از این مثل زنجیر به دست و پام بسته بودم تا مبادا خطا برم

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد..هرم داغ نفسش رو گونه ام پخش شد..چشم هام رو روی هم

..گذاشتم..صداش از اون فاصله لرز بدی به تنم انداخت

اون زنجیرو همین امشب با محرمیتمون پاره کردم..امشب شبِ اولِ ..هنوز نه شب دیگه مونده تا –

..باطل بشه..سعی نکن با زبون درازت کار دست خودت بدی

پنجه هاش رو لا به لای موهام قفل کرده بود..دردم نمی اومد چون موهامو نمی کشید فقط سرم رو مقابل

..صورتش نگه داشته بود

..اما همین هم واسه زهرِ ترک کردن من کفایت می کرد

وقتی اون خوی درنده بودن در اهورا به این شدت خودش رو نشون می داد واقعا می تونستم بگم مثل یک

..گرگ وحشی و گرسنه، ترسناک می شد

.دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم گفتم: ولم کن اهورا..داری اذیتم می کنی

..بعد از مکث نسبتا کوتاهی دستش رو از توی موهام بیرون کشید و با خشم از روی تخت بلند شد

..با یک حرکت پیراهنشو در آورد و سمت کمدش راه افتاد

دلیل عصبانیتش رو نمی دونستم..اما از انقباض شدید عضلاتش می تونستم بفهمم که تا چه حد ناراحت

....هر آن ممکن بود از کوره در بره

..تن صداش مردانه تر از همیشه تا حدی از خشم می لرزید: برو بیرون..می خوام استراحت کنم

از روی تخت بلند شدم..شالم رو برداشتم و تکون دادم..در همون حال که روی موهام می انداختم با

..!خونسردی تمام، انگار نه انگار که تو چه موقعیتی هستم گفتم: شام نمی خوری؟

..بی حوصله در کمدش رو بهم کوبید و گفت: برو بیرون لیلی

از صدای کوبیده شدن اون در لعنتی تنم لرزید..بدون اینکه چیزی بگم از اتاقش بیرون اومدم..و به عمد در رو محکم تر از خودش بستم..جوری که از صداش خودم هم ترسیدم و ناخودآگاه واسه اینکه سر و کله ی

..خودش یا مهتاب پیدا نشه پا به فرار گذاشتم

..واقعا دنبال یه دردسر جدید نبودم

..گرسنه ام بود..مهربان و بقیه ی خدمتکارها داشتن وسایل آشپزخونه رو مرتب می کردن

..مهربان با دیدنم لبخند زد و گفت: شامت رو بیارم عزیزم؟

..قدرشناسانه نگاهش کردم

..ممنونت میشم مهربان جان..فقط اگه میشه واسه اهورا رو هم بده سر راه می برم-

تا اسم اهورا رو آوردم عین فرفره دور خودش چرخید و همونطور که پیشبندش رو باز می کرد گفت: خدا مرگم بده راست میگی،آقا هنوز شام نخوردن..الان ِ صداشون رد بیاد..بچه ها زود باشید..اکرم اون دیس

..رو بده من

تو یه سینی بزرگ، دو تا دیس سبزی پلو و ماهی به همراه دوغ و سالاد گذاشت و خواست کمکم بیار ِ

.. که تند از دستش گرفتم

..گونه اش رو بوسیدم و گفتم: ممنونم مهربان، من که دارم میرم تو اتاقم واسه اهورا رو هم می برم

..از بوسه ای که رو گونه اش زدم و لحن دوستانه ام، نگاهش غرق خوشی شد

..با صدایی که محبت درش مشهود بود گفت: سنگینه عزیزم نمی تونی تنهایی از اون همه پله بالا بری

سینی رو به سختی از روی میز برداشتم و در حالی که تو دلم مرده و زنده ی اهورا رو یاد کردم گفتم: نه

..چیزی نیست..اتفاقا سبکه..می تونم ببرم

..بنده خدا تعجب کرده بود..اما چیزی نگفت

فقط خدا می دونه اون همه پله رو با چند تا صلوات تونستم بالا برم، به طوری که اون سینی یه تکون

..کوچیک نخوره

..جلوی اتاق اهورا ایستادم و با پام به در ضربه زدم

..جوری که فقط خودش بشنوه و صداش مثل بیرون اومدنم از اتاقش، تو عمارت نپیچه

..دست هام خسته شده بود..خدا خدا می کردم سینی از دستم رها نشه

..درو که باز کرد بدون اینکه نگاهش کنم سینی رو هول دادم تو شکمش و گفتم: نوش جان جناب خان

..سینی رو که رو هوا گرفت، دیس پلوی خودم رو به همراه یه لیوان دوغ برداشتم و همزمان نگاهش کردم

..با اخم چپ چپ نگاهم می کرد

..لبخندم تا بناگوش در رفت و ابروهام رو بالا انداختم

یه تشکر بهم بدهکار می مونی به خاطر اینکه جنابعالی تا صبح گرسنه نخوابی با سلام و صلوات با –وجود یه همچین سینی بزرگی اون همه پله رو بالا اومدم..تازه بازو و پهلوم هم درد می کنه باید پماد مسکن بزنم چون قرصی که دادی اثرش پرید....چیه؟..چرا اینجوری نگاهم می کنی؟..فقط بگم بد عادت نشی اهورا خان، دیگه از این خبرا نیست..از فردا مثل بچه ی آدم برو پایین غذات رو بخور..الان هم مثل

..اونبار فقط دلم واست سوخت

..زیر نگاه عصبی و اخم آلودش یه جرعه از دوغم رو نوشیدم و راه افتادم سمت اتاقم

..جلوی در که رسیدم برگشتم

..دیدم هنوز ایستاده و داره منو نگاه می کنه

نیم نگاهی به در اتاق مهتاب انداختم و رو به اهورا ادای اون دختر جلف رو به طرز مسخره ای در

..آوردم

..شب بخیـــر عـــزیـــــزم-

و با چشمکی که واسه اش زدم خندیدم و سریع رفتم تو اتاقم که شاهد اون خشم غیرقابل کنترل اهورایی

..نباشم

..حتی واسه محکم کاری در اتاقم رو هم قفل کردم

با شعف خاصی روی تخت نشستم و در همون حال که آروم آروم غذام رو می خوردم یاد صورت غرق

..در عصبانیت و اخم میون ابروهای اهورا که می افتادم بی اختیار لبخند می زدم

..!خدایا..آخر و عاقبت ما دو نفر قرار بود چی بشه؟

****

بعد از یه دوش آب گرم، کمی از پمادی که دکتر تجویز کرده بود رو به پهلو و بازوهام زدم..نگاهی به ساعت کوچیکی که روی میز کنار تخت بود انداختم..ده صبح رو نشون می داد..ساعت هشت و نیم که برای صبحانه پایین رفته بودم اهورا رو ندیدم..مهربان گفت که صبح زود رفته تا به مشکل آب زمین های روستا رسیدگی کنه..می خواستم رها رو ببینم..نگاهی تو آینه به خودم انداختم..به لباسی که امروز صبح یکی از خدمتکارها واسه ام آورده بود نگاه کردم..یه تونیک زمستونه ی نسبتا ضخیم سرمه ای و شلوار

..پارچه ای ساده ی مشکی

تو آینه به صورتم لبخند زدم..ظاهرا اهورا واسه پوشیده نگه داشتن من اینبار سنگ تموم گذاشته بود..با

..وجود این تیپ ساده و تیره حتی کلاغ ها هم نگاهم نمی کردن چه برسه به اهالی عمارت

از اتاق که رفتم بیرون مهتاب رو توی راهرو دیدم..ظاهرا داشت با موبایلش صحبت می کرد..پشتش به

..من بود

با دیدنش اخم هام رو نرم تو هم کشیدم و خواستم آروم در اتاقم رو ببیندم که توی گوشی گفت: آره

..مطمئنم..ببین شکور پای حرفی که زدی هستی دیگه؟

..صدای قهقهه ی مهتاب بلند شد و سرش رو تکون داد

..از تو باید ترسید..نه حواسم هست-

وقتی اسم شکور رو آورد دهانم از تعجب باز موند..و از طرز صحبت کردنش راحت می شد فهمید که مهتاب و شکور مخفیانه دارن یه کارهایی انجام میدن..جالبه..پس اهورا بدون اینکه بدونه، یه موش جاسوس تو خونه اش داشت..نکنه این زن راپورت اهورا رو به شکور میده؟یعنی همین الان هم ممکنه

..جونش در خطر باشه؟

با نفرت به مهتاب نگاه کردم..کاش می تونستم با همین دست هام خفه اش کنم..در اتاقم رو به عمد باز کردم

..و محکم بستم تا متوجهم بشه

..روی پله ها رها رو دیدم..صورتش به حالتی،مغموم و گرفته بود

..از بعد اتفاق دیروز دیگه ندیده بودمش

..با دیدن من لبخند غمگینی زد و یه پله پایین تر ایستاد

..سلام..صبح بخیر—

..لبخند زدم

..صبح بخیر عزیزم-

..و مکثی کردم و پرسیدم:چیزی شده؟..از چیزی ناراحتی؟

..نگاهم کرد..بغض داشت

..همونطور که با تعجب نگاهش می کردم یه دفعه بغلم کرد و با هق هق گفت: طاها همین الان بردش

..!مات و مبهوت تو آغوشم نگهش داشتم و گفتم: کیو برد؟

..فکر کردم اهورا رو میگه.. جوری که تمام تنم از ترس یخ بست

..اما تا اسم ماهان رو از بین لب هاش شنیدم نفسم رو بیرون دادم

..وای..رها..این چه طرز خبر دادنه؟..سکته ام دادی-

..از تو بغلم بیرون اومد و به صورت اشک آلودش دست کشید

..!سکته چرا؟—

..آروم گفتم: فکر کردم می خوای بگی اهورا رو بردن

..اخم شیرینی کرد و گفت: خدا نکنه..داداشم به اون ماهی رو واسه چی پلیس ببره؟

..خنده ام گرفت

واسه رفتن اون پسره داری اینجوری آبغوره می گیری؟..اصلا ارزش یه قطره از این اشکای نازنینت -

..رو داره؟

..غم صورتش رو پر کرد

..اون که بره به درک..به خدا اگه ذره ای واسه ام اهمیت داشته باشه نداره..ازش بدم اومده—

..پس چرا گریه کردی؟-

به حال خودم تاسف می خورم لیلی..من همه ی آینده ام رو با ماهان تصور می کردم..الان حال کسی رو —دارم که تموم مدت دلش رو به یه سراب خوش کرده و حالا که چشمش به روی

واقعیت باز شده می ترسه..می ترسه بعد از این هر اتفاق خوبی که قرارِ تو زندگیش بیافته رو هم به چشم همون سراب ببینه ..و فکر کنه تمومش وهم و خیاله

..پشت دستش رو به روی چشم هاش کشید

تا وقتی نفس می کشم ماهان رو نمی بخشم..اون همه ی آرزوهامو از من گرفت..دیگه می ترسم به کسی ـــاعتماد کنم..اهورا همیشه می گفت این پسر یه روز از پشت بهت خنجر می زنه ولی اون موقع زمانیِ که دیگه قدرت فهم واقعیت رو نداری..به خدا عین حقیقتِ لیلی..من الان دقیقا همونجوری شدم..ماهان خیلی راحت بازیم داد..الان دارم افسوس اون روزایی رو می خورم که به خاطر اون عوضی خرابشون

..کردم

با لبخند دستش رو گرفتم و با لحن آرومی گفتم: اینا رو نگو..مگه نشنیدی که میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست؟..به بعدش فکر کن، به اینکه از این به بعد به خانواده ات اعتماد کنی و تو زندگیت محکم باشی..آدما تو سختی که قرار بگیرن به مراتب قلبشون هم به اندازه ی ذهنشون بزرگ میشه..اگه دنیا بخواد همیشه به کام ما باشه هیچ وقت قدر روزای خوبی که خدا بهمون داده رو نمی دونیم..دفتر سیاه شده ی ماهان رو برای همیشه ببند و به جاش یه دفتر سفید به روی اتفاقات خوب آینده ات باز کن..باور کن بهتر از غصه خوردنه..

با جمله ی آخرم لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست..

به شوخی زدم رو شونه اش و گفتم: آهان حالا شد..غم دشمن خوشبختی ِ..پس تا می تونی بخند که روش کم شه..در عوض سعی کن همیشه محکم باشی که از پا در نیای..

..!لبخندش پررنگ تر شد..دیدم همونطور زل زده به من که خندیدم و گفتم: چیه؟

پلک زد و بی مقدمه گفت: تو و اهورا از خیلی جهات شبیه به هم هستین..اونم دقیقا حرفای تو رو به منمی زنه...اینکه محکم باشم..از چیزی نترسم..به آینده امیدوار باشم و....اصلا باورم نمیشه..به خدا شما دو

..تا زوج خوبی میشین..کاش تو با اهورا ازدواج می کردی نه مهتاب

..لبخند آروم آروم از روی لب هام محو شد

..با دستپاچگی دستی به شالم کشیدم و با تک سرفه ای صدامو صاف کردم

داشتم سوتی می دادم..وگرنه رهای بیچاره از کجا می خواست بفهمه که من همین الان هم یه جورایی

..شرعا همسر برادرش محسوب می شدم؟

..!لیلی؟!..چیزی شده؟—

..سریع نگاهش کردم و گفتم: نه..چی؟..چیزی نشده..ببینم تو صبحونه خوردی؟

..!آره!..تو چی؟—

..من؟..نه..یعنی آره خیلی وقته..میگم که میای بریم یه کم بیرون قدم بزنیم؟-

..دستی به پیشونیش کشید و گفت: وای نه به خدا سرم داره می ترکه می خوام یه کم استراحت کنم

..با نگرانی پرسیدم: سرت چرا درد می کنه؟..مسکن خوردی؟

..آره خوردم..سر صبحی با بابا بحثم شد واسه همون حالم خوب نیست—

..از یادآوری اسم جمشید خان، ناخودآگاه ابروهام رو تو هم کشیدم

..تو عمارته؟-

نه ساکشو بست گفت واسه چند روز میره تهران..نه من پرسیدم چرا؟نه اون گفت کجا میره..دلم ازش —

..پر ِ لیلی..به خدا با کاری که دیروز کرد روم نمی شد بیام باهات حرف بزنم

با لبخند و به شوخی مشتی آروم نثار بازوی ظریفش کردم و گفتم: برو توام این چه حرفیه می زنی؟..همه چیز اتفاقی پیش اومد وگرنه

قصد پدرت که زدن من نبود..از دستش ناراحتم اینو انکار نمی کنم..ببخش اینجوری میگم ولی یه عذرخواهی به من بدهکاره چون بی دلیل اون همه کمربند رو نوش جان کردم..تو..تمام عمرم انقدر از کسی کتک نخورده بودم

لحنم دلخور بود ولی چون با لبخند حرفم رو می زدم تا رها احساس ناراحتی نکنه، خنده ی آرومی کرد و گفت: مگه اهورا رو ندیدی چجوری جوابشو می داد؟..مطمئن باش بابا از ترس اون ساکشو بست و رفت تهران..تو داداشمو نمی شناسی اگه کاری نکرد بابا شرمنده شه و برگرده عذرخواهی کنه اسمم رها نیست..صبر کن و ببین..

از شیطنتی که تو جمله هاش حس می شد خنده ام گرفته بود..

صدای مهتاب رو از پشت سر شنیدم..هر دو همزمان برگشتیم..

خوب گل میگین و گل می شنوین..چه جالب، بعد مدتا رها رو هم این اطراف دیدم..از من خجالت می —

..کشی یا اینم یه ترفند جدید ِ خواهر شوهر؟

..و با نگاهی تمسخرآمیز به رها چشم دوخت و یه پله بالاتر از ما ایستاد

رها با اخم نگاهش کرد و گفت: داداشم همیشه میگه مهمون حبیب خداست و احترامش واجبه..ولی تو دیگه رسما صاحب خونه شدی..از بس اومدی و رفتی تکراری شدی مهتاب، عادت کردیم دم به دقیقه جلو

..چشممون باشی..شرمنده ندیدمت

لحن رها که مملو از حرص بود، به نظرم اونقدری نمکی اومد که بی اختیار خندیدم و واسه اینکه مهتاب

..رو بیش از اون حساس نکرده باشم جلوی دهانم رو گرفتم

..هر چند متوجه شد

در جواب رها با عصبانیت گفت: واسه من خواهرشوهر بازی در نیار دختره ی لوس از خودراضی..اگه

..به خاطر اهورا نبود یه ثانیه هم تحملت نمی کردم

رها بدون اینکه خودش رو ببازه گفت: اولا هنوز زن اهورا نشدی پس من خواهر شوهرت نیستم..دوما فعلا تویی که چترتو وسط این عمارت باز کردی خیال رفتنم نداری..از در میندازیمت بیرون از پنجره میای تو..از پنجره میندازیمت از رو دیوار میای تو..یه کم نیا بذار از تکراری شدن در بیای..رسما کلیشه

..ای شدی واسه هممون

با تعجب به رها نگاه می کردم..عجب زبونی داشت دختره ی شیطون..هیچ جوری نمی تونستم جلوی خنده

..ام رو بگیرم..مهتاب رو کارد می زدی خونش در نمی اومد

وقتی دید از پس رها بر نمیاد اومد سراغ من..تا لبخندمو دید داد زد: تو به چی می خندی؟..کی هستی که..منو مسخره می کنی؟..اینجا مهمونی یا همه کاره که هی جلو چشمی؟

قبل از من رها جواب داد: لیلی صاحب خونه ست، نمی دونی بدون..واسه همه ی ما هم عزیزه..نمی تونی ..ببینی؟..بگم خدمتکار درو نشونت بده؟

بعضی از حرف هاش منو یاد اهورا می انداخت..خواهر و برادر تو جواب دادن بی اندازه شبیه به هم ..بودن..نظیر نداشتن

مهتاب پوزخندی زد و گفت: کی صاحب خونه اش کرده؟..یه مهمون دو روزه رو که اهورا آدم هم حسابش ..نمی کنه رو میذاری رو سرت حلوا حلواش می کنی؟

..از کجا می دونی آدم حسابش نمی کنه؟..به نظر من برعکس..اونی که بهش محل نمیده تویی نه لیلی—

مهتاب با خشم خیز برداشت سمت رها که به موقع خودمو کشیدم جلو و بینشون قرار گرفتم و دستمو زدم

..تخت سینه ی مهتاب

..هی هی چه خبرته یه نفس تخت گاز گرفتی؟..برو عقب-

..با اخم نگاهش می کردم..وقتی دید دارم از رها دفاع می کنم جوش آورد..کبود شده بود

به تو چه مربوط که خودتو میندازی وسط؟..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای سر و کله ات پیدا شده که —

..دو روزه خودتو تو عمارت افشار جا کردی..هرچند قیافت که داد می زنه از اون دوزاریاش باشی

..با حرص هولش دادم عقب که مجبور شد حصار آهنین کنار پله ها رو بگیره تا نیفته..با تعجب نگاهم کرد

قیافه ام شبیه دوزاریاست چون سر تا پا عملی نیستم؟..جهت اطلاعات باید بگم من خودمو بین افشارها جا –نکردم اونی که منو آورد اینجا خود ِ اهورا بود..درو که بلدی؟..حتما هم می دونی کجاست..برو از

..خودش بپرس..هر چی اون جوابتو بده من قبول دارم

کمی تو صورتم نگاه کرد و لب هاشو روی هم فشرد..نگاهی از سر نفرت به صورت من و رها انداخت و

..پله ها رو دو تا یکی بالا رفت

..فقط شنیدم که موقع برگشت زیر لب گفت: می دونم با شما زبون نفهمای عوضی چکار کنم

اون که رفت به رها نگاه کردم..با دیدن اخمش یاد اهورا افتادم و خندیدم..از خنده ی من اخم هاش رو باز

..کرد

..!چیه؟—

..این زبون درازتو کجا قائمش کرده بودی؟یه لحظه منم پیشت کم آوردم-

با لبخند گفت: هر بار که این اعجوزه رو می بینم سیمام قاطی می کنه..یه دختر فوق العاده از خودراضی و ..مغرور و به درد نخوره

..موافقم اما برو یه کم استراحت کن، چشماتم قرمز شده-

آره هنوز سرم درد می کنه..مگه این دختر ِ میذاره آدم دو دقیقه تو خونه ی خودش آرامش داشته —

..باشه؟..فعلا

..خندیدم..با لبخند از پله ها بالا رفت و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاقش رو شنیدم

باید اهورا رو می دیدم..از خدمتکار که پرسیدم گفت تا شب برنمی گرده..اما من حتما باید در مورد مهتاب

..و شکور بهش همه چیزو می گفتم..حتی ممکن بود دیر بشه

..تصمیم گرفتم با اسب برم اما اول باید از جانب نگهبان ها خیالم راحت می شد

..مطمئن بودم اهورا سفارش کرده من پام رو هم از در عمارت بیرون نذارم

..و ظاهرا هم همینطور بود

..تا خواستم برم، محافظا با اون هیکل های بزرگ و نگاه اخم آلودشون جلوم گارد گرفتن

..بدون اینکه توجهی کنم خودم رو زدم به اون راه و جدی گفتم: برین کنار، واسه چی راهو بند آوردین؟

..دو نفر بودن

..که یکیشون جواب داد: آقا دستور دادن از عمارت خارج نشین

..کار مهمی دارم..باید هر جوری شده اهورا رو ببینم-

..نمیشه خانم واسه ما مسئولیت داره—

..خیلی خب پس یکیتون منو ببره پیشش-

..نمیشه—

..دارم میگم با خودتون میرم و بر می گردم-

..نمی تونیم خانم..مگه اینکه آقا دستور بدن—

..با حرص دستم رو مشت کردم

اون موقع که باید حواستون به آقاتون باشه معلوم نیست کدوم گوری هستین..حالا که به کمکتون نیاز داره -..آقا آقا گفتنتون گل کرده؟

..هر دو با تعجب نگاهم کردن

اونقدر عصبی بودم که دلم بخواد تا اونجایی که می تونم اون ها رو به باد مشت و لگد بگیرم..هرچند این

..!هم فقط یک خیال واهی بود..کی از پس این غول تشن ها بر می اومد؟

اون ها فقط دو تا نگهبان بی خاصیت بودن که مثلا داشتن انجام وظیفه می کردن..وقتی جون اهورا در

..خطر بود این همه محافظه کاری به چه دردی می خورد؟

..اینجوری نمیشه..باید یه راهی واسه بیرون رفتن از این عمارت باشه

..بدون اینکه جلب توجه کنم به نیت قدم زدن بعد از نیم ساعت خودمو به پشت ساختمون رسوندم

اون نیم ساعت رو هم داشتم وقت کشی می کردم تا نگهبان ها بهم شک نکنن..دیوار عمارت نسبتا بلند

..بود..حتما اون قسمت دوربین مدار بسته هم داشتن

..چاره ای نیست..باید از همینجا بیرون می رفتم

چشمم به درخت تنومندی که مجاور دیوار بود افتاد..با تردید نگاهش کردم..یعنی می تونم ازش بالا

..برم؟..چجوری از اونطرف بپرم پایین؟..بی برو برگرد دست و پام می شکست

جور دیگه ای هم نمی تونستم از این عمارت کوفتی بیرون برم..اهورا الان اون بیرونه..اگه تا شب اتفاقی

..بیافته چی؟

اونقدر با خودم و تردیدم کلنجار رفتم تا ترسم رو از بالا رفتن درخت به اون بزرگی پس زدم و جلو ..رفتم..هر کار کردم دستم به شاخه اش نرسید

اطرافم رو نگاه کردم..یکی از جعبه های چوبی که کنار دیوار روی هم چیده شده بودن رو برداشتم و پایین درخت گذاشتم..روش ایستادم..نفسم رو حبس کردم و با همه ی توانم پریدم..بالاخره تونستم شاخه اش رو بگیرم..محکم خودم رو بالا کشیدم..پام رو توی فرو رفتگی کوچیکی که رو تنه ی درخت بود گذاشتم تا نیافتم..

نفسم برید تا تونستم خودم رو بالا بکشم و روی شاخه ی قطورش بنشینم..

چشم هام رو بستم و دستی به پیشونیم کشیدم..تازه داشت نفسم جا می اومد که صدای جدی و مردانه ای

گفت: اون بالا چکار می کنی؟..مگه با تو نیستم؟..

با تعجب چشم هام رو باز کردم..با دیدن اهورا که با اخم غلیظی پایین درخت ایستاده بود و به من نگاه می

..کرد یه لحظه نزدیک بود هول بشم و تنه ی درخت رو رها کنم که محکم گرفتمش

در همون حین مرد قدبلند و چهارشونه ای که کنارش بود گفت: قربان منم از تو مانیتور متوجه شدم که

.....قصد داره فرار کنه..به نگهبانا گفتم اما

با عصبانیت میون حرفش اومدم و با حرص توپیدم: ببند دهنتو، من کی خواستم فرار کنم؟..وقتی نمی دونی

..واسه چی دهنتو باز می کنی اطلاعات غلط میدی؟

..مرد مات نگاهم می کرد..به اهورا چشم دوختم و با اخم گفتم: می خواستم بیام پیش تو

..بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهم می کرد..یعنی ممکن بود باور نکنه؟

..اون مردک که حسابی آتیش بیار معرکه شده بود رو به اهورا گفت: قربان، نگهبانا رو صدا بزنم؟

با عصبانیت نگاهش می کردم..اهورا که نگاهش به من بود سرش رو تکون داد و گفت: نیازی

..نیست..برگرد سر کارت

..مرد خودشیرین نیم نگاهی به من انداخت و با تردید اطاعت کرد

همین که از اهورا فاصله گرفت و به سمت ساختمون رفت، گفتم: تو که حرف این بادمجون دور قاب

..چیناتو باور نمی کنی؟..من نمی خواستم فرار کنم..داشتم می اومدم تو رو ببینم

..اهورا با اخم یه قدم رفت عقب و با سر به درخت اشاره کرد

..از اون بالا بیا پایین..بعدا" در موردش حرف می زنیم—

..تا حرفامو نشنوی از اینجا تکون نمی خورم-

..بیا پایین لج نکن..گفتم بعد حرف می زنیم..یالا—

..با ترس به زیر پاهام نگاه کردم..با چه بدبختی تونستم از این درخت بیام بالا، حالا چجوری باید برگردم؟

..اهورا دست هاشو روی سینه اش جمع کرده بود و با پوزخند محوی به من نگاه می کرد

..با توپ پر دهانم رو باز کردم

..واسه چی پوزخند می زنی؟..منو مسخره می کنی؟..بگو یکی از اون آدمات یه نردبونی چیزی بیاره-

..با غرور نگاهم کرد و سرش رو تکون داد

..با نردبون رفتی بالای درخت؟—

..با تردید نگاهش کردم

..می بینی که-

..همونجوری که تونستی خودتو برسونی اون بالا، همونجوری هم میای پایین—

..داشت عصبیم می کرد..مردک قد و یه دنده

- فکر کردی بالا اومدن از یه همچین درختی آسونه؟..نیومدم که از این بالا عمارت جنابعالی رو تماشا کنم

..و از ویوش لذت ببرم..خبرم خواستم بیام پیش تو تا یه چیز مهمی رو بهت بگم

..یک تای ابروش رو بالا انداخت

..چی؟—

..با شیطنت لبخند زدم

- ..اول منو بیار پایین

..لبخند کجی تحویلم داد

..این حقه ها دیگه قدیمی شده—

..چه حقه ای؟-

..حرف نزن بیا پایین-

..در مورد شکور یه چیزایی فهمیدم که اگه بهت بگم دیگه اینجوری حق به جانب حرف نمی زنی-

با دقت نگاهم می کرد..با جسارت تو چشم هاش زل زدم..کمی بعد نگاهی به اطرافش انداخت و چند تا

..جعبه ی چوبی رو روی هم زیر درخت گذاشت و گفت: بیا پایین

..با استراس به جعبه ها نگاه می کردم

..نمی تونم..اونا که محکم نیستن اگه شکستن چی؟-

دست هاش رو به کمرش گرفت و نگاهی به سر تا پام انداخت..اونقدر عمیق نگاهش رو به اندامم دوخته

..بود که از شرم سرخ شدم

دستش رو به لبه های کتش گرفت و گفت: انگار حق با توئه..فکر نکنم این جعبه ها بتونن یه همچین وزنی

..رو تحمل کنن

..داشت مسخره ام می کرد؟

..داغ کرده بودم

با شک به خودم نگاه کردم و نفس زنان با عصبانیت گفتم: که من چاقم آره؟..وزن منو نمی تونه تحمل

..کنه؟..خجالت نمی کشی منو مسخره می کنی؟

نیشخندی زد و گفت: مسخره نکردم..حقیقتو گفتم..حتی تعجب می کنم که اون شاخه چجوری تا الان

..نشکسته؟!..باور کن خودش یه معجزه ست

دیگه داشت اون روی منو بالا می آورد..خوب می دونستم وزنم زیاد نیست و واسه اذیت کردن من داره

..اینا رو میگه..اما به حد کافی کفرمو در آورده بود

..اونقدر که نخوام به چیزی فکر کنم و محکم تنه ی درختو بگیرم و خودمو پایین بکشم

..بهت نشون میدم کی اضافه وزن داره..حالا ببین..فقط بذار بیام پایین-

..و خم شدم و همونطور که شاخه رو گرفته بودم که نیافتم پام رو روی جعبه گذاشتم

غافل از اینکه اهورا با حرف هاش قصد داشته من رو تحریک کنه تا ترسم رو کنار بزنم و محض رو کم

..کنی هم که شده کاری که میگه رو انجام بدم

..اینکه میگن ما انسان ها ذاتا افراد لجباز و سرکشی هستیم پر بیراه نیست

پامو که روی جعبه ها گذاشتم خواستم آروم شاخه رو ول کنم تا تنه ی درختو بگیرم که یه لحظه جعبه

..تکون خورد و تعادلمو از دست دادم

..با جیغی که کشیدم به پهلو پرت شدم پایین و قبل از اینکه نقش زمین بشم رو دست های اهورا افتادم

..نفس زنان با وحشت دستم رو دور گردنش حلقه کردم

همونطور که با اخم تو چشم هام نگاه می کرد گفت: حیف از اون جعبه ها که مجبور شدن یه همچین دردسر عظیمی رو تحمل کنن..تا لحظه ی آخر هم مقاومت کردن..به نظرم یه فکری به حال خودت بکن

..که دفعه ی بعد بالای درخت گیر افتادی بشه یه کاریش کرد

جوری آتیشم زد که محکم با مشت به شونه اش کوبیدم و گفتم: قبل از اینکه منو مسخره کنی یه نگاه تو آینه به خودت بنداز..رسما یه سور به هالک زدی با این قد و قواره ات..بعدشم حتما یه چشم پزشکی برو..درصد خطای دیدت بالاست..من همه اش 85 کیلو وزنمه..اگه اینقدر سنگینم که میگی پس چرا

..نمیذاریم زمین؟

پنجه هاش رو با حرص به دور کمرم محکم کرد..از درد گوشه ی لبم رو گزیدم..منو به خودش فشرد و با

..لحن تندی گفت: فرض کن دارم تمرین می کنم..کم کم باید به این حجم از دردسر توی زندگیم عادت کنم

..من واست مثل یه دردسرم؟-

..صورتش رو جلو آورد

..نه..تو خودِ دردسری—

..با غیظ نگاهش کردم

..منو بذار زمین..همین حالا-

..حرص نخور..جات خیلی هم خوبه—

..جدا"؟..اما می ترسم به کمرت فشار بیاد-

..نگران من نباش..دوتای تو رو هم حریفم—

- .. واقعا هم لقب هیولا برازنده تِ

..خیلی دوست داری رو این و اون لقب بذاری؟—

..تو استثنایی-

..اونوقت لقب تو چیه؟..گربه ی وحشی؟..عقرب زیر فرش؟..یا مار خوش خط و خال؟-

لجمو در آورده بود..از طرفی هم چون لحنش جدی بود دوست داشتم بخندم..لبخندمو به زور قورت دادم و

..مشت دوم رو هم نثار شونه اش کردم..البته سمتی که زخم نبود

مار خوش خط و خال اون نامزد قلابیتِ که داره همتون رو سر انگشتش بازی میده عین خیالت هم

..نیست

..آروم منو گذاشت رو زمین و دستمو توی دستش گرفت و به سمت عمارت راه افتاد

..با تعجب نگاهش کردم..جالب بود که در مقابل حرفی که بهش زدم هیچ واکنشی نشون نداد

..!کجا میری؟-

..میریم اتاق من—

..!چرا اونجا؟-

..حرف می زنیم—

..دستمو کشیدم که بایسته..اما توجهی نکرد

..آره جون خودت..من نمیام..هر چی می خوای بگی همینجا بگو-

..از پله ها بالا رفت..بدون اینکه نگران باشه دستمو محکم چسبیده بود

..ولم کن ممکنه یکی ببینه-

..مهم نیست—

..تا دیشب که بود-

..یه دفعه وسط سالن ایستاد و دستمو کشید سمت خودش و نگهم داشت

..تو چشم هام نگاه کرد و جدی پرسید: از شکور چی می دونی؟

..پوزخند زدم

..بهت نارو زدن..تو خونه ات جاسوس داری—

..نیم نگاهی به اطرافش انداخت و همزمان پرسید: کی؟

..!مهتاب-

..نگاهم کرد..هر چی تلاش کردم تا از اون نگاه سر در بیارم نتونستم

..حداقل می دونستم از حرفم تعجب نکرده

..اینو از کجا فهمیدی؟—

..مات نگاهش کردم

..!تو می دونستی؟-

..پرسیدم از کجا فهمیدی؟—

وقتی داشت با شکور تلفنی حرف می زد مکالماتشونو شنیدم..ببینم تو واقعا می دونستی مهتاب جاسوس -

..شکورِ و باز تو خونه ات راهش می دادی؟

..سرش رو تکون داد..دستی به صورتش کشید و پشتش رو به من کرد..کنارش ایستادم

..واسه چی همون اول بیرونش نکردی؟—

..نگاهی به اطرافش انداخت و به سمت پله ها قدم برداشت

..بیا تو اتاقم—

نگاهش کردم..اینبار حق با اون بود..تو سالن نمی شد در مورد یه همچین موضوع مهمی راحت حرف

..زد

..هر آن ممکن بود سر و کله ی مهتاب پیدا بشه

..همراهش رفتم

..!به محض اینکه درو بست، پرسیدم: از کی فهمیدی؟

..بی معطلی جواب داد: شب نامزدی

..ماتم برد

..بدون هیچ حرفی به سمت میز کارش رفت و یه پاکت از تو کشوی میزش بیرون کشید و به طرفم اومد

..پاکت رو به دستم داد و خودش روی تخت نشست

..با تعجب درش رو باز کردم..محتویاتش رو بیرون آوردم..چندتا عکس بود

..از مهتاب و شکور

..تو حالت هایی که با دیدنشون شرمم شد و سریع انداختمشون تو پاکت و اون ها رو روی زمین پرت کردم

..اهورا انگشتانش رو توی موهاش کشید و دست هاش رو جلوی صورتش نگه داشت

.....نگاهشو که رو صورتم دیدم گفتم: با وجود این چیزا چطور قبول کردی که باهاش

..نذاشت ادامه بدم

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: مهتاب حریصه..نقطه ضعفشو می دونم..اون طرف ِ شکوره اما

..ندونسته داره تو زمین من بازی می کنه

..از اول همه چیزو می دونستی و گذاشتی کار به اینجا بکشه؟-

شکور نباید بفهمه که من همه چیزو می دونم..واسه اینکه شک نکنن من حتی تصمیم داشتم واقعا با —

..مهتاب ازدواج کنم..البته کاملا صوری

..دهانم از تعجب باز موند

..!اینو داری جدی میگی؟-

..سرش رو تکون داد

آخه چرا؟..فهمیدن اینکه شکور و مهتاب با هم دست به یکی کردن تا بر علیه تو باشن، چه سودی به -

..حالت داره؟..مگه حکم این کار خیانت نیست؟

کارای اون واسه من اهمیتی نداره چون هیچ وقت تو زندگیم نخواستمش.. مهتاب از اون چیزی خبر داره ـــ

..که من مدت هاست دنبالش می گردم

..!چی؟-

مکثی کرد و گفت: مدرکی که شکور سال هاست بر علیه خانواده ی من مخفیش کرده و فقط مهتاب جای

..اونو می دونه

..آخه چه مدرکی؟!..اگه اینجوره چرا قانونی ازش نمی گیری؟-

..نگاه خاصش رو توی چشم هام انداخت و گفت: اگه می شد که، طاها زودتر از من مدارکو پیدا کرده بود

..با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه پای اونم وسطه؟

..اینو الان نمی تونم بگم—

..به سمتش قدم برداشتم..و مردد نگاهش کردم

چرا بهم گفتی؟.. شک نکردی که یه وقت بخوام به مهتاب همه چیزو بگم؟..شاید منم خیانتکار از آب در –..اومدم

..کنارش نشستم..همونطور که با اخم نگاهم می کرد جدی و محکم جوابم رو داد

..تو دشمن من نیستی..اگه بودی واسه دیدن من حاضر نمی شدی خودتو تو دردسر بندازی—

..منظورش به اون درخت بود که با چه سختی خودمو به بالاش رسوندم تا بتونم اهورا رو ببینم

..بی اختیار لبخند زدم

..حق با طاها بود..اهورا مرد زیرک و باهوشیه

..با لبخند من، نگاهش به لب هام دوخته شد

..دشمنت نیستم..اما تو از من متنفری-

..کمی به سمتم مایل شد

..از جام تکون نخوردم..با همون لبخند نگاهش می کردم

..با اینکارات داری تلاش می کنی اونو هم از من بگیری—

..!کدوم کارا؟-

..پشت انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید

..نگاهم به اخم روی پیشونیش بود که لبخندم کم و کمرنگ تر شد

..از شجاعتت خوشم میاد..خودت هم متوجه نیستی..اما داری سعیتو می کنی تا اعتماد منو جلب کنی—

..با تعجب نگاهش کردم..زیر نگاه سنگینش کمی معذب شده بودم

..واقعا اینجوری فکر می کنی؟-

..چونه ام رو توی دستش گرفت و سرمو بلند کرد

..خیره تو چشم هام با تحکم خاصی زمزمه کرد: ادامه بده..شاید موفق شدی

..حتی قادر نبودم نگاهم رو از تو نگاهش بگیرم

..سکوتمون زیادی داشت طولانی و معنادار می شد

..دستش به روی گردنم لغزید و از زیر شال تا پشت سرم برد

..قلبم جوری می زد که احتمال می دادم بخواد توی سینه ام منفجرم بشه

..حتی نمی تونستم درست نفس بکشم

اهورا صورتش رو جلو آورد..از روی شال سرش رو تا زیر گوشم برد و با صدایی که محکم و رسا بود

..گفت: برگرد تو اتاقت لیلی

..با تعجب نگاهش کردم..سرش رو بلند نکرد..فشار دستش به پشت گردنم بیشتر شد

..موهام رو از روی شال نفس کشید و با لحن جدی ادامه داد: از اینجا برو..همین حالا

نفس زنان به یکباره مثل برق گرفته ها از کنارش بلند شدم..دستی به شالم کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم

..به سمت در راه افتادم

..صبر کن-

قلبم اومد تو حلقم..لحنش جوری بود که هم باید می ترسیدم..و هم باید اعتماد می کردم..اون به من آسیب

..نمی زنه..اینو مطمئنم

..پشت به اون و رو به در ایستاده بودم

..صدای قدم هاش رو که به طرفم می اومد شنیدم..دست و پام از استرس یخ زده بود

..گرمای حضورش اینقدر واضح بود که پشت سرم احساسش کنم

به حدی سرما توی تنم انباشته شده بود که بتونم اون حرارت رو هرچند غیرمستقیم اما از جانب اهورا حس

..کنم

از چیزایی که واسه ات گفتم احدی نباید خبردار بشه..حتی رها..پس دهنتو هیچ کجا باز نمی —..کنی..فهمیدی؟

..به آرومی برگشتم و نگاهش کردم..لحنش تغییر کرده بود..دیگه هیچ آرامشی تو صداش احساس نمی شد

..من آدم فضولی نیستم..مطمئن باش هر چی که امروز تو این اتاق شنیدم رو تو قلبم نگه می دارم-

..کنایه ام رو گرفت..منظورم به حرف های چند لحظه پیش خودش هم بود

همونطور خیره تو چشم هام نگاه می کرد که سرش رو آهسته تکون داد و زیر لب گفت: خوبه..همینکارو

..بکن

..سریع پشتم رو بهش کردم و بی وقفه دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم

..!اونقدر حرف تو حرف اومد که فراموش کردم بپرسم چرا اینقدر زود برگشته عمارت؟

..حتما کاری واسه اش پیش اومده لیلی عادت کردی تو هر کارش سرک بکشی؟

خواستم برم تو اتاقم که یکی از خدمتکارها با دیدنم گفت: لیلی خانم صبح جناب سرگرد چمدونتون رو آورد

..منم گذاشتم تو اتاقتون

..با لبخند سرم رو تکون دادم و ازش تشکر کردم

.."توی دلم گفتم: " چمدون منم شده نون قرضی..از این دست می دادم از اون دست پس می گرفتم

البته خودم هم دست کمی از اون بیچاره نداشتم..یه روز پاسم می دادن سمت طاها..یه روز هم می افتادم تو

..زمین اهورا

ولی از حق نگذریم باعث تموم این ها خودم بودم..اگه واسه رفتن به خونه ی طاها اونقدر اصرار نمی

..کردم الان نه اهورا زخمی شده بود..نه اون شب به قصد کشت ترمز ماشین رو دستکاری می کردن

..انگار که واقعا شده بودم فرشته ی عذاب این مرد

با لبخند به در اتاقش نگاه کردم..حس می کردم دیگه نمی تونم از این مرد کله شق و مغرور که یک

..دندگیش زبانزد شده بود بیزار باشم

..حسی که اهورا کم کم داشت سخاوتمندانه با جلب اعتمادم نسبت به خودش، توی قلبم سرریز می کرد

******

تقریبا دو روزی از اون اتفاق گذشته بود..مهتاب برگشته بود و دیگه از سایه اش هم توی عمارت اثری

..نبود

..ولی به گفته ی رها خیلی زود سر و کله اش پیدا می شد

..اتفاقا بدم نمی اومد تو عمارت باشه..اینجوری بهتر می شد اون رو زیر نظر گرفت

عصر روز پنجشنبه بود..توی حیاط نشسته بودم و با ناراحتی مقابلم رو نگاه می کردم که سر و کله ی

..اهورا هم پیدا شد..از صبح ندیده بودمش

..با اسبش از در عمارت رد شد و به سمتم اومد..با لبخند از کنار باغچه بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم

به من که رسید اسبش رو همونجا نگه داشت و آروم پیاده شد..دستکش های چرمش رو در آورد و نگاهی

..با اخم به صورتم انداخت

..واسه چی اینجا نشستی؟..مگه نمی بینی برف میاد؟-

..به آسمون نگاه کردم..هنوز برفش اونقدر سنگین نشده بود که نتونم بیرون بایستم

..چه بارون چه برف، هر دوش نعمته..هوای به این خوبی..حیف نیست برم تو اون چهاردیواری؟-

..مصطفی به سمتش اومد و افسار اسب اهورا رو گرفت و به سمت اصطبل برد

داشتم اسبش رو نگاه می کردم که صدای اهورا رو شنیدم: تو هر کاری زیاده روی کنی آسیب می

..بینی..حتی اگه نعمت به حساب بیاد بازم باید احتیاط کنی

..نگاهش کردم..سرم رو تکون دادم

گاهی آدما اونقدر محو چیزی که دوست دارن میشن که دیگه نمی تونن بدی هاشو ببینن....اهورا؟یه -

..چیزی ازت بخوام انجامش میدی؟

..قدمی به سمتم برداشت و تو چشم هام دقیق شد

..وقتی اینجوری صدام می زنی حتما یه چیزیِ که به خاطرتش باید ساعت ها بحث کنیم—

..لبخند زدم

..آخرش هم برد با منه-

..نیشخند زد

..آره..آخرین شرط بندیتو هم دیدم.. یادمه برنده اش تو نبودی—

..وقتی حریفت تقلب کنه معلومه که برنده نمیشی-

..چپ چپ نگاهم کرد..خندیدم

..اون زبونت بازم داره زیادی می جنبه—

..شانه ام رو بالا انداختم

..حقیقت رو گفتم..خودت هم قبولش داری-

سکوت کرد..خواست برگرده سمت عمارت که تند صداش زدم..بین راه ایستاد..به سمتش دویدم و مقابلش

..ایستادم

..تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم: هنوز خواسته امو نگفتم..همینجوری ول می کنی و میری؟

دستی لا به لای موهاش کشید..دونه های ریز برف روی موها و سرشونه های پالتوی مشکی رنگش

..نشسته بود

..نفس که می کشید هرم داغش تو هوا پخش می شد و بخارش روی صورتم می نشست

فاصله ام باهاش کم بود..بی اختیار بدون اینکه به محافظ ها توجهی کنم دستم رو پیش بردم و برف هایی که

..سرشونه اش نشسته بود رو با سر انگشت هام کنار زدم

سنگینی نگاهش رو صورتم بود که با لبخند کمرنگی گفتم: یه چیزی بگم؟..به نظرم غرور و تکبر این دونه ..های برف از تو هم بیشتره

دستم هنوز روی شونه اش بود که تو چشم های سیاه و جذابش نگاه کردم و ادامه دادم: سردن..درست مثل نگاه تو..به تمام هستی قالبن و مثل یه پوشش سفید تن پوش زمین میشن..حتی اونقدر مغرورن که وقتی رو شونه ی مردی مثل تو می نشینن هم ذوب نمیشن..به نظرم برف مغرورترین نعمت خداونده..اما همه ..دوستش دارن

..محو صورتم شده بود..اونقدر گرم و گیرا که تا اعماق وجودم رسوخ می کرد

..نافذ..بی پروا..و تحسین برانگیز

..آره..تمام این ها رو می شد تو چشمان اهورا دید

سرش رو چرخوند..نگاهی به اطرافش انداخت..نگهبان ها جلوی در عمارت ایستاده بودن و حرف می

..زدن

وقتی متوجه شد که حواسشون به اینجا نیست، کمرم رو محکم گرفت و منو عقب عقب تا زیر پله ها که

..تقریبا سرپوشیده بود کشید

پشتم رو به دیوار سردش تکیه دادم..اون قسمت نه کسی بود که بخواد ما رو ببینه و نه راحت به اطراف

..دید داشت که جلب توجه کنه

..قلبم اونقدر محکم می زد که صدای ضربانش گوشم رو پر کرده بود

همونطور که با اخم کمرنگی تو چشم هام زل زده بود، زیر لب گفت: خیلی خوب بلدی نطق

..کنی..جالبه..پس از غرور برف خوشت میاد؟

..با لبخند سرم رو بالا گرفتم

..آره..خیلی هم زیاد..اما از غرور آدما نه..چون بهم آسیب می زنه-

..نگاهش رو جای جای صورتم چرخید و گفت: تا حالا کسی هم با غرورش بهت آسیب زده؟

..نه..اما اگه مراقب نباشم حتما اینکارو می کنه-

..تا وقتی تو خونه ی منی کسی همچین جراتی به خودش نمیده—

من که از فرصت پیش اومده داشتم کمال استفاده رو می بردم تا منظورم رو بهش برسونم و آخرش بشه همون چیزی که من می

خوام، با لبخند لبه های پالتوش رو گرفتم و آروم آروم به خودم نزدیک کردم و

..خیره تو چشم هاش گفتم: تا وقتی تو هستی دیگه چه نیازی ِ بقیه بخوان با غرورشون اذیتم کنن؟

..یک تای ابروش بالا پرید..سرش رو آروم تکون داد و گفت: پس اونی که آزارت میده منم

.....متقابلا سرم رو تکون دادم و گفتم: آره..دلم هم همینجوری باهات صاف نمیشه..مگه اینکه

..انگشت اشاره اش رو زد زیر چونه ام و با همون اخم جذابش گفت: مگه اینکه؟

..خنده ی ریزی کردم

..کاری که می خوام رو انجام بدی-

..کمی تو چشم هام نگاه کرد

..نمیشه—

..با تعجب نگاهش کردم

..!مگه می دونی چی می خوام؟-

..نه..ولی می دونم اونقدر خطرناک هست که داری به خاطرش این همه اصرار می کنی—

..از کجا می دونی خطرناکه؟-

..شونه هام رو گرفت و با تحکم گفت: از اونجایی که عادت داری با جون خودت و من بازی کنی

مکثی کردم و گفتم: فقط می خوام برم پیش مادرم..دلم واسه اش تنگ شده..به خدا خسته شدم از بس التماس

..تو و طاها رو کردم

..اسم طاها رو که آوردم اخمش غلیظ تر شد

سکوتش رو که دیدم با بغض نگاهش کردم و در حالی که صدام می لرزید گفتم: مادرِ من تازه فوت شده..انقدر اتفاقات مختلف پشت سر هم افتادن که حتی قبل اومدنم به اینجا نتونستم برم و سنگ قبرش رو لمس کنم..اون به جز من کسی رو نداشت..ازت خواهش می کنم..امروز پنجشنبه ست بذار برم ببینمش..بعد ..از این معلوم نیست دیگه فرصتی واسه دیدنش پیش بیاد یا نه..اهورا..ازت خواهش می کنم

..کمی تو چشم هام نگاه کرد..کلافه دستی به صورتش کشید و نفسش رو بیرون داد

..تو اون هوای زمستونی و سرد هرم نفسش رو صورتم نشست

حس خوبی بهم دست داد که تو دلم آنی سرکوبش کردم..بی اختیار به صورتش زل زده بودم که برگشت و

..نگاهم کرد

..با لحن جدی گفت: با خودم میری و برمی گردی

از اینکه بالاخره موافقتش رو گرفته بودم و می دونستم نهایت تا یکی دو ساعت دیگه می تونم مزار مادرم رو ببینم، اینقدر ذوق کردم که با وجود اون بغض خفه کننده ی ته گلوم، خیز برداشتم سمتش و با جیغ خفیفی دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: مـــــــرسی..یه دنیا مرســـــی..وای

..اهورا..ممنونم..ممنـــــونم

..اونقدر محکم بغلش کرده بودم که دست هام درد گرفته بود

از حصاری که به دور کمرم کشید همه ی وجودم غرق در آرامش شد..بدون اینکه تقلا کنم تا از آغوشش بیرون بیام سرم رو جایی

بین یقه ی پالتو و پیراهنش خم کردم و قبل از اینکه ازش جدا بشم بوسه ی ریزی به زیر گردنش زدم و در حالی که از عطر خوش مردانه اش که حسابی مشامم رو پر کرده بود سرمست

..بودم ازش دل کندم

..همراه با اون بوسه پنجه های اهورا به روی کمرم محکم شد..دردش رو به جون خریدم

صورتم رو که عقب کشیدم بدون اینکه نگاهش کنم نفس زنان ازش فاصله گرفتم و از زیر راه پله بیرون

..اومدم

یک نفس تا خود عمارت رو دویدم..فقط خدا می دونه چجوری تونستم خودمو به اتاقم برسونم..تمام تنم از

..هیجان می لرزید

وقتی درو بستم و پشتم رو بهش تکیه دادم..در حالی که نفس نفس می زدم سرم رو به در تکیه دادم و به

..سقف اتاقم نگاه کردم

..دستی که روی سینه ام گذاشته بودم رو مشت کردم..قلبم داشت از جاش کنده می شد

..!تو عقل نداری لیلی!..راستی راستی دیوونه ای

..!خدایا..اون چه کاری بود که من کردم؟

..!چرا احساس پشیمونی نمی کنم؟

..حس بدی ندارم..برعکس شعف خاصی همه ی وجودم رو فرا گرفته بود

اسمش چی بود؟!..نمی دونم..فقط می دونم قلبم به خاطر اون دیو سرسخت و مغرور می خواد از جا کنده

..بشه

******

شیشه ی گلاب رو روی سنگ قبرش ریختم و در حالی که به خاطر اشکی که از کاسه چشم هام لبریز شده بود، نوشته ی ها روی سنگش رو تار می دیدم آروم آروم روش دست کشیدم و زیر لب باهاش حرف می

..زدم

..دلم واسه ی صداش..آغوشش..نگاه های مهربون و همیشه نگرانش تنگ شده بود

..اینکه دیگه نبود تا بخواد با نوازش های خالصانه و مادرانه اش آرومم کنه عذابم می داد

سایه ی یک نفر رو روی خودم حس کردم..و همون لحظه مردی کنارم روی پا نشست و انگشت اشاره اش

..رو چندبار روی سنگ قبر زد

..اهورا بود

..شاید بوی عطرش رو فرسنگ ها دورتر از خودم هم می تونستم تشخیص بدم

..سرم رو بلند کردم

..دستی به زیر چشمان خیسم کشیدم و با صدایی که از گریه دورگه شده بود پرسیدم: کجا رفته بودی؟

..فاتحه ای خوند و نیم نگاهی به صورتم انداحت

با لحن جدی اما گرفته ای گفت: یه چندتا از اقوام اینجان..اومدنم بهونه ای شد تا سنگ قبرشون رو پیدا

..کنم

..سرم رو تکون دادم

..خدا بیامرزدشون-

..در حالی که نگاهش به سنگ قبر مادرم بود زیر لب تشکر کرد

..اونقدر اخم آلود و جدی بود که نتونستم جمله ی دیگه ای به زبون بیارم و ترجیح دادم سکوت کنم

..از همون لحظه که سوار ماشین شده بودیم تا خود اینجا یک کلمه هم حرف نزده بود

..داشتم به نیمرخ مردانه اش نگاه می کردم که چطور با اون ته ریش جذاب تر از همیشه شده بود

..از وقتی یادم میاد همیشه ته ریش داشت..بهش می اومد

..نفس عمیقی کشیدم و جعبه ی شیرینی که سر راه گرفته بودیم رو باز کردم و روی سنگ گذاشتم

..هوا کم کم داره تاریک میشه..باید برگردیم—

..سرم رو تکون دادم و با بغض از کنار مادرم بلند شدم

همونطور که نگاهم به اسمش بود با دلی پر از درد زیر لب گفتم:

هنوزم باورم نمیشه اونی که اینجا زیر

..خروارها خاک دفن شده مادر ِ من باشه

..اهورا ساکت و بی صدا به سنگ قبر نگاه می کرد و به حرف هام گوش می داد

..دوست داشتم هر چی حرف تلنبار شده تو دلم داشتم رو به یکی بزنم..و بهترین گزینه خود اهورا بود

در حالی که صدام از فرط بغض می لرزید ادامه دادم: مادرم برای من خیلی زحمت کشید..بعد از اینکه

..پدرم ما رو ترک کرد همه کسم شد اون..هر دو پشت و پناه هم شده بودیم

..لبخند تلخی زدم و به اهورا نکاه کردم

هر خفتی رو که بگی زیر نگاه این مردمی که راحت بی پناهیتو قضاوت می کنن و تنهاییت رو پای بی -

..پدری و بی شوهریت میذارن تا بتونن هر انگی رو بهت بچسبونن، به جون خریدیم

اهوا نگاهم کرد..انگشت اشاره ام رو به گوشه ی چشمم کشیدم و همونطور که تو چشم هاش خیره بودم با همون لبخندی که تلخیش به روی لب هام مزه ی زهر می داد گفتم: سال ِ پیش یکی از همسایه ها مثلا اومد ثواب کنه ما رو بدون اینکه خبر داشته باشیم به یه پدر و پسر معرفی کرد..یه روز از همه جا بی خبر با گل و شیرینی بلند شدن اومدن خونمون..وقتی فهمیدیم خواستگارن مامان از همون جلوی در ردشون کرد..ظاهرشون نشون می داد تا چه حد الواط و آسمون جل باشن..مامانم به خاطر اینکه همسایه ها واسمون

حرف در نیارن مجبور شد سکوت کنه..اما از فردای همون روز مزاحمتاشون شروع شد..اون مرد که هیچ بویی از شرم و حیا نبرده بود، راحت می اومد دم در و یا بیرون جلوی مامانمو می گرفت و بهش پیشنهاد می داد..در حقیقت می خواست مادرمو صیغه کنه..خودش زن و بچه داشت..همونجا بود که فهمیدیم اون پسر هم شاگردشه و پسرش نیست..پسر ِ مرتب مزاحمم می شد..تا جایی که جرات نمی کردم پامو از خونه بیرون بذارم..چون می دونستم دو قدم اونطرف تر باز سر و کله اش پیدا میشه..به حدی اون دو تا کفتار اذیتمون کردن که کم کم اسممون داشت سر زبونا می افتاد..اینکه مادرم با یه مرد زن و بچه

..دار رابطه داره و می بینن که تو هر مغازه و کوچه و خیابونی باهاش داره حرف می زنه

از طرفی هم شاگردش که یه روز خوش واسه ام نذاشته بود..همه فکر می کردن من صبح که از خونه

.....بیرون می زنم جای اینکه برم سرکار، با اون پسر میرم پی خوش گذرونی و به خاطر پول باهاش

..عصبی چشم هام رو لحظه ای بستم و باز کردم

نگاه اهورا روی صورتم سنگینی می کرد که ادامه دادم: یه روز بالاخره کارد به استخونم رسید.. برخلاف خواسته ی مادرم که می گفت آبروریزی میشه به 771 زنگ زدم..آدرس تعمیرگاه اون مردو بهشون دادم و گفتم مرتب مزاحم ما میشن و آبرو و حیثیت واسه امون نذاشتن..نمی دونم بعد از اون چه اتفاقی افتاد که دیگه سر و کله اشون پیدا نشد..اما مشکلات دست از سرمون برنمی داشتن..اون نگاه های کثیف رو از تو هر گوشه ی این شهر درندشت می شد دید و حس کرد..واسه دختری به سن من که مجبور بود کار کنه تا بتونه خرج خودش و مادر مریضش رو بده سخت بود میون اون همه چشمِ ناپاک که خودشون رو

شکارچی فرض می کنن و تو رو طعمه ای واسه عیش و نوش و خوش گذرونی های شبانه می دونن،

..بتونی گلیمت رو از آب بیرون بکشی و خطا نری

گذشت تا وقتی که سر و کله ی ارشیا پیدا شد..دقیقا زمانی که داروهای مادرم تموم شده بود و من در به در داشتم دنبال کار می گشتم..اگه یه روز اون قرصا رو نمی خورد درد می کشید..به پیشنهاد ارشیا رفتم خونه اش..اما خیلی زود پشیمون شدم..خواستم فرار کنم نذاشت..من که تا قبل اون همه ی هستی و ارزش های خودم رو به تاراج گذاشته بودم وقتی تو موقعیتش قرار گرفتم دیدم نمی تونم..دیدم صدبرابر از خودکشی بدتر ِ ..اون شب اگه طاها به موقع نرسیده بود معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد..طاها کمکم کرد..بهم پول

..داد تا خرج عمل مادرمو بدم..بعد از مدتی گفت این پول همون قرضی ِ که سال ها به پدرم بدهکار بوده

..مکثی کردم و به صورت خیس از اشکم دست کشیدم

..اهورا تو سکوت فقط نگاهم می کرد..بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه شده بود سنگ صبورم

- مادرم زیر عمل دووم نیاورد و جونش رو از دست داد..بعد از اون به طاها پناه بردم..اصرار کرد برمخونه اش قبول نکردم..گفت یه واحد جدا بهم میده و مثل همسایه تو مجاور واحد من زندگی می کنه..بازم تردید داشتم..تا اینکه از اون کسایی گفت که قصد جونم رو داشتن..می گفت باید مراقب باشم..به طاها اعتماد کرده بودم..می دونستم دروغ نمیگه..یه مدت کوتاه تو خونه اش موندم که باز سر و کله ی ارشیا پیدا شد..جلوی همسایه ها خارم کرد..گفت یه دختر هرجایی هستم که حالا چترمو رو سر طاها باز کردم و میخوام اونو از راه به در کنم..گفت داداش من فریب مظلوم نمایی های تو رو نمی خوره..با سیلی که بهش زدم دیگه منتظر نشدم و از اون خونه زدم بیرون..همون شب بود که گیر اون اراذل و اوباش افتادم..می

..خواستن بفروشنم که تو و آدمات رسیدین

..با لبخند کمرنگی نگاهش کردم..به چشم هام خیره شده بود

- از بقیه اش هم که خودت خبر داری..وقتی بهم گفتی به خاطر پول خواستم با ارشیا باشم و تنمو به حراجبذارم اون روز غرورم خرد شد..من با خواست خودم به ارشیا پناه نبردم..خواسته اش رو قبول کردم چون مادرم روی تخت بیمارستان داشت جون می داد..می دونی وقتی مادرت داره رو اون تخت لعنتی هزار بار از درد میمیره و زنده میشه تو دیگه اون لحظه به هیچی فکر نمی کنی جز اینکه اونو سالم و سرحال ببینی..واسه اون لحظه جونتم میدی..من فقط مادرمو می خواستم..همه ی زندگیم اون بود..دیگه زندگی

..خودم چه ارزشی می تونست داشته باشه؟

..نگاهش رو از نگاهم گرفت..دستی به پشت گردنش کشید و با اخم نگاهی به اطرافش انداخت

..خم شدم و آخرین فاتحه رو هم فرستادم

.."با مادرم خداحافظی کردم و تو دلم زمزمه کردم: "همیشه به یادتم عزیزدلم

..دیگه معلوم نیست کی بتونم بیام و ببینمش..ازش خواستم واسه ام دعا کنه

..همراه اهورا به سمت ماشینش راه افتادیم..هوا بی رحمانه رو به سردی می رفت

..بین راه تک سرفه ای کرد و گفت: واسه همین می خوای از پدرت انتقام بگیری؟

همونطور که جلو رو نگاه می کردم با اخم جواب دادم: اول به خاطر مادرم..بعد خودم..مادرم حقش نبود اونجوری توی تنهایی و

غربت زجر بکشه..اگه پدر بالای سرم بود شاید هیچ وقت اونقدر محتاج نمی شدم

.....که بخوام خودمو

..سکوت کردم..اون بغض لعنتی به گلوم چنگ می زد

..آب دهانم رو قورت دادم

..نشستیم توی ماشین و اهورا بدون هیچ حرفی حرکت کرد

..یه بطری کوچیک آب معدنی داد دستم که چند جرعه ای خوردم تا حالم جا اومد

..!کمی بعد وقتی دیدم داره میره سمت شهر با تعجب پرسیدم: مگه نمیریم عمارت؟

..نیم نگاهی به صورتم انداخت و با اخم گفت: یکی دو ساعتی بیرون می مونیم

..!آخه واسه چی؟-

..بعد می فهمی—

دیگه چیزی نگفتم..خوب می دونستم تا خودش نخواد حرفی نمی زنه..بعد از دقایقی ماشینش رو کنار

..خیابون پارک کرد و گفت: پیاده شو

..مطیعانه پایین رفتم و درو بستم..با تعجب نگاهی به اطراف انداختم..جلوی مرکز خرید بودیم

..!چرا اومدیم اینجا؟-

استوار و مردانه به سمتم قدم برداشت و بی هوا دستم رو گرفت..جوری پنجه هاش رو لا به لای انگشت

..هام قفل کرد که بی اختیار برگشتم و اطرافمون رو نگاه کردم

..دستم که در اثر سرما یخ زده بود حالا از گرمای دستان اهورا داشت جون می گرفت

..!به سمت مرکز خرید می رفت که پرسیدم: کسی اینجاست؟

..نگاهم نکرد..جدی گفت: نه

..!پس چرا دستمو گرفتی؟-

..از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: حرف نباشه..فقط هر کاری که گفتم رو انجام میدی و میگی چشم

..هر دو وارد مجتمع شدیم که با لبخند نگاهش کردم و گفتم: عمرا بگم چشم..ولی هرکاری بگی رو می کنم

نگاهی به صورتم انداخت که با لبخند به چشم هاش زل زدم..دست راستم تو دست چپش بود که دست چپم

..رو هم روی بازوش گذاشتم و حرکت کردیم

اونقدر کنارش غرق آرامش بودم که غصه هام رو از یاد می بردم..کنار مرد قوی و محکمی چون اهورا

..بودن بهت اعتماد به نفس می داد

..اون خواهان این ازدواج بود و من می دیدم هر لحظه بیشتر از قبل دارم نسبت بهش کشش پیدا می کنم

.. تو این مدت کوتاه فهمیده بودم که اگه در ظاهر سنگی و سرد ِ

..اما باطنش دقیقا با اون در تضاد ِ

حق با طاها بود..مردی مثل اهورا نمی تونست اونقدرا بی رحم باشه..مگر کسی بخواد خانواده اش رو ..اذیت کنه..اون موقع از یک گرگ هم درنده تر می شد

وقتی جلوی ویترین یه مغازه ایستاد سرم رو چرخوندم و لباس هایی که پشت شیشه بود رو نگاه

..کردم..تمومشون لباس شب و مجلسی بودن

..با انگشت لباسی که تن یه مانکن بود رو نشونم داد

..اگه می پسندی بگو—

..اینکه برخلاف حرفی که چند لحظه ی پیش زده بود، نظرم رو می پرسید خوشحال شدم

..!اومدیم اینجا خرید کنیم؟-

نگاهش رو اون لباس بود که با اخم گفت: نه.. اومدیم پیک نیک یه هوایی عوض کنیم..به نظرت اینجا به

..کوه و کمر شبیه ؟

..بی اختیار لبخند زدم

در صورتی که دوست داشتم انگشت هام رو تو موهای خوش حالتش فرو ببرم و با حرص بکشم تا دلم

..خنک بشه

..مردک فقط بلد بود مسخره ام کنه

..خودم رو نباختم

..سریع لبخندمو قائم کردم و گفتم: اصلا هم قشنگ نیست..سلیقه ات تعریفی نداره

..نگاهم کرد..با خونسردی تمام گفت: درسته..یه نمونه اش کنارم ایستاده

..منو می گفت؟

..جوش آوردم و مشت آرومی نثار بازوی چپش که تو دستم بود کردم

اونبار بهم گفتی چاق حالا هم میگی زشت؟..از خداتم باشه..همه آرزوشونه من حتی شده یه گوشه چشم -

..بهشون بندازم حضرت آقا

..با خشم نگاهم کرد و باز تو جلد هیولایی خودش فرو رفت

..جوری غرید: همه خیلی بیجا کردن

..که ته دلم جای خشونت صداش از جمله ای که گفت غنج زد

کم نیاوردم و در حالی که به سختی جلوی خودم رو می گرفتم نخندم گفتم: مدت محرمیتمون که تا چند وقت

..دیگه تموم میشه..اون موقع بنشین و تماشا کن

..داشتم رو اعصابش یورتمه می رفتم..نباید می رفتم..اما کاری بود که کردم

دستم که تو دستش بود رو جوری فشار داد که آنی از درد مردم و زنده شدم..با عصبانیت صورتش رو جلو آورد و زیر گوشم گفت: تا به امروز کاری نکردم که تو رو به خودم وابسته کنم..نذار از امشب شروع کنم..یادت نره تو شرعا به من محرمی..اگه دست بهت نمی زنم واسه اینه که برخلاف خواسته هام برای تو ارزش قائل میشم و تا خودت هم نخوای پا به حریمت نمیذارم..پس زبون به دهن بگیر و جلوی من ده بار

..حرفتو تو دلت بیار و زمزمه کن بعد بزن..شیرفهم شد؟

..فشار دستش کم شده بود..سرش رو که عقب کشید چپ چپ نگاهش کردم و دستمو جلو بردم

..انگار نه انگار که به چه چیزی تهدیدم کرده

نوازشگرانه سر انگشت اشاره ام رو به روی خط های ریزی که میون ابروهاش افتاده بود کشیدم و با لحن آرومی گفتم: بله اهورا

خان..بدجور هم شیرفهم شد..فقط انقدر اخم نکن، از الان رو صورتت چین میافته

..ها؟..حیف نیست؟

..بدون هیچ حرفی زل زده بود تو چشم های خندون و شیطون من

..ابروهام رو بالا انداختم و با لبخند پرسیدم: چیه؟..چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

همزمان که دستم رو می کشید تا منو ببره تو مغازه گفت: به این فکر می کنم که چجوریه هیچ رقمه از رو

..نمیری؟..آدمو مجبور می کنی جلوت کم بیاره

..رفتیم توی مغازه و با خنده گفتم: کم آوردی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: حیف که تو یه جای عمومی هستیم اگه نبودیم روتو کم می کردم ..جوری که از بلبل زبونی بیافتی آهوی وحشی

..تموم این ها رو با یه لحن سرد به زبون میاورد

اما همون لحن سرد و جمله ی آخرش به حدی رو قلب و احساسات من تاثیر گذاشت که از جوشش خون

..توی رگ هام تنم گر گرفت

..نگاه های اهورا خاص بود..همین باعث شد با شرم لبخندم رو جمع کنم و نگاهمو زیر بکشم

..همزمان فشاری به انگشت هام آورد..فهمیدم حواسش بهم هست

..هر دو برگشتیم

..و اهورا رو به دختر جوانی کرد که مسئول فروش بود.. نگاه دختر با لبخند به ما دوخته شده بود

اهورا با همون جدیت همیشگی خاص خودش ازش خواست لباسی که پشت ویترین انتخاب کرده بود رو

..بیاره

..حقیقتش واقعا از لباس خوشم اومده بود

..سلیقه ی اهورا حرف نداشت

..وقتی لباس رو آورد اینبار با دقت بیشتری نگاهش کردم

تقریبا سرمه ای رنگ بود که رو قسمت کمرش یه نوار پهن طرحدار نقره ای و سفید داشت و آستین هاش

..هم گیپور بود

..یقه اش با یه نوار سفید به حالت برگشته و چند تا مروارید تزئین شده بود..طرح جالبی داشت

..دختر سایزم رو پرسید که بهش گفتم..لباسی که اندازه ام بود رو آورد و به دستم داد

..اتاق پرو ته راهروی عزیزم..همکارم راهنماییتون می کنه—

..دختری که اون قسمت ایستاده بود به اتاق پرو اشاره کرد..به سمتش راه افتادم..اهورا همونجا ایستاده بودیه لحظه از اینکه بخواد با مسئول فروش که واقعا هم دختر زیبا و جذابی بود، تنها بمونه یه حسی بهم دست داد..یه حسی گنگ..مثل حسادت..نگاه هم جنس های خودم رو خوب می شناختم..نگاهش به اهورا زیادی

..سنگین بود

..با اخم کمرنگی به اهورا نگاه کردم و گفتم: تو نمیای؟

..عجب سوال مسخره ای!..تو می خوای پرو کنی اهورا رو می خوای کجا ببری دیوونه؟

..نمی دونم لحنم چجوری بود که برای چند لحظه نگاه اهورا میخ صورتم شد

بعد از مکث کوتاهی سرش رو به آرومی تکون داد و در حالی که دست راستش رو از جلوی پالتو رد کرده و توی جیبش فرو برده بود به سمتم قدم برداشت..نیم نگاهی معنادار به صورت اون دختر که دیگه

..آثاری از لبخند چند لحظه قبل روی لب هاش دیده نمی شد انداختم و کنار اهورا به سمت اتاق پرو رفتم

اون قسمت یه اتاق تقریبا شش متری بود با یه آینه ی قدی بزرگ..در نداشت و جلوش رو با دو تکه پرده ی رنگی پوشونده بودن..دختری که مثلا قصد راهنمایی داشت همون لحظه گوشیش زنگ خورد و با یه

..ببخشید زیر لب، کمی از ما فاصله گرفت

اهورا نگاهم می کرد..به صورتش لبخند کمرنگی زدم و وارد اتاق شدم..با علاقه به لباسی که توی دستم

..بود نگاه کردم و خیلی سریع با لباس هایی که پوشیده بودم تعویض کردم

تن خورش بی نظیر بود..در عین سادگی زیبا بود..نه یقه اش اونقدر باز بود که نتونم با شال بپوشونم..و نه

..اینکه بدون آستین بود

همونطور که دستم رو به کمرم زده بودم و از تو آینه همه جای لباس رو برانداز می کردم، یه دفعه یکی

..پرده رو محکم کنار زد و توی درگاه ایستاد

یک آن وحشت زده به سمتش برگشتم و عقب رفتم..با دیدن اهورا که دست به سینه به اون چهارچوب آهنی

..تکیه داده بود و با اخم کمرنگی نگاهم می کرد نفس راحتی کشیدم

در عوض اون، من اخم هام رو غلیظ تو هم کشیدم و با لحن به ظاهر تندی گفتم: این چه طرز اومدن

..؟..قلبم نزدیک بود وایسه

..نگاهش از پایین لباس تا توی چشم هام بالا اومد..اونقدر عمیق و گیرا که حرارتی دلنشین زیر پوستم دویدهمونطور که نگاهم می کرد با لحن جدی گفت: دو تا مشتری مرد اون بیرونن..گفتم یه وقت بی هوا پرده ..رو نزنی بالا و بیای بیرون، برای همین خودم اومدم

..از تعصبی که داشت ناخواسته اون رو نسبت به من به زبون میاورد دلم یه جورایی ضعف رفت

..با اینکارهاش قصد دیوونه کردنم رو داشت؟

کم کم داشتم به اون احساس سرکشی که ناخوندە پا به قلبم گذاشته بود و هر ثانیه خودش رو بیش از پیش تو

..دیواره ی نازک دلم جای می کرد و تنم رو به لرزه می انداخت پی می بردم

این علاقه و این کشش تمومش به خاطر اهورا بود..اون از پدرم ضربه خورد..اما برخلاف تموم تهدیداش

..زخمش رو به من نزد..خواست..ولی نتونست

برعکس سعی کرد همیشه مراقبم باشه..قلبش سنگیه چون عشق و احساس رو باور نداره..شاید من بتونم

..اون رو بهش بدم

..گفت در مقابل نفرتش همه ی حس های خوب عالم رو از من می خواد..چرا که نه؟

اون موقع نمی خواستم..اما الان که محرمش شده بودم و مهرش به دلم افتاده بود از ته دل می خواستم برای

..آرامش اون تلاش کنم

..اگه پسندیدی همینو برمی داریم—

به چشم هاش خیره شده بودم..حال خودم رو نمی فهمیدم..به لبخندم رنگی از احساس پاشیدم و به سمتش

..مایل شدم

بدون اینکه حتی بهش مهلت فکر کردن بدم بازوش رو گرفتم و اون رو به سمت خودم کشیدم..پرده پایین

..افتاد

..اهورا با تعجب مقابلم ایستاد

هر دو دستمو روی بازوهایی که حتی از رو اون پالتوی ضخیم هم قوی بودنشون رو عضله های تنومندش

..به رخ می کشیدن گذاشتم و رو به پایین سوق دادم

همونطور که تو چشمان متعجب اما خونسرد اهورا خیره بودم با لبخند گفتم: یعنی من بپسندم کافی ِ

..؟..تو نمی خوای نظرتو بگی؟

..نگاهش رو همه ی اجزای صورتم چرخید..بی وقفه پرسید: می خوای بگی نظر من واسه ات مهمه؟

دستم رو که پایین می بردم، تا پشت پنجه هاش کشیدم و..خیلی زود انگشت هام لا به لای انگشتان اهورا

..قفل شد

..کف دستش اونقدر داغ بود که حکمش حکم حرارت آتیش رو داشت

خودم رو کمی بهش نزدیک کردم..نگاهم رو که به یقه ی پیراهن مشکی رنگش دوخته بودم تا توی چشم

..هاش بالا کشیدم و لب زدم: هر زنی دوست داره موقع پرو لباس نظر شوهرش رو بدونه

با این حرفم یک تای ابروش طبق عادت بالا رفت و دست چپش به روی کمرم نشست..از غروری که تو

..نگاهش موجی از سرما داشت خوشم می اومد

..اگه خودتو زنم می دونی، پس قبول می کنی با من ازدواج کنی؟-

..لبخندم کش اومد

..ازدواج رو نمی دونم..فقط می دونم همین الان هم شرعا همسرت محسوب میشم-

..اخم هاش جمع شد..تلخ نبود..برای اون شاید، اما کام من رو شیرین کرد

..می خوای فقط واسه چند روز مال من باشی؟—

..سرم رو تکون دادم

..من متعلق به هیچ کس نیستم..فقط همسرتم-

دستم رو که تا اون موقع میون پنجه های اهورا گره خورده بود رو بالا آوردم..به روی سینه اش گذاشتم و خیره تو چشم هاش زمزمه کردم: تا وقتی از من متنفر باشی باهات ازدواج نمی کنم..تا اون موقع حتی به

..عقد با تو فکر هم نمی کنم

بزرگ ترین دروغ عمرم رو اون لحظه به زبون آوردم..من از همون شبی که محرمش شده بودم به ازدواج با اون فکر می کردم..اما

واسه اینکه دل اهورا رو با دل خودم یکی کنم باید اون رو تحت فشار

..میذاشتم

..دوست داشتم اگه قرارِ همسرش باشم این رابطه ی مقدس بر پایه ی کینه و انتقام شکل نگیره

..پیوند ما باید با عشق بسته می شد نه نفرت

..فشاری به کمرم آورد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد

..مگه قرار نبود این نفرت لعنتی رو از تو قلبم بیرون بکشی؟—

..دارم همینکارو می کنم..منتهی تو متوجه نمیشی-

دستش رو از تو دستم بیرون کشید و چونه ام رو میون انگشت شصت و اشاره اش گرفت..انگار از اینکار

..خوشش می اومد

..تکون ریزی داد و گفت: جوری انجامش بده که منم متوجه بشم

با اشتیاق خاصی دستم رو بالا آوردم و از روی شونه های پهنش عقب بردم و انگشت هام رو پشت

..گردنش قفل کردم

بلد نبودم دلبری کنم..اما مقابل اهورا ناخودآگاه رگ شیطنتم گل می کرد..اینکه عبوس بود اما عقب نشینی

..نمی کرد من رو به ادامه ی اون کار وا می داشت

همونطور که چشم هام رو تو چشمان سیاه و خواستنی اهورا دوخته بودم لب زدم: الان زوده که بخوای

..متوجهش بشی..فعلا باید حسش کنی

..همونطور که نگاه خیره اش رو توی چشم هام انداخته بود گفت: می دونم آخر، تویی که مغلوب میشی

..سرم رو تکون دادم و گفتم: می بینیم اهورا خان..اگه من بردم هر کاری که بگم رو انجام میدی؟

..نیشخند زد

..درس عبرت نگرفتی آره؟..می دونی که می بازی—

..لبخند زدم

- اگه فکر کردن به اینکه نهایت بازنده ی این بازی منم بهت انگیزه ی برد میده باشه..تو اینطور فکر

..کن..حالا قبوله؟

..تو سکوت نگاهم می کرد..حرف خودش رو به خودش پس داده بودم

..سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

..بی مقدمه پرسیدم: از من متنفری یا از پدرم؟

..جوابش کاملا معلومه—

- می دونم که از پدرم نفرت داری..شاید یه بخشی از این احساس بد رو به منی که از رگ و خون و ریشهی اون مرد هستم هم داشته باشی اما می دونی که من به تو هیچ بدی نکردم..تو هیچ کجای دنیا هم کسی رو به گناه نکرده محکوم نمی کنن مگر با قصد و قرض باشه..یعنی بدونی اون شخص بی گناهه اما بازم بخوای متهمش کنی..اگه این حس باعث آرامشت میشه من اصراری ندارم اونو از قلبت بیرون بکشم..ولی اگه فکر می کنی من کوچک ترین مهره ی این بازی به حساب میام منطقت رو قاضی می کنی و حکمم رو میدی..نمی دونم منشاء نفرتت از پدرم چیه اما منم کمتر از تو از اون مرد بیزار نیستم..شبی که خونه ی

..کدخدا دستم رو به دستت دادم گفتم می خوام انتقامم رو از اون بگیرم..پس بدون پا پس نمی کشم

حلقه ی دستش رو به دور کمرم پیچید و گفت: واسه اینکار باید تا تهش باهام باشی..من تو رو به عنوان

..همسرم می خوام..اما بدون محرمیت نه

..لحنش به دلم نشست..و جمله اش صدبرابر بیشتر

با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: اما من اگه هم روزی قرار باشه باهات ازدواج کنم اون رو ازت به

..صورت قراردادی نمی خوام

..چین نازکی میون ابروهاش نشست

..!یعنی چی؟—

..شیطنت آمیز چشمکی زدم و حلقه ی دست هام رو از دور گردنش شل کردم

..اونو هم قول میدم به وقتش بفهمی..فعلا بگو این لباس بهم میاد؟..تو تنم چطوره؟-

..و کمی ازش فاصله گرفتم و دست هام رو به کمر زدم و یک دور چرخیدم

بدون اینکه به لباس نگاه کنه به صورت خندون من خیره شده بود..دستش رو جلو آورد و گیره ام رو از

..پشت موهام باز کرد

..دسته ای از اون ها، بلند و مواج به روی شونه ام رها شدن

انگشتان بلند و مردانه اش رو شانه وار توی موهام کشید و تنم رو از هیجان و قلبم رو از احساس سرریز

..کرد

مات اون چشمان براق و نافذ بودم که سرش رو تو گودی گردنم خم کرد و در حالی که عطر موهام رو

..نفس می کشید با لحنی که عاری از هر احساسی بود نجوا کرد:

بهت میاد..زیادی هم میاد

..سرمای کلامش رو نادیده گرفتم و به معنای جمله اش اکتفا کردم

..همین که تعریف می کرد جای شکرش باقی بود

نفسش که پشت گردنم رو با حرارتش نوازش داد، دوست داشتم محکم به آغوشش پناه ببرم و سرم رو روی

..سینه اش بذارم و ساعت ها به صدای قلبش با دل و جون گوش کنم

..عطرش، باز هم این دل ِ لرزون و بی جنبه ی من رو هوایی کرده بود

..خانم لباس رو پوشیدین؟لطفا سریع تر مشتری می خواد پرو کنه-

..از صدای دختری که پشت پرده ایستاده بود به خودمون اومدیم و خیلی تند از اهورا فاصله گرفتم

..تک سرفه ای کردم و با دستپاچگی خطاب به فروشنده گفتم: بله بله ببخشید..الان میام

..و چپ چپ به اهورا نگاه کردم

..اونقدر حواسمو پرت کردی که به کل یادم رفت کجاییم-

نگاهی زیر چشمی به من انداخت و با لحن جدی گفت: دو ساعته وقت همه رو گرفتی طلبکارم هستی؟..کی

..بود منو کشید تو؟

..یک تای ابروم رو بالا انداختم و با لبخند گفتم: نمی دونم، تو بگو..کی بود کشیدت تو؟

و دستم رو زیر موهام بردم و پشتم ریختم و سر و گردنی تاب دادم و با ادا گفتم: هر چند تو هم که بدت

..نیومده بود

همونجور صاف و صامت ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد که گیره ام رو به زور از تو دستش بیرون

..کشیدم و موهام رو بستم

..می خواستم لباس رو در بیارم اما تا وقتی اهورا اونجا بود نمی شد

..با نگاهم به بیرون اشاره کردم..تکون نخورد

..اینبار با دستم اشاره کردم و گفتم: می خوام لباسو در بیارم..آخر با چک و لگد بیرونمون می کنن

..اخم هاش جمع تر شد و گفت: اگه جراتشو داشته باشن

..خندیدم..انصافا حق با اون بود..کی جرات داشت اهورا رو از جایی بیرون کنه؟

..بازوش رو گرفتم و به زور هولش دادم

..خیلی خب،برو شر درست نکن..منم الان میام-

..و به هر سختی بود اون کوه سنگی رو بیرون فرستادم

دختری که بیرون ایستاده بود نگاهش روی ما دو نفر زووم شد..ظاهرا پشت سرش یه آقایی ایستاده بود که

..اهورا پشتش به من بود با دستش پرده رو نگه داشت تا کسی از بیرون به داخل دید نداشته باشه

..با لبخند سرم رو تکون داد و توی آینه به خودم نگاه کردم

لباس رو آروم در آوردم و از اتاقک بیرون رفتم..اهورا داشت کارت می کشید که من لباس رو به فروشنده

..تحویل دادم تا بسته بندی کنه

..دختر با لبخند نیم بندی زیر لب گفت: مبارک باشه

..در مقابل لبخند بزرگی رو لب هام نشست و به همون آرومی تشکر کردم

..اهورا نگاهی به من انداخت و پرسید: چیز دیگه ای نمی خوای؟

..نگاهی اجمالی به اطراف فروشگاه انداختم و شونه ام رو بالا انداختم

..نه، ممنونم-

..بسته رو از فروشنده گرفت و از اونجا بیرون اومدیم

..هر چی که لازم داری رو امروز تهیه می کنیم..نمیشه زیاد بیرون بیای-

..به چیزی نیاز ندارم-

..اما من میگم نیاز داری-

..نگاهش کردم..فشار اندکی به بازوش آوردم و لب هام رو کج کردم

..نمی تونی زور نگی؟ -

..سرش رو به سمت شونه اش چرخوند و نگاهم کرد

..نه..نمی تونم-

..!چرا؟-

چون تحت هر شرایطی کار خودتو می کنی..در مقابل کسی که بخواد از حرفم سرپیچی کنه، به زور -

..متوسل میشم

..سرم رو تکون دادم و نگاهم رو به بوتیک های لباس دوختم

..حداقلش خوبه که دست بزن نداری-

..از کجا مطمئنی؟-

..با تعجب نگاهش کردم

..!داری؟-

..کمی تو چشم هام نگاه کرد و با نیشخند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد

..روی زن نه..دست بلند نمی کنم-

خوبه..و چرا دست روی زن بلند نمی کنی؟..آخه به ظاهر خشن و سنگیت نمیاد بخوای مراعات کسی رو -

..بکنی

اونی که دست روی زن بلند کنه مرد نیست، فقط ادعا می کنه که کارشو توجیه کنه..منم مردونگی –

..خودمو با زدن زن به رخ کسی نمی کشم..اگه بخوام قدرتمو نشون بدم راهشو خوب بلدم

اونقدر از حرفی که زد غرق در لذت شدم که با لبخند زل زدم بهش و گفتم: تازه می فهمم که چرا اهالی ..واسه ات احترام قائلن و به خاطر سلامتیت اونقدر خوشحال بودن..چون رسم جوونمردی رو هم بلدی

همونطور که کنارش روی پله برقی می ایستادم و دستم هنوز به دور بازوش حلقه شده بود بدون اینکه

..نگاهم کنه گفت: از هر دستی بدی از همون دست هم پس می گیری

..یعنی یه روز خدا پاداش صبوری ها و تنهایی های منو هم میده؟-

اینبار نگاهم کرد..گفته بودم که وقتی اخم می کنه جذابیت های ذاتی و مردانه اش هزار برابر بیشتر

..!میشه؟

..چرا امشب انقدر در مورد اهورا فکرهای مزخرف می کنم؟

..نگاهم رو از نگاهش گرفتم اما صداش از هر طنینی خوش نوازتر توی گوشم نشست

اگه به مشیت الهی اعتقاد داری پس مطمئن باش که میشه..همه چیزو تقدیر مشخص نمی کنه..گاهی باید -

..برای رسیدن به خوشبختی خیلی چیزا رو فدا کنی

..نگاهش کردم

..!مثلا چیا رو ؟-

..هر چیزی که می دونی وابسته ات می کنه-

..وابستگی خوب نیست؟-

سرش رو تکون داد و دستش رو روی دستم گذاشت و در حالی که به فروشگاه ها نگاه می کرد گفت:

..وابستگی دشمن آرامشه..اگه وابسته بشی تباه میشی

..اگه عاشق بشی چی؟-

..قدم هاش آروم و آروم تر شد و به یکباره ایستاد

..مقابلش بودم..نگاهی همراه با اخم توی چشم هام انداخت و گفت: چیزی به اسم عشق وجود نداره

..لبخندم کمرنگ بود

..بهش اعتقاد نداری؟-

..به چیزایی که کذب و دروغه نمیشه دل بست –

..پس قبلا عاشق شدی..منتهی شکست خوردی..حالا هم نظرت نسبت بهش انقدر تند و زننده ست–

به طرز وحشتناکی اخم هاش تو هم رفت و با لحن جدی گفت: نشدم..هیچ وقت هم نمیشم..اما دیدم اونایی که به خیال خودشون تجربه اش کردن به کجا رسیدن..عشق آدمو به خوشبختی نمی رسونه پس دنبالش ..نگرد

در حالی که از حرف هاش چیزی سر در نیاورده بودم، دلخور نگاهش کردم و گفتم: مگه میشه جلوشو

..گرفت؟..عشق یه حسه..مثل مهمون ناخونده میاد و تو دلت می نشینه

..یه قدم بهم نزدیک شد و با حرص گفت: در اون دلتو به روی همه می بندی تا نتونه بنشینه

از اینکه داشت حرص می خورد لذت می بردم..مخصوصا که پای یه همچین بحثی هم وسط کشیده شده

..بود

..اگه خواست به زور بیاد تو چی؟راهش ندم؟-

..مشکوک نگاهم کرد و پرسید: نکنه قبلا یکی جای گرفته؟

..شونه ام رو بالا اندختم

..نمی دونم-

..!طاها؟-

..!چی؟-

..اون طاهاست؟-

..با تعجب نگاهش کردم

..!به نظرت من عاشق طاهام؟-

..فکش منقبض شد..خون جهید تو نگاهش و سفیدی چشم هاش به سرخی گرایید

چرا که نه؟!..مگه منجی تو اون نیست؟..یادمه هر وقت حرفش به میون می اومد و تو دادگاه من پای -

..قضاوت طاها که وسط کشیده می شد وکالتشو به عهده می گرفتی

با اینکه از حرفش کلی حرصم گرفته بود با اخم گفتم: تو دادگاه تو حکم میدن که همه باید عاشق ناجیشون

..بشن؟

..می خوای بگی نیستی؟-

..سکوت کردم

..من عاشق طاها نبودم..اما به اهورا یه احساسی داشتم..اینو مطمئنم

..یه احساس عمیق که رفته رفته داشت جای خودش رو تو دلم محکم می کرد

..اهورا که سکوتم رو دید با خشم به سمت یکی از مغازه ها راه افتاد

..پشت سرش دویدم

..وایسا..اهورا؟..کجا داری میری؟..اهورا-

..جلوی یکی از فروشگاه ها ایستاد و گفت: برو تو هر چی می خوای بگیر، داره دیر میشه

..و کارتشو گرفت سمتم و رمزشو گفت

..گفتم که چیزی نیاز ندارم-

..برو تو-

..اهورا-

..بازومو گرفت و مجبورم کرد برم داخل و خودش هم پشت سرم اومد

..میذاری حرفمو بزنم یا نه؟-

..فشار کمی به بازوم آورد و گفت: هر چی که باید می شنیدم و شنیدم..راه بیافت

..و با نزدیک شدن دختری که مسئول فروشگاه بود و قصد راهنمایی داشت بازوم رو رها کرد

..تو اون حالت که عصبی بود، جرات نداشتم به چشمان عصیانگرش نگاه کنم

****

ماشین رو وسط عمارت نگه داشت..قبل از اینکه پیاده بشم، نیم نگاهی به صورت اخم آلود و عبوس اهورا ..انداختم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم

..تا خواستم سر حرف رو باز کنم پیاده شد..با حرص لب هام رو روی هم فشار دادم و پایین رفتم

..مردک قد و یه دنده

..خب بذار حرفم رو بزنم بعد شمشیرت رو از رو بکش

..خدمتکار رو صدا زد که خریدها رو به اتاقم ببره

..خودم هم چندتایی که دستم جا داشت از رو صندلی عقب برداشتم و شونه به شونه اش راه افتادم

..از سکوتش استفاده کردم و گفتم: از من ناراحتی؟

..بدون اینکه نگاهم کنه با اخم جواب داد: نه

.."!تو دلم گفتم: "کاملا معلومه

.....و به آرومی گفتم: می دونم که هستی..اما باور کن من طاها رو فقط

..با خشم رشته ی کلامم رو برید

..اسم اونو پیش من نیار..برو تو اتاقت –

..کم کم داشت عصبیم می کرد.. باز برزخی شده بود؟

..مگه من چی گفتم که اینجور گارد گرفتی؟..عادت کردی همه رو به ناحق قضاوت کنی و حکم بدی؟–

..در عمارت رو باز کرد

..با دستش نگه داشت تا اول من وارد بشم

..به صورتش نگاه کردم که چجوری نگاهش رو با اخم از من می دزدید تا باهام چشم تو چشم نشه

خونم رو به جوش آورده بود..قبل از اینکه قدم از قدم بردارم بسته های خرید رو بردم تو سینه اش و رها

..کردم که به موقع نگهشون داشت تا روی زمین پخش نشن..ماتش برده بود

با عصبانیت گفتم: نگاهم نمی کنی آره؟..مگه چکارت کردم؟..بیا بگیر..نه زنتم که واسه ام خرید کنی..نه معشوقه ات که نیازی به این چیزا داشته باشم..یا ببر پسشون بده یا بده به یه بنده خدایی ازشون استفاده کنه،

..تمومش ارزونی خودت..یه هل پوچ هم از تو به من روا نیست

و قدم تند کردم و وارد عمارت شدم..پشت سرم اومد و جوری در عمارت رو بهم کوبید که تنم لرزید..از

..ترسم می دویدم

..صداش رو که مملو از حرص و عصبانیت بود شنیدم..نفس زنان پشت سرم می اومد

..وایسا ببینم..مگه با تو نیستم میگم وایسا؟..لیلی—

..روی اولین پله ایستادم و به سمتش برگشتم..با فاصله ی کمی از من پایین پله ایستاد

..انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه گرفتم و تهدیدوار نگاهش کردم

دیگه اسم منو رو زبونت نیار..همین فردا میریم که کدخدا صیغه رو باطل کنه..بمیرم بهتر از اینه که -

..محرم مرد مغرور و خودخواهی مثل تو باشم

و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم..من رو قضاوت می کنه؟..حتی نمیذاره حرف بزنم..حالیت می کنم..وقتی ..به التماس افتادی می فهمی لیلی رو نباید دست کم بگیری

..صداش رو شنیدم..تندخو و عصبی

..بعد اینکه باطلش کردی می خوای چکار کنی؟..اول و آخر جای تو همینجاست مگه من میذارم بری؟—

..میرم پیش پدرم..نمی تونی به زور نگهم داری-

..تو که گفتی ازش متنفری؟..وایسا ببینم با توام—

..و بازوم رو گرفت و قبل از اینکه داخل اتاق برم، به سمت خودش کشید

تو چشم هاش نگاه کردم..هر دو با خشم و کینه..و من کمی احساس هم چاشنی نگاه سرکشم کرده بودم اما

..اهورا..مثل همیشه سرد بود

..هنوزم می خوام ازش انتقام بگیرم..اینکارو هم می کنم اما وقتی تو خونه ی خودش باشم-

..با تردید نگاهم کرد

..می خوای چکار کنی؟—

..اونش به خودم مربوطه-

..بازوم رو فشار داد

..از درد لبم رو به دندون گرفتم

..درست جواب منو بده..چی تو اون سرته؟—

..ول کن دستمو-

..حرف بزن—

..گفتم ولم کن-

..بسته های خرید رو روی زمین پرت کرد و اون یکی بازوم رو هم تو دستش گرفت

تکون خفیفی بهم داد و گفت: حرف می زنی یا به زور متوسل شم؟..تضمین نمی کنم اونجوری به نفعت ..تموم بشه

..با ترس و تردید نگاهش کردم..اما زبونم هنوز کار می کرد

..منو تهدید نکن..چیه؟می خوای منو بکشی؟خب بکش..کیو دارم که به امیدش زنده باشم؟-

منو به خودش نزدیک کرد..هرم داغ نفسش رو گونه ام نشست..ضربان قلبم اونقد بالا رفته بود که انگار یه رابطه ی گنگ و عمیقی بین نفس های اون و دل منی که درش رو تازه به روی اون مهمون ناخونده باز

..کرده بودم وجود داشت

همونطور که نگاهمون تو نگاه هم قفل شده و صورت اهورا از خشم سرخ بود زیر لب غرید: به جونت کاری ندارم..واسه ساکت کردنت راه های دیگه ای هم هست تا امتحان کنم و اون زبون درازتو به روش

..خودم کوتاه کنم

آب دهانم رو قورت دادم و بدون اینکه اجازه بدم پی به ترسم ببره، سرم رو بالا انداختم و در حالی که به هیچ عنوان به حرفی که می خواستم بزنم مطمئن نبودم گفتم: کاری ازت ساخته نیست..اگه دستت به من

..بخوره کاری می کنم تا آخر عمرت نتونی با عذاب وجدانش کنار بیای

..پوزخند زد

..آره..می تونی..منتهی اگه وجدانی مونده باشه—

..و همزمان دستم رو گرفت و به سمت اتاقش برد

..به تقلا افتادم و دستم رو روی دستش گذاشتم

..چکار می کنی؟..داری کجا میری؟..ولم کن-

..یه چیزایی رو باید نشونت بدم تا بهت ثابت بشه حق با کیه—

..نمی خوام بهم ثابت کنی..ول کن دستمو..اهورا-

..نمی خواستم داد بزنم..اونجوری بدتر آبروی خودم می رفت

در اتاقش رو باز کرد و منو به زور برد تو و همونطور که نگهم داشته بود تا از دستش فرار نکنم با پاشنه ..ی پا درو محکم بست

..هر چی تقلا می کردم نمی تونستم خودم رو از دستش آزاد کنم

..با صدای نسبتا بلندی بهش هشدار دادم

..اگه همین الان ولم نکنی جیغ می زنم..اونجوری دیگه جلوی آدمات آبرو واسه ات نمی مونه-

انگار که داشتم این حرف ها رو به خودم می زدم..اون که عین خیالش هم نبود..همونطور که با یه دستش

..منو نگه داشته بود، عقب عقب رفت سمت تخت و با یک حرکت پرتم کرد

..وحشت زده جیغ خفیفی کشیدم و به تشک چنگ زدم

به سرعت برگشتم و نگاهش کردم..مثل همیشه ظاهرش اونقدر سخت و جدی بود که نتونم تشخیص بدم از

..این کارها چه هدفی می تونه داشته باشه

..!نکنه جدی جدی فکر شومی داره؟

همونطور که فکش رو روی هم فشار می داد،دستش رو مشت کرد و به سمتم قدم برداشت..با ترس خودم رو عقب کشیدم..

-می خوای چکار کنی؟..جلو نیا..با توام لعنتی میگم جلو نیا..

پوزخند محوی رو لب هاش نقش بست..

جلوی تخت ایستاد و با نگاه خاصی گفت: نمی دونم..اینکه می خوام چکار کنم تمومش به مقاومت تو بستگی داره..

و زانوی راستش رو لب تخت گذاشت و همونطور که تاج تخت رو گرفته بود مقابلم قرار گرفت..اونقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود..کمرم که به بالای تخت رسید عینا مردم و زنده شدم..دیگه کارم تموم

..بود

همونطور که نگاهم می کرد، اون یکی دستش رو هم به تاج تخت تکیه داد..اونقدر بهم نزدیک بود که

..عطرش به یکباره مشامم رو پر کنه و به هر طرف که سر تکون بدم فقط اون رو ببینم

..انگار از وحشتی که تو چشم هام نسبت به خودش می دید، لذت می برد

..دست بهم بزنی مطمئن باش هم تو رو می کشم هم خودمو-

..اخم هاش کمی جمع شد

..چرا؟..مگه زنم نیستی؟..شرعا به من محرمی پس از گناهش نمی ترسم—

..آب دهانم رو قورت دادم

..محرمتم، اما اینکار به زور حکمش تعرض ِ -

..سرش رو تکون داد و نگاهش رو از نگاهم گرفت و بالا کشید

در حالی که با دقت به کناره های تاج چوبی تختش دست می کشید گفت:اینم حرفیه..حتی اگه شرعا هم

..درست باشه بازم حکمش همینه که تو میگی

..دستم رو با حرص تخت سینه اش زدم و گفتم: برو عقب اهورا..داری خفه ام می کنی

..فهمیده بود به بوی عطرش حساسم..همین هم بود..اون بوی خوش حقیقتا بی نظیر بود

..می خواستم از من فاصله بگیره تا قبل از اینکه خام عواطف و احساسات سرکشم بشم

..نیم نگاهی به صورتم انداخت و با همون نیشخندی که رو لب هاش بود گفت: دیوونه ات می کنه؟

..با تعجب نگاهش کردم

..!چی؟-

همونطور که خودش رو به راست مایل می کرد گفت: اونی که باعث شده از نزدیک شدن به من واهمه

..داشته باشی

و همزمان کمی به بالای تختش فشار آورد که یک دفعه چیزی مثل کشو از کنار صورتم به بیرون کشیده ..شد

..اونقدر ناگهانی که از ترس جیغ زدم و سرم رو برگردوندم

..نفس نفس می زدم..چشم هام رو که بسته بودم باز کردم و با تردید به سمتش برگشتم

..داشت یه چیزهایی رو از تو اون کشوی کذایی برمی داشت..یه سری پرونده و پاکت بود

..مات و مبهوت نگاهش می کردم

..و اون بدون اینکه نگاهم کنه با اخم پرسید: چیه؟..انگار از این کشو بیشتر ترسیدی

..دندون هام رو روی هم ساییدم و گفتم: از اول هم قصدت باز کردن این کشو بود؟

لبخند کجی که رو لب هاش نشست حرصم رو در آورد..نیم نگاهی به صورتم انداخت و کشور رو به عقب

..هول داد

..پس فکر کردی می خوام به زور وادارت کنم که با من باشی؟—

..از اینکه انقدر بی پرده بهش اشاره کرده بود سرخ شدم..منه احمق واقعا پیش خودم چی فکر کرده بودم؟

..همونطور که با عصبانیت نگاهش می کردم گفتم: فوق العاده نمایش مسخره ای بود

..پاکت هایی که توی دستش بود رو انداخت رو تخت و سرش رو تکون داد

در همون حال که به پرونده ی توی دستش نگاه می کرد در کمال آرامش گفت: اعتراف کن که بازیگر

..خوبی هستم

..بیشتر از اون یه حقه باز ِ قهاری-

..چرا؟..چون اون چیزی که تو ذهنت بود اتفاق نیافتاد؟—

..واقعا داشت عصبیم می کرد..جوش آورده بودم..از اینکه مورد تمسخرش قرار بگیرم بیزارم

تا اومدم دهان باز کنم و جوابش رو بدم دستم رو گرفت و رو به جلو کشید..مجبورم کرد از حالت نیم خیز

..در بیام و مقابلش بنشینم

..به پاکت هایی که روی تخت بود اشاره کرد

باز کن و ببین..اون چیزی که باید نشونت می دادم توی همین پاکته..شاید دیدن این اسناد و مدارک بتونه —

..تو رو سر عقل بیاره

..لج کردم و با اخم گفتم: عقل من همینجوریش هم سر جاشه..نیازی ندارم تو چیزی رو به من ثابت کنی

همونطور که تو نگاه وحشی و سرکش من زل زده بود، دستش رو به سمت پاکتی که جلوی پام بود دراز

..کرد و با یک حرکت روی تخت خالیش کرد

..بدون اینکه بتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم بهشون نگاهی انداختم

..چندتا عکس بود..و یه فلش

..اهورا چندتا از عکس ها رو برداشت و به زور داد دستم

با دقت تماشا کن..بعد از این اگه بازم سر حرفت بودی مطمئن باش خودم تو رو می برم و تحویل پدرت —

..میدم

..مردد بودم..نگاه کوتاهی به صورت جدی اهورا انداختم..از استرس دست هام می لرزید

به خاطر اتفاق چند لحظه پیش و این شوکی که اهورا داشت ناخواسته بهم وارد می کرد، تمومش باعث

..شده بود مثل همیشه فشارم بیافته

..با هر جون کندنی بود عکس ها رو برگردوندم

..و با دیدن اولین تصویر نفس تو سینه ام گره خورد

.....مات و مبهوت نگاهش کردم و با رنگی پریده گفتم: این..این عکسا

..سرش رو تکون داد..دو مرتبه بهشون نگاه کردم

....باورم نمیشه..یعنی پدر من-

..پدرت به خاطر پول و ثروت یه زن دیگه، تو و مادرت رو برای همیشه رها می کنه—

..عکس تو دستم می لرزید

..کاسه چشم هام جوشید و نگاهم رو تیره و تار کرد

پدرم در لباس دامادی کنار زنی زیبا که لباس عروس به تن داشت نشسته بود و انگار که داشت حلقه دستش

..می کرد

..بغضم گرفته بود..دستم رو جلوی دهانم گرفتم که نشکنه

..این نمی تونه واقعیت داشته باشه..تمومش دروغه..آره اهورا؟..بگو که خیالاته-

..فقط نگاهم می کرد

..از خونسردی اون بغضم سر باز کرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

..زیر لب نالیدم: چجوری دلش اومد؟..چجوری؟

کنارم روی تخت نشست..پاکت دوم رو باز کرد و با اخم عکس هاش رو بیرون کشید و نگاهشون

..کرد..یکی از اون ها رو برداشت و به دستم داد

..دستم از سرما می لرزید..به سختی، تصویر رو میون انگشت هام نگه داشتم

..نیم نگاهی بهش انداختم و با دیدن اون بغضم سنگین تر شد

..جمعی شش نفره که کنار هم، با لبخند به دوربین نگاه می کردن

..پدرم رو دیدم..در کنار زنی که شکمش کمی برآمده بود

..و بین اون ها فقط چهره ی زنی که پشت سر پدرم ایستاده بود به نظرم آشنا اومد

به سختی لب باز کردم و در حالی که نگاهم روی تک تک اون هایی که توی عکس بودن می چرخید

..!پرسیدم: اینا کین؟

..خانواده ی پدری تو—

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: عمه و شوهر عمه ات..اون دو نفر هم اردلان و ماهان پسرعمه ی

..های تو هستن که حسابی به خون افشارها تشنه ان..فکر کنم یکیشون رو خیلی خوب بشناسی

عکس از دستم روی پاهام افتاد و درحالی که دهانم از تعجب باز مونده بود نگاهی به در انداختم و گفتم:

.....ماهان..همونی که رها

..ادامه ندادم..جراتش رو نداشتم..چی داشتم که بگم؟

..و اهورا با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد

..تمام تنم بی حس شد

نه..این امکان نداره..اون از پدرم..اینم از ماهان؟..تو..تو با وجود همه ی اینا چطور می خوای با من -ازدواج کنی؟..اهورا..تو رو خدا بهم بگو که نمی خوای انتقام کاری که اونا با تو و خانواده ات کردن رو

..از من بگیری

..ترسیده بودم؟..آره داشتم میمردم

همینجوریش از پدرم دل خوشی نداشت، حالا پسرعمه ی تازه از راه رسیده ی من هم به پرونده ی انتقام

..اهورا اضافه شده بود

..مرگم به دستان اون حتمی بود

..عکس هایی که جلوم ریخته بودن رو با دست کنار زد و همه رو از تخت پایین ریخت

با اخم غلیظی تو چشم های سرد من که کمی ترس چاشنی نگاهم شده بود زل زد و خودش رو به سمتم

..کشید و مقابلم نشست

..ناخودآگاه کمی رو به عقب رفتم و با تعجب نگاهش کردم که بی هوا بازوم رو گرفت و نگهم داشت

..لرزیدم..فهمید..اخم هاش جمع تر شد

..نترس—

..!تو منو می کشی؟-

..!لیلی—

..انتقام اونا رو از من می گیری، آره؟-

..با خشم فریاد زد: نـــه..بسه ببر صداتو

از فریادی که سرم کشید به نفس نفس افتادم..از کاری که پدرم با من و مادرم کرد ترسیده بودم..از کاری که ماهان با رها کرد واهمه داشتم..از انتقامی که اهورا به خاطر اون ها می خواست از من بگیره وحشت

..کرده بودم و از عاقبت این احساس ممنوعه می ترسیدم

..اهورا نباید پی به احساسم ببره..نباید

..لیلی..منو نگاه کن—

سرم رو با تردید بلند کردم..نگاهم تو نگاه سرد و جدی اهورا گره خورد..گره ای کور که همین پدر من رو

..در آورده بود

..حالا هم داشت من رو از پا می انداخت

خیره تو چشم هام با لحنی اطمینان بخش زمزمه کرد: اول خواستم حساب اونا رو از تو پس بگیرم چون راحت به چنگت آوردم..اما کم کم فهمیدم حساب تو از اونا جداست..تو هم مثل من یه مهره ی سوخته بودی که مهم ترین کس زندگیتو به خاطر یه مشت خائن از دست دادی..این عکسا رو نشونت ندادم که

بترسی..خواستم ببینی و با چشم باز انتقامت رو از اونا بگیری..اگه بخوای برده ی احساساتت باشی، کارت

..تمومه اینو که می فهمی؟

..نگاهم تو نگاهش بود که به آرومی سرم رو تکون دادم

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و همزمان که هرم داغ نفسش همراه با عطر خوش پیراهنش روی

..صورتم نشست و مشامم رو پر کرد صداش تجلی بخش زندگی سرمازده ی لیلی شد

هیچ وقت تو رو بی گناه محکوم نمی کنم..اما اونایی که گناهکار هستن رو با عدالت خودم محاکمه می —

..... کنم..اگه تا آخرش هستی همین الان بگو..اگه هم قرارِ وسط راه بکشی عقب و منو

..بی هوا دستم رو روی دستش که کنارم بود گذاشتم و آروم فشردم

..بدون اینکه بتونم و یا حتی بخوام نگاهم رو از نگاهش بگیرم لب زدم: تنهات نمیذارم..هیچ وقت

..خیره تو نگاهم بود و پلک هم نمی زد

محو سیاهی پر جاذبه ی چشمانش بودم که با همون نگاه اهورایی، تو قلب نیمه جون لیلی ولوله ای عظیم

..به پا می کرد

از اینکه برخلاف گذشته دیگه از من متنفر نبود..از اینکه گناه پدرم و ماهان رو پای من ننوشته بود و

..منطقی رفتار کرده بود دلمو گرم کرد

به این فکر می کردم که اهورا می تونه بهترین تکیه گاه برای منه تنها و خسته از جبر دنیای تاریک و ..نگاه گرگان انسان نمایی باشه که برای تصاحب جسم بی جانم هر کدوم به نوعی دندون تیز کرده بودن

اون که خواهان من بود..و من هم که از ته دل خاطرش رو می خواستم..پس چرا نخوام بهش جواب مثبت

..بدم؟..مگه می تونستم؟

اهورا برای من بود..نمیذارم هیچ کس بهش آسیب بزنه..از اون گذشته ی نحس هیچی نمی دونم اما نمیذارم تکرار بشه..اون به من اعتماد می کنه..یه روز حس اطمینان و اعتماد رو نسبت به خودم تو چشم هاش می

..بینم

همین که بهم حس بدی نداشت..همین که حاضر بود پا به پای من بیاد و ازم مقابل پدرم و بقیه دفاع کنه و

..مراقبم باشه..همین که آروم جونم شده بود و مثل یه کوه پشتم بود

..خدایا من دیگه چی می تونم ازت بخوام جز اهورا؟

با اون نگاه جذابش جوری تمام تنم رو به آتیش کشید که بالاخره قلب دیوونه ام با همه ی اون احساسی که

..از جانب اهورا طلب می کرد، کنترل ذهنم رو به دست گرفت

..نفس زنان به سمتش خیز برداشتم..دستانم رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بهش فشردم

..اونقدر بهش نزدیک شدم که دوست داشتم تو وجود اهورا حل بشم و با عظمت عشقش از نو متولد بشم

..!یعنی اون روز رو می بینم که اهورا هم عاشق من شده؟

سرم رو که روی شونه اش گذاشتم گرمای انگشت هاش رو دو طرف پهلوم حس کردم..آروم آروم دستش

..رو روی کمرم کشید و یه دفعه با عطش خاصی من رو میون بازوهاش گرفت و فشار داد

و حالا من تو آغوش امن و داغ مردی اسیر بودم که نفسم رو با هر نفسش می گرفت و قلبم رو به تلاطمی

..عظیم دعوت می کرد

دست هام رو پایین بردم و از زیر بغلش رد کردم و به پشت پیراهنش چنگ زدم..از گرمای حضورش..از

..آغوشی که به قلبم حس امنیت می بخشید

..همه و همه وجودم رو به تسخیر دستان اهورایی اون در آورد

سرم روی شانه ی مردانه اش بود و بوی عطرش مشامم رو پر کرده بود که زمزمه کردم: چطور می

..تونی این همه دردو تحمل کنی؟..من دختر کسی هستم که زندگیتو نابود کرد

فشاری به کمرم آورد و سرش رو لا به لای موهام که آزادانه روی شانه رها شده بودن فرو برد و نفس

..کشید

..ذره ای خشونت تو صداش نبود..اما لحنش جدی بود

..نرو..نه پیش اون..و نه پیش هیچ کس دیگه..تو که باشی تحملم بیشتر میشه-

..رفتن من تحملتو ازت می گیره؟-

دست چپش رو بالا آورد و تو موهام پنجه کشید..سرم رو عقب برد..صورتم رو مقابل صورتش گرفت..با

..اخم تو چشم هام نگاه کرد

..می گیره..اما نمی خوام ازت سواستفاده کنم—

صورتش رو جلو آورد..نفس های داغ اهورا پوستم رو می سوزوند..بی اختیار دست هام رو روی شونه

..هاش گذاشتم و فشردم

..با همون لحن ادامه داد: اما تو برگ برنده ی منی..نمیذارم دست هیچ کس بهت برسه

چشم هام رو که بسته بودم آروم آروم باز کردم..نگاهم رو توی چشم هاش انداختم و زیر لب گفتم: فقط

..چون واسه ات حکم برگ برنده رو دارم می خوای منو نگه داری؟

..صورتش رو جلو آورد..نزدیک و نزدیک تر

.....مقابل اون پست فطرتا آره..ولی جایی که هیچ اثری ازشون نباشه تو رو—

سکوت کرد..با عجز و عطش نگاهش می کردم..مثل لب تشنه ای که حریصه هر چه زودتر به آب برسه و

..لب های خشکیده اش رو تر کنه

اهورا باید اینکارو می کرد..باید می گفت احساسش چیه..باید حقیقتو می گفت..حقیقتی که توی قلبش بود..صدای کوبیده شدنش رو می تونستم تو سکوتی که بینمون بود بشنوم..صدای قلبی که با صدای نفس

..های هر دومون عجین شده بود

دست هام رو روی گردنش کشیدم و پشت سرش بردم..انگشتان اون لا به لای موهام بود و تار به تارش

..رو به بازی گرفته بود

و من نوازش گرانه دستم رو از پشت میون موهای خوش حالتش بردم و بدون اینکه بخوام یا بتونم تکون

..بخورم توی چشم هاش نگاه کردم

با صدایی که برای اهورا پر بود از یه حس گنگ و بدجور می لرزید زمزمه کردم: من چی؟..اون موقع

..منو واسه چی می خوای؟

خیره تو چشم هام سرش رو خم کرد..لب هاشو به لاله ی گوشم رسوند و نفس کشید..قلبم تو سینه اونقدر

..محکم می کوبید که سنگینیشو روی استخوان میانی سینه ام حس می کردم

..زمزمه اش به وجودم جان دوباره بخشید

..تو متعلق به منی لیلی..متعلق به اهورا..تحت هر شرایطی نمیذارم که بری—

..گونه ام رو به گونه اش کشیدم..زبری ته ریشش روی پوست صورتم حس خوبی بهم داد

اولین بار بود که یه مرد رو با همه ی احساسم در آغوش می گرفتم..مردی که من رو متعلق به خودش می دونست..مردی که عاشقش بودم..مردی که محرمش بودم و از این بابت به هیچ وجه احساس پشیمونی نمی

..کردم

پنجه هاش رو توی موهام محکم کرد و سرم رو عقب کشید..با چشمانی مخمور تو نگاه خواستنی اهورا

..خیره شدم..نگاهش روی تک تک اجرای صورتم می چرخید

..در حالی که نفس کشیدنم مقطع بود و بریده بریده گفتم:

هنوزم..می خوای با من ازدواج کنی؟

نگاهم کرد..سنگین..خاص..با جادویی که از هر نگاه اون به نگاهم قلبم رو بیش از پیش به تسخیر اهورا

..در می آورد..قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم

بدون اینکه جواب بده فقط سرش رو تکون داد..به سختی جلوی لبخندم رو گرفتم..در عوض توی دلم داشتم

..غش و ضعف می کردم

..آره یا نه اهورا؟-

..به عکس العملش رضایت ندادم..می خواستم از دهانش بشنوم

..لب هاشو به زیر چونه ام چسبوند..چشم هاش رو بست..زمزمه کرد: آره..اما خیلی وقته منتظر جوابتم

..با شیطنت لبخند زدم..ولی اهورا ندید

..اگه بگم نه؟-

..چونه ام رو نرم بوسید..قلبم لرزید..اولین بار بود که منو می بوسید..لبخند از روی لب هام پر کشید

..مگه می تونی؟—

..همونطور که صورتم رو آروم آروم می بوسید گفتم: می تونم

چونه ام رو توی دستش گرفت..سرم رو بالا برد و گفت: نمی تونی..اما برای آخرین بار می پرسم..و فقط

..یه جواب ازت می گیرم.....حاضری با من ازدواج کنی؟

در حالی که سخت لب هامو روی هم نگه داشته بودم که لبخند نزنم پرسیدم: جوابم تاثیری هم روی

..تصمیمت داره؟..مثلا بگم نه و تو از پیشنهادت منصرف بشی؟

چونه ام رو میون انگشت هاش فشار داد..اخم هاشو تو هم کشید و با لحنی که عطشم رو برای درآغوش کشیدنش بیشتر می کرد گفت: چه بگی آره و چه بگی نه، بازم مال منی..به زور هم که شده باشه عقدت می

..کنم..اما اسمت میاد تو شناسنامه ی من

..و سرم رو بالاتر گرفت..با حرص گفت: لیلی فقط واسه اهوراست..اینو به همه ی عالم نشون میدم

..لب هام سرکشانه به لبخندی شیرین از هم باز شد

..چجوری؟..مگه می تونی؟-

نگاهش با این حرفم، آروم تا روی لب هام پایین اومد..و کمی بعد نگاهش رو بالا کشید..تا توی چشم هام..با

..تردید و لحنی گرفته زمزمه کرد: اینکارو نکن

..زل زدم تو چشم هاش

..کدوم کارو نکنم؟-

مکثی کرد و با لحن خاصی گفت: منو با اینکارات تحریک نکن تا کاری که نمی خوامو انجام بدم..نمی

.....خوام به زور متوسل بشم لیلی..پس جوابمو بده..برای آخرین بار می پرسم

..میون حرفش اومدم و گفتم: که حاضرم زنت بشم؟..اونم برای همیشه؟

..نگاهش توی نگاهم ثابت نبود..سرش رو با اخم ملایمی تکون داد..خدایا چقدر عاشقش بودم

از کی؟..از کی این احساس رو بهش پیدا کردم؟..شاید از همون شبی که منو از دست اراذل نجات داد..ولی حالا قدرت اعتراف کردن بهش رو پیدا کرده بودم..حالا که شناختمش..حالا که فهمیدم بر خلاف ظاهر

..سرد و سختش قلبی بزرگ و مهربون داره..من این اهورا رو تا حد جونم می خواستم

با همه ی عشقی که ازش تو دلم حس می کردم دست هام رو به دور گردنش محکم کردم و خودم رو تو

..آغوشش جای دادم

..غرورم رو برای چند لحظه کنار گذاشتم..این حق من بود..عاشقی کردن حق من بود

..صورتم رو جلو بردم و لب هامو روی گونه اش گذاشتم

..گرم..با حرارتی از عشق صورتش رو بوسیدم

لب هامو تا نزدیک گوشش آروم آروم پایین بردم و لب زدم:

حاضرم برای همیشه به اسارت این دیو اخمو

..و بداخلاق اما مهربون و دوست داشتنی در بیام..حاضرم اهورا..حاضرم باهات ازدواج کنم

..لبخند زدم..صورتم رو عقب بردم..نگاه خیره اش توی چشم هام بود..نگاهی مخمور و خاص

..بدون هیچ حرفی دست راستش رو از روی پهلوم بالا آورد..پشت کمرم رو محکم گرفت

..دست چپش هنوز لا به لای موهام بود..انگشت هاش رو تا پشت گردنم پایین کشید

..و می دیدم که صورتش رو نرم و آهسته جلو میاره..نگاهش رو از توی چشم هام رو به پایین سوق داد

..نفسش اونقدر داغ بود که پشت لبم رو می سوزوند

از چیزی که توی سرش بود و کاری که می خواست بکنه تنم گر گرفت و ناخودآگاه حلقه ی دست هام از

..دور گردنش شل شد

..اما اون منو محکم گرفته بود

به راستی اسیر شدن میون حصار دستان و مرزی بین بازوها و سینه ی ستبر و محکم اهورا خواستنی

..ترین زندان عالم بود

..شاید لب هاش با لب های من فقط یه بند انگشت فاصله داشت که تقه ای محکم به در خورد

..اونقدر تو حال و هوای خودم و اهورا غرق بودم که از اون صدای بی موقع یه دفعه پریدم

اهورا صورتش رو تو همون فاصله نگه داشت..چشم هاش رو بست..نفسش رو سنگین بیرون داد که روی

..صورتم پخش شد و این حرکتش لبخند شیطنت آمیزی رو به روی لب هام آورد

..حتما الان داشت توی دلش به اون بخت برگشته ای که پشت در بود ناسزا می گفت

دلم برای اون بیچاره سوخت..حتما توسط اهورا تنبیه می شد..چون وقتی چشم هاش رو باز کرد اخم هاش

..به طرز وحشتناکی توی هم رفته بود

..دستش رو از توی موهام بیرون آورد و با این حرکتش سریع از آغوشش بیرون اومدم

..هر چند اون به سختی رهام کرد و وقتی عجله ی منو برای عقب نشینی دید چپ چپ نگاهم کرد

..با شیطنت نگاهش کردم و ابروهام رو بالا انداختم

..صورتم هنوز از التهاب نفس های اهورا داغ بود

..آروم از روی تخت بلند شدم که اهورا دستی به لباسش کشید و از جاش بلند شد

تقه ی دوم که به در خورد اهورا تک سرفه ای کرد و من داشتم شالم رو روی موهام میناختم که یه دفعه

..داد زد: بیا تـــــو

چون تو حال خودم بودم جوری از صداش ترسیدم که بی هوا رفتم عقب و خوردم به میز کنار تختش و

..ساعتی که روش بود افتاد

..دستم رو به قفسه ی سینه ام گرفته بودم که در باز شد

و همزمان رو به اون که با اخم کمرنگی نگاهم می کرد با تعجب گفتم: وای.. چه خبرته؟..سکته ام دادی

..اهورا

..نگاهش همچنان روی من بود که صدای آشنایی از سمت در توی گوشم نشست

..سلام-

..از صداش لبخند روی لب هام نشست

..برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

..با اخم نگاهش روی من و اهورا می چرخید..با روی باز جوابش رو دادم

..سلام..خوش اومدی-

همونطور با اخم نگاهم می کرد..آروم سرش رو تکون داد..نگاهش از روی شالم تا کمی پایین تر کشیده

..شد..با تردید دستی بهش کشیدم..جلوش باز شده بود

..مردد نگاهش کردم..حتما شک کرده..اینکه من با این سر و وضع جلوی اهورا چکار می کنم؟

..نیم نگاهی به صورت اخم آلود اهورا انداختم

..همینجوریش هم فاز عصبانیت برداشته بود

..با دیدن طاها مثل نارنجک منفجر شد

.....اینجا چکار می کنی؟..کی رات داد تو که جرات کنی تا پشت اتاق —

طاها با حرص میون حرفش اومد و گفت: حتما کار واجب داشتم که اومدم وگرنه واسه احوال پرسی و این

.....مزخرفات وقت ندارم..خدمتکار گفت توی اتاقتی..منتهی نمی دونستم که

..و به من نگاه کرد..عمیق و خاص

..که مهمون داری—

..سرم رو زیر انداختم..نمی دونم چی تو نگاهش بود که به شدت معذبم می کرد

..صدای اهورا رو که شنیدم سرم رو بالا گرفتم

..لیلی اینجا مهمون نیست..هر کجای این عمارت هم که بخواد می تونه بره..مشکل تو چیه؟-

طاها از عصبانیت سرخ شده بود..دست هاش رو از زیر کاپشن چرمش به کمر زد و رو به اهورا با سر به

..در اتاق اشاره کرد

..بیا بیرون باهات کار دارم—

..اهورا همونطور صاف و صامت ایستاده بود..قدم از قدم برنداشت

..حرفتو بزن..چی اونقدر مهم بوده که به خاطرش بخوای مثل یه جاسوس تا پشت اتاق من بیای؟-

طاها که خون خونش رو می خورد تا حرکتی نکنه و من دلیلی برای عصبانیتش نمی دیدم که بخوام درک

..کنم همونطور بهش زل زده بودم

..می دونستم اهورا لجبازتر از این حرف هاست که بخواد اتاق رو ترک کنه و با طاها بره

بنابراین طبق عادت که دستپاچه می شدم دستی به شالم کشیدم و با لبخند مصلحتی رو به اهورا گفتم: من تو

..اتاقم یه کم کار دارم..شما همینجا حرفاتونو بزنید

..نگاه جدی اهورا روی من بود..و بدون اینکه بتونم تو چشم های طاها نگاه کنم به سمت در رفتم

برای بیرون رفتن باید از کنارش رد می شدم..نزدیکش که رسیدم دقیق مماس با شونه اش بودم که زیر لب

..گفت: دیگه مهمونش نیستی؟

..ایستادم

..با تعجب سرم رو بالا گرفتم و با تردید نگاهش کردم

..نیشخندی که رو لب هاش بود اذیتم می کرد

..و همچنین نگاه سرد و غریبه ای که مانع نگاه کردنم به چشم هاش می شد

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: همه چیز رو با اومدنت به اینجا عوض کردی لیلی..کاش اینکارو نمی

..کردی

..لحنش به حدی محزون بود که حتی نمی تونستم پلک بزنم

..!منظورش چی بود؟

..صدای اهورا رو از پشت سر شنیدم

..اگه بخوای می تونی بمونی..اونی که اینجا غریبه ست راه خروج رو خوب بلده—

..برگشتم و نگاهش کردم..نگاهش روی من و طاها بود..برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخند زدم

..لبخندی که از ته دل بود..اما ذهنم رو حرف های طاها بهم ریخته بود

..تک سرفه ای کردم و در جواب اهورا گفتم: نه، برم بهتر ِ ..بعد صحبت می کنیم

..و با زدن این حرف به طاها نگاه کردم

نگاهش رو از چشم هام گرفت و سرش رو با اخم پایین انداخت..از انقباض فکش چیزی جز عصبانیت بی

..!حد و مرزش دستگیرم نشد..اما چرا؟

..همونطور بهم ریخته وآشفته از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم

..دستم هنوز روی دستگیره بود..نفس کشیدم..عمیق و پیوسته

..خواستم بمونم و بفهمم دارن درمورد چی حرف می زنن

..هر چند اهورا با موندنم هم مشکلی نداشت اما

..!نه..اینکار درست نیست..اگه یکی سر برسه چی؟

به سمت اتاقم رفتم..دستم روی دستگیره نشست..اما قبل از اینکه در رو باز کنم منصرف شدم و دویدم

..سمت اتاق اهورا

..بدون اینکه به باز کردن در حتی بخوام فکر کنم همونجا ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم

..صورتم رو به سمت پله ها گرفتم که اگه کسی اومد سریع بتونم فرار کنم

..خوشبختانه هر دوشون با صدای بلند حرف می زدن

****

"طاها"

به محض بسته شدن در پنجه ای میان موهایش کشید و کلافه رو به اهورا کرد و گفت: اینبار چه نقشه ای

..تو سرته؟..می خوای چکار کنی اهورا؟

..اهورا پوزخندی بر لب نشاند و روی تخت نشست

..اومدی که آمار منو بگیری سرگرد؟—

..چه خوابی واسه لیلی دیدی؟-

..اخم های اهورا در هم رفت..فکش سفت شد و نگاهش کرد

..اگه واسه گفتن این چیزا اومدی همین الان بزن به چاک تا نفرستادم به زور بیرونت کنن—

..طاها نیشخند زد..نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و سرش را تکان داد

..اینم شگرد جدیدته..کی تو رو می تونه بهتر از من بشناسه؟-

اهورا با خشم از روی تخت بلند شد..با چند گام بلند مقابل طاها ایستاد..با لحنی عصبی رو به او تشر زد:

تو اگه منو شناخته بودی الان اینجا نبودی که واسه ام رجز بخونی..لیلی رو بهانه کردی و دم به دقیقه تو

..عمارتی که چی؟..قبل از این حتی جرات نداشتی به دو متری اینجا نزدیک بشی

طاها با حرص سرش را بالا گرفت..نگاهی جدی به اهورا انداخت و گفت: نیومدم اینجا که طبق معمول از

..گذشته چیزی بشنوم..ظاهرا انقدر سرت گرم شده که متوجه اطرافت نباشی

اهورا با شک نگاهش کرد..و همانطور که اخم هایش را در هم می کشید زیر لب غرید: لال که نیستی،

..حرف بزن..دردت چیه؟

..طاها مکثی کرد و لب هایش را روی هم فشار داد

مهتاب..یا همون نامزد عزیزت داره واسه ات دردسر درست می کنه..پشت سرت با اون یارو یه کارایی ـــ

..می کنن که قرارِ دیر یا زود طبل رسواییش علیه تو، همه جا صدا کنه

..اهورا چشمانش را باریک کرد و پرسید: از کجا فهمیدی؟

طاها نگاه نامطمئنی به او انداخت و گفت: دیروز مهشید رو دیدم..یه چیزایی گفت که به قضیه شک

..کردم..دنبالشو گرفتم و فهمیدم مهتاب با اون یارو قرار میذاره

..اهورا دستی به گردنش کشید..چشمانش را از طاها گرفت و نگاهی از دورن آینه به صورتش انداخت

..طاها منتظر بود خشم او را همراه با تعصبش ببیند

..مگر مهتاب نامزدش نبود؟

..قاعدتا با شنیدن این حرف باید غیرتش به جوش بیاید

..اما در کمال تعجب اهورا بیش از حد تصورش آرام بود

..صدای طاها را از پشت سر شنید

..هر چی که هست قرارِ روز تولدش یه کارایی بکنه..مهشید می گفت قبول کردی جشنشو اینجا بگیره—

..اهورا پوفی کشید و سرش را تکان داد..لبخندی کج بر لبانش نقش بست

..می دونستم—

..طاها با تعجب پرسید: به این سرعت؟

..اهورا با اخم نگاهش کرد

می دونستم قرارِ تو جشن تولدش یه کارایی بکنه..منتهی سورپرایزمو گذاشته بودم اون موقع نشونش —

..بدم

..طاها چشمانش را باریک کرد و مشکوفانه نگاهش کرد

..!از چی حرف می زنی؟-

..اهورا پوزخند زد

هنوز وقتش نشده که بفهمی سرگرد..اما سوالی که واسه ام پیش اومده اینه که واسه چی خواستی اینا رو —

..به من بگی؟..قراره دشمنیمونو نقص کنی؟

لحنش تمسخرآمیز بود..طاها خونسرد نگاهش کرد..لبخند ماتی که بر لبانش بود حرص اهورا را در می

..آورد

به خاطر تو نبود..تا وقتی لیلی تو این عمارت کنار تو باشه مسئولیتش با منه..نمیذارم از صدقه سر –

..دشمنای تو اتفاقی واسه اون بیافته

..اهورا با خشم نگاهش کرد..سفیدی چشمانش به سرخی گرایید و خیز برداشت و یقه ی طاها را چنگ زد

غیرت واقعی را در چشمان و حرکات اهورا دید و حس کرد چیزی در درونش شکست..اهورا روی لیلی

..!!!!تعصب داشت

..هوا ورت نداره سرگرد..لیلی هیچ نسبتی با تو نداره..اینو خوب تو گوشات فرو کن—

..با تو داره؟-

اهورا به وضوح جا خورد..هر چند می دانست طاها دیر یا زود این سوال را می پرسد..اما وسط چنین

..بحثی..فکرش را هم نمی کرد

..طاها که سکوت اهورا را دید زیر لب گفت: باهات چه نسبتی داره اهورا؟..لیلی باهات چه نسبتی داره؟

..اهورا دندان هایش را روی هم ساییدو دستش را به زیر گردن طاها فشار داد

..طاها فقط نگاهش می کرد..هیچ عکس العملی نشان نمی داد

..اهورا از میان دندان های کلید شده اش غرید: خفه شو عوضی..فقط خفه شو

..!و بلندتر داد زد: چرا دست از سرم بر نمی داری لعنتی؟

..طاها پوزخند زد..خونسردی او اهورا را عصبی کرده بود

من تعصب تو رو دیدم اهورا..وقتی چیزی یا کسی رو متعلق به خودت بدونی هر جوری که شده حتی با —

..چنگ و دندون حفظش می کنی

..اهورا با خشم نگاهش می کرد..طاها دست بردار نبود

..نسبتت باهاش چیه؟-

..چرا فکر می کنی باهاش نسبتی دارم؟—

چون نگاهت بهش عوض شده..دیگه هیچ نفرتی تو چشم هات نسبت به لیلی نمی بینم..وقتی خواست از –

..اتاق بیرون بره و به صورتت لبخند زد دیدم که با چه آرامشی نگاهش می کردی

و در حالی که جان می داد تا آن جمله ی کذایی را بر زبان آورد لب زد: با لیلی چکار کردی؟..کاری که

..نکردی اهورا..جواب منو بده لعنتی

..اهورا از صدای بلند طاها تکانی خورد

مشتش را باز کرد و دستش را تخت سینه اش زد و همزمان که او را به عقب هول می داد با خشم و

..عصبانیت داد زد: لیلی زنِ منه..زن من..دیگه اسم اونو به زبونت نیار بی شرف

طاها مات و مبهوت نگاهش کرد..در اثر فشاری که اهورا به سینه اش آورده بود چند قدم رو به عقب

..برداشت

دستش را به تاج تخت گرفت و با دهانی نیمه باز از تعجب و چشمانی که کدر گشته و نگاهش را با دنیایی

..از شک و تردید تار کرده، به دهان اهورا زل زده بود

..ناباوردانه نگاهش می کرد

..این امکان نداره-

..اهورا نفس زنان دستی به صورت عرق کرده اش کشید..گر گرفته بود

..و طاها صدایش را گرفته و عصبی شنید

..لیلی محرمِ منه—

..طاها لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت و چشمانش را باز کرد

..تا آنجا را خوب پیش رفته بود..نمی توانست قبل از اطمینان کنار بکشد

..تک خنده ای کرد و گفت: داری منو دست میندازی..مسخره تر از این ممکن نیست

..اهورا پوزخند زد

..از گوشه ی چشم نگاهش کرد

..چیش واسه ات عجیبه؟-

..لیلی هیچ وقت قبول نمی کنه—

- ..از کجا اینقدر مطمئنی؟

..طاها اخم هایش را در هم کشید..نیشخندی زد و قدمی به او نزدیک تر ایستاد

از اونجایی که می دونم از لیلی تا چه حد متنفری..نفرتت رو بهش نشون دادی..لیلی می دونه که تو واسه —

..اش گزینه ی مناسبی نیستی

..اهورا به حالت عصبی نگاهش را توی اتاق چرخاند و سرش را تکان داد

- بودم..ازش متنفر بودم..اونقدر که می خواستم به قصد کشت شکنجه اش بدم..به گناه پدرش می خواستماونو مجازات کنم..حس می کردم دردی که لیلی متحمل بشه رو اون مردتیکه ی بی همه چیز هم حس می

.....کنه..اما

طاها بی طاقت در حالی که فکش از خشم منقبض شده بود از میان لب هایی که روی هم محکمشان کرده

..!بود غرید: اما عاشقش شدی

..اهورا با همان اخم غلیظ روی پیشانی جوری برگشت و به چشمان طاها نگاه کرد که لحظه ای ماتش برد

..اهورا با خشم به سمت طاها یورش برد و یقه اش را چسبید

او را به دیوار اتاق تکیه داد و با عصبانیت داد زد: واسه چی تو کار من سرک می کشی؟..داری پاتو از

..گلیمت درازتر می کنی

طاها با خونسردی تمام سرش را تکان داد..چشمانش را باریک کرد و زمزمه وار گفت: تو به لیلی

..دلباختی..به دختری که آوردی خونه ات تا طعمه ی اهداف شومت باشه دل دادی اهورا

..اهورا نعره ای وحشتناک کشید و مشتی بر دیوار کوبید

..درست کنار صورت طاها

..بســـــه دیگه خفـــــه شو..خفه شـــــو لعنتی—

و با حرص یقه ی او را رها کرد..نفس زنان قدم به قدم عقب رفت..به موهایش چنگی زد و با صدایی که از فرط عصبانیت خشدار شده بود گفت: اون از اول هم مال من بود..پدرش قولشو به جمشید خان داد..به پدر من..وقتی فهمیدم کیه با نقشه بهش نزدیک شدم..اما لیلی مثل مهتاب نبود..اون مثل مهشید نبود..اون مثل هیچ

کس نبود..اون لیلی بود..دختری که دلش حتی واسه دشمنش هم می لرزید..همه ی وجودم فریاد می کشید که ازش انتقام بگیرم..اما هنوز منطقمو از دست نداده بودم..وقتی به خاطر رها درد کمربند پدرمو به جون خرید تا اون آسیب نبینه فهمیدم تا چه حد محکم و قوی ِ ..وقتی خونه ی شکور بودم فکرشو هم نمی کردم که لیلی بخواد نگرانم بشه و دنبالم بیاد..وقتی اونجوری با اسب از در ویلای شکور اومد تو و با همه ی جسارتش زل زد به من و گفت به خاطر تو اومدم فهمیدم این دختر با دل و جراتی که داره می تونه منو به هدفم برسونه..لیلی دختر خودساخته و جسوری ِ ..ازش سواستفاده نمی کنم به خودش هم گفتم..اون حاضر ِ کمکم کنه..منم کاری می کنم از پدرش انتقام خیانتی که به اون و مادرش

..کرده رو بگیره..این معامله ایه بین من و لیلی

و با غیظ به طاها نگاه کرد و ادامه داد: اینا رو نگفتم که همه ی حساب و کتابام دستت بیاد..فقط چون با

..لیلی در ارتباطی نمی خوام قضاوتش کنی..متاسفانه اون به تو اعتماد داره

..و جمله ی آخر را با تعصبی خاص بر زبان آورد

..طاها در حالی که سعی داشت با آرامش حرف بزند گفت:

چجوری به هم محرم شدین؟

..اینش دیگه به تو مربوط نیست..تا اونجایی که باید می فهمیدی رو فهمیدی..دیگه بزن به چاک-

..طاها پوزخند زد..سرش را تکان داد و عقب عقب به سمت در رفت

..خیلی خب..پیشنهادت چیه؟..بهترِ از خودش بپرسم نه؟—

..و به سمت در چرخید که صدای اهورا قدم هایش را سست کرد

..تلاشت بی نتیجه ست سرگرد..اون قرار ِ با من ازدواج کنه..ما فقط به هم محرم نیستیم-

..طاها با تعجب برگشت و نگاهش کرد

..تو عقلتو از دست دادی..واسه چی داری با این دختر بازی می کنی؟—

..اهورا با اخم نگاهش کرد

..به کاری مجبورش نکردم..فقط طبق عرف بهش پیشنهاد ازدواج دادم اونم قبول کرد-

به همین آسونی؟..تو این چند روز چکارش کردی؟..لیلی که من می شناختم دختری نبود که بی دلیل —

..بخواد چنین پیشنهادی رو قبول کنه

اهورا به سمتش خیز برداشت و گفت: تو فکر کردی کی هستی؟..زیادی سنگشو به سینه ات بزنی جوری .....قلبتو بیرون می کشم که

طاها میان حرفش آمد و داد زد: من عاشق لیلی نیستم..فقط مراقبشم..وقتی مادرش مریض بود به من تکیه کرد..از من کمک خواست..دستشو گرفتم و نذاشتم به بیراهه بره..مسئولیت اون با منه..حق دارم نگرانش ..باشم

و با لحن آرام تری..در حالی که صدایش می لرزید با تردید گفت: تو به من بی اعتمادی..اما من بهت اعتماد دارم...کی دلت باهام صاف میشه رو نمی دونم اما من ازت کینه ای ندارم..اگه قرار ِ با این دختر

..ازدواج کنی سعی کن با عشق اینکارو بکنی..من شاهد تنهایی هاش بودم..شاید بتونه به تو تکیه کنه

..اهورا نگاهش را زیر کشید..اخم هایش همچنان در هم بود

..سکوت معنادارش لبخند کمرنگی بر لب های طاها نشاند

می خواستم همینو بشنوم..هدف من فقط خوشبختی لیلی ِ ..اگه عصبانی نمی شدی به همه چیز اعتراف —

..نمی کردی

..اهورا سرش را بالا گرفت

طاها میان اخم و غضب مردی که نه می دانست دوستش است و نه به دشمنی او ایمان داشت آرام و مردانه

..خندید

..جلو رفت و مقابل نگاه اخم آلود و وحشی اهورا دستی روی شانه اش زد

قبل از اینکه منو دشمنت بدونی دوستت بودم..هنوزم نقطه ضعفتو می دونم..وقتی عصبانی بشی صداقتتو —

..رو می کنی

..اهورا با اخم همانطور خیره در چشمان طاها مانده بود که هیچ چیز را نمی شد از نگاهش تعبیر کرد

..تقه ای به در خورد و کمی بعد باز شد

..طاها برگشت و نگاهش کرد

..لیلی در حالی که یک سینی و دو لیوان شربت در دست داشت، با لبخند توی درگاه ایستاده بود

نیم نگاهی به اهورا که صورتش هنوز هم برافروخته بود انداخت و گفت: این شربتو خودم درست

..کردم..گفتم شاید دوست داشته باشین

و در دل زمزمه کرد: با اون همه داد و فریادی که شماها راه انداختین حتما بهش نیاز دارین تا عطشتون

..بخوابه

طاها با لبخند قدمی پیش گذاشت و در حالی که به چشمان زیبای لیلی زل زده بود زیر لب با لحن آرامی

..گفت: مبارکه عروس خانم..میگم سایه ات چقدر سنگین شده

و نگاهی خاص به اهورا که هر حرکت او را مشکوفانه زیر ذره بین گذاشته بود انداخت و ادامه داد: نگو

..رو سایه ی یه نفر دیگه افتاده که نمی تونم ببینمش

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

****

"لیلی"

..با سر و صدایی که از بیرون می اومد چشم هام رو باز کردم

..کلافه روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم

..سر و صداها به حدی بودن که انگار داشتن اسباب و اثاثیه ی خونه رو جا به جا می کردن

..هنوز از خواب سیر نشده بودم که از تخت پایین اومدم

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم، لباسم رو با یه تونیک سبز و شلوار مشکی عوض

..کردم و موهامو شونه زدم و بستم

..شالم رو روی موهام انداختم

..خواستم از اتاق بیرون برم که یه دفعه یکی دستگیره رو کشید و درو باز کرد

..چون انتظارشو نداشتم یه لحظه جا خوردم و پریدم عقب که با صورت خندون رها رو به رو شدم

..از ترس دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشته بودم

..ترسوندیم دختر این طرز اومدنه؟..قلبم یه لحظه از کار افتاد——

..درو بست و در حالی که چشم هاش از خوشحالی برق می زد جلو اومد و دستم رو گرفت

..لیلی امشب تو عمارت جشنه..بعد از مدت ها اهورا اجازه داده مراسم بگیریم—

..!من که چیزی از حرف هاش سر در نیاورده بودم گیج و منگ پرسیدم: مراسم واسه چی؟

..دستم رو کشید و روی تخت نشوند

بی طاقت کنارم نشست و گفت: تولد مهتاب ِ ..اما اهورا گفت امشب قرار ِ نامزدیشونو رسما اعلام

..کنه..فکر کنم راضی شده مهتاب رو عقد کنه..وای لیلی خیلی خوشحالم داداشم لیاقت خوشبختی رو داره

همین که گفت اهورا قرار ِ مهتاب رو عقد کنه تمام تنم گر گرفت و یه دفعه از جام پریدم و با صدای

..!تقریبا بلندی گفتم: چی؟

..رها با تعجب نگاهم کرد

..!چی شد؟—

..گرمم شده بود..داغ کرده بودم

..نفسم داشت بند می اومد

..شالم رو از روی موهام برداشتم و یقه ام رو جلو کشیدم

..می خواد عقدش کنه؟..خودش گفت؟-

..وقتی داشت با تلفنش حرف می زد شنیدم..گفت امشب نامزدیشو با مهتاب اعلام می کنه..چطور مگه؟—

....وای-

..!چی شد لیلی؟—

..دستم روی پیشونیم بود و تنم آتیش گرفته بود

..و این در حالی بود که دست و پام یخ کرده بود

..!خدایا چم شده؟

..در جواب رها گفتم: هیچی..خوبم..خوبم هیچی نیست

و در حالی که اصلا حواسم به اطراف نبود و تند تند خودمو باد می زدم لبخند مضحکی زدم و گفتم: پس

..دارن نامزد می کنن؟هوم؟..خوبه..خوبه خوشبخت بشن..کجاست؟

..رها با تعجب دستمو گرفت و گفت: کی کجاست؟

..منگ نگاهش کردم

..ها؟-

..تو خوبی؟..چته لیلی؟—

..با تردید سرمو تکون دادم

..آها..آره..نه..یعنی آره..نه خوبم..خوبم..چیزی نیست..گرمه نه؟-

..رها اتاقو نگاه کرد

.. نه..معمولیه-

..نه گرمه..خیلی گرمه..بذار پنجره رو باز کنم-

..خواستم دستگیره ی پنجره رو بکشم که بازومو گرفت و با خنده گفت: لیلی دیوونه شدی؟

..برگشتم و نگاهش کردم

..آب دهانمو قورت دادم و پرسیدم: کجاست؟

..چشم هاش گرد شده بود

..کیو میگی؟—

..داماد..یعنی اهورا..داداشت-

رفته بیرون..گفت تا عصر بر می گرده..منم اومدم به تو بگم که آماده بشی بعد از ناهار یکی از دوستام —

..که آرایشگرِ میاد اینجا

..دستی به زیر موهام کشیدم و کلافه به اطرافم نگاه کردم

..اوهوم..آرایشگر واسه چی؟-

..وا..خب شب مراسمه دیگه..می خوای اینجوری بیای بین مهمونا؟—

..دستم رو مشت کردم..مگه اینکه دستم به اهورا نرسه

..من زنش بودم اما اون می خواست مهتاب رو عقد کنه؟

..همین دو روز پیش بود که تو اتاقش ازم درخواست ازدواج کرد

..خدایا دارم دیوونه میشم

..تو حال خودم بودم که حس کردم یکی داره تکونم میده..اتاق داشت دور سرم می چرخید

..لیـــــلی..با توام..چرا زل زدی به تخت؟..لیلی؟—

..بدون هیچ حرفی شالمو که انداخته بودم زمین چنگ زدم و روی موهام انداختم و مانتوم رو هم برداشتم..ازا اتاق زدم بیرون که رها پشت سرم اومد

..کجا میری؟—

..بیرون-

..اهورا گفته جایی نری تا برگرده—

..نمی تونم رها نمی تونم..باید برم-

..دستم رو گرفت..پایین پله ها بودم که نگاهش کردم

.. نرو لیلی تو که اهورا رو می شناسی..کفری بشه تا خود شب برزخی ِ —

..به درک ولم کن رها به خدا اعصابم داغونه-

..مات نگاهم کرد

..دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و دویدم سمت در

..همین که درو باز کردم با مهربان سینه به سینه شدم

سرم رو که بلند کردم دست مهربان رو دیدم..و نگاهم روی اون چند تا جعبه ای که به طرز زیبایی با زر

..ورق های طلایی و نقره ای کادو شده بودن ثابت موند

..با لبخند نگاهم کرد و گفت: صبح بخیر عزیزم

..گوشه ی لبمو با حرص جویدم و در حالی که به اون بسته های کادویی خیره بودم گفتم: اینا چیه؟

..نگاهی به بهشون انداخت و لبخندش رنگ گرفت

..واسه مهتاب خانمِ ..اهورا خان سفارش دادن، همین الان رسید..گفته بود وقتی اومد ببرم تو اتاقش—

..هنوز داشت حرف می زد که بسته ها رو از دستش تقریبا قاپیدم و گفتم: بده من..خودم می برم

..ای وای..عزیزم تو تازه بیدار شدی برو صبحونتو بخور..چیزی نیستن می برم—

بدون اینکه نگاه از اون جعبه های براق بگیرم با اخم زیر لب گفتم: کوفت بخورم جای صبحونه دلت

..خوشه ها

..!!!چی؟—

..سرمو بلند کردم و همین که دیدم بهم خیره شده با تک سرفه ای سرمو تکون دادم

..هیچی..برو به کارت برس..منم اینا رو می برم بالا-

..هنوز ایستاده بود و نگاهم می کرد که رفتم سمت پله ها و وارد اتاق اهورا شدم

..کادوها رو گذاشتم روی تخت و دست به کمر نگاهشون کردم

..اخم هام رو تو هم کشیده بودم و با حرص لبمو می جویدم

..جوری که شوری خونو روی زبونم حس کردم

..خم شدم و یه برگ دستمال کاغذی از روی عسلی کنار تختش برداشتم و روی لبم گذاشتم

..همه ی خشمم رو روی لبم خالی کردم و جوری فشار دادم که دردم گرفت

..کاش اهورا اینجا بود..کاش بود تا دق و دلیمو سرش خالی کنم

..نگاهم روی جعبه ها بود

..و اون زر ورق ها به قدری براق بودن که داشتن عصبیم می کردن

..به کارتی که روی جعبه ی زیرین بود نگاه کردم..با کنجکاوی خم شدم و نوشته ی روش رو خوندم

"زمینی شدنت مبارک _ با بهترین آرزوها "

..آتیش گرفته بودم

..انگار که تمام تنم داشت تو کوره ی آجر پزی برشته می شد

..هه..پس واسه خانم کادوی تولد هم سفارش میده؟..با بهترین آرزوها آره؟

..جشن می گیره و می خواد تاریخ عقدشونو مشخص کنه؟

..موهام رو با حرص چنگ زدم..دوست داشتم جیغ بکشم

.....نه..مگه اینکه بمیرم و بذارم این وصلت سر بگیره..مهتاب به خونش تشنه بود اونوقت اهورا

بی اختیار با صدای بلندی گفتم: مگه از رو نعش من رد بشی بذارم با اون ایکبیری عقد کنی..حالا

..ببین..هنوز لیلی رو نشناختی

..و با غیظ خم شدم و کادویی که رو بودو برداشتم و تکونش دادم

..یه چیزی توش صدا کرد

..حتما شکستنی بود

..شاید جواهرات عروسیشونو سفارش داده که مهتاب رو سورپرایز کنه

..یا کفش عروسی

..لباس عقد و یا حلقه

همین افکار درهم و برهم برای من کافی بود که بزنم به سیم آخر و جعبه ها رو یکی یکی پرت کنم سمت

..دیوار و زیر لب با حرص بگم: کادو میخری واسه اش؟..بعد میای از من خواستگاری می کنی؟

..جعبه ی بعدی رو برداشتم و پرت کردم رو زمین

بیا اینم از کادوی تولدش..نوش جون هردوتون..خدا لعنتت کنه..نه چرا تو رو؟..خدا منو لعنت کنه که -..عاشق مرد سنگدل و بی احساسی مثل تو شدم..خدا لعنتم کنه که عاشقت شدم اهورا

هر چهار تا جعبه ی کادویی رو روی زمین زدم و به در و دیوار کوبیدم ..یا به نوعی حرصم رو با خراب

..کردن اون ها خالی کردم

آخرین جعبه با میز عسلی برخورد کرد که در اثر ضربه، میز تکون خورد و قاب عکس اهورا که روش

..بود پرت شد و روی زمین افتاد

..صدای شکسته شدن شیشه اش تمام تنمو لرزوند

یا شاید هم این قلبم بود که با شکستن شیشه ی قاب عکس اهورا به لرزه افتاد که باعث شد بی اختیار زانو

..بزنم و دستم رو بی توجه به خرده شیشه ها، به سمت عکسش ببرم

..خواستم قابش رو بردارم که یه تیکه شیشه توی دستم فرو رفت

..از سوزش انگشتم اخم هام جمع شد و سریع دستمو عقب کشیدم

..به زخم روی انگشتم نگاه کردم..کوچیک بود اما بدجور خون می اومد

..دو تا برگ دستمال کاغذی لای انگشتم گرفتم و دستمو مشت کردم

..قاب رو با احتیاط برداشتم و روی میز گذاشتم

..نگاهم روی عکسش بود که جوشش اشک رو توی چشم هام حس کردم

..صداش هنوز توی گوشم بود

..نگاهم به تختش افتاد

..اون روز همینجا بهم گفت که می خواد با من ازدواج کنه

..حرف هایی که زدیم و کارهایی که می کرد، حتی فکر کردن بهشون هم باعث می شد ته دلم ضعف بره

لب هامو روی هم فشردم..با اون یکی دستم اشکی که می اومد تا روی گونه ام ردی از خودش به جای

..بگذاره رو پاک کردم و به عکسش نگاه کردم

..پیراهن قرمز تنش بود.. نگاهش رو مستقیم به دوربین نداده بود..انگار که یکی بی هوا ازش عکس گرفته..فوق العاده جذاب افتاده بود..جوری که نمی تونستم نگاهم رو از صورتش بگیرم

..سرم رو تکون دادم

..نه..من نمی تونم از اهورا بگذرم..حالا که می دونستم عاشقشم نه

..الان دیگه سخت بود که بخوام عقب بکشم

..اگه بگه منو نمی خواد و قصدش اینه مهتاب رو عقد کنه برای همیشه از اینجا میرم

..میرم که شاهد ترک برداشتن غرورم نباشم

.....من عاشقش بودم اما اگه منو نخواد

..نمی تونستم بهش فکر نکنم

..نمی تونم فراموشش کنم..دیوونه میشم..میمیرم

..از روی زمین بلند شدم و به سمت در دویدم

..از پله ها پایین رفتم و از عمارت خارج شدم

..مهربان رو توی باغ دیدم

..داشت جعبه های شیرینی رو می برد داخل که صداش زدم

..برگشت و نگاهم کرد

..جانم؟—

..مهربان..اهورا کجاست؟-

..مکثی کرد و گفت: نمی دونم والا..گفت تا عصر بر می گرده اما فکر کنم رفته باشه روستا

..سرم رو تکون دادم و نگاهی به اطراف انداختم

..هیچ ماشینی نبود که بخوام باهاش از اینجا بیرون برم

..یاد اسبی افتادم که اون روز اهورا بهم داده بود

به سمت اصطبل رفتم و مصطفی رو که دیدم گفتم: اون اسبی که باهاش بیرون رفته بودمو یادته؟..همون

..روز که با اهورا رفته بودیم روستا

..با لبخند کمرنگی سرش رو تکون داد

..بله خانم..چطور مگه؟—

..آماده اش کن-

..!چی؟—

..نشنیدی چی گفتم؟-

..اما اهورا خان باید دستور بدن خانم..من نمی تونم که همینجـوری بیارمش—

..کلافه دستم رو به کمرم زدم و نگاهی به اطراف انداختم

..همین که گفتم..زود آماده اش کن باید برم-

..و نگاهش کردم و گفتم: اگه گوش نکنی به زور میارمش..زود باش

..ماتش برده بود

..مگه با تو نیستم؟-

با دادی که سرش زدم تکونی خورد و گفت: چشم..میارم..اما اگه آقا چیزی گفتن خودتون باید جوابشونو

..بدین

..خیلی خب زود باش-

..به سمت اصطبل رفت و چند دقیقه بعد با همون اسب برگشت

..افسار رو از دستش گرفتم و بی معطلی پامو روی رکاب گذاشتم

..به محض اینکه روش نشستم به سمت در خروجی عمارت راه افتادم

..دو تا از نگهبان ها اونجا ایستاده بودن

..ظاهرا برای بیرون رفتن از اینجا باید هفت خان رستم رو رد می کردم

..به محض اینکه صدای پای اسب رو شنیدن جلوم رو گرفتن و مانعم شدن

..با اخم نگاهشون کردم و گفتم: برید کنار

..شما نمی تونین از عمارت بیرون برین خانم...اهورا خان دستور دادن—

..پوزخند زدم

..مهم نیست اهورا خان چی گفته..من برده اش نیستم که بخوام اینجا اسیر باشم..برید کنار باید برم بیرون-

..نمیشه خانم..واسه ما مسئولیت داره—

..لبم رو جویدم و گفتم: جدا" ؟!..مسئولیت داره؟..خیلی خب، باشه..پس به کارتون برسین

..و افسار اسب رو به جهت مخالف کشیدم و آروم به سمت عمارت راه افتادم

..اما تموم مدت بر می گشتم و به اون ها نگاه می کردم

..وقتی مطمئن شدن از در فاصله گرفتم هر دوشون کنار هم سمت چپ در خروجی ایستادن

..اون یکی با لبخند گوشیش رو در آورد

..داشت کلیپی که توش بود رو نشون همکارش می داد

..نگاهی به اطراف انداختم..همه سرشون گرم کار بود

..باز به نگهبان ها نگاه کردم

..حواسشون اصلا به من نبود

..سر اسب رو با احتیاط چرخوندم و دقیقا مقابل در ایستادم

..نگاهم به اون ها بود

سرم رو کمی رو به پایین گرفتم و زیر لب خطاب به اسبی که روش نشسته بودم در حالی که گردنش رو نوازش می کردم گفتم: زبون منو می فهمی دیگه آره؟..شنیدم اسب باهوشی هستی..اگه کاری کنی که بتونم از این در رد بشم کلی خوراکی خوشمزه واسه ات ردیف می کنم که تا خود صبح دلی از عزا در

بیاری..شنیدم اسبا حیوونای زبر و زرنگین و هر چی که آدما بگن رو متوجه میشن..پس بزن بریم که ببینم

..چکار می کنی..فهمیدی؟

..اسب گردنش رو آروم تکون داد و صدایی از خودش در آورد که لبخند زدم

..می دونستم دست آموزه و وقتی نوازشش کنم به حرفم گوش میده

محکم سر جام ایستادم و با "بسم الله" ای که زیر لب گفتم آب دهانمو قورت دادم و به شکم اسب ضربه ی

.. محکمی زدم که با شیه ی بلندی مستقیم به سمت در عمارت دوید

..اونقدر تند که باورم نمی شد تو این فاصله ی کم بتونه تا این حد باشتاب حرکت کنه

نگهبان ها سرشون رو بالا گرفتن و با دیدن من که با اسب به سمتشون می اومدم هراسون داد زدن:

..نیا..نیا، نگهش دار..نگهش دار خانم ..با تـــــوام..هی..وایسا

..در باز بود و اونا جلوش ایستاده بودن

..همین که اسب بهشون نزدیک شد چشم هامو محکم بستم

..تا حس کردم از در رد شدیم چشمانم رو باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم

..هر دوشون از یه طرف به در چسبیده بودن

..اسب با قدرت حرکت می کرد

.. باید یه جوری کنترلش می کردم

..یا شدت ضربه خیلی زیاد بوده یا این اسب زیادی حرف آدم ها رو می فهمه که اینطور جوگیر شده بود

..از فرصت استفاده کردم و افسارش رو به سمت روستا گرفتم

..احتمالا اهورا رفته باشه خونه ی کدخدا

..امتحانش ضرر نداشت

..کاش گوشیم رو با خودم آورده بودم که بخوام بهش زنگ بزنم

..ولی اونقدر ذهنم درگیر بود که یادم رفته بود از اتاقم بردارم

..چند دقیقه بیشتر طول نکشید که به خونه ی کدخدا رسیدم

به هر مکافاتی بود تونستم اسب رو نگه دارم ولی واسه ایستادن جوری شیه کشید که کدخدا اومد جلوی در

..!و تا منو دید با تعجب پرسید: خیر باشه دخترم

..با لبخند گفتم: سلام کدخدا..ببخشید بی موقع مزاحم شدم

..متقابلا با اینکه تعجب کرده بود اما با لبخند جوابم رو داد

..!سلام، نه باباجان این چه حرفیه..چی شده؟—

..دنبالِ اهورا می گردم..صبح رفته بیرون اما خبر نداده کجا میره-

..اهورا اینجا نیست دخترم..اما یک ساعت پیش اومد و واسه شب دعوتمون کرد و رفت—

..اسم شب که اومد لبخند از روی لب هام محو شد

..نگفت کجا میره؟-

متفکرانه دستی به محاسن بلندش کشید و تسبیحی که توی دست چپش گرفته بود رو چرخوند و کف دست

..مشتش کرد

والا گفت میره باغِ سیب یه سر به کارگرا بزنه..می خواست کاراشو زودتر بکنه عصر برگرده —

..عمارت

..سر اسب رو چرخوندم و پرسیدم: باغ سیب کجاست؟

اون سر روستا..گذر به گذر از هر کی بپرسی راهنماییت می کنه دخترم..یا اگه می خوای صبر کن —

..اسبمو بردارم خودم ببرمت

..نه نه..نیازی نیست..از اهالی می پرسم..لطف کردی کدخدا..به شهربانو هم سلام برسون-

..سرش رو تکون داد و گفت: باشه باباجان..می اومدی تو یه چایی چیزی می خوردی

..نه خیلی کار دارم..فعلا-

..دست علی به همرات—

بی معطلی ضربه ی آرومی به شکم اسب زدم و راه افتادم..تا بخوام برسم نیم ساعتی طول کشید و برای

..اینکه پیداش کنم مجبور بودم از اهالی نشونیشو بپرسم

..همون جلوی در از اسب پیاده شدم و افسارش رو به میله ی آهنی که کنار در بود بستم و وارد باغ شدم

با دیدن سیب های درشت و آبداری که مثل نگینی سرخ روی تن پوش سبز ِ برگ ها، خودشون رو به نمایش گذاشته بودن و زیر نور مستقیم خورشید می درخشیدن برای چند لحظه عصبانیتم رو فراموش

..کردم

..بوی عطر سیب..خنکی هوا که کم کم نوید بهار رو می داد جدا" محصورکننده بود..با علاقه ی وافری اطرافم رو نگاه می کردم و حواسم نبود که یه دفعه پام تو یه

..چاله ی خاکی گیر کرد و با جیغ خفیفی که کشیدم نقش زمین شدم

کف هر دو دستم رو روی زمین گذاشته بودم..با اخم نگاهی بهشون انداختم و با دیدن خاک روی دستم زیر لب غر زدم: اهَ..امروز باید از زمین و زمان همینطور واسه ام بباره تا بفهمم خرشانس تر از من تو دنیا ..نیست؟

..با افتادن سایه ی یه نفر روی صورتم سرم رو آروم بلند کردم

..همین که نگاهم به کفش و شلوار کتان مشکیش افتاد، حدس زدم کی می تونه باشه

..!قلبم چه زود بنای بی قراری گذاشت

..نگاهم رو با طمانینه بالا کشیدم..به چشم هاش زل زدم

..با اخم نگاهم می کرد

..تو اینجا چکار می کنی؟..کی اجازه داد از عمارت بیای بیرون؟—

..با حرص از جا بلند شدم و دستی به لباسم که خاکی شده بود کشیدم

و بدون اینکه رو خودم و زبونم کنترلی داشته باشم قد راست کردم و گفتم: مگه باید منتظر اجازه ی تو می

.. شدم؟..زندونیت که نیستم بخوای تو اون چهاردیواری حبسم کنی

..سیب سرخی که توی دستش بود رو بین انگشت هاش گرفته بود و فشار می داد

..لحنش مثل همیشه جدی بود

حوصله ای واسه ادامه ی این بحث تکراری و مزخرف ندارم..گفته بودم جونت در خطره و حق نداری —

..پاتو حتی دو قدم از در عمارت دورتر بذاری..چرا به حرف گوش نمیدی؟

دست هامو که خاکی شده بود رو روی هم کشیدم و با لحنی طلبکارانه گفتم: حوصله ی منو نداری یا بحث کردن باهامو؟..اونا اگه بخوان منو بکشن هر جوری مونده اینکارو می کنن تو نمی خواد حرص ِ جون ِ

..منو بزنی..سینه چاک دادناتو هم بذار واسه نامزد ِ عزیزت

..بالاخره تونسته بودم موضوع رو به جایی که می خواستم بکشونم یک تای ابروش رو بالا انداخت و بدون اینکه گره ی ابرو هاش رو باز کنه گفت: چرا باید واسه اش سینه

..چاک بدم؟..اون دختره زرنگی ِ ..از پس ِ کارای خودش بر میاد

..با این حرفش رسما آتیشم زد

چون هر آن منتظر بودم نامزدیشو با اون عفریته انکار کنه ولی ظاهرا با این خونسردیش کمر به قتل من

..بسته بود

یک قدم بهش نزدیک شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: می خوای عقدش کنی آره؟..واسه اش جشن تولد هم که گرفتی..خوبه..اینجوری می خوای انتقامتو بگیری؟..یا نه شاید اینم یه بازی ِ جدیده که راه انداختی تا

.....بتونی با کمک مهتاب به اون مدارک

یه دفعه اطرافش رو نگاه کرد و چشم هاش رو به صورت سرخ از خشم من انداخت و بی هوا تشر زد:

..بســـــه لیلی.. ساکت شو، نشنوم صداتو

دهانم رو به زور بست ولی می دونستم نباید تو اون فضا که ممکنه یکی صدامونو بشنوه اینطور صدام رو

..بالا ببرم

..ولی دست خودم نبود..نمی تونستم ساکت بمونم

..اهورا توی چشم هام نگاه کرد و با تحکم گفت: این مزخرفات چیه میگی؟..کدوم بازی؟

..پوزخند زدم..سرم رو تکون دادم و لب هام رو روی هم فشردم

پس بازی نیست..تمومش واقعی ..باشه..باشه اهورا خان..حالا که جدی جدی می خوای اون دختره رو –عقدش کنی منم راه

خودمو میرم..نشونت میدم بازی با احساسات یه دختر چه عواقبی داره..بشین و تماشا

..کن

..و نگاه تندی توی چشم هاش انداختم که بوی انتقام می داد

به سمت در باغ راه افتادم.. بین راه صدای قدم های محکمش رو شنیدم و در کسری از ثانیه دستم رو

..گرفت و کشید سمت خودش

بدون اینکه بخواد مراعات اطرافش رو بکنه که مبادا کسی ما رو با هم ببینه دست راستش رو دور کمرم

..حلقه کرد و اون یکی دستم رو هم محکم چسبید

..به تقلا افتادم تا رهام کنه..ولی اهورا با اون قد و هیکل تنومندش کجا و من با این جثه ی ریزم کجا

..معلوم بود پای زور و اجبار که وسط باشه این منم که جلوی اهوار کم میارم

در حالی که منو به خودش فشار می داد با لحن عصبی غرید:

حرفتو زدی و خط و نشوناتم کشیدی..پس چرا نمی مونی جوابتو بگیری آهوی وحشی؟..دوس داری همیشه از چنگم در بری؟..فرار چه لذتی واسه

..ات داره وقتی نهایت شکار خودمی؟

..نفس زنان دست از تقلا برداشتم و نگاهش کردم

..چشم هاش..چشم های مشکی و جذابش..جادو می کرد..آرومم می کرد..نگاهش دیوونه ام می کرد

..!ازت نمی ترسم-

..لبخند کجی کنج لبش نشست

..مطمئنی؟—

..نبودم..مطمئن نبودم..عصبانیت اهورا رو دیده بودم

..ولی سرتق تر از اون حرف ها بودم که بخوام زبون به کام بگیرم و سرم رو به باد ندم

..!مطمئنم-

..نگاه عجیبی توی چشم هام انداخت و سرش رو تکون داد

..همون اول بسم الله خودم رو باخت دادم

..ولی سرسختانه توی چشم هاش زل زده بودم

همونطور که با غرور اهوراییش میون بازوهای قطور و عضلانیش داشتم له می شدم جلو اومد و منو

..عقب عقب برد و به یکی از درخت ها تکیه داد

..درخت به حدی پربار بود که شاخه اش کاملا خم شده بود

..اهورا منو زیر شاخه اش نگه داشت و جلوی تقلاهامو با دست های نیرومندش گرفت

..چشم تو چشم هام دوخته بود که با لحن جدی زمزمه کرد: پای امتحانش هستی؟

..گنگ نگاهش کردم

..!امتحانِ چی؟-

..!جرات—

..منظورشو درست متوجه نشدم

فقط نگاهی به اطراف انداختم و چون نگران بودم کسی سر برسه و ما رو توی اون وضعیت ببینه

..!ناخودآگاه پرسیدم: اینجا؟

..سکوتش رو که دیدم سرم رو چرخوندم..نگاه ِ خیره اش روی صورتم می چرخید

لبخند کجش از نظرم معنادار اومد و من توی اون اوضاع منگ تر از اونی بودم که بخوام بفهمم منظورش

..از این نگاه چی می تونه باشه

..!خط نگاهم رو که روی خودش دید گفت: اینجا نه؟!..پس کجا؟

..!با تردید لب زدم: نمی دونم..اگه یکی ببینه چی؟

..به لبخندش رنگی از شرارت پاشید و نگاهش خاص شد و صدپله عجیب تر از قبل

..مگه می خوایم چکار کنیم که کسی نباید ببینه؟..دنج تر از اینجا سراغ داری؟—

..سکوت کردم..ظاهرا از حواس پرتی من داشت کیف می کرد

این رو که از نگاهش خوندم دستم رو تخت سینه اش گذاشتم و با اینکه می دونستم تا خودش نخواد ولم نمی

..کنه به عقب هولش دادم

..داری مسخره ام می کنی؟-

..اخم هاش رو نرم توی هم کشید

..تا حالا که اینکارو نکردم..وقتی میشه بهش عمل کرد چرا بخوام مسخره کنم؟—

..پوزخند زدم

..آره..منتهی کیه که بذاره تو تا پای عمل پیش بری؟-

..فشار محکمی به کمرم آورد..بین سینه ی ستبر اهورا و درخت سیب داشتم له می شدم..نفسم بند اومده بود

..واسه عملی کردنش نیازی به اجازه ندارم—

..یعنی به زور متوسل میشی؟-

..سرش رو تکون داد

..نگاهش روی لب هام بود که با اخم زمزمه کرد: اونم میشه

..تنم گر گرفته بود

..وقتی اونطور منو میون بازوهاش گرفته بود و فشار می داد تمام تنم داغ می شد

هر چند هوا سرد بود اما جسم من و اهورا به واسطه ی مرزی که اهورا خودخواهانه اون رو از میون

..برداشته بود تحت تاثیر این حرارت لعنتی داشت ذوب می شد

.....احساس خوبی داشتم..اما وقتی یاد شب می افتادم

..به جنون می رسیدم و دلم می خواست اهورا رو به باد مشت و لگد بگیرم

..فانتزیِ جالبی بود اما اون لحظه تنها چیزی که دلم می خواست همین بود

وقتی دید اخم هام رو تو هم کشیدم و جدی نگاهش می کنم پرسید: واسه چی اومدی اینجا؟..که سوال و

..جوابم کنی و در نهایت حرف از انتقام بزنی؟..می دونی که هیچ تهدیدی تو کت من نمیره؟

بی اختیار با غیظ لب زدم: نه..نیومدم بازخواستت کنم..اومدم که یه دونه بخوابونم توی صورتت و بگم من

..بازیچه ی دست تو نیستم..حق نداری با احساساتم بازی کنی بعدشم پای یه زن دیگه رو بکشی وسط

لب هاش رو جمع کرد و بدون اینکه حتی شده یه سر سوزن به روی خودش بیاره خیره تو چشم هام سرش رو آروم روی صورتم خم کرد و با لحن گیرایی گفت: چرا نه؟..مگه متاهلم که نخوام به زن دیگه ای فکر

..کنم؟

نفس زنان در حالی که از فرط خشم دلم می خواست خرخره اش رو بجوم گفتم: رسما متاهل نیستی ولی

..شرعا که هستی..هنوز چهار روز از دوره ی محرمیتمون مونده

..مچ دستم رو رها کرد و با پشت انگشت اشاره اش رو گونه و فکم کشید

خوبه..حساب ِ روزاشو هم که داری..چرا از چهار روز باقی موندمون استفاده نمی کنیم؟..مثل یه زن و ـــ

..شوهر واقعی.. من و تو

با اینکه از حرفش گر گرفته بودم محکم زیر دستش زدم و با عصبانیت گفتم: فکر نمی کردم همچین آدمی

..باشی..باورم نمیشه بخوای ازم سواستفاده کنی

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد..هرم داغ نفسش گونه ام رو سوزوند..پلک زدم..تپش قلبم بالا رفته

..بود

اهورایی که تو شناختی کیه؟..اخلاقش تند نیست؟..بی منطق نیست؟..زود عصبی نمیشه تا بخواد زمین و —زمانو با خشمش یکی کنه؟..اهورایی که زور نمیگه و خودخواه نیست متعلق به توئه؟..اهورای تو کیه

..لیلی؟

من که به جمله ی آخرش توجهی نکرده بودم و فقط می خواستم جوابش رو بدم نفس زنان گفتم: اهورای

.....من اونقدر جوونمردی تو وجودش هست که نخواد یه دخترو با بی آبرویی

..یه دفعه ساکت شدم

..یا بهتره بگم خفه شدم

..!من داشتم چی می گفتم؟..اهورای من؟

..!نه..من اینو نگفتم..یا شاید هم گفتم..نکنه گفتم؟

به چشم های اهورا خیره بودم..برق خاصی داشت..و لب هاش..لبخند کجی که وقتی هول می شدم و

..جوابش رو با دستپاچگی می دادم روی لب هاش می نشست

..!پس گفتم!..ای وای

..آب دهانم رو به سختی قورت دادم.. و من من کنان خواستم گندی که زدم رو درست کنم

.....من..راستش منظورم..اینه که..یعنی می خواستم بگم-

..انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت..تو سکوت نگاهش کردم

..لحنش جدی بود

..اما نگاهش..عجیب و..بی نهایت دوست داشتنی

..مثل اینکه کم کم داشتم عقلمو از دست می دادم

نمی خواد چیزی بگی..هیچی نگو لیلی..من همونی رو باور می کنم که تو عصبانیت به زبون —

میاری..هر چی که تو دلت هستو میگی چون از روی احساست حرف می زنی و عقلت نهیب نمی زنه که

..بخوای تمومشو پنهون کنی

..گونه اش رو به گونه ام چسبوند و نفسش رو جایی میون فک زیرین و گردنم بیرون داد

..تنم به التهاب نشست..قفسه ی سینه ام از فرط هیجان بالا و پایین می شد

..زمزمه اش چه خوش به دلم نشست

..چرا همیشه سعی داری قضاوتم کنی؟—

..بی اختیار لب زدم: چیزی که ببینمو باور می کنم

..دیدی که من بگم می خوام مهتاب رو عقدش کنم؟—

..!مگه دروغه؟-

..مکثی کرد و لب هاش رو روی لاله ی گوشم گذاشت

..داشتم دیوونه می شدم

توی اون سرما تن هردومون در اثر طغیان احساسات گرمای عجیبی داشت..آغوشش برای به خاکستر

..نشستن همه ی قلب و احساسم کفایت می کرد

در همون حال که منو به خودش فشار می داد لب هاشو هم بدون اینکه جایی از بدنم رو ببوسه روی گردنم

..حرکت می داد و عطرم رو نفس می کشید

..سرش روی صورت و گردنم خم بود و از اون فاصله عطرش رو با همه ی وجود به ریه هام کشیدم

..دوست داشتم برای تمام عمرم اون بو رو توی سینه ام نگه دارم..بویی که مختص به اهورا بود

اونقدر هیجان داشتم که کم مونده بود زانوهام خم بشه..اهورا اینو فهمید..سست شدن تنم رو دید و حلقه ی

..دست هاش رو به دور کمرم محکم تر کرد

داشت روانیم می کرد..روانی اون همه احساس سرکوب شده که دوست داشتم توی وجودش و میون آغوش

..مردانه اش حل بشم و چیزی از منه لیلی باقی نمونه

..همونقدر نزدیک

..همونقدر عاشق

..همونقدر پرشور و مملو از احساس

..اما من به دنبال جوابم بودم..جوابی که حس می کردم اهورا داره از زیرش شونه خالی می کنه

..!با اینکه نفسم گرفته بود و صدام خش دار شده بود نالیدم: دروغه اهورا؟

..یک لحظه لب هاش از حرکت ایستاد

..نفسش داغ بود..شک نداشتم گردنم قرمز شده چون سوزشش رو حس می کردم

سرش رو عقب کشید..با چشمانی مخمور و نگاهی معنادار که هر کاری کردم نتونستم بفهمم چی تو اون دو

..!گوی سیاهه خواستنی پنهون کرده که نمی خواد من بفهمم نجوا کرد: نیست

..و همین یک کلمه برای خراب شدن همه ی دنیا روی سرم کافی بود

برای داغون شدن احساسم..برای شکستن قلبم..برای ترک برداشتن غرورم..برای نابود شدن خودم و همه

..ی رویاهایی که با این مرد سنگدل و مغرور توی سر داشتم

..اهورا با همین یک کلمه همه ی اون ها رو به راحتی از من گرفت

..نمی دونم اون همه زور رو از کجا پیدا کرده بودم

..گفتم که..اهورا بلد بود چجوری دیوونه ام کنه

..و شنیده بودم که وقتی یکی واقعا بزنه به سیم آخر زور و قدرتش چند برابر میشه

و اهورا چه خوب تونست من رو به جنونی که ازش می ترسیدم برسونه..دست هام رو محکم تخت سینه

..اش گذاشتم و فشار دادم

..مجبور شد عقب بکشه اما هنوز دستمو گرفته بود

..!با خشم داد زدم: نیست؟!..دروغ نیست؟!..جدی جدی می خوای عقدش کنی؟

اخم هاش جمع شد..دستم رو کشید و با تحکم گفت: آره نیست..دروغ نیست..اما تا همه ی حرفمو نشنوی

..نمیذارم بری..پس برای دو دقیقه هم که شده زبون به دهن بگیر بذار منم حرفمو بزنم

نمی شنیدم..نمی خواستم بفهمم..نمی تونستم درک کنم..اهورا رو نمی فهمیدم..دیگه نمی خواستم اونجا

..باشم

..رسما اعتراف کرده بود که می خواد مهتاب رو عقد کنه

..دیگه چرا بمونم؟به چی گوش کنم؟

یعنی در این حد احمق بودم که بمونم تا بیشتر از اون خودم رو زیر دست و پای غرور این عشقِ سنگی

..دفن کنم؟

..دستم رو با خشم از توی دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم

از زیر درخت بیرون اومدم و همونطور که پاهام می لرزید و عقب عقب می رفتم و اهورا به همون فاصله جلو می اومد با عصبانیت داد زدم: تو چی اهورا؟..دیگه چی می خوای بگی؟..دیگه چی مونده که نگفته باشی؟..گفتی می خوای عقدش کنی و خلاص..باشه..حتما اینکارو بکن..لیلی هم بره به درک..اون همه تو ..گوشم خوندی که چی بشه؟..که انتقامتو بگیری؟

دست هام رو از هم باز کردم و با صدایی که از بغض مرتعش بود و سخت جلوی خودم رو گرفته بودم تا سد اشک هام بشم و نخوام که چشم هام ببارن گفتم: بیا ببین..انتقامتو گرفتی..خوبم گرفتی..حالا منتظری واسه ات کف بزنم؟..بیام رو سرتون شاباش بریزم و هلهله کنم؟..باشه..اون کارم می کنم..تو بردی

..اهورا..تو بردی..این بازیِ کثیفو تو بردی..ای والله به جوونمردیت..دمتم گرم

..دیگه بیشتر از اون نتونستم ادامه بدم..چند ثانیه بیشتر می موندم بی شک به گریه می افتادم

..!کم چیزی بود؟!..غرورم له شده بود..قلبم شکسته بود..کم چیزی بود؟

..اهورا تو چند ثانیه نابودم کرده بود

..خواست چیزی بگه که برگشتم و به سمت خروجی باغ دویدم

..صدای قدم هاشو از پشت سر شنیدم..لبم رو محکم گزیدم که اشکم در نیاد

..لیلی..صبر کن..با توام..لیـــلی—

..دوست نداشتم یک ثانیه هم اونجا بمونم

..سریع افسار اسبم رو باز کردم و پامو روی رکاب گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم

..همون موقع اهورا از در اومد بیرون و همین که خواستم سر اسب رو بچرخونم جلوم رو گرفت

..نفس زنان پایین افسار رو توی دستش مشت کرد.. با اخم غلیظ و غرور خاصی نگاهم می کرد

..حالم خوب نبود..نگاهم مملو از حسرت بود..اهورا داغ خودشو بد به دلم گذاشت

..بدترین انتقام رو از من گرفت

..دوستش داشتم..عاشقش بودم..جونمم به خاطرش می دادم هنوزم میدم هنوزم می خوامش

..اما تموم شد..همه چی تموم شد

..برو کنار-

..با سرسختی تمام گفت: بمون..باید با هم حرف بزنیم

سر اسب رو به چپ و راست می چرخوندم که اهورا راهو باز کنه..اسب به نشونه ی اعتراض شیه می

..کشید

دیگه حرفی بینمون نمونده..همه چیزو تموم کردی..از این لحظه به بعد نه من اهورا رو می شناسم نه تو –

..لیلی رو..انتقامتو هم که گرفتی ..برو کنار می خوام برم

..فکش سفت شد

..با غرور و تکبری که توی چشم هاش بیداد می کرد نمک روی زخم دلم می پاشید

..!کدوم انتقام؟!..داری واسه خودت چی می بافی لیلی؟!..تو اون سرت چی می گذره؟—

..جوش آورده بودم..اونقدر که دوست داشتم همونجا بزنم و خودمو ناکار کنم

..اعتراف کرده بود و حالا داشت چی رو انکار می کرد؟

وقتی دیدم کنار نمیره سر اسب رو به جهت مخالف چرخوندم و پام رو محکم به پهلوش زدم.. شیه کشان به

..تاخت از جاش کنده شد

صدای فریاد اهورا رو میون صدای کوبیده شدن نعل اسب به روی اون زمین خاکی شنیدم..داشت صدام

..می زد

..ولی گوش های من دیگه هیچ صدایی رو نمی خواست از جانب اهورا بشنوه

..جز صدای نفرت انگیزی که درونم فریاد می کشید شکست خوردی

..معلوم بود کسی که دل بده، بازی رو باخته

..من دلمو به اهورا دادم..اما اونی که برنده شد من نبودم

مهتاب بود..اهورا بود..همه و همه به نوعی برنده ی این نبرد شدن اما اونی که سرافکنده و شکست خورده

..شد من بودم..منه لیلی

اما..اما من واقعا می تونستم بدون اون طاقت بیارم؟..می تونم اونقدر بزدل باشم که قافیه رو به نفع رقیب

..ببازم؟

..شاید اهورا یک توضیح قانع کننده داشته باشه

شاید برای این کار نقشه ای داره..وگرنه کدوم آدمِ عاقلی میاد زنی رو که می دونه بهش خیانت کرده و

..!از طرفی با دشمن درجه یکیش همدست شده رو عقد کنه؟

..یک جای کار می لنگید..و جوابش هم فقط پیش اهورا بود

..سر اسب رو به سمت خودم کشید و همزمان به چپ چرخوندم

درست از همون سمتی که برگشته بودم..اسب که ایستاد نگاهی به باغ انداختم..از اون فاصله چیزِ زیادی

..معلوم نبود

..تردید داشتم..یعنی باید برگردم؟

چرا اینکارو نکنم؟..من باید حرفای اهورا رو هم می شنیدم..اگه قانعم نکرد اون موقع تصمیم می گیرم که

..از پیشش برم یا به این بازی ادامه بدم

..اگه دلیل قانع کننده ای برای اینکارش نداشته باشه اونوقت من می دونم و اهورا و نامزد کذاییش

..لب هامو روی هم فشار دادم و در حالی که پامو به پهلوی اسب می زدم "هی" بلندی گفتم

اسب با سرعت به سمت باغ می تاخت..از همونجا اطراف رو نگاه کردم تا شاید بتونم اهورا رو ببینم..اما

..اونجا نبود

جلوی در که رسیدم با دیدن کارگری که از پشت دیوار بیرون اومد و قصد داشت وارد باغ بشه گفتم: هی

..آقا..اهورا خان کجاست؟

..مرد که یه جوون قد بلند و لاغراندام بود نگاهی از سر تعجب به من انداخت و گفت: چکارش داری؟

..با اخم نگاهش کردم

..جوابِ من این نبود..بگو کجاست؟-

ظاهرا قصد کرده بود روی اعصاب نداشته ام حسابی راه بره که با سرسختیِ تمام سری بالا انداخت و با

..لهجه ی خاصی گفت: تا ندونم کی هستی نمی تونم بگم خان کجاست

..لبم رو از تو گزیدم و اسب رو به سمتش بردم

..نگاهی به من و اسبم انداخت و سینه ی دیوار ایستاد

همونطور که با اخم نگاهش می کردم گفتم: حرف می زنی یا زیر سمِ همین اسب له و لوردت کنم؟..دِ

..یالا

..نگاهش روی اسب بود..با تته پته گفت: این اسبِ خانِ ..دست تو چکار می کنه؟

با غیظ گفتم: درست حرف بزن، تو نه و شما مرتیکه..بگو اهورا کجاست تا همینجا نزدم یه بلایی سرت

..بیارم

بر خلاف قد و قواره اش ترسوتر از این حرف ها بود که سریع خودشو باخت داد و با رنگ و رویی پریده

..گفت: خب خانم خب..میگم..چه خبرته؟..همینجاست..رفت پشت باغ

..چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: از کجا باید برم؟

..بدون اینکه نگاهشو از من بگیره با دست پشت دیوارو نشون داد

از اینجا..راست ِ دیوارو بگیر برو ماشینشو یه کم جلوتر می بینی..فکر کنم می خواست برگرده —

..عمارت داشت به کارگرا سفارش می کرد

سرم رو تکون دادم و اسب رو به حرکت در آوردم..و تا وقتی که از خم دیوار رد بشم نگاهش روی من

..بود

..بنده خدا چقدر ترسید

..لبخند محوی روی لب هام نشست

..اما با دیدن ماشین اهورا که داشت از باغ دور می شد لبخندم رو درسته قورت دادم

..دور تا دور اونجا رو نگاه کردم..اهورا نبود..پس واقعا داشت برمی گشت عمارت؟

..نه..قبل از اینکه برسه باید جلوشو می گرفتم

..وقتی به خودم اومدم که دیدم فاصله ام باهاش بیشتر از اون چیزیه که بخوام بهش برسم

..باید یه کاریش می کردم

با دستپاچگی افسار اسب رو کشیدم و همین که راه افتاد زیر لب گفتم: خدایا فقط بهش برسم..قبل از اینکه

..پاش به عمارت برسه بتونم جلوشو بگیرم

و با همه ی زورم تا حدی که آسیب نبینه به شکم اسب ضربه زدم..شیه کشان به تاخت مستقیم به سمت

..ماشین اهورا دوید

..سرعت اهورا خیلی زیادبود..ظاهرا برای رسیدن عجله داشت

..ماشینش مثل همیشه شاسی بلند و مشکی بود

..مناسب زمین های خاکی و سنگلاخی روستا

..چیزی نمونده بود بهش برسم

کمرم رو روی اسب صاف کردم و با یه دستم افسار رو گرفتم و با اون دستم شالم رو که عقب رفته بود و

..تقریبا داشت می افتاد روی شونه هام رو کمی جلو کشیدم

اما بازم روی موهام نمی موند ونمی تونستم نگهش دارم..تموم حواسموبه اهورا داده بودم تا یه جوری

..بتونم اون رو متوجه خودم کنم

..ضربه ی محکم تری به شکم اسب بی نوا زدم که سرعتش رو بیشتر کرد

بالاخره تونستم بهش برسم..هر چند دیگه نفسی واسه من و اون اسب بیچاره نمونده بود..من از استرس و

..اون زبون بسته از تحرک زیاد

مماس با ماشینش شدم و چون شیشه رو پایین داده بود و دست چپش رو به لب پنجره تکیه داده بود تونست

..منو ببینه

..هر چند همون موقع که پشت ماشینش رسیدم فهمید که سرعتشو کم کرده بود

با تعجب نگاهی به من انداخت و یه لحظه نزدیک بود کنترل ماشین از دستش خارج بشه ..اما با تسلط

..خاصی فرمون رو نگه داشت و گفت: اینجا چکار می کنی؟..مگه برنگشتی عمارت؟

..در حالی که صورتم از سرمابه گزگز افتاده بود گفتم: بزن کنار اهورا..زود باش

با اخم نگاهی به صورتم انداخت و در حالی که یه چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد فرمون رو به راست

..چرخوند

..ماشین رو کنار جاده ی خاکی روستا نگه داشت و بی معطلی پیاده شد

..نفس زنان اسب رو جلوی ماشینش نگه داشتم و با خستگی پایین پریدم

..نفسم به زور بالا می اومد

..صورتم یخ زده بود

..و هیچ حواسم نبود که شالم روی شونه هام افتاده

اهورا تا دید از اسب پایین اومدم با چند گام بلند به سمتم اومد و بازومو گرفت و منی که داشتم افسار اسب رو روی زین میانداختم رو به سمت خودش برگردوند و با لحنی که بیش از حد عصبی بود گفت: واسه چی سرخورد راه افتادی تو روستا؟..تو که این اطرافو نمی شناسی اگه یه بلایی سرت می اومد چی؟..چرا

..انقدر لجبازی لیلی؟

....

..نگاهم توی چشم هاش بود..یخ کرده بودم..دوست داشتم یه جوری گرم بشم

..اون بی مهابا سرزنشم می کرد و من فقط نگاهش می کردم

از سرما می لرزیدم..و با یک فکر آنی خیز برداشتم سمتش و دستامو از زیر پالتوی مردانه اش رد کردم و

..دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو به سینه اش تکیه دادم

..اهورا به یکباره ساکت شد..دست هاش همونطور بی هدف کنارش مونده بود

..چشم هام رو بستم..چه خوب بود..آغوشش گرم بود..گرم و خوش بو

..اگه آغوش اهورا رو به بهشتت تشبیه نکنم بی انصافی کردم خدایا

..کمرش از زیر پالتو اونقدر داغ بود که توی چند لحظه به سرمای تنم چیره شد

..آرامشی که از آغوشش گرفتم رو اون لحظه با دنیا عوض نمی کردم

مخصوصا که حرکت دست هاش رو روی کمرم حس کردم و بعد از اون وقتی که منو محکم میون

..بازوهاش گرفت و به سینه اش فشار داد

..آهی که ناخواسته کشیدم از سر شوق و علاقه ای بود که توی قلبم نسبت به اهورا داشتم..باورنکردنی بود

..صداش رو شنیدم..جدی..مغرور..اما آروم

..سردته؟—

قفسه ی سینه اش رو از روی پیراهن نفس کشیدم و با حالی خوش زمزمه کردم: سردم بود..اما الان دیگه

..نه..چه خوبه آغوشت اهورا

..بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم مست اون حرارت و بوی خوش عطرش مردانه اش بودم

..اهورا چیزی نگفت فقط فشار دستش رو به روی کمرم لحظه ای حس کردم

..و بعد از مکث کوتاهی در حالی که سرش رو پایین آورده بود کنار گوشم گفت: چرا برگشتی؟

چشم هامو آروم باز کردم..بدون اینکه عقب بکشم گفتم: نمی دونم..فقط حس کردم می خوای باهام حرف

..بزنی

..و سرم رو کمی بالا گرفتم تا بتونم توی چشم هاش نگاه کنم

..نگاهش رو با اون ابروهای درهم تنیده دوست داشتم

..دوست که هیچ..دیوونه اش بودم

خیره تو چشم هام گفت: چرا وقتی گفتم بمون نموندی؟..چرا همیشه تو سخت ترین شرایط بدترین تصمیما

..رو فقط تو می گیری؟

..بدون اینکه خم به ابرو بیارم لبخند زدم

..چقدر می خواستمش

..نه..محال بود بتونم از اهورا جدا بشم..نمی تونم..هرگز

..اگه نمی رفتم می تونستم اینجوری جلوتو بگیرم؟..اون لحظه عصبانی بودم نفهمیدم دارم چکار می کنم-

..سر دو ابروش رو کمی به هم نزدیک کرد که بینشون چین افتاد و گفت: الان عصبانی نیستی؟

..سرم رو تکون دادم

..دستم رو روی کمرش حرکت دادم و از همون زیر پالتو بالا آوردم

تا پشت هر دو کتفش و در حالی که از گرمای تنش غرق لذت بودم گفتم: نیستم..یه لحظه به این فکر کردم

..که تو می خوای با من حرف بزنی..شایدم بتونی قانعم کنی

نگاهی به اطراف انداخت..سمت راست تا چشم کار می کرد درخت بود و سمت چپ بیابون بی آب و

..علف

..یه جای کاملا پرت که هیچ کس رد نمی شد

..حداقل اون موقع از روز که کسی نبود

همونطور که با اخم نگاهم می کرد و کمرم رو گرفته بود منو عقب عقب برد و به جلوی ماشینش تکیه

..داد

کمی من رو روی ماشینش به پشت خم کرد و در حالی که توی چشم هام زل زده بود با لحن جدی پرسید:

..اگه قانعت نکردم چی؟..بازم میذاری و میری؟

..دست هام رو با لبخند از زیر پالتوش بیرون آوردم و اینبار دور گردنش حلقه کردم

..یک تای ابروم رو با شیطنت بالا انداختم و گفتم: اگه تو اهورا خانِ افشاری که بلدی چطور قانعم کنی

ظاهرا این حرفم به مزاجش خوش اومد که کمی از غلظت اخمش کم شد و در حالی که نگاهشو رو کل

..صورتم می چرخوند گفت: مطمئنی؟

..چشم هامو لحظه ای روی هم گذاشتم و باز کردم

..مطمئنم-

..نگاهش رو از چشم هام قدری بالاتر برد و پشت سرم رو نگاه کرد

نگاهم به لب هاش بود که بی هوا خم شد و بوسه ای زیر چونه ام زد و دلِ بی جنبه ی من باز دیوونه ..شد

جوری تو سینه ام می کوبید و عشق اهورا رو فریاد می زد که دوست داشتم با دست های خودم اون رو از

..سینه بیرون بکشم و خودمو راحت کنم

..صداش گوشم رو پر کرده بود

..همین که سرشو عقب کشید دستمو گرفت و برد سمت ماشین

..با همون خونسردی ذاتیش

.. در جلو رو باز کرد و گفت: بشین تو بیرون سرد ِ

..اونجا حرف می زنیم

..نگاهش کردم

..نریم عمارت_

..نگاهم کرد..با حرکت آروم چشم و ابرو به داخل اشاره کرد

..بشین لیلی___

..با تردید از زیر دستش رد شدم و لای در ایستادم

پشتم بهش بود و خواستم بنشینم که آخر هم طاقت نیاوردم و با لبخند برگشتم و همزمان که دستمو دور گردنش حلقه می کردم و

تقریبا خودمو بهش آویزون کرده بودم لب هامو روی گونه اش گذاشتم و محکم و

..طولانی بوسیدم

..شوکه شده بود

..وقتی عقب رفتم اخم نداشت اما کمی تعجب چاشنی نگاه جذابش شده بود

..نفس نفس می زدم

با لبخند و حسی سرخوش توی چشم هاش زل زدم و گفتم: از این به بعد هر چی ازم بگیری به همون اندازه

..هم پس می گیری آقای خان

و با چشمک در حالی که قصد داشتم روی صندلی بنشینم گفتم: هیچ معامله ای منصفانه تر از این

..نمیشه..میشه؟

..چپ چپ نگاهم می کرد

..گفته بودم جون میدم واسه اخم اهوراییش؟

سرتق نگاهش می کردم و رو لب هام لبخند بود که درو بست و ماشین رو دور زد و در سمت راننده رو

..باز کرد

..ماشین رو روشن کرد و همزمان نگاهی به ساعتش انداخت

..نگاهم روی صورتش بود..همین که پاش رو روی گاز گذاشت گفتم: میری عمارت؟

نگاهی بهم انداخت و در حالی که فرمون رو به راست می چرخوند تا مسیر رو عوض کنه گفت: کجا

..بریم؟

..وقتی دیدم از سمتی که به عمارت منتهی میشه نمی خواد بره لبخند زدم

..کامل به سمتش برگشتم و گفتم: نمی دونم..هر جا که شد

..چرا عمارت نه؟—

لبخندم رو قورت دادم و با تک سرفه ای گفتم: چی ز ..خب واسه چی بریم؟..هستیم همینجا دیگه..از شلوغی

..خوشم نمیاد

و در حالی که دستمو مشت کرده بودم از پنجره بیرون رو نگاه کردم و همون دستم رو روی چونه ام

..گذاشتم..با ناخن شصتم روی لبم کشیدم که گفت: می خوای شبم برنگردیم؟

..با تعجب نگاهش کردم..لحنش که عادی بود..به صورتش دقیق شدم تا ببینم شوخی می کنه یا جدی میگه؟

..وقتی دید بهش خیره شدم نگاهم کرد و سرش رو آروم تکون داد

..چی شد؟..چرا اینجوری نگاه می کنی؟—

..شوخی جالبی بود..فقط همین-

و همونجور بهش زل زدم تا ببینم چه جوابی میده..مکث کوتاهی کرد و در حالی که فرمون رو به چپ می ..چرخوند و فهمیدم داریم از روستا دور میشیم گفت: فکر می کنی شوخی می کنم؟

..نمی کنی؟-

.. فکر نمی کنم شوخی باشه..به نظرم همه چیز جدی ِ —

.....همه چیز؟..حتی عقدت با-

..کلافه نگاهم کرد

..اون بحشش جداست—

..دست هام رو روی سینه ام جمع کردم و با نگاهی منتظر گفتم:

پس جالب شد..بگو..می شنوم

..نگاهش مستقیم به جاده بود..سری تکون داد و گفت: می

شنوی..منتهی به وقتش

..کمی بعد مقابل یه خونه ی روستایی کوچیک نگه داشت

..با تعجب نگاهی به اطراف انداختم

..اینجا کجاست؟-

..در سمت خودش رو باز کرد و همزمان که پیاده می شد گفت:

بیا پایین

..مطیعانه دستم رو سمت دستگیره بردم و درو باز کردم..به محض پیاده شدنم در خونه باز شد

زنی که از ظاهرش معلوم بود از اهالی روستاست و چادرش رو به کمرش بسته بود با دیدن اهورا لبخند

..گرمی زد و با همون لهجه ی خاص خودش گفت: سلام آقا..خوش اومدی

..اهورا با اخم سری تکون داد و گفت: ممنونم نرگس خاتون..همه چیز حاضر ؟

..نگاه نرگس خاتون روی من بود

با همون لبخند و نگاه معنادار که وقتی من رو کنار اهورا دیده بود توی چشم های محجوب وزیباش دیده

..بودم

..بله خان..هر چی که گفته بودینو انجام دادم—

..یه زن تقریبا میانسال بود

..با دیدنش فکری به سرم زد

..این زن توی روستا زندگی می کرد

..و روستا هم یک محیط کوچیک بود که خبرها سریع پخش می شد

..بهترین فرصت بود تا همه بفهمن که همسر آینده ی اهورا خان کدوم دختره

..هر چند نگاه زن داد می زد یه چیزهایی بو برده

با لبخند در ماشین رو بستم و بدون اینکه خجالت بکشم کنار اهورا که جلوی ماشین بود و اطرافش رو نگاه

..می کرد ایستادم

..نگاه ِ تیزبین نرگس خاتون روی ما دو نفر بود

..خودم رو خونسرد وبی تفاوت نشون دادم و همزمان بازوی اهورا رو گرفتم و دستم رو دورش حلقه کردم

..جوری بهش چسبیده بودم که اگه خودش هم می خواست نمی تونست از دستم فرار کنه

با لحنی که پر بود از ناز و عشوه ای دخترانه گفتم: پس اونجایی که می گفتی می خوای نشونم بدی

..همینجاست؟..خیلی جای باصفاییه..با اینکه هنوز زمستونه اما بوی بهار رو میشه حس کرد

..اهورا همون موقع که بازوش رو گرفتم سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد

..بدون اینکه چشم برداره..و یا اخم هاشو باز کنه.. و یا حتی چیزی بگه توی چشم هام خیره شده بود

نگاهش به لبخند روی لب هام بود که با شیطنت آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: جوابمو میدی یا از همین فاصله کاری کنم که شک این بنده خدا به یقین تبدیل بشه و تا غروب نشده کلِ روستا بفهمن که من

..... و تو

..تک سرفه ای کرد و همزمان که سرش رو می چرخوند زیر لب گفت: بسه لیلی

خندیدم..به نرگس خاتون که با لبخند خاصی نگاهمون می کرد چشم دوختم و اون دستم که آزاد بود رو به ..سمتش گرفتم

..سلام خانم..من لیلی ام..نامزد اهوراخان –

..لبخند از روی لب هاش رفت و مات و مبهوت نگاهم کرد

..نگاهش به روی دستم کشیده شد

..یه کم هول شده بود..بنده خدا نمی دونست لبخند بزنه یا تعجب کنه.. ظاهرا توقع این حرکت رو نداشت

دستش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد و همزمان که دستم رو میون انگشت های سردش می گرفت گفت:

..قربونت برم خانمم..ماشاالله چه اسم زیبایی هم دارین..من نرگس خاتونم..از اهالی روستا

..دستش رو به گرمی فشردم و با لبخند گفتم: خوشبختم..خیلی خوب شد دیدمتون

..دستپاچه شده بود..پیش خودم گفتم اگه همینجور پیش برم حتما تا چند لحظه ی دیگه پس میافته بیچاره

..دستش رو آروم رها کردم که گفت: منم همینطور خانم جان..چشم و دلمون روشن شد..مبارکا باشه

..با شعف خاصی بازوی قطور اهورا رو توی دستم فشردم و گفتم: مرسی

رو به اهورا که اخم هاشو همچنان کشیده بود تو هم و اون یکی دستش رو هم از زیر پالتو توی جیب شلوارش فرو برده بود کرد و با لبخند گفت: مبارکه خان..به پای هم پیرشین ان شاالله..برسم خونه حتما به

..نیتتون اسپند دود می کنم

..اهورا فقط سرش رو تکون داد

..یه دفعه دست من رو از دور بازوش باز کرد و توی دستش گرفت

قلبم گرم شد وقتی پنجه های بلند و مردانه اش رو لا به لای انگشت هام قفل کرد و مقابل چشمان مشتاق

..نرگس خاتون به سمت خونه راه افتاد

..قدم هاش بلند بود..عجله داشت که هر چه زودتر بریم تو

..تا وقتی اهورا درو نبسته بود نگاه نرگس خاتون رو روی هر دومون حس می کردم

..دستم همچنان توی دستش بود

..حظ می کردم وقتی اینطور جنتلمن و در عین حال سنگین رفتار می کرد

..چیزی که واقعا برازنده ی یک خانِ واقعی بود

..با عشق نگاهش کردم و فشاری به دستش آوردم

..واسه چی اومدیم اینجا؟-

..نگاهی به صورتم انداخت..اخم هاشو کمی باز کرد

مگه نمی خواستی از عمارت و شلوغیش دور باشی؟..جایی بهتر از اینجا نمی شد..دنجه و خلوت..هیچ —

..کس جز ما اینجا نیست

از نگاه جذاب و چشمان نافذش فرار کردم و نگاهی به اون خونه ی آجری و حیاط کوچیکش انداختم..عالی

..بود

..از خدا خواسته گفتم: شبم می مونیم؟

..متوجه سنگینی نگاه اهورا شدم

..با شوق خاصی نگاهش کردم

..بی توجه به نگاه سنگینش ابرویی بالا انداختم و گفتم: می مونیم دیگه؟

دستم رو ول کرد..با لبخند کجی که کنج لب هاش بود نگاهی پر غرور به سر تا پام انداخت و گفت: بمونیم

..چکار؟..اگه قرار باشه حرف بزنیم تو عمارت هم میشه..اینجا حوصلمون سر میره

من که تو یک دنیای دیگه سر می کردم و اصلا متوجه نگاهِ معنادار اهورا نبودم گفتم: نه اینجا که

..بهترِ ..قول میدم کاری کنم حوصله ات هم سر نره

..همونطور که عمیق نگاهم می کرد به سمتم اومد و با لحن گیرایی گفت: مثلا چه کاری؟

..هوم؟..بگو ببینم

..ناخودآگاه با لبخند یک قدم عقب رفتم که پشتم به دیوار کنار در خورد

..چشم تو چشم هاش دوخته بودم که گفت: متوجهی که الان کل روستا خبردار میشن چی بین ماست؟

..اینجوری قول دادی کسی نفهمه؟

..مقابلم ایستاد و خیره تو چشم هاش گفتم: آره..چه بهتر..واقعیت رو همه باید بدونن

..یک تای ابروش رو بالا برد و سر تکون داد

..که اینطور..پس اینجوریاست-

..سرم رو به نشونه ی مثبت پایین آوردم

..گرم و گیرا اما مرموز گفت: اینم می دونی که حواس من به همین راحتیا پرت نمیشه؟

..با شیطنت خندیدم..داشتم دلبری می کردم و خودم هیچ متوجه نبودم..دستم رو روی سینه اش گذاشتم

..منو هم دست کم نگیر آقای خان-

..چکار می کنی؟-

..هر چیزی که بتونه حواس تو رو از اون عمارت و آدماش پرت کنه_

از صداقت کلامم ابرویی بالا انداخت و در حالی که نگاهش هر لحظه رو یه قسمت از صورتم می چرخید

..گفت: پس چرا شروع نمی کنی؟

..گوشه ی لبم رو از تو گزیدم..نگاهش اونقدر خاص و عجیب بود که یه لحظه داغ شدم

..اینجا؟..اما من سردمه-

..اینو گفتم و در حقیقت از حرارت حضور اهورا داشتم می سوختم

صورتش رو جلوی صورتم گرفت و همزمان که نفسش پشت لبم رو لمس می کرد گفت: آوردمت اینجا که

..تنها باشیم..تنت گرمه..پس اونقدرام سردت نیست

..دستم روی سینه اش بود..پس حرارتش رو حس کرده بود

..صدام تحت تاثیر دمای بدنم کمی زیر و آروم شده بود

..می دونستی میایم اینجا که اون زنو فرستاده بودی خونه رو آماده کنه؟-

..فقط به چشم هام زل زد.. حدسم درست بود..نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم

..می دونستی که بر می گردم؟-

.. آروم پایین شالم رو گرفت

..داشتم برمی گشتم عمارت—

..پس چجوری فهمیدی؟-

..گوشه ی شال رو پایین کشید..از جلوی یقه ام برداشت اما هنوز روی موهام بود

..داشتم می اومدم دنبالت..فکر کردم میری عمارت—

..در حالی که از هیجان نفسم گرفته بود گفتم: پس از اول برنامه ریخته بودی

..نگاهش رو از چشم هام گرفت

..صورتش رو آروم به صورتم نزدیک کرد

..قلبم تند می زد

..سرش رو از کنار صورتم رد کرد و توی گردنم فرو برد

..کمی شال رو کنار زد و نفسش رو لا به لای موهام بیرون داد

..حس خوبی بهم دست داد وقتی هرم داغ هر نفسش رو روی گردن و مابین موهام حس کردم

..دست راستم رو روی بازوش گذاشتم

..مشامم پر شد از عطر خوش اهوراییش

..لب هاشو تا زیر گوشم کشید و با صدای خشداری گفت: برنامه هامو بهم ریختی آهوی وحشی

..توی اوج بی اختیار لبخند زدم

..دست چپم رو تا پشت گردنش کشیدم و نوازش گرانه انگشت هام رو توی موهاش فرو بردم

..از تماس لب هاش با گردنم قلقلکم اومد

..خوب شد یا بد؟-

..سرش رو کمی عقب کشید

..تو فاصله ی کمی از صورتم نگه داشت..نگاهمون توی هم قفل شد

..نمی دونم..اما بد هم نشد..فقط فکر اینجاشو نکرده بودم—

..و نگاهش رو تا روی لب هام پایین کشید

..از هیجان خشک شده بودن

سر زبونم رو آروم روی لب هام کشیدم و با نازی که از علاقه ی قلبیم به اهورا ناخودآگاه توی صدام

..نشسته بود زمزمه کردم: منم فکرشو نمی کردم..اما هیجانش هم به همین یهویی بودنشه..نیست؟

..لبخند زدم

..نفس هاش عمیق و گاه شمرده بود

..باز هم مثل من

..اما نگاهش همچنان مغرور و جدی بود

..درست بر عکس نگاه گرم و عاشقِ من

..من فقط عاشقی می کردم

..اما تمنای عشق نمی کردم

باور داشتم که اگه اونقدر عاشقش باشم و با تمام وجود عشقم رو بهش ابراز کنم و اون رو همونطور که

..هست نشون بدم، کم کم اهورا هم احساس واقعی من رو نسبت به خودش باور می کنه و عاشقم میشه

..عاشق شدن مردی مثل اهورا کم از یک معجزه نداشت

..و من به این معجزه ایمان داشتم

..حرکت دستش رو که روی بازوم حس کردم به خودم اومدم

..دستش رو تا روی گردنم بالا کشید..نگاهش گرم بود و خواستنی

..نیم نگاهی به چشم هام انداخت و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد

..نگاهم به لب هاش بود

و چیزی نمونده بود تا فاصله ی بینمون رو کامل از میون برداره که نفس زنان دستم رو بالا آوردم و سر ..انگشت هام رو روی لب هاش گذاشتم

..دستش که به حالت نوازش روی گردنم کشیده می شد از حرکت ایستاد

..نگاهش رو تا توی چشم هام بالا کشید

..با اخمی جذاب که گنگ بود و ناشناخته

..حس و حال من شاید بدتر از اهورا بود

..برای بوسیدنش لحظه شماری می کردم

..اما تا منو از خودش مطمئن نمی کرد نمی تونستم این اجازه رو بهش بدم

..حتی اگه توی اوج هم باشم بازم می خواستم اولین بوسه ام بدون هیچ دل نگرانی باشه

..بدون هیچ ترس و تردیدی

..نگاه ِ منتظرش توی چشم هام بود که لب زدم: چرا می خوای..می خوای مهتاب رو عقد کنی اهورا؟

..صدام می لرزید

..اهورا صورتش رو عقب برد

..دستم رو از روی لب هاش پایین آوردم

..وقتی سکوتش رو دیدم گفتم: حق ِ منه که بدونم می خوای چکار کنی..حقم نیست؟

..نگاهم کرد..کلافه بود..فاصله گرفت و دو سه قدم عقب رفت

..دستش رو توی موهاش برد و نگاهی به حیاط انداخت

..لحنش جدی بود که گفت: به وقتش می فهمی..الان نه لیلی

..الان نه..به حد کافی بی برنامه پیش رفتم

..حرصم گرفته بود

..کی؟..وقتش کی می رسه؟..اون موقع که عقدش کنی منو برای همیشه از دست میدی-

..تو همون حالت که ایستاده بود سرش رو چرخوند و با اخم نگاهم کرد

..قبل از اینکه چیزی بگه پوزخند زدم و دست هام رو روی سینه ام جمع کردم

البته اگه چیزی بینمون باشه..وگرنه همینجوریشم چند روز بیشتر محرمت نیستم که بخوای نگران چیزی -

..باشی

جوش آورد و همونجور که برمی گشت و نگاهم می کرد بی مقدمه گفت: تو هنوز باور نداری که مال

..منی؟

با اینکه دلِ بی جنبه ام با این جمله ی لعنتیش ضعف رفت، اما سرم رو بالا انداختم و گفتم: من مالِ

..کسی نیستم اهورا..نه تو..نه هیچ کسِ دیگه

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و نفس زنان بازوم رو گرفت و با خشم غرید: من چی؟..من مالِ تو هستم یا نه؟..بگو نه تا همین امشب تموم کنم این رابطه رو..بگو رو این موضوع جدی نیستی..بگو می خوای بری تا همین الان برت گردونم و بدون هیچ عقد و محرمیتی تو اون عمارتِ کوفتی زندونیت

..کنم..بـــــگو لیلـــــــی

..جوری داد زد که چهارستون بدنم لرزید

..چشم هام رو بستم

..بازوم رو به حدی فشار می داد که شونه ام رو از درد بالا گرفتم

..تو نمی خوای که مالِ هم باشیم اهورا-

جوری نفس می کشید که پیش خودم گفتم همین الان قفسه ی سینه اش از حجم اون همه اکسیژن منفجر

..میشه

..چشم هام رو آروم باز کردم

فشار دستش رو کم کرده بود که با همون خشمِ توی صداش زیر لب گفت: برای اولین بار از یکی درخواست کردم تو این زندگی باهام باشه..تا الان به زبون نیاورده بودم..واسه اولین بار لیلی من این پیشنهادو به تو دادم..رو چه حسابی میگی که من نخواستم، پس ..نشد؟

..توی چشم هاش زل زدم

شنیدن این حرف ها از دهان اهورا برای من اونقدر لذت داشت که بتونم بگم زبونم رو هر جمله اش بند آورده بود..

قفسه ی سینه اش از فرط نفس نفس زدن به خر خر افتاده بود که رهام کرد و هر دو دستش رو توی موهای پرپشت و خوش حالتش کشید و اون ها رو عقب برد..

نمی تونستم شاهد ناراحتیش باشم..و می دونستم تا خودش نخواد لب از لب باز نمی کنه..

آب دهانم رو قورت دادم و با صدای آرومی پرسیدم: کی می فهمم که قصدت از اینکار چیه؟..

بدون اینکه نگاهم کنه در حالی که پشتش رو بهم کرده بود گفت: خیلی زود..اونقدر که دیگه فرصت نکنی

..برای بار چندم این سوال ِ کلیشه ای رو بپرسی

..این رو که گفت نفس راحتی کشیدم..با این حساب مدتش چندان طولانی نبود

..چون بدون شک من این سوال رو چند ساعت دیگه هم ازش می پرسیدم

..و خودش هم اینو خوب می دونست که تا نفهمم دست از سرش بر نمی دارم

..نگاهش کردم..هر دو دستش رو پشت سرش درست روی گردنش قلاب کرده بود

..لبخند زدم..ژستش اونقدر به دلم نشست که بی اختیار به سمتش رفتم

سرش رو بالا گرفته بود که دست هام رو از زیر بغلش رد کردم و انگشت هام رو روی سینه اش کشیدم و

..توی هم قفل کردم

..وقتی سرم رو به شونه اش تکیه دادم نفس عمیق کشید و دستش رو از پشت گردنش پایین آورد

..عطرش رو از روی پالتوش هم می تونستم استشمام کنم

سرم رو بیشتر به شونه اش فشردم و گفتم: می دونی که من فقط چند ساعت می تونم تحمل کنم و چیزی

..نپرسم؟

..لبخندم رنگ گرفت

..دستش رو روی انگشت هام گذاشت و اون ها رو از هم باز کرد

..اگه نمی دونستم، برنامه هامو جلو نمینداختم تا بتونم جلوی لجبازیای تو رو بگیرم—

لحنش جدی بود..حتما باز هم اخم کرده بود..انگشت هام رو باز کرده و دست هاش روی مچم نشسته بود

..که پنجه هام رو روی سینه اش گذاشتم و محکم بغلش کردم

..سرم رو روی کمرش کشیدم

چونه ام به شونه اش نمی رسید اما همونجا پشت کتفش گذاشتم و در حالی که دوست داشتم صدام زیر گوشش بپیچه، روی پنجه ی پا ایستادم و گفتم: شب برنگردیم عمارت..بذار جشن بدون تو برگزار شه

..اهورا..نمیشه؟

..سرش رو به حالت نیمرخ سمتم گرفت و گفت: می خوای نامزدمو تنها بذارم؟

اخم هام رو جمع کردم و با حرص ناخن هامو به سینه اش فشردم و گفتم: با این حرفات می خوای اذیتم

..کنی؟..اون دشمنته نه نامزدت

..متوجه لبخند کج روی لب هاش بودم که سرمو بیشتر خم کردم تا بتونم درست ببینمش

..اذیت میشی؟—

..خودم رو روی بازوش کشیدم و از سمت راستش چرخیدم و مقابلش ایستادم

..دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و بدون هیچ خجالتی توی چشم هاش زل زدم

..چشمان گیرا و نافذی که دوست داشتم توی سیاهیش غرق بشم

نفسم رو بیرون دادم و لب زدم: اذیت میشم..اونقدر که دوست دارم یه بلایی سر اون دختر ِ

.. بیارم..مخصوصا از وقتی که فهمیدم چجور آدمی ِ

..یک تای ابروش رو بالا انداخت و کمرم رو گرفت

..اما جوری زده بودی به سیم آخر که گفتم می خوای یه بلایی سر خودت بیاری نه اون—

لبخند زدم..چشمکی حواله ی نگاه ِ خواستنی و مغرورش کردم و گفتم: نه دیگه..اگه یه بلایی سر خودم

..بیارم پس کی می خواد بعد از این آهوی وحشی ِ گرگ ِ مغروری مثل اهورا باشه؟

..لبخند کج روی لبش کمی رنگ گرفت

نگاهم به لب هاش بود که گفت: اگه این گرگ ِ مغرور یه روز هوس کنه آهوی وحشی ِ خودش رو یه

..لقمه ی چپ کنه چی؟..جلوشو می گیری؟

اونقدر از این حرفش خوشم اومد که خودم رو بهش فشردم و حلقه ی دست هام رو به دور گردنش تنگ تر

..کردم و با لبخند گفتم: اگه آهوی وحشی تا ابد مال ِ اون باشه نه..هیچ وقت جلوشو نمی گیرم

اهورا خیلی نرم ابروهاش رو تو هم کشید و خیره تو چشم هام گفت: با این حساب حالا حالاها باید ریاضت

..بکشه

..خنده ی آرومی کردمو گفتم: کی؟

..با لحن جدی گفت: گرگِ بیچاره

دست راستم رو از دور گردنش پایین آوردم و سر انگشت اشاره ام رو دو سر ابروهاش کشیدم تا اون گره

..ی کور رو آروم باز کنم

در حالی که نگاهم به چین کوچیک بین ابروهاش بود با لبخند گفتم: گرگِ بیچاره نداریم..فقط یه دونه

..گرگِ مغرورِ که اونم باید دندونای خوشگل و تیزشو غلاف کنه تا به وقتش

وقتی نگاهِ خیره اش رو توی چشم هام دیدم ابروهام رو با شیطنت بالا انداختم و ادامه دادم: چیه؟..فقط تو

..می تونی واسه هر کاری وقت تعیین کنی که هر زمان هر چی می پرسم میگی به وقتش؟

..چونه ام رو توی دستش گرفت و کمی فشرد و تکون داد

..پس می خوای تلافی کنی؟..اما زیادی داری شیطنت می کنی—

..دیگه دیگه..همیشه جواب "های" "هوی ِ" آقای خان-

..سرش رو تکون داد

..بعد از مکث کوتاهی بی هوا دستم رو گرفت و به سمت ساختمون راه افتاد..با لبخند دنبالش رفتم

..باید یه کاری می کردم که شب رو اینجا بمونیم

..نمی خواستم به اون عمارت برگردم و شاهد جشن و خوشحالی مهتاب باشم

..اگه اهورا منو امشب برگردونه بدون شک فرار می کنم

..یا یه جایی خودمو گم و گور می کنم که چشمم به ریخت نحس اون دخترِ نیافته

..وقتی خواستیم وارد ساختمون بشیم نگاهم به استخر سرپوشیده ی کوچیکی افتاد که مجاور خونه بود

..با تعجب پرسیدم: اینجا استخر هم داره؟

نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: واسه وقتاییِ که تو تابستون میام اینورا..الان که هوا سردِ به کار

..نمیاد

..اما سر پوشیده ست..می تونی پلاستیک بکشی یا دیوار کاذب بزنی..آب گرم نداره؟—

..ایستاد..نگاهی به صورت کنجکاو من انداخت و گفت:

چطور؟..هوس شنا کردی؟

..کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه بابا..شنا کجا بود؟..همینجوری پرسیدم

نگاهی به اطراف استخر انداخت و گفت: این قسمت همیشه خالی بود..تا اینکه یکی رو آوردم و گفتم یه

..استخر بزنه چون تقریبا کل تابستون رو اینجا می موندم

از بیرون که خونه رو نگاه کنی اصلا نمی تونی حدس بزنی که داخلش می تونه سبک امروزی داشته –

..باشه

..سرش رو تکون داد و با سر به داخل خونه اشاره کرد

..اینجا همه چی هست..در حدی که بشه تو یه خونه ی دویست و پنجاه متری اسباب و اثاثیه جا داد—..با تردید نگاهی به اطراف استخرانداختم و گفتم: الانم میشه توش شنا کرد؟

..صداش رو با مکث کوتاهی شنیدم

..میشه—

..ناخودآگاه لبخند زدم

..فکری به سرم زده بود که اگه می شد عملیش کنم خیلی راحت می تونستم اهورا رو اینجا نگه دارم

..حداقل تا زمانی که می دونستم نمی تونه خودشو به موقع به مراسم برسونه

..همین هم خیلی بود..و به خاطرش هر کاری می کردم

..نگاه ِ من به استخر بود که دیدم رفت سمتش

چشم هام از پشت سر به شونه های پهنش افتاد که چطور پالتوی مشکی، تنگ قالب تنش شده بود..وقتی کنار استخر زانو زد و دستش رو توی آب فرو برد سرشونه هاش کیپ لباس شد..دلم ضعف رفت واسه

..اش

..جلو نرفتم..از همونجا نگاهش می کردم که سعی داشت آب استخر رو گرم کنه

..نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم ولی به زور می خواستم جمعش کنم

..وقتی که بلند شد نگاهم هم به همون نسبت رو به بالا قد کشید

هیکل بزرگ و جثه ی به قول خودم اهوراییش هنوز هم از نظرم می تونست ترسناک باشه..مخصوصا وقتی عصبانی می شد..اون لحظه اهورا در کسری از ثانیه به هیولای بزرگ اما جذابی بدل می شدکه

..جرات نداشتی بهش نزدیک بشی

..از اینکه محکم بود..تکیه گاه بود..مسئولیت پذیر بود و جدی، خوشم می اومد

..فکرِ اینکه عاشق مردی مثل اون هستم بهم حسِ غرور می داد فقط ای کاش این حس دو طرفه بود و برای یه گوشه چشمش انقدر خودم رو با بال های بسته به در و

..دیوار قلب سنگیش نمی کوبیدم

..دیوِ جذاب و دوست داشتنیِ من

..برگشت و نگاهم کرد

نگاهِ خیره ی منو که روی خودش دید گفت: آبش تازه عوض شده..تا چند دقیقه ی دیگه گرم میشه اون

..موقع هر کار خواستی بکن

..از لحنش خنده ام گرفت

..هر کار؟..نهایتش شناست دیگه..ولی تو این هوا می چسبه-

..نگاهش رو از چشم هام گرفت

..پالتوش رو در آورد و روی صندلی فلزی کوچیکی که لب استخر بود انداخت

پوششِ استخر یه چیزی شبیه به پرده های کرکره ای بود..اهورا با کشیدن اون ها یه جورایی استخر رو

..سر پوشیده کرد

..نور خورشید از پستِ پرده های کرمی رنگ به داخل می تابیدن و فضا رو روشن می کردن

..یه کم دستپاچه بودم

..یه کم که نه

..در واقع داشتم از اضطراب و هیجان پس می افتادم

نمی دونستم نهایت چه اتفاقی ممکنه بیافته اما خودم رو رها کرده بودم و نمی خواستم به چیزی جز اهورا

..فکر کنم

..می ترسیدم ذهنم رو به هر جای دیگه سوق بدم و از کاری که می خواستم بکنم پشیمون بشم

..فضای داخل هنوز هم سرد بود

..و یا شاید به خاطر افت فشار بود که به این روز افتاده بودم

به طوری که دندون هام تیریک تیریک روی هم می خوردن و سخت لب هامو فرو بسته بودم که صداشون

..بلند نشه

..کاش یک جوری حواسمو پرت می کرد

..اون که نزدیکم می شد تا شعاع چند متری من رو گرمای لذت بخشی فرا می گرفت

..با اون قد و هیکل و آغوش گرم و دلفریبش همه ی سیستم های گرمایشی دنیا رو جواب می کرد

..به سمتم که قدم برداشت گوشه ی لبم رو از تو گزیدم

..آروم باش لیلی..واسه چی خودتو باختی؟

..به این فکر کن که اگه اهورا برگرده عمارت چه اتفاقی ممکنه بیافته

..می خوای دو دستی تنها مرد زندگیتو به عنوان کادوی تولد تقدیم ِ مهتاب کنی؟

..دستم رو که گرفت تنم لرزید.. داغ بود..خوب بود..به این گرمای هر چند محدود نیاز داشتم

..سرمای دستم رو حس کرد و با اخم کمرنگی توی چشم هام زل زد

..سردته؟—

سردم بود؟..نمی دونم..فقط می دونم که نیاز دارم میون بازوهاش باشم و آروم بگیرم..تو دلم فریاد می

..کشیدم که هیچ کجا نرو و همینجا بمون..تنهام نذار

..دلم گواه می داد که اگه اهورا امشب از اینجا بره همه چیز تموم میشه

..مطمئن بودم که اون بیرون اتفاقات خوب و خوشی انتظارمون رو نمی کشه

فشار آرومی به دست بزرگ و مردانه اش آوردم و با لبخند گفتم:

فقط یه کم..نمی خوای خونه رو هم نشونم

..بدی؟

روی چشم هام مکث کرد..انگار که به خوندن خطِ درهم و برهم نگاهم عادت کرده بود..وقتی اونطور

..بهم خیره می شد می ترسیدم..اینکه بتونه همه چیز رو از چشم هام بخونه و یا حس کنه

..با اینکه عاشقش بودم ولی با یک اخم و نگاهِ تند و نافذ توی چشم هام باز هم دست و دلم می لرزید

..وقتی به قامت بلند و تنومندش نگاه می کردم حس می کردم مقابلش حکمِ یک دختربچه رو دارم

..وقتی تو آغوش امن و گرمش می خزیدم میون بازوهاش گم می شدم

..غرورِ اهوراییش دیوونه ام می کرد وقتی اونطور با جذبه و خاص نگاهم می کرد

همونطور که دست ظریف و کوچیکم رو میون پنجه های بزرگ و قوی خودش گرفته بود به سمت

..ساختمون راه افتاد

نگاهم به در چوبی با اون شیشه های رنگی و لوزی شکلی بود که من رو عجیب یاد درهای چوبی خونه های قدیمیِ اصفهان می انداخت.. چهارطاق بازش کرد و یک لنگه از در رو نگه داشت و کنار ایستاد

..که برم تو

نمی دونم از روی عادت بود یا واقعا حق ِ تقدم رو به جا می آورد که هر وقت با هم بودیم اینکارو می

..کرد

..پام رو که توی درگاه گذاشتم گفتم: همیشه به خانما احترام میذاری؟

..اومد تو و درو بست..با اخم تو چشم هام نگاه کرد و گفت: از چه نظر؟

..شونه ام رو بالا انداختم..نگاهی به اطراف انداختم

..همین که حق ِ تقدم رو به جا میاری-

..کنارم ایستاد..و نگاه ِ من روی شومینه و صندلی گهواره ای چوبی بود

..بستگی داره اون خانم کی باشه—

سعی کردم به جنبه ی مثبت جمله اش بیشتر توجه کنم..اما لبخندم رو جمع کردم و در حالی که نگاهم رو

..از روی صندلی تا روی صورتش کش می دادم گفتم: پس کسِ دیگه ای هم بوده؟

..لبخند یهویی کنج لبش و نگاهِ خونسردش همه ی حسمو گرفت

..و حرصم می گرفت وقتی تا این حد اون رو نسبت به خودم و هر حرفم بی خیال می دیدم

..اونقدر خنثی بود که هیچی روش اثر نداشت

..چرا اتفاقا..خیلیا بودن—

..انصافا حسودیم شد..فضولیم گل کرده بود که بدونم منظور اهورا از خیلی ها دقیقا کیاست؟

..خواهرش؟..مادرش؟..اقوام دور و نزدیک؟

..یا اونایی که جزو عاشق های سینه چاکش بودن؟

..هر چی که بود جمله ی آخر اهورا تونست هیزم بشه لا به لای آتیش حسادتم

..به سمت شومینه رفت

..به لطف نرگس خاتون روشن بود

..دو تا تیکه هیزم داخلش انداخت

همونجا ایستاده بودم و با صورت ِ برزخی نگاهش می کردم..ببین چجوری حس و حالمو پروند.. از

..عذاب دادن من خوشش می اومد؟

..با لحنی که مثل فلفل تند و تیز بود پرسیدم: کیا بودن؟

..هوم؟

بدون اینکه برگرده در حالی که با انبر هیزم هارو زیر و رو می کرد گفت: کسایی که ارزش احترام ..گذاشتنو داشتن

لب هامو جمع کردم و با ادایی که در آوردم تو دلم غر زدم: اگه درست جواب بده ابهت و مردونگیش میره زیر سوال؟..آسمون به زمین میاد؟..کسایی که ارزش احترام گذاشتنو داشتن؟..آره؟..لابد یکیشم مهشیده

..وگرنه مهتاب که بی خاصیت تر از این حرف ها بود

..بی اختیار با لحنی که درش حسادت مشهود بود با همون تن آتیشی وتندم لب زدم: مهشید؟

..و جوری اسمش رو آوردم که انگار تاکید داشتم خودش باشه

..دست اهورا لحظه ای از حرکت ایستاد

..ظاهرا اسم مهشید مثل یک صاعقه توی گوش هاش نشسته بود که اونطور از شوک زیاد خشکش زد

..از این فکر آتیش حسادتم شعله کشید

..دست هامو مشت کردم

سکوت نکن لعنتی..بگو نه..مهشید خرِ کیه؟..اون و مهتاب رو آدم هم حساب نمی کنم چه برسه بخوام

..بهشون احترام بذارم

مهشید رو ندیده داشتم قضاوت می کردم..از چیزهایی که شنیده بودم نظر مثبتی روش نداشتم..از احساسم

..پیروی می کردم که می گفت مهشید نمی تونه دخترِ نرمالی باشه

..اینکه مثل مهتاب نبود و سیاست داشت عصبیم می کرد

قاعدتا با چنین اخلاقی و اینکه یک پیشینه ی هر چند کوتاه هم با اهورا داشته، خودش به تنهایی می تونست دلیل موجهی برای این باشه که بخوام از حسادت منفجر بشم و مثل گلوله ی آتیش به سمت اهورا پرتاب

..بشم و بالای سرش بایستم

چوب هایی که توی آتیش سرخ شده بودن رو با سماجت زیر و رو می کرد که حضورم رو حس کرد و بدون اینکه سرش رو بچرخونه و زحمت نگاه کردنم رو به خودش بده گفت: مثل فرشته ی عذاب بالای

..سرم وایسادی که جوابتو بگیری؟

..این رو که گفت نگاهی زیر چشمی به خودم انداختم

جوری کمر صاف کرده بودم و سرم رو عقب داده بودم و دست هامو روی سینه جمع کرده بودم که به

..فرشته ی عذابِ اهورا، کم شبیه نبودم

..آروم دست هام رو از روی سینه ام باز کردم و جدی پرسیدم: بین تو و مهشید چیزی بوده؟

انبر رو کنار شومینه گذاشت و حینی که بلند می شد گفت: از مهتاب رسیدیم به مهشید؟..شر اینا کی می

..خواد از سر من کم بشه؟

سر انگشت هاش رو دو طرفش، جایی بین کمربند و پهلوش قلابِ کمرش کرد و با نگاهِ مغرور و

..تندی توی چشم هام زل زد

سعی کردم به قد و قواره ی بلند و دخترکشش که از نظر جثه یک سور به هالک زده بود نگاه نکنم و

..حواسمو به موضوع اصلی بدم

..نیشخندی زدم و گفتم: پس شر شدن واسه ات؟

..با اخم نگاهم کرد

..می خواستن..ولی نتونستن—

سر انگشت اشاره ام رو محکم روی سینه اش زدم و گفتم: شاید فهمیدن که از شر و گرفتاری خوشت میاد

.....که هی دم پرت می چرخن..هر چند شنیدم یه وقتی بین تو و مهشید

میون حرفم اومد و با تندخویی گفت: بین من و اون دختر ِ هیچی نیست..یه زمانی فکر می کردم یه دختر ِ خانواده دار و درست حسابی ِ که می تونه همسرم باشه..چه می دونم محکم بود..جربزه

داشت..از بعضی رفتاراش خوشم اومد ولی بعد ِ مدتی شناختمش..اون موقع بود که فهمیدم داره تظاهر به ..خوب بودن می کنه

از اینکه تو لفافه داشت از مهشید تعریف می کرد ناراحت شدم..میگن که حسادت عقل رو ناقص می کنه و نمیذاره درست فکر کنی..منطق رو که اون لحظه اصلا نمی دونستم چی هست چه برسه بخوام بهش ..اهمیت بدم

..اون موقع که میونه اتون خوب بود چی؟..دوستش داشتی؟- سکوت کرد..با اخم ِ غلیظی توی چشم هام خیره شده بود..داشتم جون می دادم تا زبون باز کنه و چیزی بگه که بالاخره لب از لب باز کرد و گفت: اینکه دوستم داشتو نمی دونم حداقل ادعا می کرد که احساسش

.....بهم واقعیه ِ ..اما من

..مکث کرد

..می خواست منو بکشه؟

..می فهمیدم از قصد داره کشش میده..انگار پی به حسادتم برده بود

معلومه که می فهمه..تابلوتر از اون هم مگه می شد به دختری که ندیدم حسودی کنم؟..بخلم می کرد وقتی

..اسم مهتاب و مهشید رو می شنیدم

..گرمم شده بود..از حرارت شومینه بود یا از عصبانیت نمی دونم

..دکمه های مانتوم رو باز کردم..همون تونیکی که صبح پوشیده بودم تنم بود

مانتو رو همراه شال در آوردم و روی صندلی گهواره ای انداختم..اهورا ریز به ریز کارهای منو زیر ذره

..بین گذاشته بود

گیره ام رو باز کردم و در حالی که دستم رو زیر خرمن موهای بلندم می کشیدم و تکونشون می دادم تا خنک بشم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دوستش داری..خوبه..فکر کنم نقشه ات هم اینه که یه جوری سر مهتاب رو بکوبی به طاق و منم که تکلیفم معلومه آخرش باید دنبال ِ کار خودم برم،بعدش که به خواسته

.....ات رسیدی بری دنبال عشقتو

..بازوم بی هوا کشیده شد

چون برگشته بودم و نگاهش نمی کردم و تند تند خودمو باد می زدم ندیدم می خواد چکار کنه و غافلگیرم

..کرد

وقتی بازومو کشید سمت خودش و به سینه ی محکمش تکیه دادم تازه اون موقع بود که نگاهم توی چشمان

..وحشی و ترسناکش افتاد

..نفس های داغش بریده بریده روی صورتم نشست

..فشاری که به بازوم آورد باعث شد اخم هامو تو هم بکشم..

صداش رو شنیدم

..با لحنی که ده برابر از نگاهش وحشتناک تر بود

..تنِ کلفت و مردانه ای که باعث می شد میون دست هاش خشکم بزنه

هیچ دختری تو دنیا نیست که بتونه منو جذب کنه..هیچ دختری..عشق و عاشقی که مفت هم نمیارزه..از ـــــمهتاب و مهشید به یه اندازه متنفرم چون هر دو تیشه به ریشه ی خودم و خانواده ام زدن..یه روز خوش

..واسه ام نذاشتن و تا تلافی گندکاریاشونو در نیارم راحتشون نمیذارم

..همون اول که گفت هیچ دختری نمی تونه منو جذب کنه دیگه بقیه ی حرف هاش رو نشنیدم

..یا شنیدم و اهمیت ندادم

همون جمله ی اولش کافی بود که بفهمم اهورای سرد و سنگیِ من دلش هنوز نلرزیده و این احساسِ

..کوفتی من یک طرفه ست

..باید چکار می کردم تا اونو شیفته ی خودم کنم؟

..مگه توی زندگیم چندبار عاشق شده بودم؟

..اهورا اولین و آخرین تجربه ی من بود

..سرم رو بالا گرفتم و با گستاخی توی چشم هاش نگاه کردم

..چشمانِ به خون نشسته ای که نگاهم به هر طرف کشیده می شد،اون رو تعقیب می کرد

..عاشق هیچ دختری نیستی؟-

..مکشش دیوونه ام کرد..متوجه شدم که فشار دستشو روی بازوم داره بیشتر می کنه

..از درد لب گزیدم

..داشتم رو اعصابش راه می رفتم

..از پرسیدن این چیزا و بحث کردن سر اون دوتا خواهر بی ارزش، می خوای به چی برسی لیلی؟—

.."تو دلم نالیدم "به تو

می خوام همه چیز به تو ختم بشه..می خوام این دلِ دیوونه

..به قلبِ سنگی تو پیوند بخوره

..ولی تا دستم رو به سمتت می گیرم از ریشه نابودم می کنی

..احساسمو له می کنی

..اما جوابم بهش، تنها سکوتم بود..دیگه نمی تونستم اون گرما رو تحمل کنم

..به سختی خودم رو عقب کشیدم و با تقلا مجبورش کردم ولم کنه

..با چشم دنبال ِ آشپزخونه گشتم که تا نگاهم بهش افتاد به سمتش دویدم

..عطش داشتم واسه یک لیوان آب ِ خنک

..بی توجه به اطرافم رفتم سر یخچال و پارچ رو بیرون آوردم

لیوان رو لبریز کردم و سر کشیدم..سرد بود..وسطش سرفه ام گرفت ولی ادامه دادم و تا قطره ی آخرش

..رو خوردم

..کف دست هام داغ بود که لیوانو توی سینک انداختم و پشتم رو بهش تکیه دادم

..نگاهم به درگاه بود..نفس زنان چشم هام رو یک دور توی آشپزخونه چرخوندم

..زیاد بزرگ نبود..اما همه چیز داخلش پیدا می شد

..معلومه اینجا زیاد میاد و می مونه

..آره دیگه..خونه ی مجردی که میگن همینه

..پنجه هام رو که لبِ سینک گرفته بودم محکم تر به اون فلز سرد فشار دادم

..باز نگاهم رو به درگاه دوختم

..سعی کردم خودمو آروم کنم

..چرا بیخودی بهش گیر میدم؟

..مطمئنم دروغ نمیگه

..اگه میگه چیزی بین من و مهشید نیست حتما همینطوره

..اصلا مهشید به درک

..چرا میگه هیچ دختری نمی تونه جذبم کنه؟

..یعنی هنوز جذب من نشده؟

..شایدم شده و داره انکار می کنه

..پنهون کردن احساسات واسه مرد مغروری مثل اهورا کار چندان سختی نبود

..باید چکار می کردم؟

..امتحانش کنم؟

..حتی اگه احساسشو نگه ولی باید یه جوری منو به خودش امیدوار می کرد وگرنه میمردم

اینکه هر لحظه بیشتر از قبل شیفته اش بشم و بخوام کنارش باشم اما اون منو نخواد واسه بهم ریختن روانم

..کفایت می کرد

..اما اگه منو نمی خواست اونجوری پیشنهاد ازدواج نمی داد

..اصلا نمیذاشت کار به اینجا بکشه

..هنوز هم که داره میگه به این وصلت اصرار داره پس دردت چیه لیلی؟

..نه..اینجوری نمیشه..دلم آروم نمی گیره

..باید یه جوری نشونم بده که نسبت بهم بی میل نیست

اینکه بخواد رو حساب پدرم منو عقد کنه و به واسطه ی هدف مشترکمون می خواد که کنارش باشم،

..دردی از منه دردگرفته دوا نمی کرد

..عشقِ اهورا شده بود همون دردِ بی درمونی که لحظه به لحظه داشت جونمو می گرفت

..دوستش دارم

..عاشقشم و می دونم تا به دستش نیارم آرامشی هم ندارم

..در عین حال که می تونستم دست نیافتنی باشم باید کاری می کردم که از دستش ندم

..یادم اومد که وقتی من رو آهوی وحشی خطاب می کنه به نوعی لفظ مالکیت هم روش میذاره

..این یعنی منو متعلق به خودش می دونه

..بی اختیار لبخند زدم

..بی جنبه بودم..آره بودم

..حتی با فکر کردن بهش هم کل روز رو شارژ می شدم

..مثل ندید بدیدها رفتار می کردم و شیفته ی احساسی می شدم که خالصانه به پاش می ریختم

همزمان که لبه ی سینکو رها می کردم و به سمت درگاه قدم بر می داشتم با حرص گفتم: اونی که داره تو تب و تابِ این دیوِ اخمو می سوزه منم..اما اگه من لیلی ام که می دونم چجوری مجنونت کنم..دیوونه

..ات می کنم گرگِ مغرور ..دیوونه ات می کنم

پام که به بیرون از آشپزخونه رسید دیدم مانتو و شالمو روی پاش گذاشته و خودش روی صندلی گهواره

..ای نشسته

عجیب دوست داشتم سمتش برم و لباسامو بردارم و روی پای چپش که مقابل شومینه بود بنشینم و سرم رو

..به شونه اش تکیه بدم و از گرمای آغوشش و عطر تنش غرق لذت بشم

..دیگه حتی به اون لباس ها هم حسودی می کردم

..اما اینبار اونه که به سمت من میاد

..و تا امتحانشو پس نده و منو از جانب خودش مطمئن نکنه ولش نمی کنم

..سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و به شعله های شومینه نگاه می کرد

صدای قدم هامو شنید..همین که خواست سرش رو به سمتم بچرخونه نگاهمو دزدیدم و کمی اخم هام رو تو

..هم کشیدم

..باید جدی رفتار می کردم

..اونجور که اون از مهشید تعریف می کرد معلوم بود از دخترای محکم و قوی و با جربزه خوشش میاد

..آخرین گزینه رو نمی دونم اما اون دوتای اولی رو که داشتم..نداشتم؟

..قدم هام رو محکم برداشتم و به سمت در رفتم

..نگاهش رو تا لحظه ی آخر روی خودم دیدم

..صدای قیژ قیژ صندلی رو می شنیدم که همزمان با باز کردن در اون صدا هم قطع شد

..دیگه روی من دید نداشت بنابراین با خیال راحت لبخند زدم و در رو بستم

به سمت استخر رفتم..اطرافش رو نگاه کردم..به امید اینکه بتونم یه وسیله ای چیزی پیدا کنم تا بتونم اون

..قسمت رو گرم نگه دارم

حتما یه چیزی بود چون اهورا گفت آب استخر به تازگی تعویض شده پس حتما تو فاصله ی زمانی کمی

..اینجا بوده

..و تو این هوا حتی اگه استخر سرپوشیده هم باشه بدون وسیله ی گرمایشی نمی شد نزدیک آب رفت

روی زمین زانو زدم و دستم رو به طرف آب بردم..گرم بود..اونقدر که اگه داخلش می افتادم هم احساس

..سرما نکنم؟

..و این همون چیزی بود که می خواستم

..به دنبال یه زیرانداز یا حتی پارچه ای گشتم که بتونم روی اون زمین سرد بنشینم

..نگاهم رو اطراف چرخوندم..یه تیکه پارچه ی نسبتا ضخیم گوشه ی اتاقک بود

..به سمتش رفتم و اون رو که انگار رو یه چیزی افتاده بود برداشتم

.. با دیدن وسیله ای که زیرش بود بی اختیار لبخند زدم

..یه چیزی شبیه به بخاری برقی..یا شاید هم شارژی

..چون سیم نداشت

..سریع کشیدمش جلو و روشنش کردم

..حدسم درست بود..بدون برق کار می کرد

..کمی دست هام رو جلوش گرفتم تا ببینم گرم می کنه یا نه؟

..وقتی حرارتشو روی دستم احساس کردم با خوشحالی وسیله رو تا نزدیک استخر آوردم

..از جام بلند شدم و پارچه رو لب استخر انداختم و همونجا نشستم

..نگاهم به پالتوی اهورا افتاد که روی صندلی انداخته بود

..عجیب دوست داشتم اون رو بردارم و تو آغوشم بگیرم و تا می تونم عطرشو به یاد اهورا نفس بکشم

..نگاهی به اطراف انداختم و خواستم بلند شم که نگاهم به پنجره ای افتاد که دقیقا رو به روی استخر بود

..کمی که دقت کردم دیدم اون پنجره در واقع از توی هال به بیرون دید داره

..و این یعنی ممکنه که اهورا هم پشت او ایستاده باشه

..و یا احتمال داره که پنهونی منو نگاه کنه تا ببینه قصدم از این کارها چیه؟

..با این فکر لبخند زدم و قرص و محکم همونجا نشستم

..اگه پالتوش رو بر می داشتم می دید که بهش اشتیاق دارم و قطعا اون موقع نقشه ام نمی گرفت

..سعی کردم کاملا بی تفاوت باشم و حتی نیم نگاهی هم به اون پنجره نندازم

..خودم رو تا لب استخر جلو کشیدم

..پاچه های شلوارم رو تا زانو بالا زدم

..نگاهی به پاهام انداختم و لب هامو جمع کردم

..کم بود

..یک لای دیگه هم زدم

..نه..هنوزم جا داشت

..اینبار تا اونجایی که می شد پاچه ی شلوارم رو بالا دادم

..با رضایت نگاهی به خودم انداختم و پاهام رو توی آب فرو بردم

..وای چه گرم بود..یه کم مور مورم شد..پشتم به بخاری بود و پاهام توی آب..دیگه چی بهتر از این؟

..حتما اهورا هم پشت پنجره ایستاده و داره دیوونه بازی های من رو تماشا می کنه

..اما اگه اونو هم دیوونه ی دیوونه بازی های خودم نکردم اسمم لیلی نیست

..شنا بلد بودم..برای همین ترسی از آب نداشتم

..هر دو دستم رو به لبه های استخر گرفتم و مثل ماهی لیز خوردم همه ی تنم که توی آب فرو رفت از خوشی و حسِ خوبی که از حرارتش بهم دست داد خنده ی آرومی

..کردم و بی اختیار گفتم: وای خدا بهتر از اینم مگه هست؟

آره..بهتر از اون نمی شد چون توی اون سرما وجود یه همچین محیط گرم و آرامش بخشی واقعا هم می

..چسبید

سطح آب تا زیر گردنم می رسید منتهی من داشتم کنترلش می کردم چرا که اگه شنا بلد نبودم مطمئنا به

..زیر آب کشیده می شدم و در نهایت خفه می شدم

..نمی خواستم بی دست و پا جلوه کنم و یا با این ترفند قدیمی اهورا رو سمت خودم بکشونم

..خواستم تا اون سر استخر رو شنا کنم که صداش رو از پشت سر شنیدم

.. واسه چی رفتی تو آب؟..بیا بیرون هوا هنوز خیلی سرد ـِ ـــ

..پشتم بهش بود که بی اختیار لبخند زدم

..بدون اینکه برگردم گفتم: نه اتفاقا خیلی خوبه..آب گرمه..سردم نیست

و در حالی که لبخندم رو جمع می کردم آروم برگشتم سمتش و دیدم که لب استخر روی هر دو پا نشسته

..وپای چپش رو کمی رو به زمین خم کرده و با اخم نگاهم می کنه

..فاصله ام باهاش دو سه متری می شد

..به سمتش شنا کردم و تو فاصله ی یک متریش ایستادم

..اهورا خیره تو چشم هام گفت: همین امروز باید هوس شنا به سرت می زد؟

..لبخند زدم

..چرا که نه؟-

من باید برگردم عمارت..زنگ زدن گفتن مهمونا کم کم دارن می رسن..هوا هم داره تاریک میشه بیا ـــ

..بیرون برو جلو شومینه خودتو خشک کن که بریم

..اسم عمارت رو که آورد ته دلم لرزید

..نه..محال ِ ممکنه که بذارم اهورا امشب پاش به اون مهمونی لعنتی برسه

دستم رو اطرافم حرکت دادم و با لبخندی که سخت داشتم تلاش می کردم تا روی لب هام حفظ کنم گفتم: اما

..من فعلا قصد بیرون اومدن ندارم

..!از گوشه ی چشم نگاه ِ تندی بهم انداخت و تشر زد: لیلی

..رو به عقب شنا کردم و با حرص گفتم: لیلی بی لیلی..اگه تو می خوای برو اما من اینجا می مونم

..نمی فهمیدم دارم چکار می کنم

..به هر ریسمونی چنگ می انداختم که اهورا رو اونجا نگه دارم..باید حواسشو پرت می کردم

..بیا بیرون نهایت تا ده دقیقه ی دیگه باید راه بیافتیم—

..اگه نیام چی میشه؟-

..به زور می کشمت بیرون..اون روی منو بالا نیار لیلی..با زبون خوش از استخر بیا بیرون-

..لب گزیدم..به اون همه خشم و عصبانیت با دل و جرات لبخند زدم و ابرویی بالا انداختم

..باشه..پس بیا..بیا منو به زور از استخر بکش بیرون-

به وضوح فکش سفت شد..اخم هاش جمع تر شد و در یک آن بدون اینکه متوجه ِ کارم باشم دست هام رو

..زیر تونیکم بردم و پایینش رو گرفتم و با یک حرکت اون رو از تنم در آوردم

لباس رو توی دستم گلوله کردم و به سمت اهورا پرت کردم و همزمان با همون لبخندی که سعی داشتم به حد کافی تو دل برو باشه، گفتم: منتظرِ چی هستی؟..من بیرون بیا نیستم آقای خان..تو بیا اینجا شاید اون

..موقع باهات اومدم

..لباس رو توی هوا قاپید و با خشم پرت کرد لب استخر

..اوه چه عصبانی

..نگاهِ خیره اش روی من بود و من سخت خودم رو زیر آب پنهون کرده بودم

لباسِ زیر تنم بود اما باز هم جلوی اهورا با وجود همه ی اجبارهایی که داشتم به پای عمل می رسوندم،

..خجالت می کشیدم

..گرمای آب با گرمای تنم عجین شده بود و در نهایت کاری کرده بود که از حرارتِ زیاد داغ کنم

اهورا که نفس هاش از خشم کشدار شده بود با صدایی که کمی بم بود و گرفته گفت: معلوم هست چه غلطی

..داری می کنی؟..چرا لباستو در آوردی؟..لیلی نرو رو اعصابم

شونه ام رو بالا انداختم و صادقانه گفتم: یه لحظه گرمم شد..در ضمن چون خیس بود رو تنم سنگینی می

..کرد..من چکار به اعصاب تو دارم که بخوام برم روش؟

و چشمکِ بامزه ای تحویلش دادم و حینی که به سمتش شنا می کردم گفتم: هنوز واسه مردن

..جوونم..نمی خوام به این زودی غرق بشم

..پوزخند زد

..اگه نیای بیرون خودم اینکارو می کنم—

از لحن تهدیدآمیزش جای اینکه بترسم، لبخند زدم و جلوش تو فاصله ی خیلی کمی توی آب شناور ایستادم

..و با لحن خاصی گفتم: پس چرا اینکارو نمی کنی؟..من که خیلی وقته آماده ام

با همون اخم توی چشم هام زل زده بود و تکون نمی خورد که یک آن دستم رو جلو بردم و یقه ی پیراهنش

..رو گرفتم و قبل از اینکه بخواد متوجه چیزی بشه اون رو به سمت خودم کشیدم

اهورا تا دستم به یقه اش رسید فهمید می خوام چکار کنم اما قبل از اینکه دستشو به جایی بگیره من کار

..خودمو کرده بودم

همین که افتاد تو استخر و به تقلا افتاد و سرش رو از زیر آب بالا آورد و نفس عمیق کشید با صدای بلند

..زدم زیر خنده

..چی شد اهورا خان؟.. می خواستی منو خفه کنی اما خودت غافلگیر شدی؟-

..موهاش خیس شده بود و قسمت ِ جلو کامل روی پیشونیش ریخته بود

نفس نفس می زد و جوری با خشم و عصبانیت نگاهم می کرد که برای یه لحظه لبخند زدن از یادم رفت

..چه برسه به خندیدن

..الان که تو فاصله ی کمی از من بود دیگه جرات رجزخونی نداشتم

..باید احتیاط می کردم

..آب دهانم رو قورت دادم و نگاهی به اطراف انداختم

..چه کارِ احمقانه ای کردم که اینجوری آوردمش تو استخر

..حالا اگه واقعا مثل یک گرگ گرسنه بهم حمله ور بشه چه خاکی توی سرم بریزم؟

..چشم هاش به خون نشسته و نفس هاش عمیق و عصبی بود

..وقتی دید دارم آروم آروم رو به عقب شنا می کنم اون هم به همون موازات جلو اومد

..پس هوسِ بازی کردی..منتهی اونم از نوعِ واقعیش—

..با لبخندِ مسخره ای که کاملا زورکی بود گفتم: نه..کی گفته؟..فقط خواستم شوخی کنم ..همین

..و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم

اهورا در حالی که به سمتم می اومد و در واقع اونقدر قد بلند بود و قوی هیکل که پاهاش به کف استخر برسه و بخواد جای شنا کردن توی آب قدم برداره دستش رو به سمت دکمه هاش برد و حینی که اون ها رو باز می کرد تا پیراهنِ خیس رو از تنش در بیاره با همون اخم و غضب و پوزخندِ مرموزی که رو لب هاش بود گفت: حتما نمی دونی که من شوخی و جدی سرم نمیشه..هر حرفی رو اونجور که می

..خوام می گیرم..کاملا واقعی

..و با یک حرکت پیراهن رو از تنش در آورد و به بیرون از استخر پرت کرد

..دقیقا همون کاری که من کرده بودم

چشمم به بالا تنه ی خوش فرم و برهنه اش که افتاد سریع نگاهم رو دزدیدم و به زور آب دهانم رو قورت دادم..

..د بیا..حالا یکی بیاد گندی که زدمو درست کنه

..الان باید چکار کنم؟

..خواستم سرش رو با حاضرجوابی هام گرم کنم ولی اون جدی جدی داشت پیشروی می کرد

..خب معلومه دختره ی احمق

..این همه نقطه ضعف و تو آنی باید دست رو خطرناک ترینش میذاشتی؟

..پشتم که به دیواره ی استخر خورد تنم لرزید

..و با همون صدای مرتعش از هیجان نالیدم: می خوای چکار کنی؟

مقابلم تو فاصله ی کمی ایستاد و بدون اینکه یه کوچولو اخم هاش رو باز کنه جدی گفت: یه کم بازی..مگه

..همینو نمی خواستی؟

..تو دلم گفتم من غلط بکنم

.. فقط می خواستم ببینم کششت نسبت به من تا چه حدِ

..دیگه نمی دونستم شیطنتم ممکنه کار دستم بده

..اما نه

..اهورا کاری نمی کنه..فقط می خواد منو بترسونه

..چرا کاری نکنه؟

..از چی می ترسه؟

از منی که عین یه موش کوچولوی خیس و لرزون جلوش افتادم یا ابهت و زور بازوم و اینکه یه تنه صد

..تای اونو حریفم؟

..خب معلومه نگران ِ چیزی نیست و می دونه در نهایت این منم که تسلیم میشم

..چرا که نه لیلی؟

..مگه نمی خواستی یه جوری سرش رو گرم کنی؟

..خجالت و ترس و دو دلی رو کنار بذار و کاری کن که نتونه تا فردا صبح از کنارت تکون بخوره

مطمئنا کار به جاهای خیلی باریک نمی کشه اما در حدی که بدونی می تونی کنترلش کنی و یا حواسش رو

..از عمارت پرت کنی نزدیکش باش

..من بهش محرمم

..و قرار هم نیست کار ِ خارج از عرفی انجام بدم

..اهورا در نهایت مال ِ منه..اونو به هیچ قیمتی از دست نمیدم

..نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم

..باید تمرکز می کردم و همه ی حواسم رو به اون می دادم

واسه چند دقیقه هم که شده خجالتم رو کنار گذاشتم و با اینکه سخت بود اما به خاطر خودم..به خاطر اهورا پا رو همه ی احساسات ضد و نقیضی که منو از داشتن و لمس کردن اون منع می کرد گذاشتم و به سمتش

..خیز برداشتم

..دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با لبخند صورتم رو مقابل صورتش گرفتم

..موجی از بهت و تعجب رو توی چشم هاش دیدم

..پس حدسم درست بود

اون فقط می خواست من رو بترسونه تا به حرفش گوش کنم و در نهایت از استخر بیرون بیام و همراهش

..برم

..اما زهی خیال ِ باطل آقای خان..تو هنوز لیلی رو نشناختی

با لبخند کمی ناز توی چشم هام ریختم و خیره تو چشم های متعجب و جذابش گفتم: چی شد؟..از ادامه ی

..بازی انصراف دادی؟

..به وضوح گره ی میون ابروهاش کور شد

..دستم رو با شیطنت بردم زیر آب و دستش رو گرفتم و بالا آوردم..تا روی پهلوم

و خواستم اون رو دور کمرم بندازم که حتی مجال نداد تکون بخورم..اون یکی دستش رو خودش آورد بالا

..و من فشار سر پنجه های هر دو دست قوی و مردانه اش رو روی پهلوی خودم احساس کردم

..یک زمانی وقتی نگاهم به بالا تنه اش می افتاد از خجالت سرخ می شدم

..الان هم همون حس رو داشتم اما سرخی شرم رو مابین گرما و حرارت آغوشش گم کرده بودم

حینی که تو بغلش بودم من رو به دیواره ی استخر تکیه داد و با لحنی محکم گفت: این بازی که راه

..انداختی رو می خوای به کجا بکشونی لیلی؟

..با اینکه دلم لرزیده بود از حرفش اما لب زدم: تا هر کجا که بشه ادامه داد

..صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: عواقب داره..اینو می دونی؟

..نفس هام به شماره افتاده بود

..دیگه لبخند نمی زدم

..منم جدی بودم

مقابل اهورایی که اونطور با اخم اما بدون خشم و عصبانیت نگاهم می کرد من هم خواه ناخواه تو این

..بازی که به قول اهورا راه انداخته بودم داشتم جدی بازی می کردم

..می دونم..اما فکر نکنم آخرش بد تموم بشه-

..این رو گفتم که در واقع یک خط قرمز مابینمون کشیده باشم

و اهورا رو یک جورایی متوجه آخرش کنم که هر اتفاقی هم که قرارِ بینمون بیافته باز هم تو نباید پا

..فراتر از اون چیزی که بینمون هست بذاری

اهورا هم که زرنگ تر از اون حرف ها بود سریع نکته اش رو گرفت و یک تای ابروش رو کمی بالا

..داد..هرم داغ نفسش روی گونه ام نشست

..خدایا این همه گرما رو چطور دارم تاب میارم؟

آب استخر..فضای داخلش..آغوش اهورا..و حتی این نگاه و حتی این نفس هایی که داشتن کم کم جونم رو ..می گرفتن بس که خواستنی بودن

..بهترین دقایق زندگیم رو داشتم تو سخت ترین لحظات تجربه می کردم

..اون هم کاملا غیرمنتظره

..بدون اینکه حتی یک کدومش رو پیش بینی کرده باشم

..صداش رو شنیدم..گرم بود و گیرا..جذبه ی خاصی داشت

..شاید بد تموم نشه..اما احتمال داره اونی نشه که تو می خوای—

..بی اختیار لبخند زدم

..پس می دونی من چی می خوام-

با حرصی که به اشتیاق آمیخته بود منو سفت تو آغوشش گرفت و کنار صورتم با عطشِ خاصی زمزمه کرد: من همه چیزو می دونم

آهوی وحشی..هر چی که بخواد به تو ربط پیدا کنه و به تو ختم بشه رو می

..دونم..اصلا میشه که ندونم؟..حتی بهش فکرم نکن

..تنم تو آغوشش لرزید

لحنش به حدی کوبنده بود که گره ی دست هام رو به دور گردنش محکم تر کردم و گفتم: پس می دونی که

..می دونم آخرش بد تموم نمیشه؟

چونه ام رو بین انگشت هاش گرفت و سرم رو بالا برد..تو چشم هام خیره شد و گفت: شاید..اما می دونم

..می خوای حواسمو با خودت پرت کنی

..تعجب نکردم..اهورا باهوش بود..و اگه با کارهایی که من می کردم نمی خواست بفهمه جای تعجب داشت

..لبخندم رنگ گرفت و سرم رو عقب کشیدم تا چونه ام رو ول کنه

..با خودم؟..چجوری؟-

..صورتم رو مقابل صورتش گرفتم..فشار دست هاش رو به روی پهلوم احساس کردم

و لمسِ انگشتانِ مردانه ای که نوازش گرانه اما با خشونت خاصی روی کمرم کشیده می شد و ..همونطور بالا می اومد

احساسِ خاصی داشتم.. چیزی که فریاد می کشید به اهورا و این آغوشِ امن نیاز دارم اما در کنارش

..شرمی بود که اون فریادِ سرسام آور اما خوش طنین رو توی ذهنم خاموش می کرد

در همون حال که پنجه های دست راستش رو پشت کمرم گذاشته بودو من رو به قفسه ی سینه اش فشار

..می داد گفت: تو بگو آهوی وحشی..چجوری می خوای حواسمو پرت کنی؟

دست راستم رو بالا آوردم و از کنار پیشونی تا روی شقیقه و گونه و فکش آروم آروم پایین کشیدم و با

..لحن آرومی گفتم: از دخترای وحشی خوشت میاد؟

..وقتی صورتش رو لمس می کردم می دیدم که فکش چطور منقبض میشه

..از اینکه رام اما دست نیافتنی باشن بیشتر خوشم میاد—

..گوشه ی لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم..نگاهش روی صورتم چرخید

..پس تو هیچ وقت عاشق من نمیشی-

..اخمی کرد و پرسید: چرا اینو میگی؟

..از سوالش خوشم اومد

..حساس شده بود که دلیلش رو بدونه

..پس جای امیدواری داشت

..گوشه ی لبم به لبخند کمرنگی کشیده شد

..چون من رام نیستم..جاش تا دلت بخواد وحشی ام و افسارگسیخته-

حرکت دستش رو روی کمرم حس کردم..بالا و بالاتر..پنجه هاش رو تا زیر موهام رسوند و در عوض من رو بیشتر به خودش فشرد و

همزمان که از پشت توی موهام پنجه می کشید گفت:می خوای بگی که

..علایقمو باید تغییر بدم تا بتونم تحملت کنم؟

..وای خدا..اهورا می خواست منو زیر حرارت نگاهش زنده زنده آتیش بزنه؟

..با چیزهایی که می گفت من رو سر دو راهی عجیبی قرار می داد

جوری که هر لحظه بیشتر از قبل گیج می شدم..چرا صاف و پوست کنده منظورش رو به زبون نمی

..آورد؟

دستمو روی گردنش کشیدم و با صدای آرومی گفتم: تو که قرار نیست عاشق من باشی..پس همونجور باش

..که می خوای

..اما تو قرارِ همسرِ من باشی—

..با این حرفش یه چیزی محکم تو سینه ام تکون خورد

..ضعف رفت دلم وقتی من رو همسرش خطاب کرد

..و با چه عذابی داشتم جلوی خودم رو می گرفتم که لبخند نزنم و دستمو جلوش رو نکنم

لا به لای این بازی و نزدیک شدنمون به هم و شیطنت هایی که می کرد و به اسم نوازش با خشونت میون بازوهاش لمسم می کرد، حداقل حسنش این بود که بفهمم دردِ اهورا چیه و نظر واقعیش نسبت به من

..چی می تونه باشه..تموم اون ها رو تو حرف هاش آورده بود..هر چند در لفافه

خودم رو بیشتر و محکم تر به آغوش مملو از حس شیرین عشق و اعتماد اهورا سپردم و آهسته و با قلبی

..آکنده از احساس لب زدم: داری میگی قرارِ ..هنوز که نشدم

فشاری به پنجه هاش که موهام رو تو خودشون اسیر کرده بودن آورد و با غیظ زیر چونه ام زمزمه کرد:

..هنوزم هستی..تو الان محرمِ اهورایی نه هیچ کسِ دیگه

نفس تو سینه ام گره خورده بود که زیر لب گفتم: مدتش تموم میشه..تو هم که از دخترای وحشی و

..حاضرجواب خوشت نمیاد

..لب هاشو به زیر چونه ام چسبوند و با همون لحن گفت:

خب؟..بعدش؟..ادامه بده

آب دهانم رو قورت دادم و حینی که داغی لب هاش داشت پوست صورتم رو می سوزوند، زمزمه کردم:

وقتی از زندگیت برم..وقتی برم شاید یه دختر ِ آروم و سر به زیر و به قول ِ خودت رام و دست نیافتنی

.....بیاد تو زندگیت که بتونه تو رو

..جوری موهام رو کشید که به ناچار سرمو عقب دادم و لب فرو بستم

با خشم نفسش رو داغ، زیر گردنم رها کرد وبا لحنی بم و گیرا گفت: تا تو هستی اسم کس ِ دیگه ای رو نیار..تو دست نیافتنی هستی..وگرنه خیلی وقت ِ پیش تو دامی که واسه ات پهن کرده بودم می افتادی..

فرار کردی..اونقدر منو دنبال خودت کشوندی تا بخوام از هدفم که ضربه زدن به تو و انتقام از پدرت بود

..چشم پوشی کنم..تو آهوی وحشی اهورایی و تا ابدم مال اون می مونی..اینو یادت نره

و لب هاش رو از زیر گردن تا نزدیک گوشم کشید و ادامه داد: هنوزم نتونستم به دستت بیارم..نتونستم تو رو تمام و کمال مالِ خودم کنم..برای اینکه باز از دستم فرار نکنی خواستم کنارم باشی..و مطمئن باش به محض تموم شدن دوره ی این محرمیت، اسمت میاد توی شناسنامه ام..روی این حرفی که امروز بهت

..زدم شک نیار لیلی..فهمیدی؟..شک نیار..هیچ وقت

..ناخودآگاه لبخند زدم

..نظرش واسه ام مهم بود

..و اهورا با ترفندی خاص و هوشمندانه تونست اون حسِ خوب رو توی قلبم ماندگار کنه

تا جایی که عاشقانه دست راستم رو روی سینه ی پهن و محکمش بذارم و اون یکی دستم رو مابین موهاش فرو ببرم و حینی که چنگی بهشون می زدم سرم رو پایین بگیرم و خیره تو چشمان خمار و جذابش لب بزنم: شک نمیارم چون می دونم مرد و مردونه پای حرفی که بزنی می مونی..اما دوست دارم وقتی که زنت میشم بهم علاقه داشته باشی..نمی خوام فکر کنم واسه این داری عقدم می کنی که هر دو تو یه مسیر

..قرار بگیریم و به هدفمون برسیم

لبخند کج و خواستنی که کنج لبش نشست عقل از سرم برد..نگاهم روی لب هاش کشیده شد که تکونی

.. خوردن و صداش با چه گرمایی گوشم رو با طنینی از عشق پر کرد

..پیشنهادِ ازدواجم بهت رو حساب هدفِ مشترکمون نبود..چطور همچین فکری کردی؟—

..تو چشم هاش زل زدم

..وقتی رو حسابِ علاقه هم نباشه جز این چه فکری می تونم بکنم؟-

..تو سکوت نگاهم کرد

..نگاهی معنادار..نگاهی گیرا..از اون نگاه هایی که بهت حس خوبی میدن

..نگاهی که با جون و دل به کامت می نشست و بهت نوید می داد که به این رابطه امیدوار باش

و همون نگاهِ گرم و خاص برای من کافی بود تا بخوام تسلیم احساساتم بشم و افسار افکارم رو به دست

..قلبم بدم

..صورتم رو جلو بردم و گونه اش رو آروم و طولانی بوسیدم

چه بوی خوبی می داد گونه ی سفت و منقبض شده و مردانه اش

که وقتی لب هام رو روش گذاشتم حس

..کردم استخوان فکش به سرعت محکم شد

نفس کشیدم و همونطور که باران بوسه هام رو نم نمک روی گونه و نزدیک لب و چونه اش می زدم و اون ها رو کنجِ قلبِ سنگی اهورا جزو ناب ترین خاطراتمون ثبت می کردم زمزمه وار با لحنی که از همه ی عشق و احساسم نشات گرفته بود گفتم: آهوی وحشی دوست داره که تا ابد تو آغوش گرگِ مغرور اسیر باشه..میون پنجه هاش..زیرِ نگاهی که بهش حسِ امنیت میده..می خواد تا نفس داره به شونه های محکمش تکیه کنه..ضربانِ قلبِ گرگ لالایی وار توی گوش های کوچیک آهو بپیچه و

.....بهش حسِ زندگی بده

آخرین بوسه رو به زیر چونه اش زدم و هنوز داشتم به زمزمه ام ادامه می دادم که بی هوا کمرمو چنگ زد و منو محکم به دیواره ی سرامیکی استخر تکیه داد و تو همون حالت که موهام رو آروم می کشید تا صورتم رو مقابل صورتش بگیرم نفس زنان با خشونت اون یکی دستش رو هم پشت گردنم سوق داد و با اخم تو چشم هام خیره شد و با لحنی بی طاقت نجوا کرد: اگه اون گرگِ مغرور هوس کنه زودتر از

.....موعدِ مقرر آهوی کوچیک و وحشیِ خودش رو

..به ناگهان ساکت شد

..چشم هاش رو فرو بست و به وضوح دیدم که فک و چونه اش چطور سفت شد

..نگاهم تا روی گردنش پایین رفت

..شاهرگش بیرون زده بود و لرزش عضلاتش رو کاملا حس می کردم

..مثل این بود که داشت به سختی جلوی خودش رو بر خلاف چیزی که می خواست می گرفت

..با اینکارش مطمئن شدم که بهم آسیب نمی زنه

..حتی اگه بخواد تا یه جایی پیش بره باز هم جلوی خودشو می گیره

..اما به اون حد و حدودی که می خواست هم راضی بودم

..دستم رو روی سینه اش حرکت دادم و نوازشش کردم

..زیر لب صداش زدم: اهورا

..چشم هاش رو باز نکرد

سرش رو نفس زنان جلو آورد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت: هیچی نگو لیلی..صدات

..نیاد..هیچی..هیچی نگو..نگو

..حالش بیش از اندازه دگرگون بود

..حال من هم دست کمی از اون نداشت

..از هیجان داشتم پس می افتادم

..اما از طرفی می خواستم ادامه بده

به نوازش کردن عضلات سینه و سر شونه های منقبض شده و سفتش با سر انگشتان لرزونم ادامه دادم و زمزمه کردم: آهوی وحشی راضی ِ ..فقط اگه اون گرگ ِ مغرور نخواد تنهاش بذاره..چون اگه وسط

..راه رهاش کنه آهوی وحشی خیلی زود از پا در میاد

اهورا..من..من نمی تونم طاقت بیارم

به محض اینکه اسمش رو از بین لب هام شنید سرش رو عقب برد و چشم های خمارش رو باز کرد و توی

..چشم هام زل زد

..چشم هایی که صورت اهورا رو از پس پرده ای از اشک می دیدم

..اشکی که از سر احساس بود

..من بدون اهورا دووم نمی آوردم..هیچ وقت

..جوری نفس نفس می زد که انگار مسیر طولانی رو بی وقفه دویده بود

..به همون اندازه کم طاقت و تشنه لب

همه ی اجزای صورتم رو با نگاه ِ خاصی از نظر گذروند و زیر لب گفت: تنها گذاشتن یا رفیق نیمه راه بودن تو مرام گرگ نیست..اگه

کاری رو شروع کنه یا پای احساس و مردونگیش وسط باشه تا آخرش میره..بدون اینکه کم بیاره..فقط آهوی وحشی باید طاقت اخم و تخم کردنا و بدخلقیاشو هم داشته باشه..به

..نظرت می تونه؟..می تونی لیلی؟

با عشق لبخند زدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم و حینی که آروم چشم هام رو باز می کردم زمزمه

.....کردم: می تونه..کجاشو دیدی؟..حتی شاید طاقتِ آهوی وحشی بیشتر از تو

مهرِ خاموشی که به لب هام زد جوری تنم رو لرزوند و بی حسم کرد که اهورا من رو محکم تر میون بازوهاش گرفت و به قفسه ی سینه اش فشار داد که پس نرم..هرم هر نفسش و حرارت لب هاش به روی لب هام و بوسه های عمیق و طولانی که با عجز و عطش همچون مهری گداخته و داغ به روی لبانِ تشنه و پرتمنای من می

زد و جوری با دست و دلبازی جسم لرزونم رو تنگ، میون سینه اش جای داده بود که دوست داشتم دنیا برای من تو همون لحظه و تو همون ثانیه توقف کنه و ثانیه ها دست از لجبازی

..بردارن و مدتی از حرکت بایستن

تا چند ثانیه مثل یک مجسمه خشک و بی حرکت میون دست هاش افتاده بودم و تکون نمی خوردم..ولی حرکت انگشتان قوی و مردانه اش رو از زیر آب روی بازو و پهلو و کمرم احساس کردم و همون موقع که حس کردم می خواد صورتش رو عقب بکشه، نفس زنان به خودم اومدم و حینی که هر دو دستم رو محکم دور گردنش حلقه می کردم یک آن خودم رو بالا کشیدم و لب های اهورایی که چند سانتی از

صورتم فاصله گرفته بود رو میون لب هام شکار کردم و با فشار دادن پنجه هام به پشت گردنش عمیق و ..کشدار و محکم بوسیدمش

..جوری که اگه نفس کم نمی آوردم قطعا باز هم ادامه می دادم

هر دو از هیجان به نفس نفس افتاده بودیم که من سرم رو عقب کشیدم و مخمور و پر از عشق و نیاز توی

..چشمان خمار و سرخ اهورا خیره شدم

..صورتم داغ شده بود

..از فرط شرم بود و احساس

احساس سرکشی که حالا قوی تر از قبل توی سینه ام به تلاطم افتاده بود تا اهورا رو هم همپای خودم به

..زانو در بیاره

با صدای خشداری که میون نفس هاش کلمات رو گنگ زمزمه می کرد گفت: وحشی هستی..اما شاید یه

..روزی تونستم رامت کنم

..لبخند زدم..تو چشم های مشکی و براقش خیره شدم و انگشت اشاره ام رو زیر چونه اش زدم

.. اگه تااون موقع تسلیم نشدی حتما اینکارو بکن گرگِ مغرور-

..یک تای ابروش رو بالا انداخت و زل زد به لب هام

..هیچ وقت یاد نگرفتم که چطور تسلیم بشم..اما به زانو در آوردن رو خوب بلدم—

..یه لحظه ته دلم غنج رفت

..با شیطنت خودم رو تو آغوشش تکون دادم و کمی جا به جا شدم

..پس تسلیم نشدن رو یادِ منم بده..چون هیچ وقت دوست ندارم به زانو در بیام-

..چند ثانیه بدون هیچ حرفی توی چشم هام خیره شد و سکوت کرد

..وقتی ابروهام رو بالا انداختم گفت: می دونی که اینجوری به ضرر من تموم میشه؟

..دوست داری تسلیمت بشم؟-

کمی نگاهم کرد و در نهایت با لحن خاصی گفت: می خوام همیشه محکم و قوی باشی..شکست رو قبول ..نکنی و به آینده هم امیدوار باشی..حتی اگه من نباشم

اخم شیرینی کردم و حینی که احساس می کردم با تمام وجود عاشقش هستم لب زدم: خدا نکنه اهورا..حتی فکرشم نکن که تو نباشی و من اون موقع بتونم لیلی افسارگسیخته ای که الان می شناسی باقی بمونم..سعی می کنم قوی و محکم باشم به شرطی که گرگِ مغرور تا ابد مالِ آهوی وحشی بمونه..حالا تو بگو..

..می تونه یا نه؟

چشم هاش رو باریک کرد و به حالت خماری که رو لحنش هم تاثیر گذاشته بود صورتش رو جلو آورد و گفت: کنارِ این دخترِ وحشی و سرکش هر کاری از من ساخته ست..موندنم به شرطِ بودنته

..لیلی..بمون..شاید زندگیِ سرد و سیاهم یه روزی گرم و قابل تحمل بشه

..وقتی گفت بمون حالم وصف نشدنی بود

..امروز زیاد از حد بی جنبه شده بودم..دست خودم هم نبود

صورتش مقابل صورتم بود که جلو رفتم و سر بینیم رو به بینیش زدم و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه

..دادم

تو همون حالت که داشتم خوشبختی رو با تک تک سلول های بدنم احساس می کردم لب زدم: می مونم

..اهورا..بی هیچ قید و شرطی..می مونم..فقط تو باش..همیشه..تا ابد..فقط باش

نفسش رو گرم و عمیق از سینه بیرون داد و آهی که از بین لب هاش شنیدم رو با لبخند کمرنگی پاسخ

..دادم

و بعد از اون دست بزرگ و نوازشگرش که روی کمرم نشست و سرش رو خم کرد و صدای بم و مردانه

..اش که زیر گوشم طنین انداز شد

تا ابد لیلی..اینو اهورا تو همین لحظه مرد و مردونه بهت قول میده..می دونی که سرم بره محال ِ پا —

..روی قولم بذارم؟

خنده ی ریزی کردم و شونه ام رو بالا کشیدم..لب هام رو به لاله ی گوشش رسوندم و اون رو نرم و آهسته

..بین دندون هام گرفتم

انگار که قلقلکش اومد..سرش رو روی صورتم خم کرد و گردنم رو گرفت و کشید سمت خودش و تو

..همون حالت با لحنی پر عطش گفت: اینجوری شیطونی نکن آهوی وحشی

خندون و سرشار از عشق و امید توی چشمان مغرور و جدی اما خاص و دوست داشتنیِ اهوراییش زل

..زدم

..می کنم..کی می خواد جلومو بگیره؟-

..و یک تای ابروم رو بالا انداختم و مثل خودش مغرور نگاهش کردم

با اخم به چشم هام زل زده بود و همین که نگاهش خواست تا پایین و پایین تر از نگاهم پیشروی کنه صدای

..شلیک گلوله کمی دورتر از جایی که بودیم شنیده شد

..یکی پشت سر هم شلیک می کرد

اهورا گردن کشید و نگاهش رو به اطراف چرخوند..آروم از توی آغوشش بیرون اومدم و با تعجب

..پرسیدم: چی شده؟..کی داره شلیک می کنه؟

..انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد..صدای جیغ و فریاد از بیرون به گوش می رسید

..اهورا سریع خودش رو به لب استخر رسوند و گفت: سر و صداها از روستاست..انگار یه خبرایی شده

..و دستش رو به لب سنگی استخر گرفت و با یک حرکت خودش رو بالا کشید و بیرون رفت

..برگشت سمت منی که پشت سرش بودم و دستم رو گرفت و کمکم کرد از آب بیرون بیام

چون بالا تنه ام نیمه برهنه بود یه لحظه لرز کردم که اهورا نیم نگاهی بهم انداخت و دوید سمت پالتوش و اون رو روی تنم انداخت و همونطور که شونه ام رو تو آغوش گرفته بود هر دو به سمت ساختمون راه

..افتادیم

..و این درحالی بود که حواسش به سر و صداهای بیرون از خونه و داخل روستا هم بود

..نگاهم به بالا تنه ی خیسش افتاد و گفتم: پس تو چی؟..اینجوری سردت میشه سرما می خوری

..و خواستم پالتو رو از روی شونه هام پس بزنم که دستش رو محکم تر به دور بازوم نگه داشت و نذاشت

..نمی خواد..بذار تنت باشه تو خونه لباس هست—

اهورا منو کنار شومینه نشوند و خودش دوید سمت اتاقی که مجاور آشپزخونه بود و بعد از دقایقی با شلوار

..جین و بافت مشکی که تنش بود از اتاق بیرون اومد

پیراهن چهارخونه ی زرشکی رنگی که دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت: فعلا اینو بپوش میگم نرگس

..خاتون واسه ات لباس بیاره

..لباس رو از میون انگشت هاش چنگ زدم و گفتم: منم میام

..با اخم نگاهم کرد

..کجا؟—

هر جایی که می خوای بری..نمیذارم تنها باشی اهورا..اون بیرون دارن شلیک می کنن اگه خدایی نکرده -

..چیزیت بشه چی؟

..شونه هام رو گرفت و مجبورم کرد بنشینم کنار شومینه

..لحنش کوبنده بود..پر تحکم و قوی

..دقیقا واسه همینه که باهام نمیای..بشین همینجا تا نرگس خاتون رو بفرستم پیشت—

..نه..من میام-

..لیلی—

..با دادی که سرم زد یک آن ترسیدم و تو خودم فرو رفتم..اما از رو نرفتم

..چرا نمی خوای بفهمی؟..اون بیرون خطرناکه من طاقت نمیارم اینجا بشینم در حالی که تو اون بیرونی-

انگشت اشاره اش رو با خشونت به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت: همینجا می شینی حرفم نمی زنی..پشت سرمم راه نمی افتی لیلی..فهمیدی؟..راه نمی افتی مثل اونبار که بخوای جونتو به خطر

..بندازی..شیرفهم شد؟

..وقتی جواب ندادم و همونطور خیره نگاهش کردم محکم تر از قبل داد زد: فهمیدی یا نه؟

..تمام تنم از صداش لرزید..به زور سرم رو تکون دادم

..نفسش رو عصبی بیرون داد و خواست برگرده که گفتم: کجا؟

..شونه هاش افتاد..با طمانینه برگشت و اخم آلود نگاهم کرد

متقابلا من هم با اخم نگاهش کردم و گفتم: تا موهاتو خشک نکنی نمیذارم بری..اگه هم بری یه جوری

..پشت سرت میام..داد و هوار کنی و حتی کتکمم بزنی بازم کار خودمو می کنم، حالا ببین

مستاصل و درمانده نگاهم می کرد که با چشم و ابرو به در اتاق اشاره کردم و گفتم: حتما یه سشوار تو بند

..و بساطت پیدا میشه..پس زود باش

دستی به موهای نمناکش کشید و خواست مخالفت کنه که پالتو رو با غیظ از روی شونه هام انداختم و دستم

..رو بردم پشتم و سمت لباس زیرم که خیس شده بود و خواستم بازش کنم که یه دفعه گفت: چکار می کنی؟

..روتو کن اونور تا نبینی-

..لیلی—

..اونورو ببین بهت میگم-

..اصلا نگفت به کی هستی..فقط سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو با عصبانیت بست

..لبخند زدم و لباسم رو باز کردم

پیراهنی که بهم داده بود رو پوشیدم و تای شلوارم رو باز کردم و با اینکه خیس بود از روی زمین بلند

..شدم

..حس کرد و سرش رو بالا گرفت

..با دیدن من که داشتم دکمه های لباس رو می بستم گفت: می خوای چکار کنی؟

..اگه موهاتو خشک نکنی باهات میام—

..بچه نشو بشین سر جات-

..همین که گفتم..شوخی موخی هم ندارم—

..با خشم نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه به سمت اتاقش راه افتاد

..شنیدم که بین راه یه چیزهایی رو زمزمه می کنه

..درست نشدیم اما فکر کنم داشت خودش رو لعنت می کرد

وقتی در اتاق رو با ضرب بست لبخند زدم و زیر لب گفتم: آفرین آقا دیو ..همینجوری پیش بری لیلی

..بیشتر عاشقت میشه و در نهایت قشنگ دیوونه ات می کنه

..و با لبخند همونجا کنار شومینه به انتظارش نشستم

..بعد از دقایقی کوتاه از اتاق بیرون اومد

..اینبار موهاش خیس و نامرتب نبود

..مثل حالت اول خشک کرده و رو به بالا شونه زده بود

..با لبخند محو صورتش بودم که دیدم بین راه ایستاد و با اخم چپ چپ نگاهم کرد

..چشمکی حواله اش کردم و با شیطنت سر انگشت هام رو بوسیدم و به سمتش فوت کردم

سرش رو تکون داد و پوفی کشید و حینی که پشت گردنش رو لمس می کرد شنیدم که زیر لب داره

..استغفار می کنه

خنده ی ریزی کردم و وقتی دیدم داره میره سمت در گفتم: چی شد؟..نزدیک بود شیطون گولت بزنه آقا

..گرگه؟

..دستش روی دستگیره بود که از حرکت ایستاد

پشتش بهم بود که با لحن محکمی گفت: همینجا بمون تا بیام..نرگس خاتون خودش کلید داره هر کی هم در

..زد باز نمی کنی

نگاهم از پشت سر به قامت کشیده و شونه های پرش بود که تو اون بافت مشکی جذاب تر از همیشه به

..نظر می رسید

..باشه..اما توام مراقب خودت باش اهورا..نگرانت میشم پس زود بیا-

..فقط سرش رو تکون داد و با مکث کوتاهی بدون هیچ حرفی در رو باز کرد وبیرون رفت

..صدای بسته شدن در دلم رو لرزوند

..زیر لب گفتم: خدا به همراهت..زود برگرد اهورای من..زود برگرد

..نگاهم رو با آه عمیقی از روی در گرفتم وبه شعله های زرد و سرخ ِ شومینه دوختم

..خدایا پشت و پناهش باش

..اتفاقی واسه اش نیافته

..آخه کدوم احمقی داره تیراندازی می کنه؟

..کلافه شده بودم

..سرم رو بین دست هام گرفتم و فشردم و چشم هام رو بستم

*****

..هنوز دقایقی نگذشته بود که نرگس خاتون در رو باز کرد و هن هن کنان وارد خونه شد

اولش چون بی هوا اومد تو ترسیدم و یه دفعه از کنار شومینه پریدم اما تا چشمم بهش افتاد نفسم رو بیرون

..دادم و شل و وا رفته همونجا افتادم

..وای..نرگس خاتون جون تو که منو سکته دادی..یه تقی توقی چیزی آخه-

نرگس خاتون که انگار مسافت زیادی رو دویده بود با صورت گل انداخته جلو اومد و نفس بریده گفت: خدا نکنه خانم جان به خدا شرمنده ام اصلا حواسم نبود..بفرما خانمم..بفرما..آقا گفت افتادین تو استخر واسه تون لباس بیارم..دیگه شرمنده ام لباس اعیونی و شهری نداشتم مجبور شدم اینا رو واستون پیدا کنم اما نو هستنا خانم جان واسه دخترم نازگل ِ بعض ِ شما نباشه رفته شهر درس می خونه اینا رو هم واسه عیدی

.....جشنی عروسی باشه می پوشه..اما این دست نخورده ست واسه همین

زن بیچاره پلاستیک لباس ها رو گذاشته بود تو بغلم و یک ریز حرف می زد و دلیل می آورد که باور کنم ..لباس ها تن نشده ست و می تونم بپوشم

..با لبخند میون حرفش اومدم تا یک نفس بگیره بنده ی خدا

نرگس خاتون جون این چه حرفیه من اهل این فیس و افاده ها نیستم، وقتی میگی تمیز ِ باورم میشه –

..دیگه نیازی نیست اینقدر توضیح بدی..نگران نباش

و در حالی که لباس رو از توی پلاستیک بیرون می آوردم با ذوق گفتم: وای چقدرم خوشگله..اینا لباسای

..محلیتونه؟..همه پولک دوزی شده ست

..با خوشحالی جواب داد: بله خانم جان ما اینا رو واسه عید یا عروسی می پوشیم..مبارکتون باشه

..با لبخند سری تکون دادم و لباس ها رو کامل از تو پلاستیک بیرون اوردم

..ممنونم..راستی دخترت چند سالشه نرگس خاتون؟-

..تازه نوزده سالش شده خانمم..می خواد دکتر بشه—

..به به چه خـــــــوب..ان شاالله موفق باشه..چه لباس خوشگلی مخصوصا دامنش..خیلی پر چینه-

..مبارکت باشه خانم جان..بپوشین سرما نخورین شلوارتون هم خیسه—

..لباس ها رو برداشتم و باز هم از نرگس خاتون تشکر کردم

راه افتادم سمت اتاق اهورا..در رو که باز کردم نگاهم به یک اتاق با فضای نسبتا بزرگ افتاد..یه اتاق

..ساده با تم سفید و سیاه و قرمز متمایل به زرشکی..جالب بود

..یه کتابخونه ی کوچیک و تخت دو نفره و میز و صندلی وچراغ مطالعه و میزآینه داشت

..نگاهم روی تخت ثابت موند..آره خوب.. با ابعاد و جثه ای که اهورا داشت تخت یک نفره جواب نمی داد

..لبخند زدم

روی میز پر بود از اسپری و ادکلن و لوازم مردانه..با دیدن سشوار که همونجور روی میز رها شده بود

..لبخندم رنگ گرفت

..چرخی دور اتاق زدم و سرم رو تکون دادم

پس اینجا اتاقِ آقا دیوه ست..خیلی هم بد نیست..هر چی نباشه از اون عمارتِ سرد و درندشت -

.. بهترِ

..یه دفعه لرزم گرفت..لباس هایی که نرگس خاتون بهم داده بود رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم

یک پیراهن نسبتا بلند نباتی رنگ که قسمت کمرش تنگ و خوش فرم ایستاده بود ولی پایین تر لباس گشاد

..می شد و روی دامن می افتاد

..دامنِ بلند و پر چین سفید که با تور و پولک طلایی تزئین شده بود

از ترکیب رنگ و گلدوزی های روی لباس، بدون اینکه نرگس خاتون هم بخواد بهش اشاره کنه باز هم می

..شد فهمید که این لباس رو فقط تو مراسم های خاص می پوشن

..نه..اصلا بد نبود..یه کم بخوام خودخواه باشم و تکبر به خرج بدم میگم که حداقل به من می اومد

..لبخند زدم..به حالت نیمرخ ایستادم و از توی آینه به خودم نگاه کردم

..همون لحظه صدای شلیک گلوله اومد

..هراسون برگشتم سمت پنجره

..دویدم و پرده رو کشیدم

....دفعه ی اول که اهورا پیشم بود و این صدا رو شنیدم انقدر نترسیده بودم..اما الان

..حس ِ بدی داشتم

دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم..صدای ضربان قلبم سرسام آور بود و کوبش اون رو به دیواره ی

..سینه ام به وضوح زیر دستم حس می کردم

نفس زنان روسری سفید گل داری که نرگس خاتون روی لباس گذاشته بود رو از روی تخت ِ اهورا چنگ زدم و به سمت در

دویدم..حینی که گره ی روسری رو پشت سرم می بستم نرگس خاتون گفت:

خانمم صدای شلیک اومد..خدا لعنت کنه شکورخان رو که دست از سر این جماعت ِ بیچاره بر نمی داره..

..رنگش پریده و بغض کرده بود..اسم شکورخان رو که آورد دلم لرزید..وحشت زده نگاهش کردم

..یعنی این تیراندازیا کار ِ شکور خان ِ ؟..آخه واسه چی؟-

نرگس خاتون که انگار تازه سر درد و دلش با شده بود آهی کشید و گفت: آره خانم جان..کار ِ خود ِ از خدا بی خبرشه..چی بگم والا..حرص و طمع چشماشو کور کرده..آبو به روی اهالی بسته بود اما

اهوراخان خدا یه عمرِ با عزت بهش بده کاری کرد از خرِ شیطون پیاده شه..دیروز از اهالی شنیدم که اختیارِ موتورخونه رو از شکورخان گرفته..چجوریشو نمی دونم اما این برای ما حکمِ معجزه رو داشت الله وکیلی..روستاییا خوشحال بودن که دیگه شکورخان نمی تونه آبو ببنده تا اینکه همین یک ساعت پیش اومد وسط میدون و شروع کرد مردمو به تهدید کردن که اگه نخوایم به حرفش باشیم به روش خودش

..حسابمونو میرسه جوری که دیگه کسی جرات نکنه پاشو از خونه اش بذاره بیرون

با حرص و عصبانیت از کوره در رفتم و داد زدم: غلط کرده..مگه شهرِ هرته؟..مملکت قانون داره

..یعنی چی که میاد وسط میدون و اهالی رو تهدید می کنه؟..چرا ازش شکایت نمی کنین؟

..نرگس خاتون دستی به زیر چشم هاش کشید و اشک هاش رو پاک کرد

فین فین کنان گفت: زورمون نمی رسه خانم جان..بریم پیش قانون چی بگیم؟..شکورخان صاحب یه بخشی از زمیناست هر کار که دلش بخواد می تونه با موتورخونه اش بکنه..اهورا خان ما رو از رعیتی در آورد و زمینا رو با قیمت پایین بهمون داد که زن و بچه گرسنه نمونن و مردامون تن به زور و ذلت ندن..اما از

.....وقتی این مرد پاشو تو زمینای ما گذاشته همه مونو بیچاره کرده..خدا ازش نگذره ولی

..یه دفعه ساکت شد..چشم هامو باریک کردم و پرسیدم: ولی چی؟

..معلوم بود خجالت می کشه..صورتش از ناراحتی سرخ شده بود

..هیچی خانمم..ولش کنید..بدبختی و شرمساری که گفتن نداره..فقط خدا جوابشو بده—

..بگو نرگس خاتون..اینجوری از فضولی دق می کنم..اون مرد می خواسته کاری کنه؟-

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با گریه گرفت: میگم اما جانِ عزیزت بین خودمون بمونه خانمم..شرمنده

..ام به خدا

سرم رو تکون دادم و با لحن اطمینان بخشی گفتم: دشمنت شرمنده باشه، حق داری این چه حرفیه..قسم می

..خورم..هر چی که بگی همینجا دفن میشه

انگار خیالش رو راحت کرده بودم که با بغض نگاهم کرد و گفت: همین نامرد که به حقِ علی خیر از جوونیش نبینه یه روز نازگلمو می خواسته به زور ببره ویلاش..بین راه اهورا خان که داشته از

روستا بر می گشته اونا رو می بینه و نازگلمو نجات میده..دروغ چرا یه زد و خوردی هم بینشون بوده ولی از همون موقع تا الان که این مرد پا به روستا میذاره اهالی زن و دختراشونو می برن تو خونه و کلونو می ندازن

..که چشم این نامرد به ناموسشون نیافته

لب گزیدم و با اخم گفتم: آخه این که نشد کار..یعنی چی زن و بچه هاشونو زندونی می کنن که این مرتیکه

..بیاد و با خیال راحت واسه خودش تو روستا ول بچرخه؟

چکار کنیم خانم جان؟..تا بوده این بوده که زورِ ثروتِ کثیف به زورِ بازوی هر چی مردِ ـــچربیده..وگرنه اهوراخان که خانِ این منطقه ست و ثروتش ده برابر از امثال شکورخان بیشترِ یه بار نگاهِ چپ به ناموسِ اهالی ننداخت و همیشه با عزت و احترام رفتار کرد..ان شاالله که دست به خاک بزنه طلا بشه..دعای خیرِ یه

آبادی پشتشه..خدا به سر شاهده تا صدام می زنه بی منت میگم چشم..یک ماه ِ تموم شوهرم تصادف کرده بود و افتاده بود توی خونه یکی نبود دستمونو بگیره ولی تا خبر به گوش ِ اهوراخان رسید خدا خیرش بده از خرج ِ تحصیل نازگل تا جیره و مواجبمونو اون تامین کرد..می گفت در قبال ِ این مردم مسئولم..ما هم در عوضش رو حرفش حرف نمیاریم..فقط کافیه اشاره ..کنه تا بگیم چشم..بی منت و چشم داشت خداشاهده

..در تایید حرفش سرم رو تکون دادم

از اینکه نرگس خاتون گفت دعای خیر ِ یه آبادی پشت ِ اهوراست خوشم اومد و بی اختیار لبخند زدم..اهوایی که من به عنوان شریک ِ زندگیم انتخاب کرده بودم همون مردی بود که منو به نیت انتقام و

..شکنجه آورد عمارتش ولی وقتی فهمید بی گناهم هیچ کاری نکرد

..در عوض خواست کمکم کنه

مغروربود..هنوزم هست..خیلی زیاد..جذبه اش به حدی ِ که هر چی هم عاشقش باشم باز هم جلوی

..غرورش تسلیم وار بایستم اما بخوام در نهایت به شونه های محکم و مردانه اش تکیه کنم

..من این اهورا رو عاشقانه می خواستم..با همه ی خصوصیات خوب و بدش می خواستم

..باید یه کاری می کردم..اینجوری آروم نمی گرفتم..بدتر از دلنگرانی پس می افتادم

به سمت آشپزخونه رفتم و چاقوی میوه خوری کوچیکی رو از توی جاظرفی برداشتم و زیر لباسم مخفی

..کردم

نرگس خاتون وقتی دید از آشپزخونه بیرون اومدم گفت: خانم جان یه چیزی درست کنم بخورین؟..رنگتون ..انگار پریده

به سمت در رفتم و جواب دادم: نه نرگس خاتون..اگه می خوای واسه خودت درست کن چون تو هم دست

..کمی از من نداری

..و درو باز کردم

..ای وای..خانمم کجا میرین؟—

..پشتم بهش بود و داشتم کفش هام رو می پوشیدم

..پیش ِ اهورا-

..اما اقا گفتن بیرون نرین تا برگردن..حتی گفت بیام یه چیزی درست کنم بخورین—

لبخند زدم..کفش هام رو پوشیدم و گفتم: خواسته حواسمو پرت کنی که فکر فرار به سرم نزنه؟..از خودمم

..قول گرفت ولی کیه که عمل کنه؟

..توی درگاه ایستاد..نگاه و لحنش نگران بود

اینکارو نکنید خانم جان..اون بیرون خطرناکه اهالی زناشونو کردن تو خونه بعد شما بری وسط میدون ـــ

..و اهورا خان ببینه می دونین چه الم شنگه ای به پا میشه؟

حینی که به سمت در می رفتم دستمو تکون دادم و گفتم: نهایتش یه داد و هوارِ دیگه..تا اونجایی که بشه

..نمیذارم منو ببینه..فقط میرم که ببینم چه خبرِ ..اینجا بمونم از دلنگرانی تا برگرده صدبار جون دادم

..خدا نکنه..پس مراقب باشین..فقط خدا کنه آقا به من خرده نگیره خیلی می ترسم—

..از لای در نگاهش کردم و مطمئن گفتم: نترس نرگس خاتون جون خودم هواتو دارم..تو فقط دعا کن

..زیر لب یه چیزهایی رو زمزمه می کرد و به سمتم فوت میکرد که لبخند زدم و درو بستم

لبخندم رو جمع کردم و نفس عمیق کشیدم..نیم نگاهی به اطراف انداختم..یه آقایی با لباس محلی داشت از

..اونجا رد می شد که صداش زدم

..ایستاد و نگاهی بهم انداخت..یه پیرمرد با موهای یک دست سفید بود

..چیه دخترم؟—

..ببخشید آقا..میدون روستا از کدوم طرفه؟-

پیرمرد برگشت و به پشت سرش نگاه کرد..با دستش پشت کوچه رو نشون داد و گفت: از این طرف بری دو تا کوچه رو رد کنی میدونو می بینی..وسطش یه آبنمای سنگی گذاشتن دخترم..ولی از من می شنوی نرو اوضاع زیاد خوب نیست..اهورا خان و شکور خان افتادن به جون همدیگه میگن خون و خون ریزی

..راه افتاده بازم الله و اعلم

دست و پام یک آن بی حس شد..همونطور نگاهش می کردم که سرش رو تکون داد و از کنارم رد

..شد..نگاهی به انتهای کوچه انداختم و آب دهانمو قورت دادم

..نه..ان شاالله که چیزی نشده..این پیرمرد داره پیازداغشو زیاد می کنه..آره..حتما همینه

..وای خدایا..دارم دیوونه میشم

طبق همون نشونی که پیرمرد داده بود با قدم های بلند به سمت میدون راه افتادم..عده ای به همون سمتی که

..من می رفتم می دویدن و اسم اهورا رو می آوردن

مردی که بیل روی شونه اش بود به مردی که کنارش می دوید گفت: میگن اهورا خان و شکورخان با هم

..سرشاخ شدن..نکنه خون و خون ریزی راه بیافته؟

..و فاصله شون باهام اونقدر زیاد شد که دیگه نتونستم صداشون رو بشنوم

..ته دلم با حرفی که مرد زد خالی شد

..خدا نکنه اهورا چیزیش بشه

دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم و به سمت میدون دویدم..از همونجا اهالی رو می دیدم که دور میدون حلقه

..زدن

..نمی تونستم ببینم که اون وسط چه خبره..پشت تیر چوبی برق ایستادم و نگاهشون کردم

..یکی تیرهوایی زد که بقیه هم مثل مور وملخ از میدون فاصه گرفتن و جیغ و فریاد کشان کشیدن عقب

.. صدای دادِ مردی رو شنیدم..کمی که دقت کردم فهمیدم صدایِ شکور خانِ

وایسادین بر و بر منو نگاه می کنین که چی بشه؟..منبعد همونی میشه که من میگم..شیرفهم شد یا یه جور —..دیگه حالیتون کنم؟

صدای اهورا رو شنیدم..جدی بود و محکم.. رجزخونی های شکور در مقابل صلابتِ کلام اهورا هیچ

..بود

اینا مردمِ تو نیستن که از تو هم حساب ببرن..این روستا واسه بابات نیست که روش ادعا داری ـــشکور..تک تک این زمینا قانونا به اسم اهالیِ اگه خیلی مردی برو رو همون یه قسمتِ کوچیکی که ازش سهم داری زراعت کن به بقیه هم کار نداشته باش..سهمِ آب الان دستِ منه..واسه همه یکسانِ چه تو چه اهالی کسی هم حق نداره زور بگه..با این اولدورم بلدورم کردنا هم قرار نیست اتفاقی

بیافته..ببین دارم چی بهت میگم..واسه آخرین بارِ و دیگه هم تکرار نمی کنم..پاتو از کفشِ اهالی می کشی بیرون وگرنه بلایی به سرت میارم که روزی ده بار ازخدا بخوای مرگتو برسونه تا از شرم خلاص

..شی..حواست به کارات باشه و بفهم با کی در میافتی

ابهتِ اهورا به قدری بود که صدا از صدا در نمی اومد..اهالی تا وقتی که اهورا حرف می زد و ازشون دفاع می کرد لبخند به لب

داشتن..نگاه ِ خصمانه اشون رو به شکور می دیدم و خوشحال بودم که تا این

..حد پشت ِ خانشون ایستادن

وگرنه می تونستن خیلی راحت از ترسشون فرار کنن و بی تفاوت بگذرن و این وسط همه چیزو به اهورا

..و شکور واگذار کنن

..ولی سمت اهورا موندن و شکور رو تک و تنها با دو تا بادیگارد های غول تشنش تنها گذاشتن

شکور که جلوی ماشین مدل بالای مشکی رنگش ایستاده بود و اسلحه به دست با اخم به اهورا نگاه می کرد قدمی پیش گذاشت و با لحنی تهدیدوار گفت: شاید اینا پشتشون به تو گرم باشه ولی وقتی با همین اسلحه زدمت زمین و فرستادمت سینه ی قبرستون اون موقع می فهمن که شکورخان کی بود و چکار

..کرد..حساب کارو همین امروز میدم دست مردمت که دیگه رو اسمت قسم نخورن

اهورا پوزخندی زد و با اون قد بلند و هیکل بزرگ و تنومندش که شکور تقریبا تا گردنش می رسید پاهاش رو به عرض شونه باز کرد و دست هاش رو محکم روی سینه گره زد و گفت: چرا فقط رجز می خونی؟..اگه مرد ِ عملی بیا جلو..بیا و نشون بده که چجوری می خوای منو با این ماس ماسک بزنی

..زمین..د یالا نشون بده

از دادی که اهورا زد شکور خنده ی عصبی کرد و همونطور که قدم به قدم جلو می اومد نگاهی به ..اطراف انداخت و یه دفعه سر اسلحه اش رو گرفت سمت اهورا و انگشتش رو روی ماشه گذاشت

ولوله ای بین اهالی افتاد و خواستن خیز بردارن سمت شکور که اهورا دستشو کنارش باز کرد و آمرانه

..گفت: جلو نیاین..تحت هر شرایطی هیچ کس حق نداره نزدیک بشه

.....کدخدا که پشت اهورا ایستاده بود گفت: اما خان

اهورا میون حرفش اومد و در حالی که نگاهش به شکور و اون نیشخند ِ مسخره اش بود با تحکم گفت:

..همین که گفتم کد خدا..یه کاری کن مردم برن خونه هاشون..نمی خوام کسی اینجا باشه

کدخدا نیم نگاهی به اهورا انداخت و رو به بقیه کرد و گفت:

شنیدین که اهوار خان چی گفت؟..برگردین

..خونه هاتون..برگردین..تا وقتی حیدر و مراد تو میدون با بلندگو خبر ندادن نیاین بیرون..زود باشین

..غوغایی شده بود بینشون

..عده ای نمی خواستن برن و کدخدا سعی داشت اون هارو به زور راهی کنه

..از بین جمعیت سه چهار نفری که بادیگارهای عمارت بودن کنار اهورا موندن

کدخدا سمت راستِ اهورا ایستاد و رو به شکور گفت: این بچه بازیا رو تمومش کن شکورخان..این مردم قانونا صاحبِ زمینای خودشونن..اختیارِ آب موتورخونه هم که دیگه افتاده دستِ اهوراخان

..شما هم کم سهمی نداری .. دیگه این قشقرق چیه راه انداختی؟

شکور با لودگی سرش رو کج کرد و حینی که چشم از اهورا بر نمی داشت اسلحه اش رو توی دستش تکون داد و گفت: قشقرقو من به پا نکردم..وقتی به زور پا توی کفشم می کنن نمی تونم بشینم و تماشا کنم که دشمنام به هدفشون برسن..تا وقتی اهورا سهم موتورخونه رو پس نده این بازیا ادامه دارن..منم کوتاه بیا نیستم..چه یه نفر چه صد نفر..دستمو به خون آلوده می کنم ولی نمیذارم کسی حقمو بخوره..

اهورا با اخمِ غلیظی نگاهش کرد..

کسی کار به حق و حقوقِ تو نداره..این تویی که واسه حق این جماعتِ بیچاره کیسه دوختی و فکر —

می کنی کسی نمی فهمه و آب هم از آب تکون نمی خوره..

و بدون اینکه ترسی از اسلحه ی توی دست شکور داشته باشه جلو رفت و سر اسلحه روی سینه ی پهن و

..ستبرش نشست

..دستم رو جلوی دهانم گرفتم که جیغ نکشم

..شکور تعجب کرده بود و از چهره اش می شد فهمید که شوکه شده

اهورا خیره تو چشم های شکور با ابهت ِ خاصی گفت: تا وقتی من هستم دستت به یه کدوم از این زمینا نمی رسه..نمی تونی به زور و تهدید کاری از پیش ببری..به نفعته که فهمیده باشی چی میگم وگرنه بد می

..بینی شکور..عاقل باش و با من و این جماعت در نیافت

شکور اسلحه رو با حرص توی سینه ی اهورا فشار داد و گفت:

شده از رو جنازه ات رد میشم ولی کاری

..که بخوامو می کنم..تو که هیچ..اجدادتم از تو گور پاشن بیان اینجا بازم نمی تونن جلومو بگیرن

..و قهقهه ی بلندی سر داد و سر اسلحه اش رو بالا کشید و روی گردن اهورا گذاشت

اهورا که از فرط خشم کبود شده بود دستشو محکم زیر اسلحه زد و همزمان با اون یکی دستش محکم توی

..صورت شکور کوبید و داد زد: ببند اون دهنتو بی شرف..اسم آبا و اجداد منو رو اون زبون کثیفت نیار

..همین که شکور افتاد زمین اهورا زانوشو روی شکمش گذاشت و یقه اش رو چسبید

اونقدر سریع که بادیگاردهای شکور شوکه شده بودن و یه دفعه همه اسلحه هاشونو آماده ی شلیک کردن و ..سمت اهورا گرفتن

..شکور با دست بهشون اشاره کرد که کاری نکنن

اهورا دستشو به زیر گلوی شکور فشار می داد که شکور هم پاشو آورد بالا و با کلی تقلا زانوی اهورا رو

..از روی شکمش زد کنار و هولش داد عقب

به محض اینکه اهورا بلند شد اونم در جا ایستاد و نفس زنان اسلحه اش رو در حالی که دست هاش از

..عصبانیت می لرزید آماده ی شلیک کرد و گرفت سمت اهورا

..نفس تو سینه ام گره خورده بود و از ترس داشتم میمردم

آروم چاقو رو از زیر لباسم بیرون آوردم و تا شکور خواست شلیک کنه داد زدم: نه..نه شلیک نکن..اون

..اسلحه رو بندازش زمین

..همه ی نگاه ها به سمت منی که نفس زنان به طرف اهورا می دویدم کشیده شد

..وحشت زده کنار اهورا ایستادم و بازوش رو چسبیدم

..چاقو رو توی آستینم پنهون کرده بودم و بازوش رو محکم گرفته بودم

نگاهم رو با خشم و غضب به شکور دوخته بودم که با دیدن من کنار اهورا ابرویی بالا انداخت و خیره

..نگاهم کرد

..به به..ببین کی اینجاست..جمعمون فقط تو رو کم داشت خانم کوچولو—

از لحنش، حالت انزجار بهم داست داد..ودر حالی که صدام از هیجانِ زیاد می لرزید، با پوزخندی که رو لب هام بود رو بهش تشر زدم: آره دارم می بینم که چه معرکه ای راه انداختی..مثل این ولگردای چاله میدونی یا آدمای تازه به دوران رسیده که فقط بلدن زورِ ثروتِ کثیفشونو بزنن تو سرِ مردم بیچاره..ولی اینجا از این خبرا نیست جناب..مملکت قانون داره.. منم زنگ زدم پلیس تو راهه..به

.....نفعته که معرکه ای که راه انداختی رو جمع کنی و بزنی به چاک

اهورا دستشو روی دستم گذاشت که لب فرو بستم..فشار آرومی به انگشت هام آورد و زیر لب گفت: بسه

..لیلی..تو دخالت نکن

..نگاهش کردم..فکش منقبض شده بود و با عصبانیت به شکور نگاه می کرد

..صدای غضب آلوده شکور توی گوش هام زنگ زد

بیخود نیست که اهورا دست گذاشته رو تو..زبونت زیادی تند و تیز ِ ..هی دختر، بهتر ِ حواستو جمع —

.....کنی وگرنه کاری می کنم که برای همه ی عمرت

اهورا داد زد: خفه شـــــو..دار و دسته ی اراذلتو جمع کن و همین الان برو تا شر به پا نشده..خودم فردا میام

..پایین و حرف می زنیم

شکور پوزخند زد..سر اسلحه ای که آماده ی شلیک کرده بود رو گرفت سمت اهورا..اسلحه رو میون انگشت هاش کمی جا به جا کرد و گفت: بیای که چی بشه؟..راضیم کنی زمینامو بهت

بفروشم؟..اگه بناس حرف بزنی همینجا بزن..جلوی چشمِ مردمِ خودت که ظاهر و باطنِ همه چیز ریخته شه رو دایره

..و دیگه کسی جرات نکنه زبونشو پیشِ شکورخان دراز کنه

و نگاهش رو توی چشمان عصیان من زوم کرد..لب هامو روی هم فشردم و با غیظ گفتم: زبون من رو حروم خورایی که عادت کردن مالِ مظلوم رو عین آبِ خوردن چپاول کنن و ککشون هم نگزه همینقدر درازه..از این ماس ماسکی هم که گرفتی توی دستت ترس و واهمه ای ندارم..اگه خیلی مردی و ادعات میشه، تو هم مثل اهورا سعی کن زیر بال و پرشونو بگیری وگرنه تا بوده هیچ کس تن به زور و ذلت نداده..هیچ وقت نمی تونی با پول احترام بخری..نمی تونی هیچ کدوم از مردم این روستا رو به زور تسلیمِ خودت کنی چون یکی هست که همیشه ازشون دفاع کنه و تو حتی به انگشت کوچیکه ی اونم نمی

..رسی

..و بازوی اهورا رو محکم تر چسبیدم و بهش تکیه کردم

شکور که چشم هاش از خشم و عصبانیت سرخ شده بود و نفس زنان نگاهش بین من و اهورا در گردش بود نعره ای کشید و با یک قدم بلند سر اسلحه اش رو گرفت سمت من و داد زد: ببند اون دهنتو دختره ی

..آشغال تا همینجا نزدم نفله ت کنم..این ماشه رو که بکشم خونت پای خودته پس ببند اون چاک بی صاحابو

اهورا سریع دستشو جلوم حصار کرد و منو به زور کشید سمت خودش..پشت بافتش رو گرفتم و همچنان با

..اخم به شکور نگاه کردم

..نگاهم به اسلحه ی اهورا افتاد که پشت کمر و لبِ کمربندش گذاشته بود

حینی که صورتمو پشت شونه اش پنهون می کردم آروم که فقط خودش بشنوه گفتم: فکر کنم تا تو بخوای ..اسلحه اتو در بیاری اون نامرد کارِ خودشو کرده باشه اهورا

..با اینکه تموم حواسش رو به شکور داده بود کمی سرش رو به سمتم مایل کرد

..صدای شکور رو شنیدم

بیا بیرون..چی شد؟.. چرا دیگه بلبل زبونی نمی کنی؟..فکر کردی تا کی می تونی خودتو پشتِ اهورا —

..قائم کنی؟..بیا بیـــرون بهت میگم

با اینکه از ترس مثل سگ داشتم می لرزیدم اما از چیرهایی که بهش گفتم به هیچ وجه پشیمون نبودم..حتی

..به نظرم لایقِ بدتر از این ها هم بود

..کمر اهورا رو محکم تر چسبیدم و دستم رو که روی بازوش بودو روی آرنج و ساق دستش حرکت دادم

کف دستم رو مماس با انگشتانش کردم و در حالی که شکور داشت به رجزخونی هاش ادامه می داد چاقو رو از توی آستینم کف دست ِ اهورا سُر دادم..چاقو رو همونطور ایستاده کف دستش گرفت و هیچ عکس

..العملی نشون نداد..ساکت بود.. و می دونستم یه نقشه هایی تو سرش داره

کدخدا بالاخره مداخله کرد و گفت: شکورخان از خر ِ شیطون بیا پایین..حالا این دختر جوونی کرد و یه چیزی گفت شما چرا جدی گرفتی؟..اهوراخان که گفت فردا میاد با خودت حرف می زنه دیگه بی خیال این

..جار و جنجالا شو و بذار مردم به بدبختیشون برسن

آروم از پشت اهورا بیرون اومدم و با جسارت توی چشم های شکور نگاه کردم..و این درحالی بود که از

..ترس فشارم افتاده بود..قطعا رنگم هم پریده بود که اینطور دست و پاهام شروع کرده بودن به لرزیدن

..اهورا همچنان دست چپش رو حصارِ من کرده بود

..شاید هم پشتم به اون گرم بود که انقدر به قول شکور بلبل زبون شده بودم

شکور تا چشمش بهم افتاد تنوره کشان به سمتم خیز برداشت و غرید: تا نعشتو همینجا پهن نکردم شکور

.....نیـ

اهورا دستش رو از جلوی من برداشت و حینی که خودشو جلوم می کشید دستشو برد پشت و اسلحه اش ..رو در کسری از ثانیه بیرون کشید و سرش رو روی پیشونی شکور گذاشت

..و این درست زمانی بود که سر اسلحه ی شکور سینه ی من رو نشونه رفته بود

..به معنی واقعی کلمه نفس تو سینه ام گره خورد

شکور با چشمان گرد شده نگاهش رو از صورت من تا توی چشم های اهورا کشید و اخم هاش رو جمع

..کرد

اهورا با غیظ چاقویی که بهش داده بودم رو هم بیخ ِ گلوی شکور گذاشت و با اینکارش اسلحه میون

..انگشتان شکور لرزید

نفس زنان به هر دوشون نگاه می کردم..بد مخمصه ای بود..صدای غرش اهورا منو هم از جا پروند چه برسه به شکور که از همه طرف توسط اهورا خلع سلاح شده بود..از فریاد اهورا رنگش مثل گچ سفید

..شد

اگه همین الان آدماتو جمع نکنی و نزنی به چاک همینجا جوری می کشمت که سگاتم نتونن جنازه اتو —

..جمع و جور کنن

و چاقو رو روی شاهرگش فشار داد و از میون دندون هایی که روی هم قفلشون کرده بود غرید: خودت بگو..می خوای عزرائیل رو با یه شلیک بفرستم پیشوازت یا سرتو مثل گوسفند بیخ تا بیخ لبِ همین

..میدون ببرم و خونتو حلال کنم؟..حق انتخابو میدم به خودت..د یالا

و اسلحه رو فشار داد و سرشو برد عقب..شکور ساکت بود..اما هنوز هم از رو نرفته بود بی شرف که

..اهورا داد زد: بیار پایین اون اسلحه رو تا ماشه رو نکشیدم عوضی

دست شکور یک آن لرزید..نگاهش با شک و تردید روی اهورا بود که دستش رو پایین آورد و یک قدم رو

..به عقب برداشت

هر دو دستش رو تسلیم وار بالا آورد و در حالی که صورتش عرق کرده و اخم هاش رو جمع کرده بود و کینه توزانه نگاهمون می کرد با پوزخند عصبی که زد گفت: امروزو از سرت وا کردی

اهوراخان..این دختره هم باید جونشو مدیون تو باشه..اما هنوز هیچی تموم نشده..هنوزم این منم که به خون تو تشنه

..ام..آخر این ماجرا رو تو تعیین نمی کنی..تهشو از همون اول نوشتم..فقط بشین و تماشا کن

و به من نگاه کرد..نگاهی شیطانی که همه ی وجودم رو به لرزه انداخت..لرزی توام با یک حس ِ تلخ که

..نهیب می زد این مرد افکار شومی در سر داره و همه چیز همینجا تموم نمیشه

..عقب گرد کرد و به آدم هاش اشاره کرد که سوار ماشین بشن

نگاهم روی شکور خیره بود که در ماشینشو باز کرد..قبل از اینکه سوار بشه برگشت و نیم نگاهی به من

..انداخت

..لبخند ِ کج کنج ِ لب هاش رو، هم من دیدم و هم اهورا

..نگاهم رو از نگاه ِ شکور گرفتم و با اخم سرم رو چرخوندم که صدای کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم

****

(اهورا)

ماشین عقب کشان از آنجا دور شد..گرد و خاکی که بر جای گذاشته بود در هوا معلق ماند و لیلی به سرفه

..افتاد

..اهورا صاف و صامت همانجا ایستاده بود و به دور شدن ماشین شکور نگاه می کرد

بدون آنکه به صورت لیلی نگاه کند رو به کدخدا کرد و جدی گفت: یه جوری مردمو آروم کنید و بگین

..دیگه خطری تهدیدشون نمی کنه..بعد از این بیشتر مراقب باشید

کدخدا قدرشناسانه نگاهی به چشمان سرخ ِ اهورا انداخت و دستی به بازوی قطور و نیرومندش کشید..به

..راستی او را همچون پسرش دوست داشت

خدا ازت راضی باشه خان..تنت سلامت..اگه به موقع نمی رسیدی این آدم یه کاری دست ِ اهالی می —

..داد

اهورا اخمی کرد و نیم نگاهی به محافظ ها و چند تن از اهالی که بیرون مانده بودند انداخت و خطاب به کدخدا گفت: نگران نباشید فردا کاری می کنم که این قضیه برای همیشه ختم ِ به خیر بشه..زبون ِ این

..کفتارو فقط من می فهمم

..شکورخان جاه طلبه..فکرنکنم به این آسونیا کوتاه بیاد—

اهورا که عجله داشت دستی بر شانه ی کدخدا زد و با لحن ناآرامی گفت: یه کاریش می کنم شما فقط هوای اهالی رو داشته باشید..اگه تا فردا دومرتبه سر و صدایی شد یه تماس باهام بگیرین خودمو رسوندم..هر

..ساعتی هم که می خواد باشه فرقی نمی کنه فقط بی خبرم نذار

..کدخدا با لبخند و تواضع سری تکان داد

..چشم..خبرت می کنم—

..راستی قراره شبو یادتون نره..با شهربانو عمارت دعوتین-

..این را که گفت کدخدا در تایید حرف او لبخندش رنگ گرفت و در مقابل اخم های لیلی در هم رفت

..به روی دیده..حتما خدمت می رسیم خان—

اهورا نگاهش را به محافظ ها دوخت و با لحنی جدی و قاطع گفت: شما برگردین عمارت..حواستون باشه

..کسی چیزی از این موضوع نفهمه..یه امشب رد بشه فردا هر کی خواست دهنشو باز کنه ..شیرفهم شد؟

مردان سیاه پوش با آن جثه ی بزرگ و تنومند کمی سرشان را رو به پایین مایل کردند و حینِ اطاعت به

..سمت ماشین ها راه افتادند

اهورا پشتش به لیلی بود..و لیلی به محض آنکه اطرافِ اهورا را خلوت دید بازویش را گرفت و

..صدایش زد

اهورا با فکی که منقبض شده بود چشمانش را بست..لیلی حس کرده بود که اوضاع چندان مساعد نیست و از این رو با لحنی آرام تر زمزمه کرد: از من ناراحتی؟..آره اهورا؟..چرا جوابمو نمیدی؟..مگه من

.....چکار

..اهورا بی هوا برگشت و بازوی لیلی را چنگ زد و او را همراه خود به سمت ماشین برد

..لیلی که شوکه شده بود و زبانش از ترس بند آمده بود مات و مبهوت به صورت اهوراه خیره شد

اهورا که از فرط خشم سرخ شده بود، با ابروهای در هم تنیده در ماشین را با ضرب باز کرد و بی آنکه به صورت لیلی نگاه کند او را به داخلِ ماشین هول داد و فریاد زد: بشین تو ماشین..صداتم در نمیاد..لال

..میشی لیلی..لال میشی

..لیلی که پایش به در گیر کرده بود از درد لب زیرینش را گزید و از ترس اهورا صدایش در نیامد

..اشک بی مهابا در قاب چشمانش حلقه بست

..اهورا نگاهش نمی کرد و متوجه حالِ او نبود

.....لیلی لرزان لب زد: اهورا..من

صدای کوبیده شدن در تمام تنش را لرزاند..نگاهش را هراسان از پشتِ شیشه به اهورایی که به مانند گرگی درنده چشمانش به خون نشسته و نگاهش جنون آمیز و چهره اش سخت و عصبانی می نمونند خیره

..شد

..لب های لیلی بی هدف تکان خوردند

اهورا با صورتی برافروخته پشت فرمان نشست و بی وقفه ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز

..فشرد

..ناگهان ماشین تکان شدیدی خوردو لیلی همزمان دستش را به داشبورد گرفت و جیغ خفیفی کشید

ماشین غول پیکر با صدا از جا کنده شد و لیلی که سر چرخاند چیزی جز گرد و غبار ناشی از چرخشِ

..لاستیک های عظیم الجثه ی ماشین اهورا ندید

..با ترس، تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که با دستان لرزانش کمربندش را محکم ببندد

..سرعت ماشین رسام آور بود..اهورا دیوانه وار رانندگی می کرد

لیلی ذره ای جرات به دلش راه داد و در حالی که چهارستون بدنش از وحشت به لرزه در آمده بود پرسید:

.....چی..چی شده؟..اهورا؟..تو رو خدا..یه چیزی بگو..از دست ِ من عصبانی

..ساکت شو..فقط ساکت شـــــو..ببر اون صداتو لیلی—

..صدای نعره ی اهورا میان سرعت ِ ماشین و صدای گاز و جیغ لیلی گم شد

اما آنقدر بلند بود که لیلی از ترس دستش را روی گوش هایش گذاشت و خودش را به در ِ ماشین تکیه

..داد

اهورا هنوز هم راغب بود که به چهره ی لیلی نگاه نکند..نفس زنان فریاد کشید: واسه چی اومدی؟..مگه بهت نگفتم تحت هر شرایطی

می مونی خونه و پاتم بیرون نمیذاری؟..گفتم یا نگفتم لیلی؟..جواب ِ منو

..بده..گفتم یا نگفتم؟

لیلی که درد ِ پا امانش را بریده بود و از غرش ِ اهورا وحشت کرده بود با لب هایی بی رنگ و صدایی

..بغض آلود لب زد: گفتی

هنوز همان یک کلمه هم از دهانش بیرون نیامده بود که اهورا پشت بندش داد زد: چرا هر جا که من میرم یه جوری سر وکله ی تو هم باید همونجا پیدا بشه؟..بهت گفتم از عمارت بیرون نیا خطرناکه ولی اینکارو کردی؟..اینبار ازت قول گرفتم..گفتی نمیام اما اومدی..چرا هر بار خودتو میندازی وسط ِ معرکه؟..چـــرا؟..با توام..د حرف بزن..لال مونی نگیر..بگو چرا هر جا که میرم سایه به

سایه دنبالم میای؟..چرا انقدر سرخودی؟..با توام لیلی..چرا با ندونم کاریات دیوونه ام می کنی؟..کاری نکن بزنم به

..سیم آخر..بشین سرجات انقدر رو این اعصاب لعنتی من راه نرو

لیلی سکوت کرده بود..دست سردش را بالا آورد و اشک هایش را با سر انگشتانش زدود و ناله اش را در

..گلو خفه کرد

دوست داشت با صدای بلند گریه کند و هر چه که در دل دارد را بر زبان آورد و سر ِ اهورا خالی

..کند..ولی نمی توانست

فریاد کشیدن به همان اندازه که اهورا وحشی بود و درنده قدرت و جسارتی می خواست که از لیلی بر نمی

..آمد

در آن شرایط هم به اهورا حق می داد عصبانی باشد..حالا که خوب فکر می کرد می دید اهورا مرد است و تحمل آنکه هر بار یک زن به دفاع از او بر آید و خودش را وسطِ معرکه ای مردانه بیاندازد به غرور

..وغیرتش برمی خورد

..لیلی لحظه ای که از خانه بیرون زد به حدی نگران بود که نخواهد و نتواند به این موضوع فکر کند

..خوب و بدِ آن را خودش تعیین کرده و هیچگاه جنبه ی بدِ آن را ندیده بود

غیرت اهورا به جوش آمده و همین که دستش را روی او با آن همه سبکسری و لجبازی هایش بلند نکرده

..بود لیلی سجده ی شکر به جا می آورد

..نفس های اهورا از فرط عصبانیت بی شک به خرناس ِ یک گرگ ِ گرسنه ی آماده به حمله شبیه بود

لیلی قدری خودش را جمع و جور کرد وبا صدایی که بغض آلود بود و سرد اما پشیمانی درش مشهود بود زمزمه کرد: منو ببخش..اون موقع فقط داشتم به تو فکر می کردم..حتی..حتی نفهمیدم خودمو چجوری

..رسوندم اونجا

..لحن لیلی به قدری محزون بود که اهورا بی درنگ سر چرخاند و به صورتش نگاه کرد

لیلی بی صدا گریه می کرد..اهورا حواسش را به جاده داد و دستی با حرص میان موهایش کشید و آرنجش

..را به لب پنجره تکیه داد

بی آنکه اخم هایش را از هم باز کند و یا کمی ملایمت چاشنی صدایش کند خیره به جاده با تن خشن و ترسناکی غرید: مثل اینکه زیاد از حد بهت بال و پر دادم..ولی دیگه از این خبرا نیست..منبعد هر کاری که من بگم همونو انجام میدی..فقط وای به حالت لیلی..وای به حالت اگه حرف رو حرفم بیاری و خلاف کاری که ازت خواستمو بکنی..به خدای احد و واحد بلایی به سرت میارم که روزی صدبار بگی غلط

..کردم..گرفتی چی میگم یا نه؟

لیلی با آنکه ترسیده بود اما میدان را هم به نفعِ اهورا خالی نکرد و در حالی که صدایش تحت تاثیر خشونتِ کلامِ اهورا تا حدی کنترل شده بود در جوابش با اخمِ کمرنگی گفت: من زندونی تو نیستم

..اینو فراموش نکن..هر کاری که بدونم درسته رو انجام میدم اما قبول دارم اینبار اشتباه کردم

..اهورا با خشم نگاهش کرد..آنقدر عبوس و وهم انگیز که لب های لیلی ناخودآگاه بسته شد

به خاطرش قسم خوردم..می خوای فکر کن به اسیری اومدی یا هر چیزِ دیگه ..واسه ام مهم –

نیست..بیشتر از اینا بهت مهلتِ جبران دادم ولی هربار همون کاریو کردی که خواستی..انگار نه انگار

..که چی بهت گفتم..پس حتما کوتاهی از من بوده که تو حساب نمی بری

.."!لیلی نیشخند زد..اهورا نیم نگاهی به صورتش انداخت..با خود گفت "از رو هم که نمیری

..صدای لیلی حواسش را جمع کرد

به خاطر ارضای فضولیم نیومدم اونجا..اومدم چون نگرانت بودم..وقتی صدای شلیک شنیدم نتونستم —

..تحمل کنم و به خودم که اومدم دیدم نزدیک میدون پشت تیر برق ایستادم و دارم نگاهت می کنم

اهورا پوزخندی زهرآلود بر لب نشاند که همراهش نگاهِ لیلی هم روی لب هایش کنجِ پوزخندِ نفس

..گیرش نشست

اگه جلو نمی اومدی شاید کوتاه می اومدم اما وقتی صاف تو چشمِ شکور نگاه کردی و اون حرفا رو -زدی خونم به جوش اومد..نگاهِ آخرِ شکورو هم تو دیدی هم من..تو شاید ندونی اما من خوب می دونم که شکور چه آدمِ پست و رذلیِ و تا کاری که نیت کرده رو انجام نده ساکت نمی مونه..پشتش به خیلی جاها گرمه که نخواد گیر بیافته..تا وقتی تو عمارت منی در امانی اما به محضِ اینکه یواشکی پاتو از اونجا بذاری بیرون معلوم نیست چه

اتفاقی می افته..رو حرفی که بهت می زنم نمی مونی و از دستورم سرپیچی می کنی..اما حواسم بهت هست..سختگیریامو که ببینی دیگه جرات نمی کنی حتی به فرار فکر

..کنی..یه چشمه شو همین امشب نشونت میدم

..لیلی مستاصل و پریشان نگاهش کرد..اهورا جدی بود..بیش از حد جدی

بی شک کاری را که گفته بود به مرحله ی عمل می رساند..و این یعنی باز هم قرار بود به اسارت ِ این

..دیو ِ اخمو و بیش از اندازه مغرور در بیاید

..به راستی اهورا حین ِ عصبانیت غیرقابلِ کنترل می شد و هر نعره اش مو بر اندام راست می کرد

..لیلی هنوز هم حالش جا نیامده بود

..قوزک پایش می سوخت و درد می کرد

بی آنکه به روی خود بیاورد نیم نگاهی به اطرافش انداخت و در حالی که جرات نداشت مستقیم به صورت ِ اخم آلودو منقبض از خشم و عصیان ِ اهورا خیره شود با احتیاط پرسید: داریم برمی گردیم

..عمارت؟

..اهورا سکوت کرد..لیلی به ناچار نگاهش کرد

چشمانش روی فک منقبض شده و رگ برجسته ی کنار شقیقه و دانه های ریز عرق روی پیشانی ِ او

..چرخی زد و در آخر روی چانه ی محکم و مردانه اش خیره ماند

با آنکه عصبانی بود..با آنکه به شدت نسبت به نیش ِ کلام هایش حساس شده و دلگیر بود و حس می کرد به یک قهر ِ طولانی

مدت نیاز دارد اما باز هم عطشِ آن را داشت که به سمت او خیز بردارد و بوسه

..ای یواشکی از گردنِ عضلانی و قطورش بگیرد و نفسش را جایی میان یقه و زیر چانه اش رها کند

فکرش به کجاها که کشیده نشد و قلبش با چه شتابی درون سینه اش به تلاطم افتاد و بنای بی تابی را سر

..داد

دستش را مشت کرد و نگاهش را که مانند پنیر به سختی کش می آمد از روی یقه و گردنِ اهورا گرفت

..و از پنجره بیرون را تماشا کرد

از همانجا هم می توانست بنای عظیم و باشکوهِ عمارت را ببیند..دندان قروچه ای رفت و در دل نالید:

حالا چرا دست رو نقطه ضعفم گذاشتی لعنتی؟..اینجوری می خوای تنبیهم کنی؟..کاش نمی اومدیم اینجا..کاش منو می بردی به همون خونه و تا صبح تو اتاقت حبسم می کردی اما به این عمارت کوفتی

..بر نمی گشتیم

ترس توام با حسی عجیب بر قلبش چنگ انداخت..حس های منفی و عذاب آوری که بر افکارش چیره

..گشت و از عاقبت کار وحشت زده اش کرد

ماشین وسط عمارت توقف کرد..اهورا بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به تبعیت از او لیلی با دستی

..لرزان کمربندش را بازکرد و پایین پرید

درد پایش را لحظه ای فراموش کرده بود که با آن حرکت عجولانه صدای ناله اش بلند شد..اما به

..سرعت در گلو خفه اش کرد و سرجایش ایستاد

..هرچند صورتش از درد جمع شده بود

اهورا که کنارش رسید متوجه صورت درهم لیلی شد..هوشمندانه نگاهی به سرتاپایش انداخت اما چیزی

..نگفت

..لیلی که نگاه خیره و گذرای اهورا را روی خود دید احتمال داد صدایش را شنیده باشد

اما خودش را بی تفاوت نشان داد و منتظر چشم به اهورا دوخت که در یک لحظه دست لیلی را محکم

..گرفت و او را به سمت پله های عمارت کشید

لیلی با آن پای ضرب دیده لنگان لنگان پشت سر اهورا راه افتاد..دستش را عقب کشید اما اهورا قصد رها کردنش را نداشت..

ولم کن..خودم می تونم بیام..ول کن اهورا خدمتکارا دارن نگاهمون می کنن—

به درک..راه بیافت-..

و با ضرب او را به داخلِ عمارت کشاند و لیلی خیزی به سمتش برداشت و شانه ی راستش با بازوی اهورا اصابت کرد و انگشتان ظریف و کوچکش را قفلِ عضلاتِ درهم پیچیده ی او کرد تا از سقوطش جلوگیری کند..

نفس زنان سرش را بلند کرد و به صورت اهورا که با اخم به او خیره شده بود نگاهی انداخت و به همان

..سرعت سر چرخاند و متوجه نگاهِ خاص خدمتکارها روی خودشان شد

هر کدام با ترس و تعجب به اهورا خیره شده بودند که اهورا سری چرخاند و نگاهش را از روی لیلی به تک تکِ آن ها انداخت و قبل از آنکه چیزی بگوید با همان نیم نگاهِ نافذ و آکنده از خشم هر کدام از

..اهالیِ عمارت که شاهدِ زورآزمایی اربابشان بودند به یک سو قدم تند کردند و از معرکه گریختند

..لیلی میان آن همه تشویش و اضطراب با دیدن صحنه ی مقابلش ناخودآگاه لبخندِ کمرنگی بر لب نشاند ..متوجهِ سنگینی نگاهِ اهورا روی خود شد

..چشمانش را قدری بالا کشید و نگاه شیفته اش در نگاه جدی و پرجذبه ی اهورا خیره ماند

بی آنکه ترسی به دل راه دهد و یا هول شود، دل به دلِ مردِ مغرور و سنگی اش داد و کمی ناز

..چاشنی چشمانِ زیبایش کرد و نرم بازوی او را فشار داد

اینجوری نگاهم نکن..من خدمتکارت نیستم که با این نگاهِ تیز و برنده بخوام قافیه رو ببازم و فرار —

..کنم..برعکس..وقتی اینجوری نگاهم می کنی دوست دارم تنگِ دلت وایسم و از جام جم نخورم

و دلبرانه با شیطنت یک تای ابرویش را بالا انداخت..اهورا بی آنکه مژه ای بر هم بزند نفسش را با

حرص از سینه رها کرد و در کسری از ثانیه داغی و التهابش را گونه ی برجسته و خوش تراش لیلی

..لمس کرد

حس کرد تنش به تب نشست..چشمانش را کمی خمار کرد و نگاهش مسحور ِ چشمان ِ درشت و نافذ ِ

..مردی گشت که مات ِ آن دو گوی براق و درخشان شده بود

..عقل نهیب ِ به رفتن و دل امر به ماندن داشت

لیلی در عالمی دور از آن عمارت و آدم هایش خود را تسلیم ِ نگاه ِ گیرا و نفس گیر ِ اهورا کرده بود..دیگر حتی تقلایی هم به ایستادن و نرفتن نمی کرد..با همه ی وجود سعی بر آن داشت که بماند و او را

..نگه دارد و نگذارد سهم ِ دلش نصیب بیگانه ای شود

اگر گرمای تنش..لذت ِ بوسه هایش و حرارت ِ دیوانه کننده ی آغوش مردانه اش را از نزدیک لمس نکرده بود..شاید می توانست به ندای عقل گوش دهد و برای آنکه بیش از آن خواسته ی دل را پیش ِ

..چشمانِ تیزبین اهورا برملا نکرده باشد، فرار را بر قرار ترجیح دهد

..اما حالا تک تکِ سلول های بدنش او را نزدِ خود فریاد می کشیدند

..لیلی بی پروا جسمِ ملتهب و سنگیِ مردش را لمس کرده بود در مقابل شاید اهورا هم همین حس را داشت که آنچنان ماتش برده بود و با همان جذبه و با همان ابروهای درهم پیچ و تاب خورده اش به صورت زیبا و دلنشین دخترکی که به شدت رویش حسِ مالکیت داشت

..خیره مانده بود

لیلی نفسش را آرام از سینه بیرون داد و صورتش را قدری به صورتِ اهورا نزدیک کرد که با آن ته ریش مرتب و آنکارد شده

اش به مانند همیشه خواستنی و از دید لیلی با آن اخم و صلابت همیشگی، جذاب

..تر هم شده بود و عجیب غرورش را سخاوتمندانه به رخ می کشید

صدای نازک و ظریفش زیر گوش اهورا طنین انداز شد و از هرم داغ نفس ِ لیلی که به روی گردنش

..رها شده بود قدری عکس العمل نشان داد و سرش را روی صورت او خم کرد

می دونم از دستم عصبانی هستی..بهت حق میدم ناراحت باشی..می دونم غیرتت بر نمی داره یه زن ـــبخواد بیاد وسط و جلوی همه ازت دفاع کنه یا تو کارت دخالت کنه..اینو تازه همین امروز فهمیدم اهورا..اون موقع که داشتم می اومدم پیشت به این فکر نمی کردم که بخوام نجاتت بدم..به این فکر می

.....کردم که کنارت باشم..نمی خوام تو چیزیت بشه اهورا..حتی ..حتی حاضرم خودمو

..فشاری که اهورا به دستش آورد باعث شد بی هوا سکوت کند

..اهورا با همان حرکت ِ کوچک مخالفتش را نشان داده بود..لیلی بی اراده لبخند زد

خواست سرش را عقب بکشد که گونه ی اهورا روی صورتش نشست و صدایش گرم و مردانه گوش

..هایش را نوازش داد

نمی خوام فکر کنی که به اسارت گرفتمت..همون اولم که به نیت انتقام آوردمت گفتم مهمون ِ این –عمارتی و هر کاری که بخوای می تونی تو همین محدوده انجام بدی..ولی وقتی به ضرر ِ خودت

از دستوراتم سرپیچی می کنی اون موقع هیچی جلودارم نیست لیلی..وقتی سرخود کاری می کنی از کوره در

..میرم

..چرا؟_

..شاید چون نگرانتم_

..قلب لیلی لرزید..صورتش را به آرامی از زیر سر اهورا بیرون کشید و به چشمانش نگاه کردم

نگاهی آکنده از شیطنت..نگاهی فریبنده که تا دل بردن از دلِ سنگی اهورا شاید هنوز فرسنگ ها فاصله داشت..اما چندان بی تاثیر نبود و آتشی که قبل از آن با ندانم کاری اش درون سینه ی اهورا به پا کرده بود،

..حال رو به خاموشی می رفت

خیره به چشمانِ منتظر و مردانه ی او آهسته و شمرده لب زد:

اینبار اگه خلافشو انجام دادم هر کار

..خواستی بکن..فقط به شرطی که تلافی کردنات مثل این دفعه

زیاد درد نداشته باشه

و با درد لبخند زد..اهورا نگاهِ مشکوکی به صورتش انداخت و

چشمانش را کمی پایین کشید و مجدد

..اندامش را از نظر گذراند

..لیلی خنده ی آرامی کرد و محض هشدار بازوی اهورا را فشار

داد

..هی آقا گرگه..کجا رو نگاه می کنی؟-

..اهورا با اخم نگاهش را بالا کشید و به چشمان او زل زد

..جاییت درد می کنه؟—

..لیلی در دل به هوشِ اهورا آفرین گفت و خواست لب باز کند که صدای رها را از سمت پله ها شنید

..به سرعت دستش را از میان انگشتانِ اهورا بیرون کشید

.. رها با تعجب در حالی که صدایش از فرط نگرانی می لرزید به سمت آن ها دوید

وای..شماها کجایین آخه؟..همه اش دو ساعت مونده تا مهمونی شروع بشه..داداش چرا تلفنتو جواب —

..نمیدی؟..می دونی چندبار زنگ زدم؟

..و نگاهش روی لباس های محلی وزیبای لیلی ثابت ماند

..وا..لیلی..اینا چیه پوشیدی؟—

..لیلی با لبخندِ کمرنگی دستی به لباسش کشید و گفت: خوشگله که..چرا اینجوری میگی؟

نه بابا کجاش خوشگله؟..یعنی خوبه ها..حداقل به تو میاد..ولی واسه امشب اصلا خوب نیست..بیا بریم تا —

..آرایشگرم نرفته بگم تو رو هم آماده کنه

..لیلی دستش را عقب کشید و قبل از آنکه قدم از قدم بردارد گفت: نیازی نیست..من امشب بیرون نمیام

و در مقابل، متوجه سنگینی نگاه ِ اهورا روی خود شد..اما نگاهش را به صورت ِ رها دوخته بود که

..چطور با آن آرایش ِ ملیح زیبایی خدادادی اش را به نمایش گذاشته بود

رها رو ترش کرد وبا حرص گفت: یعنی چی که بیرون نمیام؟..بچه نشو بیا بریم ببینم..هنوز کلی وقت

..داریم

..حالم زیاد خوب نیست..می خوام یه کم استراحت کنم—

بخوای هم نمی تونی..امشب انقدر اینجا سر و صدا میشه که حتی نتونی توی اتاقت بمونی..می خوای —

..امشب بین این همه آدم تک و تنها بمونم؟

..لحنش به حدی مظلوم بود که لیلی لبخند زد

..دستی به بازویش زد و با لحنی شوخ گفت: برو خودتو سیاه کن..من خودم ذغال فروشم بچه

..رها لب هایش را جمع کرد

نه بابا سیاه نمی کنم که..جدی میگم..من زیاد با این جماعت آشنا نیستم همیشه هم کنار مهشید و مهتاب —

..می موندم اما امشب می خوام پیشِ تو باشم..بیا دیگه

اسم مهشید و مهتاب مانند صاعقه بر پیکرِ ظریف و شکننده ی لیلی فرود آمد و تنش را به لرزشی خفیف

..وا داشت

برای اینکه بیشتر از آن نظرِ رها را روی حالِ دگرگونش جلب نکرده باشد لبخندی ساختگی بر لب

..نشاند و به ناچار تسلیمِ خواسته ی او شد

..باشه..اما نیازی به آرایشگر نیست..خودم می تونم از پسش بربیام-

..رها لب به اعتراض گشود

.....آخه چرا؟..کارش عالیه نگران نباش هر مدلی که بخوای می تونه واسه ات—

لیلی که احساس کلافگی می کرد با همان لبخند نیم بند روی لب هایش گفت: می دونم عزیزم اما خودم

..بلدم..دوره اشو دیدم

رها اول با تعجب نگاهش کرد..ولی خیلی زود لب هایش به لبخند و نگاهش به شوقی وصف نشدنی نشست

..و زمزمه کرد: حرفه ای؟

..لیلی خنده ی آرامی کرد وسرش را تکان داد

رها با ذوق دستش را گرفت و رو به اهورا گفت: ما بریم حاضر بشیم اما کلی باهات حرف دارم باز فرار

..نکنی گوشیتم بذاری رو سایلنت؟

..لیلی برگشت و با چشمانِ پر اشتیاقش نگاهِ اهورا را که روی صورتش نشسته بود شکار کرد

..اهورا به صورتِ لیلی خیره بود و در جواب رها تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد

رها دست لیلی را کشید و به سمت پله ها گام برداشت..لیلی که توقع این حرکت رانداشت قوزک آسیب دیده

..ی پایش به ناگهان تیر کشید و با ناله ی بلندی مجبور شد دست رها را ول کند و روی زمین بنشیند

..بی اختیار مچ پایش را میان انگشتانش گرفت وفشرد

..از درد لب گزید و اشک کاسه ی چشمش را پر کرد

اهورا زودتر از رها خودش را به او رساند و کنارش روی یک زانو نشست و دستش را روی شانه ی او

..گذاشت

..چی شده؟..ببینمت..پات پیچ خورد؟-

لیلی هر چه سعی کرد تا میان هر کلمه ای که از دهانِ اهورا خارج می شود تعبیری از ندامت و نگرانی

..بیابد و دلش آرام گیرد، تمام تلاشش بی نتیجه ماند

..اهورا خوددارتر از آن حرف ها بود که فکر می کرد با یک آه و ناله می تواند دستش را رو کند

حینی که ابروهایش را در هم کشیده بود با صدایی که از درد گرفته بود در حالی که سعی داشت زیر لب جوری حرف بزند تا فقط اهورا صدایش را بشنود گفت: گفتم که تلافی کردنات درد داره..وقتی هولم دادی

..تو ماشین پام گیر کرد به در

..و سرش را بلند کرد..نگاهش را به چشمان اهورا با آن ابروهای پیوند خورده از اخم و ابهتش انداخت

رها بازویش را گرفت و در حالی که کمک می کرد لیلی روی پا بایستد با لحنی نادم و پشیمان زمزمه

..کرد: ببخشید تو رو خدا..نمی دونستم پات زخمی شده..خیلی درد می کنه؟

..لیلی ایستاد و دامنش را که کمی بالا گرفته بود پایین انداخت

..با لبخند در جواب رها گفت: نه زیاد..یه خراشِ سطحی ..با یه چسب زخم حل میشه

..واسه ات مسکن بیارم؟—

..نیازی نیست عزیزم..بریم —

..و از کنار اهورا لنگان لنگان رد شد

..نگاهِ اهورا تا کنارِ پله ها بدرقه اش کرد

..دستش را به نرده های حفاظ شده کنارِ پله ها گرفت و آرام آرام قدم برداشت

..اهورا یک دستش را درون جیب شلوار فرو برد و پشت سرش راه افتاد..با فاصله ی یک پله از او

..رها که متوجه او شد، برگشت و با لبخند پرسید: می خوای حاضر شی؟

اهورا که چشم از لیلی بر نمی داشت و نگاهش روی پای لنگان او بود با اخم گفت: چقدر سوال می

..پرسی؟

..رها با تعجب نگاهش کرد

اهورا که متوجه ِ لحن ِ تند و نگاه ِ عصبی خود شده بود نفسش را بیرون داد و وقتی فهمید رها از

..لحنش دلگیر شده، اینبار کمی ملایمتر در صدد رفع ِ گلایه ی یگانه خواهرش بر آمد

..می خوام حاضر شم..لطفا لباسمو تو آماده کن—

..رها با تعجب کامل برگشت و به صورت ِ جدی برادرش نگاه کرد

..جدی؟..یعنی امشب به سلیقه ی من لباس می پوشی؟—

..اهورا به صورت ِ خندان و چشمان خوشحال خواهرش خیره شد و با جنباندن سر، حرفش را تایید کرد

رها با لبخند گفت: وای چه شود..لباس ِ نامزدی ِ اهورا خان ِ افشار رو امشب خواهرش انتخاب می

..کنه..چه افتخاری از این بالاتر؟

..و خنده کنان از پله ها بالا رفت و وارد اتاق اهورا شد

لیلی که رنگش مثل گچ سفید شده بود و واژه ی "نامزدی" در سرش چون ناقوس مرگ تکان می خورد و صدای منفور و کرکننده اش روی قلب و احساسش پنجه می کشید و همه ی وجودش را به لرزه می

..انداخت، همانجا روی پله ی آخر ایستاد و حس کرد دیگر قادر نیست قدم از قدم بردارد

..یا شاید هم دوست داشت از آن محیط بگریزد اما توان حرکت نداشت

..اهورا یک پله ی باقی مانده را بالا رفت و مقابل لیلی ایستاد

..نگاه ِ لیلی روی در اتاق ثابت مانده بود

..وقتی اهورا در تیررس نگاهش قرار گرفت لیلی با تکان ِ خفیفی به خود آمد و سرش را زیر انداخت

..دستی به گوشه ی روسری اش کشید و بدون هیچ حرفی از کنار او رد شد

اهورا با یک خیز بازوی ظریفش را میان پنجه هایش گرفت و همزمان با سد کردنِ راهِ او با لحنی

..کاملا جدی گفت: حالت خوبه؟..منو ببین..چرا رنگت پریده؟

..لیلی پوزخند زد

بازویش را به آرامی از میان انگشتانِ اهورا بیرون کشید و بی آنکه نگاهش کند زمزمه کرد:

..خوبم..بهترم میشم..هر چی نباشه شبِ نامزدیِ توئه..چرا نباید خوب باشم؟

و حینی که احساس می کرد بغضی سنگین به عظمت ستون های آن عمارت لعنتی در گلویش جای گرفته و

..راهِ تنفسش را بند آورده، قدم تند کرد و به سمت اتاقش رفت

اهورا بی اختیار دو سه قدمی پشت سرش گام برداشت..اما با بسته شدن در میان راه ایستاد و دستی که

..برای صدا زدنش چند قدم مانده به لیلی، بلند کرده بود همانطور روی هوا ماند

..نگاهش مستقیم به درِ اتاق لیلی بود

..نفسش را عمیق و سنگین از سینه بیرون داد و سرش را بالا گرفت

..به آرامی چرخید و هنوز یک قدم برنداشته بود که پشیمان شد و خودش را به اتاق او رساند

..دستگیره ی در را بی وقفه کشید اما لیلی در را از داخل قفل کرده بود

..تقه ای به آن زد..با اخم و لحنی قاطع گفت: باز کن درو..لیلی..باز کن می خوام باهات حرف بزنم

اما صدایی از جانب لیلی نشنید..مشتی آرام بر سینه ی در کوبید و با غرشی که سعی داشت صدایش فراتر از دیوارهای عمارت نرود و به گوش کسی نرسد، صورتش را به در نزدیک کرد و گفت: باز کن بهت

..میگم..اون روی منوبالا نیار بذار حرف بزنیم..می دونم ناراحتی

باز هم هیچ جوابی دریافت نکرد..اینبار مشت محکم تری بر پیکر آن شیء ِ چوبی کوبید که صدای ناله

..ی در، دیوارهای عمارت را لرزاند

..نفس نفس می زد..قدمی عقب رفت..قصد داشت در را بشکند که صدای نگران رها را از پشت سر شنید

..داداش؟..چی شده؟—

..چشمانش را روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد و به سمت او برگشت

..دستی میان موهایش کشید و به سمت اتاقش قدم برداشت

از کنار خواهرش رد شد و داخل رفت و در را با ضرب کوبید که از صدای بلندِ آن رها لرزید و یک

..گام رو به عقب برداشت

..مات و مبهوت نیم نگاهی به در اتاقِ لیلی و نگاهی به درِ بسته ی اتاقِ برادرش انداخت

به خیالِ آنکه لیلی قصد حاضر شدن دارد به سمتِ اتاق خودش رفت تا لباسی را که خدمتکار آماده

..کرده بود بپوشد

..صدای اهورا را شنیده بود

..رفتار ِ لیلی هم اخیرا عجیب شده بود

..تنها حدسی که می توانست بزند این بود که لیلی و اهورا به یکدیگر علاقه مند شده باشند

اما خیلی زود به افکار پوچ خود دهان کجی کرد و حینی که وارد اتاقش می شد زیر لب با پوزخند زمزمه کرد: مسخره ست..لیلی رو نمی دونم اما اهورا محال ِ عاشق بشه..اونم حالا که داره نامزدیشو با مهتاب

..علنی می کنه

..اما باز هم نگاهش را با شک و تردید به سمت اتاق لیلی چرخاند

..از جانب او مطمئن نبود

.....شاید هم لیلی

..اما مگر ممکن بود؟

..اخلاق لیلی با اهورا زمین تا آسمان فرق می کرد

..لیلی هیچ ایرادی نداشت

..اما اهورا

با آن خوی سرکش و اخلاق مخصوص به خود که در همه حال جدی ومغرور رفتار می کرد و همیشه ی

..خدا عصبی و تندخو بود، چطور می توانست دختری همانند لیلی را شیفته ی خود کند؟

..شاید او از دریچه ای دیگر به عواطف برادرش نگاه می کرد و لیلی برداشتی دیگر داشت

لاقید شانه ای بالا انداخت و در حالی که همه ی فکر و ذهنش را این موضوع به خود مشغول کرده بود

..وارد اتاقش شد

لیلی خودش را با حرص روی تخت پرت کرد و با احساس گرمای شدید روسری را از روی موهایش کشید و در حالی که از فرط عصبانیت آتش گرفته بود و اشک بی مهابا چون باران بهاری از چشمان روشنش به روی گونه های مرطوبش می بارید، هر دو دستش را مشت کرد و دو طرفش روی تخت کوباند و در حالی که سرش را با افسوس تکان می داد، زیر لب غرید: خدا لعنتم کنه ..آخه چرا؟..چرا عاشق تویی شدم که از شانسِ گندم باید انقدر مغرور وسنگی باشی که حتی واسه یه لحظه هم شده این عشق وامونده رو توی چشمام نبینی؟..چرا؟..چرا منو نمی بینی؟..چرا انقدر عذابم میدی؟..تا نزدیکم میشی حس می کنم تو هم منو می خوای، ولی تا میام بهت بفهمونم که چقدر می خوامت می بینم فرسنگ ها ازم

..دور شدی

و همانطور که با غیظ از روی تخت بلند می شد به موهایش چنگی زد و با صدایی جیغ مانند نالید: خدا کنه همین امشب بمیرم ..جوون مرگ شم بهتر از اینه که ببینم داری مال ِ اون جونور میشی و منی که جلوی چشمات دارم هلاک میشمو نمی بینی..خدایا دارم دیوونه میشم..آخر دیوونه میشم..می دونم..منو می خواد

..شکنجه کنه اما نمی دونه که رسما داره نفسمو می گیره..داره منـــو می کشه

..نفس کم آورده بود..به سمت پنجره خیز برداشت و آن را با یک حرکت باز کرد..نفس عمیق کشید

..دستش را به لب سرد و آهنین پنجره قفل کرد و سرش را بالا گرفت

..نفس زنان پلک هایش را روی هم گذاشت

..یک آن بوی نم ِ باران مشامش را پر کرد

..آرام چشمانش را گشود و نگاهی به آسمان ابری انداخت

..آسمان هم امشب مانند دل ابری او هوای باریدن داشت؟..لب هایش را روی هم فشرد

..با حرص پرده را کشید و عقب رفت

در دل زمزمه کرد: نمیذارم این وصلت سر بگیره..تا اونجایی که بتونم نمیذارم اهورا این اشتباهو بکنه..انتقام چشماشو کورکرده.. می خواد از شکور و مهتاب انتقام بگیره اما نمیذارم اینکارش به قیمت

..بازی با غرور و احساس من تموم بشه..نمیذارم..من هیچ وقت اهورا رو از دست نمیدم..از دست نمیدم

بی آنکه به درد پایش اهمیت دهد به سمت کمد رفت و یک دست لباس کامل برداشت و در حمام را باز

..کرد

..باید دوش می گرفت و خودش را برای مراسمِ امشب آماده می کرد

..هیچ دوست نداشت جلوی مهتاب و خواهرش کم بیاورد

..باید به هرنحوی که می توانست به اهورا نشان می داد که چه چیزی را قرار است از دست بدهد

..اهورا همین امشب باید مسیرش را انتخاب می کرد

..یا عشق و دوست داشتنِ واقعیِ لیلی را از دل و جان می پذیرفت و دست از انتقامش می کشید

..... یا اینکه مهتاب را به عقد خود در می آورد و

.. سرش را تکان داد

..حتی به اتفاق بعدش ذره ای فکر هم نمی کرد

..نه شهامتش را داشت..و نه دلش را

..در همه حال سعی داشت اهورا را متوجه اشتباهش کند

..آن هم به هر نحوی

..حتی بازی با جانش

..گفته بود که دیوانه شده است

..همه ی فکرش را اهورا پر کرده بود و دیگر جایی برای منطق باقی نمانده بود

*****

با حرص حوله ی کوچکی که روی سرش انداخته بود را پایین کشید که همراهش موهای مشکی و پرپشتش از جلو کامل روی پیشانی پرچین و آکنده از اخمش ریختند و همان چند طره با آشفتگی، تندی

..خاصی به چهره ی عبوس و غضب آلودش بخشیدند

نفسش را گرم و کشدار از سینه بیرون داد و حوله ی مرطوب را روی دسته ی صندلی گوشه ی اتاق

..انداخت..یقه های روبدوشامبر حوله ای مشکی رنگش را کمی از هم باز کرد

..گرمای حمام و داغی ِ پوستش در هم عجین گشته بود و همین به التهاب تنش دامن می زد

روی تخت نشست و دستانش را با خستگی کمی رو به عقب کشید و سرش را با تکیه بر شانه و دستانی که

..ستون بدن ورزیده اش گشته بود بالا گرفت و به سقف اتاق خیره شد

چشمانش به حدی داغ بودند که دوست داشت ساعت ها و بدون هیچ مزاحمی روی همان تخت در آرامش

..پلک روی هم بگذارد و به خواب عمیقی فرو برود..آن هم فارغ از هیاهوی اطرافش

با این فکر دستانش را کمی روی تخت کشید و خودش را روی ملحفه ی سفید و خنک تخت رها کرد..مچ

..دست راستش را روی پیشانی و دست چپ را روی سینه اش گذاشت

دقایقی گذشت و با حسی میان خواب و رویا در حالی که ناخودآگاه صورتِ لیلی با آن لبخندِ زیبا و

..دلنشین پشت پلک هایش ترسیم شده بود، حرکتِ سرانگشتانی را روی صورتش حس کرد

پلک هایش لرزید..اما چشمانش را باز نکرد..انگشتان ظریف و دخترانه با آن بوی عطرِ آشنا تنها می

..توانست متعلق به یک نفر باشد

با رخوت و سستی کمی لای پلک هایش را باز کرد..چهره ی خندانِ لیلی در قابِ چشمانش جای

..گرفت

..اما نقشِ چهره اش پیشِ چشمانِ اهورا تار بود و کدر

..انگار که صورتش را در پسِ مه ای غلیظ می بیند

هنوز هم خسته بود و نای نشستن نداشت..نگاهش با همان اخم و غرور همیشگی در چشمانِ شیفته ی

..لیلی غرق بود که حرکتِ سرانگشتان او را روی صورتش احساس کرد

لیلی نوازشگرانه دستش را روی گونه و فک و ته ریشِ مردانه اش کشید و خیره در چشمانِ سیاه و

..نافذِ اهورا لب زد: خیلی وقته خوابیدی..نمی خوای آماده بشی؟

..نگاهش رنگی از تعجب گرفت

..اما با این حال باز هم توان بلند شدن نداشت

..حس می کرد جسمش به آن تخت دونفره میخکوب شده است

..چشمانش تنها روی صورتِ لیلی خیره مانده بود و حتی راغب به تکان دادن لب هایش هم نبود

..لیلی با همان لبخندِ مملو از آرامش خود، روی صورت اهورا خم شد

..هرمِ داغِ نفسش گونه و گوش و گردنِ اهورا را نوازش داد

..قلب اهورا گرم شد..چشمانش را بست..اما اینبار با احساسی فراتر از تصورش

..احساسی گنگ اما آرامش بخش

با هر بازدم لیلی روی پوست بدنش حس می کرد خون در رگ هایش به غلیان در می آید و به او نوید

..زندگی می دهد

اخم هایش را در هم کشید..حسِ خوبی داشت اما قادر به بروزِ آن نبود..لیلی با لحنی دلربا زیرِ گوش اهورا نجوا کرد: بهم قول دادی دستامو می گیری..بهت قول دادم تنهات نذارم..چرا می خوای ولم

..کنی اهورا؟..دیگه واسه ات مهم نیستم؟..نکنه منو نمی خوای؟

با قورت دادنِ آب دهانش سیبک گلویش محکم تکان خورد..لب هایش را از هم باز کرد اما چشم هایش

..را نه

هر کار کرد تا در جواب ِ لیلی چیزی بگوید که تسکین ِ دلنگرانی هایش باشد حس می کرد با همه ی

..واژه هایی که تا به حال شنیده بیگانه است

..هیچ جمله ای برای آرام کردن ِ او پیدا نمی کرد

..دستش را بالا آورد و روی شانه ی لیلی گذاشت

..پنجه هایش را تا زیر موهای او بالا کشید و پشت گردنش محکم کرد

..حرکت ِ نفس های لیلی را روی پوست صورت و عضلات گردن و قفسه ی سینه اش حس می کرد

یقه ی حوله ی اهورا میان انگشتان لیلی مشت شد و بوسه ی داغ و پرحرارتش به روی قفسه ی سینه ی مرطوب و خوش رایحه ی او قلبش را به یکبار چنان لرزاند که تکان سختی خورد..به حدی که

نفس درون سینه اش حبس شد و بی مهابا چشمانش را تا آخرین حد باز کرد و با یک نفس ِ عمیق روی تخت نیم خیز شد..

مات و مبهوت به اطرافش نگاه کرد..

صورتش خیس از عرق بود..

نیم نگاهی به فضای خالی اتاق انداخت و وقتی لیلی را ندید پوفی کشید و انگشتانش را با حرص لا به لای موهایش فرو برد و آن ها را شانه وار رو به عقب کشید..

نفس زنان دستانش را روی صورتش گذاشت و در دل با ناباوری زمزمه کرد: فقط رویا بود..تمومش یه خواب بود..

دستانش را پایین آورد وبه اطرافش نظر انداخت..

..چشمانش را محکم بست و دومرتبه باز کرد و خودش را روی تخت رها کرد

..قلبش بی وقفه می کوبید

رویایِ لیلی به حدی جلوی دیدگانش واقعی جلوه کرده بود که ضربان قلبش دیوانه وار، مرز وهم و

..خیال را هم رد کرده بود

..اخم هایش را غلیظ درهم کشید وبا غیظ از روی تخت بلند شد

در اتاقش را قفل کرد و کمربند حوله اش را باز کرد..قبل از آنکه حوله را از تن در آورد، آبی به صورتش زد و بعد از آنکه حس کرد کمی حالش جا آمده، حوله اش را از تن بیرون آورد و لباس هایی که رها

..برایش انتخاب کرده بود را از روی جالباسی برداشت و با طمانینه آن ها را به تن کرد

..و در تمام آن دقایقی که پشت سر گذاشت، لحظه ای از یادِ آن دخترک چشم آهویی غافل نشد

از اینکه لیلی تا این حد فکر و ذهنش را به خود مشغول کرده بود و حتی اجازه نمی داد حواسش را روی

..برنامه های امشب متمرکز سازد عصبی بود

..با حرص دکمه های سرآستینش را بست و مقابلِ آینه ایستاد

شانه را برداشت و موهایش را مثل همیشه رو به بالا شانه زد و قسمت جلو که کمی بلندتر از قسمت های

..دیگر بودند را کج روی پیشانی رها کرد

با اخم نگاهی به کت و شلوار خوش دوختِ مشکی رنگ و پیراهنِ سفید و کراوات مشکی خود

..انداخت و دستی به یقه ی کتش کشید

شیشه ی ادکلن را برداشت و آن بوی خوش و مردانه که رایحه ای تلخ داشت را حین اسپری در هوا

..چرخاند و روی خود خالی کرد

..همزمان به چشمانِ سرخ از عصبانیتِ خود خیره شد

..ناگهان چهره ی لیلی در ذهنش رنگ گرفت

..چشمانش را بی وقفه بست و بعد از لحظاتی باز کرد

..نفس زنان دستانش را به لبِ میز آینه گرفت و خودش را رو به جلو مایل کرد

..سرش را با خشم زیر انداخت و لب زیرینش را گزید

..به حدی محکم که اگر به موقع رهایش نمی کرد حتما از جای دندان هایش خون جاری می شد

..کلافه دستی به پشت گردنش کشید و همان قسمت را که منقبض شده بود با کفِ دست ماساژ داد

سرش را بالا گرفت و بی آنکه چشمانش را باز کند زیر لب مکثی کرد و با غیظ گفت: باشه..تسلیم..همه ی فکر و خیالمو مالِ خودت کن آهوی وحشی اما من از هدفم دست نمی کشم.. به هر قیمتی که شده به

..دستت میارم..واسه رسیدنِ بهت هیچی جلودارم نیست

..ومستاصل و پریشان چشمانش را درون آینه باز کرد و به صورت سخت و فک فشرده شده اش خیره ماند

..ادامه ی حرفش را به همان آرامی اما با قاطعیت ادامه داد

تمرکزمو بهم می زنی لعنتی..یه امشب می خوام فراموشت کنم..یه امشب نباید بهت فکر کنم..امشب از ـــفکرم بیرونت می کنم..فقط

همین امشب..مجبورم..تا وقتی به تو فکر می کنم از هدفم دور میشم..تو

..نمیذاری برنامه هامو درست پیش ببرم لیلی..نمیذاری

..و با حرص عقب کشید و گوشی همراهش را از روی میز چنگ زد و از در بیرون رفت

با کوبیده شدنِ در، خدمتکار که بالا ی پله ها ایستاده بود و چند جعبه ی کادوپیچ شده را میان دستانش

..گرفته بود از صدای بلندِ در هول شد و با ترس جعبه ها را میان زمین و هوا رها کرد

سر چرخاند و با دیدن اهورا رنگ از رخ زنِ بیچاره پرید..اهورا دستش را طبق عادت درون یک جیب

..فرو برد و با قدم های محکم به سمت پله ها رفت

خدمتکار که تمام تنش به لرزه افتاده بود، هراسان روی زمین زانو زد و جعبه ها را برداشت و روی هم

..گذاشت

..شرمنده ام..شرمنده ام آقاجان..به خدا حواسم نبود..الان جمعشون می کنم—

اما اهورا بدون حتی نیم نگاهی به سوی او از پله ها پایین رفت و دست چپش را به نرده ی آهنین و طلایی

..رنگ گرفت و آرام از پله ها روان شد

..ظاهرا مهمانی شروع شده بود..نگاهی به ساعتش انداخت

..نیم ساعت از شروع مراسم گذشته بود

..با پایین آمدن اهورا نگاه ِ مهمانان به سمت او کشیده شد

..رها با لبخند نگاهی پر اشتیاق به سوی برادرش انداخت و به سمتش گام برداشت

بازوی او را محکم چسبید وبا لبخند شیطنت کرد و گفت: قربونِ داداشِ خوش تیپِ خودم برم..کمرِ همت بستی که امشب بزنی چشمِ پسرای فامیل رو کور کنی؟..مگه داریم تا این حد جذاب ..آخه؟

اهورا در حالی که با نگاهش مهمانان را از نظر می گذراند با لحنی قاطع اما آرام گفت: امشب چونت ..زیادی گرم شده پرنسس..چه خبره؟

رها خنده ی نمکینی کرد و حینی که هم قدم با برادرش حرکت می کرد گفت: خیلی خوشحالم..ناسلامتی ..شبِ نامزدیِ داداشمه..ماشالله مثل یه تیکه ماه شدی..هر چند زن داداشمم خیلی خوشگل شده

و خودش هم خوب می دانست که این را تنها برای تسلی ِ خاطر ِ برادر می گوید وگرنه هیچ دل خوشی از مهتاب نداشت..

اهورا که تمام حواسش را به اطراف داده بود بی هوا پرسید:..

خودش کجاست؟

رها با لبخند نگاهش کرد..

مهتاب؟..وا..اونجاست جلو چشمته..نمی بینیش؟—..

اهورا سری چرخاندو چون از قبل متوجه مهتاب شده بود نگاهی گنگ به رها انداخت و گفت: مهتاب؟..اما

من لیلی رو میگم..اون کجاست؟..

..رها برای لحظاتی ماتش برد..با دهانِ باز به اهورا زل زده بود که از صدای محکم او به خود آمد

..با توام رها..حواست کجاست؟-

رها آب دهانش را قورت داد و در حالی که از تعجب کم مانده بود پس بیافتد و با خود تکرار می کرد نکند اشتباه شنیده و عروس برادرش امشب لیلی است؟! با تته پته گفت: الان..الان اینجا بودا..نمی دونم یهو کجا

..غیبش زد..آخرین بار کنارِ طاها دیدمش..الان پیداش می کنم

..و با قدم های بلند از کنار برادر گذشت و به سمت در رفت

..نام طاها اهورا را برآشفت..دیگر قدم از قدم برنداشت

از همانجا به چند نفری که با او سلام و احوال پرسی می کردند با حرکت سر پاسخ داد و زیر لب با لحنی

..آرام خوش آمد گفت

..هر چند تن صدایش همچنان لرزان بود و عصبی

کمی بعد که مراسم احوال پرسی با مشقت فراوان به پایان رسید، مهتاب به سویش گام برداشت و با لبخند

..کنارش ایستاد

..خوب می دانست که اهورا از اینکه میانِ مردم دستش را به نامحرم بزند به شدت بیزار است

..هر چند دور از چشمِ آن ها هم مهتاب مراعاتش را نمی کرد

..و عجیب بود که این حس را نسبت به لیلی نداشت

..هر چند علتِ محرمیتشان هم همین بود که در معذوریت نباشد

مهتاب با آن صدای خوش آهنگ و لبخند و لحنی آکنده از شعف و شادمانی، به چشمان او خیره شد و گفت:

این چند روز که ندیدمت نمی دونی چقدر دلم واسه ات تنگ شده بود..یه تشکر ِ ویژه هم بابت امشب بهت

..بدهکارم..همه چیز عالی شده..بهترین سورپرایز عمرم بود

اهورا به نیشخندی محو روی لب هایش بسنده کرد و حینی که سرش را تکان می داد نگاهش را اطراف ِ سالن چرخاند و نفسش را بیرون داد و در جوابش گفت:قابلتو نداشت..هر چند مطمئنم بعدش جبران می

..کنی

مهتاب که متوجه ِ نیش ِ کلام اهورا نشده بود و همچنان در حال وهوای خود به سر می برد لبخندی ..خاص بر لب نشاند و قدری خودش را به او نزدیک کرد

چرا که نه؟..من در همه حال واسه جبران سورپرایزت آماده ام..حتی..اگه بخوای همین امشب می تونم —

..اینکارو بکنم..فقط کافیه تو اراده کنی

..اهورا دست از کندوکاو برداشت و با اخم به چشمانِ روشنِ مهتاب خیره شد

..سکوتش باعثِ پیشروی او شد

مهتاب با گستاخیِ تمام نگاهش را به لب های محکم و خوش فرمِ اهورا دوخت و در حالی که به فاصله ی یک وجب از او دور ایستاده بود با لحنی اغواکننده ادامه داد: امشب بعد نامزدیمون پیشت می

..مونم..دیگه باید به هم عادت کنیم..به نظرم همین الانشم خیلی دیر شده..اینطور نیست؟

فک اهورا سفت شد..دستی که در جیب فرو برده بود را مشت کرد و در حالی که از فرطِ خشم از درون می لرزید، مهتاب سرخیِ صورت و گردنِ اهورا را پای پیشنهادِ بی شرمانه اش گذاشت و با لبخندی شیطنت آمیز از کنارِ او گذشت و در همان حال شانه اش را به عمد به شانه ی او کشید و با

..لبخندی مرموز به سمتِ آشپزخانه رفت تا دستوراتِ لازم را به خدمتکارها بدهد

..امشب شبِ او بود و به هیچ عنوان نمی خواست خلافِ میلش پیش برود

اهورا که شدیدا در فکر فرو رفته بود، با صدای مهندس کامرانی، شریک پدرش به خود آمد و چرخید و

..پشت سرش را نگاه کرد

..هر دو مرد با یکدیگر دست دادند و گرم و دوستانه مشغول سلام و احوال پرسی شدند

..به طوری که برای لحظاتی اهورا گفته های مهتاب را به دست فراموشی سپرد

..اهوراخان یه مدت از جمشید خبری نیست..تلفنشم جواب نمیده..خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟—

..چیز خاصی نیست..واسه یه کاری مجبور شد چند روزی تهران بمونه..همین روزاست که برگرده-

امیدوارم..اگه دیدیش بهش بگو کامرانی چند روز منتظره که قراردادو برسونی..اگه نمی تونه بیاد —مدارکشو بده به خودت که به من بدی..کار جا به جایی و گرفتن سفارشا لنگ همین دو سه تا برگه

..مونده

اهورا سری تکان داد و قاطعانه جواب داد: حتما..نگران نباشید خیلی زود برمی گرده..راستی پذیرایی

..شدین؟..اگه کم و کسری هست بگین که خدمه رو صدا بزنم

کامرانی لبخندی دوستانه بر لب نشاند و سری جنباند و گفت: همه چیز عالیه..مثل همیشه..چه مهمونیبزرگی هم ترتیب دادین..شنیدم امشب تولد دخترِ مهندس سرمدیِ ..چطور شده که مراسمشو اینجا

..گرفتین؟

اهورا مکثی کرد و برای آنکه نقشه اش لو نرود در جوابِ مردک کنجکاو و سخن چین گفت: دلیل

..خاصی نداشت..رو حساب دوستی دیرینه

..که اینطور..خیلی عالیه..کاری خوبی کردین—

..اهورا سری تکان داد و همان موقع متوجهِ ورود لیلی و طاها از درِ عمارت شد

خیلی سریع از کنار مهندس کامرانی گذشت و با قدم های محکم به سمت لیلی که خندان کنار طاها ایستاده

..بود راه افتاد

از همانجا نگاهش روی اندام موزون و بی نقص او در آن لباس سرمه ای رنگ که یادش آمد با هم از

..مرکز خرید تهیه کرده بودند ثابت ماند

..قبلا هم همین لباس را در اتاق پرو به تن لیلی دیده بود

اما اینجا که زیر نور لوسترهای عمارت ایستاده، با آن میکاپ ساده و ملیح و شالِ سفیدی که به حالتِ

..زیبایی دور موهایش بسته بود جلوه ای دیگر به آهوی وحشی و گریزپایش داده بود

با دیدن طاها که گرم و دوستانه شانه به شانه ی لیلی وارد سالن می شد و با لحنی آرام او را مخاطب قرار داده بود و لیلی در جوابش صمیمانه لبخند می زد وسرتکان می داد، حسی افسارگسیخته و وحشی تمام

..جسمش را فرا گرفت

نفسش تند شد..اخم هایش درهم رفت..حسی که نامش حسادت بود و اهورا سرسختانه روی آن عنوانِ

..تعصب و غیرت نهاده بود

.. گویی به کل از یاد برده بود که دقایقی پیش در اتاق چه نهیبی به عقل و دلش زده بود

اینکه تنها برای امشب لیلی را به دستِ فراموشی بسپارد و برای آنکه مانع از پیشروی اهدافش نگردد او

..را از خود دور کند

اما حالا با دیدن او آن هم درکنارِ طاها و اینطور نزدیک و دوستانه خونش به جوش آمده و افسار پاره

..کرده بود

خوی وحشی گری که لیلی آن را گرگی درنده می نامید، باز هم در او بیدار گشته و نعره اش در تمام جسم

..و عقل و هوشش پیچیده و گوش هایش را کر کرده بود

قول و قرار که هیچ، آن لحظه حاضر بود پا رو همه ی خواسته هایش بگذارد ولی لیلی را نزدیک به خود

..نگه دارد

..چند قدمی با آن ها فاصه داشت که لیلی زودتر از طاها متوجه اهورا شد

با دیدن او بی اختیار لبخندش را جمع کرد و نگاهش را یک دور روی قد و بالای رعنا و مردانه اش در آن

..هیبت خشن و ترسناک چرخاند

لبخندی که می آمد تا دومرتبه روی لب هایش بنشیند و دهان به تحسین او بگشاید را در دم خفه کرد و

..حالتی جدی به خود گرفت و همانجا کنارِ طاها ایستاد

..گویی از نگاه اهورا فرار می کرد و هنوز متوجهِ حساسیت بیش از حد او نسبت به طاها نشده بود

..طاها با اخمِ کمرنگی نگاهش را به اهورا دوخت و دستانش را روی سینه جمع کرد

..شاید هر دو مرد از نظر جثه و ظاهر و قدرت دست کمی از یکدیگر نداشتند

اهورا در سکوت مقابل طاها قد علم کرد .. نگاه ِ طاها خونسرد بود و نگاه ِ اهورا چون امواج پرتلاطم

..دریا در یک نیمه شب ِ وهم انگیز طوفانی بود و مرگبار

بی آنکه به صورت لیلی نگاه کند در جایی که می دانست در تیررس مهمانان قرار ندارند دست او را

..گرفت و همراه خود کشید

..لیلی مقاومت نکرد..هیچ دوست نداشت جلب توجه کند

طاها همانجا ایستاده بود و با فکی منقبض شده به اهورا و دست لیلی که میان پنجه های او در حال خرد

..شدن بود نگاه می کرد

اگر لیلی در حال ِ حاضر در مالکیت اهورا نبود و به نوعی به اسارت او در نیامده بود خوب می دانست

..که چطور از او دفاع کند

..ولی لیلی با قبول ِ درخواست ِ اهورا، راه را برای هر دفاعی به روی ناجی اش بسته بود

..اهورا به لیلی محرم بود و طاها نمی توانست به حرکت ِ خشونت آمیز ِ او خرده بگیرد

بااین وجود چند قدمی پشت سرشان رفت و وقتی دید اهورا از زیر راه پله به سمت در پشتی می رود همانجا ایستاد و در حالی که از عصبانیت داغ کرده بود، دستی میان موهای پرپشت و خوش حالتش کشید

..و دستش را به نرده های عمارت گرفت

..نگاهی کوتاه به اطراف انداخت

تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و شماره ای که می خواست را با حرکت عجولانه ی سر انگشت

.. شصتش به روی صفحه ی آن گرفت و تلفن را کنار گوشش نگه داشت

به محض آنکه صدای سروان پورمحمدی را شنید با قاطعیت ِ تمام هشدار داد: خوب گوش کن ببین چی میگم سروان..با دقت بیشتری حواستونو به اطراف عمارت بدین..ظاهرا امشب قرار ِ یه خبرایی بشه..تعداد نیروها رو بیشتر کنید و تاکید کنید چشم از عمارت برندارن..همه جا رو زیر نظر

..بگیرین..کوچک ترین حرکت مشکوکی دیدین منو خبر می کنید، همه چیز مفهومه؟

..بله قربان..همین الان با ستاد تماس می گیرم..فقط جسارتا اتفاقی افتاده؟—

طاها نیم نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که یک به یک مهمانان را زیرنظر گرفته بود با لحن جدی گفت: هنوز نه..اما شکور و دار و دسته اش تو راه اینجان..بچه ها گزارش دادن که نزدیک عمارتن..احتمالا بدون دعوت اومدن اما شماها حواستون جمع باشه..این سر و صداها می تونه یه برگ

..برنده واسه شکور و آدماش به حساب بیاد، نباید بهانه دستشون بدیم

..اطاعت جناب سرگرد..همین الان میگم بچه ها وارد عمل بشن—

طاها تماس را قطع کرد و بی آنکه جلب توجه کند میان ازدحام مهمانان، روی یکی از صندلی ها نشست و

..آرنج راستش را روی میز گذاشت و به صورتش دست کشید

..و این در حالی بود که حواسش جایی میان راه پله و حیاط خلوت ِ پشت ِ عمارت چرخ می زد

..آن مکان را به خوبی می شناخت

قبل از آنکه خاطرات ِ گذشته به سمتش هجوم بیاوردند و تمرکزش را بگیرند، در سالن باز شد و شکور

..و سه تا از محافظینش وارد ِ عمارت شدند

طاها که متوجه غیبت اهورا بود سعی کرد مراقب اوضاع باشد و از این رو تمام حواسش را به آن چهار

..نفر داده بود

****

..لیلی نیم نگاهی به اطراف حیاط انداخت و پرسید: واسه چی اومدیم اینجا؟..اهورا با توام چی شده؟

اهورا قدم هایش را تند کرد و قبل از آنکه لیلی دستش را از میان پنجه های محکمِ او بیرون بکشد لیلی

..را به دیواری که مجاورِ در خروجی بود تکیه داد

..با این کار قصد داشت اگر سر و صدایی از داخل شد به گوشش برسد و سریع واردِ عمارت شود

..اما از طرفی هم نمی توانست از خیرِ دخترک چشم عسلی اش بگذرد

..نه تا وقتی جوابی برای کارش نگرفته باشد

..لیلی در میان فضای نیمه تاریکِ حیاط به چشمانِ اهورا که برقِ عجیبی داشتند خیره شد

..چی شده اهورا؟..واسه چی منو آوردی اینجا؟—

اهورا لیلی را رها کرد و دست راستش را از زیر کت به کمر زد و دست چپش را کنار صورت لیلی روی

..دیوار گذاشت

مصمم و جدی درون چشمانِ روشن او که میان انبوه مژه های بلند و تابدارش جلوه ی خاصی پیدا کرده بود زل زد و گفت: وقتی می دونی روی اون حساسم چرا نزدیکش میشی؟..مگه بهت نگفته بودم دیگه

..سمتش نمیری انگار که واسه ات غریبه ست؟

..لیلی لحنی جدی به صدایش داد و دست هایش را روی سینه در هم گره زد

چون تو ازش خوشت نمیاد دلیل نمیشه منم بخوام خوبیاشو نادیده بگیرم..کارایی که طاها واسه ام کرد ـــ

..رو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم..اون تو بدترین شرایط ممکن دست منو گرفت

اهورا به ناگهان از کوره در رفت و مشتی محکم بر دیوار کنار صورت لیلی کوبید و زیر لب غرید: خیلی غلط کرده که دستتو گرفته..هر بار که بحث ِ طاها رو می کشم وسط همین جمله ی مسخره رو به زبون میاری..اون روی سگ منو بالا نیار لیلی..اون بی همه چیز با تو هیچ نسبتی نداره اینو خوب تو گوشات

..فرو کن..هر کاری هم که کرده به خاطر هدفش بوده که تو رو نزدیک ِ خودش نگه داره

لیلی که از غرش اهورا ترسیده بود خودش را با وحشت به دیوار چسباند و با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند لرزان لب زد: خیلی خب چرا داد می زنی؟..آخه مشکل ِ تو با طاها چیه؟..اون که مرد

.....بدی نیست اهورا اینو خودتم خوب می دونی..پی چرا الکی

میان حرفش آمد و با تندخویی تشر زد: دشمنی من با طاها رو

حساب ِ اون مزخرفاتی که داره تو سرت می

..چرخه نیست..فکرشو از سرت بیرون کن..فقط همین

لیلی که از برداشت غلط اهورا عصبی شده بود نفس زنان با لحنی

بی طاقت در حالی که حس می کرد قلبش کم مانده از زور ضربان

بالا و حجم عظیم احساسات سر به مهر و خاموش درون سینه

منفجر شود، لب گشود و زمزمه کرد: من به طاها فکر نمی کنم

..من..من فقط به تو فکر می کنم.. توی فکر و ذهن من فقط تویی

دیگه جایی واسه کسی نیست..اون شاید حکمش حکم ِ یه دوست

باشه اما جنس ِ احساسم به تو

..با اون زمین تا آسمون فرق می کنه اینو بفهم

هر جمله ی لیلی که با هیجان و احساسی وافر بر زبان با شیرینی خاصی جاری شده بود، مانند آبی که بر شعله های عظیم کوهی از هیزم و آتش ریخته شده باشد، باعث شد تا حد زیادی خشم و عصبانیت اهورا فروکش کند و نگاهش باوجود همان اخم خواستنی و جذاب به روی پیشانی رنگی از تعجب بگیرد و

..چشمانش را میان هر دو دیده ی لیلی بچرخاند

لیلی که از تنهایی خودش با اهورا بدون هیچ مزاحمی نهایت استفاده را می برد و از این بابت خوشحال بود وقتی متوجه آرام شدنِ اهورا شد، با زرنگی تمام نیم نگاهی به در خروجی انداخت و قبل از آنکه

نگاهش را از در بگیرد، دستش را به سمت یقه ی اهورا برد و آن ها را میان پنجه هایش قفل کرد و او را

..به سمت خود کشید

اهورا که غافلگیر شده بود، بی هوا هر دو دستش را روی دیوار و دقیقا کنار سر لیلی ستون کرد و با اخمِ کمرنگی به صورتِ دخترک چشم آهویی خود که با آن آرایش ملیح، زیبایی خاصی پیدا کرده بود

..خیره شد

لیلی که نگاهِ منتظر اهورا را روی خود دید با لبخندی بزرگ ردیف دندان های سفیدش را که میان

..قابِ صورتی رنگ لب هایش درخششی خاص پیدا کرده بودند، به نمایش گذاشت

..اهورا بی اختیار نگاهش را از چشمان لیلی تا روی لب هایش پایین کشید

لیلی همه ی هم و غم خود را پشت آن لبخند پنهان کرده بود، با قلبی که پر بود از دردِ جدایی و افکار منفی و کشنده، به صورتِ اهورا با عجز و عطش زل زد و زمزمه کرد: واسه آخرین بار امشب با

.....همیم..بعد از این تو دیگه مالِ من نیستی..می خوام هردومون از ثانیه های آخر با

..اهورا مشتش را از روی دیوار برداشت و انگشت اشاره اش را روی لب های او گذاشت و کمی فشار داد

لیلی به ناچار لب فرو بست و حیرت زده به صورت اخم آلود اهورا که با عصبانیت نگاهش می کرد خیره

..ماند

اهورا با خشمِ بی سابقه ای در حالی که از عصبانیت می لرزید سرش را بالا گرفت و نگاهی به چشمان

..پر شده از تعجب لیلی انداخت و مقتدر و راسخ صدایش در گوش دخترک نشست

حرف از وداع و جدایی نزن لیلی که اگه بزنی دیگه هیچی حالیم نیست و کل این عمارتو تو چند ثانیه ـــدود می کنم ومی فرستم هوا و ککمم نمی گزه که چه غلطی کردم..تو فقط مالِ اهورایی..فقط من..اینو تو

..گوشات فرو کن

لیلی آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و هر دو دستش را دور مچ قطور اهورا حلقه کرد و او را پایین

..آورد

نگاهش را به چشمان دیو مغرور و خوش سیمای خود دوخت و ناله وار گفت: تو چی؟..تو هم مال

..منی؟

اهورا با عطش خاصی صورت لیلی را میان هر دو دستش قاب گرفت و با حرص گفت: باور

..... نداری؟..شک داری لیلی آره؟..بگو شک دارم تا همین الان ببرمت بالا و تو اتاقم

لیلی که قفسه ی سینه اش از فرط هیجان بالا و پایین می شد با صورتی گلگون از شرم به میان حرفش آمد

..و لب زد: نه..اینجوری نمی خوام مال من باشی..اینجوری نه اهورا

اهورا که متوجه منظور لیلی شده بود اما دوست داشت آن را از زبان خودش بشنود، پیشانی اش را آرام به

..پیشانی او تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت

..لحنش بر خلاف حرکتش با خشونت همراه بود

پس چجوری لعنتی؟..من چجوری می تونم مالِ تو باشم؟..می خوای دیوونه ام کنی؟..کردی ..دیوونه ام –

..کردی..دیوونه ام کردی لیلی یه چیزی بگو

لیلی که از استرس و سرما می لرزید نفس زنان دستانش را به زیر کت اهورا برد و انگشتان لرزانش را

..از روی پیراهن به پهلوی داغ او فشار داد و چشمانش را بست

اهورا، امشب..امشب باید..بین من و مهتاب..بین من و اون یکی رو انتخاب کنی..وگرنه برای ـــ

..همیشه..برای همیشه از پیشت میرم

..اهورا سرش را عقب کشید و مخمور و مغرور به صورت ِ لیلی که چشمانش را بسته بود نگاه کرد

چانه اش را میان انگشتانش گرفت و سرش را بالا برد..صورت لیلی از دردی که روی قلبش سنگینی می

..کرد جمع شده بود اما پلک هایش را از هم باز نکرد

اهورا با غیظی که آمیخته به خشم بود غرید:مگه نگفتم از رفتن حرف نزن؟..می خوای باز اون خوی وحشی و سرکش منو بیدار کنی؟..آره؟بزنم به سیم ِ آخر دیگه هچی حالیم نیست لیلی، انقدر با حرفات نرو

..رو اعصابم..نکن اینکارو لعنتی

لیلی که متوجه لرزش صدای اهورا میان تن ِ خشن و لحن غضب آلودش شده بود همزمان که چشمانش را باز می کرد دل به دریا زد و با بغض نجوا کرد: نمی تونم..نمی تونم تو رو کنار ِ زن دیگه ای ..ببینم..نمی تونم تو رو با مهتاب شریک بشم اهورا

و قدری از عسل ِ چشمانش را به تلخی ِ نگاه اهورا ریخت و با همان لحن ادامه داد: درد می کشم وقتی ..تو رو با اون می بینم..می خوام که فقط مال ِ من باشی..اگه انتخابت من باشم تا ابد لیلی اهورا میشم

و با قطره اشکی که شبنم وار به روی گونه ی سفیدش غلطید و رقصان تا کنار صورتش روان شد ملتمسانه لب زد: نمی خوام تنهات بذارم..نمی خوام فراموشت کنم..نمی تونم ازت دست بکشم اهورا....پس

..نذار برم

در حالی که همه ی وجودش میان آغوش اهورا می لرزید صورتش را جلو برد و لب هایش را روی گونه

..ی ملتهب او گذاشت و همانطور که عطرش را با عشق به ریه می کشید گونه اش را بوسید

..داغ و طولانی

..بوسه ای که همراه با عشق آکنده از غم بود

..غمی آمیخته به وحشت

..وحشتی که نوید روزهای بدون اهورا بودن را با بی رحمی تمام به او می داد

..دست اهورا با حرص روی کمرش نشست و او را به خود فشرد

لیلی که در آن لحظه پر بود از حس های ضد و نقیضی که ترس بر جانش انداخته بود لب هایش را بدون

..آنکه میلی به عقب نشینی داشته باشد روی گونه ی او حرکت داد و تا زیر چانه اش رساند

اهورا که از داغی ِ تن و بوسه های لیلی و عجز و دردی که در صدایش حس کرده بود کلافه و عصبی بود او را محکم میان بازوانش نگه داشت و زیر گوشش با تحکم در حالی که نفس نفس می زد گفت: واسه این هدف سال ها تلاش کردم..وقت و عمر و آرامش خودم و خانواده امو به پاش گذاشتم..چجوری می

..تونی لیلی؟..چجوری می تونی یه شبه اونو ازم بگیری؟..چجوری؟..این قدرتو از کجا میاری؟

لیلی لب هایش را از روی صورت اهورا برداشت و وقتی سرش را عقب کشید اهورا در تاریک و روشنی

..فضای حیاط متوجه صورت ِ خیس از اشک ِ لیلی شد

..پس خیسی صورتش حینی که لیلی او را می بوسید ناشی از اشک های آهوی وحشی اش بود

..لیلی لبخند زد..میان آن همه اشک

با همان نگاه ِ لیلی وارش که چون تیری در حصار کمان چشمان عاشقش، بر قلب ِ سنگی اهورا نشانه

..رفته بود

دستش را روی سینه ی او گذاشت و انگشتانش را نوازش وار به شکل قلب روی پیراهن سفیدش کشید و با همان لبخند محو روی لبانش زمزمه کرد: وقتی نشه با آتیش عشق این قلب ِ سنگی رو نرم کرد..به نظرت

..!میشه با اشک و احساس به داخلش نفوذ کرد؟

اهورا مات دو خورشید درخشان چشمانِ لیلی شده بود و نگاهش به چانه ی لرزان او افتاد و کمی بالاتر

..لب های سردی که جملات را با تردید بر زبان می آوردند

لیلی با همان لحن حزن انگیز ادامه داد: هیچ دختری تا وقتی تسلیمِ احساسش نشه مقابل یک مرد اشک نمی ریزه..من اون احساس رو به زندگیم راه دادم..با جون و دل قبولش کردم اهورا..اما تو چی؟..شهامتشو

..داری اینکارو بکنی؟

و حینی که لب زیرینش را به دندان می گرفت تا بغضش همانطور بی صدا ببارد، نگاهش را قفلِ

..چشمانِ اهورا کرد و لب زد: اگه داری..پس بسم الله

..با اندوه میان بغض و اشک و آه لبخند زد

..دستش را نرم به قفسه ی سینه ی مردش تکیه زد و او را رو به عقب هول داد

اهورا که از جمله ی لیلی گیج شده بود و مات و مبهوت نگاهش می کرد ناخودآگاه یک قدم رو به عقب

..برداشت و لیلی چشمانش را روی هم گذاشت و آرام از کنارش رد شد و به سمت در رفت

نگاه ِ اهورا لیلی را تا پشت در بدرقه کرد..شانه ی چپش را به دیوار تکیه داد و با رخوت و سستی،

..شاهد رفتن و دور شدنش بود

به محض آنکه لیلی وارد عمارت شد نفسش را با آه عمیقی از سینه بیرون داد و چرخید و پشتش را به

..دیوار سرد عمارت زد و سرش را بالا گرفت

نگاهش به قرصِ کامل ماه در آسمان افتاد که از میان ابرهای تیره و بارانی به صورت و چشمانِ دردکشیده و مغرورِ مردی که مستاصل و پریشان حال شانه های محکمش را بر دیوار تکیه زده بود،

..سرک می کشید

..چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد..حس می کرد بین یک دو راهی بزرگ گیر افتاده است

..راه اول او را به تباهی می کشاند..اما به کمک همان بود که می توانست به اهدافش دست پیدا کند

..اما راه دوم

..راهی بود که می توانست به او نوید زندگیِ دوباره ای بدهد که مدت ها آرزویش را داشت

..زندگی غرق در آرامش

آن هم در کنار دختری که برای اولین بار در تمام عمرش می دید که با همه ی وجود می خواهد او را

..متعلق به خود حس کند

..دو راهی ِ عجیبی که شرط پیروزی او، تنها دو انتخاب بود

..هدف بزرگی که در سر داشت؟

..یا به دست آوردن دل ِ دخترک چشم آهویی؟

نگاهش را بالا کشید و به ماهی که در دل ِ آسمان ِ شب با فخر و عظمت خود، پادشاهی می کرد خیره شد و زیر لب نام لیلی را بارها و بارها تکرار کرد و گفت: داری با من چکار می کنی تو؟..چرا؟..چرا یه دختر باید تا این حد واسه ام مهم باشه که بخوام به خاطرش سر یه همچین دوراهی سختی قرار

بگیرم؟..هدفی که تا دیروز خودمو هم وقفش کرده بودم حالا باید تا این حد قدرتشو از دست بده که یه دختر

..بخواد جای اونو بگیره؟..این چطور ممکنه؟

..فکش منقبض شد

پلک هایش را روی هم گذاشت و در دل گفت: برای گرفتن انتقام از اون بی شرفا سال ها تلاش

کردم..خودم و تک تک خانواده ام فدای این هدف لعنتی شدن..نمی تونم یه شبه همه چیزو به باد بدم..حالا

..که فرصتش مهیا شده نمی تونم زحماتمو نادیده بگیرم لیلی..نمی تونم

****

از درگاه رد شد و فقط چند قدم مانده بود که به سالن برسد..در حالی که سرش را زیر انداخته بود و به زیر چشمانش دست می کشید به مردی که از کنارش رد می شد تنه زد اما خیلی زود خودش را کنترل کرد و در حالی که دامن لباسش را کمی بالا گرفته بود تا زیر کفش هایش گیر نکند، برگشت وبه آن مرد نگاهی .....انداخت و با لحنی آکنده از پشیمانی گفت: وای ببخشید، حواسم نبود..واقعا عذر می

با دیدن شکور که با لبخندی کج و نگاهی خاص به او خیره شده بود لب هایش را روی هم گذاشت و اخم

..هایش را در هم کشید

دامن لباسش را رها کرد و دستی به شالش کشید و در حالی که از حضور شکور آن هم در عمارت اهورا

..تعجب کرده بود خواست از کنارش رد شود که صدای شکور مانع از حرکتش شد

..هر بار باید با یه اتفاقی همو ملاقات کنیم..خیلی جالبه—

لیلی نفس عمیقی کشید .. سعی کرد آرامشش را حفظ کند..یک امشب اصلا اعصاب درست و حسابی

..نداشت و حتما در نهایت یک کاری دست خودش می داد

از این رو با لحنی آرام اما جدی گفت: اتفاقا برعکس..برای من اصلا چیز جالبی نداره که بخوام به

.....خاطرش هیجان زده بشم..درضمن

نگاهی کوتاه به اطراف انداخت و پرسید: فکر نمی کنم اهورا شما رو امشب اینجا دعوت کرده باشه..بعد از معرکه ای که وسط میدون روستا راه انداختید از نظرم خیلی جسارت به خرج دادین که شبش تو

..مهمونی اهوراخان حضور دارین

..شکور که از بی پروایی لیلی ماتش برده بود اخم هایش را در هم کشید و لبخندش را جمع کرد

برای شرکت تو مهمونی صمیمی ترین دوستم هیچ نیازی نیست که از صاحب عمارت اجازه ـــ

..بگیرم..اینطور فکر نمی کنید؟

لیلی به پررویی شکور آشکارا پوزخند زد..به لیوان شربتی که میان انگشتان او بود با نگاهش اشاره کرد و گفت: همه ی چیزایی که امشب صرف میشه و حتی خرج و مخارج این ضیافت ِ باشکوه تمومش رو

..اهورا تقبول کرده..اگه دوست صمیمیتون چیزی با خودش آورده بفرمایید میل کنید پیشاپیش نوش جانتون

و با لبخندی از سر تمسخر به شکور خیره شد که چطور مانند شغالی طماع به لیلی زل زده بود و از فرط

..عصبانیت غبغبش می لرزید و لیوان را میان انگشتانش فشار می داد

طاها که از دور شاهد مکالمه ی لیلی با شکورخان بود چون اوضاع را کمی نامساعد دید از روی صندلی

..بلند شد و به سمتش رفت

نمی خواست جلب توجه کند اما وقتی نگاه ِ خصمانه ی شکور را روی لیلی دید نتوانست بی تفاوت ..بگذرد..شکور را خیلی خوب می شناخت و به وضوح شاهد نگاه های هرزه ی او به روی لیلی بود

قطع به یقین اعضای تیم کارشان را انجام می دادند و نیازی به پنهان ماندن طاها از تیررس شکور و آدم

..هایش نبود

شکور آماده ی خیز برداشتن به سمت لیلی بود تا جوابی دندان شکن به آن دخترک حاضر جواب و گستاخ بدهد که طاها خودش را کنار لیلی رساند و به حالت نمایشی رو به لیلی کرد و گفت: اهورا داره دنبالت می

..گرده..راه بیافت

و با لبخندی کاملا مصنوعی به شکور که مشکوک نگاهش می کرد، نیم نگاهی انداخت و وقتی دید لیلی

..تکان نمی خورد آستین لباسش را گرفت و او را همراه خود کشید

لیلی با تعجب نگاهش کرد و حینی که مراقب بود دامن لباس زیر کفش هایش گیر نکند و نقش بر زمین

..نشود گفت: کجا میری؟..اهورا که اینجا نیست

..طاها لیلی را روی صندلیِ خود نشاند و مقابلش جوری که شکور به او دید نداشته باشد ایستاد

وقتی نگاهِ متعجب لیلی را روی خود دید با اخم جواب داد: چرا با یه همچین آدمِ خطرناکی بحث می

..کنی لیلی؟..مگه نمی دونی این مرد کیه؟

..لیلی لب فرو بست و صورتش را جمع کرد

..یه آدمِ کلاشِ عوضی که چشمش دنبالِ زمینای این مردمِ بیچاره ست—

..فقط همین؟—

..نگاهش را بالا کشید..و قدری تردید چاشنی لحنش کرد و گفت: منظورت دختربازبودنشه؟

..طاها سکوت کرد و فقط سرش را تکان داد

وقتی دید لیلی توضیح بیشتری ندارد با لحنی هشدارآمیز کمی سرش را روی او خم کرد و گفت: این آدم دخترا رو مثل آبِ خوردن می کشه سمت خودش و وقتی خوب باهاشون بازی کرد فکر می کنی

..باهاشون چکار می کنه؟

..لیلی لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم..لابد می فروشه..از این رذل هر کاری بر میاد

طاها کلافه روی صندلی مقابل لیلی نشست و دستش را روی میز گذاشت و بدون آنکه نگاهش را ازچشمان او بگیرد جدی و محکم گفت: نه نمی فروشه ..برعکس پیشکش می کنه به یه مشت نوچه و آخورچی..

..هر دو ابروی لیلی از تعجب بالا پرید

..یعنی چی که پیشکش می کنه؟—

یعنی به پول نیازی نداره..به دخترا فقط دید ابزاری داره..اول میان زیر دست خودش..بعدم واسه خوش ___

..گذرونی اونا رو میده به نوچه هاش آب هم از آب تکون نمی خوره

..لیلی مات و مبهوت زمزمه کرد: پس واسه همین به ویلای شکور میگن حرمسرا؟

..طاها سرش را تکان داد

لیلی که فکرش چندان درگیر شکور نبود با یادآوری اهورا و گفته هایش در مورد آن مرد در خود فرو

..رفت

یاد اهورا که می افتاد همه چیز از یادش می رفت..دیگر خطر برایش معنایی نداشت وقتی اهورا قرار بود

..مهتاب را جای او انتخاب کند

طاها هم شکورخان که کنار آدم هایش نشسته بود و به آن ها نگاه می کرد را زیر نظر داشت و هم حواسش به لیلی با آن صورت مغموم و گرفته بود..سرش را کمی جلو برد و آرام صدایش زد..لیلی تکان خفیفی

..خورد و به خودش آمد

..طاها نگاهی به صورت درهم و ناراحتش انداخت و پرسید: حالت خوبه؟..یه دفعه چت شد؟

..لیلی با اخم کمرنگی سرش را زیر انداخت..صدایش با بغض خفه ای همراه بود

..می دونستی امشب..امشب اهورا—

..امشب اهورا چی؟—

..لیلی جان کند تا آن جمله ی مزخرف را بر زبان آورد اما صدایش نلرزد که چندان هم موفق نبود

..امشب اهورا..با مهتاب نامزد می کنه؟—

سکوت طاها از دید لیلی معنادار آمد..سرش را بالا گرفت و به صورت طاها نگاهی انداخت که با

..خونسردی دستش را روی میز گذاشته بود و اطرافش را نگاه می کرد

..هی با توام..چرا چیزی نمیگی؟—

..بی آنکه نگاهش کند جواب داد: خب که چی؟..این از اول تو برنامه ی اهورا بود

..لیلی ماتش برد

..قلبش ثانیه ای از کار ایستاد و به سختی تکرار کرد: از اول؟

طاها به ناچار نگاهش را از روی مهمانان که با صدای بلند می خندیدند و صحبت می کردند و فضای سرد عمارت را به طرز چشمگیری گرم کرده بودند برداشت و به لیلی که هراسان به او زل زده بود چشم

..دوخت

..اهورا مجبور ِ با مهتاب باشه..مگه از اون مدارک چیزی بهت نگفته؟—

لیلی که همانطور حیران مانده بود و هنوز هم ضربان قلبش را درون سینه احساس نمی کرد با صدایی که به زور از گلویش خارج می شد گفت: چرا..اما نگفت که می خواد اونو، جدی جدی.....وای خدا..یعنی

..واقعا اهورا اونو انتخاب می کنه؟

..رنگش پریده بود و دست هایش می لرزید..طاها با شک نگاهش کرد

..مگه قرارِ غیر از این باشه؟—

لیلی که هیچ متوجه نبود کسی که مقابلش نشسته طاها است با عصبانیت گفت: معلومه که باید غیر از این

.....باشه..یعنی چی مهتابو انتخاب می کنه که دستش به اون مدارک لعنتی برسه؟..انتقامش مهمترِ یا مـ

و قبل از آنکه دست خودش را رو کند نگاهش به چشمان متعجب و حالت عجیب طاها افتاد و به موقع زیپ

..دهانش را کشید..اما هنوز ذره ای از خشمش کم نشده بود

بی هوا از کنار طاها بلند شد و حینی که نفس هایش از زور عصبانیت مقطع و گاه بریده بریده شده بود گفت: اهورا دیگه شانسی نداره..من حق انتخابو به خودش دادم..بعد از این هر اتفاقی که بخواد بیافته من

..مسئولش نیستم اینو وقتی دیدیش حتما بهش بگو

..و به سمت آشپزخانه راه افتاد تا لیوانی آب سرد بنوشد که شاید کمی از گر گرفتگی دل و جانش کم شود

..میان راه اهورا را دید که از درگاه رد شد و پا به عمارت گذاشت

فقط چند قدم با یکدیگر فاصله داشتند که اهورا تا چشمش به لیلی افتاد، با اخم به سمتش گام برداشت و لیلی به موقع مانند آهویی که

در معرض شکار قرار گرفته باشد، نفس زنان دامن لباسش را بالا گرفت و به

..سمت آشپزخانه دوید، چرا که نزدیک ترین جای ممکن برای فرار همانجا بود

اهورا که قدم هایش بلندتر از او بود به محض آنکه لیلی وارد آشپزخانه شد و قصد کرد در را ببند پای چپش را لای در گذاشت و هردو دستش را به آن تکیه داد..لیلی با وجود آنکه می دانست به هیچ وجه حریفِ اهورا نمی شود باز هم کم نیاورد و نفسی تازه کرد و پشتش را به در تکیه داد و همانطور که آن را به سمت اهورا هول می داد تا بسته شود با حرص گفت: برو اهورا، نمی خوام ببینمت..حتی واسه یه

..لحظه هم نمی خوام چشمم به ریختت بیافته

به محض آنکه صدای لیلی را که آکنده از خشم و کینه بود شنید با خشم مانند آب خوردن هر دو دستش را به روی در فشار داد و همزمان با باز شدن در آشپزخانه لیلی جوری به جلو پرت شد که اگر به موقع میز

..را نگرفته بود قطعا با سر روی زمین می افتاد

با ترس در حالی که نفس در سینه اش گره خورده بود برگشت و با دیدن اهورا که با آن قامت بلند و

..تنومند به مانند دیوی بزرگ و خشمگین همانجا جلوی در ایستاده بود آب دهانش را قورت داد

..ناخودآگاه نگاهش تا روی دست اهورا پایین آمد که چطور در را به آرامی بست و کلید را در قفل چرخاند

از میز فاصله گرفت و به سمت کلید خیز برداشت و با غیظ گفت:

واسه چی درو قفل کردی؟برو بذار واسه

..چند دقیقه هم که شده به حال خودم باشم لعنتی

و دستش را به سمت کلید برد که اهورا خودش را جلو کشید و به بازوی راست لیلی چنگ زد و با تحکم

..زیر لب غرید: این بچه بازیا رو تمومش کن لیلی، می خوام باهات حرف بزنم

لیلی که تحت تاثیر هدفِ اهورا و اینکه تنها انتخابِ او فقط مهتاب بود منطقش را به کل از دست داده بود و بیمِ آن را داشت که باز هم اهورا بخواهد موضوع مهتاب و اجبار خودش را پیش بکشد، به تقلا افتاد و همانطور که سعی داشت بازویش را از دست اهورا آزاد کند گفت: نمی خوام صداتو بشنوم..برو بیرون اهورا..برو از اینجا بذار نفس بکشم..دارم خفه میشم لعنتی دیگه نمی خوامت..نمی خوامت اهورا

..... نمی خوام مگه زوره؟..برو پیشِ

اهورا که به حد جنون عصبانی بود و حرف ها و تقلاهای لیلی هم دلیلی بر آن شده بود که خشمش به ناگهان طغیان کند، نعره ای کشید و دست راستش را تخت سینه ی لیلی گذاشت و او را عقب برد و پشتش را به میز وسط آشپزخانه تکیه داد .. تنوره کشان در حالی که نفس هایش به شماره افتاده بود فک لیلی را میان پنجه هایش گرفت و آن را فشار داد و با صدایی که از فرط عصبانیت دورگه شده بود غرید: ببند اون دهنتو بذار حرفمو بزنم..به تموم مقدسات قسم یه بار دیگه اون زبون لامصبو تو دهنت بچرخونی و بگی اهورا برو بیرون همینجا و روی همین میز کاری باهات می کنم که یه عمر پشیمونیش یقه اتو بچسبه و یه روز خوش واسه ات نمونه..کمتر برو رو اعصابم لیلی ..خیلی دارم خودمو جلوت کنترل می کنم، هنوز

..اون روی سگمو ندیدی که اگه ببینی حتی جرات نمی کنی نفس بکشی

..لیلی مرتعش و هراسان برای آنکه سقوط نکند میز را محکم چسبیده بود

..چشمانش کم مانده بود از زور تعجب و وحشت از حدقه بیرون بزند

..اهورا با خشم فک لیلی را تکان داد و با همان لحن تشر زد: شیرفهم شد؟

..لیلی لرزید

..از ترس حتی قادر نبود آب دهانش را قورت دهد

..در همان حال فقط توانست سرش را به نشانه ی مثبت تکان دهد

اهورا نفس زنان چانه اش را رها کرد اما عقب نکشید و در همان حال با کلافگی دستی به صورت عرق

..کرده ی خود کشید و سه تا از دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد

لیلی که هردو دستش را به میز پشت سرش تکیه داده بود نگاهش از روی صورت سرخ اهورا تا روی

..گردن و قفسه ی سینه ی ملتهب او پایین آمد

اهورا به همان هم بسنده نکرد و در حالی که حس می کرد دمای بدنش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود

..کتش را با یک حرکت از تن در آورد و آن را با خشم روی زمین پرت کرد

همان موقع که دستش برای پرت کردن کت بالا رفت، لیلی ناخودآگاه مانند شکاری که در چنگال گرگ

..اسیر باشد بر خود لرزید و عقب کشید

.. اهورا کت را انداخت و هنوز دستش بالا بود که نگاهش به لیلی افتاد و با اخم دستش را پایین آورد

..خودش را به او نزدیک کرد و هر دو دستش را کنار دست لیلی روی میز گذاشت

..و لیلی به حدی عقب رفته بود که شک نداشت اگر کمی خودش را بلند کند روی میز درازکشان می افتد

..صدای اهورا را شنید..لحنش بیش از حد تصور سنگین بود

می خوای منو بذاری سر دو راهی که نتونم ذهنمو رو هدفم متمرکز کنم؟..چرا با من اینکارو می ـــ

..کنی؟..چی از جونم می خوای لیلی؟..چی از جونم می خوای؟

لیلی که بغضش گرفته بود و سرسختانه با آن مبارزه می کرد که نبارد و بیشتر از آن پیش چشمان اهورا ضعیف جلوه نکند، در حالی

که نمی توانست افسار نگاه عاشق و سرکشش را در دست بگیرد، با لحنی

..گرفته جواب داد: جونتو نمی خوام اهورا

اهورا صورتش را جلو برد و با خشم همانطور که نفس نفس می زد و هر نفسش داغ و حسرت بار به روی صورت لیلی می نشست زمزمه کرد: پس چی؟..چیه که داره منو از پا در میاره؟..بگو لیلی..چی می

..خوای؟

..لیلی بی امان با بغض لب زد: فقط تو رو..خیلی زیاده نه؟..می دونم

و میان بهت و تعجب اهورا با لبخندی تلخ روی لب هایش ادامه داد: از اول هم سهم من نبودی..تو متعلق به

..مهتابی نه من

اهورا دست هایش را روی میز حرکت داد و دو طرف پهلوی لیلی را چسبید و او را بالا کشید و روی میز

..نشاند

هر دو دستش را روی کمر او حرکت داد و پنجه هایش را در هم قفل کرد وبا همان اخم و تعصبی که در چشمانش هویدا بود با خشمی که هنوز هم اثری از او در صدایش نمایان بود نجوا کرد: پس چرا انقدر زود

..ناامید شدی؟..مگه قرار نبود دست از تلاش نکشی؟

لیلی که از حضور اهورا آن هم تا این حد نزدیک هیجان زده بود با غم زیر لب گفت: وقتی تو تصمیمتو

..گرفتی، من هر کاری هم که بکنم به نظرت تاثیری داره؟

..اهورا اخم هایش را جمع تر کرد

..مگه تو می دونی من چه تصمیمی گرفتم؟—

لیلی لحظه ای با تردید نگاهش کرد، اما لرزان جواب داد: وقتی ازت پرسیدم حقیقت داره گفتی آره..پس

..جای انکار نیست

اهورا سرش را روی گونه ی برجسته و پوست لطیف او خم کرد و حینی که نفسش را با بی رحمی روی صورت او رها می کرد وقلب لیلی را از زنجیر احساسات می رهانید و کاری می کرد وحشیانه

خودش را به در ودیوار سینه اش بکوبد گفت: شاید بعدش نظرمو عوض کرده باشم..نباید سوالتو یه بار دیگه تکرار ..کنی؟

قلب لیلی بی جنبه بازی هایش را از سر گرفت و دست لرزانش را روی شانه ی اهورا گذاشت و با ..ناباوری زمزمه کرد: نمی خوای عقدش کنی؟

..اهورا صورتش را عقب کشید

جزءجزء صورت ِ لیلی را از نظر گذراند و در حالی که هنوز هم جوابی نداشت تا به او بدهد و سعی ..داشت بحث را عوض کند گفت: چجوری می تونی اینکارو بکنی؟

..لیلی با تعجب پرسید: چه کاری؟

..اهورا کلافه نفسش را عمیق بیرون داد و پلک هایش را روی هم گذاشت

..منو تو دوراهی سختی گذاشتی لیلی..باید..باید کمکم کنی—

لیلی آب دهانش را به سختی قورت داد و در حالی که دلش به شور افتاده بود با تردید زمزمه کرد: چه

..کمکی؟..منظورت چیه؟

اهوراچشمانش را باز کرد..مخمور و سرگشته و پریشان با همان اخم و جدیتی که در کلامش هویدا بود

.....گفت: من مجبورم تا ته ِ این بازی رو برم..اما

مکثی کرد و وقتی متوجه تن سرد و صورت رنگ پریده ی لیلی شد ادامه داد: اما نمی خوام تو رو هم از

..دست بدم

لیلی که ماتش برده بود با جمله ی آخر اهورا نفس درون سینه اش ماند و با خشمی که به ناگهان در

..صدایش دویده بود گفت: یعنی هم می خوای با مهتاب نامزد بشی و هم می خوای منو داشته باشی؟..آره؟

..سکوت اهورا باعث شد هر دو دستش را تخت سینه ی فخار اهورا بزند و او را به عقب هول دهد

..اما اهوراز جایش تکان نخورد فقط دست هایش را از دور کمر لیلی برداشت و روی میز کنارش گذاشت

لیلی که با عصبانیت نگاهش می کرد نفس زنان گفت: پس هم خری که مهتاب جونت باشه رو می خوای

..هم خرما رو..منه احمقو بگو که نشستم اینجا دارم به مزخرفات تو گوش می کنم

و تقلا کرد که اهورا را از سر راهش کنار بزند..اما اهورا صاف و صامت همانجا ایستاده بود وبا اخم

..نگاهش می کرد

مجبورم..چرا نمی فهمی؟..فکر کردی عاشقشم یا خاطرش انقدر واسه ام عزیز ِ که می خوام یه شبه –

..عقدش کنم؟..دیوونه نشو لیلی من از مهتاب بیشتر از اون چیزی که فکر کنی متنفرم

از کدوم نوعش؟..هان؟..همون نفرتی که به من داشتی رو به مهتاب هم داری؟..آره؟..اما خب خوش —

.....شانسه..حداقل اون دائمی میشه اما من مو

..لیلـــــی-

از صدای فریاد اهورا به ناگهان ساکت شد و کمی شانه اش را عقب کشید و همزمان چشم هایش را بست..صدای نعره هایش به راستی روح را از تن جدا می کرد..برای قبض روح شدن لیلی هم همان یک

..فریاد کفایت می کرد

صدای نفس نفس زدن های اهورا باعث شد لیلی مردد چشم هایش را باز کند و نیم نگاهی به صورت سرخ

..از خشم او بیاندازد

من از تو متنفر نبودم..حداقل نه جوری که بخوام نابودت کنم..فقط می خواستم به وسیله ی تو به پدرت -ضربه بزنم..می دونستم بی

گناهی و همینم باعث می شد به کارم شک کنم..وقتی اون روز جلوی جمشید خان سینه سپر کردی و نذاشتی رها رو بزنه اما در عوض خودت کتک خوردی نظرم به کل نسبت بهت عوض شد..دختری که خودشو فدای خواهرِ من می کنه و بعدشم عین خیالش نیست که جای جایِ بدنشو شلاقای پدرم پر کرده، میاد و میگه کمکت می کنم تا بتونی انتقامتو بگیری، لایق اون همه عذاب و شکنجه نیست..من از تویی که بی گناه بودی گذشتم..هنوز اونقدر منطقمو از دست ندادم که نتونم خوب رو از بد تشخیص بدم..برای بار چندمه که دارم میگم خودتو با مهتاب مقایسته نکن؟..مهتاب دختر درستی نیست..برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری می کنه خیانت که چیزی نیست..اون با شکور همدست شده تا منو زمین بزنه و بتونه به این ثروت برسه..وقتی می دونم با چه نیتی داره میاد سمتم به نظرت می تونم

..بهش دل ببندم و بخوام که تا ابد تو زندگیم بمونه؟

لیلی که مسخ نگاه و گفته های اهورا شده بود زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید و با لبخند محوی کنایه زد: شاید دوستش نداشته باشی و همینم انتقام گرفتنو واسه ات آسون کنه..اما به منم یه همچین

..وابستگی رو نداری که بخوای کنارت بمونم..در هر دو حالت رفتن بهترین راه حل ِ ؟

اهورا برآشفت و با حرص گفت: همچین حقی رو بهت نمیدم..هر جوری شده باشه به خودم و این عمارت

..زنجیرت می کنم اما نمیذارم پاتو از در این خراب شده بیرون بذاری

لیلی که از آن نگاه و لحن کوبنده به حد کافی حساب می برد باز هم موضعش را عوض نکرد و زیر لب گفت: چرا؟..که بمونم و شما دوتا رو با هم ببینم؟..که عذاب بکشم اهورا؟..این از اون شکنجه

هایی که ازشون حرف می زنی ومیگی فهمیدی بی گناهم و کشیدی کنار که بهم آسیب نزنی هم بدترِ

..اهورا..حاضرم شکنجه بشم اما هووی مهتاب نه

نگاهش را از چشمان لیلی گرفت..با عصبانیت حینی که سرش را تکان می داد چشمانش را یک دور اطراف آشپزخانه در همان محدوده ای که در تیررسش بود چرخاند و گفت: عقدش نمی کنم..فقط یه

..نامزدیِ ساده که باور کنه می خوام باهاش ازدواج کنم

لیلی دندان هایش را روی هم فشرد و از میان آن ها با لحن عصبی گفت: چه فرقی می کنه؟..تو هر دو

..حالت میشی نامزدش..غیر از اینه؟

اهورا مکثی کرد و گفت: شکور همینجوریشم فهمیده یه چیزی بین من و تو هست که اینجا نگهت

داشتم..اگه بفهمه که رابطه ام باهات تا چه حد نزدیکه نمی تونم نقشه امو عملی کنم..برای اینکه ذهنشو از

..رو تو منحرف کنم باید یه نامزدی فرمالیته راه بندازم

..لیلی با شک پرسید: خب واسه چند روز؟..یا چند ماه؟..شایدم یک سال یا دو سال آره؟

..اهورا با همان تن خشن و عصبی جوابش را داد

فکر همه جاشو کردم..تو همین یک ماهه همه چیز عوض میشه و می تونم اون مدارکی که مهتاب به –

..کمکشون داره من و خانواده مو تهدید می کنه رو به دست بیارم

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..یعنی اون مدارک یه جور تهدید ِ واسه تو و خانواده ات؟—

اهورا سری تکان داد و چون لیلی را منتظر یک جواب ِ قانع کننده دید با اخم کمرنگی گفت: اصل ِ

..مدارک دست ِ شکور ِ..من می خوام به واسطه ی مهتاب جای اونا رو پیدا کنم

لیلی کمی فکر کرد و چون هنوز از قضیه ی نامزدی اهورا با مهتاب ناراحت بود در قالب کنایه لب باز

..کرد و گفت: چرا وقتی لقمه ی آماده رو تو چنگت داری بند کردی به یه همچین غذاهای فاسدی؟

..اهورا نگاهی شک برانگیز به چشمان ِ گستاخ لیلی انداخت و اخم هایش را جمع تر کرد

..منظورت چیه؟-

و لیلی با پوزخندی که بر لب نشاند بی پروا گفت: من می تونم اون مدارکو واسه ات پیدا کنم..به شرطی که

..از این نامزدی کذایی دست بکشی

اهورا با تعجب نگاهش کرد و در حالی که به وضوح پی به منظور لیلی برده بود اما برای آنکه خیال خودش را راحت کرده باشد با خشمی که زیرپوستی نمایان بود پرسید: واضح حرف بزن لیلی..چی می

..خوای بگی؟

لیلی که پیش بینی هر عکس العملی را از جانب اهورا کرده بود آب دهانش را قورت داد و حینی که خودش را آماده می کرد تا عقب

بکشد که مبادا دست اهورا به او برسد با لحن آرامی گفت: من با نقشه ی

.....قبلی میرم ویلای شکور و می فهمم که اون مدارکو کجا

و تا نگاهش به چشمان به خون نشسته و فک منقبض شده و رگ برجسته ی گردن اهورا افتاد اشهدش را در دل خواند و پس از آن فاتحه ای نثار خودش کرد و قبل از آنکه اهورا کاری کند خودش را روی میز

..سر داد و عقب رفت

اما اهورا وحشیانه هر دو بازوی لیلی را محکم چسبید و او را به سمت خود کشید و فریاد زد: یه بار دیگه..یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟..با توام لیلی..اگه جرات داری یه بار دیگه بگو چه زری زدی تا

..نزدم یه بلا ملا سرت نیاوردم

..لیلی که به وضوح ترسیده بود به تقلا افتاد و گفت: ولم کن اهورا بازومو از جا کندی..آی

اهورا نفس زنان حینی که لیلی را روی میز می خواباند با غرشی عظیم که چهارستون بدن لیلی را می لرزاند گفت: به درک..برو خداتو شکر کن که نمی زنم توی دهنت و دونه دونه دندوناتو نمی ریزم تو

..حلقت دختره ی احمق..که می خوای سوگلی او حرومزاده باشی و پا به حرمسراش بذاری آره؟

لیلی که رسما به غلط کردن افتاده بود هرکار کرد تا کمرش را از روی میز دوازده نفره ی چوبی وسط

..آشپزخانه بلند کند نتوانست

..اهورا هر دو بازویش را به میز فشار داد که صدای ناله اش بلند شد

..هیچ فکر نمی کرد اهورا تا این حد تعصب نشان دهد

در حالی که به شدت از حرفی که زده بود احساس پشیمانی می کرد گفت: باشه ..باشه معذرت می خوام نباید یه همچین پیشنهادی رو می دادم..اما دیوونه من به خاطرِ خودت گفتم وگرنه منظورم به معشوقه

..شدن و این مزخرفات نبود

اهورا کنترلش را از دست داده بود و فقط خدا می دانست تا چه حد سعی می کرد که جلوی خودش را بگیرد تا یک کاری دستِ لیلی ندهد با غیظ ساق دست چپش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت که مانع از تقلاهایش شود و با دست راستش جایی میان گردن و فکش را گرفت و فشار داد..اما نه آنقدر که آسیب

..ببیند

..نفس درون سینه ی لیلی ماند و چشمانش از ترس و تعجب گشاد شد

اهورا با صورتی که از فرط عصبانیت گر گرفته بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته و لحنش که همانند خرناسِ یک گرگ وحشی و گرسنه ترسناک می نمود از میان دندان هایی که روی هم کلیدشان کرده بود غرید: ببین دارم چی بهت میگم دختره ی کله شق..تحت هیچ شرایطی حتی اگه رو حساب کمک کردن به منم باشه حق نداری پاکی و نجابت خودتو زیر سوال ببری..من تو رو همونجور که هستی شناختم پس گند نزن به همه ی اون چیزی که ازت تو ذهن و قلبم گذاشتم..اگه خواستم زنم باشی بدون همه جوره تو رو شناختم..صداقت و نجابت تو زندگیِ سگیِ من حرف اولو می زنه پس هیچ

..وقت..دارم بهت میگم لیلی هیچ وقت روی این دوتا قمار نکن و نخواه که منو باهاشون امتحان کنی

لیلی که از حرف های اهورا چندان بدش نیامده بود و از لا به لای آن ها به خیلی از چیزهایی که می خواست پی برده بود با این حال نتوانست بی خیال ترسش شود و به سختی لب زد: اما من..من نمی خواستم

..اینو بگم

اهورا فکش را با زور رها کرد و همان انگشتان متعصب و عصبی را حریصانه به سمت شانه ی لیلی

..حرکت داد

بی آنکه دستش را از روی سینه ی آهوی ترسیده و لرزان خود بردارد، پنجه هایش را از روی شانه تا روی کمر و پهلوی لیلی پایین کشید و با همان اخم و لحنی که جدی بود و کوبنده صورتش

را به صورت لیلی نزدیک کرد و خیره در چشمان دخترکِ چشم عسلی با حرص نجوا کرد: همه چیزِ تو متعلق به منه لیلی..فقط من..جسمت..روحت..هر چی که بخواد به تو برسه..اینو فراموش نکن..هیچ وقت..هیچ وقت

..یادت نره که چی بهت گفتم

و لیلی که از داغی دست اهورا به روی تن خود حتی از روی لباس هم مور مورش شده بود و احساس گرگرفتی می کرد و از طرفی شرایط پیش آمده را به نفع خود می دید با لحنی آرام در حالی که بغضی به بزرگیِ کل آن عمارت را در گلویش احساس می کرد لب زد: می بینی رو کسی که از ته دل می خوایش تعصب داشته باشی ونخوای که اون غیر از خودت به کسِ دیگه ای تعلق بگیره چه حسی داره؟..من یه اشاره ی کوچیک کردم و تو تا این حد عصبانی شدی..پس من چی اهورا؟..وقتی میگی مجبوری با مهتاب

..باشی چه عکس العملی باید نشون بدم؟..من باید چکار کنم اهورا؟

دست اهورا به روی پهلوی لیلی بی حرکت ماند و یک آن سنگینی دست چپش هم از روی قفسه ی سینه ی او کم شد و در حالی که مات و مبهوت به چشمانِ براق و پربارِ لیلی نگاه می کرد گیج و سردرگم

..دستش را برداشت

لیلی نفسش را با آه عمیقی از سینه بیرون داد و برای آنکه اشک هایش نخواهند با دلِ عاشقش لج کنند و

..روی گونه اش روان شوند چشمانش را بالا گرفت و در کاسه چرخاند و آن ها را بست

..اهورا نگاهش به صورت لیلی بود و جسمِ لرزانش

لیلی با همان چشمان بسته دستش را به کنار و روی میز تکیه داد و خواست نیمخیز شود که اهورا کف

..دست راستش را وسط سینه ی او گذاشت و مانع از بلند شدنش شد

لیلی ناخودآگاه چشمانش را باز کرد و چهره ی عبوس و اخم آلودِ اهورا با آن نگاهِ نافذ و خواستنی در

..قاب چشمانش جای گرفت

اهورا نگاهش را روی صورتِ لیلی چرخاند و با تحکم گفت: از این در که رفتی بیرون نه با کسی

..حرف می زنی و نه به کسی نگاه می کنی..بی سر وصدا بر می گردی تو اتاقت

.....لیلی که گیج شده بود با تعجب و در حالی که صدایش گرفته بود پرسید: چرا باید برم تو اتاقم؟..من با

..اهورا میان حرفش آمد و با همان لحن جواب داد: می خوام بیام اتاقت

..قلب لیلی یک آن از تپش ایستاد

..نفس کشیدن را هم ثانیه ای فراموش کرد و با دهانی نیمه باز پرسید: چی؟

اهورا پنجه هایش را میان انگشتان لیلی برد و دستش را گرفت و او را با یک حرکت بلند کرد..لیلی روی میز نشست و بی آنکه بتواند نگاهش را از صورتِ اهورا بگیرد مات ِصورت جدی و نگاهِ آرام او

..شده بود

اهورا دستش را دور کمر لیلی انداخت و حینی که بغلش می کرد تا او را از روی میز پایین بیاورد گفت:

..برگرد تو اتاقت..میام پیشت..باهات کار دارم

و او را روی زمین گذاشت .. لیلی در همان حال که لباسش را مرتب می کرد متوجه شد که اهورا به

..سمت در می رود تا قفلش را باز کند

چرخید و با دیدن کیک پنج طبقه ای که روی یک میز چرخ دار فلزی آن طرف آشپزخانه بود یک تای

..ابرویش بالا پرید

..کیک زیبایی بود که با خامه ی سفید و شکلات و توت فرنگی و گل های آبنباتی و فوندانت تزئین شده بود

با دیدن آن وسوسه شد که ناخنکی بزند و با فکری که به سرش زد قبل از آنکه اهورا کلیدی که از جیبش

..در آورده بود را درون قفل بچرخاند، لیلی دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید

.. اهورا با تعجب سرش را بلند کرد..لیلی به سمت کیک قدم برداشت

..دست اهورا همچنان میان انگشتان ظریفش بود

..اهورا با اخم نگاهش کرد و پرسید: چکار می کنی؟

لیلی که از زیبایی کیک حسادتش گل کرده بود و هیچ دوست نداشت مهتاب با دیدن یک همچین کیک

..باشکوهی به وجد بیاید انگشتش را تا جایی که می توانست با حرص درون کیک فرو برد

اهورا با تعجب اما جدی صدایش زد..البته تا حدی هم هشدار چاشنی لحنش کرده بود اما گوش لیلی به این ..چیزها بدهکار نبود

انگشتش را که به خامه ی کیک آغشته بود بیرون آورد و با ولع به دهان برد..نگاه اهورا به لب های لیلی

..افتاد

لیلی لب های صورتی اش را با لذت جمع کرد و بدون آنکه متوجه ِ نگاه ِ اهورا باشد گفت:

هـــــوم..خیلی خوشمزه ست..حیف ِ این کیک نیست که اون دختره بخواد ازش رونمایی کنه؟..چرا

..خودمون نریم پیشوازش؟

و با شیطنت ابرویی برای اهورا که اخم هایش را در هم کشیده بود و با نگاهی خاص به او خیره شده بود بالا انداخت و توت فرنگی بزرگی که رویش پر از شکلات قهوه ای بود را از کنار کیک برداشت و آن را هم با همان ولع و اشتیاق میان لب هایش گرفت و گاز محکمی زد که اهورا عصبی پلک هایش را یک بار

..بست و دومرتبه باز کرد

..دستش را از دست لیلی بیرون کشید و پنجه هایش را به دور گردن ملتهب خود کشید

کارهای لیلی باعث تحریک اهورا شده بود و خودش هیچ متوجه نبود که چطور وبا چه جذابیتی مشغول خراب کردن کیک ِ مهتاب و خوردن آن توت فرنگی آبدار و قرمز است که مردی چون اهورا با آن احساس سرکش و کشش ِ خاص خود نسبت به لیلی کنارش ایستاده و به سختی دارد افسار احساساتش را ..می کشد که مبادا لیلی را با آن حرکات شیرین و دلبری های ناخودآگاه اما خواستنی اش در آغوش بکشد

لیلی که محو آن طعم و مزه ی بی نظیر بود چشمش به ظروف چینی و چاقو و چنگال هایی که آن سر میز چیده شده بودند افتاد..و چون در عالم خود بود و فکر می کرد که ممکن است اهورا هم دلش

کمی از آن کیک خوش رنگ و لعاب با آن تن پوش خامه ای و با شکوهش که به طرز باورنکردنی توسط لیلی بهم ریخته و خراب شده بود بخواهد، خم شد و چنگالی از روی میز برداشت..

و با چه لذتی به اثر هنری که خلق کرده بود نگاه کرد..

اهورا دست هایش را روی سینه ی ستبر خود جمع کرده بود و به حرکاتِ لیلی نگاه می کرد..

با آنکه اخم هایش را شدیدا در هم کشیده بود و نگاهش نافذتر از همیشه در قالب چشمانِ مخمور و جذابش خود را به نمایش گذاشته بود اما باز هم درونش غوغایی به پا شد که لیلی ندانسته داشت به آتشی که در قلبش روشن کرده بود با دلبری هایش دامن می زد و هیچ متوجه نبود که چطور اهورا را محو خود کرده است..

از آن قسمت که هنوز دست نخورده باقی مانده بود مقداری کیک سر چنگال زد و با لبخند به سمت اهورا

..چرخید

با این وجود که دیگر به اخم و تخم کردنش هایش عادت کرده بود اما یک آن رنگِ نگاهِ اهورا را

..جور دیگری دید

ولی باز هم بی توجه از آن رد شد و با همان لبخند در حالی که مقابل اهورا ایستاده بود دستش را جلو برد

..و چنگال را جلوی لب های خوش فرم و محکمش نگه داشت

..تستش کردم والاحضرت..عالیه و هیچ مشکلی نداره، بخور ببین مزه اش چطوره؟-

اهورا بدون اینکه نگاهش را یک میلی آن طرف تر از صورت و چشمان لیلی بگرداند با مکث کوتاهی لب هایش را از هم باز کرد و لیلی با شوق در حالی که عین خیالش هم نبود که چند دقیقه ی پیش روی آن میز کم مانده بود بغضش بشکند و از کارهای اهورا به گریه بیافتد، حال با شور و هیجانی وصف نشدنی

..مشغول سر به سر گذاشتن اهورا بود

..فقط هم چون او را کنار خود داشت..دلش تنها به اهورا گرم بود

..هر چی هم اخم کند باز لیلی عاشق تر می شد

..مگر دل کندن از دیو مغرور و جذابی چون اهورا ممکن بود؟

اهورا کیکی که لیلی به دهانش برده بود را به آرامی قورت داد و قدمی جلو رفت و با دست چپ کمر

..آهوی وحشی اش را گرفت و با دست راست چنگال را از میان انگشتانش بیرون کشید

..لیلی با تعجب نگاهش می کرد و لبخند همچنان مهمان لب های زیبایش بود

اهورا با همان ابهت خاص خود چنگال را روی میز انداخت و با انگشت شصت و اشاره چانه ی لیلی را

..گرفت وسرش را بالا برد

..لیلی با شیطنت پرسید: مزه اش چطور بود؟..من دوست داشتم

..اهورا نگاهی خاص به چشمان فریبنده ی او انداخت و با لحنی ناآرام زمزمه کرد: من دوست نداشتم

..ابروهای لیلی قدری بالا پریدن و با تعجب پرسید: واقعا؟چرا؟.. خوشمزه بود که

اهورا چشمانش را قدری رو به پایین سوق داد و گفت: وقتی شیرین تر و خوشمزه تر از این کیک هست که بشه به طور طبیعی مزه اشو چشید و از خوردنش غرق آرامش شد به نظرت میشه به یه تیکه کیک

..اکتفا کرد؟

لیلی که نگاه ِ خیره ی اهورا را به روی لب هایش دید قلبش بی امان در سینه کوبید و از هیجان

..حرارت ِ تنش بالا رفت

..من من کنان گفت: اما..اما من میگم فعلا به..به خوردن همین یه تیکه کیک اکتفا کنی

..اهورا ابرویش را بالا انداخت و نگاهش را به چشمان ِ لیلی دوخت

..اینجوری می خوای؟ -

لیلی بر خلاف خواسته ی دلش که به شدت حس می کرد به اهورا نیاز دارد، اما چون موقعیت را مناسب

..تنها شدنشان نمی دید سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

و اهورا با تکان دادن سر به طرفین آن هم به آرامی با جدیتی که در کلامش بود گفت: تو بخواه..اما من

..نمی خوام

..لیلی قدری خودش را میان بازوان قوی و مردانه ی او تکان داد و کمی ناز چاشنی صدایش کرد

..خیلی خودخواهی اهورا—

..می دونم-

..لیلی لبخند زد

..خیلی هم مغروری —

..اهورا صورتش را به صورت لیلی نزدیک کرد

..هنوزم اذیتت می کنه؟-

..دیگه نه ـــ

و به محض آنکه متوجه فاصله ی کم ِ لب هایشان با یکدیگر شد گونه اش را با لبخند به گونه ی اهورا

..چسباند..شیطنش گل کرده بود که اهورا را همانطور تشنه لب رها کند

دستش را از یقه ی اهورا که دکمه هایش همچنان باز مانده بودند رد کرد و انگشتانش را روی قفسه ی سینه ی ملتهب و پرحرارتش کشید و با همان لبخند در حالی که سعی داشت اهورا پی به شیطنت هایش

..نبرد آرام گفت: متوجهی که می خوای چکار کنی آقا گرگه؟

..اهورا فشاری به کمرش آورد و سرش را عقب کشید

..نگاهی خاص به چشمان لیلی انداخت و دستش را گرفت

..به سمت در رفت و لیلی با تعجب پرسید: کجا میری؟

اهورا قفل در را باز کرد و دستش را پشت کمر لیلی گذاشت و حینی که او را به بیرون هدایت می کرد گفت: سریع برو تو اتاقت.. تا چند دقیقه ی دیگه میام..بین راه نه به کسی نگاه می کنی نه حرف می زنی،

..یه راست میری طبقه ی بالا

..لیلی از درگاه رد شد..از همانجا نگاهی به اطراف انداخت..اما آشپزخانه به سالن دید نداشت

..برگشت و وقتی اهورا را همچنان میان در دید پرسید: چرا با من نمیای؟

..اهورا که نگاهش به پشت سر لیلی بود جواب داد: تو برو.. یه کم بعد منم میام

..لیلی سرش را تکان داد و از پایین کمر کمی دامن لباسش را بالا گرفت و به سمت پله ها رفت

..سالن دقیقا سمت راست راه پله ی عریض ِ عمارت قرار داشت

سنگینی نگاهی را درست روی تیرک کمرش حس کرد..به حدی که وقتی پایش روی اولین پله بود بی اختیار برگشت و بر خلاف چیزی که اهورا از او خواسته بود و برای لحظاتی فراموش کرده بود که چه

..باید بکند، پشت سرش را نگاه کرد

..نگاه ِ شکور جوری جسمش را نشانه رفته بود که برای لحظاتی تنش را به لرزی خفیف وا داشت

..صدایی از درون به او ندا می داد که از آنجا بگریزد و از تیغ ِ چشمان ِ حریص شکور دور بماند

..با چشم به دنبال طاها گشت اما در کمال تعجب او را آنجا ندید

..نگاه ِ شکور هنوز روی لیلی بود که زیر گوش یکی از محافظینش چیزی را زمزمه کرد

..نگاه ِ مرد به سمت لیلی چرخید

..و لیلی در حالی که ترسی مشهود بر دلش افتاده بود سراسیمه برگشت و از پله ها بالا رفت

..وارد اتاقش شد و در را بست و محض احتیاط قفلش را هم زد

..نفس زنان پشتش را به در تکیه داد و چشمانش را بست

..دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت که با چه شتابی بالا و پایین می شد

به راستی از نگاه ِ شکور ترسیده بود..نگاهی کثیف و پر معنا که در طول زندگی اش بارها از جانب

..اشخاص مختلف شاهد آن بوده است

..چه وقتی که مجبور می شد کار کند تا مخارج خود و مادرش را به تامین کند

و چه در محله ای که پر بود از اراذل و کسانی که چشم ِ طمع به دخترانگی اش داشتند و به هر طریقی

..می خواستند او را به چنگ بیاورند

امشب رنگ ِ نگاه ِ شکور را منفورتر از نگاه اراذلی دید که در شبی بارانی اهورا لیلی را از چنگشان

..بیرون کشیده و او را آزاد کرده بود

در حالی که بی صبرانه انتظارِ اهورا را می کشید چشمانش را باز کرد و کمی از در فاصله گرفت..اما

..دیری نپایید که صدایی ظریف و زنانه از پشت در نظرش را جلب کرد

..به در نزدیک شد..گوش راستش را به آن تکیه داد.. ممکن نبود که این صدا فراموش کند

اما وقتی که صدای اهورا را هم همراه مهتاب شنید کنجکاوتر از قبل دستش بی اختیار به سمت قفل در

..رفت و کلید را به آرامی درون آن چرخاند

..در را بدون آنکه سر وصدا کند باز کرد..فقط به اندازه ای که به راهرو دید داشته باشد

اتاق لیلی درست رو به روی راه پله بود بنابراین به محض آنکه کمی لای در را باز گذاشت توانست اهورا

..و مهتاب را بالای پله ها ببیند

..اهورا دست چپش را درون جیب فرو برده بود و با اخم غلیظی به صورت ِ خندان مهتاب نگاه می کرد

..گوش هایش را تیز کرد تا اینکه صدای جیغ مانند مهتاب را شنید

..شکور پسرعمه ی منه و خوب می دونی که می تونم راضیش کنم تا اون اسنادو تحویلت بده—

..صدای اهورا جدی و محکم به گوش رسید

..حتما واسه اینکارم می خواد یه چیزی رو گرو بگیره..من اون لاشخورو می شناسم-

چیز مهمی نیست..می دونم که قبول می کنی..به این فکر کن که در قبالش می تونی بدون هیچ جار و —

..جنجالی مدارکو ازش بگیری

اهورا با تن خشنی کنایه زد: من و تو قراره ازدواج کنیم..اما تا حالا ندیدم یه قدم به خاطر من برداری..هر

..بار که امتحانت کردم رد شدی

مهتاب با لوندی به اهورا نزدیک شد و دستانش را بالا آورد و به یقه ی کت او گرفت و حینی که نگاهش به گردن عضلانی او بود با لبخند گفت: اینو نگو..من تو رو دوست دارم اهورا..برای همین رفتم و با شکور حرف زدم..راضیش کردم مدارکو بهت بده..اما در مقابل فقط یه چیز کوچیک و بی ارزش ازت می

..خواد

..اهورا نفسش را بیرون داد و سرش را بالا گرفت

می دونستم..پر واضح بود که این اتفاق می افته..برعکس..حتما اونقدر ارزش داره که به خاطرش داره –

..یه همچین ریسکی می کنه

..و به مهتاب نگاه کرد و با اخم پرسید: چی می خواد؟

مهتاب که اگر از عکس العمل اهورا نمی ترسید خودش را بدون هیچ خجالتی در آغوش او رها می کرد، با این حال همانطور که یقه ی اهورا را میان انگشتانش مشت کرده بود و لیلی تمام مدت شاهد ناز و عشوه هایی که مهتاب برای اهورا می ریخت بود و از همانجا لب هایش را با خشم روی هم فشار می داد و زیر لب هر چی فحش و ناسزا بلد بود نثار روحِ کثیفِ آن دخترک فرصت طلب می کرد به سختی جلوی خودش را گرفت که در را باز نکند و به سمتشان خیز برندارد و مهتاب را از موهایش نگیرد و از همان

..پله ها رو به پایین پرت نکند

دستش که روی دستگیره مانده بود مشت شد و با نفرت نگاهش را به مهتاب دوخت که چطور با لبخند به چشمان اهورا زل زده بود و در همان حال آرام گفت: گفتم که چیز مهمی نیست..تو که می دونی شکور

..چقدر طماع ِ ..به نظرت چی می تونه چشم یه همچین مردی رو سیر کنه؟

..اهورا پوزخند زد

..مگه چشم و دل این حرومزاده سیر هم میشه؟..کشش نده مهتاب بگو چی ازت خواسته؟-

مهتاب مستاصل نگاهش کرد و بی مقدمه با جمله ای که بر زبان آورد به راستی آن را همانند صاعقه بر

..پیکر اهورا وارد کرد

..... اون دختره که مهمونتونه..اسمش چی بود؟....آها لیلی..گفته اگه اونو بهش بدی در عوض-

..خفه شـــو مهتـــــاب—

صدای نعره ی اهورا به حدی بلند بود که مهتاب با ترس یقه اش را رها کرد و عقب رفت و لیلی هم که

..شوکه بود بی اختیار عقب کشید و در را بست

نفس زنان به سمت تخت رفت و روی آن نشست..دستانش را روی دامن لباس گذاشت و به پاهایش چنگ

..زد

اشتباه نکرده بود ..شکور هدفش تصاحب ِ لیلی بود..و چون نقطه ضعف اهورا را می دانست مطمئن

..بود با یک چنین پیشنهادی اهورا مجبور می شود که لیلی را به او پیشکش کند

..با آنکه شک نداشت اهورا به هیچ وجه اینکار را نمی کند اما ترس بدی به جانش افتاده بود

..دیگر هیچ اشتیاقی به شنیدن مکالماتشان نداشت..تمام بدنش از سرما می لرزید

اهورا با خشم یک قدم به مهتاب که صورتش مانند گچ سفید شده بود نزدیک شد..مهتاب با وحشت دستش

..را به نرده ها گرفت

تا به حال اهورا را اینقدر عصبانی ندیده بود..چهره اش با آن ابروهای در هم تنیده و چشمان وحشی و فک

..منقبض شده بیش از حد ترسناک به نظر می رسید

..صدایش را که شنید بر جای لرزید و آب دهانش را قورت داد

میری پایین و به اون بی شرف میگی همین الان قدم نحسشو از عمارت من بذاره بیرون..وگرنه بلایی به ـــروزش میارم که به مرگ خودش راضی بشه تا صبح نشده اشهدشو بخونه..بهش میگی اهورا گفت برای آخرین بار این شانسو بهش میدم که زنده از در ِ خونه ی من بری بیرون و گورتو گم کنی، پس تا نظرمو عوض نکردم و وسط همین باغ زنده زنده چالت نکردم بزن به چاک که امشب ناجور هوس خون و خونریزی زده به سرم و یهو دیدی واسه اولین و آخرین بار دستمو بهش آلوده کردم و تاوانشم به جون

..خریدم و تهش هر چه بادا باد..گرفتی چی گفتم؟

مهتاب که ماتش برده بود و همچنان با ترس نگاهش می کرد لب هایش بی هدف تکان خوردن اما قادر نبود

..جمله اش را بر زبان بیاورد

..اهورا نعره کشان فریاد زد: فهمیـــدی یا نـــه؟

مهتاب جیغ خفیفی کشید و دو پله پایین تر از او ایستاد و سرش را تکان داد..و چون می ترسید که اهورا به عنوان قاصد چنین پیغام شومی بخواهد فکر حمل به سرش بزند، با همان پاشنه های بلند تند از پله ها پایین

..رفت و یک راست به سمت شکور گام برداشت

اهورا که از عصبانیت در حال انفجار بود وقتی به این فکر می کرد که شکور به لیلی نظرِ سوء دارد و تا به هدف نحسش که ارضای خوی شیطانی اش بود نرسد مطمئنا لیلی را رها نخواهد کرد، با خشم غرشی کرد و گلدانی که کنار میز کوچک در راهروی مجاور قرار داشت را بلند کرد و با عصبانیت به سمت

..دیوار مقابل پرت کرد

صدای موزیک بر فضای عمارت حاکم بود بنابراین شاید صدای شکسته شدن گلدان از آن فاصله تنها به گوش عده ای که پایین پله ها ایستاده بودند رسید که رو به بالا سر چرخاندند و نگاهی توام با تعجب به او

..انداختند

..نفس زنان پنجه ای میان موهایش کشید و همزمان لیلی در اتاق را باز کرد و هراسان نگاهش کرد

چشم هایش از روی صورت سرخ از خشم اهورا به روی گلدان سرامیکی بزرگی افتاد که کف عمارت

..شکسته و با خاک یکسان شده بود

..مات و مبهوت نگاهش را بالا کشید و مغموم و گرفته به اهورا خیره شد

..چشمانِ اهورا به روی صورتِ متعجب و رنگ پریده ی لیلی نشست

در حالی که شدیدا نفس نفس می زد با چند قدم بلند خودش را به او رساند و قبل از آنکه لیلی فرصت کند حرفی بزند اهورا کف دستش را تخت سینه ی او گذاشت وبه داخل هولش داد و همزمان که لیلی عقب عقب می رفت و وارد اتاق می شد اهورا همانطور که پنجه هایش هنوز روی جناغ سینه ی لرزان لیلی بود

..با دستش در را گرفت و محکم بهم کوبید و کلید را با یک حرکت درون قفل چرخاند

..کوبش قلب لیلی و ضربان بالای قلبش را زیر انگشتان بزرگ و مردانه اش حس می کرد

****

»لیلی«

در حالی که بغضم گرفته بود و نمی خواستم اهورا چیزی بفهمه یک قدم عقب رفتم که دست اهورا از روی

..قفسه ی سینه ام پایین افتاد

..می دیدم که عصبانی ِ ..و شاید من از اون بیشتر عصبی بودم

..از دست ِ مهتاب..شکور

..حتی ازدست ِ خودم که چرا نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم تا کار دست ِ خودم و اطرافیانم ندم؟

شاید اگر به حرف ِ اهورا گوش داده بودم اون مردک ِ الدنگ هم به خودش جرات نمی داد که بخواد

..چنین پیشنهادی رو از طریق اون دختره ی نفهم مطرح کنه

اهورا همونطور ایستاده و نگاهم می کرد که با ناراحتی روی تخت نشستم و زمزمه کردم: شنیدی چی

..گفت؟

..نفسش رو بیرون داد..نگاهش رو تو کل اتاق چرخوند و دستی به صورتش کشید..لحنش عصبی بود

..با اون کاری که تو وسط میدون کردی می دونستم دیر یا زود همچین پیشنهادی رو میده—

..با تعجب سرمو بلند کردم

..از اول می دونستی؟-

..نگاهم نمی کرد..به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد

..نه..فقط حدس زدم-

..با چشم دنبالش کردم..پشت پنجره ایستاده بود و پایین رو می پایید

.....مگه اون مدارک ِ لعنتی چین که این لعنتی می خواد منو با اونا معاوضه-

بدون اینکه برگرده فقط کمی سرش رو سمتم کج کرد..نگاهم که به نیمرخش با اون ابروهای درهم افتاد بی

..اختیار سکوت کردم

..شکور عادت داره که حرف ِ مفت زیاد بزنه..اینم یکی ازهمون حرفاست—

پرده رو انداخت و انگشتانش رو میون موهاش فرو برد و به سمتم چرخید..ساکت و خاموش فقط نگاهش

..می کردم

کمی بعد در حالی که توی اتاق قدم رو می رفت با لحن محکمی گفت: تنها راه ِ خلاص شدن از این

..مخمصه اینه که نقشه امو تا آخر پیاده کنم

..!کدوم نقشه؟-

ایستاد..آروم سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد..سکوتش رو که دیدم با تردید پرسیدم: نامزدیت با اونو ..میگی؟

..چین بزرگ میون دو ابروش جمع تر شد

قبل از اینکه تو رو بیارم اینجا قصدم همین بود..مهتاب با تهدید اومد جلو..پدرمو خام خودش کرد..اما ـــوقتی فهمیدم که به واسطه ی اون مدارک قرارِ کل ثروت و اعتبار و آبروی خانوادگی افشار رو زیرِ سوال ببرن و به نوعی دیدِ اهالی رو نسبت به خاندان من عوض کنن عزمم رو جزم کردم که تا آخرِ

..این بازی رو برم

..آخه چرا می خوان دید اهالی روستا با یه مشت شایعه عوض کنن؟-

..اهورا مکثی کرد و نگاهش را از توی چشم هام برداشت و کمی زیر کشید

وقتی من با مهتاب ازدواج کنم اونا من و خانواده امو از سر راهشون بر می دارن..بعد از این تموم —

..ثروت افشار طی یه سری اسناد جعلی که مثلا من در قید حیات امضا زدم به مهتاب می رسه

..وحشت زده دستم رو جلوی دهانم گرفتم

..وای خدا..یعنی در این حد؟-

نیشخند زد..سرش رو خم کرد و گفت: نقشه های پلید پشت سر هم کشیده میشن..مهم اینه که نتونن اونا رو

..به پای عمل برسونن

..باور کردنی نیست..یه آدم تا چه حد می تونه پست و رذل باشه؟-

مکثی کرد و گفت: بعد از مرگ ِ من، مهتاب با شکور ازدواج می کنه و فقط در اون صورته که شکور

.....می تونه

..سکوت کرد و من با انزجار ادامه دادم: مالک این عمارت بشه

..سرش رو تکون داد

اون هدفش بزرگ تر از این حرفاست..در درجه ی اول می خواد زمینا رو از دست اهالی در بیاره و به —

..واسطه ی فروش غیرقانونی، دست به یه تجارت کثیف بزنه

..دستم رو که روی پام بود مشت کردم و با اخم گفتم: اما تو نباید بذاری اون به هدفش برسه

..تا من زنده ام شکور راه به جایی نمی بره—

..اما اگه با مهتاب نامزد کنی اون یه قدم به هدفش نزدیک تر میشه-

پوزخند زد و نگاهی خاص توی چشم هام انداخت و جدی گفت:

منم همینو می خوام..که اون خودشو به

..هدفش لحظه به لحظه نزدیک تر حس کنه

..با تعجب ابروهام رو بالا بردم

..اما چرا؟-

..تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمتم اومد و کنارم با فاصله

روی تخت نشست

..شکور هیچ وقت نباید بفهمه که من از نقشه هاش با خبرم..اگه بو

ببره همه چیز بهم می ریزه—

و نگاه ِ جدی به صورتم انداخت و با اخم، تاکیدوار اضافه کرد:

امیدوارم منظورمو اونطور که باید

..فهمیده باشی

..لبخند کمرنگی روی لب هام نشست..سرم رو تکون دادم و گفتم: کاملا

..و مکثی کردم و پرسیدم: این اطلاعاتو از کجا آوردی؟

هر دو دستش رو کنارش گذاشت و با خستگی به پشت روی تشک افتاد..نگاهم بی اختیار روی بالا تنه اش

..می چرخید و نگاه ِ اون به سقف اتاق بود

..شکور تو کار ِ خلافه—

..به صورتش خیره شدم

..اینو می دونم-

..و کیا سر و کارشون با مجرما و خلافکاراست؟—

..یک آن ابروهام از تعجب بالا پریدن و مات و مبهوت نگاهش کردم

-طاها؟!..

هیچی نگفت..

خودم رو کمی به سمتش کشیدم و با هیجان خاصی پرسیدم: طاها..
این اطلاعاتو بهت داده؟

با اخم گفت: مگه فرقی هم می کنه؟..

خب معلومه..اون خواسته کمکت کنه..این یعنی چی؟-..

پوزخند زد..

اون در واقع داره به خودش کمک می کنه—..

-چی؟!..

سکوت کوتاهی کرد و نگاهش رو با طمانینه از روی سقف گرفت
وبه من دوخت..با لحن جدی گفت: می

خواد خودشو تبرئه کنه..

..مات نگاهش می کردم که با همون لحن ادامه داد: منتهی توی دادگاه ِ من

..این یعنی تو برای طاها مهمی _

..اخم هاش رو جمع تر کرد..با تندخویی جوابم رو داد: بسه دیگه..با این حرفا می خوای به چی برسی؟

یه لحظه نگاهش اونقدر ترسناک شد که کمی خودمو عقب کشیدم و حینی که آب دهانم رو قورت می دادم گفتم: هیچی..فقط ..فقط به نظرم طاها می خواد خودشو به تو ثابت کنه..چون حس می کنم واسه اش مهمه

.....که تو ازش متنفر نباشی..اینو خودش هم بهم

..و به موقع زبونم رو بین دندون هام گرفتم و محکم گزیدم..به قول اهورا امشب زیادی می جنبید

..کمی نگاهم کرد و با شک پرسید: چرا حرفتو خوردی؟..اون بهت چی گفته؟

..هراسان نگاهش کردم

..چیزی نگفته..چرا همچین فکری کردی؟-

..جواب ِ منو بده لیلی..چیو داری پنهون می کنی؟—

..وای خدا

..حالاچه غلطی کنم؟

..مگه می شد اهورا رو با این چند جمله ی کلیشه ای دست به سر کرد؟

..اما..اما چه اهمیتی داشت که نظر طاهارو نسبت به خودش بدونه؟

..شاید اینجوری یه کم دیدشو نسبت به اون عوض کنه و قدری به خودش بیاد

..لیلـــــی!..با توام چرا حرف نمی زنی؟—

..اونقدر تحکم چاشنی صداش کرده بود که در جا پریدم و با ترس نگاهش کردم

..و تا چشم هاش رو دیدم که چطور روی من تیزشون کرده بود عین بلبل به حرف اومدم

..اون موقع که..با طاها از اینجا رفته بودم رو یادته؟-

..توی چشم هام زل زده بود..سرش روبه نشونه ی مثبت آروم تکون داد

..همچنان با اخم نگاهم می کرد

زبونم رو روی لب هام کشیدم و در حالی که واسه گفتنش دو دل بودم و از نگاه کردن به چشم هاش فرار می کردم،جون کندم و گفتم: طاها..خب راستش اون..تو رو خیلی دوست داره..نمی خواد هیچ اتفاقی واسه ات بیافته..میگه اهورا حق داره از من متنفر باشه اما من این حسو نسبت به اون ندارم..طاها تو رو..هنوزم

.....به چشم برادرش

..!بسه لیلی—

..لرزش صداش به حدی مشهود بود که با تعجب سر چرخوندم و نگاهش کردم

..ظاهرا گرمش شده بود

..وای..حتما باز عصبانیش کردم

..نیمخیز شد و کتش رو در آورد و پرت کرد رو زمین و باز به پشت خوابید

صورتش رو با هر دو دستش پوشوند و کمی بعد همزمان که نفسش رو بیرون می داد با لحن محکمی

..گفت: دیگه هیچ وقت اسم اونو پیش ِ من نیار

..سکوت کردم

..دستشو پایین آورد..صورتش سرخ شده بود

..با اخم و صدای نسبتا بلندی تاکید کرد: فهمیدی چی گفتم؟

..به ناچار سرمو تکون دادم

..نگاهم به قفسه ی سینه اش افتاد

..از خشم بود یا هیجان نمی دونم اما به شدت بالا و پایین می شد

یک آن از ذهنم گذشت که چه حس خوبی می تونست داشته باشه که سرم رو روی سینه اش بذارم و آروم

..نوازشش کنم تا آروم بشه

..مچ دست چپش رو روی پیشونیش گذاشته بود و چشم هاش رو هم بسته بود

یه لحظه به این فکر کردم که امشب اهورا با مهتاب نامزد می کنه..هر چند فرمالیته اما بازم این اتفاق

..قرارِ بیافته..افکار منفی یکی یکی به مغزم هجوم آوردن و نمک شدن رو زخمم

سه چهار روز دیگه هم محرمیتمون تموم می شد و من مجبور بودم برای مدت نامعلومی از اهورا فاصله

..بگیرم

با این فکر کوهی از غم روی قلبم نشست..و به حدی سنگینی می کرد که حس می کردم قلبم ترک برداشته

.. و از دردی که توی سینه ام پیچیده بود دوست داشتم یه گوشه بنشینم و به حال خودم اشک بریزم

اما برای این هم به یک شانه ی مردانه و محکم نیاز داشتم که سرم رو بهش تکیه بدم و از ته دل به چشم

..های ابری و گرفته ام اجازه بدم که ببارن و غم سنگین روی دلم رو سبک تر کنن

..اهورا با اخم وحشتناکی چشم هاشو بسته بود و بریده بریده نفس می کشید

..مردد نگاهش می کردم

..اگه کار نسجیده ای بکنم و بیش از این عصبانی بشه چی؟

..اما اون قرارِ از پیشم بره

..با اینکه کنارش هستم اما انگار که فرسنگ ها ازش دورم

چجوری می تونم طاقت بیارم؟..تصورش هم مرگ مجسم بود واسه ام..دیگه وای به حال اینکه بخوام

..تجربه اش کنم

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و در حالی که بغض بدی بیخ گلوم رو گرفته بود دل به دریا زدم و

..تردیدم رو نادیده گرفتم و خودم رو کمی جلو کشیدم و سرم رو روی سینه ی محکمش گذاشتم

لرزش خفیف تنش رو وقتی که دستم رو همزمان با گذاشتن صورتم روی سینه اش، روی پهلوش می

..انداختم حس کردم

کنارش دراز کشیدم و با آرامش عجیبی چشم هام رو بستم و با اولین قطره از اشکم که به روی گونه ام

..روان شد همزمان صدای ضربان قلب اهورا هم زیر گوشم طنین انداز شد

..هیچی نمی گفت

..همه جا سکوت محض بود

..جز جایی که سرم رو بهش تکیه داده بودم

..صدای قلبش جون می بخشید به قلب سرمازده ی من

..وقتی لای پلک هام رو باز کردم دیدم که دستش رو آروم از روی صورتش برداشت و پایین آورد

..گرمای انگشت هاش رو روی کمرم حس کردم

..میون بغض و اشک و آه لبخند زدم

..دستم رو به حالت نوازش روی پهلو و شکمش کشیدم و بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم

و در حالی که مست از شنیدن صدای کوبش قلبش زیر گوشم بودم لب زدم: مگه یه صدا هم می تونه ..معجزه کنه اهورا؟

..قفسه ی سینه اش کمی منقبض شد

..لحنش جدی بود..اما آروم

..کدوم معجزه؟—

..و من با دنیایی از عشق زمزمه کردم: معجزه ی آرامش

..دستم رو روی سینه ی فخار و ستبر اهورا حرکت دادم و عطرش رو با عطش نفس کشیدم

..و حالا صدای ضربان قلبش رو محکم تر و بلندتر از قبل احساس می کردم

..صدام از بغض لرزید

..می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟-

..با همون ابهت خاص و اهورایی خودش نجوا کرد: چه خواهشی؟

..لب زیرینم رو گزیدم که بغضم نشکنه و بتونم حرفم رو بهش بزنم

..قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی تیغه ی بینیم نشست و لغزید و روی پیراهن اهورا افتاد

..با لبخند تلخی لب زدم: هر وقت دیدی ناراحتم و هیچ جوری آروم نمیشم بغلم کن

..همون لحظه فشار دست اهورا رو به روی کمرم حس کردم

..همونطور سرم رو بالا گرفتم و چونه ام رو روی سینه اش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم

با اخم نگاهش رو به سقف دوخته بود که تا سرم رو بلند کردم چشم هاش رو به سمت من پایین کشید و با

..اخم کمرنگی به صورتم زل زد

..با همون لبخند سر انگشت هام رو بالا آوردم و به روی گونه اش گذاشتم و آروم نوازشش کردم

انگار فقط اینجاست که می تونم آروم بگیرم..اگه یه وقت آرامشمو گم کردم بدون که اونو توی آغوش —

..تو جا گذاشتم..هر جا که بودم..اونو بهم برگردون

و بی طاقت پلک هام رو روی هم گذاشتم و ابرهای بارونی چشم هام شروع به باریدن کردن و تند تند

..روی گونه ام غلتیدن

..اهورا نفس زنان بازوم رو گرفت و منو روی تخت خوابوند

چشم هام رو باز کردم که اگه می خواد ازم فاصله بگیره جلوش رو بگیرم اما وقتی دست راستش رو زیر سرم و دست چپش رو روی گونه ام گذاشت و محکم و استوار با نگاهی که دلم رو به بودنش گرم می کرد

..توی چشم هام خیره شد نفس راحتی کشیدم

..اون منو پس نزده بود

با اخم چشم هاش رو روی صورتم چرخوند و زمزمه کرد: قرار نیست جایی بری..تا ابد تو قصر این

..دیو ِ وحشی و مغرور اسیری و حق گلایه هم نداری

..لبخند زدم..صدام گرفته بود

..تو..تو قصه ی دیو و دلبر رو شنیدی؟-

..حینی که توی چشم هام زل زده بود سرش رو تکون داد

با شیفتگی خاصی خودم رو توی سیاهی عظیم و شگفت انگیزِ چشم هاش غرق کردم و لب زدم: دیو،

..آخر راضی شد که اون دختر رو آزاد کنه..اما بازم امید داشت که بر می گرده

گونه ام رو نوازش کرد و با اخم گفت: دختر خودشو توی چنگال دیو اسیر می دید و مجبور بود که

.....بره..اما وقتی که برگشت دیو دیگه نفس نمی کشید و اون دختر نتونســ

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم وسریع روی لب هاش گذاشتم و خیره تو چشمان نافذش لب زدم: احساسِ

..واقعیِ دختر باعث شد که دیو زنده بمونه و از پوسته ی هیولاییش بیرون بیاد

..مچ دستم رو گرفت و انگشتم رو از روی لبش پایین آورد

با اخم جذابی زمزمه کرد: اگه هیولا بودنِ من باعث میشه که تو رو به زور هم که شده تو عمارتم اسیر

..کنم ،پس ترجیح میدم تا ابد این طلسم باطل نشه

..با همون لبخند چشم هام رو باریک کردم و گفتم: اما من این طلسمو می شکنم

دست چپش رو به سمت شونه ام حرکت داد و دنباله ی شالم رو گرفت و اون رو به راحتی از روی موهام برداشت..همونطور که با حرص به موهام خیره شده بود محکم نجوا کرد: هیچ چیزی نمی تونه این طلسمو

..بشکنه

..مطمئنی؟-

..سرش رو تکون داد

..با همون لبخند نگاهش کردم

..می دونستم که می تونم اینکارو بکنم

..هیچ طلسمی تا به امروز نتونسته مقابل قدرت ِ عشق دوام بیاره

..اهورا یک روز به زانو در میاد و جلوی احساسش سر خم می کنه

..سنگینیش رو روی آرنج دست راستش انداخت و بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید

من هم مثل خودش به آرنجم تکیه دادم و حالا رو در روی هم بودیم و اون در حالی که به چشم هام زل زده

..بود دستش رو پشت سرم برد و گیره ام رو باز کرد

..موهای بلند و مواجم از بند گیره، آزادانه دور تا دورم روی شونه ام ریختن

طره ای از اون ها رو توی دستش گرفت و در حالی که که سرش رو به سمت گردنم خم می کرد با ابهت

..خاصی نجوا کرد: افسانه ها خود به خود ساخته نمیشن..این شخصیتا هستن که اونا رو می سازن

..و نفسش رو با آرامش لا به لای موهام رها کرد

..نفس معطرش، تار به تار موهام رو رد کرد و داغ و خواستنی روی گردن و قفسه ی سینه ام نشست

..قلبم به تکاپو افتاده بود و تنم از هیجان می لرزید که زمزمه کردم: می خوای یه افسانه ی جدید خلق کنی؟

..سرش رو عقب کشید و از فاصله ی خیلی نزدیک توی چشم هام خیره شد

..افسانه ها واقعیت ندارن لیلی—

قلبم اونقدر خودش رو به درو دیوار سینه ام کوبید و نگاه اهورا از نظرم توی اون شرایط به حدی جذاب و تو دل برو اومد و از طرفی حرارت نفسش هنوز روی پوست نازک گردنم احساس می شد که بی طاقت صورتم رو جلو بردم و با همه ی احساسم لب زدم: من و تو یه افسانه ی واقعی می سازیم..جوری که هر

..کی قصه اش رو شنید بتونه اونو باور کنه

و نرم و آهسته گونه اش رو بوسیدم و لب هام رو تا گوشه ی لبش سوق دادم و تشنه لب و ناآروم رهاش

..کردم و خودم رو عقب کشیدم

شیطنت کردم.. اما فکر اینو نکرده بودم که اون هم اهوراست و از قبل بهم نهیب زده بود که هیچ عملی رو

..بدون عکس العمل نمیذاره

به محض اینکه کنار کشیدم دستش رو جلو آورد و با اخم پنجه هاش رو حریصانه روی کمرم گذاشت و توی گوشت پهلوم فرو کرد و با یک حرکت من رو توی آغوشش کشید..اونقدر محکم که نفس تو سینه ام

..گره خورد و با عجز و عطش و تمنا به پشت پیراهنش چنگ زدم

با خشونت زیر گوشم نجوا کرد: چرا اینکارو می کنی لیلی؟..دیگه بس کن..بس کن و بذار همه چیز تا

..همینجا بمونه

کم مونده بود نفسم بند بیاد..همونطور که توی آغوشش می لرزیدم لب زدم: قرار نیست دلیل همه ی اتفاقای

..خوب و بد زندگیمون ما باشیم

و همونطور که صورتم رو توی گودی گردنش فرو می بردم و عطرش رو با عشق نفس می کشیدم نالیدم:

..گاهی خود به خود پیش میاد اهورا

..پنجه هاش رو بالا آورد و موهام رو آروم کشید و سرمو بالا گرفت

..نفس زنان نگاهش کردم..نگاه ِ خمار و مغرورش روی صورتم چرخی زد و روی لب هام ثابت موند

..صداش بم شده بود و تا حدی گرفته

..اینجوری ادامه ی بازی سخت میشه..من اینو نمی خوام—

لب هام از بس نفس نفس زده بودم خشک شده بود..سر زبونم رو روی اون ها کشیدم و گفتم: آخر ِ این

..بازیی که راه انداختی اینه که من و تو هیچ وقت نتونیم کنار هم بمونیم..پس حتما اینو می خوای

..اخم هاش رو غلیظ توی هم کشید و گفت: هیچ وقت این اتفاق نمی افته

..لبخند ماتی روی لب هام نشست

..پس نذار اتفاق بیافته..بذاریم همینجور سخت بگذره-

با همون اخم صورتش رو جلو آورد و لب هاش رو روی گردنم گذاشت..زمزمه اش تو کسری از ثانیه با

..جسم لرزونم عجین شد

..اگه بخوامم تو نمیذاری آهوی وحشی—

..لبخندم رنگ گرفت و نتیجه اش شد مهر داغی که اهورا با لب هاش به روی پوست گردنم گذاشت

..بوسه ای نرم همراه با نفسی عمیق که بازدمش گردنم رو نه..بلکه همه ی تنم رو به آتیش کشید

دستم روی بازوش بود که لباسش میون انگشت هام مشت شد..هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ چیزی جز

..صدای نفس هامون که در هم گره خورده بود توی اون فضای کوچیک شنیده نمی شد

..و من با جان و دل بهش اجازه ی پیشروی داده بودم

..اعتمادی که بهش داشتم این اجازه رو بهم نمی داد تا بخوام نسبت به اهورا هیچ فکر منفی بکنم

می دونستم اونقدر مردونگی تو وجودش هست که نخواد پا فراتر بذاره..حد و حدودها رو رعایت می

..کرد..حتی نوازش هاش هم با خشونتی مردانه همراه بود

..خشونتی که اذیتم نمی کرد و تنها تو جذبه و ابهتش خلاصه می شد

دست چپش رو روی بازوم گذاشت و با یک فشار خفیف به پشت روی تخت خوابیدم..سرش رو لا به لای موهام فرو برده بود و همراه با بوسه های پیاپی گردنم رو می بویید که سرش رو بالا گرفت و روی

..صورتم خیمه زد

..دستش هنوز روی بازوم بود و دست راستش زیر سرم

صورتش رو مقابل صورتم گرفت..ابروهاش رو با غرور در هم پیوند زد و نگاهش به حدی نافذ شد که

..انگار واقعا می تونست با یک نیم نگاه به اعماق قلبم نفوذ کنه

..دستم رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم

..همین که انگشت هام رو تو هم قلاب کردم اون رو به سمت خودم کشیدم

اونقدر ناگهانی که اهورا نتونست خودش رو نگه داره و سرش رو صورتم خم شد..نگاهم توی چشم هاش

..بود..و لب هامون فقط دو بنده انگشت با هم فاصله داشت

چشم هام که خمار شده بود رو قدری ناز هم چاشنیش کردم و با دنیایی از احساس نگاهم رو از روی لب

.. هاش تا توی چشمان سیاه و جذابش بالا کشیدم

..نفس هاش سنگین شده بود

با صدایی که از فرط تمنا می لرزید و قلبم از دوریش آکنده از غم شده بود زمزمه کردم: اگه بهم بگن الان

..تنها آرزوت چیه می دونی چی میگم؟

چشم هاش رنگی از انتظار گرفت..دلِ بی قرارم یک آن ضعف رفت از نگاهش که در عین غرور می تونست تا این حد بخشنده باشه تا جرعه جرعه از اون احساس ناب رو به دلم سرریز کنه که از عطر

..حضور و حس بودنش قدری آروم بگیرم

صورتم رو جلو بردم .. سر بینیم رو به نوک بینیش ساییدم و با لبخند کمرنگی لب زدم: میگم ثانیه ها برای

..همیشه از حرکت بایستن و نذارن که من آرامشمو گم کنم

..صداش رو زیر گوشم شنیدم..جدی..محکم..اما آروم

..فقط آغوشِ من بهت آرامش میده؟—

..انگشت هام محکم تر از قبل دور گردنش قفل شدن

..فقط آغوشِ تو-

..چرا لیلی؟—

..سرم رو کمی عقب بردم و با عشق نگاهش کردم

طاقت نیاوردم و گونه اش رو بوسیدم و با لبخند گفتم: چون اهورایی..همون گرگ ِ مغروری که تحت هیچ شرایطی نمیذاره اتفاقی واسه آهوی وحشیش بیافته..وقتی لیلی فقط پیش ِ اون احساس ِ امنیت می

..کنه این یعنی چی اهورا؟

در سکوت نگاهم کرد..چیزی نگفت اما من همه ی حرف های ناگفته و مگوی قلبش رو از توی نگاهش

..خوندم

..دوست داشتم اون هم نظرشو نسبت به من بگه

هر چند تونسته بودم بین هر کدوم از حرف ها و جمله هاش خیلی چیزها رو بفهمم اما هنوز تشنه ی شنیدن

..بودم

شنیدنشون از میون لب ها و با صدای مردانه و دلنشین اهورا یک لطف دیگه ای داشت تا اینکه بخوام به

..خط نسبتا ناخوانای نگاهش بسنده کنم

..و همون نگاه روی چشم هام ثابت مونده بود که تا اومد لب باز کنه تقه ای به در خورد و اهورا پلک زد

..نگاهم سمت در کشیده شد

..تقه ی دوم با صدای خدمتکار همراه بود

..خانم؟..یکی پایین می خواد شما رو ببینه..گفت منتظرتونه—

اهورا با اخم از کنارم بلند شد..با تعجب سر جام نشستم و وقتی دیدم اهورا از روی تخت بلند شده و داره به

..سمت در میره لباسم رو مرتب کردم و شالم رو روی موهام انداختم

در رو باز کرد..و خدمتکار که توقع نداشت اهورا رو اونجا ببینه یک آن رنگ از رخش پرید و با تته پته

.....گفت: سلام آقا..وای..وای شرمنده ام..به خدا نمی دونستم که

..اهورا میون حرفش اومد و با لحن جدی پرسید: کی می خواد لیلی رو ببینه؟

..خدمتکار از لای در نیم نگاهی به من انداخت و با دستپاچگی گفت: اردلان خان

..اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت

فکش رو روی هم فشار داد و با صدای نسبتا بلندی گفت: کی راهش داده تو عمارت؟..مگه نگفته بودم

..اردلان و اون داداش بی همه چیزش حق ندارن پاشونو تو چند متری اینجا بذارن؟

خدمتکار که چسبیده بود به دیوار مجاور اتاق و سرش رو زیر انداخته بود با صدایی که از ترس می لرزید

..گفت: نمی..نمی دونم آقا..من نمی دونستم..نمی دونم چجوری اومده تو..حتما بین مهمونا بوده

..اهورا بی توجه به اون خیز برداشت سمت زمین و کتش رو چنگ زد و از در بیرون رفت

..وقتی حالش رو دیدم به سرعت از روی تخت بلند شدم و از کنار خدمتکار گذشتم و پشت سرش دویدم

..اهورا-

صدام رو که شنید بالای پله ها ایستاد..نفس نفس می زد..از پشت سر به شونه های پر و عضلانیش که از

..خشم منقبض شده بودن، نگاه کردم و دستم رو روی بازوش گذاشتم

..خدمتکار تند از کنارمون رد شد و از پله ها پایین رفت

..بنده خدا وحشت کرده بود و از ترس اهورا فرار رو بر قرار ترجیح داد

منم دست کمی از اون نداشتم..حداقل تو چنین شرایطی می دونستم که اهورا چجوری کنترلشو از دست

..میده

..اما باز هم همه ی جسارتم رو توی صدام جمع کردم و با تردید گفتم: بذار ببینم چی می خواد

به سرعت برگشت سمتم و تا اومد دهانشو باز کنه و نعره بکشه دستم رو بدون اینکه فکر کنم محکم روی دهانش گذاشتم و در حالی که سر تا پام می لرزید اما ظاهرمو حفظ کرده بودم با لحن نسبتا جدی گفتم: با هم..با هم میریم..اون حرفشو بزنه اما در حضورِ تو..بذار ببینم دردِ این جماعت چیه که نمی خوان ..دست از سر تو و من بردارن؟..شاید بتونیم با سیاست از کنارشون به اون چیزی که می خوایم برسیم

اهورا با اخم غلیظی فقط نگاهم می کرد..قفسه ی سینه اش به شدت تکون می خورد..متوجه بودم که تا چه حد عصبانی ِ ..مچمو گرفت و دستم رو از روی دهانش پایین آورد و بی معطلی با خشم گفت: حرفشم نزن..من اینا رو می شناسم..حتما چیز مهمیه که جرات کرده بیاد اینجا..یا اگه..اگه خواست تو رو ببره

..چی؟

..با تعجب نگاهش کردم..پس دردش این بود؟

بی اختیار لبخند نیم بندی زدم اما تا نگاهم به چشم های به خون نشسته اش افتاد که چطور تنوره کشان می

..خواست به سمتم خیز برداره هم لبخندم رو قورت دادم و هم با ترس دست هام رو جلوی سینه اش گرفتم

..باشه.. باشه معذرت..یه دفعه خنده ام گرفت....آروم باش اهورا، من اینجام قرار هم نیست با کسی برم-

..دستش رو به نرده ها گرفت و میون موهاش پنجه کشید

..بازم حق نداری بیای پایین..این یه دستوره لیلی، نمی خوام حرف دیگه ای بشنوم___

نفسم رو بیرون دادم..نخیر، انگار بدجور سیم هاش اتصالی کرده..بی قراریش رو دیدم و با لحن آرومی

..گفتم: اصلا غلط می کنه بخواد منو از اینجا ببره..هیچ کس نمی تونه اینکارو بکنه..نه تا وقتی تو کنارمیاینو که گفتم مردد سرش رو بالا گرفت..دستش هنوز پشت گردنش بود که گل لبخند با دنیایی از آرامش

..روی لب هام نشست

..سرم رو تکون دادم و دست هایی که جلوش گرفته بودم رو روی سینه اش گذاشتم

..!خدای من..قلبش با چه شدتی می کوبید

به وضوح حسش می کردم ..آب دهانم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: من الان یه جورایی همسر تو

..محسوب میشم..مگه می تونن منو با خودشون ببرن؟

اهورا با اخم و لحنی که هنوز هم خشونت درش دیده می شد گفت: اردلان تو جناحِ پدرته..اگه قانونی

..بخوان پیگیری کنن میشه..دوره ی محرمیتمون هم که محدوده

لب هامو جمع کردم و در حالی که خودم هم نگران بودم گفتم: ان شاالله که چیزی نمیشه..فعلا بریم ببینیم

..چی میگه

و ازش فاصله گرفتم و به سمت پله ها چرخیدم..تند بازوم رو گرفت..نگاهش نکردم اما صداش رو نزدیک

..به خودم شنیدم

..اول من باهاش حرف می زنم..تو جلو نمیای..فهمیدی؟—

بازوم رو نرم از توی دستش بیرون کشیدم و با لبخند پله ها رو پایین رفتم و آروم گفتم: فهمیدم..اما اگه

..خواست منو ببره فقط یه احتمال داره که درخواستشو قبول کنم

و حینی که صدای قدم های محکمش رو از پشت سر می شنیدم و می دونستم باید بعدش فاتحه ام رو بخونم

..اما با همون شیطنت وسط پله ها ایستادم و برگشتم و نگاهش کردم

دستم رو به حفاظ آهنین کنار پله گرفتم و خیره تو چشم هاش ادامه دادم: اگه تو اون عجوزه رو به عنوان

.....نامزدت معرفی کنی ممکنه نظرم عوض بشه و

..جوری چشم غره رفت که حرف تو دهانم موند اما لبخندم رو حفظ کردم و ابروهام روبالا انداختم

..تک سرفه ای کردم و شالم رو مرتب کردم

..حالا که از عالم غیب یکی بی واسطه واسه مقابله با هدف اهورا به کمکم اومده بود باید استفاده می کردم

..چی تو سرته لیلی؟-

..لبخندم رو جمع کردم..باهوش بود..شکی نداشتم

نگاهی از گوشه ی چشم بهش انداختم و با لحن جدی گفتم: واسه تصاحب آرامشم شریک نمی خوام

..اهورا..جز این باشه از بازی میرم بیرون..دیگه خود دانی آقا گرگه

..و بی توجه به نگاه ِ تیز و بران اهورا از پله ها سرازیر شدم که صدای تند ِ قدم هاش رو شنیدم

..با تن خشنی صدام زد

..سعی کردم بی خیال باشم..سخت بود و تقریبا غیرممکن

..به سمت سالن راه افتادم

..می دونستم توی جمع اهورا خودداره و کاری نمی کنه که شان خودشو زیر سوال ببره

..بذار یه کم هم اون بترسه و نگران باشه

..چرا همه اش من باید این دلِ واموندە رو به عشقِ اون خفه کنم؟

خواستم برم و گوشه ی سالن بنشینم که صدای مهتاب رو از پشت سر شنیدم..داشت اهورا رو صدا می

..زد

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..مهتاب برافروخته و عصبانی بدون اینکه ملاحظه ی مهمون ها رو بکنه

..بازوی اهورا رو گرفت و نگهش داشت

..اهورا اینجا چه خبره؟..کی جرات کرده کیکِ منو خراب کنه؟—

اهورا نیم نگاهی به من انداخت و بازوش رو از میون انگشتان مهتاب بیرون کشید و انگار که از چیزی

..خبر نداره با اخم پرسید: چی شده؟

..نگاهم که به صورت ِ عصبی مهتاب می افتاد دوست داشتم از ته دل قهقهه بزنم..حقته دختره ی بی شرم

..از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود

..یکی کیکو زده داغون کرده.. اونقدر بد شده که چندشت میشه نگاهش کنی—

..با این حرفش ابروهام رو تو هم کشیدم..انصافا دیگه اینقدرام افتضاح نشده بود

..فقط یه کم توت فرنگی های خوشمزه اش رو گاز زدم و خامه هاشو بهم ریختم، همین

اهورا نگاهش به مهتاب بود اما حواسش به من و با پوزخند گفت:

حتما کارِ جونوری چیزی بوده..می

..گفتی خدمتکارا یه سر و گوشی آب بدن

..دستم رو مشت کردم و لب هامو روی هم فشردم..خدا لعنتت نکنه..اینجوری می خوای تلافی کنی؟

..!به من میگه جونور؟

یه نگاهِ خیلی کوتاه بهم انداخت و دید که تا چه حد عصبانیم..اما به روی مبارک نیاورد و دست راستش

..رو توی جیب شلوارش فرو برد و جدی به صورت ناراحت مهتاب نگاه کرد

مهتاب لب هاشو مثل بچه های لوس جمع کرد و گفت: آخه کدوم جونوری کیک ِ توت فرنگی می خوره؟..حرفا می زنیا اهورا..شک ندارم یکی اینکارو کرده..فقط کافی ِ پیداش کنم دماری از روزگارش

.....در بیارم که

..این دختر ِ داره چی میگه؟..منو تهدید می کنه؟

میون حرفش اومدم و یک قدم جلو رفتم و برای اینکه شک نکنه چرا یه دفعه خودمو توی بحششون دخیل

..کردم اخم هامو باز کردم و با آرامش گفتم: شاید من بدونم کار ِ کیه

هر دوشون با تعجب برگشتن و به من نگاه کردن..اهورا که جسارتمو دید یک تای ابروشو از روی عادت

.. بالا انداخت

مهتاب ظاهرا دلِ خوشی از من نداشت که با نفرت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: تو اینجا چکار

..می کنی؟

اهورا با اخم نگاهش کرد..و من که توقع این سوال رو نداشتم پرسیدم: میشه بفرمایین که چرا نباید اینجا

..باشم؟

..مهتاب خونسردیِ منو دید و ابرو در هم کشید و صورتش رو جمع کرد

..این مهمونیِ منه و منم یادم نمیاد که تو رو دعوت کرده باشم—

..نیشخند زدم..و به اهورا نگاه کردم

اونقدر سنگین و معنادار که از توی چشم هام بخونه دارم میگم بفرما تحویل بگیر..سوگلیتون نیومده رو""""

..""""سر ِ ما جا داره اهوراخان

..به چی زل زدی؟..هی با توام—

..با تعجب به مهتاب نگاه کردم..عجب رویی داشت

..خودم رو نباختم و جدی گفتم: چرا از نامزدت نمی پرسی؟..حتما قانعت می کنه که چرا اینجام

..اهورا با اخم نگاهم می کرد و من با پوزخند توی چشم هاش زل زده بودم

..و برای اینکه قشنگ حرصش بدم رو به مهتاب کردم و پرسیدم: راستی تو اردلان خان رو ندیدی؟

مهتاب خیلی لوس حرکتی به گردنش داد و با ناز گفت: چرا اتفاقا دیدمش..نمی دونستم اونم دعوته..تو

..دعوتش کردی عزیزم؟

و به اهورا نگاه کرد که چطور با چشم های سگ دارش، درنده و وحشی به من زل زده بود..آره حرص

..بخور..بخور و ببین من چی دارم می کشم

..اهورا که جوابشو نداد مهتاب خط نگاهشو گرفت و به من رسید

دختره ی بی نزاکت با حرص گفت: با اردلان چکار داری؟..نیومده خوب همه رو گرفتی تو مشتت..

.....معلومه اینکاره ای که می دونی چجوری مردا

..اهورا بی هوا رو بهش تشر زد: بسه مهتاب

..ساکت شد اما نگاهش همونطور خصمانه بود .. مخصوصا که اهورا سنگ رو یخش کرده بود

..باید یه جواب دندون شکن بهش می دادم

..سعی کردم آروم باشم..ظاهرا آرامشِ من اون رو عصبی می کرد همونطور که با پوزخند به صورتِ اهورا نگاه می کردم رو به مهتاب کردم و گفتم: اردلان پسر عمه ی منه..هیچ دلیلی هم نداره که وقتی می خوام ببینمش بیام و از کسی اجازه بگیرم..قشنگ واسه ات جا افتاد یا

..جور دیگه توضیح بدم تا بفهمی ؟

مهتاب مات و مبهوت با دهان باز نگاهم کرد..و اهورا با اخم و غضب..جوری با تعصب به چشم هام زل

..زده بود که با ترس نگاهم رو دزدیدم وبه مهتاب خیره شدم که با تته پته گفت: داری شوخی می کنی؟

..شونه ام رو بالا انداختم و با چشم به اهورا اشاره کردم

..راست و دروغشو می تونی از نامزدِ محترمت بپرسی..حالا کجاست؟-

..مهتاب که هنوز گیج بود پرسید: کی؟

لبخند رو لب هام کج شد..باورش واسه ام سخت بود که به خاطرِ این موضوع مهتاب بخواد تا این حد

..بهم بریزه..جای تعجب داشت

..اما اهمیتی ندادم و گفتم: پسر عمه ی عزیزم

..و دیگه جرات نکردم به صورتِ اهورا نگاه کنم

حتما آقا گرگه ی خوش غیرتمون، الان اونقدر وحشی شده که دوست داره واسه شامش یه لقمه ی چپم

..کنه..ولی زهی خیال باطل

..درسته که از اهورا می ترسیدم..اما هیچ وقت هم نمیذارم کسی جای من تصمیم بگیره

..حتی گه اون آدم بخواد تنها مرد زندگیم باشه

..وقتی می دونم تصمیمش به صلاح هیچ کدوم از ما نیست، چرا به خواسته اش تن بدم؟

..صدای مهتاب رو شنیدم

..توی حیاط دیدمش..اما به من نگفت با تو کار داره—

..داشت کنایه می زد

جدی نگاهش کردم و به سمت در سالن راه افتادم..از کنارشون که رد می شدم گفتم: اونم معلوم

..میشه..ممنون از راهنماییت عروس خانم

..مهتاب مات بر جای مونده بود و نگاهم می کرد

..هیچ جوری به اهورا نگاه نمی کردم

..نه جراتشو داشتم و نه قدرتشو

اما سنگینی نگاهش رو به وضوح روی خودم حس می کردم..حتی سنگین تر از اون چیزی که فکرش رو

..می کردم

جوری که انگار می خواستم از اونجا فرار کنم تا دستش بهم نرسه..از لفظ عزیزمی که نسبت به اردلان

..روی زبونم چرخید احتمال می دادم که پاش بیافته جلوی اهورا تیکه بزرگم گوشمه

.. می دونستم برای اینکه کمتر جلب توجه کنه حالا حالاها با مهتاب درگیر

برای همین با خیال راحت از روی تراس نگاهی به حیاط انداختم..اردلان رو تا حالا از نزدیک ندیده بودم..اما عکسش رو قبلا اهورا نشونم داده بود..دقیقا همون روزی که فهمیدم پدرم با یک زن دیگه ازدواج

..کرده و حتی از اون زن بچه هم داره

..خدمتکارها توی حیاط جمع شده بودن

..و دیگ های غذا ردیف کنار هم با فاصله روی هیزم ها در حال آماده شدن بودن

..خیلی خوبه..پخت و سرو غذاشون کاملا سنتی بود

آره خب اهورا یک اصیل زاده ست.. باید هم مهمونی هاش تا این حد باشکوه برگزار بشن..اما باز هم از

..نظرم منظره ی جالبی بود

دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم و از پله ها پایین رفتم..پام نسبت به قبل بهتر شده بود..به حدی امشب از

..دست اهورا حرص خوردم که دردم رو هم برای دقایقی فراموش کنم

..چندتا مرد با پوشش روستایی پای دیگ ها ایستاده بودن

..داشتم اطرافمو نگاه می کردم به امید ِ اینکه اردلان رو پیدا کنم

..همون موقع چشمم به مصطفی افتاد که افسار اسبم توی دستش بود

..با لبخند به سمتش رفتم و کنارش ایستادم

..سلام کردم که مثل همیشه محجوب وسر به زیر جوابم رو داد

..دستی به موهای نرم و براق بدن اسب کشیدم و گفتم: این کی برگشت؟..هیچ متوجه نشدم

..مصطفی با لبخند دستی به یال هاش کشید که ظاهرا اون هم خوشش اومد و عکس العمل نشون داد

عصر اومد..اسبای عمارت تربیت شده هستن خانم..هر جای روستا که باشن خودشون بر می گردن —

..همینجا

..پس واسه همین اهورا ولش کرد..چون می دونست بر می گرده_

اینا از بهترین نوع نژاد اسبای اصیل هستن..اهورا خان خیلی بهشون علاقه داره برای همین جوری —

..تربیتشون کرده که با یه اشاره ی خودش هر جای عمارت که باشن میان سمتش

..یعنی چجوری؟!..منظورم اینه چجوری بهشون اشاره می کنه؟-

..مصطفی خنده ی آرومی کرد و افسار اسب رو گرفت..به سمت اصطبل می رفت که کنارش راه افتادم..با یه سوت—

..خندیدم و گفتم: وا..مثل زورو؟

..گنگ نگاهم کرد

..!کی خانم؟—

..لبخند زدم

..هیچی، مهم نیست..خب داشتی می گفتی این اهورا خان دیگه چیا یادشون داده؟-

مصطفی جلوی در اصطبل ایستاد و گفت: وقتی جلوی چشمش باشن سوت که بزنه میان سمتش..وقتی هم هر کدومو به اسم صدا بزنه جلوش روی دو پای عقب وایمیستن..نوازششون که بکنه زانوی چپشونو می کشن جلو و خم میشن که یعنی جلوی خان تعظیم می کنن..خیلی کارای دیگه هم می کنن که اگه یه روز از اهورا خان بخواین شاید بهتون نشون بدن..روزی که بخوان اسبا رو واسه آموزش از اصطبل بیرون بیارن

..همه توی باغ جمع میشن

من که حسابی سر کیف اومده بودم و شوق اینو داشتم که هر چه زودتر هنرنماییش رو ببینم با ناباوری به

..مصطفی نگاه کردم و گفتم: کی اینکارو می کنه؟..یعنی زمان خاصی داره؟

..دیگه کم کم داره بهار از راه می رسه..اهورا خان نزدیک ِ فصل که میشه اونا رو بیرون میاره—

..این که خیلی عالیه..مشتاق شدم ببینم-

مصطفی با لبخند سری تکون داد و گفت: شاید ندونین خانم، اما این اسبی که شما سوارش شدید نذر تعزیه

..ست

..با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟

اهورا خان نذر داره..هر سال این اسب رو میده واسه تعزیه ..خودش تعلیمش داده و هر کار که اهورا ___

..خان بگه رو انجام میده

با لبخند و در حالی که باورم نمی شد اهورا اینقدر بخواد معتقد و تا حدی مذهبی باشه گفتم: انصافا اینو

..نمیشه باور کرد..فکر نمی کردم اهورا از اینکارا هم بلد باشه

خان، برعکس پدرش مرد باخدا و دست و دلبازیه..اهل ریا و دروغم نیست من سال هاست دارم واسه ___

.....اش کار می کنم..دستش به خیر میره،اما جمشید خان

..ساکت شد..متوجه منظورش شده بودم..جمشیدخان با اهورا خیلی فرق داشت

..منطقی که از اهورا مقابل خواهرش دیده بودم رو از اون مرد ندیدم

..از نظرم تعصب واقعی رو اهورا نشون داد نه پدرش

..سلام___

با تعجب برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم..چشمم به مردِ جوون و قد بلندی افتاد که با لبخند به من زل

..زده بود

..وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم با لحن گیرایی گفت: من اردلان هستم..خواسته بودم ببینمت

..و مکثی کرد و گفت: تو هم باید لیلی باشی..درسته؟

من که از دیدنش و صمیمیت کلامش، کمی هول شده بودم و اصلا توقع نداشتم اینطور غیرمنتظره از پشت سر ظاهر بشه با لبخند نیم بندی سرم رو تکون دادم و گفتم: سلام..بله همینطوره..اتفاقا داشتم دنبالتون می

..گشتم

با همون لبخند صمیمی روی لب هاش، به تخت چوبی که زیر یکی از درخت ها بود اشاره کرد و گفت:

..پس می تونم چند دقیقه وقتتو بگیرم؟

..اونقدر مودب و باوقار رفتار می کرد که نمی دونستم چی باید بگم

فقط سرم رو تکون دادم..از مصطفی با لبخند تشکر کردم و همراه اردلان به سمتی که اشاره کرده بود راه

..افتادم

..اون قسمت دقیقا به تراس دید داشت و اگه اهورا بیرون می اومد قطعا با یک نیم نگاه متوجه ما می شد

البته اگه بتونه از شر مهتاب خلاص بشه..با اون خرابکاری که من به بار آوردم محالِ بتونه به این

..زودی ها خودشو از دستِ اون عجوزه آزاد کنه

اردلان کمی جلو افتاده بود..و من بهتر و با جسارت بیشتری می تونستم آنالیزش کنم..قد بلند بود و نسبتا

..چهارشونه..و خیلی خیلی خوش پوش و موقر

..بافت سرمه ای تنش بود با شلوار جین به همون رنگ شاید یکی دو درجه تیره تر

..با یک کاپشن چرم مشکی، که با کفش هاش ست بود

..موهای خوش حالت مشکی و براقی که به سبک امروزی کوتاهشون کرده بود

به صورتش زیاد دقیق نشده بودم اما از نظرم جذاب بود..قبل از اینکه بنشینه تعارف زد..با لبخند کمرنگی

..نشستم و تشکر کردم

..کنارم با فاصله ی نسبتا زیادی اون سر تخت نشست

اینجوری بهتر بود..اگه نزدیک بهم می نشست و اهورا یه وقت متوجهمون می شد حتما سرش رو میذاشت

..لبِ همین باغچه ای که پشت سرم بود

هر چند الانش هم هیچ کدوممون در امان نبودیم و وقتی یادم می افتاد که چجوری از عمارت زدم بیرون،

..وحشت می کنم و میگم که خدا کنه حالا حالاها بیرون نیاد

..صدای اردلان رو شنیدم..بم بود و گیرا

..اهورا می دونه که من اومدم؟—

نگاهش کردم..فکر کنم این بیچاره هم ازش می ترسید که اولین سوالش این بود که اهورا فهمیده اردلان

..اینجاست یا نه

..خودم رو کمی جمع و جور کردم و گفتم: بله می دونه

..چشم هاش رو باریک کرد و با کنجکاوی پرسید: عکس العملش چی بود؟

توی دلم گفتم اگه جلوش رو نگرفته بودم الان مثل گوشت قربونی تیکه تیکه ات می کرد و بین مهمونا دست به دست می چرخیدی..حالا تو به فکر عکس العمل اهورایی؟..برو صدقه بده که وسط عمارتش

..نشستی و هنوز داری نفس می کشی بنده ی خدا

..وقتی سکوتم رو دید پرسید: چیزی شده؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: نه..نه چیزی نیست..چی پرسیدین؟..آهان عکس العمل اهورا..نه..چیزی

..نگفت..حداقل جلوی من که آروم بود

..و با لبخندی ظاهری دستی به شالم کشیدم و نگاهم رو به بالای تراس انداختم

..خدا بگم چکارت نکنه که انقدر به آدم استرس وارد می کنی

..قلبم داره میاد تو دهنم از دست تو و اون تعصب و خشم و غرور لعنتیت

باورم نمیشه..از شناختی که من رو اهورا دارم می دونم به محض اینکه شنیده من اینجام حسابی —

..عصبانی شده..فقط تعجب می کنم که خودش نیومده

با تعجب نگاهش کردم..اینم تنش می خاره ها..خداتم شکر کن که نیومده تازه میگی توقع داشتی بیاد

..پیشوازت؟

برای اینکه تا اهورا نیومده زودتر از شرِ پسرعمه ای که واسه اولین بارِ دارم می بینمش یک

..جورایی خلاص بشم بی معطلی پرسیدم: واسه چه کاری می خواستین منو ببینین؟

..کمی زیپ کاپشنش رو بالا کشید..معلوم بود سردش شده

..نگاهش رو از روی من برداشت و دست هاش رو توی هم قلاب کرد

..با لحن جدی گفت: از پدرت خبر داری؟

..اخم هام رو جمع کردم

..این چه سوالیِ ؟-

..می خوام بدونم که ازش خبر داری یا نه؟—

..پوزخند زدم

اونی که باید از کسی خبر بگیره من نیستم..پدرمه..اونه که من و مادرمو ول کرد و رفت..اونوقت من -

..چرا بخوام ازش خبر بگیرم؟

مکثی کرد و با لحن آرومی گفت: بهت حق میدم از دستش عصبانی باشی..من زیاد در جریان کاری که

..کرده نیستم..فقط می دونم که یه خصومتی بین پدرت و اهورا و شخص سومی به اسم طاها هست

..اسم طاها رو که آورد با تعجب نگاهش کردم

..منظورتون سرگرد ؟..اون چرا؟-

مشکوفانه نگاهم کرد و با تیزهوشی جواب داد: وقتی در مورد اهورا نمی پرسی این نشون میده که قضیه

..ی دشمنی اونو با پدرت می دونی

..با اینکه دلیلش رو نمی دونستم اما گفتم: بله در جریانم..اما چرا اسم طاها رو آوردین؟

..چون یه سر قضیه به اون ربط داره—

..ربطشو شما می دونی؟-

با تردید نگاهم کرد و فقط سرش رو تکون داد..مطمئنا لب از لب باز نمی کرد..این هایی که میگن می

..دونیم ولی هیچی نمیگن فقط آفریده شدن که آدم رو دق مرگ کنن

..پدرت می دونه که اینجایی..برای همین می خواد تو رو ببینه—

خنده ی عصبی کردم و گفتم: جدا؟..خوبه پس بالاخره افتخار دادن..منتهی هیچ دلم نمی خواد نگاهم به ریختش بیافته..حتی عارم

میاد که بگم خون اون توی رگ های منم جریان داره..اگه دست خودم بود حتی

..هویتمم عوض می کردم که هیچ اسمی از اون توی شناسنامه ام نباشه

..لحنم به حدی نفرت انگیز و پر گلایه بود که اردلان با تعجب سر بلند کرد و به صورتم خیره شد

..از فرط عصبانیت دست هام می لرزید

..یعنی تا این حد ازش متنفری؟—

- خیلی بیشتر از این حرفا..اون باعث مرگ ِ مادرم شد..دلیل همه ی در به دری های ما این مرد بود

..حالا برم استقبالش و با روی خوش بغلش کنم و بگم که دلم واسه ات تنگ شده؟

..با تاسف سرش رو تکون داد

.. در جریان فوت مادرت هستم..تسلیت میگم..اما شنیده بودم که بیمارِ ــــ

- از دست پدرم به اون روز افتاد..چه شبایی که به خاطر این مرد گریه نکرد و غصه نخورد..شاهد ِ آبشدنش بودم..از خدا می خوام اگه یه روز هم به عمرم مونده، باشم و ببینم که پدرم توی این دنیا داره جزای

..گناهانشو پس میده

اردلان که دید اوضاع بدتر از این حرف هاست کمی خودش رو جمع کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

فکرشو هم نمی کردم تا این حد از دستش عصبانی باشی..اما از من می شنوی بذار اونم حرفشو بزنه..شاید

..داری زود قضاوت می کنی

..با اخم سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم

واسه ام مهم نیست که چرا رفته..حتی اگه بتونه قانعم هم بکنه بازم چیزی عوض نمیشه..من به این نگاه ـــنمی کنم که پدرم چرا مارو ترک کرد..فقط می بینم که توی این چند سال چه به روز من و مادرم اومد..اینه

..که مهمه..با توضیح اون مرد نه مادرم بر می گرده و نه من می تونم گذشته رو فراموش کنم

..اردلان سکوت کرده بود

..ظاهرا جوابم اونقدر منطقی بود که نتونه چیزی بگه

با لحنی کینه توزانه آروم گفتم: اگه دیدینش بهش بگین زنی که یه روز ادعا می کرد عاشقشه رو با ندونم کاریاش فرستاد سینه ی قبرستون..حالا هم انگار کنه که دخترشم با اون زن مرده..پدر من

همون موقع که خونه و زندگیشو ول کرد به امان خدا و افتاد دنبال یه زنِ دیگه که چند تا صفر بیشتر به رقمای حساب بانکیش اضافه بشه، برای من و مادرم مرد..

و از روی تخت بلند شدم..همراهم اردلان هم بلند شد و ایستاد..

آروم و با حوصله به حرف هام گوش داده بود..بدون اینکه حرفِ نا به جایی بزنه..

ظاهرش هم نشون می داد که نمی تونه مردِ بدی باشه..

بنابراین هر کار کردم نتونستم اون رو به عنوان قاصد، با چوبِ کثافتکاری های پدرم بزنم..

به اطراف عمارت نگاه می کرد که با آرامش گفت: شاید حق با تو باشه.. گفتم که ، چندان در جریان گذشته ی داییم نیستم..هر وقتم پرسیدم که چرا مادرتو ترک کرد فقط گفت زندگی بدون عشق به هیچ جا نمی

.. رسه..می گفت مادرت بدون اون خوشبخت تر ِ

..با عصبانیت نفسم رو توی سینه حبس کردم و برگشتم سمتش تمومش چرنده..اون در اصل فرار کرد..ما رو با کلی بدهی گذاشت و خودش رفت پی عیش و نوشش.. ـــوقتی که داشت مخ اون زنیکه رو می زد تا ثروتشو بالا بکشه، من و مامان داشتیم بدهکاری های اون مرد نمک نشناس رو پاس می کردیم..نمی خوام از درد و رنجی که من و مادرم کشیدیم چیزی بگم چون تصورشم راحته..بهش بگو اگه حرفی داره بیاد اینجا..من هیچ وقت نمیرم پیشوازش..تازه اگرم می خوام بیاد واسه اینه که عقده هامو سرش خالی کنم و تا جایی که می تونم ببندمش به باد ِ حرف و کنایه تا بفهمه

..چه زخمی به دل ما زده..اگه روزگارش سیاه شد گله نکنه..در عوض فکر کنه کجای راهو اشتباه رفته

..اردلان دستی به پشت موهاش کشید و نیشخند زد

..اون هیچ وقت پاشو تو عمارت افشار نمیذاره—

..با پوزخند نگاهش کردم

..چرا؟..نکنه از اهورا می ترسه؟-

..نگاهِ اردلان با اخم روی بنای عظیمِ عمارت بود

کسی هست که نترسه؟..اهورا کوچیک و بزرگ سرش

نمیشه..مخصوصا که از پدرت کینه هم به دل —

..گرفته

..کارِ درستو اون می کنه..مطمئنم اهورا بی گدرا به آب نمی زنه-

..اردلان نگاهم کرد..با شک پرسید: خبر داری که اهورا می خواد به

واسطه ی تو از پدرت انتقام بگیره؟

..با همون پوزخند، سرم رو تکون دادم

..می دونم..کاملا هم در جریانم-

..بیچاره دهانش از تعجب باز موند

..اما..آخه چجوری می دونی و باز پیشش موندی؟—

..خودش بهم گفت-

..نیم نگاهی به عمارت انداخت و دومرتبه به من خیره شد

..مطمئنی؟—

..سرم رو تکون دادم

- اهورا هر کاری که بکنه من روش نه نمیارم..چون می دونم برعکسِ اون مرد راهو از بیراهه

..تشخیص میده

..اردلان به وضوح پوزخند زد

زیادم مطمئن نباش..اهورا خیلی زرنگ تر از این حرفاست که بخواد دستشو پیش ِ یه دختر رو —

کنه..شاید دیده نمی تونه از کنار ِ تو به هدفش برسه چون خودتم یه قربانی هستی برای همین نقشه اش

..رو عوض کرده

..باز هم با خونسردی جوابش رو دادم

- اینو هم می دونم.. خودم بهش گفتم که از کنار ِ من نمی تونه انتقامشو بگیره..نه تا وقتی که منم به اندازه

..ی اهورا از اون مرد متنفرم..شاید هم بیشتر

اردلان که اخم هاش رو تو هم کشیده بود و معلوم بود دل ِ خوشی از اهورا نداره گفت: اینجور که تو ازش دفاع می کنی مشخصه که یه احساسی بهش داری..اگه اینطوره بهتر ِ بدونی اهورا مردی نیست که بشه بهش اعتماد کرد..نمیگم اهل ِ دوز و کلک و حقه بازی ِ و دخترا رو عین آب خوردن فریب میده..نه..چون از اول هم

اهل اینکارا نبود..تنها کسی که می دونم واسه اش اهمیت داره خواهرش ِ ..یعنی تنها کسی که واسه اش مونده رهاست..قبل از اونم مادرش و خدا بیامرز طهورا رو یه جور دیگه دوست ..داشت..مخصوصا طهورا که به خاطرش حاضر بود از خیلی چیزاش بگذره

..با تعجب نگاهش کردم..قلبم یک آن توی سینه ام تکون خورد که به زور زمزمه کردم: طهورا کیه؟

اردلان کمی توی چشم هام زل زد و با نیشخند گفت: حتی اینو هم بهت نگفته؟..پس چجوری میگی که بهش ..اعتماد داری؟

..کف دست هام از استرس عرق کرده بود.. اون هارو روی هم گذاشتم و سعی کردم جدی باشم

با اخم کمرنگی گفتم: مهم نیست که چرا نگفته..تو که می دونی بگو طهورا کیه؟..چه نسبتی با اهورا داشته

..که انقدر واسه اش اهمیت داره؟

اردلان با بدجنسیِ تمام سکوت کرد..وقتی دید عین اسپند روی آتیش دارم بالا و پایین می پرم که از قضیه سر در بیارم، با لحن مرموزی گفت: خودت چی فکر می کنی؟..یه مرد اونم به متعصبیِ اهورا

..روی کی می تونه اونقدر غیرت داشته باشه که به خاطرش بخواد دنیا رو زیر و رو کنه؟

..آب دهانم رو قورت دادم

..مغزم سوت می کشید

..سرم درد گرفته بود

..خدا لعنتت کنه اردلان

..چرا مثل آدم نمیگی اینجا چه خبره؟

..طهورا

.....طهورا کی بود؟..اسمش چقدر شبیه ِ طاهاست..نکنه خواهرش بوده و اهورا هم عاشـ

..وای نه

..دارم دیوونه میشم

..همون موقع صدای قدم هایی رو از پشت سر شنیدم

..برگشتم و با دیدن اهورا یک آن دستپاچه شدم و آب ِ دهانم رو قورت دادم

اما با یادآوری ِ حرفی که اردلان زده بود و اون طهورایی که از حالا واسه ام شده بود بزرگترین معمای

..زندگیم، اخم هام رو نرم توی هم کشیدم و عقب ایستادم

اهورا با اون هیبت بزرگ و ابهتی که توی نگاهش بود و به شدت با ابروهای گره کرده اش جور در می

..اومد تا بتونه ضربان قلبم رو از ترس بالا ببره ، با قدم هایی محکم و مردانه به این سمت می اومد

..نیم نگاهی به اردلان انداختم..با اخم صامت ایستاده و به اهورا نگاه می کرد

نگاهم رو هنوز از روی صورت اردلان برنداشته بودم که صدای عصبی و آکنده از خشونت اهورا رو

..شنیدم و چهارستون بدنم نامحسوس لرزید

..واسه چی بدون اجازه ی من پاتو گذاشتی اینجا؟—

..نگاهش به اردلان بود

..و تا سرم رو چرخوندم چشم هاش روی صورتم چرخید

از درخشش چشمان سیاهش زیر نور کم لامپ هایی که توی باغ و لا به لای درخت ها نصب بود، دلم

..لرزید

..نگاهش دو مرتبه وحشی شده بود

درست شبیه همون وقتایی که می گفتم مثل گرگی نگاه می کنه که فکر حمله به سرش زده و قصد دریدن..طعمه اش رو داره

..و لابد اون طعمه ی بخت برگشته هم من بودم

..اردلان جدی و سرد نگاهش می کرد

..واسه دیدن دختردارییم باید از تو اجازه بگیرم؟—

..اهورا فکش سفت شد و با خشم به اردلان زل زد

تا وقتی تو عمارت افشار ِ هیچ کس از شماها حق نداره نزدیکش بشه..حالا هم با زبون خوش دمتو —

..بنداز رو کولتو از اینجا گمشو تا ندادم به زور بندازنت بیرون

اردلان خونسرد به من نگاه کرد و کارتی رو از جیبش بیرون آورد..بی توجه به اولتیماتوم اهورا، کارت رو به سمت من گرفت و با لحن آرومی گفت: این شماره ی منه..لیلی، تو هر چقدر بخوای می تونی از پدرت متنفر باشی اما من پسر داییتم..هرکاری داشتی می تونی بهم زنگ بزنی مطمئن باش کمکت می

..کنم

اهورا که صمیمیت اردلان رو دید خیز برداشت و خواست یقه اش رو بگیره که سریع کارتو از بین

..انگشت های اردلان گرفتم و خودمو جلوی اهورا کشیدم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم

..می ترسیدم با هم درگیر بشن

..باشه اهورا آروم باش..خواهش می کنم-

..نگاهم نمی کرد..با چشمان به خون نشسته فقط به اردلان زل زده بود

..زیر لب غرید: برو گمشو از اینجا تا خونتو نریختم.. د یالا

اردلان پوزخند زد..دستی لا به لای موهاش کشید و حینی که از کنارم رد می شد به اهورا نگاه کرد و

..گفت: بازی تازه شروع شده..تا الان توپ تو زمینِ تو بود اما از حالا به بعد اوضاع فرق می کنه

اهوا بی هوا منو زد کنار و قبل از اینکه اردلان رد بشه با یک خیز یقه اش رو چسبید و همونطور که اونو عقب عقب هول می داد با غیظ گفت: تو به هفت جد و آبادت خندیدی مرتیکه..انقدر بهتون رو دادم که

..تا توی خونه ام میای وتهدیدم می کنی بی شرف؟

..و اردلان رو به درخت تنومندی که پشت سرش بود چسبوند

وحشت زده به سمتش رفتم..بازوش رو چسبیدم و با التماس گفتم: ولش کن اهورا..تورو خدا بذار

..بره..اهورا..با توام ولش کن

..اما اهورا کر شده بود..جوابم رو که نداد هیچ حتی نگفت با کی هستی

همونطور با خشونت یقه ی کاپشن اردلان رو میون پنجه هاش گرفته بود و دستش رو به گردنِ اون بیچاره فشار می داد..

اردلان که به خرخر افتاده بود دست هاش رو بالا آورد و مچ اهورا رو گرفت..دیگه مثل قبل محکم نبود..مشخص بود از خشم اهورا ترسیده..

حتما قبلا ازش زهر چشم گرفته که اینطور خودش رو باخت داده..

همین چند دقیقه ی پیش اعتراف کرد که کسی نیست از اهورا نترسه..

انصافا هم واقعیت داشت..اهورا با این جثه ی بزرگ و غول پیکر جلوی هر کس که می ایستاد و باهاش

..گلاویز می شد مثل یک دیو، غران و وحشی به نظر می رسید و همین برای اون بزرگ ترین سلاح بود

..... اردلان با تته پته گفت: با این کارا هیچی درست نمیشه..می دونی که نمی تونی لیلی رو برای همیشه

نذاشت حرفش رو ادامه بده و محکم تر از قبل به درخت فشارش داد و در حالی که سعی داشت صداش به داخل عمارت نرسه با تن خشنی گفت: ببند اون چاکِ بی صاحابو تا همینجا نزدم درب و داغونت کنم بی شرف..تو که هیچ، اون دایی بی همه چیزتم نمی تونه لیلی رو از اینجا ببره..اگه مردشه بیاد..چرا توئه

..جوجه رو فرستاده؟

..فکر می کردم از لحن اهورا عصبانی میشه و بهش می توپه ولی اینطور نشد

فهمیده بود که نباید بیشتر از اون اهورا رو تحریک کنه وگرنه قطع به یقین از همین درخت حلق آویزش..می کرد

..صدای اردلان تا حد زیادی می لرزید

حالا یا از سرما بود، و یا از خشم اهورا که دومین گزینه احتمالش بیشتر بود و با صدایی که به خاطر فشار دست اهورا به زیر گلوش خفه شده بود گفت: خودتم می دونی که اینجا نمیاد..گفت بهت سه روز وقت

..میده تا لیلی رو برگردونی وگرنه اونو به زور ازت می گیره..قانون هم پشتشه

دوست داشتم یه دخالتِ کوچیک بکنم و بگم اون مرد حق نداره حتی از راهِ قانونی منو از اهورا جدا کنه..اما تا اومدم دهانم رو باز کنم اهورا درجوابش با عصبانیت گفت: غلط زیادی کرده..اون عوضی به حدی پالونش کجه که جرات نکنه سمت قانون پیداش

بشه..خوب می دونه که اگه اینکارو بکنه همه ی پته متشو می ریزم رو دایره و یه روز خوش واسه اش نمیذارم..بهش بگو لیلی همونجاییِ که باید باشه..اینجا من بعد خونه ی اونم هست..جای لیلی کنارِ شوهرشه همین و بس..اگه جرات داره روز عقد .. پاشو بذاره اینجا و بگه که لیلی رو می خواد

و با غیظ بیشتر از قبل گلوی اردلان رو فشار داد که رنگش کبود شد..ترسیده بودم و با وحشت نگاهشون ..می کردم که اهورا با خشم ادامه داد: پاش برسه عمارت من، نامردم از هستی ساقطش نکنم

اردلان که همچنان صاف ایستاده بود همه ی زورش رو توی دست هاش جمع کرد و مچ اهورا رو گرفت ..و عقب کشید

..نفسش به زور بالا می اومد

حینی که سرفه می کرد و نفس نفس می زد دستش رو به درخت گرفت و بریده بریده گفت: اون دخترشو

..می خواد

..اهورا پوزخند زد..از عصبانیت سرخ شده بود

..که سرش معامله کنه؟..چیه؟..اون مرتیکه ی عقیم هنوز دست به نقد وایساده؟—

اردلان سرش رو بلند کرد..نیم نگاهی به من انداخت و در جواب اهورا حینی که هنوز سرفه می کرد گفت:

..وصیت کرده بعد از مرگش بیشترِ داراییش به لیلی برسه..فقط در صورتی که با اون مرد ازدواج کنه ..اهورا اخم هاش رو غلیظ توی هم کشید و من پوزخند زدم

اگه فکر کرده به خاطر پول و ثروت ِ کثیفش حاضر میشم تن به همچین خفتی بدم کور خونده..برو -بهش بگو دخترت خیلی وقته مرده..اگه می تونی برو گورشو پیدا کن و جسدشو بکش بیرون و بنشونش

..پای سفره ی عقد

اردلان کمی توی صورتم نگاه کرد و گفت: جونت به خاطر همین ارث و میراث ِ به قول خودت مسخره

..در خطر ِ ..اهورا اینو بهت نگفته؟

..با تعجب نگاهش کردم

..گفته بود که جونم در خطره اما نگفته بود به خاطر وصیتی ِ که پدرم کرده

بدون اینکه به روی خودم بیارم با اخم پرسیدم: چرا بخوان منو به خاطرارثی که هیچ وقت نخواستم

..بکشن؟..من که قرار نیست زنِ اون مرد بشم

..اردلان با نیشخند به اهورا نگاه می کرد..و اهورا به طرز مشکوکی سکوت کرده بود

..اینو از اهوراخان بپرس..مطمئنم خیلی چیزا هست که هنوز بهت نگفته—

..اهورا با خشم غرید: ببند دهنتو اردلان..بزن به چاک تا نفستو نبریدم..دیگه اون روی سگم داره بالا میاد

..اهورا به حدی عصبانی بود که اردلان خودش رو جمع و جور کرد و به سمتم اومد

اما قبل از اینکه از کنارم رد بشه توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

فکر می کنی اون هواتو داره اما اینجا هم

..در امان نیستی لیلی..سعی کن به هیچ کس جز خودت اعتماد نکنی

..و با لبخند کجی که روی لب هاش بود از کنارم گذشت

..مات و مبهوت سر جام خشکم زده بود

..با تردید سرم رو چرخوندم وبه اهورا نگاه کردم

..نه..این....این امکان نداره..من به اهورا اعتماد داشتم

به سمت درختی که تا چند دقیقه ی پیش اردلان رو سینه اش چسبونده بود قدم برداشت و پشتش رو بهش..تکیه داد و سرش رو با خستگی بالا گرفت

..نفسش رو با آهِ عمیقی از سینه بیرون داد و دستش رو میون موهاش کشید

..عصبی بود

..و ذهنِ من پر از معماهای بی جواب که می خواستم رگبار سوالاتم رو همین امشب بر سرش نازل کنم

آب دهانم رو قورت دادم و در حالی که سعی داشتم با غولِ کریه شک، توی دلم مقابله کنم با صدای

.....زیری گفتم: اهورا، نمی خوای که..که چیزی بگی؟..اردلان

یه دفعه همچین سرش رو آورد پایین و با اخم نگاهم کرد که حرف تو دهانم خشک شد و جرات پرسیدنش

..از دلم کنده شد

..تکیه اش رو از درخت گرفت و با عصبانیت از کنارم گذشت

..بی معطلی پشت سرش راه افتادم و بازوش رو چسبیدم..بدون اینکه ترسی از دیده شدنمون داشته باشم

..صبر کن..باید جوابمو بدی..اردلان چی داشت می گفت؟..اهورا با توام-

..بی هوا برگشت و با خشم داد زد: بسه لیلی، خفه شو

..قلبم جوری توی سینه ام تکون خورد که ترسیدم و یک قدم رو به عقب برداشتم

نگاهی به اطراف انداختم..اون هایی که پای هیزم ها ایستاده بودن بعلاوه چند تا از خدمه ها که بیرون

..بودن نگاهمون می کردن

صدای نفس نفس زدن هاش رو می شنیدم و همین که سرم رو چرخوندم با همون تن اما کمی آروم تر که صداش به گوش ِ بقیه نرسه گفت: اون که معلومه داره زر ِ مفت می زنه، دیگه چرا می

پرسی؟..چیه؟..تو که می گفتی بهت اعتماد دارم پس چی شد؟..با یه اولدورم اون بی همه چیز شعار از آب

..در اومد؟

..و پوزخند تلخی زد و از کنارم رد شد

با عصبانیت پشت سرش رفتم و بی مهابا بازوش رو گرفتم اما چون زورم نرسید نگهش دارم، خودم رو ..سدِ راهش کردم و کف هر دو دستمو تختِ سینه اش گذاشتم که جلو نیاد و بذارِ حرفمو بزنم

سنگینیِ نگاهِ اهالی عمارت رو روی هر دومون حس می کردم اما کوچک ترین اهمیتی واسه ام

..نداشت..نه تا وقتی که حالِ هورا بخواد اینقدر آشفته باشه

- اگه بهش اعتماد داشتم نمی اومدم که واقعیتو از تو بپرسم..به گفته های اردلان اکتفا می کردم و عین

.....خیالمم نبود که اهورا چی میگه..اما من دارم از تو می پرسم..اگه واسه ام مهم نبودی

..ادامه ندادم

چون حتی حاضر نبود نگاهم کنه..سرش رو به هر طرف می چرخوند و نگاه می کرد الا به صورتِ من..می فهمیدم که از دستم ناراحته..از همون موقع که توی عمارت بودیم و تا الان که می دید و فکر می

.. کرد بهش شک کردم

..اما من به اهورا شک نداشتم

..!فقط دنبالِ واقعیتی بودم که می دونستم پیشِ اهوراست و اون نمی خواد چیزی بفهمم..اما چرا؟

با قفسه ی سینه اش فشاری به دستم آورد و خواست از کنارم رد بشه که گوشه ی کتش رو سریع میون

..انگشت هام گرفتم و کشیدمش

- نرو بذار حرف بزنیم..من فقط می خوام حقیقتو بشنوم اهورا..اونم از تویی که بهت اعتماد دارم نه اون

..اردلانی که معلوم نیست کیه و از کجا اومده که یه شبه سر و کله اش وسط زندگیم پیدا شده

بالاخره به حرف اومد..اما هنوزم نگاهم نمی کرد..با پوزخند به عمارت زل زده بود که با لحن جدی و نسبتا تندی گفت: اونا کمر به قتلِ من بستن..شکور..اردلان..مهتاب و پدرت..شاید خیلیای دیگه هم باشن که یکی یکی بخواد سر و کله شون پیدا بشه..اما من فقط اونی رو کنارم نگه می دارم که بدونم می تونه بهم

..اعتماد کنه..که بدونم می تونم بهش اعتماد کنم لیلـــــی

..و همزمان سرش رو چرخوند و توی چشم هام نگاه کرد

..اونقدر سرد..و به حدی مغرور که همه ی تنم لرزید

..اهورا باز هم تو پوسته ی سنگیِ خودش فرو رفته بود

..و من از همین می ترسیدم

به چشم هام خیره شد و با نفرتی که توی صداش موج می زد گفت: تک تکشونو از سر راهم بر می

..... دارم..اونا بودن که آرامشو از من و خونواده ام گرفتن..به خاطر اون بی شرفا مادرم و

سکوت کرد..دستش رو با خشم بالا آورد و پنجه هاش رو میون موهاش کشید و پشت گردنش توی هم ..قلاب کرد و سرش رو بالا گرفت

با اینکه کنجکاو بودم تا بفهمم این چهار نفر چه نقشی تو نابودی زندگی اهورا و خانواده اش داشتن و طهورا چه نسبتی باهاش داشته؟ اما چون می دونستم موقعیت مناسبی واسه این حرف ها نیست، آروم کتش رو رها کردم و گفتم: هر جور که دوست داری می تونی فکر کنی..من حرفی که باید می زدمو زدم..هنوزم به سوالی که می خوام نرسیدم پس شک نکن تا جوابمو ازت نگیرم ساکت نمی مونم..حالا به

..هر نحوی که می خواد باشه

..و در حالی که از فرط خشم و سرما می لرزیدم بازوهامو بغل کردم و به سمت عمارت راه افتادم

..صدای قدم هاش رو از پشت سر شنیدم

داری تهدید می کنی؟..آره لیلی؟..وایسا با توام..اینکه گفتی به هر نحوی یعنی چی؟..لیلی..مگه با تو —

..نیستم؟ جواب ِ منو بده

پوزخند زدم..از پله ها بالا رفتم و با حرص گفتم: اونش دیگه به خودم مربوطه..تو به سکوتت ادامه بده منم

..همون کاریو می کنم که خیلی وقت ِ پیش باید می کردم

اهورا با یک خیز خودش رو بهم رسوند و بازومو گرفت و منو چرخوند سمت خودش..و چون انتظار ِ این حرکت رو می کشیدم با عصبانیت کف هر دو دستم رو تخت ِ سینه اش زدم و بدون هیچ فکری

..همون جمله ای که بی هوا روی زبونم اومد رو حواله اش کردم

ولم کن اهورا..دست از سرم بردار..تا وقتی حرف نزنی و همه چیزو بهم نگی و نذاری بهت اعتماد کنم -ازم فاصله می گیری..نمی خوام

هر وقت که نگاهم بهت میافته یا صداتو می شنوم به همه ی حرفات و

..حتی خودت شک کنم

..اخم هاش رو غلیظ توی هم کشید..پوزخند ِ محوی روی لب هاش نشست و تلخ گفت: شک کردی

..نفس نفس می زدم

با خشم صدام رو بردم بالا و گفتم: آره شک کردم..بهت شک دارم..شک دارم اهورا آره باورت ندارم خیالت راحت شد؟..همینو می خواستی بشنوی؟..خودت داری کاری می کنی که بهت شک کنم..ازت می پرسم ولی جواب ِ سربالا میدی..تو جای من بودی چکار می کردی ؟بی دلیل و منطق اعتماد می

..کردی؟

..این ها رو می گفتم اما حرف دلم نبود

..حرفی بود که از روی عصبانیت به زبون می آوردم تا اهورا رو تحریک کنم تا حرف بزنه

..اما ظاهرا جوابی که گرفتم عکس اون چیزی بود که می خواستم

..کاش خفه می شدم

..اهورا سرد و سنگی

..با همون غروری که یک زمانی اونقدر ازش واهمه داشتم که دوست داشتم از دستش فرار کنم

با همون تن خشنی که دست و دلم رو می لرزوند و باعث می شد صدا تو گلوم خفه بشه همونطور که خاص و معنادار نگاهم می کرد با همون پوزخند تلخ و گزنده روی لب هاش سری تکون داد و با لحنی محزون گفت: پدرت قاتل مادرم بود اما من به دخترش اعتماد کردم..پسر عمه ات می خواست به خواهرم تجاوز کنه اما من به

دختر داییش اعتماد کردم..خواستم باهات ازدواج کنم..تو تنها انتخابِ من توی زندگیم بودی و برای اولین بار حس می کردم می تونم رنگِ آرامشو ببینم..برای اولین بار حس کردم نمی تونم یکی رو بازی بدم..نمی تونستم بهت دروغ بگم..اونا گناهکار بودن اما تو رو قاطیشون نکردم..من بهت اعتماد کردم لیلی و تو رو فقط برای خودم خواستم..اما تو با کوچک ترین حرفِ دشمنِ من بهم شک می کنی؟..کسی که به خونِ من تشنه ست؟..کسی که می خواست ناموسمو بی صورت کنه؟..کسی که گند زد به زندگیم و یه روز خوش واسه ام نذاشت؟..حرفِ اونو باور می کنی اما من نه؟..منی که می تونستم ازت متنفر باشم اما نبودم..واسش دلیل داشتم..تو دخترِ بزرگ ترین دشمن و

..رقیبِ من بودی..همخونِ اون مرتیکه ی بی همه چیز..پس چی شد که بهت اعتماد کردم؟

..خشکم زده بود

..جوری که حس می کردم حتی نفس هم نمی تونم بکشم

..و تنها چیزی که به وضوح حس می کردم ضربان قلبم بود که سنگین و رعدآسا درون سینه ام می کوبید

همه ی تنم بی حس شده بود که اهورا یک قدم بهم نزدیک شد و انگشت اشاره اشو روی سینه ام و جایی که قلبم بی امان می تپید زد و با لحن سردی که هیچ احساسی درش دیده نمی شد گفت: پرسیدی اگه من جای

..تو بودم چکار می کردم؟

مکثی کرد و چشم هاش رو باریک کرد و در حالی که داشتم رسما سنکوپ می کردم چند ضربه ی آروم با سر انگشتش به قفسه ی سینه ام زد و گفت: برای یه بارم که شده به حرف دلم گوش می کردم..آدما با

عقلشون هم گناه می کنن و هم از گناه فاصله می گیرن..اما هیچ کس نمی تونه به حرف دلش گوش کنه و گناهکار بشه..انسانیت از اینجا میاد نه از روی عقل و منطق..اگه منو باور داشتی هیچ وقت بهم شک نمی

..کردی..در عوض بهم زمان می دادی که کم کم حقیقتوبهت بگم

نفس تو سینه ام گره خورده بود که به سختی دهان باز کردم تا دیر نشده گندی که زدم رو یه جوری درست کنم اما ظاهرا دیر شده بود که اهورا بی معطلی دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم

..گرفت

..هیچی نگو..دیگه حرف نزن..همه ی اون چیزی که باید می گفتی رو گفتی و منم شنیدم___

و در حالی که حس می کردم حالتِ صورتش سخت شده و صداش گرفته و تا حدی می لرزه ادامه داد:

از این به بعد هر کس راهِ خودشو میره..تا الان یه تنه جنگیدم من بعدم به کمکِ کسی نیاز ندارم..تو

..هم می تونی..می تونی بری تو جناحِ اونی که بهش اعتماد داری

نگاهش رو از نگاهم دزدید..و در حالی که حس می کردم به سختی می خواد اون جمله رو به زبون بیاره

..با تن سرد اما لرزونی گفت:می خوای بری برو..منم..سعی می کنم جلوتو نگیرم

..و طوفانی و غضب آلود به سرعت از کنارم رد شد و رفت تو عمارت و درو محکم بهم کوبید

..جوری که از صداش لرزیدم و چشم هام رو بستم

..زانوهام خم شد اما قبل از اینکه بیافتم حفاظ کنار پله رو گرفتم و بهش تکیه دادم

..سرد بود و همین باعث شد حالم بدتر بشه

..فشارم افتاده بود

..گلوم خشک شده بود و توی دلم به غلط کردن افتاده بودم

..اهورا حق داشت

با اینکه هیچ کدوم از اون حرف ها رو از روی دل نزده بودم اما حق داشت..حق داشت برنجه..حق داشت

..عصبانی بشه

..منی که ادعا می کردم دوستش دارم چطور تونستم توی چشم هاش نگاه کنم و بگم که بهت شک دارم؟

..چطور دلت اومد لیلی؟

..با اینکه اتمام حجت کرده بود اما حرف آخرش رو سخت روی زبون آورد

..گفت سعی می کنم جلوتو نگیرم

..این یعنی هنوزم نمی خواد من از اینجا برم؟

..نالان و شکسته، خودم رو سر دادم و روی پله نشستم

..خدا ازت نگذره لیلی

..چرا یه لحظه به حرفی که می خواستی بزنی فکر نکردی؟

..خدا اون اردلان عوضی رو لعنت کنه که با قدم شومش شب نحسم رو کامل کرد

..حالا اگه اهورا از روی لج و لجبازی بخواد با مهتاب نامزد کنه چی؟

..وای نه..خدایا نه

..هر دو دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و سرم رو خم کردم

..نه خدایا

..تحملِ اخم و تخم کردن های اهورا رو شاید داشته باشم اما اینو نه

اهورا اون موقع باهام خوب بود و توجه می کرد که می خواست طبق نقشه با مهتاب نامزد کنه، اما

.....الان

با اینکه حالم هیچ خوب نبود ولی چون به شدت می لرزیدم، از روی پله ی سرد و سنگی عمارت بلند شدم

..و با پاهای لرزون به سمت در رفتم

..می خواستم با اهورا حرف بزنم..تا دیر نشده باید اینکارو می کردم

..همین که وارد ِ سالن شدم گرمای لذت بخشی وجودم رو احاطه کرد..اما حالم خوب نبود

..پام به سالن نرسیده بود که متوجه دست و جیغ و هورای بقیه شدم

..مهتاب جلوی کیکش ایستاده بود و با لبخند به مهمون ها نگاه می کرد

..یکی از طبقه های کیک نبود

..دقیقا همونی که من خرابش کرده بودم

..اهورا رو کنارش دیدم

با اخم، دست هاش رو توی جیب فرو برده بود و سرد و جدی به کیکی که مقابل ِ مهتاب بود نگاه می

..کرد و عمیقا توی فکر بود

..جلو نرفتم و از همونجا شاهد ِ عشوه ها و طنازی های مهتاب کنار ِ اهورا بودم

بعد از اینکه شمع هاش رو فوت کرد و کیکشو برید یه تیکه از اون رو با دست برداشت و بدون اینکه از

..چنگال استفاده کنه، مثل توی فیلم ها با ذوق اون رو به سمت اهورا برد و جلوی دهانش نگه داشت

..یه لحظه قلبم تیر کشید

..یاد وقتی افتادم که با اهورا توی آشپزخونه تنها بودیم

..وقتی کیک رو بهش دادم یه جور خاصی نگاهم کرد

..یک آن دلم ضعف رفت واسه اون نگاه های خوشگل و جذاب ِ گرگ ِ مغرور ِ خودم

..اهورا مال ِ من بود، نه مهتاب

..نمیذارم کسی اونو ازم بگیره

..و صدایی کریه و منحوس توی سرم به سرعت منعکس شد

..تو بودی که باعث شدی اهورا ترکت کنه و بره سمت اون عجوزه..دیگه واسه چی گله می کنی؟

..آره خودم کردم

..با این زبون نحسم راه رو برای رقیب باز گذاشتم

..خدا لعنتم کنه

اما اینطور کیک دادن به اهورا هم باعث می شد بقیه خیالاتی پیش خودشون کنن .. اهورا هم حتما همین

..امشب کار رو تموم می کرد..شک نداشتم..مهتاب داشت حساب شده پیش می رفت

..با لبخند سرش رو خم کرد و زیر گوش اهورا چیزی رو زمزمه کرد..از حسادت داشتم میمردم

دوست داشتم جمعیت رو بشکافم و برم سمتشون و مهتاب رو از مو بگیرم و ببرم تو حیاط و با جیغ و داد

.. دور عمارت بچرخونم

..اما حیف

..حیف و صد حیف که دستم به جایی بند نبود

..حتی به دلِ اهورا

..با اینکه اخم هاش رو جمع کرده بود اما می دیدم که مغموم و گرفته ست

..ناراحت بود

..الهی بمیرم

..من قلبتو شکستم

..تازه داشت یخش آب می شد که با ندونم کاریام همه چیزو خراب کردم

..مهتاب که سرشو عقب کشید اهورا با طمانینه دهانش رو باز کرد و مهتاب کیک رو توی دهانش گذاشت

..حالم بد شد

..مرده شورتو ببرن زنیکه ی مارصفت

..به عمد با دست ِ خودش بهش داد که خودنمایی کنه

..ولی بی شرف دلمو آتیش زد

اهورا فقط سر کیک رو به دهان گرفت و نذاشت اون مهتاب ِ مارمولک انگشتش رو تا ته توی حلقش

..کنه

..مهتاب می خندید و خوشحال بود

..مهمون ها دست می زدن و تولدش رو تبریک می گفتن

..اهورا گرفته و ناراحت با ابروهای درهم کنارش ایستاده بود

..و من

این طرف با قلبی شکسته داشتم نگاهشون می کردم و افسوس می خوردم و تو دلم عزاداری می کردم، که

..صدای طاها رو زیر گوشم شنیدم

..حالت خوب نیست لیلی؟—

..سرم رو چرخوندم

..با اخم کمرنگی به صورتم زل زده بود

..حتما رنگم پریده

..دستم رو روی گونه ام گذاشتم وبه زور اما صادقانه نالیدم: نه طاها..فکر کنم دارم میمیرم

..یک تای ابروش رو بالا انداخت و با تعجب جزء جزءِ صورتم رو از نظر گذروند

..چهره اش رو تار می دیدم

..چند بار چشم هام رو بستم و دومرتبه باز کردم

..سرم تیر می کشید

..صدای طاها رو می شنیدم اما واضح نبود

دستمو به گوشه ی پیشونیم گرفتم و در حالی که حس می کردم کلِ عمارت داره دورِ سرم می چرخه همه ی تنم بی حس شد و به پشت خم شدم که طاها سریع جسم لرزونم رو میون زمین و هوا گرفت و بعد

..از اون دیگه چیزی نفهمیدم

..کل عمارت با اون همه مهمون و نور و سر و صدا و لحظات تلخش توی تاریکی عمیقی فرو رفت

****

..با گرمای دستی که به روی صورتم نشست آروم پلک هام رو از هم باز کردم

..نور اتاق چشمم رو می زد که باعث شد دومرتبه چشم هام رو ببندم

..صدایی توی گوشم نشست

..خانم؟..صدامو می شنوین؟..اگه صدامو می شنوین تو رو خدا چشماتونو باز کنید—

..با رخوت و سستی تکونی خوردم و زمزمه کردم: خوبم مهربان..آخ

..دستم رو به سرم گرفتم..تیر می کشید

..پلک زدم..چشم هام هنوز هم سیاهی می رفتن

مهربان دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: دراز بکشین خانم جان..بلند نشین هنوز حالتون جا

..نیومده

صورتم از درد جمع شده بود..به سختی پشتم رو به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: خوبم..خوبم مهربان نگران

..نباش..بادمجونِ بم آفت نداره، من روزای بدتر از اینم داشتم

خدا مرگم بده..این چه حرفیِ می زنین لیلی خانم؟..والا تو همین یکی دو ساعت نبودین ببینین که ___چقدر هواخواه پیدا کرده بودین..خدا رحم کرد که طاهاخان شما رو گرفت و آورد بالا..اگه خدایی نکرده

.....تنها بودین و سرتون به سنگی پله ای جایی می

سرم از حجم اون همه حرف بی حاصل حسابی سنگین شده بود که میون حرفش اومدم و پرسیدم: طاها منو

..آورد بالا؟

..مهربان با طمانینه سرش رو تکون داد

..پوزخند زدم و بی اختیار کنترل زبونم از دستم در رفت

.....اونوقت آقای خوش غیرتتون سرش به کجا گرم بود که نفهمه

مـــ

نگاهم که به چشمان گشاد شده و دهان باز از تعجب مهربان افتاد پوفی کشیدم و ادامه ی جمله ام رو درسته

..بلعیدم

..سرم درد می کرد و همین باعث می شد بیشتر عصبی بشم

همونطور که لبه های پتو رو توی مشتم فشار می دادم زیر لب گفتم:

معلومه که از این به بعد همه ی هوش

..و حواسش میشه مهتاب خانم..دیگه لیلی هم مگه به چشمش

میاد؟..کاش میمردم و از شرم راحت می شدی

زیر لب خودم رو ناله و نفرین می کردم و مهربان که حسابی از

رفتار ضد و نقیض من گیج شده بود مات

..و مبهوت نگاهم می کرد

..صدام اونقدر بلند نبود که بفهمه دارم چی میگم

.....همچنان وز وز می کردم که گفت: وقتی سرگرد شما رو می

برد سمت پله ها اهوراخان متوجه شد و

..همچین سرم رو بالا گرفتم و بهش زل زدم که بنده خدا وحشت کرد و حرف تو دهانش موند

در حالی که سعی داشتم پی به اشتیاقم نبره که می دونستم این خودش به تنهایی از محالاته گفتم:

..خب؟..بعدش چی شد؟..بگو مهربان چرا ساکت شدی؟

هنوز توی شوک بود که با لبخند نیم بندی کنارم نشست و گفت: والا چی بگم..تا آقا دید طاها خان شما رو بغل کرده و داره می بره بالا، یه دفعه جوری اخماشو کشید تو هم و داد زد، من و چندتا از خدمتکارا که داشتیم پذیرایی می کردیم ترسیدیم و حتی سینی از دست رعنای بیچاره افتاد کف سالن..تا برگشتم دیدم

..اهورا خان داره می دوئه سمتتون

..ساکت شد

..و من بی توجه به سردرد و ضعفی که داشتم توی جام تکونی خوردم و پرسیدم: خب بقیه اش؟

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت: بعدشو دیگه نمی دونم چی شد خانم جان..اونا بالا بودن..ما هم داشتیم خرابکاریه رعنا رو جمع و جور می کردیم که تا آقا سر نرسیده سالن رو تمیز کنیم..فقط صدای داد و فریادشون از بالا می اومد بعد از چند دقیقه هم سرگرد از عمارت زد بیرون..دکتر هم امشب اینجا دعوت بود برای همین اهوراخان گفت که بیاد بالا سرتون..خدا رو شکر چیزیتون نشد خانمم..دکتر گفت فشارتون افتاده بوده که وقتی بهتون سرم زدن بهتر شدین..الان جاییتون درد نمی کنه؟..اگه حالتون خوب نیست زنگ

..بزنم دکتر بیاد

سرم رو مایوسانه تکون دادم و گفتم: نیازی نیست..بهترم..فقط طاها از عمارت بیرون رفت یا کلا مهمونی

..رو ترک کرد؟

کمی فکر کرد و گفت: نه تو حیاط بود..وقتی رفته بودم که به بچه ها بگم دیگا رو بیارن تو آشپزخونه دیدم با چند نفر ته باغ وایسادن و حرف می زنن..اهوراخان هم وقتی دید شما بیهوشین و دکتر بهتون سرم زده

..اومد پایین پیش مهمونا

..نیشخند زدم

چقدر احمق بودم که توقع داشتم تموم مدت بالای سرم بنشینه و تا چشم هام رو باز نکردم از نگرانی پلک

..روی هم نذاره

و یا حتی وقتی به هوش میام بهم بگه "خدا رو شکر که چشماتو باز کردی آهوی وحشی..جون به لب شدم

.."تا به هوش بیای

..پوزخند محوی روی لب هام نشست..عجب توهم فانتزی و قشنگی

..فقط حیف و صد حیف که واقعیت چیز دیگه ای بود

مهربان که پوزخند رو روی لب هام دیده بود با احتیاط پرسید: چیزی شده لیلی خانم؟..می خواین بگم آقا

..بیاد؟

..سریع در جوابش گفتم: نه مهربان..حتی نمی خوام بهش بگی که به هوش اومدم

اما خانم جان آقا حتما از من می پرسه که چشماتونو باز کردین یا نه؟..اون موقع نمی تونم بهشون دروغ ـــ

..بگم

خیلی خب..بگو حالم خوبه ولی نمی خوام هیچ کسو ببینم....نه نه اینم نگو..اصلا بگو داره میمیره تا یه –

..گردان آدمو از دست خودش راحت کنه..آره همینو بگو

..با تعجب بهم زل زد

..الله اکبر..نگین اینجور خانم جان خدا قهرش می گیره..آخه یه گردان چرا؟ـــ

با غیظ گفتم: همین الانم قهرش گرفته مهربان که یه روز خوش ندارم..اون اهوراخانتون خودش یه گردان

..که هیچ یه ارتشو حریفه

مهربان که هنوز متعجب و انگشت به دهان نگاهم می کرد، به ناچار سرش رو تکون داد و گفت:

.....چشم..همینو میگم..ولی آقا

..تو رو خدا ول کن این حرفا رو سرم داره می ترکه مهربان_

..ای وای..مسکن بیارم خانمم؟___

..نه، دستت درد نکنه.. خودش خوب میشه_

و تو همون حالت که داشتم از فضولی دق می کردم چشم هام رو باریک کردم و پرسیدم: مهمونی تموم

..شد؟..سر و صدای مهمونا نمیاد

..بله خانم تموم شده—

..همه رفتن؟-

منظورم از همه فقط یک نفر بود که خدا رو شکر مهربان هم تو همون محدوده ی ذهنی من که فقط یک

..اسم به طور منحوسی چرخ می خورد جواب داد

..بله فقط مهتاب خانم و سرگرد موندن—

..بی اختیار پرسیدم: شکورخان چی؟

..صورتش رو جمع کرد و گفت: بلا به دور..بله خانم جان اونم رفته..کاش دیگه برنگرده

..سرم رو تکون دادم و نفس راحتی کشیدم

....آره..خدا کنه..هرچند اون کنه ای که من دیدم-

..ادامه ندادم و به صورتِ مهربان نگاه کردم و بی مقدمه پرسیدم: نامزد کردن؟

..با تعجب پرسید: کی خانم جان؟

..آب دهانم رو قورت دادم و جونم در اومد تا گفتم: اهوراخان و مهتاب

..سکوت کرد

..فقط نگاهم می کرد که سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: چی شد؟.. چرا حرف نمی زنی؟

لبش رو با اضطراب، تر کرد و در حالی که مشخص بود دستپاچه شده گفت: چی بگم خانم جان؟..من..خب راستش اون موقع پایین نبودم..یعنی..تو اتاق پیش شما بودم..خبر ندارم که نامزد کردن

..یا نه

..و انگشت هاش رو توی هم گره زد و کف هر دو دستش رو بهم فشار داد

..پر واضح بود که داره یه چیزی رو پنهون می کنه

..ظاهرا زیپ دهانش رو محکم کشیده بود

..یا به اصطلاح گفته بودن که بکشه و حرفی نزنه

..تاکیدوار با لحن جدی پرسیدم: مطمئنی؟

..با هول و ولا از کنارم بلند شد

..نگاهم به لبخند مصنوعی که روی لب هاش نشسته بود افتاد

..آره خانمم همه اش همین بود....میگم حالا که بهوش اومدین من برم یه چیزی بیارم بخورین—

..و همین که خواستم مخالفت کنم به سمت در دویدو خیلی سریع اتاق رو ترک کرد

..تابلوتر از این نمی تونست رفتار کنه؟

..زن بیچاره معلوم بود که توی پنهون کاری اصلا استعداد نداره

..می خواست واسه ام غذا بیاره؟

..کوفت بخورم بهتر از شامِ نامزدیِ اون مهتاب گور به گور شده ست

..آخه اون چی داره که اهورا بخواد جذبش بشه؟

..نترس لیلی همه ی اینا فرمالیته ست

..اهورا هیچ وقت عاشق دختری که قصد جونش رو کرده نمیشه

..اون جذبِ تو که اورجینالی نشد بعد بیاد عاشق این دختره ی فیک بشه؟

معلومه از عدم اعتماد به نفس داره رنج می بره که با عمل کردن هزار و یک جاش هنوز هم شوهر گیرش

..نیومده

..وگرنه از بین این همه مرد پولدار چرا باید بیاد اهورای من رو تور کنه؟

بچسبه به همون شکورِ هرزه که در و تخته هم جور بشه و منم انقدر حرص و جوش دور شدن اهورا از

..خودم رو نزنم

..گفت مهتاب اینجاست؟

..خاک دو عالم توی سرم

..ناله وار سرم رو میون دست هام گرفتم و بغض کردم

..وقتی مهتاب اینجا مونده یعنی کار از کار گذشته

..یعنی اون انگشترِ لعنتی رو اهورا دستش کرده

..یعنی اون دختره ی جلف الان نشون کرده ی اهوراست

یعنی برو بمیر لیلی که نتونستی دو دقیقه جلوی اون زبونِ بی صاحابتو بگیری و نذاری دلِ اهورا

..اینجوری بشکنه

..منم اگه جای اون بودم بهت محل سگ نمی دادم

..بعد از اون همه فداکاری راست راست تو چشم هاش زل می زنی و میگی بهت شک دارم؟

..آخه رو چه حسابی اینو گفتی؟

..تو که اینقدر نمک نشناس نبودی

..سرم رو بالا گرفتم

با سر انگشت اشک هام رو پاک کردم و زیر لب نالیدم: من چه می دونستم اینجوری میشه؟..خیر سرم فقط خواستم تحریکش کنم تا

حقیقتو بگه..ولی نمی دونستم اهورا مغرورتر از این حرف هاست که با یه ترفند

..به این کوچیکی بخواد همه چیزو خراب کنه و به همه ی اون چیزایی که بینمون بود پشت ِ پا بزنه

..این وسط فقط همه چیز به نفع مهتاب تموم شد

به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم تا قبل از اینکه اهورا وارد ِ اتاق نشده در رو قفل

..کنم

..اما تا دستم روی دستگیره نشست تقه ای به در خورد و همزمان به شتاب توی صورتم باز شد

وحشت زده یک گام رو به عقب برداشتم و با چشمان گرد شده از تعجب به طاها که هراسان توی درگاه

..ایستاده بود نگاه کردم

..اگه به موقع عقب نمی کشیدم قطعا اون در چوبی، صورتم رو له کرده بود

..دستم رو روی سینه ام گذاشتم..نفس نفس می زدم..قلبم از ترس محکم تر می کوبید

.....وای طاها..این چه وضع اومدنه؟..خب تو که سکته ام دادی، یه کم یواش تر هم-

..و با دیدن اهورا که با اخم غلیظی بهم زل زده بود ادامه ی حرف روی زبونم ماسید

..پشت سر طاها ایستاده و دست هاش رو روی سینه اش جمع کرده بود

به قدری غضب آلود نگاهم می کرد که صد برابر بیشتر از قبل ترسیدم .. ضربان قلبم یک آن مرز رو رد

..کرد

چون بهش زل زده بودم دیدم که نگاه ِ جدی و برق آسای اهوراییش رو معطوف به سرم و موهای بلندم ..کرده که بدون هیچ پوششی روی شونه ام رها شده بودند

..!اون هم جلوی طاها؟

..نفس تو سینه ام موند

و اهورا با اخم وحشتناکی که انگار با چشم های درنده اش می خواست همونجا تیکه و پاره ام کنه، با ..حرکت سر به سمت چپ اشاره کرد..این یعنی معطل نکنم و یه چیزی رو سرم بندازم

..بدون اینکه به چیزی فکر کنم بی اختیار برگشتم و نگاهم روی تخت افتاد

..شالم رو چنگ زدم و قبل از اینکه به اهورا و طاها نگاه کنم اون رو آروم روی موهام انداختم

..طاها بهم خیره شده بود

..و اخم های اهورا همچنان در هم بود

با اینکه ازش دلگیر بودم و حتی دلم یک بحث و جدل درست و حسابی می خواست اما باز هم می دیدم که

..نمی تونم جلوی ابهت و جذبه اش بایستم و کاری که می خواد رو انجام ندم

..پدرِ این دل وامونده بسوزه که این وسط جای خیر، فقط شر و عذابش بود که به منه بخت برگشته رسیدنگاهم رو دلگیر و پر گلایه

از رو صورتِ عبوسِ اهورا برداشتم و به طاها چشم دوختم که همونطور ..توی درگاه ایستاده بود و حرفی نمی زد

چیزی شده؟..چرا یهو اینجوری اومدی تو؟..به خدا اگه یه قدم نرفته بودم عقب تر الان صورتم پهنِ —

..همین دیوار شده بود

..طاها نگاهی اجمالی به سرتاپام انداخت و پرسید: خوبی ؟

..اخم هام رو جمع کردم

..آره، خوبم-

و نیم نگاهی به اهورا انداختم و کنایه زدم: ظاهرا خیلیا رو آرزو به دل گذاشتم..ولی می بینی که..حتی

..عزرائیل هم جوابم کرد

..منظورم به اهورا بود اما نگاهم به طاها

لبخند محوی روی لب هاش جای خوش کرد و به سمتم اومد..پشت سرش اهورا هم وارد اتاق شد ..اما در ..رو نبست

روی تخت نشستم و منتظر چشم به طاها دوختم..به اهورا نگاه نمی کردم..دلم به شدت ازش پر بود..ظاهرا فقط ادای مردان باغیرت رو در می آورد..حتی نکرد نیم ساعت بالای سرم بنشینه تا چشم هامو باز ..... کنم..سریع رفت تو بغلِ اون زنیکه ی

مهربان گفت حالت خوب نیست و چشماتو باز نمی کنی..واسه همین نگرانت شدم و سریع دویدم —

..بالا..فکرشم نمی کردم پشت در باشی

صدای طاها باعث شد یک خط پررنگ روی رشته ی افکار پوسیده ام کشیده بشه که از بس به اهورا فکر ..کرده بودم نخ نما شده بود

..طاها که باهام نسبتی نداشت اینطور نگرانم شده بود.. اونوقت اهورا

برای اینکه قشنگ حرصش رو در بیارم و بفهمه که اگه اون منو نادیده می گیره من هم می تونم مثل خودش و به همون اندازه خودخواه باشم به صورت ِ نگران ِ طاها لبخند زدم و با لحن آرومی گفتم: خوبم..بازم دم ِ غیرت ِ تو گرم..اگه به دادم نرسیده بودی الان معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد..مهربان ..گفت که چکار کردی..ازت ممنونم

لبخند گرم و جذابی کنج لب های طاها نشست..اهورا کنار میز آرایش ایستاده بود و با اخم، همونطور دست

..به سینه ما رو با اون چشم های پر شرارتش نگاه می کرد

..طاها خواست بیاد سمتم که نیم نگاهی به صورت ِ غضب آلود ِ اهورا انداخت و ظاهرا پشیمون شد

..لبخندش محو شد و کمی اخم هاش رو جمع کرد

..حتی طاها هم باید از این گرگ ِ وحشی حساب ببره؟

..یا نه..شاید هم داشت مراعات ما رو می کرد..هر چی نباشه مسئله ناموسی بود

..وگرنه طاها هم می تونست حریف ِ قدری برای اهورا باشه

..به شرط ِ اینکه تو جلد ِ یک گرگ ِ زیرک و باهوش بخواد مقابلش قرار بگیره

..وگرنه کی می تونست این دیوِ دوسرِ عصیانگر رو از میدون به در کنه؟

..صداش رو که شنیدم نگاهم رو معطوف به چشمان آروم و محجوبش کردم

این چه حرفیِ ؟!..چون کنارت بودم همین که از حال رفتی گرفتمت..همه چیز اتفاقی شد اما خوشحالم —

..که الان حالت خوبه

..لبخندم رو حفظ کردم و سرم رو تکون دادم

..خوبم..اونم فقط به لطفِ تو..چرا وایسادی؟..بیا بشین-

..و چون سر تخت نشسته بودم به کنارم اشاره کردم..نه اینکه لجِ اهورا رو در بیارم..نه

واقعا از طاها ممنون بودم..اون در همه حال هوای منو داشت..هیچ وقت نمی تونستم بهش حس بدی داشته

..باشم

..طاها از یک برادر هم برای من عزیزتر بود

غریبه ای که تو سخت ترین شرایط دست من رو گرفت..و به یکباره تبدیل به بزرگ ترین حامی ِ من

..شد

طاها به ناچار سری تکون داد و بدون اینکه به اهورا نگاه کنه کتش رو که در آورده بود روی ساعدش ..انداخت و کنارم با فاصله نشست

..با لبخند نگاهش می کردم

..مثل همیشه خوش تیپ و برازنده بود

..با اون هیکل ورزشکاری و ورزیده جدا هم پلیس بودن بهش می اومد

دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت: رنگت هنوز پریده..می خوای زنگ بزنم دکتر بیاد؟..یا اگه بخوای خودم

.....می رسونمت درمونگاه

..اهورا تک سرفه ای کرد و دستش رو روی میز گذاشت

..اونقدر محکم که میز صدا کرد

طاها همه ی این ها رو با طبیعی ترین لحنِ ممکن به زبون می آورد..می دونستم تا چه حد خوش قلب و

..مهربونِ ..اما خب اهورای متعصبِ من که این چیزها سرش نمی شد

.. از گوشه ی چشم با احتیاط نگاهش کردم

..دستش رو مشت کرده و به لبِ میز تکیه داده بود

..و بدتر از اون اینکه بدجور به طاها زل زده بود

..نگاهم به دست راستش افتاد که با شیشه ی ادکلن ور می رفت

و من توی اون بلبشوبازار نگرانِ این بودم که بخواد با همون به طاهای بیچاره حمله کنه و یه کاری

..دستش بده

برای اینکه بیشتر از اون حساسش نکنم کمی خودم رو بالا کشیدم و فاصله ام رو با طاها به حداکثر رسوندم و با لبخندی که تصنعی بود گفتم: چیزی نیست..فقط یه کم سرم درد می کرد..اونم با شوکی که تو

..دادی خود به خود از بین رفت

..لبخند روی لب هاش نشست..سرش رو تکون داد و نگاهش رو از روی صورتم برداشت

.....داشتم می رفتم که مهربان رو دیدم..اما حالا که حالت بهترِ دیگه برگر—

.. نه..حالا که خیلی زودِ –

..نیمخیز شده بود که بلند بشه..اما تا جمله ی من رو شنید با تعجب نگاهم کرد و به حالتِ قبل برگشت

..نمی خواستم از اینجا بره

..می ترسیدم

..از اینکه خدایی نکرده بخوام اهورا رو با اون دخترِ اینجا ببینم دلم آشوب می شد

..طاها که انگار یک چیزهایی حس کرده بود با اخم کمرنگی سرش رو تکون داد..که یعنی چی شده؟

..پشتش به اهورا بود..و حتما برای اینکه اهورا صداش رو نشنوه چیزی نمی گفت

..نامحسوس سرم رو بالا انداختم و به پشت گردنم دست کشیدم

..زیرِ تیرِ نگاهِ تند اهورا معذب بودم

..اما مطمئن بودم که اگه طاها امشب اینجا بمونه بی برو برگرد با اهورا درگیر میشه

..همین الان هم سکوتِ اهورا از نظرم حسابی مشکوک و غیرقابل پیش بینی بود

..حتما یه چیزهایی توی سرش هست

..و من از همون افکارِ مبهم به شدت واهمه داشتم

اینبار سعی کردم نرمال تر رفتار کنم..از این رو با لبخند برگشتم و به طاها نگاه کردم که مشکوفانه

..حرکاتم رو زیر ذره بین گذاشته بود

درسته..حق باتوئه، به نظر منم بهترِ برگردی..انگار خیلی هم خسته ای، پس تو جاده حسابی مراقب -

..خودت باش..شنیدم این اطراف گرگ زیاد داره

..و با همون لبخند به اهورا نگاه کردم

..نگاهی معنادار که باعث شد اخم های اهورا جمع تر بشه و نگاهش به خون بنشینه

ناخودآگاه زیر لب ذکر مجرب رفع ترس و دلشوره رو زمزمه کردم: «ما شا ء الله لا حو ل و لا قوَّه إلّا بالل ال ع ل یّ ال عظیم»..خدایا خودم رو به خودت سپردم..امشب با خشم اهورایی این گرگ مغرور، قطعا ختم به

..خیر نمیشه

..طاها با لبخند از کنارم بلند شد و حینی که کتش رو می پوشید همراهش عین کش کشیده شدم و ایستادم

انگشت هام رو با استرس توی هم فشار می دادم..نگاه ِ طاها به روی دست هام بود که خطاب به اهورا با

..لحن جدی گفت: امشب عکسا رو واسه ات ایمیل می کنم..گزارشو هم فردا خودم میارم

و تو همون حالت که یقه ی کتش رو درست می کرد سرش رو عقب کشید و به اهورا که همچنان اونجا ایستاده و روزه ی سکوت گرفته بود نگاه کرد و وقتی دید همچنان اصرار داره که به اون سکوت معنادار ادامه بده گفت: امیدوارم تا فردا اوضاع همینجور که هست باقی بمونه..هر چند امشب با اون کاری که تو

....کردی حسابی غافلگیر شدم..تا دقیقه ی نود رو نکردی و فکر کردم پشیمون شدی اما خب

..پوزخند زد

دستی لا به لای موهاش کشید و همونطور که نگاهش رو به سمت من می کشید با لحنی کنایه آمیز گفت:

اهورا افشار رو هیچ وقت نمیشه دست کم گرفت..اگه تا امشب شک داشتم حالا باورم شد که تو هیچ وقت عوض نمیشی..اتفاقا اینجوری بهتر شد..کارا روی روال می افته و راحت تر میشه دست اون شکور

..بی همه چیزو رو کرد

..و حینی که بر می گشت سمت در بشکنی تو هوا زد و انگشت اشاره اش رو به سمت اهورا گرفت

..تا اینجا یک هیچ به نفع تو—

..گیج و سردرگم به طاها نگاه می کردم

..منظورش از این حرف ها چی بود؟

..اهورا دقیقه ی نود همه رو غافلگیر کرده بود؟

..یا ابوالفضل

..حتما نامزد کردن

..جز این چه غافلگیری ِ بزرگی می تونست باشه که بخواد به واسطه ی اون دست ِ شکور رو بشه؟

..دیدی لیلی؟

..اینم اون اهورایی که فکر می کردی می تونی قلب ِ سنگیش رو نرم کنی

..آخه مگه سنگ رو هم میشه آب کرد؟

اهورا اونقدر مغرور بود و خودخواه که کم کم تبدیل به یک کوه ِ بزرگ با قله ای سرد و وهم انگیز شده

..بود

حالا هر چی هم که بخوای دلت رو تیشه کنی و بیافتی به جون این کوه ِ سنگی مگه می تونی تونلی از

..احساس به قلب ِ بی رحم ِ این مرد حفر کنی؟

..آخر هم کاری که می خواست رو کرد

..اون همه تو گوشش خوندم که اینکارو نکنه ولی تهش چی شد؟

..اونی که باخت منه لیلی بودم و برد به مهتاب ِ حقه باز رسید

..داشتم حسودی می کردم؟

..آره..داشتم از حسودی منفجر می شدم

..هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که روزی برسه و من بخوام به اون دختره ی شارلاتان حسادت کنم

اما حالا ناجور به خودخوری افتاده بودم و دوست داشتم قدرتشو داشتم تا یه دلِ سیر به جون اهورا و

..مهتابِ هفت خط بیافتم و از خجالتشون در بیام

.. مخصوصا اهورا

..اون منو واردِ این بازی مزخرف کرد و وسط راه هم رهام کرد

..خدا لعنتت نکنه

..هنوزم دلم نمیاد فحشت بدم

..تو با من چکار کردی؟

..دیوونه ام کردی..دیوونه

..لعنت..لعنت به این دلِ دیوونه

..اونقدر تو خودم غرق بودم که حتی نفهمیدم کی طاها ازم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت

..کاش نمی رفت..کاش منو هم می برد

..حالا چکار کنم؟

..بمونم و شاهد ِ عشق بازی اهورا با مهتاب باشم؟

..نه خدایا

..کور شم ولی نبینم که مهتاب می خواد آرامشمو بگیره

..آغوش ِ اهورا فقط متعلق به من بود نه هیچ زن ِ دیگه ای

..و الان عجیب احساس می کردم که بهش نیاز دارم

..بشین___

..و همزمان در رو جوری بهم کوبید که چهارستون بدنم لرزید

..یا پنج تن

..برزخی که میگن همینجاست؟

..با ترس و لرز دامن لباسم رو جمع کردم و روی تخت نشستم

..به سمتم قدم برداشت و مثل فرشته ی عذاب با اون هیکل تنومند مقابلم قدعلم کرد

..آب دهانم رو قورت دادم و اخم کردم

..واسه اینکه لرزش دست هام رو از نگاه ِ تیزبینش مخفی کنم اون هارو مشت کردم

..خدایا دیگه نیازی نیست آرزوی گور به گور شدنم رو برآورده کنی

..اهورا خودش به تنهایی واسه سکته دادنم کفایت می کرد

..اگه همینجور پیش بره به حول قوه ی الهی تا نیم ساعت دیگه بیشتر دووم نمیارم

..رنگم حتما حسابی پریده بود

..از طرفی گرسنه بودم

..مهربان که گفت میرم واسه ات غذا میارم پس کجا موند؟

..حتما از ترس اهورا جرات نداشت پا به اتاق بذاره

همونطور نگاهم می کرد که زبون نیش دارم از غلاف بیرون اومد و با پوزخند محوی که رو لبم بود

نگاهش کردم و گفتم: مبارک باشه اهورا خان..شنیدم عروس خانم منت گذاشتن و شب رو قرار ِ ور ِ

..دلتون بگذرونن

..با اخم تو چشم هام زل زد و با لحنی آکنده از خشم لب باز کرد

..کی اینا رو بهت گفته؟—

..بیا..انکار هم نمی کنه..تازه دنبال قاصد می گرده

..پس جدی جدی کارو تموم کرده بود

..وگرنه می گفت همچین چیزی نیست آهوی وحشی بازم توهم زدی؟

..از کوره در رفتم و به تندی جوابش رو دادم

چه اهمیتی داره؟..مهم اینه که جنابعالی از امشب به جمع متاهلین اضافه شدی و این وقت از شب هم ـــنباید تو اتاقِ یه دختر مجرد گز کنی..بفرما برو پیشِ عروس خانم که یه وقت از فراقِ حضرت آقا کار دست خودش نده..اینجوری واینستا و عین طلبکارا زل بزن تو چشمام..اونی که می خواد ارثِ

..پدرتو بکشه بالا یکی دیگه ست نه من

از فرط عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم..اهورا تنوره کشان به سمتم خیز برداشت که بی اختیار کمی

..خودم رو عقب کشیدم

همونطور که دستش رو به تاج تخت گرفته بود، روی صورتم خم شد و با خشم غرید: کوتاه کن اون لامصبو لیلی..کوتاه کن نذار همه ی حرصمو امشب سرِ تو خالی کنم..به چه حقی با طاها اونجوری گرم

..گرفته بودی؟..مگه بهت نگفتم ازش فاصله می گیری؟..تازه تعارفش می کنی که بشینه رو تختت؟

..و همزمان محکم روی تاج تخت کوبید و فریاد کشید: آره؟

..تمام تنم روی ویبره بود

..دلم از حرفی که زد لرزید اما زبونم کوتاه نشد

من کارِ اشتباهی نکردم.. نه به بزرگی اشتباهی که تو امشب اون پایین جلوی چشم صد نفر مرتکب —

..شدی

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت و با غیظ گفت: من اون کاری رو کردم که باید می کردم..به هیچ احدی هم ربط نداره و نمیذارم هر کی که از راه رسید سرشو تا ته بکنه تو زندگی ِ منو برنامه هامو

..بهم بریزه

..با این حرفش قلبم هزار تیکه شد

..بغض ته گلوم چنگ انداخت

..غم رو توی چشم هام دید

..انگشت ِ اشاره اش رو آروم پایین آورد اما از غلظت اخم هاش چیزی کم نشد

لبخند تلخی روی لب هام نشست و خیره تو چشم هاش با لحنی گزنده زمزمه کردم: آره..من تازه از راه رسیده بودم که باعث شدم

همه ی برنامه هات بهم بریزه..اما اونی که مجبورم کرد اینجا بمونم تو بودی اهورا..همین الانم اراده کنی جوری میرم که تا سحر هیچ نشونی از من توی عمارتت نمونه..دیگه نه از تو می ترسم..نه از اون گرگایی که بیرون این خراب شده کمین کردن..اسیرم کردی لعنتی..منو اسیر

..خودت کردی.. آزادم کن..بذار برم تا انقدر از دستت عذاب نکشم

..قفسه ی سینه اش خروشان و عصبی به شدت بالا و پایین می شد

با خشم داد زد: ببند دهنتو..هیچ قبرستونی حق نداری پاتو بذاری..داری عذاب می کشی؟..پس من چی؟..تو می دونی با من چه کار کردی؟..بهت اعتماد کردم لیلی ولی تو منو به بازی گرفتی..می دونی این واسه

..مردی مثل من چقدر می تونه گرون تموم بشه؟..می دونی لعنتی؟

پوزخند زد و عقب عقب به سمت در قدم برداشت..بی اختیار از روی تخت بلند شدم..خواستم چیزی بگم که توی سینه ام اومد و گفت: با یه مشت اراجیف از طرف ِ دشمنم سریع حرف دل و زبونت یکی شد..هنوز مونده لیلی..عذاب ِ واقعی رو که هنوز نشونت ندادم..خیلی زود می فهمی که بازی با غرور ِ یه مرد و ..شکستن اعتماد و خرد کردن احساسش یعنی چی..هنوز که کاری نکردم لعنتی..فقط صبر کن و ببین

..کاسه ی چشم هام پر شد و آماده ی باریدن بودم که با خشونت دستگیره رو کشید و در رو باز کرد

..همین که پاشو از در بیرون گذاشت به سمتش دویدم و صداش زدم

جوابم رو نداد..با حسرت به قامت بلند و چهارشونه ی مردی خیره شده بودم که با بی انصافی قلبش رو

..شکسته بودم

..کاش لال می شدم و اون حرفو بهش نمی زدم

..در اتاقش رو باز کرد و همین که رفت تو در رو توی صورتم کوبید

..در چوبی و عظیم اتاق اهورا، سینه به سینه ام بسته شد و بغض توی گلوم شکست

..نه از صدای بلندِ در

..نه از فریادِ اهورا

..نه از قلبی که تو سینه ام حریصانه می تپید

..نه

بغضم وقتی شکست که مهتاب رو بدون شال با همون لباسِ فخار وسفیدی که امشب به تن داشت روی

..تختِ اهورا دیدم

..نشسته بود و به موبایلش نگاه می کرد ولی قبل از اینکه منو ببینه اهورا در رو بسته بود

..خدایا نه

..من لایقِ این مجازات نیستم

..اهورا نمی تونه..نمی تونه با من اینکارو بکنه

..نه

..بی اختیار زانوهام خم شد و همونجا کنار در افتادم

..دستم رو به دیوار گرفتم و سر خوردم و سرم رو به در تکیه دادم

..بی صدا اشک می ریختم

..ناگهان دردی تیز و برنده تو قلبم پیچید و رو همه ی تنم سنگینی کرد

..دستی که روی قفسه ی سینه ام بود مشت شد

صدای افتادن یه چیز رو با فاصله ی چند قدم از خودم شنیدم..به زور سرم رو چرخوندم..مهربان بود و

..سینی غذایی که روی زمین افتاده بود

با دست چنگی به صورتش زد و به سمتم اومد و گفت: یا فاطمه الزهرا..چی شدین خانمم؟..خدا مرگم بده

..رنگ به رو ندارین

..نفسم بالا نمی اومد

..مهربان هراسان از کنارم بلند شد و محکم به در اتاق ِ اهورا کوبید

..می خواستم جلوش رو بگیرم اما نمی تونستم

..قدرتشو نداشتم

..داشتم می مردم و چشم هام رو به زور باز نگه داشته بودم

..دنیا دور سرم می چرخید

..صدای فریاد مهربان توی سرم تکرار می شد

.....آقاجان..آقا به داد برس دختر ِ داره از دست میره—

در طاق به طاق باز شد..اونقدر تند و شتاب زده که مهربان هنوز دستش بالا مونده بود و قصد داشت

..ضربه ی بعدی رو هم بزنه که اهورا توی درگاه ظاهر شد

..سرم رو نمی تونستم بلند کنم

..فقط پاهاش رو کنارم می دیدم

..اون هم به حدی تار که دوست داشتم پلک هام رو روی هم بذارم و به باز کردنشون حتی فکر هم نکنم

احساس رخوت و سستی تمام تنم رو در برگرفته بود که صدای عصبی و متعجبش رو میون نفس نفس

..زدن هاش شنیدم

..چی شده؟....لیلی؟..مهربان لیلی چش شده؟—

..و همزمان گرمای دستش رو روی دست سردم حس کردم

..تنم لرزید

..اونقدر مشهود که فکر کنم خودش هم متوجه شد

..انگار که بهم برق وصل کرده باشن

..عجیب اون حرارت به جونم نشست

سرم رو به دیوار تکیه داده و چشم هام رو بسته بودم که مهربان با ترس گفت: نمی دونم آقا..داشتم واسه لیلی خانم غذا می آوردم که یهو دیدم پشت در اتاقتون از حال رفته..رنگش شده عینهو گچ، نکنه خدایی

..نکرده بلایی سرش اومده باشه؟

..اهورا چونه ام رو گرفت و نرم سرم رو بالا برد

..نور چشممو می زد اما توان اینکه بتونم چشم هام رو باز کنم نداشتم

..کف دستش رو روی گونه ام گذاشت و صدام زد

..وقتی دید حرکت نمی کنم خطاب به مهربان داد زد: برو یه لیوان آب بیار..بجنب زود باش

..چشم..چشم خان، همین الان میارم—

..و صدای لخ لخ کردن دمپایی های طبیش رو روی کف پوش راهرو و کمی بعد از سمت پله ها شنیدم

..هوشیار بودم..اما ضعف داشتم

..حالم اونقدر بد بود که نمی فهمیدم همچنان دارم گریه می کنم

..به هق هق افتاده بودم..اونقدر خفه و بی صدا که راهِ تنفسم رو بند آورده بود

..اهورا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و در کسری از ثانیه از روی زمین کنده شدم

با یک حرکت من رو روی دست هاش بلند کرد و تو همون حالت صداش رو که زیر لبی بود شنیدم: آخه

..من از دست ِ تو چکار کنم؟..چکار کنم لیلی؟

.. سرم روی سینه اش بود و جسمم تو حصار ِ بازوان محکم و قدرتمندش

..با دلی که از گرمای آغوشش توی سینه ام می جوشید اسمش رو زیر لب زمزمه کردم

..اما اونقدر آروم که نشنید

..یک آن بوی عطر ِ مهتاب مشامم رو پر کرد و کمی بعد صدای قیژقیژ تخت رو شنیدم

ظاهرا من رو روی تخت خوابونده بود..همون جایی که تا چند لحظه ی پیش اون دختره روش نشسته

..بود؟

..حالم منقلب شد

..صدای مهتاب رو شنیدم که با تعجب پرسید: وا..این دیگه چش شده؟..رنگ و روشو نگاه

اهورا جوابش رو نداد..وقتی آروم منو روی تخت گذاشت ازم فاصله گرفت..اما تخت که تکون خورد

..فهمیدم کنارم نشسته

..دست چپم توی دستش بود و با سر انگشت هاش به گونه ام ضربه می زد

..لیلی؟..با توام..اگه صدامو می شنوی چشماتو باز کن—

..لحنش عصبی و به شدت خشن بود

..کاش یه کم مهربون تر بودی اهورا

..آخه چرا انقدر سفت و سختی؟

..با این تن کلفت و مملو از عصبانیت اگر می تونستم باز هم چشم هام رو باز نمی کردم

..که باز شاهد نگاه ِ شماتت بار و سرزنشگرش باشم؟

..سرم سنگین شده بود و چشم هام به شدت گرم

..دوست داشتم تا ابد بخوابم

کمی بعد حضور مهربان رو به لطف صدای برخورد پاشنه های دمپاییش با کف پوش، توی اتاق حس

..کردم

..بفرما آقا جان اینم آب—

ندیدم که دارن چکار می کنن اما همون لحظه پاشیده شدنِ قطرات سرد آب رو روی پوست صورتم حس

..کردم

..بی اختیار پلک زدم و سرم رو تکون دادم

..اهورا که دید به هوشم، چندبار دیگه اینکار رو تکرار کرد

..به ناچار لای پلک هام رو باز کردم..و اولین چیزی که دیدم صورتِ اخم آلودِ اهورا بود

.. در پس مه ای غلیظ

..چشم هام تار می دید

..چندبار نرم پلک زدم تا تونستم صورتش رو واضح ببینم

..گلوم خشک بود و می سوخت

..تا نگاهم تو نگاهش افتاد سرم رو به سمت دیوار چرخوندم و اخم هام رو تو هم کشیدم

..صدای مهربان رو شنیدم

..الهی شکر..من که نصف عمر شدم به خدا..حالتون خوبه لیلی خانم؟—

..چیزی نگفتم..روزه ی سکوت گرفته بودم و حالا حالاها هم قصد شکستنش رو نداشتم

اهورا نفسش رو عصبی بیرون داد .. سنگینی نگاهشو روی صورتم احساس می کردم که گفت: مهربان

..برو به کارت برس

.....اما آقا—

..اما و اگه نداره برو بیرون..مهتاب با توام هستم—

مهتاب به ناگهان از کوره در رفت و گفت: یعنی چی اهورا؟..دختر ِ که چشمشو باز کرده بفرستش بره تو

..اتاقش

..بس می کنی یا نه؟—

..صدای فریاد اهورا قلبم رو لرزوند

اما ظاهرا مهتاب جسورتر از این حرف ها بود که با عصبانیت گفت: باید باهات حرف بزنم..اصلا چرا

..من برم؟..این اتاق ِ توئه اهورا..اونی که باید بره لیلی ِ نه من

..یه دفعه تخت به شدت صدا کرد و حس کردم اهورا از کنارم بلند شد

..با بی حالی سرم رو چرخوندم و نگاهشون کردم

.. دست و پام هنوز هم می لرزیدن و می دونستم تمومش به خاطر ضعف و فشار عصبی ِ

..اهورا با خشم مقابل مهتاب ایستاد

..و مهتاب در حالی که نگاهش رو از چشمان ِ اهورا می دزدید اخم هاش رو تو هم کشید

..لحن اهورا پر بود از تحکم

..برو بیرون و منتظر باش تا بیام..همین حالا—

.....اهورا—

..بـــــــرو بیرون بهت میـگم—

..جوری داد زد که مهتاب ناچار به عقب نشینی شد

..نگاهی به من انداخت و سرش رو تکون داد

..نگاهی شیطانی که از حسادت لبریز بود

..توی دلم پوزخند زدم

..حق داشت..این جای اون بود که من اشغال کرده بودم

..تکونی خوردم و به سختی نیمخیز شدم

..در حالی که شک نداشتم یک قدم رو هم به زور می تونم بردارم زمزمه کردم: مهتاب بمونه..من میرم

..اهورا برگشت سمت من و با صورتِ سرخ شده از خشم نگاهم کرد

..تو برگرد سر جات..فقط جرات داری پاتو از رو تخت بذار پایین—

..و با همین یک جمله ی کوتاه روی تختش خشکم زد و قدرت هر حرکتی ازم سلب شد

..به سمت در رفت و اون رو باز کرد و خطاب به مهتاب گفت:

بجنب، یالا

..مهربان بنده ی خدا که همون اول کار، ظاهرا اتاق رو ترک کرده بود

..مهتاب نگاه ِ سنگینش رو از روی صورتم برداشت وبا غیظ به سمت در رفت

همین که پاش رو از اتاق بیرون گذاشت یه لحظه پشیمون شد و برگشت تا یه چیزی به اهورا بگه اما اهورا

..خیلی سریع در رو بست و قفلش رو هم زد

..نه خدایا

..باز قرار بود با این دیو دو سر تنها بشم؟

..باز همون حرف های آزاردهنده؟

..شماتت ها

خشم و غضب و عصبانیت ِ بی حد نصاب ِ اهورا و فریاد های بی حاصلی که فقط می تونست تن و

..بدنم رو از ترس بلرزونه و دلم رو با هر جمله اش هزار تیکه کنه

.. کاش توانش رو داشتم که مقابلش بایستم

..یا یه جوری از این عمارت منحوس فرار کنم

اگه اهورا می خواد اینقدر بی منطق و عصبی رفتار کنه حاضر نیستم حتی یک ثانیه هم این فضای سنگین

..و دلهره آور رو تحمل کنم

..با دردی که توی سرم احساس می کردم روی تخت نشستم

.. اخم هام رو جمع کردم

..وقتی قفسه ی سینه ام درد گرفت حس کردم واقعا دارم جون میدم

..نفس توی سینه ام حبس شده بود و مثل ماهی که از آب دور افتاده باشه، داشتم جون می دادم

..شاید اگه مهربان به موقع نمی رسید تا الان خلاص شده بودم

..باید چکار می کردم؟

از طاها و مهربان ممنون باشم که جونم رو تو یک شب دوبار نجات دادن تا باز هم شاهد شکنجه های

..اهورا باشم؟

..و یا از اینکه حامی من شده بودند گلایه کنم؟

..اهورا که به سمتم اومد نگاهم رو زیر انداختم

..فکم رو محکم روی هم فشار دادم و به دامن لباسم چنگ زدم

..عصبی بودم

..نگاهم به ملحفه ی سفید تخت بود

حتما کدخدا بینشون صیغه ی محرمیت خونده بود که مهتاب اینقدر بی پروا قدم به اتاقِ اهورا میذاشت و

..روی تختش با اون سر و وضع می نشست و نگران عکس العمل اهورا هم نبود

....یک لحظه به این فکر کردم که اهورا امشب روی این تخت قرارِ تا صبح با مهتاب

..نه

..ساکت شو لیلی

.. این نهایتِ نامردیِ

..آره نامردیه

..و اهورا هم بد، نامردیه

..جهنم رو داشتم به چشم هام می دیدم

..شکنجه هم از این بالاتر مگه ممکن بود؟

..وقتی کنارم نشست من خودم رو بالا کشیدم

..دست چپش رو روی تخت تکیه گاه کرد

..پاهام رو توی شکمم جمع کردم که تماسی با دست هاش پیدا نکنه

..بی شک اگر دستش بهم می خورد باز دلم بی قرارش می شد

..تو همین مدت زمان کم محرمیتمون، بدجور منو به خودش وابسته کرده بود بی انصاف

..نگاهم به عسلی کنار تخت افتاد و قاب عکس ِ شکسته ی اهورا

یاد زمانی افتادم که داشتم کادوهای مهتاب رو درب و داغون می کردم.. یکی از اون ها به قاب ِ اهورا

..گرفت و روی زمین افتاد و شکست

..حتما خدمتکار اتاق رو مرتب کرده بود

..با یادآوری اتفاقات بعدش دلم پر از غم شد و چونه ام از بغض لرزید

..چطور میشه که یک شبه هم به اوج برسی و هم در عرض چند دقیقه از عرش به زمین بخوری؟

..دردش کشنده بود

..و غیرقابلِ تحمل

..چه جونِ سگی داشتم که اینطور دردش رو متحمل می شدم و دم نمی زدم

اینکارا واسه چیه لیلی؟..تو که گنجایش دو کلمه حرفِ حسابو نداری پس واسه چی خودتو تو سنگرِ —

..دشمن پناه میدی؟

..لحنش جدی بود

..وقتی گفت سنگرِ دشمن سرم رو به حالتِ عصبی بلند کردم

..گلوم خشک بود

..سرفه ای کردم و خیره تو چشم هاش

چشم هایی که دل و دینم رو با بی رحمی به باد داده بود گفتم: من پناه بردم یا تو؟..به خاطر اون انتقامِ

..کوفتیت منو به این حال و روز انداختی حالا هم طلبکاری؟

..صدام به زور در می اومد

..با دیدن لیوان آب روی میز خیز برداشتم و چنگی بهش زدم

..لاجرعه سر کشیدم

..خنک بود..و من در عین حال که از درون می سوختم دست و پاهام یخ کرده بود

همونطور که همه ی حرکاتم رو زیر نظر داشت با اخم گفت: من کاری که باید می کردمو کردم..به هیچ وجه هم پشیمون نیستم..گفتم انتخاب سخته و توباید کمکم کنی..ولی چی شد؟..تا چشممو بستم رفتی سمتِ

..اون حرومزاده و به من پشت کردی

لیوان رو گذاشتم روی میز و با حرص گفتم: من به تو پشت نکردم..اونقدر غد و مغروری که نمیذاری آدم حرفشو بزنه..فقط خدا رو شکر می کنم که قاضی نشدی وگرنه گناهکار و بی گناه رو از دم می فرستادی

..بالای چوبه ی دار با اون منطقِ ناقصت

....جوش آورد و غرید: حرفِ دهنتو بفهم لیلی وگرنه

وگرنه چی؟..منو می زنی؟..شکنجه می کنی؟..می کشی؟..مگه خونه ی آخرش همین نیست؟... پس بیا -دیگه چرا منتظری؟..امشب که دوبار رفتم و به لطف طاها و مهربان برگشتم..مگه نشنیدی که میگن تا سه

..نشه بازی نشه؟..شک ندارم دفعه ی سوم خودتی که جونمو می گیری

..لب زیرینش رو با عصبانیت به دندون گرفت و سمتم خیز برداشت و بازومو چنگ زد

..صداش از خشونت می لرزید

..چرا فکر می کنی می خوام بکشمت؟..مگه من دشمنتم دختره ی نفهم؟—

..صورتم رو به حالت تمسخر جمع کردم

..صد رحمت به دشمن..حداقل تکلیفش باهات معلومه اما تو هنوزم نمی دونی با من چند چندی-

..نفس نفس می زد

اعتمادی که بهت داشتمو لگدمال کردی..اونم به خاطر ِ حرف ِ اردلان که می دونی تا چه حد توزرد ـــ

..و ناتوئه

..من به حرف اردلان کاری ندارم..بس کن اهورا-

..تو چشمم نگاه کردی و گفتی بهت شک دارم___

خودت باعشش بودی..تو خواستی..جوری رفتار می کنی که مجبور بشم اون حرفو بزنم..اگه مثل آدم -

..جوابمو می دادی این همه دردسر درست نمی شد

..کلافه خودش رو عقب کشید و بازوم رو با خشم رها کرد

..جای پنجه هاش درد گرفته بود

..دست که دست آدمیزاد نیست

..انگشت هام رو روی بازوم گذاشتم و کمی ماساژ دادم تا آروم شد

..از گوشه ی چشم نگاهش می کردم

..نفس عمیق می کشید

..پنجه هاش رو توی موهاش فرو برده بود و سرش رو فشار می داد

..نگاهمو روش می چرخوندم

..دلم آتیش گرفته بود

..من اهورا رو می خواستم

..با تمامِ وجود اون رو می خواستم

..به آغوشش

..به بوی تنش

..به آرامشی که سخاوتمندانه اون رو از میون بازوهای گرم و امن مردانه اش می گرفتم

.. به صداش که در عین غرور می تونست تا اون حد گیرا و نفس گیر باشه

به نگاهش که با وجود اخم روی پیشونی باز هم وقتی توی چشم هام خیره می شد موجی از حس های خوب عالم رو به قلب نیمه جونم سرریز می کرد و باعث می شد همه ی غم هام رو تا وقتی نزدیکشم

..و عطرش رو نفس می کشم از یاد ببرم

..منه لیلی به همه ی این ها نیاز داشتم

..من به اهورا نیاز داشتم

..حتی اگه اون مجنون نباشه

شاید خیلی جمله ی لوس و کلیشه ای به نظر بیاد اما واقعیت اینه که اگه اهورا نباشه نفس کشیدن از یادم

..میره

امشب بالواقع بهم ثابت شده بود که تا چه حد درگیرِ عشقِ اهورایی ِ این مردِ سنگدل و خودخواه

..شدم

..اونقدر که بی اون نتونم یک ثانیه دووم بیارم

..من ماهی بودم و اهورا دریایی که به جسمِ یخ زده ام حیات بخشیده بود

..این خودش ته جنون بود،می دونم

چطور می تونستم از مردی که تا این حد جونم به جونش بسته ست بگذرم و اون رو دو دستی تقدیم ِ

..دختری بکنم که می دونم برای کشتنش داره لحظه شماری می کنه؟

هر دو دستش رو عقب برد و حینی که لب تخت نشسته بود اون ها رو پشتش با فاصله ی کمی از من

..گذاشت و سرش رو بالا گرفت

..انگار که عضلاتش گرفته بود

..می دونستم وقتی بیش از حد عصبانی بشه این حال بهش دست میده

.. یک آن از ژستی که گرفته بود دلم ضعف رفت

حس کردم می خوام از پشت دستم رو دور گردنش بندازم و اون رو سفت در آغوش بگیرم وسرمو روی

..شونه ی محکمش بذارم

..می خواستم آرومش کنم و در عوض آرامشم رو ازش طلب کنم

..آرامشی که حالا در گروی آغوشِ مردانه ی تنها مردِ زندگیم بود

..و من با چه حسرتی بهش خیره شده بودم

..فقط کافی بود سرش رو بچرخونه و نگاهِ شیدای من رو با تیرِ چشم هاش شکار کنه

بی اختیار لب هام رو از هم باز کردم و جمله ای که از خیلی وقت پیش سر زبونم گیر کرده بود رو زمزمه

..کردم: من بهت اعتماد دارم..هیچ وقتم شک نکردم

..نظرش اونقدری جلب شد که بخواد نیمرخش رو به سمتم بگیره

..اخم داشت..اما نگاهم نکرد

آب دهانم رو قورت دادم و با لحن آروم تری ادامه دادم: کدوم دختری میاد و با دشمنِ پدرش علیه اون متحد میشه تا فقط بتونه انتقامِ مادرش رو بگیره؟..اما من اینکارو کردم..همینجا..توی همین اتاق..همون روزی که تازه محرم شده بودیم بهت قول دادم تنهات نذارم..اینکارو نکردم اهورا؟..بهت قول ندادم؟..ازت

.....قول نگرفتم؟..من بهت اعتماد کردم، اما تو

..مرده شورِ این بغضِ لعنتی رو ببره که دم به دقیقه بیخِ گلوم رو می گرفت

..سرش رو آروم چرخوند و نگاهم کرد

..اخم هاش رو غلیظ جمع کرده بود

..نگاهش ناآروم بود

..و منتظر

..منتظر و خیره به لب هایی که از بغض می لرزیدن

نفسم رو لحظه ای حبس کردم و همراه با بازدمش با صدایی که آکنده از بغض و غم و اندوه بود لب زدم:

تو باهام بدترین معامله رو کردی..تا لحظه ی آخر هم امید داشتم که من رو انتخاب می کنی نه هدفتو..اما تو با خودخواهی از احساسِ من رد شدی..اونی که غرورش لگدمال شد من بودم نه تو اهورا..من اون حرفو تو عصبانیت زدم فقط واسه اینکه تو رو تحریک کنم تا حقیقتو بگی..گفتم اگه اونجوری بگم حتما عصبی میشی و تو اون حالت همه چیزو به زبون میاری..اما یه درصد هم فکر نمی کردم که اینجوری دلت بشکنه و بخوای ازم ناامید بشی..می دونم بدون فکر حرف زدم..منم مقصرم و بابتش ازت معذرت می

.....خوام چون واقعا قصدم ناراحت کردنت نبود..اما

..اشک توی چشم هام می جوشید و نمیذاشت درست نگاهش کنم

مایوسانه سرم رو زیر انداختم و بغضم رو قورت دادم و با صدای لرزونی زمزمه کردم: می دونستی تا چه حد رو مهتاب حساسم..می دونستی چقدر ازش متنفرم..بهت گفته بودم حاضرم بمیرم اما تو رو کنار اون نبینم..نگرانت بودم..هر چی هم تو ازش متنفر باشی و بدونی که آخر این بازی قراره به کجا ختم بشه اما بازم من یه دخترم و اون چیزی رو درک می کنم که احساسم بهم میگه..آره..آره من به مهتاب به چشمِ رقیب نگاه می کنم اهورا..منطقِ من در همین حدِ ..نمی تونم تحمل کنم و اونو کنارت ..ببینم..می فهمی اینا رو؟

و بی اختیار نیشخند زدم..اونقدر مات و به حدی تلخ که طعم گس و مزخرفش رو توی دهانم هم احساس

..کردم

قلبم خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید و از بی وفایی مردی که هنوز هم یکه تاز شاهِ نشین دلم

..بود ناله می کرد

..نگاهم رو بالا کشیدم و به صورتش خیره شدم

..فکش منقبض شده بود

..اخم داشت

حس می کردم الان باید عصبانی باشه اما نفس هاش ریتم آرومی پیدا کرده بودن و این با سرخی ِ چشم

..هاش عجیب در تضاد بود

با همون لبخند و لحنی که حزن انگیز بود لب زدم: برای همین رفتی و از لج ِ منم که شده باهاش نامزد کردی؟..آره اهورا؟..می خواستی اینجوری ازم انتقام بگیری؟..د آخه بی انصاف برای کشتن ِ من فقط کافی بود یه خنجر توی سینه ام فرو کنی..نه اینکه اون دخترو بیاری اینجا و بنشونی روی تختت و بذاری با دیدنش هزار بار با درد بمیرم و زنده بشم..یه بار مردن به دست ِ تو اهورا، بهتر از هزار بار جون

..دادنِ وقتی تو رو کنار اون می بینم

و قطره اشکی که خودسرانه از گوشه ی چشمم به روی گونه ام چکید رو با سر انگشتانِ لرزونم گرفتم

..و سرم رو زیر انداختم

..صدای نفس هاش رو می شنیدم

..عمیق و عصبی

..تخت تکونی خورد و دیدم که اهورا کمی نزدیک تر به من نشست

فکر کردم عصبانیش کردم برای همین با ترسی که به دلم افتاده بود نامحسوس خودم رو عقب کشیدم اما

..نتونستم

..پشتم که به تاجِ تخت خورد دلم هری ریخت

..مهتاب جزوی از نقشه ی من بود..تو هم اینو می دونستی—

..لبم رو گزیدم و با درد گفتم: اما قبولش نکردم

..سرم رو بالا گرفتم

..خیره تو چشم هام و با اخم، سمتم نیم خیز شد و گفت: حالا مجبوری قبول کنی

..اونقدر از این حرفش حرصم گرفت که تند سرم رو تکون دادم

..نه، هیچ وقت..محال ممکنه..تو نمی تونی مجبورم کنی..اینبارو دیگه نه-

نگاهشو روی کل صورتم چرخوند و همین که خواستم به سمت راست بچرخم و از تخت پایین برم بازوم رو گرفت و محکم پرتم کرد روی تخت که جیغِ خفیفی کشیدم و نفس زنان به پشت افتادم و با چشم های

..گرد شده از ترس نگاهش کردم

..تو این حالت به هیچ وجه نمی تونستم حدس بزنم که چکار می خواد بکنه

..غیرقابلِ پیش بینی ترین موجوده روی این کره ی خاکی قطعا اهورا بود

..نمی تونستم بفهمم که تو سرش چی داره می گذره

..نگاهش خاص بود

..بیش از حد خاص

..قلبم از جا کنده شد

..وقتی میگم مجبوری بگو چشم چون هیچ وقت حرفم دو تا نمیشه—

و دستش رو دو طرف بدنم ستون کرد و حینی که فاصله ام باهاش فقط یک وجب بود روم خیمه زد و

..صورتش رو مقابل ِ صورتم گرفت

..پس می دونست چجوری باید خلع ِ سلاحم کنه؟

..داشتم جون می دادم که تو آغوشش فرو نرم

منم هیچ وقت اون عفریته رو که قصد ِ جونتو کرده به عنوان نامزدت قبول نمی کنم..هر کار هم که –

..دلت می خواد بکن

نگاهش رو تو چشم هام چرخوند و آروم پرسید: کدومش واسه ات مهم تر ِ ؟..نامزد شدنم با دختری که می خواد سرمو زیر آب کنه؟..یا اینکه نمی خوای این اتفاق بیافته فقط چون به چشم رقیب نگاهش می

..کنی؟

آب دهانم رو قورت دادم و لب زدم: با اینکه اذیتم می کنی و دلم می خواد اونقدر جرات داشتم که یه دل

.....سیر بگیرم و خوب بزنمت تا دلم از کارایی که امشب کردی خنک بشه اما..اما بازم

..یک تای ابروش رو بالا انداخت

..بازم چی؟—

نفس زنان گفتم: دیگه چه اهمیتی داره؟..تو باهاش نامزد کردی و اونم پاش به اتاق خوابت باز شده..اینکه

..من چی می خوام و تو چه فکری می کنی دیگه مهم نیست

..نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی کنج لبش نشست

فعلا که فقط تو رو این تخت افتادی..شاید آخریشم خودت باشی..فقط اگه بذاری و انقدر رو اعصابم ___

..نری

..به همین خیال باش که من بیام رو سر اون دختره ی از خودراضی_

و خواستم همونطور دراز کش عقب عقب برم و خودمو به لبِ تخت برسونم که یک آن سنگینیش رو

..روم انداخت و هر دو پام رو میون پاهاش قفل کرد

..نفس تو سینه ام گره خورد

..آرنجِ دست چپش رو تکیه گاهش کرده بود و از اون فاصله ی کم با اخم به صورتم زل زده بود

..از اینکه دیگه هیچ فاصله ای باهاش نداشتم تمام تنم گر گرفت

..داغی بدنش رو از روی لباس هم احساس می کردم و همین باعث می شد حالم دگرگون بشه

..داشت دیوونه ام می کرد؟

..حتما می خواد با اینکارهاش جون به لبم کنه

..پاشو از روم داری خفه ام می کنی اهورا_

..جای اینکه تقلا کنی سعی کن بهش عادت کنی..چون اول و آخر جات همینجاست___

..عمرا..پاشو بهت میگم_

..صورتش رو کنار صورتم گرفت و سرش رو پایین برد

زیر گوشم زمزمه کرد: بهت نگفته بودم که اگه می خوای بی خیال مهتاب بشم باید باهام ازدواج

..کنی؟..چرا میذاری کار به جایی برسه که حالا به عنوان هووی مهتاب تو رو بیارم توی اتاقم؟

..لبم رو با خشم گزیدم و هر دو دستم رو بالا آوردم و روی بازوهاش گذاشتم

..هر کار کردم تا به عقب هولش بدم حتی یه تکون کوچولو هم نخورد

..نفسم داشت بند می اومد خدایا چقدر هیکلش بزرگ و سنگین بود

اگه قصدِ عصبانی کردنم رو نداشت بی شک می گفتم ازا اینکه تو این حالت هستم اصلا احساس ..نارضایتی نمی کنم

..اما اهورا داشت اذیتم می کرد و از اینکار هم لذت می برد

..من هووی اون احمق نمیشم..در عوض تو رو برای همیشه ترک می کنم-

..با این حرفم بی امان دست راستش رو بالا آورد و شالم رو کنار زد

.. تقلا اون هم واسه رهایی از آغوش اهورا بی فایده بود

نرم و آهسته نفسش رو لا به لای موهام رها کرد و زمزمه کرد: دیگه صبرم داره سر میشه..کنارمی اما

..انگار فرسنگ ها ازم دوری..چجوری می تونم تو رو رام کنم آهوی وحشی؟

از اینکه باز هم منو آهوی وحشی خطاب کرده بود غرق لذت شدم و لب زدم: گفته بودم که..من رام شدنی

..نیستم..دیگه آهوی وحشی ِ هیچ گرگ ِ مغروری هم نمیشم..پس ولم کن

صورتش رو به صورتم کشید و با لحنی آروم و صدایی که کمی گرفته بود پرسید: نمیشی چون هنوزم

..هستی..چکار کنم که باز به خودم برگردی؟

..بوی عطرش مشامم رو پر کرده بود

..صدام به زور بالا می اومد

..با جاذبه ای که ذاتا توی وجودش نهفته بود، داشت افسونم می کرد

..دیگه دیر شده-

..اینطور فکر می کنی؟—

..تو دیگه متعلق به من نیستی-

.. مکث کرد

..لب هاش رو روی گردنم گذاشت و آهی کشید و زمزمه کرد: د آخه رو چه حسابی این حرفو می زنی؟

..نفس نفس می زدم

..آب دهانم رو قورت دادم و تیرِ خلاصو زدم

..مگه با مهتاب نامزد نکردی؟-

..و قلبم چه محکم می کوبید و به انتظار جوابِ اهورا، سفت و سخت توی سینه ام نشسته بود

..بوسه ای نرم از گردنم گرفت و نجواش بارها و بارها توی سرم تکرار شد

..نتونستم—

..یک آن زمان از حرکت ایستاد

..حتی صدای کوبش قلبم رو هم دیگه احساس نمی کردم

..سرش رو بالا آورد وبا چشمان مخمور و جذابش توی چشم هام خیره شد

..جدی بود..و مصمم

..با همون اخمِ خواستنی میون دو ابروی پرپشت و مردانه اش

.....مات و مبهوت در حالی که حسابی توی شوک بودم گفتم:تو..با مهتاب..نامزد

اخم هاش رو کمی جمع کرد و حینی که با اشتیاق جزء جزءِ صورتم رو از نظر می گذروند چونه ام رو میون دو انگشتش گرفت و با لحنی جدی و خشونتی که توی کلامش هویدا بود گفت: اگه تا یک هفته ی

..دیگه برای تمام عمر محرم این دیو گرسنه و عصبانی نشی، شک نکن حتما اینکارو می کنم

..لبخند آروم آروم مهمون لب هام شد

نور امیدی که از چشمانِ جسور و نافذش توی دلم نشست، به جسم سردم روشنایی بخشید و از گرماش

..جونی دوباره گرفتم

..لب هام از تعجب باز مونده بودن و نمی تونستم حرف بزنم

..بدون اینکه ذره ای تغییر موضع بده پرسید: اینکارو می کنی؟

..فقط تونستم سرم رو خیلی آروم به نشونه ی مثبت تکون بدم

..زبونم بند اومده بود

..باورم نمی شد

..بی اختیار پرسیدم: پس توی اتاقت چکار می کرد؟..دیدم رو تختت نشسته بود

..با پشت دست و ابروهای درهم گونه ام رو نوازش داد

می خواست بابت کارِ امشب یه توضیح قانع کننده بهش بدم..اما از قدیم هم گفتن..عدو شود سبب خیر —

..اگر خدا خواهد

..ناخودآگاه با قلبی که تازه از حصار تاریکی رها شده بود لبخند زدم و با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟

..نگاهش پر بود از تمنا

..و آغوشش گرم و خواستنی

..حس کردم جثه ی بزرگ وتنومندش روم سنگین تر شد

..دیگه نفسمو نمی گرفت

در عوض تقلاهایی که کرده بودم، با عشق دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به پشت پیراهنش پنجه کشیدم که همزمان میون

صدای کوبش قلبم که ضربان قلب اهورا رو هم روی سینه ام احساس می کردم چشم هاش رو باریک کرد و با لحنی مرموز که رگه ای خیلی کم از شیطنت داشت، نگاهی به لب هام انداخت و حریصانه گفت: تو اینجایی..روی تختِ من..در اتاق هم که قفله..به هم محرمم که هستیم..خب

.....دیگه

و سرشو رو به پایین تکون داد که بی اختیار من هم همراهش سرم رو به طرفین تکون دادم و با همون لبخند و شیطنتی که بعد از شنیدن اون خبر خوش از زبون اهورا، باز هم دنیام رو غرق شادی کرده بود،

..تو جلد لیلی سابق فرو رفتم و با کمی ناز گفتم: خب؟..بقیه اش؟

..نفسش داغ بود

..روی صورتم که می نشست مستم می کرد از حس ِ بودن و دوست داشتنش

..سرش رو تو همون حالت آروم پایین آورد و زمزمه کرد: دیگه بقیه ش با خداست

..می دونستم چی می خواد

.....سرم رو کمی بالا گرفتم و با تردید گفتم: اما اهورا

لبش رو گوشه ی لبم گذاشت و با خشونتی که اصلا آزاردهنده نبود و بیشتر باعث می شد عطشم نسبت به خواستنش بیشتر بشه گفت: دیگه راه فرار نداری آهوی وحشی..یه امشبو تو قلمروی این گرگ گرسنه و

..وحشی سر می کنی تا صبح بشه

.. موجی از شرم زیر پوستم دوید

با اینکه حال من از اون هم بدتر بود و تو تب و تاب داشتنش همچنان داشتم می سوختم، بی اختیار با

..... لحنی کشیده لب زدم: اهورا..امشب.. بذار برم اتاقم..اما فــ.فردا

..لبش رو از روی گونه ام به سمت لب هام سر داد و زمزمه اش به سکوتی شیرین و اجباری دعوتم کرد

..اون در وقتی باز میشه که صبح شده باشه..دیگه هیچی نگو لیلی..مگه آرامشتو گم نکرده بودی؟—

..میون تب نیاز و شرمی دخترونه که جسمم رو تو آغوش گرفته بود لبخند زدم

..هنوز یادش بود و از این بابت دلم گرم شد

فشار پنجه هام رو به روی پیراهنش بیشتر کردم که نفسش رو عمیق روی صورتم رها کرد و با لحن

..جذابی ادامه داد: می خوام اونو به هردومون برگردونم

..آروم گفتم: تو هم گمش کردی؟

..مکثی کرد و نگاهی به لب هام انداخت و گرم و پر اشتیاق گفت: خیلی وقته

..لبخند زدم

..اینکه حتی توی این حالت هم باز اخم داشت و ابهتش رو حفظ می کرد واسه ام خاص بود و جذاب

..انگار همین رفتارها باعث می شدن که اهورا از تمام مردان دنیا متمایز باشه

لب هاشو روی صورتم گذاشت و گرم و پرالتهاب بوسید..سرش رو توی گودی ِ گردنم فرو کرد و

..همزمان به پشت روی تخت غلتید و من رو آروم روی خودش کشید

..سرمو روی صورتش خم کرده بودم .. دستم رو زیر سرش سوق دادم و گونه ام رو به گونه اش کشیدم..دست چپش رو برد پشت گردنم و میون موهام پنجه کشید و سرم رو بیشتر به سمت خودش مایل کرد

..دست راستش رو همزمان روی کمرم روبه بالا حرکت داد و به سمت زیپ لباسم برد

..گونه ام رو از روی گونه ی داغش برداشتم و موهام رو که ریخته بود توی صورتش کنار زدم

..گرم و پر اشتیاق توی چشم های هم خیره بودیم که زیر لب گفت: چرا می لرزی؟

..لبخند آروم روی لب هام نشست

دستش رو لباسم مونده بود و حرکتش نمی داد و منتظر به لب هام نگاه می کرد که خیلی آروم سوتفاهمش

.....رو رفع کردم و گفتم: ازت نمی ترسم اهورا..خودمم..یعنی منم..خب راستش

..شرم باعث شد جمله ام رو ادامه ندم

..اخم هاشو نرم از هم باز کرد و باهمون لحن گفت: بگو لیلی

..صورتم روجلو بردم و با عشق گونه اش رو بوسیدم

..به خاطر ضعف ِ ..مهم نیست-

سرم رو که بالا آوردم دیدم باز اخم هاش رو جمع کرده..نفسش رو عمیق بیرون داد و من رو آروم روی

..تخت خوابوند و خودش نشست

..با تعجب نگاهش می کردم که کلافه دستی میون موهاش کشید

..دوتا از دکمه های بالای پیراهنش باز شده بود

..چشم هاش هنوز خمار بود

..نگاهم روی گردن و قفسه ی سینه اش افتاد که از هیجان سرخ شده بود

..بدون اینکه نگاهم کنه دستی به صورتش کشید و از روی تخت بلند شد

..کجا میری؟..اهورا؟-

پنجه هاش رو شانه وار میون موهاش کشید و حینی که دکمه هاش رو می بست قفل در رو باز کرد و

..گفت: همینجا بمون الان میام

..و از اتاق بیرون رفت و در رو بست

..نفسم رو بیرون دادم و سر جام نشستم و به در بسته نگاه کردم

..لب هام رو جمع کردم و نیم نگاهی به اتاقش انداختم

..حسابی از تو گرمم بود

..با لبخند کمرنگی از جام بلند شدم و به سمت میز و آینه اش رفتم

..ضعف داشتم و دست و پام همچنان می لرزید

..تضاد عجیبی که به تنهایی واسه کلافه کردنم کفایت می کرد

..گرسنه ام بود

..ای کاش می تونستم برم بیرون ویه چیزی بخورم

..ادکلن اهورا رو از روی میز برداشتم و درش رو باز کردم و سرش رو به بینیم نزدیک کردم

..بوی گرمی داشت

..چشم هام رو بستم و دومرتبه اون بوی خوش رو نفس کشیدم

..نگاهم از آینه به صورت ِ رنگ پریده ام افتاد

..لبخند از روی لب هام محو شد

..سر و وضعم نامرتب بود

..با این قیافه داشتم واسه اهورا دلبری می کردم؟

..چه خوشش هم اومده بود

..من جای اون بودم وحشت می کردم

ادکلنش رو روی میز گذاشتم و با وجود اینکه گفته بود از اتاق بیرون نرم ولی چون فاصله ی اتاق هامون

..فقط چند قدم بود از در بیرون رفتم و به بیرون سرک کشیدم

..خوشبختانه کسی اون اطراف نبود

..خودم رو توی اتاقم انداختم

..یک آن سرم تیر کشید..اه لعنتی

..دستمو به پیشونیم گرفتم و چند بار پلک هام رو بستم وباز کردم

صورتم رو با آبِ سرد شستم و حینی که از سرما می لرزیدم و حسابی یخ کرده بودم لباسم رو با یه تاپ

..و شلوار مشکی عوض کردم

..تاپ یقه اش باز بود اما به عمد پوشیده بودم پس چه اهمیتی داشت؟

..موهام رو شونه زدم و آرایشم رو که حسابی بهم ریخته بود کامل پاک کردم

به لب هام یه لایه نرم رژ صورتی زدم وکمی رژگونه به گونه هام، اون هم فقط به این خاطر که رنگ و

..روم پریده بود و می خواستم به نوعی ضعفم رو جبران کنم

..والا با دیدن این ظاهر پریشون، دیو هم که باشی فراری میشی

..یه شال بلند مشکی از توی کمد برداشتم و روی شونه هام انداختم و با لبخند از در بیرون رفتم

همون موقع نگاهم به یکی از محافظ ها افتاد که داشت می رفت سمت اتاق اهورا.. چون سر و وضعم

..مناسب نبود تا برگشت و چشمش بهم افتاد سریع عقب گرد کردم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم

..قلبم یه لحظه اومد تو دهنم

..این لندهور دیگه اینجا چه غلطی می کرد؟

..گوشم رو به در چسبوندم

..صدای تقه ای که به در اتاق اهورا می زد رو شنیدم..ولی وقتی دید کسی جواب نمیده از پله ها پایین رفت

..این رو هم از برخورد کفشش با کف پوش و پله ها متوجه شدم

..این وقت از شب نگهبان توی راهروی عمارت چکار می کنه؟

..اون هم طبقه ی بالا

..شنیده بودم که اهورا ممنوع کرده کسی بدون اجازه اش شب ها بیاد بالا

..پس این مردک با چه جراتی اینجا می چرخید؟

با احتیاط در اتاق رو باز کردم و وقتی دیدم کسی اون اطراف نیست سریع رفتم بیرون و در رو آروم بستم

..و به سمت اتاق اهورا قدم برداشتم

..همین که خواستم در اتاقش رو باز کنم صدای قدم های یکی رو از پشت سر شنیدم

..با ترس برگشتم

اما با دیدن اهورا نفس راحتی کشیدم و دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم که دیدم شالم رفته کنار و

..سریع کشیدمش جلو

اگه لباسم رو می دید حتما مثل اون سری شماتتم می کرد و می گفت با این سر و وضع واسه چی تو

..عمارت ول می چرخی ؟

..نفس زنان گفتم: وای ترسیدم..یه لحظه فکر کردم نگهبانِ برگشته

..با اخم نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: تو اینجا چکار می کنی؟..مگه نگفتم بمون تو اتاق؟

..لبخند زدم و شالم رو محکم تر گرفتم

..پشت چشمی نازک کردم و گفتم: با اون ریخت و قیافه؟..انصافا وقتی یه لحظه خودمو تو آینه دیدم ترسیدم

نگاهش روم می چرخید و تو همون حالت پرسید: منظورت چی بود که گفتی فکر کردی نگهبانِ برگشته؟..

..شونه ام رو بالا انداختم .. نگاهم به سمت پله ها کشیده شد

..خدمتکار با سینی غذا بالا می اومد

..از تو اتاق صداشو شنیدم که داشت به در اتاقت تقه می زد..وقتی دید نیستی رفت پایین-

..و دیگه نگفتم چشمش به جمال منم روشن شد

..و محال بود که بگم

..سرم هنوز به تنم زیادی نکرده بود

..همون موقع خدمتکار رسید و مطیعانه مقابل اهورا ایستاد

.. اهورا با دست به داخلِ اتاق اشاره کرد که خدمتکار هم سری تکون داد و از کنارم رد شد

..وقتی می خواست وارد اتاق بشه متوجه نگاه سنگینش روی خودم شدم

..حق داشت تعجب کنه

حتما پیشِ خودش می پرسید که چجوریاست این دخترِ بدون حجاب جلوی اهوراخان ایستاده و اونم

..عین خیالش نیست؟

..اهورا که نگاهش روی من بود به حالت دستوری گفت: برو تو

..لبخند زدم

..بگو بفرمایین عزیزم-

..برو تو لیلی عصبیم نکن___

..اونو که همیشه هستی چیز عجیبی نیست_

..چپ چپ نگاهم کرد

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بگو تا برم..فکت چون عادت نداره ممکنه خسته بشه؟ یا کلا بلد نیستی یه خانم

..رو به اتاقت دعوت کنی؟

..نفسش رو بیرون داد و خیز برداشت سمتم که عقب عقب رفتم تو و گفتم: باشه باشه گاز نگیر

..خدمتکار سینی رو روی میز کنار تخت گذاشته بود

وقتی منو توی اتاق اهورا اون هم در کمال خونسردی و با یه لبخند بزرگ روی لب دید بنده خدا هنگ

..کرد

..نگاهش روی من و اهورا در گردش بود که از صدای اهورا در جا پرید

..همونجور ایستاده بود که اهورا رو بهش تشر زد: چرا خشکت زده؟..برو بیرون

خدمتکار که یه دختر جوان حدودا 42 یا 42 ساله بود با ترس به اهورا نگاه کرد و گفت: چشم آقا..شب

..بخیر

..اهورا چیزی نگفت

..دختر نگاهش رو به زور از روی من برداشت و از در بیرون رفت

..اهورا در رو قفل کرد و به سمتم برگشت

..روی تخت نشستم اما به شالی که روی شونه ام بود دست نزدم

..برداشتن این دیگه وظیفه ی من نبود

..لبخند زدم

..اهورا کنارم نشست و با اخم سینی رو برداشت و گذاشت کنارم

..یالا..بخور که ضعفت از بین بره—

..دستوری حرف می زد

..انگار که داره به شکارش غذا میده تا حسابی پروارش کنه و در نهایت یه دلی از عزا در بیاره

آخه قربونِ شکلِ ماهت که تو خشم و غرور و سنگدلی نظیر نداری، یه کم با ملاطفت رفتار کنی که

..جای دوری نمیره

..همینجا می نشینه تو دل آهوی وحشیت و حتی یه کوچولو هم رامت میشه..بعد میگه چرا تقلا می کنی

بی اختیار لبخند زدم و قاشق رو از توی سینی برداشتم..چلو مرغ بود و بوی عطر برنج ایرانی با

..زغفرونی که از خورشت بلند می شد هوش از سر آدم می برد

..لبخندت واسه چیه؟—

..گوشه ی لبم رو گزیدم و سرم رو بلند کردم

چهارزانو روی تخت نشستم و سینی رو با روی گشاده جلوم کشیدم و با شیطنت گفتم: الان دقیقا شدی مثل

..دیوی که شکارش رو آورده توی قصرش و داره بهش غذا میده تا حسابی چاق و چله اش کنه

..با اخم پرسید: که چی بشه؟

..خندیدم و قاشقم رو توی بشقاب برنج زدم و با چشمک رو بهش گفتم: که یه لقمه ی چپش کنه

..و با شیطنت قاشق رو به دهان بردم

..اهورا چپ چپ نگاهم می کرد

..به بالای تخت تکیه داد و جدی گفت: تعبیر جالبی بود

..لقمه ام رو قورت دادم و پرسیدم: چطور؟

..و لقمه ی بعدی رو بالا بردم

..لبخند کجی رو لب هاش نشست و نگاه خاصی به لب ها و گردن و یقه ام انداخت

..چون زیادم از واقعیت دور نیست—

..لقمه تو گلوم موند

..دیگه دهانم نمی جنبید

..رد ِ نگاهش رو که گرفتم به قفسه ی سینه ام رسیدم .. شالم کنار رفته بود

مرتبش کردم و در حالی که زیر ِ نگاهش گر گرفته بودم گفتم: به نظرم بذاریم این قسمتش فعلا افسانه

..بمونه..هوم؟..هنوز زوده که به واقعیت تبدیل بشه

..و لقمه ی بعدیم رو با تردید به دهان بردم

..لحنش کماکان جدی بود

..زمانشو من مشخص می کنم آهوی وحشی..اونی که شکارچیه منم..شکار هیچ وقت حق اعتراض نداره—

..یک تای ابروم رو بالا انداختم

..احیانا این قانون من درآوردیه دیگه؟_

..قانون طبیعت من آوردی نمیشه___

نیشخند زدم..با اشتها لقمه ام رو قورت دادم و گفتم:

جدی؟..محض ِ اطلاعت تا من نخوام نمیشه آقا

..گرگه..اون موقع همچین فرار می کنم که به گرد پامم نرسی

..و با لبخندی از سر شیطنت چنگالم رو توی ظرف سالاد فرو بردم و چند برگ کاهو توی دهان گذاشتم

..همونطور که با ولع کاهوهای ترد رو میون دندون هام می جویدم صداش رو شنیدم..جدی و محکم

..یعنی مجبورم می کنی به زور متوسل بشم؟—

..و با همون لبخند مرموز دستش رو به سمت دکمه های پیراهنش برد

..یک به یک و با خونسردی دکمه هاش رو باز می کرد و من هم با تعجب نگاهش می کردم

..تک سرفه ای کردم و دستمو به سمت لیوان نوشابه بردم

..لقمه تو گلوم مونده بود

..با چند جرعه از اون نوشابه ی پرتقالی و خنک تونستم به سختی قورتش بدم

لیوان هنوز جلوی لب هام بود که اهورا با یک حرکت پیراهنش رو از تن در آورد و من با دیدن عضلات در هم تنیده و پیچ و تاب خورده ی سر شونه و بازو و سینه اش لیوان توی دستم خشک و چشم هام گرد

..شد

..رکابی سفید جذبِ عضله هاش شده بود

..!خدای من..شونه های پر و کلفت ِ اهورا کجا و شونه های نحیف و ظریف و استخوانی ِ من کجا؟

..اینبار حتما لهم می کرد

..آب دهانم رو قورت دادم و لیوان رو توی سینی گذاشتم

نگاهمو از بالا تنه اش دزدیدم و در حالی که حسابی داغ کرده بودم و دوست داشتم شال رو با یک حرکت

..پرت کنم روی زمین و خودم رو تا می تونم باد بزنم تا نفسم جا بیاد گفتم: یه چیزی بپرسم؟

..پیراهنشو روی بالشت انداخت و خواست بند ساعتش رو باز کنه که با اخم گفت: بپرس

برای اینکه فکرم رو از روش منحرف کنم به زور یه لقمه ی دیگه خوردم و پرسیدم: وقتی بی هوش شدم

..و طاها منو آورد بالا..چرا.. چرا برگشتی پایین؟

..و دلگیر، کنایه زدم: فکر می کردم هر چی هم ازم دلخور باشی، حداقل یه ذره نگرانم میشی

..و زیر چشمی نگاهش کردم

..اخم هاش همچنان درهم بود

مکثی کرد و با تنی عصبی گفت: شکور و دار و دسته اش اون پایین بودن..امشب فکر و خیالایی توی

..سرش داشت که اگه پلیس به موقع نمی رسید حتما یه دسته گلی به آب می داد

..با تعجب سرم رو بلند کردم

..پلیس؟..یعنی چی؟..مگه شکور می خواست چکار کنه؟-

نگاهش رو عصبی از توی چشم هام گرفت و با لحن تندی گفت:

می خواست پشت عمارت موادمخدر

..جاساز کنه و اینجوری منو به خیال خودش توی دردسر بندازه

..وحشت زده قاشق از توی دستم افتاد و گفتم: وای خدای

من..جدی داری میگی؟

..سرش رو تکون داد

..اما آخه..با وجود اون همه محافظ؟..چطور ممکنه؟-

امروز عصر یه تعداد خدمتکار مرد از شهر اومده بودن

عمارت..ظاهرا در نبودِ من میان و میگن که ـــخودم سفارششون

رو کردم تا به کارا رسیدگی کنن..شکم به اوناست که قرار شده

طاها ته و توشو در

..بیاره

..چجوری فهمیدین که می خواستن مواد جاساز کنن؟-

..پوزخند زد

نگاهی به چشم هام انداخت و گفت: وقتی من با تو و اردلان سر و کله می زدم، طاها حواسشو به شکور و

..دار و دسته اش میده..مثل اینکه چند نفرو میذاره بیرون کشیک بدن..قراره گزارششو فردا بیاره

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر..حتی تصورشم وحشتناکه..اگه اینکارو می کرد الکی الکی بهت

..انگ موادفروشی می زدن درسته؟

این مسخره بازیا فقط کارِ اون روباهِ بی شرفِ که عادت داره همیشه پشت بازی کنه..این کارش —

..بی جواب نمی مونه..صداش تا فرداشب در میاد

..می خوای چکار کنی؟-

..بماند—

..عصبی بود

..سر زبونم رو روی لبم کشیدم و با تردید پرسیدم: چرا با مهتاب نامزد نکردی؟

..اخم کرد و با لحن خاصی گفت: توقع داشتی اینکارو بکنم؟

..دلخور سرم رو زیر انداختم

با کاری که شکور امشب کرد آره..الان که فکرشو می کنم می بینم اگه باهاش نامزد می کردی راحت تر -

..می تونستی بازیش بدی

..دیگه نمی خوری؟___

..سرم رو بلند کردم و با تعجب پرسیدم: چیو؟

..با نگاهش به سینی ِ غذا اشاره کرد

..نگاهم رو به بشقابم دوختم

..نصف بیشترش رو خورده بودم و دیگه اشتهایی نداشتم

..احساس می کردم حالم نسبت به قبل خیلی بهتر شده

..نه دیگه سیر شدم..ممنون-

و خواستم سینی رو بردارم که خودش زودتر از من دست به کار شدو اون رو برداشت و روی میز

..گذاشت

..مستاصل نگاهش می کردم که آباژور رو روشن کرد و کلید برق رو زد

..فضای اتاق رو نور کم آباژور روشن کرده بود

..همونطور با نگاهم دنبالش می کردم

..لب تخت نشست و بی هوا گفت: از امشب نقشه عوض میشه

..مات نگاهش کردم

..یک آن انگار قند توی دلم آب کرده باشن با لبخند گفتم: یعنی مهتاب از دور خارج میشه؟

..از گوشه ی چشم نگاه ِ دقیقی به صورتم انداخت گفت: تقریبا

..!یعنی چی تقریبا؟_

با اخم و لحن گیرایی جواب داد: اونش دیگه به تو بستگی داره..حدسشم چندان سخت نیست، قبل از اینکه

..نظرم عوض بشه باید بذاری که زودتر عقدت کنم..اونم دائم

..اخم شیرینی کردم و با ناز گفتم: کی تا حالا اینجوری از یه دختر خواستگاری کرده؟

لب پایینش رو با حرص گزید و نیمخیز شد و بازوم رو از روی شال گرفت و منو با یک حرکت کشید

..سمت خودش

..خندیدم و چون شوکه شده بودم جیغ ِ آرومی کشیدم که افتادم توی بغلش

..صداش رو زیر گوشم شنیدم

..من..اهورا..من اینکارو می کنم..تو هم فقط میگی چشم—

..با شیطنت مشتی نثار بازوی محکمش کردم و گفتم: معمولا میگن بله..نه چشم، آقای خان

.. هر دوش از نظر من یکی ِ —

..سرم رو بالا گرفتم و با لبخند گفتم: یعنی تو هر حالتی مجبورم می کنی؟

..با اخم به چشم هام زل زده بود

..آروم پرتم کرد روی تخت و گفت: مجبورم می کنی که مجبورت کنم

..پای چپش رو بین هر دو پام انداخت که فرار نکنم..ولی کی دیگه دوست داشت فرار کنه؟

..امشب منو باید به زور از آغوشِ اهورا بیرون می کشیدن

بندِ رکابی سفیدش که به عضله اش چسبیده بود رو با دست راستم گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و

..گفتم: پس مجبورم که بله رو بهت بدم..ولی تا بعد از عقد به شکار کردنِ آهوی وحشیت فکرم نمی کنی

..فکش سفت شده بود

نفسش رو حریصانه و داغ روی صورتم رها کرد و گفت:عادت دارم که همیشه برنامه هامو جلو جلو پیش ..ببرم

..خندیدم و نوک بینیش رو بوسیدم

..خب کاری نداره..بعد از این عادتت رو عوض می کنی..خودمم کمکت می کنم که اذیت نشی-

..چونه ام رو مثل همیشه محکم بین هر دو انگشتش گرفت و فشار داد

.. با خشونتی که توی کلامش مشهود بود گفت: این زبونت آخر بد کاری دستت میده

..لبخند رو لب هام رنگ گرفت

تا خواستم جوابش رو بدم غلتی زد و همزمان که شال رو از روی شونه ام می کشید و پایین تخت می

..انداخت سرم رو آروم روی بالشت گذاشت و محکم نگهم داشت

تک خنده ای کردم و قبل از اینکه نگاهم به چشم هاش بیافته سرم رو خم کردم و زیر گردنش رو با

..حرص بوسیدم و با یک نفس از عطر تنش مست شدم

صورتم روی گردنش بود و نفسم رو گرم و ملتهب روی عضلاتش با هر بازدم رها می کردم که موهای

..بلندم رو کنار زد و داغ و پر حرارت لب هاشو روی شونه ام گذاشت و عمیق و محکم بوسید

از تماس لب های حریص اهورا با پوست سردم، تنم گر گرفت و دیگه اون اندک سرما رو هم احساس نمی

..کردم

..پهلوم رو جوری فشار می داد که دردم می گرفت

.. دردی که چندان آزاردهنده نبود و در کنار لذت، به قلب عاشقم دنیایی از هیجان تزریق می کرد

..همه ی فکرم رو گرما و حس ِ امنیتی که آغوشش بهم می داد پر کرده بود

لب هاش رو تا روی گردنم حرکت داد و بالا اومد و زیر گوشم نفس زنان و با خشم و هیجان زمزمه کرد:

اگه بله رو میدی بگو که جلو نرم..وگرنه کاری می کنم که کار از کار بگذره و اینبار مجبور بشی بگی

..چشم

..لبخند زدم

..داشت به روش ِ خودش پیش می رفت

..با تهدید

..و حتی تهدید کردن هاش هم به دل می نشست لعنتی ِ دوست داشتنی

..سرم رو عقب بردم و به چشم هاش نگاه کردم

..بله رو میدم..اما به شرطی که سر یک هفته باشه-

..اونی که واسه رسیدنِ بهت عطش داره و گرسنه ست منم نه تو آهوی وحشی—

..لبخند زدم و با شیطنت گفتم: از کجا مطمئنی؟

..با حالی غریب توی چشم هام خیره شد و چیزی نگفت..نگاهش واسه ام گرم اما مبهم بود

..دستش روی کمرم حرکتی کرد و به سمت بند تاپم پیش اومد

اون رو با حرص از روی شونه ام پایین کشید و منو میون بازوهاش محکم تر گرفت و گفت: دلبری کردن

..اونم جلوی گرگی که تشنه ی دریدنه می دونی چه عواقبی داره؟

..محکم تر خودم رو بهش فشردم و گفتم: تو بگو

..... سرش رو لا به لای موهام فرو کرد و نجوا کرد: اون موقع حقِ انتخاب

با شنیدن صدای بلند و مهیبی که از بیرون عمارت اومد همزمان شیشه های اتاق شکسته شدن و با جیغِ بلندی خودم رو تو آغوشِ اهورا مچاله کردم که سرم رو محکم توی سینه اش گرفت و تو همون حالت

..که روم خیمه می زد داد زد: سرتو بالا نیار

..نفس نفس می زدم و بی وقفه جیغ می کشیدم

همونطور که خودمو میون بازوهاش جمع کرده بودم شیشه های اتاق یکی یکی شکسته می شدن و من از ترس فقط می لرزیدم و هر بار خودمو بیشتر به سینه اش فشار می دادم که یک آن حس کردم اهورا تکون

.. محکمی خورد

میون صدای انفجار و همهمه ای که از سر تا سر عمارت شنیده می شد، صدای ناله ی خفه ی اهورا رو ..هم زیر گوشم شنیدم که به شدت نفس نفس می زد

..چون دستم روی پهلوش بود تکون شدیدی که خورد رو با همه ی وجود احساس کردم

..وحشت زده سرم رو بالا گرفتم

..اهورا چشم هاش رو بسته و صورتش جمع شده بود

نگاهم به رگ برجسته ی کنار شقیقه و گردن و صورت سرخ و عرق کرده اش افتاد که یک لحظه حس

..کردم حلقه ی محکم دست هاش از دور کمرم شل شد

..با ترس صداش زدم

..آروم لای چشم هاش رو باز کرد

..اهورا..چی..چی شده؟..این..این سر و صداها چیه؟-

..تو..تو تکون نخور لیلی—

..صداش به زور بالا می اومد

..قفسه ی سینه اش خس خس می کرد

..اهورا؟..چت شده؟-

..جوابم رو نداد..عضلات صورتش جمع شده بود

.. به سرعت خودم رو عقب کشیدم

..خواست دستمو بگیره اما نتونست

..همزمان که از توی آغوشش بیرون اومدم چشم هاش روی هم افتادن و به روی شکم مایل شد

..چشمم که به پشت کمرش افتاد وحشت زده دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با همه ی وجود جیغ کشیدم

..دست لرزونم رو روی شونه اش گذاشتم و با گریه تکونش دادم

..اهورا..اهورا..تو رو قرآن یه چیزی بگو-

زورم نمی رسید اون رو به سمت خودم برگردونم.. غرق خون بود و جرات نداشتم درست نگاهش کنم و

..بفهمم که چرا اینجوری شده؟

..داشتم پس می افتادم

..چیزی نمونده بود قلبم از کار بایسته

چشم هام سیاهی می رفتن و فقط خدا می دونست که با چه حالی کنارش نشسته بودم و بی صدا اشک می

..ریختم و جون می کندم که چشم هام روی هم نیافته و کنارش از حال نرم

..دستم روی شونه اش بود و با هق هق صداش می زدم که کمی تکون خورد

..صورتش از درد جمع شده بود

به سمتم چرخید و در حالی که صداش گرفته بود و می لرزید گفت: درو..درو باز نکن..هر چی هم که..هر

..چی هم که شد..اون درو باز نکن

..دستم رو قاب صورتش گرفتم و با گریه سرم رو تکون دادم

باشه..باشه هر چی تو بگی ..بازش نمی کنم اما تو رو خدا بگو که حالت خوبه..چی شده اهورا؟..تیر –

..خوردی؟

..سرش رو تکون داد..به سختی دست چپش رو تکیه گاهش کرد و با ناله نیمخیز شد

..وحشت زده نگاهش کردم و دستشو گرفتم

..نکن عزیزم نکن اینجوری، به خدا نزدیکه پس بیافتم-

..صدای جیغ و فریاد اهالی همچنان از بیرون به قوت خودش پا برجا بود

..نگاهی به پنجره انداختم

..همه ی شیشه ها خرد شده بودن

..با ترس و چشمانی که از اشک خیس بودن به اهورا نگاه کردم

..دستشو روی سینه اش گذاشته بود و با اون حالش سعی داشت بنشینه

می دونستم بنیه اش قوی ِ و می تونه تا حدی از پسش بر بیاد اما خون ریزی داشت و همین بود که منو

..می ترسوند

دستمو روی بازوش گذاشتم و با بغض گفتم: درد داری نه؟..چکار کنیم؟..بیرون همه دارن جیغ می

..زنن..تکون نخور اهورا، بدجور زخمی شدی

..قفسه ی سینه اش خس خس می کرد و نفسش درست بالا نمی اومد

..کارِ اون بی همه چیز ِ..وقتی داشت می رفت..تهدید کرد..تو..تو نترس—

..با عصبانیت گفتم: الهی خدا از رو زمین نیست و نابودش کنه..آخه چی از جون ما می خواد؟

..جونِ منو—

..غلط کرده مرتیکه ی عوضی-

..سرش رو بالا گرفت و با اخم کمرنگی نگاهم کرد

..چشم هاش سرخ بودن و صورتش از عرق خیس بود

..الهی بمیرم داره درد می کشه

..لبم رو گزیدم که صدای هق هقم بلند نشه ولی بی صدا اشک می ریختم

..با دستم صورتش رو قاب گرفتم و نوازشش کردم

..تیر خوردی؟..باید بریم بیرون اهورا اینجا امن نیست-

..نگاهش هنوز توی چشم هام بود

سرش رو خم کرد و لب هاش رو به کف دستم چسبوند و زیر لب با لحنی که در عین درد می تونست

..همچنان جدی و باابهت باشه گفت: امن ترین جای ممکن فعلا همینجاست..تو نباید بری بیرون

..اما تیر خوردی-

..سرش رو چرخوند..نگاهم کرد ..چشم هاش خمار شده بود

..شیشه—

..شیشه چی؟-

..کمرمو بریده..باید درش بیاری و روی زخمو ببندی—

..با ترس دست هام رو از روی صورتش برداشتم و جلوی دهانم گرفتم

.....چی؟..وای نه من نمی تونم...تو رو خدا بذار درو باز-

..میون حرفم اومد و با درد غرید: نه..به هیچ وجه لیلی ، به هیچ وجه اینکارو نمی کنی

!چرا؟_

..این یه تله ست__

..مات نگاهش کردم

..کدوم تله؟..چه تله ای اهورا منو نترسون-

اون عوضی با این سر وصداهایی که راه انداخته می خواد اهالی رو بترسونه..ممکنه بخواد از شلوغی —استفاده کنه و بلایی سرت بیاره..پس تحت هیچ شرایطی تو پاتو بیرون نمیذاری..محافظا اون پایین

..حواسشون هست

نگاهم به گوشی همراهش افتاد که روی میز بود..صفحه اش روشن و خاموش می شد..انگار که یکی

..داشت بهش زنگ می زد

..خیز برداشتم و با دستی که می لرزید گوشی رو از روی میز چنگ زدم و گرفتم سمتش

..یکی داره بهت زنگ می زنه-

..گوشی رو بی رمق از میون انگشت هام گرفت وبه صفحه اش نگاه کرد..بی وقفه جواب داد

موبایلش رو کمی کنار گوشش نگه داشت و در جواب مردی که با ترس پشت سر هم چیزی رو نجوا می کرد گفت: باشه، تعداد محافظا رو بیشتر کن .. تا صبح یه کدوم از نگهبانا نباید پلک روی هم بذارن..فردا اونی که غفلت کرده رو می کشم پشت اسب و ده دور اطراف روستا می چرخونم و پدره بی پدرشو در

..میارم، اینو به بقیه ی بچه ها هم بگو

..و تماس رو با خشم قطع کرد و گوشی رو روی تخت انداخت

..با درد و صورتی که جمع شده بود روی تخت نشست و گفت: زود باش لیلی باید برم

دست و پام رو گم کرده بودم و خود به خود از فکر ِ اینکه من باید تکه های شیشه رو از کمر اهورا

..بیرون بیارم کاسه ی اشکم به یکباره خشکیده بود

..باز هم خواستم مخالفت کنم که یه دفعه نعره زد: د بجنب مگه با تو نیستم؟

چهارستون بدنم لرزید و از ترس کمی عقب رفتم..سرش رو پایین انداخته بود و چشم هاشو روی هم فشار

..می داد

..با ترس سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه..باشه..فقط تکون نخور

..سرشونه و گردن و عضلات فک و شونه اش به وضوح می لرزیدن

..دلم واسه اش خون بود و ظاهرا راه دیگه ای نداشتم

..چکار کنم؟_

..انبر و چاقو رو تو کشوی میز عسلی گذاشتم..دستمال هم کنارش هست..زود باش لیلی وقت نیست___

سرم رو تکون دادم و کاری که خواسته بود رو انجام دادم..انبر رو برداشتم و پشت سرش نشستم..نگاهم که

..به پشتش افتاد ناخودآگاه ابروهام رو جمع کردم

..اما دیگه جرات نداشتم از کاری که خواسته بود امتناع کنم

..خوب که دقت کردم دیدم چند تا تکه شیشه ی بزرگ توی کتف و شونه اش فرو رفته بود

..خدای من، الان اهورا چه دردی رو داره تحمل می کنه؟

..ناخودآگاه اشک توی چشم هام حلقه زد و به زحمت دستم رو پیش بردم

..وقتی می خواستم شیشه ها رو بیرون بکشم چشمم رو می بستم

..و با بیرون اومدن هر تکه فریاد اهورا هم به هوا می رفت

..هر دادی که اون می کشید شدت گریه ی من هم بیشتر می شد

..از ترس نبود

..از دردی بود که اون متحمل می شد و من طاقت ِ دیدنش رو نداشتم

..هر پنج تکه رو بیرون آوردم و با وحشت انبر رو پرت کردم روی تخت و کنار کشیدم

..به محض اینکه صدای گریه ام رو شنید برگشت و کمی به سمتم مایل شد تا بتونه صورتم رو ببینه

..نگاهم به نیمرخش افتاد..نفس نفس می زد و سرخ شده بود

..بغضم بزرگ تر شد و چشم های ابری و غمگینم سنگین تر از قبل شروع به باریدن کردن

..من درد می کشم..تو چرا گریه می کنی؟—

..با همون صدایی که از بغض و ناله می لرزید گفتم: از کجا می دونی من درد نمی کشم ؟

..با چشم های خمار و جذابش قدری توی چشم های نم زده ی من تامل کرد

..چرا باید درد بکشی؟..منم که زخمی شدم—

..حالم دست خودم نبود

دیدن اهورا توی اون وضعیت و صدای انفجار و همهمه و ترس و وحشت همه و همه باعث شده بودن

..اعصابم ضعیف بشه

خیره تو چشم هاش بغض آلود لب زدم: نمی دونم اهورا..شاید منم زخمی شدم..وگرنه چرا باید گریه

..کنم؟..درد داری؟

..لبخند کجی کنج لبش نشست..صداش گرفته بود

..از خون می ترسی؟—

..صورتم جمع شد

..چندشم میشه-

..تو کشوی پایین باند و چسب هست—

..حینی که با ترس و لرز خم می شدم گفتم: تو اتاقت همه چی داری؟

..باند رو به همراه چسب برداشتم و همون موقع صداش رو شنیدم

اگه تو هم جای من باشی و دوست و دشمنت گرگ و افعی از آب در بیان و بدونی که هر آن ممکنه بهت —حمله کنن اما واسه اینکه زهرشونو بگیری مجبوری نزدیک به خودت نگهشون داری خواه ناخواه جنبه ی

..احتیاطو می گیری که اگه تو این چهاردیواری حبس شدی بتونی زنده بمونی

..سرم رو تکون دادم..مثل همیشه اینبار هم حق با اون بود

..یه برگ دستمال از روی میز برداشتم و به چشم ها و بینیم کشیدم

..از بس گریه کرده بودم صدام خش دار شده بود..به زور در می اومد

..اگه آخرش بخوادبه قیمت از دست دادن جونت تموم بشه چی؟-

..آدما تو بازی سرنوشت امتحان سختی پس میدن..منم اهل فرار نیستم___

..اما برد و باختش یکیه_

.. به سرفه افتاده بود و با هر سرفه ناله اش بلند می شد

..سراسیمه گفتم: آب بیارم؟

..سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد

نفسی تازه کرد و بم و خش دار گفت: هر کار بزرگی به تنهایی ریسک داره..زندگی همیشه غافلگیرت می

..کنه لیلی

..با نگرانی نگاهش کردم

..آره..اینم هست_

..سرش رو چرخوند

..توی چشم هام زل زد و با لحن محکمی گفت: آماده ی بازی هستی؟

..!محسور چشمان گیرا و مخمورش بودم که لب زدم: چه بازی؟

!با همون لحن زمزمه کرد: جرات

..قلبم لرزید

با دلی که هم نگران بود و هم بی قرار گفتم: تو که کنارم باشی جرات بازی کردنو هم پیدا می کنم..حالا هر

..چقدرم بخواد به قول تو ریسک داشته باشه..فعلا اون پایین معلوم نیست چه خبره..همه ریختن بهم

..خبری نیست..فقط یه آتیش بازیِ معمولی بود—

مات و مبهوت نگاهش کردم..گاز رو روی زخمش گذاشتم که عکس العمل نشون داد و عضلاتش رو

..منقبض کرد

..آروم لیلی—

..باشه ..باشه حواسم نبود ببخشید-

سکوت کرد..و من که نگاهم همچنان به گردن و نیمرخش بود

پرسیدم: زدن عمارتو آوردن پایین بعد تو

..میگی آتیش بازی؟..یعنی چی اهورا؟

..خونسرد نبود

..پر واضح بود که داره نقش بازی می کنه

قطع به یقین می خواست با بی تفاوت نشون دادن قضیه کاری کنه

که من روی موضوع حساس نشم و

..نخوام که همراهش بیرون برم

..دیگه همه ی شگردهاش دستم اومده بود

چند تا نارنجک بودن که زیر پنجره ی اتاق من انداختن..به عمارت

کاری نداشتن فقط می خواستن از —

..من زهر چشم بگیرن

..!از کجا فهمیدی؟-

..اونی که زنگ زد محمد بود—

..و با لحن تندی سرش رو بیشتر از قبل سمتم مایل کرد و گفت: تموم نشد؟

با پشت دست روی صورتم که هنوز خیس بود کشیدم و آخرین چسب رو هم روی پانسمانش زدم و گفتم:

..باید تا دو ساعت دیگه عوضش کنی..نتونستم درست و حسابی ببندمش

..مهم نیست___

..با درد از روی تخت بلند شد .. پیراهنشو که از اون سر تخت روی زمین افتاده بود رو برداشت و پوشید

..سختش بود

..از روی تخت پایین رفتم و کمکش کردم

دستم رو سمت دکمه هاش بردم که وقتی روی دستش نشست بی خیال بستنشون شد و اون رو به من واگذار

..کرد

..نگاهش روی صورتم بود

..دستش رو به پایین تخت گرفت

خون زیادی ازش رفته بود و نمی تونست درست بایسته..اما از اونجایی که بیش از حد غد بود و مغرور

..نمی خواست به روی مبارکش بیاره

..با نگرانی سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم

..با نگرانی سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم

..اگه درد داری نرو..بذار زنگ بزنم دکتر بیاد زخمت بخیه می خواد اهورا-

..سرش رو تکون داد

..شلوغش نکن..سطحی ِ —

.....هر چی هم باشه بازم دکتر-

..بسه لیلی—

..جوری تشر زد که به ناچار ساکت شدم

..اون موقعش که سالم بود اعصاب درست و درمونی نداشت حالا که توی این حال می دیدمش درست شبیه به همون گرگ زخمی شده بود که دوست داشت دوست و

..دشمن رو از دم بدره تا قدری دردش آروم بگیره

..دیگه تو این شرایط لیلی و غیرلیلی هم سرش نمی شد

..آخرین دکمه رو داشتم می بستم که با کلافگی از کنارم رد شد و به سمت در رفت

..می خواستم پشت سرش برم

..و اهورا که سنگین قدم برمی داشت یک آن حس کرد و چرخید سمتم

..با ترس ایستادم..نگاهش خصمانه بود

..کجا؟—

..چیزه..همونجایی که میری-

بیخود کردی..بشین همینجا درو هم از بیرون قفل می کنم که باز نزنه به سرت و بخوای کار دستم —

..بدی..برای یه بارم که شده مثل بچه ی آدم حرف گوش بده و دنبال من راه نیافت

..انصافا ترسیده بودم

..با بغض نگاهش کردم و چیزی نگفتم

وقتی حالم رو دید نفسش رو عصبی بیرون داد و نگاهشو یک دور اطراف اتاق چرخوند و گفت: بمون

..میام پیشت..باشه؟

..نگاهم رو بالا کشیدم و به چشم هاش دوختم

..به صورتم خیره شده بود

..سرم رو تکون دادم و لبخند کمرنگی زدم که آروم بشه و اعتماد کنه

..کمی از غلظت اخم هاش کم شده بود که با درد چرخید و در رو باز کرد

..مواظب خودت باش-

سرش رو تکون داد و کلید رو از روی قفل برداشت و حینی که بیرون می رفت گفت: تو هم همینطور..چراغو خاموش کن و بشین رو تخت و تا برنگشتم هیچ کاری نکن، حتی صداتم در نیاد..فهمیدی؟

..انگشت های دستم رو از استرس تو هم فشار می دادم

..باشه..فقط زود برگرد-

..چیزی نگفت ..با عجله بیرون رفت و در رو محکم بست

..صدای چرخش کلید رو توی قفل شنیدم

..پوفی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم تا دست هام رو بشورم

..روی زمین پر از شیشه خرده بود و مراقب بودم توی پام فرو نره

..آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم

..همون لحظه یادم افتاد که اهورا گفته بود چراغ رو خاموش کنم

..همین که خواستم برم سمت پریز یکی محکم کوبید به در

..چون انتظارش رو نداشتم درجا پریدم و جیغ کشیدم و سریع دستم رو روی دهانم گذاشتم

..اونی که به در کوبیده بود داد زد: کی اونجاست؟

..محکم جلوی دهانمو گرفته بودم..انگار دو نفر بودن

..تو هم شنیدی؟..صدای جیغ ِ یه دختر بود—

..میگی خودشه؟—

..نمی دونم..درو قفل کرده پس حتما همینجا قائم شده—

و مشت دیگه ای به در کوبید و با لحن خشنی گفت: باز کن درو..هی دختر می دونم اونجایی..باز کن بهت

..میگم

..از ترس داشتم میمردم

..خدایا اینا دیگه کین؟

..عقب عقب به سمت پنجره رفتم

..بشکن درو تا اهوراخان سر نرسیده—

.. اون حالا حالاها نمیاد..با گندی که تو به بار آوردی الان درگیر اهالی روستاست—

کم زرت و پرت کن..بشکن درو یالا.. دست خان بهمون برسه تیکه بزرگمون گوشمونه، به جان عزیزت —

..سرمونو بیخ تا بیخ میذاره لب باغچه

..کاریه که شده..پا پس بکشیم از اونور دخلمونو میارن_

..همون موقع در به شدت صدا کرد

..داشتن بهش تنه می زدن

..هراسان برگشتم سمت پنجره که پام روی چندتا تکه شیشه خرده رفت و از درد ناله کردم

می خواستم برم سمت پنجره و از اونجا اهورارو صدا بزنم ولی به خاطر اون خرده شیشه ها نمی تونستم

..تکون بخورم

..نفس زنان با گریه ای که از ترس بود عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم

..با وحشت نگاهم به در بود که داشت از جا در می اومد

..همزمان که شالم رو از روی تخت چنگ می زدم و روی شونه ام می انداختم شروع کردم به جیغ زدن

پشت سر هم اهورا رو صدا می زدم و همه ی امیدم به این بود که توی اون بلبشویی که پایین به پا شده و

..اهالی همچنان جیغ و فریاد می کردند صدای من هم شنیده بشه و اهورا خودشو برسونه

اما همون موقع در طاق به طاق باز شد و دو تا مرد با جثه های بزرگ و قوی هیکل وارد اتاق شدند..از ترس زبونم بند اومده بود..شالم رو با ترس و لرز روی شونه ام گره زدم و با وحشت از روی تخت بلند

..شدم

..به لکنت افتاده بودم

..شما..شماها کی..هستین ؟..واسه چی..اومدین تو؟_

..یکیشون خنده ی کریهی کرد و خیز برداشت سمتم

..بیا اینجا خانم کوچولو—

..جیغ زدم و رفتم عقب و همین که پشتم به دیوار خورد ته دلم خالی شد

..با گریه گفتم: چی می خواین از جونم؟..برید بیرون از اینجا..اهـــــــورا

..رفیقش داد زد: بگیر جلو دهنشو الان همه رو می کشونه اینجا

..دوستش حینی که با عجله می اومد سمتم گفت: اهورا خان که تو عمارت نباشه از پس بقیه شون بر میایم

..خدای من اهورا تو عمارت نبود؟

..یک آن مرگ رو به چشمم دیدم

مرد بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش که همچین جیغ کشیدم حنجره ام آتیش گرفت اما سریع جلوی دهانمو گرفت و منی

که تقلا می کردم رو بغل کرد و روی شونه اش انداخت و به دوستش گفت: برو تا

..کسی سر نرسیده

..فقط سر و صدا نکنه___

..بیافت جلو اگه کسی خواست جلوتو بگیره خلاصش کن___

..دوستش که جلوی در بود و هوای بیرونو داشت از اتاق بیرون رفت

با مشت به کتفِ اون مرتیکه می زدم و وحشت زده گریه می کردم که منو خوابوند رو تخت و با دستمالی که از جیبش بیرون آورد فکمو سفت نگه داشت و قبل از اینکه بخوام جیغ دوم رو بکشم دستمال

..رو جلوی صورتم گرفت و محکم فشار داد

..بوی تند و زننده ای که در عین حال سرد و رخوت انگیز بود

حفره های بینیم رو با هر تقلا پر کرد

تا حدی که حس می کردم دیگه نمی تونم چشم هام رو باز نگه دارم و کم کم همه چیز جلوی نگاهم تیره و

..تار شد و چیزی نفهمیدم

****

»اهورا«

مرد با بی رحمی جسم بیهوش ِ لیلی را از روی تخت بلند کرد و با یک حرکت روی شانه اش انداخت و

..به سرعت از در بیرون زد

..با دیدن دوستش و زنی که غرق خون روی زمین افتاده بود پچ پچ کنان گفت: چکارش کردی؟

..مرد چاقویش را بالا گرفت..نیمی از تیغه ی آن آغشته به خون بود

..خواست جیغ و داد کنه زدمش..خودت گفتی هر کی جلوت اومد خلاصش کن—

..احمق منظورم این بود تهدیدش کن یا صداشو یه جوری ببر نه اینکه بزن جا در جا بکش—

..به درک که مرد تا گیر نیافتادیم عجله کن___

..حواستو بده که فقط خان سر نرسه___

..جلو افتاد و هر دو به سمت در پشتی مسیرشان را تغییر دادند

..با محاسباتی که کرده بودند الان همه ی محافظین در حیاط مستقر بودند

جز دو نفر که اهورا برای حفاظت از لیلی پشت در گذاشته بود و همان در دم غافلگیرشان کرده و جانشان

..را با یک حرکت گرفته بودند

پشت ساختمان کسی نبود..برای آنکه بتوانند از عمارت خارج شوند باید از راه آبی که به زمین های

..زراعی منتهی می شد می گذشتند

جایی که اهورا همان شب دستور داده بود راهش را ببندند و با کوتاهی خدمتکارها یک چنین مشکل

..عظیمی به وجود آمده بود

مردی که لیلی را روی شانه اش انداخته بود جلوی دهانه ی آبراه ایستاد و گفت: نور چراغو بنداز رو

..زمین

..باشه___

..تو جلو برو___

..بجنب سر و صداها داره می خوابه اگه یکی اون زنه رو ببینه سریع زنگ می زنه به اهوراخان___

همانطور که از دهانه رد می شدند دوستش در جوابش با غیظ گفت: اگه می دونستم انقدر بزدلی غلط می

..کردم تو رو با خودم بیارم

با لحنی تمسخر آمیز جواب داد: آره یادم نبود تو از خان نمی ترسی..اون سری که بستت رو اسب یادت

..رفته؟

نه یادم نرفته، برای همینم اینجام..بی شرف با یه نظر به خواهرش دماری از روزگارم در آورد که ـــهمون شب قسم خوردم یه جوری خوشیشو از دماغش در بیارم..حالا هم که بیاد و ببینه سوگلیش نیست می

..فهمه با کیا در افتاده

اون تو رو آدمم حساب نی کنه هالو..با یه تیر خلاصمون می کنه حالا ببین..الان پشت سرش هارت و ـــ

.....پورت می کنی اما جلوش

.. کم زر بزن..برو جلو اون چراغِ بی صاحابم بگیر رو زمین—

..هر دو به سختی از راه آب رد شدند و جلوی دهانه را با شاخ و برگ پوشاندند

لیلی را روی صندلی عقب انداختند و هر دو به سرعت سوار ماشین شدند و قبل از آنکه سگ های روستا

..واق واق کنان به سمتشان هجوم بیاورند گازش را گرفتند و از معرکه گریختند

****

به محض آنکه پایش به حیاطِ عمارت رسید با سیلی از اهالی رو به رو شد که همه هراسان به یک سو

..می دویدند

محمد با دیدنِ اهورا که تازه بالای ایوان رسیده بود مطیعانه خودش را به اورساند و هن هن کنان گفت:

اهوراخان، بچه ها خبر رسوندن خونه ی کدخدا رو هم آتیش زدن..یکی دو تا از محافظا رو فرستادم اما

..هنوز خبری نشده..مثل اینکه به اهالی هم خسارت زدن..اوضاع بدجور بهم ریخته

اهورا که به سختی از پله ها پایین می رفت با اخم و صدایی که همچنان گرفته بود گفت: تعداد محافظا رو

..بیشتر کردی؟

..محمد به او خیره شده بود

..فهمیده بود که اهورا روی قدم هایش تعادل ندارد..گامی پیش گذاشت

..بله قربان .. چیزی شده؟..انگار زخمی شدین—

..و به پشت پیراهن اهورا که چند لکه ی خون نمایان بود اشاره کرد

..اهورا با اخم سرش را تکان داد

..فقط چندتا خراش کوچیکه..رها کجاست؟بالا تو اتاقش نبود-

..پایینه خان..حالش خوبه نگران نباشید، به مهربان سپردم هواشو داشته باشه..اما لیلی خانمو پیدا نکردم___

..اهورا در سکوت فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و با نیم نگاهی به اطراف گفت: ماشینو بیار

محمد سری چرخاند تا راننده را پیدا کند و گفت: داشتم می اومدم دنبالتون..باید هر چه زودتر بریم.. اهالی

..جمع شدن وسط روستا و منتظر شما هستن

..و با اشاره ی دست رو به راننده داد زد: حیدر ماشینو بیار

..راننده با عجله پشت فرمان نشست و ماشین را جلوی پای اهورا نگه داشت

..محمد در عقب را باز کرد و همین که اهورا نشست سریع در را بست و کنار راننده قرار گرفت

اهورا با لحن جدی گفت: زنگ بزن یکی دو تا از بچه ها برن طبقه ی بالا جلوی اتاق من کشیک بدن که

..کسی تو نره

..محمد با تعجب برگشت و نگاهش کرد

.....ولی قربان کسی توی اتاق نیست..شما که اینجایین..اگه درو قفل کرده—

..اهورا که هم درد داشت و هم به شدت عصبی بود با صدای بلند غرید: کاری که گفتمو بکن

..نگاهی میان محمد و راننده رد و بدل شد

..حیران سرش را تکان داد و گفت: الان میگم یکی از بچه ها بره بالا

..بگو مسلح باشه—

محمد که هر لحظه بیش از پیش به تعجبش افزوده می شد و از طرفی جرات نداشت اهورا را سوال پیچ

..کند به ناچار سر تسلیم فرود آورد و گفت: چشم خان

و گوشی همراهش را در دست چرخاند و صفحه اش را روشن کرد..اهورا که تا لحظه ی آخر نگاهش به پنجره ی اتاق بود با دیدن

چراغ های روشن لب گزید و در دل گفت: چرا انقدر سر به هوایی؟..مگه نگفتم

..چراغو خاموش کن؟

..محمد؟-

..بله خان؟——

جای یه نفر دو نفرو بفرست بالا و بگو چشم از در اتاق برندارن تا من برگردم..سفارش کن بگو اهورا -

..خان گفت پلک بزنین من می فهمم و اون موقع دماری از روزگارتون در میارم که اون سرش ناپیداست

..چشم——

..و حینی که شماره می گرفت گفت: جسارت نباشه خان..کسی توی اتاق ِ ؟

اهورا با خشم نگاهش کرد که محمد تته پته کنان گفت: منظور بدی ندارم..اما این همه احتیاط اونم واسه

.....اتاقی که میشه درشو قفل کرد تا کسی تو نره

نگاهِ اهورا آنقدر سنگین و دهشناک بود که محمد با دیدن برق چشمانِ وحشیِ او در فضای تاریک

..و روشن داخل ماشین، آب دهانش را قورت داد و لب فرو بست و برگشت و زیر لب گفت: عفو کنید خان

..اهورا نفسش را عصبی بیرون داد

..درد امانش را بریده بود اما باید به خواسته ی اهالی آن هم در چنین شرایطی رسیدگی می کرد

وقتی درد به استخوانش رسید دیگر طاقت نیاورد و رو به راننده که می دانست همیشه با خود مسکن دارد

..گفت: یه دونه از اون مسکنات بده من حیدر

..راننده که حواسش نبود با صدای اهورا تکانی خورد و از آینه ی جلو نگاهش کرد

..جانم آقا؟—

..مگه نشنیدی چی گفتم؟..یه مسکن بهم بده-

..چشم..چشم الان—

و با دستی لرزان در داشبورد را باز کرد و یک ورق مسکن به همراه بطری آب معدنی که هنوز درش باز

..نشده بود به سمت اهورا گرفت

با خوردن مسکن سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پنجه های دست راستش را دور بازوی چپش قفل

..کرد

تمام تنش از درد منقبض شده بود ولی با گزیدن لب و فشار دادن دندان هایش روی هم سعی داشت آن را نادیده بگیرد..

بعد از دقایقی ماشین مشکی رنگ اهورا جمعیتی که در میدان روستا جمع شده بودند را به آرامی شکافت و جلوی پایشان توقف کرد..

محمد به سرعت پیاده شد و در عقب را باز کرد..

با پیاده شدن اهورا همهمه هااز سر گرفته شد و همه با نگرانی به سمت او هجوم آوردند که محمد کنارش ایستاد و دستش را جلوی آن ها گرفت..

چه خبرتونه؟..آروم باشین___..

اهورا دستش را انداخت و قدمی پیش گذاشت..

..مردم با ترس و دلهره نگاهش می کردند

..خان این چه اوضاعی ؟—

..کار شکور خان ؟—

..این مرتیکه چی از جون اهالی می خواد؟—

..چرا یه کاری نمی کنین که دمشو بذاره رو کولشو بره رد کارش این بی همه چیز؟___

..زن و بچه هامون از دستش در امان نیستن—

..شب سر راحت نمی تونیم زمین بذاریم خان___

اهورا سرش را تکان داد و با اخم نگاهی به تک تک اهالی که همه با صورتی دود گرفته و تراسان مقابلش ایستاده بودند انداخت و با صدایی که رسا بود و محکم اما به خاطر زخمشن نمی توانست بلند صحبت کند گفت: من تا فرداشب بهش مهلت داده بودم که دست از این کاراش بکشه..خودتون امروز تو میدون شاهد

..بودین..بعد از این هر اتفاقی هم که بیافته پای خودشه

یکی از اهالی قدمی پیش گذاشت و گفت: شما حق داری خان ما هم همینو میگیم..این یارو دیگه پاشو داره

..تو کفش همه می کنه..حالا ما باید چکار کنیم؟..شما فقط امر کن

اهورا مکثی کرد و با تحکم گفت: همین الان با وکیلِ من میرین پاسگاه و پیشِ ستوان شاهسوند و میگین ما رو اهورا خان فرستاده..وکیلم خودش کارا رو انجام میده فقط یه شکایت نامه تنظیم می کنید و بعد

..من می دونم با این مردکِ بی شرف چکار کنم..فهمیدین؟

همگی از گوشه و کنار تایید کردند .. یکی از مردان که جوانک قدبلندی بود گفت: شما هم با ما بیا

.. اهوراخان..اینجوری خیالمون راحت ترِ

..همه در تایید حرف او چیزی گفتند

اما اهورا با همان اخم سرش را تکان داد و گفت: آدمای شکور عمارتو هم آتیش زدن..نمی تونم اونجا رو ول کنم به امان خدا..اهالی رو هم الان به امید محافظا گذاشتم و اومدم، باید هر چه زودتر برگردم..اما

..فرداصبح با چند نفر میرم ویلای شکور و کارو یکسره می کنم دیگه نیازی نیست نگران باشید

..و رو به محمد کرد و گفت: به وکیل زنگ زدی؟

..بله خان .. گفت تو راهه تا یک ساعت دیگه می رسه—

..خوبه-

..الان کجا بریم؟—

..برمی گردیم عمارت..ولی سر راه یه سر به خونه ی کدخدا می زنم-

..چشم—

اهورا دستی به بازوی خود کشید و با صورتی که از عرق خیس بود و سفیدی چشمانش به سرخی گراییده بود قبل از آنکه سوار ماشین شود رو به جمعیت اندک روستا کرد و با لحن محکمی گفت: هر چی خسارت

..به خونه و زمیناتون خورده رو به وکیلم بگین اون پیگیری می کنه

..چند نفر که بی صدا گریه می کردند گفتند: خدا ازت راضی باشه خان

..الهی خیر از جوونیت ببینی—

..ما رو از شرِ این آدم نجات بدی خودم غلامیتو می کنم—

..اهورا با اخم نگاهش کرد

دستی به صورت خود کشید و جدی گفت: هزاربار گفتم این یک بارم روش..دیگه تکرار نمی کنم..بعد از این کسی منو خان خطاب نمی کنه..تو این دوره، زمونه ی این خان و خان بازیا سر اومده، از بعد ِ پدرم زمینا رو بهتون دادم و گفتم مستقل زراعت کنید و نون حلالی که اصله دست رنج ِ خودتون باشه رو بذارین سر سفره ی زن و بچه هاتون..شاید این خاک و این زمینا قدمتشون به آبا و اجداد افشار برگرده اما الان مالک اونا خود ِ شماها هستین، پس برای حفظش تلاش کنید..از هیچ کس نترسید اون شکور اولدورم بلدورم زیاد می کنه اما تا ببینه شماها با هم متحد هستین عین موش می تمرگه تو سوراخش..کسی هم غلام و برده ی من نیست..تو این شرایط پشت همو خالی نکنید و نذارید اون حرومزاده فکر کنه که با ترسوندن شماها می تونه کارشو پیش ببره..جواب کار امشبشو تا فردا بهش میدم شما نگران نباشید..حالا

..هم زن و بچه هاتونوبفرستین خونه و خودتون همینجا بمونین تا وکیلم بیاد..متوجه شدین؟

اهالی که دلشان از حرف ها و نصایح اهورا گرم شده بود و تقریبا اثری از نگرانی در چهره هایشان نمایان نبود با خوشحالی اطاعت کردند و اهورا از مقابل زمزمه ها و ذکرها و دعاهایی که مردم بدرقه ی

..راهش می کردند رد شد و روی صندلی عقب نشست و به راننده گفت حرکت کند

بعد از آنکه سری به خانه ی کدخدا زد و مطمئن شد دیگر خطری اهالی را تهدید نمی کند به عمارت

..برگشت

اما به محض آنکه پایش را از ماشین بیرون گذاشت مهربان سراسیمه خودش را به آن ها رساند و اهورا

..که دستش را به شانه ی چپش گرفته بود را با گریه و ناله و شیون غافلگیر کرد

خان بیچاره شدیم..بردن..لیلی خانم رو بردن..دو تا از نگهبانارو زدن کشتن، زری بیچاره رو هم با چاقو —

..زدن الان آمبلانس تو راهه..خان به دادمون برس بیچاره شدیم

..و هق هق کنان مقابل اهورا زانو زد

اهورا که مات و مبهوت بر جای مانده بود قلبش با همان جمله ی اول درون سینه فرو ریخت و دستش را

..به بدنه ی ماشین گرفت

ضعفی که از خون ریزی زخم بر جسمش مانده بودقصد داشت از پای درش بیاورد که با اخم نگاهی به

..عمارت انداخت و زیر لب نام لیلی را زمزمه کرد

محمد که از خبر کشته شدن نگهبان ها و دزدیده شدن لیلی شوکه بود و هم نگران اهورا شده بود به سمتش قدم برداشت و تا خواست دهان بگشاید و حالش را بپرسد، اهورا نفس زنان با حالی دگرگون دستش را از

..روی شانه ی چپش برداشت و بی وقفه از جایش کنده شد و بی توجه به زخمش به سمت پله ها دوید

..بی وقفه وارد عمارت شد و پله های میانی سالن را در پیش گرفت

به سمت اتاق خودش رفت و درش را باز کرد..محمد پشت سرش نفس زنان ایستاد و مات به اهورا نگاه

..کرد

..خدمتکار با فاصله از در جلوی پله ها افتاده بود و ناله می کرد

..گوشی محمد زنگ خورد

اهورا که نفس درون سینه اش حبس شده بود اطراف اتاق را با حالی غریب از نظر گذراند و دستش را به

..پایین تخت گرفت

..محمد گوشی اش را پایین آورد و تماس را قطع کرد

رو به اهورا که با رنگی پریده به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود گفت: نگهبانا رو انداختن تو اتاق

..پشتی..جا در جا زدنشون..صدا خفه کن داشتن

..نگاهش به پشت پیراهن اهورا افتاد..پیراهنش به خون آغشته بود

..با نگرانی جلو دوید و گفت: خان بدجور زخمی شدین..داره ازتون خون میره

..و بازویش را گرفت

.. بشینین اینجا الان آمبولانس می رسه—

اهورا با خشم بازویش را از چنگ محمد بیرون کشید..با صدایی که از خشم و درد و تعصب بی شک شبیه

..به خرناس بود گفت: می کشمش..می کشمش محمد..اون حرومزاده رو با همین دستام می کشم

..و به سمت در خیز برداشت

..فقط دو قدم مانده بود به پله ها برسد اما چشم هایش سیاهی رفت و ناخودآگاه به دیوار سمت چپ تکیه داد

..محمد خودش را با عجله به او رساند

..اهوراخان—

..اهورا که از درد لبش را می گزید چشمانش را همانطور تکیه به دیوار بست

..محمد از همانجا فریادی کشید و مهربان را صدا زد

مهربان که حال خوشی نداشت با شنیدن صدای هراسان محمد خودش را طبقه ی بالا رساند و نفس زنان

..روی پله ها ایستاد

به محض آنکه نگاهش به صورت اهورا افتاد وحشت زده جیغی خفیف کشید و گفت: خدا مرگم

..بده..خان..خان چش شده؟

..کی زنگ زدی اورژانس؟..این ماشین لعنتی چرا نمی رسه؟—

..خیلی وقته..الاناست که بیاد..الهی بمیرم اهوراخان چش شده محمد؟—

..زخمی شده..خون ریزی داره بازم خوب طاقتی داشته تا الان دووم آورده—

..زبونتو گاز بگیر خدا نکنه چیزیش بشه—

..برو وسایل پانسمانو بیار تا دکتر نیومده باید یه کاریش کنیم—

..باشه..باشه الان میارم..یا پنج تن خودت هواشو داشته باش..به جوونیش رحم کن خدایا—

..و حینی که به دست و صورتش می زد، ناله کنان از پله ها پایین رفت

..محمد دست اهورا را دور گردنش حلقه کرد و او را به سختی به اتاقش رساند

..جسم اهورا با آن جثه ی بزرگ تکان دادنش کار چندان آسانی نبود

..نفس زنان جسم بی جانش را روی تخت گذاشت

..اهورا ناله ای کرد و اخم هایش جمع شد

..چشمانش نیمه باز بود

به محض آنکه کمک کرد اهورا روی تخت دراز بکشد ،سرش را بالا گرفت و همان موقع نگاهش بی

..اختیار روی ملحفه افتاد

..گیره ی موی زنانه ای که روی تخت اهورا افتاده بود نظرش را جلب کرد

..خم شد و سنجاق نقره ای که با نگین های شیشه ای تزئین شده بود را از روی ملحفه برداشت

..با تعجب نگاهی به آن انداخت

..سر در نمی آورد که این گیره چرا باید روی تخت خان باشد؟

اهورا که بی رمق نگاهش به محمد بود با دیدن شیء براقی که میان انگشتانش بود با لحنی گرفته گفت:

..اون چیه تو دستت؟

..محمد گیره را کمی بالا گرفت

..... سنجاقِ موی زنونه ست خان..اما تو اتاقِ شما—

..جرات نکرد ادامه ی حرفش را به زبان بیاورد

..شکش فقط به لیلی می رفت زیرا اهورا مهتاب را از اتاق بیرون کرده بود

و در حالی که با تردید به او نگاه می کرد ادامه داد: حتما واسه یکی از خدمتکاراست..اومده اتاقو تمیز کنه

.....جا گذاشـ

..اهورا با اخم به میان حرفش آمد و در حالی که قدری جا به جا می شد جدی گفت: بدش به من

..محمد با تعجب نگاهش کرد

.....اما—

..گفتم بدش به من..یالا-

..صدایش از درد می لرزید

..محمد مطیعانه سری جنباند و گیره را به دست اهورا داد

با یک نظر آن را شناخت..متعلق به لیلی بود..تا لحظه ی آخر که قصد داشت او را ترک کند آن را به

..موهایش دیده بود

از فکر اینکه لیلی با رباینده‌گان درگیر شده باشد و یا حین تقلا بلایی سرش آورده باشند خونش به جوش

..آمد

..گیره را کف دستش مشت کرد و دندان هایش را روی هم سایید

محمد همانطور ایستاده بود و با تعجب شاهد رنگ به رنگ شدن صورت اهورا و خشمی که در نگاهش نمایان گشته و فکی که از انقباض می لرزید بود و جسارت آن را هم نداشت که لب باز کند و چیزی

..بپرسد

..در چنین حالتی اگر کسی به پر و پای اهورا می پیچید قطعا بعد از آن اشهدش را هم باید می خواند

او به همان اندازه که در مقابل اهالی روستایش رئوف بود و خوش قلب، حین عصبانیت وحشی و درنده

..می شد و محمد این واکنش های ضد و نقیض را از نزدیک دیده بود

..اهورا تکانی خورد تا از تخت پایین بیاید اما درد امانش نداد

محمد با دیدن تقلاهایی که اهورا برای بلند شدن می کرد دستش را جلو برد و گفت: اهوراخان شما زخمی شدین..الان آمبولانس می رسه یه کم صبور باشین..مداوا که شدین هر جایی که دستور بدین میریم و پیداش

..می کنیم

اهورا چنگی به ملحفه زد و با خشم گفت: تا توی اتاقِ من آدم فرستاده..به حریمِ من تجاوز کرده،

..محمد چطور آروم باشم؟..به علی قسم تا ظهر نکشیده نفسشو می برم

نگران نباشید، همین که می دونیم کجاست نشون میده شکور با سر افتاده تو تله ی خودش..گورشو با —

..دستای خودش کنده

همان لحظه صدای آژیر آمبولانس از حیاط عمارت شنیده شد و همزمان مهربان با جعبه ی کمک های

..اولیه وارد اتاق شد

..بعد از آنکه نگهبانان نگون بخت را انتقال دادند، به کمک خدمتکاری که روی زمین افتاده بود شتافتند

..خوشبختانه زخمش سطحی بود و نیازی به بستری شدن نداشت

امدادگران بعد از آنکه زخم اهورا را بخیه زدند و آن را پانسمان کردند، اهورا از تزریق مسکن امتناع

.. کرد

..حالا حالاها قصد خوابیدن نداشت

..به ناچار مسکنی دیگر خورد و بعد از رفتن پزشک اورژانس از تخت پایین آمد

احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه پلیس واسه تحقیق میاد عمارت..بسپر همه حواسشون باشه که حرف اضافه _

..نزنن و آشوب به پا نکنن

..چشم خان___

و در حالی که همچنان نگران اهورا بود گفت: یه کم استراحت کنید قواتون که برگشت راه میافتیم..با این

..حال و روز درست نیست از عمارت بیرون برین

اهورا که دیگر طاقت ثانیه ای تعلل نداشت با غیظ پیراهن مشکی رنگی را از داخل کمد بیرون کشید و آن

..را به تن کرد و به میان حرفش آمد

حالم خوبه..اینام فقط چندتا خراشن.. این چیزا نمی تونن منو واسه یک ثانیه رو این تخت لعنتی نگه دارن -

..محمد..افرادو آماده کن بگو تا پنج دقیقه ی دیگه راه می افتیم سمت ویلای شکور

..چشم..الان بچه ها رو جمع می کنم—

اهورا پلیورش را هم روی پیراهنش پوشید و اسلحه ی کمری اش را از داخل کشو بیرون کشید و موبایلش

..را برداشت و همراه محمد از اتاق بیرون رفت

با آنکه زخمش را تازه پانسمان کرده بودند و قاعدتا دردِ زیادی را تحمل می کرد اما آنقدر محکم و استوار قدم بر می داشت که محمد اگر با چشمانش زخمِ او را ندیده بود باور نمی کرد که اهورا دردی

..داشته باشد

..در کسری از ثانیه با شش تن از محافظین به سمت ویلای شکور به راه افتادند

..از عمارت افشار تا آنجا تنها ده دقیقه راه بود

هر سه ماشین سیاه رنگ با سرعت مقابل ویلا توقف کردند و اهورا که جلوتر از همه بود همراه افرادش پیاده شدند و بی آنکه در جلو را ببندد با دیدن نگهبانان جلوی در، اسلحه اش را در دستش محکم گرفت و

..آن را بالا برد

چراغ های ویلا روشن بودند و دو تا از محافظین شکور که جلوی در ایستاده بودند با دیدن اهورا و

..افرادش که اسلحه به دست مقابلشان گارد گرفته بودند، هر دو مسلح شدند و آن هارا نشانه رفتند

..اما خوب می دانستند که تا شکور دستور نداده باشد حق شلیک به اهورا را ندارند

اهورا که اسلحه اش را بالا گرفته بود بی وقفه شلیک کرد و در حالی که در دل نگهبانان رعب و وحشت ایجاد کرده بود فریاد زد: بیا بیرون..کجا قائم شدی حرومزاده؟..به نفعته کار به خون و خونریزی نرسه و

..خودتو همین حالا تسلیم کنی..دِ یالا بی شرف

کمی بعد در ویلا باز شد و شکور با گرمکن و شلوار ورزشی مشکی رنگی میان درگاه ایستاد و با تعجب

..به اهورا و افرادش نگاه کرد

اخم هایش را در هم کشید و داد زد: چه خبرته خان؟..مگه سر آوردی؟..چی شده نصف شبی ریختین جلوی

..خونه ی من؟

اهورا که پر بود از خشم و غضب و دیگر کسی جلودارش نبود، به محض آنکه جمله ی آخر از دهان شکور بیرون آمد غرش کنان به سمتش خیز برداشت و قبل از آنکه شکور فرصت فرار پیدا کند یقه ی او را میان انگشتان قوی و محکمش گرفت و او را عقب عقب به داخل ویلا برد و فریاد کشید: بی شرف

..هیچی ندار، کجا بردیش؟..لیلی رو کجا بردی حرومی؟

..و او را روی زمین پرت کرد که شکور سکندری رفت و نقش زمین شد

..اهورا به سمتش یورش برد و یقه اش را گرفت

نگهبان ها قصد شلیک داشتند که محمد به موقع دستش را از پشت سر زیر گلوی یکی از آن ها حلقه کرد و

..کنار گوشش غرید: بندازش تا با یه حرکت گردنتو نشکستم عوضی..بندازش اسلحه اتو

..مرد که غافلگیر شده بود با ترس اسلحه را روی زمین پرت کرد

..نفر دوم را هم افرادِ اهورا از پای در آورده بودند که همچنان بیهوش روی زمین افتاده بود

به دستور محمد همگی دور تا دور حیاط را محاصره کردند که اگر محافظین قصد پاتک زنی داشتند از

..پسشان بر آیند

اهورا مشتی محکم نثار صورتِ شکور کرد و داد زد: بگو کجاست؟..لیلی کجاست لعنتی؟..با چه جراتی

..اومدی تو عمارتِ من و بردیش؟..با چه جراتی؟..با چه جراتی بی پدر؟

..و با هر کلمه مشتی نثار فک و صورت ِ شکور می کرد

جثه ی شکور نصف اهورا بود و به راستی دیگر هیچ کس یارای مقابله با گرگ ِ زخمی که هراسان به

..دنبال ِ آهوی گمشده اش می گشت نبود

شکور هر چه تقلا می کرد نمی توانست خودش را از چنگ ِ اهورای زخمی خلاص کند و با دهانی پر

..خون نالید: نیست..اینجا نیست..نمی دونم داری از چی حرف می زنی..ولم کن بی شرف

اهورا که نفس نفس می زد از رو سینه ی شکور بلند شد و یقه اش را گرفت و او که تلو تلو می خورد و از درد چشمانش به زور باز می شد را با یک دست از روی زمین بلند کرد و کشان کشان به سمت استخر

..برد

شکور تقلا می کرد اما هر کس در چنین شرایطی به چنگال حریص اهورا بیافتد فاتحه اش خوانده است و شکور هم این را خوب می دانست و از این رو قلبش بی امان از ترس می کوبید و یقین داشت اهورا نفسش

..را در دم می گیرد

قسم خوردم شکور..به ولای علی قسم خوردم، خودم همینجا جلوی چشم تک تک آدمات خونتو بریزم بی _همه چیز..به خدای احد و واحد تا وسط همین ویلا چالت نکنم و خودت و همه ی هست و نیستت رو به

..آتیش نکشم ولت نمی کنم..حرومی ِ رذل

همان لحظه یکی از محافظ های شکور که مسلح بود از پشت ساختمان به سمت او دوید که اهورا به موقع

..متوجه شد اسلحه ی کمری اش را بالا آورد و به سمت مرد نشانه رفت و شلیک کرد

..تیر از کنار پایش عبور کرد و قصد اهورا هم ترساندنش بود

..او به نیت ریختن خونِ شکور آمده بود نه آدم هایش

..هر چند آن را هم به افرادش محول کرده بود

جوانک با همان شلیک که محض پاترسه اش بود از وحشت درجا خشکش زد که اهورا داد زد: دومی رو

..صاف می زنم وسطِ پیشونیت، پس بنداز اون ماس ماسکو تا ماشه رو نکشیدم

..مرد با ترس و لرز اسلحه را انداخت و دستانش را بالا برد

محمد که دوتای دیگر از محافظ ها را به زانو در آورده بود او را هم به کنار آن ها کشید و همگی

..دستانشان را روی سرشان گذاشتند و تسلیم وار به محمد و اهورا نگاه کردند

به محض آنکه اهورا سرش را چرخاند شکور که همچنان یقه اش میان انگشتان اهورا گیر افتاده بود با

..یک مشت به شکمِ عضلانیِ اهورا، او را غافلگیر کرد

..اهورا دردِ آن ضربه را بیشتر در ناحیه ی کمرش جایی که زخمی شده بود حس کرد

با آن ضربه جای آنکه زانو بزند، عربده ای از درد و خشم و عصبانیت کشید و پنجه به پشت گردن شکور انداخت و او را خرکش کنان به سمت استخر برد و حینی که پرتش می کرد، سرش را درون آب فرو برد

..و غرید: می کشمت عوضی..می کشمت..حرف بزن..بگو لیلی رو کجا بردی؟

..و سرش را از زیر آب بیرون کشید و بالا گرفت

..شکور نفس زنان دهانش را با وحشت باز کرد و سرش را تکان داد..احساس خفگی می کرد

..نیـــ.نیست..به خدا قسم...اهـــ.اهورا—

..خفـــــه شـــــــو..فقط بگو کجا بردیش؟آدمات کیا بودن؟..د بنال-

و در حالی که مجدد کارش را تکرار می کرد و سر او را به زیر آب فرو می برد گفت: عمارتمو به آتیش کشیدی..مردم منو با تهدیدات ترسوندی..گفتی هر کی نیاد تو جناحِ تو امونش

نمیدی..پدرتو در میارم بی شرف..چشمی که رو ناموس ِ من بیافته رو از کاسه در میارم و میندازم جلوی سگای ولگردی که از ..قماش خودتون

و سرش را با ضرب بیرون آورد و جسم ِ لرزان شکور را که از فرط خفگی به سرفه افتاده بود روی زمین پرت کرد و اسلحه اش را از کمرش بیرون کشید و آن را آماده ی شلیک کرد و سرش را به سمت

..شکور ، درست میان دو ابرویش نشانه رفت

..اشهدتو بخون-

..اهورا—

..دیگه تموم شد..حتی نمیذارم طلوع آفتابو ببینی..اجلت منم شکور..خوب نگاه کن-

..محمد سراسیمه خودش را به او رساند و گفت: اهوراخان لیلی اینجا نیست

..اهورا نگاهش کرد

..محمد سری تکان داد و گفت: بچه ها همه جارو زیر و رو کردن

اهورا با غیظ نگاهش را به صورت ِ رنگ پریده ی شکور که از زور وحشت به خود می لرزید انداخت

..و اسلحه را میان انگشتانش تکان داد و غرید: لیلی رو کجا بردی؟

..شکور به سرفه افتاد..نیم تنه اش خیس شده بود

..نیست..به کی قسم بخورم ؟..من لیلی رو نیاوردم اینجا اهورا—

..... داد زد: کجا بردیش؟..اول و آخرش هلاک یه گلوله ای شکور، اما اگه بگی لیلی رو کجا بردی

شکور که حسابی ترسیده بود و می دانست اهورا کاری که اراده کند را تا پای عمل پیش می برد نفس زنان فریاد زد: نمی دونم..به کی قسم بخورم و بگم نمی دونم تا تو باور کنی؟..لیلی رو من ندزدیدم لعنتی چرا نمی فهمی؟..تو منو می شناسی اگه کاریو بکنم حرف روش نمیارم چون فکر همه جاشو کردم گیرم بیافتم

..زیرش نمی زنم اما لیلی پیش ِ من نیست

اهورا که هم عصبی بود و هم از طفره رفتن های شکور کلافه شده بود با خشم بی هوا رو به آسمان شلیک کرد که شکور با ترس چشمانش را بست و اهورا با لحنی جدی که نفسش به زور بالا می آمد و صورتش سرخ و رگ گردنش برجسته شده بود گفت: به نفعته همین حالا مغور بیای عوضی..گلوله ی بعدی رو

..درجا می زنم وسط ِ پیشونیت پس زر بزن..بگو لیلی کجاست کفتار ِ بی شرف؟

شکور که از ترس به لکنت افتاده بود گفت: نیست

اهورا..نیست..لیلی اینجا نیست..من بهش کاری

..نداشتم..به کی قسم بخورم تا بفهمی آخه لامروت ؟

..اهورا پوزخند زد

..کنارش روی زانوی راست نشست و اسلحه را بیخ گلویش گذاشت و فشار داد

قسم نخور که اگه بخوری جنازه اتم نمیذارم از این در بیرون بره..امشب وقتی داشتی می رفتی تهدید -کردی تا فردا بیشترین و بدترین ضربه ی عمرمو از توی حرومزاده می خورم..امشب عمارتو آتیش زدی و تو اون بلبشویی که به پا کردی آدماتو فرستادی تا لیلی رو بدزدن، پس بگو..اعتراف کن تا زجرکشت

..نکردم

شکور که دیگر قادر به حرف زدن نبود با چهره ای بی رنگ سرش را بالا گرفته بود و به صورت

..آکنده از خشم و خشونت اهورا نگاه می کرد

اهورا همان لحظه انگشتش را روی ماشه تکان داد و فشار دستش را بیشتر کرد که محمد گفت: فکر نکنم کار این عوضی باشه خان..مثل سگ به غلط کردن افتاده..این کفتار اونقدر جونشو دوست داره که اگه

..کاری کرده باشه با دو تا تهدید دهن گشادشو باز کنه..به نظر من لیلی رو یکی دیگه برده

..اهورا بی آنکه کنار بکشد سرش را بلند کرد وبه محمد نگاهی انداخت

..همان موقع گوشی همراهش زنگ خورد

..تلفنش را با صورتی برافروخته از جیب شلوارش بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد

با دیدنِ شماره ی اردلان گویی از خوابِ عمیقی بیدار شده باشد گیج و منگ از جا بلند شد و دکمه ی

..سبز رنگ را لمس کرد..تمام تنش از عصبانیت می لرزید و یارای ایستادن نداشت

.. تلفن را با طمانینه کنار گوشش نگه داشت

..قبل آنکه چیزی بگوید و یا حتی نفس بکشد صدای اردلان را شنید

..کیش و مات شدن چه حسی داره اهوراخان؟..سورپرایز شدی یا نه؟—

..مات مانده بود

..با خشم کنار کشید و اسلحه را میان پنجه هایش مشت کرد و غرید: اردلان

..خوبه..پس شناختی—

..لیلی رو..اونو کجا بردی؟-

..صدای پوزخند اردلان را به وضوح شنید

دختر داییم الان همونجایی ِ که باید باشه..پیش ِ پدرش..دیگه دستت بهش نمی رسه..بهتره از خواب و —

..خیال لیلی بیای بیرون

اهورا با خشم فریاد کشید: خفه شو..اردلان زنده ات نمیذارم..با لیلی چکار کردی عوضی؟..چکارش

..کردی؟

جوش نزن خان..لیلی جاش امنه..یادمه تهدید کرده بودی پدرش تا ده روز دیگه واسه عقد شما دو تا بیاد ـــعمارت افشار..گفتی اگه جرات داره بیاد و شاهد عقدتون باشه..اما حالا نقشه فرق کرده..از همین الان خودتو واسه بزرگ ترین اتفاق زندگیت آماده کن .. تا یک هفته ی دیگه لیلی به عقد مردی در میاد که پدرش انتخاب می کنه..می دونی که قولشو از قبل به کی داده؟..اینبار بدجور قافیه رو باختی

..اهوراخان..دیگه همه چی تموم شد

..خنده ای مستانه کرد و قبل از آنکه غرش اهورا را بشنود تماس را قطع کرد

اهورا چنگی میان موهایش زد و در حالی که گفته های اردلان به جانش آتش کشیده بود رو به محمد فریاد

..کشید: بچه هارو جمع کن..بر می گردیم عمارت

..و به سمت در راه افتاد

..محمد مستاصل نگاهی به شکور که بی رمق همانجا افتاده بود انداخت و پشت سر اهورا دوید

..چی شده خان؟—

..اهورا از در بیرون زد و به سمت ماشین رفت و در جلو را باز کرد

..بجنب بچه هارو جمع کن..تو عمارت واسه ات میگم-

و به سرعت روی صندلی جلو نشست که از درد لب گزید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم

..هایش را بست

..همان لحظه در دل قسم خورد که ویلای امینی ها را تا فرداشب با خاک یکسان کند

بازی که سال ها سر به مهر مانده بود و اهورا با کناره گیری هایش سعی داشت آن را مسکوت نگه دارد

..دومرتبه مانند زخمی کهنه سر باز کرده بود

و دزدیده شدن لیلی آن هم توسط پدرش بالاترین انگیزه را به او می داد تا به انتقامی که سال ها برای

..رسیدن به آن تلاش کرده و ریاضت کشیده بود جامه ی عمل بپوشاند

..محمد جای راننده نشست و به محض آنکه ماشین را روشن کرد پرسید: لیلی رو اردلان خان دزدیده؟

..اهورا چشمانش را باز کرد

نگاهی به فضای بیرونی ویلای شکور انداخت و با تحکم زمزمه کرد: روزی که منتظرش بودیم بالاخره از راه رسید..گرگی که تا

امروز فقط زخم دید و دم نزد و به خاطر خانواده اش سکوت کرد تا دیگه قربانی نده رو امشب خواستن با آخرین ضربه از پا در بیارن..ولی دیگه نمی دونن که این زخما جای ضعف، منو

..قوی تر می کنن

..سرش را چرخاند

نگاهی به محمد که به جاده خیره شده بود انداخت و با لحن جدی ادامه داد: وقتشه خون رو با خون پاک کنیم..یه کم بد بودن اونم جلوی کسی که بد بازی می کنه لازمه تا حساب کار دستش بیاد و بفهمه اینجا کی

..رئیسه و کی بزدل

..محمد با تردید نگاهش کرد

..فکر همه جاشو کردین؟..ممکنه دیگه راه برگشتی نداشته باشین—

..اهورا نفسش را عصبی بیرون داد و پوزخند زد

..به رو به رو خیره شد

بی آنکه تامل کند جواب داد: دردی که دشمن بهت می زنه منتظر نمیشه تا تو فکر کنی و بکشی کنار..زخم که به استخون برسه دردش کشنده میشه..منبعد درد ِ واقعی رو نشونشون میدم..به هر قیمتی که شده باشه

..حتی گذشتن از جونم..اما به اون کفتارای عوضی می فهمونم که اهورا کیه

..و گوشی اش را از جیب بیرون آورد و بدون آنکه شکی به دلش راه دهد شماره ی طاها را گرفت

..بعد از چند بوق صدای خسته اما متعجب طاها در گوشی پیچید

..الو؟..اهورا تویی؟___

..نیشخند زد

..ساعت خواب سرگرد_

طاها مکثی کرد و گفت: خواب نبودم..داشتم رو پرونده شکور کار می کردم..چی شده این وقت شب زنگ

..زدی؟

اهورا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و حینی که شیشه را پایین می داد تا نفسی تازه کند با لحن جدی

..گفت: فردا صبح ساعت ده عمارت باش

..!چرا؟!..خبری شده؟___

..قراره خبرای زیادی بشه..خودتو واسه بازی جدید آماده کن..نقشه عوض میشه_

****

اهورا که بعد از آن همه تحرک زخمش سر باز کرده بود، به ناچار با تماس محمد، دکتر به عمارت آمده و

..زخمش هایش را بخیه زده و به زور مسکن یکی ساعتی را استراحت کرده بود

.. بعد از دقایقی به انتظار طاها روی ایوان ایستاد

..از همانجا نگاهی به اهالی عمارت انداخت..به خاطر حادثه ی شب گذشته همگی در تکاپو بودند

..داداش؟—

..با شنیدن صدای رها به آرامی برگشت

..نیم نگاهی به سر تا پایش انداخت و پرسید: بهتری ؟

..رها لبخندی گرم نثار صورت نگران برادرش کرد و سری تکان داد

..خوبم..اما تا صبح فقط کابوس می دیدم—

..و کنار اهورا ایستاد و به حیاط عمارت نگاه کرد

شانس آوردیم که کل عمارتو آتیش نزدن..اما من نگرانِ لیلی ام..مهربان می گفت برگشته پیشِ —

..پدرش..آره داداش؟

اهورا که از بعد گم شدن لیلی هر کس نام او را جلویش به زبان می آورد مغموم می گشت و اخم هایش را در هم می کشید و چهره اش سخت می شد، تنها سرش را تکان داد و با کلافگی هر دو دستش را به روی

..صورتش کشید

رها که تا حد زیادی به احساس اهورا نسبت به لیلی شک کرده بود بی آنکه به حال و هوای گرفته ی برادرش توجهی کند در حالی که

از کنجکاوی نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد بی مقدمه پرسید:

تو

..لیلی رو دوست داری؟

..نگاه اهورا که همانطور با اخم در حیاط و میان خدمه ها می چرخید به ناگهان ثابت ماند

..رها سکوتش را دید و اینبار با احتیاط بیشتری لب باز کرد

..از دیشب پریشونی—

..بس کن رها..الان وقت این حرفا نیست_

ولی داداش با چشمای خودم دارم می بینم تو این چند ساعتی که لیلی رفته ججوری خودتو به در و ___

.....دیوار می زنی تا اونو برگردونی اما

..اهورا نفس زنان به میان حرفش آمد و با خشم غرید: اون جایی نرفته..به زور بردنش

..رها مات بر جای ماند

..!چی؟—

..اهورا ساکت و ناآرام، نفسش را بیرون داد..و رها با تردید پرسید: یعنی دزدیدنش؟

..اهورا مکث کرد

پنجه ای میان موهایش کشید و گفت: به خاطر این اتفاق لعنتی رفته بودم به اهالی سر بزنم..اما وقتی

..... برگشتم که

..!رها مبهوت زمزمه کرد: پس اون دو تا نگهبانِ بیچاره رو آدمرباها کشتن؟

..اهورا سرش را تکان داد

رها با وحشت آب دهانش را قورت داد و گفت: وای خدا..من نمی دونستم..یعنی مهربان که چیزی نمی گفت، تو هم نبودی..فقط گفتن دو تا از نگهبانارو کشتن منم فکرکردم به قضیه ی آتیش سوزی ربط .....داره..حتی شکم به ماهان و داداشش رفت اما

..کار همون بی شرفاست-

..نفس لحظه ای درون سینه ی رها ماند

..آ..آخه چرا؟___

می خواستن لیلی رو ببرن اما من نمیذاشتم..برای اینکار باید یه جوری حواسمو پرت می کردن که -

..کردن

..رها که هر لحظه بیشتر از قبل متعجب می شد بازوی برادرش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند

اهورا با اخم به صورتش نگاه کرد و رها آرام پرسید: ارتباط لیلی با اون دو تا چیه؟..نکنه می خواستن

..ازتو انتقام بگیرن واسه همین فهمیدن لیلی رو می خوای و خواستن اذیتت کنن؟..وای خدا.. آره اهورا؟

..و دستش را با ترس جلوی دهانش گرفت

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و با لحن جدی گفت: اونا واسه انتقام اینکارو نکردن..اردلان و ماهان

..در اصل پسرعمه های لیلی هستن

..رنگ از رخ رها پرید

..با دهانی نیمه باز و چشمان گرد شده به صورت ِ اهورا خیره مانده بود

و اهورا با نگاهی به اطراف سری جنباند و گفت: دیشب اردلان اومده بود اینجا تا باهاش حرف بزنه..وقتی

..دید نمیذارم لیلی از اینجا بره یه کم اراجیف سر هم کرد و رفت..بعدشم که این اتفاقا افتاد

..وای، باورم نمیشه..یعنی لیلی جدی جدی دختر دایی ماهان ؟—

..خودشم تا چند روز پیش خبر نداشت..لیلی هم وقتی فهمید کمتر از تو تعجب نکرد-

..آخه..آخه عجیبه..اردلان واسه چی لیلی رو بخواد؟—

اهورا که صورتش از خشم سرخ شده بود و سوالات رها هم کلافه ترش می کرد با حرص اما لحنی که آرام تر از صدایش بود گفت: ول کن رها..الان تو حالی نیستم که بخوام به تو یکی هم جواب پس بدم..فقط

..می دونم باید یه جوری لیلی رو برگردونم عمارت

..چجوری؟—

..بماند..تو برگرد اتاقت-

.!چرا؟—

..همین که گفتم..بجنب-

..رها با سرتقی نچی گفت و دست هایش را روی سینه جمع کرد

..اه..پوسیدم تو اون چهاردیواری داداش..می خوام برم سوارکاری—

..اخم های اهورا جمع شد

..لازم نکرده..مگه نمی بینی بارون میاد؟..برگرد تو-

..میرم قسمت سرپوشیده..خواهش می کنم داداش نه نیار دیگه به خدا حوصله ام سر رفته—

..اهورا پوفی کشید و دستانش را به لب ایوان گرفت

رها در سکوت با نگاهی التماس آمیز به نیمرخ برادرش خیره مانده بود که اهورا سری تکان داد و گفت:

..فقط یک ساعت

..رها لبخند کمرنگی زد و با یک خیز به سمت اهورا گونه اش را بوسید و گفت: می دونستی بهترینی؟

..و با خوشحالی به سمت پله ها چرخید

اهورا بی آنکه تغییر موضع دهد و یا حالتش را عوض کند تاکید کرد: فقط یک ساعت..نه یه دقیقه بیشتر نه کمتر..از عمارت هم بیرون نمیری، همون پشت ساختمون سوارکاری می کنی و زود بر می گردی تو

..اتاقت

رها حینی که پایین می رفت شالش را که کامل عقب رفته بود را مرتب کرد تا جلوی نگهبان ها بهانه ای

.. دست برادر متعصبش نداده باشد و درهمان حال گفت: مرسی داداش، همون یک ساعتم خودش کلی ِ

..و به سمت اصطبل دوید

اهورا با اخم به نگهبانی که مقابلش زیر ایوان ایستاده بود نگاه کرد و با حرکت سر به او فهماند که پشت

..سر رها برود و چشم از او برندارد

محافظ که مردی قوی هیکل، با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید بود مطیعانه سری تکان داد و پشت سر

..رها که تازه وارد اصطبل شده بود دوید

..نفس عمیقی کشید و به ساعت مچی اش نگاه کرد

..هنوز پنج دقیقه به ده مانده بود که صدای بوق ماشین طاها را شنید

..سرش را بالا گرفت

..دستانش را پشت برد و محکم و با صلابت قدمی نزدیک تر به لب ایوان ایستاد

..طاها از در عمارت رد شد و با دیدن اهورا بالای ایوان ماشینش را وسط حیاط پارک کرد و پیاده شد

..باران نرم نرمک می بارید

..اهورا با اخم به طاها خیره شده بود

لباس نظامی به تن داشت..کلاهش را برداشت و از همانجا نگاهی به اهورا انداخت و با قدم هایی راسخ و

..استوار به سمت پله ها گام برداشت

..اهورا با چشم دنبالش کرد

..طاها از پله ها بالا آمد

با آن شانه های پر و ورزیده جدا در لباس نظامی بیش از اندازه جذاب به نظر می رسید و خواه ناخواه

..دیدگان را به تحسین دعوت می کرد

حینی که بالا می آمد گفت: چه خبر شده که اهوراخان افشار، دم دمای سحر زنگ می زنه و امر می کنه

..که راس ساعت ده خودمو برسونم عمارتش؟..هیچ وقت از این ناپرهیزیا نمی کردی خان

..اهورا با نیشخند تندی نگاهی به قد و بالایش انداخت

..طاها روی ایوان درست مقابلش ایستاد

شنیده بودم سحرخیزی..زنگ زدم ببینم تا چه حد راست میگن..پنج دقیقه هم زودتر اومدی..خوبه، از یه –

..سرگرد که وظیفه اش حفظ نظم و امنیته کمتر از این انتظار نداشتم

..طاها با اخم کمرنگی نگاهش کرد..از نظرش اهورا نسبت به دیشب رنگ پریده تر به نظر می رسید

..شب قبل با آن همه خشم و عصبانیت اما باز هم سرحال بود و قبراق

ولی این مرد پریشان حالی که با نگاهی خسته و بی رمق مقابلش قد علم کرده بود، شباهت ِ چندانی به

..اهورایی که شب گذشته شاهد عصیانش در عمارت و میان مهمانان و پیش چشمان شکور بود نداشت

..با لحن آرامی گفت: باید برگردم اداره..بیشتر از چند دقیقه نمی تونم بمونم پس بگو موضوع چیه؟

..اهورا که دستانش را در جیب فرو برده بود آرام روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت در رفت

..بیا تو-

..طاها برگشت و نگاهی به حیاط انداخت

با دیدن اهالی که شدیدا در رفت و آمد بودند پشت سر اهورا وارد عمارت شد و پرسید: تو این چند ساعت

..چه اتفاقی افتاده که همه بهم ریختن؟..عمارت خیلی شلوغ شده! به خاطر مهمونی دیشبه؟

..اهورا از پله ها بالا رفت..طاها کنارش گام برداشت

دیشب یه بخشی از عمارتو آتیش زدن..ولی فقط چند تا تیرتخته رو سوزوند تا پاترسه کنن..خونه ی -

..کدخدارو هم فرستادن هوا ..اهالی رو هم تا تونستن ترسوندن..خسارت زیادی خوردن

..طاها مات و مبهوت نگاهش کرد

..پشت سر اهورا وارد اتاق شد و در را بست

..عجب، تو همین چندساعت پس کلی اتفاق افتاده که من بی خبرم..کار ِ کی بوده؟..شکور؟—

..اهورا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد..پوزخندی زد و روی تخت نشست

.. و طاها به وضوح شاهد ابروهای در هم تنیده ی او بود

.. متوجه شده بود که اهورا حین حرکت با درد گام بر می دارد

..اهورا نفسش را عمیق بیرون داد

..حدسش چندان سخت نیست..اما کار ِ اون حرومزاده نبود–

طاها که بعد از شکور شکش فقط و فقط سمت و سوی خسرو و اردلان می رفت صندلی که جلوی میز بود

..را کشید و حینی که می نشست گفت: پدر لیلی؟

..سرش را تکان داد

طاها که دقیق نگاهش می کرد و همه ی حرکات و رفتارِ اهورا را زیر ذره بین گذاشته بود پرسید:

..زخمی شدی؟

..اهورا نگاهش زیر بود

با این سوال کمی سرش را بالا گرفت و از گوشه ی چشم نگاهی به طاها انداخت و با همان پوزخندی که روی لب هایش جای گرفته بود گفت: بهترِ بگیم یه زهرِ چشم اونم از طرفِ کفتارِ پیری که

..ادعای زرنگی داره..ولی هنوز نمی دونه با کی در افتاده

طاها که در آن شرایط دوست داشت به هر اتفاقی فکر کند جز چیزی که در سرش جولان می داد و به سختی سعی داشت آن را نادیده بگیرد با اخم نگاهی به صورت سخت و سنگی اهورا انداخت و زمزمه

..کرد: چرا اینکارو کرد؟..قبلش درگیری لفظی یا تماسی چیزی داشتین؟

اهورا مکث کرد و با لحنی جدی همراه با اخم گفت:نه..فقط دخترشو می خواستم..اما ظاهرا پدرش دختر به

..خان جماعت نمیده

..ناخودآگاه لبخندی کج کنج لب های طاها نقش بست

..کنایه های اهورا در این شرایط هم کارساز بود

..هدفش چی بود؟___

..بپرس کی بود_

..لحظه ای نفس درون سینه ی طاها حبس شد

..و به سختی زمزمه کرد: لیلی؟

..اهورا سکوت کرد

..دستی که روی پایش گذاشته بود مشت شد و فکش از انقباض لرزید

..همین برای طاها کافی بود تا باور کند که لیلی آنجا نیست و چه اتفاقی افتاده است

هر چه نباشد مردِ قانون است و روزهای سخت..حدس زدنِ یک همچین اتفاقاتی برایش چندان سخت

..نبود

..پس اون لعنتی بالاخره زهرشو ریخت—

..صدایش گرفته بود

..اهورا چشمانش را با خشم بست

- وقتی سرم گرمِ رسیدگی به اهالی بود با وجود اینکه جلوی اتاق محافظ گذاشته بودم اما بازم کاری کهنباید می شد شد..لیلی رو دزدیدن و وقتی برگشتم خبر رسوندن نگهبانا رو هم کشتن و یکی از خدمتکارا

.. رو هم زخمی کردن..پلیس هم دو سه ساعت بعد سر و کله اش پیدا شد

..شکایت کردی؟_

..اهورا سرش را کمی بالا گرفت و زیر چشمی نگاهی به چهره ی اخم آلود طاها انداخت

..مرموز و نفس گیر

..من عدالتو از کسی طلب نمی کنم..با دستای خودم اجرا می کنم_

طاها کمی روی صندلی جا به جا شد و در حالی که از عصبانیت صدایش می لرزید پرسید: کیا

..بودن؟..چند نفر بودن؟..یعنی بین این همه آدم کسی نتونست شناساییشون کنه؟

- معلوم بود چم و خم عمارتو خوب بلدن..به محمد سپردم از بچه ها پرس و جو کنه ببینه چیز مشکوکی

..دیدن یا نه

..حتما خودی بودن..وگرنه زود گیر می افتادن—

- حدس منم همینه..احتمالا از راه آب فرار کرده باشن..تو اون گیر و دار کسی به کسی نبوده..بعد از کشتن

..محافظا راحت می تونستن لیلی رو ببرن

طاها مکثی کرد و حینی که دستش را به صورت و گردن عرق کرده ی خود که از حرص و خشم داغ

..کرده بود می کشید گفت: از کجا فهمیدی کار ِ پدرشه؟..با شکور هم حرف زدی؟

اهورا نفسش را عصبی بیرون داد .. دو دستش را روی هم کشید و در حالی که آرنجش را روی زانو می گذاشت گفت: اول رفتم اونجا..ولی نبود..بعدشم که اردلان زنگ زد و شروع کرد به رجزخونی..از صد درصد فقط سی درصد احتمال می دادم که اون بی همه چیز بخواد با پاتک زنی به من، لیلی رو از اینجا

..ببره..می گفتم همچین جراتی نداره اما انگار زیادی دست پایین گرفتمش

..چرا به شکور شک کردی؟___

..دیشب که می خواست بره بدجور تهدید کرد _

طاها با شمه ای از ذات و قدرت پلیسی خود جدی گفت: شایدم همدست باشن..دشمن که بخواد زهرشو بریزه می گرده ببینه کیا تو خط اول رقابت و دشمنی وایسادن و همونو می کشه تو جناح خودش..خسرو

..دغلبازتر از این حرفاست که بخواد بی گدرا به آب بزنه

..اهورا با غیظ دستانش را در هم مشت کرد

- اون کفتارِ پیر یه زمانی دار و ندار افشارو زد به جیب و فرار کرد ککشم نگزید..حالا هم که چشم

..طمعشو به زندگی من دوخته..اما دیگه نمیذارم مثل اون سری با هزار دوز و کلک قسر دربره

..طاها که به صورت اهورا نگاه می کرد با احتیاط پرسید: فکر می کنی وقتش رسیده؟

..اهورا نگاهش کرد

..با خشم و عصبانیت

- دیگه هیچی واسه ام مهم نیست..الان به تنها چیزی که فکر می کنم اینه که لیلی رو از اون خراب شده

..بکشم بیرون و نذارم زن اون مرتیکه بشه

..طاهاسکوت کرده بود

و اهورابا همان لحن تیر خلاص را زد و ادامه داد: خواستم بیای اینجا تا بهت بگم دشمنیمون کماکان سر جاشه..پس خاطرت جمع که قرار نیست یه شبه متحول بشم و باهات دست دوستی بدم..ولی

باید کمک کنی لیلی رو پیدا کنم..نه واسه اینکه یه زمانی بهترین دوستم بودی..به خاطرِ لیلی که خودتم خوب می دونی ..بی گناهه و بی گناه هم داره قربانی میشه

طاها که اخم هایش را جمع کرده بود با لحنی سرد در جوابش گفت: تو نمی گفتی هم من اونو پیداش می کردم..اما چون تا به اینجا هردمون یه هدفِ مشترک رو داشتیم.....نمی دونم اینم خودش خواسته ی ..زیادیه

..اهورا که تردید طاها را دید به سرعت گارد گرفت

من به حد کافی قدرت دارم که بخوام مقابل اون عوضی وایسم..اما چون لیلی دخترشه و پدرش قانونا می _تونه اونو از من بگیره و به عقد هر بی سرو پایی که بخواد در بیاره مجبورم هدفمو باهات یکی

..کنم..جوابمم فقط یه کلمه ست..آره یا نه؟

..طاها نیشخند زد

..یعنی میگی قدرت ِ تو و قانون ِ من..آره؟—

..اهورا با لبخند کجی نگاهش کرد

..لحنش به حدی گزنده بود که پوزخند از روی لب های طاها محو شد

نگو که از اول اینو نمی خواستی سرگرد..هردومون خوب می دونیم که من زیر بار نمی رفتم..اما حالا -

..بهت اجازه میدم توی تیم من جلو بری..اینو هم مدیون لیلی باش

..طاها نفسش را عصبی بیرون داد و با اخم به اهورا نگاه کرد

..غرور اهورا انکارناپذیر بود

.. گویی با کلمات سر می برید

..حرف را در دم میان لب های مخاطب می خشکاند و او را به زانو در می آورد

..طاها می دانست که اگر با اهورا همکاری کند کارش بیش از پیش جلو می افتد

..حق با اهورا بود

..طاها از همان ابتدا به دنبال راهی می گشت تا او را راضی به همکاری کند

..و حالا لیلی ناخواسته یک چنین موقعیتی را فراهم کرده بود

..هدفِ آن دو مشترک بود

یکی در جناح قدرت و ثروت و جاه و مقام قرار داشت که برای مقابله با پدرِ لیلی خود به تنهایی نیمی

..از نقشه را جلو می برد و آن ها را قطع به یقین به برد نزدیک تر می کرد

و دیگری طاها که مردِ قانون بود و با اختیاراتی که در دست داشت به راحتی می توانست اهورا را در

..این راه یاری کند

هر چند آزادی لیلی خواسته ی اولیه ی خودش هم بود، بنابراین عقل حکم می کرد دشمنی را برای مدتی

..کنار بگذارند و با هم متحد شوند

دو مهره ی اصلی این بازی اهورا و طاها بودند که اگر دشمنی و تفرقه را تنها چند روز برای رسیدن به

..خواسته هایشان نادیده می گرفتند قدرتشان چندبرابر می شد

..چیزی که حتی خسرو هم یک درصد احتمالش را نمی داد

..اما خواه ناخواه لیلی باعثش شده بود

..پس تعلل جایز نبود

طاها بی آنکه به خود تردید راه دهد و یا دودل باشد با لحن جدی گفت: قبوله..فقط به شرطی که نخوای وسط راه روی حساب خشم و تعصبت جا بزنی..چون می دونم همیشه حرف حرفه خودته و این کارو

..سخت می کنه..اگه مردشی همین الان بگو یاعلی و خلاص..نامردم اگه تا تهش باهات نیام

اهورا با همان نگاه ِ تیز و بران، کمی رو به جلو مایل شد و حینی که با چشمان نافذ و قدرتمندش به چشمان ِ طاها خیره بود آرام و شمرده گفت: یه گرگ وقتی می تونه تو مبارزه ی تن به تن، کفتار رو شکست بده که متحد باشه..حتی اگه بدونه بردش با اینه که با دشمنش دست به یکی کنه اینکارو می کنه اما رقیبو زمین می زنه..اگه تو جا نزنی من اینکارو نمی کنم سرگرد..نه تا وقتی لیلی رو پیدا نکنم..اما واسه

..بعدش هیچ تضمینی نمیدم

..طاها همانطور به چشمان اهورا زل زده بود

..چاره ای نبود

..در نهایت کسی حریف تصمیمات اهورا نمی شد

..با اخم سرش را تکان داد و اهورا از جایش بلند شد

تو این شرایط باید حواسم به شکور و مهتاب هم باشه که نخوان پا کج بذارن..اما همه ی تمرکزم رو پس -

.. گرفتن لیلیِ

..نقشه ات چیه؟—

..اهورا دستی به چانه اش کشید و متفکرانه به طاها خیره شد

..فرداشب ترتیبی میدم که بتونم وارد ویلای خسرو بشم-

..طاها یک تای ابرویش را بالا انداخت

..احتمالا واسه ات تله میذارن..نباید عجولانه پیش بری—

..اهورا نیشخند زد

..سری تکان داد و گفت: آره..حتما تله میذاره و می دونه که امروز وفرداست میرم سروقتش

..طاها مشکوک نگاهش کرد

..می خوای چکار کنی؟..مطمئنم یه نقشه ای داری-

اهورا حینی که با انگشت اشاره طاها را نشانه می رفت به سمت میزش چرخید و گفت: یه نقشه ی پر و

..پیمون و اصولی واسه شروع ِ بازی..یه کم بد بودن لازمه

.....منظورت اینه که__

..تو هم با من میای _

حرفی نیست..اما با چه بهونه ای می خوای پا به خونه ی اون عوضی بذاری وقتی می دونی با رفتنت -

..جونت به خطر می افته؟

..اهورا کف دستش را روی میز گذاشت و کمی به سمت کشو مایل شد و آن را باز کرد

..چرا نگفتم امشب؟..گفتم فرداشب..پس بهونه اش خود به خود جور شده-

..طاها با کنجکاوی نگاهش کرد و با شک پرسید: مگه فرداشب چه خبر ؟

..اهورا پوزخند زد

..نگاه طاها به آن چند پاکتی افتاد که میان انگشتان اهورا بود

..وقتی هیچی از دشمنت نمی دونی پس چجوری می خوای باهاش مبارزه کنی و از پا درش بیاری؟-

..طاها رو ترش کرد

..من به روش ِ تو جلو نمیرم—

..اهورا با همان پوزخند گفت: داشتم فایده نداره..از داریم بگو

..طاها که کنایه ی اهورا را کامل گرفته بود سعی کرد به روی خود نیاورد

..اهورا سکوت او را دید و گفت: خسرو هیچ وقت نمیاد دو دستی خودشو تسلیم ِ قانون کنه

..زمان می بره..اگه می خواستم با عجله جلو برم خیلی وقت پیش دستمون رو شده بود___

..اهورا سرش را تکان داد

به سمت طاها گام برداشت و جدی گفت: اگه واسه شکست دادن رقیبت وارد ِ میدون نمیشی چون معتقدی

..هنوز وقتش نرسیده، پس از بیرون گود حواستو بهش بده تا مثل اون سری از پشت غافلگیرت نکنه

..طاها نیشخند زد

از گذشته ی تاریک ِ خود بیزار بود و اهورا هر بار با یادآوری آن قصد داشت نمک روی زخمش

..بپاشد؟

تو هم که الان همین وضعو داری..هر چی هم بخوای قانونه بازی رو تحت کنترل خودت در بیاری بازم —

..ممکنه یه جا پات بلغزه و نتونی ادامه بدی

..اهورا هر سه پاکت را به سمت طاها پرت کرد

..یکی از آن روی پایش و بقیه روی زمین افتادند

..لحنش سرد بود

..و بی نهایت خشک و جدی

..من اگه پام بلغزه بازم ادامه میدم..جا زدن تو مرام اهورا نیست-

طاها با اخم در پاکتی که روی پایش افتاده بودرا باز کرد و گفت:

انصراف ندادم..منتهی با سیاست خودم

..جلو میرم

.. اما قبول داری که سیاست من همیشه یه قدم جلوترِ -

..طاها سکوت کرد

..زیر چشمی نگاهی به صورتِ جدی اهورا انداخت

..ساکت ماند چون جمله ای که اهورا بر زبان رانده بود حقیقت داشت

..طاها خوب می دانست که قوانین سفت و سخت ِ اهورا برای پیشبرد اهدافشان به تنهایی کفایت می کند

..محتویات پاکت را بیرون آورد و به آن ها نگاه کرد

..تصاویر مربوط به خسرو بود

..در اماکن مختلف که با عده ای اشخاص ناشناس صحبت می کرد

..اینا چیه؟—

..می بینی که-

طاها نگاه دقیقی به آن ها انداخت و با تعجب پرسید: کی این عکسا رو گرفته؟..انگار دارن یه چیزی رو

..معامله می کنن

..اهورا به لبه ی میز تکیه داد و هر دو دستش را پشت برد و تکیه گاه خود کرد

..مواد-

طاها سرش را بالا گرفت که اهورا ادامه داد: وقتی خسرو داشت سرانتقال جنس با مشتری سر و کله می

..زد، آدمای من از روند کارشون عکس و فیلم می گیرن

..طاها مجدد به عکس ها نگاه کرد

اینکه خسرو تو کار پخش مواد ِ چیز عجیبی نیست..حداقل من خودم خیلی وقته دنبال ِ یه مدرک —

..درست و حسابی هستم که گیرش بندازم..ولی این عکسا هم چیزیو ثابت نمی کنن

منم قرار نیست چیزیو به کسی ثابت کنم.. واسه اینکه آمار ِ دشمنمو ریز به ریز داشته باشم می بایست -

..واسه اش بپا میذاشتم..اون دوتا پاکتو هم ببین

..طاها با این حرف بی وقفه هر دو پاکت را از روی زمین برداشت و درشان را باز کرد

..آن ها را روی تخت کج کرد

..چند قطعه عکس و یک فلش بیرون افتادند

..عکس ها را برداشت و با دقت نگاه کرد

..چندتایی از آن ها اردلان و خسرو را نشان می دادند

و مابقی متعلق به خسرو بود که با چند زن با لباس های باز و زننده مشغول صحبت بود و در بعضی از

..تصاویر هم مشغول هرزگی..مثل همیشه

..طاها اخم هایش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت

نگاهش به اهورا بود که هر دو دستش را روی سینه جمع کرده و حالتِ چهره ی درهم و عصبی طاها

..را آنالیز می کرد

..منظورت از نشون دادنِ این عکسا چیه؟..سر در نمیارم—

..اهورا تکیه اش را از میز گرفت و به سمت طاها رفت

..خم شد و دستی لا به لای تصاویر کشید و یکی از آن هارا برداشت

..عکس را جلوی طاها گرفت

- خسرو و اردلان دارن یه کارایی می کنن که خیلی زود می فهمم..اما اینجا همون مهمونیِ که خسرو بهمناسبت تولد زنش اون ماه توی ویلای لواسون ترتیب میده..از سر و شکل مهمونا و زنایی که باهاشون

..لاس می زنه معلومه چه جور مهمونی بوده

طاها لب هایش را جمع کرد و متفکرانه گفت: اینکه خسرو و زنش از چه قشری هستن و تا چه حد کثیف و

..بی بند و بارنو هر دومون از قبل می دونستیم..این کجاش عجیبه؟

..اهورا نفسش را بیرون داد..عکس را روی تخت انداخت و جدی گفت: من گفتم عجیبه؟

..منظورتو بگو اهورا..قصدت واسه فرداشب چیه؟—

..اهورا مکثی کرد و سرش را تکان داد

..لبخند کج و مرموزی که روی لب هایش بود طاها را بیش از پیش سردرگم می کرد

..به سمت ستون بلند و آهنین تخت مایل شد و به آن تکیه داد

..خونسرد بود

..و کلامش مثل همیشه محکم و راسخ

- فرداشب قرارِ آدمای سرشناسیو تو ویلاش دعوت کنه..پای یه قرارداد چند میلیاردی وسطه که اگهبتونه برنامه هاشو درست پیش ببره سود هنگفتی به جیب می زنه..اون مهمونی که یک ماه پیش گرفته بوده رو هیچ کس ازش خبر نداره..جز چندتا از دوست و رفیقای خودش و زنش که مشخصه چه جور

..آدمایی هستن..اما فرداشب یه مهمونی بزرگ ترتیب داده که مدعی بشه با فرهنگ و اصل و نسب داره..طاها یک تای ابرویش را بالا انداخت

..لبخندی محو روی لب هایش جای خوش کرد

..یعنی می خوای بگی این عکسا میشن یه آتو واسه اینکه بتونیم واردِ خونه ی خسرو بشیم—

..اهورا سرش را تکان داد و با نگاهش به فلش اشاره کرد

- عکسا که هیچ..اون فلش خودش به تنهایی می تونه سند برگشت ِ لیلی رو امضا کنه..خسرو ترسوتر از ..این حرفاست که بخواد مقابل ما قرار بگیره..با دیدن این فلش مجبور میشه دست از سر ِ لیلی برداره

..طاها فکری کرد و از روی تخت بلند شد

اما اگه همه چیز اونجور که ما می خوایم پیش نرفت چی؟..اگه قبول نکنه لیلی رو پس بده اون موقع می —

..خوای چکار کنی؟

..اهورا سکوت کوتاهی کرد و نفسش را عمیق بیرون داد

با اخم گفت: اونش بماند..فعلا قدم اولی که بر می داریم به پشتوانه ی آتویی ِ که ازش داریم..اگه گفتم تو هم با من میای واسه اینه که

بترسه و باهامون همکاری کنه..وقتی بدونه تو هم در جریانِ انتقال جنس و

..کثافتکاریِ یک ماه پیشش تو لواسون هستی مجبور میشه کوتاه بیاد

..امیدوارم..هر چند از اون مار هفت خط هر کاری که بگی بر میاد..پس باید به فکر نقشه ی دومم باشی___

..اهورا سری تکان داد و گفت: تا فردا شد، فکر فردا کنیم

..فرداشب مواد هم رد و بدل می کنن؟ ___

..نه..اتفاقا آدمای درست و حسابی ان..واسه بستن قرارداد با کارخونه ی خسرو میان-

..طاها پوزخند زد

..رودل نکنه..بیچاره اونی که می خواد با این کفتار شریک بشه—

یارو از اون دم کلفتای تهرانه، فکر نکنم شکور جرات کنه به دست و پاش بپیچه وگرنه در عرض یک –

..ساعت طرف قبرشو کنده و فاتحشو خونده

..همان موقع تقه ای به در خورد

..اهورا به آن سمت چرخید و گفت: بیا تو

..در به آرامی باز شد و محمد به همراه مصطفی وارد اتاق شدند

..مصطفی مطیعانه دستانش را روی هم گذاشت و سر به زیر وسط اتاق ایستاد

..اهورا نگاهی به محمد انداخت و با اخم پرسید: چی شده؟

..محمد نیم نگاهی به مصطفی کرد و گفت: مصطفی میگه دیشب یه چیزایی دیده

..طاها و اهورا هر دو به سمت مطصفی چرخیدند و نگاهش کردند

..اهورا یک قدم جلوتر ایستاد و با اخم و لحن جدی پرسید: چی دیدی؟

مصطفی که هول شده بود با ترس و نگرانی گفت: به خدا درست یادم نیست..فقط انگار یه لحظه..به نظرم

.....اومد که

..اهورا با عصبانیت غرید: راستشو بگو..لازم نیست بترسی اگه حقیقتو بگی پاداش خوبی بهت میدم

مصطفی با تردید سرش را بلند کرد اما به محض آنکه نگاهش به چشمان نافذ و پرابهت اهورا افتاد با

..وحشت سرش را زیر انداخت

..صدایش می لرزید

وقتی صدای انفجار اومد اسبا رم کردن..رفتم یه سر و گوشی آب بدم اما از بس سر و صدا می کردن ـــمجبور شدم ببرمشون تو حصار که کمتر شیهه بکشن..همون موقع بود که شما همراه محمد از عمارت

..رفتین بیرون

..سکوت کرد

بی طاقت جلو رفت و با خشم گفت: خب؟..بعد چی شد؟..دیدی کسی بیاد تو ساختمون؟

.....مصطفی که حسابی ترسیده بود آب دهانش را قورت داد و لرزان گفت: نه..نه به خدا ندیدم..فقط

..!فقط چـــــی؟-

از فریاد اهورا وحشت زده یک قدم عقب رفت که اهورا با یک خیز یقه اش را گرفت و او را سینه به سینه

..ی خود کشاند

..با غیظ گفت:د ِ زر بزن ببینم چی دیدی؟

..مصطفی لال شده بود

..و با چشمانی که از فرط ترس گشاد شده بود به اهورا نگاه می کرد

محمد مداخله کرد و با آنکه خودش هم از اهورا ترسیده بود گفت: خان..جسارته..اما بذارید آروم بشه حرف

..می زنه

اهورا با خشم تکانی به جسم بی جان مصطفی داد و فریاد کشید:

چی چیو آروم بشه؟..مگه خونه خاله

..ست؟تا سه میشمرم حرف زدی که هیچ وگرنه تیکه تیکه ات می کنم مصطفی

..جوانک با رنگ و رویی پریده عرق ریزان به اربابش نگاه می کرد

..عصیان ِ او را بارها دیده بود و ترسش هم از همان بود

..اما این را هم می دانست که تا لب باز نکند اهورا رهایش نخواهد کرد

با اینکه نفسش به سختی بالا می آمد و آنطور که اهورا یقه اش را چسبیده و بالا کشیده بود فقط سر

..انگشتانش را روی زمین حس می کرد هراسان لب هایش را تکان داد

به..به جان مادرم..آقا..دارم راستشو میگم..من..من فقط دیدم که ..که رحیم و جواد یهو از پشت عمارت ـــدویدن سمت راه آب ..یه چیزی روی شونه اشون بود که .. که تو تاریکی درست نتونستم تشخیص بدم اما انگار یه دختر بود..چون موهاش خیلی بلند بود و تو تاریکی که رو شونه ی جواد افتاده بود تکون می خورد..به خدا آقا از ترسم رفتم پشت درخت قائم شدم صدامم در نیومد چون تو دست رحیم اسلحه بود..هی

..با هم پچ پچ می کردن اما از بس ترسیده بودم که..نمی فهمیدم..چی..چی میگن

با عصبانیت نگاهش می کرد که با حرص یقه ی مصطفی را رها کرد و او را به عقب هول داد

..جوانک محکم به دیوار خورد و اگر محمد بازویش را نگرفته بود بی شک نقش زمین می شد

..اهورا آن لحظه نه اعصاب درستی داشت و نه حواسش جمع بود

فقط به این فکر می کرد که نکند آن دو جوان ِ علاف و ناپاک بلایی سر آهوی زیبا و وحشی اش آورده

..باشند؟

..اما همه ی امیدش به این بود که آن ها مجبور بودند لیلی را صحیح و سالم به دست پدرش بسپارند

..بنابراین احتمالش کم بود که او را اذیت کرده باشند

..اما اینطور که مصطفی می گفت لیلی را بیهوش کرده بودند

.....اگر در عالم بی خبری خواسته باشند

..سرش درد گرفته بود

طاها که حال اهورا را آن قدر آشفته دید از آنجا که می دانست تا چه حد متعصب و عصبی است به سمت مصطفی رفت و با اخم گفت: بریم بیرون یه بار دیگه مو به مو تعریف کن چی دیدی..شاید به واسطه ی

..اظهاراتِ تو بتونیم بفهمیم لیلی کجاست

مصطفی که با ترس و لرز به اهورا نگاه می کرد با حرف طاها انگار خدا دنیارا به او داده باشد زودتر از

..آن ها برای بیرون رفتن از اتاق عجله داشت

..ازاین رو به سرعت خودش را روی دیوار کشاند و از در بیرون زد

..طاها و محمد هم پشت سرش رفتند

..طاها قبل از آنکه در را ببندد نگاهی به اهورا انداخت

..سرش را در دست گرفته بود و فشار می داد

..نفس عمیقی کشید و در را بست

..مصطفی به همراه محمد جلوی پله ها ایستاده بودند

که در حال انفجار بود با غرشی بی سابقه به سمت تخت رفت و ملحفه اش را کشید

می دانست که بلایی سر لیلی نیامده اما حتی از اینکه دستِ مردانِ هرزه ای چون رحیم و جواد هم به

..تنِ آهویش خورده باشد را هم نمی توانست تاب بیاورد

..رحیم همان کسی بود که با چشم چرانی های وقت و بی وقت خود آرامش خواهرش را گرفته بود

..و اهورا بعد از یک گوشمالیِ حسابی او را از عمارت بیرون کرده بود

هیچ فکرش را نمی کرد که یک روز این جوانک ناباب با کینه ای که از اهورا به دل گرفته است، حال

..بخواهد از او انتقام بگیرد

..با همه ی خشمی که وجودش را در بر گرفته بود به سمت کمد رفت و کتش را برداشت و به تن کرد

..حینی که اسلحه اش را چک می کرد زیر لب غرید: زنده ات نمیذارم بی ناموس..پس هنوز آدم نشدی

..سرش را تکان داد

تفنگ کمری را زیر لباسش و لب کمربندش گذاشت و در حالی که به سمت در می رفت نفس زنان با همان لحن ادامه داد: می دونم با

سگای ولگردی مثل شماها چکار کنم تا دیگه جرات نکنین لقمه ی گنده تر از

..دهن گشادتون بردارید

..و از در بیرون زد

طاها در راهرو ایستاده بود و با مصطفی حرف می زد که تا چشمش به اهورا افتاد نگاهی به سرتاپایش

..انداخت و پرسید: کجا میری؟

..اهورا با اخم از کنارش رد شد و تشر زد: راه بیافت

..طاها نگاهی به محمد انداخت و پشت سرش حرکت کرد

..میری سر وقت ِ اون دوتا؟—

دارم میرم خونشونو حلال کنم و بزنم به در و دیوار عمارتم که بعد از این هیچ حرومزاده ای جرات نکنه -

..به ناموس ِ خان دست بزنه

طاها که حال ِ اهورا را درک می کرد و ترجیح می داد حین عصبانیت حرفی نزند که به خشمش دامن زده باشد گفت: مجبور نیستی دستاتو به خون ِ نجس ِ اون بی شرفا آلوده کنی..قانون درستشون می

..کنه

..اهورا از در ساختمان خارج شد و به سمت ماشینش دوید

حینی که با ریموت قفلش را باز می کرد گفت: اول پدر ِ بی پدرشونو در میارم..اگه دیدم هنوزم دارن

..نفس می کشن اون موقع می سپرمشون دست تو..بپر بالا

..و پشت فرمان نشست و در را محکم بهم کوبید

طاها کلافه نفسش را بیرون داد و سری جنباند و حینی که روی صندلی جلو می نشست گفت: همه ی

..انرژیتو حروم ِ این کثافتا نکن..به این فکر کن که فرداشب می تونیم لیلی رو برگردونیم

اهورا دنده عقب گرفت و در همان حال که دستش را پشت صندلی طاها می گذاشت و پشت سرش را نگاه

..می کرد با خشم گفت: لیلی محرم ِ منه..هنوز دو سه روز تا باطل شدن صیغه مونده

..طاها تند نگاهش کرد

..مدرکم داری؟—

اهورا ماشین را از در عمارت بیرون برد و در حالی که فرمان را به چپ می چرخاند تا دور بزند گفت:

..دارم..وکیلم کاراشو کرده، کدخدا صیغه رو خوند..لیلی قانونا زنِ منه

..پس حله..حتما فردا یه کپی از صیغه نامه رو با خودت بیار—

..اهورا مشکوک نگاهش کرد و پرسید: چطور؟

..طاها با لبخند کمرنگی از پنجره به اطراف نگاه کرد

..اونش با من..تو فقط کاری که گفتمو بکن..حتما یه کپی با خودت بیار—

اهورا که همچنان عصبی بود و در آن شرایط به هیچ چیز جز کاری که رحیم و جواد کرده بودند فکر نمی

..کرد در سکوت به جاده خیره شد وقدری بیشتر پایش را روی گاز فشار داد

****

ماشین را جلوی خانه ی قدیمی با آجرهای کهنه که گوشه ای از آن نم کشیده و بدمنظره به نظر می رسید

..نگه داشت

..هر دو پیاده شدند

..اهورا دستی به کتش کشید و به سمت در رفت

..کلون در را گرفت و چند ضربه ی محکم به آن زد

..طاها که اطراف خانه و کوچه ی خاکی روستا را با دقت بازرسی می کرد گفت: انگار کسی نیست

..اهورا کمی عقب رفت و از همانجا نگاهی به خانه انداخت

همان موقع در باز شد و دختری جوان با چادری سفید که گل های ریز آبی رنگی داشت در میان در نمایان

..شد

اهورا با دیدنش نگاهش را با همان اخم از صورت دخترک گرفت و به جایی میان دیوار و درگاه دوخت و

..جدی پرسید: جواد خونه ست؟

دخترکه اهورا را می شناخت در حالی که کمی دستپاچه شده بود گفت: سلام اهوراخان..نه والا یک هفته

..ای هست نیومده خونه..چیزی شده؟

..و به طاها که لباس نیروی انتظامی به تن داشت نگاه کرد و دو طرف چادرش را محکم تر گرفت

.. طاها تقریبا سر به زیر گفت: از رحیم چطور؟..ظاهرا دوست جوادِ

..دختر غیظ کرد

بلا به دور..واسه چی باید از اون پسره ی هیز خبر داشته باشم جناب سرگرد؟..جواد حتی نمیذاره پاشو —

..این اطراف بذاره

.. اهورا پوزخند زد و از گوشه ی چشم به طاها نگاه کرد

..زیر لب گفت: شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان..این یکی رو شمر هم جلودارش نمیشه طاها که از کنایه ی اهورا آن هم با لحن جدی که تو حالت عصبی به کار برده بود، تا حدی خنده اش گرفت

..و لب هایش را جمع کرد ودستی به صورتش کشید

..دختر که با تعجب نگاهشان می کرد رو به اهورا کرد و پرسید: خان..داداشم کاری کرده؟

..اهورا نیم نگاهی به صورتش انداخت و چشمانش را باز هم از چهره ی گندم گون دختر گرفت

..با اخم گفت: پاتوقش کجاست؟

..دختر کمی تامل کرد و گفت: تو رو خدا اگه کاری کرده بگین طاها به واسطه ی شغلش که در آن لباس ابهتش چند برابر شده بود در جواب دختر با لحن جدی که مختص به زمان بازجویی هایش بود گفت: بهتر ِ با ما همکاری کنید خانم..در غیراینصورت اگه بدونین کجاست

..و بخواین سکوت کنید یا دروغ بگین شریک جرم برادرتون محسوب میشین

دخترک که رنگ از رخش پریده بود، تحت تاثیر صلابت کلامی ِ طاها با دستی لرزان چادرش را محکم

..تر از قبل زیر غبغبش گرفت و گفت: یا فاطمه الزهرا..مگه جواد چکار کرده؟

..شما فقط جواب منو بدید..می دونید کجاست یا نه؟—

..نه..نه..به ارواح خاک مادرم نمی دونم کجاست جناب سرگرد..اگه می دونستم که می گفتم—

..اهورا با خشم صدایش را قدری بالا برد که دختر درجا پرید وبا ترس نگاهش کرد

پس پاتوقِ اون بی همه چیز کجاست؟..مگه خواهرش نیستی؟..بالاخره باید بدونی داداشت بیشتر کجاها –

..میره یا نه؟

دختر که زبانش تا حدی از هیبت اهورا بند آمده بود تته پته کنان با بغض گفت: خونه نمیاد..فقط..فقط می

..دونم قهوه خونه زیاد میره..دیگه چیزی نمی دونم.....ببخشید خان

و در حالی که با وحشت به صورت و چشمانِ اهورا نگاه می کرد سریع عقب گرد کرد و رفت داخل و

..در را بست

..اهورا خیز برداشت سمت در که طاها بازویش را گرفت

..ولش کن..دخترِ رو سکته دادی—

..اهورا با حرص دستش را از میان انگشتان طاها بیرون کشید

..می دونه کجاست..اما می ترسه بگه-

اگه حکم قضایی داشتیم خونه رو زیر و رو می کردم اما نمیشه..به نظرم دختر ِ دروغ نمیگه..بهتر ِ ـــ

..یه سر به قهوه خونه بزنیم

..یارو نمیاد بعد دزدیدن لیلی راست راست تو روستا بچرخه..حتما یه جایی گم و گور شده_

..قبلا واسه تو کار می کرده؟ـــ

..اهورا نگاهش کرد

..به سمت ماشین رفت و گفت: تو مزرعه کار می کرد..هرز می پرید انداختمش بیرون

.. پس قضیه انتقامی ِ ـــ

..و کنار اهورا نشست

حینی که پایش را آرام روی گاز می گذاشت از پنجره نیم نگاهی به خانه ی جواد انداخت و گفت: پدرشو در میارم..اونبار بستمش به اسب و تو کل عمارت چرخوندمش..اینبار جنازشو می بندم و می فرسمتش تو

..روستا تا درس عبرتی بشه واسه بقیه

..طاها به نیمرخ ِ عصبی اهورا نگاه می کرد اما چیزی نمی گفت

..اهورا فقط در مواقعی اینقدر دهشناک به نظر می رسید و از کوره در می رفت که موضوع ناموسی باشد..پس تا به اینجا حق داشت که با جواد برخورد کند

.. هر چند کار نباید به خون و خون ریزی می رسید وطاها برای همین با اون همراه شده بود

****

..از پله های نمور و موزائیکی زیرزمین پایین رفتند

..صدای سوت و دست و موزیک از همانجا شنیده می شد

..اهورا روی پله ها ایستاد و برگشت

.. نگاهی به طاها انداخت

..دیگر لباس فرم به تن نداشت

برای ماموریتِ امشب هر دو باید با پوشش شخصی و کاملا معمولی در آن محیط کثیف و رقت انگیز

..حاضر می شدند

..قمارخانه ی زیرزمینی که در نزدیکی شهر قرار داشت

..طاها که نگاهِ اخم آلودِ اهورا را روی خود دید سرش را تکان داد و پرسید: چیه؟

..اسم رمزو یادته؟—

..کمی فکر کرد و گفت: یادمه..چطور؟

..اخم های اهورا جمع تر شد

..بهتره تا آخر یادت بمونه..وگرنه تو دو ثانیه لو میریم_

..!چرا؟___

..اهورا مکثی کرد و با غیظ گفت: جواب واضحه..چون من یادم رفته

..طاها لبخند زد

ولی خوب بود که اهورا نگاهش نمی کرد وگرنه باز هم باران کنایه هایش از زمین و آسمان بر سرش

..نازل می شد

..به ساعتش نگاه کرد

..دوازده نیمه شب را نشان می داد

اهورا اسلحه اش را زیر کتش محکم کرد و حینی که به داخل سالن سرک می کشید گفت: بیرون محافظ

..گذاشته بودن پس حواستو جمع کن که نفهمن پلیسی

..با این لباس از کجا می خوان بفهمن؟___

.. اهورا نیشخند زد

..نگاهی مغرور و معنادار به چشمانش انداخت

از لفظی که حین بازجویی استفاده می کنی اینجا به کار نبر.. تا چشمت به طرف افتاد نگو به نفعته با ما _

..همکاری کنی وگرنه.....اینا سر و ته همه هفت خطن و سابقه دار..تو اشاره کنی تا تهشو میرن

طاها که اسلحه اش را روی پهلویش و درست زیر کت مشکی رنگش جاساز کرده بود دستش را روی آن گذاشت و گفت: حواسم هست..این اولین ماموریتی نیست که میرم..منتهی همیشه کاریه اینبار اختیاری..در ضمن بچه ها بیرون منتظرن..به محضِ اینکه اون دو تا ولگردِ عوضی رو پیدا کنیم می ریزن

..اینجا..از قبل هماهنگ شده

..اهورا پوفی کشید و چند پله ی باقی مانده را هم پایین رفت و هر دو وارد سالن شدند

..حساب کار اون دوتا جونور با منه..نه قانون_

..بوی تعفن فضا را پر کرده بود

..مردان هر کدام بر سر میزی در حال قمار بودند و مستانه می خندیدند

..دود سیگار به حدی در فضا آغشته بود که تنفس را دچار مشکل می کرد

گویی همه ی آن ها به این فضای نکبت بار عادت داشتند که آنطور سرخوشانه می خندیدند و بی تفاوت به

..سلامتی یکدیگر پیکی بالا می بردند و برگه ای روی میز می انداختند

..هر دو نگاهشان را دور تا دور سالن چرخاندند

..در آن فضای دود گرفته پیدا کردنِ رحیم و جواد کار آسانی نبود

طاها سرش را کمی جلو برد و حینی که اطراف را می پایید پرسید:

مطمئنی قهوه خونه چی گفت همینجا

..میشه پیداشون کرد؟

..اهورا با اخم سرش را تکان داد

..مگه نشنیدی؟..گفت پاتوقشونه-

..همان موقع دستی روی شانه یشان نشست

..هر دو همزمان برگشتند

..مردی جوان با قد متوسط و لاغراندام با ظاهری غلط انداز مقابلشان لبخند به لب ایستاده بود

..نگاه طاها با اخم یک دور سراپای جوانک را کاوید

صورتی اصلاح شده که همانند زنان آرایش کرده بود..با تاپ دوبنده ی قرمز رنگ و شلوار چسبان

..مشکی

موهایش طبق مد مردانه کوتاه شده بود و به طرز افتضاحی آدامسی را که در دهان داشت را می جوید و

..هر از گاهی آن را باد می کرد و می ترکاند

نگاهش را با لوندی روی اندام تنومند و ورزیده ی اهورا و طاها چرخاند و با لحن کشداری گفت:

..جون..تازه واردین؟..چه هیکلایی دارین شماها..اوخ

..و دستش را به سمت اهورا برد

اهورا با یک قدم رو به عقب انگشتش را هشدار آمیز بالا آورد و همین که خواست چندتا درشت بار او کند طاها بازویش را گرفت و با لحن آرامی در جواب جوانک که هاج و واج مانده بود گفت:

تازه با این کلوپ

..آشنا شدیم.. با رفیقم اومدیم که اگه جای مطمئنی ، همینجا سرمایه گذاری کنیم

پسر که چشمش مرتب روی قد و بالا و شانه های پرِ اهورا هرز می پرید لبخندی به عرض صورت بر لب نشاند و با عشوه ای که به عمد در صدایش می انداخت گفت: چرا که نه..خوب جاییو انتخاب کردین

..آقایون..فقط تا اسمِ رمزو ندین نمی تونم کمکتون کنم

..و با همان لبخند بوسه ای برای اهورا فرستاد و چشمک زد

اهورا که به وضوح سرخ شده و از خشم رگ گردنش متورم گشته بود دستش را مشت کرد و اینبار قبل از آنکه طاها جلویش را بگیرد با ابروهای در هم گفت: مرتیکه ی بی همه چیز، اینکارا چیه می کنی؟..بزنم

..همینجا لت و پاره ات کنم؟

..پسر با تعجب نگاهش کرد و به سرعت واکنش نشان داد

وا..چرا زود جوش میاری خوشگله؟..حیف این هیکل نیست؟..درضمن مرتیکه خودتی..به من میاد ـــ

..مرتیکه باشم؟

..و دستی به کمر باریکِ خود کشید

اهورا که دیگر به اوج عصبانیت رسیده بود به سمت او خیز برداشت و زیر لب غرید: شیطونه میگه بزن

.....همینجا دهن مهنشو سـ

طاها که می دید هر آن ممکن است اوضاع از کنترل خارج شود مداخله کرد و قبل از آنکه اهورا با خشم غیرقابل کنترلش پسرک را حساس کند چنگی به بازویش انداخت و او را عقب کشید و همزمان زیر گوشش گفت: ولش کن بذار زر بزنه از بغل همین میشه کلی اطلاعات گرفت..پر واضحه طرف اینکاره

..ست

..و تک سرفه ای کرد و دستی به لبه های کتش کشید وبا لبخند نیم بندی به صورت مردِ جوان نگاه کرد

..او هم با رویی گشاده نگاهِ آرامِ طاها را جورِ دیگری معنا کرد و به سرعت تغییر موضع داد

در حالی که تا قبل از آن از واکنش اهورا اخم هایش را جمع کرده بود به سرعت با عکس العمل طاها

..نیشش تا بناگوش در رفت

قدمی پیش گذاشت و حینی که دست راستش را دور گردن طاها می انداخت با طنازی نگاهش کرد و در حالی که به عمد صدایش را ظریف نشان می داد گفت: فکر کنم با تو بهتر بتونم کنار بیام خوش تیپ..چه بر و بازویی هم داری عزیزم..این رفیقت خیلی خشنِ .. اه..من با مردای خشن میونه ام نمیشه..اما از تو

.....خیلی خوشم اومده..حتی اگه اسم رمزو هم نگی بازم باهات

طاها که به شدت عضلاتش را منقبض کرده بود دست ِ آخر طاقت نیاورد و خودش را عقب کشید و کنار

..اهورا ایستاد

..دستی به پشت گردنش کشید

..صورتش عرق کرده بود

اهورا با اخم اما تفریحانه نگاهش می کرد که طاها اخمی کرد و نامحسوس حینی که همچنان به گردنش دست می کشید زیر لب گفت: اگه تا دو دقیقه ی دیگه از شر ِ این یارو خلاص نشم همینجا یا می زنم اینو نفله اش می کنم یا زودتر از موعد میگم بچه ها بریزن تو این خراب شده و همه شونو کت بسته ببرن

..بیرون

و پوفی از سر خشم کشید و همان موقع که دستش را پایین می آورد زیر چشمی به اهورا نگاه کرد و

..متوجه پوزخندی که روی لب هایش بود شد

به محض اینکه طاها لب باز کرد تا چیزی بگوید اهورا با اخم و تخم رو به پسرک کرد و گفت: هی یارو، این رفیقِ من از اوناشه..زدی به هدف..الانم داره ناز می کنه پای معامله بزنه تو سر نرخ و ازتون

..پورسانت بگیره..بردار ببرش یه کم خجالتیِ اما زود رام میشه

..طاها از عصبانیت سرخ شده بود

..و اهورا با نیشخند نگاهش می کرد

مرد قهقهه ای سر داد و حینی که دستش را دور بازوی طاها حلقه می کرد گفت: پس اینطور..بریم

..عشقم..قلق شماها فقط دست ِ خودمه جیگر..کاری می کنم تو جیک ثانیه یخت آب شه..بریم خوشگله

..طاها دستش را با غیظ روی دست مرد گذاشت اما نگاهش به اهورا بود

..زیر لب تشر زد: خیلی نامردی اهورا..می زنم پا حسابت حالا ببین

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و سرش را خم کرد و زیر گوش طاها که تقلا می کرد دست مرد را از روی بازویش بردارد زمزمه کرد: یادمه گفتی از بغل ِ این یارو میشه کلی اطلاعات گرفت..همینو

گفتی دیگه؟..پس برو تو اتاق ازش اطلاعاتی که می خوایو بگیر..منم همینجا منتظر می مونم..یا شاید هم

..بگردم دنبال ِ اون دوتا نکبت

..و سرش را بلند کرد و یک قدم از آن ها فاصله گرفت

طاها که خوب می دانست اهورا چه نیتی دارد و صرفا برای آنکه اذیتش کند یک همچین ترفندی را پیاده

..کرده است به سرعت دست ِ پسر را گرفت و به سمت راهرو قدم برداشت

..اهورا که توقع این حرکت را نداشت با اخم نگاهش کرد و بی اختیار پشت سرشان رفت

جوانک که سرمست بود و فکر می کرد نقشه اش را با موفقیت به پایان رسانده و امشب یک مرد ِ ثروتمند دیگر را هم به جمع اغفال شدگانش اضافه می کند و در نتیجه پول ِ خوبی به جیب می زند، تلو

..تلو خوران با عشوه پشت سرش راه افتاد

..هانی..یواش تر..دستمو کندی چه عجله ای داری ؟_

..و با صدای بلند خندید

طاها نفس زنان کنار پله ایستاد و به محض آنکه او را در قسمت خلوت راهرو کشاند اسلحه اش را از لب کمربندش بیرون کشید و حینی که او را به دیوار تکیه می داد ساق دستش را به زیر گردن جوانک فشار

..داد و اسلحه را زیر چانه اش گذاشت

با همان خشم و عصبانتی که در صدایش نهفته بود و حتم داشت در میان آن شلوغی و سر و صدا به گوش ِ احدی نمی رسد فشاری به دستش آورد و جلوی چشمان بهت زده و رنگ پریده ی مرد، صورتش را جلو برد و زیر لب غرید: تا سه میشمرم و آماری که می خوامو صاف میذاری کف دستم در

..غیراینصورت خوراک ِ یه گلوله ی این اسلحه ای کثافت..شیرفهم شد؟

..جوان به سختی آب دهانش را قورت داد

..زبانش بند آمده بود که طاها دستش را محکم تر فشار داد و گفت: حالیته یا نه عوضی؟

..تند تند سرش را تکان داد و بریده بریده گفت: آ..آره..میگم..میگم

طاها مکثی کرد وبا اخم پرسید: جواد و رحیمو می شناسی؟..شنیدم اینوار زیاد میان و میرن..دیدیشون یا

..نه؟

..مرد که چشمانش دو دو می زد به سختی سرش را تکان داد

..آره..آره اینجان—

..با حرص سر اسلحه را به زیر گلویش فشار داد

..کجا؟..درست آمار بده تا نعشتو نینداختم کف اینجا-

..میگم..میگم امون بده..رفتن تو اتاق—

..تو کدوم اتاق؟..واسه چی رفتن؟—

..عشـــ.عشق و حال..با دو تا دختر..رفتن—

..پرسیدم کدوم اتاق؟..حرف بزن—

..با نگاهش به سمت چپ اشاره کرد

..مستقیم که برین..یه راهرو هست..سمت راست در دوم..هردوشون..اونجان—

طاها که به نفس نفس افتاده بود بعد از گرفتن اعتراف رو به اهورا که به فاصله ی دو قدم از او به دیوار تکیه داده بود کرد و گفت:

من حواسم به این هست که فرار نکنه..تو ترتیب ِ اون دوتا رو بده..به

..محض ِ اینکه خفتشون کردی یه ندا بده بچه ها رو خبر کنم

..اهورا سرش را تکان داد و دستی به کمرش و جایی که اسلحه را گذاشته بود کشید

..با اخم برگشت و بدون ِ آنکه جلب توجه کند به همان سمتی که جوانک آمارش را داده بود به راه افتاد

..فقط دو قدم مانده بود که خودش را به راهرو برساند اما همان موقع در میان ِ راه بازویش کشیده شد

..با تعجب برگشت..نگاهش به دختر جوانی افتاد که با لباسی بسیار باز و زننده مقابلش ایستاده بود

..کجا عزیزم؟..چرا انقدر عجله داری؟..دنبال ِ کسی می گردی؟—

به سرعت اخم هایش جمع شد و نگاهش را از روی دختر با آن نیم تنه ی زرشکی رنگ و دامن بی نهایت

..کوتاهش گرفت و بازویش را از میان انگشتانِ او بیرون کشید

..لحنش تند بود

..روی این یک چیز دیگر کنترلی نداشت

..دنبال جواد و رحیم می گردم..الان همینجا بودن یهو غیبشون زد-

دختر با لبخند دلفریبی خودش را به اهورا نزدیک کرد و گیلاسی که تا نیمه از نوشیدنی پر شده بود را به

..سمتش گرفت

من می دونم کجان..بخوای می تونم تو رو هم ببرم..اما اول یه گیلاس بزن که داغ شی..بعد هر جا که —

..بخوای می برمت

..و خودش را به بازوی اهورا چسباند و صورتش را جلو برد

اهورا به سرعت عقب کشید و با اخم گیلاس را پس زد و گفت:

بکش کنار دختر..من با تو کاری ندارم

..جای اون دوتا بی خاصیت رو هم می دونم کجاست برو پی کارت

..با خشم نگاهی به او انداخت و دو قدم دیگر برداشت

اما دختر که چشمش اهورا را گرفته و از سر و شکل و لباس هایش فهمیده بود که باید مردِ ثروتمندی

..باشد و همچنان که بوی پول به مشامش خورده بود خیز برداشت و راهِ اهورا را سد کرد

..استپ..وایسا بقیه ی راهو با هم میریم خوشگله—

دستش را به لبِ دیوار تکیه داد و آدامسش را با حالتی چندش آور مقابل صورت اهورا باد کرد و

..ترکاند

آدامس دور لبش پخش شد و با وجود لب های ماتیک خورده اش آن را با سر زبان جمع کرد و به داخل دهان کشاند و ادامه داد: از مردای خشن خوشم میاد..با شماها بیشتر حال می کنم تا اون بچه ننه های تو دماغیِ علاف..مرد باید مثلِ تو باشه..خشن..قوی..همچین باابهت و مردونه..خودمونیم عجب تیکه ای

..هستیا..آدم درسته می خواد بخوردت

..صدایش را می کشید و سعی داشت با کارهایش اهورا را تحریک کند

اما اهورا که به شدت عصبانی بود با انزجار نگاهش را به صورتِ دختر با چشمانی که لنزِ آبی جیغی داشت انداخت و حینی که لب

هایش را روی هم فشار می داد گفت: برو رد کارت عوضی..تیرِ تو

..رو من جواب نمیده..بزن کنار بینم

..لب های دختر که به لبخند گشادی باز شده بود آرام آرام بسته شد

..اهورا پوزخندی زد و با دست او را به عقب هول داد

..با یک حرکتِ او دختر محکم به دیوار پشت سرش خورد و با چشمانِ گرد شده نگاهش کرد

..اهورا به سمت اتاق گام برداشت که صدای دختر قدم هایش را سست کرد

.....نکنه پلیسی؟..آره؟..به سرو شکلتم که میاد، پس—

..همان موقع اهورا برگشت و با اخم نگاهش کرد

..دختر با وحشت به چشمانِ او زل زد و آب دهانش را قورت داد

.....بی هوا دهان باز کرد و فریاد کشید: شاهین خان، پلیسا..پلیسا ریختن تو

اهورا به سمتش خیز برداشت که دختر پا به فرار گذاشت و همان لحظه دو نفر در لباس سراپا مشکی و قد

..و قامت بسیار بلند و ورزیده مقابلش گارد گرفتند

..همهمه ای میان کسانی که دور میز نشسته بودند افتاد و هر کس به یک سو فرار کرد

اهورا به ظاهر خونسرد از کنار محافظ ها رد شد اما به محض اینکه دست یکی از آن ها روی بازویش

..نشست برگشت و مشتی نثار صورتش کرد

نفر دوم که تیزتر بود جواب مشت اهورا را داد و او که غافلگیر شده بود تلو تلوخوران عقب رفت و

..دستش را به میز گرفت

..نفس درون سینه اش مانده بود..انگشتش را حینی که نفس نفس می زد به گوشه ی لبش کشید

..خون کمی از جای زخمش جاری شده بود

با اینکار اخم هایش را غلیظ در هم کشید و تنوره کشان به سمتشان یورش برد و در کسری از ثانیه با هم

..گلاویز شدند که لحظاتی بعد طاها هم به کمک اهورا شتافت

..همان موقع ماموران نیروی انتظامی وارد زیر زمین شدند و دور تا دور آنجا را محاصره کردند

..میز و صندلی ها کف زمین وارونه شده بودند

..اهورا دستش را با خشم بالا برد و مشتی محکم نثار فک و چانه ی مرد کرد

..مرد عقب عقب رفت و روی میز افتاد

طاها که یکی از آن ها را به همکارانش تحویل داده بود به سمت مردی که نیمه جان روی میز افتاده بود و

..باز هم قصد بلند شدن داشت رفت و دستانش را پشت برد و به آن ها دستبند زد

..تموم شد عوضی..تقلا نکن___

..و به ماموری که کنارش بود اشاره کرد: ببرش تو ماشین

..چشم قربان___

اهورا که مچ دست راستش را میان پنجه هایش گرفته بود و از درد فشار می داد و سوزش نسبتا سطحی

..هم رو ناحیه ی کمرش احساس می کرد به سمت اتاق رفت و با چند لگد پیاپی در را از پاشنه در آورد

با دیدن اتاق خالی و تختی که نامرتب بود نگاهش را دور اتاق چرخاند و با دیدن پنجره ای که بازمانده بود

..به سرعت از اتاق بیرون رفت و به سمت پله ها دوید

..طاها پشت سرش بود

..اهورا داد زد: از پنجره در رفتن

..بچه ها همه جا رو محاصره کردن..دیر یا زود گیر میافتن—

..و از در بیرون رفتند

..اهورا راستِ دیوار را گرفت تا پشت ساختمان برود که طاها دستش را کشید

..اهورا با عصبانیت نگاهش کرد..نگاهِ طاها به رو به رو بود

..چیه؟-

..ببین خودشونن؟—

..اهورا به سرعت سرش را چرخاند

با دیدن رحیم و جواد با بالا تنه ی برهنه و دو دختری که ملحفه پیچ کنار ماشین نیروی انتظامی ایستاده

..بودند غرش کنان دستانش را مشت کرد وبه سمتشان هجوم برد

..خود بی شرفشونن—

..رحیم که زودتر از جواد متوجه اهورا شده بود به سرعت رنگ باخت و خودش را عقب کشید

..به دستانشان دستبند زده بودند و راه فراری نداشتند

اهورا با یک خیز گردن رحیم را گرفت و او را محکم بالا کشید و فریاد زد: مرتیکه ی حرومی..می

..کشمت..فکر کردی می تونی از دست خان جماعت قسر در بری؟..به کی خواستی پاتک بزنی؟..به کی؟

و در همان حال دست راستش را به سمت جواد برد که سگ لرزان و ترسیده حال در خودش مچاله شده

..بود

..پنجه به پشت گردنش انداخت و موهایش را در دست گرفت و سرش را بلند کرد

..صورت جواد از درد جمع شد و به سرعت دهانش را به ناله باز کرد

..غلط کردم آقا..غلط کردم..به خدا نقشه ی رحیم بود وگرنه من سگ ِ کی باشم؟..بگذر خان..بگذر—

اهورا محکم تر از قبل موهایش را کشید و تنش را به بدنه ی ماشین چسباند و نعره کشید: بگذرم؟..از چی

..بگذرم؟..از خون نجستون؟..تا نریزم و حلالش نکنم اهورا نیستم

..و گردن رحیم را فشار داد..صورتش به مانند گچ سفید شده بود و بی هدف لب هایش را تکان می داد

..با چه جراتی به ناموس من دست زدین؟..به چه جراتی حرومزاده ها؟..می کشمتون___

..رحیم به خر خر افتاده بود که طاها گفت: ولش کن اهورا..تو اداره پدرشونو در میارم

..اهورا لب هایش را روی هم فشار داد

نگاهش به چشمان از حدقه در آمده ی رحیم بود که داد زد: لیلی رو کجا بردین؟..به کی تحویلش

..دادین؟..آدمِ کی هستین شماها لعنتیا؟..حرف بزنین تا همینجا قربونیتون نکردم

و گردن رحیم را رها کرد و مشتی محکم نثار صورتش کرد که روی زمین افتاد و حینی که سرفه می کرد

..و نفسش به سختی بالا می آمد گفت: غــ.غلط..غلط کردم

..اهورا لگدی به شکمش زد و پنجه هایش را میان موهای جواد محکم کرد و سرش را بالا گرفت

جواد از درد ناله ای کرد و اهورا با غیظ گفت: جواب بده..وگرنه زیر چرخای ماشینم لهتون می کنم و جسدتونو میندازم جلوی سگایی که واسه شون تا الان دم تکون می دادین و کاسه لیسی می کردین.. د یالا

..بنال بهت میگم

چشم..چشم..میگم..اردلان..اردلان خان ما رو اجیر..اجیر کرده بود..گفت..پول خوبی بهمون میده..به..به ـــ

.....خدا..شیطون گولمون زد..وگرنه..ما

..اهورا مشتی توی صورتش زد و او را هم کنار رحیم پرت کرد

اسم خدا رو نیار بی شرف..گربه صفتای بی همه چیز..سرتون تو آخورِ منه اونوقت واسه یکی دیگه -

..دم تکون می دین؟..پدرتونو در میارم

..و به سمتشان هجوم برد که طاها بازویش را گرفت

ولشون کن..الان سروان کاظمی میاد باهاشون درگیر نشی بهتر

..مگه نمی بینی چجوری —

ترسیدن؟..همین واسه شون بسه تا فردا هر چی اطلاعاته از زیر زبونشون می کشم بیرون..الکی خودتو تو

..دردسر نینداز اهورا

..اهورا نفس زنان دستی میان موهایش کشید و با حرص لگدی به پای جواد زد و عقب رفت

..صورتش را میان دستانش پوشاند و حینی که آن ها را پایین می آورد نفسش را هم عمیق بیرون داد

طاها رحیم و جواد را به دست سروان کاظمی که تازه از زیرزمین بیرون آمده بود داد و به سمت اهورا

..رفت

..کلافه بود

..نگران نباش..تکلیف این دوتا هم معلومه—

..دارم آتیش می گیرم ..دارم می سوزم..جیگرم داره می سوزه لعنتی..چی چیو نگران نباش؟_

..صدای فریاد اهورا در دل کوه پیچید

..طاها سرش را تکان داد و با ناراحتی نگاهش را زیر کشید

می فهمم چی میگی..بهت حق میدم اما الان همه ی تمرکزتو بذار واسه مهمونیِ فرداشب..باید حساب ___..شده پیش بریم

..اهورا بی آنکه نگاهش کند سرش را تکان داد

..عصبی بود و نفسش به زور بالا می آمد

..به سمت ماشینش رفت و گفت: بر می گردم عمارت

..طاها سکوت کرد

..بهتر بود اهورا قدری با خودش خلوت کند

در ماشین را باز کرد و به سمت آن دو برگشت وبا غیظ گفت: هر چند خیلی دوست داشتم قبل رفتن

.....خونِ این دوتا حرومیو بریزم..ولی

طاها میان حرفش آمد و جدی گفت: ولی به خاطرِ رها هم که شده نباید اینکارو بکنی..اون به تو نیاز داره..اگه بخوای دستتو به خونِ دوتا آدمِ عوضی مثل اینا آلوده کنی اونی که بیشتر اذیت میشه رهاست..فردا شب می خوای بری و لیلی رو از اون جهنمی که خسرو به پا کرده بکشی بیرون پس نباید

..آتو بدی دستشون..با ریختنِ خونِ اینا یه عمر می افتی پشتِ میله های زندان

..اهورا پوزخند زد

در را کامل باز کرد و در همان حال که پشت فرمان می نشست گفت: کیه که اهمیت بده؟..اگه امشب باهام

..نبودی شک نکن خونشونو می ریختم، ککمم نمی گزید

..و نیم نگاهی به صورتِ اخم آلودِ طاها انداخت و در را محکم بست

..پایش را روی گاز فشرد و به سرعت از کنارشان رد شد

..اما هنوز خیلی از آنجا دور نشده بود که همراهش زنگ خورد

با دیدن شماره ی اردلان به سرعت شصتش را روی دکمه ی سبز رنگ کشید و آن را روی بلندگو ..گذاشت

انتظار داشت صدای اردلان را از پشت گوشی بشنود اما با شنیدن صدای جیغ آشنای یک دختر به سرعت ..پایش را روی ترمز فشار داد

****

..در اتاق را باز کرد..با طمانینه به داخل قدم گذاشت

..با یک نگاه فضای اطراف را از نظر گذراند

..نگاهش به تخت افتاد

..با اخم به سمتش گام برداشت

..خم شد و دستش را روی ملحفه گذاشت و در همان حال آرام نشست

..نفس عمیق کشید..چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد

..دکتر تازه پانسمانش را تعویض کرده بود و جای زخمش به شدت می سوخت

..اما توجهی نداشت

..عجیب بود

..وقتی به لیلی فکر می کرد درد و سوزشش را کمتر احساس می کرد

..این حس..این حال..این احساس سرکش برای خودش هم تا حدی قابل هضم نبود

..دستانش را روی صورتش گذاشت و نفسش را با آهِ عمیقی از سینه بیرون داد

..کلافه شده بود..گویی چیزِ با ارزشی را گم کرده باشد

..همان چیزی که به جانش..به آرامشش..به همه ی زندگی اش بند بود و حالا او را نزدیک به خود نداشت

..حسی بس کشنده و آزاردهنده که با هیچ دارویی هم رفع نمی شد

..حینی که انگشتانش را از روی صورتش پایین می آورد نگاهش به عسلی کنار تختِ لیلی افتاد

..قابِ عکسِ کوچکی با قاب چوبی نظرش را جلب کرد

..دستش را پیش برد و آن را برداشت

در نگاهِ اول لیلی را کنار زنی دید که احتمال می داد مادرش باشد..لیلی شباهتِ چشمگیری به آن زن ..داشت

..اخم هایش درهم بود که بی اختیار دستش را جلو برد و سر انگشتانش را روی صورتِ لیلی کشید

..نگاهش حتی درون عکس هم همان نگاهِ همیشگی بود

..همان شیطنت های دخترانه ای که در چشمانش موج می زد و اهورا دلتنگش بود

..همان لبخند ِ زیبایی که هربار روی لب های آهویش می شکفت دنیا رنگی از آرامش می گرفت

..نگاهی که مدت هاست به زندگی ِ سرمازده و تاریک ِ اهورا روح بخشیده بود

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که یک روز جای خالی ِ یک دختر به این شدت بتواند او را دگرگون

..کند

..دختری که روزی قرار بود شکار ِ گرگ مغرور ِ قلمروی افشار باشد

..اما حالا

به آهویی وحشی بدل گشته که همه ی برنامه ها و اهداف ِ مردی چون اهورا را به چالشی عمیق می

..کشاند

..تقه ای به در خورد

..با اخم سرش را بالا گرفت و همزمان قاب ِ عکس را روی عسلی گذاشت

..رها با لبخند به صورت گرفته ی برادرش نگاه کرد

..قدمی پیش گذاشت و به سمتش رفت

وای کل ِ عمارتو دنبالت گشتم داداش..مهربان می گفت از ساختمون بیرون نرفتی حتی از محمد هم ـــ

.....پرسیدم..یه درصدم احتمال نمی دادم تو اتاق ِ لیلی

..نگاه ِ اخم آلود و جدی اهورا را که دید ادامه ی حرف در دهانش ماند

..بی آنکه اجازه بگیرد صندلی ِ میز آرایش را کنار کشید و روی آن نشست

..دقیقا مقابل ِ اهورا

..نیم نگاهی به قاب ِ عکس ِ لیلی انداخت و سعی کرد لبخندش را جمع کند

..پس حدسش درست بود

..!اهورا واقعا دلش را به لیلی داده بود

..اتفاقی افتاده؟-

..لحن اهورا سرد بود

..!چی؟___

..چرا دنبالم می گشتی؟_

..رها سرش را تکان داد

..فقط نگرانت شده بودم آخه دکتر گفت زخمت باز شده__

..اهورا در سکوت نگاهش کرد

و رها که حالِ برادرش را آنطور آشفته دید نگاهی به پیراهنِ سفیدی که دوتا از دکمه های بالایش را نبسته بود و حتی دکمه های سرآستینش هم باز بود انداخت با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و دومرتبه به

..چهره ی اهورا خیره شد

..امروز حتی صورتش را هم اصلاح نکرده بود

..هر چند همیشه ته ریش داشت و همین به تنهایی فرم صورتش را مردانه تر نشان می داد

..اما هر روز آن را مرتب می کرد

..همیشه آراسته بود

..و این آشفتگی در باور رها نمی گنجید

..با کسی دعوات شده؟—

..نگاهش نکرد

..چطور؟-

گوشه ی لبت انگار زخم شده..لباست هم ....نمی دونم داداش اما حس می کنم امشب اون اهورایی که —روی کوچک ترین چیزی حساسیت نشون می داد و حتی رو خدمه هم سختگیری می کرد و می گفت که

..همیشه باید توی خونه تمیز و مرتب باشن نیستی

..اهورا ساکت بود .. با اخم به زمین زل زده بود که رها با تردید پرسید: نگران ِ لیلی هستی؟

..لب هایش را تکان داد

..مانند کسی که در خواب هذیان می گوید

..بهم زنگ زد-

..کی؟___

..اهورا چیزی نگفت

..و رها مردد پرسید: لیلی؟

بی آنکه حتی پلک بزند با اخم و حالتی که انگار با خودش حرف می زند گفت: اردلان..اما لیلی جیغ می

..کشید..بعدشم قطع کرد

..صدایش می لرزید

آهی کشید و دستانش را در هم مشت کرد با تکیه دادن آرنجش روی زانو، پیشانی اش را به دستان در هم

..گره خورده اش چسباند و چندبار پی در پی ضربه زد

..رها جرات ِ حرف زدن نداشت

..اهورا عصبانی بود

..تک تک ِ حرکات و رفتارهایش را می شناخت

زیر لب غرید: نذاشت باهاش حرف بزنم..لیلی التماس می کرد..می گفت اینکارو نکنید..جیغ می کشید و

..منو صدا می زد

و در یک عمل غافگیرکننده با غرشی عجیب از روی تخت جستی زد و مشتش را روی آباژوری که گوشه

..ی میز بود فرود آورد

..رها جیغ ِ خفیفی کشید و از روی صندلی بلند شد

..آباژور با صدای بلندی روی زمین افتاد و پایه ی سرامیکی اش شکست و هر تکه اش یه سمت پرت شد

رها دستش را جلوی دهانش گرفته بود و مات و مبهوت به صورت ِ سرخ شده از خشم ِ اهورا نگاه می

..کرد

..ظاهرا حالش هیچ خوب نبود

..با نگرانی جلو رفت وبازوی اهورا را گرفت

..تنش داغ بود

..از روی الیاف نازک ِ پیراهن مردانه کاملا آن را زیر انگشتانش حس کرد

..نکند تب داشته باشد؟

..صدایش از ترس و نگرانی می لرزید

..نکن داداش..تو رو ارواح ِ خاک مامان با خودت اینجوری نکن..من مطمئنم برمی گرده—

..اهورا نفس زنان پوزخند زد

..دستی میان موهایش کشید و با عصبانیت گفت: باید برگرده رها..باید برگرده..لیلی باید برگرده

..نفسش سخت بالا می آمد و رها این را فهمیده بود

..اهورا بازویش را از دست خواهرش بیرون کشید و با دو قدم ِ بلند از اتاق خارج شد

..سراسیمه بی آنکه کتش را بردارد از پله ها پایین رفت

..رها دنبالش می دوید

..حالِ اهورا هیچ خوب نبود

..تب داشت

..اما نه از سرِ بیماری

..منشا داغیِ تنش از همان جایی بود که برایش آنطور بی قراری می کرد

..به خاطرِ لیلی

به خاطرِ آهویی که در التهاب و دوری اش می سوخت تا در نهایت خاکستری از احساسات سوخته اش

..بر جای بماند و آرام بگیرد

..داداش..تو رو خدا وایسا..با این حالت کجا میری؟—

..اهورا از ساختمان بیرون زد و فریاد کشید: جهنم

..!داداش—

..به سمت اصطبل دوید

..مصطفی که روی سکوی چوبی کنار در نشسته بود با دیدن اهورا از جای بلند شد و با ترس نگاهش کرد

..با نزدیک شدنِ اهورا دستانش را مطیعانه روی هم گذاشت

..اهوراخان..چیــ.چیزی شده؟—

..هنوزدو قدم با او فاصله داشت که دادزد: تو اینجا چکار می کنی؟..مگه نباید خواب باشی؟

..مصطفی یک قدم عقب تر از اهورا ایستاد

.....خوابم نبرد واسه همین..او..اومدم بیرون..گفتم یه سری هم بــ.به اسبا بزنم که باز مثلِ دیشب—

..بسه..برو اسبو بیار-

..چشم..الان میارم—

..و به سرعت وارد ِ اصطبل شد و در عرض چند دقیقه اسب را حاضر و آماده بیرون آورد

..اهورا چکمه هایش را پوشید و افسار ِ اسب را از دست ِ مصطفی چنگ زد

..بی وقفه پایش را روی رکاب گذاشت و خودش را بالا کشید

..از درد صورتش جمع شد

..سوارکاری در چنین شرایطی حماقت ِ محض بود اما دیگر هیچ چیز جلودارش نبود

..گویی مغزش تنها یک چیز را فرمان می داد

..آن هم لیلی بود

..همان وقتی که صدای جیغش را شنیده حال و روزش زمین تا آسمان عوض شده بود

..دیگر مجالی برای فکر و منطق وجود نداشت

..اسب را تا نزدیک عمارت برد

رها که نگران و آشفته حال نگاهش می کرد خواست از پله ها پایین بیاید که اهورا فریاد زد: بمون

..همونجا

..قدم هایش سست شد

..آخه کجا داری میری؟..دیگه داره سحر میشه..خطرناکه اهورا تو رو خدا نرو—

..برگرد تو اتاقت، این وقت شب حق نداری این اطراف پرسه بزنی..بجنب-

..داداش—

..مگه با تو نیستم؟..برگرد بهت میگم-

..رها که نگاهش همچنان روی صورت ِ عصبانی اهورا بود با تردید از پله ها بالا رفت

..به نگهبانی که پایین پله ها ایستاده بود اشاره کرد و گفت: نمیذاری بیاد بیرون.. فهمیدی؟

..چشم قربان—

..اهورا افسار ِ اسبش را به چپ مایل کرد و به سمت در راه افتاد

..با ضربه ای که به پهلویش زد، اسب شیهه کشان از جایش کنده شد

..به محض آنکه وارد اتاقش شد به سرعت شماره ی طاها را گرفت

..بعد از چند بوق صدای خواب آلود ِ او را شنید

..بله؟—

..الو؟..منم رها—

..صدای طاها غرق در تعجب شد

..رها؟..چی شده؟__

داداش طاها تو رو خدا یه کاری کن..اهورا همین الان از عمارت زد بیرون..حالش اصلا خوب —

..نبود..خیلی نگرانم

..بغض امانش نداد و به ناچار سکوت کرد..صدای نگرانِ طاها در گوشی پیچید

..الان که سحر ..کجا می تونه بره؟..به تو چیزی نگفت؟—

..به سختی بغضش را قورت داد

نه..وقتی برگشت من هنوز بیدار بودم..زخمش یه کم باز شده بود و خون ریزی داشت زنگ زدیم دکتر ـــاومد..بعدشم یهو غیبش زد..از وقتی اومده بود حالش یه جوری بود منم ترسیده بودم..همه جا رو گشتم اما

..بعد دیدم تو اتاقِ لیلیِ ..رو تخت نشسته بود و به قاب عکسش نگاه می کرد

..طاها سکوت کوتاهی کرد و رها صدای نفس های عمیقش را شنید

..و همچنین زمزمه اش را

..نکنه رفته باشه اونجا؟ـــ

..!کجا؟___

..!چی؟—

..گفتی نکنه رفته باشه اونجا..منظورت کجاست؟..تو رو خدا راستشو بگو—

..چیزی نیست.. تو نگران نباش..فکر کنم بدونم کجاست—

..وای..کجا رفته؟—

..الان نمی تونم بگم رها..اما زود پیداش می کنم تو برو بخواب—

..آخه مگه خواب به چشمام میاد؟..ندیدی که حالش چجوری بود..انگار داشت هذیون می گفت..تب داشت—

..چی می گفت؟—

اینکه اردلان بهش زنگ زده و شنیده لیلی داشته جیغ می کشیده و اهورا رو صدا می زده..انگار داشته ___

..التماس می کرده..نمی دونم به خدا..داشتیم حرف می زدیم بعدش یهو اهورا بهم ریخت و زد بیرون

..طاها با عجله پرسید: با ماشین رفت؟

..نه..با اسب—

..خیلی خب..تو قطع کن—

..!چی شد؟__

..دیگه الان مطمئن شدم که کجاست__

..باشه..تو رو خدا پیداش کردی به منم زنگ بزن..دارم سکته می کنم—

..خیلی خب..فعلا—

..و تماس را قطع کرد

..رها مستاصل گوشی را پایین آورد و با بغض روی تخت نشست

..همه ی امیدش به آن بود که طاها اهورا را پیدا می کند

..جانش به جانِ برادرش بند بود و دوست نداشت اتفاقی برای او بیافتد

****

..نفس زنان افسار اسبش را کشید و از همانجا نگاهی به ساختمان انداخت

..برق های ویلا خاموش بودند و هر از گاهی صدای واق واق سگ شنیده می شد

..همراهش روی سایلنت بود و پشت سر هم درون جیبش می لرزید

..با عصبانیت آن را بیرون آورد

..شماره ی طاها بود

..رد تماس زد و از اسب پایین آمد

..او را آرام به زیر درختی کشاندو افسارش را به تنه ی آن بست

..گوشی دومرتبه میان انگشتانش لرزید

..با خشم نفسش را بیرون داد و انگشتش را روی دکمه ی سبز رنگ کشید و آن را کنار گوشش نگه داشت

..چی می خوای؟-

..صدای نگران و در عین حال عصبی طاها را شنید

..معلوم هست کجایی؟..چرا تلفنتو جواب نمیدی؟—

..دیگه چی شده سرگرد؟..من دو دقیقه نباید از دستِ تو آرامش داشته باشم؟-

..پرسیدم کجایی؟—

..اهورا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: تو رو سننه؟

..نگو که رفتی سروقتِ خسرو—

..اهورا سکوت کرد

..همان سکوت به تنهایی برای طاها حکمِ تایید را داشت

..با حرص گفت: زده به سرت؟..نصفِ شبی رفتی دمِ خونه یِ اون عوضی که چی بشه؟

..جوش نزن سرگرد..یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که تو کارای من سرک بکشی-

..الان وقت این حرفا نیست—

..منم همینو میگم..پس به نفعته خودت قطع کنی_

..طاها پوفی کشید و کلافه گفت: می خوای چکار کنی اهورا؟..لیلی رو بدزدی؟

..نه-

لحن اهورا آنقدر محکم بود تا طاها باور کند که او قصد و نیتی فراتر از چیزی که در ذهنش جولان می

..دهد داشته باشد..و او هم از همین می ترسید

..برگرد اهورا..بذار فرداشب طبق نقشه پیش بریم—

..پوزخند زد

..دستی به یال های اسب کشید واز کنارش رد شد

..کی گفته من می خوام خلافِ نقشه پیش برم؟-

طاها که از خونسردی اهورا به شدت عصبی شده بود زیر لب تشر زد: پس اونجا چکار می کنی؟..اگه

.....یکی از اونا تو رو ببینه اونوقت

- هیچی نمیشه، چون قرار نیست کسی منو ببینه..تو هم برو بگیر بخواب انقدرم تو کاری که بهت مربوط..نیست دخالت نکن

طاها که دست بردار نبود و می دانست عاقبت کار چه می شود، یک آن با لحن جدی پرسید: می خوای

..لیلی رو ببینی؟

..اهورا سکوت کرد

..هر بار که سکوت می کرد طاها صدبار جان می داد

..حرف بزن اهورا..می خوای اونو ببینی ولی می دونی که داری ریسکِ بزرگی می کنی؟—

- .....مهم نیست..دیگه هیچی مهم نیست..فردا همه چیز طبق نقشه پیش میره..اما الان

..الان می خوای همه چیزو خراب کنی—

..نیشخند زد

نگاهش را به بنای ویلا انداخته بود که با تحکم گفت: نه..می خوام همه چیزو از نو بسازم..اما به روشِ خودم..

و حینی که بلندی و ضخامت دیوار مجاور را بررسی می کرد با اخم ادامه داد: فعلا باید آروم شم..با خواب

..و استراحت نمی تونم..باید یه جوری که این دلِ بی صاحاب سرش میشه آروم شم..راهی جز این ندارم

و قبل از آنکه طاها چیزی بگوید تماس را قطع کرد و تلفن را داخل جیب شلوارش گذاشت و به صورتش

..دست کشید

..هوا خنک بود اما اهورا می سوخت

..داغیِ تنش مشهود بود و خودش هم می دانست که تب ندارد

..او در تب و تاب ِ دیدار ِ لیلی می سوخت

دوای دردش پیش ِ او به امانت مانده بود که برای رسیدن ِ به آن حاضر بود یک تنه خودش را به آب و

..آتش بزند

..اما..قدری نزد ِ آهویش آرام بگیرد

..به کجای این دنیا بر می خورد

..حقش کمی آرامش بود

..نبود؟

..نگاهی به دیوار انداخت و راست ِ آن را گرفت و با قدم هایی شمرده پیش رفت

****

..نفس زنان در را بست و پشتش را به آن تکیه داد

..پلک هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیق کشید

با شنیدن صدای قدم هایی که از سمت چپ می آمد از در فاصله گرفت و خیلی سریع پشت یکی از ستون

..ها ی مجاور دیواری که به در خروجی ویلا منتهی می شد مخفی شد

..زانوی چپش تا حدی درد می کرد

در آن تاریکی حینی که می خواست از روی دیوار پایین بپرد پایش به یک تکه سنگ بزرگ گیر کرده

..بود

در فضای نیمه تاریک داخل ویلا که تنها یک یا دو آباژور روشن بود کسی نمی توانست به راحتی متوجه

..حضور اهورا شود

..صدای خدمتکارها را پچ پچ کنان شنید

..دست بجنبون دختر اون بیچاره هنوز تب داره—

..وا..دارم می برم دیگه شیرین جون.. انگار دختر ِ سوگلی ِ جدیدشه—

..به من و تو چه؟..هر کی می خواد باشه—

..خب سواله دیگه از تو نپرسم از کی بپرسم؟—

..فکر نکنم معشوقه ای چیزی باشه..دختر ِ تا چشمش به اردلان میافته یه بند جیغ می زنه—

..اینم حرفیه..تازه من شنیدم یه بار داشته یکیو به اسم اهورا صدا می زده—

..!اهورا؟—

..آره..به نظرت منظورش اهوراخان بوده؟—

..حالا چرا اون؟—

خب خواهرِ من این اطراف جز اون کسی اسمش اهورا نیست..مگه اینکه دخترِ رو از شهر آورده ـــ..باشه

..چه می دونم، چقدر فک می زنی ببر بده بهش تا صداش بند بیاد ـــ

دلت میاد؟..عین پنجه ی آفتابه، فقط یه بند گریه می کنه..احتمالا به زور آورده باشنش کسی هم چیزی ـــ

..نمیگه

..کسی جرات داره بره سمت اتاقش که حالا بخواد چیزی بدونه که بگه؟ـــ

..وای آره اردلان قدغن کرده..امشبم از اون شباست که سگ بشه و پاچه هممونو بگیره حالا ببینـــ

دو دختر خدمتکار همانطور که با هم بر سر مهمان تازه وارد بحث می کردند اهورا با چند قدم فاصله از

..آن ها پشت سرشان بود

..آن طرف ِ سالن از راهروی عریضی گذشتند و سینی را مقابل آخرین اتاق گذاشتند و در زدند

اهورا پشت مجسمه ی بزرگی که تندیسی از یک شاهزاده ی رومی بود ایستاد و با رد شدن خدمتکارها

..نگاهش را به در دوخت

..اگر سینی را آنجا گذاشته باشند پس حتم ِ به یقین کسی از داخل آن را برمی دارد

..هر چند انتظارش به طول نیانجامید

..در باز شد و دختری که لباس خدمه ها را به تن داشت سینی را برداشت و وارد اتاق شد

..نفسش را عصبی بیرون داد

..با وجود محافظ نمی توانست به لیلی نزدیک شود

..تکیه اش را به دیوار داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد

با نگاهش اطراف را می کاوید که مبادا در آن گیر و دار از سوی خدمتکار و یا حتی اردلان غافلگیر

..شود

..صدای باز شدن در را که شنید سریع پشت همان مجسمه مخفی شد و نگاهش را به اتاق داد

..خدمتکار با سینی که در دست داشت از آنجا بیرون آمد و از راهرو رد شد

..اهورا نفس عمیقی کشید و انگشتانش را لا به لای موهایش فرو برد

شاید نفر دومی هم در اتاق حضور داشته باشد..اما تعلل بیش از آن درست نبود..احتمالِ اینکه کسی سر ..برسد و اهورا را در راهروی ویلا آن هم مقابل در ببیند زیاد بود

..بنابراین با قدم های آرام به سمت اتاق پیش رفت

در طولِ راه به این فکر می کرد که اگر کسی در اتاق باشد چطور ساکتش کند که صدای جیغ و فریادش

..به گوشِ اهالی ویلا نرسد

..هر چند خوب می دانست که جز اردلان و چند خدمتکار کسی اینجا نیست

..اردلان هیچ محافظی نداشت

زمانی حدس زده بود لیلی اینجا باشد که اردلان با او تماس گرفته و از پشت تلفن صدایِ جیغِ لیلی را

..شنیده بود

..بنابراین لیلی هنوز هم پیشِ اردلان بود

..احتمالا قصد داشت فردا صبح او را به پدرش تحویل دهد

و تمام آن اراجیف را هم گفته بود تا به نوعی اهورا ردِ لیلی را گم کند و به اشتباه باور کند که لیلی در

..خانه ی خسرو به سر می برد

..دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را آهسته رو به پایین کشید

..آب دهانش را قورت داد و با اخم در را کامل باز کرد

..برای هر اتفاقی آماده بود

..از این رو نفسش را حبس کرد و به سرعت واردِ اتاق شد و در را بی سر وصدا بست

قبل از هر چیز نگاهش را در اتاق چرخاند..وقتی مطمئن شد شخص سومی داخل اتاق نیست نفسش را از

..سر راحتی بیرون داد و به صورت ِ عرق کرده اش دست کشید

به یاد نداشت که یکبار هم در تمام عمرش اینطور مانند جاسوس ها وارد ِ خانه ی کسی شده باشد آن هم

..!!!!به نیت ِ دیدن یک دختر

اگر تا دو ماه قبل کسی این پیش بینی را برایش می کرد قطعا سر از تن ِ آن فرد جدا می کرد چرا که این

..حرکت سبکسرانه را برای خود یک جور توهین تلقی می کرد

اهورا افشار، روزی برای رسیدن به دختر دشمن درجه یکش این چنین بخواهد غیرقانونی وارد ِ خانه ی ..اردلان شود؟

..کسی که حتی عارش می آمد قدم به حریمش بگذارد

..اما حالا

..این چنین دل از کف داده بود که حتی طاقت یک شب صبوری را نداشته باشد

از نظرِ خودش ندیدن لیلی آن هم دو شبِ متوالی یعنی پایانِ صبرِ ایوبی که در دوران ریاضتش

..کشیده بود

..دیگه بیش از آن ممکن نبود

..آباژور کنار تخت روشن بود

با دیدن صورتِ مهتاب گونِ لیلی ضربانِ آن جسمِ سنگی را به وضوح درون سینه اش حس

..کرد

..دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و اخم هایش بیش از پیش جمع شد

..تا چند لحظه همانجا کنارِ تختِ لیلی ایستاد و مات نگاهش کرد

چشمانش همه جای صورت و اندامِ آهویش می چرخید و گویی تازه آن لحظه بود که می فهمید دلتنگیِ

..واقعی چگونه است

..آنقدر بی قرار

..آن همه شور و هیجان به راستی برایش قابلِ لمس شده بود

..قبل از هر چیز به سمت در خیز برداشت و آن را قفل کرد

..احتمال اینکه کسی سر برسد صد درصد بود

..به نزد لیلی برگشت و اینبار کنارش رو تخت نشست

..تخت کمی تکان خورد و فنرهایش صدا کرد

..لیلی با گونه های گل انداخته چشمانش را بسته بود

..اهورا با اخم کمرنگی دستش را پیش برد و روی پیشانی لیلی گذاشت

..به نظرش داغ بود

..هر چند دستِ خودش آنقدر گرما داشت که نتواند تبِ احتمالیِ لیلی را تشخیص دهد

دستانش را دو طرف شانه ی لیلی گذاشت و حینی که نشسته روی صورتش خیمه می زد سرش را جلو

..برد و لب هایش را روی پیشانی او گذاشت

..به راستی تب داشت

..اما آنقدر بالا نبود

حینی که عطرِ لیلی مشامش را پر کرده بود با عطش آن را از میان موهایی که روی پیشانی اش ریخته

..بود به درون سینه کشاند و بوسه ای نرم به روی پیشانیِ ملتهبش زد

..سرش را از روی صورت ِ لیلی بلند کرد و از همان فاصله ی نزدیک به چهره ی معصومش خیره شد

اما لیلی چشمانش را باز کرده بود و اهورا رد ِ دو قطره اشک را از گوشه ی چشمان درشت و روشنش

..دید و اخم هایش در هم شد

لیلی بی آنکه تعجب کند با لبخند کمرنگی که روی لب داشت زمزمه کرد: بازم یه خیال ِ دیگه؟..پس کی

..واقعی میشی اهورا؟

..در سکوت به چشمان ِ بارانی و مخمور ِ لیلی نگاه کرد

..جدی

..مصمم

..اما اینبار با نگاهی که با همیشه فرق داشت

..شاید وقتی که با قلبت احساسش کنی..به نظرت الان فقط یه خیالم؟—

..لیلی ساکت بود

..بی قرار و آشفته دستش را بالا آورد و روی گونه ی اهورا گذاشت

همانطور که به چشمانِ نافذ با آن نگاهِ سوزانِ اهورایِ معشوقش خیره بود لبخند آرام آرام روی

..لب هایش رنگی از آرامش گرفت

..اهورا به وضوح تعجب را درون چشمانِ لیلی دید

گویی جانِ تازه گرفته باشد با هیجانی وافر که در رگ هایش به جوشش در آمده بود و باعث می شد خون با شتابِ بیشتری به

سمت قلبش سرریز شود دستش را روی تخت گذاشت و خودش را به سمت

..اهورا کشید

..و اهورا که روی صورتش خم شده بود به همان موازات عقب رفت و لیلی کامل روی تخت نشست

..مات و مبهوت به صورتِ اهورا نگاه می کرد

..از فرط هیجان به لکنت افتاده بود

..تو..وا..واقعی..هستی دیگه؟..آره؟..آره اهورا؟—

..اهورا در سکوت با همان جدیتِ همیشگی نگاهش می کرد

قفسه ی سینه اش از حجم آن همه احساسات ضد و نقیضی که به هیچ عنوان برایش قابل درک نبود به

.. شدت منقبض شده بود

..دیگر طاقت نداشت و خیلی زود احساساتش از کاسه ی صبرش لبریز شد

..لیلی را

همان آهوی وحشی که به خاطرش این وقت از شب حاضر شده بود پا به حریم یک غریبه بگذارد و افکار

..و باورهای چندین و ساله اش را با یک چنین عملی به چالش بکشد را ببیند و آرام بگیرد؟

..دیگر ممکن نبود

نفس زنان چنگی انداخت و با حرص بازوی راستِ لیلی را میان پنجه هایش فشار داد و با دست راستش گردن او را گرفت و همزمان که جسم لرزان و ملتهبش را به سمت خود می کشید لب هایش را قفلِ لب

..های لیلی کرد و محکم و پر اشتیاق و نفس گیر او را بوسید

آنقدر بی طاقت و به حدی دلتنگ که یک آن همه ی وجودِ لیلی بی حس شد و اهورا که سستی تنش را

..احساس کرد او را محکم تر به خود فشرد

تا قبل از آنکه حرکتِ لبانِ پر حرارت اهورا را احساس کند به مانند یک مجسمه میان دستانِ

..مردانه اش خشکش زده بود و یارای تکان خوردن هم نداشت

اما به محضِ آنکه گرمای نفس هایش را میان هر نفس خود حس کرد با عطشی سیری ناپذیر دستانش را

..دور گردنِ او حلقه کرد و محکم و بی پروا اهورا را بوسید

مردی که همچنان یکه تاز بر قلبِ لیلی حکمرانی می کرد و به همان اندازه لیلی در قلبِ سنگی اش

..جایگاهِ لیلی وارِ خود را یافته بود

بعد از لحظاتی اهورا که هنوز هم تشنه ی سیراب شدن از شهدِ لبانِ معشوقش بود به سختی از او دل کند و حینی که نفس نفس می زد سرش را عقب کشید و پیشانی را به پیشانیِ لیلی چسباند و زمزمه کرد:

..باور کردی که خیال نیست؟

..قلبِ لیلی با چه هیجانی درون سینه می کوبید

..شاید فقط خدا از حالِ دلش در آن لحظه خبر داشت

..گویی همه ی دنیا را در آغوش گرفته باشد

..با همه ی آرامشش

..با همه ی دلخوشی هایش

..با همه ی عشق و علاقه و وابستگی های شیرین و حس های ناب و دوست داشتنی اش

..همه و همه را از جانب اهورایش یکجا در آغوش گرفته بود

لبخندی دلنشین روی لب های لیلی نقش بست و در جوابِ او لب زد: باورم نمیشه..اما تو اومدی..تو

..اومدی اهورا

و نفس زنان تکیه اش را از پیشانیِ اهورا گرفت و در همان حال که خودش را در آغوش او رها کرده بود حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و لب هایش را با عشق به گونه ی اهورا چسباند و او را محکم و

..آکنده از احساس بوسید

..بی وقفه

..پشت سر هم

..و با شور و حالی خاص لبخند زد و زیر گوشش نجوا کرد: دلم واسه ات تنگ شده بود

..اخم های اهورا از هم باز شد

..کمر لیلی را گرفت و او را محکم به خود فشرد

..با حالی عجب سرش را لا به لای موهای او فرو برد و عطرش را نفس کشید

.....من—

..تقه ای به در خورد و دستگیره شتابان کشیده شد

..اما در قفل بود

..هر دو به آن سمت برگشتند

اردلان با عصبانیت داد زد: باز کن درو..با توام لیلی..این لعنتیو همین الان باز می کنی وگرنه جا درجا

..می شکنمش..اون موقع دیگه انقدر مراعاتتو نمی کنم

اهورا با اخم غلیظی لیلی را از آغوشش جدا کرد و همین که خواست از روی تخت بلند شود وبه سمت در

..خیز بردارد لیلی هراسان بازویش را گرفت و با ترس زیر لب گفت: نه..نرو..نرو اهورا خواهش می کنم

..اهورا بازویش را بیرون کشید و با اخم غلیظی نگاهش کرد

..این لاشخورِ عوضی زیادی دم در آورده..باید یکی باشه که حالشو جا بیاره -

..لیلی با ضعف خفیفی از روی تخت بلند شد

..نه..بذار من باهاش حرف می.....آخ—

.. و دستش را به پیشانی گرفت و یک آن حس کرد سرش گیج می رود

..اما قبل از آنکه به پشت نقش زمین شود اهورا کمرش را محکم گرفت و او را در آغوش خود جای داد

..دستان لیلی یخ بسته بود

سرش که روی سینه ی اهورا قرار گرفت از ضربان قلبش و کوبشِ آن زیر گوش هایش گویی باز هم

..جانی تازه گرفت

..اردلان بی وقفه به در می کوبید

لیلی پهلوی اهورا را میان پنجه هایش گرفت و در حالی که صدایش لرزش مشهودی داشت بلند گفت: برو،

..می خوام استراحت کنم..نمی خوام چشمم به ریخت نحس هیچ کدومتون بیافته..برو گمشو از اینجا

..بغضش گرفته بود

..اهورا بود

..آغوشش بود

گرمای حضورش و حس اطمینانی که به قلب و جانش تنوره ای از احساس می کشید و لیلی را در عالمی

..دور از دنیای پر شرر اطرافش غرق می کرد

..همه و همه بودند و دلش را به این بودن های واقعی گرم می کردند

اهورا وقتی متوجه شد لیلی میان بازوانش می لرزد حصارِ دستانش را به روی آهوی لرزان و ترسیده

..اش تنگ تر کرد تا شاید اون بیشتر احساس امنیت کند

..وجودش برای لیلی یک معجزه بود

..معجزه ای که تنها یک عاشق واقعی می توانست آن را اینطور شوریده حال لمس کند

اردلان مشتِ محکمی به در کوبید و داد زد: به درک..فردا که تحویلت دادم می فهمی دنیا دستِ

..کیه..فکر کردم دخترِ عاقلی هستی اما انگار در موردت اشتباه می کردم

..لیلی سکوت کرد

..و چندی بعد صدای قدم های محکم و عجولانه ی اردلان را از پشت در شنید

..نفسش را با آهی عمیق بیرون داد

به محضِ آنکه همه جا را سکوت فرا گرفت لیلی سرش را از روی سینه ی اهورا بلند کرد و همزمان

..روی تخت نشست

..یارای ایستادن نداشت

اهورا حصارِ دستانش را باز کرد و کنارش نشست اما همچنان دستش را پشت کمرش گذاشته بود که

..مبادا لیلی از حال برود و یا اگر افتاد آسیبی نبیند

.. اخم داشت

..غرور داشت

ذره ای از احساسات قلبی اش را به زبان نمی آورد اما همان نگاه و همان توجهی که از دستانِ مردانه ..اش سخاوتمندانه به جان لیلی سرریز می کرد برای او با دنیایی از عشق و محبت همراه بود

..محبتی که لیلی به وضوح آن را از جانبِ اهورا احساس می کرد

..و اهورا که دیگر به مانند قبل بی قرار نبود

..گویی آرام گرفته بود

.. به راستی چه معجزه ی عجیبی ست

..لیلی سرش را زیر انداخته بود

..در سکوتی سنگین اما خاص و پرمعنا

..نیمی ازموهای بلند و خرمایی رنگش روی شانه اش ریخته و صورت ِ زیبایش را پوشانده بود

اهورا دست چپش را که پشت لیلی بودکمی رو به بالا حرکت داد و خرمن موهای بلند و تاب دار ِ لیلی را

..کنار زد و آن ها را پشت شانه اش انداخت

یک تونیک یقه گشاد سرمه ای به تن داشت که اهورا پنجه هایش را گرم و ملتهب به پشت گردن ِ لیلی

..برد و او را به خود نزدک کرد

با نشستن نفس داغش مابین موها و پوست ِ ظریف ِ گردن لیلی بی اختیار سرش را به روی صورت ِ اهورا خم کرد و لب زد:

اونقدر..اونقدر ناامید شده بودم که..که گفتم دیگه هیچ وقت نمی بینمت..این چه

..عذابی ِ اهورا؟

و پایان جمله اش همزمان شد با بوسه ی نرمی که اهورا با یک نفس عمیق به روی گردنش زد..تمام تن ِ

..لیلی به تبی از جنس جنون نشست

..جنونی که سرسختانه میانشان عاشقی می کرد

..عشقی ناب

..در خلوتی که خواسته یا ناخواسته برایشان به پا شده بود تا گریزی بر احساساتشان باشد

..و در آن بین تنها صدای پرتحکم اهورا می توانست قلب لیلی را از ناامیدی برهاند

به خداوندی خدا قسم آرامشو ازشون می گیرم..به جبران کاری که با اهورا کردن و آرامشو از ما ___

..گرفتن آهوی وحشی، تقاص می گیرم..فقط تو، بازم دلیل آرامشم باش..دلیل آرامش اهورا..باشه؟

لیلی که محو صدای اهورا بود آرام زمزمه کرد: دل من گروی توئه که آروم میشه اهورا..هیچ وقت ..نرو..هیچ وقت دستمو ول نکن

..اهورا مکثی کرد و با لحن محکمی گفت: فقط یه شب لیلی..یه شب رو تحمل کنی همه چی تموم میشه

..با تعجب صورتش را به جانبِ اهورا چرخاند

..از آن فاصله ی نزدیک نگاهی به چشمانِ نافذ و گیرایش انداخت

..هر چند باز هم خط خوانای نگاهش از نظر لیلی ناخوانا می آمد

..یعنی می خوای منو اینجا بذاری رو بری؟..آره؟..منظورت همین بود؟-

..اهورا سکوت کرد

لیلی با ترس خودش را عقب کشید و ناباورانه نجوا کرد: نه..تو اینکارو نمی کنی..منو اینجا ول نمی کنی و

..بری..مگه نه اهورا؟

..با اخم نگاهش می کرد

..خواست دستش را بگیرد اما لیلی با یک جست از روی تخت بلند شد

..صدایشان پایین بود تا مبادا به گوشِ کسی برسد

..اهورا همانطور نگاهش می کرد ..کمی خونسرد..اما عصبی

..اینکارا چیه لیلی؟..تو مگه به من اعتماد نداری؟_

..دارم..معلومه اعتماد دارم..اما چرا می خوای منو بذاری و بری؟-

.....و با بغض ادامه داد: فکر کردم این همه راهو اومدی که منو ببری..اما

..اهورا به سمتش مایل شد و با خشونت مچ دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید

..لیلی که غافلگیر شده بود بی اختیار در آغوشش افتاد و روی پایش نشست

مات ِ چشمان ِ اهورا بود که با اخم نگاهش کرد و گفت: اگه دو دقیقه زبون به دهن بگیری منم حرف ..واسه گفتن زیاد دارم

لیلی در سکوت به لب هایش خیره بود که اهورا ادامه داد: اگه الان تو رو از اینجا ببرم ریسکش

بالاست..اول اینکه اردلان می تونه به جرم ورود غیرقانونی به خونه اش از من شکایت کنه چون بی شک هر دومون موقع فرار گیر می

افتیم، اون پایین خدمتکاراش مثل مور و ملخ دارن می چرخن بالاخره چشم ِ یکیشون به ما میافته..شاید بتونم طبق ِ شهادت ِ تو و اون دو تا ولگرد از شر ِ اردلان خلاص بشم اما اونجوری نقشه ای که واسه دست به سر کردن ِ پدرت دارم از شاخه ی اصلی خارج میشه و بینش وقفه می افته که در اونصورت فاتحه ی همه ی ما خونده ست..می خوام همه چیز طبق ِ برنامه

..پیش بره لیلی..الان عقل حکم می کنه که بذارم اردلان تو رو به پدرت تحویل بده

.....لیلی هراسان لب باز کرد و گفت: نه..نه اهورا نه..من

اهورا بی معطلی دستش را بالا آورد و انگشت ِ اشاره اش را روی لبان گوشتی و خوش فرم لیلی

..گذاشت

..هیسسسس..حرف نباشه..همونی که من میگم، تو هم فقط میگی چشم-

..لیلی به چشمانِ اهورا خیره شد

مثل همیشه با سرتقیِ تمام گفت: تا نگی نقشه ات چیه یه ثانیه هم اینجا نمی مونم..حتی اگه نخوای منو با

..خودت ببری بازم یه جوری فرار می کنم حالا ببین

اهورا خروشان و عصبی در حالی که سعی داشت صدایش را بالا نبرد غرید: تو خیلی غلط می کنی..اون

..روی منو بالا نیار لیلی نذار قاطی کنم که یه بلا ملا سرت میارما

لیلی که از تن خشن اهورا تا حدی حساب برده بود باز هم شانه ای بالا انداخت و با اخم کمرنگی گفت: منو از چی می

ترسونی؟..همین امشب صدبار رو این تخت جون دادم تا تو اومدی.. حتی امید نداشتم آفتاب

..صبحو ببینم

..و بی اراده نگاهش به سمت پنجره کشیده شد

..خورشید طلوع کرده بود

..ناخواسته لبخند زد

..چشمانِ اهورا با اخم روی لبانِ لیلی خیره ماند

با لحن جدی گفت: وقتی اردلان اومد و خواست تو رو ببره پیشِ پدرت جلوشو نگیر..بذار همه چی

..همونجوری پیش بره که پدرت می خواد..باشه؟

..مات و حیران نگاهش را روی صورتِ اهورا چرخاند

..آخه چرا؟..تو حالت خوبه اهورا؟—

..همین که گفتم-

..هی میگه همین که گفتم..خب یه کلمه بگو نقشه ات چیه و خیال منو راحت کن—

..با خشونت چانه ی لیلی را میان انگشتانش گرفت و فشار داد

..بسه لیلی..دارم عصبی میشم..به فکر بعدشم باش-

..لیلی نیم نگاهی به چشمان غضب آلود و صورت آکنده از اخم و عصبانیت ِ اهورا انداخت

به این فکر کرد که قبلا اهورا اینقدر زود از کوره در نمی رفت و اکثر مواقع سعی داشت خونسرد رفتار

.....کند..اما حالا

نگاهش را روی صورت و لباس و ظاهر ِ آشفته ی اهورا چرخاند و با نگرانی دستش را دور گردن ِ او

..حلقه کرد

..اهورا؟—

..جوابش تنها سکوت بود و اخم و نگاه ِ خیره ی اهورا به چشمانش

و لیلی زبانش را آرام روی لب زیرینش کشید و با همان لحن پرسید: تو این یکی دو شب چی شده که انقدر بهم ریختی؟..همیشه اخم می کردی یا عصبی بودی اما انقدر یهویی از کوره در نمی رفتی..چی

..شده؟..داری نگرانم می کنی

..اهورا نفسش را با خستگی بیرون داد

..چشمانش سرخ شده بود

..سرش را به سمت چپ چرخاند و از کنار بازوی لیلی به دیوار خیره شد

..و لیلی آرام تر از قبل لب زد: خسته ای؟

..اهورا چشمانش را به نشانه ی تایید بست

جای خالی ِ لیلی در این مدت کم به اندازه ی کافی به او انگیزه می داد تا به خواب و استراحت فکر

..نکرده باشد

و حالا که او را یافته بود گویی همه ی خستگی های عالم بر تنش نشسته بود و روی دوشش سنگینی می

..کرد

لیلی با شیطنت خودش را به او نزدیک کرد و گفت: اگه منو از اینجا ببری قول میدم کاری کنم که همه ی

..خستگی هات تو چند ثانیه از بین بره

عطرِ لیلی که مشامش را پر کرد و طنین زیبای او نوازش گر گوش هایش شد سرش را بالا گرفت و به

..چشمان پر شیطنتِ او خیره شد

..الان وقت شوخیه؟___

..تو ببر..نامردم اگه شوخی کنم_

..اهورا مکثی کرد و لیلی که نگاهِ او را متوجه خود دید یک تای ابرویش را بالا انداخت و لبخند زد

..اهورا با اخم کمرش را گرفت و حینی که او را روی تخت می انداخت گفت: حتما باید از اینجا ببرمت؟

و همزمان که لیلی لبش را می گزید تا صدای خنده اش بلند نشود به اهورا که روی صورتش خیمه زده بود

..نگاه کرد

..به این میگن یه معامله ی منصفانه..منم که همیشه آماده ام—

اهورا که دیگر تاب دلبری های لیلی را نداشت با غیظ به یقه ی لباسش پنجه انداخت و آن را کمی پایین

..کشید و سرش را خم کرد و لبانش را زیر گردنِ او گذاشت

..لحظاتی نفس زنان در همان حال بی حرکت ماند

.. همه ی جسمِ لیلی با این حرکتِ پرعطش اما خشونت آمیز اهورا منقبض شد

..قلقلکش می آمد

اما همین که خواست شانه های عضلانی اش را میان انگشتان خود بگیرد و او را نوازش کند، اهورا بعد از یک بوسه ی عمیق از

گودیِ گردنش سرش را بالا گرفت و از کنارش بلند شد و حینی که دکمه ی

..پیراهنش را می بست با چشمانی که از خستگی و عطش و نیاز مخمور شده بود گفت: من باید برم

..نگاهش را از لیلی می دزدید

..و لیلی به حال و احساسش کاملا واقف بود

همین که اهورا حرف از رفتن زد اشک مهمان چشمانِ آهویش شد و ترس دوباره به قلب کوچکش

..رسوخ کرد

..هر دو آرنجش را تکیه گاهش کرد و نیمخیز شد

..جدی جدی می خوای منو تنها بذاری؟..اونم وقتی می دونی اردلان و پدرم چه قصدی دارن؟—

..اهورا نگاهش کرد

..مشت گره کرده اش را بالا آورد و نفس زنان گفت: تو فکر کردی واسه من آسون ِ ؟.. بس کن لیلی..و همان دست ِ گره کرده را به تاج تخت کوبید

..لیلی ترسید

..اما نگاهش با نگرانی به دست ِ اهورا بود که روی تاج چوبی تخت نشسته و می لرزید

..کم مانده بود بغضش بشکند

..اینجوری نکن اهورا—

..صدایش می لرزید

اهورا کلافه میان موهای خود پنجه کشید و با عصبانیت گفت: اولش که خواستم بیام دنبالت گفتم هر جوری شده تو رو با خودم می برم..حتی اگه گیر بیافتم..اما بعد که چشمم بهت افتاد دیدم نمی

تونم..اگه یه درصد هم احتمال بدیم که اردلان همه چیزو بفهمه دیگه نمی تونم به این آسونی تو رو از چنگِ پدرت و نقشه هاش خلاص کنم..یه کم منطقی تر فکر کن لیلی..حداقل تا اینجایی خیالم راحته اردلان نمی خواد بهت آسیب بزنه چون واسه پدرت کار می کنه..خسرو هم تا وقتی واسه اش سود داشته باشی کاری بهت نداره..نگرانیِ من فقط بابتِ اونایی که به واسطه ی ثروتِ پدرت می خوان تو رو از سر راهشون بردارن..اما قبل از اینکه اتفاقی بیافته من همه چیزو تموم می کنم..تو فقط کاری که میگمو مو به

..مو انجام بده، همین

..روی تخت نشست و قطره اشکی که گوشه ی چشمش نشسته بود را با سر انگشت گرفت

چشمش را لحظه ای بست و حینی که آن را باز می کرد با صدایی که از بغض خش دار شده بود پرسید:

..می خوای چکار کنم؟..هر کاری که اونا گفتن سرخم کنم و بگم چشم؟

اهورا نفسش را عصبی بیرون داد و با صدای خفه اما محکمی گفت: سر خم نکن..اما هر چی که گفتنو به ظاهر قبول کن..با اردلان کل کل نکن لیلی..گفت آماده شو می خوام ببرمت هیچی نگو فقط کاری که خواستو انجام بده..وقتی پدرتو دیدی کاری نکن از کوره در بره و لج کنه.. فقط یه جوری رفتار کن که به

..هیچی شک نکنن..همین که سکوت کنی حله

چرا یه همچین چیزیو از من می خوای؟..وقتی می دونی پدرم چه نیتی داره چطور می تونم هر چی که —

..گفتو بگم چشم؟

..و از روی تخت بلند شد و با اخم مقابل اهورا ایستاد

به چشمانش زل زد و ادامه داد: اون می خواد من زنِ یه آدمِ عوضی بشم اینو می فهمی؟..فقط یکی دو

..... روز از محرمیتمون مونده اهورا اگه تو این فاصله منو به زور با اون مردک نامزد

اهورا با حرص هر دو بازویش را گرفت و پنجه هایش را آنقدر درون عضلاتش فشار داد که ادامه ی حرف در دهانِ لیلی ماند و به ناچار لب زیرینش را از درد میان دندان هایش گرفت تا صدای ناله اش

..بلند نشود

اهورای خسته و زخمی به حد کافی عصبانی بود و لیلی ناخواسته روی بزرگ ترین نقطه ضعفِ او

..دست گذاشته بود

صدایش از فرط تعصب می لرزید که تکانی به لیلی داد و زیر لب غرید: بار آخرت باشه که این حرفو می زنی..تو اگه به من اعتماد داری کاری که میگمو می کنی..فکر کردی من میذارم پدرت تو رو به اون بی شرف بده؟..یعنی انقدر غیرتم ته کشیده که بذارم زنمو دو دستی ازم بگیرن و بدنش به یکی دیگه؟..آره

..لیلی؟

..و تکان محکم تری به او داد و فریاد زد: آره؟

لیلی سراسیمه در حالی که ترسیده بود و بغض بدی بیخ ِ گلویش را گرفته بود سرش را بلند کرد و دستش

..را روی دهان ِ اهورا گذاشت

با صدای زیری سرش را تکان داد و گفت: نه..نه اهورا تو رو خدا آروم تر..باشه..باشه هر چی تو بگی

..من همون کارو می کنم..اینم واسه اینکه فکر نکنی بهت اعتماد ندارم

..و نگاهش کمی پایین کشیده شد

..روی استخوان سینه ی اهورا که با چه شتابی بالا و پایین می شد

..طاقت از کف داد

..مگر دلش تا چه حد گنجایش داشت؟

حینی که دستش را پایین می آورد نالید: آخه بی انصاف این دل وامونده ی منم داره می ترکه..حالا که دیدمت و بازم تو هوایی که تو هستی دارم نفس می کشم فکر کردی آسونه که نخوام نگرانت باشم اهورا؟..نمی تونم..هر چی هم تو بخوای بازم سخته حتی اگه بگی فقط یه امشبو باید دندون سر جیگرم

..بذارم، ولی ..ولی من بدون تو نمی تونم لعنتی

.. و خودش را در آغوش ِ اهورا انداخت و دستش را دور ِ کمر ِ او حلقه کرد

..اهورا شوکه بود

سر لیلی که روی سینه اش نشست گویی زانوهایش سست شده باشد یک قدم رو به عقب برداشت و حینی

.. که چشمانش را می بست پهلوی لیلی را گرفت

..قلبش بی مهابا می کوبید

..آب دهانش را قورت داد

نفسش را عمیق و سنگین از سینه بیرون فرستاد و با لحن ِ آرام تری گفت: امشب با خودم میای

..عمارت..کاری می کنم که دیگه هیچ کس نتونه تو رو از من بگیره..حتی پدرت

لیلی بی آنکه سرش را بلند کند صورتش را جایی میان یقه ی نیمه باز اهورا و تختِ سینه ی پهن و

..فخارش نگه داشت و حینی که نفس می کشید زمزمه کرد: می خوای چکار کنی؟

..نشستنِ هر نفسِ لیلی روی عضلات سینه اش باعث شده بود همه ی تنش منقبض شود

..با حالی دگرگون او را به خود فشرد و نجوایش با تحکم در گوشِ لیلی نشست

..واسه اینکه عقدت کنم چند روز بهم زمان داده بودی؟-

..لیلی مات و مبهوت سرش را بالا گرفت

..به چشمانِ اهورا نگاه کرد و پرسید:چطور مگه؟

..اهورا با اخم سرش را کمی رو به پایین مایل کرد

..بگو-

..لیلی فکر کرد و با تردید گفت: یادم نیست..انگار گفتم یک هفته

.. زیادِ -

..چی؟—

..دو روز-

..دهانِ لیلی از تعجب باز ماند

اهورا فشارِ خفیفی به کمرش آورد و با همان تن جدی و تا حدی خشن که تنها مختص به خودش بود خیره به چشمان لیلی اضافه کرد: تا دو روزِ دیگه رسما همسرِ من میشی و اسمت میاد تو شناسنامه

..ام

..بی اختیار لبخندِ کمرنگی روی لب های لیلی نشست

..از هیجان زبانش بند آمده بود

.....یعنی..الان..الان داری..جدی میگی اهورا؟..واقعا تو—

..تا حالا شده حرفی رو بزنم و پاش نمونم؟-

..لیلی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد

..نه—

..پس تردیدت واسه چیه؟_

..بدونِ رضایتِ پدرم که ممکن نیست..هست؟ ___

ازش رضایتنامه ی محضری دارم یادت که نرفته؟..پدرت تا ده سال نمی تونه زیرِ حرفش بزنه..حالا -حالاها باید بشینه و کاسه ی گداییشو پر کنه..هیچ کس نمی تونه تو رو فقط واسه اینکه چندتا صفر به

..صفرای بانکیِ پدرت اضافه بشه به زور زنِ اون مرتیکه ی عقیم کنه

لیلی که هم شوکه بود و هم خوشحال و به نوعی از هیجان نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد در یک حرکت روی پنجه ی پا بلند شد و گونه ی اهورا را بوسید و گفت: به خدا لنگه ات تو کلِ دنیا پیدا نمیشه..مرسی..مرسی..مرســـــــی..خدایا باورم نمیشه..یعنی وقتی من داشتم اینجا از غصه دق می کردم تو ..فکرِ همه جاشو کرده بودی؟

اهورا که همانطور صاف و صامت ایستاده بود به چشمانِ لیلی که از خوشی چون ستاره می درخشید ..نگاه می کرد سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

..گفتم که..امشب همه چی تموم میشه..اینبار نقشه طبق میل ما پیش میره نه خسرو___

..غم به راحتی از دلِ کوچک و رنجورِ لیلی رخت بر بست

..اگر اهورا برای کاری اراده می کرد پس قطعا انجامش می داد

..اهورا نگاه ِ عمیقی به صورت ِ لیلی انداخت و صورتش را جلو برد

لب هایش را روی پیشانی ِ او گذاشت و بوسه ای نرم که هزاران هزار نشانه را با خود به تنهایی یدک

..می کشید بر پیشانی ِ ملتهب ِ آهویش زد و بدون هیچ حرفی او را از خود جدا کرد

..نگاهش نمی کرد

یقین داشت اگر یکبار دیگر نگاهش به چشمان ِ لیلی بیافتد قدم هایش سست می شد و ممکن است هر

..کاری خلاف ِ میل باطنی اش انجام دهد

..تا اینجای راه را به سختی پیش رفته بود

و هیچ دوست نداشت با یک تصمیم عجولانه که منشاش فقط می توانست احساسات ضد و نقیضش باشد

..همه چیز را خراب کند

..به سمت در رفت..لیلی صدایش زد

..دستش روی دستگیره ماند

..برنگشت..اما صدای لیلی را شنید

..قول میدی که امشب بیای؟—

..لب هایش را روی هم فشرد

..سرش را تکان داد و حینی که قفلِ در را به آرامی باز می کرد گفت: تا حالا شده زیرِ قولم بزنم؟

..نه—

..پس منتظرم باش-

..و آهسته از درگاه رد شد و آن را بست

..لیلی بی اختیار به سمت ِ در کشیده شد

..دستش روی دستگیره بود اما آن را باز نکرد

..خودش را خوب می شناخت

..حتم به یقین باز شدن در همانا و به دنبال اهورا روان شدنش هم همان

..نمی خواست نقشه های اهورا را نقش ِ بر آب کند

..او قول داده بود

..و لیلی شک نداشت اهورا مثل همیشه سر قولش باقی می ماند

..دلش به حرف های او قرص بود

..هر چند این یک روز دوری از اهورا برای او به مانند یک عمر تمام خواهد شد

اما همین که در نهایت همه چیز همانطوری پیش خواهد رفت که اهورا برنامه ریزی کرده است دلگرم کننده بود..

****

»لیلی«

دست ِ راستم رو روی بازوی چپم گذاشتم و با اخم از پنجره بیرون رو نگاه کردم..

نور ِ خورشید مستقیم به چشم هام می تابید و باعث می شد مرتب پلک بزنم..

سرم درد گرفته بود..

برای اینکه دومرتبه از حال نرم و بتونم چشم هام رو باز نگه دارم به زور ِ خدمتکار هم که شده بود چند

..لقمه صبحونه رو خورده بودم

..نفهمیدم که اهورا چطور تونست از خونه ی اردلان خارج بشه

..اما اگه هم به مشکل خورده باشه بازم می دونست باید چکار کنه که واسه اش دردسر درست نشه

هر چند تموم مدت و برای اولین بار خدا خدا می کردم تا اردلان بیاد و من از حالتِ صورتش بفهمم که

..اهورا رو اون پایین دیده یا نه؟

.. ولی ساکت بود

..هیچ حرفی نمی زد و با اخم نگاهم می کرد

..منم نسبت به قبل آروم تر شده بودم

..همونطور که اهورا خواسته بود لب از لب باز نمی کردم

..از روستا خارج شده بودیم

..و همین که تابلوی روستا رو دیدم که نوشته بود "یاعلی، سفر بی خطر" بغض گلوم رو گرفت

..از همین الان دلم واسه این روستا تنگ شده بود

..بغض کردم و بی صدا باریدم

..لب گزیدم که صدام بلند نشه

..دلم پر بود

..از بی انصافی ِ پدرم

..از کم اقبالی ِ خودم

..از اینکه یک روز ِ خوش به من نیومده بود

..چرا؟

..مگه منم یکی از بنده هات نیستم خدایا؟

..حالا که عاشق شدم

..حالا که فهمیدم می تونم به مردی مثل اهورا تیکه کنم چرا مسیرِ زندگیم بخواد اینجوری عوض بشه؟

..اصلا مگه کم شانس تر از من هم رو این کره ی خاکی پیدا میشه؟

..تو همین چند شب چه اتفاق هایی که واسه ام نیافتاده بود

..کی باورش می شد؟

.. خودم هم گاهی فکر می کنم تمومش یک خوابِ

..یه کابوسِ وحشتناک

..چطور میشه که تو سه شب این همه اتفاقِ تلخ و شیرین یکجا بخواد برای من بیافته؟

..یعنی عمرِ خوشبختیِ من همینقدر کوتاه بود؟

..رفتنِ من از این روستا مساوی می شد با دور شدنم از اهورا

..هر چی هم به خودم دلداری می دادم که اهورا میاد و تورو با خودش می بره باز هم می ترسیدم

..دلشوره ی عجیبی داشتم

..از همون دلشوره هایی که واسه شب تولدِ مهتاب گرفته بودم

..به همون شدت وحشت داشتم

..نکنه اتفاقی بیافته و اهورا نتونه امشب خودشو به اونجا برسونه؟

..اگه مشکلی پیش بیاد چی؟

نفسم رو فوت کردم و ناخودآگاه توی دلم ذکری که همیشه مادرم موقع ترس و ناراحتی می خوند رو زیر

..لب زمزمه کردم

یا فا ر ج ال ه م! و یا کا ش ف الغ م! یا رحم ن الدُّنیا و الا خ ر ه و رحی مهُما ف رج همی واک شف غ می! یا ا

لل ُ الوا حد ُ «الا حد ُ الصَّ مدُ، الذَّی لم ی لد و ل م یوُل د و ل م یکُن ل هُ کُفوًا أ حدٌ، ا ع صمنی و ط هرنی واذ هب ب بلیتَّی»؛)معنی دعا:

ای گشاینده ی اندوه ها و برطرف کننده ی غصه ها، ای بخشاینده در دنیا و آخرت و رحم کننده دراین دو جهان، اندوه مرا زایل ساز و غم هایم را برطرف کن ای خدای یکتای بی همتای بی نیاز که نه می زاید و نه زاییده شده و هیچ کس همتای او نیست! مرا نگهبان و پاکم گردان و گرفتاری ام را از من دور ساز!(

شال ِ آب رنگ و ساده ای که خدمتکار بهم داده بود رو کمی جلو کشیدم و سرم رو به پشتی ِ صندلی

..تکیه دادم

..حدودا یک ساعتی می شد که از روستا فاصله گرفته بودیم

..کمی بعد اردلان مقابل ِ خونه ی ویلایی نگه داشت و دستشو روی بوق گذاشت

..با اخم نگاهی به دور و بر انداختم

در قهوه ای رنگ و بزرگ آهنی، اتوماتیک وار باز شد .. تکیه ام رو از صندلی گرفتم و با استرس هر

..دو دستمو توی هم گره کردم

..حس غریبی داشتم

نمی دونستم چی در انتظارمه و همین بود که باعث می شد از ترس دست و پام یخ کنه و تموم تنم به رعشه

..بیافته

..همونطور که اردلان ماشین رو آروم می برد داخل، از پنجره ی ماشین اطراف رو نگاه می کردم

..باغی که بعضی از درخت هاش تازه جوانه زده بودند و به نوعی نوید بهار رو می دادند

..بهاری که شاید واسه خیلی ها آغاز ِ یک مسیر ِ تازه توی زندگیشون بود

..اما انگار برای من خوشایند نبود

..حس می کردم این بهار قرار ِ سخت ترین بهار ِ زندگیم باشه

****

دست هام رو با تشویش روی سینه ام جمع کرده بودم و حینی که گوشه ی لبم رو از استرس می جویدم

..نگاهم به ساعت ِ دایره ای شکل ِ آبی رنگ روی دیوار اتاق بود

..هنوز هم نمی تونم چیزی که دیدم رو هضم کنم

..چهره ی پدری که فکر می کردم فراموشش کردم

.. حتی انگار کرده بودم که مرد ِ

..کسی که به مادرم خیانت کرد

.. حتی به منی که فرزندش بودم پشت کرد و رفت

..آینده ی من برای اون هیچ ارزشی نداشت

اما این مرد سبک و ساده لوح کجا و پدرِ مهربون و محکمی که یه زمانی تو همه ی زندگیم پشتوانه ی

..!من و مادرم بود کجا؟

..مردی میانسال با تیپ تقریبا جلف و زننده که اصلا برازنده اش نبود

..قد کوتاه و فربه..و به طرز مسخره ای یک پیپ هم توی دستش می گرفت

..انگار که عضوی از بدنش شده بود ..چرا که سر میز ناهار هم از خودش جداش نمی کرد

..وقتی واردِ خونه اش شدم و تو یک نگاه اون رو دیدم بلواقع قلبم از حرکت ایستاد..باورم نمی شد

..این مرد نمی تونست پدرِ من باشه

مردی که همیشه حتی اگه برای خرید با من و مامان بیرون می اومد کت و شلوار می پوشید یا به اصطلاح

..تیپ رسمی می زد

اما حالا..با این پیراهنِ جیغِ قرمز و شلوار جین سنگشور شده ی دودی چطور می تونست همون آدمی باشه که من یک عمر پدر خطابش می کردم؟..چی

..باعث شده بود که تا این حد تغییر کنه؟

..هر چند جوابِ این سوالم رو وقتی گرفتم که عاطفه رو دیدم..یا به نوعی نامادریم

..وقتی نگاهم به تیپ و سر و وضعش افتاد به وضوح پوزخند زدم

..وقتی یک همچین زنی بخواد همسرِ پدرم باشه پر واضحه که الگوش کی می تونه باشه

..البته خونه ی خودش بود..پس هرجور که بخواد می گرده، به من چه؟

..با یه تاپ و دامن کوتاه مشکی از پله ها پایین اومد و با دیدن من لبخند زد

..یا بهترِ بگم لبخندی از سرِ تمسخر

..خیلی جوون بود

..حتی بیشتر از اون چیزی که توی عکس دیده بودم

اما وقتی به این فکر می کردم که پدرم به خاطرِ این زن حاضر شده مادرم رو رها کنه و ما رو توی بدبختی وفلاکت بذاره وبره ردِ خوش گذرونیش، خونم به جوش می اومد و اون نفرتی که نسبت بهشون

..داشتم رو توی دلم ده برابر بیشتر از قبل احساس می کردم

هر دوشون بدو ورود با خوش رویی ازم استقبال کردن..اما پدرم نه جلو اومد که از روی دلتنگی بغلم

..کنه..و نه حتی من رو دخترم خطاب کرد

.."فقط با لحن شوخی گفت "می بینم که خانمی شدی واسه خودت..خوبه..به خوشگلیِ مادرت هم هستی

..و قهقهه ای که زد باعث شد دلم بشکنه و هزار تیکه بشه از بی وفایی این مرد

..چه راحت حرف می زد

..بدون هیچ شرمساری

..بدون اینکه حتی یه ذره احساس عذاب وجدان کنه

به خاطر اون بود که مادرم مرد..وقتی تو آغوش این زن شبش رو صبح می کرد و تمام وقتش رو به خوش گذرونی اختصاص می داد، من و مادرم تو یه خونه ی اجاره ای شبو سر گرسنه زمین میذاشتیم و من تا

..صبح از دل درد و حالت تهوع خوابم نمی برد

مادرم رو اون تخت چوبی زهوار در رفته روزی هزار بار از درد جون می داد اونوقت این مرد که از پدر بودن فقط اسمش رو یدک می کشید به خاطر پول و مقام و ثروت اینجا داشت همه ی وقتش رو

..صرف ِ این زن می کرد

..نگاهم رو دور تادور ِ اتاق چرخوندم

..بزرگ بود

..شیک و امروزی

..سرویس خواب سفید که میز آرایشش دقیقا رو به روی تخت بود

..و یه پنجره ی بزرگ که یه بالکن کوچیک هم داشت

..رنگ پرده ها سفید و آبی بودند

..دقیقا ست روتختی و دیوارها

..وقتی رسیده بودیم که ظهر شده بود

..بعد از ناهار اومدم بالا و پام رو بیرون نذاشتم تا الان که ساعت سه بود

..پس چرا این عقربه های لعنتی انقدر کند حرکت می کنن؟

..حالا اگه با اهورا بودم مثل فرفره می چرخیدن تا زودتر از هم دورمون کنن

..اما الان که دلم لک زده بود تا بیاد و بتونم ببینمش مگه جلو می رفتن؟

همونطور که به عقربه ها زل زده بودم و توی دلم بهشون ناسزا می گفتم و تقریبا لبم رو قلوه کن کرده

..بودم تقه ای به در خورد

..همین که نگاهمو کشیدم سمت در بی هوا باز شد

..با دیدنِ عاطفه اخم هام رو جمع کردم و صاف سر جام نشستم

..لبخند زد و در رو بست و با لحنِ دوستانه ای گفت: از اتاقت راضی هستی؟

..در سکوت نگاهش کردم

..راضی ام؟

..دلم می خواد قدرتشو داشتم تا با همین دست هام خشت به خشتش رو از جا در بیارم و فرار کنم

..دارم تو این چهار دیواری که واسه ام حکم قفس رو داشت خفه میشم

..اما ظاهرا سکوت من رو پای رضایتم گذاشت که لبخندش پررنگ تر شد و به سمتم اومد

..کنارم که نشست خودم رو با اکراه عقب کشیدم

..بوی عطرش حالمو بد کرد..به نظرم واسه یه زن زیادی تند بود

..یا اینکه شیشه ی عطر رو کاملا روی خودش خالی کرده بود

کمی توی صورتم نگاه کرد و خیره به چشم هام گفت: انصافا خوشگلی..مخصوصا چشمات..پدرت می

..گفت شبیه مادرت هستی پس باید زنِ زیبایی باشه

..!بود-

..با تعجب نگاهم کرد

..!چی؟—

..گزنده توی چشم هاش براق شدم و گفتم: زن زیبایی بود..اما حیف که کشتنش

..به وضوح جا خورد

اما به روی خودش نیاورد و حینی که پاهای خوش تراشش رو روی هم می انداخت گفت: اردلان گفته بود

..که در اثر بیماری فوت شده..در هر حال تسلیت میگم

..و نگاهی به چشم هام انداخت و دومرتبه لبخند زد

نمی دونم تو در موردِ من چجوری فکر می کنی..ولی باور کن من مثل اون زن باباهایی که همه —میگن چشمِ دیدن بچه ی شوهرشونو ندارن یا زیادی بدجنسن نیستم..من به اندازه ی کافی ثروت دارم که نخوام به مالِ پدرت چشم داشته باشم پس خطری واسه ات ندارم..اینو میگم که فکر نکنی رو حسابِ مادیات قرارِ

ازت متنفر باشم..من زن آزادی ام..به هر چیزی هم اهمیت نمیدم مگه اینکه باب میلم

باشه..تو دخترِ خوشگلی هستی راحت می تونی مردا رو بکشونی سمت خودت..نه اینکه اغفالشون کنی،

..منظورم اینه مردای پولدار زیادن که بخوان تو همسرشون باشی

..پوزخند زدم

..که اینطور..نکنه منظورت همون مردِ عقیمیِ که قرارِ منو مجبور کنین تا باهاش ازدواج کنم؟-

یکه خورد اما خیلی زود لبخند زد و گفت: مجبور که نه..شک ندارم خودتم می خوای..چه اشکالی داره؟..اتفاقا خیلی هم جذابه..کلی ثروت داره..یه عمر می تونی واسه خودت خوش باشی دخترجون..قرار هم نیست ازش بچه دار شی نهایت همه ی ملک و املاکش واسه خودته..بریز و بپاش کن..عشق و حال و

..خلاصه زندگی کن واسه خودت..چکار داری که عقیمه یا عقیم نیست؟

وقتی انقدر راحت سر آینده و زندگیِ من حرف از معامله ی به این وحشتناکی می زد ناخودآگاه از خودم

..بدم می اومد

کاش همونقدر که می تونستم در قالبِ یک انسان استقلال داشته باشم، قدرتِ این رو هم داشتم که برای

..آینده ام به صورت کاملا مستقل تصمیم بگیرم

..اما نه قانون این حق رو به من می داد و نه عرف

..همه و همه دست و پام رو برای طبیعی ترین حقم بسته بودند

..آینده ی من تو دستانِ پدرم بود

..بغضم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم محکم باشم

..شکستن اون هم جلوی این جماعت نمی تونست کارِ من باشه

همه چیز واسه شماها پولِ ؟!..پس انسانیت چی؟..اگه من با اون مرد ازدواج کنم ثروتشه که تضمین –می کنه می تونه خوشبختم کنه یا نه؟..نه اونو دیدم و نه می دونم اخلاقش چجوریِ ..بعد بیام رو

..حسابِ مال و ثروتش خودمو بندازم تهِ چاه؟

با هیجان دستش رو روی پام گذاشت و گفت: کدوم چاه؟..دیوونه شدی؟..روزبه خیلی مردِ خوبیِ

....فقط نمی تونه بچه دار بشه..این چه اهمیتی داره؟..تا آخر عمر از نق و نوقِ بچه هم راحتی

..سرم داشت می ترکید

..هر چی من واسه اش دلیل می آوردم باز این زن حرف خودش رو می زد

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و گفتم: اصلا من نمی خوام زنش بشم..حرف ِ من اینه..نه پولشو می

..خوام نه خودشو..تموم شد و رفت

..با اخم نگاهم کرد

..اردلان می گفت به اهورا دل دادی..کسی که دشمن خونی پدرته—

..لبم رو کج کردم

..حتما یه کاری کرده که اهورا باهاش دشمن شده-

خوبه..مغزتم که حسابی شست و شو داده..از طرفی خوشم اومد..بلد بودی کجا تورتو پهن کنی..اهورا —

..حتی از روزبه هم بیشتر ملک و املاک و ثروت داره

..اخم هام رو تو هم کشیدم

..منظورت از این حرفا چیه؟-

..نیشخند زد

نگو که نمی دونی خاندان افشار تو اون محدوده اسم و آوازه شون زبانزدِ ..حتی روزبه هم که بابات ـــادعاش میشه یه خرپولِ گردن کلفته بازم نمی تونه با ثروتِ افشارها مقابله کنه..دست رو خوب تیکه

..ای گذاشتی..منم باشم تا اهورا هست چشمم روزبه که هیچ..اصلا مردی رو نمی بینه

..از فرط خشم به نفس نفس افتاده بودم

..حد خودتو بدون..من عاشقِ اهورا م اینم انکار نمی کنم ولی نه به خاطرِ ثروتش-

..خب آره..ظاهرشم خوبه..کدوم دختری ِ که بتونه دست ِ رد به سینه اش بزنه؟—

..بس می کنی یا نه؟-

..حقیقت همینه دختر جون___

..اهورا هم منو می خواد_

..تک خنده ای کرد و به حالت تمسخر نگاهشو رو صورتم چرخوند

..خودش بهت گفته؟—

..سکوت کردم

..معلومه که نه

..مگه از زبون ِ مردی مثل ِ اهورا می شد به راحتی همچین حرفی رو بیرون کشید؟

..فکرِ اینکه یک روز اهورا بهم بگه دوستم داره از محالات بود

وقتی دید جوابی نمیدم با همون پوزخند مسخره اش گفت: اون به امثالِ تو نگاهم نمی کنه..خیلیا خواستن به دستش بیارن اما نتونستن..یکیش مهشید..هم خوشگل بود هم فهمیده..اما اهورا عاشقش نشد..یعنی یه جورایی داشت نرم می شد اما مهشیده خاک بر سر خودش همه چیو خراب کرد وگرنه الان خانمِ عمارتِ افشار بود..

از حسادت داشتم منفجر می شدم..

حتما نیت این زن هم همین بود..

اما واسه اینکه آتو دستش ندم آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: اگه بیاد و منو از اینجا ببره چی؟..بهت ثابت میشه دوستم داره؟..

..خندید

..خنده ای که آروم آروم تبدیل به قهقهه شد

..مستانه و بی پروا

دختر چی داری میگی؟..بزرگ ترین جوک ِ سال رو به اسم خودت ثبت کردی..اهورا افشار پاشه بیاد ـــ

..اینجا فقط واسه اینکه تو رو با خودش ببره؟

..و باز هم خندید

..به حد کافی عصبانیم کرده بود

دست هام رو مشت کردم و با حرص گفتم: کجاش خنده دار ِ ؟..چون با عقل ِ ناقص ِ شماها جور در

..نمیاد پس نمی تونه واقعیت داشته باشه آره؟

و لبخند کجی تحویلش دادم که یک تای ابروش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت: اهورا دشمن قسم خورده

..... ی پدرته..اونقدر مغرورِ که پاشو هم تو یک قدمیِ خونه ی خسرو نمیذاره..بعد بیاد واسه تو

..و خندید

حینی که سرش رو تکون می داد گفت: اصلا نمی تونم بهش فکر کنم و نخندم..فکرشو کن اهورا با اون

..همه غرور و کبکبه و دبدبه به خاطر دخترِ دشمنش پاشه بیاد اینجا

..من زنِ اهورام-

..یک لحظه بی حرکت نگاهم کرد

..ماتش برده بود

..لبخند خیلی آهسته از روی لب هاش محو شد

وقتی تعجبش رو دیدم با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: ما بهم محرمیم..هم شرعا و هم قانونا..هنوزم میگی

..نمی تونه؟

داری دروغ میگی..اونقدر که بخوام رو تو شناخت داشته باشم رو اهورا دارم..می دونم مردی مثل اون –

..هیچ وقت نمیاد همچین کاری بکنه

چرا نه؟..مگه پدرم بهش رضایتنامه ی محضری نداده بود که اهورا تحت هر شرایطی می تونه منو عقد _کنه؟..تا ده سال ِ دیگه هم که بگذره بازم پدرم نمی تونه منو مجبور کنه که زن اون مرتیکه بشم چون

..قانونا همسر اهورام

..با عصبانیت از روی تخت جستی زد و مقابلم ایستاد

..این چرندیات چیه که سر هم می کنی؟..نکنه ترفندِ جدیده که زیر بار ازدواج نری؟—

..سکوت کردم

و همین سکوتم بود که باعث شد با غرور نگاهی به سرتاپام بندازه و بگه: معلومه که دروغگوی قهاری

..هستی..تو شاید عاشق اهورا شده باشی اما با این حقه بازیا نمی تونی من و باباتو خر فرض کنی دختر

..و به سمت در رفت و اون رو باز کرد

..توی درگاه ایستادو با صدای بلند داد زد: ملیحه..با توام ملیحه کدوم گوری هستی؟

..لحظاتی بعد زنی فربه هن هن کنان مقابلش ایستاد

..بنده خدا از فرط تحرک سرخ شده بود..حتما کل مسیر آشپزخونه تا اینجا رو دویده بود

..بله..بله خانم؟—

..برو اتاقم لباسی که گذاشتم رو تختو بردار بیار—

..چشم—

..و بشمر سه از جلوی دربرگشت و صدای قدم ها و نفس نفس زدن هاشو از اینجا شنیدم

نگاهم به عاطفه بود که تا چشمش بهم افتاد لبخند زد و گفت:

احتمالا خبر نداری..امشب چند تا از همکارای پدرت اینجا دعوتن..قرارِ درمورد کار و این چیزا صحبت کنن خوبه که تو هم باهاشون آشنا بشی..از

..کجا معلوم شاید جای روزبه از پسرِ شیخی بیشتر خوشت اومد

با تعجب نگاهی به چشم های درشت و سیاهش که ماهرانه میکاپ شده بود انداختم و پرسیدم: یعنی واسه

..تون اهمیت نداره که من با کی ازدواج می کنم؟..فقط باید پولدار باشه؟

وا..معلومه که مهمه..تو باید با اونی ازدواج کنی که پدرت میگه..از شانست دو تا گزینه ی خوب سر ـــراهته..یکیش روزبه..اون یکی هم پسرِ شیخی..به هر کدومشون که دیدی خوشت اومده و باهاش تفاهم

.داری می تونی بله رو بدی

..قلبم داشت از جاش کنده می شد

با خشم دست هام رو مشت کردم و گفتم: این نهایتِ نامردیِ

..شماها جدی جدی فکر کردین من یه کالای بی ارزشم که اینجوری سرم معامله می کنید؟..یعنی چی که این نشد اون یکی؟..اه، حالمو با این

..منطقِ پول پرستانه ی مسخره تون بهم می زنید

..و روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم

..صدای نحس عاطفه رو شنیدم

این بازیا رو واسه من و بابات در نیار..دخترا حاضرن هرکاری بکنن تا این دو نفر یه گوشه چشم ـــبهشون نشون بدن..روزبه با اینکه تو رو ندیده اما دست به نقد خاطرتو می خواد..پسرِ شیخی هم خودم کاری می کنم که عاشقت بشه..اگه بچه می خوای عروسِ خانواده ی شیخی ها شو..اما اگه خوشگلی و

..تیپ و شخصیت می خوای من میگم روزبه..دیگه خوددانی

..و به این استدلال مسخره اش خندید و از اتاق بیرون رفت

..دلم می خواست خودم رو حلق آویز کنم

..آخه چطور ممکنه که آدما بتونن تا این حد مادی گرا و ظاهربین باشن؟

..پس باطن و انسانیت چی میشه؟

..نه..هیچ کدوم از این دو نفر هر چی هم خوب باشن و بی ادعا بازم اهورای من نمیشن

..اهورایی که با اخلاق و باطنش آشنا بودم

..عاشقش بودم

..آینده ام رو با اون می دیدم

..با وجود اهورای خودم چطور بیام همسرِ کسی بشم که هیچ شناختِ کافی روش ندارم؟

..این اتفاق هیچ وقت نمی افته

..اینا به حدی مطمئنا که حتی باور نمی کنن من می تونم همسرِ اهورا باشم

..!خب آره..از نظر پدرم و عاطفه کدوم مردی میاد دختر دشمنش رو به همسری بگیره؟

..از منطق اونا دور بود چون از هیچی خبر نداشتن

..اما حالا که فکر می کنم می بینم زیادی تند رفتم

..عصبانیت..کینه و حسادت باعث شدن مغزم از کار بیافته و دهانم رو به یه مشت اراجیف باز کنم

..یعنی خدا رو شکر کنم که باور نکرد؟

..اگه فیلمش باشه چی؟

..خدا لعنتت کنه لیلی

..چرا بدون فکر اون زبونِ بی صاحابتو می چرخونی؟

..اونبار که اهورا رو از خودت رنجوندی واسه ات درسِ عبرت نشد؟

..چرا همه چیزو بهش گفتی؟

با کف دست چند تا ضربه ی محکم به پیشونیم زدم و زیر لب نالیدم: بیخود نبود اهورا هیچی بهم نمی گفت..حتی گفت رفتی اونجا سکوت کن و هیچ حرفی نزن..اما من چکار کردم خدایا؟..از سیر تا پیازِ

..رابطه مون رو واسه عاطفه گفتم

..زنیکه ی عوضی تحریکم کرد

..وقتی اسمِ مهشید رو آورد یه لحظه نفهمیدم دارم چکار می کنم

..خدا کنه باور نکرده باشه

..اما حتی اگه باور هم کنه فکر نکنم بتونن کاری کنن

..اهورا هر طور شده خودشو به این مهمونی می رسونه

..گفته بود هر کاری که خواستن انجام بدم

..پس چرا انقدر جفتک میندازی دیوونه؟

..وقتی باهاشون دهن به دهن بذاری آخرش میشه همین

..که نتونی اون زبونِ درازتو کنترل کنی و همه ی هست و نیستِ اهورا رو بریزی رو دایره

..حقا که آلو تو اون دهنِ وامونده ات خیس نمی خوره

پوفی کشیدم و همین که خواستم از روی تخت بلند شم و برم دستشویی تا آبی به سر و صورتم بزنم در اتاق

..باز شد و عاطفه با یه کیفِ مشکیِ دسته دار وارد اتاق شد

..کیفِ لوازمِ آرایش بود قبلا که پیشِ سوزان کار می کردم یکی شبیه این رو دیده بودم

..زنیکه حتی بلد نبود در بزنه

..چقدر بی فرهنگ و بی شخصیت بود

توی دلم پوزخند زدم..لابد اسم ِ اینکارش رو هم میذاشت آزادی و می خواست بگه من همینم

..عزیزم..زیادی راحتم..تو هم خودتو نگیر و مثل ِ من باش

وقتی دید همونجا نشستم و عین جغد بهش زل زدم با لبخند گفت: پاشو دیگه..زیاد وقت نداریم می خوام

..آماده ات کنم

..تا اومدم بگم لازم نکرده من امشب از اینجا جم نمی خورم یاد ِ حرف ِ اهورا افتادم

..!گفته بود هر چی که گفتن گوش بدم و فقط سکوت کنم؟

..به ناچار اخم کردم و با نارضایتی بلند شدم

..لبخند زد و صندلی ِ میز ِ آرایش رو عقب کشید و قفل کیف لوازم آرایشش رو باز کرد

..آروم روی صندلی نشستم و دست هام رو که از استرس می لرزیدن مشت کردم

..خدا امشب رو بخیر بگذرونه

منی که نمی تونستم جلوی زبونمو بگیرم حالا که مجبور بودم به خواسته ی این جماعت تن بدم حکمش

..برام حکمِ زنده به گور شدن بود

..اینکه بخوای حرف بزنی اما نتونی

..اینکه بخوای از خودت دفاع کنی اما به خاطر آینده ات سکوت رو ترجیح بدی

..اینکه بخوان به کاری مجبورت کنن اما اجبارت این باشه که به خواسته شون تن بدی

..خدایا واقعا دارم عذاب می کشم

..پس کی شب میشه؟

****

..در اتاق رو بستم و چند لحظه همون جا ایستادم

..کف هر دو دستم سرد بود

..یعنی فشارم افتاده؟

..واسه اینکه حالم بد نشه و یه دفعه از حال نرم قبلش یه دونه شیرینی خورده بودم

..اما بازم حس می کردم دارم جون میدم

..دست و پام بدجور می لرزید

..با قدم هایی مرتعش از راهرو رد شدم

..کنارِ دیوار توی ستون آینه کار شده بود

..یه لحظه ایستادم و به خودم نگاه کردم

..لباسم یه کت و شلوار خوش دوخت سفید بود

روی کمرش یه زنجیر طلایی کار شده بود و با یه سنجاق سینه ی طلایی که طرح فرشته داشت، زیباییش ..می تونستم بگم صدچندان شده بود

..عاطفه نمیذاشت شال بندازم

..اما نه عادت داشتم که جلوی غریبه ها با میلِ خودم بدونِ پوشش باشم و نه می تونستم اینکارو بکنم

..چه از روی عادت و چه از روی اعتقاداتِ شخصی خودم

..هر چی که بود باعث می شد با عاطفه مخالفت کنم

در نهایت با یه شا ل سفید که تو حاشیه اش یک ردیف پولک طلایی به کار رفته بود، موهام رو با یه

..سبکِ خاص و امروزی پوشوند

..جوری سپید پوشم کرده بود که انگار قرارِ امشب شب نامزدی و یا ازدواجم باشه

..یه لحظه شک به دلم افتاد

..نکنه اسما یه مهمونی ساده باشه ؟

همین فکرو خیال ها داشتن از پا درم میاوردن..و با چه جراتی داشتم به خودم امید می دادم که نترس..همه

..چیز درست میشه..به اهورا اعتماد کن

..آرایشم چندان زیاد نبود

..فقط به نظرم خط چشمم رو زیادی پررنگ کشیده بود

..رژم سرخ بود

..باز هم زننده اما بهم می اومد..و چون بهم می اومد دوستش نداشتم

..با بغض از تو آینه به چشم هام نگاه می کردم که صدای عاطفه رو از پشت سر شنیدم

..چرا اینجا وایسادی؟..مهمونا خیلی وقته اومدن—

..با طمانینه به سمتش چرخیدم

..با لبخند نگاهم می کرد

..مگه یه قرارِ کاری نیست؟..پس فکر نکنم کسی منتظرِ من باشه–

..لبخندش کمرنگ شد

..نگاهش توام با شک بود

..نکنه تو منتظرِ کسی هستی؟—

..از سوالش جا خوردم

..اما به روی خودم نیاوردم

..برای اینکه بیشتر از اون شک نکنه با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: آره..عیضا، عزرائیل

..و از کنارش رد شدم و به سمت سالن راه افتادم

..صدای پاشنه های بلند کفشش رو روی سنگ فرشِ سالن شنیدم

..هر چند کفش های خودمم پاشنه های بلندی داشتن و به زور تعادلم رو حفظ می کردم

..اما آروم قدم بر می داشتم

قبل از اینکه واردِ نشیمن بشم آب دهانم رو قورت دادم و نفسی که حبسش کرده بودم رو عمیق و کشیده

..بیرون دادم

..خدایا خودمو به خودت سپردم

..امشب رو هر جوری که شده ختمِ بخیر کن

برای قدم بعدی تردید داشتم که عاطفه کنارم ایستاد و بازوم رو گرفت و حینی که با لبخند مجبورم می کرد اون قدمِ لعنتی رو بردارم زیر لب گفت: خرابش نکن..وگرنه همه چیز تو چند ثانیه به ضررت تموم

..میشه

..با تعجب نگاهش کردم

..لبخندِ مضحکی داشت و تظاهر به خوشحالی می کرد ،اما چشم هاش

..فریاد می زدن که یه چیزی هست و نمی خواد بگه

..نکنه نقشه ی دیگه ای دارن؟

همونجور مات و مبهوت به چشم های گستاخش خیره بودم که بازوم رو کشید و هر دو آروم وارد ِ سالن شدیم..

زن و مرد میانسالی با ظاهری نسبتا ساده اما شیک و اتو کشیده، کنار هم درست مقابل درگاه روی صندلی های فخار و طلایی رنگ عاطفه که وسط سالن بود نشسته بودند و با پدر بی عار و درد من می گفتند و می خندیدند..

به محض اینکه نگاهشون به من افتاد هر دو تکونی خوردند و کمی جا به جا شدند..

من ساکت، با بی خیال ترین حالت ِ ممکن به اون ها چشم دوخته بودم، اما عاطفه با لحنی که درش اشتیاق مشهود بود گفت: اینم

دخترِ ما لیلی جون ..نمی دونم خسرو جان گفتن بهتون یا نه اما تازه امروز

..از مسافرت برگشته

..پوزخند زدم

..ولی اونقدر کمرنگ که کسی متوجه نشد

..!مسافرت؟

..آره اونم چه سفری

عاطفه بازوم رو فشار داد..با اخم نگاهش کردم که نامحسوس با چشم و ابرو خانواده ی شیخی رو نشون

..داد و زیر لب گفت: مگه لالی؟

..مستاصل سرم رو چرخوندم و زیر لب سلام کردم

..اما اونقدر آروم که خودم هم به زور صدام رو شنیدم چه برسه به بقیه

..صدای گرم و صمیمی آقای شیخی رو شنیدم

..سلام دخترم..ماشاالله ..ماشاالله——

..و به همسرش نگاه کرد و لبخند معناداری بینشون رد و بدل شد

..وقتی جلو رفتم متوجه ِ مرد ِ جوانی که دست ِ چپ درست پشت به من نشسته بود شدم

به محض ِ اینکه متوجه ِ من شد با لبخندی محجوبانه از روی صندلی بلند شد و متواضعانه سلامم رو

..جواب داد

برای اینکه از بینشون بگذرم و بتونم روی صندلی بنشینم باید دقیقا از کنار صندلی پسر شیخی رد می شدم

..

..اما به محض اینکه نزدیکش شدم سرش رو بالا گرفت و یک لحظه نگاهمون با هم تلاقی کرد

ولی فقط یه لحظه بود چون خیلی زود با اخم کمرنگی سرم رو زیر انداختم ..اما سنگینی نگاه ِ اون رو به

..وضوح حس می کردم

..چشم هاش خاکستری بود

..وقتی روی صندلی نشستم عاطفه مقابلم دقیقا کنار بابا نشست

..نگاهم یک دور روی کت و شلوار فیروزه ای رنگش چرخید..عجیبه که شال انداخته بود

..نگاهم رو با وسواس به خانم شیخی دوختم

..مانتوی خوش دوخت مشکی و شال همرنگش

.. یه لحظه از ذهنم گذشت که انگار بنده خدا عزادار ِ

..ولی لباس هاش همه پوشیده و سنگین بودن

..احتمالا خانواده ی معتقدی هستند

..پس چجوری شده که می خوان با بابای من شریک بشن؟

..مجدد نگاهم روی بابا چرخید

..برعکسِ چند ساعت پیش اینبار با کت و شلوار و پیراهن و کراوات می دیدمش

..توی دلم به این همه تظاهر نیشخند زدم

واسه اینکه یه همچین لقمه ی چرب و چیلی رو از دست ندن حاضرن خودشون رو به چیزی که نیستن

..قالب کنن و اون رو با فخر به رخ خانواده ی شیخی بکشن

..ازاین همه دو رویی بیزار بودم

..بابا و آقای شیخی در مورد شراکتشون بحث می کردند

..ظاهرا راضی بودند

و من با بی میلی به مکالماتشون گوش می دادم که یک آن اسم خودم رو از زبانِ عاطفه شنیدم و سرم

..رو بالا گرفتم

..اما ناغافل با پسرِ شیخی که هنوز اسمش رو نمی دونستم چشم تو چشم شدم

..چهره ی ساده اما جدی داشت

..با یه لبخند کمرنگ نگاهم می کرد

..وقتی سر چرخوندم با تعجب دیدم که همه ی نگاه ها روی من زووم شده

..کمی خودم رو جمع و جور کردم و به لبخندی مصنوعی اکتفا کردم و گفتم: چیزی شده؟

با همین یه سوالِ ساده لبخند روی لب های همه شون نشست که آقای شیخی با تواضع گفت: نظرِ تو

هم برای ما مهمه دخترم..با اینکه قبلا صحبتامونو با پدرت کردیم ولی شرطِ صدرا این بود که با خودتم

..حرف بزنه..منتهی پدرت معتقده که تو نظرتو از قبل اعلام کردی و نیازی به وقفه نیست..درسته دخترم؟

..گیج و منگ نگاهشون می کردم

..انگار که اون ها آدمک های فضایی هستند و با زبانِ زمینیان بیگانه

..نمی فهمیدم از چی دارن حرف می زنن

به حدی نگاهم گنگ بود که عاطفه با لبخند، قافیه رو جمع کرد و گفت: بگو دخترم خجالت نکش..آقای

..شیخی همه چیزو می دونن

..ساده و بی حاشیه پرسیدم: چی باید بگم؟

..عاطفه دندون قروچه ای کرد و با لبخند مصنوعی گفت: بگو که موافقی عزیزم

و رو به همسر آقای شیخی گفت: لیلی یه کم خجالتیِ ..از بچگی همینجور بود..شما رو هم تا حالا از

..نزدیک ندیده برای همین تو رودروایسی مونده

زن لبخند گرمی زد و گفت: می فهمم عاطفه جون..حق با شماست..ماشاالله لیلی جون خیلی نجیب و ..خانمن

..با تعجب نگاهش کردم

..این زن که من رو نمی شناخت پس چجوری انقدر مطمئن حرف می زنه؟

..خدایا اینا چرا انقدر عجیب و غریب حرف می زنن؟

..هیچ نمی فهمم چی دارن میگن

..همون لحظه صدای صدرا شیخی رو شنیدم

..نگاهش کردم

..خطاب به بابا گفت: من می خوام چند دقیقه با لیلی خانم حرف بزنم..اجازه می دین؟

..به وضوح رنگ از رخ ِ بابا پرید چون دیدم که چجوری دست و پاش رو گم کرده بود

..اما واسه اینکه نشون نده، یک لبخند مضحک روی لب هاش نشونده بود که بتونه ظاهرش رو حفظ کنه

..دسته ی صندلی رو گرفت و کمی جا به جا شد

..والا پسرم چی بگم..لیلی؟خودتم راغبی که با صدرا جان حرف بزنی؟—

به صدرا نگاه کردم..منتظر بود..بدون اینکه بدونم در مورد چی می خواد حرف بزنه با لحن جدی گفتم:

..نه..نیازی نیست

..صدرا بی وقفه پرسید: پس جوابتون مثبته؟

..مکثی کردم و گنگ پرسیدم: چه جوابی؟

..ظاهرا اون کم طاقت تر از من بود که سریع جواب داد: نامزدی

..قلبم هری ریخت

..دهانم از تعجب باز موند

عاطفه که حال منو دید قبل از اینکه کسی به چیزی شک کنه خندید و گفت: پسرم این چه سوالی ِ ؟..به نظرت یه دختر وقتی می دونه قرار ِ واسه نشون کردنش بیان، اگه مخالف باشه اینقدر خودشو خوشگل ..می کنه که بیاد و تو مجلس نامزدیش بشینه؟..این خودش نشونه ی رضایته..درست نمیگم لیلی؟

..و دور از نگاه ِ بقیه بهم چشم غره رفت

از یک طرف بابت تعریف و اشاره ی مستقیمش به لباس و سر و وضعم اون هم جلوی غریبه ها از شرم

..گر گرفته بودم

و از طرفی می دیدم که تو تله ی بابای بی غیرت و نامادری ِ عوضیم گیر افتاده ام و نه راه پس دارم و

..نه راه پیش

..چکار باید می کردم؟

یعنی اهورا خبر داشت که اینا قرارِ امشب بیان و علاوه بر شراکت کارِ منو هم با پسرشون تموم

..کنن؟

..با وجود همه ی اینا گفت که هر چی بابا میگه قبول کنم؟

دروغ چرا، از دستِ اهورا هم عصبانی بودم..به چه حقی وقتی می تونست منو از چنگِ اردلان در بیاره حاضر شد بفرسته تو دهان شیر و بذاره به ناحق طعمه ی دندون گیرِ طمع کاری و طمع خواری

..های پدرم و عاطفه باشم؟

..دقیق و حساب شده همه چیزو پیش بینی کرده بودند

اینکه قرار مدارهاشون رو بذارن و وقتی می بینن به واسطه ی فرستادن اردلان به عمارت اهورا با زبون خوش رام نمیشم و بر نمی گردم به فکر دزدینم بیافتن و دقیقا همون شبی که منو به زور آوردن

اینجا ترتیب نامزدیم با صدراشیخی رو بدن..یا به نوعی خواستن تا تنور داغه نون رو بچسبونن که یه چنین

..موقعیت طلایی رو از دست ندن

..حتی واسه یک شب هم تامل نکرده و سریع دست به کار شده بودن؟

..خدایا اینا دیگه کی هستن؟

..حتما اهورا از همه چیز خبر داشت

..حاشا به غیرتت مرد..حاشا به غیرتت

چطور حاضر شدی منی که هنوز محرمت هستمو بفرستی اینجا تا بخوان نامزدیمو با این مردک جشن ..بگیرن؟

.....من روحم هم خبر نداشت اما حالا

..بس کن لیلی

..اهورا امشب میاد اینجا

..اون قول داده که بیاد.. فقط کاری که ازت خواسته رو انجام بده

..اینکه هر چی که بابا گفت رو قبول کنم و این تا وقتیِ که اهورا بیاد و تو رو با خودش ببره

..حتما فکرِ همه جاشو کرده

..وگرنه چه دلیلی داره که تو رو با دست های خودش به سمتِ آتیش سوق بده؟

..اینا همه اش فرمالیته ست

..پس اهمیت نده

..صدای صدرا رو شنیدم و همون صدای جدی و مردانه به راحتی من رو از عالم خیال بیرون کشید

..مات نگاهش کردم که پرسید: جوابتون برای من مهمه

..سکوت کردم

..سرم رو زیر انداختم

..بغض داشتم

..دست هام می لرزیدن

..انگشت هام رو توی هم گره کردم و روی پام گذاشتم

..چکار کنم خدایا؟

..چرا اهورا نمیاد؟

..صدای آقای شیخی مته شد و مغزم رو سوراخ کرد

..صدرای من می خواد با رضایت ِ قلبی ِ تو این وصلت سر بگیره دخترم—

..و صدرا در تایید حرف پدرش بی مهابا پرسید: موافقین؟

..دلم داشت می ترکید

..بغضم سنگین شده بود

..قفسه ی سینه ام درد می کرد و معده ام از استرس می سوخت

..نفهمیدم چجوری اما انگار رو حساب ِ اعتمادی که به حرف ِ اهورا داشتم سرم رو آروم تکون دادم

..!اصلا تکون دادم؟

..هیچی نفهمیدم

..فقط می لرزیدم

..آره از لرزش تنم بود

..تکون ندادم..تکون ندادم سرمو خدایا

..فقط به یک امید

..اون هم اینکه اهورا میاد و همه چیز تموم میشه

..انگار که داشتم خواب می دیدم

.. خواب هم نه..یه کابوس وحشتناک

..ترسیده بودم..خیلی هم ترسیده بودم

..مثل این بود که تو یک گودال عمیق و تاریک گیر افتادم و برای نجات خودم دارم دست و پا می زنم

بغضم رو به سختی قورت دادم و سرم رو بالا گرفتم و خواستم بگم می خوام با صدرا حرف بزنم که دیدم

..عاطفه شادی کنان از جاش بلند شد و ظرف شیرینی رو برداشت و پخش کرد

..حس کردم قدرتِ تکلمم رو از دست دادم

دست و پام از حال رفته بود و خودم عین یه تیکه چوبِ خشک و شکننده روی صندلی افتاده بودم و فقط

..نگاهشون می کردم

..انگار که همه ی حس های عالم در من خنثی شده بود..سرد بودم و بی احساس

..ای بمیری لیلی

..ای بمیری

..!چه غلطی کردی تو؟

لب هامو چندبار تکون دادم تا بگم اینکارو نکنین..من جوابم منفیِ ..می خوام با صدرا حرف بزنم تا همه

..چیزو بهش بگم اما نتونستم

..فکم جم نمی خورد

..انگار عضلاتِ صورتم هم یخ بسته بودند

زبون توی دهانم نمی چرخید و در عوض کوهی از بغض ته گلوم نشسته و لحظه به لحظه هم بزرگ و

..بزرگ تر می شد

..تو حال خودم نبودم که سرمای شی ء ای رو روی انگشتم احساس کردم

..تنم لرزید

..سر چرخوندم و نگاهم به خانمِ شیخی افتاد که کنارم نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد

..دستم مشت شد

..بالا آوردم و به انگشتم نگاه کردم

با دیدن انگشتر نگین درشتِ نامزدی که به دستم انداخته بود، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و لبم

..رو گزیدم

سر بلند نکردم تا کسی شاهدِ اون یه قطره ی مزاحم که مثل یک مهمون ناخونده، چکیده و روی دستم

..افتاده بود نباشه

..خدایا من دارم چکار می کنم؟

..بارها به حرف اهورا گوش نکردم و هر بار اون رو با خودسری هام از خودم رنجوندم

..اینبار خواستم بهش گوش کنم ولی نه به قیمتِ از دست دادنِ خودش

..چرا مثل احمق ها سکوت کردم؟

..چرا نمی تونم حرف بزنم؟

..صدام در نمیاد خدایا

..نمی فهمیدم چی دارن میگن

..لب هاشون رو می دیدم که تکون می خورن اما صدایی رو نمی شنیدم

..!کر شده بودم؟

..همه خوشحال بودن..حتی صدرا..لبخند می زد

نمی دونم مادرش بهش چی گفت که اون هم تا بناگوش سرخ شد و با شرم از روی صندلی بلند شد و به

..سمتم اومد

..با دیدنش تنم یخ بست

..جوری نگاهش می کردم که انگار عزرائیلم رو دارم از نزدیک می بینم

وقتی کنارم نشست خودم رو به وضوح جمع کردم..اونقدر به دسته ی صندلی فشار آورده بودم که اگه نبود

..بی شک نقش زمین می شدم

..پاهام می لرزیدن

..کمی عقب بردم و زیر صندلی مخفیشون کردم

.. نگاهم به ساعت دیواری افتاد

..ده و ربع بود

..یعنی دیگه اهورا نمیاد؟

نفس نفس می زدم و آماده بودم که از جا بلند شم و داد بزنم و کل مجلس رو بهم بریزم و از اونجا فرار کنم

..که یه دفعه در ویلا با صدای محکمی باز شد و چند نفر سرو صدا کنان وارد ِ خونه شدن

دو تا از خدمه ها سراسیمه اومدن تو سالن و رو به بابا گفتن: آقا هر چی گفتیم نمیشه باید اجازه بگیریم

..حریفشون نشدیم

..گفته بودین راه ندیم اما درو سرایدار باز کرده بود___

همه با تعجب نگاهشون می کردیم که صدای قدم های محکم و استوار مردی رو از میون همهمه ی ..خدمتکارها شنیدم

..انگار دو نفر بودن

..قلبم بی تاب شد

اونقدر عجولانه و ناآروم خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید که کم مونده بود از هیجان پس

..بیافتادم

..دیوونه شده بود

..و دل سرکش من فقط برای یک نفر اینجوری دیوونه می شد

صدا بارها و بارها توی سرم تکرار شد و قدم های اهورا به روی سنگ فرش عمارت افشار یک آن توی

..ذهنم تداعی شد

و در کمال بهت و حیرت ِ همگان قده بلند و اندام ورزیده و چهارشونه اش با همون صلابت همیشگی

..میان درگاه نمایان شد

..اما تنها نبود

..طاها هم کنارش ایستاده بود

..با اخم به مهمونا چشم دوخته بودن که نگاه ِ اهورا چرخید و چرخید تا روی صورت ِ من ثابت موند

..درست مثل ارباب زاده ای مغرور با نگاهی سنگین

با همون اخم غلیظ..با

همون نگاه ِ تیز و برُنده ای که تن و بدن ِ حریفش رو با یک گوشه چشم می لرزوند و اون رو خلع

..سلاح می کرد

..نگاهش توی سالن و بین بابا و عاطفه می چرخید

..پوزخندی زد و با لحن جدی اما پر تحکمی گفت: شب بخیر ..می بینم که جمعتون جمع ِ

و به بابا نگاهی معنادار انداخت و با همون لحن گفت: قبل از اینکه بیایم حسابی پذیرایی شدیم جناب

..امینی..اما درست نبود نیایم و ممنون ِ این همه سخاوتمندی نباشیم..اینطور نیست سرگرد؟

طاها که نگاهش با نفرت روی صورت ِ بابا بود سری تکون داد و گفت: از قضا هم وسط ِ ضیافت

..رسیدیم..پس چیز ِ زیادی رو از دست ندادیم

..و به چهره ی متعجب و حیران ِ آقای شیخی نگاه کرد

..نمی فهمیدم از چی دارن حرف می زنن

..منظور ِ اهورا از پذیرایی شدن چی بود؟

..نگاهی به سرتا پاشون انداختم

..هر دو کت و شلوار مشکی به تن داشتن

..جذاب و برازنده

..پیراهنِ اهورا مشکی بود اما طاها درست متضاد اون سفید پوشیده بود

..نگاهم که روی قد وبالای اهورا چرخید دل از کف دادم

..مگه می شد مقابلِ اهورا ایستاد و کم نیاورد؟

دلت از سنگ هم که باشه جلوی ابهتش کم میاره چه برسه به دلِ نازک نارنجیِ منه لیلی که داشتم تو

.. آتیش عشقش می سوختم

.. با دلی بی قرار آروم از جام بلند شدم و ایستادم

..اما نمی دونم چی شد که صدرا هم با من بلند شد

.. درست شونه به شونه ام ایستاده بود

بی برو برگرد نگاه ِ اهورا با همون خشمی که توی چشم هاش پنهان بود به سمت راست ِ من کشیده و

..روی چهره ی صدرا میخ شد

لبخندی که می اومد تا از حضور ِ به موقع اهورا روی لب هام بنشینه با مشت شدن ِ دست هاش و برجسته شدن رگ کنار شقیقه و به خون نشستن چشمانش به کل محو شد و آب دهانم رو با سرو صدا

..قورت دادم

جوری با غیظ نگاهش می کرد و نفس های کشدار و عمیق می کشید که حتم ِ به یقین صدرا باید اشهدشو

..می خوند

..اهورا که دو پله ی منتهی به سالن رو رد کرد بابا و عاطفه سریع بلند شدن

..حیرت زده با چشمانی که از ترس و نگرانی گشاد شده بود به اهورا نگاه می کردن

داشت می اومد سمت ما که بابا خودش رو از کنار عاطفه رد کرد و سینه به سینه ی اهورا ایستاد و با خیز

..برداشتنِ بابا اهورا مجبور شد قدم هاش رو کوتاه کنه و بایسته

..نگاهش همون نگاهی بود که به راحتی مو به اندام هر کس سیخ می کرد

بابا که پر واضح بود نگرانه با لحن طلبکارانه ای پرسید: تو اینجا چکار می کنی؟..مگه بهت نگفته بودم

..حق نداری پاتو اینجا بذاری؟

..تیرِ نگاهِ اهورا توی چشم های بابا کمونه کشید

..از کی واسه قلمروی شغالا هم حد و حدود و قانون میذارن؟—

..به کی میگی شغال مرتیکه؟..برو از خونه ی من بیرون—

اهورا از توهین بابا نفس گرفت و سینه اش رو جلو داد و صورتش سرخ شد که طاها سریع فهمید اوضاع حسابی قمر در عقربه، سریع خودشو به اهورا رسوند و دستی که مشتش کرده بود رو از ساق گرفت و

..حینی که نگاهش با اخم به بابا بود زیر لب خطاب به اهورا گفت: ولش کن اهورا بذار من حلش می کنم

..خنجر ِ نگاهش اینبار از رو شونه ی بابا منو نشونه گرفت

..کارت ساخته ست لیلی

..بیچاره شدی

..سریع دستمو مشت کردم و بردم پشت که مبادا چشمش به انگشتر بیافته

..یه لحظه هم نمی تونستم به این فکر کنم که اگه حلقه رو توی دستم ببینه چه واکنشی نشون میده

..خب معلومه

..سرمو مهره به مهره، بیخ تا بیخ می بره

..بیچاره صدرا

.. ظاهرا جوونِ خوبی

..واسه مردنِ حیف بود

..بیچاره منه لیلی

..بیچاره من..وای خدا

سرش کمی رو به پایین مایل بود و تو همون حالت ابرو در هم کشیده و اخم هاش رو جمع کرده بود و از

..میون دو ابروی پرپشت و مردانه اش با فکی منقبض شده به من زل زده بود

..تو این حالت حق نداشتم به قبضِ روح شدنم فکر کنم؟

اهورا حتما منو می کشت..این نگاه های پرشده از خون و کینه و نفرت فقط می تونه مختص به اهورایی

.. باشه که یک تنه ارتشی رو حریفِ

..پدرم با چه جراتی جلوش ایستاده و رجزخونی می کنه در عجبم

..احتمالا از این جهت به خودش کشیده بودم

اگه همین حالا پاتو از خونه ی من نذاری بیرون زنگ می زنم 771

..عاطفه اون گوشیِ منو بیار.. د ___

..زود باش زن

عاطفه دست و پا لرزون خواست بچرخه سمت پله ها که با نعره ی اهورا از ترس جیغِ خفیفی کشید و

..تعادلشو از دست داد و روی صندلی افتاد و وحشت زده خودش رو عقب کشید و چشم هاش رو بست

..رنگش پریده بود

..انگشت هام رو بیشتر به کف دستم فشار دادم

هیچ کس هیچ جا نمیره..نه اومدم ریختِ نحسِ تو رو ببینم..نه صدای کثیفت بپیچه تو گوشم و حالمو —بهم بزنه..کار و بارِ من با شغال و کفتار و لاشخورا نیست که اگه بود تو خیلی وقتِ پیش اومده بودی

..سراغم

بابا آبِ دهانشو قورت داد و برگشت و نیم نگاهی به من انداخت که چطور عین ترکه ی درخت آلبالو

..سیخ و عصاقورت داده سر جام ایستاده بودم و بر و بر نگاهشون می کردم

..مردد رو کرد به اهورا و جدی پرسید: واسه چی اومدی؟..مثلا داد و قال راه بندازی که چی بشه؟

..اهورا پوزخند زد

..گفته بودم که وقتی لبخند روی لب هاش کج میشه جذاب تر از همیشه به نظر می رسه؟

..جون می دادم واسه این حالت مردانه اش که محکم بود و حاکم

..دیوونه بودم..یه دیوونه ی عاشق

..ببند دهنتو لیلی

این مرد با اون لبخند مکش و مرگ مای کج و جذابش همین امشب جوری وسطِ عمارتش زنده به گورت

..کنه که نفهمی از کجا خوردی

فکرِ بعدت باش و از همین الان بشین به دعا که دیگه قرار نیست طلوعِ آفتابو ببینی..خورشیدِ

..جوونی تو و پسر شیخی چه زود غروب کرد

..صداش کوبیده شد به پرده ی گوشم و لرزیدم

اومدم سهمی که یه عمر بالا کشیدی و به مفت خوریش عادت کردی و مزه اش کشیده زیر دندونای ___

..نجست رو بکشم بیرون قبل از اینکه بخوای حقمو طعمه ی اون شکمِ بی صاحابت کنی

..بابا جوش آورد

..نه سهمت پیشِ منه نه حقت..بزن به چاک تا زنگ نزدم پلیسا بریزن اینجا و کت بسته ببرنت—

طاها مداخله کرد و با اخم گفت: نیازی نیست خودتو خسته کنی ..

این همه گربه رقصوندی که تهش بشه

..این؟

..و با نگاهش به پشتِ سرش و جایی که صدرا ایستاده بود اشاره کرد

..صدرای از همه جا بی خبر ِ ساده لوح هم مثل باروت جرقه زد و شعله کشید

درست حرف بزن..اصلا شماها کی هستین که مثل یه مشت آدم ِ لات می ریزین تو خونه ی —

..مردم؟..مگه اینجا چاله میدونه که عربده کشی می کنید؟

..خوب زبونی داشت

..ولی از قدیم هم گفتن زبون ِ سرخ ، سر ِ سبز رو به باد میده

..اصلا این ضرب المثل رو گفتن که برسه به دست ِ صدرا و بفهمه که داره چه خریتی می کنه

اهورا نفسش رو توی ریه حبس کرد و با لب های روی هم فشرده غرشی کرد که پشت دندون هاش خفه شد و خواست خیز برداره که طاها پنجه انداخت تختِ سینه اش و با کفِ دست نگهش داشت و تاکید

..کرد: الان نه اهورا..آروم باش

..اما نبود..اهورای من آروم نبود

..هیچ وقت تا این حد عصبانی ندیده بودمش

..همونطور که دستم پشت بود با ترس و لرز خواستم انگشترو در بیارم ولی در نمی اومد لامصب

..انگار چسبیده بود به پوست انگشتم و ول کن نبود

بابا بی پروا به صورتِ اهورا پوزخند زد و چون دمِ دست تر از صدرا بود اهورا بی هوا دستش رو گره کرد و مشتش رو برد بالا و تا کسی بخوادبفهمه چی به چیِ و چه اتفاقی داره میافته فکِ بابا

رو با یه ضربه پیاده کرده بود و پشت بندش نعره کشید: به کی پوزخند می زنی؟..کیو مسخره می کنی کفتارِ عوضی؟..پدرتو در میارم حرومی ....ولم کن طاها..پدرشو در میارم بی شرفِ هیچی ندارو..که سهمِ منو تو بالا نکشیدی آره؟..که حقمو از چنگم در نیاوردی؟..با چه رویی تو چشم من و طاها نگاه می کنی و پوزخند می زنی؟..هان مرتیکه؟..ول کن بذار خونشو کف به کفِ آجرای خونه اش بریزم تا بفهمه من

..کی ام..دستتو بکش طاها

..اما طاها با همه ی توانش اهورا رو چسبیده بود

..اهورایی که افسار پاره کرده و وحشی و سرکش قصد دریدن خسرو رو داشت

با نگاهی انتقام جویانه به بابا خیره بود و جوری غرش می کرد که دل من هم همراه در و پنجره های خونه

..می لرزید و وحشتش به چشم هر کدوم از ما خون می پاشید

..نگاهم رو صورت و دهانِ پر خونِ بابا بود

..باید دلم می سوخت

..اما نسوخت

..سنگ شده بودم..درست عینِ خودش بی رحم شده بودم

می دیدم با یه ضرب شصتِ اهورا خم شده و واسه اینکه نیافته دسته ی صندلی رو چسبیده ولی برای

..یک ثانیه هم اهورا رو شماتت بار نگاه نکردم

..اون مرد حقش بیشتر از این ها بود

..مادرم چه گناهی کرده بود که تو اوج جوونی تقاصِ گناهانِ پدرم رو پس داد؟

..غریب مرد مادرم..بی پناه مرد مادرم

..کسی که منو در به درِ خیابون ها کرد همین مرد بود

پس چجوری باید واسه اش دلسوزی می کردم وقتی هیچ محبتی از جانبِ خودش به قلبم نریخته و یادم

..نداده بود؟

به سختی دستش از صندلی کنده شد..آقای شیخی به سمتش رفت و حینی که کمکش می کرد روی پا بایسته با لحنی که انگار قصد قضاوت داشت پرسید: اینجا چه خبر مردِ حسابی؟..اینا کیَن؟..از چی دارن

..حرف می زنن خسرو؟

..گردنم مثل تنه ی درخت خشک شد بود

..به زور تکونش دادم و به صدرا نگاه کردم

..جدی و مصمم به اهورا زل زده بود

..هر چند پیشونیش عرق کرده و این نشون می داد چندان هم که نشون میده خونسرد نیست

بابا که بدجور به اهورا خیره شده بود زیر لب با اخم گفت: یه مشت آدمِ بی سر و پا که عادت کردن لقمه ..ی گنده تر از دهنشون بندازن بالا و شکمشونو سیر کنن

با این حرف دستم رو از پشتم آوردم بیرون و با ترس جلوی دهانم گرفتم..اهورا اینبار حتما بابا رو می ..کشت

نگاهش به خون نشسته بود که با چند تا تقلای سنگین خودش رو از زنجیرِ طاها آزاد کرد و با اون جثه ..مثل یک دیوِ وحشی و خشمگین،تنوره کشان به سمت بابا خیز برداشت

..بابا خواست فرار کنه ولی دیگه محال بود از دستِ اهورا جونِ سالم به در ببره

همچین اون رو از یقه گرفت و کشیدش جلو و پرتش کرد روی میزِ وسط سالن که من و عاطفه و خانم

..شیخی با صدای بلند جیغ کشیدیم و عقب رفتیم

..چه جنسی داشت اون شیشه که با ضربه ی سهمگینِ اهورا نشکست

همونطور که یقه ی بابا رو گرفته بود روی شیشه ی دودی میز با هر دو دستی که روی لباسش مشت کرده بود اونو نگه داشت و نفس زنان حینی که فکش می لرزید با تحکم گفت: به کی گفتی بی سر و پا حرومزاده؟..خوب بلدی جلوی این بیچاره ها نقش بازی کنی..بگو..دِ زر بزن بگو چکاره ای..بگو کارنامه ات چقدر سیاهه..اعتراف کن..از پول شوییات بگو..از کلاهبرداریات..از اینکه هر شب تو بغلِ یه زنی و با بی ناموسی زنتو می فرستی بغلِ دوست و رفیقات و اسم بی غیرتیتم گذاشتی

..روشنفکری..جلوی کی داری جانماز آب می کشی با این رخت و لباسا؟..حرف بزن لاشخور عوضی

..و مشت دوم رو هم با فریاد بلندی که کشید میون همهمه ای که به پا بود تو صورت ِ بابا فرود آورد

..با حرفی که زد دیگه حتی عارم می اومد بهش بگم بابا

..اون فقط خسرو بود..یه آدم ِ رذل و کثیف

آقای شیخی با توپ ِ پر حینی که دست ِ زنشو گرفته بود تا از ترس پس نیافته گفت: این مرد چی داره

..میگه خسرو؟..این حرفا چیه می زنه؟

..بابا جرات ِ حرف زدن نداشت

وقتی اهورا اونجوری عین مار رو تنش چنبره زده و یقه اش رو چسبیده بود وبه قصد دریدن نگاهش می

..کرد مگه از جونش سیر باشه و بخواد حرفی بزنه که به مزاجِ اهورا خوش نیاد

..اهورا زهرخندی زد و فکِ خسرو رو توی دستش گرفت و فشار داد

دِ نشخواری که جلوشون کردی رو بریز بیرون..بذار بفهمن با چه آدمِ بی پدر و مادری دارن ـــشریک میشن..بگو چجوری یک سوم دارایی افشارو زدی به جیب و فرار کردی..از نامردیات که نگفتی گفتی؟..حرف بزن..بگو قاتلِ پدر و مادرِ طاها کی بود..بگو تا بدونن چه جنسِ فاسد و خرابی

..داری

و سیلی محکمی زیر گوشش خوابوند و نفس بریده جسمِ نیمه جونِ خسرو که از وحشت دیگه رو پا

..بند نبود رو خرکش کنان از روی میز بلند کرد و انداخت کفِ سالن

..درست جلوی پای عاطفه

گوشه ی صندلی تو خودش فرو رفته بود و لام تا کام حرف نمی زد و با ترس و نگرانی به شوهرش نگاه

..می کرد

..هنوز تو شوک حرف های اهورا بودم که صدای صدرا رو بیخ ِ گوشم شنیدم

..انگار که جدی جدی طلبکار بود

..از کجا معلوم که داری راستشو میگی؟—

..اهورا نگاهشو از روی خسرو کش داد و با شرارت به چشمان صدرا زل زد

با حرکتی که به شونه و بازوهای تنومندش داد از حالت ِ تهاجمی در اومد و حینی که شصتشو به گوشه

..ی لبش می کشید نگاهی تمسخرآمیز به سر تا پای صدرا انداخت و پرسید: آقا کی باشن؟

تو دلم نالیدم: "خدا بهت رحم کنه پسرِ شیخی..خدا به منم رحم کنه که این انگشتر لعنتی بیخِ انگشتم

.."چسبیده و از اونجایی که سرم به تنم زیادی کرده در نمیاد

صدرا با جسارت دست هاش رو از زیر کت رد کرد و توی جیب شلوار فرو برد و شق و رق ایستاد و با اعتماد به نفس کامل گفت: دامادِ همین آقایی که داری بهش افترا می زنی..هر چند دلیلی نمی بینم بخوام

..بیشتر از این خودمو واسه یه آدمی مثل تو معرفی کنم

..اهورا نگاهش برق زد

..برقی که نشون می داد پشت این نگاه چه شری خوابیده

دستی به چونه و ته ریشش کشید و با دقت صدرا رو برانداز کرد

خواست چیزی بگه که طاها پرسید: یعنی

.....چی دامادش؟..خسرو که دختری جز لیلی نداره..پس تو

..صدرا کلامش رو برید و با پررویی گفت: من نامزدِ لیلی ام..که چی حالا؟

..کی چی حالا؟

..که چیو درد بی درمون

..که اهورا الان از وسط نصفمون می کنه لعنتی

..که چرا لال نمیشی بتمرگی سرجات؟

.....که چیو

..وای خدا..داره میاد.. داره میاد این طرف..خودمو به خودت سپردم

..همونطور که اخم هاشو جمع کرده بود نگاهش بین من و صدرا می دوید

به محض اینکه جلومون ایستاد، هر دو دستش رو برد پشت و با همون نیشخندی که صادقانه میمردم واسه اش، نگاهی به هر دومون انداخت و حینی که چشم تو چشم ِ من بود و با تعصب به لب های سرخ ماتیک خورده ام خیره شده بود طعنه زد: از کی تا حالا یه زنو وقتی شوهرش زنده ست دو بار می فرستن خونه

..ی بخت؟..قانون ِ جدید ِ ؟..بگین مام بدونیم

..قلبم لرزید..خونسرد بود

..و این می گفت که آرامش ِ قبل از طوفان ِ اهورا خیلی وقته به پا شده و من از همین می ترسیدم

..دست و دلم می لرزید

..نمی تونستم چشم ازش بردارم

..و اون جای اینکه به صدرا زل بزنه میخ ِ نگاهشو درست وسط لب های من کوبیده بود

..این اراجیف چیه سر هم می کنی مرتیکه؟..کدوم زن ِ شوهر دار؟..لیلی نامزد ِ منه___

..همچین نامزد نامزد می کنه انگار سال ها تو تب ِ عشق هم سوختیم و حالا به وصال رسیدیم و خوشیم

..طرف انگار تنش می خاره

..چرا انقدر جو دامادی گرفته بودش؟..از جونش سیر شده بود؟

داشتم جمله ی صدرا و نگاه ِ اهورا رو توی مغزم که هیچ جوری با هم همسان نمی شدن کنار هم ردیف می کردم که صدرا بی مقدمه جلوی چشمان به خون نشسته و وحشی ِ اهورا پنجه

انداخت لای انگشت ..های من و دستم رو بالا آورد و انگشتری که توی انگشتم قفل شده بود رو جلوی چشمانِ اهورا گرفت

نگاهِ وحشت زده ی من گرد شد و چسبید به صورتِ اهورا و کم مونده بود غش کنم که یهو قفسه ی سینه اش از اکسیژن پر شد و دندون هاشو روی هم ساییدو حینی که نگاهش رو دست ما و اون انگشترِ

..لعنتی ثابت مونده بود زیر لب غرید: شماها چه غلطی کردین؟

..تا اینو گفت با ضرب دستم رو از تو دستِ صدرا کشیدم بیرون و زبونم موتور وار به کار افتاد

هیــ.هیچی اهورا..هیچی..به خدا هیچی..تو که همه چیزو می دونی مگه نه؟..می دونی که همه اش-

.....

جوری نعره زد: "خفـــــه شو" و سرشو به جانب من چرخوند که گوش هام از درد کیپ تا کیپ بسته شدن و

..خودم یک قدم ازش فاصله گرفتم

صدرا ک تعجب کرده بود و هم سعی داشت بفهمه اهورا چه نسبتی با من داره با اخم پرسید: این چه

..... طرزِ برخورد با یه خانمِ ؟..لیلی نامزدِ منه بهت اجازه نمیدم مثل یه حیوون سرش

یقه ی صدرا میون پنجه های اهورا مشت شد و نگاهش شد خون و فکش فشرده و رگ گردنش باد کرد و بی مهابا داد زد: حیوون هفت جد و آبادته عوضی..به چه حقی دستِ زنِ منو می گیری؟..که انگشتر

..میندازی دستش آره؟..هستو نیستتو یکی می کنم بی همه چیز

و دستش گره شد و خواست رو فکِ صدرای بخت برگشته بشینه که آقای شیخی و طاها سراسیمه به

..سمتش هجوم آوردن و دستِ اهورا رو محکم گرفتن

دو تا مردِ قوی هیکل نمی تونستن از پسِ اهورای غیرتی و متعصب من که از خشم کبود شده بود بر

..بیان

صدرا که دهانش باز مونده بود هر دو دستشو رو دستِ اهورا گذاشت و مات زمزمه کرد: این شر و ورا چیه؟..لیلی ازدواج نکرده..خسرو مگه پدرش نیست؟..اگه دخترش شوهر کرده بود می گفت، ما که همین دیروز با هم آشنا نشدیم..لیلی پیشنهادِ ازدواجمو قبول کرد..خودش به من بله داد..مگه شهرِ

..هرته که همینجوری بیام و انگشتر بندازم دستِ دختر مردم؟

..ای بمیری

..مردک معلوم بود ترسیده که داشت همه ی کاسه کوزه هارو سرِ منه بدبخت خالی می کرد

..من کی به تو بله دادم قزمیت؟..اصلا زبونِ من چرخید که بگم بله؟

..تا همین چند لحظه پیش حتی نمی تونستم فکمو بجنبونم

ملتمسانه به نیمرخِ اهورا که صاف تو چشم صدرا زل زده و با حرص یقه اش رو گرفته بود نگاه کردم

..و لرزون گفتم: من بله ندادم..باور کن اصلا صدامم در نیومد اهورا

..صدرا نگاهم کرد

..شماها دیگه کی هستین؟..شوهر داری اونوقت می خوای با من نامزد کنی؟—

از کوره در رفتم و داد زدم: بفهمن حرفِ دهنتو .. من کی خواستم با تو نامزد کنم؟..اینا همه اش نقشه ی

..خسرو بود..مگه من تا حالا یه بارم تو رو دیده بودم؟

..لال شد نکبت

ولی با همه ی خشمی که داشت، دستِ اهورا رو پایین کشید و عقب رفت و با صدای بلندی گفت: اصلا

..نمی فهمم اینجا چه خبرِ ..دارین دیوونه ام می کنین

..و به من نگاه کرد و پرسید: تو زن اینی؟

و با انگشت اهورا رو نشون داد که اهورا هنوز تو بند طاها اسیر بود خیز برداشت و غرید: درست حرف

..بزن تا چک و چونتو نریختم پایین

صدرا پوزخند زد و گفت: اگه شوهرشی جای هارت و پورت مدرک نشونم بده..یالا..می خوام شناسنامه

..اشو ببینم

اهورا تنوره کشید و خودشو از چنگ طاها خلاص کرد و دستِ راستشو قفلِ خرخره ی صدرا کرد و هولش داد و خودش هم قدم به قدم باهاش رفت و چسبوندش به ستون و همه ی خشمش رو توی صداش ریخت و پر تحکم غرید: میگم زنمه و میگی چشم..اینجا واسه تو دختر نداریم که بخوای بگیریش

مرتیکه..دندون گردی نکن و بزن به چاک تا جوری نزدمت که جنازه شی سینه ی قبرستون و فرداشب ننه

..بابات سه و هفتتو با هم یکجا بگیرن..حالیته که؟

رنگ از رخِ صدرا پریده بود که خانم شیخی با ترس گفت: نکن بچمو همچین..گناهِ اون چیه که این

..دخترو می خواد؟

اهورا خیره به چشم های گشاد شده ی صدرا جدی گفت: گناهش اینه که خاطرخواهه زنِ من شده..لیلی تا ابد مالِ منه..مال اهورا..اینو اون بابای بی همه چیزشم می دونه شماهم بدونین که آویزه ی گوشتون

..بشه

مادرش ضجه زد: ما اشتباه کردیم که پیش قدم شدیم..جونِ بچه ام صدقه نیست که بریزمش تو دست و

..پای شماها..ولش کن تو مگه رحم و مروت سرت نمیشه؟

..اهورا فشار دستشو بیشتر کرد که رنگِ صدرا کبود شد

تشر زد: نه نمیشه..پای ناموسم که بیاد وسط نه رحم و مروت حالیمه نه کوچیک و بزرگ سرم میشه..اون

.....لحظه فقط می گردم پی ِ اونی که گناهکار ِ و

..و باز هم فشار پنجه هاش بود که باعث شد چشمان خاکستری صدرا از حدقه بیرون بزنه

..جوری نفسشو می برم که بی غسل و کفن چالش کنن—

صدرا که انگار نفسش به زور بالا می اومد هر دو دستشو روی دست اهورا گذاشت و هر چی تلاش کرد

..تا خودشو آزاد کنه راه به جایی نبرد

..قد نسبتا کوتاه و جثه ی ریز صدرا کجا و هیبت بزرگ و ترسناک اهورا کجا

..سنگ هم که باشی کپ می کنی

..خانمِ شیخی که حال پسرشو اونطور دید همونجا غش کرد

..عاطفه به سمتش رفت و سرشو بغل گرفت و صداش زد

..آقای شیخی بازوی اهورا رو گرفته بود و نعره می کشید تا ولش کنه

..طاها هیچ حرکتی نمی کرد انگار بر عکس بقیه از اینکار اهورا راضی بود

..خسرو همونطور شکست خورده و نالان روی صندلی افتاده و چشم هاشو بسته بود

..منم که تکلیفم معلوم بود

اونقدر استرس بهم وارد شده و وحشت تو وجودم رخنه کرده بود که دست آخر تاب نیاوردم و با خم

..شدنِ زانو هام میون بلبشویی که به پا شده بود دسته ی صندلی رو گرفتم و نشستم

..نفس تو سینه ام گره خورده بود

..آقای شیخی به طاها التماس کرد ک یه کاری کنه

اهورای غیرتی با چشمان پرخون و فک مرتعش و صورت منقبض از خشم رسما داشت پسرشو می

..کشت

طاها که دید اهورا به پاترسه قانع نیست وجدی جدی داره نفس صدرا رو می بره دست به کار شد و

..بازوشو گرفت و با تشویش داد زد: ولش کن اهورا..پسره رو داری می کشی هیچ حواست هست؟

..اما اهورا حرکتی نمی کرد

چشم های پسرِ شیخی داشتن روی هم می افتادن که طاها و شیخی موفق شدن اهورا رو با ضرب و زور

..عقب بکشن

..صدرا مثل یه تیکه گوشت سر خورد و سینه ی دیوار افتاد

مادرش که از حال رفته بود اما پدرش دو دستی توی سر خودش کوبید و کنارش نشست و سرشو بلند

..کرد

..اهورا نفس نفس می زد

..حالش خوب نبود

..چشم هاشو بسته بود و زیر لب یه چیزهایی رو مرتب زمزمه می کرد

طاها سر برد زیر گوشش و نمی دونم بهش چی گفت که اهورا دو سه قدم عقب رفت و تلو تلو خوران به

..دیوار تکیه داد

..انگار دیگه رمقی نداشت

..به فکرِ زخمش بودم

..حتما تا الان بهتر شده اما هنوزم باعث می شد ضعف نشون بده

..نگاهم به هیچ کس نبود جز صورتِ درهم و عصبانی و چشمان بسته ی اهورا

..اهورای من

..عشق من

..مرد من

..از تعصب به این حال افتاده بود؟

..از غیرت زیادش

وقتی دید صدرا دستمو گرفته به وضوح نگاهشو دیدم که چجوری در عین عصبانیت به غم نشست و

..عزادار شد

..وقتی انگشترو توی انگشتم دید باز هم شکسته شدن قلبش رو با همه ی وجود دیدم و شنیدم و حس کردم

..مرد بود و تعصبش

مرد بود و غیرتی که تنها به خاطر معشوقش حاضر بود اینطور جنون آمیز به رخ اطرافیان بکشه و بدون اینکه بترسه و یا پا پس بکشه بخواد به خاطر ناموسش نعره های گوش خراش سر بده و یقه ی کسایی رو

..که قصد دزدیدن زن و زندگی و آرامشش رو دارن رو بی مهابا بدره و خم به ابرو نیاره

..اهورای من این بود

..چه خوب..چه بد..همینی بود که نشون می داد

..و من چه خوب..چه بد..شیفته ی همین اخلاقش شده بودم

..فقط دعا دعا می کردم که ترکش نگاهش منو نشونه نگیره و به قلبم اصابت نکنه

..دیگه طاقتش رو نداشتم

..صدای آقای شیخی رو شنیدم که داشت اهورا رو متهم و در نهایت توبیخ می کرد

داشتی می کشتیش مرتیکه..فکر کردی کی هستی تو؟..به خدا قسم ازت شکایت می کنم..می کشونمت —

..پای میز محاکمه پدرتم در میارم

اهورا هیچ واکنشی نشون نداد اما طاها به دفاع از اون با اخم گفت: هی بسه، تمومش کن..من خودم پلیسم و همه ی چم و خم ِ قانونو می دونم و سرم میشه..پسرتم بره خداشو شکر کنه که هنوز زنده ست وگرنه با

یه شکایت ِ اهورا خودم میندازمش پشت میله های زندان تا درس عبرتی بشه واسه بقیه که بی تحقیق و صلاح مشورت با دو نفر پا نشن برن خواستگاری زن مردم و انگشتر دستش بندازن..یه نگاه به این مرد بنداز..غیرتش بر نمی داره، هر کی هم جای اهورا باشه بیان دست زنشو بگیرن و بگن انگشتر نامزدی ..من تو انگشتشه عکس العمل نشون میده

..آقای شیخی حسابی توپش پر بود

حینی که شونه ی پسرش رو که تازه حالش جا اومده بود می مالید گفت: ما که پشت دستمونو بو نکرده بودیم بفهمیم دختره شوهر داره یا نداره..باباش گفت مجرده من خیلی وقته خسرو رو می شناسم از کجا باید

.....می فهمیدم که

..یه دفعه ساکت شد

..با تعجب نگاهش کردم

..وقتی من و طاها رد ِ چشم هاشو گرفتیم به اهورا رسیدیم

..چشم هاشو باز کرده و با اخم غلیظی به مردک ِ بیچاره زل زده بود

..از همون نگاه هایی که گفته بودم مو به تن سیخ می کرد و زبون هر بنی بشری رو لال

..طاها لبخند زد و به صورتش دست کشید

..نگاهم روش بود که متوجهم شد

..ولی نمی دونم چرا اخم کرد

..نکنه اونم فکر می کنه من جدی جدی می خواستم زن ِ این پسر ِ بشم؟

..اگه طاها برداشتش اینه دیگه وای به حال ِ اهورا

لبه ی کتش رو جلو کشید و دستشو از روی سینه اش داخل کت برد و برگه ای رو بیرون کشید و به سمت

.. آقای شیخی گرفت

این مدرک ثابت می کنه که لیلی در حال حاضر محرمِ اهوراست..اگه با همین برگه بره دادگاه و از —

.. شما و خسرو شکایت کنه پاتون گیرِ

و به سمت خسرو چرخید و با اخم گفت: اهورا یه سری اسناد امضا شده ازت داره که نشون میدن بهش اختیار تام دادی تا لیلی رو تحت هر شرایطی به عقد خودش در بیاره..این قرارداد تا ده سال اعتبار داره که فقط چند سال ازش گذشته..اهورا بدون اجازه ی تو هم می تونه لیلی رو عقد کنه چون رضایتنامه ی محضری داره..اگه بخوای بزنی زیرِ حرفت و بگی که راضی نیستی اون موقع خودم کاری می کنم که به جرم پول شویی و رابطه ی نامشروع و کلاهبرداری باقیِ عمرتو تو حبس بمونی و آرزوی آزاد

..شدنتو به گور ببری

..خسرو هیچ حرفی نمی زد..فقط پر خشم و غضب آلود به طاها زل زده بود

..ظاهرا بین اون همه پیش بینی، دیگه فکر اینجاشو نکرده بود

..آقای شیخی نگاهی به برگه انداخت و اون روبه سمت صدرا گرفت

..دستش زیر گلوش بود.. داشت درد می کشید

..وقتی برگه رو از اول تا آخر رصد کرد با تعجب سرش رو بالا آورد و به من خیره شد

..صداش خشدار بود و گرفته

..اما این فقط یه صیغه ی محرمیت ِ ساده ست..همین یکی دو روزه هم باطل میشه—

..و به سرفه افتاد

..کمی که حالش بهتر شد به اهورا خیره شد و نیشخند زد

..واسه این داشتی یقه چاک می دادی و می گفتی زنمه؟—

..نه..انگار جدی جدی این پسر هوس خودکشی به سرش زده

اهورا یک آن تکیه اش رو ازدیوار گرفت و صاف تو چشم هاش براق شد و توپید: تو انگار عمرت سر

..اومده بچه..می زنم همینجا نفله ات می کنما نرو رو اعصاب ِ من

..صدرا تا اومد دهان باز کنه آقای شیخی شونه اشو فشار داد و گفت: بسه پسر دنبال ِ شری مگه تو؟

جلوی چشم شما مامان انگشتر دست لیلی کرد..این دختر شاید الان تو محرم ِ این مرد باشه اونم معلوم —

.. نیست رو چه حسابیِ که فقط ده روز نوشته شده ولی تا پس فردا باطلِ

..استغفرالله، پسر نگو اینو بازم شرعا درست نیست..ول کن بلند شو بریم تا یه شری به پا نکردی—

..صدرا سماجت کرد

..نگاهش روی من بود

..خیره

..یه جورِ خاصی که باعث شد سر بچرخونم و نگاهمو زیر بکشم

اما من نمی خوام از لیلی دست بکشم..تا الان فکر می کردم رسما عقدِ این باباست ولی فقط یه —

..محرمیتِ ساده بوده

خانمِ شیخی که تازه به هوش اومده بود تا صدای پسرشو شنید ناله کنان گفت: ول کن پسرم..اصلا من از این خانواده دختر واسه تو نمی گیرم بهترش ریخته مگه واسه ما دختر کمهِ تا بیام اونی که قبلا زنِ

.....یکی دیگه بوده رو واسه ات

..صدرا دستشو به دیوار گرفت و آروم بلند شد

..اخم کرده بود و زیر زیرکی منو نگاه می کرد

..می خوام با خودِ لیلی حرف بزنم..تا همه چی روشن نشه کسی جایی نمیره—

..همون لحظه نگاهم چرخید سمتِ اهورا

تا اون موقع فکر می کردم ساکت داره صدرا رو نگاه می کنه ولی با اون چشم هایی که آکنده از خشونت بود به نوعی انگار که

داشت واسه صدرا خط و نشون می کشید تا اگه خفه خون نگیره همونجا گردنشو

..بیخ تا بیخ ببره و بذاره رو سینه اش

آب دهانمو قورت دادم و دستمو به مبل گرفتم که اگه یه وقت اهورا خواست کاری کنه خودمو بندازم و

جلوشو بگیرم..نمی خواستم دستش به خون کسی آلوده بشه..تو عصبانیت ممکن بود کار دست خودش و من

..و صدرا بده

نگاهم روش تیز شده بود که تا دیدم داره میاد این طرف سریع از جا جهیدم و حینی که مقابلش می ایستادم و به موازات قدم هامون عقب عقب می رفتم دستمو بالا آوردم و گفتم: نکن اهورا تورو خدا..التماس می

..کنم کاری نکن که بعد پشیمونیش یقه ی همه مونو بگیره.. آروم باش اهورا..خواهش می کنم

سینه به سینه ام بود و به هر طرف که می چرخید من هم به همون طرف قد می کشیدم که یهو عصبی داد

.. زدم: نکن لعنتی نکن..کاری بهش نداشته باش

تا اینو گفتم یه دفعه از کوره در رفت و دستشو برد بالا تا بزنه توی صورتم که سرمو رو شونه ی راست

..خم کردم و با گذاشتن کف دستم روی گونه ام جیغ کشیدم

..ازش می ترسیدم

.. از نگاهش می خوندم که تو حال خودش نیست و بیش از حد تصور عصبانی

وقتی انتظار می کشیدم هر آن با مشت و لگد ازم استقبال کنه و تا نفس تو سینه ام میاد و میره کتکم بزنه، دیدم که هیچ حرکتی نمی کنه و این فقط صدای نفس های مقطع و آشفته ی اهوراست که توی گوشم می

.. پیچه

..دستم رو با تردید پایین آوردم و نگاهش کردم

اهورا دستش رو بالا گرفته و مشت کرده و همونجا نگه داشته بود و به طرز دهشتناکی توی چشم هام

..براق شده بود و دندون هاشو روی هم فشار می داد

انقباض عضلات صورت و سرخی چهره ی مردانه و گرفته اش بهم ثابت کرد که گرگ ِ مغرور ِ من

..تا چه حد عصبانی ِ اما دلش نمیاد روی لیلی دست بلند کنه و با اینکه می دونه حقشه اما بهش سیلی نزنه

..آره حقم بود

..منه احمق بودم که سرم رو تکون دادم و پیشنهاد ِ صدرا رو قبول کردم

رو حساب اعتمادم به اهورا اینکارو کردم ، پس حقم بود..حقم بود این نگاه ِ سرد..حقم بود که تو این

..لحظه بخوام شاهد ِ چشمان ِ به خون نشسته و مملو از کینه و نفرت ِ اهورای خودم باشم

نفس نفس می زد توی چشم هام که یه دفعه پنجه کشید سمت دستم و مچم رو گرفت و بی هوا به سمت در

..برگشت وبا قدم های بلند از درگاه بیرون زد

اونقدر قدم هاش بلند بودن و تند راه می رفت که چند بار نزدیک بود با اون کفش های پاشنه بلند بخورم

..زمین و اگه دستم رو نگرفته بود حتما یه بلایی سرم می اومد

..هیچ کس جرات نداشت حرف بزنه حتی صدرا

..صداشون رو از داخل ساختمون می شنیدم و اینکه طاها داشت بازخواستشون می کرد

و نگاه ِ پربار ِ من فقط به اهورا بود که چطور با خشونت دستم رو می کشید و منو دنبال خودش به

..سمت در می برد

..التماس کردم

..اهورا-

..و در جوابم بدون اینکه نگاهم کنه فریاد زد: خفه شو..فقط خفه شو لیلی..صداتم نشنوم

..مگه من چکار کردم؟..با توام اهورا کندی دستمو ول کن_

وقتی در ماشینش رو باز کرد و تقریبا پرتم کرد رو صندلی جلو و درو بهم کوبید همزمان همه ی تنم لرزید

..و بی حس شد و بغضم بی صدا شکست

..از پشت حریر اشک که کاسه ی چشمم رو پوشونده بود، ناله ای کردم و دیدمش و با نگاهم دنبالش کردم

..در سمت راننده رو باز کرد و همین که نشست و درو بست استارت زد

اونقدر قیافه اش ترسناک شده بود و عصبانی، که جرات نداشتم زبونم رو حتی واسه یک جمله ی ناقص

..بچرخونم

..باید آروم می شد

باید یه جوری آرومش می کردم وگرنه حالا حالاها منو بابت خطایی که غیرعمد مرتکب شده بودم نمی

..بخشید

..اهورا آسون نمی بخشید

..و اگه منو نبخشه میمیرم

..استارت زده بود اما حرکت نمی کرد..پنجه هاشو دور فرمون قفل کرده بود و فشار می داد

..چشم هاشو بست..فکش از فرط انقباض شدیدا می لرزید

..همه ی وجودم شده بود چشم و با حسرت به نیمرخش زل زده بودم

همین که به دلم جرات دادم و خواستم دهان باز کنم و به نیت آروم کردنش حرفی بزنم سرشو خم کرد روی ..دست هاش که فرمون رو محکم گرفته بود و پیشونیش رو بهشون تکیه داد

..با این حرکتش قلبم تیر کشید

..اینکه مسبب حال آشفته ی اهورا من باشم دلمو به درد میاورد

..با اینکه می ترسیدم

..با اینکه نمی دونستم بعدش قرارِ چی بشه

با اینکه می فهمیدم اهورا عصبانیِ و معلوم نیست چند لحظه ی دیگه چه واکنشی به رفتارم نشون بده اما دلِ وامونده ام طاقت نیاورد و از حالت بغض و قهر در اومد و همه ی هوش و حواسش رفت پیِ

..چهره ی عصبی و گرفته و قلبِ شکسته ی اهورا

..می تونستم درک کنم واسه یه مرد چقدر سخته که محرمِ خودش رو دست تو دستِ یکی دیگه ببینه

..یه لحظه خودمو گذاشتم جاش و دیدم نمی تونم

..نمی تونم طاقت بیارم

..هنوز یادم نرفته وقتی مهتاب تو اتاق اهورا بود چه حالی داشتم

..دستم رو که می لرزید با تردید جلو بردم و روی شونه اش گذاشتم و از روی کت فشار آرومی دادم

صدام هم بدتر از دستم می لرزید اما هر جوری که بود باید آرومش می کردم و بهش ثابت می کردم چقدر

..خاطرش واسه ام عزیزِ که حتی طاقتِ یه لحظه اخم و ناراحتیش رو هم ندارم

..اهورا؟..نمی خوای باهام حرف بزنی؟..بذار ببینمت، اینجوری نکن-

و دستم رو با بغض حرکت دادم و به گردنش رسوندم و حینی که با پشت دست نوازشش می کردم گفتم:

مگه خودت نبودی که می گفتی هر چی پدرت گفت بگو چشم تا کاری بهت نداشته باشه و بیام و

..ببرمت؟..خب منم که همین کارو کردم

..یه دفعه همچین سرشو بلند کرد و داد زد که دستمو با ترس عقب کشیدم و تو خودم جمع شدم

.....من گفتم برو با این مرتیکه نامزد کن؟..آره اینو گفتم؟..گفتم انگشترشو دستت کن و منو—

..ادامه نداد

..نفس زنان نگاهم می کرد

لبِ زیرینم رو از تو گزیدم و حینی که بی صدا اشک می ریختم گفتم: نه..نگفتی..ولی تا وقتی نیومدم

..پایین نمی دونستم قرارِ چه اتفاقی بیافته..به خدا اهورا من روحمم خبر نداشت

کامل برگشت سمتِ من و با حرکتِ سر به حالت عصبی به در ویلا اشاره کرد و گفت: پس این یارو چی میگه اینجا؟..اومده بود خواستگاریت یا نه؟..پیشنهادشو قبول کردی یا نه؟..اینو بگو به من..بگو لیلی

..بگو انگشترو انداختن دستت یا نه؟

..دست و پام رو گم کرده بودم

از زور دلهره و استرس فقط اشک می ریختم و با هر فریاد اهورا بیشتر توی خودم مچاله می شدم و سرم

..رو زیر میانداختم

..بی هوا دستشو جلو آورد و بازومو گرفت و تکونم داد

..وحشت زده سرمو بالا گرفتم

دندون قروچه ای کرد و زل زد به چشم هام و اون لحظه به این فکر کردم که تو فضای نیمه تاریکِ

..داخل ماشین چشمان اهورا چه برق وحشتناکی دارن

..با غرشی که کرد جیغ خفیفی کشیدم و دستمو به سمت گوش هام بردم

د مگه لالی حرف بزن..من گفتم بری زنِ این پسره ی هیچی ندار بشی که رفتی انگشترشو کشیدی به —

..انگشتت؟

اونقدر گفت و گفت که طاقتم تموم شد و با عصبانیت گفتم:

نخواستم لعنتی نخواستم، اصلا خودمم نفهمیدم چی شد..فکر کردم اومدن در مورد شراکتشون حرف بزنن،به این امید که تو میای و منو می بری رفتم پایین بعد یه دفعه حرفو کشیدن به خواستگاری و نامزدی..از قبل قرار و مداراشونو گذاشته بودن اهورا،

..تو رو خدا با من اینجوری نکن

دستشو آورد سمت بازوم و آستینمو بین دو انگشتش گرفت و محکم تکون داد و با زهرخندی که رو لبش بود کنایه زد: لابد این لباس و این بزک دوزک هم تمومش اتفاقی بوده و تو روحتم خبر نداشته آره؟..کیو

..خر فرض کردی تو لیلی؟..کیو؟

تو چرا مرغت یه پا داره؟..میگم نمی دونستم، بفهم دیگه..خودت گفتی هر چی که میگن بگو چشم..وقتی -

..عاطفه گفت باید این لباسو بپوشی اول خواستم مخالفت کنم ولی وقتی یاد حرف تو افتادم چیزی نگفتم

..این همه وقت یه بار نشد کاری که من میگمو بکنی حالا دقیقا باید بیای به این حرف ِ من گوش کنی؟___

..خب چکار می کردم؟..ترسیدم باز مثل اون سری بخوای عصبانی بشی و داد و هوار راه بندازی-

کلافه سرشو چرخوند و به کوچه نگاه کرد و حینی که اخم هاش رو تو هم کشیده بود با لحن گزنده ای گفت: گیریم نمی دونستی مجلس خواستگاری ِ ..دیگه چرا به اون بی شرف بله دادی و انگشترشو

..انداختی دستت؟..چـــــــرا لعنتی؟

و مشت محکمی روی فرمون ماشین کوبید که از ترس جای اون شیء ِ بی جان، دردش رو من حس

..کردم

واسه اینکه مشت بعدی نخواد رو تن و بدن من بنشینه، مثل بلبل زبونم باز شد و تو همون حالت که نگاهم روی دستش بود گفتم: حواسم نبود داره چه اتفاقی میافته..گیج بودم..اصلا تو حال ِ خودم نبودم که پرسیدن قبول می کنی؟..منم چون فکر می کردم تو میای و اتفاقی نمی افته سرمو تکون دادم اما بعدش..بعدش مثل

.....سگ پشیمون شدم و خواستم با صدرا حرف بزنم که

..با تعصب داد زد: اسم ِ اون مرتیکه رو جلوی من نیار

لب هام به هم دوخته شدن و با چشم های گرد شده نگاهش کردم که زیر لب یه چیزهایی رو نامفهوم زمزمه

.. کرد و حینی که اطراف رو نگاه می کرد پاشو روی گاز فشار داد

.. با کنده شدن ماشین از جا نفس توی سینه ام موند و دستمو به داشبورد گرفتم

..همون لحظه گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد و سریع شماره گرفت

..می دیدم عجله داره و دست هاش از عصبانیت می لرزن

..بعد از اینکه مخاطبش جواب داد فهمیدم طاهاست

.....چی شد، حلش کردی؟—

پوفی کشید و سرشو تکون داد..از آینه ی جلو پشت سرشو نگاه کرد و گفت: کی بر می گردی؟.....خیلی خب فردا صبح منتظرتم دیر نکنی..باید تکلیفِ این یارو و قضیه ی دزدیده شدن لیلی و اون مدارک

..لعنتی هر چه زودتر روشن بشه.....نه دارم بر می گردم

..و نیم نگاهی به من انداخت و با اخم غلیظی توی گوشی گفت:

آره اینجاست.....باشه..فعلا

..و همراهش رو پایین آورد و بدون هیچ حرفی شماره ی دیگه ای رو گرفت

ریز به ریز حرکاتشو آنالیز می کردم و از طرفی هم یک چشمم به جاده بود و سرعت ِ سرسام آور

..ماشین غول پیکر اهورا که سیاهی شب رو با سرعت می شکافت و پیش می رفت

..آب دهانمو با سر وصدا قورت دادم

.. معلوم بود هنوز عصبانی ِ

..حتی شاید بیشتر از قبل

..با اون جواب های احمقانه ای که من دادم همین انتظار رو هم داشتم

..ولی چکار باید می کردم؟

..صداش رو که شنیدم سرم رو به سمتش چرخوندم

محمد یه ماشین بفرست به این آدرسی که واسه ات پیامک می کنم....نه چیزی نشده..... ماشین آوردم —

..ولی باید بره دنبالِ طاها..بگو تا یک ساعتِ دیگه به اون آدرس باشه

..و تماس رو قطع کرد

..زبونم رو روی لبم کشیدم که کمی از مزه و طعم رژ توی دهانم پیچید

..داریم برمی گردیم عمارت؟-

..چیزی نگفت

..فقط با اخم فرمون رو چسبیده بود و پاش رو روی گاز فشار می داد

..می دیدم که مرتب از آینه ی جلو پشت سرش رو نگاه می کنه

..اونقدر که شک کردم و خواستم برگردم اما جوری تشر زد: بشین سرجات

..که محکم رو صندلیم نشستم و دستمو روی پاهام مشت کردم

..سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد

..میشه آروم تر بری؟..به خدا دل و روده ام داره میاد تو حلقم اهورا-

..و باز یه نگاه دیگه تو آینه انداخت و با اخم گفت: افتادن دنبالمون

..با تعجب نگاهش کردم

..!کیا؟-

..نمی دونم فقط دو تا موتورسوارن..از همون جلوی ویلا پشت سرمون دارن میان—

..و با نگاه معناداری توی چشم هام طعنه زد: احتمالا کارِ پدرته؟..نگران عزیزدردونه اش شده

..اخم کردم

..کنایه نزن وقتی نمی دونی کین و واسه چی دارن تعقیبمون می کنن_

پوزخند زد و بی هوا فرمون رو به چپ چرخوند و پیچید تو یه فرعی و چون انتظارش رو نداشتم جیغ

..خفیفی کشیدم و پرت شدم سمتش و افتادم رو دست راستش

..با انگشت هام محکم بازوشو گرفته بودم و نفس نفس می زدم و سرم هم رو به ساق دستش خم بود

..وقتی از مانع ها رد می شد تا توی دلم درد می گرفت

..کمی دستشو بالا آورد تا سرمو بلند کنم

..با لحن جدی اما آرومی پرسید: خوبی؟..ببینمت

.. حالا وقتِ این بود که حسابِ همه ی داد و فریاداشو ازش بگیرم

..!چطور وقتی که به حرفش نبودم می گفت سرتق و لجبازی و در همه حال کار خودتو می کنی؟..حالا که به حرفش گوش کرده بودم شدم یه دختر کله شقِ فرصت طلب؟

..اصلا به گروه خونیِ من می اومد اهل خیانت باشم؟

..!تازه اونم به کی؟..اهـــــــورا؟

..!وقتی دید جواب نمیدم دستشو محکم تر تکون داد و گفت: لیلی با توام..لیلی؟

..حرکتی نکردم

..چشم هام رو روی هم گذاشتم

..بذار فکر کنه از حال رفتم

..نگران بشه..حرص بخوره..خودشو شماتت کنه

..والا

..به کجای دنیا بر می خورد که یه کم از غرور اهوراییش کم کنه؟

..یه کم خودم رو سبک گرفتم که شک نکنه بیدارم

..دیدم سرعتِ ماشین داره کم میشه

شاید احمقانه باشه تا بخوایم با وجود اون دونفر که معلوم نیست نیتشون چیه ماشین رو نگه داریم و پیاده

..شیم

اما اون لحظه به حدی خودخواه شده بودم که فقط می خواستم انتقامِ حرف ها و طعنه ها و رفتارهای

..تندی که اهورا توی ویلا و ماشین باهام داشت رو بگیرم

..مگه گناهِ من چی بود که بخواد اینطور باهام رفتار کنه؟

اگه هر بار بخواد داد بزنه و منو بترسونه که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شد، چه برسه بخوام زنش بشم

..و برای تمام عمر کنارش بمونم

..باید از همین الان کاری می کردم تا بتونه خشمش رو کنترل کنه

..متوجه شدم که ماشین رو نگه داشته و سعی داره منو از روی دستش بلند کنه

گرمی دستشو رو شونه ی راستم احساس کردم و بعد از اون فشار ملایمی که آورد تا منو رو به عقب ببره

..و به صندلی تکیه بده

..بی رمق

..با چشمان بسته بدون اینکه حتی پلک بزنم و نشون بدم که بیدارم

..همین که پشتی صندلی تکیه گاهم شد صدام زد

..نگرانی رو تو صداش حس می کردم

..چه حس خوبی داشت

..چشماتو باز کن لیلی..یه دفعه چت شد؟میگم باز کن چشماتو—

..در عین خشونت هم میشه مهربون بود؟

..اهورای من همین بود

..خشن

..غیرقابل کنترل

..مغرور

..اما هیچ کدوم از این ها باعث نشده بود که سنگدل باشه و بی رحم

..حداقل جلوی من که اینطور نبود

..کف دستش که رو گونه ام نشست گر گرفتم..چه داغ بودن این دستان بزرگ و مردانه و قوی

..صدامو می شنوی؟..لیلی؟..با توام دختر—

اگه می دونستم ناز کردن تو این حالت انقدر خوبه که بعدش اهورا بخواد با نگرانی صدات بزنه همیشه

..همینکارو می کردم

..اما خب زیادش لوس بازی می شد

ولی برای اولین بار فقط می تونستم بگم چه حس ِ خوبی ِ که اهورا خان ِ افشار بخواد اینطور نگرانت

..بشه و با لحن آرومی صدات بزنه

..از بس که همیشه داد می زد واسه ام عقده شده بود این حالتش رو هم بتونم ببینم

..خوبه نمردم و دیدم تا ناکام از دنیا نرم

گرمی دستش خیلی زود از روی گونه ام محو شد اما هنوز پوستم گز گز می کرد که صدای نفس های

..عمیقشو شنیدم و زمزمه ای که زیر لب بود

از دست ِ تو چکار کنم؟..هم میشی بلای جونم و دیوونه ام می کنی ..هم تو چند دقیقه آب میشی رو ___

..آتیش ِ قلبم و آرومم می کنی..باهات چکار کنم لیلی؟..چکار کنم؟

چقدر سخت بود بیدار باشی و این حرف ها رو از زبون گرگ مغرورت بشنوی و نخوای که دلت ضعف

..بره و لبخند بزنی

..کاش می تونستم بی هوا چشممو باز کنم و خودمو آویزون ِ گردنش کنم و تا می تونم ببوسمش

لیلی فدای اون دل ِ آتیش گرفته ات آخه خودتم یه نموره غد و یه دنده ای وگرنه که اگه به من بود صبح تا

..شب آروم ِ جونت می شدم

..کی دلش میاد از تو جدا بشه و جدا بمونه؟

..اگه می دونستی که واسه با تو بودن چقدر بی تابم هیچ وقت اینجوری اذیتم نمی کردی

..اهورا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد اما آروم تر حرکت می کرد

نمی دونم اون موتورسوارها هنوز دنبالمون بودن یا نه اما من که خسته بودم و پریشون انقدر به اهورا و

..اتفاقات امشب فکر کردم که خیلی زود به خواب رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم

****

»اهورا«

..نیم نگاهی به صورتِ لیلی انداخت

..در خوابِ عمیقی فرو رفته بود

..برای آنکه خیالش راحت شود او را به اولین درمانگاه رساند اما لیلی را از ماشین پیاده نکرد

..از همانجا به نگهبانی گفت که خانمش حالش خوب نیست و یکی از پزشکان درمانگاه را صدا بزند

..به خاطر حضور موتورسواران نمی توانست ریسک کند و لیلی را از ماشین پیاده کند

نگهبان که پیرمردی کوتاه قد با ظاهری مهربان بود دقایقی بعد از ورودش به درمانگاه با یکی از

..پرستاران برگشت

..خانمِ پرستار نگاهی به هر دوی آن ها انداخت و در ماشین را باز کرد و پرسید: چش شده؟

..اهورا با اخم نگاهش کرد و حینی که کامل به سمت آن ها برگشته بود، جدی گفت: یه دفعه از حال رفت

..پرستار نگاه شک برانگیزی به جانب اهورا انداخت

..چرا نیاوردینش درمانگاه؟—

اهورا که کلافه شده بود با لحن تندی گفت: حوصله ی سر و کله زدن با شما رو ندارم..یه معاینه که انقدر

.. صغری کبری نداره..فقط می خوام مطمئن شم زنم حالش خوبه

..پرستار که از تندخویی اهورا ترش کرده بود با اخم گفت: این چیزا واسه من مسئولیت داره آقای محترم

..در عوض من این چیزا حالیم نمیشه، از تو هم یه سوال پرسیدم مثل آدم جوابمو بده—

و به موتورسوارانی که با فاصله ی نسبتا زیادی از آن ها ایستاده بودند با حرکت سر بی آنکه نگاهشان کند اشاره کرد و گفت: سرتو نچرخون ولی اونجا دو نفر هستن که دارن ما رو تعقیب می کنن..واسه اینکه

جون خانمم تو خطر نیافته نمی تونم پیاده شم..اگه بهم بگی که حالش خوبه ما میریم و تو هم تا صبح بشین

..شعار مسئولیت پذیریتو به همکارات بده..حله؟

و جوری با اخم و غضب به پرستارِ جوان خیره شد که زن نگاه از او دزدید و حینی که زیرچشمی

..اطراف را می پایید و متوجه آن دو مرد شده بود ناچارا سر تکان داد و مجبور به همکاری شد

..بعد از آنکه نبض لیلی را گرفت پرسید: حامله که نیست؟..هست؟

..اهورا نگاهش کرد

..لب هایش، سنگین تکان خوردند

..نیست-

..پس به خاطر ضعفه..چیز مهمی نیست ببریدش خونه و بذارید استراحت کنه—

..و از ماشین فاصله گرفت و در سمت لیلی را بست

اهورا دستش را داخل کتش برد و حینی که مبلغی را از جیبش بیرون می آورد و به سمت پرستار می

..گرفت با لحن جدی و نسبتا خشنی گفت: شتر دیدی ندیدی..شیرفهم شد؟

پرستار نگاهی به تراول های درشت میان انگشتان اهورا انداخت و با آنکه وسوسه شده بود اما گفت:

..نیازی نیست

..گفتم بگیرش..یه قدریشو به نگهبان بده..بگیر بهت میگم—

..با آن اخم و لحن پرغیظ و فک سفت شده مگر نادان باشد و دست اهورا را پس بزند

..بی آنکه چیزی بگوید دست پیش برد و پول ها را با حرص و عصبانیت از دستش کشید

..اهورا نیشخندی به صورت عبوس پرستار زد و شیشه را بالا کشید و پایش را روی گاز فشرد

مسیر نسبتا طولانی بود و تا زمانی که به عمارت برسند هر از گاهی سر می چرخاند و به صورت ِ لیلی نگاه می کرد که چطور در خواب عمیقی فرو رفته و نفس های آرام و مقطعش نشان می داد که حالش بهتر

..است

..موتورسواران تا نزدیک عمارت او را تعقیب کردند

..قبل از آنکه ماشین را داخل ببرد به محمد زنگ زد

..دقایقی بعد محمد به همراه دو تن از محافظین از در عمارت بیرون آمدند

اهورا پنجره ی سمت خود را پایین داد و نامحسوس به آن دو که پشت سرشان با فاصله زیر درخت ایستاده بودند اشاره کرد..

..بی سر و صدا بیارشون تو اصطبل_

..چشم اهوراخان..بگم بچه ها یه گوشمالی حسابی بهشون بدن؟—

..تا خودم نیومدم کاری نکنین..فقط حواستون جمع باشه که فرار نکنن-

..باشه چشم—

..و به یکی از محافظ ها که اسمش حسین بود اشاره کرد

مرد قوی هیکل سری تکان داد و از کنار عمارت رد شد و خیلی زود در سیاهی شب میان درختانی که

..مجاور ساختمان بودند ناپدید شد

آن دو جوانکِ لات، بی خیال روی موتور نشسته و به خیالشان که اهورا هنوز متوجهشان نشده

..رجزخوانی می کردند

..جونِ تو فک کنم فمیده داریم تعقیبش می کنیم—

..ببند فکو مینم..چجوری می خواد بفمه؟..دمِ آخری چراغ خاموش می روندم سایه مونم نتونس ببینه—

..لاکردار یه دقه از اون بی صاحابش پایین نیومد—

..معلومه از اون هف خطاس..حتی پرستارم کشید دم ماشین—

.. یه نفس روند عجب جون سگیِ —

..اینو راس میگی..تو این هوا استخونام رو موتور ترک برداش جونِ تو ولی این یارو آخ نگف—

..میگی چکار کنیم؟..رئیس گفته تا صبح نشده جنازه ی دختر ِ رو تحویل بدیم__

..عمارت ِ درندشتی ِ ..معلومه محافظم زیاد داره..راحت نمیشه رفت تو اما یه کاریش می کنیم__

..زنگ بزنم به رئیس بگم تا فرداشب امون بده__

آره بزن..بگو این یارویی که ما دیدیم حتی نمیذاره نزدیک ِ سایه ی این دختر ِ بشیم..لابد یه بارکی تا __

.. پشت اتاقشم یکیو بذاره بس که نا کس ِ

.. مرد زهرخندی زد و با لفظ زننده ای گفت: دختر ِ رو ندیدم..ولی اسی می گفت بد مالی ِ

..که چی؟__

..سند نفله شدنش امضا شده یا نشده؟__

..شده__

..خب دیگه بنال..حالا چه توفیری می کنه چجوری بمیره؟—

..لبخندی شیطانی روی لبان مرد نشست که زیر سبیل های پرپشت و جوگندمی اش پنهان ماند

در تایید افکار شوم دوستش سری تکان داد و حینی که با دقت به ماشین اهورا خیره شده بود گفت: ای

..پدرسگ..فکر بدی ام نیس..اول یه حال ِ حسابی می کنیم و بعدشم عزرائیلو می فرستیم سر وقتش

..آره آب از آبم تکون نمی خوره___

..خوب فکریه—

..وقتی تیکه تیکه شه و بیافته ته چاه کی می خواد پیداش کنه؟___

..مرد خنده ی آرام اما کریهی سر داد و گفت: همینه..دمت گرم..زنگ زدی؟

..الان می زنم—

و با لبخند در همان حال که دل هوس باز و کثیف همدستش را به هول و ولا انداخته بود همراهش را

..بیرون آورد و شماره گرفت

..اهورا ماشین را به داخل عمارت هدایت کرد و وسط حیاط درست جلوی ساختمان نگه داشت

..آن وقت از شب کسی داخل حیاط نبود

..جز چند تن از نگهبانان که اطراف کشیک می دادند

..با دیدن اهورا سری به احترام جنباندن

در سمت لیلی را باز کرد و خم شد و یک دستش را زیر پای او و یک دستش را زیر شانه ی نحیفش

..انداخت و او را بیرون کشید و با اشاره به یکی از محافظ ها گفت که در ماشین را ببندد

..مرد سری تکان داد و مطیعانه قدم پیش گذاشت

..اهورا از پله ها بالا رفت

اما آنقدر آرام که گویی شیء باارزشی را در آغوش دارد و با یک حرکت ِ عجولانه ممکن است جسم

..شیشه ای و ظریف و شکننده ی لیلی اش ترک بردارد

لیلی دستانش را بالا آورد و به پشت گردن اهورا رساند و حینی که خودش را به او می فشرد سرش را

..روی سینه ی محکم اهورا گذاشت و عطرش را عمیق نفس کشید

..میان خواب و بیداری چیزهایی را زمزمه می کرد اما اهورا متوجه نمی شد

..او را به اتاق خود برد و لیلی را روی تخت خواباند

..لیلی دستانش را از دور گردن اهورا باز نکرد..با سماجت اصرار داشت که بماند و ترک آغوش نکند

..اهورا با اخم به صورتش نگاه کرد

..لیلی با چشمان نیمه باز به صورتش لبخند می زد

..درست مثل همان شبی که او را به عمارت آورده بود و لیلی میان خواب وبیداری هذیان می گفت

..عادتی که لیلی داشت و از نظر اهورا فرصت خوبی برای گرفتن هر نوع اعترافی بود

..شاید کمی کارش نامردی به نظر می رسید اما نمی توانست از او ساده بگذرد

لیلی با همان چشمان مخمور و زیبایش که به سختی آن ها را نیمه باز نگه داشته بود و همچنان غرق خواب بود نگاهی پر از ناز به صورتِ اخم آلودِ اهورا انداخت و لب هایش را جمع کرد و با لحن

.. کشداری گفت: دیگه سرم..داد نزن..اگه امشب..منو می زدی..دیگه هیچ وقت تو رو..نمی بخشیدم

و خنده ی خمار و نمکینی کرد و حینی که دستانش را بی رمق دور گردن اهورا قفل می کرد گفت: چرا نزدی؟..هوم؟..اهورا .. بگو چی باعث شد منو..نزنی؟..وقتی..اونجوری..خسرو رو زدی..وقتی صدرا ..رو..به قصد کشت..خواستی خفه کنی..چی شد که بازم..تو عصبانیت منو.. منو نزدی؟

کلمات را بریده بریده کنار هم می گذاشت و تحویل اهورایی می داد که مشتاقانه به لب های سرخ و

..وسوسه انگیز لیلی خیره مانده بود

..چشمانش سخاوتمندانه روی صورت ِ لیلی می چرخید

و لیلی با لبخندی که در عالم خواب و خیال هیچ متوجه آشوبی که در دل اهورا به پا کرده، نبود قدری خودش را بالا کشید و همراهش اهورا را هم به سمت خود کشاند و با چشمان بسته و لحنی که آنقدر آرام بود تا اهورا مجبور شود گوشش را به لب های او نزدیک کند گفت: اگه باهام..بد رفتار کنی..هیچ وقت

..باهات ازدواج ..نمی کنم، گرگ مغرور

..اخم روی صورتش قدری سبک شد

..فکش از انقباض خوابید و زیر لب گفت: تو غلط می کنی

..لیلی نشنید

..ولی آهسته پلک زد و خواب و بیدار لب زد: از آدمای اون خونه متنفرم..از پدرم..بدم میاد..اهورا؟

با شیفتگی خاصی نگاهش را گرم و سوزان به چشمانِ لیلی انداخت و حینی که زانوی چپش روی تخت بود و روی تن سپید پوشش خیمه می زد، سرش را خم کرد و بی اختیار بوسه ای ریز از کنار لاله ی

..گوشش گرفت و با لحن آرامی گفت: هوم؟..بگو

لیلی که از بوسه ی اهورا غرق لذت بود پلک هایش لرزید و با لبخند کمرنگی گفت: انگشترش از ..دستم..در نمی اومد..اما اگه تو دستم کنی..هیچ وقت..درش نمیارم

..اهورا سرش را بالا گرفت

..پای چپش را خواباند و کنارش دراز کشید و دست لیلی را از دور کمرِ خود باز کرد

..گویی از این حالت لیلی خوشش آمده بود

..بی آنکه چیزی خورده باشد از خواب سنگین مست بود و هر چیزی را به زبان می آورد

دست راستش را از روی قفسه ی سینه اش رد کرد و شال را از روی موهایش برداشت و انگشتانش را نوازشگرانه اما با خشونت لا به لای موهای لیلی فرو برد و همانطور که لب هایش را روی گونه ی او

..گذاشته و عطرش را نفس می کشید پرسید: چرا من؟

..لیلی نالید: هوم؟

..اهورا نجوا کرد

..چرا من انگشتر دستت کنم درش نمیاری؟___

..دوست نداشت آهویش در عالم خواب و رویا به آن چیزی که می خواست اعتراف کند

..مخصوصا اگر به احساسات قلبی اش ارتباط داشته باشد

..می خواست آن جملات و حرف های آرامش بخش را وقتی که لیلی هوشیار است از زبان او بشنود

..ولی باز هم نمی توانست از خیرِ حالِ الانِ لیلی بگذرد

آنقدر شیرین و طناز شده و بی خبر از همه جا دلبری می کرد که سنگ را هم به انعطاف وا می داشت چه

..رسد به قلب اهورا

..لیلی روی دستِ راستش برگشت

..درست رخ به رخِ اهورا

..چشمانش بسته بود و صورتش خواب آلود

..زمزمه اش به حدی نامفهوم بود که اهورا سرش را خم کرد و گوشش را کامل به لب های او رساند

..می خوای..بدونی؟-

..اهورا در همان حال لب هایش را روی هم فشرد و گفت: اوهوم و لیلی که گویی حتی در خواب هم می توانست شیطنت کند و اهورا را تشنه نگه دارد همانطور با چشمان بسته در حالی که صدایش تحلیل می رفت لب زد: هر وقت بهم بگی..عزیزم..اون موقع منم دلیلیشو..بهت

..میگم..قول..میدم

..و نفسش را از سینه آزاد کرد و صورتش را درون تشک نرم و مطبوع تخت اهورا فرو برد و ساکت شد

..خوابش سنگین شده بود

..اهورا با لبخند ِ کجی که کنج لبش بود سر بلند کرد و به صورت ِ آرام ِ لیلی خیره شد

صورتش آنقدر در خواب معصوم بود و گیرا که با تکرار جمله ی لیلی در سرش دیگر مراعات خواب

.. بودنش را نکرد

او را با خشم به سمت خود کشید و میان بازوانش گرفت و فشرد و سرش را با خشونت زیر گلوی او خم

..کرد و محکم بوسید و گزید و نفسش را با حرص بیرون داد و با یک حرکت لیلی وحشت زده را رها کرد

لیلی که خواب بود با گزیده شدن پوست گردنش از درد چشم باز کرد و تا خواست خودش را میان بازوان

..عضلانی و محکم اهورا حس کند از او فاصله گرفته بود

مات و مبهوت نگاهش می کرد که اهورا از کنارش بلند شد و به سمت در رفت و چون متوجه بیدار شدن لیلی شده بود با لحن جدی اما سنگینی گفت: این دفعه دیگه نمی تونی از دست ِ اهورا قسر در بری آهوی

..وحشی

..در را باز کرد

اما قبل از آنکه خارج شود نفس بریده با صورت و چشمانی سرخ برگشت و به صورت حیران لیلی زل زد

..و با نجوای پر تحکمش تپش قلب او را بالا برد

..دیگه راه فرار نداری..این گرگ ِ مغرور آماده ست که تو رو برای همیشه مال ِ خودش کنه_

نفس نفس می زد که از در بیرون رفت و با کوبیده شدن در لیلی تنش لرزید و مات و مبهوت بر جای

..ماند

با یادآوری حرفی که اهورا زده بود یک ضرب در جایش نشست و گیج و منگ نیم نگاهی به اطراف

..انداخت

..ضربان قلبش را به وضوح تا نزدیک حلق و پشت حنجره اش احساس می کرد

..دستش را بالا آورد و روی گردنش، جایی که اهورا بوسیده بود گذاشت

..به سرعت از تخت پایین آمد و جلوی آینه ایستاد

..سرش را کمی بالا گرفت و به گودی گردنش خیره شد

..جای دندان های اهورا مشخص بود

..گوشه ی لبش را از شرم گزید و یک آن تنش داغ شد

..جای لب های اهورا را هنوز احساس می کرد

..زیر لب گفت: من کی اومدم اینجا؟..چه اتفاقی افتاده؟

..و سرش را کمی پایین گرفت و به چشمان مخمور و ملتهبِ خود نگاه کرد

..کف دستش را روی گونه اش گذاشت

..سرمای دستش با گونه ای که از حرارت می سوخت در تضاد بود

..حالش را خوب می کرد این تضادِ خاص و دوست داشتنی

..بی اختیار لبخند زد و با افکاری که بکر بودندو دخترانه در دل گفت: چه صحنه ای رو از دست دادم

و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و روی تخت ثابت ماند و زیر لب گفت: اگه بیدار بودم یه گاز

..اساسی ازت می گرفتم که تا تو باشی نخوای منو اینجوری از خواب به اون قشنگی بپرونی

.. تک خنده ای زد و چشمانش را بست تا بار دیگر بوسه ی اهورا را تجسم کند

..فکر با او بودن قطره قطره آرامش به درون رگ هایش تزریق می کرد

****

کلافه دستی به صورتش کشید و نفسش را که درون ریه حبس کرده بود بیرون داد و صورتش را میان هر دو دست گرفت و فشرد و حینی که آن هارا پایین می آورد آه عمیقی کشید و با قدم هایی استوار به سمت

..پله ها رفت

..با خارج شدنش از عمارت دستی به کتش کشید و تک سرفه ای کرد تا کمی حالش جا بیاید

مگر لیلی با آن همه دلبری و جمله های محبت آمیز و شیرین می گذاشت که آرام باشد و روی کارش

..تمرکز کند؟

با دیدن محمد که به سمتش می دوید اخم هایش را در هم کشید و از پله های سنگی بیرون عمارت پایین

..رفت

..چه خبر شده؟-

..محمد نفس زنان مقابلش ایستاد

..پدرسگا در رفتن..خیلی تر وفرز بودن—

..اهورا دندان هایش را روی هم ساییدو با خشم گفت: مگه نگفتم حواستون باشه؟

آقا حواسمون بود..اما حتما یه چیزایی بو برده بودن.. شماره موتورشونو برداشتم..سخت بود تو تاریکی -

..اما دست یکی از بچه ها چراغ بود تونستم ببینم

..زود شماره رو بده من-

..محمد کاغذی که شماره ی موتور را رویش نوشته بود به سمت اهورا گرفت

..اما اهورا خان؟—

..بگو_

..فکر کنم قیافه یکیشونو دیدم___

..سر بلندکرد

..شناختیش؟-

..به نظرم آشنا اومد..اما مطمئنم از بچه های این اطراف نیست—

..پس چی؟..درست حرف بزن بفهمم چی میگی-

..انگار که یارو رو قبلا یه جا دیده باشم اما جاشو نمی دونم..هر چی فکر می کنم یادم نمیاد—

..اهورا قدری تامل کرد وسرش را تکان داد

کاغذ را درون جیبش گذاشت و گفت: خوب فکر کن ببین کجا دیدیش ممکنه به دردمون بخوره..فردا طاها

..داره میاد عمارت از بچه ها هم خوب پرس و جو کن ببین اگه چیزی دیدن بیان پیش ِ من

..چشم آقا..وقتی شما نبودی از پاسگاه نیرو فرستاده بودن ویلا رو بگردن—

..اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و عصبی پرسید: واسه چی بگردن؟..چرا به من زنگ نزدی؟

نمی دونم آقا می گفتن واسه قتل ِ اون دوتا محافظ باید برید پاسگاه..زنگ زدم منتهی در دسترس —

..نبودید

..مشکل ِ اون تا محافظو که طاها حل کرده بود..دیگه چه بامبولی به پا کردن؟-

..حتما یکی زیرآب زنی کرده قربان..بخواین ته و توشو در میارم—

اهورا نگاهش را دور عمارت چرخاند و عصبی دست به صورتش کشید و گفت: همینکارو کن..تا صبح

..ریز به ریز جزئیاتو ازت می خوام..فهمیدی؟

..چشم آقا—

..می تونی بری-

..محمد سری تکان داد و مطیعانه از کنارش رد شد

..اهورا کمی آن اطراف قدم زد و به داخلِ ساختمان برگشت

..راهِ پله ها را در پیش گرفت و بالا رفت

..عصبی بود و کلافه و نیاز به استراحت داشت

در آن لحظه اعتراف می کرد که از ته دل مایل بود تا خود ِ صبح در کنار لیلی باشد و او را در آغوش بگیرد و پلک هایش را روی هم بگذارد تا با هر نفس ریه هایش از عطر خوش ِ موهای او پر شود و

..قلبش آرام بگیرد و بعد از مدت ها بدون هیچ تنش و دلهره ای بخوابد

..هر چند هنوز هم از دستش عصبانی بود

..اما دیگر خشمش فرو کش کرده بود و مثل چند ساعت قبل دلش نمی خواست به جان کسی بیافتد

..به محض ِ آنکه در اتاق را باز کرد و وارد شد لیلی را آنجا ندید

..نگاهش را با تعجب اطراف چرخاند ولی اثری از او نیافت

..قلبش بی امان کوبید

..در را محکم بست و به سمت پله ها دوید

فکش را روی هم فشار می داد و دستانش را مشت کرده بود و می خواست از عمارت بیرون بزند که

..متوجه سر وصداهایی که از آشپزخانه می آمد شد

قدم هایش را که سنگین و شتاب زده بر می داشت با گرفتن دستش به ستون مجاور سالن ایستاد و روی

..پاشنه ی کفش چرخید و به آشپزخانه نگاه کرد

..چراغ های آن سمت روشن بودند

..قدم هایش را آرام و شمرده به همان سمت برداشت

..کف دستش را آهسته روی در چوبی آشپزخانه گذاشت و کمی هول داد

همین که پایش به درگاه رسید نگاهش به لیلی افتاد که بی رمق پشت میز ایستاده بود و لقمه ی نان و

..کالباسش را می جوید

..ظاهرا گرسنه بود

..نگاهش را یک دور روی میز چرخاند

لیوان نوشابه و سبد نان و ظرف کالباس های خرد شده که مهربان از سر شب درون یخچال گذاشته بود هر

..فرد گرسنه ای را به هوس می انداخت

لیلی که هنوز متوجه اهورانشده بود بی خیال لقمه ی بعدی را هم به دهان برد و پشتش لیوانِ پر از نوشابه را برداشت و با عطش یک نفس سر کشید اما هنوز نیمی بیشتر از محتویات لیوان را نخورده بود که با قورت دادن لقمه، دهانش خالی شد و تندی مایع رقیق نوشابه گلویش را زد و حینی که دستش را پایین می آورد جلوی دهانش را گرفت و نوشابه را روی میز پرت کرد و همانطور که پشت سر هم سرفه می کرد و به حالت چندش آوری نگاهش روی لیوان بود غر زد: اه اه..این دیگه چه کوفتیِ ؟..حالم بهم

..خورد

..سرفه امانش را بریده بود

..اهورا بی پروا نگاهش می کرد

..با همان لبخند کجی که روی لبش خودنمایی می کرد به سمت لیلی گام برداشت

..لیلی چشمانش را بسته بود و سرفه می کرد

..سرخ شده بود که اهورا دستش را محکم جایی میان دو کتفش زد و گفت: عجله ات واسه چیه ؟

لیلی که از صدا و حرکت اهورا شوکه شده بود با چشمان گرد شده به سرعت چرخید و به اهورا نگاه کرد اما یک آن هول شد و پاشنه ی بلند کفشش کج شد و کم مانده بود به پهلو نقش زمین شود که

همزمان با گرفتن لبه ی چوبی میز و نشستن دست اهورا روی کمرش و چنگی که به لباسش زد و اورا به سمت خود

..کشید نفس درون سینه اش حبس شد و از پرت شدن و به احتمال قوی آسیب دیدگی در امان ماند

..قفسه ی سینه اش هنوز خس خس می کرد

..چشمانش به خون نشسته و دهانش از هیجان باز مانده بود

..دست ِ چپش که روی شانه ی اهورا نشسته بود مشت شد

..آب دهانش را قورت داد و آن سوزش وحشتناک بیخ گلویش اشک را بی مهابا به چشمانش دواند

..تو..تو اینجا چکار می کنی؟—

و نفسش را بیرون داد: وای..یه لحظه از ترس نزدیک بود سکته کنم اهورا..چرا یه ندا نمیدی که

..اینجایی؟

..اهورا با اخم نگاهش را روی صورت لیلی چرخاند

..سرش را جلو برد..مماس با لب هایش

..چی خوردی؟-

..لیلی نگاهش را به میز انداخت و بی اختیار لب هایش به لبخند زیبایی کش آمد

..می بینی که..اگه گرسنه ای واسه ات ساندویچ درست کنم—

..اهورا فقط نگاهش کرد

..حس می کرد جسمِ لیلی روی دستانش سنگین می شود

..مردد سرش را کج کرد و به شیشه ای که روی میز بود نگاهی انداخت

..دستِ راستش پهلوی لیلی را گرفته بود

دست چپش را پیش برد و شیشه ی سبزرنگ نوشابه را برداشت و نگاهی سرسری به نوشته ی رویش

..انداخت

..اسمش را خواند..حتی طعم و مزه اش را

..با طعم انگور بود

..یک شرکت معتبر ایرانی

..این یعنی کاملا مجاز

..پس چرا بوی دهانِ لیلی شبیه به الکل بود؟..دلیلِ آن مگر همین نوشابه نبود؟

..لیلی که حس می کرد سرش سنگین شده با لبخند به صورتِ اهورا نگاه کرد

..محکم تر بغلم می کنی؟..آخه لعنتی آغوشت چی داره که انقدر حال آدمو خوب می کنه؟___

اهورا بی تفاوت به لحن دلنشین لیلی سر بطری را به بینی اش نزدیک کرد و با یک نفس کوتاه سریع آن

..را کنار برد و اخم هایش را غلیظ در هم کشید و سرش را چرخاند و به صورت ِ لیلی زل زد

..از این خوردی؟-

..لیلی که روی پا بند نبود دستش را به یقه ی لباس اهورا گرفت و سر تکان داد

اوهوم..ولی خیلی بدمزه بود..اولش نفهمیدم چون تشنه ام بود یه نفس خوردم اما از وسط دیگه نتونستم ـــ

..پرتش کردم..گلومو سوزوند..فکر کنم خراب شده

و لبخند عریضی روی لبش نشست و چند بار پلک های سنگینش را روی هم زد و با التهاب به چشمانِ

..عصبی اهورا نگاه کرد

..اتاق مهربان مجاور آشپزخانه بود

..اهورا بی اختیار با خشم داد زد : مهـــــــربان

با چند بار صدا زدنِ زنِ بیچاره هراسان حینی که با عربده ی اهورا چرتش پاره شده بود روسری بلند گلدارش را روی موهایش انداخت و با رنگ و رویی پریده و حالی آشفته نفس زنان میان درگاه ظاهر

..شد

..بله؟..بله آقا؟..چی شده؟...."هعی" یا ابوالفضل—

و نگاهش با وحشت میخِ اهورا و لیلی شد که چطور او را در آغوش گرفته بود و لیلی سرش را درون

..یقه ی اهورا کج کرده و او را می بویید و نفسش را روی عضلات مردانه اش رها می کرد

..نزدیک بودنشان آنقدر غیرعادی بود که مهربان ماتش برده بود

..هنوز زبان میان دندان هایش گیر بود که اهورا داد زد: این چیه؟

..و بطری ِ نوشابه را بالا گرفت

مهربان که از صدای فریاد اهورا ترسیده بود آب دهانش را با سر وصدا قورت داد و دستانش را در هم

..گره زد و فشار داد

..نو..نوشابه ست آقا—

..اهورا بطری پلاستیکی را به سمت مهربان پرت کرد و گفت: این زهرماری نوشابه ست؟

..مهربان جیغ ِ خفیفی کشید و حینی که جلوی دهانش را می گرفت عقب رفت

..بطری جلوی پاهایش افتاد

..محتویات قرمز رنگش کف ِ آشپزخانه ریخته وبوی نامطبوعی فضا را پر کرده بود

صدایش بند آمده بود که اهورا نفس زنان فریاد کشید:کدوم بی شرفی تو شیشه ی نوشابه شراب ریخته و تو

..یخچال خونه ی من گذاشته؟

..چشمانش گشاد شده بود

.....نمی..نمی دونم آقا..به حضرت عباس___

قسم نخور..تو مگه مسئول آشپزخونه نیستی؟..پس چطور خبر نداری که تو این خراب شده کی چه کار _

..می کنه؟

.....آ..آقا..من___

.....اگه جای این زهرماری سم می ریختن و می دادن به خورد همه___

..مهربان هراسان سرش را تکان داد و دستان لرزانش را پایین آورد

نه آقا جان نه..نگین..خدا اون روزو نیاره..به کی قسم بخورم باور کنین؟.. منم فکر کردم نوشابه ست..از ـــ

..همون شب مهمونی تو یخچاله

..اهورا کمر لیلی را محکم تر گرفت

جسمش سنگین شده بود و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد و لب هایش را روی گردن اهورا می

..کشید

برای آنکه حرکات ناخودآگاهش از چشمان مهربان دور بماند، اهورا کمی به راست مایل شد و لیلی را

..میان بازوانش پنهان کرد

..تنش گر گرفته بود

..نگاهش با خشم روی مهربان بود که داد زد: کی گذاشتش تو یخچال؟

مهربان که به لکنت افتاده بود نگاهش را از دست لیلی که روی پیراهن اهورا مشت شده بود گرفت و لب

..های لرزانش را تکان داد

..ز..زری—

..از کی گرفت؟-

داشت فکر می کرد که با صدای فریاد اهورا از جا پرید و عقب رفت و پشتش محکم با دیوار برخورد

..کرد

..با تـــــــوام مگه کری؟..این بطری بی صاحابو کی بهش داد که بذاره تو یخچال ِ خونه ی من؟-

آقا به خدا یادم نیست..یعنی زری درست نگفت کی داده فقط دیدم که مهتاب خانم وقتی اومد یه بسته بهش ـــداد و گفت اینو بذار یه جایی و هر وقت بهت گفتم واسه ام بیار..گناه کسیو نمی شورم..اما میگم شاید همون

..باشه

اهورا که از خشم به نفس نفس افتاده بود لحظه ای چشم هایش را روی هم گذاشت و چون حس می کرد لیلی هر آن ممکن است از میان دستانش لیز بخورد و نقش زمین شود با حرص خم شد و

دست ِ چپش را به زیر پاهایش رساند و اورا جلوی چشمان مهربان به سینه اش فشرد وبا یک حرکت از روی زمین بلند

..کرد

..مهربان که ترسیده بود، مات و مبهوت به هردویشان زل زد

..تا به حال یاد نداشت که اهورا این چنین به یک دختر نزدیک شود

..لیلی جوری به گردن اهورا آویزان شده بود که هر بیننده ای را به شک می انداخت چه رسد به مهربان

اهورا به سمت در رفت که مهربان نامحسوس با ترس خودش را روی دیوار به سمت چپ سر داد تا

..فاصله اش را با او بیشتر کند

از خشم اهورا می ترسید و می دانست که تا چه حد روی مشروب و الکل و از این دست زهرماری ها نفرت دارد..

اگر با چشمانِ خودش نمی دید و بوی الکل ناشی از محتویاتی که روی زمین ریخته به مشامش نرسیده بود باور نمی کرد این بطریِ ساده ی نوشابه حاویِ یک چنین چیز محالی باشد..

وجود الکل در عمارت افشار آن هم جایی که اهورا حضور داشته باشد؟!غیرممکن بود..

حینی که لیلی را در آغوش داشت بی آنکه به مهربان نگاه کند با لحنی کاملا دستوری گفت: این کثافتکاریو

..یه جوری جمعش می کنی و فردا اول وقت میگی زری بیاد بالا تا تکلیفشو معلوم کنم

مهربان که دلش به حالِ زری بیچاره سوخته بود گفت: اما آقا..اون بنده ی خدا که خبر نداشته تو شیشه

..چیه..حتما مهتاب خانم مجبورش کرده

..اهورا میان درگاه یستاد و با اخم نگاهش کرد

.. مهربان ساکت و خاموش سر به زیر شد

..هر دو دستش چون تکه ای یخ خشک شده بودند

..ازت نپرسیدم کی مقصرِ ..تو فقط همون کاریو می کنی که من میگم..شیرفهم شد؟—

..بـ.بله..بله آقا..چشم..هر چی شما بگین—

و سرش را پایین تر گرفت که نگاهش حتی به کفش های مارک و براق و مشکی رنگ ِ اهورا هم نیافتاد..

از هر چیزی که به این مرد غضب آلود و خشمگین مربوط می شد می هراسید..

حتی برق ِ کفش هایش..

گویی آن ها هم قصد شماتت داشتند..

اهورا با قدم هایی بلند از آشپزخانه بیرون زد..

لیلی بی رمق می خندید و چشمانش همچنان باز بود..

پاهایش که روی دست اهورا آویزان بود را سرخوشانه تکان می داد..

یک آن دستش را با شیطنت از دور ِ گردن ِ اهورا باز کرد و پایین آورد و کنارش گرفت و جسمش را سنگین کرد که اگر اهورا به

موقع پای راستش را روی پله نگذاشته بود و لیلی را روی زانویش نمی

..گرفت هر دو به واسطه ی عمل غیرمنتظره ی لیلی به پایین پرت می شدند

..لب زیرینش را با خشم و عصبانیت به دندان گرفت

..نفسش بند آمده بود

..لیلی مستانه خندید

..داشتی می افتادی؟___

..اهورا نگاهش را با اخم به چشمانِ لیلی انداخت

..غرق بود از شیطنت

..کلافه پوفی کشید و او را روی پله گذاشت

لیلی تلو تلو خوران ایستاد که اهورا خم شد و هر دو پایش را گرفت و او را بالا کشید و روی شانه ی

..راستش انداخت

..با کول کردنِ لیلی شال از روی سرش افتاد و موهایش آزادانه و آبشارگونه آویزان شدند

مشت های گره کرده و کم جانش را به شانه ی اهورا زد و با لحن کشداری گفت: بریم تو حیاط؟..منو نبر

..بالا اهورا..خوابم نمیاد

اهورا در اتاقش را با ضرب باز کردو دستش را با خشونت قفل پاهای لیلی کرد و گفت: وقتی داشتی اون

..زهرماری رو می زدی، بوی گندشو نفهمیدی که یه ضرب ندی بالا؟

..لیلی خندید

پایش را تکان داد و حینی که تقلا می کرد تا اهورا او را زمین بگذارد مستانه گفت: تا حالا..تو عمرم..از

..اینا نخوردم که بدونم..چه مزه ای داره..ولی بد بود..خوشم نیومد..تو هم نخور

..اهورا نفس زنان او را که چموش بود و سرکش روی تخت انداخت که صدای قهقهه ی لیلی به هوا رفت

..دستش را جلوی دهانش گرفت و نیمخیز شد وبه سختی روی تخت نشست

..اهورا دست به کمر نگاهش می کرد

..لیلی حینی که می خندید دستش را به تاج تخت گرفت و بلند شد

..امشب.. ما با هم ..عروسی کردیم؟—

و در حالی که چشمانش سرخ بودند و از خنده غرق اشک، با تمنا به صورت ِ برافروخته ی اهورا نگاه

..کرد..همچنان لبخند می زد

..اعتراف کرد: اخماتو دوست دارم..هیچ وقت بازشون نکن..باشه؟

..اخم های اهورا جمع تر شد و از آن طرف لبخند روی لب های لیلی عریض تر

به سمت اهورا رفت و فقط کمی مانده بود به اوبرسد که پایش به لب ِ فرش کوچک پرزدار سیاه رنگی که وسط اتاق بود گیر کرد و سکندری رفت و در آغوش ِ اهورا افتاد و سرش روی سینه ی فراخ و

..مردانه اش نشست

با همین یک حرکتِ کوچک از خنده غش کرد ..حتی در همین حالت هم صدای خنده اش گوش نواز بود

..و به راحتی دل می برد

اهورا که زیرِ هر دو بازویش را گرفته بود تا نیافتد او را بالا کشید و گفت: به خودت بیا لیلی..چت

.....شده؟..فکر نکنم اونقدر خورده باشی که

..لیلی انگشت اشاره اش را روی لب های اهورا گذاشت

..چشمان خمارش را تنگ تر کرد

..با لبخند لب هایش را جمع کرد و گفت: هیسسسسس..امشب زیاد حرف نزنیم..خب؟

..اهورا تشر زد: لیلی؟

لیلی خندید و صورتش را جلو برد و قدری نمک چاشنی کلامش کرد : جون لیلی؟..تو می دونی من چقدر دوست دارم صدام کنی؟..بعد من هی قربون صدقه ات برم..بعد تو باز صدام کنی..تا ..من..برات..بمیرم؟..هووووم؟..می دونی؟

..و با خنده نچی کرد و ابرو بالا انداخت

..نه..نمی دونی-

..اهورا پلک نمی زد

..هنوز هم اخم داشت

..لیلی نالید: بدمزه بود..گلومو سوزوند..اه..بوی بدی داشت..فاسد بود نه؟

..اهورا نگاه مشکوکی به چشمانش انداخت

شک نداشت محتویات شراب خالص نبوده و حتم ِ به یقین مهتاب چیز ِ دیگری هم به آن مایع ِ رقیق و سرخ اضافه کرده بود..

به خیال ِ آنکه نامزدی سر می گیرد و شب کنار اهورا می ماند و حُقه اش را پیاده می کند..

اما حالا تیرش به سنگ خورده بود و لیلی از همه جا بی خبرش از آن نوشیدنی خورده بود..

وگرنه با عقل جور در نمی آمد که با یک نصف ِ لیوان اینگونه به مستی بیافتد..

عروسی کردیم اهورا؟—..

نگاهش روی لب های سرخ لیلی ثابت ماند..

..دندان های سفیدش ردیف بودند و در تضاد با لب های هوس انگیزش جلوه ی خاصی داشتند

..این سوال را برای بار دوم بود که می پرسید

..چطور؟-

..لیلی دستی به یقه ی پیراهنِ مشکیِ اهورا کشید و خندید و صدایش کش آمد

..چرا من سفید پوشیدم؟..تو هم تیپت مثل دوماداست—

..و باز دستش را روی سینه ی اهورا حرکت داد

تو خیلی بی انصافی..آخه سیاه خیلی بهت میاد..دوست دارم بگم همیشه مشکی بپوش، ولی نه..دلِ آدم —

..می گیره

..و خندید..دلبرانه و زیبا

..اهورا تنها با اخم کمرنگی نگاهش می کرد و در دل به زری و مهتاب و شکور لعنت می فرستاد

اهورا که حسابی گرمش شده بود و از نزدیک شدنِ لیلی به خودش هم کلافه بود و پریشان، مچِ هردو

..دستش را گرفت و از یقه اش پایین آورد و از او فاصله گرفت

..بس کن لیلی..بگیر بخواب تا صبح اثرش میره—

..و به سمت پنجره رفت تا کمی لایش را باز بگذارد

..حس می کرد هوای اتاق سنگین شده

..اما میان راه لیلی با لبخند به سمتش رفت و گوشه ی لبش را گزید و از پشت او را در آغوش کشید

دستانش که روی سینه ی پهن اهورا به زور در هم قفل شد، قلبِ اهورا جوری در سینه لرزید که قدم

..هایش سست شد و از حرکت ایستاد و چشم هایش را روی هم گذاشت و لب هایش را روی هم فشرد

..سر لیلی که روی کتفش نشست و زمزمه اش را که شنید فکش سفت شد

..یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟—

اهورا هر دو دستش را روی انگشتان لیلی گذاشت و حینی که سعی داشت آن ها را باز کند تا نفسی که

..درون سینه اش گره خورده قدری بالا بیاید گفت: بگو

..لیلی با سرتقی انگشتانش را محکم تر در هم فشرد

..لبخند زد

..روی پا بند نبود

..بینی اش را به پشت اهورا فشرد و بوی تنش را نفس کشید

..هرم داغ نفس لیلی را از روی پیراهن حس کرد

..عضلاتش منقبض شد

..نکن لیلی_

..باهام می رقصی؟___

..اهورا که مست نبود

..همه چیز را به وضوح حس می کرد

..حرارت دستان لیلی را

آغوشِ کوچک و دخترانه اش را که چطور سعی داشت پنجه هایش زنجیروار به دور سینه اش قلاب شود اما زورش نمی رسید و هر بار انگشتانش از هم می گسست و عضلاتش آن رشته ی ظریف را با بی

..انصافی پاره می کرد

..شانه ها و سینه ی پرِ اهورا در آغوشِ لیلی جای نمی گرفت

..لیلی می خندید

..با هر حرکتِ اهورا

..با هر حرف و جلمه ی او

..حتی بوی عطرش را هم که نفس می کشید می خندید

..شاد و سرمست

..بی آنکه بفهمد و متوجه اطرافش باشد

اهورا که دیگر طاقت نداشت با یک حرکت قفل ظریف و کوچک دستان لیلی را از روی سینه اش باز کرد

..و برگشت که لیلی تعادلش را از دست داد و خم شد

..اما چون مچ دستش هنوز میان پنجه های اهورا بود محکم نگهش داشت و اورا به سمت خود کشید

لیلی که سر بلند کرد نگاهِ شیفته و خمارش با سرزندگی، درون چشمانِ پر اخم و جذبه ی اهورا

..نشست

..ابرویی بالا انداخت و لب های سرخش را گزید و گفت:

هوم؟..می رقصی؟

وقتی سکوتِ اهورا را دید خندید و هر دو دستش را تختِ سینه ی او گذاشت و محکم هولش داد و

..خودش را عقب کشید

..اوممم نه.. نظرم..عوض شد..تو بشین..من..برات..می رقصم—

..اهورا مستاصل نگاهش می کرد

لیلی که داغ شده بود با چشمان خمارش که در آن حالت گیرایی عجیبی پیدا کرده بودند دست برد و تک

.. دکمه ی طلایی رنگ کتش را باز کرد

..حرکاتش شل بود

..اهورا دستانش را روی سینه جمع کرد و با اخم به حرکاتِ لیلی خیره شد

..با دقت

..بی آنکه بخواهد صحنه ای از دلبری های آهویش را از دست بدهد

..لیلی با ناز لبخند زد و کتش را در آورد

..یک تاپِ دو بنده ی سفید زیرش پوشیده بود

اهورا نگاهش را همانطور روی اندامِ کشیده و موزونِ لیلی اش چرخاند و لب هایش را محکم تر

..روی هم فشار داد

..لحظه ای چشم فرو بست

..اما از صدای قدم های لیلی پلک زد و آن ها را باز کرد

دست چپش را به ستون آهنی پایین تخت تکیه داد و دست راستش را درون جیب شلوارش فرو برد وبا اخم

..به چشمانِ خندان لیلی خیره شد

..هنوز یک قدم مانده بود به اهورا برسد که کتش را به سمت صورتش پرت کرد

اهورا تلاشی برای گرفتنش نکرد فقط چشمش را بست و همین که کت روی زمین افتاد پلک زد و به لیلی

..نگاه کرد

..فکش منقبض شد

..لیلی که متوجه عصبانیت اهورا شده بود خندید و با ناز مقابلش ایستاد

..حرکاتش دست خودش نبود و اهورا این را می دانست

..یک جا بند نبود

دستش را بالا آورد و دو انگشت اشاره و میانی اش را دو سر ابروی اهورا گذاشت و گفت: تو چرا اینجوری هستی؟..هوم؟..هرکاری می کنی..بهت میاد..اخم کنی..داد بزنی..راه بری..دستتو توی جیبت

..ببری و..از پله ها بالا بری..آروم غذا بخوری و حتی..حتی وقتی با عصبانیت بهم خیره میشی

و خنده کنان دستش را تختِ سینه ی او زد و گفت: چرا انقدر خاصی لعنتیِ دوست

..داشتنی؟..تو..تو..حتی..گرگ بودن هم بهت میاد..گرگِ مغرور

..و باز هم خندید

..بلند و آزاد

..اهورا فقط نگاهش می کرد

..متوجه بود که لیلی حال ِ خودش را نمی فهمد و فردا همه چیز را فراموش می کند

..هیجاناتی که در قلب و جسمش جمع شده بود را باید به نوعی تخلیه می کرد

..و اهورا به هیچ عنوان مایل نبود جلوی اورا بگیرد

..لیلی تلو تلو خوران عقب رفت

دستش را به تاج تخت گرفت و انگشت اشاره اش را با لبخند مقابل صورتش چرخاند گفت: اما من..خاص

..نیستم..من..به درد تو ..نمی خورم..می خورم؟..نه

..لبخندش رنگ گرفت

..اما اهورا میان سرمستی کمی غم هم از بطن کلامش بیرون کشیده بود

..لحن لیلی با آنکه می خندید محزون بود

مهتاب خاصه..حتی..فکر کنم خواهرشم..خاص باشه..اونا به تو میان..به این خونه..حتی به این اتاق..اونا —

..به خان بودنِ تو میان اهورا؟..اما من چی؟

..هردو دستش را روی هم زد و مقابل صورتش گرفت و خندید و به چشمان اهورا نگاه کرد

بریده بریده گفت: من لیلی ام..دخترِ دشمنِ درجه یکِ تو..تا قبل از اینکه بفهمم پدرم کجاست هیچی نبودم..قصه ی دیو و دلبر رو..که شنیدی؟..اوهوم..آره..می دونم شنیدی..راستش..زندگیِ من خیلی

..شبیه ِ این قصه ست

..دستانش را از هم باز کرد و خندید و مقابل اهورا ایستاد

..گونه هایش از هیجان چون سیبی سرخ گلگون بودند و شاداب

دختری که ناخواسته.. سر از یه عمارت بزرگ در میاره..دیو ازش متنفره..دوست داره شکنجه بشه..از ـــ

.....اون دختر بیزاره پس می خواد اذیتش کنه..اما

..سکوت کرد

..دستش را کنار دست اهورا به میله ی آهنی تکیه داد و با لبخند به اهورا نگاه کرد

..دیو و دلبر ِ قصه عاشق هم شدن..مگه نه؟ـــ

..اهورا مات نگاهش می کرد

..با اخم

..با نگاهی از سر شیفتگی

با عطشی که از جانب ِ لیلی می گرفت و رج به رج درون رگ هایش می جوشید و آن را احساس می

..کرد

دست ِ لیلی که روی سینه اش نشست دستش را از روی ستون ِ تخت برداشت و تاج پایین تخت را

..گرفت و فشرد

..خوددار بودن آن هم در چنین شرایطی سخت بود

..حداقل از توان او خارج بود

..مقابل لیلی باشد و او را در چنین حالتی ببیند و شاهد دلبری هایش باشد و مقاومت کند؟

..بی شک صبوری آن هم مقابل ِ شیطنت های لیلی شبیه به یک معجزه بود

اولین دکمه ی پیراهنِ اهورا توسط انگشتان ظریف و کوچک لیلی باز شد و همراهش همانطور که به

..چشمان او خیره بود با لبخند زمزمه کرد: اهورا؟ ..ما هم می تونیم ..عاشق هم بشیم؟..هوم؟

..و دومین دکمه را باز کرد و چشمک زد

..شاید هم..شدیم..منتهی ..تو نمی خوای اعتراف کنی..من می دونم—

..و سومین دکمه

..فک اهورا قفل شد

آخه اهورای من..یه گرگ مغرور و خشن و سرسخته..که به همین راحتیا..دل به آهوی وحشیِ خودش —

..نمیده..تازه اگرم بده.. به روی خودش نمیاره

..دکمه ی چهارم را که باز کرد دست اهورا روی تاج تخت مشت شد

سد مقاومتش کم کم داشت شکسته می شد که لیلی صورتش را جلو برد و لب هایش را به زیر گوش چپش رساند وبا لبخند و لحن زیبایی که همه ی وجود اهورایی مرد مقابلش را با یک جمله ی ساده به لرزه وا می داشت زمزمه کرد: اما من بهت دل دادم گرگ مغرور..دلمو فقط به تو دادم..اولین بار..برای اولین ..بار..به یه مرد..دل دادم

..روی انگشتان پا بلند شد و خودش را بالا کشید

دکمه ی آخر را هم باز کرد و لب هایش را داغ و سوزان روی رگ برجسته ی کنار گردن اهورا گذاشت

..و نرم بوسید

..قفسه ی سینه ی اهورا از حجم عظیم اکسیژن منقبض شده بود

..دستی که مشت کرده بود می لرزید

..چشم هایش را بست

..گویی از نگاهش آتش شعله می کشید که با بسته شدنشان آنطور می سوخت

لیلی سرش را عقب برد و با لبخند به صورتِ اهورا با آن فک بیرون زده و صورتِ سفت و خشن

..نگاهی انداخت و لبه های پیراهنش را میان انگشتانش مشت کرد و او را به سمت خود کشید و عقب رفت

..اهورا چشمانش را باز کرد

..دستش از روی تاج تخت کنده شد

..بی اختیار به سمت لیلی قدم برداشت

..دیگر مگر لیلی اختیاری هم گذاشته بود بماند؟

لیلی روی پا درست بند نبود و مرتب تکان می خورد و پاهایش در هم گره می خورد اما باز هم همانطور

..عقب می رفت و اهورا را به سمت خود می کشاند

.. او را جلوی تخت نگه داشت

پنجه هایش همچنان یقه ی اهورا را محکم چسبیده بودند که سرش را جلو برد و از فاصله ی نزدیک به چشمانِ او نگاه کرد و حینی که گوشه ی لب خودش را می گزید و آن را آرام از میان دندان هایش رها می کرد لب زد:کسی حق نداره..اهورا رو..از لیلی بگیره..تو هم باید عاشقم بشی..چرا فقط من تورو

..بخوام؟..هوم؟..هنوز از من..خوشت نیومده؟

نگاهش را از چشمان سرخ اهورا که همچنان با سرسختی سعی داشت جدی باشد گرفت و به لب های

..خوش فرم و مردانه اش دوخت و ادامه داد: چکار کنم که تو هم..دلتو به من بدی؟..بگو

اهورا که چندان از کارهای لیلی بدش نیامده بود لبخندی کج کنج لبش نشاند و حینی که به صورت آهویش

..خیره بود پرسید: چرا من باید عاشقت بشم؟

..لیلی شیطنت کرد

یک تای ابرویش را بالا انداخت و همانطور که یقه ی اهورا را میان پنجه هایش گرفته بود با لبخند و چشمانی که لحظه ای روی هم می افتادند و لحظه ای آن ها را باز نگه می داشت با لحن شل و کش داری

..گفت: چرا عاشقم نشی؟..هوم؟..خیلی هم دلت بخواد من آهوی وحشیت باشم

..اهورا که از لحن و حالت لیلی خوشش آمده بود لبخندش می رفت که رنگی از غرور بگیرد

..تو آهوی وحشی منی..اونم تا ابد..اما عشق بحشش جداست_

..لیلی دلبرانه لب هایش را جمع کرد و نچی کرد و بهانه گرفت

..نه..تو هم باید منو بخوای..همینجوری نه..باید عاشقم بشی—

..چجوری؟-

با سر به یقه ی خودش اشاره کرد و خندید و خمار گفت: مثل من..همونقدر که من تو رو می خوام..تو

..هم..باید منو بخوای..این..یه قانونه

و کم مانده بود زانویش خم شود که اهورا دست زیر بازویش برد و از طرفی لیلی همچنان یقه ی اورا

..چسبیده بود

..وقتی روی پا ایستاد قهقهه ای زد و سرخوشانه گفت:

اهورا؟..بهم..میگی عزیزم؟

..لیلی هر لحظه از این شاخه به آن شاخه می پرید

..عجیب شب پرماجرایی بود

..ناگهان یادش آمد که امشب لیلی میان خواب وبیداری هم خواستار شنیدن واژه ی "عزیزم" بود

..اخم کمرنگی میان دو ابرویش نشست و پرسید: چرا انقدر واسه ات مهمه که اینو از زبون من بشنوی؟

..لیلی با لبخند نگاهش می کرد

هر دو دستش را به سمت بازوان اهورا برد و یقه اش را کمی بازتر کرد اما فقط روی شانه اش نگه

..داشت

..عضلات پرپیچ و خمِ اهورا پیشِ چشمانش نمایان شد

..در عالم مستی هم دلش ضعف رفت

..دیگر دل که مستی و هوشیاری نمی فهمید

..دلش می خواست دخترانه به آغوشش پناه ببرد و سرش را روی سینه ی پهن و محکم مردش بگذارد

..تامل کرد

..لب گزید و اهورا را همانطور که ایستاده بود رو به عقب هول داد

..اهورا که انتظار این حرکت را نداشت به پشت روی تخت افتاد

.. جای زخمش درد گرفت و به سرعت لبش را گزید و نیمخیز شد

..اما صدایش در نیامد

..لیلی هم که چیزی نمی فهمید

نگاهش همانطور که روی بالا تنه ی اهورا کشیده می شد انگشت اشاره اش را به سوی او نشانه رفت و حینی که چون پاندول هر ثانیه به یک سو کشیده می شد و ثابت نمی ماند گفت: من تو رو یه روز..عاشق خودم می کنم..تو..اهورا افشار..یه روز..همینجا..توی همین اتاق ..به من میگی..عزیزم..دوستت دارم..اگه

..اینکارو نکنم..اسمم..لیلی نیست

و کمی لحنش را به تقلید از اهورا کلفت کرد و حینی که با لبخند خط و نشان می کشید ادامه داد: شیرفهم

..شد؟

..و نگاهش که به اخم های درهم اهورا افتاد پوقی زیر خنده زد و سرش را بالا گرفت

هنوز می خندید و بریده بریده حرف می زد و چشمانش از فرط خنده سرخ بودند و غرق در اشک که

..دست زیر موهایش برد و با ناز گفت: پس چرا آهنگ نمیذاری؟..می خوام واسه ات برقصم

..اهورا نگاهی به قد و بالایش انداخت و جدی گفت: بیا بگیر بخواب شر درست نکن

..چه شری؟—

..الان داغ کردی،نمی فهمی داری چکار می کنی_

..اوممم..نچ..خوبم___

..بیا اینجا_

..نه..فقط می خوام..برقصم___

..لیلی؟-

..هوم؟___

..بس می کنی یا نه؟..بیا بگیر بخواب-

..نچ..نمی خوام....بریم حموم؟___

..ابروهای اهورا از تعجب بالا پرید

..لیلی خندید

..اهورا کلافه پوفی کشید و از روی تخت بلند شد

لیلی بی هوا دستش را پایین برد و لبه ی تاپ خودش را گرفت و حینی که عقب می رفت و تلو تلو می خورد آن را از تنش در آورد و قبل از آنکه نگاه ِ اهورا روی اندامش کشیده شود به سمت در حمام چرخید و موهای بلند و تاب دارش کمرش را پوشاند و اصرار کرد: می خوام دوش بگیرم..اگه آهنگ

..بود..واسه ات می رقصیدم..اما یه شب ِ دیگه..حتما اینکارو می کنم

همان موقع پاشنه ی کفشش کج شد اما به موقع دستش را به دیوار گرفت که همزمان اهورا هم به سمتش نیمخیز شد و قبل از آنکه دستش به لیلی برسد او تعادلش را حفظ کرد و همین که صاف سرجایش ایستاد

..صدای خنده اش بلند شد

..اما بی رمق بود

..بی آنکه برگردد دستش را بی حال بلند کرد و گفت:

خوبم..خوبم..آخ

..و با حرص کفش هایش را در آورد و به یک سو پرت کرد و به راهش ادامه داد

..اهورا که می دانست لیلی در وضعیت مناسبی نیست پشت سرش قدم برداشت و با فاصله مراقبش بود

..یک لحظه به ذهنش رسید که آب سرد تا حدی برای آنکه حالتِ مستی از سرش بپرد تاثیر دارد

لیلی مقابلِ در ایستاد و چون حضورِ اهورا را پشت سرش حس کرده بود، بی هوا چرخید و دستش را بالا آورد تا چیزی بگوید که سینه به سینه ی اهورا شد و پشتش به در خورد و دستِ راستش را روی

..شانه ی او گذاشت

..با لبخند نگاهش را روی اهورا چرخاند و گفت: تو هم می خوای با من بیای؟

..اهورا نیشخند زد

..سعی داشت نگاهش فراتر از گردنِ لیلی تعرض نکند

..برو تو—

..لیلی پر شیطنت خندید

دستش روی شانه ی اهورا مشت شد و پیراهنش را چنگ زد و اورا به سمت خود کشید و همزمان درِ حمام را باز کرد و عقب عقب رفت که اهورا دستش را دور کمرِ لیلی حلقه کرد تا از افتادنش کفِ

..سرامیک های سرد و سنگی حمام جلوگیری کند

..داغی ِ کف دستان اهورا بر سرمای تن لیلی قالب شد

..خودش را میان بازوان ِ اهورا جمع کرد

..اهورا در حمام را بست

..لیلی که دیگر نای ایستادن نداشت ترجیح داد برای ادامه ی راه خودش را به آغوش اهورا بسپارد

..به پیراهنش چنگ زد و سرش را روی شانه ی او گذاشت و نالید: سردمه

اهورا حینی که کمرش را محکم چسبیده بود به سمت شیر خم شد و آب را باز کرد و با لحنی که کمی خشونت چاشنی اش شده بود زیر لب تشر زد: حقته..دختره ی کله شق، در آوردن لباست دیگه چه صیغه

..ای بود؟

لیلی دستش را آرام به زیر پیراهن اهورا سوق داد و دور کمرش حلقه کرد و خودش را به او فشرد و لب

..زد: سرده..اما تو گرمی..خوش به حالت..منم می خوام

..لبخندی هر چند مات گوشه ی لب اهورا را رو به بالا حالت داد

..اول خواست آبِ سرد را باز کند اما لیلی سردش بود

..در چنین حالتی نمی توانست زیر آب سرد دوام بیاورد

..کمی دمایش را بالا برد اما نه آنقدر که گرم باشد

.. در دل گفت نه اینکه حال جفتمون چندان رو به راهه..فقط اینو کم داریم

..گرمایش تا حدی که لیلی را به خود بیاورد کفایت می کرد

..لیلی همچنان به او چسبیده بود

..و بی خبر از همه جا نمی دانست که التهابِ تنِ اهورا تنهااز وجود خودش نشات گرفته است

..ازاین همه نزدیکی

وقتی لیلی اینطور بی پروا به او آویزان می شد و خودش را در آغوشِ اهورا رها می کرد چه انتظاری

..داشت که جسمش از تماس تن لیلی به تب ننشیند؟

با آنکه داغ کرده بود و سر و رویش از عرق خیس بود با یک حرکت پیراهنش را در آورد و آن را در

..هوا چرخاند و روی شانه ی لیلی انداخت

..او را کمی از خود دور کرد

..لیلی سرش را از روی سینه ی اهورا بلند کرد

.. اهورا دستور داد..به مانند همیشه..با همان لحن مغرور و خشکی که لیلی را دیوانه می کرد

..دستتو بیار بالا-

..لیلی بی خیال بود

..صدای اهورا اوج گرفت

..مگه با تو نیستم؟-

..لیلی سرش را بلند کرد

..اهورا که کلافه شده بود خودش دست به کار شد

.. او را کف حمام نشاند و مقابلش زانو زد

..لیلی کم مانده بود به پشت روی سرامیک ها بیافتد و از حال برود

..دیگر حتی رمق حرف زدن هم نداشت

..اهورا پیراهنش را تنش کرد اما دکمه هایش را نبست

..لیلی آنقدر تکان می خورد که نمی توانست اورا یک جا بند کند

..دست ِ چپش را پشت کمر لیلی گذاشت

و لیلی که رو به عقب مایل شده بود سرش را بالا گرفت و به صورت ِ اهورا نگاه کرد و با چشمان

..خمارش لبخند زد

در آن لحظه اهورا به قدری جلوی چشمانش خواستنی آمد که دستش را بی جان بالا آورد و دور گردن او

..انداخت

..هر چند نگه داشتنش سخت بود اما انگشتانش را در هم قلاب کرد

دستِ اهورا روی شیر تقسیمِ دوش نشست و خواست آن را باز کند که لیلی کمی خودش را بالا کشید و اهورا هیچ حواسش نبود و لیلی از موقعیت استفاده کرد و لب هایش را محکم روی لب های اهورا

..گذاشت

..اهورا بی اختیار دوش را باز کرد وسرش را پایین گرفت

.. آب با سرعت روی سرشان سرریز شد

لیلی چشمانش را بسته بود و در عالمی دیگر که تنها خودش را در آغوش اهورا حس می کرد او را می

..بوسید

..اهورا خشکش زده بود

..لیلی با کمی تامل صورتش را عقب برد

نفس درون سینه ی اهورا حبس شده بود و از حرکت ِ ناگهانی لیلی هنوز شوکه بود که با سبک شدن لب هایش و عقب رفتن لیلی به خودش آمد و حینی که چشمانش را باز می کرد پلکی زد و مژه های خیس و پرپشتش را مجدد روی هم گذاشت و هنوز لیلی چشمانش را باز نکرده بود که اهورا دستش را زیر موهای او برد و پنجه اش را قفل کرد و سر او را محکم به سمت خود کشید و لب هایش را با خشونت روی لبان

..خیس و لرزان لیلی گذاشت و او را بی وقفه بوسید

..آن قدر محکم و به حدی نفس گیر که تمام تن لیلی بی حس شد و دستش را از دور گردن اهورا پایین آورد

اما اهورا که هوشیار بود و از سر هوشیاری او را با اشتیاقی وافر می بوسید لیلی را تنگ در آغوش کشید

..و برای آنکه سر نخورد محکم نگهش داشت

..آب شلاقش را هر چند با لذت بر سر وصورت هر دویشان می کوبید

اهورا بعد از لحظاتی به سختی از آهوی وحشی اش که در آن شرایط هم قادر بود دلبری کند و هوش از سرش برهاند و با کوچک ترین حرکتی زانویش را مقابل احساسات بکر و دخترانه اش خم کند، دل کند و

..سرش را پایین برد

لیلی که به نفس نفس افتاده بود سوزشِ سطحی روی گلویش احساس کرد و حینی که اخم هایش را نرم

..در هم می کشید نام اهورا را بر زبان خواند

..اهورا نفس زنان سرش را بالا گرفت

..صورت ِ لیلی زیر دوش بود

..چشمانش را به زور باز نگه داشته بود

مژه های بلند و تاب دارش خیس شده بودند و قطره های آب با شیطنت از پیشانی اش سر می خوردند و میان مژه هایش گم می شدند و گه گاه از کنار شقیقه اش تا پایین فک و زیر چانه اش روان می شد و در این حالت صورتش را دلنشین تر به رخ اهورایی می کشید که افسار احساساتش را رها کرده بود و دوست

..داشت بی پروایی های لیلی را بی پروا جواب دهد

..اما در چنین شرایطی نمی خواست به او نزدیک شود

..نه تا وقتی که لیلی هوشیار نباشد

دوست داشت زمزمه های هر چند شیرین و پرشیطنت لیلی را هم در حالت هوشیاری بشنود و آن موقع

..مالکیت خودشان را تا ابد به نام یگدیگر بزند

..لیلی مال او بود

..و اهورا هم تا آخرین نفس متعلق به لیلی

تنها چیزی که تا پایان عمر غیرقابل انکار باقی خواهد ماند و اهورا با صبر و جوانمردی پایش مهر این

..وابستگی را زده بود

..سرخی لب های ماتیک خورده ی لیلی بعد از آن بوسه کمرنگ تر شده بود

..چشمانش را بسته بود

..گویی دیگر آرام گرفته بود

..دمای آب جانش را به رخوتی شیرین دعوت کرده و به خواب دلچسبی فرو رفته بود

..اهورا کف دستش را روی گونه ی لیلی گذاشت و نوازشش کرد

همانطور که با عطش نگاهش می کرد سرش را خم کرد و لب هایش را روی لاله ی گوش لیلی گذاشت و زمزمه کرد: مگه دلی هم مونده که بخوای ببری آهوی وحشی؟..فاتحه ی این دلِ لعنتی وقتی خونده شد

..که یه شب بارونی پا به عمارت اهورا گذاشتی

..لیلی را به سینه اش فشار داد

.. نفسش را لا به لای موهای خیس و نمناکش رها کرد

..کمی سواستفاده حقش بود

..نبود؟

..هنوز برای اعتراف مکنونات قلبی اش قدری زود بود

..با عجز و ناله لب های لرزانش را تکان داد: تو با من چکار کردی لیلی؟..چکار کردی؟

..لب هایش را روی موهای لطیف و معطر لیلی گذاشت و او را بوسید

چشمانش را بست و در همان حال که کوبش قلبش را به وضوح درون سینه حس می کرد سرش را عقب

..کشید

..اخم هایش را در هم برد و شیر آب را بست

..لیلی را به دیوار سنگی تکیه داد و از حمام بیرون رفت

در کمترین زمان ممکن با حوله ی سفید و بزرگی برگشت و آن را روی لیلی انداخت و او را روی دست

..بلند کرد و ایستاد

..نگاهش روی صورت لیلی بود

..گه گاه پلک هایش می لرزید ولی چشمش را باز نمی کرد

..به سمت تخت رفت

..زانوی راستش را روی تشک گذاشت و لیلی را به آرامی روی بالشت خودش خواباند

..حوله ی کوچکی که روی تخت انداخته بود را برداشت و با احتیاط دور موهای لیلی بست

..پیراهنش خیس شده بود و شاید در آن حال سخت ترین قسمت هم همینجا بود

..باید لباس های لیلی را تعویض می کرد؟

..منطقش را قاضی کرد

..در چنین شرایطی اگر نگاهش به بدن لیلی نمی افتاد برای هردویشان بهتر بود

..مست نبود.. ولی هوای لیلی بد مستش کرده بود

..هنوز هم خمار بود و پریشان و ممکن بود کار نیمه تمامش را همین امشب تمام کند

..وقتی لیلی به حال خودش نبود چه لذتی داشت؟

وقتی نمی توانست نگاه ِ زیبا و پرشیطنتش را ببیند و شاهد دلبری هایش آن هم حینی که صدایش می زد

..باشد

..بدون هیچ یک از این ها بودنش با لیلی نامش چیزی جز سواستفاده نبود

..و قطعا اهورا هم یک فرصت طلب نبود

..این را از جوانمردی به دور می دید

..حتی اگر لیلی محرمش باشد

..تصمیم گرفت مهربان را صدا بزند

..این هم چندان کار عاقلانه ای نبود ولی از عاقبتِ اینکار بهتر بود

پتو را روی لیلی کشید و بعد از برداشتن یک پیراهن از داخل کمد و پوشیدنِ آن بی آنکه به موهای

.. خیسِ خود اهمیت دهد از اتاق بیرون رفت

..بعد از دقایقی به محض آنکه مهربان از اتاق بیرون آمد و گفت:

بله آقا صدام زدین؟

..نگاهش روی موهای خیس وسر و وضع آشفته ی اهورا ثابت ماند

اهورا با اخم نگاهش کرد و با لحنی که کمی تهدیدوار بود گفت:

خوب گوش کن ببین چی دارم بهت

..میگم..چون بین خدمتکارای دیگه فقط به تو اعتماد دارم اومدم سروقتت

مهربان گره ی روسری اش را محکم تر کرد و با ترس گفت:

چی..چی شده آقا؟..چرا حال و روزتون

..اینه؟

..به تو ربطی نداره-

..و جوری نگاهش کرد که مهربان زبان به کام گرفت و سرش را تکان داد و نگاهش را دزدید

اهورا نفسش را سنگین بیرون داد و با همان لحن گفت: برو تو اتاق من..یه چیزی تن لیلی کن که سرما

..نخوره..وقتی کارت تموم شد بیا پایین

..مهربان با لحن نگرانی پرسید: لیلی خانم چی شدن؟

..اهورا با اخم نگاهش کرد

- به خاطر همون زهرماریِ که به واسطه ی بی مسئولیتیِ شماها، دشمنِ من میاره میذاره تو

..یخچال که به خورد این و اون بدین و ککتون هم نگزه

..مهربان با شرمندگی سر به زیر شد

.....آقا به خدا کارِ من—

- بسه نمی خواد سه ساعت وایسی اینجا و واسه من روضه ی چه کنم چه کنم بخونی..هر چی که امشبدیدیو شنیدی همینجا کفِ همین عمارت چال می کنی که مبادا به گوش ناخلفش برسه وگرنه وسط همین

..باغ می بندمت به تیر و سگا رو ول می کنم به جونت.. گرفتی که؟

مهربان که از ترس چشمانش گشاد شده بود و از وحشت می لرزید با لکنت گفت: چشم..چشم

..آقا..خیالتون..خیالتون راحت

..برو بالا-

..مهربان سری تکان داد و از خدا خواسته به سرعت از کناراهورا رد شد و از پله ها بالا رفت

..دستی به صورتش کشید و کلافه همانجا روی آخرین پله نشست

..موهایش خیس بود

..قسمت جلو کامل روی پیشانی اش ریخته بود

..از سرشان قطره قطره آب به روی صورت و سرشانه هایش می چکید

اما بی تفاوت همانجا نشسته بود وبا اخم به دیوار مقابلش زل زده بود و انتظارِ آن را می کشید که

..مهربان هر چه سریع تر از اتاق بیرون بیاید

..همین که خواست سرش را به سمت بالا بچرخاند سایه ای را روی دیوار دید

..در نگاه اول فکر کرد که به نظرش آمده

..اما وقتی بیشتر دقت کرد متوجه رد شدن دو سایه ی مردانه همزمان پشت سر هم شد

انعکاسی که از پنجره ی بزرگ سالن به روی دیوار افتاده بود باعث شد اهورا با احتیاط از روی پله بلند

..شود و با قدم های آرام به سمت در عمارت حرکت کند

..ظاهرا دو نفر بودند

..و بی شک خودشان را پشت در رسانده بودند

اهورا از باز کردن در منصرف شد و خودش را پشت مجسمه ای که مجاور در بود کشاند و در قسمتی که

..تاریک بود ایستاد

..صدای باز شدن در را شنید

..از همانجا سرک کشید

..در عمارت باز بود و نوری که از بیرون به داخل افتاده بود کمی اطراف را روشن می کرد

ظاهرا چراغ های باغ روشن بودند و این هم به خواسته ی اهورا بود تا نگهبانان بیشتر از همیشه هوشیار

..باشند

..اما ظاهرا باز هم غفلت کرده بودند

..از نظرش همه چیز مشکوک به نظر می رسید

..و بی شک منطقی نبود که در چند شب متوالی بخواهد پشت سر هم اتفاقات مختلفی بیافتد

..در اولین فرصت باید نگهبانان را مرخص می کرد و چند نیروی تازه نفس و کاربلد را استخدام می کرد

..دو مرد که صورت هایشان را با پارچه ی مشکی رنگی پوشانده بودند با احتیاط از درگاه رد شدند

.. نگاه ِ اهورا به سایه ی آن ها بود

..متوجه چاقویی که در دست نفر جلویی بود شد

..سرش را کمی عقب کشید

..هر دو مرد پاورچین پاورچین وارد عمارت شدند

..گه گاه پچ پچی میانشان رد و بدل می شد و بر سر یکدیگر غر می زدند

مسیرشان را به سمت پله ها تغییر دادند و هنوز پایشان به اولین پله نرسیده بود که اهورا گلدان گریستالی

..کوچکی که روی میز کنار دیوار بود را برداشت و آرام پشت سرشان راه افتاد

.. مردی که عقب تر از نفر جلویی حرکت می کرد گویی صدای قدم های اهورا را شنید

زنجیرش را در هوا تاب داد و برگشت که اهورا به موقع گلدان کریستال را با غرشی عظیم بر فرق سر

.. مردک چاق و کوتاه قد فرود آورد

..مرد ناله ای از درد سر داد و روی زمین نشست

..بی شک پیشانی اش شکافته بود

دوستش به محض آنکه صدای غرش اهورا را شنید برگشت و چون غافلگیر شده بود حیرت زده نگاهش

..کرد

دسته ی چاقو را میان انگشتانش محکم مشت کرد و در کمال وقاحت با لحن کوچه بازاری اش داد زد:

جرات داری بیا جلو تا قیمه قیمه ات کنم مرتیکه..به نفعته بذاری دختر ِ رو ببریم وگرنه تو نمیری اون

..بیرون انقدر آدم ریخته که تا ببینن گیر افتادیم خراب شن سر خودت و عمارتت

..اهورا پوزخند زد

در همان حال که آستین پیراهنش را لا می زد به چشمان مرد خیره شد و گفت: که اینطور.. اگه گنده تر از

..شماها رو گذاشتن اون بیرون، پس چرا واسه بردن اون دختر شما زپرتیا رو فرستادن اینجا؟

..یک قدم جلو رفت

..مرد چاقویش را سفت چسبیده بود

مگه نمی دونن که دره عمارت افشار هیچ وقت به روی اراذل و موشای نجسی که به خوردن لجن و سق _

..زدن کثافت این و اون عادت دارن باز نمیشه؟

مرد آب دهانش را فرو داد و چاقوی جیبی اش را جلوی اهورا گرفت و با لحنی که همچنان تن خشنی داشت گفت: وقتی شیکمتو

از هفت جا زدم سفره کردم می فهمی به کی باید بگی موش و به کی زپرتی

....جلو نیا که بد می بینی

وقتی هر دو آستینش را تا آرنج بالا زد، انگشتانش را به کمرش گرفت و گردنش را به چپ و راست چرخاند و حینی که قلنجش را می گرفت با همان پوزخند گفت: وقتی اینجوری جلوم شیر میشی و رجز می خونی یعنی که اهل اینجا نیستی و منو نمی شناسی که اگه می شناختی تا الان صد دفعه کف همین عمارت

..از ترس جون داده بودی و آخرش اگه زنده می موندی به غلط کردن می افتادی

..و یک قدم به سمتش برداشت

..عین نامردیه اگه بذارم زنده از این در بری بیرون_

..مرد با چشمان گشاد شده و با نگاهی که پر بود از شرارت به اهورا خیره شد

..نیا جلو بت میگم..می زنم نفله ات می کنما یارو—

..بزن..پس چرا معطلی؟-

مرد نگاهی توام با تردید به جثه ی اهورا انداخت و چشمانش را در کسری از ثانیه روی شانه های پهنش چرخاند و با یک نظر فهمید که اگر خودش را ببازد به راحتی شکار گرگ درنده ای می شود که آنطور با

..اخم به نیت تیکه و پاره کردنش دندان تیز کرده و پنجه نشانش می داد

..با یک خیز چاقو را به سمت گردن اهورا برد و سریع عقب کشید

..اهورا که جا خالی داده بود از تیزی چاقو در امان ماند

مرد تا خواست مجدد خیز برداردو اینبار چاقو راروی شاهرگش بکشد به سرعت غافلگیر شد و مچ دستش

..اسیر انگشتان محکم اهورا شد

..زورش آنقدر به مرد می چربید که با یک فشار چاقو از میان انگشتانش روی زمین رها شود

..اما چون تا حدی به فنون رزمی واقف بود چرخی روی پایش زد و با پشت پا به کتف اهورا ضربه زد

..به این صورت خودش را از چنگال اهورا آزاد کرد و از پله ها بالا دوید

اما اهورا روی هشتمین پله پشت پیراهنش را گرفت و او را رو به عقب کشید و با خشم غرید: کجا، ولد

..زنا؟

..مرد فریاد کشید و هر هفت پله را غلت زد و رو به شکم روی زمین افتاد

اهورا پله ها را به سرعت پایین رفت و تا مرد بخواهد از جایش بلند شود، نیم نگاهی به دوستش که روی زمین افتاده بود و از سرش خون می رفت انداخت و موهای مردی که از پله ها افتاده بود را با خشونت

..چنگ زد و سرش را بلند کردو زانوی راستش را پشت کمرش گذاشت و فشار داد

دستمال را از روی صورتش کشید و خم شد و چاقویی که روی زمین افتاده بود را برداشت و تیغه اش را راست به راست ِ سیبک گلویش گذاشت و با همان تن عصبی اش غرشی کرد و پرسیز: کی بهتون

..دستور داده که شبونه بیاین خونه ی من؟

..مرد سکوت کرده بود

..اهورا کمی تیزی چاقو را به روی پوستش فشار داد

..زر می زنی همه چیو میگی..یا جا در جا سرتو می برم و خونتو حلال می کنم حرومزاده..حرف بزن_

مرد که از ترس به لرزه افتاده بود من من کنان حینی که به زور نفس می کشید گفت: بزن..تو نزنی..اون

..می زنه..ته تهش هیچ کدوم زنده نمی مونیم

..همان لحظه سوزش سطحی روی ناحیه ی گردنش احساس کرد

..ابرو در هم کشید و صدای ناله اش بلند شد

..با احدی شوخی ندارم، بگم می زنم می زنم شک نکن عین خیالمم نیست..واسه شروع این چطوره؟-

..و چاقو را همانطور روی گلوی مرد کشید

اما آنقدر سطحی که تنها پوستش را خراش دهد..مرد که به وضوح مرگ را جلوی چشمانش می دید به

..لکنت افتاد

..نزن..نزن غلط کردم..نزن جون عزیزت نزن—

اهورا که قصدش تنها پا ترسِ دادن به او بود ظاهرا داشت به هدفش می رسید..پنجه هایش را که قفل موهای پرپشت مرد کرده بود آن ها را محکم تر از قبل کشید وسر خودش را پایین برد و با لحن کوبنده ای که لرزه بر اندام مردک بزدل می انداخت گفت: کی بهت دستور داده که لیلی رو بکشی؟.. د یالا حرف بزن

..تا نعشتو همینجا پهن نکردم

..مرد به التماس افتاد

..میگم..میگم..فقط اون لامصبو شل کن بی انصاف..جر دادی گلومو—

..داد زد: حرف بزن تا رگتو نزدم و نذاشتم انقدر تو خون خودت دست و پا بزنی که جون بدی پدرسگ

..باشه..میگم..هر چی بخوایو میگم فقط منو نکش—

..واسه چی اومدین اینجا؟-

..واسه اون دخترِ ..گفته بود که..تا صبح نشده..جنازه شو می خواد—

..موهایش را کشید..مرد نالید..اهورا کنار گوشش تشر زد: به دستورِ کی؟

..مرد آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: اردلان

..اهورا برای لحظه ای ماتش برد..نگاهش همانطور روی زمین ثابت مانده بود که صدای مرد را شنید

..گفت اگه تا صبح..جنازه ی دخترِ رو تحویلش ندیم..میده سر هر دومونو..بیخ تا بیخ..ببرن—

..اهورا با غیظ پرسید: آدمای اون حرومزاده این؟

مرد که دیگر قادر به حرف زدن نبود و از ترس زبانش بند آمده بود سر تکان داد..که آن هم به

..زور..اهورا جوری موهایش را گرفته و می کشید که توان هر حرکتی از مردک سلب شده بود

..بی هوا داد زد: مهربـــــــان

..کمی بعد صدای باز و بسته شدن در از طبقه ی بالا شنیده شد

..حینی که روسری اش را روی موهایش درست می کرد با ترس جواب داد: بله آقا؟

- ..محمدو صدا بزن..بگو با دو تا از بچه ها بیاد بالا

نگاه مهربان که به دو مرد غریبه افتاد جلوی دهانش را گرفت و وحشت زده پرسید: خدا مرگم بده دزد

..اومده؟

..کاری که گفتمو بکن..زود باش-

..چشم..چشم همین الان..یا حضرت عباس—

..و به سمت در دوید وبی وقفه محمد را صدا زد

..لحظاتی بعد محمد اسلحه به دست وارد عمارت شد

پشت سرش دو تا از محافظین هم داخل آمدند که اهورا با دیدنشان داد زد: شما بی شرفا معلوم هست اون بیرون دارین چه غلطی می کنین؟..نذاشتم هوا بخورین حیف نونا..با وجود شماها نصف شب دو نفر خیلی

..راحت میان تو خونه ی من بدون اینکه آب از آب تکون بخوره

..محمد با تعجب نگاهی به اهورا و آن دو مرد زخمی انداخت و پرسید: چی شده اهوراخان؟

- امشب به حد کافی اعصابم بهم ریخته دیگه حوصله ی یه دردسر تازه رو ندارم..این دو تا رو بردار ببر

..تو اصطبل ببندشون تا صبح بیام تکلیفشونو معلوم کنم

..چشم آقا—

بعد از آنکه هر دوی آن ها را از ساختمان اصلی بیرون بردند اهورا نگاهی به مهربان که رنگ پریده و

..لرزان آنجا ایستاده بود انداخت و پرسید: لیلی چطوره؟

..خوابه، خیالتون راحت حالش خوبه—

- برگرد تو اتاقت..فردا که خدمتکارای دیگه اومدن نمی خوام از دهن هیچ کس ماجرای امشبو

..بشنوم..جایی درز کنه مطمئن باش یه راست میام سر وقت خودت

..حالیته چی میگم؟

مهربان عقب عقب به سمت اتاقش رفت وبا ترس گفت:

چشم..چشم آقا لال شم اگه حرف بزنم..به جان

..عزیزم نمیگم خاطرتون جمع

و بی انکه منتظر اجازه ی اهورا باشد وارد اتاقش شد و در را محکم بست..اهورا کلافه دستی میان موهایش کشید و نیم نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و حینی که اتفاقات امشب را با خستگی در سرش مرور

..می کرد از پله ها بالا رفت

****

»لیلی«

..با احساس درد روی گردنم آروم چشم هام رو باز کردم

نوری که از پنجره به داخل اتاق می تابید باعث شد دومرتبه چشم هامو ببندم و دستم رو جلوی صورتم

..بگیرم

..همونطور که دراز کشیده بودم کش و قوسی به خودم دادم

یه چیزی رو گردنم سنگینی می کرد..تو همون حالت از حس خوبی که بعد از کشیده شدن عضلاتم بهم دست داده بود لبخند زدم و خواستم روی اون یکی دنده ام بچرخم که دستم رو بالا آوردم و روی گردنم

..گذاشتم

..اما جای اینکه گردنمو لمس کنم دستی که روم افتاده بود رو گرفتم

با تعجب چشمم رو باز کردم و نگاهمو پایین کشیدم و با دیدن دست بزرگ و مردانه ای که روی شونه ام

..افتاده بود نفسم رو حبس کردم و یک آن با تعجب برگشتم و نگاهش کردم

..هر چند شک نداشتم که صاحب اون دست چه کسی می تونست باشه

..با دیدن صورت ِ غرق در خواب اهورا نفسم رو بیرون دادم و لبخندی از سر آرامش زدم

..عزیزدلم..الهی فداش بشم چقدر صورتش خسته ست

..کمی اخم داشت و روی شکم خوابیده بود

بدون اینکه دستش رو از روی گردنم بردارم کامل برگشتم سمتش و هر دو دستم رو زیر سرم گذاشتم و با

..اشتیاق نگاهش کردم

..یک دم لبخند از روی لب هام محو نمی شد و از دیدنش سیر نمی شدم

..از طرفی همون وقتی که چشم باز کردم حس می کردم کمی سرم سنگین شده

..حتی نمی دونستم کی خوابم برده

..یا چجوری اومدم تو اتاق اهورا

..اما حالا که بیدار میشم می بینم اهورا کنارم با آرامش خوابیده و دستش رو دورم انداخته

..نصف صورتش توی بالشت فرو رفته بود

..با شیطنت دست راستمو روی کمرش انداختم و خودم رو بهش نزدیک کردم

..یه رکابی سفید تنش بود

..همین که نزدیکش شدم نفس عمیق کشید و آروم به پشت چرخید اما چشم هاشو باز نکرد

..معلوم بود خیلی خسته ست که انقدر خوابش عمیق شده

..همین که به پشت برگشت سرش رو جهت مخالفم چرخوند

با لبخند خودم رو سمتش کشیدم و همونطور که دستم روی شکمش بود سرمو جلو بردم و لب هامو روی سینه اش گذاشتم و بوسیدم و بالا رفتم و رد لب هامو تا روی گردنش امتداد دادم که همزمان گرمی دستشو ..روی بازوم احساس کردم

..با لبخند کمرنگی سرم رو بلند کردم و از زیرچونه اش به صورتش نگاه کردم

..چشم هاش نیمه باز بود

..سرش رو سمتم خم کرد و با اخم ملایمی به چشم هام زل زد

..لبخندم رنگ گرفت وقتی مردمک چشمش رو دیدم و گرمای نفسشو روی صورتم احساس کردم

کمی خودمو بالا کشیدم و بی هوا گونه اش رو بوسیدم و پرانرژی گفتم: صبح بخیر آقا گرگه..خوب

..خوابیدی؟

فشاری به بازوم آورد و همونطور که نگاهم می کرد خمار و گرفته جواب داد: صبح بخیر..اصلا نفهمیدم

..کجا رفتم

..خندیدم

..با پشت دستم گونه اش رو نوازش دادم و گفتم: خیلی خسته بودی

..دستش رو حرکت داد و بالا آورد و مچم رو گرفت

نگاهمون که تو نگاه هم گره خورد گفت: یاد ندارم هیچ شبی مثل دیشب انقدر راحت و بی دغدغه سرمو

..زمین گذاشته باشم لیلی

..با این حرفش رنگی از عشق و امید به قلبم پاشید

..نمی دونست چه ولوله ای تو دلم به پا کرده این بی انصاف

لبخندم عمیق تر شد و خودم رو بیشتر به نیم تنه ی راستش که با وجود عضلانی بودن تو آغوشم اسیر بود

.....فشردم و گفتم: راستش می خوام بگم منم خیلی راحت و آروم خوابیدم..اما

..فقط نگاهم کرد

..عجیب و تا حدی خاص

..که ادامه دادم: اما هیچی یادم نمیاد اهورا

..گوشه ی لبش به لبخند ملایمی کج شد

..مهم نیست..یه شب دیگه هم تو هوشیاری تکرارش می کنیم—

..نگاهش جوری بود که باعث شد لبخند آروم آروم از روی لب هام محو بشه

.....کمی خودم رو عقب کشیدم و با تعجب پرسیدم: مگه دیشب چه اتفا

..بی هوا سکوت کردم

اون لبخند کج و نگاه ملتهب و دستان پر حرارت و اینکه من روی تخت اهورا اون هم درست کنارش

....خوابیده بودم

..نه

..قطعا دلیل همه ی این ها نمی تونست اون چیزی باشه که داره توی سرم جولان میده

..جوری شوکه شدم که یک ضرب توی جام نشستم

..اهورا در کمال آرامش هر دو دستش رو زیر سرش قلاب تنش کرد و بهم خیره شد

..سرمو رو به پایین خم کردم و نگاهی به خودم انداختم

..فقط یک پیراهن مردانه ی سفید تنم بود

..چشم هام گشاد شد

نگاهم رو با تردید پایین و پایین تر بردم..پاهام برهنه بودن و پیراهن اونقدر واسه ام بزرگ بود که توی تنم

..زار می زد

..محکم جلوی دهانمو گرفتم و ناباورانه به اهورا زل زدم..تفریحانه نگاهم می کرد

..تعجبت واسه چیه؟—

.....این..این لباس..من-

..نگو که یادت نمیاد دیشب چکار کردی—

..هول شدم و آب دهانمو با سر وصدا قورت دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم

..وحشیانه می زد

..!من چکار کردم؟

نه..به خدا هیچی یادم نیست..اهورا چی شده؟..دیشب چه اتفاقی افتاده؟..من با این سر و وضع رو تخت ِ –

.....تو

..زبونمو گزیدم

تنم داغ شده بود و کم کم داشتم عقلم رو از دست می دادم که اهورا روی دست راستش نیمخیز شد و به

..آرنجش تکیه داد و با اخم به چشم هام نگاه کرد

..دیشب با خوردن نصف لیوان نوشیدنی مست کرده بودی—

..با همین یه جمله برق از سرم پرید..مات و مبهوت نگاهش کردم

..یعنی چی؟-

..یادت نیست؟___

..نه..من ..من فقط یادمه آخرین بار توی آشپزخونه بودم..اما نمی دونم چجوری سر از اینجا در آوردم_

نگاهشو از توی چشم هام تا روی زانوهای برهنه ام کشید و جدی گفت: از بطری که تو یخچال بود خوردی..اما توی اون بطری جای نوشابه شراب بود..البته حدس می زنم یه چیز دیگه هم چاشنیش کرده

..باشن اما بالاخره می فهمم کار کی بوده

..دستم روی سینه ام مشت شد

..باور کردنی نبود

..انگار که همه ی این ها یه خوابه و من دارم تقلا می کنم تا بیدار بشم

..یه لحظه از کوره در رفتم و با اخم پرسیدم: تو توی خونه ات الکل داری؟

..اخم هاش جمع تر شد

..معلومه که نه—

..... پس اون بطری ِ لعنتی-

..میون حرفم اومد و تندی کرد

..کار مهتاب ِ بود—

..دهانم کیپ تا کیپ بسته شد

ماتم برده بود که گفت: همون شب مهمونی با خودش میاره که به خیالش کار دستم بده..اما تیرش به سنگ

..... می خوره و دست ِ بر قضا تو ازش می خوری که

..و نیشخند زد و با نگاهش به پیراهنم اشاره کرد و گفت: نتیجه اش شد اینی که می بینی

..دستمو ناخودآگاه روی شکمم گذاشتم و کمی خودم رو عقب کشیدم

..از نگاه مستقیمش گر گرفته بودم که به زور لب زدم: کاری که نکردی؟..کردی؟

..روی تخت نشست و به دستش تکیه زد و جدی گفت: نمی خوای که دروغ بشنوی؟

..بگو اهورا_

..اونی که قصد دست درازی داشت من نبودم ___

..!چی؟_

..تو بودی آهوی وحشی___

..با دهان باز نگاهش کردم

..نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود

..وای

..فکرشم فاجعه ست

..باور نمی کنم-

یک آن خبیث شد و با تحکم گفت: یعنی می خوای بگی که یادت نمیاد چجوری منو تو اتاق گیر انداختی و دلبری کردی و زبون ریختی و لباستو در آوردی و آخرم دست انداختی تو یقه ام و منی که اختیارمو پای

..ناز و عشوه هات گذاشته بودم رو به زور کشوندی تو حمام؟

نگاهمو از نگاهش دزدیدم و لبمو گزیدم و سرمو زیر انداختم و ملتمسانه نالیدم: وای نگو اهورا..نگو..من

..هیچ کدوم از اینکارا رو نکردم..محاله..وای خدا

داشتم از خجالت آب می شدم که کمی سمتم مایل شد و کنار صورتم با لحن جدی زمزمه کرد: اما من تک تک کارایی که کردیو یادمه..فقط حال و حواسم انقدر سر جاش نبود که بتونم ازت فیلم بگیرم تا فردا که بیدار شدی بهت نشون بدم و بفهمی تو چه حالتی داشتی اهورا رو اغفال می کردی که یه کاری دست

..جفتمون بدم

بدون اینکه سرمو بلند کنم زیر زیرکی نگاهش کردم و حینی که دست هامو که می لرزید مشت می کردم

..گفتم: ندادی که؟..تو رو خدا اهورا..دارم پس میافتم

..سرش رو جلوتر آورد

..هرم نفسش روی صورتم پخش شد و من بیشتر تو خودم مچاله شدم

اگه نداده بودم پس چرا باید پیراهنِ خودمو تنت کنم؟..دیشب خیلی اذیتم کردی..اونقدر زبون ریختی که —

.....کنترلمو ازدست دادم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم..اما

..گونه اش رو به گونه ام چسبوند

..به سختی نفس می کشیدم

..از خجالت دلم می خواست زمین دهان باز کنه و منو درسته ببلعه

نفسش رو گرم زیر گوشم رها کرد و ادامه داد: اما وقتی اونجوری واسه ام ناز کردی و منو کشوندی تو

.....حمام دیگه کار از کار گذشت و

..!اهورا-

..صدام می لرزید

..سرمو آروم کج کردم و به صورتش نگاه کردم

..هر چند سخت اما باید مطمئن می شدم

..نه دردی رو احساس می کردم و نه حتی احتمال می دادم که چیزی در من تغییر کرده باشه

..به هرحال باید یه نشونه ای از دیشب روی جسمم و حتی احساسات دخترانه ام باقی گذاشته باشه یا نه؟

وقتی نگاهمو از اون فاصله توی چشمان اهورا گره زدم بی اختیار گفتم: بگو به جون لیلی دیشب با هم ..بودیم..قسم بخور اهورا

..اخم هاش به سرعت جمع شدند و واکنش نشون داد

..بسه لیلی—

بس نمی کنم..تا نگی به جون لیلی باورم نمیشه..مگه اینکه جون من واسه ات اونقدر بی ارزش باشه که –

.....بخوای قسم دروغ

..!لیلی—

..نفسم رو سنگین بیرون دادم و عصبی گفتم: بگو اهورا

..سکوت کرده بود

.....با حرص تکرار کردم: جون خودمو قسمت میدم که بگی دیشب ما باهم

..نبودیم—

..یک آن حس کردم قلبم توی سینه ام فرو ریخت

..انگار که از یه بلندی پرت شدم پایین

مات و متحیر به لب هاش زل زده بودم که با خشمی زیرپوستی غرید: هیچ اتفاقی بین ما نیافتاد..اما فکرشو

..هم نمی کردم که بخوای مخالفت کنی

..نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و دستمو از روی سینه ام برداشتم

.. اگه هوشیار بودم فکر می کنی ناراحت می شدم؟..همه ی ترسم فقط از این بود-

..از اعترافی که بی پروا اون هم درست مقابل صورتش و جلوی روش می کردم خودش هم یکه خورد

لبخند زدم و چون بیش از حد بهم نزدیک بود دستم رو دور گردنش حلقه کردم و صورتمو جلو بردم و با

..لبخند گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم: کی عروسی می کنیم؟

..حرارت کف دستش رو پشت کمرم احساس کردم

..فکر کردم یه کم نازمو می کشه و شوخی می کنیم

..اما زمزمه اش که جدی بود و لحنش محکم، زیر گوشم نشست

..فرداشب—

حیرت زده سرمو عقب کشیدم و با چشمانی که از شوق وعلاقه لبریز بودن به چشم هاش زل زدم تا صحت

..حرفی رو که زده بود تایید کنن

..واون نگاه مغرور وسرکش و سنگی چه خوش روی کلامش مهر تایید زد

چونه ام رو بین دو انگشتش گرفت وسرم رو بلند کرد و حینی که با اخم به چشم هام خیره بود با لحنی که جدی بود و تا حدودی مملو از حرص اما محکم گفت: امروز می برمت که هر چی نیاز داشتی بگیری..تا

..فرداشب هم عاقدو میارم کار فیصله پیدا کنه

و چشم هاشو باریک کرد و گرم و پر التهاب ادامه داد: دیگه حتی واسه یه روز هم نمی تونم این محرمیتو

..به صورت موقتی تحمل کنم..باید همه چیز رسمی بشه و تو قانونا مال من بشی لیلی..همه چیز روشنه؟

..تو دلم گفتم کیه که بدش بیاد آقای خان؟

لبخند زدم و گره ی دست هام رو محکم تر کردم و با عشق گفتم: روشن تر از اینم مگه داریم؟..تو هم مال

..من میشی..یعنی میشه اهورا؟..به خدا عینِ خواب می مونه

همونطور که چونه ام رو گرفته بود آروم صورتمو به چپ و راست چرخوند و جدی گفت: وقتی فرداشب

.. روی همین تخت با لباس عروس نشستی می فهمی که حرفِ اهورا تا چه حد حرفِ

..دلم یک آن واسه اش ضعف رفت

..اهورای من..مرد من..مردِ مغرور من

خیز برداشتم و خودمو توی آغوشش انداختم و با لبخند و دلی پر از آرامش سرمو روی سینه اش گذاشتم و

..حینی که ضربان قلبش رو زیر گوشم احساس می کردم و به وضوح می شنیدم چشم هامو بستم

..یعنی این یه خواب نیست؟_

..حرکت نوازشگرانه ی دست اهورا رو روی کمرم احساس کردم..دلم به بودنش گرم شد

..نیست_

..لبم رو محکم گزیدم که از خوشی جیغ نزنم

..خدای من.. یعنی تا فرداشب من زن عقدی و دائمی اهورا میشم؟

..باورم نمیشه

..من..لیلی..همسرم قانونی اهورا افشار

وقتی برای اولین بار پا به این عمارت گذاشتم کی فکرش رو می کرد که یه روز سرنوشت، من و اهورا

..رو به اینجا برسونه و تقدیرمون اینطور بخواد به هم گره بخوره و یا به قول اهورا زنجیر بشه؟

..و من چقدر این زنجیر رو دوست داشتم

..دونه هاش رو با عشق بسته بودم وبرای اینکه روزی از هم گسسته نشه عاشقانه دعا می کردم

..اهورا متعلق به من بود

..فقط من

****

..حینی که دکمه های مانتوم رو می بستم از در ساختمون بیرون رفتم

..تموم راه رو دویده بودم

..می دونستم اهورا از اینکه معطل بشه خوشش نمیاد

..و هیچ دوست نداشتم این مدت عصبیش کنم

..می خواستم کنارش شاد باشم و کنار هم آروم باشیم

..اهورا همونطور تکیه به بدنه ی ماشینش ایستاده بود و با محمد حرف می زد

..نگاهش از رو شونه ی محمد به من افتاد

..لبخند زدم و توی چشم هاش خیره شدم که ببینم عصبانی یا نه؟

حس کردم کمی از غلظت اخمش کم شد..و همونطور که نگاهش به من بود رو به محمد گفت: تا عصر

..حلش کن این قضیه نباید کش پیدا کنه

..چشم آقا—

..کنارش ایستادم و به محمد سلام کردم که محجوبانه و سر به زیر جوابم رو داد

اهورا با لحن جدی در حالی که همچنان مخاطبش محمد بود گفت: همه ی سفارشا رو به مهربان کردم..هر

..چی واسه امشب نیاز ِ بسپر بچه ها بگیرن

..حتما___

..طبق لیست مهمونا رو دعوت می کنی..اهالی رو هم باخبر کن و بگو بی استثنا همه باید بیان_

محمد با لبخند سر تکون داد و نیم نگاهی به من و اهورا انداخت و گفت: به روی چشم اهوراخان..راستی

..تبریک میگم..به مبارکی باشه ان شاالله

..اهورا سر تکون داد و من زیر لب با لبخند تشکر کردم

..با اشاره ی اهورا در ماشین رو باز کردم و نشستم

همین که ماشین رو به حرکت در آورد و از در عمارت بیرون رفتیم

گفت: هوا هنوز سردِ ..چرا یه

..چیزِ گرم تر نپوشیدی؟

..با لبخند کمرنگی نگاهش کردم

..نه سرد نیست..به نظرم هوا خیلی خوب و بهاریِ ..بگذریم، الان داریم کجا میریم؟-

..همونطور که حواسش رو به جاده داده بود گفت: صبح بهت نگفتم؟

..می دونم..اما دقیقا کجا؟-

..میریم شهر..واسه امشب وفرداشب هر چی خواستی می خریم—

..!امشب؟-

..مکث کرد

نیم نگاهی به صورتم انداخت و حینی که نگاهشو به جاده می انداخت گفت: مگه قبل از عروسی بازم

..مراسم نمی گیرن؟

..حیرت زده نگاهش کردم

..یعنی می خوای مراسم بگیری؟..همه رو؟-

..با اخم سرش رو تکون داد

..ذوق زده شدم و کامل برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: واقعا؟..حتی حنابندون؟

..نگاهم کرد

..با همون اخم..اما نگاهش بد به دلم نشست

..از مراسم حنابندون خوشت میاد؟—

..دست هامو روی هم گذاشتم و لبخند زدم

.....کیه که بدش بیاد؟..هر چند خیلی وقته تو هیچ مراسمی نبودم اما بازم اگه می دونی نیازی نیست_

..میون حرفم اومد و گفت: اگه نیاز نبود هماهنگ نمی کردم..تو فقط کاری که من میگمو بکن

..لبخند زدم

..این یه دستوره؟_

..از گوشه ی چشم جوری نگاهم کرد که دلم غنج زد

لحظاتی بعد همونطور که مقابلش رو نگاه می کرد با لحن جدی گفت: صبح با مهربان حرف زدم..تا شب

..همه ی کارا رو انجام میده..محمد هم قرارِ مهمونا رو دعوت کنه

..واسه اینکه از ذوق یه دفعه جیغ نزنم محکم زبونم رو گزیدم

..چجوری می تونستم تا شب این حجم از خوشی رو تحمل کنم؟

..کاش می تونستم بپرم سمتش و اون صورتِ جذابشو بوسه بارون کنم و قربون صدقه اش برم

..!اصلا مگه داریم بهتر از اهورا؟

ولی حین رانندگی هم خطرناک بود و هم اینکه الان اهورا اونقدرجدیِ که معلوم نیست بعدش چه

..واکنشی نشون بده

..حس می کردم کمی ناراحته

..برای همین با تردید پرسیدم: چیزی شده؟

..همچنان اخم داشت

..کاش می شد این گره ی کور رو کمی از هم باز کرد

..چطور؟—

..انگار از یه چیزی ناراحتی-

..نفسش رو سنگین بیرون داد و آرنجشو به لب پنجره تکیه داد

..با دست راستش فرمون رو گرفته بود و نگاهش به جاده ی باریک و خاکی روستا بود

امروز قرار بود طاها یه سر به عمارت بزنه..اما زنگ زد گفت ساعت سه میاد..از طرفی انگار یه —

..اتفاقایی افتاده اما نمی خواد بگه

..با تعجب نگاهش کردم

..یعنی چی؟..چه اتفاقایی؟-

..نمی دونم—

..!نکنه بلایی سرش اومده؟_

..و برگشتم سمتش و دستم رو به داشبورد گرفتم

..زمین سنگلاخی بود و ماشین هی تکون می خورد

..اهورا دستی میون موهاش کشید

..کلافه بود

..تا نیاد و نگه چی شده هیچ احتمالی نمیدم..اما یه چیزی هست که باید بدونی—

..!چی؟-

دیشب دو نفر مخفیانه وارد عمارت میشن..همون موقع که خواب بودی من اومدم پایین و اتفاقی -

..دیدمشون

با دهان باز از تعجب نگاهش می کردم که کمی جا به جا شدم و من من کنان پرسیدم: یعنی..یعنی چی

..که..مخفیانه اومدن تو؟

..بدون اینکه نگاهم کنه گفت: دنبال تو بودن

..زبونم از ترس بند اومده بود

..دو نفر شبانه می خواستن بیان سر وقت من که چی بشه؟

..همین رو به سختی ازش پرسیدم و جوابی که داد باعث شد قلبم یک آن از حرکت بایسته

..از طرف اردلان اجیر شده بودن تا تو رو بکشن—

..هعی" بلندی کشیدم و دستمو جلوی دهانم گرفتم"

..چشم هام از ترس گرد شده بود و ناباورانه نگاهش می کردم

عصبی بود..عرق روی پیشونی و رگ برجسته ی کنار شقیقه اش نشون می داد تا چه حد داره حرص می

..خوره

فرمون رو محکم گرفته بود که بی هوا مشتی روش کوبید و حینی که از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و انگار که حواسش اونجا نبود زیر لب غرید: چرا زودتر نفهمیدم؟..اگه می دونستم تموم این تعقیب و گریزا

..کارِ اون بی همه چیز بوده خیلی وقت پیش دهن بی صاحابشو می بستم

آب دهانمو قورت دادم و مردد پرسیدم: تو..مطمئنی؟..آخه..این چطور ممکنه؟..اردلان چرا بخواد منو..منو

..بکشه؟

..نگاهم کرد..فهمیده بود ترسیدم؟

..دست و پام سر بود و بی شک رنگمم پریده بود

.. همین که از حال نرفتم خیلیِ

..مگه میشه که این خبر رو شنید و وحشت نکرد؟

..اردلان کسی ِ که می خواسته من کشته بشم

..و من اون شب چه راحت داشتم با کسی که نقشه ی قتلم رو کشیده حرف می زدم

..فکر می کردم با فهم و شعورتر از این حرف هاست اما تموم مدت در اشتباه بودم

..اهورا با اخم دستی که روی پام گذاشت بودم رو گرفت

..لرزیدم

..خدای من دستش چقدر داغ بود

..فشارت افتاده؟..تنت سرده—

..خوبم-

..چیزی با خودت آوردی ؟—

..چی؟-

..تا شهر یه کم مونده، این اطراف مغازه پیدا نمیشه—

..جدی بود

..اما نیاز داشتم از میون هر جمله اش توجه و نگرانی که نسبت بهم داره رو حس کنم

..خوبم، نگران نباش-

..به عمد اینو گفتم که عکس العملشو ببینم

..نگاهی از گوشه ی چشم بهم انداخت و دستمو روی زانوش گذاشت

..کمی سمتش مایل شدم

..بوی ادکلنش فضای ماشین رو پر کرده بود

دستمو باز کرد و کف دستشو به کف دستم سایید و گفت: حسابش مونده پیشم تا به وقتش حالیش کنم با کی

..در افتاده..تا وقتی پیش ِ منی نمی تونه کاری کنه

..نگاهم به دستش بود

..!جدی جدی داشت نوازشم می کرد؟

..انگشت هاشو آروم لا به لای انگشتان سرد من می کشید..بارها و بارها

..قرار ِ از پیشت برم؟ -

..اخم هاش کمی جمع تر شد

..محاله—

..لبم رو گزیدم

گرمای لذت بخشی از هر حرکت دستش روی دستم و هر فشاری که به انگشت هام می آورد تو تمام تنم می نشست و مثل خونی که

توی رگ هام جاری بود و حیاتی که به وضوح حسش می کردم،
اون حال خوبی که از حرارت دستان مردانه ی اهورا به تنم می نشست رو هم به همون واضحی احساس می کردم

..و باعث می شد آروم بگیرم

..هنوز هم از ترس و هیجان می لرزیدم

..نگاهم ملتمسانه رو نیمرخ اهورا بود

..اگه یه روز اردلان به هدفش برسه و بتونه ما رو از هم جدا کنه

..یا بلایی سر اهورا بیاره

.....نه خدایا

..بی اختیار سمتش خیز برداشتم و آروم بازوش رو گرفتم و سرمو به شونه اش تکیه دادم

..دستش هنوز روی دستم بود

..اردلان چرا می خواد اینکارو بکنه؟—

..دستم میون انگشت هاش مشت شد و کمی فشار داد

..صورتم رو به بازوش تکیه دادم

..عطر تنش مشامم رو پر کرد

منم همینو می خوام بفهمم..البته حدس می زنم یه سر قضیه به ارث و میراثی برمی گرده که قرار از —

..پدرت به تو برسه

.....مگه پدرم فرزند دیگه ای نداره؟..از اون زن که-

میون حرفم اومد و گفت: نداره..اون بچه ی خودش نبوده..زنشم بعد یه مدت بچه رو می بخشه به شوهر

..اولش و میاد سمت خسرو

..با یک نفس عطرشو به ریه کشیدم

فشار نرمی به بازوش آوردم و گفتم: اگه اون ارثو نخوام..اگه به خسرو بگم که هیچی ازش نمی خوام و

.....هر کاری که دلش می خواد می تونه با اون پولای کثیفش بکنه چی؟..بازم اردلان منو

..لب فرو بستم

..حتی نمی تونستم بهش فکر کنم

اما اهورا در جوابم با لحن محکمی گفت: برای همین می خوام بفهمم که چی تو سر اون پس فطرته؟..شاید

..پنجاه درصد این قضیه به ارثیه مربوط بشه اما همه اش این نیست

..سرم رو بلند کردم..به صورتش خیره شدم

..با اخم به جاده نگاه می کرد..حین رانندگی مسلط بود و نمیذاشت حواسش پرت بشه

وگرنه چطور ممکنه یه دختر اینطور با لوندی بهش آویزون بشه و اون عین خیالش نباشه و با تسلط به

..راهش ادامه بده؟

..آره خب

..اگه مثل اهورا یه کم بی احساس باشی میشه

اگه اون چند تا حرکت کوچیک رو هم ازش نمی دیدم باور نمی کردم که این مرد مغرور و سنگی هم

..چیزی از علاقه سرش بشه و بتونه عشق بورزه

این همه خودمو دارم لوس می کنم و عین یه بچه گربه ی معصوم به بازوش آویزون شدم که یه کم دلش

..نرم بشه و با دو کلمه حرف آرومم کنه اما انگار نه انگار

..فقط میگه اگه پیشم باشی چیزیت نمیشه

..خب خسته نباشی آقای دل

..من که در همه حال پیشت هستم

..الانم که دارم زنت میشم دیگه تا ابد تنگ ِ دلتم

..اینم شد دلداری اخه؟

وقتی دیدم کاری نمی کنه و حتی وقتی نگاهش می کنم هم با اخم به جاده زل زده با حرص ولش کردم و برگشتم سر جام و بی اختیار گفتم: یه چیزی رو می خوام صاف تو چشمات نگاه کنم و بگم..عصبانی هم

..شدی که شدی

..وقتی اونجوری ولش کردم یه لحظه با تعجب نگاهم کرد..کمی توی صورتم دقیق شد

..بگو—

.."تو دلم اداشو در آوردم.."بگو

..حتی تو این موقعیت هم دستور میده

..مثلا داریم میریم خرید عروسیمون رو بکنیم؟

..من هلاک این همه تواضعی هستم که اهورا داره خروار خروار خرجم می کنه

..با غیظ دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و تو بغلم جمع کردم و کامل چسبیدم به در

..اخم داشت اما نگاهش پر بود از تعجب

..قبل از اینکه بپرسه چه مرگته گفتم: می دونم که می دونی خیلی سنگدلی

و نوک انگشتمو جلوش گرفتم و ادامه دادم: نگاه..حتی انقدرم از عشق و محبت هیچی سرت نمیشه..من دارم کنارت از نگرانی پس می افتم..میام سمتت که آرومم کنی بعد تو اخماتو می کشی تو هم و زل می

..زنی به جاده و میگی پیش من بمونی هیچیت نمیشه؟..همین؟

..لبخند کجش رو که دیدم منفجر شدم

..نگاهم کرد و با لحن مرموزی پرسید: زیاد ؟

..با حرص دست هامو مشت کردم

- خیلی..می ترسم از این همه محبتی که داری خرجم می کنی رودل کنم..یا نه از خوشی سکته کنم بمونم

..رو دستت

بدون اینکه به روش بیاره یا بگه دور از جونت خانمم، راست تو چشم هام زل زد و گفت: بادمجون بم آفت

..نداره..یادمه همیشه اینو می گفتی ..نمی گفتی؟

..جفت ابروهام از تعجب بالا پریدن

..مات نگاهش کردم

..یعنی نمی خوای بگی دور از جونت؟..یه بلا به دوری چیزی..خالی خالی فقط میگی من بادمجون بمم؟-

..من گفتم تو بادمجون بمی؟—

..نگفتی؟-

..فقط چیزی که قبلا می گفتی رو یادآوری کردم—

مهم نیست من قبلا چی می گفتم..اون موقع بهت انقدر نزدیک نبودم هر حرفی رو ممکن بود بزنم ولی

..الان وضع فرق کرده..من الان همون لیلی ام؟

..نیم نگاهی بهم انداخت

..نیشخندی زد و با لحن خاصی پرسید: چه فرقی کرده؟

.. غیظ کردم

..اهورا؟!..واقعا که-

دستی به صورتش کشید و حینی که از پنجره ی کنارش بیرون رو نگاه می کرد با همون لبخند کج پرسید:

..توقع داری چجوری آرومت کنم؟

..قربون آدم چیزفهم..از اول همینو بپرس دیگه

..رودروایسی رو گذاشتم کنار

..خب شاید واقعا بلد نیست بیچاره

..منم که نامزدشم

..اگه خودم هم یادش ندم کی بخواد یک همچین لطفی رو در حقش بکنه؟

..برای همین با هیجان برگشتم سمتشو پشتم رو به در تکیه دادم و دستی به گوشه ی شالم کشیدم

نصف موهام از شال بیرون ریخته بودن که فرستادم تو و گفتم: ببین تو اینکه خیلی مغروری شکی نیست..حتما کسی هم نبوده که این چیزا رو یادت بده..بالاخره مردی دیگه فکر می کنی اگه یه ارزن محبت، خرج یه دختر کنی از اون غرور اهوراییت کم میشه..یا چه می دونم فکر می کنی واسه ات کسر

..شأنِ ..اما اصلا اینطور نیست..دختری که محرمته

..به خودم اشاره کردم

..اون هم کاملا نامحسوس

مثلا همونجور که حرف می زدم و دستم رو تو هوا تکون می دادم با آوردن انگشت هام سمت قفسه ی

..سینه ام هم میونش به خودم اشاره می کردم که دقیق بفهمه منظورم کیه و چیه

- مثلا اونی که قرار ِ زنت بشه..دوست داره وقتی ناراحته بیاد و به شونه ات تکیه کنه..یا هر وقت کهمی ترسه تو بغلش کنی..نوازشش کنی..با حرف هات آروم جونش بشی..کاری کنی کلا نگرانیش از بین

..بره..اما بلدی؟..نه..بلد نیستی..فقط بلدی غرورتو نشون بدی

سرش رو تکون داد و با اخم کمرنگی به شونه ی راستش اشاره کرد و رک گفت: اوهوم..دقیقا همون

..کاری که تو چند لحظه قبل کردی دیگه؟..خب؟..بقیه اش؟

..لبخند رو لب هام خشکید

..کلا حس و حالم رو پروند بی انصاف

- بقیه اش؟..مگه دارم واسه ات قصه میگم؟..تو اگه یه کدوم از این چیزایی که من گفتمو انجام دادی تازهباید به مرد بودنت افتخار کنی حضرت آقا..داد و قال و اخم و تخمو که منم بلدم..مگه اینکه به ریش و

..سبیلت بنازی

..خونسرد بود

..هر کار می کردم حرصش در بیاد بازم آروم بود

..البته جدی بودنش که حرف نداشت

..یعنی می خوای بگی به مرد بودن من شک داری؟—

..سرم رو بالا انداختم

..جرات داشتم بگم آره؟

..نه..اتفاقا تو یه نموره زیادی مردی..گاهی اگه نرمش نشون بدی چی میشه؟..مثلا از ابهتت کم میشه؟-

..لب هاشو کج کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: شاید

..پوفی کشیدم و به حالت اولم برگشتم

..اصلا من دوست دارم شوهرم مردِ رمانتیکی باشه..مگه زورِ ؟-

..سنگینی نگاهشو حس می کردم

..صورتم سمت پنجره بود و به زور داشتم جلوی لبخندم رو می گرفتم

..صدای نفس عمیقشو شنیدم

..رمانتیک از چه نظر؟—

..شونه ام رو بالا انداختم..نگاهش نکردم

از هر نظر..تا حالا تو عمرت واسه یه دختر گل خریدی؟..هدیه که کلا هیچی..اصلا تا حالا شده به یه –

..!دختر بگی """عزیزم"؟

..و فورا تو دلم گفتم: فقط خیلی بیجا کردی اگه گفته باشی

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: چه لزومی داره که بخوام به یه دختر گل یا هر چیزی هدیه بدم؟..یا حتی بهش

..یه همچین نسبت کلیشه ای رو بدم؟

..حتی اسمش رو هم نمی آورد

..خب همینجوری هم که شده بگو "عزیزم" تا ببینم بلدی تلفظش کنی؟

..اما وقتی جمله ی آخر رو می گفت یه جوری نگاهم می کرد

..تعجبم هم از همین بود

هر چند از ته دل می خواستم که یه روز بهم بگه "عزیزم" و شاید این در حال حاضر تنها آرزوی من

..برای شروع یک رابطه ی احساسی با اهورا بود

..اما یادم نمیاد به اهورا چیزی ازش گفته باشم

..!پس چرا اونجوری نگاهم کرد؟

..این نگاه یواشکی و خاصت واسه چی بود؟_

..نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم

..اهورا کمی نگاهم کرد

..ولی خیلی زود صورتش رو طرف جاده گرفت

..!عجیبه—

..!چی عجیبه؟_

..یادت نمیاد؟__

..ا..خب چیو؟-

..هیچی..مهم نیست—

..!اهورا_

..رسیدیم پیاده شو__

..و آروم ماشین رو گوشه ای نگه داشت

..نیم نگاهی به بیرون انداختم و گفتم: مرکز خرید؟

کمربندش رو باز کرد و گفت: وقت نیست زیاد این اطرافو بگردیم..هر چی که دیدی می خوای رو از

..همینجا می گیریم و زود برمی گردیم عمارت

..می دونستم نگرانِ و تا حد زیادی محتاط

..برای همین چیزی نگفتم و همراهش پیاده شدم

دزدگیر ماشینش رو زد و خواستم از روی پل کوچکی که روی جوی بود و به پیاده رو منتهی می شد رد

..شم که به سمتم اومد و دستم روگرفت

..پنجه اش که میون انگشت هام گره خورد نگاهش کردم

..اخم کرده بود و جلوش رو نگاه می کرد

..نگاهم تا روی گردن و سر شونه اش کشیده شد

..کنار مردی مثل اهورا قدم برداشتن خواه ناخواه بهت یه حس خاصی می داد

..شاید مثل اون سری ابهتش منو هم گرفته بود

..دلم قرص بود به بودنش و اینکه کنارش راه میرم

اینکه دستمو توی دستش گرفته بود بهم حس امنیت می داد و چه خوب بود که اگه مستقیم نمی تونه محبت و ..توجهش رو نشون بده حداقل اینجوری زیرپوستی حضورش رو بهم ثابت می کرد

..خدایا

..ببین چقدر تشنه ی محبتشم که دارم به این چیزها فکر می کنم

..ول کن لیلی تو که دیگه باید اهورا رو کامل شناخته باشی

..تو مرام این خان زاده ی اصیل نیست که بخواد به صورت عُمده ای عشق و محبت و توجه خرجت کنه

به مثقال کشیدن عادت داره و حتی گرم و کیلو هم تو بساط این گرگ مغرور پیدا نمیشه، پس بیخود دنبالش

..نگرد و بذار به روش خودش هر بار با توجهش غافلگیرت کنه

..لبخند زدم و ناخودآگاه فشار ملایمی به دستش آوردم و بازوش رو هم گرفتم

..نگاه کوتاهی به صورتم انداخت

..هر دو وارد مرکز خرید شدیم و وقتی نگاهشو دیدم پرسیدم: اول چی بگیریم؟

..اخم هاشو جمع کرد و نگاهی به اطراف انداخت

..نمی دونم..تو عروسی—

..خنده ام گرفته بود

..یادم نبود تا حالا سر سه تا دامادو کوبیدم به طاق و تو چهارمیش هستی-

..با اخم نگاهم کرد

.. پشت چشم نازک کردم

اونجوری نگاه نکن..مگه چندبار ازدواج کردم که تجربه ی این چیزارو داشته باشم؟..حالا بریم ببینیم چی -

..میشه دیگه

..کلافه سر چرخوند و به پشت گردنش دست کشید که زیر چشمی نگاهش کردم و لبخند زدم

..برای امشب که حنابندون بود یه لباس زرشکی انتخاب کردم

..اکثر لباس ها دامن پرنسسی داشتن و زیادی فخار بودن .. نمی خواستم لباسم تا این حد سنگین باشه

از طرفی اهورا حق انتخاب رو کاملا به خودم واگذار کرده بود..اصلش هم همین بود چون من قرار بود ..بپوشم نه اون

..روی لباس گیپور سنگ دوزی شده به همون رنگ کار شده بود

..وقتی گفت مراسم امشب مردونه نداره و فقط خانما حق حضور توی جشن رو دارن خوشحال شدم

..اینجوری دیگه مجبور نبودم یه لباس کاملا بسته انتخاب کنم

..برای همین تا تونستم توی انتخابم دست و دلبازی به خرج دادم و لباسی رو انتخاب کردم که دکلته باشه

..اهورا مخالفت نکرد

..هر چند مایل بود لباس رو تو تنم ببینه اما بهش اجازه ندادم وارد قسمت پرو بشه

..حسنش هم به این نبود

..اونجوری که با آرایش کامل می خواست منو ببینه دیگه واسه اش تازگی نداشت

..لباس عروس برعکس لباس حنابندون دامنش شیک و پرنسسی بود

..قسمت آستینش گیپور گلدار کار شده بود..و قسمت جلو حالت دکلته داشت و تا یقه تمومش تور بود

..ازش خوشم اومده بود

..هر چند اونو هم نذاشتم اهورا ببینه

..از قدیم می گفتن شگون نداره

و هم اینکه اگه می خواستم از خرافات فاصله بگیرم می دیدم هیجانش فقط به اینه که همون شب منو توی

..این لباس ببینه

بعد از خرید یه سری وسایل ضروری برای خودم و اهورا و خوردن یه ناهار مفصل تو یکی از رستوران

..ها دست پر برگشتیم عمارت

خیلی دوست داشتم رستوران اهورا رو از نزدیک ببینم..که صدالبته قولش رو هم برای بعد عروسی ازش

..گرفتم

..نمی دونستم اهورا سپرده که وسایل مراسم رو خدمه تهیه کنند

..از این چیزها سر در نمی آوردم اما مهربان واقعا سنگ تموم گذاشته بود

..هر چیزی که می دونست باید تو جشن باشه رو به راننده گفته بود بگیره..حتی وسایل حنابندون رو

..قرار بود مراسم طبق رسم و رسومات محلی خودشون برگزار بشه

..سنتی و شلوغ و پر سر وصدا

..واسه اش هیجان داشتم

..اونقدر که دلشوره گرفته بودم

فکر می کردم همه ی این ها یه خوابه و هر آن ممکنه از این رویای شیرین بیرون بیام و ببینم که هیچ

..کدومش حقیقت نداشته

..نه

..خدا نکنه

تو این شرایط که دارم خوشبختی رو با تمام وجود احساس می کنم نمی خواستم به افکار منفی مجال

..پیشروی بودم تا بخواد حال خوشم رو زایل کنه

..اهورا وقتی منو رسوند همراه محمد و چندتا از محافظ ها رفتن سمت اصطبل

..از بین مکالماتشون فهمیده بودم که اون دو نفر رو اونجا بستن تا طاها بیاد و تکلیفشون رو معلوم کنه

..نگران بودم

..کسی که دو نفرو می فرسته تا یکیو بکشن حتما فکر همه جاشو هم کرده

..اینکه اگه آدم هاش گیر بیافتن و بخوان اون شخص رو لو بدن چه اتفاقی می افته

اما مطمئنم اگه طاها هم بفهمه که همه ی این ها زیر سر اردلان بوده همراه اهورا یه کاری می کنن که

..اونو سر جاش بنشونن

..اگه این دو تا مرد شهادت می دادن اردلان به راحتی گیر می افتاد

****

..کمی روی میز خم شدم و دقیق به صورتم نگاه کردم

سرم رو به راست مایل کردم و همونطور که داشتم به دنباله ی خط چشمم نگاه می کردم تا ببینم با اون

..یکی چشمم هم اندازه ست یا نه، یه لحظه نگاهم از تو آینه به صورتِ رها افتاد

..مثل یک مجسمه صاف و صامت ایستاده و به من زل زده بود

..لبخند زدم و کمی عقب کشیدم

..تو که هنوز اینجایی دختر..از کی تا حالا داری همینجور با دهن باز نگاهم می کنی..مگه قرارِ بمیرم؟-

..اخم کرد

..ا..دور از جون..شگون نداره شب حنابندونتِ اینو نگو—

..خندیدم

نچی کرد و گفت: خب تو شوکم..فکر کن یهو از خواب پا میشی می بینی تو عمارت برو و بیاییِ ..از خدمتکار می پرسی چه خبرِ ؟..میگه مبارک باشه امشب مراسمِ حنابندونِ اهورا خان و لیلی خانمِ ..تو باشی از هفتاد جات خواب و خماری نمی زنه بیرون؟..تا همین الان که جلوم با این لباس

..وایسادیا هنوز به پریز وصلم..نگاه

..و دست هاشو آورد بالا و جلوم گرفت

..خشک شده بود

..با صدا خندیدم و گفتم: از دست تو رها..تو که جای خود..منم هنوز باورم نمیشه دارم زن اهورا میشم

..با ذوق دستمو گرفت و به صورتم نگاه کرد

عین عروسک شدی لیلی..با این رژ زرشکی و پوست سفید و چشمای درشت عسلی و شیطنتی که تو ـــچشماته و شیرینی که رو کلامته و دل مهربونت پر بیراه نیست که اهورا بهت دل نبنده..منم بودم عاشقت

..می شدم

..با لبخند پرسیدم: از کجا می دونی عاشقم شده؟..شاید فقط خوشش اومده

..نچی کرد و سر بالا انداخت

نه بابا اهورا همچین آدمی نیست..من تا همین دیروز فکر می کردم قرارِ با مهتاب ازدواج کنه..اما ـــ

..حالا داره با تو عقد می کنه

و با لبخند فشاری به دستم آورد و گفت: انصافا چی بود اون مهتابِ عفریته؟..هیچ ازش خوشم

..نمیاد..دختره ی پر مدعا فقط دنبالِ پول و ثروت بود

..به شوخی نگاهش کردم و گفتم: اون وقت از منم بدت میاد؟..هر چی نباشه زن داداش و خواهرشوهریما؟

..خنده ی نمکینی کرد و زد به بازوم

..وای نه اصلا..به خدا خیلی دوستت دارم..از همون روز اول که دیدمت به دلم نشستی—

..لبخند زدم و سر به زیر تشکر کردم

رها جلو اومدو حینی که گونه ام رو می بوسید گفت: ان شاالله به پای هم پیر بشین..از همون شب تولد

..مهتاب حدس می زدم که اهورا گلوش پیشت گیر کرده باشه

..با کنجکاوی نگاهش کردم

..چطور؟-

چشمکی زد و شیطون گفت: وقتی با طاها تو حیاط بودین داشت دنبالت می گشت..مثل کسی که دلش هوایی شده باشه نگاهش تو کل سالن می چرخید و به هیچ کس توجه نمی کرد حتی اونایی که سلامش می کردن..فقط از من می پرسید لیلی کجاست؟..یه جوری

اسمتو آورد که از همونجا شک کردم اهورا یه چیزیش شده..تا حالا ندیده بودم دختری رو تحویل بگیره اما برخوردشو با تو دیده بودم..با اینکه همیشه کل

..کل می کنین اما بازم اهورا مقابلت آروم تر ِ ..اینو از منی که خواهرشم بپرس

..و به خودش اشاره کرد

..به شیطنتش خندیدم و سرمو تکون دادم

دستی به لباسم کشیدم و گفتم: نمی دونم..هنوز چیزی بهم نگفته..هر کار می کنم لب از لب باز نمی کنه..مثل همیشه اخمو و مغرور و کم حرف ِ ..نه می تونم اونجور که می خوام حرصشو در بیارم تا از بین حرفاش یه چیزایی دستگیرم بشه..نه حداقل یه کم جلوی آدم وا میده که بتونم باهاش احساس راحتی

.. کنم..خیلی سفت و سخت ِ

حق داری..اینو نمیگم که چون داداشمه..اما خیلیا خواستن به خاطر خودش و پول و شهرتش دلشو به ـــدست بیارن منتهی تیرشون به سنگ خورده..مهتاب که رسما مرد و زنده شد ولی اهورا دم به تله نداد..یادته که گفته بودم مهتاب چند بار دست به خودکشی زده؟..شک نکن تمومش بازی بود که بابا رو

..راضی کنه..اهورا هم می دونست واسه همین ازش فاصله می گرفت

..برای پرسیدنش تردید داشتم

..اما دل رو زدم به دریا و گفتم: خواهرش مهشید..اون چطور؟..گفته بودی بدجور عاشق اهورا بوده

..نگاهشو از نگاهم گرفت و سمت آینه چرخید

دستی به موهای شنیون شده اش کشید و گفت: آره..خیلی هم زیاد..هر چی مهتاب دقلباز بود و با حقه بازی می خواست به اهورا نزدیک بشه مهشید خواهرش با سیاست می اومد جلو..جوری که اون اوایل اهورا فکر می کرد دختر خوب و متینی ..ولی نمی دونم بعد چی شد که ازش متنفر شد..جوری که اگه اسمشو ..جلوش بیاریم داد و هوار راه میندازه

..انگشت اشاره اشو دور گردنبندش انداخت و عقب کشید و با لبخند کمرنگی برگشت سمتم

..الانم که قدغن کرده مهشید پاشو بذاره اینجا—

..با تعجب پرسیدم: یعنی تا این حد ازش بیزار ؟

آره ولی دلیلشو به کسی نمیگه..وقتی مهتاب اومد جلو مهشید ساکت شد..اما نگاهش همه جا دنبال —اهورا بود..اینا رو نمیگم

نگرانت کنم چون می دونم که الان دیگه کمابیش اهورا رو شناختی و می دونی زرنگ تر از این حرفاست تا بخواد خام همچین دخترایی بشه..ولی مهتاب کله شق و بی سیاستِ ..زودخودشو لو میده..از همون اولم معلوم بود اهورا رو واسه پول می خواست اما مهشید اینجوری نیست..پشت هر کارش یه برنامه ای داره..اهورا محلش نمیده..اگه به خاطر شراکتش نبود که کلا تو ..چشمشون نگاهم نمی کرد

..با تعاریفی که رها از مهشید کرده بود بیش از پیش مشتاق بودم تا ببینمش

..دختری که برعکس مهتاب زرنگِ و با سیاست

..وقتی گفت اهوراازش متنفره و به مهشید اجازه نمیده که اینجا بیاد خوشحال شدم

..یه جورایی تا قبل از این بهش حسادت می کردم

..منم یه دختر احساساتی بودم و نمی خواستم هیچ کس جز خودم به مردی که دوستش دارم نظر داشته باشه

..قاعدتا هر کس دیگه ای هم که جای من بود غول حسادت به جونش می افتاد

اما چون اهورا از دیگر مردانی که تابه امروز دیده بودم کاملا متمایز بود و راحت جذب یه دختر نمی شد

..خیالم راحت بود که مهشید و مهتاب به هیچ وجه نمی تونن توی زندگی مشترک ما خللی ایجاد کنن

..اون ها از همین الان هم بیرون از گود بودن

..تقه ای به در خورد و همون لحظه باز شد

مهربان با منقل اسپند لبخند زنان اومد تو و حینی که نگاهش برقی از شادی داشت گفت: تبارک الله الحسن

..الخالقین.. الهی دورت بگردم خانمم..چقدر خوشگل شدین هزار ماشاالله

..زیر لب تشکر کردم

هر دو با لبخند نگاهش می کردیم که اسپند رو دور سرم چرخوند و توی منقل ریخت و صدای ترق و تروق دونه هاش میون ذغال های سرخ و گداخته بلند شد و دود مطبوعی حاصل از سوختن اسپند، فضای

..اتاق رو پر کرد

..کمی سرفه ام گرفته بود که رها سریع پنجره ها رو باز کرد

..ممنونم مهربان..وای چه دودی کرد-

..چشم حسود و بخیل از دم کور..اینا همه اش چشم ِ خانمم..ببین چه سر وصدایی راه انداختن اسپندا—

..خندیدمو دستمو جلوی صورتم تکون دادم

صلوات بفرست خانم جان..به حق محمد خوشبخت بشین..خدا به سر شاهده که از صبح وقتی شنیدم آقا —میگه امشب تو عمارت مراسم داریم تا الان از خوشحالی رو پا بند نیستم..یه بند میگم الهی شکر..کی بهتر

..از لیلی که بخواد خانم ِ این خونه بشه

..با شرم سر به زیر شدم و تشکر کردم

..اونقدرکه ازم تعریف کرد گونه هام گل انداخت

رها که حال خوشه مهربان رو دید منقلو ازش گرفت و گفت: بده من این دودکشو خفه شدیم مهربان..دستتو

..بده ببینم

..چرا خانم جان؟—

..بده تا بگم—

..و دست مهربان رو سریع گرفت و پخش بزرگی که توی اتاقش بود رو روشن کرد

آهنگ شادی که تو فضا پخش شد لبخند به لب مهربان آورد و رها با جیغ و دست و سوت شروع کرد به

..کیل کشیدن

..یالا مهربان خالیش کن—

..مهربان که می خندید با تعجب پرسید: چیو خانم؟

اون قر و غمزه ای که از صبح گیر کرده و جا نیست خالی کنی رو میگم..بریز بیرون..ببین چه آهنگی —

..واسه ات گذاشتم.. د یالا دیگه

و خودش دست به کار شد و صدای موزیک رو برد بالا و با اون لباس یاسی بلند و مجلسی خوشگلش

..شروع کرد به رقصیدن

..خیلی حرفه ای و قشنگ می رقصید

..دست های مهربان رو گرفته بود و مجبورش می کرد خودشو تکون بده

..اون بنده خدا هم که تورودروایسی مونده بود با صورت گلگون همراهیش می کرد

مهربان زن خوبی بود..شاد و مهربون..اونقدر پاک ومعصوم که تو یک نظر شیفته ی نگاه صاف و

..صادقش می شدی

..حرکات هردوشون خیلی جالب بود

.. از خنده مرده بودم

..داشتم واسه اشون دست می زدم که رها با لبخند چرخید سمت من و دستمو گرفت و کشید

..از تو غافل نیستما..زود تند سریع—

..خودمو کشیدم عقب

..وای نه همین الانشم گر گرفتم عرق می کنم آرایشم خراب میشه-

نمیشه نترس مگه اسپری فیکس نزدی؟..تا آخر شب آخ نمیگه..بجنب تا بقیه ی اهالی خبردار نشدن و —نریختن اینجا یه کوچولو هیجانتو خالی کن که اون پایین جا واسه این جنگولک بازیا نداریم و باید سنگین و

..رنگین بشینیم یه گوشه

..اونقدر بامزه حرف می زد که غش کرده بودم ازخنده

..به ناچار رفتم وسط و آروم جوری که دنباله ی لباسم تو دست و پا گیر نکنه شروع کردم به رقصیدن

صورت مهربان از خوشحالی شکفته بود و رها کیل می کشید و دست می زد و مقابلم موزون و زیبا می

..رقصید

یه جایی از آهنگ نگاهمو از رها گرفتم و با لبخند چرخیدم سمت مهربان که پشت به در داشت و همون لحظه نگاهم تویک جفت چشم سیاه و نافذ گره خوردو ناخودآگاه درجا ایستادم و دستم رو که کنارم گرفته

..بودم پایین آوردم و روی دامن لباسم گذاشتم

..صورتم داغ شده بود

..مهربان و رها تا دیدن ایستادم رد نگاهمو گرفتن و به درگاه رسیدن

اهورا با کت و شلوار مشکی و پیراهن به همون رنگ پاهاشو کمی به عرض شونه باز کرده بود و مثل

..یک ارباب زاده ی اصیل و واقعی دست هاشو برده بود پشت وبا اخم به ما نگاه می کرد

..رها تک سرفه ای کرد و آروم کنارم ایستاد

..ریز ریز می خندید و سر به زیر بود اما مهربان بنده خدا از شرم کبود شد

با گونه های سرخ حینی که دست و پاشو حسابی گم کرده بود چنگی به صورتش زد و زیر لب گفت: خدا

..مرگم بده..وای آقا شرمنده ام به خدا..خاک تو سرم

و خیز برداشت سمت منقل و از روی میز برداشت و بی اینکه به صورت اهورا نگاه کنه بشمر سه از

..کنارش رد شد و از اتاق بیرون زد

..می خواستم نخندم ولی نتونستم

..با دیدن دستپاچگی مهربان من و رها نگاهی به هم انداختیم وزدیم زیر خنده

..ولی خیلی زود تا چشممون به اهورا افتاد ساکت شدیم

..شک نداشتم مهربان تا یک مدت طولانی از جلوی چشم اهورا فراریه

..از حق نگذریم دلم واسه اش سوخت اما تا یادش می افتادم لبم کش می اومد

..رها سرفه ای مصلحتی کرد تا صداشو صاف کنه

..معلوم بود معذبه

آستینِ لباسش رو کمی پایین کشید و حینی که لب های صورتیشو جمع کرده بود نیم نگاهی به من و اهورا که همچنان با اخم ایستاده و به من خیره شده بود انداخت و گفت: چیزه..من..من برم پایین ببینم

..خدمتکارا چکار می کنن..تا نیم ساعت دیگه مهمونا میان..یه وقت..چیزی..کم و کسر نباشه

..و دستشو جلوی لب هاش گرفت وبا لبخند سرفه کرد و آروم رفت سمت اهورا

..البته که نگاه اهورا فقط روی منه بیچاره میخ شده بود

..رها همچنان برادرشو نگاه می کرد و لب هاشو محکم روی هم گذاشته بود که نخنده

..وحشتناک دوست داشتم با صدای بلند بخندم اما نمی تونستم

..اهورا زیادی پر جذبه نگاهم می کرد

رها که پشت اهورا ایستاد از همونجا واسه ام دست تکون داد و از تکون خوردن لب هاش فهمیدم داره

..میگه کارت تمومه زن داداش..خدا صبرت بده

..و بی صدا خندید و چشمک زد و از اتاق بیرون رفت

آب دهانمو قورت دادم و حینی که تمام تنم به تب نگاه ِ اهورا نشسته بود قدمی عقب رفتم و سر به زیر

..شدم

..اما پاهاش رو می دیدم

..یک قدم جلو اومد و درو به آرومی بست

..صدای موزیک همچنان تو فضا پخش بود

..رو زدم و خاموشش کردم **off** گوشه ی لبمو از تو گزیدم و چون به پخش نزدیک بودم سریع دکمه ی

..تو اتاق رها بودیم

..آرایشم کار خودم بود

..موهام رو فقط اتو کشیده بودم و پایینش رو حالت داده بودم

..می خواستم نسبت به فرداشب که عروسی بود میکاپم کاملا متفاوت باشه

..رژم همرنگ لباسم بود و می دونستم در تضاد با پوستم داره خودش رو به طرز چشمگیری نشون میده

..بوی عطرش خیلی زود فضای اتاق رو پر کرد

..بدون اینکه خجالت بکشم نفس عمیق کشیدم و سرمو بالا گرفتم

..اهورا به فاصله ی یک قدم مقابلم ایستاده بود

..چشم هام از روی کفش های براق مشکیش تا روی کت و شلوار خوش دوخت و پیراهنش کشیده شد

..و نگاهم با سرکشی تمام همونطور رو به بالا امتداد داشت

دکمه ی بالای پیراهنش رو نبسته بود و به وضوح عضله های سینه اش رو می دیدم که چطور با هر نفس ..سنگینش منقبض و منبسط می شدن

..نگاهم که تو نگاهش نشست بی اختیار لبخند زدم

..چقدر این تیپشو دوست داشتم

..سنگین و مردانه..مثل همیشه

..مشکی خیلی بهش می اومدو خوب بود که واسه امشب این ست رو انتخاب کرده بود

..رها گفته بود اهورا از کراوات چندان خوشش نمیاد

..پس برای همین امشب کراوات نزده بود

..همینجوری هم دلم می خواست درسته قورتش بدم دیگه چه نیازی به پاپیون و کراوات بود؟

..اونقدر خیره خیره نگاهش کردم که با اخم جلو اومد و اون یک قدم فاصله رو هم پر کرد

..نگاهی به سرتاپام انداخت

..دستمو که به دامنم گرفته بودم مشت شد

..استرس داشتم

..نکنه خوشش نیومده باشه؟

.. والله نگاهش که همون نگاه همیشگی ِ

..جدی و مسلط

..بدون اینکه یه کوچولو هیجان زده شده باشه

..آخه منه دیوونه چه توقعی داشتم؟

که اهورا با نیش باز بیاد تو و تا منو دید چشم هاش از خوشحالی برق بزنه و بپرِ بغلم کنه و بگه وای

..عزیـــــزم چقدر خوشگل شدی؟

..آره..فکر کن این مرد مغرور و سنگی بخواد همچین جمله ای رو به کار ببره

..والا به همین که یه کوچولو عاشقانه هم نگاهم کنه قانعم

.. هر چند بدم نمیاد کمی رمانتیک بشه

..می دونستم نه بلدِ و نه می تونه

..انگار که فقط منتظرِ خودم پیش قدم بشم تا با گرمای شیطنتم کمی یخش باز بشه و یه حرکتی بکنه

..یعنی اگه آتیشِ عشق و خواستن من نبود عمرا می شد این کوه یخ رو یه میلی تکون داد

..قلبش از سنگ نبود..فقط یخ زده بود

..منم که در حال حاضر یه گلوله آتیش بودم

..فقط کافی بود دستشو باز کنه و دستمو بگیره و جسمم رو تو آغوشش بکشه

..دراونصورت دیگه میذاشتم یه تیکه یخ هم از اهورا باقی بمونه؟

..اهورا رو تسلیم خودم و احساسم می کنم

..می دونم که می تونم

همونجور ایستاده بود و نگاهم می کرد که با پررویی پشت چشم نازک کردم و گفتم: چشمات درد نگیره آقا

..گرگِ ..چیه؟..به عمرت دختر خوشگل ندیدی؟

..یک تای ابروش با حالت دلنشینی بالا پرید

نگاهش روی صورتم چرخی زد و با صدای رسا و محکمش گفت:

یعنی می خوای که بگم خوشگل

..شدی؟

..لبم رو کج کردم..تو ضد حال زدن نظیر نداشت

نه خدا نکنه..آخه اینو که بگی فکت خسته میشه و زبونت هنگ می کنه ممکنه واسه یک هفته به لکنت –

..بیافتی آقای خان..تو همینجور فقط نگاه کن اصلا لازم نیست چیزی بگی

..حس کردم گوشه ی لبش کمی رو به بالا مایل شد

..بی انصاف

..حیف که از اول عاشق همین لبخند کجت شدم

..حتما باید جذب خوشگلیت شده باشم تا بخوام نگاهت کنم؟___

..گارد گرفتم

..چرا که نه؟_

..!شایدم محو حرکات موزونت شدم..این نمیشه؟___

..یه لحظه ماتم برد

..منظورش به وقتی بود که داشتم می رقصیدم؟

..!به رقص من میگی حرکات موزون؟_

..همونطور که جذاب اما جدی نگاهم می کرد سر تکون داد

..لبمو از حرص گزیدم

آخه تو که مردی، چی از رقص یه دختر و عشوه و نازش می دونی؟..درضمن این فقط یه گوشه از -

..هنرایی بود که ذاتا استعدادشو دارم، اتفاقا خیلی هم خوب بلدم برقصم

..پس فقط یه گوشه از اون همه استعدادو نشونم دادی..اما من مشتاقم همه شو ببینم—

کمی عشوه چاشنی نگاهم کردم و خرمن موهایی که رو شونه ی راستم ریخته بودم رو آروم دست بردم زیرشون و فرستادم پشت و گفتم:هنوزم باید منتظر بمونی..قابل توجه جنابعالی که من از همون روز ازل یه دختر تنها و بیچاره نبودم..نمیگم حرفه ای ولی به اندازه ی خودم اونقدری بلدم برقصم تا انگشت به دهن

..بمونی و حرفتو پس بگیری

از گوشه ی چشم نگاهش می کردم که چطور با همون اخم چشم هاش روی سرشونه و قفسه ی سینه و

..گردنم می چرخید

..تا حالا نخواستم پیش قدم بشم و اینکه تحریکش کنم

ولی از امشب دیگه هیچ چیز مانعم نمی شد و می دونستم که این خان زاده ی مغرور رو چطور به زانو در ..بیارم

..فعلا همینطور تشنه بمون تا به وقتش آقای دل

..منم لیلی ام

..نباید دست کمم بگیری که اگه بگیری اشتباه کردی

لبخند کمرنگی روی لبم بود که نگاهشو از رو گردنم بالا کشید و با لحن آرومی پرسید: چرا امروز نذاشتی

..این لباسو تو تنت ببینم؟

جلوی آینه چرخیدم و دستمو به کمرم گرفتم و به حالت نیمرخ ایستادم و نگاهی به خودم و لباس و آرایشم

.. انداختم

حینی که تو دلم داشتن واسه هر نگاه اهورا قند آب می کردن خونسرد گفتم: فکر کردم وقتی یهویی منو با

..یه ظاهر متفاوت ببینی غافلگیر بشی ..می خواستم عکس العملتو ببینم..ولی خب تو اهورایی دیگه

..نگاهش کردم

با ناز تابی به سر و گردنم دادم و گفتم: حتی ابراز احساساتت هم وارونه ست و با بقیه فرق داره..اما همینه

..دیگه..چه میشه کرد

و همونطور که طره ای از موهام رو توی دست گرفته بودم و دور انگشتم تاب می دادم با لبخند نگاهمو از

..چشم هاش گرفتم و به سمت در رفتم

..کنارش که رسیدم بی هوا چنگ انداخت و بازومو چسبید و نگهم داشت

..پشتم بهش بود..صداش رو شنیدم

..پر صلابت اما مغرور

همیشه هم نباید به زبون آورد..هر چند ما فقط داریم ازدواج می کنیم..اونم کاملا سنتی..مگه چیزی این —

.....وسط هست که توقع داری من

..تند برگشتم سمتش و با اخم ملایمی نگاهش کردم

.. می دونستم بلد نیست..ولی دیگه نمی دونستم انقدر خبیث و بدجنسِ

..حق به جانب نگاهش کردم

چه سنتی چه عاشقانه چه اجباری چه هر چیزِ دیگه ای..الان من زنِ توام و نیاز دارم که بهم توجه —

..کنی..هیچ دوست ندارم ازت محبت گدایی کنم پس خودت با زبون خوش خرجم کن

..لبخند کجش همچنان به قوت خود پابرجا بود

..فشاری به بازوم آورد و پرسید: چیو خرجت کنم؟

دستمو از میون انگشتان بلند و محکمش بیرون کشیدم و با حرص گفتم: عشق..علاقه..محبت..به کجای دنیا

..بر می خوره اگه یه کم مهربون باشی؟..حداقل همین دو شب..واسه بقیه اش هم خدا بزرگه

..اهورا همونطور ایستاده بود و نگاهم می کرد

..اونقدرعمیق و به حدی سنگین و معنادار که نگاهمو دزدیدم و سرمو چرخوندم و راه افتادم سمت در

ولی تا اومدم بازش کنم شونه ام رو گرفت و برم گردوند سمت خودش و همزمان کف دستشو به کف دستم چسبوند و پنجه هاش رو قفل انگشت هام کرد .. هر دو دستمو برد پشت و روی کمرم نگه داشت و منو

..محکم به خودش چسبوند

..به معنی واقعی کلمه از هیجان قلبم اومد تو دهانم

ضربانش دقیقا انتهای حلقم بود که اهورا نفس زنان توی چشم هام زل زد و گفت: شاید بلد نیستم و یکی باید

..یادم بده

..چشم هاشو خمار کرده و دقیق نگاهم می کرد

..بدون اینکه کم بیارم لبخند زدم و کمی تو آغوشش جا به جا شدم..دستمو ول نمی کرد

..متاسفانه این یه چیز کاملا اکتسابی ِ ..ولی بازم ذاتا باید بلد باشی همه ی لطفشم به همینه-

..فشار آرومی به کمرم آورد و با خشونتی کاملا زیرپوستی پرسید: همه ی لطفش به چیه ِ ؟

..به اینکه غافلگیرم کنی-

..ازاینکار خوشت میاد؟—

..کدوم زنی ِ که بدش بیاد؟-

..من با زنای دیگه کار ندارم..می خوام بدونم زن خودم چه توقعی داره؟—

..لعنتی دوست داشتنی

..وقتی گفت زن خودم کیلو کیلو قند تو دلم آب کردن

شیطون شدم و گفتم: شاید توقع من نسبت به زنای دیگه از شوهرم بیشتر باشه..اون موقع می خوای چکار

..کنی؟

دست چپشو روی پهلوم گذاشت و کمی حرکت داد و با حرصی که تو صداش بود خیره به چشم هام

..صورتشو کمی جلو آورد و پرسید: چکار کنم؟

وقتی دیدم صورتشو داره به گونه ام نزدیک می کنه با لبخند سرمو رو شونه ی راست مایل کردم و

..نگاهمو ازش دزدیدم و با دلبری گفتم: خودت باید بگی

..پس مراسمو بهم بزنم؟—

..با تعجب سرمو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم

..نه..چرا؟-

..چشم هاشو باریک کرد و تا روی گردنم پایین کشید

..لباس دکلته بود و معلومه که چشمش حسابی گرفته

..سرشو آروم سمت گلوم خم کرد و صورتشو تو گودی گردنم فرو برد و نفس کشید

..اونقدر عطر به خودم زده بودم که راحت می تونستم بفهمم الان چه حالی داره

..تو همون حالت که من داشتم میون هر دو دست اهورا تقریبا غش و ضعف می رفتم زمزمه اش رو شنیدم

..اگه اطرافمون بخواد انقدر شلوغ باشه چجوری می تونم روی تو تمرکز کنم ؟—

..دستی که آزاد بود رو بالا آوردم وروی شونه اش گذاشتم

..چه تمرکزی؟_

..می خوام توقعاتتو بشنوم..می خوام ببینم که چطور قراره یادم بدی؟___

..لب گزیدم

..الان وقتش نبود و نمی خواستم به همین زودی اهورا رو به مراد دلش برسونم

..واسه اش برنامه ها داشتم

کمی رو به عقب هولش دادم و حینی که می دونستم از بوی تنم که با عطر به خوبی قاطی شده بود الان تقریبا هوش از سرش پریده، خودمو از حصار دستان قوی و پرزورش آزاد کردم و یک قدم رو به عقب

..برداشتم

..سعی کردم جدی باشم

..دلبری کردن تا همینجا بس بود

..اهورا باید اونقدر تشنه باقی بمونه تا سد مقاومتش شکسته بشه

..وقتی عقب رفتم با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد

..انگار که توقع این عکس العمل رو نداشت

..فکر می کرد مثل همیشه دستمو دور گردنش میندازم و همراهیش می کنم

..با این واکنشم، تو صداش میزان قابل توجهی تعجب تزریق شد..ولی همچنان با غرور نگاهم می کرد

..سرش رو بالا گرفت و زیرچشمی منو پایید

..چی شد؟..ترسیدی یه لقمه ی چپت کنم؟—

شونه ام رو بالا انداختم و با حاضرجوابی گفتم: چرا که نه؟..هم خوردنی شدم هم خوشمزه..واسه یه گرگ

..گرسنه کم چرب و چیل نیستم..اما از این صابونا به دلت نزن

..نیشخند زد

..حرصم نگرفت چون نگاهش آروم بود..گرم و دلنشین

..هر دو دستشو برد توی جیب شلوارش و رو به بالا گردن کشید

..که اینطور..پس چرا هنوز دلم نمی خواد این آهوی وحشی مثلا خوشمزه رو به دندون بکشم؟—

.. لب هامو کج کردم و دست چپمو زیر سینه دقیقارو قسمت تنگ لباس گذاشتم

..چون هنوز آهوی وحشی حق نزدیک شدنو بهت نداده-

..سر انگشتان دست راستمو سهوا روی قفسه ی سینه ام کشیدم که مثلا حواسم نیست دارم چکار می کنم

..در صورتی که خوب می دونستم دارم پدر دلشو در میارم

..اینکه انکار می کرد یعنی داره مقاومت می کنه و نمی خواد به روش بیاره

..یک قدم جلو اومد

..با همون لبخند کج

..همزمان عقب رفتم

تو همون حالت با لحن گیرایی پرسید: شاید تو ندونی..ولی من عادت دارم حقو به زور بگیرم..نمی مونم که

..دو دستی تقدیمم کنن

- ببخشیدا ولی زهی خیال باطل آقا گرگ ِ..امشب دیگه از این خبرا نیست، باید بدوئی تا به حقت برسی

..کسی قرار نیست تقدیمت کنه

..چطور؟..فرقش چیه؟—

- خب دیگه..قانون اول آموزشت همینه که به اراده ی خودت متکی باشی..همیشه دنبال لقمه ی حاضر و

..آماده می گردی؟

..یک قدم دیگه به سمتم برداشت..و به همون موازات عقب رفتم

..چرا که نه؟—

..همینه که هست_

..کی می خواد جلوی اهورا رو بگیره؟___

..لیلی-

..ابرو بالا انداخت و پوزخند زد

..از اعتماد به نفس کاذبی که داری خوشم میاد—

..انصافا اینبارو حرصم گرفت

..پشت به در ایستادم و با زبون درازی گفتم: شب دراز است و قلندر بیدار..می بینیم کی کم میاره

..سر تکون داد و نزدیکم شد و با لحن خاصی گفت: خیلی دلم می خواد ببینم

سرمو متقابلا تکون دادم و حینی که از پشت دستمو به دستگیره می رسوندم گفتم: حالا حالاها باید چشم انتظار بمونی..از قضا آرد خودمونو بیختیم، الکمونم آویختیم اولیاحضرت.. عمرا بتونی از پس من بر

..بیای..حتی اگه بخوای به زور متوسل بشی

پوزخندش عمیق تر شد و فهمیدم می خواد خیز برداره که سریع درو باز کردم و پریدم بیرون و بی اینکه

..بتونم جلوی لبخندمو بگیرم دامن لباسمو چنگ زدم و به سمت پله ها دویدم

پاشنه ی کفشم بلند بود و نمی تونستم یک نفس بدوم برای همین نرسیده به پله ها برگشتم و اهورا رو پشت

..سرم دیدم

..جوری نگاهم می کرد که نمی تونستم از خیرش بگذرم

با این کت و شلوار و پیراهن مشکی و نگاه نافذ و وحشی و شانه های پر و هیکل قوی و مهری که

..نامحسوس به قلبم سرریز می کرد، مگه میشه اهورا باشی و به دل نشینی؟

..دیو دوست داشتنی من

..گفته بودم که می خوام لب تشنه نگهش دارم؟

..می دونستم که اینجا نمی تونه کاری کنه و دستش به جایی بند نیست

..برای همین به عمد ایستادم تا بهم برسه

..آروم و سنگین قدم بر می داشت

با لبخند عمیقی بهش زل زده بودم و نگاه اون هم توی چشم هام بود که تا رسید بهم خودمو کشیدم سمتش و

.. انگشت هامو لای انگشتان بزرگش قفل کردم وچسبیدم به سینه اش

چون پاشنه ی کفشم بلند بود تونستم خودموبه صورتش برسونم و یه بوسه ی نرم و عاشقانه از گونه اش

..بگیرم

..مثل همیشه ته ریش داشت و منم عاشق همین صورت مردانه اش شده بودم که نمی تونستم ازش بگذرم

تا گرمی دستشو روی کمرم احساس کردم خودمو عقب کشیدم و دستمو از لای انگشتان داغ و پرحرارتش باز کردم و با چشمکی که به چشمان متعجبش زدم دستی به لباسم کشیدم و خونسرد گفتم: تو بهم نگفتی اما من میگم..انصافا امشب با این تیپ و شمایل حسابی تو دل برو و جذاب شدی..یادم باشه به مهربان بگم واسه ات اسپند دود کنه..آخه کمم خاطرخواه و دوست و دشمن نداری که ماشاالله

از در و دیوار همینجور می ریزن تو..البته به خودت نگیری فکر کنی خبری ِ ها..یه لحظه جلوی چشمم شیرین اومدی نتونستم ..خودمو کنترل کنم

و بدون اینکه خجالت بکشم حینی که جلوی سینه اش ایستاده بودم دستمو روی بازوم کشیدم و رک گفتم:

آخه می دونی؟..من مثل تو توی سینه ام جای قلب سنگ نذاشتن..وقتی بلرزه دیگه لرزیده و همون کاری ..رو می کنم که دلم بهم بگه

..ماتش برده بود

..اخم داشت

..ولی خشکش زده بود و تکون نمی خورد و فقط نگاهم می کرد

..با همون لبخند و نگاه شیطون برگشتم سمت پله ها و گفتم: شب خوبی داشته باشی آقای خان

..و با طمانینه در حالی که لبخند یک دم از روی لب هام کنار نمی رفت از پله ها پایین رفتم

..سنگینی نگاهشو حس می کردم

..همینو می خواستم

..و شک ندارم تا فردا دیگه چیزی از قلب یخی اهواری من باقی نمی مونه

..هنوز دو تا پله مونده بود که رها رو دیدم

.. لبخند زد و گفت: داشتم می اومدم دنبالت..مهمونا اومدن

..وای خدا

..باز استرس گرفتم

..تازه آروم شده بودم

..رها؟-

..جانم؟—

..مراسمتون چجوری ؟..مهربان می گفت می خواین سنتی باشه-

..چشمک بامزه ای حواله ام کرد و دستمو گرفت و کشید سمت سالن

..تو بیا—

..خب بگو دیگه دارم هلاک میشم-

..خندید

..نپرس—

..چرا؟-

..به سفارش یه بنده خدایی قرار همه چیز سورپرایز باشه تا به وقتش که خودت بفهمی—

..گنگ نگاهش کردم که دستمو محکم تر کشید و هر دو وارد سالن شدیم

شلوغ بود..دورتا دور مهمونخونه زن ها با لباس های رنگی و زیبا نشسته بودن و لبخندزنان و گاه پچ پچ

..کنان حرف می زدند و می خندیدند

..بعضی ها لباس محلی به تن داشتن و عده ای هم فخار و کاملا امروزی

..ولی من بیشتر از لباس های محلی خوشم اومده بود

..براق بودن و با گلدوزی و پولک دوزی هایی که داشتن جلوه ی خاصی به تن زنان روستا داده بود

..به محض ورود من و رها همگی از روی صندلی هاشون بلند شدن و کیل کشیدن و شادی کردن

..صدای موزیک فضا رو پر کرده بود

..با شرم سر به زیر انداختم و لبخند زدم

..نقل و پول و شکلات بود که به هوا پاشیده می شد و روی سر وصورتم فرود می اومد

..وای خدا

..قلبم از هیجان می خواست بایسته

بعد از سلام و خوش آمدگویی، رها دستمو گرفت و به سمت جایگاهی که برای عروس و داماد درنظر

..گرفته بودن برد

..دو تا صندلی بزرگ که اطرافش رو با تور قرمز وسفید تزئین کرده بودن

..دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم که توی دست و پا گیر نکنه

وقتی روی صندلی نشستم مهربان رو دیدم که لبخندزنان با صورت گلگون از هیجان و چشمانی که برق

..شادی داشتند به سمتم می اومد

..همیشه همینطور بود..وقتی هیجان زده می شد گونه اش سریع گل می انداخت

مقابلم که رسید سریع بساط اسپند و دود و دم چشم نظرشو به راه کرد و حینی که مشت مشت اسپند دور

..سرم می چرخوند گفت: اسپند دونه دونه..اسپند سی وسه دونه..بترکه چشم حسود و بیگونه

..و بلند گفت: بر محمدو آل محمد صلوات

..صدای صلوات از هر سو بلند شد

با لبخند سرمو جلو بردم که مهربان سریع خم شد و زیر گوشش گفتم: واسه اهورا هم دود کن چشم نخوره

..مهربان..دیدیش که چه خوش تیپ شده بود؟

مهربان با لبخند بزرگی سرشو بلند کرد و سریع مشت دیگه ای اسپند برداشت و گفت: بترکه چشم حسود و

..بخیل و بدخواهش

..زیر لب گفتم: ایشالا

مهربان، ساده و خوش قلب اسپندا رو ریخت توی آتیش و گفت: مگه میشه واسه اهوراخان با اون همه

..آقایی و جلال و جبروت اسپند دود نکرد خانمم؟..هزارماشالله به قد و بالاش

خندیدم و جوری که فقط خودش و رها بشنون گفتم: آره والا..چشمم کف پاش از نظر جثه یه سور به اژده

..ها زده..حالا اخلاقش بماند

..مهربان خندید و گوشه ی لبشو گزید و گفت: وای خاک عالم

رها که غش کرده بود از خنده با صورت سرخ گفت: وای نگو لیلی دلت میاد؟..باور کن خودمون همین

..الان چشمش زدیم دیگه چه نیازی به حسود و بخیل ؟

..خندیدم و گفتم: پس تا دیدیش صدقه بگردون دور سرش که خودم همین امشب نظرش کردم

..هر دو خندیدن و رها گفت: خیلی شیطونی..خدا به داد اهورا برسه

..با لبخند نگاهمو ازش گرفتم و سر به زیر شدم

..مثلا خیر سرم عروس بودم

..چیه هی هر و کر می کنم؟..انگار که تازه یادم افتاده بود نباید دم به دقیقه نیشمو باز کنم

همه جا رسم بر این بود که مراسم بعد از شام انجام بشه..ولی اهورا خواسته بود به مهمونا شام هم بدن

..بنابراین می خواستن مراسم حنابندون رو قبل از شام برگزار کنن

..وقتی مهمونا پذیرایی شدن اعلام کردن که اهورا می خواد وارد مجلس بشه

..زنان روستا به هول و ولا افتادن و روسری هاشون رو به سر کشیدن

..اونایی هم که لباس هاشون چندان مناسب ورود نامحرم نبود مانتو پوشیدن

..ظاهرا می دونستن که اهورا رو پوشش حساسه

بعضی از خانم ها زیادی شیک و اتوکشیده بودن..حدس می زدم یا کارمندای کارخونه ی افشار باشن..و یا

..همسر شرکای اهورا..چون اکثرشون رو توی تولد مهتاب هم دیده بودم

وقتی اهورا خواست بیاد پایین رها آهنگ رو عوض کرد..یه موزیک شاد مخصوص حنابندون گذاشت و

..این دقیقا همزمان شد با ورود اهورا به سالن

..سر به زیر..با اخم..پر ابهت و جذاب

..بدون اینکه اطرافش رو نگاه کنه مستقیم با قدم های محکم اومد سمت من

"آهنگ حنابندون از گروه موزیک افشار"

فردا عروسی داریم و دلامون شاده

عروس دلش پر می زنه، پی ش دوما د

دوماد یه دستبند طلا به عروس داده

ببین روی ظر ف حنا یه گل افتاده

حنا رنگ لبای یا ر ، حنا شادیه روزگاره ، حنا این د ل بی قرا ر ، حنا بوی بهاره دوماد امشب داره حنا میذاره

حنا داره به دست و پا میذاره

دونه دونه ، حنا بندونه امشب خونه ، پره مهمونه

د ل دیوونه ، داره می خونه توی این خونه ، حنا بندونه

..صدای دست و جیغ و کیل بود که از همه طرف شنیده می شد

سیل عظیم از تبریکات سمت اهورا سرازیر شد و اون متواضعانه بی اینکه به مخاطبش نگاه کنه با تکون ..دادن سر زیر لب تشکر می کرد

وقتی کنارم نشست دستی به لبه های کتش کشید وبه پشتی صندلی تکیه داد و با دستمال عرق روی

..پیشونیش رو خشک کرد

..انگار اونم هیجان داشت ولی رو نمی کرد

اگه از جمع خجالت نمی کشیدم صاف بهش زل می زدم و چشم از روش بر نمی داشتم..هر چی نگاهش

..می کردم سیر نمی شدم

بوی عطرش فضای سالن رو پر کرده بود..یکی از خدمتکارها با سینی منقل به سمت اهورا اومد و واسه اش اسپند دود کرد..دور سرش چرخوند و لا به لای ذغال ها ریخت..اهورا هم یه تراول درشت داخل

..سینیش گذاشت که گل از گل دخترک خنده رو شکفت

وقتی دودی که ناشی از سوختن اسپندها بود از روی ذغال های داغ بلند شد و تو صورت من و اهورا

..پخش شد بی اختیار صلوات فرستادم

مامانم همیشه می گفت وقتی برای یکی اسپند دود می کنن اگه دود اسپند به صورتت خورد صلوات بفرست ..که هر چی درد و بلاست ازش دور باشه

و من بی اختیار اون لحظه یاد حرف مادرم افتاده بودم وبرای سلامتی اهورا صلوات فرستادم و توی دلم از

..خدا خواستم که هیچ وقت هیچ اتفاقی برای اهورای من نیافته

..سلامتی اهورا به جون لیلی بسته ست و نمی تونستم برای یک لحظه هم شاهد ناراحتیش باشم

..با یادآوری مادرم دلم پر از غم شد

..چقدر دوست داشتم تو یک چنین شبی کنارم باشه..اما حالا

..بی کس بودن چقدر دردناک بود

..پدر داشتم ولی قربون نداشتن

..اون موقع حداقل تکلیف خودتو می دونی ولی الان چی؟

..مامان عزیزم

..خدا بیامرزدش چقدر جاش خالی بود

..اهورا منو نمی دید ولی رها حواسش بهم بود

..سرشو زیر گوشم خم کرد و پرسید: چی شده لیلی؟..ناراحتی؟

..لبخند زدم..هر چند پر از غم

..نه عزیزم مگه میشه ناراحت باشم؟-

..پس چرا صورتت گرفته ست؟—

راستش یاد مادرم افتادم..همه جا رسمه حنا رو داماد می بره خونه ی عروس تا آخرین شبی که خونه ی -

.....پدرشه رو جشن بگیره و ازشون خداحافظی کنه..ولی حالا

..سکوت کردم

..اهورا صدامو شنیده بود

..نگاهم به رها بود اما نگاه اهورا روی من

..رها با مهربونی لبخند زد

خدا مادرتو بیامرزه..حتما قسمت بوده عزیزم منم مادرمو از دست دادم درک می کنم چی میگی..ولی ـــامشب خوشحال باش..اینجوری مادرتم از شادی تو شاده..دیگه همچین شبی تکرار نمیشه تا می تونی

..قدرشو بدون

..و با چشمک به اهورا اشاره کرد و گفت: حداقل برای دل شوهرتم که شده امشبو واسه خودتون باش

..لبخند زدم و سرمو چرخوندم سمت اهورا و در کسری از ثانیه نگاهمون با هم تلاقی کرد

..ولی دیگه مگه می تونستم ازش چشم بردارم؟

..همونطور بهم زل زده بود

..با اخم ملایمی که درست وسط دو ابروش کمونه کشیده بود

..داشتم طاقتمو از دست می دادم که نگاهمو از چشم های پر جذبه اش دزدیدم و به مهمونا انداختم

..همگی دست می زدن و رها با طنازی می رقصید

سرمو سمت اهورا خم کردم..نگاه اکثرمهمونا روی ما بود..عده ای با حسرت و بعضی ها هم با لبخند..اما

..همه بی استثنا خوشحال بودن

وقتی سرمو بردم سمتش کمی به طرفم مایل شد و زیر گوشش گفتم: قبلا بهت گفته بودم مشکی خیلی بهت

..میاد؟

..مکثی کرد و آروم گفت: آره..همین دیشب

..باتعجب نگاهش کردم

..جدی؟..پس چرا یادم نمیاد؟-

..از گوشه ی چشم نگاهم کرد

..لبخند کج و جذابش کنج لبش بود

..لازمه تکرار کنم که چجوری مست شده بودی؟—

..ابرو درهم کشیدم

..وای..هی نگو مست بودی..از این کلمه بدم میاد-

..انکارش می کنی؟ —

..دست خودم که نبود..اتفاقی شد-

..ساکت بود

..با شک نگاهش کردم و مردد پرسیدم: خیلی بد بودم نه؟

..نگاهم کرد

..با اخم

با دلنگرانی صورتمو جمع کردم و گفتم: یعنی میگم خیلی لوس بازی در آوردم آره؟..خودم هیچی یادم

..نیست ولی فکر نکنم رفتارم زیاد معقول بوده باشه

..لبخندش رنگ گرفت

..دستی به صورتش کشید و نگاهشو بی هدف توی مجلس چرخوند و کف سالن متوقف شد

..درست به میزی که اون وسط بود

..با اینکارش بیشتر شک کردم

.. وای

..حتما تا تونستم چرت و پرت گفتم

..نگو که افتضاح بوده-

..ابرو بالا انداخت وسر تکون داد

..فقط می دونم انقدر بهم سخت گذشت که تا آخر عمر از یادم نمیره—

..چرا آخه؟-

..نگاهم کرد

..خاص و عمیق

..گر گفتم

آروم سرشو جلو آورد وزیر گوشم با لحنی که کمی خشن بود گفت: چون تو حالت مستی هم می تونی به همین اندازه که الان جلوم نشستی شیرین و دلچسب باشی که به سختی جلوی خودمو بگیرم تا دستتو نکشم ببرم یه جایی که فقط خودم باشم و خودت و بهت حالی کنم که نباید احساسات سر به مهره گرگ گرسنه ای که هر آن به دنبال یه فرصت ِ تا آهوشو شکار کنه رو با دلبریات تحریک کنی.. تهش قرار نیست اونی بشه که تو می خوای لیلی..هر کاری هم که کنی اون حقی که پیشت امانت گذاشتمو به زور و اجبار پس

..می گیرم..شیرفهم شد؟

..و سرش رو عقب برد و همونطور که نگاهم می کرد کاملا خونسرد به پشتی صندلیش تکیه زد

دهانم از تعجب باز مونده بود..دلم داشت از رگ و ریشه جدا می شد و دیگه چیزی نمونده بود به مرز انفجار برسه..

آب دهانمو به سختی فرو دادم..

باورم نمیشه..

اهورا بهم گفت شیرین و دلچسب؟..

یعنی غیرمستقیم ازم تعریف کرد؟!..

ای خدا..

کاش صداشو ضبط می کردم..اگه بعد خواست بزنه زیرش چی؟..

وای..

اصلا نفهمیدم چی گفت فقط رو همون یه جمله گیر کرده بودم..

نفس تو سینه ام حبس شده بود و نمی تونستم نگاهمو ازنگاهش با اون برق خاص و عجیب بگیرم که دست

..رها روی شونه ام نشست و با تعجب گفت: ا وا..اینا هم مگه دعوت بودن؟

..من و اهورا هر دو همزمان به سمت در برگشتیم..درکمال تعجب مهتاب رو کنار مادرش دیدم

به همراه یه خانم جوان با موهای بلند و بلوند .. شال سفید و مانتوی نباتی پوشیده بود..چشم هاش رو از

..اون فاصله درست نمی دیدم اما چهره ی جذابی داشت

..وقتی اونطور کنار مهتاب و مادرش ایستاده پس حتما مهشیده

..خواهر مهتاب

..به هم شبیه بودن

..!همون دختر با سیاست و زیبایی که عاشق اهورا بودو اهورا به شدت ازش متنفر؟

..صداشو شنیدم

..من دعوت نکردم..حتما کارِ محمدِ —

رها در جوابش گفت: خب پدرش شریکِ باباست بالاخره از یه جایی شنیدن..ولی کاش نمی اومدن الان

..مهتاب با اون اخلاق مزخرفش گند می زنه به همه چی

..و به سمتشون رفت و خیلی سرد باهاشون سلام و احوال پرسی کرد

..هر سه با لبخندی که پر بود از اکراه جوابش رو دادن و به این سمت اومدن

..خواستم از جام بلند شم ولی اهورا جوری زیر لب تشر زد: بشین

..که دیگه جم نخوردم

..هرچند توی اون شلوغی فقط خودم صداشو شنیدم

نگاه مهتاب به قدری روی صورتم تیز بود که بعد از یک نیم نگاه سرمو سمتش نگرفتم و ترجیح دادم

..همونطور تو آتیش حسادتش بمونه و بسوزه و خاکستر بشه

..این دختر کسی بود که چشم طمع به جونِ اهورا داشت

..چطور می تونستم ازش متنفر نباشم؟

فقط به مادرش سلام کردم که اون هم سرد جوابمو داد و رو به اهورا با لبخند مضحکی گفت: مبارکه اهوراخان..اما چه بی سر وصدا؟!..وقتی خبر دادن امشب تو عمارت حنابندونِ خدا شاهدِ باورم

....نشد..حتی وقتی می اومدیم هم فکر می کردم جشنی چیزی باشه و به عمد گفتن حنابندونه ولی خب

..نگاهی به سالن انداخت و با لبخند تمسخرآمیزی گفت: ظاهرا اشتباه می کردم

..اهورا تلخ نگاهش کرد

با همون زبونی که هر کسی رو راحت سر جاش می نشوند گفت: نیازی نبود تعجب کنید..اونایی که دعوت

..داشتن می دونستن امشب واسه چی قرارِ بیان اینجا..مگه اینکه شما دعوت نشده باشید؟

..زن به وضوح یکه خورد

..کمی خودش رو جمع و جور کرد و دستی به موهای شرابیش که از شال بیرون ریخته بود کشید

..به آدم صاعقه بزنه ولی اینجوری ضایع نشه

وا..معلومه که دعوت داشتیم مگه ما بی دعوت جایی میریم؟..از اون حرفا بودا اهورا خان..ولی خب —

..تعجب کردم..آخه یهویی گفتن که دارین عقد می کنید

..من و لیلی خیلی وقته نامزدیم—

یه دفعه مهتاب از کوره در رفت و حینی که تو دماغی حرف می زد گفت: پس این همه وقت منو مچل

..خودت کرده بودی؟

..مادرش بهش سقلمه زد و گفت: هیچی نگو مهتاب

..اهورا پوزخندزد..صاف تو چشم مهتاب نگاه کرد..جدی و مصمم

..من به شما قولی داده بودم؟—

..مهتاب سکوت کرد

..ولی از فرط خشم داشت منفجر می شد

اهورا هم تیر خلاص رو زد و با لحن محکمی گفت: تنها دختری که خودم پیش قدم شدم و رسما ازش

..خواستگاری کردم لیلی بود..برای همینم رسمیش کردم

..مهتاب نیشخند زد و نگاه تندی به اهورا انداخت

..فکر اون مدارکو هم کردی دیگه آره؟..گفته بودم اگه با من ازدواج نکنی چی میشه؟—

..در کمال تعجب اهورا خونسرد بود..فکر می کردم الان از کوره در میره ولی اینطور نشد

با همون نگاه حق به جانب و لحن پر تحکمش گفت: بی صبرانه منتظرم ببینم چی میشه..از هیچ کاری

..دریغ نکن

و با دست به گوشه ی سالن اشاره کرد و با اخم گفت: بفرمایید..حالا که اومدین میگم بچه ها ازتون پذیرایی

..کنن

..یعنی اگه من جاشون بودم سریع فلنگو می بستم و دیگه رو نمی کردم تو چشم اهورا نگاه کنم

ولی ظاهرا پرروتر از این حرف ها بودن..حینی که از حرص و عصبانیت قرمز شده بودن با نگاهی که ..پر بود از کینه به سمتی که اهورا اشاره کرده بودرفتن و روی صندلی نشستن

..تموم مدت مهشید ساکت بود و به اهورا نگاه می کرد..حتی تبریک هم نگفت..اخم داشت اما عصبانی نبود

..رها گفته بود همیشه با برنامه جلو میره

..!نکنه نقشه ای چیزی توی سرش داشته باشه؟

اخم های اهورا شدیدا توی هم بود که مهربان و رها و دو تا از دختران روستا که لباس های محلی داشتن با

..سینی حنا وارد سالن شدن..دست دو تاشون سبد هدایا بود

..به پیشنهاد من مهربان تهیه کرده بود..البته با کمک خدمتکارها

یک جلد قرآن جیبی به همراه یک بسته ی خیلی کوچیک حنا و شکلات و قلب های اسفنجی قرمز که توی یک تکه تور سفید

پیچیده و با ربان قرمز بسته شده بودن و به رسم یادگاری و یا به قول مهربان خوش یوم

..بودن این شب،بین مهمونا پخش کردن

رها و مهربان سینی های حنا رو روی میز مقابلمون گذاشتن و رها آهنگی که حین ورود اهورا به سالن

..گذاشته و مخصوص مراسم حنابندون بود رو از اول پلی کرد و با لبخند رقصید و به سمتمون اومد

..تو هر دو سینی تعداد زیادی حنای خیس شده ریخته و به شکل یک قلب بزرگ در آورده بودن

روش رو با اکلیل طلایی و نقره ای و قرمز پر کرده بودن و دورش رو گل رز سرخ و سفید گذاشته بودن

..و کف سینی هم پر از سکه ی تزئینی بود

انقدر خوشگل درستشون کرده بودن که نمی تونستم چشم از روشون بردارم و تو کسری از ثانیه مهتاب و مادر و خواهرشو فراموش کردم و ترجیح دادم امشب رو به خاطر خودم و اهورا خوش باشم و بذارم که

..خوشحالیمون خاری باشه تو چشم دشمن

..یکی از سینی ها رو رها برداشت و دور سالن چرخوند

..هر کس با لبخند انگشتشو توی حنا می زد

..همه اینکارو کردن جز مهتاب و مهشید و مادرش

..تابلو بود که چقدر ناراحتن

..!اصلا واسه چی اومدن؟

..حتی اینم واسه ام مهم نبود

..همگی ترانه ای که پخش می شد رو با صدای بلند می خوندن و دست می زدن

رها با همون لبخند شیرینش سمتم اومد و گفت: تو روستای ما رسمه برادر داماد دست دامادو خواهر عروس دست عروسو حنا می بنده..اما من امشب خواهر جفتتونم..از طرفی مهربان هم می خواد کمکم کنه

..،موافقین؟

..با ذوق نگاهش کردم و گفتم: وای معلومه..چرا که نه؟..مرسی عزیزم

..و به مهربان نگاه کردم که با شوق خاصی به هر دوی ما خیره شده بود

..ممنونم مهربان..به خدا نظیر نداری-

..با شرم سر به زیر شد

این چه حرفی ِ خانمم، وظیفمه..الهی خوشبخت شین..با اومدنتون به این خونه شادی آوردین لیلی —

..خانم..هنوزم باورم نمیشه

..و گوشه ی روسریش رو به چشمش کشید که من با لبخند نچی کردم و رها بغلش کرد و گونه اشو بوسید

وقتی سینی حنا رو سمتمون گرفت اهورا بهش شاباش داد که مهربان با خجالت سرشو پایین گرفت و تشکر

..کرد

..رها با لبخند جلو اومد

جلوی من ایستاد و دستمو گرفت..با انگشت کمی از حنای خیس شده رو از داخل سینی برداشت و کف

..دستم گذاشت

هیجان داشتم و هر لحظه از مراسم رو با همه ی وجود می بلعیدم و به یک گوشه از ذهنم می فرستادم و

..همونجا نگه می داشتم تا یک خاطره ی خوش رو واسه ام تا ابد رقم بزنه

وقتی حنا رو به اندازه ی یه دایره ی نسبتا کوچیک کف دستم گذاشت یه سکه ی طلا از تو جعبه ای که

..کنار سینی بود برداشت و روش گذاشت و دستمو مشت کرد

..مقابل اهورا ایستاد و با لبخند دستشو جلو برد و گفت: یالا خان داداش..دستتو بده بیاد

.. اهورابا اخم گفت: نیازی نیست..تا همینجا کافی ِ

رها اخم شیرینی تحویلش داد و گفت: نخیر قبول نیست..رسم ِ خودتم می دونی..دامادم باید حنا بذاره زود ..باش بده دستتو

اما اهورا امتناع می کرد..رها هم که می دونست اهورا توی جمع نمی تونه تندی کنه دستشو پیش برد وبه

..زور دست اهورا رو گرفت و کشید جلو

همه می خندیدن و من و مهربان و رها غش کرده بودیم..اهورا با اون قد و هیکل داشت مقاومت می کرد

..که حنا نذاره و رها مغلوبش کرده بود

همون کاری که برای من کرده بود رو برای برادرش هم انجام داد .. مهربان دستمو که حنا گذاشته بودن گرفت و جلو برد و رها کف دست اهورا رو کف دست من گذاشت و با یه ربان قرمز هر دو دستمونوبه هم

..بست

به این صورت اهورا انگشتانش رو لا به لای انگشت های من قفل کرد و با یه فشار محکم، حنای جفتمون

..روی هم نشست و یکی شد

..مهمونا کیل کشیدن و دست زدن

..خوشحال بودن..می خندیدن

..و دل تو دلم نبود وقتی اهورا دستمو اونطور میون انگشت هاش گرفته بود و گرم و مردانه فشار می داد

مهربان یه چیزی شبیه به قیف چرم که سفید بود رو از کنار سینی برداشت و روی اون یکی دستم که آزاد

..بود طرح انداخت

..البته طرح که نه..فقط اسم اهورا رو نوشت

..انصافا خیلی قشنگ شده بود

..تموم مدت زن ها دست می زدن و موزیک تو فضا پخش بود

..رها همون کارو برای اهورا هم انجام داد و کف دستش اسم منو نوشت

..فقط مشتش نکنید که خشک بشه..وای لیلی ببین چه خوشگل اسمتو نوشتم—

..و دست اهورا رو کمی به سمتم مایل کرد

..لبخندم رنگ گرفت..حق داشت..خطش عالی بود

..اصلا خط رو بی خیال فکر کن اسم من کف دست اهورا نوشته شده باشه..مگه داریم؟

..فکر می کردم بازم بخواد مخالفت کنه اما انگار خودشم بدش نیومده بود

..نه موافق بود نه مخالف

..فقط با اخم به خواهرش و حنایی که کف دستش گذاشته بود نگاه می کرد

..رها رو به مهربان گفت: حنا رو بده دستش ..باید کف دست اهورا یه چیزی بنویسه

و خودش هم قیف حنایی که دستش بودرو داد به اهورا و گفت: تو هم همینطور داداش..باید یه چیزی کف

..دستش بنویسی و بگی جوری مشت کنه که پخش نشه اما نبایدم ببینه چی نوشتی حواست باشه

..با لبخند گفتم: وای چه جالب..پس کی باید ببینم؟

..اونقدر ذوق زده بودم که خندید و گفت: وقتی خشک شد و رنگ انداخت اون موقع

..مهربان قیف رو داد دستم..اول من واسه اش نوشتم

..اهورا می خواست نگاه کنه اما جوری روی دستش سایه انداخته بودم که نتونه ببینه

..همه خنده شون گرفته بود جز خودِ بی احساسش

..وقتی نوشتم کمی انگشت هاشو به داخل مایل کردم که نوشته رو نبینه

..و حالا نوبت اون بود

..رها گفت: یالا داداش شروع کن

..اهورا پوفی کشید

..پیشونیش عرق کرده بود

می دونست مخالفت کنه باز هر طور که شده رها مجبورش می کنه و اونم نمی تونه میون جمعیت توبیخش

..کنه

..همگی توی جمع گیرش انداخته بودیم و کیف می کردیم

..دستمو با لبخند جلوش گرفتم

..اهورا نگاهم کرد

با چشم وابرو به کف دستم اشاره کردم و گفتم: زود باش آقای دل..اما یه جوری بنویس که بشه خوندش..خواهشا از این گره های کوری که به ابروهات می زنی به خطت نزن چون حناست نمی تونم

..بازش کنم

..به شیطنتم اخم کرد و لب هاشو محکم روی هم فشار داد و دستمو جلو کشید

..سرشو کف دستم خم کرد

..اگه می خواستم می تونستم ببینم ولی اینکارو نکردم که هیجانش بمونه

..تموم مدت یکی از خدمتکارا به خواسته ی رها داشت از مراسم فیلم می گرفت

بازوی اهورا توی سینه ام بود و آروم چیزی رو کف دستم می نوشت..قلقلکم می اومد و به سختی جلوی

..خودمو گرفته بودم که قهقهه نزنم

..جوری نشسته بودم که انگار دستشو بغل گرفتم..تا تونستم از فرصت استفاده کردم و عطرشو نفس کشیدم

..وقتی کارش تموم شد دستمو مشت کرد اما نه جوری که حنا پخش بشه

..!دل تو دلم نبود که زمان بگذره و حنا خشک بشه و رنگ بندازه و ببینم اهورا کف دستم چی نوشته؟

..هر کدوم از مهمون ها با لبخند جلو می اومدن و هدایایی روبه رسم یادگاری می دادن

..زنان روستا بی اندازه به اهورا احترام میذاشتن

..هر کدوم با نگاهی قدرشناسانه..پر از محبت

..خالص و بی ادعا اهورا رو دوست داشتن

..چقدر اون مهر و مهربونی که حین صحبت با اهورا تو نگاهشون موج می زد رو دوست داشتم

..مرد من

..اهورای من

..مثل یک کوه پشت مردمش بود و اون ها هم هواش رو داشتن

..از قدیم هم گفتن احترامه که احترام میاره

اهورا دوستشون داشت و کمکشون می کرد..در نتیجه اهالی روستا هم از هیچ کاری واسه اش دریغ نمی

..کردند

مادر مهتاب با لبخند مضحکی جلو اومد و بسته ی کوچیک کادوپیچ شده ای رو روی میز کنار بقیه ی هدایا گذاشت و از اونجایی نمی تونست زبونش رو کوتاه کنه و می دونستم از کجا داره می سوزه، رو به من و اهورا کرد و گفت: همه واسه تون آرزوی خوشبختی کردن اما خب عرفشم همینه..ولی این رسمش نبود اهوراخان..پدرت رسما مهتابو از ما خواستگاری کرده بود..همه جا گفته بودیم که شما نشون کرده ی همین با اینکار نمی دونم می خواین به چی برسین اما انقدر کارتون اشتباه بود که سرمدی حاضر نشد بیاد و با خودت حرف بزنه..گفت از امشب دیگه هیچ شراکتی با هم نداریم..منتظر ِ جمشیدخان از سفر

..برگرده و همه چیو تموم کنه

..اهورا کاملا خونسرد نگاهش می کرد

..با همون غرور مردانه اش

..حتی گه گاه سرش رو به نشونه ی تایید تکون می داد

..لحنش اونقدر پرتحکم بود که من جای خانم سرمدی حساب بردم

اتفاقا خودم قصد داشتم همین روزا بیام و با مهندس سرمدی حرف بزنم..خوشحالم مهندسم با من هم ـــعقیده ست..شراکتی که جای نون ، خون توش باشه همون بهتر که بهم بخوره و هر کی راه خودشو بره..من به خوردن نون حروم عادت ندارم شاید پدرم یه زمانی خیلی کارا کرده باشه اما جون کندم تا تونستم این سرمایه رو از نو بسازم و لقمه به لقمه ی حرومشو حلال کنم و بذارم سر سفره ی این

مردم..حالا نمیام واسه یه شراکتی که سر و تهشم معلوم نیست همه ی زحمات خودم و اهالی رو به باد

..بدم..اینو حتما به مهندس سرمدی بگین و سلام منو هم برسونید

و با زهرخندی که زد خیلی شیک و مجلسی تیر خلاص رو وسط صورت خانم سرمدی که از خشم به خودش می لرزید زد و دست هاشو روی سینه اش جمع کرد و محکم و پر صلابت به پشتی صندلیش تکیه

..زد و نگاهشو از رو صورتش گرفت و به جمعت حاضر در سالن انداخت

..اخم داشت..حرفشم که زده بود

..دیگه این زن چی داشت که بگه؟

..!اصلا می تونست حرفی بزنه؟

این زن دیگه اون زن سابق نمیشه..من اگه جاش بودم با جواب دندان شکنی که از اهورا گرفتم یه قطره

..می شدم و از شرم تو زمین فرو می رفتم

دست هاشو مشت کرد و رفت سمت دخترهاش و نمی دونم چی بهشون گفت که مهتاب با اخم غلیظی بلند

..شد و بعد از نگاه تند و کینه توزانه ای که به جانب ما انداخت هردو با توپ پر سالن رو ترک کردند

..واسه ام عجیب بود که مهشید باهاشون نرفت

..کاملا بی تفاوت همونجا نشسته بود و به ما نگاه می کرد

..نگاهش یه جور خاصی بود اما نمی تونستم معناش کنم

..سعی کردم اهمیت ندم..حتما از روی فضولی مونده که ببینه این جشن درنهایت قرارِ به کجا برسه

..اهورا هم قاعدتا جلوی این همه آدم نمی تونست مهشید رو از عمارتش بیرون کنه

..هر چند حتی نگاهش هم نمی کرد که ببینه کجا نشسته و چکار می کنه

..رها و چند تا از زن های روستا رقص محلی می کردن

..رها آهنگ رو عوض کرده بود

..یه موزیک بی کلام و فوق العاده شاد محلی که خواه ناخواه آدم رو به رقص وا می داشت

..چقدر دوست داشتم منم بینشون باشم

داشتم با لبخند نگاهشون می کردم که یه لحظه نگاه رها به من افتاد وبا لبخند بزرگی اومد سمتم و حینی که صورتش از فرط تحرک سرخ شده بود دستمو گرفت و گفت: بلند شو چرا نشستی؟..ناسلامتی جشن واسه

..شماهاست دختر، به قری غمزه ای چیزی آخه

..خندیدم و ناز کردم و گفتم: نه رها.. بلد نیستم اینجوری برقصم میام وسط آبروم میره به خدا

از جا بلندم کرد و گره ی ربان قرمز رو هم از دور دست من و اهورا باز کرد و گفت: پاشو خودم یادت

.. میدم..حناتونم که انگار خشک شده

..رها-

سخت که نیست فقط دستتو حلقه کن دور بازوم و یه قدم جلو و یه قدم رو به عقب بردار..هماهنگ با —

..آهنگ

..رقصش کردی ؟-

..یه جورایی..ولی کردی نیست منتهی با ساز و دهل باید برقصی که اینجا نداریم—

..به اهورا نگاه کرد و لبخند زد و گفت: خان داداش بنده از این جنگولک بازیا خوشش نمیاد

..به اهورا نگاه کردم

..با اخم ملایمی به خواهرش خیره شده بود

..ناگهان فکری به سرم زد و بی مقدمه گفتم: قبوله..اما اهوراهم باید باهام برقصه

..لبخند از رو لب های رها محو و نگاه اهورا بی فوت وقت رو صورتم تیز شد

یک تای ابروم رو واسه اش بالا انداختم و گفتم: درست شنیدی..عروس که تک و تنها نمی رقصه همه جا

..رسمه باید یه دور هم که شده با داماد بره وسط..غیر از اینه رها؟

..رها که خودشم تعجب کرده بود گفت: والا چی بگم..اهورا خدایی می رقصی؟

..اخم های اهورا حسابی تو هم رفت

..زیر لب تشر زد: معلومه که نه

..معلومه که آره..چرا نرقصه رهاجون؟..مگه قرارِ چندبار تو عمرش ازدواج کنه؟-

و با طنازی تابی به سر وگردنم دادم و موهای حالت دار و بلندم رواز رو شونه ی نیمه برهنه ام سر دادم

..پشت و گفتم: خدا یکی، یارم یکی

..رها خندید و به شوخی گفت: بقیه هم یکی یکی یکی یکی

با اخم کمرنگی به چشم هاش زل زدم و گفتم: دیگه چی؟..یعنی اهورا یکی یکی می خواد پشت هم زن

..بگیره؟..پس من چی ام؟

اهورا که انگار حسابی از بحث بینمون خوشش اومده بود و داشت تفریح می کرد با اخم و لحن جدی گفت:

..چرا که نه؟..این همه چندتا زن می گیرن مگه آدم می تونه تا آخر عمر فقط با یکی سر کنه؟

..با تعجب نگاهش کردم

..بند دلم پاره شد وقتی به تقلید از من یک تای ابروشو بالا انداخت و زل زد به چشم هام

..داشت تلافی می کرد؟

..جدی که نمیگی؟-

..الان وقت شوخیه؟—

..اینجوریاست؟-

..ساکت نگاهم می کرد

لب هامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم: تو برو سراغ دومی بعد ببین من چکارت می کنم..جرات

.....داری بعد از من به یه دختر نگاه کنی برو نگاه کن..لیلی نیستم اگه

رها که دید اوضاع داره ناجور میشه تک سرفه ای کرد وگفت: ا ..ول کنید بابا شوخی شوخی بحث داره

..جدی میشه ها

..گرمم شده بود..داشتم جوش می زدم

نه رهاجون اینجوری نمیشه..تا اهورا حرفشو پس نگیره من بی خیال نمیشم..یعنی چی که یکی یکی یکی -

..یکی..بهش بگو تو از پس من بر بیای باید خداتم شکر کنی بقیه باشن پیشکشت

..رها خنده اش گرفته بود.. اهورا با لبخند کج بهم خیره شده بود

..چرا نتونم از پست بر بیام؟..فکر نکنم کار سختی باشه—

..پوزخند زدم

عصبی سر انگشتمو زیر موهام کشیدم و تا روی شونه ام حرکت دادم و از گوشه ی چشم با غیظ نگاهش

..کردم

..داغ کرده بودم

..سختش می کنم..نگران اونش نباش-

..بازم از پسش بر میام..تو هم خاطرت جمع باشه—

..نفس نفس می زدم

..یالا حرفتو پس بگیر..همین الان-

..اهورا اخم کرد..با همون لبخند لعنتیش

..همونی که جون به لبم می کرد

..مغرور زل زد بهم و گفت:اگه می تونی بیا پسش بگیر

..اهورا_

..چی بگم؟..من که حرفی نزدم___

بگو تا آخر عمر ..تا آخرین نفس..تا وقتی زنده ام تو تنها زن زندگی ِ منی و سمت هیچ نفر دومی نمیرم -

..و حتی به هیچ دختری نگاهم نمی کنم..عین همینو باید بگی

..دهان رها از تعجب بازمونده بود

..بسم الله..ول کنین بابا یه شوخی بود لیلی جدی نگیر—

..کجا شوخی بود؟..مگه لحن داداشتو ندیدی؟..خیلی هم جدی گفت-

رها به اهورا که همونطور خیره خیره نگاهم می کرد زل زد و گفت: آره داداش؟..خدایی از همین الان تو

..فکر زن دومی؟

..اهورا هیچی نمی گفت

..فقط نگاهم می کرد

..داشتم می ترکیدم

..دارم واسه ات آقای خان

..دارم واسه ات

..که سکوت می کنی آره؟

..من که می دونم می خوای حرصم بدی

..خوشت میاد اذیتم کنی و وقتی می بینی اینجوری مثل اسپند رو آتیش بالا و پایین می پرم کیف می کنی

..ولی نشونت میدم

..هنوزمنو نشناختی

..اگه کاری نکردم از حرفی که زدی پشیمون بشی لیلی نیستم

..رها دستمو گرفت و کشید وسط

..بیا لیلی اهمیت نده اهورا داره سر به سرت میذاره مگه ندیدی چجوری نگاهت می کرد؟—

همراهش رفتم و حینی که حسابی گر گرفته بودم گفتم: می دونم..همون اول فهمیدم که می خواد صدامو در بیاره اما تا نیاد و چیزی که خواستمو نگه حتی جواب سلامشم نمیدم..یعنی چی صاف تو چشمم نگاه می کنه و میگه یکی یکی یکی یکی..پس من اینجا برگ چغندرم؟..واسه هفتاد و هفت پشتش بسم دیگه دومی و سومی رو می خواد چکار؟..

رها که از حرص خوردن من به قهقهه افتاده بود دستشو جلوی دهانش مشت کرد و گفت: خدا بگم چکارت نکنه دختر..خب همینجوری حرص می خوری که اون اهورای بیچاره خوشش میاد هی سر به سرت بذاره

..دیگه

..نگاهش کردم

..با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟

خیلی بامزه حرص و جوش می زنی..تو عصبانیت انقدر شیرین حرف می زنی که حد نداره..فکر کنم —

..واسه همینه که اهورا دوست داره حرصتو در بیاره چون حسابی تو دل برو میشی، شک ندارم همینه

..و شیطون خندید

..اما من با ابروهای بالا پریده نگاهش می کردم

..نگاهمو به جانب اهورا کشیدم

..همچنان به من خیره بود و چشم بر نمی داشت

لب هامو روی هم فشردم و دندان ساییدم و گفتم: حالا هر چی..اهورا باید حرفشو پس بگیره وگرنه من نمی

..تونم شب راحت بخوابم..هی حرفش میاد تو سرم اذیتم می کنه

..خیلی دوستش داری؟—

..!چی؟-

..اهورا رو میگم..خیلی دوستش داری مگه نه؟—

..سکوت کردم

..دوستش دارم؟

..واسه اش میمیرم

..کار از عشق و عاشقی گذشته بود

..من دیوونه ی اهورا شده بودم

..بی اختیار گفتم: خیلی تابلوئه؟

..خندید و گفت: خیلی

..لبخند زدم

دستمو گرفت و بین جمعیت برد و گفت: ول کن این حرفا رو از شبت لذت ببر..حسابی واسه اش دلبری کن تا چشمش فقط رو تو باشه..بعد که اومد سمتت واسه اش ناز کن همین خودش بهترین تلافیِ شک

.. نکن..مردا از کم محلی بیزارن..مخصوصا اهورا که خیلی مغرور و حساسِ

..لبخندم رنگ گرفت

..قربون خواهرشوهرم برم که انقدر ماهه

آهنگ رو عوض کرد و گفت: با این برقص چون رقص محلیمون یه کم تندِ با کفش پاشنه بلند نمی

..تونی..خوبه؟

..آره حرف نداره..تو هم کم اهل دل نیستیا-

خندید و دستمو گرفت و گفت: کم زبون بریز من اهورا نیستم با این شیرین زبونیات بخوام عاشقت

..بشم..همون فاتحه ی دل داداشمو با دلبریات خوندی بسه

..مستانه خندیدم و همراهیش کردم

..آهنگ شاد بود و بی نهایت جذاب

..اونقدر که وسطش نمی تونستم به اهورا نگاه نکنم

..و چه خوب بود که هر بار بر می گشتم و باهاش چشم تو چشم می شدم و می دیدم نگاهش فقط روی منهدخترای جوون کیل می کشیدن و با صدای بلند می گفتن: ما گل میاریم دسته به دسته..ما رسممونه عروس برقصه

..و از طرفی با تمام وجود محو آهنگ شده بودم

(آهنگ ماه منی از ایوان باند)

ماه منی همراه منی دلبر دلخواه منی شعر ترم تاج سرم مهر تو را چند بخرم

دیر برو زود بیا راهی اگر بود بیا فکر توام هر نفس دور تو می گردمو بس

ای الهی به قربونه چشمونه سیاهت چه خوش می درخشن تو اون صورت ماهت

چه دل برده از من هیاهوی نگاهت الهی که دورت بگردم

ای عزیزم عزیزی کی مثل تو رو داره

خرابت شدم تا بسازیم تا دوباره

که لب تر کنی من بیام با یه اشاره الهی که دورت بگردم

نقل و شکلات روی سرم می ریختن و هر کدوم به عنوان شاباش مقداری پول توی دست حنا زده ام می

..ذاشتن

..واسه ام جالب بود

..با لبخند رها رو همراهی می کردم

..اواسط آهنگ بود که رها رفت سمت داداشش و نمی دونم بهش چی گفت ک اهورا سرشو بالا انداخت

..رها خندید و خم شد و زیر گوشش چیزی گفت که اخم های اهورا جمع تر شد

..همونطور وسط سنگین و رنگین می رقصیدم و نگاهشون می کردم

ظاهرا زن ها فقط رقص محلی می کردن و با این آهنگ هایی که پر ناز و ادا بود جلوی اهورا نمی

..رقصیدن

..نمی دونم رها بهش چی گفت و چکار کرد که اهورا با یه دنیا اخم و تخم از جاش بلند شد

..تا رها کیل کشید بقیه زن ها هم شروع کردن به کیل کشیدن و دست زدن

..باورم نمی شد

..اهورا واقعا می خواد با من برقصه؟

..رها معجزه کرد؟

..مستقیم با قدم های کوتاه اما محکم اومد سمتم

..بارون نقل و پول و شکلات بود که بر سرمون نازل شد

..انگار فقط منتظر بودن اهورا بلند شه

..مقابلم که ایستاد رها آهنگ رو از اول آورد

..همه بلند شده بودند و دست می زدن و شادی می کردن

..فکر کنم تا حالا ندیده بودن که خان زاده شون برقصه که اینجوری عجیب و غریب نگاهش می کردن

..بیچاره اهورا

..پیشونیش از عرق خیس بود..سرخی گردنش کاملا مشهود بود

عین یه تیکه سنگ که چه عرض کنم شبیه به یک صخره ی بزرگ مقابلم قد علم کرده بود و یه میلی هم

..تکون نمی خورد وفقط نگاهم می کرد

منم که تا به اهورا می رسیدم خجالت رو می بوسیدم و میذاشتم کنار و حالا هم که به قول رها می خواستم با دلبری کردن حسابی از پا درش بیارم دست چپم رو به بالای دامن لباسم گرفتم و خیلی نرم و آروم

..شروع کردم به رقصیدن

..رها چراغ ها رو خاموش کرد و فقط آباژور های پایه بلند رو گذاشت روشن بمونن

..با یه چراغ رنگی نسبتا بزرگ که روی میز گذاشته بود تونست یک محفل کاملا عاشقانه درست کنه

..شاید اینکارو کرد که اهورا راحت باشه چون فضا نسبتا نیمه تاریک بود

..زن ها میون آهنگ کیل کشان دست می زدند و فریاد شادی سر می دادن و هر کدوم چیزی می گفتن

جینگ جینگ ساز بیارو از بالی شیراز بیار___

سوریا گویید مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

عروس ما هل داره،نمک وفلفل داره، ماشاالله به چشم وابروش،دوماد نشسته پهلوش___

آقای داماد،این شاخ شمشاد،جشن حنابندون،مبارکش باد___

میون اون همه سر و صدا یهو رها با صدای بلند حینی که دست می زد و نگاهش به اهورا که سرشو زیر انداخته و یه دستش رو تو جیب فرو برده و با اون قد و هیکل برازنده اش ایستاده بود و لبخند کج می زد

..گفت: گل و گلدون داداشی..آینه و شمعدون داداشی..حالا که دوماد شدی..آبجی به قربون داداشی

..با لبخند بزرگی به اهورا که چپ چپ رها رو نگاه می کرد زل زده بودم

زن های روستا می گفتن: شب شبه حنابندونه..نقل ونبات آوردیم دختر تون رو بردیم

: رها و مهربان دست می زدن و با لبخند می گفتن

نقل ونبات ارزونیتون فرشته دادیم بهتون

..وای خدای من

..مرده بودم از خنده

..اگه جاش بود کف همونجا ولو می شدم و فقط یه ریز می خندیدم

..چه چیزای بامزه ای می گفتن

داشتم با لبخند و گاه خنده ی زیرپوستی نگاهشون می کردم که سنگینی نگاه اهورا رو برای بار هزارم

..روی خودم حس کردم

..اصلا تکون نمی خورد

..فقط جلوم ایستاده بود

..الهی بمیرم.. خجالتی کی بودی تو آقای دلم؟

اونقدر شاد بودم که برای چند لحظه همه ی دلخوری و گلایه ام رو فراموش کردم و همونطور که نرم و

..آروم می رقصیدم کامل نزدیکش شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم

..با اینکار من صدای جیغ و فریاد بود که به هوا رفت

..بند دلم برای بار چندم امشب پاره می شد؟

..دست اهورا آروم روی کمرم نشست

..با لبخند نگاهش می کردم و آروم تو آغوشش تکون می خوردم

..صدای موزیک همچنان بر فضا حاکم بود و نگاه من و اهورا صاف تو چشم های هم

فقط ناز کنی و ناز کنی محو تو باشم بیاد باد موهاتو باز کنی محو تو باشم

برام حرف بزنی حرف بزنی پر بگیرم ازم دل ببری دل ببری از ذوق بمیرم

عجب حال خوشی و حال خوشی وای چه حالی تو همچون نفسی و هم نفسی وای چه عالی

تو و اون چشم سیاه و اون رخ ماهو این دل خستم بیا دست بده دست بده دست به دستم

ای الهی به قربون چشمون سیاهت چه خوش می درخشن تو اون صورت ماهت

چه دل برده از من هیاهوی نگاهت الهی که دورت بگردم

ای عزیزم عزیزی کی مثل تو رو داره خرابت شدم تا بسازیم تا دوباره

که لب تر کنی من بیام با یه اشاره الهی که دورت بگردم

حلقه ی دست هامو دور گردنش تنگ تر کردم و خودمو بهش فشردم و همونطور که با لبخند نگاهش می کردم و خودمو آروم تکون می دادم و مجبورش می کردم خودش هم همراهیم کنه و کمی به چپ و گاهی

..هم به راست مایل بشه گفتم: که یکی یکی یکی یکی آره؟..من واسه ات بس نیستم؟

..از غلظت اخمش کم شد و فشار دستشو روی هر دو پهلوم احساس کردم

..از هوو خوشت نمیاد؟—

..با حرص لبخند زدم

..همونطور که تکون می خوردم گفتم: چرا اتفاقا..انقدر که به خاطرش حتما قاتل میشم

لبخند ماتی کنج لب های خوش فرمش نشست و منو محکم به خودش فشار داد و سرشو خم کرد و کنار

..صورتم گفت: قاتل من یا اون؟

..گوشه ی لبمو از تو گزیدم

..قفسه ی سینه ام از انبساط در اومد و لب زدم: اون

.. نفسشو روی شونه ی چپم رها کرد

..پوستم از داغی نفسش به گز گز افتاد

..چرا من نه؟—

.....خب-

..خب؟—

..سکوت کردم

..می خواست اعتراف بگیره؟

گونه ام رو به گونه اش چسبوندم و حینی که ریه ام رو از عطر تنش پر می کردم با لبخند گفتم: تا حرفتو

..پس نگیری دلیلشو نمیگم

..کمی سرشو عقب برد و از فاصله ی کمی به چشم هام نگاه کرد

..نگاهم لحظه ای روی لب هاش کشیده شد

..از اینکار متنفرم—

..با تعجب نگاهم رو بالا بردم..تا توی چشم های خواستنیش

..کدوم کار؟-

..لب هاشو روی هم فشار داد..فکش منقبض شد

از مردایی که رو حساب هوا و هوس روی زنی که از هر نظر همه چی تمومه زن دیگه ای میارن تا ـــ

..غرور و شخصیتشو زیر دست و پای شهوتشون خرد کنن

..لال شده بودم و فقط نگاهش می کردم

..فکر نمی کردم انقدر رک و صریح بخواد حرفشو بزنه

از تاریکی فضا استفاده کرد ولب هاشو به چونه ام چسبوند و بدون اینکه ببوسه زمزمه کرد: وقتی تنها انتخابم تو بودی چطور می تونم به زن دیگه ای فکر کنم لیلی؟..من سخت پسندم..ولی اگه بپسندم دیگه هیچ کس نمی تونه جلودارم باشه..تو فقط آهوی وحشی اهورایی..اینو چندبار دیگه باید تکرار کنم تا آویزه ی

..گوشت کنی؟

..و لب هاشو حریصانه روی چونه ام حرکت داد

همراه با آهنگ هر دو تکون می خوردیم و تو آغوش هم بودیم و بقیه هم که فکر می کردن فقط داریم می

..رقصیم دست می زدن و شادی می کردن

..ولی فقط خدا می دونست که تو دلم چه خبره

..آب دهانمو قورت دادم و نفس زنان زیر گوشش گفتم: اهورا؟

..نجواش نفس شد رو شونه ام و قلبمو به تقلا انداخت

..بگو—

..دستامون حنا داشت مگه نه؟-

..سرش رو کمی عقب برد

..با تعجب اخم کرد و پرسید: که چی؟

لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم و حینی که شیطنتم گل کرده بود گفتم: که گند زدیم به لباس هم

..دیگه..گردنت الان حنایی شده لباس بیچاره ی منم کلا از سکه افتاد

با یه مکث تو چشم های همدیگه یه دفعه از هم جدا شدیم و اهورا به پشت گردن و یقه و لباسش دست کشید

..و من به پهلو و کمرم

..ظاهرا حنا کامل خشک نشده بود چون خیسیش رو کامل روی لباسم حس کردم

..بقیه تا این حرکتمون رو دیدن زدن زیر خنده و رها برقا رو روشن کرد

..من می خندیدم و اهورا با اخم جذابی نگاهم می کرد

..همراه رها رفتم و دست هامو شستم

..اولین چیزی که می خواستم ببینم همونی بود که اهورا روی دستم نوشته بود

..وقتی دستمو شستم دایره ای که اول رها کف دستم گذاشته بود کامل رنگ گرفته بود

..همینطور اسم اهورا

..با لبخند نگاهمو به اون یکی دستم انداختم

..اما تا چشمم بهش افتاد لبخند از روی لب هام محو شد

..رها هم با تعجب نگاهش می کرد

..حیرت زده به رها نگاه کردم

..!این دیگه چیه؟-

..کمی ابروهاشو جمع کرد و انگشتمو گرفت و کشید سمت خودش و متفکرانه به کف دستم نگاه کرد

..والا چی بگم؟..سر در نمیارم—

..یعنی چی آخه؟.. اهورا کف دستم چی نوشته؟-

..به صورتم نگاه کرد

..نمی دونم حالم چجوری بود که گفت: نگران نشو یه نوشته ست دیگه..بیا بریم ازخودش بپرسیم

..اون بیرون پر ِ آدم ِ رها چجوری برم ازش بپرسم؟..خوب نگاه کن شاید فهمیدی چیه-

..دومرتبه به دستم خیره شد

..مایوسانه سر تکون داد و گفت: نه به خدا نمی دونم چیه

..برداشته رو دستم امضا زده؟..یه مشت خط کج و معوج چه معنی میده؟-

رها که از لحن من خنده اش گرفته بود گفت: نمی دونم به چه زبونی نوشته اما حتما یه چیز خاصی بوده

..که اینکارو کرده..بیا بریم آخر مراسم که شد ازش می پرسی

..اگه نگفت چی؟..می شناسیش که-

..واسه چی نگه؟—

..با حرص گفتم: لج می کنه نمیگه من می دونم..به عمد اینجوری نوشته که من نتونم بخونم

..فقط می دونم به یه زبون خاصی نوشته اما به چه زبونی نمی دونم—

..خط میخی نیست؟-

رها که انگار تا اون موقع سخت داشته جلوی خودشو می گرفته یه دفعه زد زیر خنده و گفت: دیوونه ای به

..خدا..خط میخی چیه؟..وای مردم

..و دستشو جلوی دهانش گرفت و غش و ضعف رفت

..لب هامو جمع کردم و به کف دستم زل زدم

..چندتا خط بودن که به اشکال مختلفی کنار هم کشیده شده بودن

..به قول رها به زبان خاصی نوشته شده بود اما چه زبانی رو فقط خود اهورا می دونست و خدا

صدای رها رو شنیدم که با شوخی و خنده گفت: امان از دست اهورا..ببین زورش کردیم حنا بذاره خواسته

..با اینکار ازمون انتقام بگیره..برداشته جوری رو دستت نوشته که کسی نتونه بخونه

..اخم کردم و با سرتقی گفتم: حالیش می کنم..تا نگه چی نوشته ول کنش نیستم حالا ببین

..و دامن لباسم رو توی دستم گرفتم و از درگاه رد شدم..رها پشت سرم اومد

..ول کن دختر بذار آخر که همه رفتن می پرسیم—

..نه دیره_

..لیلی___

..گوش من به این حرف ها بدهکار نبود

..باید می فهمیدم اهورا چی روی دستم نوشته

..اصلا چرا به یه زبونی نوشته که نتونم بخونم؟

روی صندلیش نشسته بود و داشت دستش رو با دستمال پاک می کرد اما با دیدن مهشید که کنارش روی

..صندلی نشسته بود یه لحظه خشکم زد

..قلبم توی سینه ام محکم تکون خورد و دست و پام سر شد

..داشت با اهورا حرف می زد و اون هم سرشو پایین گرفته بود و حسابی اخم هاشو جمع کرده بود

..اون دختره ی عوضی چطور جرات کرده جای من بنشینه؟

..رها کنارم بود و به مهشید نگاه می کرد

عجب رویی داره ها..مادر و خواهرش روترش کردن رفتن ولی این عین خیالش نیست، تازه جلوی این ـــ

..همه آدم صاف اومده کنار اهورانشسته داره حرفم می زنه

..نگاهش کردم

..اونم بدتر از من داشت از وقاحت مهشید حرص می خورد

..یعنی چی دارن میگن؟-

..به صورتم نگاه کرد..ترس و نگرانی رو توی چشم هام دید و دستمو گرفت

تو خودتو ناراحت نکن عزیزم..نگاه..اهورا چقدر عصبانی ِ ..اگه هیچی نمیگه واسه اینه که نمی خواد ـــفردا تو روستا حرف و

حدیث پیش بیادو بشیم نقل دهن این و اون وگرنه الان مهشید رو با تیپا از عمارت

..بیرون کرده بود

با حرص دامن لباسمو میون انگشت هام مشت کردم و حینی که نگاهمو روشون تیز کرده بودم گفتم: هر

..چی که می خوادباشه ولی حق نداره بره جای من بشینه..ببین چقدر به اهورانزدیکه؟

..و با حسادت به فاصله ی بینشون نگاه کردم که مهشید سمت اهورا مایل شده بود و حرف می زد

..کامل چرخیده بود سمتش

رها خواست جوابمو بده که تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه وبا لبخندی که کاملا مصلحتی بود و از

..درون خون خونم رو می خورد راه افتادم سمتشون

صدای پاشنه ی کفشم رو سنگ فرش عمارت و میون زمزمه ی مهمون ها پیچید و به گوش اهورا ومهشید رسید..

..اهورازودتر ازمهشید سرش رو بلند کرد..با دیدن من نگاهی به سرتا پام انداخت

..حس کردم کمی اخم هاشو باز کرد ولی همچنان جدی بود

..مهشید خط نگاه اهورا رو گرفت وبه من رسید

..تا دید دارم میرم سمتشون از جا بلند شد وکنار ایستاد تا بنشینم

رها آهنگ گذاشته بود و از این بابت ممنونش بودم چون می خواستم حرف بزنم اما نمی خواستم صدامو

..بقیه هم بشنون

..مقابلشون که رسیدم رو به مهشید با لبخند گفتم: خوش می گذره؟

..پوزخند زد..دختره ی پررو

..نه به خوشی ِ شما—

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم: صدالبته که همینه..فکر کنم خیلی ها آرزوشون بوده امشب روی

..این صندلی بشینن ولی حسرتش به دلشون مونده..درست نمیگم؟

..نیش کلامم رو گرفت

ابروهای بورش رو تو هم کشید و نیم نگاهی به صورت اهورا انداخت که چطور بی تفاوت روی صندلیش

..نشسته و به میز وسط سالن نگاه می کرد

..انگار نه انگار

مهشید نگاهشو تا توی چشم هام بالا کشید و گفت: خیلی وقته که آمار دخترای حسرت به دل این عمارت

..رو ندارم..ولی قبلا کم نبودن

..ابروهام خودبه خود بالا پریدن

..چرا اینو گفت؟

یعنی مهشید اونقدر به اهورا نزدیک بوده که روش حساسیت داشته باشه و بخواد شمارش دخترایی که

..عاشق سینه چاکش بودن رو داشته باشه؟

..همونطور نگاهش می کردم که با اخم از کنارم رد شد و از سالن بیرون رفت

..سرمو که چرخوندم دیدم اهورا داره نگاهم می کنه

..خودم رو سفت گرفتم و کنارش نشستم

واسه اینکه کسی بهمون شک نکنه لبخند نیم بندی روی لب هام نشوندم و زیر لب گفتم: احیانا می تونم بپرسم چی داشتین می گفتین؟..

جدی گفت: آره..

نگاهش کردم..

چی؟-..

سرش رو آروم تکون داد و حینی که نگاهش رو به رو بود گفت: می تونی بپرسی..

دندون هامو روی هم ساییدم و گفتم: مسخره می کنی؟..

با اخم نگاهم کرد..

فکر کردم می دونی که از مسخره بازی خوشم نمیاد—..

نیشخندزدم و دستی به دامن لباسم کشیدم و در همون حال که که مرتبش می کردم گفتم: پس بفرمایید وقتی اینجور جیک تو جیک نشسته بودین و انگار که داشتین دل وقلوه رد و بدل می کردین این دخترِ چطور

..جرات کرده جای من بشینه و خم بشه سمتت و زیر گوشت حرف بزنه؟

..یک تای ابروش به حالت جذابی بالا پرید

..زیر چشمی نگاهم می کرد

..ندیدم زیر گوشم حرف بزنه..اما تو انگار دیدی—

..بله دیدم..از دور داشتم هر دوتونو نگاه می کردم-

..و باز اون لبخند کج حرص درارش

..خوبه—

..چی خوبه؟-

..که حواست بهم هست__

..یکه خوردم..اما به روم نیاوردم و اخم کردم

..خوب می دونست کی و کجا با این دل بی جنبه ی من به نفع خودش ور بره بی انصاف

..این دختر ِ چی می گفت اهورا؟_

..الان نه لیلی..بعد راجع بهش حرف می زنیم__

..اما_

..دارن نگاهمون می کنن.. نمی خوام بهونه ای دست کسی بدم __

..سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطراف انداخت

حق با اهورابود..چند نفری داشتن نگاهمون می کردن..صدامون به گوششون نمی رسید ولی از رو

..حرکاتمون که می تونستن آنالیز کنن

..باشه ولی یادت نره..وقتی همه رفتن باید بهم بگی-

..فقط نگاهم کرد

..یک آن چشمم به دستش افتاد

..حناش رو کامل پاک کرده بود

..لبخند زدم و گفتم: دیدی چی نوشته بودم؟

..با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه..وقت نشد ببینم

لبخند خیلی نرم از روی لب هام پر کشید و جاش عضلات صورتم شل شد و گفتم: واقعا که..خیلی بی

..احساسی اهورا..چرا ندیدی؟..به خاطر مهشید؟

..متوجه حرص و حسادتم شده بود

..نه..انقدرم اسمشو جلوی من نیار—

..ازش متنفری؟-

..سکوت کرد

..لجم گرفته بود

..می دونم که از مهشید بدت میاد-

..نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت: پس بحثو تموم کن و انقدرم با اعصاب من بازی نکن

..پوزخند محوی تحویلش دادم و گفتم: داری که بخوام باهاش بازی کنم؟

..با اخم خیره شد بهم و حینی که نگاهمو از نگاهش می گرفتم گفتم: اونجوری نگاهم نکن..اعصابتو گفتم

..پوفی کشید و کمی روی صندلیش جا به جا شد

..خواست بلند شه که تند گفتم: این چیه رو دستم نوشتی؟

..با طمانینه سرش رو چرخوند و دستی به چونه و لب ها و صورتش کشید و گفت: کدوم؟

..فهمیدم می خواد طفره بره

..لبخندی که کنج لبش بود نشون می داد کمر همت بسته امشب منو با کارهاش سکته بده

..کف دستمو جلوش گرفتم و با چشم و ابرو به خط میخی که رسم کرده بود اشاره کردم

..اینو میگم اولیاحضرت..لطف کن و بگو چی نوشتی؟-

حس کردم لبخندش پررنگ تر شد ولی خیلی زود جمعش کرد و با اخم گفت: اگه می خواستم بفهمی که

..فارسی می نوشتم

..پس حدسم درست بود

..اهورا اون چیزی که می خواسته رو به یه زبان دیگه روی دستم نوشته بود

..پس چرا نوشتی؟-

..چون جاش فقط روی دست توئه—

..اگه اینجوریه چرا جوری ننوشتی که بتونم بخونمش؟-

..یه کمم به خودت زحمت بدی بد نیست—

اگه لاتین بود تو دو دقیقه معنیشو پیدا می کردم ولی این معلوم نیست به چه زبانی ِ ..چندتا خط کج و -

..کوله ست

..این خط به قول تو کج و کوله به زبانی نوشته شده که معنیش می تونه سرنوشت دو نفرو عوض کنه—

..با این حرفش قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن

..خدا لعنتت نکنه خب درست بگو چی نوشتی دیگه خوشت میاد اذیتم کنی؟

..آره دیگه..معلومه..بایدم خوشش بیاد

..چون خیلی خوب بلده طرفشو مغلوب کنه

..می دونستی کنجکاوم و تا ندونم چیه اینکارو کردی-

کاملا خونسرد جواب داد: شاید..به هر حال به هر زبانی که می خواد باشه..مهم اینه خودم می دونم چی

..نوشتم

..که اینطور..پس نمی خوای بگی چی نوشتی درسته؟_

.. کاملا نامحسوس سرش رو بالا انداخت و نگاهشو از رو صورتم گرفت

با حرص چشم هامو تنگ کردم و گفتم: باشه..اگه کاری نکردم همین امشب بگی معنی این خط چیه لیلی

..نیستم

..نیشخند زد و گفت: خوبه

.....خوبه و

..خدایا اهورا می خواد منو دیوونه کنه؟

..بعد از صرف شام مهمون ها عزم رفتن کردن

مهشید موقع خداحافظی جلو اومد و با لبخند گرمی از اهورا بابت پذیرایی تشکر کرد و دستش رو به سمت

..من دراز کرد

..با بی میلی دستشو میون انگشت هام گرفتم و فشردم و لبخند زدم

..بیش از حد کنجکاو بودم تا بدونم به اهوار چی گفته که اینقدر شنگوله

بعد از رفتن مهمون ها رها و مهربان اونقدر خسته بودن که بعد از خداحافظی از ما و کسب اجازه از

..اهورا سریع رفتن تو اتاق هاشون

..وقتی بوسیدمشون ازشون بابت بهترین شبی که واسه ی من و اهوراساخته بودن تشکر کردم

..واقعا مدیونشون بودم

..امشب رو جوری برای من رقم زدن که خاطره انگیز ترین شب عمرم باشه

اهورا رو به من گفت برم بالا و لباسمو عوض کنم و خودش هم برای کاری از عمارت بیرون رفت و گفت ..تا چند دقیقه ی دیگه بر می گرده

..نمی دونستم کجا میره و چیزی هم نپرسیدم

رفتم توی اتاقم و بعداز یک دوش مختصر یه تیشرت سفید آستین حلقه ای ساده که همون روز از مرکز خرید گرفته بودم و روش یه قلب طلایی بزرگ داشت با ساپورت ضخیم هم رنگش پوشیدم و جلوی آینده

..ایستادم

..آرایش نکردم فقط یه رژ قرمز زدم و موهامو با سشوار خشک کردم

..اما هنوز کمی مرطوب بود که رهاشون کردم

..مگه می شد این موهارو شونه زد؟

..کلافه می شدم

..کمی عطر به زیر گردنم زدم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

..فکرکردم اهورا هنوز بیرون ِ برای همین بدون اینکه در بزنم دستگیره رو کشیدم و رفتم تو

اما با دیدن جثه ی تنومند اهورا که حوله ی سفید حمام به تن داشت یک آن قلبم از حرکت ایستاد و همون

..جا جلوی در ماتم برد

..تعجبم از این نبود که اون رو با حوله می بینم

..از این بود که توقع نداشتم به این زودی تو اتاق ببینمش

..همین که بی اجازه پریدم تو سرش رو گرفت سمتم

..اون بر عکس من اصلا تعجب نکرد

..انگار منتظرم بود

..نگاهشو خیلی آروم روی تنم کشید و با اخم ملایمی پرسید: چرا اونجا وایسادی؟..بیا تو

..آهسته یه قدم رو به جلو برداشتم و درو بستم

..نگاهش هنوز روی من بود

..حوله ی کوچیکی که روی تخت بودرو برداشت وروی موهای خیسش انداخت

..نگاهم روش بود

..اما صورتش رو حوله پوشونده بود و منو نمی دید

..با لبخند جلو رفتم

..دلم ضعف می رفت واسه اش

..مخصوصا تو این حالت که دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم

..اهورا جون و عمرم شده بود و گاهی از این همه عشقی که نسبت بهش داشتم وحشت می کردم

..دوری از اون برای منه لیلی مساوی با مرگ بود چرا که حتی تصورش هم آزارم می داد

.. داشت سرشو با حوله خشک می کرد که دستموروی دستش گذاشتم

..بی حرکت موند

..منو نمی دید

..با دست چپم بازوش رو گرفتم و کمی هولش دادم و نشوندمش رو تخت

..من خشک کنم؟-

..چیزی نگفت

..دستشو از زیر دستم بیرون کشید

..پس موافق بود

..کیه که بدش بیاد؟..از خداشم هست

..لبخند رو لبم کش اومد

..جلوش ایستاده بودم و آروم حوله رو روی موهای خوش حالتش می کشیدم

..سشوار نمی کنی؟_

..مکثی کرد و گفت: نیازی نیست

..کمی بعد دستمو رو به عقب بردم و حوله رو از روی موهاش برداشتم

..موهای پرپشت و مجعد و پریشونش سر خوردن و روی پیشونیش ریختن و حسابی دلبری کردن

..با همون لبخند کنارش نشستم

..با نگاهش به هر طرف که کشیده می شدم تعقیبم می کرد

دستموزیر موهام بردم و از روی شونه ی راستم بردم پشت و همونطور که سنگینی نگاهشو رو صورت و گردنم حس می کردم دستمو جلو بردم و لا به لای موهاش کشیدم و آروم پرسیدم: کف دستتو دیدی آقا

..گرگه؟

..انگشت هام رو میون موهای خیسش از توی پیشونی رو به بالا کشیدم و همزمان به چشم هاش زل زدم

..خوشش اومده بود

..آرامشو تو نگاهش دیدم

..با همون یه ریزه اخم خواستنیش سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

..لبخندم رنگ گرفت

..گوشه ی لب های ماتیک خورده ام رو به دندون گرفتم و گفتم: خب؟

..زمزمه اش به جونم چسبید

.....یه جمله ی نصفه و نیمه که چندتا نقطه جلوش خورده و ادامه ای نداره—

..اوهوم-

..چه معنی می تونه داشته باشه؟—

..لبخند زدم

تو این لباس با این موهای خیس و قفسه ی سینه ای که هنوز قطره های آب رو پوست گندمیش خودنمایی می کرد و بوی معطر شامپو و افتر شیو که هوش از سرم برده بود مگه میذاشت یه نفس راحت بکشم و بی

..خیالش بشم؟

..مخصوصا تو یک چنین شبی

..اول بگو چی کف دستم نوشتی تا بگم ادامه اش چی میشه-

..کمی توی چشم هام خیره شد و لبخند آروم آروم کنج لبش نشست

..خیلی دوست داری بدونی؟—

..معلومه-

..چی می خوای بشنوی؟___

..به چه زبونی نوشتی؟_

..حدسش راحته—

..چینی؟-

..نه—

..کره ای؟-

..نه—

..ژاپنی؟-

..سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد

..نفسم رو بیرون دادم و گفتم: پس راحت نیست

..اینکه به چه زبانی ِ مهم نیست—

..لبخند زدم و دومرتبه انرژی گرفتم

..دقیقا..مهم اینه که معنیش چی میشه..خب زود بگو منتظرم-

..میگم—

..خب؟-

..اما همینجوری خشک و خالی نمیشه—

..با تعجب نگاهش کردم

..پس چجوری؟-

..چیزی نگفت..فقط نگاهم کرد

..نگاهش روی صورتم می چرخید

..رو لب هام کمی تامل کرد

..پایین رفت

..و همزمان که خودشو می کشید سمتم با لحن مرموزی گفت: هر کار بگم می کنی؟

..آب دهانموقورت دادم

..نفسش که زیر گردنم نشست لرزیدم و گفتم: چه کاری؟

..هر کاری—

..بگو-

صورتشو کنار صورتم گرفت و عطری که زده بودم رو با یک نفس عمیق به سینه کشید و همزمان بوی

..مطبوع موهای خیسش مشامم رو پر کرد و گفت: مطمئنی از پسش بر میای؟

..کمی خودمو عقب کشیدم و مات و مبهوت نگاهش کردم

اون چیزی که فکر می کردم نبود چون خواه ناخواه ما فرداشب ازدواج می کردیم و اهورا برای یک شب

..نمی اومد چنین چیزی رو از من طلب کنه

..پس منظورش چی بود؟

..همین رو ازش پرسیدم

منتهی جای جواب هر دو دستشو روی تخت گذاشت و کمی خودشو کشید سمتم و همونطور که من با

..شیطنت خودمو عقب می کشیدم و لبخند می زدم، با همون لبخند کج به سمتم می اومد

..شاید زیاد سخت نباشه..حداقل با دلبریای تو جور در میاد..یعنی باید بیاد چون من می خوام—

..تعجب کردم اما ابروهامو بالا دادم و گفتم: من کاری که می خوایو نمی کنم

و همونجا روی تخت نشستم و دیگه عقب نرفتم و با جسارت و یه لبخند شیطون نگاهش کردم که هر دو

..دستشو دو طرفم روی تشک تخت گذاشت و سمتم مایل شد و با تعجب نگاهم کرد

..مگه می دونی ازت چی می خوام؟—

..نه–

..گنگ نگاهم کرد

..لب زیرینم رو به دندون گرفتم که نگاهش روم زووم شد

تو یک حرکت به یقه ی حوله اش چنگ زدم و حینی که به پشت روی تخت دراز می کشیدم اونو هم کشیدم سمت خودم و گفتم: امشب حق دستور دادن نداری آقای دل..در حال حاضر هر چیزی که من بگم همون

..میشه

همونطور که دستانش رو تکیه گاهش کرده بود چشم هاشو باریک کرد و با لحن کش دار و مرموزی گفت:

..اینجوری ؟

..سرمو تکون دادم و مثل خودش جواب دادم

..اوهوم..همینجوریه..تسلیمت می کنم-

..خیلی اعتماد به نفست بالاست—

..چون به خودم مطمئنم-

..مثلا؟—

دستمو از روی یقه اش سر دادم و بردم پشت گردنش و انگشت هامو تو هم قلاب کردم و با ناز گفتم: مثلا همین الان میگی که با حنا کف دستم چی نوشتی؟..بعد کاری که می خوای رو انجام میدم و میگم ادامه ی

..اون جمله چی میشه..اما اول اونی که من می خوامو میگی

..با همون لبخند مات گوشه ی لب سرش رو خم کرد و زیر گوشم گفت: اگه نگم؟

..لب هام از هم کش اومدن و گفتم: میگی

..اگه نگم—

..مجبور میشی بگی-

..کی می خواد مجبورم کنه؟—

..من-

..چجوری؟—

..جوابش اونقدرام به دلت نمی شینه آقا گرگه-

..بگو—

..مطمئنی؟-

..حرصش گرفته بود

..با تن خشنی گفت: بگو لیلی

..هرم داغ نفسش که روی گردنم می نشست حالم رو منقلب می کرد

..خودش می دونست داره با دلم چکار می کنه؟

.....اگه نگی چی رو دستم نوشتی منم—

..سرش رو بلند کرد و با اخم به صورتم زل زد

..اونقدر جدی و به حدی متعصب و خشن که حرف تو دهانم موند

..تو چی؟—

وقتی اینجوری طفره می رفت معلوم بود که چیز مهمی نوشته و نمی خوادبگه، برای همین اینقدر پافشاری

..می کردم و به هر ریسمونی چنگ می انداختم تا حرف بزنه

دل رو به دریا زدم و گفتم: فرداشب بهت بله نمیدم..یعنی نه که ندم.. میدم..ولی وقتی که بهم بگی چی رو

..دستم نوشتی..انگار که زیرلفظی می خوام ازت..پس اگه لیلی رو تمام و کمال می خوای مجبوری بگی

..لب هاش باز مونده و با اخم غلیظی تا چند لحظه فقط مات به چشم هام خیره شده بود

..جدی که نمیگی؟-

..مثل خودش مغرور گفتم: من با گرگ جماعت شوخی ندارم

..یعنی چی این حرف؟—

..یعنی تا نگی از بله خبری نیست-

..!لیلی—

..همین که گفتم-

..و نگاهمو از چشم هاش گرفتم و سرمو کمی رو شونه ی راست مایل کردم و اخم هامو کشیدم تو هم

..متوجه اخم اهوراییش بودم و منتظر عواقبش.. ولی پی همه چیو به تنم مالیده بودم که اعترافو ازش بگیرم

تا وقتی شرطی که گذاشتمو عملی نکنی از معنی اون نوشته هم خبری نیست..حالا هر کار که دلت —

..خواست بکن

..با تعجب نگاهش کردم

..پوزخند زد و عقب رفت و خودشو به پشت روی تخت انداخت

..سمت راستم بود که خیز برداشتم و گفتم: بله نمیدما اهورا

..بی تفاوت به سقف خیره شده بود

..نده—

..نمیدما-

.. گفتم که باشه—

..وای خدا

..ببین چجوری حرص آدمو در میاره

..کامل نشستم وموهامو که ریخته بود توصورتم رو جمع کردم یه سمت شونه ام و به چشم هاش زل زدم

..خونسرد بود

دست هاشو رو شکمش گذاشته و انگشت هاشو تو هم قلاب کرده بود و پا روی پا انداخته و همونطور به

..سقف نگاه می کرد

..و کماکان اخم هاش در هم بود

..دو زانو کنارش نشستم و با توپ پر نگاهش کردم

..یعنی انقدر مهمه که به خاطرش اگه بهت بله ندمم عین خیالت نیست؟-

..زیر چشمی منو پایید و گفت:اگه مهم نبود که منو با بله دادنت تهدید نمی کردی آهوی وحشی

..رسما لال شدم

..عجب استراتژی

..با سلاح خودم بهم حمله می کرد

..زیادی زرنگ بود

..مگه نمی خوای زنت بشم؟-

..همونطور که نگاهم می کرد سرش رو خیلی آروم تکون داد و گفت: هوم

..پس بگو-

..نچی کرد و گفت: نمیشه..واسه اش شرط گذاشتم

..یعنی اول و آخرش میگی دیگه؟..فقط باید شرطی که گذاشتیو عملی کنم؟-

..دقیقا—

نفسم رو فوت کردم و دستی به گردنم کشیدم و حینی که خودموبا دست باد می زدم و حسابی گرمم شده بود

..گفتم: بگو ..می شنوم

..نیمخیز شد وبه دست چپش تکیه داد

تو چشم هاش خیره بودم و هر حرکتش رو زیر ذره بین گذاشته بودم که دستش رو جلو آورد و پشت انگشت اشاره اش رو آروم از بازوم تا آرنج و ساق دستم کشید وگفت: باید واسه ام یه کاری کنی..البته

..مربوط به قولیِ که دیشب تو مستی بهم دادی وامشب دیدم عجیب استعدادشو داری

..قلبم تند می زد

..نه

..زیادی تند می زد

..منظورت چیه؟-

..با اخم لب هاش رو جمع کرد و حرکت انگشتش اینبار رو به بالا امتداد داشت

..مور مورم شده بود

می خوام واسه ام برقصی..هر نوعی که می تونی مهم نیست..فقط می خوام رقصتو ببینم..همونی که بهم —

..گفته بودی اونقدر توش مهارت داری که می تونی باهاش دیوونه ام کنی

..ضربان قلبم اونقدر اوج گرفته بود که به مرز انفجار رسیده بودم

..الانه که قفسه ی سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون

آب دهانموقورت دادم و حینی که بیش از پیش احساس گرما می کردم گفتم: برقصم؟..من؟..اونم

..امشب؟..اینجا؟

..سرش رو تکون داد و دستشو روی پام گذاشت و به چشم هام زل زد

..نگاهش خاص بود

..مملو از غرور

..محکم و راسخ

انگار که شک نداشت خواسته اش رو قبول می کنم اما باز هم به انتظار یک جواب از من به لب هام چشم

..دوخته بود

..مگه دیوونه بودم که پیشنهادشو قبول نکنم؟

..از خدام بود برای اهورا دلبری کنم و توجهشو رو خودم ببینم

حتم به یقین برای مرد مغرور و سنگی همچون اهورا که اینطور عاشقانه می پرستیدمش، رقصیدن و

..عشوه اومدن و دل دادن به دلش و ناز کردن واسه اش عالمی داشت

..نداشت؟

ازته دل می خواستم اینکارو بکنم اما بهش رو ندادم و با تک سرفه ای گفتم: اگه اینکارو بکنم قول میدی که

..بعدش بگی چی رو دستم نوشتی؟

انگشت شصت و اشاره اش رو بالا آورد و چونه ام رو گرفت و فشار داد و گفت: قول اهورا قول ِ آهوی

..وحشی..مگه نمی دونی اینو؟

..لبخند زدم

..چرا می خوای برقصم؟..تو که می گفتی بلد نیستم و فقط حرکات موزون انجام میدم؟-

کمی توی چشم هام نگاه کرد و با لحن جدی گفت: چون ناز کردناتو دیدم..خیلی ظریفی..امشب وقتی داشتی با رها می رقصیدی محو حرکاتت شده بودم..اما متوجه بودم که توی جمع معذبی.. برای همین می خوام امشب..اینجا..توی اتاقی که از امشب اتاق مشترکمون به حساب میاد..با لباسی که من بهت میدم

..برقصی..اما انتخاب آهنگ رو به خودت واگذار می کنم

با اینکه قلبم مالامال از یه حس خوب از جنس دوست داشتن بود و با شعف خاصی دل به اعتراف کوچیکی

..که کرده بود بسته بودم،هیجان زده پرسیدم: کدوم لباس؟

..نگاهش رو سنگین از چشم هام گرفت و روی تخت نشست

..دستی به موهای نمناکش کشید و از تخت پایین رفت

..با ذوق نگاهش می کردم اما سعی داشتم عین بچه ها اون رو سریع بروز ندم

رفت طرف کمدش و بعد از چند لحظه با جعبه ی نسبتا متوسط طلایی رنگی که توی دستش بود به سمتم

..اومد

..جعبه رو کنارم روی تخت گذاشت و امرانه گفت: بازش کن

..نیم نگاهی به صورتش انداختم که دیدم مصمم و جدی بهم زل زده

..بی معطلی در جعبه رو برداشتم

..دستم رو داخلش بردم و کاغذرنگی ها رو کنار زدم و لباسی که توی جعبه بود رو بیرون آوردم

..جنس خیلی لطیفی داشت

آروم از روی تخت بلند شدم و دستمو بالا بردم و لباس که یه پیراهن مجلسی خیلی کوتاه صدفی رنگ بود

..رو جلوی صورتم گرفتم

..دکلته بود و رو کمرش به طرز زیبا و چشمگیری سنگ دوزی شده بود

سنگین و فخار بود و می دونستم اگه اینو بپوشم و با نازی که من قراره جلوی چشم هاش بریزم و طبع

..تندی که اهورا داره تا نگاهش بهم بیافته کارم تمومه

از هیجان کم مونده بود پس بیافتم که گفت: برو اتاقت حاضر شو تا لباسمو می پوشم بیا..منتهی موقع رفتن

..سر و صدا نکن که بقیه بیدار نشن

..دستمو آروم پایین آوردم و با تعجب گفتم: تو مطمئنی که من باید اینو بپوشم؟

..با همون اخم خوشگلش به چشم هام زل زد و گفت: فقط برای من حق داری بپوشی

..ا؟..چرا؟_

..همین که گفتم___

..حتی تو زنونه؟_

..حتی اگه مجلس زنونه هم باشه بازم بهت اجازه نمیدم___

..مگه تو باید اجازه بدی؟-

..اگه قرار باشه لباست انقدر کوتاه باشه که سر جمع به چهار وجبم نرسه آره___

خندیدم و شیطون نگاهش کردم و گفتم: می پوشم..اما شرط می بندم سد مقاومتت همین امشب شکسته

..میشه

..گنگ نگاهم کرد و پرسید: کدوم سد مقاومت؟

لباس رو نشونش دادم و با همون لبخند گفتم: حالا..بماند..ولی خودت خواستیا..اگه کاری نکردم تا خود

..صبح نتونی پلک رو هم بذاری وبا حسرت بخوابی لیلی نیستم..حالا ببین

اون که تازه متوجه منظورم شده بود پوزخندی زد و حینی که به سمت کمدش می رفت گفت: اگه تو پیشم

..باشی میشه یه کاریش کرد

..خنده ام گرفته بود

..نه بابا؟..دیگه چی؟_

دیگه اینکه این لباسو ندادم بهت که کار دستم بدی چون نمی تونی با یه رقص و دو تا عشوه سرمو گرم ___

..کنی..فقط می خوام ببینم چقدر استعداد داری که به خاطرش انقدر اعتماد به نفست بالاست

..تمسخرآمیز خندیدم و رک گفتم: حالا می بینیم..سنگ هم که باشی آبت می کنم

..با همون لبخند کج برگشت و نگاهم کرد و گفت: کم رجز بخون دختر..برو حاضر شو

..اونقدر ذوق وشوق داشتم که سر از پا نمی شناختم

..اهورا می خواست لباس بپوشه که سریع از اتاق زدم بیرون و آروم رفتم تو اتاق خودم که آماده بشم

..فقط خدا می دونست که چه خواب هایی واسه گرگ مغرور این عمارت درندشت دیده بودم

..بهونه ای که خودش دستم داده بود و دیگه راه فراری نداشت

****

»اهورا«

..جلوی آینه ایستاد و دستی به لباسش کشید و نگاهش را بالا برد

..لبخند روی لب های لیلی چون گل شکفت و سرخی لبانش برقی از شعف به چهره ی دخترانه اش بخشید

..موهایش را دومرتبه شانه زده و روی شانه رهایشان کرده بود

..کمی کرم به دست و پاهایش که از لباس بیرون افتاده بود زد و رژش را تجدید کرد

..خواه ناخواه گونه هایش از فرط هیجان گلگون شده بودند و این به زیبایی ذاتی اش می افزود

..وقتی احساس کرد که همه چیز مرتب است از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی بست

کف پاهای برهنه اش از التهاب و هیجان می سوختند و وقتی آن ها را روی تن پوش سنگی زمین می

..گذاشت و قدم بر می داشت به وضوح سردی اش را با تمام وجود احساس می کرد

پشت در اتاق نفسش را عمیق بیرون داد و تقه ای به در زد و بی آنکه منتظر جواب اهورا باشد دستگیره

..را پایین کشید و وارد اتاق شد

اهورا پشت به او دکمه های پیراهنش را می بست که با لحن جدی گفت: چرا عادت نمی کنی وقتی در می

..... زنی منتظر

و بی هوا برگشت و حینی که دستش روی آخرین دکمه مانده بود نگاهش به لیلی افتاد و دهانش نیمه باز و

..دستانش به روی یقه خشک و درجایش ثابت ماند

لیلی که تعجب را در چشمان اهورا دید لبخند زد و نگاهش را از چشمان سیاه و نافذش که یک امشب برق

..عجیب و خاصی داشتند گرفت و سر به زیر شد

هر چند قصد دلبری داشت اما نمی توانست مانع از شرم دخترانه اش شود که بکر و ماندگار بر تک تک

..اجزای صورت و حالات و رفتارش مهر شده و خود را به زیبایی نشان می داد

..مگر نگاه اهورا می گذاشت آرام باشد؟

..اهورا دستش را از روی یقه ی پیراهن مشکی اش پایین آورد و به سمتش قدم برداشت

..دل درون سینه ی لیلی بی تاب شد

..کف دستانش عرق کرده و آنها را در هم می فشرد

..نگاهش که به پیراهن اهورا افتاد یادش آمد گفته بود سیاه به او می آید

..ناخودآگاه لبخند زد

..از اینکه اهورا به عمد این پیراهن را تنها برای او پوشیده باشد دلش را به ضعف می انداخت

..مقابلش که ایستاد لیلی مستقیم به چشمانش خیره شد

..چشمانش

..چشمانی که برق جذبه و اشتیاق را درونش دید و قلبش را به لرزشی شیرین وا داشت

وقتی گرمی دست اهورا روی بازوی چپش نشست، به وضوح آن ارتعاش خفیف را اینبار درون سینه اش ..پرشتاب تر از قبل احساس کرد

..اهورا او را دیوانه می کرد

و خود نمی دانست که با آن لباس صدفی زیبا چطور همچون نگین می درخشد و با غرور و احساس خفته و پنهان مرد سنگی اش بازی می کند که این چنین مقابلش بایستد و نگاه شیفته اش را به چشمان درشت آهویش گره بزند و پلک روی هم گذارد که مبادا آهوی گریز پایش از میان دستانش رها شود و از نزد او

..بگریزد

بوی عطر لیلی هوش از سرش برده بود که آنطور مات بر جای مانده و بدون آنکه کلمه ای بر زبان جاری

..کند به او نگاه می کرد؟

اما در نهایت طاقت از کف داد و با لحنی که برای لیلی تازگی داشت اما باز هم می توانست غرور را در رج به رج از صدای مردانه ی اهورایش احساس کند گفت:این لباس بهت میاد..بیشتر از اون چیزی که

..فکرشو می کردم

..نگاه لیلی با لبخندی از سر شرم به سیبک گلوی اهورا افتاد که لحظه ای تکان خورد

..اعتراف کرده بود و این اعتراف مردانه عجیب به جان لیلی چسبید

صبر اهورا کم کم داشت سر می آمد که لیلی با شیطنت گفت: می دونم آقای دل..ولی شنیدنش از زبون تو ..لطف دیگه ای داشت، می دونستی؟

..اهورا در سکوت نگاه عمیقی به او انداخت که لیلی چشمک بامزه ای زد و گفت: شروع کنم؟

..اهورا سرش را به طرفین تکان داد

..نه—

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

اهورا دستش را درون جیب شلوارش که ست پیراهنش بود فرو برد و دستمال سفید رنگ تا شده ای را مقابل دیدگان لیلی بیرون آورد و تایش راباز کرد و جلوی چشمان حیران او روی پاشنه ی پا به آرامی

..چرخی زد و پشت سرش ایستاد و چشم هایش را بست

..لیلی که ماتش برده بود دستش را روی دستمال گذاشت .. هیچ کجا را نمی دید

..با تعجب پرسید: چکار می کنی اهورا؟..چرا چشمامو بستی؟

..زمزمه ی اهورا زیر گوشش طنین انداز شد

..بریم—

..!کجا؟-

و همزمان پنجه ی اهورا میان انگشتان ظریف لیلی قفل شد و با همان لحن گفت: سر وصدا نمی کنی و

..خیلی آروم همراه من میای..باشه؟

لیلی که گیج شده بود و از منظور اهورا هیچ سر در نمی آورد وقتی صدای او را شنید، قلبش بی مهابا

..کوبید

..تنها سرش را تکان داد

..اهورا نگاهش را یک دور روی اندام او چرخاند

اول قصد داشت دست لیلی را بکشد تا کنارش گام بردارد ولی از آنجایی که باید آن همه پله را با چشم بسته طی می کرد و به هیچ وجه نمی خواست به او آسیب بزند نفس عمیق کشید و بدون آنکه لیلی متوجه

..اطرافش باشد ناگهان با احساس گرمی دستان اهورا که زیر پاهایش نشست از روی زمین کنده شد

..بی هوا جیغ خفیفی کشید ودستش را دور گردن او حلقه کرد که اهورا هشدار داد: نگفتم سر و صدا نکن؟

..وای..خب ترسیدم..چرا نمیگی می خوای چکار کنی؟-

اهورا لیلی را محکم در آغوشش فشرد و با حالی عجیب بوی عطرش را به ریه کشید و حینی که دستانش مستقیم با پوست لطیف تن لیلی در تماس بود،با اخمی که لیلی از دیدنش بی نصیب مانده بود گفت: حسنش

..به اینه که ندونی..پس تا وقتی که نذاشتمت زمین هیچی نمیگی..شیرفهم شد؟

..لیلی لبخند زد

..گره ی دستانش را محکم کرد و با ناز سرش را روی سینه ی اهورا گذاشت و گفت: اوهوم

دلش به ناگهان درون سینه به تب و تاب افتاد که لب زیرینش را گزید و نفسش را سنگین بیرون فرستاد

..وسرش را تکان داد و از در بیرون رفت

..مست از صدای کوبش قلب اهورا میلی به آنکه سرش را بلند کند و یا حرفی بزند نداشت

خودش را به دستان اهورا سپرده بود و برای آنکه بفهمد در سر اهورا چه می گذرد و هدفش از اینکه

..چشمانش را ببندد و اورا در آغوش بکشد و از اتاق بیرون برود

چیست، مجبور به سکوت بود

اما چندی طول نکشید که اهوار لیلی را با طمانینه روی زمین گذاشت و او را رها کرد و با یک قدم فاصله

..از او ایستاد

..لیلی با تعجب پرسید: رسیدیم؟

..اهورا ساکت بود

..کجاییم اهورا؟_

و دستش را بالا آورد که دستمال را از روی چشمانش باز کند اما اهورا زودتر ازاو دستش را پیش برد و

..گره ی دستمال را باز کرد و آن را از روی چشم های لیلی اش برداشت

لیلی به آرامی دیده گشود..در نگاه اول به نظرش همه چیز تار آمد که با چند بار پلک زدن دیدش واضح تر

..شد

..مات و مبهوت نگاهی به اطراف انداخت

..تا به حال اینجا نیامده بود

..یک سالن نسبتا بزرگ که دیوارهایش کاذب بودند

یک سمت سالن میز بیلیارد بود و سمت دیگر آشپزخانه ی خیلی کوچکی که مجاور بوفه ی بزرگی قرار

..داشت

..و البته با شناختی که روی اهورا داشت حدس می زد تمام آن نوشیدنی ها مجاز باشند

..یک سیستم صوتی مشکی پیشرفته هم درست مقابلش کنار دیوار بود

..روی یک میز پایه بلند شیشه ای

..همانطور که اطرافش را متحیرانه نگاه می کرد ناگهان برق های سالن خاموش شدند

..فقط دیوارکوب ها روشن بودند که نور کمی به سالن می بخشیدند

..از نظرش فضا بیش از حد ساکت و رویایی آمد

با تعجب برگشت که اهورا را ببیند و علت خاموش شدن چراغ ها را جویا شود ولی به محض آنکه نگاهش

..روی زمین افتاد مات و مبهوت جلوی دهانش را گرفت و یک قدم عقب رفت

.. روی زمین

..درست مقابل پاهایشان

..پر بود از شمع های قرمز و سفید کوچک که اهورا همچنان مشغول روشن کردنشان بود

روی زانوی راست نشسته و همراه با اخم غلیظی با فندک طلایی رنگش آن ها را یک به یک روشن می

..کرد و لیلی را از هیجان تا مرز سکته پیش می برد و همانجا رها می کرد

..!!!!!باورش نمی شد..این مرد اهورا بود؟؟؟؟اهورای مغرور خودش؟؟؟؟؟

حقیقتا همه چیز برایش به مانند یک رویا بود که اهورا با لحن جدی بی آنکه سر بلند گفت: تو همه ی عمرم

..از اینکارا نکردم..احتمالا دیگه هم تکرار نکنم..فقط می خوام بدونی شمع ایده ی رها بود

..حتی در این حالت هم نمی خواست قبول کند که تمامی آن کارها را خودش به تنهایی انجام داده است

..روی پا ایستاد و دستی به لباسش کشید و به لیلی که لبخند می زد نگاه کرد

..و با مکث کوتاهی ادامه داد: امشب هیچ کس نمی دونه این پایین چه خبر ِ ..جز من و..تو

نگاه اهورا آنقدر گرم بود و جذاب، که لیلی دستش را به آرامی از جلوی دهانش پایین آورد و بریده بریده

.....گفت: اینا..اهورا..وای خدا باورم نمیشه

..زبانش بند آمده بود

..اهورا جلو رفت

..محزون و خاص به آهویش خیره شده بود و لیلی چشم از او بر نمی داشت

با تزئین شمع ها روی زمین حرف اول اسم خودشان را درست کرده بود امابر خلاف تصور لیلی از قلب

..و گلبرگ های رنگی خبری نبود

..شیفته ی غرورش شده بود که حتی در یک چنین فضای رمانتیکی هم آن را حفظ می کرد

..لبخند زد..اهورا مقابلش ایستاد

..گفته بودی دوست داری شوهر آینده ات رمانتیک باشه؟—

لیلی با همان لبخند سرش را تکان داد و اهورا با لبخند کجی که روی لب هایش بود صادقانه گفت: من نمی

..تونم باشم

..لیلی بی اختیار خندید

..خودش را به اهورا نزدیک کرد

..هر دو دستش را روی شانه های محکمش گذاشت ودلبرانه درون چشمانش خیره شد

..منم نمی خوام باشی..می دونی چرا؟-

اهورا منتظر نگاهش کرد و لیلی لب زد: من تو رو با همین غرور اهوراییت خواستم..از اینکه محکمی..و اونقدر با درایت که می دونی تو هر شرایطی چه واکنشی نشون بدی تا همه چیز به اون نظمی که می ..خوای برگرده..تو خیلی راحت هر چیزی رو که بخوای تحت سلطه ات می گیری اهورا

و سرش را به چپ مایل کرد و نگاهی به شمع های سوزانی که به فضای اطرافشان حال و هوایی عاشقانه و آکنده از حس آرامش بخشیده بودند انداخت و گفت: با خریدن لباس بدون اینکه من بفهمم..یا همین شمعایی که میگی به پیشنهاد رها روشن کردی چون من گفتم دوست دارم همسر آینده ام رمانتیک باشه و تو به

....شیوه ی خودت نهایت سعیتو کردی..با این فضایی که درست کردی تا بتونیم کنار هم باشیم

و نگاهش را خواستنی به چشمان پرتلاطم اهورا انداخت و با لبخند ادامه داد: تو با کوچک ترین حرف یا حرکتی می تونی کاری کنی که من بفهمم بهم احساس داری ..فقط اون موقع ست که خودمو خوشبخت

..ترین دختر عالم حس می کنم اهورا اینو می دونستی؟

..اهورا محو چشمانش بود

..محو نگاه شیرین لیلی

..کمرش را گرفت و با لحنی مردانه که تن آرامی داشت گفت: چجوری می تونی اینکارو بکنی؟

..لیلی با تعجب نگاهش کرد و خندید و گفت: کدوم کار؟

..اهورا با اشاره ی آرام سر به چشمان لیلی گفت: با نگاهت..می خوای با من چکار کنی لیلی؟

..لیلی لب فرو بست

همانطور که دستش روی شانه ی اهورا بود سرش را جلو برد و با لبخند روی انگشتان پا ایستاد و زیر

..گوشش نجوا کرد: راستشو بگم؟

..اهورا بی آنکه تامل کند سرش را تکان داد

..لبخند لیلی رنگ گرفت

..و زمزمه اش عجیب به جان اهورا نشست و قلبش را به آتش کشید

می خوام که عاشقم بشی..اونقدر که جز من نگاهت سمت هیچ دختری نره و همه جا..همه جا فقط منو –

..ببینی اهورا

مکثی کرد و نفسش را روی لاله ی گوش اهورا رها کرد و با همان لحن ادامه داد: می خوام گرگ مغرور

..تا ابد عاشق آهوی وحشی بمونه

..و سرش را عقب کشید وبا جسارت درون چشمان اهورا نگاه کرد

با همین چند جمله طوفانی درون سینه ی اهورا به پا کرده بود که اگر می دانست حتم به یقین اینطور بی پروا دلبری نمی کرد تا کوه محکم مقابلش را به زانو در آورد و اهورا چه سخت جلوی خودش را می گرفت که چنگی به کمر باریک عروسش نزند و اورا به سینه فشار ندهد و نگوید که تا ابد جایش میان ..بازوان اوست و نگاهش سمت احدی کشیده نمی شود

.. اما سکوتش باعث شد لیلی با همان لبخند زیبایش از میان دستان اهورا بگریزد

..به سمت پخش رفت و با شوق خاصی گفت: آهنگی که امشب باهاش رقصیدیمو می خوام..داری؟

..اهورا که همانطور نگاهش می کرد

با جدا شدن لیلی از سینه اش بی اختیار همانجا کنار شمع هایی که زیبا و رقصان می سوختند و آب می شدند و به فضای سرد اطرافشان روح و گرمای عجیبی می دادند نشست و حینی که به دست چپش تیکه

..زده بود و محو شیطنت های لیلی بود گفت: ترک هفت

لیلی سرش را تکان داد و ضبط را روشن کرد وبعد از کلی کلنجار رفتن با آن، آهنگی که امشب در مراسم

..حنابندانشان رقصیده بود را پلی کرد و گفت: صداشو زیاد کنم؟

اهورا مکثی کرد و گفت: صدا طبقه ی بالا نمیره..اما بازم اونقدری نباشه که بقیه رو بکشونه اینجا و

..مجبور بشم صبح نشده همه شونو از عمارت بیرون کنم

..لیلی خندید

..شیطنت آمیز نگاهش کرد و صدای پخش را کمی بالا برد

صدای آهنگ فضای سالن را پر کرد و لیلی دستی زیر موهایش کشید و نگاه اهورا از ساق پا تا گردن و

..چشم های لیلی بالا آمد

..لیلی به سمتش گام برداشت و آرام شروع به رقصیدن کرد

..از اهورا خجالت نمی کشید و همین به او اعتماد به نفس می داد

(ماه منی_ایوان باند)

ماه منی همراه منی دلبر دلخواه منی

شعر ترم تاج سرم مهر تورا چند بخرم

دیر برو زود بیا راهی اگر بود بیا

فکر توام هر نفس دور تو می گردم و بس

..سعی داشت تمام هنرش را پای آن رقص بگذارد و اهورا را محو خودش کند

لباسش زیر نور کم دیوارکوب ها و تحت تاثیر درخشش سنگ دوزی هایی که روی کمرش داشت به

..رقص و دلبری های دخترانه اش ظرافتی خاص بخشیده بود

ای الهی به قربون چشمون سیاهت

چه خوش می درخشن تو اون صورت ماهت

چه دل برده از من هیاهوی نگاهت الهی که دورت بگردم

ای عزیزم عزیزی کی مثل تورو داره

خرابت شدم تا بسازیم تو دوباره

که لب تر کنی من بیام با یه اشاره

الهی که دورت بگردم

فقط ناز کنی و ناز کنی محو تو باشم

بیاد باد موهاتو باز کنی محو تو باشم

برام حرف بزنی حرف بزنی پر بگیرم

ازم دل ببری دل ببری از ذوق بمیرم

عجب حال خوشی و حال خوشی وای چه حالی

تو همچون نفسیو همنفسی و وای چه عالی

تو و چشم سیاه اون رخ ماهو این دل خستم

بیا دست بده دست بده دست به دستم

ای الهی به قربون چشمون سیاهت

چه خوش میدرخشن تو اون صورت ماهت

چه دل برده از من هیاهوی نگاهت

الهی که دورت بگردم

ای عزیزم عزیزی کی مثل تورو داره

خرابت شدم تا بسازیم تو دوباره

که لب تر کنی من بیام با یه اشاره

الهی که دورت بگردم

حرکات لیلی به حدی نرم بود و دلربا که اهورا پلک نمی زد و همانطور که به دستش تکیه زده با اخم به او

..خیره مانده بود

..لیلی لبخند می زد

دست به زیر خرمن موهای بلندش برد و پنجه کشید و حینی که کمر باریکش را همچون موج های نرم و

..آرام دریا با ریتم آهنگ تکان می داد موهایش را چون آبشاری خروشان و بلند بالا برد

نیم رخش را به جانب اهورایی که فکش منقبض شده بود گرفت و آن ها را آرام رها کرد و هیچ نفهمید که با رها کردن موهایش آنطور دلفریب و طناز و نفس گیر چطور نفس را درون سینه ی مردانه ی اهورا

..حبس کرد

..دست اهورا که روی زانویش بود مشت شد

اواسط آهنگ بود که لیلی به سمت اهورا رفت و دستش را پیش برد و بی آنکه طلب کند، مچ قطور او را

..میان انگشتان کوچکش گرفت و به سمت خود کشید

..اهورا بی اختیار از جای بلند شد و مقابلش ایستاد

..لیلی با گزیدن گوشه ی لبش دلبری کرد

..قلب اهورا لرزید

..برای بار چندم؟

..حالش را نمی فهمید

لیلی تبحر خاصی در اینکه اهورا را با آن همه ادعا و غرور، به تسخیر ظرافت های دخترانه و گاه زنانه

..اش درآورد داشت و اهورا امشب آن را به وضوح می دید و با تمام وجود لمس می کرد

..دستان اهورا کمر لیلی را گرفت

فشاری به پهلویش آورد و لیلی همانطور که میون دستان او نرم تکان می خورد و با لبخند چشمانی که به عمد باریکشان کرده و به اهورا زل زده بود هر دو دستش را روی دست اهورا گذاشت و آن ها را رو به

..بالا حرکت داد

..عضلات اهورا زیر دستان لیلی منقبض شد و رگ گردنش برجسته تر از قبل رخ کشید

..لیلی با اشتیاق پیش می رفت

آهنگ همچنان پخش می شد که دستانش را از سر شانه های عضلانی اهورا رد کرد و پشت گردنش برد و

.. پنجه های ظریفش را در هم قلاب کرد

بی آنکه خودش را به اهورا تکیه دهد آرام می رقصید و چون اهورا کمرش را گرفته بود او را هم مجبور

..می کرد تکان بخورد

..نمی رقصید اما لیلی که به هر سو کشیده می شد اهورا هم به جانبش مایل می شد

محو لیلی بود و لیلی از آنکه چشمان اهورا بی طاقت و گرمای دستانش را سوزان و حضورش را آنطور

..بی حد و مرز و نگاهش را نوازشگرانه به روی خود می دید احساس رضایت داشت

.. صورتش را جلو برد

..روی پنجه ی پا ایستاد

..اهورا کمر لیلی را محکم تر گرفت و اورا به سمت خود کشید

..لیلی صورتش را پیش برد اما جلوی لب های اهورا مکث کرد

..نفس اهورا را با شیطنت هایش بند آورد

..لیلی از هیجان می لرزید

..لب های سرخش را به گوشه ی لب اهورا ساییدند

..در حدی که اهورا آن را لمس کند کفایت می کرد

..همان هم برای خم کردن زانوهای کوه مغرورش کافی بود تا دل و دین ببازد و حالش دگرگون شود

با شیطنت خیلی نرم خودش را عقب برد و دستش را روی شانه وسینه ی اهورا کشید و با ناز میان بازوان

..اهورا چرخی زد و کمرش را به سینه ی او تکیه داد

.. پشت لباس تا نیمه ها باز بود

..و تن لیلی همچون اهورا داغ و ملتهب

دستانش را روی هر دو دست اهورا گذاشت و آن ها را جلو کشید و روی شکمش گذاشت که اهورا هم انگشتانش را آرام در هم قلاب کرد و به شکم کوچک لیلی فشار داد و او را بیشتر از قبل به خود نزدیک

..کرد

..در آن حالت هر تکانی که لیلی می خورد اهورا هم به وضوح می توانست همراهی اش کند

..لیلی با لبخند موهایش را روی شانه ی راست جمع کرد

صورت اهورا روی شانه ی چپش مایل شد و نفس های داغش را با سخاوتمندی تمام روی پوست سفید و ..مرمرین آهویش رها کرد

..با هر نفس عشق به دل و جان لیلی شعله ای از تمنا می کشید

..مردش بود

..اهورا محرمش بود

..شریک زندگی اش

..یگانه مرد قلب عاشقش

..با همه ی وجود می خواست که مال اهورا باشد و اهورا هم تنها متعلق به او

نمی دانست که درنهایت این مسیر به کجا ختم می شود و امشب را چطور به صبح می رسانند اما با میل و

..رغیبت خودش را به دستان اهورا سپرده بود و از هیچ چیز نمی ترسید

..با اهورا باشد و ترس به دلش پنجه بکشد؟

..محال بود

..اهورا چه خوش در دل لیلی به سلطنت نشسته و پادشاهی می کرد

و لیلی خوب می دانست که تنها خودش است و خودش در قلب آن پادشاه مغرور همچون ملکه جایگاهش

..را دارد

با کاری که امشب اهورا کرده و زمزمه هایی که زیر گوشش خوانده، به این باور رسیده بود که این عشق

..ابدی ست

..قلبش از این فکر گرم شد و نفسش را آهسته بیرون داد

..لبخند لحظه ای از روی لب هایش محو نمی شد

ازتماس لب های اهورا با سر شانه ی برهنه اش تمام تنش گر گرفت و بی اختیار سرش را روی شانه ی

..چپ خم کرد

اهورا لب هایش را تا زیر لاله ی گوش لیلی حرکت داد و با صدای بم و مردانه اش زمزمه کرد: اون روز..تو ویلای دوست طاها..گفته بودم فقط تو می تونی تاریکی رو از زندگیم بگیری و جاش روشنایی بیاری..ازت خواسته بودم منو با دنیای خودت..با دنیایی که توش فقط خوبی باشه ..با همه ی حس های

..خوب عالم آشنا کنی..گفته بودم آهوی وحشی؟

..لیلی نفس نفس می زد

..سرش را نرم تکان داد و گفت: آره..گفتی

..اهورا نفس زد و لاله ی گوشش را بوسید

..دل لیلی ضعف آن بوسه را کرد و اهورا نجوا کرد: به هدفت رسیدی..اتفاقی که منتظرش بودی افتاد

..لیلی چشمانش را روی هم گذاشت

..تعجب نکرد

..اما ضربان قلبش به حد جنون بالا رفت

..صدایش لرزید

..کدوم اتفاق اهورا؟-

همانطور که لیلی را سفت و سخت میان بازوان قدرتمندش قفل کرده بود جلو رفت و لیلی قدم به قدم با او همگام شد و اهورا با خشونتی که در رفتارش هویدا بود او را به میز بیلیارد چسباند و

لیلی دستش را روی میز گذاشت و اهورا در همان حال که لیلی را از پشت در آغوش داشت، هر دو دستش را باز کرد و لب

.....میز را محکم گرفت و نفس زد: لیلی

..ادامه ی جمله نفس شد روی گردن لیلی

..قلبش بی وقفه می کوبید

آرام چرخید و ملتمسانه به چشمان اهورا خیره شد و ناخودآگاه از همان فاصله با لحنی که فقط اهورا می

..دانست چقدر خواستنی ونفس گیر است گفت: جانم؟

دیگر اهورا می توانست جلوی خود و آن طغیان عظیم احساساتی را که سال ها خفته و حال بیدار گشته بود

..را بگیرد؟

..می توانست جلوی لیلی بایستد و مقاومت کند؟

..سدی که لیلی به آن اشاره کرده بود بی اراده شکسته بود

جانمی که لیلی بر زبان خوانده و نگاهی که با قلبی ناآرام به چشمان اهورا گره زده بود،گواه می داد که حکم این عاشقی همین امشب به کام جفتشان دو طرفه خوانده شد و گرگ مغرور تسلیم چشم های آهویش

..گشته بود

..قفسه ی سینه اش از حجم زیاد نفس های بالا نیامده به شدت بالا و پایین می شد

..دستش را درون جیب برد

..لیلی مات حرکات اهورا مانده بود

..اخم داشت

..رگ کنار شقیقه اش آنقدر برجسته شده بود که لیلی چشم از آن بر نمی داشت

..دست راست لیلی را گرفت و بالا آورد

و پیش چشمان متعجب او جعبه ی مخملی قرمز رنگی را روی میز گذاشت و با یک دست درش را باز

..کرد

..لیلی فقط به صورت اهورا نگاه می کرد

..خشکش زده بود

اهورا انگشتری که با تگ نگین زیبایی تزئین شده بود را بالا آورد وبی آنکه به چشمان لیلی نگاه کند با

..همان اخم و صلابتی که لیلی را شیفته ی خود کرده بود انگشتر را به انگشت لیلی انداخت

..دست لیلی سرد و دست اهورا گرم بود

..همین که انگشتر داخل انگشتش رفت ناباورانه زمزمه کرد : اهورا

..اهورا هر دو دست لیلی را میان انگشتانش گرفت

..سرش را بالا نگرفت

..نگاهش به خراش کوچک روی انگشت لیلی بود

و لیلی که متوجه نگاه او شده بود آب دهانش را فرو داد و حینی که همچنان از هیجان می لرزید آرام

..زمزمه کرد: انگشترش بیرون نمی اومد..مجبور شدم به زور در بیارم اما دستمو زخمی کرد

..اهورا آرام سر بلند کرد

..اخم داشت

..و نگاهش رگه ای از حسادت

..انگشتر اون مرتیکه؟—

..لیلی لبخند زد

..آرام بود

..و باید او را هم آرام می کرد

..سرش را تکان داد

..پسره ی فرصت طلب فکر کرده بود می تونه جای تو رو بگیره؟-

و نگاهش را با دنیایی از ناز روی صورت اهورا چرخاند و با لحنی که غرق در آرامش بود ادامه داد:

نمی دونست قلب من تا وقتی که نفس می کشم فقط برای اهورا می تپه..برای گرگ مغروری که با وجود

..هدفش بازم هیچ وقت حاضر نشد آهوی وحشی ِ خودش رو تسلیم اون کفتارای عوضی کنه

..اهورا آرام گرفت

..آتش غیرت و تعصب و حسادتش با همین چند جمله فروکش کرد اما هنوز هم با اخم نگاهش می کرد

..احدی جرات داره تا من هستم به تو نزدیک بشه؟—

..لیلی پر بود از شیطنت

..با قلبی که از حس شیرین اعتماد گرم بود، سرش را بالا انداخت و گفت: نداره؟

اهورا با خشونت پیش رفت و با یک حرکت کمرش را گرفت و او را بالا کشید و روی میز بیلیارد نشاند و با خشمی که فقط لیلی درک می کرد چقدر می توانست خواستنی باشد گفت: نداره..نبایدم داشته باشه..قلم

..می کنم دستی که به لیلی اهورا بخوره

..لیلی خندید

..پر از عشق

..پر از همان حس های خوب عالمی که اهورا در تمنایش بود

..اوهوم..فقط تو این جراتو داری؟-

.. خودش را به سمت او مایل کرد

..فقط اهورا—

..فقط اهورای لیلی-

..نگاهش روی لب های لیلی ثابت ماند

..آب دهانش را فرو داد و باز هم لیلی شاهد تکان خوردن سیبک گلویش بود

..اهورا دست راستش را روی شانه ی لیلی و دست دیگرش را پشت کمرش برد

..لیلی از تماس دستان اهورا آنطور مستقیم با پوست تنش به خود لرزید

..اهورا حس کرد

..به چشمانش زل زد

..لیلی اینبار از شرم سرخ شده بود و نگاهش را زیر کشید

..فاصله ی اهورا کمتر شد

سرش را روی شانه ی راست او خم کرد و لیلی سرمای شی ء ِ ظریف و فلزی را رو گردنش احساس

..کرد

وقتی سرش را بالا گرفت که اهورا سمت گردنش مایل شده بود وبا اخم همانطور که هر دو دستش را دور

..گردن لیلی گرفته بود قفل زنجیر را می بست

..لیلی دستش را بالا آورد و گردنش را لمس کرد

اهورا که سرش را عقب کشید نگاه لیلی با تعجب پایین کشیده شد و دستش را جلو آورد وبه پلاک

..گردنبندی که اهورا به گردنش آویخته بود نگاه کرد

..طرحی از یک گرگ در کنار آهو..گرگ سرش را بالا گرفته و آهو به گردنش تکیه داده بود

..نفسش به سختی بالا می آمد

..آنقدر هیجان زده شده بود که دستانش می لرزید

با شوق و ذوقی کودکانه سرش را بالا گرفت و به چشم های اهورا که ریز به ریز حرکات لیلی را زیر

..نظر داشت نگاه کرد و پرسید: این مال منه؟

اهورا با همان لبخند کج ابرویی بالا انداخت و حینی که با هر دو دستش شانه ی لیلی را گرفته بود گفت:

..اگه تو گردن توئه..پس مال من نیست

..لیلی خندید

با عشق خودش را در آغوش او پرت کرد و با شوقی که در صدایش نمایان بود گفت: وای اهورا..تو..تو

....وای خدا نمی دونم چی بگم..باورم نمیشه..انگار همه ی اینا رو دارم تو خواب می بینم..وای

و عقب رفت و جلوی دهانش را گرفت و حینی که چشمانش لبریز از اشک شوق بود با بغض گفت: بگو

..که خواب نیست

..اهورا با اخم نگاهش کرد

وقتی برق اشک را درون چشمان لیلی دید دستش را پیش برد و او را با خشونت به سمت خود کشید و میان بازوانش محکم نگه داشت و حینی که سرش را به سینه گرفته و موهایش را نوازش می کرد چشم

..فرو بست و زمزمه کرد: نیست

..لیلی اشک ریخت

..باورش نمی شد

..خوشبختی را با تمام وجود لمس می کرد و این باورکردنی نبود

..برای او نبود

..برای لیلی تمام این ها حکم یک معجزه را داشت

..!!!!!کی باور می کرد که اهورا امشب را اینطور برای هردویشان خاطره انگیز کند؟

..چطور باور کند؟

..اهورا

..اصیل زاده ی مغروری که روزی او را به نیت انتقام به عمارتش آورده بود

..حالا عهد بسته بودند برای همه ی عمر یار و همدم یکدیگر باشند

میان اشک و آه لبخند زد و خودش را در آغوش مردش بیش از پیش جای داد و در همان حال که با تمام وجود بوی تن اهورا را از روی پیراهن به درون سینه می کشید گفت: تا ابد بمونه..بمونه اهورا..این

..خوشبختی تا ابد بمونه

..اهورا پنجه به میان موهای بلند لیلی اش کشید

..می مونه—

..... اتفاقی نیافته اهورا..می ترسم..می ترسم همه اش یه-

اهورا او را از خود جدا کرد و با اخم نگاهش کرد و پر تحکم گفت: هیسسسسس..دیگه نشنوم از این حرفا

..زدی لیلی

..لیلی میان بغض لبخند زد

اهورا صورت او را میان دستانش قاب گرفت و شصت هر دو دستش را زیر چشمان لیلی کشید و حینی که

..در عسلی نگاه او غرق بود گفت: نگو..امشبو هیچی نگو

..لبخند لیلی رنگ گرفت

..صدایش گرفته بود

..چکار کنیم؟-

..یه امشب حواس هر دومونو از این فکرای مزخرف پرت می کنم

—

..چجوری؟_

..می خوای بدونی؟___

..لیلی شیطنت کرد

..بالاخره که می فهمم-

..هرکاری کردم نه نمیگی—

..مکث کرد

..مگر قدرت آن چشمان اهورایی می گذاشت خلاف حرف و خواسته اش چیزی بگوید؟

..نمیگم..اما باید بگی کف دستم چی نوشتی..میگی؟-

..اهورا فقط نگاهش کرد

لیلی محو جاذبه ی آن دو گودال عمیق سیاه بود که اهورا خم شد و دست زیر پاهایش انداخت و اورا با یک

.. حرکت بلند کرد وبه سمت کاناپه ی بزرگی که وسط سالن بود قدم برداشت

****

»لیلی«

..کش و قوسی به خودم دادم و نفس عمیق کشیدم و دست هامو بالا بردم

..گردنم درد گرفته بود

از حس رخوتی که بهم دست داد لبخند زدم و به محض اینکه لای پلک هام رو باز کردم نگاهم به قفسه ی

..سینه اش افتاد که دستمو روش گذاشته بودم و سرم روی شونه اش بود

..دکمه های پیراهنش باز بودند و نگاه من ثابت روی پوست گندمگون عضلات سینه اش

.. هر دومون روی کاناپه خوابمون برده بود

..تا خود صبح تو آغوشش بودم

..و سینه ام لبریز

..لبریز از انرژی مثبت و دنیایی از حس های خوب و تکرارنشدنی

..اصلا می شد تو بغل اهورا بود و طلب آرامش نکرد؟

..وقتی خودم رو کشیدم تکون خورد و با چشم های بسته چرخید سمتم و دستشو روی شکمم انداخت

..لبخند زدم

..بازوی چپم به سینه اش چسبیده بود و حس می کردم تمام تنم بوی عطرشو گرفته

.بدن اهورا هنوز داغ بود

..با چشم های خمار نگاهش می کردم

..حتی تو عالم خواب هم اخم داشت

..یک هلال محو بین دو ابروش افتاده بود

..یاد دیشب افتادم

..وقتی منو روی کاناپه گذاشت

..نوازش های اهورا

..بوسه هاش

..زمزمه هایی که با شیطنت های من پیوند خورده بود

..اما باز هم وقتی که خواست پیشروی کنه نذاشتم

..و تا من بهش اجازه ندادم کاری نکرد

..هر چند بدش نمی اومد اما همه ی جذابیتش به این بود که امشب

..شبی که قرار بود اسممون برای همیشه کنار هم ثبت بشه و اهورا تا ابد برای من باشه

تو یک چنین شبی باید با هم یکی می شدیم و می دونستم خودش هم اینو می خواد منتهی اونقدر عطش

..داشت که نمی دونست باید چکار کنه

..هم می خواست نزدیکم بشه

..و هم نمی تونست خلاف میلم کاری کنه

..با اینکه تسلیمش شده بودم باز هم وقتی که گفتم "امشب نه" به ناچار قبول کرد

.. اما از خیر نوازش هایی که حین ناز کردنم به تمام تنم می کشید نگذشت

دیشب برای من جدای از شب های دیگه واقعا خاص بود و جزو زیباترین شب های عمرم تو دفتر

..خاطراتم ثبت شد

اونقدر تقلا کرده بودم و آغوشش گرم بود که تا دستشو دورم انداخت به خواب رفتم و حتی بهم اجازه نداد

..در مورد نوشته ی روی دستم کنجکاوی کنم

وقتی دیدم با اون همه تکون بازهم چشم هاشو باز نمی کنه شیطون رفت تو جلدم و لبخند زدم و سرمو جلو

..بردم

..آروم نفس می کشید

لبم رو جلو بردم که روی لب هاش بذارم و محکم ببوسمش و خیلی رمانتیک بیدارش کنم که تا لبم رو لبش

..نشست، لب پایینمو بین دندون هاش گرفت

چشم هام از تعجب گرد شد که تا فشار دندون هاشو رو گوشت لبم حس کردم جیغم در اومد اما صدام بین

..لب هاش خفه شده بود

..چشم هاشو باز کرد و از همون فاصله خبیثانه بهم زل زد

..می خواستمو سرمو عقب بکشم ولی گیر افتاده بودم

همونطور که عقب می رفتم اونم سرشو جلو می آورد تا جایی که روم خیمه زد و با التماس به چشم هاش

..نگاه کردم

..با اخم ابرو بالا انداخت

..تو اون گیر و دار خنده ام گرفته بود

..جوری گاز نمی گرفت که اشکم در بیاد ولی همینم درد داشت

..دستمو روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم

..زورم بهش نرسید

..نباید هم می رسید..اصلا اگه می رسید جای تعجب داشت..فیل کجا و فنجون کجا

..خودشو که انداخت روم نفس تو سینه ام گره خورد و از سنگینیش ناله کردم و به تقلا افتادم

..بالاخره دلش به رحم اومد و لبمو ول کرد که نفس زنان گفتم: له شدم اهورا

و خواستم خودمو تکون بدم که از دستش فرار کنم ولی مگه می شد از دست اهورا با این عظمت فرار

..!!!!!!کرد؟

..اهورا-

..هوم؟___

..نکن_

..چیو؟___

..دل و روده ام اومد تو حلقم..چرا انقدر سنگینی؟___

.. تو زیادی ریزه میزه ای—

..خنده ام گرفت

..به چشم ها و موهایی که پریشون رو پیشونیش ریخته بود نگاه کردم و گفتم: پاشو

..راضی ام___

..تو که آره..اما من داره جونم در میاد_

..اخم کرد..گفتم: جدی جدی دلم درد گرفتا

کمی توی چشم هام نگاه کرد و وقتی دید همونطور با لبخند دارم نگاهش می کنم لطف کرد و از روم بلند

..شد

..وای خدا

..تازه اون موقع بود که نفسم بالا اومد

همین که عقب رفت سریع نشستم و نفسمو فوت کردم و حینی که انگشت هامو شانه وار میون موهام می

..کشیدم گفتم: مثل یه کوه سنگینی..وای به حال من

..خیلی جدی جوابمو داد

..خیره خیره نگاهم کرد وگفت: چه بخوای چه نخوای باید این کوهو همینجوری که هست تحمل کنی

..شیطون شونه بالا انداختم و گفتم: مجبورم دیگه اینو بگو..چه میشه کرد

..اخم هاشو تو هم کشید

منبعد زور و اجباری در کار نیست که اگه بود همین امروز عروسی و پاتختی رو با هم واسه ات می —

..گرفتم آهوی وحشی

..به وضوح جا خوردم

از شرم داغ که هیچ کبود شدم و دستی به صورتم کشیدم و حینی که نگاهمو ازش می دزدیدم سرفه کردم و

..گفتم: خب حالا توام

..سنگینی نگاهش روم بود که دزدکی سر چرخوندم و نگاهش کردم

نیشخندی که گوشه ی لبش بود باعث شد با عجله از روی کاناپه بلند شم و یقه ی لباسم رو که دیگه رسما داشت از تنم می افتادرو بالا بکشم و بگم: اگه قرارِ با من ازدواج کنی باید جنبه ات رو هم بالا ببری

..آقای خان

..همونطور که دکمه های پیراهنشو می بست بلند شد و گفت: بهش نیاز ندارم

..نگاهش که کردم لبخندش کج شد و گفت: چون ذاتا دارم

..بعضی اوقات با اون همه غرور جدا حرص آدم رو در می آورد

..نگاهی به ساعتش انداخت که پرسیدم: چنده؟

..هفت و نیم—

انگشت هاشو لا به لای موهاش کشید و رو به بالا فرستاد و گفت: این ساعت اهالی عمارت خوابن..تا کسی

..با این سر و وضع مارو ندیده باید بریم بالا

..پتوی نازکی که روی کاناپه افتاده بود رو برداشتم و تا زدم

..آخرم نگفتی رو دستم چی نوشتی_

..از گوشه ی چشم منو پایید..ای زرنگ

..خبیث نگاهش کردم و گفتم: طبق قولی که دادم تا نگی از "بله" هم خبری نیست

..اخم کرد..کلافه شد..به صورتش دست کشید

..همین امشب اعتراف می کنه

..من پای چیزی که خواسته بود موندم

..و حالا نوبت به اهورا بود

..سکوت معنادارش رو که دیدم گفتم: از اینجا خیلی خوشم اومده..تا حالا نیومده بودم

..یه جوری از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با اخم ملایم و لحن گیرایی گفت: بخوای هر شب میارمت

..که باز قلبم رفت رو ویبره و دست و دلم لرزید

..ای خدا

..اهورا واقعا کمر به نابودی این دل وامونده ی من بسته بود؟

..کمی گر گرفتم و با لبخند گفتم: فرصت طلب

..می خوای بگی خوشت نمیاد؟—

..چرا باید خوشم بیاد؟-

..دیشب که یه چیز دیگه می گفتی—

و سمتم مایل شد و دستشو روی بازوم کشید که لبخندم رنگ گرفت و با شیطنت عقب رفتم و پتو رو روی

..کاناپه ی مخمل مشکی سالن انداختم

..اون واسه دیشب بود-

چشم های جذابشو باریک کرد و پرسید: امشبم همونو میگی..منتهی دیگه قرارنیست مراعاتتو کنم آهوی

..وحشی..بگم که بدونی بد نیست

زیر نگاهش تب تیزی که به تنم افتاده بود عرق کرد..حالم همینجور منقلب بود و اهورا هم داشت سر به

..سرم میذاشت

..تو هم که نباشی خودم میام اینجا..از سکوتش خوشم میاد-

..اخم هاش سریع جمع شد

..بدون من حق نداری پاتو اینجا بذاری—

..!وا..چرا؟-

..دقیقا به خاطر همون سکوتی که گفتی—

..منظورت چیه؟-

..مکث کوتاهی کرد و کلافه تو موهاش دست کشید و نگاهش رو یک دور اطراف سالن بیلیارد چرخوند

به آرامشی که تو این عمارت ِ چندان خوش بین نباش..هیچ وقت نباید تنها هر جایی که می دونی ساکته —

..و سر وصدایی نیست و حتی صدات هم به زور بیرون میره بری و سرک بکشی

..نگران نگاهش کردم و گفتم: وای اهورا..می خوای منوبترسونی؟

جدی نگاهم کرد و با اخم گفت: بترسی بهتر از اینه که جسارت به خرج بدی و ریسک کنی..هر وقت دوست داشتی با هم میریم ولی تنها یه همچین جاهایی ظاهر نشو..من اینوبه رها گفتم به تو هم میگم که

..بدونی..متوجه شدی؟

..سرم رو تکون دادم

..دنبال شر که نمی گشتم

..معلومه که نمیام

..ولی خب واقعا رویایی بود

..مخصوصا اون میز بیلیارد که خیلی دوست داشتم اهورا یادم بده

..دستمو گرفت و هر دو از پله ها بالا رفتیم

..یه راهرو بود که مستقیم به سالن اصلی می رسید

..چه جالب

..حتی فکرشو هم نمی کردم که پشت این در یه همچین جایی باشه

..همونطور که از پله های عمارت بالا می رفتیم صدای رها و مهربان رو شنیدیم

..اهورا همزمان انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و نامحسوس اشاره کرد که هیچی نگم

..سرمو تکون دادم و با کنجکاوی به بالای پله ها نگاه کردم

..هر دوشون جلوی در اتاق اهورا ایستاده بودن و پچ پچ می کردن

..اما جوری نبود که نتونیم صداشونو بشنویم

مهربان با نگرانی گفت: رها خانم من میگم بی خیال شیم..به خدا اگه آقا بفهمه دماری از روزگارمون در

..میاره که اون سرش ناپیدا

..نه بابا مهربان چیزی نمیشه که..وقتی بفهمه رسمه هیچی نمیگه—

رسم که رسمه اما آقا که این چیزا سرش نمیشه..وقتی عصبانی بشه دیگه کوچیک و بزرگ حالیش —

..نیست..من خیلی می ترسم

..نترس من هستم..امروز عروسیشه نمیاد کشت و کشتار راه بندازه که—

..حتی تصورشم که می کنما تن و بدنم می لرزه خانم جان—

..رها دست مهربان رو گرفت و با تعجب گفت: چرا یخ کردی؟

مهربان لرزون جواب داد: یخ چیه خانمم؟..دارم پس می افتم..آقا سرمو بیخ تا بیخ می بره..تورو خدا نگین

..منم با شما بودم

رها آروم خندید وگفت: خیلی خب نمیگم، نترس..سر طنابو بده من خودتم برو تو اتاقم که اگه اومد بیرون

..تو رو اینجا نبینه..یادت نره یواشکی فیلم بگیریا

.....مهربان لبخند زد و گفت: خدا خیرت بده رهاخانم..تو خواهرشی تاج سرشی کاریت نداره که اما من

..خیلی خب مهربان لفتش نده برو..الان بیدار میشه ها—

..مهربان با عجله گفت: باشه..باشه چشم الان میرم

..و تند رفت سمت اتاق رها و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در رو شنیدیم

نگاهی بین من و اهورا رد و بدل شد و با تعجب سرمو بردم جلو و زیر گوشش گفتم: می خوان چکار

..کنن؟

..اهورا با اخم به رها نگاه می کرد

بدون اینکه چیزی بگه دستمو محکم توی دستش گرفت و با قدم هایی محکم و حالت جدی که به صورتش

..داده بود از پله ها بالا رفت

..من که چیزی پام نبود

..خودش هم که کفش داشت اونقدر آروم قدم بر می داشت که صداش به گوش رها نرسه

.. فقط دو سه قدم باهاش فاصله داشتیم

..هم تعجب کرده بودم و هم خنده ام گرفته بود

رها کنار دیوار ایستاده بود و طنابی که به یک سطل نسبتا کوچیک قرمز بالای در وصل بود رو هم تو

.. دستش گرفته بود

خم شد و تقه ی محکمی به در اتاق اهورا زد و با صدای بلند گفت: داداش..داداش بدو زود باش یه چیزی

..شده..داداش بـــــــــدو

..دستمو محکم جلوی دهانم گرفتم که صدای خنده ام بلند نشه

..به اهورا نگاه کردم

دستمو ول کرد و هر دو دستش رو برد پشت و همونطور که پاهاش رو به عرض شونه باز کرده و سرش رو بالا گرفته بودو با اخم غلیظی به رها نگاه می کرد با لحن بی نهایت جدی با همون تن خشنی که حقا مو

..به تن آدم سیخ می کرد گفت: معلوم هست پشت در اتاق من داری چه غلطی می کنی؟

رها یه دفعه جیغ کشید و برگشت و چون حواسش نبود سر طنابو شل کرد و سطل آبی که تا اون موقع به کمک طناب، سردر اتاق اهورا نگه داشته بود با شتاب روی سرش فرود اومد و همزمان که اهورا دست راستشو جلوی من می گرفت و می کشید عقب که خیس نشم رها صورتشو با دست پوشوند و جیغ زد:

..واااای خدا..یـــــخ زدم

مات و مبهوت با یه لبخند بزرگ رو لب هام از کنار بازوی اهورا نگاهش می کردم که رها عین موش آب

..کشیده با لب های آویزون چشم هاشو باز کرد وبا بغض به اهورا نگاه کرد و نالید: داداش

..اهورا که عصبانی شده بود لب هاشو روی هم فشرد و با حرص گفت: داداش و.....پدرتو در میارم رها..رها که ترسیده بود جیغ کشید و از کنار من دوید سمت پله ها و اهورا هم بدون معطلی پشت سرش افتاد

..رها که خنده اش گرفته بود با صدای بلند گفت: غلط کردم داداش..غلط کردم..وای به خدا رسم بود

اهورا وسط پله ها گیرش انداخت و حینی که یقه شو از پشت گرفته بود عصبی گفت: که رسم بود؟..حالیت

..می کنم..راه بیافت ببینم

..بازوشو گرفت و کشیدش بالا

..رها می خندید و لب هاشو رو هم فشار می داد که اهورا نبینه

..همونجا به دیوار تکیه داده بودم و از زور خنده اشکم در اومده بود

دستمو روی شکمم گذاشته بودم و ریسه می رفتم که تا نگاه رها به من افتاد ماتش برد و نگاهی به سرتاپام

..انداخت و با تعجب پرسید: لیلی؟..وای لباست چه خوشگله..کی پوشیدی؟

..خنده ام آروم آروم بند اومد و به لبخند کمرنگی بدل شد

..نگاهم رو اهورا بود

رها خط نگاهمو گرفت و به برادرش که جدی نگاهش می کرد رسید و مشکوک گفت: اصلا شماها این

..وقت صبح اینجا چکار می کنین؟..تو چرا تو اتاق نبودی داداش؟

.....بی اختیار نگاهی بین من و اهورا رد و بدل شد که رها با شیطنت لبخند زد وگفت: نکنه

..اهورا فشار دستشو رو بازوش بیشتر کرد و گفت: ساکت

..رها خندید

..ازش خجالت نمی کشیدم اما قاعدتا باید یه کم شرم می کردم

نگاهشو به چشم های اهورا انداخت و دست هاشو روی هم گذاشت و گفت: مرا عفو کن والاحضرت..به

..سر مبارک قسم که داشتم رسم دیرینه ی آبا و اجدادیمان را به جا می آوردم

..اخم های اهورا کمی از هم باز شد

..رها خندید و خودشو عقب کشید

اهورا نگاهی به سرتاپای رها که خیس بود انداخت و گفت: از قدیم گفتن چاه مکن بهر کسی.... خوب می دونم تو این خاندان چی رسمه و چی نیست..حتی اگه تو اتاقمم بودم باز جوری می اومدم بیرون که نتونی یه همچین غلط اضافه ای رو بکنی..شانس آوردی امروز روزِ خاصیِ وگرنه بلایی به روزت می .....آوردم که

رها تک سرفه ای کرد و ملتمسانه با همون لبخند تو دل برویی که به لب داشت گفت: باشه باشه اصلا من

..دیگه بیجا بکنم بخوام رسم و رسوماتمونو به جا بیارم..خودت می دونی داداش

اهورا با اخم نگاهشو به در اتاق رها انداخت و با سر اشاره کرد و گفت: بگو مهربان بیاد بیرون..تا پنج دقیقه ی دیگه صبحونه باید

حاضر و آماده رو میز باشه وگرنه کل کارای امشب می افته رو دوش خودشو

..هیچ کس هم حق نداره کمکش کنه..گرفتی چی میگم؟

رها که دید لحن اهورا کماکان جدی ِ سرش رو تکون داد و حینی که لبخندرو لب هاش ماسیده بود گفت:

..باشه..بهش میگم

..و زیر لب گفت: چقدر تیزه

..چرخید سمت اتاقش که اهورا تشر زد: چیزی گفتی؟

..رها با حرص نیمه های راه بود که برگشت و نگاهش کرد و گفت: نخیر..دارم میرم دیگه

و تا نگاهش به اخم و جذبه ای که تو صورت اهورا بود افتاد قدم تند کرد وسریع خودشو پرت کرد تو اتاق

..ودرو بست

..همونجا ایستاده بودم و بی صدا می خندیدم که رو پاشنه ی کفش چرخید و نگاهم کرد

بی اختیار با لبخند دست هاموبه حالت تسلیم بالا بردم و همونطور که عقب عقب می رفتم گفتم: اوه

..شمشیرتو غلاف کن تو رو خدا من که طرف توئم

..چپ چپ نگاهم می کرد

جلوی در اتاقم ایستادم و وقتی دیدم همچنان ایستاده و داره نگاهم می کنه سر انگشت های دست راستم رو

..بوسیدم و کف دستموسمتش گرفتم و آروم فوت کردم

..با فرستادن بوسه لبخند کج معروف اهورایش کنج لبش نشست و سر صبحی دلمو ضعف انداخت

..خندیدم و برگشتم که برم تو اتاق

..صداش رو شنیدم و همزمان درو بستم

..پایین منتظرتم..صبحونه رو با هم می خوریم—

..به در تکیه زدم و با لبخند نفسم رو از سینه بیرون دادم

..خدایا

..شکرت

****

..تازه صبحونه رو تموم کرده بودیم که خدمتکار اومد تو و گفت:

آقا..طاهاخان اومدن

..اهورا با دستمال دور لبش رو آروم پاک کرد و از پشت میز بلند شد و گفت: بگو بیاد تو

..خدمتکار مطیعانه از درگاه رد شد

..شالمو که رو شونه ام افتاده بود رو روی موهام کشیدم و از پشت میز بلند شدم تا به مهربان کمک کنم

..شما نکنین خانم جان خودم انجام میدم—

..چیزی نیست مهربان کمکت می کنم-

..رها گفت: نه لیلی بریم بالا تا یک ساعت دیگه آرایشگر میاد..باید لباستم آماده کنیم

..اوه..کو تا شب..هنوز خیلی زوده-

..خندید و گفت: بهت خوش گذشته ها؟..دختر دو سه ساعت دیگه ظهر میشه..چیزی نمونده که..بیا بریم

..و جلو اومدو دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

..با لبخند همراهش می رفتم که تا از درگاه رد شدیم نگاهم به طاها افتاد

..کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود

..با اون قد بلند و هیکل ورزیده جدا برازنده اش بود

..یه لحظه فکر کردم که طاها امشب بخواد ساقدوش اهورا بشه

..تصورش هم بی نهایت جالب بود

..همونطور ایستاده بودم و نگاهشون می کردم که یک لحظه نگاه طاها از رو شونه ی اهورا به من افتاد

..لبخند زدم و سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم

..متقابلا با لبخند جذابی سرشو روبه پایین مایل کرد

..اهورا آروم برگشت و منو پشت سرش با فاصله ی چند قدم دید

..با کمی تامل رو به طاها کرد و با اخم گفت: میای بالا؟

..طاها نگاهش کرد

..نه، همینجا منتظر می مونم—

اهورا سرش رو تکون داد و آروم چرخید طرف من و حینی که به سمت پله ها می رفت با اخم نیم نگاهی

..بهم انداخت که نمی دونم چرا ناخودآگاه پیش خودم یه جورایی حساب بردم

..چشم از روش بر نمی داشتم..حتی وقتی از پله ها بالا می رفت

تو دلم داشتم قربون صدقه ی ابهتی که از چشم هاش به جونم نشسته بود می رفتم که گوشی رها زنگ

.. خورد و با دیدن صفحه اش هول شد و گفت: وای ستایش خانمِ

وقتی نگاه گنگ منو روی خودش دید لبخند زد و گفت: آرایشگرو میگم..فکر کنم اومد.. آخه گفتم رسیدی

..پشت در زنگ بزن

..و همونطور که از عمارت بیرون می رفت گوشیش رو جواب داد

..نگاه طاها روی من بود

..آروم به طرفم اومد و با همون لبخند محجوب و مهربونش گفت: تبریک میگم عروس خانم

..کمی خجالت کشیدم

..و حتی حس کردم گونه هام گل انداخت

..مرسی..ان شاالله قسمت تو هم بشه..خودم کلی واسه ات سنگ تموم میذارم-

..لبخندش رنگ گرفت

..دستی به پشت گردنش کشید و گفت: ای بابا..کی به من زن میده آخه؟

..وا..کیه که نده؟-

..به خاطر شغلم میگم___

خیلی هم ایده اله..به نظر من اونی که بخواد باهات ازدواج کنه خوشبخت ترین دختر عالم میشه ببین کی _

..بهت گفتم

..خنده ی مردانه ای کرد و سرش رو بالا انداخت: امان از دست تو لیلی

..و مکثی کرد و با لحن کنجکاوی گفت: یه سوال، بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده

..چی؟.. بپرس-

زبونشو روی لب هاش کشید و نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و دومرتبه به من نگاه کرد و گفت: اهورا چجوری راضی شد؟..فکر

نمی کردم بعد از کاری که مهتاب باهاش کرد حالا حالاها بخواد به ازدواج فکر

..کنه

شونه ام رو بالا انداختم و با لبخند گفتم: اونی که باید راضی می شد من بودم جناب سرگرد..وگرنه اهورا

..که از خداش بود

..با تعجب یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: دیگه چی؟..اونم اهورا

..اوهوم..اهورا..صدا بزنم از خودش بپرسی؟-

..ظاهرا از رک گوییم خوشش اومد که خندید

..پس ایوالله داری..هرچند از همون روز که اهورا تو اتاق اعتراف کرد فکرشو می کردم آخرش این بشه—

..با تعجب گفتم: چه اعترافی؟

..هیچی..بگذریم—

داشت اطراف رو نگاه می کرد که چطور خدمتکارها مورچه وار هر کدوم به یک طرف می رفتن و

..عمارت رو آماده می کردن

تو اون هاگیر واگیر یه دفعه فکری به سرم زد و بی هوا رفتم سمتش و کنارش ایستادم و کف دستمو جلوش

..گرفتم و گفتم: اینو ببین

..با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به دستم انداخت و گفت: چیو؟

.. ا ..اینو دیگه..حنا رو نگاه-

..با دقت به کف دستم نگاه کرد و گفت: خب؟

..چی نوشته؟-

..لب هاشو جمع کرد و گفت: کجاش؟

..بنده خدا جوری با دقت نگاه می کرد که انگار می خواست نقشه ی گنج رو پیدا کنه

..خنده ام گرفته بود

..بالاتر بردم و کف دستمو دقیق جلوی صورتش گرفتم و گفتم: اینو میگم..به چه زبونی نوشته؟

..طاها چشم هاشو ریز کرد و نگاهشو از دستم گرفت و به چشم هام زل زد و با تعجب پرسید: کی نوشته؟

..مگه نمی دونی دیشب حنابندون بوده؟-

..می دونم—

..رو دست عروس معمولا کی یادگاری می نویسه؟-

..خواهر عروس—

..!طاها؟-

..خندید و گفت: از کجا بدونم آخه؟بیست سوالی می پرسی؟

..یعنی تو این چیزا رو هم نمی دونی؟-

..نه—

.. ا وا-

..تا حالا ازدواج نکردم، حنابندون هم نداشتم از کجا بدونم؟—

..حنابندون هم نرفتی؟-

حینی که مردانه می خندید دستی به صورتش کشید و گفت: میگن مجلسش زنونه ست..طبیعتا منو با این

..هیکل راه نمیدن..میدن؟

..لبمو گزیدم و با خجالت نگاهمو از روش برداشتم و گفتم: آخ راست میگی..شرمنده حواسم نبود

..کمی نگاهم کرد و پرسید: اهورا دیشب تو مراسم بود؟

..لبخند زدم

..از اول تا آخر نگهش داشتم..هر بار می خواست بلند شه یه بحثی میانداختم وسط مجبور می شد بشینه-

از شیطنتی که تو صدام بود لبخند رو لب هاش کش اومد و دستی به چونه اش که ته ریش داشت و خیلی مرتب و جذاب آنکاردش کرده بود کشید و گفت: عجب..از تو باید ترسید لیلی..که حتی اهورا هم جلوت کم

..میاره

لبخند زدم و گفتم: اونش بماند..حالا با دقت نگاه کن ببین اهورا با چه زبانی رو دستم حنا زده؟..گفت چینی

..و کره ای و ژاپنی نیست

سرش رو تکون داد و دست هاشو روی سینه اش جمع کرد و با اخم کمرنگی که بین دو ابروش نشسته بود

..سرشو کامل رو دستم خم کرد

..مثل یک سرگرد جدی و حرفه ای

..با همون نگاه دقیق و جستجوگرش

..شاید فقط چند ثانیه طول کشید که سرشو بالا گرفت و گفت: هندی

..!!!!!چی؟-

..به زبان هندی نوشته—

..!!!!.مگه اهورا هندی بلده؟-

..لب هاشو جمع کرد و گفت: قاعدتا نه

..پس چجوری اینو نوشته؟—

..می تونه از جایی دیده باشه که به عمد بخواد رو دستت بنویسه-

..همونطور که با دقت به اون خط کج و معوج نگاه می کردم متعجبانه گفت: اما ..خب..آخه چرا هندی؟

..طاها واقعا سرگرد باهوش و کاربلدی بود

چون اگه به هر زبان دیگه ای می خواست بنویسه تو راحت می تونستی تو نت سرچ کنی و بفهمی که —معنیش چی میشه..زبانایی که راحت نشه تو گوگل سرچ کرد انگشت شمارن و اهورا هم دست گذاشته رو

..یه کدوم از اینا

با هیجان نگاهش کردم و لبخند زدم و گفتم: وای مرسی..حقا که پلیسی..از دیشب منو دق داده ولی لب از

..لب باز نمی کنه بگه چی نوشته..معنیشم می دونی؟

..دستش رو بالا برد و گردن کج کرد و گفت: اونو دیگه شرمنده تم..اطلاعات من در همین حد بود

مایوسانه نگاهش کردم و گفتم: پس از کی بپرسم؟..نگاه تو رو خدا..برداشته به یه زبونی نوشته که نشه

..ترجمه اش کرد

لبخند زد و با آرامش گفت: حتما چیز باارزشی ِ که نخواسته بفهمی..اما چون دوست داشته سر به سرت

..بذاره اینجوری نوشته که بیافتی دنبال معنیش

..سرمو تکون دادم و گفتم: می دونه خیلی کنجکاوم..به خودشم گفتم، عمدی اینکارو کرده

..طاها خندید و سرش رو تکون داد

..به نظرم صبر کن تا خودش بهت بگه—

چاره ی دیگه ای هم دارم؟..حتی بانک مرکزی هم گاوصندقشو اینجوری رمزگذاری نمی کنه..آخه این -

..چیه؟به عقل جن هم نمی رسه

طاها یه کم نگاهم کرد و یه دفعه پوقی زد زیر خنده و حینی که سرشو بالا گرفته بود و می خندید دست

..هاشو تو جیب شلوارش فرو برد

..اخم و لبخند با هم رو صورتم نشست

..مضحک بود

..از اهورا حرصم گرفته بود

..همون لحظه صدای قدم های محکمش رو از پشت سر شنیدم

..اما همین که برگشتم با دیدنش دهانم از تعجب باز موند

..جلوم که ایستاد رو به طاها کرد و پرسید: اعتراف کردن؟

.. هنوز نه..ولی بچه ها کارشونو بلدن—

..اگه اعتراف کنن که از طرف اردلان اجیر شدن دستگیرش می کنی؟—

..یه لحظه هم درنگ نمی کنم—

..اهورا با اخم سرش رو تکون داد

همونطور ایستاده بودم و نگاهش می کردم که سرش روبه جانبم چرخوند و از گوشه ی چشم جدی نگاهم

..کرد

..نگاهی که انگار می خواست بگه شاخ در آوردم یا دم که اینجوری سیخ وایسادی منو نگاهم می کنی؟

..وقتی نگاهشو رو خودم دیدم لبخند زدم

..ابروهاش جمع تر شد که رو بهش گفتم: یه چند لحظه میای؟..باهات کار دارم

..فقط نگاهم می کرد

..نه حرفی زد و نه حرکتی کرد

..رو به طاها کردم و گفتم: الان که کارش نداری؟

خیلی جدی به ساعتش نگاه کرد وبا لبخند گفت: نیم ساعت دیگه باید بریم..تا شب کلی کار نیمه تموم

..مونده

..چه کاری؟-

..ماشین و آرایشگاه و هماهنگی های که اهورا خودش کامل در جریانه—

با همون لبخند به اهورا نگاه کردم و نظری به موهای خوش حالتش انداختم که طبق معمول قسمتی از اون

..کج روی پیشونیش ریخته بود

..!مگه اهورا آرایشگاه هم میره؟-

طاها با تعجب نگاهم کرد و اهورا کامل برگشت سمتم و اینبار تمام رخ مقابلم ایستاد که طاها خندید و

..پرسید: واسه چی نره؟

..جدی گفتم: نمی دونم خب آخه نیازی بهش نداره..همینجوری هم زیادی خوش تیپه

..طاها بی صدا می خندید و به اهورا که عصبی بود نگاه می کرد

..مچ دستمو گرفت و حینی که لحنش کماکان جدی بود گفت: بیا بریم ببینم چی می خوای بگی؟

..با تعجب نگاهش می کردم که رو کرد به طاها و گفت: تو بیرون منتظر باش

..طاها نگاهشو یک دور بین ما چرخوند و با لبخند خاصی سرش رو تکون داد و از عمارت بیرون رفت

نگاهم رو صورت اهورا بود که دستمو کشید و برد زیر راه پله و همین که ایستادیم گفتم: چرا بهت بر می خوره؟..منظورم این نبود که کلا بهت نمیاد آرایشگاه بری..یعنی میگم تو اگه بری به خودت برسی که دیگه شب کسی به من نگاه نمی کنه..دخترا رو مگه دیشب ندیدی چجوری داشتن با چشماشون درسته قورتت می دادن؟..از الان بهت بگم من زن غیرتی هستم..

دست هاشو رو سینه جمع کرده بود و نگاهم می کرد..

پس غیرتی آره؟..بگو ببینم چی می خواستی بگی؟—..

لبخند زدم..

اوه..چه جدی..می خوای بترسونیم؟-..

چپ چپ نگاهم کرد که لبخندم رنگ گرفت و جلو رفتم و نیم نگاهی به اطراف انداختم..

..چون زیر راه پله بودیم کسی نمی تونست ما رو ببینه

..اهورا با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد

از فرصت استفاده کردم و دستی به یقه ی کت مشکی و خوش دوختش کشیدم و خودمو بهش نزدیک کردم

..و با لبخند گفتم: اینجوری خوش تیپ می کنی نمیگی لیلی قلبش ضعیفه طاقت نمیاره؟

..دستمو سمت یقه ی پیراهن سفیدش بردم

..خدایا بوی ادکلنش داشت هوش از سرم می برد

..نگاهش روی صورتم بود و نگاه من به گردنش

..با صدای آرومی گفت: تا حالا بالای صد بار منو با کت و شلوار دیدی..فقط امروز متوجه شدی؟

لبخند زنان سرم رو تکون دادم و با لوندی گفتم: اوهوم، اما تغییر کردی چون قرارِ داماد بشی..همه ی

..دامادا روز اول عروسیشون انقدر جذاب میشن؟

..سرمو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم..اخمش کمرنگ شده بود

همونطور که به چشم هام زل زده بود با لحن جدی گفت: این دلبریا رو بذار واسه وقتی که خطبه ی عقد خونده میشه و بعدش فقط من می مونم و تویی که حسابی داری دندون این گرگ مغرور رو به روی

..گوشت لذیذت تیز می کنی آهوی وحشی

..یک آن دلم غنج زد واسه غرورش و با لبخند گفتم: اوهو..یعنی می خوای همین امشب آهوتو شکار کنی؟

..سرش رو آروم تکون داد و بی اینکه نگاهشو از چشم هام بگیره با اخم گفت: عرفشم همینه

..خندیدم

..خدایا اهورا منو می کشه با اینکارهاش

اگه ولمون می کردن تا خود شب همونجا می موندیم و ثانیه ها به دلبری کردن های من و اخم و غرور

..اهورا می گذشتن

..صدای رها رو از بالای پله ها شنیدم و به سختی از اهورا دل کندم

..رها داشت صدام می زد

..اهورا با نگاهی خاص به من زل زده بود

از تو آغوشش بیرون اومدم و حینی که نگاهمون تو نگاه هم نشسته بود، دستم هنوز میون انگشت هاش گره

..خورده بود

..لبخند زدم و خواستم برگردم و برم سمت پله ها که یه دفعه دستمو کشید و منو انداخت تو بغلش

برای اینکه سرشو جلو بیاره ولب هامو ببوسه کمی تامل کرد و من هم خیلی زود به خودم اومدم و تا

..اهورا خواست ببوسه دستمو بالا آوردم و پشت انگشت هامو سد بین لب هامون کردم

به چشم هام خیره شد و گنگ نگاهم کرد که با شیطنت ابرو بالا انداختم و همونطور که خودمو به زور از آغوشش بیرون می کشیدم گفتم: یادت رفت؟..فعلا به فکر تیز کردن دندون هات باش آقا گرگه که امشب جلوی آهوت کم نیاری..همه ی این هیجانا باشه واسه وقتی که کاملا محرمت شدم..درضمن امروز

..محرمیتمون تموم میشه حواست که هست؟

اخم هاشو دومرتبه تو هم کشیده بود که خبیثانه خندیدم و چشمک زدم و قبل از اینکه دستش بهم برسه دویدم

..سمت پله ها اما صداش رو شنیدم

..آخر شب معلوم میشه کی کم میاره آهوی وحشی—

..خندیدم و بدون اینکه برگردم، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

..رها و یه خانم جوان حدودا سی ساله که حدس می زدم همون ستایش خانم باشه رو داخل اتاق دیدم

..بعد از سلام و احوال پرسی، رها گفت: می دونی چقدر صدات زدم؟..کجا بودی؟

لبخند زدم و به خواسته ی آرایشگر نشستم رو صندلی و گفتم: اتفاقا صداتو شنیدم واسه همین یه نفس تا

..اتاق دویدم..دیر که نشده؟

ستایش گفت: نه زمان داریم..به اهوراخان گفتم عروستو بیار آرایشگاه ولی گفت نمیشه..منم مجبور شدم با

..ماشین یکی از بچه هاوسایل رو بار کنم و بیارم اینجا

..من و رها خندیدیم که ستایش لبخند زد و گفت: خنده هم داره..نگاه کل اتاق پر شده

..رها گفت: می گفتی دستیارتم می اومد دست تنها که نمیشه

به ترگل و شقایق زنگ زدم هر دوشون توراهن ..فعلا آماده اش می کنم تا واسه رنگ و شنیون بچه —

..هابرسن

..نگاهش کردم و گفتم: نمی خوام موهامو رنگ کنید..همینجوری خوبه

با تعجب نگاهم کرد و گفت: جدی؟.. خوبه ها..موهاتو که رنگ کنی حتی صورتت هم اساسی تغییر می

..کنه

..نه ممنون رنگ نمی خواد فقط یه کم صاف وبراق بشه کافی ِ

..شنیون رو هم می خوام ساده باشه-

..باشه عزیزم..پس آرایش رو بذار طبق سلیقه ی خودم باشه..اوکی؟—

..لبخند زدم و به نشونه ی تایید سرمو تکون دادم

آرایشگر که کارش رو شروع کرد بعد از اومدن ترگل و شقایق بعد از ساعت ها کار اپیلاسیون و آرایش و

..شنیون تموم شد و تونستم یه نفس راحت بکشم

..اونقدر خسته بودم که خوابم گرفته بود

..رها رو هم ترگل آرایش کرد

..اونقدر ناز شده بود که تا چند لحظه فقط نگاهش می کردم

..دختر مهربون و خوش اخلاقی بود

..خیلی دوست داشتم یک مرد خوب وبا لیاقت قسمتش بشه

مهربان برای ناهار لوبیاپلو درست کرده بود که انصافا دستپختش حرف نداشت..اون همه ساعت گذشته

..بود و من از اهورا خبر نداشتم

..دلم اونقدر واسه اش تنگ شده بود که فقط خدا می دونست تو دلم چه غوغاییه

..لحظه شماری می کردم تا ببینمش

..ساعت شش و نیم بود که گفتن داماد اومده

..من و رها هنوز تو اتاق بودیم

..ستایش و ترگل وشقایق هم امشب تومراسم دعوت بودن

..هر چند ستایش اصرار داشت بره اما من و رها اجازه ندادیم

****

»اهورا«

..از پله های عمارت پایین رفت

..طاها کنار ماشین به انتظار او ایستاده بود

با دیدن اهورا پرسید: با ماشین من بریم..ماشین خودتم بسپر راننده پشت سرمون بیاره که تحویل گلفروشی

..بدیم

..اهورا سرش را تکان داد و گفت: از قبل ردیفش کردم..هماهنگه بریم

..داخل ماشین طاها نشستند و راننده که آماده ایستاده بود با اشاره ی اهورا پشت سرشان راه افتاد

اهورا با اخم نگاهی به نیمرخ طاها انداخت و پرسید: همه چیز واسه امشب آماده ست؟..به بچه ها گفتی

..چکار کنن؟

همه چیز طبق برنامه پیش میره .. دور تا دور عمارت محافظ گذاشتم همه با لباس شخصی..با اینکه پیدا —

..کردنشون خیلی سخت بود اونم تو زمان محدود ولی خدا رو شکر جور شد

..توی سالن هم باید باشن..منتهی بادیگارد خانم می خوایم-

اونم حل کردم..اما بیشتر از یه نفر نتونستم پیدا کنم..اگه سه چهار روز زمان داشتیم می شد یه کاریش ـــ

..کرد

..مهم نیست فقط بهش بگو که باید چکار کنه..نباید چشم از لیلی برداره_

طاها نیم نگاهی به صورت جدی اهورا انداخت و پرسید: واسه همین زنونه رو از مردونه جدا کردی؟..هر

.. چند احتیاط شرط عقل

..چاره ای نبود..نمی تونم تموم شب تو قسمت زنونه باشم به اون دختر بگو حواسشو جمع کنه-

منم همین فکرو کردم..اون دو نفر هنوز اعتراف نکردن..به محض اینکه اسم اردلانو بیارن حکم جلبشو ـــمی گیرم و پدری ازش در میارم که تا عمر داره یادش نره..اون از داداش بی شرفش اینم از خودش که

..واسه ثروت پدر لیلی نقشه کشیدن و می خوان این دختر بیچاره رو سر به نیست کنن

اهورا با اخم نگاهش را از پنجره به بیرون انداخت و دندان ساییدو گفت: فکر نکنم همه ی قصدش گرفتن ثروت لیلی باشه چون اگه این بود می تونست لیلی رو تهدید کنه که بهش وکالت بده..دیگه نیازی نبود آدم

..بکشه

..طاها مشکوک نگاهش کرد

..یعنی می خوای بگی دستی تو کار ؟ـــ

اهوار سر چرخاند و رو به رویش را نگاه کرد و با اخم گفت: هر چی که هست دیر یا زود معلوم میشه..یه

..امشب به خیر بگذره فردا اون دو تا شغال ِ عوضی مقور میان

امیدوارم..اما من ازهمه جهت امنیت عمارتو تضمین می کنم..اردلان تو این شرایط بیشتر از قبل احساس —

.. خطر کرده..فکر نکنم بخواد یه همچین ریسک بزرگی کنه

نمی دونه واسه عمارت محافظ گذاشتیم..بچه ها با لباس شخصی کمتر جلب توجه می کنن واسه همین -

..میگم ممکنه گیر بیافته

.. اینم حرفی ِ —

..لحظاتی سکوت میانشان حاکم شد که اهورا تک سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند

از گوشه ی چشم نگاه جدی به طاها انداخت و با اخم غلیظی گفت: امشب که تموم شد از فردا میشیم دو تا

..غریبه..مثل سابق..فکر کنم متوجه منظورم شده باشی

طاها زهرخندی زد و نیم نگاهی به اهورا انداخت و گفت: اگه قرار بود فراموش کنم تو یادم

..انداختی..نگران نباش همه چیز همونی میشه که تو می خوای

.....در هر حال خودت خواستی که-

میان حرفش آمد و گفت: می دونم..خودم خواستم کمک کنم..اینکارو کردم چون نمی خوام جون لیلی به خطر بیافته..از طرفی رها و بقیه هم تو مراسم هستن..ممکنه اردلان واسه اونا هم یه تهدید بزرگ باشه، ما

..هنوز نمی دونیم دقیقا هدفش چیه

..اهورا سری تکان داد و سکوت کرد

..بعد از نیم ساعت ماشین را به گلفروشی تحویل دادند و راهی آرایشگاه مردانه شدند

..آرایشگر مردی به اسم حامد بود

..یکی از دوستان طاها که اهورا هم بیشتر مواقع به او سری می زد ثانیه ها پشت سر هم می گذشتند و به اهورا و لیلی نوید شبی را می دادند که قرار بود سرنوشتشان را به

..یکدیگر پیوند بزنند

..سالن سمت چپ عمارت را به عنوان اتاق عقد آماده کرده بودند

..لیلی با دیدن تزئینات زیبا و نفس گیر اتاق ماتش برده بود

..همه چیز تم نباتی و سفید داشت و ظروف طلایی به زیبایی درون سفره خودنمایی می کردند

..با ورودش زنان کیل کشان دست زدند و تبریک گفتند

..لیلی در آن لباس چون مروارید می درخشید

..لبخند لحظه ای از روی لب هایش محو نمی شد

فیلمبردار از تمام زوایا فیلم می گرفت و عکاس از سفره ی عقد و عروس زیبایی که رو به آینه و شمعدان

..طلایی نشسته بود و لبخند می زد، لحظات زیبایی را به ثبت می رساند

از شرم گونه هایش گلگون شده بود و این در تضاد با پوست سفیدش که رژگونه و هایلایت روی گونه اش آن را بیش از پیش چشمگیر و جذاب نشان می داد در نظر هر بیننده ای لیلی در لباس عروس همچون

..قرص ماه شکیل و چشم نواز بود

وقتی اعلام کردند که داماد وارد عمارت شده، رها جلو رفت و تور را روی صورت لیلی انداخت و کلاه

..شنل را هم روی سرش کشید

..رسم بر آن بود که بعد از عقد تور توسط داماد برداشته شود

لیلی اهورا را نمی دید اما به محض آنکه صدای کیل و جیغ و دست به هوا رفت و موزیک ملایمی پخش

..شد فهمید اهورا وارد سالن شده است

..لبخند زد

..قلبش بی قرار شد

..دل درون سینه اش می کوبید و او را به وجد می آورد

..اهورا سر به زیر، سمت لیلی رفت و کنارش روی صندلی نشست

..لیلی حضورش را حس کرد..کمی سرش را به جانب او چرخاند

..اما از پس کلاه شنل تنها می توانست پاهایش را ببیند

..شلوار خوش دوخت مشکی همراه کفش های براق و مردانه اش

..چهره ی هر دویشان داخل آینه افتاده بود

..لیلی کمی سرش را بالا گرفت تا از آینه صورت اهورا را ببیند

.. همان موقع گویی اهورا حس کرده باشد ناخودآگاه به آینه نگاه کرد

..از پس تور سپید رنگ صورت عروسش را دید

..هر چند محو اما همان هم قلبش را به تپشی شیرین وا داشت

..نگاهشان در نگاه یکدیگر خوش نشسته بود و هیچ کدام قصد رهایی نداشتند که حاج آقا وارد سالن شد

اهورا به اجبار سر چرخاند و به احترام مرد میانسالی که محاسنی بلند و جوگندمی داشت و سر به زیر به

..طرف اهورا می رفت تا با او دست دهد زیرا از مدت ها قبل یکدیگر را می شناختند از جای بلند شد

..بعد از سلام و احوال پرسی به تعارف اهورا با فاصله ی چند قدم از آن ها روی صندلی نشست

..مشاور دفتر به دست کنارش قرار گرفت

..زن ها گاهی می خندیدند و لحظه ای نوای مبارک باد سر می دادند

..بعد از لحظاتی رها همه ی آن ها را به سکوت دعوت کرد تا خطبه خوانده شود

..در آن ساعت از شب محرمیتشان به پایان رسیده و برای عقد دائم مانعی نداشتند

حاج آقا بعد از آرزوی خوشبختی برای اهورا و لیلی مکثی کرد و در آن هنگام رها سمتش رفت و خم شد

..و چیزی را کنار گوشش با فاصله به آرامی زمزمه کرد

..حاج آقا سر تکان داد

مهریه ای که لیلی تعیین کرده بودو از قبل با اهورا بر سرش توافق کرده بودند را به سمع حاج آقا رساند و با لبخند به اهورا که با کنجکاوی و اخم کمرنگی نگاهش می کرد چشمک ریزی زد و بالای سرشان ایستاد

..و دو سر قند کوچک را گرفت

دو تا از دختران جوان روستا که از دوستان رها بودند سر تور را گرفته بودند و رها با لبخند روی سرشان

..قند می سایید

..اهورا از قبل با حاج آقا حرف زده بود

برگه ی محضری که به واسطه ی آن اذن پدر لیلی قانونا ثابت می شد، مهر و موم قضایی داشت و از این

..رو مدرک محکمی جهت ثبت عقد محسوب می شد

هر چند در حال حاضر پدر لیلی دیگر با ازدواج آن ها مخالفتی نداشت اما همچنان با اهورا بر سر دشمنی

..بود و به هر نحوی سعی داشت اورا نابود کند

حینی که سکوت سنگینی فضای اتاق را پر کرد حاج آقا ابتدا دعایی خواند و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم..به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم لیلی امینی فر و آقای اهورا افشار منعقد و اجرا می گردد.. دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم لیلی آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای اهورا به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و یک جفت شمعدان، یک

شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد به تعداد چهارده سک ه طلای

تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تمام ا به ذم ه زوج مُکَرّم دین ثابت است و عنداَلمُطا لب ه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و همچنین یک سفر زیارتی به مشهد مقدس، در آورم؟..آیا بنده وکیلم؟

..رها با صدای بلند گفت: عروس رفته گل بچینه

..لیلی زیر لباس حینی که حسابی گرمش شده بود لبخند زد

رها قندها را به هم زد و آن ها را سایید و لیلی یادش آمد که شب گذشته چقدر بر سر مهریه با اهورا بحث

..کرده بود

قصد نداشت محرمیت دائمی اش که تنها بر پایه ی عشق بنا کرده بود را با مادیات معاوضه کند..از این رو

..فقط چهارده سکه به عنوان مهرش انتخاب کرد

اگر اهورا نباشد دیگر زندگی هم برای او ارزشی نداشت پس به مهریه هم نیازی نداشت چرا که نه دلش را

..خوش می کرد و نه زندگی اش را از عطر حضور اهورایش عطرآگین و پر امید

..عشقشان را پایه ی اصلی زندگی مشترکشان قرار داده بود

..هر چند مهریه حق مسلم او بود ولی لیلی عشق و دوست داشتنش را به آن ترجیح می داد

..نمی دانست که با این تفکر، دارد بار دیگر خودش را به اهورا ثابت می کند

حاج آقا در ادامه ی خطبه گفت: دوشیزه ی محترمه مکرمه سرکار خانم لیلی آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای اهورا به صداق و مهریه ی معلوم در آورم؟..آیا بنده وکیلم؟

..همه سکوت کرده بودند که رها اینبار گفت: عروس رفته گلاب بیاره

حاج آقا با لبخند حینی که نگاهش زیر بود سری تکان داد و گفت: دوشیزه ی محترمه مکرمه سرکار خانم

لیلی برای بار سوم می پرسم.. آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای اهورا به صداق و مهریه ی معلوم در آورم؟..آیا بنده وکیلم؟

..اینبار همه ساکت بودند تا جواب لیلی را از زیر حجاب بشنوند

با اشتیاق نگاهش می کردندو در این بین که لیلی سر به زیر بود و نگاهش روی خطوط زیبای آیات قرآن

..می چرخید و آن را در دل زمزمه می کرد اهورا از داخل آینه نگاهش می کرد

..به او گفته بود معنای نوشته ی روی دستش حکم زیرلفظی اش را دارد..و اهورا کاملا به آن واقف بود

میان بهت و تعجب همگان دستش را درون جیب کتش برد و کاغذی کوچک را که تا شده بود بیرون آورد

..و به جانب لیلی گرفت

..همه محو آن دو بودند

لیلی از زیر شنل نگاهی به او انداخت و با تعجب دستش را پیش برد..یک لحظه نگاه اهورا به روی دستان سفید و زیبای لیلی افتاد .. با ناخن های لاک خورده ی قرمز وزیبایش که انگشت دومش را آرایشگر به

..طرز زیبایی با رنگ طلایی زینت بخشیده بود

کاغذ را از میان انگشتان اهورا گرفت و جلوی صورتش با دستی که از هیجان تا حدی می لرزید باز

..کرد

..هیچ کس جز خودش نمی توانست نوشته ی داخلش را ببیند

..با خواندنش یک آن حس کرد قلبش درون سینه فرو ریخت

لبخند بی اختیار روی لبانش کش آمد و حینی که دلش به تب شیرینی از عشق اهورا می لرزید و می تپید،

..کاغذ را میان انگشتانش گرفت وبه زیر شنل برد

در همان حال که سرش را بالا گرفته و درون آینه به صورت اهورایش نگاه می کرد بعد از سکوت

..کوتاهی با صدایی زیبا و دلنشین گفت: با اجازه ی بزرگ ترا..بله

همه دست زدند و خوشحالی کردندو هیچ کس متوجه نفس سنگین اهورا و لیلی نشد که به سختی از سینه هایشان بیرون آمد..نفسی که از سر آسودگی خاطر بود..از سر دلدادگی..لیلی هنوز هم خود را در یک

..خواب عمیق و زیبا می دید و هیچ یک ازاین اتفاقات را باور نمی کرد

..مثل یک رویای زیبا بود

حاج آقا بعد از لحظاتی رو به اهورا کرد و گفت: جناب آقای اهورا افشار آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکّله ی خود، خانم لیلی امینی فر با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم؟..آیا بنده وکلیم؟

..اهورا ساکت بود

لیلی سرش را کمی بالا گرفت و ناخودآگاه به آینه نگاه کرد..چشمش که به صورت اهورا افتاد نگاه اورا

..روی خود دید

..بی اختیار لبخند زد و اهورا در همان حال با لحن محکمی گفت:

بله

..زن ها دست زدند و دخترها کیل کشان سالن را روی سرشان گذاشته بودند..دل در دل لیلی نبود

..هنوز به صورت اهورا نگاه می کرد که حاج آقا خطبه را ادامه داد

بسم الله الرحمن الرحیم—

الحمدُ لله الذی أحَ ل ال نکا حَ و حَ ر مَ السّفاحَ و ال زّنا، و الَ فَ بینَ القلوب بعدَ ال فراق و ال شقاق، و آنسَهُم بالرأفه

.و الصَلاح ، ثم الصّلوهُ و السلام علی سیدنا محم د و آله البرَر ه الکرام

و قال اللهُ تبارک و تعالی : وَ انْ کحُوا آلْایَامی منْکُمْ وَ الصّا لحینَ منْ عبا دکُ مْ وَ ا ما ئکُمْ ا نْ یکُونوُا فقُرَاءَ یغْ ن همُ اللهُ م نْ فَضْ ل ه وَ اللهُ وا س ع عَلی م وَ منْ آیاَ ت ه أنْ خَلقَ لکُم مّ نْ أنَف سُکُمْ أزْوَا جا لتّسْکُنوُا إلَیْهَا وَجَعلَ بیْنکُم موَد ۀ وَرَحْمَۀ إ ن فی ذ لکَ لَیَا ت لقّوْ م یَتفَ کَرُو نَ

و قال رسول الله) صلی الله علیه و آله (: ال نکّاحُ سُن ت ی فمَ نْ رَ غ بَ عَنْ سُن تی فلَیْسَ من یّ. و قال)ص(: مَ نْ

.تزَ وج فَقدْ أحرَزَ نصفَ دی ن ه فلیَت قّ اللهَ فی ال نص ف الباقی

به عقد دائم شرعی، موکله ی خود دوشیزه لیلی امینی فر را به اذن پدرشان بر این مهریه معین شده و مورد توافق، به عقد دائم موکل خود آقای اهورا افشار درمی آورم..این ازدواج را برای موکل خودم طبق

.مهریه ی تعیین شده قبول کردم

أنکحتُ مُو کّلَتی مُو کّ لی علی المهر المعلوم . . . قبلتُ النکّاحَ لمُوکّلی علی المهر المعلوم

زوّجتُ مُو کّلَتی بمُو کّ لی علی الصداق المعی ن . . . قبلتُ التزویج والزواج لموکلی علی الصداق المعلوم

متعّتُ مُو کّلتَی مُو کّ لی علی الصداق المعلوم . . . قبلتُ التمتیع لموکلی علی الصداق المعلوم

أنکحتُ و زوّجتُ مُو کّلتَی بمُو کّ لی علی المهر المعلوم مع شرائط المذکوره . . . قبلتُ النکاحَ و التزویجَ

.وال زواجَ لموکلی علی المهر المعلوم مع شرائط المذکوره

أنکحتُ و زوّج تُ مُو کّلتَی من موکلی علی المهر المعلوم . . . قبلتُ النکاح و التزویج لموکلی علی المهر المعلوم

بإذنها و إذن ابیها أنکحتُ و زوّجتُ و متعّ تُ مُوکّلَتی موکلی علی المهر المعلوم . . . قبلتُ النکاحَ والتزویجَ و ال زواجَ و التمَتیعَ لموکلی علی المهر المعلوم

ز وجتهُا بإذنها و إذن أبیها مُو کّلَتی لموکلی علی الصداق . . . قبلتُ النکاح و التزویج وال زواجَ و التمتی عَ

.لموکلی علی المهر المعلوم

الحمدلله رب العالمین

اللهم انصُ ر الاسلا مَ و اهلَه واخذ لُ الكفرَ و اهلَه و شَ تتّ شَملهَم و ف رَّق جمعهَم و ق لَبّ تدَبيرَهم. اللهم أ لفّ بينَهما كما أل فتَ بين آدمَ و حوا، اللهم أ لفّ بينهما كما أل فتَ بين ابراهيمَ و سارا، اللهم أ لفّ بينهما كما أل فتَ بين موسى و صَفورا، اللهم أ لفّ بينهما كما أل فتَ بين محمد و خديج ةَ الكبرى، اللهم أ لفّ بينهما كما أل فتَ بين على و فاطم ةَ الزهرا عليهما السلام، اللهم طَ يبّ نسلهَما واجعلَهما ملازمين لمحم د و آله الطيبينَ الطاهرينَ و اجعلَهُما م من قلُتَ فيهم : ادُخُلوُا الْجَن ةَ أَنتمُْ وَأَزْوَاجُكُمْ تحُْبرَُونَ

اللهم اخلفُ لهما ولد ا صالح ا و أو سع فى رزقهما إنک واسع عليم. اللهم انى اعُيذهُما بک و ذريتهَما من

.الشيطان الرجيم بحق محم د و آله الطاهرين

حاج آقا با لبخند محجوبانه ای سر بلند کرد و رو به عروس و داماد گفت: به میمنت و مبارکی ان

..شاالله..مبارک باشه اهورا خان

..صدای تشکر اهورا میان هلهله ی زنان گم شد

..رها کیل کشید و همه دست زدند و تبریک گفتند

رها بساط قند را از روی سرشان جمع کرد و کنار گذاشت و به سمتشان رفت..بعد از آنکه حاج آقا سالن را ترک کرد طاها بیرون از آنجا به انتظارش ایستاده بود که کارهای لازم را انجام دهد..به راستی آن شب

..همچون برادر پشت به پشت اهورا بود و اورا تنها نمی گذاشت

..رها با اشتیاق گفت: خب داداش بدو که عروس آبپز شد اون زیر..وای هنوز زنده ای لیلی؟

..همه خندیدندو لیلی با خنده ای آرام سرش را تکان داد

..اهورا نگاهش را در سالن چرخاند و به جانب لیلی برگشت

همان لحظه مهربان با منقل اسپند به نزدشان آمد..بعد از آنکه اسپند را دور سرشان چرخاند روی زغال ها ..ریخت و تبریک گفت که

اهورا سری تکان داد و مقداری رو به عنوان شاباش درون سینی گذاشت

..همه دست می زدند

مهربان با لبخند تشکرکرد و مشتی دیگر اسپند روی زغال های گداخته ریخت و بعد از لحظاتی سالن را

..ترک کرد

از دید مهمانان به راستی یک چنین عروس وداماد برازنده ای هم نیاز به چشم نظر داشتند..همه محو آن دو بودند که اهورا با صورتی که کمی به سرخی می زد به جانب لیلی چرخید و دستش را پیش برد..قلبشان

..محکم می کوبید

..کلاه شنل را بالا برد..لیلی سرش را زیر انداخته بود

..اهورا پلک نمی زد..تور را هم بالا زد و رها کمک کرد تا پشت سرش بیاندازد

اهورا همانطور به صورت لیلی خیره شده بود..آرام آرام سرش را بالا گرفت و به اهورا نگاه کرد..با

..لبخندی زیبا..با آن لبان سرخ و براقی که نظر اهورا را عجیب جلب کرده بود

با آن چشمان روشن و پر اشتیاقی که چون ستاره می درخشیدند..صورتش همچون ماه درون صورت

..اهورا می تابید و قلبش را از نور و زیبایی عروسش لبریز می کرد

همه کیل کشیدند..و آن ها هنوز به یکدیگر نگاه می کردند که رها با لبخند گفت: داداش حلقه و

..!ساعت!..داداش؟

اهورا به خودش آمد و با اخم سرش را به جانب او چرخاند..رها آرام و زیرپوستی می خندید و با شیطنت

..به لیلی که از شرم سرخ شده بود نگاه می کرد

بعد از انداختن حلقه ای ساده روی انگشتری که اهورا به او داده بود و بستن ساعت، اهورا که دیگر نمی توانست آن فضا و گرما را تاب بیاورد عزم رفتن کرد اما رها او را سر بزنگاه گیر انداخت و ظرف عسل

..را برداشت و گفت: کجا داداش؟..هنوز مونده تا تموم شه..بشین ببینم

..اهورا چشم غره ای رفت که رها لب گزید وبه اطرافشان اشاره کرد

..خنده اش گرفته بود..فقط در چنینی شرایطی می توانست مانع از خشم اهورا شود

ظرف عسل را جلوی برادرش گرفت..اهورا که از این مراسم ها سر در نمی آورد نگاهی گنگ به رها

..انداخت

..رها با اشاره ی سر به ظرف گفت: انگشتتو بزن تو عسل و بذار دهن لیلی دیگه

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت ..خواست میان آن همه چشم مخالفت کند که زنان شادی کنان دست ..زدند..این تشویق به گذاشتن عسل در دهان لیلی طاقت زیادی می خواست

رها که متوجه معذب بودن برادرش شده بود ظرف را جلوی لیلی گرفت و گفت: اول تو بذار که ترس ِ

..آقا بریزه..فکر می کنه می خوای انگشتشو گاز بگیری

..صدایش آرام بود و فقط لیلی و اهورا شنیدند

..لیلی خندید و انگشت کوچکش را درون ظرف برد و به اهورا نگاه کرد

..نگاه او هم منتظر، روی لیلی بود

..انگار بدش نیامده بود

..لیلی در دل گفت نوبت خودش که میشه معذبه

..اونوقت به من که می رسه خوشش میاد

..با این فکر لبخندی از سر شرم زد و دستش را جلو برد..اهورا حرکتی نکرد

لیلی سمتش مایل شد و اهورا به ناچار سرش را پیش برد و لیلی آرام سر انگشتش که غرق عسل بود را در

..دهان اهورا گذاشت

قلبش وحشیانه می زد..تنش به التهاب نشست وقتی اهورا با دهان بسته سر دندان هایش را آهسته روی

..انگشت کوچک و ظریف لیلی کشید و عسلش را با لذت بلعید و انگشتش را رها کرد

..هنوز هم اخم داشت

..صدای دست و جیغ از هر سو بلند شد

نوبت که به اهورا رسید مستاصل انگشت کوچکش را درون ظرف برد و کاری که لیلی انجام داده بود را

..تکرار کرد

انگشتش که میان لب های سرخ لیلی قرار گرفت از لمس دندان های او دور بند انگشتش و گاز کوچکی که با شیطنت از آن گرفت باعث شد دانه های عرق به وضوح روی پیشانی اش نمایان شود و جسمش همچون

..لیلی به تب بنشیند و گردنش شدیدا سرخ شود

..هر چند به زیر یقه ی کت و وپیراهن بود اما لیلی که اورا می شناخت کاملا متوجه حالات اهورا بود

اهورا تا کنون چنین تجربه ای نداشت و حالا که با آهویش آن را تجربه می کرد برایش تازگی داشت و از ..طرفی بدش نیامده بود

..نگاهش به لب های لیلی بود که انگشتش را به آرامی رها کرد

..اهورا دستش را عقب کشید و روی پایش گذاشت و مشت کرد

..هنوز جای دندان های لیلی را احساس می کرد

..سرش را که زیر انداخت یک لحظه نگاهشان در آینه با یکدیگر تلقی کرد

نگاه لیلی غرق شیطنت بود و لبخند می زد..اهورا همچنان با اخم نگاهش می کرد..و لیلی شک نداشت که

..جواب شیطنتش را قطعا از جانب گرگ مغرورش خواهد گرفت

مهمانان هدایایی را به رسم یادگاری و گاها بر حسب رسم و عرف به آن ها دادند و بعد از آن همگی به

..سالن رو به رو رفتند..مردان بیرون از عمارت بودند و خانم ها داخل سالن

بعد از رفتن مهمانان لیلی هم خواست پشت سرشان برود که اهورا دستش را گرفت..لیلی با تعجب نگاهش کرد..اهورا پشت سرش ایستاد و حینی که دستش را با اخم بالا می آورد گفت: رسم نیست داماد به

..عروسش چشم روشنی بده؟

لیلی با قلبی آکنده از شادی لبخند زد..اهورا گردنبندی که در دست داشت را به دور گردن لیلی

..آویخت..گردنبند طلایی که دانه های مروارید و نگین های براق به زیبایی آن را زینت بخشیده بودند

..دست اهورا را که پایین آمد، لیلی به جانبش چرخید

..با لبخند دلنشینی دستی به گردنبند کشید و تشکر کرد

اهورا کج شد و از داخل جعبه ای که جلویشان کنار آینه بود گوشواره و دستبندش را بیرون آورد و به

.. کمک لیلی آن هارا هم به عروسش هدیه داد

لیلی که گرمش شده بود بند شنلش را باز کرد و آن را روی صندلی انداخت..نگاه اهورا حریصانه روی

..تنپوش سپیدش چرخید

..لیلی در آن لباس به مانند همان نگین انگشتری بود که به میان انگشتان سفید و کشیده اش می درخشید

اطرافشان هیچ کس نبود..لیلی شیطنت کرد و گفت: سلیقه ات حرف نداره..اینو وقتی فهمیدم که منو انتخاب

..کردی

..اهورا به چشمانش خیره شد

لیلی خندید و گفت: البته اون گردنبندی که دیشب بهم دادی..حتی انگشتر نامزدی..اینا هم کم بی تاثیر نبودن ..تا بفهمم آقا گرگه هم می تونه خوش سلیقه باشه

..نگاه اهورا با عطش روی لبان لیلی ثابت بود

..تعجب نکردم که فهمیدی—

.....لیلی با لبخند بی مقدمه پرسید: اون برگه ای که جای زیر لفظی بهم دادی..چیزی که روش نوشته بودی

اهورا منتظر نگاهش کرد و لیلی مردد پرسید: می دونم به زبون هندیه..اما معنیش..همونی بود که..نوشته

..بودی؟

..اهورا سرش را تکان داد

..لیلی لبخند زد

..واقعا؟..پس چرا به خودم نگفتی؟-

..اهورا قدری به او نزدیک شد و گفت: شاید هنوز وقتش نرسیده که بگم

خیلی بدجنسی..واسه اینکه ازم بله بگیری فقط معنیشو بهم دادی..اما من دوست دارم از زبون خودت -

..بشنوم اهورا

..! کی؟—

..!چی؟-

..کی می خوای بشنوی؟—

..لیلی مکثی کرد و با شوق گفت: مثلا همین الان

اهورا سری بالا انداخت و صورتش را به صورت لیلی نزدیک کرد و حینی که نگاهش روی لب های او

..بود زمزمه کرد: چرا وقتی که مهمونا رفتن نه؟

..و هر دو بازوی لیلی را با خشونت گرفت

..تنش لرزید

..از ذوق و هیجان

..یعنی امشب؟-

..امشب—

..حتما میگی؟-

..میگم—

..هر لحظه صورتش را بیش از پیش به صورت لیلی نزدیک می کرد و صدایش آرام تر می شد

همین که خواست لبش را روی لب های هوس انگیز و خوش رایحه ی لیلی فرود آورد لیلی انگشتش را

..روی لب اهورا گذاشت و با شیطنت گفت: ا ؟..پس هر وقت گفتی بیا و چیزی که دنبالشی رو ازم بگیر

اهورا با تعجب سرش را عقب کشید و نگاهش کرد که لیلی ابرو بالا انداخت و خودش رو کنار کشید و گفت: این همه وقت صبر کردم تا بهم بگی و نگفتی آخرم رو کاغذ نوشتی..اما تا از دهنت نشنوم از به

..دندون کشیدن آهوی وحشیت هم خبری نیست آقای دل....بریم که مهمونا منتظرن

و انگشتانش را در هوا تکان داد و دامن لباسش را در دست گرفت و با طنازی سرش را بالا گرفت و

..گردنش را چرخاند و از درگاه رد شد

..نگاه اهورا همانطور ثابت روی او مانده بود و رفتنش را تماشا می کرد

لیلی در آن لباس هر چند بیش از حد زیبا شده بود اما شیطنت ها و لوندی هایش امان اهورا را بریده بودو قطعا قصد داشت پدرش را در بیاورد که اینطور او را تشنه تا لب چشمه می برد و همانطور به حال خود

..رها می کرد

****

..لیلی روی صندلی نشسته بودو به دخترها و زنانی که وسط سالن می رقصیدند نگاه می کرد

..خواننده در حیاط عمارت با صدای گرم و شادی که داشت همه را به وجد آورده بود

صدای آهنگ به وسیله ی یک باند پیشرفته ی بزرگ که گوشه ی سالن قرار داشت در قسمت زنانه پخش

..می شد

..همه ی این ها به خواسته ی اهورا بود

فقط با تفکیک زنان و مردان می توانست از داخل عمارت طبق برنامه ای از پیش تعیین شده محافظت

..کند

..هر چند لیلی این شیوه را بیشتر قبول داشت

چرا که آن موقع دیگر نمی توانست اینطور با لباس دلفریبش که شانه و بالا تنه اش را آزادانه به نمایش گذاشته بود در مراسم حضور یابد و بی شک وقتی جشنشان مختلط باشد با توجه به تعصب اهورا باید به

..وسیله ی شنل حجاب بگیرد و این چندان خوشایندش نبود

..لیلی با اشاره ی دست، رها را صدا زد

رها که از فرط رقص و هیجان گونه هایش گل انداخته بود، نزدش آمد و با لبخند پرسید: چیزی می خوای

..عزیزم؟

..لیلی سرش را تکان داد و لبخند زد

..میگم ماشاالله چقدر شلوغ شده..اهورا کی وقت کرد این همه آدمو دعوت کنه؟—

رها نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: نصفشون که از اهالی روستان..بقیه هم دوست و آشناهای اهورا و همکاراشن..یه تعدادشونم بچه های رستوران..

بچه های رستوران؟—..

رها نگاهش کرد و گفت: آره، مگه نمی دونستی؟!..

چرا گفته بود رستوران داره—!..

یه هتل هم داره احداث می کنه که همزمان با عید نوروز افتتاح میشه —..

جدی میگی؟!..من فکر می کردم اهورا در نبود پدرش فقط کارخونه ی افشارو می چرخونه—..

خب حواسش به اونجا هم هست ولی واسه کارخونه معاون و مشاور داره که کاراشو راه بندازن..ولی —رستوران واسه خودشه..هتلی هم که ساخته از سرمایه ی خودشه..کلا اهورا به ثروت بابا متکی نیست از

..همون موقع که یادم میاد و بچه بودم همپای بقیه کار می کرد و دستش تو جیب خودش بود

..لیلی لبخند زد

..از این بابت راضی بود

..اینکه اهورا تحت هر شرایطی نان بازوی خودرا می خورد وبه مال و اندوخته ی کسی تکیه نمی کند

..اما در هر حال اصالتا از افشارها بود

و خواه ناخواه این ثروت عظیم در نهایت به او می رسید و همین هم یک تهدید بزرگ برای اهورا به

..حساب می آمد و لیلی از این بابت نگران بود

..با توجه به دشمنانی که اهورا داشت نگرانی او طبیعی بود

..زیرا از نزدیک شاهد بود که چند نفر به خونش تشنه و قصد از پای در آوردن مردش را داشتند

هر چند دیگر زمان خان و خان زادگی به پایان رسیده بود اما باز هم از دید مردم روستا مخصوصا آن

..هایی که ریش سفید اینجا به حساب می آمدند او خان زاده ای اصیل بود و قابل احترام

پس اگر اهورا هم نمی خواست، باز بزرگ و آقای این عمارت و روستا محسوب می شد و همچنان مردم

..اورا امین خود می دانستند و دوستش داشتند

رها کنار لیلی ایستاده و دست می زد و با دختران همراهی می کرد که لیلی گوشه ی لباسش را کشید و

..!همین که رها خم شد زیر گوشش گفت: اهورا فیلم هندی زیاد می بینه؟

..رها با تعجب نگاهش کرد

..!فیلم هندی؟!..نه..چطور مگه؟—

لیلی نفسش را فوت کرد و گفت: پس زبونشونو از کجا بلده؟!..یا شاید فقط همون یه کلمه رو گشته پیدا

..کرده آره؟

..رها گنگ نگاهش کرد و پرسید: واسه حنای دستت می پرسی؟

..لیلی سرش را تکان داد و رها گفت: نه اصلا، تا حالا ندیدم فیلم هندی ببینه

..یعنی فیلم نمی بینه؟—

چرا اتفاقا خیلی هم زیاد..بیشتر مواقع میره سالن پایین .. ما بهش میگیم سالن بیلیارد..اونجا می بینه..اما —خب اکثر فیلمایی که داره

همه شون ژانر جنایی و اکشن و معمایی دارن اما تا حالا فیلم هندی تو آرشیوش

..ندیدم

لیلی خنده ی کوتاهی کرد و گفت: حدس می زدم از این سبکا خوشش بیاد..به روحیه ی خشن و سفت و

..سختی که داره نزدیک تر ..فکرکن اهورا بشینه تنهایی اون پایین فیلم هندی ببینه..اونم ژانر عاشقانه

..رها نگاهش کرد و ناگهان پوقی زد زیر خنده و گفت: تصورش هم افتضاحه..وای خدا

..لیلی هم می خندید

..آنقدر که اشک کاسه ی چشمشان را پر کرد

رها بعد از لحظاتی که هنوز آثار خنده روی لب هایش نمایان بود گفت: البته بگما من خودم عاشق فیلمای بالیوودی ام..همه ی فیلمای روزشونم دارم از فردا می ریم سالن بیلیارد و روزی یه فیلم می بینیم..مطمئنم

..خوشت میاد

..منم دوست دارم اما اهورا گفته تنهایی نرم اونجا_

رها لب کج کرد و گفت: اونو که آره به منم میگه..واسه همین گه گاه با مهربان میرم اون بیچاره هم

..مجبور میشه پا به پای من فیلمه رو ببینه

..لیلی با خنده سرش را تکان داد و گفت: حالا دیگه دوتایی میریم

رها با شیطنت گفت: اگه شوهر جنابعالی بذاره و نگه نخیر از این خبرا نیست بعد از این هر فیلمی که من

..ببینم تو هم می بینی لیلی خانم، حرفم نباشه

..لیلی یک تای ابرویش را بالا انداخت

اوهو..عمرا..من هر فیلمی که بخوام می بینم..تازه خدا رو چه دیدی شاید اهورا رو آوردم توراه و کاری ـــ

..کردم عاشق فیلمای بالیوودی بشه

..رها از خنده غش کرد

..عمرا بتونی..اگه بتونی خودم بهت مدال افتخار میدم ـــ

..میدیا ـــ

..حتما ـــ

حالا ببین..وقتی مجبورش کردم که هرشب باهام یه فیلم بالیوودی اونم عاشقانه ببینه و عادتش ندادم که ـــ

..یه شب بدون فیلم نخوابه بیا تا بهت سلام کنم خواهرشوهر

رها که از لفظ خواهرشوهر خوشش آمده بود با شوق خاصی خندید و گفت: وای دلم درد گرفت بس که

..خندیدم..خیلی خوبی تو دختر..اهورا واقعا خوش شانسه

لیلی محجوبانه لبخند زد و با شرم خاصی تشکر کرد و گفت: اما از حق نگذریم فکر نکنم کسی

..خواهرشوهر به خوبی تو داشته باشه..اینم از شانس خوب من بوده که اخلاق تو به داداشت نکشیده

رها از لحن شوخ لیلی به خنده افتاد و گفت: وای من برم اگه اینجا وایسم و تا آخر جشن فقط بخندم آخر

..کارم به بیمارستان می کشه

..لیلی خندید و رها گفت: چیزی نمی خوای برات بیارم؟..شربت، میوه و شیرینی هر چی خواستی بگو

..نه ممنون—

..رها شیطنت کرد: تا داداش نیاد نمی خوری؟

..لیلی با تعجب نگاهش کرد که رها گفت: ما رسممونه عروس و داماد میوه و شامشونو کنار هم می خورن

..یعنی چه جوری؟—

..رها چشمکی زد و گفت: خودت می فهمی..راستی عکس گرفتین؟

لیلی نگاهی به سالن روبه رو انداخت و لبخند زد: آره کنار سفره ی عقد گرفتیم..فکر کنم قشنگ شده

..باشن

..رها لبخند زد

تو که عین یه تیکه ماه شدی داداشمم که حسابی خوش تیپ کرده مگه میشه عکساتون بد بشه؟..دل تو دلم —..نیست ببینم

ولی همه ی ژستامون معمولی بود..هر چی عکاسه به اهورا می گفت اینکارو کن اونکارو کن اهورا —اخم می کرد و می گفت نه همینجوری خوبه..رسما به دختره دستور می داد اون بیچاره هم از ترسش چند

..تا عکس گرفت و سریع جیم شد

رها که می خندید با تعجب پرسید: جدی؟!..ای وای دیدم چرا دختر ِ انقدر عبوس شده بود..نگو داداش

..حال بنده خدا رو گرفته

..می ترسم از لج اهورا بزنه عکسامونو خراب کنه—

نه نگران نباش طرف حرفه ای ِ ..واسه عروسی دوستمم همینا رفته بودن اون هماهنگ کرد وگرنه به –

..این سرعت نمی اومدن

لیلی لب هایش را جمع کرد و گفت: اما اینجوری به دلم نچسبید، فقط کنار هم وایساده بودیم یا نهایتش اهورا از پشت دستشو آورده بود جلو که مثلا بغلم کرده باشه..باید حتما یه بار بریم آتلیه..امشب نتونستم جلوی عکاس راضیش کنم ولی بعد حتما باهاش حرف می زنم..اما خدایی فکر کنم فیلمامون خوب شد، فیلمبردار

..یه لحظه رو هم از دست نمی داد

..رها به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد و لبخندزد

..هنوز داشتند در رابطه با مراسم حرف می زدند که مهربان، رها را صدا زد

****

طاها کنار یکی از محافظ ها که لباس اهالی را به تن داشت ایستاد و حینی که اطراف را می پایید گفت:

..همه چیز رو به راهه؟

..بله قربان چیز مشکوکی ندیدم—

بازم حواستونو جمع کنید..اونا هم ممکنه خودشونو جای یه کدوم از مهمونا جا زده باشن..اگه حرکت —

..مشکوکی دیدین یه راست میاین پیش من یا اهورا..فهمیدی؟

..حتما جناب سرگرد—

..سفارش شماها رو حسابی به من کردن پس نمی خوام نقصی تو کار ببینم—

..حواسمون هست قربان—

..خوبه..چیزایی که گفتمو به بقیه ی بچه ها هم بگو..چشم از در عمارت و مهمونا بر نمی دارید—

..چشم—

..طاها سری تکان داد و دستی روی شانه ی مرد جوان زد و با گفتن: "خدا قوت" از کنارش رد شد

..به سمت اهورا که در جایگاه داماد نشسته بود رفت و کنارش روی صندلی قرار گرفت

اهورا با اخم کمرنگی نگاهش کرد و طاها که حواسش به اطراف بود گفت: میگن چیز مشکوکی

..ندیدن..بازم سفارش کردم

..همان موقع همراهش زنگ خورد

آن را از جیب بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد..اخم کرد و زیر لب چیزی گفت که اهورا مردد

..نگاهش کرد و پرسید: از بچه هان؟

طاها تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش گذاشت و گفت: نه بابا ارشیاست..دو هفته ست فرستادمش شمال دنبال یه کاری که اینورا نباشه..با لیلی چندان میونه نداره منم خواستم اینجوری

حواسشو پرت کنم واسه همین گفتم امیرحسین هم باهاش برره..احتمالا از یکی شنیده امشب اینجا چه خبره واسه همین از عصر

..بکوب زنگ می زنه

..اهورا سکوت کرد..کلافه بود

..نفسش را بیرون داد و دستی به پشت گردنش کشید و نگاهش را به زمین انداخت

..اخم هایش درهم بود و طاها متوجه کلافگی اش شده بود

..چیزی شده؟—

..اهورا سرش را تکان داد

..نه-

..اما گرفته ای—

..مهم نیست-

..طاها مکثی کرد و نگاهش را جلو کشید و گفت: اگه چیزی هست بگو.. حلش می کنیم

...اهورا لب هایش را روی هم فشرد و گفت: اردلان امشب

..طاها به سرعت نگاهش کرد

..خب؟—

..نمی دونم..فقط حس می کنم امشب حتما یه اتفاقی می افته-

..طاها ابرو در هم کشید

..با آنکه بروز نمی داد اما همیشه به حس اهورا اعتماد داشت

..ولی اینبار تمام سعیش را کرده بود که خوش بین باشد

از همه نظر امنیت عمارتو تامین کردیم اهورا..از صبح فقط داریم به این در و اون در می زنیم که همه —

..چیز طبق برنامه پیش بره

با خودم میگم فعلا نباید جشن می گرفتیم..یه عقد ساده و بعدشم مراسمو تموم می کردیم..اردلان خیلی -

..راحت می تونه از این شلوغی به نفع خودش استفاده کنه

طاها یادآوری کرد: فقط اردلان دشمن تو و لیلی نیست..اون مردک شکور..حتی مهتاب و خانواده اش..فکر نکنم به این راحتی دست از سرتون بردارن..حالا میگیم پدر لیلی یه امشبو نخواد دور و برت بپلکه اونم به

..خاطر لیلی ولی بازم از شکور پدرسوخته تر نداریم

اهورا نگاهش کرد و با لحن جدی گفت: شکور فقط دنبال اینه که کارای منو خراب کنه..به هر نحوی می خواد این عمارت و زمینا رو تصاحب کنه..ولی اردلان قصد جون لیلی رو کرده..اینه که منو عصبی می

..کنه

..و با خشم نفسش را از سینه بیرون داد و دستی به صورتش کشید

..در سرمای نسبی اسفندماه حس می کرد هوا بیش از حد گرم است

..از حرص و خشم و عصبانیت می سوخت

..یک امشب باید آرام می گرفت که باز هم نمی توانست

..ناخودآگاه از روی صندلی بلند شد که چشم طاها به همان اندازه رو به بالا قد کشید و نگاهش کرد

..!کجا میری؟—

..اهورا دستی به کتش کشید و با اخم نگاهش را اطراف عمارت چرخاند .. سرش را بالا انداخت

..اینجوری نمیشه..باید برم تو-

..می خوای بری قسمت زنونه؟—

..اهورا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

..طاها شانه به شانه اش ایستاد

هنوز صدات نزدن..اهالی تو حیاطن صورت خوشی نداره بخوای همینجوری بری تو سالن..اینا به خاطر -

..تو اینجا نشستن آبروریزی میشه

اهورا که حال خودش را نمی فهمید با خشم زیر لب گفت: به درک..کی به کیه تو این شرایط؟..برای من الان فقط حفظ جون لیلی مهمه هر کی هم هر زری خواست بزنه غلط می کنه بزنه..میرم ببینم اوضاع اونجا در چه حاله تو هم جای من حواست به مهمونا باشه..از بس اینجا نشستم و اطرافو رصد کردم کلافه

..شدم

.....اهورا—

..اما اهورا قدم تند کرد و به سمت ساختمان به راه افتاد

از پله ها بالا رفت و یکی از زنان که جلوی در بود با لبخند صدایش را بالا برد و از جانب اهورا رو به

..سالن گفت: یاالله..آقا داماد دارن میان

و او و چند تن از زنانی که آنجا ایستاده بودند دستشان را بالای لب ها گرفتند و به افتخار آمدنش کیل

..کشیدند

اهورا با اخم غلیظی سر به زیر وارد عمارت شد و حینی که دستش را به لب کت گرفته بود با قدم های

..محکم و استوار به سمت سالن رفت

..خواننده ترانه ی شادی که مختص به عروس و داماد بود را با صدای رسایی می خواند

به محض ورورداهورا، لیلی با لبخند نگاهش کرد و اهورا سر چرخاند تا اورا ببند و به محض آنکه نگاهش

..روی صورت خندان و خوشحال لیلی نشست نفسش را آهسته از سینه بیرون داد

..حینی که نگاهشان در نگاه هم نشسته بود اهورا به سمتش قدم برداشت

..کنارش روی صندلی نشست

..چشمانش همانند دیشب به روی زمین بود و به هیچ زنی نگاه نمی کرد

لیلی در دل قربان صدقه ی حجب و حیای او می رفت که رها جلو آمد و گفت: حالا که داداش تو سالنه باید

..یه دور با هم برقصید..زودباشین فیلمبردار منتظره

لیلی با لبخند سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد ولی اهورا با اخم به جانب رها نگاه کرد و گفت: این

..دیگه چه رسمی ؟..یا نه شاید فقط تو باب کردی؟

رها چپ چپ نگاهش کرد: دیشب بهت چی گفتم؟..اگه پا نشی یکی یکی رسم و رسوماتمونو اجرا می کنم..خودتم می دونی چیا

هست..وقتی با صدای بلند اعلام کنم مجبوری همه شونو انجام بدی..اینو می

..خوای؟

اهورا دندان هایش را روی هم سایید و نگاهش را به تندی از چشمان رها گرفت و با غیظ که بوی انتقام

..می داد گفت: بالاخره این مراسم تموم میشه..اون موقع ببینم بازم بلدی اینجوری بلبل زبونی کنی؟

رها خندید و رو به لیلی که با لبخند نگاهشان می کرد چشمکی زد و خطاب به اهورا گفت: بعد ازاین زن

..داداش هوامو داره..بهم چپ نگاه کنی با اون طرفی..گفته باشم

اهورا نیم نگاهی به لیلی انداخت و با همان لحن گفت: مثلا می خواد چکار کنه؟..جدی فکر می کنید شما

..دوتا حریف اهورا میشین؟

لیلی ابرویی بالا انداخت و گفت: رها رو نمی دونم اما من میشم..فقط کافیه امتحان کنی..البته اگه از باخت

..نمی ترسی

اهورا کمی به چشمان لیلی که با آن میکاپ مخصوص ،گیراتر به نظر می رسید نظر انداخت و از روی صندلی بلند شد و همزمان دست لیلی را میان بهت و تعجب رها گرفت و بلند کرد و گفت: اونی از باخت

..می ترسه که تجربه اش کرده باشه..تو مرام گرگ نیست از آهو ببازه

..لیلی با لبخند نگاهش کرد و همراه اهورا راه افتاد

رها که از قبل فکر رقصشان را کرده بود بلندگو را قطع کرد و آهنگی که خودش برای امشب در نظر

..گرفته بود را درون سیستم پخشی که به کمک مستخدمین به سالن آورده بود پلی کرد وصدایش را بالا برد

..مهمانان دست می زدند و با شوق به آن دو نگاه می کردند

اهورا که دست لیلی را گرفته بود همین که وسط سالن رسیدند او را به سمت خود چرخاند و لیلی را تنگ

..در آغوش کشید

دستش را دور کمر باریک او انداخت و لیلی هم دست راستش را روی شانه ی اهورا گذاشته بود و با لبخند بزرگی به مردش نگاه می کرد که چطور با اخم کمرنگی به چشمانش زل زده و حینی که جدی بود و

..مصمم اما می توانست کوهی از احساسات مردانه را درون چشمان نافذش ببیند

صدای موزیک بر فضا حاکم بود و اهورا خیلی آرام عروسش را میان بازوان محکمش گرفته و می

..رقصیدند

(آهنگ یار شیرین لیلا فروهر)

چه دلنواز اومدم، اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم، اما عزیز اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن، عاشقو دلگیر نکن

گفته بودی زود بیا، لحظه موعود بیا

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

گفتی بیا بی قرار انگار، که اومد بهار گفتی بیا سرزده انگار، که عید اومده

بذار مهتابو پیرهن کنم چشمتو روشن کنم

سکه ی دیدار بشم، عیدی واسه یار بشم

منم اون یار شیرین، منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ، دلم خونه دلباز

دلم خونه دلباز دلم خونه دلباز

من خواب شیرینتم کنار بالینتم

می خوام قصه خواهش بگم شعر نوازش بگم

حالا زلفامو در هم بریز خوابمو برهم بریز

نگو دیر شد و شور و تاب رفت عاشق خسته خواب رفت

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

همانطور که نگاهشان در نگاه هم به زیبایی گره خورده بود و لیلی با ناز خودش را در آغوش اهورا به آرامی تکان می داد و همپای خود او را هم مجبور می کرد همراهی اش کند، اهورا سرش را کمی پایین برد و صورتش را مماس با صورت لیلی نگه داشت و گفت: این همه ناز و این همه دلبری فقط واسه اینه

..که منو از پا در بیاری؟

لبخند روی لب های لیلی شکفت و دستش را روی شانه ی اهورا حرکت داد و اینبار هر دو دستش را دور

..گردن او حلقه کرد

اهورا سرش را خم کرده بود.. بنابراین لیلی زیر گوشش گفت: می خوای واسه ات اخم کنم و دم به دقیقه بپرم بهت و دعوا راه

بندازم؟..اگه می خوای بگو، من اهورا شدن رو خوب بلدم..لیلی ِ شیطون و پرنازو

..دوست داری یا لیلی که بداخلاق ِ و اخمو و خودخواه؟

..!من بداخلاق و خودخواهم؟-

..لیلی خندید و گفت: فقط نگم برات

..اهورا سرش را بالا گرفت و با اخم نگاهی به صورت عروسش انداخت و گفت: رو چه حسابی؟

..خودت که بهتر می دونی -

..اهورا فقط نگاهش کرد

..لیلی با لبخند چشمان روشنش را روی صورت او چرخاند و گفت: باورم نمیشه اهورا

..اهورا مکثی کرد و با لحن آرامی پرسید: چیو؟

..اینکه من و تو امشب رسما مال هم شدیم..اینکه من الان همسرت هستم..تمومش مثل یه رویا می مونه—

..گفتم که.. رویا رو هم میشه به واقعیت تبدیل کرد-

..اما نه یه همچین رویایی رو..کی باورش می شد لیلی یه روز همسر اهورا بشه؟—

..اهورا سکوت کوتاهی کرد و با اخم گفت: من

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

چشمان اهورا درون نگاه گیرای لیلی چرخی زد و گفت: از همون روزی که جلوی شلاق جمشیدخان

..ایستادی تا از رها حمایت کنی و جای اون تو زخمی شدی این تصمیمو گرفتم

..تپش قلبش از اعتراف اهورا به یکباره تند شد

..با لبخند پررنگی پرسید: واقعا؟..از همون موقع؟

..اهورا سرش را تکان داد..جدی بود

وقتی با اسب از در خونه ی شکور با اون همه نگهبان رد شدی و اومدی تو ویلا و در جوابم گفتی به ـــخاطر تو اومدم چون نگرانت بودم، فهمیدم انتخابم درسته..فقط یه همچین دختر جسور و بی پروایی می

..تونست همسر من باشه

..لیلی محو صدای اهورا بود

..محو نگاهش

..محو لحن محکم و پر ابهتش

اهورا بی مقدمه دست لیلی را گرفت و همزمان با نوای آهنگ اورا چرخاند و دومرتبه به سمت خود کشید

..اما اینبار لیلی را از پشت در آغوش خود جای داد

همانطور که سرش روی شانه ی چپ لیلی مایل بود به آرامی می رقصیدند و مهمانان دست می زدند و

..کیل می کشیدند

..اهورا زیر گوشش نفس زد و چه خوش نجوا کرد: به زندگی اهورا خوش اومدی آهوی وحشی

..قلب لیلی از هیجان لرزید

لرزشی خفیف همه ی جسمش را در بر گرفت و شاید اهورا هم آن را احساس کرد که فشار دستش را به

..دور کمر لیلی بیشتر کرد

لیلی سرش را کمی عقب برد و حینی که شرمش می شد به اطراف نگاه کند اما از جایی که بود احساس رضایت می کرد با بی قراری از آغوش اهورا جدا شد و با لبخند چرخی زد و حینی که دامن بلند لباس

..اطرافش باز شده بود و به زیبایی اش جلوه ای خاص بخشیده بود تنها برای اهورا رقصید

..اهورا ایستاده بود و بی طاقت نگاهش می کرد

..ناز و طنازی هایش

..نگاه پر عشوه و حرکات دخترانه و دلبرانه اش

..همه و همه باعث شده بود سر از پا نشناسد و تنها به آهویش چشم بدوزد

..لیلی مقابل اهورا می رقصید و چون ریتم آهنگ ملایم بود در نتیجه لوندی هایش هم بیشتر شده بود

آهنگ رو به پایان می رفت و همه از هیجان جیغ می زدند و شادی می کردند که لیلی نفس زنان چرخی زد و مقابل اهورا ایستاد و همین که خواست دستش را روی شانه ی مردش با آن نگاه بی قرار بگذارد و

..در آغوش اهورا فرو برود، صدای شلیک گلوله فضای سالن را پر کرد

..به ناگهان ولوله ای عظیم میان مهمانان به راه افتاد

اهورا تا صدا را شنید به سرعت سرش را چرخاند و به اطرف نگاه کرد و با دیدن زن جوانی که مانتوی مشکی و شال سفید به تن داشت و اسلحه اش را به طرف لیلی گرفته بود، سمتش خیز برداشت اما زن به

..سرعت پا به فرار گذاشت و همین که از درگاه رد شد اهورا بلند فریاد زد: طاها

طاها که زیر ایوان ایستاده بود سر چرخاند وبا دیدن اهورا که شتابان پشت سر زن می دوید، حینی که

..ماتش برده بود بی اختیار به جانبش شتافت

..اهورا که یاد لیلی افتاد درجا ایستاد و رو به طاها کرد و فریاد زد: اسلحه داره..فقط بگیرش نذار فرار کنه

..طاها و چند تن از محافظین زن را در حالی که به سمت در عمارت می دوید دوره کردند

..اهورا نفس زنان به داخل عمارت برگشت

..از همانجا صدای شیون و زاری و فریاد، زنان شنیده می شد

..با دلی لرزان پایش به سالن رسید

..دلش گواه بد داده بود

..داده بود

..گفته بود که امشب اتفاقی می افتد

..کاش دهانش را می بست

..کاش همان موقع که می خواست لب بگشاید، ندای دل را در نطفه خفه می کرد

جمعیت را سرسختانه شکافت و با دهانی خشک و چشمانی که از ترس و نگرانی گشاد شده بود نگاهش به لیلی افتاد..به آهوی وحشی اش..به عروس زیبایش که غرق در خون روی زمین افتاده بود و رها بالای

..سرش جیغ می کشید و گریه می کرد

.. لیلی چشمانش را بسته بود

..سرش روی زانوی رها افتاده بود

..پاهای اهورا به ناگهان سست شد

..مردانه کنار بانوی ناز و سپیدپوشش زانو زد

..شوکه بود

..لب هایش بی هدف تکان می خوردند

..کف سرامیک های عمارت جوی خون راه افتاده بود

..دستش که بی مهابا می لرزید را پیش برد و دست کوچک لیلی را میان پنجه هایش گرفت و فشار داد

..از سرمای تن لیلی یک آن بدنش لرزید

..بی اختیار فریاد زد

چون گرگی زخمی غرشی کرد که مهمانان یک قدم عقب رفتند و اهورا فریاد زنان گفت: زنگ بزنین

..آمبولانس..مهربان..یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد....لیلی..لیلی چشماتو باز کن..لیلی

..اما لیلی حرکتی نمی کرد

..گویی نفس نمی کشید

اهورا با خشونت حینی که حواسش به هیچ چیز جز صورت مهتابگون لیلی نبود، شانه های عروسش را گرفت و او را در آغوش

کشید و همانطور که زمین از خون لیلی رنگین شده بود او را روی دست بلند

..کرد و محکم به سینه اش فشار داد و سمت در دوید

رها که حواسش از اهورا جمع تر بود هق هق کنان شنل لیلی را برداشت و تا کنار ماشین همراهش رفت و وقتی اهورا لیلی را روی صندلی عقب ماشین گذاشت رها خم شد و شنل را روی او کشید و کنارش

..نشست

طاها که زن مسلح را دست بسته به محافظ ها سپرده بود تا نیروها از راه برسند، به محض آنکه لیلی را

..غرق خون روی دستان اهورا دید در دم ماتش برد و لحظه ای بعد هراسان به سمتشان دوید

..لیلی روی صندلی عقب افتاده بود

..طاها رنگ پریده دستش را به ماشین گرفت

..یاابوالفضل....لیلی تیر خورده؟___

..اهورا دست لرزانش را بالا آورد و روی پیشانی عرق کرده ی خود کشید و میان در ایستاد

..پیراهن سفیدش خون آلود شده بود و نگاه طاها لحظه ای روی او و لحظه ای دیگر روی لیلی می چرخید

.....زدنش..زدنش طاها..گفتم..گفتم امشب-

..به ناگهان سکوت کرد

.. صدایش مرتعش بود و گرفته و سنگین

..سرش را زیر کشید و بی معطلی پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد

طاها که از نگرانی به نفس نفس افتاده بود تقه ای به شیشه ی ماشین زد..اهورا با چشمانی سرخ نگاهش

..کرد وشیشه را پایین کشید

..طاها پرسید: گوشیت باهاته؟

..تنها سرش را تکان داد

..بهت زنگ می زنم..اگه منتظر بچه ها نبودم باهات می اومدم—

..همینجا باش اوضاع چندان جفت و جور نیست ممکنه بازم آدم فرستاده باشن-

طاها سرش را جنباند و قبل از آنکه اهورا حرکت کند گفت: هوا ریخته بهم..داره نرم نرمک بارون میاد تو

..جاده آروم تر برون

..اهورا نفسش را بیرون داد و بی وقفه پایش را روی گاز فشرد و به طرف در راند

از کنار اهالی که هراسان نگاهش می کردند با سرعت زیاد رد شد و از درگاه گذشت و پایش را بیشتر

..روی گاز فشار داد

رها با صدای بلند گریه می کرد و سر لیلی را روی زانوی خودش گذاشته بود و صورتش را نوازش می

..کرد

از آینه ی جلو نگاهی به رها انداخت و لحظه ای عصبی پلک هایش را روی هم گذاشت و چشم هایش را

..باز کرد و به جاده خیره شد

..بی اختیار زیر لب خدا را صدا زد

..قلبش بی امان می کوبید

نفس درون سینه اش سنگینی می کرد که رها با ترس گفت: داداش لیلی چیزیش نشه.. هر چی نبضشو می

.....گیرم هیچی حس نمی کنم..نکنه

..اهورا با خشم عربده زد: ببند دهنتو رها

..رها گریه می کرد

..حال اهورا را می فهمید

..تو رو خدا تندتر برو....لیلی..لیلی قربونت برم چشماتو باز کن___

..اهورا نام لیلی را که شنید بی اراده لب هایش روی هم قرص شدند..دستش روی فرمان می لرزید

گرمایی که سرشب به شدت در سراسر وجودش احساس کرده بود، حالا به یکباره همچون سطلی مملو از

..یخ که بر سرش فرود آمده باشد سرد شده و دیگر اثری از آن التهاب و گرما حس نمی کرد

باران شدت گرفته بود..عصر هم طاها گفته بود که امشب هوا بارانی ست و ازاین رو فضایی که مهمانان

..قصد حضور داشتند را سرپوشیده کرده بودند

با این حال روی زمین گل آلود و گاه سنگلاخی روستا با سرعت می راند و ماشین دانه های ریز و درشت

..باران را سرسختانه می شکافت و پیش می رفت

..تازه از روستا خارج شده بودند که سرعت ماشین رفته رفته کم و به ناگهان ایستاد

..نگاهش با تعجب روی آمپر ماشین کشیده شد..بنزین داشتند..پس چه مرگش شده بود؟

..مشتی روی فرمان کوبید و رها با بغض و تعجب پرسید: مگه رسیدیم؟..داداش اینجا که فقط بیابونه؟

..اهورا سریع از ماشین پایین پرید و در کاپوت را باز کرد و چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد

..در آن حالت به حدی اعصابش بهم ریخته بود که هیچ تمرکزی روی خرابی ماشین نداشت

..در آن ظلمات و هوای بارانی که سراپایش را خیس کرده بود فقط همین را کم داشتند

با دلی ناآرام کاپوت را با ضرب بست و گوشی اش را بیرون آورد تا شماره ی طاها را بگیرد..اما آنتن

..نمی داد

..رها گریه می کرد

..از طرفی نگران لیلی بود که هر لحظه تنش بیش از پیش سردتر می شد.. خون زیادی از دست داده بود

و از جهتی هم سردی هوا و باران و خراب شدن ماشین باعث شده بود از زور وحشت به هق هق بیافتد و

..دستش را روی دست لیلی بگذارد

..زیر لب ذکر می خواند و برای لیلی دعا می کرد که اهورا در سمت لیلی را باز کرد

..رها با تعجب نگاهش کرد

اهورا خم شد و تنش را داخل برد و روی لیلی خیمه زد و دست پیش بود .. حینی که زیر شلاق بی امان

..باران به شدت خیس شده بود گفت: شنلشو بردار

..چکار می کنی داداش؟..لیلی زخمی ِ نبرش زیر بارون—

..اهورا با اخم و دلی که نگران بود و پر از درد، دست لیلی را گرفت و او را به سمت خود کشید

ماشین خراب شده گوشی هم آنتن نمیده..باید بریم جلوتر تا بتونم زنگ بزنم، اگه همینطور اینجا بمونیم –

..حتما یه چیزیش میشه....بیا بیرون، اون پلاستیکو هم از زیر صندلی بردار بکش رو سرت

و در حالی که لیلی را در آغوش داشت، نیم تنه اش را از ماشین بیرون آورد و درها را بست و قفلش را

..زد

..رو به رها کرد و با لحن عصبی گفت: عجله کن شنلو بنداز رو تنش..تا رو صورتش بکش

رها با دستی لرزان کاری که اهورا خواسته بود را انجام داد و شنل را کامل روی عروس غرق در خون و

..زخمی ِ برادرش کشید

اهورا سر لیلی را به سینه گرفت و با اشاره به کتش که از قبل در آورده و روی صندلی انداخته بود رو به

..رها گفت که بردارد و روی تن لیلی بیاندازد

با وجود اینکه شنل داشت اما باز هم برای آنکه تن لیلی خیس نشود و آب به زخمش نرسد لازم بود که اورا

..کامل بپوشاند

..بعد از اینکه رها کت اهورا را روی بالا تنه ی لیلی انداخت و قفل ماشین را زد راه افتادند

..اهورا چون پر کاه لیلی اش را در آغوش کشیده بود

قلبش تند می زد..سر لیلی روی سینه ی مردانه اش بود..قدم هایش را تند کرد و زیر لب نفس زنان گفت:

طاقت بیار..طاقت بیار آهوی وحشی اهورا..تو دختر محکمی هستی..چیزیت نمیشه..نمیذارم بشه..نمیذارم

..چیزیت بشه

..باران شلاقش را بر صورت اهورا فرود می آورد

..رها نفس زنان کنارش می دوید

..هر چند برایش سخت بود که با قدم های بلنده اهورا هماهنگ باشد ولی چاره ای نداشت

..اهورا گوشی اش را به رها داده بود تا هر از گاهی چک کند که اگر آنتن داد با محمد تماس بگیرد

نزدیک به پنج دقیقه از راه را رفته بودند که اهورا نور کمی را از رو به رو دید..نوری شبیه به چراغ

..های ماشین

..رها که از سرما در خود مچاله شده بود با هیجان گفت: داداش انگار یه ماشین داره میاد این طرف

اهورا لیلی را محکم تر به سینه اش فشرد و با نزدیک شدن ماشین، رها دست هایش را بالا برد تا راننده

..را متوجه خودشان کند

ماشین آرام کنار جاده نگه داشت و راننده با تعجب شیشه ی کنارش را پایین کشید..اهورا همان لحظه مرد

..را شناخت..یکی از اهالی روستا بود

حضورش در آن وقت از شب بی شک شبیه به یک معجزه بود..با تعجب نگاهی به اهورا انداخت و از

..ماشین پیاده شد

..اهوراخان..خدا بد نده اینجا چکار می کنید؟—

اهورا نفس عمیقی کشید و از آنجایی که نمی خواست ثانیه ای را از دست دهد به رها گفت در عقب ماشین را باز کند و حینی که لیلی را روی صندلی می خواباند گفت: ماشین کنار جاده خراب شده..مریض

..اورژانسی دارم باید برسونمش بیمارستان

رها کنار لیلی نشست و اهورا که سرتا پایش خیس شده بود عقب کشید و در را بست..مرد با عجله پشت فرمان نشست و حینی که مات و مبهوت به اهورا و لباس خون آلودش نگاه می کرد گفت: حتما

..خان..بشین..بشین جلدی می رسونمت

اهورا کنار راننده نشست و مرد جوان پایش را روی گاز فشار داد و ماشینش را که یک پراید مشکی بود

..به حرکت در آورد

اهورا گوشی اش را از رها گرفت و همانطور که به صورت و موهای خود دست می کشید تا خیسی اش

..را بگیرد نگاهی به صفحه اش انداخت

کمی جلوتر بالاخره آنتن داد..با محمد تماس گرفت و وضعیتشان را شرح داد و گفت ماشینشان بین راه

..خراب شده است

کمی بعد تماس را قطع کرد و گوشی را که پایین آورد راننده با تردید پرسید: جسارته اهوارخان..شنیده

..بودم امشب عمارت عروسی ِ ..خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

..اهورا متوجه نگاه مرد روی پیراهنش شده بود

با اخم برگشت و نگاهی به رها که صورت لیلی را از زیر شنل بیرون آورده بود انداخت و گفت: خیلی

.. زود خبرش تو روستا می پیچه..همون موقع می فهمی..هر چه زودتر ما رو برسون شهر

و به صورت جوان نگاه کرد وبا لحن جدی گفت: اگه تا ده دقیقه ی دیگه بیمارستان باشیم، شیرینی خوبی

..پیش من داری سزاوار..حواست که هست چی میگم؟

مرد با تعجب به اهورا نگاه کرد..برق شادی در چشمانش جهید..اگر اهورا این را می گفت قطعا پاداش خوبی دریافت می کرد..پایش را روی گاز فشار داد و دنده را عوض کرد و گفت: به روی چشم

.. اهوراخان..شما جون بخواه..زیر ده دقیقه رسیدیم آقا

..اهورا نفسش را بیرون داد و سرش را بالا گرفت و دستی به صورت خیس خود کشید

..دانه های عرق بی مهابا روی صورتش می غلتیدند

بعد از دقایقی کوتاه، مرد جوان ماشین را به سرعت جلوی بیمارستان نگه داشت..اهورا زیر لب "ای والله" ای گفت و مقدار زیادی پول روی صندلی گذاشت و در را بست و صدای تشکر مرد میان صدای کوبیده

..شدن در گم شد

..به سرعت لیلی را در آغوش کشید و همراه رها به سمت بیمارستان دوید

لحظاتی بعد لیلی روی برانکارد توسط پرستان و پزشکانی که عروس جوان و زیبا را دوره کرده بودندبه

..سمت اتاق عمل هدایت شد

اهورا پشت سرشان می دوید و چشم از لیلی بر نمی داشت که درهای اتاق عمل بسته شدند و همانجا

..ایستادند

..رها پلاستیکی که در دستش بود را مچاله کرد و با صورتی گریان روی صندلی افتاد

..لباس هایش خیس شده بودند

اهورا کلافه پنجه ای میان موهایش کشید وسرش را با تمام قوا بالا گرفت و انگشتانش را تا پشت گردن و عضلات سفت شده اش امتداد داد و طاقت نیاورد و از روی عصبانیت با نوک کفش به پایه ی فلزی

..صندلی ضربه ای محکم زد و پشتش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و چشمانش را بست

..در دل تنها یک چیز می گفت: خدایا فقط دیر نشده باشه

لیلی خون زیادی از دست داده و خرابی ماشین بزرگ ترین دلیل تاخیرشان برای رساندن او به بیمارستان

..بود

..رها نگاهش کرد

..موهای اهورا خیس روی صورتش ریخته بودند

..ظاهرش دیگر شبیه به داماد پرهیجان و سرزنده ی امشب نبود

..برادرش به وضوح از خشم می لرزید

ثانیه ها به دقایق و دقایق به ساعت انجامید اما هنوز هیچ کس خبر درستی از حال لیلی به آن ها نداده بود که طاها از راه رسید و با دیدن اهورا که کنار دیوار نشسته و سرش را میان هر دو دست گرفته بود و رها

..که سر به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود قدم هایش کند شد

..امابه ناگهان سمتشان خیز برداشت و مقابل اهورا ایستاد و پرسید: لیلی کجاست؟

اهورا سر بلند نکرد اما رها با دست به اتاق عمل اشاره کرد..بی صدا اشک می ریخت..چشمانش سرخ

..شده بود

طاها نگاهی به اهورا که در خود مچاله و سر به زیر به میان موهایش پنجه می کشید انداخت و با لحن آرامی گفت: زن ِ رو تحویل بچه ها دادم..از اینجا میرم ستاد..باید هر چه زودتر بیافتم دنبال بازجویی این

..و اون دو تای دیگه که بفهمیم کار کی بوده

..اهورا سکوت کرده بود..سکوتی سنگین و پرمعنا

طاها به خوبی به اخلاق و رفتار او واقف بود و می دانست که هر بار اهورا این چنین سکوت کند و یکجا

..بنشیند و حرکتی نکند قطعا فکرهای شومی در سر دارد

..با توجه به اتفاق امشب چندان هم دور از ذهن نبود

برای آنکه ذهن او را از هر فکری دور کند گفت: محافظی که برای لیلی گذاشته بودیمو بیهوش طبقه ی بالا انداخته بودن..انگار از قبل

همه چیو می دونستن..احتمالا یکی از داخل بهشون راپورت می داده وگرنه

.....همینجوری نمیشه از همه چی

..اهورا به ناگهان از جای بلند شد و دستانش را گره کرد و رخ به رخ طاها ایستاد

..طاها همانطور صاف و صامت ایستاده و نگاهش می کرد

..اهورا با ابروهای در هم تنیده و چشمان به خون نشسته، وحشی و درنده به طاها نگاه می کرد

..و طاها علاوه بر خشم، به وضوح درد را هم در آن یک جفت چشم عصیانگر دید

اهورا در سکوت فقط نگاهش می کرد و دندان هایش را روی هم می سایید و به چشمان طاها خیره شده

..بود

..جوری نفس می کشید که حتی رها هم وحشت کرده بود

نفسی شبیه به خرناس که هر وقت اهورا به شدت عصبانی می شد و از کوره در می رفت چنین حالتی به .. او دست می داد

..حالی عجیب که مدت ها بود دیگر شاهد بروز آن در برادرش نبود

.....ولی حالا

اهورا با آن جثه ی قوی و عضلاتی که در اثر خشم منقبض شده و فکی که تحت تاثیر فشار دندان هایش به روی هم سفت شده بودند، هر دو دستش را تخت سینه ی ستبر طاها گذاشت و غرید و با یک حرکت اورا

..از سر راهش کنار زد و به سمت در بیمارستان قدم تند کرد

طاها که حال اهورا را این چنین آشفته دید و از آنجایی که می دانست در سرش چه می گذرد و به چه نیتی آنطور افسارگسیخته ، بی آنکه ملاحظه ی محیط مسکوت و آرام بیمارستان را کند با صدای بلند اهورا را

..صدا زد و حتی چند قدمی هم پشت سرش دوید اما به محض آنکه یاد رها افتاد بین راه ایستاد

..نمی توانست رها و لیلی را آنجا تنها بگذارد

..قطعا اهورا هم منتظر فرصت مانده بود و حالا که طاها را آنجا می دید در پی حقانیت اهدافش برآمده بود

..شتابان می دوید

..پیراهنش هنوز هم از خون آهویش رنگین بود

..جلوی اولین تاکسی را گرفت و خودش را به عمارت رساند

..در یک چنین هوایی نمی توانست با ماشین از زمین های سنگلاخی روستا بگذرد

از این رو بی آنکه به فکر تعویض لباس باشد فقط اسلحه ی کمری اش را برداشت و به سمت اصطبل

..رفت و اسبش را بیرون آورد

خدمتکارها بیرون از ساختمان جمع شده بودند و هراسان به اهورایی نگاه می کردند که با اخم غلیظی به

..روی اسبش نشسته و به سمت در عمارت می تاخت

مهربان کنار محمد ایستاد و با گریه گفت: خدا مرگم بده..نگاه آقا به چه روزی افتاده مثل یه دیو داره تنوره

..می کشه، نکنه لیلی خانم چیزیش شده باشه؟

..محمد در سکوت نگاهش کرد

مهربان دستی به چشمان اشک آلودش کشید و گفت: انقدر عصبانی بود که جرات نکردم برم جلو ازش..بپرسم..آقا کجا داره میره؟

..نمی دونم..اما یه جوری بود—

مهربان اشک ریزان گفت: چجوری؟..مثل همیشه عصبانی بود دیگه..عروس مثل پنجه ی آفتابش زخمی

..شده، کم چیزی نیست..می دونستم چشمش می کنن..الهی بمیرم مثل ماه شده بود

محمد نگاهش را به در عمارت انداخت و با اخم سرش را بالا گرفت و گفت: نه..این اون اهورای همیشگی نبود..فوقش عصبانی می شد دو تا داد می زد و می رفت بالا.. ولی این اهورایی که من دیدم....شک ندارم

..داره میره سمت ویلای اردلان خان

..!اونجا چرا؟—

محمد اخم کرد..بی آنکه لحظه ای را از دست دهد به چند تن از محافظین اشاره کرد و همگی سوار ماشین

..شدند

..هر چند زمین روستا یک امشب مناسب رانندگی نبود اما مجبور بودند

..قطعا نمی توانستند در چنین شرایطی اهورا را تنها به حال خود بگذارند

..باران کمتر شده بود

اما سراپای اهورا از قطرات باران خیس بود که از روی اسب پایین پرید و بی آنکه افسارش را جایی ببندد

..اورا همانجا رها کرد وبه سمت خانه ی اردلان پیش رفت و با مشت به در کوبید

..همراهش زنگ خورد

..بی توجه مشت های گره کرده اش را بر تن پوش فلزی در فرود می آورد

همین که در روی پاشنه چرخید با دست راست آن را به داخل هول داد و با قدم های بلند و محکمش پا به

..ویلای اردلان گذاشت

..اما همان جلوی در نگهبان ها دوره اش کردند

اهورا با اخم و غضب نگاهی به آن ها انداخت و لب هایش را روی هم فشرد و اسلحه اش را به آرامی از

..لب کمربندش بیرون آورد و آن را آماده کرد و نفس زنان رو به آسمان گرفت و بی مهابا شلیک کرد

..بی آنکه وحشت کند تا مبادا صدایش به جایی برسد و پلیس ها خبردار شوند و آنجا بریزند

..دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود

نگهبانان که او را مسلح دیدند قدمی رو به عقب برداشتند و اهورا به جانب ساختمان دوید که دو نفر

..همزمان سد راهش شدند

..نگاهی به آن دو انداخت و با غرشی عظیم فریاد زد: برید کنار تا جا در جا نفستونو نبریدم بی شرفا

یکی از نگهبان ها پوزخند زد و با اخم دستش را روی سینه ی اهورا گذاشت و همین که خواست او را رو به عقب هول دهد، اهورا مچ دستش را با خشم گرفت و تاب داد و همزمان که با یک

چرخش روی پای چپ به شکم نگهبان اول ضربه می زد، مردی که در چنگش اسیر بود دستش را پشت برد و حینی که با آرنجش به گردنش ضربه می زد اورا که تقلا می کرد را نقش زمین کرد..

هر چند جثه اش بزرگ بود ولی محافظین اردلان هم کارکشته بودند..

اهورا به جانب نگهبان ها که مسلح نبودندبرگشت و اسلحه را به سمتشان نشانه گرفت و گفت: همیشه باهام بوده اما تا حالا ازش استفاده نکردم..اونقدر پر هست که جواب تک تکتونو بده..پس مثل بچه ی آدم میرین

عقب و دست از پا خطا نمی کنید..

محافظ ها که تنها از اردلان دستور می گرفتند و برایشان کسر شان بود که با آن هیکل از یک نفر حرف

..بشنوند و خلع سلاح شوند، هر سه نفر با جسارت جلو آمدند

اهورا همانطور که محکم سرجایش ایستاده بود و تهدیدکنان نگاهشان می کرد بی درنگ سر انگشتش را

..روی ماشه فشار داد و به پای یکی از آن ها شلیک کرد

..مرد فریاد دلخراشی سر داد و روی زمین افتاد

..اهورا به سرعت اسلحه اش را به جانب آن دو نفر گرفت و داد زد: بیاین جلو خونتون حلاله

..مردان هراسان دست هایشان را بالا بردند

..زیر و بم خانه ی اردلان را می شناخت

همه یشان را با تهدید اسلحه در زیرزمین ویلا حبس کرد و همین که قفل در آهنی را زد عرق ریزان از پله

..های زیر زمین بالا رفت و حینی که اطراف را می پایید به سمت ساختمان حرکت کرد

..خوب می دانست که اردلان در ویلا به انتظار او مانده است

..با این همه سر وصدا عجیب نبود که از ساختمان خارج نشود

..می دانست که بعد از آن اتفاق تحت هر شرایطی اهورا به آنجا می آید

..هر چند از خشم اهورا بیم داشت، اما به هدفی که می خواست رسیده بود

..اهورا با احتیاط وارد ویلا شد

..سکوت عجیبی بر فضا حکمرانی می کرد

هر چند همه چیز در نگاه اول مشکوک به نظر می رسید اما با دیدن اردلان که روی مبل وسط سالن بزرگ ویلا نشسته و پا روی پا انداخته و سیگار مشکی مارک مادکس را بین انگشتانش گرفته و با لذت

..دود می کرد

از پس دود غلیظی که از دهان بیرون می داد با لبخند کریه و بندمنظره ای به صورت غضبناک اهورا

..خیره شده بود

با وجود محافظینی که به صورت نامحسوس داخل ویلا حضور داشتند تا اردلان را در مقابل اهورایی که در این حالت گویی خود، یک تنه ارتشی را حریف است محافظت کنند دیگر ترس و واهمه ای نداشت و از این رو مسلط دست چپش را به دسته ی فخار مبل تکیه داده و سیگارش را میان انگشت گرفته و در نهایت

..سعی داشت خونسردی خودش را از بابت کاری که کرده و احساس رضایت داشت به رخ اهورا بکشد

..اهورا اسلحه را محکم میان انگشتانش گرفته بود

..با قدم های کوتاه اما عصبی پیش رفت

لیلی به خاطر او روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و این مرد آرام روی مبل خانگی ..اش لمیده بود و سیگارش را دود می کرد؟

نگاهش در چشمان وقیح اردلان بود که دستش را به سرعت بالا آورد و پیشانی او را نشانه گرفت و با تنی

..که از خشم می لرزید گفت: نیازی نیست که بگم اشهدتو بخون..هست؟

اردلان قدری جا به جا شد .. با همان پوزخند دستش را که سیگار را میان دو انگشت میانی اش گرفته بود

..مقابل صورتش تکان داد

در کسری از ثانیه پنج تن از مردانش با جثه های بزرگ و تنومند، با حلقه ای که به دور اهورا تشکیل

..دادند او را کامل احاطه کردند

..اهورا نگاهشان نکرد

..تمام حواسش را به اردلان داده بود

از روی مبل بلند شد و حینی که دلش به حمایت افرادش حسابی قرص بود و محکم، با لبخند گفت: چی

..شده اهوراخان؟..یه تنه اومدی جنگ راه بندازی؟

می دانست که اهورا به تنهایی قادر است جنگی عظیم به پا کند..اما برای آنکه عصبی اش کند باید در چنین

..فرصتی از موقعیت پیش آمده استفاده می کرد

اهورا با غرشی زیر لب سمتش خیز برداشت که مردان اسلحه شان را بالا آوردند و آن ها را آماده ی شلیک کردند و به سمتش نشانه رفتند اما اهورا با یک خیز سر اسلحه را سمت پیشانی اردلان گرفت و غرید: می کشمت..قسم خوردم بکشمت و تا خونتو نریزم از اینجا نمیرم..اما قبلش باید بگی..باید بگی که

..چرا آدم فرستادی عمارت من؟..یالا حرف بزن..وگرنه یه ثانیه هم درنگ نمی کنم و ماشه رو می کشم

..اردلان جدی نگاهش کرد..اما پوزخند تمسخرآمیزش را همچنان روی لب حفظ کرده بود

لیلی تو بازی ما یه مهره ی اضافی بود..اونایی که بیش از حد بخوان تو کار پررنگ بشنو باید از سر —

..راه برداشت..لیلی باید میمرد..زیادی داشت حواستو پرت می کرد

صدایی از پشت سر گفت: یه مهره ی به ظاهر به درد نخور که خیلی کارا ازش ساخته بود..تا دیشب هم

..فکر نمی کردم کاری ازش بر بیاد ولی اون دختر فوق العاده بود

..اهورا با تعجب برگشت و با دیدن مهشید برای لحظه ای ماتش برد

..کنارش مهتاب و شکور را هم دید

..شکور با اخم دستش را به لب کتش گرفته و مهتاب دستش را به دور بازوی او حلقه کرده بود

..مهشید با لبخند موهای بلوندش را به روی شانه های نیمه عریانش رها کرده بود

با یک تاپ و دامن کوتاه مشکی، خرامان خرامان به سمت اردلان رفت..اردلان که محو او بود دست چپش را باز کرد و کمر خوش تراش و باریک مهشید را از یک طرف در آغوش گرفت و اورا نزدیک به خود

..نگه داشت

مهتاب جین تنگ و تاپ سفید و آرایشی بی نهایت غلیظ داشت و با لبخندی کج به صورت اهورا زل زده بود.. داخل سالن ایستاده بودند و با نگاهی پیروزمندانه به اهورای خشمگینی نگاه می کردند که نفس بریده

..و وحشی به تک تک شان چشم دوخته و به راحتی شاهد پلیدی چهره و حالت کریه آن ها بود

..دستش لرزید

..سر اسلحه اش را پایین آورد

مهشید با همان لبخند چشمانش را باریک کرد و حینی که به صورت اهورا خیره شده بود گفت: دختری که بتونه نظر اهورا رو تا این حد به خودش جلب کنه که خانم عمارت افشار بشه نمی تونه دختر معمولی باشه..منم با اردلان موافقم..مهره های اضافی رو باید از سر راه برداشت که تمرکزمونو بهم نریزن..تو

..باید تنها می موندی اهورا..مثل همیشه

اهورا با خشم تنوره کشید و داد زد: شما حرومزاده ها چکار کردین؟..پس همه ی اینا یه نقشه بود؟..فقط

.....برای اینکه

مهتاب با عشوه ای که به صدایش داده بود تا خود را شاد از ادامه ی این بازی شیطانی نشان دهد گفت:

برای اینکه اون دختره ی عوضی رو از عمارتت بیرون کنیم هر نقشه ای که فکرشو کنی پیاده کردیم ولی

..نشد...تو یا طاها همیشه کنارش بودین

و پوزخندی زد و با لحنی که از حسادت می لرزید گفت: دختره ی آشغال حقش فقط مردن بود..اینو هم باید ..مدیون اردلان و شکور باشیم که ترتیب همه ی کارا رو دادن

.. از شنیدن صدای خنده ی شکور نگاه ِ تیز ِ اهورا روی او کشیده شد

تو فکر جور کردن مدرک و این صحبتا هم نباش که تا آخر عمرتم بگردی نمی تونی علیه یه کدوم از ما ـــحتی یه خط نوشته به عنوان سند اثبات جرم گیر بیاری..اون زنی هم که به لیلی شلیک کرد وسط راه با ضرب گلوله ی یکی ازآدمای ما کشته شد خبرشو همین نیم ساعت پیش دادن..اون دو نفر هم تا فردا صبح

..دخلشون اومده

ودستش را باز کرد و نگاهی شرربار به او انداخت و گفت: می بینی اهوراخان؟..همیشه هم این تو نیستی که بتونی برد و باختو تعیین کنی..اولش خوب داشتی پیش می رفتی..همیشه یه قدم از ما جلوتر بودی و نمی شد حرکت بعدیتو پیش بینی کرد..اما از وقتی دلت کشیده شد سمت لیلی پاک بازی رو فراموش کردی..همه چیزت شد محافظت از جون اون دختر و همین بهانه ی خوبی شد که بتونیم مهره های خودی رو وارد بازی کنیم..باختت رو تبریک میگم اهوراخان..چیزی که هیچ کس فکرشو نمی کرد اما غیرممکن

..همیشه هم غیرممکن نیست

..صدای قهقهه ی شیطانی اش خنده ی کریهی را به لب سه نفرشان آورد

..اهورا در سکوت فقط نگاهشان می کرد

..گذاشته بود خوب حرف هایشان را بزنند

..پشت سرش خیلی کارها کرده بودند و اهورا غافل مانده بود

از میان هر جلمه ی دشمن کوهی از افکار شوم و پلید بیرون می کشید و این بر خشم و کینه و نفرتش

..اضافه می کرد

اردلان که سکوت اهورا را پای خلع سلاح شدنش گذاشته بود با جسارت به چشمانش نگاه کرد و با نیشخندی که بر لب نشاند حینی که بازوی برهنه ی مهشید را نوازش می کرد و او به شانه اش فشار می داد گفت: حالا تنهایی..به قول خودت ارتش تک نفره ای که می تونه یه گردانو حریف باشه..شکست تو بزرگ ترین هدف ما بود برای همین وقتی قرار شد با لیلی ازدواج کنی فهمیدم واقعا بهش علاقه داری..یه

..گرگ زخمی که عشقش رو هم از دست داده باشه دیگه نمی تونه مثل سابق قوی باشه

..مهشید لب زد و اهورا نگاهش را روی او کشید

قصد ما کشتن تو نیست..نه تا وقتی که همه ی ثروت افشار رو به ما نداده باشی..تا اون موقع شانس زنده ـــموندن داری اونم برای اینکه با مردن تو پشیزی هم گیر ما نمیاد..حتی اگه خواهرتم بکشیم بازم خبر داریم ..که پدرت وصیت کرده همه ی اموالش به موسسه ی خیریه برسه

مهتاب به سرعت سر و گردنی تاب داد و آدامسی که در دهانش می چرخاند را به طرز شرم آوری باد کرد و گفت: همچین چیزی نمیشه..تو باید تک تک اون زمینا رو بزنی به نام شکور..عمارتو هم من می خوام..تا الان زیادی تازوندی اهوراخان، ما با کشتن لیلی خواستیم نشون بدیم که آدمای اطرافت هر چی هم بخوان واسه ات عزیز باشن جونشون به یه مو بنده که اونم تو دستای ماست..اگه

نمی خوای قربانی بعدی خواهر عزیزدردونه ات باشه یا حتی طاها و تک تک اهالی روستایی که اونقدر دوستشون داری، بهتر ِ

..تا دیر نشده زیر اون اوراقو امضا کنی

و شکور در ادامه ی حرف مهتاب با لبخند چندش آوری گفت:

انصافا دختر خوشگلی بود..اگه عاشق تو نمی شد یا حواستو پرت نمی کرد الان مجبور نمی شد بیافته سینه ی قبرستون..می خواستم حتی واسه یه شب هم که شده باهاش باشم ولی زیادی چموش بود..نه پا می داد نه با اون زبون دراز و جسارتی که داشت می شد یه قدمم بهش نزدیک شد..لیلی مثل یه اسب رام نشدنی بود..حیف بود واسه مردن خیلی تلاش کردم

..که بکشمش سمت خودم ولی نشد..اون تو رو انتخاب کرده بود، پس باید نتیجه شو می دید

..دست اهورا مشت شد

..فکش رو به انقباض می رفت و نگاهش به روی چشمان شیطانی شکور تیز شده بود

..این مردک جسم آهویش را طلب کرده بود

..اردلان جانش را

مهشید انتقام تمام خشم و غضبی که اهورا به حق بر او روا داشت و آن روز باعث شد جلوی اهالی

..عمارت کوچک شود..از این رو در پی انتقام از اهورا بود

..و مهتاب..برای آنکه به هدف پلیدش نرسیده بود..تصاحب جسم و جان و مال اهورا

هر چهار نفر به نوعی با یکدیگر متحد شده بودند تا جوری کمر به نابودی اهورا بسته باشند که او تا ابد

..نتواند روی پاهایش بایستد و با قدرت و شهامت زبانزدش مقابل دشمنانش قد علم کند

..دشمنانی که تا وقتی لیلی پا به زندگی اش نگذاشته بود ازاو به شدت هراس داشتند

..و حالا پی به ضعفش برده بودند

..قلب سنگی و یخ زده ی اهورا با عشق لیلی گرم شده بود

..و گرمای عشق لیلی وار او به جسمش جانی دوباره بخشیده بود

..روحی از جنس زندگی

..از جنس حقیقت

از جنس زیبای دوست داشتن در کالبدش دمیده بود که جای هدف چند ساله اش را با عشقی پاک و زلال به

..آن آهوی وحشی و گریزپای عوض کند

..لیلی از اهورا خواسته بود از بین او و هدفش یکی را انتخاب کند

..و اهورا حینی که سخت با خود در ستیز بود لیلی را انتخاب کرده بود

..دختری که امیدبخش زندگی سرمازده اش شده بود

لیلی که با ورودش عمارت سرد و بی روح افشار دیگر مثل سابق سایه ای از مرگ و تاریکی بر دیوارهای سنگی اش قالب نگشته و پاییز عمارت اهورا را با حضور رنگارنگش رو به بهاری توام با حس

..شکوفایی کشانده بود

..اردلان درست می گفت

..لیلی حواس اهورا را پرت می کرد

..او باعث شده بود که اهورا برای مدتی از هدف دشمنانش غافل شود

..اهورا همه چیز را رها کرده بود تا فقط لیلی را داشته باشد

..فقط او بود که دشمنی و نفرت و کینه اش را به باد فراموشی سپرده بود

..اما آیا کفتارهایی که برای جان و عشق و خوشبختی اش دندان تیز کرده بودند هم همین نیت را داشتند؟

..اهورا اسلحه اش را با خونسردی لب کمربندش گذاشت

..آستین های پیراهنش را که بالا زده بود پایین آورد و دستش را روی دکمه ی سرآستینش گذاشت

..تمام مدت به چهره ی آن چهارنفر نگاه می کرد که چطور با دقت حرکات اهورا را زیرنظر گرفته بودند

..خونسردی اهورا غیرطبیعی بود

سرش را تکان داد و حینی که دکمه ی آستینش را میان دو انگشت می چرخاند و می بست گفت: با بخشیدن

..تک تک اموال افشار به شما این دشمنی تموم میشه؟

..کم کم لبخندی بزرگ روی لبان مهشید و مهتاب و شکور نشست

..ولی اردلان با کنجاوی نگاهش می کرد..شاید او بهتر از بقیه دشمنش را شناخته بود

..مهتاب گفت: اونش دیگه بستگی به خودت داره..اگه پا رو دممون نذاری شاید

..اهورا پوزخند زد

دستش را بالا آورد و دکمه ی آستین بعدی اش را هم بست و با اخم و لحنی که به شدت آرام بود گفت:

..خوبه..این یعنی رها و اهالی کاملا در امانن

مهشید به سرعت گفت: به شرطی که کلکلی تو کارت نباشه..آدمای اردلان زیر نظر دارنت اگه خلاف

..خواسته ی ما کاری کنی اون موقع خواهرتم میره وردست لیلی

و خندید و دست به زیر موهای بلندش برد و آن ها را پریشان کرد و خودش را با بی شرمی بیش از پیش

..در آغوش اردلان جای کرد

..اخم اهورا از لفظ و کلام تند مهشید غلیظ تر شد

..در این میان تنها اردلان سکوت کرده بود

..فرداشب وکیلتونو بفرستین عمارت_

..شکور اعتراض کرد

..عمارت نه..تو میای اینجا—

..اهورا چشمانش را تیز کرد

..به او یک جور دیگر نگاه می کرد

..سنگین تر

..کینه توزانه تر

..بایک لبخند محو گوشه ی لبانش

..که زمانی گرفتن جسم و نجابت و پاکی لیلی اش را در سر پرورانیده بود؟

چشمانش را باریک کرد وسرش را تکان داد که اردلان گفت: چی شد نظرت عوض شد؟..اونجور که تو

..اومدی اینجا فکر نمی کردم انقدر زود کنار بکشی..بگو چی تو سرت می گذره اهورا؟

اهورا دستانش را به کمر گرفت و گردنش را با ابهت خاصی بالا برد و با زهرخندی که روی لب هایش

..بود گفت: از کجا فهمیدین عاشق اون دختر ِ شدم؟

..هر سه با تعجب نگاهش کردند

..مهتاب گفت: مسخره ست..تابلوتر از این که می خواستی باهاش زدواج کنی؟

..مهشید نچی کرد و گفت: نگاهتو دیشب روش دیدم..اون دختر ِ هوش از سرت پرونده بود

..اهورا با تسلط کامل همانطور که ابروهایش را جمع می کرد سر تکان داد

..لیلی دختر ِ خسروئه..این عجیب نیست که من بخوام باهاش ازدواج کنم؟-

..و پوزخندی مات زد و گفت: اونم یه ازدواج عاشقانه؟

..لبخند از روی لب های مهشید و مهتاب محو شد

به چشمان اردلان نگاه عجیبی انداخت و با لحن جدی گفت: لیلی رو آوردم عمارتم تا عقدش کنم و شکنجه اش بدم و از پدرش انتقام بگیرم..خسرو مخالف بود..می خواستم بکشونمش عمارت..همین خود تو یکی از همونایی بودی که بهم تذکر دادی دست از لیلی بکشم..یادته؟..اون شب گفتی لیلی عاشق منی که قصد دارم

..از پدرش انتقام بگیرم نمیشه..اما شد

..اردلان با شک نگاهش می کرد

..اینجای بازی را فراموش کرده بود

..یادش آمد که اهورا تهدید کرده بود با لیلی ازدواج می کند تا انتقام گذشته را از خسرو بگیرد

..فکش منقبض شد

و اهورا دستی به گردن خود کشید و حینی که در سینه اش غوغایی به پا بود سعی داشت نقشه اش را به

..خوبی پیاده کند

از این رو لبخندی از سر تمسخر زد و نگاهی به هر چهارنفر که ماتشان برده بود انداخت و گفت: هنوز انتقاممو از خسرو نگرفتم..اون ربطی به شماها نداره ولی برای اینکه جون خواهرم به خطر نیافته کاری که خواستینو می کنم..من به اندازه ی کافی سرمایه دارم که نخوام محتاج کسی باشم..ملک و املاک افشار واسه ام پشیزی ارزش نداره حتی اگه بخواد به آبا و اجدادم برگرده..من اون مدارکو بهتون میدم..اما شرطم

..فقط اینه که اسناد تو جایی که من میگم امضا بشن

..اردلان به سرعت واکنش نشان داد

..به هیچ وجه—

..چرا؟..ترسیدی؟-

..معلومه که نه..اما به تو هم اعتماد ندارم—

..من مثل شماها از پشت خنجر نمی زنم..رو در رو می جنگم..

یادتون رفته؟-

.....اردلان با اخم مکثی کرد و گفت: با این حال تو میای اینجا..در غیراینصورت

در غیراینصورت خواب ثروت افشار رو باید ببینید..اگه شک دارید واسه محکم کاری می تونید یه -

..ارتشو با خودتون راه بندازید که مراقب اوضاع باشن

و نیشخند پر تمسخری زد و نگاهش را در چشمان اردلان براق کرد و گفت: البته که اینکارو می

..کنید..ترسوتر از این حرفایین که نشون میدین..هنوزم قبول دارین اهورا تک به تکتونو حریفه

..فک اردلان سفت شد و دستش را مشت کرد

..شکور با تن عصبی گفت: زیاد داری حرف می زنی..متوجه موقعیتی که توش هستی ام باش

اهورا دستانش را در جیب فرو برد و با اخم نگاهی به محافظ ها انداخت و خونسرد جواب داد: اسلحه ی

..اینا سمت من شلیک نمیشه که اگه بشه پس حتما یه جای کار می لنگه

..به اردلان که همچنان حرص می خورد نگاه کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت

آره..قبول دارم زیادی سر و صداکردم..اما نیومدم اینجا تا انتقام اون دخترو ازت بگیرم..اومدم چون نمی —

..خواستم هدف بعدی خواهرم باشه..بهتره به پدر لیلی خبر بدین چون بعد از این دیگه با اون کاری ندارم

..اردلان در ابتدا به رفتارش شک کرد

..اما اهورا بیش از حد آرام بود

..آنقدر که هیچ چیز مشکوکی در رفتارش حس نشود

..مردی مثل اهورا نمی توانست به هیچ دختری دل ببندد

..اما ازدواجش با لیلی یک نقطه ی کور بود و همچنان مجهول باقی مانده بود

..شکور گفت: باید مطمئن شیم که کلکی تو کارت نیست

مگه نمیگین آدم دارین که راپورت منو بهتون میده؟..شما با یه گردان آدم بیاین عمارت کسی حق مخالفت –

..نداره..خب چی میگین؟..شرطو قبول می کنین؟

مهشید نگاهش را از چشمان اهورا کند و سرش را زیر گوش اردلان برد و لب های سرخش را به لاله ی

..گوش او چسباند و چیزی را زمزمه کرد

..اردلان ابرو در هم کشید و نگاهش کرد

..مهشید سرش را تکان داد و لبخند خاصی زد

..اردلان نگاهش را مستاصل به جانب اهورا کشید

مکثی کرد و گفت: قبول .. اما به نفعته کلک ملک تو کارت نباشه وگرنه خواهرتم سپیده ی صبحو نمی

..بینه

..دست اهورا مشت بود

آنقدر پنجه هایش را به کف دست فشار داده بود که فرو رفتن ناخن هایش را درون گوشت دستش به راحتی

..احساس می کرد

..سرش را تکان داد

..اردلان با اشاره ی دست به محافظینش گفت: بذارین بره

..مردان اسلحه هایشان را پایین آوردند

اهورا همانطور که چهره ی تک تکشان را از یک چنین شبی با یک نگاه در خاطرش ثبت می کرد با

..پوزخندی که روی لبش بود عقب گرد کرد و به سمت در رفت

به محض اینکه پشتش را به آن ها کرد پوزخند از روی لب هایش محو شد و جایش را به خشم غیرقابل

..کنترلی داد که به سرعت درون چشمانش جهید

سرش کمی رو به پایین مایل شده و ابروهایش را جمع کرده و از پس آن مسیر مشخص شده ای که سر

..راهش بود را با قدم هایی تند از سر خشونت طی می کرد

همین که در آهنی ویلا را محکم پشت سرش بست چند قدم جلو رفت و دستش را به دیوار بیرونی آنجا

..گرفت و با حالی عجیب پشتش را به دیوار خیس و باران خورده تکیه داد

نفسی که حبس کرده بود را از سینه بیرون فرستاد و حینی که قفسه ی سینه اش از خشم منقبض شده بود و

..استخون جناغ و میانی اش به شدت بالا و پایین می شد لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد

..باران همچنان می بارید

نگاهش را به آسمان ابری دوخت که غرش کنان دانه های ریز و درشتش را بر سر و روی اهورای زخم

..دیده فرود می آورد

..صورتش خیس بود و نفسش تنگ

در دل گفت: این بازی ادامه داره..هنوز برد و باختش تعیین نشده..کاری می کنم که یکبار برای همیشه صدای التماستون تو گوش اهورا بپیچه و به پاهاش بیافتین و بگین غلط کردم..اون موقع..وقتی دارین با

..عجز و ناله التماس می کنید با همین دستای خودم..نفستونو می برم

..این روی سرکش اهورا را قطعا هیچ کس ندیده بود

خوی وحشی و انتقامجویانه بر افکارش حاکم گشته بود و دیگر هیچ چیز جز پایان دادن به این بازی کثیف برایش مهم نبود..

به طرف اسبش رفت و روی آن نشست..

به سمت عمارت می تاخت..

باید هر چه زودتر خودش را به بیمارستان می رساند..

دقایقی از راه را زیر باران طی کرده بود که همراهش زنگ خورد..

به سرعت سر اسب را چرخاند و افسار اسب را کشید و اورا با یک شیه ی بلند نگه داشت..

نمی دانست چرا..اما قلبش عجیب تند می زد..

..گلویش می سوخت که با دستی لرزان گوشی را از جیبش بیرون آورد

..با دیدن شماره ی رها انگشتش دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد

.....از آنجایی که دلش با حالی غریب به تب و تاب افتاده بود نفس زنان گفت: الو؟..رها؟..چه خبر از

..ادامه ی جمله ی اهورا و صدای هق هق رها میان غرش عظیم آسمان گم شد

..تمام تنش به ناگهان یخ بست

.....رها با گریه ناله ای کرد و گفت: داداش..لیلی

..اهورا نفس زنان فریاد زد: لیلی چی؟.. د حرف بزن لیلی چی شده؟

..رها فقط گریه می کرد و نام لیلی را نجوا می کرد

..گویی صدایش فرسنگ ها با گوشی فاصله داشت

خواست فریاد کند و او را صدا بزند تا حال لیلی را جویا شود که صدای مرد غریبه ای را میان شلاق های

..بی امان باران و رعد و برق و صدای کوبش قلبش شنید

..هر کاری که از دستمون بر می اومد انجام دادیم اما..دووم نیاورد..تسلیت میگم—

..چشمانش گشاد و دهانش باز مانده بود

..سرمای باورنکردنی به سرعت بر تنش چیره شد

..انگشتان مردانه اش لرزیدند و گوشی از دستش رها شد

..حس می کرد دیگر نفسش بالا نمی آید

..مات و مبهوت اطرافش را نگاه می کرد

..نه

..باورکردنی نبود

..نه

..لیلی

..لیلی اش

..آهوی وحشی اش

..عروس زیبایش

..همه جارا تاریکی فرا گرفته بود

..باران می بارید

..و تن پوش سیاه آسمان ناله های مردانه اش را بی رحمانه بر سرش فریاد می کشید

نفس زنان سرش را بالا گرفت و عصبی و لرزان و خشمگین با لحنی که آکنده از دردی کشنده و سنگین و

..مردانه بود با صدای بلند داد زد: نـــــــــه..نباید..نباید اینجوری می شـــــــد..نبایـــــــــد..خـــــــــــــــدا

..افسار اسب را میان پنجه هایش فشرد

سرش آرام آرام به روی گردن و شانه های تنومندش سنگینی کرد و رو به پایین کشیده شد و با ناله ای که از سینه اش بیرون آمد چشمانش را بست و لب زیرینش را به قدری محکم میان دندان هایش گرفت که ..باریکه ای از خون گوشه ی لبش جاری شد

..مرد محکم و گرگ مغرور و وحشی لیلی به ناگهان شکست

..در آن شب بارانی زانوانش برای بار دوم سست شد

شکستی که رنگی سرخ از جنس انتقام از هر زمزمه..از هر زوزه ی پر درد و چشمان به خون نشسته و طغیانگرش سرازیر شده و

صدای خشم اهورایی اش با فریادی جانسوز، در دل آسمان گویی تمامی مرزها

..را شکافت

****

..نفس زنان در بیمارستان را باز کرد و خودش را داخل کشید

..بی آنکه معطل کند به سمت اتاق عمل دوید

..بیمارستان چندان خلوت نبود

..وارد راهرو که شد طاها و رها آنجا نبودند..شاید حال خواهرش هم بد شده باشد

..اما در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کرد کذب آن چیزهایی بود که از پشت تلفن شنیده بود

کلافه میان موهایش پنجه کشید و همین که خواست برگردد و از پذیرش سراغ لیلی را بگیرد در اتاق عمل

..طاق به طاق باز شد

به سرعت برگشت و با دیدن برانکاردی که توسط چند تن از پرستارهای بیمارستان هدایت می شد با یک

..خیز به سمتشان دوید

با دیدن جسمی ظریف که به زیر ملحفه ی سفید آرمیده بود و ملحفه را تا روی صورتش بالا کشیده بودند

..قلبش یک آن از تحرک ایستاد

..دیگر هیچ ضربانی درون سینه اش احساس نمی کرد

..لیلی

..این جسم

..متعلق به لیلیِ اهورا بود؟

..نه

..همچین چیزی امکان نداشت

تا آن لحظه هم امیدش تنها به این بود که رها اشتباه کرده باشد یا دکتر منظورش با شخص دیگری بوده

.....باشد اما حالا

..دستانش به روی نرده های آهنین حفاظ برانکارد یخ بسته و جسمش همچون تکه ای چوب خشک شده بود

..آقا؟!..آقا با شمام..صدامو می شنوین؟—

نگاهش روی ملحفه ی سفید بود و پاها و دست هایش به شدت می لرزیدند و یارای سخن گفتن نداشت که

..صدای پرستار باعث شد سر بچرخاند و گنگ نگاهش کند

..پرسیدم این دخترو می شناسین؟..از بستگانش هستین؟—

زبان خواست در دهانش بگردد و بگوید شوهرش هستم اما دیگر حتی قدرت نفس کشیدن و حرف زدن هم

..از او سلب شده بود

..با صورتی عرق کرده و حالی پریشان تنها سرش را تکان داد

پرستار با افسوس نگاهش کرد و گفت: خیلی جوون بود..متاسفانه دیر رسوندینش، پرسنل همه ی تلاششونو

..کردن ولی بنده خدا طاقت نیاورد..تسلیت میگم

..اهورا مات و مبهوت نگاهش می کرد..مرتب سرش را تکان می داد و زیر لب نجوایی نامفهوم می خواند

..در نهایت با خشمِ غیر قابل وصفی فریاد کشید : نـــــــــه..ببر صداتـــــــــو

پرستار با تعجب نگاهش کرد که اهورا چشمش را به ملحفه ی سفید دوخت و نفس زنان غرید: بلند شو..د بهت میگم پاشو..مگه با تو نیستم؟..پاشو بهشون نشون بده که داری نفس می کشی..تو

حق نداری بمیری..بهت همچین اجازه ای نمیدم..من گفتم نفس نکش؟..من گفتم بمیر لعنتی؟..پاشو..بلند شو بهت میگم

..این یه دستـــــــوره

و دست لرزانش پیش رفت تا ملحفه را از روی جسد بردارد که پرستار به سرعت آستین لباسش را گرفت

..و کشید و گفت: چکار می کنی آقا؟..برو کنار وگرنه زنگ می زنم حراست بیاد پدرتو در بیاره

..اهورا به شدت دست پرستار را پس زد

..همان لحظه دو تا از مامورین بیمارستان رسیدند و یکی از پرستارها با آب و تاب اوضاع را شرح داد

اهورا سعی داشت برانکارد را بکشد و جسم بی جانی که زیر ملحفه پنهان گشته بود را به آغوش بگیرد اما

..مامورین جلویش را گرفته بودند

..اوضاع بیمارستان بهم ریخته بود و یک دم صدای فریاد اهورا قطع نمی شد

به راستی که چون درنده ای وحشی میان دستان مامورین تقلا می کرد و می غرید و فریاد می زد تا

..خودش را به جانب آهویش بکشاند

ولی زمانی که هر دو مرد دستانش را گرفته و او را به روی صندلی قفل کرده بودند که مانع از فرارش

..شوند و او را مهار کنند، پرستارها به سرعت برانکارد را به سمت سردخانه هدایت کردند

..اهورا داد می زد که تا صورتش را نبیند حق ندارند اورا جایی ببرند

شاید اگر اینطور از کوره در نمی رفت و باعث وحشت پرستارها نشده بود می توانست به مقصودش

..برسد

..فریادش دل سنگ را هم آب می کرد

وقتی برانکارد از خم راهرو گذشت صدایش رفته رفته به زیر کشیده شد و در نهایت از آن همه غرش تنها

..ناله ای پردرد و سوزان باقی ماند

..هر دو مرد نگاهش می کردند..اهورا بی حرکت مانده بود

..رهایش کردند و دستی به پیشانی عرق کرده ی خود کشیدند

..یکی از آن ها که جوانی تقریبا سی ساله بود گفت: دنیا همینه مرد..تحمل کن

اهورا گویی با خود حرف می زند و مخاطب خاصی ندارد حینی که نگاهش به سرامیک های کف راهرو

..بود سرد زمزمه کرد: دیشب..عروسیمون بود

..یا حضرت عباس—

..خدا بهت صبر بده داداش—

هر دو به نشانه ی همدردی دستشان را روی شانه ی اهورا گذاشتند که به ناگهان با خشم از جایش بلند شد

..وبه سمت در خروجی بیمارستان دوید

..سینه اش به شدت می سوخت

..گویی سیخی گداخته از جنس آتش را گرفته و آرام آرام درون قلبش فرو می کنند

..به همان اندازه درد می کشید

..خورشید طلوع کرده بود

..طلوعی نحس

..طلوعی که بی رحمانه نوید روزهای بدون لیلی ماندنش را می داد

..فضا پر بود از بوی مرگ

..بوی ترس

..بوی تعفن

..این هوا دیگر جای نفس کشیدن بود؟

..با زانوان سست روی چمن های خیس و باران خورده ی بیمارستان افتاد و همانجا زانو زد

..قفسه ی سینه اش به شدت پر و خالی می شد..نفسش سخت بالا می آمد

مشتی بر زمین گل آلود کوبید و به چمن های خیس چنگی انداخت و تنها با صدای بلند داد زد:

..!!!!خـــــــــــدا..چرا لیلی؟!!!!..چرا؟

..صورتش از درد جمع شده بود

..یاد نگاه آهویش افتاد

..یاد لبخند هایش

..ناز کردن و دلبری هایش

..وقتی اهورا را با آن صدای ظریف و زیبایش بر زبان می خواند

..هنوز هم رقص و لوندی هایش را به خاطر داشت

..هرگز آن شب را فراموش نمی کرد

..لیلی با آن همه ناز و عشوه بیش از حد زیبا شده بود

..برای بار چندم بود را نمی دانست ولی آن شب لیلی بارها و بارها قلب اهورا را به عشق خود لرزانده بودلیلی در همان فاصله ی کم با صبوری هایش..با شیطنت و ذات پاکش..با مهربانی ها و از خودگذشتگی

..هایش

با آرامشی که ذاتا در وجودش نهفته بود، قلب یخی ِ اهورا را چون چشمه ای منجمد که زلالی و سرزنده

..بودنش را پنهان کرده، زیر درخشش پرتوی آفتاب نگاهش آب کرده بود

همچون الهه ای بر شب های سرمازده اش که با حضورش در ثانیه به ثانیه از روزهای نحس و تاریک

..اهورا می توانست با سخاوتمندی به جانش روشنایی و گرما ببخشد

..هر دو دستش ستون شانه های نیرومندش گشته و سرش به زیر افتاده بود که یاد شب حنابندانشان افتاد

..وقتی انگشتر را به انگشت عروس زیبایش انداخت و اشک را درون چشمانش دید

..هنوز هم زمزمه اش را میان سینه ی فراخ خود به یاد داشت

..هنوز هم گرمی اشک های لیلی به روی انگشتانش حس می شد

..تا ابد بمونه..بمونه اهورا..این خوشبختی تا ابد بمونه ___)

..می مونه_

..... اتفاقی نیافته اهورا..می ترسم..می ترسم همه اش یه___

(..هیسسسسس..دیگه نشنوم از این حرفا زدی لیلی_

..فکش منقبض شد

..عمر خوشبختی اش فقط همین قدر بود؟

..کوتاه بود

..خیلی کوتاه

..حق لیلی این نبود

..حق اهورا هم نبود

بی آنکه حواسش باشد یا به مانند همیشه با وسواس روی خود و لباس هایش به چیزی اهمیت دهد دستان گل آلودش را بالا برد و پشت گردنش قلاب کرد و با فشاری که به گردنش آورد ناله اش را در سینه خفه

..کرد

..تمام آن مدت صورت لیلی پشت چشمانش نقش بسته بود

..با آن لبخند دلربایش

..بیش از حد خواستنی بود

..حیف از او که بخواهد نصیب خاک شود

..گفته بود

..به لیلی گفته بود که یا مال او می شود یا مال خاک

..و حالا لیلی اش جای آغوش گرم اهورا به آغوش خاک پناه می برد

..این انصاف نبود

..دنیا تا کی می خواهد اینطور ناجوانمردانه رخ به رخ بجنگد و سینه سپر کند؟

..همان لحظه دستی روی شانه اش نشست

..تنش به زیر دست مردانه ای که روی دوشش افتاده بود لرزید

..دست هایش پایین افتادند

..سرش را چرخاند

..طاها بود

..با چشمانی سرخ و نگاهی غمگین

****

..در با صدای بدی روی پاشنه چرخید

..سرهایشان را بالا آوردند ولی چشمشان هیچ کجا را نمی دید

..هر چه تقلا کردند تا چیزی بگویند بی فایده بود

صدای قدم های دختری را شنیدند که به شدت تقلا می کرد و گویی چیزی جلوی دهانش را گرفته بود که

..آنطور ناله می کرد

..صدای کشیده شدن صندلی به روی زمین خاک گرفته وحشت را در دلشان بیشتر کرد

..افتادن جسمی روی صندلی و صدا کردن پایه های زهوار در رفته اش

..دختر همچنان ناله می کرد

مردی بلند قامت با ظاهری به شدت ترسناک دست هایش را با خشونت گرفت و بی آنکه مراعاتش را کرده

..باشد آن ها را به پشت چرخاند و مچ هایش را روی هم گذاشت و با طناب بست

..صدای جیغ دختر بلند شد

..به حدی وحشتناک که صدای بقیه را هم در آورده بود

..هیچ یک از آن ها شاهد شکنجه ی یکدیگر نبودند

مرد بعد از آنکه قربانیان را یک به یک کنار هم ردیف کرد با قدم های بلند جثه ی بزرگش را حرکتی داد

..و از میان جعبه های چوبی که روی هم انباشته شده بودند رد شد و به سمت در انبار رفت

..فضای اطراف را سکوتی مرگبار فرا گرفت

..می لرزیدند

..گاه دخترها گریه می کردند و حین تقلا با دهان بسته التماس می کردند که رهایشان کنند

..شکنجه با غذایی اندک کم کم داشت از پا درشان می آورد

..هیچ کس آنجا نبود

سکوت به حدی سنگین بود و وحشتناک که خود به تنهایی می توانست در عالم دلواپسی نوعی شکنجه ..محسوب شود

..پس از لحظاتی در به آرامی باز شد

..صدای جیغ لولاهای زنگ زده اش سکوت محض حاکم بر انبار را شکست

..قلب هایشان تند می زد

..نور شدیدی ناشی از چراغ ماشین از بیرون به داخل تابید

..مردی قدبلند و چهارشانه با قدم های محکم از درگاه رد شد

..هر گامی که به سمت آن ها بر می داشت رعب و وحشت را هم به دل هایشان سرریز می کرد

..دو مرد قوی هیکل آماده ی خدمت کنارش ایستاده بودند

..اهورا شلاقش را میان هر دو دست گرفت و با نگاهی درنده به هر چهار نفر خیره شد

با تحکم حینی که صدایش رسا بود و در آن فضای بزرگ و سرپوشیده انعکاس عجیبی داشت گفت:

مهمونی خوش می گذره؟..سپرده بودم همونجوری ازتون پذیرایی کنن که در شانتونه..نمی خوام دینی به

..گردنم باشه پس اگه کم و کسری هست بگین

هر چهار نفر با آنکه اهورا را نمی دیدند ولی حیرت زده سرهایشان را بالا آورده و از روی صدا به جانبی

..که اهورا ایستاده بود کمی گردن هایشان را مایل کردند

..نگاهی دقیق به آن ها انداخت و با اشاره ی سر به آدم هایش گفت که چشم و دهانشان را باز کنند

..بعد از آنکه دستمال ها را برداشتند اردلان اولین کسی بود که دهان به دشنام باز کرد

..مرتیکه ی بی همه چیز..به چه حقی ما رو گرفتی آوردی اینجا؟..پس تمومش نقشه ی توی عوضی بود؟—

..اهورا در سکوت نگاهشان می کرد

شکور با غیظ گفت: مردک حرومزاده ..به خیالت که خیلی زرنگی آره؟ میدم دماری از روزگارت در

..بیارن که به غلط کردن بیافتی پدرسگ

..مهتاب فقط گریه می کرد

..به شدت ترسیده بود

..از خشم اهورا واهمه داشت

..مهشید لب هایش را محکم روی هم چفت کرده و با نفرت به اهورا نگاه می کرد

..ظاهرا هردو خواهر خوب می دانستند که اهورا وقتی از کوره در برود چه کارهایی از او بر می آید

..به حدی خشمگین می شود که احدی جلودارش نباشد

..اما اردلان و شکور آن روی اهورا را ندیده بودند و از خوی درنده بودن او خبر نداشتند

..اهورا با خونسردی سرش را تکان داد

بعد از یک هفته که خوب آن ها را میان برزخی که برایشان ساخته بود گذاشته و نیمی از جانشان را پای ترسشان داده بودند تا بفهمند

برای چه ربوده شده اند و به دستور چه کسی هر روز با چشمان بسته توسط

..اشخاصی ناشناس شکنجه می شوند به سراغشان آمده بود

..روز مجازاتشان رسیده بود..روز حساب رسی به اعمال کثیفشان

زمانی رسیده بود که باید تاوان همه ی روزهای سیاه و مصیبت باری که برای اهورا و لیلی و مردمش رقم

..زده بودند را یکجا پس بدهند

..شلاق را میان انگشتانش چرخاند و با اخم غلیظی که بر چهره داشت به سمت شکور رفت

..گفته بود که از او جور دیگری نفرت دارد؟

..پس باید همانطور که ذات پلیدش به آن عادت داشت رفتار می کرد

..شکور نگاهش را از چشمان به خون نشسته ی اهورا پایین کشید

..تاروی دستانش

..تا روی شلاق سیاه رنگی که میان انگشتان مردانه اش مشت شده بود

..آب دهانش را قورت داد

..نگاه سرکشش به ناگهان از ترسی مشهود پر شد

..اهورا مقابلش ایستاد

سرش را بالا گرفت و از زیر چشم نگاهی انتقامجویانه به صورت وا رفته ی او انداخت و گفت: حالا ..بگو

..چـــ.چی؟—

..همون رجزی که می خوندی..به کی بودی گفتی حرومزاده؟-

..صدایش آرام بود

..اما همین خونسردی اش باعث می شد در دل دشمن ترسی عمیق از صلابتش جای باز کند

..اهورا—

..فریاد زد: گفتم بگو

..و شلاقش را بی مهابا باز کرد وبر زمین کوبید

..درست جلوی پاهای لرزان شکور

..از ترس جان به لبش رسید

.....نـــ.نکن..نکن اهورا..عصبی..عصبی شدم..یه زری زدم..تو—

..اهورا میان موهای مشکی و صاف شکور پنجه انداخت و سرش را بالا گرفت

..آنقدر محکم کشید که صورت شکور مچاله شد و از درد ناله کرد

تو بودی که می گفتی به لیلی نظر داشتی؟..تو بودی آره؟..می گفتی خوشگله..دوست داشتی یه شبو –

..باهاش باشی..همینو می گفتی دیگه نه؟

..شکور از ترس می لرزید

..صدای گریه ی مهتاب بلند شده بود

..وحشت از شکنجه ی اهورای زخم دیده به جان هر چهار نفرشان افتاد

..و اهورا جوری غرید: می گفتـــــــــی یا نه کثافت

..که مهتاب جیغ کشید و چشم هایش را بست و مهشید سرش را برگرداند تا نگاه عصیانگر اهورا را نبیند

..اردلان همچنان به او خیره شده بود

..هر چند حساب امروز را نکرده بود

قبل از آنکه پایشان به عمارت افشار برسد اهورا ترتیب داده بود که آن ها توسط اشخاصی ناشناس میان

..راه ربوده شوند

و یک هفته ی تمام در آن انبار متروکه به اسارت گرفته شده و هر روز به نوعی شکنجه ی روحی می

..شدند

..تا جایی که جسمشان هم تحت تاثیر روح تضعیف رفته یشان سقوطی مرگبار داشته باشد

..اهورا همه چیز را حساب شده پیش می برد تا جایی که طاها هم از برنامه های او آگاه نباشد

..هر چهار نفر به ناگهان غیبشان زده بود و طاها احتمال فرار می داد

..و در این میان تنها اهورا همه چیز را آنطور که می خواست فرماندهی می کرد

..شکور همچنان می لرزید

.. اهورا عقب رفت

..دستش را کنارش گرفت و انتهای شلاقی که دور انگشتانش تاب داده بود را رها کرد

دل در سینه ی شکور از ترس تکان خورد..همین که اهورا دستش را بالا برد گفت: غلط کردم

..اهورا..نزن..نزن

..اما اهورا با غیظ دستش را پایین کشید و اولین شلاق را با قدرت بر تن شکور فرود آورد

صدای ناله ی شکور با هر شلاقی که بر تنش می نشست به قدری بلند بود و دلهره آور و بدمنظره که

..مهتاب در دم از حال رفت

..مهشید به گریه افتاده بود

..اردلان رنگ از رخش پریده بود

و اهورا افسارگسیخته و وحشی به جانب اردلان چرخید وبی آنکه چیزی بپرسد شلاق بعدی را روی تن

..او نشاند

..صدای ناله های بلند هر دو مرد در دل شب می پیچید و انعکاس دهشناکی پیدا کرده بود

در انباری متروکه خارج از روستا که اطرافشان جز بیابان چیزی نبود تا به واسطه ی آن انسانی گذر کند

..و به دادشان برسد

اردلان مثل شکور طلب بخشش نمی کرد اما جوری عربده می کشید و از درد فریاد می زد که مهشید جای

..او به التماس افتاد

..نزنش..نزن اهورا..تو رو خدا—

اهورا نفس بریده و غرش کنان سمت او چرخید و داد زد:

خدا؟..شما بی همه چیزا مگه خدا رو هم می شناسین؟..کدوم خدا؟..بگین ببینم خدای شما حرومزاده ها کیه که میذاره انقدر بی شرف باشین تا واسه تصاحب جاه و مقام و ثروت این و اون، جون یه دختر بی گناهو بگیرین؟..کیه؟..کیه که انقدر راحت

..اسمشو به زبون میارین؟..د حرف بزن عوضی

..مهشید فقط گریه می کرد

..اهورا نفس هایش مقطع شده بود

..لباس به تن شکور و اردلان در اثر ضربات شلاق اهورا به طرز رقت انگیزی پاره شده بود

..سر شکور پایین افتاده و موهایش خیس از عرق روی پیشانی بلندش ریخته بود

..اردلان چشمانش را از درد بسته بود و دندان هایش را روی هم فشار می داد

اهورا شلاق را دست یکی از آدم هایش داد و حینی که به صورتش دست می کشید گفت: حواستون شیش

..دونگ بهشون باشه..یه چیزی بدین کوفت کنن که واسه برنامه ی فردا جون داشته باشن

..مهشید با ترس نگاهش کرد

..زبانش نمی چرخید چیزی بگوید

..اهورا به راستی قصد جانشان را کرده بود

.. با نگاهی بران که به جانب تک تکشان انداخت به سمت در چرخید

نفس بریده و مصمم به قدم هایش قدرت داد و حینی که اخم هایش را وحشتناک در هم کشیده بود از در

..بزرگ آهنین رد شد

..محمد در ماشین را باز کرد و اهورا جلو رفت و با لحن جدی گفت: تو برگرد عمارت

..محمد با تعجب نگاهش کرد

..شما نمیاین؟—

..اهورا تنها سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

پشت فرمان نشست و شیشه را پایین کشید و رو به محمد گفت: به بچه ها سفارش کن مراقب همه چی

..باشن..فردا صبح بر می گردم..تو این یه هفته که چیز مشکوکی ندیدین؟

..نه آقا خیالتون راحت—

..خوبه..اما بازم حواستونو جمع کنین که باد به گوش طاها نرسونه اینا اینجان-

..چشم—

..سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت

..دست چپش را لب پنجره تکیه داد

..آسمان امشب هم بارانی بود

..نگاهش معطوف به جاده ی تاریکی گشته بود که تنها دو نور چراغ ماشین مسیرش را روشن می کرد

..هدفش را می دانست

..آن ها را ذره ذره به کام مرگ می کشاند

..کسی که کمر به قتل لیلی اش ببندد هرگز لایق نفس کشیدن نخواهد بود

اهورا قانون خودش را داشت و کسی اگر فراتر از آن پیش می رفت قطعا عذاب سختی را هم متحمل می

..شد

..همه ی آن ها به این مهم واقف بودندو باز هم او را به بازی گرفتند

..دقایقی بعد ماشین را جلوی در کوچکی نگه داشت

..از ماشین پیاده شد و قفلش را زد

خسته و بی حوصله کلید را در قفل چرخاند و پا به خانه ای گذاشت که می دانست تنها آنجاست که می ..تواند آرامش گم شده اش را بیابد

..جایی که لیلی برای اولین بار پا به آنجا گذاشته بود

..نگاهش که به استخر خانه افتاد لبخند محوی کنج لب هایش جای گرفت

نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و حینی که خاطرات آن روز را در سر مرور می کرد دستگیره ی در

..را گرفت و آن را باز کرد

..خانه مثل همیشه گرم بود و مطبوع

..نگاهش در وهله ی اول به هیزم های شومینه افتاد

..کلیدش را همانجا کنار در روی میز انداخت

..خسته بود

..و به شدت نیاز داشت که قدری روی کاناپه وسط سالن دراز بکشد

..چشمانش را دقیق اطراف خانه چرخاند و لحظه ای روی در اتاقی که رو به رویش بود ثابت ماند

نگاهی به ساعتش انداخت و سری تکان داد و بی خیال کاناپه شد و جسمش را روی صندلی که کنار

..شومینه بود رها کرد

..سرش را به پشتیِ آن تکیه داد

چشمانش را بست و از پشت پرده ی ضخیمی که جلوی دیدش را گرفته بود صورت چون قرص ماه

..آهویش را دید

..ریتم نفس هایش آرام تر شده بود

..هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای قدم هایی را شنید

..آنقدر خسته بود که حتی نای باز کردن چشمانش را هم نداشت

..صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد

..تا جایی که نزدیک به او از حرکت ایستاد

..اهورا به آرامی چشمانش را باز کرد

..عطرش را حس کرد

..قلبش از ریتم خارج شد

..نگاهش روی شعله های رقصان شومینه بود

..دستان ظریف و دخترانه ای از پشت دور گردنش حصار کشید

..اهورا ناخودآگاه سرش را به جانب او چرخاند

..عطرش را با لذت نفس کشید

موهای بلند و معطر دختر روی گونه ی چپش نشست و صورتش را با تار به تار ابریشم و رایحه ی خوش

..بهارنارنج نوازش داد

صورتش را پایین برد و لب هایش را روی پیشانی اهورا گذاشت و بعد از بوسه ای عمیق که از لب های داغش به جسم خسته ی اهورا جانی دوباره بخشید، با لحنی که خنده و شیطنت درش به وضوح نمایان بود

..زمزمه کرد: دلم واسه ات تنگ شده بود آقای دلم

..با لبخند کمرنگی که گوشه ی لبش را کمی رو به بالا مایل کرده بود حرکتی به دست راستش داد

..پنجه هایش را محکم روی دستان لیلی گذاشت و با لحنی آرام اما مثل همیشه امرانه پرسید: چرا اینجایی؟

..لبخند به گرمی کنج لبان لیلی جای گرفت

..حلقه ی دستانش را از دور گردن اهورا باز کرد و آهسته نیمه ی چپ صندلی اش را دور زد

..هر دو دستش همچنان میان انگشتان اهورا بود

نگاه اهورا در وهله ی اول به چشمان روشن و درنهایت لب های خوش فرم همسرش افتاد که با سرخی بی

..نظیرشان به واسطه ی آن بوسه بی آنکه متوجه باشد گرما و آرامش را به او باز می گرداند

..نگاهش عمیق در چشمان آهویش نشسته بود که دستش را به آرامی کشید و او را روی پای خود نشاند

..موهای بلندش را آزادانه روی شانه رها کرده بود

..نگاهش ناخودآگاه کمی رو به پایین لغزید

..یکی از پیراهن های اهورا را پوشیده بود

..سفید به او می آمد

اخم هایش قدری در هم شد که لیلی دست چپش را دور گردن او انداخت و خودش را جایی میان بازوی

..راست و سینه ی محکم اهورا جای کرد و با لبخند گفت: جوابتو ندادم اخم کردی؟

..اهورا چپ چپ نگاهش کرد

..فکر کردم مثل همیشه این ساعت تو اتاقتی..گفته بودم به این زودی نباید بیای بیرون—

می بینی که حالم خوبه..اولش که بیمارستان، حالا هم این اتاق لعنتی..روزا هم که نیستی فقط یه شب –

..میای خونه..اینجوری حوصله ام سر میره اهورا

..نرگس خاتون کجاست؟..مگه بهش تذکر نداده بود تا بر نگشتم همینجا بمونه؟—

..اهورا عصبی بود

لیلی با آرامش اما لحنی که به وضوح نگران بود جوابش را داد: بیچاره داداشش تصادف کرده..همین که

..بهش خبر دادن گریه کنان رفت..بنده خدا تو اون حالت هم کلی عذرخواهی می کرد

..اهورا باتعجب نگاهش کرد

.. کی؟..پس چرا به من زنگ نزد؟-

نمی دونم..شایدم زده، متوجه نشدی..ولی حتما فردا یه سر بهشون بزن اهورا گناه دارن..انگار بردنش —..بیمارستان

..اهورا در سکوت نگاهش کرد

..از هر چی تصادف و زخم و بیمارستان و خون و خون ریزی بود به شدت نفرت داشت

..نام بیمارستان که به گوشش می رسید ذهنش بی اختیار به آن شب بارانی کشیده می شد

..به راستی که نیمی از جانش را پای همان شب داده بود

..لیلی با سر انگشتان ظریفش کمی روی شانه ی اهورا فشار آورد و صدایش زد

!اهورا؟—

..گنگ سرش را بالا گرفت

..!هوم؟-

..لیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پر شیطنت لبخند زد

..!آدم در جواب خانمش که داره صداش می زنه میگه هوم؟—

..اهورا چیزی نگفت

..نگاهش کرد

..گویی از دیدنش سیر نمی شد

..صدایش عجیب به جانش می چسبید

..مثل یک فنجان چای داغ می ماند، آن هم میان برف و سرمای استخوان سوز اواسط بهمن ماه

..چه دلبرانه آرامش می کرد

..وقتی لیلی را منتظر دید با اخم و لحن جدی گفت: نمی دونم اما تو بگو.. چی میگه؟

لیلی ابهتی که در همین یک سوال کوچک نهفته بود را لجوجانه فاکتور گرفت و با لبخند گفت: جواب

.."راحته..میگه "جانم

..اهورا کاملا خونسرد و البته صادقانه جواب داد: من بلد نیستم بگم

..لبخند از روی لب های لیلی محو شد

..به ظاهر اخم کرد

..اهورا

..دیو باشد و ناز دلبرش را نکشد؟

..محال است

..اما خیلی آسونه..اصلا هر چی من میگم تو تکرار کن..قبوله؟-

..اهورا سکوت کرد

..!و لیلی سرسختانه و با کمی حرص گفت: اهورا؟

..اهورا که حواسش نبود سرش را کمی تکان داد و گفت: چیه؟

..لیلی وا رفته به چشمان مغرور مردش زل زد

..!چیه"؟"-

..نمی دونم..تو صدا زدی—

من صدا زدم که زدم..تو باید بگی "چیه"؟..ناسلامتی تازه عروس و دومادیم..حالا هر چند فقط شبا همو -می بینیم اونم تو اینجا می خوابی منه بیچاره تنها تو اتاق ور دست ِ نرگس خاتون که مثلا اگه چیزی نیاز داشتم کنارم باشه..ولی آخه این رسمشه اهورا؟..دیدی جدی جدی نزدیک بود آرزوی شنیدن معنی اونی که با حنا رو دستم نوشته بودی رو به گور ببرم؟..دلت به حال من نمی سوزه به حال خودت بسوزه که حالا حالاها گذاشتمت تو تحریم....چیه؟اونجوری با اخم نگاهم نکنا..داد و هوارم کنی باز همینی ِ که هست..چه

.....معنی داره مرد به زنش نگه "جانم"؟..آخ

..و به سرعت دستش را به بازوی چپش گرفت و از درد صورتش جمع شد

..اهورا نگاهی به رخ زیبا و مچاله شده ی لیلی انداخت و با عجله پرسید: درد می کنه؟

..لیلی سرش را تکان داد

..چشمانش را باز کرد و به صورت اهورا خیره شد..اشک در نگاهش حلقه بسته بود

..از بس آدمو مجبور می کنی حرف بزنه..نگاه شونه ام درد گرفت—

..اهورا با اخم نگاهش کرد و دستش را به سمت یقه ی لیلی برد و گفت: ببینم چی شده؟

لیلی دستش را گرفت و با حرص انداخت و گفت: لازم نکرده..یه امشبو از اون اتاق ِ کوفتی اومدم بیرون

..که کنارت باشم ببین چجوری حال آدمو می گیری

و دلخور نگاهش را از چشمان خسته ی اهورا گرفت و از روی پایش بلند شد و به سمت اتاق گام

..برداشت

..اهورا با نگاه دنبالش کرد

..به لیلی حق می داد

این مدت که او تحت مراقبت بود به هیچ وجه فرصت نکردند کنار هم باشند..چند روز اول که در

..بیمارستان بستری بود و نیمی دیگر از هفته را هم اهورا لیلی را به اینجا منتقل کرده بود

..بی آنکه کسی از مخفیگاهش آگاه باشد

..لیلی آرام آرام سمت اتاق می رفت

..مشخص بود که هنوز درد دارد

..شاید این کج خلقی هایش هم به همین دلیل باشد

..هر چند توقعش از اهورا کاملا معقول بود

نگاهِ اهورا از روی پیراهنِ سفید مردانه ای که تن پوش همسرِ زیبایش شده بود قدری رو به پایین

..کشیده شد

..بلندی پیراهن تا روی ران هایش می رسید

پاهای خوش تراش لیلی با آن پوست سفید و طنازی هایی که حین راه رفتن ناخودآگاه به قدم هایش می داد نگاهِ مردانه ی اهورا را

بی آنکه متوجه باشد روی کرشمه های خاص و خالص و دخترانه ی خود میخ

..می کرد

..لیلی در اتاقش را باز کرد و با اخم داخل رفت و آن را بست

..اهورا پوفی کشید و از کنار شومینه بلند شد

..کتش را در آورد و روی دسته ی مبل انداخت

..تنش گر گرفته بود

..احتمال می داد به خاطر آتش شومینه باشد

..!زیاد از حد نزدیک به آن نشسته بود؟

داخل آشپزخانه رفت و بعد از آنکه لیوانش را از قطعات ریز و درشت یخ پر کرد مقداری آب درون لیوان ریخت و حینی که جرعه جرعه از آن سر می کشید تا عطشش را کم کند بی اراده به طرف اتاق لیلی گام

..برداشت

..هیچ دوست نداشت او را از خود براند

..بعد از آن اتفاق دیگر به یک روز بدون او ماندن هم فکر نمی کرد

..عقل و دلش را یکی کرده بود و مغرورانه سعی داشت آن را به رخ لیلی نکشد و همچنان پنهان باقی بماند

..لیلی در را کامل نبسته بود

..قفلش خراب بود و اهورا این را می دانست

جرعه ای دیگر از آبی که همچنان قطعات کوچک یخ را در خود شناور نگه داشته بود نوشید و حینی که

..دستش را پایین می آورد پنجه هایش را روی در گذاشت و آن را کمی باز کرد

..لیلی حواسش نبود

رو به میز آینه ای که مقابل تخت قرار داشت ایستاده و همانطور که به نیمرخ مایل شده بود زخمش را نگاه

می کرد..

سه تا از دکمه های پیراهن را باز کرده و آن را تا نیمه های تنش..
پایین کشیده بود

تا حدی که سینه هایش پوشیده باشد و اگر اهورا خواست وارد..
اتاق شود سریع ظاهرش را درست کند

غافل از آنکه اهورا ساکت و عصبی از میان در با قلبی بی قرار و
نگاهی طوفانی به تماشای الهه اش

ایستاده..

..کف دستش به حدی داغ شده بود که سرمای بدنه ی شیشه ای لیوان را به هیچ عنوان احساس نمی کرد

..یخ ها به سرعت آب شدند

نگاه اهورا یک دور از سر انگشتان پای لیلی تا چشمانش که با ناراحتی به آینه زل زده بود چرخید و عصبی و کاملا عجولانه پشت به در کرد و آبی که در لیوان باقی مانده بود را یک نفس سر کشید و آن را

..با حرص روی میز کوچکی که کنار در بود گذاشت

..هنوز هم احساس گرما می کرد

دکمه های پیراهنش را باز کرد و از سر غیظ مرتب با خود تکرار می کرد که امشب نه..یک امشب هم دندان سر جگرش بگذاردو به

لیلی نزدیک نشود..او هنوز حالش کاملا خوب نشده و بعد از آن اتفاق قوایش

..را به دست نیاورده بود

..اما دلش مجنون وار در تب و تاب وصال با لیلی می سوخت

..گویی با لجبازی هر دلیل و منطقی را به نفع خود رد می کرد

..اما نهیب ِ عقل همانی بود که اهورا به آن باور داشت

..زیر لب با حرص گفت: بسه دیگه چه مرگته؟

و حینی که موهایش را میان انگشتانش می گرفت و می کشید با کلافگی برگشت تا لیلی متوجه او نشده به

..سمت اتاق خودش برود که همان لحظه لیلی از اتاق بیرون آمد و با اهورا سینه به سینه شد

آنقدر نزدیک و بی هوا مقابل هم قرار گرفتند که لیلی هراسان "هعی" کشید و دست راستش را به لب

..پیراهن اهورا و دست دیگرش را روی سینه ی داغِ او گذاشت

..آنقدر که گرمایش را به وضوح احساس کرد و تنش از هیجان لرزید

..مات و مبهوت به چشمان یکدیگر نگاه می کردند

..و همزمان نگاهشان رو به پایین کشیده شد

..دکمه های لیلی هنوز باز بودند

..نگاه لیلی ابتدا به سیبک گلوی اهورا افتاد..تکان خوردنش را دید

..این صحنه را قبلا هم در عمارت شاهد بود

..گوشه ی لبش را گزید و چشم هایش کمی شیطنت کردند و رو به پایین لغزیدند

..تا روی قفسه ی سینه ی اهورا

..بعد از یک هفته این اولین بار بود که بی پروا با یکدیگر تماس پیدا می کردند

..لیلی به هیچ عنوان ناراضی نبود

..لبخند زد

یک آن صورتش با آن لبخند و نگاه خواستنی به حدی دلنشین شد که اهورا اخم هایش را سفت و سخت در

..هم کشید و به سرعت از او فاصله گرفت

..دست لیلی همانطور روی هوا مانده بود

..لبخند روی لب هایش ماسید

..چیزی شده؟—

..نه–

....پس چرا اینجوری می کنی؟..مگه من برق دارم که یهو—

اهورا کلافه سرش را تکان داد و میان حرفش آمد و گفت: من تو اتاقمم..تو هم برو استراحت کن به چیزی

..نیاز داشتی صدام بزن

..و بی آنکه به لیلی نظری کوتاه بی اندازد با قدم های بلند سمت اتاقش رفت

..لیلی مات بر جای ماند

..!فرار اهورا از چه بود؟

لیلی اخم کرد و از پشت سر نگاهی به قد و بالایش انداخت و چون نمی توانست مثل او قدم تند کند آرام

..آرام پشت سرش راه افتاد

..چرا همینجا نمی خوابی؟..امشب که نرگس خاتون نیست—

..اهورا در اتاقش را باز کرد و واضح دستور داد: برگرد تو اتاقت لیلی

..همین که داخل شد و خواست در را ببند لیلی دستش را روی آن گذاشت

..اهورا نگاهش زیر بود که به سرعت آن را از پاهای برهنه ی لیلی گرفت و بالا کشید

..صورتش سرخ شده بود

لیلی به محض آنکه متوجه قرمزی گردن و قفسه ی سینه ی پرشتاب و نفس های گاه آرام و گاه مقطع

..اهورا شد همه چیز به همان سرعت دستگیرش شد

..!پس اهورا قصد داشت امشب را هم از او فاصله بگیرد؟

..در این حالت اذیت کردن اهورا عالمی داشت

..خوب می دانست که تا وقتی حال جسمی اش کاملا رو به بهبودی نرود اهورا به او نزدیک نمی شود

بنابراین بازی با روح و روان او در شرایطی که اهورا سخت جلوی خودش را می گرفت تا تسلیم

..غرایزش نشود و به لیلی آسیب نرساند،بهترین تلافی بود

گرگی که برای تصاحب آهویش دندان تیز کرده اما چون مراعات زخمش را می کند به او نزدیک نمی

..شود

..و آهو، خود با دلبری هایش کمر به شکستن غرور و سد سنگی احساسات گرگ می بندد

..بگو چته اهورا؟___

..اهورا با صدای گرفته و لحن سنگینی گفت: برو لیلی..فردا حرف می زنیم..خیلی خسته ام

همانطور که مقابل اهورا ایستاده بود و خودش را آرام آرام به چپ و راست به حالت دورانی تکان می داد دسته ای از موهای خوش حالتش را میان انگشتانش گرفت و حینی که با آن ها بازی می کرد لبخند زد و

..گفت: اوهوم..باشه..اما اول باید زخممو پانسمان کنی..آخه خیلی درد می کنه نمیذاره بخوابم

..زخمش درد می کرد

..اما نه آنقدر که نیاز به پماد و پانسمان داشته باشد

..اهورا سرش را با طمانینه بالا گرفت

..رگه هایی از خون در سفیدی چشمانش نمایان شد

..دل در سینه ی لیلی با همان یک نیم نگاه اهورایی اش لرزید

..لبخند روی لب هایش رنگ گرفت و تند گفت: صبر کن الان بر می گردم

..و چرخید و به سمت اتاق خودش رفت

..به واسطه ی زخمش حرکاتش خیلی آهسته بود

..اهورا نفسش را عصبی بیرون داد و عقب رفت و در اتاق را بست

..محکم به صورتش دست می کشید

..پیراهنش را با یک حرکت از تن بیرون آورد وبا حرص روی زمین پرت کرد

..تقه ای به در خورد و بی وقفه باز شد

..اهورا دست هایش را به کمر درست بالای کمربندش گرفت و به جانب لیلی برگشت

نگاه نوازشگر لیلی روی عضلات در هم پیچیده اش چرخی زد و درون چشمان عصیان و آکنده از خشمش

..ثابت ماند

..لبخند لیلی دیوانه اش می کرد

..چه رسد که به بهانه ی پانسمان بخواهد پوستش را لمس کند

..لیلی وسایل پانسمان را روی تخت گذاشت و خیلی راحت گفت: در بیارم؟

..اهورا به ناگهان دستی به گردنش کشید و با اخم و صدای بمی گفت: چیو؟

..لیلی لبخند زنان کمر صاف کرد که حین صاف کردن مهره هایش، شانه اش کمی تیر کشید

..اما اهمیت نداد

..مقابل اهورا ضعف نشان نمی داد

..لبش را که از درد زیر دندان گرفته بود رها کرد و دستش را سمت دکمه های پیراهنش برد

..اینو دیگه—

..و یکی از آن ها را باز کرد

اهورا نفس بریده به سمتش خیز برداشت و بازویش را نرم گرفت و او را روی تخت نشاند و گفت: تو نمی

..خواد کاری کنی..فقط مثل بچه ی آدم بشین اینجا انقدرم با اعصاب نداشته ی من ور نرو

لیلی که پشتش به اهورا بود لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: ناراحتی نداره که آقای دل..اگه تو زخممو

..پانسمان نکنی پس کی بکنه؟

..و دست راستش را زیر موهایش برد و آن ها را از یک سمت روی شانه ریخت

و حینی که نیم رخش را به جانب اهورا گرفته بود سرشانه های پیراهنش را گرفت و کمی پایین کشید و تا

..روی سینه هایش نگه داشت

اهورا که از میان وسایل به دنبال پانسمان می گشت به محض آنکه متوجه حرکت کردن لیلی شد سرش را

..چرخاند و با دیدن بالا تنه ی او لحظه ای به همان حال ماند

..لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش را با اخم از روی تن لیلی گرفت و پشت سرش نشست

همانطور که نگاهش روی شانه ی لیلی بود کمی از پمادی که برای ترمیم زخم بعد از چند روز پزشک دستور استفاده از آن را داده بود سر انگشتش زد و خیلی آرام بی آنکه به شانه اش فشار آورد روی زخمش

..گذاشت

..لیلی لب زیرینش را از درد گزید

..اهورا تمام مدت به نیم رخ او خیره شده بود

..از انقباض عضلات صورتش متوجه فشاری که روی دندان هایش می آورد شد

..دستش را عقب کشید و پانسمان را برداشت

..لیلی نفسش را از سینه آزاد کرد

.. تمام مدت نگاه ِ اهورا یا روی پانسمان بود یا روی صورت لیلی

..به نگاه ِ سرکشش اجازه ی پیشروی نمی داد

..آخرین چسب را هم روی باند زد و گفت: تموم شد..پاشو برو بگیر بخواب بذار منم دو دقیقه استراحت کنم

..لحن اهورا جدی نبود

..محکم هم نبود

..بم تر از حالت عادی به نظر می رسید

و لیلی که کاملا متوجه خلق و خوی او بود و می دانست رفتار ضد و نقیض الانش از کجا سرچشمه می

..گیرد در همان حال کمی رو به عقب مایل شد و کمرش را به سینه ی اهورا تکیه داد

..اهورا از تماس لیلی با خود چشمانش را لحظه ای بست و به محضِ آنکه صدایش را شنید پلک زد

..منم خسته ام..حالشو ندارم تا توی اتاق برم..همینجا می خوابیم دیگه..هوم؟—

..لیلی-

..لیلی لبخند زد و با ناز کمی در آغوشش جا به جا شد و با آن صدای ظریفش گفت: جانِ لیلی؟

..قلب اهورا بی تابی کرد

نفس هایش به شماره افتادو در دل گفت: "د ِ آخه بی انصاف با چند تا سلاح به این دل ِ بی صاحاب

.."حمله می کنی؟..داری از پا درم میاری لیلی..نکن

سکوتش باعث شد لیلی همانطور که به سینه اش تکیه داده بود کمی به جانبش مایل شود و نگاهش را به

..چشمان سرخ اهورا بیاندازد

..یاد گرفتی؟..آدم جواب همسرشو اینجوری میده..بالاخره، هم خدا باید خوشش بیاد هم بنده ی خدا—

..و با شیطنت ابرویش را بالا انداخت و به اهورا اشاره کرد

..فکش سفت شد

..لیلی از آن همه صبر و استقامت مردانه خوشش آمده بود

..در عالم خواب و بیداری و مستی و پیش از عقدشان او را مورد امتحان قرار داده بود

..اهورا در یک چنین شرایطی قطعا به او نزدیک نمی شد

و لیلی که می دانست که اهورا خریدارِ آن همه ناز و عشوه ی دخترانه است با زیرکیِ تمام به پایش

..می ریخت و نیازش را به آتش می کشید

اهورا کلافه نفسش را بیرون داد و دست چپش را روی شکم لیلی گذاشت و حینی که با خشونت نوازشش

..می کرد سرش را پایین برد و لب هایش را روی موهای معطرش گذاشت

..!لیلی؟-

..جانم؟—

..می دونی که نمیشه؟-

..چی نمیشه؟—

..نکن-

من که کاری نمی کنم..فقط می خوام امشب که تنهاییم تا خودِ صبح تو بغل گرگِ مغرورم —

..بخوابم..اینم نمیشه؟

..چه خوش، دلِ اهورا را می لرزاند

..طاقت نیاورد

..بوسه ای نرم روی موهایش نشاند

..می دونی همین گرگِ مغرورت امشب چه حالی داره؟-

..لیلی لبخند زد

حینی که سرش را به شانه ی اهورا تکیه داده بود و پشت به او با موهای خود بازی می کرد و هر لحظه

..تاب و تحمل را از اهورا می گرفت گفت: اوهوم

..لبخند کجی کنج لب اهورا جای گرفت

..پس می دانست و اینطور دلبری می کرد

..سرش را پایین برد و همانطور که موهای لیلی را می بویید و می بوسید گفت: چه حالی داره؟

..گرمی نفس های اهورا که لا به لای موهایش پیچید کمی مور مورش شد

..سرش را روی صورت اهورا خم کرد و با لبخند گفت: گرسنته آقا گرگه؟

اهورا که اخم داشت با لحن جدی نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و با حرص دستش را دور کمر لیلی

..تاب داد و گفت: چه جورم

..لیلی ضعف رفت

..شیطنت کرد

..اما من گفتم شام خوردی—

..جسمم خسته ست..اما روحم گرسنه-

..لیلی با لبخند گوشه ی لبش را از هیجانی که به جانش افتاده بود گزید

..می خوای ماساژت بدم؟..واسه خستگیت خوبه-

..اهورا جدی گفت: نه

..!چرا؟___

..تا همینجاشم زیادی به خودت فشار آوردی_

..از توجهش قند در دل لیلی آب شد

..به آرامی چرخید

..سر اهورا از روی شانه اش بلند شد

..صورتش را رخ به رخِ اهورا گرفت و به چشمانش زل زد

..لبخند زیبایی روی لب هایش خودنمایی می کرد

..نگاهش مملو از عشق شد

..مملو از هزاران هزار حسِ خوبی که اهورا را شیفته ی خود کرده بود

..او مسخ چشمان لیلی اش بود

..بی حرکت

..بی آنکه حتی پلک هایش را لحظه ای روی هم بگذارد

..آرامشی که کنار لیلی داشت کاملا ملموس بود و دوست داشتنی همانطور که با چشمانش اهورا را افسون خود کرده بود دستش را پیش برد و به لب زیرپوش سفید مردانه اش گرفت و همانطور که

کمک می کرد تا اهورا آن را هم از تنش در آورد با نازی که به صدایش داده

..بود دلبرانه گردن کج کرد و زیر لب گفت: اهورا؟

اهورا سرش را از یقه ی زیرپوش رد کرد و همانطور که آن را از تن بیرون می آورد لحن لیلی به قدری

..روی حال دلش اثر گذاشت که بی اختیار گفت: جانم؟

..و به سرعت خشکش زد

..دست هایش هنوز درون زیرپوش مانده بودند

..نگاهش را با اخم از چشمان لیلی گرفت

..به راستی افسونش شده بود؟

..لبخند روی لب های لیلی به زیبایی شکوفا شد

..برقی از شادی در چشمانش جهید

..اخم های اهورا حسابی در هم رفت

..لیلی به حدی روی قلب و ذهنش تاثیر گذاشته که کاملا از خود بی خود شده بود

لیلی خنده ی آرامی کرد و حینی که صدایش از هیجان می لرزید گفت: "جانم"؟!!!..گفتی "جانم" دیگه آره

..اهورا؟..تو رو خدا؟..خواب که نیستم؟

..زیرپوش را میان انگشتانش مچاله کرد و کنار تخت انداخت

..یادم نمیاد-

..لیلی چپ چپ نگاهش کرد

..اهورا با ابروهای در هم نگاهش را می دزدید

.....که یادت نمیاد آره؟..دفعه ی بعد که تو همچین موقعیتی گذاشتمت و صداتو ضبط—

اهورا لبش را محکم گزید و جدی نگاهش کرد و با خشونت بازوی لیلی را گرفت و حینی که دستش را آهسته روی دهانِ او می گذاشت آرام جوری که به زخمش فشار نیاورد لیلی را روی تخت دقیقا سمتی که شانه ی سالمش قرار داشت خواباند و همانطور که به چشمان گشاد شده ی لیلی نگاه می کرد با لحن محکمی گفت:

دفعه ی بعدی وجود نداره آهوی وحشی..یه بار برای همیشه اونم ناغافل از دهنم پرید و تو

..هم شکارش کردی..اما دیگه قرار نیست تکرار بشه..فهمیدی؟

لیلی سرش را تکان داد و دست اهورا را از روی لب هایش پایین کشید و حینی که نفس می گرفت گفت:

..نچ..بازم میگی..اینبار یه "عزیزم" هم می بندی بهش که حسابی بهم بچسبه

..و ابروهایش را با لبخند و شیطنت بالا انداخت

اهورا با اخم چانه ی لیلی را میان دو انگشت گرفت و با حرص کمی فشار داد و گفت: نرو رو اعصابم

.....آهوی وحشی..نذار ضعف کنم که اونوقت

لیلی خندید و دستش را روی عضلات گره خورده ی سرشانه ی اهورا حرکت داد و تا پشت گردنش برد و

..گفت: اونوقت یه لقمه ی چپم می کنی؟

اهورا کمی به چشمانش نگاه کرد و همانطور که لحنش از حرص و خشونت لبریز بود گفت: تو فقط خوب شو لیلی..اون موقع همچین جواب این دلبریاتو میدم که دیگه هوس نکنی اینجوری جلوی اهورا ناز کنی و

..عشوه بریزی

لیلی بی آنکه مقابل جذبه و قدرت و ابهت اهورا کم بیاورد سرش را جلو برد و زیر چانه ی مردش را بوسید و گفت: باشه..اما اون موقع این تویی که به نفس نفس می افتی آقای دلم..کاری می کنم اونقدر بی

..قراری کنی که ناز و عشوه هامم با جون و دل بخری

اهورا غرق لذت از لحن و صدا و کلام لیلی سرش را خم کرد و محکم گردنش را بوسید و حینی که صدای جیغ و خنده اش را همزمان در آورده بود سر بلند کرد و نفس زنان گفت: مگه الان نیستم؟..می خورمت

..لیلی..فقط منتظرم حالت بهتر بشه

لیلی که از فرط خنده اشک به چشمش نشسته بود خودش را به سینه ی اهورایش چسباند و از گرمای تنش

..جانی دوباره گرفت

..به چشمان نافذ او خیره شد

..تو هر وقت که بخوای من آماده ام گرگ ِ مغرور—

..اهورا نگاهش را در چشمان لیلی چرخاند و با لحن آرامی گفت:

انقدر زبون نریز دختر

..لیلی خندید

..زبون نریزم که میمیرم-

..لیلـــــــی—

..یه لیلی ِ و یه دنیا ناز و دلبری..خریداری؟-

اهورا در سکوت نگاهش را روی جزء جزء صورت او چرخاند و با اخم زیر لب گفت: یه درصد فکر کن

..خریدار نباشم

..لیلی خنده ی ریزی کرد و یک تای ابرویش را بالا برد

..!میشه؟—

..نمیشه-

..لبخندش جان گرفت

همانطور که به چشم هایش خیره بود گفت: خدایی چطور تونستی فکر کنی که من مردم؟..حتی نمیگی اون

..شب چه اتفاقی افتاد و چکار کردی..فقط میگی سوتفاهم شده بود همین

..دومرتبه ابروهای اهورا به هم پیوند خورد

..در مورد اون شب حرف نزنیم..باشه؟ -

..خیلی خب..اما باید بهم بگی چی شد..یا چجوری فهمیدی من زنده ام و اومدی پیشم؟—

..اهورا نفسش را سنگین بیرون داد

انگشتانش را میان موهای لیلی برد و حینی که نوازشش می کرد با اخم گفت: رها زنگ زد..گریه می کرد و اسمتو می گفت..همون موقع دکتر داشت به یکی تسلیت می گفت که من شنیدم و فکر کردم تو رو

میگه..بعدم که اومدم بیمارستان دیدم جسد یه دخترو دارن از اتاق عمل میارن بیرون..پرستار گفت یه دختر جوونه منم فکر کردم تورو میگه..ولی تو حیاط بیمارستان طاها رو دیدم..اون گفت که چی شده و بعدم که

..اومدم بخش مراقبتای ویژه و دیدم حالت بهترِ ..فرداشم که منتقل شدی بخش

لیلی سرش را تکان داد و گفت: اینا رو کم و بیش می دونستم..وقتی فکرکردی مردم چکار کردی؟..منظورم اینه ناراحت شدی؟..خوشحال شدی؟..نگفتی مرد که مرد از دستش راحت شدم؟..یا مثلا .....بگی بهتر یه دردسر کمتر؟..یا از همین

..!!!!!بسه لیلـــــــــــی—

..زبان لیلی با فریادی که اهورا کشید به ناگهان بند آمد

..با چشمان گرد شده نگاهش می کرد

..صورت و چشمان اهورا به خون نشسته بود و نفسش سخت بالا می امد

..از خشم و تعصب می لرزید

از میان دندان هایش که روی هم می سایید گفت: یه درصد..حتی یه درصدم به این اراجیفی که گفتی فکر نکردم..نمی خوام بگم چی شد و چکار کردم و اون شب نحسو چجوری پشت سر گذاشتم، تو هم هیچی ازم نپرس..دیگه هم سر جونِ خودت با من شوخی نکن لیلی، گرفتی چی میگم؟..اون موقع که تورو، رو حساب انتقام آوردم عمارت هم نخواستم یه تار مو از سرت کم بشه..گفتم مهمون منی یادته؟..گفتم مهمون تو خونم حرمت داره نگفتم؟..فقط می خواستم

اذیتت کنم یا یه جوری به واسطه ی تو از پدرت زهر ِ چشم بگیرم ولی از یه جایی به بعد دیگه حتی اونو هم از هدفم پاک کردم و انداختم کنار..

لیلی در عمق چشمان اهورا خیره بود..

گویی از همانجا می توانست دردی که آن شب اهورا متحمل شده بودرا ببیند و با تمام وجود حس کند..

اهورا مغرور بود..

و نمی خواست غرورش را حتی مقابل لیلی به حراج بگذارد..

غم و فریاد های آن شبش رازی بود درون سینه..

تنها میان خودش و خدایش..

هنوز هم مبهوت از رفتارهای آنی و واکنش های تند ِ خود در آن شب بارانی بود..

زمانی که فکر می کرد لیلی او را برای همیشه تنها گذاشته، گویی دنیا با همه ی زیبایی ها و زشتی هایش

..بر سرش آوار گشته بود

..حتی برای یک لحظه هم دوست نداشت به آن روز کذایی بازگردد

وقتی طاها گفت که حال لیلی خوب است و چون خون زیادی از دست داده باید تحت مراقب های ویژه قرار بگیرد و فردا به بخش منتقل می شود مثل آن بود که جانش را در مشت گرفته و با همین چند جمله به ناگهان از بند آزاد کرده باشند جوری از جایش بلند شد و به سمت بیمارستان دوید که طاها هم به گرد پایش

..نمی رسید

..مردی که تا آن موقع زانوانش خمیده بود با مژده ای که طاها به او داد امید به قلب یخ زده اش بازگشت

..زمانی که لیلی را از پشت شیشه دید به وضوح نفس راحتی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد

..رها بی تابی اهورا را دید

..ذکری که زیر لب خواند را هم شنید

..اما به روی خود نیاورد

..لیلی زنده مانده بود

..اما اهورا همان شب بارها و بارها مرگ را به چشمِ خود دید

شاید این اتفاق برای او حکم یک امتحان نهایی را داشت تا اهورا را به خود بیاورد و احساسی که از آن

..گریزان بود را باور کند

دیگر خوب می دانست که یک لحظه هم بدون لیلی دوام نمی آورد و چون دیوانه ها سر به بیابان می گذارد

..و دنیایی را به آتش می کشد

..لیلی با دست شانه اش را تکان داد

اهورا که همانطور به صورت آهویش خیره مانده بود با تکان های نسبتا شدید لیلی به خود آمد و حیران

..نگاهش کرد

..لیلی با لبخند پرسید: حواست کجاست اهورا؟..گوشیت داره زنگ می خوره

..اهورا نفسش را بیرون داد و با تنی خسته از کنار لیلی بلند شد و روی تخت نشست

..دستی به صورتش کشید و با طمانینه از جای بلند شد و همراهش را از جیب بیرون آورد

..نگاهی به صفحه اش انداخت

..با دیدن شماره ی محمد بی وقفه جواب داد

..چه خبر ِ این وقت ِ شب زنگ زدی محمد؟_

..اقا شرمنده می دونم بدموقع ست..اما این دختر ِ مهتاب—

..خب؟-

..حالش بد شده..چندان رو به راه نیست..چی دستور میدین؟—

اهورا کلافه تر از قبل پوفی کشید و دستش را میان موهایش برد و پنجه انداخت و حینی که سنگینی نگاه

..لیلی را روی خود حس می کرد گفت: نکنه داره بازی در میاره؟

..بعیدم نیست آقا..منتظر دستور شماییم__

بگو یکی از بچه ها دکتر خبر کنه..ولی مطمئن شو که طرف خودی باشه..آخر سر یه چیزی بذار کف ِ _

..دستش که زیپ ِ دهنشو بکشه

..چشم..همین الان یکیو می فرستم شهر—

..اهورا لب هایش را روی هم فشرد و دستش را پایین آورد

..حینی که زیر لب همه ی آن شیطان صفتان را به باد فحش وناسزا گرفته بود صدای لیلی را شنید

..!کی حالش بد شده؟—

..گوشی اش را با حرص روی میز انداخت و به لیلی نگاه کرد

..روی تخت نیمخیز شده و به اهورا زل زده بود

..برای بار چندم بود که اعتراف می کرد لیلی در این لباس خواستنی تر از همیشه به نظر می آید؟

باید یک جوری حواسش را از آن چهار نفر پرت می کرد وگرنه تا خود صبح فکر و خیالشان یک خواب

..راحت برایش باقی نمی گذاشتند

..او مردی نبود که مقابل دشمن اهل گرفتن عذاب وجدان باشد

..گناهکار باید مجازات شود

..این هم جزوی از قوانین اهورا بود

از این رو با نگاهی خمار از نیاز و خستگی به چشمان لیلی خیره شد و زانوی چپش را لب تخت گذاشت و در حالی که به آرامی روی لیلی خیمه می زد نگاهِ پرعطشِ خود را به لب های لیلی دوخت و سرش را روی صورتِ او که لبخند می زد کج کرد و گفت: شب حنابندونو که یادته؟..تو عمارت؟.. سالن

..بیلیارد؟

..لیلی از یادآوری آن شب لبخندش رنگ گرفت

..دستش را از پهلوی اهورا رد کرد و دور کمرش انداخت و گفت: اوهوم

اهوار نفسش را عمیق بیرون داد و گردنِ لیلی را محکم بوسید و با لحن آرامی که کمی خشونت چاشنی

.....اش کرده بود گفت: می دونم هنوز وقتش نشده..می دونم حالت خوب نیست..اما به اندازه ی همون شب

..!لیلی لب زد: خب؟

..اهورا نفسش را گرم روی گردن لیلی رها کرد: آرومم می کنی؟

صدا و لحن خاص اهورا که اینگونه از لیلی اش آرامش طلب می کرد، باعث شد قلب لیلی درون سینه به

..طرز شگرفی بلرزد

با عشق مردش را که سعی داشت جثه اش روی لیلی نیافتاد تا مبادا روی زخمش فشار بیاورد در آغوش

.. کشید

..فکر می کنی می تونم آرومت کنم؟___

..می تونی_

..از کجا مطمئنی؟___

..اهورا گونه ی آهویش را نرم بوسید و با حرصی که در صدایش هویدا بود گفت: امتحان کن لیلی

..لیلی لبخند زد

..اهورا بدون هیچ حرفی کنارش دراز کشید و سر روی بالشت گذاشت

..با اخم کمرنگی نگاهش می کرد

..خسته بود

..بیش از حد خسته

..و لیلی همسری که سعی داشت دلبرانه خستگی را از جسم او بگیرد

..وقتی چراغ اتاق را خاموش کرد آباژور را روشن گذاشت

با لبخند زیبایی کنار اهورایش نشست و سر پتوی دونفره ای که پایین تخت بود را گرفت و تا روی

..پاهایشان بالا کشید

..همانطور که نگاهشان در نگاه یکدیگر نشسته بود

..با اخم و دیگری با لبخند

..یکی با غرور و دیگری با ناز

..تنها یک وجه مشترک در چشم هایشان نمایان بود

..آرامشی عمیق

وقتی لیلی سمتش مایل شد اهورا آغوشش را سخاوتمندانه به روی همسرش باز کرد و جسم ظریف او را

.. میان بازوان قوی و مردانه اش پناه داد

..لیلی با قلبی آکنده از عشق قفسه ی سینه ی اهورا را بوسید

..قلب اهورا بنای بی قراری گذاشت

..بی قراری که اگر دست و دلش را می لرزاند اما باز هم به جانش آرامش می بخشید

..آرامشی که تنها از جانب لیلی می گرفت

..باران بوسه ها و نوازش های لیلی

..زمزمه های شیرین و روح نوازش

..صدای دلنشین و لمس دستانی که رنگ و بویی از زندگی داشتند

..گرمای حضورش

..بوی عطر بهارنارنجی که به موهایش زده بود

..مگر می شد در هوای لیلی باشد و بماند و نفس بکشد و آرام نگیرد؟

لیلی با آن همه حس خوب عالمی که روزی می خواست به قلب سنگی اهورا بریزد و او را از کینه و

..نفرت دور کند، حالا به نتیجه ی تمام صبوری هایش رسیده بود

کوه ِ با صلابتی که اگر عرش را به لرزه در می آورد باز هم در نهایت به نگاه خواستنی و دلبری ها و

.. آغوش زنانه و پر محبت همسرش نیاز داشت

مردی که اگر قدرت هر کاری را داشته باشد باز هم نمی تواند از زنی که خالصانه دوست می دارد طلب

..عشق نکند

.. عشقی توام با حس شیرین ِ

..آرامش

****

(طاها)

»یک هفته قبل«

برانکارد که وارد بخش مراقبت های ویژه شد دستش را مقابل دکتر گرفت وبا عجله پرسید: خطر ِ جدی

..که تهدیدش نمی کنه؟

..دکتر دست هایش را در جیب یونیفرم سفید رنگش فرو برد و سرش را تکان داد

خوشبختانه نه..ولی خون زیادی از دست داده باید امشب رو تحت مراقبت های ویژه باشه تا ان شاالله ـــ

..فردا منتقلش کنیم بخش..بیمارتون سابقه ی افت فشارخون داشته؟

..طاها کمی فکر کرد

ناخودآگاه یاد روزی افتاد که آن جوانک لاابالی قصد تعرض به لیلی را داشت و طاها به موقع خودش را

..رسانده بود

لیلی همان روز هم فشارش به شدت افتاده بود..و هر از گاهی هم شاهد یک چنین حالتی در او بود

..مخصوصا بعد از فوت مادرش

..بله..چطور مگه؟-

تیر به شونه اش اصابت کرده ولی چون با تاخیر رسوندنش بیمارستان زیر عمل یک بار شدیدا دچار —افت فشار شد تا جایی که اگه به موقع وضعیتشو کنترل نمی کردیم الان معلوم نبود چه اتفاقی می

..افتاد..بیماری خاصی که نداره

..طاها نگاهش را از پنجره ی بخش به لیلی انداخت

..نه-

..خوبه..پس جای نگرانی نیست—

..سرش را تکان داد و تشکر کرد

رها کنار پنجره ایستاده بود و به لیلی که زیر خروارها سیم و چادر اکسیژن و ضربان قلب روی تخت ..دراز کشیده و چشمانش را بسته بود نگاه می کرد

..طاها کنارش ایستاد

رها نیم نگاهی به او انداخت و با بغض گفت: چقدر خوشحال بود..حتی اهورا هم این دو شب یه جور دیگه شده بود..بداخلاقی نمی کرد..هر چی می گفتم گوش می داد..هر دوشون واقعا برازنده شده بودن طاها، ولی

..باور کن چشمشون زدن

طاها که از بابت لیلی خیالش راحت شده بود با لبخند نگاهش کرد و به شوخی گفت: با اون همه اسپندی که مهربان راه به راه دود می کرد و می داد تو حلق این بیچاره ها، فکر نکنم کسی تونسته باشه چشمشون

..بزنه..جلوی خودم یه شونه تخم مرغو زد زمین

..رها میان بغض به خنده افتاد

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: وا خب رسمه رو سر عروس و دوماد تخم مرغ می گردونن و می زنن زمین..تازه منو بگو می خواستم دونه دونه رسم و رسوماتمونو واسه عروسیشون پیاده کنم..می دونستم

..اهورا مخالفه ولی یه امشبو حریف ِ من نمی شد

که اینطور..تا دیدی اهورا سرش به عروسش گرمه و حواسش یه جای دیگه ست و از اخم و تخم خبری _

..نیست گفتی تا تنور داغه نونو بچسبونم و هر کاری دلم می خواد بکنم..آره؟

..طاها می خندید..رها را هم مجبور می کرد از آن حال و هوا بیرون بیاید

سمتش چرخید و دست هایش را روی سینه جمع کرد و حینی که بینی اش را بالا می کشید و صدایش خش دار بود به چشمان طاها زل زد و گفت: پس چی؟..همه اش یه برادر که بیشتر ندارم..کلی آرزو داشتم تا زن بگیره واسه اش سنگ تموم بذارم..فکر کن می خواستم آخر شب مجبورش کنم ساز و دهل بیاره و

..اهالی جلوی اهورا رقص ِ چوب کنن

طاها که هم تعجب کرده بودو هم نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: دیوونه شدی تو؟..می دونی

..اگه اهورا می فهمید چکارت می کرد؟

رها دستی به زیر چشمانش که هنوز مرطوب بود کشید و پرشیطنت گفت: می دونم از این جلف بازیا خوشش نمیاد ولی قیافه اش

وقتی که می دید تو عمارتش چند نفر دارن داد می زنن و چوب می چرخونن و ..با ساز و دهل می رقصن دیدن داشت..یه امشبو چیزی بهم نمی گفت منم می خواستم استفاده کنم که نشد

..پس شانس آوردی-

..چرا؟___

..شک دارم فرداش تلافیشو سرت در نیاره_

..رها خندید

..تا لیلی هست میشه کنترلش کرد..نگران نباش ___

..طاها لبخند زد و به نشانه ی تاسف سر تکان داد

..رها لب هایش را جمع کرد: اینجوری نگاهم نکن..تو هم جای من بودی همین کارو می کردی

..عقل من هنوز سر جاشه-

..!!!یعنی من عقل ندارم؟—

..من اینو گفتم؟-

..دقیقا همینو گفتی—

..اما من خودمو گفتم-

..به هر حال منظورت به من بود—

..طاها خندید و نگاهش را از رها گرفت و دستی میان موهایش کشید

..هنوز هم آشفته بود

..داداش طاها؟—

..نگاهش را از پنجره گرفت و به جانب رها چرخید و منتظر نگاهش کرد

..رها با تردید یک قدم نزدیک تر به او ایستاد و گفت: نگران اهورام

..!چطور؟-

وقتی دکتر گفت حال لیلی خوبه یه چند دقیقه بعد زنگ زدم به اهورا که بگم چی شده..خبر مرگم انقدر ـــهیجان زده بودم که نمی تونستم جلوی گریه مو بگیرم..آخه من و اهورا لیلی رو تو وضعیت بدی آوردیم .....بیمارستان واقعا امیدمو از دست داده بودم ولی بعد که زنگ زدم بهش

..لبش را گزید

..طاها نگاهش می کرد

..کمی اخم کرد و گفت: خب..بعدش چی شد؟

..اون دو تا خانمی که اومده بودن با گریه جلوی دکترو گرفته بودن یادته؟ـــ

..یادمه..که چی؟-

همون موقع که اومدم به اهورا بگم چی شده یه دفعه دکترِ برگشت به اون زنا گفت نتونستیم نجاتش ـــبدیم تسلیت میگم..بعد دیگه هر چی اهورا رو صدا زدم جواب نداد..نکنه صدای دکترِ رو شنیده و فکر

..کرده منظورش به لیلی بوده؟..خیلی نگرانم

..طاها به فکر فرو رفت

..اخم هایش را در هم کشید و در نهایت همراهش را بیرون آورد و شماره ی اهورا را گرفت

..جواب نمیده؟ـــ

..خاموشه-

وای دلشوره گرفتم..اگه واسه اش سوتفاهم شده باشه و بلایی سر خودش بیاره هیچ وقت خودمو نمی ـــ

..بخشم..کاش جای اون همه گریه و زاری سریع بهش می گفتم لیلی حالش خوبه

..طاها نگاهش کرد

به رسم دلداری با لحن آرامی گفت: احتمالا شارژ نداشته و قبل اینکه صدای تو رو بشنوه گوشیش خاموش

..شده

..پس کجاست؟___

..هر جا باشه به هوای لیلی هم شده پیداش میشه_

.....خدا کنه..آخ___

..و به سرعت دستش را به شکمش گذاشت..صورتش از درد جمع شد و کمی رو به پایین مایل شد

طاها با نگرانی سمتش خیز برداشت و حینی که نگاهش بین چشمان بسته و دست رها که روی شکمش

..مشت شده بود می چرخید پرسید: چی شد؟..بازم معده ات ؟

..سرش را تکان داد

.....با لحن گرفته ای جواب داد: می دونی که از استرسه..وای

و کمی شانه اش را بالا داد تا کمرش را صاف کند که دردی چون صاعقه از سر دلش رد شد و حالش را آشوب کرد و همزمان ناله ای کرد و تعادلش را از دست داد و کنار دیوار سر خورد که طاها به موقع بازویش را گرفت و او را بالا کشید و با لحن نگران اما عصبی گفت: پس چرا زودتر نمیگی چته؟..از کی

..داری درد می کشی و حرف نمی زنی؟..بیا بشین اینجا

..رها لبش را از درد می گزید

..به کمک طاها روی صندلی نشست و حینی که دستش را روی شکمش گذاشته بود کمی رو به جلو خم شد

..طاها شانه اش را گرفت و گفت: اینجوری دردت بیشتر میشه صاف بشین تا پرستارو صدا کنم

..آخ..نمی تونم صاف شم درد می گیره..ولی فقط چند دقیقه ست کم کم آروم میشم—

..بشین الان میام-

و خواست از کنارش رد شود که رها بی هوا دستش را گرفت و گفت: نری پرستارو صدا کنیا..به خدا اگه

..صدا کنی پا میشم میرم بیرون

..طاها با تعجب نگاهش کرد

..دست رها سرد بود

..انگار که ترسیده بود

طاها نگاهی به دست هایشان انداخت..رها خیلی زود متوجه واکنش ِ آنی خود شد و دستش را به سرعت

..عقب کشید و با اخم کمرنگی گفت: ببخشید..حواسم نبود

..طاها لبخند زد

..حینی که به صورتش نگاه می کرد پرسید: از پرستار می ترسی؟

..رها نگاهش را دزدید

..صادقانه گفت: نه..اما از آمپول می ترسم

..طاها کمی نگاهش کرد و یک دفعه زد زیر خنده

..رها چشمانش را بالا کشید و نگاه تندی به او انداخت

..طاها سرش را تکان داد: انصافا اینو نمی دونستم

همانطور که دستش را روی شکمش مشت می کرد و فشار می داد غر زد: واقعا که..پس جوونمردیت کجا

..رفته؟..من دارم اینجا از درد میمیرم بعد تو وایسادی می خندی؟

..مگه نگفتی پرستارو صدا نزنم؟-

..یه نوشیدنی گرم واسه ام بگیر..شاید دردم آروم شد—

..پس همینجا بشین تا برگردم-

.. رها سری به نشانه ی مثبت تکان داد

..طاها دستی به صورتش کشید و پشت به او سمت خروجی بیمارستان راه افتاد که رها صدایش زد: طاها؟

..بین راه برگشت و به او نگاه کرد

..گویی عادت نداشت جواب کسی که صدایش می زند را بدهد

..رها که از درد کلافه شده بود گفت: تو رو خدا اگه داشتن یه مسکن هم واسه ام بگیر.. بدجور درد می کنه

طاها سری جنباند و با بدجنسی تمام لبخند زد و گفت: بخوای آمپولشم هستا..شنیدم از قرصش زودتر اثر می کنه..

رها لب گزید و با حرص گفت: یه چیزی بهت میگما..

طاها خندید و دستانش را تسلیم وار بالا آورد و چرخید و از خم راهرو گذشت..

لبخند نرم نرمک میان درد روی لب های رها نشست..

یک زمانی به شیطنت های طاها عادت داشت..

با اینکه آن موقع خیلی کم سن و سال تر از الان بود ولی محبت و توجه و خوش قلبیِ طاها جوری نبود

که هرگز از خاطرش پاک شود..

چون طاها سالیانِ سال با اهورا دوست بود و رفت و آمد خانوادگی داشتند رها از همان کودکی او را برادر خطاب می کرد..

تا به امروز بر حسب عادت این لفظ روی زبانش بود و اهورا هم چندان مشکلی با آن داشت..

بعد از لحظاتی که حس می کرد دردش کمتر شده اما هنوز از طاها خبری نشده بود ناگهان با شنیدن صدای قدم های شتاب زده اما آشنای مردی سر بلند کرد و با دیدن اهورا در آن هیبت ترسناک با موهای گل آلود و ظاهری ژولیده که تمام لباس هایش از نم باران خیس شده و جذب عضلاتش شده بود بی اختیار از جای بلند شد و زیر لب گفت: داداش!!!!..

اهورا عصبی بی آنکه نگاهش کند به سمت پنجره خیز برداشت و دست راستش را به دیوار گرفت و از

..پشت شیشه به صورت لیلی نگاه کرد

..درست همان لحظه نفسش را به قدری سنگین و کشیده از سینه بیرون داد که رها ماتش برد

..نفسی که از سر آسودگی خاطر بود

..زیر لب ذکری را می خواند و دستش روی دیوار مشت شده بود و می لرزید

..رها چشم از او بر نمی داشت

..تا به حال برادرش را اینقدر کلافه و آشفته ندیده بود

..برگشت تا به طاها نگاه کند

..چشمانش سرخ بود

..سنگینی نگاه رها را که حس کرد سر چرخاند و به او زل زد

..با سر به او اشاره کرد و آرام انتهای سالن را نشان داد

..رها سرش را تکان داد و نیم نگاهی به برادرش انداخت و همراهِ طاها رفت

.....چی شده؟..اهورا چرا انقدر—

..میگم واسه ات..بیا بریم بذار یه کم تنها باشه-

..رها بین راه برگشت و به اهورا نگاه کرد

..همچنان پشت شیشه ایستاده و به لیلی زل زده بود

..با اخم غلیظی که روی پیشانی داشت و حالتِ پریشانی که چهره اش به خود گرفته بود

..بی شک هیچ شباهتی به اهورای سابق نداشت

..!چه بر سر برادرش آماده بود؟

..در محوطه ی بیمارستان قدم می زد

لحظاتی بعد طاها با دو لیوان شیرکاکائوی داغ برگشت و بسته ی کیک را هم به دستش داد: اینو حتما

..بخور

..همون شیرکاکائو خوبه—

..معده ات خالی ِ ..بهت میگم بخور بگو چشم-

..رها لبخند زد

..طاها اخم کرده بود و جدی نگاهش می کرد

..گاهی عجیب شبیه به اهورا می شد

..بسته ی کیک را باز کرد

..اخلاق ِ اهورا روی تو هم اثر گذاشته؟—

..طاها جرعه ای از شیرکاکائویش را نوشید..در آن هوا عجیب می چسبید

..چطور؟..اخم کردمو میگی؟-

..اوهوم—

..اگه لج نکنی خیلی هم مهربونم-

..رها خندید

یادمه وقتی بچه بودم بهم می گفتی خاله ریزه..اولش نمی فهمیدم چرا اینو میگی..می گفتم لابد چون سنم —کمه و فکر می کنی بچه ام..اتفاقا خوشم اومده بود چون من همیشه کارتونشو دوست داشتم..اما وقتی از اهورا پرسیدم خیلی رک بهم گفت چون قدکوتاهی طاها بهت میگه خاله ریزه..از اون روز به بعد از اون

..کارتون که متنفر شدم هیچ از تو هم کینه به دل گرفتم

..طاها مردانه خندید و صورتش را با یک دست پوشاند و سرش را تکان داد

رها که به خنده افتاده بود مشتی نثارِ بازویش کرد و گفت: شانس آوردی همون لحظه اونجا نبودی..فقط

.... خدا می دونه چقدر عصبانی شدم..نخند دارم جدی میگم.. ا

طاها که صورتش از خنده سرخ شده بود دستش را پایین آورد و تک سرفه ای کرد و با صدایی که هنوز

..رگه ای از خنده در آن نمایان بود سر تکان داد و گفت: باشه باشه..معذرت

و به صورتِ رها نظری انداخت و همین که نگاهِ او را روی خود دید اینبار هر دو با صدا به خنده

..افتادند

..رها گفت: یادته چجوری ازت انتقام گرفتم؟

..طاها چشمانش را روی هم گذاشت و با خنده سر جنباند

..یکی دو تا که نبود..اما هیچ کدوم قد اون چای که واسه ام آوردی حالمو نگرفت-

رها خنده کنان گفت: به اندازه ی سه قاشق نمکو توش حل کرده بودم....وای خدا عجب روزی بود..درسته بچه بودیم و چیزی از دنیا نمی فهمیدیم اما همین که بدون کینه و نفرت شاد بودیم و می گفتیم و می خندیدم خودش عالمی داشت..اون موقع تو و اهورا بی اندازه صمیمی بودین..اهورا اگه یه روز تو رو نمی دید

..دمق می شد اینو می دونستی؟

..طاها دستی به صورتش کشید و لبخند تلخی روی لب نشاند و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

نه..اما خودمم همین حسو بهش داشتم..اهورا برادر نداشت ولی من حتی اونو از برادرِ خودمم بیشتر -

..دوست داشتم..ارشیا بهش حسودی می کرد

..رها خندید

..واسه همینه الان سایه ی داداشمو با تیر می زنه—

..بهش میگه بمبِ ساعتی-

راست میگه..داداشم وقتی عصبانی میشه کم از بمب ساعتی نداره..اصلا نمیشه تا یک قدمیش رفت..فقط —

..میونه اش با لیلی خوبه تا حالا ندیدم بهش توهین کنه

از حق نگذریم لیلی هم رگِ خوابِ اهورا دستش اومده..جای خواهری ماشاالله خوش سر و زبونِ_واسه سر به راه کردن یه

مردِ محکم و مغرور و خودخواه یه همچین دختری بهترین گزینه ست..لیلی و

..اهورا خیلی خوب مکملِ هم شدن

رها لبخند زد و با شوق خاصی گفت: پس تو هم فهمیدی؟..من همون شب حنابندن که نگاهِ اهورا رو روی لیلی دیدم متوجه شدم..فکر کن اهورا یه بارم تو عمرش نرقصیده ولی اون شب تا بهش گفتم یه کاری می کنم همه ی رسم و رسوماتمونو انجام بدی بعدشم لیلی آرزو به دل می مونه که شب حنابندونش با شوهرش نرقصیده و نتونسته یه خاطره ی خوش باهاش داشته باشه،اولش یه کم غر زد ولی خیلی زود بلند شد و با یه خرمن غرور و اخم و تخم رفت سمت عروسش و باهاش رقصید..البته بیشتر لیلی وادارش می

..کرد تکون بخوره وگرنه اهورا عین یه تیکه چوب خشک اون وسط صاف وایساده بود

طاها که از لحن بامزه ی رها به خنده افتاده بود گفت: رو همین حساب میگم اونا از اولم واسه هم ساخته شده بودن..حتما یه حکمتی توش بوده که اون روز لیلی همراه پدر و مادرش بیاد ویلای سابقِ افشار و جمشیدخان اونو ببینه و از معصومیتش خوشش بیاد و لیلی رو واسه اهورا در نظر بگیره..تا جایی که با پدرش قرار بذارن لیلی با اهورا ازدواج کنه و ازش سند محضری بگیره..همه ی اینا از همون اول می

..تونستن یه نشونه باشن چون نهایت اهورا بر خلاف چیزی که می خواست رفت و لیلی رو آورد عمارتش

بابا چندان نیت خیری نداشت فقط می خواست اینجوری اهورا رو مجبور به ازدواج کنه تا یه وارث ـــداشته باشه..اما وقتی اهورا خودش پیش قدم شد و حالا به هر دلیلی، لیلی رو آورد عمارت همه چی از این رو به اون رو شد..وقتی یادم می افته اون روز لیلی چجوری به خاطر من از بابا کتک خورد به خدا بغض

..گلومو می گیره

..!طاها که از ماجرا خبر نداشت با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

لیلی از جمشید خان کتک خورده؟

..رها سرش را تکان داد

..خبر نداشتی؟—

..نه..سر ِ چی این اتفاق افتاد؟-

رها همه ی قضایا را با جزئیات برای طاها تعریف کرد و در ادامه گفت: خون جلوی چشمای اهورا رو گرفته بود..وقتی لیلی رو تو اون حال دید نبودی ببینی چجوری یقه ی بابا رو چسبید و سرش داد زد..از همون روز به بعد بابا رفت تهران..البته تلفنی باهاش در ارتباطم ولی هر چی اصرار کردم واسه عروسی اهورا هم نیومد..فکر کنم تا اهورا نره سراغش قصد اومدن نداشته باشه..ولی هنوز دلم باهاش صاف نشده،

.....اصلا نپرسید چه مرگته فوری با کمربند افتاد به جونم..اگه لیلی به موقع نرسیده بود

.. رها سکوت کرد

..کم مانده بود گریه کند

..جرعه ای از شیرکاکائویش را نوشید و همراهِ آن بغضش را هم فرو داد

..طاها نگاهش می کرد

من خبر نداشتم تازه دارم از تو می شنوم..پس بیخود نبوده که اهورا شیفته ی لیلی شده.. اونقدری که -

..تونسته خودشو به اهورا ثابت کنه تا نظرشو برگردونه

..!نظرشو برگردونه؟!!!..از چی؟—

..مهم نیست.. معده ات بهترِ ؟-

..آره..همون موقع که اهورا رو دیدم انقدر شوکه شدم که به کل یادم رفت درد دارم—

طاها لبخند زد و نگاهی به ساختمان بیمارستان انداخت: من باید برگردم ستاد..فقط بریم تو رو بذارم

..پیشِ اهورا که خیالم راحت باشه

..رها با تعجب نگاهش کرد

کجا بری؟..وای منو با اهورا تنها نذار مگه ندیدی حالشو؟..تو حالت عادیش نمی شد نزدیکش بشی حالا —

..که عصبانی هم هست یهو دیدی کل بیمارستانو گذاشت رو سرش

طاها حینی که با لبخند او را تا سالن همراهی می کرد گفت: باید برم رها نمی تونم بمونم..تا همین الانشم

..صبر کردم که اهورا بیاد تنها نباشی..بچه ها زنگ زدن چندان خبرای خوبی ندادن

..مگه چی شده؟—

....اون زنِ که به لیلی شلیک کرد-

..!خب؟—

..بین راه با ضرب گلوله کشتنش-

..رها وحشت زده دستش را جلوی دهانش گرفت و به صورتِ طاها زل زد

..وای خدا..کشتنش؟—

..طاها با اخم کمرنگی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

..حالا چی میشه؟..اگه اون زنه نباشه پس کی می خواد شهادت بده؟—

نمی دونم..اون دو نفری هم که شبونه اومده بودن عمارت تا لیلی رو بکشن هنوز تو بازداشتن تا تحقیقات -

کامل بشه..به بچه ها سپردم حواسشون باشه، تنها کسایی که می تونن شهادت بدن همینان احتمالا واسه اینام

..نقشه دارن

خدایا..چقدر وحشتناکه..یعنی جدی جدی هدفشون لیلی بوده؟..آخه من فکر کردم می خواستن اهورا رو —

..بکشن ولی لیلی میاد جلوش و تیر می خوره

..هر چند اصل ِ دشمنیشون با اهوراست اما احتمالا چشمشون از لیلی ترسیده-

..یعنی چی؟..کیا رو میگی؟—

..طاها لبخند زد و چپ چپ نگاهش کرد

الحق که خواهر اهورایی..دختر توی چند دقیقه این همه اطلاعات از من کشیدی، می خوای کل پرونده _

..رو بذارم جلوت که با خیال راحت کنجکاویت رفع بشه؟

..رها اخم کرد و سرش را چرخاند

خب یه جوری تعریف می کنی آدم هیجان زده میشه..نگران ِ اهورا و لیلی ام نمی خوام بلایی سرشون ـــ

..بیاد

..نگران نباش تا من هستم هیچ اتفاقی واسه اونا نمی افته-

..خب مسئله همینه دیگه..نمی خوام واسه تو هم اتفاقی بیافته—

..طاها خندید و نگاهش کرد

..رها هنوز هم همان رهای سابق بود

..کودکی شیطان و بازیگوش که صادقانه حرفش را بر زبان می آورد

..رها؟—

..هر دو با صدای اهورا برگشتند

..رها با لبخند نگاهش کرد و گفت: بله داداش؟

اهورا با اخم نیم نگاهی به طاها انداخت و رو به خواهرش گفت: من دارم بر می گردم عمارت..با دکترِ لیلی حرف زدم چند ساعت دیگه منتقلش می کنن بخش..از تلفنِ همینجا زنگ زدم محمد و مهربان تو

..راهن دیگه تو نمی خواد اینجا بمونی

..و حینی که نگاهش را روی طاها ثابت نگه می داشت ادامه داد: دکترش گفت اطرافش خلوت باشه بهتره

..اخم داشت..عصبی بود

..و طاها جدی نگاهش می کرد

..... رها گفت: خدا رو شکر..خیال ِ منم از بابت لیلی راحت شد..اما اگه می دونی که لازمه بمونم

..نیازی نیست..مهربان که اومد بر می گردیم —

..رها سرش را تکان داد و به طاها نگاه کرد

نیم نگاهی به صورت رها انداخت و رو به اهوار گفت: من باید برگردم ستاد..متاسفانه اون زن ِ رو بین

..راه کشتن

..اهورا که کلافه بود به تندی گفت: می دونم

..طاها با تعجب نگاهش کرد

.....از کجا؟!..نکنه رفتی پیشه-

..جمله اش را ادامه نداد

..اهورا مستقیم به چشمانش زل زده بود

طاها که همه چیز را از همان نگاه ِ مصمم و مملو از خشم و عصبانیت خوانده بود با اخم گفت: حدس می زدم..این دیوونگی ِ محض ِ ..تو این شرایط به خاطر لیلی هم که شده خواهشا بی هماهنگی کاری نکن

..اهورا

..من به هماهنگی با تو و آدمات هیچ نیازی ندارم—

..!اهورا-

همین که گفتم..بعد از این هر کی راه ِ خودشو میره..اردلان می خواد از کشور فرار کنه..احتمالا —

..قاچاقی پس بهتر ِ حواستو جمع کنی

طاها همانطور ایستاده و نگاهش می کرد که اهورا بازوی رهارا گرفت و همراه خود تا نزدیک در اتاقی

..که لیلی آنجا بود برد و روی صندلی نشاند

..رها با تعجب به برادرش نگاه می کرد

..طاها که هم عصبی بودو هم حیران و متعجب به جمله ی آخرِ اهورا فکر می کرد

..اردلان اگر می خواست از کشور فرار کند قطعا نمی آمد مستقیم آن را پیشِ اهورا جار بزند

..یک جای کار می لنگید

..و برای اینکه از آن سر در بیاورد باید اهورا را هم زیرِ نظر می گرفت

..هیچ دوست نداشت قربانی بعدی اهورا و یا رها باشد

اما اهورا که خوب می دانست طاها بی معطلی چنین تصمیمی را برای حفاظت از آن ها می گیرد بی آنکه در دزدیده شدن آن چهار نفر شخصا نقشی داشته باشد و یا خود اقدام کند به واسطه ی چند تن از

..محافظینِ کارکشته ی خود اقدام به ربودنِ آن ها کرد

..محمد تمام مدت با اهورا در تماس بود و از او دستور می گرفت

اردلان و شکور و مهتاب و مهشید را به مدت یک هفته در آن انبارِ متروکه ای خارج از روستا حبس

..کردند

به دستور اهورا هر روز به مدت دو ساعت به هر طریقی آن ها را توسط اشخاص حرفه ای شکنجه ی

..روحی می دادند

تا جایی که صدای فریادشان کل آن محدوده را پر می کرد..تضعیف جسمشان به این وسیله شاید بی رحمانه

..ترین روش ممکن به نظر می رسید اما اهوار این را بر آن ها کاملا به حق می دید

باید لحظه به لحظه درد و رنجی که لیلی و خود و خانواده اش متحمل شده بودند را آن ها هم تجربه می

..کردند

..چه بسا ده ها برابر بیشتر

وقتی برای به زانو در آوردن اهورا و نابودی تمام دلخوشی هایش این چنین ناجوانمردانه پیش می رفتند تا

..جایی که نقشه ی قتل همسرش را می کشند باید فکر همه چیز را هم می کردند

..قطعا نباید از اهورا توقع قبول این شکست را می داشتند

****

(اهورا)

..رنگ و رویش به شدت پریده بود

صورتش از عرق خیس و گونه های استخوانی اش لاغرتر از همیشه و گودی زیر چشمانش او را نحیف

..و بیمارگونه نشان می داد

..به پشت روی زیرانداز حصیری خوابیده و از درد به خود می پیچید و ناله می کرد

..اهورا با اخم بالای سرش ایستاده بود

..رو به محمد کرد و با غیظ پرسید: چه مرگشه؟

دکتر مورد اعتماد که نتونستیم گیر بیاریم اهوراخان..یکی از بچه ها گفت یکیو می شناسه که دکتر بوده ـــاما پروانه ی پزشکیشو خیلی وقتِ پیش واسه تخلف و این چیزا باطل کردن..خلاصه زنگ زدیم و اومد یه نگاه بهش انداخت..یارو گفت از استرس و سوءتغذیه به این حال افتاده..یه سری دارو نوشت واسه اش

..بگیریم اما منتظر شدیم تا ببینیم شما چی دستور میدین

..اهورا همانطور که نگاهش روی صورتِ مهتاب بود با مکث کوتاهی گفت: مگه بهش غذا نمی دادین؟

..می دادیم آقا ولی این یکی ناز و اداش زیاد بودـــ

..داروهاشو بگیر..ببرینش اتاق پشتی که گرم ترِ ..یه چیزی هم بدین بخوره که از این فلاکت در بیاد_و نگاهش را به آن سه نفر انداخت و با نفرت ادامه داد: فعلا هر چهارنفرشونو زنده می خوام..هنوز خیلی

..کارا باهاشون دارم که خوش ندارم بذارم نصفه و نیمه باقی بمونه

محمد اطاعت ِ امر کرد و به کمک دو نفر مهتاب را به اتاق پشتی انبار که به نوعی اتاق نگهبانی به

..حساب می آمد انتقال دادند

مهشید که هم نگران ِ حال ِ خواهرش بودو هم از زور فشار عصبی نمی توانست روی خود و حرف هایش کنترلی داشته باشد به صورت اهورا نگاه کرد و با کنایه حینی که صدایش می لرزیدگفت: تو یه حیوون ِ پستی اهورا..هیچ فکر نمی کردم تا این حد عوضی باشی..جای اینکه شکنجه مون بدی چرا ما

..رو به پلیسا تحویل نمیدی؟

..اهورا پوزخند زد

..شلاق را میان انگشتانش تاب داد و قدمی پیش گذاشت و مقابلش ایستاد

..مهمونی تازه شروع شده..کجا با این عجله؟-

مهشید با تردید نگاهش را به قد و بالای اهورا انداخت و در حالی که از دیو ِ خشمگینی که تنوره کشان

..جلوی رویش ایستاده، به اندازه ی جان ترسیده بود لرزان گفت: ازت..ازت متنفرم اهورا

..خوبه-

زنگ بزن طاها بیاد ما رو ببره..حاضرم پشت میله های زندان تا ابد بمونم وبپوسم اما زیر شکنجه های —

..توی روانی نمیرم

..اهورا پوزخند زد

..زیادی خونسرد بود

..دیگر رفتارش به مانند دیشب افسارگسیخته و عصبانی نشان نمی داد

..پس شکنجه های من از حبس پشت میله های زندان واسه تون دردناک تر ؟-

..مهشید یکه خورد

..ظاهرا دهانش را بی موقع باز کرده و حرفی که نباید می زد را زده بود

..حالا اهورا نقطه ضعفشان را می دانست

به راستی شکنجه های اهورا سنگ را هم به ناله وا می داشت..از کی اینقدر بی رحم شده بود؟..فکرش را

..هم نمی کردند لیلی تا این حد برای او مهم باشد

شکور با عصبانیت داد زد: به خاطرِ کشته شدنِ اون دخترِ این بازیا رو راه انداختی آره؟..تو که

.....می گفتی دوستش نداری پس

اهورا حرص کرد و دست مشت شده اش را بالا برد و بی هوا محکم بر دهان شکور کوبید و فریاد زد:

..خفه شـــــــو بی شرف

..ضربه به حدی سنگین بود که دهان شکور در کسری از ثانیه مملو از خون شد

..درد بدی در ناحیه ی فک و چانه اش احساس می کرد

..چشمانش را بست و ناله اش را پشت دندان های خون آلودش خفه کرد

..ولی صورتش از آن همه فشار سرخ شده بود

اردلان به چشمان اهورا که نفس زنان و با نفرت شکور را نگاه می کرد نظر انداخت و با لحن جدی گفت:

بذار ما بریم..بهت قول میدم این دشمنی از همین امروز تموم میشه..حتی اگه می خوای ما رو به پلیسا

..تحویل بدی اینکارو بکن ولی این شکنجه رو تمومش کن لعنتی

..اهورا پوزخند زد

..در سکوتی پرمعنا به اردلان نگاه کرد و در همان حال محمد را صدا زد

..محمد که ته انبار بود با شنیدن صدای اهورا خودش را به او رساند

..اهورا چشمانش را روی شکور و اردلان باریک کرده و شلاق را با حرص میان انگشتانش فشار می داد

..به جز دختره، این دوتا کثافتو روی شکم بخوابونین کف انبار-

..چشم....بیاین بچه ها—

ترس و وحشت به سرعت در نگاه اردلان و شکور نشست و همین که از روی صندلی بلندشان کردند اردلان گفت: اینکارو نکن اهورا..بذار معامله کنیم..من نمی خواستم لیلی رو بکشم..این نقشه ی مهتاب و

..شکور بود

شکور که به مانند اردلان التماس می کرد با حرص گفت: داره زر می زنه اهورا همه ی این برنامه هارو خودش و مهشید چیدن .. به ما گفتن اگه می خواین یه سودی این وسط ببرین باید با ما شریک شین..من

..اولش نمی دونستم می خوان لیلی رو بکشن..اهورا..اهورا ازت خواهش می کنم..اهورا

..هر دو به شدت می لرزیدند

دست و پا بسته رو به شکم خوابیده و با ترس تنها کمی سرشان را بالا گرفته و اهورا را نگاه می کردند که

..محدوده ی دیدشان تنها تاروی چکمه های سیاه و مردانه اش می رسید

حینی که دورشان می چرخید با لحنی غضب آلود و بی اندازه ترسناک زیر لب گفت: اون موقع که داشتین نقشه ی قتلِ زنِ منو می کشیدین باید فکر اینجاهاشو هم می کردین..شما احمقا چطور فکر کردین که

..می تونین اهورا رو شکست بدین؟..با چه جراتی آدم فرستادین عمارت من که لیلی رو بکشن؟

اردلان با التماس گفت: غلط کردم اهورا..یه لحظه شیطون رفت تو جلدم نفهمیدم دارم چکار می کنم..نکن

..اهورا..هر چی بخوای بهت میدم

شکور که به نفس نفس افتاده بود در تایید حرف اردلان گفت: حاضرم همه ی داراییمو به نامت بزنم..هر چی که بخوای..زمینایی که به زور از مردم گرفتمو پست میدم..اون ویلا و هر چی که بخوای مالِ تو

..فقط بذار برم

..اهورا با لبخند کجی نگاهشان می کرد

..مطمئنی؟-

..شکور سرش را تکان داد و لرزان گفت: هر چی که بخوایو میدم..هر چی

..اهورا با سر به محمد اشاره کرد

محمد سری به نشانه ی تایید جنباند و برگه ای که دست محافظ بود را گرفت و جلو رفت و آن را همراه قلم

..مقابل شکور گذاشت

اهورا که پشت شکور ایستاده بود خم شد و دست هایش را باز کرد و دست چپش را میان مشتش گرفت و همانجا روی کمرش نگه داشت و حینی که با کمی فشار می توانست استخوان هایش را به راحتی خرد کند

..و شکور از درد توان مقابله نداشته باشد با خشم گفت: امضا کن.. د یالا

..شکور هراسان سر چرخاند..اهورا را نمی دید

..بعدش آزادم می کنی؟..فقط در اینصورت امضا می کنم—

..اهوار فشار دستش را بیشتر کرد..رنگ شکور از درد کبود شد

..بزن امضا رو تا کتفتو از جا نکندم-

شکور که دیگر کم مانده بود به گریه بیافتد دست راستش را جلو برد و قلم را برداشت و با تردید پای برگه

..ها را امضا زد

محمد بعد از آنکه اثر انگشت شکور را پای تمامی مدارک گرفت به سرعت اسناد را برداشت و عقب

..رفت

..اهورا هر دو دست شکور را گرفت و با طناب بست

..شکور به تقلا افتاد و اهورا نفس زنان زانویش را از روی کمر شکور برداشت

..به چیزی که می خواستی رسیدی..مگه نرسیدی لعنتی پس چرا دستامو بستی؟—

با حرص لگدی محکم به پهلوی شکور زد و گفت: خفه شو..اول و آخرش باید زمینایی که دزدیدی رو پس می دادی..به خاطرش زن و بچه ی اهالی رو تهدید کردی و با آبرو و شرف دخترای روستا بازی

..کردی..مهره ی آخرت کی بود لعنتی؟

کنار اردلان ایستاد و لگد بعدی را محکم تر از قبل به شانه و کتف او زد که صدای ناله اش به طرز

..وحشتناکی بلند شد

شما عوضیا فکر کردین کی هستین؟..که اهورا رو بازی بدین و قانونشو نقص کنین و بعدم که گیر –افتادین با دو تا التماس و غلط کردم و کار ِ این بود و کار من نبود خودتونو خلاص کنین؟..اینجا از این خبرا نیست..انتقامی هم اگه هست مثل همین نفسی که دارین می کشین واقعی ِ ، از رو بلوف و پاترسه نیست..بازیی که واقعی

شروع بشه واقعی هم تموم میشه....اینم جزوی از قوانینِ که همچنان نانوشته

..مونده و شما فراموش کردید خط به خطشو حفظ کنید

..و همزمان جمله ی آخرش را فریادگونه بر زبان خواند و شلاقش را بالا برد

با هر ضربه صدای داد و فریاد اردلان و شکور بلند می شد و رعب و وحشتِ عجیبی به فضای متروکه

..ی انبار می داد

..مهشید عرق ریزان با رنگی که چون گچ سفید شده بود به صحنه ی رقت انگیزِ مقابلش نگاه می کرد

..اهورا بی رحمانه شلاقش را بر تن و بدن آن دو فرو می آورد

..لحظاتی بعد نفس زنان عقب کشید و به آن ها نگاه کرد

..پشت کمرهایشان آغشته به خون بود

..مهشید که چندشش شده بود عق زد و سرش را چرخاند

..اهورا نگاهش کرد و زهرخندی تحویلش داد

..برو خداتو شکر کن که زنی وگرنه تو هم کنار اینا دراز به دراز داشتی از درد به خودت می پیچیدی-

مهشید که به گریه افتاده بود گفت: اون روز تو عمارتت کم مونده بود خفه ام کنی..اگه آدمات نرسیده بودن

..معلوم نبود چه به روزم می آوردی

شلاق خونی را گوشه ای پرت کرد و حینی که آستین های پیراهنش را پایین می کشید گفت: استثنا همیشه وجود داره..اون موقع که داشتی به رها توهین می کردی و با وجود گندکاریای سابقت بازم تو چشمم نگاه کردی و حقو به خودت دادی و تهدیدم کردی خون

جلوی چشممو گرفت..الانم خیلی دلم می خواد بلایی که سر این دوتا آوردمو سر تو و اون خواهر بی شرفت بیارم ولی اونقدر ناچیز و بی ارزشین که حتی لیاقت این شلاقو هم ندارین..با شماها جور دیگه معامله می کنم که فکر نکنی اومدی مهمونی و داری از ضیافت

..لذت می بری

..مهشید هراسان نگاهش کرد

با اشاره ی دست اهورا دو تا از محافظ ها با چند گونی ِ نخی ِ بزرگ جلو دویدند و مقابل اردلان و

..شکور نشستند

..سر یکی از گونی ها را باز کردند و لاشه ی نیمه جان ِ اردلان را داخل آن گذاشتند

..هنوز نفس می کشید

..مهشید با گریه جیغ می زد و به اهورا التماس می کرد

..هر دویشان را داخل گونی کردند و گوشه ای گذاشتند

مهشید با وحشت حینی که کنترل زبانش را از دست داده بود داد زد: خدا لعنتت کنه..تو هم باید میمردی اهورا..باید همون شبی که لیلی رو زدن تو رو هم می کشتیم آشغالِ عوضی..خوب شد که مرد..اگه ما

..رو بکشی بازم داغِ سوگلیت تا آخرِ عمر رو دلت می مونه

..و عصبی پوزخند زد

..به حالت هیستریک می خندید

..دیوانه شده بود

..اهورا که با اخم نگاهش می کرد رو به محمد گفت: انگار زیادی بهش خوش گذشته..بیارینش پایین

..مهشید از ترس می لرزید

..با چشمان گرد شده به محمد نگاه می کرد

..زیر بازویش را گرفتند

..داد می زد و کمک می خواست

یکی از محافظ ها گونی نخی را روی مهشید کشید و حینی که به شدت تقلا می کرد سر گونی را با طناب

..بستند

..محمد رو به اهورا کرد و پرسید: با اون یکی چکار کنیم؟

..اونو هم بیارین بندازین بغلِ این سه تا..به بچه ها بگو ماشینو آماده کنن-

..چشم—

..مهشید هنوز هم جیغ می زد و با گریه التماس می کرد

..اردلان و شکور دیگر نای تکان خوردن نداشتند

..اهورا پشتش را به آن ها کرد و به سمت در انبار به راه افتاد

..صداها لحظه ای قطع نمی شدند

..نفسش گرفته بود

..پایش که به بیرون از انبار رسید و هوای تازه به صورتش خورد نفسش را سنگین از سینه بیرون داد

..سرش را بالا گرفت و صورتش را پوشاند

..کمی بعد با یک نفس عمیق اما پیوسته آن را پایین آورد

..از همان اول که چهار نفرشان را به نیت شکنجه به اینجا آورده بود قصد کشتنشان را نداشت

..ولی نمی توانست از این موضوع ساده بگذرد

..هر بار که به یاد آن شب کذایی می افتاد

..هر بار که لیلی اش را به خاطر می آورد که چطور در لباس عروس غرق خون روی زمین افتاده بود

به یاد آن شب بارانی که ماشین بین راه خراب شده و او عروسش را با دنیایی از ترس و وحشت که مبادا جانش را از دست بدهد روی دست بلند کرده و در آغوش کشیده و زیر باران می دوید که آهوی زخمی اش

..را از مرگ نجات دهد

..تمام ناله های آن شبی که فکر می کرد لیلی را برای همیشه از دست داده است

..لیلی آن شب شاد بود و می خندید و حسابی دلبری می کرد

..شبی که می توانست بهترین و زیباترین شب عمرشان باشد

..اما این چهار نفر با روح شیطانی خود خوشی آن ها را زایل کرده بودند

..هیچ وقت آن صحنه های نحس و وحشتناک را فراموش نخواهد کرد

..هر بار که به یادشان می افتاد عزمش را برای گرفتن انتقام از مسببینش بیش از پیش جزم می کرد

..ذاتا آدمی نبود که جانِ کسی را بگیرد

ولی تا همین اندازه که آن ها را تا پای مرگ برده و هلاکشان کرده بود خود به تنهایی بدترین و عذاب

..آورترین شکنجه به حساب می آمد

به دستور اهورا، آن چهارنفر را همانطور که در گونی های نخی قهوه ای رنگ بزرگی حبس کرده بودند

..پشت تپه ای در حوالی روستا رها کردند و همگی به عمارت بازگشتند

..بین راه به طاها زنگ زد

..بعد از چند بوق طاها کاملا جدی جوابش را داد

..این مدت که یکدیگر را ندیده بودند کمی سرسنگین رفتار می کردند

اهورا به محض آنکه صدایش را شنید بی مقدمه گفت: تا یک ساعت دیگه چند نفرو بفرست طرفای یوسف ..آباد..تپه های سرخو که می دونی کجاست؟

..طاها مکثی کرد و پرسید:چطور؟..مگه چیزی شده؟

..اهورا پوزخند زد

..یه سر بزنی بد نیست..چندتا امانتی واسه ات گذاشتم مطمئنم از دیدنشون خوشحال میشی-

..باز چی تو سرته اهورا؟—

اهورا نیم نگاهی به اطراف انداخت و حینی که انگشتانش را به دور فرمان محکم فشار می داد گفت: شب

..عمارت می بینمت..احتمالا بخوای دستگیرم کنی

با آنکه تعجب کرده بود اما گفت: من دیگه کاری با تو ندارم که بیام عمارت..یادمه گفتی راهمونو جدا

..کنیم

..اهورا نیشخند زد

..خونسرد بود

..چه بخوای چه نخوای شب عمارتی-

..دلیلی نداره—

..وقتی سوپرایزمو ببینی دیگه اینو نمیگی سرگرد-

..طاها سکوت کرد و اهورا بی آنکه جمله ای اضافه تر بر زبان آورد تماس را قطع کرد

..بعد از آنکه سری به عمارت زد و از وضعیت رها و اهالی آنجا مطمئن شد به خانه باغ برگشت

..دلش در همین مدت زمان کم برای دلبری های آهویش تنگ شده بود

..عجیب هوای لیلی به سرش زده بود و تا او را نمی دید خیالش آسوده نمی شد

..در خانه را باز کرد

..سکوت همه جا را فراگرفته بود

..از همانجا با اخم کمرنگی لیلی را صدا زد

..پالتویش را از تن در آورد و روی مبل انداخت

..نیم نگاهی به اطراف انداخت

..هنوز از لیلی خبری نبود

..بار دیگر صدایش زد

..قبل از آنکه بیاید با یک تماس نگهبانی که جلوی در گذاشته را مرخص کرده بود

..به گوشی لیلی زنگ زد

..اما جواب نمی داد

..اخم هایش را غلیظ در هم کشید و اینبار شماره ی محافظِ لیلی را گرفت

..بعد از یک یا دو بوق جواب داد

..بله آقا—

..لیلی کجاست؟-

..آقا تو خونه بود—

..تو مطمئنی؟-

..والا ندیدم کسی بیاد بیرون—

..پوفی کشید و کلافه سرش را بالا گرفت

..تو ساعت چند از اینجا رفتی؟-

..همین که زنگ زدین گفتین ده دقیقه ی دیگه اونجام تو می تونی بری آقا منم برگشتم عمارت—

..اهورا گویی با خود حرف می زد زیر لب گفت: تو این مدت کم کجا تونسته بره؟

..چیزی گفتین آقا؟—

..اهورا نفسش را بیرون داد

..نه–

..و تماس را قطع کرد وبا حرص همراهش را روی مبل انداخت

..همان لحظه که سرش را چرخاند نگاهش روی میز وسط سالن افتاد

..کاغذ بزرگی که مچاله شده روی میز شیشه ای افتاده بود

..به نظرش عجیب آمد

..با تردید اما شتابان جلو رفت و کاغذ را برداشت و آن را باز کرد

..با دیدن خطِ لیلی ابروهایش از تعجب بالا پرید

ولی با خواندن متن نامه به سرعت ابرو در هم کشید و برگه را با خشم روی میز پرت کرد و سر چرخاند

..و نفس زنان اطرافش را از نظر گذراند

به سرعت همراهش را بیرون آورد و حینی که پالتویش را از روی مبل بر می داشت و می پوشید از

..ساختمان بیرون رفت.. شماره ی نرگس خاتون را گرفت

..برای آنکه در مواقع لزوم در دسترس باشد و از حال لیلی باخبر شود این گوشی را به او سپرده بود

..بعد از چند بوق زن بیچاره نفس زنان جواب داد

..بله آقا جان؟—

..ابرو در هم کشید و با لحن جدی پرسید: کجایی؟

..آقا بیمارستانم..برادرمو تازه از اتاق عمل آوردن—

..لحنش کمی آرام شد..زن از صدایش ترسیده بود

..خدا شفا بده..بگو ببینم لیلی کجاست؟-

..لیلی خانم؟..مگه خونه نیست؟—

..اهورا با عصبانیت گفت: نوشته اومده دنبال ِ تو..با چه حالی از اینجا رفتی که دختر ِ نگران شده؟زن هراسان جواب داد: آقا به خدا من از لیلی خانم خبر ندارم..پیشش بودم که زنگ زدن گفتن داداشتو بردن اتاق عمل خودتو برسون..راستش تا اینو شنیدم از حال رفتم چون بهتر شده بود ولی نمی دونم یهو چی میشه حالش بد میشه..وقتی لیلی خانم کمک کرد رو پا بند شم راه افتادم بیام بیمارستان که خواست ..باهام بیاد اما گفتم آقا راضی نیست..اون بنده خدا هم موند خونه

..اهورا کلافه دستی به صورتش کشید

..ناگهان با شنیدن ِ صدایی از پشت سر برگشت و شتابان آن طرف ساختمان را نگاه کرد

..چشمانش را دور تا دور حیاط چرخاند تا اینکه روی استخر ِ سرپوشیده ی گوشه ی حیاط ثابت ماند

..با تعجب قدم هایش را به آن سمت تند کرد

..صدای نرگس خاتون را شنید

..اهورا خان؟..صدامو می شنوین؟..آقا به جان بچه ام نمی دونم لیلی خانم کجاست—

اهورا با خشم پرده ی برزنتی را بالا زد و قدم به داخل محدوده ی سرپوشیده گذاشت و همزمان جیغ لیلی به هوا رفت و وحشت زده برگشت و پشتش را به دیواره ی استخر تکیه داد و دست هایش را به حالتِ

..ضربدر روی قفسه ی سینه اش نگه داشت

اهورا با دیدنِ لیلی که ست سفید رنگ شنا به تن داشت دندان هایش را روی هم سایید و بی آنکه نگاهش را از او با آن چشمان

درشت و ترسیده بگیرد، خطاب به نرگس خاتون با لحن تندی گفت: پیداش کردم..اگه

..به چیزی نیاز داشتی زنگ بزن محمد ردیفش می کنه

..زن با خوشحالی گفت: ممنونم آقا..خدا رو شکر چیزی نیاز نداریم..عصر بر می گردم پیش ِ لیلی خانم

..اهورا نگاهش را روی اندام همسرش حرکت داد

..نیم تنه اش داخل ِ آب بود

..چشمانش حریصانه وجب به وجب شانه های برهنه اش را از نظر گذراند

قطره های ریز آب به آرامی از نوک چند تار از موهایش تا روی سرشانه و بازوهای بلورینش رقص کنان

..پایین می آمد

..بی اختیار با اخم غلیظی درجواب نرگس خاتون گفت:امروز نه

..!!!بله آقا؟___

..فردا_

.. زن با تعجب گفت: اما

..همین که گفتم—

..نرگس خاتون مطیعانه حینی که متوجه ِ عصبانیت اهورا بود گفت: چشم..چشم آقا..ساعت چند بیام؟

..اهورا نگاهش را بالا کشید

..تا روی چشمان ِ آهویش

..هر چی دیرتر بهتر-

..!چی آقا؟—

..سرش را تکان داد

..حواسش کمی جمع شد

..نگاهش را از روی لیلی گرفت و گفت: برو به کارت برس..سفارش ِ منم یادت نره

.....چشم..اما آخه—

..اهورا دستش را پایین آورد و تماس را قطع کرد

..لیلی با لبخند نگاهش می کرد

..سلام آقا گرگه..کی اومدی؟-

اهورا خیره به چشمان لیلی، چند بار دستش را مشت کرد و بالا آورد و خواست چیزی بگوید ولی هر بار .. منصرف می شد

لب هایش به منظور ادای عصبانیت و خشمش تکان می خوردند اما لیلی با آن نگاه ِ زیبایش به او اجازه

..ی بروز نمی داد

قدمی پیش گذاشت و لب استخر ایستاد و با لحن جدی و آن ابروهای درهم تنیده گفت: تو این هوا واسه چی ..اومدی بیرون؟..اونم وقتی من تو خونه نیستم و می دونی خطرناکه

..لیلی با شیطنت شانه اش را کمی بالا انداخت

- خسته شده بودم..یک هفته ست خونه حبسم کردی اهورا انصاف داشته باش..تا دیدم نگهبانه نیست گفتم یه .. کم بیام اینجا آروم شم..درضمن زخمم کامل خوب شده فقط یه کم درد می کنه که اونم طبیعی ِ

..سمت اهورا شنا کرد

موهایش را با گیره بالای سر جمع کرده بود اما چند تار خودسرانه از زیر موهایش رها و روی شانه های خیسش افتاده بود..

..تازه آب استخر هم گرمه..می خوای بیای؟-

..لحنش وسوسه کننده بود

با دست به وسیله ی گرمایشی کنار چادر اشاره کرد و گفت: اونم که روشنه..کسی هم که نیست بخواد

..مزاحم بشه..پس چرا نباید می اومدم استخر؟..هوم؟

..و دست هایش را لبِ استخر گذاشت و درست مقابلِ پای اهورا ایستاد و با لبخند نگاهش کرد

..اهورا کج شد و زانوی راستش را کمی خم کرد و روی پا نشست

..نگاهش همچنان با اخم روی صورتِ لیلی بود

..اون پیغام چی بود انداخته بودی رو میز؟-

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..!کدوم پیغام؟—

..!لیلی-

..باور کن نمی دو.....آهـــــــا..اون کاغذ مچاله شده رو میگی؟..وای یادم رفت بردارم..چیز مهمی نبود—

..اهورا عصبی بود

جدی نگاهش کرد و گفت: یعنی چی مهم نبود؟..نوشتی دارم میرم بیمارستان پیش ِ نرگس خاتون بعدم

..مچاله کردی انداختیش رو میز حالا هم که می بینم سر از استخر در آوردی

- باشه..حق داری فکرای ناجور کنی..می دونم نگران شدی واقعا هم می خواستم برم ولی بعد پشیمونشدم..ترسیدم ناراحت بشی واسه همین برگشتم و کاغذه رو مچاله کردم و با حرص انداختم رو میز..یه

..درصد فکر نمی کردم بیای و بخونیش و بخوای دنبالم بگردی

اهورا در سکوت با اخم به او زل زده بود که لیلی لبخند زد و گفت:

اونجوری نگاهم نکن دیگه..معذرت

..می خوام..اصلا چجوری اومدی که نفهمیدی من اینجام؟

..اهورا کلافه سر چرخاند و به پشت سر و لا به لای موهایش دست کشید

نفسش را که بیرون داد و نگاه ِ لیلی را روی خود منتظر دید گفت:

حال و حوصله نداشتم، کلید انداختم اومدم تو دیگه دور و برمو نگاه نکردم ببینم چه خبر ِ ..اینجا رو هم انقدر کیپ کردی که چیزی معلوم

..نبود

..به خاطر همین صداتو نشنیدم..خب وقتی استخرو سرپوشیده کردم یعنی چی؟_

..فکر نمی کردم با این حالت هوس شنا به سرت بزنه—

..لیلی لبخند زد

..به عمق چشمان اهورا خیره شد

..حالم خوبه اهورا..می بینی که؟-

..اهورا نگاهش را مشکوک روی او چرخاند

..دیشب اینو نمی گفتی—

..لیلی با ناز سرش را تکان داد و لبخندزنان گفت: واسه اینکه منو از اتاقت بیرون نکنی

..اهورا با اخم چپ چپ نگاهش کرد و لیلی خندید و ابرو بالا انداخت

..چیه؟..حالا نه اینکه خیلی هم بدت اومده بود..از خدات بود نرم-

لحنش آنقدر شیرین و نگاهش به حدی دلربا بود که اهورا بی اختیار قدری از غلظت اخمش کم کرد و

..دستی به صورتش کشید وزیر لب نجوایی خواند و سرش را تکان داد

..لیلی خواست خودش را بالا بکشد که اهورا سریع واکنش نشان داد و سمتش مایل شد

لیلی که حواسش نبود سعی داشت به روی دستش فشار آورد و از استخر بیرون بیاید که اهورا دست به

..زیر بازوانِ ظریفش انداخت و اورا چون پرِ کاه از داخلِ استخر بیرون کشید

لیلی که تمام مدت نگاهش روی صورت ِ اهورا بود از نزدیکی اش به او استفاده کرد و همین که اهورا لیلی را روی زمین گذاشت خودش را به سینه ی او چسباند و حینی که دستانش را مشت کرده و روی سینه ی اهورا گذاشته و سرش را به شانه ی او تکیه داده بود و اهورا خیسی ِ تنش را به وضوح روی لباس

..هایش احساس می کرد لیلی لب زد: سرد ِ اهورا

..اهورا فقط نگاهش می کرد

با اخم به تن ِ لرزانش چشم دوخته بود و همین که خواست او را در آغوش بگیرد، لیلی دو طرف ِ پالتوی همسرش را گرفت و آن را باز کرد و خودش را جایی میان الیاف ِ ضخیم ِ لباس و سینه ی محکم ِ اهورا جای داد و دستانش را از زیر بازوان ِ مردانه اش رد کرد و به دور ِ کمرش حلقه ای

..مملو از عجز و نیاز ِ زنانه کشید

..اهورا چون مجسمه خشکش زده بود

..لیلی در همان حال سرش را بالا گرفت و به صورتِ مردش نگاه کرد

..فکش سفت شده بود

..صدایش را زیر برد و با لحن گیرایی زمزمه کرد: اخم نکن دیگه آقای دل

.....اهورا با تن سنگین اما آرامی گفت: فکر کردم رفتی..اون لحظه

..ادامه نداد

لیلی روی سر انگشتانِ پایش بلند شد و بوسه ی آرامی به زیر چانه ی خوش فرمش زد و گفت: مگه

..بمیرم و بخوام از پیشت برم اهورا

و اخم اهورا را که دید قبل از آنکه چیزی بگوید به شوخی خندید و گفت: ندیدی که عزرائیلم جوابم

..کرد؟..گفت مالِ بد بیخِ ریشِ صاحبش

..اهورا قدری سرش را پایین گرفت و به چشمانِ لیلی زل زد

..با ابروهای جمع شده گفت: مطمئنی؟

..اوهوم___

..ولی همچینم مالِ بدی نیستی_

..لیلی گر گرفت و به ظاهر اخم کرد

..من شوخی کردم تو جدی گرفتی؟___

..مگه من باهات شوخی دارم؟_

..نه..اما من که دارم..الان تو باید اینو می گفتی؟___

..باید چیزِ دیگه ای می گفتم؟-

..معلومه—

..مثلا؟-

مثلا اینکه می گفتی خانمِ من تو دنیا نظیر نداره..یه دونه ست..اونم واسه نمونه، که افتاد تو چنگِ —

..خودم و خلاص

..!اهورا ابرو بالا انداخت و گفت: این همه تعریف فقط واسه یه جمله؟

..لیلی لبخند زد

..زیادِ ؟-

..کم نه_

..!اهورا__

..فقط نگاهش کرد

..لباسش کاملا خیس شده بود

..بریم تو-

لیلی که قصدِ دیگری داشت کمی میان بازوانِ اهورا تکان خورد و با دلبری گفت: نمی خوای شنا

..کنی؟..مثل اونبار که دوتایی تنها بودیم

اهورا مکثی کرد و در نهایت صورتش را پیش برد و همراه با خشونت گونه ی لیلی را بوسید و تا بخواهد

..خودش را عقب بکشد گوشت لذیذ و مطبوعِ گردنش را به زیر دندان گرفت و گزید

..صدای جیغِ لیلی بلند شد

..وای..اهورا..درد گرفت نکن—

..اهورا سرش را عقب کشید

..با صورتی سرخ و نگاهی بی طاقت به چشمانِ لیلی خیره شد

دفعه ی دیگه حتی اگه خواستی استخر هم بری یه خبر به من میدی که نگرانت نشم و نخوام در به در به –

..این و اون زنگ بزنم..شیرفهم شد؟

..لیلی خندید

..سرش را با سرتقی بالا انداخت و گفت: نه

..اهورا از عصبانیت نفس زد

..لیلی با لبخند گفت: جای دندونت می سوزه..یه کاری کن دردش کم بشه

..اهورا اخم کرد

..نگاهش را روی همه ی زوایای صورتِ لیلی چرخاند

بی هوا چنگی به کمرش زد و او را به خود فشرد که لیلی سرش را بالا برد و اهورا همزمان خم شد و لب هایش را روی جای دندان هایش گذاشت و محکم و عمیق و باز هم با چاشنی از خشونت بوسید و نفس زنان کنار کشید و تا لیلی خواست از فرط هیجان لبخند بزند و مرحله ی بعدی نقشه اش را اجرا کند اهورا پالتویش را از تن در آورد ودور شانه ی لیلی انداخت و مچش را گرفت و حینی که اورا به دنبال خود می

..کشاند گفت: برو یه دوش بگیر بعدشم آماده شو

..لیلی مات و مبهوت نگاهش را اطراف ِ استخر چرخاند و رو به اهورا کرد و پرسید: کجا؟

..عمارت-

..!اونجا واسه چی؟—

..هر دو وارد ساختمان شدند و اهورا دست ِ لیلی را رها کرد

..سمت ِ شومینه رفت و همانطور که سعی داشت هیزم ها را خاموش کند با اخم گفت: هنوزم که اینجایی؟

..چرا بریم اهورا؟..حداقل بذاریم واسه فردا—

..اهورا نگاهش را از روی هیزم ها بالا کشید

..لبخندی کنج ِ لبش نشست اما از نگاه ِ لیلی پنهان ماند

..برو لیلی-

..غر زد: اهورا

..تا نیم ساعت دیگه اینجا باش-

..لیلی پایش را بر زمین کوبید وبا حرص به سمت اتاقش گام برداشت

..چه برنامه ها که برای امروزشان نریخته و اهورا با یک اشاره همه ی آن ها را به باد داده بود

..در تمام عمرش این چنین ضدحال نخورده بود

اهورا همانطور که خاکستر داخل شومینه را با انبر فلزی سیاه رنگی زیر و رو می کرد همراهش را

..بیرون آورد و شماره ی محمد را گرفت

****

(لیلی)

..با روی ترش از پله های عمارت بالا می رفتم که اهورا صدام زد

..پشت سرم بود

..مگه با تو نیستم؟..لیلی___

..همچنان پله ها رو دو تا یکی طی می کردم که گفتم: سرم درد می کنه می خوام بخوابم

..جدی بود..و البته کاملا خونسرد

..یادمه گفتی حالم خوبه—

..از بی تفاوتیش حرصم گرفت

جلوی در اتاقم ایستادم و باز هم بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم گفتم: اشتباه کردم..الان انقدر حالم بد

..که اگه افتادم مردم هم نباید تعجب کنی

..با غیظ گفت: لیلی؟

..توجهی نکردم و رفتم تو اتاق و درو محکم بستم و محض محکم کاری قفلش رو هم زدم

..با عصبانیت روی تخت نشستم و ملحفه رو میون انگشت هام گرفتم و چنگ زدم

..کاش اینجا نمی اومدیم

..نمی دونم چرا ولی دیگه از این عمارت وحشت داشتم

..از صبح اون همه برنامه چیده بودم

..گفتم وقتی بیاد و منو تو استخر با اون لباس ببینه می فهمه حالم خوب شده و دیگه جلوی خودشو نمی گیره

می دونستم چون فکر می کنه حالم خوب نیست از من فاصله می گیره برای همین خواستم بهش ثابت کنم ..که خوبم و جای نگرانی نیست

..ولی چی شد؟

..خونه به اون خوبی، تک و تنها فقط ما دو تا بودیم ولی اهورا زد و همه ی برنامه هامو خراب کرد

..حالا چکار کنم؟

..اومدیم اینجا دیگه محال ِ بیرون بریم

با وجود این همه خدم و حشم مگه می شد به این گرگ ِ وحشی و مغرور و غد و یه دنده ی خودخواه

..نزدیک شد؟

..ناخودآگاه یادش که افتادم لبخند زدم

..قربونش برم

..دیو ِ دوست داشتنی ِ لیلی

..دلت میاد دختر؟

..لبخندم رو جمع کردم و از روی تخت بلند شدم

..چرا دلم نیاد؟

..شبمونو خراب کرد

..اما اینجوری نمیشه

..احتمالا هنوزم داره مراعات حالم رو می کنه

..دیشب دیدم که چجوری نگاهم می کرد

..هم من اونو می خواستم و هم اون به من نیاز داشت..دیگه چه مانعی می تونست بین ما وجود داشته باشه؟

..باید یه کاری می کردم

..نمی خواستم اولین شبمون رو مثل بقیه ی زن و شوهرها تجربه کنیم

..باید یک شب تکرار نشدنی باشه

..شبی که مثل حنابندون تا ابد تو خاطرِ هر دومون بمونه

..تا وقتی هوا تاریک بشه یک لحظه هم از اتاق بیرون نرفتم

..دلم واسه رها و مهربان تنگ شده بود ولی باز هم دلم راضی نشد در اتاقم رو باز کنم

..می خواستم با اینکارم به اهورا و کارش اعتراض کنم

..ناهارم رو خدمتکار توی اتاق آورده بود

..پوزخند زدم

..الان باید اتاق من و اهورا مشترک باشه که نیست

..بهتر که نیست

..وگرنه کجا می خواستم از دستش فرار کنم؟

..گرگِ بی احساس و خشن

..یخ هم که بود آب می شد و یه توکه پا می اومد به زنش سر می زد

..حتی شده تا پشت در

.. ولی اهورا حتی به خدمتکار هم سفارش نکرده بود حالم رو بپرسه

..همین کارهاش بیشتر عصبیم می کرد

..بالاخره که به زانو در میای

..تا کجا می خوای خودتو سفت بگیری؟

..ما ازدواج کردیم

..دیگه نمیذارم تا این حد خوددار باشی که بخوای ازم فاصله بگیری

بعد از اینکه دوش گرفتم، یه تونیکِ آستین بلندِ زیتونی ساده همراه با شال و شلوار سفید پوشیدم و

..کمی آرایش کردم و از اتاق بیرون رفتم

..دیگه نمی تونستم صبر کنم و تو این چهاردیواری بمونم

..نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم

..هشت شب بود

..همونطور که از پله ها پایین می رفتم صدای طاها رو از داخل سالن شنیدم

..لبخند زدم

..چه جالب

..سرگرد هم که اینجاست

هنوز وارد مهمونخونه نشده بودم که اهورا گفت: احتمال می دادم وقتی بشنوی حتما برای دستگیری من

..میای

..مات و مبهوت تو یک قدمی سالن خشکم زد

..خیلی مطمئن بودی—

..اگه می خواستم به تو بسپرم حالا حالاها باید صبر می کردم—

..قانون شکنی کردی اهورا—

..من با قانونِ تو کاری ندارم—

وقتی قرار شد طبقِ برنامه ی تو پیش بریم خواستی که از قوانینت پیروی کنم..همین کارو کردم اما —.....تو

..اما یادم نمیاد که از من خواسته باشی تابعِ اون چیزی باشم که قانونِ تو میگه—

..صدای نفس عمیق و سنگین طاها رو شنیدم

..موضوع بحثشون چی بود؟

..!چرا اینجوری حرف می زنن؟

طاها با لحن عصبی گفت: مهتاب بیمارستانِ ..مهشید از زور ترس نمی تونه حرف بزنه..اون دوتا رو

..هم که به قصد کشت شلاق زدی..توقع داری الان باهات چکار کنم اهورا؟

..چشم هام از تعجب گرد شد

..منظور ِ طاها از اون دو نفر کی بود؟

..مهتاب و مهشید چه ربطی به اهورا داشتند؟

..بیشتر از اون صبر نکردم و وارد سالن شدم

..اهورا مقابلم بود

..اخم هاشو شدیدا تو هم کشیده بود

..نگاهش روی من میخ شد

..طاها که صدای قدم هامو شنیده بود کمی روی مبل جا به جا شد و برگشت

..با دیدنم تعجب کرد و از جاش بلند شد

..لبخند زدم

..سلام..خوش اومدی-

..نگاهش همچنان با بهت و ناباوری روی من بود

..سلام..کی برگشتی؟—

روی مبل تک نفره ای که میشه گفت با هردوشون فاصله داشت نشستم و بدون اینکه به اهورا نگاه کنم ..گفتم: امروز..اهورا بهت نگفت؟

نگاهش رو سمت اهورا کشید و حینی که سر جاش بر می گشت گفت: نه..اما هنوز خیلی چیزا واسه گفتن

..وجود داره که اهورا سعی می کنه مخفیشون کنه

..اهورا به سرعت عکس العمل نشون داد

اگه کنایه می زنی که بگی حق نداشتم اون بلا رو سر این چهارتا بی شرف بیارم سخت در اشتباهی.. —

..اگه زیر شکنجه کشته می شدنم باز عین خیالم نبود

چی باعث شده انقدر عوض بشی؟..یادمه یه زمانی از اینکه دستتو به خونِ حتی دشمنتم بخوای آلوده —

.....کنی نفرت داشتی..اما حالا

حالا وضع فرق کرده..دشمنم دست رو ناموسِ من گذاشته..اگه کاری نمی کردم فردا نوبتِ رها ___می شد و روز بعد نوبتِ یکی دیگه..تا تو بخوای دنبال مدرک بگردی اونا فلنگو بستن و رفتن اونورِ

..آب

..مملکت قانون داره..ممنوع الخروجشون می کردم دیگه نیازی به شکنجه نبود—

..اینو دیگه تو تعیین نمی کنی..مشکلِ من باهاشون شخصی بود، شخصی هم تمومش کردم___

..اینجوری؟___

..اون شب بودی و دیدی با لیلی چکار کردن___

بودم و دیدم، برای همین اومدم اینجا..هنوز کسی نمی دونه کارِ تو بوده اما اگه یه کدوم از اون ـــ

..کثافتا دهن باز کنن و بگن تو شکنجه شون دادی اونوقت می دونی چی میشه؟

..اهورا با خشم گفت: شاکی منم نه اون لاشخورا

اونا هم می تونن ازت شکایت کنن..جای اینکه با قانون همکاری کنی رفتی بستیشون و یک هفته شکنجه ـــ

..شون دادی

..اهورا پوزخند زد

آره..قانونِ تو رو هم دیدم..مجرم راست راست داشت واسه خودش هر غلطی که دلش می خواست می —کرد،تو تازه داشتی دنبال مدرک می گشتی؟..لیلی بزرگ ترین مدرک بود واسه من..همون شب که رفتم

..ویلای اردلان هر چهارتاشون اعتراف کردن

طاها جدی نگاهش کرد و گفت: همون موقع باید می اومدی به من می گفتی..نه اینکه سرخورد کاری کنی

..که بعد واسه خودتم گرون تموم بشه

هر اتفاقی که بخواد بیافته پاش وایسادم..اما جرات ندارن شکایت کنن چون می دونن اون موقع دیگه —

..راحتشون نمیذارم

..طاها پوزخند زد

..همیشه با زور کاراتو پیش می بری..اگه زور جواب نده تهدید—

اهورا هم درجوابش خونسرد پا روی پا انداخت و زهرخندی تحویلش داد و گفت: پس نه..میام عینِ تو خودمو مچلِ این و اون می کنم که مثلا دوزار مدرک گیرم بیاد و بتونم طرفو فوقش بندازم پشتِ میله های زندان و خودمو خلاص کنم..حالا مثلا برن حبس چی میشه؟..دو روزه وکیل می گیرن و با یه کم پول آزاد میشن..یا نه آدم می فرستن واسه تهدید و نهایت مجبور میشیم رضایت بدیم..آره اگه یه آدمِ بی دست

..و پا بودم الان مهتاب گوشه ی بیمارستان نبود و مهشید هم از ترس لالمونی نمی گرفت

..طاها ماتش برده بود

..ظاهرا توقع نداشت اهورا انقدر رک حرفش رو بزنه

قبل از اینکه کسی چیزی بگه مداخله کردم و رو به طاها پرسیدم: میشه بگی اینجا چه خبر ؟..از کی

..دارین حرف می زنین؟..مهتاب چرا بیمارستان ؟

..طاها نیشخند زد

نگاهشو از رو صورت جدی اهورا گرفت و حینی که کمی رو به جلو مایل می شد انگشت هاشو تو هم گره زد و گفت: اهورا واسه یه هفته مهتاب و مهشید و شکور و اردلان رو می بره تو یه انبار خارج از روستا..الان مهتاب زیر سرمه و مهشیدم اونقدر وحشت کرده که بچه ها می گفتن حتی می ترسه تنها باشه..اردلان و شکور رو هم اونقدر با شلاق زده که نا ندارن حرف بزنن..ظاهرا یه مدت شکنجه ی روحیشون می داده بعدشم خودش دست به کار شده..حالا هم هر چی بهش میگم باید از اول می سپردی به

..قانون و خودتو گرفتار نمی کردی قبول نمی کنه

..حیرت زده سرم رو چرخوندم وبه اهورا نگاه کردم

کاملا بی تفاوت آرنج ِ دست راستش رو به دسته ی صندلی تکیه داده و انگشت اشاره اش رو پشت لبش

..گذاشته و چشم هاشو وحشی و درنده روی طاها تیز کرده بود

..آخه چرا اهورا بخواد اینکارو بکنه؟-

چون کسی که اجیر میشه تا به تو تیراندازی کنه آدم ِ اردلان بوده..اون سه تا هم به نوعی باهاش —

..همدست بودن

..وحشت زده به طاها نگاه کردم و جلوی دهانمو گرفتم

.....وای خدا..یعنی اردلان-

..سرش رو تکون داد

اخم هاش تو هم بود..آب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم و گفتم: اما اردلان و اون چند نفر..چرا باید

..من..منو..بکشن؟

طاها مکثی کرد و گفت: چون از جانبِ تو احساس خطر می کردن..می خواستن اهورا تنها باشه..ظاهرا تو یه جورایی حواسشو پرت می کردی و این آخری هم باعث شدی اهورا دست از هدفش بکشه..اونا هم نمی خواستن اهورا از دور خارج بشه چون تو فکرِ تصاحبِ ثروتِ افشار بودن..از طرفی وقتی تو

..نباشی طبق وصیت همه ی ثروت پدرت به اردلان می رسه

..دست و پام یخ زده بود

..باورم نمیشه..تموم این مدت اردلان داشته نقشه ی قتل منو می کشیده؟

..اصلا بهش نمی اومد همچین آدمی باشه-

آدما تو شرایط سخت و مشابه که قرار بگیرن تازه خود ِ واقعیشونو نشون میدن..اردلان و برادرش از ـــهمون اول هم رذل بودن..چه ماهان که واسه رها دندون تیز کرده بود..چه اردلان که می خواست تو رو از

..سر راهش برداره..شکور هم که جای خود

..سرم رو تکون دادم

..ترس بدی به دلم افتاده بود

نیم نگاهی به اهورا که هچنان سکوت کرده بود و به طاها نگاه می کرد انداختم و گفتم: می خوای اهورارو

..دستگیر کنی؟

..طاها ساکت بود

..نگاهش کردم

با اخم چشم چرخوند و گفت: هنوز کسی اعتراف نکرده..قانونا تا شکایت و مدرکی نباشه نمی تونم اینکارو

..کنم ولی برای یکی دو ساعت اهورا باید با من بیاد

..هراسان نگاهش کردم

..کجا؟-

..ستاد—

..!آخه چرا؟-

به چشم هام خیره شد و وقتی پی به اوج نگرانیم برد گفت: نترس چیزی نمیشه..بعد یکی دو ساعت بر می گرده..باید اظهاراتشو از اعترافاتی که اردلان دار ودسته اش کردن بگیریم که تا آتو نیافتاده دستشون من

..اقدام کنم..بعد یه سری کارای اداری بر می گرده

..نکنه اونا بخوان از اهورا شکایت کنن؟-

..طاها پوزخند زد

نگاهشو سمت اهورا کشید و گفت: خودش که میگه جرات ندارن..معلوم نیست باهاشون چکار کرده که از ..ترسِ جونشون مجبورن خفه خون بگیرن

..نفس راحتی کشیدم

..همین که اهورا رودستگیر نکنن جای امیدواری بود

..اهورا آروم از روی مبل بلند شد و با اخم گفت: زیاد وقت ندارم

..طاها از جاش بلند شد و حینی که کتش رو می پوشید گفت: مدارکتم با خودت بیار

..اهورا نیم نگاهی به من انداخت و حینی که از کنارم رد می شد گفت: همرامه..بریم

..و از سالن بیرون رفت

..پشت سرش رفتم که طاها هم اومد و گفت: نگران نباش بر می گرده

..دلنگران نگاهش کردم

..با لبخند گرم و اطمینان بخشی سرش رو تکون داد

..صداشو پایین آورده بود که به گوشِ اهورا نرسه

باید متوجهِ اشتباهش بشه..اگه اهورا نتونه خشمشو کنترل کنه با کوچک ترین اتفاقی واکنش نشون —

..میده..حس می کنم دیگه اون خونسردیِ سابقو نداره

وای دقیقا..اون اوایل انقدر آروم بود که خودم کلی از دست همین خونسردیش حرص می خوردم..اما _الان فقط کافیِ بهش بگی بالا چشمت ابرو..همچین رعد و برق می زنه که از ترست به غلط کردن

..بیافتی

..طاها خندید

..سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد

تو رو خدا مراقب باش چیزی نشه طاها..اهورا مغرورِ هر چیزی رو راحت بروز نمیده اما شک نکن -

..هر چی هم جوابتو تند و تیز میده بازم هیچی تو دلش نیست

..طاها جلوی در ایستاد و برگشت سمتم و نگاهم کرد

..اما بعضی حرفاش عجیب آدمو می سوزونه—

..لبخند زدم

..اگه حرفاش آدمو آتیش زنه که دیگه اهورا نیست-

..خنده اش گرفته بود

..حینی که سر تکون می داد از درگاه رد شد و گفت: حواسم هست

..نفسم رو بیرون دادم

..انگار با این حرف خیالم رو راحت کرده بود

..خواستم با رها حرف بزنم

..دلم حسابی واسه اش تنگ شده بود

..اما یکی از خدمتکارها گفت که رها رفته خونه ی عمه اش چون مریض بوده

..مهربان هم به خاطرِ عروسیِ خواهرش یه مدتو مرخصی گرفته

..چه قدمِ سبکی داشتم من

..تا اومدم همه یه جوری غیبشون زد

..حالا تنهایی چکار کنم؟

..اهورا هم که دو ساعت ِ دیگه میاد

..بعد از اینکه شامم رو خوردم برگشتم تو اتاق

..لعنتی

..همین مدت زمان کم دلم واسه اش تنگ شده بود

قربونش برم دم به دقیقا با اون ابروهای گره خورده و نگاه ِ وحشی و چشمان نافذش می خواد جو ن آدمو

..بگیره

..امشب چقدر عصبانی شده بود

..حتما بازم عضلاتش درد می گیره

..می دونستم وقتی خیلی حرص و جوش بخوره گردنش مثل تنه ی درخت خشک میشه

..دیگه مثالی بهتر از این برای اهورا سراغ نداشتم؟

..لبخند محوی زدم و جلوی میز ِ آرایش ایستادم

..نگاهی از تو آینه به صورتم انداختم

..عمارت بیش از اندازه خلوت بود..هر چند دور تا دورش رو نگهبان ها پر کرده بودن

..و حتی طبقه ی پایین خدمتکارها مثل مور و ملخ می چرخیدن و نمی شد راحت رفت و آمدکرد

..نمی خواستم بیشتر از این بینمون فاصله بیافته

..هشت روز دوری از اهورا کم چیزی نبود

..الان هم اون از من دلگیره هم یه جورایی من از اون

..یه سری شمع از شب حنابندون باقی مونده بود که از خدمتکار گرفتم

دسته گل ِ رزی که روی میز وسط ِ سالن بود رو هم همونطور خیس از تو گلدون بیرون کشیدم و با

..لبخند راه افتادم سمت ِ سالن ِ بیلیارد

..اهورا گفته بود به هیچ وجه تنها نرم اونجا ولی امشب استثنا بود

..وقتی اون چهار نفر تحت نظر پلیس باشن دیگه چه خطری می تونست تهدیدمون کنه؟

..هر چند اگه رها بود با اون می رفتم ولی الان چاره ای نداشتم

همه ی شمع ها رو دور میز و روی زمین چیدم و هر چی گل با خودم آورده بودم رو شاخه به شاخه روی میز و کف ِ سالن ریختم و دست ِ آخر با یه ظرف میوه ی خرد شده و دو لیوان شربت ِ خنک که همه

..رو داخل یخچال سالن بیلیارد جا داده بودم کارو تموم کردم

آهنگی که می خواستم رو داخل ِ پخش روی حالت ِ پاوس گذاشتم و در سالن رو بستم و قفلش رو هم

..زدم که کسی داخل نیاد

..لباسی که با خودم آورده بودم رو پوشیدم

..دکلته ی خیلی کوتاه ِ سفید بود که یه شنل ِ حریر هم روش می خورد و چندان هم ضخیم نبود

..بند ِ شنل رو روی کمرم بستم و جلوی آینه ی قدی و بزرگی که گوشه ب سالن بود ایستادم

..موهام رو شونه زدم و با یه گیره ی کوچیک نقره ای بالای سرم بستم

..این لباسو روزی که برای خریدِ عروسی رفته بودیم گرفتم..اهورا تا حالا به تنم ندیده بود

.. یاد شب عروسیمون افتادم

..قصد داشتم آخر شب که مهمون هارفتن برای اهورا بپوشم و کلی باهاش دلبری کنم ولی با اون اتفاق

..یادش که می افتم چهارستون بدنم می لرزه

هنوز هم که هنوزِ وقتی نگاهم به اون قسمت از سالن می افته وحشت می کنم و از ترس تنم یخ می

..زنه

..مطمئنم حالا حالاها هم این خاطره ی شوم از ذهنم پاک نمیشه

با اون چند قلم از لوازم آرایشی که با خودم آورده بودم رو صورتم یه میکاپِ سبک نشوندم و هر چند

..رژم در تضاد با آرایشم جیغ و زرشکی بود

..بین اون همه سفیدی این رنگ کامل خودش رو نشون می داد

به خدمتکار گفته بودم به محضِ اینکه اهورا برگشت و شامش رو خورد بگه که بیاد بالا تو اتاقم

..منتظرشم

واسه اش رو تختم پیغام گذاشته بودم که بیاد سالنِ بیلیارد و نمی خواستم کسی از این موضوع باخبر

..بشه

..همون اول هم عجیب از این قسمتِ عمارت خوشم اومده بود

..شاید چون خاطره ی خوبی داشتم

..شبی که اهورا برای اولین بار تو عمرش رمانتیک شده بود

..ای خدا یادش که می افتم دلم ضعف میره

..مطمئنم دیگه تکرارش نمی کنه ولی همون هم برای همه ی عمرم بس بود

کی باورش میشه که اهورای مغرور بتونه یک چنین فضای عاشقانه ای رو درست کنه و انگشتر دستم

..بندازه و بگه که تا ابد با من می مونه؟

..حتی اون انگشتری که خونه ی کدخدا بهم داده بود هم هنوز دستمه

..یادش بخیر

..چقدر اون روز ترسیده بودم

..اما الان میگم چه خوب که زنش شدم

..چطور این همه سال رو بدون اون تونستم سر کنم؟

..گاهی این فکر ناخودآگاه به سرم می زنه

..اگه اهورا تو زندگی من نمی اومد چی می شد؟

..دقایق به سختی می گذشتن

..ثانیه شمار از نظرم بیش از حد لاکپشتی وار حرکت می کرد

..دل تودلم نبود که اهورا برگرده

..بالاخره راس ساعت دوازده که دیگه کم کم داشت چرتم می گرفت تقه ای به در خورد

..یه لحظه شوکه شدم و صاف سر جام نشستم

..هیجان داشتم

..قلبم تند می زد

..مثل بارِ اولی که حس کردم عاشقش شدم

..در همون حد داشتم پس می افتادم

..شمع ها رو از ده دقیقه ی قبل روشن کرده بودم

..برق های سالن رو خاموش کردم

..فقط دیوارکوب ها روشن بودن که حداقل بتونم جلوی پام رو ببینم

..ماه عسل هیچ کجا نرفتیم

..در عوض من ماه عسلمون رو به عمارت افشار آورده بودم

موزیک لایتی که انتخاب کرده بودمو پلی کردم و صداش رو کم کردم و دویدم سمتِ در و نفس زنان

..!لب هامو به در نزدیک کردم و پرسیدم: کیه؟

..تقه ی کوتاهی زد و آروم گفت: باز کن لیلی

..لبخند زدم

..نفسم رو که حبس کرده بودم آروم بیرون دادم و قفلِ درو باز کردم

بدون اینکه ِ نگاهش کنم راه افتادم سمت ِ میز و به لب اش تکیه دادم و دست هامو روی سینه جمع کردم

..

..وقتی برگشتم دیدم داره در رو می بنده و قفلشو می زنه

..لبخند رو لب هام کش اومد

..خوبه..آقای دل ِ غیرتیمون در همه حال حواسش هست

اما به محض ِ اینکه برگشت و نگاهم به صورتش افتاد لبخند از روی لب هام محو شد و به معنی واقعی

..کلمه حس کردم یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد

..مات و مبهوت به گوشه ی پیشونیش که شکافته بود نگاه می کردم

..رد باریکه ی خون از کنارِ پیشونی تا راستِ تیغه ی فکش به وضوح مشخص بود

..با ترس جلو رفتم

..منو نگاه می کرد

..صدام می لرزید: چـ.چی شدی اهورا؟..وای خدا..سرت چرا اینجوری شده؟

..اخم کرده بود

..قلبم پرشتاب می کوبید

..چیزی نیست___

..از کنارم رد شد و سمت دستشویی رفت

..پشت سرش دویدم

..درو که باز کرد گفتم: با کسی دعوات شده؟

..جلوی آینه ایستاده بود

شیر آب رو باز کرد و حینی که با دستمال خون روی صورتش رو کامل پاک می کرد و زیر شیر می شست گفت: پشت فرمون بودم..یه لحظه حواسم پرت شد ماشین از رو به رو می اومد خواستم نزنم بهش

.....که کشیدم کنار و محکم زدم رو ترمز و

..ادامه نداد

..حدس راحت بود

..نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وای خدا..پس به خیر گذشته..ترسیدم فکر کردم با طاها دعوات شده

..چیزی نگفت

..اگه بیشتر توضیح می داد جای تعجب داشت

..یه چسب ِ کوچیک از قفسه ی بالا برداشت و روی زخمش زد

..صورتش رو با حوله خشک کرد

..از اون زخم حالا فقط یه رد ِ کوچیک مونده بود

..با دیدن اون همه خون فکر می کردم بزرگ تر از این حرف ها باشه

..نفس راحتی کشیدم

..اما واقعا حالم گرفته شده بود

..اینم از شانس منه دیگه

..همونطور با اخم داشت به قیافه ی آویزونم نگاه می کرد

برگشتم برم سمت ِ پریز ِ برق که چرغ ها رو روشن کنم یه دفعه دستمو گرفت و محکم کشید سمت

..خودش

..بی مهابا منو سفت تو آغوشش گرفت و با اخم به چشمان متعجبم نگاه کرد و گفت: چه خبر آهوی وحشی؟

..لب هامو جمع کردم

..هیچی_

..اما من حس می کنم یه خبرایی شده___

..وقتی دیدم حالش خوبه لبخند زدم و گفتم: مثلا چه خبری؟

..نگاه پرعطشی بهم انداخت و با لحن جدی گفت: تو بگو

..دستمو به یقه ی پیراهنش گرفتم

..بوی ادکلنش بینیم رو نوازش داد

..عاشقش بودم

..دستشو از دور کمرم برداشت و کتش رو در آورد و پرت کرد سمت مبل

نگاهمون هنوز تو نگاه ِ همدیگه بود که بی معطلی و با خشونت چنگی به پهلوم زد و منو به سینه اش

..فشار داد و گفت: خوبی؟

..تو چشم های مخمور و جذابش لبخند زدم و پلک هامو روی هم گذاشتم و لب زدم: خوبم

..نفسش رو سنگین بیرون داد

..سرش رو کنار سرم گذاشت و لب هاشو روی موهام نشوند و زمزمه کرد: لیلی؟

..جانم؟-

..نکنه می خوای امشبم دیوونه ام کنی؟—

..لبخندم رنگ گرفت

..اوهوم-

..فشار دستش روی کمرم بیشتر شد

..دست هامو دور گردنش حلقه کردم

..اما دیگه قرار نیست از چنگت فرار کنم_

زیر گوشم گرم و ملتهب نفس زد و گفت: می دونی که این گرگِ گرسنه و مغرور خیلی وقته تو ..آتیشِ خواستن و داشتنت داره می سوزه آهوی وحشی؟

..لبم رو گزیدم

..می دونم_

..می دونی و با تشنه نگه داشتنم شکنجه ام میدی؟___

..و بوسه ی نرمی روی موهام نشوند که زیر لب گفتم: پس چرا معطلی آقای دلم؟

..سرش رو آروم عقب برد و به صورتم نگاه کرد

..لبخندم رو دید

..هنوز هم اخم داشت

..ولی چشم هاش

..غرقِ آرامش بود

..کمی توی چشم هام نگاه کرد و با لحن خاصی پرسید: الان وقتش نیست؟

..تب دار و شیطون لبخند زدم و سرمو تکون دادم

..دستشو روی بازوم حرکت داد

..درد نداری؟—

..نه-

..حینی که تو آغوشش بودم یقه ی شنلمو وحشیانه پایین کشید و گفت: مطمئنی؟

خواستم بگم آره که دستشو رو شونه ام گذاشت و خواست رد کنه زیر موهام که یه لحظه دردم اومدم و اخم ..هام جمع شد

اما خیلی زود خودمو شل کردم و تا اومدم دهان باز کنم و بگم "خوبم" اهورا زودتر از من پیش دستی کرد

..و با اخم زیر لب گفت: می دونی که اینجوری نمیشه؟

..گوشه ی لبمو زیر دندون گرفتم و خودمو بهش فشردم و گفتم: چرا نشه؟

..حینی که تو بغلش بودم منو عقب عقب برد سمت میز بیلیارد و تو همون حال گفت: نباید درد داشته باشی

..ندارم-

..میگم داری بگو چشم—

.....خب فقط..یه کم-

..نذاشت ادامه بدم

بی مقدمه ایستاد و هر دو دستشو به پهلوهام گرفت و بلندم کرد و نشوندم رو میز و گفت: حتی همینم نباید باشه..

با تعجب نگاهش کردم..

یه کم که طبیعیه.. شاید چند روز طول بکشه-..

با اخم جزءجزء صورتمو از نظر گذروند و گفت: طول بکشه آخه چرا؟-..

حینی که لب میز بودم و شنل روی شونه ام کج شده بود و نگاه اهورا رو تمام زوایای بدنم کشیده می شد، با لحنی که آکنده از حرص و خشونت بود گفت: وقتی می خوام آهوی وحشی رو برای همیشه شکار کنم

نباید زخمی باشه..نباید درد بکشی لیلی..

..مات و مبهوت به چشم هاش خیره بودم

.....اما اهورا-

..شاید بخوام یه کم خشونت چاشنیش کنم—

..!خشونت؟-

..نگاهشو رو صورتم چرخوند و سرش رو تکون داد

..من که منظورشو یه جور دیگه تعبیر کرده بودم آب دهانمو قورت دادم و پرسیدم: یعنی چی؟

.....با نگاهی تیز و صدالبته دقیق به چشم هام زل زد و گفت:

وقتی نزدیکت میشم..وقتی بخوام لمست کنمسرمو تکون دادم که بین هر دو پام ایستاد و از همون فاصله که کمرم میون دست هاش بود ادامه داد:

..نمونه شو ازم زیاد دیدی

حیرون نگاهش می کردم که گفتم: از اونایی که..یعنی منظورم اینه..از اون مردایی که

.....زناشونو..شکنجه

..یهو جوری اخم کرد که لب هامو روی هم چفت کردم و ترجیح دادم فقط به چشم هاش زل بزنم

..چه شکنجه ای؟—

..خودت گفتی-

..!گفتم چی؟—

..خشونت-

..گفتم خشونت حین رابطه؟—

..!نگفتی؟-

..!بس کن لیلی—

..ابروهامو بالا انداختم و با لبخند گفتم: خودت گفتی

فکش سفت شده بود که با حرص منو خوابوند رو میز و تا بخوام بفهمم چکار می خواد بکنه روم خم شد و دستشو از زیر گردنم حرکت داد و لا به لای موهام پنجه کشید و سرمو بلند کرد و حینی که با چشمان گرد شده از تعجب به صورت خشن و جدی اهورا خیره بودم اون یکی دستشو جایی میون فک و گردنم گذاشت و تا نزدیک گوشم حرکت داد و تو صورت منی که از هیجان داشتم قبض روح می شدم با تحکم گفت:

منظورم در این حد بود..بعضی کارام ممکنه اذیتت کنه..گفته بودم می خوام جوری بغلت کنم که حتی نفس

..کشیدنم از یادت بره؟..ولی به خاطرش نباید درد بکشی

من که تازه دوزاریم افتاده بود با لبخند به صورتش نگاه کردم و از اون فاصله با ناز گفتم: اگه تحملم بالا

..باشه چی؟

..فکش منقبض شد

..دِ نمی تونی تحمل کنی—

.. دستمو به یقه ی پیراهنش گرفتم و کشیدمش سمت خودم و گفتم: امتحان نکرده حرف می زنی؟

..صورتش سرخ شده بود

..سفت شدن انگشت هاشو میون موهام حس کردم

..نکن لیلی—

..لبخندم رنگ گرفت

..لباسشو رها کردم و کف دست هامو زدم تخت سینه اش و هولش دادم عقب و گفتم: باشه..هر چی تو بگی

..مات و مبهوت کنار کشید و نگاهم کرد.. اخم داشت

روی میز نشستم و حینی که شنل لباسم رو آروم آروم از رو شونه هام پایین می دادم خیره به چشمان

..مخمور و جذابش گفتم: ببینیم کی تحملش بیشترِ ..هوم؟

با صورتی برافروخته به حرکات من نگاه می کرد..وقتی شنل رو از روی تنم سر دادم پایین و کف هر دو دستمو به پشت روی میز گذاشتم و با تکون دادن موهام و ریختنشون روی کمرم و به رقص در آوردن اون ها خودمو کمی عقب کشیدم و پاهای برهنه ام رو که از کوتاهی لباس به نحو احسنت استفاده کرده و خودشون رو پیش چشمان به خون نشسته و گر گرفته ی اهورا به معرض نمایش گذاشته بودنو از میز آویزون کردم و روی هم انداختم و با یه لبخند کنج لب های سرخم، ابروهامو بالا دادم و با دلبری گفتم: پس

....شبمون قرارِ با حرف زدن بگذره؟..اوهوم..خوبه..من راضیم..خب کجا بودیم؟

..نگاهشو با اخم کشید تو صورتم

..لبخندمو خوردم و مثلا جدی پرسیدم: از اون چندنفر چه خبر؟..نگفتی طاها چکارت داشت؟

آب دهانشو فرو داد و دستی میون موهای خوش حالتش کشید و حینی که از گوشه ی چشم به من نگاه می کرد یکی دو تا از دکمه های پیراهنشو باز کرد و پوفی کشید و با صدای بم و گرفته ای گفت: مربوط به

..اون محافظایی می شد که شب آتیش سوزی کشته شدن

سرمو تکون دادم و انگشت اشاره امو دورانی روی قفسه ی سینه ام کشیدم و جوری وانمود کردم که انگار ..شیش دونگ حواسم به اهورا ست و فقط دارم چیزهایی که تعریف می کنه رو می شنوم

..قراره مشکل درست کنن؟_

..طاها راست و ریستش می کنه وگرنه ممکن بود در ِ اینجارو هم پلمپ کنن___

..پاهامو تکون می دادم

دستم که از روی سینه ام سمت دامن کوتاه لباسم رو به پایین کشیده شد چشم های اهورا هم همزمان که حرف می زد به همون سمت می لغزید و همونطور که به گردنش دست می کشید و با اخم غلیظی به حرکت دست من روی پام نگاه می کرد و ریز به ریز حرکاتمو زیر نظر داشت گفتم: انگار یه تشکر

.. حسابی بهش بدهکاری

و انگشتانمو نوازشگرانه بدون اینکه چشم از نگاهش بگیرم تا نزدیک زانوم بردم و اهورا که حالا دو دستی گردنش رو چسبیده و صاف و صامت با اون قد و هیکل، محکم و استوار جلوم ایستاده

بود و مثلا می خواست بگه عین خیالش نیست که دارم جلوش چجوری دلبری می کنم، سرش رو تکون داد و گفت:

..پیشکشش

.. ا ..گناه داره-

..داشته باشه___

..بیچاره خیلی زحمت می کشه_

..بماند___

..لب گزیدم و حینی که پاهامو با لوندی تکون می دادم پرسیدم: موضوع اونا هم حل شد؟

..تن صداش کلفت شده بود..انگار که می لرزید

.....خانواده هاشونو یه جوری راضی کردم ولی بازم___

..!هوم؟_

..!بس می کنی یا نـــــه؟___

..با تعجب نگاهش کردم: با منی؟

..نفس زنان به چشم هام زل زد

..می خوای دیوونه ام کنی؟—

..لبخند زدم

..نگاهم لبریز از شیطنت شد

خودمو رو به عقب مایل کردم و پای چپمو بالا آوردم و پشت کمرش قلاب کردم و کمی کشیدمش سمت خودم، درست موازی با لب میز و حینی که ساق اون یکی پام رو آروم به کنار شلوار خوش دوختش می کشیدم زانومو به پهلوش رسوندم و با لحن آرومی گفتم: اوهوم..چون دیوونه ی دیوونه شدنتم....چی

..شد؟..سد تحملت داره شکسته میشه؟

نفس زد و لب میز رو محکم گرفت و چون پام پشت کمرش بود نتونست عقب بره که نفس زد و با صورت

..سرخ و وحشی گفت: ضرر می کنی لیلی

ضررش همون خشونتی بود که می خواست حین رابطه خرج کنه و آهوش رو به دندون بکشه و فکر می

..کرد به خاطر زخمم ممکنه ناله کنم و نذارم که ادامه بده

اما نمی دونست که اگه اون سراپا نیازه منم خدای نازم که می تونم تا خود صبح همه ی اون چیزی که تو

..چنته دارمو به پاش بریزم و اهورا تمامش رو با جان و دل خریدار باشه

..تو چشم هاش، شیطون لبخند زدم و گفتم: اونی که داره ضرر می کنه تویی آقای دل

ازاینکه داشتم باهاش بازی می کردم و از اینکه می دیدم هر لحظه بیش از پیش تشنه ی وصال ِ ،لذت می

..بردم

..می دونستم با کنار کشیدن و یا آروم جلو اومدن فقط می خواد منو به این دلبری ها مجاب کنه

..فهمیده بودم از اینکار خوشش میاد

..همون عطش رو داشتم توی چشم هاش می دیدم

خودمو نرم جلو کشیدم و دستمو سمت پیراهنش بردم و حینی که فاصله ام با سینه اش به اندازه ی یه آغوش بود سر انگشت هامو روی دکمه هاش حرکت دادم و همونطور که آروم آروم بازشون می کردم خیره به چشمان جستجوگر و مغرورش لب زدم: شاید اونی که یه امشب باید تحملشو بالا ببره تو باشی ..الان آهوی ..تو، وحشی تر از یه گرگ ِ گرسنه ست

..با این حرف ها می خواستم واقعا از خود بی خودش کنم

تا جایی که با خشم دستمو پس زد و نفس زنان حینی که با اخم نگاهم می کرد و صاف تو چشم هام زل زده بود پیراهنشو با یک حرکت از تنش در آورد و انداخت رو زمین و با خشونتی که یه جورایی چاشنی صدای مرتعش و بم و جذابش شده بود گفت: پس می خوای وحشی بشی..با گرگ درنده ای که واسه تیکه

..تیکه کردنت داره لحظه شماری می کنه هم مگه میشه دوئل کرد؟

لبخند زدم اما قبل از اینکه جوابشو بدم هر دو دستشو دور کمرم تاب داد و منو بغل گرفت و از روی میز

..بلند کرد

اون لحظه تنها کاری که تونستم میون خنده ی بی موقعم که از سر هیجان بود بکنم این بود که هر دو پام

..رو بالا بیارم و دور کمرش حلقه کنم

.. دستم روی شونه اش بود که محکم بغلش کردم

..تقریبا از گردنش آویزون شده بودم که میون خنده گفتم: وای اهورا..بذارم زمین

بدون اینکه حرکت کنه همونطور که تو آغوشش بودم و هر دو پام رو پشت کمرش سفت گرفته بودم که

..مبادا رهام کنه زیر گوشم با حرص گفت: وحشی بودنتو نشونم بده

..صورتم رو عقب بردم و به چشم هاش نگاه کردم

..با لبخند گفتم: مطمئنی؟

و همزمان دست هامو توی موهاش فرو بردم و سرشو کمی رو به عقب گرفتم و به جفت چشم هاش که

..رگه های خون در اون ها به وضوح پیدا بود زل زدم

..نفس نفس می زدیم

..لبخند نرم نرمک از روی لب هام محو شد

..تمنا می کردن چشم هاش

..نیازی که به جون خریده بودم

..هیچ زخمی

..هیچ دردی

..هیچ مانعی نمی تونست یک امشب سد یکی شدن ما با هم بشه

شاید فقط چند لحظه اونقدر عمیق و راسخ به چشمان هم زل زده بودیم، با فشاری که اهورا به کمرم آورد پنجه هام میون موهاش قفل شدن و سرشو به صورتم نزدیک کردم و همزمان که منو محکم گرفته بود نفس هامون یکی شد و با بوسه ای که به لب زیرینم زد و بعد از اون فقط حرص و خشونتی بود که چاشنی هر

..بوسه اش شده و به روی لب های خشکیده و تشنه ام می زد، قلبم رو وحشیانه به تقلا می انداخت

حینی که دست هامو از میون موهاش رو به پایین کشیدم و با کف هر دو دستم عضلات در هم پیچیده ی سر شونه هاشو نوازش می دادم روی زمین زانو زد و منو کنار شمع هایی که روشن کرده بودم خوابوند و همون لحظه که لب هاشو به سختی از روی لب هام کند و بوسه هاشو تا روی گردن و قفسه ی سینه ام

..ادامه داد صدای زنگ همراهش بلند شد

چشم هامو که بسته بودم آروم بازکردم و به اهورا که فارغ از هر صدا و مزاحمتی من رو تو بغلش گرفته

..و می بوسید نگاه کردم

..نه من چیزی گفتم نه اون

..انگار که هیچ کدوم نمی خواستیم مزاحمی رو به خلوتمون راه بدیم

..یک امشب همه چیز برای ما بود

..حتی زمان

..بی هوا با دلی بی قرار هولش دادم و مجبورش کردم کنارم دراز بکشه

مخمور و جذاب با همون اخم خواستنی بین ابروهاش به صورتم خیره بود و دست راستش روی پهلوم، که با لبخند سمتش خم شدم و حینی که دستمو رو قفسه ی سینه اش می کشیدم روی گردنش رو بوسیدم و

..نفسمو آهسته اما دیوانه وار از سینه بیرون دادم و بیشتر از قبل بی تابش کردم

..چشم هاشو بسته بود و پرهیجان نفس می کشید ..اون هم خودش را تسلیم ِ من کرده بود

..می دونستم که با هر نوازش و با هر بوسه چطور آرومش کنم

..دیگه صدای همراهش بلند نشد

..هیچ صدایی جز نفس زدن هامونو نمی شنیدم

..روش مایل بودم و جنون آمیز می بوسیدمش که حرکت دستشو به روی کمرم احساس کردم

..داغ بود .. پوست سرد تنمو سوزوند و مور مورم شد

..هنوز دستش به بند لباسم نرسیده بود که یکی محکم به در سالن کوبید

اهورا کلافه پوفی کشید و با خشم دستشو روی پیشونیش گذاشت و شنیدم که زیر لب گفت: عجب گرفتاری

..شدم..دیگه چی از جونم می خواین؟

..از لحن جدی و خشونتی که تو صداش بود ناخودآگاه خنده ام گرفت

در حالی که از حرص می خواستم اونی که مزاحم خلوتمون شده بود رو همونجا بادستان خودم خفه کنم باز

..هم نتونستم از خیر لبخند و نگاه شیطونم تو چشمان مخمور و به شدت اخم آلود اهورا بگذرم

..کنارش نشستم و به صورت اخم آلودش نگاه کردم

کمی به سقف خیره شد و یه دفعه هر دو دستشو روی زمین گذاشت و با یک حرکت بلند شد و حینی که به پیراهنش چنگ می زد و اون رو توی هوا می چرخوند و روی شونه هاش می انداخت با تحکم گفت: یه

..چیزی تنت کن جلوی در هم نیا

..با همون لبخند از پشت سر نگاهش می کردم که درو آروم باز کرد

..فکر کردم لای در می ایسته اما بیرون رفت

..مستاصل از زمین بلند شدم و شنلم رو از روی میز بیلیارد برداشتم و پوشیدم اما بندشو نبستم

وقتی یاد چهره ی عبوس و ناراحت اهورا که بدجور ضدحال خورده بود می افتادم بی اختیار لب هام از

..هم کش می اومدن و لبخند می زدم

زیر لب با خودم گفتم: حقته..خونه به اون دنجی رو ول کردی و منو آوردی اینجا حالا هم باید جور مزاحم

..هاشو بکشی

..منتظر بودم تا برگرده

..شاید پنج تا ده دقیقه ای طول کشید که صدای باز وبسته شدن در رو شنیدم

..روی کاناپه دراز کشیده بودم

..!با دیدنش کمی جا به جا شدم و پرسیدم: کی بود؟

..اخم داشت

..و حتی حس کردم تاحد زیادی گرفته ست

..مقابلم روی مبل تک نفره ای نشست و نفسش رو عمیق بیرون داد و دستی به صورتش کشید

..کلافه بود

..محمد—

..!چی می گفت؟-

..زیرچشمی نگاهم کرد

..ابروهاشو حسابی جمع کرده بود

..ارشیا اومده بود عمارت منو ببینه—

..اسم ارشیا رو که آورد خودمو بالا کشیدم و با تعجب نگاهش کردم

..هیچ حس خوبی به این پسره نداشتم

شاید واقعا هم بدذات نباشه و طبق گفته ی طاها، تحت تاثیر گذشته ای که پدر من برای خانواده اش به جا

..گذاشته، از منی که دخترش بودم کینه به دل گرفته و قصد انتقام داشته

اما باز هم وقتی که یاد حرف ها و کارهاش می افتادم همه ی وجودم رو یک حس منفی و به شدت بد پر

..می کرد که سرکوب کردنش کار آسونی نبود

..باهات چکار داشت؟ -

..نیم نگاهی به صورتم انداخت..انگشت هاشو تو هم قلاب کرد

..امیرحسین تصادف کرده—

..!وای خدا.. کی؟!..چجوری؟-

..دیشب..تو راه برگشت با یه نیسان تصادف می کنه—

..یعنی اینجا بوده؟-

..رشت—

..!الانم رشت ؟-

..سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

..صورتش سرخ شده بود

..می دونستم ناراحته

..امیرحسین واقعا پسرخوبی بود

..حالا می خوای چکار کنی؟-

با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: عمه که ناخوش احوال ِ نمی تونم بهش چیزی بگم..امشب

..رها پیشش می مونه تا فردا خبر بدم فعلا که برنگرده و یه مدت سرشو گرم کنه

..!کسی هم پیش امیرحسین هست؟_

.. دوستش بیمارستانه..ارشیا می گفت حالش خوبه ..فردا صبح راه می افتم سمت رشت___

..با ترس و نگرانی، کامل تو جام نشستم و نگاهش کردم

..یعنی منو اینجا تنها میذاری؟..نه اهورا، بازم؟-

..وحشت کرده بودم

..اینکه اهورا رو واسه چند روز نبینم و تو بی خبری بمونم واقعا تحمل زیادی می خواست

..نه

..نمی تونستم از عهده اش بر بیام

..با یک نگاه کوتاه توی چشم هام پی به اوج وحشتم برد

..نگو که می ترسی، فقط چند روزه لیلی___

..نباید بترسم؟..بیشتر از اون نگرانتم اهورا_

..زود بر می گردم___

..با استرس دست هامو مشت کردم و روی پام گذاشتم

..نه..یکی دیگه رو بفرست اما خودت نرو..خواهش می کنم_

..جدی نگاهم کرد

..نمیشه..امیرحسین تو اون شهر غریبه حتما نیاز به کمک داره___

..دلم گرفت و با ناراحتی گفتم: پس من چی؟

..مکث کرد

..کمی از غلظت اخمش کم شد

..به چشم هام زل زد و با لحن آروم تری گفت: وسایلتو جمع کن..ساعت ده راه می افتیم

با این حرف جوری نفسم رو از سینه بیرون دادم و دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با آرامش زیر

..لب خدا رو شکر کردم که نگاهش لحظه ای روی من ثابت موند و یک تای ابروش رو بالا انداخت

..خنده ام گرفته بود

..با این همین دو جمله انگار دنیا رو بهم داده بود

..بعد از اون اتفاق یک روز هم نمی تونستم بدون اهورا سر کنم چه برسه به چند روز

..انگار منتظر همین بودی؟___

..با لبخند از روی مبل بلند شدم که نگاهش از ساق پا تا توی چشم هام بالا اومد

..خیلی تابلو بود نه؟..می دونم_

..خندیدم

..چیزی نگفت

..روی اندامم مکث کرد و با ابروهای درهم پرسید: الان که نمی خوای بری؟

..شنل رو از تنم در آوردم و بدون اینکه نگاهمو از چشم هاش بگیرم روی مبل انداختم و سمتش رفتم

..نگاهش مسخ شده و بی حرکت روی من ثابت مونده بود

..کمی رو به عقب مایل شد و کمرش رو به پشتی مبل تکیه داد

..صورتش هنوز گرفته بود

..مقابلش که ایستادم سرش رو بالا گرفت و به صورتم زل زد

یکی از دست هامو زیر موهام بردم و خواستم رو دسته ی مبل بنشینم که مچمو گرفت وبا اخم کشیده شدم

..سمتش

تا جایی که روی پاش افتادم و از خدا خواسته با لبخند دست چپم رو دور گردنش حلقه کردم و به چشم های

..جذاب و خسته و نگرانش خیره شدم

..ناراحتی؟-

..حرفی نزد

..فقط نگاهم می کرد

..سر انگشت هامو آروم روی گونه و ته ریش همیشه مرتبش کشیدم

..مطمئنم حالش خوبه-

..سرش رو نرم تکون داد

..اخم هاش چرا باز نمیشن؟

..لب گزیدم و با شیطنت پرسیدم: چرا بهم زل زدی؟

..گرمای دست راستشو روی کمرم حس کردم

..و کمی بعد فشاری که بهش آورد: این لباس بهت میاد

..دلم لرزید

وقتی نگاهمو از گردن و چونه اش بالا کشیدم دیدم چشم هاش رو یقه ی دکلته ی لباس ِ و خیلی خوب

..داره براندازش می کنه

..لبخندم جون گرفت

..اونقدر از تعریفش ذوق زده شده بودم که صورتمو جلو بردم و گونه اش رو محکم بوسیدم

..چون برای تو پوشیدم_

قبل از اینکه صورتمو عقب بکشم با یک نفس عمیق آروم صورتشو تو یقه ام فرو برد و گرمی لب هاشو

..رو قفسه ی سینه ام حس کردم

با اینکارش ناخودآگاه عضلاتم منقبض شد و فشار دستمو به دور گردنش بیشتر کردم.. دست راستمو روی

..شونه اش گذاشتم و بیشتر از قبل توی آغوشش فرو رفتم

نفسشو روی گردنم رها کرد و لب هاشو به پوستم چسبوند و بم و گیرا زمزمه کرد: نباید بر می گشتیم

..عمارت

..به زور جلوی خودمو گرفتم که قهقهه نزنم

..اما برگشتیم_

..دست چپش که روی پهلوم بودو رو به پایین حرکت داد

..یه کاریش می کنیم___

..داغی دستشو روی پام حس کردم

..زیر گوشش با صدایی که از هیجان می لرزید آروم نجوا کردم:

امشب نه اهورا

..بدون اینکه کنار بکشه و یا مکث کنه گردنم رو محکم بوسید و زیر لب گفت: می دونم

..لبخند زدم

..امشب فرصت خوبی برای رقم زدن بهترین شب زندگیمون نبود

..می دونستم نگرانِ امیرحسینِ و ذهنش تا حدی سمت اون کشیده شده

..تو چنین شرایطی حالش رو کاملا درک می کردم

بارون نوازش ها و بوسه های اهورا به حدی لذت بخش بود که تونست تا دم دمای سحر دل و روح خسته

..ی هردومون رو با حرارت آغوشش به آرامش برسونه

..تا جایی که نفهمیدم کی سرم روی سینه اش افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم

****

(اهورا)

اهورا با اخم نیم نگاهی به امیرحسین که روی تخت دراز کشیده و خوابیده بود انداخت و خطاب به دکتر

..پرسید: یعنی جای نگرانی نیست؟

دکتر به نشانه ی تایید سری تکان داد: حال بیمارتون کاملا خوبه..امشب رو تحت مراقبته اما فردا صبح

..مرخص میشه

..اهورا سکوت کرد

..دکتر سفارش های لازم را به پرستار کرد و از اتاق بیرون رفت

دانیال که دوست صمیمی امیرحسین بود تکیه اش را از دیوار گرفت و با لبخند گفت: من که گفتم

..جناب..این شازده پسر عزرائیلو دو قبضه جواب کرده

و گویی توقع داشت اهورا هم مثل امیرحسین فرد شوخ و اهل مزاحی باشد که به جمله ی به ظاهر بانمکش

..واکنش نشان داده و قهقهه بزند، آنطور نیشش تا بناگوش در رفت و به او نگاه کرد

اما اهورا با اخم نگاه تندش را از امیرحسین گرفت و همچون بازجویی کارکشته رو به دانیال کرد و جدی

.. پرسید: شما هم تو ماشین بودین؟..منظورم موقع تصادف ِ

..لبخند آرام آرام روی لب های دانیال ماسید

..لیلی که روی صندلی نشسته بود بی اختیار لبخند زد

..تمام حالات آن دو که نقطه ی مقابل یکدیگر بودند را به خوبی آنالیز می کرد

دانیال نگاهی کوتاه به جانب همسرش فریبا انداخت و در جواب اهورا با لبخند نیم بندی گفت: والله ما که نه

..اما ارشیا خبر داره چی شده

..با هم اومده بودین سفر؟—

..آره هماهنگ بودیم..منتهی اون روز با فریبا رفته بودیم شهر—

..اهورا در سکوت نگاهش می کرد

فریبا با لبخند جذابی چشمان آبی و زیبایش را در کاسه چرخاند و با ناز سر انگشتان استخوانی اش را روی دسته ای از موهای هایلایت زیتونی رنگش که از شال بیرون افتاده بود کشید و گفت: باز خدا رو

..شکر حالش خوبه..دکتر هم که گفت جای نگرانی نیست..دانیال جان برگردیم ویلا؟..خیلی خسته ام عزیزم

..لیلی نگاهش می کرد

..در دل اعتراف کرد فریبا علاوه بر زیبایی خیره کننده ای که داشت، صدای طناز و ظریفی هم دارد

دانیال که انگار آن لبخند گشاد، عضوی از صورتش بود با نیش باز جواب داد: باشه الان

میریم....اهوراخان شما و خانمتونم با ما بیاین، تازه رسیدین خسته این..بالاخره یه لقمه نون و ماست وسط

..هست که سیرمون کنه

..اهورا مکث کوتاهی کرد و با اخم گفت: بر می گردیم هتل

فریبا خنده ی نمکینی کرد و گفت: وا..چرا هتل اهوراخان؟..میریم ویلای ما دیگه..اتفاقا به اینجا هم نزدیکه

..اگه خواستین بیاین دیدن امیرحسین نهایت ده دقیقه راهه..نه دانیال؟

..حق با فریباست..تازه اومدین، حالا هم بخواین برین هتل که نمیشه—

..اهورا نگاهش را سنگین از صورت دانیال گرفت و به لیلی دوخت

..آنقدر جذبه در چشمان گیرایش نشسته بود که لیلی لبخند زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

فریبا که از همان بدو ورود کمی نسبت به این زوج جذاب با آن وابستگی زیبایی که بینشان بود احساس حسادت می کرد با لبخند و لحنی کنایه آمیز گفت: چه جالب..آقا دانیال یاد بگیر..اصلا از خانمش نپرسید اما

..جوری نگاهش کرد که انگار نظر اونم واسه اش مهمه

..گونه های لیلی از اشاره ی مستقیم فریبا کمی سرخ شد و سرش را زیر انداخت

دلش ضعف چشمان اهورایش را کرده بود با آن صلابتی که در نگاهش خوابیده و آتشی از عشق به جانش

..می انداخت

..دانیال بی خیال خندید: داشتیم خانم؟..من که همیشه نظر شما رو می پرسم

..فریبا تابی به سر و گردنش داد و نگاه لیلی لحظه ای روی ناخن های قرمز لاک خورده اش ثابت ماند

..حالا هر چی..بریم؟..وای دیگه رو پا بند نیستم—

..دانیال مردانه دستی روی شانه ی عضلانی اهورا زد و گفت: بریم اهورا خان؟

..اهورا اخمی کرد و نیم نگاهی به جانبش انداخت

..زحمت نمیدیم-

..بی خیال داداش، تعارف می کنی؟.. دور هم خوش می گذره..امیرحسین هم که تا فردا مرخص میشه—

لیلی که می دانست تا خودش دخالت نکند و رضایتش را شفاهی به زبان نیاورد اهورا قصد کوتاه آمدن آن هم از موضع کنونی اش ندارد، آرام از روی صندلی بلند شد و با لحن خسته ای گفت: راستش منم موافقم..هتل خیلی از اینجا دوره حداقل یک ساعت مجبوریم تو راه باشیم..ما هم که دو سه روز بیشتر اینجا ..نمی مونیم، نظر تو چیه اهورا؟

..و ملتمسانه به همسرش نگاه کرد

اهورا با اخم نگاهش را به چشمان زیبای آهویش انداخت و کمی بعد پوفی کشید و سوئیچش را یک دور

..روی انگشت چرخاند و کف دست مشتش کرد: خیلی خب، حرفی نیست..اما فقط یه شب

..لیلی لبخند زد

..فریبا با نگاه خاصی که به اهورا انداخت خندید و گفت: ماشاالله عجب جذبه ای داری شما

..لیلی با لبخند و تعجب نگاهش کرد

..حقیقتا فریبا بی پروا بود

دانیال که به رفتارهای همسرش عادت داشت بی خیال لبخند زد و گفت: حله..این اطرافو بلدین یا اسکورت

..کنم؟

..و باز هم خندید

..اهورا سری تکان داد و جدی گفت: آدرسو بدین

****

..لیلی نگاهش را با طمانینه از جاده گرفت و با لبخند کمرنگی به صورت جدی اهورا نگاه کرد

..ناراحتی؟—

..یک تای ابرویش را بالا انداخت و از گوشه ی چشم نگاهی به او کرد: نه

..اما اخم کردی—

..چیزی نیست-

..بگو اهورا..به خاطر دانیال و فریباست؟—

..مکث کرد و سرش را تکان داد

..حس می کنم چندان با ما جور نیستن-

..لیلی لبخند زد

..چون دانیال اخمو و جدی نیست و دم به دقیقه شوخی می کنه اینو میگی؟—

..اهورا با اخم غلیظی چپ چپ نگاهش کرد

..لیلی پرشیطنت خندید

..انکار نکن..اگه یکی مثل خودت بود کلی هم خوشت می اومد بری خونه اش—

..ربطی نداره-

..اوهوم..تو راست میگی—

..همچنان اخم هایش را جمع کرده بود

لیلی که دلش غنجِ یک بوسه از گونه ی اهورا با آن ته ریش آنکارد شده و مرتب و فکی که از حرص منقبض شده بود را داشت، با دو انگشت آستین کتش را از روی بازو گرفت و خودش

را سمت او کشید و همزمان که بوی عطر لیلی حفره های بینی اهورا را پر می کرد لب های ظریف و گرم و دخترانه اش را روی صورتش حس کرد..

قلبش مردانه از بوسه ی غیرمنتظره ی لیلی میان سینه لرزید..

اما به روی خودش نیاورد و آن گره ی کور خواستنی را هم باز نکرد..

فقط بی پرده او را نگاه می کرد..

گرم و بی نهایت جذاب..

جوری که لیلی عقب نکشید و حینی که به بازویش آویزان بود با دلبری لبخند زد: هنوز وقتش نشده که بگی؟..

..اهورا نگاهش را به جاده انداخت و با لبخند خاصی که گوشه ی لبش بود پرسید: وقت ِ چی؟

..لیلی پشت دستش را روی صورت اهورا کشید

..نمیگی کف دستم چی نوشتی؟-

..گفتم—

..نه..فقط نوشتی..منم خوندم-

..کافی بود-

..نچ..نبود..می خوام از زبونت بشنوم—

..که اینطور-

..میگی؟___

..اهورا مکث کرد

..تو چی؟_

..!من چی؟___

..میگی جمله ای که شب حنابندون نوشتی کاملش چی میشه؟_

لیلی ذوق کرد و لبخند زد و با دنیایی از ناز و عشق زمزمه کرد:

اوهوم..میگم..هرجوری که بخوای آقای

..دلم

..گوشه ی لب اهورا کمی رو به بالا مایل شد

..لیلی بازویش را محکم تر گرفت: آهنگ گوش کنیم؟

..اهورا نیم نگاهی به پخش انداخت و گفت: گوش کنیم

..لیلی با لبخند دستش را پیش برد و آن را روشن کرد

..با عقب و جلو کردن چند ترک، بالاخره توانست آهنگی که مدنظرش بود را انتخاب کند

..درست بشین، پلیس می بینه جریممون می کنه—

..بکنه-

..لیلی-

..نمیرم عقب اهورا—

..لجباز شدی؟_

..خندید

..نه..تا یادم میاد از اول بودم___

اهورا با اخم نگاهش کرد و لیلی با لبخند گفت: می خوام همینجوری باشیم اهورا..اصلا دو سه روز اومدیم

..اینجا که به بهونه های مختلف خاطره بسازیم

اهورا در سکوت به نیمرخ جذاب همسرش نگاه کرد..لیلی که همچنان بازوی اهورا را چسبیده بود دست راستش را رو به پایین

سوق داد و انگشتانش را قفلِ انگشتان کشیده و بلند اهورا کرد و حینی که

دستانشان در هم گره خورده و هر دو دلداده از با هم بودنشان غرق آرامش و لذتی وافر بودند، با اشتیاق به

..ترانه ای که پخش می شد گوش جان سپردند و دقایقشان را پر کردند از عشق و احساس و....خاطره

(آهنگ نیمه جانم از حمید هیراد)

یارم ای یار یار

می نشینم با تو و دورت حصار می کشم

ناز چشمان تو را بی اختیار می کشم

می نشینی پیش مهتاب و تو ناز می کنی

کام این دیوانه را هر شب تو باز می کنی

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم چه حالی دارم امشب

روح و روانم آرام جهانم

هواتو دارم امشب

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم چه حالی دارم امشب

روح و روانم آشوب زمانم

چه یاری دارم امشب یارم ای یار یار

یارم یار ای یار یار

جانم ای جان جان ای یارم یار ای یار یار

از عشقت بند بند این دل دیوانه می لرزد

خرابم می کنی هردم خرابی با تو می ارزد

ندارم طاقت دل کندن از تو

که هم جان از تو دارم هم تن از تو

آخه عاشق شده این دل

پریشون شده این دل

آخه عاشق شده این دل

مست و مجنون شده این دل

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آرام جهانم

هواتو دارم امشب

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آشوب زمانم

چه یاری دارم امشب یارم ای یار یار

یارم یار ای یار یار

جانم ای جان جان ای یارم یار ای یار یار

..بعد از دقایقی اهورا ماشینش را پشت ماشین مدل بالای دانیال پارک کرد و همراه لیلی پیاده شد

..هوای رشت آن وقت از سال عالی بود

لیلی نفس عمیقی کشید و نتیجه ی انباشته شدن آن همه حس خوب درون سینه اش لبخندی زیبا شد که

..ناغافل روی لب هایش جان گرفت

..رو به فریبا که کنار ماشین ایستاده و آن دو را برانداز می کرد پرسید: ویلای خودتونه؟

..نه عزیزم اجاره کردیم—

..اهورا با اخم گفت: امیرحسین هم پیش ِ شما بود؟

..فریبا از اینکه مستقیما مخاطب اهورا قرار گرفته بود احساس رضایت می کرد

لبخند دلنشینی چاشنی کلامش شد و گفت: آره همینجا بود..کلا یه ویلا گرفته بودیم..راستی ارشیا چرا

..نیومد؟

..اهورا که حین صحبت اطراف را نگاه می کرد مختصر جواب داد: گفت کار داره

دانیال با دست ساختمان سفید رنگ ویلا را نشان داد: دیگه بفرما نزنم اینجا همه مون غریبیم فکر کنین

..خونه ی خودتونه

..لیلی محجوبانه لبخند زد

..اهورا با اخم به مردک همیشه خندان، نگاهی انداخت اما چیزی نگفت

..با مشورت یکدیگر قرار شد اهورا و لیلی در اتاق امیرحسین و ارشیا بمانند

اهورا چمدانشان را گوشه ی اتاق گذاشت و لیلی با ذوق روی یکی از تخت ها که با فاصله ی زیادی از هم

..قرار داشتند نشست

..آخیش..بالاخره رسیدیم ..ولی انصافا آب و هواش حرف نداره—

..اهورا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد

..لیلی با لبخند نگاهش می کرد

..میشه به عنوان ماه عسل روش حساب کنیم؟—

اهورا که کنار پنجره ایستاده و حینی که دستانش را از زیر پالتو رد کرده بود و با اخم کمرنگی بیرون را

..!تماشا می کرد با این حرف لیلی روی پاشنه ی کفش چرخید و تکرار کرد: ماه عسل؟

..لیلی سرش را رو به پایین حرکت داد: اوهوم..نمیشه؟

..و چشمانش روی لبخند کجی که کنج لب اهورا نشسته بود ثابت ماند

..نمی دونم..شاید..بستگی به اتفاقات بعدش داره-

..و دستی به چانه و ته ریشش کشید و با قدم هایی آرام اما محکم سمت لیلی رفت و کنارش نشست

..لیلی خندید و کمی خودش را روی تخت بالا و پایین کرد و گفت: خیلی نرمه..اما چه بد..باید جدا بخوابیم

..و با شیطنت به تختی که آن سوی اتاق قرار داشت اشاره کرد

..اهورا بی آنکه جهت چشمان او را بگیرد خیره به لب هایش گفت: میشه یه کاریش کرد

..چکاری مثلا؟—

..و لحظه ای بعد شاهد نزدیک شدن اهورا به خودش بود

..با لبخند بی آنکه بتواند چشم از او بردارد ثابت بر جای ماند

..نمیذارم جدا بخوابی-

..رو یه تخت جا نمیشیم___

اهورا دست چپش را سمت شانه ی لیلی برد و او را با یک حرکت به سینه چسباند و جدی گفت: میگم میشه

..بگو چشم

..لیلی مستانه خندید و مشتی آرام نثار سینه اش کرد

..با این هیکلی که تو داری آقا دیوه؟___

..چشه؟-

چش نیست..همه اش عضله ست ماشاالله..این هیکل تخت دونفره رو هم جواب می کنه چه برسه به یک ___

..نفره اهورا

..و همزمان از فشار پنجه های اهورا روی سر شانه اش خندید و خودش را سمت او کشید

همان لحظه تقه ای به در خورد اما قبل از آنکه اهورا لیلی را رها کند چون توقع حضور بی موقع شخصی

..را به داخل اتاق نداشت، در بی هوا باز شد و فریبا سراسیمه با لبخند میان درگاه ظاهر شد

..اهورا همسرش را آرام از خود دور کرد و اخم هایش را وحشتناک درهم کشید

فریبا که تنها حواسش به فاصله ی کم میان آن دو و گونه های سرخ لیلی بود بی آنکه شرم کند دستش را در هوا تکان داد و خنده ای دندان نما تحویلشان داد و گفت: ا وا..ببخشید تو رو خدا اصلا حواسم نبود.. یه

..چیزی باید از تو کمد بر می داشتم آخه یه کم خصوصیه..یه لحظه یادم رفت شما هم اینجایین

..لیلی که از کار فریبا به هیچ عنوان خوشش نیامده بود، نه اخم کرد و نه حرفی زد

..فقط سعی داشت احترام مهمان بودنشان را نگه دارد

اما اهورا که کنترلی روی لحن و زبان خود نداشت با خشمی که می خواست سرکوبش کند و نمی توانست، از روی تخت بلند شد و رو به فریبا که همچنان جلوی در ایستاده و آن دو را با لبخند مضحکی نگاه می

..کرد، با لحن کوبنده ای گفت: سریع تر لطفا

..فریبا با تعجب نگاهش کرد

..چشمان اهورا به حدی ترسناک شده بود که زن دستپاچه شد

..چی؟—

همونی که به خاطرش اینطور گستاخانه بدون اینکه اجازه بگیرید در اتاقی رو که اطلاع دارین کسی _داخلش هست رو باز می کنید و لحظه ای بعد ادعا می کنین که نمی دونستید!در صورتی که فقط چند دقیقه

..از حضور ما توی این ویلا گذشته....بفرمایید خانم محترم

..و با دست به کمدی که گوشه ی اتاق بود اشاره کرد

لحنش آنقدر محکم بود و نگاهش به حدی جدی که فریبا جای اینکه فرصت کند جوابی دندان شکن به او

..بدهد، ترجیح داد همچنان ساکت بماند

..فکر نمی کرد اهورا یک چنین اخلاق تندی داشته باشد

..مرد جذاب و مغروری که از همان بدو ورود نظرش را جلب کرده بود

..با اخم تابی به سر و گردنش داد و سمت کمد رفت

..آنقدر لوند بود و پر از ناز که لیلی حرکاتش را به یک مانکن حرفه ای تشبیه می کرد

..به همان اندازه حرفه ای

..پر از کرشمه

..نگاه لیلی روی مانتوی بنفش و شال و شلوار سفید فریبا چرخی زد

..بلندای مانتو تا نزدیکی باسنش می رسید

..فریبا در کمد را باز کرد

..اهورا دستی به پشت گردنش کشید و پالتویش را آرام از تن در آورد

..به شدت احساس گرما می کرد و آن هم نشانه ای از خشمش بود

..لیلی از روی تخت بلند شد و کنارش ایستاد

..بازوی اهورا را گرفت و به صورت درهمش لبخند زد..دوست داشت آرامش کند

فریبا مقداری لباس از داخل کمد برداشت و بی آنکه داخل سبد بگذارد همانطور که آن ها را مچاله شده در آغوش داشت سمت در رفت و بدون اینکه حیایی در کلامش حس شود گفت: خیلی ببخشید مزاحم معاشقتون

..شدم..بعد از این درو قفل کنید که مزاحم نیاد تو

..لیلی با تعجب نگاهش کرد و نگاه اهورا با اخم به جانب آن زن گستاخ چرخید

..فریبا بی پروا به چشمان اهورا زل زد و یک لحظه به عمد کمی دستش را شل گرفت

..لباس زیر زنانه ی مشکی رنگی که میان انگشتانش بود ناگهان رها شد و جلوی پای اهورا افتاد

چشمان لیلی از فرط تعجب گشاد شد و اهورا به سرعت نگاهش را بالا کشید و چرخید و پشت به فریبا

..ایستاد

..چشمانش را پر غضب بست و کلافه پنجه اش را محکم روی شاهرگش کشید

لیلی که میان خنده و ناله و عصبانیت گیر کرده بود و نمی دانست دقیقا چه واکنشی نشان دهد از آنجایی که عمل فریبا را یک کار سهوی می دانست و باور نمی کرد که او بخواهد به عمد در تلافی حرف اهورا یک

..چنین حرکت زشت و زننده ای را انجام دهد نگاهش را مات بالا کشید و به جانب فریبا انداخت

فریبا به حالت نمایشی وقتی اهورا پشتش را به او کرد لبش را محکم گزید و دستی که آزاد بود را روی

..گونه زد و با همان صدای ظریفش گفت: وای خاک عالم..ببخشید تو رو خدا

و حینی که لباسش را از روی زمین بر می داشت با لبخندی که مثلا از روی شرم است، به لیلی نگاه کرد و گفت: دیشب که برگشتیم

ویلا حموم اتاقمون مشکل داشت به دانیال گفتم بیایم اینجا، یه چندتا لباس آورده

..بودم امروز یادم رفت بردارم..شرمنده از دستم افتاد

لیلی که دختر خوش قلبی بود و تا حدی مثبت گرا، گفته های فریبا را باور کرد و با لبخند مصلحتی نفسش ..را بیرون داد و گفت: اشکالی نداره

..و به نیمرخ سرخ شده ی اهورا نگاه کرد

..شاید او باور نکرده بود

..فریبا که از اتاق بیرون رفت اهورا با خشم برگشت و به در نگاه کرد

..لیلی بازویش را گرفت: ولش کن حرص نخور دیدی که گفت از قصد نبوده

..اهورا نفس زنان نگاهش کرد

تو هم باور کردی؟..طرف با دو تا مرد مجرد راحت تو یه ویلای اجاره ای می مونه عین خیالش نیست.. –

.....پر واضحه که

..و ادامه نداد و کلافه سمت پنجره قدم برداشت و آن را باز کرد

..لیلی مات و مبهوت نگاهش کرد

..به تعصب اهورا روی آداب و رسوم و فرهنگ و از همه مهمتر ادب و شخصیت فردی واقف بود

..و می دانست که کار فریبا هر چند بخواهد سهوی باشد باز هم درست نبوده و نیست

..منتهی نمی خواست روزشان را بر سر یک چنین موضوع بی ارزشی خراب کند

..با لبخند جلو رفت و پشت سرش ایستاد

..اهورا پالتویش را در آورده بود

نگاه لیلی یک دور روی اندام ورزیده اش که چطور پیراهن قهوه ای سوخته کیپ ِ عضلاتش شده بود چرخید و بی طاقت دستانش را باز کرد و از پشت سر، کمر اهورا را گرفت و خودش را محکم به او فشار

..داد

..امشب درو قفل می کنیم..شاید نمی دونسته—

..مهم نیست-

..اوهوم..منم همینو میگم.. بی خیالش، خودم و خودتو عشقه آقا گرگه—

..و دلبرانه خندید

..اهورا کمی سمتش مایل شد و از نیمرخ نگاهش کرد

..چقدر سادگی لیلی می توانست دوست داشتنی باشد

..شاید همین آرامشی که ذاتا در وجودش نهفته بود در او کشش ایجاد می کرد

لیلی که شاهد آرام گرفتن مردش بود فشار دستش را به روی پهلوی اهورا بیشتر کرد و گفت: حال

..امیرحسین هم که خدارو شکر خوبه دیگه جای نگرانی نیست..بریم بیرون بگردیم؟..تا شب خیلی مونده

..اهورا مکثی کرد و کامل سمتش برگشت و نگاهش کرد

..لیلی رهایش نکرد چرا که اگر می خواست اهورا این اجازه را به او نمی داد

..کمرش محکم میان انگشتان اهورا فشرده می شد که زمزمه ی آرامش را شنید: لیلی؟

..از لحن اهورا ناخودآگاه لبخند روی لب هایش نقش بست

..سرش را بالاتر گرفت و خیره به چشمان گیرایش لب زد: جانم؟

اهورا نگاهش را در نگاه روشن لیلی چرخاند و با اخم اما بی قرار تمنا کرد: واسه دو سه ساعتم که شده

..می خوام بدزدمت آهوی وحشی

..لیلی شیطنت کرد و خندید و میان دستانش تکان خورد: کجا می بریم؟

..یه جا که بشه با لیلیِ اهورا تنها شد و خلوت کرد-

..نمی ترسی؟—

..نه-

لیلی لبخند به لب روی پنجه ی پا ایستاد و صورتش را جلو برد و لب زد: آخه اهورایِ لیلی اگه بفهمه که

..آهوی وحشیشو دزدیدی ممکنه کار دستت بده

اهورا فشاری به کمر باریک لیلی آورد و با لحنی خشدار اما جدی جواب داد: مگه نگفتی من گرگ خشن و

..مغروری ام؟..پس اونه که باید از من بترسه، چون تحت هر شرایطی لیلیشو می دزدم و با خودم می برم..لیلی خندید

..آخه منم ازت می ترسم—

اهورا نفس زنان با عطش سرش را روی گردن او خم کرد و بی آنکه شالش را کنار بزند در حالی که سخت جلوی خودش را می گرفت با صدایی که می لرزید نجوا کرد: به خاطر خدا دلبریاتو کمترش کن

..لیلی..جدی جدی داری دندونامو واسه تیکه کردن گوشت تنت تیز می کنی دختر

..از عجز اهورا یک آن تن لیلی میان بازوانش لرزید

..مگر آن همه عشق گنجایش قلب کوچکش را داشت؟

..گویی دیوانه وار اهورا را می پرستید

تشنه و بی طاقت قفسه ی سینه اش را از روی پیراهن بوسید و نفس زد و تکیه در آغوشش زمزمه کرد:

..هر کاری که می خوای بکن..همین حالا..الان اهورا..لیلیتو بدزد و از اینجا ببر

..اهورا دستش را پیش برد و پنجه اش را میان انگشتان لیلی گره زد و او را سمت در کشید

..لیلی تک خنده ای زد: الان؟

..اهورا چیزی نگفت..او را با حرص از در رد کرد و خودش هم پشت سرش بیرون رفت و در را بست

..لیلی دست اهورا را محکم تر گرفت و دست دیگرش را دور بازوی او حلقه کرد: کجا بریم آقا گرگه؟

..اهورا مکثی کرد و گفت: یه جای ساکت و آروم که اثری از هیچ مزاحمی نباشه

..لیلی خندید

..باور کن دیگه عادت کردم..می دونم تا با هم تنهاییم هر جوری شده یه اتفاقی می افته—

..بیرون از ویلا سر و کله ی دانیال با یک بغل هیزم از سمت چپ ساختمان پیدا شد

..با دیدن آن ها لبخند زد و صمیمی گفت: بابا یه کم به خودتون استراحت بدین بعد.. بساط جوجه آماده ست

..اهورا فشار نرمی به انگشتان لیلی آورد

..زیاد اینجا نمی مونیم..تا هستیم می خوایم اطرافو بگردیم—

..تازه ازدواج کردین؟..ارشیا یه چیزایی می گفت—

وخندید و شیطنت آمیز نگاهشان کرد..اهورا با اخم به صورتش زل زد..لیلی نگاهش روی او بود..و جدیت ذاتی چشمان اهورا به حدی رخ می کشید که دانیال لبخندش را جمع کرد و گفت:

شرمنده،همینجوری

..پرسیدم که اگه درسته تبریک بگم

..لیلی که به خلق و خوی اهورا واقف بود با لبخند گفت: بابت تبریکتون ممنونم..بریم اهورا؟

..و فشار کمی به بازویش آورد..اهورا سنگین سرش را تکان داد

..دانیال گفت: ناهارو بخورین بعد ..جوجه زیاده تعارفم که نداریم..هوا هم کم کم داره سیاه می کنه

با این حرف لیلی به آسمان نگاه کرد..با دیدن ابرهای سیاهی که پهنای آسمان را پوشانده بودند رو به اهورا

..گفت: تا یک ساعت صبر کنیم اگه بارون نیومد بریم..آخه دوست دارم برم لب دریا

..دانیال مداخله کرد: دریا رو که خیلی باید احتیاط کنین..بدجور داره باد میاد

..لیلی دست اهورا را که با اخم مقابلش را نگاه می کرد تکان داد: بمونیم؟..بعد ناهار بریم

..اهورا در سکوت نیم نگاهی به او انداخت..لیلی موافقتش را از چشمان آرام ِ اهورا گرفت

..دانیال که لبخند لیلی را دید گفت: بساط منقل پشت ویلاست..بفرما اهورا خان

..و با لبخند راه افتاد..لیلی صدای نفس عمیق اهورا را شنید و نگاهش کرد

فریبا که کنار منقل ایستاده و اندک زغالی که داخلش بود را باد می زد تا سرخ شوند با دیدن اهورا و لیلی لبخند دلنشینی بر لب های سرخ ماتیک خورده اش نشاند: شما هم که اومدین..کم کم داشت حوصله ام سر

..می رفت

اهورا نگاهش نمی کرد..با اخم و ابهتی که در رفتارش نشان می داد پشت میز سفید رنگی که قسمت سرپوشیده ی ویلا قرار داشت نشست و همچون خان زاده ای اصیل پا روی پا انداخت و آرنجش را به میز

..تکیه داد

..دانیال هیزم ها را روی زمین انداخت و تبر کوچکی که کنار پایش بود را برداشت

..فریبا، اگه همونا جواب میده یه چندتا سیخ بذار رو آتیش—

فریبا نگاهش را با طمانینه از روی اهورا که کماکان با اخم نشسته و اطرافش را نگاه می کرد گرفت و

..نچی کرد و گفت: نه کمه عزیزم

لیلی لبخند به لب کنار فریبا ایستاد..فریبا از گوشه ی چشم نگاه شیطنت آمیزی به دخترک چشم آهویی زیبایی که کنارش ایستاده و با شوق به زغال های سرخ نگاه می کرد و در هوای سرد اسفند ماه لرزش گرفته و دستانش را روی هم می ساییید انداخت و با لحن آرامی که به گوش کسی جز لیلی نرسد پرسید:

..سردته؟

..لیلی نگاهش کرد

..نه زیاد..هوا خیلی خوبه —

..خوب چیه بگو محشره دختر..از وقتی اومدیم دلم نمی خواد برگردم—

.. همیشه عاشق آب و هوای شمال بودم..اما رشتو هم دوست دارم سرسبز و باصفاست—

آره بابا چیه دود و دم تهران؟..آدم اینجا که میاد تازه می فهمه زندگی یعنی چی....راستی شنیدم تازه —

..عروسی عزیزم..مبارکه

..لیلی با شرم لبخند زد: مرسی

..چند وقته؟—

..هنوز ده روز نشده—

..اوه چه خوب..ماه عسل نرفتین؟—

لیلی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و فریبا با نیم نگاهی که به جانب اهورا انداخت سرش را کمی پایین برد و گفت: خوبه دیگه پس امیرحسین بهونه ی خوبی شد واسه تون..اما انصافا شوهرت خیلی

..اخموئه..چجوری باهاش تا می کنی؟

لیلی که لبخند داشت بی اختیار چیزی که روی دل و زبانش یکی بود را زمزمه کرد: وای اهورا بی

..نظیره..به اخلاق تندش نگاه نکن فقط با غریبه ها یه کم جدی رفتار می کنه

فریبا یک تای ابرویش را بالا انداخت..لب هایش را جمع کرد و مجدد به اهورا نگاه کرد..با اخم جذابی

..سرش را زیر انداخته و با همراهش ور می رفت

جدی؟!..جالبه!آخه بهش نمیاد اینجوری که میگی باشه..البته ببخشید من یه کم زیادی رکم، اخلاقم ـــ..همینه

لیلی که کاملا متوجه خلق و خوی اهورا بود و می دانست در نگاه اول همه همین برداشت را می کنند

..ناراحت نشد

..و چون از متاهل بودن فریبا خیالش راحت بود، سعی کرد منطقی باشد

..از این رو با لبخند گفت: نه این چه حرفیه درک می کنم..راستش اهورا مغرور ِ ولی دل مهربونی داره

..فریبا یک دستی زد: فکر کنم خیلی عاشق هم باشین درسته؟

..لیلی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و بی اراده کمی چرخید و با شیفتگی خاصی به اهورا خیره شد

..فریبا با حساسیت زیادی رد نگاهش را گرفت

..همان لحظه اهورا سر بلند کرد و نگاه ِ بی پروای لیلی را شکار کرد

آنقدر حس خوب از آن چشمان درشت عسلی گرفت که بی اختیار کمی از از غلظت اخم هایش کم کرد و با نشستن لبخند روی لب های لیلی، نگاه ِ خاصی به جانبش انداخت و در نتیجه اهورا پاسخش را با لبخند

..کج اما جذابی کنج لبش داد و کمی بعد سرش را چرخاند و به دانیال نگاه کرد

..هیچ یک از این حالات و رفتارهای زیرپوستی اما عاشقانه از نگاه تیزبین فریبا دور نماند

..بسه دختر با چشمات درسته قورتش دادی بیچاره رو—

..لیلی خندید

..باور کن دست خودم نیست..یه دفعه محوش میشم-

..جذابه..خیلی هم خوش تیپه..خوشبخت بشین عزیزم—

..ممنونم_

..چی باعث شده اینجوری عاشقش باشی؟___

..!چطور؟-

نمی دونم..حس می کنم عاشق مردی مثل شوهرِ تو شدن یه کم سخت باشه..البته با توجه به اخلاقش ـــ..اینو میگم وگرنه منظور بدی ندارم

لیلی مکثی کرد و نگاهش را کامل از اهورا گرفت و در جواب فریبا گفت: راستش خودمم نفهمیدم چی شد..شروع آشنایی ما کاملا غیرمنتظره بود و اون لحظه یه درصد هم احتمال نمی دادم یه روز اینجوری بهش دل ببندم..اما اهورا یه مردِ کاملِ ..بر خلاف ظاهر سفت و سختی که داره خوش قلبه و به همه

..کمک می کنه

فریبا که برای شناختن مردِ مغرورِ لیلی، بیش از حد اشتیاق نشان می داد در کمال زیرکی بی آنکه بگذارد لیلی از حسش بویی ببرد با لحن خونسردی گفت: من و دانیال دورا دور می شناسیمش ولی تا حالا

..باهاش برخوردی نداشتیم..امیرحسین می گفت اهورا، خان زاده ست..حقیقت داره؟

..لیلی سرش را تکان داد و لبخند زد

درسته..هر چند دوره ی این چیزا دیگه گذشته و الان اون روستا هیچ خانی نداره..اما خب اهورا اصالتا ـــ

..یه خان زاده ست و توی اون روستا کلی ارج و احترام داره

..فریبا خنده ی نمکینی کرد و چشمک زد: پس یهو بگو واسه خودش یه پا امپراطوری داره دیگه

..لیلی تک خنده ای کرد و گفت: یه جورایی

..عمارت هم داره؟ـــ

..آره-

..اوه چه شود..مشتاق شدم از نزدیک ببینم..البته فکر نکنم قسمت بشه—

..لیلی دوستانه و صمیمی لبخند زد: چرا که نه؟..اتفاقا ما هم خوشحال میشیم..حتما یه روز بیاین

..فریبا به اهورا نظری انداخت و بعد مکث کوتاهی گفت: من که از خدامه

..چشمان لیلی روی زغال های گداخته بود..برای همین متوجه نگاهِ معنادارِ فریبا نشد

لیلی نمی دانست که با تعاریف بی قصد و قرضش از همسرِ خود چه آتشی در دلِ آن زن که حقیقتا ..تشنه ی محبت بود به پا کرده است

اهورا با اخلاق منحصر به فردش که همچون یک پادشاه، مغرور بود و پر صلابت، وقتی اخم می کرد

..جذاب تر به نظر می رسید

..همینجور هم توجهش را جلب کرده بود

وقتی تعریف ِ لیلی را هم شنید که این مرد سنگی و بی احساس درون سینه قلبی انعطاف پذیر و مهربان

..دارد که می تواند عاشق باشد و عاشقی کند دلش می خواست از او بیشتر بداند

..قطعا معاشقه با یک چنین مردی عالم خودش را داشت

..در عین غرور چطور می توانست با احساس رفتار کند؟

..با این همه اخمی که بر چهره داشت آیا می توانست جمله ای عاشقانه بر زبان آورد؟

..پس چطور لیلی می گفت که عاشقش است و در اخلاق و رفتار نزد او نظیر ندارد؟

..حس می کرد اهورا همچون معمایی چند مرحله ای ست که حل کردنِ آن کاری بس دشوار می باشد

..یا حتی شاید غیرممکن

اما او هم ذاتا زن ماجراجو و کنجکاوی بود که اگر جذب چیزی یا شخصی می شد محال بود که او را رها

..و یا از ذهنش بیرون کند

..صدای لیلی را شنید و حواسش که به زغال ها اما فکرش پیش اهورا بود به کل پرت شد

..شما و آقا دانیال چطور؟..فکر کنم خیلی خاطر همو بخواین-

..فریبا لبخند کمرنگی زد

..از کجا همچین فکری کردی؟—

..نمی دونم..فقط حس کردم..آخه لفظتون خیلی رمانتیکه-

..فریبا نچی کرد و بادبزن را کنار گذاشت

نه بابا خاطرخواهی کیلویی چنده؟..تو که غریبه نیستی، این عزیزم و جانمی هم که پیش ِ مردم میگیم —..واسه اینه که کسی ضعفمونو نفهمه..وگرنه تمومش نمایشیه

لیلی با چشمان گرد شده نگاهش کرد..زن که چند سالی از لیلی بزرگتر بود و تجربه ی زیادی داشت مایل

..بود اعتماد او را جلب کند

..پس چرا کمی از خودش برای دخترک چشم آهویی نگوید؟

..راست و دروغش که فرقی به حال او نمی کند

..!می کند؟

..تعجب کردی نه؟-

..اگه بخوام صادق باشم باید بگم خیلی—

..فریبا لبخند زد

دانیال چند تکه چوب برداشت و سمتشان آمد..چوب ها را داخل منقل ریخت و رو به فریبا گفت: بقیه ی

..کاراشو خودم انجام میدم عزیزم

فریبا که از خدایش بود چند دقیقه ای با لیلی تنها باشد و او را به حرف بگیرد، لبخند گرمی نثار همسرش

..کرد و با لحن پرنازی گفت: مرسی دانیال جان....لیلی می خوای این اطرافو نشونت بدم؟

..لیلی نگاهی به آسمان انداخت و گفت: چترم ببریم؟

..فریبا دستش را گرفت

..نه نمی خواد، دور نمیشیم همینجا تو باغیم—

..لیلی با لبخند سری تکان داد و به اهورا نگاه کرد

..اخم داشت

..به هیچ عنوان از این زن خوشش نمی آمد

..خودش هم نمی فهمید که چرا حس خوبی به او ندارد

..با این حال وقتی خوشحالی لیلی را دید چیزی نگفت

فریبا نگاهش را از اهورا گرفت و دست لیلی را کشید: بیا بریم اینقدر ندید بدید نباش دختر..فرار که نمی

..کنه

..لیلی خندید و با آن صدای ظریف و دلنشینش گفت: نگو فریبا جون..دلت میاد؟..من بدون اهورا میمیرم

..فریبا با تعجب نگاهش کرد: تا این حد؟

..لیلی نفس عمیق کشید

..نگاهش را اطراف باغ چرخاند: از اینم بیشتر..اهورا لیاقتش بیشتر از این حرفاست

.. اما به نظر من هردوتون لیاقت همو دارین..تو هم دختر ناز و خوشگلی هستی، از خداشم باشه—

..لیلی با لبخند نگاهش کرد

..لطف داری عزیزم..اما اینجوریام که میگی نیست-

..چرا نیست؟..قدر خودتو بدون تا اونم قدرتو بدونه..این از من به تو نصیحت—

لیلی سری جنباند و با کنجکاوی گفت: خیلی حرفات واسه ام جالبه..با این وجود فکر نمی کردم عاشق

..نباشین

فریبا بعد از مکث کوتاهی حینی که شانه به شانه ی لیلی میان درختان بومی قدم می زد با لحن آرامی گفت:

راستش اولش با علاقه شروع شد..رو حساب یه تصادف که اون زد به ماشین من..بعدم شماره شو داد و رابطه مون شکل گرفت..مرد خوش پوش و جذابی بود واسه همین چشممو گرفت..اما خب هیچ وقت

.....عاشقش نشدم..مخصوصا بعد از ازدواج که فهمیدم تو رابطه ی زناشویی مشکل داره و

لیلی نگاه گنگی به او انداخت..و از آنجایی که هنوز با اهورا رابطه نداشت و چیزی از این موضوع نمی دانست و نمی توانست به

خوبی فریبا را درک کند و یا منظورش را متوجه شود ناشیانه پرسید: چه

..مشکلی؟

..فریبا با تعجب ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد

..مشکل دیگه..منظورمو نفهمیدی؟—

..لیلی شانه ای بالا انداخت: درست متوجه نشدم

فریبا هم که ذاتا گستاخ و بی پروا بود بی مقدمه گفت: چطور بگم؟ناتوانه..یعنی حین رابطه آمپر می

.. چسبونه و ..نمی تونه راضیم کنه دیگه اینجوری واسه ات بگم..وگرنه از همه نظر مرد خوبی ِ

..گونه های لیلی به ناگهان از شرم سرخ شد

..لب زیرینش را گزید و گفت: وای خدا..اینجوری نگو فریبا جون..هر چی نباشه شوهرته

..خب باشه..حقیقتو باید گفت دیگه—

..آخه زشته آدم بیاد مسائل خصوصیشو جلوی کسی که نمی شناسه بگه..اینطور نیست؟-

شال از روی سر فریبا دور گردنش افتاده بود..موهای روشن و زیبایش را دور شانه رها کرده و هر از

..گاهی با طنازی رویشان دست می کشید و چند تاری را پشت گوش می فرستاد

با لحن بی خیالی انگار که این امر برایش یک چیز کاملا عادی می باشد گفت: ول کن این حرفا رو دختر..این امل بازیا یعنی چی؟..خب مشکل داره دیگه..تو هم که غریبه نیستی مشخصه از اون دخترای

..حراف و دهن لقم نیستی واسه همین بهت اعتماد کردم

ممنونم بابت اعتمادت عزیزم..اما ما تازه یه روزه با هم آشنا شدیم..یه جوری ِ آدم بخواد هر چیزیشو _

..پیش کسی بگه

فریبا زیرکانه از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: یعنی تو تا حالا جلوی کسی از رابطه ات با اهورا چیزی نگفتی؟..مثلا پیش خواهر یا خواهرشوهری..دختر عمه ای..چه می دونم قوم و خویشی یا

..دوست و آشنا که بهش اعتماد داشته باشی و باهاش راحت باشی؟

لیلی با همان گونه های گلگون لبخند شیرینی زد و گفت: وای معلومه که نه..این چیزا باید بین زن و شوهر

..بمونه

و در دلش گفت: نه اینکه خیلی هم ما چیز خصوصی داریم که بخوایم جار بزنیم..اما خب اگه هم باشه

..محال ِ پیش ِ کسی تعریف کنم

صدای معترضانه ی فریبا را شنید: چه دختر جالبی هستی..الان خیلی از زنا اینجورین..پیش هم که می

..شینن از هر دری حرف می زنن

..از هر دری حرف زدن که بد نیست..اما مسائل خصوصی زن و شوهر نباید شاملش بشه-

..می فهمم چی میگی عزیزم..اما خب هر کی یه جور فکر می کنه..من بدم نمیاد پیش دوستام حرف بزنم—

ولی شاید آقا دانیال خوشش نیاد کسی از این موضوع چیزی بدونه..گناه داره فریبا جون ممکنه نگاه _

..دیگران روش عوض بشه و غرورش بشکنه

فریبا چینی بین ابروان هاشور خورده اش انداخت: به درک که بدش میاد..اگه خیلی ناراحته بره خودشو

..درمان کنه

..یعنی از قصد نمیره دکتر؟..آخه چرا؟..حیف ِ زندگیتون نیست؟-

نه بابا ککشم نمی گزه که من چی می کشم..چند بار خواستم ازش جدا شم ولی قبول نمی کنه..از طرفی ـــهم به پولش وابسته ام آخه پشتوانه ی مالی ندارم..خودشم فهمیده واسه همین خروار خروار خرجم می کنه

..که چشم و دلم سیر باشه و نخوام ولش کنم

لیلی که ناراحت شده بود و می دید به هیچ عنوان با فریبا هم عقیده نیست با لحن نسبتا جدی گفت: اینکار اصلا درست نیست..می دونم ناراحت میشی اما باید بگم نهایت بی انصافیه..می تونی ترغیبش کنی بره

..دکتر

یکی دو جلسه پیش ِ دکتر رفت ولی نتیجه نگرفت و خیلی راحت درمانشو ول کرد و نشست تو ـــخونه..اوایل فکر می کردم به جنس مخالفش گرایش نداره ولی بعد دیدم اشتباه می کنم..خیلی هم دوست داره منتهی نمی تونه..منم یه زنم نیازای خودمو دارم اما مجبورم سرکوب کنم..تو بودی چکار می

..کردی؟

..لیلی به فکر فرو رفت

..اهورا محال بود مانند دانیال ناتوان باشد

..اما اگر باشد چی؟

..آن ها که با هم رابطه ای نداشتند

..ولی اهورا قطعا حین رابطه طبع گرمی داشت

..لیلی این را دیده و کاملا حس کرده بود

هر چند اهورا در عمل خودش را نشان نداده بود اما همین که تا پای رابطه پیش می رفتند و هر بار با یک

..اتفاق مجبور می شدند کنار بکشند، باز هم حس می کرد اهورا از هر نظر کامل است

یادش آمد که گفته بود دوست دارد حین رابطه جدی باشد و کمی هم خشونت چاشنی اش کند،پس نمی

..توانست به مانند شوهر فریبا سرد مزاج باشد

..این موضوع ذهنش را درگیر کرده بود

..لیلی؟!..هی دختر رفتی تو هپروت چرا؟___

..هوم؟..نه چیزی نیست..داشتم فکر می کردم واقعا اگه جات بودم چکار می کردم؟-

..فریبا خندید و گفت: خب؟..نتیجه؟

شانه ای بالا انداخت و لب های گوشتی و زیبایش را جمع کرد: اگه عاشقش باشم کاری می کنم که خوب

..بشه..چون شنیدم این بیماری چیزی نیست که نشه درمانش کرد

فریبا که چندان از جواب لیلی راضی نبود و به نوعی قانع نشده بود گفت: وقتی خودشم نمی خواد من

..چکار کنم؟

..راضیش کن-

..بی خیال بابا خودمم خسته شدم بس که به هر چیزی تهدیدش کردم تا بره دکتر و دنبال بیماریشو بگیره—

..اما مگه نمیگی تو هم مثل هر زن دیگه ای یه سری نیازا داری که دوست داری شوهرت برآورده کنه؟-

..فریبا بعد از سکوت کوتاه و معناداری سرش را تکان داد و نگاهش را به رو به رو انداخت

..آره..ولی خب دیگه زیاد تو فکرش نیستم..عادت کردم —

..جدی؟!..آخه چجوری؟-

..چون احساسمو کشتم—

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..سخته -

..دیگه چه میشه کرد؟..اون یه جور عذاب می کشه، منم یه جور—

اگه دوستش نداری ازش جدا شو..جدی میگم..به خاطر ضعفش تکیه به ثروتش کردی که این اسمش _میشه سواستفاده و به نظرم

شوهرتم گناه داره..تو هم که داری احساستو به عنوان یه زن سرکوب می کنی تا مثلا خودتو بزنی به بی خیالی و بگی واسه ات مهم نیست، درصورتی که هست و نمی تونی انکارش

..کنی..پس اینجوری ادامه دادن به ضرر جفتتونه

فریبا که حرف های لیلی را منطقی تلقی کرده بود اما به دلایلی نمی خواست اینکار را بکند با لبخند گفت:

بالاخره یه جوری میشه دیگه..بگذریم..شماها که تازه اول راهین سعی کنین از هم لذت ببرین..البته فکر

..نکنم شوهر تو با اون همه اخم و غرور مثل دانیال باشه

..و نگاه شیطنت آمیزی به لیلی انداخت و خندید

لیلی که فهمیده بود فریبا ذاتا زن راحتی است و هر حرفی را به آسانی بر زبان می آورد با اینکه قلبا کمی دلخور شده بود چرا که

دوست نداشت از رابطه ی نزدیک خودش با اهورا پیش ِ او چیزی بگوید اما با

..این حال به روی خودش نیاورد و با لبخند کمرنگی که بر لب نشاند ترجیح داد سکوت کند

..فریبا منتظر جواب نبود

با همین چند مکالمه ی ساده فهمیده بود که لیلی دختر تودار و مهربانی است و هر چیزی را به راحتی

..بروز نمی دهد مگر خارج از عرف نباشد

..از این اخلاقش خوشش آمده بود اما به کارش نمی آمد

..چرا که مایل بود از اهورا بیشتر بداند

..مخصوصا از رابطه ی خصوصی ِ آن ها

..از سوالات آخر لیلی شانه خالی کرده بود چرا که نمی خواست دخترک چشم آهویی از رازش باخبر شود

فریبا خلاف ِ چیزی که لیلی فکر می کرد او زن نجیب و با آبرویی است که صادقانه به پای بیماری همسرش مانده و دم نمی زند و به قول خودش احساسش را درون سینه کشته و توجهی به آن ندارد، بر عکس به خاطر نیازی که در خود می دید و با توجه به ناتوانایی همسرش در رابطه ی زناشوییشان هیچ ابایی نداشت و بی پروا و در خفا با هر مردی که می خواست رابطه یشان را فراتر از حد تصور لیلی پیش

..می برد

..خیانت برای این زن ِ دورو و گستاخ هیچ معنایی نداشت

به هر جنس مخالفی که خوشش می آمد و می فهمید اهل پا دادن است و از طرفی دستش به دهانش می رسد و به دنبال نقطه ضعف

نیست که برایش دردسر درست کند نزدیک می شد و او را به دام خود می

..انداخت

..شاید دیگر در این کار خبره شده بود

..زنی که ظاهری آرام و به قول خودش درد کشیده ای داشت که زنانه به پای ضعف همسرش مانده بود

..اما پنهانی به او خیانت می کرد و هیچ کس جز خودش از این راز باخبر نبود

..لیلی فکر می کرد فریبای مهربان و زیبا و زجردیده با او صادق است

اما دخترکِ ساده دل و خوش قلب هیچ نمی دانست که همین زن، با مکر و حیله در سرش چه چیزهایی

..می پروراند و چه خواب هایی برای اهورا دیده است

..فریبایی که می دانست با یک چنین مردانی چطور رفتار کند

..قبلا هم با مردی که خصوصیات اخلاقی اهورا را داشته، بوده است پس قاعدتا قلقش را هم بلد بود

.. او یک خیانتکارِ مبتدی نبود و در این راه تجارب زیادی داشت

..اما لیلی روی ذاتِ واقعی او هیچ شناختی نداشت

..با اولین رعد و برق هر دو به سمت ویلا قدم تند کردند

..دانیال همه چیز را آماده کرده بود و با لبخند از مهمانان اسقبال کرد

بعد از صرف ناهار وقتی باران بند آمد و خورشید از پس ابرهای سیاه و بارانی نمایان شد و هوا طراوتی

..بی بدیع به خود گرفت به پیشنهاد لیلی برای گردش در اطراف ویلا همگی راه افتادند

هر چند اهورا اخم هایش را در هم کشیده بود و گویی از اینکه خلوتش با لیلی توسط آن دو مزاحم تا حدی سلب شده بود احساس رضایت نمی کرد اما از آنجایی که نمی خواست از بیان مخالفتش با همراهی دانیال

..و فریبا در همین ابتدای سفرشان لیلی را دلخور و کسل کند سکوت کرد

با هر نگاهی که به جانب او می انداخت و هربار که لبخند را روی لبان گوشتی و زیبایش می دید گویی

..قلب بی قرارش آرام می گرفت

..و از طرفی حس می کرد هیجانات درونی اش فوران کرده و برای با او بودن لحظه شماری می کند

شاید اینبار باید بی برنامه پیش می رفتند که مبادا لحظات به یادماندنی شان توسط مزاحمی شکار شود و

..شیرینی آن را به کامشان زهر کند

..لیلی و اهورا شانه به شانه ی هم قدم می زدند و دانیال و فریبا به فاصله ی زیادی پشت سرشان بودند

لیلی با نیم نگاهی به صورت اهورا لبخند زد و دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به نوعی خودش را به

..او چسباند

..از فردا تنها میشیم..به این فکر کن آقا گرگه-

اهورا که سر به زیر یک دستش را درون جیب پالتویش فرو برده و به مانند نجیب زادگان محکم و استوار

..قدم بر می داشت از گوشه ی چشم نگاهی به همسرش انداخت

..و با حرکت نامحسوس سر به پشت سرشان همانطور اخم کرده و جدی جواب داد: اگه بذارن

..لیلی خندید

به اونا چه ربطی داره؟..ما فقط یه شب مهمونشون هستیم اونم به خاطر امیرحسین..به محض اینکه فردا

..مرخص بشه میریم ماه عسل

..تو این موقعیت؟—

..!چرا نه اهورا؟-

..نه لیلی، باید برگردیم عمارت—

..و نگاهش را به رو به رو انداخت و ظاهرش را همانطور اخم آلود و مصمم حفظ کرد

لیلی نچی کرد و گفت: نمیشه..نه اهورا حداقل پس فردا برگردیم..یه شب دیگه اینجا بمونیم..هوم؟..چی

..میشه خب؟

..اهورا سکوت کرد

..سنگینی نگاه لیلی را حس می کرد

لیلی بازویش را تکان داد و با غیظی که توام با هیجان بود و لبخندی که از عشق نشات گرفته و روی لبانش طرحی از دلبری کاشته بود صدایش را ریز کرد و همانطور که به بازوی قطور اهورا آویزان بود با لحنی وسوسه کننده زمزمه کرد: اگه بمونیم..توی هتل..فقط من و تو..تک و تنها تو یکی از اتاقای همینجا..آهوتو تو همون لباسی می بینی که شب حنابندون واسه ت کلی دلبری کرده بود و با دیدن رقصش از خود بی خود شده بودی..شاید ده برابر گرم تر و بهتر از اون شب..تو فضای نیمه تاریک ِ اتاق..میام

.....جلوت و

صورت اهورا به شدت سرخ و روی پیشانی اش عرق نشسته بود که با صدای بمی زیر لب تشر زد: نکن

..لیلی

..لیلی خنده ی شیرینی کرد و خودش را کامل به بازوی اهورا چسباند و نیم نگاهی به پشت سر انداخت

فریبا و دانیال با فاصله ی بیشتری از آن ها گپ زنان پشت سرشان می آمدند و از طرفی نگاه فریبا به

..موبایلش بود

لبخندش جان گرفت و مجدد به صورت ملتهب اهورا چشم دوخت که اطراف را نگاه می کرد و پشت

..سرش دست می کشید تا به اصطلاح از آن حال عجیب بیرون بیاید

اما لیلی با کمی شیطنت همانطور که همگام با او قدم بر می داشت دست راستش را از لای دکمه های باز پالتوی شکلاتی رنگ روی شکم اهورا گذاشت و محکم جوری که او کامل حرکتش را احساس کند تا کنار پهلویش که طرف لیلی بود کشید و همزمان به صورت اهورا با لبخند خیره شد و حرکاتش را زیرنظر

..گرفت

حینی که آرام قدم بر می داشتند صدای نفس های کشیده و مقطع او را میان صدای پرندگانی که روی شاخه

..ی درختان بومی جنگل بالا و پایین می پریدند، به وضوح می شنید

اهورا همانطور هم در تب و تاب بودن با لیلی می سوخت و شاید لیلی نمی دانست که با اینکار تا چه حد او را از تنگنایی که درش گیر افتاده و از نبود فرصت برای با او بودن رنج می برد و مردانه دم نمی زند،

..آزار می دهد

پرشیطنت کمی عشوه چاشنی صدای ظریف و دخترانه ی خود کرد و از طرفی سخاوتمندانه به قلبِ ناآرامِ اهورایش سرریز کرد: با اینکه هوا سرده..اما گرمای تنت حتی از روی لباس می تونه هم منو هم

..تو رو توی خودش بکشه

.....و سرش را کمی جلوتر برد و با لحنی آرام تر: سردمه اهورا..می دونی چقدر به این گرما نیاز

..بس نمی کرد

..نفسش را بند آورده بود بی انصاف

..مگر چقدر گنجایش داشت؟

با صدایی بم تر از قبل که می لرزید و حجم تن کلفت و مردانه اش کم کم داشت حنجره اش را بی صدا خفه

..می کرد، زیر لب هشدار داد: لیلی..بسه..داری صبرمو سر میاری دختر نکن اینجا جاش نیست

..اگه نتونم؟___

..لیلی_

..اگه نشه اهورا؟___

..نفس زد و درون سینه نالید و به روی خودش نیاورد: به خاطر خودت میگم ..نذار کنترلمو از دست بدم

لیلی لب گزید و میان خنده ی آرامی که تحویل اهورا داد سر برگرداند و وقتی اثری از دانیال و فریبا ندید

..زمزمه کرد: بی خیال کنترلت شو آقای دلم..از مزاحم هم خبری نیست

و فشار نرمی به انگشتانش که روی پهلوی اهورا بود آورد و همزمان که سر می چرخاند و به صورت عرق کرده از هیجان اهورا با ابروهای جمع شده از حرص و عصبانیتش نگاه می کرد و دستش را رو به بالا می کشید و هر لحظه بیشتر شاهد گرمای تن مردش روی پنجه های کشیده ی خود بود آرام لب زد:

.....یعنی توی این هوا یه جای دنج که من و تو با هم تنها باشیم نیست که بتونیم فقط یه کوچولو شیطو

اهورا کف دست خود را محکم روی گردنش می کشید..قفسه ی سینه اش محکم بالا و پایین می شد و هنوز جمله ی لیلی که پر بود از حس وسوسه و نیاز، تمام نشده بود که با خشم دستش را از روی پهلوی خود گرفت و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند با اینکه لیلی خیالش را از نبود هیچ مزاحمی راحت کرده بود او را که شوکه

شده و بی صدا می خندید را سمت خود کشید و با حلقه کردن دست راستش دور کمر لیلی

..مجبورش کرد همراهش به سرعت قدم بردارد

به سمت جایی که برای هردویشان نامعلوم بود می دویدند و لیلی با گونه هایی که از هیجان گلگون شده بود

..و لبخندی که جانی دوباره گرفته و مهر لب هایش شده بود گفت: کجا می بریم اهورا؟..وای دستمو کندی

همان لحظه نگاهش به تخته سنگ بزرگی افتاد که کنارش مقدار زیادی خزه روییده بود و به محض آنکه

..جمله اش به پایان رسید اهورا کمرش را چنگ زد و گفت: بیا اینجا حرفم نباشه

و همان لحظه لیلی را جلو انداخت و پشت تخته سنگ کشید و همزمان که او را می چرخاند و پشتش را به

..سنگ تکیه می داد مقابلش ایستاد و نفس زنان به چشمان زیبا و روشن آهویش خیره شد

..اگه همینجا با اون همه دلبری که کشیدی تو چشمام، بکشمت به دندون کی می فهمه؟..هوم؟_

..لیلی تنها با لبخند نگاهش کرد

نفس هایشان در هم آمیخته بود و به تندی بالا می آمد که با خزیدن دستان لیلی از زیر پالتو تا روی پهلویش، اهورا نفس زنان به کل طاقت از کف داد و با خشونت بی سابقه ای شال را از تخت سینه اش کنار زد و سرش را روی گردن او خم کرد و با بوسه ی طولانی که از پوست نازک گردنش گرفت نفسش

..را همانجا رها کرد و خودش را به لیلی چسباند

لیلی که از بوسه ی داغ اهورا قلقلکش آمده بود سرش را روی سر او خم کرد و به تقلا افتاد و خندید: وای

..نکن اهورا

با گاز ریزی که از گردن لیلی گرفت بوسه ی دوم را اینبار زیر چانه اش زد و با صدایی که بم بود و تا

..حدودی خشن لب زد: هیچی نگو..حرف نزن لیلی

..اهورا___

..خودت این بلا رو سرم آوردی_

..لیلی خندید: به سر منم می خوای بیاری؟

..اهورا غیظ کرد: بالاخره دیوونه ام کردی..پس پاش وایسا

..لیلی لبخند زد

تنش از شرم داغ شد وقتی اهورا دکمه های پالتویش را یکی پس از دیگری باز کرد ودستش را از تخت سینه تا روی گردن و پشت سرش کشید و به زیر موهایش رساند و همزمان که صورت لیلی را بی وقفه

..می بوسید و نفس می زد نجوایش را لرزان و بی حال شنید: اینجا وسط جنگل..اگه یکی بیاد؟

..گازی از لاله ی گوشش گرفت

..چقدر گزیدن گوشت آهویش همراه با بوسه شیرین بود و لذت داشت

..لیلی ریز نالید

..اهورا به راستی او را از پای در آورده بود

..الان مثل یه درنده گرسنه ام لیلی..پس به نفعشه که نیاد_

و در همان حال فشاری به گردنش آورد و با حرص ادامه داد: اینبار هر کی بخواد مزاحممون بشه رو

..زنده زنده تو همین دریا خفه اش می کنم

..از لحنش که آکنده از خشونت بود، لیلی بی اراده لبخند زد

..چشمانش از بوسه های عمیق و محکم اهورا خمار شده بود

..هیچ سرمایی احساس نمی کردند

..هر دو با قلبی که از عشق لبریز بود و سرسختانه تمنای وصال داشت در هم پیچیده بودند

..صدای قدم هایی از همان سمت شنیده شد

اما لیلی در آن میان فقط صدای نفس های یارش را می شنید و در حال خودش نبود..پس متوجه چیزی هم

..نشد

اما اهورا که در همه حال حواسش جمع اطراف بود به محض شنیدن صدا قبل از آنکه لیلی بفهمد و بترسد و واکنش نشان دهد، با یک تصمیم آنی او را نرم از روی تخته سنگ رو به پایین سر داد و روی زمین خواباند و حینی که جایی میان گوش و گردنش را می بوسید او را میان بازوانش گرفت و با یک غلت به

..زیر تخته سنگ که حکم صخره ای عظیم را داشت همانجا پناه گرفتند

..سرش را کمی بالا گرفت

..لیلی نگاهش کرد

اما وقتی نگاه اهورا را به بیرون از به ظاهر پناهگاهشان دید سرش را بلند کرد و رگ برجسته ی روی

..گردنش را بوسید و با صدایی که می لرزید پرسید: چیزی شده؟

..اهورا به آرامی سرچرخاند و به صورت لیلی نگاه کرد

..آن قسمت از زمین که در معرض بارش باران نبود خوشبختانه خیس نشده بود

سنگ های نسبتا بزرگ ِ پوشیده از خزه تقریبا اطراف تخته سنگ را پوشانده بودند و به نوعی باعث می

..شدند که کسی به آن ها دید نداشته باشد

..هر دو صدای فریبا را شنیدند

چشمان لیلی از تعجب گرد شد و هراسان دو طرف یقه ی پیراهن اهورا که یکی از دکمه هایش باز شده

..بود را گرفت

..وا..یه دفعه کجا غیبشون زد؟..فقط یه لحظه حواسمون پرت شدا___

..فکر کنم دیدن هوا نامیزونه برگشتن ویلا—

..اما اگه نرفته باشن چی؟—

..لابد همینجاهان..بالاخره که بر می گردن، بی خیال فریبا بریم، شاید بین راه پیداشون کردیم—

..عجبا..چه ضد حالی شد—

..واسه چی؟—

..هیچی بابا بریم—

لیلی که مستقیم فقط به چشمان اهورا و اخم میان دو ابرویش زل زده بود، گوشه ی لبش را گزید و پچ پچ

.....کنان گفت: وای اگه بفهمن اینجاییم اونم تو این حالت

اهورا که از گرمی تن لیلی آن هم از روی لباس هنوز ذره ای از حالش کم نشده و همچنان غوغای با او بودن دیوانه اش کرده بود صورتش را روی صورت لیلی خم کرد و پیشانی اش را بوسید و میان حرفش

..آمد: وقتی داشتی وسوسه ام می کردی باید پی همه چیو به تنت می مالیدی آهوی وحشی

..لیلی آرام گرفت

..بوسه های اهورا برایش حکم آرام بخش را داشت؟

..لبخند زد: من تو دیوونه کردنت استادم آقا گرگه ..هنوز اینو نفهمیدی؟

اهورا لب هایش را از کنار شقیقه تا روی گونه ی لیلی حرکت داد: می دونی اگه دیوونه بشم چی میشه

..که؟

..لیلی خندید

..لرزیدن قفسه ی سینه اش را اهورا که تقریبا رویش افتاده بود حس کرد

..هر دو آنقدر آرام حرف می زدند که صدایشان زمزمه وار شنیده می شد

..نه—

..مطمئنی؟_

..اوهوم—

..نشونت میدما لیلی-

..منم می خوام ببینم—

..عواقبش چی میشه؟ _

..و گونه ی برجسته اش را محکم بوسید

..دل لیلی غنج زد: اینجا؟

..دیگه واسه ام فرقی نمی کنه-

..سرده—

..اهورا دستش را از یقه ی باز لیلی داخل برد

..نفسش بند آمد

..پوست تنش به گزگز افتاد

..سردته؟-

..آب دهانش را فرو داد: نه

..لب هایش را روی صورت لیلی حرکت داد: تو بغل اهورا باشی و بخوای یخ کنی؟

لیلی بی اراده صورتش را به جانب لب های اهورا که وحشیانه روی گونه اش کشیده می شد چرخاند و همانطور که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود نفس زنان با قلبی که از احساس نزدیکی اش با اهورا

..آنطور دیوانه وار می زد زمزمه کرد: اهورا؟

..بگو_

.....من___

سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش را از چشمان لیلی رو به پایین سر داد و دستش را همزمان از یقه ی بافت شلی که تنش بود و روی شانه اش کج شده بود بیرون آورد و روی جسم لرزانش حرکت داد و پایین

..!برد: تو چی؟

آن لحظه به قدری پیش چشمان دخترک چشم آهویی، بی تکرار و قابل لمس و رویایی آمد که اشک درون چشمانش حلقه بست و با احساس گرمی انگشتان اهورا روی شکمش زبانش را روی لب های خشکیده از

.....هیجان خود کشید و بی طاقت نجوا کرد: من..من تو رو

..لیلی-

..می خوام بگم اهورا—

..نفس بریده زیر لب گفت: بعد

.....اما تو نمی دونی که من—

..می دونم_

.....اهورا—

و قبل از آنکه جمله اش را کامل کند اهورا با خشونت لب هایش را روی لبان سرد و لرزان لیلی گذاشت و

..او را محکم بوسید

لیلی که شوکه شده بود و توقع یک چنین حرکت غیرمنتظره ای را میان مکالمه شان از جانب اهورا نداشت به محض اینکه مهر داغ لبانِ اهورایش را روی هر دو لب خود حس کرد تنش گر گرفت و تپش قلبش بالا رفت و همزمان با فشاری که اهورا به پوست شکم لیلی آورد و پنجه هایش را تا روی پهلوی او سوق

داد ، دستان لیلی از زیر پالتو پشت کمر اهورا چنگ شد و با خزیدن دست آزاد او به زیر سرش اینبار لیلی

..هم همراهی اش کرد

بعد از لحظاتی اهورا نفس زنان لبش که هنوز خیلی مانده بود تا سیراب شود را کمی پایین کشید و حینی که باران بوسه هایش را که از سر حسی مغرورانه اما خالص و واقعی بود بر تن خشکیده از احساس

..عاشقیِ آهوی زیبایش می زد بی قرار زمزمه کرد: کی برای همیشه..لیلیِ اهورا میشی؟

..لیلی با همان لبخند ریزی که کنج لبش بود آرام گفت: هر وقت که تو بخوای..منتهی نمی خوای

..پنجه ی اهورا روی پوست تنش مشت شد..کمی دردش آمد

..اهورا سرش را بالا نگرفت و همچنان صورتش را در گودی گردن لیلی فرو برده بود

..نمی خوام؟-

..لیلی که قلقلکش آمده بود کمی خودش را سمت راست کشید و خندید: نچ

..خواستم و نشد-

..حالا چی؟—

سرش را بالا گرفت و به چشمان خندان و براق لیلی خیره شد و اخم هایش را در هم کشید: فقط می دونم کاری که بخوامو انجام میدم هیچ کسم نمی تونه جلومو بگیره..تو هم جزو همون کارای مهمی که خیلی می

..خوام و می دونم که می تونم، پس میشه

.....اما—

..امشب لیلی-

..لیلی با تعجب نگاهش کرد

..اهورا نگاه خاصی به او انداخت و فشار دستش را بیشتر کرد

..صورت لیلی از درد جمع شد اما باز هم لذتِ با او بودن بر هر دردی چیره شد

.....نمی خوای که اینجا وسط یه جنگلِ بی درو پیکر برای اولین بار-

..لیلی میان حرفش آمد و با شرم زیر لب گفت: نه

..اهورا در سکوت نگاهش کرد

دخترک چشم آهویی اش چطور این چنین بی رحمانه دل می برد؟

..نفسش را بند می آورد وقتی معصومانه نگاهش می کرد

صورتش را جلو برد و لبش را روی گونه ی لیلی گذاشت و بی آنکه او را ببوسد زمزمه کرد: امشب می

..برمت جایی که هیچ اثری از آدمیزاد نباشه

لیلی خندید و گازی که اهورا از بناگوشش گرفت صدای جیغش بلند شد و به تلافیِ آن انگشتانش را شیطنت آمیز میان موهای

اهورا برد و تاپشت گردنش کشید و محکم پنجه انداخت اما اهورا باز هم رهایش

نکرد..

لیلی با همان لبخند ریزی که کنج لبش بود آرام گفت: هر وقت که تو بخوای..منتهی نمی خوای..

پنجه ی اهورا روی پوست تنش مشت شد..کمی دردش آمد..

اهورا سرش را بالا نگرفت و همچنان صورتش را در گودی گردن لیلی فرو برده بود..

-نمی خوام؟..

لیلی که قلقلکش آمده بود کمی خودش را سمت راست کشید و خندید: نچ..

-خواستم و نشد..

—حالا چی؟..

سرش را بالا گرفت و به چشمان خندان و براق لیلی خیره شد و اخم هایش را در هم کشید: فقط می دونم کاری که بخوامو انجام میدم هیچ کسم نمی تونه جلومو بگیره..تو هم جزو همون کارای مهمی که خیلی می خوام و می دونم که می تونم، پس میشه..

—اما.....

-امشب لیلی..

لیلی با تعجب نگاهش کرد..

اهورا نگاه خاصی به او انداخت و فشار دستش را بیشتر کرد..

صورت لیلی از درد جمع شد اما باز هم لذتِ با او بودن بر هر دردی چیره شد..

-نمی خوای که اینجا وسط یه جنگلِ بی درو پیکر برای اولین بار.....

لیلی میان حرفش آمد و با شرم زیر لب گفت: نه..

اهورا در سکوت نگاهش کرد..

دخترک چشم آهویی اش چطور این چنین بی رحمانه دل می برد؟

نفسش را بند می آورد وقتی معصومانه نگاهش می کرد..

صورتش را جلو برد و لبش را روی گونه ی لیلی گذاشت و بی آنکه او را ببوسد زمزمه کرد: امشب می برمت جایی که هیچ اثری از آدمیزاد نباشه..

لیلی خندید و گازی که اهورا از بناگوشش گرفت صدای جیغش بلند شد و به تلافیِ آن انگشتانش را شیطنت آمیز میان موهای اهورا برد و تاپشت گردنش کشید و محکم پنجه انداخت اما اهورا باز هم رهایش نکرد..

****

دستی به پشت مانتویش که کمی خاک آلود بود کشید: خیلی ضایع ست نه اهورا؟..

از گوشه ی چشم نگاه دقیقی به او انداخت..

اخم کرد..لحنش جدی بود: اگه اون دکمه ی بالایی رو نندازی آره..شالتم درست کن یقه ات کامل بازِ ..

لیلی به سرعت سرش را زیر انداخت و نگاهی به لباسش انداخت..

حق با اهورا بود سینه اش کامل نمایان بود..

لب گزید و خود را پوشاند: خوب شد گفتی..

انگشتانش را میان موهایش که بیرون ریخته بود کشید و آن ها را کمی زیر شال فرستاد..

نگاهی به اهورا انداخت..

اگر کمی آشفتگی موهایش را فاکتور می گرفت لباسش تمیز و مرتب بود..

فقط کمی سر زانوانش خاکی شده بود که آن را هم تکانده و مرتب کرده بود..

اهورا که نگاه لیلی را روی خود دید هر دو دستش را بالا آورد و میان موهایش پنجه کشید و موهای بلند و حالت دار و مردانه اش را رو به بالا شانه وار فرستاد و گفت: کم زل بزن لیلی..

___آخه همه اش فکر می کنم فریبا و دانیال تا چشمشون به ما بیافته می فهمن چه خبر بوده..

-مگه خبری بوده؟..

لیلی نگاهش کرد..

برق شیطنت را درون چشمان مشکی اهورا دید..

شیطنتی که با نگاه جدی و اخم میان دو ابروی پرپشت و بلندش همخوانی جالبی داشت..

او هم رگ شیطنتش گل کرده بود..

لبخند زد و سرش را بالا گرفت و نگاهش را رو به رو انداخت:

انگار فعلا هم قرار نیست اتفاقی بیافته..با محتاط بودنِ جنابعالی آخر هم موهامون رنگ دندونامون سفید میشه اما ما همچنان اندر خم همون کوچه بغلی می مونیم..حالا ببین..

و دستانش را درون جیب های لباسش فرو برد و جلو افتاد و همزمان لبخند عریضی به روی لبان گوشتی و صورتی رنگش که حالا کمی به سرخی می زد نقش بست..

اهورا با فکی سفت شده پشت سرش بود و سنگین قدم بر می داشت: شرط می بندی آهوی وحشی؟..

لیلی در همان حال تک سرفه ای کرد و ظاهری جدی گرفت و کنایه زد: اگه مثل اون سری که موقع اسب سواری بُردِت رو با تقلب به دست آوردی باشه نه..

اهورا پوزخند زد: خودتم می دونی که اول و آخر برد با کیه..

-اوهوم..لیلی..

—اما شک دارم تو باشی..

-حالا می بینی که.....

همان موقع چشمش به دانیال و فریبا افتاد..

میان درختان هیزم ها را آتش زده و دورش روی کنده ی چوبی درخت نشسته و در سکوت فنجان های بزرگشان را دست گرفته بودند..

هیچ کدام قصد نداشتند خودشان را نشان دهند ولی فریبا خیلی زود متوجه شد و با دیدن اهورا لبخند زد و با صدای بلند صدایشان زد:

هی بچه ها..کجا بودین شماها؟..دانیال نگاه بالاخره پیداشون شد..

دانیال خنده ای کرد و برگشت و سر تکان داد: نگفتم همین اطراف دارن می چرخن؟..چه خبر؟..خوش گذشت؟..

اهورا چیزی نگفت..

و لیلی که معذب شده بود دستی به شالش کشید و با لبخند جواب داد: ممنونم..همین اطراف یه کم قدم زدیم..دیگه می خواستیم برگردیم ویلا که وسایلمونو برداریم..

هر دو از جای بلند شدند..

لبخند روی لب های فریبا محو شد: وا..مگه می خواین برین؟..

لیلی سرش را جنباند و به اهورا نگاه کرد: آره دیگه زحمت نمیدیم..میریم هتل و فردا هم برمی گردیم..

فریبا به اهورا نگاه کرد..اما چشمِ او روی لیلی بود..

—آخه کم کم داره شب میشه خودتونم که گفتین تا هتل یک ساعت راهه..بمونین فردا برگردین..تو هم یه چیزی بگو دانیال..

—حق با فریباست..یه امشبو بمونین که ما هم تنها نباشیم..حوصله مون حسابی سر میره ..حتی شاید ما هم فردا برگردیم خودم کلی تو فروشگاه کارای عقب افتاده دارم..

اهورا سکوتش را شکست و با لحن جدی گفت: نه..بر می گردیم..شما هم می تونید به برنامه هاتون برسید..

لحنش به حدی محکم بود که هیچ کدام چیزی نگفتند..نگاهی بین دانیال و فریبا که پکر شده بود رد و بدل شد و دانیال شانه ای بالا انداخت و رو به اهورا با لبخند گفت: هر جور مایلین..پس شامو بخورین بعد برین..اینکه میشه؟..

اهورا چیزی نگفت..

لیلی هم بدش نیامده بود که فریبا گفت: همینجا بساطشو پهن کنیم دانیال..

دانیال سری به نشانه ی موافقت تکان داد..

اهورا قدم زنان از کنارشان گذشت و دانیال سمت ویلا رفت که وسایل مورد نیازشان را بیاورد..

همان موقع همراه لیلی زنگ خورد..

با دیدن اسم رها لبخند زد و بی وقفه جواب داد..نگاه کوتاهی به اهورا انداخت..

با فاصله ی نسبتا زیادی از آن ها لبِ رودخانه ی خروشان و پرآبی که از آن حوالی گذر می کرد ایستاده و شانه ی راستش را به تنه ی درخت تکیه داده و با ژست خاصی دستانش را از زیر پالتو رد کرده و درون جیب شلوارش فرو برده بود..

پشتش را به او کرد و جهت مخالفش قدم زد و جواب رها را که لیلی را صدا می زد داد..

فریبا نگاهش را از لیلی گرفت و به جانب اهورا چرخید..

نگاهش حریصانه روی اندام تنومند و استوار او کشیده شد..

شیطان زیر پوستش رفته و او را به اعمال کثیفی که در سر داشت مجاب می کرد..

تحریک از تصوراتِ ممنوعه ای که در ذهنِ مسمومش جولان می داد باعث شده بود گر بگیرد و برای با او بودن لحظه شماری کند..

اما از طرفی قصد داشت با سیاست های زنانه ی خویش پیش برود..

به اینکه مردی مثل اهورا را نمی توان به همین راحتی به دام خود انداخت واقف بود..

مغرورتر از او به عمرش ندیده بود که حتی نیم نگاهی هم به روی

صورتِ زیبا و دلربای فریبا نمی انداخت تا متوجه چشمان مشتاقش شود..

گویی به شدت از آن زن اجتناب می کرد..

شاید همین دور شدن ها و دور بودن ها بود که باعث می شد به جانبش این چنین حریص وبی پروا کشیده شود..

شاخه ای که در دست داشت را میان آتش انداخت..

نگاهش را محتاطانه به لیلی انداخت..همچنان گرم صحبت با رها بود و قدم می زد و گه گاه می خندید..

فریبا فرصت را غنیمت شمرد و سمت اهورا رفت..

اما میان راه فکری به سرش زد..

نگاهش را روی رودخانه ی عریض چرخاند..

سمت چپِ اهورا رفت و به فاصله ی چند متر از او کنار رودخانه

ایستاد..

به ظاهر گویی می خواهد دستانش را بشوید خم شد و کنارش زانو زد و هر دو دستش را درون آب فرو برد..
از سرمای آن تنش لرزید و تازه آن موقع بود که تضاد داغیِ تن خود را با سردیِ آب حس کرد..

سرش را کمی طرف اهورا مایل کرد تا او را زیرنظر بگیرد..اهورا همانطور با اخم ایستاده و اطراف را نگاه می کرد و نسبت به فریبایی که قصد دلبری داشت و به نیت فریبِ او ضربان قلبش بالا رفته و همه ی جانش آن مردِ قوی جثه و مغرور را طلب می کرد، بی تفاوت بود..

چشمانش را به آرامی سمت رودخانه کشید..لحظه ای از ذهنش گذشت که شناگر ماهری است و قطعا از پسش بر می آید..

پس احتمال غرق شدنش صفر بود و اگر اهورا هم به دادش نمی رسید می توانست خودش رابه شاخه ای بند کند و بیرون بیاید..

زن، به حدی در آتش هوس می سوخت و همه ی ذهنش را هم آغوشی با او پر کرده و چشمانش به روی هیکلِ اهورا میخ بود که عقلش به کل از کار افتاده و تنها یک چیز را فرمان می داد و آن هم ارضای هوا و هوسش بود..

نفسی که شیطان بر سرش با وجدانِ خاموشِ زن جدال می کرد و او را بیش از پیش سمت آتشِ گناه می کشاند..

شاید کارش در مقابل یک فرد عاقل و منطقی دور از تصور بود..

اما شهوت بر ذهنش چیره گشته و دیگر چیزی حس نمی کرد..

می دانست که امشب اهورا به همراه لیلی برمی گردد .. در اینصورت دیگر دستش به هیچ کجا بند نبود..

پس باید برای اغوا کردن او هر چه سریع تر دست به کار می شد..

از این رو با یک تصمیمِ آنی و بی شک جنون آمیز خودش را به عمد سمت رودخانه رها کرد و همین که درون آب افتاد بدون اینکه جیغ بزند تا مبادا حواس لیلی را به خود پرت کند دست و پا زنان سرش را بیرون از آب آورد و حینی که سمت اهورا شنا می کرد به طوری که فقط خودِ او صدایش را بشوند گفت: کمک..تو رو خدا..یکی..یکی کمکم کنه..دارم خفه میشم..

و باز هم به عمد نفسش را حبس کرد و خودش را زیر آب کشید..
مهارت نسبتا زیادی در شنا داشت اما قرار نبود هیچ یک از آن ها را رو کند..
قطعا مقابلِ اهورا باید خود را زنی معصوم و بی دفاع و تا حدی بی دست و پا نشان می داد..

اهورا تکیه اش را از درخت گرفت و سرش را به جانب صدا چرخاند..

با دیدن فریبا که میان آب آن هم وسطِ رودخانه دست و پا می زد و آب بی رحمانه او را با خود می کشید و می برد لحظه ای شوک زده نگاهش کرد..

اما در کسری از ثانیه همان چیزی که در چنین شرایطی عقل نهیب می زد به کمکِ او شتافت و پالتویش را با یک حرکت در آورد و روی زمین پرت کرد و با یک حرکت درون آب شیرجه زد و سمتِ فریبا که وانمود می کرد در حال غرق شدن است شنا کرد..

هر چند به خاطر همه ی این تقلاها مقداری آب وارد دهانش شده و نفسش گرفته بود و سرفه می کرد..

سرمای آب به حدی زیاد بود که دندان هایش روی هم قفل شده بود..

کارش دیوانگی محض بود و خودش هم می دانست ولی در هوای اهورا سیر کردن هم برای زنِ هوس بازی چون او عالم دیگری

داشت که شاید به ریسکش می ارزید..

اهورا خودش را به او رساند..

همان لحظه فریبا خودش را همگام با جریانِ آب رو به جلو برد و به ناگهان زیر کشید..

اهورا که صورتش از سرمای آب منقبض و سخت شده بود با آن قد رشید و بلندش پاهایش را کف رودخانه سفت گرفت و سمت زن مایل شد و به موقع دستش را دور کمرِ فریبا حلقه کرد و او را بالا کشید..

فریبا نفس عمیقی کشید و با باز کردن دهانش و بستن چشمانش همزمان "هعی" بلندی گفت و هراسان هر دو دستش را دور گردنِ اهورا حلقه کرد و خودش را به او چسباند و نفس بریده و نالان لرزید..

اهورا که حالا روی او تسلط پیدا کرده و می دانست که جریانِ آب انقدر هم تند نیست که بتواند هردویشان را از جا بکند و با خود ببرد سعی کرد زن را از خود جدا کند ولی فریبا جوری وانمود می کرد که به شدت ترسیده است و حالش خوب نیست..

وقتی حس کرد که اهورا قصد دارد او را از خود دور کند حلقه ی دستانش را به دور گردن قطور او تنگ تر کرد و نفس زنان گفت: نه...خوا..خواهش می کنم..منو..منو ببر بیرون..دارم میـــ.میرم از سرما..

و با لذت عطرِ اهورا را از روی پوست گردنش درون سینه کشید و به نوعی آن را با عطش بلعید..

اهورا که کلافه شده بود و چون صورتش را نمی دید متوجه کارهایش نبود، او را به بیرون از رودخانه کشاند..

با این وجود سعی می کرد به نوعی خودش را از شر حلقه ی

دستانِ فریبا خلاص کند..

هر چند در آن شرایط که میان آب شنا می کرد تا خودش و او را به آن طرف رودخانه برساند غیرممکن بود..

اما همین که رسیدند اهورا دستش را روی چمن های خشکیده گذاشت و خودش را همراه فریبا بالا کشید..

هر دو لباس هایشان خیس شده بود..

همین که بالا رفتند هنوز اهورا کامل نایستاده بود که فریبا ادعا کرد تعادل ندارد و پاهایش بی حس است و در نتیجه خودش را همانطور در آغوش اهورا رها کرد و برای آنکه کارش را غیرعمد نشان دهد جیغِ خفیفی کشید و وقتی هر دو افتادند از درد نالید ..

اما هیچ کدام از آن ها باعث نشد از خیر آغوش گرم و عطرِ تنِ اهورا بگذرد..

لحظه ای به لیلی شدیدا حسادت کرد..

داشتنِ مردی همچون اهورا که حکما شبیه به یک نجیب زاده ی اصیل و جذاب بود شانسِ زیادی می خواست..

پس چرا نصیب او نمی شود؟!..

حسرت داشت..

نه..بودنِ با او برایش کفایت نمی کرد..

لحظه ای از ذهنش گذشت که اگر مالکیتِ این مرد را از لیلی بگیرد و به نام خود بزند چه می شود؟..

بی شک در قصرش همچون یک ملکه زندگی می کند..

فقط باید اهورا را از راهش افسونِ خویش می کرد..

و چه بسا خبر نداشت که اهورا به مانندِ مردانِ دیگر خامِ عشوه های هر زنی نمی شود و لیلیِ از مدت ها پیش در دلش تختِ سلطنتِ خویش را تصاحب کرده و هیچ یک از آن دو هم مایل نیستند جایگاهِ دردانه ی اهورا یا همان آهوی وحشی اش را به

کسی واگذار کنند..

حتی اگر آن زن، افسونگری همچون فریبا باشد..

اهورا که از حرکت فریبا شوکه شده بود بی آنکه کمرش را بگیرد هر دو دستش را طرفینش روی هوا نگه داشته بود..

به خاطر تقلاهایی که کرده بود هنوز هم نفس نفس می زد..

فریبا سرش را از روی سینه ی اهورا بلند کرد..شالش را آب برده بود ..

صورتش به خاطرِ خیسیِ آب و گلگون شدن گونه ها و نوک بینی اش زیباتر به نظر می رسید..

نگاهش را معطوف به چشمانِ متعجبِ اهورا کرد..

هیچ حواسش به اطراف نبود..

اما یک آن اخم های اهورا به شدت درهم رفت و با یک دست چنگی به پشتِ لباسِ فریبا زد تا او را از روی خود بکشد و روی زمین پرت کند که فریبا به موقع با هر دو دستش پیراهنِ اهورا را

از روی سرشانه گرفت و میان انگشتانِ کشیده و لرزانش مشت کرد..

سردش بود اما امان از آغوشِ اهورا با آن عطرِ خاص و مردانه و منحصر بفردش که حتی لیلی را هم مدهوش خویش کرده بود و نمی دانست..

با خشم بدون اینکه نگاهش کند زیر لب غرید: پاشو گمشو عقب..

فریبا که خودش را برای بدترین توهین ها از جانبِ او آماده کرده بود لبخندِ دندان نمایی زد و خودش را به او فشرد: نه..سردمه..بذار همینجور بمونیم..کسی هم که نیست مزاحممون بشه..

لحنش بیش از حد فریبنده بود..

اهورا مات و مبهوت نگاهش کرد..

شاید باورش کمی سخت بود که یک زن متاهل این چنین گستاخانه

به مردی نزدیک شود و پیشنهاد بی شرمانه اش را بی پروا بر زبان بیاورد..

این یعنی همان چیزی که اهورا شدیدا از آن بیزار بود..

فریبا صورتش را جلو برد که به روی گردن اهورا خم شود و او را ببوسد..

رگ خواب هر مردی را خوب می دانست..

اما اهورا با خشونت زیر لب باز هم غرشی کرد و کمرِ فریبا را گرفت تا او را از روی خود پس بزند: خفه شو هرزه ی عوضی..پاشو بهت میگم لعنتی..

ولی فریبا سرسختانه او را نگه داشته و خودش را بندِ لباسِ اهورا کرده بود..

همان لحظه که اهورا می خواست او را روی زمین پرت کند صدای

لیلی را از بالای سرشان شنید..

و شاید همان صدای ترسان و لرزان و دخترانه باعث شد با همه ی خشمی که در خود سراغ داشت فریبا را از روی خودش عقب کشید و او را جوری پرت کرد که پشتش محکم با زمین اصابت کرد و از درد صدای جیغش به هوا رفت و به خود پیچید..

اهورا نیمخیز شد و به لیلی نگاه کرد..

با چشمانی که از وحشت گشاد شده و دستانی که جلوی دهانش گرفته و ناباورانه به صورتِ سرخ اهورا و گردنش که چند تا از دکمه های پیراهنش حین تقلاهایش با فریبا کنده شده بود و جای ناخن های آن زن روی شاهرگش باقی مانده بود نگاه می کرد..

بی آنکه حرکتی کند همانجا خشکش زده بود و سرش را با ناباوری به طرفین تکان می داد..

چشمانش مملو از اشک بود و فقط به صورتِ اهورا نگاه می کرد..
چیزی که دیده بود را باور نمی کرد..

اهورا از کنار فریبا بلند شد و گنگ و عصبی با همان لباس های خیس مقابل لیلی ایستاد و صدایش زد و تا خواست چیزی بگوید لیلی با صورتی که از اشک خیس بود چرخید و سمت ویلا دوید..

از همان ابتدا شاهد کارهایی که فریبا کرده و اهورا را در دام خویش انداخته، نبود..
وقتی فریبا خودش را روی اهورا انداخت همان موقع لیلی هم مکالمه اش تمام شده و برگشته بود که آن ها را در موقعیت بسیار بدی دیده بود..

حتی وقتی که فریبا روی اهورا افتاده و صورتش را رو گردن او خم کرده بود و.....

با فکرش هم صدای هق هقش بلند شد .. بی وقفه می دوید..

اهورا پشت سرش بود و صدایش می زد..

چشمانِ لیلی به حدی مملو از اشک بود که مقابلش را لحظه ای ندید و همین که پایش در چاله ای گیر کرد و پیچ خورد و افتاد و روی زمین زانو زد صای ناله اش را در گلو خفه کرد و همه ی دردش را روی لب زیرینش خالی کرد..

به قدری زیر دندان محکم گرفته بود و آن ها را فشار می داد که از جاید دندان هایش خون جاری شده بود..

اهورا نفس بریده خودش را به او رساند و مقابلش تقریبا روی زانو افتاد و دستش را روی پای لیلی گذاشت: چی شد؟..حالت خوبه؟..

لیلی با انزجار خودش را عقب کشید و لب های خون آلودش را

رها کرد: نکن..برو عقب..

نگاهش روی حلقه ی اهورا بود..

حلقه ی تعهدش..

تاهلش..

عشقش..

اهورا با خشم و عصبانیت نگاهش کرد و سمتش خیز برداشت که لیلی جیغ زد: بهم دست نزن ..

اما اهورا دقیقا عکسِ خواسته ی لیلی را انجام می داد..

به خوبی می دانست که لیلی دچار سوتفاهم شده ..

دخترک چشم آهویی اش آنقدر با بغض عقب رفت که به مجبور شد به یکی از درختان تکیه دهد..

اهورا خودش را جلوی او کشید و بی توجه به جیغ و فریاد و ممانعتی که نشان می داد پایش را محکم گرفت و با خشونت پاچه ی شلوارش را بالا زد..

به حدی عصبی بود که متوجه هیچ چیز نبود حتی دردی که با اینکارش به جان لیلی ریخته بود..

—برو، نکن..

-ساکت..

—نمی خوام..

_لیلی..

__مگه با تو نیستم؟..

-ببر صداتو بهت گفتم..

از صدای فریاد اهورا تنش لرزید..

خواست مطیع باشد اما همین که نگاهش به جای ناخن های فریبا

افتاد آتشِ حسادت درون سینه اش زبانه کشید..

با حرص هر دو دستش را تختِ سینه ی اهورا گذاشت و او را هول داد و با همان پای کبود شده و زخمی اش تنه ی درخت را گرفت و بلند شد..

اهورا هر دو دستش را به پشت روی زمین گذاشته و با اخم و فک قفل شده نگاهش می کرد..

جوری دستش را نامحسوس روی زمین کشید و مشت کرد که صدای خرد شدن برگ های خشک را هم لیلی میان انگشتان بزرگ اهورا به وضوح شنید..

اهورا نفس زنان به او نگاه می کرد: نگفتم این زنو باور نکن؟..نگفتم یه جای کارش می لنگه؟..گفتم یا نگفتم؟..

لیلی سکوت کرده بود و تنها با بغض نگاهش می کرد..

اهورا کلافه از روی زمین بلند شد و با یک قدم فاصله از لیلی ایستاد..سردش شده بود اما به روی خودش و لیلی نمی آورد..

سرش را زیر انداخت و با نوک کفش به سنگی که کنارش بود ضربه ای توام با خشم و عصبانیت زد و با اخم جوری که انگار با خودش حرف می زند گفت: وقتی افتاد تو آب نفهمیدم دارم چکار می کنم..هر کسِ دیگه هم که جای اون بود واسه کمکش می رفتم اما وقتی فهمیدم با نقشه اینکارو کرده که با وجود جریان آب تونست تعادلشو حفظ کنه و به من تکیه بده..وقتی داشتم می کشیدمش بیرون همکاری می کرد..همونجا فهمیدم به عمد خودشو پرت کرده تو آب..

لیلی حرف های اهورا را باور کرده بود ..دیگر آنقدر او را می شناخت و می دانست که اهل هوا و هوس نیست و به هیچ زنی نظرِ بدی ندارد مخصوصا اگر متاهل باشد ..

اما باز هم زبانش از سر حسادت نیش دار بود: واسه همین وقتی آوردیش بیرون خودشو انداخت روت تا گرمش کنی؟..دیدم داشت چکار می کرد اهورا..این مگه جای ناخنای اون عوضی نیست؟..

اهورا سرش را بالا گرفت..

نگاه لیلی روی گردنش بود..بی اختیار دستش را بالا آورد و روی شاهرگ خود کشید..سوزشش را خیلی سطحی احساس کرد..

-نفهمیدم..حتما وقتی داشتم از رو خودم می کشیدمش کنار .....

ادامه نداد..اخم کرد..

لیلی به چشمان مشکی و نافذ اهورا خیره بود..لنگان لنگان سمت ویلا راه افتاد..

خبری از فریبا و دانیال نبود..

اهورا پشت سرش رفت..هر دو دستش را درون جیب فرو برده و با اخم به لیلی نگاه می کرد..

یه لحظه یاد پالتوی خودش افتاد..سر چرخاند..فقط چند قدم با آن ها فاصله داشت..

سمتش دوید و آن را از پای درخت برداشت و مجدد طرف لیلی چرخید..

اما دیگر اثری از او نبود..

لب هایش را روی هم فشار داد: دختره ی لجباز..

و با حرص به قدم هایش سرعت بخشید و سمت ویلا رفت..

لیلی وارد اتاق خودشان شد و چمدانش را برداشت..

با فشاری که به پایش آورد به ناگهان صدای ناله اش بلند شد و بی اراده روی تخت نشست..

بغضش به بهانه ی دردِ پا شکست و حینی که به ملحفه چنگ می انداخت گریه کرد..

بی صدا حینی که سرش را پایین گرفته و چشمانش را محکم بسته بود..

حرف های اهورا را باور داشت اما با غول حسادتی که به جانش افتاده بود کنار نمی آمد..

اهورا تنها برای او بود..

جسما..روحا..ذهنا..

همانطور که لیلی به او تعلق داشت..

دوست نداشت دستِ هیچ زنی به تن و بدنش بخورد حتی اگر سهوا باشد..

بی شک جای ناخن های آن زنِ هرزه تا مدت ها روی گردنِ اهورا می ماند..

چطور هر بار با دیدنش به یادِ یک چنین روزِ نحسی نیافتد؟..

اهورا مستقیم سمت اتاق خودشان می رفت که فریبا را داخل راهرو دید..

پتوی نازکی روی خودش کشیده بود..

با دیدن اهورا که چطور اخم کرده و عصیان و عصبی نگاهش می کرد آب دهانش را قورت داد اما لبخند زد..

گویی از هیچ چیز واهمه نداشت: خیلی زود نبود که منو اونجا به خاطر زنت ول کنی و بری؟!..می دونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟..

از وقاحتِ او خونش به جوش آمد: خفه شو کثافت تا یه جور دیگه اون دهن گشادتو نبستم..

و نگاهش را سنگین از صورتِ فریبا گرفت و خواست از کنارش رد شود که فریبا بازویش را گرفت: چرا خودت نمی بندیش؟شاید از روشت خوشم اومد..راستی تو سردت نیست؟..

اهورا به محضِ آنکه گرمیِ دستِ زن را روی بازوی خود حس

کرد خودش را کنار کشید و نفس زنان با حرص دستی که مشت کرده بود را با خشونت باز کرد و سمتش چرخید و آن را به نیت سیلی زدنش بالا برد که یک لحظه میان زمین و هوا دستش را نگه داشت..

فریبا ترسیده بود..اما وقتی این حرکتِ اهورا را دید پیشِ خود تصور کرد که دلِ اهورا برایش سوخته..
این هم می توانست یک ضعف باشد برای آنکه او را دقایقی در چنگ خویش اسیر کند..
اما زن با جهل و نادانی خود نمی دانست این اهورا است که عادت ندارد تحت هیچ شرایطی روی یک زن دست بلند کند..

شاید اگر فریبا متاهل نبود و اهورا جدای از هرزگی های این زن او را متعلق به دانیال، همان مردی که مهمان نوازانه از آن ها استقبال کرده بود نمی دانست، بی شک بلایی که بر سر مهشید درست وسط

ویلایش آورده بود را بر سر او هم نازل می کرد..

فریبا لبخندی دلفریب بر لب نشاند: امشبو اینجا بمون..شایدم خودت دلت خواسته اما نگران زنتی..هوم؟..می تونیم یه جوری با هم کنار بیایم اهورا..

—دیگه چی؟..اگه چیزِ دیگه ای هم مونده یا کارِ دیگه ای هم می خوای بکنی اما جراتِ گفتنشو نداری بگو..

هر دو برگشتند..

لیلی پشتِ سر اهورا ایستاده بود..

اهورا با آرامش نگاهش می کرد و فریبا با حسادت و کینه..

لیلی نیشخندی از حرص بر لب نشاند و لنگان لنگان دو قدم پیش رفت..

به اهورا نگاه نمی کرد..

چشمش به چشمانِ شرربارِ فریبا زووم شده بود: پس چون شوهرت نمی تونه راضیت کنه رو میاری به مردای دیگه آره؟..اونوقت جلوی من ادای زنای فهمیده و زجر کشیده رو در میاوردی که تا پای جون به همسرش وفاداره؟..تا این حد وقیح بودی و رو نمی کردی؟..

فریبا پوزخند زد..

حق به جانب به صورتِ لیلی نگاه می کرد: باشه خانمی حرص نزن، شوهرت ارزونیِ خودت..شاید اگه تو نبودی بهتر پا می داد اما همون چند لحظه هم که از غفلتت استفاده کردم چیزِ بدی عایدم نشد..

و حریصانه به اهورا نگاه کرد..

لیلی اخم کرد و خواست جوابش را بدهد که اهورا با غرور سرش را بالا گرفت و نگاهش را اطرافِ راهرو چرخاند و هوشمندانه پرسید: جلوی دانیال هم همینا رو میگی؟..راستی کجاست؟..فرستادیش دنبالِ نخود سیاه که نتونه شاهدِ بی بند و باریای زنش باشه؟..

پوزخند آرام آرام روی لب های فریبا ماسید..

ترسی هر چند کمرنگ اما عجیب در نگاهِ زن نمایان شد که حتی لیلی هم متوجهِ آن بود..

نگاهش میان اهورا و لیلی چرخی زد و روی اهورا ثابت ماند: این اراجیف چیه؟..چرا پای دانیال رو می کشی وسط؟..

—فکر کردم شاید اونم بخواد بدونه که زنش در نبودش تا چه حد می تونه هنرشو به نمایش بذاره و مردا رو سرگرم کنه..

فریبا وحشتش را پشت گناهش پنهان کرد..

با غیظ نفس نفس می زد: ببند دهنتو..اگه بفهمم که یه کدومتون به دانیال چیزی گفته دماری از روزگارِ جفتتون در میارم که.....

اهورا که تحمل شنیدنِ تهدید و حرفِ زور از جانب احدی را نداشت به محض آنکه جمله ی اول از دهان فریبا خارج شد دستش را با خشم مشت کرد و اخم هایش جمع شد و سر دندان هایش راروی هم کشید و با یک خیز سمت فریبا گردنش را تنوره کشان گرفت..

فریبا جیغ زد و لیلی مات و مبهوت به اهورا نگاه کرد..

زن تقلا می کرد.. اهورا او را سمت اتاق مشترک خودشان کشید و رو به لیلی تقریبا داد زد: ببند درو..

لیلی ترسان و لرزان کاری که اهورا خواسته بود را انجام داد..

اهورا جلوی دهان فریبا را گرفته بود که به یکباره رهایش کرد و تا فریبا بخواهد آن دو را به رگبار فحش و ناسزا و توهین خویش ببندد اهورا چون گرگی وحشی و آماده ی حمله خرخره اش را گرفت و او را قد به قده خود بالا کشید..

به طوری که فقط سر انگشتانِ فریبا روی زمین مانده بود و با چشمان از حدقه بیرون زده به اهورا نگاه می کرد..

اهورا عصبی پوزخند می زد و فکش را روی هم فشار می داد که از میانشان غرید: کیو تهدید می کنی آشغال؟..اهورا رو؟..با چه جراتی توی عوضی بخوای بشی آفتِ زندگیِ من؟..اگه هوس نفله شدن زده به سرت و دیگه نمی خوای باشی و تو کثافتی که به اسم زندگی داری دست و پا می زنی نفس نجستو بکشی بگو که عزرائیلو همین الان بفرستم پیشوازت..شاید زیادی جلوت آروم بودم که نفهمی من کیم..اما اگه نحس بشی رو زندگی من و زنم

بلایی به سرت میارم که دیگه نباشی و نبینی و حتی نتونی بگی غلط کردم..

و به دستِ خود فشار بیشتری آورد و وقتی صدای خس خسِ فریبا را شنید با خشونت میان بهت و تعجب لیلی، زیر لب ادامه داد: چی فکر کردی تو؟جوری نفستو می برم که آبم از آب تکون نخوره..یه هرزه کمتر به هیچ کجای دنیا بر نمی خوره هم دنیا رو از شرت خلاص می کنم هم اون شوهرِ بدبختی که فکر می کنه زنش هنوزم بهش وفادارِ ..حالا چی؟..بازم او زبونو تو حلقت می چرخونی که بخوای اهورا رو تهدید کنی یا سرت به تنت زیادی کرده و حتما باید ازت بگیرمش تا بفهمی با کی درافتادی؟..

و سر پنجه هایش را به زیر گلوی فریبا فشار داد و او را بالاتر کشید..

احساس می کرد گردنش مثل یک تکه شیءِ پلاستیکی کش می

آید و هر آن ممکن است توسط پنجه های تیز و بران اهورا تیکه و پاره شود..

حسی که علاوه بر خفگی به او دست داده بود..

لیلی سکوت کرده بود..

در دل اعتراف می کرد که از این حرکت اهورا خوشش آمده..

زنی که لکه ی ننگی میان همه ی زنان عالم شده بود حقش بیش از این ها بود..

فریبا که از وحشت لب هایش بی رنگ و صورتش از فشار دست اهورا کبود شده بود، به سختی با صدای خِر خِر مانندی لب زد:

دا..دارم..خفـ..خفه..میشم..تو..تورو خدا..ولم..کن..

اهورا کمی به چشمانِ گشاد شده ی زن نگاه کرد و او را با خشم روی زمین پرت کرد..

به حدی محکم که فریبا جیغ خفیفی کشید و روی شکم افتاد و کف هر دو دستش را به زمین گرفت..

—پاشو گمشو تا دانیالو صدا نزدم و بگم حاشا به غیرتت که زنت واسه همه زنِ و واسه تو یه لکه ی ننگ درست وسط پیشونی..نامردم اگه دیدمش نگم جمع کن این زن لاشیتو تا بوی کثافتش همه جارو برنداشته ..یالا بزن به چاک..

فریبا شکسته و بغض آلود، لرزان و وحشت زده از روی زمین بلند شد..

تمام تنش درد گرفته بود..

تقاص همه ی گناهانش را اهورا باید برسرش می آورد؟!..

بی آنکه به آن ها نگاه کند سمت در رفت و از اتاق بیرون زد..

لیلی با نگاهش او را تعقیب می کرد..

برای لحظاتی سکوت عجیبی بر فضای اتاق حاکم شد..
اهورا بی آنکه به لیلی نگاه کند سمت چمدانش چرخید و آن را باز کرد و یک دست لباس بیرون اورد و سمت حمام رفت..

لیلی روی تخت نشست..از حرکتِ اهورا به حدی خوشش آمده بود که همان یک ذره حسادتی که در وجودش مانده بود را هم به باد فراموشی سپرد..

رفتارِ اهورا سنجیده بود..
چه وقتی که پای درخت، سربسته همه چیز را برای لیلی توضیح داد..
و چه وقتی که گلوی فریبا را گرفته و با همان خوی سرکش و اهورایی خود تهدیدش کرده بود..

به راستی این همان اهورایی بود که لیلی دیوانه وارد عاشقش شده

بود..

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد: گرگِ مغرورِ من..

لباسش را با یک مانتو پانچ یقه اسکی مشکی و شلوار و شال سفید عوض کرد..

اهورا که از حمام بیرون آمد هیچ یک حرفی نمی زدند..

لیلی که او را با حوله دید روی تخت نشست و پشتش را به اهورا کرد تا لباسش را بپوشد..

صدای نفس های عمیق و کشیده ی اهورا را می شنید..

****

چمدان ها را عقب ماشین جای داد و پشت فرمان نشست..لیلی هم کنارش قرار گرفت..

اثری از فریبا و دانیال نبود..

قبل از آنکه اهورا استارت بزند لیلی تک سرفه ای کرد و پرسید: بر می گردیم عمارت؟..

اهورا اخم کرده بود..

نگاهش نکرد..

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و استارت زد: قبلش یه سر به امیرحسین می زنم..

و به پشتی صندلی اش تکیه زد و پایش را روی گاز گذاشت..

—— فکر نکنم ساعت ملاقات باشه..

-یه کاریش می کنم..

جملاتش کوتاه و سنگین بود..

فهمید که اهورا هنوز هم عصبانی است..

بنابراین ترجیح داد دقایقشان هر چند سخت اما به سکوت بگذرد..

لحظه ای نگاهش به گردن اهورا با آن شال گردن مشکی افتاد..

لبخند زد و سرش را برگرداند..

بعد از آنکه از مساعد بودن حال امیرحسین اطمینان حاصل کردند سمت عمارت راه افتادند..

امیرحسین گفته بود که دانیال برای ترخیصش می آید و با آن ها بر می گردد..از طرفی ارشیا هم فردا می آمد بنابراین جای نگرانی نبود..

وقتی به عمارت رسیدند که چیزی تا سحر باقی نمانده بود..

اهورا تمام طول مسیر را بی وقفه رانندگی کرده و حس می کرد تک تک عضلاتش خشک و منقبض شده است..

وقتی از ماشین پایین پرید کش و قوسی به بدنِ خود داد و هر دو دستش را پشت گردن برد و کشید..

محمد سمتشان دوید و مطیعانه مقابل اهورا ایستاد: خوش اومدی آقا..حال امیرحسین چطور بود؟..

اهورا با اخم سوئیچ را به او داد: حالش خوبه..فردا بر می گرده..به خدمتکار بگو چمدونا رو ببره اتاقم..

—اطاعت..

و به سرعت عقب ماشین چرخید و درش را باز کرد..

لیلی که تمام مسیر را با رخوت به خواب رفته و فقط نیم ساعت پایانی راه را بیدار مانده بود با چشمان مخمور مقابل اهورا ایستاد: بریم تو؟..چه سرد شد باز..

و از روی مانتو دستی به بازوی خود کشید..اهورا نگاهش کرد و چیزی نگفت..

مغرورتر از آن بود که به این زودی ها یخش باز شود..

وقتی از کنار لیلی بدون کوچک ترین توجهی رد شد لیلی ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد..

توقع این حرکت را نداشت..

پشت سرش راه افتاد..نمی خواست موضوع فریبا را باز کند..بی شک عصبی اش می کرد..

هنوز هم می لنگید..وقتی به اتاق اهورا که حالا اتاق مشترکشان شده بود رسیدند اهورا گفت: برو تو ، الان میام..

لیلی سری جنباند و چیزی نگفت و فقط به اهورایی که سراسیمه از پله ها پایین می رفت خیره شده بود..

از در عمارت بیرون رفت..

محمد با دیدن اهورا زیرایوان ایستاد: چیزی شده آقا؟..

-امروز وقتی نبودم کسی اومد عمارت؟..

—نمی دونم آقا من نصف روزو نبودم..با وکیلتون رفته بودیم شهر..واسه همون قضیه ی آتیش سوزی..چطور مگه؟..

-کی امروز خونه بوده؟..

—مهربان و بقیه ی خدمتکارا..

-مهربانو صدا بزن..

ـــالان آقا؟..

-گفتم صداش بزن بگو چشم..

محمد سری تکان داد و به سرعت از پله ها بالا رفت: چشم آقا..

-اینجا نه..بگو باید کتابخونه..

ـــاطاعت..

اهورا سمت کتابخانه رفت..با دیدن ردِ چکمه های مردانه ای که متعلق به یک غریبه بود آن هم روی کف پوش طبقه ی بالا که اتاق های شخصی شان قرار داشت، شک کرده بود که در نبودش کدام غریبه ای پا به آنجا گذاشته که به او اطلاع نداده اند ؟..

پشت میز نشسته و بی صبرانه انتظارِ مهربان را می کشید که تقه ای آرام به در خورد ..

اهورا با اخم و صلابت همیشگی اش رو به جلو مایل شد و

دستانش را در هم گره زد و روی میز گذاشت ..

نفسش را بیرون داد و با تحکم گفت: بیا تو..

در به آرامی روی پاشنه چرخید..

مهربان ترسان و مردد قدم به داخل اتاق گذاشت و حینی که شالِ کاموایی سرمه ای رنگش را روی شانه انداخته و گوشه های آن را میان پنجه هایش گرفته و رو به جلو می کشید همان جلوی در ایستاد و با رنگ و رویی پریده به اهورا نگاه کرد..

ـــــسـ.سلام آقا..ر..رسیدن بخیر..

اهورا با اخم تنها نگاهش می کرد که سری تکان داد و بعد از مکث کشنده ای که جانِ مهربان را به لبش رساند گفت: اون درو ببند..

مهربان آب دهانش را قورت داد و کمی سمت در مایل شد:چشم..

دستش می لرزید..

اهورا با تیزبینی تمام حرکاتِ زن را زیر نظر گرفته بود..

مهربان در را بست..

اهورا به تک پشتیِ فخار وسلطنتی خود تکیه زد و دست هایش را روی سینه جمع کرد: بیا اینجا..

زن با تردید قدم پیش گذاشت..

اهورا متوجه حال او بود..

اما باز هم با سنگدلیِ تمام برای آنکه مهربان تمام جزئیات را برای او شرح دهد با ابروهای درهم و لحنی که ابهت خاصی داشت پرسید: می دونی که واسه چی خواستم بیای اینجا؟..

مهربان بغض داشت: می..می دونم..اما اهوراخان.....

-هیس..ببر صداتو..تا سوال نکردم حق نداری جواب بدی..

لحن اهورا به حدی کوبنده بود که زبان مهربان بند آمد و زیرِ گریه

زد..

از ترس اهورا صدایش در نمی آمد..

اهورا نفسش را عصبی بیرون داد: ببینم مگه اینجا طویله ست؟..وقتی نبودم کی جرات کرده بدون اجازه ی من بیاد عمارت؟..

مهربان سرش را زیر انداخت..نگاه کردن به چشمانِ اهورا جرات زیادی می خواست که او نداشت..

—یه آقایی.. نمی شناختمش..اصلا نفهمیدم کی اومد تو..آقا به خدا قسم اگه بخوام دروغ بگم..یهو از درِ آشپزخونه اومدم بیرون دیدم داره از پله ها پایین میاد..دخترا شاهدن جوری جیغ زدم که سینی از دستم افتاد و نزدیک بود از حال برم..

وحشت زده به زیرِ چشمانش دست کشید..

اهورا با دیدن اشک های مهربان باز هم ذره ای از خشونتِ کلامش

کم نکرد..

پس حدسش درست بود..

ـــبسه،نخواستم بیای اینجا که آبغوره گرفتنتو تماشا کنم..مثل آدم جوابِ منو میدی و برمی گردی اتاقت..شیرفهم شد؟..

صدایش به حدی خشن بود که مهربان حساب کارش را کرد و با پشت دست محکم روی چشمان خود کشید و به لکنت افتاد:

چشـــ.چشم..چشم اهوراخان هرچی شما بگین....میگم..به خدا همه چیو میگم اما شما عصبی نشین..

اهورا پوفی کشید و مجدد روی میز خم شد..

با عصبانیت میان موهایش پنجه کشید: پس نگهبانا اون بیرون چه غلطی می کردن که یارو جرات کنه بی سر وصدا بیاد تو عمارت من؟..این بار چندمشونه که دارن غفلت می کنن؟..

ـــنمی دونم آقا..اما وقتی با ترس و لرز ازش پرسیدم کیه و اونجا

چی می خواد گفت یه کارِ کوچیکی داشته که باید انجامش می داده..

_همینو بهت گفت؟..

___بله..وقتی دیدم داره میره جیغ زدم که نگهبانا بگیرنش..

اهورا با این حرف حواسش را بیشتر جمع کرد و با اخم پرسید: خب؟..

___همون موقع طاهاخان رسید و جلوی در راهشو بست..

اهورا با تعجب نگاهش کرد: مطمئنی؟..

___بله آقا.. به موقع اومد وگرنه مردِ فرار کرده بود..بعدش نمی دونم چی به هم گفتن که سرگرد اونو با خودش برد..یادمه هردوشون عصبانی بودن اما آروم حرف می زدن..

اهورا بعد از سکوت کوتاهی رو به مهربان که مستاصل ایستاده بود

کرد و پرسید: قیافه شو یادت نمیاد ؟..

مهربان کمی فکر کرد و مردد جواب داد: والا چی بگم اهوراخان؟..یه مردِ حدودا سی و هفت هشت ساله..موهاش از رو شقیقه سفید بود..پوست گندمی و چشمای سبز داشت..یه جوری آدمو نگاه می کرد که انگار طلبکاره..اما فکر کنم سرگرد شناختش چون وقتی دیدش تعجب نکرد..

-نشنیدی به طاها چی میگه؟..

—نه..

اهورا که با این خصوصیات ظاهری فقط یک نفر را می شناخت دندان هایش را از سر خشم روی هم سایید و زیر لب گفت: پس هنوز بی خیالش نشدی بی شرف ؟دیگه دنبال چی هستی؟..

مهربان همانطور مقابلش ایستاده بود و با ترس نگاهش می کرد که تا اهورا سرش را بالا گرفت به خودش لرزید و کمی عقب رفت..

نگاهِ اهورا ناخودآگاه جوری روی زن تیز شده بود که او را می ترساند..

با همان اخم و تن کلفتی که صدایش داشت گفت: برو بالاپیشِ لیلی..

مهربان با تعجب پرسید: پس شما چی آقا؟!..

اهورا از پشت میز بلند شد: حرف نباشه مهربان..کاری که گفتمو بکن..

وقتی اهورا میز را دور زد مهربان عقب ایستاد: چشم..

و با همان نگاه و چشمانی که کمی از حالت عادی گشادتر شده و حینی که جفت پاهایش بر زمین خشکیده بود اهورا را تا نزدیک در دنبال کرد..

دستگیره ی در را که گرفت صدایش را شنید: هر چی که امشب

گفتیو همینجا چالش می کنی..احدی نباید بفهمه که اون یارو پاشو گذاشته اینجا، اینو به بقیه ی خدمتکارا هم میگی و خوب شیرفهمشون می کنی ..لام تا کام نباید حرف بزنن مهربان..گرفتی چی میگم؟..

مهربان سریع در جوابش سر تکان داد و گفت: چشم اهوراخان..خیالتون راحت باشه به همشون میگم..

اهورا بی وقفه در را باز کرد و بیرون رفت..مهربان هراسان پشت سرش دوید و از درگاه رد شد: اهورا خان؟!..

اهورا بی توجه به راهش ادامه داد و سمت پله ها قدم برداشت.. مهربان پشت سرش بود: اون آقا گفت یه چیزی تو اتاقی که آخر راهروئه گذاشته که حتما باید خودتون ببینید..منم از ترسم پامو اونجا نذاشتم..فکر کنم اتاق لیلی خانم رو می گفت..

اهورا روی آخرین پله مکث کرد..

آرام برگشت و به مهربان نیم نگاهی انداخت و متفکرانه سر چرخاند..

نگاهش سمت همان اتاق بود..

ناگهان اخم هایش به طرز وحشتناکی جمع شد..

حفاظ را میان انگشتانش فشرد و با عصبانیت رها کرد و سمت اتاق دوید: برو پیشِ لیلی..

مهربان مات زده و با دهان نیمه باز همانجا ایستاده و نگاهش می کرد..

اهورا سراسیمه وارد اتاق شد و در را بست..

نفس زنان نگاهش را اطرافِ اتاق چرخاند..

از میزی که کنار در بود تا روی عسلی و تخت و میزآرایشی که مقابلش قرار داشت..

همه و همه را از نظر گذراند..

با دیدن جعبه ی کوچکی که مقابل آینه بود،مردد جلو رفت..

تا حالا مثلِ آن را روی میزِ لیلی ندیده بود..

حسی گنگ به جانش افتاد..

بی هوا سمتش خیز برداشت و جعبه را چنگ زد و درش را باز کرد..

با دیدن شی ءِ براقی که داخلش بود به یکباره دستش هم همراهِ دلش لرزید..

مات و شوک زده..

نگاهش روی گردنبند می رقصید..

برای چند لحظه همه چیز پیش چشمانش تیره و تار شد و به محض

آنکه لبِ میز را گرفت توانست تعادلش را حفظ کند..

نفس درون سینه اش مانده بود..

نگاهش رااز جعبه بالا کشید و از آینه به صورتِ رنگ پریده ی خود انداخت..

لب هایش بارها و بارها بی هدف تکان خوردند..

صدایش بالا نمی آمد اما در میان آن همه هیاهویی که درونش به پا شده بود نفس زد و در میان نفسِ سردی که از دهانش بیرون آمد نام "طهورا" را زمزمه کرد..

همزمان سوزشِ عجیبی در سینه اش احساس کرد..

جعبه کف دستش مشت شد..

گردنبند هنوز هم لا به لای انگشتانش بود..

تلو تلو خوران نزدیک تخت شد و لبِ آن نشست..

زانوانش می لرزید..

توان ایستادن نداشت..

نگاهش را هر چند سوزان، اطراف خود چرخاند..

گویی دیوارهای سرد اتاق همراه در و پنجره به دور سرش می چرخیدند..

آن صدای ظریف و دخترانه..

قهقهه های مستانه و بی غل و غشش..

اتاق در ظاهر مسکوت اما در ذهن اهورا پر بود از صدای زیبای او..

از وقتی لیلی پا به آن گذاشته بود گویی خاطرات طهورا هم کمرنگ شده و دیگر اثری از آن سرمای استخوان سوز و دردناک نمانده بود..

اما حالا..

با دیدنِ این گردنبند ..

انگار بارِ دیگر غم ها زنده شده بودند و دردها فریاد کشان درونش را به تلاطمی عظیم و سهمگین وا می داشتند..

کلافه با همان دستی که گردنبند میانش مشت شده بود روی زانو خم شد و پنجه هایش را شانه وار میان موهایش کشید و همراه آهی که از سینه بیرون داد طهورا را هم بار دیگر بر زبان خواند..

با یادآوری آن مرد و اینکه احتمالا طاها از جای او خبر داشت، حینی که دستش هنوز هم از فشاری که رویش بود می لرزید همراهش را بیرون آورد و شماره ی طاها را گرفت..

بعد از لحظاتی صدای خواب آلودش درون گوشی پیچید: عادت کردی هربار دم دمای سحر زنگ بزنی؟..

اهورا که یک امروز حال و حوصله ی جر و بحث با او را نداشت، با صدای مرتعش و گرفته ای زمزمه کرد: کجاست؟..

طاها چیزی نگفت..

اهورا دل دل می کرد که هر چه زودتر حقیقت را از زبانِ او بشنود..

—پس فهمیدی..

-کجاست طاها؟..

—حالت خوبه؟..صدات یه جوریه..

اهورا که دیگر صبرش سر آمده بود نفسش را شتاب زده بیرون داد و اینبار محکم تر جمله اش را بر زبان آورد: بگم "نه" راحت میشی؟..بگم دارم اینجا جون می کنم که نیام نفسِ اون بی شرفو بگیرم راحت میشی؟..بگو اون عوضی کجاست که در نبودِ من جرات می کنه بیاد اینجا و به حریم خصوصیم تجاوز کنه؟..

طاها با تعجب پرسید: چی میگی اهورا؟..مگه چکار کرده؟..

_بگو کجاست طاها تا همین الان پا نشدم بیام اونجا و از حلقت نکشیدم بیرون که احسان رو کجا قائم .....

میان حرفش آمد و جدی گفت: خیلی خب آروم باش..قرار نیست چیزیو ازت پنهون کنم که جوش میاری..رفته هتل..دو سه هفته ای میشه برگشته..

اهورا نفس نفس می زد..

با خشم از روی تخت بلند شد : چرا برگشته عمارت؟..با چه جراتی اومده تو اتاقِ طهورا؟..اینا رو هم ازش پرسیدی یا خودم باید برم سروقتش؟..

—اومده اتاقِ طهورا؟!..

صدای طاها حینی که نام طهورا را صدا می زد می لرزید..

احساسش گنگ..اما سرد بود..

-گردنبندِ طهورا.....

طاها بعد از سکوتِ کوتاهی با لحن محزونی پرسید: خب؟!..

اهورا سکوت کرد و طاها با تردید گفت: همون که بعد رفتنش کلی دنبالش گشتی اما نبود؟..

اهورا چشمانِ داغ و ملتهبش را روی هم گذاشت و گوشی را میان پنجه هایش فشار داد: تموم این مدت پیشِ احسان بوده..

طاها ساکت بود..

اهورا آب دهانش را فرو داد و چشمانش را باز کرد: کدوم هتل؟..

طاها بعد از مکثی کوتاه با لحن سنگینی گفت: نمی خواد بری

دنبالش..صبح داره میاد اینجا..

-خونه ی تو؟..

—آره..ساعت یازده..

-باهاش حرف زدی؟..

طاها به یکباره سکوت کرد..

اهورا زیر لب غرید: زدی یا نه؟..

-اهورا..

—جوابِ منو بده..بهت چی گفته؟..

-فردا حرف می زنیم..

اهورا سر تکان داد..

پوزخند زد و نگاهش را شرورانه دور اتاق چرخاند:

فردا؟..اوهوم..باشه فردا..خوبه..منتظرم باش..

طاها صدایش زد اما اهورا تماس را قطع کرد و دندان هایش را روی هم فشار داد و حینی که با خشم قدم بر می داشت و از اتاق بیرون می زد زیر لب تشر زد: که تا فردا آره؟..دماری از روزگارِ جفتتون در بیارم که بفهمین کسی حق نداره اهورا رو دور بزنه..

و در را جوری به هم کوبید که لحظه ای بعد لیلی وحشت زده همراه مهربان سراسیمه از اتاق بیرون آمد..

آنقدر شتاب زده که وقتی در را باز کرد درست مقابل اهورا ایستاد..

حیرت زده نگاهش می کرد: چی شده ؟!..
اهورا که عصبی بود و حال خودش را نمی فهمید و حتی نمی دانست چه می گوید فریاد کشید: به تو ربطی نداره..برو تو اتاق لیلی..

لیلی خشکش زده بود..

از ترس قدمی عقب تر ایستاد و ناباورانه لب زد: اهورا!..

اهورا نفس نفس می زد..

نگاهش را به مهربان انداخت و عصبی داد زد: وایسادی چیو تماشا می کنی؟..ببرش تو..هیچ کدومتون حق ندارین تا صبح پاتونو از در این اتاق بیرون بذارید..یالا..

مهربان با ترس و لرز بازوی لیلی را گرفت..

نگاه لیلی هنوز هم روی اهورا بود که همراه مهربان عقب عقب سمت اتاق رفت..

اما قبل از آنکه پایش به درگاه برسد نگاهش بغض آلود به زیر افتاد و ناخودآگاه به دست مشت شده ی اهورا خیره شد..

شی ء براق و طلایی رنگی که میان انگشتان اهورا تکان می خورد..

با کمی دقت توانست پلاکش را ببیند..

"طهورا"..

چقدر این اسم به نظرش آشنا آمد..

این پلاک و زنجیرِ زنانه در دستِ اهورایش چه می کرد؟..

اهورایی که مدت ها بود دیگر بر سرش فریاد نمی کشید، حالا اینطور مقابلش می ایستاد و عصبی و مملو از خشونت نامش را بر زبان می آورد؟..

دیگر از آرامشی که مقابل لیلی نشان می داد خبری نبود..

با خود فکر می کرد که در همین مدت زمان کم چه اتفاقی افتاده؟..

مهربان بازویش را گرفت و التماس کرد: لیلی خانم تو رو خدا بیا بریم..آقا خیلی عصبانیِ ..

اهورا بی حرکت، با اخم به چشمانِ لیلی که زیر نور کم راهرو از اشک برق می زد خیره بود..

نگاهش را زیر کشید و با خشونت لب هایش را روی هم محکم کرد..

فکش منقبض شده بود که چرخید و سمت پله ها قدم تند کرد..

لیلی بغضش را فرو داد و سری جنباند و دو قدم پیش رفت و بی مقدمه با صدایی لرزان پرسید: طهورا کیه؟!..

اهورا میان پله ها ایستاد..

باز هم آن لرزشِ عجیب..

باز همان دردِ کهنه..

سینه اش برای بار دوم آتش گرفت و لیلی به وضوح سست شدنِ عضلاتِ محکم و استوارِ اهورا را دید..

تا جایی که مردانه دستش را به میله ی آهنی حفاظ گرفت و به آن تکیه داد..

لیلی که اهورا را در آن حالت دید بازویش را از دست مهربان

بیرون کشید و با نگرانی از پله ها پایین رفت..

ـــــاهورا؟!..

حرکتی نمی کرد..

مثل یک تکه سنگ عظیم..

سرد و صامت..

نگاهش میخِ کف پوش عمارت بود..

بی آنکه حواسش باشد..

لیلی با احتیاط به نیمرخش زل زده و سرش را خم کرده بود..

صورتِ اهورا سرخ شده بود..

لیلی لرزان دستش را پیش برد و روی بازوی اهورا گذاشت..

ناگهان رعشه ای به جان اهورا افتاد که لیلی سریع دستش را عقب کشید و اهورا با تکان شدیدی که خورده بود سرش را با خشم به

جانبِ او چرخاند و با اخم نگاهش کرد..

لیلی هراسان دستی که روی هوا مانده بود را مشت کرد و لرزان پایین آورد..

چشمان گرد شده از تعجبش روی صورتِ اهورا می چرخید..

همه ی جسارتش را جمع کرد و پرسید: چی شده اهورا؟..این چه حالیِ ؟..

همزمان سفت شدن فک اهورا را دید..

حتی ساییده شدن دندان هایش پشت لبان بسته اش را هم حس کرد که باعث شد تیغه ی فکش روی هم بلغزد و تکان بخورد: برگرد تو اتاق ..

نفسش را درون سینه حبس کرد: نمیرم..نمیرم اهورا، من زنتم..باید بدونم چت شده وگرنه تا صبح از نگرانی.....

ـــــلیـــــلی..

صدای فریاد اهورا قلبش را از سر وحشت در هم شکست..

با حسادتی که به وضوح در صدایش مشهود بود سرش را بالا انداخت و به چشمانِ اهورا که به خون نشسته بود خیره شد: طهورا کیه؟..کیه که هم اردلان می شناستش هم تو هم طاها؟..اون گردنبند واسه طهوراست آره؟..دستِ تو چکار می کنه؟..حرف بزن، می خوای با سکوتت منو بکشی؟..

اهورا که با دهان بسته نفس نفس می زد و از میان ابروهای پرپشت و جمع شده اش وحشیانه به لیلی زل زده بود با فریادی که لیلی کشید کنترلش را از دست داد و تنوره کشان سمتش یورش برد..

لیلی وحشت زده و هراسان جیغ زد و عقب رفت و به نرده ای که پشت سرش بود تکیه زد..

دست اهورا که آمده بود تا گردن ظریف آهویش را بگیرد میان زمین و هوا ثابت ماند..

شاید پنجه های تیزش به اندازه ی چند بند انگشت با گلوگاهِ منقبض شده ی لیلی فاصله داشت که آن را به موقع همانجا نگه داشت و در عوض با همان خشونتی که بی رحمانه در چشمانش سایه ای از نفرت انداخته بود به نگاهِ لرزان لیلی تازیانه کشید..

صدایش..

نگاهش..

لحن و حتی رفتارش..

هیچ کدام نشان نمی داد که این گرگ زخمی و وحشیِ مقابلش همان اهورای سابق باشد..

مردی که در همه حال خونسرد بود و حتی در اوج عصبانیت هم می توانست خودش را کنترل کند..

باورش نمی شد که تا این حد عوض شده باشد..

آن هم فقط به فاصله ی چند ساعت؟!..

به ناگهان صدای فریاد اهورا چون رعد بر سرش فرود آمد و تکانش داد و باعث شد دستش روی نرده بلغزید و کنارش بیافتد: نرو رو اعصابم لیلی، نرو..به نفعت نیست دختر، الان تو حالی نیستم که بخوای با سوالای چرت و مزخرفت اعصابمو بهم بریزی..مگه نمی بینی حال خرابمو لعنتی؟..مثل بچه ی آدم برگرد تو اتاق..دِ یالا..

چشمانش از خشونت گشاد شده بود..

برای لحظه ای قلبش لرزید..

دید..

دید که چطور چشمانِ آهویش در کسری از ثانیه بارانی شد..

اهورا تا به امروز او را این چنین خصمانه نگاه نکرده بود..

نگاه لیلی همراه با بغض پایین رفت..

آن گردنبند..

آن گردنبند لعنتی..

هر چه بود به همان گردنبندی مربوط می شد که میان انگشتانِ

اهورا می رقصید..

همان گردنبندِ زنانه..

گردنبند طهورا..

بی توجه به حال اهورا با آنکه هشدار داده بود باز هم چشم روی خواسته اش فرو بست و با حسدورزی و کینه ای که ناخودآگاه از اسم "طهورا" به جانش افتاده و قلبش را با بی رحمی تمام تیکه و پاره می کرد، خم شد و بی آنکه به عاقبت کارش فکر کند با حرص گردنبند را از میان انگشتانِ اهورا بیرون کشید و نفس زنان کف دستش مشت کرد و به سرعت از پله ها رو به پایین پرت کرد: همه اش به خاطرِ اینه آره؟..به خاطرِ این داری سرِ من داد می

زنی؟..اون دختر کی بوده که تو به خاطرش.....

اهورا لب گزید..

عصبی پلک زد..

بی محابا چون دیو وحشی که به یکباره از بند آزاد شده باشد غرشی کرد و تا لیلی بخواهد جمله اش را کامل کند سمتش خیز برداشت و چانه ی ظریفِ آهویش را میان پنجه های برانش قفل کرد و او را عقب برد و حینی که پشتش را محکم به میله های آهنین حفاظ تکیه می داد از میان دندان های قرص شده و محکمش با همان تن خشن و رعداسا فریاد زد: چه غلطی کردی؟..هان؟چکار کردی تو؟..با چه جراتی اینکارو کردی لیلی با چه جراتی؟..همه اش به خاطرِ تو بود که کشیدم کنار..به خاطرِ تو و اون پدرِ عوضیت..آوردمت اینجا که به روز سیاه بشینی اما چی شد؟..آوردمت که از اون بی شرف انتقام بگیرم اما چی شد؟..به خاطرِ تو..به خاطرِ این نگاهِ لعنتی که انداختی تو چشمام و از

خود بی خودم کردی تا به خودم بیام دیدم خیلی وقته اسیرت شدم..تو لیلی..تو باعث شدی دست بکشم..تو باعث شدی دیگه به انتقام فکر نکنم..تو دخترِ همون مردی..مردی که زندگیمو نابود کرد..مردی که جونِ این عمارت و آدماشو گرفت و گردِ نفرت به تک تک ستوناش پاشید..تو دخترِ همون بی شرفی اما من..منِ کثافت بهت دل.....

سکوت کرد..

بی آنکه بفهمد یا متوجه درصد بالای خشونتش باشد فشار دستش به روی فک لیلی هر لحظه بیشتر می شد..

اما لیلی چون سنگی خوش تراش و گران بها، صاف و صامت ایستاده و پرغرور نگاهش می کرد..

غروری که شاید به پای اهورا نمی رسید ولی می توانست او را از پای در آورد..

قطره های درشت اشک بی اجازه و خودسرانه روی گونه ی زیبا و

برجسته اش می غلتیدند و تا زیر چانه اش سر می خوردند..

چون آهویی که تسلیمِ شکارچیِ خود شده باشد..
تنها با نگاهِ عاشق و افسونگرش به او زل زده و تکان نمی خورد..

بالاخره هم آن نگاه لیلی وار، کار خودش را کرد و اهورا با خشم اما قلبی که سست و بی اراده گشته بود رهایش کرد و به شدت عقب کشید..

لیلی هنوز هم بی حرکت مانده بود..
اهورا نفس زنان جوری که قفسه ی سینه اش ازحجم عظیم اکسیژن بالا نیامده، سعی داشت لباس را به تنش پاره کند و به شدت با هر نفس روی سینه و سرشانه هایش کشیده می شد، زیر لب گویی که هذیان می گوید حینی که چشمانش را می بست وصورتش از عرق خیس شده بود گفت: نه..نکن..نکن لیلی..برو..از اینجا برو..

بی هوا چرخید و مشت محکمی به نرده ی پشت سرش زد و با صدای بلندی غرید: اونجوری نگاهم نکن لعنتی برگرد تو اتاق..

صدای اهورا به حدی بالا بود که در فضای مسکوت عمارت می پیچید و انعکاس وحشتناکی ایجاد می کرد..

لیلی لبش را گزید که مبادا..

که مبادا هق بزند..

تا مبادا بشکند..

با همان جسارتی که روزی توانسته بود زانوان دیوِ خشمگینِ این عمارت را به عشق خود سست کند، مقابلش ایستاده و تکان نمی خورد و مصمم به شانه های لرزان از خشم و تعصب اهورا خیره شده بود..

سکوتش روی اعصابِ اهورا خط کشید..

سوت ممتد و عذاب آوری که با صدای بلند در سرش می پیچید..

لیلی فقط نگاهش می کرد..

اهورا نفس بریده بی آنکه برگردد و به او حتی نظری کوتاه بیاندازد از پله ها پایین رفت..

نگاه حسرت بارِ لیلی تا نزدیکیِ در عمارت بدرقه اش کرد..

با کوبیده شدنِ در عظیمِ ساختمان لیلی لرزید و لحظه ای چشمانش را بست..

مهربان که بغض کرده و به حالِ لیلی و نگاهِ گرفته اش اشک می ریخت، جلو رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت: خانمم گریه نکن..شما که اخلاقِ آقا رو می دونید چجوریِ ؟..الان عصبانیه ولی فردا.....

لیلی لب گزید و چشمانش را باز کرد..

بی توجه به مهربان از پله ها بالا رفت و وارد اتاق اهورا شد و قبل از آنکه مهربان فرصت کند وارد اتاق شود در را محکم بست و قفلش را زد..

مهربان که ترسیده بود چند ضربه به در زد و با لحنی ملتمسانه گفت: خانمم نکنید همچین..به خدا آقا هیچی تو دلش نیست شما رو هم خیلی دوست داره..لیلی خانم؟..باز کنید درو فداتون شم..

همانطور که مهربان التماس می کرد تا لیلی در را باز کند او روی تخت افتاده و صورتش را به بالشت اهورا فشار می داد و از ته دل گریه می کرد..

شاید دلش با جملات سنگین و معنادارِ اهورا نشکسته باشد ..

اما می دانست این گریه هم از سوزی که بر قلبش افتاده، نیست..

ناله هایش از سر حسادت بود..

از اینکه اهورا قبل از او عاشق زنِ دیگری باشد..

و یا اینکه لیلی جای او را برای اهورا پر کرده باشد عذابش می داد..

شکستنِ غرورش از فریاد بی امان اهورا نبود..
از اینکه همسر اهورا باشد اما فکر و ذهن و قلبش در هوای دیگری..
این بود که آتشش می زد..

مهربان که دید لیلی قصد باز کردن در را ندارد نگران و ناراحت از پله ها پایین رفت..
و این در حالی بود که همه ی حواسش پیشِ آن دخترکِ رنجور و شکسته بود..

******

صدای زنگِ واحدش بی وقفه شنیده می شد..آن وقت از روز چه

کسی می توانست باشد که این چنین بر در می کوبید و با زنگِ خانه اش کشتی می گرفت؟..

با باز شدن در، پنجه ی اهورا تخت سینه اش نشست و او را به عقب هول داد و پا به خانه ی طاها گذاشت ..

همین که شوک زده دو قدم عقب رفت اهورا در را شتاب زده بهم کوبید و با لبخند کجی که روی لبش بود گفت: مهمون ناخونده نمی خوای سرگرد؟..

صورتش سرخ بود..

رگه های خون سفیدی چشمانش را پوشانده و صورتش را وحشی و بی باک نشان می داد..

طاها دستی به یقه ی پیراهنِ خود که دکمه هایش نیمه باز بودند و با حرکتِ دستِ اهورا روی شانه اش کج شده بود کشید و اخم

کرد: مگه سر آوردی مردِ حسابی؟..من به درک، لااقل مراعاتِ همسایه هارو کن..

اهورا پوزخند زد..

دستش را از زیرِ پالتوی مشکی رنگش پایین برد وبه کمرش گرفت و نگاهش را اطراف خانه چرخاند: الان جوری ام که حتی مراعاتِ عزائیلم نکنم چه برسه به همسایه های فضول و دوزاریه تو..هر کی از جونش سیره بیاد طلبشو بدم..

و نگاهش معطوف به صورتِ طاها شد..مثل همیشه خونسرد بود: گفتم ساعت یازده میاد نه الان..

اهورا در همان حال سرش را تکان داد و برگشت و حینی که حرف می زد پایش را به پایه ی میزی که کنار در بود زد: با اون که خرده حسابام زیاده..بمونه تا پای تسویه..ولی قبلش باید تو رو می دیدم..

میز ناگهان تکان محکمی خورد و گلدانی که رویش بود واژگون شد و کف سرامیک ها افتاد وبا صدای بدی شکست..

طاها که عصبی شده بود با لحن سنگینی سمتش خیز برداشت:

چکار می کنی؟..بسه تا اون روی.....

اهورا عصبی دستش را تخت سینه ی طاها گذاشت و وحشیانه نگاهش کرد..

چشم در چشمِ هم..

هر دو با اخم و غضب..

صورتش را جلو برد و سرپنجه هایش را روی سینه ی ستبر طاها مشت کرد: نیومدم باهات دک دک کنم..حرفمو می زنم و حرفی که می خوام بشنومو می شنوم و میرم..پس مثلِ آدم جوابمو میدی و نمیذاری کار بیخ پیدا کنه..

طاها که می دانست اهورا تا به هدفش نرسد آرام نمی گیرد و چه

بسا وضع را از اینی که هست سخت تر می کند نفس زنان عقب کشید و با لحن جدی گفت: بگو چی می خوای؟..

-احسان واسه چی برگشته؟..

—یعنی تو نمی دونی؟..

و نیشخند زد..

اهورا لب هایش را روی هم فشار داد: اگه بدونی و نگی واسه ات گرون تموم میشه..اونو ندونم، اینو که تو می دونی؟..

لبخند هر چند کج روی لب های طاها آرام آرام محو شد..

اخم هایش را جمع کرد و بی هوا زمزمه کرد: به خاطرِ طهورا..

نفسِ اهورا به یکباره بند آمد و لحظه ای بعد آن را سنگین بیرون داد و با لحن خشداری تکرار کرد: به خاطرِ طهورا؟..

-می خواد یه سری حقایقو برملا کنه..البته سربسته اینو گفت دیگه

بماند چه نقشه ای داره..

اهورا عصبی میان موهای خود پنجه کشید..به حدی محکم که ردِ انگشتانش روی موهایش ماند..

-اومده داغِ کیو تازه کنه؟..با وجودِ گردنبندِ طهورا رسما اعلانِ جنگ کرده مرتیکه ی ناکس..

___هدفش مشخصه..چشمش دنبالِ رهاست..

اهورا متعصبانه نگاهش را روی طاها تیز کرد..

اخم کرده بود: اینجوری نگاه نکن حقیقتو دارم میگم..احسان سال هاست که.....

دندان قروچه ای کرد و از میانشان غرید: ببند چاک دهنِ بی صاحابتو ..

طاها که عصبانی بود دستی به صورت و گردنِ خود کشید و با

لحن ناراحتی گفت: چه بخوای چه نخوای قصدِ احسان همینه..یه کم واقع بین باش اهورا..منم نمی خوام اون کثافت به هدفش برسه ولی داره از طریق خاطرات طهورا تو رو به زانو در میاره..می دونی که هر جایی اسمی از طهورا باشه من اولین نفری ام که نذارم کسی ازش سواستفاده کنه پس فکر نکن جلوی دشمنت وایسادی و داری عربده کشی می کنی..

اهورا نیشخند زد..

اما لحنش می خروشید و ویران می کرد با آن تن کلفت و سنگینش: فقط می خوام دهنشو باز کنه و اسمی از رها بیاره..مرد نیستم اگه تا شب نشده جنازه شو نندازم وسطِ میدونِ روستا و جلوی اهالی آتیشش نزنم..

عصبی دور خودش چرخید و با نوک کفش ضربه ی محکمی به پایه ی صندلی زد..

طاها خونسرد اما جدی نگاهش می کرد: اگه بخواد همچین غلطی کنه خودم حسابشو می رسم..یه زمانی به عمد واسه اینکه به رها نزدیک بشه با احساساتِ طهورا بازی کرد..دیگه نمیذارم واسه بار دوم پاشو کج بذاره..

-حالیش می کنم..اگه هنوز تو فکر رها باشه خونشو حلال می کنم..اون بی همه چیز حق نداره نزدیکِ خواهرِ من بشه اینو تو گوشش فرو کن..

طاها ساکت بود..

اهورا کلافه پوفی کشید و خودش را روی نزدیک ترین صندلی رها کرد..

طاها با اخم سمت آشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با یک لیوان آب سرد برگشت..

بی آنکه تعارف کند کنارِ اهورا روی میز گذاشت..

نشست و پا روی پا انداخت..

نگاهش دقیق روی صورتِ گرفته و ناراحتِ مرد مغرور و عصبانی مقابلش بود..

ـــــچیزی شده؟..

مردمکِ چشمش در کاسه چرخید و رو به بالا مایل شد واز پسِ ابروان پرپشت و گره خورده اش به صورتِ طاها نگاه کرد: تو رو سننه؟..

طاها لبخند زد: شاید خودت متوجه نباشی..اما وقتی اینجوری میری تو فکر و انگشتاتو هی باز و بسته می کنی یعنی یه کاری کردی که نباید می کردی....تعریف کن..نکنه به لیلی مربوط میشه؟..یا..طهورا؟..

اهورا که دید مشتش پیش تر از این ها برای طاها باز شده و او ریز

به ریز حرکاتش را زیرنظر دارد و به آن ها واقف است، با خشم دستانش را مشت کرد و کنارش به دسته ی مبل تکیه داد: به نفعته پاتو از گلیمت درازتر نکنی..

—لیلی مثلِ خواهرِ منه..حق دارم نگرانش باشم..وقتی اینجوری بهم می ریزی یعنی تعصبت به جوش اومده..رها که فعلا خونه ی عمه اشِ ..می مونه لیلی و طهورا که پر واضحه داری باهاشون.....

-طـــــاهـــــــا..

—داد نزن..اگه بحث به لیلی بر می گرده، من.....

-فعلا همه چی به طهورا ربط داره..حتی لیلی..

طاها با تعجب نگاهش کرد..

فک اهورا سفت شد..

—چه ربطی؟..

-باید همه چیزو بدونه..

—یعنی چی؟..نکنه با هم دعواتون شده؟..

-بماند..فقط لیلی باید بدونه که باباش کیه و چکارایی کرده..باید بدونه رو چه حسابی آوردمش عمارت.. یه زمانی می خواستم شکنجه اش بدم..تا امروز ازش پنهون کردم که از دستش ندم ولی حالا می خوام بدونه..قضاوتش پای خودش اما بیشتر از این نمی تونم مخفی کنم..

طاها آب دهانش را فرو داد و عصبی کمی رو به جلو مایل شد: نکنه باهاش دعوا کردی؟..به خاطرِ طهورا؟..موضوع پدرش چه ارتباطی به اون دخترِ بیچاره داره؟..

اهورا اخم کرد..جدی بود: معلومه که نداره..

—نگفتنش بهتر از گفتنشه..

-لیلی گردنبندِ طهورا رو دیده..

طاها با تعجب نگاهش کرد: خب دیده باشه..فوقش تا همون حد بهش میگی که طهورا کی بوده..اما پدرش.....

-بیشتر از این نمی تونم مخفیش کنم..لیلی باید بدونه که پدرش چه جنایتکاریِ ..—فکر نکنم برای لیلی چندان مهم باشه که پدرش چکار کرده..بعد کاری که با مادرش کرد زیاد راغب نیست در موردش بدونه..

-کار خسرو چیزِ کمی نیست..نمیشه عکس العملشو پیش بینی کرد..

—اینم حرفیه.. می خوای چکار کنی؟..

اهورا با اخم سرش را طرفین تکان داد..

نگاهش را از طاها گرفت: نسبت به طهورا حساس شده..امشب که گردنبندشو تو دستم دید رفتارش به کل عوض شد..

طاها نگاهش را مشکوفانه روی اهورا زووم کرد: خب؟..تو چکار کردی؟..

اهورا عصبی پشت گردنِ خود دست کشید: تند رفتم..وقتی

گردنبندو از دستم کشید وپرت کرد زمین یک آن.....

پوفی کشید و دستِ مشت شده اش را روی پای راستش گذاشت: چه می دونم یه دفعه از کوره در رفتم و هولش دادم..نفهمیدم چی شد که.....

طاها با تعجب از روی مبل بلند شد: تو چکار کردی؟..زنتو هول دادی؟..فقط به خاطر یه گردنبند؟..

نگاهش را از روی قامتِ کشیده ی طاها بالا برد و به صورتش خیره شد..

پوزخندِ کمرنگی کنج لبِ اهورا بود: خیلی زود طهورا رو فراموش کردی..هنوز یادم نرفته که یه زمانی چجوری خودتو.....

—بسه اهورا..چه سودی به حالت داره که زخمِ به این کهنگی رو بخوای باز کنی؟..جز اینه که درد بشی رو تنِ خودم و خودت و

اون دخترِ بیچاره؟..

-این درد همینجوریشم بزرگ هست که بخواد تک تکمونو زجرکش کنه..

—این وسط گناهِ لیلی چیه؟..

اهورا با خشم از جایش بلند شد و سینه به سینه ی طاها ایستاد: شاید گناهش همین بی گناهیش باشه کسی چه می دونه؟..بیخود نیست که خسرو افتاده دنبالش..

—اونم بالاخره خسته میشه..

-وقتی لیلی رو عقد کردم منم همین احتمالو دادم ولی نشد..امروز پیغام فرستاده بود هتل..

طاها یک تای ابرویش را بالا انداخت: که چی؟..

اهورا نیشخند زد..

عصبی انگشتانش را از کنار شقیقه تا میان موهایش کشید: طلاقِ

لیلی رو می خواد..رفته شکایت کرده که بی اجازه ی اون عقد کردیم و خطبه باطله..چه می دونم از همین شر و ورایی که فقط از مغزِ کثیفِ این مرتیکه بر میاد..

طاها با تعجب نگاهش کرد: مگه همچین چیزی میشه؟..تو قانونی با لیلی ازدواج کردی..مگه مدرک نداری؟..

-دارم..

—پس دردش چیه مرتیکه ی عوضی؟..

-لابد دلش واسه مشت و مالای اهورا تنگ شده..

طاها اخم کرد: جدی باش اهورا..اون مرد پدرِ لیلیِ ..ممکنه با یه جعلِ ساده لیلیو ازت بگیره..یادت نره که تو یه سندِ ساده داری بدون شاهد زنده..روزِ عقد هیچ کس تو مراسم ندیده که پدرش باشه ورضایت بده..بدون آزمایش خون با پول قضیه رو حل کردی و لیلی رو نشوندی پای سفره ی عقد..تک تک اینا میاد رو پرونده

ات اهورا..از اون کفتارِ پیر هر کاری ساخته ست..اینو که تو باید بهتر از هر کسی بدونی؟..

اهورا که از لا به لای جملاتِ طاها تا حدی احساس خطر کرده بود چشمانش را باریک کرد و با اخمی که میان دو ابرویش هلال کوچکی انداخته بود پرسید: مطمئنی که می تونه اینکارو کنه؟..

طاها شانه ای بالا انداخت و دست به سینه یک قدم عقب رفت و به ستون پشت سرش تکیه داد: هر چی نباشه خسروئه..یه زمانی با دوز و کلک بدون اینکه خانی بیاد بره نصفِ ثروتِ پدرِ من و یک چهارم سرمایه خاندانِ افشارو زد به جیب و فرار کرد..حالا هم که واسه خودش دم و دستگاهی بهم زده و عینِ خیالشم نیست چه غلطی کرده..

اهورا پوزخند زد: تو که مثلا مردِ قانونی..نمی تونی حلش کنی؟..

طاها تک خنده ای کرد وسرش را تکان داد: مردِ قانون هم که باشم

بازم تا مدرک نداشته باشی حرفت پیشِ هیچ قاضی برو نداره..حتی اگه حقیقتو بگی بازم بی شاهد و سند نمی تونی چیزیو ثابت کنی..خسرو بر عکسِ ظاهرِ ترسویی که داره مغزش خوب کار می کنه..جوری میره جلو که مو لا درزِ نقشه اش نره..

و مکثی کرد و با لحن خاصی گفت: فقط یه چیزی می مونه.....

اهورا با کنجکاوی نگاهش را روی او تیز کرد: چی؟..

طاها نفسش را بیرون داد..

کلافگی در رفتارش مشهود بود: اگه دستش با احسان تو یه کاسه باشه اون موقع سخت میشه جلوشو گرفت..شک نکن احسان پشتش به یکی گرمه که جرات کرده تا توی عمارتت بیاد و گردنبندِ طهورا رو بذاره تو اتاق و عین خیالشم نباشه..وقتی باهاش حرف می زدم خیلی سعی کردم حتی شده تو لفافه ازش یه چیزایی بکشم بیرون ولی نشد..هنوزم مثلِ سابق هفت خط و بی شرفه..

اهورا با حرص جفت دستانش را روی صورتِ خود گذاشت و رو به پایین کشید و نفسش را محکم بیرون داد: حدس می زدم بخواد یه کارایی کنه..بیخود این همه وقت سکوت نکرده بود..

—یه سوال می پرسم بدون اینکه هوس گاز گرفتن به سرت بزنه جوابمو بده..با لیلی چجوری حرف زدی؟..

اهورا که از شنیدن جمله ی اول طاها به نوعی با نگاهش گارد گرفته بود، به محض آنکه سوالش را شنید مجدد یاد لیلی و چشمانِ درشت و بارانی اش افتاد..

قلبش لرزید..

اخم هایش جمع تر شد: بد..

طاها سری به نشانه ی افسوس تکان داد..

نچی کرد و گفت: پس باید نظرشو جلب کنی..

اهورا با همان نگاه مغرور و مصمم به طاها خیره شد: دیگه به این رفتارای من عادت کرده..اگه هم ناراحت شده باشه واسه یکی دو ساعته..بعد خودت می بینی که چطور آروم میشه..

طاها با تعجب اینبار جفت ابروهایش را بالا انداخت: بابا دست خوش..تو دیگه زیادی دلت خوشِ اهورا..یا هنوز زنا رو نشناختی..یا شناختی داری خودتو می زنی به اون راه که غرورتو جلوی لیلی نشکنی..با این حرفا هیچی عوض نمیشه مردحسابی..تو این موقعیت باید شیش دونگ حواستو بدی به لیلی که یه وقت با یه حرکت نسنجیده کار دست خودش نده..

اهورا با خشم نگاهش را روی طاها کشید: لیلی باید همه چیزو بدونه..اونجوری اوضاعو بهتر درک می کنه..

—لیلی قرارِ ، اوضاعو بهتر درک کنه یا تو رو؟..از منت کشیِ بعدش می ترسی؟..

اهورا پر غیظ چشم چرخاند..

طاها لبخند زد: لیلی کوتاه نمیاد..با اینکه نبودم و ندیدم ولی اونقدر می شناسمت که بدونم چجوری باهاش حرف زدی..

و برای آنکه اهورا را کاملا متوجه اشتباهش کرده باشد دست روی نقطه ضعفش گذاشت و محتاطانه با لحن آرامی گفت: یه چیزی میگم منتهی عصبی نشو..هر چند فقط احتماله اما اگه رفتی عمارت و دیدی لیلی نیست زیاد تعجب نکن..زنا اینجور مواقع نازشون زیاد میشه و حتی ممکنه خونه رو ترک کنن..

اخم های اهورا کمی از هم باز شد و جایش را به تعجبی داد که یکباره درون چشمانش نشست: چی می خوای بگی؟..

-باهاش تند حرف زدی؟..توهین کردی؟..اون لحظه دستتو روش بلند نکردی؟..خودت داری میگی هولش دادم و بد حرف زدم..اگه

اون سه تا کارو هم کرده باشی دیگه باید خوابِ لیلی رو توی عمارتت ببینی..با اینکه مدتِ زیادی نیست اون دخترو می شناسم ولی انقدر آدم شناس هستم و با انواع و اقسامش سر و کار دارم که بدونم لیلی تا چه حد سرتق و لجبازِ ..میره..اما تحت هیچ شرایطی نمیذاره غرورش شکسته بشه..درست همون حرکتی که همینجا مقابل ارشیا کرد و از خونه زد بیرون که گیر اون اراذل افتاد..

اهورا مات و مبهوت نگاهش می کرد..

بی آنکه حرکتی کند..

خشکش زده بود..

مغزش برای لحظه ای موتوروار به کار افتاد..

تند حرف زده بود..

توهین کرده بود..

او را با هر فریادش کوچک کرده و دلش را شکسته بود..

با یادآوری لحظه ای که فکِ لیلی را گرفته و فشار می داد، قفسه ی سینه اش تیر کشید و به وضوح درد گرفت..

گویی سطلی بزرگ از آب سرد یکجا بر سرش خالی کرده باشند..

همه ی آن ها یک طرف و نگاهِ لیلی لحظه ی آخر هم یک طرف..

نگاهی محکم اما مغرور..

چشمانی که مصمم بود و پرگلایه ..

ولی نشانی از شکست نداشت..

لبش را محکم گزید و ثانیه ای پلک زد و بی آنکه معطلش کند و یا حتی منتظرِ احسان بماند، سمت در دوید و دستگیره اش را کشید..

طاها با تعجب صدایش زد و پشت سرش رفت..

-اهورا..

دکمه ی آسانسور را بارها فشار داد اما در نهایت کلافه سمت پله ها چرخید..

طاها کنارش بود..

ـــصبر کن آروم شدی بعد.....

دستش را با خشونت تخت سینه ی او زد: برو کنار طاها..

و همزمان که از کنارش می گذشت طاها سمتش مایل شد و عصبی نگاهش کرد که چطور اهورا پله ها را دوتا یکی پایین می رفت و حتی وقتی دیگر در تیراس نگاهش هم نبود صدای کوبش محکم قدم هایش را به روی کف پوش سنگی پله ها می شنید..

از در مجتمع بیرون زد و مستقیم سمت ماشینش دوید..

در را باز کرد و همین که پشت فرمان نشست همراهش را بیرون آورد..

استارت زد..

شماره ی لیلی را گرفت و گوشی رابا دستی لرزان روی بلندگو زد:

« مشترک مورد نظر خاموش می باشید لطفا...»

با خشم همراهش را پایین آورد و همزمان که پایش را روی گاز فشار می داد و ماشین با صدای بلندی از جا کنده می شد شماره ی عمارت را گرفت..

بوق پشت بوق..

بی آنکه کسی گوشی را بردارد..

آن صدای ممتد و آزاردهنده کلافه اش کرده بود..

نگاهش را نفس زنان از شیشه ی جلو به پنجره ی کنارش می انداخت ..

حس می کرد چیزی نمانده تا قلبش مرز ضربان را رد کند و از سینه بیرون بزند..

دستش روی فرمان مشت شده بود که صدای مهربان را از پشت خط شنید: الو؟!..

داد زد: لیلی کجاست؟..

مهربان که از صدای فریاد اهورا شوکه شده بود لحظه ای گوشی را از کنار صورتش فاصله داد و حینی که به لکنت افتاده بود گفت:

آ..آقاجان..چـــ.چی شده؟..

-جوابِ منو بده..

ـــآخه..

نفس زنان غرید: صداش می زنی یا بیام اونجا.....

با ترس میان حرفش آمد: چشم..چشم آقا صدا می زنم، اما لیلی خانم.....

جانش به لبش رسید تا زمزمه اش را به گوش مهربان برساند و آهویش را طلب کند و لحنش ملتمسانه نباشد: لیلی چی شده؟!..

ـــخدا نکنه چیزیشون شده باشه اهوراخان..رفتن تو اتاق شما و یه بند دارن گریه می کنن..از وقتی رفتین درو باز نکرده..به خدا دارم

از نگرانی میمیرم..

اهورا نفسش را بیرون داد..

خیالش آسوده نبود اما همین که لیلی داخل عمارت است هم جای شکرش باقی بود..

-ببین چی میگم مهربان..چشم از اون در بر نمی داری تا من بیام..فهمیدی؟..

—چشم آقا..

اهورا سرش را تکان داد و گوشی را پایین آورد وتماس را قطع کرد..

همراهش را داخل جیبِ پالتویش گذاشت و شیشه ی ماشین را پایین داد..

حس می کرد فضای ماشین دیگر بیش از آن گنجایش نفس کشیدنش را ندارد..

سینه اش برای آن حجم از اکسیژنی که نیاز داشت تنگ و دردناک شده بود..

به محض آنکه شیشه را پایین داد نفس عمیق کشید..اخم هایش در هم بود و نگاهش به رو به رو و حواسش در آن اتاق کنارِ لیلی..

دست راستش را روی سینه کشید و سر انگشتانش را درون جیبِ پالتویش فرو برد و با دو انگشت گردنبندِ طهورا را بیرون کشید..
شیءِ سرد و فلزی میان انگشتانش تکان می خورد..
مقابل صورتش گرفت و کمی بعد آن را دور آینه ی جلوی ماشین انداخت..

حینی که گردنبند با تکان های ماشین روی زمین سنگلاخی روستا در هوا می رقصید و اسم "طهورا" با هر چرخش تلالوی خاصی ایجاد می کرد، از انعکاس نور خورشید روی پلاک طلایی اش که

به چشمانِ اهورا منعکس می شد، ناخودآگاه نگاهش را به جانب خود می کشید..

کف دستش داغ بود..

روی پیشانی گذاشت و رو به بالا کشید..

موهای جلو که کمی بلندتر بودند با حرکتِ سرپنجه های اهورا کمی بالا رفتند و با رها کردنشان روی پیشانی لغزیدند..

تمام تنش به تب نشسته بود..

تبی که نشان از عصبانیتش داشت..

نیم نگاهی از گوشه ی چشم به گردنبند "طهورا" انداخت و مجدد به جاده خیره شد و مشتی روی فرمان کوبید: همونجا باش لیلی..نرو..هیچ جا نرو..دارم میام واسه ات همه چیو بگم لعنتی فقط جایی نرو..

****

ماشین را جلوی عمارت پارک کرد و بی وقفه پیاده شد و درش را محکم بهم کوبید..

گردنبند "طهورا" را کف دستش مشت کرد و درون جیب پالتویش گذاشت و سمت عمارت دوید..

مهربان که صدای ماشین اهورا را شنیده بود هراسان خودش را به ایوان رساند و با دیدن او گفت: خوش اومدین آقا..

اهورا بی توجه از کنارش گذشت و با قدم های بلند سمت پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی می شد رفت: هنوز بیرون نیومده؟..

مهربان پشت سرش می دوید..

قدم های کوتاه و ناتوان او کجا وقدم های محکم و شتاب زده ی اهورا که به سوی آهوی وحشی اش می دوید تا از بودنش

وماندنش مطمئن باشد کجا..

—نه آقا..

-در قفلِ ؟.

—اون موقع که رفتین قفل بود ولی بعدشو دیگه نمی دونم..

اهورا نفس زنان جلوی در ایستاد و دستش را سمت دستگیر برد..

در کمال تعجب در با یک حرکت باز شد وطاق به طاق به دیوار پشت سرش برخورد کرد..

به حدی تند که صدای کوبیده شدنش سکوتِ طبقه ی بالا را شکست..

با یک گام وارد اتاق شد و نگاهش را با هراسی گنگ که در چشمانِ مغرورش محسوس نبود و تنها خودش حس می کرد و قلبی که بی محابا درون سینه اش لرزید..

نفس بریده با خشمی بی سابقه جانب مهربان چرخید و فریاد زد:

کجاست؟..

مهربان که ماتش برده بود و دستانش را در هم گره زده و فشار می داد، یک دور نگاهش را اطراف چرخاند: نمی دونم آقا..به خدا تو اتاق بود..شاید..شاید.....

لب هایش را روی هم سفت کرد و از خشم نفسش را محکم بیرون داد..

اخم هایش به طرز وحشتناکی در هم بود: شاید چی مهربان؟..لیلی تو اتاق نیست اما گفتی اومده اینجا..لیـــــــــلی کجـــــــاست؟!..

و با خشم مشتش را محکم بر پیکره ی قطور در اتاق کوبید..از صدای نعره اش محمد و بقیه ی اهالی عمارت بالا آمده و داخل راهرو به تماشا ایستاده بودند..

مهربان ترسیده بود که از فریاد اهورا چند قدم عقب رفت وبه دیوار تکیه داد..

محمد با تعجب وارد اتاق شد و به آن دو نگاه کرد: چی شده اهوراخان؟..

اهورا هر دو دستش را با کلافگی روی صورتِ خود کشید: لیلی نیست..نیست محمد نیست..رفته..

و به سرعت سمتش چرخید و با غیظ پرسید: تو ندیدیش؟..کسی اون بیرون نبوده که ببینه لیلی کجا رفته؟..

و قبل از آنکه محمد مهلت کند جوابِ او را بدهد غرش کنان از درگاه رد شد و وسط راهرو ایستاد..

اهالی عمارت با دیدنِ اهورا در آن هیبت ترسیدند و چند قدمی رو به عقب برداشتند..

اهوار که دیگر از آن همه کوتاهی به ستوه آماده بود با صدای گرفته

و رعب آوری فریاد زد: اگه یه کدوم از شماها لیلی رو دیده باشه و به هر دلیلی نخواد بگه کجاست زنده اش نمیذارم..دِ حرف بزنین تا تک تکتونو وسطِ همین عمارت زنده به گور نکردم..

محمد که پشت سرش بود گفت: اینا چیزی نمی دونن اهوراخان..وگرنه به من می گفتن..

پوزخندی معنادار اما وحشتناک کنج لبش جای گرفت و اینبار با خشونتِ بیشتری رو به آن ها داد زد: پس شماها به چه دردی می خورین تو این عمارت؟..گرفتمتون به مفت خوری؟..آره؟..چکار می کنین واسه من و این عمارت؟!..هر خری که سرشو میندازه پایین و فکر می کنه اینجا طویله ی خونه ی باباشه و میاد تو..اتاقای شخصی بالاست ولی جلوی چشم شماها تا توی اتاق لیلی میرن..اون همه محافظ گذاشتم تو باغ که ول بگردن و چشم چرونی کنن و با این و اون لاس بزنن و آمار خدمه های کم سن و سالو در

بیارن؟..دو تا سگ می بستم وسط باغ بیشتر از شما عوضیا واسه ام کار می کردن..عمارتو آتیش می زنن ککتونم نمی گزه..خواهرمو می دزدن عین خیالتون نیست..دو نفر شبونه میان لیلی رو به زور می برن یکی نیست شاهد باشه..این همه آدمِ بی خاصیت چرا باید تو عمارتِ من ول بچرخن؟..با شماهام مگه کرین بی شرفا؟..

و با خشم و صورتی سرخ شده دستش را بلند کرد و ادامه داد: جز مهربان و محمد بقیه همه اخراجین..آشپز، مستخدم، محافظ همه..تا پنج دقیقه ی دیگه یه کدوم از شماها رو اینجا ببینم یه گلوله حرومش می کنم..گمشین همه تون..دِ یالا..

و سمتشان خیز برداشت و با پایش محکم به پایه ی میز فلزی که گوشه ی راهرو بود زد..

با افتادن مجسمه ی سرامیکی روی زمین صدای شکستنش به طرز وحشتناکی در فضای راهرو پیچید..

خدمه هراسان و عده ای جیغ زنان از پله ها رو به پایین سرازیر شدند..

اهورا نفس زنان دندان هایش را روی هم سایید و حینی که صورتش از عرق خیس بود چرخید و همزمان دستش را مشت کرد و با نعره ی گوش خراشی بر دیوار اتاق لیلی کوبید: کجا رفتی لعنتی؟..کجا رفتی؟..

****

(لیلی)

سر انگشتم رو آروم روی پرزهای نرم تنش حرکت دادم و بینیم رو با سر وصدا بالا کشیدم..

صدام تو دماغی و گرفته بود..مظلومانه لب هامو جمع کردم: خیلی سنگدلِ ..خیلی خیلی بی رحمه..واقعا مثل یه گرگِ نرِ وحشی

همه اش تو فکرِ حمله کردن به من و آدمای عمارته..مگه چکارش کرده بودم؟..

سرش رو با شیطنت به هر طرف می چرخوند و با اون چشم های قرمز و خوشگلش همه جا رو نگاه می کرد..
با بغض لبخند زدم: طهورا کیه که به خاطرش سر من داد می زنه؟..مگه نمیگه من لیلیِ اهورام؟..مگه من آهوی وحشیش نیستم؟..پس چطور بعد اون همه خاطره ی خوب و بدی که داشتیم بهم حمله ور میشه و به دفاع از اون طهورایی که نه می دونم مرده ست نه زنده و اصلا کیه که اهورا به خاطرش اینجوری عصبانی میشه تو چشمام زل می زنه و بدی های پدرمو تو سرم می کوبه؟..به نظرت اگه پدرم گناهکارِ من باید تقاصشو پس بدم؟..

انگشت هامو زیر دست های کوچیک و پشمالوش بردم و از روی پام بلندش کردم و مقابل صورتم گرفتم..

دماغ کوچولوش تند تند تکون می خورد..

نفس عمیق کشیدم و هومی کردم و خیره تو چشم های ریز و گردش با بغض زمزمه کردم: راستش می ترسم..از اهورا می ترسم..از اینکه زن مردی شدم که از پدرم متنفره..مردی که بارها اعتراف کرده منو به نیت شکنجه آورده عمارتش..

لبخند زدم..

لرزش لب ها و چونه ام رو حس می کردم..

خرگوش سفید و پشمالوی شیطونی که هی میون انگشت هام ورجه وورجه می کرد رو روی زمین گذاشتم و همانطور که نگاهم روش بود و اون هر لحظه از من دورتر و دورتر می شد زیر لب گفتم: عاشقش شدم..شاید نباید می شدم..اما شدم..

نفسم رو تند و عصبی از سینه بیرون دادم و سر انگشت هامو محکم زیر چشمان خیسم کشیدم..

صدام به زور در می اومد..

همه ی تنم خشک شده بود..

تکیه ام رو از دیوار آجری گرفتم و از روی زمین بلند شدم..

کمی جلو رفتم..

دستمو توی جویی که اهورا گفته بود از آب موتورخونه ی بالای روستا سرچشمه می گیره فرو بردم..

خیلی سرد بود..

اهمیت ندادم و مشتم رو پر کردم و به صورتم پاشیدم..

اگه بگم تمام تنم از سرماش لرزید دروغ نگفتم..

پس چرا حس می کنم از درون تک تک اعضای بدنم مثل اینکه توی کوره افتاده باشن، در حال ذوب شدنن؟!..

بی رمق از کنار جوی بلند شدم و بدون اینکه به صورتم دست

بکشم سمت عمارت راه افتادم..

می خواستم برم تو اتاقم و درو قفل کنم و خودمو همونجا میون دیوارهای یخ زده اش حبس کنم تا مبادا چشمم به چشم اهورا بیافته..

کاش جایی رو داشتم که برم..

خدایا..

چقدر بدِ بی پناه باشی و تنها پناهت تو رو اینطور از خودش برونه..

اهورای من هر چی هم سرد و سنگی بود دل مهربونی داشت..

اما اهورایی که امروز دیدم تقریبا نیمی از باورهای من رو تو چند ثانیه نسبت به خودش تغییر داد..

مردی که به خاطر گردنبندِ یه زنِ دیگه به همسر خودش حمله می

کنه و بهش سرکوفت می زنه رو نمیشه به همین آسونی بخشید..

تازه از خم دیوار بزرگ عمارت گذشته بودم و می خواستم از کنار اصطبل رد بشم و برم سمت در ورودی که تو یک لحظه چشمم به اهورا افتاد..

با دیدنش که کنار ماشینش ایستاده و با محمد حرف می زد یک آن نفسم رفت و قلبم جوری تو سینه لرزید که حس کردم بند دلم پاره شد..

تنم بی هوا یخ بست و جفت پاهام به زمین خشک شد..

اصلا انتظار نداشتم به این زودی داخل حیاط عمارت ببینمش..

لرزان و ترسان یک قدم رو به عقب برداشتم که همون لحظه دست هاشو از زیر پالتو با حرص به کمرش زد و نگاهشو اطراف چرخوند و برای ثانیه ای حتی نگاهش از روی من هم رد شد..ولی متاسفانه

اونقدر تیز بود که خیلی زود سرش رو کج کرد و منو درست کنار اصطبل دید..

جوری تیرِ خلاص رو با همون نگاهِ تند و وحشی به قلبم زد که یک آن مردم و زنده شدم..

با تعجب اما آروم دستش هاشو پایین آورد و نمی دونم زیر لب چی گفت که ناگهان خیز برداشت و دوید سمتم..
تا عکس العملش رو دیدم همه ی توانمو توی پاهام جمع کردم و برگشتم و درست جهت مخالفش شروع کردم به دویدن..

برگشتم همونجایی که بودم و در این بین صدای فریاد اهورا رو شنیدم: وایسا لیلی..با توام میگم وایسا..

شتابان تا پشت عمارت دویدم و چون اهورا هنوز باهام فاصله داشت نفسم رو حبس کردم و از روی پل چوبی کوچیک تخته ای که روی جوی قرار داشت رد شدم و رفتم اونطرف و سریع بدون اینکه حتی فکر کرده باشم خم شدم و تخته رو از روی جوی عریض موتورخونه سر دادم سمت خودم و کشیدم و به سختی انداختمش زمین..

خیلی سنگین بود..

دیگه نفسم به زور بالا می اومد..

همین که صاف ایستادم اهورا رو نفس زنان اون سمت جوی دیدم..

هر دو دستشو به پهلوهاش گرفته بود و تند تند نفس می کشید..

صورتش سرخ شده بود: مثل بچه ی آدم میای اینجا..زود باش..

پوزخند زدم..

تا اونجایی که می تونستم سعی کردم نگاهم سرد و لحنم محکم باشه: واسه چی راه افتادی دنبالِ من اهورا خان؟..مگه آدم از

دشمنش فرار نمی کنه؟..

ـــــبس کن لیلی..

_تو بس کن..اصلا تا الان کجا بودی؟برگرد همونجا..یا نه چرا تو بری؟..این عمارت واسه جنابعالیِ صاحب اختیارشم تویی منتهی اونی که زیادیِ منم..این منم که باید برم..

و یک قدم عقب رفتم..

اونقدر شتاب زده که اهورا ناخودآگاه جلو اومد و لب به لبِ جوی ایستاد..

نگاهش با عصبانیت روی من بود: بچه نشو لیلی..اون تخته ی لعنتی رو بذار یا من بیام اونجا یا تو برگرد..

-جدی؟چیز دیگه ای هم هست که دستور نداده باشی اولیاحضرت؟..ببین چی دارم بهت میگم جناب افشار، حتی به اینکه بخوای نزدیک لیلی بشی فکرم نکن..می خواستم تا قبل اینکه

برگردی از اینجا برم..

یه دفعه از کوره در رفت و با خشم داد زد: تمومش کن دیگه کلافه ام کردی، اهوراخان و جناب افشارو از کدوم گوری درآوردی؟..

جسورانه نگاهش کردم اما می لرزیدم: حرف خودته..دیگه چرا جوش میاری؟..

ـــبس می کنی یا نه؟..

با عصبانیت مثل خودش با همون صدای مزخرف و خش دار جواب دادم: اونی که باید بس کنه تویی نه من..تویی که جسمت اینجاست و فکرت پیشِ یکی دیگه..اونی که باید به خودش بیاد تویی اهوراخان نه من..

ـــلیـــــلـــــــی..

-لیلی مرد..لیلی رو تو کشتیش..تو با نامردی نفسشو گرفتی..روی

همون پله ی لعنتی وقتی فکشو تو دستت مشت کردی و تو چشماش زل زدی و گفتی به خاطر پدرش اونو آوردی اینجا تا شکنجه اش کنی و هنوزم اونو مقصرِ همه ی اتفاقای بد زندگیت می دونی لیلی رو با همین دستات خفه کردی..من دیگه لیلیِ تو نیستم..

از یک سمت تو موهاش دست کشید و طره ای از اون ها رو مشت کرد و با خشم و عصبانیت حینی که نفس نفس می زد نگاهشو اطراف باغ چرخوند و حینی که دندون هاشو روی هم می کشید با لحن تندی که انگار طاقتشو ازش گرفتم گفت: داری دیوونه ام می کنی..دیوونه میشم لیلی دیوونه میشم از دستت..نکن..نکن نذار عصبی شم به خدا دیگه نمی کشم دست بردار نکن نرو رو اعصابم..

بغض داشتم از ناله اش اما دیگه نمیذارم چشم هام مظلومانه مقابلِ

چشمانِ وحشی و متوقع و مغرورِ اهورا ببارن و غم و درد و عشقِ نافرجامی که تو سینه ام به یادگار گذاشته رو بیرون بریزن و رسوام کنن..

لحنم محزون بود: این ازدواج..این آشنایی..این رابطه..همه ی اینا از اول هم اشتباه بود خودتم خوب می دونی چی دارم میگم..منه احمق نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم..اومدم و زنِ مردی شدم که از پدرم متنفر بود..خر شدم اهورا خر شدم..گذاشتم احساسم جای عقلم بشینه و تصمیم بگیره..وگرنه اونقدر بچگی کردم که نفهمم هیچ وقت نمی تونم کنارِ تو باشم و تو با هر نگاهی که تو چشمای من میندازی یاد نفرتت از پدرم نیافتی و منو بانی اتفاقای شومی که واسه ات افتاده ندونی..

با اخم غلیظی به صورتم زل زده بود..

جدی و مصمم و بی نهایت عصبی..

آب دهانشو فرو داد و نگاه من روی سیبکِ گلوش لغزید..

بی اختیار یادِ شب حنابندونمون افتادم..

—اون لحظه با کاری که کردی یه لحظه عصبانی شدم..نیتم این نبود که بخوام گناهِ پدرتو پای تو بنویسم..

-اما نوشتی..شب تولد مهتاب به خاطر اینکه یه لحظه از دهنم پرید و گفتم بهت بی اعتمادم اون قشقرقو به پا کردی تا جایی که بیام و از دلت در بیارم..ولی تو امروز با من چکار کردی؟..جلوی مهربان خردم کردی..منو شکستی اهورا ولی دیگه نمیذارم اینکارو بکنی..

پر از خشم زیر لب غرید: دارم بهت میگم عمدی نبود..از خر شیطون بیا پایین دختر نکن اینجوری..

نیشخند زدم..

خدا می دونست..

فقط خدا می دونست که تا چه حد دارم جلوی خودمو می گیرم تا داد نزنم..

گریه نکنم..

جیغ نکشم و حرصمو سرش خالی نکنم..

می خواستم غرورمو حفظ کنم و مقابلش محکم باشم..

بسه هر چی دنبالش دویدم..

بسه هر چی نازشو کشیدم..

بسه هر چی واسه این گرگِ مغرور وهمیشه عصبانی دلبری کردم..

وقتش نیست به خودم بیام و کمی..

فقط کمی مثل خودش رفتار کنم؟!..

سرم رو طرفین تکون دادم و خیره تو چشمان سرخ و عصیانش زمزمه کردم: عشق و غرور نمی تونن با هم یه جا باشن..تو غرورتو به من ترجیح دادی..منم قرار نیست خودمو به خاطرِ تویی که هیچ بویی از عشق و احساس نبردی هلاک کنم و بگم به پات می مونم و عذاب می کشم..

منقبض شدن فکش رو دیدم..

تیز نگاهم کرد و با تردید پرسید: چی می خوای بگی؟..

آب دهانمو قورت دادم و لرزون لب زدم: از هم جدا میشیم..

یک آن دستشو از کنار پهلوش پایین انداخت و انگشت هاشو مشت کرد و از میون دندن هایی که روی هم قفلشون کرده بود تشر زد: که طلاقت بدم؟..

اسمش رو دوست نداشتم بیارم..

ولی حتی تلفظش هم بین لب های اهورا هوای دلم رو ابری و نگاهم رو بارونی کرد: نمی دونم..بدون طلاق هم می تونیم از هم جدا زندگی کنیم..منتهی من دیگه اینجا نمی مونم..

چقدر سخت داشتم مقاومت می کردم..

منه لعنتی هنوز اونقدر می خواستمش که حتی نتونم به طلاق گرفتن ازش فکر کنم..

حس کردم صداش کمی آروم شده ولی لحنش..

لحنش هنوز هم مشت می شد و می کوبید به دیواره ی سینه ام..

درد داشت صدای مردانه ی اهورای مغرورِ من..

—بیا لیلی..بیا اینجا بذار حرف بزنیم..الان دقیقا مثل یه دختربچه ی بازیگوش داری لج می کنی..

پوزخند زدم..

دردناک بود..

حس کرد؟..

_آره من بچه ام..واسه همین اومدم زنِ تویی شدم که ازم متنفری..منه احمق یه درصد هم فکر نکردم تو این زندگی اگه تقی به توقی بخوره تهش قرارِ همه چی سرِ منه فلک زده خراب بشه چون دخترِ بزرگ ترین دشمنتم..مردی که نمی دونم چرا و چجوری ولی باعث شده دیگه رنگ آرامشو نبینی..کسی که باعث شده قلبت سنگ بشه و بی رحمانه به چشمام زل بزنی و بگی مقصر

تمومِ این اتفاقا تویی..به خاطر دختری که ازش فقط یه اسم می دونم و یه پلاک که می گیریش توی دستت و روش تعصب داری..آره من بچه ام اهورا..وقتش نشده این دختر بچه ی بازیگوشو به حال خودش بذاری تا یه کم بزرگ شه؟..آخه بزرگ شدن فقط توی مغرور بودنِ ..کسایی که دل کوچیک و مهربونی دارن و حتی واسه دشمنشون هم دلسوزی می کنن آدمای بزرگی نیستن..اونا ضیعفن..قدرت فقط واسه اونایی ِ که با داد و فریاد هر چی که می خوانو به دست میارن..

و با بغض داد زدم: دنیا واسه آدمای مغرورِ ..واسه آدمای سنگدل و بی رحم..اینجا جای یه دختربچه ی لجباز نیست..

نگاهمو به سرعت از چشم هاش گرفتم و چرخیدم و بدون اینکه بایستم و فکر کنم که چه غلطی دارم می کنم دویدم سمت حصار..

اهورا وحشتناک فریاد می کشید وصدام می زد..

فقط می خواستم ازش دور شم.. می دونستم موندنم مساویه با

تسلیم شدنم..

منه لیلی نمی تونستم از خیرِ اهورای مغرور بگذرم..

با یک نگاهش جون میدم..

صداش که جای خود داشت..

روی حصار سیم خاردار بود و اهورا داد می زد که نزدیکِ اونجا نشم..می شنیدم اما انگار که کر شده بودم..

گریه می کردم و حرص می خوردم و اون لحظه به هیچ چیز اهمیت نمی دادم حتی خودم..حتی اهورا..

اهورایی که اگه دارم میرم بازم دلم رو در گروی یک نگاهِ محکم و نفس گیرش میذارم..

خم شدم و از قسمتی که شکسته بود رد شدم و با قدم های بلند از بین درخت ها گذشتم..

شاید باز هم داشتم بی عقلی می کردم ولی تا الان موندم و چوبِ

احساساتم رو خوردم..یه دخترِ شکست خورده تو این لحظه چکار می تونه بکنه جز اینکه از خودش و عشقش و همه ی تعلقاتش فرار کنه؟..

حینی که تو دلم از صدای سگ های ولگرد و زوزه ای که حس می کردم شبیه به گرگِ و یا شاید سگ بود و اون لحظه از ترس داشتم توهم می زدم، تو یک لحظه صدای قدم های شخصی رو روی برگ های خشکیده شنیدم و حس کردم..
با دیدن اهورا که شتابان به این سمت می اومد نفسم رو تو سینه حبس کردم و به قدم هام قدرت دادم و دویدم..
هراسان با صدایی که بیشتر شبیه به جیغ بود داد زدم: نیا دنبالم لعنتی به خدا دستت بهم بخوره اهورا خودمو می کشم..

و همزمان که بر می گشتم تا ببینم چقدر ازم فاصله داره یک لحظه پنجه هاش دور بازوی راستم قفل شد و با یک چرخش منو

برگردوند سمت خودش و اون یکی بازومو هم چنگ زد و حینی که نفس زنان دست هامو روی سینه اش مشت می کردم و چشم هام از ترس و تعجب گشاد شده بود، با خشونت توی صورتم نفس زد و زیر لب با صدای وحشتناکی گفت: غلط می کنی..کجا داشتی می رفتی؟..که از دستِ اهورا فرار می کنی آره؟..

تقلا کردم: می خوام از شرت خلاص شم..

مغرور و عصبی پوزخند زد و حینی که جلوی تقلاهامو می گرفت گفت: فکر کردی آسونه؟..فکر کردی میذارم لیلی؟..

-مجبورت می کنم..

—پس هنوز اهورا رو نشناختی..

غیظ کردم و حینی که مچ هر دو دستم میون انگشت هاش فشرده می شد دست مشت شده ام رو به زور تخت سینه اش زدم: ولم کن عوضی..دیگه نمی خوامت..به حد کافی شناختمت..اونقدر که دیگه نخوام یه لحظه هم کنارت.....

ـــخفـــــه شـــــــــو..

و با غرش عظیمی منو عقب عقب برد و کمرمو محکم به یکی از درخت های تنومندِ باغ تکیه داد و تو یک حرکت هر دو دستمو باز کرد و حلقه وار پشت برد و از دو طرفِ درخت به ساقه ی خشکیده اش چسبوند و فشار داد و سینه به سینه ام ایستاد..

هر دو نفس نفس می زدیم و با اخم و غضب به چشمان هم خیره شده بودیم..

رو به جلو خیز برداشتم اما نتیجه اش شد اینکه اهورا جوری منو به درخت فشار بده تا تیریک تیریک شکستن قلنج عضلاتم رو بشنوم..

-ولم کن روانی..چی از جونم می خوای؟..

نفس زنان و پر از خشم گفت: خودت بهتر می دونی چی می خوام..

با حرص نگاهش می کردم: نمی دونم..فقط می دونم که این رابطه از اولم اشتباه بود..نباید شروعش می کردیم..

ـــحالا که شروع شده..

-تمومش می کنیم..

ـــنمیذارم..

لحنش کوبنده بود..

اما پوزخند زدم: تو دیگه چرا اهورا خان؟..باید از خداتم باشه که دردسر به این بزرگی رو داری از زندگیت میندازی بیرون..

با خشونت دستمو فشار داد: من گفتم تو دردسری؟..

-گفتی همه چی تقصیرِ منه..

لحنش تن قوی داشت: آره..هنوزم میگم..مقصر همه ی این اتفاقا تویی..

وای خدایا..

جوری با همین یه جمله اش آتیشم زد که تو صورتش جیغ زدم:

پس چرا دست از سرم بر نمی داری تا نزدیکم نباشی و یه نفس راحت بکشم؟چرا نمیذاری به حالِ خودم باشم؟..

هنوز کامل ساکت نشده بودم که محکم داد زد: به محض اینکه اومدی تو زندگیم جلوی هدفمو گرفتی..با این چشمایی که انگار از روز ازل تو صورتت نشستن تا فقط جون منو بگیری..با این نگاهِ وحشی اما معصومت..با رفتارت..با جسارتت، عقل و هوشمو گرفتی..

و با فشاری که به هر دو دستم آورد بلندتر از قبل توی صورتم غرش کرد: تو لیلی..تو..تو لعنتی ترین موجودی هستی که به طرز باورنکردنی می خوام تاابد توی زندگیم باشه..

از فریادش چهارستون بدنم لرزید..

ساکت و خاموش به چشمان سیاه و نافذش زل زده بودم..

با چه حالی فقط خدا می دونست..

شاید اگه میون دست هاش اسیر نمی شدم همونجا پای درخت زانو می زدم..

حتی شک داشتم گوش هام درست شنیده باشن..

برای اینکه بتونم بیشتر از اون ازش اعتراف بگیرم اخم هامو جمع کردم و تموم تلاشمو کردم تا لحنم جدی باشه..

-دیگه محالِ توی زندگیت باشم اهورا..حتی اگه تو بخوای..

فکش جوری منقبض شد که رگ کنار شقیقه و پیشونیش به وضوح برجسته شد..

توی دلم فاتحه ام رو خوندم..

-نکن لیلی..همه چیو خراب نکن ..

-من نه..تو خرابش کردی..

-تو داری کشش میدی..

-نمی خواستم کار به اینجا بکشه اما..اما من..من می خوام ازت جدا

شم..

نفس زنان حینی که چشم هاش دو دو می زد فریاد کشید: بیجا کردی به جدایی از من حتی بخوای فکر کنی دختره ی خیره سر..تو مالِ منی و چیزی که مالِ منه رو غلط می کنه کسی بخواد ازم بگیره..

با اینکه ته دلم از این جمله اش غنج زد ولی خودم رو سفت گرفتم..

نباید مشتم واسه اش باز می شد..

اهورا توی عصبانیت زیرپوستی داشت به خیلی چیزها اعتراف می کرد..

لجوجانه خودم رو تکون دادم: اما من اینکارو می کنم..از مردِ سنگدل وبی رحمی مثل تو خیلی راحت جدا میشم و میرم دنبالِ

زندگیِ خودم..

پوزخند عصبی که زد باعث شد کنج لبش جذاب و مردانه رو به بالا مایل بشه: زندگی که به زندگی اهورا گره خورده رو چجوری می خوای با خودت ببری؟..

با همین یه جمله بدجور دلمو لرزوند بی انصاف..
با جسارت تو چشم هاش خیره بودم: مگه به یه رشته بند نیست؟..پاره اش می کنم..

دستِ راستمو بی هوا ول کرد و به پهلوم چنگ زد و خودشو کامل بهم چسبوند و حینی که با اون جثه ی بزرگ و سنگینش نفس رو تو سینه ام حبس می کرد غیظ کرد و گفت: پس اینکارو بکن..اون رشته ی لعنتی رو پاره کن ببینم چطور می خوای اینکارو بکنی..
اولش ماتم برد ولی خیلی زود خودمو جمع و جور کردم و دستی

که آزاد شده بود رو بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم..

همونطور که رو به عقب هولش می دادم، با حرص داد زدم: برو عقب..داری خفه ام می کنی..برو عقب اهورا، بعد این دیگه حق نداری بهم نزدیکم بشی..

ـــحق اینکارو دارم..

_نداری..

ـــاینو تو تعیین نمی کنی..

-اتفاقا اینجا رو اشتباه اومدی..

لبش رو با خشم گزید: تو زن منی..

-بودم..بعد از این دیگه نیستم..قلبا نیستم..

و سر انگشتمو محکم روی سینه اش زدم: مهم اون واموندہ ایه که تو سینه ی هردومون داره می تپه اما تکلیفمونو معلوم نمی کنه..مهم اونه که میگه ما خیلی وقته از هم دور شدیم..

دستمو با خشونت پس زد: لیـــــــلی..نذار قاطی کنم دختر، بس کن این بچه بازیارو..

-نمیشه اهورا..امروز وقتی اونجوری بهم حمله کردی و به خاطر یه گردنبند زنونه سرم داد زدی همه چی تموم شد..همون موقع باید فکرِ اینجاشو می کردی..

و با همه ی حرصم رو به عقب هولش دادم و به محض اینکه حس کردم کمی ازم فاصله گرفته و دیگه سنگینیش روم نیست تند و فرز از زیر دستش فرار کردم و خودمو روی تنه ی درخت سر دادم..

کمرم درد می کرد..

بی وجدان انگار با یه تیکه سنگ طرفِ ..

عین خیالش نیست که منم آدمم و ممکنه با کارهاش بهم آسیب بزنه..

دستمو به پهلوم گرفته بودم..

صدای قدم هاشو شنیدم و به سرعت برگشتم سمتش و انگشت اشاره ام رو جلوش گرفتم: نیا دنبالم..

دست هاشو مشت کرده بود: داری شورشو در میاری..

سکوت کردم و به چشم هاش خیره شدم..

چرا سیر نمی شدم؟!..

خدا لعنتم کنه..

با حرص اما آروم پرسید: کجا می خوای بری؟..

منی که فکر می کردم یه جوری جلومو می گیره و اینبار اونه که نازمو می کشه، وقتی این سوال رو پرسید آه از نهادم بلند شد و با عصبانیت داد زدم: قبرستون..بالاخره یه جا باید باشه که خودمو از شرِ دیوِ دو سری مثل تو خلاص کنم یا نه؟..

یک قدم سمتم اومد ولی یک آن ثابت موند..

حتی دستشو هم تا نیمه های راه بالا آورده بود که حتی اونو هم پایین انداخت..

فکشو روی هم فشار داد: حرفِ آخرت همینه؟..

سکوت کردم..

داشتم سکته می کردم..

من ازش طلاق نمی خواستم..

قصدم این بود فقط چند روز ازش دور باشم..

حس می کردم هردومون به این تنهایی نیاز داریم..

از بس تنگِ دل هم بودیم و اون غرش می کرد و من دلبری، حس می کردم به این شیوه عادت کرده و نیاز داره که خودشو پیدا کنه و بفهمه با من و احساسش چند چندِ ..

گردنم عین تنه ی همون درختِ کهنسال، خشک و شکننده شده

بود..

به زور تکونش دادم و سرمو رو به پایین آوردم و لب زدم: آره..اما گفتم طلاق نمی خوام..فعلا فقط یه مدت جدا بمونیم..اون موقع اگه دیدیم هنوزم....هنوزم می خوایم که تو زندگی هم بمونیم و می دونیم که قرار نیست سرکوفت بشنویم و هرجوری شده به خاطر شریک زندگیمون دست از غرور بیش از حدمون می کشیم، بر می گردیم..در غیراینصورت.....

ادامه ندادم..

در غیرانصورت بازم می تونستم از اهورا دل بکنم؟..

مگه اینکه بمیرم و نباشم و نبینم اون روز نحس رو..

اهورا هیچی نمی گفت..

محکم ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد..

با فک سفت شده و دهان بسته آب دهانشو قورت داد و اینو وقتی

سیبک گلوش تکون خورد حس کردم..

لعنتی..

چقدر شیفته ی ژست مردانه اش بودم..

هردو دستشو از زیر پالتوش رد کرده و توی جیب شلوارش فرو برده و چهارشونه و مثل همیشه محکم و استوار ایستاده و با اون نگاه تیره و نفوذناپذیرش به مخاطبش که یه آهوی درمانده از عشق بود و تو نی نی چشم هاش خاموش و بی صدا می نالید زل زده بود..

جوری که دلم می خواست هزاران بار در لحظه به خاطرش هلاک بشم و عشقم رو با صدای بلند تو گوشش فریاد بزنم..

ولی حالا که نیمی از راه رو اومده بودم دیگه نمی خواستم به همون جایی که بودم برگردم..

اهورا باید به خودش می اومد و تکلیفش رو با من مشخص می

کرد..

از طرفی تو این موقعیت نمی تونستم صاف و مستقیم در مورد طهورا ازش بپرسم..

نگاهم توی چشم هاش بود که صدای پر تحکمش تنمو لرزوند:

باشه..برای اولین بار همونی میشه که تو می خوای..بهت اجازه میدم بری منتهی فقط خونه ی کدخدا..

خواستم مخالفت کنم و بگم حالا که داریم جدا زندگی می کنیم دیگه حق نداری جای من تصمیم بگیری..

ولی همون لحظه به فکرم رسید که حتما یه چیزی می دونه و میگه برو خونه ی کدخدا..

جز اونجا کجا می تونستم برم؟..

اگه می خواستم احساسی و غیرمنطقی عمل کنم واقعا رفتارم بچگانه می شد..

از این رو با اخم سرمو تکون دادم..

با تایید من نفسش رو محکم بیرون داد و پوف کرد و چشم هاشو بست و به صورتش دست کشید..

کلافه بود..

به نیت فرار عقب رفتم..

صدای قدممو روی برگ های خشکیده ای که تن پوش باغ شده بودن شنید و آروم پنجه هاشو از صورتش پایین آورد و با اخم غلیظی نگاهم کرد..

-برگرد عمارت میگم محمد با ماشین برسونت..

قفسه ی سینه ام تیر کشید..چقدر سرد و سنگی بود این مرد..

نمی گفت خودم می برمت..

می خواست منو با محمد بفرسته..

مغموم جواب دادم: لزومی نداره..خودم می تونم برم..

—لج نکن بیا بریم..

-گفتم خودم میرم اهورا..

لحنم محکم بود..

بایدم هر جمله ام رو به گوش های سنگی این گرگ مغرور می کوبیدم تا متوجه بشه و بفهمه که نمی تونه بعد از این هر کاری که خواست بکنه و توقع تسلیم شدن داشته باشه..

همونطور ایستاده با اخم نگاهم می کرد..به چشم هاش خیره شدم..نگاهش یک جورایی واسه ام خاص بود اون لحظه..هزار و یک حرفِ نگفته که نمی دونم چرا لب باز نمی کرد تا بفهمم دردش چیه؟!..

اینکه معلومه لیلی..اهورا تحت هر شرایطی غرورشو به تو ترجیح میده..

بغضم رو با حرص بلعیدم و یک قدم عقب رفتم..

جالب بود..

انگار که به خودم طناب بسته بودم و یک سرش به دور کمر اهورا وصل بود که با یک قدم من اون هم ناخودآگاه جلو اومد..

می دیدم حواسش نیست و فقط به صورتم زل زده..

چطور ازت دل بکنم اهورا؟..

چطور برم؟..

صدام می لرزید: تو..تو که..نمیای دنبالم..میای اهورا؟..

"میای اهورا" رو اونقدر ملتمسانه به زبون آوردم که دلم واسه خودم سوخت چه برسه به اهورا..

اما شک دارم فهمیده باشه..

گرفتگی صداش مشهود بود و صورتش سخت و سنگی..

ـــــنه..

با بغض لبخند زدم..

دلم گرفت ولی از دردش فقط لبخند زدم: خوبه..

و باز هم تکون خوردن سیبک گلوش و همزمان با یک قدم منی که لخ لخ کنان رو به عقب کشیده می شدم و اهورایی که مسخ نگاهم، سمتم می اومد..

فاصله مون به اندازه ی دو قدم بود..

چه سخت اون بغض لعنتی رو ثابت نگه داشته بودم..

قلبم بشکنه اما بغضم نه..

جلوی اهورا نه..

الان نه..

—این مدت که..نیستم..بهم که فکر نمی کنی؟..

تیغه ی فکش برجسته شد و صداش گرفته تر و اخم بین دو ابروش عمیق تر..

—نه..

محکم نگو "نه"..

محکم نگو لعنتی..

به فکر قلبِ عاشق منم باش..

اصلا هیچی نگو..

حرف نزن..

می خوای سرتو تکون بده اما هیچی نگو..

اینبار جای لبخند لبم رو گزیدم..

عضلات صورتم به حدی شل شده بود که سعی در جمع شدن داشتن تا از داغی که اهورا روی دلم گذاشته بود زار بزنم..

نفسم رو آروم اما عمیق بیرون دادم: می دونم که هیچ وقت نمی پرسی اما من..منم..

دستمو بی حواس بالا آوردم و جلوی موهام کشیدم تا فرضا زیر

شال ببرم و زمزمه کردم: بهت فکر نمی کنم..این مدت می خوام فقط..به خودم اهمیت بدم..

ایستاده بودم و اهورا هنوز داشت جلو می اومد..خیره تو چشم هام گفت: خودخواه بودن بهت نمیاد لیلی..

بی اختیار پوزخند زدم..

نفهمیدم کی صدام از حرص و عصبانیت بالا رفت: اما به تو میاد..اونقدر که دارم ترکت می کنم..

و پا کوبیدم و برگشتم و با قلبی که بی محابا می تپید و قفسه ی سینه ام رو می سوزوند و آتیش می زد قدم اولو با خشم برداشتم..

اما هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که تو یک لحظه همه ی تنم بی حس شد و هر دو پام به زمین چسبید..

تک تک عضلاتم سرسختانه میونِ حصار بازوان اهورا فشرده می شد..

گره ای بزرگ و قدرتمند که حلقه وار به دورم پیچ و تاب خورده بود و از روی دست هام رد شده و پنجه هاشو جلوی سینه ام قفل کرده بود..

نفسی که توی سینه ام مونده بود با یک آه و صدای لرزون و پر از خشمه اهورا درست زیر گوشم، ناله وار از میون لب هام بیرون اومد..

اون زمزمه حرارتش از آتیشی که تو سینه ام به پا شده بود چندین و چند برابر بیشتر بود: اگه بگم نرو لیلی..میگی خودخواهی اهورا؟..

همه ی تنم از این جمله میون دست هاش لرزید..

نفس زدم و زیر لب پر از بغض گفتم: ولم کن اهورا..

اما هنوز جمله ام کامل از دهانم بیرون نیومده بود که فشار عضلاتِ ورزیده اش به روی بازوان نحیفِ من بیشتر شد..
اون گره ناگسستنی بود..

گرمی نفسش رو هنوز زیر گوشم حس می کردم..زیر لب حرف می زد اما اونقدر محکم که تو جواب دادن بهش خودم رو درمونده حس می کردم..
—پس بذار خودخواه باشم لیلی..

آب دهانمو با سر وصدا قورت دادم..
نتونستم..
نتونستم مقابلش خودم رو بگیرم و اون یه قطره اشکِ مزاحم از گوشه ی چشمم به روی گونه ام چکید و لغزید و غلتید و تا زیر چانه ام پیش رفت: باید برم..
و بی اراده اینقدر اون گرما بهم حس خوبی داد که سرمو خم کردم

رو صورتش و گوشه ی پیشونیم رو به روی موهای خوش حالتش گذاشتم..

صورتشو از روی شانه، تو گودی گردنم فرو کرده بود و زمزمه اش همچنان خوش آهنگ زیر گوشم می پیچید..

تشنه بودم واسه شنیدن صداش..

و کمی خشونت چاشنی صداش شد: از همون اول اومدی که بمونی لعنتی..قرار نبود حرف از رفتن بزنی..

و قطره ی دوم که لجوجانه تر با سرعت بیشتری روی صورتم روان شد..

صدام گرفته بود: فقط ولم کن..

خودم هم به زور شنیدم اما اهورا تیز بود و بی وقفه شکارش کرد..

شنید و منو با خشم سمت خودش چرخوند .. تا به خودم بیام و

بفهمم می خواد چکار کنه با یک دست منو به سینه اش تکیه داد و با دست راستش شال رو از روی موهام تو هوا کشید و پرت کرد رو زمین..

با این حرکتش همین که موهام از حجاب بیرون اومدن خودمو عقب کشیدم که چون دستشو از پشت شونه ام رد کرده و منو محکم گرفته بود پنجه ی تیزش تو گوشت بازوم فرو رفت و اون یکی دستشو از زیر سرم لا به لای موهام برد و سرمو با خشونت بالا گرفت و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم..

درد داشتم اما دهانم با دیدنش باز موند..

صورتش به طرز وحشتناکی سرخ بود و فکش منقبض و رگ های پیشانیش کلفت و برجسته شده بود..

نبض شقیقه اش تند می زد..

خدای من چشم هاش..

چشم هایی که به رنگ خون شده و اون مردمک نافذ و سیاه رو تو دریایی از خون غرق کرده بودن..

این یعنی اوج خشم و عصبانیتِ اهورایی که مثل یک دیو آماده ی حمله بود..

نترسیدم..

عزمم رو برای رفتن جزم کرده بودم اما با دیدنش بند دلم پاره پاره شد..

وقتی موهامو گرفت و کشید و سرمو بالا برد و مجبورم کرد به چشم هاش زل بزنم تو صورتم نگاهشو چرخوند و با خشم اما صدای آرومی گفت: بگو چی از جونم می خوای لیلی؟..چی می خوای؟..چرا عذابم میدی؟..

نگاهش به چشم های بارونیم بود..

-دارم میرم که دیگه عذابت ندم..

غرید: دِ لامصب من از اینه که دارم می سوزم..از اینه که دارم عذاب می کشم چرا نمی خوای بفهمی؟..

با حرص و بغض و ناله خودمو عقب کشیدم.. ولم نکرد و به تقلا افتادم: این تویی که نفهمی..تو نمی خوای بفهمی اهورا..نمی فهمی چون ترسویی..از عشق می ترسی..از اینکه بهم دل ببندی و عادت کنی و نتونی دل بکنی واهمه داری..تو منو نمی خوای لعنتی اینی که من دارم از رفتارت می فهمم همینه که تو منو نگه داشتی تا بتونی از پدرم انتقام بگیری..

ـــبســـــــــــــه..

جوری داد زد و جفت بازوهامو گرفت و منو بالا کشید که نفسم از درد بند اومد..

سردم شده بود..

اما اهورا وحشی و عصبی به چشم هام نگاه می کرد و می لرزید..

فکشو روی هم فشار می داد..

ارتعاش صداش محسوس بود: فکر می کنی عاشقت شدم و نمی خوام بگم؟..آره؟..از این رابطه ی به قول تو اجباری چی می خواستی؟..که قلبِ سنگیِ اهورا رو نرم کنی و اونم رو به آسمون داد بزنه که لیلی رو می خواد و از عشقش داره هلاک میشه؟..اینا رو می خوای بشنوی؟..آره؟..

رسما داشتم گریه می کردم..

دیگه تحمل نداشتم..

خودمو از بند آغوشش آزاد کردم و عقب رفتم و هق هق کنان داد زدم: آره لعنتی، آره..می خوام بشنوم..می خوام بدونم اهورا..می خوام بفهمم کجای زندگیتم..می خوام برم که بمونی وببینی تنهایی بدون من می تونی سر کنی؟..می تونی تاب بیاری که نباشم و هر روز چشمت به چشمم نیافته؟..اگه تونستی یه لحظه هم صبر نکن

اهورا، ولم کن..برای همیشه برو از زندگیم بیرون..اگه دیدی بدون لیلی می تونی یه ثانیه تحمل .....

هنوز داشتم داد می زدم و هر چی تو دلم بود رو سرش آوار می کردم که یه دفعه با اون نگاه وحشی درست مثل یک درنده، سمتم خیز برداشت و هر دو دستشو بالا آورد وصورتمو حریصانه میون دست هاش قاب گرفت و لب هاشو روی لب هام گذاشت..

تمام تنی که تا اون موقع از ترس می لرزید با این حرکت اهورا جوری سست شد که وقتی دست هامو آوردم بالا تا مانعِ نزدیک شدنش به خودم بشم روی هوا درست کنار سرش ثابت موند..

از تو خون گریه می کردم..

بوی عطرش مشامم رو پر کرده بود..

داشتم دیوونه می شدم..

نفسش اونقدر داغ بود که وقتی از سینه اش بیرون می اومد پشت لبمو می سوزوند و با هر دَم، عطرِ نفس های پرعطشش رو به ریه می کشیدم و این احساسِ سرکش جوری با گرمای آغوش و حرارت بوسه هاش عجین شده بود که حس می کردم دارم خواب می بینم و این لحظه فقط می تونه یک رویای شیرین اما بدیع باشه..

اونقدر محکم می بوسید و نفس می زد که خودم رو گم کرده بودم..

منی که پای رفتن نداشتم..

اما می خواستم فرار کنم..

لب هاشو حرکت داد و روی گونه ام کشید و با آه عمیقی نفس زد:

تحمل نمی کنم لیلی..

خشک شده بودم..

سینه ام داشت منفجر می شد..

قلبم دیوانه وار می کوبید..

داشتم افسونش می شدم..

بی طاقت و بغض آلود وقتی دیدم دارم از حال میرم و اهورا کنار نمی کشه و همچنان منو تو آغوشش گرفته، دستمو روی سینه اش مشت کردم و هولش دادم عقب..

به سختی..

هر دو نفس زنان کنار کشیدیم ..

دستشو آروم از رو صورتم پایین آورد و با همون چشم های نافذ و به خون نشسته نگاهم کرد..

مات بودم تو نگاهش و ناباورانه بهش زل زده بودم..صدام اونقدر می لرزید که به لکنت افتادم:تـــ.تو..داری..چکار می.....

دل نکند..

هر دو دستشو حصار کرد دور شونه ام و با یک خیز که اومد تو

سینه ام، ناغافل رفتم عقب و پشتمو به درخت تکیه دادم که کفِ هر دو دستش از کنار صورتم رد شد و روی تنه ی درخت نشست و از همون فاصله مغرور و گرم اما محکم تو صورتم نگاه کرد و گفت:دارم نشونت میدم که این اهورای مغروره تو، تا چه حد می تونه خودخواه باشه..

آب دهانمو قورت دادم و نگاهمو تو چشم هاش چرخوندم..

اهورای مغرور من..

پس هنوزم خودشو متعلق به من می دونست..

ضعف رفتم واسه اش و بر خلاف خواسته ام لب زدم: نباش..

صورتشو پایین آورد و خیره به لب هام با حرص اما آروم زمزمه کرد: می دونی که نمی تونم لیلی..سختش نکن..

تو سکوت نگاهش کردم..

حیرونِ اون چشم های گیرا و نفسگیرش بودم که تو صورتم نفس کشید و با آهی که از سینه اش بیرون اومد زیر لب گفت: بدونِ لیلی نمیشه..

لرزون جواب دادم: وقتی رفتم معلوم میشه..

لب هاشو روی هم قرص کرد: زنِ من جاش تو خونه ی منه، نه مردم..

همه ی جسارتمو جمع کردم و گفتم: زنِ تو ازت عشق می خواد..محبت می خواد..توجه می خواد اهورا..می تونی؟..می تونی برای یه بارم که شده غرورتو کنار بذاری و از احساست بهش بگی؟..

نفس نفس می زد وبا اخم به صورتم نگاه می کرد..بدون اینکه چیزی بگه..

خطِ نگاهش پرمعنا بود..

اما ناخوانا..

سکوتش آزارم می داد..

با درد لبخند زدم: از اعتراف می ترسی..

تازه کاسه ی اشکم خشک شده بود که دومرتبه جوشید ویک قطره از گوشه ی چشمم لغزید: تو مغروری..حتی ابهت و جذبه و سرسخت بودنت هم می تونه به همه ی اونایی که اون بیرونن نشون بده اهوراخان تا چه حد می تونه قدرت داشته باشه..ولی همه ی این قدرتی که مردم دارن می بینن در مقابل عشقی که ازت می خوام و تو از زیرش شونه خالی می کنی هیچه اهورا..قدرتِ عشق خیلی خیلی بیشتر از غرورِ توئه..وگرنه ازش نمی ترسیدی..

و با دستم محکم تر به سینه اش فشار آوردم و همین که پسش زدم نفس کشیدم..

با بغض نگاهمو از نگاهش گرفتم تا مبادا منو از تصمیمم منصرف

کنه.. ناتوان و لرزون گفتم: هر وقت تونستی به خاطرِ عشقت از غرورت بگذری برمی گردم..وگرنه برای همیشه مجبوری قیدِ لیلیتو بزنی..

و همزمان که از کنارش می گذشتم شونه ام به شونه اش خورد و با من برگشت و خط نگاهشو روم کشید..

شالم رو از روی زمین برداشتم و دویدم..

مستقیم سمت عمارت می رفتم و در این بین متوجه سنگینی نگاهِ اهورا بودم..

می دونستم همچنان به سکوتش ادامه میده..

مردی مثل اهورا هیچ وقت غرورشو به خاطرِ دختری مثل من نمی شکنه..

دخترِ کسی که تا سرحد مرگ ازش متنفرِ ..

و من از خونِ همون مرد بودم..

شالم رو روی موهام انداختم..

سمت اصطبل رفتم و از غفلت مجتبی استفاده کردم و تنها اسبی که آماده بود رو از جایگاه بیرون آوردم و پامو روی رکاب گذاشتم و خودمو بالا کشیدم..

از اصطبل بیرون اومدم و حینی که صورتم از اشک خیس بود و با بغض فقط به این فکر می کردم که دارم اهورا رو برای همیشه ترک می کنم و اون هیچ وقت به خاطر عشقش غرورشو پایمال نمی کنه، با دلی شکسته آه کشیدم و سر اسب رو سمت در عمارت چرخوندم..

اسب یک دور روی پا چرخید و شیهه کشید و ایستاد..

اما همین که سر اسب رو سمت در گرفتم و برگشتم، اهورا رو مقابلم دیدم..

توقعشو نداشتم..

دست هاشو با همون ژستِ همیشگی از زیر پالتو رد کرده و داخل

جیب شلوارش فرو برده بود..

پاهاش رو به عرض شانه باز کرده و با اخم به من نگاه می کرد..

از مصمم بودنش ترسیدم..

ابهتی که توی رفتارش بود باعث شد بی حرکت بایستم و بهش زل بزنم و لبم رو با حرص از تو بگزم..

اون عاشق نبود..

اما من بودم..

منه در به در..

که هنوزم میمردم واسه یه نیم نگاهِ اهورایش..

-برو کنار اهورا..

___ فکر می کنی با فرار کردن همه چی درست میشه؟..

با بغض پوزخند زدم: نمی دونم، چیزی که با موندنم درست نشد شاید با رفتنم درست بشه..

غیظ کرد و دست هاشو از تو جیبش بیرون آورد: بیا پایین..

لج کردم و سرمو تکون دادم: نمیام..

داد زد: بیا پایین بهت میگم..

-نمیام اهورا..

___کله شق نباش..

_دیگه حق نداری بهم زور بگی..

___لیـــــــلی..

با حرص تو چشم هاش براق شدم: سر من داد نزن..بسه اهورا بسه دیگه خسته شدم..همیشه همه چی باید همونی بشه که تو می خوای؟..مگه من آدم نیستم؟..دل ندارم؟..تا کی باید بشینم و چشم به دهن جنابعالی بدوزم که ببینم چی میگی و چی امر می کنی تا همونو انجام بدم؟!..که چی؟که مبادا خم به ابروت بیاد و داد و بیداد راه بندازی؟..

هیچی نمی گفت..

فقط دندون هاشو روی هم فشار می داد..

حس می کردم داره عذاب می کشه..

به خاطر سکوتش..

به خاطر اون چیزی که تو دلش بود و انکار می کرد..

سر اسب رو کشیدم که شیهه ای کشید و پاهای جلوش رو به چپ و راست حرکت داد..

خیره بودم تو چشمانِ سردش با اون نگاه سنگی..

-از سر راهم برو کنار..

یک قدم جلو اومد..

حس می کردم قلبم مستقیم داره توی دهانم می زنه..درست پشت لب های بسته و یخ زده ام..

لحنش محکم تر از همیشه بود: برو..ولی اینم بدون که این رفتن

ممکنِ هیچ راهِ برگشتی نداشته باشه لیلی..

به حدی جدی بود که قلبم لرزید..

اینبار از هیجان نبود..

بلکه از ترس بود..

ترسِ از دادنش..

سکوت کرده بودم..

توقع داشتم بگه برو با خودت خلوت کن..

اما بدون یه روز خودم تو رو بر می گردونم..

ولی اون مثل همیشه سرد بود و مغرور..

وقتی سکوتمو دید اخم هاش جمع تر شد: بالاخره یه روز می فهمی که عشق و احساس فقط واسه تو قصه هاست..زندگی واقعی یه اتفاقِ روتین و معمولی برای هر انسانیِ و من و تو هم استثنا

نیستیم..برو..اما هر وقت تونستی دست از رویاپردازی برداری و واقعیتو قبول کنی برگرد..

و از سر راهم کنار رفت و با همون نگاه پر جذبه به صورتم زل زد..

پایی که روی رکاب گذاشته بودم می لرزید..

دست هام بدتر از اون..

دلم بی قراری می کرد..

با همه ی فشاری که رو گلوم بود اون بغض لعنتی رو به سختی قورت دادم و افسار اسب رو محکم تر میون انگشت هام گرفتم و با همون نیشخندی که کنج لبم نشسته بود گفتم: بعضی رویاها همیشه هم رویا نمی مونن اهورا..اونقدر واقعی بوده که حسش کردم پس می تونم به دستش بیارم..

و حینی که سر اسب رو می چرخوندم و درجا حرکتش می دادم و

همچنان نگاهم روی صورت عصبی اهورا بود با صدایی که سعی داشتم نلرزه و همچنان محکم باشه گفتم: قرار نیست با پای خودم برگردم..مطمئن باش از کارم پشیمون نیستم..اینم بدون اگه حکمش حکمِ برگشتن باشه اونی که باید بیاد دنبالم میاد تا نشون بده رویای دوست داشتنش چندان هم غیرواقعی نیست که نشه باورش کرد....مراقب خودت باش اهورا..

جمله ی آخرم رو به حدی آروم و پر احساس به زبون آوردم که ثابت شدن مردمک چشم هاشو تو نگاهم حس کردم و در کنارش بغضی به بزرگی اون عمارت که ته گلوم نشست و راهِ نفسم رو بند آورد..

پاهام رو به پهلوی اسب زدم و سرش رو سمت در عمارت گرفتم و با " هی" بلندی که کشیدم اسب شیهه کشید و حرکت کرد..
وقتی از عمارت بیرون زدم تازه اونجا بود که بغضم شکست..

نسیمی که می وزید حالا شتابان به صورتم می خورد..

سردم شده بود اما با همه ی حرصم جوری با پام به اسبِ زبون بسته فشار آوردم بودم که به سرعت باد می تاخت..

اشک صورتم رو خیس کرده بود..

می ترسیدم..

اونقدر که داشتم به خاطرش جون می دادم..

وحشت داشتم از اینکه اهورا رو برای همیشه از دست داده باشم..

اما کاریِ که شده بود..

اینبار باید سفت و سخت روی تصمیمم می موندم..

اگه اهورا با پدرم خصومت نداشت و گذشته ی شومی در میون نبود که بخواد بین ما جدایی بندازه شاید می تونستم بگم اهورا همینه و من با همین غرورش اون رو پذیرفته بودم و عاشقش شدم..

ولی غرور اهورا در کنار نفرتش از پدرم من رو به شک می انداخت که نکنه هنوز هم اون احساس وجود داره و من رو مقصر می دونه که بخواد به انتقام فکر کنه؟..

با حرفی که امروز روی پله ها زد باعث شد تخم شک تو دلم کاشته بشه، وگرنه منه لیلی چطور می خواستم بدون اهورا ثانیه ای زندگی کنم و به زنده موندنِ خودم امیدوار باشم؟!..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

(اهورا)

پا روی پا انداخت و با پاشنه ی کفشش روی کف پوش سنگیِ عمارت ضرب گرفت..

دست راستش را روی دسته ی صندلیِ سلطنتی اش گذاشته و با

ژستی جدی و کمی ترسناک وسط سالن نشسته و با ابروهای درهم مستقیم به میز خالی که مقابلش بود نگاه می کرد..

دقایق زیادی سپری شده بود که با یک حرکت از جایش بلند شد..

به حالت عصبی دستی میان موهایش کشید..

صدای مهربان را که می لرزید از پشت سر شنید: آقا؟..شامتون رو بیارم؟!.

برنگشت..

هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود و عضلاتش را فشار می داد..

کلافه بود..

_برو بیرون..

___آقاجان چند ساعته که گرسنه.....

لحن سنگین و صدای بلندش خود به خود کفایت می کرد تا بر تنِ زنِ بیچاره لرزه ای از وحشت بیاندازد: برو بیـــــرون گفتم..همه تون گمشین از اینجا تا دونه دونه تونو تیکه و پاره نکردم..گمشین لعنتیا..

و سمت میز کوچک کنار صندلی مایل شد و با خشم غرشی کرد و آباژور پایه بلند و سنگین را به هوا برد و بر زمین کوبید..

صدای شکستنش در دل زن بیچاره رعب و وحشت زیادی به پا کرد..

مهربان جیغ کشید و از صدای فریاد اهورا سریع امرش را اطاعت کرد و عقب رفت..

محمد را میان راه دید..

گویی برای دیدن اهورا عجله داشت..

___صدای چی بود؟!..

_خدا به خیر کنه آقا وحشی شده..

___ای بابا چی میگی مهربان؟..

نگران نگاهش کرد و پرسید: کجا میری؟..

___چطور؟..

___ خیلی عصبانیِ ..

محمد نیم نگاهی به درگاه انداخت و رو به مهربان با شک گفت:

حالش بدِ ؟..

مهربان سرش را بالا انداخت و صدایش را پایین آورد: نه والا ولی

اون اهوراخانِ همیشگی نیست..تو یه قدمیشم نمی تونی

بری..داشتی می رفتی پیشش؟..

محمد با ناراحتی سری جنباند: رسما بدبخت شدیم..تو این اوضاع

حالا این خبرو چجوری بهش بدم؟..

مهربان با تعجب نگاهش کرد..

دلنگران دستانش را در هم گره زد: مگه چی شده؟..

محمد پوفی کرد و به پشت موهایش دست کشید: نپرس مهربان، جرات ندارم بهش بگم..اگه بفهمه خون به پا می کنه..

—یا جده ی سادات..یه چیزی بگو، الانه که دق کنم..

محمد آب دهانش را فرو داد و نگاهش را به همان سمتی که اهور بود انداخت و مهربان روی گونه ی خود زد: نصف عمرم کردی..چی شده محمد حرف بزن؟!..

محمد سرش را تکان داد و به سالن اشاره کرد: بیا خودت می فهمی..

و جلو افتاد و دستی به کت مشکی رنگش کشید..

تیپش به مانند همیشه رسمی و تا حدی محافظانه بود..

از درگاه که رد شد مهربان هم با فاصله از او پشت سرش ایستاد..

اهورا روی صندلی نشسته و موهایش را در چنگ گرفته بود..

محمد که حال آشفته ی او را دید نیم نگاهی به مهربان انداخت و مهربان بلاتکلیف و با نگاهی که نگرانی را فریاد می زد سرش را تکان داد..

محمد برگشت و کمر صاف کرد و با تک سرفه ای اعلام حضور کرد: اهورا خان؟..

اهورا از جایش تکان نخورد..

فقط پنجه هایش را باز کرد و با خشم میانِ موهای خود کشید..

محمد با صدایی که سعی داشت جدی به نظر برسد و حینی که هنوزهم دو به شک بود لب گشود: خبرِ مهمی واسه تون دارم قربان..اما اگه حالتون خوب نیست می تونم بعدا.....

اهورا آرام آرام سرش را بالا گرفت و دستش را پایین آورد..

با اخم غلیظی به محمد نگاه کرد..

-بگو..

صدایش محزون بود و گرفته..

محمد قدمی پیش رفت..

تردید داشت..

—راستش قربان..چندان خبر خوبی نیست اما.....

با بلند شدن اهورا از روی صندلی جمله اش را نیمه رها کرد و نگاهش به همان اندازه رو به بالا قد کشید..

اهورا چشمانش را روی صورتِ محمد تیز کرد و مردد اما محکم پرسید: چی شده؟!..

در آن لحظه که همه ی هوش و حواسش پیشِ لیلی بود دلش گواه از آن داشت که مبادا برای آهویش اتفاقی افتاده باشد؟!..

—راستش آقا..چطور بگم؟..

-حـــــرف بـــــــزن محـــــــمد..

صدای بلندش باعث شد محمد لحظه ای چشمانش را ببند و نفسش را درون سینه حبس کند..

اهورا سمتش گام برداشت: خبرت چیه؟میگی یا نه؟..

محمد که پی به عصبانیت بیش از حد اهورا برده بود بی وقفه با باز کردن چشمانش جواب داد: گفته بودین یکیو بذارم که کشیک خونه ی کدخدا رو بده تا هر اتفاقی افتاد گزارش کنیم..اما.....

اهورا دستانش را مشت کرد و عجولانه پرسید: اما چی؟..اتفاقی واسه لیلی افتاده؟..

—نه قربان..یعنی نمی دونم..

اهورا که دیگر صبر و تحملی برایش نمانده بود سمتش خیز برداشت و تا محمد به خودش بیاید یقه اش میان انگشتان اهورا مچاله شد: دِ حرف بزن مرتیکه..یعنی چی نمی دونم؟..چه بلایی سرِ لیلی اومده؟..

محمد دستش را دور مچ اهورا حلقه کرد..کنار نکشید..

هیچ وقت مقابل اهورا جبهه نمی گرفت و بعد از این همه سال دیگر او را می شناخت..

—یکیو گذاشته بودم مراقب باشه ولی بعد فهمیدیم لیلی اصلا خونه ی کدخدا نرفته..بچه ها پرسیدن ولی کدخدا و زنش گفتن لیلی اونجا نیست..

اهورا مات و مبهوت به چشمانِ محمد نگاه می کرد..یقه اش میان دستانِ او شل شد و کمی بعد آن ها را پایین آورد: مطمئنی؟..

محمد سرش را رو به پایین تکان داد: از اهالی پرس و جو کردیم..کسی ندیده لیلی وارد روستا بشه..فقط مش حیدر وقتی داشته از شهر برمی گشته اسبشو کنار خیابون پیدا می کنه..می بره تحویل کدخدا میده اونم وقتی می بینه اسبِ شماست رو گوشیتون زنگ می زنه منتهی شما جواب نمیدین..بعد که زنگ زد به من رفتم دیدم همون اسبیِ که لیلی باهاش از عمارت خارج شد..ولی کنار جاده چکار می کرده رو نمی دونم..

اهورا دو تا سه قدم رو به عقب برداشت..با "وای بر من" ی که زیر لب گفت چشمانش را بست و سرش را میان هر دو دست گرفت و پشتش را به محمد کرد..

چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود..

قفسه ی سینه اش تیر کشید..

قلبش تند و هراسان می زد..

به موهای خود چنگی زد و زیر لب ادامه داد: من چکار کردم؟..چکار کردم؟..لیلی.....

و با یک فکر آنی دستانش را پایین آورد و چشمانش را باز کرد و به دنبال همراهش دستش را روی جیب پیراهن و شلوارش کشید..

گوشی را بیرون آورد..

دستانش می لرزید و محمد شاهدِ آن بود..

دکمه اش را بارها فشار داد ولی خاموش بود.رو به مهربان کرد و داد زد: برو شارژرِ این لامصبو بیار..با توام بجنب..

مهربان سرش را تکان داد و سراسیمه از سالن بیرون رفت..

اهورا گوشی را میان دستش مشت کرد..

گویی زیر لب با خود حرف می زند: حتما زنگ زده..یه پیامی چیزی..گفته بودم بره خونه ی کدخدا..

—کدخدا روحش خبر نداشت..

اهورا سرش را بالا گرفت و با نگاهِ مشکوکی پرسید: اسبشو کجا پیدا کردن؟..

—کنارِ جاده ی اصلی..پشت تپه های سرخ..

-اما اونجا فاصله اش با عمارت فقط ده دقیقه ست..

—به نظرتون راهو اشتباه رفته یا اینکه.....

_لیلی خونه ی کدخدا رو بلده..

—به نظرم اوضاع مشکوکه..

اهورا کمی فکر کرد..صورتش از وحشت به عرق نشسته بود و چه سخت سعی داشت مقابل محمد خودش را محکم نشان دهد: با این حساب اگه رفته باشه سمت جاده ی اصلی خواسته بره شهر..

محمد که خوب می دانست در آن حالت باید اهورا را آرام کند و

هیچ سوال نسنجیده ای نپرسد با این حال احتیاط کرد و به آرامی پرسید: یعنی میگین کسی لیلی خانم رو به زور با خودش نبرده؟..

ابروهای اهورا جمع تر شد..از گوشه ی چشم نگاهِ تیز و وحشتناکی به صورتِ محمد انداخت..تا جایی که مجبور شود سرش را زیر بیاندازد..

—درسته سوالِ بی ربطی بود..معذرت می خوام اقا..

اهورا پوفی کشید و با حرص جواب داد: وقتی اون بی شرفا تو زندان دارن آب خنک می خورن پس کسی هم این بیرون نیست که واسه لیلی خطری داشته باشه..به جز.....

سکوتِ ناگهانیِ اهورا باعث شد محمد که شرمنده سر به زیر بود اینبار نگاهش کند..

اهورا متفکرانه نگاهش را چرخاند و دستی به صورتِ خود کشید..

محمد کنجکاو بود تا ادامه ی جمله ی اهورا را از زبانِ او بشنود اما با ورود مهربان اهورا سمتش رفت و شارژر را از دستش کشید و داخل راهرو ایستاد و آن را به پریز زد..

با وصل کردن شارژر و روشن کردن همراهش بی وقفه باکس پیام هایش را باز کرد..

اما لیلی هیچ پیامی برای او نفرستاده بود..

با خشمی که به ناگهان زیر پوستش دوید و عصبی اش کرد لحظه ی اول قصد داشت گوشی را به هوا ببرد و بر زمین بکوبد ولی در آخر درنگ کرد و آن را پایین آورد و بی وقفه شماره ی لیلی را گرفت..

همراه را کنار گوشش نگه داشت..بعد از چندین بوق بالاخره صدای گرفته ی لیلی را شنید..

—الو؟!..

نفسش را جوری از سر آرامش بیرون داد که همه ی تنش سست شد و دستش را به دیوار گرفت و ثانیه ای چشم فرو بست و زیر لب نام "لیلی" را نجوا کرد..

فکرش تا آن موقع هزار راه رفته بود اما با شنیدنِ صدایش امید پیدا کرد که او سالم است..

لیلی در سکوت تنها به صدای نفس های پی در پی و بی قرار اهورا گوشِ جان سپرده بود..

اهورا متوجه گذشت زمان نبود..

دستش را روی دیوار مشت کرد و آب دهانش را فرو داد و محزون زمزمه کرد: کجایی؟..

لیلی تمام سعیش را کرده بود که اهورا متوجه بغضش نشود..

ولی او هم اهورا بود و با تک تک خصوصیات رفتاریِ لیلی اش

آشنا..

—چرا زنگ زدی اهورا؟

از فرط هیجان در پوست خود نمی گنجید..

اهورا با او تماس گرفته بود؟!..

اما آن لحظه عجیب دلش می خواست از دهانش این جمله را بشنود

" می خوام بیام پیشت "..

اما اهورای سرد و سنگی اش با آنکه بی قرارِ دیدنِ روی لیلی بود و برایش دل دل می کرد، لب زد: باید بدونم کجایی لیلی..به چه جراتی بی خبر از من هرجا که دلت بخواد میری؟..

صدایش کم کم داشت اوج می گرفت..خونش از ترس و تعصب به جوش آمده بود..

لیلی که توقعِ همین برخورد را از اهورا داشت به تمام تصورات شیرین اما محال خود پوزخند زد: چطور؟..باید ازت بترسم اهورا؟..تو اگه می خواستی من جایی نرم صبح اونجوری سرم داد نمی زدی..به خاطرِ یه دخترِ دیگه روی من دست بلند نمی کردی..

—کدوم دختر؟..عقلتو از دست دادی؟..کی روت دست بلند کردم؟..

روی پله ها..یادت رفته چجوری گلومو گرفته بودی؟..از خدات بود خفه ام کنی؟..تو از پدرم متنفری اهورا برای همین وقتی با هم دعوامون میشه سرِ هر چیزی پای اونو می کشی وسط..اصلا می دونی چیه؟..به نظر من این رابطه به هیچ جا نمی رسه..

و بی معطلی سرِ زبانش را از تو گزید..

خدا نکند که رابطه یشان به پایان برسد..

صدای اهورا که تا آن موقع اوج گرفته بود کمی آرام شد: گفتم که

عصبی شدم..حرفام دستِ خودم نبود چرا شلوغش می کنی؟..

-اتفاقا بیشتر آدما فقط تو عصبانیت حرفِ دلشونو می زنن..تو مردِ توداری هستی وقتی عصبانی میشی حرفی که میاد سرزبونت میشه عین واقعیت..اینو چندبار به چشمِ خودم دیدم..

کلافه نفسش را بیرون داد: فعلا این حرفا رو ول کن..فقط بگو کجایی؟..

ـــنمیگم اهورا..

داد زد: لج نکن دختر..

ـــمجبورت نکردم زنگ بزنی..

_بگو کجایی؟..

ـــنه..

-لـــیـــلـــی..

ـــداد نزن اهورا..اینبار دیگه نمی تونی با زور چیزیو به دست

بیاری..من تو رو همینجوری که هستی قبول کردم ..آره بهت دلبستم..بهت دل بستم اهورا من مثل تو انقدر به غرورم اهمیت نمیدم که بخوام واقعیتو انکار کنم..من شیفته ی همین غرورِ لعنتیت شدم ولی مغرور بودن هم تا یه جاییش خوبه..از حد که بگذره احساساتِ دو طرفو می کشه..درست مثل کاری که امروز صبح با من کردی..اونقدر مغروری که احساستو به زبون نمیاری تازه انکارشم می کنی..چند دقیقه بشین با خودت فکر کن ببین با من و دلت چند چندی؟..اگه همونی که من فکر می کنم باشه، قلبت جای منو بهت میگه..در غیراینصورت باید..باید..برای همیشه با هم.....

ادامه نداد..

به زبان آوردنش هم برای او حکمِ کفر را داشت..

او کافرِ عشق نبود..

بلکه خواهانش بود و اهورا چه بی رحمانه دریغش می کرد..

—موضوعی که بین ماست اونقدر پیچیده نیست که نشه حلش

کرد..

_اونقدرم واضح نیست که بشه باورش کرد..

—تو باورم نداری؟..

-الان تنها چیزی که باور دارم این احساسِ لعنتیِ که داره سخت بهم می فهمونه درسته بین ماست اما یه طرفه ست..

اهورا مکثی کرد و با عصبانیت گفت: قرار شد بهم اعتماد کنی..

-اعتماد کردن هم تا یه جاییش امکان پذیره اهورا..بیش از حد که بشه، هر چی هم بگی اعتماد دارم بازم دروغه..تا وقتی بخوای واقعیتو ازم پنهون کنی و نگی چرا از پدرم متنفری..یا اینکه اون گردنبند واسه کیه و طهورا چه نقشی تو زندگیت داره و نخوای احساستو به من باور کنی و به زبون بیاری و دست از غرورِ بیش از حدت بکشی اوضاع همینطور باقی می مونه..

اهورا لب زیرینش را محکم گزید و با تحکم گفت: همه چیزه یه رابطه فقط عشق نیست..گاهی میشه بی دلیل یکیو خواست..نمیشه؟..

بغضش سنگین تر شد: نه..نمیشه اهورا..نکن..نکن اهورا تو رو خدا احساسمو نکش لعنتی من باورت کردم..

اهورا سکوت کرد..

سکوتی تلخ که خودش را هم عذاب می داد..

لیلی لرزان در گوشی زمزمه کرد: فکر کن خسته شدم..منم آدمم..بسه هر چی سکوت کردم..تا امروز صبح فکر می کردم دارم کارِ درستی می کنم ولی الان می بینم نه..سکوتِ بیش از حدِ من حکمِ حماقتمو داره که تو فکر کنی به این رفتارات عادت کردم..ولی من عادت نکردم اهورا..تو با ساکت موندنت هر لحظه منو بیشتر از قبل تشنه کردی..تشنه ی اینکه برای یه بارم شده از زبونت بشنوم منو از ته دل می خوای..تشنه ی اینم که یه بار بگی "لیلی دوستت دارم"..فقط یه بار اهورا فقط یه بار..عشق و عاشقی

پیش کشت اهورا تو حتی یه بارم بهم نگفتی دوستت دارم..

و باز هم سکوت اهورا..

عذاب آورتر از آن هم مگر ممکن بود؟!..

همه ی تن اهورا سست شد..

مردانه خودش را گرفته بود که زانو نزند..

لیلی با بغضی که ندای شکستن داشت لب زد: اگه فکر می کنی تمومش یه رویاست و دارم اشتباه فکر می کنم باید بگم رفتارت چیز دیگه ای رو نشون میده اهورا..جز این باشه هوسِ که می دونم واسه تو نیست..من تشنه ی غرورت نیستم اهورا تشنه ی شنیدنِ یه دوستت دارمِ ساده ام..فقط همین..

و تماس را قطع کرد و صدای بوق های ممتدی که داخل گوشی پیچید باعث شد اهورا فکش را از حرص روی هم چفت کند و

دستش را پایین بیاورد و در همان حال که قلبش بی رحمانه می کوبید و تنش را به می لرزاند فریاد بزند و مشت گره کرده اش را چندین و چندبار به دیوار بکوبد..

آن صحنه با غرش های بی امان اهورا به حدی وحشتناک بود که محمد سمتش خیز برداشت و کمرش را گرفت و او را عقب کشید..

___اهورا خان..به خودت بیا آقا نکن اینکارو..

اما پشت دستِ اهورا خراشیده و دیوار از خونِ سرخش رنگین شده بود..

نفس نفس می زد..

با خشم خودش را از محمد جدا کرد و سمت پله ها دوید..

قلبش می زد..

تند می زد..

با نامردی تمام به جانش تازیانه می زد..

دستش را روی سینه مشت کرد..

درد داشت آن ضربات بی وقفه ای که میان هر تپش تنها فقط نام "لیلی" را بر زبان می آورد..

محمد پشت سرش بود: اهوراخان؟..حالتون خوبه؟..

صدای اهورا می لرزید وبه سختی بالا می آمد: ماشینو آماده کن..

—کجا قربان؟..

اهورا سمت اتاقش قدم تند کرد و دستگیره را کشید و فریاد زد:

خونه ی خسرو..

در را بی محابا مقابل صورتِ محمد در هم کوبید و با خشونت سمت کمدش رفت و حینی که پالتویش را بر می داشت زیر لب با خود گفت: که حالا باید از این دلِ بی صاحاب بپرسم تو کجایی

آره؟..پس می خوای برای همیشه خداحافظی کنی..مگه اینکه من نباشم..مگه اینکه از رو نعشِ اهورا رد شی..نشونت میدم لیلی..نشونت میدم..

و همانطور که پالتویش را در هوا می چرخاند و روی شانه های پهن و منقبض شده از خشمش می انداخت، سمت کشوی عسلی که کنار تختش بود رفت و آن را باز کرد..

با تردید داخلش را نگاه کرد و دستش را پیش برد و آن شی ءِ سرد را بیرون کشید..

با اخم غلیظی نگاهش را به اسلحه ای که میان انگشتانش بود انداخت..

فکش سفت شد..

آن را زیر کمربندش درست کنار پهلوی راست خود گذاشت و پالتویش را مرتب کرد..

سمت در راه افتاد و زیر لب با غیظ زمزمه کرد: وای به حالت خسرو..وای به حالت اگه بخوای لیلی رو از اهورا بگیری..مثل سگ می کشمت بی همه چیز..

و در را با شتاب باز کرد و بیرون زد..

****

از پله های عمارت پایین رفت..

با دیدن طاها که مقابل ایوان بود با اخم پرسید: تو اینجا چکار می کنی؟..

طاها که پشت به او ایستاده بود با شنیدن صدای عصبانی اهورا برگشت..نگاهی به او انداخت و جواب داد: کجا میری؟..

پوزخند زد..

سمت ماشینش راه افتاد: فکر کردم کلاغای عمارتو پر دادم که خبرچینی نکنن..

همین که خواست در جلو را باز کند طاها با آن قامت کشیده و چهارشانه مقابلش قرار گرفت و بازوی اهورا را میان انگشتانش فشار داد: داشتم می اومدم ببینمت که شنیدم داری میری بیرون..نکن اینکارو اهورا..با پای خودت داری میری تو دهنِ شیر..حالیته یا نه؟..

بازویش را با خشم بیرون کشید: شیر؟!..تو به اون کفتارِ ترسو میگی شیر؟..

نیشخند زد و سرش را تکان داد: برو کنار طاها وقتمو به حد کافی گرفتی..

—خودتم خوب می دونی اون شب اگه جلوت در نیومد یا آدماشو صدا نزند واسه چی بود..اگه مظلوم نمایی نمی کرد نمی تونست نظرِ شریکشو جلب کنه..اونا نمی دونن که خسرو چه آدم هفت خطی ..

_از پسش بر میام..فقط می خوام لیلی رو برگردونم خونه..

—مگه لیلی از عمارت رفته؟!..

اهورا با ابروهای در هم تنیده سر تکان داد: کجاشو هنوز نمی دونم ولی احتمال میدم رفته باشه شهر..جز خونه ی خسرو جای دیگه نمی تونه بره..

طاها با کلافگی به صورت خود دست کشید: ای دلِ غافل..پس کاری که نباید می شد شد..نگفتم این خشم لعنتیو یه جوری کنترل کن؟..نتیجه اش چی شد؟..

اهورا که هیچ حوصله ی نیش و کنایه های طاها را نداشت با نگاهی غضب آلود رو به او کرد و گفت: زندگیِ خصوصیِ من و زنم به هیچ احدی ربط نداره..هر کار بخوام می کنم و هر چی هم بخوام میگم، کسی حق نداره تو زندگیِ اهورا سرک بکشه..شیرفهم

شد؟..

طاها با اخم کمرنگی نگاهش می کرد..

سکوتش باعث شد اهورا سمت ماشین برگردد..

دستگیره را کشید:برگرد همونجایی که بودی..

—اهورا..

پشت فرمان نشست و همزمان با بسته شدن در استارت زد..

طاها دندان هایش را روی هم سایید و همین که اهورا دنده عقب گرفت تا از در عمارت بیرون برود طاها هم سمت ماشینِ خود دوید و پشت سرش راه افتاد..

اهوراز آینه ی جلو نیم نگاهی به پشت سرش انداخت..پوزخندی هر چند ملایم گوشه ی لبش نقش بست..

حینی که اطراف را نگاه می کرد زیر لب گفت:تا کجا می خوای

دنبالم بیای طاها؟..تا کجا؟..

و با حرص به پیشانیِ خود دست کشید و مشتش را روی فرمان کوبید..

بعد از دقایق طولانی ماشین را مقابلِ خانه ی خسرو نگه داشت و پیاده شد..

طاها ماشینش را پشت ماشینِ اهورا پارک کرد..

به محض آنکه پایین پرید او را صدا زد: صبر کن اهورا..خوب فکر کن، خسرو بدون نقشه کاریو نمی کنه..

اهورا با قدم های محکم سمت در گام برداشت..

طاها کلافه سد راهش شد: نکن مردِ حسابی..اون بی شرف تو فکرِ اینه که از تو به جرم عقد غیابی بدون اذن پدر و اینکه خواستی از دخترش سواستفاده کنی شکایت کنه..بعد تو داری پا میشی میری بهش چی بگی؟..که دخترتو بده ببرم؟..

اهورا با خشم پشت دستش را تخت سینه ی طاها زد: لیلی زنه منه..مدرک دارم..کدوم بی شرفی می خواد اینو انکار کنه؟..

—اونم مدرک خودشو رو می کنه و میگه کلاهبرداری..بالاخره خیلیا بودن که دیدن تو تهدیدش کردی..اگه خون از دماغِ این مرتیکه بیاد قانون اول به تو مظنون میشه..برگرد اهورا بذار همه چیو منطقی حلش کنیم..

اهورا که سعی داشت صدایش بالا نرود تا مبادا نظر کسی را آن اطراف مخصوصا اهالی ویلا جلب کند به چشمان طاها براق شد و با لحن محکمی گفت: از چه منطقی داری حرف می زنی تو؟..اینکه زنمو ول کنم به امان خدا و با خیال راحت برگردم منطقیِ ؟..اون بی همه چیز هر چی که می خواد بگه، لیلی زنِ منه..

—منم همه ی اینارو می دونم..ولی قانون رایو به.....

-اه بسه طاها..منبعد جلوی منی دندونِ قانون قانون کردنتو می کنی

میندازی دور تا یه کار دستت ندادم..دختری که جلوی صدتا چشم عقدِ من شده رو قانونِ تو چجوری می خواد انکار کنه؟..—تو به واسطه ی یه برگه ی محضری که از قضا قانونی هم هست تونستی لیلی رو عقد کنی..ولی حتی واسه آزمایش خون هم با پول دهن محضردارو بستی..همین کارات باعث میشه قانون بهت شک کنه و ردِ قضیه رو بگیره..اگه تو این بین خسرو با دغلبازی کاری کنه و بخواد من و تو رو دور بزنه کی می خواد بفهمه چی به چیه؟..

اهورا عصبی به پشت گردن خود دست کشید و آب دهانش را فرو داد..

صدایش گرفته بود: حرفِ حسابِ تو چیه طاها؟..

طاها پوفی کشید و دستانش را از زیرِ کت به کمر زد: من میگم به محضِ اینکه مطمئن شدی لیلی پیشِ خسروئه برگرد عمارت و تا یه مدت کاری به کارش نداشته باش..بذار بفهمیم نقشه اش چیه..هر

چند لیلی با اومدنش پیشِ خسرو کارِ اشتباهی کرد چون به همین بهونه پدرش می تونه علیه تو دسیسه کنه..ولی بازم کاریِ که شده..مطمئنا لیلی نمی دونسته داره چکار می کنه..

اهورا نفسش را با حرص بیرون داد و سرش را بالا گرفت و حینی که هر دو دستش را پشت گردن قلاب کرده بود زیر لب غر زد: لیلی..لیلی..امان از دستِ این دختر..دیگه دارم دیوونه میشم..به خدا دارم دیوونه میشم..

و سرش را پایین گرفت و نفس عمیق کشید..

طاها متوجه حالِ اهورا بود..

آرام گفت: برگرد عمارت..لازم نیست بری جلو خودم ته و توشو در میارم و بهت خبر میدم که لیلی کجاست..برای یه بارم که شده به حرفم گوش کن اهورا..

اهورا پوزخند زد..

دستش را پایین آورد و با لحن نیش داری گفت: یعنی میگی کارم به جایی رسیده که دشمنم باید راه جلو پام بذاره و بگه که چکار کنم و چکار نکنم؟..

طاها اخم کرد..

لحنش معترضانه بود: من دشمنت نیستم..اینو خودتم خوب می دونی..کینه ای که تو دلِ توئه به اندازه ی یه سر سوزن تو قلب من نیست و نمیذارمم باشه..بهت حق دادم ازم متنفر باشی ولی حتی نفرتت از منم نمی تونه از صداقتی که بینمون هست کم کنه..تو هر چی هم بخوای با من دشمنی کنی بازم من نمی تونم تو رو دشمنِ خودم بدونم..تا قبل از این اتفاقا شاید ولی الان دیگه نه اهورا..

اهورا مات بر جای مانده و با اخم به چشمانِ طاها نگاه می کرد..

متاسفانه لحنش بیش از حد صادقانه بود..

تا جایی که بتواند دهان اهورا را همانطور بسته نگه دارد..

مردانه دستی روی شانه ی اهورا زد و حینی که از کنارش می گذشت گفت: اگه می خوای لیلی رو برای همیشه به دست بیاری کاری که گفتمو بکن..در غیراینصورت اگه لیلی هم بخوادبرگرده پدرش این اجازه رو بهش نمیده..مثل همیشه منطقی رفتار کن اهورا..

و سمت ماشینش رفت و بعد ازلحظاتی فرمان را سمت اهورا چرخاند و با تک بوقی از کنارش رد شد..

اهورا برگشت و با اخم به ماشینِ طاها نگاه کرد که هر لحظه بیشتر از او دور و دورتر می شد..

سرش را طرف ویلای خسرو گرفت..

حرف های طاها را یک دورِ دیگر در ذهن خود مرور کرد..

از نظر منطقی حق با او بود..

ولی با دل زبان نفهمش چطور باید تا کند؟..

شک نداشت که لیلی در خانه ی خسرو اقامت دارد..

اما باز هم یک عمل نسنجیده باعث می شد او را برای همیشه از دست بدهد..

داخل ماشین برگشت و این در حالی بود که دل و جانش نزدِ لیلی مانده بود..

استارت زد..

نگاهش هنوز هم روی نمای ساختمان بود..

یعنی لیلی اش در کدام اتاق است؟..

پایش را که روی گاز گذاشته بود ثابت نگه داشت..

زانویش لرزش خفیفی داشت..

نفس عمیق کشید..

چشمانش را روی هم گذاشت و سرش را جهت مخالف چرخاند..

نفس نفس می زد..

آرام نبود..

آرامش نداشت..

درد به سینه اش بازگشته بود..

دردی ناشی از حجم تپش های سرسام آورِ قلبش..

دیگر خسته شده بود و نای نفس کشیدن نداشت..

با یک تصمیمِ آنی ماشین را به حرکت در آورد..

مقابل مغازه پارک کرد و پیاده شد..

دستی به کتش کشید و نگاهی به داخلش انداخت..

تردیدش را پس زد و وارد شد..

بوی خوش گل مشامش را پر کرد..

با این بوی خوش احساس بیگانگی می کرد..

فروشنده که مردِ جوانی بود با لبخند پرسید: خوش اومدید..می تونم کمکتون کنم؟..

اهورا سر تکان داد و دستانش را داخل جیب فرو برد: یه سبد گل می خواستم..

ـــبله حتما..چه گلی باشه قربان؟..

اهورا که هیچ تجربه ای در انتخاب گل و یا حتی به کار بردنِ نامِ آن ها نداشت لب هایش را با بی تقاوتی جمع کرد و حینی که اخم هایش همچنان در هم بود نگاهش را داخل گلفروشی چرخاند: نمی دونم..خودتون یه چیزی انتخاب کنید..

ـــبرای مراسمِ خاصی می خواین؟..

-چه مراسمی؟..

ـــنمی دونم قربان..اگه واسه تبریکِ ازدواجِ یا عیادتِ بیمار و....

اخم هایش جمع تر شد: مگه فرقی هم می کنه؟..گل گله دیگه..

گلفروش تک خنده ای کرد و گفت: معلومه قربان..فرق می کنه..شما بگین برای چی می خواین راهنماییتون می کنم..

نگاهش را از مرد گرفت و به چانه ی خود دست کشید..

روی زبانش نمی چرخید که بگوید "برای همسرم می خوام..برای دخترک لوس و لجبازی که دلش شکسته و قهر کرده..آهویی که خوب بلده منو دیوونه ی خودش کنه..اونقدر که برای رضایتش باید واسه اولین بار سر از یه همچین جایی در بیارم" ..

کلافه سر تکان داد و دستش را به لبه ی پالتویش گرفت..

-برای یه آدمِ مهم..خیلی مهم..نمی دونم واسه یکی که بدونه واسه ام اهمیت داره..

لبخند روی لبان گلفروش رنگ گرفت: جسارتا ایشون خانم هستن یا آقا؟..

اهورا از گوشه ی چشم نگاهِ کوتاهی به او انداخت..

دستی به لبه ی پالتو کشید و خونسرد جواب داد: خانم..

مرد جوان سری تکان داد و با لبخند گفت: متوجه شدم..فقط می تونم اسمشونو بدونم؟..نگران نباشید به کارم مربوط میشه وگرنه قصد جسارت ندارم..

خواه ناخواه ابهت کلام و ژستِ بخصوصِ اهورا مرد را به آن وا می داشت که در گفتار و رفتار خود جنبه ی احتیاط را حفظ کند..

گویی او هم از هیبتِ اهورا با آن جثه و اخم غلیظ میان پیشانی حساب می برد که سعی داشت حرف بی ربطی بر زبان نیاورد..

اهورا مکثی کرد و در جوابِ مرد گفت: لیلی..

مرد سری جنباند و با دست به صندلی که مقابلِ میزش بود اشاره کرد: چند دقیقه ای اینجا تشریف داشته باشید الان آماده اش می کنم..

_منتظرم..اماسریع تر..

مرد اطاعتِ امر کرد و از کنارش گذشت..

اهورا به صندلی توجهی نکرد و همانطور اطرافش را نگاه می کرد..

با خود فکر می کرد آخرین بار کی به گلفروشی سر زده است؟..

عجیب با یک چنین محیطی احساس غریبگی می کرد..

در این بین رزهای رنگین کمانی نظرش را به خود جلب کرده بودند..

برای اولین بار نمونه ای از آن ها را می دید..

سمتشان رفت و یک شاخه از داخل گلدانِ بزرگی که گوشه ی مغازه بود بیرون کشید..

با اخم نگاهش می کرد..

آن را مقابلِ صورتِ خود گرفت..

انگار بوی خوشی داشت..

بی اختیار رز را به صورتش نزدیک تر کرد و آن را بویید..

به حدی معطر بود که ناخودآگاه چشمانش را بست..

با روی هم افتادن پلک هایش چشمانِ زیبای لیلی پیشِ چشمانش نقش بست..

با آن لبخندِ دلربا و نگاهِ شیطنت آمیز و مهربانش..

آرام آرام چشم هایش را باز کرد..

گل را پایین آورد و نگاهش کرد..

گلی که گویی با هر بار بوییدنِ آن یاد و خاطرِ لیلی در ذهنش

بیش از پیش جان می گرفت..

به حدی واقعی که برایش ملموس جلوه کند..

آن شاخه را نزد خود نگه داشت و یک شاخه ی دیگر از رزهای رنگین کمانی انتخاب کرد و به جانب مردِ گلفروش بازگشت..

حداقل این را خودش انتخاب کرده بود..

مردِ جوان با سلیقه ی خاصِ خود و به صورت کاملا حرفه ای در یک باکسِ طلایی رنگ رز های قرمز را کنار هم در ردیفِ مشخصی چیده بود و با رز سفید نامِ "لیلی" را به طرزِ زیبایی در آن بین تزئین کرده بود..

جعبه ی بزرگی پر از گل های محصورکننده و معطر..

فروشنده کمی اکلیل طلایی رویشان پاشید و رو به اهورا گفت:

کارت هم بذارم؟..

اهورا گنگ نگاهش کرد: کارتِ چی؟!..

مرد لبخند زد: تا به حال واسه هیچ خانمی گل نگرفتین درسته؟..

اهورا با اخم سرش را به نشانه ی منفی تکان داد..

حتی گل هایی هم که برای مراسم های خاص تهیه کرده و برای همکاران و دوست و آشنایان می فرستاد هم توسط محمد انتخاب می شد و خودش هیچ دخالتی در آن نداشت..

—شک ندارم بازم به ما سر می زنید..باکسِ مخصوصِ ما حتما نظر خانم رو جلب می کنه..

اهورا چیزی نگفت و مغرور نگاهش کرد..

به نظرش مرد گلفروش زیادی پرچانگی می کرد..

آن دو شاخه را روی جعبه گذاشت و گفت: این دو تا رو هم جدا می برم..

ـــچشم..راستی این آلبوم کارتای مناسبتیِ ماست..هر کدومو که خواستین انتخاب کنید تا داخلِ باکس بذارم..

و آلبوم را مقابلِ اهورا باز کرد..

نگاهش را آرام روی کارت های رنگارنگ و گاه ساده و زیبا چرخاند..

در این بین فقط دو کارت شعر نظرش را جلب کرده بود..

انگشتِ اشاره اش را روی آن دو گذاشت: همینا خوبه..

مرد سری تکان داد و کارت را بیرون کشید: اسمتونو هم پشت کارت بنویسم؟..

-نیازی نیست..

کارت ها را داخلِ جعبه گذاشت و بعد از آنکه هزینه اش را حساب کرد از درِ گلفروشی بیرون آمد..

جعبه را با احتیاط روی صندلیِ عقب گذاشت..

دقایقی بعد ماشینش را مقابلِ ویلای خسرو نگه داشت..
وقتی باکس را همراه تک شاخه ی رز رنگین کمانی مقابلِ در گذاشت با قدم های محکم سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست..

به عمرش هم نمی دید چنین روزی برسد که بخواهد برای یک دختر اینکار را انجام دهد..
به نظرش این حرکت زیاد از حد لوس و رمانتیک آمد..
هر چند به دلش نشسته بود..

تردید داشت..
در نهایت خواست پیاده شود و باکس را بردارد: یعنی چی این بچه بازیا؟..از خونه رفته بعد من واسه اش گل میخرم؟..انگار که دارم

تشویقشم می کنم، که چی مثلا؟..

اما همین که در را باز کرد پشیمان شد..

نگاهش را از روی جعبه بالا کشید..

تا روی نمای ساختمان و احتمالا یکی از اتاق ها که متعلق به لیلی بود..

با حرص در را بست و به جای اولش بازگشت..

با اخم همراهش را بیرون آورد و زیر لب گفت: هر چی می خواد بشه بذار بشه..فقط لیلی باید برگرده..باید..

و شماره اش را گرفت..

بعد از چند بوق صدایش را شنید: بله؟!..

با لحنی طلبکارانه گفت: بیا پایین..

—چی؟؟؟؟!!!!..

-همین که گفتم..بجنب..

ـــوا..اهورا؟!..

_زود باش لیلی عجله دارم..

ـــ کجایی؟!..

-اونش مهم نیست..بیا بیرون امانتیتو بگیر و برو..یالا..

ـــآخه کجا رو میگی؟....الو؟..اهورا..اهورا با.....

تماس را قطع کرد..

به حد کافی کنجکاوش کرده بود؟!..

کاش کمی آرام تر رفتار می کرد..

اگر لج کند و پایین نیاید؟..

فکش منقبض شد..

اگر نمی آمد که تمام زحماتش به باد می رفت..

دنده عقب گرفت و ماشین را کمی دورتر از ویلا پارک کرد..

همه ی حواسش را به درِ خانه ی خسرو داده بود .. بعد از لحظاتی

به آرامی باز شد..

لیلی با تردید میان درگاه ایستاد و نگاهش را اطراف چرخاند..

اما اهورا را آنجا ندید..

نگاهش را زیر کشید..

با دیدنِ باکسِ طلایی رنگ و شاخه گلِ زیبایی که رویش بود

مات و مبهوت سرش را بالا گرفت و یک بارِ دیگر کوچه را رصد

کرد و در آخر وقتی کسی را آن دور و بر ندید خم شد و مقابلِ

جعبه روی دو زانو نشست..

درش را برداشت..

با دیدنِ گل های رز، قلبش از هیجان لرزید و بنای تپیدن گذاشت..

دو کارتی که رویش بود را برداشت..

اما قبل از آنکه فرصت کند رویشان را بخواند ماشینِ شاسی بلندِ

مدل بالای مشکی رنگی به سرعت سمتش آمد و از مقابلش رد شد..

لیلی هراسان سر بلند کرد و با دیدنِ ماشینِ اهورا دهانش از تعجب باز ماند و بی اختیار از جایش بلند شد و ایستاد..

تا جایی که می توانست با نگاهش او را دنبال کرد..

باورش نمی شد ..

نکند همه ی این ها خواب باشد؟!..

سرش را زیر انداخت و یکبارِ دیگر چشمش به جعبه ی بزرگِ طلایی رنگ افتاد که نامش در آن بین با رز سفید نقش بسته بود..

تک شاخه رزِ رنگین کمانی که میان انگشتانش بود را به سر بینی اش نزدیک کرد و با ولع بویید..

عطرِ گل مشامش را نوازش داد..

لبخند زد..

گوشه ی لبش را گزید..

اشکِ شوق در چشمانش حلقه بست..

کارت ها را با دستی لرزان مقابل چشمانِ بارانیِ خود نگه داشت

و از پس قطراتِ ریز و درشت اشک به آن دو بیت شعر نظری

انداخت و زیر لب با علاقه ی وافری زمزمه کرد:

"جز تو یاری نگرفتیم

و نخواهیم گرفت

بر همان عهد که بودیم

بر آنیم هنوز"

لبخند زد..نگاهش روی کارت دوم لغزید:

"سیر نمی شوم ز تو

نیست جز این گناهِ من"

بغضش را سخت فرو داد و شماره ی اهورا را گرفت..

اما اهورا جواب نمی داد..

دستش را پایین آورد و گوشی را میان انگشتانش گرفت..

نگاهش را به سرخیابان انداخت..

لبخند ماتی کنج لبش بود..

زیر لب زمزمه کرد: مردِ مغرورِ من..می دونستی اگه بهت زنگ بزنم ازت می خوام دلیل اینکارتو بهم بگی که جواب نمیدی؟..

لبخندش رنگ گرفت و سرش را تکان داد..

همان موقع گوشی میان انگشتانش لرزید و زنگ خورد..

با اشتیاق به صفحه اش نگاه کرد..

با دیدن نام طاها روی صفحه ی همراه تعجب کرد و لبخند روی لب هایش ماسید..

بعد از چند بوق جواب داد..

-الو؟..

—سلام خانمِ فراری..

لبش به لبخند کمرنگی از هم باز شد..

روی سکوی کوچکی که کنار در بود نشست و نگاهش را به باکس گل ها دوخت..

از نگاه کردن به آن ها سیر نمی شد..

-سلام..خوبی؟..

—من که آره..تو چطوری؟..

-خوبم..

—خب خدا رو شکر..ولی این رسمش نبودا لیلی..

سکوت کرد..

طاها جدی بود: تو که امروز ما رو نصف عمر کردی دختر..حداقل بگو کجا میری تا این شوهرِ بی اعصابت نخواد به بهونه ی تو همه رو از دم تیکه و پاره کنه..

-چطور؟..مگه چیزی شده؟..

—خبر که زیادِ ..اهورا همه ی اهالی عمارتو بیرون کرده..

-چی؟!..آخه چرا؟..

—اینو دیگه برو از خودش بپرس..بدجور آمپر چسبونده..

لیلی مکثی کرد و با لحن آرامی گفت: اما من.....

—لج نکن لیلی..تو که اهورا رو می شناسی؟..

-آره..ولی خیلی مغرور و خودخواهه..

صدای خنده ی طاها را از آن سوی خط شنید: تازه فهمیدی؟..خب خواهرِ من اگه این خصوصیاتو نداشت که دیگه اهورا نبود..

لیلی بی اختیار لبخند زد..

طاها با همان لحن ادامه داد: اون روز که داشتیم می رفتیم آپارتمانِ من، یادته تو راه چی بهت گفتم؟..اهورا رو نباید دست کم بگیری..زود از کوره در میره..مغرورِ و واسه هیچ کاری به کسی جواب پس نمیده..حتی گاهی ممکنه کاراش وحشتناک به نظر برسه اما بازم اهوراست.. الان دارم بهت میگم اهورا روی اون چیزایی که متعلق به خودش می دونه تعصب داره..احساساتشو نمی تونه راحت بروز بده بیشتر تو عمل اینکارو می کنه..تو هم که از اول

همه ی اینارو می دونستی..

لیلی سکوت کرده بود و به باکس گل ها و کارتی که در دست داشت نگاه می کرد..

حق با طاها بود..

-اما منم نیاز دارم گاهی حتی شده از زبونش بشنوم که.....

ادامه نداد و با شرم لبش را گزید..

داشت زیاده روی می کرد؟..

لحنِ طاها آرام بود: می دونم چی می خوای بگی..ولی نمی تونی اهورا رو یه شبه عوض کنی..

لیلی لبخند زد: انگار داره یه اتفاقایی می افته..

—چی؟!..

-به معجزه اعتقاد داری؟..

ـــمنظورت چیه لیلی؟!..

لبخندش جان گرفت..

صدایش با شعف خاصی به گوشِ طاها رسید: بهم زنگ زد..مثل همیشه با یه لحن طلبکار گفت بیا پایین امانتیتو بگیر و برو..اولش تعجب کردم آخه فکر نمی کردم بفهمه کجام..بعد که اومدم پایین دیدم یه باکس پر از گل و دوتا کارت شعر که توش بود با یه شاخه گل رنگین کمانی جلوی درِ ..اولش تعجب کردم ولی وقتی ماشینش از جلوم رد شد دیگه قشنگ خشکم زد..باورت میشه اهورا اینکارو کرده باشه؟..

طاها مکث کرد و حینی که رگه ای از خنده در صدایش مشهود بود گفت: راستشو بخوای تصورشم واسه ام سخته چه برسه بخوام باور کنم..اهورا و گل؟!..

-واقعا؟!..

—جدی میگم..تا حالا یه شاخه گلم واسه کسی نخریده..تا اونجایی که من می دونم میونه ای با این چیزا نداره..یعنی به روحیاتش نمی خوره که بخواد از اینکارا بکنه..واسه اولین بار دارم از تو می شنوم..عجب، پس کاش بیشتر می موندم..چه صحنه ی جالبی رو از دست دادم..

صدای خنده ی لیلی بلند شد: خداییش جدی میگی؟..

—باور کن..حتی به نظرم این حرکتش هر چه زودتر باید تو گینس ثبت بشه..

لیلی می خندید و از طرفی قلبش از حرف های او نسبت به اهورا گرم شده بود..

اینکه اهورا برای اولین بار اینکار را تنها به خاطر لیلی انجام داده باشد حتی شنیدنش هم حال و هوای زیبا و ملموسی داشت..

-نمی دونی چقدر خوشحال شدم اینو شنیدم..

ـــــاذیتش نکن لیلی..اهورا نمی تونه زبونی احساسشو بهت بگه..اما انصافا مردِ عملِ ..

و خندید..

لیلی لبخند زد و طاها ادامه داد: حداقل تو رفتار اینو داره بهت نشون میده..منتهی یه چیزی این وسط منو بدجور داره می ترسونه..

لبخندش رنگ باخت و با ترس پرسید: چی؟!..

لحنِ طاها گلایه آمیز بود: تحت هیچ شرایطی نباید می رفتی خونه ی خسرو..تو که می دونی اهورا چقدر روش حساسِ ؟..واسه چی همچین کاری کردی؟..

لیلی لب گزید و صورتش از ناراحتی جمع شد..

به آیفون نگاه کرد و چند قدمی از در فاصله گرفت که مبادا صدایش به گوشِ کسی جز طاها برسد..

سرش را کج کرد و در گوشی پچ پچ کنان گفت: مجبور شدم..

—آخه چه اجباری؟..لااقل اگه نمی خواستی بری پیشِ کدخدا می اومدی خونه ی من..مگه غریبه بودم؟..

-اومدم..ولی نبودی..

—بهم زنگ می زدی..

-جواب ندادی..

پوفی کشید و کلافه گفت: ای بابا..یعنی دقیقا وقتی که تو اداره بودم زنگ زدی؟..

-نمی دونم طاها اون لحظه مغزم درست کار نمی کرد..از دست اهورا عصبانی بودم..ولی با خودم گفتم اگه برم خونه ی کدخدا اهورا راحت پیدام می کنه و شب تا صبح می خواد منو زیرنظر بگیره..بعد گفتم برم خونه باغ که باز دیدم اونجا هم دستش بهم می رسه و بالاخره یه جوری مجبورم می کنه برگردم..برای همین به تو

زنگ زدم..وقتی جواب ندادی اومدم جلوی خونه ات اما نبودی..همسایه ات هم گفت از دیروز برنگشتی و ظاهرا تو ماموریتی..دیگه کم کم داشت شب می شد منم ترسیده بودم و نمی دونستم باید کجا برم..با یه بهونه ای اومدم اینجا اما هنوز هیچ کس دلیلِ واقعیمو نمی دونه..

—پس با چه بهونه ای اونجایی؟..

-امانتی مامانم..

—چی؟!..

-مامانم یه امانتی دستِ بابام داشت..یه گردنبند..وقتی زنده بود همیشه ازش واسه ام می گفت..اومده بودم اونو بگیرم..

—گرفتی؟..

-هنوز نه..بابام خونه نیست من و عاطفه تنهاییم..گفته تا آخر شب بر می گرده..

نفسش را عمیق و عصبی بیرون داد و گفت: که اینطور..اما فکر نکنم

بتونی اهورا رو قانع کنی..خسرو دشمنِ قسم خورده ی اهوراست و تو به اون پناه بردی..

اخم کرد: من به کسی پناه نبردم طاها..عاطفه نمی دونه واسه چی اینجام فقط گفتم یه امانتی پیشِ بابام دارم که اومدم اونو بگیرم وبرم..در حقیقت می خواستم تا صبح بمونم بعدشم بیام آپارتمانِ تو..

—تا اینجا حرفت منطقیِ ولی از من می شنوی میگم برگردِ پیشِ اهورا..

-نه طاها..الان نه..

—ازش بابت رفتارش توضیح بخواه..

بغض کرد: خواستم..به خدا خواستم..ولی اهورا فقط سکوت می کنه..زل می زنه تو چشمام و هیچی نمیگه..یا داد و هوار راه میندازه یا یه جوری از زیر جواب دادن در میره..

طاها هم کلافه شده بود..

حرفِ لیلی را باور داشت..

اهورا را خوب می شناخت..

تا وقتی خودش نخواهد لب از لب باز نمی کند..

—اما اینجوری هم که نمیشه..اون داره نهایت تلاششو می کنه تا تو برگردی..

-تا وقتی همه چیو صادقانه بهم نگه برنمی گردم..به خودشم گفتم اینکه از احساسش بهم بگه فقط یه بُعدِ قضیه ست..اصلِ کاری اینه که بگه دشمنی پدرم باهاش سرِ چیه؟..طهورایی که روش انقدر غیرت و تعصب داره کیه که حاضر میشه به خاطرش سرم داد بزنه؟..

—یعنی به یه کدوم از اینا یه اشاره ی کوچیکم نکرده؟..

-نه..مثل همیشه شونه خالی می کنه..انقدر مغرورِ که میگه تحت هر شرایطی باید بمونی و بهم اعتماد کنی..

ـــاما بازم تا خسرو برنگشته از اون خونه بیا بیرون..به محضِ اینکه بو ببره بین تو و اهورا شکرابه از فرصت استفاده می کنه وضربشو به اهورا می زنه..

لیلی با تعجب زمزمه کرد: چه ضربه ای؟..

طاها با لحنی گرفته و تا حدی ناراحت گفت: راستش همه چیزو کامل واسه اهورا نگفتم که جوش نیاره یه وقت کار دستِ خودش و خسرو بده..ولی اوضاع بدجور بهم ریخته لیلی..

-وای طاها..دقم نده تو رو خدا بگو چی شده؟..

ـــپدرت داره یه کارایی علیه اهورا می کنه..

-چه کارایی؟!..

ـــبه واسطه ی مدرک جعلی ادعا می کنه که اهورا به زور با تو ازدواج کرده و عقدتون قانونا باطله چون بدون اذن پدر بوده..از طرفی هم نمی دونم کدوم شیرپاک خورده ای رفته گذاشته کف

دستش که اهورا به محضردار پول داده تا بدون نتیجه ی آزمایش خون عقدتون کنه..خلاصه که داره خودشو حسابی می بنده تا مقابلِ اهورا قرار بگیره..

لیلی با ترس جلوی دهانش را گرفت و کمی بعد ناباورانه لب زد: باورم نمیشه..یعنی بابام می خواد منو..از اهورا.....

سکوت کرد..

جرات به زبان آوردنش را هم نداشت..

—جز اینکه بینتون جدایی بندازه هدفِ دیگه ای هم داره یا نه رو هنوز نمی دونم فعلا تحت نظره..ولی بازم شک ندارم کارِ خودشو می کنه..

_فکر نمی کردم تا این حد بخواد پیش بره..وای خدایا من چکار کردم؟..

ـــــنترس..

_مگه میشه؟..جونم داره در میاد طاها..

_ببین چی میگم، کاری که می کنی هر چه زودتر تا خسرو برنگشته از اون خونه بیا بیرون و با یه تاکسی خودتو برسون پیشِ اهورا یا خونه ی من..الان تو راهم اما تا یه ربع دیگه اونجام..باشه؟..

تند تند سرش را تکان داد و با ترس به در خانه ی پدرش نگاه کرد: باشه..باشه الان راه می افتم..

ـــــبه کسی از این ماجرا حرفی نزن..

_نه نمیگم..مگه دیوونه ام که بگم؟..

طاها که ترس را در صدای لرزانِ لیلی حس کرده بود با لحن آرام تری گفت: به اهورا اعتماد کن، انقدر خاطرتو می خواد که نذاره خسرو به خواسته اش برسه..

بغض داشت: اگه بابام یه کاری کنه خدایی نکرده من و اهورا از هم جدا شیم چی؟..به خدا من میمیرم طاها....

و قطره اشکی که بی محابا از گوشه ی چشمش جاری شد و بغضش را سنگین تر کرد..

طاها نفس عمیقی کشید و محزون زمزمه کرد: نترس..من و اهورا حواسمون انقدر جمع هست که نذاریم خسرو جلو بیافته..فقط کاری که گفتمو بکن..

-باشه..

و پس از لحظاتی تماس را قطع کرد و سمت در رفت..

سر انگشتش را به زیر چشمان خیس از اشک خود کشید و باکس را از روی زمین برداشت..

با بغض به آن ها نگاه می کرد..

جعبه را به بینی اش نزدیک کرد و عطرِ گل ها را با تمام وجود به

ریه کشید..

قلبش تا حدی از بوی خوش گل های تازه و معطر آرام گرفت..
اما به محضِ آنکه دستش را پایین آورد و چشمانش را باز کرد، متوجه ماشینِ سفید رنگ و گرانقیمتی که جلوی در توقف کرده بود شد..

با تعجب چشم هایش را باریک کرد تا چهره ی راننده را واضح تر ببیند..
اما به ناگهان با دیدن خسرو تمام تنش از ترس یخ بست و همان لحظه به یاد حرفِ طاها افتاد..

ناباورانه عقب عقب رفت و باکسِ گل را به سینه اش چسباند..
خسرو با اخمِ کمرنگی به او نگاه می کرد..
در سمت راننده را باز کرد و از ماشین پیاده شد..

نگاهی به سراپای لیلی انداخت و پرسید: تو اینجا چکار می کنی؟!..

لیلی آب دهانش را فرو داد..نباید هول و یا دستپاچه می شد..

بعد از فهمیدن اصل ماجرا حس می کرد اینکار تا حد زیادی از توانش خارج است..

-اومده بودم ببینمت..یعنی در اصل اومدم که امانتی مامانو بگیرم و برم..

ابروهایش جمع شد: کدوم امانتی؟..

-همون گردنبندی که مامان بهت داده بود..قبل از مرگش وصیت کرد هر وقت پیدات کردم اونو ازت بگیرم..

پوزخند زد..

حرصش گرفت..

اهورا سنگدل نبود..سنگدلِ واقعی پدرش بود..

—این همه راهو گز کردی اومدی اینجا که گردنبندِ مادرتو پس بگیری؟..یعنی می خوای این اراجیفو باور کنم؟..

و در ماشینش را محکم بست..

تن لیلی لرزید..

قدم به قدم جلو آمد و لیلی خودش را به در تکیه داد: برو تو..اونجا حرف می زنیم..

سرش را طرفین تکان داد: نه نمیشه..باید برگردم..

—با کی اومدی؟..

-با..با اهورا..منو گذاشت اینجا و گفت تا یک ساعت دیگه میاد دنبالم..تو شهر کار داشت..

پوزخندِ پدرش رنگ و بویی از تمسخر داشت..پر واضح بود که حرف های لیلی را باور نکرده است..

—اهورایی که من می شناسم نمیذاره یه قدمم به این خونه نزدیک

بشی..بعد با خیالِ راحت میاد و تو رو میذاره اینجا و وعده میده که میاد دنبالت؟..

و با لحن تندی ادامه داد: کیو داری دور می زنی تو دختر؟!..

لیلی که می دید دستش کاملا پیشِ پدرش رو شده از در انکار برآمد و اخم هایش را در هم کشید: واسه ام مهم نیست که باور می کنی یا نه..اومدم امانتی مادرمو بگیرم و برم فقط همین..

ـــچرا؟..

_چون نمی خوام هیچ نشونی از مادرم دستِ تو باشه..

ـــهر چی نباشه یه زمانی همسرم بود..

-که ای کاش نبود..

نیشخندِ لیلی عصبی اش کرد..

با حرص در را باز کرد و رو به دیوار هول داد: برو تو..

لیلی خودش را عقب کشید: تا الان تو بودم..حالا که خودتون

اومدین می.....

—گفتم برو تو لیلی..لج نکن که بد می بینی..زودباش..

با ترید به صورتِ سرخ از خشم پدرش نگاه می کرد..

حینی که در دل به خودش و کارِ نسنجیده اش ناسزا می گفت و به شدت احساس پشیمانی می کرد، با پاهایی لرزان دو الی سه قدم برداشت و وارد حیاط شد..

پدرش سوئیچ ماشینش را به سرایدار داد و گفت ماشین را داخل پارکینگ ببرد..

لیلی بلاتکلیف نگاهش می کرد که پدرش با دست به ساختمان اشاره زد: چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟..

تاکید کرد: باید برگردم..اهورا منتظرمه..

با اخم تشر زد: برو تو ببینم..به حد کافی خیره سریاتو دیدم..من

یکیو نمی تونی رنگ کنی بچه..

-رنگِ چی؟..اهورا شوهرمه..

ـــــخفه شو..

-نمیشم بابا نمیشم..تو چه بخوای چه نخوای من و اهورا الان زن و شوهریم..قانونا و عرفا من زنشم..

خسرو با حرص دستش را پیش برد و بازوی لیلی را گرفت و او را رو به جلو هول داد: ببر صداتو گمشو تو..

حرکتش به حدی غیرمنتظره بود که لیلی شوکه شد و چیزی نمانده بود گل از دستش رها شود..

باکس را محکم تر نگه داشت..

هنوز وارد ساختمان نشده بودند و حینی که دلش از غصه پر و گلویش از بغض آکنده بود صدای پدرش را شنید: اینا چیه دستت؟..کی فرستاده؟..

بی اختیار با اشاره ی پدرش آن ها را محکم تر به سینه چسباند:

هدیه ست..

پوزخند زد: که هدیه ست آره؟..منم که خرم حرفاتو باور کنم..

لیلی که خود را بی پناه و پدرش را این چنین بی منطق می دید خودش را کنار کشید و داد زد: مشکلِ شما با اهورا چیه؟..واسه چی انقدر ازش متنفرین؟..

نگاهش را از صورتِ لیلی گرفت و اطراف چرخاند..

محافظینش که دو مردِ تنومند بودند را از کنار در صدا زد..

با اشاره ی خسرو سمتشان دویدند..

لیلی برگشت و نگاهشان کرد..

با ترسِ مشهودی عقب رفت..

صدای پدرش را شنید: یه زمانی نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم قول تو رو به خاندان افشار دادم که از کنارشون به یه نون و نوایی برسم..اما وقتی از مادرت جدا شدم برنامه عوض شد..خیلی دنبالت گشتم منتهی اهورا و طاها تو رو زودتر از من پیدا کردن..

هر دو مرد پشت سر لیلی ایستادند..

از ترس می لرزید و صدایش در نمی آمد..

پدرش با اخم ادامه داد: اشتباه بزرگی کردم گذاشتم پیشِ اهورا بمونی..یه درصدم احتمال نمی دادم دل به دلِ یه همچین مردی بدی..وقتی تو رو برد عمارتش گفتم خیلی زود پشیمون میشه و لیلی رو بر می گردونه چون اهورا بر عکس باباش اهل عشق و عاشقی نیست..

-این حرفا چیزیو عوض نمی کنه..من باید برگردم پیشِ اهورا..

و سمت در برگشت..

هنوز قدم دوم را برنداشته بود که هر دو مرد سد راهش شدند..

گلویش از وحشت خشک شد..

ـــحق نداری پاتو از اون در بیرون بذاری..اومدنت با خودت بود ولی رفتنت به اختیار خودت نیست..نه تا وقتی که حسابمو با اهورا تسویه نکردم..

با غیظ برگشت و به پدرش نگاه کرد: آخه چه تسویه حسابی؟..چطور دلت میاد این حرفو بزنی؟..

ـــارزش این حرفا رو نداره..

_اینو شما میگین نه من..نه بقیه..نه مردمش..نه اونایی که درست می شناسنش..اهورامردِ خوبیه و منم به اندازه ی جونم دوستش دارم..پس اگه قرارِ کاری کنید که بخواد به ضررِ اهورا تموم بشه اول باید از رو نعشِ لیلی رد بشین..

خسرو یک تای ابرویش را از تعجب بالا انداخت: تا این حد

خاطرش واسه ات عزیزِ ؟..

لیلی دندان سایید: بیشتر از اون چیزی که تصورشو کنید اهورا واسه ام اهمیت داره..نمیذارم بلایی سرش بیارین..

پوزخند زد..

لحظه ای نه چندان کوتاه نگاهش به حدی معنادار و شیطانی آمد که قلبِ لیلی درون سینه لرزید و دست و پایش از ترس سر شد..

—خوبه که اینو می شنوم..یعنی این احساس یه جورایی دوطرفه ست و نقطه ضعفِ اهورا الان تو دستِ منه..

لیلی مات با دهانی نیمه باز به صورتِ پدرش نگاه می کرد..

چطور باور کند که این مرد با او رابطه ی نزدیک و خونی دارد و این چنین خواهانِ گرفتنِ خوشبختی اش است؟..

-باورم نمیشه تا این حد بتونی بی رحم باشی که راحت با زندگیِ دخترت بازی کنی..

ـــمنکرِ این نمیشم که به خودم و هدفم بیشتر بها میدم..ولی به فکرِ خوشبختیِ تو هم هستم..اهورا دشمنِ منه اینو بفهم..جای دخترِ من تو خونه ی دشمنم نیست..

-چکار کردین که باهاتون دشمن شده؟..تا کسی اهورای منو زخمی نکنه به کسی زخم نمی زنه..

فکر نمی کرد با همین یک جمله پدرش این چنین از کوره در برود..

به حدی که رگه هایی از خون سفیدی چشمانش را بپوشاند و صدایش تن سنگین و ترسناکی به خود بگیرد: خفه شو..به حدِ کافی پشتش در اومدی..منبعد ببینم جلوی من داری اینجوری ازش حمایت می کنی بلایی به روزت میارم که.....

میان حرفش آمد و نفس زنان داد زد: دیگه بدتر از این؟..هدفت چیه؟..که منو از اهورا جدا کنی؟..

لبخندِ کج کنجِ لب های پدرش با آن نگاهِ کینه توزانه و مملو از نفرتش چیزی نمانده بود جانش را به لب برساند که با لحن خاصی گفت: برنامه ی من واسه نابودیِ اهورا و اعتبار و بزرگیش بیشتر از این حرفاست.. عاشقِ دخترِ خسرو شدن تاوان سختی داره..اهورا نمی تونه از پسش بر بیاد..

لیلی با وحشت به او زل زده بود..
چشمانش از ترس گشاد شده و لب هایش بی هدف تکان می خوردند ولی صدایی از میانشان شنیده نمی شد..

قبل از آنکه به خودش بیاید و همه ی خشمش را بر سر پدرش خالی کند با اشاره ی خسرو، هر دو مرد بازوی ظریفِ لیلی را میان پنجه های زمخت و محکم خود گرفتند..
تنش یک آن از ترس بی حس شد..
تقلا کرد: چکار می کنین عوضیا دستمو ول کنین....بابا این چه

کاریه؟..

خسرو بی توجه به نگاه متعجب لیلی، خطاب به محافظینش گفت:

ببرینش تو اتاق تا وقتی هم اجازه ندارم حق نداره بیاد

بیرون..گوشیشو هم ازش بگیرین..مراقب باشین هیچ راه ارتباطی با

خارج از ویلا نباید داشته باشه..حفاظ پنجره ها رو بکشید و جلوی

در شیش دونگ حواستونو بدین بهش ..همه چیز روشنه؟..

___بله آقا..

___چشم خسروخان..

****

صدای قدم هایش را می شنید..اما نای اینکه چشمانش را باز کند

نداشت..

همانطور سرش رابه تاجِ مبل تکیه داده و پا روی پا انداخته بود که

صدا در فاصله ی کمی متوقف شد..

___این چه وضعیِ ؟..

سکوت کرد..

نگاهش روی صورتِ اهورا بود که متوجه منقبض شدن فکش شد..

—کلِ عمارتو ریختی بهم..به فکرِ خودت نیستی به فکرِ اون مهربانِ بیچاره باش که تک و تنها باید اینا رو جمع کنه..

و با نوک کفش به گلدانِ شکسته ی سرامیکی بزرگی که کنارش افتاده بود ضربه زد..

کف پوشِ عمارت پر شده بود از شیشه خرده و اشیاء ی واژگون شده..

طاها با احتیاط از بین آن ها رد شد و روی مبلی که کنار اهورا بود نشست: همه ی اینا رو یه تنه بهم ریختی؟..ایوالله داداش..

لحن و تکیه کلامِ آشنای طاها باعث شد با رخوت و سستی چشمانش را باز کند..

نگاهش به سقف بود و نگاهِ طاها روی دستِ اهورا که با تکه ای دستمال بسته شده و ردِ خشک شده ی خون هنوز هم روی انگشتانش به چشم می خورد..

لبخند روی لب هایش محو شد: خودتم زدی ناکار کردی که..اصلا می فهمی داری چکار می کنی اهورا؟..

دستش را مشت کرد وسرش را پایین گرفت..گردنش خشک شده بود..

قطعا هر کس دیگر هم که جای او بود و نه ساعت تمام در چنین حالتی قرار می گرفت به این حال و روز می افتاد..

نگاهِ طاها به چشمان سرخ و ملتهبِ اهورا افتاد..

ماتش برد..

—کلِ شبو بیدار بودی؟..اهورا جدی جدی داری خودتو از.....

-واسه چی اومدی طاها؟..چرا دست از سرم بر نمی داری؟..

مکثی کرد و با اخم گفت: فکر کردی با این کارا لیلی برمی گرده؟..

ناله وار صورتش جمع شد..

دستش را روی شاهرگش گذاشت: دیگه باید چکار می کردم تا بفهمه می خوام برگرده؟..

طاها که دلیلِ نیامدن لیلی را می دانست و در فکرِ این بود که این موضوع را یک جوری به اهورا تفهیم کند تا مبادا از کوره در برود و کار دست خودش دهد، با لحن آرامی گفت: شاید مجبور شده..حتما یه اتفاقی افتاده..

اهورا پوزخند زد..

از روی مبل بلند شد..

تلو تلوخوران خودش را به لب پنجره رساند و با خشم پرده را کنار زد: داره دیوونه ام می کنه..داره نابودم می کنه..فهمیده واسه ام

مهمه و داره اذیتم می کنه..

نفسش تنگ شده بود..

پنجره را باز کرد و هر دو دستش را به لبِ آن تکیه داد و با عصبانیت نفس کشید..

___هیچ وقت نمی تونی زنا رو درک کنی..نه تو..بلکه هیچ مردی نمی تونه..

_برای اولین بار کاری کردم که به عمرم نمی دیدم پاش وایسم..فکر کردم با فرستادن گل می فهمه که چقدر می.....

سکوت کرد..

طاها لبخند زد..

از پشتِ سر او را نگاه می کرد..

اهورا بیش از حد تصورش آشفته بود..

نه اهلِ مصرفِ دخانیات بود و نه مشروباتِ الکی..

وگرنه با این حال و روز مجنون واری که برای خود ساخته بود قطعا به او شک می کرد..

اما ضعفِ جسمی اهورا به خاطرِ لیلی بود و یک شبانه روز بیداری و چشم انتظاری اش..

—دیشب باهاش حرف زدم..

اهورا که سرش را زیر انداخته و با هر نسیمی که از پنجره می گذشت و صورتِ داغ و ملتهبش را نوازش می داد نفس می کشید، با جمله ی آخر طاها بی اختیار سرش را بالا گرفت..

نگاهش از همانجا به حیاطِ عمارت بود و حواسش به طاها..

—اومده بوده پیش من ولی وقتی دیده نیستم مجبور میشه بره خونه ی پدرش..خسرو نمی دونه لیلی واسه چی رفته اونجا..گردنبندِ مادرشو بهونه کرده ولی بازم....

اهورا که تا آن موقع سخت جلوی خودش را می گرفت تا چیزی نگوید به آرامی دستش را از درگاهِ پنجره گرفت و برگشت و به صورتِ طاها نگاه کرد..

اخم داشت..

و صدایش گرفته بود: هیچ کدوم از اینا توجیهِ اشتباهش نمیشه تا بخوام از خیرش بگذرم و بگم کاری به کارش ندارم..لیلی تاوانِ اینکارشو باید بده..

طاها نیشخند زد: اول بذار برگرده بعد واسه اش خط و نشون بکش..

اهورا مشکوک نگاهش کرد: چی می خوای بگی؟..

—کارت سخت شد..تا دیشب که با من حرف می زد خسرو هنوز برنگشته بود..به لیلی گفتم سریع یه ماشین بگیره و برگرده پیشِ تو یا بیاد خونه ی من..همه چیو هم بهش گفتم..اینکه خسرو چه هدفی

داره و.....خلاصه وقتی دیدم اثری ازش نیست رو گوشیش زنگ زدم..خاموش بود..

اهورا گنگ نگاهش کرد: یعنی میگی که.....

__احتمالا خسرو برگشته و نذاشته لیلی از اون خونه بیاد بیرون..

اهورا تکیه اش را از پنجره گرفت و با اخم پیش رفت..

لحنش پر بود از تعجب: لیلی رو به زور نگه داشته؟!..

طاها سرش را تکان داد: به هر حال منتظرِ همچین فرصتی بود..حالا که دستش افتاده چرا استفاده نکنه؟..

اهورا دندان هایش را روی هم کشید و با خشم غرید: نذاشتی کارشو تموم کنم..اگه همون موقع که رفتم جلوی خونه اش.....

__منطقی باش اهورا..اولا که اون موقع خسرو خونه نبود..بدون اجازه بری تو و زنشو تهدید کنی که چی بشه؟..تو دو دقیقه کت

بسته می گیرن و میارنت آگاهی..خسرو انقدر دل و جرات پیدا کرده که داره کاراشو قانونی پیش می بره..یعنی از ضعفِ خودش داره علیه دشمنش استفاده می کنه، می دونی این یعنی چی؟..

اهورا که کلافه شده بود دستی به صورتِ خود کشید و به حالت عصبی سرش را بالا گرفت: مغزم قفل کرده..دیگه نمی دونم باید چکار کنم..آخه اون کفتارِ عوضی چی از زندگیِ من می خواد؟..

طاها پوزخند زد و زمزمه کرد: آرامشتو..

اهورا نگاهش کرد..

طاها با لبخندِ خاصی ادامه داد: احتمالا فهمیده همو می خواین..داره از جفتتون سواستفاده می کنه..

اهورا نفسش را عمیق بیرون داد..

و لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد: ازش شکایت می

کنم..لیلی زنِ منه..

—اگه اینجوری می شد که یه ثانیه رو هم از دست نمی دادم و می رفتم سر وقتش..ولی نمیشه بدون فکر کاری کنیم..اگه نقشه اش همین باشه و بعد بخواد مدارکشو رو کنه و دلایلشو به قاضی ارائه بده چی؟..می دونی که وکیلش چه آدمِ کثیف و بی شرفیِ ؟..خیلی راحت همه مونو دور می زنه..

نفس نفس می زد و صورتش از خشم سرخ شده بود..

لب هایش را روی هم فشار داد و برگشت و هر دو دستش را محکم روی تاج مبل گذاشت: اینجوری نمیشه..با حرف هیچی حل نمیشه، باید یه کاری کنیم..یه چیزی که دهنِ اون کفتارو ببنده..لیلی تا کمتر از بیست و چهار ساعتِ باید اینجا باشه طاها..وگرنه چشممو می بندم و اون کاری که نبایدو می کنم و.....

نفسش به تنگ آمد و کلافه تر از قبل سکوت کرد و چشمانش را

روی هم گذاشت..

آرام نمی گرفت..

قفسه ی سینه اش درد گرفته بود که طاها با لحن جدی گفت: وقتی لیلی رو آوردی عمارتت و با شکور و اردلان در افتادی و داشتی باهاشون سر و کله می زدی، تموم این مدت حواسم به خسرو بود که خطا نره..

_زرنگ تر از این حرفاست پدرسگ..

___اون که آره..ولی یه چیزایی تو چنته ی قانون هست که بشه باهاش دهن خسرو رو واسه همیشه بست..

اهورا پلک زد و عصبی سرش را بالا گرفت و به صورتِ طاها خیره شد..

خونسرد بود و مصمم..

و این یعنی باز هم باید به او اعتماد کند؟!..

-این راهی که تو میگی می تونه لیلی رو امشب به من برگردونه؟..

طاها مکث کرد..

اهورا عصبی پوزخند زد: نمی تونه..

طاها کمی خودش را پیش کشید و دقیق به صورتِ اهورا نگاه کرد: کاره عجله ای مفت نمیارزه اهورا..اون خسروی نامردم همینو می خواد، که تو رو عصبانی کنه..پس آتو دستش نده..

اهورا چرخی دور خود زد و کلافه دستش را مشت کرد و با اخم گفت: جای من نیستی..جای من نیستی که بفهمی چه حالیم..

___تو چی می خوای؟..

_می خوام لیلی تا شب نشده برگرده..جورِ دیگه آروم نمی گیرم..

طاها که متوجهِ حال اهورا بود سعی کرد آرام تر با او حرف بزند تا شاید قانعش کند..

—یه درصد به این فکر کن که عجولانه بریم جلو و خسرو هم هدفش همین باشه..این قضیه مثل اون سری نیست که بریم و لیلی رو راحت بیاریم بیرون..اینبار خسرو حساب شده داره میاد جلو..

اهورا در سکوت سرش را زیر انداخته و حینی که اخم هایش را جمع کرده بود هر دو دستش را پشت گردنش قلاب کرده و نگاهش میخِ کف پوشِ عمارت بود..
طاها که سکوتش را دید از جایش بلند شد..دستی به کت خود کشید و گفت: سعی کن باهاش کنار بیای و منطقی تر فکر کنی اهورا..تو این شرایط هر احتمالیو باید در نظر بگیریم..لیلی زنِ توئه اینو همه ی ما می دونیم ولی بازم اگه خسرو بخواد می تونه واقعیتو عوض کنه..به هیچ وجه بدون فکر کاری نکن..گوشی من بیست و چهار ساعته روشنه پس اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن..منم هر خبری بگیرم شک نکن اولین نفریو که در جریان بذارم تویی..

اهورا همچنان به سکوتش ادامه داد..

حتی سرش را هم بالا نگرفت..

به دیوار تکیه داده و در همان حال مسخ شده بود..

طاها سری تکان داد و زیر لب گفت: من دیگه میرم..اما فراموش نکن چی گفتم اهورا..خداحافظ..

و نگاهش را سنگین از روی او برداشت ..

قبل از آنکه از درگاه رد شود باز هم برگشت و نیم نگاهی به او انداخت..

اهورا بر جای مانده و تکان نمی خورد..

طاها عصبی دستی به صورتِ خود کشید و اخم هایش را جمع کرد و حینی که از خمِ راهرو می گذشت و نگاهش را از اهورا می گرفت در دل زمزمه کرد: آخرش خودتو به پای این احساس نابود

می کنی..بازم می خوای انکار کنی عاشقش نیستی؟..

با رفتنِ طاها و بسته شدن درِ عمارت اهورا سرش را آرام آرام بلند کرد..

نگاهش را بی فروغ با التهاب و خشونت اطرافِ خود چرخاند..

تکیه اش را از دیوار گرفت و سمت پنجره رفت..ساق و آرنج دستش را به درگاهِ پنجره تکیه داد و انگشتانش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت..

با اخم غلیظی از همانجا به حیاط عمارت خیره شد..

طاها در سمت راننده را باز کرد..

اما گویی متوجه سنگینی نگاهِ اهورا شده باشد درِ ماشینش را همزمان نیمه باز نگه داشت و سرش را بالا گرفت..

نگاهش به پنجره ای که اهورا پشتش ایستاده بود افتاد و لحظه ای همانطور ثابت ماند..

این حالت اهورا از نظرش آشنا آمد..

خشمی که در ظاهر سرکوب شده بود..

نگاهی بران و عصبی و پرمعنا که نشان از اتفاقاتِ شومی می داد و طاها را به شک می انداخت که مبادا اهورا کارِ نسنجیده ای انجام دهد و جانِ خودش را به خطر بیاندازد؟..

همچنان ایستاده و چهره ی اخم آلودِ او را آنالیز می کرد که اهورا با خشم لب هایش را روی هم فشار داد و پرده را کشید و عقب رفت..

طاها نفسش را که سنگین شده بود بیرون داد و چشماشنش را ثانیه ای بست و دومرتبه باز کرد..

دیگر شک نداشت که اهورا دست به کاری می زند تا لیلی را از ویلای خسرو بیرون بکشد..

سرش را تکان داد و در ماشین را کامل باز کرد و روی صندلی

نشست..

حینی که در را با ضرب می بست و استارت می زد زیر لب گفت:

فقط خدا کنه اون چیزی که تو سرم داره می چرخه رو انجام ندی اهورا..

و در دل آرزو کرد که کاش اهورا باز هم مثل گذشته..درست مثل زمانی که هنوز با لیلی آشنا نشده بود منطقی فکر کند و خودش را به دردسر نیاندازد..

از این بابت کم کم داشت مطمئن می شد.. چرا که اهورا حتی در اوج عصبانیت هم می توانست خوددار باشد مگر وقتی که پای ناموس وغیرتش به میان بیاید..

در این صورت هیچ کس جلودارش نخواهد بود..

و طاها از همین می ترسید..

که اهورا از کنترل خارج شود و به مانند سابق طبقِ قوانینِ خود

پیش برود..

همان ارتش تک نفره ای که اگر به پا می کرد دیگرکسی حق مقابله با او را نداشت..

****

دسته ی چمدانش را میان انگشتانش فشرد و از پله ها پایین رفت..

مهربان با نگرانی همانطور که پشت سرش پله به پله پایین می آمد گفت: آقا تو رو خدا مواظبِ خودتون باشین..آخه چرا بی مقدمه میرین سفر؟..

اهورا با اخم حینی که همراهش را بیرون آورده و ظاهرا به شخصی پیام می داد گفت: جمشیدخان بیمارستانِ تهران بستریِ ..ممکنه یه مدتی اینجا نباشم به محمد بگو مراقب اوضاع باشه..

مهربان به گونه ی خود زد و گفت: خدا مرگم بده..جمشید خان

بیمارستانِ ؟..چی شده؟..

اهورا همراهش را داخل جیبِ پالتویش گذاشت: سکته ی مغزی..

—یا پنج تن..

-امروز از بیمارستان زنگ زدن..یادت نره رها اصلا نباید از این موضوع چیزی بفهمه..بهش زنگ زدم گفتم یه مدتِ دیگه همونجا بمونه و مراقبِ عمه باشه اما اگه سهوا بلند شد و اومد عمارت هیچی بهش نمیگی..اینو به محمد هم گفتم..فهمیدی ؟..

مهربان که به حالِ جمشیدخان اشک می ریخت سرش را تکان داد: چشم آقا..به کسی چیزی نمیگم..اما ما رو هم بی خبر نذارین..به حق آقا امام رضا پدرتون شفا پیدا کنن..

اهورا سری جنباند و سمت ماشینش گام برداشت..

نرم نرمک باران می بارید و قطرات ریز و شبنم وارش به روی سرشانه ی پالتوی مشکی رنگ اهورا می نشست..

محمد کنار ایستاد و مطیعانه نگاهش کرد..

—اهورا خان هوا ریخته بهم، اگه اجازه بدین باهاتون بیام..

-نیازی نیست..چمدونو بذار عقبِ ماشین..

—چشم..

و حینی که چمدان را بلند می کرد گفت: مواظب باشین..اینجور که معلومه یه بارندگیِ حسابی تو راهه..جاده های این اطرافو هم که می شناسین زیاد بهشون اعتمادی نیست..

اهورا سکوت کرد..

مهربان جلو رفت و قرآن را بالا گرفت: آقا جان رد شین..خدا پشت و پناهتون..

اهورا سمتش چرخید و نگاهش را به قرآنی که در دستِ مهربان بود انداخت..

اخم هایش کمی از هم باز شد..

قدم پیش گذاشت و قرآن را بوسید و از زیر آن گذشت..

این کار را دومرتبه تکرار کرد و آخرین بوسه را به قرآن زد و پیشانی اش را لحظه ای روی آن گذاشت و زمزمه ای زیر لب خواند..

مهربان متوجه نشد و همانطور نگاهش کرد..

وقتی اهورا آن را زیر لب خواند بی آنکه شنیده باشد دلش لرزید و آشوب شد..

به حدی که بی اختیار زیر لب با بغض گفت:تو رو خدا آروم رانندگی کنید..

اهورا نگاهش نکرد..

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و سمت ماشین برگشت..

محمد چمدان را عقب ماشین جای داد و درش را بست..

اهورا پشت فرمان نشست..

محمد از شیشه ی پنجره نگاهش می کرد..

نمی دانست چرا تا این حد نگران است..

مهربان با گریه ظرفِ آب را در دست گرفت..اهورا تک بوقی برایشان زد و حینی که به هردویشان نگاه می کرد فرمان را به آرامی چرخاند و حیاطِ عمارت را دور زد..

مهربان با دنیایی از بغض ..

حینی که به شدت نگران بود کاسه ی آب را پشتِ سرش ریخت و آیه ای زیر لب خواند و سمتش فوت کرد..

محمد نگاهش را از ماشین گرفت و به مهربان دوخت..

همزمان زن سرش را چرخاند و به او نگاه کرد..

چشمان محمد سرخ بود..

مهربان نپرسید چرا..

ناخودآگاه همانطور که اشک می ریخت گفت: دلم شور می زنه..

محمد سکوت کرد..

با آه عمیقی دستی به گردنِ خود کشید و دومرتبه به درِ عمارت نگاه کرد..

صدای مهربان را شنید: وقتی قرآن رو بوسید نمی دونم چی گفت..ولی یه لحظه ته دلم خالی شد..نکنه یه وقت اتفاقی.....

محمد به میان حرفش آمد: چیزی نمیشه..اولین بار نیست که آقا میره سفر..

ـــاما انقدر یهویی هم که نمیشه..درسته یه کم عصبیه ولی قلبش پاکه..خدا پشت و پناهش باشه..

ـــدعای این مردم باهاشه..نگران نباش..

ـــاولین باره دلم آشوبه..

محمد هم همان حس را داشت اما باز هم به روی خود نمی آورد..

نفسش را از سینه بیرون داد و سمت عمارت برگشت و مهربان شنید که زیر لب گفت: ان شاالله که سالم میره و سلامت بر می گرده..صدقه یادت نره مهربان..

مهربان نگاهش کرد..

محمد طرف اصطبل می رفت..

نگاهش را از او گرفت و سمت آسمان بالا برد..

باران بی وقفه می بارید و هر لحظه شدتِ بارندگی بیشتر می شد..

اهورا با اخم به جاده ی بارانی خیره شده بود..

دستی به پشت گردن خود کشید و آرنجش را به در تکیه داد و با یک دست فرمان را گرفت..

فضای ماشین را صدای آهنگی که از پخش شنیده می شد پر کرده بود..

و این صدا با برخورد دانه های ریز و درشت باران با شیشه ی جلوی ماشین همخوانی جالبی داشت..

"آهنگ تو همونی از ایوان باند"

تو که شعری روی لبم
تو که ماهی تو هر شبم
چرا یادت فراموشم
که خیالت رو می پوشم
غم دنباله دار من
خالیه جات کنار من
تو همونی که به خاطرت میبرم از همه
دوری ازم اما جات تو دلم محکمه
عشقه دیگه خاصیتش بارونه نم نمه
تو همونی که بخاطرت میبرم از همه

دوری ازم اما جات تو دلم محکمه

عشقه دیگه خاصیتش بارونه نم نمه

تو رو قلبم نفس کشید

واست از هرچی دست کشید

تو که آروم جونمی

منو دوست داشته باش کمی

غم دنباله دار من

خالیه جات کنار من

تو همونی که به خاطرت میبرم از همه

دوری ازم اما جات تو دلم محکمه

عشقه دیگه خاصیتش بارونه نم نمه

تو همونی که بخاطرت میبرم از همه

دوری ازم اما جات تو دلم محکمه

عشقه دیگه خاصیتش بارونه نم نمه

همراهش زنگ خورد..صدای پخش را کم کرد و به صفحه ی گوشی نگاهی انداخت..

با اخم جواب داد: زیاد وقت ندارم طاها زود حرفتو بزن..

—چیه دمِ غروبی باز قاطی کردی که؟..

با خشم تشر زد: نذار یه چیزی.....

—خیلی خب جوش نیار میگم..کجایی؟..

-راه افتادم سمت تهران..

—اونجا واسه چی؟!..

کلافه نفسش را بیرون داد و اطراف را نگاه کرد..شدتِ بارشِ باران تند شده بود: جمشیدخان بیمارستانِ ..

—خدا بد نده..تصادف کرده؟..

_سکته ی مغزی..

—ای وای..خدا شفا بده، خیلی وقته ازش خبری نیست..

-دارم میرم همینو بفهمم..چند هفته ست گوشیشم جواب نمیده..

—سابقه داشته؟..

-خیلی وقتا همینکارو می کنه..یهو غیبش می زنه..

طاها روی زبانش آمد که بگوید شاید مجددا ازدواج کرده و شما بی اطلاعین..

ولی از آنجایی که می دانست اهورا تا چه حد روی این مسائل حساس است ترجیح داد به سکوتش ادامه دهد..

اهورا با لحن جدی گفت: اگه کاری نداری قطع کنم..

صدای نفس عمیق طاها را از آن سوی خط شنید: باشه داداش..بازم مراقبِ خودت باش..

اهورا لحظه ای سکوت کرد..

سکوتی معنادار ناشی از آن تکیه کلامِ آشنا..

طاها همیشه او را با همین لحن خطاب می کرد..

او هم متوجهِ سکوتِ اهورا بود..

لبخند زد: چیه داداشم؟..هنگ کردی؟..

چقدر خوب بود که از پشتِ تلفن می توانست او را این چنین عصبی کند..اذیت کردنِ اهورا هم عالمی داشت..

ـــطاها بس کن..

-چیو؟..

صدایش گرفته بود: همین مسخره بازی که راه انداختی..

صدای خنده ی آرام و مردانه اش را شنید: خیلی خب اتصالی نکن شوخی کردم..راستش زنگ زدم یه خبریو بهت بدم..

با کنجکاوی پرسید: چی شده؟..

ـــخسرو..

-خب؟..

ـــقرارِ تا یک هفته ی دیگه واسه عقدِ قرارداد با یه شرکتِ کره ای از ایران بره..فکر کنم فرصتِ خوبی باشه که بتونی لیلی رو ببینی..

اخم هایش را جمع کرد..

خونسرد بود: فقط ببینم؟..

—خودتم می دونی تا وقتی مدارکمون واسه به تله انداختنِ خسرو کامل نشده باید احتیاط کنیم..

فکش منقبض شد و فرمان را میان انگشتانش فشرد: می دونی چقدر از این جمله ی کلیشه ای و مزخرفت بیزارم؟..نمی دونی..

طاها تک خنده ای کرد و گفت: می دونم..خودمم دیگه خسته شدم بس که خواستم منطقی جلو برم و هر بار خوردم به بن بست..

-پس قبول داری قانونِ اهورا همیشه حرف اولو می زنه..

—انصافا آره..روشِ تو همیشه جواب داده..منتهی قانونی نیست و ممکنه همه مونو تو دردسر بندازه..

اهورا پوزخند زد و سرش را تکان داد..

به نظرِ طاها عجیب آمد که اینبار عصبی نشد و از کوره در نرفت و فریاد نکشید تا قوانین خودش را ارجح نشان دهد..

-دیگه باید قطع کنم..

—بیشتر مراقب باش..شنیدم اون اطراف کوه ریزش کرده..جدای از اینا به خاطر بارندگی و لغزندگی جاده حواستو جمع کن..

عجیب روی زبانش آمدکه بگوید در نبودش از عمارت غافل نشود..

ولی غرورش اجازه نداد یک چنین درخواستی از طاها بکند..

در نتیجه با خداحافظی زیر لب تماس را قطع کرد و همراهش را روی صندلی انداخت..

صدای موزیک را بالا برد..

با آنکه برف پاک کن ماشین را روشن کرده بود باز هم شدتِ بارندگی به حدی زیاد بود که به سرعت شیشه ی جلو را با قطراتِ

شلاق وارش تار می کرد..

تا جایی که خواست سرعتش را کم کند چون کمی جلوتر به دره ای می رسید که بر سر هر گذر پیچ و خمِ تندی داشت..

****

(لیلی)

سرم رو بالا گرفتم و صورتمو به دستان نوازش گر قطره های خنک و دلنشینِ بارون سپردم..

لبخند زدم..

اونقدر تند بود که نمی تونستم چشم هامو باز کنم..

یه دفعه با شنیدنِ صدای اهورا آروم پلک زدم و سرمو پایین آوردم و برگشتم..

اما کسی اونجا نبود..

قلبم تند می زد..

دختر دیوونه شدی؟..

اهورا این وقت از شب تو حیاطِ خونه ی پدرت چکار می کنه؟..

اونقدر مجنون شدی که تحت هر شرایطی صدای اونو می شنوی..

یک آن احساسِ سرما کردم..

هر دو دستم رو روی سینه ام گذاشتم و بازوهامو بغل گرفتم..

سرما هر لحظه بیشتر وبیشتر می شد..

تا جایی که به وضوح صدای کشیده شدن دندون هامو روی هم می شنیدم..

حس می کردم گلوم خشک شده..

زیرِ بارون ایستاده بودم و اطرافمو نگاه می کردم..

یه احساسِ گنگ و تا حد زیادی وهم انگیز که تا به حال تجربه اش نکرده بودم..

صدای فریاد یک نفر رو می شنیدم..

صداش آشنا بود اما اونقدردور که نمی تونستم درست تشخیص بدم..

انگار که لال شده بودم..

صدام در نمی اومد..

لامپِ حیاط مرتب خاموش و روشن می شد..انگار اتصالی کرده بود..

وحشت زده برگشتم و نگاهش کردم..

هیچ صدایی جز شر شر بارون شنیده نمی شد..

نفس نفس می زدم و با ترس اطرافمو نگاه می کردم که یه لحظه آسمون غرش کرد و رعد و برق زد و همزمان صدای فریادِ اون مرد رو شنیدم..

با جیغِ بلندی چشم هامو باز کردم و روی تخت نشستم..

تند تند نفس می کشیدم..

حیرت زده اطرافمو نگاه کردم..

تو اتاقم بودم..

یعنی خواب می دیدم؟..

سریع نگاهمو پایین بردم و روی لباس هام کشیدم..همون لباس بود..منتهی هیچ اثری از خیسی بارون روش نبود..

دستی به پیشونیم کشیدم..

خدایا این چه کابوسی بود؟..

همون لحظه در بی هوا باز شد..

اونقدر ترسیده بودم که یه دفعه جیغ کشیدم و رفتم عقب..

عاطفه از جیغِ من درجا پرید و دستشو روی سینه اش گذاشت: چه خبرته دختر؟..سکته ام دادی..

به ملحفه چنگ می زدم..

با دیدنش نفسمو آروم بیرون دادم: چرا یهو میای تو؟..نمی تونی قبلش اجازه بگیری؟..

اخم کرد: دیگه چی؟..تو خونه ی خودمم هر جا می خوام برم باید از تو اجازه بگیرم؟..صدای جیغ شنیدم گفتم بیام ببینم چه مرگت شده..

پوزخند زدم..تنم هنوز سرد بود: می بینی که؟..آرزوی مردنم به دلت موند..هنوز زنده ام..

صورتش جمع شد و نمی دونم زیر لب چی گفت که چپ چپ نگاهم کرد: پاشو بیا شامتو بخور..از بس این مدت هیچی نخوردی مغزت از کار افتاده..

و با عشوه لب هاشو رو به بالا مایل کرد و گفت: دختره ی چندش..

از اتاق که بیرون رفت اونقدر حرصم گرفته بود که بالشتو برداشتم و با غیظ پرت کردم سمت در و گفتم: بری به درک..زنیکه ی بیشعور..

احتمالا نشنید وگرنه بی فوتِ وقت می اومد سروقتم تا جوابمو بده..

با رخوت از تخت پایین اومدم..جلوی آینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم..

رنگ پریده و لاغر و تکیده..

خودم از دیدن چهره و حال و روزم وحشت کردم..

فقط در عرض دو روز؟!..

دو روز؟..

حتی یک لحظه دوری از اهورا برای من یک عمرِ ..

اون موقع که می خواستم برگردم واسه ام آسون بود چون می

دونستم میاد و منو می بره..

ولی حالا که اینجا زندانی شده بودم دیدنِ اهورا رو یک امر محال می دونستم..

وگرنه تو این دو روز یه خبری از خودش به من می داد..

مگه به خاطرِ اینکه منو ببینه شبانه با وجود اون غرور سفت و سختش از دیوارِ خونه ی اردلان بالا نیومد؟..

پس حالا چرا سکوت کرده؟..

یعنی هنوزم از دستم دلگیره؟..

تا جایی که بخواد قید لیلیش رو بزنه؟..

یعنی این رابطه باید اینجوری تموم می شد؟..

آخه چرا؟..

چرا لیلی؟..

چرا لعنتی؟..

بغضم گرفت..

قلبم هنوز هم تند می زد..

دستمو روی سینه ام گذاشتم و نگاه اشک آلودم رو از آینه گرفتم..

گردنبندِ اهورا هنوز به گردنم بود..

سردیِ زنجیر روی پوستِ تب زده ی سینه ام حس می شد..

سرمو بالا گرفتم و از تو آینه نگاهش کردم..

طرحِ گرگ و آهویی که شبِ حنابندونمون اهورا بهم هدیه داد..

چه شبی بود خدایا..

از یادآوریش بغضم سنگین تر شد..

ناگهان از صدای رعد و برق هراسان برگشتم و به پنجره نگاه کردم..

صدایی که باعث شد تمام تنم از ترس بی حس بشه..

قدم به قدم جلو رفتم..

پرده رو کنار زدم..

بارون می اومد..

حیاطِ ویلا کاملا تاریک بود..

یاد خوابم افتادم..

صدای رعد و برق باعث شد به آسمون نگاه کنم..

یعنی همین الان که من اینجام تو عمارت چه خبرِ ؟..

اهورا داره چکار می کنه؟..

طاها گفت همه رو بیرون کرده..یعنی الان تنهاست؟..

اگه اتفاقی واسه اش بیافته چی؟..

نگاهم به آسمونی بود که عین خودم بغض داشت و می بارید .. زیر لب گفتم: دلم واسه ات تنگ شده گرگِ مغرور..دو روز واسه تنبیه کردنم بس نبود؟..بیا تا توی چشمات زل بزنم و بگم اشتباه کردم..بیا اهورا..تو رو خدا بیا..تا کی باید جای خالیتو کنارم ببینم و زجر بکشم لعنتی؟..تا کی؟..

بغضم شکست..

صدای هق هقمو تو گلو خفه کردم و لبم رو گزیدم و چشم هامو محکم روی هم فشار دادم..

ناله وار روی زمین زانو زدم و به دیوارِ پنجره تکیه دادم و سرمو بالا گرفتم..

بدون اینکه جلوی خودمو بگیرم با صدای بلند زار می زدم..

اما برای اینکه باز کسی نخواد خلوتمو ازم بگیره دستمو جلوی دهانم گرفتم و ضجه زدم..

اهورا..اهورای من..اهورای لیلی..

تو که انقدر بی رحم نبودی..

چطور دلت میاد که نبینمت؟..

از این بلاتکلیفی می ترسم اهورا..

از اینجا می ترسم..

بیا..

تو رو خدا بیا..

زانوهامو بغل گرفته بودم..

سرمو با هق هق رو به پایین خم کردم و پیشونیمو روی زانوهام گذاشتم و نالیدم..

تو خودم مچاله شده بودم و میونِ صدای رعد و برق و بارون صدای گریه های من هم فضای مسکوت اتاق رو شکسته بود..

****

دستی به زیرِ چشم هام کشیدم و بی حال و سست از پله ها پایین رفتم..

ویلا در سکوت عجیبی فرو رفته بود و فقط صدای تلویزیون شنیده می شد..

وقتی واردِ سالن شدم که خسرو و عاطفه مقابلِ ال ای دی بزرگی که داخلِ سالن بود نشسته و بدون اینکه حتی پلک بزنن با اخم و

تعجب به صفحه اش خیره شده بودند..

با کنجکاوی جلو رفتم..

حتی متوجه من هم نشدن؟!..

بی اختیار سرمو سمت تلویزیون چرخوندم ..شبکه خبر بود..

پوزخند زدم..پدرم هنوز هم مثل سابق عاشقِ اخبار بود..

پوفی کشیدم و با اخم خواستم نگاهمو از تلویزیون بگیرم که یه لحظه نظرم جلب شد..

ماشینِ شاسی بلند مشکی که بیش از حد واسه ام آشنا بود..

جوری که نفهمیدم چطور قدم هامو لرزون به همون سمت برداشتم و با چشمان گرد شده و بارونی به صفحه نمایش خیره شدم..

صدای مجری شبکه خبر جوری توی سرم می پیچید که پشت سر هم تکرار می شد..

دستمو به لبِ مبل گرفتم تا نیافتم و بایستم و ببینم و بفهمم که اشتباه می کنم..

ناباورانه اون صدای لعنتی رو می بلعیدم تا باور کنم که این خبر دروغه..

کذبه..

واقعیت نداره..

نه..همچین چیزی ممکن نیست..

«یوسف محمدی چهارشنبه شب در گفتگو با خبرنگار ما افزود: این سانحه در کیلومتر ٦٥ جاده هراز و پس از خارج شدن خودروی هوندا..از داخل تونل وانا و به علت لغزندگیِ جاده و سرعت زیاد آن و احتمالا نقص فنی رخ داده است..

وی ادامه داد: پس از وقوع این سانحه که ساعت ۱۷:۳۵ دقیقه عصر چهارشنبه به سامانه ۱۱۲ جمعیت هلال احمر گزارش شد، بلافاصله

تیم های امدادی پایگاه های ذکر شده به محل حادثه اعزام شدند..

محمدی، با بیان اینکه متاسفانه به دلیل واژگونی خودرو در داخل رودخانه ی هراز، عملیات امداد و نجات با دشواری زیادی انجام شد، گفت: تیم های امدادی با نصب (تیرول) نسبت به تثبیت خودرو اقدام کرده و پس از خارج کردن و بالا آمدن از سطح آب، هیچ جسدی مشاهده نشد و احتمال اینکه در جریان آب ناپدید شده باشد بسیار است..

وی افزود: سرنشین خودرو هوندا با پلاک .....طبق اسناد و مدارک به دست آمده که از داخل خودرو کشف و ثبت شده است نشان می دهد متعلق به مرد جوانی حدودا ۳۳ ساله می باشد.. اینکه سرنشین دیگری در ماشین بوده و یا نه در دست بررسی است..جریان آب با توجه به بارندگی های اخیر به حدی پیش بینی شده است که زنده ماندنِ سرنشین و یا سرنشنیان خودرو با توجه به طغیان رودخانه و بالا آمدن آب و شدتِ جریانِ آن غیرممکن است و به زودی تیمِ امداد جسد و یا اجساد را شناسایی خواهند

کرد..

وی افزود: عملیات انتقال ماشین با توجه به نابسامان بودن هوای آن منطقه نزدیک به دو ساعت به طول انجامید..

و هم اکنون ادامه ی اخبار.....»

دیگه هیچ صدایی از اون زن نمی شنیدم..

همه ی تنم یخ بسته بود که با صدای خسرو به خودم اومدم: این ماشینِ اهورا نیست؟!..

شتابزده برگشتم و به بابا نگاه کردم..

سرمو تکون دادم..

فکر می کردم توهم زدم و دارم اشتباه می کنم ولی بابا به واسطه ی همین یک جمله آبِ پاکی رو به طرز وحشتناکی روی دستم ریخت..

زیر لب بدون اینکه حتی خودم صدامو بشنوم گفتم: اون ماشینِ اهورا بود..ماشینِ اهورای من..اون..اهورا..زنده.....

یه لحظه چشم هام جوری سیاهی رفت و تمام تنم بی حس شد که هیچ توانی توی پاهام نموند و حینی که بی حال دستمو روی دسته ی مبل سر می دادم همونجا روی کف پوش سرامیکی مقابل تلویزیون افتادم و لحظه ی آخر فقط صدای جیغِ عاطفه رو شنیدم و بابام که اسممو صدا می زد..

بعد از اون همه چیز تو هاله ای از تاریکی فرو رفت و احساس سبکی کردم و چشم هامو بستم..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊

(طاها)

نگاهش را از پرتگاه و رودخانه ای که طغیان کرده بود و آب با جریانِ شدیدی به دیواره ی کوه می کوبید گرفت و هر دو دستش

را روی صورتش گذاشت..

سروان کاظمی بی سیم را پایین آورد و با دیدنِ حال روحیِ طاها سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد: امدادگرا دارن تلاش می کنن تا جنازه رو پیدا کنن..ولی فشارِ آب خیلی زیادِ فکر نکنم بشه کاری کرد..

طاها با آهِ عمیقی دستش را پایین آورد..چشمانش قرمز بود و همکارش حلقه ی اشک را به وضوح درون چشمانِ مافوقش دید..

صدایش از بغض گرفته و نگاهش همچنان مسخِ رودخانه بود: به عمارت خبر دادین؟..

—بله قربان..یکی به اسم محمد رحیمی واسه شناسایی ماشین داره میاد..بچه ها استعلام کردن مدارک متعلق به همین ماشینِ ..

طاها سرش را تکان داد و به سختی زیر لب زمزمه کرد: ماشینِ اهوراست.....

و دیوانه وار به صورت و گردنِ خود دست کشید و نگاهش را پایین برد..سروان کاظمی مردانه دستی روی شانه ی او زد: جناب سرگرد اگه حالتون خوب نیست بگم بچه ها.....

-خوبم..می تونی برگردی ستاد..

مرد هرچند نگران بود اما پای کوبید و با صدای محکمی گفت: اطاعت قربان..

و از کنارش گذشت..

طاها لبش را به دندان گرفت و دستانش را در جیبِ شلوارش فرو برد و جلو رفت..آسمان تاریک شده و باران همچنان می بارید..

نگاهش را از همان بالا سرتا سر رودخانه چرخاند..

ناراحت و گرفته نجوا کرد: مگه میشه؟..به همین آسونی رفیق؟..به همین راحتی؟..

و با یادآوری مکالمه ی پایانیشان که فقط ده دقیقه با لحظه ی وقوع

حادثه فاصله داشت بغضش مردانه شکست..انگشت شصت و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت و فشرد..

شانه اش از گریه ی بی صدا و جانسوزش می لرزید..

سعی کرد بر خود مسلط باشد..

در یک چنین جایی نمی توانست حجم عظیم دردی که در سینه اش از اتفاق شوم امروز نشسته بود را بروز دهد..

نفس عمیق کشید و سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد..

بی اختیار زیر لب گفت: اول طهورا..حالا هم تو؟..یعنی انقدر خاطرش واسه ات عزیز بود که نخوای تنهاش بذاری؟..

چانه اش از بغض لرزید..

هر دو دستش را کلافه پشت گردنش قلاب کرد و عضلاتی که خشک و منقبض شده بودند را فشار داد..

میان اشک پوزخند زد..

سرش را تکان داد و نگاهش را به رودخانه انداخت: چرا نباشه؟..مگه به خاطرِ اون از من متنفر نشدی؟..حالا تو آرامشی؟..بهش رسیدی؟..یادم نرفته اون شبیو که به خاطرِ پیدا کردنش از جونت گذشتی..یه همچین شبی بود دیوونه وار زدی به دل رودخونه تا اونی که انقدر واسه ات عزیز بود رو نجات بدی..دختری که به خاطرش قیدِ این رفاقتو زدی..ولی نتونستی..نشد..طهورای تو رو آب با خودش برد..چرا اهورا؟..چرا این حادثه یه بارِ دیگه باید اتفاق بیافته؟..چرا مرد؟..اینجوری می خواستی شکنجه ام کنی؟..می خواستی داغ شی رو این دلِ واموندهٔ؟..با غمِ طهورا کنار اومدم ولی با دردِ تو چطور کنار بیام؟..چطور اهورا؟..

صدای گریه اش بلند شده بود و مردانه می لرزید و اشک می ریخت..زانوانش خم شد و لب پرتگاه روی پا افتاد و دستانش را به زمینِ خیس و گل آلود گرفت..

باران می بارید و قطراتش را بر سر وصورتش می کوبید..

موهایش کامل خیس شده و روی پیشانی اش ریخته بود..

دستی روی شانه اش نشست..لرزید..اما سرش را بلند نکرد..

ـــــسرگرد؟..

صدا را شناخت..

محمد بود..

به آرامی بلند شد و محمد زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد..

آن هیبتِ استوار و مردانه در عرض چند ساعت این چنین در هم فرو ریخته بود؟..

زیر لب زمزمه کرد: اهورا رفت محمد..تو ماشین بود..گفت دارم میرم تهران..رفت..برای همیشه رفت..لعنتـــــــــــــی..

و با خشم چرخید و لگدِ محکمی به تکه سنگی که کنارش بود زد

و سنگ تکانی خورد و داخل پرتگاه افتاد..

محمد او را محکم نگه داشت تا به پرتگاه نزدیک نشود..

خودش هم گریه می کرد: نکنین آقا..آروم باشین..

طاها خودش را عقب کشید..عصبی خندید..میان اشک..میان آه و ناله هایش می خندید و گریه می کرد: خواست مجازاتم کنه..دید هیچ جوری دست از سرش بر نمی دارم اینجوری رو دلم داغ گذاشت محمد..وقتی ادعا می کردم ازش متنفرم خیالم راحت بود که هست..گفتم باشه و تو چشمام زل بزنه و بگه ازم بیزاره اما نفس بکشه..هیچ وقت بهش نگفتم که دورا دور مراقبشم..از همون شب دشمن اهورا دشمن منم شد ..اما بازم رفت محمد..نامردی کرد ورفت..اهورا که جوونمرد بود پس چرا اینکارو کرد؟..چرا این همه آدمو چشم به راه گذاشت و رفت؟..جوابِ اهالی رو کی می خواد بده محمد؟....خـــــــدا..

تلوتلو خوران چرخید و رو به آسمان فریاد زد..

محمد دستش را روی صورتش گذاشته و بی محابا اشک می ریخت و گریه می کرد..

طاها آرام و قرار نداشت..

محمد از همان اول در جریان اختلافِ آن ها بود و به طاها حق می داد این چنین بی تابی کند..

اهورا و طاها یک زمانی از برادر هم به یکدیگر نزدیک تر بودند و محمد این را می دانست..

ساعاتی بعد وقتی محمد ماشین را شناسایی و مدارک را تایید کرد همراه طاها به روستا برگشت..

خبرِ تصادف و کشته شدن اهورا به سرعت میان اهالی پیچید و وقتی ماشینِ طاها به روستا رسید با سیلِ عظیمی از مردمِ آن منطقه رو به رو شدند..

هر کدام فانوس هایشان را به دست گرفته و دور میدان اصلی تجمع کرده بودند..

تنها به دنبالِ آن که کذبِ خبر به آن ها ثابت شده و باور کنند که خبرِ مفقود شدنِ اهورا تنها شایعه ای بیش نبوده است..

طاها ماشین را مقابلِ جمعیت نگه داشت و همراهِ محمد پیاده شد..

اهالی چند قدمی جلو رفتند..همهمه از سر گرفته شد..

هر کدام یک چیز می پرسید..

___اهورا خان کجاست؟..

___به ما گفتن تصادف کرده..

___آقا که چیزیش نشده؟..

___بیمارستانه؟..

___زبونم لال نکنه بلایی سرش اومده؟..

کدخدا از میان جمعیت گذشت و سمت طاها رفت..

نفس زنان با نگرانی پرسید: جناب سرگرد تو روستا پیچیده اهوراخان تصادف کرده..حقیقت داره؟..

طاها در سکوت نگاهش کرد..

چشمانِ سرخِ طاها و محمد تنها جوابش بود..

زیر لب گفت: یا ابوالفضل..خدایا خودت به دادمون برس..چیزیش که نشده؟.بیمارستانِ ؟..

طاها سرش را طرفین تکان داد و چشمانش را روی هم گذاشت..

همه سکوت کرده و چشم به لبان آن دو مرد دوخته بودند که کدخدا جانب محمد چرخید و گفت: تو بگو محمد..جانِ عزیزت راستشو بگو..اهوراخان که چیزیش نشده؟..

محمد که به محکمیِ طاها نبود تا مقابلِ مردمش خوددار باشد حینی که اخم هایش را جمع کرده بود بغضش شکست و سرش را تکان داد و همزمان که دستش را روی صورتش می کشید گفت:

افتاده تو رودخونه..آب اومده بالا جریانش خیلی شدیده ظاهرا جنازه رو با خودش برده..

—یا پنج تن..

همین که لفظِ "جنازه" از میان لب های محمد شنیده شد صدای جیغ و فریاد از هر سو به آسمان رفت..

زنان روستا با گریه به صورتِ خود چنگ می زدند و مردان گاه با ناباوری به کدخدا خیره می شدند و گاه اشک می ریختند و گریه می کردند..

در کسری از ثانیه روستا از صدای ضجه ی اهالی پر شد..

باران بی رحمانه شلاقش را بر جانِ اهالی می کوبید و می بارید و داغشان را از نبود اهورا تازه می کرد..

طاها که طاقتِ آن همه بی قراری را نداشت پشت فرمان نشست و

پایش را روی گاز فشرد و بی توجه به نگاه ملتمسانه ی اهالی دنده عقب گرفت و از میانشان گذشت..

هیچ کدام باور نداشتند که اهورا به یک چنین سرنوشت غم انگیزی دچار شده باشد..

مردی با آن هیبت و صلابت ؟!..

مگر ممکن بود؟..

طاها سرگردان رانندگی می کرد و پایش راروی گاز فشار می داد..

نفسش گرفته بود که چند بار مشتش را روی فرمان کوبید و از ته دل فریاد زد..

کمی بعد ماشین را وسطِ حیاط بزرگ عمارتِ افشار نگه داشت و پیاده شد..

مهربان و رها با شنیدن صدای ترمز ماشین لبخند به لب سمت ایوان دویدند..

به گمانِ اینکه اهورا برگشته باشد و آن شایعاتِ نحس دروغ

باشد..

ولی با دیدنِ طاها ماتشان برد..

طاها..

با آن لباس های گل آلود و ظاهرِ آشفته که به سختی از ماشین پیاده شد..

تمام سعیش را کرده بود که محکم باشد و غمش را بروز ندهد تا مبادا رها بی تابی برادرش را کند..

تنها کسی که بعد از پدرش برایش مانده بود..

دخترک ترسان و لرزان از پله ها پایین آمد..

صدایش آکنده از بغض بود..

—اهورا....کجاست؟..

طاها فقط نگاهش کرد..

رها آرام آرام سمتش رفت: داداشم کجاست؟..چرا نیاوردیش؟..

تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود..

اما غیرممکن بود..

بغض مشهود بود از صدای گرفته و خشدارش..

-رها.....

—داداشم..داداشم بر می گرده دیگه نه؟..حالش خوبه؟..

لحنش به حدی مملو از التماس بود که کاسه ی چشمانِ طاها از اشک لبریز شد..

طاقتِ بی قراری های دخترکی که وحشت زده مقابلش ایستاده و سراغِ برادرش را از او می گرفت نداشت..

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد..

کاش می توانست در تسکینِ دل دردمندش چیزی بگوید..

ولی زبانش قفل شده وبه کامش چسبیده بود..

رها به گریه افتاد..

با ناباوری جلوی طاها ایستاد..

به چشمانش زل زد..

این نگاه آشنا هیچ وقت دروغ نمی گفت..

و چشمانِ رها به حدی پر بود از خواهش و التماس و نگرانی که

طاها بی اراده لب زد: متاسفم رها..

تنِ دختر از جمله ی طاها لرزید..

هق هق کنان سرش را تکان داد: نه..نه اهورا حالش خوبه..نه..نگو

اینجوری طاها..تو رو خدا..

صدایش هر لحظه تحلیل می رفت..

چشمانش کم جان شده و روی هم افتاد که طاها سمتش نیمخیز شد

و دستش را دور کمر رها حلقه کرد و او را میان دستانش نگه داشت..

با نگرانی به صورتش نگاه کرد: رها؟..رها باز کن چشماتو..رها؟!..

داد زد: مهربان یه لیوان آب بیار..بجنب..

ـــــچـــ.چشم..چشم..

و با گریه از پله ها بالا رفت وسمت عمارت دوید..

رها کمی لای پلک هایش را باز کرد..

بی صدا اشک می ریخت..

نگاهش که در نگاهِ سرخِ طاها نشست چانه اش از بغض لرزید و بی دفاع و ترسیده نفس زد و سرش را روی سینه ی او گذاشت و بی رمق هق زد: اهورا نرفته..این دروغه..بگو طاها..تو رو ارواح خاک مامان..بگو داداشم حالش خوبه..

طاها لب گزید..

نفسش را سنگین بیرون داد و چشمانش را رو به آسمان گرفت و در کاسه چرخاند تا مانع از ریزش اشک هایش شود..

باید او را آرام می کرد..

اما خودش هم به این آرامش گمشده نیاز داشت..

رها به پیراهنِ خیسِ طاها چنگ زد..

به حدی مشهود می لرزید که طاها دستش را روی کمرِ او گذاشت و مغموم گفت: آروم باش..هیسسسس..باشه رها آروم..

اما صدای هق هق دخترک بند نمی آمد..

لیوان آب را از دست مهربان گرفت و رها را از سینه اش جدا کرد ..

به اجبار از دستِ طاها چند جرعه ای نوشید..

توان اینکه روی پاهایش بایستد را نداشت..

سرش را عقب کشید و گریه کنان گفت: کاش بودم واسه آخرین

بار می دیدمش..به خدا دلم واسه اش تنگ شده بود ولی نمیذاشت برگردم..می گفت خونه ی عمه بمون مراقبش باش..فهمیده بودم داره بهونه میاره که نیام عمارت..گفتم حتما باز اتفاقی افتاده..

و با همان حال ضجه زد: دیشب همه اش خوابای آشفته می دیدم..به خدا نشونه بود طاها..همش نشونه بود..

با حالی زار رو به او خم شد و هق هق کرد: اهورا کنار مامان وایساده بود..مامان خوشحال بود طاها مامان خوشحال بود..

و گریه کنان سرش را به شانه ی طاها تکیه داد و از ته دل اهورا را صدا زد..

مهربان گوشه ی روسری اش را جلوی دهان گرفته و زار می زد..

سرش را تکان داد: جوون مثل دسته ی گل حیف نبود؟..مرد به اون رشیدی..پشت و پناه این مردم..خدایا آخه چرا اهوراخان؟..

دستی به زیر چشمانش کشید..رها سر روی شانه ی طاها اشک می ریخت و ضجه می زد..

مهربان با صدایی بغض آلود گفت: وقتی می خواست بره دلم شور افتاده بود..قرآن رو که بوسید و زیر لب یه چیزایی گفت نشنیدم اما دلم گواهِ بد داد..ترسیدم به محمد هم گفتم ولی گفت صدقه بده.....

همان لحظه صدای همهمه از سوی در عمارت شنیده شد..

هر سه نفر با تعجب برگشتند..

رها از طاها فاصله گرفت و فین فین کنان گفت: چی شده؟!..

-الان معلوم میشه..تو با مهربان برو تو..

—اما طاها..

-برو رها..مهربان ببرش..

—چشم آقا..بریم خانمم..

رها هنوز هم گریه می کرد که همراه مهربان از پله ها بالا رفت..

اما روی ایوان ایستاد و نگاهش رابه در عمارت دوخت..

محمد و کدخدا از دیگر اهالی جلوتر قدم بر می داشتند..

طاها جلو رفت و پرسید: چی شده؟..

محمد برگشت و نیم نگاهی به مردم روستا انداخت و نفس زنان

دستی به صورتش که خیس از باران بود کشید: حریفشون

نشدم..میگن تا وقتی جنازه پیدا نشه و مطمئن نشیم اهورا خان زنده

ست همینجا بس می شینیم ..

_که چی؟!..

___دست به دعا می گیرن..

طاها اخم کرد: مگه دیوونه شدن؟..زیر بارون بشینن اینجا که چی

بشه؟..

___من و کدخدا خیلی باهاشون حرف زدیم ولی مرغشون یه پا

داره..

طاها از کنار محمد گذشت و جلو رفت..

با پیش رفتن او همهمه ها تا حدی کم شد..

جای اینکه همه ی آن ها را مخاطب قرار دهد رو به کدخدا کرد و جوری که صدایش به گوش اهالی هم برسد با لحن محکمی گفت:

اینجا چه خبرِ کدخدا؟..

—چی بگم جناب سرگرد؟..هر چی میگم اگه خبری بشه محمد به گوش اهالی می رسونه بازم حرف خودشونو می زنن..

-اینجوری که نمیشه..

و با دست رها را نشان داد و بی آنکه نگاهش را از اهالی و کدخدا بگیرد گفت: خواهرش یه بند داره بی قراری می کنه..مگه نمی بینین حالش خوب نیست؟..برگردین..هر چی که شد خودم میام خبرشو بهتون میدم..

یکی از مردان روستا یک گام جلو آمد و حینی که دستمال رنگ و رو رفته ای را زیر چشمانش می کشید با لهجه ای که مختص به اهالیِ همان منطقه بود گفت: اهوراخان به گردنِ ما حق داره جناب سرگرد..اینکه ما با خیال راحت بریم خونه هامون و معلوم نشه آقا الان کجاست نه خدا رو خوش میاد نه بنده ی خدا رو..

طاها کلافه نفس کشید..

پنجه هایش را میان موهای خیسش فرو برد: می دونم نیتتون خیرِ و همه نگرانِ اهورا هستین ولی جای اینکه اینجا باشین و زیر بارون خودتون و زن و بچه هاتونو اذیت کنین برگردین خونه هاتون..خدا صدای بنده های خوبشو می شنوه پس هر چقدر که می تونین به خاطرش دعا کنید..

صدایش کلفت شده و مردانه می لرزید..

سخت جلوی خودش را می گرفت که همپای آنان نشود و اشکی نریزد..

باید محکم می بوید و آن ها را قانع می کرد..

کدخدا در تایید حرف طاها رو به مردم کرد و گفت: حق با جناب سرگردِ ..خونواده ی اهورا خان الان حال و روز خوبی ندارن..ما هم اینجا بشینیم به گریه و زاری که نمک رو زخمشون بپاشیم؟..برگردین خونه هاتون..به امید خدا تا فردا خبر پیدا شدنشو می گیریم..برگردین..

و خودش که بزرگِ روستا بود و حرفش به مانند اهورا اعتبار داشت جلو افتاد..

با آنکه کسی قلبا رضایت به رفتن نداشت اما هیچ یک هم نمی توانستند حرفِ کدخدا را زمین بیاندازند..

بعد از خلوت شدنِ عمارت طاها به مهربان گفت که رها را به اتاقش ببرد..

همراه محمد روی ایوان ایستادند و طاها پرسید: قبل رفتنش چیزی نگفت؟..

—نه..فقط گفت میره به جمشیدخان سر بزنه..مثل اینکه خان سکته ی مغزی کرده و بیمارستانه..

طاها سری جنباند و نگاهش را اطراف چرخاند: به منم همینو گفت..منتهی اول باید مطمئن بشیم که جمشیدخان واقعا بیمارستانه یا نه؟..

—چطور مگه؟..

-الان نمی تونم چیزیو توضیح بدم محمد وقتی مطمئن شدم بهت میگم..

—باشه آقا هر جور صلاحه..فقط یه چیزی.....

طاها با کنجکاوی نگاهش کرد: چی؟!..

محمد همراهش را بیرون آورد و باکس پیام هایش را باز کرد و گوشی را مقابلِ طاها گرفت..

—این آخرین پیامیِ که از اهورا خان گرفتم..چند دقیقه بعد از اینکه راه افتاد سمت تهران واسه ام فرستاد..

طاها گوشی را از دست محمد گرفت و به صفحه اش نگاه کرد..

پیام اهورا بود..

(معلوم نیست چند روز کارم تهران طول بکشه تو این مدت بگو طاها بیاد عمارت و مراقبِ اوضاع باشه..بهش سفارش کن از اهالی غافل نشه مخصوصا تیمور و پسرش..رسیدم تهران زنگ می زنم و میگم چکار کنی)

و پیامِ محمد که در همان ساعت فرستاده بود: (چشم

اهوراخان..فقط به جناب سرگرد موضوع تیمور رو بگم یا خودشون در جریانن؟)

طاها بی وقفه انگشتش را روی صفحه حرکت داد و آن را بالا کشید تا پیام اهورا را بخواند..

(وقت نشد بگم..ولی حتما بهش بگو که در جریان باشه)

طاها با تعجب سرش را بلند کرد و گوشی را به دست محمد داد:

تیمور کیه؟!..

محمد اخم کرد..

گوشی را داخل جیبِ کتش گذاشت و برگشت و نگاهی به در ورودی ساختمان انداخت..

طاها نگاهش را تعقیب کرد و پرسید: با توام محمد..چی شده؟!..

محمد نگاهش کرد..

سرش را کمی جلو برد و پچ پچ کنان گفت: راستش قضیه اش مفصلِ ..یعنی یه جورایی به رها خانم مربوط میشه..

-رها چرا؟!..

— تیمور یکی از اهالیِ روستاِ که پایینِ آبادی زندگی می کنه..وضع مالیشونم بد نیست خوبه ولی چشمِ پسرش دنبالِ رها خانمِ ..منتهی این این مدت از ترسِ اهورا خان جلو نمی اومد..

_چرا؟..از چی می ترسید؟..

محمد با نگاهی گرفته صدایش را پایین آورد و گفت: این تیمور همون تیمورِ ..

طاها با تعجب نگاهش کرد..

خواست بپرسد کدام تیمور؟! که ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد..

ابروهایش را بالا برد و محمد سرش را تکان داد: یک سالی میشه از

شهر برگشته..ما هم اوایل نمی دونستیم، یعنی آقا سپرده بود کسی بهش کاری نداشته باشه و باهاشون مثل بقیه رفتار بشه..اما اگه احیانا تیمور خواست پاشو از گلیمش درازتر کنه باهاش برخورد کنیم و آمارشو به اهورا خان بدیم..اینم بگم تیمور چند بار اومد دم عمارت که آقا رو ببینه ولی اهوراخان تحویلش نگرفت..

طاها آب دهانش را فرو داد..

حیران دستی به پیشانی خود کشید و گفت: پسرش رها رو از کجا دیده؟..

—یه مدت بدون اینکه بدونیم کین و از کجا اومدن به پیشنهاد من سپند پسرِ تیمور اینجا کار می کرد..حقیقتش حیدر یکی از دوستام واسطه بود وگرنه من نمی شناختمش..ولی بعد مدتی که یهو غیبش زد به آقا راستشو گفتم..عصبانی شد و سپرد بیشتر تحقیق کنیم..وقتی آمارشو در آوردم فهمیدیم تیمور برگشته..انگار همون موقع که اینجا کار می کرده چشمش رها خانم رو می گیره..بعدشم

که اهوراخان تاکید کرد و گفت سپند حق نداره پاشو اینجا بذاره..

طاها ناباورانه زیر لب گفت: یعنی تاریخ بازم داره تکرار میشه؟!..

محمد در سکوت نگاهش کرد و چیزی نگفت..

طاها حالِ درستی نداشت و حالا با این خبر شوکه شده بود..

—با این حساب باید از تیمور هم بازجویی کنم..

-چطور؟..ممکنه هنوز خصومتی چیزی داشته باشه؟..

_به هر حال انگیزه شو داشته..اصلا چی شده که بعد اون همه سال یه دفعه پشیمون میشه و بر می گرده روستا؟..هر چی نباشه یه جای کار می لنگه..

-اینم حرفیه..همون اولم حس خوبی بهش نداشتم به اهوراخان هم گفتم ولی اون می گفت زیاد بهش بها نده که دور بر نداره و فکر کنه خبریه..

طاها به فکر فرو رفته بود که محمد با اطمینان ادامه داد: تیمور نیتِ خوبی نداره ولی هنوزم چند نفری رو اطرافش داره که بخواد به آقا ضربه بزنه..

طاها تیز نگاهش کرد: چیزی می دونی؟..

___تیمور ظاهرش ساده ست اما جنسش خرابه.. هنوز اونقدر درد گذشته رو دلشه که با یه نگاه به اهوراخان زخمشو تازه کنه..

طاها کامل سمتش چرخید و با تحکم گفت: اگه چیزی می دونی بگو..اینجوری بهتر می تونم تحقیقاتو جلو ببرم..

محمد نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد: نه جناب سرگرد چیزِ زیادی نمی دونم..فقط همینایی که گفتم..با خودِ تیمور زیاد برخورد نداشتم ولی از گوشه و کنار چیزای خوبی در موردش نشنیدم..حتی اینکه.....

-حتی چی؟..

محمد مکثی کرد و با اخم گفت: چند ماهی سرایدارِ شکورخان بود..

_شکور؟!..مطمئنی؟!..

___بله جناب سرگرد.. واسه اون کار می کرد ولی بعد گیر افتادن شکورخان اونم آواره شد..البته انقدری از باباش بهش ارث رسیده که گشنه نمونه و به خودش و زندگیش برسه منتهی همه می دونیم که تیمور هنوزم از آقا کینه داره..هر چند تو ظاهر رو نمی کنه و به اهوراخان گفته بود گذشته رو خاک کردم تو هم همینکارو کن تا تو صلح بمونیم و زخم همو تازه نکنیم..ولی اهوراخان بهش محل نداد و انداختش بیرون..

طاها دندان سایید و زیر لب غرید : مرتیکه ی بی شرف با چه رویی اومده اینو به اهورا گفته؟..گذشته رو خاک کرده؟..یه سرِ اون

دسیسه تو دستِ همین بی ناموس بود..اونوقت اهورا.....

پوفی کشید و دستش را تا پشت گردن سوق داد وسرش را چرخاند: چه صبری داشته اهورا..

—آقا جلوش خونسرد بود..ولی امان از وقتی که تیمور پاشو میذاشت بیرون..زمین و زمانو بهم می ریخت..

طاها سری جنباند اما چیزی نگفت..

عصبی بود..

نرده های فلزیِ ایوان را گرفت و از همانجا نگاهش را اطرافِ حیاطِ عمارت چرخاند..

همه جارا تاریکی فراگرفته بود..

چقدر جای خالی اهورا حس می شد..

همان لحظه سرمای عجیبی جسمش را در بر گرفت..

یعنی احتمال داشت که تیمور و پسرش نقشه ی قتلِ اهورا را کشیده باشند؟..

احتمالا یا ماشینش را دستکاری کرده بودند.. و یا حتی میان راه غافلگیرش کرده اند..

درست مثل همان کاری که چندی پیش آدم های شکور با او کردند..

کلافه تر از قبل نفس می زد..

لب هایش را روی هم فشرد..

ممکن نبود که بذارد گذشته یک بار دیگر تکرار شود..

شاید اهورا هم برنامه های زیادی برای تیمور داشته و رو نمی کرده است..

اما طاها بود و دیگر راه فراری برای تیمور باقی نمی گذاشت..

او هم کم از تیمور ضربه نخورده بود و به اندازه ی اهورا انگیزه

داشت تا او را زیر پایش له کند..

سمت محمد برگشت و گفت: چندتا آدمِ مطمئن از آشناهای خودمو می فرستم که مراقبِ اینجا باشن..

—مگه خودتون نیستین؟..

-ممکنه گاهی اوقات تو ماموریت باشم..می خوام درخواست بدم پرونده اهورا بیاد زیرِ دست خودم..امشب اینجا می مونم ولی از فردا محافظ میذارم..تا وقتی علتِ واقعی تصادف مشخص نشده باشه بیشتر مراقب باش..به هیچ کس اعتماد نکن محمد..هیچ کدوم از اهالی حقِ وارد شدن به عمارتو ندارن اینو به همه شون بگو..رها بدون محافظ بیرون نمیره یا اگه خیلی اصرار کرد زنگ می زنی خودم بیام..

محمد سر تکان داد و در تایید گفته های طاها گفت: چشم آقا خیالتون راحت، مراقبِ اوضاع هستم..

— تو اولین فرصت میرم سر وقتِ تیمور..تو هم اگه از گوشه و

کنار حرفی چیزی شنیدی منو در جریان بذار..

—چشم جناب سرگرد..

****

(لیلی)

عقب عقب رفتم..پشتم به دیوار خورد..

حینی که به موهام چنگ می زدم جیغ کشیدم: باید برم اونجا..منو باید ببری همین الان..

عاطفه با ترس نگاهم می کرد و بابا سعی داشت نزدیکم بشه اما نگران بود کاری کنم..

—آروم باش لیلی..از کجا معلوم اون ماشینِ اهورا باشه؟..آخه کی می تونه مردی مثل اهورا رو بکشه؟..

عصبی پوزخند زدم: چرا تو نه؟..تو که حتی سایه شو با تیر می

زدی..چـــــــرا تو نـــــــه لعنتی..

اونقدر جیغ زده بودم که حنجره ام آتیش گرفته بود..وحشی شده بودم و هیچ کدومشون جرات نداشتن حتی دستمو بگیرن..

—خیلی خب اگه هم مرده باشه دیگه رفتن تو چیو می خواد عوض کنه؟..مگه ندیدی گفتن رودخونه جسدو با خودش بر.....

داد زدم: بسه..ساکت باش لعنتی هیچی نگو..اهورای من نمرده..اهورا زنده ست..به خدا اگه بفهمم پشتِ این قضیه تو بودی فکر نمی کنم پدرمی و.....

—ببر صداتو و بفهم چی میگی..من واسه چی بخوام اهورا رو بکشم؟..اگه می خواستم خیلی وقت پیش اینکارو کرده بودم نه الان که تو رو آوردم اینجا..

نفس نفس می زدم..

-منو ببر پیش اهورا..می خوام برم عمارت..همین الان..

ـــنمیشه، برگرد تو اتاقت..

-پس نمی بری؟..

ـــمعلومه که نه..

سرمو تکون دادم و دیوونه وار نگاهمو اطراف چرخوندم و سمت میزی که کنار دیوار بود خیز برداشتم و قبل اینکه بابا بخواد جلومو بگیره گلدون کوچیک کریستال رو برداشتم و محکم کوبیدم به دیوار..

صدای جیغِ عاطفه بلند شد: دختر مگه خل شدی؟این چه کاریِ می کنی؟..خسرو تو یه چیز بگو..

بابا خشکش زده بود..خم شدم و یه تکه ی نسبتا بزرگ از شیشه ای که خرد شده و روی زمین ریخته بود برداشتم و سریع گذاشتم رو رگِ دستم و حینی که می لرزیدم و کاسه ی چشم هام از اشک پر

بود و صورت هر دوشون رو تار می دیدم گفتم: اگه نذاری برم رگمو می زنم..به ارواحِ خاک مامان اینکارو می کنم..من باید اهورا رو ببینم..باید ببینمش وگرنه خونه و زندگیتو به خاک و خون می کشم..

با تردید یه قدم اومد جلو: الان حواست نیست داری چکار می کنی..آروم باش لیلی بذار با.....

جیغ زدم: نیا جلو..

و شیشه رو روی دستم فشار دادم..

سوزش سطحی ناشی از بریدگی که روی پوستم ایجاد شده بود رو حس کردم..هیچی نگفتم..

اونقدر عصبی بودم که اون لحظه به هیچ چیز جز دیدن اهورا نخوام اهمیت بدم..

عاطفه با دیدن خون روی دستم حالش بد شد و وحشت زده گفت:

خسرو چرا خشکت زده؟..بگو یکی از محافظا بیاد اینو بگیره..دخترت پاک دیوونه شده خونمو به گند کشید..

پوزخند زدم..

به چشم های بابا نگاه کردم: آره دیوونه شدم..اونقدر که بخوام خودم و شماها رو یه جا بکشم و عین خیالمم نباشه..آره قاطی کردم دیگه هیچی حالیم نیست..پس بترسین از این دیوونه و بذارین بره..وگرنه بیچاره تون می کنم..

بابا دستشو جلو آورد: باشه..باشه آروم باش..می برمت اما فقط به یه شرط..وقتی مطمئن شدی بعد نیم ساعت با خودم برمی گردی اینجا..

سرمو تکون دادم و با بغض گفتم: نه..

—می برمت لیلی آروم باش..اون شیشه رو بنداز..

-نه..داری دروغ میگی..

—قول میدم..

-تو قول میدی؟..تو؟..می خوای باور کنم؟..

—قسم نمی خورم چون می دونم فایده ای نداره..اما می برمت..فقط واسه نیم ساعت..

بغضم شکست..

شیشه توی دستم می لرزید..

خراشش عمیق تر شده بود..

-چند روزه به زورِ دارو و خواب آور اینجا حبسم کردی..به تو هم میشه گفت پدر؟..

—لیلی..دستت داره خون ریزی می کنه نکن دختر گفتم که می برمت..

به چشم هاش زل زدم..چطور باورش کنم؟..

—بنداز اون شیشه رو..

مجبور بودم..

مجبوری لیلی..

مجبوری اعتماد کنی..

صورتم از اشک خیس بود..

لرزون گفتم: اگه نبریم اینبار خودمو می کشم..به خدا می کشم..

لحنش آروم بود ولی می فهمیدم داره عصبانیتشو سرکوب می کنه..

—باشه..باشه همون که تو میگی حالا بندازش..

تکون نخوردم..

تا جایی که خودش آهسته جلو اومد و دستمو گرفت و شیشه رو از بین انگشتام روی زمین انداخت و کمک کرد برم سمت عاطفه..

—دستشو پانسمان کن یه چیزی هم بده بپوشه بیاد پایین..به راننده میگم ماشینو حاضر کنه..

با این حرف نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم و با بغض همراه عاطفه رفتم..

دستمو یکی از خدمتکارها پانسمان کرد..

آروم و قرار نداشتم که زودتر برگردم عمارت..

از اون شبِ کذایی دیگه هیچ خبری از اهورا نداشتم..

خدایا یعنی میشه؟..

میشه برم و ببینم اهورا حالش خوبه؟..

حاضرم نصفِ عمرم رو بدم ولی امروز اهورا رو صحیح و سالم توی عمارت ببینم..

مثل همیشه رو صندلی مخصوصش بالای سالن بنشینه و پا روی پا بندازه و با اخم نگاهم کنه..

خدایا راضیم..

حتی به اینکه بخواد سرکوفتم بزنه هم راضیم اما سالم باشه..

تموم مدت که لباس می پوشیدم بی صدا هق هق می کردم..

دلم پر می کشید واسه اش..

تو این مدت بابا برای اینکه بی قراری نکنم و سراغِ اهورا رو نگیرم به زورِ آمپول و آرام بخش منو بند این اتاق لعنتی کرده بود..

و حالا همه ی امیدم به همینه که الان میرم و می بینم اهورا تو عمارتِ ..

اما اگه هم باشه پس چرا هیچ خبری از خودش به من نمیده؟..

یعنی اومده و بابا نذاشته منو ببینه؟..

شاید برای همینه که نمیذارن پامو از اتاق بیرون بذارم..

خدایا..

معجزه کن..

فقط یه بار..

فقط همین یه بار..

امیدمو ناامید نکن..

****

ماشین که واردِ روستا شد شیشه رو تا آخر دادم پایین و با شوق و لذت اطراف رو نگاه کردم..

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم..

نسیمی آشنا صورتم رو نوازش داد..

لبخند محوی روی لبم نقش بست..

پلک زدم و زیر لب گفتم: فکر نمی کردم یه روز برسه انقدر دلم واسه این روستا و آدماش تنگ بشه..

بابا که کنارم بود شنید اما چیزی نگفت..

مردم با تعجب به ماشین نگاه می کردن..

تقریبا رسیده بودیم اواسطِ روستا و داشتیم از کنار یه زمینی رد می شدیم که با دیدن یه عده از اهالی به راننده گفتم نگه داره..

اون هم که فقط از بابا دستور می گرفت وقتی عجله ی منو دید

دستور داد بایسته..

مردم دور یک نفر ایستاده بودن و با صدای بلند حرف می زدن..

—آقا شما بهش حالی کن..این زمینِ منه..

و مردی که کنارش بود با تندی جواب داد: کدوم زمین؟..مدرک داری؟..آقاجان داره دروغ میگه زمین مال منه..

—خدا ازت نگذره نعمت..اگه مدرک داشتم که الان کشیده بودمت پاسگاه..

—پس زر نزن بگو مالِ منه..همه می دونن این یه تیکه افتاده رو زمینای من..

—چون خارج از سنده افتاده رو زمینای تو؟..آقا خدا خیرت بده شما یه کاری کن..

و رو کرد به اونی که وسطشون پشت به من ایستاده بود..

یه مرد قد بلند و چهارشونه با پیراهن مشکی و جین سفید..

—آقاجان شما که درجریانی؟..تو سند خورده این زمین از کجا تا کجا مالِ منه..حالا نصرت می خواد بالا بکشه و.....

—ببند دهنتو..کی مال حروم خوره؟..رفتی آب موتورخونه رو بستی که نیاد رو زمینای من..آقا من از حقم نمی گذرم..

نگاهم فقط روی اون مرد بود..

مردد از ماشین پیاده شدم..

سرشو پایین انداخته بود و نمی دونم به چی نگاه می کرد ولی از پشت سر یه لحظه حس کردم چقدر با اون جثه شبیه اهورا ست..

بابا همراهم پیاده شد و گفت: کجا میری دختر؟..بشین تو ماشین..

-الان میام..

صدامو خودمم به زور شنیدم..

با حال عجیبی سمت اهالی رفتم..

بابا هم پشت سرم می اومد..اما چیزی نمی گفت..

تو حال خودم بودم..

پشت سرش که رسیدم دستمو که به شدت می لرزید بالا آوردم تا روی شونه اش بذارم..

انگار باور کرده بودم اهوراست که اینطور بی پروایی می کردم..

با بغض و چشمانی که تار بودن از اشک زمزمه کردم: اهورا!..

مرد که پشت به من بود یه دفعه سرش رو بالا گرفت..

هنوز دستم به شونه اش نرسیده بود که آروم برگشت و با تعجب به صورتم نگاه کرد..

دستم رو هوا ثابت موند..

به چشم هام نگاه کرد و نیم نگاهی به دستم انداخت: شما کی

هستین؟!..

آبِ دهانمو فرو دادم..

قلبم تند می زد..

با شرم دستمو پایین آوردم..

این مرد که اهورای من نبود؟..

پس بین مردم چکار می کرد؟..

نگاهم به دفترِ بزرگ توی دستش افتاد..

همچنان داشت نگاهم می کرد و به نوعی ظاهرم رو با اون رنگ و روی پریده آنالیز می کرد که یکی از اهالی جلو اومد و گفت: سلام خانم..خیلی خوش اومدین..

نگاهمو سمتش کشیدم..

بی حواس سر تکون دادم..

مرد بغض داشت: خدا بهتون صبر بده خانم جان..غم آخرتون

باشه..آقا خیلی به گردنِ ما حق داشت..

با دهان باز و قلبی که جونی نداشت به صورتش خیره بودم..

غم آخرم باشه؟!..چه صبری خدایا؟!..

عصبی، تک خنده ای کردم و گفتم: یعنی چی غم آخرم باشه؟..اهورا کجاست؟..

مرد یکه خورد..

چشمِ اهالی روی من بود و اون مردِ غریبه هم ایستاده و بهم زل زده بود..

بابا جلو اومد و دستمو گرفت: بریم لیلی..

محکم گفتم: نه..باید بفهمم منظورش چیه؟..

ـــــلیلی!..

به مرد غریبه نگاه کردم و با اخم پرسیدم: شما کی هستین؟..تا حالا این اطراف ندیدمتون..

سرشو رو به پایین حرکت داد و دفتر رو بست..

لبخند کمرنگی روی لب هاش بود..

صداش با اون ظاهر مردانه گیرایی خاصی داشت که ناخودآگاه تو ذهنت حک می شد: هوتن هستم..هوتن کاویانی..

گنگ نگاهش کردم..

تا حالا این اسم رو نشنیده بودم..

لبخندش عمیق تر شد: وکیلِ جدیدِ خاندان افشار..

مات و مبهوت نگاهش کردم..اهورا وکیلش رو عوض کرده بود؟!..

-که اینطور..

___و شما؟..

مکث کردم و جدی گفتم: همسر اهورا..

حس کردم شوکه شد..

با تعجب پرسید: لیلی خانم؟!..

_بله..اهورا شما رو استخدام کرده؟..

لبخند آروم آروم از روی لب هاش محو شد..

نگاهی به بابا و اهالی انداخت و گیج و مات پرسید:

اهورا؟!..اما..آخه ایشون که.....

سکوت کرد..

چشمهامو باریک کردم و با سوءظن نگاهش کردم: اهورا چی؟!..

لبخند زد..اما مصنوعی..

—هیچی، منظوری نداشتم..داشتین می رفتین عمارت؟..

سرمو تکون دادم..

یکی از اهالی عجولانه گفت: آقا تکلیفِ مارو معلوم کن..بریم پاسگاه یا نه؟..

اون یکی گفت: پاسگاه واسه چی؟..همینجا حلش می کنیم دیگه..

—من کارِ غیرقانونی نمی کنم..

—منم نمی کنم..

—فکر کردی چون اهوراخان نیست هر کاری دلت خواست می تونی بکنی؟

—به اهوراخانِ خدابیامرز چکار دارم؟..ای بابا دلت خوشه ها..

—آره دیگه، خاطرت جمعِ کسی نیست آمار کثافتکاریاتو بگیره..اهوراخان که بود جرات نداشتی خلاف بری..حواسش به همه چی بود..

—اینم وکیلشه..داره قانونی کارو حل می کنه دیگه چته؟..

مرد عصبی بود..

و ذهن من فقط رو یک جمله قفل کرده بود.. " اهوراخان

خدابیامرز" !!!!..

تنم بی حس شد..

نه..

این حقیقت نداره..

اینا چی دارن میگن؟..

بابا دستمو گرفت..

لرزیدم..

نگاهم هنوز روی اون مرد بود..

گفت اهورا خدا بیامرز!..همینو گفت؟!..

—بریم لیلی..

لب هامو تکون دادم..

می خواستم بگم منظورت از این حرف چیه؟..

چرا به اهورای من میگی خدابیامرز؟!..

ولی زبونم نمی چرخید..

انگار که چسبیده بود به سقم..

اینجوری نمیشه..

باید هر چه سریع تر بر می گشتم عمارت..

حتما اهورا اونجاست..منتظرِ که برگردم پیشش..

با این فکر پاهام جون گرفتن و قبل اینکه بابا منو ببره سمت ماشین خودم راه افتادم..

سنگینی نگاه اهالی رو حس می کردم..

همین که نشستم سرمو چرخوندم و نگاهمو از پنجره به بیرون انداختم..

کاویانی همچنان نگاهم می کرد..اما وقتی چشمم بهش افتاد سرشو آروم زیر انداخت و برگشت سمت اهالی..

نگاهمو بی تفاوت به بابا انداختم..

اخم کرده و چیزی نمی گفت..

بی مقدمه پرسیدم: این مدت از اهورا خبری نگرفتین؟..

چیزی نگفت..

پوزخند زدم: محاله اینکارو نکرده باشین..دشمن قسم خورده اش باشین اونوقت.....

—بس کن لیلی..

عصبی سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم..

دل توی دلم نبود..

مرتب به خودم دلداری می دادم که هیچی نشده و اهورا حالش خوبه..

اما همین که به عمارت رسیدیم از همون ابتدای کوچه تا نزدیکِ در ورودی سر تا سر پارچه ی مشکی نصب کرده بودن..

بند دلم به یکباره پاره شد..

توقعشو نداشتم و به شدت شوکه بودم..

همون یه ذره امیدی هم که داشتم با دیدن اون یه تیکه پارچه از بین رفت..

ماشین وسطِ عمارت توقف کرد..

حیاط سوت و کور بود..پرنده هم پر نمی زد..

اگه بابا نبود که بخواد زیر کتفمو بگیره یک قدم هم نمی تونستم بردارم..

با حسرت اطراف عمارت رو نگاه می کردم..

تو حیاط هم پارچه زده بودن..

به هر طرف که نگاه می کردم یه خاطره از اهورا پیشِ چشم هام زنده می شد..

وقتی سوارکاری می کردیم..

جر و بحث هامون..

بغضم سنگین تر شد وقتی خاطره ی حنابندون و عروسیمون تو ذهنم تداعی شد..

حتی اون روز که برف می اومد و با اهورا تو حیاط بودیم..

بهش گفتم غرورِ این برفا از تو هم بیشتره که روی شونه ات می شینن و آب میشن و رخ کشی می کنن..

پرسیده بود غرورم اذیتت می کنه؟..

(__واسه چی اینجا نشستی؟..مگه نمی بینی برف میاد؟..

-چه بارون چه برف، هر دوش نعمته..هوای به این خوبی..حیف نیست برم تو اون چهاردیواری؟..

-تو هر کاری زیاده روی کنی آسیب می بینی..حتی اگه نعمت به حساب بیاد بازم باید احتیاط کنی..

_ یه چیزی بگم؟..به نظرم غرور و تکبر این دونه های برف از تو هم بیشتره..سردن..درست مثل نگاه تو..به تمام هستی قالبن و مثل یه پوشش سفید تن پوش زمین میشن..حتی اونقدر مغرورن که وقتی رو شونه ی مردی مثل تو می نشینن هم ذوب نمیشن..به نظرم برف مغرورترین نعمت خداونده..اما همه دوستش دارن..

___خیلی خوب بلدی نطق کنی..جالبه..پس از غرور برف خوشت میاد؟..

-آره..خیلی هم زیاد..اما از غرور آدما نه..چون بهم آسیب می زنه..

___تا حالا کسی هم با غرورش بهت آسیب زده؟..

-نه..اما اگه مراقب نباشم حتما اینکارو می کنه..

___تا وقتی تو خونه ی منی کسی همچین جراتی به خودش نمیده..

_ تا وقتی تو هستی دیگه چه نیازیِ بقیه بخوان با غرورشون اذیتم کنن؟..

___پس اونی که آزارت میده منم..

_آره..دلم هم همینجوری باهات صاف نمیشه..

___غرورم اذیتت می کنه؟)

طاقت نیاوردم..

صداش توی فکرم به حدی بلند و واضح بود که بغضم شکست..

به هق هق افتادم..

الهی لیلی فدات بشه نه..نه اذیتم نمی کنه..غرورتو می پرستم..می پرستمت اهورا..برگرد..تو رو خدا برگرد..

همونجا زانو زدم..

بابا همراه من رو به زمین خم شد و صدام زد: لیلی؟..لیلی چت شده؟..

گریه کنان سرمو تکون دادم و با وحشت دور تا دورمو نگاه کردم: اهورا نیست..این پارچه ها رو چرا زدن اینجا؟..تو رو قرآن بگو برشون دارن..اهورا میاد..اون میاد..

ـــــلیلی؟!..

سرمو بلند کردم..

با دیدنِ طاها گریه ام بلندتر شد..

نیم نگاهی به بابا انداخت و با اخم چشم هاشو سمت من

کشید..مقابلم روی دو پا نشست..

نگاهش پر بود از گلایه..

ناخودآگاه یاد این شعر افتادم : (آمدی جانم به قربانت..ولی حالا

چرا؟!)

انگار که اهورا زیر گوشم زمزمه می کرد..

لب زدم: اهورا..اومده؟..

فکش منقبض شد..

سر به زیر چشم هاشو با آه عمیقی بست..

هق زدم: نکن طاها..می خواین منو بکشین بی انصافا؟..یکی یه جوابی بهم بده..اهورای من کجاست؟..طاها تو که راستشو میگی..تو بگو..بگو چرا اهورا نیومده؟..

آب دهانشو فرو داد..

شاید هم بغضش بود..

با صدای خفه ای گفت: پاشو..

-نه، بگو..یه حرفی بزن..تا نگی چی شده از جام تکون نمی خورم..

—لیلی؟..

-بگو طاها..تو رو به هر چی و هر کی که می پرستی بگو..

سکوت کرد..

دستی به صورتش کشید و تک سرفه ای کرد و با ابروهای در هم گفت: همه جا رو گشتیم حتی خودم با یه اکیپ تا اونجایی که راه داشت و می دونستیم ممکنه آب اونو با خودش برده باشه رفتیم

اما.....

نفس زنان و بی طاقت گفتم: اما چی؟..

نگاهم کرد..

سرش رو طرفین تکون داد: هیچ اثری از اهورا نیست..امدادگرا

گفتن اگه تا آخر رودخونه رفته باشه امکان زنده موندش زیرِ صفرِ

..

نفسم بند اومده بود..

قفسه ی سینه ام خس خس می کرد..

چشم هامو بسته بودم و سنگین نفس می کشیدم..

صدای نگران طاها رو شنیدم: لیلی؟..لیلی چی شد؟..

یکی دستمو گرفت..

عطرشو حس کردم..بابا بود..

چیزی نمونده بود بیافتم رو زمین که بابا دستشو گذاشت پشت کمرم..

—لیلی چشاتو باز کن..لیلی؟..

رو به طاها داد زد: بگو یکی آب بیاره....لیلی؟..مگه نگفتم نیا؟..

سرم سنگین شده بود..

صداها دیگه واسه ام واضح نبودن..

فقط به این فکر می کردم که طاها چی گفته و من چی شنیدم..

هیچی حس نمی کردم جز اینکه مثل پر کاه بین زمین و هوا معلق بودم..

و بعد از چند لحظه خیلی آروم جسم لرزون منو رو یک جای نسبتا خنک و نرم گذاشتند..

انگار که ملحفه بود..

بوی آشنای عمارت مشامم رو پر کرد..

پلک زدم..

اما نای باز کردنشون رو نداشتم..

همونطور عین یه تیکه گوشت بی حرکت افتاده بودم..

نمی دونم دقایق چجوری سپری می شدن اما سوزشی که رو دستم حس کردم باعث شد اخم هامو جمع کنم و سرمو رو شونه ام مایل کنم..

همه چیو حس می کردم اما صدای هیچ کسو نمی شنیدم..

سرم داشت منفجر می شد..

نفسم سخت بالا می اومد..

کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم..

چهره ی اهورا پشت پلک های بسته ام نقش بسته بود..

با همون نگاهِ همیشه جدی و مغرورش..

دوست داشتم به صورتش لبخند بزنم..

صداش کنم..

ازش بخوام دستمو بگیره و جایی نره..

اما لال شده بودم..

کم کم چهره اش توی تاریکی محو شد..

گیج و سرگردون بودم..

از ته دل می خواستم جیغ بزنم اما نمی تونستم..

اصلا نمی فهمیدم خوابم یا بیدار..

جسمم سنگین شده بود..

نمی تونستم تکون بخورم..

با همه ی توانم لب هامو تکون دادم..

شاید کسی صدامو نمی شنید..

اما اسم "اهورا" رو صدا می زدم..

مثل کسی که توی خواب هذیون میگه و متوجه هیچ چیز نیست..

اما با زمزمه ی اسمش تپش قلبم آروم گرفت و رخوت عجیبی

سراپام رو فرا گرفت..

حالا احساس سبکی می کرد..

آروم..

مثل..

یک فراموشی موقت..

****

شالمو روی موهام انداختم و کیفمو چنگ زدم و سمت در رفتم..

مثل همیشه صدای بابا مته شد و روی اعصابم خط کشید: کجا

میری؟..

_بیرون..

___دارم می بینم..مگه نگفتم عصر مهمون داریم؟..

برنگشتم..

با حرص دستگیره رو گرفتم و کشیدم: حوصله ندارم..می خوام قدم بزنم..

صدای تکون خوردم پایه های صندلی که روش نشسته بود رو شنیدم..

—تمومش کن لیلی این بچه بازیا رو..کم کم داری صبرمو سر میاری..

پوزخند زدم..

برگشتم و به صورت سرخ از عصبانیتش نگاه کردم..

بی روح اما خونسرد نگاهمو به چشم هاش انداختم: مگه جونمو نمی خواستین؟گرفتین دیگه..حالا صبرتون هم سر بیاد مگه قرارِ چیزی بشه؟..

تشر زد: لیلی..

لب هامو روی هم فشار دادم: لیلی مرد..سه ماهه بابا..سه ماهه دخترت به درک واصل شده دیگه دست بردار و کمتر ادای پدرای مسئولیت پذیرو در بیار..

—چته تو؟دیوونه شدی؟..

_هنوز شک دارین لیلی دیوونه شده؟..تهش قرار بود مجنون بشم که شدم..

__من فقط نگرانتم که یه وقت.....

-که یه وقت خودمو نکشم؟..نترس..سه بار تلاش کردم نشد بازم نمیشه..حتی عرضه ی مردن هم ندارم نگران چی هستی؟..

حسابی جوش آورده بود..

با اخم نگاهم می کرد که چرخیدم سمتِ در..

—کجا میری؟..

-با هستی قرار دارم..

—تا دو ساعتِ دیگه خونه باش..

سکوت کردم..

عصبی تر از قبل داد زد: اگه تا دو ساعت دیگه اینجا نباشی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی لیلی..اگه بخوام می تونم واسه همیشه تو خونه زندونیت کنم که حتی رنگِ آفتابو هم نبینی چه برسه بخوای پاتو از در اینجا بذاری بیرون..

نیشخند زدم: در هر حال محافظات عین سایه چسبیدن به من..اینم کم از اسارت نداره..

هنوز می خواست داد بزنه که درو با شتاب باز کردم و بیرون رفتم و محکم بهم کوبیدم..

بابا پشت سرم تا توی حیاط اومد..راننده در عقب رو باز کرد و نشستم..

اخم هامو جمع کرده و به صندلی تکیه داده بودم که کنار پنجره

ایستاد و چون شیشه پایین بود راحت صداش رو می شنیدم: انقدر لجباز نباش دختر..کاری نکن آزادیتو ازت بگیرم..

عصبی پوزخند زدم و نگاهش کردم: یعنی الان آزادم؟..

و با غیظ به اون دوتا غول تشنی که جلو نشسته بودن نگاه کردم..

—اگه لج نمی کردی اینجوری نمی شد..

هیچی نگفتم..

رو کرد به بادیگاردها و مثل همیشه بهشون تذکر داد حواسشون به من باشه..

چطور می تونستم این دو نفر رو بپیچونم که باهام نیان؟..

می دونستم که همچین چیزی نمیشه..

زیاد از حد حرفه ای بودن و دستِ بر قضا زورم هم بهشون نمی رسید..

با هستی توی پارک قرار گذاشته بودم..بعد از پنج ماه بی خبری ازش فقط سه بار دیده بودمش..

یک ماه بعد از اینکه از اون محله میرم پدرش بر اثر سکته ی قلبی فوت می کنه و هستی و مادرش آواره ی شهرستان میشن..

به تازگی بعد از تعطیلات نوروز برگشته بودن و وقتی باهاش تماس گرفتم و فهمیدم تهرانِ خوشحال شدم..

تو اون شرایط که نیاز داشتم با یکی درد و دل کنم..وجودِ هستی برای من مثل یک معجزه بود..

وقتی رسیدم دیدم روی صندلی نشسته و منتظرِ منه..با دیدنم لبخند زد و بلند شد..

جلو رفتم و بغلش کردم..

بعد از سلام و روبوسی به اون دو نفر نگاه کردم..با فاصله از من اطرافِ پارک قدم می زدن..

نگاهم روی اون ها بود که هستی دستی به بازوم زد و گفت: چه خبر؟..اوضاعِ خونه چطورِ ؟..

مغموم نگاهم رو سمتش کشیدم و شونه ام رو بالا انداختم: مثل همیشه..دارم دوره ی اسارتمو می گذرونم..

با لحن ناراحتی دستشو روی دستم گذاشت و گفت: هر چی بیشتر لج کنی بدترِ لیلی..

-می دونم..ولی نمی تونم جلوی خودمو بگیرم..حس می کنم یه جای کار می لنگه..

—کار کی؟!..

-بابام..

—آخه چرا؟..

نفسم رو فوت کردم و نگاهمو اطراف چرخوندم: مگه میشه در

عرض سه ماه یهویی از این رو به اون رو بشه؟..جوری نقش بازی می کنه که متوجه کاراش نشم ولی خر که نیستم..تابلوئه یه هدفی پشتِ این محبتا و توجه های الکیش داره..

—شاید چون اونو باعث جدایی خودت از اهورا می دونی همچین برداشتی کردی..نمیشه؟!..

با عصبانیت نگاهش کردم: نه..نمیشه..دلِ من هیچ وقت با بابام صاف نمیشه هستی..خسرو باعثِ مرگِ مادرم شد..اگه اون شب جلومو نگرفته بودم من الان پیشِ اهورا بودم..

زیر چشمی نگاهم می کرد..

مردد زمزمه کرد: اما اهورا..خب اگه تو هم پیشش بودی باز ممکن بود.....

میون حرفش اومدم و کامل چرخیدم سمتش: اهورا زنده ست..تو

اونو نمی شناسی..مردی مثلِ اون ممکن نیست به همین راحتی بمیره..

سرش رو تکون داد: تعجب نمی کنم که بخوای اینو بگی اما اگه مطمئنی زنده ست پس چرا خواستی سه بار خودکشی کنی؟..

نگاهمو سنگین از رو صورتش برداشتم و آرنجِ دست راستمو روی پشتی فلزی صندلی پارک گذاشتم..

-واقعی نبود..

—چی؟!..

سرمو تکون دادم: به خاطر اینکه از چنگ خسرو فرار کنم مجبور شدم نقش بازی کنم..وگرنه اگه به مردن بود که می تونستم برم تو حموم درو قفل کنم و راحت رگمو با تیغ بزنم..نه اینکه بیام خودمو بزنم به مسمومیت یا جلوی اون همه چشم برم رو چهارپایه و بخوام خودمو دار بزنم..اگه واقعا قصدشو داشتم جوری اینکارو می کردم

که کسی نفهمه..

دهانش از تعجب باز مونده بود: عجب کلکی هستی تو دختر..حتی منم باورم شده بود..

-مهم این بود که بابام باور کنه..

—اینکه باور کنه تو ضعیف شدی و قصد خودکشی داری چیو عوض می کنه؟..

مکث کردم و نگاهمو سمت بادیگاردها کشیدم..

از ما فاصله داشتن اما تموم حواسشون روی من بود..

به هستی نگاه کردم و با اینکه می دونستم همینجوریش هم محاله صدامون به گوش اون دو نفر برسه باز هم آروم و زیر لب گفتم: به نظرت چرا بابا بخواد واسه ام محافظ بذاره؟..مگه نمیگه اهورا مرده؟..پس این همه احتیاط واسه چیه؟..شک نکن می دونه یه جای کار ایراد داره..یا اینکه می ترسه فرار کنم و برگردم عمارت..

لب هاشو جمع کرد و متفکرانه گفت: اینم حرفیِ ..اما شایدم قضیه یه چیزِ دیگه ست..

نیشخند زدم و سرمو تکون دادم: جدیدا یه چیزایی زمزمه می کنه که به شدت عصبیم کرده..

—چی؟!..

-هوتن رو می شناسی؟..هوتن کاویانی..

کمی فکر کرد و گفت: همون وکیلِ ؟..

سرمو به نشونه ی تایید پایین آوردم: همونی که بعد از ناپدید شدن اهورا یه دفعه سر و کله اش پیدا شد و گفت وکیلِ خانوادیِ افشارِ ..

—خب؟..این کجاش عجیبه؟!..

_در ظاهر شاید عجیب نباشه..اصلا هم غیرطبیعی نیست چون

خواهرزاده ی وکیلِ اهوراست و یه جورایی اومده بود که به اوضاع زمینا رسیدگی کنه..اما اگه بفهمی از طرفِ کی اومده باور نمی کنی..

با تعجب نگاهم کرد..

—بیست سوالیِ لیلی؟..واضح بگو دیگه اینجوری که جون به لب میشم تا بفهمم چی به چیه..

حتی فکر کردن بهش هم عصبیم می کرد..

اخم هامو جمع کردم: از طرف بابام..

یک آن ماتش برد: چی میگی؟!..

- تا همین یکی دو هفته پیش نمی دونستم چه خبره..اما از وقتی مزاحمتاش زیاد شده بود به بابا گفتم که مثلا جلوشو بگیره..گفتم حالا که خسرو رگِ پدر نمونه شدنش باد کرده و مثلا یادش افتاده

یه دختری هم داره بهش بگم که یه جوری گوشِ کاویانی رو بپیچونه..اما فکر می کنی تا شنید چی جوابمو داد؟..

—اصلا نمی تونم حدس بزنم..قضیه خیلی پیچیده شده..

_من یکی هنوز نتونستم هضمش کنم تو که جای خود..

—حالا چی گفته؟!..

سکوت کوتاهی کردم و حینی که صدام از عصبانیت می لرزید گفتم: خیلی راحت تو چشمام زل زد و گفت کاویانی از من خواستگاری کرده..یعنی همین که شنیدم برق از سرم پرید هستی، آخه یه درصد هم فکرشو نمی کردم هوتن کاویانی بخواد بره پیشِ بابا و.....

با خشم و بغض چشم هامو روی هم گذاشتم و سرمو تکون دادم.. هستی که صداش پر بود از تعجب و از طرفی لحنش نگران بود دستمو گرفت: وای لیلی خدا بهت صبر بده ..من که جای تو نیستم

با این چیزایی که گفتی مغزم سوت کشید..دیگه تو چی می کشی دختر؟..کاویانی که از قضا خواهرزاده ی وکیلِ سابقِ اهوراست از طرف پدرت اجیر میشه که به عنوان وکیل جدید خانوادگیِ افشار بیاد اونجا و ادعا کنه که می خواد رو زمینا و اهالی نظارت داشته باشه که کسی بهش شک نکنه..بعد چشمش زن اهورا رو بگیره و بره پیشِ پدرت و تو رو خواستگاری کنه؟..وای خدا دارم دیوونه میشم..

_به هیچ کدوم از اهالیِ اون خونه اعتماد ندارم هستی..رفتارِ بابا خیلی مشکوکه..عاطفه چند وقتیِ که دیگه مثل قبل به دست و پام نمی پیچه..کاویانی هم که چپ و راست داره مزاحمم میشه و بابا هم عین خیالش نیست..

—می خوای چکار کنی؟..

_به تنها کسی که اعتماد دارم طاهاست..می خوام برگردم

عمارت..می خوام از این اسارت خلاص شم هستی..

بغض داشتم..

حس کرد..

ناراحت و نگران به صورتم زل زده بود..

سرمو زیر انداخته بودم..

—اگه بخوای از اونجا فرار کنی همه چی بهم می ریزه لیلی..به این بادیگاردا نگاه کن..حتی یه لحظه هم چشم ازت برنمی دارن..هر جا بری باهات میان..چجوری می خوای خودتو.....

سرمو بلند کردم و میون حرفش اومدم: یه کاری ازت بخوام انجام میدی؟..

با تعجب نگاهم کرد و گفت: معلومه..هرکاری می کنم که تو از این مخمصه در بیای..

میون بغض لبخند زدم..

قطره اشکی که گوشه ی چشمم بود رو با سر انگشت گرفتم و لرزون گفتم: یه پیغام بهت میدم فقط برسونش دست طاها..

—باشه اما چه پیغامی؟..

به محافظ ها نگاه کردم..

داشتن با هم حرف می زدن..

دستمو توی کیفم بردم و به بهونه ی در آوردن دستمال اون یه تیکه کاغذِ کوچیک مچاله شده رو توی مشتم گرفتم و دستمال رو به حالت نمایشی زیرِ چشم هام کشیدم و پشتم رو به اون دو نفر کردم و رو به هستی نشستم..

با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد..

دستمو با دستمال جلو بردم و زیر لب گفتم: یه جوری که اون دو تا شک نکنن دستتو بذار روی صندلی..

نیم نگاهی به اون ها انداخت و کاری که خواسته بودم رو انجام داد..

کاغذ رو که کف دستم جمع شده بود به همراه دستمال جلو بردم و سرش دادم زیر دستش و چند لحظه تو همون حالت موندم ودستمو برنداشتم: بگو نمی تونم بهش زنگ بزنم..ممکنه بابا بفهمه اونجوری واسه طاها هم بد میشه..

سرشو تکون داد: باشه نگران نباش..

_ دیگه نمی تونم اونجا بمونم..باید یه جوری از خونه ی خسرو فرار کنم وگرنه دق می کنم هستی..

با آخرین جمله اشک هام هم راه خودشون رو پیدا کردن و روی صورتم نشستن..

هستی با نگاهی مهربون دستمو خواهرانه فشرد و با لحن آرومی

گفت: نگران نباش من حلش می کنم..

بغضم رو قورت دادم و قدرشناسانه نگاهش کردم: اگه تو نبودی به خدا از غصه میمردم..

اخم کرد: اِ ..دیوونه خدا نکنه..

سکوت کردم و آهی کشیدم و دستمو روی گونه ام گذاشتم..

از عصبانیت داغ بود..

-می خوام برگردم عمارت..باید اهورا رو پیدا کنم..شک ندارم طاها یه چیزایی می دونه ولی نمی خواد بهم بگه..

هستی لبخند زد..

لحنش آکنده از اعتماد و اطمینانی بود که بخواد خاطرم رو آسوده کنه..

—هیچ وقت نذار کسی بازیت بده لیلی..اگه هدفت واقعا همینه پس

تا آخرش برو..خدا طرف ی آدمای عاشقِ این یه چیزیِ که عینش بهم ثابت شده..

حرفش اونقدر به دلم نشست که میون بغض و اشک لبخند زدم و سرمو تکون دادم..

خزیدم تو آغوشش و سرمو روی شونه اش گذاشتم..

پلک زدم و حینی که کاسه ی چشمم می جوشید و صورتم رو از اشک می شست و خیس می کرد لب زدم: من اهورا رو پیدا می کنم..به هر قیمتی که شده اینکارو می کنم..اهورای من برمی گرده..

تموم تنم می لرزید..

هر وقت یادش می افتادم یا اسمش رو زمزمه می کردم این حال بهم دست می داد..

انگار که با لحظه به لحظه جای خالیش می خواد جونم رو بگیره..

ترسی که از نبودنش توی دلم رخنه کرده بود تا وقتی یه نشونی

ازش به دستم نمی رسید بیرون نمی رفت و منو به حال خودم نمیذاشت..

به خاطر اهورا..

به خاطر خودم..

به خاطر عشقمون اینکارو می کنم..

****

اخم هایش را در هم کشید..

فکش از خشم منقبض شد..

دستش را مشت کرد و موبایل را میان انگشتانش فشرد..

شماره ای که مدنظرش بود را گرفت و همراه را کنار گوشش نگه داشت..

سراپایش از عصبانیت می لرزید..

—بله آقا؟!..

-کجایین؟..

—اومده پارک..کنار دوستش نشسته..چی دستور میدین؟..

-چشم از روش برندارین..همین که دوستش رفت بیارینش همون جایی که گفتم..

—اما محافظا رو چجوری.....

زیر لب غرید: هماهنگ شده..فقط کاری که گفتمو بکنید..حواستون بهش باشه..

—چشم آقا..

-کوچک ترین آسیبی بهش برسه سرِ تک به تکتونو می برم ومیذارم رو سینه تون..لیلی رو صحیح و سالم میارین همون آدرسی که گفتم..به هیچ وجه نباید بفهمه از طرف کی اجیر شدین..همه چیز روشنه؟..

—بله خسرو خان..خیالتون راحت نمیذاریم اتفاقی بیافته..

-خوبه..به محض اینکه رسیدین زنگ بزن..

-چشم..

تماس را قطع کرد و سمت ساختمان راه افتاد..

عاطفه با دیدنش جلو رفت: مگه نگفتی عصر مهمون داریم؟..پس چی شد؟..

از پله ها بالا رفت..

عاطفه پشت سرش بود: کنسل شد..

-اِ ؟..چرا؟..این همه تدارک دیده بودم خسرو..

-زیاد مهم نبود..انداختمش واسه یه روزِ دیگه..

-لیلی کجا رفت؟..

وارد اتاقش شد..

سمت کمد رفت و درش را باز کرد و مقابل گاوصندوق کوچکی

که پشت قفسه پنهان شده بود نشست و رمزش را زد: دیگه منتظرش نباش..

عاطفه از جواب و لحن جدی همسرش شوکه شده بود..

کنارش ایستاد: یعنی چی؟..نکنه اتفاقی افتاده؟..

پوزخند زد..

در گاوصندوق را باز کرد و مدارکی که می خواست را بیرون کشید: قرارِ بیافته..

—درست حرف بزن منم بفهمم خسرو..گیجم کردی..لیلی چی شده؟..

-حالش خوبه..

در گاوصندوق را بست و بلند شد و سمت کتش رفت..

—کجا میری؟..

-یه جایی کار دارم..شب منتظرم نباش..

ـــاما من.....

-زنگ بزن خواهرت بیاد که تنها نباشی..

و از اتاق بیرون رفت..

عاطفه عصبی پشت سرش گام برداشت: این روزا خیلی مشکوک شدی خسرو..گفتی یه مدت با لیلی مدارا کن که یه وقت خریت نکنه کار دست خودش بده گفتم باشه ولی حالا یه جوری حرف می زنی که انگار قرارِ یه چیزی بشه..

میان راه ایستاد..با اخم برگشت و به همسرش نگاه کرد..

عاطفه حیرت زده به او زل زده بود که صدای خسرو را با تحکم شنید: امشب همه چی معلوم میشه..این بازی خیلی وقته کش پیدا کرده عاطفه..قبل اینکه بخواد از کنترل خارج بشه باید تمومش کنم..

-نکنه دستی دستی خودتو بندازی تو دردسر ؟..باور کن اون دخترِ ارزششو نداره..

پوزخند زد..

از ساختمان بیرون رفت: موندنِ لیلی اینجا با توجه به اون سرگردِ که رج به رج داره دنبالم میاد تا یه آتویی از کارم بگیره ریسکه..

—اگه می خوانش خب بده ببرنش بهتر از اینه که واسه مون شر درست کنه..

-نمی تونم..لیلی برگِ برنده ی منه..

—یعنی چی؟..

پشت فرمان نشست و در ماشینش را بهم کوبید..

حینی که استارت می زد شیشه ی کنارش را پایین داد و با اخم به عاطفه نگاه کرد: شک دارم اهورا مرده باشه..

چشمان عاطفه از تعجب گرد شد: مگه تصادف نکرده؟..

-ظاهرا آره..اما اینکه واقعا مرده یا هنوز زنده ست تا وقتی دقیق

معلوم نشده لیلی دستِ من می مونه..

___اگه زنده بود که می اومد زنشو ببینه..اما حتی لیلی هم روحش خبر نداره..

_از کجا معلوم همه ی اینا نقشه نباشه تا لیلی رو از چنگم در بیاره؟..

___باورم نمیشه..این همه آدمو بذاره سرکار که فقط لیلی رو ازت بگیره؟..هر دومون می دونیم اهورا افشار کم کسی نبوده..

نیشخند زد و سرش را تکان داد: اون اهوراست..هیچ وقت نمیشه کاراشو پیش بینی کرد..همیشه یه قدم از من جلوتر بوده واسه همینه میگم مردی مثلِ اون که تو یه نگاه دوستو از دشمنش تشخیص میده رو نمیشه به همین آسونی از میدون به در کرد..اگه ده به یک هم کسی قصد کشتنشو داشته باشه بازم تا وقتی جسدش پیدا نشده باور نمی کنم که اهورا به همین راحتی از دور خارج شده باشه..تا

اون موقع لیلی پیشِ من می مونه....بگو سرایدار درو باز کن داره دیرم میشه..

عاطفه سری جنباند و در حالی که هنوز هم از چیزهایی که شنیده، شوک زده بود به سرایدار گفت در را برای خسرو باز کند..

دنده عقب گرفت و ماشین را از پاک بیرون آورد و از درگاه رد شد..

مقصدش مشخص بود..

باید طاها را می دید و یکبار برای همیشه به این بازی خاتمه می داد..

فقط به همان روشی که تمایل داشت امنیتش به خطر نیافتد..

****

از روی صندلی بلند شدند..

لیلی هق هق کنان دستی به زیر چشمانش کشید..

هستی با نگرانی پرسید: خوبی؟..تو رو خدا آروم باش..

سرش را تکان داد: دلم داره می ترکه..هی میخوام به خودم تلقین کنم که هیچی نشده..اهورا برمی گرده..ولی تا یادش می افتم بغضم می ترکه..بابام فکر می کنه دیوونه شدم..اونجا که هستم بیشتر عصبی ام..هیچ کدوم جرات ندارن پشت اهورا حرف بزنن ولی تو خلوتِ خودم..مخصوصا شبا موقع خواب که میشه میرم پشت پنجره و تا وقتی سپیده نزده همونجا می شینم و گریه می کنم..خیلی سخته بخوای خودتو محکم نشون بدی ولی از تو داغون باشی هستی..خدا هیچ کسیو به سرنوشتِ من دچار نکنه..نمی دونی تو چه جهنمی دارم دست و پا می زنم..

هستی با بغض نگاهش می کرد..

اشک کاسه چشمش را پر کرده بود..

دستی به بازوی لیلی کشید: غصه نخور عزیزم..ان شاالله همه چی

درست میشه..تو که میگی دلم روشنه پس فکر و خیال نکن ..

-یعنی میشه هستی؟..میشه که یه روز اهورا برگرده؟..هر چی فکر می کنم می بینم دلم قبول نمی کنه که اهورا مرده باشه..

—گفتن نداره می دونم حالتم خوب نیست اما واقعیتش اینه قبول نمی کنی چون جنازه ای پیدا نشده که نشون بده اهورا....

سکوت کرد..

لیلی نگاهش می کرد و به مانند ابر بهار می بارید..

دلش پر بود از غم..

غمی که در خلوت اشک می شد و گونه هایش را با سوز و تنهایی می شست و درد و زخمش را تازه می کرد..

بغضش سنگین تر شد وقتی زیر لب با مظلومانه ترین لحن ممکن زمزمه کرد: سه ماهه که ندیدمش..سه ماهه..سه ماه کم چیزیِ

هستی؟..

لحنش به حدی محزون بود که بغض هستی شکست و بی صدا به گریه افتاد و لیلی را در آغوش کشید..

هر کس که از کنارشان رد می شد با تعجب به آن دو نگاه می کرد..

لیلی بی قراری می کرد..

دو مرد محافظ نگاهی به یکدیگر انداختند و نزدیکش شدند..

نیم نگاهی به ساعتشان انداختند و یکی از آن ها با همان لحن زمخت و سنگینش گفت: خانم باید برگردیم..

لیلی به آرامی از بغل هستی بیرون آمد..

با دستمال اشک هایش را پاک کرد..

ابرو در هم کشید و در جواب محافظ ها فقط سرش را تکان داد..

صدایش خش دار شده بود و تنش هنوز می لرزید..

هستی که نگرانش بود سرش را جلو برد و زیر لب پرسید:

خوبی؟..اگه حالت بده چند دقیقه بشین..

سرش را طرفین تکان داد: نباشم هم مجبورم بگم خوبم..گاهی میگم کاش مثل گذشته تو فقر و نداری دست و پا می زدم اما تو خونه ی خسرو مثل یه زندونی زندگی نمی کردم..اهورا بزرگ ترین معجزه ی زندگی من بود هستی..قدرشو ندونستم..

چانه اش از بغض می لرزید..

—تو رو خدا آروم باش لیلی..

با نگاهِ زیبا اما بی فروغش در چشمان هستی خیره شد و با لبخندی که آکنده از درد بود زمزمه کرد: اسیر باشی و عذاب وجدان هم داشته باشی می دونی یعنی چی هستی؟..همه اش با خود میگم اگه اون روز لج نکرده بودم و نیومده بودم اینجا هیچ کدوم از این اتفاقا

نمی افتاد..اگه به حرف اهورا گوش می کردم الان کنارش بودم و.....

نفس عمیق کشید و آب دهانش را فرو داد تا بغضش را قورت دهد..

عضلات گردنش از درد و غم منقبض شده بود..

چشمانش را بست و آخرین قطره ی اشک هم از چشمانش روان شد..

هستی دستش را گرفت: عذاب جدان نداشته باش..قسمت این بوده، تو که مقصر نیستی..

_نمی دونم..فقط می خوام اهورا پیداش بشه..می خوام برگرده و یه بار دیگه تو چشماش زل بزنم و صداشو بشنوم..اون روز از خوشحالی سکته می کنم شک نکن..

—خدا نکنه..تو فقط.....

—خانم دیر شده آقا زنگ زدن گفتن باید برگردیم..لطفا عجله کنید..

لیلی عصبی نگاهشان کرد اما چیزی نگفت..

گونه ی هستی را بوسید: من دیگه میرم..به مامان اینا سلام برسون..

هستی اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد: حتما عزیزم..دلش واسه ات تنگ شده بود..دوست داشت بیاد ببینتت اما خب.....

لیلی سر تکان داد: می فهمم چی میگی..اما از طرف من ببوسش..قدرشو بدون هستی..مادر نعمتِ بزرگیِ ..

هستی به چشمان پربار لیلی خیره بود..

وابستگی او را نسبت به مادرش دیده بود و می دانست در چنین

شرایطی بیش از هر زمان دیگری جای خالی اش را احساس می کند..

صورتش را جلو برد و گونه اش را بوسید: مراقب خودت باش..

-تو هم همینطور..بازم بهت زنگ می زنم..تنها کسی که به خاطرش منع تماس ندارم تویی..تازه اونم مطمئنم بابا یه جوری تماسامو چک می کنه یا صدامو می شنوه..

بعد از دقایقی وقتی با هستی خداحافظی کرد و از او جدا شد همراه محافظین از پارک بیرون رفتند..

لیلی شدیدا در افکار درهم و برهم خودش غرق بود..

به حدی که متوجه آن دو نباشد..

وقتی نزدیک ماشین ایستاد متوجه خلوتی خیابان شد..

سر چرخاند و به محافظ ها نگاه کرد..

اما آنجا نبودند..

با تعجب برگشت و اطراف را از نظر گذراند..

اثری از آن ها نیافت..

همه چیز مشکوک بود..

جوری که با ترس خودش را به بدنه ی ماشین چسباند ..

اما همین که چرخید تا خودش را به سرخیابان برساند و از آنجا سوار ماشین شود متوجه ونِ سیاه رنگی شد که مقابلش توقف کرد..

به حدی غیرمنتظره که جیغ خفیفی کشید و عقب رفت..

در ون به سرعت باز شد و دو مرد سیاهپوش از آن پایین آمدند و در کسری از ثانیه او را نگه داشتند و جلوی دهانش را گرفتند و

لیلی را به زور سوار ماشین کردند..

تقلا می کرد و با ته مانده ی امیدی که برایش مانده بود از میان دری که هنوز باز بود بیرون را نگاه می کرد تا شاید یکی متوجهش شود..

اما مرد سیاهپوش در کشویی ون را رو به جلو هول داد و آن را بست و با صدای کلفت و وحشتناکی خطاب به راننده داد زد: راه بیافت..

به محض اینکه ماشین راه افتاد لیلی را رها کرد..نفس زنان خودش را با ترس عقب کشید و به آن ها نگاه کرد..

با راننده سه نفر بودند..

-شماها کی هستین؟..

جوابی ندادند..توجهی به او نداشتند..

وحشت زده دستانش را مشت کرد: مگه کَرین؟..چی می خواین از

جونم؟..نگه دارین ماشینو..نگه دار آقا با توام..

مردی که جلوی در بود و جثه ی بزرگ تری داشت رو به او کرد و با لحن تندی داد زد: ساکت شو دختر..کاری نکن دهنتو ببندم..

و دستمالی که کف دستش بود را با حرص دور مچش تاب داد..

نگاهِ لیلی روی دستش بود..

با ترس آب دهانش را قورت داد: فقط بگین از طرفِ کی اومدین؟..کی می خواد منو.....

—— زود می فهمی..

لیلی با تردید و صدایی که کماکان می لرزید لب زد: شماها..دارین منو..می دزدین؟!..

مرد که نگاهش را روی او تیز کرده بود پوزخند زد و دستیارش از

جمله ی لیلی به خنده افتاد: نه..اونی که دستور داده تو رو ببریم پیشش غریبه نیست..

-پس چرا اینجوری می کنین؟..این ماشین و لباسا ثابت می کنن که می خواین منو بدزدین..

مردی که کنارش نشسته و تمام حواسش را به او داده بود با لحن خشنی گفت: می بندی دهنتو یا نه؟..به ما دستور دادن تو رو ببریم مابقیش با رئیسِ ..

لیلی با تعجب نگاهش کرد و هراسان پرسید: رئیس؟!..اون دیگه کیه؟..

هیچ کدام حرفی نزدند..

لیلی با همان حال نالید: چی می خواین از من؟..بذارین برم..تو رو خدا..

مرد با عصبانیت دستمال را سمت دوستش پرت کرد: ببند دهنشو..

لیلی وحشت زده عقب رفت: نه..نه..باشه دیگه هیچی نمیگم.....نه..ولم کن..ولم کن عوضی..

مرد سیاهپوش او را سمت خود کشید و میان تقلاها و دست و پا زدن های لیلی که مرتب خودش را عقب می کشید دهانش را با دستمال بست و چشم بند را هم روی صورتش کشید..

—عجب زوری داره..خیلی تقلا می کنه..

—دستاشم ببند..

—اما رئیس گفت که.....

—مگه نمی بینی چکار می کنه؟..اینجوری پیش بریم به دو دقیقه نکشیده گیر می افتیم..

—پس جوابِ رئیسو خودت باید بدی..سفارش کرده بود اتفاقی

واسه اش نیافته..

—نترس چیزیش نمیشه..ببند دستاشو..اینطوری بهتر میشه مهارش کرد..

هر دو دستِ لیلی میان انگشتانِ مرد اسیر بود..

—نگهش داشتم تو بیا ببند..ولش کنم خودشو می کشه عقب..

مرد سری تکان داد و با عجله جلو رفت و طناب را از پایین پای لیلی برداشت و دور دستش بست..

لیلی که به شدت ترسیده بود گریه می کرد و سرش را تکان می داد..

جز صدای آن ها دیگر نه چیزی می شنید و نه می توانست حرفی بزند و دردش را فریاد کند..

ناله اش را در گلو خفه کرده بود..

حتی دستانش را هم نمی توانست تکان دهد..

قلبش بی محابا می زد..

به حدی ترسیده بود که کم مانده بود از حال برود..

این مدت تنش و فشار عصبی فراوانی را متحل شده و از نظر جسمی ضعیف بود..

بعد از کمی تقلا وقتی دید راه به جایی نمی برد ساکت و آرام گوشه ی صندلی مچاله شد..

صدای مرد غریبه را می شنید: رسیدیم دستشو باز کن..

—چرا؟..

—اگه رئیس ببینه عصبانی میشه..

—خودم واسه اش توضیح میدم..بهتر از اینه که دم به دقیقه جلوی دهنشو بگیریم..

—اینم حرفیِ .. اما هر چی شد پای خودت..

ـــــخیلی خب..

و مکثی کرد و رو به راننده گفت: تندتر برو تا یک ساعت دیگه باید اونجا باشیم..

راننده سری جنباند و جواب داد: می رسیم نگران نباش..

لیلی در سکوت نشسته و معصومانه به حال تنهایی و بی کسی خودش اشک می ریخت..

با فکرِ اینکه اگر اهورا بود هیچ یک از آن ها جرات نداشتند با او این چنین رفتار کنند غمی که روی دلش بود را سنگین تر حس می کرد و بغضش را دردناک تر..

حالا خیلی خوب می فهمید زندگی که قبل از آشنایی اش با اهورا داشت برایش به مانند یک امتحان بزرگ بود که وقتی سربلند از آن بیرون آمد خداوند به پاس صبر و توکلش اهورایی را سر راهش

قرار داد که جای خالی همه ی آنانی که روزی وابسته یشان بود را با استقامت و شهامتش پر کند..

مردی که نه تنها همسر، بلکه دوست و همراهش بود..

چقدر به حمایت و عشق و توجهش نیاز داشت..

اهورا مردانه پشت به پشت لیلی بود و با آن محبت ها و مهربانی های زیرپوستی اش که تنها در رفتار خلاصه می شد قلبش را گرم می کرد و باعث می شد از اینکه دختر است و عاشقانه مردش را می پرستد به خود و احساسش ببالد..

برای لیلیِ درد کشیده اهورا بزرگ ترین پاداش در جواب صبوری هایش بود و اعتقاد داشت چون قدرش را ندانست و برحسب غرور به گمراهی کشیده شد سرنوشت هم این جدایی را میانشان قرار داد تا او را به خودش بیاورد..

ناخودآگاه یاد همان روزی افتاد که وسط حیاط عمارت از حال رفته بود..

و زمانی که چشم باز کرد خودش را میان در و دیوارهای خانه ی خسرو دیده بود..

چطور طاها اجازه داده بود خسرو او را برگرداند؟!..

بی اراده در دل آهی از سر حسرت کشید..

دیگر هیچ وقت عمارت را ندید..

دلش برای رها..مهربان..اهالی روستا و حتی طاها تنگ شده بود..

تمام این مدت فقط سه بار بیرون رفته بود که آن هم محافظ ها همراهش بودند..

یک لحظه به ذهنش رسید شاید این ها از جانب هوتن کاویانی اجیر شده باشند..

چرا که نه؟..

او هم به اندازه ی کافی انگیزه ی اینکار را داشت..

مخصوصا که با پدرش همکاری می کرد..

پس نمی توانست آدم درستی باشد..

ذهنش ناخواسته به مزاحمت های وقت و بی وقت مرد جوان کشیده شد..

وقتی برای اولین بار سد راهش شد که از دیدار با هستی به خانه بر می گشت..

میان راه سد راهش شده بود..

محافظ ها که هوتن را می شناختند عکس العملی نشان ندادند ولی چهارچشمی لیلی را می پاییدند..

مرد با آن لبخند جذاب و قد بلند و چهارشانه مقابلش ایستاده و حالش را می پرسید..

لیلی معذب بود چرا که نگاه های هوتن جور خاصی رویش

سنگینی می کرد..

به اندازه ای که دوست داشت از دستش بگریزد اما راه فراری نداشت..

ـــــمی تونم برسونمتون؟..

-ممنون..ماشین هست..

و از کنارش گذشته و با دستپاچگی سمت ماشین پدرش رفته بود..

ولی هوتن بی خیالش نشده بود..

با او تماس می گرفت و به هر بهانه ای گل و هدیه می فرستاد، مخصوصا که پدرش هم این اجازه را به آن مردک گستاخ داده بود..

فقط سه ماه از مفقود شدن اهورایش می گذشت و کفتارها به او نظر سوء پیدا کرده بودند..

بی شک از نظرشان لیلی با وجود سرمایه ی پدرش و میراثی که از اهورا به او می رسید لقمه ی چرب و نرمی بود که نمی توانستند

ساده از خیرش بگذرند..

و این تنها چیزی بود که لیلی به آن فکر نکرده بود و کفتارهای گرسنه آگاهانه به نیت دریدنش پیش می آمدند..

آهوی بی پناه اهورا که دیگر پناه گرگ مغرورش را نداشت و مظلومانه در خلوتش اشک می ریخت..

وقتی دسته گل های رنگین کمانی را مقابلِ درب خانه ی خسرو دیده بود هنوز هم به یاد داشت که چطور قلبش درون سینه لرزید و دست و پایش بی حس شد..

با فکرِ اینکه اهورا آن ها را خریده وسر راهش گذاشته باشد با علاقه ای وصف نشدنی گل ها را در آغوش گرفته بود..

متوجه کارت رویش شد..

با لبخند آن را برداشت و با دستی لرزان شروع به خواندن کرد.. (اون روز که داشتی برمی گشتی دیدم از گلفروشی یه شاخه گل رنگین کمانی گرفتی و رفتی خونه..فکر کنم گل مورد علاقه ات باشه..می تونی با دیدنشون هر برداشتی بکنی اما من میگم می تونه شروعِ یه رابطه ی تازه باشه.. "هوتن کاویانی")

لبخند روی لبانش ماسیده و اخم هایش جمع شده بود..

با حرص به دسته گل نگاهی انداخت و آن را داخل جوی پرت کرد..

با بغض سرکوب شده ای شتابان از کنارش گذشت..

به اینکه یک چنین هدیه ی خاطره انگیز و زیبایی بخواهد از طرف مرد دیگری باشد قلبش را هزار تکه می کرد..

کاش اهورا بود..

کاش بود و در این صورت هیچ مردی به خودش جرات نمی داد که به آهوی وحشی اش نظر بیاندازد..

او متعلق به اهورا بود..

تا ابد..

تا وقتی نفس می کشید..

حتی اگر بازگشتش سالیان سال طول بکشد باز هم اول و آخر اهورا را مالکِ قلب و جسم و روح خود می دانست و بس..

با تکان شدید ماشین لرزید و وحشت زده به خودش آمد..

چشمانش بسته بودند اما صداها را می شنید..

—بیارش پایین..فقط مراقب باش..

بازویش توسط انگشتان مرد لمس شد..تمام تنش از ترس منقبض شد..

با دهان بسته چیزهای نامفهمی می گفت و تقلا می کرد..

—تکون نخور و مثل بچه ی آدم راه بیافت..نه من می خوام بهت آسیب بزنم نه این رفیقم که دیدی..فقط کاری که ازمون خواستنو

داریم انجام میدیم سفارش هم کردن که اذیتت نکنیم پس نه واسه خودت شر درست کن نه واسه ما..شنیدی چی گفتم؟..

لیلی می لرزید..

مرد بازویش را فشرد: شنیدی یا نه؟..

سرش را تکان داد..

سست و بی رمق همراهش کشیده می شد..

به این فکر می کرد که چه کسی دستور داده بود او را از جلوی پارک سوار ون کنند و به ناکجاآبادی بیاورند که روحش هم از آن خبر نداشت؟!..

با این فکر خواه ناخواه می ترسید اما سکوت می کرد..

—دستاشو باز کن رئیس می بینه برامون بد میشه پسر..

—دهنمو سرویس کردی بسه بابا یه ریز یه چیزو تکرار می کنی..

—باز کن بهت میگم..چشم بندشم بردار..

—ریسکش پای خودتا..

ـــــخیلی خب..

دست هایش را باز کردند و چشم بند را از روی چشمانش برداشتند..

ولی به دستمالی که روی دهانش بود دست نزدند و او را رو به جلو هول دادند..

نور چشمش را می زد..

مرتب و پشت سر هم پلک می زد تا اینکه دیدش کمی واضح تر شد..

با تعجب اطرافش را نگاه می کرد..

جایی شبیه به پارک جنگلی.. اما متروکه..

پر بود از درختان بلند و سر به فلک کشیده..

مسیر نسبتا طولانی را طی کردند..

چشمش به خانه ی ویلایی افتاد که میان آن همه درخت به راستی نمای جالب و حیرت انگیزی داشت..

خانه ای عظیم با بنای سفید و امروزی..

چقدر به نظرش آشنا آمد..

با کمی دقت متوجه شد که تصویر این بنا را قبلا در اتاق پدرش دیده است..

آن هم زمانی که می خواست کلیدِ خانه را از کشویش بردارد تا در اولین فرصت از آنجا فرار کند..

اما آن روز کلید را پیدا نکرد و در عوض با انبوهی از تصاویر خانه های ویلایی مواجه شده بود که برایش عجیب نبود زیرا به کار خسرو مرتبط بود..

یعنی اینجا متعلق به پدرش بود؟!..

یکی از آن ها زنگ ساختمان را فشرد..

بعد از لحظاتی در به آرامی باز شد..

یکی از مردها جلو رفت و دیگری لیلی را به داخل هول داد: برو تو..

لیلی تقلا کرد..از آن محیط واهمه داشت..

احساس سرما می کرد..

با دهان بسته التماس می کرد..

—آروم بگیر دختر..ما که ندزدیدیمت..بهمون گفتن آروم و بی سرو صدا بیاریمت اینجا پس قرار نیست بلا ملا سرت بیاریم..اما اگه انقدر رو مخ باشی ممکنه یه کار دستت بدم..گفته باشم..

لیلی با چشمان گرد شده نگاهش کرد..

—ولش کن پسر فردا میره راپورت میده شر میشه واسمون..

ـــغلط کرده..

ـــبی خیال بیا بیرون ماموریتمون تا همینجا بود..

ـــبذاریمش و بریم؟..

ـــنه پس با خودمون خرکش می کنیم..دستمزدمونم که گرفتیم..بیشتر از این لفتش بدیم بیچاره ایم..رئیس تو راهه گفت نزدیکای ویلاست..فکر کنم الان دیگه جلوی در باشه..

ـــباشه.. بریم..

و نگاهی به لیلی انداخت و او را با حرص داخل ساختمان برد و قبل از اینکه لیلی فرصت کند به اطرافش نگاهی بیاندازد او را روی کاناپه انداخت و انگشت اشاره اش را سمتش نشانه رفت: میشینی همینجا تکونم نمی خوری..رئیس پشت درِ ما هم قرار نیست دممونو بذاریم رو کولمونو بزنیم به چاک..پشت در کشیک میدم، فکر فرار به سرت نزنه..حالیته؟..

لیلی که ترسیده بود با چشمان بارانی نگاهش کرد و سرش را روبه پایین تکان داد..

هر دو مرد از ساختمان بیرون رفتند..

نگاهش را هراسان و با دنیایی از تردید اطراف آنجا چرخاند..

خانه ای با سالنی بزرگ که پر بود از اسباب و اثاثیه ی به ظاهر ساده اما شیک..

حالش خوب نبود و در آن شرایط به هیچ عنوان نمی توانست آنچه را که می بیند آنالیز کند..

با دستی لرزان دستمال را از روی دهان خود پایین کشید..

نفسش را عمیق بیرون داد..

سرش کمی گیج می رفت اما اهمیت نداد و از روی کاناپه بلند شد..

پاهایش می لرزید و توان ایستادن نداشت..

فضای خانه به حدی برایش سنگین بود که حس می کرد اگر لحظه ای دیگر آنجا بماند بی شک خفه می شود..
گویی هیچ اکسیژنی برای تنفس وجود نداشت..

عزمش را جزم کرد و سمت در خروجی دوید..
همین که بیرون رفت با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت..
برخلاف تصورش کسی آنجا نبود..مگر آن مرد نگفته بود که بیرون از خانه کشیک می دهد؟..یعنی اینبار شانس با او یار بود؟..

نفسش را فوت کرد و دستی به پیشانی کشید..کلافه بود اما برای فرار هیچ تردیدی نداشت..
حینی که در را می بست زیر لب گفت: خدایا کمکم کن..یه کاری کن بتونم از این خراب شده فرار کنم..آخه اینجا کجاست که منو آوردن؟!..حالا چجوری برم بیرون؟..

حیاطِ ویلا نسبتا کوچک بود اما تا پشت ساختمان امتداد داشت..

سمت در رفت..

هر از گاهی پشت سرش را نگاه می کرد..

از در حیاط که بیرون زد نفس زنان اطرافش را پایید..

با اینکه به نظرش همه چیز یک جورایی عجیب و مشکوک به نظر می رسید اما باز هم با همه ی توانش شروع به دویدن کرد..

نفسش گرفته بود اما از ترسش ثانیه ای توقف نکرد و حینی که از آن همه ضعف جسمی، عصبی بود و به گریه افتاده بود متوجه صدای قدم های تند وشتاب زده ی یک نفر پشت سرش شد..

بی آنکه برگردد همه ی قدرت باقی مانده اش را در پاهایش جمع کرد..

یکی در تعقیبش بود و بی شک کسی نبود جز یکی از همان مردانی که او را به آن خانه ی ویلایی آورده بودند..

هنوز خیلی از ویلا دور نشده بود که میان درختان انبوه گرفتار شد..
دیگر بیش از آن قدرت ادامه نداشت..
حینی که به نفس نفس افتاده بود سرعتش را کم کرد و برگشت تا بفهمد چه کسی تعقیبش می کند که همان لحظه دستی از پشت مانتویش را گرفت و کشید و چون حواسش نبود پایش به تکه چوبِ بزرگی که سر راهش بود گیر کرد و همزمان با جیغِ بلندی که کشید رو به شکم افتاد..

به حدی که نفس در سینه اش ماند و برای لحظه ای مرگ را جلوی چشمانش دید..
تمام تنش درد گرفته و ناله می کرد..
کف هر دو دستش می سوخت و شک نداشت زانویش هم زخمی شده است که در همان حال متوجه نفس نفس زدن های شخصی از پشت سرش شد..

ترس با شدت بیشتری به قلبش هجوم آورد..
با اینکه حس می کرد به زمین چسبیده و نای تکان خوردن ندارد باز هم به آرامی روی زمین غلتی زد و به پشت افتاد و ترسیده از اینکه نکند آن مرد یکی از آدم های همان ویلا باشد به صورتش نگاه کرد..

اما به خاطر نوری که مستقیم از میان درختان به صورتش می تابید چشمانش درد گرفت و کمی آن ها را تنگ تر کرد..
همان لحظه کسی که کنارش بود بی هوا صورتش را جلو آورد و لیلی که توقع این عکس العمل را نداشت وحشت زده جیغ کشید..آنقدر بلند که صدایش در دل کوه و میان درختان انعکاس پیدا کرد..

****

به ستون آلاچیق تکیه داد و دستانش را روی سینه جمع کرد..
پوزخندی که بر لب داشت حرص خسرو را از آن همه خونسردی در آورده بود: به نفعته قبول کنی سرگرد..

—منو هم قرارِ واردِ بازیای کثیفت کنی؟..نکنه مهره واسه فدا شدن کم آوردی؟..

نیشخند زد: کدوم بازی؟..دارم بهت میگم تو موقعیت منو درک کن منم لیلی رو می فرستم سمت تو..مگه همینو نمی خواستی؟..

طاها اخم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: تضمینی وجود نداره که بخوام بهت اعتماد کنم..

—ضمانت من لیلیِ ..

-حنات دیگه رنگی نداره خسرو..بیخود داری تقلا می کنی..

خنده ی عصبی کرد و نگاهش رااز روی طاها برداشت دستانش را به کمرش زد..

نگاهش را از داخل آلاچیق اطراف ِ پارک چرخاند ..

کمی بعد با عصبانیت به صورت ِ جدی او خیره شد..

—لیلی تو چنگ منه..می دونی که اگه بخوام می تونم تو دو ثانیه سر به نیستش کنم..

-می دونم که اینکارو نمی کنی..

—چرا که نه؟..

_چون هر چی نباشه بازم دخترته..

—من به رگ و ریشه و خون و این شر و ورا اهمیت نمیدم که اگه می دادم تا الان دورمو دو جین بچه پر کرده بود..واسه من ثروت همیشه حرف اولو زده و بازم می زنه..پول..شهرت..یه بیزینس من موفق تو کل کشور و حتی اونور آب..من دنبال اینام سرگرد..نه

دختری که بعد چند سال پیداش شده و می بینم به حد مرگ شبیه مادرشه و می خواد زندگیمو از این رو به اون رو کنه..من لیلی رو نمی خوام..اما اگه برگ برنده ام نبود واسه اینکه از شر تو و اهورا خلاص نشم یه ثانیه هم نگهش نمی داشتم و پرتش می کردم بیرون ..

طاها که از خشم سرخ شده بود در آخر هم طاقت نیاورد و با غرشی زیر لب سمت خسرو یورش برد و یقه اش را چسبید و او را به ستونِ چوبی آلاچیق تکیه داد و با لحن جدی و عصبی حینی که به چشمان گرد شده ی خسرو زل زده بود گفت: اگه یه تار مو از سرش کم بشه..اگه یه قطره خون از دماغِ لیلی بیاد نگاه نمی کنم ببینم مدارکم واسه نابود کردنت ناقصه یا نه، با همین دستای خودم خفه ات می کنم مرتیکه که یه ملت از شرت خلاص شن..به تو هم میشه گفت پدر؟..بی شرفِ هیچی ندار..حتی یه حیوون هم می دونه چجوری باید به بچه اش محبت کنه ولی توی کثافت.....

—جوش نزن سرگرد..حیوونا هم اگه درک و فهم آدمو داشتن که بدونن پول و ثروت چیه و چجوری میشه ازش استفاده کرد که بتونی باهاش به همه ی دنیا حکومت کنی مطمئن باش بدتر از من بودن و واسه رسیدن بهش بچه که هیچ همدیگه رو هم تیکه و پاره می کردن..لیلی واسه ی من فقط حکم یه پل رو داره..پلی که منو به همه ی خواسته هام می رسونه و اگه فکر کردی می تونی با گرفتنِ این دختر از من همه ی نقشه هامو خراب کنی سخت در اشتباهی..

طاها که بحث با یک چنین آدم رذلی را بی فایده می دید با جوابی که از او شنیده بود به شدت هولش داد و یقه اش را رها کرد و حینی که خسرو تلو تلو خوران عقب می رفت و دستش را به دیوار کوتاه آلاچیق می گرفت طاها نفس زنان گفت: معلومه هنوز منو نشناختی خسرو..نگران نباش خبرش خیلی زود عین توپ همه جا صدا می کنه و تو هم می فهمی که نباید حریفتو سرسری بگیری..چیه؟دلت قرص نبود از مردنِ اهورا که لیلی رو با محافظ

می فرستادی اینور و اونور؟..

خسرو با تعجب نگاهش کرد..

کمی بعد با تک خنده ای به خودش آمد و با فکری که در سر داشت قهقهه ای شیطانی سر داد و میان خنده گفت: من مثل اهورا نیستم که با دشمنم رفاقت کنم..نهایتش چی میشه؟..می خوان سر منو هم مثل اون زیر آب کنن؟..نه سرگرد من نگران اون نیستم..فقط می دونم دشمنِ من فقط اهورا نبود..

طاها پوزخند زد و سرش را تکان داد: تو به خیلیا بدهکاری خسرو..اما اگه اهورا نباشه یکی هست که جای اون طلبشو ازت بگیره..

خنده به ناگهان از روی لبان خسرو پر کشید و با نگاهی مغرور به چشمان طاها زل زد و با لحن مطمئنی گفت: لیلی پیشِ منه..اما نه

تو خونه ام..سپردم بچه ها بردنش یه جای دیگه..اگه کاری که خواستمو نکنی نمیذارم به صبح بکشه همین امشب دخلشو میارم..علی الحساب تا شب یه سری عکس می رسونم دستت که فکر کنم با دیدن اونا بهتر با هم کنار بیایم..جوری که این وسط نه سیخ بسوزه نه کباب..

طاها همانطور ایستاده و با اخم غلیظی نگاهش می کرد..فکش منقبض شده بود..

صدای زنگ همراه خسرو بلند شد..

حینی که نگاهش را سنگین از چهره ی سرخ از خشم طاها می گرفت گوشی اش را از جیبِ کتش بیرون آورد و با ابروهای در هم جواب داد..

به طوری که طاها هم صدایش را به وضوح بشنود و بفهمد که خسرو اهل بلوف زدن نیست و جان لیلی در خطر است..

گوشی را کنار گوشش گرفت و با لحن جدی پرسید: چه خبر فواد؟..

—سلام آقا..مگه نگفتین دخترِ سر همون ساعت پشتِ پارکه؟..

—گفتم ..چطور؟..

—اولش فکر کردیم محافظا ماشینو بردن جلوی پارک..ولی کسی اونجا نبود..برگشتیم همونجایی که گفتین منتهی نه اثری از ماشین بود نه دخترِ ..

خسرو که شوکه شده بود نفس زنان چرخید و پشتش را به طاها کرد و پنجره ی آلاچیق را گرفت: یعنی چی که نیست؟..مگه هماهنگ نکرده بودم از همون جلوی پارک بردارین بیارینش انبار؟..

—بله آقا ملتفتم چی میگی شما..ولی.....آها آقا گوشی دستت باشه خودِ حامد اومد..

خسرو از عصبانیت می لرزید..

قلبش به حدی تند می زد که قفسه ی سینه اش منقبض شده بود..

چندی بعد صدای حامد نفس زنان در گوشی پیچید..

—سلام خسروخان..

—چی شده حامد؟..مگه همه چیو دستِ تو نسپرده بودم که لیلی رو.....

—آقا لیلی خانمو بردن..

قلبش ثانیه ای از تپش ایستاد..

رنگش پریده بود که خنده ای بلند و عصبی روی لبانش نشست و گفت: چرا زر مفت می زنی مرتیکه؟..من لیلیو با محافظاش فرستاده بودم..همه چیو هماهنگ کرده بودم یعنی چی که بردنش؟..

—می دونم آقا..اما تا اومدیم دست بجنبونیم دیدیم دخترِ رو انداختن تو یه ون مشکی و با خودشون بردن..

همانطور که از خشم می لرزید بی هوا داد زد: کیـــــــا؟..کیا بردنـــــش؟..کیا بردنش عوضـــــی حرف بـــــزن..

از همان پشت خط به تته پته افتاده بود که با ترس گفت: به بچه ها گفتم ردشو بگیرن آقا..ولی خوردن به چراغ قرمز و یارو از دستمون در رفت..

چشمانش را بست..

دست مشت شده اش را چند بار به ستون آلاچیق کوبید و خشمش را فریاد زد..

همان لحظه برگشت اما در کمال تعجب طاها دیگر آنجا نبود..

مات و مبهوت اطرافش را نگاه کرد..

در چشم برهم زدنی غیبش زده بود؟!.

ـــالو؟خسروخان؟..چی دستور میدین؟..بسپرم پیداش کنن؟یا.....

- نیازی نیست شماها کاری کنین..

و زیر لب ادامه داد: فکر کنم فهمیدم همه ی اینا زیرِ سر کیه..

—آقا شرمنده جمله ی آخرتونو درست نشنیدم..اما اگه کمکی خواستین یه ندا بدین در خدمتیم..

دندان هایش را با حرص روی هم سایید و بی آنکه توجهی کند تماس را قطع کرد و از آلاچیق بیرون رفت..
حینی که سوئیچش را در می آورد و قفل ماشینش را می زد با غیظ زمزمه کرد: نمیذارم قسر در بری، اینبار خودم می کشمت..تو رو هم تا فردا می فرستم ور دستِ رفیقت..

و همزمان که پشت فرمان می نشست شماره ای که می خواست را گرفت و گوشی را کنار گوشش نگه داشت..
در ماشین را بست و استارت زد..

—بله قربان؟..

ماشین را از پارک در آورد و جدی گفت: گوش کن چی میگم..یه عکس همین الان واسه ت می فرستم میدی دستِ بچه ها و میگی تا صبح نشده جنازه ی طرفو می خوام..هر جوری هست پیداش می کنین و دخلشو میارین و پرتش می کنین ته همون انباری که آدرسشو بهت دادم..گرفتی چی میگم؟..

—چشم آقا خاطرت جمع باشه..حالا طرف چکاره ست؟..سرش به تنش می ارزه؟..

پوزخند زد: سرگرده..

مرد با تعجب پرسید: چی؟!..یارو پلیسِ ؟..اما آقا.....

—اما و اگه نداره.. بتونی از پسش بر بیای دستمزد خوبی بهت میدم..انقدر که کل سال بخوری و کم نیاری..

مرد که وسوسه شده بود مردد گفت: ولی کشتن مامور ریسکه خسروخان..اگه یه وقت گیر بیافتیم چی؟..

—این یارو بدجور پاشو کرده تو کفش من، باید یه جوری بشینه سرجاش..با حرف که نشد حالا می خوام ببینم چجوری می تونین به زور تیزی و چاقو خفه اش کنین..حالا چی میگی؟..اینکارو می کنی و جیرینگی پولتو می گیری یا برم سراغِ یکی دیگه؟..

مرد مکثی کرد و با همان تن زخمت و سنگینش گفت: هستم آقا..به بچه هامیگم ردشو بگیرن، شبونه میریم سروقتش..

—خوبه..اگه تا فرداشبم طول کشید مشکلی نیست..فقط باید مطمئن بشین که مرده..می خوام جنازه شو با چشمای خودم ببینم..

—حله خسروخان..عکسشو که بفرستین کارو تموم شده بدونین..

خسرو سری جنباند و گوشی را از کنار گوشش پایین آورد..

حینی که حواسش را به جاده داده بود لب هایش را روی هم فشرد و همانطور که به دنبال تصویری از طاها گوشی اش را زیر و رو می کرد گفت: پس نمی خوای با زبون خوش بکشی کنار..اگه دلت

انقدر واسه اهورا تنگ شده واسه من کاری نداره تو رو به آرزوت برسونم..

****

(لیلی)

کمرم و دلم و دستم همزمان درد گرفته بود..
مخصوصا کف دستم و زانوم که به شدت می سوخت..
حتما زخمی شده بودم..

با شنیدن صدای نفس های یه مرد اون هم دقیقا پشت سرم..از اون فاصله ی نزدیک که حس می کردم کنارم نشسته ترسیدم و آروم روی آرنج چرخیدم..

جرات نداشتم نگاهش کنم..

از طرفی هم نور خورشید توی چشم هام می افتاد و نمیذاشت درست ببینمش..

فقط یه سایه بود..

وقتی سرشو جلو آورد جیغ زدم و دستمو جلوی صورتم گرفتم و با بغض پرسیدم: تو کی هستی؟..

جواب نداد..نفس نفس می زد..

اون هم پا به پای من دویده بود..

با اینکه همه جام درد می کرد چشم هامو بستم و دستمو پایین آوردم و خودمو روی زمین کشیدم: شماها چی می خواین از من؟..

صورتم از اشک خیس بود..

داشتم قبض روح می شدم..

پشتمو روی زمینی که با شاخ و برگ پوشیده شده بود می کشیدم و عقب می رفتم..

صدای کشیده شدن کف کفشش رو روی زمین شنیدم..

مخصوصا وقتی یک از شاخه ها زیر پاش خرد شد و صدا داد از ترس مردم و زنده شدم..

جرات نداشتم پلک بزنم..

با چشمان بسته سرمو رو شونه ام گرفتم و نالیدم: نزدیکم نشو..تو رو خدا بذار برم..

دیگه بیشتر از اون جون نداشتم عقب برم..

پشتمو به یکی از درختا تیکه دادم و لرزون نشستم و هر دو دستمو به تنه ی درخت چسبوندم..

بدجور می لرزیدم..

یک لحظه حس کردم کنارم نشست..

هیچی نمی گفت و فقط نفس می کشید..

هق هق می کردم که گرمی دستیو روی صورتم حس کردم..

پشت انگشت هاشو روی گونه ام می کشید..

داغ بود..

اما همین که با پوستم تماس پیدا کرد مثل برق گرفته ها پریدم و خودمو بیشتر به تنه ی درخت فشار دادم و چشم هامو محکم تر روی هم فشردم و حینی که سرمو جهت مخالفش می گرفتم تا دستشو برداره التماس کردم: تو..تو رو..جون هر کی که دوست داری..بـــ..بذار..من..برم..

اینبار دستش روی شونه ام نشست..

می خواست منو بکشه سمت خودش که جیغ زدم و وحشت زده

خودمو سُر دادم عقب که وحشیانه دستشو انداخت پشت گردنم و منو تو یک حرکت کشید سمت خودش و به سینه اش تکیه داد..

داشتم میمردم..به حالت عصبی مچ دستشو که پشت گردنمو گرفته بود چسبیدم و داد زدم: نکن عوضی بکش دستتو..

و هق هق کنان حینی که صدام تحلیل می رفت گفتم: نکن..دست بهم نزن..مگه صدامو نمی شنوی وحشی میگم دستتو بکش؟..

تو همون حالت هنوز هم داشتم باهاش مبارزه می کردم و مونده بودم چرا از پا نمی افتم که میون التماس های من که یک ریز پشت سر هم مثل نوار ضبط شده جمله ام رو تکرار می کردم انگار که با تقلاهام عصبیش کرده باشم یه دفعه با یک حرکت غیرمنتظره سرمو بالا گرفت و تا اومدم چشم هامو باز کنم و تو صورتش زل بزنم و هر چی از دهنم در میاد بهش بگم، داغی لب هاشو روی لب های سردم حس کردم..

همه ی وحشتم از نزدیکی اون مرد به خودم برای یک لحظه سرریز شد توی قلبم و یک آن جوری تیر کشید که کم مونده بود از حال برم و روی زمین بیافتم..

عطشش و عطر نفسش که پشت لبم رو لمس می کرد و به جونم آتیش می کشید داشت گیجم می کرد..
این غریبه ی آشنا کی بود؟!..

چشم هامو تا آخرین حد باز کرده بودم و ناخودآگاه از حسی که بهم دست داده بود به دستش چنگ می زدم که فشار پنجه هاشو پشت گردنم بیشتر کرد و لب هاشو برای چند لحظه محکم روی لب هام کشید و بوسید و نفس زنان عقب رفت..

دست و پام بی حس شده بود و مثل یه تیکه گوشت بی حرکت

میون بازوهای تنومندش فشرده می شدم..

نگاهم که به نگاهش افتاد به معنی واقعی کلمه مردم و زنده شدم.. انگار که برای چند لحظه روح از کالبدم جدا شد و با سرعت نور به جسمم برگشت..

شوک زده با دهان نیمه باز از اون فاصله نگاهم تو سیاهی چشم هاش غرق بود که دستشو از روی گردنم حرکت داد و میون موهام پنجه کشید و نفس زنان سرمو به سرش نزدیک کرد و پیشونیش رو میون بهت و تعجب من که رسما داشتم سکته می کردم به پیشونیم تکیه داد..

تو صورتم نفس زد و با صدایی که جدی بود و مغرور اما کمی می لرزید زیر لب زمزمه کرد: تا کی می خوای از دستم فرار کنی لیلی؟!..هنوز نفهمیدی آهوی وحشی خیلی وقته تو دام این گرگ اسیر شده؟!..

لب هامو به زور تکون دادم و حینی که گلوم خشک شده بود لب زدم: تـــ.تو....واقعا....

لبخند کجی کنج لبش بود و با حرص خاصی به صورتم نگاه می کرد..

همونطور که رو دست چپش افتاده بودم و پنجه هاش میون موهام بود و دستان من روی سینه اش مشت شده بود هنوز جمله ام رو درست به زبون نیاورده بودم که صورتشو روی صورتم خم کرد و همزمان که با یک دم و بازدم عمیق هرم داغ نفسش رو با لذت به ریه می کشیدم و از فرط شوک و تعجب می لرزیدم، تشنه و پر عطش لب هامو شکار کرد و منو به خودش فشار داد..

اونقدر حال دلم خوش و تپش قلبم بالا بود که با بوسه ی دومش تن یخ زده ام به تب بنشینه و با وجود شوک عظیمی که از دیدنش

تو دلم نشسته بود دستان بی جون و مرتعشم رو بالا بیارم و بخوام روی شونه های پهنش بذارم و خودم رو بعد از سه ماه به آغوشِ مردِ مغرورِ لیلی بسپارم..

مردِ من..

مرد مغرور من..

خدایا یعنی خواب نمی بینم؟!..

اون کام می گرفت و من بی صدا اشک می ریختم..

لرزش تنمو حس کرد..

فشار بازوان امن و مردانه اش به دور جسم ترسیده ی من بیشتر شد..

با یک بوسه ی محکم که خشونتِ خاصی چاشنیِ احساسش شده بود صورتش رو عقب برد و به اون عطش سیری ناپذیر خاتمه داد..

همزمان چشم هامو باز کردم که نگاهم تو نگاه مغرورش گره

خورد..

نفس نفس می زد..بدتر از من..

اخم هاش تو هم رفت و دلم ضعف رفت واسه اون گره ی کور میون دو ابروی پرپشت و مردانه اش..

بی اختیار هق زدم و با گریه خیز برداشتم سمت سینه اش و سرمو بهش تکیه دادم و از پشت پیراهن به کمرش چنگ زدم..

هیچی نمی تونستم بگم..

زبونم بند اومده بود..

فقط دوست داشتم تا ابد سرمو روی شونه اش بذارم و گریه کنم..

تو دلم اون لحظه رو شکر می کردم..

خدا ورد زبونم شده بود..

گرمای دستشو بین دو کتفم حس کردم..

آروم نوازشم می کرد..

باز هم به شیوه ی خودش سعی داشت آرومم کنه..

صداش..

خدایا صداش..

صدای اهورایی اهورای من..

بعد از سه ماه شنیدن لحن و صدای پرتحکم این مرد چه عالمی داشت..

— باور نکردی؟..

صورتمو از روی پیراهن به سینه اش فشردم..

هق زدم: بازم یه رویای دیگه؟..

محزون جواب داد: نیستم!

شونه هامو رو به بالا جمع کردم و بیشتر تو آغوشش فرو رفتم..

بریده بریده گفتم: نیستی!حست می کنم..

و بی طاقت و شتاب زده سرمو بالا گرفتم..

مجنون بودم و بی قراری می کردم..

ناباورانه هر دو دستمو که به شدت می لرزید بالا آوردم و دو طرف صورتش گذاشتم.

دست هام سرد بودن و منجمد..

اما صورتِ اهورا داغ بود.

می سوزوند کف دستمو و باز هم من احساس رخوت می کردم..

به سختی لب هام تکون خوردن و میون گریه زمزمه کردم:

خو..خودتی دیگه نه؟..خودِ ..اهورا؟!

خیره به چشم هام با نگاهی متعصبانه که نفسمو بند می آورد و همون اخم لعنتی که برای منه لیلی دوست داشتنی تر از همیشه اش می کرد محکم با یک غیرت خاص جواب داد: جز اهورا کسِ دیگه غلط می کنه بخواد تو رو ببوسه..کی جز من می تونه لیلی رو

اینجوری بگیره تو بغلش و بهش..

همون جمله ی اولش کاری باهام کرد که نفهمم دارم چکار می کنم..

فقط یه لبخند بزرگ روی لب هام نشست و دنیایی از عشق و امید تو نگاهم رقصان و هلهله کنان رخ کشیدن و با یک خیز سمت اهورا لب هامو روی جای جای صورتش گذاشتم و بوسیدم و نفس زدم و همونطور که سرش رو میون هر دو دستم گرفته بودم رج به رج از صورتش رو زیر رگبار بوسه هام غرق کردم..

اونقدر عجز داشتم برای دیدن و لمس کردنش که فقط خدا می دونست اون لحظه چطور خودمو نگه داشتم تا از فرط هیجان سکته نکنم و از حال نرم..

با اینکه قلبم تیر می کشید و هشدار می داد که گنجایش اون همه عشق و هیجان رو یکجا ندارم، باز هم نمی تونستم خودم رو کنترل

کنم..

اهورا محکم کمرمو گرفته بود .. بوسه ی آخرو پشت پلکش زدم و نفس زنان عقب کشیدم که همزمان چشمانش رو مخمور و گیرا به روی صورت خندان من باز کرد..

نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد و بی اراده تو همون حال که نمی دونستم چطور باید خودم و احساسم رو که وحشی و سرکش شده بود رام کنم و فرمانش رو به دست بگیرم، دست هامو دور گردنش حلقه کردم و همونطور که اشک می ریختم و می لرزیدم با تمام احساسی که از اون مرد اخمو و مغرور تو دلم بود لب زدم: می دونی دلم چقدر واسه ات تنگ شده بود؟..می دونی اهورا؟..

با حسرت آه کشیدم و سرمو تکون دادم و نالیدم: نمی دونی..

___لیلی..

_اگه می دونستی منو وسط اون جهنم ول نمی کردی و بری..

هیچی نگفت..

دوست داشتم تا می تونم ازش گله کنم..شکوه کنم..داد بزنم..

کاش اونقدر توانشو داشتم که با مشت به سینه اش بکوبم و بگم

حرف بزنه و بگه این مدت کجا بوده؟..

یعنی انقدر بی رحمه و قسی القلب که نخواد یه لحظه هم منو ببینه

و بذاره قلبم از دیدنش آروم بگیره؟..

کمی بعد منو از آغوشش جدا کرد و با لحن جدی گفت: پاشو..باید

بریم..

_اما.....

___اینجا زیاد امن نیست لیلی..بلند شو..

نگاهم به صورتش بود که از کنارم بلند شد و دستمو گرفت و

مجبورم کرد بایستم..

-نمی خوای جوابمو بدی؟..

اخم کرد: اینجا نه..

نگاهمو اطراف چرخوندم..

تا چشم کار می کرد درخت بود..

دقیقا نمی دونستم تو کدوم پارک جنگلی هستیم..

نگاهش کردم..

بغض داشتم..

نمی دونم چرا تا چشمم بهش می افتاد ضعف نشون می دادم..

هنوز دلتنگش بودم و سیر نمی شدم ازش..

_جوابم فقط یه جمله ست اهورا..

ساکت بود..

چونه ام از بغض، آروم تکون می خورد: می دونی این مدت چیا به من گذشت؟..

آب دهانشو قورت داد و از رو عادت گذشته تو موهاش پنجه کشید و حینی که سرشو به نشونه ی تایید تکون می داد و حس می کردم صداش لرزش خاصی داره، بم و گرفته زمزمه کرد: می دونم..

منکر این نمی شم که تعجب کردم..

دلم می خواست جیغ بزنم..

-می دونستی و کاری نکردی؟..

پوزخند زد..نگاهشو سمتم کشید..

—الانم قرار نبود بفهمی..

صبر نکردم و داد زدم: پس چرا گذاشتی ببینمت؟..که با حرفات داغ دلمو تازه کنی؟..

—همین که خواستم بیارمت پیشِ خودم هیچیو ثابت نمی کنه؟..

دستمو به یقه ی پیراهنش گرفتم: چیو می خواد ثابت کنه اهورا؟می

خوای بگی که تا حالا.....

ـــــبیشتر از این نتونستم طاقت بیارم که باشی و تو این شهر درندشت نفس بکشی و منه لعنتی نتونم ببینمت..نتونم دستتو بگیرم..نتونم لمست کنم بفهم اینو لیلی..

از صدای فریادش چهارستون بدنم لرزید..

اما ته دلم یه جوری شد..

با چند جمله ی پیچیده و محکم، درونم طوفان به پا کرده بود..

و اونقدر نزدیک بهم نفس می زد و با خشم نگاهم می کرد که چشم هام گرد شده و نمی دونستم چی باید بگم..

ناخودآگاه لب هام تکون خوردن و لب زدم: سه ماه بود اهورا..سه ماه کم چیزیِ ؟..

ـــــبریم لیلی..

-اهورا!..

—گفتم بریم..

جوری با اخم تشر زد و چشم غره رفت که نتونستم ادامه بدم..
فقط حق به جانب ابرو در هم کشیدم و به حرفش گوش دادم و با حرص از کنارش رد شدم..

هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که بازومو گرفت و با خشونت کشید سمت خودش..
با حرص و تعجب نگاهش کردم و دستمو روی دستش که دور بازوم پنجه انداخته بود گذاشتم: میشه ولم کنی؟..

با اخم غلیظی تو چشم هام براق شد: راه بیافت..
دندون هامو روی هم ساییدم: داشتم می رفتم ..

—اینجوری ؟..

پوزخند زدم..

اما نمی دونم تو نگاهش چی بود که نشست به جونم و بی اراده گفتم: اونقدر خواستمت که بعد از سه ماه وقتی همه ی عالم و آدم فکر می کردن تو برای همیشه.....اه..ولم کن اهورا..

داشتم باهاش کشتی می گفتم که دستمو رها کنه..

اما محکم تر از قبل نگهم داشت و زیر لب با تحکم پرسید: من چی؟..چرا ادامه ندادی؟..

انگشت هامو پشت دستش فشار دادم: داری اذیتم می کنی..

منو نزدیک تر به خودش دقیقا سینه به سینه اش نگه داشت: چی باعث میشه شهامت به زبون آوردنشو نداشته باشی؟..

نفس نفس می زدم و نگاهمو از چشم هاش می دزدیدم: ندارم چون باور نکردم..

ـــــچرا؟سخت بود که باور کنی اهورا مرده؟..

با تعجب سرمو بالا گرفتم..

-خدا نکنه..این چه سوالیِ ؟..

نیشخند زد..

چرا حس می کردم صداش غمگینه؟..

یک غم گنگ که سعی داشت با غرورش اون رو پنهون کنه :بین اون همه آدم فقط تو بودی لیلی..حتی دشمنام هم باورشون شده بود که تونستن اهورا رو سر به نیست کنن اما تو چرا باور نکردی که من مردم؟..

نفسم گرفته بود..

اخم کردم و خودمو عقب کشیدم که باز هم با ضرب و خشم کشیده شدم سمتش..

اونقدر محکم که خودش هم تکون خورد: جوابِ منو بده..

آب دهانمو فرو دادم: چون دیوونه شده بودم..از یه دیوونه چه توقعی داشتی؟..

دیدم لب هاش روی هم فشرده شدن و فکش منقبض شد..

—نکن لیلی..نکن به حد کافی داغونم..صاف و پوست کنده بگو چرا باور نکردی؟..

_چه اهمیتی داره وقتی اندازه ی یه سر سوزن هم واسه ات مهم نیستم؟...

—هستی..منتهی یه کم از یه سرسوزن بیشتر..این راضیت می کنه؟..

قلبم لرزید..

مات به صورت و اون لبخندِ کج کنج لبش زل زده بودم که با حرص به تقلا افتادم: منو مسخره می کنی؟..

دستمو ول کرد و منو سفت بین بازوهاش گرفت: مگه جوابتو نمی خواستی؟..

-این جواب من نیست..

—اماتو هم جواب منو ندادی..

-همین که باور نکردم قانعت نمی کنه؟..

یک تای ابروش رو بالا انداخت که مشت محکمی نثار جناغ سینه اش کردم اما آخ نگفت بی انصاف..

فقط یه کم ابروهاش جمع تر شد..

—بعد از سه ماه همو دیدیم..می خوای اینجوری ازم استقبال کنی؟..

بدون اینکه منظوری داشته باشم یا بخوام به بوسه اش اشاره کنم، در حالی که منظورم به رفتار الانش بود که هنوز هم مغرور بود و با غرور بیش از حدش کارشو پیش می برد کنایه زدم: استقبالِ باشکوهِ جنابعالی رو هم دیدم..ببخشید که واسه من زیادی در خورِ شان شما نبود اولیاحضرت..

نگاهش جورِ خاصی از چشم هام تا روی لب هام کشیده شد و با لحن گیرایی پرسید: باشکوه نبود؟..

قلبم تند می زد..

با همه ی زورم هولش دادم عقب و از آغوشش بیرون اومدم: معنی اینکارا چیه اهورا؟..

___دوریت سخت شده بود..یه کوچولو قانون شکنی کردم..

خدایا اهورا واقعا داره دیوونه ام می کنه؟..

کاش انقدر مغرور نبودی تا نشونت می دادم دور بودن ازت یعنی چی..

هنوز ازت سیر نشدم..

آخه تو چی از دل من می دونی اهورا؟..

___خشکت نزنه..راه بیافت..

_نه..

___لیلی..

___تا وقتی بهم نگی این مدت.....

یه دفعه دستشو گذاشت سر بینیش و اون یکی دستشم به نشونه ی سکوت بالا آورد..

با این حرکتش ساکت شدم و با تعجب نگاهش کردم..

با اخم اطراف رو می پایید..تو همون حالت سمتم اومد..

_چیزی شده؟!..

با دقت همه جا رو نگاه می کرد که دستشو پایین آورد و پنجه هاش رو میون انگشت هام قفل کرد و زیر لب گفت: تو هم شنیدی؟..

-چیو؟!..

—انگار صدای ماشین بود..

کمی دقت کردم..

سرمو تکون دادم: نه من که.....

—هیسسسس..بیا اینجا..

و قبل اینکه بپرسم کجا؟!بی مقدمه دستمو کشید و راه افتاد..

قدم هاشو تند و سریع بر می داشت و اگه دستمو نگرفته بود به گرد پاش هم نمی رسیدم: کجا میری اهورا؟..نمی خوای بگی چی شده؟..

نفس زنان حینی که حواسشو به پارک داده بود گفت: یکی این اطرافه..ممکنه خسرو باشه..

—چی؟!!!!..

-جیغ نزن دختر می خوای گیر بیافتیم؟..کسی نباید بفهمه من اینجام..

—آخه چرا؟..

-هیچی نگو..فقط کاری که میگمو بکن..

-اول اینو بهم بگو اهورا..خسرو می دونه تو زنده ای؟!..

—نه!..فعلا نباید بفهمه..

-اما اگه من اینجا باشم بالاخره شک می کنه..

— به من نه..اما به طاها شاید..

با تعجب پرسیدم: یعنی طاها از همه چی خبر داره؟..

نزدیک خونه ی ویلایی بودیم..

نفس زنان گفت: شاید اگه طاها نبود من نمی تونستم این مدت خودمو مخفی کنم..

همین که کلید انداخت و در ویلارو باز کرد گفتم: من عکس اینجا رو تواتاق خسرو دیدم..نکنه پیدامون کنه؟..

اول منو فرستاد تو و خودش قبل اینکه پشت سرم بیاد خوب اطراف رو رصد کرد و سریع از درگاه رد شد و محکم درو بست..

نفسش رو عمیق بیرون داد و برگشت و به من نگاه کرد..

وقتی دید همچنان منتظرم با اخم گفت: منم آمار تک تک خونه هایی که مالکتشون در اختیار خسروئه رو دارم..پس جای تعجب نداره اگه اونم بخواد آمار منو بگیره..برو تو..

_مگه نگفتی ممکنه خسرو اینجا باشه؟..

—تا وقتی متوجه زنده بودن من نشه اینجارو پیدا نمی کنه..اما بازم باید احتیاط کرد..فعلا همه ی شکش روی طاهاست اونم حواسش جمعِ که آتو دستش نده..

و با دست در ورودی ویلا رو نگه داشت و با سر اشاره کرد برم تو..

همین که قدم برداشتم درو بست و گفت: گوشیتو بده من..ممکنه ردتو بگیرن..

-ندارم..آدمات ازم گرفتن..

سرش رو تکون داد و سمت هال رفت..

پشت سرش راه افتادم: نمی خوای بهم بگی که این مدت کجا بودی؟..چرا می خوای خسرو فکر کنه که تو مردی؟..

خسته و اخم آلود خودشو روی کاناپه رها کرد و دست هاشو به عرض شونه روی تاج مبل گذاشت و سرش رو بالا گرفت: فقط اون نیست..جریانش مفصلِ ..

مقابلش ایستادم..

نگاهم رو صورتش بود: می خوام همه چیو بدونم..

سرش رو آروم پایین آورد..

با همون اخم به چشم هام زل زد..

سر زبونمو روی لبم کشیدم: حقمه که بدونم اهورا..می دونی چقدر نگرانت شدم؟..حتی به خودکشی هم فکر کردم اما نتونستم اینکارو.....

عصبی سمتم خم شد و مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش..

اونقدر بی هوا که افتادم تو بغلش و روی پای راستش نشستم و با

تعجب به چشم هاش نگاه کردم..

جزء جزءِ صورتمو از نظر گذروند و جدی پرسید: می دونستم دختر محکمی هستی و همچین اشتباهیو نمی کنی اما اگه می کردی و زنده می موندی سخت مجازاتت می کردم..

لبمو گزیدم: دلتنگ بودم اهورا..

___توجیه نکن..خودکشی نشونه ی ضعفه و همسر من نباید ضعیف باشه..

سکوت کردم..

همسر من..

آخ که بازم میگی نباید واسه ات بمیرم وقتی تا این حد عزیز و تو دل برو میشی؟!..

بی انصاف..

کمرمو فشار داد و با لحن جذابی پرسید: که نگرانم بودی؟..

سرمو بی اختیار تکون دادم..

یه لحظه که یادش افتادم از فرط ناراحتی صورتم جمع شد و بغض به گلوم برگشت..

-خیلی بد بود اهورا..سخت بود..اونقدر که هر روز وقتی چشممو باز می کردم و یادم می افتاد تو نیستی، میمردم و زنده می شدم..می دونی هر روز مرگو به چشمت ببینی و نتونی دردتو به کسی بگی یعنی چی؟..

متوجه بغضم شد..

اخم هاش جمع تر شد و لحنش گیراتر: برای همین زودتر از موعدی که مقرر شده بود خواستم ببینمت..طاقت نیاوردم چون می دونستم تو هم بی طاقتی..

کمی توی صورتش خیره شدم..

اونقدر ناآروم بودم که نتونم جلوی خودم و احساسمو بگیرم..

صورتمو جلو بردم و گونه اش رو نرم بوسیدم..

همراهش نفس عمیق کشیدم و دستمو روی سینه اش حرکت دادم..

بوسیدمش و سرمو خم کردم و زیر گوشش گفتم: دلم واسه ات تنگ شده بود گرگ مغرور من..

دستشو پشت کمرم گذاشت..

سرشو رو صورتم مایل کرد و گونه اش رو به گونه ام چسبوند..

ته ریشش که پوستمو لمس کرد لبخند زدم و صداش رو شنیدم:

پس به خاطر همین حس دلتنگیت بود که از گرد راه نرسیده به جون این گرگ وحشی و مغرور افتاده بودی و بنای کل کل گذاشته بودی؟..

لبخندم رو قورت دادم و با تعجب سرمو بلند کردم..

-کی کل کل کردم؟!..

با اخم سر بینیمو گرفت و محکم کشید: هنوزم لجبازی..حتی تو اوج دلتنگی..

بینیم اونقدر درد گرفته بود که اشک تو چشم هام جمع شد..همونطور که با سر انگشت لمسش می کردم گفتم: بعد سه ماه حقم نیست بدونم کجا بودی؟..اگه من لجبازم تو هم هنوز همونقدر اخمو و بداخلاق و مغروری..خوب شد؟!..

لبخند کجِ خواستنیش باز هم مهمون لب هاش شد: خوب شد..

بی اراده لبخند زدم ولی به سرعت محو شد و با اخم گفتم: ببین..دماغمو له کردی..اینه اون استقبالِ باشکوهت؟..

چونه ام رو تو دستش گرفت و صورتمو کمی بالا برد: شاهانه تر

می خوای؟..

خنده ام گرفته بود: اون حرکتت شاهانه بود؟..

با اخم ریز به ریز حالت هامو از نظر گذروند: من میگم باشکوه..بخوای شاهانه هم میشه..

با بدجنسی شونه ام رو بالا انداختم: فعلا فقط می خوام بدونم این مدت کجا بودی و چکار می کردی؟..چرا خواستی امثال خسرو باور کنن که واقعا یه بلایی سرت اومده؟..

سرش رو تکون داد..

دیگه نمی دونستم اگه من بدجنسم اهورا بیش از حد خبثه!..

ـــجای بدی نبودم..

مشکوک پرسیدم: یعنی کجا؟..

ـــبا یه دختر.....

چشم هام داشت از کاسه بیرون می زد که جمله اش رو بریدم: کدوم دختر؟!!!!..

مکث کرد و با تک سرفه ای ابروهاشو کشید تو هم: الان دیگه نامحرم نیست..با یه دختری که کمتر از تو باهام لج می کنه آشنا شدم..البته دلبری کردناش به پای تو نمی رسه اما خب..بد نیست..این مدت خیلی.....

همین که گفت نامحرم نیست انگار یکی توی سرم مته فرو کرده باشه از جلوی پیشونی تا پشت سرم تیر کشید..
شوک زده به چشم هاش زل زده بودم که تا جمله ی آخرشو به زبون آورد مشت محکمی نثار شونه اش کردم و با اخم و اعتراض گفتم: من سه ماه گوشه ی اون اتاق از تنهایی و دلواپسی جون کندم که بیای بهم بگی یکی دیگه رو گرفتم؟..تازه ازش تعریفم می کنی؟..خیلی..خیلی.....اه خدا لعنتت نکنه اهورا ولم کن..

و به شدت هولش دادم و از بغلش بیرون اومدم..

همونطور نگاهم می کرد و من نفس نفس می زدم..

طوری به چشم هام خیره بود که انگار بخوادبهم حمله کند..جوری که با یک حرکت رو به جلو مایل شد و چون فکر می کردم می خواد بلند بشه ترسیدم و یک قدم رفتم عقب..

اما هنوز نشسته بود..

عکس العملمو که دید لب هاش به لبخند کمرنگی کج شد..

حرصم گرفته بود: به چه حقی تو چشمم نگاه می کنی و میگی این مدت با یکی دیگه بودم؟..

نگاهشو آروم از روی پاهام گرفت و بالا کشید و از روی کاناپه بلند شد: مگه سوال نکردی کجا بودم؟..خب خواستم جوابتو بدم..

دست هامو مشت کردم: اینه جوابِ من؟..با کی محرم شدی؟..نکنه یه بدبختی که از قضا می خوای پدرشو به خاک سیاه بنشونی و واسه همین دخترشو گرفتی تا بتونی با اینکار بهش.....

با خشونت خیز برداشت سمتم و انگشتشو سر بینش گذاشت و با خشم نگاهم کرد: هیسسسس..ببر صداتو لیلی..ببر صداتو..

عصبی بودم..

نمی تونستم خودمو کنترل کنم..

روش تعصب داشتم..

حتی تصور اینکه بخوام اهورا رو با یکی دیگه شریک بشم هم دیوونه ام می کرد..

آب دهانمو به سختی فرو دادم و با ته مونده ی امیدی که ازش داشتم و می دونستم اهورا یه همچین کاری نمی کنه به صورتش و

مخصوصا چشم هاش زل زدم و پرسیدم: شوخی کردی دیگه مگه نه؟..

با اخم جلوم ایستاده و نگاهم می کرد..

هیچی نمی گفت..

داشت جونمو با سکوتش می گرفت..

-بگو که اون حرفو زدی تا تلافی کرده باشی اهورا..

—خیلی دوست داری شوخی باشه؟..

با غیظ کشیده شدم سمتش و یقه ی پیراهنشو گرفتم و داد زدم:

دوست دارم نه اهورا..باید همین باشه..باید..

—چرا؟..

خونسرد بود..

-چون من.....

ـــــچون تو.....؟..

نگاهم تو نگاهش دو دو می زد..

لب زیرینمو به دندون گرفتم و با حرص رهاش کردم و خواستم عقب برم که محکم کمرمو گرفت و نگهم داشت..

دستمو تخت سینه اش زدم: ولم کن..

ـــــبه اهورا میاد اهل خیانت باشه؟..

سرمو بلند نکردم..

ـــــنگاهم کن و جواب بده..

تو دلم گفتم اونقدر می شناسمت و به حدی ذات جوونمردی تو وجودت هست که بگم نه..

سرمو بالا گرفتم و کنار رفتم اما فشار پنجه هاش تو ماهیچه ی پهلوم باعث شد از درد جمع بشم تو آغوشش..

با اخم و تعصب خاصی چشم تو چشم هم بودیم که منو آروم عقب

عقب برد و با لحن جدی پرسید: باور کردی؟..

صدام از بغض لرزید: یه جوری میگی و به آدم نگاه می کنی که انگار مجبورم باور کنم..ولی بازم نمی تونم..

ـــاز رو اعتماده؟..

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم: اما دلیل نمیشه سرم هوو بیاری..

ـــبه نظرت می تونم اینکارو بکنم؟..

جدی جواب دادم: محاله..

ـــچرا؟..

_چون می دونی بعدش با همین ناخن هام چشماشو از کاسه در میارم..

ـــحتی اگه یه دختر معصوم و مهربون باشه که.....

-اهـــــــورا!..

اونقدر حرصم گرفته بود که نفسم داشت بند می اومد..

لبخند گوشه ی لبش پررنگ تر شد..

یک تای ابروش رو بالا برد: حسودیت شد؟!..

فهمیده بودم می خواد سر به سرم بذاره..

فقط خدا نکنه بفهمه رو یه چیزی حساسم،دیگه ول نمی کنه و تا صدامو در نیاره آروم نمی شینه..

اما دوست داشتم اونطور که می خواد واکنش نشون بدم..

می دونستم دنبالِ اینه که احساسمو همونطور که هست به زبون بیارم..

شاید می خواست به واسطه ی اعتراف من راه رو برای ابراز احساس خودش هموار کنه..

می دونم خیلی زرنگه..

اما دلیل نمیشه که اول من احساسمو بروز بدم..

چرا نه لیلی؟..

یادت رفته این مدت چجوری واسه اش بال بال می زدی؟..

اگه خواستی به خودت و احساست مغرور بشی فقط یه لحظه..

یه لحظه اون روزی رو به خاطر بیار که وسط عمارت با دیدن

پارچه های مشکی اسم اهورا رو صدا زدی و از حال رفتی..

ببین ارزشش رو داره؟..

میگن خیلی زود دیر میشه..

شاید نبودن اهورا یه امتحان بزرگ باشه برای تو که باور کنی

وجودِ این مرد توی زندگیت مثل یه معجزه ست..

پدری که ازت متنفره و مادری که نیست تا شاهد خوشبختیت باشه..

اما اهورا می تونه جای تموم اون هایی رو که آرزو داشتی تو

زندگیت باشن و الان نیستن رو پر کنه..

اهورایی که با تمام وجود تو رو برای خودت می خواد و به

خاطرت هرکاری کرده و باز هم می کنه..

یعنی ارزشش اونقدر نیست که بخوای دست از غرورت بکشی و اون چیزی که می خواد رو بهش ابراز کنی؟..

با این فکر ناخودآگاه لبخند زدم..

برعکس چند لحظه پیش که داشتم از حسادت منفجر میشدم و باهاش لج می کردم، یک آن جوری نرم شدم که خودمو تو آغوشش بیشتر جای دادم و دست هامو که روی سینه اش مشت شده بود رو باز کردم..

سر انگشت هامو نوازشگرانه رو به بالا کشیدم و خیره تو چشم هاش زمزمه کردم: اوهوم..خیلی حسودم..یادت باشه هیچ وقت نخوای حسادتِ یه زنِ عاشق رو تحریک کنی آقای دلم..

ایستاده و گنگ تو چشم هام خیره بود..

کمی بعد نفس عمیق کشید و دستشو سمت شالم که دور گردنم

افتاده بود برد و از روی یقه ام کنار زد و زیر لب گفت: لفظ خاصیه..نمی دونم چرا..ولی تو که میگی بیشتر خوشم میاد..

افسون شده بود؟..

خدایا این اهورا بود؟..

لبخندم جون دارتر شد..

ضربان قلبش رو زیر انگشت هام حس می کردم..

شال رو پس زد و روی زمین انداخت..

با اشتیاق لب زدم: از کدوم لفظ ؟..

زمزمه ام رو با نگاهش جواب داد..

زل زده بود و ثانیه ای تکونش نمی داد..

دستِ راستشو از گردنم سوق داد پایین و روی دکمه ی مانتوم گذاشت و تو یک حرکت پنجه اش رو لبِ یقه ی لباسم گرفت و کشید و منو با خشونتی که تو نگاه و حرکاتش مشهود بود به سینه

اش تکیه داد و بم و آشفته لب زد: هنوزم دست از دیوونه کردنم نکشیدی؟..چی توی این چشمات هست که نمیذاره درست نفس بکشم لیلی؟..

لبخند زدم..

نفس من هم گرفته بود از اون نگاهِ سرکش و بی پروا..

صورتمو جلو بردم و لب هامو زیر چونش گذاشتم و حینی که می بوسیدم آروم گفتم: شاید عشق..

فشار آرومی روی کمرم آورد..

صورتشو عقب برد تا بتونه به چشم هام نگاه کنه..

زیر لب با همون صدای مردانه و پر ابهتش تکرار کرد: عشق؟!..

از لحنش خوشم اومد..نرمش خاصی توش بود..

سرمو تکون دادم و با لبخند، حینی که به صورتش نگاه می کردم

پرسیدم: هنوزم بهش اعتقاد نداری؟..

—نمی دونم..

-نمی دونی یا نمی خوای بگی؟..

—اگه هست و باورش دارم چرا نخوام بگم؟..

-چون می ترسی..

سکوت کرد..

با اخم کمرنگی صاف توی چشم هام زل زده بود..

دست راستمو بالا بردم و پشت انگشت هامو نوازشگرانه روی صورتش کشیدم..

رک گفتم: می ترسی چون می دونی اگه عاشق بشی باید یه کم از غرورت کم کنی..یا حتی گاهی اونی که تو دلته و تو هر بار با دیدنش هیجان زده میشی و یه حال خوبی بهت دست میده ازت می خواد بهش جمله های محبت آمیز بگی و ثابت کنی که دوستش داری..حتی شده تو کلام اما یه جوری ابرازش کنی..

هنوز ساکت بود..

دستمو روی شونه اش گذاشتم و حینی که تو آغوشش فشرده می شدم پرسیدم: نمی خوای چیزی بگی؟..

آروم سرش رو طرفین تکون داد و جدی گفت: دارم گوش میدم..بگو..

آخ که تو در آوردن حرص من استاد بود..

اما خیالِ خام اهوراخان..

امشبو محاله قسر در بری..

بالاخره مجبور میشی یه کم از غرورت کم کنی..

حداقل واسه یک شب اینکارو می کنی..

با شیطنت ابروهامو بالا انداختم و گفتم:همه اش که نمیشه من بگم

و تو گوش کنی..گاهی هم نیاز دارم که از زبون تو بشنوم..

صاف و پوست کنده پرسید: دقیقا به خاطرِ همین ترکم کردی؟..

لب هامو جمع کردم: نه..همه اش این نبود..اما خب تو هم با اون گلای خوشگلی که بهم دادی تلافی کردی..

و چشمک زدم و نفسم رو بیرون دادم و با لبخند هر دو دستمو روی سینه اش کشیدم..

انگار خوشش اومده بود که رهام نمی کرد..

—تا حالا اینکارو نکرده بودم..

-می دونم..برای همین خیلی به دلم نشست..چون فقط برای من اینکارو کردی..

گرم و گیرا نگاهشو تو صورتم چرخوند و سرش رو کمی پایین

آورد: این معنیش چیه؟..

لبخندم رنگ گرفت و سرمو بالا انداختم: اینو تو باید بگی نه من..

به چشم هام زل زده بود و تکون نمی خورد..

واسه ات برنامه ها دارم آقا گرگه..

می خوام ببینم اینبار کیه که تسلیم میشه؟..

من..یا تو؟..

با تک سرفه ای خودم رو جدی نشون دادم و از آغوشش بیرون اومدم..

با تعجب نگاهم می کرد که کاملا عادی گفتم: خیلی گرمه..از طرفی افتادم زمین سر تا پامو خاک برداشته..می تونم دوش بگیرم؟..

کمی تو صورتم دقیق شد..

می خواست پی به نیتم ببره ولی نمی تونست چون لحن و نگاهم

کاملا معمولی بود..

در نهایت با دست دری که تو راهرو بود رو نشون داد..

پرسیدم: حمام؟..

فقط پلک زد..

ای که ضعف کنم واسه این ابهتت، آخه چرا انقدر مغروری اهورا؟..

بدجور بهم خیره شده بود..

سخت داشتم جلوی لبخندم رو می گرفتم..

مانتوم رو جوری کشیده بود که دکمه هاش کنده شده و هر کدوم یه طرف افتاده بود..

تو دلم گفتم: " وحشی که میشی هیچی حالیت نیستا..حقا که گرگی"..

___اگه چیزی می خوای تو اتاق هست..

و با سر به پشت سرم اشاره کرد..

نیم نگاهی به در اتاق انداختم و ناخودآگاه پرسیدم: حتی لباس زنونه؟..

چقدر حساس شده بودم..

اما وقتی سرشو به نشونه ی منفی تکون داد یه نفس راحت کشیدم..

دیوونه شدی دختر؟..

اهورا با لباسِ زنونه چکار داره؟..

-باشه، مرسی..لباسمم که زدی داغون کردی..از طرفی کثیف شده نمی تونم دومرتبه بپوشم..

وقتی دیدم صاف و صامت همونجا ایستاده و دست به سینه نگاهم می کنه و هیچی نمیگه و عین خیالشم نیست چه بلایی سر مانتوم آورده راه افتادم سمت اتاقی که نشونم داده بود و محض احتیاط

پرسیدم: اینجا فقط خودم و خودت هستیم دیگه؟..منظورم اینه اونایی که کلید داشتن و منو آوردن اینجا دیگه که قرار نیست برگردن؟..

بعد از یه مکث کوتاه وقتی دستگیره ی درو گرفتم و کشیدم صداش رو شنیدم: کلیدا رو تحویل دادن و رفتن..آدمای مطمئنی ان..

اخم کردم: آره خیلی.. مثل گروگانگیرا باهام رفتار کردن..حتی دست و صورتمم بسته بودن..خیلی ترسیدم..

حدسم درست بود..

اهورا از این موضوع خبر نداشت..

یک آن وحشتناک اخم هاشو تو هم کشید: اونا اینکارو باهات کردن؟..

سرمو تکون دادم: البته ترسیده بودن تو بفهمی..یکیشون هی می گفت اینکارو نکن آقا عصبانی میشه، ولی اون یکی در جوابش مرتب تکرار می کرد اینجوری نمی تونیم از پسش بر بیایم تقلا می کنه واسه مون دردسر میشه و از این حرفا..اولش فکر کردم جدی جدی دارن منو می دزدن ولی وقتی ولم کردن تو ویلا و رفتن شک کردم که یه چیزی شده..حتی یکیشون تهدیدم کرد از جام تکون نخورم اما بازم.....

اجبارا سکوت کردم..

اهورا بیش از حد عصبانی بود..

هر وقت رگ کنار شقیقه اش برجسته می شد و گردنش به سرخی می زد می فهمیدم از کوره در رفته و سر تا پا خشم و عصبانیته..

یا به قول طاها اون لحظه شباهت عجیبی به بمب ساعتی داشت که هر آن ممکنه منفجر بشه..

وقتی منو منتظر توی درگاه دید با لحن جدی گفت: جای نگرانی نیست، حسابِ اونا با من..

-حالا که گذشته..دیگه چه فایده؟..بی خیال..

—من هنوزم با اونا کار دارم..بهشون گفته بودم چکار کنن..اگه بخوان قانونمو نقص کنن مجازاتشم باید ببینن..برو به کارت برس..

و ناراحت و عصبی پشتش رو به من کرد و روی کاناپه نشست و همراهشو در آورد..

فکر نمی کردم یه همچین واکنش تندی نشون بده..

از یه طرف نمی خواستم این موضوع کش پیدا کنه و پیش خودم می گفتم کاریِ که شده خدا کنه اهورا بگذره..

اما از جهتی هم وقتی یادم می افته که چجوری از ترس داشتم سنکوب می کردم و می لرزیدم و هر ثانیه مرگمو به چشم می دیدم

تو دلم می گفتم حقشونه..باید هم اهورا حسابشون رو برسه..
اینکه مقابل غریبه ها ازم دفاع می کرد باعث می شد حس خوبی پیدا کنم..

وارد اتاق که شدم نور به حدی کم بود که دستمو ناخودآگاه روی دیوار سر دادم تا کلید برق رو پیدا کنم..
لامپ رو که روشن کردم نگاهمو با کنجکاوی اطراف چرخوندم..

چشمم اول به سرویس خوابِ سفید صدفی افتاد که بالای اتاق بود..
ساده اما زیبا و شیک..
و ست کمدی که همرنگ تخت ردیف مقابلش توی دیوار کار شده بود..

رنگ پرده ها ترکیبی از سفید و قهوه ای شکلاتی بود..

برای همین اتاق تاریک شده بود؟..

مستقیم سمت کمد وسطی که آینه داشت رفتم و درش رو که کشویی بود باز کردم..
همه ی لباس های داخلش مردونه بود..
یعنی تموم این مدت اهورا همینجا می مونده؟..

دستمو روی پیراهن هایی که ردیف کنار هم آویزون بودن کشیدم..
یکی از اون ها رو که سفید بود بیرون آوردم و به صورتم نزدیک کردم و با یک نفس عطرشو با لذت به سینه کشیدم..

ادکلن خودش بود..
اما وقتی داشت دنبالم می اومد یادمه که هیچ عطری به خودش نزده بود وگرنه همون موقع حتی با چشمان بسته هم می تونستم بفهمم مردی که منو وسط اون درخت ها بغل گرفته و سعی داره نگهم

داره کسی جز از اهورا نیست..

همونطور که پیراهنش رو بغل گرفته بودم در کمد رو بستم و از اتاق بیرون رفتم..

اهورا روی کاناپه دراز کشیده و چشم هاشو بسته بود و مچ دست راستشو روی پیشونیش گذاشته بود..

حتی با بیرون اومدن من هم لای پلک هاشو باز نکرد..

مشخص بود خسته ست..

خودم هم دست کمی از اون نداشتم..

با دیدنش به حدی خیالم راحت شده بود که انگار همین حالا همه ی خستگی های این چند ماه روی تنم نشسته و ضعفمو واسه خوابیدن چند برابر کرده..

با حسرت نگاهمو از سینه اش گرفتم و حینی که اون لحظه تنها خواسته ام این بود بخزم تو آغوشش و سرمو رو سینه ی پهنش بذارم و باضربان قلبش به خواب برم و تلافی شب بیداری های این مدت رو در بیارم، سمت حموم رفتم و توی درگاهش ایستادم و آخرین نگاه رو هم با لبخند به اهورا انداختم و درو آروم بستم..

پیراهنشو توی رختکن آویزون کردم و مانتوم رو که از جلو کاملا پاره شده بود رو در آوردم و انداختم یه گوشه..
زیرش فقط یه تاپ دو بنده ی سبز تیره پوشیده بودم..همراه شلوار جین تیره که چون زمین خورده بودم کمی روی زانوش پاره شده بود..

هر چند کف دستمم یکی دو تا خراش سطحی برداشته بود اما اونقدری جدی نبود که درد بکنه یا بسوزه..
وقتی نگاهم به پام افتاد دیدم روی زانوم هم خراشیده شده..

مطمئنا با یه حموم درست و حسابی دردش آروم تر می شد..

اون لحظه که بیرون بودم هم می دونستم ولی به اهورا چیزی نگفتم..

اصلا فرصت کردم حرفی از خودم بزنم؟..

هنوز هم تشنه ی اینم که بدونم این مدت کجا بوده و چکار می کرده..

اما تا خودش نخواد حرفی نمی زنه و این بارها بهم ثابت شده..

بنابراین حتی جای لجبازی هم واسه ام باقی نمیذاشت..

دوش رو باز کردم و کمی آب رو متعادل کردم و زیرش ایستادم..

رخوت عجیبی ناشی از بخار و گرمای آب روی تنم نشست..

اونقدر که حس می کردم خسته تر از همیشه ام..

اما با فکر به اهورا این خستگی رو پس می زدم..

امشب باید تکرارنشدنی باشه..

به اندازه ی سه ماه دوری..

به اندازه ی سه ماه صبوری و ندیدنش..

به اندازه ی سه ماه بی خبری و منع از صدا و نگاه و آغوشش نیاز داشتم که اهورا رو کنارم داشته باشم و با تمام وجود آرامش با اون بودن رو لمس کنم..

بعد از مدت ها..

حتی قبل از اون سه ماه، روزهایی که خوش بودیم و خوشحال هم انگشت شمارن..

حتی اگه طول عمرش فقط چند ساعت باشه باز این عاشقی کردن و غرق شدن تو آرامشی که از یکی شدنمون می تونست تو دل های خستمون بنشینه حق من و اهورا بود..

حقی که می دونستم در نهایت به یک آرامش ابدی توی زندگیمون بدل میشه..

بعد از یک دوش تقریبا نیم ساعته از حمام بیرون اومدم و داخل رختکن ایستادم..

حوله ای که به جالباسی بود رو برداشتم..
می دونستم متعلق به اهوراست چون منه مجنون بوی عطر تنش رو از روی رج به رج الیافش هم می تونستم استشمام کنم..

بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم چند بار حوله رو روی موهام کشیدم و در نهایت همه اش رو توی حوله ی باریکی پیچیدم و حینی که دکمه های پیراهنش رو آروم می بستم تا اندامم رو تا اطلاع ثانوی از نگاه مغرور و خواستنی اون گرگ وحشی حفظ کنم از حمام

بیرون رفتم..

به محض اینکه پامو از درگاهش اون طرف تر گذاشتم نگاهمو سمت کاناپه چرخوندم..
هنوز همونجا خوابیده بود..
با این تفاوت که به پهلوی راست چرخیده و دست راستش از کاناپه آویزون شده بود..

از حالت صورتش که حتی توی خواب هم اخم کرده بود لبخند زدم..
درو آهسته بستم و بی خیال دکمه ی بالا شدم و روی پنجه ی پا سمتش قدم برداشتم..

پایین کاناپه روی دو زانو نشستم و نگاهمو رو سرتا پاش کشیدم و دو مرتبه به صورتش نگاه کردم..

پشت چهارتا انگشتم رو آروم روی گونه و ته ریش مرتبش گذاشتم و صداش زدم: آقای دلم؟..

پلک هاش لرزید اما چشم باز نکرد..

لبخند زدم: آخه الانم وقتِ خوابه؟..اونم وقتی من بیدارم؟..پاشو دیگه..

با همون صورت اخم آلود و چشمان بسته به پشت چرخید..دست راستش هنوز آویزون بود ولی دست چپشو روی سینه اش گذاشت..

لبمو گزیدم و با شیطنت حوله رو از دور موهام برداشتم..دستی زیرشون کشیدم..هنوز مرطوب بودن..

کمی موهامو تکون دادم و با یک حرکت سرمو به حالت سجده روی کاناپه خم کردم و همزمان که با دستم موهامو رو به بالا هدایت می کردم همه ی اون ها رو روی صورت اهورا ریختم..

کمی سرمو کج کردم تا بتونم ببینمش..

خیسی موهام که رو سر و صورتش نشست یه دفعه چشم هاشو باز

کرد و با اکراه اون ها رو از توی صورتش کنار زد و با ابروهای درهم سرشو سمتم چرخوند..

پرو پرو تو چشم هاش زل زدم و حینی که دستمو روی موهام می کشیدم و همه رو یه طرف شونه ام می ریختم با لبخند گفتم:
اینجوری نگاهم نکن..جور دیگه هم مگه بیدار می شدی؟..
نگاهشو روی موها و صورتم کشید و کمی پایین رفت..همین که چشمش به یقه ی پیراهنش که تنم بود افتاد آهسته روی آرنج دست راستش نیمخیز شد و با صدایی که به خاطر خواب گرفته بود پرسید: فقط همینو پوشیدی؟..

بی اراده بدون اینکه قصدی داشته باشم گفتم: اوهوم..تو این گرما همینم زیاده..
سریع چشمشو بالا کشید و نگاهشو به چشم هام انداخت..جمله ام رو یه بار تو ذهنم مرور کردم و به خنده افتادم..

-نترس درش نمیارم..همینجوری گفتم..

چپ چپ نگاهم کرد..لبخندم رنگ گرفت: یعنی میگی درش بیارم؟..

ـــــلیلی!..

با دلبری کمی عشوه چاشنی صدام کردم و حینی که خودمو بالا می کشیدم و رو سینه اش خم می شدم گفتم: جـــــانـــــم..

و همزمان کنارش لب کاناپه نشستم..خیره بودم تو چشم هاش که دست راستشو جلو آورد و از رو ساق دستم تا نزدیک بازوم نوازشگرانه بالا کشید..

اونقدر کف دستش داغ بود که از رو پارچه ی نازک پیراهن هم بتونم حسش کنم..

هنوز بازوم توی دستش بود که با یک خیز رو به جلو نشست و اگه به موقع صورتمو کنار نبرده بودم سرمون به هم اصابت می کرد..

فاصله ام باهاش خیلی کم شده بود و تقریبا پهلو به پهلو اما مقابل هم نشسته بودیم..

دست راستمو روی سینه اش گذاشتم و حینی که با دکمه های پیراهنش بازی می کردم سرمو عقب بردم و موهامو پشتم ریختم که آروم گفت: سشوار تو اتاقِ ..

این یعنی پاشو برو موهاتو خشک کن..

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم تا نخندم..

سرمو بالا انداختم: عادت دارم..هوای اینجا هم که انقدر گرمه تو دو دقیقه خشک میشه..

نگاهش روی لب هام بود که ظالمانه به دندون گرفته بودم و داشتم با اعصاب و روان اهورا بازی می کردم..

آب دهانشو فرو داد و با اخم نگاهشو از روم برداشت..

—غذا هر چی می خوری بگو تا سفارش بدم بیارن..

شونه امو بالا انداختم: نه..کی غذا خواست؟..فعلا گرسنه ام نیست..
می دونستم می خواد بحثو عوض کنه تا هردومون از اون حال و هوا در بیایم..
آخه از چی داری فرار می کنی عزیزدلم؟..می ترسی تو اوج احساسات چیو بهم ابراز کنی که اینجوری ازم فاصله می گیری؟..از غرق شدن تو این آرامش هنوزم واهمه داری؟..

حس می کردم باید کمی دل به دلش بدم..انگار که خودش هم می خواست اما غرورش اجازه نمی داد پیشروی کنه..چون بعدش مجبور می شد خیلی حرف ها رو بهم بزنه که احتمالا با گروه خونیِ اهوراخانِ افشار چندان سازگار نبود..
ولی در مقابل اهورایی که رگ خوابش دستم اومده بود می تونم با اطمینان بگم راهش رو هم خوب بلدم..

****

"اهورا"

با حالی آشفته دستش را روی دستان لیلی گذاشت و حینی که انگشتان ظریف او را ازروی پیراهن خود پایین می کشید با اخم کمرنگی از کنارش بلند شد و بدون هیچ حرفی سمت آشپزخانه رفت..

لیلی با لبخند از پشت سر، نگاهش می کرد.. بلند شد و با قدم های آهسته دنبالش رفت..اهورا شیشه ی آب را از یخچال بیرون آورد و یک نفس سر کشید..

صورتش کمی به سرخی می زد..

لیلی به درگاه تکیه داد و دستانش را روی سینه جمع کرد و به مانند یک بانوی خانه دار تذکر داد: با شیشه؟..

اهورا با اخم شیشه ی آب را پایین آورد و جرعه ی آخر را که در دهان داشت قورت داد و از گوشه ی چشم با اخم ملایمی به لیلی نظر انداخت..

ناخودآگاه با همان نگاه اول چشمانش روی پاهای خوش تراش و برهنه ی او ثابت ماند..هر چند سخت اما دل کند و حینی که نفسش را محکم فوت می کرد چرخید و شیشه را با حرص داخل سینک گذاشت..

لیلی خرامان خرامان سمتش کشیده شد..

همین که اهورا برگشت ناگهان او را مقابل خود دید و بی حرکت ماند..

لیلی سینه به سینه اش ایستاده و اهورا غرق چشمان درشت و آهویی دخترک مقابلش بود که سمتش مایل شد و دستش را از کنار پهلوی راست اهورا طرف سینک برد و شیشه ی آب را برداشت..

پیشانی اهورا به وضوح از فرط گرما به عرق نشسته بود..

وقتی لیلی خم شده بود تا شیشه را بردارد عطر موهای خیس و رایحه ی شامپویی که از تنش بلند می شد مشام اهورا را پر کرد..مستش شده بود..

همین برای دگرگونی حالش کفایت می کرد..

نمی کرد؟..

لیلی شیشه ی آب را میان انگشتانش گرفت و کمی عقب رفت..اهورا نفسش را بیرون داد..

لیلی بی درنگ حینی که به چشمان او خیره بود شیشه را بالا برد و جرعه ای از آن نوشید..

درست جایی که اهورایش لب زده بود..

با این عمل لیلی که تنها یک معنی داشت، به کل کاسه ی صبر اهورا لبریز شد و دستی که لب سینک گذاشته و به آن تکیه داده بود

پایین افتاد و با یک نفس پهلوی لیلی را میان پنجه هایش گرفت و او را عقب عقب تا نزدیک میز آشپزخانه برد و کمرش را به آن چسباند..

لیلی با شعف خاصی به صورتش زل زد..اهورا با یک حرکت شیشه را از دستش کشید و محکم روی میز گذاشت..

از صدای کوبیده شدنش لیلی لرزید و بی اراده لبخندش جان گرفت..

اهورا به کل اختیار از کف داده بود..

دستانش را که روی شانه ی اهورا گذاشت او هم کمرش را گرفت و کمی رو به بالا کشید و لیلی را روی میز بزرگ و سنگین دوازده نفره ی چوبی نشاند و خودش میان هر دو پای او ایستاد که تکان نخورد و فکر فرار به سرش نزند..

لیلی خیره به چشمانِ سیاه و بی قرار او زمزمه کرد: جلوی خودتو می گیری که اون جمله ی به قول خودت کلیشه ای رو به زبون نیاری؟..

ابرو های اهورا در هم رفت و حینی که با دست راست پهلوی لیلی را گرفته بود دست چپش را روی میز گذاشت و حصار تن آهویش کرد و کمی او را رو به عقب خم کرد: کدوم جمله؟..

لیلی با حرکت ناگهانی اهورا نفسش لحظه ای گرفت و از ترس اینکه مبادا به پشت روی میز بیافتد با یک واکنش آنی پای راستش را بالا آورد و دور کمر او حلقه کرد: همونی که فکر می کنی اگه بگی غرورتم باهاش از بین می بری..

رنگ نگاه اهورا کمی مرموز بود و رگه هایی از شیطنت داشت..هر چند با ابهتی که بر چهره داشت آن را مخفی می کرد..

ـــــقدرت اون از غرور من بالاتر نیست..

لیلی با حرصی وافر دستانش را دور گردن اهورا حلقه کرد و به نوعی در آغوشش فرو رفت: پس اگه قدرتی نداره بگو..

اهورا به نی نی چشمان لیلی خیره شد و سکوت کرد..

سرش را به نیت بوسیدن لیلی جلو برد که او هم صورتش را با شیطنت برگرداند: فکر می کنی گفتنش خیلی سخته؟..

_نمی دونم..

___اما به نظرم شهامت می خواد که فکر کنم تو نداری اهوراخان..

فکش سفت شد..

لیلی خودش را بی خیال نشان می داد..

گفته بود راه نرم کردنش را بلد است؟..

با لبخند کمی خودش را روی میز و سمت اهورا سُر داد و لب

هایش را جلو برد تا روی گونه ی اهورا بگذارد که اهورا ناخودآگاه با نزدیک شدن صورتِ لیلی به صورت خود سرش را چرخاند تا لب هایش را ببوسد..

انگار که در قانون عشقشان اینطور صرف شده بود که او آهن باشد و لیلی آهنربا..

اهورا را خواه ناخواه جذب خود می کرد..

اما جای آنکه بگذارد او به مراد دلش برسد تشنه لب نگهش داشت و محکم گونه اش را بوسید و حینی که خودش را به او می فشرد با همه ی احساسش زیر گوش اهورا لب زد: دوستت دارم..اونقدر زیاد که می دونم تا خود صبح هم باشه می تونم این جمله ی کلیشه ای رو زیر گوشت هزار بار تکرار کنم اهورا..

اهورا لحظه ای ثابت ماند و حرکتی نکرد..

جمله ی زیبای لیلی دلش را به لرزشی عجیب اما ملموس وا

داشت..

لیلی با حالی وصف نشدنی حینی که قلبش بی رحمانه درون سینه اش می کوبید سرش را عقب برد اما تنها به فاصله ی سه بند انگشت که بتواند به چشمان اهورا زل بزند و عکس العملش را ببیند..

اما اهورا چشمانش را بسته بود..

لیلی فشار سر انگشتان او را روی گوشت پهلویش حس می کرد..

متوجه درگیری اهورا با خودش و احساسش شد..

دیگر درکش می کرد..

مردی مثل اهورا که مدت ها احساساتش را خاموش نگه داشته و خودش را وقف کار و رسیدگی به امور اهالی اش کرده بود و از طرفی راه ابراز علاقه را نیاموخته و در عوض به اشتباه به این باور رسیده که اگر آن را به زبان آورد در نتیجه غرورش را خواهد شکست، حق داشت تا این حد خودش را مقابل لیلی محکم بگیرد

و علاقه اش را تنها در عمل به او ابراز کند..

تا جایی که لیلی به همان فاصله زمزمه کرد: نمی خوام اذیتت کنم اهورا.. درک می کنم که نمی تونی هر چی که تو قلبت هستو راحت به زبون بیاری و منو.....

-لیلی..

لحن پر صلابت و محکمش باعث سکوت آهویش شد و آن لبخند زیبایی که بر لبانش نقشی از احساس بست: جانِ لیلی؟..

چشمانش را باز کرد..نگاهشان در هم آمیخت..تنش داغ بود و این را وقتی لیلی دستش را از روی گردن او بالا آورد و از میان موهایش رد کرد و به گونه اش کشید بی پرده حس کرد..

آغوشش که جای خود داشت..

زمزمه ی اهورا حال دلش را عجیب خوب کرد: کسی که احساسشو به زبون نیاره و بخواد تو عمل اونو به همسرش ثابت کنه به نظرت به حد کافی شجاعت به خرج نداده که بتونه به دختری که می خوادش بفهمونه وجودش چقدر می تونه توی زندگی اون مرد اهمیت داشته باشه؟..

بالواقع نفس درون سینه ی لیلی ماند..

مگر اعتراف از این بهتر هم ممکن بود؟!..

طاقت نیاورد..یعنی اگر می آورد جای تعجب داشت..

صورتش را پیش برد و محکم گونه ی مردش را بوسید و گفت: تو هر جوری هم که ابرازش کنی باز من خریدارشم آقا گرگه..

لبخند کجی کنج لب اهورا جای گرفت و این در حالی بود که با یک حرکت لیلی را روی دست بلند کرد و چون پر کاه روی شانه

اش انداخت..

لیلی خندید و جیغ زد و از پشت پیراهن اهورا را گرفت: به خدا یه لحظه نفسم از ترس رفت اهورا..بذارم زمین..

وقتی سکوت اهورا را دید پاهایش را تکان داد و مشت هایش را با خنده و آرام بین دو کتف او زد: بذارم زمین وگرنه مجبورت می کنم..

همان لحظه دست گرم اهورا پشت پاهایش را وقتی که می خواست مانع از تقلاهای لیلی شود لمس کرد..

متوجه لرزش تن لیلی شد..کمی قلقلکش آمد و خندید: اصلا می شنوی چی میگم؟..

اهورا چیزی نگفت اما همین که نزدیک در اتاق شد زنگ ویلا به صدا در آمد..

مکثی کرد و لیلی را آرام روی زمین گذاشت..لبخند روی لبان لیلی محو شده بود و نشان می داد که عصبی است..

اهورا با اخم نگاهش کرد و لیلی با لبان آویزان غر زد: بازم اهورا؟..بازم؟..به خدا اگه من و تو وسط کره ی مریخم باشیما باز باید سر وکله ی یه مزاحم پیدا بشه تا بخواد آرامشمونو ازمون بگیره..اه..

اهورا دستی به پشت گردن خود کشید..با تنی ملتهب و لحنی جدی گفت: همینجا بمون ببینم کیه..قرار نبود امشب کسی برگرده..

لیلی کف پایش را روی کف پوش سنگی ویلا کوبید و با حرص سمت اتاق چرخید و گفت: اصلا به درک که مزاحم شده.. میرم بخوابم..شب بخیر..درضمن درو هم قفل می کنم حق نداری بیای تو..

-لیلی..

—لیلی مرد..

و وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوبید و قفلش را زد..اهورا

نفسش را کلافه بیرون داد و به حالت عصبی به در خروجی ویلا نگاهی انداخت و با خشم سمتش قدم تند کرد..

لیلی که از عصبانیت داغ کرده بود نظری به در اتاق انداخت..قاعدتا خوابش نمی آمد و برخلاف چیزی که گفته بود هنوز هم منتظر اهورا بود..

ولی اگر کارش به یک یا دوساعت و شاید هم بیشتر به طول انجامید چه کند؟..کلافه لب هایش را روی هم کشید و سمت در خیز برداشت و علی الحساب قفلش را باز کرد تا شاید اهورا برگردد..

تحت هر شرایطی امشب باید در آغوش او می خوابید حتی اگر اتفاقی نیافتد..سه ماه در حسرت دیدنش سوخته بود..دیگر تحمل نداشت..

دستانش را بغل گرفته بود و پشت به در نفس نفس می زد و از عصبانیت رو به انفجار بود که دستگیره به ناگهان رو به پایین کشیده و در اتاق طاق به طاق باز شد..

لیلی در همان حال با توپ پر برگشت و همین که خواست لب به اعتراض بگشاید اهورا با دو قدم بلند سمتش خیز برداشت و دست راستش را میان موهای بلند و تاب دار لیلی فرو برد و با دست چپش به کمر باریک او چنگ زد و حینی که او را میان بازوانش قفل کرده بود تا لیلی بخواهد به خودش بیاید و متوجه عمل غیرمنتظره ی اهورا شود لبان اهورا روی لب های لیلی نشست و او را همزمان که به سینه ی خود فشار می داد محکم بوسید و نفس زد..

بارها و بارها..

پرعطش و نفسگیر..

به مانند کسی که مدت های مدیدی ست تشنه و سرگردان و به دور از آب مانده و حال به نیت سیراب شدن پیش آمده و به هیچ عنوان قصد عقب نشینی هم ندارد..

لیلی که تازه کمی خودش را پیدا کرده بود نفس زنان دستانش را

دور گردن او حلقه کرد و حینی که مردش را میان آن بوسه های آتشین و مملو از احساس اهورایی همراهی می کرد به پشت موهایش چنگ زد..

اهورا او را عقب برد و روی تخت پرت کرد و تا لیلی خواست نیمخیز شود و مقابلش بنشیند اهورا پنجه هایش را به یقه ی پیراهن او رساند و گریبانش را درید و چون گرگی گرسنه پیراهن را به تنش پاره کرد..

لیلی که تا به حال این چنین مقابل اهورا ظاهر نشده بود و از طرفی فضای اتاق هم کاملا روشن بود با شرمی دخترانه که یکباره به زیر پوستش دوید و گونه هایش به زیبایی گلگون شد یکی از دستانش را جای پارگی پیراهن گذاشت و نفس زنان با خجالت زمزمه کرد: اهورا..

هر چند از عمل و بی پروایی اهورا خوشش آمده بود و می دانست

پشت آن همه اکراه و دوری که نشان از غرورش داشت چه خشونتی پنهان شده با اینکار او مشکلی نداشت اما شرمش باعث می شد که اهورا بیش از پیش نسبت به او کشش داشته باشد..

حینی که رویش خیمه زده بود با صورتی سرخ و چشمان به خون نشسته سرش را خم کرد و لب هایش را روی پوست ظریف آهویش کشید و او را بوسید: از شوهرتم خجالت می کشی؟..

نجوای اهورا بی تابی اش را بیشتر کرد..قلبش بی امان می کوبید..ضربانش به حدی بالا رفته بود که از تب و تابی که میانشان اوج گرفته بود می لرزید..

اهورا حس کرد و او را در آغوش کشید و لحظاتی بی حرکت ماند تا او آرام بگیرد..

لیلی که از اول هم قصدش همین بود با این تصور سعی داشت شرمش را پس بزند و به این فکر کند که همسر قانونی اهورا است

و دیگر هیچ کس نمی تواند مانع رسیدنشان به یکدیگر شود..
اهورا امشب راغب به وصال بود و لیلی نمی خواست فرصتی که مهیا شده را به واسطه ی شرم و حیایش پس بزند..
دیگر دلیلی نداشت خجالت بکشد..

از این رو دستش را از روی شانه ی اهورا همانطور که به پهلو خوابیده و لیلی را میان بازوانش گرفته بود پایین آورد و روی دکمه های پیراهن او گذاشت و آرام آرام حرکت داد..
اهورا به نرمی سرش را عقب برد و با اخم کمرنگی به صورت لیلی نگاه کرد..
آرامشی که در چشمان آهویش نشسته بود رابا جان و دل طلب می کرد و لیلی سخاوتمندانه آن را به جانش می کشید..

وقتی عکس العمل لیلی را دید عقب رفت و پتو را از پایین تخت چنگ زد و روی او کشید..لیلی با تعجب نگاهش کرد..اهورا از

تخت پایین رفت..لیلی با نگاه دنبالش کرد..

وقتی در را قفل کرد و چراغ اتاق را هم خاموش کرد و تنها دیوار کوب بالای سرشان را روشن گذاشت، لیلی نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد..فکر می کرد اهورا از او رنجیده است..هر چند رنجش او بر سر یک چنین موردی دور از تصور بود..

اهورا تحت هر شرایطی حواسش به همه چیز بود و همین باعث می شد لیلی بیش از پیش شیفته اش باشد..

همین که لامپ را خاموش کرد دکمه های پیراهن خود را باز کرد و آن را با یک حرکت از تن بیرون آورد و میان صدای نفس هایشان که سکوت اتاق را می شکست، پیراهن را مچاله کرد و پایین تخت انداخت..

نگاهش به چشمان لیلی بود که در تاریک و روشنیِ فضای اتاق برق می زد..لبخند زیبایی بر لب داشت..

اهورا مسخش شده بود که لیلی پتو را کامل از روی خود کنار زد و با یک خیز بازوی اهورا را گرفت و ناغافل سمت خود کشید..

با افتادن اهورا روی تخت و خنده ی آرام لیلی حال و هوایشان گرمای عجیبی گرفت..قلب اهورا هم بنای بی قراری گذاشت و همین که لیلی پتو را تا کمر روی هردویشان کشید اهورا دستش را آرام تخت سینه ی او زد..

لیلی به پشت روی تخت افتاد و اهورا روی اندامش خیمه زد..بدون آنکه کلامی میانشان رد و بدل شود به کششی که در نگاهشان بود بسنده کردند..

خط نگاهِ اهورایی که دیگر از دید لیلی ناخوانا نبود و می توانست با تمام وجود احساسش را ببیند و حس کند و به اینکه عشق بینشان تا این اندازه بزرگ و باشکوه بود به خودش و مرد مغرورش ببالد و احساس شعف کند..

وقتی کشیده شدن دست اهورا را بی پروا روی شانه و قفسه ی سینه ی خود رو به پایین حس کرد با قلبی عاشق و تنی که در آغوش مردانه ی اهورا به تب نشسته بود خودش را به او و دستانش سپرد و با همه ی وجود اجازه داد تا اهورا تلافی آن روزها و ساعت هایی که ناجوانمردانه بی یکدیگر مانده بودند و تمام دقایقشان را به نحسی پشت سر گذاشته بودند و تنها به امید با هم بودنشان و ثبت آن تا ابدیت، همراه با عشق ، در آورد..

امشب شبی بود که با دیدن اهورا جانی دوباره گرفته بود و حقیقتا بعد از آن همه تنهایی و امید به اینکه اهورایش زنده است و روزی باز می گردد، این آرامش حق هر دویشان بود..

بوسه ها و نوازش های اهورا ادامه داشت..

خواب به چشمانشان نمی آمد و باور نداشتند که بعد از تحمل آن همه سختی، امشب می توانستند آرامش حقیقی را برای همیشه در

زندگی مشترکشان به نام یکدیگر رقم بزنند..

قطعا این احساس هم به همان اندازه ابدی بود..

آخرین بوسه را به چشمان لیلی زد.. لحظه ای لبانش از قطره اشکی که گوشه ی چشم آهویش بود تر شد..سرش را که بلند کرد لیلی با لبخندی دلبرانه و چشمانی مخمور نگاهش می کرد..

زمزمه ی اهورا میان نفس نفس زدن هایشان عجیب به دل و جانش چسبید: دیگه هیچی نمی تونه تو رو از اهورا بگیره لیلی..می خوامت و بدون خواستنت از رو اجبار نیست..

و به آرامی میان بغض لیلی که از سر خوشحالی بود بوسه ای نرم روی لبانش زد و مردانه و محکم نجوا کرد: ممنونم که مال من شدی آهوی وحشی..

****

از خنکایی که بر تنش نشست احساس سرما کرد و در خود جمع شد..

رو به شکم افتاده بود..پلک زد و به آرامی چشمانش را گشود..

با رخوت و سستی به پهلو چرخید و نگاهش را اطرف اتاق چرخاند..
به همان حالت ماند..کمی که گذشت پتو را بالاتر کشید تا بالا تنه اش را بپوشاند..حس می کرد فشارش افتاده و چشمانش سیاهی می رود..

درست مثل آن روزهایی که مادرش بیمار بود و لیلی تحت تاثیر فشارهای عصبی مرتب دچار این حالت می شد..
و از وقتی با اهورا آشنا شده بود کم کم این واکنش را هم فراموش کرده بود..

سرش را برگرداند تا شاید اهورا را کنارش ببیند..ولی روی تخت نبود..

نور خورشید از میان پرده ی حریر اتاق به داخل می تابید..
دیگر فضای آنجا به مانند دیشب تاریک و دلگیر نبود..

لبخند زد و به سختی روی تخت نشست..
تمام تنش درد می کرد..
شاید برای اینکه عادت نداشت بدون لباس بخوابد و دیشب از فرط خستگی اصلا نفهمیده بود که کی چشمانش روی هم افتاده و به خواب رفته بود..

تنها چیزی که از بودنش با اهورا به خاطر داشت آغوش او بود و عطر تنش و صدای نفس های مقطع و گاه آرامش..
و آن جمله ای که با شنیدنش، گویی اهورا کوهی از حس های خوب را به همراه آرامش به قلب و جانش تزریق کرده بود..

با باز شدن در اتاق نگاهش به همان سمت کشیده شد و پتو را

بالای سینه اش نگه داشت..

با دیدن اهورا لبخند زد..

نگاهش رنگی از دلدادگی گرفت: سلام..صبحت بخیر..

اهورا با اخم و نگاه جدی کمی جلوی در مکث کرد و چون دستش بند بود با پاشنه ی پا آن را بست و سمت لیلی رفت: صبح بخیر..

نگاه لیلی روی دستان او کشیده شد..

سینی که حاوی شیرعسل و خرما و گردو و نان تازه بود را روی عسلی گذاشت و حینی که به صورت لیلی خیره بود پرسید:

بهتری؟..

با کمی خجالت سرش را تکان داد: خوبم..

—اما رنگت پریده..

و به دنبال آن دستش را پیش برد و روی گونه و پیشانی لیلی

گذاشت: تنت سردِ .. حتما فشارت افتاده..

لیلی که از توجه اهورا خوشحال بود و با وجود ضعف جسمی که داشت لبخند می زد و احساس زیبایی داشت، دست اهورا که کم کم داشت پایین می افتاد را میان راه گرفت و سمت لبان خود برد و بر کف دستش بوسه زد و چند ثانیه ای لب هایش را همانجا نگه داشت..

دست اهورا برعکس تن لیلی داغ بود..
اهورا که از بوسه ی لیلی حال عجیبی پیدا کرده بود با دیدن تن لرزان آهوی دلربا و کوچکش از جای بلند شد و کنار لیلی نشست و به زیر پتو خزید و لیلی را که با تعجب نگاهش می کرد در آغوش گرفت و دستان مردانه اش را به دور او حصار کرد..

پتو را روی خودشان کشید و حینی که نشسته بود او را به سینه اش

فشار داد: سردته؟..

لیلی هم بغض داشت و هم لبخند می زد..

سرش را که روی سینه ی فراخ اهورا بود تکان داد: فقط یه کم..

اهورا موهای لیلی را کنار زد و سرش را خم کرد و بوسه ای گرم و پرحرارت به روی سرشانه اش زد و لب هایش را تا روی گردن او امتداد داد و زمزمه کرد: الان چی؟..

لیلی خنده ی ریزی کرد و اشکی که کاسه ی چشمانش را پر کرده بود پس زد: نه..

و با همه ی احساس دستش را دور گردن اهورا حلقه کرد و همین که اهورا سرش را بالا گرفت لیلی گونه اش را بوسید: مرسی که هستی..

نگاهش بار دیگر در چشمان بارانی آهویش نشست اما چیزی نگفت..

حال لیلی را می فهمید..

صورتش را جلو برد و لبانش را روی پیشانی او گذاشت و این چنین پاسخ بوسه اش را داد..

از بوسه ی اهورا سرما به کل از تن لیلی رخت بست..

اهورا دست راستش را به دور شانه ی لیلی حلقه کرد و کمی سمت عسلی چرخید و سینی را برداشت و روی پایش گذاشت..

لیوان شیر را با اخم به دست لیلی داد: اینو باید بخوری..

لیلی خندید و لیوان را که گرمای مطبوعی داشت میان انگشتان خود گرفت: باید؟..

اهورا سرش را تکان داد..نگاهش جدی بود و لیلی شیفته ی همین

اخلاقش شده بود..

در همان حال با یک دست پتو را روی سینه اش گرفته بود: اول یه چیزی بپوشم؟..

نگاه اهورا از صورت لیلی پایین تر رفت: چون سردته؟..

—نه، فقط اینجوری راحت نیستم..

-چرا؟..

—خب دیگه..

و شیطنت آمیز خندید..

اهورا سرش را بالا انداخت و محکم گفت: هوای اتاق گرمه اینم بخوری فشارت تنظیم میشه..هر وقت از تخت اومدی پایین و حس کردی حالت بهتره بگو بهت لباس بدم..

لبخند روی لب های لیلی خشک شد و با تعجب صدایش زد: اهورا؟!..

-همین که گفتم..زود بخور تا داغِ ..

ـــاما آخه.....

-بخور لیلی..

تحکمی که در صدایش بود باعث شد لیلی لبش را بگزد و لیوان را به دهانش نزدیک کند..

تشنه اش بود..

از این رو نیمی از لیوان را یک نفس سرکشید..

لیوان را که پایین آورد صدای اهورا را شنید: شاید این اولین و آخرین بار باشه که صبحونه میارم..آماده کردنش وظیفه ی من نیست..

لیلی که دیگر به خلق و خوی اهورا عادت کرده بود و می دانست اهورا با این رفتارش سعی دارد روی اعتراف دیشبش سرپوش بگذارد، جای اینکه دلگیر شود لبخند زد و با بی تفاوتی شانه اش را

بالا انداخت: مهم نیست عزیزم..بالاخره اتفاقی که دیشب بینمون افتاد هم قرار نیست هرشب تکرار بشه که..تو همون سالی یه بار هم صبحونه درست کنی من راضی ام..راستی شیرِ که خیلی چسبید دستت درد نکنه..

و با چشمک بامزه ای در جواب نگاه اخم آلود و فک منقبض شده ی اهورا مابقی شیر را هم سر کشید و همزمان که نفسش را بیرون می داد لیوان را درون سینی گذاشت و پشت دستش را روی لب هایش که رد و خیسی شیر به جای مانده بود کشید..

اهورا همچنان نگاهش می کرد..

لیلی متوجهش بود..

سرش را تکان داد و پرسید: چیزی تو صورتم می بینی که نمی تونی چشم برداری؟..

اهورا از سوال لیلی جا خورد..

نگاهش را گرفت: دارم فکر می کنم چرا نمی تونم اونجوری که می خوام جوابِ زبون درازیاتو بدم؟..

لیلی تک خنده ای کرد و دانه ای خرما از داخل بشقاب برداشت و به سمت لب های اهورا برد..

اهورا با ابروهای در هم نگاهش کرد..

لبخند زد: بخور تا بگم..

اهورا حرکتی نکرد..

لیلی با همان لبخند و دلبری که ذاتا در وجودش داشت خودش را در آغوش اهورا تکان داد شانه اش را به سینه ی او کشید و با ناز سرش را عقب برد..

موهای تاب دار و بلندش را از روی شانه کنار زد و خیره به چشمان اهورا زمزمه کرد: نمی تونی جوابمو بدی چون دوستم

داری آقای دلم..دلیل از این واضح تر می خوای؟..

از غلظت اخم اهورا کم شد ولی همچنان نگاهش ابهت خاصی داشت..

لیلی خرما را به لب های محکم او کشید و اهورا به ناچار دهانش را باز کرد..

لیلی خرما را در دهانش گذاشت و با لبخند دستش را قفل چانه ی اهورا کرد..از روی همان ته ریش سیاه و مرتبش ..

با حرص و لبخند گفت: عاشقتم..اینم یه دلیل دیگه که نتونی جلوی من اون اهورا خانِ خشن و مغروری باشی که یه گردان آدم ازش می ترسن و حساب می برن..

لبخندی کج گوشه ی لب اهورا نشست..

هسته ی خرما را از میان لب هایش برداشت و داخل سینی انداخت:

می خوای بگی تو حساب نمی بری؟..

لیلی صادقانه جواب داد: می برم..خیلی هم زیاد..ولی نمی ترسم..

اهورا مغزگردو را از داخل ظرف برداشت و جلوی لب های او گرفت: چرا؟..

لیلی با لبخند حینی که به چشمان اهورا خیره بود دهانش را باز کرد و مغز را از میان انگشتان اهورا با سردندان گرفت..

همزمان قبل از آنکه اهورا دستش را عقب بکشد بوسه ای ریز به سر انگشتش زد: اهورای من ترسناک نیست..

اهورا با حال عجیبی به چشم های روشن لیلی زل زده بود: پس چی؟..

مغز گردو را با لذت جوید و قورت داد و با لبخند پیش رفت و زیر گوشش لب زد: دوست داشتنی..

اهورا فشاری به دست راستش آورد و حصاری که به دور لیلی تنیده بود را تنگ تر کرد: دیگه؟..

لیلی پر شیطنت خندید و صورتش را کمی عقب برد: دنبالِ بقیه اش می گردی؟..

اهورا گنگ نگاهش کرد و لیلی گفت: زرنگی آقا گرگه؟..همه اش من باید ازت تعریف کنم؟..یه درصد پیش خودت نباید بگی که شاید لیلی هم دوست داره حرفای خوب خوب از شوهرش بشنوه؟..

اهورا سرش را سمت شانه کج کرد و با اخم نگاهش را روی تمامی زوایای صورت لیلی چرخاند: که حرفای خوب خوب آره؟..

-اوهوم..

—می دونی که بلد نیستم؟..

لیلی بی اختیار خندید: دیشب که بلد بودی..

اهورا نگاهش را رو به پایین سوق داد و به لبان صورتی همسرش خیره شد: شاید چون دیشب زیاد از حد خواستنی شده بودی..نتونستم خودمو کنترل کنم..

قلب لیلی گرم شد..

-یعنی الان نیستم؟..

متوجه حرکت دست اهورا پشت کمرش شد..

آرام نوازشش می کرد..

دیگر سرما را احساس نمی کرد..

اهورا سینی را از روی تخت برداشت و روی عسلی گذاشت..

لیلی با علاقه نگاهش می کرد..

صدای اهورا را با همان تحکم همیشگی شنید:بهم بگو چرا الان از

نظرم انقدر خوردنی شدی؟..از خاصیت آهو بودن توئه یا گرگ شدن من که هر بار می خوام جلوی خودمو بگیرم به تو که می رسم می بینم نمی تونم؟..چی داری تو خودت لیلی که اینجوری منو از خود بی خود می کنی؟..

لیلی که کلمه به کلمه ی جملات اهورا را با لذت می بلعید، با شرمی زیرپوستی خندید و سرش را با ناز در گودی گردن اهورا فرو کرد و پرسید: مثل دیشب؟..

اهورا با همان لبخند کج به روی موهای آهویش بوسه زد و زمزمه کرد: مثل دیشب..

و او را به آرامی روی تخت خواباند..

لیلی مسخ نگاه اهورایش بود..

با لبخند دستش را روی شانه های پهن او حرکت داد: مگه قرار نشد

سالی یه بار باشه؟..

اهورا اخم کرد و لب هایش را روی گونه ی لیلی گذاشت: اگه شدنی بود که می شد..

لیلی خندید..

تنش گر گرفت از بوسه های بی وقفه ی اهورا و میانشان نجوا کرد: بعدش مجبور میشی واسه ام صبحونه بیاری..

-مجبورم؟..

ـــمیاری؟..

لاله ی گوش لیلی را به دندان گرفت و حینی که صدای خنده اش را در آورده بود گفت: شاید..

ـــشاید یعنی باشه؟..

-لیلی..

با صدا خندید و سرش را بالا گرفت: پس شاید یعنی باشه..

اهورا از آن همه دلبری طاقتش سر آمد و پر عطش گلوی لیلی را بوسید و گاز گرفت که لیلی همراه با خنده لب به اعتراض گشود: نکن اهورا..

بی آنکه لحظه ای از ادامه ی نیازش صرف نظر کند جای گازش را محکم بوسید و گفت: می دونی که نمی تونی از چنگم فرار کنی؟پس تقلا نکن..

و سرش را به آرامی بالا آورد و با چشمان مخمور و جذابش به نگاهِ گرم و عاشق لیلی نظر انداخت..
—نمیذاری فرار کنم؟..

اهورا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد..

لبخند روی لبان لیلی پررنگ تر شد..

دستش را پایین برد و انگشتانش را به لب تیشرت اهورا رساند و حینی که آن را بالا می کشید گفت: می دونی که هیچ وقت ازت فرار نمی کنم؟..

اهورا بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد همانطور که رویش خیمه زده بود کمی بیشتر فاصله گرفت تا لیلی به خواسته اش برسد و همزمان زمزمه اش به جان اهورا چسبید: خیلی وقته که فهمیدم تسلیم احساس این گرگ وحشی و مغرور شدم اهورا..

و با فاصله گرفتن اهورا تیشرت را از تنش بیرون کشید و روی هر دو آرنج خودش را بالا برد و چانه ی اهورا را بوسید و بار دیگر خودش را به او و آغوش امن و مردانه اش سپرد..

به تازگی بهترین نقطه ی جهان را کشف کرده بود..

جایی که حس امنیت داشت و آرامش..

یک عشق ابدی و بی همتا..

جایی حوالی آغوش مردش..

فقط در کنار اهورا..

****

کلاه سویشرت را بالا داد و از پله های زیرزمین پایین رفت..

نور کمی که از داخل اتاقک به بیرون می تابید مسیرش را روشن می کرد..

آهسته کف دستش را روی در شکسته گذاشت و رو به جلو هول داد..

لولاهای زنگ زده و قدیمی در به طرز وحشتناکی صدا کردند..طاها به آرامی برگشت و با دیدن اهورا نفسش را بیرون داد..

با اخم نظری به او انداخت و لنگه ی در را به جای اولش برگرداند

و پرسید: گفته بودم حالا حالاها نباید همو ببینیم..

طاها در جوابش گفت: آدمای خسرو دارن تعقیبم می کنن..ولی نگران نباش حواسم جمع بود کسی نفهمه..

_زنگ می زدی..

___احتیاط شرط عقله..به اونم اطمینانی نیست..

_به این هست که سرظهر اینورا پیدات میشه؟!..

زیپ سویشرت را پایین کشید و آن را از تن در آورد و با حرص روی صندلی که گوشه ی اتاق بود پرت کرد: از اینکه عین جاسوسا این اطراف بپلکم متنفرم..

طاها لبخند زد: چاره ای نیست.. لیلی چطوره؟..

سرش را تکان داد و از گوشه ی چشم نگاهش کرد: خوبه..

-می خواستم ببینمش اما.....

ـــخوابیده..

یک تای ابرویش را بالا انداخت: این وقت روز؟!..نکنه مریض شده؟..

کلافه نفسش را فوت کرد و هر دو دستش را به کمر گرفت و حق به جانب نگاهش کرد: تو به لیلی چکار داری؟..حرفتو بزن تا کسی شک نکرده بزن به چاک..

طاها با اخم سری جنباند و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد: حتما یه چیزی شده که اینجوری جوش میاری..فقط خدا کنه حالش.....

ـــطاها..

ـــبگذریم..بهش همه چیزو گفتی؟..

-هنوز نه..

—اما باید بگی..

_زمانشو منم که تعیین می کنم نه تو..

—می دونم، ولی وقتی بخواد برگرده اگه همه چیزو بدونه بهتر می تونه با شرایط کنار بیاد..

اهورا چشمانش را باریک کرد و محتاطانه پرسید: برگرده؟!..

طاها سرش را تکان داد: مجبوریم..

فک اهورا سفت شد: یعنی چی برگرده؟..کجا؟..درست حرف بزن ببینم چی شده؟..

طاها با کلافگی دستی میان موهای خود کشید و نگاهش را از چشمان گشاد شده ی اهورا گرفت: لیلی برای یه مدتی بازم باید

برگرده پیشِ خسرو..

به ناگهان خون جلوی چشمانش را گرفت و نفس زنان سمتش خیز برداشت که طاها از جایش تکان نخورد و لحظه ای بعد یقه اش میان انگشتان قوی و متعصب اهورا مشت شد: چی داری میگی مرتیکه؟..زنمو بفرستم تو دهنِ اون کفتارِ عوضی؟..خودت می فهمی چی زر می زنی یا نه؟..

طاها جدی نگاهش کرد..

لحنش کوبنده بود: لیلی باید برگرده تا بتونیم مابقی نقشه رو همونجوری که می خواستیم جلو ببریم..

اهورا آکنده از خشم زیر لب غرید: قرارِ ما این نبود..

طاها دستش را روی دستان اهورا گذاشت: اگه انقدر بی قرارش

نبودی لیلی حالا حالاها هم نباید می فهمید که تو زنده ای.. خودتم می دونی که تا چه حد اوضاع اون بیرون قمر در عقربه..خسرو به من شک کرده درست، اما مشکل ما فقط این نیست..

دست مشت شده اش را به گلوی طاها فشار داد و دندان هایش را روی هم ساییدِ: من واسه چی باید لیلی رو بفرستم تو قفسِ اون بی همه چیز؟..

طاها با عصبانیت صدایش را بالا برد: مدارکی که این مدت علیه خسرو جمع کرده بودیم..

با خشم فریاد زد: خب که چی؟..

—آب شدن رفتن تو زمین..

اهورا لحظه ای بی حرکت فقط به چشمان او خیره شد..آرام آرام دستش شل شد و از یقه ی طاها پایین افتاد و مات و مبهوت پرسید:

کارِ کیه؟!..

طاها دستی به یقه ی خود کشید و آب دهانش را فرو داد: نمی دونم..دنبال همینم که بفهمم کار کی بوده..

اخم کرد و عصبی نگاهش کرد: همه رو بردن؟..

—خوشبختانه نه، فقط چندتا برگه که همونا هم کم چیزی نبودن..

-این یعنی خسرو فهمیده تو دنبالشی..

—واسه همینم قصد جونمو کرده..همین امروز یه موتوری نزدیک بود بهم چاقو بزنه ولی به موقع فهمیدم منتهی تا اومدم بگیرمش فرار کرد..

-تونستی شناساییش کنی؟..

طاها سرش را طرفین تکان داد و با حرص به گردن خود دست کشید: صورتشو با دستمال پوشونده بود..ولی شک ندارم از طرف

خسرو اجیر شده..دقیقا بعد از ناپدید شدن لیلی..این یعنی کارش با لیلی هنوز تموم نشده..احتمالا می خواد به عنوان برگ برنده پیش خودش نگهش داره..

اهورا با خشم لب هایش را روی هم فشار داد و دستانش را مشت کرد: با دیدن لیلی برای اولین بار قانون خودمو نقص کردم فقط چون می خواستم پیشِ من باشه نه تو جهنمی که خسرو واسه اش درست کرده بود..حالا با علم به اینکه مدارک گم و گور شدن و خسرو می دونه یه سر قضیه ای که باعث شده لیلی اینجا باشه به تو برمی گرده بخوام این دخترو برگردونم همونجایی که بود می دونی چه اتفاقی می افته؟..

طاها هم که دست کمی از اهورا نداشت با ابروهای در هم تنیده گفت: فکر کردی قلبا راضی ام که لیلی برگرده؟.. تا وقتی اون مدارکو پیدا نکردیم خسرو یه قدم از ما جلوتره اینو که قبول

داری؟..ممکنه آدماش امروز و فردا رد ماجرا رو بگیرن و بفهمن تو زنده ای اون موقع هر چی که این چند ماه رشته کرده بودیم پنبه میشه و دیگه دستمون به هیچ جا بند نیست..

اهورا با صورتی که از خشم سرخ شده بود به ناگهان سمتش خیز برداشت و داد زد: اون دختری که داری ازش حرف می زنی لیلیِ ..لیلی زنِ منه..اگه الان تو اون اتاق با آرامش گرفته خوابیده دلش به این قرصه که شوهرش کنارشه و نمیذاره اتفاقی واسه اش بیافته..بعد رو چه حسابی من بیام با دستای خودم زنمو تقدیمِ اون کفتارِ بی شرف کنم؟..

نفس نفس می زد..

نگاهش را از روی طاها برداشت و پشت به او ایستاد..

هر دو دستش را پشت گردن خود برد و عضلات سرشانه و گردنش را تا جایی که می توانست فشار داد..از فرط عصبانیت منقبض شده

بود..

طاها که حال رفیقش را تا این حد آشفته دید جلو رفت و دستش را روی شانه ی محکم اما لرزان او گذاشت: اگه خسرو بفهمه که تو زنده ای لیلی رو ازت می گیره..هنوزم شک داره که تو مرده باشی اینو از چشماش می خونم..این مدت لیلی رو بدون محافظ ولش نمی کرد..مدارکشو کامل کرده اون وکیلِ نامردش فقط منتظرِ یه سرنخی از تو پیدا بشه بی فوت وقت مدارک جعلی رو ارائه میده دادگاه و به هزار و یک دلیل لیلی رو قانونا ازت می گیرن..

اهورا سکوت کرده بود..

با خشونت چشمانش را بسته و دندان هایش را روی هم می کشید..طاها چرخید و مقابلش ایستاد..

سعی داشت با آرامش حرفش را بزند و او را قانع کند..

—دنبال تیمور و پسرشو هم گرفتم..فقط چند روز زمان می بره که

این پازل لعنتی رو کاملش کنیم..با یه ندونم کاری همه چیز بهم می ریزه و اون عوضی به هدفش می رسه ..می دونم تو هم اینو نمی خوای پس یه بار دیگه هم قانون شکنی کن و بذار لیلی برگرده پیشِ پدرش..در نهایت برنده ی این بازی ماییم نه خسرو..اینکارو به خاطر من یا خودت نه..فقط به خاطر لیلی انجام بده..

اهورا چشمانش را باز کرد..کاسه ی خون بود..

به حدی قرمز که طاها تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و نگاهش را از او گرفت..

اهورا سمت سویشرتش خیز برداشت و حینی که به آن چنگ می زد با قدم های بلند سمت در رفت..

طاها صدایش زد: دیوونه نشو اهورا..جونِ لیلی در خطر ..

میان راه ایستاد..

دو پایش به زمین خشک شد..

دستش را به درگاه گرفت و طاها شاهد مشت شدن انگشتانش به روی لبه ی فلزیِ آن بود..

نفس زنان با لحن آرامی گفت: خسرو تو فکر اینه که منو بکشه..چون باور کرده لیلی پیشِ منه..اون روز باهاش حرف زدم..حتی یه سر سوزن هم دلش به حال دخترش نمی سوزه و حاضرِ واسه پول و ثروت تنها داراییشو که لیلیِ فدا کنه..از این کفتارِ پیر هر کاری ساخته ست اهورا..اما تا وقتی بدونه دست ما آتو داره کاری به لیلی نداره..تو این فاصله مدارکو پیدا می کنم و کارشو واسه همیشه می سازم اینو بهت قول میدم..

اهورا بی آنکه برگردد با صدایی که از خشم می لرزید زمزمه کرد: چه تضمینی وجود داره که لیلی همین حالا بره اونجا و خسرو نخواد بلایی سرش بیاره؟..

ـــــخسرو فکر می کنه تو مردی..الان همه چیزو از چشم من می بینه..برای اینکه با قانون در نیافته یا باید منو بکشه یا به کمک لیلی

دهنمو ببنده..اما اگه بدونم با فدا کردن جون خودم می تونم لیلیو نجات بدم مطمئن باش اینکارو می کنم ولی نمیذارم بلایی سرش بیاد..اینو مرد مردونه دارم بهت میگم اهورا..قول میدم..

اهورا نفس نفس می زد..

صورتش عرق کرده بود..

با غیظ لنگه ی زهوار در رفته ی در را کشید و از پله ها بالا رفت..

طاها شاهد دویدنش بود اما صدایش نزد..

می دانست که در نهایت اهورا بهترین تصمیم را می گیرد..و یا شاید هم نقشه ی جدیدی پیش پایشان بگذارد که در این بین لیلی هم نزد پدرش برنگردد و همچنان کنار اهورا بماند..

هر چند بعید به نظر می رسید اما مجبور بود به جنبه ی مثبتِ ماجرا بیشتر اهمیت دهد..

اهورا وارد ویلا شد و کلاهِ سویشرت مشکی رنگ را از سر خود کشید و زیپش را باز کرد و آن را روی زمین انداخت..

دستانش را مشت کرده و به نیت خرد کردن چیزی در هوا تکان می داد اما حتی در اوج عصبانیت هم می دانست که لیلی خواب است و نباید آرامشش رو برهم بزند..

نفسش سخت بالا می آمد..

خشم و غضب و حس انتقاجویی با رگ و پی و خونش عجین گشته بود..

همه ی حرصش از آن بود که طاها درست می گوید و اهورا هیچ راهی جز برگرداندن لیلی ندارد..

و خشمش هم از این بابت که به هیچ عنوان مایل نبود اینکار را بکند..

عینا جان می داد اگر لیلی را به قفس کفتاری چون خسرو باز گرداند..

آن هم در چنین شرایطی که لیلی برای همیشه به او تعلق پیدا کرده بود..

لیلیِ اهورا..

مگر نیرویی هم وجود داشت که این دختر را از اهورا بگیرد و برای داشتنش این چنین میان شعله های آتش دست و پا بزند؟!..

در نهایت به موهای خود چنگ زد و به حالت عصبی خودش را روی کاناپه انداخت..

بی قراری می کرد..

خودش را تکان می داد و افکار منفی همه ی ذهنش را بهم ریخته و صبرش را سر آورده بودند که صدای باز و بسته شدن در اتاق را

شنید و سرش را بالا گرفت..

لیلی دکمه ی سوم پیراهنش را هم بست و با لبخند ملایمی، حینی که چشمانش خمار بود و با یک دست می مالید سمت اهورا رفت..

اهوار دستانش را از روی پیشانی پایین آورد و کمی رو به عقب مایل شد و کمرش را به پشتی کاناپه تکیه داد..
نگاهش را از ساق پای سفید و خوش تراش لیلی تا روی اندام و صورت و چشمان روشن و زیبای او بالا کشید..

لیلی در آن پیراهن چهارخانه ی سرمه ای مردانه با آستین های گشادی که تا نزدیک آرنج تا زده بود بیش از اندازه جذاب و خواستنی شده بود..

اهورا بی آنکه چشم از او بردارد به محض اینکه لیلی مقابلش ایستاد

دست انداخت و مچش را گرفت و او را روی پای خود نشاند..

نگاهش به صورت او بود که دستش را روی پای لیلی گذاشت..
لیلی خندید و همانطور که دست راستش را از روی شانه ی اهورا رد می کرد و دور گردنش می انداخت خودش را به او تکیه داد..
از گرمای دست اهورا به روی پایش، کمی مور مورش شده بود..
صدای اهورا را شنید..

—گرسنه ای؟..

لیلی با ناز سرش را تکان داد و پیشانی اش را به گوشه ی پیشانی اهورا تکیه زد : اوهوم..
—غذا سفارش دادم.. تو آشپزخونه ست..

و نوازش گرانه دستش را روی پای لیلی حرکت داد..

دلش غنج زد برای آغوش اهورا..

لبش را از تو گزید و کمی خودش را شل کرد و از روی پای اهورا بلند شد: من برم یه آب به صورتم بزنم و بیام..

اهورا که میخ چشمانِ آهویش بود تنها سرش را تکان داد و با نگاه او را دنبال کرد..

لیلی که در دستشویی را باز کرد اهورا سمت آشپزخانه رفت و پاکت غذاها را برداشت..

عصبی بود و ظرف هارا به نوعی از داخل پاکت روی میز می انداخت..

چطور باید این مسئله را با لیلی در میان بگذاردکه از او نرنجد؟..

آن هم در شرایطی که خودش هم مطمئن نبود بخواهد لیلی را بار دیگر به آن خانه ی نحس بازگرداند..

صدای باز وبسته شدن در را شنید..اهورا که نشسته بود صندلی کناری خودش را با دست کمی هول داد و به لیلی اشاره کرد آنجا بنشیند..

لبخندش عریض تر شد و پشت میز نشست: معمولا یه آقای جنتلمن صندلی رو واسه خانمش عقب می کشه تا اون بشینه، نه اینکه هول بده بگه بیا اینجا..

اهورا سرش را تکان داد و با اخم نظری به او انداخت و حینی که در ظرف هارا باز می کرد گفت: یادم می مونه..بخور..

لیلی خنده ی آرامی کرد و قاشقش را برداشت..
اهورا متوجه بود که لیلی هرازگاهی دستش را زیر شکمش می گذارد و لقمه ای از برنج و کباب را به دهان می برد..

با شک و وسواس خاصی پرسید: جاییت درد می کنه؟..

لیلی بی هوا دستش را از روی شکمش برداشت و کمی روی صندلی جا به جا شد..

با لبخند نگاهش را از اهورا دزدید: نه عزیزم..خوبم..

اهورا با زیرکی نگاهش را به دستان همسرش دوخته بود..

می لرزید..

—اما نیستی..

رد نگاه اهورا را گرفت و دستش را مشت کرد: چیزی نیست..خب، فکر کنم طبیعی باشه..تا فردا بهتر میشم..

گونه هایش گلگون شده بود..

در فضای اتاق خوابشان به حدی همه چیز رمانتیک به نظر می رسید که جایی برای شرم و خجالت وجود نداشت..

اما اینجا..

در حالی که اهورا جدی نگاهش می کند و هیچ جمله و نگاه عاشقانه ای هم میانشان رد وبدل نمی شود، قطعا پیش کشیدن یک چنین مسئله ای می توانست باعث شود که خجالت بکشد و سر به زیر بیاندازد..

اهورا که هنوز نگاهش می کرد قاشق را به دهان برد و محکم داخل ظرف انداخت و سمت لیلی خم شد..

و تا لیلی بخواهد سرش را بالا بگیرد و متوجه او شود اهورا انگشتانش را لب صندلی لیلی قفل کرد و او را سمت خود کشید.. صندلی اش را چسبیده به خود درست مقابلش نگه داشت..

لیلی با تعجب خندید: چکار می کنی اهورا؟..یهو ترسیدم گفتم چرا صندلیم داره حرکت می کنه؟..

اهورا نگاهش را سنگین از چشمان خندان لیلی گرفت و دستش را روی شکم او گذاشت..

چشمان لیلی از تعجب گرد شد: اهورا..

—— کجات درد می کنه؟..

لبش را گزید: نکن..غذاتو بخور..

——با توام..پرسیدم کجا درد می کنه؟..

——باور کن خوبم..

-جواب منو بده..

از آن همه سماجت خنده اش گرفته بود..

با شرم دست اهورا را گرفت و روی شکم خود حرکت داد و کمی پایین تر برد..

همین که یک تای ابروی اهورا بالا پرید لیلی طاقت نیاورد و با صدا خندید و سرش را روی میز گذاشت..

از خنده و صدای ظریف لیلی لبخند کجی گوشه ی لب اهورا نقش بست: غذاتو که خوردی مسکن بخور استراحت کن..

لیلی پیشانی اش را روی میز گذاشته و دستش هنوز روی دست اهورا بود که با خنده سرش را تکان داد..

اهورا بی طاقت با آن همه فکر آشفته که در ذهنش جای خوش کرده و عذابش می داد، دست دیگرش را روی کمر لیلی گذاشت و سرش را پایین برد..
صورتش را میان موهای بلند و معطر او فرو کرد و نفس کشید..

هرم داغ نفسش پشت گوش لیلی را نوازش داد..

دلش غرق خوشی شد و کمی سرش را به جانب اهورا برگرداند و با دنیایی از عشق و لبخند به صورتش زل زد..

نگاهشان چند ثانیه ای پر از احساس به حکم عشق بازی در چشمانشان نشست و رسم دلبری و دلدادگی را به جا آورد..

اهورا صورتش را جلو برد و لب لیلی را بوسید..
اما قبل از آنکه کنار بکشد لیلی مانعش شد و با گرفتن یقه ی پیراهن اهورا و کشیدن او سمت خودش لب هایش را مهمان لبان تشنه و بی تاب اهورا کرد..

در نهایت هر دو نفس زنان سر به زیر شدند که لیلی خودش را در آغوش او انداخت و سرش را به سینه ی اهورا تکیه داد و لرزان و ملتهب از عشق لب زد: دیگه نرو..دیوونه میشم اگه نباشی..

دو سه ثانیه ای بی حرکت مانده بود که به ناگهان حریصانه دستانش را قلابِ تنِ لیلی کرد و او را به خود فشار داد: منم..

فشار دست لیلی به دور تن اهورا بیشتر شد..
به راستی که آرامش واقعی را در آغوش داشت..
بزرگ ترین معجزه ی زندگی اش را..

اهورا آهسته تر از قبل اما مردانه صدایش زد: لیلی؟..

لبخند زد..
با آهی که از سینه بیرون داد صورتش را روی سینه ی پهن اهورا کشید و زمزمه کرد: جانم؟..

آب دهانش را به سختی قورت داد..
الان وقتش نبود..

نه..

حرفی که تا سر زبانش می آمد و جرات بازگو کردنش را نداشت فعلا باید مسکوت باقی می ماند..

مگر می توانست از لیلی بگذرد؟..

کمی او را از خود دور کرد و با سر به ظرف غذا اشاره زد: سرد شد..

لیلی گوشه چشمی به او انداخت و شیطنت کرد: صبحونه که بهم دادی اهوراخان..البته سعادتی بود والاحضرت..

و زیر لب ادامه داد: حالا چی میشه یه لقمه از اینم بهم بدی؟..

اهورا گنگ پرسید: چی؟!..

لیلی قاشقش را مقابل اهورا گرفت: این..

اهورا قاشق را از دستش گرفت و لیلی به غذا اشاره کرد: و این..شروع کن ببینم بلدی؟..

و انگشتش را روی لب خود گذاشت و چشمک زد..

اهورا با اخم یک نگاه به او و یک نگاه به ظرف غذا انداخت..

لیلی که بلاتکلیفی اهورا را دید با لبخند گفت: منتظرما آقای دلم..

اهورا چپ چپ نگاهش کرد: چون گفتم از این لفظ خوشم اومده قصد سواستفاده که نداری؟..

لیلی با ناز چند بار پلک زد و نگاهش را چرخاند: خدا نکنه..لیلی و اینکارا؟..مگه از تو هم میشه سواستفاده کرد؟!..

حرکتش به حدی بامزه بود که گوشه ی لب اهورا کمی رو به بالا مایل شد ولی خیلی زود سرش را تکان داد و اخم هایش را در هم کشید وبا تک سرفه ای گفت: خودت بخور..

-تو بهم بده..

—بلد نیستم..

لیلی به شوخی اعتراض کرد: خوبه واقعا..هی یه کاریو نمی خواد انجام بده فقط میگه بلد نیستم..فکر می کنی اینجوری دست از سرت بر می دارم؟..

و کاملا جدی قاشق اهورا را برداشت و زیر پلو زد و آرنجش را به لب میز تکیه داد و سمت او مایل شد و قاشق را مقابل دهانش گرفت..

اهورا با اخم سرانگشتش را کنار قاشق زد و آن را از مقابل دهانش دور کرد: از این لوس بازیا خوشم نمیاد..

لیلی خندید: حداقل واسه یه بار تو عمرتم که شده خارج از قانونت یه کاریو انجام بده..اینجوری خسته میشیا، نگرانتم..

اهورا زیر چشمی نگاهش کرد: خارج از برنامه و قانون هم کارای زیادی کردم..منتهی اول دیدم به انجام دادنش می ارزه یا نه..

-مثلا؟..

—دیدن تو..

لیلی ساکت شد..

لبخندش جان گرفت از لحن محکم و صدای گیرای اهورا..

با قلبی که درون سینه به عشق او می تپید صورتش را جلو برد و بوسه ای نرم از گونه ی مردش گرفت و زمزمه وار گفت: قربون آقای دلم که وقتی بی برنامه یه کاریو می کنه جذاب تر میشه..

اهورا با همان لبخند کج و اخم ملایم روی پیشانی تکرار کرد: جذاب تر؟..

لیلی خندید و سر بینی اش را به صورت اهورا سایید و گفت: لیلی کش..

اهورا به همان آرامی چنگی به کمر لیلی زد: نگفتم دلبریاتو کمتر کن؟..

-گفتی کار دستم میدی..

-که دادم..

—الان باید بترسم؟..

اهورا از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لیلی مستانه خندید و قاشقش را برداشت..

خوشبختانه غذایشان را در آرامش صرف کردند..

اما لیلی از دل طوفان زده ی اهورا خبر نداشت..

به دستور اهورا بعد از غذا مسکن خورد..

هر چند دردش کمتر شده بود..

اهورا دستش را گرفت و سمت هال رفت..

روی کاناپه دراز کشید و لیلی را به آرامی در آغوش گرفت..

پتوی نازکی روی خودشان انداخت و همانطور که موهای لیلی را نوازش می کرد و دستش را تا روی شانه ی او سوق می داد و چون یقه اش کج شده بود پوست نرم و خنکش را لمس می کرد با لحن سنگین و گرفته ای گفت: باید یه چیزیو بهت بگم..

نظر لیلی جلب شد: چی؟!..

_ اول خوب گوش می کنی بعد جوابمو میدی..متوجهی چی میگم؟..

لیلی سرش را بالا گرفت و چانه اش را روی سینه ی اهورا گذاشت..

****

(طاها)

نقشه ای که پیش رویش بود را لوله کرد و آن را داخل کاور گذاشت..

رو به سهیل کرد و گفت: اگه همه چیز مو به مو پیش نره اهورا طبق حرفی که زده میره جلو و کار دست خودش میده..نباید بذاریم این اتفاق بیافته..تا وقتی تیموری و پسرشو پیدا نکردیم خسرو مهره ی اصلیه پرونده ست..

سهیل سری جنباند و پوک محکمی به سیگارش زد..

هر دو دستش را روی میز گذاشت: بعید می دونم اهورا کار خودشو نکنه..مخصوصا حالا که غیرتش جوشیده و افسار پاره کرده..

—به هر حال یه کاریش می کنیم..فعلا تا می تونی با.....

صدای زنگ موبایل رشته ی کلامش را پاره کرد..ابرو در هم کشید و نیم نگاهی به صفحه ی آن که روی میز می لرزید و خاموش و روشن می شد انداخت..

با اکراه گوشی را از روی میز برداشت و جواب داد: هنوز ده روز دیگه از مرخصیم مونده کاظمی..دیگه چی شده؟..

ـــسلام جناب سرگرد..باور کنین مامورم و معذور..جناب سرهنگ اصرار می کنن برگردین..

طاها عصبی به سهیل نگاه کرد: من که باهاش حرف زده بودم؟..هنوز ده روز دیگه مونده کاظمی..

ـــمتوجهم قربان..اما میگن جریان پرونده ی اهورا افشار به خاطر شما همینطور معلق مونده..گفتن تا دو سه روز دیگه باید تکلیفش مشخص بشه..

- فعلا فرصت رسیدگی به این پرونده رو ندارم..سرهنگ کاملا در جریانه..

ـــاما تا وقتی مجرم پیدا نشه و حکم قضایی نباشه نمی تونیم پرونده رو ببندیم قربان..

-نمی خواد به من درس قانون بدی..خودم می دونم دارم چکار می کنم..

سروان کاظمی با صدای آرامی گفت: معذرت می خوام جناب سرگرد..قصد دخالت نداشتم اما سرهنگ مایلن خودتون به پرونده رسیدگی کنید..

طاها نگاهش را اطراف اتاقک نیمه تاریک چرخاند و دستش را روی پوشش فلزی لامپ نسبتا بزرگی که از سقف آویزان بود و مقابل صورتش تکان می خورد کشید و با لحن جدی گفت: فعلا مسافرتم..کارم یک هفته ای طول می کشه نمی تونم برگردم..

-اما قربان.....

—از طرف من به سرهنگ بگو تو اولین فرصت باهاش تماس می گیرم..

و قبل از آنکه صدای کاظمی به نشان اعتراض بلند شود تماس را قطع کرد و همراهش را با حرص روی میز انداخت..

سهیل با چهره ای خندان مقابلش ایستاده بود: حتی به مافوقتم در مورد ماموریتت هیچی نگفتی؟..

طاها نفسش را سنگین بیرون داد: این ماموریت خارج از حرفه و کارِ منه..اگه خطایی توش ببینن به شغلم لطمه می زنه..کسی نباید بفهمه که من.....

—که طاها کیانی فر سرگردِ عالی رتبه، قرارِ قانون شکنی کنه و با یه تیم کاربلد اما غیرقانونی بره تو شکم دشمن و بزنه از بیخ و بن همه شونو تار و مار کنه..آره؟..پس برنامه ات اینه؟..

طاها با تعجب برگشت..

نگاهش در وهله ی اول به چشمان عسلی دختر افتاد..

به آرامی روی او چرخاند و با یک نگاه سراپایش را کاوید..خیلی زود چشمانش را از لبان سرخ و براق او کند و حق به جانب سهیل را مورد شماتت قرار داد: تو خبرش کردی؟..

سهیل لبخند بر لب چشمکی به دختر زد و رو به طاها گفت: پایه ی ثابتِ ماموریت بعد از این عسلِ .. شرمنده رئیس این خواسته ی خودش بود..

و دستانش را تسلیم وار بالا برد و خندید..
حینی که از اتاق بیرون می رفت کنایه زد: مشکلتونو همین اول کار حل کنید که از فردا کلی دردسر داریم..منم میرم یه چایی بخورم بس که فک زدم گلوم خشک شد..

و از در آهنین بیرون رفت و آن را بهم کوبید..
طاها پشت به او ایستاده و لبه ی میز را فشار می داد..

صدای عسل باعث شد فکش سفت شود و دستانش را از خشم مشت کند..

— حرص نخور..اینبار قرار نیست بزنم زیر حرفم..تا تهش هستم..

با اخم برگشت و به او نگاه کرد: من ازت خواستم بیای؟..

در کمال خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش را اطراف اتاق چرخاند: نه خب..چون تو نگفتی اومدم..گفتم حتما معذبی و تو رو دروایسی گیر کردی....عجب جای دنجیه اینجا..جون میده واسه حرفای محرمانه..

و لبخند دندان نمایی تحویل طاها داد و مقابلش ایستاد..

نگاهش را از چشمان عسل گرفت و نقشه را از روی میز برداشت: حالا که اومدی هیچی، اما از همین الان بدونی بد نیست..بهترِ سرت به کار خودت باشه..زیادی دست و پا گیر بشی می فرستمت جایی که عرب نی انداخت..مفهومه؟..

و نگاهِ خطرناکی به او انداخت..

عسل لبخند زد..

هرچند نگاهش فریاد می زد که از طاها گله دارد اما لحنش عکس آن را نشان می داد: خیلی وقته گذرم طرف زندان نیافتاده هیچ وقتم نمی افته.. دیگه قرار نیست تقاص خریت کسیو من پس بدم..هر چند پیش خودم گفتم سر کمکی که اون سری بهت کردم دینمو دادم ولی چشمات یه چیزِ دیگه میگن..

با اخم نگاهش را از صورت زیبای دختر گرفت و سمت در چرخید..

—طاها.....

و به دنبالش پنجه های ظریف عسل به دور بازوی تنومندش گره خورد..

تنش لرزید و سریع دستش را عقب کشید..

برنگشت..

عسل لبخند زد و کمی جلو رفت و پشتش ایستاد و از روی شانه نگاهش را به نیم رخ طاها انداخت: قبلا مهربون تر بودی..نکنه ارثتو خوردم که انقدر آتیشی شدی؟..

صورتش سرخ شده بود و دختر بی پروا با همان لحن اغواکننده ادامه داد: من هنوز همون عسلم..هیچی عوض نشده که بخواد ما رو.....

به سرعت سمتش چرخید و تا عسل بخواهد از او فاصله بگیرد پنجه های طاها جایی میان فک و گلویش قفل شد و سرش را بالا گرفت..

اما از آنجایی که به دستش زیاد فشار نمی آورد عسل بی آنکه دردی را متحمل شود با لبخند کمرنگی که کنج لب داشت به چشمانِ عصیانِ او نگاه می کرد..

لب های طاها روی هم سفت شد و صورتش را جلو برد..

لحنش در عین تحکم عصبی بود و گرفته..

-من با خیانتکار جماعت هیچ صنمی ندارم روشنِ ؟اومدی که اومدی عین خیالم نیست ولی حالا که پات وسط معرکه باز شده بهترِ بچسبی به کارت و بدونی که واسه چی اینجایی..اگه سهیل گفته به دردمون می خوری پس حتما می خوری..هدف منم فقط همینه که این ماموریتو اونجور که می خوام تمومش کنم پس می تمرگی سرجات و حرف اضافه هم نمی زنی دختر..گرفتی چی میگم؟..

نگاهش معطوف به چشمان سرخ از عصبانیت طاها بود که سرش را تکان داد..

—باشه..هر چی تو بگی....حالا نمی خوای دستتو برداری؟..

و نگاهش را پایین کشیدو به دست طاها اشاره کرد..

نفسش را عمیق ازسینه بیرون داد و عقب رفت..

دستی میان موهایش کشید..

نقشه را از وسط میان انگشتانش فشرده بود..

هنوز کاملا آرام نگرفته بود که عسل با لبخند کنایه زد: دوستش داری؟..

سرش را بالا گرفت..

دختر دستش را همانجایی که چند لحظه ی پیش طاها گلویش را گرفته بود می کشید..

جای انگشتان او را که هنوز هم رد آن روی پوستش مانده بود آرام آرم لمس کرد..

طاها بی توجه به عکس العمل عسل، گنگ پرسید: کیو میگی؟..

لبخند روی لبان او رنگ گرفت و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

لیلی..اسم زنِ اهورا همینه دیگه؟درسته؟..

اخم هایش مجدد جمع شد: این اراجیف چیه؟!..

-نچ..!!..اراجیف؟!..یعنی می خوای بگی این همه آدمو فقط به خاطر اینکه از جونِ زن رفیقت محافظت کنی دورت جمع کردی؟..

و پوزخند زد..

نگاهش را از صورت طاها کمی پایین کشید..

رگ گردنش به وضوح برجسته شده بود..

بی درنگ ادامه داد: سهیل بهم گفت خواستن بهت چاقو بزنن..از قضا از طرفِ بابای دختره هم اجیر شده بودن..وقتی تا این حد حاضری به خاطرِ یه دختر خودتو.....

با خشم زیر لب غرید: خفـــــــــه شـــــــــو..

عسل تک خنده ای کرد و به لب میز تکیه داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد: چرا؟..چون واقعیتِ ؟..یا اینکه عشقت یه عشقِ ممنوعه ست؟.

لب هایش را روی هم فشار داد: حیف که زنی وگرنه روزگارتو سیاه می کردم عسل..به نفعته وقتی می بینی تو این حالم باهام در نیافتی..

لبخند از روی لبان دختر محو شد و جایش را به خشمی داد که به ناگهان درون چشمانش جهید و لحنی که از نفرت غنی بود..

قدم به قدم پیش رفت: وقتی عاشقش می شدی هنوز مالِ اهورا نشده بود آره؟..به اون که دل می بستی و بعد از ازدواجش بازم بهش کمک کردی و هواشو داشتی و خودتو زدی به کوچه ی علی چپ که کارات از روی خیرخواهیِ و به چشم خواهری نگاهش

می کنی هیچ ایرادی نداشت آره؟فقط اگه عاشق من می شدی سرتاپاش گناه بود؟..واسه همین ازم فرار می کردی؟..

و سینه به سینه ی طاها ایستاد و او یک قدم رو به عقب برداشت و با عصبانیت گفت: انقدر رذل و بی شرف نیستم که عاشقِ ناموس یکی دیگه بشم..

—اما عاشقِ لیلی شدی..

-ببند دهنتو..لیلی مثلِ خواهر منه..

—کیو می خوای گول بزنی؟..منو؟..عسل؟..من اومدم کمکت کنم تا به هدفت برسی اما نیومدم که جونِ معشوقه اتو نجات بدم..

با خشم فریاد زد: لیلی معشوقه ی من نیست عوضی خفه شو..

و به دنبال این حرف دستش را بالا برد که عسل یک لحظه از هیبتِ او ترسید و جیغ خفیفی کشیدو حینی که صورتش را می

پوشاند یک قدم عقب رفت..

اما دست طاها که به شدت می لرزید همانطور میان زمین و هوا مانده بود..

نفس نفس می زد و با خشم به نیمرخ رنگ پریده ی عسل نگاه می کرد..

همانطور که آرام آرام دستش را پایین می آورد گفت: لیلی وقتی سر راه من قرار گرفت که نیاز به کمک داشت..شرف و انسانیت حکم می کرد کمکش کنم..اینکارو کردم..وقتی رفت پیش اهورا چون می دونستم لیلی رو واسه چی می خواد نگرانش بودم..اون دختر پناهی نداشت و واسه اولین بار به من پناه آورده بود می فهمی اینو؟می فهمی یا هنوزم اون ذهن کثیفت می خواد بره دنبال یه مشت فکر باطل و سیاه؟..لیلی از برگِ گل هم پاک ترِ که اگه نبود اهورا انتخابش نمی کرد..اونا به هم علاقه دارن..به حد مرگ همو می خوان..لیلی ناموسِ اهوراست و از وقتی فهمیدم به هم

محرم شدن فکر اونو از سرم بیرون کردم..

عسل به ناگهان با تعجب نگاهش کرد..

لبخند غمگین و اما کمرنگی روی لب داشت که با صدای آرامی پرسید: پس می خواستیش..

طاها سرش را طرفین تکان داد: نه..فقط یه توجه و یه وابستگی ساده..منکر این نمیشم که فکرمو به خودش مشغول کرده بود ولی خدا خودش شاهدِ از بعد محرمیتشون دیگه هیچ فکری در مورد اون دختر نکردم..اگه می خوام کمکش کنم واسه اینه که می دونم جز اهورا کسی رو نداره که مراقبش باشه..همه ی پشت و پناهش اهوراست..وقتی مادرش زنده بود شاهد زجر کشیدنش بودم..وقتی فکر می کرد اهورا مرده دورا دور می دیدم که چجوری داره بی تابی می کنه..

و همانطور که دندان هایش را روی هم قرص می کرد نگاه تندی به عسل انداخت و با لحن جدی گفت: نمیذارم رو حساب گندکاریایی که تو گذشته داشتی به این دخترِ طفل معصوم انگ بی آبرویی بزنی..حالیته چی میگم یا نه؟..

عسل اخم کرد و آب دهانش را با نگرانی فرو داد: چرا انقدر هوای اهورا رو داری؟..می دونی که ازت متنفرِ و بازم کمکش می کنی؟..

طاها پوزخند زد..

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: اهورا ازم متنفرِ ..اما من از اون متنفر نیستم..این قانعت می کنه؟..

لبخند روی لبان عسل ماسید و نگاهش غرق تعجب شد..

طاها از اتاقک بیرون رفت و در را بهم کوبید..

از صدای بسته شدن درب آهنی عسل لرزید و چند لحظه ای

چشمانش را روی هم گذاشت..

نگاهش را سمت در کشید..

هنوز هم دلش در تب و تاب طاها بود..

اگر روی لیلی تعصب نشان می داد از حسادت زنانه اش بود که ناخودآگاه گریبانش را می گرفت..

اما حالا مطمئن بود که طاها روی او نظری ندارد..

لبخند زد..

لب هایش را جمع کرد و حینی که با گردنبند بلند و ظریفی که به گردن داشت ور می رفت و سنگ های ریزِ یاقوت کبودش را میان انگشت شصت و اشاره می غلتاند سرش را تکان داد و زیر لب گفت: اون سری گفتی تو فکرِ ناموسِ هیچ کس نیستی و منو پس زدی..حالا که از بند اون حرومزاده آزادم می خوام ببینم چجوری می تونی دست رد به سینه ام بزنی جناب سرگرد..

و با شعف خاصی تک خنده ای کرد و نفس عمیق کشید و با قدم های محکم سمت در رفت..

****

ماشینش را وسط عمارت پارک کرد..رها مشغول سوارکاری بود..

با دیدن طاها ناخودآگاه لبخند زد و با اسب از داخل حفاظ بیرون آمد ..

طاها با لبخند از ماشین پیاده شد و درش را بست و به بدنه ی آن تکیه داد..

دستانش را روی سینه جمع کرد..

رها نفس زنان اسب را مقابلش نگه داشت: سلام..خوش اومدی..

سرش را تکان داد و نگاهش را از اسب تا روی صورت رها بالا کشید: چه عجب از اتاقت اومدی بیرون؟..یه لحظه خوشحال شدم

تو حیاط دیدمت..

لبخند از روی لبان دخترک محو شد..

دستی به یال های اسبش کشید و با لحن غمگینی گفت: دلم واسه اش تنگ شده بود..این اسبو اهورا بهم هدیه داده بود..

رگه ای از بغض در صدایش مشهود بود..

طاها اخم کرد و تکیه اش را از ماشین گرفت و جلو رفت..

افسار اسب را گرفت: بیا پایین..

رها نگاهش کرد و سرش را مطیعانه تکان داد..

دست راستش را به زین گرفت و پایش را از رکاب آزاد کرد..

طاها دستش را جلو برده و با فاصله مراقبش بود..

اما لحظه ای اسب تکان خورد و یک قدم جلو رفت که رها از ترس

جیغ خفیفی کشید و سریع پایین پرید..

طاها که صدای جیغ او را شنید با هر دو دست کمرش را گرفت و همین که رها از اسب فاصله گرفت او را سمت خود کشید: حالت خوبه؟..

رها نفس زنان نگاهش را از اسب گرفت و چون پشت به طاها ایستاده بود سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و نیم تنه اش را چرخاند و به او نگاه کرد..

نگاهش ثانیه ای در چشمان نگران طاها نشست..

چیزی درونش فرو ریخت..

این برای بار چندم بود که در این مدت دچار یک چنین حس متضادی می شد؟..

دستانش یخ می کرد و درونش آتش می گرفت..

فاصله ی صورتشان به حدی بود که گرمای نفس طاها را به وضوح روی گونه اش احساس کند..

به سختی آب دهانش را فرو داد و همزمان که نگاهش را از چشمانِ او می گرفت متوجه رگ برجسته ی پیشانی طاها شد..

معذب و پریشان شانه اش را از سینه ی طاها کند و یک قدم عقب رفت..

دستان طاها به روی کمرش شل شد و آرام رهایش کرد..

با دستی مرتعش حینی که نگاهش را از طاها می دزدید شالش را کمی جلو کشید و با لبخند مصلحتی پرسید: چه عجب از این طرفا؟..راه گم کردی؟..

صدایش ظریف و تا حدی گلایه آمیز در گوش طاها نشست..

مردانه و سنگین لبخند زد..

نگاهش به چشمان پر از شرم و حیای دخترک بود..

—اگه بخوام صادق باشم باید بگم دلم تنگ شده بود..هر چند فقط ده روز نبودم..

رها که از اعتراف طاها قلبش به تپش افتاده بود لبخندش رنگ گرفت و نگاهی که می رفت تا در چشمان او بنشیند را رو به پایین سوق داد و روی یقه ی پیراهنش ثابت نگه داشت: همون ده روز هم کم بود؟..

-تلفنی که در تماس بودیم دختر خوب..

—باز خوبه تلفنتو گه گاه روشن می ذاشتی....بریم تو..

شانه به شانه ی هم از پله ها بالا رفتند..

—ماموریت بودی؟..

مکثی کرد و حینی که نگاهش را اطراف می چرخاند کوتاه جواب

داد: آره..

رها جمله اش را بارها در دهان مزه مزه کرد و در نهایت پرسید: امشب بر می گردی؟..

طاها نگاهش کرد..

رها سر به زیر شد و سمت سالن راه افتاد: از تنهایی بدم میاد..مهربان امشب میره خونه ی خواهرش..مثل اینکه زن بیچاره ناخوش احواله..

طاها با تعجب نگاهش کرد: پس چرا زودتر نگفتی؟..

رها پوزخند زد و روی مبل دو نفره ای نشست..

مغموم و آهسته جواب داد: چه فایده؟..مگه نگفتی باید عادت کنم؟..

نگاه طاها هنوز روی او بود که کنارش نشست..

رها که توقعش را نداشت کمی جا به جا شد و زیر چشمی نگاهش کرد..

صدای طاها را شنید: تو که می دونی کار من چجوریِ ؟..

ـــمی دونم..اما..

_اما چی؟..

_بعد رفتن اهورا دلم به تو خوشه..

بغض داشت..طاها ناراحت شد..

-درک می کنم چی میگی رها..اما.....

رها با حرص جانبش چرخید و تمام رخ مقابلش نشست: وجدانا یه کوچولو هم دلت به حال من نمی سوزه؟..

طاها خیره به چشمان نم زده ی او زیر لب گفت: اگه به دلِ خودم

بود که.....

سکوت کرد..

رها همانطور گنگ و متعجب نگاهش می کرد..

طاها چشم چرخاند و محجوبانه سر به زیر شد..

احساس گرما می کرد..

جستی زد و ایستاد..

کتش را در آورد و همین که خواست روی دسته ی مبل بیاندازد

رها بلند شد و با همان صدای گرفته گفت: بده من آویزون کنم..

طاها نگاهش کرد..

رها دستش را پیش برد و کت را چسبید..

اما طاها رهایش نکرد..

رها مردد چشمانش را بالا کشید و همین که نگاه مستقیم و جدی

طاها را روی خود دید گونه هایش گلگون شد..

حالش از بدو ورود طاها به حدی آشفته بود که با شک پرسید: تب داری؟..

رها لب گزید وسر تکان داد: نه..خوبم..

و همین که خواست کت را از میان انگشتان او بکشد طاها بی هوا پشت انگشتانش را روی پیشانی او گذاشت..

دل درون سینه ی دخترک لرزید و دستش را از فرط هیجان مشت کرد..

طاها اخم کرد و با دقت نگاهش را به او انداخت..

تب نداشت..

ولی با عکس العملِ طاها آتشی که در سینه داشت تمام تنش را شعله ور کرد..

بوی عطر مردانه ی او حالش را بدتر می کرد..

وقتی زمزمه ی طاها را شنید و دستش را عقب برد خودش را کنار کشید و با توپ پر روی مبل نشست..

-تب نداری اما بازم انگار.....رها؟..

با تعجب به صورت برافروخته ی او نگاه می کرد..

کنارش نشست و پرسید: تو این ده روزی که نبودم اتفاقی افتاده؟..

لب هایش را جمع کرد تا مبادا بغضش بشکند..بهانه کرد: نه..فقط دلم هوای اهورا رو کرده..

طاها نفس عمیق کشید و همدم با نفسش نام اهورا را هم نجوا کرد و دستی به صورتِ خود کشید..

رها نگاهش کرد: تا وقتی جنازه ای پیدا نشده امید دارم که برادرم

زنده ست..اما بازم می ترسم و میگم که نکنه خیالاتی شدم؟..به خدا دارم دیوونه میشم طاها..

بغضش بی صدا شکست و دانه های درشت اشک روی گونه هایش روان شد..

طاها لب هایش را روی هم سفت کرد که مبادا دهان باز کند و همه ی نقشه را پیشِ چشمانِ بارانی رها لو بدهد..

عجیب حس می کرد مقابل او کنترلی روی منطقش ندارد..

یک احساس گنگ و تا حدودی غریب که از آن بیم داشت..

صدایش لرزید: آروم باش..بالاخره همه چی معلوم میشه بهت قول میدم..

رها از گوشه ی چشم نگاهش کرد: چون تو بهم قول دادی میگم

مطمئنم وگرنه خیلی می ترسم..

و با شانه هایی لرزان دستی به زیر چشمان خود کشید..

بی پناه اشک می ریخت و طاها کم کم داشت طاقت از کف می داد..

وقتی رها حواسش نبود چند بار دستش را از پشت کمر او پیش برد تا روی شانه اش بگذارد ولی هر بار به نوعی منصرف می شد و عقب می کشید..

در آخر با خشمی ناخودآگاه، که نشان از سردرگمی اش داشت بلند شد و ایستاد و پشت به رها دستش را درون جیب شلوار فرو برد و دست دیگرش را پشت گردن خود کشید..

رها با تردید نگاهش را روی او کشید و آرام از جایش بلند شد..

-چیزی شده طاها؟..ناراحتت کردم؟..

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و برگشت و به صورتِ رها

نگاه کرد..

با آن چشمان درشت و زیبایش محو تماشای طاها بود..

دلش مردانه لرزید..

کلافه تر از قبل سر به زیر شد: رها..راستش من.....

سکوت کرد..

رها لبخند ماتی بر لب نشاند و اشک هایش را پاک کرد: تو چی؟..خسته شدی؟..

طاها با تعجب سرش را بالا گرفت: خسته واسه چی؟..

دستان ظریف دخترانه اش را در هم فشرد و سرش را پایین انداخت: از من..از عمارت و اهالی و مشکلاتشون..از اینکه هم باید جای خودت باشی هم اهورا..البته حقم داری من اصلا نباید.....

-کافیه..

رها سرش را بالا نگرفت..

دست و دلش عجیب می لرزید..

-ببینمت..

لب گزید و صورتش را روی شانه ی راست مایل کرد..

-با توام رها..

و به دنبال این جمله انگشت اشاره اش را زیر چانه ی دخترک برد و با لمس آن، رها تکان خفیفی خورد و طاها سرش را بالا گرفت.. با گره خوردن نگاهشان در نگاه یکدیگر طاها جمله ای که سعی داشت بر زبان بیاورد را فراموش کرد و به او زل زد..

رها که از فرط شرم و هیجان حواسش جمع چشمان او بود متوجه پایین آمدن صورتِ طاها شد و زمزمه اش را شنید: می خوای امشب یکیو بذارم حواسش به تو و عمارت باشه؟..

رها مسخ چشمان او بود..

سرش را طرفین تکان داد و ناخودآگاه گفت: نمیشه تو بمونی؟..

طاها یکه خورد و ماند چه جوابی بدهد..

قطعا خواسته ی دلش همانی بود که بر زبان دخترک جاری شد..

اما اگر اهورا می فهمید و به احساسش شک می کرد همه چیز از کنترل خارج می شد..

دستش را سراسیمه از زیر چانه ی رها برداشت: می دونی که تو ماموریتم و باید برگردم؟..

رها اخم کرد: مگه نگفتی هر وقت احساس تنهایی کردم بهت بگم؟..

طاها به ناچار سر تکان داد..

خودِ لعنتی اش گفته بود و حالا چه جوابی داشت بدهد؟..

رها نیشخند زد: زدی زیرِ حرفت؟..

—احساسِ تنهایی می کنی؟..

رها مکثی کرد و با همان گونه های رنگ گرفته سرش را تکان داد: خیلی..

دلش هم هوای برادرش را داشت و هم کنار طاها بودن را می خواست..

طاها جمله ای که در دل داشت را ناخواسته به زبان آورد: چون سه ماه اهورا نبود و من جاشو واسه ات گرفته بودم این حرفو می زنی؟..

رها مات بر جای ماند: چطور مگه؟..

پوزخند محوی گوشه ی لب طاها بود: من به نیت اینکه جای اهورا رو بگیرم نیومدم اینجا..اما تو انگار جدی جدی فکر کردی می تونی

منو به چشم برادرت.....

سریع و دستپاچه میان حرفش آمد: کی گفته من همچین حسی دارم؟..

طاها سکوت کرد و رها بی حواس دستش را بالا آورد که روی پیراهن او بگذارد..
عکس العملش از روی هیجان بود اما خیلی زود متوجه عملش شد و پنجه هایش نرسیده به سینه ی طاها پایین افتادند و با شرمی زیرپوستی لب زد: تو این مدت یه بارم تو رو جای اهورا تصور نکردم..

طاها خیره به او پرسید: یعنی توجه منو برادرانه تلقی نکردی؟..
رها مکثی کرد و با دلنگرانی پرسید: مگه برادرانه ست؟..

طاها متوجه تشویشی که در صدای دخترک بود نشد..

با این حال طبق خواسته ی دلش پیش رفت و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد: خواستم..اما نشد..

دل درون سینه ی رها تکان خورد..نفس راحتی کشید..

کورسوی امیدی از آن دور نمایان شد و لبخند زد: منم مثلِ تو..

طاها از اعترافِ رها بی اختیار لبخند زد و سر به زیر دستی به پشت گردن خود کشید..

رها با دیدن واکنش او دلش گرم شد و همین که لب باز کرد تا چیزی بگوید یکی از نگهبان ها یاالله ای گفت و تقه ای به در ورودی عمارت زد..

نگاهی میان طاها و رها رد و بدل شد..

طاها سمت درگاه رفت و پرسید: چی شده؟..

ـــقربان یه خانمی اومده میگه می خواد شما رو ببینه..

-کیه؟!..

ـــنمی دونم..ولی رها خانم رو هم می شناسه..گفتم تا اجازه نداشته باشیم کسی حق نداره بیاد تو..

طاها سری جنباند و بعد از مکث کوتاهی گفت: بگو بیاد..منتهی تو حیاط نگهش دارین..

ـــچشم آقا..

رها با تعجب پرسید: می شناسیش؟!..

طاها نگاهی به صورتش انداخت: نمی دونم..تو اینجا باش بر می گردم..

و یک قدم سمت در برداشت که به همان فاصله رها هم جلو رفت:

نه منم میام..

طاها کلافه نگاهش کرد: رها..

—نمی مونم اینجا..می خوام ببینم کیه که منو هم می شناسه؟..

طاها مکث کرد و به ناچار سر تکان داد: خیلی خب بریم..

رها فاتحانه لبخند زد و شانه به شانه ی طاها قدم برداشت..

—هنوزم بهم میگی خاله ریزِ ؟..

طاها از یادآوری آن زمان لبخند گرمی چاشنی نگاهش کرد: هنوزم ریزِ میزه ای..

رها با دلتنگی خاصی لبخندش را پاسخ داد: اوهوم..کنارت که وایمیستم تازه می فهمم پر بیراه نمی گفتی..به زور تا شونه هات می رسم..حالا یا تو خیلی قدت بلنده یا من قدم زیادی کوتاهه..

و با افسوس شانه اش را بالا انداخت:متاسفانه از این نظر من درست برعکس اهورام..

طاها نیم نگاهی به او و جثه ی ریزنقش و ظریفش انداخت..تک سرفه ای کرد تا جوابی که می دهد همراه لحنش جدی به نظر برسد..

حینی که کنار می ایستاد تا رها از درگاه رد شود گفت: اما قدت نرماله..

رها نچی کرد و از کنارش رد شد: نه کوتاهه..

طاها لبخند زد و با فاصله ی کمی از او پشت سرش راه افتاد..نگاهش به رها بود: شنیدم قد کوتاه ها بانمک ترن..این به اون در..

رها زیر چشمی نظری به او انداخت و با لبخند شرمگینی گفت: جدی میگی؟..

طاها که هر بار با دیدن شرم دخترانه و بی غل و غش او غرق لذت می شد لحظه ای نگاهش را روی نیمرخ زیبای رها ثابت نگه

داشت: نمیشه منکرش شد..مخصوصا که تو.....

نگاه رها که سمتش چرخید گویی به خودش آمده باشد تکان خفیفی خورد و نگاهش را دزدید و با تک سرفه ای اخم کرد..
قبل از آنکه رها با آن چشمان درشت و متعجبش چیزی بگوید به پایین ایوان اشاره زد: حدسم درست بود..

رها همان نگاهش را با حیرت بیشتری به زیر ایوان کشاند و با دیدن زن جوان و خوش پوشی که جلوی ماشین مدل بالایش ایستاده و با لبخند به طاها نگاه می کرد ناخودآگاه پرسید: این زن کیه؟!..
طاها پوفی کشید و گفت: عسل..
رها گنگ نگاهش کرد: نمی شناسمش..
مردد جواب داد: در حقیقت یکی از آشناهای منه..تو یکی از ماموریتا آشنا شدیم..

به عمد قسمت آخر جمله اش را محکم تر به زبان آورد که اگر بر حسب اتفاق عسل به چیزی اشاره کرد رها شک نکند..

—تو ماموریت؟..نکنه پلیسِ ؟..هر چند به سرو شکلش نمیاد..

-نه پلیس نیست..ولی خب.....بی خیال..مهم نیست..

—باشه اما واسه چی اومده اینجا؟..

-نمی دونم..اونم زود معلوم میشه..

و از پله ها پایین رفت..

عسل با همان لبخند حینی که آدامسش را با ژست خاصی لا به لای دندان های سفیدش می چرخاند و می جوید تکیه اش را از ماشین گرفت و یک قدم پیش رفت: سلام..سورپرایز خوبی بود؟..

طاها با اخم مقابلش ایستاد..

عسل با نازی که در صدایش ریخته بود سوئیچش را نرم میان انگشتانش جا به جا کرد و زیر لب گفت: اعتراف کن که خوشت اومد..

طاها با لحن جدی پرسید: واسه چی اومدی اینجا؟..

رها به فاصله ی سه قدم از آن ها پشت سر طاها ایستاده بود..عسل نگاهی به او انداخت و به همان آرامی گفت: می خواستم عمارت اهورا رو ببینم..ازش تعریف زیاد شنیدم..گفتم شاید تو تحقیقات تو و سهیل.....

طاها با حرص میان حرفش آمد و جوری که صدایش فقط به گوش عسل برسد گفت: رها چیزی نمی دونه..پس حواست به حرفات باشه تا اون رومو نشونت ندادم..

لبخند از روی لبان دختر محو شد..نگاهش روی رها بود و مخاطبش طاها..

___نه بابا؟..پس خواهرش از هیچی خبر نداره..جالب شد..

-عـــســـــل!..

سرش را تکان نداد اما نگاهش را از روی رهابرداشت و به چشمان عصبی طاها انداخت: جونم؟..خیلی دوست داشتم برای یه بارم که شده اینجوری صدام بزنی..همچین محکم و پرجذبه..

و مشت خود را گره کرد وبالا آورد ونشان طاها داد..

رها کم طاقت پیش رفت و با لبخند کمرنگی سلام کرد..

نگاه عسل روی او چرخید و قبل از آنکه جوابش را بدهد رها گفت: ببخشید اما من شما رو به جا نمیارم..منتهی انگار اسم منو می دونین..

عسل با مهارت خاصی آدامسش را در دهان جا به جا کرد و گوشه ی لپش فرستاد..لب هایش جمع شد و دستش را صمیمانه جلوی رها گرفت: من عسلم..دوستِ طاها..

رها با تعجب دستش را فشرد: دوستِ طاها؟!..

عسل با لبخند سر تکان داد و از گوشه ی چشم نگاهِ خریدارانه ای

به طاها انداخت: وصفتو از این جناب سرگرد خوش تیپ و جذابمون زیاد شنیدم..واسه همین اسمتو می دونستم..

رها دستش را عقب کشید و نگاهش را به طاها انداخت و کنایه زد: نمی دونستم وصف منو هم پیشِ دوستاش می کنه..

و این در حالی بود که از تعریف عسل نسبت به طاها کمی احساس حسادت می کرد..اما به حدی نامحسوس که عسل متوجه نشد و لبخند زد: از تو وبرادرت شنیدم..راستی تسلیت میگم..

رها به او نگاه کرد..اصلا از لحن دختر خوشش نیامده بود..
با این حال غم عالم در دل دردانه خواهر نشست و با صدای گرفته اما جدی گفت: هنوز هیچ جنازه ای پیدا نشده..نه قبری هست که بشه بالا سرش فاتحه خوند نه ردی که دلم خوش باشه برادرم زنده ست..پس خواهش می کنم دیگه این جمله رو تکرار نکنید..

یک تای ابروی عسل بالا پرید: معذرت می خوام..منظور بدی نداشتم..

رها سکوت کرد..

طاها نفس عمیق کشید و کلافه از اینکه نمی توانست به این زودی جای اهورا را به خواهرش لو دهد خطاب به عسل پرسید:

نگفتی..واسه چی اومدی اینجا؟..

عسل نگاهش را اطراف چرخاند و با خستگی دستانش را بغل گرفت: میگن مهمون حبیبِ خداست و مردمِ اینجا هم دست رد به سینه ی مهمونشون نمی زنن..

و مستقیم با لبخند به چشمان طاها زل زد و ادامه داد: اومدم ببینم تا چه حد مهمون نوازین؟..

رها حیران نگاهش کرد..

این دختر غریبه بیش از حد با آن ها احساس صمیمیت نمی کرد؟..

طاها سری جنباند و گفت: سر در این عمارت نوشته مسافرخونه؟..

رها لبخند زد..

لحن طاها از نظرش با آن جدیتی که در کلامش نهفته بود بامزه آمد..

عسل به روی خودش نیاورد: می دونی که این اطراف هیچ مهمونخونه ای نیست..مجبورم یه مدت بمونم که بازم در جریانی چرا مجبورم..به تنها جایی هم که اعتماد داشتم همینجا بود..حالا اگه نمی تونین واسه یه هفته تحملم کنین حرفی نیست..راهمو می کشم و میرم..

صدایش آرام بود و رها با آن قلب مهربان و شیشه ای اش تحت تاثیر لحن دختر قرار گرفت و بعد از مکث کوتاهی قبل از آنکه طاها چیزی بگوید خطاب به او گفت: اگه واسه یه هفته باشه من

هیچ مشکلی ندارم..اما در حال حاضر اختیار عمارت با طاهاست..اگه اون قبول کنه حرفی نیست..

عسل ابرو بالا انداخت و سرش را تکان داد..به طاها نگاه کرد:چه جالب..پس در حال حاضر طاها همه کاره ی اینجاست..

رها که از نگاه عسل چندان احساس رضایت نمی کرد به دفاع از طاها گفت: حرفِ اون با اهورا اینجا سوا از هم نیست..مردم به یه اندازه احترام میذارن..

عسل نیشخند زد و نگاهش کرد: به خاطر این نیست که اهورا ناپدید شده؟..شاید اگه یه روز پیدا بشه و برگرده همه چیز عوض بشه..

رها با لحن اطمینان بخشی درجواب نیشخند او لبخند زد و گفت: اهورا وطاها از برادر به هم نزدیک تر بودن..اختلافشون چندان واسه من و اهالی مهم نیست..

—خبر دارم اهورا ازش متنفره..

— اما به اندازه ی چشماش به طاها اعتماد داره..

عسل با تعجب نگاهش کرد..

طاها با شنیدن جمله ی رها نگاهش را بالا کشید وبه صورتِ جدی دخترک انداخت..

منتظر بود..

اینکه ادامه بدهد و خیالِ طاها را راحت کند..عذاب وجدان هنوز هم رهایش نکرده بود..حتما رها چیزهایی می دانست ..

عسل بحث را ادامه نداد..و منتظر به طاها نگاه کرد..رها اجازه اش را صادر کرده بود و حالا او هم باید تاییدش می کرد..

طاها با اخم کمرنگی گفت: فقط یک هفته..

عسل لبخند گشادی تحویلش داد: بیشتر از اون نمی مونم..احتمالا ماموریت تا اون موقع تموم میشه درسته؟..

طاها چیزی نگفت و نامحسوس با حرکت چشم به رها اشاره کرد..لبخند روی لبان عسل پررنگ شد که رها پرسید: کدوم ماموریت؟..

عسل دهان باز کرد تا چیزی بگوید که طاها پیش دستی کرد: یه ماموریت ساده ست..

رها بیش از حد مایل بود سر از کارِ آن زن در بیاورد..ولی به خاطر طاها سکوت کرده بود..

نگهبان چمدان عسل را تا داخل عمارت برد..میان راه ایستاد و رو به رها گفت: خانم چمدونو کجا ببرم؟..

رها با سر به بالا اشاره کرد: ببر اتاق مهمون..

ـــــچشم..

عسل بی آنکه قسمتی از آن عمارت باشکوه رااز دست بدهد همه جا را از نظر گذراند و حینی که با لبخند از پله ها بالا می رفت

پرسید: اینجا تنهایین؟..

رها نفسش را غمگین بیرون داد: یه جورایی آره..

طاها پایین پله ها ایستاده بود و با همراهش حرف می زد..

عسل نگاهش را از او گرفت و به سقف و لوسترهای عظیم سالن انداخت: محیطِ اینجا خیلی سوت و کورِ ولی یه پا امپراطوریِ واسه خودش..

-امپراطوریی که امپراطورش یه مدته اینجا نیست..اما می دونم خیلی زود به قصرش بر می گرده..

لحن محزون و خواهرانه ی رها باعث شد عسل روی پله ها مکث کند و سمتش برگردد و به چشمانش زل بزند..—خیلی دوستش داری؟..منظورم اهوراست..

رها با غم لبخند زد..

بغض داشت: خیلی..همه چیزم، همه کسم فقط اهورا بود..

—پس بهش وابسته بودی..

-راستش اهورا فقط یه برادر نبود..یه کوه بود واسه من و این

اهالی..یه مرد که بی واهمه می تونستی مردونه رو اسمش قسم بخوری..وقتی شونه به شونه ات می ایستاد دلت قرص می شد که حواسش بهت هست و هواتو داره..اون لحظه دیگه از هیچی نمی ترسیدم..اما از وقتی اهورا رفته در و دیوارای اینجا هم از نبودش یخ زدن..دیگه هیچ ابهتی به ستونای عمارت نمونده..

و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش جاری شد رو گونه اش لغزید و با سر انگشت پاکش کرد..
عسل که تحت تاثیر قرار گرفته بود نفس عمیق کشید و از همانجا نگاهش را داخل سالن بزرگ و مجلل عمارت چرخاند: تا حالا ندیدمش..ولی اسم و رسمشو از طاها خیلی شنیدم..اونقدر که انگار سال هاست می شناسمش و اونو از نزدیک دیدم..

رها نیم نگاهی به طاها انداخت: خیلی بهم نزدیکین؟..
—به کی؟!..

-طاها..

عسل سکوت کرد..اما کوتاه..

—یه جورایی میشه گفت آره..البته یه زمانی صمیمی بودیم..نه از اون نظر که فکر می کنی..منظورم دوستانه ست..من پیشش درد و دل می کردم اونم یه چیزایی از خودش واسه ام گفته بود..تو خیلی جاها کمکش کردم اونم انصافا کم نذاشت واسه ام..مرد و مردونه هوامو داشت..اما خب..خود کرده را تدبیر نیست..

رها با تعجب پرسید: چطور مگه؟..

عسل لبخند غمگینی بر لب نشاند و از پله ها بالا رفت: خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

رها پشت سرش راه افتاد: آخه چرا؟..

—چون اعتمادشو کشتم..اعتمادِ یه مردو..درکشم سخته چه برسه بخوای تجربه اش کنی..

-فکرشو که می کنم می بینم حق با توئه..هر چند نمی دونم چطور

این اتفاق افتاده ولی چون طاها رو از وقتی بچه بودم می شناسم می دونم مثل اهورا اعتماد متقابل واسه اش خیلی مهمه..

عسل با همان لبخند نفسش را بیرون داد و گفت: اینم از شانسِ منه که قدرشو ندونستم....بگذریم..اتاق من کدومه؟..

در آن بین جمله ی اول عسل ذهن رها را سخت به خود مشغول کرد..با این حال در یکی از اتاق هارا باز کرد و گفت: امیدوارم اینجا زیاد بهت سخت نگذره..مخصوصا سکوت بیش از حدش..راستی نگهبان چمدونتو گذاشته داخل..

ـــــمرسی..یه جورایی به سکوت عادت دارم..اون اتاق کیه؟!..

و با انگشت اتاق رو به رویی که انتهای راهرو بود را نشان داد..

رها نگاهی به آن انداخت و گفت: لیلی..همسر اهورا..اینم اتاق برادرمه که البته درش قفلِ و کلیدش دست طاهاست..

و با دست به آن اشاره کرد..عسل سری تکان داد و پرسید: تازه ازدواج کردن؟..

رها با یادآوری جشن حنابندان و عقد و عروسی اهوراو لیلی بی اختیار لبخند زد: اوهوم..اما خب....خیلی حیف شد..

و لبخندش را با غم قورت داد و مغموم لب زد: آخه اهورا و لیلی عاشق هم بودن..

ـــــعاشق؟!..

-دیوونه وار..

ـــــجدی؟..

-کجاش عجیبه؟..

عسل شانه اش را کمی بالا انداخت: خب راستش سخته بخوام باور کنم مردی با خصوصیات اخلاقی اهورا هم می تونه عاشق بشه..

رها تک خنده ای کرد و گفت: اما شد..منم مثل تو اون اوایل همین

فکرو می کردم..ولی لیلی تونست جاشو تو قلب امپراطورِ قصر افشار باز کنه و بشه ملکه ی اینجا..

عسل با لبخند گفت: اولین بارِ می بینم خواهر شوهر انقدر از زن داداشش تعریف می کنه..

رها که یاد لیلی افتاده بود با لبخند گفت:چون واقعا هم تعریفیِ ..یه دختر خونگرم و مهربون و زیبا..درست مثل اسمش..

—چه خوب..مشتاق شدم ببینمش..کجاست؟..

-خونه ی پدرش..البته فعلا..

—یعنی بر می گرده؟..

_طاها گفته بر می گرده..فقط برای یه مدت ترجیح داده اونجا بمونه..شاید چون بیاد اینجا یاد اهورا اذیتش می کنه..نمی دونم اما دلم واسه اش تنگ شده..

عسل وارد اتاق شد و رها به درگاه تکیه داد..

—اما به نظرم لیلی خیلی خوش شانسِ ..از طرفی تونسته مردی مثل اهورا رو عاشق خودش کنه که دقیقا حکمش عین یه معجزه ست..از جهت دیگه همه دوستش دارن..این خیلی خوبه..باید بهش تبریک گفت..

رها سری جنباند و جواب داد: من بهش میگم قسمتِ اهورا و لیلی هم این بوده..امیدوارم یه روز بتونی از نزدیک ببینیش..

عسل با لبخند اطرافش را نگاه می کرد: امیدوارم..همه ی اتاقاتون همینقدر بزرگن؟..

-آره..منتهی اتاق اهورا دوبرابر اینجاست..

عسل حیرت زده نگاهش کرد: واقعا؟..دختر اینجا خودش تنهایی اندازه ی یه مهمونخونه ست..فکر کن دو تای اینجا باشه..خیلی جالبه..کنجکاو شدم ببینم..هر چند میگی کلیدش دست طاهاست..

-که البته به کسی هم نمیده..حتی من..محض دلتنگی چندبار

خواستم برم تو اما نذاشت..

عسل که دلیلش را می دانست سکوت کرد و چیزی نپرسید..

همان موقع صدای طاها را از طبقه ی پایین شنید: رها؟..چند لحظه بیا کارت دارم..

رها با عجله رو به عسل کرد و حینی که از درگاه فاصله می گرفت گفت: تو راحت باش..چیزی خواستی یا منو صدا بزن یا مهربان رو..فعلا..

و سریع از مقابل چشمان متعجب عسل کنار رفت و سمت پله ها دوید و مجال نداد که او بپرسد مهربان دیگر کیست؟!..

رها از پله ها پایین رفت..

قلبش تند می زد..

طاها داخل سالن به انتظارش ایستاده بود..

با لبخند وارد شد و طاها نیم نگاهی به پله ها انداخت و با صدای آرامی پرسید: رفت تو اتاقش؟..

—آره..

-خوبه..بیا اینجا..

و ساق دست رها را گرفت و او را آرام گوشه ی سالن جایی دورتر از پله ها برد..

رها با تعجب پرسید: چی شده؟..

طاها جدی دستش را مقابل او گرفت:هیسسس..فقط آروم حرف بزن..

—به خاطر عسل؟!..

سرش را تکان داد و با اخم کمرنگی پرسید: چی بهت می گفت؟..

رها کمی فکر کرد و زیر لب جواب داد: مرتب سوال می

پرسید..درمورد اهورا..لیلی..این عمارت..

طاها مکثی کرد و گفت: باهاش صمیمی نشو..اگه دیدی زیاد کنجکاوی می کنه بیا به من بگو اما سعی کن خودت جوابشو ندی..باشه؟..

—آخه چرا؟!..وای نگران شدم طاها چی شده؟..

-هیچی ..اصلا جای نگرانی نیست..عسل توی کار مطمئنه اما گاهی عادت داره مسائل شخصی رو با کاری قاطی کنه پس حواستو جمع کن..

رها نفسش را عمیق از سینه بیرون داد: وای ترسیدم..خب از اول همینو بگو..

طاها با لبخند نگاهش کرد: چرا ترسیدی؟..

رها نگاهی به آن طرف انداخت و صورتش را نزدیک تر برد..طاها

ناخودآگاه سرش را پیش برد و رها زیر گوشش پچ پچ کنان گفت: آخه سر و شکلش یه جوریِ ..اصلا بهش نمیاد که بخواد همکارت باشه..چجوری بگم..یه کم زیادی جلفه..

طاها بی آنکه عقب بکشد پرسید: از چه نظر؟..هر چند حدس می زنم..

رها در همان حالت زمزمه کرد: مثلا خیلی راحت اومدو خواست اینجا بمونه در صورتی که من اصلا نمی شناسمش..مشخصه راضی نیستی اینجا باشه ولی اونم به طرز مشکوکی اصرار داشت که بمونه..نمی دونم شاید من زیادی بدبین شدم اما رفتارش به عنوان یه تازه وارد غیرطبیعیِ ..نیست؟..

تمام مدت که زیر گوش طاها پچ پچ می کرد هرم داغ نفسش روی لاله ی گوش او می نشست و گاهی باعث می شد طاها حواسش پرت شود..سخت جلوی خودش را گرفته بود که تنها به صدای

دخترک گوش بسپارد و به حرکات و رفتارهای سهوی او توجهی نشان ندهد اما ممکن نبود..

هر لحظه طاقتش کمتر می شد به طوری که دست راستش را مشت کرد و کنار پایش نگه داشت..

چون قد رها تا حدی کوتاه تر از او بود مجبور می شد سرش را روی صورت رها خم کند که همین امر باعث شده بود آنطور دلش به تب و تاب بیافتد..

از طرفی بوی ادکلن طاها از آن فاصله ی نزدیک مشام دخترک را نوازش داده بود..این بوی قوی و آشنا را از هر چیزی بیشتر دوست داشت..

گویی یک نوع حس آرامش را در خود جای داده بود که اینطور احساسات بکر دخترانه ی رها را به قلقلک وا می داشت..

مقابل هم ایستاده بودند بی آنکه فاصله بگیرند..این کشش به وضوح نمایان بود و هیچ یک به روی دیگری نمی آورد..

طاها دست چپش را بالا آورد و ساقش را به دیواری که کنار رها بود تکیه داد..رها که دیگر به دنبال جواب سوالش نبود با لحن شیرینی پرسید: امشب نرو..میشه؟..

صورتشان به فاصله ی چند انگشت از یک دیگر فاصله داشت که طاها کمی سرش را جانب او چرخاند اما باز هم چون رها سر به زیر داشت نتوانست چشمانش را ببیند..
با صدای آرامی جواب داد: اگه هم می خواستم برم به خاطر عسل نمی تونم..

رها که منظور او را بد متوجه شده بود با اخم کمرنگی سرش را بالا گرفت و با حسادتی که در صدایش نهان بود لب زد: یعنی واسه ات مهمه؟..

نگاهشان که در هم گره خورد درونشان طوفانی عظیم به پا شد..فک طاها منقبض شد..چانه ی زاویه دار و محکمش برجسته تر از قبل خودش را نشان داد و نگاه رها رویش ثابت ماند..

زمزمه ی طاها به جانش چسبید: تو واسه ام مهمی..واسه این نمی تونم بذارمت و برم..

لبخند روی لبان زیبای دخترک جانی دوباره گرفت..قلبش بی قرار شد از لفظ حامیانه ی طاها..

چقدر دوست داشت خودش را همانطور که هست و از همان فاصله در آغوش امن و پر مهر مردِ مقابلش رها کند و سر روی سینه ی محکمش بگذارد و از آرامشی که ذاتا درخود داشت غرق لذت شود..

قلب هایشان با سرعت باورنکردنی می کوبید..

نگاهشان هنوز در چشمان هم قفل بود و هر یک به حدی در حال هوای دیگری غرق شده و دلبرانه دل به معشوق داده بود که

حواسش نبود صورت هایشان هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود..

نفس هایشان یکی شده بود و شاید فقط دو بند انگشت با یکدیگر فاصله داشتند که صدای عسل از بالای پله ها باعث شد به ناگهان کنار بکشند و هرکدام با عطشی باورنکردنی، نفس هایشان را از سینه بیرون بدهند..

—رها؟..کجایی خانمی؟یه چیزی می خواستم میشه یه لحظه بیای؟..

رها دستی به شال خود کشید..

تمام تنش به تب نشسته بود..

طاها با جسمی ملتهب و قلبی که هنوز هم محکم می کوبید اخم کرد و دستی به پشت موهایش کشید و بدون اینکه به صورت رها نگاه کند سمت در رفت و با قدم های بلند از ساختمان عمارت

بیرون زد..

عصبی بود..

از دست خودش..

از دست احساس سرکشش..

از اینکه تمام مدت سعی کرده بود فاصله اش را با رها رعایت کند و از او فاصله بگیرد اما هر بار به نوعی شکست خورده بود..

یعنی اراده اش تا این حد سست شده بود؟!..

چرا در برابر رها؟!..

اگر عسل به موقع نیامده بود چه اتفاقی می افتاد؟..

با خشم به صورت خود دست کشید و همین که از ایوان پایین آمد نفس زنان پشتش را با رخوت خاصی به دیوار تکیه داد و سرش را بالا گرفت..

نفس عمیق کشید..ثانیه ای پلک هایش را روی هم فشرد..

تب کرده بود؟..

چرا آرام نمی گرفت؟..

تکیه اش را از دیوار برداشت و از آنجایی که نمی خواست رها را با عسل در عمارت تنها بگذارد مسیرش را سمت قسمت پشتی عمارت کج کرد تا کمی اطراف قدم بزند و حالش که جا آمد نزد آن هاباز گردد..

اما شک نداشت که اگر نگاهش به رها بیافتد باز این حس لعنتی به سراغش می آید..

در دل به خودش لعنت فرستاد و قدم هایش را محکم تر برداشت..

زیر لب گفت: مرتیکه دیگه عاشق شدنت چی بود؟..چرا رها؟..می دونی اگه اهورا بفهمه چه قیامتی به پا می کنه؟..بهت اعتماد کرد گذاشت هوای خواهرشو داشته باشی، جای اینکه مثل برادر کنارش

بمونی و مراقبش باشی خاطرخواهش شدی؟..دستخوش به مولا..اهورا همینجوریشم سایه اتو با تیر می زنه دیگه اگه بفهمه خواهرشو می خوای که جا در جا شاهرگتو می زنه بیچاره..اگه مجبور نبود همچین مسئولیتی بهت می داد؟..چی پیشِ خودت فکر کردی آخه؟..چـــــی؟..

و از حرص به تکه سنگ کوچکی که سر راه بود با نوک کفش ضربه زد و تمام حرصش را سر آن خالی کرد..
هنوز هم آرام نشده بود..

کنار جوی که از موتورخانه ی روستا جاری بود نشست و مشتش را در آن فرو برد و از خنکای آب استفاده کرد وبه صورتش پاشید تا شاید قدری از داغی تنش فروکش کند..

اما با بسته شدن چشمانش نقش صورتِ زیبا و خواستنی رها با آن

لبخند نمکین پشت پلک هایش بسته شد..

چشمانش را باز کرد..

هر چه با خود بجنگد و لعن و نفرین کند که نباید این حس را به آن دختر داشته باشد که شاید از هر ممنوعه ای برای هردویشان ممنوعه تر باشد باز هم می دید تلاشش بی فایده است و هنوز اندر خم همان کوچه ای ایستاده است که دلش را در گروی دردانه خواهرِ اهورا داده و عشق او امانش نمی دهد..

آخ اگر اهورا می فهمید..

امان از وقتی که پی به احساس طاها ببرد..

امان..

پوفی کشید و از کنار جوی بلند شد..

چرا از گرمای تنش کم نمی شود؟!..

رها را دوست داشت..

منکر این احساس نمی شد..

عجب زمانه ی نامردی که سعی داشت به هر طریقی گذشته را جورِ دیگری تکرار کند..

با این تفاوت که اینبار عاشق رها بود و نمی توانست این حس غریب را انکار کند..

یعنی چرخ گردان چرخیده و قربانیانش را گرفته بود که طاها در نهایت دیوانه وار عاشق رهای اهورا شود؟!..

احساسی که برای اولین بار او را تا این حد با خود درگیر کرده بود..

چراغ های عمارت روشن بودند..

هنوز نفسش جا نیامده بود که صدای قدم های کسی را شنید..

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد..

با دیدن رها آب دهانش را فرو داد و قلبی را که تا آن موقع سعی

داشت با تلقین آرام کند باز بنای ناآرامی گذاشت..

رها با لبخند زیبایی نگاهش می کرد: به گوشیت زنگ زدم اما انگار رو سایلنته نشنیدی..تا اینکه نگهبان گفت اومدی اینطرف..نمیای شام؟..مهمونت که خیلی گرسنه ست..

طاها چشم از او بر نمی داشت..

مگر افساری هم مانده بود که از دل بکند و در دست بگیرد؟..

قدم هایش را آرام سمت او برداشت..

رها همچنان ایستاده و نگاهش می کرد..

طاها حال خوبی نداشت..

باید تا این احساس بیش از این دخترک را وابسته اش نکرده تکلیفش را معلوم می کرد..

باید به رها هم می فهماند که این ممنوعه ی شیرین چون زهر

کشنده ست..

مقابلش که ایستاد به چشمانش زل زد..

رها با تعجب پرسید: چیزی شده؟..

لحن طاها محکم بود..

برخلاف زمانی که داخل عمارت بودند..

-نمی دونم..

—چرا اینجوری نگاهم می کنی؟..

-نمی دونم..

رها لبخند زد..

لبخندی که چون تیری از کمان کشیده شده مستقیم قلبِ عاشق

طاها را نشانه رفت..

عشق هم مگر درد داشت؟..

تا این حد که زبانت لال شود تا مبادا از جدایی سخن بگویی؟..

رها لب زد: حالت خوبه؟..نکنه جدی جدی تب داری؟..

و به دنبال این حرف پرشیطنت دستش را پیش برد و پشت انگشتانش را روی گونه ی طاها گذاشت: نداری..اما یه کوچولو داغی..

از لمس صورت اصلاح شده و مردانه ی طاها دلش ضعف رفت..

هیچ دوست نداشت فاصله بگیرد ولی شرم اجازه نداد و دستش را پایین آورد..

میان راه به ناگهان طاها پنجه های قوی اش را به دور ساق ظریف دخترک قفل کرد و دستش را همانطور که مقابل سینه اش بود نگه داشت..

رها لرزید و با تعجب نگاهش کرد..زبانش نمی چرخید تا چیزی بگوید..

طاها با نگاهی آشفته و لحنی که ملتمسانه به نظر می رسید زمزمه کرد: می دونی که درست نیست؟..

___طاها!..

___نمیشه..از اول هم نباید من و تو تا این حد بهم.....

ادامه نداد..

رها از اشاره ی مستقیمِ او بعد از مدت ها به احساسشان با صورتی گلگون سر به زیر شد..

___می دونم..

طاها نفس زد: پس چرا اینجوری شد؟..

رها سرش را نرم بالا گرفت..

لرزان جواب داد: خودمم نفهمیدم..فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم بهت.....

___هیسسسسسس..نگو دختر..نگو، الان هیچی نگو..

و سراسیمه انگشت اشاره اش را روی لبان رها گذاشت و مانعش شد..

رها با بغض نگاهش می کرد..

ساق دستش میان انگشتان او فشرده می شد..

به طوری که طاها خودش هم متوجه نشده بود که دست رها را به سینه ی خود تکیه داده است..

انگشتش روی لب های رها بود و نگاهش گره خورده در چشمان بارانی او..

نالان اما محکم زمزمه کرد: اگه اهورا بفهمه می دونی چی میشه؟..

رها بی طاقت دست طاها را گرفت و از روی لبان خود پایین آورد: منتظرم که برگرده..داداشم بر می گرده..

_بعدش؟!..

ـــــباهاش حرف می زنیم..

زهرخندی کنج لب طاها نشست: حرف ناموس که بشه اهورا منطق سرش نمیشه..حقم داره..شاید بهم اعتماد کرده باشه اما من.....

رها سر تکان داد: تو کاری نکردی که بخوای پشیمون بشی..اگه اینجوری باشه پس منم تو این احساسه به قول تو ممنوعه مقصرم..

-شاید من با توجه بیش از حدم تو رو به خودم وابسته کردم..

ـــــاین چه حرفیه؟!..تو همه اش ازم فاصله می گرفتی..یادم نرفته به هر بهونه ای چندتا نگهبان میذاشتی تو حیاط عمارت و به مهربان می گفتی مراقبم باشه ولی خودت نمی اومدی اینجا تا ازم دور باشی..اون موقع که من بی تابی می کردم تا تو برگردی کجا بودی که بخوای منو به خودت وابسته کنی؟..

طاها سر به زیر شد و با اخم گفت: اگه وابستگی باشه چی؟..اگه یه

مدت برم و گور بشم شاید سرد بشی..

رها نفس زنان با ترس پیش رفت و فاصله اش را با طاها از میان برداشت و با حرص پرسید: تو بهم وابسته شدی؟..

طاها سرش را بلند کرد..

نگاهِ بارانی رها چه خوش در نگاهش نشسته بود که آنطور عاشق کشی می کرد..

رها باز هم لب زد: من عاشقت شدم..تو وابسته ام شدی؟..

اعترافش چه شیرین بود..

به حدی که طاها گرم و مردانه لبخند زد و گفت: عاشق همین جسارتت شدم..

رها لحظه ای مات نگاهش کرد..

باورش نمی شد که طاها به احساسش اعتراف کرده باشد..

بی اختیار لبخند زد..

نگاه طاها برق خاصی داشت..

رها با ذوق گفت:اینو جدی میگی؟..

طاها با سر انگشت اشاره نوک بینی کوچک دخترک زد و گفت: نه..

لبخند آرام آرام از روی لب های رها محو شد..

اما قبل از آنکه دهان به اعتراض بگشاید طاها خندید و نفس زنان با یک خیز بازوان رها را گرفت و او را سمت خود کشید: تا حالا به اندازه ی امشب تو زندگیم جدی نبودم..

رها با عشق حینی که ناباورانه به خودش و پیراهنِ طاها نگاه می کرد، باور نداشت که سرش روی سینه ی فراخ او نشسته و صدای کوبش قلبش را به وضوح می شنود..

همه ی تنش می لرزید..

دستانش را نرم از کنار پهلوی طاها رد کرد و به پشت پیراهنش چنگ زد و همانطور که خودش را میان بازوان محکم او فشار می داد و سراسر وجودش را حس امنیت فراگرفته بود لب زد: می خوام بدونی خیلی دوستت دارم..خیلی طاها..

زمزمه ی رها نفس شد درون سینه ی طاها و گره خورد به دیواره ی قلبش و در عین حال که او را غرق در آرامش می کرد باعث می شد ته دلش هراس عجیبی داشته باشد..

فشار دستانش را به دور رها بیشتر کرد: تو همه ی عمرم از هیچی نترسیده بودم..تا امشب.....

رها بی آنکه تعجب کند نفس عمیق کشید و عطر او را به سینه فرستاد: به خاطر اهورا؟..

طاها دل دل می کرد: خدا کنه به اعتمادش خیانت نکرده باشم..

رها سرش را بلند کرد..

با لبخند کمرنگی به صورتِ طاها نظر انداخت و گفت:

نکردی..داداشم خودش عاشقِ ..بذار برگرده و ببینه، حتما درک می کنه..

طاها نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: باور داری که بر می گرده؟..

—اصلا احساس نمی کنم که نیست..انگار رفته مسافرت..می دونم یه روز میاد..

-مطمئن باش میاد..

رها گنگ نگاهش کرد..

طاها جدی بود..

مردانه لبخند زد: اهورا زنده ست..

****

"لیلی"

ناباورانه دو قدم رو به عقب برداشتم و حینی که کم مونده بود چشم هام از حدقه بیرون بزنه زمزمه کردم: اصلا خودت متوجهی چی داری میگی؟..

با اخم از روی کاناپه بلند شد: همچین چیزی تو برنامه نبود..اما الان.....

با کف دست به پیشونیش زد و دستش رو همونجا نگه داشت..لحنش تند بود و تا حدی نالان: نمی دونم باید چکار کنم..اگه بخوام منطقی باشم باید بذارم بری..

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد..

مستقیم توی چشم هام زل زد: واسه اولین بار نمی خوام منطقی باشم..

سرمو طرفین تکون دادم..انگار که داشتم کابوس می دیدم: من هیچ جا نمیرم..دیگه به اون جهنم بر نمی گردم اهورا..تو رو خدا اینکارو با من نکن..

از روی کاناپه بلند شد..قدم به قدم سمتم اومد: هنوز هیچی معلوم نیست لیلی..فقط خواستم در جریان باشی..

پوزخند زدم..

عقب رفتم و به در اتاق تکیه دادم: اما می دونم هدفت از هر چیزی واسه ات مهمترِ ..آخرش رفتن منو به هر چیزِ دیگه ای ترجیح میدی..

ابروهاش جمع تر شد: جوری حرف نزن که انگار از خدامه ولت کنم سمت اون مرتیکه..

با بغض گفتم: اون منو نمی خواد..بابام ازم متنفرِ ..

ـــلیلی.....

-غیرتت چجوری بر می داره منو جایی بفرستی که اون وکیلِ عوضی هست و مرتب مزاحمم میشه؟..

یک آن نگاهش پر شد از تعجب..

محتاط پرسید: چه مزاحمی؟!..

حینی که به دیوار تکیه زده بودم و کف دست هامو از کنار روش گذاشته بودم دیوونه وار نیشخند زدم: در نبود تو هومن یا همون وکیلی که از طرف خسرو اومده بود عمارت که مثلا به کارای اهالی رسیدگی کنه مرتب مزاحمم می شد..بابامم عین خیالش نبود چون فکر می کرد تو مردی..یا با هر نقشه ای سعی داشت تو رو از فکرم بیاره بیرون..همینو می خوای آره؟..که برگردم پیشِ یه مشت

آدمِ از.....

خیز برداشت سمتم و بی هوا جفت بازوهامو گرفت و فشار داد:

درست حرف بزن لیلی..

دردم اومد اما با جسارت تو چشم هاش زل زدم: دارم حقیقتو

میگم..هومن به من نظر داشت..

ـــــلـــیـــلـــــی ..

و دقیقا از کنار صورتم مشت محکمی به در زد که از صداش همه

ی تنم لرزید..

با ترس چشم هامو بستم..

داد زد: با این حرفا می خوای ذهنمو بهم بریزی که نذارم

بری؟..خیلی خب نمیذارم لعنتی اما نخواه با تعصبم بازی کنی..نذار

عصبی بشم و تو عصبانیت یه کار دست خودم و اون خسروی بی

همه چیز بدم..

آروم چشم هامو باز کردم..صدام بدجور می لرزید اما باید حرفمو می زدم: هومن از اقوام نزدیک وکیلِ خونوادگیتون بود..بابام رو این حساب میره پیشش و اجیرش می کنه که به بهونه ی اینکه تو نیستی و یکی باید باشه تا به حق و حقوق اهالی رسیدگی کنه بیاد تو عمارت..دلیلشو نمی دونم ولی مزاحمتاش وقتی برگشتم تهران شروع شد..یعنی می خوای بگی هیچ کدوم از اینا رو نمی دونستی؟..

با اخم و لحنی عصبی گفت: معلومه که نه..چی می خوای بگی؟..که انقدر بی غیرتم بذارم یه همچین آدم عوضی دور و بر زنم بپلکه؟..

با اینکه از این حرفش خوشم اومده بود اما لب هامو جمع کردم و با اخم گفتم: حالا که شده..باید فکر اینجاشم می کردی..

—دودمانشو به باد میدم مرتیکه ی بی شرفو..تا الان فکر می کردم از طرف وکیلم اومده که کارا رو سر وسامون بده..پس واسه همین طاها عذرشو خواسته..

با تعجب پرسیدم: مگه بیرونش کرده؟..

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و با عصبانیت میون موهاش دست کشید..

نفس زنان حینی که داشت حرص می خورد پشتش رو به من کرد: اگه نذارم تو بری، خسرو خیلی راحت پرس و جو می کنه و با یه کم تحقیق می فهمه که من زنده ام..اون موقع همه ی برنامه هام بهم می ریزه..

_وانمود کردی که مردی تا فقط خسرو رو گیر بندازی؟..

آروم برگشت و بااخم نگاهم کرد: دشمن من فقط خسرو نیست..

-می دونم..اما اگه بفهمه تو زنده ای چی میشه؟..

—چی میشه؟..یعنی سه ماه تموم خودمو الکی پنهون کردم..یعنی سه ماه تلاش شبانه روزی خودم و طاها دود میشه و میره هوا..فهمیدی یا بیشتر بگم؟..

عصبی بود..

ابروهامو تو هم کشیدم: پس به فکر یه نقشه ی دیگه باش چون من به اون خونه بر نمی گردم..

کلافه اش کرده بودم..

چیزی نگفت..

می دونستم خواسته ی دل خودشم همینه که نذاره من برم اما بازم واسه اش سخت بود..

دوست داشتم اینجا رو خودخواه باشم..

واسه دل کندن از اهورا یه قلب سنگی می خواستم که من نداشتم..

-کلی معما از تو و زندگیت توی ذهنم نشسته که حتی نمیذاره به

هیچ چیزی درست فکر کنم..اینکه مشکل تو با طاها سر چیه؟..تو گذشته چه اتفاقی واسه تو و خونواده ات افتاده؟..از همه مهمتر اینکه طهورا کیه؟..سر این موضوع می دونی چقدر حرص خوردم؟..فکرکردن به اینکه قبل من کس دیگه ای رو می خواستی به حد مرگ عذابم می داد..هر چند هنوزم مطمئن نیستم اما.....

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و حرکاتشو زیر نظر گرفتم..بدجور اخم کرده بود که گفتم: می دونم که تا خودت نخوای هیچی نمیگی..البته با این صبری که تو داری اگه تا اون موقع زنده باشم..

چپ چپ با همون اخم غلیظ و چشمان تیزش بهم نگاه کرد..

-اگه اشتباه می کنم بگو اشتباه می کنی..حرف بی ربطی زدم؟..انقدر آدمو سر یه موضوعی می پیچونی که دست آخر یادم میره موضوع بحثمون اصلا چی بوده که رسیده به اینجا؟..

نفس عمیق کشید..

دست هاشو پشت گردنش قلاب کرد و سرشو بالا گرفت..

بعداز مکث کوتاهی گفت: زمانش که برسه همه چیو از اول واسه ات تعریف می کنم..

-آره..منتهی کی زمانش برسه مهمه..که معلومه حالا حالاها قرارِ معطلِ یه جواب درست و حسابی از طرف جنابعالی باشم..

___هیچ چیزی اونجور که تو فکر می کنی نیست..زندگی من به اندازه ی کافی پیچیده هست..

-پدرت چی؟..ازش خبر داری؟..آخرین بار طاها گفت داشتی می رفتی پیشِ اون..

سکوت کرد..

دست هاشو پایین آورد و با رخوت روی دسته ی مبل نشست: از ایران رفته..

با تعجب نگاهش کردم..

-جدی میگی؟..

سرش رو تکون داد..

ناراحت بود..

با اخم گفت: مشکل اینجاست که نمی دونم کجاست..تلفنشم جواب نمیده..احتمالا باز یه مشکلی درست کرده که همین روزا صداش در میاد..

مردد پرسیدم: ازپدرت دل خوشی نداری درسته؟..

زهرخندی تحویلم داد و گفت: شاید هم اون از من..

حیرت زده زل زدم بهش: اما من توجهشو بهت دیده بودم..جز وقتی که خواست با کمربند رها رو بزنه و جلوشو گرفتم مواقع دیگه ازش بی احترامی ندیدم..

یه درموندگی خاصی تو صداش بود..

همراه با حرص و عصبانیت پنهانی که می تونستم بفهمم تا چه حد متعصبانه ست..

—اگه با خسرو رفاقت نکرده بود..اگه پای اونو به زندگیمون باز نمی کرد..اگه باهاش شریک نشده بود و نمیذاشت تو هر چیزی دخالت کنه الان این وضع و اوضاع ما نبود..خیلیا هنوز زنده بودن و شاید منم الان مجبور نمی شدم همه ی هست و نیستمو ول کنم به امان خدا و سه ماه تموم اینجا مخفی بشم که مبادا حتی یه سایه از خودم اون بیرون به جا بذارم و کفتارا رو بندازم دنبال خودم..

حرفش که تموم شد لبخند کمرنگی زدم و حینی که نمی تونستم نگاهمو از صورتش بگیرم گفتم: در اونصوت شاید منم هیچ وقت باهات آشنا نمی شدم و الان اینجا کنارت نبودم..

ظاهرا نظرشو جلب کرده بودم که سرشو بالا گرفت و به چشم هام

خیره شد..

با درد ادامه دادم: اگه پدرم اون بلا رو سرمون نمی آورد الان مادرم زنده بود و شاید منم به آرزویی که داشتم می رسیدم..اگرم ولمون می کرد که خدا می دونست الان داشتم چکار می کردم..

با تردید پرسید: اگه اینجوری بود چکار می کردی؟..

-نمی دونم..اگه اوضاعم همینطوری که الان هست بود مطمئنم به خیلی راه ها کشیده می شدم که تهش به منجلاب می رسید..

اخم هاشو تو هم کشید..جدی بود: ما آدما عادت کردیم که بعد هر شکستی تخم "کاش" رو بکاریم تو دهنمون و مزه مزه اش کنیم..اما با اینکار هیچی عوض نمیشه جز اینکه داغ دلمونو تازه می کنیم..

بی هوا پرسیدم: از اینکه با من آشنا شدی..یا اینکه با وجود این همه

سختی و مشکل اومدم تو زندگیت پشیمونی؟..یعنی هیچ وقت نشده بگی کاش با لیلی آشنا نشده بودم؟..کاش بر می گشتم به گذشته؟..

چقدر سخت بود که بخوام این سوال رو بپرسم اما جوابش هر چی که بود خیالمو راحت می کرد تا بفهمم کجای زندگی اهورا هستم؟..

تحت هر شرایطی حاضرِ دوستم داشته باشه؟..

همونطور ایستاده و نگاهم می کرد..

آروم قدمی پیش گذاشت و مقابلم قرار گرفت..

سرمو بالا بردم تا بتونم به صورتش نگاه کنم..

می ترسیدم از چیزی که ممکنه جوابش باشه اما جوابِ منه لیلی نه..

جواب این دلِ عاشقم نه..

نباشه..شاید نباشه..

—اما بذار این سوالو اول از تو بپرسم..اگه همه چیز همونی بود که می خواستی و پدرت کنارت بود و الان یه نازپرورده ی بی نیاز از همه چیز بودی بازم به من.....

سکوت کرد..

غرورش اجازه نمی داد جمله اش رو کامل کنه..

اینکه بازم بهش علاقه مند می شدم؟!..

انگار که اون هم می ترسید عکسش رو به زبون بیارم..

لبخند زدم و خیره تو چشمان نافذ و جذابش گفتم: اگه بخوام صادق باشم میگم نمی دونم..چون تو مغروری و من لجباز..مطمئنم تو هر موقعیت دیگه ای هم که همدیگه رو می دیدیم بازم آشناییمون با یه عالمه کل کل و لجبازی و دعوا شروع می شد..تو زور میگی منم گوش نمی کنم و تو به زور متوسل میشی و منم می ترسم..اما بازم جوابتو میدم که بهت بر می خوره و احتمالا به فکر

تلافی می افتی که یه جوری زبونمو کوتاه کنی..

یک تای ابروش رو بالا داد و با لبخند کجی که گوشه ی لبش بود نگاهم کرد..

تک خنده ای کردم و پرشیطنت گفتم: دیدی گفتم؟شک ندارم همینجوری می شد..اگه قسمت هم باشیم که هستیم بالاخره یه جوری یه جایی همو پیدا می کردیم..تقدیر دست من و تو نیست اهورا..ما فقط وسیله ایم، همین..

سرش رو تکون داد و نگاهشو پایین کشید..

با لبخند دستِ راستمو روی بازوی چپش گذاشتم و با لحن کشدار و ظریفی پرسیدم: جوابمو ندادیا آقا گرگه..تا حالا از اینکه تو زندگیتم پشیمون شدی؟..

سرشو نرم بالا گرفت..

زل زده بود به چشم هام..

با جون و دل منتظر بودم جوابمو بده که با اخم و لحن پر تحکمی گفت: اون اوایل که آوردمت اینجا خیلی اذیتم می کردی..از پدرت متنفر بودم و تو هم با لجبازیات بهونه می دادی دستم اما بازم نمی تونستم آزارت بدم..یه معصومیت خاصی تو چشمات بود که وقتی بهم خیره می شدی و حرفتو می زدی دست و پامو واسه هر کاری می بستی..هر چی که بود اون کششو درک نمی کردم..اولین چیزی که نظرمو جلب کرد همین بود اما وقتی به اوج خودش رسید که به خاطر نجات جون رها خودتو سپر اون کردی و مقابل شلاقا و توهینای پدرم هیچی نگفتی و مقاومت کردی..وقتی تو بغلم گرفتمت و گفتی انتقام پدرت درد داشت و پرسیدی واسه تو هم همینقدر درد داره؟ انگار که همه ی وجودم به لرزه افتاد..شاید همون جمله بود که منو به خودم آورد و باعث شد رو رفتارت دقیق بشم..

با لذت وافری به صداش گوش می دادم..

لبخند نمی زدم..

هر چی که بود نگاه بود..

یک نگاه و یک شیفتگی و یک دل عاشق که با تموم وجود اون رو به دستان پر قدرت و مردانه ی اهورا سپرده بودم..

حرکت دستشو روی پهلوم حس کردم..

گرمای دستشو دوست داشتم..

زمزمه اش باعث شد به لب هاش خیره بشم: اگه می خواستم پشیمون بشم هیچ وقت تا این حد بهت نزدیک نمی شدم..

صورتش رو خم کرد و با نشست هرم داغ نفسش روی گردنم چشم هامو بستم و با لحن آرومی ادامه داد: اگه نمی اومدی، عمارت من تا ابد سرد و یخ زده باقی می موند و این دیو زخمی و وحشتناک و عصبی هیچ وقت به امید روشنایی، تاریکی رو پس نمی زد..

خدای من..

شاید زیباترین جواب ممکن رو ازش گرفته بودم..

اونقدر که قلبم دیوونه بازی هاشو از سر بگیره و بخوام محکم بغلش کنم..

اما قبل از هر واکنشی این اهوار بود که بازوهاشو دورم تنید و منو میون حصار دستانش گرفت و سرشو خم کرد و روی شونه ام گذاشت..

اونقدر حس خوبی از اینکارش بهم دست داد که با آرامش لبخند زدم و روی گردنشو با عطش بوسیدم..

-قول میدی منو برنگردونی پیشِ خسرو؟..

سرش رو آروم بلند کرد و به چشم هام زل زد..

نگاهش جدی بود..

سرش رو تکون داد: تا من نخوام کسی نمی تونه تو رو مجبور کنه..

-تو هم مجبورم نمی کنی؟..

—اینبار تا تو نخوای نه..

لبخندم رنگ گرفت..

خواستم سرمو روی سینه اش بذارم که صدای زنگ پیامک گوشیش بلند شد..

کمی از هم فاصله گرفتیم..

با اخم همراهش رو از جیب بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد..

نمی دونم کی پیام داده بود که یه لحظه حس کردم ابروهاش جمع تر شد..

_چیزی شده؟..

جواب نداد..

هنوز داشت پیامشو می خوند..

انگار که عصبی بود..

نفسش رو فوت کرد و سرشو بالا گرفت..

-چی شده اهورا؟..چرا حرف نمی زنی؟..

بی مقدمه با لحن خشنی گفت: خسرو آدم اجیر کرده طاها رو بکشن..

وحشت زده دستمو جلوی دهانم گرفتم: وای خدا..اینکارو هم کرده؟..

کلافه صورتشو با دست پوشوند و فشار داد..

پاهام سست شده بود..

توان ایستادن نداشتم..

اهورا حس کرد..

دستمو گرفت و مجبورم کرد روی مبل بنشینم..

مقابلم ایستاده بود: طاها حواسش جمعِ ولی.....

با ترس و لرز گفتم: ولی چی؟!..

—کار ناتمومِ شکور رو خسرو داره تموم می کنه..

-چکاری؟!..

—چیزی که سال ها دنبالش افتاده بود و به دست نمی آورد..عمارت و زمینای افشار و کل سرمایه ی جمشیدخان..

از روی مبل جستی زدم و هراسون گفتم: بازم؟..مگه کم سرمایه داره؟!..

پوزخند زد..

میون موهاش دست کشیدو عصبی گفت: سرمایه ی خسرو جلوی ثروت افشار پشیزی به حساب نمیاد..ظاهرا به طاها گفته فقط دنبال ثروت و قدرته..احتمالا با اجیر کردن یکی خواسته حواس طاها رو پرت کنه یا یه جوری اونو از سر راهش کنار بزنه چون وقتی من و طاها نباشیم خیلی راحت می تونه با جعل سند و یه سری کاغذبازی

همه رو دور بزنه..

نفسم داشت بند می اومد..

یه نفر تا چه حد می تونه رذل باشه؟..

لرزون گفتم: فکر می کنه تو مردی..از اون طرف می خواد طاها رو بکشه..این وسط هم داره با جعل سند املاک افشارو تصاحب می کنه که سر فرصت همه رو به نام خودش بزنه..آره؟..

سرش رو تکون داد..

سرمو توی دست گرفتم و نالیدم: خدایا..باورم نمیشه یه همچین هیولایی پدرِ منه..شرمم میشه حتی بخوام اسمشو به زبون بیارم..

بغض کرده بودم..

چرا من؟..

حسرتش به دلم مونده بود که اون پدرم باشه و بد نباشه و بتونم بهش تکیه کنم..

اهورا دستشو روی بازوم گذاشت..

بی صدا اشک می ریختم..

سرمو بلند کردم و به چشم هاش زل زدم..

ابرو در هم کشید: همه چی درست میشه..واسه چی گریه می کنی؟..

آب دهانمو قورت دادم و زمزمه کردم: آخه چرا این مرد باید پدر من باشه؟..

مکثی کرد و دستوری گفت: برو حاضر شو..

وحشت زده نگاهش کردم..

حینی که چشم هام از تعجب گرد شده بود پرسیدم: کجا؟!..

نگاهشو تو چشم هام چرخوند: اینجا دیگه امن نیست، ممکنه رد

طاها رو گرفته باشن..

پوفی کشیدم و نفسمو بیرون دادم: وای یه لحظه ترسیدم..فکر کردم می خوای بگی برگردم پیش خسرو..

با لحن محکمی گفت: تو این شرایط یه درصد هم امکان نداره بذارم برگردی پیشِ اون لاشخور عوضی..اول تو رو می برم یه جای امن بعدشم طبق برنامه پیش میریم..البته من و طاها..

-چه برنامه ای؟..

—برو حاضر شو لیلی وقت نداریم..

-نکنه الکی الکی جون خودتونو به خطر بندازین؟..

نیشخند زد: از یه گرگِ به ظاهر کشته شده که فقط اسمش سر زبوناست و یه پلیسِ حرفه ای باید بیشتر از یه کفتارِ پیر ترسید..اونا فکر می کنن دیگه اهورایی نیست که بخواد سد راهشون

بشه پس از منی که پشتِ پرده ام کارای زیادی بر میاد..

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم: می خوای چکار کنی؟..

لبخندِ مرموزی کنج لبش نشسته بود..

سرش رو تکون داد و حینی که به چشم هام خیره بود با لحن خاصی گفت: خوب یا بد، بازی تازه داره شروع بشه..

_اهورا..

___برو لیلی..

_تو رو خدا بگو می خوای چکار کنی؟..

سکوت کوتاه و پرمعنای اهورا تنمو لرزوند..

حس خوبی نداشتم..

نگاهشو میخ کرد به چشم هام و با تحکم گفت: خسرو باید خودشو واسه یه غافلگیری بزرگ آماده کنه..

با تعجب به صورتش نگاه کردم..

سر در نمی آوردم منظورش از غافلگیری چیه اما لحنش جوری بود که به جرات می تونم بگم دنیایی از حس اعتماد رو تو خودش جای داده بود..

پس چرا انقدر می ترسم؟!..

مغزم قفل کرده بود..

می خواستم نیمه ی پر لیوان رو ببینم ولی افکار منفی این اجازه رو بهم نمی دادن..

به اجباره اهورا برگشتم تو اتاق..نمی دونستم چی باید بپوشم..

—شلوارت کجاست؟..

همونطور که وسط اتاق ایستاده بودم و دست به سینه خودمو نرم تکون می دادم و لب هامو هم جمع کرده بودم با سر انگشت درو

که پشت سرم بود نشون دادم: تو حموم..

یه کم رو صورتم مکث کرد و نگاهشو روم کشید..

با همون اخم روی پیشونی..

—اگه تمیزِ همونو بپوش..این پیراهنم انقدر بلند هست که حکم مانتو رو داشته باشه..

لبخند زدم و ابرو بالا انداختم: نه..یه دونه دیگه ازاون چهارخونه هاتو بده..

نگاهش رو چشم هام ثابت موند: چرا؟..

شونه امو بالا دادم: همینجوری..دوست دارم..

و به عمد چشم از چشم هاش برنداشتم..

نمی خواستم بگم چون اونا رو معمولا بیشتر پوشیدی که هر بار بو می کنم عطر تنتو هم با هر نفس حس می کنم..

نگاهشو به زور ازچشم هام کند و سرشو تکون داد و با اخم چرخید سمت در: خودت هر چی می خوای بردار..

لبخند از روی لب هام محو شد وقتی دیدم داره میره سمت در: اِ اهورا؟کجا پس؟..

چیزی نگفت..

زورش می اومد جواب بده..

رفت بیرون درو هم بست..با دلخوری در کمدشو باز کردم..

از نگاهِ من ناراحت شد؟..

نه بابا از خداشم هست..

حرفِ بدی هم که نزدم..

باز خوددرگیری هاش شروع شد؟..

لبمو گزیدم تا نخندم..

یاد اون وقتایی افتادم که تازه اومده بودم عمارت افشار..

مرتب باهام مشکل داشت و سر هر چیزی ایراد می گرفت..

هنوز یادم نرفته که چجوری پارچ آب یخو رو لباسش خالی کردم

فقط محض اینکه عادت داشت دستور بده و امر و نهی کنه..

فکر می کردم پدرم منو به خاطر پول به اهورا فروخته و برای همین

چقدر ازش کینه داشتم..

لبخندم رنگ گرفت و دستم رو پیراهنش موند..

آب و با یخ دوست داشت و کیف کردم وقتی ترسید و اونجوری

پرید بالا..

هر چند نمی دونست اونی که بالاسرش ایستاده همون فرشته

کوچولوی عذابشه که قرارِ یه روز بشه آهوی وحشیه اهورا..

لبخند روی لب هام کش اومد..

غرق شدن تو خاطرات مشترک خودم و اهورا یه عالم دیگه ای

داشت..

یکی از پیراهن های چهارخونه ی سرمه ای رنگش رو بیرون آوردم..

خط های سفید داشت و رنگ سرمه ایش تند بود..

ازش خوشم اومده بود فقط خدا کنه زیاد تو تنم زار نزنه هر چند یه دونه جذبشو برداشته بودم..

نچی کردم و لباس رو بالا گرفتم و زیر لب گفتم: واسه گرگِ مغرورمون با اون هیکل بزرگ و یه کوچولو ترسناک جذبه نه واسه تو که در برابرش حکم فنچو داری آهو خانم..

—این یعنی من هیولام؟!..

"هعی" بلندی کشیدم و سریع برگشتم که چون حواسم به در کمد نبود شونه ام محکم خورد بهش و دردم گرفت..

صورتم از درد جمع شد و دستمو به کتفم گرفتم..

اهورا تا دید خوردم به در سریع شلوارمو انداخت رو تخت و خودشو رسوند بهم و بازومو گرفت: چت شد؟..

دستشو پس زدم..

با دردنالیدم : هم شونه امو داغون کردی هم زهرمو ترکوندی..کجا بودی یهو؟در اتاق رو مگه نبسته بودی؟..

چیزی نگفت..

متوجه لبخند کج گوشه ی لبش شدم..

جوشیم می کرد..

دستشو مجدد جلو آورد و اینبار گذاشت پشت کمرم: برو بشین رو تخت..

سرمو بالا انداختم و چون لبخند کجشو دیده بودم با اخم چپ چپ

نگاهش کردم: اگه خنده دارِ بگو منم بخندم..خیلی وقته از ته دل ریسه نرفتم..

البته اینو یه جورایی با لحن تمسخرآمیز گفتم که روش کم بشه..

ولی انگار فراموش کرده بودم اونم اهوراست و اهل کم آوردن نیست..

امتناعمو که دید لب زیرینشو به دندون گرفت و با حرص دستشو از رو کمرم سر داد پایین و با خشونت به پهلوم چنگ زد و منو تو یک حرکت چسبوند به سینه اش و جوری یقه ی لباس رو به تنم کشید که پیراهنِ بخت برگشته تا نیمه جر خورد و منم که شوکه شده بودم حینی که حس می کردم نفس کشیدن به کل از یادم رفته فقط تنها کاری که کردم این بود با یه جیغ خفیف دست راستمو بالا بیارم و از ساق روی سینه هام به حالت افقی بذارم..

حالا نه اینکه فایده ای هم داشت..

-دیـــ.دیوونه شدی؟..این چه کاری بود؟..

نگاهم نکرد..

دستشو کشید رو بازوم و خوب بازرسیش کرد..

اخم داشت..

کِی نداشت؟!..

اما منه خل دوستش داشتم..

اینم جزوی از دیوونگی های مختص دوران عاشق شدن و عاشق بودن و عاشق موندنه؟!..

ـــــچیزی نیست فقط یه ضرب دیدگیِ کوچیکه..می تونی حرکتش بدی؟..

با اخم ملایمی نگاهمو از نیمرخِ جذابش گرفتم و سرمو تو یقه ام خم کردم: تا قبل اینکه لباسمو جر بدی آره..الان نمی دونم..

سنگینی نگاهشو حس می کردم..

کف دستش روی بازوی سردم حرکت کرد..مور مورم شد و محسوس کمی خودمو جمع کردم..

—درد می کنه؟..دستتو میگم..

همچنان راسخ بودم به چشم هاش زل نزنم..کمی ازش فاصله گرفتم که برم طرف تخت و تو همون حالت گفتم: نه..یعنی نمی دونم..

مستقیم سمت تخت می رفتم تا شلوارمو بردارم و بپوشم که یهو دستشو از پشت زد بین دو کتفم و تو کسری از ثانیه پرتم کرد رو تشک تخت..

همین که رو شکم فرود اومدم برگشتم و به پشت افتادم و با تعجب نگاهش کردم..

شوکه بودم..نفس نفس می زدم..

تا اومدم دهانمو باز کنم و بگم این چه کاری بود؟از لب تخت تا کنار من خودشو مایل کرد و روم سایه انداخت و زانوی راستشو

کنارم گذاشت و به چشم هام زل زد: آرومی..آه و ناله هم که نمی کنی..پس درد نداری..

نگاهمو ناخودآگاه به سرشونه هام انداختم..

هر چند به سختی..

-نه..

—خوبه..

گنگ نگاهش کردم که با اخم پرسید: گفتی خیلی وقته از ته دل ریسه نرفتی؟..

با تعجب جواب دادم: چطور مگه؟..

رو صورتم خم شد و نفس زد: بگو..

مسخ چشمان نافذ و سیاهش بودم: نه..یادم نمیاد..

دستم هنوز رو قفسه ی سینه ام بود که نگاهشو از چشم هام زیر کشید و دستشو از لبِ پیراهن برد داخل و روی پهلوم گذاشت:

منم یادم نمیاد..

صداش آروم شده بود..

حرکت انگشت هاش جوری بود که قلقلکم می اومد..

کمی خودمو جمع کردم و رو پهلو مایل کردم و با لبخند گفتم: نکن اهورا..

صورتشو انقدر پایین آورده بود که هرم نفسشو رو گردنم حس می کردم: قلقلکی هستی؟..

خندیدم و سرمو تکون دادم: اوهوم..چه جورم..

باز اون لبخند خاص و کج نشست کنج لبش که دیوونه ام کنه..

ـــــخوبه..

مات نگاهش کردم..

خواستم بپرسم چی خوبه؟ که تا فهمید سریع لب هاشو گذاشت رو

لب هامو بوسید..

اهل نرمش هم نبود شکر خدا..دقیقا شبیه خصلتِ همیشه بارزِ اهوراییش..

وحشی و جدی و محکم..

احساسش فقط تو زمزمه هاش خلاصه می شد اما رفتارش چیزِ دیگه ای بود..

به معنی واقعی کلمه دیوونه کننده..

وقتی که خوب نفسمو تنگ کرد و ضربان قلبمو با اون همه هیجان از محدودیت خارج کرد و با حرارت بوسه هاش به ابدیت رسوند کنار کشید و سرشو بلند کرد..

چشم هامو آروم باز کردم و مخمور لب زدم: این بوسه واسه چی بود؟..

اونم نفس نفس می زد..

نگاهشو رو صورتم چرخوند و دستشو رو پهلوم حرکت داد و

گفت: نمی دونم..یه لحظه حس کردم بهش نیاز دارم..

لبخند زدم..

در عین غرور قشنگ ترین لفظِ اعتراف رو داشت اهورای من..

با همون لحن منتهی کمی مرموزتر ادامه داد: شایدم هر دومون بهش

نیاز داشتیم..

افسون نگاهش بودم..

سرمو با جون و دل تکون دادم..

یه دفعه انگشت هاشو محکم کشید رو پهلوم و برد سمت شکمم..

تک خنده ای کردم و کاملا تو آغوشش جمع شدم: نکن..اِ ..

ولی مگه کوتاه می اومد؟..

انگار نقطه ضعفم دستش اومده بود..

انقدر به کارش ادامه داد که صدای قهقهه ام بلند شد..

رسماروی تخت وول می خوردم که از زیر دست و پاش فرار کنم..قلقلکم می داد..چیزی که اصلا طاقتشو نداشتم..

با خنده خودمو هول دادم لب تخت که سریع دستشو ستون کرد کنار شونه ام و کمرمو گرفت و نگهم داشت..

صورتشو خم کرد رو گردنم و با حرص گفت: کجا؟..

خندیدم و صورتمو به سرش چسبوندم: بذار برم..

محکم تر تکرار کرد: کجا گفتم؟..

و باز سر پنجه هاشو حرکت داد..

داشتم از حال می رفتم..

با خنده گفتم: می خوام حاضر شم..اهورا تو رو خدا..دلم درد

گرفت از بس خندیدم..

روی گردنمو گزید: دیگه هوس نمی کنی که بگی تا حالا از ته دل نخندیدی؟..

دستشو یه جورایی برداشته بود ولی من هنوز می خندیدم..

مخصوصا که لحنش عجیب به دلم نشسته بود..

اهورا..

منبع آرامشِ لیلی..

سرمو تند تند تکون داد و گفتم: نه..دیگه هیچ وقت هوس نمی کنم..

نفسشو گرم و طولانی، جایی بین چونه و گردنم رها کرد و سر بینیشو به تیغه ی فکم کشید: اگه هم دلت خواست فقط میای و به خودم میگی..مطمئن باش راه های دیگه ای هم واسه رفع این هوست سراغ دارم آهوی وحشی..شیر فهم شد؟..

لحنش در عین حال که می تونست جدی باشه آکنده از احساس بود..

چقدر می خواستمش این مردِ مغرورِ خواستنی رو..

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: شد..

و سرمو بلند کردم و گونه اش رو محکم بوسیدم..

سرشو بالا گرفت و به چشم هام نگاه کرد..

نمی دونم چی تو نگاهش بود که یه لحظه گفتم: تو همه ی عمرم گونه ی دوتا مردو بوسیدم..

اول چشم هاشو باریک کرد.. انگار نفهمید چی میگم..

ولی یهو چشم هاشو کامل باز کرد..

خنده ام گرفته بود و دوست داشتم قشنگ تا می تونم اذیتش کنم..

- تعجب کردی؟..جدی میگم..منتهی اولی چون سیگار می کشید خوشم نمی اومد..اما تو همیشه آراسته ای و بوی ادکلن و

افترشیوت خالصِ خالصِ ..البته شاید بعضی از هم جنسای خودم اونجوری دوست داشته باشن ولی من خوشحالم که تو اهل دود و سیگار و این چیزا نیستی..

کلا انگار نمی شنید چی میگم..

بند کرده بود به جمله ی اولم: منظورت از اون مرد.....

و بهم چشم غره رفت که یعنی یالا اعتراف کن کی بوده؟..

شاید واسه یه زن هیچ چیزی خوشایندتر از این نباشه که ببینه عشقش روش تعصب داره..

دستمو پشت گردنش قلاب کردم و با ناز و دلبری گفتم: این خاطره واسه وقتی که بابام پیشمون بود و فکر می کردم بهترین پدر دنیا رو فقط من دارم....اون مرد بابام بود..

نفسش رو عمیق اما تند بیرون داد..

سنگینیشو حس کردم و لبخند زدم..

ساکت بود و اخمو..

با شیطنت پرسیدم: فکر کردی کیو میگم؟..

چپ چپ با توپ پر نگاهم کرد: جلوی من جرات داری به کسی اشاره کنی؟..

-اگه بود شاید..ولی نیست..

کاملا از روم کنار رفت و با اخم غلیظ بین دو ابرو و یه تن عصبی و مغرور توی صداش گفت: فقط افتخار نکن..شانس آوردی که نیست..پاشو حاضر شو وقت نداریم..

رو آرنج نیمخیز شدم و نگاهش کردم: اینجوریاست؟..کی دو ساعته به فکر خندونِ منه؟..دلم هنوز درد می کنه آقا گرگه..

پایین تخت ایستاده بود و داشت یقه ی پیراهنشو مرتب می کرد..
نگاهشو از صورتم گرفت و به شکمم انداخت و جدی پرسید: از خنده؟..

متوجه منظورش نشدم و گفتم: پس چی فکر کردی؟..
تا چشمم به چشمش افتاد و لبخندِ مختص به خودشو رو لب هاش دیدم شصتم خبردار شد و حینی که گر گرفته بودم لبمو گزیدم و چرخیدم و بالشت رو برداشتم و با خنده پرت کردم سمتش: واقعا که اهورا..

اخم هاش باز شد و به موقع بالشتو رو هوا قاپید و بین دست هاش مشت کرد: از این به بعد باید عادت کنی..تا دیروز محرمم بودی و از امروز زنم..روشنه؟..

و بالشت رو پرت کرد طرفم که افتاد جلوی پام..

اگه می خواست می تونست با یه ضربه تلافی کنه..

اما نکرد..

لبخند زدم و با چشمکِ ریزی جوابشو دادم..

باز رو گوشیش پیامک اومد..

نگاهشو از من گرفت و موبایلشو از جیب شلوارش بیرون آورد..

همونطور که چشمش به صفحه ی گوشی بود سمت در رفت: تو هال منتظرتم..عجله کن..

و بدون اینکه منتظر جوابِ من باشه قدم تند کرد و از اتاق بیرون رفت..

****

شالمو روی موهام انداختم و همراه اهورا از در ویلا بیرون رفتم..

توی حیاط دستمو گرفت..

جلوی در یک ون مشکی بود..

با دیدنش تعجب کردم..

اهورا در کشویی ماشین رو باز کرد و حینی که اطراف رو می پایید

گفت: برو تو بشین..

-این..همون ونیِ که منو باهاش آوردن؟..

نگاهم کرد..با اخم جواب داد: نه..زود باش سوار شو..

سرمو تکون دادم و پریدم تو و روی صندلی نشستم..

اهورا پشت سرم اومد..

درو بست و رو به راننده که پشتش به ما بود و نمی تونستم

صورتشو ببینم گفت: حرکت کن..

—چشم آقا..

ماشین که راه افتاد به اهورا نگاه کردم..

نگران بودم..

آروم گفتم: خیلی می ترسم..معلوم نیست کی قرارِ رنگ آرامشو ببینیم..

سرشو خم کرد و به صورتم نظر انداخت..کمی بعد نگاهشو از چشم هام گرفت و به رو به رو دوخت: اگه همه چی طبق برنامه پیش بره درست میشه..

-نمی خوام نفوسِ بد بزنم، می دونم خودتم همیشه جنبه ی احتیاطو می گیری..واسه همین ازت می خوام خیالمو راحت کنی که قرار نیست هیچ اتفاقی واسه تو و طاها بیافته..

با کلافگی به نیمرخش دست کشید و لحظه ای چشم هاشو بست و باز کرد..

اما نگاهم نکرد..فکش منقبض شد..

—الان هیچی نپرس..

_اما.....

ـــتا به چیزی که می خوام نرسیدم کنار نمی کشم، این حرف آخرمه..

با اخم نگاهش کردم: خیلی خودخواهی..اصلا به فکر من هستی؟..معلومه که نه..

از گوشه ی چشم به صورتم زل زد: اگه نبودم که اینجا نبودی..

پوزخند زدم: بله..خیلی لطف کردی از تو جهنمی که پدرم واسه ام درست کرده بود نجاتم دادی..در عوض اینجا روزی ده بار باید از فکرو خیال سکته کنم و عزرائیلو جلوی چشمام ببینم..

ـــفکر و خیالِ چی؟..

-خب معلومه، نگرانتم..

ـــنباش..

-نمی تونم..

ـــبهش فکر نکنی، میشه..

-مشکل همینجاست که نمی تونم بهش فکر نکنم..بعد اون همه مشکلی که پشت سر گذاشتیم دیگه نمی تونم اهورا..نمی خوای باور کنی واسه ام مهمی؟..

نگاهشو با اخم از رو صورتم برداشت و به پنجره انداخت..

دیدم دستش رو زانوش مشت شد: وقتی تو رو آوردم پیشِ خودم شکور و اردلان رو بی خیال شدم..تا جایی که فکر کردن از بازی کشیدم کنار و خواستن تو رو بکشن تا منو ضعیف کنن..اگه الانم بخوام همون اشتباهو بکنم تو و آرامشمو با هم از دست میدم..اگه سکوت کنم هر لحظه باید انتظار اینو بکشم که یه روزی و یه جایی ممکنه از جانب خسرو و تیمور و آدمای شکور غافلگیر بشم..

سرشو چرخوند و بهم خیره شد..

جدی بود: من اینو نمی خوام لیلی..عادت کردم واسه رسیدن به خواسته هام بجنگم تا بتونم به دستشون بیارم..همه ممکنه تو زندگی

واسه رسیدن به اهدافشون تلاش کنن و به خاطرش خیلی چیزا رو زیر پا بذارن اما من می جنگم..

با دقت به حرف هاش گوش می دادم..

تا حدودی باهاش موافق بودم و می دونستم اهورا روحیه ی قوی داره و برای حفظ چیزهایی که بهشون وابستگی و علاقه داره هر کاری می کنه..

با کنجکاوی پرسیدم: تیمور کیه؟!..مگه آدمای شکور هنوز دنبالتن؟!..

مکث کرد..

انگار که نمی خواست جواب بده و مردد بود..

—قضیه ی تیمور به الان بر نمی گرده..از اون موقع سال های زیادی گذشته..

-پس چرا الان سر و کله اش پیدا شده؟..

—اين دقيقا همون چيزیِ که می خوام بفهمم..

-تصادف و همه ی اون اتفاقا صحنه سازی بود درسته؟..

کمی بيشتر سمتم مايل شد و کامل رو به روم نشست..

شونه ی چپش رو به صندلی تکيه داد و با اخم به چشم هام زل زد..

—هم آره..و هم نه..

با تعجب نگاهش کردم: يعنی چی؟..

—يعنی که تصادف کردم..منتهی لطف خدا بود که جونِ سالم به در بردم..

مات و مبهوت دستمو جلوی دهانم گرفتم..

زبونم بند اومده بود..

نمی تونستم ازش بخوام بيشتر توضيح بده ولی از حالت صورت و نگاهم فهميد که دنبالِ يه جوابم تا بگه و بشنوم و از حال نرم..

چون وقتی اهورا رو ديدم به اين فکر کردم که تموم اون اتفاقا

صحنه سازی بوده..نه واقعی..اما حالا.....

انگار یادآوری اون روز و اون صحنه عذابش می داد که صورتش سرخ شد و نگاهش عصبی..
سرشو زیر انداخت و با لحن گرفته ای گفت: اگه خودمو از ماشین پرت نکرده بودم تو رودخونه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد..منتهی جریان آب شدید بود و نمی تونستم خودمو نگه دارم..فقط وقتی چشم باز کردم که که دیدم پاهام هنوز توی آبه و نصف تنم تو خشکی..یادمه بارون می اومد..وقتی بهوش اومدم یه مرد تقریبا مسن و چهارشونه رو کنارم دیدم..از لباس فرمش فهمیدم جنگلبانه..نمی تونست حرف بزنه اما اگه اون به دادم نمی رسید حتم به یقین مرده بودم..

دستشو که رو زانوش گذاشته بود بی هوا محکم گرفتم: خدا نکنه..باورم نمیشه، وقتی دیدمت فکر کردم هیچ کدوم از اون اتفاقا

نیافتاده..اما تو واقعا تصادف کرده بودی..

چیزی نگفت..فقط نگاهم می کرد..

-بعدش چی شد؟..طاها چجوری پیدات کرد؟..

—چند روز حالم خیلی بد بود..با کمکای اون مرد تونستم سرپا بشم..چون به قضیه مشکوک بودم به اولین کسی که زنگ زدم طاها بود..

مکث کردم و با لبخند غمگینی پرسیدم: چون هر چی هم ازش متنفر باشی بازم بهش اعتماد داری..درسته؟..

حرفی نزد..

فقط چپ چپ نگاهم می کرد..

از رو نرفتم و با یک نفس عمیق گفتم: بقیه اشو میتونم حدس بزنم..وقتی طاها اومد و همه چیو فهمید نقشه ریختین که دست

خسرو و کسایی که تو این سوءقصد شریک بودنو رو کنین..

—اولش گفتم حتما تصادف اتفاقی بوده..ولی طاها با چند روز تحقیق رو پرونده متوجه عمدی بودن حادثه شد..منتهی سرنخا تازه دارن رو میشن..

به نیمرخ عصبیش زل زده بودم و به این فکر می کردم که اهورا واقعا تصادف کرده بود..

و اگه خدایی نکرده اتفاقی واسه اش می افتاد و جدی جدی چیزیش می شد من چکار می کردم؟..

خدا اون روزو نیاره..از غصه دق می کردم..

با ترس و نگرانی سمتش رفتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو به شونه اش تکیه دادم..

صورتشو چرخوند و به دست هام نگاه کرد..

چیزی نگفت..

این مرد حتی سکوتش هم جذبه ی خودشو داشت..

زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کردم: تو معجزه ی زندگی منی اهورا، خدا نکنه چیزیت بشه..خدایا شکرت..هزار مرتبه شکر..

و نفسمو بیرون دادم و بغضمو بلعیدم..

قلبم لرزید وقتی دستشو روی دستم گذاشت..

لبخند زدم و چشم هامو بستم..

سرم روی شونه اش بود و نفهمیدم کی خوابم رفت..

فقط شونه ی محکم اهورا بود و دست گرم و مردانه ای که انگشت هامو نوازش می کرد و بوی عطر تنش که مشامم رو پر کرده بود..

خدایا این آرامش اهورایی ابدی باشه..

****

(طاها)

—از ظهر تا حالا خودمونو بند کردیم به این کافه و به این میز و به اون یارویی که معلوم نیست اون پست چه غلطی می کنه..خسته شدم طاها..

فنجان قهوه اش را با حرص روی میز کوبید و به چشمان عسل نگاه کرد: اگه قرارِ تو این ماموریت باشی، پی همه چیو میمالی به تنت در غیر اینصورت خیر پیش..

و زیر چشمی نظری به آن مرد انداخت..

حرکاتی که حین حرف زدن با دستانش انجام می داد حالش را منزجر می کرد..

—درسته که ماموریت ما الان ربطی به پلیس و پلیس بازی نداره اما بازم من میگم این شاسگول تو این خطا نیست..

_هیسسسسس..بسه دیگه یه بند غر می زنی..می خوای گیر بیافتیم؟..

—غیر ما کسِ دیگه نبود بیاد اینجا بس بشینه این بدقواره رو زیرنظر بگیره؟..

طاها پوزخند زد..

کمی عقب رفت و به پشتی صندلی تکیه داد و دستی به لبه ی کتش کشید..

حینی که از گوشه ی چشم حواسش به او بود جواب عسل را داد:

می خوای یه گردان آدم جمع کنم دور خودم که سرکار علیه خسته نشی؟..

و نگاهش را تند به جانبِ او انداخت و با اخم کمرنگی ادامه داد:

نیومدیم ماموریته کاری که با هماهنگی یکیو جای خودم بفرستم..غیر از چند نفر اونم به تعداد محدود کسی نباید از این کار

باخبر بشه حالیت هست یا نه؟..

عسل پوفی کشید و سرش را تکان داد: خیلی خب توام..عجب گیری افتادیما..

ـــاونی که گیر کرده منم وگرنه چرا باید .....

ـــسلام..کمکی از من ساخته ست؟..

هر دو سر بلند کردند..

خودش بود..

مرد جوان و قدکوتاه با آن موهای بلند و پرپشتی که پشت سرش با کش باریکی بسته بود..

چشمان آبی و پوست سفید..

طاها نگاهش را روی او چرخاند..

مرد لباس فرم کافه را به تن داشت..

لبخند گرمی روی لب نشاند و در جوابش گفت: راستش من و دوستم یه مشکلی داریم..به ما گفتن شما می تونی حلش کنی..

مرد نگاهی به آن دو انداخت و با لبخند گشادی به چشمان طاها زل زد: چرا که نه عزیزم..فقط میشه بدونم مشکلتون چیه؟..

و صندلی کنار طاها را عقب کشید و روی آن نشست..

طاها که با دیدن حرکات و طرز صحبت و نگاه های کشدار و عمیق مرد حس بدی پیدا کرده بود و ناخودآگاه یاد پسرکِ جوانِ قمارخانه ی زیرزمینی افتاد که برای پیدا کردن لیلی همراه اهورا به آنجا رفته بود..

معذب شد..

لبخندش را به سختی روی لب نگه داشت و نیم نگاهی به عسل انداخت..

نیشش تا بناگوش در رفته و آدامسش را می جوید..

با حرص در دل او را به باد ناسزا گرفت..

طاها تک سرفه ای کرد و به صورت مرد زل زد و آرام پرسید:

تیمور رو می شناسی؟..

—تیمور؟!..کدومش؟!..

عسل با لبخند گفت: هر کدومو که عشقت می کشه..

طاها لب هایش را سفت کرد و از زیر میز با نوک کفش ضربه ی آرامی به پای عسل زد..

دختر که نظر مرد را به خود جلب کرده بود لبخند دندان نمایش را جمع کرد و صاف نشست..

مرد خنده ای کرد و رو به عسل گفت: با پسرش رفیقم..اما خودش نه..

طاها مشکوک پرسید: رفیقی؟..از چه نظر؟..

مرد دستی به پشت گردن خود کشید و نگاه معناداری به طاها انداخت: خب دیگه....بچه ی باحالیِ ..

طاها به زور لبخند زد و سرش را تکان داد..

نگاهی میان او و عسل رد و بدل شد..

طاها قدری روی صندلی جا به جا شد: کجا میشه پیداش کرد؟..

مرد چشمانش را تنگ کرد: چکارش دارین؟..

عسل میان حرفشان آمد و با لبخند گفت: یه امانتی دادیم دستش..منتهی شنیدیم خونواده ای از تهران کوچ کردن و رفتن..

سرش را جنباند و لب هایش را متفکرانه جمع کرد: اونش که

آره..رفتن روستای خودشون..اما خودش زیاد اینورا میاد..

و لب های باریکش تا بناگوش کش آمدند و به طاها نگاه کرد..

متقابلا طاها هم لبخند زد..

هر چند مصلحتی اما مجبور بود نقشش را تا آخر بازی کند..

-آخرین بار کی تهران بود؟..

—دو سه روز پیش..

-یعنی حالا حالاها نمیاد؟..

—آخر هفته واسه مهمونی یکی از رفیقام قرارِ سور و سات بیاره..

ظاهرا جوانک ساده لوح تر از این حرف ها بود..

تمام برنامه یشان را پیشِ کسی که هیچ شناختی از او نداشت بازگو می کرد؟!..

طاها نگاهی به عسل انداخت..

دختر چشمکی زد و آدامسش را جوید و باد کرد و مقابل چشمان او ترکاند..

از این حرکت به شدت بیزار بود اما او هم عسل بود..قطعا کار خودش را می کرد..

نگاهش را جانب مرد چرخاند..

انگشتش را تند تند روی صفحه ی همراهش می کشید و حواسش به آن ها نبود..

طاها پرسید: پس همون روز می تونیم ببینیمش..

گوشی را داخل جیبش گذاشت و شانه اش را بالا انداخت: احتمالا بشه....راستی..امانتی که میگین دادین دستش چیه؟..

طاها مکثی کرد و گفت: خصوصیِ ..از خودشم بپرسی نمیگه..

مرد لبخند زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: نه بابا؟..

اینجوریاست عزیزم؟..نکنه مشتری هستین؟..

طاها تک خنده ای کرد و نمایشی سر تکان داد: بماند..

مرد بشکنی زد و کمی رو به جلو مایل شد و دستانش را روی میز گذاشت: اوکی، گرفتم چی شد..

و نگاهش را با ولع روی طاها چرخاند..

در نهایت به چشمانش زل زد و چشمک زد و خندید..

لبخند روی لبان طاها کمرنگ شد..

تک سرفه ای کرد و نگاهش را سمت عسل گرفت و با حالتی معذب به پیشانی خود دست کشید..

عسل خنده اش گرفته بود و تفریحانه به آن دو نگاه می کرد..

نگاه طاها روی میز بود و در ذهن برنامه ی بعدی اش را مرور می کرد که دست جوان روی دستش نشست..

چون حواسش نبود به خود لرزید و تکانی خورد و سرش را بالا گرفت..

با تعجب به او نگاه کرد..

مرد با همان لبخند، کاغذی مچاله شده را به زور میان انگشتان طاها سر داد و گفت: شماره ام بمونه پیشت..خیلی زود لازمت میشه..

طاها گنگ نگاهش می کرد که صدای خنده ی زیر لبی عسل را شنید..

ابروهایش جمع شد..

کاغذ را میان انگشتانش مشت کرد و نگاهش را هشدارآمیز به جانب او انداخت..

عسل دستش را جلوی صورت خود گرفت و لب هایش را محکم روی هم فشار داد..

اما باز هم نمی توانست مانع لبخندش شود..

مرد جوان از پشت میز بلند شد..

نگاهش همچنان روی طاها بود..

طاها مردد دستش را پیش برد و با عطش لیوان آب را از روی میز چنگ زد و حینی که از عصبانیت سرخ شده بود اما سخت بود که بروز نمی داد آب را تا ته سر کشید..

مرد دست راستش را روی میز گذاشت و به آن تکیه داد و سمت طاها مایل شد..

با لحنی آرام و تا حدودی کشیده گفت:فکرکنم خودمو معرفی نکردم..من شریفم..اینجا واسه خودمه هر وقت عشقت کشید بیا، ازت خوشم اومده..راستی شغلت چیه؟..

طاها که تازه لیوانش را پایین آورده بود با سوال آخر شریف کمی آب ته گلویش جست و به سرفه افتاد..

اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و با لبخند جذابی سرش

را بالا گرفت و به او نگاه کرد..

-آزاد..

ـــــچی؟!..

-شغلم آزادِ ..

ـــــبه سر و شکلت نمیاد..اول فکر کردم دکتری مهندسی چیزی هستی..خیلی خوشتیپ و خوشگلی..

و چشمکی دیگر حواله اش کرد..

طاها به زور آن لبخند لعنتی را روی لبانش نگه داشته بود..

چقدر دوست داشت بلند شود و صندلی که رویش نشسته بود را بلند کند و با خشم بر فرق سر آن مردک بیشعور فرود بیاورد..

قبلا در موردش تحقیق کرده بود..

متاسفانه شریف ترنس نبود..

دستِ دیگرش را هم از فرط خشم مشت کرد..

عسل که شیطنتش گل کرده بود از موقعیت استفاده کرد و با لبخند گفت: اتفاقا منم همینو بهش میگم..هر جا بریم کشته و مرده میده بس که خوش تیپه..هر چیزی حدی داره آخه..

طاها با غیظ نگاهش کرد که عسل خندید و ابرو بالا انداخت..

شریف که از تعاریفِ عسل خوشش آمده بود سری تکان داد و گفت: اوهوم، خیلی..آدمای زیادی اینجا رفت و آمد دارن..ولی این آقا خوشگله انگار یه چیزِ دیگه ست ..خوش به حالت دختر..

و دستش را پشت صندلیِ طاها گذاشت..

طاها به حالت عصبی از روی صندلی بلند شد و ایستاد..

حینی که دستپاچه بود تا از شریف فاصله بگیرد و به شدت از دست عسل حرصش گرفته بود گفت: آخر هفته یه سر میام که آمارِ رفیقمونو بگیرم..اما الان یه کاری دارم باید خیلی زود برم....راه بیافت..

و با چشم غره به عسل که ایستاده بود نگاه کرد..

****

از کافه که بیرون آمدند طاها نفسش را عمیق بیرون داد و پوفی کشید و کمی خم شد..دستش را به زانو گرفت..

عسل ریز ریز می خندید: نگفتم طرف شوته؟..مردک منحرف بند کرده بود به تو..

و با صدا خندید..

طاها صاف ایستاد و دستانش را به کمر زد و با اخم نگاهش کرد: واسه چی هر هر راه انداختی؟..تو هم کم دل به دلش نمی دادی..

—نگاه کردم یارو اسکولِ گفتم یه کم سر به سرش بذارم..دیدی چه راحت همه پته مته پسر تیموری رو ریخت رو دایره؟..

-همچینم پته مته نبود..فقط هر چی پرسیدیم جواب داد..

—حالا همون..تازه آخر یادش افتاده شغلتو بپرسه..درسته خل مشنگ بود..ولی از اونطرفم خیلی باحال بود..

و خندید و سرش را تکان داد..

طاها نیم نگاهی به پیاده رو انداخت و با لحن جدی گفت: قبل اینکه بیایم آمارشو در آورده بودم..شریف یه نموره شیرین می زنه..بچه ها می گفتن زیادی ساده لوحِ ..

—کی؟..شریف؟..نه بابا کجاش ساده لوحِ ؟..داشت درسته با چشماش قورتت می داد..کم مونده بود آویزونت بشه، پر واضح بود از اوناشه..

طاها سرش را بالا انداخت و راستِ پیاده رو را گرفت و قدم زنان راه افتاد..

عسل شانه به شانه اش گام برداشت..

ـــترنس نیست..پرس و جو کردم..

-اِ ؟!..پس جدی جدی منحرفه؟..

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد: اگه اطلاعاتمون درست باشه این یارو شریف..یا خیلی به قول تو شوته که راحت چفت دهنشو باز کرد و همه چیو گفت..یا انقدر زرنگه که خودشو زده به کوچه علی چپ و داره نقش بازی می کنه..

عسل با تعجب نگاهش کرد و پرسید: از کجا معلوم اولی درست نباشه؟!..

طاها پوزخند زد و از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت: طرف از شیرین عقلی فقط لبخند زدنشو بلده؟!..نه انحراف جمله داشت نه حواسش پرت می شد..خیلی قشنگ مطلبو می گرفت و جواب می داد..منتهی سوال پیچمون نمی کرد..همین منو به شک انداخته..

ـــواسه این سریع اومدی بیرون؟..ترسیدی لو بریم؟..

طاها سری جنباند و از روی عادت دستی به صورت و چانه و ته ریش خود کشید..

عسل با لبخند به نیمرخ جذاب او زل زده بود: دست خوش..الحق که کارتو بلدی..قشنگ حواست به همه چی هست..

طاها مکثی کرد و جواب داد: بذار پای تجربه ی چند ساله ام تو برخورد با یه همچین موجودات ناشناخته ای..مثل شریف تو این مملکت کم نیست..

دستانش را در جیب مانتو فرو برد و قدم هایش را با طاها تنظیم کردو متفکرانه گفت: اینا رو که آدم می بینه بلانسبت از هر چی مردِ متنفر میشه..البته بخوایم واقع بین باشیم با این هیکل و بر و رویی که تو داری حق دارن دلشون بلرزه..بد تیکه ای هستی..

و به لحن مزاح گونه ی خود خندید و شیطنت آمیز به صورتِ سرخ طاها نگاه کرد..

اخم هایش جمع شده بود و تیز نگاهش می کرد..

عسل با لبخند گفت: حالا اونجوری نگاهم نکن..زهره ام می ترکه....بگو ببینم برنامه ی بعدیمون چیه؟..

طاها کمی فکر کرد و به ناگهان ایستاد..عسل مقابلش بود..

-فرداشب با شریف تماس می گیرم یه قرار ملاقات باهاش میذارم..قبل مهمونی و اومدن پسر تیموری باید بفهمم این یارو به ظاهر ساده ست یا خودشو زده به اون راه که یه جورایی رد گم کنه؟!..تو یه برخورد همه چی معلوم میشه..

—پس اینجور که پیداست این قصه سر دراز داره..اگه تیمور گم و گور نشده بود کارمون راحت تر می شد..

-فعلا که نیست..باید بند کنیم به پسرش تا یه سرنخی چیزی دستمون بیاد..یه حسی بهم میگه شریف خیلی چیزا می دونه که اگه

بفهمیم می تونه تو پیدا کردن تیمور بهمون کمک کنه..

عسل لب هایش را جمع کرد و سرش را تکان داد: خدا کنه..شنیدم به رها گفتی برادرش زنده ست..دیشب یه چیزایی بهم می گفت..بیچاره از خوشحالی کم مونده بود پس بیافته..

طاها از شنیدن نام رها اخم هایش را باز کرد و لبخندِ کمرنگی کنج لب نشاند..دستی میان موهایش کشید و نگاهش را به پیاده رو انداخت: بی قراری می کرد..مجبور شدم بگم..اما انصافا خوشحال شد..

—چجوری بهش گفتی؟..

-خیلی عادی..اما تا فهمید از حال رفت..فقط نگرانِ اون موقع ام که بخواد اهورا رو ببینه..

عسل با اشتیاق لبخند زد: یه فیلم هندی حسابی راه می افته..البته اینجور که شماها از اهورا تعریف می کنین بعید می دونم کاری

کنه..

طاها تک خنده ای کرد و گفت: اهورا تو همه ی عمرش فقط روی چهار نفر به اندازه ی جونش حساس ..

عسل با کنجکاوی ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: جدی؟..کیا منظورته؟..

طاها سوئیچش را از جیب بیرون آورد: بریم سمت ماشین میگم..

و خودش جلو افتاد..

عسل پشت سرش بود: بگو دیگه..خیلی دوست دارم بدونم..

از روی جوی پرید و قفل ماشین را زد..

-اولیش خدابیامرز مادرش..بعد اون طهورا..حالا هم که همه ی زندگیش شده رها و لیلی..

و در سمت راننده را باز کرد..

عسل اونطرف ماشین ایستاد و با تعجب پرسید: طهورا؟..تا حالا اسمشو نشنیده بودم..اون دیگه کیه؟!..

نگاهش به مردی بود که از پشت سر به طاها نزدیک می شد..طاها نفسش را بیرون داد و در را بیشتر باز کرد تا روی صندلی بنشیند..

لبخند آرام آرام از روی لبان عسل محو شد..

به سرعت سمت طاها دوید و فریاد زد: پشت سرتو بپا..

طاها سریع برگشت و همین که دست مرد بالا رفت تا چاقویی که میان انگشتانش گرفته بود را در عضلات شانه ی طاها فرو کند طاها جهت مخالف چرخید و دست مرد را روی هوا گرفت..

صورتش را با دستمال مشکی پوشانده بود و از پس آن با چشمان تیره و وحشی اش به صورتِ طاها نگاه می کرد..

تنومند و قدبلند بود..

طاها مچ دستش را فشار می داد..

دندان هایش را روی هم سایید و با خشم او را رو به عقب هول

داد..

مرد تلو تلو خوران دو قدم از او فاصله گرفت و اینبار با حرص بیشتری سمتش یورش برد و به طاها حمله کرد..

با هم درگیر بودند و عسل با ترس و وحشت به دست مرد که خرخره ی طاها را گرفته و سعی داشت با دست دیگرش چاقو را درون سینه اش فرو ببرد نگاه می کرد..

مرد هیکل بزرگی داشت و بی شک زورش هم بیشتر از طاها بود..اگر غافلگیر نمی شدند قطعا از پسش بر می آمد..

طاها در کسری از ثانیه پایش را بالا آورد و زانویش را خم کرد و به زیر شکم مرد ضربه زد..

چشمانش از درد جمع شد و ناله ای کرد و عقب رفت..

طاها دستش را گرفت و پیچاند و به پشت چرخید..

به بازویش زاویه داد و آن را پشت او گرفت و به کمرش فشرد..

مرد نفس زنان سرش را بالا گرفت و رو به جلو مایل شد..طاها غرشی کرد و موهایش را از پشت سر گرفت و او را به بدنه ی ماشین تکیه داد و زانویش را میان دو پای او گذاشت: از طرف کی اجیر شدی؟..خسرو؟..

نفس نفس می زد..مرد سکوت کرده بود..

طاها نیشخند زد و با اخم به عسل نگاه کرد: عین ماست اونجا واینستا منو نگاه کن..بجنب دستبندو از تو داشبورد بیار..یالا..

اسم دستبند که آمد مرد به تقلا افتاد و با صدای خش داری گفت: ولم کن عوضی..

طاها محکم تر دستش را فشار داد و دندان ساییدبا بد کسی در افتادی..وقتی دادم دمار از روزگارت در آوردن می فهمی که تو روز روشن نباید به مامور قانون حمله کنی..

عسل دستش را جلو برد و دستبند را به طاها داد..مرد را دست بسته

داخل ماشین انداختند و دستش را با یک دستبند دیگر به دستگیره ی ماشین قفل کردند..

با این حال طاها اسلحه اش را که خالی بود جانب عسل گرفت: تکون خورد شلیک کن..امونش نمیدی، فهمیدی چی گفتم؟..جم خورد می زنی درست وسط پیشونیش..

عسل مات و مبهوت نگاهش کرد..طاها همه ی آن ها را گفت تا مرد به وحشت بیافتد و فکر فرار به سرش نزند وگرنه اسلحه فاقد گلوله بود..

عسل مردد اسلحه را از دست طاها گرفت و برگشت و رو به مرد نشانه رفت..

طاها چرخید و دستمال را از روی صورتش کشید..مرد ضارب نفس زنان سرش را رو به صندلی خم کرد..

صورتش برای طاها آشنا بود..

چشمانش را باریک کرد: از آدمای خسرویی..چند بار اطراف اون دیدمت..این دفعه دیگه دخل هردوتون اومده..

و پوزخند زد..

مرد چهره ی غضب آلود و وحشتناکی داشت..با آن پوست تیره و لبان بزرگ و ابروهای پرپشت و موهای بهم ریخته ترسناک به نظر می رسید..

طاها استارت زد و حرکت کرد..

عسل لرزان پرسید: کجا میری؟..

-اول اینو تحویل میدم..

—اگه خیابون خلوت نبود جرات نمی کرد بهت حمله کنه..

طاها نگاهش کرد..

عسل شرم زده گفت: دیده بودم دنبالمون میاد..ولی شک نکردم که

بخواد اینکارو کنه..

با تعجب ابرو بالا انداخت..کمی بعد عصبی فریاد زد: می دونستی و هیچی نگفتی؟..گذاشتی کار به اینجا بکشه؟..

عسل با ترس لرزید..اسلحه را محکم تر گرفت..درست رو به صورت ضارب..

و با تردید به طاها خیره شد: باور کن نمی دونستم داره تعقیبمون می کنه..فکر کردم نظرش رومون جلب شده و داره هیزبازی در میاره..فقط همین..

_مگه نگفتم هر چیز مشکوکی که دیدی بهم بگو؟..چرا انقدر سهل انگاری؟..

و کلافه نفسش را فوت کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد..فرمان را با حرص چرخاند و میدان را دور زد..

عسل سکوت کرده بود..

هر بهانه ی دیگری هم که می آورد باز طاها حرف خودش را می

زد..

حق هم داشت..کوتاهی از او بود..

بعد از آنکه طاها آدمِ خسرو را به همکارانش تحویل داد و توضیح کاملی از اتفاق آن روز به کاظمی داد از ستاد بیرون زد..

اما میان راه سرهنگ را دید و به احترامش ایستاد و پاهایش را جفت کرد..

طاها لباس شخصی به تن داشت..

تیشرت آستین کوتاه و شلوارِ جین..

هیچ وقت حتی اگر لباس شخصی هم می پوشید اینطور جلوی سرهنگ ظاهر نمی شد..

تک سرفه ای کرد و نگاهش را از چشمان جدی او گرفت..

—چه عجب سرگرد..سایه ات سنگین شده..

-اختیار دارین جناب سرهنگ..می دونین که مرخصی ام..

سرهنگ سری جنباند و نگاهش را دقیق رو زوایای صورت طاها چرخاند: حتما دلیلی داشته که مرخصی گرفتی..چندان سابقه نداشته..

طاها سکوت کرد..

سرهنگ آنقدر روی رفتار و خصوصیات اخلاقی او شناخت داشت تا متوجه رازی که طاها سرسختانه پشت سکوتش پنهان می کرد باشد..

—اگه چیزی شده بگو..

طاها جدی بود..

اما تا حدی زیادی محتاط..

-یه کم شخصیِ جناب سرهنگ..بابت توجهتون ممنونم..

سرهنگ سرش را تکان داد و نفس عمیق کشید: بسیار خب..هر

جور مایلی..چی شد گذرت به ستاد افتاد؟..خواستی به بچه ها سر بزنی؟..

طاها مکثی کرد و گفت: یه ناشناس امروز وقتی کنار خیابون بودم با چاقو بهم حمله کرد..خوشبختانه تونستم دستگیرش کنم..تحویل بچه ها دادم و گفتم ازش بازجویی کنن..کلیاتِ قضیه رو به کاظمی گفتم..

سرهنگ حیرت زده نگاهش می کرد..

—همین امروز؟!..

-بله قربان..

—با چه نیتی؟!..

طاها لبخند زد: بذارید پای یه تسویه حسابِ شخصی..

سرهنگ جدی و اخم آلود جواب داد: وقتی یکی از بچه های منو مورد ضرب و شتم قرار میدن اون موقع دیگه قضیه فقط شخصی نیست طاها..بگو قضیه چیه؟!..

طاها نفسش را بیرون داد و با کلافگی سر تکان داد..مجبور بود تا یک جایی از ماجرا را برای سرهنگ شرح دهد..

منتهی هیچ اسمی از اهورا و اینکه زنده است و پرونده بسته می شود نبرد..

وقتی سکوت کرد سرهنگ متفکرانه گفت: که اینطور..پس همه ی این جریانات زیرِ سرِ خسروئه..کسی که سال هاست دنبالشیم اما.....

ساکت و خاموش به طاها زل زد..

طاها سر تکان داد: یه کم زیادی تو کارش سرک کشیدم..رو این حساب می خواد تلافی کنه..

—اما اینجوری نمیشه..اون رسما آدم اجیر کرده که تو رو بکشه..اگه ضارب اعتراف کرده بسپر بچه ها واسه بازجویی خسرو رو بیارن اینجا..

-حتما همینکارو می کنم..منتهی اون مرد هنوز به چیزی اعتراف نکرده..به محض اینکه دهن باز کنه و همه چیو بگه به خسرو رحم نمی کنم..

ـــــبهترین بهانه ست..خودش هم نمی دونه چه آتویی دستِ ما داده..

-برای همین فعلا صداشو در نمیارم..مطمئنم بفهمه آدمش اینجاست یه کاری می کنه که یا صداشو ببره یا یه جوری فراریش بده..

ـــــریسک دومی بیشترِ ..

طاها به نشانه ی مثبت سر تکان داد..

سرهنگ کنارش قرار گرفت و دستی به شانه اش زد: نگران نباش این موضوع هم یه جوری حل میشه..فقط بگو ببینم این چه سر وشکلیِ بهم زدی؟..تا حالا ندیدم اینجوری لباس بپوشی؟..

طاها که معذب شده بود نیم نگاهی به سر و وضع خود انداخت..

با آن تیشرت جذب کوتاه و جین سنگ شور شده..حتی کت اسپورتش را هم در آورده بود ، به سرهنگ حق داد که به او شک کند..

-راستش..جناب سرهنگ.....

سکوت کرد..

مانده بود چه جوابی به او بدهد که قانع کننده باشد..

سرهنگ لبخند زد و به صورت سرخ از شرم طاها نگاه کرد: تو ماموریتی؟..

طاها متعجب سرش را بالا گرفت..

هنوز هم حجب و حیای خاصی در نی نی چشمانش نمایان بود..

-چطور مگه؟..

—بگذریم..به کارت مربوط میشه یا اینکه.....

میان حرفش آمد و قبل از آنکه دچار سوتفاهم شود گفت: نه قربان..کاملا شخصی ..

سری جنباند: که اینطور..چقدر شخصی؟..انقدری که بخوای با جونت بازی کنی؟..

طاها چیزی نگفت..سکوتش معنادار بود..

—امیدوارم که نخوای خودتو تو دردسر بندازی..

-حواسم هست قربان..

سرهنگ لبخند محوی تحویلش داد و دستی روی شانه اش زد: پس یاعلی..

طاها جوابش را با لبخند متینی داد و سر به زیر شد..

سرهنگ از کنارش گذشت و حینی که سمت در می رفت جدی گفت: تلفنت جدیدا زیادی از دسترس خارج میشه..حواست باشه پسر..

طاها برگشت و با همان لبخند نگاهش کرد..

سرهنگ با آن جثه ی قوی و تنومند و موهای خاکستری، محکم و با درایت قدم بر می داشت..

طاها دستی به صورتِ خود کشید وبرگشت که عسل را مقابل خود دید..

با یک لبخند بزرگ روی صورت و آدامسی که میان دو ردیف دندان هایش گرفته و می جوید..

به سرعت اخم هایش را جمع کرد: مگه نگفتم بشین تو ماشین تا بیام؟..

-حوصله ام سر رفت..اومدم ببینم چی شده؟..

طاها اعتنایی نکرد و سمت ماشینش قدم برداشت..

عسل پشت سرش دوید..

-من که چیزی نگفتم..چت شد باز؟..

-زیادی تو دست و پایی..بهتر بود می موندی عمارت..

و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد..عسل با لبخند کنارش قرار گرفت و در را بست..

—نشنیده می گیرم این حرفتو..می دونم که به دردت می خورم..وگرنه ازم کمک نمی خواستی..

-اجباری شاید..

—مجبورت نکردم..نگو که بدت میاد..

طاها پوزخند زد و چیزی نگفت..

عسل آدامسش را باد کرد و ترکاند: کجا میریم؟..

با حرص نگاهش کرد و تشر زد: در بیار بنداز دور..

با تعجب نگاهش کرد: چیو؟..

-اون یه تیکه لاستیکی که انداختی تو دهنتو میگم..بندازش بیرون..وگرنه کلا پرتت می کنم پایین..

ابرو در هم کشید: چرا زور میگی؟..یه آدامسِ دیگه..

-بندازش گفتم..

—می جوئم آروم میشم..اونجوری استرس می گیرم..

طاها سرعتش را کم کرد..

اما قبل از آنکه نگه دارد عسل با بدخلقی گفت: خیلی خب نگه ندار، می ندازم دور..اَه..خیلی غدی..

و آدامسش را بین دو انگشت گرفت و لای دستمال کاغذی گذاشت و مچاله کرد..

تمام مدت طاها با انزجار نگاهش می کرد..

از این حرکت متنفر بود..

اما عسل با لبخند به او زل زده بود..از اینکه حرصش می داد راضی بود..

—نمی خوای بگی کجا میریم؟..

-عمارت..

—اِ ..مگه قرار نبود یه سر به خسرو بزنیم؟..

-فعلا نه..

عسل در سکوت نگاهش کرد..

ساعتی بعد نزدیک روستا که شدند پرسید: اهورا کی میاد خواهرشو ببینه؟..

طاها نیم نگاهی به او انداخت و جواب داد: چطور؟..

—همینجوری پرسیدم..از رو کنجکاوی..

-اون دیگه بستگی به خودش داره که برنامه اش چی باشه..

—یعنی با تو مشورت نمی کنه؟!..

طاها نیشخند زد و فرمان را فشار داد: کی؟!اهورا؟!..شوخی مسخره ای بود..

—وا..چرا پوزخند می زنی؟..مگه چیه؟..به هر حال یه مشورت ساده که چیزی نیست..

-واسه تو شاید..منتهی اهورا اینجوری نیست..

—یعنی چی؟!..

-عادت نداره از کسی مشورت بگیره..هر کاری که بکنه رو حساب قانونِ خودشه..

عسل با تعجب گفت: قانونِ خودش؟..چه عجیب..

طاها نگاهش کرد: کجاش عجیبه؟..

—گفته بودی مغرورِ و حرف حرفِ خودشه..ولی دیگه فکر نمی کردم تا این حد بخواد دیکتاتور باشه..

-نمیشه گفت دیکتاتور.. تا حالا به ضرر کسی کاری نکرده..

—حالا هر چی..به نظرم یه کم زیادی عجیب غریبه..تو و رها اینجوری که ازش حرف می زنی بیشتر مشتاق میشم ببینمش..

طاها از گوشه ی چشم نگاهش کرد و جدی گفت: دیدنش مسئله ای نیست..مهم اینه که جلوش چطور رفتار کنی..

عسل مات نگاهش کرد: منظورت چیه؟!..

-جلوی اهورا باید مراقبِ رفتارت باشی..اون مثل من نیست که هر

جوری شده عادتاتو تحمل کنه..بگه نکن و نگی چشم حسابت پای خودته..از این جلف بازیا و سر به هوایی ها هم اصلا خوشش نمیاد..

گنگ و مبهوت زمزمه کرد: نه؟..یعنی تا این حد؟..

طاها سر تکان داد: الان اسم و وصفشو شنیدی و میگی عجیبه..منتهی وقتی ببینیش دیگه اینو نمیگی..پس مواظب کارایی که می کنی باش..

عسل پوفی کشید و با تعجب به صندلی ماشین تکیه داد: با این تفاسیر همون بهتر که نیست..اگه وصفش انقدر ترسناکه دیگه وای به حال خودش..اونوقت این بشر چجوری تونسته عاشق بشه؟اینی که تو گفتی رسما حکمِ دیوِ دوسرو داره..

طاها از لفظ عسل به خنده افتاد..

سری تکان داد و وقتی به زمین سنگلاخی روستا رسید سرعت ماشین را کم کرد: خودمم اولش تعجب کردم..ولی وقتی رفتارشو با لیلی دیدم باورم شد که اهورای سرسخت و مغرور رسما دل باخته و کار از کار گذشته..

—این امپراطور یخیِ شما دلی هم تو سینه اش داشته که بخواد به لیلی ببازه؟..

-نمی دونم، حتما داشته..منتهی لیلی تونسته یخشو آب کنه..

—پس خیلی کارش درسته..به نظرم زوج جالبی باید باشن..لیلی خصوصیاتش چجوریه؟!..

طاها مکثی کرد و با اخم کمرنگی پرسید: از چه نظر؟..

عسل لب هایش را جمع کرد و شانه ای بالا انداخت: مثلا نازه؟..شیطونه؟..آرومه؟..چجوریاست؟..

طاها سر تکان داد و با لحن آرامی گفت: تقریبا میشه گفت همه ی اینایی که گفتیو داره..چطور؟..

خندید و بشکنی زد و گفت: همین دیگه..شک نکن با دلبریاش دلِ طرفو برده..اما عجب شانسی داره..خوش به حالش..سیندرلا هم نشدیم که یه همچین شاهزاده ای بخوره به پستمون..

طاها لبخند زد..

سکوتش باعث شد عسل سر بچرخاند و نگاهش کند..

به ظاهرا خم کرد: نخند جدی میگم..فکر کن شانس لیلی بزنه و اهورا دشمن باباش بشه، بعد واسه انتقام دخترشو بیاره عمارتش..ولی دست تقدیر جفتشونو بندازه کنار هم و عاشقشون کنه..انصافا دستخوش نداره؟..

-اونقدرام نه..

-اِ..چرا؟!..

-لیلی دختر خیلی خوبیه..از کجا معلوم؟شاید اهوراست که شانس

آورده و یکی مثل لیلی قسمتش شده..

عسل کمی فکر کرد و سر تکان داد: اینم حرفیِ ..آخه کی میاد عاشق امپراطور یخی اون عمارت درندشت بشه؟..

طاها نگاهش کرد..

عسل خندید و چشمک زد: البته من که بدم نمیاد..حیف که مرغ از قفس پریده و مجنونمون لیلیشو پیدا کرده وگرنه.....

نفسش را عمیق بیرون فرستاد وسری جنباند که طاها اخطار داد: اهورا خیلی تیزِ ..به محض اینکه بفهمه کسی واسه اش تور پهن کرده می فهمه و روزگارِ طرفو سیاه می کنه..کمتر دختری تونسته فریبش بده پس از این صابونا به دلت نزن که اگه بفهمه تهش رسوای عالمت می کنه..

با نیش باز اما چشمانی که از تعجب گرد شده بود پرسید: واقعا اینکارو می کنه؟..

-شک نکن..

—پس لیلی واقعا عاشقش شده که اهورا باورش کرده..

-بحثِ اونا جداست..لیلی امتحانشو پیشِ اهورا پس داده..

عسل خواست بحث را ادامه دهد و چیزی بگوید که طاها ماشین را وسط عمارت پارک کرد: پیاده شو..

—نمیای تو؟..

-باید برم..

—خب منم می اومدم دیگه..

طاها با اخم نگاهش کرد: برو پایین گفتم..

عسل به نشانه ی اعتراض دهان کجی کرد و پیاده شد..

کیفش را شل و وارفته روی شانه انداخت..

رها که متوجه طاها شده بود از عمارت بیرون آمد و از پله ها پایین رفت..

با لبخند از عسل استقبال کرد و زیر لب سلام داد..

عسل دوستانه به رویش لبخند زد: سلام خانم خوشگله..کجا با این عجله؟..

—تو برو تو..منم الان بر می گردم..

عسل سر تکان داد و از پله ها بالا رفت..

اما همه ی حواسش به رها بود که سمت مشین طاها می دوید..

طاها که قصد داشت فرمان را بچرخاند و دنده عقب بگیرد با دیدن رها که سمتش می آمد منصرف شد و با لبخند کمرنگی که کنج لب داشت پر اشتیاق به او خیره شد و همانجا ایستاد..

قصد داشت پیاده شود که رها نفس زنان در جلو را باز کرد و روی صندلی نشست..صورتش گل انداخته بود..طاها با لذتی وصف

نشدنی به او زل زده بود..

رها در سلام کردن پیش دستی کرد و گفت: وای خوب شد دیدمت..دلم داشت کنده می شد..

اعترافش ساده اما شیرین بود..

طاها لبخند زد: تو ماموریتم..می دونی که؟..

—می دونم..اما منو هم می بری پیشِ اهورا؟..

طاها مکث کرد..نگاهِ رها ملتمسانه بود..

-اصرار نکن رها..تا خودش نخواد نمیشه..

رها مایوسانه پرسید: باهاش حرف زدی؟..گفت نه؟..

طاها سرش را به نشانه ی منفی تکان داد: هنوز نمی دونه..

—پس بهش بگو..شاید اجازه داد..

-باشه..یه کاریش می کنم..

رها لبخند زد..

—بیا تو یه چای بخور و استراحت کن..صورتت خیلی خسته ست..

-نه دیگه باید برم..اما آخر شب یه سر بهت می زنم..

رها در سکوت نگاهش کرد..

دلتنگش شده بود..

با حرص نگاهش را رو به پایین سر داد..دلش در تب و تابِ

آغوش طاها آتش گرفته بود..

شاید سکوت معنادار و نگاه خواستنی و گونه های سرخ و چشمان شرمگین و محجوبش باعث شده بود که طاها خیلی سریع پی به خواسته ی قلبی او ببرد و دستش را بگیرد..

وقتی سمتش مایل شد و انگشتان ظریف رها را میان هر دو دست خود گرفت تن دخترک از هیجان لرزید..

سر بلند کرد و به چشمان عاشق طاها خیره شد..

لبخند نرم نرمک روی لبانش نقشی از دلدادگی بست..

طاها نیم نگاهی به اطراف انداخت اما متوجه عسل نبود..به رها نگاه کرد و با حرکت آرام سر به خودش اشاره زد..

رها گنگ به اون خیره مانده بود که صورتش را جلو برد و گوشش را رو به صورتِ او گرفت..

فکر کرد طاها قصد دارد چیزی به او بگوید..

هر چند حدسش درست بود..

صدای گرم و مردانه ی او لحظه ای زیر گوشش طنین انداز شد و قلبش را به هیجان وا داشت..

—به محض اینکه این یکی خان رو هم پشت سر بذاریم با اهورا حرف می زنم..دیگه نمی تونم بیشتر از این طاقت بیارم..

رها از همان فاصله سرش را چرخاند و با تعجب به چشمان او نگاه کرد: مطمئنی؟..واقعا با اهورا.....

طاها سری جنباند و لبخند زد: جونمم شده باشه پاش میدم ولی

حلش می کنم..

رها غمگین جواب داد: اما اهورا خیلی عصبانی میشه..

-اوهوم..تصورش هم وحشتناکه..

لفظ شوخ و مزاح گونه ی طاها لبخند را هر چند پر از تردید اما مهمان لبان صورتی و کوچک دخترک کرد..

نگاه طاها روی صورت رها چرخی زد و رو لب های خندان و زیبایش ثابت ماند..

کشش عمیقی که نسبت به او داشت باعث شد بی اختیار صورتش را کمی جلو ببرد..

داغی نفسش را رها احساس کرد..

تنش از حرارتِ چشمان طاها گرم شد..

با شرم کمی عقب رفت..

طاها متوجه معذب بودن او شد و با نفس عمیقی سرش را زیر

انداخت..

دست او را رها کرد و پنجه هایش را میان موهای خود کشید:

معذرت می خوام..راستش من فقط.....

رها لبخند زد و میان حرفش آمد..

صدایش کمی می لرزید: فکر کنم منم مثل تو دیگه طاقت

ندارم..خیلی چیزا رو می خوام بهت بگم اما نمی تونم..

طاها که نگاهش کرد از شرم سر به زیر شد..

لبخند گرم و مردانه ای گوشه ی لب طاها نشست..

رها زیر لب خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد..

طاها کمی خم شد و از پنجره نگاهش کرد: مراقب خودت باش..به

چیزی نیاز داشتی حتما بهم زنگ بزن..باشه؟..

رها با لبخند سر تکان داد..طاها تک بوقی برای او زد و دنده عقب

گرفت و از درگاه عمارت رد شد..

رها برگشت..

عسل هنوز روی ایوان ایستاده بود..

سمتش گام برداشت و همین که از پله ها بالا رفت عسل که از همانجا شاهد همه چیز بود با لبخند مصنوعی به او نگاه کرد و گفت: نمی دونستم یه چیزی بین تو و طاها هست..واقعا سورپرایز شدم..

رها با خجالت سر تکان داد و بی آنکه چیزی بگوید وارد عمارت شد..

عسل دندان سایید و پشت سرش رفت..

به سختی ظاهرش را دوستانه حفظ کرده بود..

با همان لبخند پرسید: خیلی وقته؟..

رها زیاد مایل نبود از خودش و طاها پیش او چیزی بگوید..حس خوبی نداشت..

-تقریبا..

—دوستش داری؟..

باید خیالش را راحت می کرد..

از این رو خجالت را کنار گذاشت و برگشت و جدی اما با لبخند

به چشمان او زل زد: خیلی..

عسل لبخندش را قورت داد..

توقع این حجم از جسارت را از جانب رها نداشت..

مایل نبود بپرسد طاها چطور؟..او هم تو را دوست دارد؟..

هر آنچه که باید می دید را دیده بود..

نگاه ِطاها..

و حالتی که حین مکالمه داشتند و آن همه نزدیکی..

مگر می توانست غیر از این باشد که طاها هم عاشق رها شده بود؟..

رها..

خواهر عزیزدردانه ی اهوراخان..

دشمن قسم خورده ی طاها؟..

چطور ممکن بود؟..

مهربان رها را صدا زد..

رها با لبخند نگاهش را از چشمان متحیر عسل گرفت و سمت آشپزخانه رفت..

نگاه عسل او را تا میان درگاه بدرقه کرد..

هنوز هم قبول نداشت که یک چنین چیزی اتفاق افتاده باشد..

به راستی همه ی باورهایش نابود شده بود..

****

(اهورا)

حوله را روی موهایش کشید و همانجا نگهش داشت..

کمر روبدوشامبر حوله ای سفیدی که به تن داشت را بست و از حمام بیرون آمد..

نگاهش مستقیم روی تخت افتاد..

لیلی روی شکم افتاده و عمیقا خواب بود..

موهایش از یک سو روی صورتش ریخته و نیمرخش را پوشانده بود..

حینی که حوله را روی موهای خود حرکت می داد سمت تخت گام برداشت..

نفس عمیق کشید و لب تخت درست کنار لیلی نشست..

فنرهای تخت کمی صدا کردند و صدای قیژ قیژش در آمد..

حوله را از روی شانه سر داد و پایین تخت انداخت..دستش را پیش برد و موهای پریشان شده ی آهویش را به نرمی از صورتش کنار

زد تا رخ مهتابگونه اش را ببیند..

یاد شب گذشته افتاد و فکش منقبض شد..

با اخم دستش را روی صورت لیلی کشید و پشت پنجه هایش را نوازشگرانه روی برجستگی گونه ی او حرکت داد..

پلک لیلی لرزید..زیر لب ناله ی ریزی ناشی از خواب عمیق و لذت بخشی که هنوز در آغوش داشت کرد و حینی که چشمانش را محکم روی هم فشار می داد به پشت چرخید و رو به اهورا شد..

اهورا همان ابتدا دستش را عقب کشیده بود..

لیلی پلک زد و به آرامی چشمانش را باز کرد..

نگاهش که به اهورا افتاد خواب آلود لبخند زد و با صدای گرفته ای گفت: صبح بخیر..

اهورا در سکوت نگاهش می کرد..

بعد از مکث کوتاهی با اخم کمرنگی که روی پیشانی داشت زمزمه کرد: صبح بخیر..

لیلی متوجه لحن نیمه سردِ همسرش بود..

و همچنین نگاهِ اخم آلود و جذابش..

نفسش را بیرون داد و کمی روی تخت نیم خیز شد..

دو طرف پیراهن مردانه ای که به تن داشت و دکمه هایش نیمه باز مانده بود را به هم نزدیک کرد و به سرعت دستی زیر موهای آشفته ی خود کشید: هنوز ازم دلخوری؟..

اهورا چیزی نگفت..

فقط کمی به غلظت اخمی که بین دو سر ابرویش گره انداخته بود اضافه شد..

لیلی در مقابل ابرو درهم کشیدن های اهورا تنها لبخند می زد..

-نباش دیگه..

و کمی خودش را جلو کشید..

اهورا از گوشه ی چشم محو چشمانِ روشنِ او بود..

لیلی دستش را روی بازوی او گذاشت و سرش را به شانه ی

فراخش تکیه داد: همه ی اونا رو گفتم چون نگرانت بودم..

سکوت اهورا بیش از حد نبود؟..

آزارش می داد..

—نمی خوای چیزی بگی؟..هر چی که می خواد باشه..فقط باور

کنم که از دستم عصبانی نیستی..

جوابش کوتاه بود و خش دار..

- مهم نیست..

و بازویش را حرکت داد و او را پس زد و ایستاد..

چشمانِ لیلی با عشق و ولع خاصی به ازای جثه ی تنومند و قد و

قامت رعنای همسرش، رو به بالا قد کشید..

اهورا در آن حوله ی مردانه ای که به تن داشت چهارشانه تر به نظر می رسید..

حقیقتا هیبتش نفس گیر بود..

درست مثل روز اولی که لیلی او را داخل آن خرابه دیده بود..

ناجی اش..

مردِ خودخواه و مغرورش..

چقدر از او ترسیده بود..

نگاهش بارِ دیگر از پشت سر روی شانه های پهن اهورا و قد بلندش چرخی زد..

بی اختیار لبخند چاشنی نگاهش شد..

مگر می شد از این هیبت نترسید؟..

هنوز هم که مدت زیادی گذشته و دل به دلش داده بود، باز هم یک اخم کوچک و یک نگاه نافذ و یک لحن و صدای محکمِ مردانه اش چهارستون بدن لیلی را به لرزه می انداخت..

اهورا مقابل آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می زد..اخم هایش را طوری درهم کشیده بود که آن گره ی کور را هیچ دستی نتواند باز کند..

حتی لیلی..

لبِ تخت نشست و پاهای برهنه و خوش تراشش را از آن آویزان کرد..

از بی توجهی اهورا حرصش بالا آمد..

—انصاف داشته باش..خب نگرانتم..نمی خوام اتفاقی بیافته یعنی درکش انقدر واسه ات سخته؟..

اهورا نچی کرد و شانه را روی میز رها کرد و نگاه از آینه گرفت و سمت کمد لباس هایش قدم برداشت..

قوی و خونسرد..

صدایش امرانه و خوش آهنگ گوش لیلی را نوازش داد: از لحنت

خوشم نیومد..دقیقا مثل اون روزی شد که اعتمادتو ازم گرفتی..

لیلی جستی زد و از تخت پایین آمد: نگرفتم..اینجوری نگو..اصلا مگه من چی گفتم که اینجوری بهم ریختی؟..

اهورا ساکت و خاموش لباس هایش را از داخل کمد بیرون کشید و با همان دو خروار اخمی که روی صورت داشت سمت رختکن رفت و دیواره ی کشویی اش را کشید..

لیلی لبخند زد و لغز خواند: حالا نه اینکه نامحرم تو اتاقِ ..می دونم دلخوری ولی.....

سکوت کرد..

عصبی شده بود..

اهورا نه نگاهش می کرد و نه جوابش را می داد..

لحظه ای بعد وقتی دقیقه ای به خاموشی سپری شد در کشویی کنار رفت و اهورا بیرون آمد..

زورش می کشید که جلوی لیلی لباسش را بپوشد؟..

خاصیتش همین بود..

ذاتا مغرور بود و به کسی رو نمی داد..حالا هر کس که می خواهد باشد..

لیلی با حظِ خاصی به سرتاپایش نظری انداخت و حینی که نگاهش میخِ پیراهن شکلاتی تیره و شلوار کتان مشکیِ اهورا بود و در دل خوش اندامی و خوش تیپی همسرش را تحسین می کرد با لحن گزنده ای نیش زد و گفت: حالا مثلا جلوم می پوشیدی و می دیدم چی می شد؟..

رک گویی اش را اهورا دوست داشت..

ولی به روی خود نمی آورد..

چپ چپ نگاهش کرد و با حاضرجوابی گفت: روت زیاد می شد..

یک تای ابروی لیلی بالا پرید..

انصافا نتوانست جلوی لبخندِ عریضِ خود را بگیرد..

شانه اش را بی خیال بالا انداخت: خب بذار بشه..مگه بدت میاد؟..

اهورا نگاه از او گرفت و مجدد جلوی آینه ایستاد..

ساعت شیک با بند چرمِ قهوه ای خود را برداشت و دور مچش بست..

چشمانِ لیلی با اشتیاق و حسرتی وافر حرکاتِ او را زیرنظر داشت..

از روی تخت بلند شد..

قدم به قدم پیش رفت: فقط گفتم اگه قرارِ جون تو و طاها به خاطر من به خطر بیافته حاضرم برگردم پیشِ پدرم..

و پشت سرش ایستاد..

دستِ راستش را روی پهلوی اهورا گذاشت..

اهورا شیشه ی ادکلن را روی میز هول داد..

فضا هنوز از بوی عطرش مست کننده بود..

لیلی نفس زد و بی اراده روی پنجه ی پا ایستاد و صورتش را پیش برد و سر بینی اش را به شانه ی عضلانی اهورا چسباند و عمیق تر نفس کشید..

اهورا هرم داغ نفس لیلی را از روی پیراهن احساس کرد..

فکش سفت شد و چشمانش را روی هم محکم کرد: وقتی این پیشنهادِ مسخره رو میدی یعنی به خاطر همون استدلال مسخره ات حاضری قیدِ همه چیو بزنی و بری..غیر از اینه؟..

هر دو همزمان چشمانشان را باز کردند..

اهوراز آینه به صورتِ لیلی خیره بود و لیلی از رو بازوی راستِ اهورا سرش را خم کرد تا بتواند انعکاس صورتِ او را داخل آینه

ببیند..

با اخم ملایمی گفت: به نظرت من می تونم بدون تو یه ثانیه سر کنم؟..اونجوری گفتم تا فقط تو رو.....

اهورا شانه خالی کرد و چون نسیمی از کنارش گذشت و نگاهِ بی قرار لیلی را هم همراه خود سمت در کشاند: اسبو گم کردی و پی نعلش می گردی؟..حرفیِ که زدی، نگو نه..

لیلی با حرص پای بر زمین کوبید: ضرب المثل تحویلِ من نده اهورا..از حرفی هم که زدم پشیمون نیستم چون واسه خودت گفتم..

و پشت سرش دوید و از اتاق بیرون رفت..

اهورا سمت آشپزخانه گام برداشت و لیوانی آب از داخل شیشه برای خود ریخت و یک نفس سر کشید..سرش را بالا گرفته بود و نگاهِ لیلی روی سیبِ گلوی او بود که تکان می خورد..

کوتاه نیامد: اول بچش بعد بگو بی نمکه..می دونم همیشه یه تنه

قاضی بودی اما تو ببین منظورِ من چیه بعدش اینجوری عصبانی شو..

اهورا جرعه ی آخر را هم قورت داد و لیوان را پایین آورد و پراخم و کنایه به صورتِ لیلی نگاه کرد..
بی اختیار چشمانش روی اندام باریک و کوچک و زیبای او کشیده شد و تلخ گفت: یه لحظه به چیزی که از دهنت میاد بیرون فکر نمی کنی، نه؟..در همه حال حرفتو می زنی بدون اینکه بفهمی طرفِ مقابلت چه.....

سکوت کرد و ادامه ی حرفش نفس شد و سنگین از سینه اش بیرون آمد..
کلافه به پشت گردن خود دست کشید و سمت درگاه راه افتاد..
لیلی به موقع بازویش را گرفت و تیر خلاص را زد: دیشب شنیدم داشتی با طاها تلفنی حرف می زدی..مگه نگفت بهش حمله شده و

خواستن با چاقو بزننش؟!..

اهورا قدری سرش را بالا گرفت..

نگاهِ لیلی روی نیم رخِ دلفریبِ او مانده بود..

با آن ژستِ خشک اما مردانه و غروری که تمامی زوایای صورتش را تحت شعاع قرار داده و فکش از حرص منقبض شده بود مگر می توانست عاشقش باشد و دلش ضعف نکند؟..

عطرش..

آخ امان از عطر تلخ و مردانه ی او..

لعنتی دوست داشتنی..

ترکیب بوی تن و عطر مخصوصش جوری وسوسه اش می کرد که بی خیالِ اخم و تخم و خشمِ اهورایش شود و صورتش را جلو ببرد و یک بوسه از او طلب کند تا دلش آرام بگیرد..

ولی مگر از جانش سیر شده باشد که در چنین شرایطی او را لمس

کند..

حتی با لب هایش..

اهورا واقعا عصبانی بود..

—پس دست به فالگوش وایسادنتم خوبه..دیگه چی واسه رو کردن داری؟..

لیلی اخم کرد: اتفاقی شنیدم..

اهورا پوزخند زد و سرش را خم کرد و طورِ خاصی به صورتِ لیلی خیره شد..

که یعنی " آره جون خودت..من تو رو نشناسم؟"..

لیلی که تصورش از آن نگاه دقیقا همین دو جمله بود لبخند زد:

ا..جدی میگم..اصلا این چه اهمیتی داره؟..مهم اینه که خسرو نیت کرده هرجوری شده شماها رو بکشه..منم نمی خوام این اتفاق بیافته..خیلی زور داره؟..

اهورا تمام رخ جانبش چرخید و محکم و رسا جواب داد: آره داره..خیلی هم زور داره..اینکه خودتو پیشکش کنی که مثلا آتیشِ پدرتو خاموش کنی واسه من یکی خیلی زور داره..

فشار پنجه ی ظریفش دور بازوی اهورا بیشتر شد: اینجوری نکن اهورا..خواهش می کنم..

—تو کتم نمیره..حرفِ زور تو کتم نمیره بفهم اینو..

-منظورت منم؟..

—چه تو، چه خسرو، چه هر کسِ دیگه..کسی حق نداره تو کارِ من دخالت کنه..اگه ریسکِ دیدنتو به جون خریدم و بعد اون همه تلاش و زحمت بازم بی خیالت نشدم و آوردمت پیشِ خودم، نخواه با یکی دو جمله که مثلا نشون بدی نگرانی، منو به این حال و روز بندازی..

لیلی با حرص نگاهش کرد: نمی خوام چیزیت بشه..این کجاش زور

داره؟..

اهورا نفس زد و با خشم جفت بازوهای لیلی را چسبید و تکانش داد و فریاد کشید: وقتی میگم داره بگو چشم..اگه بنا به رفتنه که بخوای به خاطر من از خودت بگذری اینوبدون تیکه تیکه هم بشم نمیذارم برگردی پیشِ خسرو..این حرفِ آخرمه..گرفتی چی میگم؟..

و تکانِ محکمتری به او داد..

ضعف داشت و تکان های اهورا باعث شده بود دل و روده اش بهم گره بخورد..

مثل یک عروسک میان دستانِ او تکان می خورد..

زمزمه اش باعث شد دست اهورا روی بازویش شل شود: نکن اهورا، حالم خوب نیست..

دقیق به صورتِ لیلی نگاه کرد..دست چپش را پایین آورد ولی

همچنان انگشتان دست راستش دور بازوی لیلی قفل بود: چت شده؟..

لیلی به ظاهر اخم کرد و عقب کشید: گرسنمه..تو هم با معده ی خالی وایسی اینجا و یکی تند تند تکونت بده حالت بد نمیشه؟..

اهورا نگاهی عاقل اندرسفیه به او انداخت: لااقل منو که با نطقت سیر کردی..

شانه اش را لاقید بالا انداخت: دست خودم نیست..نمی تونم جلوی نگرانیمو بگیرم..

اهورا که حسابی کلافه شده بود دستی به صورتِ خود کشید و ابروهایش را با حرص بالا انداخت و کنار ایستاد..

با دست به کابینت اشاره کرد: فعلا برو یه چیزی بخور..بعد حرف می زنیم..

لیلی نگاهی به قد و قامت او انداخت و با وسواس پرسید: جایی میری؟..

اهورا نگاهش را بالا کشید..

تا چشمانِ کنجکاو دلبرش..

لیلی متوجه شد و لب هایش را جمع کرد و رک گفت: زیاد به خودت رسیدی..واسه همین فضولیم گل کرد..

اهورا نیشخند زد: نکنه لیلی..فعلا گل نکنه..

_چرا؟!..

___دیگه حال و حوصله ی جواب پس دادن ندارم..

و از کنارش گذشت و شانه ای به شانه اش زد و رد شد..

لیلی مات نگاهش کرد..

خواست پشت سرش برود که ضعف امانش نداد..صدای قار و قور شکمش بلند شده بود..

پوفی کشید و سمت یخچال رفت..

علی الحساب به یک سیب کوچک بسنده کرد..

اهورا فکرِ همه جا را کرده بود که این چنین یخچالش از خرت و پرت جا نداشت؟..

قبل از آنکه سیب را گاز بزند لقمه ای نان از داخل سبد برداشت و به دهان برد..

زبانش خشک بود و به سختی لقمه ی نان را قورت داد..

از درگاه رد شد..

اهورا با همراهش ور می رفت..

لیلی توجیه کرد: درسته که همیشه به خودت می رسی و یه بار ندیدم شلخته و نامرتب باشی..ولی خب این همه عطر و ادکلن هم....آه اونجوری نگاهم نکن..زنم و زنا هم.....

-به همه چیز شک دارن..

لیلی یک تای ابرویش را بالا پراند..

اهورا پوزخند زد و همراهش را داخل جیب شلوارش سُر داد و تاکید کرد: فکر می کردم تو با همه فرق داشته باشی..

لیلی که ناراحت شده بود با حرص گازی از سیبش گرفت و طلبکارانه جواب داد: نه شکاکم نه فرق دارم..منم آدمم..هر آدمی رو یه چیزی ضعف داره..منه احمق رو دیوی مثل تو..

اهورا با تعجب نگاهش کرد..حینی که اخم داشت پرسید: به من میگی دیو؟!..

لیلی لبخندش را به سختی جمع کرد و قری به سر و گردنش داد: اوهوم..از اون دیو خوشگل خوشتیپایی که هم خبیثن، هم مغرور و هم دائم الاخم..ولی نگران نباش من از این تیپ دیوا خیلی خوشم میاد..

و چشمکِ بامزه ای نثارش کرد..

اخم اهورا قدری روی پیشانی اش سبک شد..

لیلی گازِ محکم تری از سیبش گرفت..

اهورا نگاهی به سیب گاز زده ای که میان دستان او او جا خوش کرده بود انداخت و خط نگاهش را کشید و تا لب های لیلی که با ولع می جنبید و از ترش و شیرینی مزه ی سیب کمی جمع شده بود، امتداد داد..

اما وقتی به خود آمد و متوجه نگاهِ معنادارِ لیلی شد سریع چشم چرخاندو سرش را بالا گرفت و به پشت گردنش دست کشید..

لیلی به ستونی که کنار آشپزخانه بود تکیه زد و با لبخند پرسید: اگه می خوای یه گاز بزن..

اهورا از گوشه ی چشم با اخم نگاهش کرد..

بی انصاف جوری سیب را می خورد که هر کسی را به هوس می انداخت..

لیلی با چشم و ابرو به دست خود اشاره کرد وسیب را چرخاند:

مهمونِ من..

اهورا با غیظ دستانش را روی سینه جمع کرد و پرغرور لب هایش را تکان داد: این مسخره بازیا یعنی چی؟..

لیلی گاز کوچکی به سیب زد: مسخره چرا؟!..یه سیبِ ناقابلِ دیگه..می دونم که رو من یکی وسواس نداری..

و با ناز لبخند زد و به خود اشاره کرد..

اهورا فقط به چشمان او چشم دوخته و چیزی نمی گفت..

لیلی سمتش قدم برداشت..

اهورا که متوجه شد قدمی عقب رفت و سریع دستش را بالا آورد و هشدار داد: وایسا همونجا..

لیلی که هم خنده اش گرفته بود و هم متعجب از واکنش ناگهانی اهورا، وسط راه قدم کند کرد و ایستاد: وا..چرا؟..

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و نفسش را عصبی فوت کرد و دستانش را به حالتی مردانه کمر گرفت: با این کارا می خوای به چی برسی؟..که از تصمیمم برگردم و بذارم برگردی پیشِ خسرو؟..

ظاهرا دستش رو شده بود..بعید هم نبود..او اهورا بود و دیر یا زود می فهمید که در سر لیلی چه می گذرد..

-خیالاتی شدی..

اهورا آشکارا پوزخند زد و عصبی گفت: تو فکر کن آره..ولی این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست..

باید آرامش می کرد..

سعی داشت هر چیزی را به شوخی بگیرد و اهورا را از آن حالت

خشک و جدی دور کند..

لبخند زد: پس از کدوماشه؟..

اما اهورا هم که اهل کم آوردن نبود قدمی پیش رفت وبا آن نگاه عصبانی و وحشتناکش که مو بر اندام هر مخاطبی سیخ می کرد حتی لیلی، با لحن مرموزی گفت: نخواه که نشونت بدم..بد پشیمون میشی لیلی..

لیلی متعجب آب دهانش را فرو داد و با چشمان گرد شده لب زد: یعنی منو می زنی؟..

اهورا لحظه ای ماتش برد..

گویی متوجه منظور او نشده باشد گیج و گنگ چشمانش را باریک کرد و سرش را طرفین تکان داد: چکار می کنم؟!..

حالتش آنقدر به دل لیلی نشست که ترسش را پس زد و لبخندی که می آمد تا روی لبانش بنشیند را پس زد: کاری که تا حالا نکردی رو.....

—هیچ وقت نمی کنم..

لیلی در سکوت نگاهش کرد..

اهورا گفته بود که هیچ وقت دستش را روی زن بلند نمی کند..

چه رسد که ناموسش باشد..

صدای اهورا او را از دنیای فکر و خیال بیرون کشید و درست وسط سالن آن خانه باغِ قدیمی سوق داد..

خودش هم نمی دانست که کجا هستند..

-من باید برم یه جایی کار فوری دارم..اما زود بر می گردم..

تا لیلی خواست لب به اعتراض بگشاید اهورا انگشتش را هشدارآمیز بالا آورد و مقابل صورت او تکان داد: به اینکه پاتو یه قدم اونورتر از در اینجا بذاری حتی فکر نمی کنی لیلی..اوضاع به حد کافی قمر در عقرب هست پس عاقل باش..

رو ترش کرد و نگاهش را با دنیایی از گلایه سمت مخالف کشید: به حد کافی عاقل هستم..وگرنه اینجا نبودم که بخوام نیش و کنایه های تو رو تحمل کنم..

-کدوم نیش و کنایه؟..میگم حق نداری برگردی پیشِ پدرت نیش و کنایه ست؟..

تند نگاهش کرد..

ابرو در هم کشید و با همان صدای ظریف و لحن طلبکارانه اش رخ به رخ اهورا لب زد: بابام نمی دونه تو زنده ای واسه همین داره همه ی سعیشو می کنه که طاها رو از سر راهش برداره..به خاطرِ

کی؟..معلومه من..نمی خوام خبردار بشه که تو زنده ای..وقتی از اینجا بری بیرون ممکنه یکی از آدماش تو رو ببینه اون وقت چی؟..من از این بیشتر می ترسم اهورا..که خسرو بفهمه تو زنده ای و باور کنه نقشه اش نقش بر آب شده..اون موقع من چطور دووم بیارم؟..

اخم میان دو ابرویش گره انداخته بود..گره ای کور و سنگین که قصد باز کردنش را هم نداشت..

-چیه؟تو می خوای اینا رو به من یاد بدی؟..

—نه..ولی لازمه یکی یادت بندازه..

-فکر همه جاشو کردم..جایی که من میرم ربطی به خسرو و آدماش نداره..

—اما بازم.....

-بسه لیلی..انقدر وقت ندارم که بخوام اینجا و سر یه مشت حرف بیخود تلف کنم..

اینبار واقعا ناراحت شد..

با غم و نگاهی گله مند سرش را زیر کشید..

اهورا حس کرد..

عصبی بود و تو عصبانیت هر چیزی را به زبان می آورد..

با کلافگی چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت..

لحظه ای بعد وقتی به لیلی نگاه کرد قطره اشکی را کنج چشمانش دید..

پوفی کشید و قدمی پیش رفت..

لیلی که انگار منتظر همین عکس العمل بود به سرعت عقب رفت و هشدار داد: نزدیکِ من نشو..باشه برو..برو هر کار دلت خواست بکن..

و پشتش را به او کرد و حینی که سمت آشپزخانه راه افتاده بود غرغرکنان قدم تند کرد و با غیظ به خود تشر زد: به من چه

اصلا..یکی نیست بگه لیلی تو سرِ پیازی یا تهِ پیاز که تو کارِ این خان زاده ی بداخلاقِ عبوسِ یخ دخالت می کنی؟..وقتی پشیزی واسه حرف تو قائل نمیشه بذار هر کار دلش می خواد بکنه..اه.....

و ته مانده ی سیبش را با حرص روی میز انداخت و سمت شیرآب رفت..عطش داشت..شیر را باز کرد و لیوان کریستال را از آب لبریز کرد و یک نفس سر کشید..

نفسش گرفته بود..

داغ کرده بود..

همزمان که شیر را می بست و لیوان را با عصبانیت داخل سینک می انداخت برگشت که اهورا را درست سینه به سینه ی خود دید..

چون صدای پایش را نشنیده بود و حضورش را حس نکرده بود به شدت ترسید و جیغ زد که اهورا در یک حرکت دستش را بالا آورد و روی دهانِ او گذاشت اما فشار نداد..

فقط جلوی صدایش را گرفته بود..

چشمانِ گشاد شده از تعجب لیلی مقابل نگاهِ جدی و مغرورِ اهورا..

در تضادی غیرقابلِ انکار..رخ به رخ هم..

صورتش را کمی جلو برد و بی آنکه دستش را عقب بکشد شمرده و عصبی توجیه کرد: اگه خلقم تنگ میشه واسه خاطرِ توئه که نذارم دستی دستی خودم و خودتو بندازی تو هچل..با رفتن تو پیشِ اون کفتارِ پیر هیچی عوض نمیشه جز اینکه یه قوز بیاد بالا قوزِ همه ی مشکلاتی که می بینی پشت سر هم جلومون قطار شدن..شیرفهمی دیگه آره؟!..

لیلی سرش را تکان داد و صورتش را عقب برد و نفس کشید..

بی طاقت لب زد: تورو خدا تمومش کن..باور کن دیگه از این قائم موشک بازیا خسته شدم..

اهورا با کمی تامل سری جنباند و نگاهش را آرام از چشمان او کند و سمت در رفت..

لیلی چند قدمی بی اراده پشت سرش پیش رفت و نگران پرسید: زود میای دیگه نه؟..

اهورا کفش هایش را داخل راهرو پوشید و حینی که روی زانو نشسته و بندش را می بست گفت: دم غروب اینجام..

لیلی با لب هایی جمع شده و غمگین نظاره گرش بود..

دلش شور می زد..

خواست به اهورا بگوید اما لب فرو بست..

ترسید باز هم مواخذه شود..

اهورا که دستش روی در بود ناخودآگاه میان درگاه ایستاد و به لیلی

نگاه کرد..

وقتی متوجه آن حجم از غم در نگاهش شد غرورش را به روش خودش برای لحظه ای کنار گذاشت و با اخم و اشاره ی دست به او فهماند که نزدش برود..

لیلی گنگ نگاهش کرد و قدم های لرزانش را که از سر نگرانی بود سمت اهورا برداشت..

به محض اینکه کنار در رسید اهورا پنجه انداخت و با حرص بازوی لیلی را گرفت و او را سمت خود کشید..

لیلی شوکه شده بود و وقتی به خود آمد که از یک سو در آغوش اهورا و میان بازوانش فشرده می شد..

دلِ بی قرارش قدری آرام گرفت..

دستِ راستش را روی پهلو و دست چپش را روی سینه ی او گذاشت و انگشتان ظریفش را روی پیراهن معطرش مشت کرد..

صورتش را به سینه ی فراخ اهورا چسباند و با لبخند ماتی که بر لب داشت عطرش را با جان و دل به ریه کشید و لب زد: مراقبِ خودت هستی دیگه؟..

اهورا حینی که با کف دست کمرِ لیلی را نوازش می داد زیرکانه اما جدی زمزمه کرد: اگه کمتر نگرانم بشی شاید..

لیلی لبخند زد و بوسه ای نرم روی سینه اش نشاند: می دونی که نمی تونم..

اهورا نفس عمیق کشید..

اخم هایش از روی عادت درهم رفت و صورتش را کج کرد و روی موهای دلبرش را با آرامش بوسید..

لیلی سر بلند کرد..

صورت اهورا هنوز روی سر او خم بود که لیلی یک آن روی پنجه

ی پا ایستاد و با زدنِ آتشی گداخته از جنس لطیف لبانش بر لب تشنه ی اهورا قلبش را بار دیگر به تب و تاب انداخت..

و چون برای جدا شدن از آن آتش شورانگیز تامل کرده بود اهورا صبر را جایز ندید و با آنکه می دانست دیرش شده باز هم آرام نگرفت و حینی که لیلی دستش را به هر دو طرف یقه ی او بند کرده بود متوجه تردید او شد و کمی اهورا را سمت خود کشید..

او هم که گویی منتظر همین عکس العمل بود دستش از درگاه کنده شد و پایین افتاد و همزمان که مرزی میانشان نمانده بود وارد راهرو شد و در را با پاشنه ی پا بست..

لیلی نفس بریده دست از سیراب کردن اهورایش کشید و سرش را با هیجان عقب برد و به چشمان مخمور و نافذ مردش نظری انداخت و لبخند زد..

اهورا انگار که با همان نگاه و لبخند و فاصله گرفتن ناگهانی لیلی به

خودش آمده باشد دو طرف کمر او را گرفت و با ملایمت کمی رو به عقب هولش داد..

دو دل بود و نگاهش زووم چشمانِ لیلی..

در آخر با دنیایی از تردید دستی میان موهای خوش حالتش کشید و سمت در برگشت و با لحن خش داری گفت: آفتاب غروب نکرده برمی گردم..مراقب خودت باش..

و حینی که هنوز نفسش جا نیامده بود در را باز کرد و بیرون رفت و آن را محکم پشت سرش بست..

نفسش را فوت کرد..

قفسه ی سینه اش منقبض شده بود و قلبش تند می زد..

آب دهانش را فرو داد و با بستن چشمانش برای چند ثانیه تمرکز کرد و با پاهایی که انگار کوهی از شک و نگرانی به هر دوی آن ها

وصل شده باشد و به سختی گام بر می داشت، سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست..

نیم نگاهی به اطراف انداخت..

خانه باغی که وسط انبوهی ازدرختان سر به فلک کشیده بنا شده بود بی شک می توانست پناهگاه مطمئنی برای آن ها باشد..

با تماسی که گرفته بود دو نگهبان از جانب طاها برای محافظت از لیلی در راه بودند و اهورا به انتظار آن ها در ماشین نشست و بعد از دقایقی وقتی اوضاع را به دست آن دو مرد نظامی سپرد تا حدودی با خیال آسوده پایش را روی گاز گذاشت و سمت جایی که با طاها و دارو دسته اش قرار گذاشته بود به راه افتاد..

این بازی قرار بود تا فرداشب به اتمام برسد..

پس باید همه چیز طبق برنامه پیش می رفت..

****

ماشین را گوشه ای از آن مخروبه ی قدیمی نگه داشت..

نفسش را بیرون داد و عرق روی پیشانی اش را با دستمال خشک کرد..

دو ساعت تمام در راه بود..

برای اینکه خسرو و آدم هایش جای آن هارا پیدا نکنند و یا به نوعی ردشان را نزنند مجبور بود قرارشان را جایی در خرابه های خارج از شهر برنامه ریزی کند..

طاها به انتظارش ایستاده و به بدنه ی ماشینش تکیه زده بود..

با دیدن اهورا تکیه اش را برداشت و سمتش قدم تند کرد..

اهورا که از گرما کلافه شده بود پوفی کشید و در را بست و پیراهنش را مرتب کرد و انگشتش را یک دور لب کمربندش حرکت

داد..

طاها کنارش که رسید با اهورا دست داد و لبخند بر لب و با لحنی شوخ گفت: تا چشم کار می کنه بر و بیابونه..حسابی کباب شدی..

اهورا چیزی نگفت فقط با اخم نگاهش کرد..
دستمال را تا پشت گردنش کشید و گفت: با اینکه کولر ماشین روشنه بازم آفتاب بد می سوزونه..چه خبر؟..همه چی مرتبه؟..

طاها سر تکان داد و با اشاره ی دست به خانه ی نیمه سازی که گوشه ی مخروبه بود همگام اهورا شد و گفت: مرتبیش که آره همه چی سرجای خودشه..

_دیگه؟..

___دو سه تا از بچه هایی که باهاشون کار می کنم اینجان..

اهورا با مکث کوتاهی تاکید کرد: یعنی مطمئنن؟..

—آره خاطر جمع باش..

_از خسرو چه خبر؟..

طاها پوزخند زد: از خودش که هیچی..ولی بدجور واسه سر به نیست کردنم افتاده رو دورِ تند..

و تک خنده ای کرد و ادامه داد: هنوز عزرائیل باهام یار نشده..

اهورا از گوشه ی چشم نگاهش کرد..

سکوت کرده بود ولی از نظر طاها تا حدی معنادار به نظر می رسید..

چرایش را خودش هم نمی دانست..

هر دو وارد خانه ی نیمه ساز کلنگی شدند..

نورِ کم لامپی که از سقف آویزان بود آن قسمت از خرابه ی بی

روح و غبارگرفته را روشن کرده بود..

وقتی طاها پرده را کنار زد و اهورا جلوتر از او واردِ اتاقک شد هر سه نفر که روی صندلی های فلزی پایه بلندِ قدیمی نشسته بودند و صحبت می کردند درجا ایستادند و با سلامی زیر لب به او خیره شدند..

تا به حال اهورا را از نزدیک ندیده بودند..

فقط اسم و رسمش را از زبان طاها شنیده بودند..

در میان آنان عسل هم حضور داشت..

که از بدو ورود نگاهش روی اهورا با آن هیبت و جاذبه و صورت اخم آلود و نگاهی تیز و نافذ ثابت مانده بود و مردمک چشمش را از فرط تعجب تکان نمی داد..

جذبه ی مردانه ی او به حدی بود که عسل هم کمی اخم چاشنی نگاهش کرد..

سعی داشت جدی باشد و خودش را نبازد..

در دل اعتراف کرد: "نه بابا، همچینم پر بیراه نمی گفتن که طرف یبس و بدعنقه..یعنی جدی جدی امپراطور یخی که وصفش همه جای اون عمارت درندشت پیچیده، همین مرده؟!..اهوراخان!..خیلی جالبه" ..

با صدای اهورا به خود لرزید و شق و رق ایستاد و دقیق نگاهش کرد..

مثل یک نظامی که مقابل مافوقش سینه سپر می کند..

از فکر خودش به خنده افتاد..

تا امروز فکر می کرد از طاها خشک تر و جدی تر مردی وجود ندارد..

اما حالا با دیدن اهورا کاملا حرفش را پس گرفته بود..

چرا راه دور می رفت؟!

یقینا خدای جذبه و غرور مقابلش ایستاده بود..

همانطور که از او تعریف کرده بودند..

_اگه چیز خنده داری هست بگین شاید ما هم خندیدیم..

لبخندی که ناخواسته روی لبانش جای خوش کرده بود به سرعت محو شد..

با چشمان گرد شده به اهورا نگاه کرد و بی آنکه خجالت بکشد و رودروایسی داشته باشد جواب داد: اگه بدونم واقعا می تونین بخندین حاضرم بگم..بگم؟..

یک تای ابروی اهورا از تعجب بالا پرید و بقیه سر به زیر شدند که او لبخندشان را نبیند..

طاها دستی به لب هایش کشید و با تک سرفه ای از پشت سر اهورا

چشم غره ای به عسل رفت و به نوعی هشدار داد که مراقب رفتارش باشد..

اما عسل لاقید شانه ای بالا انداخت و پوزخند زد و بی تفاوت نگاهشان کرد..

صورت اهورا به سرعت از عصبانیت سرخ و نگاهش مملو از خشم شد..

پوزخند آرام آرام همانجا گوشه ی لب عسل ماسید و بی اراده از ترس جاذبه ای که در چشمان غضب آلود مرد مقابلش نهفته بود، قدمی رو به عقب برداشت..

اهورا قدمی پیش رفت که طاها آرام پنجه انداخت و بازویش را گرفت و زیر لب گفت: ولش کن اهورا، عسل همینجوریِ ..

عسل با اخم به طاها نگاه کرد و اهورا پوزخند زد: تا قبل اینکه با

من آشناش می کردی باید بهش یاد می دادی حق نداره جلوی کسی که ازش دستور می گیره همینجوری زبونشو کار بندازه..

عسل با اینکه تا حدی از او حساب برده بود اما باز هم دهان باز کرد تا چیزی بگوید که طاها با خشم نگاهش کرد..
با ابروهای در هم تنیده و عصبی..

عسل دهانش را بست و لبش را از داخل به دندان گرفت و با حرص جوید..
قطعا با ورودِ اهورا کارش سخت تر می شد..

نگاهی به آن دو انداخت و حینی که مخاطبش طاها بود گفت:
بهشون گفتی باید چکار کنن؟..
—همه چیز هماهنگه..

اهورا سر تکان داد و نفسش را سنگین بیرون داد..کمی داخل اتاقک قدم زد و زیر و بم آنجا را خوب بررسی کرد..

عسل چشم از او بر نمی داشت..

یکی از افرادِ طاها که سهیل بود با لحن جدی گفت: برنامه ها رو از قبل با طاها چک کردم..مثل اینکه دور به نزدیک رسیده..

اهورا همانطور که پشت به او ایستاده و دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و اطراف را نگاه می کرد با اخم گفت:خیلی وقته..

سهیل با تعجب نگاهش کرد..

اهورا آرام چرخید و نگاهی کوتاه به او انداخت..

—فقط سه نفرین؟..

سهیل سر تکان داد و عسل دخالت کرد: البته که طاها هم حساب

میشه..

و با لبخندی از سر دلجویی به طاها زل زد..

اهورا توجهی به او نکرد..

نگاهش هنوز روی سهیل بود..

گویی صدای عسل را نشنیده است..

—به هر حال تو حاشیه می مونین..هدف فقط واسه من و طاهاست..مراقبِ همه چیز هستین..اگه اتفاقی بیافته من اول شما رو مسئول می دونم..

عسل با رویی ترش بی آنکه متوجه موقعیتش باشد و یا از قبل توجیه شده باشد زبان درازی کرد و گفت: این یعنی چی؟..فکر می کردم ما از طاها دستور می گیرم اما حالا.....

اهورا بی آنکه نگاهش کند چشم بست و خونسرد اما محکم، کلام

نیش دار دختر را برید: بهترِ از این به بعد روی هر جمله ات بیشتر فکر کنی وکمتر حرف بزنی که مجبور نشم همه ی انرژیمو صرف اونِ آخر صفیا کنم..

دهان عسل کیپ تا کیپ بسته شد و با چشمان گشاد شده به او زل زد..

به او می گفت آخر صفی؟!..

اهورا چشم باز کرد و بی تفاوت چرخید و رو به عسل ایستاد..

ابروهایش در هم بود و صدایش کوبنده..

-از خودش می پرسی یا خودم روشنت کنم؟..

عسل ماتش برد..نگاهش را سمت طاها سوق داد..

خونسرد و جدی ایستاده بود و به صورت گر گرفته ی عسل نگاه می کرد..

چشمانِ منتظر عسل را که روی خود دید با اخمی ملایم، سوالی که در چشمان او نشسته بود را از میان برد و کاملا روشنش کرد..

ـــــمسئول همه ی این تشکیلات..تموم برنامه ریزیا..ریز به ریزِ تحقیقات و تلاش شبانه روزیِ بچه ها اهورا ست..یعنی تا اون دستور نده و نگه قدم بعدی چیه بچه ها کاری نمی کنن..

عسل به وضوح آب دهانش را فرو داد و دستانش را که از استرس به لرزه افتاده بود روی سینه جمع کرد: اما..پس تو که خودت به بچه ها راه و چاهو می گفتی..یعنی خودتم تابع اهورا بودی؟..

طاها سر تکان داد و سکوت کرد..

عسل با گستاخی نیشخند زد..

عصبی بود..

همه ی چیزی که تا به آن روز در ذهنش تجسم می کرد به همین راحتی پوچ شد؟..

ـــمی خوای که باور کنم؟..من خوب می دونم که میونه ی شما تا چه حد خرابه..فیلمه دیگه نه؟..

طاها که جا خورده بود پوفی کرد و از سر عصبانیت دستی میان موهایش کشید..

اهورا با تعجب و اخم غلیظی که روی پیشانی داشت به عسل نگاه می کرد..

این دختر بیشتر از آنچه که باید از آن ها اطلاعات داشت..

بدون اینکه به طاها نگاه کند حینی که مخاطبش او بود پر تحکم پرسید: تو بهش گفتی؟..

طاها نفس عمیق کشید و گرفته جواب داد: یه چیزایی..

-چـــرا؟!..

و کامل سمت او برگشت و منتظر نگاهش کرد..

لحنش عصبی بود و تا حدی درنده و خشمگین..

طاها نیم نگاهی به او انداخت و حینی که نگاهش روی عسل بود گفت: قضیه اش مفصلِ ..

اهورا دندان هایش را روی هم ساییدِ..

نمی خواست مقابل آن سه نفر مخصوصا عسل علیه طاها واکنش تندی نشان دهد..

هیچ وقت حاضر نبود حتی در بدترین شرایط هم دست دشمنش نقطه ضعف بدهد..

به عسل نمی آمد دوستشان باشد..

یک جای کارش می لنگید..

از این رو نفسش را عمیقا از ریه بیرون داد تا خشمش را سرکوب کند..

با آرامش برگشت و همانطور که اخم همچنان چاشنی نگاهش بود

به عسل که با دقت به آن دو خیره شده بود نگاه کرد..

-می دونی شعارِ من چیه؟..

عسل مات و مبهوت چشمانش را سمت اهورا چرخاند و به نشانه ی منفی سر تکان داد..

اهورا همان نگاهِ زهرآلود و وحشی که دل رقیبش را به وحشت می انداخت، اینبار در چشمانِ بی پروا و ترسیده ی عسل کشید و گفت: ارتش من از اول هم تک نفرِ بود..هنوزم هست..تا آخر هم می مونه..می دونی که ارتش تک نفره یعنی چی؟..

عسل می دانست..

آب دهانش را با سر وصدا قورت داد و با ظاهری محکم اما صدایی که نشان از ضعف درونی اش داشت و می لرزید لب زد: گرگ..

زهرخندی گوشه ی لب اهورا را رو به بالا کشید..

شاید ظاهرش را جذاب تر می کرد اما نگاهش..

جان می گرفت..

همزمان که قدمی کوتاه رو به عقب بر می داشت اهورا با همان لحن که انگار بخواهد عسل را هیپنوتیزم افکارش کند گفت:

همونقدر که از رقابت بیزارم، به دشمنام اهمیت نمیدم..تو کار و بارِ ما کسی که بخواد رقابت کنه به خاطر بُرد دست به هر کار کثیفی می زنه..اما دشمنم نه..تا وقتی تو میدون نباشم و نخوام بجنگم عقب نشینی می کنه و انتظار می کشه، به وقتش..

چشمانش را مقابل نگاه وحشت زده و صورت رنگ پریده ی عسل باریک کرد و مشکوک اما جدی پرسید: دشمنمی یا رقیبم؟..

عسل می لرزید..

هیچ فکرش را نمی کرد که اهورا یک چنین شخصیت وحشتناکی

داشته باشد..

زبانش بند آمده بود که به ناگهان اهورا با صورتی سرخ و چشمانی به خون نشسته فریاد کشید: مگه با تو نیستم؟..

عسل جیغ کشید و دستانش را روی گوش هایش گذاشت و حینی که چشمانش را می بست با صدایی که از فرط لرزش به زور بالا می آمد گفت: هیــ.هیــ.هیچ..هیچ کدوم..

طاها به رفتار اهورا عادت داشت در نتیجه ساکت و آرام گوشه ای ایستاده و آن ها را نگاه می کرد..

دیگر از اینجا به بعد فقط اهورا بود که هدایت تیم را دست می گرفت..

سهیل و مرد جوانی که کنارش ایستاده بود با دهان نیمه باز به اهورا و عسل که از ترس روی صندلی افتاده و چشمانش را بسته بود و

می لرزید نگاه می کردند..

سهیل ذاتا اهل شیطنت و کنایه بود..

اما حالا مقابل اهورا خود را خلع سلاح می دید..

اهورا دستی به صوت عرق کرده ی خود کشید و نگاهش را سمت آن دو چرخاند و گفت: از این لحظه به بعد هیچ کدوم حق ندارین پاتونو از اینجا بذارین بیرون..بگین هر چی که نیازه بیارن تو همین خراب شده..

سهیل سرتکان داد..

اهورا نگاهش را بار دیگر به عسل انداخت و پر غیظ گفت:

مخصوصا به این دخترِ دارم میگم..یه قدم هم نباید از اینجا دور بشه..اگه قرارِ همکاری کنه می مونه و کارشو می کنه وگرنه بسپرین یکی بیاد دست و پاشو ببنده و بندازتش یه گوشه تا ماموریت تموم بشه..

عسل با ترس سرش را بلند کرد و همانطور که نگاهش را از نگاه آکنده از خشم اهورا می دزدید گفت: نه..آخه چرا اینجوری می کنین؟..من که دشمنتون نیستم..

-اما مشکوکی..من به هر کی که ذره ای شک داشته باشم هیچ وقت اعتماد نمی کنم..

عسل با تعجب نگاهش کرد..

مستاصل به طاها چشم دوخت و نالید: چی میگه طاها؟!..مگه اسیری آوردین؟..

اهورا خروشید: درست صحبت کن..

عسل لال شد و خودش را به پشتی صندلی اش چسباند..

طاها صدایش را صاف کرد و با لحن محکمی گفت: گفته بودم جلوی اهورا باید مراقب رفتارت باشی..نگفتم؟..

ـــا..اما.....

—واسه من دلیل نیار عسل..از همون اول بهت هشدار داده بودم که این کار چقدر سخت و جدیِ ..گفته بودم تو عملیات نیستیم تو هم یه نفوذی نیستی، اینجا هم زیرِ نظر پایگاه نیست..این یه حسابرسیِ شخصیِ که با توجه به اوضاع بد و موقعیت خطرناکی که توش هستیم باید از هر جهت احتیاط کنیم..اما تو بازم کار خودتو کردی..

عسل ملتمسانه به اهورا نگاه کرد: من جایی نمیرم اما بهم اعتماد کن..اونجوری که فکر می کنی نیست به خدا می تونی از طاها بپرسی..

اهورا پوزخند زد..

تیرنگاهش مردمک لرزانِ چشمانِ عسل را نشانه رفته بود..

—واسه اینکه بتونم بهت اعتماد کنم قرار نیست حرفِ کسیو گوش کنم..حسم هیچ وقت دروغ نمیگه..

عسل اینبار آب دهانش را محکم تر قورت داد..

گلویش خشک شده و عضلاتش منقبض شده بودند..

این مرد دیگر که بود؟!..

جواب را می دانست اما باز هم پرسید: حست چی میگه؟..

اهورا با همان لبخندِ کج و عصبی قدمی پیش گذاشت و سمت عسل مایل شد..

دل درون سینه ی دختر از تپش ایستاد و جایش را سرمایی از مرگ پر کرد..

نگاهِ اهورا به حدی نافذ بود که همچون آینه ی افکارش، قادر بود بازتابی از ذهنِ او باشد..

صورتش را رخ به رخ مقابل صورتِ عسل گرفت..

سرش را کج کرد تا نگاهش به نگاهِ وحشی او نیافتد اما صدایش هم برای خلاص کردن و بریدن نفسش کفایت می کرد..

-بهت که اعتماد ندارم هیچ..حتی فکر می کنم خیلی چیزا تو چنته ات هست که نمی خوای رو کنی..

عسل که تردیدش از ترس بود سر بلند کرد و به اهورا زل زد..

با تعجب پرسید: منظورت چیه؟!..

اهورا سکوت کرد..

همان لب های فرو بسته اش درد بود تا به جان عسل بیافتد..

عقب رفت و به طاها نگاه کرد..

با حرکت سر، به بیرون اشاره زد..

طاها به نشانه ی مثبت سر تکان داد..

اهورا پرده را کنار زد و بیرون رفت..

طاها نیم نگاهی به آن سه نفر انداخت و قبل از اینکه سهیل لب به اعتراض بگشاید و عسل گلایه کند پشت سر اهورا رفت..

عسل نگاهی به سهیل انداخت و درمانده لب زد: بیچاره شدیم که سهیل..این غول تشن از اول رئیسمون بوده و ما نمی دونستیم؟!..

سهیل دستی به صورتش کشید و همکارش گفت: من یکی که لال شدم..ایول داره به مولا، الحق که اینکاره ست..

سهیل و عسل با اخم نگاهش کردند..

مرد جوان که اسمش حسام بود دستانش را بالا برد و خندید: چتونه بابا؟..جدی گفتم..

عسل رو ترش کرد: از همین اول کار زهره ی هممونو ترکوند..تا آخر چجوری باهاش تا کنیم؟..

سهیل با حرص نفس کشید و گفت: ول کنین این حرفا رو، وقت تنگه..حسام یه زنگ بزن بگو بی سر و صدا بند و بساطو جمع کنن بیارن اینجا..

حسام سری تکان داد و همراهش را بیرون آورد..

****

اهورا دستانش را به کمر زد و پشت به طاها نگاهی به اطرافِ خرابه انداخت..عصبی بود و طاها موقعیت را سنجیده بود..

اهورا دهان باز نکرده هم او می دانست که چه چیز در فکرش می گذرد..

قبل از آنکه باران کنایه های اهورا بر سرش آوار شود حینی که پشت سرش ایستاده بود جدی گفت: قضیه اونجوری که فکر می کنی نیست..من هنوز.....

—رابطه ات با این دخترِ در چه حده؟!..

در سکوت به اهورا خیره ماند..

—منظورت عسلِ ؟..

اهورا به آرامی چرخید و همزمان به صورت و گردن خود که از حرارتِ بالای تن به تب نشسته بود دست کشید..

-اسمش هر چی که می خواد باشه..صنمش با تو چیه؟..

و با اخم غلیظی به او نگاه کرد..

طاها نیم نگاهی به دور و بر انداخت و کاملا خونسرد جواب داد:

صنمی نداریم..تو چند تا ماموریت نفوذی بود..

اهورا پوزخند زد: پس همکارین..

طاها با اخم تاکید کرد: گفتم نفوذی..

-رو چه حسابی؟..

—پشتش به خیلیا گرمه..

-از طرفِ ؟..

—عموش..

یک تای ابروی اهورا بالا پرید و سرش را تکان داد..

-رو چه حسابی بهش آمار دادی؟..

طاها تک خنده ای پر غیظ تحویلش داد و گفت: چه آماری مرد حسابی؟..همینجوری یه چرتی پروند و رفت..

-باور کردم چون می دونم که گفتی..

و یک قدم پیش رفت و سینه به سینه ی طاها ایستاد..

نگاهش را از نگاهِ عصبی و تیزبین اهورا کند و پایین انداخت..

—اون تو رو نمی شناخت..

-تو رو که می شناخت..

—چیزی بهش نگفتم..فقط از این درد بی درمونی که غم شده تو چشای لعنتیم و خودم ازش بی خبرم پرسید و منم.....

-سفره ی دلتو باز کردی..

و کلافه میان موهای خود پنجه کشید و با پوزخندی که روی لب داشت سر تکان داد و به حالت نیمرخ چرخید..

طاها سر بلند کرد و به او خیره شد..

با ابروهای در هم و لحن محکمی گفت: عسل هفت پشت با من غریبه ست..واسه همخونِ خودم..واسه ارشیا که داداشمه دردمو نگفتم بعد بیام واسه یه دختری که فقط تو کار می شناسمش از زخمِ زندگیم ناله کنم و سفره ی دلمو به قول تو پیشش باز کنم؟..

اهورا در سکوت از گوشه ی چشم نگاهش کرد..

طاها پکر بود..

آب دهانش را فرو داد و گفت: تو آخرین ماموریت یه جا لب مرز گیر افتاده بودیم..فقط من بودم و این دخترِ ..شب شده بود تنها دور آتیش نشسته بودیم..سر حرف باز شد..پرسید چرا انقدر تو خودتی؟..پا پی ام شد و منم فقط اسم تو رو آوردم..خلاصه حرف کشیده شد وسط و یه چیزایی اومد رو زبونم ولی اصل ماجرا رو نمی دونه..فقط خبر داره که یه کینه ای این وسط هست و باعث شده من و توبیافتیم به جون هم..بقیه اش توهم خودشه..یک در

هزار هم احتمال نمی دادم که یه روزی بخوام با تو واسه کنار انداختن خسرو دست به یکی کنم و سهیل زنگ بزنه به عسل و ازش بخواد کمکمون کنه، وگرنه صد سال لب از لب باز نمی کردم که بخوام از تو پیشش حرف بزنم..آدم که از فرداش خبر نداره..داره؟..

و عصبی و گرفته به پشت گردن خود که عضلاتش شدیدا منقبض شده بودند، دست کشید و یکی دو قدم از اهورا فاصله گرفت..

حرف هایش منطقی به نظر می رسید اما اهورا به روی خود نیاورد و با همان اخم و صلابتی که در صدایش داشت گفت: هر چی که شد منبعد حرفو تو دهنت ده بار مزه می کنی بد میدی به خورد غریبه ها..

طاها چیزی نگفت و اهورا بعد از مکث کوتاهی پرسید: چقدر می شناسیش؟..

زیر چشمی نگاهی به اهورا انداخت و سری جنباند و گفت:

مطمئنه..

اهورا نیشخند زد: دخترِ هفتای تو و رفیقاتو تشنه می بره لب چشمه و سر می بره..به چیش اعتماد کردی؟..

—امتحانشو پس داده..به ظاهرش نگاه نکن ترسوتر از این حرفاست..

-اونش مشخصه..ولی اگه می بینی ممکنه واسه مون دردسر بشه ردش کن بره..حوصله ی زبون درازیاشو ندارم..

طاها با اطمینان سر تکان داد و گفت: باهاش حرف می زنم..حالا که اومده و از کار سر در آورده بمونه بهترِ ..

اهورا چیزی نگفت..

طاها نگاهش کرد و پرسید: فرداشب تمومه؟..

انگشت شصت و اشاره را حلقه وار دور لب هایش کشید و حینی که زیر آفتاب سوزان کویر به شدت گرمش شده بود با صدای خش داری گفت: به امیدِ خدا....اینجا آب خنک پیدا میشه؟..

و نگاهش را اطراف چرخاند..

محال بود پیدا شود..

طاها نگاهی به صورت سرخ و ملتهبِ او انداخت..

اهورا هنوز هم از گرما عاجز بود..

چون طبع گرمی داشت نمی توانست این دما را بیش از توانش تحمل کند..

سمت ماشینِ خود رفت و در عقب را باز کرد..

از داخل کلمن کوچک مسافرتی یک بطری آب معدنی برداشت..

آن را سمت اهورا انداخت که روی هوا قاپید و بی وقفه سر بطری را باز کرد ولاجرعه سر کشید..

نفس زنان دستش را پایین آورد و حینی که درش را می بست و بدنه ی سرد بطری را در دستش فشار می داد گفت: صحرای کربلاست..جا قحط بود واسه اجرای نقشه؟..

طاها به لحن پر حرص و ناراحت اهورا لبخند زد: خارج از شهرِ پرنده هم پر نمی زنه جون میده واسه یه همچین کارایی..از این نظر بسپرش دست کسی که توش سررشته داره..

و با نگاه و حرکت چانه رو به پایین به خودش اشاره زد..

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: آره کاملا معلومه..به خاطر همین مجهز میری اینورو اونور..

منظورش به کلمن و آب یخ بود..

طاها با لبخند نگاهش کرد اما چیزی نگفت..

اهورا بود دیگر..

تحت هر شرایطی باید تیکه اش را می انداخت..

—امشب بر می گردی ویلا؟..

اهورا سر تکان داد: به لیلی گفتم میام..

—مگه قرار نبود ساعت یازده بریم سروقت اون یارو کافه چیِ ؟..

اهورا لب هایش را جمع کرد و با مکث کوتاهی تاکید کرد: غروب نکرده بر می گردم پیشِ لیلی..بعد شام راه می افتم، منتهی حرکت کردم خبرت می کنم..تو شهرِ دیگه؟..

—آره..آدرسشو می فرستم رو گوشیت..راس ساعت یازده باید اونجا باشیم..

اهورا به نشانه ی موافقت سری جنباند و با دست ساختمان گلنگیِ نیمه ساز را هدف گرفت: به این سه تا سفارش کن از اینجا بیرون نرن..مخصوصا اون دخترِ که حسابی بهش مشکوکم..

طاها دست هایش را روی سینه جمع کرد و با لحنی که نه شوخ بودنش معلوم بود نه جدی بودنش گفت: تو هنوزم این عادتِ بدتو ترک نکردی نه؟..به هر زن و دختری که جلوت می بینی شک داری؟..

ابروهای اهورا در هم شد..

نگاهِ تیزی به طاها انداخت و تشر زد: اگه پالونشون کج نباشه نه..

لبخند به آرامی روی لبان طاها کمرنگ شد: به تنها کسی که شک نکردی لیلی بود..درسته؟..

در سکوت به چشمان طاها زل زد..

طاها با لبخند سر تکان داد: اونقدر معصومیت و پاکی تو چشمای لیلی هست که نتونی اذیتش کنی..حقیقتش روز اولی که دیدمش دلم واسه اش سوخت..به خاطر بی پناهیش..به خاطر مادرش..به

خاطر روزای سختی که از ندونم کاریای باباش به این دختر تحمیل شده بود و بازم می خندید و سرزنده بود..اما از طرفی فشار زندگی باعث شده بود گاهی سرکش بشه و حرف زور تو کتش نره..اوایل می خواستم کمکش کنم اما قبول نمی کرد..زبون تند و تیزی داشت..

لبخند روی لبانش کش آمد و حینی که به چشمان اهورا نگاه می کرد گفت: دروغ چرا این اخلاقش منو یاد تو انداخت..همونقدر غد و یه دنده..واسه همین زیاد بهش رو نمی دادم..

بالاخره او هم باید یک جوری جواب لغزخوانی های رفیقش را می داد..

چرا از این روش استفاده نکند؟..

دو سر ابروهای مردانه و پرپشت اهورا به هم نزدیک تر شد و در نتیجه اخمش غلیظ تر..

اما طاها عین خیالش نبود..

قبل از اینکه اهورا به نشانه ی اعتراض یک درشت بارش کند گفت: امشب به لیلی نگو کجا میریم..درضمن یه جوری باید لباس بپوشی که بهمون شک نکنن..

اهورا مشکوک نگاهش کرد و پرسید: چطور؟..

طاها سعی داشت جدی باشد..

به زور جلوی لبخندش را گرفته بود: زیاد جای نرمالی نیست..اینجوری بخوای سنگین و اتو کشیده تیپ بزنی سر سه سوت راپورتمونو میدن و کار بیخ پیدا می کنه..

اهورا چپ چپ نگاهش کرد: اگه توقع بیجا داشته باشی اون وقت می دونی که چی میشه؟..

طاها آگاهانه سر تکان داد: نگران نباش، فقط همه ی تلاشتو بکن جلوی لیلی اونجوری که بهت میگم تیپ نزنی وگرنه سر سه ثانیه بهت شک می کنه و ....دیگه تهشم که معلومه..احتمالا پاشو کنه تو یه کفش و بخواد باهات بیاد..

اهورا متفکرانه نگاهش را از او گرفت و به بدنه ی ماشینش تکیه داد..

چندی بعد جرعه ای دیگر از آبی که ته بطری مانده بود نوشید و گفت: اسم کافه چیِ رو یادته؟..

طاها مکثی کرد و گفت: شریف..

—وقتی کارمون تموم شد راحتش نذار..اگه بفهمه من کی ام سر دو دقیقه به پسر تیمور آمارمونو میده..

—فکرِ اونجاشو کردم..سپردم بیارنش اینجا..تا وقتی ماموریت تموم نشده مهمونِ خودمونه..هر چند کنار اومدن باهاش سخته ولی یه

کاریش می کنیم..

اهورا عاقل اندرسفیه نگاهش کرد و پرسید: از چه نظر؟..

طاها لب هایش را روی هم کشید که خنده اش نگیرد..

فکش را محکم کرد و با تک سرفه ای خود را بی تفاوت نشان داد:

زیاد مهم نیست..حالا می بینیش می فهمی چی میگم..

اهورا دقیق به او زل زده بود اما از رفتار و نگاه طاها چیزی سر در نیاورد..

دو ساعت و نیم بعد همه ی وسایل به آنجا منتقل شد و دو تا از اتاقک های خرابه را به دستگاه های شنود و دوربین ها و تجهیزات پیشرفته ای که سهیل و حسام ترتیب انتقالشان را داده بودند اختصاص داده شد..

طاها به بچه ها سفارش کرده بود در راه چند بسته غذای نیمه آماده و سرد تهیه کنند..

عسل همه ی آنها را در یخچال کوچکی که با خود آورده بودند جای داد..

ظاهرا همه چیز برای دو شب ماموریتشان فراهم بود..

بعد از صرف غذا اهورا عزم رفتن کرد و سفارشات لازم را بار دیگر به طاها و هم تیمی هایش داد..

وقتی به ویلا رسید که تقریبا هوا تاریک شده بود..

در ماشین را بست و قفلش را زد..

سوئیچش را دور انگشت تاب داد ..

هر دو محافظ را حین ورود جلوی در و خارج از ویلا دیده بود..

با خستگی در قطور و چوبی را باز کرد..

سالن روشن بود و بوی غذا در فضا پیچیده بود..

بی اراده نفس عمیق کشید..

گویی عطر آرامش همه جای خانه را پر کرده بود..

کفش هایش را با دمپایی های مردانه و راحتی اش تعویض کرد و از راهرو گذشت و وارد هال شد..اما لیلی آنجا نبود..

موزیک ملایمی از دستگاهی که گوشه ی سالن کوچک ویلا قرار داشت پخش می شد..

داخل آشپزخانه را هم سرک کشید..

دو قابلمه روی گاز بود و اجاق هم روشن اما اثری از لیلی نیافت..

ابروهایش جمع شد..

قدم تند کرد و سمت اتاق رفت و بی آنکه به در زدن حتی فکر کند دستگیره را کشید..

لیلی که روی زمین نشسته بود درجا ایستاد و وحشت زده به در نگاه کرد..

با دیدن اهورا نفسش را بیرون داد و دستش را روی سینه اش گذاشت: وای خدا..مُردم..

نفس نفس می زد..

اهورا با اخم نگاهش را از صورتِ رنگ پریده ی لیلی رو به پایین سوق داد و به زمین نگاه کرد..

-داشتی چکار می کردی؟اینا چیه ریخته کف زمین؟..

و مجدد به او نگاه کرد..

لیلی لبخند زد و شانه ای بالا انداخت و روی زمین زانو زد..دستش را سمت خرده شیشه های درشت ادکلن اهورا برد: از دستم سر خورد افتاد..فکر نمی کردم بشکنه..

اهورا با اخم جلو رفت: دست نزن..پاشو خودم جمع می کنم..

لحنش معمولی بود..لیلی سر بلند کرد و نگاهش را به او انداخت:

خرابکاریِ خودمه، خودمم جمع.....

اهورا بازویش را نرم گرفت و بلندش کرد: پاشو بهت میگم..ممکنه خودتو زخمی کنی..

از توجه او نسبت به خودش احساس دلگرمی می کرد..هر چند همین که کنارش بود هم باعث می شد این احساس را درون سینه اش به زیبایی حس کند..

لبخند زد و کمی عقب ایستاد..

اهورا شلوارش را از سر دو زانو گرفت و کمی بالا کشید و روی یک زانو خم شد و نشست..

تکه های شیشه را در دست گرفت..فضای اتاق را بوی تند ادکلن پر کرده بود..

_پنجره رو باز کن..چجوری از تندیش سرگیجه نگرفتی؟..بجنب..

لیلی که بالای سرش ایستاده و به نیمرخش زل زده بود سمت پنجره رفت و آن را باز کرد: وقتی می زنی بوش معرکه ست..ولی حالا که شکسته اونقدر تنده که دلم می خواد سرمو دو دستی بگیرم و از اتاق فرار کنم..

اهورا آرنجش را به زانویش تکیه داد و با طمانینه سرش را بلند کرد..

نگاهش را از سر پنجه تا ساق پای برهنه و اندام و چشمان همسرش بالا کشید و با اخم کمرنگی به او زل زد..

سکوت کرده بود..

لیلی با لبخند سرش را طرفین تکان داد: چیه؟..

اهورا نفس عمیق کشید..ایستاد و تکه های شیشه را روی میز

گذاشت..

لحنش جدی اما آرام بود: در موردت کاملا درست حدس زده بودم..

لیلی با تعجب نگاهش کرد: چه حدسی؟!..

اهورا از داخل آینه به چشمان کنجکاو او خیره شد..

بعد از مکث کوتاهی که جان لیلی را به لب رساند گفت: تو درست مثل یه آهویی..وحشی و دست نیافتنی..نمیشه راحت کنترلت کرد لیلی..مرتب از دستم فرار می کنی..

حینی که جمله ی آخرش را به زبان می آورد چرخید و مستقیم به چشمان لیلی نگاه کرد..

لبخند زیبایی کنج لب های دلبرش جای خوش کرد..

صورت سفیدش با آن گونه های همیشه گلگون و زیبا از دریچه ی چشمان اهورا بدیع و تماشایی بود..

-فکر کردی فرار کردم؟..

اهورا خیره به او و شکوفه ی لبخندش اخمی کرد و سمتش قدم برداشت: فکر کردم فراریت دادن..

-اگه بخوان هم نمی تونن..آخه من نتیجه ی همه ی گناهاتم..نمی دونی بدون آقای دلم..

یک تای ابروی اهورا از شیطنت لیلی، بر حسب عادت بالا پرید..

مقابل او ایستاد و نگاهش را معطوف به نگاهِ روشنش کرد..

-یعنی میگی عذابی واسه ام؟..

لیلی دستش را بالا آورد و حینی که با نگاه و لبخندش او را محو خود کرده بود انگشتانش را روی یقه ی پیراهن اهورا کشید: یه دردسر بزرگ..که تا آخر عمر باید باهاش دست و پنجه نرم کنی..

دست اهورا که کنارش افتاده بود مشت شد..

دلش بار دیگر لرزیده بود اما یک امشب نباید افسون دلبری های آهویش می شد..

با همان اخم و جذبه ای که در نگاهش هویدا بود صورتش را پیش برد و پیشانی همسرش را بوسید و خیلی سریع عقب کشید و سمت در رفت..

-قبل از شام دوش می گیرم..لطفا لباسامو بذار روی تخت..

و از اتاق بیرون رفت..

لیلی لبخندش را جمع کرد و با تعجب سری تکان داد و نگاهش را روی زمین انداخت..

—معلوم نیست چشه..یهو خوبه..چند لحظه بعد رعد و برق می زنه و ضدحال میشه..کی می تونم بفهمم تو سر این مغرورِ دوست داشتنی چی می گذره رو فقط خدا عالمِ ..

و خم شد و دستمال را روی مایع رقیق و شفاف ادکلن گذاشت..
هر طوری بود لکه را پاک که نه ولی تا حدودی کمرنگ کرد .. فضا هنوز معطر از عطر اهورا بود..

دستمال را همراه خرده های شیشه داخل سطل انداخت و دست هایش را شست و طبق خواسته ی اهورا و به انتخاب خودش یک دست لباس راحتی از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت..
نگاهی به بلوز آستین کوتاه جذب سفید و شلوار ورزشی همرنگش انداخت و یادش به حوله ی کوچک اهورا افتاد..
آن را هم تا شده و مرتب کنار لباس ها گذاشت و از اتاق بیرون رفت..

میز شام را آماده کرد و فقط مانده بود غذا را داخل بشقاب بکشد که اهورا از حمام بیرون آمد و بی آنکه نیم نگاهی به آشپزخانه بیاندازد حینی که عمیقا در فکر بود مستقیم سمت اتاق رفت..

تن پوش حوله ای اش را پوشیده و کلاهش را روی موهایش انداخته بود و دستش را پشت سر گذاشته تا خیسی موهایش را بگیرد..

لیلی دست از کار کشید و از همانجا نگاهی به قد و قامت مردانه ی او انداخت و تاکید کرد: دارم شامو می کشم..لباساتو پوشیدی بیا..

مثل همیشه جوابی از جانب اهورا نگرفت..صدای بسته شدن در اتاق را شنید..

پوفی کشید و با علم به اینکه تا چند دقیقه ی دیگر اهورا سر میز حاضر می شود بشقابشان را از پلو پر کرد و خورشت لوبیا را هم با وسواس خاصی سر میز گذاشت..

همین که سس سالاد را روی ظرف کاهو که با حلقه های خیار و گوجه و هویج رنده شده تزئین شده بود می ریخت سرو کله ی

اهورا هم پیدا شد..

لیلی دست از کار کشید و نگاهش کرد..

موهای مشکی و یک دست و خوش حالتش زیر نور برق می زدند..

بوی عطر شامپو از همانجا هم با یک نفس احساس می شد..

دلش ضعف رفت برای آنکه میز را دور بزند وبیخیالِ غرور مردانه ی او شود و محکم گونه اش را ببوسد..

اما اهورا متفکرانه به میز نگاه می کرد..

انگار که در خود و افکارش غرق بود و متوجه نگاه های گاه و بی گاه و حسرت بارِ لیلی نمی شد..

ظرف سس را از روی میز برداشت و سمت ظرفشویی رفت و آن را داخل سینک گذاشت..

وقتی برگشت اهورا را قاشق و چنگال به دست و خیره به ظرف خورشت دید..

ابروهایش را در هم کشیده بود و با تعجب به بشقاب نگاه می کرد..

مثل یک مجسمه خشکش زده بود..

لیلی لبخند زد و کنار او پشت میز نشست: چیزی شده؟..

اهورا بی آنکه سرش را بچرخاند در همان حال نگاهش را بالا کشید و به لیلی زل زد..

کمی بعد پرسید: اسم این غذا چیه؟..

لیلی حیران نگاهش را به ظرف خورشت انداخت..

—تا حالا خورشت لوبیا نخوردی؟..

صدای نفس عمیق اهورا را شنید..

چنگالش را مستقیم در ظرف سالاد فرو برد و تکه ای خیار برداشت و به دهان برد..

معلوم بود گرسنه ست..

اما چون نگاه منتظر لیلی را روی خود می دید سرش را با جدیت تمام، طرفین تکان داد..

این یعنی تا به حال به یک چنین غذایی لب هم نزده..

لبخند روی لبان لیلی رنگ گرفت: پس واجب شد بخوری..اگه خوشت نیومد بگو..

و برای اینکه اهورا را تحریک به خوردن کند با ولع مقداری خورشت روی برنجش ریخت و مشغول شد..
وقتی لقمه اش را می جوید اهورا هنوز نگاهش می کرد..
لیلی با همان لبخند دهان بسته، با چشم و ابرو به ظرف غذا اشاره کرد..
اهورا در سکوت چشمش را روی میز چرخاند..

لیلی لقمه اش را قورت داد و به شوخی صدایش را کلفت کرد و با لحن بانمکی گفت: اعلاحضرت شرمنده که نتونستم مثل سرخدمتکارِ قصرِ شاهانه تون مرغ بریون و جوجه و کباب بره ای

چیزی که در شان مبارکتون باشه سر میز بذارم..مرا عفو کنید و کمی از غذایی که با عشق برایتان تدارک دیده ام میل بفرمایید..

اهورا بی حرکت به او خیره مانده بود که لیلی پر شیطنت خندید: به هر حال همینا تو خونه بود دیگه..

لبخند کجی کنج لب اهورا نشسته بود..
نگاهش را به دست لیلی که میان برنج های آغشته به خورشت لوبیا می چرخید انداخت و کمی بعد به صورت مهتابی و دلنشین او خیره شد و جوابش را داد: عادت به غذاهای جدید ندارم..وگرنه بدم نمیاد امتحان کنم..

در هر حالتی باید غرورش را حفظ می کرد..
مرد بود و اهل ناز کردن نبود..
لیلی نگاهش می کرد..

متوجه تردیدش شده بود..

اهورا مقداری خورشت روی برنجش ریخت و نیمی از قاشقش را پر کرد و به دهان برد..

با همان ابروهای گره کرده آرام و بی صدا لقمه اش را می جوید..

درست مثل یک اشراف زاده ی واقعی صاف و صامت پشت میز نشسته و نگاهش فقط به بشقاب غذایش بود..

لیلی محو ژست و آرامشی بود که حین غذا خوردن در رفتار و حرکات اهورا به وضوح نمایان می شد..

دست خودش نبود اما انگار لقمه های اهورا را یکی پس از دیگری می شمرد تا باور کند که از دستپختش راضی است..

قاشق دوم را نسبت به اولی کمی سنگین تر برداشت..

لیلی نفس راحتی کشید و در دل زمزمه کرد: انگار امن و امانه..گفتم الان یه تیکه بارم می کنه..حالا چرا اخماتو کشیدی تو هم آقای

دلم؟..حیف بهش میاد..

بی اختیار لب زد و فکرش را به زبان آورد: عادت کردی همیشه اخم کنی؟..حتی موقع غذا خوردن؟..

اهورا کمی سرش را جانب او مایل کرد..نگاهی گنگ به او انداخت..لیلی دو انگشتش را سمت ابروهای خود برد و به اصطلاح اخم کرد: اینجوری..

و لبخند زد..

اهورا نگاه از او گرفت..لحنش جدی بود: از وقتی که یادم میاد آره..

—یعنی ارثیِ ؟..

-شاید..

و لقمه ای دیگر به دهان برد..

آرامشش حین خوردن غذا ستودنی بود..

حتی زیاده گویی هم نمی کرد یا بحثی را پیش نمی کشید..

لیلی با کنجکاوی پرسید: اینم که سر غذا حرف نمی زنی از رو

عادته؟..

اهورا بعد از مکث کوتاهی با همان اخم ملایمی که میان دو ابرویش جای خوش کرده بود از گوشه ی چشم به لیلی نگاه کرد..

منتظر جواب بود..

امرانه گفت: بخور غذاتو..

لبخند روی لبان لیلی رنگ باخت: اِ ..بگو اهورا..واقعا می خوام بدونم چرا سر میز انقدر آرومی؟..حتی تو عمارت هم همینجوری بودی..

اهورا که گرسنه بود و نمی توانست از خیر آن غذا بگذرد چندبار آمد قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کند ولی هر دفعه منصرف می شد..

کم کم داشت روی رفتارش مقابل آن دخترک شیطون و بازیگوش، کار می کرد تا آرام تر باشد..

نمی خواست لیلی را برنجاند ..

-تو بگو از رو عادت..من میگم به خاطر نگه داشتن حرمت..

لیلی با تعجب نگاهش کرد: یعنی چی؟..

-از بچگی یاد گرفتم سفره حرمت داره..

—اگه حرف بزنی حرمتش می شکنه؟..

اهورا کمی فکر کرد..

شانه اش را نرم بالا انداخت و همانطور که با هدایت چنگال کمی برنج سر قاشقش می ریخت گفت: هر چیزی آدابِ خودشو داره..تو هم سعی کن کمتر حرف بزنی و سرتو گرم خوردن غذا کنی..

لیلی سرتقانه نچی کرد و کمی روی صندلی اش جا به جا شد: یه درصد فکر کن بتونم..

اهورا نگاهش کرد..

باز هم چشمش میخ لب های لیلی با آن لبخند دلفریبش شد..

سرش را زیر انداخت و به قاشقش زل زد و رک گفت: حواسمو پرت می کنی..

لیلی با تعجب پرسید: از خوردن؟..

اهورا نیم نگاهی به او انداخت و مجدد به بشقابش زل زد: ازهمه چی..

ـــــپس نگاهم نکن..

نگاهش کرد..

عمیق تر از قبل..

و با همان لبخند کج و لحن خاص خود زمزمه کرد: یه درصد فکر کن بتونم..

دل لیلی درون سینه غنج زد از جمله ی آرام و مردانه ی اهورا..

با لبخند خودش را روی صندلی سمت او کشید و لبش را با عشق روی گونه ی معطر اهورا گذاشت و او را بوسید..

اهورا چشمش را بست و ناخودآگاه سرش را سمت لیلی مایل کرد و لب زد: می خوای بی خیال آداب چندین و چند ساله ی افشار بشم که اینجوری وادارم می کنی مقابلت سکوت کنم؟..

لیلی تک خنده ای کرد و زیر گوشش لب زد: شاید..

اهورا سرش را عقب کشید..

نگاهش را گرم و خواستنی در چشمان همسرش انداخت..

با سر به میز اشاره کرد..

لیلی با همان لبخند سر جایش برگشت و با لذت بیشتری مابقی غذایش را خورد..

سعی کرد به خواسته ی اهورا احترام بگذارد و بعد از این حرمت

سفره یشان را نگه دارد..

ولی باز هم دچار فراموشی می شد و حرفی می زد و حرکتی می کرد که نظر اهورا روی صورت و چشمان براق و گیرایش که از امید و حس زیبای زندگی غنی بود جلب می شد..

بعد از صرف شام لیلی ظرف هارا می شست و اهورا داخل اتاق بود..

صفحه ی همراهش روشن بود و با اخم غلیظی مشغول خواندن پیامکِ طاها..

نگاهش را از آن گرفت و به ساعت کوچکی که روی دیوار بود انداخت..

هنوز دو ساعتی زمان داشت..

اما مسیر هم نسبتا طولانی بود..

از روی تخت بلند شد و سمت کمد رفت..

لیلی تازه ظرف هارا شسته و دست هایش را خشک کرده بود که اهورا از اتاق بیرون آمد..

با لبخند از درگاه آشپزخانه رد شد..

ولی میان راه نگاهش که به او افتاد لبخند آرام آرام روی لبانش ماسید و چشمانش از تعجب گرد شد..

باورش نمی شد مردی که همیشه سنگین و مردانه لباس می پوشید اهورایی باشد که با جین سنگ شور شده ی مشکی که کاملا طبق مد روز طراحی شده بود و با آن تیشرت جذب آستین کوتاه همرنگش مقابلش ایستاده و با همراهش ور می رود خودش باشد..

—جایی میری؟!..

اهورا سرش را بلند کرد..

نگاهش به چشمان متعجب لیلی افتاد که به شلوارش زل زده بود..

با وسواس سرش را زیر انداخت و نگاهی به خود انداخت و با تک سرفه ای گفت: با طاها قرار دارم..

ابروهای لیلی از تعجب بالا پرید و طوطی وار تکرار کرد: با طاها قرار داری؟..آخه..اینجوری؟..

و به سراپای او اشاره کرد و ادامه داد: تا حالا ندیدم اینجوری لباس بپوشی..کجا میری اهورا؟..

لحنش نگران بود..

و شاید سخت ترین قسمت ممکن هم برای اهورا همینجا بود..

صد در صد قانع کردن لیلی به همین راحتی ها نبود..

****

در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست و جوری آن را با ضرب کوبید و بست که علاوه بر تکان خوردن ماشین، طاها هم که در حال خودش بود ترسید و با تعجب برگشت..

صورتِ اهورا تا گردن سرخ بود و ابروهایش به طرز وحشتناکی جمع شده و فکش منقبض بود..

به طوری که چانه اش می لرزید..

مات و مبهوت پرسید: چی شده؟..

ماشین روشن بود..

وقتی متوجه سکوتِ اهورا شد و فهمید اوضاع چندان نرمال نیست قصد کرد راه بیافتد که اهورا با صدای بم و عصبی زیر لب تشر زد: صبر کن..

پای طاها هنوز به گاز نرسیده خشک شد..

نیم نگاهی به اهورا انداخت و خواست دلیلش را بپرسد که در عقب به آرامی باز شد و لیلی با صورتی گرفته و ناراحت روی صندلی نشست..

طاها که بعد از مدت ها او را می دید و از طرفی به خاطر حضور بی موقع اش داخل ماشین تعجب کرده بود، وقتی در باز شد همانطور که نشسته بود نگاهی به عقب انداخت ولی تا چشمش به او افتاد کامل چرخید و ناباورانه نگاهش کرد..

لیلی که دستش روی دستگیره بود وقتی عکس العملی از اهورای عصبانی ندید لب هایش را روی هم فشرد و او هم با غیظ در را بهم کوبید..

اهورا از حرص و صدای دری که خشمش را تشدید کرده بود چشمانش را بست..

لیلی با لبخندی که بیشتر مملو از حرص بود به طاها نگاه کرد و سرتکان داد: سلام جناب سرگرد..مشتاقِ دیدار..

و نگاهش را روی سر و تیپ طاها چرخاند و پوزخند زد: شما هم تشریف می برین ماموریت؟..

کنایه اش آن هم با لحنی که همچنان غیظ داشت و کمی حسادت که به خاطر اهورا با آن ظاهر جذاب و کاملا اسپورت بود لبخند را مهمان لبان طاها کرد..

نگاهی به اهورا انداخت و باز هم چشمش را سمت لیلی کشاند: نگو که اهورا قبول کرده تو هم با ما.....

لیلی حرفش را برید و حق به جانب گفت: چرا نذاره منم بیام؟..مگه قرارِ کجا برین؟..اگه جای خطرناکیِ که می دونم نیست منم باید باشم..

طاها با چشمان گرد شده جواب داد: خطرناکیش پیش کشت دختر..اصلا اونجا در شان تو نیست چه برسه که.....

اینبار به اختیار خودش بود که سکوت می کرد..

آن هم به خاطر نگاه توبیخ آمیز اهورا که هشدار می داد ساکت باشد و ادامه ندهد..

لیلی عصبی تک خنده ای کرد و گفت: که اینطور..پس قرارِ قاطی یه مشت آدمِ ناجور بشین که اینجوری به خودتون رسیدین..

و نگاهش را پرمعنا سمت اهورا چرخاند و در یک حرکت هر دو دستش را به لبه ی صندلی اهورا و طاها گرفت و خودش را جلو کشید و کنایه آمیز ادامه داد: مخصوصا اهورا خانِ افشار که واقعا بعیدِ بخواد با این سر و شکل تو خیابون ظاهر بشه..مردم چی میگن؟..مثلا اگه یه آشنا دید چی؟..هوم؟بعدشم توقع داره حرفشو باور کنم که واسه کار داره میاد دنبالِ تو..

طاها به صورت سرخ اهورا نگاهی انداخت و با اشاره به ظاهرش

لبخند زد و گفت: چون این لباسا بهش میاد حسودیت شده؟..نترس هواشو دارم کسی چپ نگاهش نکنه..

اهورا با اخم نگاهش کرد..صورتش سخت شد..

طاها بی صدا می خندید..

لیلی که در دل اعتراف می کرد مشکی بیش از حد به اهورا می آید با حرص گفت: لازم نکرده..خودم باشم خیالم راحت ترِ ..

اینبار صدای اهورا هم بلند شد..بی آنکه برگردد فقط کمی سرش را جانب لیلی گرفت و حینی که نیمرخش سمت او بود هشدار داد: بسه،برو پایین لیلی..به حد کافی رفتی رو اعصابم..

لیلی سرش را بالا انداخت و انگشتانش را درون روکش سفت صندلی فشار داد..از فرط عصبانیت دوست داشت جیغ بزند..

—یه درصد هم فکر نکن پیاده میشم..هنوز خیلی مونده تا بخوام

برم رو اعصابت حداقل اندازه ای که تو الان با پنهون کاری داری اذیتم می کنی..

طاها مداخله کرد و همانطور که به کل کل آن دو نگاه می کرد و لبخند می زد با لحن جدی گفت: مگه اهورا بهت چی گفته؟..

—اینکه یه کار شخصی دارین و باید همین امشب حلش کنین..وقتی گفتم حوصله ام تو خونه سر رفته و منم میام گفت اونجا جای خانما نیست..اما اگه نیست پس این چه تیپیِ که زده؟..حالا هم که اومدم می بینم تو هم بدتر از اون به خودت رسیدی..اینجا چه خبرِ طاها؟..حداقل تو توضیح بده..

طاها نگاهش را سمت اهورا چرخاند..به صورتش دست می کشید..مثل همان بمبِ ساعتی معروف به قول ارشیا، که هر آن امکان داشت منفجر شود..

چقدر سعی می کرد خودش را کنترل کند و دهان باز نکند و فریاد

نکشد وگرنه حتی شده بود به خشونت متوسل شود اینکار را می کرد تا لیلی را در خانه نگه دارد..

ـــحق با اهوراست..منتهی این قضیه به حدی پیچیده ست که اگه بخوام واسه ات کامل بگم چی شده یه صبح تا شب هم وقت کم میاری..همینجوریشم دیر شده لیلی خواهش می کنم ازت درک کن..

ـــنمی تونم طاها..به خودش که میگم عین خیالش نیست تو باور کن که نگرانشم..هردوتون دارین یه کارایی می کنین ولی می دونم تهش جونتونو به خطر میندازین..

طاها که دید حریف لیلی نمی شود درمانده به اهورا نگاه کرد و گفت: بذار بیاد..اما ازش قول می گیریم تو ماشین بمونه تا برگردیم..

لیلی تند تند سرش را تکان داد و نگاهش را سمت اهورا کشید: قول میدم..

اهورا پوزخند زد و بدون اینکه برگردد، حینی که صامت سر جایش نشسته بود و دست چپش را به پیشانی داشت و سرش را می فشرد گفت: بشنو و باور نکن مرد حسابی..تا حالا ده بارشو به خودم قول داده کاری که میگمو بکنه و بمونه و پشت سرم نیاد ولی هر دفعه یه جوری فرار کرده و اومده دنبالم..

لیلی که هم خنده اش گرفته بود و هم حرصش بالا آمده بود با سر انگشت به شانه ی عضلانی اهورا زد و با اخم ملایمی گفت: خوبه حالا توام..یه کم پیاز داغشو زیاد کردی وگرنه خیلی وقتا هم به حرفت گوش دادم..

اهورا اینبار سریع سرش را سمت او گرفت و با اخم گفت: چرا من یادم نمیاد؟..

صورت هایشان دقیقا مقابل هم بود..

لیلی با آن چشمان زیبایش که زیر نور کم داخل ماشین برق می زد

هم راحت دلبری می کرد..

لبخند زد و گفت: میاد..به روت نمیاری..

کمی بعد اهورا نفس بریده چشمانش را بست و سر چرخاند و به حالت قبل برگشت..

محکم نفسش را بیرون داد و مشتش را روی داشبورد کوبید..

لیلی قدرت مقابله را از او گرفته بود..

چشم از اهورا گرفت و به طاها که سر جایش نشسته و آرنجِ دستِ چپش را لب پنجره گذاشته بود و با لبخند کمرنگی مقابلش را نگاه می کرد نظری انداخت و گفت: پس چرا معطلی؟بریم دیگه..مگه نگفتی دیرتون شده؟..

طاها که از حاضرجوابی لیلی خنده اش گرفته بود سری به نشانه ی افسوس تکان داد و به اهورا که سکوت کرده و با خشم از پنجره به

بیرون خیره شده بود نگاه کرد و همزمان که ماشین را به حرکت در می آورد گفت: امشبو خدا ختم به خیر کنه فردا رو حتما صدقه بده اهورا..یه بلای بزرگو از سرت می خوای رد کنی که بدتر از شریفه..

اهورا به صورت و گردن خود دست کشید و چیزی نگفت که لیلی با کنجکاوی پرسید: شریف کیه؟..

طاها متفکرانه دستی به لب های خود کشید و با تک سرفه ای گفت: همونی که کارمون بهش گیرِ ..امشب داریم میریم اون و رفیقاشو ببینیم..

—واسه چی؟..

—بماند..

اینبار اهورا با اخم سر چرخاند و نگاهش کرد..صدایش خش دار شده بود و به لیلی نگاه نمی کرد..

-یه کم از این یارو، شریف آمار بده..هنوز هیچی ازش نگفتی..

طاها نیم نگاهی به اهورا و لیلی که سرش را از بین دو صندلی جلو کشیده بود انداخت و اینبار دستی به چانه زد و سر تکان داد: آدم خطرناکی نیست..دیروز یه سر رفتم کافه اش واسه تحقیق..

-خب؟..چی دستگیرت شد؟..

—طرف یه کم.....

و به شقیقه ی خود اشاره کرد و به اهورا چشمک زد..

اهورا گنگ نگاهش کرد و نامحسوس سر تکان داد..

-چی؟..

طاها نفسش را فوت کرد و روی فرمان ضرب گرفت و جلویش را نگاه کرد: شیرین عقلِ ..

-همین؟..

—یه جورایی شیش و هشت می زنه..

نگاهِ مستقیمِ اهورا روی صورتش نشان می داد چندان پی به منظور اصلی طاها نبرده است..

از طرفی هم طاها نمی خواست مقابل لیلی به یک چنین چیز مهم و خارج از عرفی اشاره کند..

ممکن بود حساس تر شود..

لیلی که اساسا کنجکاو بود پرسید: شیش و هشت یعنی یه تخته اش کمه؟..

طاها لبخند زد: یه جورایی..

و به اهورا نگاه کرد و وقتی او را منتظر دید گفت: نشون به اون نشونی که رفته بودیم دنبالِ اون دوتا اوباش که تو قمارخونه گیرشون انداختیم..یادته؟..

اهورا سر تکان داد..

طاها تک سرفه ای کرد تا گلویی صاف کرده باشد..حینی که سعی داشت جلوی لبخندش را بگیرد که لیلی مشکوک نشود گفت: پسرِ

که همون اول کار خورد به پستمونو چی؟..اونم اگه یادت مونده باشه شیش و هشت می زد..

جفت ابروهای اهورا از تعجب بالا پرید..ولی خیلی زود طاها به لیلی اشاره زد و اهورا آرام سر چرخاند و جلویش را نگاه کرد..
لیلی با کنجکاوی کمی صدایش را بالا برد و پرسید: اَه گیجم کردین، میشه یه جوری حرف بزنین منم بفهمم؟..

اهورا و طاها همزمان گفتند: نـــه..

طاها جدی بود ولی اهورا اخم هم چاشنی کلامش کرده بود تا لیلی کاملا حساب ببرد..
لیلی که از لحن کوبنده ی آن دو در خود فرو رفته بود، پکر شد و از میان صندلی عقب رفت و تکیه داد: خیلی خب نگین..ولی کاش می فهمیدم آخه زیادی مشکوکین..

نگاهی میان اهورا و طاها رد و بدل شد..

طاها با لبخند سر چرخاند و اهورا آرام تاکید کرد: از اول باید بهم می گفتی یارو مورد داره..

—چطور؟..

اهورا با حرص به لباس هایش اشاره زد و نگاهش را سمت تیشرت مشکیِ فوق العاده جذب طاها که کاملا به عضلات پر پیچ و خم بازو و سینه اش چسبیده بود و به شلوار جین آبی رنگش می آمد کشید..

طاها با حرکت چشم به لیلی که پشت سرشان دست به سینه نشسته و از پنجره بیرون را نگاه می کرد اشاره زد و گفت: چراشو بعد بهت میگم..

اهورا سکوت کرد..

طاها دستش را سمت ضبط ماشین برد و برای اینکه از طولانی بودن مسیر کسل و بی حوصله نشوند آهنگی که داخل فلش بود را پلی کرد..

اهورا گفت: کولرو خاموش کن شیشه رو میدم پایین..

شدیدا تمایل داشت کمی هوای آزاد به صورتش بخورد..هنوز از حرکت عجولانه ی لیلی عصبانی و به نوعی نگران بود..

طاها کولر ماشین را خاموش کرد و اهورا شیشه ی پنجره را کامل پایین کشید و آرنج دست راستش را لب آن تکیه داد..

لیلی به ظاهر عقب نشسته و سکوت کرده بود اما تمام حواسش به اهورا بود..

(آهنگ نگم برات از ایوان باند)

این روزا یکی تو خیالمه خوش به حالمه خود تویی

آره خود تویی

این روزا اونی که نفس من همه کس من شده تویی آره خود تویی

از اینکه میگم دیوونه ترم زده به سرم نگم برات

دیگه نگم برات

از اون لحظه که می شینی پیشم دیوونه میشم نگم برات

دیگه نگم برات

نگم براتون

چی داره اون چشاتون

نمیشه پلک زد

چقدر ماه شدی خاتون

نگم براتون

چه می چسبه باهاتون

وسوسه میشه آدم با خنده هاتون

آدم با خنده هاتون

بشکن این دل خونو

بعدش ولی بمونو

میدم واسه تو جونو

حالا کجاشو دیدی

اسمت میاد عزیزم

شهرو بهم می ریزم

عمدی که نیست مریضم

کجاشو دیدی

حالا کجاشو دیدی

نگم براتون

چی داره اون چشاتون

نمیشه پلک زد

چقدر ماه شدی خاتون

نگم براتون

چه می چسبه باهاتون

وسوسه میشه آدم

با خنده هاتون

آدم با خنده هاتون

صدای ترانه فضای ماشین را پر کرده بود که لیلی نیم نگاهی به طاها انداخت..تمرکزش روی رانندگی بود..

خودش را کاملا سمت راست کشید و به در چسباند..

درست طرفی که اهورا نشسته بود..

لب گزید و کمی جلو رفت و از سمت راستِ اهورا لب صندلی اش را گرفت و حینی که پیشانی اش را با لبخند کمرنگی به پشتی صندلی او چسبانده بود دستش را که می لرزید پیش برد و روی بازوی اهورا گذاشت..

اهورا که در افکار خودش غرق بود از لمس سر انگشتان ظریف لیلی روی دستش به خود آمد و تکان خفیفی خورد..
لیلی متوجه شد و لبخند روی لبش رنگ گرفت..

دستش را به حالت نوازش روی بازوی اهورا حرکت داد..
طاها به هیچ عنوان به آن سمت دید نداشت مخصوصا در شب و به خاطر فضای نیمه تاریک داخل ماشین..

دوست نداشت اهورا از دستش برنجد و یا عصبانی باشد..از طرفی هم نگرانش بود..

آن یکی دستش را سمت مانتوی خود برد..همراهش را اهورا از آن دو نفر گرفته و به لیلی باز گردانده بود که در مواقع لزوم استفاده کند..

هر چند سیم کارتش را عوض کرده بود..

فشار نرمی به بازوی اهورا آورد و دستش را رو به بالا تا شانه ی اهورا کشید..

گوشی را از داخل جیب مانتویش بیرون آورد و برای اهورا به سختی با دست دیگرش پیام فرستاد: « چون دوستت دارم نگرانتم آقا گرگه..می دونی اخم که بکنی خیلی جذاب تر میشی؟..می دونی چون خودم بهت گفتم»

و ارسال کرد..

کمی بعد صدای زنگ پیامک گوشی اهورا بلند شد..آن را از جیب شلوارش بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد..

اخم که داشت..ولی با خواندن پیام لیلی ابروهایش جمع تر شد..

لیلی بی وقفه پیام بعدی را برایش فرستاد: « راه به راه اون ابروهای

لیلی کشتو می کشونی تو هم که ازت حساب ببرم؟..انصافا می برم..ولی بیشتر داری با اینکارت دل می بری آقای دلم»..

و باز هم صدای پیامک دوم..

اهورا نفسش را بیرون داد و از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به طاها انداخت..

حواسش به آهنگ بود و مستقیم به جاده خیره شده بود..

با خواندن پیام دوم لیلی نفس که در سینه اش ماند هیچ چشمش را هم بست و آب دهانش را فرو داد..

کمی اخم هایش را باز کرد و سرش را عقب برد و به پشتی صندلی تکیه داد..

اینبار لیلی کمی سرش را جلو برد و از صدای آهنگ که در فضا پیچیده بود استفاده کرد و به نرمی و در همان فاصله ی محدود لبخند زد ولی صدایش می لرزید: قول میدم که نیام تو..ولی همین

که تا اونجا باهات بیام و بدونم به خاطر منی که بیرون منتظرتم زود بر می گردی و نمیذاری تنها باشم آرومم می کنه..تو خونه می موندم دق می کردم اهورا..

جمله ی آخرش هنوز تمام نشده بود که گرمای دست اهورا را روی انگشتان دست خود حس کرد..

و فشار نرمی که به دستش آورد..

دلش قرص بود به تکیه گاهش..

به مردی که جانش برای او در می آمد اما نمی گذاشت خطری تهدیدش کند..

همین حس متقابل را لیلی هم نسبت به او داشت..

همان لحظه گوشی میان انگشتان لیلی لرزید..

روی سایلنت بود و صدایش بلند نشد..

سریع پیام را باز کرد..

از طرف اهورا بود: « نمی تونم از دستت دلخور نباشم چون تا وقتی اونجام نمیذاری تمرکز کنم..می دونی که حواسمو پرت می کنی اما بازم اومدی..من با تو چکار کنم لیلی؟ »..

لیلی لبخند زد..

انگشتانش دیوانه وار روی صفحه ی گوشی می رقصیدند..

—« یه کم بیشتر دوستم داشته باش»

اهورا پیامش را خواند..

لیلی باز هم صدای نفس عمیق و کلافه ی مردش را شنید..

و در کمترین فاصله پیام اهورا به دستش رسید..

-«اگه از یه کم بیشتر شد چی؟..آرومم میذاری؟»..

دوست داشت از ته دل قهقهه بزند..فقط خدا می دانست در دلش چه خبر است..

—«نمیذارم..من اومدم تا آرامشو ازت بگیرم آقا گرگه..یادت رفته؟»..

اهورا که گوشی را میان دستش گرفته بود و با اخم ملایمی به صفحه اش نگاه می کرد با خواندن پیام لیلی پلک زد و خیلی آرام انگشتش را روی کیبورد همراه حرکت داد و دکمه ی ارسال را زد..

لیلی با اشتیاق پیامش را باز کرد: «با این حساب ترجیح میدم ازت متنفر باشم»..

شاید نباید لبخند می زد و در عوض گله می کرد.. اما حتی در همان یک جمله ی ساده هم می توانست پی به احساس اهورا ببرد.. با زرنگی تمام پیام بعدی را برایش فرستاد: «دراونصورت منم باید ازت متنفر بشم؟»..

کمی بعد جوابش را گرفت: «جرات داری بشی؟»..

لبخندش جان گرفت..

لب گزید و نوشت:«دیوونتم اهـــــــورا»

منتظر جوابش بود که خیلی زود به دستش رسید: «راستش همون روزی که عاشق مردِ اخمو و مغرور و بداخلاقی مثل من شدی فهمیدم دیوونه ای»

لب هایش را محکم روی هم فشار داد تا صدای خنده اش بلند نشود..

ولی همه ی حرصش را سر انگشتانش جمع کرد و یک نیشگون حسابی از عضله ی بازوی اهورا که از تیشرت بیرون افتاده بود گرفت..

هر چند عضلاتش کمی سفت بود ولی لیلی همه ی تلاشش را برای گرفتن گوشت تن او میان انگشتانش کرده بود..

طاها زیر چشمی نگاهش را سمت راست انداخت..

اهورا این همه مدت به کی پیامک می داد؟..

جرات اینکه سر بچرخاند و مستقیم نگاهش کند را هم نداشت..

اما وقتی از آینه ی جلو پشت سرش را نگاه کرد و لیلی را در تیراس خود ندید شصتش خبر دار شد که چه خبر است..

با لبخند و خیالی آسوده به جاده خیره شد و دیگر به اهورا نگاه نکرد..

سرش را نامحسوس تکان داد..

کی باورش می شد که اهورای قانون گذار و متعصب عمارت افشار با آن اخلاق تند و سفت و سختش یک روز این چنین دل به یک دختر ببازد؟..

دیگران که هیچ..

حتم به یقین خودش هم باورش نمی شد..

اهورا از حرکت لیلی خم به ابرو نیاورد..فقط چون توقعش را نداشت کمی دستش را پایین کشید تا لیلی از خیرش بگذرد، اما قبل اینکه لیلی دستش را عقب بکشد اهورا دست چپش را سمت مخالف برد و انگار دست خود را بغل گرفته باشد زیر بازو انداخت و پنجه کشید و مچ لیلی را محکم چسبید..

لیلی تقلا کرد اما بی فایده بود..

همان موقع ماشین یکی از دست اندازها را بی هوا رد کرد که سر لیلی به بدنه ی ماشین خورد و قبل اینکه ازدرد ناله کند لبش را گزید..

اما اهورا متوجه شده بود چون صدای کوبیده شدن لیلی را به در شنید..

سریع دستش را رها کرد و به طاها گفت: بزن کنار..

طاها با تعجب نگاهش کرد: اینجا؟..

-طاها..

—وسط بیابونیم..

-نگه دار ماشینو..

طاها ماشین را کنار جاده کشید و نگه داشت..

اهورا سریع پیاده شد..

لیلی خنده اش گرفته بود و اصلا آسیب جدی ندیده بود اما سر به زیر داشت و روی صندلی نشسته و دستش را به گوشه ی پیشانی گرفته بود..

صرفا برای اینکه حال اهورا را بگیرد..

با آن پیامک های حرص درار و مغرورانه اش که کمی هم احساس چاشنی اش نبود..

اهورا که دست لیلی را روی پیشانی دید به سرعت در سمت او را باز کرد و نفس زنان با اخم پرسید: چیزیت شد؟..

لیلی سر به زیر بود و لبخند می زد..

نمی خواست به او نگاه کند چون در اینصورت کنترل احساسش سخت می شد و مطمئنا با دیدن ابروهای پیوسته و نگاه نگران اهورا صدای خنده اش بلند می شد..

اهورا که جوابی نگرفته بود با آن جثه ی درشت و تنومند نیم تنه اش را داخل ماشین فرستاد که لیلی سریع عقب کشید اما اهورا به موقع بازویش را چسبید و تکانش داد: ببینمت..

ـــــخوبم اهورا..

-ببینمت گفتم..

طاها برگشته بود و با تعجب آن ها را نگاه می کرد..

لیلی لبخندش را قورت داد و دستش را برداشت..

کمی گوشه ی پیشانی اش قرمز بود اما هیچ اثری از برآمدگی یا کبودی دیده نمی شد..

مستقیم به چشمان اهورا که بی رودروایسی و پر از نگرانی همانطور که لیلی نشسته بود رویش خیمه زده و همه ی زوایای صورتش را از نظر می کاوید نگاه کرد و گفت: فکر کنم جدی جدی ازم متنفر نیستی وگرنه یه بلایی سرم اومده بود..

نگاه اهورا در چشمانش ثابت ماند..

لیلی لبخند می زد..

اهورا نفسش را بیرون داد و نامحسوس سری جنباند..

گرمای نفسش روی گونه ی لیلی نشست و دلش را لرزاند..

فقط او شنید که اهورا زیر لب چه نجوایی می خواند: پس می خوای منو هم مثل خودت دیوونه کنی؟..

نگاه لیلی گرم بود سوزان که از جمله ی اهورا لبخندش رنگ

گرفت..

اما قبل اینکه جواب اهورا را بدهد او عقب کشید و در ماشین را بست و روی صندلی جلو نشست..

نگاهِ عاشقِ لیلی را همچنان سمت خود کشید..

همین که در را بست به طاها گفت: راه بیافت..

طاها نگاهی به آن دو انداخت: امشب شما دوتا یه چیزیتون هست..اون از لیلی که یهو می پره تو ماشین و میگه منم میام..اینم از تو که وسط بر و بیابون میگی بزن رو ترمز و پیاده میشی..

و حینی که برمی گشت و ماشین را به حرکت در می آورد با لحن شوخی گفت: صدقه رو خودم میدم..اونم همین الان..نگرانم تا فردا یه.....

-بـــرو طاها..

صدای پر تحکم اهورا باعث شد لیلی تک خنده ای کند و طاها با لبخند سر تکان دهد..

پایش را روی گاز گذاشت و گفت: خدایا به امیدِ تو..

****

جلوی کافه نگه داشت..لیلی از پنجره نگاهی انداخت و با تعجب گفت: اینجا که بسته ست..چراغاشم خاموشه..

طاها و اهورا هم با نگاه اطراف را می پاییدند..

طاها جواب داد: به ظاهر آره..

—یعنی چی؟..

اهورا گوشزد کرد: یعنی تو توی ماشین می مونی تا ما برگردیم..درو هم طاها محض احتیاط قفل می کنه..

شاکی نگاهش کرد: یعنی بهم اعتماد نداری؟..

-تو این یه مورد اصلا..

انقدر محکم جمله اش را به خورد لیلی داده بود که دهانش بسته شود..

طاها خندید و رو به لیلی گفت: نگران نباش خودم مواظبشم..

لیلی با حرص لب هایش را کج کرد: تو گفتی و منم باورم شد..یکی می خواد مواظب خودت باشه..

و به لباسش اشاره زد..

لحن لیلی به حدی جالب بود که اهورا نیشخند زد و طاها به قهقهه افتاد..

اهورا سمت لیلی برگشت و گفت: گوشیت باهاته پس کاری داشتی بهم زنگ می زنی..واسه اینکه کمتر جلب توجه کنی بخواب رو صندلی..اگه با گوشیت خواستی ور بری هم نور صفحه شو کم می کنی..روشنه؟..

—نه نیست..اگه می خواستم بخوابم می موندم خونه نه اینکه بخوام تا اینجا باهاتون بیام..

-نکنه توقع داری بذارم بیای تو؟..

لیلی سکوت کرد..

مطمئنا اهورا او را با خود نمی برد..

اهورا بعد از مکث کوتاهی با تن جدی گفت: بمون همینجا..اون رواندازو هم بکش روت که کسی متوجه نشه تو ماشینی..من و طاها کمتر از یک ساعت دیگه برمی گردیم..

لیلی رو انداز رابرداشت و چنگ زد و نالید: اما تا برگردین از نگرانی سکته می کنم اهورا..

طاها دخالت کرد و با لحن آرام تری گفت: درک کن لیلی..اون تو پر از مردِ ..نه می تونیم با خودمون ببریمت نه اینجا تنها ولت

کنیم..حداقل کاری که اهورا میگه رو بکنی خیالمون راحت تر ..

لیلی در سکوت نگاهش کرد..

ظاهرا چاره ی دیگه ای نداشت..

همین هم که تا اینجا آمده، خیلی بود..

سرش را که تکان داد اهورا نفسش را فوت کرد و به طاها اشاره

زد: بریم، همینجوریشم ده دقیقه دیر کردیم..

طاها سری جنباند و هر دو پیاده شدند..

لیلی شیشه ی ماشین را کامل پایین کشید و به اهورا نگاه کرد:

مراقب خودت باش..زودم برگرد..باشه؟..

اهورا نگاهش می کرد..

کمی اخم هایش را باز کرد و برای آنکه خیال لیلی را راحت کرده

باشد حینی که سرش را تکان می داد گفت: به خاطر تو که اینجایی

زودتر میام..نگران نباش..

لیلی لبخند زد..

نفسی از سر آسودگی کشید و شیشه را بالا داد..

طاها قفل ماشین را زد..

لیلی رو انداز را رویش کشید اما اهورا که هنوز او را می دید دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را رو به زمین گرفت و تکان داد و تاکید کرد لیلی روی صندلی بخوابد..

لیلی با همان لبخند نچی کرد و به پهلو روی صندلی خوابید..

اهورا که خیالش از بابت او راحت شد برگشت..

شانه به شانه ی طاها قدم برداشت..

دستی به پشت گردنش کشید وبا اخم و دلتنگی پرسید: از رها چه خبر؟..حالش خوبه؟..بی قراری نمی کنه؟..

نام رها که روی زبان اهورا چرخید طاها نگاهش را گرفت و سر به زیر شد و لبخند ماتی کنج لبش نشست: خوبه..بی قراری که تا دلت بخواد..از وقتی شنیده زنده ای فقط میگه منو ببر اهورا رو ببینم..

اهورا سری جنباند و نفسش را از سینه بیرون داد: اگه خدا بخواد فرداشب همه ی این دردسرا تموم میشه..دور به نزدیک رسیده..

طاها زیر چشمی نگاهی به اهورا انداخت و درسکوت سر تکان داد..

مانده بود بعد از این جریانات چطور موضوع رها را با اهورا در میان بگذارد؟..

بی شک واکنش تندی نشان می داد..

اما هر چی هم که باشد باید حرف دلش را می زد..

برای اینکه از عشقش نسبت به رها بگوید آماده بود..

اما اهورا هم وقتی بشنود که طاها دل در گروی خواهر کوچک او دارد قطعا غیرقابل کنترل می شود..

مقابل در کافه ایستادند..

طاها دستش را بالا آورد و سه بار پشت سر هم و به فاصله ی دو ثانیه سه تقه ی دیگر به شیشه ی کافه زد..

به اهورا نگاه کرد..

با پوزخند به صورت طاها زل زده بود: این همون اسمِ رمزِ ؟..

طاها لبخند زد و سر تکان داد..

با باز شدن در، نگاه هر دو سمت کافه برگشت..مرد قد بلند و بسیار چهارشانه و تنومندی میان درگاه ظاهر شد..

نگاهی به چهره ی اخم آلودِ اهورا و چشمان خونسرد طاها انداخت و با آن لحن زمخت و خش دارش پرسید: فرمایش؟..

طاها که همه چیز را ازقبل برنامه ریزی کرده بود، جدی و محکم در جواب مرد گفت: از مهمونای شریفیم..

یک تای ابروی مرد که پرپشت و بلند روی پلکش سایه انداخته بود بالا پرید..

نگاهی به قد و بالای آن های انداخت و گفت: اسم؟..

—هیربد..اینم رفیقم ماکان..

و با دست به اهورا که کنارش ایستاده بود اشاره کرد..

مرد نگاهش روی اهورا مانده بود..

با آن جثه و سرشانه و بازوهای عضلانی و تیشرت جذب مشکی و دستان گره کرده روی سینه، شبیه به بادیگاردها نبود؟..

مرد با وسواسِ خاصی با چشم و ابرو اهورا را نشانِ طاها داد و پرسید: رفیقت چکاره ست؟..

طاها با تعجب به او نگاه کرد..

و چشم هایش را به آرامی سمت اهورا چرخاند..

اهورا که تا آن موقع سکوت کرده بود بی آنکه به طاها فرصت معرفی دهد با همان لحن مغرور و صدای گیرا و مردانه اش تاکید کرد: گفتیم مهمونِ شریفیم..نگفتن واسه ورود به اینجا باید شجره نامه مونو بندازیم کف دست هر.....

طاها نامحسوس با آرنج به پهلویش زد..اهورا به موقع سکوت کرد..

کم کم داشت عصبانی می شد که طاها با لبخند به صورت درهمِ مرد نظر انداخت و گفت: شرمنده..این رفیقِ ما یه کم قاطیِ ..زیاد نمیشه باهاش دمخور شد..

دندان های اهورا روی هم چفت شد..مگر از این مهلکه خلاص نشوند..قطعا جوابِ طاها را به روش خودش خواهد داد..

مرد با آن هیبتِ بلند و ترسناک به ظاهر از حرف طاها خوشش آمد که کمی اخم هایش را باز کرد و با لبخندی که زیر انبوه ریش و سبیل های بلند و سیاهش پنهان شده بود سر تکان داد و به اهورا کنایه زد: اونش که معلومه..ولی بهش سفارش کن اینجا جای این قلدربازیا نیست....بیاین تو..

و ازدرگاه فاصله گرفت..کارد می زدی خونِ اهورا بیرون نمی زد..به حدی عصبانی بود که جلوتر از طاها قدم پیش گذاشت و اگر مرد خودش را به موقع کنار نمی کشید تنه اش به شانه ی اهورا اصابت می کرد..

طاها به سرعت پشت سرش روان شد و بازویش را گرفت..
مرد در را بست و همانجا ایستاد ولی نگاهش روی آن دو بود..

فضای داخل کافه نیمه تاریک بود و مقصد آن دو زیرزمین..

همین که چند قدمی پیش رفتند طاها نگاهی به اطراف انداخت و زیر گوش اهورا گفت: اینجا حواستو جمع کن..به پرو پای کسی هم نپیچ..اگه دیدی دارن زرِ زیادی می زنن یا کارِ نابجایی می کنن یه جوری شونه خالی کن و بذار برو ولی به هیچ وجه باهاشون درگیر نشو..

اهورا دستی به صورتِ ملتهب از خشم خودکشید و جلوی در زیرزمین ایستاد: مگه قرار نشد فقط بیایم با این یارو شریف حرف بزنیم و به یه بهونه ای زیر زبونشو بکشیم و جای طرفو پیدا کنیم؟..پس این جنگولک بازیا چیه راه انداختی؟..

—چه بخوای چه نخوای باید تا تهشو بریم..به زور تونستم نظرِ شریفو جلب کنم..یه همچین جاهایی فقط یه سری افراد خاص می تونن بیان، فکر کردی به هر کی رسیدن میگن خوش اومدی بیا تو؟..

و در آهنین زیرزمین را باز کرد..

صدای موزیک و دست و جیغ به راحتی از پایین پله ها شنیده می شد..

بازتابِ رقصِ نورهای رنگی روی دیوار و راه پله تقریبا فضا را روشن کرده بود..

اهورا جلو افتاد و طاها پشت سرش رفت..

هنوز چند پله ای مانده بود تا به مهمانان ملحق شوند که طاها بازوی او را گرفت و نگهش داشت..

اهورا با حرص نگاهش کرد: دیگه چیه؟..

طاها لبخند زد..

با سر به پایین اشاره زد: اون یارو شریف.....

اهورا اخم کرد: خب؟..که چی؟..

لبخند روی لبان طاها کش آمد..دستی میان موهای خود کشید و

مردد گفت: طرف ترنس نیست..گفتم که در جریان باشی..

چسمان اهورا تنگ شد..

مشکوک پرسید: یعنی چی که نیست؟..مگه نگفتی مثل اون پسرِ تو قمارخونه ست؟..

—جلوی لیلی نمی تونستم کامل توضیح بدم..شریف شیرین عقلِ ..راحت میشه از زیر زبونش حرف کشید..ولی احمق نیست..خیلی چیزا رو حالیشه خیلی چیزا رو هم نه..اینکه میگم ترنس نیست رو این حسابه که طرف کلا مشکل داره..اگه ترنس بود می گفتم کاریش نداشته باش چون بنده خدا دست خودش نیست..ولی شریف اینکاره ست..

اهورا که کلافه شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت: مثل آدم حرف می زنی یا نه؟..یعنی چی این هست و اون نیست؟..چرا گیج می کنی آدمو؟..

—هیسسسس..خیلی خب چته؟..

-صدابه صدا نمی رسه تو هم منو بس تو این دخمه کشیدی یه ساعته فقط می خوای بگی این مرتیکه.....

—همجنس بازِ ..

اهورا دهانش را بست و با تعجب ابرو بالا انداخت..

طاها با همان لبخند سر تکان داد..

—اون پسرِ بیچاره کاراش دست خودش نبود..ولی این یه مورد فرق داره..گرفتی چی میگم؟..

ابروهای اهورا در کسری از ثانیه به شدت در هم شد..

مستاصل برگشت و پایین را نگاه کرد..

دستش را به کمر گرفت..

طاها آرام با پشت دست به بازویش زد:لازم نیست کاری کنی..یه نگاه بهت بندازه جرات نمی کنه بیاد جلو..اینا رو هم گفتم که بدونی اون پایین چه خبرِ ..من از سیر تا پیاز همه چیو کشیدم

بیرون..مشکلی پیش نمیاد..

اهورا چیزی نگفت..

طاها بازوی او را گرفت و به آرامی همراه خود کشید و میان راه رهایش کرد: به حد کافی تاخیر داشتیم..شک به دلت نیار، بالاخره تموم میشه..

آن چند پله را هم رد کردند..

بوی تند الکل و دود سیگار وقلیان فضای زیرزمین را پر کرده بود..

اما همین که پایشان به آنجا رسید هردو مات و متعجب بر جای ماندند..

نگاهشان یک دور اطراف را کاوید..

صدای موزیک، تند و گوش خراش محیط سالن را اشغال کرده بود..

نگاهِ طاها روی پیستِ کوچکِ کاذبی بود که انتهای سالن قرار

داشت..

چند مرد با بالا تنه ی برهنه همراه زنانی که لباس باز و زننده ای به تن داشتند می رقصیدند..

طاها با دیدن این صحنه و حرکاتِ زشت و کریه آن ها نگاهش را با تردید روی دور کُند سمت اهورا چرخاند..

حدسش درست بود..به آن ها نگاه نمی کرد..

در عوض تا قفسه ی سینه سرخ شده بود و سر به زیر پشت گردنش را ماساژ می داد..

عضلاتش از فرط عصبانیت گرفته بود..

طاها آب دهانش را فرو داد و قبل از اینکه چیزی بگوید اهورا با لحن سنگینی لغز خواند: که می دونستی این پایین چه خبره؟..از سیر تا پیازشو ..

و با خشم بیشتری به کناره ی گردنش دست کشید و با لبخند کج و

عصبی که روی لب داشت کمی سرش را بالا گرفت : می دونستی و به من گفتی یه مهمونیِ ساده و مردونه ست..

طاها سر تکان داد و نیم نگاهی به اطراف انداخت..
سرش را جلو برد و زیر گوش اهورا توجیه کرد: خبر نداشتم ممکنه اون سور و ساتی که میگن این باشه..حالا بی خیال..تو اون سمتو نگاه نکن..

خودش هم می دانست که درخواستش غیرممکن است ولی بی هوا پرانده بود..اهورا با غیظ سر چرخاند و نگاهش کرد..

همان لحظه صدایی از مقابل گفت: به به..ببین کیا اینجان؟..

اهورا گردن خشک و عصبی سرش را جانب صدا گرفت..نگاهش یک دور سراپای مردی که لباس های جلف و از دید اهورا، زنانه

به تن داشت را کاوید..

تیشرت آستین حلقه ایِ سفیدِ براق با شلوار تنگِ همرنگش و بدلیجاتی که به گردن آویخته بود..

به راستی رقت انگیز بود..

حتی تصور کرد چهره ی مردک کمی هم آرایش دارد..

مثلا لب هایش که انگار صورتی غیرنرمالی داشت..

به حالت چندش آوری نگاهش را اخم آلود و خشمگین از اوگرفت و جانب طاها چرخید..

اما طاها که خوب می دانست نقشش را یک امشب چطور باید بازی کند، میزان صبرش را تا جایی که می توانست به واسطه ی شغلش بالا برده بود..

با لبخند به شریف نگاه کرد و صمیمانه با او دست داد: خوشحالم باز می بینمت..عجب مهمونی پر سر وصدایی..جای دنجی هم

هست..

شریف که نگاهش روی قد و قامت اهورا مانده بود و مرتب رویش کشیده می شد با لبخند عریضی که روی لب نشانده بود با لحن کش دار و خاصی گفت: آره، جون میده واسه رقص و پارتی....رفیقت که می گفتی ایشونه؟..

طاها متوجه ِ نگاه ِ سنگین ِ شریف روی اهورا شده بود..

باید هرطوری که هست او را از اهورا دور می کرد..

اهورا با توجه به اعتقادات سفت و سختش مثل او در یک چنین مورد ِ خاصی صبور نبود..

لبخند ِ تصنعی زد و گفت: در مورد ماکان واسه ات گفته بودم..راستش زیاد اهل مهمونی نیست..اینبارم به اصرار من اومد..

اهورا به شریف نگاه کرد..

سعی می کرد چشمانش فقط معطوف به نگاهِ او باشد نه یک وجب پایین تر..

با آن چشمان اهورایی و قد و بالای بلند و چهارشانه نظر هر کسی را جلب می کرد چه رسد که مردی با ذهنی کاملا بیمار مقابلش ایستاده باشد..

شاید اگر شریف یک ترنس بود می توانست تا حدی جلوی خشم خود را بگیرد چرا که رفتار و نگاه او را پای گرایشِ خدادادی و واقعی اش می گذاشت..

اما با توجه به آماری که طاها به او داده بود متاسفانه این مهم در خصوصِ مردِ منحرفی چون او صدق نمی کرد..

شریف با همان لبخند و طرحِ لوندی که به حرکاتش داده بود دستش را جلو برد و گفت: خوشبختم عزیزم..من شریفم..مسئولِ

تدارکاتِ اینجا..البته صاحبِ کافه هم هستم..

و به نرمی خندید..

اهورا با اخم نگاهش می کرد..

حق با طاها بود..مردک یک تخته اش کم بود که پشت سر هم با این لحن و صدای کلفت و مردانه اش که عجیب سعی داشت آن را ظریف نشان دهد حرف می زد و نپرسیده آمار می داد..

دستش را که پیش نبرد طاها نامحسوس شانه اش را به شانه ی او زد..

که یعنی یک امشب را کوتاه بیا و کاری نکن تا آن ها شک کنند..

شریف همچنان منتظر بود که اهورا نفسش را فوت کرد و کلافه دستش را جلو برد..

در حد یک لمسِ کوتاه با او دست داد و خیلی سریع عقب کشید..

به حدی جدی بود که شریف تعجب نکرد..مردکِ ساده لوح به حرکاتِ سبکسرانه ی خود توجه نداشت و رفتار اهورا را پای غرورش گذاشته بود نه معذب بودنش..

با دست به گوشه ای از سالن نیمه تاریک که میزو صندلی ها را ردیف چیده بودند اشاره کرد و با لبخند گفت: شما بشینین میگم بچه ها واسه پذیرایی بیان..خودمم چند دقیقه دیگه میام پیشتون که تنها نباشین..

و به طاها چشمک زد..

لبخند به زور روی لبان طاها مانده بود که اگر چاره داشت شریف را با آن نگاهِ دریده و کثیفش در هم گره می زد و از پنکه سقفیِ همانجا آویزان می کرد..

سمتی که شریف اشاره کرده بود راه افتادند..

اهورا دستش را مشت کرده بود..

طاها که نگاهش به اطراف بود و همه ی مهمانان را با دقت می پایید گفت: خودتو کنترل کن..فقط چند دقیقه مونده..

به ناگهان مثل بمب منفجر شد..

اما چه سخت زیر لب منظورش را به طاها می رساند که مبادا صدایش بالا برود و نظر همگان را سمت خود بکشاند..

-تو بگو یه ثانیه..تو بگو یه لحظه..اینجا موندن کفاره داره..یه کدوم از اجداد منو اسم ببر که اهل پلیس و پلیس بازی و این صحبتا بوده باشن مرد ناحسابی؟..من توشون گمم که افتادم بینِ یه مشت هالو تا فقط دستم به اون تیمور و پسرش برسه که اگه برسه نامردم اگه پدرجدشونو نیارم جلوی چشماشون..

واقعا عصبانی بود..

طاها جرات نداشت حتی او را باچند جمله آرام کند..

پشت میز که نشستند طاها رو به روی اهورا بود..

نگاهش کرد و او سر به زیر فقط خود خوری می کرد..

—چرادستتو مشت کردی؟..

فکر می کرد از عصبانیت باشد ولی نبود، چرا که متوجه بود لحظه ای آن را باز نمی کند و انگشتانش را به کف دستش فشار می دهد..

اهورا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و با اخم صادقانه جواب داد: حکما نجس شده..به آب اینجا اطمینانی هست؟..

طاها با لبخندی که گوشه ی لب داشت جفت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:چون با اون دست دادی؟..

همان مشتش را نامحسوس روی میز کوبید و زیر لب تشر زد: نخند بهت میگم..

طاها دور لبش دست کشید تا لبخندش را جمع کند ولی سخت

بود..

نمی شد..

یاد جمله ی اهورا که می افتاد ناخودآگاه خنده اش می گرفت..

حق هم داشت..

اهورا خانِ متعصبی که به اعتقادات خودش اهمیت می داد جایش یک چنین مکان های کثیف و حرام پروری نبود..

سر اهورا زیر بود و نگاه طاها روی صورتِ او که بی هوا سینی استیلِ بزرگی توسط پیش خدمت روی میز سُر خورد و درست مقابلشان توقف کرد..

اهورا دستش را عقب کشید و حیران به محتویاتِ سینی نگاه کرد..

قلیان و جام خالی و شیشه ی سبز رنگِ شراب و دو ظرف پر از میوه های ترش و شیرینِ بهارِ و یک بشقاب مملو ازشیرینی های تر و خامه ای..

پیش خدمت با زمزمه ی « نوش جان قربان » از میز فاصله گرفت و آن ها را ترک کرد..

نگاهِ اهورا میخِ آن جامِ بلورین و شیشه ی شراب بود که آهسته آهسته چشمانِ به خون نشسته اش را که ناشی ازدود و دمِ حاکم بر فضا بود بالا کشید و از بالای قلیان به طاها نگاه کرد..

نگاهی که طاها را به لبخندی مصلحتی وا داشت..

از روی اجبار شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد: گفته بودم هر چی که شد نه نیاری..خودت خواستی بیای..

اهورا چشم فرو بست..

فکش منقبض شد و سرش را روی شانه ی چپ کج کرد..

خودش خواسته بود ولی فکر نمی کرد یک مهمانیِ ساده ی مردانه شاملِ مِی و میخانه و دخترانِ رقاص و یک نامردِ منحرف با یک

ذهن خراب باشد..

که اگر احتمال یکی از این ها را داده بود پایش راآنجا نمی گذاشت..

یک لحظه فکر کرد اگر لیلی را با خودش آورده بود چه اتفاقی می افتاد؟..

نه..

حتی فکرش هم خون اهورا را به جوش می آورد..

نگاهش را بالا کشید..چشمش که به طاها افتاد پوزخند زد: انگار به تو یکی خیلی هم بد نمی گذره..

طاها که اطراف را نگاه می کرد و مهمانان را زیرنظر گرفته بود، سرش را چرخاند و نگاه گنگی به اهورا انداخت: هوم؟!..

اهورا با حرکت سر به سمت چپ شانه اش اشاره زد و با همان

لبخند کج گوشه ی لب گفت: واسه هر کی بد شد واسه تو یکی خوب شد..

طاها به جانبی که اهورا اشاره کرده بود نگاه کرد..همگی به طرز مضحکی با بی خیالی تمام می رقصیدند..
ولی اهورا همچنان نگاهش را می گرفت..
طاها لبخند زد..
حرص خوردن اهورا هم در یک چنین شرایطی عالمی داشت..

خودش هم نفهمید که چه چیزی باعث شد به یاد رفاقت قدیمشان قدری در جلد طاهای سابق که رابطه اش با اهورا از برادر هم نزدیک تر بود، فرو برود و سر به سرش بگذارد..

از این رو با اینکه لحن و نگاه و حرکاتش محض شوخی بود ولی سعی داشت اهورا متوجه آن نشود خودش را روی صندلی شل

گرفت و انگشتش را لبِ سینی استیل کشید و با لبخند گفت: کیه که بدش بیاد؟..تو خودت اگه متاهل نبودی الان چه کارا که نمی کردی..

صورتِ اهورا از عصبانیت دیگر سرخ نبود بلکه به کبودی می زد.. صدایش به خاطر آن همه دود و دم که حنجره اش را آزرده بود، گرفته تر از قبل به نظر می رسید: من کی به عمرم از این زهرماریا خوردم؟..پامو تو یه پارتی گذاشتم؟..جوری حرف نزن که باورم بشه از قبل می دونستی اینجا چه خبرِ و به عمد منو برداشتی آوردی که.....

—نمی دونستم..ولی حالا که اومدیم..بی خیال کیفتو بکن..

و تکه ای از آن میوه های خوش رنگ و لعاب برداشت.. گلویش خشک شده بود و او هم مثل اهورا لب به شراب نمی زد.. اما همین که دانه ای توت فرنگی از داخل ظرف برداشت اهورا

کاملا غیرمنتظره از میان انگشتانش کشید و داخل بشقاب انداخت و با اخم تشر زد: بکش دستتو..

و سینی را مقابل چشمان متعجب طاها گوشه ی میز هول داد..

ـــاین چه کاریِ ؟..

اهورا با اخم به صورتش نگاه می کرد: با اون دستایی که معلوم نیست باهاش چکار کردن برداشتن این میوه هارو ریختن تو این بشقاب کوفتی یا نه؟..

ـــخب؟!..

_خب که خب..

ـــچته آخه؟!..

_به خوردنشون حتی فکرم نمی کنی..شیرفهم شد؟..

اهورا کمی وسواس داشت..

اما هر جایی آن را بروز نمی داد مگر در مورادِ خاص..

در عمارت هم همه ی خدمتکارها این مهم را رعایت می کردند..

اما از وقتی فهمیده بود که شریف و دوستانش از چه قماشی هستند دل چرکین شده و آن وسواس لعنتی باز هم لا به لای رفتارهای غیرارادی اش نمود کرده بود..

طاها این را می دانست اما دوست داشت با اعصابِ اهورا کمی بازی کند..

—گلوم خشکهِ برادرِ من..نعمتِ خداست چکار دارم دستِ کی بهش خورده؟..

-همین نعمتِ خدا رو این بی شرفا با یه مشت گند و کثافت دارن میدن بالا..دست نزن گفتم..

طاها که باز دستش را جلو آورده بود با اخطار اهورا عقب کشید..

کلافه پوفی کرد و گفت: تا شریف نیومده یه چیزی بخوریم حداقل..تو گرسنه ات نیست؟..

اهورا سرتکان داد و با لحن جدی گفت: با لیلی غذا خوردم..

طاها آرام و مردانه خندید: همونه پس..تو با اعیالت نشستی به دلِ سیر خوردی و شکمتو پر کردی..منه عزب چه گناهی کردم که به پای تو بسوزم؟..اختیارِ شکممونم نداریم؟..ای بابا..

-جلوی من نه..خواستی بخوری میری یه گوشه که چشم من بهت نیافته..

حالش بد می شد..طاها فهمیده بود..

مخصوصا که اهورا با اکراه و نفرت به هر چیزی که آنجا بود نگاه می کرد..

فضای زیرزمین را بو و دود قلیان و سیگار پر کرده بود..بوی الکل به طرز مشمئزکننده ای حس می شد..

و از همه بدتر رقص نیمه برهنه ی مهمانانی بود که وسطِ سالن مستطیل شکل واقع در زیرزمین آن کافه، در هم می لولیدن و بی

خیال قهقهه می زدند..

طاها بلاتکلیف نشسته بود که اهورا همان دست مشت شده را به پیشانی گرفت..
آرنجش را به میز تکیه داده و سرش خم بود که زیر لب گفت: این مرتیکه ی بی شرفو بکشون بیارش اینجا هر چی می خوای بپرسی رو بپرس تا زودتر بریم..

طاها که اوضاع اهورا را می دید کوتاه آمد و سر تکان داد..
نگاهش را جستجوگرانه اطراف چرخاند..
خودش هم مثل اهورا به یک چنین محیطی عادت نداشت ولی به خاطر کارش مجبور بود باهر شرایطی کنار بیاید..

طاها به دنبال شریف چشم می چرخاند که از گوشه ی سالن همراه دختر جوانی سر و کله اش پیدا شد..

با لبخندی که به لب داشتند به طاها و اهورا نگاه می کردند و قدم بر می داشتند..

شریف سر زیر گوش دختر بود و گفت: اون یکی که اخماشو کشیده تو هم..همون که چهارشونه تره ، یه جوری امشب سرشو گرم کن..

___چطور؟!..

___خیلی خودشو می گیره..به این راحتیا وا نمیده..اما این یکی رو بسپر به من..

دختر که آرام گام بر می داشت دستش را روی بازوی برهنه ی خودکشید و گفت: هر دوشون بد تیکه هایی ان شریف..کوفتت نشه چجوری تورشون کردی؟..

شریف لبخند زد و زیر لب گفت: زیاد سخت نبود..یه کوچولو جلوشون نقش اومدم باورشون شد..

ـــــوا..چجوری؟!..

ـــــفکر می کنن بالا خونه رو دادم اجاره..

دختر لوند و دلفریب خندید و به او نگاه کرد: تو دیگه کی هستی؟..

شریف با لبخند شیطانی، چشمکی نثارش کرد و گفت: نباید بذاریم از چنگمون در برن..با این قد و قامت و هیکل و بر و رویی که دارن اگه بیان تو کار رو دستشون هیچکی نمی تونه بلند شه..این یکی که اسمش هیربدِ بدجور چشممو گرفته..هر جوری شده می کشمش اینور..

ـــــخیلی بلایی شریف..هر دوشون حرف ندارن..به من که باشه مخ جفتشونو می زنم و می برمشون بالا..

-نه ریسکه..معلوم نیست از اوناش باشن..فعلا اونی که نمیشه با یه من عسل هم خوردشو بکشون طرف خودت تا این یکی که تنها شد برم رو مخش ببینم چکاره ان..

دختر که چشمش بدجور اهورا را گرفته بود با ولع سری جنباند و حینی که در دلش برای به دام انداختن او نقشه هایش را یک به یک مرور می کرد گفت: تا حالا دیدی بذارم یه مرد از دستم قسر در بره؟..بسپرش به خودم..

و با لبخند حینی که نگاهشان روی طاها و اهورا زووم شده بود کنار میز ایستادند..

دختر که موهای بلوند و چشمان درشت با بینی سربالا و گونه های برجسته داشت به هردوی آن ها سلام کرد و خوش آمد گفت: خیلی خوشحالم می بینمتون..شریف خیلی ازتون تعریف کرده..

شریف دستش را پشت کمر او گذاشت وبا شوق خاصی از در تمجید برآمد: راستش این خانم خوشگله که می بینین دوستم شیرینِ ..خیلی دختر خونگرمیِ ..

ـــلطف داری عزیزم....از مهمونی راضی هستین؟..اِ ..پس چرا

چیزی نخوردین؟!..

اهورا همان ابتدا نیم نگاهی به هر دو انداخت و سرش را با اخم پایین گرفت..

اما طاها که آن ها را زیرِ ذره بین گذاشته بود با لبخندِ جذابی گفت: تازه رسیدیم..اونم به وقتش..

اهورا زیرچشمی به او نگاه کرد..

شیرین با همان لبخند و حرکاتِ عشوه گرانه و زیبایش به خیالِ خود قصدِ اغفالِ اهورا را کرده بود..

دستش را کنارِ دستِ اهورا روی میز گذاشت و خودش را به آن تکیه داد و پرسید: شما نمی خواین چیزی بگین؟..

اهورا نگاهش را از روی دستان در هم گره خورده یا به نوعی مشت شده ی خود گرفت و به دست دختر انداخت و حینی که زیر لب

زمزمه ای گنگ می خواند و به ابا و اجداد شیطان و مریدانش لعنت می فرستاد نامحسوس عقب کشید تا مبادا شانه اش با جسمِ دختر تماس پیدا کند..

عطرِ زنانه ای که از لباس های نیمه بازِ لیمویی رنگِ شیرین بلند می شد مشامش را پر کرده بود..

طاها که سکوتِ اهورا را دید حینی که متوجهِ خشمِ سرکوب شده ی او بود گفت: این رفیقِ ما یه کم رودروایسی داره..هنوز مونده یخش آب شه..از حق نگذریمم بار اوله میایم اینجا..

شریف با لبخند دستش را به شانه ی او زد: بار آخرتونم نیست..خاطرت جمع..تازه با هم آشنا شدیم..

طاها نامحسوس عضلاتش را زیر دست شریف منقبض کرد..اما

لبخندی هر چند مصلحتی کنج لب داشت..

نگاهِ اهورا با وسواسِ خاصی روی دستِ شریف که شانه ی طاها را لمس کرده بود می چرخید..

ازاین حرکت هیچ خوشش نیامده بود..

خودش هم دلیلش را نمی دانست..

شیرین که نگاهش میخِ نیمرخِ جذاب و مردانه ی اهورا بود گفت:

می تونم فقط ماکان صدات کنم؟!..

اهورا سکوت کرد..

گیر افتاده بود..

فقط از روی اجبار سرش را تکان داد..

شیرین با شوق و عطشی که در صدایش کاملا دیده می شد پرسید:

نمی خوای باهام برقصی؟..خیلی دوست دارم پیشنهادمو قبول کنی..

اهورا چشم فرو بست و همزمان طاها لب هایش را محکم روی هم فشار داد..

اگر جایش بود با صدای بلند قهقهه می زد..

اهورا همینطوری هم که یکجا نشسته بود خودخوری می کرد و بر خود لعنت می فرستاد وای به آنکه در یک چنین محافلی دست در دستِ یک دختر خودنمایی کند..

بالاخره سکوتش شکسته شد..

صدایش همانطور که شیرین تصور کرده بود سنگین و مردانه بود: الان نه..

همین «نه» به تنهایی آنقدر در خود تحکم داشت که دهانِ شیرین بسته شود..

ولی طاها که برای تنها شدن با شریف و کشیدنِ حرف از زیرِ زبانش لحظه شماری می کرد و این زمان را در بهترین شرایط تخمین زده بود گفت: به من باشه میگم پیشنهادِ شیرین رو رد

نکن..امشب خیلی کارا داریم..

اهورا با اخم نگاهش می کرد که طاها چشمک زد و خندید..

شریف جمله ی طاها را خوش تلقی کرد و لبخندش رنگ گرفت..

—اون که صد در صد..

اما اهورا کاملا متوجه منظورِ طاها شده بود..

حینی که ظاهرش پیشِ چشمانِ طاها و از نظر او تنها یک مثل را تداعی می کرد « خودم کردم که لعنت بر خودم باد» به سختی جلوی خودش را گرفت که صدای خنده اش بلند نشود..

اهورا سر تسلیم فرود آورد و قبل از آنکه دستِ شیرین به دستش برسد از جای بلند شد..

طاها به صورتش زل زده بود..

اهورا عجله داشت که هر چه سریع تر طاها با شریف حرف بزند و

از آن معرکه بگریزند..

سمتش مایل شد و زیر لب جوری که فقط اهورا صدایش را بشنود گفت: اخم نکن..یه کم کامتو «شیرین» کنی که بد نیست مجنون..

کنایه اش درون اهورا آتش به پا کرد..
دستش رادیوانه وار مشت کرده بود و بیشتر از آن دیوانه ی این بود که همان مشت را راست به راستِ چانه و فکِ طاها فرود بیاورد..
مگر از این مهلکه خلاص نشوند..
حسابش پاک بود..

شیرین خواست دستش را دور بازوی اهورا حلقه کند که او فاصله گرفت و محسوس بازویش را از زیرِ دستِ دختر رد کرد..
شیرین با تعجب نگاهش کرد ..
اهورا با اخم، حینی که لحنش محکم و جدی بود پرسید: اینجا اتاق

خالی پیدا میشه؟..

جفت ابروهای شیرین از تعجب بالا پرید..

خیلی زود نگاهش مخمور شد و لبخندی دلبرانه روی لب نشاند:می خوای چکار؟..

اهورا چشمانش را اطرافِ سالن چرخاند و حینی که لبه ی تیشرتش را میان انگشتانش گرفته بود و مرتب می کرد، با همان لحن تاکید کرد: پیدا میشه یا نمیشه؟..

با این حرکت کمی عضلاتِ سینه و بازوانش کشیده تر شد..

ظاهرا چشمِ شیرین عجیب این خان زاده ی مغرور و جدی را گرفته بود..

بی آنکه از پشت پرده خبر داشته باشد..

دامش را برای اهورا پهن کرده بود..اما حالا خودش گرفتار می شد..

همانطور که چشمش روی سرشانه های پهنِ اهورا می چرخید با لحنِ هوس آلودی لب زد: میشه..بریم نشونت بدم..

اهورا نگاهش کرد..شیرین با لبخند جلو افتاد و اهورا با پوزخندی که گوشه ی لب داشت پشت سرش راه افتاد..

اما قبل از آن برگشت و با حالت خاصی به صورتِ طاها که بادهان نیمه باز به اهورا چشم دوخته بود نظر انداخت..
باورش سخت بود که اهورا در یک چنین شرایطی همچین درخواستِ عجیبی را از شیرین کرده باشد..

اما آنقدر روی او شناخت داشت که بگوید محال است..
قطعا اهورا هم می خواست برنامه ی خودش را پیاده کند و آن دختر را مهره ی خودقرار دهد..

نگران بود و عصبی..

ولی او هم کارش را بلد بود..

پوفی کشید و همین که اهورا و شیرین از کنار سالن رد شدند،

نگاهش را به جانبِ شریف که جای اهورا نشسته بود گرفت..

-رفیقت حسابی عجوله..اول که اومده بود خیلی تو جو نبود اما

معلومه داشته بازارگرمی می کرده..

طاها با همان لبخندِ نیم بند روی لبانش سر تکان داد: آره..چه

جورم..

و حینی که به پشت گردنش دست می کشید در دل گفت: با

اعصابی که این داره فقط نزنه یه بلا ملا سرِ دخترِ بیاره خیلیِ ..

و همزمان که نگاهش را اطراف سالن می چرخاند رو به شریف

پرسید: اینا همه رفیقاتن؟..

شریف که نگاه از او نمی گرفت و حواسش به همه چیز بود با لبخند سر تکان داد: یه چندتاییشون آره..بقیه هم از آشناهای ساحلن..

طاها با تعجب نگاهش کرد: ساحل؟!..

—رئیسم..

یک تای ابرویش را بالا انداخت..

پس رئیس هم داشتند..

نکند دستی دستی با یک باندِ بزرگ طرف است؟..

کمی روی صندلی جا به جا شد..

-مشتاق شدم اونم ببینم..اینجاست؟..

شریف سینی را که اهورا گوشه ی میز سُر داده بود را پیش کشید و شیشه ی نوشیدنی را برداشت: آره عزیزم..منتهی سرش شلوغه..

-شلوغه؟!..مگه این مهمونی .....

شریف که سرش را طرفین تکان داد و در بطری را باز کرد نطقش کور شد..

—مهمونیِ خودشه..ولی الان با دوست پسرش.....

نگاهِ خاصی به طاها انداخت و لبخندی دندان نما روی لب نشاند و با حرکتِ سر به چپ اشاره کرد: آره دیگه....الاناست که سر و کله شون پیدا شه..

و شیشه را درون جام های کریستال سرریز کرد..

نگاهِ طاها به آن ماده ی شفافِ نباتی رنگ بود که پرسید: از رفیقِ ما خبری نشد؟..گفتی اونم میاد..

جامِ طاها را دستش داد..

با لبخند گفت: پسرِ تیمور منظورته؟..میاد عزیزم..بخور گرم شی..پارتی که بی مزه و مخلفاتش حال نمیده..

طاها مردد لبخند زد..

سخت ترین جای برنامه همین نقش بازی کردن هایش بود که نمی خواست برخلاف عقایدش پیش برود..

از آنجایی که شانس با او یار بود همان لحظه تلفنش زنگ خورد اما چون روی ویبره بود فقط لرزشش را از جیبِ شلوارش حس کرد.. بهترین چیز برای آنکه دقایقی وقت کشی کند..

جام را روی میز گذاشت و همراهش را بیرون آورد و با لبخند حینی که بلند می شد گفت: شرمنده..

شریف همانطور به او خیره بود..

طاها نگاهی به همراهش انداخت و با دیدن شماره ی رها چشمش را اطراف چرخاند از میز فاصله گرفت و نگاهِ شریف را هم با خود همان سمت کشید..

نفسش را فوت کرد..بد مخمصه ای بود..

انگشتش را روی دکمه ی سبز رنگ کشید و همراه را کنار گوشش نگه داشت: جانم؟..

صدای نگرانِ رها در گوشی پیچید: طاها؟کجایی؟..

انگشتِ اشاره اش را روی گوشِ دیگرش گذاشت تا صدای رها را بهتر بشنود: اومدم جایی..کار دارم..چیزی شده؟..

—مگه نگفتی رسیدم زنگ می زنم با اهورا حرف بزنی؟..

نگاهش را اطرافِ آنجا چرخاند: الان که نمیشه عزیزِ من..

—چرا؟..مگه اهورا پیشت نیست؟..

-نه..یعنی هست اما اینجا نه..

مردد گفت: کجایی طاها؟..اون سر و صداها چیه؟..رفتی مهمونی؟..

طاها لبخند زد: بگی نگی..اما نه از اون مهمونیا که فکر می کنی..

صدای رها پر از حرص شد: دستت درد نکنه..منو با یه دنیا نگرانی کاشتی عمارت بعد خودت پاشدی رفتی مهمونی؟..توقع داری باورم بشه اهورا هم باهاته؟..

طاها که خونسرد بود و می خندید گفت: باور کن اهورا هم اینجاست، منتهی دستش بنده..

با تعجب پرسید: یعنی چی دستش بنده؟..طاها اذیت نکن دیگه بگو اهورا بیاد صداشو بشنوم..

-باور کن اینجا نیست..اِ ..اگه بود که گوشی رو می دادم دستش..

—پس من کی باهاش حرف بزنم؟..

-یه ساعت دیگه خوبه؟..

—قول میدی؟..

-قول میدم عزیزم..

و همانطور که با لبخند جوابِ رها را می داد بی هوا برگشت..

با دیدنِ شریف که نگاهش را از پشت سر به کمرِ طاها دوخته بود لبخندش را جمع کرد و بی حواس دستش را به پهلو گرفت..

اسلحه اش را لمس کرد..

یعنی متوجه شده بود؟!..

شریف که نگاهِ طاها را متوجه خود دید لبخند زد و با چشمک به صندلیِ مقابلش اشاره کرد..

طاها با لبخندی مصنوعی سری جنباند و خطاب به رها گفت: من باید برم..اما خودم بهت زنگ می زنم..

—با اینکه نگرانتم و نمی دونم داری چکار می کنی اما رو قولت حساب کردم..

-باشه عزیزم..

—مراقب خودت باش..

-تو هم همینطور..فعلا..

تماس را قطع کرد و جانب شریف چرخید..

با دیدن طاها بار دیگر به صندلی اشاره کرد: بشین گپ بزنیم..دیگه چیزی نمونده مهمونی تموم شه..

طاها تردید داشت..

آن لحظه ترجیح می داد به حسِ پلیسی اش که می گفت تحت هر شرایطی محتاط باشد، اکتفا کند..

از این رو همان شگردی که اهورا پیاده کرده بود را دست گرفت: میشه بریم تو یه اتاقی جایی؟..

شریف با تعجب نگاهش کرد..

طاها به ظاهر با لبخندِ جذابی نگاهش را معطوف به چشمانِ او کرد و با حرکتِ آهسته ی سر به دیوار مجاور و اشاره اش به همان چیزی که شریف انتظارش را می کشید گفت: همونجا درست و

حسابی گپ می زنیم..حله؟..

اما انگار شریف مردد بود..

طاها حواسش را کاملا به او داده بود..

از پشت میز بلند شد و با لبخند گفت: حرفی نیست عزیزم..بهتر از اینم مگه میشه؟..

و گیلاسِ طاها را برداشت و دستش داد: اما بدونِ این نه..

طاها سر تکان داد..

شریف نگاه از او گرفت و سمت دیگری از سالن قدم برداشت..

طاها پشتِ سرش بود که شریف نامحسوس به دو تا از مردانِ چهارشانه و تنومندی که آنجا بود اشاره کرد..

آن ها هم آرام سر تکان دادند و به طاها نگاه کردند..

هر دو واردِ راهروی کوچکی که انتهای زیرزمین بود شدند و شریف مقابل یکی از آن سه اتاقی که آنجا بود ایستاد..

درش را باز کرد و جلوتر از طاها واردِ آنجا شد..

اما طاها قبل از آنکه پشت سرش پا به اتاق بگذارد نگاهش را اطراف آنجا انداخت و به آرامی پیش رفت و در را بست..
شریف هنوز چراغ ها را روشن نکرده بود که طاها دستش را روی قفل در کشید و همین که کلید را زیر انگشتانش لمس کرد آن را در قفل چرخاند..

همزمان دیوارکوبی که نسبتا کم نور بود روشن شد و صدای شریف را شنید: رفیقت چکاره ست؟..بهش میاد محافظ باشه..

طاها دور تا دور اتاق را با یک نظر کاوید ..
هیچ چیز جز یک تخت و میز پایه بلندی که رویش پر بود از شیشه های کوچک و بزرگ نوشیدنی، چیزِ دیگری پیدا نمی شد: باشگاه داره..مربیِ ..

شریف که نوشیدنی اش را به نیمه رسانده بود با تعجب سر تکان داد: پس خوش هیکلیش واسه همینه..

طاها سری جنباند و نگاهش کرد..

شریف با لبخند سمتش رفت..

طاها نگاهش را روی صورتِ او می چرخاند..

شریف با چشم و ابرو به جامی که میان انگشتان طاها بود اشاره کرد: نمی خوری؟..

اگر نمی خورد شک می کرد..

ولی باز هم حاضر نبود لب بزند..

با لبخندی که روی لبش کج شده بود سری به نشانه ی مثبت تکان داد: مگه واسه همین نیومدیم اینجا؟..

شریف با دقت به چشمانِ طاها خیره شده بود و به رویش لبخند می زد: اون که آره..داغ که شدی حرف می زنیم..
و به گیلاسش نگاه کرد..

همین که سرش را بالا گرفت و تا انتهای جامش را سر کشید طاها دستش را پشت کمرش برد و اسلحه اش را بیرون آورد و همزمان که شریف دستش را پایین می آورد طاها گیلاسش را گوشه ی اتاق پرت کرد و با یک خیز دستِ شریف را گرفت و پشت کمرش برد و همانجا قلاب کرد و اسلحه را روی گردنش گذاشت: جم بخوری شلیک کردم..

شریف خشکش زده بود..
طاها او را هول داد و رو به شکم روی تخت پرت کرد و زانویش را پشت کمرش گذاشت: شک کردی آره؟..فهمیدم..وقتی داشتم با تلفن حرف می زدم اسلحه مو دیدی....تکون نخور گفتم..

شریف نفس زنان نالید: تو کی هستی؟..نکنه پلیسی؟..

اسلحه اش را روی گردن شریف فشار داد: زر نزن..واسه چی به اون دوتا اشاره کردی؟..خواستی چکار کنن؟..

شریف تقلا می کرد تا از زیرِ دست طاها شانه خالی کند: ولم کن گفتم..شماها کی هستین؟..

-جوابِ منو بده..

—همون موقع که داشتی تلفنی حرف می زدی یه چیزی شبیه اسلحه پشت کمرت دیدم..فقط شک کردم ولی.....

-ولی چی؟..مثل آدم حرف می زنی یا.....

— تو راهرو کشیک وایسادن..به هوای تو و رفیقت..

طاها لب هایش را روی هم فشرد..

پا راست کرد و از جیبِ شلوار، دستبندش را بیرون آورد: خیلی ناشی هستین که همون جلوی در مهموناتونو نمی گردین..معلومه

خلاف ملافتون اونقدرام سنگین نیست..

شریف زیر دستش پوزخند زد: بهت اعتماد کرده بودم رو این حساب گفتم کاریتون نداشته باشن..وگرنه به کسی شک کنن جد و آبادشونو میارن جلوی چشمشون..شماها مثلا مهمونای من بودین..

-این همه دست و دلبازی واسه یه نظر؟..

شریف سکوت کرده بود که طاها سر اسلحه را روی شاهرگش فشار داد: با یه تیر دخلت اومده..دهنتو باز می کنی یا تمومش کنم؟..

آب دهانش را فرو داد..

صورتش از عرق خیس بود: می خواستم فریبتون بدم که بیاین تو کار..سفارشتونو به ساحل کرده بودم..

-چه کاری؟..

شریف نیشخند زد..

نفس زنان گفت: فکر کردی فقط از بغل دخترای هرزه میشه پول در آورد؟..از کنارِ مردای خوش تیپ و خوش قیافه هم میشه کاسبی کرد..زنای زیادی حاضرن پول خرج کنن تا با.....

طاها که منظورش را فهمیده بود، باخشم زیر لب غرید: ببند دهنتو بی شرف..

و دستبند را به دستش زد و او را رو به کمر چرخاند و نفس زنان از کنارش بلند شد..

سر اسلحه را سمتش گرفته بود که همراهش را بیرون آورد و برای اهورا پیام فرستاد: «تموم شد رفیق!منتظر خبرم باش»..

شریف با ترس به طاها نگاه می کرد: پلیسی مگه نه؟..

طاها جوابش را نداد و با یک پیامک کوتاه سروان کاظمی را هم در

جریان پایان عملیاتشان گذاشت..

سرش را بالا گرفت و رو به شریف پرسید: ساحل کجاست؟..

می لرزید: با دوست پسرش تواتاق بغلین..

پوزخند زد..

همان لحظه همراهش زنگ خورد..

سروان کاظمی بود..

****

شیرین در را بست و قفلش را هم محض احتیاط زد..

با لبخند به اهورا که وسط اتاق ایستاده و اطراف را می کاوید نگاه کرد..

—اینجا چیزِ زیادی نیست..فقط یه تخت و یه میز واسه پذیرایی..کافیِ ؟..

اهورا نگاه از تخت گرفت و با اخم به شیرین زل زد:فکر کنم باشه..

شیرین مقابلش ایستاد..

نگاهش را سرشانه ی اهورا چرخاند و دستش را با احتیاط بالا

آورد: می دونی ازت خوشم اومده؟..زیادی مردونه رفتار می کنی..

و سر انگشتانش را به نرمی روی سینه ی او کشید..هر چند از روی

تیشرت اما همان هم خون اهورا را به جوش می آورد..

دستش را پس زد..

شیرین باتعجب نگاهش کرد..

اهورا همانطور که به چشمان او خیره بود با اخم به تخت اشاره

کرد: بشین..

شیرین به تخت نگاه کرد..

خیلی زود تعجب، دومرتبه جایش را به لبخند داد..

سرش را بالا گرفت و چشمکی نثارِ نگاهِ پر اخم و مردانه ی اهورا

کرد: عجله ات واسه چیِ ؟..فقط بگما..اینجوری درست وحسابی مزه اش زیر دندونت گیر نمی کنه..

و همزمان که دستش را روی بازوی اهورا می کشید از کنارش رد شد و روی تخت نشست..

تمام عضلاتِ اهورا با لمسِ دست او منقبض شد..

از فرط خشم چاره نداشت همان لحظه کلکِ شیرین را بکند..

شیرین خودش را روی تخت رها کرد و حینی که هر دو دستش را ستونِ تنش کرده بود نگاهش را از سر زانوی اهورا بالا کشید و به چشمانش خیره شد و با لبخند گفت: هنوز اونجوری که باید منو ندیدی..اون موقع محالِ دل بکنی..

پوزخند محوی گوشه ی لب اهورا بود..دستی به تیغه ی فک خود کشیدوسر تکان داد..

نگاهی اجمالی به اطراف اتاق انداخت: پس چراشروع نکنیم؟..

لبخند روی لبان شیرین رنگ گرفت..

بندِ لباسش را از سر شانه رد کرد و روی بازوانش انداخت:

موافقم..

و با لوندی به اهورا زل زد که با اخم همانطور دست به سینه حینی که پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود مقابلش به فاصله ی دو وجب ایستاده بود..

با نگاهی جدی که حکمِ ارباب زادگی اش را داشت به چشمانِ مست و روشنِ شیرین خیره بود و منتظرِ یک حرکت از جانبِ او..

همین که شیرین دستش را به نیت پایین آوردن زیپِ لباسش پشت سرش گرفت اهورا زانوی راستش را لبِ تخت گذاشت و بی

مقدمه پرسید: پسرِ تیمورو می شناسی؟..

دستِ شیرین روی لباسش ماند..

با تعجب نگاهش کرد: کدوم تیمور؟..

اهورا نیشخند زد: شنیدم فقط یه تیمور تو بند و بساطتتون پیدا میشه..قرار بود پسرش امشب بیاد اینجا..

کمی فکر کرد: آها..منظورت دوستِ شریفه..آره دیدمش..

-آمارشو داری؟..

—واسه چی می پرسی؟!..

-امانتیم دستشه ولی خودشو گم و گور کرده..

شیرین ابروهایش را بالا برد و با نگاهِ خاصی که به سرا پای اهورا انداخت گفت: هر چی ازش می دونمو بهت میگم..اما الان نه..بعد اینکه کارمون تموم شد..

اهورا در سکوت نگاهش کرد..

ظاهرا این دختر به همین راحتی ها خام نمی شد..

زرنگ تر از این حرف ها بود..

_اگه قبلش آمار بدی به نفعته..

شیرین انگشتش را روی زانوی اهورا که لبِ تخت بود کشید:

نچ..راه نداره..

اهورا پایش را عقب کشید و با اخم گفت: پس هر چی شد پای خودت..

شیرین که در تب و تاب او می سوخت با اشتیاق سر تکان داد..

اهورا لب هایش را روی هم قرص کرد و حینی که نفسش را عمیق بیرون می داد تا آرام شود گفت: تو مهمونیِ یا قرارِ بیاد؟..

شیرین سمتش مایل شد: گفتم که، خشک و خالی نمیشه آمار داد..

نگاهش روی لب های اهورا مانده بود..

فکش منقبض شد..لبِ پایینش را از خشم زیرِ دندان گرفت..

بیش از این صبر را جایز ندید و دستش را پیش برد و فکِ شیرین را گرفت و او را رو به عقب هول داد..

شیرین با ضرب روی تخت افتاد و اهورا بی آنکه چانه اش را رها کند با لحنی غضب آلود گفت: زِر بزن بگو کجاست؟..آمارِ دقیق می خوام، گرفتی چی میگم؟..

شیرین که شوکه شده بود با چشمان گرد شده نگاهش می کرد..

—چـ.چکار می کنی؟..

اهورا فشار دستش را بیشتر کرد: بنال گفتم..

—نمی دونم..

پوزخند زد..

عصبی، سر تکان داد: که نمی دونی..منم باورم شد..

شیرین با غیظ مچ قطورِ اهورا را میان انگشتان سرد و لرزانش گرفت: ولم کن عوضی..دستتو بکش..میگم نمی دونم چرا نمی.....

اهورا دست دیگرش را با عصبانیت دور گردن او حلقه کرد و نفس زد: با یه حرکت، هم خردش می کنم هم نفستو می گیرم..به نفعته باهام راه بیای و زبونتو غلاف کنی و بگی طرفو کجامیشه پیداش کرد؟..

شیرین وحشت زده به او نگاه می کرد: نمی شناسمش..با شریف دوسته نه من..

-تو هم رفیق شریفی پس آمارشو داری..بگو تا کارتو نساختم..

نفسش سخت بالا می آمد..

دستِ اهورا روی گردنش سنگینی می کرد: میاد..اما امشب نه..

اهورا غیظ کرد: کِی و کجا؟..

ـــــفــ.فردا صبح..تو کافه قرار دارن..

دندان هایش را روی هم ساییدِ: اگه یه کلمه دروغ گفته باشی زنده ات نمیذارم..

سرش را به سختی میان دستان اهورا تکان داد: دروغ..نمیگم..گفته میاد..اون با شریف کار می کنه..

-چه کاری؟..

ـــــواسه ساحل آدم جور می کنه..دختر..پسر..فرقی نمی کنه..

اهورا همانطور به چشمان اشک آلودِ شیرین نگاه می کرد و از عصبانیت داغ کرده بود: ساحل کیِ ؟..رئیست؟..

شیرین پوزخند زد و نفس زنان گفت: زیاد دم کلفت نیست ولی آره..همه کاره اونه..

-کجا میشه پیداش کرد؟..

—دستتو بردار..داری خفه ام می کنی..

فشار پنجه هایش را روی خرخره ی او بیشتر کرد: رئیست کجاست؟..

—همین..همین جا..سرش به دوست پسرش گرمِ ..

اهورا نفس نفس می زد..

-چیزی مونده که نگفته باشی؟..

شیرین سرش را طرفین تکان داد..

اهورا با حرص کمی عقب کشید اما به سرعت شیرین را روی شکم غلتاند و هر دو دستش را پشت کمرش گرفت..

شیرین با جیغ وگریه تقلا می کرد که اهورا ملحفه را از پایین تخت چنگ زد و روی او کشید و دستانِ شیرین را بست..

—ولم کن..خواهش می کنم..پلیسی آره؟..من کاره ای نیستم، دستمو باز کن لعنتی..

تکه ای از ملحفه را محکم کشید و پاره کرد..

شیرین را مثل پر کاه گوشه ی تخت انداخت و دهانش را با پارچه بست..

با صدایی که در گلویش خفه شده بودجیغ می زد والتماس می کرد..

اهورا نفس زنان از کنارش بلند شد ودستی به صورت و پیشانی خود کشید..

از عرق خیس بود..

نگاهی به او انداخت و همانطور که تیشرتش را روی شلوارش

مرتب می کرد گفت: می تمرگی همینجا و تکون نمی خوری..زیاد بخوای سر و صدا کنی دخلتو میارم..

شیرین با خشم و ترس و حرص و کینه نگاهش می کرد..

اما نگاهِ اهورا به پنجره ی کوچکی که گوشه ی اتاق بود افتاد..
یک لحظه از یادِ لیلی غافل نبود..
با دیدن پنجره سمتش قدم تند کرد ودریچه اش را باز کرد..
چون داخل زیرزمین بودند فقط قسمتی از پیاده رو مشخص بود..

با غیظ دریچه را بهم کوبید که از صدای بلندش مو بر اندام شیرین سیخ شد و با ترس به اهورا نگاه کرد..

همان لحظه صدای پیامک گوشی اش بلند شد..
با خواندن پیام طاها ابروهایش راجمع کرد و نفسش را بیرون داد..

تا آمدن پلیس و گیرافتادن ساحل و دار و دسته اش باید همانجا می ماند؟!..

بی طاقت و آشفته شماره ی لیلی را گرفت..

—«دستگاهِ مشترکِ مورد نظر خاموش می باشد..لطفا .....»

فقط همین را کم داشت که اعصابش کاملا بهم بریزد و با فریاد به میزی که مملو از شیشه و جام و نوشیدنی بود با پا ضربه بزند..

به حدی محکم که میز با تمام محتویاتش روی زمین واژگون شد و صدای شکستن شیشه به طرز وحشتناکی فضای اتاق را پر کرد..

تا حدی که شیرین با دهان بسته از ته دل جیغ زد و در خودش جمع شد و بی حال افتاد..

اهورا نمی توانست آرام بگیرد..

نگران لیلی بود..

اما با برنامه و نقشه ی طاها وعملیاتی که هنوز تمام نشده بود چه باید می کرد؟!..

سرش را تکان داد..

میان موهایش پنجه کشید..

نمی توانست..

یک ثانیه بیشتر ماندن هم به او یک عمرت تمام می شد..

لیلی!..

چرا تلفنش خاموش بود؟..

به حدی خودخوری کرد که در نهایت دلش تاب نیاورد و از اتاق بیرون رفت ..

بی توجه به ناله های شیرین او را در اتاق حبس کرد و ازراهرو

خارج شد..

لحظه ای که می خواست شماره ی طاها را بگیرد وبه او خبر دهد که به دنبال لیلی از آنجا خارج می شود دو مردِ قد بلند و چهارشانه بی هوا مقابلش ایستادند و راهش را سد کردند..

سرش را از روی گوشی بالا گرفت..

با دیدن آن دو مرد قوی هیکل اخم کرد و همراهش را داخلِ جیبِ شلوارش سر داد..

—چی می خواین؟..

یکی از آن ها با لبخندِ کریهی سراپای اهورا را وجب کرد: خیلی عجله داری..مهمونی که هنوز تموم نشده..

حرص زد و یک قدم پیش گذاشت ..

حینی که دستش را تختِ سینه ی او می زد غرید: به تو چه

مرتیکه..بزن به چاک..

نفر دوم دندان ساید و دستش را بی هوا از پشت سر، دور گردنِ اهورا حلقه کرد و با لحن تندی گفت: حالیت می کنم با کی طرفی..بگیرش حشمت..

مرد با همان لبخند چندش آور پیش آمد تا مچ دستانِ اهورا را بگیرد..

اما اهورا که منتظر بود تا او نزدیکش شود به محض اینکه مرد در یک قدمی اش قرار گرفت هر دو دستش را روی دستانِ کسی که گلویش را گرفته بود قلاب کرد و حینی که او را به عقب هول می داد خودش را با یک حرکت بالا کشید و با پای راست لگدِ محکمی میانِ شکم و جناغِ سینه ی مردِ مهاجم زد..

او که توقعش را نداشت با ضربه ی اهورا، ناله کنان دو تا سه قدم

رو به عقب رفت و به دیوار تکیه داد..

پنجه های اهورا هنوز قلابِ دستان آن مرد بود که به آرنجِ دستِ راستش زاویه داد و همه ی زورش را روی همان شانه اش انداخت و او را رو به جلو کشید..

هر چند جثه ی مرد بزرگ تر از اهورا نبود اما به تر و فرزی اش هم نمی رسید..

با چند حرکت خیلی زود تسلیم شدند..

آن هم وقتی که اهورا خم شد واسلحه ی محافظ شریف را از دستش بیرون کشید و لگدِ محکمی نثارِ صورتش کرد..

صدای ناله ی مرد میان سر و صدای مهمانان گم شد..

اما نفر اول که حواسش جمع تر بود دستش را سمت کمرش برد که اهورا بی وقفه سر اسلحه را بالا گرفت..

درست رو به پیشانیِ او..

دستش همانطور روی کمرش ماند..

با چشمان گشاد شده به اهورا نگاه می کرد..

-تکون بخوری صاف زدم وسطِ پیشونیت..

—کی هستین شماها؟..پلیسین یا از دشمنای ساحل؟..

اهورا نفس زنان با همان لبخند کج به او نگاه می کرد: فضولیش به تو نیومده..هردوتون برین تو اتاق..یالا..

صدای موزیک و مهمانان به اوج خود رسیده بود..

اگر اهورا اسلحه نداشت قطعا درگیری بالا می گرفت و نهایت مجبورش می کردند که خود را تسلیم کند..

وقتی هر دوی آن هارا داخل همان اتاقی که شیرین روی تخت افتاده بود زندانی کرد، قفل در را زد و دستی میان موهایش کشید..

از فرط حرص و تقلا تمام تنش به تب نشسته بود..

نفسش را فوت کرد..

قبل از آنکه سر و کله ی نفر سوم پیدا شود باید آنجا را ترک می کرد..

فضای سالن نیمه تاریک بود..

رقص نورها را روشن کرده بودند..

از فرصت استفاده کرد و خودش را به راهرو رساند..

همانجا به طاها زنگ زد..

صدایش عصبی بود و برخلافِ او تن صدای طاها خونسرد و آرام به نظر می رسید: کجایی؟..

اهورا نگاهش را از پله ها به بالا انداخت: دارم میرم بیرون..

طاها با تعجب گفت: چی میگی؟..صبر کن بچه ها بیان عملیات که

تموم شد بعد..

—نمیشه طاها..باید برم..

—چیزی شده؟..

-لیلی گوشیشو جواب نمیده..

صدای نفس عمیق طاهارا شنید: اما اینجوری نمیشه اهورا..جلوی در نگهبان گذاشتن که کسی بیرون نره..

دستی به گوشه ی پیشانی اش کشید و با اخم پوزخند زد: می دونم..همین الانم یه زد و خوردِ سه نفره داشتیم..

—شریف تو راهرو آدم گذاشته..با همونا درگیر شدی؟..

-آره انگار..منتهی انداختمشون تو اتاق..

—خودت خوبی؟..مشکلی که پیش نیومد؟..

کلافه بود..با اخم گفت: نه..ولی باید لیلی رو پیدا کنم..حتما طاقت نیاورده و از ماشین اومده بیرون..

—تو این بلبشو بازار هم که صدا به صدا نمی رسه..وگرنه دزدگیر روشن می شد می فهمیدیم..

-نمی دونم، فقط زنگ زدم که بگم دارم میرم بیرون..حواستو جمع کن..

—خیلی خب..بیشتر مراقب باش..

اهورا تماس را قطع کرد و گوشی را داخلِ جیبش گذاشت و درِ زیرزمین را باز کرد..

انگار غولِ آخر همان مردکِ بدقواره ای بود که جلوی در کافهِ کشیک می داد..

به محض اینکه نگاهش به اهورا افتاد با ابروهای درهم از روی صندلی بلند شد و همان سوال کلیشه ای را پرسید: کجا؟..هنوز که مهمونی تموم نشده..

پوفی کرد و به صورتش دست کشید..

نه حوصله ی رجزخوانی داشت و نه اینکه با او یک گفت و گوی مسالمت آمیز داشته باشد..

قطعا در نهایت باز هم مجبور می شد به خشونت متوسل شود..

پس همه ی راه ها را گوشه ای سوق داد و حینی که دستش را گره می کرد فکش منقبض شد و با نگاهی وحشی و عصبی به آن مردکِ چهارشانه که با تعجب به اهورا خیره شده و به نوعی مقابلش گارد گرفته بود نگاه کرد و در کسری از ثانیه سمتش یورش برد..

با گرفتن یقه و ضربه ی پیشانی به صورت مرد تا حدی او را به عقب نشینی دعوت کرد..

شاید مغلوب کردنش کار چندان سختی نبود اما لحظه ای که فکر می کرد او را تسلیمِ مشت و ضربه های سهمگینِ خود کرده ناغافل پنجه ی مرد گره خورد و محکم روی فکِ اهورا نشست و

او را روی زمین پرت کرد..

گوشه ی لبش پاره شد و خون به سرعت از جای زخم تا زیر فک و چانه اش روان شد..
ظاهرا ضرب دستِ مرد کاری بود که اهورا آنطور گیج و سرگردان دستش را به سرش گرفته و به او نگاه می کرد..

اما قبل از آنکه جستی بزند و از روی زمین بلند شود مردک با آن جثه ی بزرگ و تنومندش، روی سینه ی اهورا زانو زد و هر دو دستش را قفلِ گلوی او کرد و فشار داد..

اهورا با همه ی توانش جفت دستانِ او را گرفته و از ساعد فشار می داد تا رهایش کند ولی بی فایده بود..
زورِ مرد به او می چربید..
حتی نمی توانست پایش را بالا بیاورد..

مرد غول پیکر از هر سو او را خلع سلاح کرده بود و با غیظ زیرِ لب ناسزا می گفت: دخلتو میارم حرومزاده..رو من دست بلند می کنی؟..نفستو می گیرم نفله..

صورت اهورا از عرق خیس بود..

آرام چشمانش را بست..

کم کم حس می کرد راهِ نفسش بند آمده و نیرویی در دستانش نمانده اما باز هم تقلا می کرد تا او را از روی خود پس بزند و گردنش را از حصارِ دستانِ کریه و نیرومند او آزاد کند..

چشمانش را که بست قدرتِ پنجه های مرد برای گرفتنِ نفسش بیشتر شد..

اهورا دیگر جانی برای مقابله نداشت و یک لحظه احساس سبکی کرد..

با شل شدنِ دستانِ مرد به روی گلویش راه نفسش به یکباره باز شد و حینی که به زور پلک می زد، به سرفه افتاد و روی پهلوی چپ چرخید..

دیگر از آن مردک و صدای نحسش خبری نبود..

چشمانش را باز کرد..

صورتش از فرط سرفه قرمز شده بود که دستی روی شانه اش نشست و صدایی که نفس نفس می زد: حالت خوبه؟..

بی رمق سرش را بالا گرفت..

رگ های گردن و پیشانی اش برجسته شده بود و صورتش سرخ و عصبی..

نگاهش که به چشمانِ نگرانِ طاها افتاد نفسش را سنگین و بلند از سینه بیرون داد و با رخوتی که در جانش نشسته بود به پشت

خودش را رها کرد و روی زمین افتاد..

دستش روی سینه اش بود و دستِ طاها شانه اش را چسبیده بود..

قفسه ی سینه ی اهورا به سرعت از حجم زیاد اکسیژن پر و خالی می شد..

با همان چشمانی که کاسه ی خون بود به طاهایی که نفس بریده و مضطرب کنارش نشسته بود نگاه می کرد..

انگار که با همان نگاه و زبان بی زبانی می پرسید او آنجا چه کار می کند؟..

طاها که نگاهش روی گلوی سرخ شده ی اهورا بود زیر لب اما جدی و محکم زمزمه کرد: فکر کنم گفته بودم که از رفیقِ نیمه راه شدن خوشم نمیاد..با هم اومدیم با همم از اینجا میریم..

اهورا سرفه کرد و با صدای خش داری گفت: ماموریتت.....

طاها اخم کرد: تو راهن..اصلِ کاریا رو هم که انداختیم تو اتاق..دیگه بود و نبودِ ما فرقی نمی کنی..

و زیرِ بازوی اهورا را گرفت و کمکش کرد تا بنشیند..

—می تونی رو پا وایسی؟..

اهورا سرش را تکان داد..

گلو و سینه اش درد می کرد..

پشت دستش را روی چانه ی خود کشید..کمی خونی شده بود..

نگاهش را که اطرافِ کافه چرخاند چشمش به آن مردکی افتاد که به قصد کشت خرخره اش را گرفته بود..

رو به شکم نقش زمین شده بود..

-چکارش کردی؟..

طاها نیم نگاهی به او انداخت و غیظ کرد: بیهوشه..

اهورا دستش را به زمین گرفت و آرام بلند شد: زودتر بریم بیرون تا سر و کله ی یکی دیگه شون پیدا نشده..

طاها درِ کافه را باز کرد..

هر دو از آنجا خارج شدند..

اهورا هنوز هم بلند و کشیده نفس می کشید اما با این حال جای آنکه کمی بایستد و نفس بگیرد و حالش جا بیاید بی وقفه سمت ماشین گام برداشت..

به حدی شتاب زده که طاها مجبور بود قدم تند کند..

کسی اطرافِ ماشین نبود..

اما تاریکی مجال نمی داد تا داخلِ ماشین را ببیند..

طاها قفلش را زد و اهورا بی محابا چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد..

در سمتِ لیلی را باز گذاشت و تا نیمه خودش را داخل ماشین کشید..

همان لحظه ی اول دستش پای لیلی را از روی پتو لمس کرد..
اما همین که نگاهش به چهره ی غرق در خوابِ او افتاد انگار که خیالش از همه ی عالم و آدم راحت شده باشد نفسش را به حدی عمیق و آسوده از سینه بیرون داد که طاها چند لحظه روی نیمرخش مکث کرد و شنید که اهورا زیرِ لب زمزمه کرد: خدا رو شکر..

طاها بی اختیار لبخند زد..
مجنون شدنِ اهورا هم عالمی داشت..
اما دیدنش حال و هوای دیگری بود..

اهورا آب دهانش را فرو داد و با پشت انگشت اشاره، بی حواس و محض خاطر جمع شدن از حال او گونه ی لیلی را لمس کرد..گرم

بود..

لب هایش را روی هم فشرد..

حالا که خیالش از بابتِ لیلی راحت شده بود انگار درد و کوفتگی و خستگی با هم به جانش هجوم آورده باشند، بی رمق تنش را از ماشین بیرون کشید و نفس زنان به بدنه ی آن تکیه داد..

آرنجِ دستِ چپش را روی سقف ماشینِ طاها گذاشته بود و پیشانی اش را روی مچش حرکت می داد..

طاها از همانجا نگاهی به داخل ماشین انداخت و پرسید: خوابیده؟..

اهورا نگاهش نکرد..

در همان حال سرش را تکان داد..

طاها نفسش را فوت کرد و دستی به پشت گردنش کشید: حتما شارژ گوشیش تموم شده نتونسته جواب بده..

اهورا چیزی نمی گفت..

نصف عمرش به پای آن حجم از نگرانی و کلافگی و درگیری اش از اتاق تا به آنجا تمام شده بود..

در دل خطاب به آهوی آرمیده و زیبایش نجوا کرد: پس اینکه میگن تو چند لحظه مرگو به چشم دیدم راسته..نصفه جونم کردی لیلی..نصفه جونم کردی دختر..

آنقدر محکم آب دهانش را قورت داد که سیبک گلویش بالا و پایین شد..طاها حواسش به او و بی قراری هایش بود..

برای اینکه اهورا چند لحظه ای با لیلی تنها باشد همراهش را بیرون آورد و گفت: من یه زنگ به سروان کاظمی می زنم و بر می گردم..بشین تو ماشین که به چشم کسی آشنا نیای..

همانطور نگاهش می کرد که طاها با اشاره به گوشه ی لب اهورا،

دستمالش را دستش داد و پشت به او چند قدمی از ماشین فاصله گرفت..

آهسته و با اخم تکیه اش را از ماشین گرفت و به لیلی نگاه کرد..

خون روی لبش را پاک کرد..

دستمال میان پنجه هایش مشت شد..

کمی پایش را جمع کرد و کنارش نشست و در ماشین را بست..

چراغ قوه ی همراهش هنوز روشن بود..

از دور روی صورت لیلی انداخت که به ناگهان نترسد و بیدار نشود..

در سکوت محض خیابون..به چشمان بسته و گونه های برجسته و لب های آهویش که حین خواب کمی جمع می شد خیره مانده بود..

از پنجره به طاها نگاه کرد..همچنان مشغول مکالمه بود..

دستش را با خستگی روی پشتی صندلی جلو گذاشت..

کمی مایل شد و صورتش را به آن تکیه داد و از همانجا به لیلی زل

زد..

به شدت نیاز داشت صورتش را لمس کند و با بوسه ای از او آرام بگیرد..

اما تا دستانش را نمی شست محال بود آهویش را لمس کند..

دستی که از سر اجبار به شریف و شیرین خورده بود نباید جسم پاک معشوقش را لمس می کرد..

اما نگاه هم به تنهایی آرامش نمی کرد..

خم شد..

صورتش را جلو برد و گونه ی لیلی را آهسته بوسید..

هنوز لب هایش مردانه روی پوست لطیف و خوشبوی همسرش بود که لیلی تکان خورد و ناخودآگاه از روی عطر او، با صدایی خواب آلود زمزمه کرد: اهورا!..

سرش را بالا گرفت و از آن فاصله به لیلی نگاه کرد..

چشمانش هنوز بسته بود..

صدایش بر اثر خواب گرفته بود..

ـــبرگشتی؟..

اهورا حینی که نفسش را از سینه بیرون می داد گفت: آره..

ـــخیلی..خوابم میاد..اهورا..

صدایش رفته رفته تحلیل می رفت..

اهورا نگاهش را از صورتِ غرق در خوابِ لیلی گرفت و شیشه ی ماشین را پایین داد..

خسته بود..

شاید اگر پایش به خانه می رسید یک دم تا صبح چشمانش را روی هم می گذاشت و هیچ چیز احساس نمی کرد..

-هی، سرگرد؟..

طاها حین مکالمه چرخید و به او نگاه کرد..اهورا اشاره کرد که نزدش برود..

سر تکان داد و بعد از لحظاتی تماسش را قطع کرد..

چند قدمی که از ماشین فاصه گرفته بود را به سرعت پر کرد..

قبل از آنکه چیزی بپرسد اهورا گفت: آب تو ماشینت پیدا میشه؟..

طاها نگاهی به گوشه ی لبِ اهورا که زخم شده بود انداخت و گفت: آره تو صندق عقب هست..

اهورا در ماشین را باز کرد اما بیرون رفت..پای راستش را کف آسفالت گذاشت..

طاها با دو بطری بزرگ آب برگشت و یکی از آن ها را روی زمین گذاشت..

اهورا نیم نگاهی به او انداخت و با اخم گفت: معطل نکن، بریز رو دستم..

و زمانی که متوجه نگاه طاها شد توجیه کرد: خورده به او تنِ لشای عوضی....با توام، گفتم بریز..

طاها با لبخند سر به زیر انداخت و در بطری را باز کرد..کمی خم شد..اهورا دستانش را جلو برد و دستمالِ طاها را گوشه ای انداخت..

از اینکه آب روی دستش سرازیر می شد حس خوبی داشت..

به اندازه ای که کمی از غلظت اخمش کم شد..

بطری اول را کامل صرف شستن دستانش کرده بود که از بطریِ دوم چند مشت آب به صورتش پاشید و عقب رفت..

طاها درش را بست و آن را روی صندلیِ جلو انداخت..

اهورا دستش را که خیس بود در هوا تکان داد و از گوشه ی چشم به طاها نگاه کرد..

توجهش به اهورا بود و زیرپوستی لبخند می زد که عاقبت صدای اهورا را در آورد: چیه؟..به چی زل زدی؟..

طاها دستی به چانه ی خوش فرم و زاویه دارِ خود کشید و سر تکان داد: فکر نمی کردم تا این حد وسواس به خرج بدی..اونا هم آدمن..

اهورا ابرو در هم کشید و غیظ کرد: آره آدمن..منتهی از نوعِ کثیفش..

—اون پسرِ تو قمارخونه..وقتی جلو اومد انقدر واکنش نشون ندادی..

-دستش بهم نخورد..

—اون که آره..ولی خب.....

-ولی خب نداره....پس کی رفیقات می رسن؟..به لطف تو الانِ که لو بریم..

طاها پوزخند زد و به در کافه نگاه کرد: انقدر مصرف کردن که تو این فازا نباشن..الان یکی یکی لش میشن یه گوشه تا صبح..کلید اتاقا رو هم که برداشتیم..

-اون دوتایی که انداختم تو اتاق بالاخره یه راهی پیدا می کنن بیان بیرون وگرنه.....

طاها که نگاهش به سر خیابان بود با دیدنِ ماشینِ پلیس میان حرفش آمد و گفت: رسیدن..

اهورا به جانبی که طاها اشاره می کرد نظر انداخت..

سه ماشین و دو ونِ پلیس به دستور طاها با آژیرِ خاموش که کمتر جلبِ توجه کنند رو به روی کافه توقف کرد..

دقایقی بعد همه ی مهمانان به همراه شریف و دوستانش دستگیر شدند..

اهورا و طاها به دنبالِ ساحل بودند که لحظه ی آخر همراه مردِ

بلندقامت و جوانی دستبند به دست بیرون آمد..

زنی حدودا سی و پنج ساله با آرایش غلیظ و ظاهری زننده که مرتب به ماموران ناسزا می گفت و تقلا می کرد..

—چی می خواین؟..ول کنین بینم..رو چه حسابی ما رو می برین؟..مدرک پدرک دارین؟..ول کن دستمو..ول کن گفتم..

طاها با اخم جلو رفت..

مامور زنی که بازوی ساحل را گرفته بود با دیدنِ طاها ایستاد..

ساحل با صورتی سرخ از عصبانیت سر چرخاند و به طاها نگاه کرد..

چشمانِ وقیحش سراپای او را رصد کرد..

لبخندی کج اما عصبی گوشه ی لبش نقش بست: عجب تیکه ای هسته آقا خوشگله..با اینایی آره؟..اگه نبودی که با توام عینِ سگ رفتار می کردن..

طاها بی توجه به نگاه های او با لحنِ جدی پرسید: با تیمور و پسرش قرار داشتی؟..

یک تای ابرویش را بالا انداخت: که چی؟..چکارش داری؟..

—جوابِ منو بده..داشتی یا نه؟..

زن نیشخند زد: گیریم آره..به تو چه؟..

طاها که کارش را بلد بود با خونسردی پرسید: پاتوقش کجاست؟..

شرارتی که در نگاهِ ساحل خوابیده بود نشان می داد حالا حالاها لب به اعتراف باز نمی کند: برو بابا..من چه می دونم پاتوقِ اون نفله کجاست؟..

طاها پوزخند زد و سر تکان داد: که نمی دونی؟..

ابرو بالا انداخت: نچ..می دونستمم نمی گفتم..

اهورا از پشتِ سر با تحکم گفت: حتی اگه اعترافت باعث بشه که قاضی تو حکمت تخفیف بده؟..

ساحل سر چرخاند و با تعجب به او نگاه کرد..

چشمانش برقی زد و با همان نیشخندی که کنجِ لب داشت گفت:

شماهام اینجا بودین آره؟..نکنه رفیقای شریفین؟..با این اوصاف چه شبی رو از دست دادم..حیف اون پسره ی .....

اهورا با خشم و غضب نگاهش می کرد که حرفش را برید و زیر لب تشر زد: یه کلمه اضافه تر ازت نخواستم که یه طومار تحویلم میدی..یا جای اون مرتیکه و پسرشو تا صبح نشده از اون دهن واموندہ ات میندازی بیرون و تحویلِ ما میدی..یا حسابت می مونه به پای دخترا و پسرایی که با دوز و کلک می کشی تو تیمت و می فرستی خونه ی این و اون که مثلا کاسبی راه بندازی..منتهی چیزی که هست کلاه شرعی می کشی رو سرِ هر کس و ناکسی و فکر می کنی باد به گوش اهلش نمی رسونه اما زهی خیال باطل..خود دانی..

و با پوزخندی که روی لب زد و نگاهِ تند و وحشتناکی که به ساحل انداخت حسابِ کار را دستش داد..

ساحل با چشمانِ گرد شده به اهورا زل زده بود: تـــ.تو..اینا رو..از کجا می دونی؟..

اهورا هر دو دستش را روی سینه قفل کرد و با اخم گفت: خیلی چیزای دیگه هم هست که به نفعته رو نشه..یا جای اون یارو و پسرشو لو میدی یا تا عمر داری باید گوشه ی هلفتونی بپوسی و چوب خط روزای حبستو بشمری..

ترسی که در چشمانِ ساحل نشسته بود از نگاهِ هیچ یک از آن ها دور نماند..

ظاهرا که اهورا به هدفش رسیده بود..

طاها به همکارش اشاره کرد و گفت: ببرش تو ماشین..

زن اطاعت کرد: چشم جناب سرگرد..

چشمانِ ساحل ناباورانه بین اهورا و طاها می چرخید..
دیگر تقلا نمی کرد..حیران مانده بود..

طاها نگاهش را جانب اهورا کشید و با نیشخند گفت: میگم یه کاری کن..از کار رو زمین و ساختمون سازی و هتل و رستوران انصراف بده بیا جای من....نگاه نداره که..اگه تا فرداشبم یه بند ازش بازجویی می کردم لب از لب باز نمی کرد که هیچ تازه لجم می کرد..

اهورا هنوز هم با زبانش نیش می زد: از اولم گفتم قوانینِ من با تو فرق داره..تو قانونِ من با هر کی باید عینِ خودش رفتار کرد..این زنیکه حرفِ حساب تو گوشش نمیره ولی همون زبونی رو می فهمه که بلده حرف بزنه و رجز بخونه..دیگه بدتر از شکور و اردلان که نیست..خسرو هم به وقتش می شینه سر جاش..تا فردا

حتما از زیر زبونش بکش بیرون که بفهمیم پاتوقِ تیمور کجاست..اون که پیدا بشه یه سرِ قضیه حلِ ..خسرو هم با من..

طاها سری جنباند و نفس عمیق کشید: حلش می کنیم..تا اینجا که همه چی طبقِ برنامه بوده..

سوئیچش را سمت اهورا گرفت: تو با ماشینِ من برگرد..امشب با بچه ها میرم ستاد..

سوئیچ را از دستش گرفت و سر تکان داد..

—راستی حتما یه زنگ به رها بزن..بهش قول دادم امشب هر جوری شده باهات حرف می زنه..

با اخم نچی کرد و گفت: یه شبم دندون سر جیگرت میذاشتی تموم می شد بعد..من خواهرمو می شناسم، دو کلمه حرف بزنم هوایی میشه می خواد بیاد اونجا..

طاها لبخند زد و شانه اش را بالا انداخت: اگه خواهرِ خودته که خوب می شناسیش پس حرفی نمی مونه..انصاف داشته باش برادر من، یه ثانیه اسمت از رو زبونش نمی افتاد..مجبور شدم قول بدم..

و برای اینکه بیشتر از آن بحث کش پیدا نکند دستی برای او تکان داد و نزدِ همکارانش برگشت..

اهورا پنجه اش را با حرص پشت گردن خود کشید و با خستگی سرش را بالا گرفت..

دلش برای رها تنگ شده بود..خیلی بیشتر از آن چیزی که دیگران تصور می کردند..

اما چاره ای نداشت..

لیلی هم اگر تا قبل از این نزدِ خسرو نبود و شکنجه نمی شد محال بود تا پایان اجرای نقشه اش او را ببیند..

با وجودِ طاها خیالش از بابتِ امنیتِ رها راحت بود..

هر چند در ظاهر می گفت که به او بی اعتماد است اما عملش عکسِ آن را نشان می داد و خودش هم کاملا به این امر واقف بود..

آن ها هنوز مقابلِ کافه بودند که اهورا پشتِ فرمان نشست و راه افتاد..

لیلی همچنان خواب بود..

ساعاتی بعد ماشین را داخلِ حیاط پارک کرد و پیاده شد..

درِ سمتِ لیلی را باز کرد و او را در آغوش کشید و از ماشین بیرون آورد..

لیلی چشمانش را مخمور و گرفته باز کرد..

هنوز هم مستِ خواب بود..

تلو تلو خوران درجا به شانه ی اهورا تکیه داد..

در ماشین را بست و دستش را دور کمرِ لیلی حلقه کرد..

خوب می دانست که لیلی به حدِ کافی خودش را با کارهای خانه مشغول کرده، پس این خستگی و رخوت جای سوال باقی نمی گذاشت..

دستِ راستش را دور کمرِ او انداخته و با دستِ چپ انگشتانِ ظریفِ آهویش را گرفته بود که مبادا حین قدم برداشتن نقش زمین شود..

با این حال راه رفتن برایش سخت بود که اهورا مثل همیشه زیر لب غر زد: مجبور بودی بیای؟..می موندی خونه می خوابیدی منو هم علاف خودت نمی کردی..

لیلی می شنید ..جواب هم می داد..ولی هوشیار نبود که متوجه چیزی باشد..

مثل همان وقت هایی که وقتی از خواب مست می شد می خندید و حرف می زد..

صدای اهورا را شنید و زیر لب با همان چشمانِ بسته گفت: مجبور بودم..اگه نمی اومدم خوابم نمی برد..

اهورا در خانه را باز کرد و کمر لیلی را محکم تر گرفت که هر بار چون ماهی از دستش در می رفت و نزدیک به سقوط رو به زمین مایل می شد..

-واسه اینکه خوابت ببره اومدی؟..

—پس..فکر کردی..نگرانت شدم؟..

اهورا با اخم به صورتش نگاه کرد..

لیلی لبخند می زد..

پس نسبتا هوشیار بود..

با چشمانی که نیمه باز نگهشان داشته بود به اهورا خیره شد..

هر دو وارد خانه شدند و اهورا در را بست..

-در بیار کفشاتو..

لیلی دستِ اهورا را چسبید و با قلاب کردن پاشنه ی هر پا به پشت لنگه ی کفش دیگر، آن ها را از پا بیرون آورد و همانطور جلوی در رها کرد..

اهورا اگر دستش را نمی گرفت بی شک به پشت رو به دیوار کشیده می شد و پهلویش به میز گیر می کرد..

آخر هم انقدر تکان خورد که مجبور شد روی دست بلندش کند..

لیلی از خدا خواسته دستانش را دور گردنِ اهورا حلقه کرد..

آرام نفس می کشید..

مثل کسی که در خوابِ عمیقی فرو رفته باشد..

همانطور که سرش را به سینه ی اهورا تکیه داده بود با صدایی که

به زور شنیده می شد گفت: تو منو نمی خوای؟..چون من دوستت دارم..ولم نمی کنی؟..

اهورا با اخم خیلی آرام لیلی را روی کاناپه خواباند..فضای سالن را آباژور پایه بلندی که کنار مبل بود روشن می کرد..اما فقط در محدوده ای که آن ها بودند..

لیلی خواب بود که اهورا دستش را روی سر و پیشانیِ او کشید و زیر لب پرسید: چرا اینو گفتی؟..

لیلی بی اراده سرش را جانبِ صدا چرخاند..

با چشمان بسته، لب هایش نرم و آهسته تکان می خوردند: می دونم..

-میشه به خاطر دوست داشتنِ تو باشه که نخوام ولت کنم؟..

سرش را دلبرانه تکان داد: اوهوم..

-لیلی؟..

ـــــهوم؟..

-باز کن چشماتو..

پلک زد..خیلی کم چشم هایش را باز کرد..مخمور جواب داد: نکن اهورا..خوابم میاد..

و به پهلو چرخید و هر دو دستش را روی هم جفت کرد و زیر سرش گذاشت..

اهورا پشت انگشتانش را روی گونه ی او کشید: می دونی امشب چقدر نگرانت شدم؟..

لیلی چیزی نگفت..

واقعا خواب بود..

اما صدای اهورا را خیلی گنگ می شنید..

اهورا لبِ کاناپه نشست..

نگاهش رو همه ی زوایای صورتِ لیلی می چرخید که زیر لب با لحنِ جدی ادامه داد: تا کی باید نگرانت باشم؟..این نگرانی طبیعیِ ؟..اینکه می خوام هر وقت اومدم خونه تو رو ببینم و دلشوره ی رفتنتو نداشته باشم طبیعیِ لیلی ؟..

لیلی همچنان ساکت بود..

چه آرام نفس می کشید..

انگار نه انگار..

اهورا عمیق و سنگین نفسش را بیرون داد..

-تا قبل اینکه مال من بشی فکر می کردم تو این دنیا از هیچی جز خدا نمی ترسم..اما رفتنِ تو هم منو به همون اندازه می ترسونه..اگه می دونی چرا بهم بگو..

لیلی کمی تکان خورد..

کش و قوسی به خودش داد و لب هایش را انگار که چیزی در دهانش است کمی جنباند و زیر لب مثل کسی که هذیان می گوید زمزمه کرد: بگم بغلم کن..بغلم می کنی؟..

لبخندی کج بی هوا کنج لب اهورا نشست..جذاب و مردانه..
نگاهش میخ شده بود رو چهره ی خواب آلود و کودکانه ی آهویش..

لیلی کف هر دو دستش را روی پیشانی گذاشت و ادامه داد: نمیگی گرمه..برو زیرِ کولر بخواب؟..اوم..اه..کولر نه..

و زیر لب به نشانه ی اعتراض نالید و صورتش را در کوسنی که زیر سرش بود فرو برد..
اهورا با همان لبخندِ کجی که مختص به خودش بود دستش را روی بازوی لیلی گذاشت: باز کن چشماتو..

لیلی حرکتی نکرد..

اهورا اینبار جدی تر صدایش زد: بیدارشو کارت دارم..

کمی سرش را چرخاند..

بی مقدمه با چشمان بسته حینی که صدایش بر اثرخواب تحلیل رفته بود پرسید: پیشِ طهورا بودی؟..

اهورا با تعجب نگاهش کرد..

لیلی در عالمی دیگر ادامه داد: منو ول کردی رفتی پیشِ طهورا؟..

آب دهانش را فرو داد و کمی اخم کرد: طهورا یهو از کجا اومد؟..پاشو لیلی..

به پشت غلت زد..

انقدر حرکاتش شل و رخوت انگیز بود که اهورا جای او احساس خستگی می کرد..

-لیلی؟..باز می کنی چشماتو یا نه؟..

سرش را خیلی نرم طرفین تکان داد..

اهورا نفسش را فوت کرد و کمی به صورتِ لیلی دقیق شد..

دلش نمی آمد او را بی رحمانه از خواب ناز بیدار کند اما باید با لیلی حرف می زد..

مسئله ی طهورا به حدی در دالان به دالانِ ذهن و افکار این دختر رسوخ کرده بود که حتی میان خواب و بیداری هم از دستش شکایت کند؟..

صورتش را جلو برد و محکم پرسید: بیدار نمیشی؟..

لیلی حرکت نکرد..

گرمای نفس اهورا روی گونه اش باعث می شد کمی مور مورش

شود..

اما همین که سرش را جانبِ او چرخاند اهورا لب هایش را قفلِ لبانِ لیلی کرد و بعد از یک بوسه ی محکم، لبِ زیرینش را میان دو ردیف دندان هایش گرفت و گزید..

هنوز سرش را عقب نکشیده بود که لیلی چشمانش را تا آخرین حد باز کرد و "هعی" بلندی کشید و درجا روی کاناپه نشست..

اهورا درست مقابلش بود..

آن هم با یک اخم بزرگ وسط پیشانی..

نفس زنان همانطور که هنوز هم چشمانش خمار بود گفت: چی شده؟..

اهورا بی آنکه امانش دهد پرسید: هنوزم فکر می کنی من عاشق طهورا بودم؟..

لیلی با ابروهای بالا پریده به او زل زده بود..

اهورا با این سوال خواب که هیچ برق را هم از سرش پرانده بود..

ـــــچی؟!..

-ذهنیتت از رابطه ی من با طهورا چیه؟..

جدی بود..اخم آلود و عصبی..

بی حواس لب زد: منو بوسیدی؟..

اهورا لحظه ای نظرش روی لبِ لیلی جلب شد..

کمی قرمز بود..

تک سرفه ای کرد و گفت: حالا هر چی..فقط خواستم بیدارت کنم..

لیلی چپ چپ نگاهش کرد و سر انگشتش را روی لبِ خود

کشید: چرا می سوزه؟..گازم گرفتی؟..

اهورا در سکوت نگاهش می کرد که لیلی بی هوا با حرص به

بازویش زد: بهت گفتم گرگ، جدی جدی فکر کردی گرگی؟..نکنه

می خواستی منو بخوری؟..لابد چون از خواب پریدم نتونستی؟..

لحنش شیطنت داشت..

اهورا نیشخند زد: آهو شدی پس واسه چی؟..بخوام می خورم،

نخوام نمی خورم..

لیلی لب کج کرد: نه بابا؟.."بخوام می خورم، نخوام نمی خورم"

تعارف نکنی یه وقت..

-می دونی که تعارف سرم نمیشه..

لیلی حرص کرد و با لبخند اینبار مشتش را روی پای اهورا کوبید:

بخوام نخوام نداریم..قبول دارم آهو گوشتش لذیذه ولی واسه دندون

کشیدن نیست اقا گرگه..این یادت نره..

اهورا که با یک لبخند کج و نگاهِ گیرا به او زل زده بود پرسید:

پس واسه چیه؟!..

لیلی خودش را روی کاناپه سر داد و به شانه اش تیکه زد و دستش را دور بازوی اهورا حلقه کرد..

گونه ی مردش را با عشق بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد: گرگِ مغرورِ من درنده نیست..اهلی هم نیست..اما می دونه آهوش از ناز و نوازش بیشتر خوشش میاد تا اینکه بخواد خورده بشه..

اهورا که هربار لیلی اینطور ناز می کرد و دلبرانه به رویش لبخند می زد کنترلِ خود را از دست می داد برای اینکه از بحث خارج نشوند، با وجود اینکه تنش از آغوشِ لیلی ملتهب بود جستی زد و بلند شد و دستپاچه مقابلش ایستاد..

-بحثو عوض نکن دختر..بگو در مورد من و طهورا چه فکری کردی؟..

لیلی با تعجب نگاهش می کرد..

—چطور مگه؟..

-بینِ خواب و بیداری یه چیزایی می گفتی..

ـــچی مثلا؟..

_نمی دونم..می خوام حالا که هوشیاری از زبونت بشنوم..

لیلی با اخم کمرنگی سر به زیر شد..

به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت: می دونم انقدر می خواستیش که به خاطرش حاضر شدی من از پیشت برم ولی درموردش هیچی بهم نگی..یا گردنبندش اونقدر واسه ات مهم بود که وقتی پرتش کردم رو زمین سرم داد زدی..به نظرت اینا چه معنی میدن؟..

اهورا کلافه دستی میان موهایش کشید و نفس زد: اینا میگن من عاشق طهورام؟..

لیلی سر بلند کرد و نگاهش را به صورتِ سرخ او انداخت: نمی دونم..تو بگو..اون دختر چرا انقدر واسه ات مهمه که.....

داد زد: آره، ارزشش انقدر پیشِ من زیادِ که هیچ وقت نتونم

فراموشش کنم..من و طهورا یه روح بودیم تو دو بدن..اینو می فهمی؟..

تنِ لیلی یخ بسته بود..

مگر می شد که اهورا جلوی چشمانِ او، صریح و بی پرده به عشقش اعتراف کند؟..

—تو..عاشقش..بودی؟..

اهورا آرام اما نفس بریده زیر لب گفت: طهورا همه چیزِ من بود..

لیلی خشکش زده بود و ناباورانه نگاهش می کرد..

کم مانده بود از حال برود که لب زد: تو..و اون.....

حینی که قفسه ی سینه اش به شدت تکان می خورد فریاد زد: من و طهورا دوقلو بودیم..اون خواهرِ من بود..اما کشتنش..خواهرمو تو اوجِ جوونی فرستادن سینه ی قبرستون..

و با خشم خودش را روی نزدیک ترین مبلی که در سالن بود انداخت..

رو به جلو خم شد و سرش را میان هر دو دست گرفت و فشرد..

لیلی با چشمان گشاد شده به او زل زده بود و هیچ چیز نمی گفت..

طهورایی که این همه مدت فکر و ذهنش را با یادش مسموم کرده بود و تصور می کرد روزی معشوقه ی اهورا بوده، در واقع..خواهرش بوده و او به اشتباه.....

دستش را جلوی دهانش گرفت و در دل گفت: نه..خدایا..

صدای اهورا را در همان حالتی که نشسته بود شنید..

هر چند به سختی..اما گوش تیز کرد..

-به خاطرِ طاها..جونشو از دست داد..

هنوز از شوکِ طهورا بیرون نیامده بود که موضوع طاها هم به آن اضافه شد..

ـــــچرا طاها؟..

اهورا سرش را بلند کرد..

اخم هایش به طرز وحشتناکی درهم بود..

دندان سایید: عاشق طاها شد..اما اون دوستش نداشت و پای هوسش قمار کرد و این وسط خواهرِ من بود که قربانیِ اون و ذات کثیف پدرِ تو شد..

چشمانش بیشتر از آن جا نداشت وگرنه گشادتر هم می شد،تا اوج تعجبش را به اهورا نشان دهد: بابای من؟!..

اهورا با غیظ سر تکان داد..

فکش منقبض شده بود..

صورتش تا زیر گردن سرخ بود و نبضش تند می زد..

دستانش را مشت کرد و لیلی به زور صدایش را شنید: بهش تجاوز کرد..

مغزش سوت کشید..

هر دو دستش را محکم روی گوش هایش گذاشت..

این ممکن نبود..نه..پدرش..

یعنی شریکِ جمشیدخان..به طهورا تجاوز کرده بود؟..

برای همین اهورا می خواست از او انتقام بگیرد؟..

چون خسرو را باعثِ مرگِ خواهرش می دانست؟..

اما...

پس نقشِ طاها این وسط چه بود؟..

دست و پایش می لرزید..

اهورا حال خودش را نمی فهمید..

فقط در پی به اثبات رساندنِ گناهانِ افرادی فریاد می زد که باعث تباهیِ زندگی او و خانواده اش شده بودند..

جملات را پشت سر هم ردیف می کرد و نمی دانست با همان چه بر سر لیلی اش می آورد..

-طاها بعد مدتی بهش میگه نمی خوامت..طهورا سرخورده شده بود..یه بار دست به خودکشی زد..خودشو از درگاهِ پنجره ی همون اتاقی که تو مدتی توش بودی آویزون کرده بود و ملحفه رو کشیده بود دور گردنش تا خودشو خفه کنه..اگه سرایدار به موقع نمی رسید طهورا جونشو از دست می داد..وقتی فهمیدم همه ی اینا زیرِ سرِ طاهاست قیدشو زدم..اما طهورا ول کن نبود و طاها رو مقصر می دونست..طاها هم سکوت می کرد..نمی دونم چی بینشون گذشته بود و این همون چیزیِ که می خوام طاها بهش اعتراف کنه اما نمی کنه..

انگار که با خودش حرف می زند به نقطه ای خیره شد و با صدای

لرزانی ادامه داد: طهورا افسردگی گرفته بود..کارای عجیب و غریب می کرد..نصف شب تو عمارت راه می رفت و با خودش حرف می زد..یه شب از کنج زیرزمین پیداش کردیم..فقط جیغ می زد و گریه می کرد..پیش بهترین دکترا بردمش اما فایده نداشت..

صدایش می رفت که به سکوت اجبارش کند اما به سختی گفت: بعد یه مدت جنازه شو از رودخونه کشیدن بیرون..اما قبلش یه نامه گذاشته بود..

سر بلند کرد..

چشمانش به خون نشسته بود و فقط به صورتِ رنگ پریده ی لیلی نگاه می کرد..

به حالتِ عصبی با لب هایی که از فرط خشم کبود شده بودند گفت: خسرو بهش تجاوز می کنه و تهدیدش می کنه که اگه به کسی بگه زنده اش نمیذاره..اما طهورا بعد یه مدت طاقت نمیاره و

خودکشی می کنه..حالا تو بگو..اگه جای من بودی چکار می کردی؟..به فکرِ انتقام می افتادی یا میذاشتی قاتلش راست راست واسه خودش بگرده و به ریشت بخنده؟..

لیلی ساکت بود..

توان حرف زدن نداشت..

کاش اهورا باز هم سکوت می کرد و راز طهورا را تا ابد پیش او فاش نمی کرد..

_خواستم دار و ندارشو ازش بگیرم..هر چی که از خاندان افشار زده بود به جیب و فلنگو بسته بود حق آدمای اون عمارت بود..رو حساب همین انتقام لعنتی تو رو آوردم که شکنجه ات کنم..به خودتم گفتم..اما نتونستم..نشد....

و حینی که با خشونت به موهایش چنگ می زد از روی مبل بلند شد و دور خودش چرخید..

کلافه بود و عصبی..

لیلی با ترس چشمانش را بسته بود که اهورا داد زد و گلدانِ بزرگ سرامیکی، به همراه میز و هر چه که رویش بود را بر زمین کوبید و در هم شکست..

صدایش به طرز دهشتناکی در خانه پیچید..

لیلی که بغض داشت صدایش را در گلو خفه کرد و صورتش را با هر دو دست پوشاند..

صدای نفس نفس زدن های اهورا را به وضوح می شنید..

از فکرِ اینکه پدرش یک چنین کارِ وحشتناکی کرده باشد هراس داشت..

دیگر چطور می توانست مقابلِ اهورا سرش را بالا بگیرد و به چشمانِ غرق در نفرتِ او نگاه کند؟!..

از لحظه ی ورودِ اهورا به زندگی اش را تا به اینجا در عرض چند

ثانیه با چشمان بسته مرور کرد..

وقتی اهورا با کینه و غضب نگاهش می کرد چه حسی داشت؟..

دختری که همخونِ دشمنش بود..از رگ و ریشه ی همان مردی که روزی به خواهرِ اهورا دست درازی کرده بود؟!..

تجاوز به جسم و جانِ طهورا در واقع تعرض به شرف و آبروی خانوادگیِ افشار بود..

یعنی رازی که باعث می شد اهورا مقابل مهتاب سکوت کند و به خواسته ی جمشیدخان تن دهد تا مبادا آبرویشان برود همین بود؟..

بی صدا گریه می کرد..

سر به زیر دستش را از روی صورتش پایین آورد و در همان حال آن ها را مشت کرد..

آشکارا می لرزید..

اهورا همانطور که نفس نفس می زد به زمین زل زده بود..

کاش متوجه ِ حال ِ لیلی اش می شد و خشم و نفرتش را از پدر ِ او به رگبار ِ کلمات نمی بست..

-طاها می خواست به واسطه ی تو دست ِ خسرو رو بشه..هر چی نباشه اموال پدری ِ اون و ارشیا رو هم بالا کشیده بود..اما نوع ِ انتقام گیری من فرق می کرد..نمی خواستم بی رحمانه باشه اما شد..به زور آوردمت تو عمارت..اولش به قصد شکنجه..حتی به فکر ِ محرم شدن ِ باهاتم نبودم چه برسه به ازدواج..تا چشمم به چشمت می افتاد و یادم می اومد تو دختر ِ همون مردی خشم و کینه ام صدبرابر می شد..هر کار کردم تا تلافی ِ بازی ِ کثیف ِ خسرو رو سر تو در بیارم نشد که نشد..هر بار یه معصومیت ِ خاصی تو چشمات بود که دست و پامو می بست..نمیذاشت به نیت اینکه بخوام بهت آزار برسونم نزدیکت بشم..ولی بازم.....

نفسش را عصبی بیرون داد و دستی به صورتش کشید: ولی بازم تا

یادِ اون بی همه چیز می افتادم، صورتِ تو پیشِ چشمام نقش می بست و باعث می شد ناخودآگاه ازت متنفر بشم..

اهورا از روزهای تلخ اولِ آشنایی اش با لیلی حرف می زد اما همان اعترافاتی که آکنده از غیظ و نفرت بود هم باعث می شد بی اختیار قلبش بلرزد و ترک بردارد و ناله کند..

مقابلِ اهورا زودرنج شده بود..

ضعف همه ی وجودش را در برگرفته بود اما دم نمی زد..

اهورا هنوز هم نگاهش نمی کرد..

لیلی بی تاب و بی قرار کمی سرش را بالا گرفت و زیرچشمی نظری هر چند کوتاه به نیمرخِ مردش انداخت..

دلش به تپش افتاد و ضربانش بالا رفت..

یعنی هنوز هم که اهورا نگاهش می کند تصویرِ خیانتِ خسرو و دشمنی اش با او و آن همه خشم و نفرت پیشِ چشمانش ظاهر می

شود؟..

چه عذابی بالاتر از این؟..

بغض داشت اما بی صدا می بارید..

آهسته و لرزان از جای بلند شد و نگاهش را از اهورا گرفت..

وقتی سمت در راه افتاد که اهورا سر بلند کرد و با اخم بی هوا پرسید: کجا؟..

زانوانش از توان افتاد..یا این قلبش بود که ضعفِ جسمی اش را از آن همه حس منفی و تاریک به رخ می کشید؟..

هر چه که بود باعث شد قدم هایش کُند شود..

چیزی نمی گفت..

اگر لب می زد صدای گریه اش بلند می شد..

همین اندک ضعف، تهِ گلویش بماند..

مگر چه می شد؟..

به اندازه ی کافی غرورش جلوی اهورا خرد نشده بود؟..

وای بر خسرو..

وای بر او..

وای بر مردی که همخونش بود و این چنین باعث ویرانی یک زندگی شده و کاخِ پادشاهی اش را بر پایه های خیانت و تجاوز بنا کرده بود..

با چه رویی بازگردد و به اهورا نگاه کند؟..

دستانش یخ کرده بود..

اهورا با تحکم حینی که صدایش در اوج هم گرفته بود گفت:

خودت خواستی لیلی..خودت خواستی دهنمو باز کنم و همه ی هست و نیستِ کارایی که پدرت با من و خونواده ام کرده بودو بریزم بیرون تا بفهمی واسه چی آوردمت پیشِ خودم....چرا گیج

شدی؟راهِ اتاق از اینوره..

راهِ اتاق را که می دانست..

اما راهِ آمادنش به قلب و احساسِ اهورا را گم کرده بود..

این فراموشی می توانست موقت باشد؟..

کاش نشانی اش را گم نمی کرد که غمگین و پریشان میان شهرِ متروکه و خاموشِ ظلم و جنایت های پدرش، تنها و سرگردان بماند..

یک عاشقِ گمشده با ذهنی پوچ و فراموشی مطلقی که به جانش افتاده بود به چه کارِ این خان زاده ی سراپا کینه و خشم و انتقام می آمد؟..

چه جان سخت است که باز هم کمر صاف کرده و ایستاده و قصد گریختن دارد..

—با توام لیلی..چرا خشکت زده؟..

و در پیِ آن صدای قدم های محکم اهورا را که شنید به حالت جنون آمیزی همانطور که می لرزید با بغضی که تهِ حنجره اش را خراش داده و ناله و گلایه در عمق صدایش نمایان بود هراسان پشت به او لب زد: نیا..نیا اهورا..

همین کلماتِ جسته و گریخته ی مملو از غم به حدی روی اهورا اثر گذاشت که ماتش برد و بر جای ایستاد: چته لیلی؟..برگرد ببینمت..

به حالت عصبی لبخند زد..

میان و اشک و آه..

سر ی انگشتانش را روی گونه هایش کشید و آرام برگشت..

اما تعادل نداشت..همه ی تنش می لرزید..

روی پا بند نبود و به محض اینکه چرخید سمت دیوار مایل شد و

دستش را به لبه ی آن گرفت و ایستاد..

وقتی خیز برداشت، اهورا ناخودآگاه سمتش کشیده شد اما لیلی باز هم نالید: گفتم نیا اهورا..تو رو خدا..

التماسش به حدی عاجزانه بود که دلِ اهورا به حالِ آهوی نالانش درون سینه تکان خورد..

تکانی که دیواره ی سینه اش هم آن را احساس کند..

ـــحالت خوب نیست؟..

لبخند می زد..حالش خوب نبود..

دیوانگی مگر همین نبود؟..

زیر لب بی آنکه به صورتِ اهورا نگاه کند با همان لبخندِ سرد و بی روح کنج لبش گفت: اگه بگم که..تو همین چند دقیقه..هزار بار جون دادم..باور می کنی؟..

اخم هایش در هم رفت و هشدار داد: لیلی؟!..

نگاهش بیشتر از یقه ی لباسِ اهورا پیشروی نمی کرد..

چشمانش پر از اشک شد..

—چطور تحمل کردی؟..تو کی هستی؟..چطور حاضر شدی دخترِ مردی رو که یه همچین معامله ی کثیفی با تو و خونواده ات کرده رو به..به همسری.....

جمله اش را نصفه رها کرد و هر چه بود بغض شد و چسبید تهِ گلویش..

اهورا هم ناراحت بود و هم عصبی از اینکه لیلی را در آن حال و روز می بیند..

با اخم به پشت موهایش دست کشید و با حرکتِ سر به جانب اتاق اشاره کرد: برو استراحت کن..فردا حرف می زنیم..

لیلی سر تکان داد..

وقتی آب دهانش را می بلعید چشمانش را هم لحظه ای بست..

شاید از درد بود..

از دردی که آن توده ی عظیم راهِ نفسش را بسته بود..

—چه استراحتی اهورا؟..می تونم بی خیال باشم و آروم زندگیمو کنم؟..انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده؟..من..من دختر اون آدمم..

از خشم صدایش بار دیگر اوج گرفت: بسه دیگه..این اراجیفو تمومش می کنی یا نه؟..

نگاهش را به زمین انداخت: چیزی که از دیدِ تو اراجیفِ من بهش میگم حقیقت..آره تلخِ اهورا..ولی مگه میشه گذشته رو عوض کرد؟..

—تو توی گذشته ی من نیستی..من تو رو خواستم که باهات آینده

امو بسازم لعنتی..

-آینده اتو با دختری که همخونِ دشمنته می سازی؟..

___خون و رگ و ریشه ی تو دم چشمم نبوده و هنوزم نیست..یه آدمو نمیشه با این چیزا قضاوت کرد..تو رو من آروم آروم شناختم لیلی..خودِ واقعیتو..تو رو از رفتارت..افکارت..احساست..اون چشمایی که پاک بودن و پاک موندنو یاد من دادن تا تونستم هربار یه سدِ دیگه جلوی خشم و نفرتم بسازم و نذارن به ناحق دست رو بی گناه بلند کنم..

چقدر حرف های اهورا به جانش می چسبید..

چقدر آرامش می کرد..

ولی با واقعیت هم به همین آسانی کنار می آمد؟..

اگر دل و زبانش یکی نباشد؟..

پوزخند زد: اینا رو میگی که از پیشت نرم؟..به قولِ خودت هر وقت که نگاهم می کردی یادِ خسرو می افتادی و نفرتت ازم بیشتر می شده..از کجا معلوم که الانم.....

داد زد: نیستم لعنتی ازت متنفر نیستم..اگه اون اوایل ادعا می کردم که چشمِ دیدنتو ندارم واسه این بود که هر چی دق و دلی داشتم سرِ توی بی گناهه خالی کنم..دستم به خسرو که نمی رسید، تو بودی تا اذیتش کنم..ولی نکردم..دیگه به چی می خوای اعتراف کنم؟..

ـــــفـــ.فقط..فقط بهم بگو چطور..چطور دلبسته ی دخترِ مردی شدی که یه زمانی..به..به خواهرت.....

ادامه اش دیگر گفتن نداشت..

حتی به زبان آوردنش هم قبیح و زشت بود..

دیگر اهورا که آن روزها را تجربه کرده و جسدِ خواهر جوانش را در آغوش کشیده و به خاک سپرده بود چه حسی داشت؟..

لحن اهورا جدی بود اما تهِ صدایش لرزشِ خاصی داشت..

-نمی دونم..شاید کاری بود که نباید می شد..اما شد..اتفاقی که اگه افتاد باعث شد از بطنِ اون دلبستگی یه اهورای دیگه متولد بشه..شاید حکمتِ اومدنِ تو به عمارتِ من همین بود..نمیشه لیلی؟..

« نمیشه لیلی » اش مملو از هر چه حسِ خوبی بود که در دنیا نهفته و به یکباره به قلب نگران و بی پناه آهویش سرریز کرده بود..

هنوز هم بی صدا اشک می ریخت..

اهورا یک قدم پیش گذاشت..

لیلی بی آنکه نگاهش کند لرزان و غمگین لب زد: تو شاید بتونی به خاطرِ من از خون و رگ و ریشه ام بگذری..ولی من نمی تونم اهورا..نمی تونم از پدرم بگذرم..اون باید تقاصِ کاری که کرده رو

پس بده..کاری که با طهورا و مادرم و من کرد هیچجوری بخشیده نمیشه..

_تو قانونِ من جایی واسه تبرئه شدنِ خسرو وجود نداره..به وقتش مجازات میشه، فقط قبلش باید اعتراف کنه..

لیلی در سکوت به صدای اهورا گوش می داد..

شاید بیشتر حواسش به تنِ صدای او بود تا کلام و گفته هایش..

اهورا مقابلش ایستاد..

دستش را پیش نبرد که لیلی واکنش نشان ندهد..

فقط با لحنِ محکمی پرسید: اگه تو جای من بودی چکار می کردی؟..دلبسته ی او دختر نمی شدی؟..

لیلی ماتش برد..

این دیگر چه سوالی بود که اهورا می پرسید؟..

چطور در عرض چند ثانیه خودش را جای او بگذارد؟..

جای اهورا بودن دل شیر می خواست که او نداشت..

اما اهورا حرف از دلبستگی زده بود..

این را می توانست هضم کند..

سکوتِ لیلی باعث شد اهورا قدری بیشتر نرمش نشان دهد..

-جوابمو بده لیلی..با همه ی اون اتفاقا میذاشتی که دخترِ بدترین دشمنت تا این حد بهت نزدیک بشه؟..

زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید و زمزمه کرد: اینکه بتونی عشق و دوست داشتنو تجربه کنی به این معنی نیست که با میلِ خودت بذاری اتفاق بیافته..شاید اگه دست خودمون بود، تو همونطور تا ابد از من بیزار می موندی و منم از دستت فراری بودم..

لبخندِ کجی گوشه ی لبِ اهورا نشست: پس میگی دستِ ما نبوده که اگه بود تقدیرو عوض می کردیم؟..

لیلی سر بالا گرفت..

صورتش وقتی از اشک خیس می شد معصوم تر به نظر می رسید:

گفتی تقدیرو قبول نداری..

دستی که مشت کرده بود را باز کرد و جلو برد..پشتِ انگشتانش که روی گونه ی خیس و سردِ لیلی نشست همه ی وجود آهویش را لرزاند..

-حالا می خوام قبولش کنم..تو نمیذاری؟..

صورتش را بی اختیار سمتِ دستِ اهورا که به نرمی روی گونه اش کشیده می شد مایل کرد و با صدای خشداری گفت: از تو هیچ

پیش زمینه ای تو ذهنِ من نبود که وقتی دیدمت ازت بدم بیاد..جز اینکه می دونستم پدرم قولِ منو به جمشیدخان داده تا زنِ تو بشم..برای همین از دستت عصبانی بودم ولی متنفر نبودم..

-اما وانمود می کردی که هستی..

—چاره ای نداشتم..

-منم همینطور..

لیلی پلک زد..

بعد از سکوتِ کوتاهی اهورا گفت: منو نگاه کن..

لیلی خواست سر به زیر شود که اهورا تر و فرز دستش را از روی گونه ی او تا زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت..

به حدی غیرمنتظره که لیلی تبعیت کرد و با او رخ به رخ شد..

اما باز هم به لب های اهورا خیره بود..

با اخم تاکید کرد: اینجوری نه.. زل بزن تو چشمام..

چانه اش از بغض میان انگشتان او می لرزید: اهورا..

-خدا هم گناهِ پدرتو پای تو ننوشته که من بخوام بنویسم..تو چرا خجالت می کشی؟..

—فراموش نمیشه..مثلِ ..مثلِ خوره افتاده تو سرم..

اهورا تک تک اجزای صورتِ لیلی را از نظر کاوید: چرا؟..

به سادگی لب زد: نمی دونم..

صدایش زیر و آرام بود..

_چون تازه فهمیدی..طبیعی که نتونی درکش کنی اما به مرور واسه ات عادی میشه..

لیلی زیرکانه پرسید: واسه تو عادی شد؟..

اهورا هم که همیشه دست پیش را می گرفت جواب داد: اگه عادی نشد واسه این بود که به خاطرش هدف داشتم..کسی که بی هدف

پیش بره زود فراموش می کنه..

لیلی ساکت بود..

اهورا اینبار بدون اینکه ملاحظه اش را کند تشر زد: زل می زنی تو چشمام یا مجبورت کنم؟..

مجبورش کند..

چی بهتر از آن که اهورا او را به یک چنین چیزی اجبارش کند؟..

کاش همیشه به چشمانش زل بزند و هیچ وقت از آن ها دل نکند..

محال بود..

دل کندن از چشمان سیاه و نافذ و اهورایی ِ او از پس ِ لیلی بر نمی آمد..

از تاکید ِ اهورا دلش قرص شد و نگاهش را از همان اندک فاصله رد کرد و به چشمان ِ او خیره شد..

به محض اینکه نگاهش در نگاهِ عمیق و گودال مانندِ او غرق شد اشک، از گوشه ی چشمش تا روی گونه و چانه اش روان شد..

جمله ای که تا سر زبانش آمده بود اما جسارتِ به زبان آوردنش را نداشت با همان نگاه چفتِ لبانش را شل کرد و زبان در دهانش چرخید و قدری از دلدادگی اش چاشنیِ صدای بغض آلود و لرزانش شد: نمیشه که تو هدفِ من باشی؟..

اهورا گنگ و بی قرار نگاهش می کرد..
وقتی نامحسوس کمی ابروهایش را جمع کرد لیلی میان اشک و آه لبخند کمرنگی به صورتش پاشید: هدفِ اینکه ازت متنفر باشم نه..اینکه بخوام برای همیشه تو زندگیت باشم بدون اینکه یادِ گذشته بیافتی و آرامش از نگاهت و صدات بره..چرا نشه که تو هدفِ من باشی؟..

و سرش را به آرامی طرفین تکان داد..

اهورا دستش را از چانه ی لیلی پایین آورد..

هر دو بازویش میان پنجه های اهورا قفل شد..

صدایش مردانه و گیرا در گوش لیلی چه خوش نشست: نگاه و صدای اهورا بهت آرامش میده؟..

کودکانه بینی اش را بالا کشید و پلک زد..

سر بینی و چشمانش سرخ شده بود: انقدر که..بترسم از دستت بدم..

آن لبخندِ کج باز هم گوشه ی لبِ اهورا را رو به بالا مایل کرد: تا امروز فکر می کردم اونی که باید از رفتنت بترسه منم..نه تو..

لیلی به صورتش خیره بود: یه لحظه به سرم زد برم خونه ی خسرو..برم که ازش بپرسم چطور حاضر شده یه همچین کاریو با مادرم و طهو.....

اهورا بی وقفه انگشتِ اشاره اش را روی لبان برجسته و زیبای لیلی گذاشت و مجبور به سکوتش کرد: هیسسسسسس..بسه..قانونِ اول، اگه قرارِ چیزیو فراموش کنی هی اونو به زبون نمیاری که عذابت بده و بشه ملکه ی ذهنت..قانون دوم، بعد از این فقط به آینده ای که قرارِ با هم داشته باشیم فکر می کنی نه اینکه تو گذشته ی من چه اتفاقی افتاده..و قانون سوم.....

انگشتِ اشاره اش را با همان اخم و جدیت از روی لب های لیلی تا روی گونه و پای چشمانش کشید و حینی که اشک هایش را لمس می کرد ادامه داد: بغض و گریه و آه و ناله ممنوع..اونم از همین امشب..شیرفهم شد؟..

مات و حیران لب زد: اهورا..

-همین که گفتم..اگه به عنوان همسرم تو زندگیم خواستمت واسه این نبوده که دم به دقیقه جلوم آبغوره بگیری..وقتی زیرِ شلاق

کمربندِ جمشیدخان ساکت موندی و به خاطر خواهرِ من کتک خوردی و از جون خودت گذشتی، شدی انتخابِ اول و آخرِ اهورا..می دونی که من همیشه یه بار انتخاب می کنم؟..اونم واسه همیشه؟..

لیلی لبخند زد..

مگر می شد این جملاتِ ناب و دلچسب را برای اولین بار از زبانِ اهورا شنید و از شنیدنش لذت نبرد؟..

—فقط انتخابم کردی که "همسرت" باشم؟..

اهورا با اخم کمرنگی به چشمانِ لیلی زل زده بود..

کمی سرش را به چپ مایل کرد و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد: چیزِ دیگه ای هم باید باشه؟..

لبخند روی لبانِ لیلی پژمرد: همین چند لحظه پیش حرف از

دلبستگی نزدی؟..

سر تکان داد: زدم..

—دلبستگی تو قانونِ تو معنیش چیه؟..

متفکرانه لب هایش را جمع کرد: همون دلبستگی..

—احیانا وابستگی که نیست؟..شاید تو بد متوجه شدی..

نگران بود..

اما حرصش هم بالا آمده بود که اهورا اینقدر ماهرانه حرفش را می پیچاند و چیزی از احساسش نمی گوید..

ولی او کاملا حواسش به منظورِ لیلی بود..

منتهی دوست داشت به نوعی حواسش را از اتفاقاتِ امشب پرت کند..

همین که خودش به تنهایی یک چنین درد بزرگی را تحمل کند کافی بود..

این حجم از عذاب را برای لیلی نمی خواست..

انگشتانش را نوازشگرانه روی بازوی او حرکت داد..

چون تنش سرد بود و دستانِ اهورا گرم کمی مور مورش شد..

-اگه وابسته ات شده بودمم باز انتخابت می کردم..ولی دلبستگی جزوِ قوانینِ من نیست..

—نیست؟..

-اگه بود هیچ وقت قبولش نمی کردم..

لیلی که منظورِ اهورا را درست متوجه نشده بود مات و مبهوت پرسید: چرا؟!..

اهورا درون چشمانِ آهویش مکث کرد و گفت: مگه نگفتی این

چیزایی که تو زندگیمون اتفاق میافته، هیچ کدومشون دستِ ما نیست؟..

لیلی سر تکان داد و اهورا صادقانه اما جدی و بی مقدمه زمزمه کرد: اول تو دلتو به من دادی یا من دلمو به تو؟..

لیلی که در وهله ی اول چیزی نفهمیده بود گنگ با لب های بسته گفت: هوم؟!..

اخم های اهورا از هم باز شد..

لبخندِ کج شده ی کنجِ لبش که جای خود داشت..

برای اینکه حواسِ لیلی سر جایش بازگردد همین کفایت می کرد..

به ناگهان تکان خفیفی خورد و یادِ جمله ی اهورا افتاد و حینی که تپش قلب گرفته بود صدایش لرزید: تو..دلتو..دادی به من؟..

تعجب کرده بود..

تعجب کردن هم داشت..

نداشت؟..

اهورا نمی گفت و نمی گفت وقتی هم لب به اعتراف باز می کرد

چه چیزها که نمی پرسید..

حق نداشت گیج شود؟!..

اما همین که اهورا با خشونت بازوی آهویش را چنگ زد و او را سمت خود کشید و مجبورش کرد سر روی سینه ی فراخ و مردانه اش بگذارد لیلی به محض اینکه عطرِ تنِ او را به ریه کشید صدای اهورا زیر گوشش طنین انداز شد: اگه پیشِ تو نبود که اینجوری سر و صدا نمی کرد....می شنوی؟..

لیلی لب گزید و چشمانش را بست..

تمام جانش به تب نشست..

مگر کر باشد و آن صدای دیوانه کننده را از سینه ی عضلانی و محکمِ اهورایش نشنود..

صدای کوبش قلبش به حدی بلند بود که برایش ملموس باشد..

با شیطنت گویی همه ی درد و غمش را در آغوش اهورا گذاشته و جانی دوباره گرفته باشد نجوا کرد: اگه دلتو به من دادی..پس این چیِ تو سینه ات که داره بی قراری می کنه؟..

بازوانِ اهورا امن و قدرتمند به دور جسمش حصار کشید..

به راستی که در حاضرجوابی از لیلی پیشی گرفته بود: رسم دلبستگی همین نیست که اگه دل میدی، باید دلِ طرفتو جاش بگیری؟..

لبخند زد..

شاید این در عین غرور، بهترین جواب بود..

سرش را تکان داد..

دلِ اهورا به عشقِ او می تپید؟..

سر لیلی را از روی سینه اش بلند کرد و صورتش را با هر دو دست قاب گرفت..

جدی و مصمم از همان فاصله به چشمانش خیره شد و تاکیدوار لب هایش را تکان داد: اون سه تا قانونو که یادت نمیره؟..

لیلی با همان لبخندی که اهورا به پایش عاشقی می کرد به او زل زده بود..

زمزمه کرد: نمیره..

اهورا صورتش را جلو برد و زیر لب گفت: می دونی که یه حرفو دوبار تکرار نمی کنم؟..

لیلی خیره به چشمانِ او جواب داد: یادم می مونه..

لب هایش را روی گونه ی لیلی گذاشت..

دیگر سرد نبود..

نفس زد و نجوا کرد: همین خوبه..

لیلی سرمست و عاشق هر دو دستش را از دو طرف پهلوی اهورا رد کرد و در آغوشش فرو رفت اما اهورا میان موهایش پنجه انداخت و سرش را همانجایی که بود نگه داشت تا مبادا لب هایش از آن تماس غرق در آرامش با پوست نرم و لطیفِ گونه ی لیلی بی نصیب بماند..

بوسه هایش هر چه سرما در قلب و جانِ لیلی مانده بود را با حرارت و گرمایش آب کرد و یخِ ترس و وحشتش را به راحتی در خود ذوب کرد..

مگر می شد اهورا باشد و بوسه هایش و نجوایِ مردانه اش و آغوشِ امن و آرامش بخشش هم باشد و او لحظه ای احساسِ ترس کند؟..

در آن لحظه ای که اهورا رسمِ دلدادگی را برای دعوتِ معشوقش به ساعاتی خوش از جنس آرامش به جای می آورد، لیلی با همه ی وجود خودش را تسلیمِ دستانِ پرجذبه و آکنده از ابهتِ مردش کرد و تک تک قوانینِ اهورا را در خاطرش سپرد..
مخصوصا که گفته بود به آینده فکر کند..

مگر خودش خواهان همین قانون نبود؟..
عشق و دلبستگیِ آنان از پیش تعیین شده نبود..
اما تحت هیچ شرایطی آینده ی بدونِ اهورا را نمی خواست..
پس به قوانینِ او ایمان داشت..

****

(طاها)

نفسش را از سر کلافگی محکم بیرون داد و تقه ی دوم را هم به در زد: باز کن تا واسه ات توضیح بدم..باور کن کار پیش اومد..

از همان پشت در جوابش را با لحن تند و پر گلایه ای داد:پس چرا وایسادی؟..برو به همون کاری که انقدر مهمه برس..فکر منم نباش..

طاها لبخند زد..

سر تکان داد و گفت: میرم آ ..

داد زد: منم که دارم میگم..بـــــرو..

لحنش جدی بود: خیلی خب..اتفاقا تو اداره یه کم سرم شلوغه..شبم نمی تونم به عمارت سر بزنم سپردم بچه ها حواسشون باشه..احتمالا همون فرداشب بیام..مواظب خودت باش، هر کاری

هم داشتی زنگ بزن رو گوشیم..خداحافظ..

و به دنبالِ این حرف دو گام از در فاصله گرفت تا صدای قدم هایش را رها بشنود..

اما به سرعت و کاملا آهسته همان دو قدم را برگشت و کنار دیوار ایستاد..

صدای چرخشِ کلید را درون قفل شنید..

همین که در باز شد رها نفس زنان گفت: نرو صبر کن کارت دارم..طاها؟..

شتاب زده از درگاه رد شد و پشت به طاها سمت پله ها دوید که تر و فرز جانبش خیز برداشت و خم شد و دستش را گرفت: وایسا دختر..

رها که شوکه شده بود برگشت و نگاهش کرد..

طاها با لبخند به چشمانش زل زده بود..

—یه کوچولو کمتر ناز کنی مجبور نمیشم به زور از اتاق بکشونمت بیرون..

رها با حرص مچ دستش را از میان انگشتان طاها بیرون کشید: ولم کن..گفتی به اهورا میگی بهم زنگ بزنه اما نزد..کل شب بیدار بودم..اینجوری قول میدن؟..

و از کنارش رد شد..

طاها نچی کرد و چرخید و بازویش را گرفت: گفتم زنگ بزنه..اما داداشتو که می شناسی؟..کار خودشو می کنه..

برگشت و با غیظ به صورتِ طاها نگاه کرد: یعنی اهورا انقدر بی رحم شده که نخواد حالمو بپرسه؟..این همه وقت ازش بی خبرم، نباید یه زنگ بزنه که صداشو بشنوم؟..

—فقط یه شبِ رها..صبر کنی همه چی درست میشه..اهورا نگرانِ

برنامه هاش بهم بریزِ وگرنه اونم دلش می خواد تو رو ببینه..

نفسش گرفته بود..

بازویش را از دست طاها بیرون کشید: رفته بودی مهمونی آره؟..من اینجا از حرص و جوش و نگرانی مردم بعد تو با اهورا میری خوش گذرونی؟..چطور واسه اینکارا احتیاط نمی کنه اونوقت بخواد یه زنگ به خواهرش بزنه نگرانِ کسی بفهمه؟..

_یه کم شرایطو درک کن عزیز من..اهورا تقصیری نداره..سه ماهِ تموم روی این نقشه کار کرده بایدم نتیجه شو ببینه..الان کلِ روستا فکر می کنن اهورا تو رودخونه غرق شده..فعلا هم نباید کسی از واقعیت چیزی بفهمه..

—پس اون مهمونی.....

-به همون کاری که گفتم مربوط می شد..آخرشم هر کی تو مهمونی بودو بچه ها کت بسته بردن بازداشتگاه..

گره ی ابروهای رها آرام آرام باز شد..

با حرکت سر به چشمانِ سرخِ طاها اشاره کرد و پرسید: دیشب نخوابیدی؟..

طاها لبخند زد..

سرش را طرفین تکان داد: دیگه عادت کردم..

—اینجوری که مریض میشی؟..

-در عوض تو نگرانم میشی..

رها لبخند زد..

طاها یک قدم سمتش برداشت و فاصله یشان را پر کرد که رها با دستپاچگی به پله ها نگاه کرد و زیر لب گفت: مهربان پایینه..

طاها که نگاهش هیچ کجا را جز چشمانِ او نمی دید گفت: خب باشه..

—یهو میاد بالا..

-بهش نگفتی؟..

—چی بگم؟..

طاها با همان لبخندِ جذابی که روی لب داشت انگشتِ اشاره اش را بالا آورد و سمتِ خودش و رها گرفت: خودم و خودتو..

رها با شرم لبخند زد: هنوز نه..ولی سر فرصت بهش میگم..

طاها نفس عمیق کشید..

پنجه هایش را پشت گردن قلاب کرد و کمی عضلاتش را فشار داد: فقط موندم بعد این ماجراها به اهورا چی بگم؟..

رها با نگرانی سر تکان داد: وای، حتی از فکرشم می ترسم..مطمئنم خیلی خیلی عصبانی میشه..

طاها که بی محابا خیره بود به چشمانِ ترسیده ی رها با لبخندِ

گرمی که گوشه ی لب داشت گفت: کاش به همون عصبانیت همیشگیش بسنده کنه و کار به جاهای باریک نکشه..

—اینجوری نگو طاها..به خدا استرس می گیرم..

دستش را پیش برد و چانه ی رها را میان دو انگشتش گرفت و کمی سرش را تکان داد: واسه همینه که گفتم این احساس از اول اشتباه بود..نباید میذاشتم پیشروی کنه یا بهم وابسته بشی..

رها اخم کرد و صورتش را عقب کشید: تو اسمشو هر چی می خوای بذار..من انتخابمو کردم..

-اما انتخابِ اشتباه..

—انتخابِ اشتباه من ماهان بود نه تو..فکر می کردم عاشقشم اما نبودم..وقتی فریبم داد ازش متنفر شدم و خیلی زودم فراموشش کردم..اما تو رو نه..

_منو نمی تونی فراموش کنی؟..

—نکن طاها..حتی فکرشم اذیتم می کنه..

مردانه لبخند زد..

رها سر به زیر شد و بی اختیار لب زد: چون دوستِ اهورا بودی و می اومدی خونمون..واسه اینکه همیشه با هم بودین داداش صدات می کردم..انگار که جای یه برادر دو تا برادر داشتم..اما کم کم به این لفظ عادت کردم..هیچ حسی نداشتم جز اینکه یه حامی محکم و مهربون هست که مثل اهورا هوامو داره..مخصوصا بعدِ کاری که با ماهان کردی..از دیدِ من تو فقط دوستِ اهورا بودی..اما این مدت که شبانه روز تو عمارت موندی و هوامو داشتی و بهم کمک می کردی..خب..منم..تو این فاصله..بهتر شناختمت و.....

سکوت کرد..

هنوز سرش پایین بود..

طاها که به صورتِ غرق در شرمِ رها زل زده بود گفت: اگه میونه ی من و اهورا بهم نمی خورد و همچنان دوست بودیم شاید این احساس زودتر از اینا خودشو نشون می داد..

رها سر تکان داد..

زیرچشمی نگاهی به او انداخت و پرسید: یعنی باور کنم که ما هردومون با هم تو یه زمان دلبستیم؟..

می خواست اعتراف بگیرد..

هنوز نمی دانست که طاها از چه موقع عاشقش شده..

طاها هم که زیرک تر از این حرف ها بود با لبخند جواب داد: احساسِ تو بعد از من بود..ولی الان نمیگم کی به دلم افتادی..

رها سر بلند کرد و به نشانه ی اعتراض گفت: من گفتم..ولی تو نمی خوای بگی؟..خیلی بی انصافی طاها..

تک خنده ای کرد و شانه اش را بالا انداخت: مگه من گفتم بگو؟..

با حرص نگاهش کرد و غرید:طـــــاهـــــــــــا؟!..

خندید و گفت: جانم؟..تا حالا یه دختر انقدر قشنگ اسممو صدا نکرده بود..

رها لب گزید و چپ چپ نگاهش کرد: خیلی رو داری، نبایدم بکنه....همیشه فکر می کردم سر به زیر و آروم و کم حرف و جدی هستی اما الان.....

طاها با شیطنت بازوی رها را گرفت و او را عقب برد و به دیوار تکیه داد..

در فاصله ی کمی از او مقابلش ایستاد و با همان نگاهِ عاشق و لحن گرم و پر احساس زیر لب گفت: اما الان یه پارچه آتیشم که می تونم خودم و تو رو وسط شعله های این عشق بسوزونم..همینو

می خواستی بگی؟..

رها که سرش را به دیوار تکیه داده بود و با لبخند به چشمانِ طاها نگاه می کرد گفت: اونم اگه بتونی ..

طاها که خنده اش گرفته بود از گوشه ی چشم نگاهش کرد: شیطونی که می کنی، زبونم که می ریزی..داری کم کم خطرناک میشی آ رها، حواست هست؟..

رها در سکوت نگاهش را به نگاهِ شیفته ی طاها پیوند زد و با لبخند و اشتیاق دستانش را بالا آورد و یقه ی پیراهنِ چهارخانه ی سرمه ای رنگ طاها را میان انگشتان ظریفش گرفت..

—نمیگی از کِی فهمیدی دوستم داری؟..

طاها که محو چشمانِ رها بود ابرو بالا انداخت: نه..

رها کمی او را سمت خود کشید..

صورتش مقابلِ چانه ی طاها بود و نگاهش میخِ چشمانِ او..

ـــــمجبورت کنم یا خواهش هم جواب میده؟..

طاها لبخند زد و دستِ راستش را کنارِ صورتِ رها به دیوار تکیه داد: تو سعیتو بکن..شاید داد..

رها که رگِ شیطنتش گل کرده بود و افسار دلش دست احساسش افتاده بود، سرش را جلو برد و صورتش را با فاصله از چانه ی طاها نگه داشت تا فقط هرمِ گرم نفسش را طاها لمس کند..

اما همزمان با نشستنِ نفسِ او روی پوست صورتش، عضلاتش هم منقبض شد..

همان لحظه که خواست فاصله بگیرد صدایی از پشت سر گفت: رها خانم؟!..

آن صدای متعجب و شوکه کننده فقط می توانست متعلق به مهربان باشد..

طاها شرمنده عقب کشید و رها که سعی داشت لبخندش را قورت دهد سر جایش صاف ایستاد..

طاها نیم نگاهی به صورتِ متعجب و رنگ پریده ی مهربان انداخت و دستی به پشت گردنش کشید و حینی که از شرم داغ کرده بود و به سختی مانع از لبخندش می شد گفت: یه کاری با محمد دارم..برم ببینم کجاست..

و به رها نظر انداخت..لبخندش را دید..

با این حال گفت: کارم داشتی صدام کن..تا نیم ساعتِ دیگه هستم بعد میرم..

رها لبِ زیرینش را به دندان گرفت و همانطور که نگاهش را

جانبِ مهربان می کشید سر تکان داد..

طاها به سرعت از مقابلِ مهربان رد شد و با قدم های بلند از پله ها پایین رفت..

رها یکبار حالتی که خودش و طاها سینه ی دیوار ایستاده بودند را در ذهن آورد و تجسم کرد..

نسبتا افتضاح بود..

پس باید درست و حسابی جمعش می کرد..

لبخندش را به سختی بلعید و با تک سرفه ای گفت: واسه ات توضیح میدم مهربان..اما به کسی چیزی نگو باشه؟..

مهربان با دهان باز به او زل زده بود: خانم جان..شما و..سرگرد.....

اینبار جلوی خنده اش را نگرفت..

جلو رفت و دست مهربان را گرفت و حینی که سمت اتاقِ خودش می کشید گفت: بیا بریم تا همه چیو واسه ات بگم..با این حال و روز ولت کنم تا شب صد دفعه فشارت می افته..

مهربان خشکش زده بود و فقط به دنبال رها کشیده می شد..

معلوم بود که باور نمی کند..

رها و طاها چه صنمی می توانستند با یکدیگر داشته باشند؟..

شاید هم چشمِ اهوراخان را دور دیده بودن و.....

نه..

این هم ممکن نبود..

هیچ کدامشان نه اهل این کارها و نه افرادی فرصت طلب بودند..

رها بعد از لحظاتی همه چیز را برایش شرح داد..

مهربان هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می کرد..

وقتی رها سکوت کرد حیران پرسید: آقا هم می دونه؟..

خبر داشت که اهورا زنده است..

آن هم به لطفِ رها که به اندازه ی جان به مهربان اعتماد داشت..

هر چند طاها نمی دانست..

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد: هنوز نه..وقتی برگرده طاها بهش میگه..

لب گزید و دستش را محکم پشت دستِ دیگرش زد: یا حضرت عباس..واویلا میشه خانم جان..

رها که همه ی جوانب را در نظر داشت گله مند گفت: منو نترسون مهربان..خودم می دونم سخته اما مطمئنم درست میشه..

—به خدا نمی خوام بترسونمتون..فقط انقدر اهوراخان رو می شناسم که بدونم اگه بفهمه شما و سرگرد همو می خواین بلوا به پا

کنه..

رها با ناراحتی روی تختش نشست: میگی چکار کنیم؟..بالاخره که باید بفهمه؟..من و طاها همو دوست داریم مهربان..

—ببخشید خانم جان اما آقا سایه ی سرگردو هم با تیر می زنه..شما خواهرشین پاره ی تنِ اهوراخان هستی، می دونم که چقدر خاطرتونو می خواد..به خدا اگه بفهمه زبونم لال خون راه میندازه..

رها با ترس آب دهانش را فرو داد: وای خدا نکنه مهربان..

—خدا اون روزو نیاره..ولی اهوراخان سرِ آبرو و ناموس شوخی سرش نمیشه..دیدین به خاطرِ لیلی خانم که تیر خورده بود چکار کرد؟..اینا رو میگم که احتیاط کنید..

-تو میگی چکار کنم؟..

—وقتی اهوراخان به خیر وخوشی برگشت عمارت همه چیو به لیلی خانم بگین..آقا عاشقِ لیلیِ ..اینجوری شاید یه کم نرم شه..

رها با تردید نگاهش کرد: یعنی لیلی می تونه کاری کنه که اهورا به ازدواجِ من و طاها رضایت بده؟..

—والا نمی دونم..اگه به منه که میگم هیچ کس نمی تونه جلوی قانونای اهوراخان وایسه..جمشیدخان با اون ابهت و عظمت نتونست و آخرم گذاشت و رفت..ولی دلت روشن باشه خانمم..شاید لیلی خانم تونست یه کاری کنه..توکل به خدا..

رها در سکوت سرش را تکان داد..

مهربان به صورتِ مغمومِ او نگاه کرد و با لبخند گفت: سرگرد مردِ آقا و نجیبیِ .. الهی که قسمتتون با هم باشه..به خدا که خوشبختتون می کنه خانمم..

رها لبخند زد..

هر چند پر بود از نگرانی..

اگر اهورا مانعشان نشود قطعا خوشبخت می شوند..

اما نرم کردنِ او کارِ هر کسی نبود..

خوب می دانست که برادرش روی طاها جورِ دیگری تعصب دارد..

یک نفرتِ خاموش که در عمل ثابت شده بود..

یعنی می توانست به آینده ی خودش با طاها خوش بین باشد؟..

اهورا هم عاشق بود..

شاید عشقِ آن ها را هم درک کند..

هر چند به ظاهر از محالات بود..

ولی اگر بهانه ای در این بین باشد شاید رضایت دهد..

که آن بهانه هم فقط می توانست لیلی باشد و بس..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊

نفس زنان سرش را بلند کرد..

صورتش از عرق خیس بود..

—من که هر چی می دونستمو گفتم..دیگه چرا تو این دخمه حبسم کردین؟..

طاها پوزخند زد..

به چشمانِ مخمور و سرخ شریف خیره بود..

-چه اینجا، چه پشت میله های زندان..جفتش واسه تویی که مجرمی یکیِ پس به نفعته کمتر ننه من غریبم بازی در بیاری..

—تو مگه پلیس نیستی؟..منو ببر پیشِ بقیه ی دوستام که دیشب گرفتیشون..هر جوری که هست منو از این خرابه ببر بیرون..

_احیانا اینجا خونه ی خاله نیست که سریع پسرخاله میشی..می مونی تا تیموری و پسرش هم بیان..بدون اینکه کسی کتکت بزنه نون و آبت به راهه..پس دهنتو ببیند و بتمرگ یه گوشه..

خودش را روی صندلی تکان می داد و زیر لب نفرین می کرد..

در اتاق باز شد..

طاها برگشت و پشت سرش را نگاه کرد..

پسرِ جوانی با صورتِ خاک آلود و نگاهی تند و وحشی توسط سهیل وارد اتاق شد..

دستانش را بسته بودند..نفس کشیدنش شبیه به خرناس بود..

سهیل او را سمت صندلی هول داد و غیظ کرد: اندازه ی خر زور داره بی شرف..

جوانک دست بسته خیز برداشت و غرید: تیکه تیکه تون می کنم..باز کن منو..واسه چی گرفتینم؟..

طاها مقابلش شانه کشید وسینه سپر کرد..هر چه هم او قوی و بلند قامت باشد باز هم مقابلِ طاها نمی توانست به زورِ زبان و بازویش متوسل شود..

-بشین سرجات..

—بذارین برم..

-گفتم بـــشـــــیـــــــن..

صدای فریادش شریف را ترساند..سرش را پایین گرفت..

اما آن پسر هنوز هم ایستاده بود..

طاها لب فشرد و بازویش را گرفت و سمت صندلی پرتش کرد:

بتمرگ..

اگر به موقع خودش را کنترل نکرده بود از روی صندلی می افتاد و نقش زمین می شد..

طاها به سهیل نگاه کرد: ببندش به صندلی..تکون خورد اسلحه رو صاف میذاری وسط پیشونیش..

سهیل که از قبل تفهیم شده بود سر تکان داد..

رنگ از رخِ پسر پرید: چرا منو گرفتی؟..

نیشخند زد..

—تنها نیستی..رفیقتم اینجاست..

و با سر به شریف اشاره کرد و ادامه داد: بابات و رئیسشم تو راهن..

دهانِ جوانک باز مانده بود..

—بابام دیگه چرا؟..

طاها با همان لبخند کج نگاهش می کرد: یه ضیافتِ کوچیکه..قرار نیست به کسی بد بگذره..

سهیل دستان او را به صندلی بست و از اتاق بیرون رفت..

طاها به هردویشان نگاه کرد و رو به مرد جوان گفت: تو پسرِ تیموری درسته؟..اسمت چیه؟..

با اخم و غضب به چشمانِ طاها زل زده بود: واسه چی افتادین دنبالِ بابام؟..

طاها خونسرد بود..اما جدی..

—پرسیدم اسمت چیه؟..

با حرص جواب داد: صالح..

طاها بی اختیار پوخند زد..

نیم نگاهی به آن ها انداخت و گفت: چقدرم که این اسما بهتون میاد..شریف..صالح....

شریف با عصبانیت گفت: میگی واسه چی ما رو آوردین اینجا یا.....

-وقتی اون دوتای دیگه اومدن مهمونی شروع میشه..اصل کاری هنوز نیومده..پس راحت باشین..

لبخند روی لب هایش کج شد..

هر دو با تعجب نگاهش می کردند که طاها از اتاق بیرون آمد و در را بست و قفلش را هم زد..

سهیل از کنارِ دیواری که رو به حیاطِ خرابه بود سرک کشید:

اهورا اومده..همین الان ماشینشو دیدم..

طاها با همان کلافگی سر تکان داد و سمت درِ خروجی گام برداشت..

اهورا تازه از ماشینش پیاده شده بود که طاها را دید..

در را با ضرب بست و پرسید: کجاست؟..

طاها دقیق نگاهش کرد: کی؟..

اهورا کلافه میان موهای خود پنجه کشید: تیمور..

-زنگ زدم گفتن تو راهن..پسرش اینجاست..

اهورا دندان سایید: با خودِ بی همه چیزش کار دارم نه پسرش..

و با قدم های بلند سمتِ خرابه راه افتاد..

طاها پشت سرش بود..

-صبر کن اهورا..از رو عصبانیت کاری نکن..

میان راه ایستاد و با خشم جانب طاها چرخید: می دونی از کی منتظرِ این لحظه ام؟..با هم حرف زدیم طاها..حرف زدیم و گفتیم سزای اون دوتا بی همه چیز فقط با خودمه نه هیچ کسِ دیگه..تا اینجا اومدی و دستشونو گذاشتی تو پوست گردو دمت گرم کارت درسته اما مِنبعد با خودمه که چی به روز تک تکشون بیارم..شیرفهمه؟..

رگِ کنار پیشانی اش برجسته شده بود..نگاهِ طاها از گردنِ سرخِ اهورا تا چشمانِ به خون نشسته اش کشیده شد..

دراین شرایط برای اینکه اهورا را آرام کند چاره ای جز موافقت نداشت..

سر تکان داد و بار دیگر یادآوری کرد: ممکنه بخوان با حرفاشون عصبیت کنن..چون می دونن نهایت کاریشون نداری و جونشونو نمی گیری شک نکن واسه ات تا بتونن کری می خونن..اما تحت هیچ شرایطی کاری نمی کنی که بعد پشیمونی به بار بیاره..فهمیدی؟..من با بچه ها هماهنگ کردم که نهایت خسرو رو کت بسته تحویلشون بدم..به خاطر تو نگفتم که داریم میاریمش اینجا تا کسی دخالت نکنه..به بچه های خودمونم سپردم چیزی نگن پس حواست به کارایی که می کنی باشه..حله؟..

اهورا در سکوت نگاهش می کرد..

چیزی نگفت فقط نگاهش را از طاها گرفت و سمت خرابه رفت..

همان بدو ورود چشمش به عسل افتاد که قصد داشت از اتاقک

خارج شود و همان لحظه با اهورا رو به رو شده بود..

چون توقعش را نداشت از جثه ی اهورا مقابلش ترسید و یک قدم عقب رفت..

چشمش که به نگاهِ اهورا با آن ابروهای پیوند خرده از خشونتش می افتاد دیگر بلبل زبانی را فراموش می کرد..اما باز هم عجیب تمایل داشت جلویش شاخ و شانه بکشد و کم نیاورد..

از صدای پرتحکم اهورا تکان خورد..

-چرا سر کارت نیستی؟..

عسل در آرامش به بیرون اشاره کرد: می خوام برم یه کم هوا بخورم..خفه شدم تو این دخمه..

-فکر کردی آوردیمت پیک نیک که هوس هواخوری می زنه به سرت؟..برگرد سر کارت..

عسل با اخم به طاها نگاه کرد و گردن کشید: چرا اینجوری می کنه طاها؟..مگه اسیر گرفته؟..

اهورا دست به کمر کمی به چپ میل شد ک سد نگاهِ عسل شود..

همان شانه کشیدنش رو به عقب و سر بلند کردنش در آن هیبتِ بزرگ و ترسناک و در عین حال جدی، برای عقب نشینیِ عسل کفایت می کرد که زبان به کام بگیرد و از موضعش دور شود..

-بهت نگفتن اینجا رئیس کیه و از کی باید اطاعت کنی؟..گفـــتن یا نگفـــــتن؟..

صدای فریادگونه ی اهورا شانه های عسل را لرزاند..لحظه ای پلک هایش را خواباند و گفت: داد نزن سرِ من..می دونم به کی باید بگم چشم منتهی من رو حسابِ کمک به طاها اینجام نه

اینکه.....

طاها جمله اش را با اخم برید: برگرد تو اتاق..مگه قرار نشد جوابِ کسیو ندی؟..

عسل با سر به اهورا اشاره کرد: خودش نمیذاره..

-بسه..کاری که گفتمو بکن..

عسل با همان اخم نگاهی به صورتِ عبوس و عصبانیِ اهورا انداخت و با حرص پا کوبید و سمت اتاقک رفت..

همین که از جلوی چشمانِ اهورا رد شد چرخید و همزمان که با غیظ گردن و پشت سر و زیرِ گلوی خود را با سر پنجه ماساژ می داد زیر لب خطاب به طاها گفت: بعد اینکه کارمون تموم شد یه

ثانیه معطل نمی کنی آ طاها..معطل نمی کنی دارم بهت میگم..این عجوزه رو ردش می کنی بره..یه لحظه ی دیگه بمونه اینجا .....

-آروم باش..خیلی خب خودمم تو فکرش بودم..زیادی دور برداشته فکر کرده سِمتی چیزی داره..

اهورا دست به کمر نگاهش را دور خرابه چرخاند: حسابِ تیمور با خودت..اما خسرو رو میدیش به من..گرفتی چی میگم؟..

طاها مشکوک نگاهش کرد: می خوای چکارش کنی؟..

اهورا پوزخند زد: خیلی کارا باهاش دارم..منتهی اینجا تسویه اش نمی کنم..

-می بریش جای دیگه؟..

سر تکان داد و دستی به چانه و فکِ خود کشید: همه چیو از قبل آماده کردم..به محض اینکه برسه راه می افتیم..

-اهورا.....

-حال و حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم..تا الان همه چی طبق قوانینِ تو بوده بعد از این من میگم که چه کار کنیم..حسابِ خسرو با خودِ منه..

طاها با نگاهی جدی سری جنباند و گفت: خیلی خب قرار نیست رو حرفت نه بیارم اما واسه اینکه خودتو نندازی تو هچل قبلش باید یه چیزیو بهت.....

همان لحظه صدای چرخش لاستیک های ماشین روی زمین سنگلاخیِ آن محدوده شنیده شد..

اهورا نگاهش را از طاها گرفت و شتابان با دست او را از سر راهش کنار زد و از خرابه بیرون رفت..

طاها بدون اینکه ثانیه ای تامل کند پشت سرش دوید..ماشین توسط مردی که از آدم های طاها بود وسط زمین خاکی و داغِ خرابه توقف کرد..

اهورا سمتشان رفت..هر دو مرد از صندلی جلوی ماشین پیاده شدند و در عقب را باز کردند..

خسرو و تیمور را با چشمان بسته و دستانی که دستبند زده بودند، از ماشین بیرون کشیدند..

خسرو که ترسیده بود سرش را بالا گرفت..

هیچ کجا را نمی دید: ولم کنین بی شرفا..گفتین پای معامله وسطه دیگه این کثافتکاریاتون واسه چیه؟..

اهورا با حرکتِ سر به مرد اشاره کرد تا بازویش را رها کند..

مرد محافظ به آرامی اطاعت کرد و عقب رفت..

خسرو که خودش را آزاد می دید کنار کشید..

شانه اش به بدنه ی ماشین اصابت کرد ولی بی آنکه چیزی بگوید همانطور که نفس نفس می زد چرخید تا با یک فرضیه ی سطحی از پشت ماشین رد شود..

اما اهورا که خوب می دانست خسرو با چشمانِ بسته هیچ راه گریزی ندارد گذاشت خوب تقلاهایش را بکند..

خسرو به هر سو کشیده می شد ..

-منو کجا آوردین؟..کی شماهارو اجیر کرده؟..من پولدارم..هر قدر که دلتون بخواد پول بهتون میدم..حتی بیشتر از چیزی که با اونا توافق کردین..انقدر که تا چند سال هم بخورین بستون باشه..باز کنین دستامو..بذارین برم..بذارین برم لعنتیا..

اهورا جلو رفت..بازوی خسرو را با خشونت گرفت و جلو کشید..

بی آنکه چیزی بگوید او را کشان کشان تا پشت ماشین شاسی بلند مشکی رنگ برد و با حرکت دست یکی از آدم هایش را جانب خود خواند..

مرد که از قبل می دانست باید چکار کند خسرو را محکم نگه داشت..

از سر و صدای خسرو عسل که داخل اتاق ایستاده بود با تعجب به سهیل نگاه کرد و میز را دور زد..

-پاشو ببینیم چه خبر شده؟..

سهیل سریع از روی صندلی نیمخیز شد: نریا..طاها گفته وقتی اومدن کسی از اتاق پاشو بیرون نذاره..

-ول کن اینا رو..عین برده دارن ازمون کار می کشن آخرم دوقورت و نیمشون با.....

-چی شد؟!..

با دهان باز و چشمان گرد شده پشت پنجره ی زهوار در رفته ی اتاقک ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد..رنگ از رخش پریده بود..

سهیل که نگاهش به مانیتور بود گفت: میگی چی شده یا نه؟..نمی تونم از پشت دوربین بلند شم، داره برنامه رو لود می کنه..با توام عسل..

-این یارو.....

-کی؟!..

-اِه همین اهوراخان رو میگم..بیا ببین می خواد چکار کنه؟!..

-دارم میگم نمی تونم بیام..نرم افزار رو سیستمِ ..خرابکاری بار بیاد تو جواب میدی؟..

عسل که تمام حواسش را به بیرون از اتاق داده بود "هعی" کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت:عجب آدمیِ آ سهیل..طرفو بسته به ماشینش..

سهیل که همچنان حرص می خورد گفت: می دونی نمی تونم بیام از قصد اینجوری تعریف می کنی؟..

عسل نفس زنان سر تکان داد و نگاهش کرد: به جونِ خودم اگه بخوام دروغ بگم..بستش به ماشین شلاقشم گرفته دستش..بیا خودت نگاه کن..

سهیل که دیگر طاقت نداشت با شنیدن اسم شلاق از پشت مانیتور بلند شد و با دو قدم بلند خودش را به عسل رساند..

اهورا، خسرو را به تایر یدکِ پشت ماشین بسته بود و شلاق به دست مقابلش ایستاده و با اخمِ وحشتناکی به او نگاه می کرد..

سهیل آب دهانش را فرو داد و با تعجب گفت: ببین یارو باهاش چکار کرده که با شلاق افتاده به جونش..حالا جرات داری برو بیرون و بگو مثل برده دارن ازمون کار می کشن..

عسل که دست و پایش می لرزید به سهیل نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید: بسِ توام..خودم اینجا دارم سکته می کنم، حالا هی پیاز داغشو زیاد کن..من چه می دونستم انقدر وحشیِ ؟..

سهیل که به عمد او را اذیت می کرد حینی که سعی داشت لبخندش را پشت لب هایش حبس کند و نشانش ندهد، از گوشه ی چشم نگاهی به صورت رنگ پریده ی او که چهارچشمی به اهورا و شلاقش خیره شده بود انداخت و گفت: اون همه جلوش بلبل زبونی کردی..یادمه کلی هم تیکه و کنایه بارش کردی..شک نکن اگه الان کاریت نداره واسه اینه که براش صرف داری بعد که خرش از پل گذشت از سقفِ همین خرابه آویزونت می کنه..

عسل نفس زنان با خشم جانبش برگشت: چی میگی تو؟..ببند دهنتو سهیل..

شانه اش را بالا انداخت: درسته دیگه عهد خان و خان بازی نیست ولی این یارو ذاتا خان زاده به دنیا اومده..من شنیدم هر چی هم

دوره اش تموم شده باشه بازم اینا به اصل و نسبشون وصلن و ناخودآگاه مثل اربابا رفتار می کنن..اهورا ظاهرش امروزیِ ولی چه بخوای چه نخوای یه خان زاده ست..یه نگاه به قد و قامتش با اون شلاقی که گرفته دستش بندازی حساب کار دستت میاد..قبول نداری؟..

عسل مردد از همانجا به اهورا خیره شده بود..

قبول داشت..

اهورا در آن هیبت واقعا هم یک اصیل زاده ی واقعی بود..برای همین هم عسل مقابلش خلع سلاح می شد و زبانش را غلاف می کرد وگرنه چطور می توانست جوابِ طاها را بدهد اما اهورا را نه؟..

-یعنی میگی آخرِ کار حساب منم می رسه؟..

سهیل خارج از شوخی اینبار با لحنِ جدی گفت: این بابایی که من دارم می بینم آخرش پدر جدِ همه مونو در میاره..چشماشو دیدی؟..

عسل با نگرانی نیم نگاهی به او انداخت و پرسید: چطور؟..

-چطور نداره که..وقتی اخم می کنه و زل می زنه به آدم، یه جوریِ که انگار یه گرگ یا شیر لباسِ آدمیزاد پوشیده باشه..جونِ تو یه لحظه قفل چشماش میشی و فکر می کنی الانِ که بیاد تیکه و پاره ات کنه..

عسل بار دیگر آب دهانش را قورت داد..اینبار حس می کرد توده ای راهِ گلویش را گرفته است..

یادِ چشمانِ اهورا افتاد..

حق با سهیل بود..نگاهِ اهورا بیش از حد تصور وحشی و افسارگسیخته بود..

همان لحظه که نگاهِ هر دویشان به اهورا بود دستش بالا رفت و شلاق را با ضرب به پای خسرو زد..

بیشتر از اینکه صدای فریاد خسرو به جانشان وحشت بیاندازد از صدای شلاق بود که تنِ عسل لرزید و با جیغِ خفیفی دستانش را روی گوش هایش گذاشت و چشم فرو بست..

سهیل که حالِ او را دید سریع پرده ی کهنه ی پشت پنجره را کشید و گفت: بشین رو صندلی..

عسل لرزان چشم هایش را باز کرد..

خودش را به سختی روی صندلی که جلوی میز سهیل بود رها کرد..

سهیل با اخم کمرنگی پشت سیستم نشست ..

عسل نگاهش می کرد..

-صدای شلاقش داره میاد..وای به خدا مو به تنم سیخ شده

سهیل..قلبم همینجور داره می زنه..

-توجه نکن..من و تو که خطا نرفتیم پس تسویه حسابی نداریم..

عسل با تردید به سهیل چشم دوخته بود..

به حدی که سهیل شک کرد و با چشمان باریک شده پرسید: نکنه

تو رفتی؟..

عسل روی صندلی جا به جا شد و با دستپاچگی گفت: چرت نگو..فقط ترسیدم همین..اگه به خاطر حرفایی که بهش زدم بخواد انتقام بگیره چی؟..

سرش را بالا انداخت و نچی کرد: نه..نترس..طاها نمیذاره کار به اونجاها بکشه..

عسل که شدیدا سعی داشت موضوع بحث را عوض کند، همانطور که داشت جان می کند تا آن صداها را از یاد ببرد گفت: تو باور می کنی یه همچین مردی بتونه عاشق بشه؟..

سهیل با ابروهای بالا پریده نگاهش را از مانیتور گرفت و به او

انداخت: این چه سوالیِ ؟!..

-بگو، می خوام بدونم..عجیبه نه؟..

-معلومه که عجیبه..من حتی شک دارم این خان زاده ی همیشه عصبانی، تو سینه اش قلب داشته باشه چه برسه به عشق و عاشقی..

عسل نیشخند زد..

میان آن همه استرس و ترس..

-ولی من شنیدم عاشق شده..

-پس حتما عشقش ترکش کرده که انقدر عصبیِ و می خواد گلوی

همه مونو پاره کنه..

و بی صدا خندید..

عسل اخم کرد..

-دارم جدی میگم..زن داره..زنشم خیلی دوست داره..خواهرش می گفت جونش واسه دخترِ در میره..

سهیل با تعجب نگاهش کرد: با اینکه زیاد با عقل جور در نمیاد ولی به من و تو چه؟..خب عاشق زنش باشه..بی خیال..

-خیلی ضدحالی سهیل..فقط سوال کردم همین..

سهیل خندید و به شوخی پرسید: چشمتو گرفته؟..دیدی زن داره و عاشق زنشه کشیدی کنار؟..

عسل که یکه خورده بود مات نگاهش می کرد..

اما خیلی زود اخم هایش جمع شد: دیوونه شدی؟..کی جرات می کنه بهش نگاه کنه؟..بعد بیاد چشممو بگیره؟..

سهیل شانه اش را بالا داد و لب هایش را جمع کرد: نمی دونم..شما زنا رو فقط خدا می شناسه از پسِ ما مردا بر نمیاد..یه وقت دیدی ابهتش گرفتت و بهش دل دادی..

-چرا این حرفو می زنی؟..

-چون می شناسمت..

-رو چه حسابی؟..

سهیل هر دو دستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم

گره زد..

با دقت به صورتِ اخم آلودِ عسل نگاه کرد و گفت: چون انقدر روت شناخت دارم که بدونم شیفته ی مردای محکم و قدرتمند و دیکتاتور و سلطه طلبی..طاها توی محیط کار خیلی جدیِ ..جدای از اینکه جذاب هم هست دیدم به هر طریقی می خواستی بکشونیش سمتِ خودت اما نتونستی..حالا هم که چشمت به اهورا افتاده و همون اول کار خودتو باهاش رو دورِ کل کل انداختی..البته احتمال دادم که بخوای نزدیکش بشی وگرنه تمومش حدسِ ..زیاد جدی نگیر..

-حرفتو می زنی بعد میگی جدی نگیر؟..من بمیرمم عاشق یه مرد متاهل نمیشم..اونم با این اخلاقی که اهورا افشار داره..هنوز سرم به تنم زیادی نکرده..

جملاتش را پشت سر هم با حرص به زبان می آورد..سهیل خندید

و سر تکان داد: خوب می کنی..چون اینطور که بوش میاد اهوراخان هم زیاد از تو خوشش نمیاد..دیگه فکر کن بری بهش بگی.....

عسل میان حرفش خیز برداشت و گفت: می زنم شل و پلت میکنم آ سهیل..

سهیل قهقهه زنان دستش را لبِ میز زد و صندلیِ چرخ دارش را رو به عقب هول داد تا دستِ عسل به او نرسد..

-خیلی خب شوخی کردم..برو سر کارت تا نیومده..اگه ببینه باز داری ول می چرخی همینجوریش که جوشی هست یهو دیدی یه کار دستت داد و چسبوندت به سقف..

عسل نفسش را عصبی بیرون داد..

دست انداخت و شالش را که فکر می کرد زیرِ گلویش را گرفته کمی شل کرد..

از روی صندلی بلند شد و سمت پنجره رفت..محض کنجکاوی پرده را کمی کنار کشید..اما هیچ اثری از اهورا و ماشینش نبود..

-انگار رفته!..

-کی؟!..

-اهورا..نه خودش هست نه اون مردِ ..اما طاها تو حیاطه داره با یکی حرف می زنه..

-ول کن عسل..کم دخالت کن برگرد سرِ کارت..

پوفی کشید و پرده را انداخت: اگه محتاجِ پولی که تو این کار خوابیده نبودم عمرا قبول می کردم بیام سمتش..همه اش هم تقصیر تو شد که وسوسه ام کردی..

-بد کردم؟..کاری که نمی کنی نهایت پولتو می گیری..

عسل برگشت و با پوزخند نگاهش کرد: یادت نره من به کارای کامپیوتری بهتر از شماها واردم..عمه ی من بود اونجوری داشت التماس می کرد؟..

-ناز می کردی ولی تا اسمِ طاها رو آوردم نیشت شل شد..

عسل لبخند زد و چپ چپ نگاهش کرد: حرصِ پولی که قولشو داده بودن زدم نه طاها..

سهیل با لبخند سر تکان داد: آره جونِ خودت منم باورم شد..

عسل لب هایش را جمع کرد و پشت میزش نشست..

سیستم را روشن کرد و گفت: فعلا که هیچی اونجوری که می خواستم نشد خدا کنه تهش پوله رو نپیچونن..

-نه بابا..اهوراخان که معلومه حسابی خرش میره..طاها هم که می دونی اهل حلال و حرومه..تا حالا هم نشده زیر حرفش بزنه..با آدمای درستی طرفیم خاطرت جمع..

-خدا کنه..اون سی دی که صبح دادم دستتو رد کن بیاد..

سهیل سری جنباند و سی دی را از داخل کشو برداشت و دستِ عسل داد..

****

(اهورا)

صدای خروشانِ آبِ رودخانه گوشه هایش را پر کرده بود..

هراسان با چشمانِ بسته سرش را بالا گرفت و با تنی زخمی و خاک آلود ناله کرد: چرا منو آوردی اینجا؟..تو کی هستی؟..

اهورا هنوز هم اجازه نداده بود خسرو حضورش را حس کند..

در سکوت شلاقش زده بود و او فقط ناله می کرد و ناسزا می گفت..

برای اینکه قدری از خشمش کم کند و سرسری و تنها بر حسبِ همان عقده ی دیرینه نخواهد که خیلی زود دست از انتقام بکشد و او را رها کند به همان بیست ضربه شلاق بسنده کرده بود تا وقتی که خودش باشد و خودش..

همانجایی که خواهرش خودکشی کرده بود..

صدای رودخانه و تازیانه ای که به دیواره ی صخره می کوبید نشان از طغیان و عصبانیتی داشت که روزی خواهرِ جوانش را به کام مرگ کشانده بود..

خسرو با دستان بسته روی هر دو زانو لبِ پرتگاه نشسته بود..

اهورا سمت ماشین رفت و شلاقش را برداشت..

اسلحه اش را از لبِ کمربندش بیرون کشید و دستش را پایین آورد..

با اخم و غضب پشتِ سر خسرو ایستاد..

به ظاهر خونسرد بود ولی درونش به حدی طوفانی و نابودگر که اگر جلوی خودش را نمی گرفت بی شک در کمتر از چند دقیقه جانِ موجودِ رقت انگیزی چون او را گرفته بود..

برای اولین بار دوست داشت هیچ رحمی نشان ندهد..
اما قسم خورده بود تا آخرِ این راه همه ی آن هایی که روزی مسبب نابودی او و خانواده اش شده بودند را به میز محاکمه بکشاند و قصاص کند..
قبل از آنکه قانون دست به کار شود باید زهرش را به آن ها می ریخت..

و حالا او مانده بود و خسرو..

کسی که عامل اصلیِ از هم پاشیدگیِ خانواده اش شده بود..

با عزمی راسخ سرِ اسلحه را پشتِ سرِ خسرو گذاشت و کمی فشار داد..

به وضوح تنِ خسرو لرزید..

سرش را کمی به چپ مایل کرد: چکار می کنی؟..تو..کی هستی؟..چرا حرف نمی زنی بی شرف؟..

اهورا پوزخند زد..

لبِ زیرینش را محکم به دندان گرفت و با حرص گزید: این صدا رو می شنوی؟..این لحظه ای که مقابلش زانو زدی؟..صدای رودخونه..شلاقِ آب..بوی مرگ میده نه؟..واسه ات آشنا نیست؟..

خسرو برای چند ثانیه مثل یک مجسمه بر جای خشکش زد..
دستانش را که از پشت بسته بودند در هم مشت کرد ولحظه ای بعد با صدایی وا رفته و لرزان لب هایش را جنباند:ا..اهورا؟!..

-شناختی..بایدم خاطرت باشه..کسیو که قرارِ جونتو بگیره نباید فراموش کنی..

-تو..ز..زنده ای؟!..

نیشخند زد..

خم شد و در فاصله ی کمی از او..درست بالای سرش با لحن ترسناکی گفت: وقتی هنوز نفستو با دستای خودم نگرفتم هیچ جا نمیرم..اینو حتی عزرائیلم می دونه تو چرا نمی خوای باور کنی؟..

خسرو که از فرط ترس به نفس نفس افتاده بود جواب داد: مثل اون بابای عوضیت صدتا جون داری..

اهورا دندان ساییید و پرغیظ غرید: ولی خواهرم یه جون داشت..اونو دو دستی ازش گرفتی..

-او..اون..هر بلایی که سرش اومد..مقصر خودش بود نه من..ط..طهورا.....

اهورا با خشم دستمال را از روی چشمانِ خسرو پایین کشید و شانه اش را گرفت و رو به عقب پرتش کرد..

خسرو با ضرب حینی که نور چشمانش را می زد روی زمینِ سنگلاخی افتاد..

دستانش بسته بود و نمی توانست تقلا کند..

نور خورشید مستقیم به چشمانش می تابید..

اهورا یک قدم جلو رفت..

حالا مقابلِ خورشید ایستاده بود و خسرو با چشمان تنگ شده سایه ای از او درست کنار پایش می دید که قد کشیده و تنومند، پر از نفرت به او نگاه می کرد..

آب دهانش را با ترس فرو داد..

-اگه به خاطرِ مال و منالی که از بابات کشیدم اینجوری کینه گرفتی حاضرم همه رو تا قرون آخرش بهت پس بدم..

ظاهر آرام و خونسردِ اهورا او را بیشتر می ترساند..

اگر فریاد می زد می توانست با رجزخوانی کلافه اش کند ولی اهورا در این حالت غیرقابل پیش بینی می شد و هراسِ خسرو از همین بود..

نمی توانست ذهنِ اهورا را بخواند..

-حتی هر چی که از طاها و باباش گرفتمم پس میدم..قول شرف میدم اهورا..

زهرخندی تحویلش داد و اسلحه اش را لبِ کمربندش گذاشت:

قولِ شرف میدی؟..اونم آدمِ رذلی مثلِ تو ؟..کدومو باور کنم؟..

-باور کن اهورا..قسم می خورم..هر چی که ازتون گرفتمو پس میدم..هر چقدر که بخوای..

-خواهرمو می خوام..طهورا رو..می توی بهم پسش بدی؟..

لحنش به حدی جدی بود که خسرو مات و مبهوت بر جای ماند..رنگ از رخش پرید..

-خوا..خواهرت؟!.....

- طهورا رو می خوام..اگه می تونی اونو بهم بدیش، هم از جونت می گذرم هم از پولایی که به جیب زدی، هم از آبرو و حیثیتی که از ما ریختی و فلنگو بستی..خواهرمو بده و جونتو بردار و برو..می تونی؟..

محال بود..

چطور می توانست خواهرِ مرده ی اهورا را به اوبرگرداند؟..

-تو..تو دیوونه شدی..من چطور می تونم طهورا رو.....

شلاقش را با خشم باز کرد و به کنار پایش درست روی زمین کوبید و فریاد زد: پس خـــفـــه خـــــون بگیـــــــر و از روی بی شـــــرفی قـــــول نـــــده عوضـــــــی..

خسرو با ترس پلک زد و مثل مار خزید..

-طهورا رو..نمی تونم..نمی تونم لعنتی..ولی هر چی پول بخوای بهت میدم..

اهورا دسته ی شلاق را میان پنجه هایش محکم گرفته بود..

رگ گردن و پیشانی اش برجسته تر شده بود: ازت دیه نخواستم که

پول خودمو به رخم می کشی..خونت همینجوری هم از روی ناموس و آبرو و غیرت و شرف و مردونگی حلاله پس ببند اون چاکِ دهنِ بی صاحابتو..

به تته پته افتاده بود..

الان اهورای زخمی مقابلش ایستاده بود..

دیگر حتی ثروتی هم نبود که به پشتوانه ی آن قدرت نشان دهد و جلوی اهورا را بگیرد..

در اینجا زورِ یک مرد، به قدرتِ پول و مقام خسرو می چربید و عقل حکم می کرد او را قانع کند..

اما مگر می شد اهورایی که سال ها در فکرِ انتقام بوده و حالا روز موعود فرا رسیده را با چند جمله آرام کرد؟..

-طهورا رو من نکشتم..قسم می خورم کاریش نداشتم..

چشمانِ اهورا به خون نشسته بود..

-وقتی داشت التماستو می کرد که نزدیکش نشی چی؟..اون موقع هم همینو می گفتی؟..

-طهورا و من.....

اهورا که طاقت از کف داده بود و دیگر نمی توانست به اراجیفِ او گوش کند با خشم دستش را بالا برد تا شلاق را بر تن و بدنِ خسرو بکوبد و با تصورِ اینکه خواهرش در آن شرایط چقدر درد کشیده، تمام آن عذاب و درد را به جانِ مردکِ متجاوز بکشاند..

همین که شلاقِ اول را فرود آورد غرش کنان گفت: می کشمت..این لکه ی ننگو خودم پاک می کنم...

خسرو با فریادی گوش خراش داد زد: طهورا عاشقم شده بود..خودش خواست..خودش اومد سمتم..نزن بی همه چیز..

دستِ اهورا برای ضربه ی سوم روی هوا ماند..
شلاق میان دستانش خشک شد..

با چشمان از حدقه بیرون زده به صورتِ بی رنگ و ترسانِ خسرو نگاه می کرد..
نفس زنان گفت: دروغ میگی..مثل یه کفتار افتادی به جونِ

خواهرم..دروغ میگی حرومزاده..

اینبار بدون تامل با قدرتِ بیشتری به جانش افتاد..

خسرو چون مار به خود می پیچید و از اهورا می خواست دست نگه دارد..

ولی اهورا دیگر رحمی به دل نداشت..

می زد..

می زد تا از نفس بیافتد..

تا توان داشت..

تا قدرت در دستانش بود به تن و بدنِ مردی که جانِ خواهرش را گرفته بود..

مادرش را به نیستی کشانده و آبرویشان را به تاراج گذاشت بود تازیانه می زد..

نه کسی بود که جلویش را بگیرد و نه مروتی نسبت به او در دل

داشت که به پای آن کوتاه بیاید و عقب نشینی کند..

خسرو که می دید اهورا قصدِ جانش را کرده همانطور که با هر ضربه فریادش به آسمان می رفت و پیراهن خون آلودو کثیف به تنش پاره شده بود نالید: خواهرت منو می خواست..التماس می کنم اهورا..من با اون هیچ کاری.....

اهورا که سر و صورتش از عرق خیس شده بود و با هر خیزی که خسرو به عقب برمی داشت، پیش می رفت نفس زنان گفت: ببر صداتو بی همه چیز..خواهرم عاشقِ طاها شده بود..ولی تو ازش سواستفاده کردی..مثل یه افعی واردِ زندگیمون شدی و نابودمون کردی..

اهورا دست کشید تا خسرو حرف بزند..

هوشمندانه در اوج ترس رهایش کرده بود..

حالا هر چه که بگوید از سر حقیقت است چرا که باور کرده بود اهورا شوخی ندارد و او را به قصد کشت کنار رودخانه می زند و زجرش می دهد..

از کجا معلوم که از سر انتقام او را درون رودخانه نیاندازد؟..
بی شک هدف شومی داشت..

با ته صدایی که برایش مانده بود زیر لب گفت: طاها..بهت دروغ گفته..طهورا..عاشق من..شده بود..اما.....

ناباورانه با ابروهای درهم و صورت سرخ از عصبانیت سر تکان داد..
با حرص کنارِ خسرو روی زانوی راستش نشست و یقه ی پاره شده اش را میان انگشتانش گرفت و او را با یک حرکت جلو کشید: دروغ بگی با همین شلاق تیکه تیکه ات می کنم خسرو..انقدر ازت

تو دلم کینه هست تا چشممو ببندم و وقتی باز کنم که ببینم دیگه نفسی واسه ات نذاشتم تا بکشی و به ریشم بخندی..به نفعته حقیقتو بگی..

گوشه ی دهانِ خسرو پاره شده و غرق خون بود..

به سختی دهان باز کرد و گفت: اینکه..چرا طاها بهت نگفته..طهورا منو می خواسته رو..نمی دونم..ولی حقیقت داره..اون عاشقم شده بود..دخترِ خوشگلی بود..خیلی خوشگل..نمی تونستم ازش بگذرم..اما زیادی معصوم بود..از نگاهش به خودم یه حدسایی زده بودم..یه روز که تو خلوت ازش پرسیدم با حجب و حیای خاص خودش همه چیو بهم گفت..بعدم گذاشت و رفت..قبلا که چشممو گرفته بود ولی تا اینو گفت دیگه از فکرم بیرون نیومد..به خاطر زن و بچه ام و جمشید خان و اعتبارش نمی تونستم عقدش کنم..می دونستم اگه بابات بفهمه دودمانمو به باد میده..

اهورا با تنی سست شده و دستانی که هر دو به یقه ی خسرو چسبیده اما می لرزیدند و صدایی که هر لحظه بیش از پیش تحلیل می رفت، به چشمانِ خیسِ خسرو زل زد و با سوزی که در صدایش بود نالید: چرا؟..چرا یه همچین معامله ی کثیفی رو باهاش کردی؟..چطور دلت اومد؟..چطور تونستی؟..

خسرو بی صدا گریه می کرد..

بزدل تر از این حرف ها بود..

هم از ترسِ جانش و هم از چیزی که می خواست اعتراف کند..

سر تکان داد و ملتمسانه گفت: بابات بهم اعتماد داشت..طهورا هم همینطور..تو سر پروژه ی کارخونه ی مشهد اونجا نبودی..از فکرش بیرون نمی اومدم..خوشگلیِ طهورا و اعترافی که بهم کرده بود

بدجور چشممو گرفته بود..یه روز رفتم دم در دانشگاه دنبالش..گفتم اومدم باهات حرف بزنم..قبول کرد و نشست تو ماشین..بین راه حرف می زدیم که نمی دونم یهو چی شد.....

می لرزید..توان گفتنش را نداشت..اهورا حال خودش را هم نمی فهمید..

فقط می شنید و خودخوری می کرد و جسم و روحش با هم ویران می شد اما نمی خواست دم بزند تا وقتی که خسرو به همه چیز اعتراف کند..

حقایق باید برملا می شد..

مشتی که می لرزید را به یقه ی خسرو محکم کرد و دستش را به روی خرخره اش فشرد: حرف بزن..همه چیو مو به مو باید بگی..اگه بخوای منو دور بزنی و شر و ور تحویلم بدی سرتو لبِ همینجا بیخ تا بیخ می برم و می دونی که اینکارو می کنم..پس زِر بزن..

خسرو به وضوح آب دهانش را بلعید و با لکنتی که از ترس روی زبانش افتاده بود به حرف آمد: شهوت افتاده بود به جونم..یه لحظه شیطون رفت زیرِ جلدمو نفهمیدم دارم چکار می کنم..بردمش خارج از شهر و نزدیکای یه خرابه و..همونطور که..که داشت..التماس می کرد و زار می زد..تا نزدیکش نشم، تو ماشین بهش.....

اهورا نفس بریده حینی که نگاهش از زور عصبانیت به خون نشسته و تشنه ی انتقام بود..

از چیزهایی که با گوش هایش می شنید و یا شاید قلبی که سوخته

و آتش گرفته، یا از شنیدن سرانجام ناکام خواهر جوانش، حلقه ای شفاف کاسه ی چشمانش را پر کرد و بی هوا و بدون اینکه اجازه دهد خسرو ادامه ی جمله اش را بر زبان آورد مشت گره کرده اش را با همه ی توان به تیغه ی فکش کوبید و دیوانه وار با فریادِ رعدآسایی که می کشید و صدایش در دل کوه و رودخانه می پیچید و انعکاس داشت، بی وقفه و پشت سر هم مشتش را روی صورتِ خسرو فرود می آورد: چطور تونستی حرومزاده؟..چطور تونستی؟..چجور دلت اومد خواهر منو بی صورت کنی؟..به خداوندیِ خدا زنده ات نمیذارم..زنده ات نمیذارم عوضی..

خسرو بیهوش شده بود اما اهورا رحم و منطقش را با هم کشته بود..

همان لحظه صدای چرخش های لاستیک ماشین به روی زمین آن هم درست از پشت سرش شنیده شد..

اسلحه اش را از کمرش بیرون کشید و آماده ی شلیک کرد..

سمتِ پیشانیِ خسرو نشانه رفت..

شاید اگر طاها هر دو بازویش را به موقع از پشت نگرفته بود و دستش را بالا نمی برد، اهورا آن گلوله ای که از اسلحه اش خارج شده بود را درست وسطِ دو ابروی خسرو زده بود..

اما تیرش خطا رفت و رو به آسمان شلیک شد..

طاها با قدرت او را که تلو تلو می خورد ازروی زمین بلند کرد: زده به سرت؟..مگه نگفتم بدون فکر کاری نکن؟..دستی دستی داری خودتو گرفتار می کنی اهورا بفهم اینو..

اهورا تقلا می کرد تا از دست طاها خلاص شود: ولم کن..می کشمش..خون اونیو که جرات کرده به پاره ی تنِ من دست درازی

کنه رو می ریزم..بکـــــش دستتـــــو طـــاهـــــا..

طاها نفس زنان او راعقب برد: الان عصبانی هستی، آروم که شدی هر کار خواستی بکن..بنداز اون اسلحه رو مگه نمی بینی بیهوشه؟..

دستانش را روی سینه قلاب کرد و با زور از میان بازوانِ طاها خودش را بیرون کشید و فریاد زد: اعتراف کرد..گفت با طهورا چکار کرده..اما توی نامردم بهم دروغ گفتی..طهورا عاشقِ تو نشده..اون از اول این بی شرفو می خواسته و تو می دونستی و نگفتی..چرا سکوت کردی؟..چـــــــرا؟..

طاها با تشویش و دلهره دستی به پیشانیِ عرق کرده ی خود کشید: خواستم بگم..قبل اینکه خسرو رو بیارن خواستم ولی فرصت نشد..

اهورا در اوج خشم پوزخند زد: دستخوش..این همه سال وقت داشتی بعد داری واسه من از یک ساعت پیش حرف می زنی؟..اصلا واسه چی اومدی؟..اینجا رو از کجا پیدا کردی؟..

طاها نگاهش را کلافه اطرافِ رودخانه چرخاند: همونجایی که طهورا خودکشی کرد..حدسش اونقدرام سخت نبود که نخوای انتقامتو همینجا از باعث و بانیش بگیری..

اهورا که کنترلی روی خود نداشت و در آن لحظه منطق و مرام و قلبش را سر به نیست کرده بود و فقط اعترافِ خسرو در سرش تکرار می شد و نگاهِ معصوم و زیبای خواهرش، بدون فکر دستش را بالا آورد و سرِ اسلحه را رو به سینه ی طاها نشانه رفت: تو هم مسببش بودی..بهم نگفتی..همه چیو پنهون کردی و گذاشتی کار به اینجا بکشه..نگفتی طهورا عاشقِ خسرو شده که جلوشو بگیرم و نذارم این اتفاق واسه اش بیافته..نارفیقی کردی طاها..به اعتمادم

خیانت کردی..نذاشتی چشمم به روی حقایق باز بشه و گذاشتی تو خودم بریزم و هیچی نگم..شاید حسابمو با این کثافت تسویه کردم ولی زخمی که از تو خوردم کاری تر بودطاها..تویی که یه زمانی مثل برادرم بودی..اونقدر بهم نزدیک بودی که هیچ حرف پنهونی نداشتیم..یا شاید منه احمق فکر می کردم اینجوریه اما نبود..می دونستی چقدر طهورا رو دوست دارم و بازم گذاشتی کار بیخ پیدا کنه؟..تـــو هـــــم مقصـــــری مـــی شنـــــوی چی میگم یا نه؟..

طاها تمام مدت ایستاده و به چشمانِ اهورا نگاه می کرد..

مثل قربانی که پا به قربانگاهش گذاشته باشد و بداند که روزی به دستِ او قصاص می شود..

در آرامشی که هر دو خوب می دانستند به ظاهر بسته است لبخند زد..تلخ و دردآور..

-باشه..منو هم قصاص کن..بزن..جایی هم بزن که مطمئن بشی دیگه نفسم بالا نمیاد..اگه می دونی در حقت نامردی کردم بزن اهورا..با اینکارت فقط بهم لطف می کنی چون دیگه خسته شدم..از این همه کینه و نفرت..از این همه سکوت..از اینکه به چشمات نگاه کنم و نتونم حرفِ دلمو بزنم خسته شدم اهورا..به ارواحِ خاک پدر و مادرم که می خوام دنیا هم پیش چشمام نباشه دیگه نمی کشم..بزن و راحتم کن..

اهورا جوشش و درخشش اشک را درون چشمانِ طاها دید..

اسلحه میان دستانش لرزید..

طاها که نفس نفس می زد با صدای بلندی گفت: وقتی زدی اسلحه رو همراه جنازه ام پرت کن تو رودخونه..می دونی که ته این رودخونه به کجا می رسه؟..هیچ کس نمی تونه جسدمو پیدا کنه که

شک کنه کار تو بوده..یه لحظه هم صبر نکن..بـــــــــزن اهـــــــورا..

و همراه با فریاد بلندی که کشید و انعکاسی که در دل کوه پیچید یک قدم جلو رفت تا مماس با سر اسلحه ی اهورا بایستد..
قفسه ی سینه ی ستبر و عضلانی اش پیشِ روی سلاحی که در دست اهورا بود محکم و پرشتاب بالا و پایین می شد..

نفس هردویشان گرفته بود..
اهورا با خشم و نگاهی که زخمِ کینه درش به وضوح نمایان بود..
و طاها با عجز و نگاهی پر از درد که آن را پشتِ لبانش نگه داشته بود..

با نفس بلندی که کشید دندان هایش را ردیف روی هم سایید و اینبار زیر لب با تحکم گفت: اگه می دونی مقصرم دیگه امونم نده

اهورا..بکـــــــش اون ماشـــــــــه ی لعنتـــــــی رو..

اهورا لحظه ای پلک هایش را خواباند و نفس عمیق کشید..

وقتی چشمش را باز کرد اسلحه را میان انگشتانش محکم گرفت و آن را جلو برد..

دیگر مرزی میان آن سلاحِ مرگبار و سینه ی طاها نمانده بود..

طاها چشمانش را بست و نفس را درون سینه اش حبس کرد..

گفتی؟..چرا این همه سال واقعیتو مخفی کردی؟..

صدای اهورا از خشم می لرزید..

پلک های طاها تکان می خورد..

فکش منقبض شده بود..

اهورا با تن صدایی که کلفت تر از حد معلوم بود ادامه داد: ارزش اون همه کینه و نفرتو داشت؟..

طاها لب هایش را حرکت داد: داشت..

و به نرمی چشمانش را باز کرد..
نگاهش در نگاهِ خون آلود و توبیخانه ی اهورا نشست..

-چـــــرا؟..

-بزن اهورا دیگه بسه..

-چرا دروغ گفتـــــی لعنتی؟..

طاها نفس نفس می زد: به خاطر طهورا..به خاطر خودت..به خاطر خودم..مگه نمی خوای قصاص کنی؟..مگه نمیگی مقصرم؟..بزن دیگه پس چرا معطلی؟..

اهورا به حالت عصبی لبخند زد و سر تکان داد: تا نگی چرا اینکارو کردی به زنده ات بیشتر نیاز دارم تا جنازه ات..حرف بزن..

طاها آب دهانش را فرو داد..

به سختی..راه گلویش بند آمده بود..

با صدای خش داری گفت: طهورا نخواست..به میلِ اون بود..

اهورا با حسدورزی صدایش را بالا برد: به تو همه چیو گفته بود اما به منی که برادرش بودم و از خونِ خودش نه؟..چکار کردی باهاش که.....

-من کاری نکردم..طهورا همیشه به من و تو اعتماد داشت..اینو خودتم خوب می دونی اما از رو یه سری تعصباتی که تو و پدرت خرج آبروتون می کردین می ترسید حرف بزنه..از بعد اون خودکشی که از پنجره خودشو آویزون کرده بود همه چیو بهم گفت..

اهورا با گلویی خشک و تیغه ی فکی که از کشیده شدن دندان هایش روی هم برجسته تر شده بود غرید: چی بهت گفت؟..از عشق ممنوعه اش به این کفتارِ عوضی؟..از بی آبرویی که راه انداخته بود و می خواست آوار شه رو زندگیِ یه زن دیگه؟..گفت که با وجود زن و بچه می خواسته زنِ این بی همه چیز.....

طاها میان حرفش آمد و با خشم صدایش را بالا برد: خسرو بهت گفته که طهورا خواسته رو زندگیش آوار بشه و جای زن و بچه شو بگیره؟..حرفِ این بی ناموسو باور کردی؟..

اهورا نیشخند زد..

اینبار دستش و اسلحه ای که میان انگشتانش بود با هم می لرزیدند: دیگه حتی نمی دونم کی راست میگه کی دروغ..تو پنهون می کنی و اون بلوف می زنه..حرفِ کدومتونو باور کنم؟..

-اعتماد نداری؟..

-دیگه اعتمادی وجود نداره..حرف چیزی که نیست و نابود شده رو

هیچ وقت نزن..

-به اعتمادت خیانت نکردم..ولی طهورا واقعا معصوم بود..این حروم لقمه خامش کرد و کاری کرد دخترِ بهش دل ببنده فقط رو این حساب که طهورا رو به چنگ بیاره و صاحبِ بخشی از ثروتِ افشار بشه..

و با دست به خسرو که همچنان بیهوش افتاده بود اشاره کرد..

اهورا با تعجب به طاها خیره شده بود..

حرفی نمی زد..

انگار آن پرده ی مبهم از واقعیت آرام آرام داشت از پیشِ چشمانش کنار می رفت..

طاها به حرف آمده بود تا بخشی حقایق را آشکار کند..

-به هر بهونه ای سر راهِ خواهرت سبز می شد..نه اینکه مزاحمش بشه نه..کمکش می کرد..بهش توجه می کرد..رو جمشید خان نفوذ داشت..اگه طهورا کاری رو می خواست انجام بده و اون مخالف بود خسرو باهاش حرف می زد که رضایت بده، یکیشم همون اردوی تابستونه ای بود که طهورا با دوستاش می خواست بره اصفهان ولی جمشیدخان اجازه نمی داد..خسرو در حضورِ طهورا باهاش حرف زد و راضیش کرد..جمشیدخان اون اوایل می گفت خسرو مرد محترمیه و سرش تو حساب و کتابه..این مرد انقدر حیله گر بود که همه رو گرفته بود تو مشتش..تو هم که یه مدت از عمارت رفته بودی خونه باغ وسرت به کارای رستوران و هتل بود..تو این فاصله خسرو تا تونست از فرصت استفاده کرد وبه طهورا نزدیک شد..ظاهرشم که بد نبود..انقدری که بتونه یه دخترِ بی شیله پیله و ساده ای مثل طهورا رو جذبِ خودش کنه کفایت

می کرد..این حیوونِ رذل بهت چی گفته؟..که طهورا عاشقش شده و این نتونسته بهش پا بده؟..زهی خیالِ باطل کجای کاری تو مردِ حسابی؟..خواهرِ تو همچین دختری بود؟..این با نامردی طهورا رو خامِ خودش کرده بود تا راحت از بغل افشارا سود ببره..وقتی به طهورا پیشنهاد میده عقد کنن و اون رد می کنه و می کشه کنار، کاری که نباید بکنه رو می کنه تا طهورا مجبور شه باهاش ازدواج کنه ولی اون دختر تن به رذالت خسرو نداد و خودشو از بالای همین دره انداخت تو رودخونه که .....

دیگر نفسش بالا نمی آمد..

پشت سرهم فریاد زده و حرفی که ساله ها در سینه اش مانده را به زبان آورده بود..

اهورا هر لحظه بیش از پیش مات می شد..

ماتِ چهره ی برافروخته ی طاها با آن چشمانِ گشاد شده از

حرص و عصبانیت..

-تو..چی داری میگی؟..

طاها با پوزخندِ عصبی که روی لب داشت سری جنباند و گفت:
حقیقتو فقط از زبونِ من می تونی بشنوی..این به قولِ تو کفتارِ بی همه چیز از ترسِ جونش تا تونسته بهت دروغ گفته ولی واقعیت یه چیزِ دیگه ست..فقط کافیه چشماتو باز کنی..
اهورا با ابروهای پیوسته و نگاهِ تشنه به خون به چشمانِ طاها زل زده بود..

-همه چیو میگی..بدون اینکه یه «واو» جا بندازی هر چی که بین تو و طهورا و این مردکِ حرومی بوده رو می ریزی بیرون..گرفتی چی میگم؟..

طاها ساکت بود..

و در همان خاموشی مطلق به چشمانِ اهورا نگاه می کرد و تکان نمی خورد..

اهورا که قصد عقب نشینی نداشت و در آن لحظه به اندازه ی جان حریص بود تا حقایق را بشنود و بفهمد که چه بر سر خواهرش آمده با خشم اسلحه را به سینه ی طاها فشار داد و فریاد زد: شلیک می کنم طاها..اگه حرف نزنی به اشک چشمتم رحم نمی کنم و ماشه رو می کشم..

طاها همانطور ایستاده بود..انگار که لب هایش را به روی هم دوخته باشند..

صاف و صامت بی آنکه تکان بخورد به صورتِ اهورا نگاه می کرد..

اهورا می خواست که او را با تهدید به حرف آورد و طاها قصد داشت اهورا همه ی خشمش را تخلیه کند و منطقش را به دست آورد..

عصبانیت روی عقل و فکرش چادر کشیده بود و در این حالت هر چه هم که طاها حرف می زد باز او از درِ خشونت وارد می شد و نگاهِ منطقی اش را به قضیه پنهان می کرد..

خوب می دانست که اهورا ماشه را نمی کشد..

او به روی دشمن خونی اش هم که اسلحه می کشید شلیک نمی کرد چه برسد به طاها..

آنقدر به او اعتماد داشت که طی این مدت خواهر و همه دارایی اش را به طاها بسپارد..

هر چند در نگه داری از رها چندان امانت دار خوبی نبود و دل از کف داده بود اما باز هم روی اهورا و باورهایش یک حسابِ دیگر داشت..

در آن شرایط اهورا هیچ چیز نمی فهمید جز اینکه از گذشته ی طهورا سر در بیاورد..
در نزدیکی خواهرش بود اما از همه چیز غافل؟..

همین باعث می شد عذاب وجدان بگیرد و آن پرده ی خون آلود پیشِ چشمانش کدر شود..

خشمِ اهورا در چنین وضعیتی بی سابقه بود..

این را طاها به وضوح می دید و سکوت می کرد؟..

اهورا با غیظ دندان سایید و اسلحه را جوری به سینه ی طاها فشار داد که طاها مجبور شد از قدرتِ دستِ اهورا یک تا دو قدم رو به عقب بردارد..

میخِ نگاهِ او بود: پس چرا نمی زنی؟..واسه اینم تردید داری؟..

می خواست تحریکش کند؟..

اهورا به حد کافی عصبانی نبود؟..

نگاهش به طاها بود که سرش را زاویه دار به روی شانه ی راست کج کرد و چشمانش را بست..

وقتی دندان هایش را روی هم فشار می داد رگ کنار شقیقه اش برجسته تر می شد..

دستش که اسلحه بود را پایین آورد..

نفس گرفت..

طاها با علم به اینکه اهورا هر آن ممکن است از کوره در برود گفت: می دونی که یه کلمه از دهنم بیرون نمیاد تا وقتی او قسم با منه..پس چشمتو رو همه چی ببند و او ماشه ی لعنتی رو بکش..بذار این عذاب تموم شه..

چشمانش را بسته بود..

طاها ریز به ریز حرکاتش را زیر نظر داشت..

می خواست اهورا عقل و منطقش را یکی کند..

آن هم اهورایی که در این شراط هیچ چیز برایش به جز خواهر جوانمرگش اهمیت نداشت..

اهورا زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید و نفس زنان حینی که عضلاتِ قفسه ی سینه اش به شدت منقبض شده بود بی هوا اسلحه را بالا آورد و با غرشی عظیم روی جناغ سینه ی طاها گذاشت: بـــــســـــــــه!دِ حـــــــرف بـــــــــزن اگـــــــه مـــــــــردی..

با صدای شلیکِ گلوله، تنِ طاها مقابلِ سلاحِ بی رحمانه ای که در دستِ اهورا بود لرزید..

به حدی که رو به جلو خیز برداشت و دستِ راستش را به بازوی اهورا گرفت..

همان لحظه اسلحه از میان انگشتانِ اهورا روی زمین افتاد و

ناخودآگاه شانه های طاها را چسبید..

چشمانِ طاها نیمه باز مانده و صورتش از عرق خیس بود که رو به زمین زانو زد..

اهورا هم همراه او پایین کشیده شد و مقابلش روی هر دو زانو افتاد..

مرتب زیر لب زمزمه می کرد: نزدم..نزدم طاها نزدم..چی شد؟..صدای شلیک اومد..

زمزمه اش کم کم اوج گرفت: طاها؟..طاها می شنوی صدامو؟..نزدم به روحِ طهورا نزدم باز کن چشماتو..طاها؟..

و به سرعت سرش را بالا گرفت و اطراف را نگاه کرد..

کسی نبود..چشمانش را هراسان به پشت سر انداخت..

خسرو همچنان بیهوش بود..

پس آن تیر لعنتی از کجا شلیک شد؟..

سر طاها خیز برداشت سمتِ سینه ی اهورا..

شانه اش را محکم نگه داشت..

پیشانیِ طاها بی جان روی سینه ی اهورا نشسته بود..

سینه ای که با هراس خاصی نفس اهورا را درون خود جای داده و رها نمی کرد..

قلبش تند می زد..

دستانش می لرزید..

چشمان از وحشت گرد شده اش فقط روی طاها بود..

وقتی خواست او را عقب بکشد، دستش را که پشت کمر طاها

درست میان دو کتفش گذاشت احساس خیسی کفِ روی انگشتانش باعث شد آن را بالا آورد و جلوی صورتش بگیرد..

غرق خون بود..

نفس زنان و دیوانه وار طاها را صدا زد: طاها؟..تیر خوردی..داره ازت خون میره..طاها یه چیزی بگو..طـــــاهـــــــــــا..

صدایش با عجز بود یا ناله و یا حتی خشم در دل کوه همصدا شد..

می رفت و با همان خشونت بر می گشت و در میان جوشش آب رودخانه می پیچید..

طاها را با همه ی توانش بلند کرد..

یک دستش را دور کمر او انداخته بود..

به سختی جسمِ بی جان و غرق در خونش را تا نزدیک ماشین

کشید..

او را روی صندلیِ عقب خواباند و پر از تشویش و نگرانی در ماشین را بست..

چشمش به خسرو افتاد..

یک دلش می گفت او را همینطور دست بسته داخل رودخانه رها کند..

ولی آن رویِ واقعی اش چنین چیز محالی را رد می کرد..
همانی که از روی انتقام تصمیم نمی گرفت و باعث می شد منطقش را قاضی کند..

دیگر بود و نبودِ این مردک برایش فرقی نداشت، در حال حاضر

طاها زنده بماند و خسرو به سزای اعمالِ کثیفش برسد برای او بس است..

خسرو را پشتِ یکی از صخره ها مخفی کرد..
با چسبی که داخلِ داشبوردِ ماشینش بود دهان و پاهایش را هم بست و محکم کرد که اگر بهوش آمد راه فرار نداشته باشد..

محال بود کسی از آنجا بگذرد..
پشت فرمان که نشست، برگشت و به طاها نگاه کرد..
ناله می کرد و سرش را بی حال تکان می داد..

به سرعت سرجایش قرار گرفت و استارت زد..
همزمان که شماره ی محمد را می گرفت پایش را روی گاز فشرد و

فرمان را سمت چپ چرخاند..

ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد و گرد و خاک کنان به راه افتاد..

بعد از چند بوق محمد جواب داد..

-بله آقا؟..

-کجایی؟..

-انبارو حاضر کردم..با بچه ها منتظرِ شماییم..

اهورا از آینه ی جلو نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

برنامه عوض شد محمد..خسرو رو بردم کنارِ رودخونه..بیهوش افتاده، با یکی از بچه ها برو سر وقتش..

ـــچشم اهورا خان..

_فعلا ببرینش انبار تا بگم چکار کنین..این مدت اگه خواست جفتک بندازه و زر زیادی بزنه خوب ازش پذیرایی کنید که بفهمه قرار نیست بهش بد بگذره..می فهمی که چی میگم؟..

-بله اهوراخان..راستی لیلی خانم رو هم بردیم عمارت..

-کسی که چیزی نگفت؟..

-نه..سپردم مهربان حواسش باشه..رها خانم هم بود..

اهورا مکثی کرد و گفت: ببین چی دارم میگم..من ممکنه تا فردا نتونم بیام انبار خودت حواست به اوضاع باشه هر چی هم شد بی خبرم نذار..

-رو چشمم آقا..اتفاقِ بدی که نیافتاده؟..

-طاها..

-جناب سرگرد؟!..

-تیر خورده..دارم می برمش شهر..

-کی زده؟..تیمور یا.....

-هنوز هیچی نمی دونم محمد تو فقط کاری که گفتمو بکن..نمی خوام همه ی حواسم اونجا باشه چهارچشمی همه چیو زیرنظر می گیری روشنه؟..

-خاطرتون جمع اهورا خان..الان راه می افتم..

تماس را قطع کرد و گوشی را داخلِ جیبش گذاشت..

برگشت و نیم نگاهی به صورتِ طاها انداخت..چشمانش نیمه باز بود..

نگاهِ اهورا را که دید ناله وار با صدایی که سخت بالا می آمد گفت: تو نزدی..ولی..یکی دیگه..کارتو..راحت کرد..

سرفه می کرد و با هر سرفه از درد می مرد و زنده می شد..

اهورا هم که مقابلِ طاها ذاتا خوش کلام بود..

آن هم زهرآلود و کنایه آمیز..

-زیاد خوش بین نباش سرگرد..عزرائیل دید هنوز کارم باهات تموم نشده سایه شو کشید کنار..

-تـــ.ترسیدی؟..

اهورا در سکوت اخم هایش را جمع کرد..

-از چی؟..

می دانست از چی..

از اینکه بلایی سر طاها بیاید..

طاها صدای فریادش را شنیده بود..

وحشتی که در صدایش موج می زد را هم حس کرده بود..

صدای طاها با مکث طولانی که ناشی از درد و سوزش زخمش بود به گوشِ اهورا رسید: قبل اینکه بمیرم..یه..یه چیزی..ازت..می خوام..

اهورا جوری آب دهانش را فرو داد که همه ی عضلاتِ گردنش منقبض شد و رگ کشید..

-حرفِ مفت نزن..

خشمی که در لحنش خوابیده بود اینبار به جانِ طاها نشست..

-مفتم..که باشه..باید بگم..

و به سرفه افتاد..

دستش روی سینه اش بود اما نمی توانست به پشت بخوابد..

درد می کشید..

اهورا فهمیده بود که پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و غرید: دم دستمی طاها حواست هست؟..زیاد شر و ور ببافی خودم یه کار دستت میدم پس ساکت شو..

___کسی که..داره ..نفسای آخرشو می کشه..زدن نداره..

_از این خوابا نبین و کری نخون واسه من..دست از سرت برنمی دارم..تا وقتی ازت اعتراف نگرفتم هیچ جا نمیری..

-واسه..اینکه..اعتراف کنم؟..

-نمیدمت دستِ عزرائیل پس خفه شو و نرو رو اعصابم..

-شاید..ته خط باشه..

طاها در آن حالت هم دست بردار نبود..

اهورا بی حواس پوزخند زد و فرمان را محکم تر چسبید: طاهایی که من می شناسم انقدر پوست کلفته که با یه تیر حروم نشه..

طاها میان درد لبخند زد..

نگاهش از پشت سر به اهورا بود: اگه..تو می زدی..حلالم بود..

اهورا نگاهش به جاده بود که پشت دستش را بالا آورد و به صورتش کشید..

از عرق خیس بود و دانه های درشتِ آن روی پیشانی و شقیقه اش رقص کنان سر می خوردند و میان ته ریش مرتبش می غلتیدن و ناپدید می شدند..

چشمانش هنوز هم قرمز بود و کمی می سوخت..

انگار که مشت مشت فلفل به صورتش پاشیده باشند گر گرفته بود..

زمزمه ی همراه با دردِ طاها چهارستونِ بدنش را لرزاند: حلالم کن..

به حدی عجز و التماس در صدایش بود که اهورا لحظه ای بی خیالِ جاده شد و برگشت و نیم نگاهی کوتاه به صورتِ عرق کرده و رنگ پریده ی طاها انداخت..

سریع برگشت و رو به رویش را نگاه کرد: اگه بناست بمیری از حلالیت خبری نیست..

اخم هایش وحشتناک درهم بود..

لب های سردِ طاها به نشانه ی لبخند کمی از هم باز شد..

هنوز هم به مانند بچگی شان کل کل می کردند..

___شاید..اگه..حلالم کنی..زنده بمونم..

-بدون حلالیتِ منم زنده می مونی..باید زنده بمونی..

و دستش را بی امان روی بوق ماشین گذاشت..

در ترافیک گیر افتاده بود..

فقط همین را کم داشت..

ولی آنقدر سنگین نبود و بعد از چند دقیقه راه باز شد..

بی آنکه به جریمه و جان خودش و شخصِ دیگری فکر کند پایش را روی گاز فشار می داد..

مسلط بود و دست فرمانش خطا نمی رفت..

پس بی محابا پایش را فشار می داد..

طاها دیگر کامل از هوش رفته بود..

اهورا با هراسِ خاصی ماشین را مقابلِ بیمارستان نگه داشت و به سرعت پیاده شد..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

شب شده بود..

نگاهی به ساعتش انداخت..

خسته و کلافه دستی به صورت خود کشید و سرش را بالا گرفت..

چشمش به سقفِ راهروی بیمارستان بود و آن چراغ های سفید و کم نور..

شاید هم کم نوری شان به خاطر دیوارهای سرد و بی روحِ بیمارستان باشد..

باشنیدن صدایی که از سمتِ چپ می آمد سر چرخاند..

با دیدن رها و لیلی و محمد از روی صندلی بلند شد و ابروهایش را درهم کشید..

قبل از اینکه رها چیزی بگوید اهورا به حالت تهاجمی گفت: شماها واسه چی اومدین اینجا؟..کی خبرتون کرد؟..

محمد شرمنده سر به زیر انداخت: آقا مجبور شدم به مهربان بگم..اونم از رو نگرانی نتونسته جلوی زبونشو بگیره و.....

سکوت کرد..

رها بی طاقت جلو رفت و دستِ برادرش را گرفت..

نه می توانست بخندد..و نه گریه کند..

با این حال اشک شوق بود یا غم درون چشمانش می جوشید و صورتِ زیبایش را خیس می کرد..

با همان صدای بغض آلود، اهورا را صدا زد و گفت: الهی قربونت برم داداش..می دونی چقدر دلم واسه ات تنگ شده بود؟..

چانه اش می لرزید..

اهورا هم در دلتنگی دست کمی از او نداشت که با بی قراری خواهر کوچکش را در آغوش کشید و میان بازوان مردانه و امنش جای داد: حالت خوبه؟..

رها سر روی سینه ی فراخ برادرش گذاشته بود..

با گریه گفت: خدا رو شکر که زنده ای..خیلی ترسیدم..وقتی طاها گفت که حالت خوبه و.....

انگار که تازه یادش آمده باشد به سرعت از آغوش اهورا بیرون آمد و هراسان پرسید: طاها کجاست؟..تیر خورده آره؟..حالش خوبه؟..

باز هم ابروهایش جمع شد..

به صورتِ مضطرب و ترسیده ی رها زل زده بود: نباید می اومدی اینجا..

رها التماس می کرد: مگه می تونستم؟..تو رو خدا بگو طاها حالش خوبه..خوبه مگه نه؟..

جوری ملتمسانه نگاهش می کرد و حرف می زد که اهورا را به شک انداخت..

با تردید به صورتِ خواهرش خیره بود که لیلی گفت:

اینجاست..رو تخت خوابیده..

رها سرش را چرخاند و به لیلی که پشت پنجره ی اتاق ایستاده بود نگاه کرد..

با دو خودش را به او رساند و به طاها که زیر آن همه دستگاه به آرامی چشم فرو بسته بود و نفس می کشید نگاه کرد..

دانه های ریز و درشت اشک یکی پس از دیگری صورتش را خیس می کردند..

دلش آتش گرفته بود..

اگر اهورا نبود راحت تر احساسش را نشان می داد..

اما در آن لحظه فقط به نگاه و زمزمه ای زیر لب و دستی که روی شیشه نشسته بود بسنده کرد..

اهورا از روی عادت دستانش را پشت سر برده و در هم قلاب کرده بود..

چون ارباب زاده شانه کشیده و سرش را بالا گرفته بود و با اخم غلیظی به رها و بی قراری هایش نگاه می کرد..

از گوشه ی چشم نیم نظری به محمد انداخت و با سر به رها اشاره زد: این واسه چی همچین می کنه؟..

لحنِ اهورا به حدی تند بود که محمد هول شد..

یک چیزهایی از مهربان شنیده بود اما جرات بازگو کردنش را نداشت..

-چی آقا؟..

اهورا نفس زد و فریادش را به احترام محیطی که درش گرفتار بودند پشت لب نگه داشت..

پرستار ساعاتی قبل با جدیت تمام به او تذکر داده بود که عربده نکشد و سکوت آنجا را برهم نزند..

اما آن خشم هم سرکوب نمی شد: کور که نیستی..فقط سه چهار ماه بالا سرتون نبودم..چی شده این مدت که من نمی دونم؟..

-هیچی اهوراخان..هیچی..اتفاقی نیافتاده..جناب سرگرد که همه چیو بهتون گفته..

اهورا نگاهش را سمت رها کشید..

قلابِ دستش را باز کرد و پنجه هایش را روی گردنِ خود کشید و

با حرص گفت: ظاهرا که خیلی چیزا رو نگفته....رهـــــا؟!..

از صدای کوبنده ی اهورا وقتی رها را صدا زد به سرعت چرخید و با تعجب به برادرش نگاه کرد..

چشمانش از اشک خیس بود..

تند و عجولانه پشت دستش را روی صورتش کشید..

اما دیگر دیر شده بود..

اهورا یک تای ابرویش را با همان اخم غلیظ روی پیشانی بالا داد و با سر به جلوی خود اشاره کرد: بیا اینجا ببینم..

رها نیم نگاهی به لیلی انداخت و مطیعانه پیش رفت..

سعی داشت محکم باشد..

احتمال می داد که برادرش شک کرده باشد اما در چنین شرایطی درست نبود پی به احساسش ببرد..

آن هم وقتی طاها حالش خوب نبود و نمی توانست از هردویشان مقابل خشم و تعصب اهورا دفاع کند..

دفاعیه ی او به تنهایی اهورا را قانع می کرد؟..

-بله داداش؟..

با نگاهی مشکوک به چشمان رها خیره بود..

رها معذب شد..

در این حالت کسی نمی توانست در آن دو گودالِ عمیق زل بزند و پشتِ سیاهی اش حبس نشود..

-چیزی هست که من نمی دونم؟..

خودش را به آن راه زد..

با تعجب به برادرش نگاه کرد: نه .. مثلا چی؟..

-این اشکا چیه؟..

من من کنان جواب داد: خب..نگرانِ طاها شدم..شما خودت..باشی..نمی ترسی بلایی سرش بیاد؟..

خودش که ترسیده بود..

اما ترس بود تا ترس..

حرکاتِ رها کمی شک برانگیز بود..

-یعنی رو حسابِ خواهر برادری دیگه؟..

«دیگه» را جوری تاکیدوار به زبان آورد و سرش را کج کرد و با اخم نگاهش کرد که بگوید جز این هم نباید باشد..

و اگر هست از فکرش بیرون بیاید..

هر دو غیرمستقیم به چیزهایی اشاره می کردند و از واقعیتی فرار می کردند که بود و انکار می شد..

اما رها از واژه و نسبت خواهر وبرادری آن هم با طاها که هیچ نسبتِ خونی نداشتند بیزار بود..

-خواهر برادری که نه داداش..اما طاها دوست ما مگه نیست؟..این مدت خیلی کمکمون کرد هر کسِ دیگه ای هم باشه و بفهمه که تیر خورده خب نارا.....

-خیلی خب بسه کم آسمون به ریسمون بباف..این جواب من نیست..

رها با دهان باز گفت: داداش؟..

لیلی که می دید اوضاع چندان رو به راه نیست و رها به شدت در منگنه قرار گرفته و اهورا هم قصد کوتاه آمدن ندارد، تک سرفه ای کرد و چند قدم پیش رفت و رو به اهورا گفت: چند لحظه بریم بیرون حرف بزنیم؟..

اهورا همان ابتدا نظری به صورتِ لیلی انداخته و دیگر نگاهش نکرده بود..

حینی که به شدت با آن احساس کشنده مبارزه می کرد تا وقتی اعصباش از سر خسرو و اعترافات کریهش سر جایش نیامده لیلی را نادیده بگیرد..

که مبادا جدالی میانشان رخ دهد و حرفی ناروا از جانب اهورا گفته شود..

با همان ابروهای گره خورده و تشری که در صدایش قامت بسته بود گفت:نـــــه..

لحنش آنقدر محکم بود که تن رها از تحکمش نامحسوس بلرزد و لیلی تعجب کند..

متوجه حالت غیرعادی اهورا شده بود..

نگاهش نمی کرد..

جوابش را هم با سردی می داد..

صبح که می رفت حالش خوب بود..

حتی شبِ قبل.....

سرش را طرفین تکان داد و گفت: اما من می خوام باهات حرف بزنم..

اهورا روی یکی از صندلی هایی که در راهروی بیمارستان ردیف کنار هم چیده شده بودند نشست و همانطور که به دیوارِ رو به رویش نگاه می کرد با اخم گفت: بگو،می شنوم..

رها آن ها را تنها گذاشت و کنارِ پنجره ی اتاقِ طاها ایستاد..

محمد هم تلفنش را بهانه کرد و از بیمارستان بیرون رفت..

لیلی نگاهش را از انتهای راهرو گرفت و کنار اهورا نشست: چیزی شده؟..

اهورا دست به سینه همچنان مقابلش را نگاه می کرد..

جوابِ لیلی را نداد..

-کسی حرفی زده؟..

سکوت و کم محلی هایش از هر چیزی برای لیلی عذاب آورتر بود..

-اذیت نکن دیگه اهورا..بگو چی شده که انقدر از دستم عصبانی

هستی؟..

لیلی گناهی نداشت..

نمی خواست حسابی را به پای او بنویسد و تسویه کند..

ولی خواه ناخواه همین که صدای خسرو در سرش می پیچید..

اینکه از سر نامردی خواهرش را فریب داده و با نیت قبلی طهورا را جای خلوتی کشانده و به او تجاوز کرده بود در ذهنش می آمد و روی دور کند تکرار می شد حس بدی پیدا می کرد..

خودش هم روزی قصد داشت لیلی را به کامِ همان اتفاقی بکشاند که روزی خواهرش گرفتار شده بود..

مگر او را به نیت شکنجه به عمارتش نیاورده بود؟!..

اما باز هم بدون محرمیت این رابطه را قبول نکرد..

می خواست وقتی که لیلی را با هزار ترفند محرم خود کرد به او نزدیک شود..

بدون آنکه بخواهد او را به خود وابسته کند از روی اجبار به لیلی دست درازی کند و بعد هم او را چون شیء ای شکسته و نابود شده نزدِ پدرش برگرداند..

ولی هیچ کدام از این اتفاق ها نیافتاد..

لیلی از پدرش متنفر بود و خسرویی که وجود دخترش هیچ ارزشی برایش نداشت..

اهورا اگر اورا می کشت هم خسرو اهمیت نمی داد..

او همه ی عواطفش را به مال و ثروت و لذت های دنیا فروخته بود..

دیگر هیچ احساسی نداشت که اگر داشت به خواهر ساده و معصومِ او تجاوز نمی کرد..

اهورا هیچ وقت نتوانست مثل خسرو باشد..

همیشه به لیلی احترام گذاشته بود و با او مثل مهمانش رفتار می کرد..

عصبانی می شد و از روی همان کینه حرف هایی می زد و به جانِ دخترک با کلامش زهر می پاشید اما هیچ وقت در حقش نامردی نکرد..

اگر محرمش شد از روی دل بود و اگر با او ازدواج کرد هیچ اجباری به میان نبود..

او لیلی را با اختیار به همسری خود در آورد نه از سر انتقام..

و حتی یکی شدنشان هم از بحر دلبری های آهویش بود..

دختری با باطنی شیشه ای و حساس که اهورا خواهانش بود..

وقتی آن شب برای اولین بار هم آغوشی را با یکدیگر تجربه کردند اهورا هیچ خشونتی خرجش نکرده بود..
هر چه که بود از سر دلدادگی بود و بس..
زمزمه هایش..
عشقی که در پس نیاز یک همسر پنهان شده بود و حال به شکلی شکوهمند بروز می کرد..

ولی الان که حقایق را شنیده بود..

حالا که خسرو..

مردی که چه به خواسته ی خود باشد چه نباشد پدرزنش محسوب می شد..

همان پدری که اهورا دخترش را جنون آمیز می خواست و جانش را به جان و نفسِ او گره زده بود..

بعد از آن همه اعتراف و تصوری که اهورا از لحظه ی بی صورت شدنِ خواهرش در ذهن ترسیم کرده بود و به هیچ وجه از پیشِ چشمانش کنار نمی رفت..

ناخودآگاه ترکشِ این انتقام و نفرت به مانند سابق با درصد کمتری

به واسطه ی احساسش که در این شرایط عجیب میل به این داشت رویش سرپوش بگذارد، متوجه ِ لیلی بود..

لیلی از همه جا بی خبری که همه ی عمر، مظلومانه مورد ِ ظلم ِ پدر ِ سنگدلش قرار گرفته بود..

دست ِ ظریفش روی بازویش اهورا نشست..
او که عمیقا در خودش فرو رفته بود لرزید و تکان خورد..
لیلی حس کرد و کمی خودش را به اهورا نزدیک کرد و آرام گفت:
به خاطر طاها ناراحتی؟..کار ِ کی بوده؟..تیمور یا خسرو؟..
دیگر او را پدر خطاب نمی کرد..

حیف از نام ِ نیک ِ پدر نبود که روی رذلی چون خسرو بگذارد؟..

اهورا حتی به نام ِ او هم حساسیت پیدا کرده بود..

به محض اینکه اسمش را از زبانِ لیلی شنید چون کوه آتشفشان خشمش فوران کرد و از کنارش بلند شد: اسمِ اون کثافتو جلوی من نیار..

لیلی با تعجب نگاهش کرد: اما من.....

اهورا نگاهش به شانه ی لیلی بود و با اخم خطاب به او حرص می زد: واسه چی اومدی اینجا؟..کی بهت گفت پاشی بیای؟..

-اهورا!..

-همین الان با محمد برمی گردی عمارت..رها رو هم با خودت ببر..پاشو گفتم..

لیلی تعجبش را پس زد و از روی صندلی بلند شد..

ظاهرا اهورا با زبان نرم و خوش قانع نمی شد..

مثل خودش لج کرد: نمیرم..به میل تو نیومدم که با اجازه ی تو از اینجا برم..

اینبار نگاهش زیر بود..

کلافه و عصبی..

-واسه هر چی که اومدی مهم نیست..همین حالا از اینجا میری..

-تا دکتر نگه حالِ طاها چطوره هیچ جا نمیرم..

-عصبیم نکن لیلی به حد کافی امروز از این و اون کشیدم تو حالمو بدتر نکن..

لیلی با غمی که در صدایش بود گفت: من حالتو بدتر می کنم؟..

اهورا نفسش را بیرون داد و هر دو دستش را محکم روی صورت خود کشید: برو لیلی..

-گفتم نه یعنی نـــــــه..

اهورا میان عصبانیت پوزخند زد..

کنترلش را از دست داده بود..

بازوی لیلی را گرفت و رها را صدا زد: راه بیافت..خودم میذارمتون عمارت..

رها که رفتار اهورا را با لیلی دیده بود و می دانست تا چه حد عصبانی است جرات نکرد با او مخالفت کند..

هر چند نمی خواست به همین زودی از طاها دل بکند ولی ماندنش

هم در آن شرایط بدتر خشم اهورا را تحریک می کرد..

اگر لیلی روی اعصابش نرفته بود شاید رها هم به ماندنش اصرار می ورزید اما لیلی خود به تنهایی برای طوفانی شدن حالِ اهورا کفایت می کرد که دیگر نیازی به رها نباشد..

از بیمارستان بیرون رفتند..

لیلی آزادانه خودش را عقب می کشید: ول کن دستمو اهورا..نمی خوام بیام مگه زورِ ؟..

-آره زوره..هنوز اینو نکردی تو کله ات که بفهمی غیر زور هیچی تو کت تو نمیره؟ راه بیافت گفتم..

-می خوام بمونم پیشت..بر نمی گردم ولم کن..

دیگر صدای رها هم در آمده بود: اهورا چرا اینجوری می کنی؟..مگه لیلی چکارت کرده که انقدر عصبانی؟..

لیلی هم که انگار داغ روی دلش گذاشته باشند در تایید حرف او گفت: همینو بگو..صبح که می رفت خوب بود، معلوم نیست کی چی بهش گفته ریخته بهم..وحشی شدی باز؟..ول کن استخون دستمو خرد کـــــــردی..

در جلو را باز کرد..

لیلی را روی صندلی نشاند و گفت: به درک..می شینی جیکتم در نمیاد تا برسیم..حرف بزنی من می دونم تو و لیلی..با توام هستم رها..

و در را محکم رو به صورت لیلی کوبید و پشت فرمان نشست..

رها که پیش از آن ماستش را کیسه کرده بود زبان به کامش

چسبید..

روی صندلی عقب جای گرفت و نگاهش به روکش خون آلودِ صندلی ماشین افتاد..

یادِ طاها خنجر به قلبش کشید..

-به خاطرِ طاهاست؟..

صدایش بغض آلود بود..

اهورا از آینه ی جلو با اخم نگاهش کرد اما چیزی نگفت..

رها لب هایش را محکم روی هم فشار داد و سر به زیر شد..

تا خودِ عمارت لیلی به حالت قهر سکوت کرده بود و اهورا خودخوری می کرد..

رها یک دم از یادِ طاها غافل نبود و به خودش لعنت می فرستاد که چرا دل و جرات نداشت تا مقابلِ برادرش بایستد و از عشقش به طاها حرف بزند..

هر چند چرایش مثل روز روشن بود..
در آن صورت اهورا مثل یک گرگ زخمی به هیچ یک از آن ها رحم نمی کرد..

همین الان هم دل خوشی از طاها نداشت وای به آن روز که بفهمد خواهرش دل در گروی او دارد و برای اینکه روزی همسر طاها شود لحظه شماری می کند..
قطعا اهورا سر به تنشان نمی گذاشت..
اهورا ماشین را جلوی خانه باغ نگه داشت و به رها گفت: تو برگرد عمارت..

چون برای رسیدن به عمارت باید از روستا می گذشت ترجیح داد فعلا آن اطراف آفتابی نشود..

رها که با دلنگرانی به لیلی نگاه می کرد پیاده شد..

اهورا پایین رفت و درِ سمتِ لیلی را باز کرد و دستش را گرفت: بجنب..

لیلی با حرص خودش را عقب کشید: دست بهم نزن..خودم می تونم پیاده شم..

اهورا با خشم دستِ خودش را مشت کرد که بالا نرود..

اگر هم بالا می رفت مگر می توانست بزند؟!..

لیلی به تنهایی هم می توانست اعصابش را به هم بریزد و هم حالش

را خوب کند..

این چه مرهمی بود که حکمِ شکنجه را داشت؟..

لیلی که پیاده شد رها پشت فرمان نشست..

رو به اهورا کرد و گفت: شب اینجا می مونین؟..

اهورا سر بالا انداخت: دیروقت که شد میگم محمد بیاد دنبالش خودمم بر می گردم بیمارستان..به هیچ کس هیچی نمیگی..

رها به اجبار سر تکان داد: به خدا هنوز از دیدنت سیر نشدم داداش..پس کی میای عمارت؟..

-خیلی زود..احتمالا فرداشب..

-طاها هم میاد؟..

دیگر از هر دو خط حرفی که می زد یکی از آن مختص به طاها بود..

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و رها نگاهش را دزدید و حینی که هنوز هم دلش شورِ لیلی را می زد سریع گفت: من دیگه میرم..

و قبل از آنکه اهورا چیزی بگوید پایش را روی گاز گذاشت و از آنجا دور شد..

اهورا یک قدم جلو رفت..

نگاهش هنوز به ماشین بود..

رها بیش از حد مشکوک می زد..

لیلی از پشت سر به شانه های اهورا نگاه می کرد..

همه ی حرصش از این بود که اهورا بی محابا به صورتِ رها نگاه

می کند اما به هیچ وجه به صورت و چشمانِ لیلی حتی کوچک ترین نظری نمی اندازد..

این نشان می داد که از بابتِ طاها عصبانی نیست و هر چه است به خودِ او مربوط می شود..

وقتی اهورا کلید انداخت و همراه او واردِ حیاط شد، همین که در را بست لیلی شروع کرد: چرا نگاهم نمی کنی؟..از ریخت افتادم؟..می ترسی چشمت به چشمم بخوره و پس بیافتی؟..جزامی که نیستم اینجوری سرتو میندازی پایین..چته اهورا؟..

اهورا بی تفاوت سمت ساختمان رفت..

لیلی دستانش را مشت کرد و پشت سرش با عجله گام برداشت: چرا هیچی نمیگی؟..به من که می رسی روزه ی سکوت می گیری؟..

درِ ساختمان را باز کرد..

لیلی که کنارش رسید دستش راگرفت و با خود به زور داخل خانه برد: چته؟..کندی دستمو..

-سرتق نشو لیلی حالم خوب نیست..

یک دم آرام نمی گرفت..

چهره اش غضب آلود که بود خشونت هم به خرج می داد و لیلی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد..

هم نگرانِ اهورا بود و هم از رفتارش سر در نمی آورد..

هر دو وسطِ هال ایستاده بودند..

اهورا سرگردان بود..

لیلی پرسید: مگه میشه یکی یه روزه انقدر عوض بشه؟..

و بازوی اهورا را گرفت و محکم تکان داد: جوابِ منو بده..

اهورا با فک سفت شده سرش را بالا گرفت و به چشمانِ لیلی خیره شد و داد زد: گفته بودم همین امشب همه چیو تموم می کنم..باباتو کشوندم همونجایی که طهورا خودکشی کرده بود..با شلاق افتادم به جونش تا مقر اومد و گفت باهاش کار کرده..همینا رو می خواستی بشنوی؟..

لیلی مات و مبهوت به لب های اهورا خیره مانده بود..

-بـــ.بابام؟!..اون..اعتراف کرد که.....

-تو چشمام نگاه کرد و گفت به طهورا تجاوز کرده..به خودم..به منی که به قصد کشت داشتم می زدمش و اگه طاها نیومده بود کارشو یکسره کرده بودم گفت با خواهرت.....

نفسش رفت تا سکوت کرد..

میان موهای خود با خشم پنجه کشید و نگاه از لیلی گرفت و پشت به او ایستاد..

لیلی با ناباوری به او زل زده بود..

با اینکه شنیده بود پدرش با طهورا چکار کرده ولی حالا با علم به اینکه همه چیز را به اهورا گفته، شاید دردش بیشتر بود..

مردد و با ترسی که در صدایش مشهود بود گفت: خواستم برم..گفتم نمی تونیم بعد از این تو چشمای هم نگاه کنیم..اما تو نذاشتی..

اهورا که از خشم لبریز بود برگشت و نگاهش کرد و با پوزخند

گفت: برگردی پیشِ کی؟..اون خائنِ عوضی؟..یا بذارم زنم آواره ی کوچه و خیابون بشه که من آروم بشم؟..اینجوری آروم می شدم؟..

ظاهرا لیلی هم اختیاری روی تن صدایش نداشت..

داد زد: پس چی از جونم می خوای؟..اگه بمونم که بهم کم محلی می کنی چون هر بار چشمت بهم می افته یاد خسرو می افتی..بخوام برمم که نمیذاری..چکار کنم از دستت اهورا که هم تو خوشت باید هم به اون دلِ سنگی و بی رحمت بشینه؟..

با غیظ بازوی لیلی را گرفت و فشار داد: خودت داری میگی یه آدم سنگی..آره بی رحمم..کی باعثش بود؟..کی گذاشت بی رحم بشم؟..کی عین سنگم کرد؟..کـــــــی لعنتـــــــی؟کی؟..

-من نبودم..هر کی که باعثش بود اون من نبودم که همه چیو سرم خالی کنی..

-نمیگم تو مقصری..اما تو هم.....

-دخترشم؟..چون دختر خسروام باید شکنجه بشم؟..

اهورا نفس زنان سکوت کرد..

لیلی نیشخند زد و عصبی گفت: یادمه گفته بودی منو به پای گناهای بابام مجازات نمی کنی..پس این رفتاراتو پای چی بذارم؟..

داد زد: نمی تونم..هیچیت شبیه اون بی ناموس نیست ولی بازم یادش که می فتم کنترلمو از دست میدم..نگاهت نمی کنم که یادم نیاد ولی نمیذاری..خودت نمیذاری لیلی نمیذاری آروم بگیرم بعد به حرفم بیاری..خودتـــــی که باعـــث میـــشـــــی نفـــهمم دارم چـــه غلـــطـــی می کنـــــــم..

صدای غرش و فریادش به حدی بلند بود که لیلی تا پایان حرفش چشم روی هم گذاشت..

اما به محض اینکه اهورا سکوت کرد همانطور که صدای نفس نفس زدن هایش در گوش او می نشست و صورتش برافروخته بود، لیلی به چشمانِ مردانه اش نگاه کرد و گفت: مثلا می خوای چکار کنی؟..منو آوردی عمارت تا زجرم بدی که اینجوری انتقامتو بگیری؟..پس دیگه چرا بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟..اینم از رو انتقامت بود؟..

-آره..آره همینو می خواستی بشنوی؟آره خواستم آزارت بدم..خواستم انقدر زجر بکشی که همه ی اون دردا رو خسرو هم حس کنه ولی نشد..نه اون انقدر غیرت داشت که بخواد به نجاتِ جون دخترش فکر کنه نه من تونستم به اندازه ی اون بی شرف باشم..هیچی اونجوری که می خواستم نشد..

درد داشت..

همه ی آن چیزهایی را که از زبان اهورا می شنید نمک می شد

روی زخمش..

-خیلی دوست داشتی اونجوری بشه، نه؟..همین الانم دوست داری یه جوری چشمتو رو همه چی ببندی و بی خیال نسبتمون بشی و منو با همون شلاقی که خسرو رو زدی بزنی و آش و لاش بندازی یه گوشه آره؟..

اهورا که دیگر تحمل نداشت زیر لب چیزهایی گفت و پشت به لیلی سمت اتاق رفت..

اما لیلی سماجت می کرد تا بفهمد حرف دلِ اهورا چیست؟..

-نرو تو اتاق اهورا..هر چی که هست همین امشب باید معلوم بشه..اگه می تونیم باهاش کنار بیایم که هیچ اما اگه هر بار می خوای به خاطر خسرو منو با حرفات آزار بدی بگو تا واسه همیشه از زندگیت برم و گورمو گم کنم..

وسطِ اتاق رسیده بودند که اهورا برگشت..

لیلی که توقعش را نداشت چون بی وقفه قدم بر می داشت با او

سینه به سینه شد..

اهورا بلند قامت بود و روی جثه ی ظریفِ او سایه می انداخت..

وقتی لیلی به سینه اش چسبید همین که خواست عقب بکشد اهورا اجازه نداد و با خشم هر دو بازویش را گرفت: نگفتم دیگه حق نداری از رفتن حرف بزنی؟..گفتم یا نگفتم؟..

لیلی تقلا کرد: بسه دیگه خسته شدم..یه روز خوش به من و تو نیومده..از کجا معلوم؟شاید موندن ما با هم از اول اشتباه بوده و خودمون اصرار داشتیم که این رابطه موندنی باشه..اما نمیشه..هر کار کنی باز تهش به یه نتیجه ی مشترک نمی رسیم اهورا..

می گفت..

حرف از جدایی می زد..

ولی انگاربا هر کلمه به جان خودش بود که نیش می زد نه اهورا..
خودش را با هر جمله زخمی می کرد تا او آرام بگیرد..

اهورایی که اعتراف کرده بود هر بار نگاهش به او می افتد یادِ طهورا و خیانتِ پدرش می افتد..

در این صورت لیلی می ماند و غرور شکسته اش که نمی خواست بیش از این میان دستانِ اهورا خرد شود..

ولی دیر شده بود..
کاسه ی صبر اهورا در طول روز با شنیدن آن همه خبر شوم و دیدن حوادث دردآور لبریز شده بود که دیگر گنجایش تهدید به رفتنِ لیلی را نداشته باشد..

متوسل شدنش به هر راهی ممکن بود جز اینکه اجازه دهد لیلی

پایش را از زندگیِ اهورا بیرون بگذارد..

شمرده شمرده حینی که لیلی را سرسختانه تکان می داد، به صورتش نگاه کرد و تشر زد: اگه اشتباهه به تو هیچ ربطی نداره که بخوای این اشتباهو از من بگیری..بزرگ ترین گناهِ منم که باشی حق انتخابش با خودمه و نمیذارم به همین راحتی پا پس بکشی..شـــــــیـــــــرفـــــــهـــــــم شـــــــــــد؟!..

اغراق نمی کرد اگر می گفت از فریادِ اهورا همه ی تنش به لرزه افتاد و جان به لبش رسید؟..

اغراق نمی کرد..

اهورا مقابل لیلی قادر به هر کاری بود..

شاید همانطور که لیلی روی رفتار او نفوذ داشت..

اما او هم یک امشب کم از اهورا، لجباز و ستیزه جو نبود..

-بمونم که سرکوفتم بزنی؟..

-می مونی و زندگیتو می کنی..

-زندگی که می خوای بهم تحمیل کنی؟..

-انتخابیِ که تقدیر به هردومون تحمیل کرده..

-اما جدا شدن ازش دستِ خودمونه..

فریاد کشید: نمیـــــذارم این اتفاق بیافته..

لیلی هم که میان لجبازی و عشق و غرور و خواستنِ اهورا مانده بود و نمی دانست کدام راه را انتخاب کند داد زد: مجبوری..هر دومون مجبوریم..

اهورا خصمانه و پرخشونت او را پیش کشید وبه سینه ی خود چسباند و همانطور که بازوانش را میان پنجه های قوی خود فشار می داد با چشمانِ به خون نشسته نگاهش را به نگاهِ وحشت زده ی لیلی میخ کرد و غرید: به نیت رفتن اگه باشه، وقتش که شد بعد صد سال جنازه ات از خونه ی اهورا بیرون میره اما با پای خودت حق نداری یه قدم اونورتر بذاری..گرفتی چی میگم؟..

منظور اهورا را فهمیده بود..

ضعف همین را داشت..

ولی نمی خواست تمام عمر به چشمِ دخترِ خسرو و یک اضافی در زندگیِ اهورا بماند..

با اخم و تعصبِ خاصی به صورتِ غرق در خشونتِ اهورا زل زد و گفت: اگه یه بار دیگه اسم خسرو رو بیاری و بخوای به خاطر کاری که با تو و خونواده ات کرد اذیتم کنی برعکسِ تو چشممو

رو همه چی می بندم و میرم..

اهورا نفس زد: کم کاری با من و طهورا و خونواده ام کرد که پیشِ چشمت انقدر بی ارزشِ ؟..

-بی ارزش نیست..ولی منم واسه خودم غرور دارم..طاقت ندارم هی راه به راه کارای بابامو بزنی تو سرم..

-کی زدم تو سرت؟..من که تو عصبانیت ازت چشم می گیرم تا نخوام با نیش و کنایه هام اذیتت کنم..بازم ادعا می کنی؟..

-آره ادعا می کنم..چون می ترسم..از فردایی که قراره باهات داشته باشم و تو یه ریز به گناهِ خسرو بند کنی و آرامشمو بگیری می ترسم..می ترسم نتونم باهات.....

پوزخندِ اهورا با آن نگاهِ تیز و براق به نظر لیلی جوری وحشتناک

آمد که به یکباره سکوت کرد..

چه داشت می گفت؟..

فشار انگشتان اهورا به روی بازوی او بیشتر شد..

صورتِ لیلی از درد مچاله شد..

-می ترسی آرامشتو ازت بگیرم آره؟..دیگه مایی وجود نداره نه؟..الان دیگه فقط تویی؟..من و درد و زخم و بیچارگی که این همه سال کشیدمم هیچی..اهورا هیچی آره؟..اهورا و گذشته اش هر چی هم بخواد مصیبت بار و سیاه باشه بره به درک چون آرامش تو از آرامشِ اهورا مهمتر شده که به خاطرش بترسی و بخوای ترکم کنی..آره؟..همینو می خواستی بگی دیگه نـــــــه؟..

لیلی سرش را طرفین تکان داد..

لب هایش می لرزیدند ولی جمله ای از دهانش بیرون نمی آمد..

منظورش این نبود ولی حرف های خوبی هم به اهورا نزده بود..

او که از دردش خبر داشت..

زخمش را دیده و لمس کرده بود..

می دانست قلبِ این مرد به خاطرِ پدرِ او هزار تیکه شده و به واسطه ی انتقام بند زده تا نگذارد خونِ خواهرش از سر ناجوانمردی زمانه پایمال شود؟..

پس گفتن این حرف ها که حکمشِ زهر بود چه سودی می توانست داشته باشد جز اینکه میانشان فاصله و بدگمانی بیاندازد؟..

اهورا او را عقب عقب می برد و براق شده در چشمانِ گرد و ترسیده ی لیلی حرفش را کوبنده می زد: تو جای من نیستی که

بفهمی..باعثِ مرگِ مادرت همون بی شرفی شد که میگی نادیده اش بگیرم و انگار نه انگار که چکار با منه بی شرف کرده که اگه شرف داشتم نمیذاشتم یه کدوم از این اتفاقا بیافته..باعث مرگ خواهرم شد..مادرم دق کرد و مرد..جمشیدخان با اون همه صلابت یه مدت تیمارستان بستری شد و طاها رو همین امروز آدمای این کثافت با تیر زدن..اون موقع کجا بودی که شعار بدی آرامشت واسه ات مهمه وقتی طاها تو بغل خودم داشت جون می داد؟..اون موقع که مادرمو با دستای خودم تا بیمارستان بردم تو کجا بودی؟..منه از همه جا بی خبر وقتی رسیدم که جنازه ی خواهرمو از آب می کشیدن بیرون..می دونی به یه دختر تجاوز بشه یعنی چی؟..می دونـــــــی اینو یا نه؟..می دونی یه برادر وقتی می شنوه خواهرشو بی صورت کردن چه حالی میشه؟..می فـــــهمـــــــی ایـــــنـــــو؟!..

لیلی بغض داشت..

کلافه بود و نالان..

لب زد: اهورا!..

اما خون جلوی چشمانِ اهورایش را گرفته بود..

سر تکان می داد و لیلی را عقب می برد: نمی فهمی..تا تو موقعیتش قرار نگیری نمی فهمی چی دارم میگم..نمی فهمی طهورا چی کشید..

و با خشم و فریادی که کشید لیلی را روی تخت انداخت و قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید اهورا هر دو پایش را دوطرفِ لیلی گذاشت و رویش خیمه زد..

لیلی تقلا کرد که بنشیند ولی اهورا دستش را با خشونت تختِ سینه اش کوبید و مجبورش کرد روی تخت بماند..

لیلی با چشمان گرد شده به او نگاه کرد: به..به خدا..منظور من اونی نبود که تو.....

اهورا با آن نگاه طوفانی و عصیانگرش پوزخند ترسناکی زد و عقب کشید..

سمت در رفت و آن را بست و قفلش را زد..

لیلی از تخت پایین آمد و حیران و ترسیده گفت: چرا درو قفل می کنی؟..

اهورا برگشت..

با نگاهش هم سر می برید چه نیازی به شاخ و شانه کشیدن و پنجه نشان دادن بود؟..

-فکرِ فرار به سرت نزنه..

آب دهانش را قورت داد: فرار نمی کنم..بازش کن..

اهورا سمتش قدم برداشت که لیلی تر و فرز دوید و آن سوی تخت

ایستاد..

قلبش تند می زد..

اهورا دندان هایش را روی هم کلید کرد و از میانشان غرید: که فرار نمی کنی آره؟..

-نکن اهورا تو رو خدا..اینجوری منو می ترسونی..

-منم همینو می خوام..

لیلی خشکش زد..

اهورا با یک خیز خودش را به او رساند و تا لیلی به خودش بیاید او را در آغوش گرفت..

میان بازوان اهورا دست و پا می زد ولی آنقدر با زیاده روی هایش خشم و عصبانیت به ذهن و قلب اهورا تزریق کرده بود که هیچ چیز جز خشونت پیشِ چشمانش نباشد..

وقتی اهورا او را روی تخت پرت کرد و رویش خیمه زد لیلی نالید: می خوای انتقامتو اینجوری ازم بگیری؟..

اهورا محکم نگهش داشته بود تا لیلی تقلا نکند: یک بار واسه همیشه می گیرم که دیگه نه تو بتونی به رخم بکشی نه من حرصی ازت تو دلم مونده باشه..

کم مانده بود گریه اش بگیرد: با اینکار حرصتو خالی می کنی ولی من ازت متنفر میشم چون می فهمم که هیچ فرقی با خسرو نداری..

و دستش را تختِ سینه ی اهورایی که مات چشمانِ لیلی بود و

جمله ای که بر زبان آورده زد تا از زیر دست و پایش شانه خالی کند..

اما همین که خواست او را پس بزند و فرار کند اهورا شانه ی چپش را گرفت و با حرص میان پنجه اش فشرد و او را روی تخت برگرداند: کجا؟..

لیلی نفس نفس می زد: اهورا خواهش می کنم..

با اخم به چشمانش براق شد: کارم هنوز باهات تموم نشده..

-انقدر نامرد نشدی که اینکارو بکنی..

نفس زنان صدایش را بالا رد: طهورا هیچ نسبتی با خسرو نداشت که بهش دست درازی کرد..ولی من و تو زن و شوهریم..هیچ کجای

این رابطه نه خارج از عرفِ نه قانون که بخوای با این حرفای صد من یه غازت جلومو بگیری..

حینی که شانه های اهورا را گرفته بود تا سرش را به نیتِ دریدنِ غرورِ زنانه اش خم نکند نالید: اما زوری هم نمیشه..رو حسابِ اینکه می خوای تلخیِ گذشته رو به رابطه ی پاکِ خودمون بکشونی نمیشه اهورا..

دستانش را با خشونت بالا برد و انگشتانش را قفل انگشتان لیلی کرد..

سرش را خم کرد:یه بار برای همیشه میشه..نمیذارم به کثافت کشیده بشه اما مزه اشو تو هم باید حس کنی..

و با خشونت گردنِ لیلی را بوسید و نفسش را داغ و پر هیجان حینی که او تقلا می کرد روی گلوگاه و زیر گوشش رها کرد ..

لیلی از این رابطه بیزار نبود..

شاید چون از هر نظر به اهورا حلال بود و گناهی صورت نمی گرفت..

او جای طهورا نبود..

اهورا هم خسرو نبود..

این عذاب به پای دردی که طهورا متحمل شده بود نمی رسید..

اما به همان اندازه برای لیلی سمی و مخرب بود..

با فکر به اینکه اهورا به قصد شکنجه نزدیکش شده نه معاشقه..

اینکه اهورا سعی دارد حسِ طهورا را در آن شرایط به لیلی هم القا کند..

در جایگاهی که خدا آن ها را به یکدیگر حلال کرده بود و از نظر قانون هم منعی برایشان وجود نداشت..

باز هم لیلی با این افکارِ مسموم کننده نمی توانست کنار بیاید و خودش را با یک چنین ذهنیتی به دستانِ قدرتمندِ اهورا بسپارد..

او را پس می زد..
با چنگ و دندان از غرورش حفاظت می کرد تا به پای مردانگی های او که عجیب در تلاش بود نادیده اش بگیرد پایمال نشود..

ولی لیلی با هر تقلا اهورا را جری تر از قبل می کرد..

در حالت عادی هم اهورا حین رابطه کمی جسارت و خشونت چاشنی رفتارش می کرد..
همان هم لیلی را به هیجان می آورد و باعث می شد دلبری هایش را تنها به رخ اهورایش بکشاند..

ولی این دیگر خارج از توانِ او بود..

اینکه گوشتش را زیرِ دندان بکشد و با ولع ببوسد و به جان لب هایش بیافتد و چون تشنه ای که به آب رسیده و سیراب نمی شود یکطرفه حریمِ زنانه ی او را بدرد و چشمانش را بسته نگه دارد تا مبادا نگاهش به اشکِ چشمِ لیلی بیافتد و از کارش سر باز زند..

هیچ یک از این ها در قانون نانوشته ی معاشقه یشان نیامده بود..

شال همان ابتدا از سرش کف اتاق افتاده بود..

وقتی مانتو به تنش کشیده و توسط اهورا پاره شد لیلی جوری جیغ کشید و دستش که در دم آزاد شده بود را بالا برد و به صورتِ اهورا سیلی زد که صدای کشیده در اتاق پیچید..

اهورا همانطور بر جای ماند..

دستِ لیلی از شدت ضربه درد گرفته بود..

قبل از اینکه مقابل اهورا تکانش دهد مشتش کرد..

اهورا می لرزید..

فکش روی هم قرص شده و رگ گردنش برجسته شده بود..

دستی به چانه ی خود کشید..

جای انگشتان لیلی دل دل می کرد..

مثل اینکه ضرب دستش هم بد نبود..

می دانست این سیلی حقش است..

اما نباید به او هم رو می داد..

غرور زنانه ی لیلی، مقابل غرور اهورایی اش..

صورتش تا گردن سرخ و دست دیگرش کنار لیلی مشت بود که سرش را بالا گرفت و به چهره ی غرق در اشکِ او نگاه کرد..

لیلی که می دانست با آن سیلی ممکن است وضع بدتر شود با اینکه صدایش می لرزید از در توجیه بر آمد: خوب نگاهم کن، من شبیه دختری ام که می خوای بهش تجاوز کنی؟..تو مردی هستی که بتونی به یه دختر حتی اگه اون زنت باشه دست درازی کنی؟..تو

خسرو نیستی اهورا به خودت بیا..

جمله ی آخرش را میان بغض و اشک و آه به زبان آورده بود..

با دنیایی از ترس..

اهورا را نمی توانست پیش بینی کند..

نگاهش به قفسه ی سینه ی او افتاد که حینِ خیمه زدن روی جسمِ لیلی به تندی بالا و پایین می شد و در همان حال صدایش را شنید: کجا دنیا اومده یه مرد اگه بخواد با زنش باشه حتی اگه به زور و اجبار، اسمش میشه تجاوز؟..

نگاهش را از چشمانِ اهورا گرفت و سرش را روی شانه ی چپ خم کرد: رابطه ی اجباری هم که باشه نمی خوام..

گرمیِ لب های اهورا را روی گونه ی راستش احساس کرد:

خواستنِ تو وقتی که دارم ازت انتقام می گیرم واسه ام هیچ اهمیتی نداره..حساب این سیلی رو هم باید ازت پس بگیرم آهوی وحشی، به همین راحتی ولت نمی کنم..

لحنش خشونت نداشت اما جدی بود..

اهورا کی جدی نبود؟..

همین باعث شد لیلی کمی جسارت نشان دهد..

سرش را برگرداند و از همان فاصله به چشم های اهورا خیره شد:

اگه آرومت می کنه باشه ولی نمی خوام روش اسمِ انتقام بذاری..

-بودنِ با تو آرومم می کنه ولی باعث نمیشه گذشته رو فراموش

کنم..

اعترافِ هر چند نصفه و نیمه ی اهورا هم در آن شرایط عالمی داشت..

-اون سیلی حقت نبود؟..

اخم هایش جمع بود که به چشم های لیلی نظر انداخت و پرسید: اهورا رو وحشی نمی خوای؟..

لیلی نگاهش را زیر کشید و نفسش را عمیق بیرون داد..

روی گردنِ اهورا نشست..

-مگه میشه یه گرگو رام کرد؟..

-خواستی که نشده باشه؟..

-خیلی..اما نتونستم..

-پس نمیشه..

لیلی چشمانش را به آرامی بالا کشید..

اهورا اخم داشت ولی نرمش هم نشان می داد..

-جدی جدی می خواستی اینکارو بکنی؟..

تمامِ زوایای صورتِ لیلی را از نظر گذراند: کی تا حالا تونسته به زنش تجاوز کنه؟..اول و آخر حکمش رابطه ست..تو زیادی شلوغش کردی..

-من شلوغش کردم؟..کی گفت می خوام همون حسو تو هم

بچشی؟..

-خسته شدم از بس گفتی رو حسابِ انتقام از خسرو منو گرفتی که نزدیکت باشم تا شکنجه ام کنی..خواستم واسه اولین و آخرین بار طعمشو حس کنی که دلت واسه تکرار دوباره اش لک نزنه..

-اگه بهت دلبستم واسه این بود که با خسرو فرق داشتی..اگه مثل اون بودی هیچ وقت این احساس بینمون نبود اینو فراموش نکن..

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت..

حینی که از اعترافِ لیلی حالِ خوبی داشت سرش را تکان داد و گفت: می خوای بگی اینجوریاست؟..

لیلی فقط نگاهش کرد..

به حدی محتاط که اهورا هم متوجه شد..

-اگه همون اول که آوردمت عمارت بدون هیچ عقد و نشونی اینجوری نزدیکت می شدم، بازم خودتو کنار می کشیدی؟..

-همین الانش که زنتم نذاشتم، توقع داری اون موقع بذارم؟..درضمن من می دونم تو بدون محرمیت به یه دختر نزدیک نمیشی..

و همزمان با پایین آمدنِ سرِ اهورا خودش هم سرش را رو به پایین حرکت داد تا روی جمله اش تاکید کرده باشد..

-اون وقت رو چه حسابی؟..

-مردی که انقدر رو اعتقاداتش سفت و سخت وایساده نمی تونه به یه دختر تجاوز کنه..

-پس دستم پیشت رو شده..

لیلی مکث کرد و سرش را طرفین تکان داد: نه..تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم غیر از این نمی تونه باشه ولی با کاری که داشتی می کردی....

-عصبیم نکن..

و جوری اخم هایش را درهم کشید که لیلی سکوت کرد و اهورا با حرص گفت: تو یه گوشه از دردی که طهورا کشیده بودو هم برای یه بار تو زندگیت احساس نکردی..

-از کجا می دونی تجربه نکردم؟..منم یه دختر تنها بودم که اگه طاها به دادم نمی رسید معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد، قبلا هم واسه ات گفته بودم که چی شد..من هیچ کسی رو قضاوت نمی کنم مخصوصا تویی که می دونم با زندگیت چکار کردن..ولی نمی تونم ببینم تا آخر عمر قرارِ به خاطر خسرو به منم بد نگاه کنی و ازم کینه بگیری..

-کینه ندارم..

-اما تو بیمارستان نگاهم نمی کردی..

-به خاطر حرفایی که خسرو زده بود..

لیلی سرش را بالا گرفت و همانطور که به چشمانِ گیرا و اخم آلودش خیره شده بود لب زد: منکر این نمیشم که خسرو پدرمه و

باید به دست قانون مجازات بشه ولی گناهِ من چیه؟..گناه مادرم چی بود که به پای این مرد سوخت و دم نزد و آخرش اسیر یه خروار خاک شد؟..اهورا من تو رو با همه ی وجود خواستم..شاید به اندازه ی تو توی سینه ام درد نباشه ولی کمتر از .....

لب هایش که با مهرِ لبانِ اهورا به ناگهان روی هم دوخته شد سکوت کرد و مابقی جمله اش را در دهان نگه داشت..
هیجان به قلبش چنگ زد و ضربانش بالا رفت ..

آرامشی در حرکات اهورا نمایان نبود اما جوری بود که لیلی احساس ترس و ناامنی نکند..

این اهورای خودش بود..
در کالبد واقعی اش..

اهورای دقایق پیش همان دیوِ خشمگین و کینه توز و عصبی بود که لیلی از بدو ورود با هر نگاه به او وحشت می کرد..

شاید عشقش هم از همانجا ریشه کرده باشد..
اما اهورایی که انصاف داشت و در همه حال گناه را از خود دور می کرد بیشتر به دل و جانش می نشست..

دستش را در همان حال دور گردنِ او حلقه کرد..
اهورا که قصد داشت همان شب تقاص آن سیلی را از لیلی بگیرد حین معاشقه گاز محکمی از گوشه ی لبش گرفت که همزمان صدای جیغ و ناله ی لیلی فضای اتاق را پر کرد..

قبل از اینکه تکان بخورد و دستش را برای کشیدن روی لب هایش بالا بیاورد اهورا سفت نگهش داشت..
صورتش را با یک نفس، گرم و عمیق تا زیرِ گوشِ لیلی حرکت

داد و زمزمه کرد: بهت نگفته بودم بعضی اوقات خیلی حرف می زنی؟انقدر که ترغیب میشم به روش خودم ساکتت کنم..

اگر آن بلا را سرش نمی آورد لبخند می زد..

اهورا دردش آمده بود؟

او هم باید کمی درش می آمد تا معامله یشان نقصی نداشته باشد..

لب زیرینش را به دهان کشید تا با لمس زبانش مطمئن شود ورم نکرده..

نفسش را از سر آسودگی خاطر بیرون داد: نمیذاری که حرف نزنم..

اهورا با اخم و جدیتی که در چشمانش نشسته بود به صورت لیلی نگاه کرد: تو عصبانیت نمی فهمم چکار می کنم مخصوصا اگه موضوع بحثمون یه ربطی به گذشته داشته باشه..امروز خیلی روز بد

بود..جوری که نمی خوام یه ثانیه اشو هم واسه دومین بار تجربه کنم..هر حرفی که زدیم و هر توهینی که بوده رو همینجا و کف همین اتاق چال می کنیم..باشه؟..

___یعنی دیگه حرف از انتقام و خسرو و کاری که باهات کرده نمی زنی؟..اینکه همه ی اون کارا رو بخوای به من ربط بدی و از دستم عصبانی بشی و بهم بی محلی کنی؟..

اهورا که تمام مدت در سکوت نگاهش می کرد لبخندِ کجی کنج لب نشاند وگفت: همه ی اینا تو همین چند ساعت رو دلت مونده بود آره؟..گفتی راحت شدی..

لیلی لب فشرد و با حرص بازویش را گرفت: معلومه که مونده بود..قول بده دیگه به روم نمیاری..

اهورا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و لیلی اصرار کرد:

اینجوری نه..مردونه قول بده..

-به شرطِ اینکه با لجبازیات نخوای بری رو اعصابم..

-تو عصبانی نشی من لج نمی کنم..

-دو دقیقه لیلی..فقط تو دو دقیقه..هم می تونی از زور خشم منو به حد انفجار برسونی، هم تو چند ثانیه آرومم می کنی..هنوزم رازشو بهم نگفتی..چجوری اینکارو می کنی؟..

لیلی لبخند زد و شیطنت کرد: فکر کنم اینو قبلا هم پرسیده بودی..اما جوابش فقط پیشِ خودته نه من..

اهورا نگاهش را از چشمان او گرفت..

پوفی کشید و عقب رفت و لبِ تخت نشست..

دستی به پیراهنش که کمی بالا رفته بود کشید و مرتبش کرد..

لیلی کنارش نشست و نچی کرد و یقه ی پاره شده ی مانتویش را نشان داد: وحشی میشی دیگه هیچی حالیت نیست..

اهورا چپ چپ نگاهش کرد..

چشمش به یقه ی باز و جر خورده او بود که لیلی مشتش کرد: درویش..

باز همان لبخند کج روی لبان مردش خودنمایی کرد..

لیلی خودش را به آن راه زد: می ترسم باز وحشی بشی..

_بخوای میشم..

___نمی خوام..نشو..

_دوست داشته باشم میشم..

لحنش پرتحکم بود..

لیلی لبخند زد و نگاهش را دزدید..

قبل از اینکه اتفاقی بیافتد مسیر بحث را عوض کرد: فکر کنم چند دست لباس از اون سری که اینجا بودیم تو کمد مونده باشه..

اهورا چیزی نمی گفت..

در فکر بود که لیلی یک دستی زد: مطمئنی کسی که طاها رو زده از آدمای خسرو بوده؟..

اهورا نفس عمیق کشید و کلافه سری جنباند: قبلا نقشه ی قتلشو کشیده بود..وقتی هم باور می کنه من مردم این فکر می افته تو سرش که طاها رو از سر راهش برداره..

لیلی هوشمندانه پرسید: نگرانشی؟..

اهورا به یکباره نچی کرد و کامل چرخید سمتِ لیلی و تشر زد:

منتظر بودین طاها یه چیزیش بشه که هی این سوالِ مزخرفو از من بپرسین؟..مسخره ست اگه بخوام نگرانِ دشمنم بشم..

و از کنارِ لیلی بلند شد و سمت پنجره رفت و با حرص پرده را کشید..

لیلی از همانجا با چشم دنبالش کرد..

-طاها دشمنِ تو نیست..از یه دوست هم بهت نزدیک ترِ ..خودتم انقدر بهش اعتماد داشتی که همه ی دار و ندارتو سپردی دستش..غیرِ اینه؟..

-شاید چون مجبور شدم..

پشت به لیلی از پنجره بیرون را تماشا می کرد..

لیلی از روی تخت بلند شد و سمتش رفت: طاها خیلی دوستت داره..حاضرِ جونشو به خاطرِ تو و آرامشت بده..به نظرم این همه کینه و دشمنی حقش نیست اهورا..

حرف های طاها را شنیده بود..

دو به شک بود و نمی دانست طاها را در کدام دسته قرار دهد..

همین هم کلافه اش می کرد..

نیم نگاهی به ساعتِ مچی اش انداخت و گفت: زنگ می زنم محمد بیاد دنبالت خودمم بر می گردم بیمارستان..

لیلی چیزی نگفت..

باید شرایط را در نظر می گرفت..

الان اگر مخالفت می کرد اهورا حساسیت بیشتری نشان می داد..

-باشه..می خوای تو این فاصله یه دوش بگیر منم یه چیزی می پوشم و میام بیرون..

فکر بدی نبود..

با این سر و وضعِ خاک گرفته و آشفته به یک دوشِ کوتاه نیاز داشت..

وقتی سمتِ در رفت لیلی گفت: لباس و حوله بر نمی داری؟..

اهورا با اخم و خستگی نگاهش کرد و سر تکان داد و مسیرش را

طرف کمد عوض کرد..

انگار حواسش اینجا نبود..

وقتی لیلی اینجاست و رها را هم دیده پس قطعا فکرش را طاها درگیر کرده..

-حالش خوبه؟..

-گلوله جای حساس نخورده، زود به هوش میاد..

-از کجا فهمیدی دارم حال طاها رو می پرسم؟..

اهورا حوله به دست از لای درِ کمد سرک کشید وبه لیلی نگاه کرد..

یکه خورده بود یا رو دست فرقی نداشت..به روی خودش نمیاورد..

-کیو گفتی؟..

لیلی با لبخند چشمک زد: طاها..

اهورا از گوشه ی چشم نگاهش کرد و ابرو در هم کشید..

لیلی درست حدس زده بود..

اهورا برعکس همه ی خودخواهی ها و غروری که نشان می داد باز هم نمی توانست از حالِ طاها غافل شود..

این دوستی ریشه اش محکم تر از این حرف ها بود که حوادث تلخ گذشته بخواهد روی برادرانگی هایشان قمار کرده و خدشه ای به رفاقتشان وارد کند..

اهورا که از اتاق بیرون رفت لیلی مانتویش را عوض کرد و شالش را برداشت و داخلِ هال به انتظار او نشست..

در این فاصله به واکنش رها حینی که شنیده بود طاها در بیمارستان است فکر می کرد..

یک لحظه یاد خودش افتاده بود..

وقتی که خبر تصادفِ اهورا را شنید و از خود بی خود شد..

رها تا وقتی چشمش به اهورا نیافتاده بود شدیدا بی قراری می کرد..ولی همین که اهورا او را بابت دلنگرانی هایش توبیخ کرد به یکباره آن همه جوش و خروش فروکش کرد..

شاید هم به ظاهر خاموش شده بود..

رها از اهورا حساب می برد و احتمالا چیزی این میان وجود داشت که رها از برادرش پنهان می کرد..

و چون می دانست این مسئله به طاها هم مربوط می شود مایل بود هر چه زودتر از آن سر در آورد..

از فکرِ اینکه طاها و رها به یکدیگر علاقه مند باشند لبخند روی لبانش نقش بسته بود که با صدای اهورا در جا پرید: چی تو فکرته که می خندی؟..

بی هوا ایستاد و گفت: اومدی؟..

نگاهش به اخم روی پیشانی اهورا افتاد..

لحظه ای از ذهنش گذشت: اگر اهورا بفهمد؟!

امان از آن روز..

امان..

نه طاها را زنده می گذاشت، نه رها را..

پس برای همین بود که رها مقابل اهورا سر به زیر می اندازد و

سکوت می کند..

این پازل آرام آرام داشت کامل می شد..

****

(لیلی)

آروم روی مبل نشستم ونگاهمو از چشم هاش گرفتم..

دوست داشتم یه چیزی در جوابش بگم اما نمی تونستم..

به محض اینکه نگاهم تو چشم های نافذش قفل می شد زبونم لول

می خورد پشت دندون هام و لالمونی می گرفتم..

هنوز هم نمی تونستم اون اتفاق رو هضم کنم..

به ظاهر تو صورتش خیره می شدم و لبخند می زدم اما اهورا از حالِ دلم خبر نداشت..

نه می تونستم بهش حق ندم، فقط هم به خاطر پدرم و کاری که در حق اهورا و خانواده اش کرده بود..

و نه دلِ اینو داشتم تا به تموم خشم و کینه ای که از زبان و نگاه اهورا می گرفتم، زنانه بمونم و حق بدم..

اهورا باید اون موضوع رو آروم آروم فراموش می کرد در غیراینصورت نمی تونه هیچ آینده ای با من داشته باشه..

چشم هامو بستم و سرمو زیر انداختم..

حتی فکر کردن بهش هم حالمو بد می کرد..

لیلی بدون اهورا مگه چقدر می تونه دووم بیاره؟..

بغضی که می اومد تا ته گلومو بگیره رو در دم پس زدم و آب دهانمو فرو دادم..

-لیلی؟..

صداش باعث شد میخکوب سر جام سیخ بنشینم و گردن بکشم.. اما باز هم حاضر نبودم نگاهش کنم..

شده بودم مثل خودش..

وقتی تو بیمارستان نگاهش رو از چشم های تشنه ی من می دزدید..

هر چند دلایلمون با هم فرق می کرد اما هر دومون به یک اندازه داشتیم عذاب می کشیدیم..

جوابش تنها سکوتم بود که با همون صدای پرصلابتِ همیشگیش گفت: بابت اون اتفاق متاسفم..

چشم هام به سرعت گرد شد..

دهانم باز موند..

مقابلم رو نگاه می کردم که مثل گردن شکسته ها با درد سرمو

چرخوندم و نگاهش کردم..

کنارم نشسته و به صورتم زل زده بود..

می خواستم یه چیزی بگم اما زبونم نمی چرخید..

اهورا از بابتِ کدوم اتفاق متاسف بود؟..

چه اتفاقی که باعث می شد اهورا با اون همه غرورش بگه به خاطرش متاسفم؟..

___دور از جوونمردی بود..نباید اونکارو می کردم..اونم با..زنی که.....

صداش که خاموش می شد همه جا رو سکوت سنگینی پر می

کرد..

خدای من..

معجزه ست یا دارم خواب می بینم؟..

اهورا داره اینا رو به من میگه؟!..

اخم هاشو حسابی کشیده بود تو هم..

معلومه واسه اش سخته..

سرشو پایین انداخت و به میز وسط هال خیره شد..

-یه لحظه نفهمیدم دارم چکار می کنم که اگه اختیارم دست خودم بود به خودم آسیب می رسوندم اما به..تو نه..

سر به زیر و عرق ریزون حرفشو می زد..

به خاطر این اهورایی که مثل یک کوه مغرور و پرشهامت اما خوش

قلب، از سر ندامت مقابلم می نشست و به روش خودش عذرخواهی می کرد می تونستم بمیرم..

لبمو گزیدم..

صداش گرم و خوش آهنگ توی گوشم پیچید: امروز روزِ بدی بود لیلی..وقتی خسرو اون حرفا رو بهم زد قاطی کردم..بعدشم که طاها تیر خورد..نتونستم از اعترافِ خسرو بگذرم و همین باعث شد این زخمِ کهنه سر باز کنه و.....

سکوت کرد..فقط نگاهش می کردم..

باید می گفت..

نیاز داشتم که بشنوم..

هر چند اون از سکوتم چیز دیگه ای برداشت کرده بود..

اینکه از دستش دلگیرم..

بودم..

اما بیشتر از اون می خواستم همه ی حرف های دلش رو بیرون بریزه تا بفهمم دردش چیه؟..

بعد از سکوت نسبتا طولانی با لحن گرفته و صدای خش داری ادامه داد: بی مسئولیتی خودم بیشتر داره عذابم میده..اگه وقتی که خسرو داشت خونواده مو فریب می داد تا به ثروتِ افشار برسه من اونجا بودم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد..ولی خودمو تو کار غرق کرده بودم..نفهمیدم خواهرم کی دلباخته ی .....

باز هم سکوت کرد..

زبونم رو با استرس روی لب هام کشیدم و لب زدم: دلباخته ی

کی؟..

سرش رو طرفین تکون داد اما نگاهم نکرد..

-هضم هیچ کدوم از این اتفاقا برای برادری که به خواهرش دست درازی شده آسون نیست..تو هم دخترِ همون مرد بودی و وقتی توی بیمارستان یک آن جلوی چشمم ظاهر شدی..وقتی هنوز تو اوج خشم و عصبانیت بودم و تو اومدی کنترل خودمو از دست دادم..ذهنم سمتِ طهورا بود و همه ی فکرم روی اون اتفاق قفل شده بود..صدای خسرو توی سرم تکرار می شد..وقتی آوردمت اینجا واسه اینکه بهت آسیبی نرسونم بی محلی کردم اما اصرار داشتی همه چیو بهت بگم..خواستم برم تو اتاق و درو ببندم تا چشمم بهت نیافتاده و کاری نکنم ولی نذاشتی..دنبالم اومدی..تو حالِ خودم نبودم لیلی که تو اون حرفو زدی..از آرامشت گفتی وقتی آرامشی واسه من نمونده بود..از رفتنت حرف زدی و می دونستی این تهدیدت می تونه عذابمو بیشتر کنه..می دونستی با

رفتنت بیشتر درد می کشم اما به رخم کشیدی..پیش خودم گفتم لیلی چه می فهمه که این درد چقدر عذاب آورِ ؟..اون لحظه طهورا داشت به خاطرِ خسرو شکنجه می شد..بی سیرت شدنش به دستِ پدرِ لیلی بود..اما اون داره از آرامشِ خودش حرف می زنه..نمی تونستم تو جلدِ یه متجاوزگر باشم چون زنمی..اما بازم ذهنم انقدر آشفته بود که با یه تصمیم اشتباه خواستم تلقینِ اون دردو به تو هم بدم..

سکوت کرد..

سرش رو بالا گرفت و زیر چشمی نیم نگاهی به من انداخت..

می خواستم لبخند بزنم اما لب هامو محکم روی هم فشار دادم..

آره عزیزدلم..

می خواستی اون دردو بهم بدی..

ولی نتونستی..

تو واسه اینکار ساخته نشدی اهورا..

نمی تونی به هیچ دختری دست درازی کنی..

وقتی محرمت بودمم اینکارو نکردی..

می تونستی و نکردی..

اشتباه از خودم بود..

نباید باهاش اونجوی حرف می زدم..

جای اینکه آرومش کنم و بذارم تو آرامش حرفشو بزنه بهش پریدم و کاری کردم بیشتر عصبانی بشه..

همه ی درد و زخمِ اهورا به خاطرِ پدر من بود..

معلومه که با کوچک ترین حرف و دفاعیه ای از جانب من اون خوی وحشی و سرکشش بیدار میشه..

نتیجه اش همون خشونتی بود که می خواست من رو از پا در بیاره ولی نتونست..

چشم بست و عقب کشید..

حتی جواب اون سیلی رو هم بهم نداد چون می دونست حق دارم..

اهورایی که من می شناختم ظاهر جدی داشت اما بی رحم و سنگدل نبود..

صداش باعث شد حواسم جمع بشه و نگاهش کنم..

-می خواستم بترسی..اما اون حرفا از ته دلم نبود..تو عصبانیت نمی فهمیدم چی میگم فقط به این فکر می کردم که حتی شده به ظاهر ولی بتونی ترس و وحشتی که طهورا دیده رو تو هم حس کنی..

بی هوا و عجولانه پرسیدم: بابام عاشقِ طهورا بود؟..

اخم هاش جمع تر شد وسرش رو به نشونه ی منفی تکون داد: نه..

می دیدم فکشو روی هم فشار میده..

اهورا بیش از حد روی نزدیکانش تعصب داشت..

حتی روی من..

همینم باعث می شد زود از کوره در بره..

هر چند گاهی اوقات به حدی خونسرد بود که باورم نمی شد این همون اهورا باشه..

با لحن آروم و معناداری گفتم: یه مرد وقتی عاشق باشه حاضر نمیشه به زنی که دوستش داره آسیب برسونه..حتی اگه بخواد تظاهر کنه که قصد و نیتش آزار رسوندنِ به اونه..

کنایه ام رو گرفت و تا تهشو خوند..

خسرو عاشقِ طهورا نبود و اون کارِ غیرانسانی رو انجام داد..

ولی اهورا چی؟..

اگه عاشق من نبود می تونست مثلِ خسرو رفتار کنه؟..

خسرو در قید و بندِ هیچی نبود اما اهورا با اون زمین تا آسمون فرق می کرد..

-بهت آسیب زدم؟..

لبخند نرم نشست گوشه ی لبم..

اهورا سر به زیر بود و نمی دید چه حالی ام..

-خواستی بزنی..

-اما نزدم..

-اگه اون سیلی رو نمی زدم ممکن بود خیلی کارا بکنی..

-تا یه جایی پیش می رفتم..اما فقط واسه اینکه بترسی..

-لباسمم به تنم پاره کردی اهورا..

-ترسیدی که بهم سیلی زدی..

لب هام روی هم چفت شد..

انگار از قبل جوابِ همه ی سوال ها رو می دونست که یک نفس جملات رو روی زبونش می چرخوند و تحویلم می داد..

آخرش هم کیش و ماتت می کرد..

آره خب..

مات که بودم..

مات چشم هاش..

مات چشم های سیاه و اصیل و اهوراییش..

سرشو بالا گرفته و شونه به شونه ام نشسته و به چشم هام زل زده بود..

با همون اخم جذاب و خواستی روی صورتش که جونِ لیلی رو لیلی وار از توی سینه اش بیرون می کشید..

به پای اون نگاهِ ملتمسانه و مجنون نباید لیلی باشی و عاشق، تا جونتم به خاطرش بدی؟..

نگاهش رو تمام زوایای صورتم می چرخید..

بغض داشتم..

چونه ام که لرزید نگاهِ اهورا از توی چشم هام رو به پایین سُر خورد..

به سختی لب زدم و با همون صدای لرزون گفتم: شاید منم این ترسو از قبل تجربه کرده باشم اهورا..وقتی مادرم توی بیمارستان بود کسی که قبلا پیشش کار می کردم جسارت کرد و اومد دمِ خونمون..هولم داد تو..نمی تونستم جلوشو بگیرم چون زورش از من بیشتر بود..فقط چند لحظه اهورا..اگه طاها فقط چند لحظه دیرتر رسیده بود الان سرنوشتِ منم مثلِ طهورا.....

دیوونه وار لب هامو روی هم بست وقتی بازومو گرفت و فشار داد و منو با یه مکث خیلی کوتاه کشید تو آغوشش..

بهتر از این هم مگه ممکن بود که بتونه لیلی رو ساکت کنه؟..

وقتی صورتم روی سینه ی اهورا نشست و عطر شامپویی که با بوی تنش عجین شده بود از زیر حوله و یقه ی بازش بلند شد و به مشامم رسید، بغضی که تا اون موقع تو گلوم خفه اش کرده بودم به ناگهان ترکید و همزمان با مشت شدنِ انگشت هام به پشت کمرش درست روی حوله اش صدای هق هقم بلند شد..

-منم درد کشیدم اهورا ولی هیچی نگفتم..منم هیچ وقت خسرو رو نبخشیدم..منم ازش زخم خوردم..اون مادرمو ازم گرفت..مادرم خیلی مظلوم بود اهورا..به هیچ کس کاری نداشت هیچ وقتم بابامو نفرین نکرد چون می گفت عاشقش بودم..چرا اهورا؟..چرا خسرو انقدر نامرد بود و پست، که بخواد به خاطر پول و شهرت این همه آدم رو به تباهی بکشونه؟..

هق می زدم و هر جمله رو با هزار زور به زبون می آوردم..

اهورا محکم بغلم کرده بود..

با آخرین جمله سرمو از روی سینه اش بلند کرد..

نگاهم به چشم های سرخ و اخم غلیظ بین دو ابروی پرپشتش افتاد..

با هر دو دست صورتم رو قاب گرفت..

صداش بم شده بود..

-همه ی ما به نوعی باعث شدیم زندگیامون تباه بشه لیلی..فقط خسرو نبود..من اگه حواسمو بیشتر به خواهرم و خانواده ام داده بودم این اتفاقا نمی افتاد..جمشید خان اگه به خسرو اعتماد نکرده بود، یا طهورا از سر سادگی و کمبودایی که تو خونواده حس می کرد سمتِ خسرو کشیده نمی شد شاید این سرنوشتش نبود..پدرم طهورا رو از هر چیزی محدود می کرد..عاقبتشم شد همین که به یه

کفتار اعتماد کنه..همه مون یه جور باعث نابود شدن زندگی هم شدیم..طاها این همه سال سکوت کرد..تو می تونستی دل به دلم ندی و به وقتش ولم کنی تا انقدر عذاب نکشی ولی نرفتی..مادرت که عاشقِ همچین مردی شد و آخرش هم باز برد خسرو بود ..

چشم هاش کسه ی خون شده بود و تند تندی نفس می کشید..

سرش رو طرفین تکون داد و مقابلِ چشمانِ متعجبِ من با لحن کوبنده ای زمزمه کرد: عشق آدما رو ضعیف می کنه لیلی..من نمی خوام یه آدمِ ضعیف باشم..

دستمو پیش بردم و به یقه ی حوله اش گرفتم و هراسان نگاهش کردم..
نذاشت حرف بزنم.. جمله های آخرش رو به سختی روی زبون می آورد و میون هر کلمه اش نفس می زد: عذابی که به تو میدمو

خودمم حسش می کنم..اگه این از سر خواستن تو نیست پس چیه؟..اگه اسمش دلبستگی نیست پس چیه لیلی؟..دردی که بقیه بهم میدن رو تو هم حس می کنی..داری عذاب می کشی به خاطر مردی که با چنگ و دندون تو رو توی زندگیش نگه داشته اما هر روز و هر ثانیه داره با حرفاش عذابت میده..من به تو آرامش نمیدم فقط از روی خودخواهی دارم زندگیِ تو رو هم نابود می کنم..نمی خوام لیلی می شنوی اینو؟..نمی خوام زندگیِ هچ کسی رو تباه کنم..نمی خوام آخرش حکمم توی زندگیت حکمِ یه تباهکار باشه..

نفسمو گرفته بود تو دست هاش و با هر جمله ای که از دهانش بیرون می اومد یک سال از عمرمو می گرفت..

_اینجوری نگو اهورا..تو به من درد ندادی تمومش به خاطرِ پدرم بود..اون باعثِ از هم پاشیدگی زندگیِ من و مادرم شد..از وقتی با تو آشنا شدم زندگیم از این رو به اون رو شد..یه دخترِ تنها که با زمین و زمان جنگش می اومد و از همه می ترسید وقتی با مردِ

قوی و سرسختی مثلِ تو آشنا شد تازه فهمید چجوری باید مسیرِ زندگیشو انتخاب کنه..تو اون مسیرو بهم نشون دادی اهورا..تو انتخابِ من بودی..شاید اشتباه بود اما با جون و دل انتخاب کردم..هیچ وقتم به خاطرش پیشمون نشدم..

از کنارم بلند شد..

عصبی بود..

اما چرا یه ترسِ عمیق و پر از غمی رو توی چشم هاش می دیدم؟..

چرا از اون هیچی نمی گفت؟..

کلافه بود و عقب می رفت..

از روی مبل بلند شدم: می خوای حقِ انتخابو ازم بگیری؟..

پوزخند زد..

میون موهای نمناک و خوش حالتش دست کشید..

-یادمه تو اتاق گفتی موندنِ ما با هم اشتباهه..گفتم این اشتباهو برای خودم می خوام ولی خواستی که بری..

صداش می لرزید..

جلو رفتم..

-تو عصبانی بودی..منم بودم..هر دومون تو اون حالت خیلی حرفا زدیم و خیلی کارا کردیم..

-اما اگه یه روز این عصبانیت باعث بشه که من.....

-زخمامونو فراموش می کنیم اهورا..به خاطر خودمون اینکارو می کنیم..

عقب عقب می رفت..

درست سمتِ اتاق..

-اگه نتونستم فراموشش کنم چی؟..زندگی با مردی مثل من واسه تو ریسکش خیلی زیادِ ..

-انتخابش با خودمه..

-از آینده ی با من می ترسی..

-قبل از اینکه دوستت داشته باشم آره ولی بعد از اون دیگه هیچ وقت ازت نترسیدم..

-اگه جای احساس فقط بهت درد بدم چی؟..

-باشه..بده..عشق مگه درد نداره؟..

-لیلی بس می کنی؟..

-تو منو دوست داری یا نه اهورا؟..

ساکت شد..

به حدی ساکت که انگار لب هاشو به روی هم دوخته بودن..

یک قدم باهاش فاصله داشتم..

جلو رفتم و مقابلش ایستادم و صاف توی چشم هاش خیره شدم..

تو نگاهش هر چی که بود تردید نبود..

اگه نیست پس چرا حرف نمی زنه؟..

اینبار مردد تکرار کردم: منو..نمی خوای؟..

نفسش رو بیرون داد و حینی که پلک هاشو لحظه ای روی هم می خوابوند گفت: معلومه که می خوام..

نفس تو سینه ام گره خورده بود..

اعتراف گرفتن از اهورا دنیایی از هیجان رو با خودش داشت..

می کشت منو آخر با این کارهاش..

-خواستن..اونم بدونِ دوست داشتن؟..فقط چون زنتم؟..

با اخم کمرنگی تو چشم هام نگاه می کرد: بدون هم دووم میارن؟..

لبخند گوشه ی لبم جای گرفت..

تردیدمو پس زدم و یک راست رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:

توی این مدتی که پیشت بودم تونستی عاشقم بشی؟..

به وضوح اخم هاشو تو هم کشید..

وقتی ابروهاش جمع تر می شد نگاه به سایه نشسته اش از زیر اون ها نافذتر به نظر می رسید..

-چی باعث شد فکر کنی عاشقت شدم؟..

ابروهامو بالا بردم و حینی که دیگه ضربان قلبمو توی سینه احساس نمی کردم گفتم: خودت..حتی رفتارت و نگاهت.....

-دلبستگی با عشق فرق می کنه..

حرص زدم: فرق می کنه چون دلبستگی از وابستگی میاد ولی عشق از سر دوست داشتنِ زیادِ ..

فکر می کردم داره سر به سرم میذاره ولی اهورا کاملا جدی نگاهم می کرد و حرفشو می زد..

دست هاشو که روی سینه اش تو هم گره زد حوله روی عضلاتش کشیده شد..

از یقه ی بازش به راحتی عضلات منقبض شده ی سینه اش رو می دیدم..

-کسی در عرض یکی دوماه نمی تونه عاشق بشه..

اومد روی زبونم که بگم پس چرا من شدم؟..

ولی خیلی زود زبونمو گاز گرفتم که کار دستم نده..

پر واضح بود که داشت از یه چیزی فرار می کرد..

عشق که زمان و مکان حالیش نمی شد..

اهورا از چی داره دم می زنه؟!

یه حسی بهم می گفت که نمی خواد این احساس رو به عنوان عشق قبول کنه چون فکر می کنه ضعیف میشه..

اهورا از ضعیف شدن واهمه داشت..

چیزی که چند لحظه قبل به زبون آورد هم دقیقا همین بود..

شجاعت اینو داشتم که مقابلش قرار بگیرم و حرف دلمو بزنم..

هیچ ریسکی واسه ام نداشت چون به زبون آوردنش شهامت می خواست..

_می دونستی از عشق یه طرفه بیزارم؟..

با تعجب نگاهم کرد..

جوابی که می خواستم رو نداد..

از زیرش شونه خالی کرد و آب دهانش رو فرو داد..

حرکت نرم سیبک گلوش جلوی چشم هام بود که با صدای بمی گفت: این یعنی تو عاشق من شدی؟..

یکه خوردم..

اما شونه ام رو بالا انداختم و کاملا طبیعی جوابش رو دادم: معلومه که عاشقت شدم..چی فکر کردی اهورا؟..من اگه تو رو از ته دل نمی خواستم هیچ وقت پای سفره ی عقد بهت بله نمی دادم..هر چند اگه یه درصد فکر کرده بودم که تو هم همون حس رو بهم نداری هیچ وقت قبول نمی کردم زنت بشم..

ظاهرا حرفم خیلی به مزاجش خوش نیومد که غرید: بسه لیلی..

-همینه که هست..واقعیت تلخِ آره؟....زنگ بزن محمد بیاد دنبالم..

سرشو به سرعت سمتِ چپ چرخوند و به ساعت دیواری نگاهی انداخت..

مردد پرسید: همین الان می خوای بری؟..

دلشو نداری برم؟

بالاخره که اعتراف می کنی مرد مغرور من..

نگاهم رو سرشونه ها و بر و بازوی خوش فرمش که تو حوله کیپ شده بود موند: آره..همینجوریشم دیر شده..بعد اینکه آبا از آسیاب افتاد و تو هم برگشتی سر خونه و زندگیت و همه فهمیدن که زنده ای کاری که خواستی رو می کنیم..

و با آرامش و بدون اینکه خم به ابروم بیارم برگشتم سر جام و روی مبل نشستم..

اهورا مات و مبهوت کف هال ایستاده بود..

زدی ضربتی؟

ضربتی نوش کن اهورا خان..

تا تو باشی دیگه به لیلی از این پیشنهادا ندی..

-منظورت کدوم کاره؟..

-نمی خوام عشقم یه طرفه باشه..اینجوری درد می کشم..تو هم که گفتی حاضر نیستی بهم درد بدی..خودت گفتی عذاب می کشی مگه نه؟..

دیدم چپ چپ داره نگاهم می کنه که گفتم: فعلا که هنوز پرونده

ی خسرو و دار و دسته اش بسته نشده..هر وقت بسته شد در موردش حرف می زنیم..اگه تو این مدت عاشقم شدی که چه بهتر..وگرنه یه انتخاب بیشتر واسه ام نمی مونه و اونم دقیقا پیشنهادیِ که خودت دادی....چیه؟اونجوری نگاهم نکن اهورا من نمی خوام به سرنوشتِ مادرم دچار بشم..

خیلی بهش برخورد که با لحن تندی گفت: منو با خسرو مقایسه می کنی؟..

-به هیچ وجه..ولی کسی که عاشق زنش و زندگیش نباشه خیلی زود خسته میشه..وابستگی فراموش میشه ولی عشق و دوست داشتن نه..

-من کی گفتم احساسم بهت از روی وابستگیِ ؟..

-باشه ولی با دلبستگی واسه من فرقی نمی کنه..با خودت و من روراست باش اهورا..احساست بهم باید از سر عشق و علاقه ی قلبی باشه وگرنه موندم تو این زندگی هیچ ضرورتی نداره..دیر یا زود همون حسِ دلبستگیتم از دست میدی و اون موقع این منم که ضربه می خورم نه تو..

بدجور جوش آورده بود..

حقش بود..

نبود؟..

آخه عاشق شدن چی داره که انقدر ازش می ترسی عزیزدلم؟..

همین الانشم حست بهم از روی عشقه ولی به حدی مغروری که نمی خوای به زبون بیاری..

باید با یه تلنگر اهورا رو قبل رفتن به خودش می آوردم..

واسه همین تیر خلاص رو هم زدم و کنار کشیدم..

-می دونی چیه؟حس می کنم تو هم عاشقمی ولی می ترسی بهم بگی..آخه فکر می کنی عشق آدما رو ضعیف می کنه واسه همین نمی خوای قبولش کنی..

نگاهشو دزدید و با اخم و تشر گفت: اصلا همچین چیزی نیست..

نیشخند زدم: چه بد..

نیمرخش سمتِ من بود ولی از گوشه ی چشم جوری نگاهم می کرد که حساب کار دستم بیاد..

اومده بود..

ولی گرفتن اعتراف ازش بیشتر بهم می چسبید..

-درضمن تو تکلیفت با خودتم معلوم نیست چه برسه با دلت..

-انقدر بلبل زبونی نکن..

-دروغ میگم؟..عاشق شدن دلِ شیر می خواد که تو نداری..آدمای ترسو حق ندارن عاشق بشن بنابراین حرفمو پس می گیرم..آره!تو عاشقم نیستی هیچ وقتم نبودی فقط ادای عاشقا رو در آوردی که ازم بله بگیری، به هدفتم رسیدی..

-دیوونه شدی تو؟..این چرندیات چیه میگی؟..

-باشه..تو به واقعیت بگو چرندیات..اما تو اصل قضیه هیچ تاثیری نداره....زنگ زدی؟..

داشت حرص می خورد..

تظاهر به بی خیالی چقدر سخت بود..

-مگه این همه زن و شوهر اون بیرون دارن زندگیشونو می کنن همه با عشق ازدواج کردن؟..

-ما فرق می کنیم..

-چه فرقی؟..

-کجای رابطه ی ما مثل بقیه ست که ازدواج کردنمون باشه؟..کجای دنیا یه مرد با دخترِ دشمنش ازدواج می کنه؟..تازه اونم از روی "دلبستگی"..

دلبستگی رو جوری با ادا اطوار گفتم که به جلز و ولز افتاد..

-اون روی منو بالا نیارآ لیلی..

-بذار بالا بیاد..حتما خیلی حرفا واسه گفتن داره..

-حتی اگه من اولین مردی باشم که با دختر دشمنش ازدواج می کنه بازم نمیذارم از دستم قسر در بری..اول و آخرش مالِ منی..

-دیگه چی؟مگه من جزو اسباب و اثاثیه ی اون عمارت درندشتتم؟..

-دیوونه ام نکن لیلی، منظورم مالکیتِ احساسی بود..

-آهان پس یعنی بهم یه حسایی داری ولی نمی خوای به زبون بیاری..

انگار خسته اش کرده بودم که نفسش رو محکم بیرون داد و تشر زد: لیلی؟..

لبخندم رو که تازه می خواست رو لب هام بنشینه رو قورت دادم و دست هامو روی سینه ام جمع کردم: هوم؟..

خوشش نیومد..

یا اخم پرسید: هوم یعنی چی؟..

-توقع داشتی بگم جانم؟..بد عادتت کردم؟..

چپ چپ که نگاهم می کرد دوست داشتم قهقهه می بزنم ولی جلوی خودمو می گرفتم..

-زنگ بزن محمد بیاد دنبالم سرم درد گرفت از بس باهات کلکل کردم..تو هم بمون اینجا و ببین احساست به من از روی عشقِ یا

وابستگی؟..

می فهمیدم هی می خواد یه چیزی رو بگه ولی پشت لب هاش نگه می داره..

آخر هم همراه آوردن اسمم یه غرش کوچولو کرد و دستشو مشت کرد و با قدم های بلند سمت اتاق رفت..

در که بسته شد لبخند زدم..

کمش بود..

باید بیشتر روی مخش رژه می رفتم..

اما اونم بمونه به وقتش..

فکر کرده عروسکِ خیمه شب بازی گرفته که به هر سازِ آقا بزنه و

برقصه..

عاشقمه ولی میگه نیست..

مردک لجبازِ یه دنده..

گرگ بداخلاقِ مغرور..

بسه هر چی خودمو تو دست و پات انداختم..

نمیشه که هر سری عشقمو به پات بریزم هیچی جز اخم و غرور عایدم نشه..

بعد از این یا می فهمی چطور باید زنت رو دوست داشته باشی و عشقت رو بهش ابراز کنی یا...

برای ادمه اش تردید داشتم که زیر لب گفتم: هیچ «یا»ای وجود نداره جز اینکه انقدر به این رویه ادامه بدم تا دست از غرورت

بکشی و بگی دوستم داری..

نفسم رو آروم فوت کردم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم..

خیلی خوابم می اومد ولی نمی خواستم اونجا بمونم..

باید بر می گشتم عمارت..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

با نگرانی نگاهم می کرد..

همونطور که شالم رو روی موهام مرتب می کردم سمت در رفتم..

رها با استرس گفت: تو باهاش حرف می زنی؟..

نیم نگاهی بهش انداختم: داداشتو که باید بهتر از من بشناسی..

-واسه همین تنها فکری که به ذهنم رسید تو بودی..داداشم رو

حرف تو نه نمیاره..

لبخند زدم : داریم در مورد اهورا حرف می زنیم آ خواهرشوهر..خودم واسه کشیدنِ یه حرف از دهنش باید صدتا واسطه پیدا کنم..

-اهورا به هیچ وجه راضی نمیشه..اون از طاها متنفره..

-نه بابا..فقط با خودخواهی تمام داره ادای کسایی رو در میاره که متنفرن..

-می دونم لج کرده اما اگه رو حساب همین لج و لجبازی یه بلا ملا سر طاها بیاره چی؟..

توی درگاه برگشتم و به چشم هاش خیره شدم..

-از ته دل طاها رو دوست داری؟..

محجوبانه نگاهشو گرفت و لب هاشو جمع کرد: آره به خدا..باور نمی کنی؟..

لبخند زدم..

-باور می کنم..اما مطمئنی حست بهش از روی عشقه؟..نکنه فقط به خاطر اینکه سه ماه شب و روز پیشت بوده بهش وابسته شده باشی؟..طاها خیلی مهربونه یه وقت دیدی به خاطر اینکه حواسش بهت بوده و.....

هراسون پرید میون حرفم و گفت: نه لیلی..به ارواح خاک مامانم دوستش دارم..

-بذار رک بگم رها..تو قبلا هم ماهان رو می خواستی اما دیدی که چی شد؟..

-آره منکرش نمیشم خودِ طاها هم در جریانِ ..یه زمانی فکر می کردم می تونم با ماهان خوشبخت بشم ولی اینجوری نشد..ماهان منو فریب داد..اومد خواستگاریم..قبلش گفته بود عاشقمه..منم چشم و گوش بسته بودم و با هیچ پسری حرف نمی زدم..وقتی ماهان سر راهم اومد فکر کردم واقعا مردِ رویاهامه..انقدر حرفای قشنگ زد و امیدوارم کرد که گرفتارش شدم..اما احساسم بهش از روی عشق نبود فقط وابسته ی محبتا و حرفای خوبی که بهم می زد شده بودم..خیلی زود هم فراموشش کردم...ماهان برای همیشه از زندگیم رفته بیرون لیلی..الان حتی بهش فکرم نمی کنم چه برسه یادش بیافتم..اما حسم به طاها یه چیزِ دیگه ست..تا حالا تجربه اش نکردم..به خاطرش هیجان دارم..وقتی می بینمش زمین و زمان از

یادم میره..حرف که می زنه دوست دارم مدت ها بشینم و فقط اونو تماشا کنم..صداش قلبمو می لرزونه..قلب من هیچ وقت برای کسی نلرزیده بود لیلی اما وقتی طاها رو می دیدم حالم یه جوری می شد..انقدر هیجان زده میشم که کف دست هام عرق می کنه و تپش قلب می گیرم..لبخندش..صدای مردونه اش..نگاهش و حتی وقتی اسممو به زبون میاره تموم اینا باعث میشن یه رهای دیگه بشم..رهایی رو که مقابل طاها قرار می گیره رو دوست دارم..نمی خوام ترسو باشم آ اما جلوی اهورا دستِ خودم نیست..

چقدرقشنگ حرف می زد..

از احساسش می گفت..بدون هیچ ابا و خجالتی..

صداقت تو تک تک جمله هاش پیدا بود..

با حسرت نفسم رو بیرون دادم و لبخند زدم: کاش داداشتم یه کم از تو یاد می گرفت..والا به خدا، یعنی چی این همه ترس و غرور؟..

چشم هاش از تعجب گرد شد: اهورا از چی می ترسه؟..

شونه ام رو بالا انداختم: خدایی گفتن نداره..ولی یه چیزی الان یادم اومد، وقتی فکر می کردی ماهان رو می خوای هم همینجوری می ترسیدی جلوی اهورا حرف بزنی؟..

مایوسانه سرش رو تکون داد: نه..چون اهورا از ماهان متنفر نبود..فقط از اردلان دل خوشی نداشت..ولی طاها فرق می کنه..اهورا یه زمانی به خونش تشنه بود حالا یه کم سرد شده ولی می ترسم اگه حرفی از خودمون بزنم قاطی کنه..اصلا نمیشه از کار

اهورا سر در آورد..هر لحظه یه جورِ ..

با لبخند جلوی چشمش بشکن زدم: جانا سخن از زبان ما می گویی؟..داداشتو هیچ جوری نمیشه پیش بینی کرد..

لبخند زد: وقتی تو که عشقشی اینو میگی ببین دیگه من چی می کشم..اهورا خیلی توداره..

-اینکه آره..ولی بی رحم نیست..بالاخره وقتی بفهمه شماها واقعا همو می خواین یه جوری باهاش کنار میاد..

نور امید توی چشم هاش جهید: واقعا اینجوری فکر می کنی؟..

سرمو تکون دادم..

همون لحظه صدای بوق ماشین از حیاط عمارت شنیده شد..

هر دومون برگشتیم سمتِ تراس..

لبخندم عریض تر شد: فکر کنم اومدن..

نفس زنان با یه هیجان خاصی گفت: وای لیلی سه روزِ

ندیدمش..دلم واسه اش یه ذره شده..

با لبخند نگاهش کردم..

اصلا حواسش به من نبود..

دوید روی تراس و پایین رو نگاه کرد..

شالش رو گرفتم جلوش و تند گفتم: بنداز رو سرت دیوونه اهورا

ببینه تیکه بزرگه ات گوشته..

هول و دستپاچه خودشو کشید عقب و شال رو از توی دستم بیرون

کشید: وای یادم نبود..خوب شد گفتی..

همونطور که روی موهاش می انداخت با لبخند گفتم: عشق آدمو کور می کنه..خوب می فهمم چه درد بی درمونیِ ..

خجالت زده لبخند زد و از کنارم رد شد ..

لبه ی تراس رو گرفت..

کنارش ایستادم و پایین رو نگاه کردم که گفت: حسِ خوبیِ لیلی..نمی خوام طاها رو از دست بدم..

-پس بذار به خاطرت بجنگه..

با تعجب نگاهم کرد: یعنی چی؟..

-مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت هر چیزی که آسون به دست بیاد آسون هم از دست میره حتی اگه عشق باشه..طاها برای رسیدن

به تو باید بتونه جلوی همه ی مشکلاتی که سر راهتونه وایسه..باید صاف تو چشمای اهورا نگاه کنه و حرف دلشو بزنه..شرط عاشق شدن همینه که هر دو طرف به خاطر رسیدن به هم بجنگن وگرنه چه لذتی داره؟..اگه بخوای بترسی و حرف دلتو نزنی، در حقیقت به خودت و احساست خیانت کردی..

-یعنی میگی به اهورا بگم که طاها رو دوست دارم؟..

-تا وقتی طاها حرف نزده نه..وقتی این موضوع رو با اهورا مطرح کرد صاف و پوست کنده میری پیشِ داداشت و میگی که تو هم طاها رو دوست داری..

-اما از عکس العملش می تر.....

سکوت کرد..

با لبخند نگاهش می کردم که سر تکون داد و گفت: فهمیدم..می خوای بگی یه عاشق واقعی برای رسیدن به عشقش از هیچی نمی ترسه..

نرم به بازوش زدم: آفرین..چه من بهش بگم چه خودت بگی فرقی نداره واکنش اهورا نهایتش یه چیزِ ..اما وقتی خودت به خاطر رسیدن به طاها تلاش کنی و ترست رو کنار بذاری نشون دادی که یه عاشقِ واقعی هستی..اهورا هم اینو می بینه و شک نکن آروم آروم متوجه برداشت اشتباهش میشه..بالاخره اونم دل داره، یه روز همه چیزو درک می کنه..

سرش رو چرخوند و به ماشین شاسی بلندِ نقره ایِ اهورا نگاه کرد..

این ماشین رو تازه گرفته بود..

-وقتی بخوام بهش بگم رسما فاتحه ی خودمم باید بخونم..ولی

ارزششو داره..

خندیدم..

به اهورا که ماشین رو وسط عمارت نگه داشته بود نگاه کردم:

توکلت به خدا باشه..هیچی نمیشه نگران نباش..بریم پیششون..

اهورا از پشت فرمون پایین اومد..

همراه رها از پله های عمارت پایین رفتیم..

با دلنگرانی نگاهش رو به پنجره ی کنارِ راننده داده بود..

طاها روی صندلی جلو نشسته بود..

اهورا دستی به پیراهنِ چهارخونه ی زرشکی رنگش کشید و

خواست بره سمت طاها که نگاهش به ما افتاد..

به خاطر آفتاب بود یا هر چیزِ دیگه ای نمی دونم اما اخم هاشو

کشیده بود تو هم..

تا نگاهش به من افتاد سرم رو چرخوندم و به یه سمت دیگه چشم دوختم..

نمی خواستم فکر کنه که جریان بینمون رو فراموش کردم..

با وجود اینکه بعد از دو سه روز می دیدمش و دلم حسابی واسه اش تنگ شده بود بازم حاضر نبودم برای یه سلام و علیک ساده سمتش برم..
البته قبلا به عمارت سر زده بود اما من خواب بودم..
اینکه اون روز اومد بالا و تو اتاق رو نمی دونم..
مهربان هم چیزی نمی گفت ولی همه دیده بودنش..

کم کم فهمیده بودن که اتفاقی واسه اهورا نیافتاده اما رها می گفت بازم اهالی عمارت با ذوق و شوقِ خاصی اهورا رو دوره کرده

بودن..

ظاهرا مردم روستا هنوز نمی دونستن که اهورا برگشته وگرنه جلوی در عمارت جمع می شدن..

چقدر دلتنگش بودم..

نه قهر بودیم و نه ازش گله داشتم..

فقط حاضر نبودم مثل سابق خودم رو توی دست و پاش بندازم..

بالاخره بعد از مدت ها نوبت به اون رسیده بود که خودی نشون بده..

همه اش که نباید من احساسم رو ابراز کنم..

باید دوطرفه باشه، وگرنه چه لطفی داره؟..

من هم یه زنم و نیاز دارم همسرم تو یک جمله ی ساده از عشق و احساسش حرف بزنه..

لذتی که شاید از دیدِ خیلی ها کوچیک باشه اما برای من یک دنیا

ارزش داشت..

حالت صورتش رو ندیدم ولی با قدم های کوتاه اما محکم سمتِ طاها رفت که تازه در ماشین رو باز کرده بود..

با حظِ خاصی از پشت سر به شونه های پر اهورا چشم دوخته بودم..

حسرت آغوشش رو داشتم و عجیب کم رویی می کردم که سمتش نرم..

طاها سه روز بیمارستان بستری بود..

تو این مدت نه من درست و حسابی ازش خبر داشتم و نه رها جرات داشت سراغش رو تلفنی از اهورا بگیره..

اما خدا محمد رو خیر بده..فقط اون بود که ما رو از حال اهورا و طاها با خبر می کرد..

هنوز هم نمی دونستم چه بلایی سر خسرو و تیمور اومده..

منتظر بودم خود اهورا توضیح بده..

اما چجوری ازش بپرسم؟..

همون لحظه مهربان هم حینی که برای سلامتی طاها صلوات می فرستاد سر و کله اش پیدا شد..

ظرف زغال و اسپند هم دستش بود..

طاها با کمکِ اهورا از ماشین پیاده شد..

واسه ام جالب بود که اهورا تا حدودی به طاها توجه می کرد..

اما انقدر مغرور بود که به روی خودش نمی آورد..

جوری با اخم و تخم زیرِ بازوی طاهارو گرفته بود که خنده ام گرفته بود..

به سختی لب هامو روی هم فشار می دادم..

طاها هم حالت صورتش جدی بود..

تا از ماشین پایین اومد چشمش رها رو گرفت..

واسه چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد ولی خیلی زود به خاطرِ اهورا سرش رو زیر انداخت..

رها روی پا بند نبود..

اگه بازوش رو نمی گرفتم و نمی کشیدمش عقب و نامحسوس یه نیشگونِ ریز هم از دستش نمی گرفتم صاف خودش رو پرت می کرد سمتِ طاها..

ظاهرا چشمش جز اون هیچ کس رو نمی دید..

حتی نگاه تند اهورا رو که جلوش قد علم کرده بود..

حرکات عجولانه ی رها واقعا بانمک بود..

مهربان با منقل اسپند جلو رفت و حینی که دور سر طاها می چرخوند گفت: درد و بلا و مریضی دور باشه طاهاخان..تنتون سلامت..چشم حسودا کور به حق پنج تن، خوش اومدین..

طاها با لبخند مردونه ای زیر لب تشکر کرد..

مهربان بی خیال نشد و واسه اهورا هم اسپند دود کرد..

اما دستش به سرِ اهورا نمی رسید..

اهورا با ظاهر جدی گردنشو کمی خم کرد و مهربان اسپند رو دور سرش چرخوند و حینی که به وضوح بغض کرده بود گفت: الهی که خدا یه عمر با عزت بهتون بده آقاجان..چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم صحیح و سلامتین..الهی شکر..چشم بدخواهتون کور..نظر بخیل و حسود و دشمن دور باشه به حقِ علی..

و دونه های اسپند رو تند تند روی زغال های داغ و سرخ شده ی داخل منقل ریخت..

صدای ترق و تروقِ دونه ها راحت شنیده می شد..

چقدر هم چشم زده بودن گرگ مغرورمون رو..

بی اراده لبخند زدم..

دود و بوی مطبوعِ اسپند فضا رو پر کرده بود..

صدای محکم اهورا رو شنیدم..

قلبم باز هم بی اختیار شد..

-دستت درد نکنه مهربان..از طرفی بابت زحماتی که تو و محمد این مدت در نبود من کشیدین ممنونم..

افسار چشم هام از دستم در رفت و نگاهمو سمتش کشیدم..

وقتی دیدم صاف به من زل زده دلم لرزید..

از همون لرزیدن های معروفی که رها می گفت..

از همونایی که ضعف به جونت می انداخت و واسه کنارش بودن

دل دل می کردی..

مهربان با شوق و ذوق به اهورا نگاه می کرد..

ظاهرا هیچ کس توقع نداشت اهورا تو اون شرایط بخواد تشکر کنه که با تعجب نگاهش می کردن..

خوبه..

کم کم تو زمینه ی آداب و معاشرت داره پیشرفت می کنه..

کی بشه تو عشق و دوست داشتن و به زبون آوردن احساسش هم یه تکونی به خودش و دلش بده و منو از بلاتکلیفی در بیاره..

مهربان با شرمندگی گفت: این چه حرفیِ اهوراخان ما که کاری

نکردیم..اگه هم بوده از رو وظیفه بوده خدا رو هزار مرتبه شکر که حالتون خوبه همین برای ما بسه..

اهورا سر تکون داد که رها بی هوا گفت: بریم تو دیگه هان؟..طاها هم زیاد سرپا نمونه..

انگشت هاشو تو هم فشار می داد..

همه نگاه هاشون رو دزدیدن جز اهورا که با اخم به رها خیره شده بود..

رها هم تا دید اوضاع قمر در عقربه با دستپاچگی گفت: خب گناه داره..تازه از بیمارستان مرخص شده..اهورا هم خسته ست دیگه..مگه نه؟..

اهورا یه کم چپ چپ نگاهش کرد..

من و مهربان از فرط خنده ای که پشت لب خفه اش کرده بودیم لبمون رو گاز می گرفتیم..

طاها با همون لبخند و نگاهِ آرومش به رها چشم دوخته بود..

بدون اینکه بخواد ملاحظه ی اهورا رو بکنه..

مصمم و جدی..

اهورا و طاها سمت عمارت رفتن..

اون ها جلو بودن و من و رها پشتِ سرشون..

مهربان به بهونه ی غذا زودتر از ما واردِ ساختمون شد..

طاها آروم روی کاناپه نشست..

ظاهرا کمرش درد می کرد چون همین که نشست با ناله ابروهاشو جمع کرد..

رها دلواپس بود..

پرسید: خوبی؟..

طاها به آرومی چشم هاش رو باز کرد..

نگاهش که به نگاه نگران رها افتاد با لبخندِ کمرنگی سرش رو

تکون داد: خوبم..هر چی بود تموم شد..

رها سمتش رفت و کوسن رو برداشت: خم شو بذارم پشتت..

-نمی خواد رها همینجوری خوبه..

-پشتیِ کاناپه خشکه دردت بیشتر میشه..اصلا می خوای دراز بکش؟..

طاها کمی رو به جلو مایل شد و رها کوسن رو پشتِ کمرش گذاشت تا تکیه بده..

طاها نفس عمیق کشید و گفت: ممنون..همینجوری بهترِ ..

زمان و مکان که هیچ..

حتی اهورا رو هم فراموش کرده بودن..

انقدر که لبمو از تو گاز گرفته بودم همونطور می سوخت..

اهورا به فاصله ی دو قدم از طاها ایستاده و با اخم غلیظ و وحشتناکی نگاهشون می کرد..

حرکاتِ رها زیادی تابلو بود..

ولی تعجب می کردم که اهورا هیچی نمیگه..

احتمالا می خواست مطمئن بشه بعد جوری برخورد کنه که عشق و عاشقی به کل از سر این بنده خداها بپره..

خدا به داد برسه..

سکوتِ اهورا اصلا نشونه ی خوبی نیست..

رها کنارِ طاها روی مبل دیگه ای نشست..

دست و پام از حس رفته بود که با یه لبخند مصلحتی به هردوشون نگاه کردم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم..

اهورا نگاهشو از اون ها گرفت و با همون جذبه به من انداخت..

سریع چشم گرفتم و حواسمو به در و دیوار دادم..

منتظر بودم هر آن فریاد بکشه و همه ی خشمش رو سرِ طاها و رها خالی کنه ولی به طرز وحشتناکی ساکت بود..

خدا آخرش رو ختم به خیر کنه..

همونطور که همه آروم نشسته بودیم و دل تو دلمون نبود یهو بلند و رعدآسا مهربان رو صدا زد..

جوری که رها از ترس زیر لب گفت: وای..

و دستشو روی سینه اش گذاشت..

منم که درجا لرزیدم و ثانیه ای پلک هامو روی هم گذاشتم..

فقط طاها بود که آروم نشسته و به میز وسط هال نگاه می کرد..

مهربان دوان دوان وارد پذیرایی شد..

-بله اهوراخان؟..

اهورا بدون اینکه نگاهش کنه حینی که چشمش روی نیمرخِ طاها میخکوب مونده بود با اخم گفت: یه لیوان آب بیار..یخ هم داشته باشه..زیاد..

مهربان با تعجب گفت: چشم..

و نگاهشو سمت من کشید..

شونه ام رو به نشونه ی نمی دونم بالا انداختم و سرمو پایین بردم..

مهربان که رفت تک سرفه ای کردم و واسه اینکه هم فضا عوض بشه و هم ذهنِ اهورا رو یه سمتِ دیگه بکشونم، خطاب به طاها با لبخند گفتم: حالت بهترِ ؟..خیلی نگران شدیم..خدا رو شکر همه

چی به خیر گذشت..

با تواضع نگاهم کرد: چیزی که نشد..اما خطر از بیخ گوشم گذشت..

-نفهمیدی کارِ کی بوده؟..

نیم نگاهی به اهورا انداخت و حینی که همچنان مخاطبش من بودم گفت: اهورا بهت نگفته؟..

بدون اینکه مسیر نگاهش رو دنبال کنم جواب دادم: اگه گفته بود که نمی پرسیدم..

لحنم جدی بود..

طاها چشم چرخوند سمتم..

کمی روی کاناپه جا به جا شد: والا چجوری بگم.....

فهمیده بودم معذبه..

ناخودآگاه لبخند زدم و با لحن غمگینی گفتم: کارِ خسرو بود؟..

سنگینی نگاه اهورا رو حس می کردم..

طاها آروم سرش رو بالا گرفت..

نگاهش که بهم افتاد نفس عمیق کشید..

سرش رو طرفین تکون داد: تیمور..

ابرومو بالا بردم و رها زیر لب گفت: اون چرا؟..

طاها که انگار یاد چیزی افتاده باشه پوزخند زد: یکی توزرد از آب

در اومده بود و به طرف آمار می داد..منتهی شانسی که آوردیم من و اهورا همه چیزو به بچه های تیم لو نداده بودیم..

با کنجکاوی پرسیدم: کی راپورت می داد؟..

-اسمش عسلِ ..رها قبلا دیدش..

به رها نگاه کردم..

با تعجب به طاها زل زده بود: عسل؟!..به خدا از همون اول به این دخترِ مشکوک بودم..ولی فکرشم نمی کردم که بخواد.....

یه دفعه ساکت شد..

نگاهش به اهورا افتاده بود..

حتما اونقدر واسه اش سنگین بوده که مجبور بشه سکوت کنه..

طاها دنباله ی حرف رو گرفت: اهورا مدتی بهش شک کرده بود

ولی من رو حساب گذشته و شناختی که روش داشتم زیادی خوش بین بودم..نمی دونستم شکور دوست صمیمی پدرِ عسل بوده..

حیرت زده پرسیدم: شکور دیگه چرا؟..

طاها مکثی کرد و با حرص گفت: تیمور آدمِ شکور..در واقع از اون خط می گرفت..وقتی هدف خسرو رو می فهمه باهاش دست به یکی می کنه که علیه اهورا توطئه کنن..ولی بعد چند وقت تیرشون به سنگ می خوره چون اهورا از نقشه شون باخبر میشه..

حیرون پرسیدم: مگه شکور زندان نیست؟..

زهرخندی کنج لبش نشست: بالاخره تو زندان هم انقدر آدم داره که به خاطر پول هرکاری می کنن..

پس تیمور از طرف شکور اجیر شده بود که با خسرو همدست بشه و اهورا رو بکشن..

ولی اهورا تو اون تصادف متوجه همه چیز میشه و دستشونو رو می کنه..

-یه جورایی خسرو هم تو این تیراندازی شریک جرم بوده درسته؟..

طاها سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد..

چقدر باعث سرافکندگی بود که خسرو پدرِ من باشه و این همه آدم رو با کارهاش عذاب بده..

سرمو زیر انداخته بودم و به این موضوع فکر می کردم که طاها با

لحن آرومی گفت: هر چی که بوده تموم شده..دیگه به هیچی فکر نکن..

آهسته سرمو بالا گرفتم..

نگاهش به من بود و لبخند می زد..

فهمیده بود تو دلم چه خبرِ ؟..

همون لحظه مهربان با یه لیوان بزرگ آب، پر از یخ وارد هال شد..

با احترام روی میز کنار اهورا گذاشت وبیرون رفت..

دیدم که اهورا بی صدا لیوان رو برداشت و یک ضرب سر کشید..

چقدر عطش داشت..

یعنی عصبانیِ ؟..

شاید هم چون بهش محل نمی دادم اوقاتش تلخ شده بود..

از بابت خطاهای خسرو و چیزهایی که طاها می گفت نه روی اینو داشتم مستقیم به اهورا نگاه کنم..و نه جرات داشتم از طاها عذرخواهی کنم..

نمی خواستم خودم رو فرزند خسرو بدونم..

نمی خواستم کسی فکر کنه انقدر بهش نزدیکم که بخوام از طرف اون چیزی بگم..

گناهان خسرو به حدی سنگین بود که هیچ جوری پاک نمی شد..

شاید سکوت تنها راهِ چاره بود..

اما گفتم:چجوری گیر افتاد؟..

طاها با لبخند به اهورای اخم آلود و عبوس و ناراحت من نگاه کرد..

هیچ جوری قصد نداشت گره ی ابروهاش رو باز کنه..

بعد از چند لحظه طاها نگاهش رو جانب من کشید و گفت: وقتی تیراندازی شد اهورا با دیدنِ من توی اون حال به حدی دستپاچه میشه که فراموش می کنه خسرو رو یه جای درست و حسابی مخفی کنه تا دست کسی بهش نرسه..از طرفی خودش هم از نظر روحی چندان رو به راه نبوده..خلاصه که تیرانداز رو نادیده می گیره و منو می رسونه بیمارستان..وقتی محمد میره سروقت خسرو می بینه اونجا نیست..تا فرداشم جرات نداشته به اهورا چیزی بگه..اما خب به کمک سروان کاظمی و جناب سرهنگ که در جریانِ پرونده ی خسرو بودن اسم و تصویر و مشخصاتش تو سیستم به سرعت ثبت و پخش میشه..بعد از اون همه تعقیب و گریز، دیشب حین فرار از مرز دستگیر شد..

با تعجب گفتم: یعنی الان زندانِ ؟..

طاها پوفی کشید و با درد کمی تکون خورد: کارای قضاییش داره انجام میشه..به حد کافی مدرک تو دستمون داریم که بخوایم محاکمه اش کنیم..

می دیدم به زور نگاهم می کنه و حرف می زنه..

می دونستم دلیلش چی می تونه باشه..

الان که همه دور هم جمع بودیم خوب بود که حرف دلم رو بزنم و برای همیشه این پرونده ی سیاه رو ببندم..

تک سرفه ای کردم و با لحن جدی گفتم: یه چیزی رو می خوام همین اول بگم اما یک بار برای همیشه..هر وقت خواستین در مورد خسرو حرف بزنین اصلا مراعات منو نکنین..می دونم وقتی داری اینا رو میگی معذب میشی اما جلوی منی که مثل شماها از این مرد زخم خوردم اصلا معنی نداره..خسرو پدر من نیست..پدر من سال های سالِ که من و مادرمو ترک کرده و رفته..حتی فکر می کنم مردِ .. نمی خوام برای یه بار هم که شده باهاش چشم تو چشم

بشم..شاید تو دنیا من اولین نفری باشم که آرزو می کنه هیچ وقت پدرشو نبینه..شاید کسی نفهمه و درک نکنه چی میگم اما خسرو باعث مرگ مادرم شد..باعث اون همه فقر و تنگدستی وبی پناهی و آوارگی اولادش شد..یادِ تک تکِ اون شبا که می افتم بیشتر و بیشتر ازش متنفر میشم پس هر چقدر می خواین در موردش حرف بزنین..اون مرد با یه غریبه برای من هیچ فرقی نمی کنه..حاضرم به خاکِ مادرم قسم بخورم که خسرو برای من مردِ و هیچ احساسی بهش ندارم..دیگه نه اون پدرِ منه و نه من خودمو دختر همچین آدم سنگدلی می دونم..فقط منتظرِ روزی ام که قصاص بشه..امیدوارم قبل از مرگ توبه کنه و از کارایی که کرده پشیمون بشه ولی دیگه بود و نبودش واسه من فرقی نمی کنه..

بغضم گرفته بود..

نه از حرف هایی که زده بودم..

نه از انکار کردنِ نسبتِ خودم با خسرو و اینکه رسما اون رو با دست های خودم به خاکسترِ خاطراتِ تلخ گذشته سپرده بودم..

همه ی غم و ناراحتیم از این بود که سال های سال فامیلیِ خسرو رو باید با خودم داشته باشم و انگ گناهانش روی پیشونیم بمونه..

کاش می تونستم نام خانوادگیم رو تغییر بدم و اسمش رو از توی شناسنامه ام پاک کنم..

کاش هیچ هویتی از اون کنار اسمِ لیلی نمونه..
طاقت نیاوردم و با یه لبخندِ مصنوعی از طاها عذرخواهی کردم و به بهونه ی کمک به مهربان و آماده کردن میزِ ناهار راهیِ آشپزخونه شدم..

رها پشت سرم اومد..

بین راه دستمو گرفت: می خوای حرف بزنیم؟..

وارد ِ آشپزخونه شدم..

مهربان غذا می کشید که رو به رها با همون لبخند گفتم: الان نه..

-حوصله نداری؟..

نگاهش معصوم و مهربون بود..

فهمیده بودم نگران شده..

-خوبم..اما بعد از ناهار حرف بزنیم باشه؟..

سر تکون داد..

حالم خوب نبود..

یه لیوان آب از پارچی که روی میز بود برای خودم ریختم و

لاجرعه سر کشیدم..

مهربان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: رنگت پریده خانمم..چیزی شده؟..

دستمو روی گونه ام گذاشتم..

سرد بود..

_نه مهربان..غذا حاضرِ ؟..

با لبخند جواب داد: آره دیگه کاری نمونده..فقط میز رو بچینم..

-من و رها می چینیم..تو هم خسته شدی..

-نه بابا کاری نکردم..خدا رو شکر که اهوراخان و جناب سرگرد هردوشون سالم برگشتن..

رها با خوشحالی گفت: وای مهربان، بوی سبزی پلو کلِ عمارت رو برداشته..آدم یاد شب عید می افته..

مهربان که حسابی خوشش اومده بود با لبخند بزرگی گفت: الانم انگار که عیده..با وجود اهورا خان همه جا یه رنگ و بوی دیگه گرفته..به خدا که حضورش تو عمارت نعمته..

من و رها لبخند زدیم..

لحظاتی بعد داشتم توی پارچ نوشابه و یخ می ریختم که یه دفعه صدای اهورا رو از پشت سر شنیدم..

مخاطبش مهربان بود: محمد بهت زنگ نزده؟..

مهربان که جلوی سینک بود دستش رو با پایینِ پیشبندش خشک کرد: نه والا..چطور مگه؟..

نیم نگاهی به اهورا انداختم..

از گوشه ی چشم حواسش به من بود که گفت: در دسترس نیست..غذا آماده ست؟..

مهربان لبخند زد: بله آقاجان..میز هم کم کم آماده میشه..

اهورا سر تکون داد و با اخم رو به من گفت: بیا بیرون کارت دارم..

خودم رو زدم به اون راه و با خونسردی گفتم: بذار بعد از ناهار..

انگار نه انگار..

با لحن جدی گفت: نشنیدی چی گفتم؟..

می خواستم همونطور آروم رفتار کنم..

طبیعی و راحت اما بدونِ لبخند و دلبری..

حینی که تیکه های یخ رو دونه دونه زیرِ نگاه عصبی و پر از حرص و بی تابِ اهورا توی پارچ نوشابه می انداختم گفتم: شنیدم اهوراخان..ولی می بینی که کار دارم....مهربان یخ تموم شد بازم داریم؟..

مهربان که مردد به اهورا نگاه می کرد گفت: داریم..داریم خانمم..تو فریزرِ ..

رها تند گفت: بذار من میارم..

همین که رفت سمت فریزر یه دفعه اهورا که پشت سرم با فاصله ی خیلی کمی ایستاده بود خم شد و پارچ رو جوری از دستم گرفت و کوبید روی میز که نصفش از پارچ سرریز شد کفِ میز چوبیِ آشپزخونه و با تحکم گفت: کسی یه امروز تو عمارت نوشابه نخوره نمی میره..گفتم بیا بیرون کارت دارم و میگی

چشم..واضحه؟..

تن و بدنم از صداش و نزدیکی اهورا به خودم می لرزید..
با لبخندی که بیشتر از سر بی تفاوتی بود برگشتم سمتش و نگاهش کردم..
مستقیم و صاف توی چشم هاش زل زدم..

-واضحه..ولی دلم نمی خواد قبل از غذا بیام جایی یا با کسی حرف بزنم.."چشم" گفتن هم خیلی وقته از یادم رفته، زحمت نکش یادم بندازی اینبار همه چی به میلِ خودمه..متوجهی که؟..

جوری خودخوری می کرد که کبود شده بود..

توقع داشت جلوی مهربان و رها تا گفت بیا کارت دارم بگم چشم و با سر دنبالش راه بیافتم؟..

می دونست از چی دلم پرِ ولی خودشو زده بود به اون راه..

عصبی بود اما تو صداش زیاد مشهود نبود..

مثل همیشه جدی و محکم بود..

با یه ابهت خاص..

-معلوم هست چته؟..

-آره..معلومه..هنوز نفهمیدی؟..

پوزخند زد: میذاری که بفهمم؟..

_لابد تلاش نکردی..

___امون میدی؟..

_زیاد دادم..

___کی که من ندیدم؟..نه جواب تلفنتو میدی، نه باهام.....

یه دفعه متوجهِ نگاهِ خیره و متعجبِ مهربان و رها شد..

تا سر چرخوند و نگاهشون کرد تشر زد: به چی زل زدین؟..

مهربان به سرعت رنگ از رخش پرید..

هول و دستپاچه رفت سمت گاز و رها با لبخند سرشو پایین انداخت..

اهورا بازوم رو گرفت و زیر لب گفت: بریم بیرون..

نرم دستم رو روی دستش گذاشتم و از بازوم سر دادم پایین..

-می بینی که کار دارم..

و چرخیدم سمتِ میز و به رها که زیر چشمی نگاهم می کرد چشمک زدم..

لبخندش رنگ گرفت..

صدای نفس نفس زدن های اهورا رو از پشت سر می شنیدم..

با صدای نسبتا بلندی به مهربان گفت: امروز رو میز غذا نمی خوریم..سفره رو پهن کنید کفِ هال..به اهالی عمارت هم بگو بیان همه یه جا می شینیم..

اصلا مهلت نداد برگردم و با تعجب نگاهش کنم..

تا مهربان گفت: چشم..

سریع از آشپزخونه زد بیرون..

اینکه همه دور هم باشیم خوب بود ولی بردن این همه وسیله توی حال کمِ کم ده دقیقه زمان می خواست..

رها نچی کرد و گفت: این همه وقت میز رو چیدیم آخرش اهورا گفت بیاریم تو هال؟..خب همینجا می خوردیم دیگه غذا یخ می کنه..

یه سینی بزرگ از کنار کابینت برداشتم و روی میز گذاشتم..
حینی که دیسِ پلو رو داخلش میذاشتم و لیوان ها رو برمی داشتم با لبخند گفتم: نفهمیدی از حرص من اینکارو کرد؟..خواست کارمونو زیاد کنه..داداشِ جنابعالیِ دیگه..زیر و بمِ کاراش معلوم نیست، فقط به فکر تلافیه..

مهربان خندید و رها با لبخند گفت: چرا باهاش لج می کنی؟..همینجوری نزده می رقصه وای به حال اینکه جدی جدی

بخوای بری رو اعصابش..

لحنش انقدر بامزه بود که خندیدم..

-آخه تو نمی دونی چکار می کنه که..کفر آدم از کاراش بالا میاد..بی خیال، سفره رو از مهربان بگیر ببر بنداز من سینی رو میارم..

مهربان سفره رو از داخل کابینت برداشت و دستش داد..

اون جلو رفت و من پشت سرش بودم..

طاها و اهورا داخلِ پذیرایی روی مبل نشسته بودن..

طاها با همراهش حرف می زد و اهورا، بداخلاق پا روی پا انداخته و با ژستِ مردونه ای آرنجِ دستش رو به دسته ی مبل سلطنتی عمارتش تکیه داده و پشت انگشت اشاره اش رو روی لبش می کشید..

تا واردِ هال شدم نگاهش روی صورتم زووم شد..

دو تا پله ای که به پذیرایی منتهی می شد رو پایین رفتم..
اما همین که پام به کفِ هال رسید نمی دونم چی شد که یک آن سرم تیرکشید و چشم هام سیاهی رفت..

به حدی که تمام تنم تو چند ثانیه بی حس شد و نا و توان از دستم رفت و سینی رو رها کردم..
صدای افتادن سینی بزرگ فلزی داخل عمارت پیچید..

تو همون حال که بی جون می خواستم دستموبه سرم بگیرم زانو زدم و همراه با صدای جیغِ رها روی زمین افتادم..

سرم به شدت سوت می کشید..

گوش هام از صدای زیادش کیپ شده بودن..

قبل اینکه چشم هام بسته بشن از پشتِ پرده ی تاری که جلوی دیدم رو گرفته بود متوجه ی کفش های اهورا شدم که به سرعت کنارم توقف کرد و بعد از اون دستِ گرمی که زیر سرم نشست..

یه صدا رو خیلی گنگ و نامفهوم می شنیدم..

انگار که اسمم رو پشت هم تکرار می کرد..

ولی سرم درد گرفته بود..

هر چی جسمم سبک تر می شد تو سرم احساس سنگینی بیشتری می کردم..

دیگه نمی تونستم چشم هامو باز نگه دارم..

لحظه ی آخر حس کردم که دارم از زمین کنده میشم..

اما بعد از اون تو یک سیاه چاله ی عمیق و ترسناک فرو رفتم..

دیگه هیچی از اطرافم نفهمیدم..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

همونطور که دستش رو آهسته روی شکمم حرکت می داد و به اصطلاح معاینه می کرد، نیم نگاهی به صورتم که از درد جمع شده بود انداخت و با لبخند کمرنگی پرسید: قبلا سابقه ی کیست تخمدان داشتی؟..

با تعجب سرم رو تکون دادم: نمی دونم خانم دکتر..فکر نکنم..

-وقتی از حال رفتی زیر دلت درد می کرد؟..

-نه..بیشتر سرم سنگین شده بود..یه لحظه چشمم سیاهی رفت و افتادم..

-سابقه ی بیماری ژنتیکی چطور؟نداشتی؟..مثلا مادرت هم قبلا دچار همچین دردی شده باشه..

یاد مادرم باعث شد حالت صورتم مغموم و گرفته به نظر برسه..

این رو از نگاه مستقیمش به خودم فهمیدم..

قلبم تو سینه مچاله شده بود که لب زدم: گاهی می شد..

-می شد؟!..

-مادرم فوت کرده..

آهی از سر افسوس کشید و گفت: که اینطور..خدا رحمتش کنه..بیماریشون چی بود؟..

-مشکلِ قلبی داشت..

-گفتی قبلا سابقه ی دردای شکمی هم داشته؟..

-بله..هر از گاهی زیر دلش درد می گرفت..جوری که از درد به ناله و گریه می افتاد اما بعد از چند دقیقه دردش ساکت می شد..دکتر که رفت گفتن کیست داره..

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و دستکش هاش رو در آورد..

انگشتِ اشاره اش رو وسط فریم عینکش چسبوند و کمی بالا برد: احتمال کیست وجود داره..اما تا سونوگرافی انجام ندی و نتیجه ی آزمایشت رو نبینم نمی تونم نظر دقیقی بدم..گفتی چند وقته ازدواج کردی؟..

از تخت که فاصله گرفت به آرنجم تکیه دادم تا بتونم بنشینم..

سرم هنوز هم درد می کرد و از اون بدتر این بود که زیر دلم مرتب

تیر می کشید..

شاید هم یه جور گرفتگی شدید عضله باشه..

-چند ماهی میشه..

-آخرین بار دوره ات کی بود؟..

کمی فکر کردم..

گنگ جواب دادم: درست یادم نمیاد که چه روزی بود اما اگه اشتباه نکنم چهار هفته پیش..

مشکوفانه سرش رو تکون داد و پشت میزش نشست..

آروم از تخت پایین رفتم که پرسید: مراقبتِ طبیعی دارین؟..منظورم برای عدم بارداری..

از سوالش هم تعجب کردم و هم خجالت کشیدم..

به زور از تخت پایین اومدم..

دستمو زیر دلم گذاشته بودم که کفشم رو پوشیدم و سمتش رفتم..

با صدای زیر و آرومی گفتم: بله..

اونقدر متین و مسلط نگاهم می کرد و سوال می پرسید که انگار همه ی این موارد واسه اش یه چیز عادی بود..

برعکس من که معذب می شدم..

-رابطه اتون از کی شروع شد؟..همون چند ماه پیش؟..

دست هام سرد بودن..

به خاطر افت فشار بود..

-نه..فقط دو سه هفته ست..یعنی هنوز سه هفته هم نشده فکر کنم..

مکث کرد..

یه چیزهایی رو توی برگه ی زیر دستش می نوشت.. ___همین امروز نوبت بگیر واسه فردا که سونوگرافی رو انجام بدی..صبح ناشتا بدون اینکه چیزی بخوری میری آزمایشگاه تا ازت تست بگیرن عزیزم..ان شاالله که چیزی نیست، نگران نباش..

همونطور سرش رو برگه خم بود که پرسیدم: ممکنه فقط یه کیست ساده باشه خانم دکتر؟..

با لبخند نگاهم کرد..

لبخند که می زد صورتش مهربون تر می شد..

حدودا سی و پنج یا شش ساله بود اما صورت شاداب و زیبایی داشت..

با چشمان آبی و پوست سفید و موهای بلوند..

چهره ی دلنشینی داشت..

صداش باعث شد دست از کندوکاو چهره اش بردارم و حواسمو

جمع کنم..

-احتمالش هست اما بازم مهمه که نتیجه ی آزمایشت رو ببینم..الان درد داری؟..

زیر دلمو گرفته بودم..

-بله..یه کم..

-شاید چون دوره ات نزدیکه..اما اگه کیست باشه ممکنه عقب بیافته پس نگران نباش..واسه ات مسکن می نویسم حتما تزریق کن..قرصاتو هم روی ساعت مصرف کن که دردت کمتر بشه..باشه عزیزم؟..

سرم رو با لبخند رو به پایین حرکت دادم..

بعد از اینکه نسخه رو ازش گرفتم تشکر کردم و از اتاق دکتر بیرون اومدم..
بیمارستان نسبتا شلوغ بود، مخصوصا بخش زنان و زایمان..

هر کدوم از خانم ها با همراهشون بیرون منتظر نشسته بودن..
اهورا رو اونجا ندیدم اما وقتی از منشی خداحافظی کردم و خواستم بیام بیرون دیدم توی راهرو جلوی در ایستاده و قدم زنان با گوشیش حرف می زنه..

پشتش به من بود ولی از تن صداش می شد تشخیص داد که خیلی کلافه ست..

وقتی بیهوش شدم هیچی نفهمیدم..

اما همین که چشم باز کردم رها رو با لیوان آب قند بالای سرم دیدم..

مهربان بی صدا اشک می ریخت و می گفت چشمت زدن..

طاها نگران بود و از رها می خواست کمی از آب قند بهم بده چون سابقه ی افت فشار دارم..

چه خوب یادش بود..

همون وقتی که شروین بدون اجازه اومد خونمون و طاها سر رسید بهش گفته بودم..

اهورا به شدت عصبی و نگران بود..

کنارم درست پایین مبل روی زانو خم شده و نفس زنان نگاهم می کرد..

هر لحظه هم سر یکی غر می زد..

آخر هم مجبورم کرد بیام بیمارستان..

وقتی توی راهرو دیدمش فکری به سرم زد..

شاید کمی خبیثانه به نظر می رسید ولی با گروه خونی اهورا جور در می اومد..

نمی خواستم بیماریِ من بهونه ای بشه که بخوام اون قضیه رو فراموش کنم..

هنوز خیلی کارها با این مرد مغرور و به شدت دوست داشتنی داشتم که حاضر نبودم از خیرش بگذرم..

اهوراهنوز داشت با همراهش حرف می زد که دستمو محکم تر زیر دلم گرفتم و درگاه رو نگه داشتم..

با صدای بم و گرفته ای گفتم: اهورا؟..

به سرعت برگشت سمتم..

جوری که یک لحظه شوکه شدم و جا خوردم..

اما تا نگاهم به چشم های نگرانش افتاد به خودم اومدم و جوری که مثلا دردم خیلی شدیده گفتم: بریم؟..

مات و مبهوت مونده بود..

بدون خداحافظی یا حرف دیگه ای گوشیش رو پایین آورد و با دهان نیمه باز پرسید: چی شده؟..می رفتی تو که حالت این نبود؟..

و نیم نگاهی به پشت سرم انداخت و سریع اومد سمتم تا زیر بازومو بگیره..

مانعش نشدم و بهش تکیه دادم..

بغضی که نمی دونم اون لحظه از کجا سر و کله اش پیدا شده بود رو انداختم ته حلقم و لرزون گفتم: یه چیزی بپرسم راستشو بهم میگی مگه نه؟..زن بدی برات بودم اهورا؟..

گیج و منگ بود..

محکم منو با یه دستش بین بازو و سینه اش گرفته بود و فشار می داد: چی میگی لیلی؟..تب داری؟هذیون میگی؟..

دستشو گذاشت رو گونه ام و با اخم گفت: خنکی که..ببینمت؟..

بر خلاف خواسته اش سرمو به سینه اش چسبوندم و عطرشو نفس کشیدم و با بغض گفتم: می دونم..زیاد بهت گیر دادم یا اذیتت کردم ..اصلا نمی خوام دیگه بهم بگی عاشقمی..کسی که داره نفسای آخرشو می کشه هیچی نمی خواد..جز اینکه....

چونه ام می لرزید..

شوخی شوخی داشت جدی می شد..

می خواستم سر به سرش بذارم ولی این بال بال زدن ها از گرمی آغوشش بود یا نگرانی که تو چشم ها و حرکاتش می دیدم؟!..

نمی دونم..

نمی دونم چی باعث شده بود اونجوری بهش پناه ببرم..

ولی یه چیزی رو می دونستم..

حرف هام تمومش از سر شوخی بود که نمی خواستم جدی بشه..

عصبی و ناراحت حینی که هر لحظه فشار دستش به دورم بیشتر می شد گفت: بس می کنی یا نه؟..قصد جونمو کردی؟..

سرمو بالا گرفتم..

نگاهِ بارونی منو که دید با همون صدای لرزون و عصبی گفت:

اونجوری نگاه نکن، می زنم همینجا یه بلا سرِ خودم و دکتری که معلوم نیست اون تو چی بهت گفته و با این حال فرستادت بیرون میارم آ لیلی..می دونی که بزنم به سیم آخر تمومه پس مثل بچه ی

آدم بگو چته؟..

لحنش اونقدر خواستنی بود که غش و ضعف هم واسه اش کم بود..

حتی با تظاهر هم اون مهر و عشقی که باید ادا می کردم رو نمی تونستم مقابل اهورای نگران و عاشق به جا بیارم..

همونطور وسط راهرو ایستاده بودیم و سرسختانه نمیذاشت قدم از قدم بردارم..

-آدم سر کسی که روزای آخرشو می گذرونه داد نمی زنه..فقط حلالم کن..

نمی دونم چی شد انگار یه دفعه یادِ چیزی افتاده باشه لحنش به سرعت تغییر کرد و با خشم گفت: چرا حرفِ مفت می زنی؟..حلالیت دیگه چیه؟..وایسا اینجا ببینم..

با اینکه عصبی بود اما آروم ولم کرد و چرخید سمت در که بره سراغِ دکترِ بخت برگشته..

سریع مغزم فعال شد و دردم از یادم رفت و با چشم های گشاد شده از ترس خیز برداشتم سمتش تا قبل اینکه پاش به اتاقِ انتظار برسه جلوشو بگیرم..

-وای اهورا..نرو تو رو خدا شوخی کردم..اِ دیوونه زده به سرت؟..میگم شوخی کردم نری چیزی بهش بگی آبرومون بره؟..

درو باز کرده بود که دستشو گرفتم..

منشی دکتر یه نگاه به ما کرد و با تعجب ابروش رو بالا انداخت..

چندتا از مراجعه کننده ها که نزدیک در بودن سرشون رو چرخوندن سمتِ ما..

بازوی اهورا رو گرفتم و زیر لب حینی که لبخند می زدم اما در واقع داشتم دندان هامو روی هم می کشیدم گفتم: بریم

بیرون..داشتم سر به سرت میذاشتم به خدا من حالم خوبه..

با اخم سرش رو چرخوند سمتِ من و به صورتم خیره شد..

منشی گفت: مشکلی پیش اومده؟..

سریع نگاهش کردم و دستپاچه با یه لبخند مصلحتی گفتم: نه عزیزم..ببخشید..

و خودمو کشیدم عقب و اهورا رو وادار کردم از در فاصله بگیره..

اونقدر سنگین بود که نمی شد یه قدم هم تکونش داد..

همین که درو بستم یه نفس راحت کشیدم ..

با لحن خشنی پرسید: خوبی دیگه؟..

انگار که داشت تشر می زد و می گفت جز این چیز دیگه هم نباید

باشه..

لبخندم کج شد و شونه ام رو بالا انداختم: ببخشید که بدون اجازه ات مریض شدم..

چپ چپ نگاهم کرد..
با اون اخم و نگاهِ ترسناک می شد صاف صاف تو چشم هاش زل زد و حساب نبرد؟..

صورتم رو ازش گرفتم: خوبم..فقط یه کم دلم درد می کنه که دکتر نسخه داد..فردا بازم باید بیام واسه سونو و آزمایش..الانم باید بریم نوبت بگیریم..

نفسش رو فوت کرد ..

پنجه هاش رو لا به لای موهاش برد و شونه وار رو به عقب کشید:

اون چرت و پرتا چی بود می گفتی؟..

-خودت داری میگی چرت و پرت....

-قصدت چیه لیلی؟..

_هیچی..

___د میگه هیچی..رسما داشتی سکته ام می دادی، حالیته؟..

-خدا نکنه من کی خواستم سکته ات بدم؟..

-از دستِ تو یکی آخرش همین میشه..

-مگه چکار کردم؟..اون همه اذیت شدم به خاطر جنابعالی،حالا یه

ذره هم تو ناراحت شو به خاطر من..آسمون به زمین میاد؟..

لبشو با حرص گزید: غلاف کن اون زبونتو لیلی..

عین بچه ها حینی که خنده ام گرفته بود سر زبونم رو واسه اش در آوردم و گفتم: می بینی که حسابی درازِ ..اگه جرات داری بیا کوتاهش کن..

لبخند کج گوشه ی لبش رو دیدم و ضعفم واسه به آغوش کشیدنش بیشتر شد..

-تو مطمئنی درد داری؟..

دستم رو روی شکمم کشیدم: یه کم..

-پس واسه همینه زبون می ریزی..که دردت یادت بره..

پشت چشم نازک کردم: لطفا منو با این حالم، نگیر به حرف..یادت نره که فعلا باهات سرسنگینم..درضمن انقدر نخواه که خودتو بهم بچسبونی تا مثلا سر حرفو باهام باز کنی..اگه نمی دونی بدون که این شگردا دیگه قدیمی شده اهوراخان..

یک تای ابروش رو بالا انداخت..

یه ریز حرف می زدم و تو سکوت چشم از من بر نمی داشت..

لبخندی که می اومد تا روی لب هام بنشینه رو قورت دادم و پشت بهش و جلوتر از اهورا راه افتادم..

قدم به قدم و استوار کنارم می اومد..

حق به جانب و جدی..

-اگه بخوام می تونم تو دو ثانیه کاری کنم که دست از این بچه بازیات بکشی و بشی همون لیلی سابق..منتهی خیلی وقته توبه کردم

که جلوی تو یکی به زور متوسل نشم و بذارم با زبون خوش باهام راه بیای..اما اگه بذاری..

جمله ی آخرش با یه نگاه معنادار همراه بود..

لبخند زدم..

ولی به ظاهر از سر بی خیالی..

-هر کار می خوای بکنی بکن من جلوتو نمی گیرم..منتهی این دفعه دیگه کوتاه نمیام..یا مثل یه مرد خوب و باشخصیت و دوست داشتنی، میای و رک و پوست کنده حرف دلتو به زنت می زنی و از احساست بهش میگی..یا بعدشو هیچ جوری نمیذارم پیش بینی کنی..کاری می کنم که خودتم توش بمونی..

نگاهش که کردم دیدم جدی و اخمو به من زل زده..

-از این قرارا نداشتیم..

-فکر کن بعد از این داریم..

-با من لج نکن..

-لج نمی کنم..اتفاقا خیلی هم منطقی ام..ولی بیشتر دنبالِ حقمم..

-چه حقی؟..

_یه کم فکر کنی متوجه میشی..

___نمی فهمم چی میگی لیلی..خودتم خوب می دونی لب تر کنی همه چیمو به پات می ریزم..اون حق چیه که دادنیِ و اینجوری داری ازم طلب می کنی؟..

جمله اش عجیب به دلم نشسته بود..

این یعنی اهورا خودخواه بودنش رو کنار گذاشته..

اما قدری سرتق شدم و گفتم: یه کم به مغزت فشار بیاری و اون ترسِ مسخره رو کنار بذاری می فهمی بدهکاریت به من چیه..لطفش به این نیست که خودم بگم....راستی باید بریم قسمت رادیولوژی دیگه نه؟..

محکم گفت: لیلی؟..

-هوم؟..

یه دفعه به حالت کلافه کف دستش رو روی فک و چونه ی خودش کشید: نگو هوم..

خنده ام رو بلعیدم و مثلا با تعجب نگاهش کردم: چرا؟..

-یه جوری میشم که خوشم نمیاد..

بی هوا ایستادم..

سینه به سینه اش قد کشیدم و به چشم هاش زل زدم..

نمی تونستم به اون چشم های مغرور و پرگلایه نگاه کنم و نخندم..

از طرفی هم نمی خواستم قافیه رو باخت بدم ..

به صورت مسخره ای لبخند زدم..

عریض و گشاد تا بناگوش..

_چطور عزیزم؟..فقط بگم (جانم) خوشت میاد؟..

با همون اخم و سکوت معنادارش نگاهم می کرد..

لب هامو جمع کردم و با اخم گفتم: نخیر حضرت آقا..دیگه یه بله ی خشک و خالی هم بهت نمیگم چه برسه به جانم و فدات شم..اون لیلی رو لولو برد، اگه خیلی دلت واسه اش تنگ شده بپر برو ازش بگیر..ولی من تصمیمِ خودمو گرفتم..

حینی که کم کم حس می کردم دردم دومرتبه داره شروع میشه چرخیدم سمت اتاق و با تقه ای درش رو باز کردم..
و قبل اینکه اهورا بخواد بیاد داخل تو صورتش بستم..
هر چند تلاشی هم نکرده بود و دست به کمر با یه حالت طلبکارانه اونجا ایستاده بود..

بعد از اینکه نوبت سونو گرفتم از اتاق بیرون اومدم..

اهورا کنار در ایستاده و پای راستش رو از زانو خم کرده و به دیوار تکیه داده بود..

با دیدن من تکیه اش رو برداشت و گفت: نسخه تو بده من..

لحنش آروم بود و اخم هاش تو هم..

بدون اینکه نگاهم کنه نسخه رو از بین انگشت هام بیرون کشید و گفت: همینجا رو صندلی بشین تا بیام..

چیزی نگفتم..

فقط بی سر و صدا روی صندلی نشستم و رفتنش رو تماشا کردم..

بعد از چند دقیقه با کیسه ی داروها برگشت..

آمپولی که دکتر داده بود رو تزریق کردم..

از بیمارستان که بیرون زدیم خورشید آروم آروم داشت غروب می کرد..

توی مسیر سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه ی جلو منظره ی بیرون رو تماشا کردم..

خیلی دوست داشتم یه جوری سر حرف رو با اهورا باز کنم..

ولی هر بار که نگاهم به نیمرخ گرفته و درهمش می افتاد پشیمون می شدم..

انگار دوست داشت واسه اش همون لیلی سابق باشم..

ولی لیلیِ دلبر و عاشقی که این دیوِ عصبانی و اخموی ما می خواست، قرار نبود همینجوری به جلد قبلی خودش برگرده..

باید اهورا به خاطرش تلاش می کرد..

هر وقت قفلِ اون لب های جذابش رو باز کنه و یه کلمه از احساسش حرف بزنه و اون ترس و ضعفِ کذایی رو کنار بذاره، من هم دست از لجاجتی که اهورا ازش دم می زد می کشم..

قصدم اذیت کردنش نبود..

اما باید یه جوری اون رو از این واهمه دور می کردم..

باید باور کنه که عشقش به من حقیقیِ و این علاقه هیچ وقت نمی تونه اهورا رو ضعیف کنه..

بلکه به وسیله ی این عشق دوطرفه، هردومون در کنار هم می تونیم به زیباترین شکل ممکن کامل بشیم..

فقط خدا کنه عمرم اونقدر طولانی باشه که بتونم یه همچین روزی رو به چشم ببینم..

من که چشمم از این خان زاده ی عبوس آب نمی خوره..

آخر هم آرزو به دل از دنیا میرم..

نفسم رو مایوسانه بیرون دادم..

انگار همه ی حواسش از همون اول به من بود که تا صدای آهم رو زیر لب شنید سرش رو نرم چرخوندو نگاهم کرد..

ولی فقط یه نیم نگاهِ کوچیک بود..

تک سرفه ای کرد که خش صداش رو رفع کنه اما باز هم صاف نشد..

-فردا با رها و مهربان واسه آزمایش برو..میگم محمد هم باهاتون بیاد که تنها نباشین..

نگاهش کردم..

غمگین و ناراحت روی زبونم اومد که بپرسم چرا خودت باهام نمیای؟..

ولی سر زبونم رو گزیدم و ترجیح دادم که فکر کنه واسه ام مهم نیست..

اما بود..

انقدر که بخوام سرش فریاد بزنم..

بدون اینکه گلایه ام به گوشش برسه ادامه داد: فردا نمی رسم باهات بیام..باید با طاها برم کلانتری..از اونور یه سر به روستاییا می زنم..به حد کافی این مدت خودمو ازشون مخفی کردم دیگه وقتشه اوضاع رو به حالت سابق برگردونم..

هیچی نمی گفتم..

اونم حق داشت..

یه سر داره و هزار سودا..

نمی تونه که دم به دقیقه کنار من باشه؟..

ولی دوست داشتم باهام بیاد..

چقدر زودرنج شده بودم..

بس کن لیلی..

محکم باش..

بذار هر کار که دلش می خواد بکنه..

همین که می بینه تو عین کوه ایستادی و خودتو بهش نمی بازی کافیه..

وقتی دید جوابش رو نمیدم سکوت کرد..

البته از روی اجبار..

می دیدم فرمون رو بین انگشت هاش گرفته و فشار میده..

انگار واسه اون هم سخت بود..

وقتی رسیدیم عمارت یه ماشین دیگه هم اونجا بود..

با تعجب پیاده شدم و از اهورا که سوئیچ رو تحویل محمد می داد پرسیدم: کسی اومده؟..

اهورا به محمد نگاه کرد ..

اون هم با لبخند گفت: داداشِ جناب سرگرد اومده دنبالش..صبر کردن که شما هم برسین..گفتن قبل از رفتن می خوان اهوراخان رو ببینن..

با تعجب نگاهم رو از صورت محمد سمت اهورا کشیدم..

رو به محمد سر تکون داد و سمت پله ها رفت..

شونه به شونه اش قدم برداشتم: مگه ارشیا برگشته؟..

-آره..

-کِی؟..

-از طاها شنیدم دوماهی میشه..تو خونه ی پدریشون زندگی می کنه..

اونجا رو به خاطر داشتم..

همون شب نحس..

کاش می شد از حافظه ام پاکش کنم..

حتی حاضر نبودم نگاهم به ریختِ ارشیا بیافته..

هنوز هم ازش بیزار بودم..

وارد عمارت که شدیم با اکراه گفتم: من میرم بالا استراحت کنم..حالم زیاد خوب نیست..

اهورا ایستاد و نگاهم کرد اما من راهمو کج کردم و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه سمت پله ها دویدم..

بدون شک ارشیا رو که ببینم یاد اون دوران پر از ترس و دلهره می افتم..

یاد عذابی که کشیدم..

یاد درد و مریضی که مادرم به خاطر خسرو تحمل کرد و آخر هم تاب نیاورد..

ارشیا منو یاد اون شب عذاب آور میندازه..

شبی که به خاطر یه قوطی قرص نزدیک بود خودم رو تسلیمش کنم..

قول داده بود نزدیکم نشه ولی با نامردی زیرقولش زد..

حالا می فهمم که چرا از من متنفر بود..

به خاطر خسرو و کاری که با خانواده ی طاها کرد..

اموالشون رو بالا کشید و باعث ورشکستگی پدر طاها و ارشیا شد..

پدر و مادر اون ها وقتی از خسرو شکایت می کنن تو یه تصادف ساختگی کشته میشن..

ارشیا هم از منی که دختر خسرو بودم بدش می اومد..

می خواست انتقامِ اون رو از من بگیره..

نمی دونم..

شاید توضیحِ دیگه ای هم برای کارش داشته باشه اما این تمومِ

اون چیزی بود که خودم حدس می زدم..

تازه رسیده بودم و توی اتاقِ مشترکمون داشتم مانتوم رو به چوب

لباسی آویزون می کردم که تقه ای به در خورد..

کسل و بی حوصله بودم..

دوست داشتم بخوابم اما سخت مقاومت می کردم..

با لحن آرومی پرسیدم: کیه؟..

-منم..بیام تو؟..

از شنیدن صدای رها لبخند زدم..

لبِ تخت نشستم و گفتم: آره عزیزم..

همین که درو باز کرد و اومد داخل با نگرانی پرسید: خوبی؟..دکتر رفتی؟..چی گفت؟..

آهسته در رو بست و سمتم اومد..

سرم رو تکون دادم: هول نکن رها باور کن خوبم..فردا آزمایش میدم معلوم میشه..

مقابلم ایستاده بود: دکتر چی گفت؟..

-اینکه ممکنه کیست باشه..فردا با هم میریم واسه سونوگرافی..میای

دیگه؟..

-آره دیوونه چرا نیام؟..به خدا تا برین و برگردین مردم از نگرانی..مهربان بدتر از من داشت پس می افتاد، سرش تو آشپزخونه شلوغ بود گفت یک ساعت دیگه میاد پیشت..اگه چیزی نیاز داری بگو تا بیارم..

خنده ی آرومی کردم و گفتم: مثلا خواهرشوهری..انقدر هوامو نداشته باش بذار اسم و رسمت از ابهت نیافته دختر..

پشت چشم نازک کرد: اه ول کن خواهرشوهر دیگه چیه؟..ما مثل خواهریم اینو یادت نره..

لبخندم کمی از جون افتاد..

یاد طهورا افتادم..

حتما رها هم دوستش داشت..

هرچند تا حالا نشنیده بودم اسمی ازش به میون بیاره..

حتما این هم به خواسته ی اهورا بود..

-یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟..

با کنجکاوی سرش رو تکون داد: آره حتما..چی شده؟..

-چیزی نشده..فقط می خواستم بگم اهورا همه چیزو راجع به طهورا به من گفته..اگه به خاطر این معذب بودی و تا الان چیزی ازش پیشم نمی گفتی.....چطور بگم؟می تونی راحت باشی..من همه چیو می دونم..

لبخند از روی لب هاش پر کشید..

حالت صورتش پژمرده شد..

با ناراحتی جواب داد: همه چیو گفت یعنی اینکه..گفته طهورا چطوری خودشو.....

سر به زیر انداختم: می دونم مقصرش خسرو بوده..اهورا واسه انتقام منو آورد اینجا اما.....

-اما عاشقت شد..

سرم رو بلند کردم..

اشک توی چشم های تیره اش حلقه بسته بود اما لبخندِ کمرنگی کنج لبش داشت..

به روش لبخند پاشیدم و گفتم: هنوز که از عشق و این حرفا هیچی نگفته..ولی خودش میگه دلبستگی..

نفسش رو آه مانند از سینه بیرون داد: اون اینو میگه چون بلد نیست چطوری از احساسش حرف بزنه..وقتی اون اتفاق واسه خواهرم افتاد، اهورا که با طهورا دوقلو بود این چیزا رو دید و از هر چی عشق و دوست داشتن بود متنفر شد..همیشه می گفت عشق وجود نداره اگه هم باشه هیچی جز ضعف و بدبختی نمیاره..می گفت آدمی که عاشق باشه قدرت هر کاری ازش گرفته میشه..معتقد بود کسی که عاشقه شکننده و ضعیفه چون نقطه ضعفش دست همه ست..اهورا از اینکه نقطه ضعف داشته باشه بیزاره لیلی..برای همین خیلی تلاش کرد که بهت دل نبنده ولی نتونست..همین کلافه اش می کرد..اگه هنوزم داره جلوی خودشو می گیره که رو احساسش به تو اسم دلبستگی بذاره واسه همینه چون نگرانِ که تو رو هم مثل طهورا از دست بده..طهورا فریب خورد و خودشو کشت..برای

همین اهورا هنوز باور داره که عشق اراده ی آدما رو ازشون می گیره..

همونطور خیره به صورتِ خیس از اشکِ رها مونده بودم و هیچی نمی گفتم..

وقتی سکوت کرد با بغض لب زدم: می دونم اهورا دوستم داره..اما اگه می خوام اونو به زبون بیاره فقط واسه اینه که باور کنه عشق نمی تونه انقدر وحشتناک باشه..می خوام اونو از این همه ترس و واهمه دورش کنم رها..اگه بخواد تا آخر عمر از احساسش فرار کنه بالاخره یه جا کم میاره..من نمی خوام اهورا رو از دست بدم..

شاید متوجه وحشتی که تو لحنم حین ادای کلمات بودم شد که با نگرانی سمتم اومد و کنارم نشست..

سر به زیر با چونه ای که از بغض می لرزید سکوت کرده بودم..

دستش رو روی دستم گذاشت و خواهرانه فشرد: اهورا به خاطر تو هم شده یه روز از این ترسی که با مرگ طهورا به جونش افتاده دست بر می داره، من مطمئنم..اگه بعد از اون همه اتفاق برخلاف چیزی که می خواست تونست یه همچین چیزِ غیرممکنی رو ممکن کنه و عاشقت بشه شک نکن روزی می رسه که به عشقش هم اعتراف می کنه فقط باید صبور باشی و کمکش کنی..تو جای اهورا نیستی لیلی..دل و زبونت یکیه..اما اون بین دوراهی سختی گیر افتاده..هم تو رو می خواد و هم می ترسه که عاشقت باشه..می دونه که در نهایت مغلوبِ احساسش میشه اما بازم به قول خودت واهمه داره پس فقط تو می تونی کمکش کنی..

لبخند زدم..

دونه های اشک پشت سر هم روی صورتم غلت می خوردن و تا زیر چونه ام رقص کنان پایین می اومدن..

به چشم های رها نگاه کردم: من هیچ وقت اهورا رو تنها نمیذارم..اگه این همه اصرار می کنم یا ازش رو می گیرم و می بینم حرص می خوره فقط برای اینه که به خودش باید و دست از لجبازی برداره..

رها با لبخند سر تکون داد: آخرشم همین میشه حالا ببین..

با همون لبخند نگاهش می کردم که پرسیدم: طهورا رو خیلی

دوست داشتی؟..

لبخندروی لب هاش خشک شد..

نفس عمیق کشید و گفت: من خیلی کوچیک بودم که خودکشی کرد..اما همه چیزو به چشم دیدم حتی بی قراری های اهورا رو..وقتی که جنازه ی طهورا رو از آب کشیدن بیرون اهورا تا یه مدت مثل مرده ی متحرک بود..میگن دوقلوها درد همو حس می کنن..دیگه فکر کن طهورا مرده بود و اهورا اون موقع چه حالی می تونست داشته باشه؟..خسرو واسه یه مدت ناپدید شده بود و دست اهورا بهش نمی رسید..کم کم نفرت به حدی تو وجودش ریشه کرد که اهورای آروم و منطقی و جدی تبدیل به یه آدم عصبی و بداخلاق و تندخو شد که حتی نمی شد نزدیکش بشی و باهاش حرف بزنی..دیگه بابامم از پسش بر نمی اومد..اهورا سرشو به کار گرم کرده بود برای همین خیلی زود تونست تو زمینه ی ساخت و ساز اسم و رسم پیدا کنه..هتل..رستوران.. حتی کشاورزی و زمین

داری..بابامم که اینا رو دید همه چیزو سپرد دست خودش..اهورا ثروتش از ثروتِ بابا جداست.. روی پای خودش ایستاد و کار کرد..هنوزم که هنوز یه قرون از پولشو رو پولِ بابا نذاشته با اینکه آخرش همه ی اینا متعلق به اهوراست اما بازم هیچ حسابی روشون باز نمی کنه..زمینای کشاورزی رو با قیمت پایین به کشاورزا فروخت که مستقل باشن..تا قبل از اون مردم واسه بابا و رو زمینای اون کار می کردن ولی اهورا گفت دوره ی خان و خان بازی خیلی وقته سر اومده و هر کس باید دستش تو جیب خودش باشه..بابا راضی نبود اما اهورا بالاخره کارخودشو کرد..

با لبخند دستم رو زیر چشم هام که هنوز مرطوب بودن کشیدم و گفتم: خیلی دوست دارم یکی از اون هتلا یا رستورانایی که ساخته رو ببینم..حتما سلیقه اش تو طراحی عالیه..

-اگه ببینی هوش از سرت میره..کارش حرف نداره..حتی مهتاب همیشه می گفت اهورا تو کار معماری و طراحی یه نابغه ست..

یاد مهتاب باعث شد با حسادت خاصی که زیاد تو صدام مشهود نبود بگم: تو نابغه بودنِ اهورا که شکی نیست چون واقعا باهوشه ولی این دخترِ هم زیادی تز می داده آ..

رها خندید: چه جورم..

-تحصیلاتِ اهورا مربوط به کارش میشه؟..

-معلومه..اهورا مهندسِ معماریِ اما فقط رو پروژه های خودش کار می کنه..

با تعجب گفتم:واقعا؟..عجب زنی هستم من که اینو تازه فهمیدم..

مستانه خندید: شما دوتا با همه ی زن و شوهرا فرق می کنید..

_قربون دهنت..منم همینو میگم..

خندیدم و رها با لبخند گفت: خیلی باحالین به خدا..

_باحالی که از خودته خواهرشوهر..فقط یه چیز دیگه که هنوز نپرسیدم..

___بپرس..

_ اهورا ثروتشو از این راه به دست آورده؟..

-نه..اهورا قبل از اینکه بره تو کار ساخت و ساز، رستوران و هتل داشت..درآمدش از اونجا بود..

سرمو تکون دادم که با لحن غمگین اما امیدواری گفت: درسته اون همه سختی رو تنهایی تحمل کرد و پیش هیچ کدوممون هیچی نگفت و همه ی درد و غصه هاشو تو خودش ریخت..اما بعد اون همه پشتکار با سی و دو سه سال سن یه مرد موفق و دانا و درستکارِ ..

نفسم رو فوت کردم و با لبخند گفتم: همه ی اینا رو از نزدیک دیدم

که بهش دلبستم..اگه اهورا بی رحم بود یا اذیتم می کرد شاید هیچ وقت عاشقش نمی شدم..خیلی خوبه که برای رسیدن به خواسته هاش تلاش کرده..مرد باید همینجوری باشه..

-راستش همه ی ما بهش اعتماد داریم چون می دونیم حرفی رو ناحق نمی زنه..واسه این نمیگم که چون داداشمه، نه.. خودت از ظاهر و باطنش خبر داری..نه یه قرون پول حروم روی ثروتش گذاشته، نه ساده از کنار نیازمندی رد شده..پیش ما هیچی نمیگه اما بارها از زبون خود اهالی شنیدم که چقدر کمکشون می کنه..

لبخند زدم و زیر لب گفتم: برای همینم دوستش دارن..

-حتما زمزمه ی زنده بودن اهورا پیچیده تو روستا..همین روزاست که بریزن جلوی عمارت..

-اهورا فردا می خواد یه سر بهشون بزنه..با طاها هم میرن کلانتری برای همین نمی تونه باهام بیاد..

-باشه پس من.....

همون لحظه تقه ای به در خورد و یه دفعه باز شد..

به حدی ناگهانی که من و رها شوکه شدیم..

با دیدن قامت اهورا میون درگاه ، نفسم رو بیرون دادم که رها گفت: زهرترک شدیم داداش..یه کم آروم تر دستگیره رو بکش حداقل، در از جا در اومد..

از صدای ترسیده ی رها خنده ام گرفته بود..

اما لحن من نسبت به اهورا که با اخم ایستاده و نگاهمون می کرد کمی جدی تر بود: اگه در می زنی منتظر اجازه اش هم بمون اهوراخان..آدم یهو میاد تو؟..

با حاضرجوابی گفت: واسه اومدن به اتاق خودمم باید از کسی اجازه بگیرم؟..

برای اینکه حرصش در بیاد لبخند زدم..

مرض داشتم که اینجوری کرم می ریختم، می دونم..

-اون اتاق خودت بود عزیزم..این اتاق مشترکمونه..چند ماه نبودی انگار یه چیزایی یادت رفته..

همون لحظه که داشت از گوشه ی چشم با اون نگاهِ عصبی و طلبکارش منو درسته قورت می داد نگاهم به دستش افتاد و جفت ابروهامو بالا انداختم..

تازه متوجهش شده بودم..

اون سینی چیه تو دستش؟!..

به رها نگاه کردم و فهمیدم چشم اون هم روی سینی میخکوب مونده که بی هوا پرسید:تو اون سینی چیه داداش؟..

اونقدر بالا گرفته بود تا مایی که نشسته بودیم نتونیم داخلش رو ببینیم..

فقط لیوانِ دوغ رو تونستم ببینم..

شاید هم شیر باشه آخه سفیدِ ..

زیاد نذاشت کنجکاوی کنم که با لحن جدی گفت: آوردم بخوره..یعنی مهربان داد بیارم لیلی بخوره..اصلا تو اینجا چکار داری؟..پاشو برو تو اتاقت..

و با سر به بیرون اشاره کرد..

خنده ام گرفته بود..

معلوم بود حرصش بالا اومده..

رها شل و وارفته گفت: یعنی چی؟..دیگه چرا منو از اتاق بیرون می کنی؟..

-تو خودت مگه اتاق نداری؟..

-خب..

-خب که خب..پاشو برو ببین مهربان چکارت داره..

رها لبخند زد: مطمئنی مهربان کارم داره؟..

اهورا جوری چشم غره رفت که دلم واسه رها سوخت: میگم داره و میگی چشم..بدو ببینم..

رها پوفی کشید و از روی تخت بلند شد..

نگاهش به سینی بود: باشه میرم..اینا رو دیدم منم گشنم شد برم یه چیزی بخورم..

و شیطون لبخند زد..

اهورا نگاهش رو از رها گرفت و به من انداخت..

تا اون موقع داشتم به مکالماتشون گوش می کردم و لبخند می زدم که تا نگاهشو روی خودم دیدم تک سرفه ای کردم و لبخندم رو

قورت دادم و صاف نشستم..

مثلا حالت جدی به صورتم دادم که وسط یه همچین معرکه ای وا نداده باشم..

رها که از اتاق بیرون رفت اهورا جلو اومد و سینی رو روی تخت گذاشت و با اون صدای بم و مردونه اش یه جورایی امرانه گفت: بخور..

لبم رو گزیدم که نخندم..

جدی شدم و گفتم: بخور یعنی چی؟..مودبانه ترش میشه بفرما عزیزم..یه نوش جونت هم می گفتی بد نبود..

همونطور که مقابلم با اون قد و هیکل ایستاده بود دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد: من همینجوری بلدم..

سینی رو یه کم جلو کشیدم و گفتم: باشه، اما کم کم یاد بگیری یه چیز دیگه جایگزینش کنی بد نیست..به اسبت که غذا نمیدی همینجوری جلوش میذاری و میگی «بخور»..هیچ خوشم نیومد..

و به ظاهر اخم هام رو جمع کردم و یه تیکه از نون گرم روستایی کندم و به دهان بردم..

بوی عطر نون تازه هوش از سر آدم می برد..

کتلت ها که جای خود داشتن..
مخصوصا کنار سبزی خوردن تازه و تربچه هایی که چشمک می زدن و معلوم بود حسابی تردن..
همونطور که لقمه ام رو می جویدم با مکث جواب داد: حتما باید اون جمله ی مسخره و کلیشه ای رو بگم تا دست از این بچه

بازیات برداری؟..

تکه ای کتلت توی دهانم گذاشتم و لیوان دوغ رو برداشتم..

حینی که می جویدم شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: واسه تو مسخره ست اما واسه من زیادی جدیه..چی شد اهوراخان؟بچه بازیام بدجور رفته رو مخت؟یا چون عادت نداری و واسه ات سخت شده که لیلی بهت توجه نمی کنه انقدر عصبی هستی؟..

صاف زده بودم وسط هدف..

هم جا خورد و هم عصبی شد..

و زمانی که اهورا اینجوری واکنش نشون می داد یعنی درست

حدس زدم و داره از یه چیزی فرار می کنه..

-اگه دوست داری تو رویا باشی و واسه خودت داستان ببافی من جلوتو نمی گیرم..ولی به نفعته دست از اینکارات برداری چون تهش هیچی قرار نیست بشه..

خونسرد جواب دادم: تو به تهش کار نداشته باش..همین اولش یه تکونی به خودت بدی من خدامم شکر می کنم..یه «عزیزم» ساده از دهنت بیرون اومده که توقع «دوستت دارم و عاشقتم» به اون بزرگی ازت دارم؟..آره دومی به رویا بیشتر شبیهه اما رویای خودم پس به کسی ربطی نداره..

نیشخند زد و حق به جانب پرسید: حتی به منی که رویاشو تو سرت داری؟..

نیشخندش رو با پوزخند جواب دادم و گفتم: مخصوصا به تویی که هر شب و هر روز و هر دقیقه دارم با رویاش زندگی می کنم..

از حرفی که زدم ماتش برد..

از روی تخت بلند شدم..

با هر قدمی که سمتش برمی داشتم آروم آروم گره ی دست هاش هم از روی سینه اش بازتر شد..

نگاهش چسبیده بود به چشم هام و تکون نمی خورد که جلو رفتم و مقابلش تو فاصله ی خیلی کمی ایستادم..

لبخندم شاید برای خودم ظاهری بود اما برای اهورا یک اغواکننده ی محرکِ تمام و کمال محسوب می شد..

جوری که مسخ شده و بی حرکت مونده بود و هیچی نمی گفت..

برای اینکه لب هامو به زیر گوشش برسونم باید سرش رو روی

صورتم خم می کردم..

یقه اش رو نرم گرفتم و کمی پایین کشیدم و همزمان سرمو جلو بردم..

مقاومتی که نکرد هیچ، انقدر کم طاقت بود که با هر دو دست آروم کمرم رو گرفت..

لبخندم رو ندید چون صورتش کنار صورتم بود..
زیر گوشش با لحن وسوسه کننده ای زمزمه کردم: هر دقیقه تو فکرمی و باهات رویایی که می خوامو می سازم..همه ی اون چیزایی که تو واقعیت ازت انتظار دارم رو تو رویایی که از تو توی قلب و فکر و ذهنم دارم می بینم..اونو بهت نمیدم اهورا..اگه فکر کردی تسلیمت میشم سخت در اشتباهی..آهوی وحشی ام اما رامِ تو نمیشم..بعد از این به فکرِ یه راهِ دیگه واسه نزدیک شدن به

لیلی باش گرگ مغرور..باشه؟..

و قبل از اینکه کنار بکشم تیر خلاص رو زدم و روی گردنش رو که می دونستم اهورا تا چه حد به اون قسمت از بدنش حساسِ رو با عشق بوسیدم و به عمد با تاخیر عقب کشیدم..

نبضش زیر لب هام بود..

لرزشِ بدنش رو از حرص بود یا عطش از اون فاصله به راحتی حس می کردم..

مخصوصا وقتی پهلوم میون انگشت هاش فشرده شد..

ولی سربزنگاه عقب کشیدم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، اهورا رو تو همون حال گذاشتم و روی تخت نشستم..

بدون اینکه نگاهش کنم با ولع سینی غذا رو سمت خودم کشیدم و لبخند زدم: بابت غذا ممنونم..واقعا بهش نیاز داشتم اما خوبه که حواست بود..

و همونطور که واسه خودم لقمه می گرفتم نگاهش کردم..

دست هاش رو مشت کرده بود و با اخم نگاهم می کرد: اگه واسه اولین بار آورده بودمت عمارت می گفتم لج کردی ولی بعد اون اعتراف دیگه چرا لیلی؟..

-درسته، من اعتراف کردم..اما از زبون تو هیچی نشنیدم..

-حتما باید به زبون بیارم؟..

-نه..

-پس دردت چیه؟..

-دردم اینه که نمی تونم ببینم از عشقت به من می ترسی..اگه می

خوام به زبون بیاری واسه اینه که با واقعیت رو به رو بشی و نخوای ازش فرار کنی فقط همین..

هیچی نگفت..

همون سکوتش هزار و یک حرف رو در بطن داشت که رج به رج توی نگاهش می نشوند و بهم می داد..

اما دیگه پر بودم از این حرف های بی صدا و نگاه های پرمعنا..

نیاز داشتم که بشنوم..

نیاز داشتم که اهورا باور کنه عاشقمه..

نیاز داشتم بهش..

به اهورای خودم نیاز داشتم..

وقتی به خودم اومدم که اهورا از اتاق رفته بود..

من رو با همون سکوتِ سنگین تنها گذاشت..

مثل یک طوفان عظیم وزید و بعد اینکه عالمی رو درونم ویران کرد گذاشت و رفت..

نگاهم به سینی غذا افتاد..

حتی توجهش به من و اینکه ضعف دارم و گرسنه نمونم هم از دوست داشتنِ زیادش بود..

ناخودآگاه انجامش می داد چون دلش طاقت نمی آورد..

لبخند زدم..

پر از غم..

و زیر لب گفتم: به خاطر منم که شده می تونی کوتاه بیای اهورا؟..روزی که تو از احساست بهم بگی دیگه هیچ آرزویی تو دلم نمی مونه..

بغضم رو پس زدم و لقمه ام رو به دهان بردم..

به زور دوغ بلعیدم..نمی تونستم از غذایی که اهورا واسه ام آورده بود بگذرم..

دنیایی از عشق رو تو همین سینی به ظاهر ساده می تونستم ببینم..

اونوقت لیلی باشم و از این دنیای دوست داشتنی اهورایی بگذرم؟..

غیرممکن بود..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

رها همراه من از ماشین پیاده شد..

ـــــبریم تو استراحت کن..

سرمو بالا انداختم و نگاهم رو اطراف عمارت چرخوندم: می خوام اهورا رو ببینم..

-شب که اومد باهاش حرف می زنی..

دلم واسه اش تنگ شده بود اما نمی خواستم به رها چیزی بگم..

-تا نبینمش دلم آروم نمی گیره....آقامحمد؟..

محمد که کنار ماشین ایستاده بود گفت: بله خانم؟..

-اهورا نگفت کجا میره؟..

کمی فکر کرد و جواب داد: قرار بود یه سر به روستا بزنه..ظهر هم با سرگرد قرار داشت..

سرم رو تکون دادم: باشه پس بگو اسب منو بیارن..میرم دنبالش..

دستپاچه گفت: اما لیلی خانم....تنها می خواین برین؟..آخه اهورا خان گفتن که.....

-تنها میرم..جواب اهورا هم با من..

رها با نگرانی گفت: مگه دکتر نگفت استراحت کنی؟..

-چیزِ مهمی نیست رها..حواسم هست خیالت راحت..

-چیز مهمی نیست؟..اون همه سفارش کرد دختر..

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: می دونم..ولی طاقت نمیارم تا شب صبر کنم که اهورا برگرده..دوست دارم تا با طاها نرفته چند دقیقه ببینمش..

محمد پیش دستی کرد و گفت: پس خودم می رسونمتون..

-نه، با اسب میرم یه کمم هوا می خورم..

هر دوشون نگران بودن در صورتی که از نظر خودم چیزی واسه نگرانی وجود نداشت..

لبخند زنان سمت اصطبل راه افتادم که رها گفت: می خوای باهات بیام؟..

در حالی که عقب عقب می رفتم برگشتم و گفتم: نه نیازی نیست..فقط به مهربان بگو امشب غذایی که اهورا دوست داره رو آماده کنه خودمم میام کمکش می کنم..

لبخند زد و سرش رو تکون داد..

با احتیاط سوار اسب شدم..

خیلی وقت بود سواری نکرده بودم و اسب کمی بدقلقی می کرد اما آروم بود..

محمد گفت: مراقب باشین..هنوز کامل این اطرافو نمی شناسین..

-حواسم هست..فقط به اهورا نگو که دارم میرم پیشش..

تردید داشت اما اونقدر نگاهش کردم که مجبور شد سرش رو تکون بده..

افسار اسب رو کشیدم و آروم به پهلوش ضربه زدم..

اسب شیهه کشان حرکت کرد و از در عمارت بیرون زدم..

هوا خوب بود..آفتابی و گرم..

واسه هلاک کردن هیچی کم نداشت..

حسابی تشنه ام شده بود..

واردِ روستا که شدم دیدم اهالی شاد و خوشحال وسط میدون تجمع کردن..

از نگاهشون رضایت و امیدواری پیدا بود..

با چند نفرشون که از قبل می شناختم سلام و علیک کردم و حالشون رو پرسیدم..

با روی باز استقبال کردن..

بعضی ها از اهورا حرف می زدن..

فهمیدم که دیدنش..

کدخدا رو بین جمعیت دیدم..

همونطور که روی اسب بودم جلو رفتم..

_ سلام کدخدا..

-سلام دخترم..رسیدن به خیر..

-ممنونم..اینجا چه خبرِ کدخدا؟چرا اهالی جمع شدن؟..

با شور و شوقی که تو صداش بود گفت: چشم و دلمون روشن شده دخترم..امروز اهوراخان اینجا بود، مردم هم واسه همین خوشحالن..به خدا که باورمون نشد وقتی با ماشینش اومد وسط میدون..خدا رو هزار مرتبه شکر که سلامت برگشتن..

با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: اومده بودم ببینمش اما انگار اینجا نیست..

نگاهش رو اطراف میدون چرخوند و گفت: راستش اهوراخان همه رو واسه آخر هفته دعوت گرفته عمارت..بعدشم گفت چندجا کار داره که باید بره..فکر کنم الان باغ شاتوت باشه..

با تعجب پرسیدم: باغ شاتوت؟..

برگشت و با دست مسیری که درست رو به روم بود رو نشونم داد: از این سمت بری می رسی به تپه های شاهور..باغ شاتوت درست پشت همون تپه هاست دخترم..فصل برداشتِ اهورا خان هم رفته یه نگاهی بندازه..

با لبخند تشکر کردم: به شهربانو هم حتما سلام برسونید..خیلی دوست دارم ببینمش..

دست روی چشم هاش گذاشت و گفت: حتما باباجان..عمری باقی باشه آخر هفته با هم میایم عمارت..

-تنتون سلامت..قدمتون سر چشم..فعلا خداحافظ..

-دست خدا به همرات..مراقب باش..

سرم رو تکون دادم و راه افتادم..

از روستا تا باغ شاتوت اون هم با اسب یک ربع راه بود..

وقتی از روستا بیرون اومدم رو یک تابلوی زنگ زده با خط بزرگ، جهتی که تپه ی شاهور و باغ قرار داشت رو نشون می داد..

پس اهورا آخر هفته قرارِ مهمونی بده..

حتما به این مناسبت که بعد از ماه ها برگشته بود عمارت و پیش اهالی..

از این بابت خوشحال بودم..

دل خودمم یه تنوع اساسی می خواست..

چی از این مهمونی بهتر؟..

اسب رو جلوی باغ به میله ی آهنی که کنار دیوار بود بستم..

یالش رو نوازش کردم و با لبخند گفتم: همینجا باش تا برگردم..سر و صدا هم نمی کنی باشه؟..

سرش رو تکون می داد..

لبخندم رنگ گرفت: مربیت اهورا بوده دیگه..کیه که به دستش بیافته و رام نشه؟..

اسب آروم شیهه کشید..

چه حیوون باهوش و فهمیده ای بود..

سمت در باغ چرخیدم..

همون لحظه دو تا نیسان پر از جعبه از باغ بیرون اومدن..

کنار ایستادم تا رد بشن..

وارد باغ که شدم همهمه ای بود دیدنی..

خانم ها زیر درخت ها نشسته بودن و دونه های درشت شاتوت که روی پارچه های بزرگی ریخته بودن و شاخ و برگ هایی که

بینشون بود رو جدا می کردن و تمیز و مرتب داخل جعبه می ریختن..

چند تا از زن ها رو شناختم..

از اهالی روستا که به همراه بچه هاشون مشغول جمع کردن محصول بودن..

چه کار هیجان انگیزی..

با دیدن شاتوت های سرخ و سیاه روحم رفته بود لا به لای شاخ و برگ ها و فقط به عشق اون میوه های ترش و ملس و شیرین اوج می گرفت و پرواز می کرد..

اگه رعایت ادب رو نمی کردم و عنوانِ همسر اهوراخان رو بین مردم نداشتم و فکر آبروی گرگ مغرورمون رو نکرده بودم همین الان یه دونه از این درخت ها رو صاف می گرفتم و می رفتم بالا و تا می تونستم شاتوت می خوردم..

قید بالا رفتن از درخت رو زدم و چندتا دونه از همون هایی که داخل جعبه بود رو برداشتم..

ظاهرا که تمیز بودن..

ولی یکی از خانم ها گفت: بشورین بعد بخورین خانم جان..

با لبخند سرم رو تکون دادم..

به دل خودمم اونجوری بیشتر می چسبید..

همون خانم جایی رو که شیرآب بود نشونم داد..

تشکر کردم و سمت شیر رفتم..

شاتوت ها رو شستم و بی قرار یک دونه اش رو تو دهانم گذاشتم..

با ولع می خوردم و از طعم و مزه ی خوبش مست بودم..

انگار که افتاده بودم وسط بهشت..

عاشق این میوه بودم..

از آقایی که کنار یکی از درخت ها ایستاده بود و روی کارگرها

نظارت داشت پرسیدم: ببخشید شما می دونین اهوراخان کجاست؟..

نیم نگاهی به صورتم انداخت..

خسته و عرق ریزون زیر آفتاب، دستی به پیشونیش کشید و سمت

چپ رو نشون داد: اهوراخان اونجاست..بالا سر کارگرایی که دارن

جعبه ها رو بسته بندی می کنن..

با لبخند سرم رو تکون دادم و با یه تشکر زیرلبی همون سمتی که گفته بود رفتم..

بین راه شاتوت ها رو خوردم..

دست هام از آب توت رنگی شده بود..

یاد بچگی هام افتادم و لبخند غمگینی زدم..

بعضی از خاطرات وقتی زنده میشن با اینکه ممکنه واسه ات لذت بخش باشن ولی یه جورایی می تونه داغت رو هم تازه کنه..

از لا به لای درخت ها رد می شدم که اهورا رو دیدم..

ایستادم و نگاهش کردم..

دست هاش رو برده بود پشت و اون اطراف قدم می زد..

زنان هم کنار مردان، جنب و جوش کنان مشغول بسته بندی جعبه ها بودن..

اهورا هر از گاهی با لحن آرومی بهشون یه چیزی می گفت..

لبخند زدم..

امرانه قدم برمی داشت..

شونه هاش رو که اینجوری عقب می کشید عضلات سینه اش و محکمی بازوهاش رخ کشی می کردند..

دلم واسه اون همه ابهت و اقتدار و جذبه ای که تو نگاه و رفتارش بود ضعف رفت..

واقعا هم خان زاده بودن برازنده اش بود..

آخ که اگه تحریمت نکرده بودم اون وقت می دونستم چکار کنم..

حیف که غد و مغرور و لجبازی..

منه احمق هم که عاشق همین خصوصیتت شدم..

تاب آوردن جلوی جذبه ی اهورا خیلی حرف بود..

لبخند روی لب هام بود و می خواستم از بین درخت ها رد بشم و سمتش برم که نگاهم به یکی از دخترها افتاد..

زنان و دخترها بعضیاشون لباس محلی نداشتن و عادی بودن..

این دختر هم همینطور بود..

یه مانتوی مشکی ساده با شال تابستونی آبی کاربنی که آزادانه روی موهاش انداخته بود..

شاید خوشگلیش باعث شده بود که نظرم بیشتر از بقیه روش جلب بشه..

یه لحظه پیش خودم گفتم اهورا هر روز باید بین این همه حوری و پری بچرخه و روشون نظارت داشته باشه؟..

اینجوری که منه بیچاره از زور حسادت روزی صد بار سکته می کنم..

به افکار مسخره ی خودم خندیدم و سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم: تو دیوونه بودن خودت اصلا شک نکن..

داشتم با خودم حرف می زدم و آروم از کنار درخت ها رد می شدم..

چون حواسم کامل روی اون دختر بود دیدم که نگاهش خیره به اهوراست..

با اینکه مثلا داشت جعبه ها رو آماده می کرد اما چون اهورا

حواسش به بقیه ی کارگرها بود اون دختر از فرصت کمال استفاده رو می برد و بهش زل می زد..

لبخند از روی لب هام محو و قدم هام کند شد..

تا جایی که کنار یکی از درخت ها ایستادم و نگاهشون کردم..

اهورا حواسش به اون نبود و داشت با مردی که کنارش ایستاده بود حرف می زد..

نگاهم رو روی قد و بالاش کشیدم تا ببینم از دید اون دختر اهورا چجوری تیپ زده؟..

پیراهنِ سفید اسپورت و شلوار کتان مشکی پوشیده بود..

بی انصاف زیادی خوش تیپ شده بود..

دخترِ حق داشت نگاهش کنه..

نه..

اصلا هم حق نداره نگاهش کنه..

غلط می کنه نگاهش کنه..

به چه جراتی با اون چشم هاش به اهورا زل می زنه، دختره ی

هیز؟..

فکر می کردم همه چیز به همون نگاه ها ختم میشه چون جذابیت و صلابتِ اهورا نظرش رو جلب کرده..

ولی انگار تو سرِ اون دختر چیزهای دیگه هم می گذشت..

آروم بلند شد و جعبه رو برداشت که ببره قسمت بارگیری..

اما به عمد از کنار اهورا رد شد و مثلا سرش رو پایین انداخت که بگه حواسش نیست..

منتهی به محض اینکه به اهورا رسید پاش رو خم کرد و همزمان که جعبه از دستش می افتاد جیغ خفیفی کشید و خودش رو سمت اهورا انداخت..

همین که به بازوی اهورا خورد اون بی هوا برگشت و واسه اینکه دختره با صورت نقش زمین نشه دستش رو گرفت و کشیدش عقب..

یک واکنش آنی بود که به سرعت هم رهاش کرد..

ولی چه رها کردنی؟..

قلبم اومد تو حلقم..

تند می زد..

حالم بد شده بود..

دارم میمیرم؟..

حرکتِ اون دختر..

وقتی که خودش رو روی اهورا انداخت ..

خدایا وقتی دیدم دست و پام یخ کرد..

دختره ی عوضی داشت چکار می کرد؟..

اخم هام رو کشیدم تو هم و در حالی که نفس نفس می زدم سمتش قدم تند کردم تا به حسابش برسم..

اما یه لحظه متوجه زنی که کنارم بود و داشت یه سبد پر از شاتوت رو حمل می کرد نشدم و شونه ام با ضرب خورد بهش..

کنترلم رو از دست دادم و با یه جیغ بلند به پهلو نقش زمین شدم..

اون زن هم به خاطر حواس پرتی من هول کرد و سبد از دستش ول شد روی سرِ منه نگون بخت..

افتادنم از یه طرف..و حالا اون سبد بزرگِ شاتوت که روی سرم هوار شده بود و کل مانتوی سفیدم رو با آب سرخش رنگی کرده بود..

ای گند بزنن به این شانسی که من دارم..

دوست داشتم زار بزنم..

داشتم می رفتم خرخره ی اون دختره ی هیز رو بجوم که خودم کله پا شدم..

اونقدر حرصم گرفته بود که اگه دست خودم بود جیغ می زدم..

خوشبختانه جاییم درد نگرفته بود..

هنوز پهنِ زمین بودم و می خواستم دستمو روی تک و توک چمن هایی که پای درخت بود بذارم و بلند شم که یکی به سرعت خودش رو رسوند بهم و کنارم زانو زد و بازوم رو گرفت..

تا خواستم سرم رو بالا بگیرم نفس زنان صدام زد: لیلی؟..

صداش گیرا اما نگران بود..

خنک و روح نواز..

خدا می دونه که چقدر بهم چسبید..

اهورای وسواسیِ من روی هر دو زانوش نشسته بود و با نگرانی صدام می زد..

-ببینمت لیلی؟..سرتو بالا بگیر..جاییت که نشکسته؟..

یه خانمی پشت هم التماس می کرد: اهوراخان به خدا حواسم نبود..یه لحظه نمی دونم چی شد بهش تنه زدم افتاد..اهورا خان به جونِ خودم مقصر.....

انقدر اهوراخان اهورا خان کرد که دیو عصبانیمون یهو داد زد: خیلی خب انقدر حرف نزن..برو یه آب قندی چیزی درست کن بیار..یالا..

زن هراسان گفت: چشم..چشم..الان میارم..

و بدو از اونجا دور شد..

اهورا دست انداخت زیرِ شونه ام و آروم بلندم کرد..

نشستم و با بغض به صورتش نگاه کردم..

بغضی که از درد نبود و به خاطر تعصبم بود..

اون دختر با چه جراتی به اهورا زل می زنه؟..

از فرط حسادت می خواستم هم گریه کنم و هم جیغ بزنم..

و هم اون دختره ی هیز رو به باد کتک بگیرم..

وقتی دست راستش رو پشت کمرم گذاشت که راحت بنشینم اون یکی دستش رو روی لباسم کشید تا شاتوت هایی که ریخته بود روی مانتوم رو برداره..

به صورتش نگاه کردم..

جدی و اخم آلود بود..

اما چشم هاش مملو از نگرانی..

سرم رو چرخوندم و از گوشه ی چشم نیم نگاهی به اون دختر انداختم..

با فاصله اما برخلاف بقیه که سرکارشون بودن اون ایستاده و

نگاهمون می کرد..

تا حالا داخل روستا ندیده بودمش..

احتمالا اون هم منو نمی شناخت..

از حرص اون دختر هم که شده بود، واسه اینکه بفهمه اهورا صاحب داره و صاحبش هم بیش از اندازه روش تعصبیه، برای چند لحظه دست از لجاجت کشیدم و شدم همون لیلی که اهورا همیشه خواهانش بود..

هنوز داشت توت ها رو از روم برمی داشت که به چشم هام نگاه کرد و گفت: جاییت درد می کنه؟..

مچِ چپم رو با اون یکی دستم گرفتم و با بغض گفتم: خیلی درد می کنه..نکنه شکسته باشه؟..

دستم رو گرفت و نگاهی به مچم انداخت..

کمی لمسش کرد و فشار داد که الکی آخ و اوخ راه انداختم: نکن اهورا درد می گیره..

نگاهم کرد و باز چشمش رو به دستم انداخت: فقط ضرب دیده،

واسه همین درد می کنه..

لبخند زدم و خودم رو از اون سمتی که بودم کامل به سینه اش تکیه دادم: پس یه کاری کن تا دردش آروم بشه..

مشکوفانه پرسید: مثلا؟..

_مثلا با یه بوسه درست روی مچم..

مات و مبهوت بهم خیره شد: بچه شدی؟..

-اوهوم..چه اشکالی داره وقتی می دونم بعدش با یه بوسه ی تو دیگه هیچ دردی رو حس نمی کنم؟..

مسخ چشم هام بود و هیچی نمی گفت که لب زدم: حتی اینو هم ازم دریغ می کنی؟..

نگاهش رو سخت از چشم هام کند و اطراف باغ چرخوند..

کسی جز اون دختر و یکی دوتا از زن ها که با فاصله ی دوری مشغول بسته بندی جعبه ها بودن کسی حواسش به من و اهورا نبود..

جدی اما زیر لب گفت: اینجا جاش نیست..

با همون لبخند و دلبری که می دونستم روی اهورا ردخور نداره

وسوسه اش کردم: یه مرهم کوچولو ازت خواستم..ببینم مردش

هستی یا نه فقط ادعا داری؟..

از گوشه ی چشم نگاهم کرد..

با همون ابروهای گره کرده..

-لابد جلوی این همه آدم؟..

-نگفتم که صورتمو ببوسی..یه مچِ ناقابلِ ..

-خیلی بی پروا شدی لیلی..

-اتفاقا جلوی تو حتما باید بی پروا باشم تا بتونم یختو آب کنم..

-یه الان به فکر آب کردن یخ من نباش لطفا..

_امکان نداره..

___اینجا نمیشه..

-پس کجا؟..

صورتشو آورد جلو و با یه لحن و نگاهِ خاص قلبمو نشونه گرفت:

شاید همونجایی که دیشب بودیم اما لج کردی و پسم زدی..

خودم رو زدم به اون راه و زرنگ بازی در آوردم..

دستم رو که ادعا داشتم درد می کنه رو میون انگشت های بزرگ و نیرومندش سوق دادم و با لبخند گفتم: اما الان قرار نیست پست بزنم..

آب دهانش رو فرو داد: که چی؟..

_ تا توپ افتاده تو زمینت وقتو از دست نده آقای دلم..

و با چشمکِ ریزی سعی کردم سد مقاومتش رو بشکنم..

پوفی کشید و دستم رو میون انگشت هاش نوازش کرد..

نگاهش به اطراف بود..

اینبار جز همون دختر که زیر زیرکی نگاهمون می کرد کسی حواسش این طرف نبود..

شاید هم از ترسشون جرات نداشتن اهورا رو رصد کنن..

اهورا نگاهش رو با اخم از چشم هام گرفت و مچِ دستم رو یه کم

محکم تر نوازش کرد..

یا بهتره بگم فشار داد که گفتم: آخ..نکنه جدی جدی می خوای بشکونیش؟..

نفسش رو تو صورتم بیرون داد و با لحن جذابی گفت: باید درد داشته باشی که وقتی می بوسمش حس کنی دردت از بین رفته یا نه؟..

هنوز مات صداش بودم که غرق شدم تو سیاهی عمیق نگاهش و با حرکتِ سرِ اون من هم چشم هام رو تو کاسه رو به پایین چرخوندم..

اهورا لب هاش رو روی مچم گذاشت و یک بوسه ی ریز که حکم مرهم رو برای منه دردکشیده ی عاشق داشت رو روی دستم نه بلکه روی دلم نشوند ..

از روی احتیاط و برای اینکه به قول خودش جای مناسبی نبودیم پوست دستم فقط واسه دو ثانیه لب های داغ اهورا رو لمس کرد..

حینی که قلبم توی سینه به عشق مردی که هنوز هم اخم هاش تو

هم بود، بی قراری می کرد حس می کردم مچ دستم از حرارت لب های اهورا به گز گز افتاده..

انگار که اون نقطه در واقع یک قسمت مجزا و منحصر به فرد از بدنم شده بود..

آروم کمک کرد تا از روی زمین بلند شم..

کف دست هام با آب شاتوت هنوز هم خیس و رنگی بود..

همون لحظه یه فکری به سرم زد..

آنی با شیطنت و یه لبخند بزرگ روی لب هام انگشت اشاره ام که به آب شاتوت آغشته بود رو پیش بردم و روی پیراهن سفیدش گذاشتم..

درست روی سینه اش..

مات و حیرون، بی حرکت موند..

قبل از اینکه اهورا خودشو عقب بکشه یه قلب هول هولی اما بزرگ روی پیراهنش کشیدم و تا اومد بره عقب نوک انگشتم رو وسط قلبِ زدم..

اهورا خشکش زده بود و جای پیراهن به من نگاه می کرد..

خنده کنان حینی که دستم رو محکم گرفته بود گفتم: اینم از قلب من که شیش دونگ زدمش به نام یه خان زاده ی عبوس و بداخلاقِ مغرور اما مهربون و دوست داشتنی و خوش تیپ..حالا اگه تونستی پاکش کن..

با یه لبخند کج گوشه ی لبش نگاهم می کرد..

از طرفی منو با یه دستش گرفته بود که فرار نکنم: قبلا هم گفته بودم که هنوز تو تلافی کردن کسی رو دستِ اهورا نیومده آهوی وحشی..بیخود تقلا می کنی..

با چشم و ابرو به پیراهنش اشاره کردم: حالا که کردم..اونم فقط به سبکِ خودم..

دستمو کشید که نزدیک بهش بایستم..

اونقدر نزدیک که سینه به سینه اش شدم..

خیره تو چشم هام حینی که هردومون نفس نفس می زدیم گفت:

قلبتو الان دادی به اهورا؟..

لبخند زدم و سرم رو به پایین حرکت کرد: دادم..

-می دونستی اهل پس دادنِ چیزی که شیش دونگ متعلق به خودمه نیستم؟..مخصوصا اگه از جانب تو باشه..

دلم لرزید از لحن و صداش و جمله ای که جای گوش هام، میون سینه ام خوش نشست..

-می دونم..تو همیشه سر قولت هستی..

خیره بودیم تو چشم های همدیگه و به معنی واقعی کلمه زمان و مکان از دستمون خارج شده بود..

دیگه حتی حواسم پرت اون دختر هم نبود..

با جون و دل به اهورا نگاه می کردم..

اگه تنها بودیم آزادانه بغلش می کردم تا با هر نوازشی که روی موهام می نشونه آروم جونم بشه..

اهورا با اون همه جذبه و مردونگی برای من ستودنی بود..

هنوز سرگیجه داشتم..

کمی هم دلم درد گرفته بود..

لبم رو گزیدم..

دستم که روی پیشونیم نشست اهورا مشکوک پرسید: حالت خوب نیست؟..

سرم رو با لبخند تکون دادم: فکر کنم گرما زده شدم..

دستم رو آروم رها کرد و نگاهش رو نرم از چشم هام کند..

شیرآب رو نشونم داد: بریم یه آب به دست و صورتت بزن..حالت بهتر میشه..

چیزی نگفتم..کنارش راه افتادم..

نگاهش همچنان روی من بود..

مقابل شیر نشستم و اهورا آب رو باز کرد: دکتر رفتی؟..

دست هام رو شستم: اوهوم..

-چی گفت؟..

مشتی آب به صورتم پاشیدم..

نفسم از خنکای آب کمی جا اومد..

از کنار شیر بلند شدم و دست هام رو که خیس بود تو هوا تکون دادم..

برای لحظه ای سرم رو زیر انداختم..

دستم رو روی شکمم گذاشتم: چیز مهمی نبود..

و با لبخند به اهورا نگاه کردم..

ازنگاهش می خوندم قانع نشده..

-اگه چیز مهمی نیست پس این ضعف و سرگیجه از چیه؟..

-کیست..

-کیست؟!..

-دکتر دارو داد..گفت خوب میشم..همه ی خانما ممکنه دچارش بشن چیز مهمی نیست اهورا باور کن..

چیزی نگفت..

مستقیم نگاهم می کرد..

برای اینکه حواسش رو پرت کنم با لبخند دور تا دور باغ رو نگاه کردم و گفتم: می دونستی من عاشق شاتوتم؟..تو هم یه بهشت

کوچولو اینجا درست کردی..پس خوش به حالِ من..

دو دقیقه نمی تونست آروم بگیره و نیش نزنه..

منتهی این دفعه کنایه هاش هم دلچسب بودن..

با همون لبخند کج گوشه ی لبش گفت: حداقل این بهشت کوچولو تونست کاری کنه که من لیلیِ خودمو پیدا کنم..همونی که بلد نیست لجبازی کنه ولی یه چند روزی گمش کرده بودم..نمی دونستم وسط این باغ پیداش می کنم..

با لبخند نچی کردم و دست هام رو روی سینه ام جمع کردم: از این خبرها هم نیست آقا دیوه ی قصریخی..اتفاقا هنوزم ازت گله دارم و موضعمو حفظ کردم..منتهی باید حق یه آدمِ هیز رو میذاشتم کف دستش که گذاشتم..

گنگ نگاهم کرد و با تعصب خاصی پرسید: کدوم آدمِ هیز؟..کسی اذیتت کرده؟..

و نگاهش رو داخل باغ به دنبال مزاحمی که فکر می کرد چرخوند..

بازوش رو گرفتم و خندیدم: نه..اما یکی داشت مزاحمِ تو می شد

که غیرتی شدم..انگار نمی دونست خان زاده شون یه صاحب تو دلبروی عاشق داره که هیچ جوری هم قرار نیست از این گرگ مغرور دل بکنه..

خیلی زود متوجه منظورم شد..

باز هم اون لبخند نایاب و جذاب کنج لبش نشست..

-اتفاقی بود..

حرص زدم: از دیدِ تویی که حواست بهش نبود آره..ولی من کامل زیرنظر گرفتمش..دختره ی بیشعور از قصد خودشو پرت کرد سمتت..

-مطمئنی؟..

-کاملا....میشه اخراجش کنی؟..

نفسش رو سنگین بیرون داد و دست هاش رو داخل جیب شلوارش برد: اخراج نه..چون همه ی اینا به نوعی نون آور خونواده هاشونن..ولی میگم بفرستنش یه جای دیگه ..

غیظ کردم: اما قبل اینکه بفرستیش می خوام باهاش حرف بزنم..

اخم کرد: نمی خوام با اینجور آدما طرف بشی..

-می خوام بفهمه که نباید پا فراتر از گلیمش درازتر کنه..

-اگه تحویلش بگیری فکر می کنه ارزشش خیلی بیشتر از ایناست و تونسته عصبانیت کنه..اما اگه سکوت کنی جایگاهشو پیدا می کنه و می شینه سرجاش..

از این منطقی تر نمی تونست توجیهم کنه..

اعتراف می کنم قانع شده بودم..

-ولی یه جوری بهش بفهمون که متاهلی..

همونطور جدی و مصمم جواب داد: احتمالا الان دیگه فهمیده..اگه به من اعتماد داری دیگه بهش فکر نمی کنی..

بدون کوچک ترین مکثی گفتم: معلومه که به تو اعتماد دارم..اگه نداشتم اینجوری خاطر جمع و آروم اینجا وامیستادم تا اون چشم سفید راست راست واسه خودش بگرده؟..اصلا همون موقع هم داشتم می اومدم سمتش که تیکه تیکه اش کنم منتهی خوردم به اون

خانمه و جای اینکه حالِ اون دخترِ رو بگیرم یه سبد پر از شاتوت آوار شد رو سرم..

با اون نگاهی که تو دلم آتیش به پا می کرد گفت: پس عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد..حداقل برای من که بد نشد..

خنده ام گرفته بود..

لب هامو روی هم قرص کردم و با مشت کوبیدم به بازوش..

-حالا تو هم تند تند از آب گل آلود ماهی بگیر..

دستم رو گرفت و در حالی که کنار هم قدم می زدیم گفت: تو بودی نمی گرفتی؟..

لبخند زدم و به بازوش تکیه کردم..

دیدم یه شاتوت خیلی رسیده از روی زمین برداشت و مالید به قلبی که روی پیراهنش کشیده بودم..

-اِ ..نکن اهورا بذار باشه..

با اخم توت له شده رو پرت کرد رو زمین و گفت: که این همه آدم نقاشیِ جنابعالی رو روی پیراهن من ببینن و از فردا واسه ام دست

بگیرن؟..

خندیدم: تا تو باشی پیراهنِ سفید نپوشی..میون این همه قرمزی بدجور به آدم چشمک می زنه..

و همونطور که جلوی نگاه خیره اش پشت چشم نازک می کردم ادامه دادم: درضمن من خیلی غیرتی ام از فردا یه جوری لباس بپوش که کمتر جلب توجه کنی و نخوام به خاطرت هر روز با یکی گلاویز شم..

یه لحظه دیدم لب هاش می خوان کش بیان ولی سخت جلوی خودش رو گرفته بود آخر هم لب زیرینش رو گزید و با کشیدن دستش رو لب ها و چونه اش خودش رو آروم کرد که نخنده..

لبخندم رو جمع کردم و مثلا جدی شد..

-چیزِ خنده داری گفتم اهوراخان؟..

تک سرفه ای کرد و جدی تر از من گفت: دیدی که بخندم؟..

-خواستی و داشت می شد که نذاشتی بشه..حالا اگه می شد چی می شد مثلا؟..

از جمله ای که تحویلش داده بودم خودم هم خنده ام گرفت چه برسه به اهورا که با اون لبخند کج معروفش باز هم نتونست چشم از من بگیره و زل زد به چشم هام..

با خنده ابروهام رو بالا انداختم: چیه؟..

رک جواب داد: می دونی که خونه نیستیم؟..

-اوهوم..

-اینجا هم که اتاقمون نیست..

-خب؟..

-خب که خب..وقتی می دونی دست و پام بسته ست کمتر دلبری کن که هم به نفع خودت باشه هم به نفع من..

دلم غنج زد..

شیطون شدم و لبخندم رنگ گرفت..

اهورا پوفی کشید و نگاهش رو کلافه از چشم هام گرفت و راه افتاد..

خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو محکم گرفتم..

سرش رو چرخوند و نیم نگاهی به صورت خندونم انداخت..

در حالی که سرش رو برمی گردوند و اطرافِ باغ رو نگاه می کرد

دستم رو از دور بازوش باز کرد و قفل انگشت های محکمش کرد..

گرم و لذت بخش..

پر از حس حمایت و امنیت..

با اهوراخان افشار قدم زدن اون هم شونه به شونه و اینقدر نزدیک

بهش می تونست یک لیلیِ عاشق رو عاشق تر کنه..

یک دیوونه ی واقعی..

یک حس از جنس جنون..

راه رفتن کنار اهورا اونقدر به جون و دلم می چسبید که ناخودآگاه

بهم حس غرور و ابهت دست می داد..

اینکه همسر اهوراخان باشی و همه با احترام باهات رفتار کنن و

بدونی که تموم محبت و مهربونیشون خالصانه ست واقعا می تونست یک احساس قوی وباشکوه رو در خودش داشته باشه..

احساسی که من به اهورا داشتم، حتی برای خودم هم غیرقابل وصف بود..

خانمی که ناخواسته بهش تنه زده بودم دوان سمتمون اومد..

یه سینی با دوتا لیوان بزرگ استیل داخلش بود..

با تواضع سینی رو جلوی اهورا گرفت: نوش جان آقا..شرمنده دیر شد گفتم یکی از بچه ها بره از خونه شربت بیاره که خنک شین....بفرمایین خانمم..

اهورا که لیوان شربت رو میون انگشت هاش گرفت و زیر لب تشکر کرد زن سینی رو مقابل من آورد..

با لبخند لیوان رو برداشتم..

خیلی خنک بود..

لمس دیواره ی فلزی و سردش حس خوبی داشت..

-ممنونم..اسم شما چیه؟..

نسبتا چهل ساله بود..

با شرم خندید: اسمم گلرخِ خانم جان..خدایی نکرده که چیزیتون نشد؟..

-خوبم..ببخشید مقصر من بودم یه لحظه حواسم پرت شد و ندیدمتون..

لبخند از روی لب هاش کمرنگ شد..

تعجب رو تو نگاهش دیدم..

شاید فکر نمی کرد بعد از اون اتفاق، برخورد من باهاش اینطور باشه..

احتمالا توقع داشت طلبکارانه رفتار کنم..

با شرمندگی گفت: اینجوری نگین لیلی خانم..بیشتر شرمنده میشم..

-دشمنت شرمنده این چه حرفیه؟..شما اینجا زندگی می کنید؟..

با همون لبخند ساده و مهربونش گفت: بله خانم..شوهرم نگهبانِ باغ اهورا خان..خونمون هم پشت همینجاست..

با لبخند سر تکون دادم..

گلرخ به بهونه ی بسته بندی شاتوت ها و کمک به اهالی ما رو تنها گذاشت..

جرعه ای از شربتی که توی دستم بود خوردم..

عجیب خنک و گوارا بود..

توی اون هوا حرف نداشت..

اهورا شربتش رو سر کشید و لیوان رو کمی میون انگشت هاش چرخوند و به کاگرها نگاه کرد..

خط نگاهش رو که گرفتم به یه دختر کوچولوی خوشگل تقریبا سه چهار ساله رسیدم ..

لباس محلی چین چینی و نازِ قرمز رنگی به تن داشت و حینی که عروسک پارچه ای دست دوزش رو بغل گرفته بود با ذوق اینطرف

و اونطرف می دوید..

فکر کنم دختر یکی از کارگرها بود..

موهای لخت و روشنش بلند و آزادانه روی شونه اش رها شده بود..

چقدر شیرین بود خدایا..

اهورا همچنان صاف و صامت ایستاده و نگاهش می کرد که با

لبخند پرسیدم: اسمش چیه؟..

صدام رو که شنید سرش رو سمتم مایل کرد: کی؟..

با نگاهم به دخترک اشاره کردم: همون دختر کوچولوی نازی که

نگاهش می کردی..خیلی خوشگله اهورا..می شناسیش؟..

مجدد سرش رو چرخوند و به اون دختر نگاه کرد..

با مکث کوتاهی جواب داد: بچه ی یکی از کارگراست..باباش از راننده های خودمونه..

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم..

با فکری که توی سرم جولان می داد لبخندم ناخودآگاه کمی رنگ باخت و پرسیدم: بچه ها رو دوست داری؟..

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به من انداخت..

برگشت و لیوانی که توی دستش بود رو روی یکی از جعبه ها گذاشت..

با خونسردی گفت: نمی دونم..بهش فکر نکردم..

لب زدم: میگن دنیای بچه ها خیلی قشنگه..پاک و معصوم..بدون هیچ گناهی..

در تایید حرف من سر تکون داد: شاید اینطور باشه..

دل به دریا زدم و گفتم: دنیای اونا رو واقعا دوست دارم

اهورا..اما..اگه یه روز.....

یه دفعه ساکت شدم..

نگاهم که به چشم هاش می افتاد زبونم واسه گفتنش بند می اومد..

پرسید: اگه یه روز چی؟..

کمی دستپاچه بودم..

نفس عمیق کشیدم تا حواسم رو جمع کنم..

-اگه خدا خواست و یه روز خودمون بچه دار شدیم..

با اخم گفت: خب؟..

زیاد تعجب نکرد..

شاید به بی پروایی های من عادت داشت..

سر زبونم رو روی لب های خشکیده ام کشیدم: با وجود اینکه از عشقت به من می ترسی..می..می تونی..اونو..دوستش داشته باشی؟..یعنی..منظورم اینه که.....

سکوت کردم..

نمی دونم چرا هول شده بودم..

اهورا بدون کوچک ترین حرکتی به من نگاه می کرد..

اونقدر عمیق و جدی که انگار می خواست از توی نگاه نگران من، ذهنم رو بخونه..

تو همون حالت گفت: این چه سوالیه؟..

لبخند زدم..

با لحن آروم اما کمی گرفته ای جواب دادم: فقط محض کنجکاوی..

دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد ..

با همون اخم به چشم هام زل زد: نمی خوام در جواب من از کنجکاویت بگی..فقط اونی که تو سرت می چرخه رو بگو..

چقدر باهوش بود..

از هر طرف با جملات سنگینش محاصره ام می کرد..

نمی تونستم بیشتر از اون بپیچونمش..

بنابراین همونطور که سرم رو زیر می انداختم با همون لحن منتهی کمی محزون تر زمزمه کردم: همینجوری به ذهنم رسید..خیلی دوست دارم بدونم بچه انقدر واسه ات مهم هست که اگه نتونیم..یعنی نتونم و نشه..منظورم اینه که اگه خدا نخواست و بچه دار نشدیم به خاطرش مـــ.منو..منو فراموش.....

جدی و اخم آلود با لحن وحشتناکی تشر زد: بسه لیلی..

بغضم رو قورت دادم و برای اینکه غمم رو از نگاه تیزبین اهورا مخفی کنم لبخند زدم: چرا؟..خب آدم باید فکر همه جا رو بکنه..کسی که از آینده خبر نداره..

-پس وقتی از آینده خبر نداری بیخودی فکرتو درگیرِ یه همچین اراجیفی نکن..

-بچه واسه ات مهمه اهورا؟..

-لـــیـــــلـــــی؟!..

از صدای نسبتا بلندش هول شدم..

جلو رفتم و دستمو روی بینیم گذاشتم و در حالی که اطراف رو می پاییدم گفتم: هیسسسسسس..خیلی خب چرا داد می زنی؟..فقط یه

سوال پرسیدم..

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود: میذاری دو دقیقه آروم باشیم؟..

-من که چیزی نگفتم..از اول می گفتی بچه واسه ام مهمه دیگه داد و هوار نداره که..

___به یه آدم زبون نفهم می خواستم تفهیم کنم تا حالا متوجه شده بود..

لبخندم عریض تر شد: اولا درست صحبت کن، تو خان و رئیس این جماعت هستی نه من..دوما گاهی زبون تو رو نمی فهمم این کجاش عجیبه؟..

حرصیش کرده بودم..

مشکوک نگاهم کرد و با ابروهای درهم گفت: حتما یه چیزی هست وگرنه الکی حرفی رو نمی زنی..چیو داری پنهون می کنی لیلی؟..

با یه لبخند مصلحتی سرم رو طرفین تکون دادم و دست به سینه اطراف رو نگاه کردم: من هیچی رو پنهون نمی کنم..تو هم فراموشش کن..محض کنجکاوی یه سری چرت و پرت زد به سرم و پرسیدم فقط همین..

-جواب منو بده..

_دادم دیگه..

قانع نشده بود..

با همون لبخند به صورت ناراحت و عصبیش نگاه کردم و برای اینکه نذارم با اون دختره ی هیز تنها بمونه گفتم: با اسب اومدم اما میشه تو منو برسونی عمارت؟..حالم واسه سوارکاری زیاد خوب نیست..

و به ظاهر گوشه ی پیشونیم رو کمی ماساژ دادم..

به زبون آوردنش هم برای اینکه اهورا همراهم بیاد کفایت می کرد و محض محکم کاری داشتم نقش بازی می کردم..

همین که جمله ام تموم شد سوئیچش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و با اخم و تعصب گفت: چرا با اسب اومدی وقتی این اطراف رو درست نمی شناسی؟..فکر کردم محمد تو رو رسونده..

-اتفاقا می خواست اینکارو بکنه اما خودم اصرار کردم که با اسب بیام..به روستا هم سر زدی درسته؟..

سرش رو تکون داد..

-رفته بودی اونجا؟..

-رفتم..منتهی کدخدا بهم گفت اومدی باغ شاتوت..گفت قرارِ هفته ی دیگه مهمونی بدی..مناسبتش چیه؟..

به مردی که کنار ماشین ها ایستاده بود نگاه می کرد: مناسبت خاصی نداره..لازم بود اینکارو بکنم..بمون الان میام..

خواستم در مورد عکس العمل اهالی بپرسم که راه افتاد و سمت همون مردی که نگاهش می کرد رفت..

نمی دونستم چی داره میگه فاصله شون زیاد بود اما انگار داشت سفارش کارگرها رو می کرد..

مرد مطیعانه سر تکون می داد که اهورا بعد از چند لحظه پیش من اومد و گفت: بریم..

لیوان رو روی جعبه گذاشتم و همراهش قدم برداشتم..

قبل از اینکه از در باغ خارج بشیم، گلرخ نفس زنان صدامون زد: اهوراخان؟..

آروم برگشتیم و نگاهش کردیم..

یه سبد حصیری دستش بود..

اون رو با لبخند سمت اهورا گرفت: گفته بودین که خواستین برین بدمش بهتون..

اهورا سبد رو از دستش گرفت: حواست به کارگرا باشه اگه به چیزی نیاز داشتن به حیدر بگو که خبرشو بهم برسونه..

-چشم آقا..

از گلرخ خداحافظی کردیم و سمت ماشین اهورا رفتیم..

نیم نگاهی به پشت باغ انداختم و گفتم: پس اسب چی؟..

ریموت ماشینش رو زد..

-میگم یکی از بچه ها بیاره..بشین..

و با دست به ماشین اشاره زد..

در کنارش رو باز کردم و نشستم..

اهورا سبد رو روی پام گذاشت..

نگاهش که کردم دیدم بهم خیره شده..

جدی گفت: یه سبد از بهشتی که دوستش داری..

لبخند زدم..

لحنش جدی ولی گرم و مجذوب کننده بود..

-مرسی عزیزم..

سرش رو نرم تکون داد و از نگاهم دل کند و در ماشین رو بست..

سبد رو با علاقه ی وافری بغل گرفته بودم..

پیشکشی که از جانب اهورا باشه واقعا هم ارزشمنده..

حتی اگه بخواد یک سبد پر از شاتوت باشه..

توی مسیر عمارت بودیم که گفتم: رها همه چیزو در مورد طهورا و خسرو می دونه..از تو شنیده؟..

نگاهی به صورتم انداخت و مجدد حواسش رو به جاده ی سنگلاخی روستا داد: نه..چطور مگه؟..

-دیشب داشتیم حرف می زدیم که بهش اشاره کرد..اگه تو نگفتی پس حتما طاها گفته..

-طاها چرا بخواد بهش بگه؟..

سکوت کردم..

حواست کجاست لیلی؟!..

اگه بیشتر از اون ادامه می دادم واقعا بد می شد..

لبخند زدم: شاید رها کنجکاو بوده، اونم بهش گفته..

با اخم جواب داد: رها می دونه که هیچ وقت در مورد گذشته و مخصوصا طهورا نباید کنجکاوی کنه..قبلا بهش اولتیماتوم داده بودم..

نفسم رو فوت کردم و نگاهم رو از پنجره بیرون انداختم..

اهورا خواهرش رو بهتر از من می شناخت..

هر چی که می گفتم یه جواب تو آستینش داشت..

با شک پرسید: تو چیزی می دونی؟..

سریع نگاهش کردم..

خواستم دستپاچه نشم..

-چیو باید بدونم؟..

-تو بگو..

_من هیچی نمی دونم..

___ولی رفتار رها زیادی مشکوک شده..

-چطور مگه؟..

-بالاخره می فهمم..

این «بالاخره می فهمم» یعنی تحت هر شرایطی اهورا پیگیر ماجرای طاها و رها هست و خیلی زود دستشونو رو می کنه..

خدا کنه طاها قبل از اینکه اتفاقی بیافته و اهورا بزنه به سیم آخر همه چی رو آروم آروم بهش بگه..

حتما اون روز توی عمارت یه جنگ اساسی راه می افته..

از الان باید استرس اون موقع رو هم داشته باشم؟..

خدایا به جوونی طاها رحم کن..

حیفه که به دستِ این دیوِ عصبانی کشته بشه..

زبونتو گاز بگیر لیلی..

ان شاالله که هیچی نمیشه..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

اهورا منو رسوند عمارت و گفت که باید طاها رو ببینه..

قبل از محاکمه شدن خسرو و تیمور این برو و بیاها ادامه داشت..

جونم به لبم می رسه تا این قضیه بخواد تموم بشه..

بعد خانم دکتر میگه استراحت کن و استرس نداشته باش..

میون این همه تشویش و اضطراب هم مگه جایی واسه استراحت باقی می مونه؟..

اهورا زرشک پلو با مرغ دوست داشت..

مهربان با سخاوتمندی واسه ی شب همون غذا رو آماده کرده بود..

تو پختن مرغ کمکش کرده بودم و حس می کردم لباس هام بوی عطر زعفرون گرفتن..

البته کمی هم بوی پیازداغ..

از همون بچگی از این بو بدم می اومد..

با اکراه از پشت میز وسط آشپزخونه بلند شدم و گفتم: من میرم یه دوش بگیرم..با این بو داره از خودم چندشم میشه..

مهربان که پای گاز ایستاده بود برگشت و به من نگاه کرد..

با تعجب گفت: رنگت پریده..نکنه فشارت افتاده باشه خانم جان؟..

به گونه ام دست زدم..

باز هم سرد بود..

-خوبم..چیزی نیست..

-اینجوری نمیشه..الان باز میرین بالا، سرتون گیج میره..صبر کنین یه لیوان شربت قند بهتون بدم..

-نمی خواد مهربان میلم نمی کشه هیچی بخورم..

-مگه میشه؟..رنگ به رو ندارین..

تسلیم وار همونجا ایستادم تا مهربان کار خودش رو بکنه..

بعد از خوردم یک لیوان آب قند، رضایت داد که از آشپزخونه بیرون بیام..

حالم کمی بهتر بود ولی دست و پام هنوز می لرزید..

به هر سختی بود دوش گرفتم..موهام هنوز نمناک بود که با حوله روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم..

فکر می کردم بخوابم حالم بهتر میشه..

یاد حرف دکتر افتادم..

بغض گلوم رو گرفت..

چشم هام رو بستم که اشک هام فرو نریزن ولی بدتر شد..

سر خوردن قطره های روان و خودسر رو روی گونه ام حس می کردم..

تقه ای به در خورد..

سریع چشم هام رو باز کردم و دستی زیر چشم های خیسم کشیدم..

با صدایی که تو دماغی و گرفته بود پرسیدم: کیه؟..

-منم لیلی..

روی تخت نشستم..

با لبخند ماتی گفتم: بیا تو خواهرشوهر..

خوشش می اومد خواهرشوهر صداش می زدم..

ولی می گفت خواهر بگی بیشتر دوست دارم..

رها یه دونه بود..

از این نظر واقعا شانس آورده بودم که خواهرشوهرم واسه ام حکمِ خواهرِ نداشته ام رو داشت..

تا نگاهش به صورتم افتاد با نگرانی گفت: خوبی؟..کی اومدی؟..

با لبخند گفتم: خواب بودی اومدم..بعد اینکه به مهربان کمک کردم یه دوش گرفتم و دراز کشیدم..

سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست: چرا به فکر خودت

نیستی؟..مهربان هم گفت رنگت پریده بوده..

-چیزیم نیست رها..بیخودی نگرانی..

اخم کرد..یاد اهورا افتادم و لبخندم جون گرفت..

-بیخودی نگرانم؟..مگه ندیدی دکتر چقدر سفارش کرد؟..

-فردا میرم پیشِ یه دکتر دیگه..

-آخه چرا؟..

-حس می کنم تشخیصش اشتباه بوده..خیلی می ترسم رها..

نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم..

سرم رو پایین انداختم..

رها با غصه نچی کرد و جلو اومد و شونه هام رو بغل گرفت:
توکلت به خدا باشه..ان شاالله که هیچی نمیشه..

سرمو روی شونه اش گذاشتم و با گریه ای که بی صدا بود گفتم:
اگه چیزی باشه رها..اگه اتفاقی بیافته چکار کنم؟..جواب اهورا رو چی بدم؟..

با اخم ملایمی من رو از آغوشش جدا کرد و به صورتم خیره شد..
بغض داشت: اینجوری نکن دیگه..به خدا منم دارم جون به سر میشم..یه لحظه از فکرش بیرون نمیام ولی می دونم هیچی نمیشه..دکتری که سونو کرد فقط احتمال داد..مگه نگفت یه هفته ی دیگه با جواب آزمایش بری پیشش؟..

-پس این سردردا و سرگیجه ها از چیه؟..یه دفعه دست و پام یخ

می کنه و حالم بد میشه..

-دیگه پیش این دکتر نمی ریم..اما بذار چهار پنج روز بگذره، خودم می برمت یه دکتر خوب توی شهر..

سرم رو تکون دادم..

اشک هام رو پاک کردم که پرسید: نمی خوای به اهورا بگی؟..اونم حق داره بدونه زنش الان تو چه حالیِ ..

تند نگاهش کردم و هراسان گفتم: نه..نه رها تو رو خدا چیزی بهش نگی؟..بذار خیالم راحت بشه بعد..الان خیلی می ترسم..

-اما لیلی.....

دستش رو گرفتم..

صدام می لرزید: تو که چیزی بهش نمیگی؟..رها قول بده..حتی اگه اهورا به چیزی هم شک کرد و اومد پیشت بازم هیچ حرفی بهش نزن باشه؟..خواهش می کنم..

با دلنگرانی دستم رو گرفت: خیلی خب دختر آروم باش..هیچی بهش نمیگم..اما اگه بدونه بهترِ ..تو این وضعیت نیاز داری که حمایتت کنه و کنارت باشه..

-من حالم خوبه..نمی خوام اونو هم بی جهت نگران کنم..

-آخه از چی می ترسی؟..اهورا منطقی تر از این حرفاست..

بغضم باز هم می خواست بشکنه که لب زدم: خودتو بذار جای من..اگه اهورا.....

-اینجا چه خبره؟..

من و رها هر دو وحشت زده سرمون رو سمت در چرخوندیم..

ظاهرا رها در رو نیمه باز گذاشته بود که متوجه ورود اهورا نشده بودیم..

توی درگاه قامت بسته بود و با اخم غلیظی به من نگاه می کرد..

آب دهانم رو فرو دادم و تو دلم خدا خدا کردم که چیزِ زیادی نشنیده باشه..

رها که با دیدن اهورا بیشتر از من هول کرده بود از کنارم بلند شد و با لبخند گفت: ا..داداش کی اومدی؟..

اهورا هیچی نگفت..

رها با درموندگی گفت: من..برم..یه سر به مهربان بزنم..اگه کمکی چیزی خواست پیشش باشم..زن بیچاره دست تنها نمونه..

و با غم، نگاهش رو به منی که دست و دلم به لرزه افتاده بود انداخت و چون می دید چاره ای واسه اش نمونده لب گزید و سمت در رفت..

اما اهورا به نوعی راهش رو سد کرده بود..

نگاهش با اون اخم و هیبت به قدری روی رها سنگین بود که بنده خدا مجبور شد از شرِ چشمانِ اهورا سرش رو پایین بندازه: میشه رد شم؟..

اهورا همچنان نگاهش می کرد و رها منتظر بود..

در آخر بدون هیچ حرفی جثه ی بزرگش رو با اکراه کنار کشید.. رها هم که انگار از اسارت آزاد شده باشه بدون اینکه وقت رو از دست بده به سرعت از کنار اهورا رد شد و اتاق رو ترک کرد..

و حالا فقط من بودم که مورد حمله ی چشم هایِ منتظر و جدی اهورا قرار می گرفت..

وقتی قدم پیش گذاشت و در اتاق رو بست با دلهره نگاهم رو ازش گرفتم و کمی روی تخت جا به جا شدم..

پاهای برهنه ام بیرون بود..

ناخودآگاه به یقه ی حوله که کمی باز شده بود دست کشیدم و جمع ترش کردم..

کارهام غیرارادی بود..

اهورا با قدم های سنگین و محکم جلو اومد..

هر گامی که برمی داشت از اون طرف ریتم قلبم بالا و بالاتر می رفت تا جایی که کوبش هر تپش از اون به دیواره ی سینه ام به

وضوح برای من قابل لمس بود و دردآور..

نگاهم زیر بود که تخت تکون خورد..

و حالا اهورا نزدیک به من و کنارم بود..

صدای مردانه اش توی گوشم نشست: سرتو بلند کن..

مقابل خواسته اش تسلیم شدم..

راه و زمانی برای مقابله نبود..

سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش زل زدم..

تا نگاهم رو دید به تلخی پرسید: چشمات سرخِ ..

لب های سردم لرزیدن: خوبم..

-گریه کردی..

-حموم بودم..واسه اونه..

و چشم هام رو دزدیدم که از زیر تیغ تیز چشمان اهورا فرار کنم..
اما چانه ام به سرعت میون انگشت هاش قفل شد و سرم رو بلند کرد..

با تعجبی آمیخته به هراس توی سیاهی چشم هاش غرق شدم..

با اخم تشر زد: واسه چی گریه کردی؟..

آب دهانم رو فرو دادم..
یعنی چیزی شنیده؟..

-گریه؟!..مگه اتفاقی افتاده که بخوام گریه کنم؟..

چشم هاش رو باریک کرد و محتاطانه جواب داد: اینو تو باید بگی..

نشنیده..

وگرنه اهورایی که من می شناسم تا الان سقف عمارت رو روی سر من و اهالی خراب کرده بود تا به جواب برسه..

بدون شک اگر چیزی فهمیده بود بیش از این ها سوال پیچم می کرد..

لبخند روی لب هام نشست..

از جلد غم و غصه بیرون اومدم و ترسم رو پس زدم..

-باور کن خوبم..

-نیستی..

-هیچیم نیست اهورا..

-می خوای که منکر چشمات بشم؟..

-نه..

-پس.....

-دلم واسه مادرم تنگ شده بود..داشتم با رها درد و دل می کردم..

حس کردم کمی اخم هاش از هم باز شد..

نگاهش با دقت خاصی تو چشم هام می رفت و می اومد..

با طمانینه گفت: می خوای بگی هیچی واسه پنهون کردن وجود نداره؟..

لبخندم کمی پررنگ شد..

سرم رو تکون دادم تا مجبور بشه دستش رو عقب بکشه: معلومه که نه..

اهورا چیزی نگفت..

ولی هنوز هم نگاهش سنگین بود..

انگار که نمی تونست حرفم رو باور کنه..

باز هم به حس ششم خودش اکتفا کرده بود..

برای اینکه موضوع بحث رو عوض کنم چیزی که روی دلم مونده بود رو به زبون آوردم: این مدت هر دومون تو بدترین شرایط

بودیم..چه روحی و چه جسمی..نه من موقعیتشو داشتم که یه سر به مزار مادرم بزنم و نه تو کنارم بودی که بتونم از شر خسرو خلاص بشم و یه نفس راحت بکشم..از همون موقع که پا به عمارت گذاشتم هزار و یک ماجرا رو پشت سر گذاشتیم تارسیدیم به اینجا..

اهورا بی طاقت و با مکث جواب داد: آسمون ریسمون می بافی؟..

لبخند زدم: فکر کن آره..

___برو سر اصل مطلب..

لبخندم رنگ غم داشت: حالا که همه چی آروم شده و خسرو هم تو زندانِ می خوام یه سر به مزار مادرم بزنم..خیلی وقتا خوابشو می بینم اهورا..دلم خیلی واسه اش تنگ شده..

به چشم هام نگاه می کرد: خواسته ی دلت همینه؟..

سرم رو تکون دادم: بی انصافیه بعد این مدت نذاری برم پیشش..

سکوتش واسه ام سنگین بود..

سرم رو پایین گرفتم: برم؟..

لب زد: کِی؟..

-فردا..

نفس عمیق کشید و دستش رو روی صورتش حرکت داد..

انگار که خسته بود..

-باشه..منتهی خودم می برمت..

لبخند زدم و با شوق خاصی جلو رفتم..

دست هام رو از زیر بازوهاش رد کردم و خودم رو تو آغوشش

انداختم و سر روی سینه اش گذاشتم: میون این همه خبر بد، این بهترین اتفاقیِ که می تونه بیافته..

گرمی دستش رو روی کمرم احساس کردم..

زنگ صداش درست زیر گوشم پیچید: کدوم خبر بد؟..

لبخند روی لب هام منجمد شد..

با تردید سرم رو از روی سینه اش بلند کردم ولی اینبار اهورا بود که نمیذاشت فاصله بگیرم..

نگاهش کردم و لب هام با تردید به بهونه ی لبخند از هم کش اومدن: خب..منظورم همین اتفاقات اخیرِ .. به نظرت خیلی بد نبودن؟..

با اخم کمرنگی پشت انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید..

نگاهش به چشم هام بود: چرا حس می کنم یه رازی تو این چشما هست که نمی خوای اهورا بفهمه؟..

دلم لرزید..

چون اگه بفهمه دنیای لیلی نابود میشه..

لبخند زدم: اگه اسمش رازِ پس تو نباید بدونی..

یک تای ابروش رو بالا داد:چرا؟..

- فاش بشه که دیگه راز نیست..

انگشتش رو به نشونه ی نوازش روی گونه و فکم کشید: خوشم نمیاد رازی بینمون باشه..

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم: شاید حکمتش به همینه که فعلا برملا نشه..

نفس حبس شده اش رو توی صورتم بیرون داد: وقتی اینجوری حرف می زنی حس می کنم داری منو می پیچونی و اگه این فکر بزنه به سرم که واقعا نیتت همین باشه می دونی بعدش چی میشه؟..

کلامش بوی تهدید می داد..

لبخندم کمی از رنگ و لعاب افتاد ولی به قوت خود پابرجا بود..

-چی میشه؟..

کمی به کف دستش فشار آورد..

منو محکم به خودش چسبوند و حینی که صورتم بی هوا زیر

گردنش قرار گرفت، نگاهم جسارت کرد تا توی چشم های وحشی و جدی اهورا..

علنا خشونت توی صداش مشهود بود: اون موقع جوری به زور متوسل میشم که اگه انجامش بدم از این سکوت افراطی پشیمون میشی..

لبم رو از تو گزیدم: اما گفتی دیگه به زور متوسل نمیشی..

پوزخند زد: یاد بگیر که به توبه ی گرگ اعتماد نکنی..

بی تاب و بی قراره هر نفسی که توی صورتم می کشید زمزمه کردم: می خوای که اعتماد نکنم؟..

دستش پشت کمرم مشت و صورتش روی صورتم مایل شد و نفسش گونه ی سرمازده ام رو گرم کرد..

-وقتی که یه راز بین من و تو قرار بگیره و نخوای اونو برملا کنی اون موقع ست که عهدشکنِ ماهری میشم لیلی..جوری که مجبور بشی چفت دهنتو پس بکشی و بیشتر از رازی که توی دلته رو پیش من فاش کنی..

ابروهام رو بالا بردم و با لبخند لب هامو زیر چونه اش گذاشتم و بوسیدم: مطمئنی؟..

نجوا کرد: هنوزم شک داری؟..

آروم گفتم: پس مجبورم کن..

نگاه براق و نافذش توی چشم هام می رقصید..

با اخم دست چپش رو از روی جناغ سینه ام که از دو طرف یقه ی باز حوله نمایان بود رد کرد و تا پشت گردنم بالا برد..

داغی دستش روی پوست نازک گردنم سرمای تنم رو گرفت..

لحظه ای که به بازوم کمی فشار آورد و منو به پشت روی تخت خوابوند، یه دفعه عقل و منطق به عشق و احساسم قالب شد و صدای دکتر توی سرم زنگ زد:«تا وقتی جواب آزمایشت رو ندیدم و نظر قطعی ندادم نباید با همسرت رابطه داشته باشی»..
شاید هم قرار نیست کار به اونجا بکشه و این یه معاشقه ی ساده ست..

اهورا انقدر هم بی ملاحظه نیست..

منه احمق چطور بدون در نظر گرفتن یه همچین مسئله ی مهمی داشتم وسوسه اش می کردم؟..

سعی کردم دیگه حرفی نزنم و حرکتی نکنم که بیشتر از اون وادار به پیشروی نشه..

وقتی صورتم رو بوسید با لبخند گفتم: خیلی گشنمه..بریم پایین؟..

سرش رو از روی صورتم بلند کرد..

صاف توی چشم هام خیره شد..

وقتی دیدم هیچی نمیگه ادامه دادم: به مهربان گفتم غذایی که دوست داری رو درست کنه..حیف نیست از دستش بدی؟..

چشم هاش توی نگاهم دو دو می زد: به منم مربوطه؟..

با تعجب پرسیدم: چی؟..

-اون مثلا رازی که سعی داری ازم مخفیش کنی..

نفس تو سینه ام موند: هنوز تو فکرشی؟..

-جواب منو بده لیلی..مربوطه، آره؟..

-چرا می پرسی؟..

-چرا فرار می کنی؟..

-کی خواستم فرار کنم؟..

با حرکت سر و نگاهش به گردن و قفسه ی سینه ام اخم هاش رو تو هم کشید: تو همچین شرایطی یاد ندارم خواسته باشی جایی بری مگه اینکه یه چیزی این وسط بخواد اذیتت کنه..

الان نه..

الان نه اهورا..

خواهش می کنم یه امشب و یه الان و تو این موقعیت قدرت هوش و ذکاوتت رو به رخم نکش که نمی تونم حتی به لحظه ای بعد امیدوار باشم تا جلوت کم نیارم..

لبخند زدم..

شاید تابلو بود از سر مصلحت..

-چیزی اذیتم نمی کنه..فقط گرسنمه..

-تو این ساعت؟..

-چه اشکالی داره؟..

و دستم رو تخت سینه اش زدم تا کنار بره و بتونم بنشینم..

همین که عقب رفت و نیمخیز شدم، گفت: اگه چیزی باشه که من باید بدونم ولی بعد بفهمم که بی دلیل ازم پنهونش کردی خیلی بد میشه لیلی..

سرم رو تکون دادم و حینی که تو دلم غوغایی به پا بود گفتم: می دونم..فقط یه هفته بهم فرصت بده..قول میدم خودم سر یک هفته همه چیو بهت بگم..

هنوز نشسته و نگاهم می کرد..

قانع کردن اهورا غیرممکن بود..

ولی همین سکوتش هم نشون می داد شرایط رو قبول کرده..

از کنارش بلند شدم و سمت کمد رفتم که با لحن جدی گفت: یه هفته خیلی زیادِ ..زودتر از اون می فهمم تو سرت چه خبرِ ..

پشت به اهورا با لبخند غمگینی در کمد رو باز کردم..

زیر لب جوری که نشنوه با خودم گفتم: خدا کنه که نفهمی..ای کاش هیچ وقت این دردی که توی دلمه رو نفهمی و بذاری همینطور مسکوت و نحس باقی بمونه تا وقتش برسه..کاش طاقت بیاری اهورا..

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

(اهورا)

ماشین را وسط عمارت نگه داشت و نگاهی به صورت مغموم و گرفته ی لیلی انداخت..

نفس کشید و با لحنی گلایه آمیز اما آرام گفت: خواستی مادرتو

ببینی که اینجوری بری تو خودت؟..

لیلی که هنوز هم بغض داشت و دلش از هزار و یک جا پر بود دستی به زیر چشمان مرطوب خود کشید و میان بغض و اشک لبخندِ محوی کنج لب نشاند..

نگاهش از شیشه ی جلو به حیاط عمارت بود: دلم واسه اش تنگ شده بود..بعد اون همه اتفاق تازه تونستم کنار قبرش بشینم و یه دل سیر درد و دل کنم..

با همان صورت معصوم و آرامش به چشمانِ نگران و ابروهای پیوند خورده ی اهورا نگاه کرد: حق ندارم بی قراری کنم اهورا؟..

سکوت کرده و تنها به روشنیِ چشمانِ عسلیِ معشوقش خیره بود..

لیلی دستمال را کف دستش مچاله کرد و نگاه از نگاهِ اهورا گرفت و دستش را روی دستگیره گذاشت..

صدایش لرزید: امشب زود برگرد..خداحافظ..

*****

همین که در ماشین را باز کرد دستِ اهورا روی بازویش نشست..

به قصد پیاده شدن سمتِ در مایل شده و صورتش رو به پنجره بود که با لمسِ گرما و قدرتِ دستِ اهورا درجا خشکش زد..

صدا در گلویش مانده بود که اهورا با لحن جدی گفت: این چشما دارن به من دروغ میگن لیلی؟..

سر جایش نشست..

به نگاهش رنگی از تعجب پاشید و سرش را جانبِ اهورا چرخاند: چه دروغی؟..

اهورا در نی نی چشمانِ لیلی خیره بود که اخم هایش کمی درهم شد: دارن میگن علاوه بر دلتنگی یه چیزِ دیگه هم هست که داره لیلی رو آزار میده اما این دختره ی سرتق بازم افتاده رو دور لج و لجبازی و می خواد حرفِ دلشو از اهورا پنهون کنه..دروغه دیگه آره؟..

لیلی سر به زیر شد..

اهورا فشار نرمی به بازوی او داد: نیست؟..

سکوت کرده بود..

اهورا خوب می دانست که در چنین شرایطی سکوتِ لیلی می تواند تنها دلیل بر رضایتش باشد..

یعنی تمام گفته های اهورا واقعیت داشت که لیلی لب به اعتراف نمی گشود و راز دل را نهان نمی کرد..

بغض بدی بیخ گلویش را گرفته بود که بازویش را از میان انگشتان

اهورا بیرون کشید و با صدای لرزانی گفت: فراموش نکن، شب زود بیا..

و قبل از اینکه اهورا فرصت کند جلوی او را بگیرد از ماشین پیاده شد و سمت عمارت دوید..

اهورا با آن نگاه اخم آلود و عصبی لیلی را تا نزدیک در ورودی بدرقه کرد..

قلبش با دلهره ای عجیب می کوبید..

لیلی چه چیز را از او پنهان می کرد؟..

چیزی که اینطور آزارش می داد و او را وادار به خودخوری و سکوت می کرد..

کلافه و مضطرب میان موهای خود دست کشید و آن ها را بین انگشتان دستش شانه وار رو به بالا داد و ماشینش را روشن کرد..

خم شد و در ماشین را که لیلی باز گذاشته بود بست و حینی که

هنوز هم نگاهش به در ساختمان بود دنده عقب گرفت و سمت در خروجی راند..

تا خودِ رستوران ثانیه ای فکرِ لیلی رهایش نکرد..
تصمیمش را گرفته بود..
تحت هر شرایطی باید از این موضوع سر آورد..
واردِ رستوران شد..
آن ساعت از روز که تقریبا ظهر شده و نزدیک به ناهار بود تمام میزهای رستوران از ازدحامِ مشتریان پر شد..

اهورا بی آنکه نگاهش را میان آنان بچرخاند در حالی که از کنار چند میز رد می شد و عده ای او را می شناختند و به احترامش بلند می شدند، سلام و علیک کردند و پس از لحظاتی وارد قسمت مدیریت شد..
منشی با دیدنِ او از پشتِ میزش بلند شد و لبخند به لب همانطور

که دست و پایش را گم کرده بود سلام کرد: اهوراخان رسیدن به خیر..خیلی خوش اومدین..بچه ها واسه.....

اهورا بی حوصله سری جنباند و با اخم رشته ی کلام دخترک را پاره کرد: زنگ بزن طاها بگو بیاد کار فوری دارم..

منشی با تعجب گفت: طاها؟..یعنی..منظورتون جناب سرگردِ ؟..

فکش سفت شد و کلافه جواب داد: مگه چندتا طاها داریم؟..عجله کن زنگ بزن..

-اما آخه.....

-اما آخه چی؟..مگه من به.....

-عجله ات واسه چیه؟..

با شنیدنِ صدای طاها درست از پشت سرش با تعجب روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش کرد..

-اینجایی؟!..

طاها سر تکان داد و نیم نگاهی به منشی انداخت و خطاب به اهورا گفت: واجب بود حرف بزنیم..

اهورا چند لحظه به او خیره شد..

سر تکان داد و به درِ اتاقش اشاره کرد..

طاها که جلوی در ایستاده بود عقب گرد کرد..

اهورا سمت اتاق قدم برداشت و به منشی گفت: بگو دوتا چای بیارن اتاقِ من..به مسئولِ آشپزخونه هم بگو تا نیم ساعت دیگه میام واسه بازرسی اگه همه چی سر جاش نباشه حسابش پای خودشه..

و همزمان که میان درگاه می ایستاد به او نگاه کرد و تاکیدوار گفت: شنیدی چی گفتم؟..

منشی که از همان لحظه تلفن را برداشته و مشغول شماره گیری بود دستپاچه جواب داد: چشم..چشم الان اطلاع میدم..

در اتاق را بست..

طاها روی مبل نشسته بود..

اهورا نگاهی کوتاه به او انداخت و سمتِ میزش رفت..

همانطور که صندلی اش را عقب می کشید با نیشخندی که کنج لب داشت گفت: خبری شده؟..نکنه اون بی شرف تو همون بازداشتگاه ریق رحمتو سرکشیده و اومدی پیِ کفنش؟..

طاها خونسرد بود و تا حدودی جدی..

پا روی پا انداخت و گفت: فعلا که عزرائیلو جواب کرده..امروز از بهداری آوردنش..

نگاهِ دقیقی به او انداخت و پشت میزش نشست: پس تو فکرِ فرارِ ..

طاها سر تکان داد: همین انتظارم ازش می رفت که خودشو بزنه به ننه من غریبم بازی و قسر در بره..

-حواستو جمع کن..این بی همه چیز شیطونو هم درس میده..

___سپردم سفت و سخت زیر نظر بگیرنش..عسل هم جدیدا زیادی کولی بازی در میاره..هر چند دادگاهش افتاده واسه دو هفته ی دیگه..

اهورا اخم کرد: اگه گذاشته بودی خودم باهاش تسویه کنم مثل اون دوتا خواهرِ کودن اینم زبونشو قیچی می کرد..

طاها لبخند زد: منظورت مهشید و مهتابِ ؟..خبر آوردن هنوز هذیونشون تویی که یه وقت نری سر وقتشون..

اهورا با ابروهای جمع شده خودکاری که میان انگشتانش گرفته بود

را تاب داد: حیف که رسم ندارم دست رو زن بلند کنم وگرنه حسابشون پاک بود.. اون دختره ی هیچی ندار عسل هم پشتش به تو گرم بود که فرار کرد و افتاد گیر پلیس وگرنه تا الان صد دفعه از ترس مرده بود..

___پشتش به من گرم نبود..خودش احساس زرنگی می کرد که افتاده بود طرفِ تیمور و فکر می کرد رو حساب شکور می تونه از من و تو زهرچشم بگیره..چه بخوای چه نخوای عسل فقط یه وسیله بود که شکور داشت ازش سواستفاده می کرد..منم فریب ظاهر ساده اشو خوردم وگرنه اگه یه پارتی دم کلفت نداشت هیچ وقت نمیذاشتم تو عملیاتا نفوذ کنه..

اهورا مشکوک نگاهش کرد: به راحتی که از جرمش نمی گذری؟..

___معلومه که نه..جدای از اینکه عسل مقصره، من وظیفه مو انجام میدم..هدفِ تیمور و خسرو و شکور قتل عمد بوده که عسل هم همدستی کرده ..از طرفی با خیانتش جرمش پیشِ من حسابی

سنگین شده پس به همین راحتیا ولش نمی کنم..

اهورا نفسش را بیرون داد..

سری جنباند و گفت: خسرو و تیمور فعلا تو مرحله ی بازجویی ان؟..

طاها سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد: فعلا آره..ولی خیلی زود با مدارکی که داریم محاکمه میشن..

-شکور یه سری مدرک از جمشیدخان دستش بود که ازم باج می گرفت..با اونا چکار می کنی؟..

طاها شانه اش را بالا انداخت و زیرکانه پرسید: این یه مورد تو اهوراخانی و صاحب اختیار..میگی چکار کنم؟..

اهورا نگاهش را سنگین از چشمانِ او برداشت و با لحن جدی گفت: عدالت باید اجرا بشه..حالا هر کی که می خواد باشه..چه

خسرو..چه پدرِ من..

طاها مکثی کرد و گفت: جرم جمشیدخان کلاهبرداریِ که اونم خسرو دسیسه می چینه تا پدرتو بیاره تو خط..به این وسیله می خواسته ازش آتو بگیره که همینم میشه..اگه خسرو به همه چیز اعتراف کنه به احتمال نود درصد جمشید خان تو دادگاه تبرئه میشه..

-من نگرانِ اون نیستم..اگه گناهی کرده باید پاش وایسه..مجرم اول و آخرش مجازات میشه جمشیدخان هم کم مقصر نیست..

___داری با این حرفا ازش انتقام می گیری؟..

اهورا پوزخند زد: حرفِ انتقام نیست..اگه اون مهتاب رو واردِ زندگیِ من نمی کرد که بخوام بهش باج بدم تا چفت دهنشو بندازه و به واسطه ی سهل انگاریای جمشیدخان آبروی افشار همه جا بره شاید نصف این اتفاقا نمی افتاد و حتی لیلی هم به خاطر من تیر

نمی خورد..هنوزم که هنوزِ وقتی اون صحنه میاد تو فکرم.....

سکوت کرد..

چرا این حرف ها را به طاها می زد؟..

رو ترش کرد و ابروهایش را غلیظ و عصبی در هم کشید..

طاها متوجه تغییر حالت و رفتار در چهره ی اهورا شده بود که صدایش را شنید: اگه بحثمون تموم شده بهترِ بری..بعد از مدت ها برگشتم و کلی کار هست که باید انجام بدم..

طاها لبخند زد..

کمرنگ و مردانه..

کمی هراس و دستپاچگی در صدایش مشهود بود: راستش..بحثمون درمورد کار و این حرفا آره، تموم شد..ولی یه موضوعی هنوز هست که باید درمودش باهات حرف بزنم..یعنی..به نظرم یه کمم

دیر شده ولی خب از قدیم گفتن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست..

اهورا انگشتانش را در هم گره زد و روی میز گذاشت و کمی رو به جلو مایل شد: چه موضوعی؟..

طاها این پا و اون پا می کرد: خب..حقیقتش..یه مسئله ی ساده هم نیست که همینجوری بخوام مطرحش کنم ولی صلاح تو این بود که امروز بیام و رسمـــ.....

همان لحظه تقه ای به در خورد..

طاها که نفسش بند آمده بود سکوت کرد..

اهورا نگاهش روی چهره ی او ثابت مانده بود: بیا تو..

یکی از گارسون های رستوران با یک سینی و دو فنجان چای وارد اتاق شد..

رو به اهورا سلام کرد و با رویی گشاده سینی را روی میز گذاشت..

اهورا رو به جوانک کرد و گفت: می تونی بری..

مرد جوان سرش را مطیعانه تکان داد و از اتاق بیرون رفت..

طاها که به شدت در ناحیه ی حلق و گلو احساس خشکی می کرد

با استرس و همان لبخندی که مات و کمرنگ روی لبانش ماسیده

بود با حس اینکه مزه ی دهانش چون زهر تلخ شده است آنی

نیمخیز شد و فنجانِ چایش را برداشت..

داغ بود..

نگاه اهورا دستپاچه ترش می کرد..

بی محابا جرعه ای از چای را نوشید..

لحظه ای نگاهش به صورتِ جدی اهورا و چشمانی که میخ چهره

ی مضطرب او مانده بود افتاد و همزمان از داغیِ چای در دهانش

که گلو و زبانش را به شدت سوزانده بود هول شد و حینی که

فنجان را از لب هایش دور می کرد به سرفه افتاد..

صورتش از فرط سرفه کبود شده بود یا شرمی که از گفتن حقیقت آن هم مقابل اهورا داشت؟..

اهورا به ظاهر خونسرد نگاهش می کرد در حالی که ریز به ریز حالات او را آنالیز می کرد و هر لحظه بیش از پیش متعجب می شد..

طاقت نیاورد و کنایه زد: انقدر مهمه که به خاطرش هول شدی و به خودسوزی افتادی سرگرد؟..بگو ببینم قضیه چیه؟..

لحنش پرتحکم بود..

طاها زیر چشمی نگاهش کرد و فنجانش را لبِ میز گذاشت..

چای زهرمارش شد..

شاید تا مدت ها لب به آن نزند..

با تک سرفه ای کوتاه دستی به یقه ی پیراهنش کشید و با جمع کردنِ ابروهایش حالتِ جدی به صورت خود داد..

هوای اتاق دم داشت یا از استرس بود که احساس خفگی می کرد؟!..

فکرش را هم نمی کرد که حرف زدن با اهورا در رابطه با رها تا این حد سخت باشد..

-مهم که هست..یعنی..عرفش همینه که اول به خودت بگم..اما خب..مهم تر از اصل موضوع گفتنشه که.....

تلفن روی میز اهورا زنگ خورد و صدایش جانی دوباره به طاها بخشید..

با بلند شدن صدای زنگ، طاها نفسش را بیرون داد و خم شد و یک برگ دستمال از داخل جعبه ی روی میز برداشت و به پیشانی و گردنِ خود کشید..

از عرق خیس بود..

اهورا همچنان تیز و جدی به او خیره شده بود که گوشی را

برداشت..

-بله؟..

-قربان..یه آقایی اومدن میگن با شما کار دارن..

نگاهش را از طاها گرفت و اخم کرد: کدوم آقا؟..

-میگه که اسمش احسانِ .. اصرار داره که بیاد تو..ظاهرا کار فوری داره..

اهورا مکث کرد..

دستی به صورت و چانه ی خود کشید و بعد از لحظاتی گفت: بگو بیاد تو..

-چشم..

گوشی را گذاشت و انگشتانش را در هم مشت کرد و جلوی دهان خود گرفت..

متفکرانه به در بسته ی اتاق خیره مانده بود که تقه ای به آن خورد..

اهورا با طمانینه کمر صاف کرد و به پشتیِ صندلی اش تکیه داد: بیا تو..

در اتاق باز شد..

طاها با دیدن احسان میان چهارچوبِ در تعجب کرد..

اهورا با اخم و خونسردی ذاتی خود به احسان خیره مانده بود..بالاخره بعد از مدت ها او را می دید..

طاها که از هدف احسان برای آمدن به رستوران آگاه نبود با نگرانی چشم چرخاند و به اهورا نگاه کرد..

انتظار هر عکس العمل تندی را از جانب او می کشید..

حتی اینکه فقط در ظاهرخودش را آرام نشان دهد ولی به ناگهان از کوره در برود و سمتِ احسان حمله ور شود و یقه اش را بدرد..

انگشتانش را به دسته ی مبل چرمِ مشکی رنگی که مقابل میز اهورا بود گرفت و بلند شد تا اگر اهورا هوس حمله به سرش زد به موقع سد راهش شود که مبادا بین او و احسان درگیری صورت بگیرد..

اهورا با نگاهی سیاستمند و آرام از جایش بلند شد و بی آنکه نگاهش را ذره ای از روی احسان تکان دهد با لحنی که بوی تهدید می داد پرسید: اینجا چه غلطی می کنی؟فکر کردم شرت خیلی وقت پیش کم شده..

احسان با همان ظاهر بی خیال و حق به جانب خود لبخند به لب گفت: بعد اون امانتی که تحویلت دادم توقع یه دستت درد نکنه ی خشک و خالی رو داشتم ولی دیدم خبری ازت نمیشه اومدم تا یه سراغی گرفته باشم..منتهی گفتن یه مدته غیبت زده حتی خبرِ کشته شدنتو تو کل روستا پخش کرده بودن..تا شنیدم زنده ای اومدم که

دوستانه یه گپی بزنیم..هر چی نباشه یه زمانی نمک پرورده بودیم..

پوزخندی که گوشه ی لبش بود روی اعصاب اهورا خط کشید..

دستانش را روی میز مشت کرد..

طاها دید و با لحن جدی خطاب به احسان گفت: الان وقتِ این حرفا نیست!بیخود دنبالِ شر نگرد..

احسان نگاهش کرد:چه شری سرگرد؟یه زمانی شریکِ اهورا بودم و برو بیایی داشتیم تو عمارت حالا که راهمون از هم سوا شده غریبه شدیم؟..

اهورا با اخم تشر زد: من و تو هیچ وقت نه شریک بودیم نه رفیق!بزن به چاک..

احسان لبخند زد..

خونسردی اش حال اهورا را بدتر می کرد..

-باشه!منم اومدم کدورتا رو از میون بردارم..اون گردنبندو که همینجوری نیاوردم تحویلت بدم مردِ حسابی..

اهورا پوزخندزد: چی می خوای؟..نکنه کفگیرت خورده ته دیگ و از اینورا بوی پلو به مشامت رسیده؟..

-ای..بگی نگی!

اهورا مشتش را روی میز کوبید و داد زد: همین واسه ات بس باشه که سخت دارم جلوی خودمو می گیرم تا زنده و مردتو نیارم جلوی چشمت ..گردنبندِ خواهر من دستِ تو چکار می کرد؟چرا این همه سال مخفیش کردی؟..

احسان که کمی احساس خطر کرده بود با احتیاط قدمی پیش گذاشت: تو همون گیر و دار که سرت گرمِ کفن و دفنِ خواهرت بود پیداش کردم..فکر کن از یکی خواستم و اونم بهم داد..ولی

گذاشتم به رسم امانت پیشم بمونه تا به وقتش..حالا هم که رسید دستت..

اهورا میز را دور زد..

احسان آرام و بی صدا یک قدم عقب رفت و طاها نزدیکش شد اما نگاهش به اهورا بود..

با اخم وحشتناکی به احسان نگاه می کرد: گنده تراشو که خواستن ازم باج بگیرن ندادم و فرستادم تو یه دخمه ی چند متری به اسم زندون تا آب خنکشونو سر بکشن..حالا نوبتِ تو رسیده؟..

لبخند از روی لب های احسان محو شد و ترس در نگاهش جای گرفت..

نگاهی به طاها انداخت و گردن کشید و خطاب به اهورا گفت: یه قول و قراری با جمشیدخان گذاشته بودیم..منتهی بعد فوت طهورا

زد زیرش..منم از سر بی عقلی سند و مدرک تو دست و بالم نبود که نیام دنبالِ حقم..هرچند هنوزم دیر نشده..می دونم اهوراخان تا چه حد به حق الناس اعتقاد داره..

اهورا زهرخندی تحویلش داد و یک گام رو به عقب برداشت..کلید را داخل کشوی میزش چرخاند و همانطور که دسته چکش را بیرون می کشید گفت: چقدره؟..

احسان با تعجب گفت: چی؟!..

اهورا دسته چک را ورق زد و خودکارش را برداشت: قیمتی که جمشیدخان روت گذاشته..بگیر و برو و واسه همیشه شرتو کم کن..

احسان لبخند زد: بیشتر از این حرفاست..بذار جیبت دسته چکتو اهوراخان..نیومدم با رقم و پول و چک حقمو بگیرم..

اهورا و طاها همزمان نگاهش کردند و اهورا که چشمانش را تیز و باریک کرده بود با لحنی تهدیدوار پرسید: بنال ببینم قولِ چیو بهت داده بود؟..

حدسش برای اهورا راحت بود..

چشمِ طمع کار احسان سال هاست که به دنبالِ یک نفر می چرخد..

جسارت به خرج داد و خیره به چشمان اهورا گفت: رها..

دست اهورا از عصبانیت لرزید و خودکار از میان انگشتانش روی میز افتاد و دسته چک هم پشت سرش..

طاها نفس عمیق کشید و بی آنکه به اهورا نگاه کند دندان هایش را روی هم سایید:رها چی؟!..

احسان که از حال دلِ طاها خبر نداشت و فکر می کرد این طاها همان سرگرد جدی و منطقی گذشته است به خودش جرات بیشتری داد و گفت: قولشو از جمشیدخان گرفتم ولی به خاطر اتفاقی که واسه طهورا افتاد زد زیر حرفش..منم تو یه موقعیت مناسب گردنبندو به اهورا پس دادم که حسن نیتمو ثابت کنم ولی هیچ وقت نتونستم از فکر دختری که دوستش داشتم بیرون بیام..

اهورا که فکش منقبض شده بود با دستانی مشت شده خواست سمتِ احسان خیز بردارد و فکش را میان پنجه هایش خرد کند اما قبل از هر حرکتی طاها که نزدیک تر به او بود در یک عمل غیرمنتظره جلو رفت و یقه ی احسان را محکم گرفت و تکانش داد: چه غلطی کردی تو؟..هان؟..رها رو می خوای؟..هنوز چشمت دنبالِ رهاست آره؟..بی وجود هنوز دست برنداشتی که با یه خرمن ادعا سر و کله ات پیدا شده؟..

احسان با اخم خودش را عقب کشید اما طاها رهایش نکرد..

-ولم کن طاها..مگه طرف حسابِ من تویی؟..هر کاری که اهورا بگه می کنم تا رها همسرم بشه گناهمم همینه که تو این سن و سال خاطرخواهش شدم ولی دل که سن و سال نمی فهمه، می فهمه؟..سوا از این حرفا فکر نکنم هفده سال همچین فاصله ی سنی زیادی باشه..منو باش که فکر می کردم تو منطقی تر از بقیه ای..

طاها پوزخند زد..چشمانش به خون نشسته و رگ گردنش متورم بود..

___منطق می خوای آره؟..باشه اونم نشونت میدم..منتهی خواب و خیال ورت داشته مرتیکه، به نفعته با زبون خوش بزنی به چاک تا اوضاعو حسابی قمر در عقربش نکردم واسه ات..

احسان با چشمان گشاد شده به طاها نگاه می کرد..

از نظر جثه و قوای بدنی طاها یک سر و گردن از او بالاتر بود..

___تو چرا جوش میاری؟مگه خواهر تو رو خواستگاری کردم که به رگ غیرتت بر خورده؟..

اهورا ثابت ایستاده و کشمکش میانِ آن دو را نظاره می کرد..

مخصوصا که همه ی توجهش به طاها و دفاعیه اش از رها جلب شده و چیزی نمی گفت..

چقدر این صحنه به نظرش آشنا آمد..

خودش هم وقتی وارد خانه ی خسرو شده و پسر شریکش را آنجا حین خواستگاری از لیلی دیده بود همین حال را داشت..

با این تصور شک و تردید بیشتر از قبل به جانش افتاد..

طاها دستش را روی یقه ی احسان مشت کرد و صدای فریادش اهورا را متوجه خود کرد: یه نگاه به سن و سالت کردی که راه افتادی دنبالِ رها؟..جمشیدخان اگه می خواست دخترشو به توی

عوضی بده همه چیو رسمیش می کرد نه اینکه بخواد بهت وعده ی سرخرمن بده تا تو رو از سرِ خودش و رها باز کنه..هالو نباش و بفهم زدی به کاهدون..

احسان که عصبی شده بود با همه ی زورش دستِ طاها را پس زد: چکارشی که دخالت می کنی؟..من این همه راهو اومدم تا با برادرش حرف بزنم..به تو یکی هم هیچ ارتباطی نداره، اگرم احترامتو نگه داشتم فقط واسه.....

طاها مشت گره کرده اش را نشانش داد که احسان ساکت شد و عقب رفت..

-بگو..د بنال که از ترستِ ..بگو که از ترس خفه خون گرفتی و جرات نمی کنی زر مفت بزنی..تو فقط یه بارِ دیگه اسمِ رها رو بیار بعد ببین چه بلایی به روزت میارم مرتیکه..

-بســـــــه!..

صدا فریاد اهورا باعث شد طاها با مکث کوتاهی از احسان فاصله بگیرد..

اما نگاهِ احسان هنوز هم تشنه به خون مسخِ چشمانِ عصبانی طاها بود..

اهورا نفسش را عمیق و سنگین از سینه بیرون داد و با تیزهوشی، به احسان نگاه کرد: فرداشب بیا عمارت..اونجا در حضور رها حرفامونو می زنیم..

این حرفِ اهورا که در کمال خونسردی بیان شد به حدی شوکه کننده بود که احسان و طاها در یک لحظه سمت او چرخیدند و با تعجب به اهورا خیره شدند..

رنگ از رخ طاها پرید و دست و دلش به لرزه افتاد..

احسان که فکر می کرد پیروزِ این نبرد بوده و نظر اهورا را با آن گردنبند جلب کرده، زودتر از طاها به خودش آمد و لبخند زد: یعنی خواستگاری دیگه اهوراخان؟..

اهورا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد..

اخم هایش هنوز در هم بود و نگاهش روی صورتِ مات و سرگردان و رنگ پریده ی طاها..

برای اینکه همه چیز دستگیرش شود و طاها را وادار به اعتراف کند باید این نقشه را می کشید..

به واسطه ی شناختش روی طاها اگر چیزی میان او و رها باشد تا فرداشب مشخص می شود..

وگرنه همانجا بلایی به سر احسان می آورد که تا عمر دارد فکر و خیالِ خواهرِ اهورا را ازسرش بیرون کند..

خواه ناخواه این اتفاق می افتاد زیرا تمام این جریانات برنامه ریزی شده بود و اهورا می دانست که چطور احسان حریص و جاه طلب را ازمیدان به در کند..

ولی برای اینکه دست طاها رو شود باید به این بازی ادامه می داد.. از این رو ظاهرش را همانطور جدی و محکم حفظ کرد و حینی که پشت میزش بر می گشت گفت: با گل و شیرینی میای عمارت و حرفاتو تو جمع می زنی..باید ببینم نظر رها چیه..

احسان که دستپاچه تر از این حرف ها بود و نمی دانست با چه حالی خوشحالی اش را بروز دهد گفت: اگه نظرش مثبت باشه؟..

اهورا نگاهش را به آرامی از روی برگه ها گرفت و از گوشه ی چشم جوری به احسان انداخت که ماستش را به سرعت کیسه کرد

و با لبخندی مصلحتی گفت: یعنی امیدوارم که جوابش مثبت باشه..پس با این حساب..من فرداشب میام که حرف بزنیم..

اهورا لب تابش را باز کرد و حینی که سرش را گرم مانیتور کرده بود انگشتانش را روی کیبورد حرکت داد و رمزش را زد و گفت: می تونی بری..

احسان که حسابی کیفش کوک شده بود اطاعت امر کرد و بعد از یک خداحافظی گرم با اهورا از اتاق بیرون رفت..

طاها هنوز هم مات و حیران وسط اتاق ایستاده و اهورا را نگاه می کرد..

چندبار آمد حرف بزند و چیزی بگوید تا شاید از شوک خارج شود..

ولی فقط قادر بود لب هایش را بی هدف تکان دهد..

آب دهانش را فرو داد..

دست راستش را مشت کرد و روی پشتی مبل گذاشت و به تن پوش چرم و براقش فشار داد..

تن صدایش با لرزشی خاص همراه بود: چکار کردی اهورا؟!..

چقدر التماس در آن صدای مردانه خوابیده بود..

به حدی تاثیرگذار که دست اهورا برای لحظه ای روی کیبورد و نگاهش به مانیتور خشک شد..

نگاهش را که بالا کشید و با اخم به او خیره شد طاها ناباورانه سرش را طرفین تکان داد و لب هایش را روی هم فشرد :

-فک نمی کردم به همین زودی جا بزنی؟

و بی آنکه ثانیه ای تامل کند از مقابل نگاه عصبی اهورا رد شد و سمت در قدم تند کرد .

اما به محض اینکه دستش روی دستگیره نشست صدای اهورا را شنید:

- طاها؟؟

قدم از قدم برنداشت و نفس نفس می زد که اهورا از پشت میزش بلند شد .صدایش تحکم داشت .

و مشکوفانه پرسید :

-چیزی هست که من نمی دونم؟؟

جانب او چرخید .طاها که هم ناراحت بود و هم عصبی پوزخند محوی گوشه ی لب نشاند مگر از اول برای همین نیامده بود؟

حالا که احسان جرات کرده و قدم جلو گذاشته بود طاها هم باید حرف

می زد

-شایدم میدونی و به روت نمیاری! این جوری بگیم بهتر نیست اهورا؟؟ اهورا در سکوت نگاهش کرد. با همان اخم و غروری که طاها قدری حساب کارش را بکند و تند نرود

-میخوام از زبون خودت بشنوم. می خوام ببینم آن قدر مرد هستی که به

زبون بیاری؟ !

طاها که انگار منتظر همان جرقه بود تا از کوره در برود حینی که قدم به قدم به میز اهورا نزدیک می شد نفس زنان و عصبی گفت :

-اگه قراره با گرفتن اعتراف از من مردی و مردونگیم بهت ثابت بشه میگم ...آره اهورا... آره دوستش دارم. من خواهر تو دوست دارم !

ابروهای اهورا جمع تر و دستش روی میز مشت شد !

نفسش درون سینه از سر غیرت بود یا تعصبی که روی دشمنی اش با طاها داشت، سنگین شد و به قفسه ی سینه اش فشار آورد

-اینم یه بازی جدید؟! نشستی تا نوبت برسه به رها؟!

- کدوم بازی؟ من از ته دل دوستش دارم. این علاقه کجاش اشتباهه؟ !

اهورا تنوره کشان سمتش خیز برداشت و طاها از جایش تکان نخورد که به سرعت یقه اش میان انگشتان اهورا مشت شد :

-د اشتباهه بهت میگم. تو کجا رها کجا؟ چه صنمی با هم دارین شماها که جرات می کنی بگی می خوامش؟

طاها ثابت و مردانه نگاهش می کرد بدون اینکه ترسی از اعتراف داشته باشد. با لحنی محزون گفت :

-وقتی داشتی عاشق لیلی می شدی نگفتم این احساسی که تو به این دختر داری اشتباهه! با این که هیچ رقمه شدنی نبود، اما نتونستی ازش فرار کنی. تو عاشق دختری شدی که پدرش نقشه ی قتلت رو کشیده بود اهورا. کسی که واسه کشتنت لحظه شماری می کرد. دختر کسی رو توی عمارتت آوردی که همون مرد عامل بدبختیای خودت و خونواده ات بود. ولی بازم به لیلی دل بستی و کسی نپرسید چرا؟ افسار این دل دست من و تو نیست اهورا. میدونم وقتی لیلی رو آوردی و عمارت ازش متنفر بودی، ولی به

خودت که اومدی فهمیدی این دختر خیلی وقته واسه ات مهم شده!.

اهورا دندان سایید و مشت گرده کرده اش را به گلوی طاها فشار داد؛

- خفه شو پای لیلی رو نکش وسط! اون بحثش از اول جدا بود؟

طاها نیشخند زد :

-خودتو گول میزنی یا منو؟ من و تو شاید زندگی و افکارمون شبیه هم نباشه، ولی عشق و عاشقیمون یه جورایی درست مثل هم از آب در اومده. نمی خواستیم، اما شد و تسلیمش شدیم. همون اتفاق برای منم افتاد اهورا. نمی خواستم به اعتمادت خیانت کنم. ازش فاصه گرفتم بازم فکرش از سرم بیرون نرفت، به اندازه ی چشمام می خواستمش و مراقبش بودم تا امانیت رو صحیح و سالم تحویلت بدم که همینکارم کردم ولی..، ولی آخرش نفهمیدم چی شد. عشق تو و لیلی شدنی بود، اما واسه من و رها نه؟! تویی که زخم خورده

بودی اهورا دلتو به اون دختر دادی و همه چیز تو به پاش گذاشتی، پس خواهش میکنم تو یکی واسه ی من جوری رجز نخون که بگی هیچی از عشق و عاشقی سرت نمیشه !

اهورا پوزخند عصبی زد و غرش کنان طاها را رو به عقب هول داد و کمرش را به دیوار اتاق چسباند؟

همانطور که یقه اش را گرفته بود تکانش داد :

-خسرو با رضایت خودش اون برگه ها رو امضا زد که لیلی رو عقدش کردم تا بشه زنم، ولی خوب گوش بگیر ببین چی دارم بهت میگم که دوبار تکرارش نمی کنم... تا من زنده ام طاها... تا من هستم تو هیچ وقت دستت به خواهرم نمیرسه! همیشه هم نمیشه هر غیرممکنی رو ممکن کرد. بهتره یادت بیارم که من اهورام و پامو جا پای خسرو نمی ذارم!

و محکم رهایش کرد و هر دو نفس زنان مقابل هم ایستادند .

طاها با اخم و اهورا با خشم و غضب!

– تو فکر کن من خواستگارشم –

قصد ندارم خواهرمو شوهر بدم

– اما گفتی احسان فرداشب بیاد عمارت !

-اینجا نمی تونستم باهاش تسویه کنم. فرداشب با پای خودش میاد منتهی برای همیشه زحمتشو از سر خودم و رها کم می کنم

و با خونسردی به طاها نگاه کرد .

شاید اگر به مانند قبل هنوز هم از او به همان شدت کینه داشت، طاها را یک چنین اعتراف جسورانه ای نمی گذاشت از این در صحیح و سالم بیرون برود ولی بعد از آن همه اتفاق خوب و بد که خیلی مواقع طاها به دادش رسد حس می کرد به اندازه ی گذشته از او متنفر نیست !

اما باز هم نمی خواست با دیدن او خاطرات گذشته بار دیگر پیش چشمانش جان بگیرد وقتی قصد داشت رویشان خاکستر فراموشی بریزد و مدفونشان کن

سمت میزش رفت و پشت آن نشست و نگاهش را به مانیتور انداخت

طاها در سکوت نگاهش میکرد و هیچ کدام حرفی نمی زدند.

صدای کشیده شدن انگشتان اهورا روی صفحه کیبورد لب تاب که گویی

چیزی را به سرعت تایپ می کرد سکوت اتاق را می شکست !

طاها که قصد رفتن داشت، قبل از آنکه قدم بردارد با لحن آرامی گفت:

– همونطور که تو از لیلی دست نکشیدی و به خاطرش هر کاری کردی حتی از جون خودت گذشتی، ولی به دستش آوردی... به همون اندازه منم واسه رسیدن به رها همه تلاشمو میکنم. اینو مرد و مردونه بهت قول میدم که حتی تو هم نتونی جلومو بگیری اهورا؛

انگشتان اهورا روی صفحه کیبورد ثابت ماند و طاها از اتاق بیرون رفت و در را با همه ی حرصش محکم بهم کوبید. اهورا چشم فرو

بست و فکش را روی هم فشار داد .پلک زد و با خشم نفسش را بیرون داد و لب تاب را با ضرب بست و سرش را رو به عقب مایل کرد .

گردنش مثل همیشه که وقتی زیاد از حد عصبانی می شد بار دیگر منقبض شده و گرفته بود .

حینی که پنجه هایش را قفل عضلات گردنش می کرد و محکم ماساژ میداد زیر لب به طاها و عشق و عاشقی که به حساب خودش راه انداخته بود ناسزا میگفت

از دید اهورا این عشق تنها عشق ممنوعه ای بود که در دنیا هیچ سرانجامی نداشت اما ...

ناخوداگاه برای لحظه ای به یکی از همان ممنوعه هایی که میان خودش و لیلی شکلی از واقعیت گرفته بود فکر کرد !

دندان هایش را روی هم فشرد و با عصبانیت بلند شد لعنت می فرستاد بر طاها که حالا نوبت به او رسیده بود تا آرامشی برای اهورا باقی نگذارد؟

تا وقتی در رستوران بود کارکنان با ترس و نگرانی به کارشان مشغول بودند چراکه اهورا از هر چیز یک ایراد به اصطلاح وحشتناک می گرفت و دهانشان را می بست. در نهایت با فریادی که بر سرشان زد گفت

-اگه تا چند روز دیگه رستوران به حالت سابق برنگرده همه تون اخراجین .حاضرم نیروی جدید بیارم تا این که صبح تا شب بخوام با شما احمقا دک دک کنم! برگردین سرکارتون!

و هر کدام با اخطاری که از رئیسشان گرفته بودند مشغول شدند .

ظاهراحق با اهورا بود. این چند روز کم کاری ها و غیبت هایش به مزاج کارکنان خوش نشسته و دیگر غذاها و امکانات رستوران به آن مشهوری

مرغوبیت سابق را نداشت .

ولی حالا که بعد از مدت ها برگشته بود تا به همه چیز سر و سامان بدهد نظم و کیفیت بار دیگر به رستوران باز می گشت .

وقتی سمت عمارت راه افتاد که هوا تاریک شده بود. ماشین را وسط حیاط پارک کرد و تحویل محمد داد

- ببر تو پارکینگ

- چشم آقا!

از پله ها بالا رفت و پا به ساختمان گذاشت! بوی معطر غذا بر فضای عمارت حاکم بود .

به عادت گذشته خستگی ناشی از کارهای انباشته شده در رستوران را به

اصطلاح پشت در گذاشت و نگاهش را به دنبال لیلی اطراف سالن چرخاند؟

ولی آنجا نبود. بدون این که از پله های میانی بالا برود مهربان را صدا زد .

زن دوان دوان از آشپز خانه بیرون آمد و خودش را به اهورا رساند که هنوز هم با دقت به اطراف سرک می کشید

-سلام آقا! خوش اومدین

سری تکان داد و پرسید:

- سلام. لیلی کجاست؟ !

مهربان به دنبال این حرف پشت سرش را نگاه کرد و جواب داد: - والا خانم رف..

- با لیلی چکار داری اهوراخان که نرسیده سراغشو میگیری؟!

سرش را با تعجب چرخاند و به بالای پله ها نظر انداخت! لیلی لبخند به لب نگاهش می کرد و پله ها را پایین می آمد! اهورا نگاهش را روی لباس های او چرخاند. روی تیشرت آستین حلقه ای بنفش و شلوار جین سفید جذبی که به تن داشت؟

نیم نگاهی به مهربان انداخت و کیف لب تابش را سمتش گرفت:

– ببر بذار تو اتاقم مهربان کیف را از دستش گرفت :

و با نگاه و لبخند دلنشینی به لیلی نگاه کوتاهی انداخت و از پله ها بالا رفت؟

مهربان که رفت اهورا دستش را پایین نرده ها گرفت و خطاب به لیلی که هنوز دو پله با او فاصله داشت گرفت

-باز که تو این جوری لباس پوشیدی؟!

لبخند روی لب های لیلی ماسید

– اهورا؟!

– نگفتم تو این عمارت برو و بیا زیاده؟!

لیلی رو ترش کرد

-انقدرام هرکی هرکی نیست که هر مردی سرشو بندازه پایین و بدون

اجازه ی تو پاشو بذاره تو عمارت! بالاخره قبلش یه «یا الله» میگه؟

و مقابل اهورا ایستاد و نگاهش کرد.

اهورا به چشمانش خیره بود. انگار که لیلی تازه از خواب بیدار شده باشد چرا که کمی مخمور نشان می داد

مهربان پایین آمد. لیلی گفت میز شام را آماده کند و خستگی اهورا را بهانه کرد. مهربان سری تکان داد و با لبخند داخل آشپزخانه رفت. اهورا نگاهش را روی لیلی چرخاند؟

- توجیه نکن لیلی! نباید طبقه ی پایین این فرم لباس بپوشی، کار یه بار می شه

لیلی لبخند زد

- میگن یه نظر حلاله !

دست اهورا با غیظ روی نرده مشت شد

- مثل این که می خوای جدی جدی منو قاتل کنی؟!

– خدا نکنه اهورا

– مشکل اینجاست می دونی رو چی و کی حساسم و همونو کردی نقطه ضعفم!

لبخند روی لب های لیلی کش آمد

– دقیقا

اهورا اخم کرد:

– اینم میدونی که من اگه بدونم نقطه ضعفم افتاده دست کسی چکار میکنم؟ – راستش نه! اما دوست دارم بدونم.

و با شیطنت دستانش را روی سینه اش جمع کرد که چون یقهی تیشرت کمی باز بود کشیده شد و قفسه ی سینه اش مقابل چشمان اهورا نمایان شد

با تعصب خاصی دست انداخت و بازوی لیلی را گرفت و سمت پله ها برد. لیلی با تعجب پرسید:

- چکار میکنی؟؟

- بریم بالا

- چرا؟! هنوز شام نخوردیم که

-با این سر و وضع نمی شه. اول یه چیز درست و حسابی می پوشی بعد میای پایین !

لیلی خنده اش گرفته بود

- چرا؟ می ترسی باز حواستو پرت کنم؟!

و بالای پله ها ایستاد. اهورا یک پله پایین تر بود که با اخم به صورت زیبای لیلی اش خیره شد .

با آن آرایش ملیح و زیبا مخصوصا رژ صورتی رنگی که روی لب های خوش فرمش کشیده بود حسابی خواستنی شده و به دل اهورا نشسته بود !

-تو همین جوری هم با یه نگاهت می تونی حواسمو پرت کنی! نیازی به این لباسا نیست

لیلی با لبخند شیرینی به چشمان سیاه و نافذ او زل زده بود

-فقط بلدی با این حرفات آدمو دیوونه کنی آره؟! ولی اون چیزی که باید بگی رو نمیگی؟

اهورا خودش را به آن راه زد

- چیزی یادم نمیاد! هر چی که باید می گفتمو تا امروز گفتم! نگفتم؟ !

-نگفتی! می دونمم هیچ وقت نمیگی. چه میشه کرد؟ اشتباه از خودم بود که تو رو با این اخلاق خاصت خواستم

و شانه اش را بالا انداخت و با لبخند چرخید سمت اتاقشان اهورا پشت سرش راه افتاد و در همان حال به گردن خود دست می کشید که

هنوز هم درد داشت از انقباض و گرفتگی عضلاتش

-وقتی میگی «اشتباه » خوشم نمیاد !

-چه جالب! منم وقتی جلوم سکوت میکنی درست همین حسی که تو میگی رو دارم! مهم نیست آقای دلم عادت می کنی؟

شیطنتش هایش جان می گرفت بی انصاف کی از پس زبان لیلی بر می آمد؟! اهورا اخم کرد.

– یادمه گفته بودم که بلد نیستم!

– بلد نیستی یا نمی خوای بگی؟؟

– یه چیزی بخواه که بشه!

– تو از پس هر کاری بر میای. یه جمله که چیزی نیست!

اهورا در سکوت نگاهش کرد و لیلی ادامه داد:

– نگران نباش اینم راه خودشو داره. مثلا یکی باید باشه که یادت بده!

– ازکی بخوام یادم بده؟

انگار از این بحث و کنایه های زیر پوستی زیادی خوشش آمده بود که دهان به دهان شیطنت های لیلی می داد !

لیلی با لبخند دستش را روی در سر داد و داخل اتاق رفت؟ اهورا در را پشت سرشان بست .

از داخل کمد یک مانتو جلو باز نازک برداشت و همراه شال روی تخت

انداخت که هر وقت خواستند پایین بروند آن ها را روی لباسش بپوشد؟

مقابل اهورا که کتش را از تن در آورده و دکمه های پیراهنش را باز می کرد ایستاد

میخ نگاه اهورا در چشمان پر شیطنت لیلی فرو رفت. جدی و کمی اخم آلود؛

– خودم یادت میدم. موافقی؟!

اخم اهورا به نرمی باز شد

- تو؟؟

-کی بهتر از من؟!

لبخند روی لب های اهورا کج شد

- هیچ کس!

لیلی سرش را تکان داد و با لبخند کف دستانش را بی طاقت روی هم گذاشت

- پس واسه شروع هر چی که من میگم رو تکرار میکنی؟ باشه؟!"

- یه کم عجله نمی کنی؟؟

لیلی جدی شد

-از فردا هم میشه شروع کرد

- گفتم نه! تکرار می کنی دیگه؟!

اهورا که متوجه منظور او نشده بود سری جنباند و چیزی نگفت !

لیلی تک سرفه ای کرد و نگاه زیبا و روشنش را به چشمان اهورا انداخت و با نازی که ناخوداگاه چاشنی حرکاتش شده بود گفت

-بگو... «من»..

اهورا پیراهنش را به آرامی در آورد و روی تخت انداخت و سمت کمد رفت .لیلی با نگاه گرم و عاشقش او را تعقیب کرد. اهورا در کمد را باز کرد و حوله اش را برداشت و لیلی سرسختانه گفت :

-« تورو»..

اهورا پشت به او وقتی که نگاهش داخل کمد بود و وانمود می کرد که در حال برداشتن لباس هایش است لبخند روی لب هایش رنگ گرفت، اما لیلی ندید و اهورا با لحن محکمی تکرار کرد

-«تو رو»..!

لیلی پشت سرش ایستاده بود. قلبش تند می زد. یعنی میشد حتی حین تکرار برای اولین بار این جمله را از زبان اهورا بشنود؟ !

برای یک بار هم که شده بود به طرز باورنکردنی می خواست در تمام عمرش فقط زنگ خوش آهنگ این جمله را از دهان او بشنود

قطعا با صدای مردانه اش ترکیب جالبی می شد؟ خاص و ماندگار تا ابد در گوش و جانش می نشست؟ دل لیلی لحظه ای ضعف رفت ازتصورش؛ بازوی اهورا را گرفت و خودش را به نرمی از زیر دستش رد کرد و مقابل او جایی میان در کمد و سینه ی فراخ اهورا کشید. اهورا لبخندش را به سرعت پس زد و لیلی گفت: - «دوستت دارم !

چشمان اهورا از کمد کنده شد و سمت چشمان لیلی سر خورد و به عمق

جانش نشست؟

لیلی منتظر چشم به لب های او دوخته بود که اهورا سرش را برگرداند و با زیرکی دستش را روی گردنش گذاشت :

-«دوس.. » آخ... لعنتی!

لبخند از روی لب های لیلی محو شد و نگاهش را بین پنجه ی اهورا و گردنش چرخاند

-چی شد؟؟ اهورا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و سمت تخت رفت و حوله اش را روی آن انداخت :

-از عمری گرفته! بد اذیتم میکنه!

با نگرانی کنارش ایستاده

- باز عصبانی شدی آره؟ این دفعه از دست کی؟؟

اهورا با یادآوری حرف های طاها اخم کرد

- مهم نیست

لیلی دستش را گرفت و مجبورش کرد لب تخت بنشیند... و حینی که انگشتان ظریفش را روی عضلات منقبض شدهی گردن و سرشانه ی اهورا می کشید و به نرمی فشار می داد تا آرام شود گلایه کرد

-قبول نیست آقا گرگه! فهمیدم تقلب کردی

اهورا حتی سرش را هم بالا نیاوردا دلخوش بود با حرکات نوازش گرانه ی لیلی به روی گردنش!

- توهم زدی آهوی وحشی؟

- آره از دست تو دیوونه شدم! دیوونه ها هم عادت دارن توهم بزنن!

از حاضر جوابی لیلی خوشش آمد، اما به روی خود نیاورد:

- من کاری بهت ندارم. تو پیله کردی به اون یه جمله؛

- کدوم جمله دقیقا؟!

اهورا مکث کرد و لبخند کجی روی لب نشاند:

- اسمشو نبر؛

لیلی میان حرص و جوشی که می زد ناغافل لبخند زد. و به نشانه ی اعتراض گردن اهورا را به عمد محکم تر فشار داد

-که اسمشو نبر آره؟ !

اهورا که دردش گرفته بود «آخ» ای گفت و سرش را بالا گرفت و کمی عقب کشید

-تو درمون دردی یا بلای جون دختر؟! ناکارم کردی که لیلی با اخم نگاهش را از او گرفت

-اگه بخوام هم می تونم بلای جونت بشم... و هم درمون دردت! هر دوش هم بستگی به خودت داره؟

اهورا خیره به او هر دو دستش را عقب برد! روی تخت گذاشت و ستون تنش کرد :

-اگه بخوام فقط در مونم باشی چی؟؟ لیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرده - می شم ... فقط خرج داره؟

- چقدر؟؟

- ناچیزه، ولی تو از پسش بر نمیای!!

– میدونی که بر نمیام و میگی؟

-من کلمه به کلمه اش رو بهت گفتم. تو هم از امشب مثل یه شاگرد خوب به مدت یک هفته روزی ده بار تو دلت و ده بار روی زبونت تکرارش می کنی تا درست و حسابی یاد بگیری که چطور ادا میشه! اون موقع ازت یه امتحان می گیرم ببینم چند مرده حلاجی! حله؟ !

اهورا آرام و خونسرد نشسته و محو تماشای او بود. لیلی که خط و نشان هایش را کشید اهورا سرش را تکان داد

-و اگه رد شدم؟!

لیلی پشت چشم نازک کرد و مانتو را روی لباسش پوشید

– بهتره که نشی!

شال را روی موهایش انداخت. اهورا که چشم از او و حرکات ظریف و زیبایش نمی گرفت پرسید

– اون موقع چی می شه؟!

لیلی بدون اینکه نگاهش کند با زیرکی گفت:

- یادم میاد میگفتی بازنده شدن تو مرام گرگ نیست. پس راه و رسم برنده شدن رو خوب بلدی! حالا وقت عمل که ببینم تا چه حد رو حرفت هستی اهوراخان

و حینی که سمت در میرفت با همان لبخند و شیطنتی که در صدایش نشسته بود گفت

-دوش که گرفتی بیا پایین شام بخوریم!

اهورا فقط نگاهش میکرد! آن هم با اخم لیلی علاوه بر این که مربی خوبی بود، خط و نشان هایش هم کاری بودند؟ آن قدر که اهورا از پس هر کسی بر بیاید از بهر او محال است؟

بعد از یک دوش کوتاه بی آنکه موهایش را خشک کند برای صرف شام پایین رفت !

پیراهن . سرمه ای خوش دوخت و شلوار مشکی به تن داشت که به قول لیلی به قد و قامتش می آمد !

هنوز پایش به آشپزخانه نرسیده بود که صدای گفتگوی لیلی و رها را شنید.

ظاهرا که آرام حرف می زدند تا صدایشان بیرون نرود، ولی اهورا درست پشت دیوار آشپز خانه ایستاده و به زمزمه هایشان واقف بودا رها با نگرانی به لیلی که مغموم و گرفته سر میز نشسته بود نگاه می کرد

- حتما بهش بگو! باور کن این جوری کمتر فکر و خیال می کنی .

لیلی نفسش را بیرون داد و دستش را روی میز گذاشت و انگشتش را لب

بشقاب کشید

-نمی تونم

- چرا؟!

- نمی خوام دلش به حالم بسوزه! از ترحم بدم میاد رها.

-اهورا و ترحم؟! اون اگه حتی دلش واسه کسی هم بسوزه اصلا به روش نمیاره! بعدشم اهورا تو رو دوست داره اصلا ممکن نیست که بخواد ...

-خودتو بذار جای من... تو بودی با توجه به اخلاقی که اهورا داره می تونستی یه همچین چیزی رو بهش بگی؟! تازه هنوزم مطمئن نیستیم !

رها سکوت کرد .

جای لیلی نیست که اگر بود قطع همان کاری را می کرد که او در سر داشت. اهورا واقعا پیش بینی نشده بود. اما منکر جوانمردی هایش هم نمی توانست باشد؟

نامردی به اهورا نمی آمد؛ آن هم در حق چه کسی؟؟

لیلی که دیوانه وار او را می خواست؟؟

- اون عاشقته لیلی. کاری نمی کنه که دلت بشکنه. مطمئنم

لیلی لبخند زد. تلخ و غمگین!

– عاشقمه؟! این چه عشقی که حتی می ترسه به زبون بیاره؟؟

– اهورا همینه دیگه! میشناسیش که؟ !

-تا وقتی بهم نگفته دوستم داره و مطمئن نشم منو می خواد هیچی بهش نمیگم .می ترسم... می فهمی اینو؟ !

-آخه از چی؟! اهورا همچین مردی نیست به خدا!

– اونم یه مرد! بالاخره ممکنه تحت تاثیر حرف این و اون قرار بگیره و.....

– لیلی؟

لیلی با بغض نگاهش کرد و لب زد:

– میترسم از دستش بدم رها

رها با تعجب به چشمان لیلی نگاه می کرد که صدای قدم های اهورا را هر دویشان از پشت سر شنیدند .

لیلی با دستپاچگی کمی روی صندلی اش جا به جا شد و نامحسوس زیر چشمانش دست کشید و سر به زیر شاه بوی عطر اهورا به سرعت مشامش را پر کرد .

خوش بود و قوی... همان رایحه ای که روح و روانش را بهم می ریخت و افسونش می کرد؟

درست پشت سر لیلی ایستاده بود و رها می دید که اهورا چطور با آن نگاه سنگینش به لیلی خیره شده است؛ یعنی صدایشان را شنیده بود؟

-لیلی واسه چی گریه میکنه؟! داشتین در مورد چی حرف می زدین؟! رها نگاهی به لیلی انداخت. سرش همچنان پایین و ابروانش در هم بود .

لبخندی هر چند مصلحتی روی لب نشاند و رو به برادرش گفت :

-هیچی. همینطوری داشتیم حرف می زدیم. اهورا تیز نگاهش کرد؛

– سر هیچی داره گریه میکنه؟ شنیدم داشتین چی میگفتین.

و نگاهش را جانب لیلی چرخاند

– از چی می ترسی؟! چیو داری پنهون میکنی لیلی؟!

عصبی از جایش بلند شد. صدایش خش دار شده بود. به صورت اهورا نگاه نمی کرد

-رها که گفت هیچی. من حالم خوبه فقط ...

-سرتو بلند کن و زل بزن تو چشمام و بگو هیچی نشده، نه اینکه نگاهتو

بگیری و دروغ تحویلم بدی

عصبانی بود .لیلی سعی داشت در آرامش حرف بزند تا مبادا اهورا روی این مسئله حساسیت نشان دهد . .

سرش را بلند کرد و به چشمان اهورا خیره شد. بغض داشت. چانه اش لرزید وقتی نگاهش در نگاه اهورا گره خورد، اما به روی خودش نیاورد. ابروهای اهورا جمع تر شد و لیلی گفت :

-وقتی رفته بودم دکتر..

رها با تعجب نگاهش کرد. لیلی می خواست حقیقت را بگوید؟! از این بابت خوشحال بود، ولی اضطراب هم داشت.

- خب؟ دکتر چی؟ چرا ساکت شدی؟

لیلی انگشتانش را در هم گره زد. به رها چشم دوخت که چطور محزون

نگاهش می کرد. لیلی لب گزید و سر به زیر شد. با بغض ادامه داد :

-من کیست دارم اهورا. باید دارو مصرف کنم، اما بهم نمی ساخت و حالمو بد می کرد. دکتر هم گفت همی.. همین جوری خودش خوب میشه، ولی ترسیدم. چون ..

سکوت کرد. رها نفس راحتی کشید. لیلی به نوعی واقعیت را نگفته بود و به این طریق می خواست ذهن اهورا را از موضوع بحثشان دور کند .

اهورا که حساس شده بود قدمی پیش گذاشت و بازوی لیلی را گرفت و او را سمت خود چرخاند. لیلی که سرش را بلند کرد اهورا به چشمانش زل زد

-واسه چی می ترسی؟ مگه نگفتی به چیز طبیعیه؟!

سر تکان داد. قطره اشکی روی گونه اش روان شد :

-واسه اینکه ضعف می کردم و سرم گیج می رفت فکر کردم یه چیزی شده ..

خب وقتی نتونم دارو بخورم.. نمی دونم اهورا می ترسم

ترس و واهمه را داشت، ولی از آن چیزی که به زبان آورده بود. اهورا که از مشکلات و بیماریهای زنانه سر در نمی آورد به ادعاهای لیلی بسنده کرد و دنبالش را نگرفت، اما اگر همان چیزی که دکتر گفته بود را به اهورا تحویل می داد .نه! وحشت واقعی شاید همان جا بود .

اهورا که میدید لیلی مقابلش ایستاده و می لرزد بی آنکه مراعات رها را کند او را جانب خود کشید. دست اهورا که به دورش حصاری از عشق و امنیت کشید دلش گرم شد. لبخندش میان اشک و آه تماشایی بود و زیبا

اهورا با اخم او را نزدیک به خود داشت؛

-واسه همچین چیزی ترسیدی و خون به دل من کردی؟ ثانیه ای نیست که این کارو میکنی لیلی بهش فکر نکرده باشم از وقتی دیدم حالت اینه. بعد تو بهم نگفتی و... چرا

رها کنار میز درست پشت سر اهورا ایستاده و با لبخند نگاهشان می کرد. لیلی که مست بود از عطر تن او لبخند غمگینی زد و انگشتانش پشت پیراهن اهورا مشت شد

-اگه من مریض بشم تو ولم میکنی؟!

اهورا او را از خود دور کرد و جدی به چشمانش خیره شد

- باز که داری مزخرف میگی؟؟

خندید. اشک صورتش را خیس کرده بود:

- از همین می ترسیدم آخه

-چطور همچین فکری کردی؟ کدوم مردی وقتی همسرش مریضه اونو ول می کنه به امان خدا؟ !

لیلی پر بغض و غمگین زمزمه کرد:

- بابام! اون این کارو می کرد .

اهورا ماتش برد. مبهوت و حیران به چشمان لیلی خیره بود. ظاهراخسرو و سایه ی منفورش بر زندگی او و همسرش حالا حالاها ماندگار بود که جای زخم هایشان را تازه کند .

بازوی لیلی را محکم تر نگه داشت :

-اون بی شرف هر غلطی که کرده حالا هم داره جور کثافتکاریاشو پس میده .قرار شد دیگه بهش فکر نکنی یادت رفته؟

-نه، اما چون پرسیدی گفتم؟

– دیگه اسم اونو نمیاری! فهمیدی؟ پرونده ی خسرو برای همیشه بسته شد.

لیلی با لبخند کمرنگی سرش را تکان داد. دستش را بالا آورد و اشکهایش را پاک کرد. اهورا همچنان نگاهش می کرد که رها با تک سرفه ای گفت :

-میگم من برم تو اتاقم. شما هم یه کم استراحت کنید. کاری نداری داداش؟

و با لبخند به اهورا نگاه کرد. اهورا برگشت و با تحکم گفت:

– بمون کارت دارم.

رها مکث کرد و با تعجب پرسید:

– چیزی شده؟!

– بشین؟

و با دست به صندلی اشاره کرد. رها نیم نگاهی به صورت لیلی انداخت و صندلی را عقب کشید .

هر سه پشت میز نشسته بودند و رها و لیلی منتظر به اهورا نگاه می کردند که چندی بعد وقتی دستانش را در هم مشت کرد و روی میز گذاشت محکم گفت :

-فرداشب قرار خواستگار بیاد. گفتم که آماده باشی؟

و به رها نگاه کرد. قلبش به ناگهان درون سینه فرو ریخت، اما لحظه ای بعد وقتی یاد طاها افتاد بی اختیار لبخند زد. جز او که اهورا هر کسی را به این عمارت راه نمی داد !

اهورا که لبخند خواهرش را دیده بود خیلی زود متوجه سوتفاهمش شد

- انگار زیادم بدت نیومد؟ !

رها هنوز مستقیم با اهورا در مورد طاها حرف نزده بود. از این رو شوکه شد و لبخندش را که خورد هیچ، صاف و صامت سر جایش نشست و دستپاچه گفت :

-نه! چیزی نیست. همین جوری فقط...

- نمی خوای بپرسی کی قرار بیاد؟!

رها سر تکان داد و در همان حال که در دلش قند آب میکردند گفت:

- کیه؟

اهورا نفس عمیق کشید و با اخم جواب داد:

- احسان رو یادته؟!

چشمان رها از تعجب گرد شد و این بار لیلی با کنجکاوی پرسید:

- احسان؟! اون دیگه کیه؟؟

اهورا به دستان خودش که روی میز در هم مشت شده و می فشرد نگاه می کرد

- یه آشنای قدیمی

رها زمزمه کرد

- ولی داداش... اون ...

-گفتم فرداشب بیاد و حرفاشو بزنه. دیگه بقیه اش با خودته که چه تصمیمی واسه آینده ات می گیری؟

بلند شد .رها که می لرزید کف دستانش را لب میز گذاشت و خودش را عقب کشید.

- با طاها حرف نزدی؟!

خوب بود. کم کم داشت اعتراف می کرد .

اهورا نیشخند زد:

– چرا اتفاقا! وقتی احسان داشت پیشنهاد فرداشب و میداد اونم تو رستوران بود

قلب رها بی تاب شد. طاها چه کشیده بود آن لحظه؟! کاش امروز جواب

تلفنش را می داد. آب دهانش را به سختی قورت دادن

– باهاش حرف زدی؟ چی.. چیزی نگفت؟ !

اهورا خونسرد از جایش بلند شد. مقابل خواهرش ایستاد و سرش را عقب برد و دستانش را به کمر جایی بالای کمربندش زد :

-چرا نیومدی صاف و پوست کنده همه چیزو بهم بگی؟

رها سر به زیر شد

– چیو باید میگفتم؟؟

– از کی؟؟

– چی ؟!

- بگو ببینم چرا کشیده شدی سمتش؟!

این مدت که من نبودم داشت ازت مراقبت می کرد یا به این بهونه تو رو...

رها به سرعت سرش را بلند کرد و هراسان با بغض جواب داد :

-نه داداش. به خدا... به ارواح خاک مامان اگه بخوام دروغ بگم. نه! طاها هیچ کار اشتباهی نکرد. هوامو داشت. مراقبم بود، اما واسه این که معذب نشم خیلی وقتا به بهونه ی ماموریت نمی اومد اینجا، دورا دور حواسش بود. کلی آدم شبانه روز تو عمارت کشیک می دادن که اتفاقی نیافته. نه داداش طاها به اعتمادت خیانت نکرد، ولی من ...

-گفت که تو رو می خواد. پس این حس یه طرفه نیست. اگه تو کشیده شدی سمتش نشون میده اونم همینو می خواسته !

-طاها فقط بهم کمک می کرد همین. آن قدر مهربون بود و خوب برخورد می کرد که... که وقتی به خودم اومدم دیدم از فکرم بیرون

نمیره. به خدا خودمم نفهمیدم چه جوری این جوری شد، ولی داداش طاها آن قدر نجیب بود و آقا که آروم آروم جای این که وابسته ی محبتاش بشم دلبسته اش شدم .

لفظ «دلبسته» که به میان آمد اهورا از گوشه ی چشم با همان اخم و جذبه نیم نگاهی به صورت لیلی که لبخندزنان آن دو را نظاره می کرد انداخت .

نگاه اهورا را که روی خود دید پرشیطنت چشمک زد. اهورا با همان اخم سر چرخاند و دستی به صورت و گردن خود کشید .

خطاب به خواهرش گفت:

– هیچ کدوم از اینایی که گفتی خطای طاها رو جبران نمی کنه. من همه ی دار و ندار مو... ناموسمو سپرده بودم دستش. این کارش اگه خیانت نیست پس چیه؟

رها گریه می کرد. بی صدا و غمگین

-خودتم عاشق شدی داداش. مگه اختیاریه که اگه خواستیم جلوشو بگیریم؟ همون موقع که طاها خودشو از من دور می کرد و دیر به دیر به عمارت سر می زد نشون نمیده که خودشم عذاب وجدان داشته؟؟

اهورا در سکوت نگاهش کرد. رها دستی به صورت خیس خود کشید و سر به زیر شد

-وقتی فهمید دوستش دارم اولین چیزی که گفت این بود که «نمیشه». می گفت درست نیست. نگران تو بود. می ترسید بفهمی و در موردش خیال بد کنی. طاها هیچ کار اشتباهی نکرده داداش. منم همینطور. هیچ کدوم دست از پا خطا نکردیم که خدایی نکرده شرمنده ات کنیم. می دونم از دست طاها دلخوری، ولی آن قدر می شناسیش که بدونی چجور آدمیه... وگرنه می تونستی عمارت رو به محمد یا یکی دیگه بسپری، نه طاها !

معصومانه سرش را بالا گرفت و به برادرش نگاه کرد

- غیر از اینه داداش؟؟

اهورا چیزی نمیگفت. کلافه سر چرخاند

-برو تو اتاقت

رها لب گزید و اشک ریخت. اهورا به همان آرامی این بار تاکیدوار تکرار کرد :

-گفتم برو تو اتاقت رها! همین حالا

رها سر تکان داد و بدون هیچ حرفی هق هق کنان از کنار اهورا گذشت و از آشپز خانه بیرون رفت. لیلی که نگرانش شده بود نگاهی شماتت بار به اهورا انداخت

-گناه داره طفلک. نباید این جوری باهاش حرف می زدی. آخه تقصیر این دو تا چیه؟ خودتم میدونی که این چیزا دست خود آدم نیست. هنوز یادم نرفته وقتی اومدم اینجا چه قدر ازت متنفر بودم، ولی حالا

اهورا زیر چشمی نگاهش کرد. لیلی سکوت کرد، ولی لبخند زد

-یه جوری نگاه نکن که انگار دارم دروغ میگم. غیر از این بود که صبح تا شب واسه هم شاخ و شونه میکشیدیم؛ تو هم دل خوشی از من نداشتی. چی میشه حالا که همه چی تموم شده تو هم گذشته رو فراموش کنی و طاها رو ببخشی؟

اهورا پشت میز، درست کنار لیلی نشست. آرنج دستش را روی میز گذاشت و میان موهای خود پنجه کشید :

-بحث الان سر من و تو نیست. من در قبال تو مسئول نبودم چون اجازه ی قانونی داشتم که بتونم عقدت کنم، ولی این دو تا چی؟ من رها رو دست طاها امانت داده بودم، ولی حالا که برگشتم می بینم این مدت داشتن دل و قلوه رد و بدل می کردن. دیگه چی؟ هنوز آنقدر بی غیرت نشدم که ...

لیلی که از حرص و جوش و تعصب اهورا لبخند بزرگی روی لبهایش نشسته بود، بی هوا دستش را روی مچ اهورا گذاشت و کلامش را برید

-باشه، خیلی خب تو هم حق داری. غیرتت بر نمی داره ببینی دوستی که بهش اعتماد کردی حالا این جوری عاشق خواهرت شده، ولی با همه ی اینا، هم من میدونم و هم تو که طاها آدم بدی نیست. مطمئنم حد خودشو می دونه. مگه ندیدی رها گفت خیلی کم به عمارت سر می زده؟

-تا نفهمم واسه چی تموم این مدت سکوت کرده و هیچی از راز طهورا بهم نگفته راحتش نمیذارم. شوهر دادن خواهرم که پیشکش !

-اهورا ؟ می خوای به بهونه ی رها زیرزبون کشی کنی؟ از تو بعیده اهورا!

و با شیطنت خندید. اهورا اخم کرد :

-زیرزبون کشی چیه؟! آگه ازش متنفر شدم سر همین سکوت مزخرفش بود .تا حقیقتو نگه نمیذارم اسم رها رو بیاره .

لیلی با زیرکی پرسید :

-پس قلبا راضی هستی خواهرتو بهش بدی. منتهی افتادی سر لج و لجبازی که ازش حرف بکشی .

اهورا چیزی نگفت. فقط نگاهش را با همان اخم از لیلی گرفت و سرش را روی شانه ی چپ کج کرد .

لیلی با لبخند صندلی اش را به صندلی اهورا نزدیک کرد. دستش را دور بازویش انداخت

-حالا این احسان کی هست که یهو از عالم غیب افتاده رو سر طاهای فلک زده؟

اهورا به میز خیره بود. لیلی سرش را به شانه ی او تکیه داد و صدایش را شنید

-یه ابله فرصت طلب، لنگه ی ماهان. خیلی سال پیش باباش یکی از دوستای نزدیک جمشید خان بود. راست و دروغ میگه جمشید خان قول رها رو بهش داده، ولی پر واضحه داره بلوف می زنه. فکر

کرده با فیلم بازی کردن و پهن کردن سفره ی عاشقشم و میمیرم واسه اش، می تونه سر منو شیره بماله لیلی با تعجب گفت:

- پس چرا بهش اجازه دادی فرداشب بیاد عمارت؟!

اهورا نگاهش کرد

-اون موقع که احسان عین اجل ظاهر شد طاها هم تو دفتر بود. یه لحظه زد به سرم اینو بگم که زبون طاها باز بشه. وقتی احسان رو دکش کردم اونم جوش آورد و همه چیو ریخت رو دایره .

لیلی خندید

-از دست تو با این فکرایی که یهویی به سرت می زنه! حالا می خوای با احسان چکار کنی؟ !

-فعلا بذار بیاد این طاها یه کم بیشتر به جلز و ولز بیافته تا حالش جا

بیاد و بفهمه وقتی یه چیزیو بهش می سپرم مثل بچه ی آدم بیاره تحویل بده. نه این که خاطر خواهش بشه و بعدم پرو پرو زل بزنه تو صورتم بگه می خوامش و دیر یا زود می گیرمش !

لیلی که از لحن پر از حرص اهورا خنده اش گرفته بود حینی که از فرط

خنده صورتش سرخ شده بود گفت :

-وای خدا! اهورا تو دیگه کی هستی؟ می خوای زجرکش کنی طفلکو؟

گناه دارن، نکن.

اهورا کاملا جدی بود .

-چه گناهی؟ مگه عشق و عاشقی به همین راحتیاست؟ تا سختی نکشن

قدر عافیت نمی دونن .

لیلی که با حظ نگاهش می کرد با لبخند گفت :

-چون خودت با یه دنیا سختی بهم رسیدی می خوای تلافیشو سر این دو

تا عاشق در بیاری؟ فهمیدم خیلی بلایی آقا گرگه!

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و لیلی خندید .

اهورا نفس عمیق کشید و لیلی با ناز سرش را به شانه ی او تکیه داد .

نگاهی به لیست مهمانان که همگی هتل داران و افراد سرشناس و معروفی بودند انداخت و در همان حال صدای یکی از کارکنان هتل را که در نبود اهورا و زیر نظر وکیل، مسئولیت آن جا را به عهده داشت را شنید

-اگه اسمی رو سهوا جا انداختم بگین اهوراخان!

سرش را تکان داد و لیست را لای دفتر گذاشت و آن را بست؛

-همین تعداد کافیه. کارای افتتاحیه رو انجام دادی؛ کم و کسری که

نیست؟

-بله تقریبا تموم شده. مونده که دعوتنامه ها رو تحویل بگیریم و طبق

لیست برای مهمونا بفرستیم .

اهورا که آرنج دستش را به پیشخوان سنگی مقابل پذیرش تکیه داده بود،

سری جنباند و انگشتانش را در هم گره زد

-خوبه. اسامی رو که نوشتی دعوتنامه ها رو بده محمد خودش میدونه

-سلام!

لحظه ای مکث کرد، اما برنگشت. صدا که متعلق به دختر جوانی بود با

لبخند و لحنی مودبانه گفت؛

-شما اهوراخان هستید؟ یکی از کارکنان هتل گفت که این جا می تونم

پیداتون کنم؟

مطمئن شده بود که مخاطب آن دختر خودش است. گره ی انگشتانش را از هم باز کرد و تکیه اش را از سنگ پیشخوان گرفت و با تعجب برگشت .

با دیدن صورت ناشناس، اما زیبای دختر جوان ابروهایش جمع شد و با

تعجب پرسید :

-کارتون چیه؟!

دختر مجدد تاکید کرد:

– اهورا افشار هستید دیگه؟ درسته؟

سرش را تکان داد. لبخند روی لب های دختر عمیق تر شد:

– – من سرمه هستم. سرمه طاهری !

اهورا همان طور نگاهش می کرد و به حدی سرد و جدی که گویی با زبان و بی زبانی می گوید :

-خب به من چه؟! »

سرمه که او را تا این حد خونسرد و بی تفات دید، کمی خودش را جمع و جور کرد و دستی به شالش و موهای مشکی پرکلاغی که از زیر آن بیرون ریخته بود کشید

-معذرت می خوام. نتونستم خودمو درست معرفی کنم. من تازه اومدم اینجا. دنبال یه هتل خوب برای رزرو بودم که بهم گفتن تو این محدوده بهترین هتل و رستوران متعلق به شماست .

اهورا همچنان در سکوت نگاهش می کرد! سنگین و مردانه دستانش را روی سینه جمع کرده و با اخم سر تکان می داد. سرمه نگاهی گذرا به او و قد و قامتش انداخت

-راستش یکی دو ماه دیگه تولدمه و یه مهمونی دوستانه می گیرم. از قضا شنیدم که توی همین ماه قرار هتلتون رو افتتاح کنید .

اهورا سر تکان داد و کلیدهایی که در دست داشت را سمت پذیرش گرفت و آن را به مردی که کنارش ایستاده بود داد. در همان حال خطاب به سرمه گفت :

-واسه هماهنگی می تونید مستقیم با مدیریت صحبت کنید و از کنار دختر که با تعجب نگاهش می کرد گذشت. سرمه سراسیمه چرخید

- مگه شما رئیس این جا نیستین؟ !

اهورا ایستاد. دست راستش را درون جیب شلوارش فرو برده بود که به

آرامی چرخید و نگاهش کرد

-برای رزرو نیازی نیست حتما با رئیس هتل صحبت کنید. کارکنان زیادی این جا هستن.

و قبل از این که برگردد سرمه قدمی پیش گذاشت :

-فکر کنم شما هنوز متوجه منظور من نشدین. فکر می کردم به عنوان یه خان زاده ی اصیل شخصیتتون قبول نکنه با کسی که تازه به روستای شما اومده این قدر بی تفاوت برخورد کنید .

گویی توانسته بود کمی نظر اهورا را به روی گفته هایش جلب کند .

چشمانش را باریک کرد و پرسید :

-تو همین روستا؟؟

سرمه لبخند زد :

-بله !

-کجا؟ !

-ویلای شکور طاهری؟

سرمه به سرعت ادامه داد :

با این حرف اهورا که شوکه شده بود یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-من برادر زاده اش هستم. وکالت اموالشو به عهده دارم و قرار تو اولین

فرصت اونا رو برای فروش قرار بدم .

اهورا پوزخند زد:

– وقتی توی زندان چه نیازی به پول داره؟ مگه این که قرار باشه...

– عموی من به همین راحتی آزاد نمی شه. من وکالت خوندم و می دونم

جرمش چه قدر سنگین !

اهورا جدی نگاهش می کرد

- با این حساب وکیل شکور هم هستین؟

سرمه با لبخند سرش را طرفین تکان داد :

-نه. من از همون اول هم میونه ام با عمو شکور خوب نبود، هنوزم نیست .

-چطور؟ !

-من و پدرم به خاطر کارای عمو شکور رابطه مون رو باهاش تقریبا قطع کرده بودیم. تا این که افتاد زندان و از من خواست وکالت اموالشو قبول کنم تا بتونه اونا رو بفروشه. البته خیلی هاشو قانون مصادره کرده، ولی ویلایی که توی این روستاست و چند قطعه زمین رو میشه معامله کرد .

اهورا سری جنباند و با اخم گفت:

- اگه وکالت تام بهتون داده پس نشون میده اعتمادم داره.

سرمه شانه اش را بالا انداخت

-اینجور مواقع به خودی آ بیشتر می شه اعتماد کرد تا غریبه ها اهوراخان .از طرفی هم می دونه من هیچ کار غیر قانونی انجام نمیدم .

-چرا وکالتشو قبول نکردین؟

- گفتم که عقاید من مثل عموم نیست. به مدت این جا می مونم و تکلیف

خونه و زمینا رو معلوم می کنم بعدشم بر می گردم تهران .

اهورا چیزی نگفت، اما با فکری که در سر داشت با دقت به صورت او نگاه می کرد. نمی آمد اهل دروغ باشد یا کاسه ای زیر نیم کاسه داشته باشد، اما با همه ی این ها باید حواسش را جمع می کرد .

سرمه دستش را داخل کیفش برد و کارتش را بیرون آورد. آن را با لبخند

سمت اهورا گرفت

-این شماره ی منه. می دونم شما کی هستین. یعنی از وقتی اومدم اسمتون رو از اهالی زیاد شنیدم. و اینم می دونم که یکی از شاکی های عموم شما هستید. اینو میگم که بدونید برای من مهم نیست شما چه خصومتی با شکور دارید، اما شاید این لازمتون بشه !

اهورا نگاهش را از صورت سرمه گرفت و به کارتی که میان انگشتانش بود انداخت. نفسش را بیرون داد و بی تفاوت آن را از دستش گرفت. بدون آن که نگاهی به کارت بیاندازد رو به دختر جوان گفت :

-میگم مدیریت کارتونو انجام بده. من دیگه باید برم. فعلا !

سرمه چیزی نگفت. با لبخند سرش را تکان داد. بدون اینکه نگاهش را از اهورا بگیرد همان جا ایستاده بود و رفتنش را تماشا می کرد .

اهورا بعد از سفارشات لازم از هتل بیرون آمد. محمد به انتظارش کنار

ماشین ایستاده بود .

سرش را خیلی آهسته به نشانه ی احترام تکان داد و هر دو داخل ماشین

نشستند نگاه اهورا به در هتل بود و آرنجش را به لب پنجره تکیه داده و به سرمه و نسبتش با شکور فکر می کرد .

محمد پرسید:

– کجا برم اهوراخان ؟!

بدون این که نگاهش را بچرخاند جواب داد:

– رستوران !

کمی بعد اهورا کارتی که در دست داشت را بالا آورد و نیم نگاهی به آن

انداخت !

-سرمه طاهری! وکیل پایه یک دادگستری مشاور حقوقی و... »

– جانم آقا؟!

– با تو نیستم... این شماره ای که میگمو بزن تو گوشیت!

محمد نیم نگاهی به او انداخت و همراهش را از جیب کتش بیرون آورد .

حواسش را به جاده داده بود

– شماره ی کیه اهوراخان؟ !

-سرمه طاهری!

-کی آقا؟ !

-برادرزادهی شکور. همین الان تو هتل دید مش ! اومده اموال عموشو پول کنه.

محمد با تعجب گفت:

– مطمئنین واسه همین اومده؟!

اهورا سر تکان داد و نگاهش را از پنجره بیرون انداخت

-تا امروز که هر چی از این جماعت انتظار نداشتیم سر مون آوردن .

نمیشه زیاد بهشون اعتماد کنیم، ولی خب ... انگار این یکی با بقیه فرق می کنه .

-یعنی چی آقا؟ !

-فکر کنم ذات این دختره مثل عموش خراب نیست. تو ظاهر که اینو

نشون میده، ولی باز بسپر چند نفر در موردش حسابی تحقیق کنن

-چشم حتما .

-میگه ویلا و زمینا رو واسه فروش میذاره. بهترین فرصته باهاش وارد

معامله بشیم و زمینامونو از چنگ اون شکور. بی شرف بکشیم بیرون .

محمد با لبخند کمرنگی که روی لب داشت سر تکان داد

-معلومه اومدن این دختر به حکمتی داشته! فقط شماره اشو واسه چی

بزنم تو گوشی؟!

اهورا به کارتی که در دستش بود نگاه کرد

- از طرف من واسه مهمونی آخر هفته دعوتش کن.

- جسارته اهوراخان. از کجا معلوم که قبول کنه؟!

- بگو اهوراخان گفته. اینی که من دیدم حتما قبول می کنه!

- متوجه نشدم!

اهورا نفسش را بیرون داد و با اخم گفت: -

بزن شماره رو؟

محمد سری جنباند و شماره ای که اهورا گفته بود را داخل گوشی اش سیو کرد. اهورا با لحن جدی گفت :

-ویلای شکور می مونه. اگه تونستی خودت برو. کارت دعوت هم واسه اش بفرست

-نیازی نیست زنگ بزنم؟

-نه، ولی شماره اش رو تو هم داشته باشی بد نیست. فعلا باهاش خیلی کار داریم.

محمد سر تکان داد و چیزی نگفت. اهورا در همان حال که آرنجش را به درگاه پنجره تکیه داده بود انگشت اشاره اش را پشت لبش گذاشت و عمیقا در فکر فرو رفت!

***

کیفم رو که روی پام گذاشته بودم کمی جا به جا کردم و با استرس خطاب به دکتر که سرش رو روی جواب سونو خم کرده بود گفتم :

-چند درصد امکان دارد که نتونم باردار بشم خانم دکتر؟؟

در همون حال بدون این که سرش رو بلند کنه متفکرانه گفت؟

-نه می تونم بگم احتمالش زیاده... و نه مطمئنت کنم که دچار چنین مشکل ژنتیکی نمیشی دخترم، ولی بازم حتما باید جواب آزمایش خونت رو ببینم .

-چون مادرم اوایل ازدواجش این مشکل رو داشته؟

دکتر سرش رو بالا گرفت و عینکش رو از روی چشمانش برداشت. با لبخندی که می فهمیدم واسه آروم کردن منه جواب داد :

-تا وقتی کاملا مطمئن نشدیم نیازی نیست نگران بشی عزیزم. فقط به عنوان پزشکت وظیفه دارم احتمالات رو هم در نظر بگیرم. چون توی خانوادهی شما مشکل نازایی وجود داشته و مادرت هم با درمان تونسته باردار بشه، این طور که سونوگرافیت نشون میده احتمال این که تو هم این مشکل رو داشته باشی وجود داره، ولی بازم دخترم همه چیز بستگی به جواب آزمایشت داره. اون که بیاد می تونم نظر دقیق تری بدم .

دل توی دلم نبود. یا بهتره بگم توی دلم داشتم خون گریه می کردم. بغض داشتم. دست هام میلرزید. دوست داشتم اون لحظه تنها باشم تا یک دل سیر گریه کنم .

آخه چرا؟! حالا که فکر می کردم می تونم نفس راحت بکشم و کنار اهورا با همه ی وجود احساس خوشبختی کنم باید می فهمیدم که به احتمال هفتاد درصد نمی تونم باردار بشم اون هم به خاطر یک مشکل ژنتیکی؟ !از مطب دکتر که بیرون اومدم به حدی تو خودم بودم که یک لحظه شونه ام محکم خورد به یکی و برگه های سونو از دستم رها شد .

هول شده بودم و بدون این که نگاه کنم کی جلوم ایستاده یا به کی تنه زدم خم شدم تا برگه ها رو جمع کنم، ولی اونی که جلوم بود سریع تر از من روی زانو نشست و کمکم کرد

-معذرت میخوام. شما حالتون خوبه؟ !

صورتم از اشک خیس بود. حتما واسه همین می پرسید. سرم رو بالا گرفتم و با لبخند نیم بندی نگاهش کردم

-مشکلی نیست. من حواسم نبود. ببخشید.

و برگه ها رو از دستش گرفتم. یه لحظه حس کردم نگاهش رو با تامل از اون ها گرفت. چهره ی زیبایی داشت .

ایستادم و برگه ها رو داخل کیفم گذاشتم. همون لحظه منشی که تو اتاق دکتر بود بیرون اومد و نگاهش که به زن جوان افتاد با لبخند صمیمی گفت :

-سلام خانم طاهری، خوش اومدین. دکتر خیلی وقته منتظرتون هستن! دختر سرش رو تکون داد و با لبخند گفت :

-انصافا فاصله ی روستا تا شهر خیلی زیاده، ولی بازم هرجوری بود خودمو رسوندم. وای دختر از صبح هر چی این روستا رو بالا و پایین می کنم سیر نمیشم .

با تعجب نگاهش کردم. تا حالا این دختر رو ندیده بودم. یعنی منظورش روستای اهورا بود؟! نگاهم رو روی لباس هایی که پوشیده بود چرخوندم. زیادی شیک بود. شاید هم یکی از اقوامش توی همین روستا باشه. اینجور هم که با منشی گرم گرفته حتما همو میشناسن .

منشی با لبخند گفت :

-خانم دکتر سفارش کرد که هر وقت سرمه اومد حتی اگه مریض هم تو اتاق بود بگو بیاد داخل. فکر کنم کار مهمی باهاتون داشته باشه .

تازه فهمیده بودم که اسمش سرمه ست! منشی گفت چی؟! خانم طاهری! سرمه طاهری؟ نه... این دختر رو نمیشناختم، اما از اونجایی که خیلی کنجکاو بودم بدونم کیه و این جا چکار میکنه فقط هم محض این که اسم روستا رو آورده بود با لبخند رو بهش کردم و قبل از این که سمت اتاق دکتر بره گفتم :

-ببخشید که می پرسم، اما چون اسم روستا رو آوردید کنجکاو شدم. شما

تازه اومدین اینجا؟

سرمه معلوم بود خونگرم و خوش برخورده بدون هیچ غروری با لبخند سرش رو تکون داد :

-بله. یکی دو روزه که اومدم. تو یه ویلا خارج از روستا زندگی می کنم، ولی واسه اینکه بیام شهر باید از اونجا رد بشم. این اطراف واقعا جای قشنگیه؟

-منظورتون روستای اهورا افشار دیگه درسته؟!

دیدم که لبخند روی لب هاش پررنگ شد

- بله درسته. شما اهوراخان رو میشناسین؟ !

چیزی نگفتم. فقط نگاهش می کردم که منشی چون شاهد مکالماتمون بود

گفت:

- لیلی خانم همسر آقای افشار هستن؟

سرمه با تعجب ابروهاش رو بالا برد و نگاهش رو از روی منشی گرفت و به من انداخت

-واقعا؟ سرم رو تکون دادم. با لبخند گفت:

- چه جالب. نمیدونستم اهورا خان ازدواج کردن. خوشبختم از آشناییت

و دستش رو جلو آورد. با طمانینه دستم رو جلو بردم و پرسیدم:

- اهورا رو میشناسین؟!

دستم رو فشرد

-نه، اما امروز صبح توی هتل دیدمشون. قبلش هم اسمشو از زبون اهالی زیاد شنیده بودم. ببخشید من یه کم عجله دارم بازم میگم از آشناییت خیلی خوشحال شدم

چقدر صمیمی رفتار می کرد. با لبخند کمرنگی سرم رو تکون دادم:

– ممنونم. هم چنین ...

وقتی سمت اتاق رفت من آروم نگاهمو از روش برداشتم و تنها به این فکر می کردم که منظورش چی بود وقتی گفت اهورا رو توی هتل دیده؟! کدوم هتل ؟نکنه هتلی که قرار بود به زودی افتتاح بشه؟! اما سرمه طاهری اونجا چکار میکرد؟ !

یعنی باید از اهورا می پرسیدم؟ شاید هم چیز مهمی نباشه. سمت منشی چرخیدم. منتظر به من نگاه می کرد که گفتم:

– واسه شنبه چه ساعتی بیام؟

– خانم دکتر گفتن آخر هفته نوبت بزنم عزیزم

پنجشنبه عمارت شلوغ بود و بدون شک هم اهورا می موند خونه. پس اون روز نمی تونستم بیام

-متاسفانه نمی تونم پنجشنبه بیام. اگه ممکنه نوبتمو بندازین واسه شنبه. منشی سر تکون داد و تو دفترش رو نگاه کرد. کمی بعد جواب داد:

- ساعت یازده و نیم صبح میتونید این جا باشید؟!

اون ساعت اهورا عمارت نبود پس می تونستم بدون این که بفهمه بیام.

- باشه ممنونم. خداحافظ

با مهربونی سر تکون داد. از در مطب بیرون اومدم و با تاکسی برگشتم .

چیزی تا ظهر نمونده بود. پام که به سالن رسید رها رو دیدم. دستمال کاغذی دستش بود و بی صدا گریه می کرد. با تعجب جلو رفتم

-رها؟ چی شده؟!

نفسم گرفته بود. فکر می کردم اتفاق بدی افتاده. سرش رو بلند کرد. چشم هاش کاسه ی خون بود. کنارش نشستم و دستم رو روی ساق دستش گذاشتم. سرد بود .

-چی شده رها؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

هق زد

- اتفاق؟ دیگه بدتر از این لیلی؟ آخه چرا من آنقدر بدبختم؟

و پیشونیش رو با گریه به شونه ام تکیه داد. دستم رو روی بازوش گذاشتم:

- آخه چی شده؟!

- نمی خوام زن احسان بشم. چرا اهورا یه کم درک نمی کنه؟

نفسم رو بیرون دادم و چشم هام رو بستم. خدا بگم چکارت نکنه دختر نصفه عمر شدم که! ترسیدم واسه کسی اتفاقی افتاده باشه!

– نگران نباش. همه چی درست میشه. قول میدم. سرش رو عقب کشید. چشم هام رو باز کردم. با هق هق گفت:

– درست نمیشه. تو که نمیدونی اهورا چه قدر غد و لجبازه! یه کلام بگه نه دیگه محاله از حرفش کوتاه بیاد !

نیشخند زدم:

– آره راست میگی. من که اصلا نمی دونم اهورا اخلاقش چه جوریه؟ نگاهم کرد. پر از التماس:

– تو رو خدا باهاش حرف بزن لیلی. مطمئنم تو بهش بگی قبول میکنه.

– دیشب باهاش حرف زدم.

– خب؟ چی گفت؟

– برای همین میگم صبور باش. اهورا بی دلیل کاری رو انجام نمیده. بهش اعتماد کن

نگاهش رو با تردید گرفت

- می خوام اعتماد کنم، اما می ترسم. اگه لج کنه چی؟

لبخند زدم

-مگه بچه ست که لج کنه؟! یه حرف و بحثی بین خودشونه تموم میشه میره .تو آروم باش.

اشک هاش رو آروم پاک می کرد

- طاها گناه داره

- اهورا هم گناه داره. باید بهش حق بدی .

-میدم. معلومه که بهش حق میدم، ولی دوست ندارم فکر کنه طاها یکی

لنگه ی ماهان

-اتفاقا همچین فکری نمی کنه وگرنه خواهر مثل دسته گلش و عمارت و مردم روستا رو دستش امانت نمی داد. به نظر من به احسان که اصلا اعتماد نداره .

-اگه این جوریه پس چرا اجازه میده بیاد خواستگاری؟! نه لیلی... اهورا فقط می خواد زور بگه، اما من بمیرمم زن احسان نمی شه

با لبخند دستش رو گرفتم

-اصلا گوش می کنی من چی میگم؟ اهورا عمرا تو رو به احسان بده. دیشب می گفت اینم یکی شبیه ماهان پس فکر کردی میاد خواهرشو دستی دستی بدبخت کند؟

رها با تعجب نگاهم میکرد

- باورم نمی شه. وگرنه نمی ذاشت پاش به عمارت برسه .

-تو به اینش کاری نداشته باش دختر. مطمئنم اهورا به فکرایی داره. بیخودی که کاری نمی کنه. تو هم مثل من بهش اعتماد کن اون موقع می بینی نتیجه اش همونی میشه که می خوای

انگار تونسته بودم تا حدی آرومش کنم. با لبخند کمرنگی گفت :

-واقعا این جوری فکر می کنی؟

سرم رو تکون دادم. با ذوق دستم رو فشار داد

-خدا کنه لیلی. نمی دونی از صبح چه جوری دارم عین مرغ سر کنده بال بال میزنم که. کاش زودتر باهات حرف زده بودم .

-عشق همینه. تا وقتی عاشق نشدی همه چی خوبه، اما به محض این که دلتو بدی به طرف مشکلات یکی یکی خودشونو نشون میدن. شماها تازه اول راهین .باید خودتو حسابی آماده کنی .

آب دهانش رو به وضوح قورت داد

- وای نگو تو رو خدا دلم می ریزه این جوری میگی لیلی. خدا نکنه. خنده ام گرفت :

-پس فکر کردی عشق و عاشقی به همین راحتیاست؟! هم تو و هم طاها کم کم باید امتحانش رو پس بدین تا بتونید سربلند ازش

بیرون بیاین. منو نگاه کن. ماه هاست که به این خان زاده ی اخموی شما دل دادم، ولی هنوزم که هنوزه دارم امتحان پس میدم !

اینو تو حالتی میگفتم که دلم گرفته بود و گلوم بغض داشت، ولی نذاشتم رها متوجه بشه چون اگه می پرسید هیچ جوابی واسه اش نداشتم و مجبور به سکوت می شدم .

تا کی باید توی خودم می ریختم و دم نمیزدم؟ کاش شهامت گفتنش رو به

اهورای خودم داشتم. کاش این وحشت لعنتی توی دلم نبود .

بعد از اینکه با رها حرف زدم ترغیبش کردم امشب رو تو آرامش بگذرونه و اصلا به روی خودش نیاره که احسان قرار بیاد خواستگاریش. میدونستم غیر ممکنه و رها خواه ناخواه ذهنش کشیده میشه سمت طاها و نمی تونه تحمل کنه، ولی چاره ای نبود .

نمی خواستم از مکالمات خودم و اهورا چیز بیشتری بهش بگم. در اون صورت رها فکر می کرد که اهورا داره از فرصت استفاده می

کنه تا از طاها و سکوتش انتقام بگیره. در صورتی که اهورا برادرانه می خواست پای غیرتش بمونه و به طاها و رها بفهمونه که رسم امانت داری این نیست. حتی اگه دست خودت نباشه. هر کس از دید. خودش به قضیه نگاه می کرد و اهورا هم از دید و یک برادر متعصب و مسئولیت پذیر. بنابراین بهش حق میدادم کمی سخت گیری کنه !

الان دقیقا موقعیتی بود که طاها باید ازش سربلند بیرون می اومد. بزرگ ترین چالش توی زندگیش هم دقیقا همین بود تا بتونه رها رو به دست بیاره .

******

رها با اخم سینی چای رو مقابل احسان گرفت. مردک با لبخند، در حالی که چشم از صورت رها بر نمی داشت دستش رو سمت فنجون برد

-ممنونم رها خانم.

رها نگاهش نکرد. به محض این که احسان چایش رو برداشت رها سینی رو جلوی طاها گرفت. ظاهرا نتونسته بود امشب از خیر این مراسم بگذره. خیلی جالب بود واسه ام. طاها الان دقیقا تو مراسم خواستگاری دختری حضور داشت که عاشقشه؟ خدایا تصورش هم وحشتناکه. الان توی دلش داره چی میگذره؟ ترس. نگرانی دلشوره و استرس، ..

هم رها و هم طاها هر دو داشتن به حال مشترکی رو تجربه می کردن. اون هم فقط به لطف اهوراخان

نگاهش کردم. فنجون چای دستش بود و جرعه جرعه در سکوت با اخم

ملایمی که روی پیشونیش چین انداخته بود می نوشید .

نگاهش مستقیم به میز وسط سالن بود. و من کنار دستش نشسته بودم و کلافگی حاضرین رو تماشا می کردم. به جز احسان که معلوم بود کبکش حسابی خروس می خونه

طاها پکر بود. وقتی رها سینی رو جلوش گرفت دیدم که یک لحظه به هم نگاه کردن. طاها به صورتش لبخند زد. اونقدر دل گرم کننده و گیرا که رها با لبخند کمرنگی سر به زیر شد. وقتی برگشت و یه لحظه نگاهش به من افتاد برق اشک رو تو چشم هاش دیدم و دلم واسه معصومیتش سوخت .کاش اهورا کوتاه می اومد و از خیر گناه طاها میگذشت .

وقتی رها نشست کمی بعد احسان رشته ی کلام رو دست گرفت. فقط مونده بودم چرا تنها اومده؟! یعنی این مرد یک آشنای نزدیک یا قوم و خویش نداشت؟ !

چقدر شخصیتش واسه ام گنگ بود .

-راستش اهوراخان گفتن نداره. خودتون میدونین واسه چی امشب خدمت رسیدم. اونقدرم روی هم شناخت داریم که نیازی نباشه بخوام از خودم بگم. دیگه هر جور خودتون صلاح میدونین .

و با لبخند به رها که به فاصله ی یک مبل کنار طاها نشسته بود نگاه کرد. رها با اخم سرش رو زیر انداخت و اهورا با تک سرفه ای گفت :

-من همه چیزو سپردم دست رها. نظر اون نظر منه! حالا هر چی که می خواد باشه .

با این حرف کاملا غیر منتظره، من و رها و طاها همزمان نگاهمون بالا اومد و چرخید سمت اهورا؛

واضح بود که جواب رها چیه. پس چرا اهورا به اون واگذار می کرد؟ چون می دونست رها جواب منفی میده و در اونصورت هیچ حرف و حدیثی نمی مونه؟ !

ای دل غافل، حقا که اهورا بود! زرنگ و تیز و باهوش !

ناخوداگاه لبخند زدم. طاها جوری نفسش رو فوت کرد و از حالت خشکی بیرون اومد و صاف نشست که یک آن خنده ام گرفت. بنده خدا نصف گوشت تنش امشب از دست اهورا آب شد .

احسان که انگار توقع نداشت جواب اهورا این باشه رو کرد سمت رها و

بی هوا گفت :

-پس اگه اجازه بدین من با رها خانم چند کلمه ای حرف بزنم. رها ملتمسانه به برادرش خیره شد تا بگه نه ! دو مرتبه ابروهای طاها جمع

شد. عجب بساطی راه افتاده بود خدایا! یه لحظه ابری و بارونی... و لحظه ای بعد آفتابی و بهاری چون می دونستم آخرش احسان کیش و مات می شه دوست داشتم بخندم، ولی تا به این فکر میکردم که این دوتا عاشق چه حالی دارن دلم میسوخت و لبهام جمع می شد. اهورا سر تکون داد و بدون این که به نگاه رها جواب بده گفت:

– برین رو تراس حرفاتونو بزنین. اما...

رها که کم مونده بود گریه اش بگیره مسخ شده به برادرش زل زد. اهورا با نگاه تیزی به احسان خیره شد و اخم کرد

-فقط ده دقیقه! نه یک ثانیه بیشتر ... و نه کمتر! روشنه ؟؟

احسان ماستش رو به سرعت کیسه کرد. دستی به یقه ی کت خوش دوخت خاکستریش کشید و به حالت معذبی گفت

-حتما

اهورا با سر به بیرون اشاره زد و با این حرکت احسان بلند شد. منتظر به رها نگاه می کرد. رها که از فرط عصبانیت ناخن هاش رو به دسته ی مبل فشار می داد یک لحظه با حرص بلند شد و جلوتر از احسان راه افتاد .

تموم حرکاتش نشون می داد که در نهایت چه جوابی به این مردک خوش خیال میده و مونده بودم با چه رویی می خواد با رها حرف بزنه؟

همین که از سالن بیرون رفتن اهورا فنجونش رو آروم روی میز گذاشت و طاهای بیچاره صداش در اومد

-میخوای منو زجرکش کنی. د همینو بگو مرد حسابی. وگرنه چه دلیلی داشت زنگ بزنی بگی بیام اینجا و باهام کار فوری داری وقتی می دونی که می دونم این بی همه چیز می خواد امشب ...

از عصبانیت کبود شده بود و خودخوری می کرد. ساکت که شد دست مشت شده اش رو روی دسته ی مبل فرود آورد. اهورا خونسرد نگاهش می کرد

-کارم به این مرتیکه ربطی نداره. وقتی که رفت حرف می زنیم.

طاها کمی رو به جلو مایل شد

-چه حرفی مونده که بزنیم؟ تو که میدونی این کتافت چجور آدمی واسه چی بهش میگی بیاد خواستگاری رها؟

اهورا پوزخند زد :

-دلت واسه رها سوخته که نخواد با این مردک بدبخت بشه؟ یا قضیه چیز دیگه ست و شهامت گفتنشو نداری؟

طاها فکشو محکم روی هم فشار داد. رگ کنار پیشونیش برجسته شده بود که غیظ کرد :

-دوستش دارم. باز کن گوشاتوباز کن اهورا و بفهم که دارم میگم خواهرتو دوست دارم. من عاشق رهام. از کی و چه جوریشو نپرس فقط بدون به خاطر رسیدن بهش هفت خان که هیچ از زمین تا آسمونم فاصله باشه بینمون بر می دارم و رها رو...

-طاها؟

سکوت کرد، نفس نفس میزد. صورت اهورا سرخ بود. احتمالا از جمله ی طاها غیرتی شده بود .

ولی انصافا خوشم اومد. اونقدر شهامت داشت که تو چشم اهورا نگاه کنه و بگه رها رو دوست داره .

من که کنترل زبونم دست خودم نبود و از طاها هم خجالت نمی کشیدم با

نیشخند و به کنایه زیر چشمی اهورا رو پاییدم و گفتم :

-دمت گرم واقعا جدی میگم! مرد باید همین جوری باشه. صاف و پوست کنده بیاد و به عشقش اعتراف کنه! نه این که از یه جمله ی کلیشه ای این همه واهمه داشته باشه

طاها نگاهم می کرد. کمی با تعجب، ولی رضایت رو هم توی چشم هاش میدیدم. در عوض اهورا جوری سرشو برگردونده بود و زل زده بود به من که به لحظه فقط تونستم توی چشم هاش خیره بشم. وقتی دیدم بند دلم داره پاره میشه از غضبی که نشسته بود تو نگاهش سرم رو با اخم چرخوندم و گفتم :

-اعتراف به عشق شجاعت می خواد. خوبه که طاها اونو داره تا رها قدرشو بدونه !

-اون وقت کسی که نتونه بگه و تو عمل ثابت کنه چی؟ همه چی به حرفه؟ !

زبونش باز شده بود. حینی که از این بابت حیرت زده بودم و سخت تلاش می کردم به روی خودم نیارم نگاهش کردم و جواب دادم :

-الان بحث سر جرات اهوراخان! نه به حرف و این چیزا .

نیشخند زد :

-سر و تهش یکی ! فقط میدونم حرف باد هواست. مرد اونی که تو عمل

ثابت کنه یکیو میخواد .

و به دنبال این حرف یه نگاه تیزی به طاها انداخت که بنده خدا ابروهاشو

جمع کرد و نگاهش رو از اهورا گرفت

- منم تو عمل نشون دادم. بازم این کارو می کنم. به خاطر رها هرکاری میکنم.

- هر کاری؟!

طاها نگاهش کرد. سرش رو تکون داد. اهورا با لبخند کج به صورتش زل زده بود

-نمی خوام کاری کنی. فقط اعتراف کن که کی قسمت داد تا واقعیتو بهم نگی؟ چرا سکوت کردی و نگفتی که طهورا عاشق خسرو شده؟

طاها گرفته و ناراحت جواب داد:

- باز می خوای برگردیم سر خونه ی اول؟

-می خوام برگردیم همونجایی که قصه رو ناتموم گذاشتیم. هنوز مونده تا بسته بشه. پس بگو. حرف بزن ببینم چرا قسم خوردی؟

-می خوای بگی اگه حرف بزنم از خر شیطون پیاده میشی و این مردک و دک میکنی؟ یا اینکه آن قدر کینه تو دلت هست تا بخوای به خاطر سکوت منه لعنتی آینده ی خواهرتو خراب کنی؟

اهورا پوزخند زد. عصبی بود و سخت نفس میکشید

-اونش به تو ربطی نداره. گفتی به خاطرش هر کاری میکنی منم بهت فرصت دادم. حالا حرف بزن .

به طاها نگاه کردم. در سکوت به اهورا خیره شده بود. ناچارا گفتم :

-یه چیزی بگو طاها. بذار ختم به خیر شه بره پی کارش. مگه نمی بینی رها چه حالی داره؟ فکر کردی با میل خودش پا شد دنبال احسان رفت؟ ندیدی چه جوری با نگاهش التماس اهورا رو می کرد؟ آخه این قسم چه ارزشی داره وقتی رها جلوی چشمت داره زجر میکشه؟

طاها مردد به من نگاه کرد. سرم رو تکون دادم. آب دهانش رو فرو داد و با چشمانی که سرخ بود و غمگین نگاهش رو زیر کشید. صداش آروم بود

-در واقع مقصر طهورا بود. نمی خواست کسی بفهمه که عاشق خسرو شده .یه روز که دیدم حالش خوب نیست اونقدر پیگیر شدم

تا بهم گفت چی شده داشت خسرو رو فراموش می کرد، اما اون دست از سرش بر نمی داشت و به هر روشی می خواست به طهورا نزدیک بشه. همه ی اینا رو به اهورا گفتم و دیگه نمی خوام تکرارش کنم که هم درد خودم تازه شه، هم زخم اهورا! ولی اگه طهورا قسمم نمی داد و بعدش اون اتفاق واسه اش نمی افتاد که تا آخر عمر این قسم تو دلم بمونه، نه اهورا این همه مدت از منی که فکر می کرد خیانت کردم و باعث مرگ خواهرش شدم متنفر میشد... به خودم هرشب با عذاب وجدان چشمامو میبستم و به این فکر می کردم که طهورا از سکوت من کشته شد و اهورا به خاطر من به این روز افتاده چون اگه زبون باز می کردم و همون اول به اهورا می گفتم که چی به روز خواهرش اومده..... شاید ...

سکوت کرد. صداش می لرزید .

انگار که یک بغض سنگین و مردانه ته گلوش رو گرفته بود. قطره اشکی که زیر چشمش نشست رو دیدم، اما به سرعت دستش رو زیر پلکش کشید و سرش را بلند کرد .

به اهورا نگاه کردم. رو به جلو خم شده و انگشت هاش رو تو هم گره زده و چشم هاش رو بسته بود .

فکش جوری منقبض بود که تیغه ی فکش برجسته شد. شنیدن این حرف ها هنوز هم عذابش می داد .

طاها با همون صدای محزون و گرفته ادامه داد :

-خدا شاهده اهورا... به ارواح خاک پدر و مادرم نمی خواستم این اتفاق بیافته. کسی از به روز بعدشم خبر نداره. اگه یه درصد احتمال می دادم که خسرو اون کارو میکنه و طهورا دست به خودکشی میزنه، سکوت نمی کردم، ولی وقتی طهورا اون کارو کرد این قسم هم با من موند. اولش که خواستم بگم ترسیدم گذاشتم تو از من متنفر بشی تا این که به کل از چشمت بیافتم. این جوری باهام حرف میزدی. خط و نشون میکشیدی. تهدیدم می کردی، ولی اون قدر از من بیزار نبودی که تف تو صورتم بندازی و آدم حسابم نکنی. نمی خواستم برای همیشه روی این رفاقت خط بکشم چون

می دونستم هنوزم بهم بی اعتماد نشدی. وقتی عزمم رو جزم می کردم که بیام و واقعیت رو بهت بگم بهم زنگ میزدی و با زبون بی زبونی ازم کمک می خواستی مثل اون وقتی که لیلی رو دزدیده بودن. وقتی بهت کمک می کردم شرمنده ات می شدم که چرا واقعیتو بهت نگفتم. وقتی می دیدم این جوری داری زجر میکشی منم از تو داغون میشدم اهورا .

-بسه ...

زمزمه ی محکم و لرزان اهورا باعث شد طاها سکوت کنه! اهورا از روی میل بلند شد. دستی به صورت خودش کشید و نفسش رو عصبی بیرون داد. سمت پنجره رفت. من و طاها از پشت سر نگاهش می کردیم. پنجره رو باز کرد و هردو دستش رو به لب اون تکیه داد و نفسی عمیق کشید. حالش خوب نبود .

یه دفعه طاها از جاش بلند شد و از سالن زد بیرون. فضا به حد کافی سنگین شده بود. بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت آشپزخونه.

می دونستم تو این حالت فقط یک لیوان آب با چند تکه یخ می تونه قدری اهورای عصبانی منو آروم کنه .

وقتی با لیوان آب برگشتم دیدم هنوز همونجا ایستاده. کتش روی دسته ی مبل بود و سوئیچش روی میز کوچیک کنار همون کاناپه ای که نشسته بود. کنار سوئیچش یه کارت دیدم .

نظرم رو جلب کرده بود چون حسابی نقش و نگار داشت. خیلی سرسری نگاهم رو روش چرخوندم و با دیدن اسم «سرمه طاهری» به لحظه خشکم زد .

اسمش رو زیر لب تکرار کردم « سرمه... سرمه طاهری. وکیل پایه یک دادگستری »

همون دختری که امروز توی مطب دیده بودم؟ !

گفته بود توی هتل، اهورا رو دیده! چرا کارتشو به اهورا داده بود؟! نکنه قرار بشه وکیل اهورا؟! یه همچین دختر خوشگل و جوونی؟؟

از اهورا مطمئن بودم ولی... حسادت بود دیگه... حسادت زنانه ای که به قلب و احساسم چنگ می زد. دست و دلم می لرزید. چرا یه دختر به زیبایی سرمه طاهری بخواد بشه وکیل اهورا؟! شاید قضیه این نباشه. پس کارتش دست اهورا چکار می کرد؟؟

به اهورا نگاه کردم. به حدی توی خودش بود که متوجه من نشد. از ده دقیقه هم بیشتر شده بود و احسان و رها برنگشته بودن. شاید هم با طاها بیرون داشتن حرف میزدن چون هیچ کدوم پیداشون نبود و اهورا هم چیزی نمیگفت .

سمتش رفتم. خیلی دوست داشتم در مورد اون دختر ازش بپرسم، ولی می ترسیدم مثل اون سری رو ترش کنه و عصبی بشه به خیال اینکه شک کردم معقول و آدم حسابی باشه؟ !

معلوم بود که به اهورای خودم شک نداشتم، ولی اون دختر... از کجا معلوم که

– اهورا؟؟

حرکتی نکرد. پشت سرش بودم. شونه به شونه اش ایستادم و لیوان آب رو سمتش گرفتم. کارت هنوز توی دستم بود .

-اینو بخور

سرش رو جانبم گرفت و نگاهش به لیوان توی دستم افتاد. نیم نگاهی به چشم هام انداخت و وقتی لبخند روی لبم رو دید با طمانینه لیوان آب رو گرفت. خیره به صورتش بودم و اخم میون ابروهاش که لاجرعه آب رو سر کشید .

نفس من گرفت جای اهورا، چون میدونستم اون آب تا چه حد می تونه سرد باشه، اما ظاهرا اهورا عادت داشت که خم به ابروش نیاورد. لیوان رو داد دستم و زیر لب گفت :

-ممنونم

نمی خواستم حرف طاها رو پیش بکشم چون فکر می کردم به این سکوت نیاز داشت تا راجع بهش خوب فکر کنه، اما بحث سرمه طاهری فرق می کرد... باید می فهمیدم این دختر کیه !

برگشتم و لیوان رو روی میز گذاشتم. کارت رو داخل جیب مانتوم سر دادم و روی مبل نشستم. همون لحظه احسان و رها هم برگشتن تو سالن. طاها همراهشون نبود، اما احسان حسابی اخم هاش رو کشیده بود تو هم و نشون میداد نتیجه ی مذاکره زیاد هم باب میلش نبوده. در عوض رها آروم بود. انگار نه انگار !

از همین الان مشخصه که برد با کیه؟ اهورا نگاهشون میکرد. کمی بعد پرسید:

- خب؟! نتیجه ای هم داشت؟؟

احسان نگاهی به نیمرخ رها که سفت و سخت ایستاده بود انداخت و خواست چیزی بگه که رها پیش دستی کرد و قاطع جواب داد :

-من جوابم منفیه!

احسان رو ترش کرد و سنگین نفس کشید. بیچاره بد شکستی رو متحمل شده بود و اهورا این بار نگاهش رو جانب اون چرخوند

- خب؟!؟

احسان با لحنی که نشون میداد عصبانیه گفت :

-حرفامونو زدیم، اما ایشون میگن قصد ازدواج ندارن. با هر شرایطی که می خواستن کنار می اومدم ولی ...

رها تاکید کرد :

-ولی من می خوام ادامه تحصیل بدم. به ازدواج هم فکر نمی کنم. فهمش زیادم سخت نیست !

کنایه میزد به احسان بیچاره! چون می دونستم تو دلش چه خبره و اگه جای احسان، طاها کنارش ایستاده بود راحت قید تحصیل و همه چیز رو می زد خنده ام گرفته بود از جوابش دخترک شیطون! خواهر اهورا خان بود دیگه! اهورا سری تکون داد و با لحن جدی گفت :

-پس حالا که میدونی جواب رها چیه میگیم قسمت نبوده. در خروج رو

که بلدی؟! میگم خدمتکار همراهیت کنه! مهربان؟ !

مهربان که گوش به فرمان اهورا بود سر و کله اش پیدا شد. نفس زنان گفت:

– بله آقا؟!

اهورا بدون هیچ حرفی با اشاره ی سر، احسان رو نشون داد. مهربان مطیعانه گفت :

-چشم اهوراخان! بفرمایید آقا احسان! از این طرف

احسان نگاهی توام با عصبانیت به اهورا انداخت

-قرامون این نبود اهورا خان. من فکر میکردم شما با رها خانم حرف میزنی، اما حالا...

اهورا با اخم جوابش رو داد :

-قرار مداری نداشتیم. از قبل هم همینطور. خواستی بیای خواستگاری اومدی جوابتم گرفتی. خیر پیش و به سلامت

و با دست در ساختمون رو نشون داد. احسان از فرط خشم کبود شده بود

میدونستم اگه از هیبت اهورا نمی ترسید حسابی داد و هوار راه می انداخت. بدجور کنف شده بود .

دست هاش رو مشت کرد و قبل از اینکه مهربان کاری کنه با قدم های بلند سمت در رفت !

در که با صدای بلندی بسته شد چهار ستون بدنم لرزید. رها خواست از سالن بیرون بره که اهورا با صدای کوبنده ای پرسید

-طاها کجا رفت؟!

از این سوال رها که جای خود، منم تعجب کردم. رها مردد به برادرش و بعد از اون به من و دو مرتبه به اهورا نگاه کرد

-نمیدونم

- مگه بیرون نبودین؟! چطور نمی دونی؟ !

-یه دفعه با عصبانیت سوار ماشینش شد و بعدشم رفت. خواستم... خواستم برم ازش بپرسم چون حالش خوب نبود، ولی اون مرتیکه احسان جلومو گرفت !

اینا رو می گفت و با تردید به اهورا نگاه می کرد. وقتی جوابی نگرفت زیر لب با صورتی درهم شب بخیر گفت و سمت پله ها دوید.

حالش رو می فهمیدم. تو این موقعیت فقط دوست داری تنها باشی و فکر کنی و به حال و روز و بلاتکلیفیت اشک بریزی !

اهورا با خستگی خودش رو کنار من انداخت و پوفی کشید و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد. به نیمرخ جذاب و ناراحتش نگاه کردم

-واسه چی خودتو عذاب میدی؟ گذشته هر چی بوده تموم شده. شاید اگه تو هم جای طاها بودی همون کاری رو می کردی که فکر می کردی درسته. طاها که نمی دونسته قرار همچین اتفاقی ...

-همه چی در ظاهر ساده ست. اگه طاها سکوت نمی کرد شاید الان طهورا هم زنده بود. طاها رفیق من نه لیلی... برادر من بود. بهش اعتماد کرده بودم. نباید می اومد میگفت که درد خواهرم چیه؟! هر چی هم به خاطر طهورا قسم خورده باشه بازم کارش هیچ توجیهی پیش من نداره؟

عصبی بود و انگشت شصت و اشاره اش رو جایی بین شقیقه و پیشونیش فشار می داد. دستم رو روی بازوش گذاشتم و با لحن آروم تری گفتم :

-من فقط به تو حق میدم، اما دلم واسه رها می سوزه. به خدا گناه داره. درسته که این دفعه انتخابش اشتباه نبوده و طاها ذاتا آدم خوبیه، ولی چه میشه کرد؟ عشق که حرف حساب سرش نمی شه. میشه؟ !

چیزی نگفت. آروم نبود، ولی سکوتش بیشتر منو میترسوند. زیر لب گفتم :

-امشب با حال خوبی از این جا نرفت، ولی به خاطر رها هم که شده به فرصت بهش بده بذار اشتباهشو جبران کنه. حتی خدا هم به بنده هاش بارها و بارها توی زندگی بعد از هر خطایی فرصت میده اهورا. ما که فقط یه بنده ایم چرا این کارو نکنیم؟ مگه اینم رسم جوونمردی نیست؟ !

چشم هاش رو که بسته بود به نرمی باز کرد و سرش رو جانب من چرخوند .

با لبخند نگاهش میکردم. دستم رو پیش بردم و روی تیغه ی فکش که منقبض شده بود کشیدم :

-انقدرم عصبی نشو. چیه هی دم به دقیقه اخمات تو همه؟! میدونستی خیلی دوست دارم لبخندتو ببینم؟ اصلا آرزو شده واسه ام !

اینا رو می گفتم که حال و هواش عوض بشه، ولی همچنان ساکت بود و نگاهش به صورتم !

چند لحظه بعد بی مقدمه پرسید:

- خوابت نمیاد؟!

به دنبال این سوال نگاهی به ساعتم انداختم و با لبخند بهش زل زدم:

- خوابت گرفته؟!

دستم رو از دور بازوش باز کرد و انگشت هاش رو قفل انگشتهام و بلند شد:

- آره انگار!

خنده ام گرفت. ایستادم و گفتم:

- اما من خوابم نمیاد.

سر تکون داد:

- باشه. بریم تو اتاق حرف بزنیم.

و به پله ها اشاره کرد و راه افتاد. قدم به قدم و شونه به شونه کنارش بودم که گفتم

-تا تو لباساتو عوض میکنی من برم آب بخورم و بیام. باشه؟ در واقع می خواستم داروهامو بخورم،

ولی اهورا گفت؛

– نمی خواد بری. میگم مهربان واسه ات بیاره تو اتاق!

به ناچار اصرار کردم و دستم رو با لبخند از دستش بیرون آوردم:

– ول کن اون بیچاره رو تو رو خدا. به اندازه ی کافی خسته اش کردیم. این وقت شب واسه یه لیوان آب بکشونیمش بالا

چیزی نگفت. انگار که کلافه بود. دستی به بازوش کشیدم:

– تو برو منم الان میام عزیزم.

انگار از لفظ «عزیزم» خوشش اومد که به نگاه خاص و تو دل برو به

چشمهام انداخت و در نهایت به آرومی سر تکون داد :

-زیاد معطلش نکن و زود بیا. با لبخند ایستاده بودم و نگاهش میکردم که با آرامش از پله ها بالا رفت .

سریع دویدم سمت آشپزخونه و بعد از این که قرصم رو خوردم از در ساختمون بیرون رفتم .

نگاهم رو روی تراس به دنبال مهربان چرخوندم و تا چشمم بهش افتاد صداش زدم

-مهربان؟!

- بله خانم ؟!

- چکار میکنی؟

زیر ایوون بود و دستش یه سینی استیل نسبتا بزرگی بند بود !

-خانم جان امروز محمد از روستا چندتا دسته نعنا آورده بود پاک کردم و شستم. گذاشته بودم خشک بشه داشتم میاوردم بذارم رو تراس که جک و جونوری چیزی نره ..

-باشه حالا اونا رو ول کن برو یه دقیقه به محمد بگو بیاد کارش دارم. فقط سریع آ مهربان !

با تعجب گفت:

- محمد؟! چیزی شده لیلی خانم؟؟

سرم رو تکون دادم:

- نه چیزی نیست. زود صداش کن. بدو مهربان!

سریع سینی رو زمین گذاشت و گفت:

- چشم! الان میگم بیاد.

و دوید سمت دیوار انتهایی عمارت! دل تو دلم نبود و مرتب دست هام رو توی هم جمع می کردم و فشار می دادم. نگران بودم که اهورا بی هوا سر برسه و ببینه که اونجا ایستادم .

اما خوشبختانه محمد خیلی زود خودش رو رسوند قبل از این که سر و کله ی اهورا پیدا بشه !

نفس زنان از پله ها بالا اومد و گفت:

– بله خانم؟ منو صدا زدین؟!

نیم نگاهی به در ساختمون انداختم و رو بهش کردم و گفتم :

-بین می خوام یه چیزی ازت بپرسم، ولی قسم میخوری که به اهورا هیچی نمی گی! فهمیدی؟

ماتش برد بنده خدا

– اما خانم...

– همین که گفتم! هیچی به اهورا نمیگی. باشه؟؟

با ترس و نگرانی یه نگاه به من و مهربان انداخت و ناچارا گفت:

- چشم! جسارت لیلی خانم... چیزی شده؟!

کارتی که توی جیب مانتوم بود رو بیرون آوردم و با دلهره سمتش گرفتم - یه نگاه به این بنداز و بگو تو دختری به اسم «سرمه طاهری» می شناسی؟؟

تا اسمش رو آوردم ابروهاش از تعجب بالا پرید. انگار که جا خورده باشه .

پس میشناخت !

کارت رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت:

- بله خانم. می شناسم!

آب دهانم رو قورت دادم و با هیجان پرسیدم :

-خب؟ کیه؟ کجا دیدیش؟ !

-من ندیدمش خانم. اهوراخان اسمشو بهم گفت. یعنی شماره شو داد که بزنم تو گوشیم

-چرا شماره اش رو داد به تو؟؟

- نمی دونم. گفت بعدا لازم می شه!

- خب چرا لازم بشه؟؟ای خدا! اصلا این دختر چرا باید کارتشو بده به اهورا؟؟

-راستش خانم، اهوراخان امروز رفته بود یه سر به هتل بزنه و پرسنل رو ببینه تا همه چیزو واسه روز افتتاحیه هماهنگ کنه! منم جلوی در هتل منتظرش بودم که چند دقیقه بعد اومد و این شماره رو بهم داد. انگار خانم وکیل رو توی هتل دیده بود. می دونید که؟ اهورا خان زیاد در مورد چیزی توضیح نمیده فقط تا جایی که میدونم این دختر ..

سکوت کرد. سکوت کرد و جونم به لبم رسید. این دختر چی؟! نصف عمرم کردی مرد حسابی!

- حرف بزن محمد. این دختر کیه؟ !

یه کم مکث کرد و جواب داد:

- برادر زاده ی شکور طاهری!

یک لحظه جوری تنم یخ بست که دست مهربان رو گرفتم تا حداقل

پس

نیافتم

-چ.. چی؟؟

مهربان با نگرانی دستم رو محکم چسبید

- خانمم حالتون خوبه؟

به محمد نگاه می کردم و خشکم زده بود:

- کارت وکالت برادر زاده ی... ش... شکور... چرا باید دست ..

اهورا باشه؟!

محمد که دید حالم هیچ خوب نیست قدمی پیش گذاشت و با عجله گفت :

-نگران نباشین خانم. اهورا خان کارش رو حساب و کتابه! این خانم وکیل اومده روستا که ملک و املاک عموشو بفروشه. مثل این که ازش وکالت گرفته. اهوراخان هم تو فکره که بی حرف پیش اون زمینا رو ازش بخره! منتهی نمی خواد خودش بشینه پای معامله که باد به گوش شکور برسونه و نذاره معامله جوش بخوره. به منم شماره اشو داد که اگه لازم شد زنگ بزنم. بعدشم ...

سکوت که می کرد جونم رو بالا می آورد. چرا درست و حسابی نمیگفت چی شده؟ !

-آقا محمد هر دفعه می خوای همین جوری جمله هاتو نصفه و نیمه ول کنی که منو سکته بدی؟ د خب حرف بزن بگو بعدش چی؟ !

-خدا نکنه خانم. من همچین جسارتی نمی کنم. خواستم بگم اهوراخان گفته شخصا برم ویلای شکور و خانم وکیل رو دعوت بگیرم واسه آخر هفته که تو جشن باشه! مثل این که اهوراخان می خواد همون شب حرف معامله رو پیش بکشه

نفسم بند اومده بود. با یه کم بدبینی گفتم :

-اگه اینم مثل عموش یا اون دوتا دختر دایی های حیله گرش به نقشه ای چیزی واسه اهورا داشته باشه چی؟؟ اگه یه وقت خدایی نکرده از شکور خط بگیره و بخواد کار نیمه تمومه عموشو تموم کنه؟! وای مهربان سرم داره گیج میره؟

دستم رو به پیشونیم گرفته بودم و چشم هام رو محکم روی هم فشار میدادم .

تنم سرد بود و فکم روی هم قفل شده بود. می دونستم که فشارم افتاده .

مهربان با هول و ولا منو برد تو و گفت:

- خدا مرگم بده! لیلی خانم؟ خدا همه شونو به زمین گرم بزنه که با تو و آقا این جوری می کنن. بشینین خانمم... بشینین این جا تا یه شربت قندی چیزی بیارم و فشارتون بیاد بالا

روی کاناپه نشستم. نا نداشتم حرف بزنم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. یعنی قرار بود به ماجرای جدید درست بشه؟! خیالم راحت بود که شکور و اردلان توی زندانن و نمی تونن کاری کنن، ولی دست بر قضا این برادر زاده ی تازه از راه رسیده می خواد کار نیمه تموم عموش رو به سرانجا برسونه !

مهربان با یک لیوان آب قند اومد و کنارم نشست. محمد به درگاه تکیه داده بود. مهربان لیوان رو جلوم گرفت:

- بخور خانمم. واسه تون خوبه.

جرعه ای ازش خورده و مهربان گفت:

- اهوراخان حواسش جمعه ماشالله. همه چی درست میشه !

-یعنی دارم اشتباه می کنم مهربان؟ به خدا روزگار آنقدر واسه ما دو تا بد آورده که دیگه به همه چی و همه کس شک دارم. خیلی نگران اهورام. حالا هر روز که بره بیرون صدبار جونم به لبم می رسه تا برگرده عمارت

- خدا نکنه عزیزم نگو این جوری. محمد هم سایه به سایه باهاشه، هیچی نمی..

- لیلی؟؟

مهربان که از صدای اهورا شوکه شده بود یک آن از کنارم بلند شد. لیوان آب قند توی دستم بود. به اهورا زل زده بودم. توقع نداشتم بیاد پایین. کمی خودم رو جمع و جور کردم و به پای چشم هام که خیس شده بود دست کشیدم .

اهورا با اخم جلو اومد

- چی شده؟!

چیزی نگفتم. لیوان رو روی میز گذاشتم. مهربان جای من جواب داد:

– هیچی اهوراخان. حالش خوبه خدا رو شکر. فقط یه کم فشارش اومده

بود پایین

اهورا با دقت منو نگاه می کرد. جلو اومد و مقابل چشم محمد و مهربان روی زانوی چپش نشست و دستش رو روی دست سرد من گذاشت! خیره بودم توی چشم های نگران و نافذش !

-رفتی آب بخوری. اون وقت به این حال و روز افتادی؟ اگه حالت بده بریم در مونگاه؟؟

و از لحن . نگرانش که با اخم و جذبه اش حسابی جفت و جور شده بود و بهش می اومد قند توی دلم آب کرد! لبخند زدم :

-خوبم عزیزم. چیزی نیست. به لطف شربت قندی که مهربان آورد حالم

بهتره .

دستم رو گرفت و آروم بلندم کرد:

- پاشو تو اتاق استراحت کن .

حق داشت. واقعا نیاز داشتم. به این که کنار اهورا باشم و آروم بشم نیاز داشتم .از مهربان تشکر کردم و همراه اهورا رفتیم بالا؛

حواسم نبود از محمد کارت اون وکیله رو پس بگیرم. فردا تو اولین فرصت این کارو می کنم. فقط خدا کنه راجع به امشب چیزی به اهورا نگه. هر چند می دونستم دهن اون و مهربان حسابی قرص رو میشه بهشون اعتماد کرد.

داشتم دکمه های مانتوم رو باز می کردم که صداش رو شنیدم :

-واسه چی فکر و خیال الکی میکنی؟ مگه عصری نگفتی که امروز رفتی دکتر و گفته همه چی رو به راهه؟؟

درست میگفت. امروز وقتی اهورا سراغم رو گرفت که صبح کجا بودم راستش رو گفتم. نمی خواستم بهم بدبین بشه. این جا منطقه

ی کوچیکی بود و حرف زود می پیچید. ممکن بود به جا منو دیده باشه و اگه دروغ میگفتم اوضاع بدتر می شد .

بهش گفتم دکتر بودم و برای اینکه خیالش راحت بشه و کمتر احساس نگرانی کنه گفتم حالم کاملا خوبه! ظاهرا که باور کرده بود، اما حالا... با لبخند مانتوم رو روی دسته ی صندلی انداختم و و شالم رو هم کنارش گذاشتم :

-باور کن به هیچی فکر نمی کردم. این ضعفا هم طبیعیه. گفتم که نمی تونم دارو بخورم.

با اخم و غضب لب تخت نشست

– این جوری نمی شه لیلی. همه اش واسه اینه که به خودت نمیرسی و فکر خورد و خوراکت نیستی! از فردا میگم یکی بیاد مسئول آشپزخونه باشه .

همون طور ایستاده بودم و با لبخند نگاهش می کردم. ای من به قربون تو اخموی جذابم برم که آنقدر به فکرمی، ولی به روی

مبارکت نمیاری! اینجور مواقع عجیب لیلی کش میشی مرد مغرور من .

سمتش رفتم و کنارش نشستم

- هر کاری که می خوای بکن. مگه میشه رو حرفت حرف زد؟

کمی از غلظت اخمش کم شد، ولی همچنان جذبه اش رو حفظ کرده بود که از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-انگار جدی جدی حالت بهتره؟

خندیدم و چشم هام رو به نشونه ی تایید بستم و باز کردم: -

عالی ام! یه چیزی بخوام نه نمیگی؟!

کنجکاو شد و چرخید سمتم. مستقیم به چشم هام نگاه کرد:

-چی؟ !

-خیلی دوست دارم عکس طهورا و مادر تو ببینم. میدونم که داریشون. نشونم میدی؟

مکث کرد و آروم نگاهش رو زیر کشید. با اخم گفت: -

حالا چی شده یاد عکس....

قبل از این که ناراحت بشه گفتم :

- میدونی که چه قدر فضولم...

لبخند زدم. زیر چشمی منو میپایید. کمی بعد با یک نفس عمیق از کنارم بلند شد و سمت کمد رفت. دست هام رو عقب بردم و روی ملحفه ی تخت گذاشتم و نگاهش کردم .

با یک جعبه ی کوچیک چوبی برگشت و اون رو روی تشک تخت گذاشت .

جعبه منبت کاری شده بود و قدیمی !

اهورا قفلش رو با یه کلید کوچیک باز کرد. با یه دنیا کنجکاوی زل زده بودم بهش تا ببینم داخلش چیه؟

با دیدن چندتا پاکت و عکس و همون گردنبندی که متعلق به طهورا بود گفتم:

- اونا نامه ست؟؟

لبخند کجی تحویلم داد و حینی که کنارم می نشست گفت:

- قرار نشد بیشتر از یه عکس کنجکاوی کنی دختر..!!

لبخند زدم. دستش رو داخل جعبه برد و دو تا عکس بیرون آورد. نگاه

کوتاهی به هر دوشون انداخت و اون ها رو سمت من گرفت .

-مادرمه! بعد از این که طهورا خودکشی کرد طاقت نیاورد و از دنیا رفت .اینم طهوراست

هر دو عکس رو از دستش گرفتم. صداش محزون بود و آروم! غمش رو منی که مادرم رو از دست داده بودم با همه وجود حس می کردم. به عکس مادرش خیره شدم. با لبخند محوی که روی لبم بود گفتم :

-روحش شاد. دور از جون رها باشه خیلی شبیه مادر شه. انگار که یه سیبی باشن از وسط نصف کردی! این طور نیست؟؟

سرش رو تکون داد:

-رها خیلی شبیه مادرمه. متاسفانه یا خوشبختانه من و طهورا شبیه جمشید خان ...

سکوت کرد و جمله اش رو ادامه نداد. آروم پرسیدم:

- پدرتونبخشیدی؟

اخم کرد :

-اونم به اندازه ی خودش درد و مصیبت کشیده. هرکس تو این دنیا به جوری باعث شد زندگی خودش و اطرافیانش تباه بشه. اگه حواسش رو بیشتر جمع بچه هاش می کرد و به هر کس و ناکسی اعتماد نمی کرد الان نه طهورا میمرد و نه مادرم زیر یه خلوار خاک دفن می شد .

-و نه من با تو آشنا می شدم!

آروم نگاهم کرد. با لبخند غمگینی سرمو تکون دادم :

-حقیقت همینه اهورا. منم همیشه میگم اگه بابام ما رو ول نمی کرد و به هوای پول و ثروت نمی رفت رد زندگی خودش الان مادرم زنده بود و بدون شک داشتیم کنار هم زندگیمونو می کردیم. درسم رو ادامه می دادم و میرفتم دنبال چیزی که همیشه آرزوشو داشتم .

برای چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد و بعد از اون اهورا به آرومی پرسید:

- آرزوت چی بود؟!

تک خنده ای کردم و شونه ام رو بالا انداختم

-این که به سالن میکاپ و زیبایی داشته باشم و دوره اش رو کامل ببینم و به میکاپ آرتیست حرفه ای بشم! همیشه عاشقش بودم، ولی قسمت نشد ادامه بدم .

و با افسوس سرم رو تکون دادم و نگاهم رو از اهورا که دقیق بهم زل زده بود گرفتم. عکس طهورا رو مقابل صورتم گرفتم و حینی که هنوز سنگینی نگاه اهورا رو احساس می کردم با لبخند گفتم

-خدا رحمتش کنه. باورم نمی شه تا این حد به هم شبیه باشین، اما انصافا طهورا خیلی خوشگل تر بوده !

لبخند زدم. اهورا چیزی نمی گفت و فقط گوش میکرد. طهورا چهرهی ملیح و گیرایی داشت. حیف بود برای خاک! یه لحظه به این فکر کردم که پدر من باعث و مرگ این دختر جوون شده و کاری کرده یک خانواده داغدار بشن .

حالم گرفته شد و لبخند روی لب هام خشکید، اما از اونجایی که میدونستم اهورا تیزه و ممکنه پی به احساسم ببره لبخند مصلحتی روی لب نشوندم و عکس ها رو بهش برگردوندم

-فردا بریم سر مزارشون؟ فکر کنم خودت همیشه می رفتی، اما به من نمیگفتی

اهورا عکس ها رو داخل جعبه گذاشت و درش رو قفل کرد :

-از کجا فهمیدی؟ !

-مهربان بهم گفت. این که هر شب جمعه میری قبرستون روستا و یک ساعتی اونجا می مونی و بعد بر میگردی عمارت. منم فکر میکردم به اهالی سر می زنی، ولی انگار اشتباه می کردم .

-بده که شوهرتو درست نمی شناسی لیلی؟

و جعبه رو روی عسلی گذاشت. نگاهم رو روی لباس هاش که یه تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار ورزشی، طوسی بود چرخوندم و با لبخند گفتم :

-من تو رو اونقدر شناختم که بخوام واسه یه عمر کنارت باشم.

لبخند کجش رو که دیدم دلم یک آن ضعف رفت واسه اش! دست هاش رو سمتم گرفت. آغوشش که به روم باز شد لبخند زدم. سمتش خیز برداشتم و چشم هام رو با شوق می بستم

– خوبه که هنوز یادته چه جوری میتونی آرومم کنی

به روی موهام بوسه زد

- این که آغوشم بهت آرامش میده؟

- اوهوم

- شاید الان منم که به این آرامش نیاز دارم لیلی!

سکوت کردم. عطر تنش رو با ولع نفس کشیدم:

- هر دومون بهش نیاز داریم.

***

از کنار رها بلند شدم و حینی که زیر لب صلوات می فرستادم نگاهم رو دور قبرستون چرخوندم. فضای مسکوت و آرومی داشت... و تا حدی سنگین و دلهره آور! حداقل من این طور فکر می کردم. انگار قبرستون قدیمی بود .

رها انگشتش رو روی سنگ مزار طهورا زد و ایستاد. دستی به زیر چشم های خیسش کشید و گفت:

-دلم واسه اش تنگ شده

نگاهم رو به سنگ مرمرین مزارش انداختم و با آه عمیقی گفتم :

-خوب می فهمم چی میگی! به اندازه ی همه ی عمرم دوست دارم یه بار دیگه مادرمو ببینم و بغل بگیرمش و عطرشو بو کنم... ولی ..

با بغض سکوت کردم. اهورا مقابل من روی پای راستش نشسته و انگشت اشاره اش رو روی سنگ گذاشته بود و زیر لب فاتحه می خوند. توی اون لباس سراپا مشکی جذاب شده بود .

نگاهم خیره روی اهورا بود که رها بازوم رو گرفت:

- خدا رحمتش کنه!

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم:

- ممنونم. یه چیزی بگم؟؟

- آره حتما

-وقتی فهمیدم طهورا خواهر تو و اهورا بوده از این که توی این مدت اسمی ازش نمیاوردی تعجب کردم. فقط چون اهورا گفته بود نباید ازش حرف بزنی؟

با لبخند تلخی سرش رو تکون داد و دستمال کاغذی که دستش بود رو پشت پلکش کشید

-گه گاه با محمد یا یکی از نگهبانای عمارت می اومدم یه سر به مزار مامان و طهورا می زدم و برمی گشتم، ولی اهورا نمی خواست کسی اسم طهورا رو بیاره. به اونایی هم که خواهرمو می شناختن اولتیماتوم داده بود. تو هم ازش نپرسیدی وگرنه که بهت میگفتم.

-بیشتر می خواستم اهورا بهم بگه! وقتی هم کنجکاوی کردم که موقعیتش مناسب نبود و ..

سکوت کردم و به اهورا که تازه ایستاده بود و نگاهمون میکرد خیره شدم. منظورم به اون روزی بود که گردنبند طهورا رو دستش دیده

بودم. از همون روز کنجکاوی من شروع شد و به نوعی کار دستمون داد !

- سلام!

من و رها برگشتیم و اهورا نگاهش رو به پشت سر ما انداخت!

با دیدن جمشید خان یکه خوردم. انتظار نداشتم بعد از ماه ها اون جا بینمش !

رها یک قدم رو به عقب برداشت و کنار اهورا ایستاد. فقط من بودم که جواب سلامش رو دادم. رها ساکت بود و متعجب! و اهورا اخم کرده و غضب الود انگار هیچ کدوم از اینکه پدرشون رو میدیدن خوشحال نبودن! شاید هم تو نگاه اول حق داشتن !جمشید خان جلو اومد. لبخند گنگ و کمرنگی روی لب هاش بود و نگاهش خیره به اهورا! به نظرم اومد صورتش تکیده تر شده. به عصاش تکیه زده بود و به سختی قدم بر می داشت. ا

نگاهش رو از اهورا به صورت نگران رها انداخت و با لحن آرومی پرسید:

-خوبی باباجان؟!

رها چیزی نگفت. به اهورا نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت. جمشید خان که عکس العمل رها رو دید به وضوح ناراحت شد. نگاهش رو سمت من کشید که یه جورایی کنارش ایستاده بودم. کمی به صورتم نگاه کرد :

-الان همسر اهورا هستی. درسته دخترم؟

با لبخند محوی سرم رو تکون دادم. من از این مرد هیچ دلخوری نداشتم. اون اتفاق رو هم سعی داشتم فراموش کنم .

-خیلی وقت بود که انتظار همچین روزی رو میکشیدم. الان خوشبختی با اهورا؟

با تعجب نگاهش کردم. این که انتظار این لحظه رو داشته حتما بر می گشت به همون وقتی که خسرو قول منو به جمشید خان داده

بود، اما سوالش واسه ام عجیب بود و جواب من هم که مثل روز روشن!

– خوشبختم. کنار مردی مثل اهورا بودن لیاقت می خواد

با لبخند و غرور سرش رو تکون داد

-کنار دختر خوب و مهربونی مثل تو بودن هم لایق اهورای من بود دخترم. از همون روز اولی که دیدمت، از نجابت و خانمیت خوشم اومد و گفتم این دختر باید عروس من باشه !

به عنوان عروس با توجه به تعریفی که از به اصطلاح پدر شوهرم شنیدم کمی سرخ و سفید شدم و با لبخند تشکر کردم. مرد بیچاره انگار از این که یک نفر بین ما تحویلش گرفته و با گرمی باهاش رفتار می کرد خوشحال بود .

صدای اهورا باعث شد هر دو نگاهش کنیم!

– این همه مدت کجا بودی؟! تاه یادت افتاده که خونواده ای هم داری؟ !

جمشید خان که دید اهورا اون رو مخاطب قرار داده، جوری خوشی تو نگاهش موج زد که سر از پا نمی شناخت. همون طور با اقتدار و صلابت خودش به عصا تکیه زده و به اهورا نگاه می کرد

-منو نبخشیدی؟

-پرسیدم چرا الان؟؟

- نمی تونستم برگردم!

- هنوزم می ترسی. آره؟

جوری داد زد که من ترسیدم و رها بازوی اهورا رو گرفت:

- داداش؟!

با خشم به جمشید خان نگاه می کرد. رو بهش کردم و زیرلب گفتم :

– -آروم باش اهورا! این جا که نمیشه در مورد این چیزا حرف زد! بهتر نیست برگردیم عمارت؟؟

اهورا چیزی نمی گفت، اما رها تایید کرد

– آره اهورا بریم خونه. اینجا نمونیم بهتره.

جمشید خان که می دید اهورا آروم نمیگیره گفت :

-دو سه هفته ای می شه که خونه ی خواهرم می مونم. نمیدونم چی شد که امروز دلم گرفت و به سر به روستا زدم. حالا می فهمم حکمتش چی بوده .

اهورا فکش رو روی هم فشار می داد. جمشید خان بی توجه به خشم و عصبانیت پسرش با لحن آرومی ادامه داد :

-روی اینو که برگردم عمارت و شماها رو ببینم نداشتم. یه مدت تهران خونه ی یکی از دوستام می موندم. گفتم اگه کسی سراغمو گرفت بگن که ایران نیستم، اما بازم طاقت نیاوردم. عمارت که نمی تونستم بیام واسه همین خونه ی عمه ات..

اهورا رشته ی کلامش رو با حرص پاره کرد :

-پس از اول هم قرار نبوده برگردی. دیدار امروز هم اتفاقی شد. هیچی عوض نشده جمشید خان! نه برای تو... نه برای ما! بریم؟

و به من و رها اشاره کرد و خودش کنار ایستاد. نگاهم به جمشید خان بود. مرد بیچاره ناراحت بود و غمگین.

-اهورا؟!

- برو لیلی!

با بغض نگاهش کردم :

-نه اهورا! خواهش می کنم اشتباهی که من کردم رو تو تکرار نکن. پدر تو مرد بدی نیست. نه به بدی خسرو و شکور و همه ی اونایی که خواستن اذیتت کنن. من پدرم بد بود و بازم دوست داشتم ببینمش. وقتی دلم تنگ می شد بغض می کردم، اما به خودم و اون لعنت می فرستادم که نیست تا دلم گرم باشه به

بودنش. وقتی هم اونو دیدم که مشکلاتم صد برابر شد و تازه فهمیدم قبل از دیدن اون دنیا پیش چشم هام بهشت بوده و من در واقع با خواستن خسرو از خدا داشتم کفر میگفتم

-لیلی؟! بس میکنی یا ..

-یادته چی بهت گفته بودم؛ هیچ کدوم از ما تو شکل گرفتن این سرنوشت کوفتی که توش گرفتار شدیم هیچ نقشی نداشتیم. نه پدرت دوست داشت که اون اتفاق واسه طهورا و مادرت بیافته، نه... نه من می خواستم که پدرم یه همچین آدمی باشه! تو یه شانسی واسه جبران داری، اما من چی؟ اهورا؟

اشک صورتم رو خیس کرده بود، اما همچنان محکم ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم. داغ دلم تازه شده بود با دیدن جمشید خان! از یادآوری گذشته و کارهایی که خسرو با این خانواده کرده بود. نمی خواستم اشتباهی که من کردم رو اهورا هم تکرار کنه .

رها بی صدا اشک می ریخت. با بغض به برادرش نگاه کرد :

-منم بابا رو بخشیدم داداش. لیلی درست میگه. بذار بعد از این کنار هم باشیم اهورا

اهورا لام تا کام حرف نمی زد. فقط به پدرش خیره شده بود. جمشید خان با صدایی که می لرزید و ندامت درش بیداد می کرد گفت :

-بزرگترین خطای من اعتمادم بود. اعتماد به کسی که تیشه زد به ریشه ی زندگیم. منم قربانی شدم. منم پاره تنمو از دست دادم. همه ی زندگیم به باد رفت پای اعتمادی که به شریکم کردم. الانم به لطف اون فراری ام که دست قانون نیافتم. اگه من حواسم به هیچی نبود و چشم بسته بودم... خاطرم جمع بود که پسرم هست. اولادم پشتمه، اما تو هم سرت به کار خودت بود اهورا. هر کدوم از ما امتحان شدیم و یه جور شکستیم و مثل هم تاوان پس دادیم پسرم !

اهورا نگاهش رو از پدرش گرفت. رگ گردنش متورم بود و پیشونیش خیس از عرق! صورتش سرخ و چشم هاش وحشی و

ناآروم انگار که اون هم داشت عذاب میکشید. عذاب وجدانی که ازش دم میزد همین بود. جمشید خان اگه با سهل انگاری مقصر بود اهورا هم یه جورایی همون اشتباه پدرش رو تکرار کرده بود .

کوتاهی! بی توجهی! اهورا رو به من رها کرد و این بار داد زد

– بشینین تو ماشین! همین حالا

.

همه ی تنم لرزید از فریادش مطمئنا تن اموات رو هم تو گور لرزوند با صدای بلندش .

رها دستم رو گرفت. مردد سمت ماشین رفتیم. اهورا با قدم های بلند پشت سرمون می اومد .

تا خود عمارت نه من حرفی زدم و نه رها! هر کدوم تو لاک خودمون بودیم. به شدت از دست اهورا عصبانی بودم. دلم واسه جمشید خان سوخت وقتی آخرین نگاه رو از پنجره به صورت مغموم و ناراحتش انداختم. دلش می خواست اهورا اون رو ببخشه.

یه پدر بود. گناهی نداشت. مقصر همه ی اینا پدر بی وجدان من بود !

به آرومی اشکی که گوشه ی چشمم نشسته بود رو پاک کردم. همین که اهورا ماشین رو به سرعت وسط عمارت نگه داشت و زد رو ترمز رها که معلوم بود از دست اهورا دلگیره بدون هیچ حرفی با حرص از ماشین پیاده شد و سمت ساختمون دوید

پایین رفتم و در ماشین رو بهم کوبیدم. اهورا سوئیچ رو تو دستش مشت کرد و خواست سمت. عمارت بره که سد راهش شدم :

-این همه ی اون چیزی بود که می خواستی؟ آره؟ انتقامتو از اون پیرمرد بیچاره گرفتی؟ الان خوشحالی اهورا؟ با توام! خوشحالی؟

از دادی که سرش کشیدم خونش به جوش اومد و براق شد توی چشم هام !

-هنوز حساب خطاهایی که کرده رو پس نداده. وقتی که تاوان تک تکشونو داد آره... اون موقع می تونم بهت بگم که از ته دل خوشحالم

پوزخند زدم :

-نه! تو اون موقع هم خوشحال نمیشی. اون موقع هم یه جور دیگه عذاب وجدان میگیری. اگه جمشیدخان برای طهورا پدری نکرد تو هم نتونستی حکم برادریتو به جا بیاری اهورا !

-لیلی

- داد نزن! داد نزن فقط گوش کن ببین چی میگم. اگه دروغه بزن تو صورتم اهورا، ولی انکارش نکن. طهورا فقط تونست به طاها اعتماد کنه و دردشو به اون بگه! میدونی چرا؟! چون اون لحظه برادرش کنارش نبود. تو کنارش نبودی که کمکش کنی. طهورا جای تو به طاها پناه برد می فهمی اینو یا ...

-بسه؟!

با نعرهی گوش خراشی که کشید دستش رو بالا برد و هچنان که نفسم رو تو سینه حبس میکردم چشم هام رو بستم و صورتم رو کج کردم. صدای نفس های خش دار و تندش رو می شنیدم. ترسیده بودم، اما محکم ایستادم که پی به وحشتم نبره. هر چند لرزش. تنم محسوس بود و اون رو پای خشمم از ناعدالتی اهورا گذاشته بودم .

وقتی دیدم کاری نمی کنه آروم چشم هام رو باز کردم. اهورا دستش رو مشت کرده و پایین آورده بود. میدونستم تحت هیچ شرایطی کتک نمیزنه، اما الان که دستش رو این طور بالا برده بود نشون میداد بیش از حد تصورم عصبانی !

آب دهانم رو فرو دادم و به چشم هاش که رنگ خون بود زل زدم! لب هاش رو محکم روی هم فشار داد و دستش رو به نشونه ی هشدار جلوم گرفت

-خودت خواستی آ لیلی خودت خواستی! بعد از این حق نداری تو کارای من دخالت کنی. من بعد همونی میشه که من میگم. همون کاری رو میکنی که من میگم، شیر فهمه؟! فهمیدی یا نه؟ !

با لبخند محوی که گوشه ی لیم بود به حالت تمسخر نگاهش کردم. این در حالی بود که نگاهم رو غمگین و آشفته به چشم هاش دوخته بودم. می دید. حس می کرد. می تونست درک کنه حالم رو

-همینو بلدی آره؟ فقط همین یه کار ازت ساخته ست. چپ و راست زور بگی و دستور بدی! جمشید خان مقصره آره؟ طاها گناهکاره؟! همه ی عالم و آدم گناه کردن جز تو! چرا جای این که واقعیتو قبول کنی ازش فرار می کنی اهورا؟! قبول کن که تو هم به اندازه ی اونا مقصری! جمشید خان کوتاهی کرد قبول. طاها سکوت کرد بازم قبول! اما تو چکار کردی؟ تونستی مرد و مردونه یه تکیه گاه و یه شونه ی محکم واسه خواهرت باشی؟ کاری کردی که بتونه بهت اعتماد کنه یا اون موقع هم مثل الان فقط بلد بودی تهدید کنی و بکن نکن راه بندازی؟ !

نفس نفس می زد و چاره نداشت من رو درسته همونجا وسط عمارتش و میون پنجه هاش عین یک گرگ وحشی، تیکه و پاره کنه!

با یک قدم بلند درست سینه به سینه ام ایستاد! نفسم رفت و با چشم های گرد شده به چشمان سیاه و بی قرارش زل زدم که چطور با اخم خیره شده بود و نفس نفس میزد .

به طوری که وقتی حرف می زد نفسش توی صورتم پخش می شد

-من به خاطر آسایش اونا هرکاری کردم. خودمو جلوی گلوله انداختم. با یه مشت حرومزاده طرف شدم و از جونم گذشتم. گفتن خون رو با خون جواب بده ندادم. دستمو به خون یه کدوم از اون بی شرفا آلوده نکردم، ولی از تک تکشون حساب پس گرفتم و فرستادمشون جایی که از اول لیاقتشو داشتن. این که خودمو آلوده نکردم یعنی نتونستم. نتونستم گناهکار باشم بفهم اینوا "

-آره. تو گناهی نکردی! تو فقط زخم خورده بودی، زخم از رفاقت، از اعتمادا آره هر کدوم یه جوری بهت درد دادن و خیلیاشونم نمک شدن رو زخمت همه ی اینا رو میدونم اهورا، ولی اشتباه کردی. اشتباه کردی و عذاب وجدانشم کشیدی، اما به روت نیاوردی و گشتی دنبال مقصری که اشتباهات خودتم گردنش بندازی و اروم بگیری، اما آروم نشدی. می دونم دلت میخواد پدرت الان این جا بود. میدونم که غرورت نمیذاره طاها رو ببخشی. میدونم همه ی این کارا رو میکنی چون فکر می کنی همیشه حق با توئه، ولی این بار نه اهورا. این بار حتی منم نمیتونم بهت حق بده! سعی کن به خودت بیای و همه ی ما رو از این منجلابی که داری توش غرق می کنی نجات بدی! بسه. به خاطر خدا بسه اهورا !

و از کنارش رد شدم و سمت عمارت دویدم. بغضم گرفته بود و نمی خواستم وقتی اونطور جلوش محکم ایستادم سر باز کنه و بشکنه! نمی خواستم ضعیف باشم وقتی اهورا رو تا این حد عصبانی می دیدم .

همین که از پله ها بالا رفتم هنوز پام به ساختمون نرسیده بود که خانم تقریبا مسن، اما شیک پوشی رو روی تراس دیدم. با تعجب ایستادم. یعنی از همون موقع که داشتم با اهورا حرف می زدم اینجاست و من متوجهش نشده بودم؟ !

-سلامت کو دختر؟؟

– س... سلام ببخشید، اما ش..

– تو زن اهورایی؟!

حس کردم لحنش یک جورایی طلبکارانه ست! بسم الله! این زن کی بود؟

– لیلی همسر منه عمه خانم! اما شما با این حالتون تو روستا چکار می کنید؟

برگشتم و به اهورا نگاه کردم. با اخم درست پشت سرم ایستاده بود. رگ کنار شقیقه اش برجسته بود. پس هنوز هم آروم نشده؟ اون زن که تازه فهمیده بود عمه ی اهوراست مغرورانه لبخند زد :

-دلم واسه عمارت تنگ شده بود. گفتم یه چند روزی بیام که هم تو رو ببینم... و هم ..

چشمش رو سمت من چرخوند. بند دلم پاره شد. چه قدر حالت نگاه کردنش شبیه به اهورا بود! حتی غروری که توی چشم هاش می دیدم !

فقط همین رو کم داشتم که از عالم غیب رسید! خدایا متشکرم! از ته دل میگم. ممنونم که آن قدر به فکرمی و نمیذاری واسه یک روزم که شده تو مرخصی باشم و توی این عمارت درندشت، کنار اهورا رنگ آرامش رو ببینم.

****

اهوا با اخم کمرنگی که نشان از جر و بحث دقایق پیشش با لیلی داشت، فنجان قهوه اش را آرام آرام مزه می کرد. تلخ بود. مثل همیشه و البته باب میل عمه خانم !

لیلی پکر و ساکت مقابل اهورا نشسته بود و حینی که فنجان را میان انگشتانش فشار می داد هر از گاهی به صورت گرفته ی اهورا نگاه می کرد .

رها از همه جا بی خبر رو به عمه اش که زیر زیرکی زن و شوهر جوان را زیر نظر گرفته بود کرد :

-خوب کردی که اومدی عمه جون. نمی دونی دلم چه قدر واسه تون تنگ شده بود .

عمه خانم با لبخند نگاهش را جانب او کشید

- تو که چند وقتا اونجا بودی دخترم.

- شما بگو دو روز... مگه آدم ازتون سیر میشه؟

-حقا که دختر شیطون خودمی. خدا حفظت کنه. تعریف کن ببینم؟ این چند ماهی که اسیر اون خونه و تخت و بیمارستان بودم اینجا چه خبر شده؟

رها با لبخند مصلحتی قدری جابه جا شد :

-چیزی نشده عمه جون! با وجود اهورا مگه میشه همه چی رو به راه نباشه؟ !

عمه خانم به صورت عبوس اهورا که مشخص بود عمیقا در فکر است نظر انداخت و با لبخند سر تکان داد:

-اون که صد البته، ولی بازم میشه تو این عمارت خبری نباشه؟ امیر حسین بهم گفت اهورا دختر شریک سابق باباشو گرفته. اولش خیلی تعجب کردم. باورم نشد اهورا به

-همین آسونی تن به ازدواج داده باشه! خودم کم زیر پاش نشستم که رضایت بده؟ مثل این که قسمت این بوده .

لیلی در سکوت فقط گوش می داد. رها خندید

- تقدیر این بوده.

- چه جوری آشنا شدن؟

-قبلا لیلی با پدر و مادرش یه بار اومده بودن ویلای بابا خارج از روستا. همونجا بابا جمشید لیلی رو می بینه و نشون می کنه واسه اهورا. بعدشم که دیگه ...

سر تکان داد و با لبخند شانه اش را بالا انداخت. عمه خانم چشمانش را باریک کرد و سر و گردنی تاب داد :

-که این طور. یه چیزایی شنیده بودم. پس حقیقت داشت. داداشمم چند وقته اومده اونجا. هر چی هم می پرسم چی شده جواب نمیده. دیگه دل رو زدم به دریا و گفتم خودم بیام یه سر و گوشی آب بدم ببینم چی شده که جمشید خان با اون ابهت رو از خونه اش بیرون می کنن؟ خدایی نکرده جا رو واسه کسی تنگ نکرده باشه یه وقت ؟؟ او با بدبینی به لیلی خیره شد. لیلی با تعجب آبرویش را بالا برد. رها که متوجه منظور عمه خانم شده بود گفت :

-موضوع اصلا این نیست؟

– پس چیه که داداشم ماه هاست آواره ی این خونه و اون خونه شده؟

– بابا خودش خواست بره. مگه بهتون نگفته؟ !

-بابات مگه حرفم می زنه؟ یه کلام نمیگه چی شده که دل آدم آروم بگیره. فقط گفت یه مدت می خوام از عمارت و روستا دور باشم و آب و هوا عوض کنم .

رها که مایل نبود جریان ماهان و تعصب پدرش و شلاق خوردن لیلی را تعریف کند با لبخند غمگینی سر تکان داد :

-ما هم همین قدر می دونیم. چیز زیادی نگفته. بعدشم بابا وقتی رفت که اهورا هنوز با لیلی ازدواج نکرده بود. یعنی حتی اسمشم نیاورده بود. امروزم که سر مزار مامان و طهورا دیدیمش خیلی خوشحال بود که لیلی با اهورا ازدواج کرده.

این ها را خواهرانه می گفت آن هم به دفاع از لیلی که نگاه تیز و بدبینانه ی عمه خانم را از روی لیلی بردارد؛

لیلی نگاه قدر شناسانه ای به رها انداخت و او با لبخندی از سر آرامش نگاهش کرد.

عمه خانم مغرورانه به اهورا نگاه کرد :

-تو چرا ساکتی پسرم؟ از وقتی اومدم یه کلمه هم حرف نزدی. خدایی نکرده که اتفاقی نیافتاده؟؟

اهورا که فنجانش هنوز جلوی لبهایش بود وقتی مخاطب او قرار گرفت در همان حال بدون هیچ حرکتی چشمانش را چرخاند و از بالای فنجان به صورت عمه خانم نگاه کرد. فنجان را با طمانینه پایین آورد و با اخم لبهایش را جمع کرد

- چیزی نیست! فقط یه کم خسته ام

- خب استراحت کن عزیز من! چه قدر کار می کنی آخه؟ هنوز این عادتتو کنار نذاشتی؟

-این روزا درگیر افتتاحیه ی هتل هستیم. کارای رستوران هم که هست. گه گاه هم باید به اهالی سر بزنم. فصل برداشته و نمی شه بالا سر کارگرا نبود .

-به امیر حسین میگفتی بیاد کمکت. این همه آدم دور و برت داری چه نیازی داری این قدر کار کنی؟

اهورا با حوصله جواب می داد

– امیرحسین؟ مگه با ارشیا شرکت نزدن؟

-اون که آره، ولی هنوز سرش شلوغ نشده که نتونه بیاد اینجا. این جوری از پا می افتی پسرم

اهورا چیزی نگفت. فقط سری تکان داد و بی اختیار به صورت لیلی نگاه کرد. نگاه او هم روی اهورا بود. به محض این که چشمانشان با هم تلاقی کرد هر دو سر به زیر شدند .

عمه خانم آن ها را نگاه می کرد و متوجه سردی میانشان شده بود. یعنی به همین زودی دچار اختلاف شده بودند؟؟

همراه رها زنگ خورد. اهورا سر بلند کرد. رها با وسواس به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. یکه خورد، اما به روی خودش نیاورد. حتی لیلی حس کرد که رنگ از رخش پریده است. با لبخند مصنوعی که بر لب داشت از روی مبل بلند شد؛ ببخشید. یکی از دوستامه. میرم بیرون حرف می زنم زود بر می گردم

و با قدم های تند از سالن بیرون رفت و نگاه اهورا را با خود همان سمت کشید .

عمه خانم گفت؛

-این دختره یه چیزیش هست! واسه بار دومه که گوشیش زنگ میخوره .نکنه خبریه اهورا و نمی خوای بگی؟؟

و مشکوفانه به صورت برادر زاده اش نگاه کرد. اهورا که احتمالش تنها به طاها می رفت با اخم سری جنباند و گفت :

-چیزی نیست

– خدا کنه. هر چی نباشه رها عروس خودمه. مگه میذارم یکی یه دونه ی عمه اش قسمت غریبه ها شه؟ !

لیلی با تعجب به او نگاه کرد. رها را برای «امیرحسین» می خواست؟ اهورا عکس العملی نشان نداد. لیلی منتظر بود او هم چیزی بگوید، اما سکوت کرده بود! انگشتانش را در هم گره زده بود و با اخم به میز وسط سالن نگاه می کرد.

– نظر خودت چیه پسرم؟ داداشم که راضیه. تو هم به عنوان برادر بزرگتر ...

اهورا کلافه از جایش بلند شد و با گفتن

– هر چی قسمت باشه! من بالا تو اتاقمم. کاری داشتین صدام کنین. روز خوش

کلام عمه اش را برید! و در همان حال که دست راستش را درون جیب شلوارش فرو برده بود با قدم های کوتاه از سالن بیرون رفت .

عمه خانم که توقع این حرکت را اهورا نداشت به لیلی نگاه کرد و با سوء ظن پرسید

-تا حالا اهورا رو این قدر پریشون ندیده بودم. نکنه بینتون حرف و حدیثی باشه؟ !

لیلی کمی روی مبل جا به جا شد و از آنجایی که می خواست از همان ابتدا جوری رفتار کند که در چهارچوب احترام و ادب به مخاطبش برساند که کسی حق دخالت در مسائل خصوصیشان را ندارد، با لبخندی از سر آرامش گفت؛

- خدا رو شکر همه چیز خوبه. اهورا هم که گفت خسته ست. بذارید استراحت کنه وقتی که سرحال شد میاد پایین. می خواین قهوه تون رو عوض کنم؟ انگار سرد شده .

عمه خانم که انتظار نداشت لیلی معقول جوابش را بدهد و فکر می کرد می تواند از میان جملات تازه عروس زیبای عمارت افشار

متوجه اختلافشان شود، با شک نگاهش را از او گرفت و محکم سر جایش نشست :

-لازم نکرده. بگو مهربان بیاد کارش دارم .

لیلی سر تکان داد و با لبخند بلند شد. وقتی از آن جا بیرون آمد لبخندش را پس زد و نفس عمیقی کشید. گرمش شده بود. یقه ی لباسش را میان دو انگشت گرفت و تکان داد. مهربان داخل آشپزخانه بود. با دیدن لیلی لبخند زد

-خسته نباشید خانمم. حالتون که بهتره؟

لیلی پوفی کشید و دستش را روی پشتی صندلی آشپزخانه گذاشت

-خوبم. داروهامو میدی مهربان؛ فکر کنم یک ساعت گذشته باشه، اما خوردنش بهتر از پشت گوش انداختنه

مهربان با عجله دستکش هایش را در آورد و سمت قفسه ی داروها رفت

– چشم. الان میارم. لیلی پارچ را از روی میز برداشت و داخل لیوان سرریز کرد. جرعه ای نوشید .

گلویش خشک بود .

با صدای آرامی پرسید:

– عمه خانم چه جور آدمی ؟ یعنی میگم اخلاقش چه جوریه؟

مهربان قوطی قرص ها را روی میز کنار دست لیلی گذاشت و با لبخند گفت :

-حقیقتش زن خوبیه. فقط از وقتی شوهر خدابیامرزشو از دست داده یه کم اخلاقش تند شده

-خدا رحمتش کنه. پس واسه همونه.

– تازه لیلی خانم شاید ندونین، اما عمه خانم قدیما توی شهر دکتر معروفی بوده.

لیلی با تعجب نگاهش کرد:

- جدی؟ جالب شد پس. نمی دونستم !

-از وقتی همسرشون فوت کرد دیگه ادامه نداد و گوشه گیر شد. بنده خدا چند ساله که مریضه. یه پاش تو خونه ست و به پاشم بیمارستان! خدا همه ی مریضا رو شفا بده به حق علی

و نفسش را بیرون داد و سری جنباند و مجدد دستکش هایش را برداشت. لیلی قرص هایش را خورد و کمی بعد گفت

-کارت اون وکیله رو از محمد گرفتی؟ دیشب یادم رفت!

مهربان سر تکان داد و با چشم به کشوی کابینت اشاره کرد

گذاشتم تو کشو خانمم. همون اولیا

لیلی سمت کشو رفت و کارت را برداشت. نگاهی به اسم سرمه انداخت و حینی که اخم هایش را جمع می کرد کارت را داخل جیب مانتویش گذاشت !

-مثل این که عمه خانم باهات کار داشت. یه سر بهش...

- نیازی نیست !

لیلی برگشت و با تعجب به عمه خانم که میان درگاه ایستاده بود نگاه کرد .

لبخند زد و برای این که حس می کرد زیر نگاه تیز و معنادار او نمی تواند طاقت بیاورد «با اجازه»ای زیر لب گفت و از آنجا بیرون زد .

هر بار که نگاهش به این زن می افتاد نفسش حبس میشد. در دل گفت «عمه و برادر زاده تا چه حد می تونن شبیه باشن؟! خدایا چی آفریدی آخه؟ آدم یک آن می خواد قبض روح بشه وقتی کنارشون میشینه !

لیلی که از آشپز خانه بیرون رفت عمه خانم رو به مهربان کرد:

- واسه ناهار چی درست کردی؟ مهربان با لبخند جواب داد :

-آقا هوس , کوفته تبریزی کرده بودن! لیلی خانم گفتن درست کنم، اما برای شب هر چی که میخواین بگین تا بار بذارم .

سرش را بالا انداخت

-نمی خواد. شام رو خودم درست می کنم. عصر که شد یه دستی به سر و روی عمارت بکش. غبار سر تا پای خونه رو گرفته. این چه وضع نظافته؟ !

مهربان می دانست که عمه خانم وسواس شدیدی دارد. از این رو با لبخند سر تکان داد و گفت :

-چشم خانم جان. هر چی شما بگین.

عمه خانم نگاهش را آرام از روی او برداشت و همین که خواست از آشپزخانه بیرون برود نگاهش به قوطی قرص های لیلی افتاد که روی میز بود .

یک تای ابرویش را بالا بردن

- این داروها واسه کیه مهربان؟!

مهربان که طبق ادعاهای لیلی، فکر می کرد آن ها ویتامین هستند جواب داد:

- واسه لیلی خانمه !

عمه خانم که نظرش حسابی روی آن ها جلب شده بود جلو رفت.

قوطی را برداشت و نگاهی انداخت

-واسه چی می خوره؟!

- یه چند وقتیه که سرشون گیج میره و از حال میرن. انگار دکتر گفته ضعیف شدن

و خندید و با شیطنت گفت:

- اما من میگم این چیزا نیست؟

زن با کنجکاوی نگاهش کرد:

- چطور؟؟

- فکر کنم خانم حامله ست. منتهی فکر میکنه از ضعفه

- مطمئنی؟؟

-نه خانم جان، اما وقتی یه زن شوهردار و جوون مثل لیلی خانم به این حال و روز بیافته همه اولش به این فکر میکنن که ممکنه باردار باشه دیگه خانمم؟ غیر از اینه؟ !

عمه خانم پوزخند زد. نگاهش را بار دیگر به قوطی داروها انداخت و به حالت عصبی گفت :

-ولی این قرصا هورمونن دختر جون! یه زن حامله به هیچ وجه نباید اینا رو بخوره. دلت خوشه

آب و آن ها را با حرص روی میز گذاشت. مهربان ماتش برده بود:

- یعنی چی خانم جان؟!

- هیچی. تو سرت به کار خودت باشه. یادت نره چی گفتم!

مهربان چیزی نمیگفت. فقط با تعجب نگاهش می کرد. عمه خانم برگشت و همان طور که از آشپز خانه بیرون می رفت زیر لب که صدایش به گوش مهربان نرسد گفت :

-معلوم شد اختلافشون سر چیه!ای داداش کم شانس من! اهورا تنها وارث افشاره و اونوقت به خاطر این دختر نمی تونه بچه دار بشه؟! این جوری می خواستی سر و سامون بدی پسر یکی یه دونه اتو؟!ای دل غافل !

و در همان حال که زیر لب غرولند می کرد از پله ها بالا رفت! قصد داشت در اولین فرصت با اهورا حرف بزند و این مشکل را حل کند؟

***

طاها بسته هایی که در دست داشت را کمی جا به جا کرد و رو به رها گفت:

- دیگه چیزی نیاز نداری؟

رها سر بالا انداخت

- من که نه، ولی لیلی هنوز لباسشو انتخاب نکرده. چی شد لیلی؟!

لیلی که با دقت ویترین مغازه ها را تماشا می کرد گفت :

-نمیدونم. به نظرم زیاد خوب نیستن .

-این همه لباس اینجاست. یکی از یکی خوشگل تر. بگیر بریم دیگه. تا ظهر نشده باید برگردیم عمارت وگرنه اهورا عصبانی میشه .

لیلی که مدتی بود با اهورا سرد رفتار می کرد بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت .

این در حالی بود که دل توی دلش نبود

-خب بشه. چکارش کنم؟ تو یه روزشو بگو که اهورا نتونسته عصبانی باشه اون موقع من رومو کم میکنم !

رها خندید و طاها لبخند زد. لیلی حرصش گرفته بود. چرا که یک گوشه ی جر و بحثش با اهورا به خاطر آن ها بود و این روزها به قدری حساس شده بود که هر عکس العملی را به تعبیر می کرد .

رو به طاها کرد و گفت :

-چیز. خنده داری گفتم جناب سرگرد؟! باشه بخند. وقتی عمه خانم رها رو ازت گرفت و به عقد پسر خودش در آورد اون موقع

میفهمی که چی میگم. اهورا عمرا بذاره رها به امیر حسین جواب رد بده. حیف من که اون همه طرفداری کردم ازت. بعد وایمیستی می خندی؟؟

رها با دهان باز نگاهش می کرد .

طاها پرسید:

– منظورت چیه؟ مگه.. امیرحسین از رها ...

-قرار. یه حرفایی بزنن. این که امیر حسین هم راضیه یا نه رو نمی دونم، ولی عمه خانم نیتش رو رهاست. گفتم که حواستو جمع کنی. ماشاالله پا قدمت آن قدر سبک بوده که از وقتی دست رو خواهر شوهر من گذاشتی همین طور خواستگارا از در و دیوار سرازیر میشن تو عمارت. دمت گرم واقعا !

و چشمانش را باریک کرد و سرش را چرخاند و جلوتر از آن ها قدم برداشت لبخند زد. خوب با یک تیر چند هدف را نشانه گرفته

بود. حالا طاها می فهمید که نباید تا این حد خوش بینانه رفتار کند. چرا که این بار پای یک رقیب قدر در میان بود

بیچاره طاها. با چند نفر باید می جنگید تا به یارش برسد؟ !

لیلی دلش میسوخت. و هم حرصش بالا می آمد وقتی یاد این می افتاد که سر همین چیزها با اهورا بحثش شده بود. به طوری که شب ها زودتر از اهورا پا به اتاقشان می گذارد و به خواب می رود .

خواب که نه. خودش را به خواب می زند. وگرنه تا دانه دانه نفس های اهورایش را زیر گوشش نمی شمرد که چشمانش گرم نمی شد. اهورا هم از او بدتر. تا دم دمای سحر روی تخت تکان می خورد و پهلو به پهلو میشد و لیلی را با تکان هایی که تخت می خورد کلافه می کرد .

در اتاق قدم می زد و کنار پنجره می ایستاد و دو مرتبه روی تخت دراز می کشید. این برنامه را سه شب متوالی ادامه داده بودند. به طوری که لیلی دیگر خسته شده بود و حس میکرد دلش برای اهورا

تنگ شده است. ولی از طرفی هم می خواست عزت نفس زنانه اش را حفظ کند و این بار اهورا قدم پیش بگذارد. چرا که مقصر او بود نه لیلی !

یکی از لباس ها نظرش را جلب کرد. پیراهن بلند مجلسی پشمی که تا قسمت کمر تنگ بود و پایین تنه گشاد و دنباله دار زیبا و نفس گیر بود با آن کمربند طلایی که از چند ردیف زنجیر و سنگ تشکیل شده و زیبایی لباس را دوچندان کرده بود. خوشبختانه از نظر ظاهر هم پوشیده بود. آستین های گیپور با گل های بزرگ و نسبتا ضخیم! یقه اش را هم می توانست با یک شال همرنگش بپوشاند .

برگشت تا آن را به رها نشان دهد. وقتی نگاهش به چشمان خیس او افتاد یکه خورد

-رها؟ !

نگاهش را از طاها که اخم هایش را در هم کشیده و با عصبانیت اطراف را تماشا می کرد گرفت و به لیلی انداخت. لیلی جلو رفت و دستش را گرفت

-چی شده؟ از حرفی که زدم ناراحت شدی؟

رها سر تکان داد و با بغض گفت :

-می دونستم عمه ام همچین فکری تو سرش داره. اما..، اما یادم نبود به طاها بگم! یعنی فکرشم نمی کردم که عمه بخواد حرفشو پیش بکشه !

طاها عصبی پوزخند زد:

– من الان باید می فهمیدم؟ آره رها؛ یه دفعه میذاشتی کار از کار بگذره بعد...

لیلی میان حرفش آمد :

-بسه طاها! تقصیر . رها چیه؟ حالا تو فرض کن می اومد بهت میگفت .می خواستی چکار کنی؟

-بالاخره یه غلطی می کردم. چه می دونم می رفتم با امیر حسین حرف می زدم. نمی دونم لیلی به کاری می کردم دیگه، ولی نمیذاشتم کار به این جا بکشه که عمه خانم اسم رها رو روی پسرش بذاره و تحویل اهورا بده!

– پس اینو بگو دیگه. نگرانی که چرا اهورا باخبر شده؟

-این طور که رها میگه اهورا هم از اول می دونسته.

– اهورا قبول نکرد. فقط گفت هر چی قسمت باشه!

– این یعنی چی؟! اهورا تا وقتی امیرحسین هست که به من جواب نمیده. میده؟!

اونقدر محزون و گرفته این جمله را روی زبان خواند که رها بغضش شکست و لیلی ناراحت شد. دستی به بازوی رها کشید و خطاب به طاها گفت :

-قول میدم با اهورا حرف بزنم. اهورا لجباز نیست، اما مغروره! میدونی که؟!

طاها پوفی کشید و میان موهای خود پنجه انداخت و کلافه جواب داد:

– بعد اون شب دیگه حتی می ترسم تو چشمش نگاه کنم. اهورا منو مقصر مرگ طهورا میدونه چون بهش نگفتم که عاشق اون مرتیکه شده

-چون بهش دروغ گفتی طاها. جوری وانمود کردی که فکر کنه طهورا تو رو می خواسته و قبولش نکردی. اونم فریب خسرو رو خورده و بعد اون اتفاق لعنتی هم دست به خودکشی زده

-اما این جوری نیست لیلی؟ به کی قسم بخورم؟ نمی خواستم اهورا فکر اشتباهی کنه. منه احمق این همه سال پای قسمی که خورده بودم موندم به ارواح خاک پدر و مادرم و جون عزیزم. نتونستم قسممو بشکنم

-ولی قلب اهورا رو شکستی!

طاها سکوت کرد. چشمانش سرخ بود و لیلی برق. اشک را در نگاهش دید .

طاها سر به زیر انداخت. لیلی لبخند زد :

-اگه مرد و مردونه بمونی و صبر کنی مطمئنم همه چی درست میشه. اهورا اونقدر فهمیده ست که هیچ وقت تصمیم اشتباهی نمیگیره. اگه بهش اعتماد داری صبور باش .

و برای این که از آن حال و هوا بیرون بیایند دست رها را گرفت و با ذوق کشید

-بیا خواهرشوهرا! یه چیزی چشممو گرفت. ببین چطوره؟

و با دست از پشت ویترین لباس مجلسی را که تن مانکن بود نشان داد. رها دستی به زیر چشمانش کشید و حینی که سر بینی اش کمی قرمز شده بود با لبخند گفت :

-خیلی قشنگه! همینو میگیری؟

- به نظرم خوبه! بریم تو؟

- آره حتما

طاها پشت سرشان ایستاده بود :

-شماها برین هر چی می خواین بگیرین من همین جا منتظرم

مغازه بیشتر اجناس زنانه داشت و طاها مایل نبود در چنین جایی کنار آن ها باشد. فکر می کرد در این صورت کمتر معذب می شوند .

لیلی و رها با لبخند وارد مغازه شدند. طاها اطراف پاساژ را نگاه می کرد .

وقتی به رها زنگ زده و شنیده بود که امروز همراه لیلی برای خرید از عمارت خارج می شوند به این بهانه آمده بود تا او را ببیند، اما با حرفی که لیلی زد همه ی فکر و ذهنش بهم ریخت .

لیلی حق داشت. اهورا در بدترین شرایط هم بهترین تصمیم ها را می گرفت، ولی قطعا از دید او، طاها بهترین انتخاب برای خواهرش نبود. حرف های لیلی که در دفاع از اهورا و خطاب به خودش بود

ذهنش را مشغول کرده و به این فکر می کرد که اهورا هم حق دارد از دستش عصبانی باشد .

طاها با پنهان کاری و سکوتش که سهوی بوده است باعث به وجود آمدن یک چنین سوء تفاهماتی شده بود. پس باید به نوعی آن را رفع می کرد وگرنه اهورا هم مردی نبود که به همین راحتی دست از غرورش بکشد؟

بعد از خرید سمت عمارت راه افتادند. طاها به عمد آن ها را رسانده بود. اهورا روی تراس ایستاده و به اهالی نگاه می کرد که هر کدام مشغول کاری بودند .

به محض این که ماشین طاها را دید اخم هایش جمع شد. عمه خانم تازه روی ایران آمده و کنار اهورا ایستاده بود

رها که از صندلی جلو پایین آمد و با لبخند خم شد و از طاها خداحافظی کرد عمه خانم ابرو در هم کشید

-مگه با طاها آشتی کردی؟!

اهورا با خونسردی نگاهش کرد. چیزی که آن زن توقعش را نداشت:

- از خیلی چیزا خبر نداری عمه خانم!!

-از وقتی که اومدم دم به دقیقه دارم همینو میگم. حس می کنم نه این عمارت دیگه اون عمارت سابقه و نه تو اون اهورایی که من میشناختم! همه چیز زمین تا آسمون فرق کرده !

اهورا مغرور و راسخ ایستاده و دستانش را پشت کمرش در هم قلاب کرده و همچون یک ارباب زاده ی واقعی اطراف را تماشا می کرد

-این تغییرات از نظر شما خوب بوده یا بد؟ !

-هم خوبه و هم بد! ببینم تو و لیلی مگه چند ماه نیست که عروسی کردین؟ فکر کنم چهار پنج ماهی شده! پسر چرا از بچه خبری نیست؟ نمی خوای که وارث داشته باشی؟؟ !

اهورا اخم کرد. بدون این که از جایش تکان بخورد فقط سرش را کج کرد و به صورت متفکرانه ی عمه خانم نظر انداخت

-این دیگه از کجا اومد؟ نکنه جمشید خان بهت...

- داداشم هیچ حرفی نزده. خودم دارم میبینم. لیلی حامله نمیشه؟؟

- عمه خانم؟؟

زن سکوت کرد. نگاهش را با اخم از اهورا گرفت و صدایش را مردانه شنید :

-شما بزرگتر مایی و احترامتم واجبه! ولی این دلیل نمیشه تو مسائل خصوصی من و زنم دخالت کنید !

عمه خانم رو ترش کرد :

-باریکلا! میگم همه چی عوض شده اون موقع می پرسی بده یا خوب؟! اینم یکیش. من جای مادر تم پسر حق دارم نگران آینده ات باشم. پس اصل و نسبمون چی می شه؟ !

-نه من و نه لیلی در حال حاضر هیچ تصمیمی برای آینده نداریم. اگه هم داشته باشیم بین خودمون می مونه و قرار نیست تو گوش هر کی که از راه رسید جار بزنیم. متوجهین که؟

عمه خانم با اخم نگاهش می کرد. توقع نداشت اهورا تا این حد گستاخ شده باشد که جوابش را کوبنده بدهد؟

لیلی و رها بعد از این که طاها با تک بوقی از عمارت خارج شد با لبخند سمت ایوان آمدند. اهورا نگاهشان می کرد. مخصوصا به رها. با آن ابروهای گره کرده و نگاه سرزنش بار رها با دیدن برادرش جا خورد، ولی خیلی زود دست و پایش را جمع کرد

- سلام ...

- چرا آن قدر طول کشید؟

- پاساژ شلوغ بود!

- طاها با شماها چکار میکرد؟!

- اتفاقی دیدیمش! مگه نه لیلی؟!

و به او نگاه کرد. لیلی که ساکت و آرام ایستاده بود سری تکان داد:

- بریم تو رها؛

و نیم نگاهی به صورت اخم آلود اهورا که به او خیره شده بود انداخت و بی توجه به او از کنارش گذشت و همراه رها بالا رفت.

عمه خانم پوزخند زد

-دختر زبر و زرنگیه! ازش خوشم میاد! یه همچین دختر زیرک و با سیاستی باید عروس خاندان ما می شد، ولی حیف که از پس یه بچه واسه این عمارت و تو بر نمیاد! حیف و صد حیف! اینو الان نه اهورا... وقتی میفهمی که حسرت یه بچه بمونه به دلت! اون موقع عشق و عاشقی جوری از سرت می پره که دیگه نخوای به این دختر میدون بدی !

و با زدن این حرف نگاهش را از برادر زاده اش گرفت و سلانه سلانه وارد عمارت شد. اهورا همان جا ایستاده بود .

چشمانش را بست و نفسش را سنگین بیرون داد؛ سرش درد گرفته بود از این همه حرف صدمن یک غازی که شنیده بود .

عمه خانم فکر می کرد رابطه ی اهورا و لیلی از همان شب اول ازدواجشان شروع شده است، ولی این دو تنها یک ماه بود که مثل یک زن و شوهر واقعی کنار یکدیگر زندگی می کردند .

ظاهرا این زن از هیچ یک از اتفاقات این عمارت خبر نداشت. به امیرحسین هم سفارش کرده بود که چیزی نگوید. عمه خانم بیمار بود و شنیدن اخبار بد حالش را بدتر می کرد؛

گلرخ، همان زنی که داخل باغ شاتوت لیلی را دیده بود همراه نرگس خاتون برای کمک به مهربان، آمده بودند. مهربان و محمد یک جا بند نبودند و هر لحظه به دنبال کاری روانه می شدند .

لیلی بعد از ناهار اتاق رها رفت تا برای شب آماده شوند. رها خوشحال بود چرا که امشب طاها را هم داخل مراسم می دید. باورش نمی شد که اهورا او را هم دعوت کرده باشد، ولی حقیقت

داشت. با اینکه دلیلش را نمی دانست، اما سر از پا نمی شناخت و لبخند لحظه ای از روی لب هایش کنار نمی رفت .

اما لیلی. با این که ظاهرش را شاد و خوشحال نشان می داد، ولی درونش طوفانی عظیم به پا بود که حال خوشش را دگرگون می کرد .

دلشوره، نگرانی، تشویش و دلهره امانش را بریده بود. از طرفی می گفت که «ای کاش امروز می رفتم و جواب آزمایش رو میگرفتم تا خیالم راحت باشه !

و از سوی دیگر سری تکان می داد و با ترس ندای دلش را پس می زد « نمی تونم. اه اهورا بفهمه چی؟ واسه یه خرید کوچیک هم یکی دو ساعت بیشتر بیرون نموندیم وای به این که بخوام برم مطب و چند ساعت لفتش بدم « !

سرگردان بود و کسی از حال دلش خبر نداشت. رو به رها که لباسش را از کاور بیرون می آورد و روی تخت می انداخت کرد؛

-چه زود چهار شد! من برم یه دوش بگیرم لباسمم بپوشم بیام که یه دستی هم به صورتم بکشم! رها با لبخند جوابش را داد:

– تا تو میای منم کارامو میکنم که موهاتو درست کنم!

– نه بابا نمی خواد. زیر شاله. کسی نمی بینه که!

– باشه حالا لختش کنی که بد نیست. بهتم میاد؟

لیلی خندید

– اونم میشه. پس من برم.

رها سر تکان داد و لیلی از اتاق بیرون رفت! داخل اتاق مشترکشان دوش گرفت و حینی که حوله به تن داشت بیرون آمد. حوله ی کوچکی هم به دور موهایش بسته بود که آن را باز کرد و موهای نمناکش را آزادانه روی شانه رها کرد. لباسی که انتخاب کرده بود را از روی تخت برداشت. با لبخند نگاهش کرد. رنگ یشمی اش حرف نداشت .

زیپش را باز کرد و لباس را روی زمین گذاشت! آن را درست از روی ساق پاهایش بالا کشید! تا روی کمر... اما همین که خواست دستانش را داخل آستین لباس بیرد در اتاق بی هوا باز شد و لیلی که انتظارش را نداشت جلوی لباس را همان طور که در دستش جمع کرده بود مقابل خود گرفت و برگشت !

با دیدن اهورا میان چهار چوب در که خشکش زده بود، نفس راحتی کشید و در حالی که هنوز هم قلبش تند میزد روی تخت نشست؛

-مردم اهورا. یه تقی ترقی چیزی؛ آخرش دق میکنم با این کارات که سرزده میای تو! تو رو خدا. آخه این چه عادتیه؟؟

هر دو آستین لباس را با جلوی پیراهن در مشتش گرفته بود. اهورا در را بست و جلو آمد

-چرا وقتی می خوای لباس عوض کنی درو قفل نمی کنی؟ اگه جای من یکی دیگه می اومد تو اتاق چی؟؟

لیلی لبخند زد. سعی داشت جدی باشد:

-کی جز تو جرات می کنه بیاد تو این اتاق؟!

اهورا مستقیم نگاهش می کرد

- بازم دلیل نمیشه سهل انگاری کنی. دفعه بعد درو قفل کن! فهمیدی؟؟

بد به ناچار سرش را رو به پایین حرکت داد. اهورا که مقابلش ایستاد از روی تخت بلند شد. بوی ادکلن اهورا چه زود بر فضای اتاق حاکم شد. با این که هنوز هر دلش راضی به اشتی نشده بود، ولی نتوانست در دل منکر حال خوشش باشد! اهورا نگاهش را زیر انداخت. درست روی لیلی! و همان نگاه را تا بالا کشید و روی سرشانه هایش نگه داشت. لیلی لب گزید :

-چیزی شده؟!

اهورا یک تای ابرویش را بالا بردن

- از صبح رفته بودی که اینو بخری؟ !

لیلی مغرور و مطمئن سر تکان داد و پشت به اهورا ایستاد تا لباس را کامل بپوشد

-خوشگله؟! کل پاساژ رو زیر و رو کردم. فقط این چشممو گرفت!

صدای اهورا را با مکث کوتاهی شنید:

- بدک نیست!

لیلی با شیطنت لب هایش را کج کرد و در دل آدایش را در آورد!

بی صدا خندید .

موهایش آن قدری بلند بود که تا پایین کمرش برسد. دستانش را داخل آستین پیراهن برد که اهورا معترضانه پرسید :

-چرا پشتتو کردی به من

- نمی بینی دارم لباس می پوشم؟!

- خب بپوش! روتو کن اینور

-چرا؟؟

-لیلی؟؟

– نمیشه. باید کمکم کنی زیپ لباسو بالا بکشم! و به عمد یک قدم عقب رفت و فاصله یشان را برداشت. اهورا که توقعش را نداشت یک گام عقب تر ایستاد و با تعجب نگاهش کرد! لیلی موهایش را با یک دست جمع کرد و روی شانهی راستش انداخت. صورتش را روی شانه ی چپ کج کرد

-ببند دیگه!

اهورا نگاهش می کرد!

نه از آن «عزیزم» گفتن های دل ضعفه آور لیلی خبری بود و نه از «جانم» گفتن های منحصر به فردش! چه بد عادتش کرده بود لیلی اخم کرد و آب دهانش را قورت داد! دستش را جلو برد. نگاهش به لیلی بود. سر تکان داد و چشمش را به زیپ لباس انداخت. لیلی لبخند می زد و مخمور ایستاده بود. اهورا خیلی سریع

زیپ پیراهن را بالا برد و به صورت خود دست کشید و نفسش را بیرون داد :

-برگرد ببینمت!

لیلی به آرامی چرخید. سرش را بالا گرفت. نگاهش که در نگاه اهورا قفل شد لبخندش به نرمی از روی لبانش پر کشید. اهورا بدون هیچ اخمی فقط جدی به چشمان آهویش خیره بود

-میشه بینمون قهر نباشه؟!

لیلی پلک زد. اهورا دستانش را بالا آورد و هر دو بازویش را گرفت

- این جوری نباشیم!

لیلی خیره به او نجوا کرد

- چه جوری؟

- اینقدر سرد! دورا! بهش عادت ندارم لیلی!

لبخند کمرنگی گوشه ی لب لیلی نقش بست از اعتراف اهورا!

- من خوبم! قهر کردن واسه بچه هاست!

- خوب نیستی! منم نیستم .

لیلی که موقعیت را مناسب میدید کمی خودش را عقب کشید. دستی زیر موهایش برد و حینی که آن ها را پشت شانه هایش رها می کرد از کنار اهورا گذشت و سمت آینه رفت

-چرا از خودت شروع نمی کنی؟ !

و شانه را برداشت و روی موهایش کشید. هنوز مرطوب بودند! اهورا وسط اتاق ایستاده بود. دستانش را روی سینه جمع کرد و با اخم به او زل زد

-چیو از خودم شروع کنم؟!

- این که این جوری نباشیم! به قول خودت سرد! دور ...

- تو هم مثل من اینو می خوای؟!

– می خوام، ولی خسته شدم از بس که خودم پیش قدم شدم. یه بارم تو تلاش کن. چیزی می شه؟ !

اهورا در سکوت نگاهش کرد. لیلی نیشخند زد و از آینه به او خیره شد

– از غرورت کم می شه! مگه نه؟!

اهورا حرص زد:

– نمی خوای تمومش کنی؟ !

لیلی مکث کرد و آرام جواب داد:

–می خوام!

– پس دردت چیه؟

شانه اش را روی میز گذاشت و سر به زیر شد

-از این که بخوام احساساتمو یه طرفه پیش ببرم و وقتی از ته دل بهت نشون دادم هیچی ازت نشنوم. حتی یه جمله ی عاشقانه که دلمو گرم کنه! درد من از اینه اهورا!

باز هم صدایش می لرزید! از بغض خفته ای که به گلویش جنگ می زد. قبل از اینکه اهورا کاری کند لیلی سمت در رفت و از اتاق بیرون زد. اهورا نگاهش مات و مبهوت روی در بسته ی اتاق ماند !

لیلی وسط راهرو ایستاد. چند نفس عمیق پشت سر هم کشید تا آرام شود .

نمی شد. قلبش هنوز تند می زد. صدایی از پشت سر گفت :

-چته دختر؟! حالت خوب نیست؟!

به سرعت برگشت. با دیدن عمه خانم شوکه شد:

- سلام خوبم!

از سلام بی موقع خودش عصبی بود. چرا وقتی به این زن می رسید دست و پایش را گم می کرد؟؟

-رنگ و روت که اینو نمیگه!

- چیزی نیست!

- لباست خیلی خوشگله! بهتم میاد. مبارک باشه !

لبخند زد. چه عجب یک جمله ی امیدوارکننده از این زن شنیده بود. فکر می کرد که ممکن است یک روی دیگر هم داشته باشد. یک روی خوب تر شاید !

-ممنونم. شما لطف دارین؟

- تو دارو مصرف می کنی؟؟

یکه خورد. با ترس و تعجب به او نگاه کرد:

- چطور مگه؟!

کمی ابروهایش را جمع کردن

- تو دختر خوشگلی هستی. این طور که شنیدم ازدواجتون همچینم اجباری نبوده و خاطرهمو می خواستین. جز اینم نمی تونه باشه

چون اهورا به همین راحتی دختری رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب نمی کنه. اما ..

حال به حال شده بود! جانش داشت بالا می آمد با هر نفسش! این زن چه منظوری از این حرف های معنادار می توانست داشته باشد؟ !

سکوت لیلی باعث شد عمه خانم با لحن جدی تری ادامه دهد

-قرصایی که می خوری هورمونی . و معمولا خانمایی مصرف می کنن که می خوان باردار بشن... یا باردار نمیشن! یعنی پیش از بارداری باید مصرف بشه که جنبه ی درمانی داره به آمادگی! من یه زمانی پزشک بودم دختر جون! خوب سرم میشه که این قرصا واسه چیه! این طورم که من فهمیدم اهورا روحشم خبر نداره !

لیلی که وحشت کرده بود و هم بغضش کم مانده بود بشکند و حس می کرد این زن قصد تخریب غرورش را دارد، جدی و مصمم نگاهش کرد :

-آزمایش دادم. منتظرم جوابش بیاد. دکتر اینا رو طبق سونوگرافی داد، ولی گفت مطمئن نیست و مصرفش هم ضرری نداره! وقتی از چیزی مطمئن نیستم چرا بیخود و بی جهت اهورا رو نگران کنم؟ !

-حق داره که بدونه همسرش باردار نمیشه!

- عمه خانم؟!

- به من دروغ نگو دخترا! جوری حرف نزن که بخوای اشتباهتو توجیه کنی؟

- چه توجیهی؟! من نمی فهمم منظور شما از این حرفا چیه؟ فقط منتظرم جواب ازمایشم بیاد. اون موقع همه چیزو به اهورا میگم !

زن آشکارا پوزخند زد

-به همین خیال باش دختر جون! شوهر منم همین حرف تو رو می زد. که وقتی مطمئن شدم به شوهرم میگم، ولی بعدش فهمیدیم از اول داشته دروغ می گفته و اصلا حامله نمی شده! میدونم. حق میدم بترسی! شاید اگه اهورا بفهمه به خاطر بچه هم که شده قیدتو

بزنه. هر چی نباشه این ملک و مکنت که جد در جد به آبا و اجداد افشار بر میگرده نیاز داره یه وارث داشته باشه تا بعد از اهورا مالک و صاحب این عمارت و این خاک باشه !

تمام تن لیلی یخ بسته بود. ترس به جانش افتاده و فکر می کرد با مرگ تنها یک قدم فاصله دارد. خدایا. حکمت آمدن این زن بعد از ماه ها در چنین شرایطی همین بود؟! که تا سر حد مرگ او را از اهورا دور کند و فکر جدایی به سرش بیاندازد؟ !

نه. اهورای او مردی نبود که محض چنین حرف هایی ترک. یار کند! بی وفایی به اهورای لیلی نمی آمد! هیچ وقت نمی آمد!

به حدی در خودش فرو رفته بود که متوجه نشد عمه خانم دیگر آنجا نیست. با پاهایی مرتعش قبل از اینکه اهورا سر برسد و او را با این حال ببیند سمت اتاق رها رفت. پشت در قدری تامل کرد. نفس عمیق کشید. دستانش هنوز می لرزیدند،

ولی به هر جان کندنی بود لبخندی محو روی لب نشاند و با تقه ای در را باز کرد.

با دیدن رها در آن آرایش و لباس صدفی لبخندش جان گرفت. رها برگشت و و به صورت لیلی نگاه کرد. دخترک به حدی خوشحال بود که متوجه حال زار . او نشد و با دیدن لبخندش ذوق کرد

-خوبه؟!

لیلی در اتاق را بست و با رضایت سر تکان داد

- عین ماه شدی! ماشاالله. این لباس خیلی بهت میاد!

- سلیقه ی طاهاست. تو تنم ندیده، ولی همین که گفت خوشگله پرو کردمش. خودم خیلی دوستش دارم .

-معلومه. وقتی انتخاب طاها باشه بایدم دوستش داشته باشی شیطون!

رها خندید و مشتی به بازوی لیلی زد

– شیطون که تویی. لباست محشره. خدا به داد اهورا برسه!

لیلی که یاد اهورا و عکس العملش افتاده بود با لبخند گفت:

– سر بزنگاه رسید و دید! خیلی هم خوشش اومد!

– واقعا؟! تعریف کرد؟

– آره. منتهی با چشماش! زبونش که به این چیزا عادت نداره.

و هر دو خندیدند. رها گفت:

– وقت نداریم. بیا بشین موهاتو اتو بکشم. خودت آرایش می کنی؟ !

لیلی سری به نشانه ی مثبت تکان داد و روی صندلی مقابل آینه نشست. یک ساعتی کارشان طول کشید. تمام مدت زنگ صدای عمه خانم در گوشش صدا می کرد و قلبش را می لرزاند! از وحشت کف دستانش عرق کرده بود .

لیلی مقابل آینه ایستاده بود و به لباسش دست می کشید که با غمی محزون گفت:

- رها؟!

- جانم؟!

رها که به طرز حرفه ای شال را روی موهایش انداخته و مشغول بستنش بود

-میدونستی فردا تولدمه؟! لحظه ای دستش از حرکت ایستاد! حیران به صورت غمگین لیلی خیره شدن

-واقعا؟

لیلی سری جنباند و برگشت:

- انگار همین دیروز بود که بابام من و مامانمو ول کرد و رفت! همه از روز تولدشون با خوشحالی یاد میکنن، ولی من هر وقت که یادش می افتم ..

سکوت کرد.

قطره اشکی گوشه ی چشمش نشست. قبل از این که آرایشش را بهم بزند آن را با سر انگشت گرفت و لبخند تلخی زد .

رها جلو رفت و دستش را گرفت

-گذشته ها گذشته لیلی! فراموشش کن. میگم که خودمونیم... خیلی جالب شد !انکنه مناسبت مهمونی امشب تولد تو باشه؟ !

لیلی خندید. شاید هم پوزخند زد:

- دیوونه شدی؟! اهورا بیاد واسه من جشن تولد بگیره؟!

یه چیزی بگو که حداقل به واقعیت نزدیک باشه رها !

-چرا نشه؟ اهورا همسرته!

- ولی اهل این کارا نیست!

- وظیفشه که واسه زنش جشن بگیره. چرا که نه؟ !

-تو خواهرشی. اخلاقشو بهتر از من می شناسی! میدونی که اهورا از این کارا نمی کنه

-آخه چرا نکنه؟ !

-اگه می خواست غافلگیرم کنه حداقل به تو می گفت. غیر از اینه؟! به یه کدوم از مهمونا... حتی به مهربان هیچی نگفته. اون پایین به عنوان جشن و تولد و نمی دونم به یه بهونه ای باید تزئین می شد یا نه؟! اما می بینی که؟! اهورا این مهمونی رو ترتیب داده تا اهالی متوجه برگشتنش بشن و حرف و حدیثا بخوابه !

رها که از شنیدن دلایل لیلی تا حدی شک کرده بود گفت:

- راست میگی! اینم هست. نمی دونم به خدا گیج شدم .

لیلی با غم نگاهش کرد:

- من دیگه عادت کردم رها. ناراحت نمیشم و به دلم نمی گیرم. فقط از خدا میخوام...

سکوت کرد. رها دستش را فشار داد و با صورتی گرفته پرسید:

- چی می خوای؟!

لیلی چشمانش را در کاسه چرخاند و بست تا اشک نریزد. در همان حال لبخند زد :

-که من و اهورا کنار هم خوشبخت باشیم. که بمونیم واسه هم! الان این شده بزرگترین آرزوی من.ا

رها که متوجه حال لیلی بود خواهرانه گفت :

-درست میشه لیلی. شنبه میری جواب آزمایشتو میگیری خیالت راحت میشه. مطمئنم که هیچیت نیست و تشخیص دکتراشتباهه ...

لیلی چشمانش را باز کرد. او که بعد از حرف های عمه خانم چندان خوش بیننبود سری جنباند و گفت :

- خدا کنه! چی می تونم بگم؟ رها لبخند زد تا فضا از آن حالت آکنده از غم و ناراحتی بیرون بیاید

-هیچی نگو. امشب تا می تونی خوشحال باش. اهورا همیشه هم از این دست و دلبازیا نشون نمیده آ! میدونی که؟

لیلی لبخند زد. کمی بعد همراه رها از اتاق بیرون آمدند و سمت مهمانخانه راه افتادند. اهورا پایین مشغول گپ و گفت با قادر خان و همسرش بود. وقتی لیلی از پله ها پایین آمد اولین کسی که متوجهش شد عمه خانم و شهربانو بود. شهربانو لبخند زد و لیلی که متوجه نگاه او روی خودش شده بود سلام کرد؛

-سلام به روی ماهت دخترم. ماشالله! حالت چطوره عزیزم؟

لیلی با لبخند نگاهش کرد:

– ممنونم. خوبم خدا رو شکر. سلام کدخدا! خیلی خوش اومدین

-سلام باباجان. همیشه به خوشی باشه! الان داشتم سراغتو از اهوراخان میگرفتم .

رها هم سلام کرد و مشغول احوالپرسی با آن ها شد. اهورا به لیلی نگاه می کرد

و او هم که بیش از حد دلش می خواست کنار همسرش باشد، ولی از بابت حرفهای عمه خانم دلگیر بود و می ترسید با هر نگاه به

چشمان اهورا و شنیدن صدایش بغضش بترکد و همه متوجه حالش شوند از او به نوعی دوری می کرد. اما در همه حال نگاهش وقتی که اهورا حواسش نبود متوجه شوهرش بود. اهورا بارها خواست نزدیک شود و سر حرف را با او باز کند، ولی لیلی به هر طریقی فرار می کرد .

عمه خانم بالای مجلس نشسته و تکیه به عصایش بادی به غبغب انداخته و مهمانان را تماشا می کرد. اهورا کمی آن طرف تر کنار میز حینی که لیوان شربتش را دستش گرفته بود به لیلی نگاه می کرد .ولی لیلی گاه مغموم و گرفته و گاه لبخند به لب با رها صحبت می کرد که یک لحظه نگاهش روی در عمارت ثابت ماند. با دیدن سرمه طاهری ماتش برد. رها رد نگاهش را گرفت و به آن دختر که در لباسی فاخر، شیک و زیبا رخ نمایی میکرد رسید. ابرویی بالا انداخت و پرسید :

-این کیه؟! اهورا دعوتش کرده؟!

اهورا دعوتش کرده بود. لیلی این را می دانست. حس خوبی نداشت.

-اسمش سرمه ست. برادرزاده ی شکور؛

-چی؟؟؟؟

-این دخترو میگم. شنیدم برادر زاده ی شکوره اومده خونه و زمینای عموشو بفروشه واسه اش .

و پوزخند زد. رها بار دیگر به سرمه نگاه کرد. مانتویش را از تن بیرون آورد و دست مهربان داد. لبخند به لب حینی که کیف دستی نقره ای اش را میان انگشتانش گرفته بود اطراف را تماشا می کرد

رها گفت

-باورم نمیشه برادر زاده ی اون مرتیکه ی احمق باشه. اهورا چرا دعوتش کرده؟ نکنه نمی دونه؟

-میدونه. تو داداشتو نمیشناسی؟ پشه زیر گوشش بال بزنه میفهمه.

رها خندید. لیلی حرص می خورد و حتی نیم نگاهی هم به صورت سرمه نمی انداخت که صدای رها را شنید

-اون دختره که باهاش اومده قیافه اش واسه ام آشناست. فکر کنم تو روستا دیده باشمش

لیلی با کنجکاوی سر چرخاند و این بار با دقت بیشتری سرمه و همراهش را از نظر گذراند. در همان نگاه اول او را شناخت. دختری که آن روز در باغ شاتوت به اهورا نگاه می کرد .

دندان ساید و زیر لب غر زد

-این این جا چکار میکنه؟ خودشم اضافه ست بعد این دختره رو هم برداشته آورده؟

رها با تعجب نگاهش کرد

- می شناسیش؟

لیلی با اخم جوابش را داد بی آنکه نگاه از آن دختر بگیرد

– فقط یه بار دیدمش.

– کجا؟!

– تو باغ شاتوت. وقتی رفته بودم اهورا رو ببینم اینم اونجا داشت کار می کرد. و با نیشخند اضافه کرد :

–کار که چه عرض کنم؟ چشم چرونی داداشتو می کرد. انگار هم نه انگار زنش کنارش وایساده. اه اعصابم خراب شد رها آخه این چرا باید امشب تو مهمونی باشه؟

–باشه دختر آنقدر حرص نخور. بالاخره می فهمیم واسه چی اومده. نگاه لیلی دارن میان اینجا. چیزی نگی آ. آروم باش .

خونسرد بود، اما فقط در ظاهر تا سر از کار مهمانان جدید و ناخوانده یشان در بیاورد. سرمه مقابل لیلی ایستاد و لیلی نگاهش را از پیراهن مجلسی و پوشیده ی نقره ای و زیبای او گرفت و به دستی که پیش رویش دراز شده بود انداخت !

-سلام عزیزم. خوشحالم بازم می بینمت. لحنش صمیمی بود. و لیلی فکر می کرد تمامش تظاهر است. لبخندی مصلحتی روی لب نشاند و دست سرمه را به رسم مهمان نوازی فشرد و به سرعت هم رها کرد :

-سلام. خوش اومدین. و نگاهش را از روی او سمت دخترک جوان سوق داد که آرام و ساکت سمت راست سرمه ایستاده و به لیلی خیره بود .

لیلی چشم و ابرویی آمد و خطاب به سرمه با لبخند گفت:

– معرفی نمی کنید؟ سرمه نگاهی همراه با لبخندی دوستانه به همراهش انداخت و رو به لیلی جواب داد :

-معرفی کنم؟ من فکر کردم گلبرگ رو میشناسین. اهل روستای خودتونه. لیلی سرش را طرفین تکان داد و جدی گفت :

-مردم زیادی توی روستا زندگی می کنن. طبیعیه که آمار همه شون رو نداشته باشم. گلبرگ جان هم مستثنا نیست .

سرمه لبخند زد و ابروهای گلبرگ از لحن نیش دار لیلی کمی در هم شد. صدای سرمه را شنید

-پس جسارت کردم. شرمنده آخه خودش گفت اهوراخان رو دیده و اون می دونه که گلبرگ کیه. در هر حال این دختر خوشگل از امروز پیش من زندگی می کنه

لیلی سری جنباند و پرسید:

– معذرت می خوام، اما درست متوجه نشدم. یعنی خدمتکار؟ سرمه سر تکان داد

-گلبرگ خیلی بهم کمک می کنه. یه جورایی دوستم به حساب میاد. بالاخره توی اون خونه تنهام و معلوم هم نیست تا کی این جا بمونم و کارم طول بکشه. نیاز داشتم که یکی پیشم باشه. پدر گلبرگ رو پدرم از قدیم می شناخت. اون بود که بهم معرفیش کرد. خیلی دختر ناز و مهربونیه !

و به دخترک نگاه کرد که با گونه های گلگون لبخند می زد و سر به زیر بود .

صدایش را لیلی به نرمی شنید؛

-شما لطف دارین سرمه خانم.

سرمه اعتراض کرد

- باز که گفتی خانم؟ بگو سرمه. این جوری...

- سلام .

نگاهش را از گلبرگ گرفت و سمت رها چرخاند که او را مخاطب قرار داده بود. حینی که با هم دست می دادند سرمه با لبخند گفت :

-سلام عزیزم.

- من رها افشار هستم. خواهر اهوراخان. خوش اومدین .

و با لبخند کنار لیلی ایستاد که مشکوفانه سرمه و گلبرگ را زیر نظر گرفته بود .

سرمه اظهار خرسندی کرد و بعد از گپ و گفتی کوتاه و دوستانه پرسید :

-اهورا خان کجاست؟ به سلامی هم به ایشون بکنیم. هر چی نباشه به دعوت اهوراخان امشب اینجاییم .

لیلی با تعصب خاصی دهان باز کرد تا جوابش را بدهد، اما همان موقع صدای اهورا را از پشت سر شنید و برگشت؛

-با مهمونامون آشنا شدی؟

لیلی چیزی نگفت. سرمه با لبخند نگاهی به او انداخت و سلام کرد. اهورا سری جنباند و زیر لب جوابش را داد .

-سلام اهورا خان.

نگاه اهورا سمت گلبرگ کشیده شد. با همان اخم کمرنگی که روی پیشانی اش نشسته بود سری تکان داد و چیزی نگفت. گلبرگ با لبخند نگاهش را از او گرفت و اهورا خطاب به سرمه امرانه گفت :

-خوش اومدین. مهربان راهنماییتون می کنه. مهربان؟!

مهربان که مشغول پذیرایی بود صدای اهورا را شنید و کمر صاف کردن

- بله آقا؟

اهورا با حرکت آرام سر به آن ها اشاره کرد و مهربان با لبخند سر تکان داد :

-چشم. بفرمایید. سینی را روی میز گذاشت و با دست بالای سالن را نشان داد. سرمه زیر لب با اجازه ای گفت و همراه گلبرگ پشت سر مهربان راه افتاد. اهورا نگاهش را اطراف سالن چرخاند و لیلی با حرص گفت :

-من میدونم این دختر کیه اهورا؛

اهورا بی آنکه تعجب کند پرسید:

- از کجا؟

-اصلا مهم نیست. مهم اینه که بدونم سرمه طاهری توی عمارت تو چکار میکنه؟

-اونم زیاد مهم نیست.

- مهمه که می پرسم.

- لیلی؟؟

رها میان بحشان آمدن

- خیلی خب جر و بحث نکنید زشته جلو مهمونا. !! داداش؟؟ لیلی نفس زد :

-جر و بحث نمی کنیم عزیزم. داریم حرف می زنیم. منتهی داداشت عادت داره

از زیر هر سوالی که به نفعش نیست شونه خالی کنه .

لبخند کج اهورا را دید و اخم کرد .

-شونه خالی می کنم چون تا امروز وظیفه ی سوال پرسیدن فقط با من بوده .بذار پای این که عادت ندارم جواب هر سوالی رو بدم .

لیلی نیشخند زد:

– حالا از امروز نصف سهمتو از پرسیدنش بده به من، به کجای دنیا بر می خوره؟

– رو چه حسابی باید بدمش به تو؟

دهان باز کرد و آمد بگوید «به بهونه ی تولدم که میتونی این کارو کنی؟ « !

ولی به موقع لبهایش را روی هم قرص کرد. نمی خواست اهورا از زبان او متوجه این موضوع شود. کمی عصبی بود و تا حدی هم زودرنج .

فکر می کرد اهورا خودش باید این چیزها را بداند نه اینکه لیلی به او گوشزد کند. و چه سخت جلوی حسرت و حسادتش را می گرفت تا او چیزی نفهمد .

سکوت که کرد اهورا نگاهش را عمیق و آرام به او انداخت. لیلی با اخم سر به زیر شد و اهورا خطاب به رها پرسید :

-طاها هنوز نیومده؟ !

رها که میدید برادرش سراغ طاها را از او می گیرد دستپاچه شد: – نه! ندیدمش هنوز. و به لیلی نگاه کرد. اهورا سری تکان داد: برید بشینین. عمه خانم هم تنهاست. رها سر تکان داد و دستش را دور بازوی لیلی حلقه کرد:

– راست میگه. بریم. با این کفشا نمی تونم زیاد رو پا وایسم.

لیلی نگاهش کرد. رها سرش را زیر گوش او برد

– اگه نریم ولمون نمیکنه .

اخم هایش باز شد و لبخندی گنگ کنج لبش جای گرفت. اهورا نگاهش می کرد

و لیلی خودش را به بی خیالی زده بود .

همراه رها رفت. با دیدن سرمه و گلبرگ که کنار عمه خانم نشسته و گپ میزدند دو مرتبه جدی شد .

زیر لب گفت:

– این دختره گلبرگ اگه بخواد امشب هم مثل اون روز هیزبازی در بیاره آ به خدا خودم با همین دستام دونه دونه برگاشو میکنم میدم به خوردش. بیشعور نفهم دیدی چه جوری خودشو انداخت وسط و زل زد به اهورا و سلام کرد؟

رها به غرولندهای لیلی لبخند می زد:

– حرص نخور. هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

– مگه ندیدی چه جوری نگاهش میکرد؟

– دیدم، ولی طرفش اهوراست. از پس اون که بر نمیاد .

با این حرف از زبان رها انگار که خیالش قدری راحت شده باشد. نفسش را بیرون داد. هر دو کنار عمه خانم نشستند. لیلی سنگین و

ساکت نشسته و به بحثشان گوش میکرد. سرمه نگاهی به آن ها انداخت و با همان لبخند رو به عمه خانم ادامه داد :

-به اهوراخان هم گفتم من درگیر کارای عموم نمیشم. اگه هم اینجام فقط به خاطر پدرمه که ازم خواست به شکور کمک کنم. بعد از این که کارای فروش اموالش تموم بشه بر می گردم تهران. امیدوارم از این بابت اهوراخان از دستم ناراحت نشده باشه .

عمه خانم ظاهری جدی به خود گرفته بود، اما لحنش آرام بود و خودمانی

-اهورا این جوری نیست. درست تو ظاهر جدیه، اما تا وقتی نفهمه که طرفش چه جور آدمیه تندی نمی کنه. خیالت از این بابت راحت باشه دخترم. بالاخره تو هم نیتت خیره .

.امیدوارم عمه خانم. از خدامه همینی که شما میگین باشه.

عمه خانم سر تکان داد و نگاهش را به گلبرگ انداخت؛

- تو چی دختر جون؛ سرمه گفت از امروز قراره پیشش کار کنی، درسته؟

گلبرگ لبخند زد:

- بله.

سرمه مداخله کرد :

-آشپزیش حرف نداره عمه خانم. من به چشم خدمتکار نگاهش نمی کنم .

گلبرگ خیلی فهمیده و خانمه .

-از قبل روی هم شناخت داشتین؟

- پدر گلبرگ جان رو پدرم میشناسه .

عمه خانم متفکرانه سری جنباند و به گلبرگ نظر انداخت. دخترک زیبا و ظریفی بود .

-اگه دنبال به کار با حقوق خوب بودی دختر جون بیا پیش خودم. اهورا به من و مهربان سپرده یه آشپز خوب واسه عمارت پیدا کنیم. اگه دستپختت آن قدر خوبه که سرمه تعریف میکنه چرا که نه؟ به هر حال از اهالی روستای خودمونی

تمام تن لیلی به ناگهان بی حس شد. با تعجب به عمه خانم و گلبرگ نگاه می کرد. توقع چنین پیشنهادی را نداشت. اهورا گفته بود که نگران خورد و خوراک او است و در فکر استخدام یک آشپز برای عمارت! ولی چرا این دختر باید آشپز عمارت شود؟

حاضر بود از گرسنگی بمیرد و او را در آشپزخانه ی این جا نبیند. تک سرفه ای کرد و با لبخندی کاملا مصلحتی گفت:

– اما عمه خانم ممکنه اهورا خوشش نیاد. بهتر نیست اول به اون بگیم؟

عمه خانم اخم کرد و تابی به سر و گردن خود داد:

– اهورا این کار و به منی که بزرگ تر شم سپرده. از نظر من این دختر مناسبه. به هفته میاد ببینیم همونجوری که ازش تعریف میکنن هست یا نه؟ اون موقع اگه اهورا تاییدش کرد می مونه. اگرم نه که... می گردیم دنبال یه آشپز دیگه .

عمه خانم به قدری مسلط همه چیز را رفع و رجوع کرده بود که حرفی برای گفتن باقی نمی ماند. و لیلی در این میان کارش همین بود که حرص و جوش بخورد و دندان سر جگر بگذارد. شاید اهورا قبولش نکند. آشپز به چه کارشان می آمد؟

آن هم دختری که مستقیما به او ثابت شده بود که روی اهورا نظر دارد. اصرار عمه خانم برای چه بود؟

صدای عمه خانم نظرش را جلب کرد

– نظر خودت چیه دختر جون؟ میای عمارت افشار؛

گلبرگ که هم معذب بود و هم از بعد پیشنهاد عمه خانم ثانیه ای لبخند از روی لبانش محو نمی شد و بدش نمی آمد آنجا بماند در رودروایسی ماند و گفت :

-نمیدونم عمه خانم. هر چی سرمه خانم بگن. سرمه شانه ای بالا انداخت

-برای من مسئله ای نداره عزیزم. در هر صورت من فقط چند ماه این جا می مونم. به خاطر من که نباید کارتو از دست بدی. مخصوصا که عمه خانم میگن حقوق خوبی هم بهت میدن. به نظر پیشنهاد بدی نمیاد .

عمه خانم با لبخند سر تکان داد

-هم حقوق خوب و هم غذا و اتاق. یعنی دیگه نیازی نیست این همه راه رو برگردی روستا. تو هم پیش مهربان می مونی. این عمارت چیزی که زیاد داره اتاقه؟

گلبرگ با رضایت لبخند زد

-چشم. من حرفی ندارم. سرمه خانم اگه اجازه بدین میگم از فردا خواهرم بیاد پیشتون. اونم آشپزیش حرف نداره .

سرمه با لبخند قبول کرد

- باشه عزیزم.

دستان لیلی می لرزید. اوضاع هر لحظه داشت بد و بدتر می شد. انگشتانش را که یخ بسته بود در هم گره زد .

از جا بلند شد. رها نگاهش کرد. حالش را می فهمید. همین هم که گلبرگ را برای چند ساعتی باید در مهمانی امشبشان تحمل می کرد عذاب آور بود برایش چه رسد که هر روز این دخترک را با آن چشمان ناپاک اطراف اهورا و این عمارت ببیند. در اینصورت عذاب که هیچ جهنم مجسم بود برایش .

اهورا کنار طاها ایستاده و حرف می زدند. حواسش به لیلی نبود. اول خواست نزدشان برود و سلام و علیکی با طاها بکند و تا آخر

شب کنار اهورا بماند. شاید در اینصورت آرام می شد، ولی بین راه تردید کرد .

نمی خواست حکم یک مزاحم را داشته باشد و هر لحظه خود را آویزان شوهرش کند. سمت میز رفت. لیوانی که محتویات قرمز رنگ داخلش شریت آلبالو بود را برداشت و از آنجایی که عطش داشت لاجرعه سر کشید .

آن را با حرص روی میز کوبید. صدای همهمه زیاد بود. دستش را زیر شال برد و به گردن خود کشید و نفسش را بیرون داد. همه ی فکرش را آن دخترک مزاحم پر کرده بود. این طور نمی شد. باید با اهورا حرف می زد و متقاعدش می کرد که تا این بازی کثیف شروع نشده عذر آن دختر را بخواهد .

تحمل گلبرگ از کنار آمدن با سرمه هم سخت تر بود. لیوان را رها کرد و انگشتانش را به کف دستش فشرد و با حرص چرخید که بی حواس به مردی که نزدیک میز میشد تنه زد و کفشش را لگد کرد .

مرد از درد نالید و لیلی مات و مبهوت عقب رفت و به میز تکیه داد:

– ب... ببخشید. حواسم نبود. شرمنده. چیزی ...

مرد جوان که خم شده و به کفشش نگاه می کرد سرش را بالا گرفت. لیلی با دیدن صورت او خشکش زد:

–شما؟! اینجا ...

لبخند زد. دستی به کت خود کشید:

–مشتاق دیدار.

لیلی اخم کرد:

–این جا چکار میکنین؟

– مهمونیه و منم از همین لحظه مهمون اهوراخان

– این امکان نداره. اهورا چطور اجازه داد بیاین تو؟؟

– شاید مجبور شد!

متعجب تکرار کرد: مجبور شد؟!

هوتن سری تکان داد و با لبخند گفت :

-من وکیل پدرتم. اومدم که با اهورا افشار حرف بزنم. اونم به صورت کاملا قانونی. وقتی امروز باهاش تماس گرفتم گفت که شب بیام عمارت

قلبش تند می زد. باورش نمی شد که اهورا او را داخل عمارتش راه داده باشد

- حتما نمی دونه تو کی هستی. خبر داره در نبودش همدست خسرو بودی؟

با حرص کلمه به کلمه را به صورت مردی که ادعا داشت وکیل پدرش است میکوبید. لبخند از صورت مرد جوان محو شد

-اون اتفاق واسه وقتی بود که همه ی ما فکر می کردیم اهوراخان توی تصادف کشته شده. هر مرد دیگه ای هم اگه جای من بود و عاشق

-بسه. لطفا .

-من وکیلم. گذشته هم هر چی که بوده تموم شده. اهوراخان هم در جریانه. ما امشب قبل اینکه تو بیای حرفامونو زدیم. اهورا رضایت نمیده منم قانونا وظیفهٔ داشتم که اونو ملاقات کنم.

– میتونستی فردا بری رستوران و تو دفتر کارش حرفاتونو بزنین نه اینجا.

لبخند زد :

-به دعوت خودش اومدم. نمیدونم. شاید زیاد دوست نداره محل کارش در مورد چنین مسائلی صحبت بشه .

لیلی نگاهی به اطراف انداخت. اهورا آنجا نبود. با حرص و عصبانیت گفت:

– پس بهتره حدتو بدونی و اگه از جونت سیر نشدی فاصله تو با من حفظ کنی.

– چرا باید این کارو کنم؟؟

-من در مورد تو همه چیزو به اهورا گفتم، اون قدر می شناسمش که بدونم چه قدر غیرتی و حساسه. واسه خودت گفتم وگرنه به من هیچ دخلی نداره. شب خوش

و نگاهش را از چشمان او گرفت و از کنارش رد شد. صدای هوتن را از پشت

سر شنید. نزدیک و آرام

-از اینکه نگرانم شدی ممنونم. به نصیحتت حتما گوش می کنم .

دستانش را مشت کرد و پوزخند زد. برگشت و به صورت خندان او نظر انداخت

-از خدامه که گوش نکنی تا اهورا دماری از روزگارت در بیاره اون سرش ناپیدا. اگه عاقل باشی از من و اهورا دور می مونی. متوجه شدی؟

اخم های مرد جوان در هم شد. لیلی انقباض عضلات فکش را دید و با خشم نگاهش را از او گرفت و برگشت. امشب از در و دیوار برایش می بارید. آن از کنایه ها و زخم زبان های عمه خانم .

ورود سرمه و استخدام گلبرگ در عمارت که جای خود و حالا هم حضور هوتن کاویانی که خودش به تنهایی شب نحسش را کامل می کرد .

قصد داشت سمت اتاقش برود که متوجه عمه خانم و اهورا شد. کنار هم نشسته بودند و اهورا همان طور که به پشتی مبل تکیه داده و آرنج دست راستش را روی دسته ی کاناپه گذاشته بود با اخم غلیظی مقابلش را نگاه می کرد .

باید با او حرف می زد. باید در مورد گلبرگ و کاویانی هشدار می داد تا حواسش جمع باشد .

نمی خواست اتفاقی برای اهورا بیافتد. بی شک او بهتر از هر کسی هوای خودش و اوضاع را داشت، ولی آدمیزاد است دیگر. شاید یک جایی از زندگی پایش بلغزد و اشتباه کند. ا

از کنار مهمانان رد شد. عمه خانم سر زیر گوش اهورا برده و حرف می زد. و او ساکت و صامت نشسته و با اوقات تلخی تنها شنونده بود .

لیلی از کنار صندلی ها رد شد. برای این که نزدیکشان شود باید از پشت کاناپه می رفت و از جهت اهورا می چرخید تا مقابلش قرار گیرد .

آن قسمت جمعیت زیادی نبود. همه داخل سالن اصلی می گفتند و می خندیدند، اما آنجا ساکت تر از هر جای دیگری بود. رها را ندید. حتما سرش گرم طاها بود

همین که خواست اهورا را از پشت سر صدا بزند صدای عمه خانم را شنید و زبان به کامش چسبید!

-اگه میتونست که حرفی نبود پسرم. با چشم خودم داروهاشو دیدم. زنت باردار نمی شه و داره همه ی سعیشو میکنه که تو نفهمی، از من می شنوی یا طلاقش بده... یا به خاطر وارث هم که شده یکی رو یه مدت صیغه کن. از اول هم با دختره طی می کنیم که بچه رو به دنیا آورد شتر دیدی ندیدی. پولشو میگیره و میره رد کارش. این جوری اگه دوست داری زنتم تو زندگیت داشته باشی با هم اون بچه رو بزرگ میکنین. لیلی هم مجبوره به ..

-بسه عمه خانم بسه .آخه اینجا جای این حرفاست؟ مگه من صدبار نگفتم تو مسائل خصوصی ما دخالت نکنید؛ کی گفته لیلی نمی تونه باردار بشه؟ ما فقط... پوف! لااله الاالله. احترامتون دست خودتون باشه عمه خانم دیگه نشنوم این حرفو .

-حق داری عصبانی بشی. بالاخره مردی طاقت شنیدن این چیزا رو نداری، ولی میگم زنت داره دارو مصرف میکنه. وقتی داشت می خورد مچشو گرفتم. اگه باور نداری برو از خودش بپرس. ببین چی

جوابتو میده. تو که نمی تونی واسه یه دختر همه ی زار و زندگیتو ول کنی به امان خدا اهورا. خودت و پدرت... این عمارت و ثروت به یه وارث نیاز نداره؟ یه کم عاقل باش پسرا!

اهورا با عصبانیت زیر لب غرید و از روی مبل بلند شد:

- به خدا قسم اگه یه کلمه ی دیگه بشنوم که..

با دیدن لیلی و صورت خیس از اشکش آن هم درست پشت سر خود هر دو پایش بر زمین خشک شد و دهانش باز ماند. خشم که هیچ. با دیدن نگاه غمگین و چشمان بارانی همسرش همه چیز به یکباره از ذهنش پاک شده لیلی بغض داشت و زبانش نمی چرخید حتی کلمه ای را ادا کند. فقط سرش را ناباورانه تکان می داد. قلب اهورا تند می زد و لیلی جانی در بدن نداشت .

عقب عقب رفت. اهورا صدایش زد. لیلی هق هق کنان سمت پله ها دوید و اهورا که هول شده بود نگاهی به صورت خونسرد و اخم آلود عمه اش انداخت * و تشر زد :

– اگه بلایی سرش بیاد یا هر اتفاقی بیافته که لیلی رو ناراحت کنه اون موقع هر چی عزت و احترام پیشم داری رو یکجا میذارم زیر پا و میشم اونی که نباید باشم عمه خانم. یادت نرده چی گفتم

صورت اهورا از خشم سرخ بود. عمه خانم به گوش ها و چشمانش شک کرد. آن چیزی که می شنید و می دید حقیقت داشت؟! اهورا به خاطر لیلی این طور جلویش بایستد و گستاخی کند؟

با رنگ و رویی پریده تا آمد او را به باد شماتت بگیرد اهورا از کنار کاناپه رد شد و سمت پله ها دوید. لیلی از پله ها بالا رفت، بین راه پایش پیچ خورد، اما به موقع دستش را به حصار گرفت وگرنه آن همه پله را با سر پایین می آمد .

نفسش از ترس بند آمده و هنوز هم بی صدا گریه می کرد. صدای اهورا را از پشت سر شنید

-لیلی؟ وایسا کارت دارم

دستش را مشت کرد و بینی اش را بالا کشید و سلانه سلانه از پله ها بالا رفت. مچش ضرب دیده بود، اما آن قدر هم جدی نبود که نتواند قدم از قدم بردارد. پله ی آخر را هم بالا رفت که اهورا از پشت سر بازویش را گرفت

-مگه با تو نیستم میگم وایسا؟؟

دستش را هق هق کنان عقب کشید :

-نکن

با اخم خودش را جلو کشید و سد راهش شد

- چرا گریه می کنی؟

دستی به زیر چشمان خود کشید و با صدایی بم هق زد.

-چرا گذاشتی اون حرفا رو بزنه؟ چرا هیچی بهش نگفتی؟ تو... تو واقعا می خوای ...

جفت بازوهایش را گرفت. خوشبختانه طبقه ی بالا بودند که چندان به پایین دید نداشت .

-دیوونه شدی؟ من تو رو ول میکنم آخه؟

– به خاطر بچه آره. همه ی مردا دلشون بچه می خواد. تو هم... باید یه وارث...

– گور پدر این حرفا. من کی بچه خواستم ازت؟

و حینی که صورتش را جلو می برد و صدایش را پایین می آورد ادامه داد :

-من و تو سر جمع چهل روز هم نشده که با همیم. تو این هیر و ویری هوس بچه زده به سرت؟

لیلی سر بالا گرفت و نگاهش کرد. بی تابی می کرد و اهورا طاقت نداشت .

-من هوس بچه نکردم. فقط دکتر گفت ممکنه منم... مثل مامانم نتونم... یعنی با دارو ...

-دکتر غلط کرد با تو. چرا بهم نگفتی دارو می خوری؟

- نتونستم. ترسیدم.

- آنقدر اهمیت داره که به خاطرش خودم و خودتو عذاب بدی؟ هر کی هر چی می خواد بگه به من و تو چه که بازیچه ی دستشون بشیم؟

لیلی به پهنای صورت اشک می ریخت و دلش پناهی همچون سینه ی محکم و مردانه ی همسرش را می خواست تا سر به آن تکیه دهد و از صدای کوبش قلب اهورا و نوازش هایش آرام بگیرد .

خیره به چشمان عصبانی اهورا زمزمه کرد:

- اگه اونی که عمه ات می خواد بشه؟ اگه دختری که بهت میگه رو بیاریش این جا و ...

-بسه لیلی

از صدای غرش اهورا بدنش لرزید و چشمانش را بست. صدای نفس نفس زدن هایش را می شنید. لب هایش روی هم دوخته شده

بود، اما هنوز هم اشک ریزان تاب و تحمل نداشت مقابل معشوقش .

اهورا رهایش کرد. دستی میان موهای خود کشید. عصبی بود و تحمل نداشت لیلی را در این حال ببیند. به او نگاه کرد. لیلی سر به زیر تکیه به دیوار ایستاده بود. اهورا یک دور نگاهش را روی او چرخاند .

لب زیرینش را با خشم به دندان گرفت و بی هوا خم شد و مچ دست لیلی را گرفت. با قدم های بلند سمت. پله ها رفت .

لیلی مات و مبهوت سر بلند کرد دستش کشیده می شد و با آن کفش های پاشنه بلند تقریبا پشت سرش میدوید :

-اهورا؟! اهورا تو رو خدا. نمی تونم با این کفشا بدوئم. کجا میری؟

-حرف نزن راه بیافت. مهربان؟ !

پایین پله ها بودند. مهربان از داخل هال دوان دوان خودش را رساند :

-بله اهوراخان؟؟

-مانتوی لیلی رو بیار. زود باش.

مهربان پریشان و متعجب نگاهی به او و لیلی انداخت:

- چشم آقا. الان میارم.

و سمت اتاق دوید. لیلی اشک هایش را پاک کرد

- مهمونی که هنوز تموم نشده. کجا بریم این وقت شب؟

- گفتم حرف نباشه. فقط همون کاریو میکنی که من میگم. لبخند زد. با غم. نگاهش به نیمرخ عصبی اهورا بود. آرام لب زد:

- اگه یه روز ولم کنی یا یکی دیگه رو بهم ترجیح بدی میدونی چی به روزم میاد؟ من... من میمیرم اهورا. قسم می خورم اون موقع هیچ رد و نشونی از لیلی توی زندگیت نمی مونه.

اهورا وحشیانه نگاهش کرد. رگ کنار شقیقه اش برجسته بود. نفس زد...

-می تونی ساکت شی یا نه؟

لیلی چشم فرو بست و سرش را پایین گرفت .

اگر جایش بود و مزاحمی نزدیکشان نبود می دانست که چطور دخترک سرتق و لجباز، اما غمگین پیش رویش را آرام کند. چه بد که این جا جایش نبود .

مهربان مانتوی لیلی را دستش داد. هنوز کامل نپوشیده بود که اهورا دستش را گرفت و سمت در عمارت قدم تند کرد. لیلی دیگر اعتراضی نداشت. هر جا که او برود دنبالش می رفت. دیگر نمی توانست ثانیه ای محیط آن عمارت را با مهمانانش تحمل کند. خوب بود که می رفتند. یک امشب خودش باشد و اهورا

محمد کنار ماشین اهورا ایستاده بود. اهورا دستش را سمتش گرفت

– سوئیچو بده من.

- چیزی شده اهورا خان؟! آخه با این عجله....

- بده من گفتم.

و حینی که سوئیچ را از میان انگشتان محمد چنگ میزد گفت :

-به طاها بگو حواسش به عمارت باشه. عمه خانم هست خاطرم از رها جمع ، اما بازم به طاها بگو تا برنگشتم همین جا بمونه. مفهومه؟

-مفهومه اهورا خان.

دست لیلی را رها کرد:

-بشین جلو

لیلی در ماشین را باز کرد و اهورا پشت فرمان نشست. رو به محمد گفت :

-بمون بالا سر بچه ها. تا فردا عصر بر می گردم. هر چی که شد تلفنی خبرشو بهم میدی .

-رو چشمم آقا.

اهورا ماشین را روشن کرد و با سرعت راه افتاد. از در عمارت که بیرون زدند لیلی سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. می خواست حرف بزند. سکوتش را اهورا دوست نداشت .

هر چند گلایه باشد و اهورا داد بزند «ساکت باش»، ولی باز هم می خواست صدای لیلی را بشنود .

لیلی چشمانش را بسته بود، اما خواب نبود. نفهمید ثانیه ها و دقایق چطور سپری شدند. نیم ساعتی از مسیر طی شده بود که اهورا ماشین را کنار خیابان پارک کرد. لیلی پلک زد. نگاهی غریبانه به اطراف انداخت :

-اینجا کجاست؟؟

- پیاده شو.

در ماشین را باز کرد و پایین رفت. صدای واق واق سگ و جیر جیرک ها محو و دور شنیده می شد، اما رستوران هم یک جای پرت نبود. درست نزدیک به شهر ... یا شاید هم وسط یک شهرک !

اطراف آنجا آپارتمان های کوچک و بزرگ به چشم می خورد. بازوهایش را بغل گرفت و سرش را بلند کرد. نگاهی به اسم رستوران انداخت .

با دیدن نام «اهورا» یک تای ابرویش را بالا انداخت. چرا اهورا او را اینجا آورده بود؟ فکر می کرد امشب را تا فردا در خانه باغ سر می کنند، اما سر از رستوران اهورا در آورده بودند .

هنوز نگاهش به تابلو بود که جنسی لطیف و سیاه پیش چشمانش کشیده شد و دیدش را تار کرد .

همه جا در کوتاه ترین زمان ممکن پیش چشمانش رو به تاریکی رفت. یک آن ترسید و دستش را بالا آورد و روی دستمال گذاشت :

-اهورا؟!

-هیسسسسسس... هیچی نگو...

دستش را از روی دستمال سوق داد و پشت سر خود برد.

انگشتانش روی دست اهورا که مشغول بستن دستمال مشکی بود گذاشت

-چکار میکنی؟ این چیه؟ هیچ جا رو نمی بینم اهورا.

- بهتر. نبایدم ببینی .

لبخند زد. صدایش در اثر گریه هنوز هم گرفته بود:

- شوخیت گرفته؟

اهورا دستش را گرفت و دست دیگرش را دور شانه ی لیلی انداخت که حین قدم برداشتن زمین نخورد .

-با من راه بیا.

دستش را جلویش گرفته بود و همگام با اهورا پیش می رفت. به آرامی از آن چند پله ای که به در ورودی رستوران منتهی میشد بالا رفتند. اهورا مراقبش بود. ریمورت را زد. کرکره های رستوران اتوماتیک وار بالا رفتند .

صدای لیلی را شنید

- چکار میکنی؟

- خیلی حرف میزنی لیلی.

- حرفم نزنم؟

لحظه ای حس کرد که سر انگشتان اهورا به دور بازویش محکم می شود. لبخند زد. عادت داشت در عمل جوابش را بدهد.

در رستوران را باز کرد و هر دو وارد شدند. چراغ را روشن کرد و چند قدم دیگر پیش رفتند .

بوی عطر اهورا... با بوی چوب و ادویه در هم آمیخته بود.

- میگفتی خودم چشمامو میبستم.

- به تو اعتمادی نیست.

- دستت درد نکنه واقعا.

- تشکر لازم نیست .

خندید

-پررو

اهورا ایستاد. لیلی با چشم بسته اطرافش را پایید:

- چی شد؟

دستش را گرفت و او را آرام روی کاناپه نشاند

- بشین همینجا

- باز نمی کنی چشممو؟؟

- زوده .

پنج دقیقه ای از ورودشان گذشته بود که حضور اهورا را احساس کرد. و بعد از آن گرمی دستش را به روی انگشتانش .

-پاشو!

ایستاد...

– بشین و پاشو راه انداختی؟ نمی خوای بگی داری چکار میکنی؟

– آروم بگیری بهت میگم. نخوری به در و دیوارها

– اگه منو محکم بگیری نمی خورم. اهورا قلبم داره تند میزنه.

معلوم نیست چکار میکنی.

لبخند کج و جذابی کنج لب اهورا جای گرفت:

– هنوز مونده تا تند بزنه. هیجانتو نگه دار. بعد لازمت می شه. لیلی خندید

-وای الان اینو گفتی دیگه اصلا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

ضربان قلبم رفت بالاتر که .

اهورا نگاهش می کرد و حینی که دستانش را گرفته بود او را سمت دیگر رستوران برد. وقتی هر دو ایستادند لیلی حضور اهورا را پشت سرش حس کرد. دست اهورا روی گرهی دستمال نشست :

-چشماتو می بندی و تا نگفتمم باز نمیکنی .

لیلی با تکان دادن سر اطاعت کرد. اهورا دستمال را از روی چشمانش باز کرد و گوشه ای انداخت

مقابل لیلی تمام قد ایستاد. به نوعی که لیلی وقتی چشمش را باز می کند در نگاه اول جز او هیچ چیز را نبیند .

دستان لطیف و زیبایش را در دست گرفت و حینی که حلقه اش را نوازش می کرد گفت :

-باز کن.

به نرمی چشم گشود. نگاهش در چشمان اهورا نشست و لبخند زد. سرش را بالاتر گرفت و نگاهش قفل نگاه نافذ اهورایش شد

-تو داری چکار میکنی اهورا؟!

خیره به نگاه لیلی وار و دلنشینش زمزمه کرد

- دیگه هیچ مزاحمی نیست که با حرفاش آرامشو ازت بگیره لیلی .

لیلی با همان لبخند و چشمانی که برق اشک درش هویدا بود به اهورا نگاه می کرد. دستانش را بالا آورد و دو طرف صورت لیلی گذاشت و حینی که گونه اش را لمس می کرد به چشمانش زل زد :

-پدرم اون اول گفت لیلی رو بگیر به خاطر وارث، اما من تو رو به خاطر وارث نگرفتم که اگه روزی خدا نخواست و بچه دار نشدیم راحت ولت کنم. تو تنها کسی بودی که از ته دل خواستمش. دختر پر دل و جراتی که واسه اولین بار کاری کرد دلم به خاطرش بلرزه. چشممو رو گناه خیلیا بستم که جاش تو رو داشته باشم. قید همه چیو زدم که تو توی زندگیم باشی. حالا فکر میکنی منی که سفت و سخت پات وایسادم میام به حرف یکی دیگه تنهات بذارم؟ بی وفا بودن به اهورای تو میاد لیلی؟

بغضش ترکید از زیبایی کلام و گیرایی صدای اهورا. مخصوصا جمله ی آخر او که خودش هم به آن فکر کرده بود. چه قدر دلهایشان به یکدیگر نزدیک بود. حتی افکارشان .

هق هق کنان سرش را روی سینه ی او گذاشت و نفسش را با عشق بلعید

- دوستت دارم اهورا. خیلی. خیلی...

دستان اهورا به دورش حلقه شد. نفسش را بیرون داد :

صدای هق هق لیلی به ناگهان بند آمد. مردد و آرام با صورتی خیس از اشک سرش را بالا گرفت. نگاهش را از لبخند کج روی لبهای اهورا بالا کشید. چشمان سیاهش نفوذ خاصی داشتند روی حال و احساس لیلی !

-تو... چی؟

نفس که میکشید لیلی هرم آن را روی گونه اش احساس می کرد. اهورا مسخ چشمان زیبای یارش زمزمه کرد

-اگه فکر میکنی که یکی مثل اهورا می تونه دختر بازیگوش و شیطون و حاضر جوابی مثل لیلی رو دوست داشته باشه ...

با جان و دل نگاهش را به دهان اهورا دوخته و دل دل می کرد برای صدایش و جمله ای که سر زبانش بود. اهورا نفس عمیق کشید و با لحن آرامی ادامه داد:

– بدون اشتباه نکردی. تولدت مبارک آهوی وحشی!

قلب لیلی درون سینه لرزید. مات آن دو گودال سیاه و افسونگر مانده بود:

– تو الان... گفتی که...

– تولدت مبارک!

– نه نه... گفتی... منو...

لبخند مغرور و مردانه ی روی لبش عمق گرفت:

– فکر کنم گفتم.

جسمش میان دستان او کرخت شد

-وای الان که از حال برم. اون همه... اون همه خودمو کشتم که اینو بهم بگی، بعد تو ..

-اون قدر اهمیت داشته که بشه کادوی تولدت؟

لیلی خندید. صورت اهورا را با هر دو دست کوچکش قاب گرفت و گونه ی همسرش را بوسید.

- عاشقتم. تو بهترینی اهورا. بهترینی.

اهورا که لیلی را داشت عقب عقب رفت و او را سمت خود کشید. پشت سر اهورا یک فضای کاملا تاریک بود. و اهورا با آن هیکل بزرگ و تنومندش کاملا جلوی دید او را گرفته بود .

-اهورا؟

- هنوز قسمت هیجان انگیزش مونده لیلی .

-مونده؟

با همون یه جمله ی تو همین الان هم خودمو رو زمین حس نمی کنم .بعد تو ...

اهورا ایستاد و از جلوی لیلی کنار رفت و با یک اشاره چراغ اتاق را روشن کرد. لیلی مات و حیران بر جای ثابت ماند. هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و بریده بریده گفت :

-وای.. خدا... اهورا؟ .. اینجا...

می چرخید. نگاهش با شعف خاصی به هر طرف کشیده می شد. کل سقف اتاق پر بود از بادکنک های سفید و قرمز و طلایی

روی میز و کف پوش سنگی اتاق و هر جایی که چشم کار می کرد، از شمعهای کوچک قرمز و شاخه گل های رنگین کمانی پوشیده شده بود .

و آن کیک خامه ای سفید با تزئین توت فرنگی که روی میز وسط اتاق قرار داشت. از همان هایی که لیلی دوست داشت.

مثل خواب بود برایش. یک رویای شیرین شاید. باورکردنی نبود. صدای اهورا را شنید

-خواستم آخر شب وقتی که مهمونی تموم شد بیارمت اینجا، ولی نشد و تو زمانشو جلو ...

لیلی نفس زنان برگشت و با دو قدم بلند سمتش دوید. اهورا که نزدیک به میز بود یک قدم رو به عقب برداشت و به آن تکیه داد و لیلی را نگه داشت. لیلی بوسه ای نرم از روی پیراهن مردانه ی او زد و حینی که این بار صورتش از اشک شوق بود که خیس می شد نجوا کرد :

-اهورا... تو بدترین کابوس عمرم رو به بهترین اتفاق زندگیم تبدیل کردی...

اهورا که همه چیز را می دانست در سکوت او را نوازش کرد

-همون کاری که تو با من کردی و به خاطرش تا ابد بهت مدیونم؟!

اون هیولای کینه ای و عصبی رو هنوزم می تونی توی اهورا ببینی؟

آره لیلی.

لیلی سر بلند کرد. میان اشک و آه لبخند زد :

-تو از همون اول هم خوب بودی. اگه عصبانی می شدی حق داشتی. اگه کینه گرفتی بازم حق داشتی. اذیتت کردن. خیلیا بهت زخم زدن، اما تو فقط می خواستی از خونواده ات محافظت کنی. از رها. از من. از پدرت جلوی مهتاب و خواهرش. حتی از طاهایی که میگی ازش متنفری، اما نیستی.

اهورا که تحت تاثیر لحن و صدای معشوقش بود آرام گفت:

- ترسیدم زندگیتو با خودخواهیام تباه کنم.

لبخند زد

-تباه نکردی، ولی عاشقم کردی. یه عاشق دیوونه که حاضره به خاطر آرامشت هر کاری بکنه. اهورا با همان لبخند کج مختص به خودش زل زده بود به چشمان روشن آهویش .لیلی خندید

-بهترین ابراز عشقی بود که به عمرم دیدم. کوتاه و مختصر و مفید. در ضمن نگفته بودی توی رستورانت اتاق وی آی پی هم داری .

اهورا نگاهش را اطراف چرخاند

– اتاق مخصوص واسه یه مهمون مخصوص. ارزششو داشت.

لبخند زد:

– میدونی اشتباه بزرگی که کردم چی بود؟

– چی؟!

– بهت گفتم تو اصلا مرد رمانتیکی نیستی

– نیستم؟

با لذت به چشمانش نگاه کرد و با دنیایی از عشق جواب داد:

– هستی عزیزم. هستی. یه مرد مغرور و عاشق که پاش برسه همه ی اونایی که یه عمر ادعای رمانتیک بودنشون میشه رو حریفه .

اهورا کمی نگاهش کرد. دل نمی کند از چشمان لیلی و دلبری هایش. دستش را گرفت و سمت میز چرخید:

-وقت واسه این دلبریا زیاد داری آهوی وحشی. اول شمعتو فوت کن تا کیکو داغون نکرده

لیلی لبخند زد و کنار اهورا ایستاد

- از کجا فهمیدی کیک توت فرنگی دوست دارم؟

- از اون شاهکاری که اون شب توی آشپزخونه درست کردی .

خندید

- حافظه ی خوبی داری.

- نسبت به تو آره. هر ثانیه اش ثبت می شه.

و به قلب خودش اشاره کرد با کوهی از غرور که در چشمانش آرمیده بود. لیلی حظ می کرد. شب، شب خودش بود و اهورا.

فکرش را نمی کرد که اهورا چنین غافلگیری برایش در نظر گرفته باشد .

چشمانش را بست و برای طول عمر عشقشان دعا کرد که بزرگی اش به پهنای آسمان و تا ابد در پناه خداوند باشد. نفس عمیق کشید و با لبخند شمع های روی کیک را فوت کرد. اهورا محو او بود. لیلی بی معطلی تکه ای کیک با چاقوی مخصوصی که کنار دستش بود برید و داخل بشقاب گذاشت .

همین که آن را بالا برد و خواست با چنگال به جانش بیافتد و کام اهورا را شیرین کند، اهورا یکی از آن توت فرنگی های درشت را برداشت و مقابل لب های لیلی گرفت. لیلی با لبخند گازی از آن گرفت و با ولع جوید و ابرویش را بالا انداخت

-اوممم. خیلی خوشمزه ست

و هنوز نگاهش به دست اهورا بود و می خواست دهان باز کند تا مابقی توت فرنگی را هم بخورد که اهورا دستش را عقب برد و آن را در دهان خودش گذاشت .

لبخند روی لب های لیلی رنگی از دلدادگی داشت. تکه ی کیک را بدون چنگال و با دست برداشت. مثل اهورا. آن را جلو برد و مقابل دهان اهورا نگه داشت، ولی اهورا مچ دستش را گرفت و کیک را اول در دهان خود لیلی گذاشت و نصفه ی باقی مانده را خودش خورد .

انگشتان لیلی به خامه ی کیک آغشته بود که اهورا به همان هم امان نداد. لیلی قلقلکش آمد و خندید

-شام نخوردی گرسنه ات شده آقا گرگه که افتادی به جون من؟

اهورا دستمالی از روی میز برداشت و روی لب های خود کشید. سر تکان داد

- چه جورم ...

لیلی با علاقه نگاهش می کرد. یک تکه ی بزرگ از کیک برید و داخل بشقاب گذاشت. دوتا چنگال برداشت و کنار اهورا روی کاناپه نشست :

-منم مثل تو خیلی گرسنمه .

مانتویش را بیرون آورد و روی دسته ی آن انداخت. زیبایی لباسش به این فضای رمانتیک می آمد. اهورا نگاهش میکرد. لیلی یکی از چنگال ها را دست او داد. بشقاب را روی پای خودش و نزدیک به اهورا گذاشت .

بعد از اینکه کیک را خوردند و به قول لیلی ته دلشان را گرفت که کمتر احساس گرسنگی کنند لیلی بشقاب را برداشت و سمت میز رفت. اهورا نگاهش به او بود. بالای سر لیلی را نگاه کرد. از قبل همه چیز را برنامه ریزی کرده بود .

کمی رو به جلو مایل شد و ریموت کوچکی که بین تشک مبل گذاشته بود را برداشت. قبل از اینکه لیلی برگردد آن را فشار داد و

به ناگهان بادکنک بزرگ طلایی رنگی که بالای سر لیلی بود با صدای بلندی ترکید .

با ترس جیغ خفیفی کشید و دستانش را روی گوش هایش گذاشت و چرخید .

تکیه اش را به میز داد. هراسان بالای سرش را نگاه کرد. گلبرگ های رنگارنگ روی سرش رقص کنان پایین می آمدند و در این بین جعبه ای مخملی شکل مقابل پاهایش افتاد .

ترس جایش را به لبخند داد. نفسش را فوت کرد

– به خدا نزدیک بود سکته کنم. عادت کردی دیگه آره؟

اهورا آرام روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته بود:

– نمی دونم. اون چیه؟

لیلی لب هایش را جمع کرد. نظرش روی جعبه ی مخملی قرمز جلب شد. خم شد و آن را از روی زمین برداشت

-واقعا چیه؟!

- نمی دونم

- اما از تو بادکنک افتاد.

- روی سر تو افتاد نه من. باز کن ببین چیه .

لیلی با لبخند از گوشه ی چشم نگاهش کرد. جعبه را باز کرد. با تعجب دستش را داخل آن برد و به اهورا نگاه کرد :

- این... کلیده ؟!

اهورا سر تکان داد، اما چیزی نگفت. لیلی کلید را مقابل صورت خود گرفت. یک جاکلیدی با طرح اهو تماما نگین کاری شده ی طلایی همراه حرف إل به لاتین به آن آویزان بود.

- این کلید کجاست اهوراء

- فردا می فهمی

- یعنی تا فردا باید صبر کنم؟

– اگه میخوای بدونی آره. نگران نباش ارزش صبر کردن رو داره.

لیلی لبخند زد:

– به مناسبت تولدم یعنی؟

– آگه امشب تولدته و این جعبه رو گرفتی پس حتما مناسبتی داشته

-میدونی وقتی این جوری آدمو می پیچونی و جواب میدی بیشتر ازت خوشم میاد؟

و سمتش قدم برداشت اهورا نگاه از او نمی گرفت

– می خوای بگی از من خوشت میاد؟

چشمک شیرینی نثار نگاه شیفته ی اهورا کرد

– کار من از این حرفا گذشته آقا گرگه. تو بیشتر از اینا تصورش کن.

آن لبخند مغرور بار دیگر روی لب های اهورا نقشی از احساس بست:

- نشونم بدی بهتر نیست؟

خندهای نمکین تحویلش داد و اهورا دستش را گرفت و لیلی را کنار خود نشاند:

- امشب شب توئه. از الان تا فردا صبح این گرگ میخواد تسلیم آهوی خودش باشه. ببینم چه جوری از پسش بر میای؟

لیلی خندید و حینی که از نگاه عاشق و مملو از غرور اهورا فرار می کرد سرش را پایین انداخت و به دست خودش و او نظر انداخت. انگشتانش زیر پنجه های قوی همسرش نوازش می شد

-هنوز بهت ثابت نشده؟

اهورا سرش را خم کرد و زیر گوش لیلی نفس زد:

- دلم تنگ شده .

لیلی لب گزید و لبخندش رنگ گرفت:

- واسه چی؟ !

-واسه شیطنتای لیلی. واسه حاضر جوابیاش. واسه اینکه دم به دقیقه با اون زبون تندت بری رو اعصاب اهورا و ...

-اونم راه به راه اخم کنه و طلبکار به تای ابروش رو بده بالا و بگه «نکن لیلی؟ » !

-اوهوم. همینه. نشونه گیریتم بد نیست

– شاگرد خوبی ام چون استادم کار شو بلد بوده.

– استعدادت خوب بوده.

– خوب بوده، اما قبول کن زبونم تند نیست. یعنی یه کم اینجاشو اغراق کردی.

اهورا سرش را عقب کشید و به صورت لیلی نگاه کرد :

-تا اونجایی که من یادم میاد همین امروز بود تو حیاط عمارت داشتی با همین زبونت هیزم میشدی لای آتیش عصبانیت من. کم به جلز و ولز نداختیم لیلی، حواست هست؟

خنده کنان جواب داد :

-خوب حالا توام. یه بار بهت توپیدم جای همه ی اون وقتایی که تلخ و بدمزه می شدی .

-تلخ و بد مزه میشدم؟

– میشدی.

– چه جوری عاشق منه گوشت تلخ شدی؟

لیلی از سوال اهورا یکه خورد. با لبخند و تعجب نگاهش کرد

– اهورا؟!

اهورا اخم کرد:

– به هر حال سوال شد واسه ام .

-تو چه جوری تونستی عاشق دختر خسرو بشی؟ منم به همون دلیل دلم رفت واسه اخم و تخم و گوشت تلخی اهورا. باب سلیقه ام بودی و دلم خواستت. تو چی؟؟

اهورا با همان لبخند و نگاه زمزمه کرد

-حس کردم باب سلیقه ام نیستی، ولی دلم خواست که مال من بشی. به خودم اومدم و دیدم گرفتارت شدم. اونم چه گرفتاری. ارزش اون همه دردسرو داشتی

لیلی دلبرانه سرش را به شانه ی اهورا تکیه داد :

-این جوری که حرف میزنی هم تعجب می کنم... هم خوشم میاد. سابقه نداشته آخه. یه رحمی کن بهم اهورا .

شال را از روی موهایش کشید و بوسه اش را مهمان ابریشمی های زیبای همسرش کرد با آن عطر بهارنارنجی که همیشه به موهایش می زد :

-با من از «دلرحمی» حرف می زنی؟

لبخند زد:

- یادم رفته بود که روی تو جواب نمیده.

– جواب داده که نرم نرم خرجت میکنم.

– نمیشه یه دفعه خرجم کنی؟

– دلتو می زنه.

– اگه نزد؟ می دونی که به تو میرسم حریص میشم؟

– از قضا منم خودخواهم. به اندازه خرج می کنم که کم نیاد.

لیلی غش غش خندید و به اهورا نگاه کرد

– خیلی بلا شدی امشب.

اهورا خیره به او سرش را جلو برد و نگاهش را روی لب های لیلی سوق داد:

– تو بخند. من با بد و خوب هر بلایی کنار میام.

قلب لیلی از جمله ی سراسر احساس اهورا گرم شد. دست اهورا سمت لباس لیلی رفت. احساس مردانه اش جانی دوباره به کالبد نیمه جان لیلی بخشید .

نفسش تنگ شد و چشمانش را بست و خودش را با خیالی آسوده به دستان پر مهر اهورا سپرد .

***

نور خورشید از پس پرده ی حریر پنجره ی اتاق، داخل می تابید. لیلی مانتویش را با چشمان خمار از روی مبل چنگ زد و اهورا که رو به شکم روی کاناپه افتاده بود دستش را گرفت

-نپوش، جمعه ست.

- یعنی هیچ کس نمیاد؟

صدایش خواب آلود بود، اما چشمانش باز.

-تعطیله .

لبخند زد

-اهورا گشنمه. دیشب که وقت نشد چیزی بخوریم. این جا هم آشپزخونه دارین .پاشو یه صبحونه ی خوشمزه درست کنیم .

اهورا نفس عمیق کشید. به پشت چرخید و لیلی را تماشا کرد:

- به من میاد آشپز باشم؟

دستی زیر خرمن موهای بلند خود برد و لباسش را مرتب کرد

- مدیر رستوران به این باکلاسی هستی. یعنی از پس یه صبحونه بر نمیای؟

به آرنجش تکیه زد و روی کاناپه نشست

- چی می خوای؟ صبحونه رو میگم.

- آها. نمی دونم. مثلا املت

دکمه های پیراهنش رابست. لیلی نگاهی به پشت کمرش انداخت:

- چروک شده.

اهورا سرش را بالا انداخت:

- مهم نیست. آنقدر خسته بودم نفهمیدم کجا رفتم.

لیلی نچ نچ کرد و خندید

-خان زاده ی ما رو نگاه! اون همه وسواس و حساسیت روی لباس پوشیدن و خوردن و راه رفتن، چی شد پس؟ !

اهورا جستی زد و از روی کاناپه بلند شد و تا لیلی بخواهد عقب نشینی کند گونه اش میان انگشتان اهورا فشرده شد :

-آی... نیشگون نگیر درد میاد

– منم گرفتم که دردت بیاد. سر صبحی کم زبون بریز.

خندید و حینی که گونه اش را می مالید گفت:

– زبون نمی ریزم که کجا میری؟

اهورا انگشتانش را شانه وار میان موهای خوش حالت خود کشید و در اتاق را باز کرد :

-گرسنه ام شد.

لیلی پشت سرش دوید:

- فکر کردم دلت واسه شکم. من سوخته. نگو اولیاحضرت همایونی فکر خودشونن. واقعا که...

اهورا از راهروی باریکی رد شد و سمت آشپزخانه ی رستوران رفت

-اگه صبحونه می خوای کمتر حرف بزن. وگرنه از الف تا نونش رو خودت باید آماده کنی .

-نه نه اصلا. می خوام واسه اولین بار دستپخت خودتو بخورم. دلمو صابون زدم واسه چی پس؟

اهورا دو در فلزی را از هم باز کرد. لیلی با دیدن آشپز خانه ی بزرگ رستوران و آن همه وسیله دهانش باز ماند

-وای خدا... اینجا چه قدر بزرگه .

-واسه دید زدن وقت داری. ماهیتابه اون جاست. تخم مرغارو از تو یخچال بیار

و با دست یخچال را نشانش داد. لیلی ماهیتابه را برداشت و روی میز فلزی بزرگی که وسط آشپز خانه بود گذاشت و سراغ تخم مرغ ها رفت .

همراه گوجه و قارچ و فلفل کنار دست اهورا که جلوی سینک ایستاده بود گذاشت. با لذتی وافر به دستان اهورا که ماهرانه گوجه ها را زیر آب میشست و داخل سبد میگذاشت نگاه می کرد .

با اخم نیم نگاهی به لیلی انداخت:

- به چی زل زدی؟!

تک خنده ای کرد و پرشیطنت گفت:

- از این کارا هم بلد بودی و رو نمیکردی اهوراخان؟!

نیشخند زد

-فکر کردی از بدو تولد روی صندلی و پشت میز مدیریت می نشستم که به صبحونه درست کردن به چشمت عجیب اومده؟ !

-آره به خدا!

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت. لیلی خندید :

-اصلا کم مونده شاخ در بیارم. باور کن. سالی یه بار هم فکر نکنم این پدیده ی شگرف رخ بده.

-نه!!!

-میگم... .

و خندید و اهورا نگاهش کرد. با خونسردی مشغول خرد کردن سبزیجات شد

و لیلی گفت :

-اهورا؟

- بله؟

- یه چیزی میگم، ولی قول بده عصبانی نشی. اخم کرد و دستش بی حرکت ماند

مردد جواب داد:

- چیز بدی نیست که. همین جوری گفتم.

- چی می خوای بگی؟

- در مورد رها و ... طاها

اهورا چیزی نگفت. با ابروهای درهم سبزیجات را داخل ماهیتابه ای که روغنش از قبل داغ شده بود ریخت .

صدای لیلی را شنید:

- گناه دارن. بذار طاها بیاد خواستگاری. هر دوشون دارن اذیت میشن. قاشق بزرگ چوبی را دور تا دور ماهیتابه می چرخاند و آن ها را زیر و رو می کرد

-خوبه.

- بی انصاف نشو. خوبه که اذیت میشن؟

- خوبه که اذیت بشن. بشن که قدر عافیت بدونن.

– گناه رها چیه؟

– عاشق طاها شده.

– عاشق شدن که گناه نیست. وگرنه من و تو...

قاشق را محکم لبه ی ماهیتابه زد

– میشه تا بحثی میشه خودمونو مثال نزنی؟ بسه دیگه.

لیلی در سکوت نگاهش کرد. اهورا تخم مرغ ها را برداشت. با حرص میشکست و داخل ماهیتابه می انداخت .

لیلی تاکید کرد:

– آروم تر. پوستش میریزه تو غذا که..

اهورا زیر چشمی با اخم نگاهش کرد. لیلی ساکت ماند. تک سرفه ای کرد

– نکنه جوابت به عمه خانم مثبت باشه؟ منظورم.. قضیه ی امیرحسین...

اهورا مکث کرد. نمک و چاشنی را به املت اضافه کرد :

-نه!!!

لیلی نفس راحتی کشید؛

-آدم دق میاد تا از زیر زبونت دو کلمه حرف بیرون بکشه. خوشت می اومد مثلا من یه برادر بزرگتر داشتم که نمی ذاشت تو به یه قدمیم هم نزدیک بشی؟ الان طاها چه حسی داره؟

اهورا پوزخند زد و با دستگیره دسته ی ماهیتابه را گرفت و آن را روی میز گذاشت :

-فعلا که از یک قدم هم جلوتر اومده و هیچی بهش نگفتم.

لیلی لبخند زد:

- مجبور بودی. وگرنه این کارم می کردی.

اهورا نگاهش کرد و لیلی ابرو بالا انداخت :

-صندلی رو واسه ام عقب نمی کشی؟ امروز تولدمه آ. گفتی هر چی من بگم همون میشه.

اهورا ابرو در هم کشید و نگاهش سمت صندلی چرخید:

- خودت نمی تونی بکشی؟ پایه هاش گیر دست من نیستن

- اتفاقا هستن

اهورا پوفی کشید و سمت لیلی رفت. تقریبا با حرص صندلی را عقب کشید و با دست و لفظی دستوری اشاره زد

-بشین.

خواست عقب گرد کند که لیلی بازویش را گرفت:

- این جوری اهورا؟؟

کلافه بود:

- من همین جوری بلدم.

لیلی لبخند زد

– واسه شروع بد نیست، اما قول بده بیشتر تمرین کنی.

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و لیلی گونه اش را بوسید:

– به خاطر خودت میگم که یاد بگیری عزیز دلم .

اهورا که قدری آرام شده بود نگاهش را از چشمان او کند و سمت ماهیتابه رفت

-به کارم نمیاد.

– به کار من که میاد. به خاطر من یاد بگیر.

چیزی نگفت، اما سکوتش نشانه ی خوبی بود. لیلی روی صندلی نشست و اهورا ماهیتابه را وسط گذاشت .

-تو نمیشینی؟

– همین جوری راحتم.

و لقمه ی نان را گرفت و با قاشق مقداری از املت برداشت. لقمه ی اول را دست لیلی داد. آن هم با اخم .

اما لیلی با لبخند از دستش گرفت و تشکر کرد. چه با اخم باشد، چه با لبخند .گرفتن لقمه از دست اهورا خوش بود برایش .

و بیش از هر چیزی به جانش چسبید. لقمه را جوید و به اهورا که در سکوت و آرامش صبحانه اش را می خورد نگاه کرد.

-می خوای واسه افتتاح هتل مهمونی بدی؟

سرش را بالا انداخت

- بریز و بپاش نداره. فقط یه سری آدم مهم دعوت شدن.

- سرمه طاهری چی؟ اونم میاد؟

اهورا نگاهش کرد و هوشمندانه پرسید:

- مهمه که بیاد؟

لبخند گنگی زد

- نمی دونم. شاید....

- نگران نباش. در موردش پرس و جو کردم.

گوش هایش تیز شد و به اهورا نگاه کرد :

-ربطی به شکور نداره. رو حساب حرف باباش اومده دارایی شکور رو پول کنه و بفرسته واسه اش. منتهی به مقدار از سرمایه ی بابای این دختره هم شامل به قسمتی از زمینای روستا می شه که دست بر قضا سرمه طاهری هم دنبال همونه .

-پس در واقع اومده به این بهونه حق پدرشو از شکور بگیره.

سر تکان داد:

- اینم میشه.

با وسواس خاصی پرسید:

- خودش چی؟ چجور دختریه؟ منظورم اینه مثل شکور نباشه یه وقت؟

- نه. زمینا رو پول کنه بر میگرده تهران. موقت مونده.

لیلی سرش را تکان داد و لقمه ای که اهورا جلویش گرفته بود را با لبخند گرفت .و به دهان برد .اهورا نگاهش کرد :

-چرا قضیه ی داروها رو پنهون کردی؟

دهان لیلی لحظه ای از حرکت ایستاد .لقمه اش را جویده و نجویده به زور بلعید و به سرفه افتاد .

به حدی که اهورا سمت سینک رفت و با لیوانی پر از آب برگشت . لیلی آب را یک نفس سرکشید

-داشتم خفه میشدم .

-هول نزن تا خفه نشی

- مرسی واقعا .هول نزدم .هول شدم .منتهی از چیزی که پرسیدی .

-خب؟

-خب که خب.

- جوابمو بده لیلی .

-گفتم که .ترسیدم.

و با اخم نگاهش را پایین گرفت.

- از من؟

-از عکس العملت .

-قرار بود چی بشه؟

بغضش گرفت

-ندیدی عمه ات چی گفت؟ هنوز معلوم نشده چه مرگمه افتاده دنبال زن

واسه ات که وارث ..

-لیلی؟ سرش را بالا گرفت:

- تو هم فقط گوش کردی .

-نموندی که جوابمو بشنوی .سریع راهتوکشیدی رفتی .

-نمی تونستم .تو جای من نیستی اهورا .نمی تونی درک کنی شنیدن این حرفا واسه یه زن چه قدر می تونه دردناک باشه .

-عمه خانم واسه یه مدت کوتاه اومده عمارت .از طرفی مریضه و نمیشه زیاد سر به سرش گذاشت .اگه گاهی می بینی ساکتم یا کوتاه جوابشو میدم واسه همینه .منتهی تصمیم اول و آخر رو من میگیرم . به هیچ کسم اجازه نمیدم تو مسائل خصوصیمون دخالت کنه .

خیالت راحت شد؟ لیلی لبخند زد .کم مانده بود بغضش بشکند که اهورا این حرف را زد و دلش او را قرص کرد :

نفسش را بیرون داد:

- صبحونه ات رو بخور .چطور شده؟

لیلی تکه نانی برداشت

-عالی .به جرات میگم تو عمرم املت به این خوشمزگی نخورده بودم .معلومه همچینم بی تجربه نیستی .

-میشه سال ها مدیر رستوران باشی و از آشپزی چیزی سر در نیاری؟ لیلی خندید

-این سوال منم بود .و جوابش اهورا بود و آن لبخند کج و جذابش . لیلی محوش بود و عاشقانه نگاهش میکرد .

تا وقتی اهورا را کنار خود داشت کسی نمی توانست آرامش را از او و زندگی مشترکشان بگیرد .حالا آن یک نفر هر کسی که می خواهد باشد .

از رستوران بیرون آمدند و اهورا کتش را پوشید .لیلی سمت ماشین می رفت که اهورا دستش را گرفت و جهت مخالف راه افتاد .لیلی با تعجب نگاهش کرد .اهورا سمت خیابان میرفت .

-کجا میریم؟ ماشین که اینجاست

- حرف نباشه.

- ا .هر دفعه همینو میگی چرا؟

- پس کمتر سوال تکراری بپرس

- میذاری آخه؟ !

از خیابان رد شدند .لیلی نگاهش را اطراف چرخاند .آن سمت تا چشم کار می کرد ساختمان های تجاری و مسکونی به چشم می خورد .شهرک زیبا و آرامی بود .یک پارک کوچک هم درست سمت چپ که میشد مقابل رستوران اهورا قرار داشت .

وقتی که ایستاد لیلی مقابلش را نگاه کرد .ساختمان چهار طبقه با نمایی امروزی که یک دعای "و ان یکاد..." هم سر در آن به چشم می خورد .

-واسه چی اومدیم اینجا؟

- کلیدی که دیشب بهت دادم باهاته؟

دستش را بی اختیار سمت جیب مانتویش برد

-آره اینجاست.

- بازش کن .

-چیو؟ !

اهورا با حرکت سر به ساختمان اشاره کرد .دو در قهوه ای بزرگ پیش رویش بود.

مات و مبهوت نگاهشان می کرد که اهورا گفت :

-سمت چپی !بجنب

قلب لیلی درون سینه اش از هیجان ضرب گرفت .کلید را داخل قفل انداخت و آن را به آرامی باز کرد .از همان جا نگاهی نامطمئن و غریب به داخل انداخت .از آنجا فقط یک راهروی خالی به چشم می خورد .

صدای اهورا را از پشت سر شنید:

- برو تو.

– اما ..

-برو لیلی

- اینجا کجاست؟ !

- اگه بری تو می فهمی

آب دهانش را فرو داد .اهورا در راکمی هول داد تا لیلی وارد شود . قدم اول را که برداشت نفسش را حبس کرد .بوی رنگ همان ابتدا مشامش را پر کرد .قدم به قدم پیش می رفت .از راهرو رد شد و آنجا بود که چشمش به یک سالن بزرگ افتاد .

دور تا دور سالن داخل دیوارها آینه کار شده بود .آینه های بزرگ مربعی شکل و تراش خورده .مثل نگین می درخشیدند .

بوی نویی دیوارها ...بوی رنگ ...بوی چوب که ناشی از صندلی ها و راحتی های داخل سالن بود .

چند تا ابزار و تخته و وسیله هم کف سالن به چشم می خورد .لیلی یک

چیزهایی حدس زده بود .ناباورانه برگشت و به او نگاه کرد :

-اهورا؟ اینجا...

میان حرفش آمد و حینی که سر تکان می داد

-از امروز واسه توئه .کارای سند زدنش هم وکیلم داره انجام میده . فردا میریم محضر که به نامت بزنم .

اشک شوق در چشمان لیلی اش جمع شد .اهورا دستانش را از زیر کت به کمر زد و نگاهش را اطراف سالن چرخاند .چند قدمی جلو رفت :

-سالن زیبایی لیلی ...یا هر چی که خودت دوست داشته باشی . نصف کاراش انجام شده .مونده نصب دکور که انتخاب رنگ و مدلش با خودته .تا اون موقع می تونی به فکر وسیله باشی .برگشت . به لیلی که ماتش برده بود نگاه کرد:

- نگفتی !نظرت چیه؟

لیلی دستی که می لرزید را روی سینه اش گذاشت .قلبش تند می زد؛ کم مانده بود سینه اش را بشکافد .بغض کرد :

-باورم نمیشه .تو ...تو چکار کردی اهورا؟ من تو خوابم نمی دیدم که ...وای خدا اصلا نمی دونم چی باید بگم.

گیج شدم .صدای اهورا جدی و محکم در گوشش طنین انداز شد :

-ازت پرسیدم آرزوت چیه؟ گفتی که می خوای یه میکاپ آرتیست حرفه ای بشی .هنوزم می خوای؟؟

اشک در چشمان زیبایش حلقه بسته بود .چانه اش می لرزید که سر تکان داد .

اهورا با همان لبخند مخصوص به خود نگاهش کرد

-تو آرزوی منو برآورده کردی .منم آرزوی تو رو .تولدت مبارک

لیلی خندید .میان اشک شوق لبخند زد و سمت اهورا دوید و خودش را سمتش پرت کرد .اهورا لبخند زد و کمرش را گرفت و لیلی با بغض زمزمه کرد

-اهورا .انگار که خوابه .خوده روياست.

- می تونست باشه، اما نیست.

سرش را بلند کرد .اهورا صورتش را با دستان خود قاب گرفت و اشکهای لیلی را با سر انگشتان شستش پاک کرد

-آرزوی من آرامش بود .تو اونو به اهورا برگردوندی .باید یه جوری

جبرانش می کردم یا نه؟

-این جوری؟ این خیلی زیاده اهورا .اخم کرد .این اخم از شنیدن هزاران هزار قربان صدقه شیرین تر بود برای لیلی .

-زیادتر از حسی که بهت دارم؟

لیلی لبخند زد .سرش را طرفین تکان داد .اهورا چشمانش را بست وسرش را جلو برد و بر پیشانی یارش بوسه زد :

-بهت گفته بودم اگه بتونی نفرت رو از قلبم بگیری و آرومم کنی همه ی دار و ندارمو به پات میریزم .نگفتم؟

لبخندش جان گرفت و عطر اهورا را بار دیگر با حرص نفس کشیدن

-یادمه .

-رسم مردونگی این نبود که از یادم بره وقتی تو رو با همه ی وجود واسه

خودم خواستم لیلی .مرده و حرفش.

سرش را عقب برد و به چشمان لیلی نگاه کرد .به صورت اهورا خیره بود

- چه جوری میتونم این همه خوبی رو جبران کنم؟

-جبران کردی-

کی؟ !

-وقتی بدون هیچ چشم داشتی ...بدون این که از من یه روی خوش دیده باشی ...

بدون این که به جمله ی عاشقانه شنیده باشی دل بستی .وقتی پا به پام اومدی و تنهام نذاشتی .وقتی پشت اهورا رو تو اوج تنهایی خالی نکردی جبران کردی لیلی .در ازای اون همه صبوری این هیچی نیست .

لبخند زد .عشقی که در سینه اش جای گرفته بود مثل باروتی که میل به آتش گرفتن دارد، قلبش را زیر و رو کرد .

تاب نیاورد و روی پنجه ی پا ایستاد و نشان دلدادگی اش را مهر یارش کرد .دست اهورا حصار شد و لیلی نفس زنان زمزمه کرد

- تو دنیای منی اهورا .دنیای من .دنیای لیلی

****

لیلی

دستم رو از روی آرنجش رو به پایین کشیدم و انگشت هام رو بین انگشتان

دستش قفل کردم :

-اگه بخوام دوره اش رو ببینم کجا برم؟

همون طور که میون درخت ها قدم می زدیم و اهورا با اخم ملایمی نگاهشو به رو به رو انداخته بود آروم جواب داد :

-شهر امکاناتش خیلی خوبه .با رها به صحبتی کن .اون خیلیا رو میشناسه.

- حتما، اما سالن خیلی از عمارت دور نیست؟ چه جوری تنهایی بدون وسیله ..

-گواهی نامه داری؟!

- نه !چطور؟!

نفسش را فوت کرد

-باید به فکرش باشی .اون همه ماشین توی عمارت هست .می تونی هر کدومو که خواستی برداری .

شوکه بودم .خدایا نکنه همه ی اینا خواب باشه؟ !این اهوراست دیگه؟ !عوضش که نکردی؟ !

-جدی میگی دیگه؟ !با همون اخم خوشگلش زل زد بهم:

- من با تو شوخی دارم؟؟

خندیدم ...

-آخه قربونت برم از دیشب یه جوری عجیب غریب شدی که هرطور

می خوام خودمو قانع کنم می بینم نمیشه .

-چرا؟ مگه قرار بود محدودت کنم؟

- توقع نداشتم تو یه روز این همه چیز خوب رو یه جا ببینم .هنوز تو شوکم.

رسیده بودیم کنار رودخونه .مقابلم ایستاد .نگاهش کردم .دست هاش رو بالا آورد و بازوهام رو گرفت .با لبخند به چشمان سیاه و جذابش زل زده بودم که گفت :

-هر چیزی که بدونم باعث میشه به خاطرش خوشحال باشی رو بهت میدم .

زن من نباید تو خونه ی من آرزوی چیزی رو داشته باشه .

لبخندم عریض شد

- در عین خودخواه بودن، بازم بهترین جوابی بود که می تونستم ازت بگیرم .ابروش بالا رفت:

- چرا خودخواه؟؟

-میگی زنت نباید تو خونه ات آرزویی به دلش بمونه .یعنی الا و بلا هر چی بگی همون میشه .

-معلومه که میشه .

-بله دیگه .اهوراخان کافیه اراده کنه .کی می تونه از پسش بر بیاد؟

-لیلی؟؟؟؟

-جانم؟!

- لیلی می تونه.

با ذوق خندیدم:

- واقعا میگی؟ !یعنی اعتراف کردی که می تونم از پست بر بیام؟؟

خیره به چشم هام مغرورانه جواب داد :

-چیزی که عین واقعیته نیازی به اعتراف نداره لیلی .فقط می تونم انکارش نکنم .همین .!

با شوق دستم رو بالا آوردم و محکم گونه اش رو کشیدم که اخم هاش جمع شد .

-این جوری که جوابمو میدی عزیز که هستی عزیزتر میشی واسه ام بی انصافی نکن خب، نکن !

و تا دیدم اخم هاش حسابی جمع شده دستم رو پایین آوردم و خنده کنان عقب

رفتم .خیز برداشت سمتم .جیغ کشیدم و دویدم .پشت سرم می اومد

-وایسا لیلی

خنده ام بند نمی اومد و قلبم تند می زد؛

- که تلافی کنی؟

-می دونی تلافی می کنم که شیطنت می کنی؟

کنار رودخونه دنبال هم گذاشته بودیم و اهورا از روی سنگ های ریز و درشت می پرید که دستش به من برسه و من خنده کنان ازش فرار می کردم

-دستت بهم نمیرسه اهورا .تا امروز کسی توی دو به پای لیلی ترسیده.

- اگه رسید؟!

- ای ...اهورا ...

بی هوا بازوم رو از پشت سر گرفت و کشید و نفس زنان نگهم داشت .صدای قهقهه ام بلند شد که گفت :

-رسید یا نرسید؟ !

-کاری نکنی آ اهورا .تلافی نکن .

همون طور که میون دست هاش پیچ و تاب می خوردم تا ولم کنه با همون لبخند کج و خواستنیش خم شد روی صورتم .جایی میون گونه و تیغه ی فکم سوخت .توی دلم خالی شد از درد و با خنده جیغ زدم

-اهورا؟؟

-تلافی شد واسه ات؟

-بی انصاف .جوری کشیدم دردت نیاد، ولی من دردم اومد.

- نگفتم؟ دردت که بیاد بهتر تو خاطرت میمونه.

- اما با ملایمت هم یادم می موند .

زمزمه کرد

-من این جوری بیشتر دوست دارم

خندیدم و خودم رو پایین کشیدم و روی پا نشستم .تا بخواد به خودش بیاد دستم رو توی آب رودخونه فرو بردم و مشت مشت پشت سر هم به سر و صورتش پاشیدم .خودش رو عقب کشید و دست هاش رو جلوی صورتش نگه داشت :

-نکن لیلی .مگه با تو نیستم؟ لیلی؟

خندیدم

-منم این جوری دوست دارم .درد نداره، ولی شاید یادت بمونه که با آهو

جماعت باید چه جوری رفتار کنی آقا گرگه .

چند قدم عقب رفت .این در حالی بود که جلوی صورتش رو گرفته بود، اما به دفعه ایستاد .کتش رو با یک حرکت از تنش بیرون آورد و انداخت یک گوشه و زانو زد کنار رودخونه و دستش رو داخل آب برد !

قبل از اینکه کنار بکشم با اون دست های بزرگش چند مشت آب سمتم پاشید که یک آن از سردی و خیسی اون روی صورت و لباسم جیغ کشیدم و خنده کنان عقب رفتم

-وای سرده اهورا .نکن

-بازم فکر شیطنت به سرت می زنه؟

- نگفتی شیطونیامو دوست داری؟

- ببین باز داری زبون می ریزی لیلی!

- باشه باشه .تو رو خدا اهورا خیسم کردی .سرما بخورم کی می خواد مراقب...

دستش رو از آب بیرون آورد و مچم رو گرفت و سمت خودش کشید .هر دو دستم که روی سینه اش نشست گفت :

-من هستم .

با لبخند به صورت اخم آلود و جذابش نگاه کردم .پشت انگشت های خیسم رو روی ته ریشش کشیدم:

– هم دردی و ... هم درمون دردم اهورا؛

کف دستش رو روی گونه ی راستم گذاشت و به چشم هام زل زد

-وقتی تونستی دردای منو آروم کنی ...شاید منم بتونم .می تونم؟

-می تونی .

اخم هاش کمی از هم باز شد .صورتش رو جلو آورد .گرمی نفس هاش رو روی پیشونیم حس کردم ...و اون حسی که خواستنی تر از هر چیزی بود واسه ام .

از سالن زیبایی که اومدیم بیرون توی شهرک یه کم چرخیدیم و ناهار خوردیم .موقع برگشت هم به خواست من با اهورا اومدیم این جا تا یه کم قدم بزنیم .خوب بود که تا عصر وقت داشتیم .می خواستم تا می تونیم از لحظه لحظه ی کنار هم بودنمون لذت ببریم . شاید چنین فرصتی برای هیچ کدوممون دیگه مهیا نمی شد .

اهورا کتش رو از روی زمین برداشت .سمتم اومد .اون رو روی شونه هام

انداخت .

لبخند زدم :

-نیازی نیست .

محکم گفت:

- خیس شدی .

“این یعنی همین که میگم .بذار بمونه، حرفم نباشه “ .چیزی نگفتم . با همون لبخند بازوش رو گرفتم .همون طور که کنارش قدم می زدم سمت ماشین راه افتادیم .بهترین دقایق داشتن سپری می شدن و من استرس این رو داشتم که بالاخره بر می گشتیم عمارت .و برگشتن ما همانا و رو به رو شدنمون با عمه خانم هم همان .کابوس جدیدی که قرار بود روی زندگی من و اهورا سایه بندازه، ترسناک بود .فکر کردن بهش هم باعث می شد دنیایی از غم روی دلم سنگینی کنه

داخل ماشین نشسته بودیم .اهورا که استارت زد دستش رو همزمان سمت پخش برد .فکر نمی کردم بخواد آهنگ پلی کنه .لبخند زدم . از این کارش خوشم اومد .این همه تغییر توی اهورا، عجیب دلچسب بود واسه ام

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم که صدای خواننده فضای ماشین رو پر کرد .

از آهنگ شادی که پخش شد ابروم خود به خود بالا پرید .

اهورا و آهنگ شاد؟ !لب هام رو روی هم فشردم که لبخندم رو نبینه و علتش رو نپرسه .با اخم به جاده خیره بود .

آهنگ شاتوت از علی ابراهیمی

بهت ایمان قلبی دارم ولی می لرزه دست و بالم

آخه تو ماه تمومی، نکنه که باهام نمونی

مثل" شاتوت "قرمز هستی

ببین بدجور به دل نشستی

آخه تو عشقی، بهشتی،

تو عین سرنوشتی

مگه میشه تو رو داشتو عشقی رو کم داشتش

مگه میشه تو رو داشت و هیچ حسی به غم داشتش

مگه میشه تو رو داشت و عشقی رو کم داشتش

سرم رو چرخوندم و به اهورا نگاه کردم .دستم رو جلو بردم و زیر انگشت هاش سوق دادم .پنجه هامون که توی هم قفل شد سرش رو طرفم گرفت .نگاهی به صورتم انداخت .اخم هاش نرم نرمک باز شد .

رقص سایه هامون

تب تند نگاهمون

منه دیوونه که محاله

بی تو بشم آروم

میاد صدای بارون

بوی عطر خیابون

دیگه چی میشه بهتر

از این واسه حال دوتامون

-اهورا؟

-بله؟

- نمیگی از این آهنگا میذاری دلم هوس" شاتوت "میکنه؟

سرش رو کج کرد و لبخندم رو دید :

- هوس کردی؟

-خیلی

- الان که دور شدیم .زودتر میگفتی می بردمت باغ شاتوت

-وقتی این ترانه رو گذاشتی باید فکر همه جاشو میکردی.

- در واقع فکر هوسای تو رو دیگه؟

خندیدم:

- فکر کنم عمارت داشته باشیم .از مهربان می پرسم.

سرش رو تکون داد

-خوبه.

- آهان، همین الان هوس یه چیز دیگه هم کردم .

-چی؟!

با شوق خاصی گفتم :

-این که تا رسیدیم عمارت اون پیراهن سفیده رو بپوشی و من بعد از خوردن شاتوت بیافتم به جونش و از اون طرحای دلبرونه روش نقش بزنم .

تندی اخم کرد:

- حتما باید بپوشم که این بلا رو سرش بیاری؟

- کیفش به همینه .نه نیار .

-حرفشم نزن،

-این دفعه بهتر می کشم .می دونستی مادر خدابیامرزم نقاش بوده؟ یادش بخیر .عزیز دلم کارش حرف نداشت .

با تعجب نگاهم کرد

-جدی میگی؟؟

سرم رو تکون دادم .نفسش رو فوت کرد

-خدا رحمتش کنه، ولی بازم میگم نه .نمیشه .از گوشه ی چشم نگاهش کردم و فشار نرمی به انگشت هاش آوردم و زیر لب گفتم :

-بعد معلوم می شه.

- چیزی گفتی؟

چپ چپ نگاهم کرد .خندیدم و نگاهم رو از پنجره بیرون انداختم . کمی شیشه رو پایین دادم و چشم هام رو بستم .باد که به صورتم می خورد حس خوبی پیدا می کردم .

بوی درخت ...خاک ...گل .و عطر اهورا .کتش هنوز روی شونه هام بود .اون رو محکم تر به خودم فشردم و لبخند زدم .

جلوتر از اهورا وارد عمارت شدم و با لبخند منتظر شدم تا بیاد داخل، از پله های سنگی بیرون عمارت بالا اومد .محکم قدم بر می داشت .با حظ نگاهش میکردم که صدای عمه خانم رو از پشت سر شنیدم .

مثل ساعقه بود برای من

-چه عجب !معلوم هست از دیشب کجایین شماها؟ تلفن اهورا هم که خاموشه .

نمیگین دلنگران میشیم؟ اهورا از تو بعید بود این کارا

برگشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم

-سلام .

جوابم رو فقط با تکون دادن سرش داد و به اهورا که تازه کنارم رسیده بود نگاه کرد .اهورا مهربان رو صدا زد و به عمه اش محل نذاشت .ابروهای عمه خانم تو هم رفت و نگاه تندی به من انداخت .

سر به زیر شدم تا شاهد نگاه پر از کینه اش به خودم نباشم .آخه چه ارتباطی به من داشت ؟ !

مهربان سراسیمه خودش رو به ما رسوند .با لبخند نگاهمون می کرد.

- رسیدن به خیر .بله آقا جان؟

- به محمد بگو بیاد کارش دارم .طاها کجاست؟ !

-چشم .طاهاخان همین جلوی پای شما رفتن .

-کجا؟

-یکی بهشون زنگ زد گفت مجبوره بره .انگار کار واجب داشتن.

اهورا سر تکون داد و مهربان به دنبال محمد از عمارت بیرون رفت .

داشتم عمه خانم رو نگاه می کردم که اهورا بی هوا دستم رو گرفت و سمت پله ها رفت .توقع نداشتم جلوی عمه اش این کارو کنه .

صداش رو از پشت سر شنیدیم

-صبر کن اهورا .این چه رفتاریه؟ کوچیکتر بزرگ تری سرت نمیشه مگه؟

اهورا ایستاد .نگاهم بین اون و عمه خانم در رفت و آمد بود و می ترسیدم

بینشون دعوا بشه .بازوش رو گرفتم و فشردم

-اهورا؟

نگاهم کرد .سرم رو طرفین تکون دادم و ملتمسانه نگاهش کردم . فکش سفت شده بود و می دونستم وقتی این جوری عصبی میشه دیگه کنترلی روی رفتارش نداره .

لب هاش رو روی هم فشار می داد که عمه خانم کنایه زدن

-اهوراخان با این هیبت کارش به جایی رسیده که باید از زنش خط و ربط

بگیره؟ خجالت نمی کشی؟ مرد هم آن قدر به زنش رو میده که ..

صدای داد اهورا رو که شنیدم سرم رو پایین گرفتم .می لرزیدم . نگران بودم .

صدای نفس نفس زدن های عمه خانم واضح بود :

-سر من داد نزن .همون وقتی که داداشمو از خونه اش بیرون کردی باید می فهمیدم این آب از کجا داره گل می شه .این دختر، نیومده همه رو توی مشتش گرفته .بدجور قاپتو دزدیده اهورا .جوری که تا کسی بگه بالا چشمش ابرو چشمتو میبندی و دهنتو باز میکنی انگار نه انگار اینی که جلوت وایساده کیه .

اهورا بازوش رو با حرص از دست من بیرون کشید :

-مگه نگفتم کاری نکنید احترامتونو بذارم زیر پا؟ مهمون توی عمارت من حرمت داره .قرار هم نیست این حرمت شکسته بشه . جمشید خان خودش خواست که بره .ترسید و فرار کرد .هر وقت هم خواست بر میگرده .هیچ کدوم از این اراجیف ربطی به لیلی نداره .بهتره پاتونو از کفش ما بکشین بیرون عمه خانم .وگر نه ...

-وگرنه چی؟ تهدید کن .تو که خوب افتادی رو دنده ی لج و هر چی از دهنت در میاد میگی .اینم بگو که آگه ساکت نمونم چکار میکنی؟

-عمه خانم ؟ !

-صداتو بیار پایین پسر .نشنیدی دیشب چی بهت گفتم؟ زنت نمی تونه بچه دار بشه .منم به عنوان بزرگ ترت نمی تونم چشممو ببندم و بدبختی برادرزاده ام رو ببینم .این ثروت یه وارث می خواد .لیلی هم مجبوره کوتاه بیاد .تا امروز توی خاندان افشار همچین چیزی نبوده، ولی هر چیزی یه راهی داره .قرار نیست طلاقش بدی .باشه نگهش دار ور دلت، ولی حالا که نمی تونه واسه تو بچه بیاره باید یکی رو عقد کنی .وقتی بچه اتو به دنیا آورد اونو به خیر و ما رو به سلامت

صورتم از اشک خیس بود .اهورا خیز برداشت سمت عمه اش که جوابش رو بده، اما محکم دستش رو گرفتم .دستم که دور بازوش

حلقه شد سرم رو تا جایی که میشد پایین گرفتم تا نگاه اهورا به صورت خیس از اشک من نیافته و بیشتر از اون عصبانی نشه .

وقتی گریه میکردم حساس می شد .صدای عمه خانم باعث شد تن و بدنم بلرزه و پنجه هام رو بیشتر به بازوی اهورا فشار بدم .از وحشت بود .

-این دختر از امروز آشپز عمارته .از نظر من گلبرگ بهترین گزینه ست واسه تو هم از اهالی روستای خودمونه و می شناسیمش ...هم خوشگله و بر و رو داره .از زنت خوشگل تر نباشه کمتر از اونم نیست .می تونم با پدر و مادرش حرف بزنم .هر چند از خداشونه که یکی مثل تو بخواد دخترشونو سر و سامون بده .

مات و وحشت زده سرم رو بالا گرفتم .عمه خانم به گلبرگ که توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود نگاه می کرد .نگاهم رو روش کشیدم . معذب و شرمگین همونجا ایستاده بود .گونه هاش گل انداخته بود،

اما چیزی که باعث شد بغضم سنگین تر بشه و از حسادت تا مرز سکته پیش برم اون لبخند محو روی لب هاش بود .

انگار که از پیشنهاد عمه خانم بدش نیومده بود و فکر و خیالایی داشت .نزدیک تر به اهورا ایستادم .حس می کردم دوره مون کردن و می خوان اون رو از من بگیرن .

ترسیده بودم .خدا میدونست چطور سرپا ایستادم و خودم رو گرفتم که نقش

زمین نشم .پشت و پناهم بعد از خدا فقط اهورا بود .

یه دفعه داد زد :

-کی گفت این دختر بیاد اینجا؟ بدون اجازه ی من چطور همچین کاری کردین؟

-چه دلیلی داشت اجازه بگیرم؟ نسپرده بودی یه آدم مطمئن بیارم که بشه

آشپز عمارت؟

-بدون مشورت با من؟

-مگه تو یه آشپز نمی خواستی؟ این دختر از هر انگشتش یه هنر می ریزه .اصلا برگشتی نگاهش کنی که ببینی کیو دارم میگم؟

-واسه چی ببینم؟ من آشپز می خواستم، اما نه واسه خودم .فقط برای لیلی .

عمه خانم سکوت کرد .و من با تعجب نگاهش کردم .اهورا نفس نفس میزد

از خشم

-یکی رو میخوام که حواسش به تغذیه ی لیلی باشه .هر چی که اون می خواد بی چون و چرا انجام بده .اگه این دختری که آوردی میتونه در خدمت لیلی باشه من حرفی ندارم .جز این باشه راه خروجو نشونش بدین .بریم لیلی

و خودش جلوتر از من راه افتاد .بدون این که اون ها رو نگاه کنم پشت سرش رفتم .قدم هاش رو تند بر می داشت .پر از حرص .

صداش زدم :

-اهورا؟

اشکهام رو پاک کردم .از جوابی که داده بود قلبم غرق خوشی شده بود .در اتاق رو به شدت باز کرد .جوری که در محکم به دیوار کوبیده شد و برگشت .

دستم رو روش گذاشتم .پشت به من وسط اتاق ایستاد .دست هاش رو به پهلو زده و نفس نفس می زد .

در رو آروم بستم .نفس عمیق کشیدم .قلبم ریتم گرفته بود و من با لبخند محوی نگاهش می کردم .

میون بغض، میون اشک .از پشت سر به شونه های قوی همسرم خیره بودم .به پناهم .به مردی که می دونستم تا اون هست هیچ کس نمی تونه خوشبختی رو ازمون بگیره .دستی میون موهاش کشید و خواست با غیظ برگرده که خودم رو جلو کشیدم و تا برگشت روی

پنجه ی پا ایستادم و همزمان که دست هام رو دور طرف صورتش میذاشتم سرم رو جلو بردم .

وسط اتاق خشکش زده بود .نفسش رو حبس کردم .دست هاش رو که دور طرفم روی هوا گرفته بود به پهلوم نزدیک کرد .سیراب نبودم از عشقش و اون حسی که بینمون پادشاهی می کرد .کمی دل کندم و سرم رو عقب بردم .چشم هاش رو آهسته باز کرد .آرامش رو توشون دیدم .

زمزمه کرد

-این واسه چی بود؟

لبخند زدم .آب دهانم رو قورت دادم:

- واسه بودنت اهورا .بودنت کنار لیلی .دلیل از این محکم تر؟

لبخند نرم نرم کج و جذاب کنج لبش جای گرفت .نگاهش توی چشم هام

می رقصید :

-ما بدتر از ایناشم پشت سر گذاشتیم .قرار نیست با یه حرف جا بزنم .

هیچی نتونستم بگم .همه ی حرفی که می خواستم بزنم و زبونم از گفتنش قاصر بود رو توی چشم هام ریختم و مهمون نگاهش کردم . سرم رو به آغوش کشید .با آرامش صورتم رو روی سینه اش گذاشتم و به صدای تپش قلبش گوش سپردم .اهورای من .لبخند زدم و چشمم رو بستم .تقه ای به در خورد .آروم ازش فاصله گرفتم .

-اهورا خان؟

صدای محمد بود .به اهورا نگاه کردم

- من میرم تو اتاقم .همونجا دوش می گیرم .اخم کرد :

اتاق تو همینجاست بگو اتاق سابقم.

لبخند زدم:

- همون که تو میگی...

به چشم هام نگاه می کرد .سمت در رفتم .صدام زد

-لیلی؟

برگشتم .جدی بود

- نیازی نیست به حرف کسی توجه کنی .می فهمی که چی میگم؟

سرم رو تکون دادم .نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم .محمد با دیدنم سر به زیر شد و سلام کرد .جوابش رو با لبخند دادم و سمت اتاقم ...یا به قول اهورا اتاق سابقم رفتم

تونیک آستین بلند خردلیم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم .حوله هنوز دور موهام بود .کرم رو برداشتم .تقه ای به در خورد .با فکر اینکه شاید رها باشه لبخند زدم .اهورا که بدون اجازه می اومد تو اتاق .

-بیا تو .

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم .کمی گرم به پشت دست ها و زیر گردنم زدم .

-لیلی خانم؟

با تعجب برگشتم .ابروهام رو تو هم کشیدم :

-تو اینجا چکار میکنی؟ برو بیرون.

سر به زیر شد .با التماس گفت :

-تو رو خدا بذارین حرف بزنم .

-لازم نکرده .من چه حرفی دارم با تو بزنم؟ برو بیرون گلبرگ.

یک قدم جلو اومد .اشک توی چشم هاش حلقه بسته بود :

-من هیچ خطری برای شما ندارم .فقط به پول نیاز دارم .قرار بود واسه سرمه خانم کار کنم چون حقوق خوبی بهم می داد، ولی عمه خانم بیشتر از اونو بهم میده .من کاری به شما و اهوراخان ندارم، فقط ...

با غیظ جلو رفتم

-خیلی غلط میکنی اگه کاری به اهورا داشته باشی .واسه من نقش بازی نکن .دیدم اون روز توی باغ چه جوری نگاهش میکردی . میدونم به شوهرم نظر داری

با تعجب سرش رو بالا گرفت

-اما ...من...

بازوش رو گرفتم و محکم و با حرص تکونش دادم

-خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم .نگاه نکن جلوی عمه خانم یا اهورا سکوت می کنم و هیچی نمیگم .جلوی اونا زبونمو نگه می دارم تا بی احترامی نکرده باشم، ولی حالا که با پای خودت اومدی اینجا بذار یه چیزی رو واسه ات روشن کنم .می دونم قصد و نیتت چیه .اون روز که اومده بودم باغ شاتوت نگاهتو به اهورا دیدم .حتی متوجه شدم به عمد خودتو پرت کردی سمتش .نمیدونم دیشب با چه نقشه ای تونستی سرمه رو راضی کنی که همراهش بیای اینجا.. ولی ببین منو .من گول ظاهر تو رو نمی خورم .تا عمه خانم پیشنهاد

کرد با سر قبول کردی .امروز هم که اون حرف مسخره رو زد گل از گلت شکفت .حالا هم اومدی جلوی من ننه من غریبم بازی در بیاری که مثلا دلم به حالت بسوزه و اجازه بدم این جا بمونی؟ نه دختر جون .لازم نکرده واسه من فیلم بازی کنی

چشم هاش از تعجب گشاد شده بود .حینی که عقب عقب هولش میدادم سمت

در با عصبانیت گفتم :

-همین الان جل و پلاستو جمع میکنی و میزنی به چاک تا اهورا رو صدا نزدم و کاسه کوزه تو بهم نریختم .اون مثل من نیست که آنقدر آروم باشه

جلوت .اگه عاقل باشی جون کثیفتو بر می داری میری رد کارت قبل از این که دست اهورا بیافتی .گمشو از اینجا

محکم پرتش کردم بیرون .از ترس رنگش پریده بود .دختره ی احمق فکر کرده بود با این سیاه نمایی ها می تونه منو هم مثل عمه

خانم و بقیه رنگ کنه .دیگه نمی دونست طرف حسابش کیه .

نمیذارم یه بار دیگه قضیهی فریبا تکرار بشه .ساده بودن هم حدی داشت .

در اتاق رو بهم کوبیدم و پشتم رو بهش تکیه دادم .از عصبانیت داشتم منفجر می شدم .زیر لب تشر زدم

-احمق بیشعور .

حوله رو از سرم کشیدم و جلوی آینه ایستادم .حینی که زیر لب با خودم غر غر می کردم شونه رو روی موهام می کشیدم .وقتی خوب همه ی دق و دلیم رو سر موهای بخت برگشته ام خالی کردم اون ها رو بالای سرم بستم .

شال رو روی موهام انداختم و از اتاق بیرون رفتم .باید تکلیفش رو معلوم

می کردم .گلبرگ برای همیشه این عمارت رو ترک می کرد .

پایین پله ها مهربان رو دیدم

-مهربان؟

-بله خانمم؟

-گلبرگ کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد

- رفت خانم جان تعجب کردم :

-رفت؟ کجا؟

-نمی دونم والا .فقط دیدم با عجله لوازمش رو جمع کرد و به عمه خانم گفت دیگه نمی تونه این جا بمونه .بعدشم رفت .

-عمه خانم چکار کرد؟

- خواست جلوشو بگیره .نتونست .دختره انگار ترسیده بود .

نیشخند زدم .معلومه که می ترسه .خودش فهمید پالونش کجه .

موندنش هیچ

سودی به حالش نداشت .

-بین خودمون باشه خانم جان از همون اول هم ازش خوشم نیومد .

همون

بهتر که رفت

-چیزی می دونی؟

مکث کرد .نگاهی به دور و بر انداخت و آروم تر از قبل گفت :

-زیاد دختر خوب و سر به زیری نبود .یعنی اونجوری که جلوی بقیه نشون می داد نبود

-چطور مگه؟

-امروز صبح ساعت هشت اومد عمارت .گفت از عمه خانم اجازه گرفته که موقت اینجا کار کنه .چون قرار بود آشپز عمارت باشه قاعدتا هم باید تو آشپزخونه می موند خانم جان .ولی ...

-ولی چی مهربان؟

-نزدیک ظهر وقتی داشت از اتاق شما و اهوراخان بیرون می اومد مچشو گرفتم .لبخند می زد .پیراهن آقا هم دستش بود .به لحظه که نگاهش به من افتاد هول شد .ازش که پرسیدم گفت کاری نداشتم فقط می خواستم کمک کنم .

با حسادت دندون هام رو روی هم فشار دادم

-دختره ای عوضی .به چه حقی رفته تو اتاق ما؟

-من ندیدم وگرنه نمی ذاشتم بره .چشم اهوراخان رو دور دیده بود ورپریده.

- پیراهن اهورا رو ازش گرفتی؟

-گرفتم خانمم .غلط نکنم دختره فکرایی داشت .خوب شد که رفت .نیومده

داشت آتیش میسوزوند .

پوزخند زدم :

-بدتر از اون مهربان

- چی خانم؟ -

عمه خانم انتخابش کرده بود واسه اهورا...

محکم لبش رو گزید و پشت دستش زد:

- خاک عالم به سرم .واسه اهورا خان؟

سرم رو تکون دادم و با ناراحتی به صورتم دست کشیدم :

-اهورا عصبانی شد .ازم دفاع کرد .

-معلومه که دفاع میکنه خانمم .اهوراخان شما رو دوست داره .مگه حاضر میشه خدایی نکرده به فکر یه زن دیگه بیافته؟ آقا اهل این کارا نیست

لبخند زدم .محمد از پله ها پایین اومد، داشت از عمارت می رفت بیرون که صداش زدم :

-آقا محمد؟ !

-بله خانم؟

- جایی میری؟

سر تکون داد:

- بله خانم.

اگه کاری دارین بگین.

- میشه بپرسم کجا میری؟

نگاهم کرد .بعد از یک سکوت کوتاه جواب داد

-اهوراخان سپردن واسه خرید زمینای شکور با وکیل حرف بزنم که امروز عصر بریم ویلای طاهری .

باز هم سرمه طاهری .کاش این موضوع هم بی دردسر تموم میشد.

- باشه .می تونی بری .خسته هم نباشی.

با لبخندی محجوب تشکر کرد و از در بیرون رفت .رو به مهربان کردم - :اهورا به تو هم سپرده بود دنبال آشپز باشی؟ لبخند زد

-بله خانمم .به عقلم رسید بگم نرگس خاتون بیاد اینجا، هم آشپزیش خوبه ...

هم این که زن خوب و مهربونیه .آقا هم بهش اعتماد داره .

نرگس خاتون .حق با مهربان بود .نرگس خاتون می تونست بهترین انتخاب باشه .این زن رو خیلی دوست داشتم .

-بهش بگو که از فردا بیاد عمارت .در موردش با اهورا حرف می زنم .

***

بعد از شام داخل هال نشسته بودیم و اهورا با لپ تاپ کار می کرد که مهربان اومد داخل و گفت :

-اهوراخان؛ سرگرد اومدن.

با تعجب به رها نگاه کردم .مثل من ماتش برده بود .چطور آنقدر سر زده؟

به ساعتم نگاه کردم .نه بود .اهورا لپ تاپ رو با طمانینه بست .اخم کرده بود

-بگو بیاد تو .ا

مهربان از هال بیرون رفت .با ورود طاها من و رها از جا بلند شدیم و سلام کردیم .با روی خوش جوابمون رو داد .نگاهم به دستش افتاد .سبد گل و شیرینی؟؟ نیم نگاهی به اهورا انداختم که بی حرکت و آروم نشسته بود .شانس آوردیم عمه خانم دلخوره و تو اتاقش استراحت می کنه .وگرنه با دیدن طاها باز کنایه هاش رو از سر می گرفت

نکنه این پسر اومده باشه خواستگاری؟ !رها با هیجان به طاها خیره بود .انگار نه انگار که خان داداشش هم این جا حضور داره .

جلو رفت .طاها با لبخندی مردانه متین و متواضع سبد گل رو سمتش گرفت .

رها که دستپاچه بود با لبخند سبد رو قبول کرد

-مرسی .چرا زحمت کشیدی؟

طاها شیرینی رو دست مهربان که کنارش ایستاده بود داد

- بی مناسبت نیست .اهورا چیزی بهتون نگفته؟

من و رها و مهربان همزمان به اهورا نگاه کردیم .هیچی نمیگفت . فقط نگاه می کرد .اون هم مستقیم و با اخم به طاها .باور کنم که اهورا خبر داشت طاها میاد اینجا؟ !

-اهورا؟؟

رها بود .با تعجب و ذوقی که توی صداش نشسته بود .نگاهش کردم .از هیجان و استرس می لرزید .حق داشت .من این جا داشتم پس می افتادم از تعجب .اهورا تکونی خورد و پا روی پا انداخت . لحنش تحکم داشت :

-فقط یه شانس .به خاطر رها.

اشک شوق رو تو چشم های رها دیدم .در حالی که خوشحال بودم و ناباورانه به اهورا نگاه می کردم گفتم:

- چه جوری اهورا؟ منظورم اینه ...آخه ...وای بچه ها تبریک میگم .

جلو رفتم و گونه ی رها رو بوسیدم .دست هاش یخ کرده بود .دلم سوخت .

طفلک چه قدر تحت فشار بود .

طاها جواب داد:

- اهورا شرط گذاشت .منم قبول کردم.

وقتی اینو میگفت حس میکردم یه کم صداش گرفته ست و لحنش سنگینه

رها جای من پرسید :

-چه شرطی؟ !

طاها چیزی نگفت .من به اهورا نگاه می کردم .جواب این سوال فقط می تونست- پیش اون باشه .

-داداش؟ طاها از کدوم شرط حرف میزنه؟

اهورا پوفی کشید و لپ تاپ رو که روی پاهاش بود کنارش گذاشت .کمی رو به جلو خم شد

-طاها باید از کارش استعفا بده.

- چی؟؟

- اهورا؟ !

رها و من همزمان با جیغ این رو گفتیم و من جلوی دهانم رو گرفتم . باورم نمی شه .طاها از شغلش استعفا بده تا بتونه با رها ازدواج کنه؟ اهورا این قدر بی رحم نبود .

-داداش چی داری میگی؟ آخه چرا همچین چیزی ازش خواستی؟

طاها با لبخند مداخله کرد :

-مهم نیست رها.

- چطور مهم نیست؟ فقط من میدونم چه قدر عاشق کارت هستی . اهورا نباید...

بغض کرده بود .طاها خواست سمتش بره، اما با نیم نگاهی که به اهورا انداخت منصرف شد .

کنار اهورا نشستم و بهت زده گفتم:

- تو همچین حرفی نزدی .مگه نه؟

نگاهم نکرد .اخم هاش رو غلیظ کشیده بود تو هم

-هیچ عشقی آسون به دست نمیاد .اگه واقعا رها رو دوست داره باید ثابت کنه .من خواهرم رو به همین راحتی دست هر کسی نمیدم

-باشه .باید ثابت کنه، اما چرا این جوری؟ چرا با شغلش؟ مگه پلیس بودن

طاها چه ضرری می تونه برای خواهرت داشته باشه؟

اهورا چیزی نگفت .رها بی صدا گریه می کرد .نچی کردم و کنارش ایستادم .دلم به درد اومده بود از معصومیتش .طاها با نگرانی بهش زل زده بود .سر رها رو به آغوش کشیدم :

گریه نکن عزیزم .چیزی نمیگفت، اما بدجور می لرزید .اهورا نباید این کارو میکرد .وقتی سرش رو بالا گرفت و نگاهش به من و رها افتاد به صورتش اخم کردم .حس کردم تعجب کرد .شاید توقع نداشت بهش تندی کنم .طاها و رها هیچ گناهی نداشتن اهورا نباید همچین شرطی میذاشت .

نگاهم رو دلخور ازش گرفتم و رها رو نوازش کردم:

- آروم باش .رها...

طاها که ناراحت شده بود جلو اومد .مقابل من و پشت سر رها . لحنش شوخ بود

-منم که شغلم رو ول کردم دختر .تو چرا گریه می کنی؟ رها از بغلم بیرون اومد .با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد

- به خاطر من این کارو کردی.

لبخند زد

- فدای سرت.

رها محزون نگاهش کرد .به حدی لحن طاها عاشقانه و جذاب بود که لبخند روی لبم نشست .اون قدر رها رو می خواست که حاضر شده بود قید شغلش رو بزنه؟ اهورا به آرومی از روی کاناپه بلند شد .نگاهش به طاها بود:

- حاضری این کارو کنی؟

و طاها محکم جواب داد :

-حرفم دوتا نمی شه.

- شغلت رو خیلی دوست داشتی.

- بیشتر از رها نه.

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت

- فکر نمی کردم از پسش بر بیای .امتحان سختیه .

طاها گنگ نگاهش کرد .اهورا به صورت غمگین خواهرش نظر انداخت .رها سر به زیر شد و اهورا نفسش رو بیرون داد

-آگه آن قدر رها رو می خوای که حاضری به خاطرش از شغلت بگذری ...من حرفی ندارم.

رها با بغض گفت :

-ولی اهورا؟ من اینجوری نمی خوام ...نمی خوام طاها به خاطر من از کارش استعفا بده .این جوری نه داداش .

و این طاها بود که جوابش رو میداد:

- اهورا منو مجبور نکرد .فقط پیشنهاد داد .منم قبول کردم .چه اهمیتی داره رها؟

-اهمیت داره .برای من داره .برای تو هم همینطور .الان جلوی من آرومی، ولی میدونم داری خودخوری می کنی تا ناراحت نشم

طاها دیگه حرفی نزد .به اهورا نگاه کردم .تا سرم رو سمتش چرخوندم نگاهش رو به صورتم انداخت .سرم رو طرفین تکون داد و با چشم هام التماس کردم به حرفی بزنه .اهورای من این کارو نمی کرد .دلش رو نداشت که قلب خواهرش رو بشکنه .می فهمیدم کلافه ست .این پا و اون پا کردناش رو می دیدم .می دونستم مثل یک معلم سخت گیر و جدی قصد داره امتحان سختی رو از طاها بگیره .

ولی ...نتیجه اش اشکی بود که رها می ریخت و غصه ای که تو دلش می نشست و ممکن بود ابدی باقی بمونه .

-هر برادری دوست داره خوشبختی خواهرشو ببینه .انتخاب رها هم تحت

هر شرایطی طاهاست، اما این دلیل نمیشه امتحانشو پیش من پس نده .

هر سه نگاهش کردیم .و نگاه اهورا با اخم به طاها بود :

-وقتی این پیشنهادو دادم حتم داشتم قبول نمی کنی .یا حداقل زمان میخری که فکراتو کنی و بعد جواب بدی .منتهی سر پنج دقیقه قبول کردی .مکث کرد .دل تو دلم نبود که چی می خواد بگه .با آرامش ادامه داد :

-اگه آن قدر همدیگه رو دوست دارین که به خاطر هم از خواسته هاتون چشم پوشی می کنید ...من به خاطر رها پیشنهاد مو پس میگیرم .تا همین جا هم طاها امتحانشو پیش من پس داده .

و همون طور که از جلوی چشمان متعجب ما از هال بیرون می رفت دستش رو توی جیب شلوارش برد و با تحکم گفت :

-دو هفته ی دیگه مراسم داریم .برنامه ریزی کنید .

ا از سالن بیرون رفت .هر سه تو یک شوک بی نهایت بزرگ گیر افتاده بودیم .اگه مهربان به موقع کف نزده بود به خودمون نمی اومدیم .رها با ذوقی کودکانه جیغ زد و بالا پرید و محکم بغلم کرد . طاها با لبخند

نگاهش می کرد .

-وای لیلی .وای قبول کرد ...داداشم قبول کرد .خدایا باورم نمیشه.

با خنده دستش رو گرفتم :

-باشه دختر باشه آروم تر .نمی دونی اهورا چه جوریه؟ دق داد همه مونو .هر سه خندیدند و طاها گف

– باور کنم که داشت امتحانم می کرد؛ اما خیلی جدی بود.

- یادته گفتم هیچ وقت نمی تونی رفتار شو واسه پنج دقیقه بعد پیش بینی کنی مبارکه بچه ها .به خدا خیلی خوشحال شدم .وای تا دو هفته ی دیگه .چه جوری برنامه ریزی کنیم؟ وقتی نمونده .

هر دو شون ذوق داشتن و سر از پا نمی شناختن، بعد از اون همه ترس و دلهره این آرامش می چسبید .

یک ساعتی طاها توی عمارت و کنار رها موند و در مورد مراسم حرف زدیم .قرار شد فرداشب در حضور اهورا نامزدیشونو اعلام کنیم .تا نیمه های شب با رها نشسته بودیم .از فرط هیجان خوابش

نمی برد، اما من که دیشب درست نخوابیده بودم با یکی دوتا خمیازه از کنارش بلند شدم

-دارم بیهوش میشم رها .داداشت از کی رفته بالا .برم تا صداش در نیومده .رها با لبخند بلند شد .دستم رو گرفت

-ازت ممنونم لیلی .

-من که کاری نکردم .

-کردی .با یه نگاه تو داداشم اگه عصبانی هم باشه آروم میشه .اینو امشب

به چشم دیدم .

لبخند زدم:

- شیطون .داشتی ما رو دید میزدی؟

خندید .دستش رو نوازش کردم :

-از خدامه خوشبخت بشی عزیزم .طاها مرد خیلی خوبیه .هردوتون لیاقت

همو دارین .

لبخندش رنگ گرفت و چشم هاش از خوشی برق زد .گونه اش رو بوسیدم و شب بخیر گفتم و سمت اتاق خودم و اهورا راه افتادم .

تازه از حمام بیرون اومده و با حوله روی تخت نشسته بود .درو که بستم

نگاهش رو از گوشیش گرفت و به من انداخت .لبخند زدم .اخم کرد :

-خوابت نمی اومد یا مثل همیشه چونه ات گرم شده بود؛

-گرم که شده بود .تازه مراسم داشت جالب می شد که ول کردی رفتی .

چیزی نگفت .

همراهش رو روی عسلی گذاشت و به تاج تخت تکیه داد .سرش رو بالا گرفت

و چشم هاش رو بست .کنارش نشستم و به صورتش نگاه کردم :

-اهورا؟

-چرا اون حرفو به طاها زدی؟ جدی می خواستی شغلشو ازش بگیری؟

رو ترش کرد

-یه پیشنهاد بود .قبول کرد و تموم شد .

-معلومه که قبول می کنه .اون عاشق رهاست .تو هر سنگی هم که جلوی پاش میناختی طاها بی چون و چرا قبول می کرد .

چشم هاش رو باز کرد

-این یه مورد فرق داشت .

لبخند زدم :

-پس می دونی که طاها چه قدر کارش رو دوست داره.

گفتی این پیشنهادو میدی و طاها برای همیشه رها رو فراموش می کنه .درسته؟

با اخم نگاهم کرد .سکوتش رو که دیدم نچ نچ کنان سر تکون دادم :

-عجب .تو دیگه کی هستی؟ دلت نسوخت به حالش؟ نگاهش رو گرفت و زیر لب گفت؛

-نه!!!

-دروغ میگی

-لیلی؟

-هیسسسس .خیلی خب داد نزن نصفه شبی چته؟

-بار آخرت باشه .

-باشه .به شرطی که راستشو بگی .تو طاها رو بخشیدی.

نفسش رو فوت کرد .خواست از تخت پایین بره که دستش رو گرفتم

-فرار نکن

بدون این که نگاهم کنه عصبی نیمرخش رو سمتم گرفت

- میذاری لباس بپوشم یا نه؟

نگاهم رو روش کشیدم و لبخندم رنگ گرفت :

دستش رو با ضرب کشید و بلند شد .سمت کمد رفت

- به خاطر رها قبول کردم.

- طاها هم امتحانشو پس داد .تو هم دیدی به خاطر رها هر کاری می کنه .با حرص تیشرتش رو پوشید :

-من تو رو می شناسم اهورا .اگه به دلت نباشه هیچ کاری نمی کنی .درسته که به خاطر رها رضایت دادی، ولی خودتم می خواستی چون طاها رو بخشیدی اینو نمیگم که حرص و جوش

بخوری .می خوام قبول کنی .می خوام از واقعیت فرار نکنی .شماها یه زمانی دوست صمیمی بودین، حالا یه سوتفاهمی هم پیش اومده . درسته ...حق داری ناراحت بشی .طاها کار درستی نکرد، ولی می بینی که پشیمونه .از قصد که پنهون نکرده .شاید تو هم اگه جای اون بودی و قسم می خوردی روی حرفت می موندی .به این فکر کردی؟

پوزخند زد .حوله اش رو روی صندلی پرت کرد

-من هیچ وقت نمیام به خاطر یه قسم به رفیقم پشت کنم .طاها به خاطر اون

قسم لعنتی کاری کرد ازش متنفر باشم .یه درصد فکر نکرد که ارزششو نداره .

نگاهش کردم و با لحن آرومی جواب دادم :

-شاید تو این جوری فکر می کنی، اما اون طاهاست .اینم در نظر بگیر که چه قدر روی این مسائل حساسه .حتما طهورا هم اینو

میدونسته که به خاک پدر و مادرش قسمش داده .می دونسته طاها سرش بره قسمش رو زیر پا نمیذاره .بعدشم که اون اتفاق افتاد و طاها تو معذوریت موند .ترسید تو بفهمی و بیشتر عذاب بکشی .

-بازم حقیقت معلوم شد .نشد؟ ماه پشت ابر نمی مونه لیلی .

-میدونم .نیت طاها هم بد نبوده.

سکوت کرد .با لبخند به کنار خودم اشاره کردم:

- بیا بشین .چرا تا یه چیزی میگم از کوره در میری؟

از گوشه ی چشم زل زد بهم:

- چرا یه کاری می کنی که از کوره در برم؟

سمتم اومد و کنارم نشست .بازوش رو گرفتم و با لبخند نگاهش کردم

-بذار حالا که همه کنار هم خوشحالیم این کینه هم از میونتون برداشته بشه .به خاطر من ...به خاطر رها .باشه اهورا؟

چیزی نگفت .نگاهش رو با اخم از چشم هام گرفت و اون سمت اتاق رو نگاه کرد .قربونت برم که آنقدر یه دنده ای .می دونم که بالاخره قبول میکنی .همین جوریش هم معلومه از خر شیطون پایین اومدی ...منتهی از بس مغروری که به روت نمیاری آقای دلم .

****

آخرین دکمه مانتوم رو بستم .اهورا روی تخت غلت زد .چشم های خمارش

با لبخند گفتم :

- سلام صبح بخیر آقا گرگه.

کف دستش رو روی چشم هاش گذاشت و فشرد:

- صبح بخیر .ساعت چنده؟

- هشت و نیم.

- سر صبحی کجا به سلامتی؟

و به آرنج هر دو دستش تکیه داد و بهم خیره شد .نگاهم رو روی بالا تنه اش چرخوندم و با لحن آرومی گفتم:

- امروز نوبت دکتر دارم .قراره جواب آزمایشمو بگیرم.

کمی نگاهم کرد .روی تخت نشست و میون موهاش دست کشید

-زود نیست؟

-دلشوره دارم .دیشب هر کاری کردم خوابم نبرد .

فهمید ناراحتم .خیره خیره نگاهم می کرد .کیفم رو برداشتم و خواستم برم

سمت در که گفت :

-خودم می رسونمت.

با لبخند محوی نگاهش کردم

- امروز شنبه ست .حتما تو رستوران کلی کار داری .با محمد میرم .

سرش رو بالا انداخت و حینی که از تخت پایین می اومد جدی گفت:

- برو تو ماشین منتظرم باش .لباس می پوشم میام.

از این که با خودش برم تا حدودی استرسم رو کم می کرد .تنهایی می ترسیدم .همه اش با خودم میگفتم نکنه جواب آزمایش اون چیزیه که نباید باشه؟ از دیشب یا زیر لب دارم صلوات می فرستم و ذکر میگم ...یا آیت الکرسی می خونم .خدا میدونه چه قدر نذر و نیاز کردم .از تخت پایین اومد .سمت حمام می رفت که پرسیدم :

-صبحونه نمی خوری؟

- نه.!!!

و در حمام رو باز کرد .پوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم .روی پله ها عمه خانم رو دیدم .همین که باهاش رو به رو شدم فهمیدم امروز قرار . چه صبح زیبایی رو تجربه کنم؟ خدا به فریادم برسه !

لبخند زدم و صبح بخیر گفتم .نگاهی به لباسم انداخت و پرسید :

-اغور بخیر، کجا میری سر صبحی؟

نمی خواستم دروغ بگم .شاید بعد از اهورا با یکی دیگه میشنید اون موقع خوب نمی شد .

-امروز نوبت دکتر دارم

اسم دکتر رو که آوردم پوزخند زد :

-بیخود داری تلاش می کنی دختر جون .شاید بتونی با کولی بازی اهورا رو فریب بدی، ولی منو نه .

محکم ایستاده بودم و نگاهش می کردم .نمی خواستم توهین کنم . برای همین آروم جوابش رو میدادم .

-شما یه زمانی پزشک بودین عمه خانم .پس باید اینم بدونین که هیچ

غیرممکنی تو علم پزشکی وجود نداره .

لبخندش رو جمع کرد .چشم و ابرویی اومد و گفت :

-می خوای بگی ممکنه معجزه بشه؟ با این افکار واهی خودتو گول نزن دختر .این که دکتر احتمال داده و این صحبتا هم یه مشت دروغه که بتونی باهاش اهورا رو دور بزنی .من باور نمی کنم

-من کسی رو گول نمی زنم .فقط امید دارم و توکلمم به خداست . من و اهورا فقط چند ماهه که ازدواج کردیم .هنوز خیلی دیر نشده

-اون داروهایی که می خوری چیز دیگه ای می گه .

-دکترم نظر قطعی نداده، اما امروز همه چی معلوم می شه .حالا می خواین باور کنید ...می خواین هم نه .مختارین .

-ثابت کن که راست میگی و قصد فریب دادن اهورا رو نداری

- یعنی چی عمه خانم؟ من چیو باید ثابت کنم؟ متوجه منظورتون نمیشم .

-وقتی رفتی و فهمیدی نمی تونی بچه دار بشی اجازه میدی اهورا به خاطر وارث هم که شده دختری که من میگم رو عقد کنه؟

تنم یخ بست از جمله ی آخرش .فشارم افتاده بود و دست هام می لرزید

-ع ...عمه خانم

-من از تو بدم نمیاد .اتفاقا برعکس .دختر خوشگل و با دل و جراتی هستی .همین که تونستی اهورا رو عاشق خودت کنی که این جوری به پات هرکاری بکنه نشون میده انتخاب برادر زاده ام درسته، ولی این به طرف قضیه ست .اهورا تک پسر خاندان افشاره . بچه ی اون میشه وارث همه ی این ثروتی که می بینی .من نمیگم سرت هوو بیاره .فقط یه دختری که قبول کنه از اهورا بچه دار بشه . بچه که به دنیا اومد پولشو میگیره و میره رد کارش .دخترای زیادی تو همین روستا هستن که آرزوشونه این کارو کنن .

سکوت کرده بودم .سکوتم نشونه ی رضایت نبود .در واقع داشتم جون میدادم جلوش و اون نمی فهمید .بی رحم شده بود .چطور

دلش می اومد؟ چطور یک زن میتونه در مقابل هم جنس خودش تا این حد بی انصاف باشه؟ چطور نمی دید حالم رو؟

-خودخواه نباش لیلی .اهورا تا به جایی طاقت میاره، ولی بعدش خودت می بینی که اونم دلش بچه می خواد .حقم داره .هر مردی دلش به اولاد خوشه .می خواد که بچه اش عصای دستش باشه . شماها زن و شوهرین، ولی بچه جای خودش عزیزه .اهورا هم کم کم اینو میفهمه، اما اون موقع پشیمونیش می مونه واسه تو و میگی چه اشتباهی کردم به حرف عمه خانم گوش نکردم و رضایت ندادم .

و با نیشخندی که تحویلم داد خیلی راحت از کنارم رد شد و بالا رفت .این زن فقط به فکر اعتبار آبا و اجدادی خودش بود .نه من ... نه اهورا .مثل مجسمه خشکم زده بود .حس می کردم دل و روده ام توی هم داره پیچ و تاب می خوره .حالت تهوع داشتم .دستم رو به نرده های کنار پله گرفتم .

چشم هام یه کم سیاهی می رفت .دستی از پشت بازوم رو گرفت . "هعی" کشیدم

و با ترس برگشتم .اهورا بود .نگاهی به صورت رنگ پریدهام انداخت

-چرا اینجا وایسادی؟ حالت خوبه؟

چیزی نمی گفتم .فقط مات نگاهش می کردم.

- لیلی؟!

لرزیدم .سرم رو تکون دادم .نگاهم رو زیر کشیدم:

- خوبم .خوبم چیزی نیست بریم.

-رنگت چرا پریده؟

چه سخت بود تو این حالت بخوای لبخند بزنی.

- به خاطر استرسه .چیزیم نیست .و جلوتر از خودش راه افتادم .به زور قدم بر می داشتم .تنم کرخت بود و بی حس .اهورا پشت

فرمون نشست .نگاهش هنوز روی من بود .در رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم .پرسید :

-صبحونه خوردی؟

سرم رو طرفین تکون دادم .نخورده بودم.

- چرا به فکر خودت نیستی لیلی؟

جدی بود و کمی هم عصبی.

آب دهانم رو فرو دادم:

- میشه راه بیافتی؟ تو رو خدا .بذار زودتر همه چی تموم شه .

صدای نفس عمیق و سنگینش رو شنیدم .سرم رو سمت پنجره گرفتم .کمی از مسیر طی شده بود و همه ی ذهن منو حرف های عمه خانم پر کرده بود .

بدون این که نگاهش کنم پرسیدم :

-اگه دکتر تایید کنه که نمی تونم بچه دار بشم ...اون موقع چی میشه اهورا؟-

باز مزخرف گفتی؟

-حقیقت رو میگم .اگه گفت که ...

-گیریم که این جوری باشه .چی قراره عوض بشه؟ -

اما من دوست دارم تو بابا بشی .

و سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم .همزمان که نگاهم بهش افتاد قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه ام چکید .اهورا با عصبانیت نیم نگاهی بهم انداخت و فرمون رو فشار داد :

-بس کن لیلی .اول صبحی اعصاب جفتمونو خرد کردی سر هیچ و پوچ .

-نمیگم الان، ولی بعد ..... بعد که امیدمون به کل بریده شد .من ... من میذارم که تو به خاطر بچه ...یکی رو ...

-ساکت شو

از صدای فریادش زبونم رو کوتاه کردم و دهانم رو بستم .بغض داشتم و میونش نالیدم :

-نمی خوام خودخواه باشم اهورا .با حرص غرید:

-پس خفه شو و ببند دهنتو.

- اهورا؟

-اگه میخوای خودخواه نباشی عصبیم نکن .من یا فقط از تو بچه دار می شم ...یا برای همیشه قید بچه رو میزنم .شیرفهم شد؟ دیگه نمیخوام چیزی بشنوم .

ساکت موندم .با این که از حرفش خوشم اومده بود، ولی ناراحت بودم .این که جمله اش کوبنده بود رو دوستش داشتم .چون عاشقش بودم و نمی خواستم عشقم رو با یکی دیگه شریک بشم نهایت خودخواهی بود؟

نه نبود .همونقدر که من خودم رو تا ابد متعلق به اهورا می دونستم، توقعم

نسبت به اون هم همین بود .

باید واقع بین باشم .من نمی تونم هیچ زن دیگه ای رو کنار اهورا ببینم .حتی اگه حضورش توی زندگیمون بخواد موقت باشه .

تصورش هم مثل کابوس بود واسه ام .من نمی تونم .

❊❊❊

اهورا بیرون مطب ایستاده بود .به سختی خودم رو بیرون کشیدم .

برگه ی آزمایش توی دستم مچاله شده بود .بی اختیار می لرزیدم و انگشت هام رو فشار می دادم .

اهورا به بدنه ی ماشینش تکیه زده و نگاهش رو به خیابون انداخته بود .با دیدنش بغضم سنگین تر شد .هق هقم رو توی گلو خفه کردم و با همون قدم هایی که سست و بی حال بر می داشتم سمتش رفتم .

نگاهش به من افتاد .تکیه اش رو از ماشین گرفت .مشتاق به صورتم خیره بود .می دونستم اونم منتظره .می دیدم که منتظره .حتما می خواست ببینه خیالم راحت شده یا نه؟ نگران بود .

سرم رو طرفین تکون میدادم .صورتم از اشک خیس بود .دلم داشت میترکید .

دوست داشتم داد بزنم و حسم رو فریاد کنم رو به آسمون

بهش که رسیدم دستم رو گرفت .با اخم گفت :

-این چه حالیه لیلی؟ !دکتر بهت چی گفت؟

فقط با ناباوری سرم رو تکون میدادم .نفسم تنگ شده بود .به لحظه با لحن

تندی صدام زد که تکون خوردم .شوکه بودم

سرم رو سمتش گرفتم .نگاهم تو نگاهش نشست و خودم رو تو سیاهی چشم

هاش گم کردم .لذت داشت نگاه کردن به چشمان نافذ و عصیانش،

بی توجه به اینکه توی خیابون هستیم و نباید این کارو کنم خودم رو سمتش کشیدم و بی اراده به آغوشش پناه بردم .سرم که روی پیراهن معطرش نشست و پیشونیم رو به سینه اش تکیه دادم صدای هق هقم بلند شد

-ا ...اهور ...اهورا !

دستش روی بازوم نشست:

- آروم باش.

سرم رو تکون دادم :

-باورم نمیشه .این همه وقت .....مردم و زنده شدم اهورا ...چه شب هایی که کابوس نمیدیدم به خاطرش ...خدایا ...خدایا شکرت .

این رو که زمزمه کردم سرم رو از روی سینه اش بلند کرد .نگاهش دو دو میزد توی چشم های خیس من.

-چی گفتی؟؟

خندیدم .میون اشک دلم می خواست قهقهه بزنم .سرم رو تکون دادم و با

سرخوشی گفتم :

-من میتونم مادر بشم .میتونم اهورا .تشخیص دکتر اشتباه بود . اهورا ...

باورت میشه؟؟

مثل دیوونه ها هم گریه می کردم و هم می خندیدم .اهورا نفسش رو از سر آسودگی خاطر بیرون داد .اونقدر سنگین که دلم ضعف رفت واسه اش .و این بار اون بود که سرم رو به سینه می گرفت .صداش محزون بود :

-معلومه که باور می کنم .باور میکنم لیلی .گفتم که هیچی نیست .

نفس نفس می زد .حال اونم دست کمی از من نداشت .وقتی نشستم تو ماشین هم هنوز حالم جا نیومده بود .گاهی ذوق می

کردم .گاهی دلم شیطنت می خواست گاهی به یه گوشه خیره میشدم و هیچی نمیگفتم و ...گاهی هم یک لبخند محو می نشست کنج لبم و دلم غرق خوشی می شد .

دکتر که جواب آزمایشم رو دید فهمید همه ی اون احتمالات بیهوده بوده .حالت تهوع و ضعفی که دچارش شده بودم هم ناشی از دو چیز بود .اون هم همزمان .اولی افت فشار ...و دومی کیست .دکتر گفت چیز مهمی نیست و به مرور اون هم از بین میره .

دیگه مثل قبل زیر دلم درد نمی گرفت .چون صبحونه نخورده بودیم هر دو سر راه رفتیم جگرکی .اونقدر خوشحال بودم که هر چی اهورا سفارش میداد با ولع می خوردم .اهورا با رضایت نگاهم می کرد .اخم نداشت .آروم بود .می دیدم که این خبر خوش روی اهورای مغرور من هم تاثیر مثبتی داشته .

-تو هم خوشحالی اهورا؟

نگاهش رو توی چشم هام انداخت .لقمه اش رو قورت داد و لیوان دوغ رو

برداشت

-از خوشحالی تو آره.

- یعنی واسه ات مهم نیست که دکتر گفت هیچ مشکلی ندارم؟

- معلومه که مهمه، اما نه از این نظر که می تونی بچه دار بشی .

-پس چی؟؟

کمی به صورتم خیره شد .جرعه ای از دوغ خورد و جواب داد:

- خوشحالم چون تو حالت خوبه .و تو که حالت خوب باشه و لبخند بزنی

منم آرامش دارم .

چپ چپ نگاهش کردم و خندیدم

- از اون حرفای معنی دار بود آ.بالاخره خوشحالی من مهمتره یا آرامش خودت؟

لبخند کجش رو دیدم .سر به زیر شد و تکه ای جگر لای نون گذاشت

-میگم هر دو .چون اگه اولی نباشه دومی هم بی معنی میشه

و لقمه رو سمت من گرفت .با اشتیاق از دستش گرفتم .از جمله اش به حدی خوشم اومد که آگه داخل یک مکان عمومی نبودیم حتما می بوسیدمش، مرد مغرور من هم بلد بود از این حرف های قشنگ و خواستنی بزنه؟

بعد از صبحونه، اهورا منو رسوند عمارت و راه افتاد سمت رستوران .امشب قرار بود طاها بیاد و عروسش رو نشون کنه .دل تو دل رها نبود .اون روز عمه خانم عبوس و گرفته یک گوشه نشسته بود و زیاد حرف نمی زد .اگر هم می زد نیش و کنایه می شد و کاممون رو تلخ می کرد .از بابت طاها حسابی بکر بود .

انصافا امیر حسین هم پسر بدی نبود، اما خب دل دیگه .و دل رها فقط برای طاها لرزیده بود .

اهورا ساعت شش عصر برگشت .وکیلش هم همراهش بود .به احتمال زیاد

می خواستن در مورد زمین های شکور صحبت کنن .و همین هم بود .

وقتی توی هال نشستن و سر حرف رو باز کردن متوجه شدم که سرمه موافقت کرده تا زمین ها رو بعلاوه ی ویلا و همهی امکانات اون منطقه رو که اختیارش فقط دست شکور بود رو با قیمت مناسب به اهورا بفروشه .

اهورا از این بابت راضی بود .بالاخره زمین های آبا و اجدادیش رو تونسته بود از چنگ شکور در بیاره .

در اینصورت مردمش با خیال آسوده می تونستن روی تمام مناطق کشاورزی کنن .بدون اینکه نگران چیزی باشن .دلشون به اهورا گرم بود .می دونستن اون هواشون رو داره .

شب طاها با یک دسته گل خوشگل اومد عمارت .مراسم نامزدی بین خودمون برگزار شد .در حضور اهورا همین که ساکت و آروم بین ما نشسته بود خودش جای شکر داشت .از اتفاق امروز هنوز سرمست بودم و خوشحال .بی شک اهورا هم مثل من نمی خواست حال خوشش رو با اخم و تخم های بیهوده خراب کنه .

وقتی که طاها انگشتر نامزدی رو دست رها کرد می دیدم که هر دوشون هیجان زده هستن .

مهربان اسپند دود کرد .همه خوشحال بودن .طاها بنده خدا از زور شرم

پیشونیش عرق کرده و صورتش سرخ شده بود .اما ثانیه ای لبخند از روی لب هاش کنار نمی رفت .

شب خوبی بود، تا اینکه یه دفعه محمد با عجله اومد تو سالن و رو به اهورا

گفت :

-اهوراخان .چند لحظه میاین بیرون؟

اهورا نگاهش کرد و از روی مبل بلند شدن

-چی شده؟

همه با تعجب ایستادیم .محمد نگاهش روی اهورا بود :

-احسان .اون بیرونه .هر کاری کرد نذاشتیم بیاد تو .اصرار داره شما رو ببینه .اهورا نیم نگاهی به طاها انداخت و سمت محمد رفت.

طاها بی معطلی پشت سرش راه افتاد که رها صداش زد .

برگشت و به من و رها نگاه کرد .جدی گفت:

- شماها همین جا بمونین رها با نگرانی جلو رفت :

-اون مرتیکه هیچی حالیش نیست طاها .تو رو خدا مراقب باش .

طاها سر تکون داد و از سالن بیرون رفت .من و رها نگاهی به هم انداختیم و همراه عمه خانم سمت ،بالکن رفتیم .مگه میشد اون جا بمونیم و آروم باشیم؟ عمه خانم کنار نرده های سنگی ایستاد .من و رها پشت سرش بودیم .احسان درست زیر بالکن بود .اهورا و طاها جلوش بودن و محمد پشت سرش .صدای فریادش کل محوطه ی عمارت رو پر کرده بود .

-همه ی این کارا رو کردین چون بهونه تون طاها بود، آره؟ چشم و دلت روشن اهورا خان .

اهورا با توپ پر رفت تو سینه اش

- با اجازه ی کی اومدی اینجا؟ مگه جوابتو نگرفتی که بری گورتو گم کنی؟

احسان پوزخند زد :

-میرم .منتهی این جوری نه .خواهرت به من گفت قصد ازدواج نداره، اما حالا چی شده؟ از قبل این دوتا بیخ گوش هم حرف و مصلحت داشتن که من اضافی بودم؟

طاها جوش آورد

-حرف دهنتو بفهم مرتیکه .گم شو تا به جرم مزاحمت کت بسته نبردمت

کلانتری

داد زد :

-من رها رو می خواستم .از خیلی وقت پیش .به باباشم گفته بودم . اول قبول کرد، اما بعد زد زیر همه چی .حالا قضیه فرق میکنه .رها دیگه بچه نیست و ...

فریاد اهورا بلند شد

- ببند دهنتو!!!!

جلو رفت و یقه اش رو چسبید .احسان نفس نفس می زد .طاها بدتر از اون

من و رها کنار هم ایستاده بودیم .عمه خانم از همونجا خطاب به احسان گفت :

=چه خبرته صداتو انداختی پس کله ات و اومدی وسط عمارت؛ انگار حالیت نیست کجایی و کی جلوت وایساده، تا ندادمت دست قانون برو رد کارت .واسه خودت شر درست نکن جوون .

احسان نگاهش رو بالا انداخت .تازه اون موقع بود که چشمش به ما افتاد .

دستش اهورا رو با غیظ پایین انداخت و خطاب به عمه خانم گفت :

-این جماعت منو دور زدن .رها گفت قصد ازدواج نداره، ولی دو شب بعد با طاها نامزد می کند .این یعنی چی عمه خانم؟

-یعنی همین که داری می بینی .عشق و عاشقی که زورکی نمیشه پسر جون .برو دنبال کار و زندگیت .این دختر اگه دلش با تو بود همون شب بهت بله رو میداد .حالا تو خودتو وسط این جا آتیش هم که بزنی باز نه اهورا به تو خواهرشو میده ...نه من میذارم رها به زور زن کسی بشه .خود من که اینجام رها رو می خواستم واسه پسرم .وقتی به اهورا گفتم قبول نکرد .گفت رها یکی دیگه رو دوست داره .دختری هم که یکی دیگه رو بخواد با پسر من خوشبخت نمی شه و اولاد منم رنگ خوشبختی رو نمی بینه .برو خدا تم شکر کن .برو از اینجا

خنده ام گرفته بود .بالاخره نفهمیدیم عمه خانم اینوریه یا اونوری؟ یه سیخونک به اون می زد و یکی به رهای بیچاره

واقعا از این زن باید ترسید .سیاست عجیبی داشت .یعنی ارثی بود؟؟ احسان مردد به رها نگاه می کرد .خواست بیاد جلو که اهورا زد تحت سینه ش

-کجا؟ راه خروج اون جا طرفه .بزن به چاک.

احسان تقلا کرد .طاها به من و رها گفت برگردیم تو عمارت .

دست رها رو گرفتم و کشیدمش تو خونه .مهربان توی درگاه بود .

بهش گفتم واسه رها آب بیاره .نشوندمش روی مبل و نگاهش کردم :

-خوبی؟!

دلواپس و بغض آلود گفت:

- دیدی چه جوری شبمونو خراب کرد؟

لبخند زدم :

-دیوونه شدی؟ ندیدی اهورا جلوش در اومد؟ همه چی مثل قبل می شه نگران نباش .

کم مونده بود اشکش در بیاد

-تو این جوری فکر می کنی؟

-همین میشه .تو فقط صبر کن .اهورا اجازه نمیده کسی به قلمروی حکومتیش نزدیک بشه .

از لفظ شو خم به خنده افتاد

-قلمروی حکومتی؟ !وای خدا از دست تو لیلی.

- غیر از اینه؟ امپراطور مون رو دست کم گرفتی؟

خندید .لبخند زدم .مهربان با لیوان آب برگشت .اون رو دست رها داد .از سالن بیرون اومدم و سمت در رفتم .می خواستم ببینم بالاخره تونستن از پس احسان بر بیان یا نه؟ عمه خانم اونجا نبود . روی بالکن ایستادم .اهورا و طاها تنها بودن .نه احسان بود و نه محمد .احتمالا یه جوری دکش کرده بودن .عجب آدم سر تقی بود .

صدای طاها رو که شنیدم نگاهم رو از در عمارت گرفتم و به هر دوشون

انداختم .اهورا می خواست بیاد بالا که طاها بازوش رو گرفت :

-بابت امشب ممنونم اهورا .

پشت به اون ایستاده بود .نیش زد

- مناسبتش؟

لبخند روی لب طاها نشست .لحنش اروم بود

-از حقت گذشتی .

-نگذشتم

و برگشت و به طاها نگاه کرد .با اخم .طاها زل زده بود بهش؛

- میدونم .همین که اجازه دادی، برای من نشونه ی خوبیه.

- به دنبال نشونه بودی؟

-سال هاست که دنبال یه نشونه ام ازت تا باور کنم دیگه از من متنفر نیستی

-شاید متنفر نباشم، اما دلیل نمیشه چیزی رو فراموش کرده باشم .

-منو ببخش رفیق ...

اهورا سکوت کرد .همون طور به طاها نگاه می کرد .به طاهایی که صداش بم بود و می لرزید .نگاهش فقط دوستانه نبود ...بیشتر مثل یک برادر به اهورا نگاه می کرد .

برادری که سال ها از پاره ی تنش دور بوده و حالا می خواد که اون رو با همون نگاه سابق داشته باشه .مثل یک رفیق واقعی

از لحنش بغض نشست تو گلوم .

-بابت همه ی کوتاهی هام ...این که سکوت کردم و حقیقتو نگفتم ...این که گذاشتم بهترین رفیقم ازم متنفر بشه ...این که قسمم به خاطر دینم شکسته نشد ازت معذرت می خوام .حلالم کن اهورا .

سنگ هم که بود جلوی التماس های طاها آب می شد .و من منتظر بودم غرور سنگی اهورا هم شکسته بشه و بگه که اون رو بخشیده .

اما اهورا سر به زیر انداخت و دست هاش رو مشت کرد .جهت مخالف مایل شد و خواست برگرده که طاها متوجه تردیدش شد و

بازوش رو گرفت و همزمان که نگهش می داشت جلو رفت و اهورا رو برادرانه در آغوش کشید .

این صحنه رو که دیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم .بغضم شکست .

فکر نمی کردم طاها همچین کاری کنه .اهورا خشک شده بود .بی حرکت مونده بود و هیچ کاری نمی کرد .

طاها یه چیزایی رو زمزمه می کرد که از اون فاصله نمی شنیدم .یه کم بعد دیدم که اهورا دستش رو بالا آورد و روی بازوی طاها گذاشت .طاها شونه اش رو بوسید.

یه لحظه به فکرم رسید این لحظه باید برای همیشه ثبت بشه .

همراهم رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و دوربینش رو روشن کردم .

قبل از این که اون ها از هم جدا بشن عکسشون رو گرفتم و لبخند زدم .اشکم رو پاک کردم .این هم سندی بر اثبات این که اهورا طاها رو بخشیده بود .

مقابل رفاقتی که طاها تا پای جون واسه اش مایه گذاشت .اون هم بی منت

میشد سر خم نکرد؟

اهورا به خاطر عشقش به من از غرورش گذشت .پس چرا مقابل رفاقت به این پاکی همچین کاری نکنه؟ خوشحال بودم .اون قدر که قلبم از ریتم خارج می زد و لبخندم کنار نمی رفت .

***

خریدها رو روی زمین گذاشتم .مهربان جلو اومد و با لبخند گفت:

- خسته نباشید خانمم .ببرم اتاقتون؟

- مرسی عزیزم .زحمت می شه واسه ات.

- این چه حرفیه لیلی خانم؟ می برم میذارم تو اتاق .

سرم رو تکون دادم و تشکر کردم .رها خریدهای خودش رو داخل هال برد .پشت سرش رفتم .اهورا روی کاناپه نشسته بود و به

مانیتور لپ تاپ نگاه می کرد .جدید بیشتر کارهاش رو می آورد خونه .انگار که سرش حسابی شلوغ شده بود .رها با خوشحالی سلام کرد و اهورا سرش رو بالا گرفت .نگاهی به ما دونفر انداخت و سر تکون داد

-چه عجب .این همه ساعت بیرون چکار میکردین؟

رها کیسه های خرید رو نشونش داد :

-شلوغ بود .سعی کردم همه چیزو تا اون جایی که وقت داریم بخرم .داداش؟ حالا نمی شد مراسم رو بندازیم واسه ماه بعد؟

-نه .

-آخه چرا؟ با لبخند کنارش نشستم :

-نگاه کن تو رو خدا .همه آرزوشونه زودتر به عشقشون برسن تو میگی

مراسم رو بندازیم عقب؟

رها لبخند زدن

- از اون نظر که آره، ولی خودت ببین .هول هولکی نمی شه.

- زیادم هول هولکی نیست .هنوز وقت داریم.

- اما من استرس دارم.

اهورا نیشخند زد و نگاهش رو به مانیتور انداخت .نامحسوس با آرنجم به

پهلوش کوبیده و در جواب رها با همون لبخند گفتم :

-طبیعیه عزیزم .هر عروسی واسه مراسمش این جوری میشه .منم بودم .یادته اهورا؟؟؟؟

صداش که زدم سرش رو بلند کرد .نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی آروم گفت:

- نمی دونم.

-اا میگه نمی دونم .یعنی تو اون شب اصلا حواست به من نبود؟

- بود، اما تا جایی که یادم میاد استرس نداشتی .فقط زبونت خوب کار میکرد.

رها خنده اش گرفت .به سلقمه ی دیگه نثار پهلوش کردم که اخم هاش جمع شد :

-نمی تونی یه دقیقه آروم بشینی؟

-وقتی این جوری حرف میزنی نه .مگه لالم که زبونم کار نکنه؟ اون شب

داشتی اذیتم میکردی.

-من؟

-رها شاهده .مگه نه خواهرشوهر؟

رها که به بحث من و اهورا می خندید فقط تونست سرش رو تکون بده .لبخند زدم و به اهورا که با اخم به من زل زده بود چپ چپ نگاه کردم و سر تکون دادم که یعنی "دیدی؟ !"

سرش رو چرخوند سمت مانیتور و پرسید :

-فقط خرید کردین؟ به محمد سپرده بودم به آموزشگاه رانندگی درست

حسابی بهت معرفی کنه .اون چی شد؟

یک عالم حس خوب نشست توی دلم و با لبخند گفتم:

- رفتم .ثبت نام هم کردم .باورم نمیشه قراره گواهینامه بگیرم.

رها با لبخند و لحن مهربونی گفت :

-عروس خاندان افشار باید همه هنری بلد باشه دیگه .غیر از اینه؟

- داشتیم خواهرشوهر؟؟؟

ابرو بالا انداخت

- نداشتیم؟

خندیدم .رو به اهورا کردم و گفتم:

- واسه سالن زیبایی هم چندتا دکور و دیزاین آرایشگاه دیدم، ولی انتخاب نکردم .عکساشونو گرفتم که به تو هم نشون بدم .بعد با هم یکیشونو انتخاب می کنیم .خوبه؟

سر تکون داد و مختصر و مفید گفت :

-باشه .شب تو اتاق می بینم .محمد بیرونه؟

-آره .کارش داری؟

- فعلا نه .رها؟؟

-جانم داداش؟

مکث کرد .لپ تاپ رو بست و به خواهرش نگاهی انداخت .با اخم گفت:

- یه زنگ به جمشید خان بزن .بگو شب تو عمارت منتظریم .من و رها ثابت موندیم .چی شد که یه دفعه یاد جمشید خان افتاد؛ بی اختیار

لبخند زدم .یعنی میشه امیدوار بود؟

-با ...باشه داداش .اما...

از کنارم بلند شد

- همین که گفتم.

- دیشب خودش رو گوشیم زنگ زد .گفت تا سر و صداها نخوابه نمیتونه برگرده.

اهورا نگاهش کرد

-سر و صداها؟

رها شونه بالا انداخت

-فکر کنم منظورش به شراکتش با اون مرتیکه بود .می ترسه گیر پلیس بیافته .اخم هاش رو تو هم کشید :آخرش که چی؟ مگه می تونه از قانون فرار کنه؟

-منم همینو گفتم .مثل این که دیگه خونه ی عمه اینا هم نمی مونه . رفته

شهرستان پیش دوستش .

میون حرفشون اومدم و گفتم :این جوری که نمیشه .گناه داره بنده خدا .نمیشه با طاها حرف بزنیم تا...

اهورا با لحن تندی گفت :

-هیچ کس در مورد این موضوع به طاها چیزی نمیگه .جمشید خان باید جرمشو گردن بگیره .فوقش می تونه با سند بیاد بیرون تا وقت دادگاهی شدنش .خواستم بیاد که باهاش حرف بزنم قانعش کنم، اما حالا که می بینم راهشو انتخاب کرده همه چیو می سپرم به خودش .

-اما داداش؟ بابا داره اشتباه میکنه .بهش زنگ بزن .اگه قانع نشد اون موقع...

- فکر کردی زنگ نزدم؟

با تعجب نگاهش کردیم .اخم داشت .لحنش آروم شده بود :

-همون شبی که از قبرستون برگشتیم زنگ زدم .

رها کمی خودش رو جلو کشید :

-چی بهت گفت؟

-قبول نمیکنه .میگه جلوی مردم صورت خوشی نداره جمشید خان روا

دستبند به دست بیرن کلانتری .تا امروز هم هرکاری کردم واسه این بوده که به این جا کشیده نشه .

-می خوای بی خیالش بشی؟

-معلومه که نه .با وکیل حرف زدم .گفتم یه جوری پیداش کنه . وکیل جماعت سر و کارش با قانونه .شاید بشه یه کاری کرد .

-چه جوری؟ سکوت کوتاهی کرد و دستی به صورتش کشید

-آگه بنا باشه دستگیرش کنن گفتم همون تهران این کارو بکنن .

نمی خوام پاش به این جا باز بشه و جلوی اهالی این اتفاق بیافته .

رها با لبخند تلخی سر تکون داد

- به خاطر بابا این کارو میکنی؟ که آبروش حفظ بشه؟

اهورا چیزی نگفت .خیلی زود هم از سالن بیرون رفت .سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود .رها آروم به گوشه نشسته بود .

– رها؟

نگاهم کرد .لبخند زدم:

- نگران نباش .خدا بزرگه.

- نمی تونم لیلی .چرا بابا با خودش این کارو میکنه؟ اگه تسلیم بشه جرمش هم سبک تر می شه، ولی با فرار چی درست میشه؟

اهورا که گفت وکیل کارهاشو انجام میده .

گاهی اوقات آدما به خاطر غرورشون دست به هر کاری میزنن .
جمشید خان حاضر نیست غرورش رو زیر پا بذاره .چون فکر میکنه اعتبار شو جلوی مردم از دست میده

سرش رو تکون داد و مغموم و ناراحت زمزمه کرد

- بعد از مامان و طهورا دلم به بابا و اهورا خوش بود، اما بابا مرتب حالش بد می شد، دست بزن پیدا کرده بود .زود از کوره در می رفت .گاهی میشد ماه با ماه عمارت نمی اومد .می رفت خونه ی دوستاش می موند .اکه اهورا نبود همه چیرمونو از دست می دادیم . اهورا برای من هم پدر بود هم برادر .همیشه نصیحتم می کرد .سر ماهان چه قدر بهم گفت این کارو نکن .حتی توی اتاق زندونیم کرد،

ولی من باز کار خودمو کردم .از بعد اون جریان فهمیدم چه اشتباه بزرگی می کنم که به اهورا اعتماد نمی کنم .

گذشته رو کامل فراموش کن .مهم اینه که برادر داری که مثل کوه پشتت وایساده .از اون طرف هم به شوهر مهربون و شجاع که نمی ذاره آب تو دلت تکون بخوره .طاها خوشبختت میکنه رها .شک ندارم .

اسم طاها رو که آوردم انگار دلش محکم شد .لبخند زد :

-تو این جوری فکر می کنی؟

خندیدم:

- مگه شک داشتی دیوونه؟

-نه .میدونم که طاها خیلی خوبه، ولی تو یه جوری میگی که آدم کلی به

آینده اش امیدوار میشه .چه قدر خوبه که هستی لیلی .

با لبخند بسته های خرید رو برداشتم

-خوبه توام .یه کم خواهر شوهر بازی کنی هم بد نمی شه .من به این قربون صدقه ها عادت ندارم .

خندید و بلند شد .مابقی وسایل رو برداشت

- از دست تو .بیخود نیست که داداشم آن قدر عوض شده .

نگاهش کردم و با لبخند گفتم :

-دلیلش چیه؟

چشمک بامزه ای زد

-یه وروجک مثل تو رو کنارش داره .خودت بهم گفتی زن و شوهر مکمل هم هستن .چه بخوای چه نخوای اخلاقتون روی هم تاثیر میذاره .تو با شیطنتات اهورا رو از این رو به اون رو کردی .دیگه مثل قبل دم به دقیقه عصبی نمیشه .داد نمی زنه .مهربون تر شده و آرومه .

-ولی همچنان مغرور و جدی و اخموئه

با صدا خندید و سر تکون داد

- آره به خدا .اگه مغرور و جدی و اخمو نباشه که دیگه اهورا نیست .نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم .و رها نمی دونست که منه دیوونه عاشق همین خصوصیت اهورا شدم .غرورش .غروری که در عین محکم بودن بهم حس خوبی می داد .یک غرور خاص و مردانه که فقط به اهورا می اومد .

کنار رها ایستاده بودم و به مهمون هایی که اهورا به مناسبت افتتاحیه ی هتل دعوت کرده بود نگاه می کردم

-اهورا گفت چند نفر بیشتر نیستن .این همه آخه؟ -

حتما آدمای مهمی آن .چند نفرشونو می شناسم که تو مهمونیامون بودن .بقیه رو نه .

-از سر و شکلشون که معلومه همه باکلاس و پولدارن.

- دقیقا .وای لیلی دلم واسه طاها تنگ شده .کاش نمی رفت .

-مگه نگفتی ماموریت مهمی بوده؟ ول کن بنده خدا رو بذار به کارش برسه .

-تو خیالت تخته چون شوهرتو کنار خودت داری، اما من چی؟

خندیدم:

- تو هم می خواستی دو دستی نگهش داری.

پوفی کشید و مایوسانه گفت :

-نشد که هر کاری کردم آخرش گفت مهمه .شغلشم یه جوری نیست که هر

وقت بخواد بتونه قید ماموریتاشو بزنه .

-از اول می دونستی کارش چه قدر سخته .

-می دونم، اما اگه هر بار بخواد بره ماموریت من به این حال بیافتم که سر سال دق می کنم از نگرانی

-خدا نکنه .عادت می کنی، تازه اولشه.

- کاش همین باشه .الانشم کلی دلشوره دارم که ...

-لیلی خانم؟

با تعجب برگشتم تا صاحب صدا رو ببینم، اما با دیدن چهره ی خندان هوتن کاویانی مثل چی وا رفتم .این احمق این جا چکار میکرد؛ چرا عین شلغم همه جا سبز می شد؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم تا شاید اهورا رو ببینم، ولی نبود .رها گفت:

- آقای کاویانی؟ شما این جا چکار میکنید؟ منظورم اینه که ..

هوتن نگاهش کرد .حسابی تیپ زده بود و از بوی تند ادکلنش آدم سردرد

می گرفت.

- راستش این بار دعوت نشدم، اما باید اهوراخان رو میدیدم.

پوزخند زدم :

-هر بار تو یکی از مراسم های ما باید دنبال اهورا باشین؟ نمی تونستید صبر کنید تا فردا توی رستوران ببینیدش؟

-می تونستم، اما متاسفانه مهندس افشار به همین راحتی آ اجازه ی ملاقات

نمیدن .

-اینم خوب نیست هر جا که دعوت نشدین سرک بکشین .اونم به بهونه ی

ملاقات اجباری

اخم کرد .بهش برخورد :

-شما از روی اجبار تصورش کنید.

- جز اینم نمی تونه باشه .

یه کم به صورتم نگاه کرد .اون شب مانتو و شلوار سفید و شال و کیف و کفش خردلی پوشیده بودم .یاد حرف رها افتادم که گفته بود

این رنگ، عسلی چشمهام رو بیشتر نشون میده .با این فکر سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به اون مردک نیافته .وقتی برگشتم دیدم رها کنارم نیست .کجا غیبش زد این دختر؟؟

صدای کاویانی رو از پشت سر شنیدم .نزدیکم شده بود.

- می خوام چند لحظه خصوصی باهات حرف بزنم رسمی حرف نمی زد .با توجه به پیشنهاد مسخره و بی شرمانه اش یه لحظه ثابت موندم .چطور جرات می کرد؟ خواستم اونقدر بهش کم محلی کنم که بفهمه حضورش اضافیه و بذاره بره .ولی انگار پرروتر از این حرف ها بود

-میدونم بابت گذشته از من دلخوری، اما لیلی، اون قضیه اش واسه وقتی بود که من فکر می کردم اهورا توی تصادف ...حالا هر چی که بوده، ولی بذار حرفمو بزنم .سکوت کردم .می لرزیدم از خشم که با لحن آروم تری زمزمه کرد

-میای بریم بیرون لیلی؟ اینجا نمی شه حرف زد .

دستم رو مشت کردم و با حرص برگشتم تا هر چی از دهنم در میاد بار این مردک بی حیا کنم، ولی تا چرخیدم نگاهم به یک جفت چشم به خون نشسته ی عصبی افتاد .

درست پشت سر هوتن ایستاده بود .به حدی وحشی نگاهش می کرد که مطمئن شدم کامل صدای این مردک رو شنیده .فاتحه ات خونده ست هوتن کاویانی .و اون از همه جا بی خبر تا دید برگشتم، به خیال اینکه با حرف هاش موافقم باز هم اصرار کرد .با لبخند نگاهم میکرد

-قول میدم از دلت در بیارم .وقتی واسه اولین بار تو روستا دیدمت ازت خوشم اومد، اما با برگشتن اهورا سعی کردم فکر تو از سرم بیرون کنم .همون اول هم روی خوش نشونم نمی دادی منتهی الان همه چیز فرق کرده .من می خوام ....

-تو به هفت جد و آبادت خندیدی مرتیکه ی بی ناموس .

صدای غرش اهورا باعث شد چشمان هوتن از تعجب گشاد بشه و برگرده سمت اهورا .

ولی به محض این که چرخید این مشت اهورا بود که حواله ی فک و صورت اون بخت برگشته می شد .

هوتن نتونست خودش رو کنترل کنه و به پشت خیز برداشت سمت . من که

جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم تا بهم نخوره .

نفسم بند اومده بود .هوتن خورد به میز و افتاد و رومیزی ساتن نقره ای رو هم با خودش کشید که کل میز با محتویاتش روی سرش هوار شد .عجب بساطی شد خدایا...اهورا خواست سمتش یورش ببره که سریع خودم رو کشیدم جلو و دستش رو گرفتم

-اهورا؟ خواهش می کنم .

عصبانی بود و خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود .می ترسیدم کار دست خودش بده .تقلا میکرد دستش رو بیرون بکشه :

-ولم کن لیلی .!!!!

-مردم دارن نگاهمون میکنن اهورا .ولش کن .این عوضی ارزششو نداره .

هوتن که گوشه ی لبش پاره شده بود تلوتلو خوران از جاش بلند شد .کت روی شونه اش کج شده بود و سر و وضعش بهم ریخته بود .نگاه عصبی به اهورا و من انداخت .اهورا با خشم داد زد :

-ببین چی دارم بهت میگم کثافت .اگه جونتو دوست داری از من و زنم فاصله می گیری، ببینم به هر بهونه ای اینورا آفتابی شدی از دستت شکایت می کنم که خودتم بیافتی ور دست همون کلاش بی همه چیز که به خاطرش دوره افتادی و عین کفتار سر تو هر سوراخی میکنی .بزن به چاک تا جنازه ات نکردم احمق،

و خیز برداشت که هوتن رو بزنه ,محکم نگهش داشتم منتهی زورم بهش

نمی رسید

محمد که بیرون هتل بود رو نمی دونم کی خبر کرد .سریع خودش رو رسوند به ما و بازوی اهورا رو چسبید :

-ولش کن اهوراخان .می سپرمش دست بچه ها .خبر نداشتیم اومده تو .اینو که گفت انگار اهورا یه کم آروم گرفت .خدا خیرت بده محمد .قبض

روح شدم که .

دستش رو بیرون کشید و عصبی به صورت عرق کرده اش دست کشید ..

خطاب به محمد گفت :

-بندازینش بیرون این کفتارو .جوری آدمش کنید که کلاهشم افتاد اینورا

جرات نکنه به هوای اون قدم از قدم برداره .

-چشم آقا .

محمد و یکی دیگه از محافظ ها، هوتن رو که تقلا می کرد و ناسزا میگفت رو به زور از هتل بیرون بردن .صورت اهورا سرخ بود . عصبی دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد .

امشب این پیراهن سفید و کت و شلوار اسپورت سرمه ای بی اندازه بهش می اومد .اما حیف که هوتن با حضور نحسش می خواست همه چیز رو خراب کنه .رها با نگرانی جلو اومد و به ما نگاه کرد :

-چی شده؟

اهورا با حرص برگشت سمتش :

-کجا بودی؟

رها نگاهی به من انداخت و آروم جواب داد:

- رفته بودم دستشویی .چیزی شده؟

دستش رو تو هوا تکون داد .درست سمت در خروجی هتل:

- آماده شین .بر می گردیم.

به حرف اومدم و گفتم :

-هنوز مهمونی تموم نشده اهورا .زشته .

-به درک .مابقی کارا رو مدیریت انجام میده .

-این جوری برای اعتبار تو خوب نیست اهورا .ببین همه زل زدن به ما .نیم ساعت بیشتر از مراسم نمونده .بذار وقتی تموم شد بر می گردیم .

-آره داداش لیلی درست میگه .یه شب که بیشتر نیست .فقط چند دقیقه ست .اهورا چیزی نگفت، اما دیگه اصراری هم نکرد .فقط دیدم که داره میره سمت خروجی رها به من نگاه کرد و پرسید :

-چرا آن قدر عصبانی بود؟

باکلافگی قضیه ی هوتن و مزاحمتش رو که تعریف کردم مات شد روی صورتم .

-عجب آدم بی شرمی . اهورا حق داره ناراحت بشه .

-حق داره، اما باید یه جوری از دلش در بیارم وگرنه کل هفته چپ و راست می خواد اوقات تلخی کنه

رها خندید

-داداشم خیلی تعصبیه .خدا به دادت برسه لیلی

صورتم جمع شد

- نگو این جوری .خودم به حد کافی دلم آشوب هست .کاش این نیم ساعت هم تموم بشه برگردیم

-خدا از دهنت بشنوه .قراره یک ساعت دیگه طاها بهم زنگ بزنه دل تو

دلم نیست .

لبخند زدم .بالاخره هرجوری که بود اون دقایق لعنتی هم سپری شد و راه

افتادیم سمت عمارت

اون شب خبری از سرمه طاهری نبود .اهورا گفت که قراره تولدش رو توی هتل اون جشن بگیره .از قبل رزرو کرده بود .برای ما هم کارت دعوت فرستاد، ولی به اصرار من اهورا قبول کرد که توی مراسمش حضور نداشته باشیم .

هر چی هم بخواد دختر خوبی باشه باز رو حساب شکور و پیشینه ای که

داشت دلم با این جماعت صاف نمی شد تا نخوام نسبت بهشون بدبین باشم .

هر چی فاصله می گرفتیم برای خودمون بهتر بود .ظاهرا بعد از این مراسم هم برمی گشت تهران .چه قدر از این خبر خوشحال شده بودم .

خوشبختانه معامله ی ویلا و زمین ها هم به طور کاملا قانونی انجام شده بود ..

صبوری و مهربونی اهورا نسبت به مردمش، سبب این امر خیر شد که بدون هیچ گناه و اشتباهی بتونه زمین هایی که از اول هم حق خودش و مردمش بود و شکور به زور تصاحب کرده بود رو به دست بیاره .حقا که درست و به جا گفتن .بار کج هیچ وقت به مقصد نمی رسید .شکور و اردلان چه خواب و خیال هایی داشتند، ولی چی عایدشون شد جز تباهی؟

خدا جای حق بود .می دونست بعد از یک امتحان سخت از بنده اش، چطور به اون پاداش صبر و استقامتش رو بده .

رها عقب نشسته بود و من کنار اهورا بودم .هر از گاهی که نگاهش میکردم می دیدم اخم هاش رو تو هم کشیده و شدیدا تو فکره .

الهی ذلیل شی هوتن کاویانی .حالا مگه میشه به همین آسونی دیو عصبانی و خوش تیپ من رو آروم کرد؟

قربونش برم .انصافا امشب تو این لباس برازنده شده بود .خودم واسه اش انتخاب کرده بودم و وقتی توی تنش دیدم از این که تا این حد بهش می اومد حظ کردم .

ولی هوتن حال خوشمون رو با یک اشاره از دماغمون در آورد .

از ماشین که پیاده شدیم گوشی رها زنگ خورد .نگاهش که به صفحه اش افتاد لبخند زد .فهمیدم طاهاست .سرسری شب بخیر گفت و رفت بالا .با لبخند نگاهش میکردم .حس و حال الان هر دوشون بی نظیر بود .نامزدی و هیجاناتی که مختص این دوران بود .

ما که نفهمیدیم کی نامزد شدیم وکی عقد کردیم .احتمالا اون مدت ده روزی

که به اهورا محرم بودم دوران نامزدیمون به حساب می اومد .

توی فکر و خیالات خودم غرق بودم که اهورا دستم رو گرفت .

لرزیدم .

نگاهش کردم .سمت اتاقمون می رفت .

-آقای دلم؟

-هوم؟

-اخم نکن دیگه .در مورد این احمق بی شخصیت که بهت گفته بودم .

وارد اتاق که شدیم در رو بست .کتش رو در آورد و روی دستهی صندلی

انداخت

-مهم نیست .

-وانمود نکن .می دونم ناراحت شدی .حقم داری، ولی ارزششو داره که شبمونو به خاطرش خراب کنیم؟

دکمه های پیراهنش رو باز می کرد .لب تخت نشست و با اخم نگاهم کرد

- چرا خراب کنیم؟ اتفاقی نیافتاده .اون بی شرف رو هم سپردم قبل رفتن حسابشو همونجور که لیاقتشو داره بذارن کف دستش که دفعه ی بعد چشمش دنبال ناموس مردم ندوئه، بی همه چیز ..

زیر لب زمزمه می کرد و متوجه نمی شدم چی میگه .اینا رو میگفت، ولی آروم نبود .شال و مانتوم رو در آوردم و روی صندلی انداختم . نگاهش رو از من گرفت .

دست هاش رو لب تخت گذاشت و رو به جلو مایل شد .کنارش نشستم و با

لبخند نگاهش کردم

-اونو فراموش کن .دید تو نیستی خواست از فرصت استفاده کنه، ولی کیف کردم حالشو جا آوردی .حقش بود .

و با ناز چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم .از گوشه ی چشم نگاهم میکرد .

داشتم همه ی سعی ام رو میکردم که آرومش کنم .هیچی نمیگفت . سکوتش بهم جرات پیشروی می داد .

-اهورا؟ من خوابم نمیاد.

- خب که چی؟

-فیلم ببینیم؟

یک تای ابروش بالا پرید .دلم ضعف رفت واسه اش .این حرکتش رو یه جور دیگه دوست داشتم .مخصوص خودش بود .

-چی شد هوس فیلم دیدن به سرت زد؟

-می بینیم اروم میشیم بعد راحت می خوابیم .

-الان آروم نیستی؟

با لبخند به صورتش زل زدم .دستم رو بالا آوردم و قفل چونه ی خوش فرمش کردم و تکون دادم

-مگه میشه تو باشی و من آروم نباشم؟ ولی دلم می خواد مثل همه ی زن و شوهرا با هم بشینیم و فیلم ببینیم .آرزوش به دلم مونده به خدا .تو که نمی خوای زنت آرزو به دل بمونه؟ هوم؟

جوری ملتمسانه جمله ی آخرم رو به زبون آوردم که دل خودم هم کباب شد

چه برسه به اهورا .یه کم نرم شده بود .از کنارم بلند شد

-پاشو لباستو عوض کن.

لب و لوچه ام آویزون شد .تیرم به سنگ خورد؟

- یعنی نبینیم؟

حینی که پیراهنش رو در می آورد و توی کمدش دنبال لباس بود گفت :

-دوش میگیرم میام .میریم سالن بیلیارد .اینو که گفت قند تو دلم آب شد .بهترین فرصت بود .یه جای خاص تو یک شب خاص .می خواستم حسابی غافلگیرش کنم .

اما قبل از این که عکس العمل من رو ببینه رفت داخل حمام و در رو بست .با ذوق بلند شدم و لباسم رو با یک شلوار راحتی مشکی و تیشرت آستین کوتاه لیمویی عوض کردم .یه شال بلند هم برداشتم که وقتی خواستیم بریم پایین روی موهام بندازم .تا نصف تنم رو میگرفت .

جعبه ای که از قبل آماده اش کرده بودم رو از داخل کمدم برداشتم . داخل پاکت گذاشتم و زیر شالم پنهون کردم تا چشم اهورا بهش نیافته .

با شوق و ذوقی کودکانه به انتظار اهورا روی تخت نشستم و به در حمام زل زدم

روی کاناپه مقابل پخش نشست و نفسش رو فوت کرد :

-چه فیلمی؟

شال رو از روی موهام برداشتم و همراه پاکت پشت به اهورا گوشه ی مبل گذاشتم

-عاشقانه.

مکث کرد و با اخم سرش رو بالا انداخت

-نداریم.

لبخند زدم:

- شایدم داشته باشیم .

با دست به حجم عظیم دی وی دی هایی که روی هم قطار شده بودن اشاره کرد:

- خودت برو ببین

نگاهشون کردم و پرسیدم :

-اینا تو چه ژانری هستن؟؟

- ترسناک .اکشن .هیجانی .ماجراجویی..

- عاشقانه و رمانتیک هم که....

سرش رو مجدد بالا انداخت .لبخندم جون گرفت و خیره بهش گفتم :

-امشب به کار متفاوت می کنی؟

-چی؟؟؟

-فیلمی رو می بینی که من میگم .باشه؟

مشکوک نگاهم کرد :

-چه فیلمی؟

-بگو باشه تا بگم.

- باشه .مهم نیست.

- بالیوودی

-چی؟؟

- فیلم هندی می بینی .اونم با من .توی همین اتاق ..

پوزخند زد:

- تاکید نکن و دلتم صابون نزن .نیست که ببینی .اگرم باشه ...

-اگرم باشه که هست، با من می بینی؟

-از این سبک خوشم نمیاد .

-خوشت نمیاد چون ندیدی .در ضمن به فیلم بی محتوای چرت که نمی ذارم .

بالیوود یه چیز دیگه ست .مثلا از شاهرخ خان .میشناسیش؟

لب هاش رو جمع کرد و با اخم گفت :

-نه، اما اسمش رو از رها شنیدم.

خندیدم

- همون یه ذره هم واسه شروع بد نیست .باز خوبه حداقل اسمشو شنیدی .

غد و اخمو نشسته بود روی کاناپه و حق به جانب نگاهم می کرد .

تو این حالت بیشتر از دستش خنده ام می گرفت .

سمت شالم رفتم و پاکت رو برداشتم .داخلش دی وی دی بود .به لطف رها یکی از فیلم های عاشقانه و معروف شاهرخ خان رو پیدا کرده بودم .نمی خواستم تو همین اولین قدم کاری کنم از هر چی فیلم بالیوودی زده بشه .برای همین تو انتخابش وسواس به خرج دادم .

دی وی دی رو که از داخل پاکت بیرون آوردم تعجب رو تو چشم هاش دیدم، اما باز هم سکوت کرد .توقعش رو نداشت که از قبل برنامه ریزی کرده باشم .دیگه شیطنت های من دستش اومده بود . عادت می کرد که کمتر تعجب کنه .

فیلم رو با لبخند دستش دادم .دستی روی زانوش زد و پوفی کشید . حینی که سرش رو تکون میداد و حس میکردم توی دلش میگه چه گرفتاری شدم از دست این دختر !

از جاش بلند شد و سمت مانیتور رفت .از داخل آشپزخونه به مقدار میوه و شیرینی و خوراکی برداشته بودم .ظرف پاپ کورن رو از

روی میز برداشتم و گوشه ی کاناپه نشستم .با لبخند به اهورا نگاه می کردم .

فیلم رو گذاشت و کنارم نشست .کنترل رو برداشت .دست چپش رو از پشت سرم رد کرد و منو کشید تو بغلش .

از خدا خواسته به سینه اش تکیه دادم و حینی که پاپ کورن می خوردم ظرف رو روی پام گذاشتم .نزدیک به اهورا تا بتونه برداره .

چه لذتی داشت دیدن فیلم عاشقانه و رمانتیک اون هم کنار مرد اخمو و مغروری که تا حالا همچین تجربه ای رو نداشته .اصلا چرا این؟ باید بگم دیدن فیلم اون هم کنار همسرم .برای اولین بار .بعد از یک شب پر تنش عجیب می چسبید .

یاد شب حنابندونمون افتادم که به رها قول دادم یک شب اهورا رو مجبور

می کنم با من فیلم هندی ببینه .

ناخوداگاه لبخند زدم .مرموز و شیطون .اگه میشنید باورش میشد؟؟ فکر میکردم به نیمه های فیلم که برسه شروع میکنه به غر زدن که "این چیه

و خوشم نیومد و ..."

هر آن منتظر بودم یک چیزی بگه، ولی این اتفاق نیافتاد .تا آخر فیلم کنارم نشست و هیچی نگفت .آروم بود .اخم نداشت .فقط جدی و راحت به مانیتور نگاه می کرد .

لبخند زدم و خودم رو کمی جلو کشیدم تا بتونم سرم رو روی سینه اش بذارم .از این حالتی که توش بودیم خوشم می اومد .دستم رو توی دستش گرفته بود و نوازش میکرد .

آرامشی که بینمون بود رو دوست داشتم و برای ابدی شدنش دعا می کردم .

بعد از تموم شدن فیلم به ساعتم که نگاه کردم دیدم نزدیکه که سحر بشه .وما همچنان کنار هم بودیم اهورا کنترل رو دستش گرفت و مانیتور رو خاموش کرد .

با لبخند سرم رو بالا گرفتم تا بتونم نگاهش کنم .صدام خمار شده بود از فرط خواب آلودگی

-چطور بود آقای دلم؟

چشم هاش خسته بود عزیز دلم .سرش رو تکون داد و کوتاه گفت:

- خوب.

این "خوب" خشک و خالی هم خیلی حرف بود واسه ام .تایید کردنش حس

خوبی داشت .دستم رو گرفت که بلندم کنه

-بخوابیم...

دستش رو کشیدم .دو مرتبه نشست

-الان نه.

به صورتم نگاه کرد .جعبه ی کوچیک سرمه ای رنگ رو از داخل پاکت بیرون آوردم .با لبخند مقابلش گرفتم و سرم رو با ناز کج کردم

-اینو یه دختر عاشق و دیوونه گرفته واسه آقای دلش که همیشه باهاش بمونه .

با تعجب به جعبه ی توی دستم نگاه کرد:

- این چیه؟

-نمیدونم آقا گرگه .باز کن ببین .

مشکوفانه نگاهم می کرد .جعبه رو از دستم گرفت و خیلی آروم درش رو باز کرد.

با دیدن انگشتر عقیق سیاه، لبخند کج معروف و جذابش خوش نشست گوشه ی لبش تا نفسم رو بگیره با اون دلنشینی که به ظاهر مردونه اش بخشیده بود .

یک تای ابروش بالا رفت و زمزمه کرد

- عقیق سیاه ؟!

با لبخند سر تکون دادم و با ضعفی که از نگاه و صداش ته دلم نشسته بود گفتم :

-فروشنده گفت عقیق سیاه سنگ قدرت، جسارت، صبر و استقامته . تنها سنگی که می تونست برازنده ی اهورای من باشه .دفع چشم زخم و انرژی های منفی و غم و اندوه هم هست .چیزی که نمی خوام هیچ وقت توی چشم هات بینم، غم و ناراحتیه اهورا .

وقتی داشتم از اون سنگ میگفتم به صورتم خیره بود .عمیق و جذاب .چشم

از نگاهش نمیگرفتم .انگشتر رو سمتم گرفت .با لحن گیرایی گفت:

- یه جوری بنداز که نتونم تا ابد از خودم دورش کنم.

انگار دنیا رو دو دستی بهم داده باشن .ذوق زده و پر هیجان عقیق رو از دستش گرفتم .انگشتر رو توی انگشت دومش کنار انگشت میانی انداختم .بهش می اومد .خیلی زیاد می اومد .

نگاهم به دستش بود و دلم یه بوسه ازش می خواست که یک آن کشیده شدم

سمتش .اهورا برای منه لیلی حکمش به اندازه ی بهشت بود

نجوای آرومش رو زیر گوشم شنیدم

- ممنونم .

خندیدم و مست بودم از عطر تنش :

-واسه چی؟ من که کاری نکردم.

سرش رو عقب برد .رهام نکرد .به صورتم خیره شدن

- بی مناسبت هم می تونی دلمو به بودنت گرم کنی دستم رو روی گونه اش گذاشتم و به چشم هاش زل زدم

حس بینمون دو طرفه ست اهورا .تو اون شب این گردنبند رو بهم دادی .یه

نشونه از خودت که هیچ وقت از من جدا نشد .

و به گردنبند گرگ و آهویی که توی گردنم بود دست کشیدم .نگاه اهورا سمتش کشیده شد و خیره به گردنم موند .آروم گفتم :

-درست نبود از من هیچ بهونه ای پیشت نمونه .که هر وقت نگاهش کردی یاد لیلی بیافتی و باور کنی "فقط تو رو دوست داره ."

نگاهم میکرد .شاید چیزی نمی گفت، ولی چشم هاش .اون دو چاله ی سیاه افسونگر که سحر و جادو شون جونم رو میگرفتن، دنیایی حرف تو خودشون داشتن .حرف هایی که دلم معناش رو میفهمید . قلبی که به قول اهورا، شش دونگ سند زده بودم به نامش .فقط برای اون و به عشق اون .

تا ابد ....

******

*طاها *

صدای موسیقی فضای عمارت را پر کرده بود .اهالی شادی کنان وسط حیاط می زدند و می رقصیدند .طاها در جایگاه داماد نشسته بود .در آن کت و شلوار خوش دوخت سفید برازنده شده بود . ارشیا و امیرحسین به عنوان ساقدوش کنارش بودند .طاها دستمالی که در دست داشت را روی پیشانی کشید .ارشیا خنده کنان سر به سرش می گذاشت.

- ناسلامتی حنابندونته داداش من نمی خوای یه تکونی به خودت بدی؟ طاها اخم کرد و امیرحسین با لبخند گفت :

-ولش کن ارشیا، همین جوری نشسته داره شرشر عرق می ریزه وای به این که بره وسط .

طاها زیر لب گفت :

-میشه یه امشب کاری به کار من نداشته باشین؟

ارشیا ابرو بالا انداخته

-نمی شه .داماد تویی .به تو کار نداشته باشیم به کی داشته باشیم که خدا رو

خوش بیاد؟

طاها پوفی کشید و از کنارشان بلند شد .ارشیا دستش را گرفت

-کجا؟

اطراف را نگاه کرد .حرص زد

-کار دارم .

-کار چیه؟ بسپر به بقیه .بشین، دامادی

امیر حسین غر زد

- ای بابا ارشیا ول کن دیگه .بند کردی آ .

ارشیا خندید و دست طاها را رها کرد :

-نمیدونی چه فازی داره که جون تو امیر حسین هنوز باورم نمیشه طاها

داماد افشار شده .شوهر خواهر اهوراخان؟ چی فکر می کردیم و چی شد .

طاها لبخند زد .لحن ارشیا شوخ بود .

-بیا .خان داداشمون چه کیفور شد .خودتم فکرشو نمیکردی طاها

سرش را تکان داد

- معجزه شد.

امیر حسین خندید

-با وجود اهورا آره، ولی ازدواج مبارکی بود .هم تو رو به رها رسوند ..و هم باعث شد اهورا کوتاه بیاد و آشتی کنید .

طاها سری جنباند و لبخند کمرنگی زد

-خواست خدا بود .امیر حسین که حالت معذبی به خود گرفته بود نزدیک طاها شد .زیر لب گفت :

-از بابت مادرم به عذرخواهی بهت بدهکارم .خدا میدونه چه قدر باهاش حرف زدم تا منصرف بشه .من رها رو مثل خواهر خودم می دونم .مامان اصرار داشت این وصلت یه جوری سر بگیره .یه حرفی بود بین خودش و دایی .از طرف من خیالت راحت باشه طاها .

طاها که چندان مایل نبود در این مورد صحبت کند لبخندی مصلحتی روی لب نشاند

-مهم نیست امیرحسین .بهش فکر نکن .میگیم هر چی هم بوده گذشته .امیرحسین با لبخند سر تکان داد .ارشیا گفت :

-نمیای وسط؟ عجب آهنگیه .گفتم اهورا طبق رسمشون ساز دهل میاره، ولی انگار بمب ساعتیمون شبیه جمشید خان نیست که از این چیزا خوشش بیاد .

طاها چپ چپ نگاهش کرد و اخم هایش جمع شد .ارشیا خندید

-باز ما به شوخی کردیم و تو ترش کردی داداش؟ بی خیال .همه ی انرژیتو گذاشتی واسه وقتی که رفتی تو زنونه؟ کلک خوباشو گذاشته جلوی عروس و خونواده اش رو کنه.

امیر حسین قهقهه زد و طاها که سخت جلوی خنده اش را گرفته بود سمتش خیز برداشت و ارشیا عقب رفت

-خب بابا شوخی کردم ....

طاها نفسش را فوت کرد .در حالی که با دلهره میان موهای خود دست می کشید و اطراف را میپایید از جایگاه بیرون رفت .سوت و دست مهمانان به هوا رفته بود که چشمش به اهورا افتاد .سمت پله های سنگی عمارت قدم بر می داشت .باعجله جلو رفت و صدایش زد .اهورا ایستاد و سمت طاها برگشت .مقابلش رسید و دستی به صورت خود کشید :

-الان می فهمم اون شب چه حالی داشتی .از سر شب ...

سکوت کرد و کلافه سر تکان داد .اهورا دقیق نگاهش می کرد :

-چیزی شده؟

-از همون شبی که احسان اومد اینجا ..

-خب که چی؟

-نمیدونم اهورا .فکر و خیاله دیگه .از اون مردک هر کاری بر میاد.

- احسان از این جا رفته .جای نگرانی نیست.

با تعجب نگاهش کرد:

- کی؟

-دیروز اومد دفترم .یه کم حرف زدیم .اومده بود تیر آخر رو بزنه تا شاید نظرم برگرده .وقتی دید بی فایده ست گفت واسه همیشه از ایران میره .زیادی بزرگش کرده بودیم .طرف اومده بود به توری این وسط پهن کنه که تا دید تیکه و پاره ست و به نفعش نیست زیاد پیله کنه به ماجرا جا زد .

طاها نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد .اهورا خیالش را راحت کرده بود .

سری جنباند و گفت :

-فعلا که سر دو تا از مزاحما بد کوبیده شده به طاق ,احسان رو که میگی

رفته .ماهان هم همین چند روز پیش به جرم قتل برگشت زندان .

اهورا ابرو بالا انداخت از تعجب

- ماهان؟ داداش اردلان رو میگی دیگه؟

طاها با اخم سر تکان دادن

-خوده عوضیشو میگم.

- بعد اون جریان که وکیل اردلان کشیدش بیرون خبر نداشتم ازش . اومد بیرون .منتهی چشم اردلان رو دور دید و افتاد تو کار خلاف . از اول هم

معلوم بود یه چیزیش میشه پسرهای احمق با اون عقل ناقصش .

-چه جوری آدم کشته؟

-یک ماه پیش با یکی دعواش میشه .رو طرف چاقو میکشه و میزنه یارو رو میکشه و فرار میکنه .همین چند وقت پیش بچه ها پیداش کردن .

اهورا پوزخند زد:

- حالا حالاها باید آب خنک بخوره

-اگه رضایت خونواده ی مقتول رو نگیرن حکمش اعدامه.

- اهورا؟

از صدای لیلی هر دو برگشتند .بالای پله ها ایستاده بود .

روی لباس مجلسی صورتی کمرنگش مانتوی سفیدی به تن داشت . شال سفیدی که کم مانده بود از روی موهای لخت و زیبایش سر بخورد را کمی جلو کشید و با لبخند خطاب به طاها گفت :

-بیا بالا می خوایم مراسمو شروع کنیم .

طاها که استرسش با این جمله ی لیلی بیشتر شده بود با لبخندی نیم بند سر

تکان داد .

اهورا متوجه حالش شد .لبخند کج و نگاه معنادارش طاها را عصبی کرد .

-چیه؟

- برو تو.

- دارم میرم.

- برو .

طاها بار دیگر دستمال را روی پیشانی و گردن خود کشید .لیلی لبخند می زد .

اهورا با همان لحن گفت :

-عین چاله میدونی ها دستمال گرفتی دستت و میکشی رو صورتت که چی؟ برو تو .مرد که نمی ترسه .

طاها آب دهانش را فرو داد .رنگش پریده بود .لیلی می خندید .

-چه ترسی؟ ترس چی؟ فقط هیجان زده ام.

- شتریه که جلوی خونه ی همه می خوابه .برو .خواهرم منتظره .

لیلی اعتراض کرد:

-اهورا؟؟؟؟

نگاهش کرد و با اخم ملایمی سر تکان داد .لیلی از گوشه ی چشم نگاهش

می کرد. اهورا بازوی طاها را گرفت و کاملا جدی سمت پله ها برد و تشر زد:

-خیرت که به ما نرسید. حداقل شرت نرسه. به خاطر تو میونه ی من و زنم شکراب می شه .

طاها نتوانست جلوی خنده ش را بگیرد و به خشم و غضب نمایشی که در صدای اهورا نشسته بود قهقهه زد. هر سه وارد عمارت شدند. صدای کل و دست و جیغ مهمانان به هوا رفت. طاها سر به زیر انداخته بود و گام بر می داشت .

دستش را به نشانه ی احترام روی سینه اش گذاشته بود. لیلی به دستپاچگی اش ریز ریز می خندید .

طاها از میان خانم ها رد شد و کنار رها نشست. رها با عشق نگاهش کرد. یک لحظه طاها سرش را بالا گرفت و نگاهشان در هم گره خورد. لبخند زیبای یارش را که دید آن نگاه عاشق و شیفته را بی جواب نگذاشت. با لبخند سرش را پایین برد. رها بدون هیچ خجالتی سمتش خم شد و زیر گوشش گفت:

-چرا سرخ شدی عزیزم؟ خجالتی نبودی که .

طاها بیش از پیش احساس گرما کرد. آب دهانش را فرو داد. دکمه ی بالای پیراهنش را بی اختیار باز کرد:

-خوبم ....

رها خندید

- دارم می بینم. گرمت شده؟

- یه کم.

بالاخره شلوغه. چیزی نیست.

لبخندش به خنده ای نمکین بدل شد و طاها نگاهش کرد. از قبل میانشان صیغه محرمیت خوانده شده بود که معذرویتی وجود نداشته باشد. درست مثل حنابندان اهورا و لیلی، مراسم به همان زیبایی برگزار شد و هر کدام کف دست یکدیگر چیزی نوشتند .

لیلی که یاد شب حنابندان خودشان افتاده بود سر بلند کرد تا شاید اهورا را ببیند، ولی او دیگر داخل سالن نبود. از سالن بیرون رفت. اهورا روی ایوان ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد. متوجه حضور لیلی شد. لیلی با لبخند کنارش ایستاد. نگاهش را دومرتبه به اهالی انداخت و لیلی نزدیک به او زمزمه کردن

-حنابندون خودمونو یادته؟

اهورا به آرامی سر تکان داد :

-میشه یادم بره؟

لبخند لیلی رنگ گرفت. دست اهورا را که چسبید او نگاهش کرد

-چکار میکنی؟

داخل عمارت رفت و او را دنبال خود کشید :

– بیا.

-لیلی؟؟

-بیا اهورا .

داخل آشپزخانه رفتند و لیلی در را بست .اهورا کنار میز ایستاد و دست راستش را از روی عادت به پهلو زد

-چکار میکنی؟

رو به رویش بود .با لبخند به صورت متعجب اهورا نگاه می کرد :

- کار نیمه تموم اون شب رو امشب تموم کنیم؟

-کدوم کار؟؟

لیلی از داخل سینی که روی میز بود قیف حنا را برداشت

-اون بار به به زبون دیگه روی دستم جمله ای رو نوشتی .هر چی ازت پرسیدم معنیشو نگفتی

-گفتم .

-نچ .نگفتی اهورا خان .فقط روی کاغذ نوشتی.

- فرقی نمی کنه .بالاخره معنیشو فهمیدی .

-فرق میکنه .می خواستم به زبون بیاری که این کارو نکردی .

-بهتر از اونو بهت گفتم.

- کی؟؟

- توی رستوران.

لیلی خندید

-میدونم، اما دوست دارم بازم بشنوم.

اهورا سکوت کرد .لیلی با لبخند نزدیک شد:

-اونو بهم میگی .و یه چیز دیگه روی دستم می نویسی .منم همینطور .نگاهش نمی کنیم تا وقتی که رنگ بگیره .باشه؟

اهورا اخم کرد

– امشب حنابندون طاها و رهاست .این کارا معنی نداره .

-برای من داره .نه نیار دیگه اهورا.

لیلی؟

- امشب از ته دل همون چیزی که می خوایم رو می نویسیم . باشه؟

اهورا در سکوت به او زل زده بود .لیلی با لبخند دستش را گرفت

-اول هم من این کارو می کنم .اون طرف رو نگاه کن .اهورا مخالفت نکرد .لیلی به حدی ذوق و شوق داشت که نمی خواست

حال خویش را خراب کند .با حوصله چیزی که دوست داشت را روی دست اهورا نوشت و انگشتان او را جوری که به کف دستش نرسد خم کرد

-نبین تا خشک بشه.

- بچه شدی لیلی.

- چه اشکالی داره؟ وقتی می دونیم دنیای بچه ها قشنگ تر از بزرگتر است.

زبان اهورا را بند می آورد با جواب های به جا و منطقی اش نفسش را فوت کرد

-کی بفهمم چی نوشتی؟

لبخند زد:

- وقتی که رنگ گرفت بشورش.

اهورا سر تکان داد .اخم ملایمی میان دو ابرویش نشسته بود .لیلی قیف را دست دیگر اهورا داد و با لبخند گفت :

-نوبت توئه .فقط جوری بنویس که بتونم بخونم .

لبخند اهورا قلبش را لرزاند .کف دستش را سمت او گرفت و حینی که نگاهش به نیمرخ مردانه ی او بود گذاشت همسرش با حوصله نقشی که می خواهد را روی دستش بزند .

به این که چه قدر طولش داده بود هم فکر نمی کرد .اهورا تا هر وقت که می خواست لیلی به او این اجازه را می داد .

دقایق سپری می شدند و اهورا با وسواس همچنان مشغول بود و لیلی سخت جلوی خودش را می گرفت که نگاه نکند .

اهورا قیف حنا را روی میز گذاشت .نفس عمیق کشید .بی وقفه سرش را روی دست لیلی خم کرده بود .از این رو گردنش را به چپ و راست مایل کرد تا قولنج نکند.

-دیگه حرفی نیست؟

-نه...

لیلی خندید

-بریم بیرون؟

-نه...

-لیلی؟

- این جوری نه.

و با لبخندی دلبرانه جلو رفت و روی پنجه ی پا ایستاد و دل اهورا درون سینه اش بار دیگر فرو ریخت از شیطنت های بی امان آهویش .

نفس لیلی جان می بخشید به جسم و روح خسته ی او .

کمی که عقب رفت و به صورت اهورا نگاه کرد آن لبخند خواستنی را روی لب هایش دید .زمزمه کرد

-حالا بریم ...

اهورا سرش را به نرمی طرفین تکان داد .صدایش بی اختیار محزون بود:

- آخر هم منو با این کارات میکشی .خوشت میاد آره؟ خنده ی شیرینی تحویلش داد :

-اوهوم

-حیف که جاش نیست.

- اوهوم.

اهورا اخم کرد و لیلی دستش را کشید:

- بریم آقای دلم .تلافی هم بمونه واسه بعد که جاش باشه .و پر شیطنت به چشمان اهورا نگاه کرد و خندید .اهورا همراهش از آشپز خانه بیرون رفت .

وقتی وارد سالن شدند که طاها و رها وسط مجلس می رقصیدند، رها با شوق و ذوق مقابل طاها بود .نگاهش که به لیلی افتاد با دست اشاره کرد سمتشان برود .

لیلی به اهورا نگاه کرد .فکر کرد شاید او از اینکه لیلی در حضور طاها برقصد خوشش نیاید، اما طاها دیگر عضوی از خانواده بود و اهورا هم به مانند گذشته کینه ای از او به دل نداشت .

یک امشب همه شاد بودند .پس چه اشکالی داشت؟ اهورا که با اخم سرش را رو به پایین حرکت داد لیلی لبخند زد .جلو رفت و دستش را به دست رها داد و مقابلش قرار گرفت .اهورا نگاهشان می کرد .

دستی که حنا نداشت را داخل جیب کتش برد و دسته ای اسکناس بیرون آورد ..

جلو رفت و روی سر طاها و رها و لیلی اش به هوا پاشید .صدای دست و صدای شاد مهمانان بلند شد .دسته ی دوم را روی سر لیلی ریخت که با این حرکت صدای

خنده ی رها و مهربان و برخی مهمانان بلند شد و هر کدام چیزی گفتند .

لیلی ذوق داشت، اما صورتش هم از شرم سرخ شده بود .زیر سنگینی نگاه اهورا گیر افتاده بود .دنیایی از حس خوب مهمان قلب عاشق و زیبایش شد .در نهایت جلو رفت و دست اهورا را گرفت و جلو کشید .رها و طاها کناری ایستادند و با لبخند نگاهشان کردند .

عمه خانم گوشه ای از اتاق نشسته و آن ها را تماشا می کرد و هر از گاهی نیشخندی روی لب می نشاند .اهورا دست لیلی را گرفته بود .مقابل اهورا می چرخید .صدای موزیک، هم نوا با ریتم دست مهمانان بر فضای عمارت حاکم بود .گویی از دل اهورا باشد و از بهر آهوی زیبایش

آهنگ دلبریتو کمش کن از شهاب مظفری

چکار میکنی این جوری که دیوونه میشم، بیا دلبریتو یکم کمترش کن..

دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم، داره میره قلبم بیا باورش کن ...

حدی داره دل بردن، واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم...

دلم دیگه طاقت نداره، دلم بی قراره داره کم میاره...

دیگه خستم از حالت چشم تو، حالای باحاله نصف کاره... می لرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو، زندگیمو بهم ریخته چشمات...

یه آدم توی زندگی غیر این که کسی مثل تو داشته باشه مگه چیزی می خواد...

ترانه که به پایان رسید لیلی نفس زنان و با لبخند و گونه هایی که از تحرک گلگون شده بود دستش که از دست اهورا رها شده بود را روی سینه اش گذاشت و به چشمان مشتاق و عاشق او خیره شد .

اهورا لحظه ای سرش را پایین برد و در حالی که نفس نفس می زد زیر گوشش زمزمه کرد

-جبران شد واسه ات آهوی وحشی؟

لیلی مستانه خندید .منظور اهورا به شب حنابندانشان بود .به کنایهی لیلی که می گفت همه چیز نصفه و نیمه مانده بود .از اهورا فاصله گرفت و چشمک بانمکی در جوابش زد .اهورا سر تکان داد .

طاها و رها در جایگاه خود نشستند و اهورا از عمارت بیرون رفت . لیلی که به شدت تشنه اش شده بود سمت آشپزخانه رفت .جرعه ای آب نوشید و لیوان را روی میز گذاشت .تازه نفسش جا آمده بود و با لبخند به رقص دو نفره یشان فکر می کرد و لبخند می زد که صدای عمه خانم را از پشت سر شنید .

-به این خوشیای موقت دل نبند دخترم .تمومش زودگذره .لیلی با تعجب نگاهش کرد:

- متوجه منظورتون نشدم

عمه خانم نیشخند زد .نگاهی به دست لیلی انداخت و اشاره کرد

-خوب می فهمی چی دارم میگم .این که رو دست خودت و اهورا حنا بزنی این که می بینی اهورا آنقدر دوستت داره که حاضر می شه

جلوی اون همه چشم باهات برقصه .اینکه بهت اجازه میده هر کاری که دلت میخواد بکنی یا واسه ات سالن میگیره و میذاره کلاس بری، اما در جواب همه ی این محبتایی که بهت میکنه وقتی نتونی یه بچه بهش بدی چه فایده ای داره؟ امروز خوشی و می خندی دخترجون، اما فرداتو هم ببین .این از من به تو نصیحت

لیلی با آرامش دستانش را روی سینه جمع کرد و به میز تکیه داد :

-شما از من چی می خواین عمه خانم؛ می دونم که آدم بدی نیستین وگرنه رها دوستتون نداشت و اهورا بهتون احترام نمی داشت .پس حتما زن خوب و مهربونی هستید .از من هم که تا حالا بدی ندیدین .پس چرا این ...

-تو نمی فهمی چی میگم لیلی .من فقط نگران برادر زاده ام هستم . وقتی داداشم اومد پیشم و خبر آوردن که اهورا زن گرفته فکر کردم به خاطر تو، داداشم آواره شده، ولی بعد که رها خلافشو گفت بهم

ثابت شد همچین چیزی نیست .منتهی با دیدن اون قرصا ..بگذریم . من نمیذارم اهورا بدون وارث بمونه .این حرف آخرمه .

لیلی سر تکان داد .آرامشش عجیب عمه خانم را عصبی کرده بود .

-من به شما حق میدم .برای همین نشستم و فکرامو کردم .به نظرم شما درست میگین .اهورا باید طعم پدر شدنو حس کنه .حالا که من نمیتونم این حس شیرین رو بهش بدم شما یه کاری کنید .بهش اصرار کنید تا پیشنهادی که دادین رو قبول کنه اخم های عمه خانم از هم باز شد و جایش را به تعجب عمیق توی چشمانش داد .باور نمی کرد که لیلی تسلیم شده باشد .

-داری جدی میگی یا می خوای ..

لیلی به عمد لحنش را مغموم نشان می داد

-من اهورا رو بیشتر از هر کسی توی دنیا دوست دارم .این از خودگذشتگی رو فقط به خاطر اون میکنم .همین امشب بعد از مراسم باهاش حرف بزنین .

عمه خانم که گویی تحت تاثیر لحن لیلی قرار گرفته باشد لحظه ای خصلت زنانه اش بر غرورش قالب شد، اما آن هم لحظه ای بود که در چند جمله خلاصه اش کرد

-قلبا نمی خواستم آخرش به این جا ختم بشه، ولی اگه تو هم جای من بودی همینکارو میکردی .اهورا تنها وارث افشاره .بعد از مادرش کسی نبود که به فکرش باشه .اگه بیماری منو از پا در نمیاورد نمی ذاشتم آنقدر اذیت بشه، ولی هنوزم دیر نشده .میشه جبرانش کرد .لیلی سر تکان داد و آهسته سمت درگاه قدم برداشت

-امیدوارم پشیمونیش برای هیچ کدوممون نمونه .

عمه خانم گنگ نگاهش کرد و لیلی پشت به او لبخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت .لبخند شیطنت بارش را عمه خانم ندید .بعد از مراسم طاها از اهورا اجازه گرفت که رها را امشب خانه ی خودش ببرد .درخواستش را به سختی مطرح کرد .پر از شرم و حیا در حالی که سرخ و سفید می شد حین بیانش .

اهورا متعصبانه اخم کرد و آمد که سفت و سخت مخالفت کند، ولی لیلی بازویش را گرفت و زیر گوشش گفت :

-رها راضیه .به طاها هم که محرمه .گناه دارن .خودمونو یادت رفته؟

اهورا دندان هایش را روی هم قرص کرد و زیر لب غر زد :باز که تو خودمونو مثال زدی .

لیلی لبخند زد :

-جور دیگه هم مگه میشه راضیت کرد؟ بنده خداها نامزدن .امشب حنابندونشون بوده .شاید دوست داشته باشن تو تنهایی حرف بزنن و پیش هم باشن .تو بودی دلت نمی خواست؟

اهورا با همان اخم از گوشه ی چشم به لیلی نگاه کرد و او به سختی لبخندش را جمع کرد .طاها و رها منتظر ایستاده بودند که اهورا بدون هیچ کلامی با اکراه فقط سر تکان داد .و بی آنکه معطل کند با

قدم های تند و عصبی از پله ها بالا رفت .لیلی با لبخند به در عمارت اشاره کرد

-بدوئین تا منصرف نشده .یهو دیدین رفت بالا و نظرش برگشت .

رها خندید و گونه ی لیلی را بوسید:

–قربونت بشم که یه دونه ای .به خدا اگه تو نبودی...

- هیسسسس .چکار کردم؟ هردوتون قسمت هم بودین .غیر از اینه طاها؟

طاها با لبخندی برادرانه سر تکان داد :

-ممنونم لیلی .خواهری رو در حق جفتمون تموم کردی .وگرنه اهورا هیچ وقت به این وصلت رضایت نمی داد .

-هیچ لطفی نبوده .فقط وظیفه امو انجام دادم .یه زمانی تو بدترین شرایط بهم کمک کردی .به نظرت انصاف بود اگه می خواستم تو این وضعیت تنهاتون بذارم؟

طاها قدر شناسانه نگاهش کرد .رها بار دیگر او را بوسید و لیلی آن ها را با روی خوش راهی کرد .خبری از عمه خانم نبود .لیلی به مهربان کمک می کرد تا سالن را تمیز کنند .نگاه مهربان به دستش افتاد

-خانم جان دستتو هنوز نشستی؟ خوب نیست زیاد رو پوستت بمونه.

لیلی به دست خود نگاه نکرد

- خشک شده مهربان .بعد میرم میشورم .اصلا حواسم نبود .

-امشب خیلی خسته شدین

-تا باشه از این خستگی ا

- خدا یه عمر طولانی به شما و اهوراخان بده که هر بار اسباب خیر میشین

صدای فریاد اهورا به ناگهان ستون های عمارت را لرزاند .مهربان که شوکه بود و ترسیده دستش را روی سینه اش گذاشت

-بسم الله الرحمن الرحیم .چی شد یهو؟ آقا چرا داد میزنه؟ لیلی سر تکان داد و از در مهمانخانه رد شد :

-نمی دونم .اهورا؟

اهورا تنوره کشان از پله ها پایین می آمد .لیلی میان راه ایستاد . عمه خانم با صورتی سرخ و غضب آلود پشت سرش بود :

-وایسا پسر .مگه بی ربط میگم؟ حالا که زنت رضایت داده تو ناز میکنی؟

اهورا میان راه با عصبانیت دستانش را به پهلو زد .درست بالای کمربندش .حق به جانب فریاد کشید :

-رضایت چی؟ چه رضایتی؟ مگه نگفتم جلوی من اسم بچه نیارین؟ بسه دیگه .

عمه خانم به لیلی که ماتش برده بود اشاره کرد

-زنت همینجاست .از خودش بپرس .لیلی مگه رضایت ندادی اهورا به خاطر بچه یکی رو عقد کنه؟ چرا حرف نمی زنی دختر؟

مهربان» هعی «کشید و محکم پشت دست خود زد

- خدا منو مرگ بده .لیلی خانم؟

لیلی جلوی لبخندش را می گرفت و هر بار از نگاه خصمانه ی اهورا فرار میکرد .چیزی نگفت .اهورا سمتش خیز برداشت و بازویش را گرفت .لیلی درسته لبخندش را بلعید و اهورا فریاد زد :

-میخندی واسه من؟ عمه خانم چی داره میگه؟ مگه بهش نگفتی جواب دکتر چی بوده؟ داری با من بازی می کنی لیلی؟

-چه بازی اهورا؟ من فقط..

عمه خانم با صدای بلند گفت

- این جا چه خبره؟ از کدوم جواب حرف میزنی اهورا؛ کدوم دکتر؟

اهورا نفس زنان با صورتی عصبی به عمه اش نگاه کرد :

-لیلی حالش خوبه .هیچ مشکلی نداره .

صورت عمه خانم تماشایی بود .مات و مبهوت نگاهش روی صورت اهورا و لیلی می چرخید

-یعنی ...می تونه بچه دار بشه؟

-بله می تونه .اگرم نمی تونست باز حرف من همون بود که زدم . اگه بنا ست بچه دار بشم اونو فقط از لیلی می خوام نه هیچ زن دیگه ای .اینو واسه اولین و آخرین بار بود که گفتم، دیگه تکرار نمی کنم .روشنه

یانه؟؟

صدای فریادش باعث شد مهربان چشم فرو ببندد و لیلی با لبخند سر به زیر شود

و عمه خانم سرش را ناباورانه تکان دهد .اهورا دست لیلی را گرفت و بالا رفت .لیلی لب گزید که صدای خنده اش را

حبس کند تا مبادا به گوش اهورای عصبانی برسد .فکر نمی کرد پشت لبانش نقشه اش بگیرد .می خواست عمه خانم از زبان اهورا واقعیت را بفهمد .اگر خودش می گفت که او فکر می کرد بلوف می زند .ولی دیگر احتمال نمی داد که

اهورا هم از کوره در برود .طبقه ی بالا بودند .قبل از اینکه وارد اتاق شوند لیلی دستش را عقب کشید :

-اهورا؟ چرا این جوری میکنی؟

با خشم نگاهش کرد :

-چرا این جوری می کنم؟ آره؟ رسما پدر منو در آوردی .رفتی به عمه خانم گفتی موافقم اهورا بره زن بگیره؟ تو داری با من چکار میکنی لیلی؟ میخوای بکشی منو؟

-خدا نکنه .بمیرمم اینو نمیخوام .

-لیلی؟؟

-اومد تو آشپز خونه و گفت بذار اهورا زن بگیره .من به فکرشم و از این حرفا .منم دیدم حرف زدن بی فایده ست گفتم باشه برید راضیش کنید .می دونستم واقعیتو بهش میگی ولی ...فکرشو نمیکردم ناراحت بشی.

اهورا نفس زنان جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد

-قبل از اینکه اون حرف لعنتی رو میزدی باید فکر بعدشم میکردی . تاکی تن و بدنم به خاطر کارای تو بلرزه لیلی؟ تا کی می خوای منو ...

و با عصبانیت نفسی که تنگ شده بود را بیرون داد و سمت اتاق رفت .قبل از اینکه لیلی فرصت کند جلویش را بگیرد اهورا داخل رفت و در را به هم کوبید .

لیلی با ناراحتی به در بسته خیره شد .یعنی زیاده روی کرده بود؛ نیت بدی که نداشت .چرا اهورا موضوع به این کوچکی را تا این حد بزرگ می کرد؟

شاید واقعا هم بزرگ بود .مرد بود دیگر .غیرت داشت روی زنش . عمه خانم هم حرف نامربوطی زده بود .از همان هایی که خون اهورا را با یک جمله به جوش می آورد .

لبهایش را روی هم فشرد .پشیمان بود از کارش .نگاهی به دست خود انداخت .سمت دستشویی رفت تا حنایی که کف دستش خشک شده بود را بشوید

لبخند محوی روی لب نشاند .می خواست ببیند که اهورا این بار روی دستش چه نقشی زده است .حین زدن آن که کلی وسواس به خرج داده بود .پس چیز مهمی بود .

دستش را از زیر آب بیرون کشید و با حوله خشک کرد .بیرون آمد و بی صبرانه کف دست خود را مقابل صورتش گرفت و به آن خطوط زیبا نظر انداخت .یک آن حس کرد قلبش درون سینه فرو ریخت .تکان خوردنش را محسوس احساس کرده بود .زیر لب آن را زمزمه کرد :

-به جز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم، به جز تو در همه گیتی دگر جانان

نمی دانم، به جز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم، به جز سودای وصل تو میان جان نمی دانم !

چقدر این شعر به حال الانشان می آمد .شعری معروف از غزلیات عراقی که لیلی تمامش را از حفظ بود .

فکرش را نمی کرد اهورا چنین چیزی را کف دستش بنویسد . درست برعکس دفعه ی پیش که به یک جمله ی کوتاه بسنده کرده بود .دستش را مشت کرد و روی سینه اش گذاشت .لبخند از لبانش جدا نمی شد .سمت اتاقشان قدم برداشت

***

اهورا که در را بست با خشم دستش را سمت دکمه های پیراهنش برد .بوی حنا مشامش را پر کرد .نگاهی به کف دست خود انداخت .چرا فراموش کرده بود؟

نیمی از حنا پاک شده بود .حواسش نبود و دستش را به هر جایی کشیده بود .

پوفی کشید و سر تکان داد .خوشبختانه طرحی که لیلی زده روی پوست دستش ردی از خود باقی گذاشته بود .جز این اگر بود و این خرابکاری را می دید که بی شک ناراحت میشد

سمت حمام رفت و دستش را شست .بی آنکه خشک کند از حمام بیرون آمد .

هنوز هم عصبی بود .با اخم نگاهی به کف دست خود انداخت .

با دیدن نقش گرگ و آهو درست کنار یکدیگر و دو قلب کوچک بالای سرشان و حرف اول اسمشان که در میان آن دو قلب جای گرفته بود اخم هایش کم کم از هم باز شد .

نگاهش کمی پایین تر رفت .درست روی نرمی دستش .لیلی با خط زیبایی نوشته بود :

«-تو فقط مال منی» !

خودش هم نفهمید که به آن نقش بامزه لبخند می زند یا جمله ای که لیلی نوشته بود؟ در اتاق بی هوا باز شد و اهورا همان لبخند محو را هم جمع کرد و دستش را پایین آورد .

لیلی میان درگاه ایستاده بود .با لبخندی شیرین به اهورا نگاه کرد و در را بست .

مکث کرد .اهورا جلو رفت و لیلی با دلبری پرسید :

-دیدیش؟

اهورا که تظاهر میکرد هنوز عصبی است جواب داد:

- اون بار پیراهنم و این بار دستم؟

لیلی خندید

-این جوری نگو .نمی دونی از کی روی کاغذ تمرین کردم تا یاد بگیرم .نقاشیم زیاد خوب نیست می دونم، ولی شد دیگه.

نتوانست اخم هایش را باز نکند .لیلی لبخند می زد

-حالا حالاها می مونه رو دستت.

- که چی بشه؟

- که بفهمی تو فقط مال منی !!!!!

- اگه مال تو بودم پیشکش نمیکردی به عمه خانم که واسه ام دنبال زن بگرده

لیلی به شوخی اخم کرد :

-من غلط کنم .یه درصد فکر کن دلشو دارم همچین چیزی بخوام؟ گفتم که نیتم چی بوده .دلخور شدی؟

-توقع داشتی دلخور نشم؟

- آنقدر زیاد نه ..

-من روی تو حساسم لیلی.

از لفظ و جمله ی آرام اهورا به حدی خوشش آمد که جلو رفت و دستش را بالا آورد .اهورا نگاه از او نمی گرفت وقتی قفل دستان لیلی را پشت گردنش احساس می کرد .لیلی از همان فاصله خیره به او زمزمه کرد:

اگر مقصود تو جان است ، رخ بنما و جان بستان

وگر قصد دگر داری ، من این و آن نمی دانم نمی یابم تو را در دل ، نه در عالم به در گیتی کجا جویم تو را آخر، من حیران نمی دانم

لبخند اهورا را دید .کج و گیرا.. اما خواستنی بود برایش .مثل همیشه .لیلی چشمک زد

-ادامه ی همونی که روی دستم نوشتی.

- پس خوندی....

سرش را تکان داد

-عاشقش شدم، اما اینم به زبون نیاوردی و کاری کردی تا مدت ها رو دستم بمونه

-چون فقط این جوری موندگاره .

-می خوام اونی که قبلا نوشته بودی رو بهم بگی .

-کدوم؟

-شب حنابندون.

- خب؟

- اذیت نکن اهورا.

- اذیت نمی کنم .یادم نیست.

- هست و نمی خوای بگی

-شاید .

-قهر می کنم آ .

-تهدید می کنی؟

-شاید....

به چشمان لیلی زل زد

-این که تو عزیز منی؟

لیلی لبخند زد :هوم؟

- عزیزترین کسی که میتونی برای اهورا باشی؟

-چرا اونو روی دستم نوشتی؟

-همیشه دوست داشتی بشنوی .

-اما نگفتی.

- می خوای بگم؟

-چی می خوام بگی؟

-عزیزم

!لیلی خندید .عاشقانه و زیبا .اهورا نگاهش میکرد

- اعتراف می گیری؟

-وای اهورا گفتی .نمردم و این روزو دیدم .چه قدر این کلمه به صدات میاد.

نیشخند زد

- چون فقط به تو میگم.

لیلی صورتش را جلو برد و گونه ی همسرش را بوسید:

- خوده معجزه ست .

-از تو هر کاری بر میاد.

خندید و به صورت اهورا نگاه کرد

- اهوراخان مغرور به لیلی گفت" عزیزم" .تازه شعر عاشقانه هم واسه اش می نویسه .سورپرایزشم می کنه .بهش هدیه میده .روی سرش شاباش میریزه و

باهاش میرقصه .میخوای همه ی اینا رو ببینم و نگم که خوشبخت ترین زن روی زمینم چون اهورا رو دارم؟

اهورا مسخ چشمان او پلک نمی زد .روشنایی این دختر، ظلمت و تاریکی را از قلبش گرفته بود .صورتش را جلو برد و زمزمه اش قلب لیلی را گرم کرد

-تو باعث شدی ایمان بیارم که اگه از ته دل بخوای میتونی هر غیرممکنی رو با عشق ممکن کنی

لیلی لبخند زد و با جان و دل به او نگاه کرد .نفس اهورا گرمابخش جان پر تمنایش بود .هیچ کجا امنیت و آرامشی را که در کنار اهورا لمس و تجربه می کرد را نداشت برایش .

با عشق خودش را به او سپرد وقتی تک تک آن کلمات زیبا از صدای اهورا در گوش جانش می نشست و قلبش را به تپشی از جنس خواستن وادار می کرد .

***

اهورا موبایلش را پایین آورد و به مهربان که از کنارش رد می شد نگاه کرد .

خطاب به او پرسید :

-لیلی کجاست؟!

مهربان که دستمال به دست قصد تمیز کردن وسایل را داشت با لحنی نگران جواب داد :

-لیلی خانم از صبح حالش خوب نیست آقا .انگار سرماخورده و کسالت داره .

اهورا ابرو در هم کشید

-یعنی چی کسالت داره؟ دیشب که حالش خوب بود .

-نمی دونم اهوراخان .از وقتی جناب سرگرد و رها خانم رفتن ماه عسل یه کم احساس تنهایی می کنه .جسارته آقا، اما شما هم از صبح تا غروب سرکارین .دلم می سوزه واسه لیلی خانم .عمه خانم هم که برگشته خونه شون، عمارت حسابی سوت و کور شده .

-لیلی خودش به تنهایی پای شیطنتش که بیاد وسط کل عمارت رو میذاره روی سرش .بحث تنهایی نیست .حتما یه چیزیش شده . خورد و خوراکش چطوره؟

مهربان که به لحن عصبی اهورا لبخند می زد چراکه تعصبی همسرانه را در آن احساس کرده بود از سوال اهورا یکه خورد

-چی آقا؟

-چی نداره .میگم چیزی میخوره؟ تغذیه اش خوبه؟

-دستپخت نرگس خاتون رو خیلی دوست داره، ولی چند وقتیه کم غذا شده.

اهورا نفس عمیق کشید .سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب، تو برگرد سر کارت

حینی که مردد به اهورا نگاه میکرد سمت هال رفت .اهورا نیم نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و کیف لپ تاپش را کنار پله هاگذاشت .کتش را از تن بیرون آورد و سمت آشپزخانه راه افتاد . کتش را روی پشتی صندلی انداخت .نرگس خاتون که از دیدن اهورا تعجب کرده بود با لبخند و دستپاچه سلام کرد و صبح بخیر گفت .اهورا جدی جوابش را داد

-صبح بخیر .نرگس خاتون؟ برو تو سالن به مهربان کمک کن.

به اجاق گاز نگاه کرد :

-اما اهورا خان غذا بار گذاشتم .اگه هم نزنم ته میگیره.

- خاموشش کن .پنج دقیقه بعد بیا.

روی حرف اهورا که نمی توانست حرفی بزند .عمارت مال خودش بود و صاحب اختیار آن هم خودش .مطیعانه از آشپز خانه بیرون رفت .مهربان را که دید زیر لب پرسید :

-امروز اهوراخان چش شده ؟ ندیده بودم آنقدر عصبی باشه .

-به خاطر لیلی خانم .از صبح حالش خوش نیست .آقا که فهمید ناراحت شد .

چطور مگه؟

-وقتی اومد تو آشپزخونه یه جوری بود .خواست بیام کمک تو غلط نکنم منو فرستاد دنبال نخود سیاه .خدا عالمه .

مهربان با تعجب نگاهش کرد .لحظاتی بعد اهورا با یک سینی حاوی صبحانه که شیر و نیمرو و عسل و خرما بود از پله ها بالا رفت . توپش حسابی پر بود و ابروهایش درهم .مهربان و نرگس خاتون حیران نگاهی به یکدیگر انداختند .

مهربان گفت :

-این اهوراخان بود؟

-آره انگار .صبحونه برد بالا.

- واسه لیلی می بره .می بینی تو رو خدا؟ الهی بمیرم .چه قدر نگرانشه .

-کیفشم گذاشته اینجا .مگه نگفت دیرش شده؟

مهربان لبخند زد :

-ای خواهر .عشقه دیگه .کی باورش میشه؟ اهوراخان این جوری عاشق لیلی بشه که به خاطرش قید کار و زندگی رو بزنه و صبحونه درست کنه؟

نرگس خاتون خندید

-اگه با چشم خودم نمی دیدم که باور نمی کردم ای وای غذام ... غذا نسوخته باشه فقط .زیرشو خاموش نکرده بودم .ای وای برم .

و سراسیمه سمت آشپزخانه دوید .مهربان با لبخند سر تکان داد و با نگاهی کوتاه به طبقه ی بالا سمت هال رفت .

اهورا با یک دست سینی را گرفت و در اتاق را باز کرد .لیلی روی تخت دراز کشیده بود .با چشمان پف کرده و خمار .نگاهش که به اهورا افتاد به آرامی نیم خیز شد و با تعجب گفت :

-هنوز نرفتی؟ دیرت شده بود.

با اخم سینی صبحانه را مقابل لیلی روی تشک تخت گذاشت و خودش هم کنارش نشست

-مهربان گفت حالت خوب نیست .چی شده؟

شانه اش را بالا انداخت

-نمیدونم .یه کم سرم درد میکنه .گفتم شاید بخوابم خوب بشه.

- مسکن خوردی؟

-چرا؟

-همین جوری .این چیه اهورا؟

و به سینی اشاره کرد .اهورا با لحن جدی جوابش را داد :

-مگه نگفتم مراقب تغذیه ات باش؟

لبخند زد

- من که خوب می خورم.

- درست نمی خوری.

- درستش چه جوریه؟

- این جوری که ببینم تا ته این صبحونه رو در آوردی..

با تعجب گفت:

- این همه؟ میخوای بترکم؟

اخمهایش باز شد، اما لحنش همچنان خشک بود تا لیلی گوش کند؛

-بهتر از اینه که مرتب ضعف کنی.

- نمیتونم این همه رو بخورم .همون شیر با خرما کافیه .

-اگه بدونی تمومشو خودم آماده کردم چی؟ بازم پس میزنی؟

با غرور به چشمان لیلی نگاه کرد.

با لبخند پرسید :

-جدی میگی؟؟

سر تکان داد

بهت گفته بودم سالی یه بار اتفاق می افته .این یه بار هم استثنا.

لیلی خندید .اهورا لیوان شیر را دستش داد و هسته خرما را جدا کرد و آن را سمت دهان لیلی برد .

لیلی که مبهوت کارهای اهورایش بود و عاشقانه نگاهش میکرد دهانش را باز کرد و دانه ی خرما را با لذت جوید .

جرعه ای شیر نوشید و اهورا گفت :

-امروزو می مونم خونه .میخوام یه کم با اسب ها سر و کله بزنم . باید بهار آماده شون میکردم، ولی امسال قسمت نشد .لیلی با شوق آخرین جرعه ی شیرش را هم نوشید :

-می خوای آموزششون بدی؟

-قبلا آموزش دیدن .فقط میارمشون تو محوطه که یه هوایی تازه کنن .بعدشم دامپزشک میاد که معاینه شون کنه .

-بریم .خیلی دوست دارم ببینم.

- اول صبحونه....

و با اخم به سینی اشاره کرد .

لیلی صورتش جمع شد:

- اشتها ندارم .همینم به زور خوردم که ناراحت نشی.

- الان نه، اما اگه همه اش رو نخوری شاید ناراحت بشم.

و جوری ابرو در هم کشید که لیلی حساب کارش را کرد .با تردید لقمه ای از ان نیمرویی که اهورا خودش با روغن زیتون درست کرده بود را به دهان برد .به حدی خوش طعم بود که گویی اشتهایش باز شده باشد لب زد:

-خوشمزه ست .تو هم باهام بخور که بیشتر بچسبه .

ولقمه ای که گرفته بود را جلوی اهورا گرفت .دهان باز کرد و لقمه اش را به دندان گرفت و جوید .

لیلی لبخند زد و تماشایش کرد .

مصطفی به دستور اهورا اسب ها را داخل محوطه آورده بود .دور تا دور آن قسمت حصار کشید شده و اسب ها آزادانه جنب و جوش کنان می دویدند .

لیلی کنار حصار ایستاده بود و اهورا را تماشا می کرد .اهورا دستی به یال هایشان می کشید و در همان حال آن ها را نوازش میکرد .

اسارشان را گرفته بود .اسب ها رام بودند و اهورا را خوب می شناختند .لیلی با لبخند صدایش زد

-شنیده بودم یکی از اسب ها رو نذر تعزیه کردی .درسته؟ اهورا با اخم کمرنگی که روی صورت نشانده بود سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد؛

-هر سال .چطور؟

- واسه ام جالب بود .دلیل خاصی داره؟

سکوت کرد .سکوتی معنادار که لیلی زمزمه کرد :

-نباید می پرسیدم؟

اهورا نگاهش کرد .دستی به یال اسبی که مقابلش بود کشید :

-به خاطر طهورا.

- واقعا؟ چرا؟

-طهورا عاشق اسب بود .یه بار مریضی سختی گرفت .مادرم نیت کرد که هر سال اسب طهورا رو نذر تعزیه کنه .طهورا که خوب میشه مادرم نذرشو ادا میکنه .

-خدا هردوشونو بیامرزه .مادرت زن خیلی خوبی بوده که آنقدر بچه هاشو دوست داشته .اهورا مکث کرد .خاطرات گذشته پیش چشمانش بود :

-خیلی خوب بود .مهربون .آروم .خوش اخلاق، ولی قلبش ضعیف بود .بعد از مرگ طهورا طاقت نیاورد .و باز هم ساکت ماند .تلخ و پر از غم .لیلی که ناراحتی را در چهره ی اهورا دید با تک سرفه ای پرسید :

-این اسب همونه که ..

میان حرفش آمد :

-نه، اما نژاد همون اسبه .بعد از اینکه تعلیمش دادم سپردم به تعزیه ای که هر سال توی روستا برگزار میشه .

لیلی لبخند زد :

-پس چرا دادیش به من؟

اهورا نگاهش کرد .عمیق و نوازش گر :

-این اسب یکی از بهترین نژادها رو داره .باید هم واسه لیلی اهورا باشه.

لبخند لیلی رنگ گرفت و صورتش شکفت از خوشی و در همان حال گفت :

-یه سوال بپرسم عزیزم؟

اهورا سر تکان داد:

بپرس.

- از حیوونا خوشت میاد؟

لبخند کج اهورا را دید .پس آن ها را دوست داشت.

- چطور؟

- کنجکاو شدم.

- حیوونا هم مخلوقات خدا هستن .هر چیزی جای خودش .و نفس عمیق کشید .

لیلی همچنان نگاهش می کرد که اهورا ادامه داد :خیلی سال پیش سیبرین هاسکی داشتم .لیلی با ذوق خندید

- وای جدی؟ هاسکی خیلی خوشگله .چکارش کردی؟ هنوزم هست؟

-هم خوشگل و هم باهوش.. ولی به این آب و هوا عادت نداشت . منم سپردمش دست یکی از آشناها .جایی زندگی می کرد که می تونست ازش مراقبت کنه .مصطفی؟

-بله اهوراخان؟

-بقیه ی اسب ها رو بیار بیرون یه نفسی تازه کنن .در حصار رو هم ببند .زنگ زدی دامپزشک؟

-چشم .بله آقا مجتبی زنگ زد .الان دیگه تو راهه .

اهورا به یال اسبش دست کشید و از حصار بیرون آمد .لیلی سر انگشتان دستش را به پیشانی خود زد .اهورا حواسش جمع بود که پرسید :

-خوبی؟

نبود .سرش گیج میرفت.

-یه کم سرم درد میکنه .بریم تو؟

سری جنباند و دست لیلی را گرفت .نزدیک پله های مرمرین بیرون عمارت بودند که لیلی دستش را به دیوار گرفت و چشمانش را روی هم گذاشت .ابروانش در هم شد از درد و ضعفی که ناگهان به جانش افتاد .اهورا با نگرانی سمتش کشیده شد و بازویش را گرفت

-لیلی؟ !چت شده؟

- نمی ...نمیدونم اهورا .حالم ...

صدایش تحلیل می رفت .تا جایی که زانوانش خم شد و صدایش آرام گرفت .

اهورا به موقع او را در آغوش کشید و نگهش داشت که نقش زمین نشود :

-لیلی لیلی با توام .لیلی؟ .. مهربان؟!

از صدای فریاد اهورا، مهربان سراسیمه از عمارت بیرون آمد:

- بله آقا ..وای خاک به سرم .لیلی خانم؟؟

دوان دوان از پله ها پایین آمد .اهورا که صدایش می لرزید و نرم نرمک به گونه ی لیلی می زد تا چشمش را باز کند خطاب به او گفت :

-برو آب بیار .بجنب .

-چ ..چشم .الان میارم .خدایا...

داخل ساختمان رفت .لیلی از حال رفته و ضعف اجازه نمی داد چشمانش را باز کند .اهورا صدایش می زد .می شنید، اما یارای جواب دادن نداشت .

مهربان با یک لیوان شربت قند بیرون آمد .آن را دست اهورا داد . لیوان را به لب های آهویش نزدیک کرد و جرعه ای در دهانش ریخت :

-بخور لیلی .رنگت پریده .فشارت افتاده؟

مهربان که با بغض و ترس انگشتانش را در هم فشار میداد گفت:

- قبلا هم این طوری می شد اهوراخان .نکنه باز حالش بد شده باشه؟

اهورا لیوان را عصبی روی پله گذاشت و دست انداخت زیر پای لیلی و او را بلند کرد .سر لیلی روی سینه اش نشست .با عجله سمت ماشین رفت و لیلی را روی صندلی جلو نشاند .پشتی صندلی را کمی رو به عقب مایل کرد تا راحت باشد .

کمربندش را بست و در ماشین را از استرسی که داشت به هم کوبید .مهربان با چشمانی اشک آلود نگاهشان می کرد .اهورا بی معطلی پشت فرمان نشست و ماشین را از عمارت بیرون برد .لیلی

چیزهایی را زیر لب زمزمه می کرد .به آرامی لای چشمانش را باز کرد .

نگاهش به اهورا افتاد .اهورا او را میپایید و حواسش به لیلی بود

-حالت بهتره؟ لیلی؛ صدامو میشنوی؟

می شنید .مرتب چشمانش را روی هم می گذاشت و گه گاهی آن ها را باز می کرد .سرش را خیلی آهسته تکان داد .اهورا نفس زنان لب زیرینش را از خشم به دندان گرفت .عصبانیتش از بابت لیلی بود که نمی دانست چرا به این روز افتاده است؟ از فرط نگرانی تمرکز نداشت .

یک ساعتی در راه بودند .به شهر که رسیدند ترافیک سنگین شد . کلافه بود و میان موهایش دست می کشید .لیلی در خواب عمیقی فرو رفته بود .گاهی هم چشمانش را از درد باز می کرد و زیر لب می نالید .اهورا با دیدن آن ترافیک، مشتی روی فرمان کوبید و ناسزاگفت

بعد از دقایقی راه باز شد و با سرعت زیادی سمت بیمارستان راه افتاد .لیلی را در آغوش کشید و وارد بخش شد .پرستار با دیدن او سمتش آمد .

-چی شده؟

-حال زنم خوب نیست .از حال رفته.

پرستار نگاهی به صورت لیلی انداخت:

- بیماری خاصی داره؟

- نه .دکتر کجاست؟

-باید ببریدش اورژانس .از این طرف

اهورا به صورت لیلی نظر انداخت .پلک هایش می لرزید .پشت سر پرستار قدم برداشت .لیلی را روی تخت خواباند .

پرستار گفت :

-شما بیرون منتظر باشین لطفا .و به دنبال این حرف پرده را کشید .

اهورا آن سوی پرده بود .غرغرکنان و عصبی از اورژانس بیرون آمد و به دیوار سنگی راهرو تکیه داد .دقایق به کندی سپری می شدند و دل توی دلش نبود که هر چه سریعتر جویای حال همسرش شود .

در اورژانس باز شد و همان پرستار بیرون آمد .اهورا از دیوار سرد و سنگی کنده شد و با اخم پرسید :

-حالش چطوره؟

لبخند زد :

-بهتره .فشارش افتاده بود .این داروها رو دکترش نوشته .لطفا تهیه کنید .چندتا تزریق هم داره .نسخه را از پرستار گرفت؛

- می خوام با دکتر حرف بزنم .کجاست؟

-تو اتاقه .داروها رو که تهیه کردین می تونین با دکترش حرف بزنین .و از کنارش رد شد .اهورا پوفی کشید و به نسخه نگاه کرد و با عجله سمت خروجی بیمارستان قدم تند کرد .

بعد از گرفتن داروها برگشت و آن ها را به پرستار سپرد .دکتر تازه از بخشبیرون آمده بود .اهورا با آن جثه نفس زنان سد راهش شد؛

-حال زنم چطوره؟

دکتر که مردی میانسال با موهای جوگندمی بود نگاهی به او انداخت و سر تکان داد

-خوبه، اما خیلی ضعیف شده باید استراحت کنه .افت فشار واسه اش اصلا خوب نیست .کم خونی هم داره؟

مکث کرد :

-نمیدونم .فکر نکنم .

-شما برید صندوق فرم رو پر کنید .باید از خانمتون آزمایش بگیریم.

- کی می تونم ببرمش خونه؟

-سرمش که تموم شد حالش بهتر میشه .اگه سرگیجه و حالت تهوع نداشته

باشه مرخصه .مشخصاتتون رو بدید پذیرش که در صورت لزوم باهاتون تماس بگیرن .

-میخوام ببینمش .همین الان.

- خوابیده .فعلا کنارش نباشین بهتره.

اهورا با اخم و از سر ناچاری سر تکان داد و دندان هایش را روی هم فشرد .دکتر از مقابلش رد شد .نگاه اهورا ناخوداگاه سمت در اورژانس کشیده شد .قدم برداشت .خواست در را باز کند و بی اجازه وارد شود، ولی از آنجایی که اجازه نداشت و پرستار داخل بود بی شک خیلی زود عذرش را می خواست

نمی خواست داد و فریاد راه بیاندازد .دکتر گفته بود لیلی باید استراحت کند .پس این به نفع آهویش نبود .نفسش را فوت کرد و

سمت صندوق رفت .در حالی که روح و همه ی فکر و ذهنش پیش لیلی مانده بود .

تقریبا هوا تاریک شده بود .تا آن ساعت بیمارستان بودند حالا باران نم نمک می بارید .لیلی حالش نسبت به قبل بهتر بود .با لبخند نگاهش را سمت اهورا که اخم هایش را متفکرانه در هم کشیده بود انداخت

-آهنگ میذاری؟

اهورا از صدای لیلی به خودش آمد، نگاهش کرد .مجدد به جاده ی بارانی خیره شد

-چه آهنگی؟

- شانسی میذاریم .هر چی که اومداز تو به من .یعنی فکر می کنم اونو به من تقدیم کردی.

- .حالت بهتره؟

- خوبم اهورا .از وقتی راه افتادیم بار سومه که داری این سوال رو می پرسی.

ابروانش حسابی جمع شده بود .خسته و گرفته

-ندیدی حال امروزتو.

- نگرانم شدی؟

از گوشه ی چشم به لیلی که لبخند می زد نظر انداخت

- نباید می شدم؟

- نگران لیلی که میشی جذاب تر میشی .میدونستی؟

-نذار نگرانت بشم لیلی .

-دست خودم نبود.

اهورا مشکوفانه نگاهش کرد:

- از وقتی نشستی تو ماشین یه ریز داری لبخند می زنی .چیه؟ چیزی شده؟

چقدر باهوش بود .از لبخندهای بی موقع لیلی میان حال و هوای گرفته و نالانش می فهمید که اتفاقی افتاده است .لیلی خندید

-خیلی تیزی آقا گرگه .حالا یه آهنگ میذاری؟

-نزدیک روستاییم .اینجاها هم جاده ی درست و حسابی نداره . بارون هم که شدید شده .نمی تونم چشم از جاده بگیرم خودت ...

-پوف !باشه خودم میذارم .یه سوال کردم و این همه بهونه اوردی

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و لیلی خندید .خم شد و پخش را روشن کرد .

تقریبا هفت الی هشت آهنگ را رد کرده بود که از میان آن ها اهورا یکی را انتخاب کرد .

لیلی دستش را عقب کشید .نفسش را آرام بیرون داد و به پشتی صندلی تکیه زد ..

صدای بارش باران و چرخش لاستیک های ماشین و موزیک و ... عطر اهورا .

چه ترکیب جالب و روح نوازی می توانست باشد برای لیلی .

حالش هم اگر بد باشد خوب می شود .اگر اهورا باشد و این حس زیبا در دلش .آن فکر شیرین جانی دوباره به او داده و لبخندش رنگی از عشق به خود گرفته

❊آهنگ دردسر ساز از ایوان باند❊

آهای دختر بارون

پری چهره ی زیبا

تو گیسوی تو جنگل

تو چشمای تو دریا

نشستی رو به روم

تا به قلب تو بشینم

همه عمرمو دادم

که امروز رو ببینم

آهای قلب تو لیلا

آهای مرد تو مجنون

ببار عشقو به دنیام

آهای دختر بارون

بذار بیاد با عطرت

بوی بهار و نارنج

منو بگیر عزیزم

ببر یه گوشه ی دنج

آهای الهه ی ناز

دیوونه دردسر ساز

تو شعری، تو رو حتی

آی میشه زد زیر آواز

امون از تو که عشقت

به بادم میده آخر

چکار کردی با قلبم

آی از دست تو دختر

(هیجان جوری به قلبش پنجه انداخته بود که با لبخند رو به او کرد و گفت :

-ماشینو نگه دار اهورا.

با تعجب سرش را سمت لیلی گرفت

-دیوونه شدی؟!

- آره .زود باش .

-لیلی؟ نمی بینی هوا رو...

- تو رو خدا اهورا

نفسش را با« لا اله الا الله»ای که زیر لب خواند بیرون داد و با اخم غلیظی ماشین را گوشه ی جاده پارک کرد .نور ماشین اهورا تا چند

قدمی جلویشان را روشن کرده بود .لیلی از ماشین پیاده شد و غرغرهای اهورا بلند شد.

-" لیلی "؟؟

کیه که نشده با یه نگاه غرق چشمات

آدمو میگیره ول میکنه برق چشمات

تو لبخندت آخه خندت آخه چی داره دختر

چه بلایی داری سر دلم میاری آخه دختر

بهم میریزی هی آخه تا کی منو عزیزم

تو زیبایی و این حقته خب بهم بریزم

اهای

اهای

آهای الهه ی ناز

دیوونه دردسر ساز

تو شعری، تو رو حتی آی میشه زد زیر آواز

امون از تو که عشقت به بادم میده آخر

چکار کردی با قلبم آی از دست تو دختر

در ماشین را باز گذاشته و پیاده شده بود .لیلی زیر باران درست جلوی ماشین ایستاده و صورتش را رو به آسمان گرفته بود .اهورا که پیاده شد لیلی با لبخند به او نگاه کرد؛

-میدونی یاد چی افتادم؟

نگاهش می کرد .

لیلی خندید .شیرین و دلنشین

-روز اولی که دیدمت .همین جوری بارون می اومد .ترسیده بودم؟ از اون خرابه نجاتم دادی .شده بودی قهرمان من !ولی یه قهرمان نبودی واسه ام .میگفتم از دست اراذل نجاتم داده که گیر خودش بیافتم .وحشت داشتم ازت .یادته اهورا؟

صدای موزیک از ماشین پخش می شد .اهورا سمتش قدم برداشت

-بریم تو ماشین لیلی.

سرش را طرفین تکان داد

- حیف این بارون نیست؟ بیا اینجا .

دستش را سمت او دراز کرد .اهورا انگشتان ظریف آهویش را میان پنجه هایش گرفت و لیلی او را با لبخند سمت خود کشید .اهورا مقابلش ایستاد .بدون ذره ای فاصله .موهایش نمناک روی پیشانی ریخته بود و لیلی با عشق به او نگاه می کرد

-اون شب فکرشو میکردی به این جا برسیم؟ فکرشو میکردی عاشق بشیم؟ می دونستی آخر قصه ی اهورا و لیلی چی میشه؟ اهورا خیره به چشمان زیبای او زمزمه کرد

-اگه داستان دیو و دلبری که ازشون افسانه ساختی واسه ی من خوب تموم شد ...اینم میشه .

قلب لیلی لرزید و با شوق خاصی لب زد

-فکرشم نمیکردم یه روزی آن قدر بخوامت .

اهورا با همین تک واژه ی معنادار رنگ پاشید به لبخند لیلی .جلو رفت و دستانش را دو طرف کت اهورا روی پهلویش گذاشت و به آن چنگ زد :

-این اولین بارونه اهورا .اولین بارونی که من و تو کنار هم هستیم .

-لیلی؟

-ازت ممنونم .

سکوت کرد .

و دستانش را گرفت و جلوی سینه یشان نگه داشت .می لرزید از خوشحالی .اهورا اخم هایش را باز کرده و مسخ نگاه دلبرانه ی دردانه اش بود .لبهایش چه خوش لرزیدند :

-خوشبختم که عاشقت شدم اهورا.

اگه میدونستم آخرش می خواد این باشه دستی که سمتم گرفته بودی رو پس نمی زدم .اون قدر اذیتت نمی کردم .

انگشت اشاره اش را روی لب های لیلی گذاشت و با لحنی خاص و مردانه زمزمه کرد :

-اگه اذیتم نمیکردی چه جوری می خواستم عاشقت بشم؟

لیلی خندید .بهترین جواب را از یارش گرفته بود .دست اهورا را از روی لب های خود پایین آورد .پایین و پایین تر .اهورا نگاهش را از چشمان او رو به پایین سوق داد .

لیلی دست اهورا را روی شکم خود گذاشت .نفس نفس میزد زیر دانه های باران که در گوش جانشان ترنمی از عشق و احساس می خواندند

-تا امروز بهترین اتفاقات زندگیم رو تو واسه ام رقم زدی .بهترین حس دنیا رو تو بهم دادی اهورا .اگه بخوام به جبران همه ی اون

اتفاقات خوش یه حس خیلی خوب بهت بدم قول میدی به اندازه ی من عاشقش بشی؟

اهوراگنگ نگاهش کرد و متعصبانه جوابش را دادن

-به جز تو من کیو بخوام لیلی؟

لیلی با لبخند نگاهش می کرد؛

-می خوای .از جونتم بیشتر، قول بده بیشتر از من نباشه.

- چی می خوای بگی لیلی؟

-بهت گفته بودم پدر شدن خیلی بهت میاد اهورا؟ گفتم بچه ای که تو باباش باشی خوشبخت ترین بچه ی دنیاست .

اهورا در سکوتی پرمعنا به او خیره بود .لیلی صورتش را جلو برد . باران می بارید و نم نم بر سر و رویشان می نشست .احساس و طراوت و تازگی و ... آن حس زیبایی که لیلی قصد داشت به اهورایش تقدیم کند .

عشق واقعی .شاید بهترین شب عمرشان باشد .شادابی هوا با حس و حال بی نظیرشان عجین گشته بود .لیلی صورتش را کنار صورت اهورا نگه داشت .با کف دست فشار کمی به انگشتان اهورا که روی شکم خود گذاشته بود اورد و لب زد

-بابا شدنت مبارک آقای دلم

اهورا صاف و صامت ایستاد .دستش میان انگشتان لیلی خشک شد . لیلی سرش را عقب برد و نگاهش کرد .اهورا مات و مبهوت به او زل زد .نفس نفس میزد .نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد . گیج شده بود .سرش را تکان داد و با تک خنده ای پرسید:

- تو ...الان ...میخوای ...بگی که ..

جملاتش را مردد روی زبان می خواند و لیلی می خندید .با ذوق سرش را رو به پایین تکان داد

-آره عزیزم آره .همه ی این ضعفا و سرگیجه هایی که دو سه روزه افتاده به جونم واسه همینه .من ...من باردارم اهورا .

همزمان با زمزمه کردن جمله ی آخرش اهورا نفسی که حبس کرده بود تا لیلی حرفش را بزند بیرون داد و حینی که ناباورانه سرش را طرفین تکان می داد و نمی دانست در حال حاضر باید از خوشحالی لبخند بزند یا آرام باشد و سکوت کند، در همان حال که به شدت هیجان زده بود لیلی را با یک حرکت سمت خود کشید و سر او را به سینه گرفت .

لیلی می خندید .کت اهورا را که خیس شده بود چنگ زد و عطرش را نفس کشید .اهورا سرش را بالا گرفته بود .می لرزید .نفس عمیق کشید .چه حسی داشت این احساس عجیب .چه حالی داشت این حال خوب .باورکردنی نیست .

قفسه ی سینه اش محکم بالا و پایین می شد و لیلی شاهد آن بود .

صدای لرزان اهورا را شنید :

-چطور می تونی؟ داری با قلبم چکار میکنی؟ منی که ...باورم نمیشه .

لیلی با شوق سرش را بلند کرد .اهورا سرش را پایین آورد .با عشق به صورت آهویش نگاه کرد .این بار به حدی واضح که لیلی در دم احساسش کرد .لبخند لیلی، لبخند آورد روی لبانش صورتش را جلو برد و پیشانی همسرش را بوسید .قلب لیلی گرم شد و چشمانش را بست

-عشق تو قدرت هر چیزی رو به من میده اهورا .حتی اگه بخواد ثمره ی عشق من و تو باشه .از وجود تو که باشه به همون اندازه دیوونه اش می شم .

آن حصاری که از تمنا به دورش کشیده شده بود تنگ تر شد .اهورا نفس زد و سرش را پایین برد .انگشتان لیلی به روی لباسش مشت شد .دیگر سرما هیچ معنایی برایشان نداشت .وقتی دل هایشان بخواهد به عشق یکدیگر این چنین گرم باشد

❊❊❊❊

در قابلمه را گذاشت .سر انگشتش که به سس ماکارونی آغشته بود را به دهان برد .مهربان که پشت میز نشسته و سبزی های پلویی را پاک می کرد با لبخند به لیلی نظر انداخت

-میذاشتین خودم درست میکردم خانمم .از صبح رو پا هستین . خسته شدین به خدا .

لیلی با لبخند نگاهش کرد .حینی که دستش را سمت پیشبند می برد و گره اش را باز می کرد گفت :

-نه مهربان خسته نیستم .شب طاها و رهاشون میان این جا تو هم که به حد کافی سرت شلوغه

-از ساعت شش بیدارین .یه ماکارونی بود دیگه خودم بار می ذاشتم.

سرش را بالا انداخت و پرشیطنت لبخند زد :

-مگه میشه مهربان؛ اهورا ماکارونی های منو خیلی دوست داره . حالا که اون دو تا وروجک امون دادن یه کم واسه آقای عمار تمون وقت بذارم خب .غیر از اینه؟

مهربان خندید و سر تکان دادن

-از دست شما خانم جان .والا راست میگین .آقا هر چی که شما بپزین یه جور دیگه دوست داره .میگین نه وقتی نرگس خاتون اومد ازش بپرسین .

-راستی نرگس خاتون چطوره؟ بهتر شده؟-

-شکر خدا حالش خوبه .گفت از شنبه بر میگرده عمارت اگه نیاز داره بیشتر استراحت کنه .من و تو که هستیم کارا نمی مونه .

-چیزی نیست .فقط سرماخوردگی بوده .زود سر پا میشه به امید خدا...

لیلی سری جنباند و سمت درگاه رفت؛

-برم ببینم اهورا کجاست؟ از سر صبح رفته تو حیاط و خبری ازش نیست .

مهربان به بهانه گیری های لیلی که سراغ اهورا را می گرفت و دلش هوای همسرش را کرده بود لبخند زد .

لیلی از آشپز خانه بیرون رفت و در همان حال که شالش را روی موهایش مرتب می کرد و خودش را از آن آشفتگی نجات می داد سمت در قدم برداشت .

قبل از آنکه بیرون برود داخل آینه نگاهی به خود انداخت .

و چشمانش را با رضایت روی صورت و موهایش که چند تار از شال بیرون افتاده بود چرخاند .رنگ موهایش را بر خلاف قبلا که قهوه ای روشن بود کمی تیره کرده و صورتش به خاطر اصلاح شاداب تر به نظر می رسید .

این رنگ مو به پوست سفید و بی نقصش می آمد .صورتش کمی پرتر شده و اندامش زنانه تر به چشم می آمد .زیبایی دلبرانه اش

هنوز هم پابرجا بود .آن قدر که باز هم بتواند نفس اهورا را با یک گوشه چشمش بگیرد و لفظ عاشقانه اش قلب مردانه ی او را بلرزاند .امشب همه داخل عمارت جمع می شدند .به پیشنهاد لیلی بعد از مدت ها دورهمی گرفته بودند .حقیقتا به یک تنوع نیاز داشتند .

لبخند به لب روی ایوان ایستاد و از همان جا نگاهش را دور تا دور عمارت چرخاند .اهورا کنار اصطبل ایستاده و افسار اسبش را گرفته بود .با اخم کمرنگی به یالش دست می کشید و چیزهایی را به مصطفی میگفت .از آن فاصله صدایشان را نمی شنید .با دیدنش در لباس سوارکاری لبخندش عمیق تر شد .به هیبت اهورایی اش می آمد .

همانطور که از آن فاصله به اهورا خیره شده بود ذهنش به یک سال پیش کشیده شد .

به آن شب بارانی .وقتی که خبر پدر شدنش را به او داده بود .سر از پا نمی شناختند .اهورا گیج شده بود و نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد .تک خنده اش را لیلی به یاد داشت .برای اولین بار؛ کمی فکر کرد .دومین باری هم برایشان وجود داشت؟ داشت ...وقتی که دوقلوها را در آغوش کشیده بود .دو نوزاد کوچک و ظریفی که در اتاق بیمارستان گریه می کردند .

لیلی عمل سزارین انجام داده و حال خوبی نداشت .اما هر دو طفل در آغوش پدر آرام گرفتند و به خواب رفتند .اهورا نگاه از آن دو موجود زیبا نمیگرفت .یکی از نوزادها در پتوی نازک صورتی رنگش پیچیده شده و دیگری پتوی پنبه ای آبی که لیلی با دستان خودش حرف اول اسمشان را گوشه ی آن ها گلدوزی کرده بود . خوشبختانه بارداری سختی نداشت .نه با وجود مراقبت های بی اندازه ی اهورا و مهربان و رها .

خانواده ای که در کنارشان احساس خوشبختی می کرد .دو سال پیش تصور می کرد تنهاترین دختر این شهر است که هیچ پناهی ندارد .ناامید بود و سرگردان .

بی آنکه از بازی سرنوشت و امتحان خداوند خبر داشته باشد .بوده و الان؟ خانم عمارت افشار بود و همسر اهوراخان .مردی که یک زمانی به نیت انتقام او را به عمارتش آورده بود.. اما عشق با همان خلوص و پاکی اش قلب هایشان را به هم پیوند داده و نفرت و تاریکی را از قلب اهورا و عمارتش گرفته بود .اهورا با جوانمردی هایش بزرگ ترین دلیل زندگی لیلی شده بود و لیلی باارزش ترین معجزهی زندگی اهورا هر دو امتحان سختی را پس داده بودند غافل از آنکه بدانند نتیجه ی صبر و درستکاری و توکلشان وصال بوده است و آرامش .و چه خوش بود این تقدیر برایشان .یک همسر وفادار و دو فرزند پاک و معصوم و زندگی که می توانست آرزوی هر کسی باشد .سرش را رو به آسمان گرفت .لبخند زد و در دل زمزمه کرد

-"می دونم که خوشبختیم رو از دعای خیر تو دارم مامان .آرزوم بود که همیشه خوشحال باشی، ولی میگفتی خوشحالی من تو خوشحالی بچه ام خلاصه میشه و تو که غمی نداشته باشی من از ته دل شادم .امروز من خوشحالم مامان .خوشبختم .اهورایی رو دارم که منو دوست داره و بچه هایی که مثل دو تا فرشته هستن .مامان؟ مگه میشه با وجود این همه معجزه توی زندگیم خدا رو شکر نکنم؟ "

سرش را پایین آورد .این بار که به اهورا نگاه می کرد نم اشک درون چشمانش میدرخشید .

این بغض دیگر از روی غم نبود .از تنهایی نبود .فقط می توانست از خوشحالی باشد .از احساسی که روز به روز در قلب و ذهنش بیش از پیش جای می گرفت .عشقی واقعی که او را به خوشبختی رسانده بود .

وقتی نگاهش به اخم روی پیشانی اهورا افتاد ناخوداگاه خاطرهی روزی در ذهنش پررنگ شد که باید عمل سزارین انجام میداد .

قبل از آنکه وارد اتاق عمل شود اهوراکه عصبی لب زیرینش را بین دندان هایش گرفته بود و با عصبانیت می جوید دستش را گرفته و با احتیاط گوشهای کشانده

بود چقدر زمزمه های اهورا که در عین استرس و خشونت بیان می شد به قلب لیلی نشسته بود .

خودش با خونسردی لبخند می زد، اما اهورا از همین لبخندهای لیلی وار او بود که کلافه می شد و می گفت :

" -حالمو می بینی و این جوری میکنی؟ به نگرانی یه مرد هیچ وقت نمی خندن لیلی ."

با لبخند پرسیده بود

"پس چکار میکنن؟"

کهاهورا با نگاهی شیفته و عاشق به چشمان آهویش جواب داده بود:

- "اون لحظه می خواد که آروم بشه .برای اولین بار نذر کردم لیلی ."

خنده ی لیلی از ته دل بود .با شعف

-"واقعا اهورا؟ به خاطر من با این دوتا وروجک؟ "

اهورا اخم کرده و دستش را گرفته بود .لحنش جدی بود و لفظش چیز دیگری

-"اون دوتا به قول تو وروجک، مادر شونو می خوان .منم آهوی وحشی خودمو نگفتم من با دنیای اهورا شوخی ندارم؟ "

لیلی خندیده بود .مستانه و شاد .اهورا همسرش را در آغوش کشیده و پیشانی اش را با نگرانی بوسیده بود .زمزمه اش قلب لیلی را لرزاند

-"منتظرتم لیلی .میدونی که از انتظار خوشم نمیاد؟ "

بعد از چند ماه هنوز هم آن لحظات شیرین به حدی پیش چشمانش واقعی می نمونند که بی اختیار لبخند روی لبانش عریض تر شد .

اهورا آن روز در بیمارستان جور دیگری شده بود .نگاهش ...حتی صدایش !لیلی با خود فکر کرد که محال است تا آخر عمر آن صحنه را از یاد ببرد .بی نظیر بود برایش و تکرارنشدنی .صدای اهورا را شنید و با تکان خفیفی به خود آمد

-لیلی؟ چی شده؟ سرش را بی حواس تکان داد

-جانم؟

-از کی خیره شدی به من و هیچی نمیگی .حالت خوبه؟ لبخند زد و نفسش را بیرون داد :

-خوبم عزیزم .می خوای بری روستا؟

و به اسب اهورا اشاره کرد .اهورا افسار اسب را میان انگشتانش جا به جا کرد

-وقت برداشته .میرم باغ شاهتوت .مثل هر سال باید یه سر به کارگرا بزنم .اسم باغ شاه توت را که آورد لیلی طاقت از کف داد . با لبخند گفت :

-خوب شد گفتی .منم حتما میام.

اهورا اخم کرد

-بمونه واسه یه روز دیگه از ساعت شیش بیداری .بچه ها هم که خوابیدن، برو یه کم استراحت کن .

لیلی از پله ها پایین رفت

-به هیچ وجه خسته نیستم .می خوام باهات بیام .مصطفی؟ - بله خانم؟

- اسب منو بیار

-چشم خانم ...اما ...

و به اهورا نگاه کرد و بلاتکلیف ماند .اهورا با همان اخم سر تکان داد و مصطفی سمت اصطبل رفت .لیلی لبخند زد و مقابل اهورا ایستاد و او به چشمانش خیره شد :

-می خوای بگی نمیشه از پس لیلی بر اومد؟

خندید و چشمک زد.

دستانش را روی سینه جمع کردن

- اگه می تونی که بسم الله اهوراخان

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و لیلی سمت عمارت چرخید

-مهربان؟

مهربان بعد از لحظاتی از ساختمان بیرون آمد و روی ایوان ایستاد

- بله خانمم؟

-با اهورا میرم باغ شاهتوت .به ایلیا و هلیا شیر دادم، ولی بازم اگه بیدار شدن حواست بهشون باشه که گریه نکنن .

-چشم لیلی خانم .

-جون تو و جون بچه هام مهربان .تو رو خدا حواست باشه .اگه چیزی بود سریع رو گوشیم زنگ بزن .

مهربان با لبخند سر تکان داد

-خیالتون راحت .مثل چشمام مراقبشونم .لیلی نفس راحتی کشید و سمت اهورا برگشت و با لبخند گفت :

-بریم؟

مصطفی اسب لیلی را از اصطبل بیرون آورد و افسارش را دست او داد .اهورا خطاب به لیلی گفت:

- میذاشتی واسه یه روز دیگه .

-نه!!!

-هنوزم مثل سابق لجبازی .

لیلی خندید و پایش را روی رکاب گذاشت .اهورا روی اسب خود نشست و لیلی گفت :

-پایه ی یه مسابقهی حسابی هستی اهوراخان؟

سر اسب هایشان را سمت در عمارت چرخاندند و اهورا پرسید:

- شرطش؟

- زرنگی آ .خوشم اومد .قبل از اینکه بگی «آره یا نه» می پرسی شرطش

-اگه سودی نداشته باشه میگم نه!!!!!

-مطمئن نباش که برد با تو باشه .شهامتشو داشته باش و بگو "آره"

اهورا با نیشخند و از گوشه ی چشم نگاهش کرد

-مثل این که یادت رفته دفعه ی پیش چه جوری از من باختی . البته به شرط و شروطش می ارزید .

لیلی لبخند زد، اما حرصش هم گرفته بود .منظور اهورا به قضیه ی محرم شدنشان در خانه ی کدخدا بود .وقتی لیلی در مسابقه ی اسب سواری که حرفش تنها میان خودش و اهورا بود از او باخته بود، اهورا از فرصت استفاده کرده و شرط محرمیتشان را به میان آورده بود .

-باشه .مسابقه میدیم .هر کی که برد حرف حرفه اونه .چی میگی؟ قبوله؟

اهورا کمی نگاهش کرد .افسار اسبش را محکم تر میان انگشتانش گرفت و همزمان که با پا آرام به پهلوی اسبش میزد گفت :

-ببینم وقتی واسه بار دوم مسابقه رو باختی چی داری که بگی؟

جلو افتاد و لیلی با تعجب و خنده پشت سرش راه افتاد .داد زد:

- اهورا؟ حواست هست که داری تقلب می کنی؟

هر دو از عمارت بیرون زدند .لیلی خودش را به او رساند .تقریبا پهلو به پهلوی اهورا بود .اسبش تیز و حرفه ای می دوید .همپای اسب اهورا می تاخت .اهورا با صدای بلند گفت :

-آماده ای که باختتو قبول کنی آهوی وحشی؟

لیلی جدی بود، اما لحنش پرشیطنت :

-خیلی وقته صابون برنده شدن از تو رو به دلم زدم آقا گرگه .

-تجربه میشه واسه ات که دیگه از این صابونا به دلت نزنی وقتی حریفت اهور است .

سر چرخاند و با لبخندی که گوشه ی لبش بود به لیلی نگاه کرد . مغرور و جدی .جذابیتش هم باعث نشد لیلی از هدفش صرف نظر کند .محکم تر ضربه زد

لیلی از اهورا جلو افتاد .افسار اسبش را تکان داد که چون اهورا نگاهش به او بود حواسش پرت شد و ...

-لیلی؟!

قهقهه اش به هوا رفت

–تجربه شد واسه ات؟ حین مسابقه یاد بگیر که به هر طرف نگاه نکنی.

- تجربه شد .حداقل به تویی که حواسمو پرت میکنی .

هر دو به نفس نفس افتاده بودند .لیلی زودتر از اهورا به باغ رسید و اسبش را نگه داشت .آرام پایین پرید .اهورا کنارش رسیده بود .لیلی

نگاهش می کرد .اهورا مقابلش ایستاد و افسار اسبش را به میلهی آهنین بست

اخم کرده بود

-برد و باخت جالبی بود .

-تا حالا به کسی نباخته بودی؟

اهورا معنادار نگاهش کرد.

لیلی لبخند دلنشینی به همسرش زد - قبلا "دل" و حالا هم "شرط" رو .آره؟ هر دوشم به خودم...

اخم اهورا باز شد، اما چیزی نگفت .نگاهش را از او گرفت و با این حرکت لبخند روی لبان لیلی کش آمد .شانه به شانه ی هم وارد باغ شدند .کارگران مشغول برداشت شاه توت بودند .

لیلی کنار یکی از درختان به انتظار اهورا ایستاد .اهورا سمت کارگرها رفت .لیلی از همان جا نگاهش می کرد .یاد پارسال افتاده بود .درست در همین باغ .وقتی که زمین افتاده و اهورای مغرورش

با نگرانی کنارش زانو زده بود .آن هم جلوی اهالی روستا که با تعجب به آن ها زل زده بودند .

لبخند زد و با عشق به او خیره شد .اهورا لحظه ای سر چرخاند و نگاهش به او افتاد .داشت حرف می زد که برای ثانیه ای وقتی با لیلی چشم در چشم شد رشته ی کلام از دستش خارج شد و لب هایش بی حرکت ماندند .

شاید فقط برای سه ثانیه .

خیلی زود از صدای یکی از اهالی به خودش آمد و برگشت . سفارشات لازم را به آن ها کرد و سمت لیلی آمد .

-چرا تنها وایسادی؟

لیلی اطراف را نگاه کرد :

- نخواستم مزاحم کارت بشم .اهورا؟

-بله؟

- دلم شاهتوت میخواد .یه کم بخوریم؟

- الان؟!

- این همه دونه ی سرخ و قرمز دهن آدمو آب میندازه .اهورا سمت یکی از کارگرها چرخید و گفت:

- میگم واسه ات بیارن..

و تا آمد او را صدا بزند لیلی دستش را گرفت

-نه!

با تعجب نگاهش کرد .لیلی آن سوی باغ را نشانش داد:

- بریم یه جایی که کسی اطرافمون نباشه.

- چرا؟

-نمی خوام اهالی وقتی که اهوراخان داره از درخت بالا میره تا واسه خانمش شاهتوت بچینه رو ببینن .گناه دارن طفلی آ .می بینن اون وقت از تعجب دوتا شاخ روی سرشون سبز میشه .

اهورا ماتش برده و حیرت زده نگاهش میکرد .کم کم اخم هایش جمع شد و حالت خشکی به خود گرفت :

-از من که نمی خوای با این هیکل برم بالای درخت و واسه تو شاهتوت بچینم؟

لیلی با لبخند و رضایت سر تکان داد

- دقیقا همینو می خوام.

- حرفشم نزن.

- حالا که زدم.

- لیلی؟

-نه نیار اهورا

- مسخره بازی در نیار .این همه شاهتوت اینجاست

- اون یه چیز دیگه ست .یا نمی خورم .یا همونی رو می خورم که تو با دستای خودت دونه دونه واسه ام چیده باشی .

اهورا نفسش را عصبی بیرون داد و همزمان که میان موهایش دست میکشید زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت .گیر افتاده بود .از یک سو نمی خواست

لیلی را ناراحت کند و او را سر لج بیاندازد .و از طرف دیگر غرورش اجازه نمی داد به خواسته ی لیلی تن دهد .چه معنا داشت از درخت بالا برود؟ آن هم برای چند دانه شاهتوت؟

-لیلی؟

-جانم؟

خواست کمی با او منطقی صحبت کند .شاید نتیجه داد .با آرامش رو به او کرد و گفت :

-بین لیلی ...من از وقتی تو رو خواستم روی خیلی از خط قرمزام دست کشیدم .اینو خودتم میدونی .

لیلی با لبخند سر تکان داد و اهورا آب دهانش را بلعید .تک سرفه ای کرد و کمی جدی تر ادامه داد :

-کارایی رو کردم که تا حالا نکرده بودم .واسه اولین بار تو عمرم به یه دختر دلبستم .گل خریدم .هدیه گرفتم .جشن دو نفره ...حتی از احساسم گفتم .ولی .....

سکوت کرد .نگاهش در چشمان زیبای آهویش گره خورده بود .

لیلی پرسید:

- ولی چی عزیزم؟

اهورا همچنان به سکوتش ادامه داد .یک لحظه در ذهنش پیش بینی کرد که اگر خواسته ی لیلی را نادیده بگیرد؟ اگر دلش را بشکند؟ با چه شوقی این درخواست را از همسرش کرده بود و حالا اهورا می خواست ناامیدش کند .

-چی می خوای بگی اهورا؟

گنگ سر تکان داد :

-حواست کجاست؟

- هیچی.

لیلی لبخند زد:

- گفتی روی خیلی از خط قرمزات دست کشیدی .خب؟ بقیه اش؟

اهورا نفسش را فوت کرد .کلافه و با ابروهای جمع شده به صورت خود دست کشید و به سمت دیگر باغ اشاره کرد :

-بریم ببینم کجا رو میگی؟

- ولی نگفتی که چی ..

-مهم نیست لیلی .بریم.

منتظر شد تا لیلی جلو برود .نگاهش را با شانه ای که بالا انداخت از اهورا گرفت و قدم برداشت .همان ابتدا فهمیده بود که اهورا قصدش از این مقدمه چینی ها چه بوده است، اما به روی خودش نیاورد .

بیشتر از این خوشش آمد که وقتی نگاه اهورا به چشمان خندان لیلی افتاد از تصمیمش سر باز زد .به راستی که غرور، پیش پای عشق

خالص و زیبایی که آن دو به یکدیگر داشتند کاری از پیش نمی برد .

لیلی جلوی یکی از درخت ها در دورترین قسمت از آنجایی که کارگرها بودند ایستاد .درختی پربار و جوان مملو از میوه های سرخ و آبدار شاهتوت .

-وای خدا .چه قدر شاهتوت اینجاست اهورا .این خوبه نه؟

اهورا در سکوت سر تکان داد .حینی که حواسش را به اطراف داده بود با ابروهای در هم ساعت مچی اش را باز کرد و همراه موبایل و کتش دست لیلی داد .

لیلی با لبخند نگاهش می کرد - :می تونی از درخت بالا بری؟

نگاه عصبی اهورا را که روی خود دید طوری که من لبخندش را پشت لبانش می کشد تا او نبیند گفت :

-گفتم شاید تجربه نداشته باشی .باشه خب فهمیدم، اونجوری نگاهم نکن .برو بالا .

و با چشم و ابرو به درخت اشاره کرد .اهورا پوفی کشید و حیران به درخت نگاهی انداخت .بالا رفتن از آن کار چندان سختی نبود :

-یکی از سبدا رو بده من .لیلی سر چرخاند .کنار دیوار چند سبد حصیری بود .یکی از آن ها را برداشت و روی پا پرید و دست اهورا داد .وقتی که او سرسختانه مشغول چیدن شاه توت ها بود، لیلی با لبخند و شیطنت عکسش را به نیت ماندگار شدنش ثبت کرد . اهورا متوجه شد، ولی چیزی نگفت .لیلی دل دل می کرد برای آن دانه های قرمزی که اهورا با دستان خودش چیده بود .با میوه های بهشتی رقابت می کرد از نظرش

اهورا خم شد و سبد را دست لیلی داد .لیلی آن را با ذوق زیر درخت گذاشت و منتظر به اهورا خیره شد که از درخت پایین می آمد .چیزی نمانده بود پایش به زمین برسد که دستش بی هوا از شاخه کنده شد و به پشت روی زمین افتاد .صدای ناله اش بلند شد و دندان هایش را روی هم فشار داد .

لیلی"هعی" کشید و با رنگ و رویی پریده کنارش زانو زد - :الهی بمیرم .اهورا؟ اهورا چیزیت که نشد؟

- کمرم...

- کمرت؟ درد گرفت؟ خدا منو بکشه .تقصیر...

- لیلی بسه....

بغضش گرفته بود .اهورا حس کرد و سرش را سمت او برگرداند . با دیدن چشمان خیس لیلی صورتش که جمع شده بود باز شد و یک تای ابرویش را بالا انداخت

-گریه می کنی؟

بغضش خواست بترکد

-به خاطر منه لعنتی این جوری شدی.

روی آرنج دست راستش نیم خیز شد و پای چپش را جمع کرد

-خوبم لیلی .گریه نکنی.

مبهوت مانده و اشک درون چشمانش ثابت بود

-خوبی؟

اهورا سر تکان داد و لیلی نگاهش را روی او کشید:

- داشتی سر به سرم میذاشتی؟!

لبخند کج اهورا به چشمش آمد .دستش را با حرص مشت کرد و روی سینه ی اهورا کوبید

-بی انصاف می خوای سکته ام بدی؟ یه لحظه حس کردم قلبم نمیزنه .راحت بهم زل میزنی و می خندی؟ اهورا مچ دستانش را گرفت

- من خندیدم؟ !نگاهم کن.

- همین لبخند کج واسه من هیچ فرقی با خنده نداره .مسخره می کنی؟

-دیوونه شدی؟

- خوشت میاد اذیتم کنی .

-کمتر دلبری کن تا اذیت نشی

.با غیظ و لبخندی که سعی داشت جلویش را بگیرد دستش را عقب کشید :

-من کی دلبری کردم؟ هر کار می کنم به چشمت اونجوری میاد .

-چه جوری میاد؟

-اهورا...!!!!

روی زمین نشست .نزدیک به لیلی .عقب نکشید و به چشمان نافذ اهورا خیره شد .نفس نفس میزد .هنوز هم قلبش تند میکوبید . نگاهش پایین رفت و لحظه ای به پیراهن اهورا افتاد .فکری به سرش زد .لبخندی مرموز روی لبانش نقش بست و به سرعت همان نگاه را بالا کشید .تا توی چشمان اهورا که مشکوفانه نگاهش می کرد .

-مسابقه رو بردم، ولی شرط مو هنوز نگفتم .اهورا مکث کرد :

-چه شرطی؟

-این که هر کی برنده شد حرف حرفه اون باشه .

-خب؟ شرطت؟

اهورا به لبخند لیلی رنگ پاشید با جوابش و لیلی سبد حصیری شاهتوت را پیش کشید؛

-یه کار دیگه هم کنار خوردن این شاهتوت ها بهم حس خوبی میده .اگه گفتی؟

اهورا تیز بود .خیلی زود متوجه منظور لیلی شد؛

-فکرشم نکن.

- قرار نشد زیر حرفت بزنی اهوراخان .

-بهت قولی نداده بودم .

-مرده و حرفش.

و ابرو بالا انداخت برایش.

اهورا در سکوت لب هایش را روی هم کشید

- این پیراهن سفیده لیلی

- این جوری خوبه .

-جلوی این همه آدم راست راست راه برم با یه پیراهنی که به دست تو نابود شده؟

-روش کت میپوشی معلوم نمیشه .بذار دیگه تاکسی نیومده .اهورا را کلافه کرده بود با اصرارهایش .لیلی تیر خلاص را هم زد

-اون روز تا شرط گذاشتی محرم بشیم من قبول کردم یادته؟ در ضمن به تلافی- کاری که کردی .هنوز قلبم داره تند میزنه اهورا . نگاه کن.

و بی مقدمه دست اهورا گرفت و روی سینه اش گذاشت .ضربان قلبش را اهورا حس کرد .اخم هایش در

کسری از ثانیه باز شد .دستش را عقب نکشید و لیلی لبخند زد .

سکوت اهورا در چنین شرایطی فقط نشانه ی رضایتش بود .

درشت ترین شاهتوت را از داخل سبد برداشت و با همان لبخند به قول اهورا دلربایش جلوی او نشست .اهورا به تنه ی درخت تکیه داد .لیلی دستش را جلو برد .اهورا خیره بود به رخ یارش و چیزی نمیگفت .

هر دو به بهترین شکل ممکن از تنهاییشان استفاده می کردند .صدای پرنده ها و بوی طراوت و تازگی درختان و زمینی که از برگ توت پوشیده شده بود .

حس و حال میانشان حرف نداشت .اهورا همه ی حواسش پیش نگاه جستجوگر لیلی و آن لبخند زیبایش بود .هنوز دستش را عقب نبرده بود که اهورا خیلی جدی خودش را سمت او مایل کرد و به محض این که لیلی سرش را بالا گرفت نفس اهورا را روی صورتش احساس کرد و بعد از آن...

اهورا قلب کوچک آهویش را بار دیگر با واکنشی که از سر احساس به رخ دلدارش می کشید درون سینه اش لرزاند .

نفس درون سینه ی لیلی گره خورده بود که اهورا سرش را عقب کشید .شاید فقط چند ثانیه تامل کرده بود میان هر نفس او .لبخند زد و اهورا با اخم کمرنگی نگاهش کرد

-تموم شد؟

لیلی سری جنباند و به پیراهن اهورا زل زد .اهورا خط نگاهش را گرفت و به سینه ی خود رسید .لیلی دو قلب که به هم پیوند خورده بودند ترسیم کرده بود .با دو قلب کوچک نزدیکشان همانطور به پیراهن خود نگاه می کرد که صدای لیلی را شنید

-پارسال توی همین باغ یه قلب کشیدم و گفتم سند زدم به نامت . یادته؟ اون روز خیلی ناراحت بودم، اما به ظاهر می خندیدم .تو دلم غوغایی بود اهورا نمی خواستم تو بفهمی .گفته بودن امکان داره نتونی مادر بشی و من همه ی ترسم از این بود تو رو از دست بدم .

اما ...حالا بعد از یک سال شدیم چهار نفر .من و تو و ایلیا و هلیا . ما الان یه خونواده ایم اهورا .یه خونواده ی خوشبخت .پارسال فکرشم نمی کردم که بتونم یه همچین روزی رو کنار تو ببینم، اما امروز فهمیدم خوشبختی همین قلبای عاشقمون بوده .فقط باید اعتماد می کردیم .اهورا محو صدایش بود .محو نگاه افسون و روشن لیلی .دستش را روی گونه ی لیلی گذاشت .لحنش جدی بود

-همون وقتی که اومدی توی زندگیم و ورق برگشت .....فهمیدم قصه ی زندگی من نمی تونه پایان بدی داشته باشه .

لیلی با لبخند نگاهش کرد:

- چرا حس من و تو باید آن قدر به هم شبیه باشه؟

اهورا همان طور به او خیره بود .نگاهش را از چشمان لیلی کند و بلند شد و دستش را گرفت

-جوابت بمونه واسه شب که دقیق بهت بگم چرا .پاشو بریم بچه ها خونه تنهان .بیدار میشن بهونه می گیرن

اسم بچه ها که به میان می آمد دست و دل لیلی شل میشد و تسلیم اهورا .دلش پر می کشید برای دوقلوهایش :

-الهی قربونشون برم .ایلیا با خودت مو نمیزنه اهورا .غد و لجباز و یه دنده به زور بهش شیر میدم، اما یه وقتایی هم همچین مهربون نگاهم میکنه که دلم ضعف میره واسه اش اهورا با اخم نگاهش می کرد و در همان حال کتش را می پوشید

-پدرسوخته کم کم داره جانشینی رو میزنه به نام خودش که به زن من همچین نگاه هایی میندازه؟

لیلی خندید

-این جوری نگو به بچه ام .دلت میاد؟

- انگار داره جای منو میگیره.

- هیچ کس جای تو رو واسه من نمیگیره اهورا

اهورا از لفظ صادقانه ی لیلی خوشش آمد .لیلی که آن را خیلی خوب حس کرده بود دست اهورا را گرفت و حینی که انگشتر عقیق

سیاهش را میان انگشتانش المس میکرد چشمانش را قفل نگاه بی قرار او کرد و گفت :

-هیچ کس برای لیلی، اهورا نمیشه .

***

با لبخندی مهربان و مادرانه هلیا را که آرام بود بغل اهورا داد و خودش کنار رها نشست .ایلیا نق نق کنان در آغوش طاها بود .با خنده و شوخی گفت :

-نگاه اهورا خان .پسرت از الان معلومه به کی کشیده .اهورا به لیلی نگاه کرد .لبخند می زد .

- بچه ست دیگه .همه ی بچه ها نق می زنن.

- هلیا که آرومه .

-چون تو بغل منه طاها چپ چپ نگاهش کرد:

- اوهو .دستت درد نکنه رفیق .یعنی مشکل از منه دیگه؟ رها و لیلی نشسته بودند و به کل کل آن دو می خندیدند .

عمه خانم که کنار امیر حسین نشسته بود و به آن ها نگاه می کرد با لحن حق به جانبی گفت :

-پسر باید جذبه داشته باشه .ایلیا هم از خاندان افشاره .ذاتا به پدرش میره .لیلی که روی بچه هایش تعصب خاصی داشت با لبخند گفت :

-البته که هلیا هم همینطوره .نباید بین بچه ها فرق بذاریم عمه خانم.

عمه خانم چشم و ابرویی آمد و سر تکان داد

-اون که معلومه، ولی فقط ایلیا نسل ما رو ادامه میده .منظور من به چیز دیگه بود دخترم .

اهورا می دانست عمه خانم عاشق فرزند پسر است .وقتی پی به تعصب مادرانه ی همسرش برد، در همان حال که نگاه شیفته اش به صورت مثل قرص ماه دخترش بود گفت :

-ایلیا پسر منه و پشت و پناهمه، ولی هلیا نور چشمه .نباشه هیچی سرجاش نیست عمه خانم

وقتی جمله ی آخرش را به زبان می آورد که لحنش صلابت خاصی داشت .ابهتی پدرانه .لیلی حظ برد از اقتدار مردانه ی همسرش .عمه خانم که یکه خورده بود لبخند نیم بندی زد و سکوت کرد .رها زیر زیرکی می خندید .

پس از لحظاتی جمشید خان عصازنان از پله ها پایین آمد .همگی به احترامش ایستادند .با لبخند به اعضای خانواده اش نگاهی پرمحبت انداخت و رو به مهمانان گفت :

-خوش اومدین .خوش اومدی خواهر .بفرما

-خوشت باشه داداش .بهتری؟

- بد نیستم .پیریه دیگه .یه پامون اینجاست و به پامون بیمارستان.

- بلا دور باشه .خوب می فهمم چی میگی..

خواهر و برادر بعد از مدت ها کنار هم نشسته بودند .به این صورت صحبت ها از سر گرفته و مجلس حسابی گرم شد .لیلی همراه رها بچه ها را به اتاقشان برد .اتاق سابق لیلی را وقتی که او باردار بود برای دوقلوها دکور کودک زده بودند .یک سوی اتاق دیزاین صورتی و سمت دیگر اتاق وسایل آبی و پسرانه

لیلی هلیا را روی تختش خواباند و رها که ایلیا را در آغوش داشت گفت :

-نمی دونی چه قدر خوشحالم که بابا آزاد شده .باید مدیون اهورا باشیم که پیگیرش شد .اگه بابا خودشو تسلیم نمی کرد شاید الان اوضاعش این نبود .

لیلی با لبخند نگاهش کرد

- اهورا فکر همه جارو میکنه .خدا رو شکر همه کنار هم هستن و خوشحالن.

رها کمی نگاهش کرد و با لحن آرام تری پرسید :

-از پدرت خبر نداری؟

لبخند روی لبان لیلی خشکید .سر تکان داد.

-نه...

-اما اگه بخوای از طاها ....

-خسرو دیگه پدر من نیست رها .به اهورا گفتم هر چیز بدی که تو گذشته باشه رو فراموش می کنم .اهورا هم به خاطر من همینکارو کرد .خسرو اون همه گناه توی زندگیش کرده و پشیمون نشده .به نظر تو لایق بخششه؟ رها در سکوت نگاهش می کرد .حال لیلی را خوب می فهمید و درکش میکرد .

لیلی با همان لحن ادامه داد :

-من فقط به مادر داشتم که عمرش به دنیا نبود و به خاطر همین مرد اسیر خاک شد، ولی با وجود همه ی اینا خسرو رو حلال کردم . نخواستم وقتی که دارم با اهورا و بچه هام زیر یه سقف زندگی می

کنم قلبم از کینه و نفرت پر باشه .دیگه خودش میدونه و خدای خودش که چه جوری بخواد تقاص اشتباهاتشو ازش پس بگیره ..

رها سر تکان داد .بهترین کار را لیلی کرده بود .حلال کردن خسرو و سپردنش به کسی که تنها و بهترین قاضی مطلق فقط او بود .ایلیا روی دستان عمه اش خواب رفت .رها پیشانی اش را بوسید و او را روی تختش گذاشت .زیر لب قربان صدقه اش می رفت .

لیلی نفس عمیقی کشید و لبخند زد که از آن حال و هوا بیرون بیایند .

-پایین که آنقدر شلوغ بود نشد بپرسم .حال خودت و کوچولوت چطوره؟

رفتی سونوگرافی؟

رها سر بلند کرد .با روی خوش و حینی که صدایش بیانگر لحن خوشحالش بود گفت :

-خدا رو شکر خوبم .امروز با طاها رفته بودیم .جنسیتش هم معلوم شد دختره .

لیلی با شوق دستش را گرفت

-وای جدی؟ مبارکه .قربونش بشه زن دایی .بچه ی شما دوتا چه نقلی بشه.

رها می خندید :

-نمی دونی چه قدر ذوق دارم لیلی .من و طاها عاشق دختر بودیم . حتی اسمشو هم انتخاب کردیم .البته من پیشنهاد کردم و طاها قبول کرد .

-حالا اسم این قند عسلمون چیه که نیومده آن قدر دل برده؟

رها مکث کرد و زیر لب گفت :

-طهورا .این جوری هم به اسم من نزدیکه، هم به اسم طاها.

لیلی با لبخند نگاهش می کرد

-خیلی اسم قشنگیه .ان شاالله به سلامتی و دل خوش به دنیا بیاد و به قول اهورا بشه نور چشمی پدر و مادرش

رها خندید

-وای گفتی اهورا خیلی شیک و مجلسی جواب عمه خانم رو داد . دمش گرم .داداشم همه رو حریفه .

-اهوراست خب .به روش خودش کیش و مات میکنه .

-روم نشد پایین بودیم قضیه ی طهورا رو بهش بگم .خودت بعدا بگو...

لیلی سری جنباند و لبخند زد

-راستی واسه آخر هفته ی دیگه برنامه نذارید .سفره ی حضرت ابوالفضل نذر کردم .اهالی هم میان، یکی از بهترین دوستامم دعوت کردم قراره با مادرش و نامزدش همون روز بیان عمارت .می خوام با هم آشناتون کنم .خیلی دختر گلیه .

-دوستت؟؟

- هستی .قبلا در موردش واسه ات گفته بودم رها لبخند زد:

- آهان آره .چه خوب .مشتاق شدم .کی نامزد کرد؟

-همین تازگی عقد کردن .مدتی هست که با هم تلفنی در تماسیم . به خاطر شغل نامزدش که مرتب تو ماموریته نمی تونست بیاد .

-تو و اهورا میرفتین یه آب و هوایی هم عوض می کردین .

-وای نگو .این روزا یا درگیر آرایشگاه هستم یا میرم کلاس .دائم هم پیش بچه هام دیگه فرصت سفر نمی مونه .این شد که دعوت کردم اونا بیان پیشمون .

رها خندیدا

-انصافا حق داری .دوقلوها همه ی وقتت رو میگیرن .

-باز خدا، مهربان رو خیر بده .اگه اون نبود که کمکم کنه حتی به کارای آرایشگاه هم نمی رسیدم .

-خیلی خوب می تونی همه ی برنامه هاتو مدیریت کنی .من اگه جات بودم صبح تا شب بچه ها وقتمو پر می کردن .

لیلی لبخند زد :

-اوایل سختم بود، ولی الان عادت کردم .تا اهورا هست آب تو دلمون تکون نمی خوره .

رها سری جنباند و گویی چیزی به خاطرش آمده باشد پرسید :

-اون هفته گفتی اهورا به چند تا از اهالی که نیاز درمانی داشتن کمک کرده قضیه اش چی بود؟

لیلی با یادآوری آن لبخند دلنشینی روی لب نشاند

-یه بخشی از مهریه ام بود .البته قبلا گفته بودم به دو نفر کمک کنه که اهورا سنگ تموم گذاشت، ولی بعد از تولد دوقلوها نمیدونم چی شد که بازم این کارو واسه دو نفر دیگه انجام داد .فکر کنم نذر کرده بود .به من که چیزی نگفت .

-احتمالا واسه تو نذر کرده بود .

لیلی با تعجب پرسید :

-چطور؟ !

-وقتی برده بودنت اتاق عمل داداشم به طاها میگفت لیلی صحیح و سالم بیاد بیرون تک تک نذرامو ادا می کنم .حتما اینم یکیش بوده .

دل لیلی غنج زد .لبخندش عمیق تر شد:

- قربونش برم .قبل از این که برم تو اتاق عمل هم بهم گفته بود . فکرشو نمیکردم .

-اهورا بر خلاف ظاهرش خیلی به عقایدش اهمیت میده .دور از جون اهورا مامان خدا بیامرزمم این جوری بود .

-خدا رحمتش کنه .آره شنیده بودم .پس خوش به حال من .هر دو خندیدند .

رها کمی بعد پایین رفت و لیلی کنار هلیا که هنوز بیدار بود ماند

-دختر قشنگ من نمی خواد بخوابه؟ قربون چشمای خوشگلت برم که زل می زنی به مامان .دیدی بابا اهورا چه قدر دوستت داره؟ تا بابا اهورا هست تو و داداشی نگران هیچی نباشین .اون حواسش به همه چی هست .باشه عمرم؟ ای جان...ای جان دخترک نق نقوی خودم .شیر می خوای فرشته کوچولو؛ ببین داداشی خوابیده ... هیششششش ...بیا بغلم عزیزم .

هلیا را در آغوش گرفت و کف اتاق نشست تا به او شیر بدهد .بعد از آنکه طفل کوچک و معصومش به خواب عمیقی فرو رفت او را روی تختش گذاشت .

لباسش را جلوی آینه مرتب کرد و از اتاق بیرون زد .همان لحظه با اهورا سینه به سینه شد .ترسید، اما به موقع لب هایش را روی هم فشرد که جیغ نزند .در اتاق را به آرامی بست

-ترسوندیم اهورا .بچه ها تازه خوابیدن .

اهورا به صورت لیلی نگاه کرد

-نیومدی پایین نگران شدم .

-داشتم هلیا رو می خوابوندم .بریم .

و دستش را با لبخند دور بازوی اهورا حلقه کرد .خواست سمت پله ها برود که اهورا قدم از قدم بر نداشت .لیلی با تعجب نگاهش کرد . اهورا او را به دیوار راهرو تکیه داد .لیلی خندید و نگاهی به پله ها انداخت

-اهورا؟

- هیسسسسس.....

نجوای او را زیر گوشش شنید:

- می خوام دو دقیقه تنها باشیم .

-اون پایین مهمون هست.

- یه لحظه به سرم زد که به این آرامش نیاز دارم لیلی.

و دست او را گرفت و کنارش به دیوار تکیه داد .صدایش به جان اهورا نشست

-مگه آقای دلم ناراحته که از لیلیش آرامش میخواد؟ سرش را بالا گرفت و به چشمان لیلی زل زد

-بد عادتم کردی و خودتم اینو میدونی بی انصاف

لیلی خندید .اهورا قلبش تکان می خورد با هر لبخند او .لیلی بی هوا با آن نگاهخواستنی اش پرسید:

- از کی فهمیدی عاشقت شدم؟

اهورا به صورتش نظر انداخت:

-الان که فکرشو میکنم میبینم هر کدوم از اون لجبازیای تو خودش یه نشونه بود واسه من. از همون اول. پارچ آبی که با یخ روم خالی کردی، اما بعدش واسه ام غذا آوردی.

-اون لحظه پیش خودت چی گفتی؟

اهورا سرش را پایین برد. لبهایش را زیر گوش لیلی که با اشتیاق نگاهش میکرد رساند

-اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟!

قلب لیلی عاشقانه از لحن اهورا میان سینه می کوبید. عطر اهورا را نفس کشید.

- میگفتم نباید عاشقت باشم، ولی عاشقت بودم.

همزمان که انگشتانشان در هم قفل می شد اهورا نجوا کرد

- خوب شد که تو انتخابم بودی.

- یه انتخاب اشتباه؟

اهورا به چشمان آهویش خیره شد و با لحنی مردانه که آکنده از یک حس ملموس و واقعی بود زمزمه کرد

-اگه به این عمارت نمی اومدی، من آرامشم رو چطور می خواستم پیدا کنم؟ تو به انتخاب اشتباه نبودی برای من لیلی. تو بهترین انتخاب من بودی.

لبخند، آهسته و دلربا گوشه ی لب لیلی نقشی از احساس بست. با عشق به چشمان او زل زد. از دیوار کنده شد و خودش را جلو کشید. چقدر به این آرامش نیاز داشت. یقینا هیچ کجا نمیتوانست آن را پیدا کند. جز در آغوش اهورا .

" پایان "